تاریخ تمدن



عصر ناپلئون

pymansetareh@yahoo.com

عصر ناپلئون

تاریخ تمدن

ویل و آریل دورانت

کتاب اول

انقلاب فرانسه

فصل اول

زمینة انقلاب

۱۷۷۴ - ۱۷۸۹

I ـ مردم فرانسه

فرانسه پرجمعیت‌ترین کشور اروپا، و مردم آن مترقیترین ملت این عصر بودند. در سال ۱۷۸۰، روسیه ۲۴ میلیون جمعیت داشت؛ ایتالیا ۱۷ میلیون؛ اسپانیا ۱۰ میلیون؛ بریتانیاي کبیر ۹ میلیون؛ پروس ۸.۶ میلیون؛ اتریش ۷.۹ میلیون؛ ایرلند ۴ میلیون؛ بلژیك ۲.۲ میلیون؛ پرتغال ۲.۱ میلیون؛ سوئد ۲ میلیون؛ هلند ۱.۹ میلیون؛ سویس ۱.۴ میلیون؛ دانمارك ۸۰۰٬۰۰۰؛ نروژ ۷۰۰٬۰۰۰ ؛ و فرانسه ۲۵ میلیون؛ پاریس با ۶۵۰٬۰۰۰ جمعیت، بزرگترین شهر اروپا بود، و سکنة آن فرهیخته‌ترین و تحریك‌پذیرترین مردم اروپا بودند.

مردم فرانسه به سه دسته یا طبقه تقسیم مي‌شدند: روحانیون، که تعداد آنها حدود ۱۳۰٬۰۰۰ نفر بود. نجبا یا اشراف که شمار آنان به ۴۰۰٬۰۰۰ نفر مي‌رسید؛ و طبقة سوم سایر افراد را در بر مي‌گرفت؛ انقلاب غایت مقصود و هدف این طبقه بود که گرچه از لحاظ اقتصادي رو به ترقي بود، از لحاظ سیاسي مزیتي نداشت، و مي‌کوشید تا به آن قدرت سیاسي و مقام اجتماعي که متناسب با ثروت روزافزونش باشد دست یابد. هر کدام از این طبقات به گروههاي کوچکتر تقسیم مي‌شد، به طوري که تقریباً هر فرد مي‌توانست از این موهبت برخوردار شود که افرادي را پایینتر از خود ببیند.

ثروتمندترین طبقه، به ترتیب سلسله مراتب، عبارت بود از: کاردینالها، اسقفهاي اعظم، اسقفها، و رؤساي دیرها؛ و فقیرترین آنها متصدیان کلیسا و معاونان کشیش بخش در روستاها بودند. در اینجا عامل اقتصادي

مرزهاي اصول مذهبي را در هم شكست و، در جريان انقلاب، طبقة پايين روحانيت با تودة عوام عليه مافوقهاي خود هماواز شد. زندگي رهباني شور و فريبندگي خود را از دست داد؛ تعداد اعضاي فرقة بنديكتيان، كه در فرانسه در سال ۱۷۷۰ به ۶٬۴۳۴ نفر مي‌رسيد، در سال

۱۷۸۰ از ميان رفته بود، و در سال ۱۷۷۳ فرقة يسوعي (يسوعيان) منحل شده بود. در شهرهاي فرانسه، مذهب به طور كلي راه افول پيش گرفته بود؛ در بسياري از شهرها، كليساها نيمه‌خالي بود؛ و در ميان كشاورزان، آداب و رسوم كفرآميز و خرافات كهن با اصول معتقدات و مراسم كليسا سخت رقابت مي‌كرد. با اين وصف، زنان تارك دنيا همچنان خود را فعالانه وقف تعليم و پرستاري كرده بودند و فقير و غني به آنان احترام مي‌گذاشتند. حتي در آن عصر شكاكيت و عمل، هزاران مرد و زن و كودك، با تقوا و تدين خود دشواريهاي زندگي را سبكبار مي‌ساختند؛ فكر خود را با قصه‌هاي مربوط به قديسين مشغول مي‌داشتند؛ و در توالي روزهاي خسته‌كنندة كار، با استراحت و مراسم تعطيلات، وقفه‌اي به وجود مي‌آوردند؛ و در آرزوهاي مذهبي، مسكني براي شكستها و پناهگاهي براي حيرت و نااميدي مي‌جستند.

دولت بدان سبب از كليسا حمايت مي‌كرد كه سياستمداران به طور كلي معتقد بودند كه روحانيت مي‌تواند از راه حفظ نظم اجتماعي كمك ضروري و فوق‌العاده‌اي به آنها بكند. به عقيدة آنها، عدم تساوي طبيعي استعدادهاي بشري، توزيع نامتساوي ثروت را اجتناب‌ناپذير مي‌ساخت؛ از لحاظ امنيت و حفظ طبقة مرفه، مي‌بايست يك جامعة روحاني بر سر كار باشد تا به مستمندان اندرزهايي دربارة فروتني مسالمت‌آميز بدهد و آنان را در انتظار پاداش بهشت بگذارد. از لحاظ فرانسه بسيار مهم بود كه خانواده، تحت حمايت مذهب، به منزلة اساس ثبات ملي در سراسر تحولات كشور باقي بماند. گذشته از اين، اطاعت و فرمانبرداري را مي‌توان با ترويج عقيده به حق‌الاهي پادشاهان، و اينكه رسيدن آنان به قدرت خود موهبتي الاهي است تعميم داد؛ روحانيون اين عقيده را تلقين مي‌كردند، و پادشاهان مي‌پنداشتند كه اين افسانه كمكي گرانبها به امنيت شخصي و سلطنت بي‌دردسر آنان خواهد كرد. از اين‌رو تقريباً همة كارهاي مربوط به آموزش عمومي را به روحانيون محول كردند؛ و هنگامي كه پيشرفت آيين پروتستان در فرانسه اين خطر را دربرداشت كه قدرت و سودمندي كليساي ملي را تضعيف كند، هوگنوها با نهايت سختي و بيرحمي از صحنه بيرون رانده شدند.

دولت، كه از بابت اين خدمات سپاسگزار بود، به كليسا اجازه داد كه عشريه و ساير عوايد هر بخش را گردآوري، و امر تنظيم وصيتنامه‌ها را اداره كند. برطبق اين وصيتنامه‌ها، گناهكاران محتضر تشويق مي‌شدند تا در برابر اموال دنيوي كه به ارث جهت كليسا مي‌گذاشتند، سفته‌هاي قابل وصولي در بهشت بخرند. دولت روحانيون را از ماليات معاف مي‌كرد و به اعانة قابل توجهي كه گاه‌گاه دريافت مي‌داشت قناعت مي‌ورزيد. از اين رو، كليساي فرانسه، كه از مزاياي مختلف برخوردار بود، املاك وسيعي به دست آورد كه بنا به تخمين بعضيها تا يك پنجم اراضي كشور بالغ مي‌شد؛ و كليسا آنها را به صورت املاك فئودالي اداره، و مطالبات فئودالي را گردآوري مي‌كرد. به علاوه، اعانه‌هاي مؤمنان را به صورت زينت‌آلات زرين و سيمين

مصون عليه تورمي بودند كه ظاهراً در تاريخ ريشه‌اي عميق داشت.

بسياري از كشيشان بخشها، كه از عوايد بخش خود در نتيجة پرداخت عشريه محروم بودند، در تهيدستي پرهيزكارانه‌اي به‌سر مي‌بردند، و حال آنكه جمعي از اسقفها با جلال و شكوه مي‌زيستند، و اسقفهاي اعظم مغرور، دور از قلمرو خود، در پيرامون دربار پادشاه رفت و آمد مي‌كردند. به همان نسبت كه دولت فرانسه به ورشكستگي و افلاس نزديك مي‌شد، كليساي فرانسه (برطبق تخمين تالران) از عايدي سالانة ۱۵۰ ميليون ليور برخوردار بود، طبقة سوم، كه بار ماليات را به دوش مي‌كشيد، تعجب مي‌كرد كه چرا نبايد كليسا را مجبور ساخت كه ثروت خود را با دولت تقسيم كند. هنگامي كه مطالب مربوط به بيديني انتشار يافت، هزاران تن از شهروندان طبقة متوسط و صدها تن از اشراف، دست از آيين مسيحيت برداشتند، و آماده شدند كه حملات انقلابيون را عليه ذخاير مقدس و محفوظ با آرامشي فيلسوفانه بنگرند.

نجبا به طور مبهم به اين نكته واقف بودند كه بسياري از مشاغلي كه علت غائي وجود آنان را تشكيل مي‌داد از بين رفته است. مغرورترين افراد آن كه «نجباي شمشير» يا «ارباب سيف» بودند، به عنوان نگهبانان نظامي، مديران امور اقتصادي، و رؤساي قضائي جوامع كشاورزي وارد خدمت شده بودند؛ ولي بسياري از اين خدمات، بر اثر تمركز قدرت و ادارات در دورة ريشليو و لويي چهاردهم لغو شده بود؛ بسياري از خاوندها (سنيورها) در اين زمان در دربار مي‌زيستند و به املاك خود توجهي نداشتند؛ و به نظر مي‌رسيد كه جامة فاخر، آداب نيكو و رسوم پسنديده، و خوشخويي عمومي آنها در سال ۱۷۸۹ ديگر براي تملك يك چهارم اراضي و مطالبة حقوق و عوارض فئودالي كافي نباشد.

كهنترين خانواده‌هاي آنها كه خود را «نجباي اصيل» مي‌ناميدند، و اصل و نسب خود را به فرانكهاي ژرمني مي‌رساندند كه در قرن پنجم فاتح شده و نام سرزمين گل را تغيير داده بودند. در سال ۱۷۸۹ كامي‌دمولن اين گزافه را عليه آنان به كار برد و آنان را به «مهاجمان بيگانه» تعبير كرد- وي انقلاب را به منزلة انتقام نژادي مي‌دانست كه زمان آن به تعويق افتاده است. در حقيقت، در حدود نود و پنج درصد از نجباي فرانسه بتدريج بورژوا و سلتي شده بودند، زيرا اراضي و القاب خود را به ثروت جديد و مغزهاي متفكر و پرتهيج طبقة متوسط پيوند زده بودند.

بخشي روزافزون از اشراف كه «نجباي ردا» يا نجباي قلم ناميده مي‌شدند، شامل هزاران خانواده‌اي بودند كه سران آنها به مناصب قضائي يا اداري رسيده و خود به خود در سلك نجبا درآمده بودند. از آنجا كه اكثر اين مناصب به وسيلة شاه يا وزيرانش، به منظور تهية درآمد جهت دولت به فروش رسيده بود، بسياري از خريداران خود را مجاز مي‌دانستند

كه هزينه‌اي را كه در اين راه متحمل شده بودند از راه اميدبخش رشوه‌خواري تأمين كنند، «حق و حسابگيري در اداره» «به طرزي غيرطبيعي در فرانسه شيوع داشت،» اين خود يكي از صدها شكاياتي بود كه عليه رژيم محتضر شنيده مي‌شد. بعضي از اين مناصب و مقامات موروثي بود، و به همان نسبت كه تعداد دارندگان آن بويژه در «پارلمانها» يا دادگاههاي بخشهاي مختلف افزايش مي‌يافت، برغرور و قدرت آنان افزوده مي‌شد، تا جايي كه در ۱۷۸۷ «پارلمان پاريس» خواستار حق وتو كردن فرمانهاي پادشاه شد. به بيان ديگر و به تعبير زمان، انقلاب به‌حد اعتلاي خود نزديك مي‌شد.

در سال ۱۷۸۹ كشيشي به نام امانوئل ـ ژوزف‌سييس جزوه‌اي تحت عنوان طبقة سوم چيست؟ انتشار داد كه در آن سه سؤال را مطرح كرده و خود به آنها پاسخ داده بود: اول آنكه طبقة سوم چيست؟ همه چيز. دوم آنكه تاكنون چه بوده است؟ هيچ. سوم آنكه حال چه مي‌خواهد باشد؟ اينكه او هم چيزي محسوب شود يا، به تعبير شامفور، همه چيز. طبقة سوم تقريباً همه چيز بود: مشتمل بر بورژوازي يا طبقة متوسط با صدهزار خانواده و طبقات مختلف آن ـ بانكداران، دلالان، كارخانه‌داران، بازرگانان، مديران شركتها، وكلاي دادگستري، پزشكان، دانشمندان، آموزگاران، هنرمندان، مؤلفان، روزنامه‌نگاران، ارباب مطبوعات («ركن» چهارم)- و طبقة سوم فقير بيچاره (كه گاهي «تودة مردم» ناميده مي‌شدند) شامل كارگران و پيشه‌وران شهرها، كارگران حمل و نقل زميني يا دريايي، و كشاورزان.#

قشر بالاي طبقات متوسط داراي نيرويي بودند كه هر روز افزونتر مي‌شد و دامنة آن گسترش بيشتري مي‌يافت. اين نيرو، قدرت پرتحرك پول و سرمايه‌هاي ديگر بود كه با قدرت ايستاي زمينداران يا قدرت مذهبي رو به زوال رقابتي تجاوزكارانه و وسيع اعمال مي‌كرد.

آنان با بورسهاي پاريس، لندن، و آمستردام معاملات قماري انجام مي‌دادند، و بنا به تخمين نكر، نيمي از پول اروپا را تحت كنترل خود داشتند. به دولت فرانسه وام مي‌دادند، و در صورتي كه ديون و مطالبات آنها در سررسيد مقرر پرداخت نمي‌شد، دولت را تهديد به سقوط مي‌كردند. پهنة درحال رشد استخراج معادن و صنعت فلزكاري شمال فرانسه، كارخانه‌هاي بافندگي ليون، تروا، آبويل، ليل و روان، و معادن آهن و نمك لورن، كارخانه‌هاي صابون‌سازي مارسي و دباغخانه‌هاي پاريس را در دست داشتند يا آنها را

اداره مي‌كردند. همة اينها به سرعت تكامل مي‌يافت. صنايع وابسته به سرمايه‌داري را كه جانشين دكانهاي حرفه‌اي و صنفي گذشته شده بود اداره مي‌كردند؛ با عقيدة فيزيوكراتها موافق بودند كه

مهيجتر و بارآورتر از تجارت و صناعت دولتي است كه تابع مقررات سنتي باشد. براي تبديل مواد خام به كالاهاي تمام شده پول تهيه مي‌كردند و در ادارة آنها سهيم بودند، و آنها را از توليدكنندگان به مصرف‌كنندگان مي‌رساندند، و از هر دو طرف سود مي‌بردند. آنان از شبكة پنجاه‌هزار كيلومتري بهترين راههاي اروپا استفاده مي‌كردند، ولي به عوارض مزاحم راهداري كه در راهها و ترعه‌هاي فرانسه اخذ مي‌شد، و همچنين به اوزان و مقياسات مختلفي كه در هر يك از ايالات مرسوم بود اعتراض مي‌كردند. تجارتي را كه باعث ثروت بوردو، مارسي، و نانت مي‌شد زير نظر داشتند؛ شركتهاي سهامي بزرگ مانند شركت هند و شركت آب را اداره مي‌كردند؛ تجارت را از بازار داخلي به جهان گسترش دادند؛ از راه چنين تجارتي، مستملكاتي در آن سوي درياها براي فرانسه به وجود آوردند، به طوري كه فرانسه، پس از امپراطوري انگليس، بزرگترين امپراطوري را تشكيل مي‌داد. درك مي‌كردند كه فقط آنها خالقان ثروت روزافزون فرانسه هستند نه طبقة نجبا؛ و مصمم بودند كه با نجبا و روحانيون به طور متساوي از عطايا و مناصب دولتي بهره‌مند شوند و در برابر قانون و در دربار سلطنتي و در نيل به همة امتيازات و مواهب جامعة فرانسوي با دو طبقة مزبور برابر باشند. هنگامي كه مانون‌رولان، كه زني تربيت‌يافته ولي از طبقة سوم بود، براي ديدار با خانمي معنون دعوت شد، و از او خواستند كه به جاي آنكه با مهمانان شريف و محترم برسر ميز غذا بنشيند، با مستخدمان غذا بخورد، چنان فرياد اعتراضي برآورد كه بر دل طبقة متوسط نشست. در آن زمان كه اين طبقه شعار انقلابي «آزادي، برابري، برادري» را برمي‌گزيد، اين قبيل خشم و خروشها و آرزوها هنوز در دل آنها بود؛ و اگر چه مقصود آنها بيشتر برابري با طبقة بالاتر بود نه پايينتر، اين شعار، تا زماني كه در آن تجديدنظر شد، مورد استفاده قرار گرفت. در اين ضمن، بورژوازي به صورت نيرومندترين قوايي درآمد كه زمينة انقلاب را فراهم ساخت.

طبقة بورژوا بود كه تماشاخانه‌ها را پر مي‌كرد و به ستايش هجوهاي بومارشه عليه اشراف مي‌پرداخت. افراد اين طبقه بودند كه، حتي بيش از طبقة نجبا، به منظور كار كردن در راه آزادي فكر و آزاد زيستن به لژهاي فراماسون مي‌پيوستند. همينها بودند كه آثار ولتر را مي‌خواندند و از بذله‌گويي طعنه‌آميز او لذت مي‌بردند، و با گيبن همعقيده بودند كه همة مذاهب به طور متساوي در نظر فيلسوفان باطل است ولي به طور متساوي براي سياستمداران مفيد. آنها در پنهاني از ماده باوري (ماتريياليسم) هولباخ و هلوسيوس ستايش مي‌كردند. شايد اين نظريه در بارة اسرار حيات و فكر كاملا بجا نباشد، ولي سلاحي مفيد عليه كليسايي بود كه بر قسمت اعظم فكرها و بر نيمي از ثروت فرانسه مستولي بود. آنها با ديدرو همعقيده بودند كه تقريباً همه چيز در حكومت موجود بيهوده و عبث است، گرچه اشتياق آن دولت را براي تصرف تاهيتي با لبخند تلقي مي‌كردند. روسورا ـ كه از

بودند كه، بيش از هر بخش ديگر از جامعة فرانسوي، نفوذ ادبيات و فلسفه را احساس مي‌كردند و آن را اشاعه مي‌دادند.

به طور كلي، فيلسوفان اين دوره در سياست جنبة اعتدال را رعايت مي‌كردند. سلطنت را قبول داشتند و از هداياي پادشاه بدشان نمي‌آمد، و «مستبدان روشنفكر» مانند فردريك دوم (كبير) پادشاه پروس، يوزف دوم امپراطور اتريش، حتي كاترين دوم ملكة روسيه را مناسبتر از توده‌هاي بيسواد و احساساتي طرفدار ايجاد اصلاحات مي‌دانستند. به خرد، ايمان و اعتقاد داشتند، ولو آنكه بر محدوديتها و انعطاف‌پذيري آن واقف بودند. سدي را كه كليسا و دولت در برابر انديشه كشيده بود فرو ريختند و راه را براي بسط افكار ميليونها فرد گشودند و افق آن را توسعه دادند. در ميان آشوب انقلاب و جنگ، خود را، دوش به دوش لاووازيه، لاپلاس، و لامارك، براي پيروزيهاي دانش در قرن نوزدهم آماده كردند.

روسو خود را از فيلسوفان كنار كشيد. وي به خرد احترام مي‌گذاشت، ولي براي احساسات و براي ايمان تسلي بخش و الهام دهنده مقامي ارجمند قائل بود. نوشتة او تحت عنوان شهادت و اعتراف ديني كشيش

ساووا پايه‌اي مذهبي براي ماكسيميلين روبسپير فراهم ساخت، و اصرار او در مورد يك اعتقادنامة ملي يكنواخت، كميتة نجات ملي را بر آن داشت كه بدعت سياسي را- لااقل در زمان جنگ - به منزلة جنايتي عظيم به شمار آرد. ژاكوبنهاي دورة انقلاب اصول قرارداد اجتماعي را قبول داشتند، بدين معني كه بشر فطرتاً خوب است ولي چون تحت تأثير نهادهاي فاسد و قوانين ظالمانه قرار مي‌گيرد، بد مي‌شود؛ و افراد بشر آزاد متولد مي‌شوند، ولي در تمدني مصنوعي به صورت برده در مي‌آيند. رهبران انقلابي هنگامي كه قدرت را به دست گرفتند به اين عقيدة روسو گرويدند كه شهروندان، با برخورداري از حمايت دولت، تلويحاً قبول اطاعت از آن مي‌كنند. ماله‌دوپان چنين نوشته است: «در سال ۱۷۸۸ شنيدم كه مارا قرارداد اجتماعي را در معابر عمومي مي‌خواند و در بارة آن تفسيراتي مي‌كند، و شنوندگان با ذوق و شوق برايش دست مي‌زنند.» عقيدة روسو در بارة حاكميت مردم، در انقلاب، به صورت حاكميت دولت و سپس حاكميت كميتة نجات ملي و سرانجام، حاكميت يك فرد در آمد.

كلمة «مردم» در اصطلاح انقلاب كبير فرانسه به مفهوم كشاورزان و كارگران شهري بود. حتي در شهرها، مستخدمان كارخانه‌ها اقليتي از جمعيت را تشكيل مي‌دادند؛ در اينجا تصويري كه به چشم مي‌خورد توالي كارخانه‌ها نبود، بلكه همهمة مخلوطي از قصابان، نانوايان، آبجوسازان، بقالان، آشپزان، فروشندگان دوره‌گرد، آرايشگران، دكانداران، صاحبان مسافرخانه، عمده‌فروشان شراب، نجاران، بنايان، نقاشان ساختمان، شيشه‌سازان، اندودگران، كوره‌پزان، كفاشان، زنانه‌دوزان، رنگرزان، لباسشوئيها، خياطها، آهنگران، نوكران، قفسه‌سازان، زينسازان، چرخسازان، زرگرها، چاقوسازان،

كارگران چاپخانه، كتابفروشها، فواحش، و دزدان بود. اين كارگران، برخلاف شلوارهاي كوتاه (كولوت) و جورابهاي ساق بلندي كه افراد طبقات بالا مي‌پوشيدند، شلوارهايي در برمي‌كردند كه تا قوزك پاي آنها مي‌رسيد؛ و از اين‌رو آنها را «سان‌كولوتها» يعني افراد بدون كولوت مي‌ناميدند و همينها بودند كه سهمي مهيج در انقلاب برعهده داشتند. ورود طلا و نقره از امريكا به مقدار زياد، و نشر مكرر اسكناس، باعث افزايش قيمتها در سراسر اروپا شد. در فرانسه، ميان سالهاي ۱۷۴۱ و ۱۷۸۹، قيمتها ۶۵ درصد افزايش يافت، و حال آنكه افزايش دستمزدها بيش‌از ۲۲ درصد نبود. در سال ۱۷۸۷ در ليون، سي‌هزار نفر با اعانه زندگي مي‌كردند. در پاريس سال ۱۷۹۱، صد هزار خانواده در زمرة فقرا محسوب شده بودند. اتحاديه‌هاي كارگري به منظور اقدامات اقتصادي ممنوع بود؛ اعتصاب نيز همين حال را داشت، ولي به كرات روي مي‌داد. هرچه انقلاب نزديكتر مي‌شد، كارگران بتدريج بيشتر مأيوس و سركش مي‌شدند. اگر توپ و رهبري در اختيار داشتند، چه بسا باستيل (باستي) را مي‌گرفتند، به كاخ تويلري مي‌تاختند و شاه را عزل مي‌كردند.

در سال ۱۷۸۹، وضع كشاورزان فرانسه احتمالا بهتر از يك قرن پيش از آن، يعني در زماني بود كه لابرويز، براي متوجه كردن اذهان به موضوع، مبالغه كرده و آنان را به جاي حيوانات عوضي گرفته بود. وضع آنها، شايد به استثناي كشاورزان شمال ايتاليا، بهتر از وضع ساير كشاورزان قارة اروپا بود. در حدود يك سوم از اراضي مزروعي در دست كشاورزان صاحب زمين بود؛ يك سوم به وسيلة مالكان طبقة نجبا و روحاني، يا افراد طبقة سوم، به كشاورزان مستأجر اجاره داده شده بود؛ در بقية اراضي كارگران مزدور زير نظر مالك يا مباشر او، زراعت مي‌كردند. بتدريج گروهي از مالكان - كه خود در نتيجة هزينة روزافزون و رقابت شديد به ستوه آمده بودند - ، «اراضي عمومي» - يعني اماكني را كه كشاورزان سابقاً مي‌توانستند اغنام و احشام خود را بر روي آنها بچرانند يا در آنجا به گردآوري هيزم بپردازند - براي كشت يا ايجاد مرتع محصور مي‌كردند.

تقريباً همة كشاورزان صاحب زمين مجبور به پرداخت حقوق فئودالي بودند. و بر طبق قرارداد مي‌بايستي براي خاوند يا ارباب روستاي خاوندي چندين روز از سال بيگاري كنند و در املاك او به كشاورزي و تعمير راهها بپردازند؛ و هرگاه خود از اين راهها استفاده مي‌كردند، مجبور به پرداخت عوارض بودند. هر سال نيز مبلغي نقد يا مقداري از محصول خود را به عنوان معافيت از بيگاري بيشتر، به او مي‌دادند. اگر

اموال خود را مي‌فروختند، خاوند حق داشت ۱۰ يا ۱۵ درصد از قيمت فروش را دريافت كند. اگر در آبهاي او ماهيگيري مي‌كردند، يا بر روي زمينهاي او اغنام و احشام خود را مي‌چراندند، مبلغي به او

پولي ارزش خود را از دست داده بود، خاوند روستا خود را مجاز مي‌دانست كه، با افزايش قيمتها، مبلغ عوارض مزبور را به نسبت ترقي قيمتها افزايش دهد.

كشاورز به منظور كمك به كليسا ـ كه به محصولاتش بركت مي‌داد، كودكانش را براي ايمان و اطاعت تربيت مي‌كرد، و با آيينهاي مقدس زندگي او را وقار مي‌بخشيد ـ سالانه مبلغي كه معمولاً كمتر از يك دهم (عشرية) محصولش بود به كليسا اهدا مي‌كرد. سنگينتر از عشريه يا عوارض فئودالي، مالياتهايي بود كه دولت از كشاورزان مي‌گرفت: ماليات سرانه؛ ماليات خريد ظروف طلا و نقره، مصنوعات فلزي، الكل، كاغذ، نشاسته... ، بالاخره ماليات نمك،... كه او را ملزم مي‌ساخت سالانه مقدار معيني نمك از دولت ـ با قيمتي كه از طرف دولت تعيين شده بود ـ خريداري كند. چون اشراف و روحانيون براي اجتناب از پرداخت اين مالياتها راههاي قانوني يا غيرقانوني مي‌يافتند، و از آنجا كه هنگام سربازگيري در جنگ، جوانان متمول مي‌توانستند عوض يا قائم‌مقامي خريداري كنند كه به جاي آنها در جبهه جان ببازد، سنگيني بار در راه حمايت از دولت و كليسا، چه در زمان جنگ و چه در دوران صلح، بر دوش كشاورزان مي‌افتاد.

در سالهايي كه محصول خوب بود، كشاورزان مي‌توانستند اين مالياتها، ده يكها، و عوارض فئودالي را تحمل كنند ولي در سالهايي كه يا بر اثر خرابيهاي ناشي از جنگ يا تغييرات و بدي آب و هوا محصول كافي به دست نمي‌آمد و رنج يكسالة آنان بي‌ثمر مي‌ماند، اينگونه پرداختها موجب بدبختي و پريشاني آنها مي‌شد؛ و در اين صورت، بسياري از كشاورزان، زمين يا نيروي خود يا هر دو را به كساني مي‌فروختند كه در قمار زمين شانس بهتري داشتند.

يكي از علائم سال ۱۷۸۸ را «دست خدا» مي‌توان شمرد؛ كه حاكي از خشم و غضب او بود. خشكسالي شديدي پيش آمد كه مانع از رشد محصول شد. رگبار تگرگي كه از نورماندي تا شامپاني با شدت ادامه يافت باعث ويراني اراضي حاصلخيزي به طول ۲۹۰ كيلومتر در اين مسير شد. زمستان ۱۷۸۸ـ ۱۷۸۹ از لحاظ شدت سرما طي هشتاد سال گذشته سابقه نداشت. در بهار ۱۷۸۹ سيلابهاي مصيبت‌باري به حركت درآمد، و موجب بروز قحطي در همة ايالات شد. دولت و كليسا و افراد نيكوكار كوشيدند كه به قحطي‌زدگان غذا برسانند؛ گرچه تنها عدة كمي از گرسنگي جان سپردند، ميليونها نفر تقريباً چيزي از عمر عايديشان باقي نماند. در كان، روان، اورلئان، نانسي، ليون، گروههاي رقيب، مانند جانوران، براي گرفتن گندم با يكديگر به زدوخورد پرداختند. هشت‌هزار نفر آدم گرسنه بر كنار دروازة مارسي گرد آمده تهديد كردند كه به شهر حمله و آن را غارت خواهند كرد. در پاريس، بخش كارگرنشين سنت ـ آنتوان مجبور به تغذية سي‌هزار فقير شد. در اين ضمن، عقد قراردادي تجاري براي

انگليس به فرانسه وارد و باعث ارزاني كالاهاي محلي شود و هزاران نفر از زحمتكشان فرانسه كار خود را از دست بدهند ـ در ليون ۲۵٬۰۰۰ نفر، در آمين ۴۶٬۰۰۰ نفر، در پاريس ۸۰٬۰۰۰ نفر. در مارس ۱۷۸۹، كشاورزان از پرداخت ماليات امتناع كردند و بر وحشتي كه در مورد ورشكستگي ملي پيش آمده بود افزودند.

آرثريانگ، كه در ژوئية ۱۷۸۹ در ايالات فرانسه به سياحت مشغول بود، زني روستايي را ديد كه از ماليات و عوارض فئودالي كه هميشه موجب فقر و فاقة او شده بود شكايت مي‌كرد. اما عقيده داشت كه «آدمهاي پولدار بايد كاري براي اين بيچاره‌ها بكنند، چون ماليات دارد ما را خرد مي‌كند.» شنيده مي‌شد كه لويي شانزدهم مرد خوبي است و مي‌خواهد معايب را رفع و فقيران را حمايت كند. مردم با اميدواري به ورساي مي‌نگريستند و براي طول عمر پادشاه دعا مي‌كردند.

II ـ دولت

لويي شانزدهم مرد خوبي بهشمار مي‌رفت، ولي مشكل بتوان او را پادشاه خوبي دانست. وي انتظار سلطنت نداشت، ولي مرگ زودرس پدرش (۱۷۶۵) او را به وليعهدي رسانيد، و مرگ پدربزرگش لويي پانزدهم كه دير به وقوع پيوست (۱۷۷۴) او را در سن بيست‌سالگي بر تخت سلطنت فرانسه نشاند. علاقه‌اي به حكومت بر مردم نداشت؛ به ابزارهاي مختلف ابراز علاقه مي‌كرد و در قفلسازي ماهر بود. شكار را بر سلطنت ترجيح مي‌داد، و اگر روزي گوزن نري را با تير نمي‌زد، آن روز را در عمر خود تلف شده به‌شمار مي‌آورد. ميان سالهاي ۱۷۷۴ و ۱۷۸۹، تعداد ۱٬۲۷۴ رأس از اين حيوان را شكار كرد و رويهمرفته ۱۸۹٬۲۵۱ جانور را از پاي درآورد. اما هميشه از صدور فرمان اعدام خودداري مي‌كرد، و شايد تخت و تاج خود را از آن لحاظ از دست داد كه در روز دهم اوت ۱۷۹۲ به گارد سويسي خود گفت كه به مردم تيراندازي نكنند. هنگامي كه از شكار بازمي‌گشت، متناسب با افزايش روزافزون شكم خود غذا مي‌خورد. وي فربه ولي نيرومند مي‌شد، و نيروي محبت‌آميز غولي را پيدا مي‌كرد كه از بيم درهم‌شكسن، زني را در آغوش نگيرد. ماري‌آنتوانت در بارهٔ همسر خود چنين داوري كرده است: «پادشاه مردي جبان نيست؛ شجاعت زيادي دارد ولي هيچ‌گاه آن را به كار نمي‌بندد زيرا مقهور شرم و حيايي شديد است و به خود اعتماد ندارد. ... از فرماندهي مي‌ترسد. ... وي تا سن بيست‌ويكسالگي زير نظر لويي پانزدهم مانند كودك زندگي كرد و هميشه ناراحت بود. اين فشار، شرم و حياي او را تشديد كرد.»

عشق او به ملكه‌اش يكي از بلاهايي بود كه وي را از پاي درآورد. ملكه كه زني زيبا و باوقار بود و به دربار او با لطف و شادي خود زينت مي‌بخشيد، تأخير او را در به جاي آوردن وظيفهٔ زناشويي مورد عفو و اغماض قرار مي‌داد. سختي غلفهٔ لويي باعث مي‌شد كه



حكاكي: لويي شانزدهم (آرشيو بتمان)

وي به طرزي تحمل‌ناپذير از مقاربت رنج بكشد.بارها طي هفت‌سال بيهوده در صدد اين كار برآمد، و از عمل جراحي ساده‌اي كه معماي او را حل مي‌كرد خودداري مي‌ورزيد، تا آنكه يوزف دوم برادر ملكه، كه امپراطور اتريش بود، لويي را برآن داشت كه تسليم چاقوي جراح شود و بزودي همه چيز اصلاح شد. شايد چون غالباً نمي‌توانست همسر خود را تحريك و ارضاء كند خود را گناهكار مي‌پنداشت؛ و در مورد ورق‌بازي ملكه، لباسهاي بيش‌از حد لزوم او، گردشهاي مكررش در پاريس به منظور رفتن به تماشاخانه‌هايي كه موجب ملال پادشاه مي‌شد، و عشق افلاطوني او به كنت فون فرسن و روابط سافويي با شاهزاده خانم لامبال غمض عين مي‌كرد. سرسپردگي آشكار پادشاه به همسرش موجب خندة درباريان و شرم نياكانش بود. لويي به ملكه جواهرات گرانبها مي‌داد، ولي همسرش و مردم فرانسه طالب فرزندي بودند. هنگامي كه فرزنداني به دنيا آمدند، ملكه مادري مهربان شد؛ و از بيماري فرزندان، همراه با آنها رنج مي‌برد؛ و تقريباً تمام معايب خود را، به استثناي غرور (درهرحال وي بخشي از دستگاه سلطنت بود) و دخالت مكرر در امور دولت، تعديل كرد؛ در اين مورد عذرهايي داشت، زيرا لويي بندرت مسيري را انتخاب يا حفظ مي‌كرد، و غالباً در انتظار تصميم ملكه بود. بعضي از درباريان آرزو داشتند كه اي‌كاش وي مانند ملكه بسرعت داوري مي‌كرد و آمادگي فرماندهي داشت.

پادشاه همة مساعي خود را صرف/ مقابلة بحرانهايي كرد كه براثر بدي آب‌وهوا، قحطي، شورشهاي مربوط به نان، اعتراض عليه ماليات، تقاضاهاي اشراف و پارلمان، هزينه‌هاي درباري و اداري، و كسري روزافزون خزانه به پاي او گذاشته شده بود. طي دوسال (۱۷۷۴ـ ۱۷۷۶)، به تورگو اجازه داد كه فرضية فيزيوكراتها را «داير براينكه آزادي تجارت و رقابت و استبداد بلامانع بازار ـ عرضه و تقاضا ـ دربارة دستمزدهاي كارگران و ارزشهاي كالاها اقتصاد فرانسه را احيا، و درآمدي اضافي براي دولت تهيه خواهد

كرد» به كار بندد. اهالي پاريس، كه عادت داشتند دولت را به عنوان تنها حامي خود در مقابل سوداگران طماع بازار بدانند، با اقدامات تورگو به مخالفت پرداختند و سر به شورش برداشتند و از عزل او شادي كردند.

پس از چندماه ترديد و هرج‌ومرج، پادشاه ژاك‌نكر سويسي را كه متخصص ماليه و ساكن پاريس بود به وزارت خزانه‌داري گماشت (۱۷۷۷). و وي تا ۱۷۸۱ اين سمت را عهده‌دار بود. لويي به رهبري اين فرد بيگانه و بدعت‌گذار، برنامة شجاعانه‌اي براي اصلاحات جزئي در پيش گرفت. وي فرمان داد تا مجالس محلي و ايالتي تشكيل شود؛ بدين منظور كه فاصلة ميان

و دولت از بين برود و مردم تا حدودي شريك امور و سهيم مهام كشور شوند. ولي با الغاي بيگاري كشاورزان، خشم اشراف برانگيخت؛ همچنين علناً گفت (۱۷۸۰): «ماليات فقيرترين افراد رعاياي ما، به نسبت، بيشتر از ماليات ديگران افزايش يافته است.» و اظهار اميداواري كرد كه «توانگران نبايد چنين تصور كنند كه با تقبل هزينه‌هايي كه از مدتها پيش مي‌بايست همراه ديگران پرداخت كرده باشند مورد بيعدالتي يا ستم قرار گرفته‌اند.» وي آخرين سرفهايي را كه در اراضي او كار مي‌كردند آزاد كرد ولي در برابر اصرار ژاك‌نكر مبني براين‌كه لوئي اقدام مشابهي را از اشراف و روحانيون خواستار شود، مقاومت ورزيد. لويي بنگاههايي رهني براي وام دادن به مستمندان، با بهرة سه درصد تأسيس كرد، و استفاده از شكنجه را در بازپرسي از گواهان يا جانيان ممنوع ساخت؛ و از بين بردن سياهچالهاي قلعة ونسن و تخريب قلعة باستيل را به عنوان بخشي از برنامه‌هاي اصلاح زندانها پيشنهاد كرد. با وجود پرهيزكاري و ايمان خود، به پروتستانها و يهوديان آزادي مذهبي قابل ملاحظه‌اي اعطا كرد. از مجازات پيروان آزادي افكار و آزاديخواهان امتناع ورزيد؛ و رساله‌نويسان بي‌پرواي پاريس را آزاد گذاشت تا او را غلتبان، زنش را فاحشه، و فرزندانش را حرامزاده بخوانند. گذشته از اين، دولت را از تجسس در مكاتبات خصوصي شهروندان ممنوع ساخت.

با كمك پرشور بومارشه و فيلسوفان و در برابر اعتراضات نكر (كه پيش‌بيني مي‌كرد كه چنين اقدامي ورشكستگي فرانسه را تكميل خواهد كرد) لويي مبلغ ۲۴۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار، به عنوان كمك مالي، جهت مستعمرات آمريكايي در راه كوشش آنها براي نيل به استقلال ارسال داشت. ناوگان فرانسوي و گردانهاي لافايت و روشامبو بود كه به واشينگتن كمك كرد تا نيروي تحت فرماندهي كورنواليس، ژنرال انگليسي، در يوركتاون در محاصره افتد و مجبور به تسليم شود و بدين ترتيب جنگ پايان يابد. اما عقايد دموكراتيك از طريق اقيانوس اطلس وارد فرانسه شد؛ خزانه زير بار وامهاي جديد تهي شد؛ نكر معزول گشت (۱۷۸۱)؛ سهامداران بورژوا، با خروش و فرياد، خواهان نظارت بر امور مالي دولت شدند.

در اين ضمن، پارلمان پاريس در ادعاي خود مبني بر جلوگيري از اقدامات پادشاه به وسيلة اعمال وتو اصرار ورزيد؛ و لويي فيليپ ـ ژوزف، ملقب به دوك‌د/ اورلئان ـ كه به طور مستقيم نسب او به برادر كوچكتر لويي چهاردهم مي‌رسيد تقريباً به طور علني به منظور دست يافتن به تخت و تاج توطئه مي‌كرد. وي به وسيلة لاكلو و عمال ديگر، به سياستمداران، و رساله‌نويسان و سخنوران و فواحش پول و قول مي‌داد و آنان را برضد شاه تحريك مي‌كرد. وسايل، قصر و باغهاي پاله ـ رويال را در اختيار طرفداران خود گذاشت؛ كافه، مشروب‌فروشي، و كلوپهاي قمار براي راحتي گروههايي كه شب و روز را در آنجا مي‌گذراندند ايجاد كرد؛ خبرهاي ورساي بسرعت توسط چاپارهاي ويژه به آن محل مي‌رسيد؛ هر ساعت رساله‌اي انتشار

براي عزل پادشاه ريخته مي‌شد.

لويي كه از فرط عجز به نااميدي گراييده بود، نكر را دوباره به وزارت دارايي گماشت (۱۷۸۸). لويي بنا به خواهش او، و به عنوان آخرين و خطرناكترين وسيله‌اي كه ممكن بود تخت و تاج او را حفظ يا واژگون كند، در ۸ اوت ۱۷۸۸ از جوامع فرانسوي خواست كه اشراف و روحانيون و عوام سرشناس خود را

انتخاب و به ورساي روانه كنند تا (همان‌گونه كه آخرين بار در ۱۶۱۴ پيش آمده بود) مجلس اتاژنرو تشكيل شود و به او جهت مقابله با دشواريهاي كشور توصيه و كمك كند.

در بارة اين دعوت تاريخي از مردم به‌وسيلة دولتي كه تقريباً طي دو قرن ظاهراً تودة مردم را فقط به عنوان تهيه‌كنندگان مواد غذايي، پرداخت‌كنندة ماليات، و گاهگاه به منزلة قربانيان مارس (رب‌النوع جنگ) به‌شمار آورده بود چند جنبة قابل ملاحظه وجود داشت. اول آنكه پادشاه، بار ديگر بنا به اصرار نكر، و در برابر اعتراضات اشراف، اعلام كرد كه طبقة سوم بايد در مجلس آينده به اندازة مجموع نمايندگان دوطبقة ديگر نماينده و رأي داشته باشد. دوم آنكه انتخابات بايد به‌طرزي صورت گيرد كه، بيش‌از انتخاباتي كه تا آن زمان انجام گرفته، متضمن شركت همة افراد بالغ باشد: هر فردي كه به سن بيست‌وهفتسالگي يا بيشتر رسيده و در سال قبل مالياتي به هر مبلغ پرداخته باشد، حق دارد كه، به منظور تشكيل مجالس محلي، رأي دهد و اين مجالس وكلايي جهت نمايندگي منطقه در پاريس انتخاب كنند. سوم آنكه پادشاه تقاضايي به دعوت خود افزود، مبني بر آنكه هر مجلس انتخاب‌كننده يك «كتابچة دستورالعمل»، حاوي شكايات، مستدعيات، مشكلات و احتياجات هر طبقه، در هر بخش براي او بفرستند و توصيه‌هايي جهت علاج و اصلاح كارها عرضه دارند. فرانسويان هرگز به خاطر نداشتند كه يكي از پادشاهانشان عقيدة مردم را بپرسند.

از ۶۱۵ كتابچه كه نمايندگان براي پادشاه ارسال داشتند، ۵۴۵ فقره باقي مانده است. تقريباً در همة آنها نمايندگان نسبت به او اظهار وفاداري كرده و حتي علاقة خود را به او به عنوان مردي خوش‌نيت ابراز داشته بودند؛ ولي تقريباً همة آنها پيشنهاد مي‌كردند كه وي مسائل و مشكلات خود را با مجلسي منتخب درميان نهد؛ و قسمتي از اختيارات خويش را نيز به اين مجلس تفويض كند تا متفقاً كار حكومت سلطنت مشروطه را سروسامان دهند. در هيچ‌يك از گزارشها از حق الاهي پادشاهان ذكري به ميان نيامده بود. همگي خواهان محاكمه به‌وسيلة هيئت‌منصفه، محرمانه بودن مكاتبات، تعديل مالياتها، و اصلاح قوانين بودند. در كتابچه‌هاي نجبا چنين آمده بود كه در اتاژنروي آينده، نمايندگان هر كدام از سه‌طبقه بايد جداگانه بنشينند و جداگانه رأي بدهند، و هيچ لايحه‌اي به صورت قانون درنيايد مگر آنكه نمايندگان هر سه‌طبقه آن را تصويب كرده باشند. «كتابچه»هاي روحانيون خواستار پايان دادن به رواداري مذهبي، و نظارت كامل و انحصاري روحانيون در تعليم و تربيت شده بود.

«كتابچه» هاي طبقة سوم، با تأكيدات گوناگون، تقاضاهاي كشاورزان را براي تقليل ماليات، الغاي بردگي و سرفداري و عوارض فئودالي، همگاني و مجاني بودن تعليم و تربيت، حفظ مزارع از صدمات ناشي از شكار و جانوران خاوندان، منعكس مي‌ساخت. همچنين نشان‌دهندة آرزوهاي طبقة متوسط دربارة باز بودن مشاغل بر روي افراد با استعداد، بدون توجه به اصل و نسب آنها، و پايان دادن به عوارض راهداري، و تسري ماليات به اشراف و روحانيون بود. در بعضي از آنها پيشنهاد شده بود كه پادشاه، جهت رفع كمبودمالي، به مصادره و فروش اموال كليسا بپردازد. نخستين مراحل انقلاب در اين كتابچه‌ها طرحريزي شده بود.

در اين دعوت خاضعانة پادشاه از شهروندانش، انحراف قابل ملاحظه‌اي از اصل بيطرفي وجود داشت. در حالي كه در خارج از پاريس هر فردي كه مالياتي پرداخته بود مي‌توانست رأي بدهد، در پاريس فقط كساني مي‌توانستند رأي بدهند كه ماليات سرشاري را كه بالغ بر شش‌ليور يا بيشتر بود پرداخته باشند. شايد پادشاه و مشاورانش مايل نبودند كه انتخاب كساني كه بايد در اتاژنرو نمايندة طبقة فهيم و باهوش پايتخت باشند به عهدة پانصدهزار افراد سان ـ كولوتها محول شود. در ۱۷۹۳، در آستانة انقلاب، مشكل دموكراسي عبارت بود از اينكه كيفيت در مقابل كميت قرار گيرد، و مغزهاي متفكر از طريق سرشماري و آراي تودة مردم برگزيده شود. بدين‌ترتيب، سان ـ كولوتها از حق مشروع خود كه شركت در انتخابات بود طرد شدند، و به اين نتيجه رسيدند كه فقط با اتكاء به نيروي خشم تعداد افراد خود مي‌توانند نقش درست

خويش را در راه ارادة عمومي ايفا كنند. با اين تصميم، صداي آنها به گوشها مي‌رسيد، و انتقامشان گرفته مي‌شد. در ۱۷۸۹ باستيل را به تصرف درآوردند؛ سال **فصل دوم**

مجلس ملي

۴ مه ۱۷۸۹- ۳۰ سپتامبر ۱۷۹۱

I - اتاژنرو

در چهار مه، ۶۲۱ نمايندة طبقة سوم، ملبس به جامة سياه بورژواها، در حالي كه ۲۸۵ تن از نجبا با كلاههاي پردار و جامة توردار و زربفت و سپس ۳۰۸ تن از روحانيون در دنبال آنها بودند به حركت درآمدند - در آن ميان، مطرانها جامة ارغواني برتن داشتند - پس از آنها، وزيران پادشاه و خانوادة او و آنگاه لويي شانزدهم و ماري‌آنتوانت حركت مي‌كردند. سواران نيزه‌دار با پرچم اين عده را اسكورت مي‌كردند؛ و در حالي كه همگي تحت تأثير نواهاي موسيقي قرار داشتند به سوي محل اجتماع خود در هتل د منوپلزير (تالار لذات كوچك) گام برمي‌داشتند. اين محل با قصر سلطنتي ورساي فاصلة زيادي نداشت. جمعيتي مغرور و شاد در دو سوي اين دسته حاضر بودند؛ بعضي از شادي و اميد مي‌گريستند، زيرا در آن وحدت ظاهري طبقات رقيب، وعدة هماهنگي و عدالت را، تحت‌نظر پادشاهي نيكوكار، ملاحظه مي‌كردند.

لويي ضمن خطاب به اين نمايندگان متحد، به ورشكستگي تقريبي كه آن را به «جنگي پرهزينه ولي شرافتمندانه» نسبت مي‌داد اعتراف كرد؛ و از آنها خواست كه وسايل تازه‌اي براي تحصيل درآمد طرح و تصويب كنند. پس از او ژان‌نكر در نطق سه ساعتة خود به ذكر آمار و ارقام پرداخت، كه حتي انقلاب را ملال‌انگيز ساخت. روز ديگر، وحدت ازميان رفت؛ روحانيون در تالار كوچكتر مجاور گرد آمدند و نجبا در تالاري ديگر. آنها عقيده داشتند كه هر طبقه بايد جداگانه مذاكره كند و جداگانه رأي دهد، همان‌گونه كه در آخرين اتاژنرو، در ۱۷۵ سال پيش از آن، مرسوم بود؛ و هيچ پيشنهادي بدون موافقت هريك از سه طبقه و پادشاه به‌صورت قانون درنيايد. هرگاه قضايا را برطبق آراي هريك از نمايندگان مجتمع حل و فصل مي‌كردند، همه چيز را مي‌بايستي به طبقة سوم تسليم كنند. هم‌اكنون آشكار بود كه بسياري از روحانيون فقير طرفدار عوام خواهند بود؛ و بعضي

ژوزف و دوك دولاروشفوكو- ليانكور، احساسات آزاديخواهانة خطرناكي داشتند.

متعاقب اين امر، يك جنگ طولاني اعصاب پيش آمد. نمايندگان طبقة سوم مي‌توانستند صبر كنند، زيرا وضع ماليات جديد، مستلزم تصويب آنان بود تا مورد موافقت عامة مردم قرار گيرد؛ و پادشاه بي‌صبرانه انتظار وضع و تصويب اين مالياتها را مي‌كشيد. نمايندگان طبقة سوم از جواني، نيروي زيست، فصاحت، و تصميم برخوردار بودند. اونوره - گابريل - ويكتورريكتي، كنت‌دوميرابو تجارب و علم و همچنين قدرت فكر و بيان خود را در اختيار آنها گذاشت؛ پير- ساموئل‌دوپون‌دونمور آنها را از اطلاعاتي كه از اقتصاددانان فيزيوكرات كسب كرده بود بهره‌مند ساخت؛ ژان - ژوزف‌مونيه و آنتوان‌بارناو علم قضايي و فنون رزمي خود را در اختيار آنان گذاشتند؛ ژان‌بايي، كه در اين زمان به عنوان اخترشناس شهرت داشت، مذاكرات پرشور آنان را با داوري خونسردانة خود آرام مي‌كرد؛ و ماكسيميلين‌دوروبسپير با حرارت مصرانة مردي سخن مي‌گفت كه تا به مقصود نرسد خاموش نخواهد نشست.

روبسپير كه در ۱۷۵۸ در آراس متولد شده بود به پايان عمر خود نزديك مي‌شد زيرا ۵ سال بيشتر از عمرش باقي نمانده بود، وي در اين پنج سال همواره كنار يا در قلب حوادث بود. از آنجا كه مادرش در هفتسالگي او فوت كرده و پدرش در آلمان ناپديد شده بود؛ چهار فرزند يتيم اين خانواده به‌وسيلة خويشان تربيت شدند. روبسپير كه دانشجويي جدي شيفتة فراگرفتن بود از دانشكدة لويي ـ لو ـ گران خرج تحصيلي دريافت مي‌داشت؛ از مدرسة حقوق فارغ‌التحصيل شد، و در آراس به وكالت دعاوي پرداخت و به سبب طرفداري از اصلاحات چنان شهرتي به‌دست آورد كه جزء كساني كه از ايالت آرتوا به اتاژنرو فرستاده شدند انتخاب گشت.

از لحاظ ظاهر، عاملي كه شنوندگان را به سخنراني او جلب كند در وي ديده نمي‌شد. در تنها چيزي كه در هستي او اجمال به كار رفته بود قدش بود كه از ۱٫۶۰ متر تجاوز نمي‌كرد. چهره‌اي عريض و پهن داشت كه مهر آبله آن را ناهموار ساخته بود. چشمان ضعيفش، كه عينكي آن را پوشيده مي‌داشت، به رنگ آبي متمايل به سبز بود و اين خود بهانه‌اي به دست كارلايل مي‌داد تا او را «روبسپير سبز دريايي» بخواند. طرفدار دموكراسي بود؛ و علي‌رغم اينكه به وي گفته شده بود كه ممكن است پست‌ترين ضوابط به‌عنوان استاندارد به‌كار گرفته شود از حق رأي دادن مردان بالغ دفاع مي‌كرد. وي همچون كارگر ساده‌اي مي‌زيست، ولي از سان ـ كولوتها كه شلوار بلند مي‌پوشيدند تقليد نمي‌كرد. لباس دامن‌گرد و دنباله‌داري كه به رنگ آبي تيره بود و همچنين شلواري كوتاه با جورابهاي ساق‌بلند ابريشمي مي‌پوشيد؛ و به ندرت قبل از آرايش و پودر زدن موهايش از خانه خارج مي‌شد. در كوچة «سنت ـ اونوره» با موريس‌دوپلة نجار در يك اتاق مي‌زيست و بر سر ميز خانوادگي شام مي‌خورد و با

سپس قسمت اعظم فرانسه را به حركت درآورد. نه فقط غالب اوقات از پرهيزكاري و تقوي سخن مي‌گفت، بلكه خود نيز به آن عمل مي‌كرد؛ اگرچه در ملأعام عبوس و خشن به‌نظر مي‌آمد، در روابط خصوصي، بنابر گفتة فيليپو بوئوناروتي كه او را خوب مي‌شناخت، «بخشنده، مهربان و همواره حاضر و مايل به خدمت به ديگران بود.» ظاهراً نسبت به مخاطرات زيبايي زنان كاملاً مصونيت داشت؛ و محبت خود را نثار برادرش اوگوستن و همچنين سن ـ ژوست مي‌كرد، ولي هيچ‌كس هرگز او را به فساد جنسي متهم نساخت. هيچ رشوه‌اي او را نمي‌فريفت.

در « سال ۱۷۹۱»، هنگامي كه نقاشي تصوير او را با عنوان «فسادناپذير» نشان داد، ظاهراً هيچكس با اين لقب مخالفت نكرد. تقوا و پرهيزكاري را به مفهوم مونتسكيو قبول داشت و آن را اساسي لازم براي يك جمهوري موفقيت‌آميز مي‌دانست؛ مي‌گفت كه اگر رأي‌دهندگان و كارگزاران انتخابات قابل خريد باشند، دموكراسي جز دروغ نخواهد بود. با ژان ـ ژاك‌روسو همعقيده بود كه همة بشر فطرتاً خوب است، و «ارادة عموم» بايد به‌صورت قانون كشور درآيد، و هر مخالف سرسخت ارادة عموم را بايد بدون ترديد محكوم به مرگ كرد. همچنين در اين نظر، كه نوعي عقيدة مذهبي براي آرامش فكر، نظم اجتماعي، و امنيت و بقاي كشور لازم است، با روسو موافق بود.

ظاهراً در اواخر عمر نسبت به داوري خود دربارة ارادة عموم دستخوش ترديد شد. فكرش ضعيفتر از اراده‌اش بود؛ بيشتر افكارش نتيجة مطالبي بود كه مي‌خواند، يا از تكيه‌كلامها و شعارهايي كه جو انقلابي را پر مي‌كرد اقتباس شده بود؛ هنگامي كه درگذشت، جوان بود، و اطلاعات كافي دربارة زندگي و تاريخ به‌دست نياورده بود تا عقايد انتزاعي يا مردم‌پسند خود را با بصيرت صبورانه يا با بيطرفي بررسي كند. دستخوش همان بيماري و نقص عمومي بود ـ نمي‌توانست «خويشتن» خود را از برابر چشم خويش دور بدارد و انسانيت را كنار بگذارد. شور و هيجان بياناتش او را متقاعد و مجاب مي‌ساخت؛ به‌طور خطرناكي اطمينان خاطر حاصل مي‌كرد و به طور مضحكي مغرور مي‌شد. ميرابو در مواردي گفته بود: «آن مرد زياد پيشرفت خواهد كرد؛ به هرچه مي‌گويد، اعتقاد دارد.» ولي او به‌سوي گيوتين پيش رفت.

روبسپير در مجلس ملي، ظرف دوسال‌ونيم حدود پانصد سخنراني ايراد كرد كه، معمولاً به‌سبب طولاني بودن، متقاعدكننده نبود، و به‌سبب استدلالي و جدي بودن، از فصاحت بهره‌اي نداشت؛ ولي اهالي پاريس

از مفهوم آنها آگاه شده بودند و به‌همين دليل به او علاقه نشان مي‌دادند. با تبعيض‌نژادي يا مذهبي مخالفت مي‌ورزيد؛ خواستار آزادي سياهان بود، و تا آخرين ماههاي حيات خود از تودة مردم دفاع مي‌كرد. اصل مالكيت خصوصي را قبول داشت، ولي مي‌خواست كه خرده مالكيت را به‌عنوان اساس اقتصادي جهت يك دموكراسي نيرومند تعميم دهد. عدم تساوي ثروت را «بلايي لازم و علاج‌ناپذير» مي‌دانست كه، به عقيدة او از نابرابري طبيعي استعداد بشري ريشه گرفته است. در اين دوره، از ابقاي سلطنت كه كاملاً محدود باشد

دفاع مي‌كرد؛ و مي‌گفت كه كوشش در راه خلع لويي شانزدهم منجربه چنان خونريزي و هرج‌ومرجي خواهد شد كه منتهي به استبدادي جابرانه‌تر از استبداد پادشاه خواهد گشت.

تقريباً كلية نمايندگان، غيراز ميرابو، به مطالب اين سخنور جوان ناصبورانه گوش فرامي‌دادند. ميرابو به آمادگي دقيق و طرز عرضه كردن دلايل روبسپير احترام مي‌گذاشت. در مجلدات قبل گفتيم كه ميرابو تحت‌نظر پدري باهوش ولي بيرحم در كمال سختي به‌بار آمد و از تأثيراتي كه مسافرتها و ماجراها و گناهان افراد در زندگي برجاي مي‌گذاشت با كمال اشتياق آگاه مي‌شد؛ عيوب اخلاق بشر، بيعدالتي، فقرورنج را در بسياري از شهرها مشاهده كرد؛ بنابه تقاضاي پدرش و به‌دستور پادشاه به زندان افتاد، و در جزوه‌هايي پر از ناسزا و استمدادهايي پر از شور و هيجان به رسوا كردن دشمنان خود پرداخت، و سرانجام، در پيروزي زيبنده و چشمگيري، هم از طرف مارسي و هم از طرف اكس ـ آن ـ پروانس به نمايندگي اتاژنرو انتخاب شد، و به عنوان مشهورترين، جالبترين و مظنونترين فرد به پاريس رفت و اين جريانات در كشوري روي مي‌داد كه بحران موجب مي‌شد كه استعدادها به طور بيسابقه‌اي بيدار شود. همة افراد باسواد پاريس به او خوشامد گفتند؛ سرها براي ديدن كالسكة او از پنجره بيرون آمد؛ زنان از شايعات مربوط به عشقبازيهايش به هيجان آمده بودند؛ آنها در عين‌حال كه مجذوب زخمها و تغييرات صورتش شده بودند از آن متنفر هم بودند. نمايندگان به سخنرانيهايش با شوق و ذوق گوش مي‌دادند، و حال آنكه نسبت به طبقه و اخلاق و مقاصد او بدگمان بودند. شنيده بودند كه بيش‌از درآمد خود خرج مي‌كند؛ بيش‌ازحد اعتدال شراب مي‌آشامد؛ و شايد مي‌خواهد با فصاحت خود بار سنگين قروضش را سبك سازد؛ از اينكه مي‌ديدند او از طبقة خود در دفاع از عوام انتقاد مي‌كند، شجاعت او را مي‌ستودند و از خود مي‌پرسيدند كه آيا چنين كانون انرژي و فعاليتي كه به مثابه كوهي آتشفشان است باز هم پيدا خواهد شد.

در آن روزهاي پرهيجان و آشفته، سخنوري كاملاً رواج داشت، و توطئه‌چيني سياسي بيش از آن بود كه هتل د منوپلزير آن را در خود بگنجاند؛ از اين‌رو، روزنامه‌ها، رساله‌ها، پلاكاردها و باشگاهها را فراگرفت. بعضي از نمايندگان برتاني، باشگاه برتون را تشكيل دادند؛ و بزودي درهاي خود را بر روي نمايندگان ديگر و ساير افرادي كه زبان و قلم را با مهارت به‌كار مي‌بردند گشودند. سييس روبسپير و ميرابو آن را به عنوان صحنه‌اي براي ارزيابي و آزمايش عقايد و طرحهاي خود مورد استفاده قرار دادند. در اينجا نخستين سيماي آن سازمان نيرومند شكل گرفت كه افراد آن بعداً به ژاكوبنها معروف شدند. لژهاي فراماسونري نيز فعاليت مي‌كردند، و معمولاً طرفدار سلطنت مشروطه بودند؛ اما دليلي براي وجود يك توطئة پنهاني فراماسونها ديده نشده است.

شايد در باشگاه برتون بود كه سييس و ديگران نقشه‌اي را طرح كردند كه بر اثر آن نجبا و روحانيون به

تذكر داد كه از ۲۵ ميليون نفر فرانسوي، ۲۴ ميليون نفر جزء طبقة سوم هستند؛ و چرا بايد بيش‌از آن ترديد كنند كه به نمايندگي از طرف فرانسه سخن بگويند؟ در ۱۶ ژوئن به نمايندگاني كه در هتل دمنوپلزير گرد آمده بودند پيشنهاد كرد كه در اين زمينه دعوتنامه‌هاي قطعي براي ساير نمايندگان بفرستند، و اگر نپذيرفتند، نمايندگان طبقة سوم خود را نمايندگان همة ملت فرانسه اعلام كنند و به قانونگذاري بپردازند. ميرابو اعتراض‌كنان گفت كه اتاژنرو به فرمان پادشاه تشكيل شده و قانوناً تابع اوست و هم به فرمان او تعطيل خواهد شد؛ و اين نخستين بار بود كه صدايش با فرياد اعتراض فروخوابيد. بعد از شبي كه به بحث و كتك‌كاري گذشت، اين سؤال مطرح شد كه «آيا بايد اين مجمع، خود را مجلس ملي بنامد؟» در اين باب

اخذ رأي به عمل آمد: نتيجه ۴۹۰ رأي له و ۹۰ نفر عليه آن بودند. نمايندگان تعهد كرده بودند كه حكومتي مشروطه بر سر كار آرند. از لحاظ سياسي، انقلاب در ۱۷ ژوئن ۱۷۸۹ آغاز شده بود.

دو روز بعد، نمايندگان طبقة روحاني كه جداگانه گرد آمده بودند با ۱۴۹ رأي در برابر ۱۳۷ رأي موافقت كردند كه با نمايندگان طبقة سوم متحد شوند. نمايندگان قشر پايين روحانيون به طرفداري از نمايندگان طبقة عوام كه آنها را خوب مي‌شناختند و به آنها خدمت كرده بودند برخاستند. نمايندگان قشر بالاي روحانيون با نجبا همدست شدند و از پادشاه خواستند كه از اتحاد طبقات جلوگيري، و اتاژنرو، را تعطيل كند. لويي اين نظر را پذيرفت، و در شب ۱۹ ژوئن دستور داد كه درهاي هتل دمنوپلزير بي‌درنگ بسته شود تا آن را براي تشكيل جلسه‌اي از طبقات سه‌گانه، در حضور پادشاه، در ۲۲ ژوئن آماده سازند. هنگامي كه نمايندگان طبقة سوم در روز بيستم به مجلس آمدند، درهاي هتل را بسته يافتند؛ و چون تصور مي‌كردند كه پادشاه در صدد مرخص كردن آنهاست، در محوطة مخصوص توپ‌بازي (تالار ژودوپوم) كه در آن نزديكي بود، گرد آمدند. مونيه به ۵۷۷ نماينده‌اي كه در آنجا جمع شده بودند پيشنهاد كرد كه همگي سوگندنامه‌اي را امضا كنند مبني‌برآنكه «هرگز از هم جدا نشوند؛ و هر جا موقعيت اقتضا كرد با يكديگر ملاقات كنند، تا آنكه يك قانون اساسي با ثباتي مستقر شود.» همة نمايندگان، به‌استثناي يك تن، اين سوگند را در صحنه‌اي تاريخي ادا كردند كه كمي بعد ژاك ـ لويي‌داويد آن را در يكي از نقاشيهاي معروف خود، كه از تابلوهاي عمدة آن عصر به‌شمار مي‌رود مصور ساخت. از آن زمان به بعد، مجلس ملي نيز مجلس مؤسسان شد.

در ۲۳ ژوئن، جلسه‌اي كه يك روز به تعويق افتاده بود، در حضور پادشاه تشكيل يافت، و يكي از آجودانهاي او در برابر نمايندگان بيانيه‌اي را قرائت كرد. در اين بيانيه آمده بود كه پادشاه عقيده دارد كه بدون حمايت نجبا و روحانيون از لحاظ سياسي قادر به انجام دادن كاري نخواهد بود. وي ادعاي طبقة سوم را در مورد «ملت بودن» غيرقانوني و

اما حاضر بود كه بيگاري و «نامه‌هاي سربه‌مهر» و باجهاي حمل و نقل داخلي و همة آثار سرفداري را در فرانسه ملغا كند، ولي با هر پيشنهادي كه باعث تضييع «حقوق ديرين و قانوني مالكيت يا امتيازات افتخاري دو طبقة اول» باشد مخالفت خواهد كرد. و نيز قول داد كه در صورت موافقت و رضايت طبقات بالا، تساوي ماليات برقرار سازد. مسائل مربوط به مذهب يا كليسا بايد مورد تصويب روحانيون واقع شود. وي بيانيه را با تصريح سلطنت استبدادي بدين‌گونه پايان داده بود:

هرگاه بر اثر تقديري كه من قادر به پيش‌بيني آن نيستم شما بخواهيد مرا در اين كار خطير ترك كنيد، خود به تنهايي زمينة سعادت رعاياي‌م را فراهم خواهم كرد، و به تنهايي خود را نمايندة واقعي آنان خواهم دانست. ... آقايان، توجه كنيد كه هيچ كدام از طرحهاي شما بدون تصويب من جنبة قانوني نخواهد داشت. ... آقايان، به شما دستور مي‌دهم كه بي‌درنگ متفرق شويد، و فردا صبح هر كدام از شما در اطاقي كه براي طبقة او اختصاص يافته است حضور يابد.

پادشاه و بيشتر نجبا و عدة قليلي از روحانيون از تالار بيرون آمدند. ماركي‌دوبرزه كه رئيس تشريفات بود ارادة پادشاه را در مورد تخلية تالار اعلام داشت. بايي رئيس مجمع پاسخ داد كه «به نظر من ملت در حال اجتماع فرمانبردار كسي نيست.»؛ و ميرابو به برزه فريادزنان گفت: «برويد و به آقاي خود بگوييد كه ما برحسب ارادة ملت در اينجا گرد آمده‌ايم و جز با سرنيزه ما را از اينجا خارج نتوان كرد.» اين حرف كاملاً درست نبود، زيرا نمايندگان به دعوت پادشاه به آنجا گرد آمده بودند. ولي نمايندگان با مفهومي كه از جريانات داشتند فرياد زدند: «اين ارادة مجلس است.» هنگامي كه نگهبانان ورساي در صدد ورود به تالار برآمدند، گروهي از نجباي آزاديخواه، از جمله لافايت، درب ورودي را با شمشيرهاي آخته بستند؛ و چون از پادشاه پرسيدند كه چه بايد كرد، با كسالت گفت: «بگذاريد بمانند.»

در ۲۵ ژوئن، دوك د/ اورلئان در رأس چهل‌وهفت تن از نجبا به مجلس پيوست، كه مقدم آنان با شوق و شور بسيار پذيرفته شد و انعكاس پرشور اين عمل در پيرامون پاله ـ روايال شنيده شد. سربازان «گارد فرانسه» در آنجا با جمعيت انقلابي اظهار برادري كردند. درهمان روز، در پايتخت، انقلابي صلح‌آميز و آرام به وقوع پيوست. ۴۰۷ تن از كساني كه توسط بخشهاي پاريس جهت انتخاب نمايندگان پاريس انتخاب شده بودند در ساختمان شهرداري گرد آمدند و يك شوراي جديد شهرداري تعيين كردند؛ شوراي سلطنتي سابق، كه داراي قدرت نظامي نبود، بآرامي از كار كناره گرفت. در ۲۷ ژوئن، پادشاه با تسليم شدن به ژاك‌نكر و اوضاع، به نمايندگان طبقات بالا دستور داد كه به مجلس پيروزمند بپيوندند. نجبا در آنجا

حضور يافتند، ولي از شركت در رأي‌گيري امتناع ورزيدند؛ و پس‌از مدت كوتاهي، بسياري از آنان به املاك خود باز گشتند.

در اول ژوييه، لويي ده‌هنگ سرباز را كه بيشتر آنها آلماني يا سويسي بودند فراخواند. تا ۱۰ ژوئيه، شش‌هزار سرباز تحت فرمان مارشال دوبروي ورساي را اشغال كردند، و ده‌هزار نفر ديگر به رهبري بارون دوبزنوال مواضعي در پيرامون پاريس گرفته بودند. مجلس در ميان آشوب و وحشت در صدد بررسي گزارشي برآمد كه در نهم ژوئيه براي تدوين يك قانون اساسي جديد دريافت داشته بود. ميرابو از نمايندگان تقاضا كرد كه پادشاه را به منزلة سد و پناهي در برابر هرج‌ومرج اجتماعي و حكومت «جماعت» نگاه دارند. وي لويي شانزدهم را مردي خوش‌قلب و داراي مقاصد جوانمردانه خواند كه گاهي براثر مشاوران غيردوراندیش مرتكب اشتباهاتي مي‌شود؛ آنگاه اين سؤالات را كه متضمن پيش‌گويي بود مطرح ساخت:

آيا اين افراد در تاريخ يكي از ملتها بررسي كرده‌اند كه انقلابات چگونه آغاز و چسان پيش رفته است؟ آيا ملاحظه كرده‌اند كه بر اثر چه حوادث سرنوشت‌سازي افراد عاقل به نقاطي دور از مرزهاي اعتدال كشيده مي‌شوند، و بر اثر چه انگيزه‌هاي وحشت‌آوري مردم خشمگين به سوي افراطكاريهايي رانده مي‌شوند كه حتي از تفكر به آن به لرزه درمي‌آمده‌اند؟

نمايندگان توصية او را پذيرفتند، زيرا آنان نيز صداي امواج خروشان را كه از پياده‌روهاي پاريس برمي‌خاست احساس كرده بودند. ولي لويي، به جاي آنكه در برابر وفاداري سنجيده و معقول طبقة سوم امتيازاتي به آنان بدهد، راديكالها و آزاديخواهان را بار ديگر با عزل (۱۱ ژوئيه) نكر خشمگين ساخت، و به جاي او دوست ملكه به نام بارون دوبروتوي را كه مردي ناسازگار و سرسخت بود به كار گماشت، و مارشال دوبروي را كه شخصي جنگجو بود به وزارت جنگ منصوب كرد (۱۲ ژوئيه). شرطبنديها شده بود، ولي كسي نمي‌دانست كه برنده يا بازنده كيست.

II ـ باستيل

در ۱۲ ژوئيه، كامي‌دمولن كه فارغ‌التحصيل مدرسة يسوئيها بود، در خارج از كافة دوفوا نزديك پاله ـ روايال بر روي ميزي پريد و عزل نكر و احضار قواي خارجي را تقبيح كرد، و فريادزنان گفت: «امشب آلمانها براي كشتار اهالي وارد پاريس خواهند شد» و از حضار خواست كه خود را مسلح كنند. آنان همين كار را كردند و هنگامي كه خواستند بزور وارد

هتل دوويل (شهرداري) شده سلاحهايي را كه در آنجا بود به تصرف درآورند، شوراي شهرداري جديد مقاومت زيادي نشان نداد. شورشيان مسلح در اين هنگام در خيابانها به راه افتادند و مجسمه‌هاي نيمتنة نكر و دوك د/ اورلئان را روي سر گرفتند و بر كلاههاي خود گل‌نوارهاي سبزرنگ نصب كردند؛ و پس از آنكه معلوم شد كه اين رنگ نيز رنگ لباسهاي نظاميي است كه مستخدمان و نگهبانان كنت د/ آرتواي

منفور (برادر كوچك پادشاه) بر تن دارند، به جاي گل‌نوارهاي سبز، گل‌نوارهاي سرخ و سفيد و آبي را كه رنگ پرچم فرانسه بود، برگزيدند.

بانكداران كه از شدت عمل نامعقول و همچنين از نابودي اموال و هراس ناگهاني مالي بيم داشتند بورس را بستند؛ طبقات متوسط شروع به تشكيل ارتش چريكي كردند كه هستة گارد ملي را به رهبري لافايت به‌وجود آورد. با وجود اين، بعضي از عاملان طبقة بورژوازي، براي حفظ مجلس طبقة سوم، كه در اين هنگام داراي مقام امني بود، مبالغي براي تقويت بنية مالي مقاومت مردم در برابر سلطنت استبدادي و بازگرداندن گارد فرانسه از پادشاه و منحرف كردن آنها به سوي عواطف دموكراتيك خرج كردند. در ۱۳ ژوئيه، جمعيت دوباره تشكيل يافت، و هنگامي كه گروههايي از ولگردان و فقيران به آنها پيوستند، به هتل دزانواليد (بيمارستان نظاميان از كار افتاده) حمله بردند و بيست‌و هشت‌هزار تفنگ و چند عرادة توپ به‌دست آوردند. بزنوال چون ترديد داشت كه سربازانش به روي مردم شليك كنند، آنها را در حومة شهر نگاه داشت، و عوام مسلح در اين هنگام برپايتخت مسلط شدند.

اين جمعيت با قدرت خود چه مي‌بايست بكند؟ عدة زيادي حمله به باستيل را پيشنهاد مي‌كردند ـ قلعه‌اي قديمي كه در شرق پاريس قرار داشت، و سال به سال از ۱۳۷۰ به بعد ساخته و مجهز شده بود، تا قربانيان برجستة غضب پادشاه يا نجبا، كه معمولاً به وسيلة نامه‌هاي سربه‌مهر يا دستورهاي مخفي پادشاه محكوم به حبس شده بودند در آنجا زنداني شوند. در زمان لويي شانزدهم تعداد كمي زنداني در اين محل وجود داشت، و فقط هفت نفر در اين هنگام باقي مانده بودند. خود لويي به ندرت نامه‌هاي سربه‌مهر صادر مي‌كرد؛ حتي، در سال ۱۷۸۴ از مهندسي خواسته بود كه طرحهايي براي تخريب آن قلعة غم‌انگيز و تاريك به وي تقديم كند. اما مردم از اين مطلب آگاهي نداشتند، و آن را به صورت سياهچالي تجسم مي‌كردند كه قربانيان استبدادي بيرحمانه را در خود جاي داده است.

با وجود اين، شورشيان قصد تخريب آن را در فرداي آن روز، كه بعداً به صورت عيد ملي فرانسه درآمد، نداشتند. آنان پس از يك شب استراحت به‌سوي اين قلعه به حركت درآمده بودند. هدف اين بود كه از فرمانده زندان بخواهند كه باروت و سلاحهايي را كه بنا به شايعات در پشت ديوارهاي آن انباشته شده بود در اختيار آنان قرار دهد. تا اين زمان مقداري

بزنوال قواي خود را عليه آنها به زدوخورد وامي‌داشت، نمي‌توانستند با داشتن تعداد زيادي تفنگ و چند عرادة توپ از خود دفاع كنند. با وجود اين، در برابر آن ديوارها ـ كه نه متر ضخامت و سي متر ارتفاع داشتند و به وسيلة توپخانه‌اي مخفي حمايت مي‌شدند و در پيرامون آنها خندقي به عرض بيست‌وپنج متر حفر شده بود ـ مي‌بايستي روشي محطاطانه در پيش گيرند. در اين هنگام اعضاي شوراي جديد شهرداري به جمعيت پيوستند و حاضر شدند كه با فرماندة قلعه به توافقي صلح‌آميز دست يابند.

فرمانده قلعه برنار ـ رنه ژوردان، ماركي‌دولونه نام داشت، گفته مي‌شد اصيلزاده و تربيت شده و با خلق و خويي دوست‌داشتني بود. وي نمايندگان را با ادب پذيرفت. آنان پيشنهاد كردند چنانچه وي توپها را از مواضع خود حركت دهد و به ۱۱۴ سرباز تحت امر خود دستور منع تيراندازي صادر كند، نمايندگان رفتار مسالمت‌آميز شورشيان را تضمين خواهند كرد. فرمانده با اين پيشنهاد موافقت كرد و ملاقات كنندگان را به صرف ناهار دعوت كرد.كميتة ديگري تعهد مشابهي دريافت كرد؛ ولي محاصره‌كنندگان فرياد برآوردند كه طالب اسلحه‌اند، نه حرف.

ضمن آنكه هر دو طرف مذاكره مي‌كردند، تعدادي كارگر زرنگ و چابك بر فراز دو پل متحرك رفتند و آنها را پايين آوردند. حمله‌كنندگان پرشور از روي آنها گذشتند و وارد حياط شدند. دولونه به آنها فرمان بازگشت داد و گفت كه اگر بازنگردند، سربازان به‌رويشان شليك خواهند كرد. مهاجمان نزديك بود شكست بخورند كه «گارد فرانسه» پنج عرادة توپ بالا آورد و شروع به تخريب ديوارها كرد، جمعيت، تحت حفاظت توپها، وارد زندان شد و با سربازان به نبرد تن‌به‌تن پرداخت. نودوهشت نفر از مهاجمان به

انضمام يكي از مدافعان كشته شدند، ولي هر لحظه، هم تعداد مهاجمان افزايش مي‌يافت و هم خشم جماعت. دولونه حاضر به تسليم شد، به شرط آنكه به سربازانش اجازه داده شود كه با سلاحهاي خود بدون خطر از قلعه بيرون بروند. رهبران جمعيت نپذيرفتند؛ وي تسليم شد. فاتحان شش سرباز ديگر را به قتل رساندند؛ هفت زنداني را آزاد كردند؛ مهمات و سلاحها را برداشتند؛ دولونه را به اسارت گرفتند؛ و پيروزمندانه به‌سوي هتل دوويل (ساختمان شهرداري) پيش رفتند. ضمن راه، بعضي از افراد جماعت كه بر اثر صدمات وارده خشمگين شده بودند، آن اشرافي بهت‌زده را تا سرحد مرگ كتك زدند، سرش را بريدند، و آن را بر نيزه‌اي نصب كردند. سپس ژاك‌دوفلسل رئيس بازرگانان پاريس را كه باعث سرگرداني آنها در مورد محل اختفاي سلاحها شده بود در ميدان گرو كشتند و سر بريدة او را نيز به نمايش گذاشتند.

در ۱۵ ژوئيه، انتخاب‌كنندگان مجالس بخشها بايي را به‌عنوان شهردار پاريس برگزيدند و لافايت را به رهبري گارد ملي جديد انتخاب كردند؛ سان ـ كولوتهاي خوشحال شروع به تخريب باستيل كردند. سنگهاي آن را يكايك بركندند.

بود به مجلس رفت و اعلام داشت كه قوايي را كه به محاصرة ورساي و پاريس گماشته بود مرخص كرده است. در ۱۶ ژوئيه، كنفرانسي كه از نجبا تشكيل يافته بود، به شاه توصيه كرد كه تحت حمايت هنگهايي كه عازم حركت بودند ورساي را ترك گويد و به مركز يكي از ايالتها يا به يك دربار خارجي پناه ببرد. ماري‌آنتوانت از اين پيشنهاد بگرمي استقبال كرد و جواهرات و ساير خزائن قابل حمل خود را براي اين سفر آماده ساخت. اما لويي در عوض نكر را دوباره احضار كرد، و با اين‌كار، هم محافل مالي و هم تودة مردم را خشنود ساخت. در روز هجدهم، پادشاه به پاريس رفت، از هتل دوويل ديدن كرد، و با نصب گل‌نوار قرمز و سفيد و آبي، كه علامت انقلاب بود بر كلاه خود، موافقت خويش را با شورا و حكومت جديد اعلام داشت. پس از بازگشت به ورساي، همسر و خواهر و كودكان خود را در آغوش گرفت و به آنها گفت: «خوشبختانه خون [بيشتري] ريخته نشد، و قسم مي‌خورم كه هرگز يك قطره‌خون فرانسوي به فرمان من بر زمين ريخته نخواهد شد.» برادر جوانش، كنت د/ آرتوا، همسر و معشوقه‌اش را با خود برد و رهبري نخستين گروه مهاجران به خارج از فرانسه را به عهده گرفت.

III ـ ورود مارا: ۱۷۸۹

تصرف باستيل فقط عملي نمادي و ضربتي عليه استبداد نبود، بلكه مجلس را از انقياد لشكريان شاه در ورساي نجات بخشيد و حكومت جديد پاريس را نيز از استيلاي قواي مجاور رهايي داد. همين عمل به نحوي كاملاً غيرعمدي انقلاب بورژوا را محفوظ داشت؛ ولي اسلحه و مهمات در اختيار اهالي پايتخت قرار داد و تكامل بيشتر قدرت كارگران را امكانپذير ساخت.

همچنين باعث تشويق بيشتر روزنامه‌ها و افزايش تعداد خوانندگان آنها شد و پاريسيها را بيشتر به هيجان آورد. گازت‌دوفرانس، مركوردوفرانس، و ژورنال‌دوپاري كه روزنامه‌هاي ثابت ديرين بودند، خود را متعادل نگاه داشتند. در اين هنگام روزنامه‌هاي جديدي انتشار يافت به اين شرح: انقلابات پاريس توسط لوستالو (۱۷ ژوئيه ۱۷۸۹)؛ ميهن‌پرست فرانسوي توسط بريسو (۲۸ ژوئيه)؛ دوست مردم، توسط مارا (۱۲ سپتامبر)؛ انقلابات فرانسه توسط دمولن (۲۸ نوامبر). به اين نشريه‌ها بايد ده دوازده جزوه يا رساله‌اي را كه هر روز منتشر مي‌شد افزود كه با بي‌بندوباري حاصل از آزادي مطبوعات غوغا كرده بتهاي

باشيم كافي است توجه كنيم كه كلمة libelle در زبان فرانسوي يعني نوشته‌اي كه باعث رسوايي مي‌شود و نيز كلمة libel معادل آن در زبان انگليسي، به معناي هجو، افترا، و توهين مي‌باشد.

ژان ـ پول‌مارا، بيش از همة نويسندگان جديد طرفدار اصلاحات اساسي، و نيز بيش‌ازهمه بيپروا، بيرحم، و نيرومند بود. وي در نوشاتل (سويس) در ۲۴ مه ۱۷۴۳ از مادري سويسي زاده شد و پدرش از اهالي ساردني بود. مارا هميشه از تبعيدي ديگري كه هموطن او بود يعني ژان ـ ژاك‌روسو تمجيد مي‌كرد. وي در بوردو و پاريس به دانشكدة پزشكي رفت. پس از پايان تحصيلات، در لندن به طبابت پرداخت (۱۷۶۵ـ۱۷۷۷) و كارش نسبتاً با موفقيت قرين بود. قصه‌هايي كه بعدها دربارة جنايتها و اقدامات نامعقولش در آنجا گفته شد احتمالاً ساخته و پرداختة دشمنانش بود كه بر اثر آزادي مطبوعات در آن زمان انتشار يافت. از دانشگاه سنت‌اندروز دانشنامة افتخاري گرفت ـ و اين دانشگاهي بود كه، به قول جانسن «بر اثر اعطاي دانشنامه غنيتر مي‌شد.» مارا زنجيرهاي بردگي را به انگليسي و در لندن نوشت (۱۷۷۴) و در آن انتقادي شديد از دولتهاي اروپايي به عمل آورده بود و آنها را نتيجة توطئه‌هاي پادشاهان، نجبا، و روحانيون جهت اغفال مردم و انقياد آنها مي‌دانست. در ۱۷۷۷ به فرانسه بازگشت و دامپزشك اصطبلهاي كنت د/ آرتوا شد و سپس به مقام پزشكي نگهبانان كنت رسيد. متعاقباً به عنوان متخصص ريه و چشم شهرتي به‌دست آورد. رسالاتي دربارة الكتريسيته، نور، علم نورشناخت، و آتش نگاشت كه بعضي از آنها به آلماني هم ترجمه شد. مارا عقيده داشت كه اين رساله‌ها به او حق مي‌دهد كه به عضويت فرهنگستان علوم درآيد، ولي حملة او به نيوتن موجب بدگماني اعضاي فرهنگستان شد.

مارا مردي بود بسيار مغرور؛ و هم گرفتار يك سلسله بيماريهايي كه او را تندمزاج به‌بار آورد و داراي شور و هيجان شديد ساخت. در پوستش آماس غيرقابل درماني پديد آمد كه براي رهايي از آن مجبور بود در حمام گرم بنشيند و در آنجا مشغول نوشتن شود. سرش براي قد ۵ ,۱ متري او بسيار سنگين بود، و يك چشمش بالاتر از چشم ديگر قرار داشت. از اين‌رو، نه عجب اگر وي گوشة عزلت اختيار كرده باشد. پزشكان براي تسكين آلامش غالباً از بدنش خون مي‌گرفتند، كما اينكه در مواقعي كه در آرامش بود، او بود كه از ديگران خون گرفت. وي با پشتكاري كه از جاهطلبي بسيار شديدي ناشي مي‌شد كار مي‌كرد، و مي‌گفت «من فقط دو ساعت از بيست‌وچهار ساعت را به خواب اختصاص مي‌دهم. بيش از سه سال است كه پانزده دقيقه بازي نكرده‌ام.» در سال ۱۷۹۳، شايد از اقامت زياد در خانه، ريه‌هايش بيمار شد و بدون آنكه شارلوت‌كورده بداند احساس مي‌كرد كه مدت زيادي نخواهد زيست.

بيماريهاي جسمي مارا در اخلاق وي نيز مؤثر افتاد. خودپسندي او، حملات عصبي، تصورات باطلش در مورد شأن و بزرگي خود، عيبجويي شديد او از نكر، لافايت، و لاووازيه، دعوتهاي ديوانه‌وار او از تندرويهاي جماعت، شجاعت و كوشش و ايثار او را تحت‌الشعاع



بوزه: ژان ـ پول مارا. (آرشيو بتمان)

قرار مي‌داد. موفقيت روزنامة او فقط به‌سبب مبالغات شورانگيز و سبك نگارش وي نبود، بلكه بيشتر به‌سبب حمايت هيجان‌آور و بي‌وقفه و عنان گسيختة او از كارگران زحمتكش فاقد رأي بود.

با وجود اين، در ارزيابي هوش و فراست تودة عوام راه خطا نمي‌پيمود. وي هرج‌ومرج را در تزايد مي‌ديد، و خود نيز به آن مي‌افزود؛ ولي لااقل تا مدتي دموكراسي را توصيه نمي‌كرد، بلكه خواهان حكومتي استبدادي بود كه هوادار الغاي مزاياي طبقاتي، شورش، يا قتل نفس باشد بدانسان كه در جمهوري روم انجام گرفته بود. عقيده داشت كه خود او شخصاً ديكتاتور خوبي است. گاه‌گاه چنين مي‌انديشيد كه دولت بايد به‌وسيلة افراد ثروتمند اداره شود، زيرا خود آنها بيشتر پايبند خير و سعادت مردم خواهند بود. تمركز ثروت را امري طبيعي مي‌دانست. ولي معتقد بود كه با تبليغ اين نظريه كه تجمل انسان را فاسد مي‌كند و مردم گرسنه و نيازمند نيز حقي دارند، مي‌توان اين تمركز را تبديل كرد. همچنين اظهار مي‌داشت كه، «تا زماني كه ديگران فاقد وسايلند، هيچ چيز زائدي قانوناً نبايد به ما تعلق بگيرد. ... قسمت اعظم ثروت كليسا بايد ميان مستمندان تقسيم شود، و مدارس عمومي رايگان بايد در تمام نقاط تأسيس گردد.» «جامعه به آن عده از اعضايش كه مالي ندارند و زحماتشان بندرت تكافوي زندگي آنها را مي‌كند مديون است و بايد وسايل امرار معاش آنها را تأمين كند، غذا و مسكن و لباس آنها را فراهم آورد و مقررات مربوط به بيماري، پيري، و تربيت كودكانشان را تنظيم كند. كساني كه در ناز و نعمت و ثروت به‌سر مي‌برند بايد نيازمنديهاي كساني را كه از لوازم حيات بي‌بهره‌اند مرتفع سازند» در غيراين‌صورت، مستمندان حق دارند كه حوايج خود را با زور تأمين كنند.

بيشتر اعضاي مجالسي كه پشت‌سرهم تشكيل يافت به مارا بدگمان بودند و از او بيم داشتند، ولي سان ـ كولوتها كه وي در ميان آنها مي‌زيست عيوب او را، با توجه به فلسفه‌اش مي‌بخشيدند؛ و هنگامي كه پليس در تعقيب او بود، جان خود را با پنهان كردن او، به خطر مي‌انداختند. شايد داراي بعضي صفات دوست‌داشتني نيز بود، زيرا زن او كه بدون تشريفات قانوني با او ازدواج كرده بود تا پايان عمرش نسبت به او وفادار ماند.

IV ـ چشمپوشي: ۴ ـ ۵ اوت ۱۷۸۹

گورنر موريس در ۳۱ ژوئيه ۱۷۸۹ از فرانسه چنين نوشت: «اين كشور در زمان حاضر چنان دستخوش هرج‌ومرج شده كه در آستانة سقوط و اضمحلال قرار گرفته است.»

بازرگاناني كه بازار را تحت نظارت داشتند از كمبود غلات با افزودن به نرخ آن سود مي‌بردند؛ كرجيهايي كه به شهرها غذا مي‌بردند ضمن راه مورد حمله قرار مي‌گرفتند و غارت مي‌شدند؛ بي‌نظمي و ناامني امر حمل‌ونقل را مختل ساخته بود. پاريس پراز افراد جنايتكار شده بود. روستاها چنان گرفتار دزدان غارتگر بودند كه در چندين ايالت، كشاورزان در نتيجة «رعب عظيم» و بر اثر بيمي كه از اين گروههاي ياغي داشتند خود را مسلح كردند؛ ظرف شش‌ماه، چهارصدهزار قبضه تفنگ به دست شهروندان وحشتزده افتاد. هنگامي كه «رعب عظيم» فرونشست، كشاورزان درصدد برآمدند كه سلاحهاي خود را عليه تحصيلداران مالياتي، انحصارطلبان، و خاوندهاي فئودال به كار برند. آنها با تفنگ، دوشاخه، و داس به قصرها حمله مي‌كردند، و خواستار ديدن اسناد و قباله‌هايي مي‌شدند كه، بنابه گفتة بعضيها، حقوق و مطالبات نجبا را تصديق و تأييد مي‌كرد؛ اگر آنها خود خاوندها را مي‌ديدند، آنها را مي‌سوزاندند؛ اگر با مقاومت روبرو مي‌شدند، قصر را آتش مي‌زدند؛ در چندين مورد مالك را در محل به قتل رساندند. اين جريان كه در ماه ژوئية ۱۷۸۹ آغاز شد گسترش يافت تا آنكه به همة نقاط فرانسه سرايت كرد. در بعضي جاها، شورشيان پلاكاردهايي حمل مي‌كردند دايز براينكه شاه در بخشهايشان به آنها اختيارات كامل اعطا كرده است. غالباً خرابيهايي كه صورت مي‌گرفت براساس هيچ اصل و ضابطه‌اي نبود، بلكه تنها خشم و انتقام بود كه آنان را به اين اعمال برمي‌انگيخت، آن هم بدون تشخيص و به صورتي درهم؛ مثلاً كشاورزاني كه روي زمينهاي صومعة مورباك كار مي‌كردند كتابخانة آن را سوزاندند؛ ظروف و پارچه‌هاي آن را به غارت بردند؛ بشكه‌هاي شراب را باز كردند: آنچه توانستند از آن نوشيدند، و باقي را در فاضلاب ريختند. در هشت بخش، اهالي به صومعه‌ها حمله بردند؛ اسناد مالكيت را با خود بردند؛ و به راهبان حالي كردند كه روحانيون از اين پس تابع مردمند. برطبق گزارشي كه به مجلس ملي تقديم شد، در فرانش ـ كنته «قريب چهل قصر و بناي اشرافي غارت يا سوخته شده است؛ در لانگر سه قصر از پنج قصر؛ در دوفينه بيست‌وهفت قصر؛ و در بخش وينوا اموال همة صومعه‌ها به غارت رفته يا طعمة حريق شده است. عدة بيشماري از خاوندان يا بورژواهاي متمول به قتل رسيده‌اند.» كارمنداني كه درصدد جلوگيري از آشوبهاي كشاورزان برآمده بودند از كار بركنار مي‌شدند؛ سرهاي بعضي از آنها را از تن قطع كردند. اشراف‌خانه‌هاي خود را ترك مي‌كردند و به نقاط ديگر پناه مي‌بردند، ولي تقريباً همه جا با همان «هرج‌ومرج خلق‌الساعه» مواجه مي‌شدند. موج ديگري از مهاجرت آغاز شده بود.

در شب ۴ اوت ۱۷۸۹، نماينده‌اي به مجلس در ورساي گزارش داد كه «از نامه‌هاي ارسالي از ايالتها چنين برمي‌آيد كه هرگونه مالي دستخوش جنايت‌آميزترين تعرضهاست؛ در همه جا قصرها را مي‌سوزانند؛ صومعه‌ها را خراب مي‌كنند؛ و

مي‌دهند. مالياتها و حقوق فئودالي از بين رفته است؛ قوانين اجرا نمي‌شود و رؤساي ادارات فاقد قدرت و اختيارند.» آن عده از نجبا كه باقي مانده بودند دريافتند كه انقلابي كه اميدوار بودند محدود به پاريس باشد ـ و با دادن امتيازهاي مختصري به انقلابيون بتوان آنها را آرام كرد ـ در اين هنگام جنبة ملي به خود گرفته است و ديگر عوارض فئودالي را نمي‌توان اخذ كرد. ويكنت‌دونوآي پيشنهاد كرد كه «همة بدهيهاي فئودالي

قابل خريد باشد يا به نحو مناسبي ارزشيابي شود... هر نوع بيگاري خاوندي، سرفداري و هرگونه بندگي، بدون اينكه از طرف رعيت غرامتي پرداخته شود منسوخ گردد»؛ و چون معافيتهاي طبقاتي از بين رفته است «ماليات بايد توسط همة افراد در كشور به تناسب عايدي آنها پرداخت شود.»

نوآي مردي تهيدست بود و اين اقدامات را مي‌توانست كاملاً تحمل كند؛ و عجيبتر آنكه دوگ د/ گيون، كه جزء توانگرترين بارونها بود، نيز با اين پيشنهاد موافقت كرد و به اعتراف تكان‌دهنده‌اي پرداخت و گفت: «مردم سرانجام درصدد برآمده‌اند كه يوغي را كه قرنها بر گردن آنها سنگيني مي‌كرده است براندازند؛ و بايد اعتراف كنيم كه اگرچه اين شورش را محكوم مي‌نماييم، ولي عذر و دليل آن را بايد در زجر و آزاري جستجو كنيم كه مردم قرباني آن بودند.» اين اعتراف باعث شد كه نجباي آزاديخواه به هيجان آيند و با ذوق و شوق به حمايت مردم برخيزند؛ آنگاه يكي‌يكي پيش آمدند و از امتيازهاي خود چشم پوشيدند؛ و پس از ساعتها مباحثات پرشوري كه محور اصلي آن تسليم در برابر خواستهاي طبقة سوم بود، در ساعت دو صبح ۵ اوت، مجلس آزادي كشاورزان را اعلام داشت. بعداً پاره‌اي عبارتهاي احتياط‌آميز را به آن افزودند، كه كشاورزان را ملزم مي‌ساخت كه به اقساط متناوب، مبلغي براي بازخريد بعضي از ديون و عوارض بپردازند؛ ولي مقاومت در برابر اين پرداختها اجراي آن را غيرعملي ساخت، و زمينة پايان واقعي روش فئودالي را فراهم آورد. براي اينكه اين تصميمات قوت قانوني داشته باشد، بر طبق مادة شانزدهم، امضاي پادشاه بر پاي ورقة «چشمپوشي عظيم» لازم بود، كه تا بدان وسيلة او را «برقرار سازندة آزادي فرانسه» اعلام كند.

موج انساندوستي به اندازة كافي ادامه يافت و موجب تنظيم يك سند تاريخي ديگر شد، و آن عبارت از اعلامية حقوق بشر و شهروندان بود (۲۷ اوت ۱۷۸۹). اين اعلاميه را لافايت كه هنوز تحت تأثير «اعلامية استقلال» و بيلة حقوق پاره‌اي از ايالات امريكا قرار داشت، پيشنهاد كرد. نجباي جوانتر مجلس ممكن بود كه فكر تساوي را بپذيرند، زيرا از امتيازات موروثي كه پسر ارشد از آن بهره‌مند مي‌شد ناراضي بودند؛ و بعضي، مانند ميرابو، بدون دليل به زندان افكنده شده بودند. نمايندگان بورژوا از اينكه همه چيز جامعه در انحصار اشرافيت است، و هم از تسلط آنها به مناصب و مقامات لشكري و كشوري

فيلسوف را قبول داشتند كه بر طبق قانون طبيعي، هر فردي بايد از حقوق اساسي بهره‌مند شود. بنابراين، مقاومت زيادي در مورد نوشتن مقدمه‌اي بر قانون اساسي جديد اعمال نشد؛ و اين مقدمه عبارت از اعلاميه‌اي بود كه ظاهراً موجب تكميل انقلاب مي‌شد. در بعضي از مواد آن، آثار تكرار ديده مي‌شود:

مادة ۱ . افراد بشر آزاد متولد شده‌اند و هميشه هم آزاد خواهند بود و در حقوق با يكديگر مساويند. ...

مادة ۲ . منظور از اجتماعات سياسي صيانت حقوق طبيعي و غيرقابل انتقال افراد جامعه مي‌باشد. اين حقوق عبارتند از آزادي، مالكيت، امنيت، و مقاومت در برابر ستم. ...

مادة ۴ . آزادي عبارت است از قدرت داشتن بر اعمالي كه مستلزم زيان ديگران نباشد؛ از اين‌رو اعمال حقوق طبيعي هر فرد حدودي ندارد مگر آنهايي كه براي ساير اعضاي جامعه برخورداري از همان حقوق را غيرممكن كند. اين حدود بايد صرفاً به وسيلة قانون تعيين شود.

مادة ۶ . قانون مظهر ارادة عموم است. تمام افراد حق دارند كه مستقيماً يا به واسطة نماينده در وضع آن شركت كنند... قانون بايد بدون استثنا و تبعيض چه در سياست و چه در صيانت، براي كليه افراد يكسان باشد. و چون تمام مردم مملكت در برابر قانون مساويند هر كس ممكن است بر طبق قابليت خود داراي هر مقام و شغلي شود و هيچ امتيازي جز تقوا و لياقت نخواهد داشت.

مادة ۷ . هيچكس را نمي‌توان متهم، دستگير، يا زنداني كرد مگر به موجب نص‌صريح قانون، و بنا بر ترتيبي كه قانون معين كرده است. ...

مادة ۹ . از آنجا كه همة افراد، تا زماني كه جرمشان به اثبات نرسيده، بيگناه به‌شمار مي‌آيند، پس اگر بازداشت كسي لازم آيد بايد از اعمال هر نوع سختگيري در بارة او به‌وسيلة قانون جلوگيري شود.

مادة ۱۰ . عقايد مردم، حتي عقيدة مذهبي، آزاد است، مگر اينكه عقايد مزبور باعث اختلال نظاماتي بشود كه قانون مقرر داشته است.

مادة ۱۱ . آزادي فكر و عقيده يكي از حقوق گرانبهاي بشري است. پس هر كس مجاز است كه آزادانه هرچه بخواهد بگويد و بنويسد و چاپ كند مگر اينكه از آزادي سوءاستفاده بكند كه در اين صورت، به نحوي كه قانون معين كرده است مسئول خواهد بود.

مادة ۱۷ . از آنجا كه مالكيت يك حق مورد احترام و مقدس است، هيچ كس را نمي‌توان از آن محروم كرد مگر آنكه ضرورت عمومي صريحاً مقتضي آن باشد و قانون ضرورت مزبور را به ثبوت رساند. در اين صورت هم باز بايد قبلاً خسارت مالك عادلانه جبران شود.

حتي در اين تأكيد اصول دموكراتيك، نقايصي باقي ماند. موافقت شده بود كه بردگي در مستعمرات فرانسه در درياي كارائيب همچنان ادامه داشته باشد، تا اينكه كنوانسيون آن را در سال ۱۷۹۴ لغو كرد. قانون اساسي جديد حق رأي و همچنين حق انتخاب شدن به مقامات دولتي را به كساني داد كه بتوانند حداقل مالياتي را كه تصريح شده بود بپردازند.

اعلاميه امتناع كرد، به اين دليل كه موجب ناراحتي و هرج‌ومرج بيشتري خواهد شد. بنابراين، بر ملت فرانسه بود كه موافقت او را بزور به‌دست آرد.

V ـ به سو ورساي: ۵ اكتبر ۱۷۸۹

در سراسر اوت و سپتامبر شورشهايي در پاريس به وقوع مي‌پيوست. نان دوباره كمياب شد؛ زنان خانه‌دار در نانواييها برسر نان با يكديگر به زدوخورد مي‌پرداختند. در يكي از اين شورشها، يك نانوا و يك كارمند شهرداري به‌وسيلة عوام خشمگين به قتل رسيدند. ژان ـ پول‌مارا با اين كلمات مردم را به حركت به سوي مجلس و قصر سلطنتي در ورساي دعوت كرد:

هنگامي كه امنيت اجتماعي به خطر مي‌افتد، مردم بايد قدرت را از دست كساني كه اختيار به آنها سپرده شده است بگيرند. ... آن زن اتريشي] ملكه[و برادرشوهرش [آرتوا] را به زندان بيفكنيد. ... وزيران و منشيان آنها را بگيريد و در غل و زنجير بگذاريد. ...

مواظب شهردار] بدبخت، دوستداشتني، به نام بايي[و معاونانش باشيد؛ ژنرال] لافايت[را زير نظر بگيريد و اعضاي ستاد او را توقيف كنيد. ... هنگامي كه شما به نان نيازمنديد، وليعهد حق ندارد شام بخورد. گروههاي مسلح تشكيل دهيد. به سوي مجلس ملي پيش برويد و بي‌درنگ غذا بخواهيد. ... تقاضا كنيد كه آيندة فقيران كشور از سهم ملت تأمين شود. اگر با تقاضاي شما موافقت نكنند، سپاهي تشكيل دهيد؛ زمينها را بگيريد؛ همچنين طلاهايي را كه افراد بيشرف در زير خاك پنهان كرده‌اند تا شما را با گرسنه نگاه داشتن، مجبور به تسليم كنند تصرف كنيد. اين طلاها را ميان خودتان تقسيم كنيد. سرهاي وزيران و زيردستانشان بايد بر باد رود. حالا وقت اين كار فرا رسيده است.

لويي، كه از هرج‌ومرج در پاريس و تظاهرات مردم در ورساي به وحشت افتاده بود، توصيه و نظر وزيرانش را جويا شد ـ نظر اين بود كه سربازاني را كه هنوز تحت تأثير افكار انقلابي قرار نگرفته بودند براي حفظ او و خانواده و دربارش احضار كند. در اواخر سپتامبر، هنگ فلاندر را از دوئه فراخواند. هنگ بازگشت، و در اول اكتبر نگهبانان پادشاه با دادن ضيافتي در تماشاخانة قصر به افراد آن هنگ

خوشامد گفتند. هنگامي كه لويي و ماري‌آنتوانت ظاهر شدند، سربازان كه از نوشيدن شراب و ديدن اعليحضرتين سرمست شده بودند با كمال شدت به كف‌زدن و هلهله پرداختند. بزودي، علائم ملي را كه به سه رنگ بود و روي لباسهاي خود نصب كرده بودند برداشتند و به جاي آنها گل‌نوارهاي ملكه را كه به رنگ سفيد و سياه بود نصب كردند؛ برطبق يك گزارش، علائمي را كه آنها از خود دور كرده بودند و در اين زمان در نظر انقلابيون عزيز بود، در ضمن رقص زير پا انداختند. (خانم كامپان نديمة اول ملكه و يك شاهد ديگر اين موضوع جزيي را انكار كرده‌اند.)

خبر واقعة مزبور ضمن رسيدن به پاريس بزرگ شد، و بر اثر اين گزارش تشديد گشت كه لشكري نزديك مس گرد مي‌آيد تا به‌سوي ورساي حركت كند و مجلس را متفرق سازد. ميرابو



ژان ـ آنتوان اودون: ميرابو. موزة ورساي

و ساير نمايندگان اين تهديد نظامي را تقبيح كردند. مارا، لوستالو، و ساير روزنامه‌نگاران خواستار شدند كه مردم، هم خانوادة سلطنتي و هم مجلس را مجبور كنند كه به پاريس بروند تا تحت مراقبت مردم قرار گيرند. در پنجم اكتبر، زنان فروشندة بازار شهر، كه قبل از همه از كمبود مواد غذايي خبر داشتند، رهبري ديگران را به عهده گرفتند و به سوي ورساي در ۱۶ كيلومتري پاريس به حركت درآمدند. اينان، ضمن پيشروي، از مردان و زنان دعوت كردند كه به آنها بپيوندند؛ و هزاران نفر نيز چنين كردند. حركت دسته‌جمعي آنها غم‌انگيز يا ملال‌آور نبود؛ شوخيهاي با روح فرانسوي جمعيت را با نشاط و سرزنده نگاه

مي‌داشت. مردم فرياد مي‌زدند: «نانوا و زن نانوا را با خود خواهيم آورد» و «از حرفهاي ميرابو لذت خواهيم برد.»

اين عدة هشت‌هزار نفري، پس از رسيدن به ورساي در زير باران شديد، در برابر دروازه‌هاي بلند و نرده‌هاي آهنين قصر سلطنتي گرد آمده خواهان باريافتن به حضور پادشاه شدند. هيئتي به مجلس رفت و اصرار كرد كه نمايندگان براي اين جمعيت نان تهيه كنند. مونيه كه رياست جلسه را به عهده داشت با يكي از افراد آن هيئت كه زني زيبا به نام لويزون شابري بود به ديدن لويي رفت. اين زن از مشاهدة پادشاه به اندازه‌اي دچار احساسات شد كه فقط توانست بگويد «نان» و غش كرد. پس از آنكه به هوش آمد، لويي به او قول داد كه براي آن جمعيت خيس و گرسنه نان تهيه كند. شابري در هنگام توديع خواست دست پادشاه را ببوسد، ولي لويي او را مانند پدر در آغوش گرفت. در اين ضمن، بسياري از زنان زيباي پاريس با سربازان هنگ فلاندر به گفتگو پرداختند و آنان را متقاعد كردند كه افراد تربيت شده به سوي زنان غير مسلح تيراندازي نمي‌كنند. بعضي از سربازان، جمعي از اين زنان افسونگر و گرسنه را به سربازخانه بردند و به آنها غذا و جاي گرم دادند. در ساعت يازده آن شب، لافايت با پانزده‌هزار سرباز گارد ملي وارد شد و به حضور پادشاه رفت و به او قول حمايت داد؛ ولي با ژان نكر همعقيده شد كه پادشاه بايد تقاضاي مردم را بپذيرد و به اتفاق ملكه به پاريس برود و در آنجا مقيم شود. سپس خسته و فرسوده به هتل دونواي رفت.

در سپيده‌دم ۶ اكتبر، آن جمعيت خسته و خشمگين از طريق حفره‌اي كه تصادفاً در دروازة قصر پيدا شد به ميان حياط ريخت، و تني چند از افراد مسلح بزور از پله‌هاي اطاقي كه ملكه در آن خفته بود بالا رفتند. وي با دامن زير و در حالي كه وليعهد را در آغوش داشت به اطاق پادشاه گريخت. نگهبانان قصر در برابر اين حمله مقاومت كردند، و سه تن از آنان به قتل رسيدند. پادشاه به روي بالكن رفت و قول داد كه به پاريس حركت كند. مردم «زنده باد شاه!» گفتند، ولي اصرار كردند كه ملكه خود را نشان دهد. ملكه نيز آمد، و وقتي كه مردي از ميان جمعيت با تفنگ خود او را نشانه گرفت، جاي خود را ترك نكرد، و كساني كه در پيرامون آن مرد بودند، سلاحش را بر زمين انداختند. لافايت به ماري‌آنتوانت پيوست و دست او را به علامت وفاداري

بدارند، مشروط به آنكه در پايتخت زندگي كند.

چون ظهر نزديك شد، دستة جمعيتي تشكيل يافت كه در تاريخ سابقه نداشت: در جلو، گارد ملي و نگهبانان سلطنتي؛ سپس كالسكه‌اي حامل پادشاه و خواهرش مادام اليزابت و ملكه و دو فرزندش؛ آنگاه تعداد زيادي گاري حامل كيسه‌هاي آرد؛ بعد پاريسيهاي پيروزمند. بعضي از زنان بر روي توپ نشسته بودند و برخي از مردان سرهاي بريدة نگهبانان مقتول قصر را كه بر روي نيزه گذاشته بودند با خود حمل مي‌كردند؛ در سور توقف كردند و به اين سرها پودر زدند و آنها را مجعد ساختند. ملكه ترديد داشت كه زنده به پاريس برسد، ولي آن شب خود او و باقي اعضاي خانوادة سلطنتي در بسترهايي كه بسرعت در تويلري تعبيه شد خفتند ـ قصري كه پادشاهان فرانسه ـ قبل از آنكه شورش فروند موجب شود كه لويي چهاردهم از پايتخت احساس تنفر كند در آنجا خفته بودند. چند روز بعد، مجلس نيز به پاريس منتقل شد و در تماشاخانة همان قصر جاي گرفت.

بار ديگر تودة عوام پاريس با مجبور كردن پادشاه به توافق، امور انقلاب را به دست گرفتند. لويي كه در اين هنگام تابع رعاياي خود شده بود اعلامية حقوق بشر را امري انجام يافته تلقي كرد. سومين موج مهاجرت آغاز شد.

VI ـ قانون اساسي انقلابي: ۱۷۹۰

مجلس كه از مخالفت پادشاه رهايي يافته ولي به طور ناراحت‌كننده‌اي از مراقبت شهر آگاه بود، شروع به نوشتن قانون اساسي كرد تا كارهاي دورة انقلاب را تصريح و قانوني كند.

امر نخست اينكه آيا رژيم سلطنتي را نگاه دارد؟ چنين كاري را نيز كرد و اجازه داد كه سلطنت موروثي باشد، زيرا تا انتقال احساسات حقانيت وفاداري از پادشاه به ملت، هالة سحرانگيز سلطنت را براي نظم اجتماعي لازم مي‌شمرد؛ و حق انتقال را ضامني در برابر جنگهاي جانشيني و توطئه‌هايي كه در آن زمان در قصر سلطنتي در حال تكوين بود مي‌دانست. اما اختيارهاي پادشاه مي‌بايستي شديداً محدود شود. قرار شد مجلس هرساله مبلغي براي مخارجش در اختيار او بگذارد و هر نوع هزينة بيشتر مستلزم تقاضا از مجلس خواهد بود.چنانچه شاه، بدون اجازة مجلس، كشور را ترك گويد، از سلطنت خلع شود؛ چنانكه همين وضع پس از چندي برايش پيش آمد. پادشاه حق خواهد داشت وزيران خود را نصب و عزل كند، ولي هر وزيري مي‌بايستي

تقديم كند، و در هر زماني نيز ممكن است به دادگاه احضار شود. قرار شد پادشاه فرماندهي نيروهاي زميني و دريايي را در دست داشته باشد، ولي بدون موافقت قبلي مجلس نمي‌تواند اعلان جنگ بدهد يا عهدنامه‌اي امضا كند. وي حق خواهد داشت هر قانوني را كه به او تقديم مي‌شود وتو كند؛ ولي هرگاه سه هيئت مقننة بعدي لايحة وتو شده را تصويب كند، آن لايحه به صورت قانون در خواهد آمد.

ديگر اينكه آيا هيئت مقننه‌اي، با اين همه اختيارها، نبايد مانند انگليس و آمريكا، داراي دومجلس باشد؟ وجود مجلس عالي باعث خواهد شد كه از اقدام عجولانه جلوگيري شود؛ در عين حال ممكن است حصاري براي اشراف يا كهنسالان باشد. مجلس اين موضوع را رد كرد، و براي احتياط بيشتر، هرگونه امتياز و لقب موروثي را، غيراز آنچه به سلطنت تعلق داشت، ملغي ساخت. هيئت مقننه مي‌بايستي به‌وسيلة «شهروندان فعال» انتخاب شود، كه عبارت خواهند بود از مالكان مرد و بالغي كه مبلغي معادل سه‌روز كار خود را به عنوان ماليات مستقيم بپردازند؛ جزء اين عده، كشاورزان پولدار نيز به‌شمار مي‌آمدند، ولي كارگراني كه به طور موقت اجير مي‌شدند، هنرپيشگان، و كارگران بيچيز مستثني بودند؛ اين‌گونه كارگران «شهروندان بي‌اراده» ناميده مي‌شدند، زيرا به‌سهولت تحت تأثير ارباب يا روزنامه‌نگاران قرار مي‌گرفتند و به صورت ابزارهاي ارتجاع يا خشونت درمي‌آمدند. بدين ترتيب، در ۱۷۹۱ در فرانسه ۴٬۲۹۸٬۳۶۰ نفر (در ميان ۲۵ ميليون نفر جمعيت) داراي حق انتخاب بودند؛ و سه ميليون نفر از مردان بالغ حق رأي نداشتند. مجلس بورژواها، كه از عوام شهر بيم داشت، انقلاب بورژواها را تصديق كرد.

قانون اساسي، به منظور انتخابات و امور اداري، فرانسه را به هشتاد و سه «ديپارتمان» و هر كدام را به تعدادي (۴۳٬۳۶۰) بخش تقسيم كرد. نخستين‌بار بود كه فرانسه به صورت كشوري واحد درمي‌آمد، بدون مزيت داشتن ايالات بر يكديگر يا پرداخت باجهاي داخلي و همه داراي يك سيستم مقياسات و اندازه‌گيري و قانوني يكنواخت شدند. مجازاتها را قانون تعيين كرده بود و ديگر در اختيار قضات قرار نداشت. شكنجه، در بيلوري نهادن، و داغ كردن ملغي شد، اما مجازات اعدام، برخلاف ميل روبسپير، باقي ماند، و هم خود در آينده از آن استفاده كرد. اشخاصي كه به جنايتي متهم مي‌شدند، مي‌توانستند نظر بدهند كه به‌وسيلة هيئت منصفه‌اي مركب از «شهروندان فعال» كه به حكم قرعه انتخاب شده باشند مورد محاكمه قرار گيرند؛ حداقل سه رأي از دوازده رأي براي تبرئه كفايت مي‌كرد. دعاوي مدني به‌وسيلة قضات حل و فصل مي‌شد. «پارلمانهاي» ديرين، كه به وسيلة اشراف دستة دوم به وجود آمده بود، جاي خود را به يك هيئت معيني سپردند كه به وسيلة مجالس انتخاب‌كننده برگزيده مي‌شدند، از ميان قضات دادگاه‌هاي پايينتر با ضابطة دو قاضي از هر «ديپارتمان»، يك دادگاه عالي

به حكم قرعه انتخاب مي‌شد.

هنوز دو مسئلة مهم و وابسته به هم باقي بود. چگونه مي‌توان جلو ورشكستگي را گرفت؛ و چگونه مي‌توان روابط ميان كليسا و دولت را تنظيم كرد. ماليات براي مخارج دولت كافي نبود، و از ثروت غبطه‌انگيز

كليسا ماليات گرفته نمي‌شد. راه‌حل اين مشكل را اسقف اوتون به نام شارل ـ موريس‌دوتالران ـ پريگور، كه بتازگي انتخاب شده بود، پيدا، و در ۱۱ اكتبر ۱۷۸۹ چنين پيشنهاد كرد: بايد اموال كليسا براي پرداخت قروض ملي مصرف شود.

تالران يكي از شخصيتهاي دسيسه‌كار دو جانبة تاريخ است. وي از خانواده‌اي قديمي بود كه به سبب خدمات نظامي خود مقامي سرشناس بود، و اگر پايش به سبب سقوط در سن چهارسالگي براي هميشه از جا در نرفته بود، شايد سپاهيگري را برمي‌گزيد و وارد خدمت نظام مي‌شد، وي مجبور بود در سراسر زندگي بلنگد، ولي كوشيد تا بر همة دشواريها فايق آمد. پدر و مادرش برآن شدند كه طفل در كليسا خدمت كند. در پرورشگاه آثار ولتر و مونتسكيو را خواند، و با معشوقه‌اي در آن حوالي رابطه برقرار كرد. ظاهراً از آنجا اخراج شد (۱۷۷۵)، ولي در همان سال (بيست و يكسالگي او) لويي شانزدهم صومعة سن ـ دني را در رنس به او سپرد. در ۱۷۷۹ به سمت كشيشي منصوب و روز بعد معاون كل عمش شد، كه اسقف اعظم رنس بود. وي همچنان توجه خانمهاي اشرافي را به خود جلب مي‌كرد، و از يكي از آنها فرزندي پيدا كرد كه در زمان ناپلئون به مقام افسري رسيد. در ۱۷۸۸ تالران به اسقفي اوتون برگزيده شد، و حال آنكه مادرش با اين امر مخالفت مي‌ورزيد، زيرا او را مرد كم ايماني مي‌دانست. با وجود اين، برنامه‌اي اصلاحي جهت تقديم به مجلس اتاژنرو تهيه كرد كه مورد پسند روحانيون قرار گرفت؛ لاجرم او را به‌عنوان نمايندة خود برگزيدند.

با وجود مخالفت نوميدانة وكلاي روحاني، مجلس در ۲ نوامبر ۱۷۸۹ با ۵۰۸ رأي در برابر ۳۴۶ رأي اموال كليسا را كه در آن هنگام به سه ميليارد فرانك تخمين زده مي‌شد ملي كرد، و دولت را متعهد ساخت كه «به‌طرزي شايسته هزينة عبادت مردم و نگهداري كشيشها و اعانة مستمندان را تأمين كند.» در ۱۹ دسامبر، دولت به وثيقة املاك كليسا معادل ۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانك پول كاغذي، موسوم به آسينيا منتشر كرد كه به دارنده حق مي‌داد مبلغ معيني، معادل قسمتي از اموال كليسا را با سود پنج درصد تا زمان فروش دريافت دارد. دولت با پولي كه از اين اوراق به دست آورد، ديون فوري خود را پرداخت، و بدين ترتيب از كمك محافل مالي به سود رژيم جديد برخوردار شد. اما خريداران آسينياها نتوانستند خريدهاي رضايتبخشي انجام دهند، و آن اوراق را به صورت پولي به‌كار برند؛ و چون دولت بيش از پيش از اين پولهاي كاغذي انتشار داد و تورم ادامه يافت، ارزش آنها جز در مورد پرداخت

ماليات كم شد، و خزانه مجبور بود كه آنها را براساس ارزش ظاهريشان دريافت دارد. بدين ترتيب، خزانه دوباره خود را مواجه با زيانهايي ديد كه همه ساله بيش از عوايدش بود.

مجلس پس از اتخاذ اين تصميم جسارت‌آميز (۱۳ فورية ۱۷۹۰)، صومعه‌ها را بست، و براي راهباني كه خلع يد شده بودند حقوق بازنشستگي برقرار كرد؛ ولي با راهبه‌ها كاري نداشت،زيرا اينان خدمات با ارزشي در امر تعليم و تربيت و دستگيري از بينوايان انجام مي‌دادند. در ۱۲ ژوئيه، اساسنامة مدني روحانيون را منتشر ساخت و كشيشان را به صورت كارمندان حقوق‌بگير دولت درآورد، و آيين كاتوليك را مذهب رسمي كشور تعيين كرد. پروتستانها و يهوديها اجازه يافتند كه آزادانه در مجالس خصوصي، مراسم مذهبي خود را برپا دارند، به شرط آنكه از دولت كمك مالي نخواهند. اسقفهاي كاتوليك مي‌بايستي به وسيلة هيئتهاي انتخاب‌كننده در ديارتمانها برگزيده شوند؛ و در اين رأي‌گيري، افراد غيركاتوليك يعني پروتستانها و يهوديان و ملحدان ـ حق داشتند شركت كنند. همة كشيشها، پيش از دريافت مقرري از دولت، مي‌بايستي تعهد كنند كه از اساسنامة جديد كاملا پيروي خواهند كرد. از ۱۳۴ نفر اسقف در فرانسه، ۱۳۰ نفر حاضر نشدند اين سوگند را ادا كنند؛ از هفتادهزار كشيش بخشها، چهل و شش‌هزار نفر امتناع كردند. قسمت اعظم مردم از كشيشهاي سوگند نخورده طرفداري كردند و از شركت در مراسم كشيشهاي سوگندخورده خودداري ورزيدند. كشمكش روزافزون ميان كليساي محافظه‌كار مورد حمايت مردم، و مجالسي كه بيشتر اعضاي آن ملحد بودند و طبقة متوسط بالا از آنها طرفداري مي‌كردند، به صورت عاملي عمده در انقلاب در آمد. يكي از عوامل عمده‌اي كه موجب مي‌شد اين تصميم مورد استقبال عامه قرار نگيرد اين بود كه پادشاه مدتها از امضاي قانون اساسي جديد امتناع مي‌ورزيد.

عده‌اي ديگر براي رد آن دلايلي اقامه مي‌كردند. روبسپير رهبري اقليت نيرومندي را به عهده گرفت كه اعتراض‌كنان مي‌گفتند كه اگر فقط مالكان حق رأي داشته باشند، اين عمل نقض اعلامية حقوق بشر خواهد بود، و توهين شديدي به رنجبران پاريسي محسوب خواهد شد كه بارها مجلس را از تعرض سپاهيان پادشاه مصون داشته‌اند. كشاورزان و شهرنشينان با ترك آن مقررات دولتي مخالفت مي‌كردند كه تا حدي توليدكنندگان و مصرف‌كنندگان را از «بازار آزاد» كه تحت استيلاي توزيع‌كنندگان قرار داشت حفظ مي‌كرد.

با وجود اين، مجلس تا اندازه‌اي حق داشت احساس كند كه قانون اساسي سندي قابل ملاحظه است و به انقلاب پيروزمند شكلي قانوني و قطعي مي‌بخشد. نمايندگان طبقة متوسط، كه در اين هنگام قدرت را به دست گرفته بودند، عقيده داشتند كه عوام ـ كه اكثريت آنها هنوز بي‌سواد بودند ـ حاضر نيستند به تناسب تعدادشان، در مباحثات و تصميمات دولت شركت كنند. گذشته از اين، اكنون كه نجبا گريخته بودند، آيا نوبت بورژوازي فرا نرسيده بود كه دولتي را اداره كند كه بتدريج

شود و مدام و بشدت در حال پيشرفت باشد؟ از اين‌رو مجلس، قطع نظر از ترديد پادشاه، فرانسه را كشوري داراي سلطنت مشروطه اعلام و در ۵ ژوئن ۱۷۹۰ از هشتادوسه ديپارتمان جديد دعوت كرد كه اعضاي گارد ملي خود را بفرستند تا به مردم پاريس و دولت فرانسه در شان ـ دو ـ مارس بپيوندند و در نخستين سالروز تصرف باستيل، تكميل انقلاب را جشن بگيرند. پس از آنكه دعوتها فرستاده شد و شور و هيجان گسترش يافت، سي نفر خارجي به رهبري يك هلندي متمول كه در تاريخ به آناكارسيس كلوتس معروف شده است در ۱۹ ژوئن وارد مجلس شدند و تقاضا كردند كه تابعيت فرانسه به آنها داده شود و آنها را به جشن اتحاد به عنوان «نمايندگان نژاد بشر» راه دهند. مجلس هم به همين ترتيب عمل كرد.

اما محوطة ناهموار شان ـ دو ـ مارس را مي‌بايستي براي اين موقعيت آماده ساخت. محوطه‌اي به ابعاد حدود هزارمتر در سيصدمتر را مي‌بايستي تسطيح كنند تا جاي سيصد هزار مرد و زن و كودك را داشته باشد؛ و سكويي مركزي نيز مي‌بايستي به عنوان تريبون بسازند كه پادشاه و شاهزادگان و نمايندگان و عده‌اي از عوام به آنجا بروند و وفاداري خود را به ملتي كه قانوناً به‌وجود آمده است ابراز دارند. براي اين كار فقط پانزده روز وقت مانده بود. هيچ‌كس نمي‌تواند مانند كارلايل در چهارده صفحه شرح دهد كه چگونه اهالي پاريس، از مرد و زن و پير و جوان، با بيل و كلنگ و چرخ‌دستي و آواز «درست خواهد شد»، آن زمين وسيع را تغيير شكل دادند و آن سكو يا «تريبون ميهن» را به وجود آوردند. كدام يك از ما امروز جرئت آن را خواهد داشت كه با چنان فصاحت و با آن شور و ذوق بيسابقه مطالبي بنويسد ـ مخصوصاً اگر نيمي از دستنوشته‌هاي ما به توسط مستخدمة عجولي سوزانده شده باشد، و ما مجبور باشيم جواهرات پراكندة خود را جمع كنيم و آنها را صيقل بزنيم؟ چه آتشي در دل آن اسكاتلندي سختگير وجود داشته است كه بعد از چنان فاجعة عظيمي زنده مانده است!

بدين‌ترتيب، ضمن هفتة قبل از جشن جديد، سربازان از سراسر فرانسه به پاريس سفر كردند، و گاهي گارد ملي پاريس چندين كيلومتر از شهر بيرون مي‌رفتند تا با آنها ملاقات كنند و همراه آنان بازگردند. در روز ۱۴ ژوئية ۱۷۹۰، همگي پشت سرهم و با غرور و افتخار وارد شان ـ دو ـ مارس شدند. تعداد آنها پنجاه‌هزار نفر بود. پرچمهاي آنها در حال اهتزاز و دسته‌هاي موسيقي مشغول نواختن، سينه‌هاي آنها براثر خواندن آوازهاي شورانگيز گرفته بود. سيصدهزار نفر از پاريسيهاي هيجانزده به آنها پيوستند. اسقف تالران ـ پريگور، كه هنوز تكفير نشده بود، آيين قداس را به جاي آورد؛ دويست اسقف و كشيش برروي محراب رفتند و سوگند خوردند؛ پادشاه تعهد كرد كه تا حد توانايي. از قوانين جديد پيروي كند، و حاضران همه فرياد

برآوردند: «زنده‌باد شاه!» هنگامي كه غرش توپ به‌عنوان سلام به صدا درآمد، هزاران تن از پاريسيهايي كه نتوانسته بودند در آنجا حضور يابند دست خود را به‌سوي شان ـ دو ـ مارس دراز كردند و سوگند خوردند. تقريباً در همة شهرها چنين جشني برپا شد، و مردم با يكديگر شراب و غذا خوردند، و

كشيشان‌كاتوليك و پروتستان يكديگر را به عنوان برادران مسيحي در آغوش كشيدند. چگونه يك فرد فرانسوي ممكن بود ترديد داشته باشد كه عصر جديد و با شكوهي آغاز شده است؟

VII ـ ميرابو ديون خود را ادا مي‌كند: ۲ آوريل ۱۷۹۱

لااقل يك مرد و يك زن مي‌توانستند دستخوش ترديد باشند. در نظر لويي و ملكه، قصر تويلري به صورت خانه‌اي شيشه‌اي بود كه در آن تمام حركات آنها تابع تصويب خاموش يا اعتراض ممتد عوام بود. در ۳۱ اوت ۱۷۹۰، يك هنگ سويسي در خدمت شاه در نانسي بر اثر تأخير در مواجب و استبداد رسمي سر به شورش برداشتند. گارد ملي بعضي از شورشيان را تيرباران كرد؛ جمعي ديگر را به اعمال شاقه محكوم ساخت؛ و بعضي از آنها را به دار آويخت. پس‌از شنيدن اين خبر، در حدود چهل‌هزار نفر از مردم پاريس تهديدكنان به‌سوي قصر سلطنتي به حركت درآمدند، عمل لافايت را تقبيح كردند و به سبب «قتل‌عام نانسي» از پادشاه به انتقاد پرداختند، و خواهان استعفاي وزيران او شدند. نكر بآرامي بيرون رفت (۱۸ سپتامبر ۱۷۹۰) تا با خانوادة خود در كوپه در كنار درياچة ژنو زندگي كند. لافايت به پادشاه توصيه كرد كه با قبول قانون اساسي، پاريس را آرام كند. اما ملكه بدگمان شده بود كه مبادا عوام درصدد برآمده باشند كه او را كه به منزلة نيرويي در پشت تخت سلطنت بود از آنجا بردارند، و چنان تنفر خود را ظاهر ساخت كه دربار را ترك كرد و وظيفة نجات سلطنت را به ميرابو سپرد.

ميرابو قبول كرد. وي براي زندگي پرهزينة خود به پول نياز داشت، و احساس مي‌كرد كه اتحاد شاه و مجلس تنها راه جلوگيري از حكومت رهبران جماعت است، و تناقضي در تعقيب اين سياست و پركردن جيب خود نمي‌ديد. در ۲۸ سپتامبر ۱۷۸۹، به دوستش لامارك نوشته بود: «همه چيز از دست رفته است، شاه و ملكه از ميان خواهند رفت، و خواهيد ديد كه عوام روي اجساد آن بيچارگان به شادي خواهند پرداخت.» و در ۶ اكتبر به همان دوست نوشت: «اگر نزد شاه و ملكه نفوذي داريد به آنها بفهمانيد كه هرگاه خانوادة سلطنتي پاريس را ترك نگويد آنان با فرانسه نابود خواهند شد. مشغول طرح نقشه‌اي هستم كه آنها را از

پايتخت دور كنم.» لويي اين طرح را نپذيرفت، ولي موافقت كرد كه در برابر دفاع ميرابو از سلطنت به وي پول بدهد. در آغاز ماه مه ۱۷۹۰، حاضر شد كه ديون اين ماجراجوي كبير را بپردازد، و معادل ۲۰۰۰ دلار مقرري ماهانه به او بدهد، و اگر موفق به آشتي دادن مجلس با شاه شد، معادل ۱۹۲٬۰۰۰ دلار به وي پاداش عطا كند. در ماه اوت، ملكه در باغ خود در سن ـ كلو با او به‌طور خصوصي ملاقات كرد. هالة سلطنت به اندازه‌اي عظيم بود كه آن اژدها كه مظهر شورش به‌شمار مي‌آمد، در لحظه‌اي كه دست ملكه را با اخلاص بوسيد بر خود لرزيد. وي به دوستان نزديك خود با ذوق و شوق چنين گفت: «شما ملكه را نمي‌شناسيد. قوة تخيل او شگفت‌انگيز است. به سبب شجاعتي كه دارد مرد است.»

وي عقيده داشت كه اگرچه به او پول پرداخته‌اند ولي او را نخريده‌اند. برطبق گفتة لامارك، «ميرابو پول را از آن لحاظ دريافت مي‌داشت كه عقايد خود را بروز ندهد.» وي قصد نداشت كه از استبداد دفاع كند؛ برعكس، بيانيه‌اي كه در ۲۳ دسامبر ۱۷۹۰ به وزيران شاه تقديم كرد برنامه‌اي بود براي هماهنگ ساختن آزادي عمومي با قدرت سلطنت. «حمله به انقلاب اشتباه است، زيرا نهضتي كه باعث مي‌شود ملتي بزرگ قوانين بهتري براي خود وضع كند شايستة كمك است. ... روح انقلاب و بسياري از اصول قانون اساسي آن را بايد پذيرفت. ... من كلية آثار و نتايج انقلاب را به عنوان پيروزيهاي استوار و شكست‌ناپذيري مي‌دانم كه هيچ تغيير بزرگ و ناگهاني، جز تجزية كشور، نمي‌تواند آنها را از بين ببرد.»

ميرابو چه از طريق فداكاري و چه از راه رشوه‌دادن كوشيد كه بقاياي قدرت سلطنت را نجات دهد. مجلس به پولپرستي او بدگمان بود ولي به نبوغ او احترام مي‌گذاشت. در ۴ ژانوية ۱۷۹۱ او را به‌عنوان رئيس خود براي مدت معمولي دوهفته انتخاب كرد. در اين مدت همگي را با نظم اداري و بيطرفي تصميماتش به

تعجب واداشت. تمام روز را كار مي‌كرد و تمام شب را غذا مي‌خورد و باده مي‌نوشيد و خود را بر اثر عشقبازي فرسوده مي‌كرد. در ۲۵ مارس، از دو رقاصة اوپرا پذيرايي كرد. صبح روز بعد، به دل درد شديدي مبتلا شد. در روز بيست‌وهفتم در مجلس شركت جست، ولي خسته و لرزان به خانه بازگشت. خبر بيماري او در پاريس انتشار يافت؛ تماشاخانه‌ها به احترام او بسته شد؛ و همان مردمي كه جوياي حال او بودند، خانه‌اش را محاصره كردند؛ جواني حاضر شد خون خود را به او بدهد. تالران به او گفت: «دسترسي به شما آسان نيست؛ نيمي از مردم پاريس مدام در كنار خانة شما ايستاده‌اند.» سرانجام ميرابو پس از رنج و عذاب بسيار در ۲ آوريل ۱۷۹۱ درگذشت.

در ۳ آوريل، هيئتي از انتخاب‌كنندگان پاريس از مجلس خواستار شدند كه كليساي سنت ـ ژنويو را به صورت آرامگاه و زيارتگاه قهرمانان فرانسه درآورد، و دستور دهد كه بر بالاي اين محل كه بزودي به پانتئون (معبد همة خدايان) معروف شد اين عبارت را بنويسد: «تقديم به مردان بزرگ از طرف ميهن سپاسگزار». اين كار انجام گرفت، و ميرابو در ۴ آوريل در

آنجا دفن شد، و به قول ميشله «بزرگترين و مردميترين تشييع جنازه كه تا آن زمان نظير آن ديده نشده بود برپا گشت.» اين تاريخنويس جمعيت را ميان سيصدوچهارصد هزار نفر تخمين زده است، كه در كوچه‌ها، بر فراز درختان، در كنار پنجره‌ها يا روي بامها بودند؛ همة نمايندگان مجلس به استثناي پتيون (كه مداركي مخفي دربارة پول گرفتن ميرابو از شاه در اختيار داشت) و همة اعضاي كلوپ ژاكوبن و بيست هزار نفر سرباز گارد ملي نيز حضور داشتند. «گويي جنازة ولتر يا يكي از كساني را كه هرگز نمي‌ميرند حمل مي‌كنند.» در ۱۰ اوت ۱۷۹۲، دلايلي از ميان اوراق شاه مخلوع به دست آمد كه حاكي از پرداخت پول به ميرابو بود، و در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۴ كنوانسيون دستور داد كه بقاياي آن قهرمان را كه نامش لكه‌دار شده بود از پانتئون خارج كنند.

VIII ـ به سوي وارن: ۲۰ ژوئن ۱۷۹۱

شاه كه مايل نبود اشراف و روحانيون و سلطنت را از مقام ديرين خود محروم سازد، و با درك اين نكته كه مردمي خودپسند و بي‌پروا مانند فرانسويان هيچ حكومت و محدوديتي را كه بر اثر گذشت روزگار تأييد و تثبيت نشده باشد تحمل نخواهند كرد، آرزومندانه به بقاياي قدرتي كه برايش بجا مانده بود دل بست؛ و در برابر تقاضاي روزانة نجبا و ملكه مقاومت كرد كه از پاريس و شايد هم از فرانسه بگريزد و با ارتشي بومي يا بيگانه كه به اندازة كافي نيرومند باشد بازگردد و به نيروي آن دوباره بر تختي مستحكم مستقر شود. وي در ۲۱ ژانوية ۱۷۹۱ اساسنامة مدني روحانيون را امضا كرد، ولي عقيده داشت كه به مذهبي خيانت كرده است كه براي او پناهگاه ذيقيمتي در مقابل نااميديهاي زندگي بوده است. از تصميم مجلس (۳۰ مه ۱۷۹۱) در مورد انتقال بقاياي ولتر به پانتئون وحشتزده شد؛ به نظر او غيرقابل تحمل بود كه كافر برجستة قرن، با شكوه و جلال و افتخار در جايي كه تا آن اواخر كليساي مقدسي بود دفن شود. عاقبت با تقاضايي كه از مدتها پيش از ملكه شده بود موافقت كرد و درصدد برآمد كه از مرز بگريزد. دوست صميمي ملكه به نام كنت‌آكسل‌فون‌فرسن هزينة فرار را تأمين كرد و جزئيات آن را ترتيب داد. شاه، كه مسلماً مردي نجيب بود نه يك غلتبان، با ذوق و شوق از او سپاسگزاري كرد.

همه‌كس از اين حكايت آگاه است كه چگونه شاه و ملكه، با لباس مبدل و با نام آقا و خانم كورف همراه كودكان و ملازمانشان، مخفيانه در نيمه شب ۲۰ـ۲۱ ژوئن ۱۷۹۱ از تويلري بيرون آمدند، و سراسر روز با شادي و بيم مسافت ۲۴۰ كيلومتر را تا وارن، در مجاورت مرز كشوري كه امروزه بلژيك نام دارد (و در آن زمان به هلند اتريش شهرت داشت)، پيمودند؛ و

ژان ـ باتيست‌دروئه رئيس پست سنت ـ منو متوقف و دستگير شدند. اين شخص از مجلس خواهان دستور شد، و بزودي بارناو و پتيون با اين پاسخ به مجلس آمدند: «اسيران را بدون آسيب به پاريس بازگردانيد.»

اكنون ديگر سه روز بيشتر راه نبود، و شصت‌هزار تن گارد ملي با كمال راحتي آنها را مشايعت كردند. ضمن راه، بارناو در كالسكة سلطنتي مقابل ملكه نشست؛ وي در ميان سواران باقيماندة رژيم كهن تربيت شده بود، و احساس مي‌كرد كه طلسم زيبايي سلطنت به خطر افتاده است، و از خود مي‌پرسيد كه سرنوشت اين زن و كودكاني كه با خود داشت چه خواهد شد. پيش از آنكه به پاريس برسند، وي بردة ملكه شده بود.

مجلس، بر اثر كوششهاي او و ساير ملاحظات احتياط‌آميز، عقيدة سان ـ كولوتها را در مورد خلع فوري شاه رد كرد. كه مي‌توانست بگويد كه هرج‌ومرج چه نتايجي به بار خواهد آورد؟ آيا مجلس بورژوا، و همه نوع مالكيت، در اختيار عوام فاقد رأي پاريسي نخواهد بود؟ بنابراين شايع شد كه پادشاه نگريخته بلكه ربوده شده است؛ بايد به او اجازه داد كه لااقل تا مدتي زنده بماند، و هر مقدار از اختيارات سلطنت را كه قانون برايش تعيين كرده است در دست داشته باشد. رهبران افراطي اعتراض كردند؛ كلوبها و روزنامه‌ها از مردم خواستند كه در شان ـ دو ـ مارس گرد آيند؛ در ۱۷ ژوئيه ۱۷۹۱، پنجاه‌هزار نفر آمدند، و شش‌هزار نفر تقاضايي را مبني‌بر استعفاي شاه امضا كردند. مجلس به لافايت و گارد ملي دستور داد كه شورشيان را متفرق سازند؛ اين گروه امتناع كردند، و بعضي از آنها به طرف گارد سنگ انداختند؛ سربازان خشمگين تيراندازي كردند و پنجاه زن و مرد را به قتل رساندند؛ برادري همگاني كه سال قبل به آن سوگند ياد شده بود بدين ترتيب پايان يافت. ژان ـ پول‌مارا، كه تبعيد شده و مورد تعقيب پليس قرار گرفته بود و در سردابهايي مرطوب بسر مي‌برد، مردم را به ايجاد انقلاب جديدي دعوت كرد. لافايت، كه محبوبيتش به پايان رسيده بود، به جبهه بازگشت، و بيصبرانه منتظر فرصتي بود كه از هرج‌ومرج روزافزون بگريزد.

شاه، كه از اين مهلت سپاسگزار بود، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۹۱ با حالتي مطيع و آرام به مجلس رفت و رسماً موافقت خود را با قانون اساسي به وسيلة امضا اعلام داشت. پس از بازگشت به قصر متروك خود و رسيدن به نزد ملكه، از فرط تأثر به گريستن پرداخت، و از او خواست وي را ببخشد كه او را از زندگي سعادت‌آميز در وين محروم كرده و به ننگ شكست و وحشت روزافزون اين زندان گرفتار ساخته است.

هرچه آن ماه به پايان خود نزديك مي‌شد، مجلس خود را براي نتيجه‌گيري از زحماتش آماده مي‌كرد. شايد نمايندگان خسته شده بودند، و احساس مي‌كردند كه بيش از يك عمر رنج كشيده‌اند. در حقيقت، به زعم آنها، كارهاي زيادي انجام داده بودند. آنها بر انحطاط رژيم فئودالي نظارت كرده بودند؛ امتيازهاي موروثي را از بين برده بودند؛ مردم را از سلطنت

ساخته و به حبس بدون محاكمه پايان داده بودند. كليسايي را كه روزگاري مستقل و خرده‌گير بود با مصادرة ثروتش و همچنين با اعلام آزادي مذهب و فكر تنبيه كرده بودند؛ انتقام ژان‌كالاس و ولتر را گرفته بودند. با لذت به تماشاي مهاجرت اشراف مرتجع پرداخته و بخش فوقاني طبقة متوسط را بر سر كار آورده بودند. و بالاخره، اين تغييرات را در قانون اساسي به وجود آورده بودند كه موافقت شاه و قسمت اعظم جمعيت را به عنوان وعدة وحدت ملي و صلح به آن جلب كرده بودند.

مجلس ملي و مؤسسان كار خود را با ترتيب دادن انتخاب يك مجلس مقنن جهت تبديل قانون اساسي به صورت قوانين معين و بحث در بارة دشواريهاي آينده به پايان رسانيد. روبسپير، كه اميدوار بود بر اثر انتخابات تازه نمايندگان بيشتري برسر كار آيند، نمايندگان همكار را برآن داشت كه خود را از انتخاب شدن در مجلس جديد محروم كنند. سپس، در ۳۰ **فصل سوم**

مجلس مقنن

اول اکتبر ۱۷۹۱-۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲

I ـ اشخاص فاجعه

انتخابات مجلس انقلابي دوم با ذوق و شوق، تحت نظارت روزنامه‌نگاران و با مراقبت شديد كلوبها، انجام گرفت. از آنجا كه سانسور مطبوعات تقريباً از ميان رفته بود، روزنامه‌نگاران در سياست مردم نفوذ تازه‌اي يافته بودند. بريسو، لوستالو، مارا، دمولن، فررون، لاكلو، هريك روزنامه‌اي براي دفاع از خود داشتند. پاريس به تنهايي در ۱۷۹۰ صدوسي‌وسه روزنامه داشت، و صدها روزنامه هم در شهرستانها انتشار مي‌يافت كه تقريباً همة آنها سياستي افراطي داشتند. ميرابو به شاه گفته بود كه اگر بخواهد تخت يا سر خود را حفظ كند، بايد تعدادي از روزنامه‌هاي مردم‌پسند را بخرد. ناپلئون مي‌گفت: «اشراف ديرين اگر توانسته بودند بر مطبوعات و انتشارات مسلط شوند، برسر كار باقي مي‌ماندند. ... اختراع توپ به نظام ملوك‌الطوايفي پايان داد؛ قلم روش جديد را از ميان خواهد برد.»

باشگاهها نيز تقريباً به اندازة روزنامه‌ها مؤثر بودند. باشگاه برتون، كه به دنبال شاه و مجلس] از ورساي[به پاريس آمده بود نام خود را به «انجمن دوستان قانون اساسي» تغيير داد، و براي اجتماع اعضاي خود، تالار ناهارخوري يك صومعة ژاكوبن را نزديك تويلري اجاره كرد؛ بعداً كتابخانه و حتي كليساي خصوصي صومعه را به آن افزود. ژاكوبنها، كه در تاريخ بدين نام شهرت يافتند، در آغاز كلاً عبارت از نمايندگان بودند، ولي پس از چندي، با پذيرفتن افراد برجسته در علم، ادبيات، سياست، و تجارت به تعداد اعضاي خود افزودند؛ در اينجا نمايندگان پيشين، مانند روبسپير، كه شخصاً خود را از مجلس جديد محروم ساخته بودند، اهرم ديگري براي كسب قدرت يافتند. حقوق زياد بود، و تا سال ۱۷۹۳ بيشتر اعضاي آن از طبقة متوسط برخاسته بودند.

نفوذ ژاكوبنها، براثر تشكيل باشگاههاي وابسته در بسياري از بخشهاي فرانسه، و پذيرش

رهبري باشگاه مادر در اصول و فنون مبارزة سياسي، افزايش يافت. در ۱۷۹۴، حدود ۶٬۸۰۰ باشگاه ژاكوبن وجود داشت كه مجموع اعضاي آنها به نيم‌ميليون نفر مي‌رسيد. و اقليتي منظم را در ميان توده‌اي نامنظم تشكيل مي‌داد. هنگامي كه سياستهاي آنها مورد تأييد روزنامه‌ها قرار مي‌گرفت، بعد از كمونها- كه از طريق شوراهاي شهرداري و بخشهاي آنها بر كارهنگهاي محلي گارد ملي نظارت مي‌كردند ـ حداكثر نفوذ را داشتند. هرگاه همة اين نيروها هماهنگ بود، مجلس مي‌بايستي يا از آنها اطاعت كند يا با جمعي متمرد و سركش ـ اگر نگوييم شورشيان مسلح ـ مواجه شود.

مردي انگليسي در سال ۱۷۹۱ گزارش داد كه «در هر كوچه‌اي باشگاه به تعداد زياد وجود دارد.» اين باشگاهها عبارت بود از انجمنهاي ادبي، اجتماعات ورزشي، لژهاي فراماسوني، و اجتماعات كارگري. بعضي از رهبران افراطي، كه ژاكوبنها را مسرف و بورژوا مي‌دانستند، در ۱۷۹۰ «انجمن دوستداران بشر و شهروندان» را تشكيل دادند كه پاريسيها آن را بزودي باشگاه كوردليه‌ها ناميدند، زيرا كه در يك صومعة قديمي راهبهاي فرقة كوردليه‌ها (فرانسيسيان) با يكديگر ملاقات مي‌كردند. اين محل به‌صورت مركزي براي بيان سياستهاي مارا، ابر، دمولن، و دانتون درآمد. لافايت، بايي، تالران، لاووازيه، آندره و ماري ـ ژوزف دوشنيه، و دوپون‌دونمور كه ژاكوبنها را افراطي مي‌دانستند، «انجمن ۱۷۸۹» را بنيان نهادند كه در ۱۷۹۰ جلسات منظمي در پاله ـ روايال به‌منظور حمايت از سلطنت متزلزل تشكيل مي‌دادند. گروه سلطنت‌طلب ديگر به رهبري بارناو و الكساندر دولامت باشگاهي به وجود آوردند كه مدت كوتاهي در تاريخ به نام باشگاه فويانها مشهور شد، و اين نام از صومعه‌اي متعلق به راهبان فرقة سيسترسيان اقتباس شد. اين خود علامت غيرمذهبي شدن زندگي پاريسي بود كه چندين صومعة متروك در اين هنگام به صورت مراكز هيجان سياسي درآمد.

طبايع باشگاههاي رقيب در طي انتخاباتي آشكار شد كه بتدريج از ژوئن تا سپتامبر ۱۷۹۱ آرايي براي مجلس جديد فراهم آورد. سلطنت‌طلبان كه بر اثر تعليم و تربيت و استراحت، افرادي اهل رواداري و تساهل شده بودند، براي كسب آرا متكي به ترغيب و رشوه دادن شدند؛ ژاكوبنها و كوردليه‌ها، كه در نتيجة تأثير كوچه و بازار سختدل شده بودند، زورگويي را چاشني رشوه دادن كردند. آنان با تفسير دقيق قانون براي مردم كوچه، هركس را كه از اداي سوگند به قانون اساسي جديد خودداري مي‌ورزيد از رأي دادن باز مي‌داشتند؛ بدين ترتيب، قسمت اعظم كاتوليكهاي مؤمن خودبه‌خود از رأي دادن محروم شدند.
گروههايي تشكيل يافتند كه به اجتماعات سلطنت‌طلبان حمله مي‌كردند و آنها را پراكنده مي‌ساختند، چنانكه در گرنوبل پيش آمد، در بعضي از شهرها مانند بوردو، متصديان شهرداري همة اجتماعات باشگاهها را غير از اجتماعات ژاكوبنها ممنوع كردند؛ در شهري ديگر ژاكوبنها و پيروانشان يك صندوق رأي را كه آراي اكثريت محافظه‌كار در آن ريخته شده بود سوزاندند.

سانتخاب‌كنندگان، علي‌رغم اين پيرايشهاي دموكراتيك، اقليت قابل توجهي را كه مايل به حفظ سلطنت بودند به مجلس مقنن فرستادند. اين ۲۶۴ «فويان» قسمت راست تالار را اشغال كردند، و بدين ترتيب محافظه‌كاران در تمام نقاط به اين نام شناخته شدند. ۱۳۶ نماينده كه خود را ژاكوبن يا كوردليه مي‌دانستند در قسمت چپ و بر بخش مرتفعي نشستند كه به «كوه» شهرت يافت و پس از چندي به «مونتانيار» معروف شدند. در مركز، ۳۵۵ نماينده نشستند كه حاضر نبودند نامي به خود بدهند؛ ولي آنها را «دشت» ناميدند، از ۷۵۵ نماينده، ۴۰۰ نفر آنها حقوقدان بودند، چنانكه در خور مجلسي مقنن بود؛ در اين هنگام حقوقدانان به جاي روحانيون زمام ملت را به‌دست گرفتند. تقريباً همة نمايندگان از ميان طبقة سوم برخاسته بودند؛ انقلاب هنوز به‌صورت جشن بورژواها بود.

تا ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲، نيرومندترين گروه در مجلس مقنن عبارت از جماعتي بود كه بعداً نام دپارتمان ژيروند به آنها اطلاق شد. آنان به‌صورت حزبي متشكل نبودند (كما اينكه مونتانيارها نيز چنين نبودند)، ولي تقريباً همگي از مناطق صنعتي يا تجارتي مانند كان، نانت، ليون، ليموژ، مارسي، بوردو بودند.
ساكنان اين مراكز مترقي به خودمختاري قابل ملاحظه‌اي عادت داشتند؛ و بر قسمت اعظم پول و تجارت و دادوستد خارجي منطقه نظارت مي‌كردند؛ و بوردو كه مركز دپارتمان ژيروند بود مغرورانه به خاطر داشت كه مونتني و مونتسكيو را در آغوش پرورده است. تقريباً همة رهبران ژيروندنها اعضاي باشگاه ژاكوبن بودند، و با بيشتر ژاكوبنهاي ديگر در مخالفت با سلطنت و كليسا توافق داشتند؛ ولي از تسلط پاريس و عوام آن بر سراسر فرانسه خشمگين بودند، و به جاي آن يك جمهوري فدرال را با ولاياتي كه به حد گسترده‌اي از خودمختاري برخوردار باشند پيشنهاد مي‌كردند.

كوندورسه تئوريسين، فيلسوف، و كارشناس امور آموزشي و مالي و مدينة فاضلة آنان بود؛ مدتهاست كه ما دين خود را نسبت به او ادا كرده‌ايم سخنران بزرگ آنها پيرورنيو بود. وي در ليموژ در خانواده‌اي پيشه‌ور به‌دنيا آمد؛ پرورشگاه مذهبي را ترك گفت و به تحصيل حقوق پرداخت و در بوردو به وكالت مشغول شد، و از آنجا به مجلس مقنن راه يافت و بارها به رياست آن رسيد. شخص ديگري كه نفوذ بيشتري داشت، موسوم به ژاك ـ پيربريسو از اهالي شارتر، آدمي ماجراجو بود كه مشاغل، اقاليم، و اصول اخلاقي را در اروپا و امريكا آزمايش كرده بود؛ مدت كوتاهي در باستيل زنداني شده بود (۱۷۸۴)؛ «انجمن سياهان دوست» را بنيان نهاده (۱۷۸۸) و سخت طرفدار آزادي بردگان بود. هنگامي كه به عنوان نمايندة پاريس به مجلس فرستاده شد، تصدي سياست خارجي را به‌عهده گرفت و راه را براي جنگ هموار كرد.
كوندورسه او را به اتفاق ورنيو به مادام دوستال معرفي كرد؛ هردو از ملازمان

سرسپردة سالن او شدند، و به عاشق او كنت‌دوناربون‌ـلارا كمك كردند تا به‌عنوان وزير جنگ لويي شانزدهم منصوب شود. تا مدتها ژيروندنها را به نام بريسو تنها مي‌خواندند.

تاريخ ژان‌ـ ماري‌رولان دولاپلاتير را بهتر به ياد دارد، خصوصاً به علت آنكه وي با زني هوشمند ازدواج كرد كه افكار و راه‌وروش روز را به او آموخت؛ او را فريب داد؛ و خاطرة وي را زنده نگاه داشت. ژان‌ـ

ماري رفتن آن زن را به سكوي گيوتين با جمله‌اي مشهور و احتمالاً افسانه‌اي جاويدان ساخت. هنگامي كه ژان- مانون فليپون در سن بيست‌وپنجسالگي با ژان- ماري در روان ملاقات كرد (۱۷۷۹)، آن مرد چهل‌وپنج سال داشت و قبل از وقت سرش طاس شده بود. و بر اثر ناراحتيهاي كسب‌وكار و تفكرات فلسفي؛ تا حدي خسته و فرسوده به‌نظر مي‌رسيد. وي لبخندي دلپذير و پدرانه داشت و طرفدار شكيبايي والايي بود كه مانون را شيفته مي‌كرد. مانون با آثار و قهرمانهاي روم و يونان قديم آشنا بود، پلوتارك را در هشت‌سالگي خوانده بود، و گاهي آن را در كلسيا به جاي كتاب دعا قرائت مي‌كرد. وي مي‌گفت: «پلوتارك بود كه مرا جمهوريخواه كرد.»

مانون از كودكي دلير بود. مي‌گفت: «يكي دوبار كه پدرم مرا تازيانه زد، رانش را كه مرا روي آن گذاشته بود گاز گرفتم،» - هرگز هم از گازگرفتن خودداري نكرد. اما شرح زندگاني قديسين را نيز مي‌خواند، و پيامبروار خواهان شهادت بود؛ زيبايي و شكوه هيجان‌انگيز مراسم كليساي كاتوليك را احساس مي‌كرد، و احترامي را كه براي مذهب و بعضي از آثار مسيحيت داشت حتي پس از چشيدن طعم نوشته‌هاي ولتر، ديدرو، هولباخ و د/آلامبر حفظ كرد. به روسو زياد علاقمند نبود؛ گفته‌هاي پراحساس روسو در او اثر نداشت. درعوض به بروتوس «يكي از آن‌دو» و هردو كاتو و هردو گراكوس سخت دلبسته بود؛ از آنان بود كه اين زن به اتفاق ژيروندنها سرمشقهاي سياسي را فراگرفتند. همچنين نامه‌هاي مادام دوسوينيه را مي‌خواند، زيرا مايل بود كه نثري بي‌عيب‌ونقص بنويسد.

مانون خواستگاراني داشت، ولي چون از فضايل خود آگاه بود، هيچ عاشق معمولي را تحمل نمي‌كرد. شايد در بيست‌وپنجسالگي بود كه صلاح دانست تن به ازدواج بدهد. وي دربارة رولان نوشته است كه «داراي فكري قوي،

وقارش باعث شد كه او را گويي بدون جنسيت بدانم.» پس از ازدواج (۱۷۸۰) در ليون ساكن شدند، و «اين شهر به نحوي عالي بنا شده است و در جايي عالي قرار دارد، و ازحيث تجارت و صنعت ترقي مي‌كند، ... و به‌سبب ثروتش شهرتي دارد كه حتي امپراطور يوزف به آن رشك مي‌برد.» در فورية ۱۷۹۱، رولان به پاريس فرستاده شد تا از منافع تجارتي ليون در برابر كميتة مجلس مؤسسان دفاع كند. به اجتماعات باشگاه ژاكوبنها مي‌رفت، و با بريسو صميمانه دوست شد. در سال ۱۷۹۱ همسر خود را ترغيب كرد كه با او به پاريس برود.

در آنجا مانون از منشيگري او به مقام مشاور او رسيد، اين زن نه تنها گزارشهايش را با ظرافتي مي‌نوشت كه فكر و خط او را نشان مي‌داد، بلكه ظاهراً خطمشي سياسي او را رهبري مي‌كرد. در ۱۰ مارس ۱۷۹۲ شوهرش براثر نفوذ بريسو به وزارت كشور رسيد. در اين ضمن مانون سالني در پاريس دايز كرد كه بريسو، پتيون، كوندورسه، بوزو و ساير ژيروندنها به‌طور منظم با يكديگر در آنجا ملاقات مي‌كردند تا نقشه‌هاي خود را طرحريزي كنند. مانون به آنها غذا و پند مي‌داد و با بوزو نهاني عشق مي‌ورزيد؛ و پيش يا بعد از آنها دليرانه به استقبال مرگ رفت.

II - جنگ: ۱۷۹۲

آن دوره از لحاظ انقلاب، دوره‌اي بحراني بود. مهاجران تا سال ۱۷۹۱ بيست‌هزار سرباز در كوبلنتس گرد آورده بودند و با استمدادهاي خود پيشرفت مي‌كردند. فردريك ويلهلم دوم پادشاه پروس، به اين استعدادها گوش فرا مي‌داد، زيرا چنين مي‌پنداشت كه مي‌تواند از اين فرصت براي گسترش قلمرو خود در طول راين استفاده كند. يوزف‌دوم امپراطور امپراطوري مقدس روم بي‌ميل نبود به كمك خواهرش بشتابد، ولي اتباع او نيز در حال شورش بودند، و خود او تا اندازه‌اي انقلابي بود، و عمرش به پايان خود نزديك مي‌شد. برادرش لئوپولد دوم كه در سال ۱۷۹۰ جانشين او شد تمايلي به جنگ نداشت، ولي با پادشاه پروس «اعلامية پيلنيتس» را كه محتاطانه بود امضا كرد (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و ساير فرمانروايان را برآن داشت

که به اتفاق آنان بکوشند تا در فرانسه «نوعي حکومت سلطنتي برقرار شود که هم با حقوق فرمانروايان هماهنگ باشد و هم سعادت ملت فرانسه را تأمين کند.»

عجب آنکه هم سلطنت‌طلبان و هم جمهوريخواهان طرفدار جنگ بودند. ملکه بارها از برادران تاجدار خود تقاضا کرده بود که به کمك او بشتابند؛ و شاه صريحاً از سلاطين پروس و روسيه، اسپانيا، سوئد، و اتريش ـ هنگري خواسته بود که قوايي مسلح براي استرداد قدرت سلطنت در فرانسه گردآوري کنند. در ۷ فورية ۱۷۹۲، اتريش و پروس عهدنامه‌اي نظامي عليه

امضا کردند؛ اتريش طالب فلاندر بود، و پروس طالب آلزاس. در اول مارس لئوپولد دوم درگذشت، و فرانسيس دوم برجاي او نشست. وي مايل بود که ديگران به وکالت از طرف او بجنگند و خود افتخارات را بدست آرد. در فرانسه، لافايت از اين لحاظ طرفدار جنگ بود که مقام فرماندهي را به‌دست آرد و در وضعي قرار گيرد که بتواند اوامر خود را هم به مجلس و هم به شاه تحميل کند. ژنرال دوموريه، وزير امور خارجه، از آن‌رو خواهان جنگ بود که ميل داشت هلند از او به‌عنوان نجات‌دهندة خود از دست اتريشيها استقبال کند، و شايد به پاداش اين کار تاجي کوچك بر سر او بگذارند. از آنجا که سخني از سربازگيري درميان نبود، کشاورزان و کارگران جنگ را در اين زمان همچون بلائي ضروري مي‌پذيرفتند، زيرا که بازگشت بلامانع مهاجران مظالم حکومت سابق را دوباره برقرار مي‌ساخت و شايد آنان آن مظالم را از راه انتقام تشديد مي‌کردند. ژيروندنها از آن لحاظ خواهان جنگ بودند که انتظار داشتند اتريش و پروس به فرانسه حمله کنند، و حملة متقابل، بهترين دفاع خواهد بود. روپسپير با جنگ مخالف بود و عقيده داشت که کارگران خون خود را در اين راه خواهند ريخت و اگر سودي باشد نصيب طبقة متوسط خواهد شد. بريسو از او بهتر حرف زد: «زمان جنگ صليبي ديگري براي آزادي همگاني فرارسيده است.» در ۲۰ آوريل ۱۷۹۲، مجلس مقنن، فقط با هفت رأي مخالف، تنها به اتريش اعلان جنگ داده، و اميدوار بود که ميان متفقين اختلاف بيندازد. بدين ترتيب بود که جنگهاي بيست‌وسه سالة اروپايي انقلاب و ناپلئون آغاز شد. در ۲۶ آوريل، روژه‌دوليل در ستراسبورگ سرود «مارسيز» را ساخت.

اما ژيروندنها وضع ارتش فرانسه را در نظر نگرفته بودند. در جبهة شرقي، تعداد آن ۱۰۰٬۰۰۰ نفر در مقابل ۴۵٬۰۰۰ نفر اتريشي بود؛ ولي تحت فرمان افسراني قرار داشتند که در رژيم کهن پرورش يافته بودند. هنگامي که ژنرال دوموريه به اين افسران دستور داد که سربازان خود را وارد جبهه کنند، آنان پاسخ دادند که داوطلبان بي‌تجربة آنها چه از لحاظ سلاح و چه از لحاظ انضباط آمادگي مقابله با سربازان کارآزموده را ندارند. با وجود اين، هنگامي که دستور حرکت تکرار شد، چندتن از افسران استعفا کردند، و سه هنگ سوارنظام به دشمن پيوستند. لافايت به حاکم اتريش در بروکسل پيشنهاد کرد که گارد ملي خود را به پاريس بفرستد و قدرت شاه را مجدداً برقرار سازد، به شرط آنکه اتريش بپذيرد که وارد خاك فرانسه نشود. از اين پيشنهاد نتيجه‌اي جز اتهام بعدي لافايت (۲۰ اوت ۱۷۹۲) و فرار او به نزد دشمن حاصل نشد.

هنگامي که مجلس مقنن به هيئت وزيران ـ که ژيروندیستها در آن اکثريت داشتند ـ لوايحي فرستاد مسئله

شاه را در مورد ايجاد يك اردوگاه مجهز حفاظي در پيرامون پاريس و همچنين در مورد قطع مستمري دولتي کشيشها و راهبه‌هاي سوگند نخورده به‌دست آرد. شاه که در اخذ تصميم دستخوش اضطراب شديد بود، نه تنها از امضاي آن لوايح خودداري کرد، بلکه همة وزيران جز دوموريه را منفصل ساخت.
دوموريه هم بزودي استعفا کرد تا فرماندهي را در جبهة بلژيك به‌عهده بگيرد. هنگامي که خبر امتناع شاه از امضاي لوايح در پاريس انتشار يافت، مردم چنين نتيجه گرفتند که لويي انتظار دارد ارتشي فرانسوي يا بيگانه بزودي به پاريس برسد و به انقلاب پايان دهد. نقشه‌هاي خودسرانه‌اي براي تخلية پاريس و ايجاد يك ارتش انقلابي در قسمت مرزي رودخانة لوار طرح شد. رهبران ژيروندي از طبقات مختلف دعوت کردند که همگي در برابر کاخ تويلري حضور يابند.

بدين ترتيب، در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲، جمعيتي هيجانزده مركب از زن و مرد ـ ميهن‌پرستان، اوباش و بزن‌بهادرها، ماجراجويان، پيروان پرشور روبسپير و بريسو يا مارا ـ بزور وارد حياط تويلري شدند و تقاضاها و طعنه‌هاي خود را فريادزنان ابراز داشتند و خواهان ديدار «مسيو و مادام‌وتو» شدند. لويي به نگهبانان خود دستور داد كه تعدادي از آنان را وارد كنند. چهل‌پنجاه نفري، در حالي كه سلاحهاي مختلف خود را تكان مي‌دادند وارد شدند. لويي پشت ميزي قرار گرفت و به عرضحال آنان در مورد پس گرفتن وتو خود گوش‌فرا داد. وي در پاسخ گفت كه مكان و زمان براي چنين قضاياي پيچيده‌اي مناسب نيست. متعاقباً مدت سه ساعت به دلايل، تقاضاها، و تهديدهاي آنها گوش كرد. يكي از شورشيان فرياد زد: «من خواهان تصويب فرمان عليه كشيشها هستم؛ ... يا بايد تصويب كني يا بايد بميري!» ديگري شمشير خود را به سوي لويي نشانه گرفت، و شاه ظاهراً تحت تأثير آن حركت واقع نشد. شخصي كلاه سرخ‌رنگي به او تقديم كرد و او آن را با خوشحالي برسر نهاد. مهاجمان فرياد برآوردند: «زنده‌باد ملت! زنده‌باد آزادي!» و بعد هم «زنده‌باد شاه!» شاكيان آن محل را ترك كردند و گزارش دادند كه شاه را خوب ترسانده‌اند، و جمعيت ناراضي ولي خسته، بتدريج به شهر بازگشت. فرمان عليه روحانيون سوگند نخورده، علي‌رغم وتو، اجرا شد؛ ولي مجلس، كه مايل بود خود را از عوام‌الناس جدا كند، از شاه دعوت كرد كه به مجلس بيايد؛ و هنگامي كه لويي وارد شد مجلس بگرمي از وي پذيرايي كرد. شاه هم به تعهد آن در مورد وفاداري ممتد نسبت به سلطنت گوش‌فرا داد.

طرفداران اصلاحات اساسي (راديكالها) از آشتي تشريفاتي بورژوازي با سلطنت خشنود نبودند؛ آنها صداقت و حسن‌نيت شاه را باور نداشتند، و از آمادگي مجلس جهت متوقف ساختن انقلاب، بويژه در زماني كه طبقة متوسط پايه‌هاي اقتصادي و سياسي خود را استوار ساخته بود، خشمگين بودند. روبسپير و مارا بتدريج باشگاه ژاكوبن را از حالات

شهرهاي صنعتي متمايل به همكاري با كارگران پاريس مي‌شدند. هنگامي كه مجلس از ديپارتمانها خواست تا هريك گروهي از اتحادية گارد ملي را براي شركت در مراسم سومين سالروز سقوط باستيل به پاريس بفرستند، گروههاي مزبور بيشتر به‌وسيلة كمونهاي شهري انتخاب شدند و طرفدار سياستهاي افراطي بودند. گروهي كه بيش از ديگران ملتهب و شوريده بود و از ۵۱۶ نفر تشكيل مي‌شد در ۵ ژوئيه از مارسي بيرون آمد و عهد كرد كه شاه را عزل كند. اين عده، ضمن حركت از نقاط مختلف فرانسه، آهنگي را مي‌خواندند كه روژه دوليل تصنيف كرده بود و به نامي مشهور شد كه خود مصنف قصد آن را نداشته بود، يعني «مارسيز».

سربازان مارسي و چندين هيئت نمايندگي از مؤتلفين پس از ۱۴ ژوئيه به پاريس رسيدند، ولي كمون پاريس از آنها خواست كه مراجعت خود را به تعويق بيندازند، شايد به آنها نياز داشته باشد. كمون ـ دفتر مركزي نمايندگان چهل‌وهشت «بخش» شهر ـ در اين هنگام تحت تسلط رهبران افراطي بود، و هر روز، از ادارات خود در شهرداري (هتل دوويل) متصديان شهرداري را به عنوان حكومت پايتخت تعيين مي‌كرد.

در ۲۸ ژوئيه، شهر در نتيجة بيانيه‌اي كه به وسيلة دوك برونسويك از كوبلنتس صادر شده بود دوباره گرفتار وحشت و خشم شد:

چون اعليحضرتين امپراطور و پادشاه پروس فرماندهي لشكرهاي متحدي را كه در مرزهاي فرانسه گرد آمده است به من سپرده‌اند، مايلم انگيزه‌هايي را كه مشخص سياست اعليحضرتين است، و هدفهايي را كه در نظر دارند، براي اهالي آن كشور پادشاهي اعلام كنم.

كساني كه زمام امور را به دست گرفته‌اند، پس از آنكه حقوق شاهزادگان آلماني را در آلزاس لورن نقض كردند و نظم و حكومت قانوني را در داخل كشور برهم زدند، ... سرانجام كار خود را با اعلان جنگ غيرعادلانه‌اي به امپراطور و حمله به ايالتهاي فروبومان تكميل كردند ...

به آن مصالح مهم باید موضوع قابل توجه دیگري را افزود، ... مخصوصاً به هرجومرجي که در داخل فرانسه برپا شده است باید خاتمه داد، و از حمله به سلطنت و مذهب جلوگیري کرد، و امنیت و آزادیي را که شاه از آن محروم شده است به وي بازگردانید، و او را در وضعي قرار داد که بار دیگر اختیارات مشروعي را که حقاً به او تعلق دارد اعمال کند.

با اعتقاد به اینکه عقلاي ملت فرانسه از زیاده‌رویهاي حزب حاکم تنفر دارند، و بخش اعظم مردم در انتظار روزي هستند که آشکارا علیه اقدامات نفرت‌انگیز ظالمان خود قیام کنند، اعلیحضرتین امپراطور و پادشاه پروس از آنان مي‌خواهند که بي‌درنگ به راه عقل و عدالت و صلح بازگردند. برطبق این نظریات، اعلام مي‌دارم که:



حکاکي: سقوط باستیل، ۱۴ ژوئیة ۱۷۸۹ (آرشیو بتمان)

• دو دربار متحد هیچ هدفي غیر از سعادت فرانسه ندارند، و هیچ مایل نیستند با به‌دست آوردن متصرفاتي بر ثروت خود بیفزایند. ...

۷. ساکنان شهرها و دهکده‌هایي که جرئت دفاع از خود را در مقابل سربازان اعلیحضرت داشته باشند و به سوي آنها تیراندازي کنند. ... با آنها بي‌درنگ برطبق شدیدترین مقررات جنگ رفتار خواهد شد و خانه‌هاي آنها ... ویران خواهد گشت. ...

۸ . از شهر پاريس و ساكنانش خواسته مي‌شود كه بي‌درنگ و بدون تأخير از پادشاه خود اطاعت كنند. . . . اعليحضرتين اعلام مي‌دارند. . . كه اگر كساني با زور وارد قصر تويلري شوند يا به آن حمله كنند، اگر كوچكترين آسيبي به پادشاه، ملكه، و خانوادة سلطنتي برسد، و اگر امنيت و آزادي آنان بي‌درنگ تأمين نشود، با اقدام نظامي و تخريب كامل پاريس، انتقامي فراموش نشدني خواهند گرفت. . . .

به همين علل است كه از همة اهالي كشور مصراً مي‌خواهم و به آنها توصيه مي‌كنم كه جلو حركات و عمليات قوايي را كه زير فرمان من است نگيرند، بلكه، برخلاف، همه‌جا راه آن را باز كنند و در كمال صميميت به ياري آنان بپردازند. . . .

مركز فرماندهي در كوبلنتس، ۲۵ ژوئية ۱۷۹۲

كارل ويلهلم فرديناند

دوك برونسويك ـ لونبورگ

آن هشتمين بند وحشتناك (كه شايد از طرف مهاجران انتقامجو به دوك محبوب پيشنهاد شده بود) به منزلة دعوت از مجلس، كمون، و اهالي پاريس بود كه يا از انقلاب دست بردارند يا با هر وسيله و به هر قيمت در برابر مهاجمان مقاومت كنند. در ۲۹ ژوئيه، روبسپير، ضمن خطاب به باشگاه ژاكوبن، به عنوان مبارزه‌طلبي با برونسويك، انقراض فوري سلطنت و برقراري جمهوري را با حق رأي براي همة مردان خواستار شد. در ۳۰ ژوئيه، مؤتلفين مارسي، كه هنوز در پاريس بودند، به ساير گروههاي ايالتي پيوستند و قول دادند كه در خلع شاه بكوشند. در ۴ اوت و روزهاي بعد، بخشهاي پاريس يكي پس از ديگري به مجلس اعلام داشتند كه ديگر حاضر به اطاعت از شاه نيستند؛ و در ۶ اوت عريضه‌اي به نمايندگان فرستادند كه لويي بايد عزل شود. مجلس در اين باره اقدامي نكرد. در ۹ اوت، مارا از مردم خواست كه به تويلري حمله برند، شاه و خانواده‌اش و همة كارمندان سلطنتي را به عنوان «خائناني كه ملت مي‌بايستي در مرحلة اول آنها را براي سعادت جامعه قرباني كند» دستگير كنند. در آن شب، كمون و بخشها زنگهاي كليساها را به صدا درآوردند و از مردم خواستند كه صبح روز بعد در پيرامون تويلري گرد آيند.

بعضيها صبح زود ساعت ۳ آمدند؛ تا ساعت ۷، بيست‌وپنج بخش سهم خود را از مرداني كه به تفنگ و دوشاخه و شمشير مجهز بودند فرستادند؛ بعضيها با توپ آمدند؛ ۸۰۰ تن از مؤتلفين به آنها پيوستند؛ ظرف مدت كوتاهي تعداد جمعيت به ۹٬۰۰۰ نفر رسيد. قصر به وسيلة ۹۰۰ سرباز سويسي و ۲۰۰ نگهبان ديگر محافظت مي‌شد. لويي كه اميدوار بود جلو

در وضعي آشفته تشكيل داده بود. سپس گفت: «اينجا آمده‌ام كه از جنايت عظيمي جلوگيري كنم.» به شورشيان اجازه داده شد كه وارد حياط شوند. در پاي پله‌هايي كه به اطاق خواب شاه منتهي مي‌شد، سويسيها از پيشرفت بيشتر جلوگيري كردند؛ جمعيت به طرف آنها فشار آورد؛ سويسيها شليك كردند و بيش‌از صد مرد و زن را به قتل رساندند. شاه به سويسيها پيغام داد كه دست از شليك بردارند و عقبنشيني كنند؛ آنها پذيرفتند، ولي جمعيت به رهبري سربازان مارسي، بر آنها غلبه كردند و بيشتر آنها را به قتل رساندند و تعداد زيادي از آنها را دستگير كردند؛ ۵۰ تن را به شهرداري بردند و آنها را در آنجا كشتند. مستخدمان و كاركنان آشپزخانه را در جشن جنون‌آميز خون به قتل رساندند. سربازان مارسي آهنگ «مارسيز» را همراه با پيانوي ملكه خواندند؛ فاحشه‌اي خسته بر روي بستر ملكه به استراحت پرداخت. اثاث منزل را سوزاندند؛ و سردابهاي شراب را غارت كردند. در حياطهاي مجاور، كه محل نمايش سواركاران (كاروزل) بود، جمعيت شادان نهصد ساختمان را آتش زدند و به طرف مأموران آتش‌نشاني كه براي اطفاي حريق آمده بودند شليك كردند. بعضي از فاتحان با پرچمهايي كه از لباسهاي سرخ نگهبانان سويسي ساخته بودند به رژه رفتن پرداختند ـ و اين نخستين مورد شناخته شده از پرچم سرخ بود كه به عنوان نشانة انقلاب مورد استفاده قرار مي‌گرفت.

مجلس درصدد برآمد كه خانوادة سلطنتي را نجات دهد؛ ولي قتل چند نفر از نمايندگان به وسيلة جمعيت، بقاياي نمايندگان را متقاعد ساخت كه پناهندگان سلطنتي را در اختيار كمون بگذارند. كمون نيز آنها را تحت نظارت شديد در «تامپل» كه عبارت از صومعه‌اي مستحكم و متعلق به «شهسواران پرستشگاه» بود حبس كرد. لويي بدون مقاومت تسليم شد، و بر حال همسرش كه در اين هنگام مويش به سپيدي گراييده بود و همچنين بر حال فرزند بيمارش اظهار تأسف كرد، و صبورانه در انتظار پايان‌كار خود نشست.

III ـ دانتون

در طي اين هفته‌هاي متشنج، تقريباً همة نمايندگان دست راست از حضور در مجلس خودداري كرده بودند؛ پس از ۱۰ اوت، تنها ۲۸۵ تن از ۷۴۵ اعضاي اصلي باقي ماندند. اين ته‌ماندة مجلس در اين هنگام رأي داد كه به جاي پادشاه و مشاورانش يك شوراي اجرايي موقتي برسركار آيد؛ قسمت اعظم نمايندگان ژرژدانتون را برگزيدند تا رياست شورا را به عنوان وزير دادگستري به عهده گيرد، و رولان را به عنوان وزير كشور و ژوزف سروان را به عنوان وزير جنگ انتخاب كردند. انتخاب دانتون تااندازه‌اي كوششي جهت آرام كردن پاريسيها بود زيرا وي نزد آنها بسيار محبوبيت داشت؛ گذشته از اين، وي در آن هنگام قابلترين و نيرومندترين شخصيت نهضت انقلاب به شمار مي‌رفت.



ژرژ ژاك دانتون، ۵ آوريل ۱۷۸۹ (كتابخانة نيويورك سوسايتي)

دانتون سي‌وسه سال داشت و دو سال بيشتر از عمرش باقي نمانده بود؛ انقلاب حق طبيعي جواني است. وي كه در آرسي ـ سور ـ اوب در شامپاني به دنيا آمده بود، شغل پدر را كه وكالت دادگستري بود برگزيد، و به عنوان وكيل دعاوي در پايتخت ترقي كرد، ولي در صدد برآمد كه با دوستش كامي دمولن در يك ساختمان، يعني در بخش كارگري كوردليه، زندگي كند؛ اين دو نفر پس‌از مدت كوتاهي در باشگاه كوردليه مقامي برجسته يافتند. بيني و لبهاي دانتون براثر حادثه‌اي در كودكي آسيب ديده و پوستش براثر مهر آبله ناهموار شده بود؛ با اين حال، هنگامي كه مردم با قد بلند و كلة بزرگ او مواجه مي‌شدند يا حدت ذهن و قاطعيت افكار او را احساس مي‌كردند يا صداي بلند و غالباً كفرآميز او را كه در مجلس انقلابي يا در باشگاه ژاكوبنها يا در ميان كارگران طنين مي‌انداخت مي‌شنيدند، تعداد كمي از آنها پوست و بيني و لبهاي او را به نظر مي‌آورد.

اخلاقش مانند چهره يا صدايش سبعانه يا آمرانه نبود. امكان داشت كه در داوريهاي خود خشن و ظاهراً بي احساسات باشد ـ چنانكه قتل‌عام سپتامبر را تصويب كرد ـ ولي مهرباني و لطفي در وجودش مستتر بود، و كينه‌اي در دل نداشت؛ آمادة بخشودن بود و زود عفو مي‌كرد. بيشتر اوقات، دستيارانش تعجب مي‌كردند كه چرا دستورهاي اكيد خود را نقض يا از قربانيان اوامر شديد خود حمايت مي‌كند. ديري نگذشت كه جان خود را از دست داد، زيرا جرئت كرد بگويد كه در ترور افراط شده و زمان ترحم فرارسيده است.
برخلاف روبسپير متين، دوستدار بذله‌گوييهاي رابله‌وار و لذات دنيوي و قمار و زنان زيبا بود. هم پول در مي‌آورد و هم پول خرج مي‌كرد؛ خانه‌اي زيبا در آرسي داشت و قطعات وسيعي از اراضي كليسا را خريد. مردم نمي‌دانستند كه پول لازم را از كجا به‌دست مي‌آورد؛ بعضي گمان مي‌بردند كه براي حفظ پادشاه رشوه گرفته است. دلايلي كه عليه او وجود دارد بسيار است؛ با وجود اين، خود را وقف مترقيترين اقدامات انقلابي كرد، و ظاهراً هرگز به هيچ يك از مصالح آن خيانت نورزيد. پول شاه را مي‌گرفت و براي طبقة زحمتكش كار مي‌كرد. با وجود اين، مي‌دانست كه ديكتاتوري پرولتاريا اصطلاحي با تناقض لفظي است، و ممكن است در حيات سياسي لحظه‌اي بيش نپايد.

به‌سبب تعليم و تربيت وسيعش، خيالپرست نبود. كتابخانه‌اش (كه اميدوار بود پس از مدت كوتاهي به آنجا بازگردد) شامل ۵۷۱ جلد كتاب به فرانسوي، ۷۲ جلد كتاب به زبان انگليسي، ۵۲ جلد به ايتاليايي بود؛ انگليسي و فرانسه را خوب مي‌خواند. ۹۱ جلد از آثار ولتر و ۱۶ جلد از كتابهاي روسو، و همة مجلدات FACE="Simplified Arabic" دائرةالمعارف ديدرو را داشت. به خدا معتقد نبود، ولي از اين فكر كه مذهب توجهاتي نسبت به حال مستمندان دارد هواداري مي‌كرد. به سخنان او در سال ۱۷۹۰ كه شبيه حرفهاي موسه در يك نسل بعد است گوش دهيد:

شخصاً اعتراف مي‌كنم كه فقط يك خدا شناخته‌ام ـ خداي همة جهان و عدالت. ... مردي

كه در دشت كار مي‌كند همين عقيده را دارد... زيرا جواني، مردانگي، و پيري او از لحاظ دقايق سعادت‌آميزشان مديون كشيشهاست. ... او را با خيالهاي باطلش تنها بگذاريد. اگر هم ميل داريد به او درس بدهيد. ... ولي نگذاريد فقرا بترسند كه ممكن است تنها چيزي را كه موجب وابستگي آنها به زندگي است از دست بدهند.

به عنوان رهبر، همه چيز را صرف حفظ انقلاب از حملة خارجي و هرج‌ومرج داخلي مي‌كرد. در تعقيب اين هدفها، حاضر بود با هركس ـ روبسپير، مارا، شاه، ژيروندنها ـ همكاري كند؛ ولي روبسپير به او رشك مي‌برد، مارا او را تقبيح مي‌كرد، شاه به او بدگمان بود، و ژيروندنها از چهره و صدايش وحشت داشتند و در نتيجة اهانتهايش برخود مي‌لرزيدند. هيچ يك از آنها نمي‌توانست به مقاصدش پي ببرد. زمينة جنگ را برپا مي‌ساخت ولي براي صلح مذاكره مي‌كرد؛ مثل شير مي‌غريد ولي از ترحم سخن مي‌گفت؛ براي انقلاب مي‌جنگيد، ولي به عده‌اي از سلطنت‌طلبان جهت فرار از فرانسه كمك مي‌كرد.

در مقام وزير دادگستري كوشيد كه همة صفوف انقلابي را براي دفع حملة مهاجمان متحد كند؛ مسئوليت برانگيختن عوام را در ۱۰ اوت به عهده گرفت؛ جنگ به كمك آن روحيه‌هاي آشفته نياز داشت؛ آنها سربازان پرشوري مي‌شدند. اما جلو كوششهاي نابهنگام در حمايت از شورش عليه پادشاهان را مي‌گرفت؛ اين اقدام باعث مي‌شد كه همة فرمانروايان اروپا در دشمني با فرانسه متحد شوند. با پيشنهاد ژيروندنها مبني‌بر انتقال دولت و مجلس به آن سوي رود لوار مخالفت كرد؛ اين عقبنشيني روحية مردم را از بين مي‌برد. زمان مباحثه منقضي شده و وقت عمل براي تشكيل لشكرهاي تازه و تقويت روحيه و اعتماد آنها فرارسيده بود. در ۲ سپتامبر ۱۷۹۲ ، ضمن نطقي شورانگيز، عبارتي را بر زبان آورد كه فرانسويان را برانگيخت و در سراسر قرني پرآشوب طنين افكند. قواي پروسي ـ اتريش وارد فرانسه شده و به پيروزيهاي متوالي دست يافته بود. پاريس ميان عكس‌العملي شديد و هراسي تضعيف‌كننده مردد بود، دانتون، كه سخنگوي شوراي اجرائي بود، به مجلس رفت و نمايندگان و ملت را با اين سخنان تشجيع كرد و آنها را به جنگ برانگيخت:

براي وزير مملكتي آزاد، موجب خشنودي است كه نجات يافتن كشور را اعلام كند. همه به هيجان آمده‌اند؛ همه پراز ذوق و شوقند؛ و همگي مايل به ورود جنگ. ... گروهي از مردم مرزهاي ما را حفظ خواهند كرد؛ گروهي به حفر سنگر خواهند پرداخت، و آن را مجهز خواهند ساخت؛ و گروه سوم با نيزه از داخل شهرهاي ما به دفاع خواهند پرداخت. ... نظر ما اين است كه هركس از دادن كمك يا تهية سلاح امتناع كند، اعدام شود. ...

اگر زنگ كليساها را به‌صدا درمي‌آوريم براي اعلام خطر نيست؛ بلكه براي حمله به دشمنان فرانسه است براي پيروزي بايد شهامت داشته باشيم، شهامت داشته باشيم، هميشه شهامت داشته باشيم، تا فرانسه را نجات دهيم.

نطقي تاريخي و هيجان‌انگيز بود، ولي در همان روز، غم‌انگيزترين واقعة انقلاب آغاز شد.

IV ـ قتل‌عام: ۲ـ ۶ سپتامبر ۱۷۹۲

بخشي از منابع جزئي تب احساساتي كه در ۲ سپتامبر به حد اعلاي خود رسيد شور و حرارت خود را از كشمكش روزافزون ميان مذهب و دولت و از كوششي اخذ كرد كه به منظور پرستش دولت به جاي مذهب صورت گرفت. مجلس مؤسسان آيين كاتوليك را به منزلة مذهب رسمي پذيرفته و تعهد كرده بود كه به كشيشها به عنوان كارمند دولت حقوق بپردازد. اما عناصر افراطي در كمون پاريس دليلي نمي‌ديدند كه دولت كمك مالي جهت اشاعة ديني كند كه در نظر آنها به‌صورت افسانه‌اي شرقي بود و مدتها با فئودالبسم (ملوك‌الطوايفي) و سلطنت همكاري كرده بود. اين نظريات مورد قبول باشگاهها و سرانجام مجلس مقنن واقع شد. نتيجه آنكه يك سلسله اقدامات انجام گرفت كه خصومت كليسا با دولت را به صورت تهديدي مكرر و دائمي عليه انقلاب درآورد.

ساعتي چند پس از خلع شاه، كمون فهرستي از كشيشهايي را كه مظنون به داشتن احساسات و مقاصد ضدانقلابي بودند براي بخشها فرستاد، و تا آنجا كه ممكن بود بسياري از آنها را دستگير و به زندانهاي مختلف فرستاد، و اينها نقش عمده در قتل‌عام را به‌عهده گرفتند. در ۱۱ اوت، مجلس به هرگونه نظارت كليسا بر تعليم و تربيت پايان داد. در ۱۲ اوت، كمون پوشيدن البسة مذهبي را در ملاءعام ممنوع كرد. در ۱۸ اوت، مجلس فرماني عمومي به همان مضمون را صادر كرد، و همة فرقه‌هاي مذهبي باقيمانده را از بين برد. در ۲۸ اوت، تبعيد همة كشيشهايي را كه نسبت به اساسنامة مدني روحانيون سوگند نخورده بودند خواستار شد، و به آنها دو هفته جهت خروج از فرانسه مهلت داد؛ در حدود بيست‌وپنج هزار كشيش به ساير كشورها گريختند و به تبليغات مهاجران افزودند. از آنجا كه روحانيون تا اين زمان دفاتر تولد و ازدواج و وفات را در بخشها در دست داشتند، مجلس مجبور شد كه اين وظيفه را به مقامات غيرمذهبي

بسپارد. نظر به اينكه بيشتر مردم اصرار داشتند كه اين وقايع را با مراسم كليسايي وقار و شكوه ببخشند، كوشش در راه طرد تشريفات ديرين باعث افزايش اختلاف ميان مردم ديندار و دولتي شد كه با تعليم شرعيات و مطالب ديني مخالفت مي‌ورزيد. كمون، ژاكوبنها، ژيروندنها، و مونتانيارها همگي در اين برنامه با يكديگر مشترك بودند كه اخلاص و سرسپردگي به جمهوري جوان، به‌صورت مذهب مردم در خواهد آمد؛ و آزادي، برابري، و برادري جاي اب، ابن، و روح‌القدس را خواهد گرفت، و پيشرفت تثليث جديد به‌صورت هدف نظم اجتماعي و آزمايش نهايي اخلاق در خواهد آمد.

اين ضمن، بعضي از پيشگويان مشتاق از مجلس درخواست كردند كه به عنوان قدمي در راه دموكراسي همگاني كه مورد توجه آنان بود «عنوان شهروند فرانسوي به همة فيلسوفان خارجي كه با شجاعت از اصل آزادي دفاع كرده و شايستگي بشريت را داشته‌اند عطا شود.» در ۲۶ اوت، مجلس به اين درخواست پاسخ داد و تابعيت فرانسوي را به جوزف پريستلي، جرمي بنتم، ويليام ويلبرفورس، آناكارسيس كلوتس، يوهان پستالوتسي، تادئوش كوشچوشكو، فردريش شيلر، جرج واشينگتن، ثامس پين،جيمز مديسون، الگزاندر هميلتن اعطا كرد. آلكساندر فون هومبولت به پاريس آمد تا به قول او «هواي آزادي را استنشاق كند و در تحقير استبداد حاضر باشد.» به نظر مي‌رسيد كه مذهب جديد، به محض ريشه گرفتن، شاخه‌هاي خود را مي‌گسترد.

در ۲ سپتامبر، جمهوري جديد «لباسهاي پلوخوري خود را برتن كرد» و سرسپردگي و هواخواهي خود را به طرق مختلف ابراز داشت. مردان جوان و ميانسال در نقاط سربازگيري گرد آمدند و آمادگي خود را براي خدمت در ارتش اعلام كردند. زنان از راه محبت به دوختن لباسهاي گرم براي آنان پرداختند، و با چهره‌اي عبوس نوارزخم براي زخميهاي آينده فراهم آوردند. مردان و زنان و كودكان به مراكز بخش خود آمدند تا سلاح و جواهرات و پول جهت جنگ بدهند. مادران، كودكاني را كه وابسته به سربازان يا پرستاران عازم جبهه بودند به فرزندي پذيرفتند. بعضيها به زندانها روي آوردند تا كشيشها و ساير دشمنان مذهب جديد را به قتل برسانند.

از زمان صدور اعلامية دوك برونسويك (۲۵ ژوئية ۱۷۹۲)، رهبران انقلابي مانند كساني رفتار كرده بودند كه زندگي آنها در معرض خطر است. در ۱۱ اوت، مأموران عمومي در هتل دوويل (شهرداري) اين يادداشت شگفت‌انگيز را براي آنتوان‌سانتر، كه در آن هنگام فرماندهي نظامي بخشها را به عهده داشت، فرستادند: «خبر يافته‌ايم كه نقشه‌اي طرح مي‌شود كه عده‌اي به زندانهاي پاريس بروند و همة زندانيها را بربايند و آنها را بي‌درنگ به قتل برسانند. خواهش مي‌كنيم زندانهاي شاتله، كونسيرژري، و لافورس را نيز تحت نظر داشته باشيد.» نمي‌دانيم كه سانتر اين يادداشت را چگونه تعبير كرد. در ۱۴ اوت، مجلس يك «دادگاه فوق‌العاده» به منظور محاكمة دشمنان انقلاب تشكيل داد؛ ولي حكمهايي كه داده شد ما را مطلقاً راضي نكرد. وي در روزنامة دوست مردم مورخ ۱۹ اوت به خوانندگان خود نوشت: «عاقلانه‌ترين و بهترين كار آن است كه به آبي] زندان ديگر[برويد، خائنان، مخصوصاً افسران سويسي [گارد سلطنتي] و شركاي آنان، را بيرون بكشيد و آنها را از دم تيغ بگذرانيد. آنها را محاكمه كردن احمقانه است!» كمون كه با اين ذوق و شوق به هيجان آمده بود مارا را به‌عنوان سردبير رسمي برگزيد، جايي براي وي در اتاق مجلس اختصاص داد، و او را به



جي. واتز: جرمي بنتم (آرشيو بتمان)

عضويت «كميتة نظارت» انتخاب كرد.

اگر عوام به سخنان مارا گوش دادند و تا آخرين حد توانايي خود از او اطاعت كردند، به‌سبب آن بود كه آنها نيز خشمگين از تنفر و لرزان از بيم بودند. در ۱۹ اوت، پروسيها به رهبري فردريك ويلهلم دوم و دوك برونسويك از مرزها گذشته بودند. همراه آنان عدة معدودي از مهاجران كه در صدد انتقامجويي از انقلابيون بودند حركت مي‌كردند. در ۲۳ اوت، مهاجمان قلعة لونگوي را گرفتند؛ گفته مي‌شد كه اين قلعه بر اثر مسامحه و اغماض افسران اشرافي آن سقوط كرده است. در ۲ سپتامبر، به وردن رسيدند؛ و گزارشي نابهنگام در صبح آن روز به پاريس رسيد مبني بر اينكه اين قلعة ظاهراً تسخيرناپذير سقوط كرده است (ولي اين واقعه بعداز ظهر آن روز روي داد)؛ در اين هنگام راه پاريس به روي دشمنان باز شد، زيرا هيچ لشكر فرانسوي براي جلوگيري از آنها حركت نكرده بود. به‌نظر مي‌آمد كه پايتخت در اختيار آنان قرار خواهد گرفت؛ دوك برونسويك انتظار داشت كه بزودي در پاريس ناهار بخورد.

در اين ضمن، انقلابي عليه انقلاب كبير در دو منطقة جداگانة فرانسه كه با يكديگر زياد فاصله داشت روي داده بود. اين دو منطقه وانده و دوفينه بود؛ و در خود پاريس هزاران تن از مردمي مي‌زيستند كه هواخواه شاه مخلوع بودند. در اول سپتامبر، جزوه‌اي در ميان مردم منتشر شده بود مبني بر اينكه توطئه‌اي در جريان است تا زندانيان را آزاد كنند و همراه آنان به قتل‌عام انقلابيون بپردازند. مجلس و كمون از همة افراد نيرومند مي‌خواستند كه به ارتشي كه جهت مقابله با دشمن بيرون مي‌رفت ملحق شوند؛ ولي اين مردان چگونه مي‌توانستند زنان و كودكان خود را در اختيار آن همه سلطنت‌طلب و كشيش و جانيان

معمولي كه از زندانهاي پاريس بيرون مي‌آمدند بگذارند؟ بعضي از بخشها مقرر داشتند كه همة كشيشها و افراد مظنون قبل از حركت داوطلبان به قتل برسند.

در ساعت دو بعداز ظهر يكشنبه ۲ سپتامبر، شش كالسكه حامل كشيشهاي سوگند نخورده به زندان آبي نزديك شد. گروهي به مسخره كردن آنان پرداختند؛ مردي روي پلة كالسكه‌اي پريد؛ كشيشي او را با عصا زد؛ جمعيت، در حالي كه لعنت مي‌فرستادند و تعداد آنها افزايش مي‌يافت، به زندانيان كه در كنار دروازه از كالسكه‌ها پايين مي‌آمدند حمله كردند؛ نگهبانانشان نيز در حمله كردن به آنها شركت جستند؛ هر سي نفر به قتل رسيدند. جمعيت از ديدن خون و احساس وجد اطمينانبخش ناشي از كشتاري كه عاملان آن شناخته نمي‌شدند به هيجان آمدند و به صومعة كرمليان رفتند و كشيشهايي را كه در آنجا زنداني شده بودند كشتند. شب‌هنگام، پس از استراحت، جمعيت، كه تعداد آن بر اثر ورود اوباش و بزن‌بهادرها و قواي سالم و با روح مارسي، آوينيون، و برتاني افزايش يافته بود، همة زندانيان خود را مجبور به خروج كردند، و دادگاهي براي محاكمة فوري آنها

كشيش يا سلطنت‌طلب يا از مستخدمان شاه و ملكه بودند به دست گروهي سپردند كه آنها را با شمشير و چاقو و نيزه و چماق به قتل رساندند.

در آغاز، دژخيمان نمونه بودند؛ دزدي وجود نداشت ـ اشياي گرانبهايي كه از قربانيان گرفته مي‌شد به اولياي شهرداري (كمون) منتقل مي‌گشت؛ بعدها زحمتكشان خسته اين‌گونه غنايم را به‌عنوان حقوق خود برداشت كردند. هريك در ازاي كار روزانه شش فرانك و سه بار غذا و هر مقدار شراب كه مي‌خواست دريافت مي‌كرد. بعضيها آثار محبت از خود نشان مي‌دادند، و به كساني كه تبرئه مي‌شدند تبريك مي‌گفتند، و افراد برجسته‌اي را كه در ميان آنها بودند تا خانه‌هايشان مشايعت مي‌كردند. بعضيها مخصوصاً درنده‌خو بودند، و شكنجه‌هاي محكومان را براي لذت بيشتر تماشاگران تمديد مي‌كردند، و يكي از افراد پرشور، پس از آنكه شمشير خود را از سينة ژنرال لالو بيرون كشيد، دست خود را داخل زخم كرد و قلب او را بيرون آورد، و آن را در دهان گذاشت. گويي مي‌خواست آن را بخورد ـ روشي كه در دوران توحش رواج داشت. هر قاتلي، پس از خسته شدن، به استراحت مي‌پرداخت و باده مي‌نوشيد و پس از مدت كوتاهي كار خود را از سر مي‌گرفت، تا آنكه همة زندانيان آبي از طريق دادگاه كنار كوچه يا تبرئه يا محكوم شدند.

در ۳ سپتامبر، داوران و دژخيمان به ساير زندانها يعني لافورس و كونسيرژري رفتند. در آنجا، با كارگران تازه و قربانيهاي تازه‌كار، قتل‌عام ادامه يافت. در اينجا زني مشهور به نام شاهزاده خانم لامبال زنداني شده بود كه روزگاري بسيار ثروتمند و بسيار زيبا و محبوب ماري آنتوانت بود؛ وي در توطئه‌هايي كه به‌منظور نجات خانوادة سلطنتي صورت گرفته بود شركت كرده بود؛ و اينك او را، در سن چهل‌وسه سالگي، گردن زدند و بدنش را مثله كردند. قلبش را از سينه‌اش بيرون آوردند، و يك جمهوريخواه پرشور آن را خورد؛ سرش را روي نيزه گذاشتند و آن را زير پنجرة «تامپل» كه ملكه در آنجا زنداني شده بود به گردش درآوردند.

در ۴ سپتامبر، دامنة كشتار به زندانهاي برج سن ـ برنار، سن ـ فيرمن، شاتله و سالپتريز كشيده شد؛ در آنجا، در مورد زنان جوان، هتك ناموس جاي قتل را گرفت. در ميان ساكنان بيستر كه بيمارستاني بود، چهل‌وسه جوان هفده تا نوزدهساله قرار داشتند كه بيشتر آنها را والدينشان براي معالجه به آنجا فرستاده بودند؛ همة آنها به قتل رسيدند.

تا دو روز ديگر، قتل‌عام در پاريس ادامه يافت، تا اينكه تعداد قربانيهاي آن بين ۱۲۴۷ و ۱۳۶۸، نفر رسيد. ميان مردم دربارة داوري در اين حادثه اختلاف افتاده بود: كاتوليكها و سلطنت‌طلبان وحشتزده شده بودند، ولي انقلابيون عقيده داشتند كه اين عكس‌العمل شديد بر اثر تهديدات برونسويك و مقتضيات جنگ مجاز شمرده مي‌شود. پتيون، شهردار جديد پاريس، دژخيمان را به‌عنوان ميهن‌پرستان پركار به حضور پذيرفت، و به آنها با مشروب نيرويي تازه بخشيد. مجلس مقنن بعضي

بدرستي صورت گيرد؛ آنان بازگشتند و گزارش دادند كه قتل‌عام متوقف شدني نيست؛ سرانجام، رهبران مجلس ـ ژيروندنها و همچنين مونتانيارهاـ قبول كردند كه مطمئن‌ترين راهها يك تصويبنامه است. كمون نمايندگاني فرستاد تا در محاكمات فوري شركت جويند. يبوـ وارن، نمايندة كمون، در صحنة كشتار آبي حاضر شد و به قاتلان چنين تبريك گفت: «همشهريان، شما دشمنان خودتان را قرباني مي‌كنيد؛ شما وظيفة خودتان را انجام مي‌دهيد.» مارا مغرورانه اعتبار عمليات را به خود نسبت داد. يك سال بعد، هنگامي كه ضمن محاكمة شارلوت كورده از او پرسيدند كه چرا مارا را كشته است، وي پاسخ داد: «چون او بود كه باعث قتل‌عامهاي سپتامبر شد»؛ و چون دليل خواستند، گفت: «نمي‌توانم دليل بياورم؛ تمام فرانسويان همين عقيده را دارند.»

هنگامي كه از دانتون خواستند جلو كشتار را بگيرد، وي شانه‌هاي خود را بالا انداخت و گفت: «امكان ندارد.» سپس پرسيد: «چرا بايد دربارة آن سلطنت‌طلبان و كشيشها خودم را ناراحت كنم؟ آنها منتظر رسيدن بيگانگان بودند كه ما را قتل‌عام كنند... بايد دشمنان خودمان را بترسانيم.» وي در نهاني تعدادي از دوستان و حتي دشمنان شخصي خود را از زندان بيرون آورد. وقتي كه يك عضو همكار او در شوراي اجرايي عليه كشتارها اعتراض كرد، دانتون به او گفت: «بنشينيد. اين كار لازم بود.» به جواني كه از او پرسيده بود: «چرا اين كار را شنيع نمي‌دانيد؟» جواب داد: «شما خيلي جوانيد كه اين قضايا را بفهميد. ... ميان پاريسيها و مهاجران بايد جويي از خون جاري باشد.» به عقيدة او، پاريسيها در اين هنگام سرسپردة انقلاب شده بودند. و آن داوطلباني كه براي مقابله با مهاجمان مي‌رفتند مي‌دانستند كه در صورت تسليم شدن نبايد انتظار ترحم داشته باشند. در هر صورت مي‌بايستي براي حفظ جان خود بجنگند.

۲ سپتامبر نيز روزي بود كه در آن، مجلس مقنن با احساس اينكه حوادث، قانون اساسي را كه جهت اجراي آن برگزيده شده، از بين برده است، رأي داد كه كنوانسيوني (مجلسي) با انتخابات ملي تشكيل شود تا قانون اساسي تازه‌اي متناسب با اوضاع جديد فرانسه و نيازهاي روزافزون جنگ تدوين كند. و از آنجا كه كشاورزان و زحمتكشان و بورژواها همگي دعوت شده بودند تا از كشوري كه آن را متعلق به خود مي‌دانستند، دفاع كنند، ظاهراً قابل قبول نبود كه يكي از آنها، خواه مؤديان ماليات يا غير از آنها، از دادن رأي محروم باشند. بنابراين، روبسپير به نخستين پيروزي بزرگ خود دست يافت: كنوانسيوني كه شخصيت عمدة آن روبسپير بود بر اثر شركت مردان در انتخابات تشكيل يافت.

در ۲۰ سپتامبر، مجلس مقنن آخرين جلسة خود را تشكيل داد، و نمي‌دانست كه در آن روز، در دهكده‌اي به

فرانسوا ـ كريستوف كلرمان با قواي مزدور پروس و اتريش به رهبري دوك برونسويك مقابل شده و جلو آنها را گرفته و در واقع به فتحي نايل آمده است، زيرا پس از آن نبرد، پادشاه پروس به هنگهاي درهم‌شكستة خود دستور داد كه عقبنشيني كنند، و وردن و لونگوي را كه جزء خاك فرانسه بود ترك گويند. فردريك ويلهلم دوم نمي‌خواست از طرف فرانسة دوردست آسيبي ببيند، به ويژه آنكه در اين زمان با روسيه و اتريش برسر تقسيم لهستان و انتخاب بزرگترين قسمت آن رقابت مي‌كرد؛ گذشته از اين، سربازانش به سختي از اسهالي كه ناشي از خوردن انگورهاي ايالت شامپاني بود رنج مي‌بردند.

مي‌گويند گوته كه در آن نبرد حضور داشت و از اعضاي ستاد دوك ساكس ـ وايمار بود، نكته‌اي مشهور

فصل چهارم

كنوانسيون

۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲- ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵

I - جمهوري جديد

انتخاباتي كه بمنظور تشكيل سومين مجلس انجام شد به وسيلة ژاكوبنها حتي زيركانه‌تر از انتخابات سال ۱۷۹۱ انجام گرفت؛ اين مجلس، هم با اعتلاي انقلاب مواجه بود، و هم با انحطاط آن قرين. فرايند كار دقيقاً غيرمستقيم بود: رأي‌دهندگان برگزينندگان را انتخاب مي‌كردند، و اينان در كميتة انتخاباتي جمع مي‌شدند و نمايندگاني را انتخاب مي‌كردند كه نمايندة بخش آنها در كنوانسيون باشند. هر دو جريان انتخابات شفاهي بود، و در ملاءعام انجام مي‌گرفت؛ در هر مرحله، چنانچه رأي‌دهندگان به رهبران محلي توهين مي‌كردند، گرفتار ضرب و شتم مي‌شدند. در شهرها، محافظه‌كاران از رأي دادن خودداري كردند؛ «تعداد غائبان بيشمار بود»؛ از هفت ميليون نفري كه مي‌توانستند رأي بدهند، شش ميليون وسيصد هزار نفر شركت نكردند. در پاريس، رأي‌گيري در ۲ سپتامبر آغاز شد و تا چندين روز ادامه يافت، در صورتي كه در كنار دروازه‌هاي زندان، قتل‌عامها نشان مي‌داد كه چگونه بايد رأي داد و زنده ماند. در بسياري از بخشها، كاتوليكهاي مؤمن از رأي دادن خودداري كردند؛ از اين‌رو از وانده كه سلطنت‌طلبان در آن اكثريت داشتند ۹ نماينده انتخاب شد كه ۶ نفر آنها در مورد اعدام شاه رأي موافق دادند. در پاريس، مجلس انتخاباتي در باشگاه ژاكوبنها تشكيل يافت، با اين نتيجه كه همة ۲۴ نماينده‌اي كه از طرف پايتخت برگزيده شده بودند از جمهوريخواهان متعصب و از حاميان كمون بودند، مانند دانتون، روبسپير، مارا، دمولن، بيو- وارن، كولود/ اربوا، فررون، داويد (نقاش). ... در استانها، ژيروندنها بيشتر در انتخابات دستكاري كردند؛ از اين‌رو بريسو، رولان، كوندورسه، پتيون، گوده، باربارو، و بوزو، حق خدمت و كشته شدن را به دست آوردند. در ميان بيگانگاني كه انتخاب شدند، پريستلي،

يافته بود، به نمايندگي از يك قشر افراطي پاريس انتخاب شد.

هنگامي كه كنوانسيون در تويلري در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ تشكيل شد، ۷۵۰ نماينده حضور داشتند. همة آنها، به استثناي دو نفر، از طبقة متوسط بودند؛ دو نفر آنها كارگر و تقريباً بقيه همه حقوقدان بودند. صدوهشتاد نفر ژيروندن كه متحد و تربيت يافته و خوش‌بيان بودند رهبري مجلس را به عهده گرفتند، و به دليل آنكه خطر حمله وجود ندارد، قوانين مربوط به مظنونان، مهاجران، و كشيشها و همچنين نظارت بر اقتصاد زمان جنگ را متوقف كردند؛ كار و پيشة آزاد را برقرار ساختند؛ ولي ظرف مدت كوتاهي شكاياتي در مورد سودجويي و انجام فعل و انفعالاتي در قيمتها شنيده شد. ژيروندنها، به‌منظور جلوگيري از نهضتي در ميان افراطيون براي مصادرة املاك وسيع و تقسيم آنها در ميان مردم، در همان روز تشكيل كنوانسيون، لايحه‌اي دربارة حرمت مالكيت خصوصي به تصويب رساندند. ژيروندنها كه بدين ترتيب خاطرجمع شده بودند، با مونتانيارها و اعضاي فرقة سياسي «دشت» توافق كردند و در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ نخستين جمهوري فرانسه را اعلام داشتند.

در همان روز، كنوانسيون مقرر كرد كه پس از يك سال تطبيق، در فرانسه و متصرفات آن، تقويم انقلابي به جاي تقويم مسيحي مرسوم شود. در تقويم جديد، سالها بدين ترتيب نامگذاري شد: سال اول (از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ تا ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۳)، سال دوم و سوم به همين ترتيب. ماهها نيز برطبق آب و هواي خاص آنها نامگذاري شد: واندمير (منسوب به انگورچيني)، برومر (منسوب به مه)، و فريمر (منسوب به مه سرد و غليظ)، براي ماههاي پاييز؛ نيووز (منسوب به برف)، پلوويوز (منسوب به باران)، و وانتوز (منسوب به باد)، براي ماههاي زمستان؛ ژرمينال (منسوب به جوانه‌زدن)، فلورئال (منسوب به گل)، و پرريال (منسوب به چمن)، براي ماههاي بهار؛ و مسيدور (منسوب به درو)، ترميدور (منسوب به گرما)، و فروكتيدور (منسوب به ميوه)، براي ماههاي تابستان، قرار شد هرماه سه «دكاد» و هر دكاد ده روز باشد؛ و در آخر هر دكاد يك «دكادي» خواهد بود كه جاي يكشنبه را به عنوان روز استراحت بگيرد. پنج روز باقيمانده، معروف به سانكولوتيد به‌صورت جشنهاي ملي درآمد. كنوانسيون اميدوار بود كه اين تقويم

باعث شود كه فرانسويان از آن پس به ياد قديسين و فصول نبوده بلكه زمين و وظايفي را كه موجب باروري آن مي‌شود به خاطر بياورند؛ طبيعت جاي خدا را خواهد گرفت. تقويم جديد در ۲۴ نوامبر ۱۷۹۳، مورد استفاده قرار گرفت و در پايان سال ۱۸۰۵ ميلادي منقضي شد.

ژيروندنها و مونتانيارها در بارة مالكيت خصوصي، جمهوري و جنگ عليه مسيحيت با يكديگر هم‌عقيده بودند؛ ولي دربارة چند مسئلة ديگر تاحد مرگ با يكديگر اختلاف داشتند. ژيروندنها از نفوذ پاريس كه از لحاظ جغرافيايي نامتناسب بود- يعني از لحاظ تعداد نمايندگان و جمعيت آن - خشمگين بودند و نمي‌خواستند كه اين عده دربارة كارهايي تصميم

بگيرند كه در مورد همة فرانسه قابل اجرا باشد؛ مونتانيارها از تأثير بازرگانان و ميليونرها در تعيين آراي ژيروندنها ناراحت بودند. دانتون (كه بخش او از ۷۰۰ رأي ممكن، ۶۳۸ رأي به او داده بود) از مقام خود به عنوان وزير دادگستري استعفا كرد تا ژيروندنها و مونتانيارها را متحد و آنها را به صلح با پروس و اتريش ترغيب كند. اما ژيروندنها از او به‌عنوان بت پاريس افراطي بدگمان بودند، و خواهان بررسي فهرست هزينه‌هاي دوران وزارت او شدند؛ وي نتوانست به طرزي اقناع‌كننده مصرف مبالغ خرج شده را به اطلاع آنها برساند (وي به رشوه دادن عقيدة بسيار داشت)؛ همچنين نتوانست بگويد پولي كه با آن سه خانه در پاريس يا حوالي آن و يك ملك وسيع در ديارتمان اوب خريداري كرده از كجا آمده است؛ شكي نبود كه وي به سبكي عالي زندگي مي‌كرد. دانتون ضمن آنكه مخالفان خود را ناسپاس مي‌خواند، از مساعي خود دربارة صلح داخلي و خارجي دست برداشت و به روبسپير پيوست.

روبسپير اگرچه نزد احزاب از لحاظ محبوبيت پس از دانتون قرار داشت، در ميان نمايندگان به منزلة شخصيتي متوسط تلقي مي‌شد. در رأي‌گيري براي مقام رياست كنوانسيون، فقط شش رأي داشت؛ حال آنكه رولان ۲۳۵ رأي آورده بود. در نظر نمايندگان، وي فردي داراي افكار و عقايد جزمي در كليات، داراي اصول اخلاقي خسته‌كننده، و فرصت‌طلبي محتاط بود كه بيصبرانه انتظار مي‌كشيد به قدرت خود بيفزايد. سازگاري و هماهنگي پنهانيي در پيشنهادهايش ديده مي‌شد كه نفوذ او را بتدريج افزايش مي‌داد. گرچه از درگيري مستقيم در حمله به تويلري يا قتل‌عامهاي سپتامبر خودداري ورزيده بود، آنها را تصويب كرده بود، تا سياست بورژواها را با وحشت از مردم آشنا كند. از همان آغاز از شركت افراد بالغ در انتخابات هواداري كرده بود - گرچه، عملاً، با دور كردن سلطنت‌طلبان و كاتوليكها از صندوق رأي‌گيري موافقت كرده بود. از اصل مالكيت خصوصي نيز دفاع كرده و تقاضاي بعضي از افراد تهيدست را در مورد مصادره و توزيع مجدد اموال نپذيرفته بود؛ با وجود اين، وضع ماليات بر ارث و ساير مالياتها را پيشنهاد كرده بود تا «بر اثر اقدامات معتدل ولي مؤثر، از عدم تساوي شديد ثروت كاسته شود.» در اين ضمن، منتظر فرصت بود، و به رقيبان امكان داد كه با هيجان و زياده‌رويهاي خويش خود را فرسوده كنند. عقيدة راسخ داشت كه روزي قدرت را به دست خواهد گرفت - و پيشبيني مي‌كرد كه روزي كشته خواهد شد. «وي نيز مانند همة اين مردان مي‌دانست كه زندگي او تقريباً ساعت به ساعت در خطر خواهد بود.»

سرسخت‌ترين و پرهيجانترين مدافع طبقة كارگر نه روبسپير بود و نه دانتون؛ بلكه مارا بود كه قهرماني‌ترين مدافعات را از اين طبقه به عمل مي‌آورد. وي در ۲۵ سپتامبر، به منظور تجليل از جمهوري جديد، نام روزنامة خود را به روزنامة جمهوري فرانسه تغيير داده و در اين هنگام چهل‌ونه‌ساله بود (روبسپير سي‌وچهارسال و دانتون سي‌وسه سال داشت)؛

به مرگش باقي مانده بود، ولي آن را در نبردي سازش‌ناپذير عليه ژيروندنها به كار برد. مارا ژيروندنها را دشمنان خلق و عاملان بورژوازي تجارت‌پيشه و در حال ترقي مي‌دانست، كه ظاهراً در نظر داشتند انقلاب را به‌صورت بازوي سياسي «اقتصاد آزاد» درآورند. انتقادات شديد او در سراسر پاريس طنين افكند و بخشها را به شورش واداشت و در كنوانسيون خصومتي تقريباً همگاني به‌وجود آورد. ژيروندنها آنچه را كه «تريوم‌ويراتوس» دانتون و روبسپير و مارا مي‌دانستند تقبيح مي‌كردند، ولي دانتون او را از خود نمي‌دانست، و روبسپير از او احتراز مي‌كرد. مارا در كنار مونتانيارها مي‌نشست، ولي معمولاً تنها و

بدون دوست بود. در ۲۵ سپتامبر ۱۷۹۲، ورنيو و ديگران اسنادي را در كنوانسيون خواندند مبني بر آنكه مارا از حكومت ديكتاتوري طرفداري كرده و قتل‌عامها را به‌وجود آورده است. هنگامي كه «تريبون ملت» در حال ضعف و بيماري به‌منظور دفاع از خود برخاست، نمايندگان با فرياد «بنشين!» به او حمله كردند. وي مي‌گفت: «به‌نظر مي‌رسد كه در مجلس تعداد زيادي دشمن شخصي دارم.» ژيروندنها فرياد زدند: «همة ما دشمن توايم» مارا به سخن گفتن ادامه داد و تقاضاي خود را دربارة ديكتاتوري به‌سبك محدود روميها تكرار، و اشارات خود را به ايجاد زورگويي و بلوا تصديق كرد، ولي دانتون و روبسپير را از شركت در نقشه‌هاي خود بري دانست. يكي از نمايندگان پيشنهاد كرد كه او را دستگير و به اتهام خيانت محاكمه كنند؛ ولي با اين پيشنهاد موافقت نشد. مارا تپانچه‌اي از جيب بيرون آورد و آن را در كنار خود نگاه داشت و گفت: «اگر كيفرخواست عليه من تصويب شده بود، مغز خود را در پاي ميز خطابه متلاشي كرده بودم.»

ژيروندنها ـ كه فرانسه را وارد جنگ كرده بودند ـ در اين ماهها بر اثر پيروزيهاي قواي فرانسه و گسترش قدرت اين كشور و افكار انقلابي تقويت شده بودند. در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲، ژنرال آن ـ پير دومونتسكيو ـ فزانساك قواي خود را به ساووا ـ كه در آن هنگام بخشي از مملكت ساردني بود ـ برد و آن را بآساني تصرف كرد. وي در اين باره به كنوانسيون چنين گزارش داد: «پيشرفت قواي من پيروزي است؛ هم در شهر و هم در حومه، مردم به ديدن ما مي‌آيند؛ گل‌نوار سه رنگ را همه به كار مي‌برند.» در ۲۷ سپتامبر، يك لشكر ديگر فرانسوي بدون مقابله وارد نيس شد؛ در ۲۹ سپتامبر ويلفرانش را گرفت. در ۲۷ نوامبر، بنابه درخواست رهبران سياسي محلي، ساووا به خاك فرانسه منضم شد.

تصرف ايالت راينلاند دشوارتر بود. در ۲۵ سپتامبر، ژنرال آدام ـ فيليپ‌دوكوستين افراد داوطلب خود رابه

ورمس و در ۱۹ اكتبر وارد ماينتس شد و در ۲۱ اكتبر فرانكفورت ـ ام ـ ماين را به تصرف درآورد، دوموريه براي ترغيب بلژيك (از متصرفات اتريش) به جانبداري از انقلاب، درژماپ در يكي از نبردهاي عمدة جنگ شركت جست (۶ نوامبر)؛ اتريشيها، پس از مقاومتي طولاني، عقب‌نشيني كردند و چهارهزار كشته در صحنة نبرد برجاي گذاشتند. بروكسل در ۱۴ نوامبر سقوط كرد؛ ليژ در بيست‌وچهارم، و آنتورپن (آنورس) در سي‌ام نوامبر. در اين شهرها، از فرانسويان به‌عنوان نجات‌دهندگان استقبال شد. دوموريه به جاي آنكه به دستورهاي كنوانسيون گوش فرا دهد و به طرف جنوب برود و به قواي كوستين بپيوندد، در بلژيك باقي ماند و، در نتيجة معامله با دلالان بازار سياه در خريد و فروش اسلحه و مهمات، ثروتي به هم زد. و چون او را توبيخ كردند، تهديد به استعفا كرد. دانتون را براي راضي كردن او فرستادند؛ وي در اين كار نيز توفيق يافت، ولي هنگامي كه دوموريه به اردوي دشمن پيوست، دانتون مقصر شناخته شد (۵ آوريل ۱۷۹۳).

رهبران كنوانسيون كه بر پيروزيها سرمست شده بودند، دو سياست متمم يكديگر در پيش گرفتند؛ يكي آنكه فرانسه را به «مرزهاي طبيعي» خود يعني راين (رن) و آلپ و پيرنه و درياها برسانند؛ دوم آنكه جمعيتهاي مجاور را با دادن قول كمك نظامي جهت كسب آزادي اقتصادي و سياسي، همدست خود كنند. به همين سبب بود كه فرمان جسورانة ۱۵ دسامبر ۱۷۹۲ منتشر شد:

از اين لحظه، ملت فرانسه حاكميت ملي را] در تمام مناطقي كه با او همكاري مي‌كنند [و همچنين بركناري تمام مقامات كشوري و لشكري را كه تاكنون بر شما حكومت كرده‌اند و لغو همة مالياتهايي كه به شما تحميل شده بود، به هر عنوان، و الغاي عشريه و عوارض فئودالي و سرفداري را اعلام مي‌دارد... ؛ گنشته از اين، انحلال هيئتهاي اشرافي و روحاني، و الغاي همة امتيازات و حقوق ويژه‌اي كه مخالف برابري است اعلام مي‌كند. از همين لحظه، شما برادر و دوست و همگي شهروند و از حيث حقوق برابريد و بدون تبعيض از شما درخواست مي شود كه حكومت كنيد، خدمت كنيد و از كشور خود به دفاع بپردازيد.

«فرمانبرداري» يك سلسله مشكلاتي براي جمهوري جوان به‌وجود آورد. هنگامي كه از سرزمينهاي فتح‌شده («آزادشده») ماليات جهت سپاه اشغالگر فرانسه مطالبه شد، مردم لب به شكايت گشوده گفتند كه به جاي ارباب و مالياتش، ارباب ديگري آمده است. زماني كه سلسله مراتب كليسايي در بلژيك و ليژ و راينلاند، كه از مدتها پيش به حكمروايي يا شركت در آن عادت كرده بود، وضع خود را، هم از لحاظ ديني و هم از لحاظ قدرت در خطر ديد، در وراي مرزها و مذاهب مختلف دست دوستي به سوي مخالفان دراز كرد تا انقلاب فرانسه را دفع و در صورت امكان آن را از ميان ببرند. هنگامي كه، در ۱۶ نوامبر ۱۷۹۲، كنوانسيون، براي جلب حمايت بازرگانان آنتورپن، بازبودن رودخانهٔ سكلت را به روي همهٔ كشتيها اعلام داشت، هلند آمادهٔ مقاومت شد، زيرا در نتيجهٔ صلح و ستفالن (۱۶۴۸)، رودخانهٔ مزبور به روي

همه، غيراز كشتيهاي هلندي، بسته شده بود. فرمانروايان اروپا تعهد كنوانسيون را به‌منزلهٔ اعلان جنگ به همهٔ پادشاهان و اشراف فئودال تلقي كردند، و بدين‌ترتيب، نخستين اتحاديه عليه فرانسه شكل گرفت.

كنوانسيون در صدد برآمد كه پلها را در پشت سر خود خراب كند و لويي شانزدهم را به عنوان خائن به دادگاه بكشاند. از ۱۰ اوت به بعد «تامپل» براي بيشتر اعضاي خانوادهٔ سلطنتي ـ پادشاه سي‌وهشت ساله؛ ملكهٔ سي‌وهفت‌ساله؛ خواهرش «مادام اليزابت» بيست‌وهشت ساله؛ دخترش ماري ـ ترز (مادام روايال) چهارده‌ساله؛ و فرزندش وليعهد (دوفن) لويي شارل هفت‌ساله حالت زنداني نيمه انساني پيدا كرده بود. ژيروندنها، تا آنجا كه توانستند، براي به تأخير انداختن محاكمه كوشيدند، زيرا مي‌دانستند كه دلايل و مدارك موجب محكوميت و اعدام خواهد شد، و اين امر حملهٔ كشورهاي بزرگ را عليه فرانسه تشديد خواهد كرد. دانتون با آنان موافق بود، اما شخصيتي تاره بر روي صحنه پيدا شد و او لويي ـ آنتوان سن ـ ژوست بيست‌وپنج‌ساله بود كه توجه كنوانسيون را با تقاضايي پرشور جهت كشتن شاه به خود جلب كرد. و مي‌گفت: «لويي با مردم به جنگ پرداخته و شكست خورده است. وي مردي وحشي و يك اسير جنگي خارجي است؛ شما مقاصد جنايت‌آميز او را ديده‌ايد. ... او قاتل باستيل، نانسي، و شان ـ دو ـ مارس،... و تويلري است. كدام دشمن، كدام بيگانه، بيشتر به شما آسيب رسانده است؟» اين ادعا براي تسليم افراد عاقل كافي نبود و آنان را به تأمل وامي‌داشت. ولي در ۲۰ نوامبر جعبه‌اي آهنين در ديواري از اطاقهاي سلطنتي تويلري يافت شد كه آن را رولان به كنوانسيون آورد، و در نتيجه، اتهام خيانت شديداً تأييد شد. اين جعبه حاوي ۶۲۵ سند سري بود كه از مذاكرات شاه با لافايت، ميرابو، تالران، بارناو، چند تن از مهاجران و روزنامه‌نگاران محافظه‌كار پرده برمي‌داشت. مسلم شد كه لويي، علي‌رغم اظهارات او در مورد وفاداري نسبت به قانون اساسي، در صدد شكست انقلاب برآمده است. كنوانسيون دستور داد كه چادري روي مجسمهٔ نيمتنهٔ ميرابو بيندازند؛ ژاكوبنها مجسمه‌اي را كه به يادبود ميرابو در باشگاهشان برپا شده بود درهم شكستند. بارناو در گرونوبل دستگير شد؛ لافايت به ميان سربازانش بازگشت؛ تالران نيز مانند هميشه فرار كرد. در ۲ دسامبر، بعضي از نمايندگان بخشها در كنوانسيون حضور يافتند و خواستار محاكمهٔ فوري شاه شدند؛ كمون پاريس بزودي توصيه‌هاي اكيدي به همان مضمون ارسال داشت. در ۳ دسامبر، روبسپير به آنان ملحق شد. مارا اين مطلب را به تصويب رسانيد كه همهٔ آرا بايستي علني و شفاهي باشد ـ اين امر ژيروندنهاي مردد را در اختيار سان ـ كولوتيهاي سرسراها و كوچه‌ها گذاشت.

محاكمه در ۱۱ دسامبر ۱۷۹۲ در برابر همهٔ اعضاي كنوانسيون آغاز شد. برطبق گفتهٔ سباستين مرسيه كه يكي از نمايندگان بود، عقب تالار را به‌صورت لژهاي تئاتر درآورده بودند و در آنها خانمهايي كه زيباترين جامه‌هاي خود را برتن

مشروب مي‌خوردند. ... انسان مي‌توانست راهنمايانی را ببيند كه معشوقه‌هاي دوك د/ اورلئان را همراهي مي‌كنند.» به پادشاه بعضي از مداركي را كه در جعبهٔ آهنين يافت شده بود نشان دادند؛وي امضاي خود و هرگونه اطلاع دربارهٔ آن جعبه را انكار كرد. در مقابل سؤالات، ضعف حافظه را بهانه آورد، يا مسؤوليت را به گردن وزيران خود انداخت. سپس چهار روز مهلت خواست تا با وكلايش مشورت كند. كرتين دومالزرب، كه در زمان لويي پانزدهم از فيلسوفان و آكادمي دفاع كرده بود، حاضر به دفاع از شاه شد؛ لويي با حال تأسف پذيرفت و گفت: «فداكاري شما بزرگتر است، زيرا كه جان خود را به خطر مي‌اندازيد،

ولي نمي‌توانيد جان مرا نجات دهيد.» (مالزرب در آوريل ۱۷۹۴ با گيوتين اعدام شد.) دراين ضمن، نمايندگاني از كشورهاي خارج حاضر شدند كه آرايي را براي شاه بخرند؛ دانتون موافقت كرد كه به‌عنوان عامل خريد خدمت كند؛ ولي مبلغ مورد نظر بيش از آن بود كه اعليحضرتها مايل به پرداخت آن بودند.

در ۲۶ دسامبر، رومن‌دوسز به دفاع پرداخت، و گفت كه قانون اساسي اختيار محاكمة پادشاه را به نمايندگان نداده است؛ و لويي ضمن مبارزه براي حيات خود از حقوق انساني خويش استفاده كرده؛ وي يكي از مهربانترين و آدميترين افراد بشر، و يكي از آزاديخواهترين فرمانروا‌ياني بوده كه تا آن زمان بر تخت سلطنت فرانسه جلوس كرده بود. آيا نمايندگان اصلاحات متعدد او را فراموش كرده‌اند؟ آيا با احضار اتاژنرو و دعوت از همة فرانسويان به ابراز شكايات و تمايلات خود، انقلاب را آغاز كرده است؟ محاكمه‌كنندگان پاسخ دادند كه شاه به منظور شكست انقلاب با كشورهاي خارجي مذاكره كرده است چرا بايد در مورد اين مرد، كه متهم به خيانت است، استثنا قايل شد، به صرف اينكه وي تخت و تاج فرانسه را به ارث برده است؟ تا زماني كه وي زنده است، توطئه‌هايي صورت خواهد گرفت تا اختيارات قبل از انقلاب را به وي بازگردانند. اين خود درس عبرتي خواهد بود براي پادشاهاني كه ممكن است به آمال ملت خود خيانت كنند.

رأي‌گيري در مورد مجرميت شاه در ۱۵ ژانويه ۱۷۹۳ آغاز شد. از ۷۴۹ عضو، ۶۸۳ نفر، از جمله يكي از عموزادگانش به نام فيليپ د/ اورلئان، او را مجرم دانستند. پيشنهاد داير به تسليم اين رأي جهت تصويب يا رد آن به وسيلة مردم فرانسه از طريق مجامع مقدماتي، مورد مخالفت روبسپير، مارا، و سن ـ ژوست قرار گرفت و با ۴۲۴ رأي در مقابل ۲۸۷ رأي رد شد. سن ـ ژوست مي‌گفت: «آيا مراجعه به مردم به‌منزلة تجديد سلطنت نيست؟» روبسپير، كه از مدتها پيش از دموكراسي و شركت همة مردان در انتخابات دفاع كرده بود، در اين هنگام نسبت به آن ترديد نشان داده گفت: «تقوا (يعني شوق و ذوق جمهوريخواهان) هميشه بر روي زمين در ميان عدة كمي وجود داشته است.»

فرانسه، سزاوار است؟» دو گروه مخالف در كوچه‌ها به اعمال زور پرداختند. در آنجا و در سرسراها جمعيت خواهان حكم اعدام شد، و اعلام داشت هركس غيراز اين رأي دهد، جانش به خطر خواهد افتاد. نمايندگاني كه در شب قبل تعهد كرده بودند كه هرگز خواهان اعدام شاه نشوند، در اين هنگام بر جان خود بيمناك شدند و حكم اعدام را صادر كردند. دانتون تسليم شد. پين مقاومت نشان داد: فيليپ د/ اورلئان، كه آماده بود به جاي لويي بنشيند، خواستار اعدام او شد. مارا رأي به «اعدام ظرف بيست‌وچهار ساعت داد»؛ روبسپير، كه هميشه با اعدام مخالفت ورزيده بود، در اين هنگام استدلال مي‌كرد كه شاه، در صورت زنده ماندن، خطري براي جمهوري خواهد بود؛ كوندورسه خواستار لغو مجازات اعدام براي هميشه شد. بريسو اخطار كرد كه حكم اعدام باعث جنگ همة پادشاهان اروپا با فرانسه خواهد شد. بعضي از نمايندگان دربارة رأي خود تفسيراتي كردند: پاگانل گفت: «اعدام! شاه تنها وقتي مفيد است كه اعدام شود»؛ ميو گفت: «امروزه اگر اعدام وجود نداشت، مي‌بايست آن را ابداع كرد»ـ كه انعكاسي بود از حرف ولتر دربارة خدا. دوشاتل، در حال مرگ، خواست كه او را به‌پاي تريبون ببرند؛ در آنجا عليه اعدام لويي رأي داد، و سپس جان سپرد. در رأي‌گيري نهايي، ۳۶۱ نفر خواهان اعدام و ۳۳۴ نفر خواهان به تعويق انداختن آن شدند.

در ۲۰ ژانويه، يكي از اعضاي گارد شخصي شاه، لويي ـ ميشل لوپلتيه دوسن ـ فارژو را كه رأي به اعدام شاه داده بود به قتل رساند. در ۲۱ ژانويه، كالسكه‌اي كه عده‌اي مسلح آن را همراهي مي‌كردند از كوچه‌هايي كه دو سوي آنها افراد گارد ملي ايستاده بودند گذشت و لويي شانزدهم را به ميدان انقلاب (ميدان كنكورد كنوني) برد. وي در برابر سكوي گيوتين كوشيد كه با جمعيت حرف بزند و گفت: «مردم فرانسه! من بيگناه كشته مي‌شوم؛ از سكوي اعدام و نزديك به رسيدن به خداست كه اين حرف را به شما مي‌گويم دشمنانم را مي‌بخشم، مايلم كه فرانسه ـ» ولي در آن لحظه سانتر، رئيس گارد ملي پاريس، فرياد زد: «طبل!» و طبلها بقية حرفهاي لويي را قطع كرد. هنگامي كه تيغة سنگين گيوتين پايين افتاد و گوشت و استخوان لويي را پاره كرد، جمعيت در سكوتي آميخته به افسردگي به تماشا مشغول بود. يكي از آنها بعدها گفت: «در آن روز، همه آهسته قدم مي‌زديم، و جرئت نداشتيم به روي هم نگاه كنيم.»

II ـ انقلاب دوم: ۱۷۹۳

اعدام شاه موفقيتي براي مونتانيارها، كمون، و جنگ‌طلبان بود، و همة «شاه‌كشان» را به ناچار سرسپردة جمهوري ساخت، زيرا در صورت بازگشت خانوادة بوربون، همگي قرباني مي‌شدند. ولي اعدام شاه باعث تفرقه و يأس ژيروندیستها شد؛ آنها كه در مورد رأي دادن با يكديگر اختلاف پيدا كرده بودند، در اين هنگام در پاريس بر جان خود بيمناك، و

و نظم نسبي در دپارتمانها شده بودند. رولان، كه بيمار و مأيوس شده بود، يك روز پس از اعدام شاه، از شوراي اجرائي استعفا كرد. صلح، كه بر اثر اشتغال اتريش و پروس در تقسيم لهستان امكانپذير شده بود، در اين هنگام، بر اثر خشم سلاطين اروپا از اعدام يكي از برادرانشان، به صورت امري محال درآمد.

در انگلستان، ويليام‌پيت نخست‌وزير، كه به فكر جنگ با فرانسه افتاده بود، ديد كه تقريباً هرگونه مخالفتي از پارلمان رخت بسته است و مردم از اين خبر تكان خورده‌اند كه خود شاه به زير گيوتين رفته است ـ گويي خود آنها، از طريق نياكانشان، هرگز چارلز اول را با تبر گردن نزده بودند. البته دليل واقعي پيت اين بود كه تسلط فرانسه بر آنتورپن كليد رودخانة راين را كه شاهراه تجارتي انگليس با اروپاي مركزي است در اختيار دشمن ديرين بريتانيا خواهد گذاشت. آن خطر هنگامي تشديد شد كه، در ۱۵ دسامبر ۱۷۹۲، كنوانسيون رأي به انضمام بلژيك به فرانسه داد. در اين وقت راه استيلاي فرانسه بر هلند و سرزمين راين باز شد و سراسر آن درة آباد و پرجمعيت به روي بريتانيا، كه از طريق صدور محصولات صنعتي روزافزون خود مي‌زيست، مسدود مي‌گشت. در ۲۴ ژانوية ۱۷۹۳ پيت سفير فرانسه را اخراج كرد؛ در اول فوريه، كنوانسيون هم به انگليس و هم به هلند اعلان جنگ داد. در ۷ مارس، اسپانيا به آنها پيوست، و نخستين اتحاديه مركب از پروس، اتريش، ساردني، انگليس، هلند، و اسپانيا، مرحلة دوم كوشش را به منظور جلوگيري از انقلاب آغاز كردند.

يك سلسله گرفتاريها موجب شد كه كنوانسيون ديرتر از موقع به فكر دشواريهايي بيفتد كه با آن مواجه بود. شور لشكرهاي انقلابي پس از پيروزيهاي نخستين خود كاهش يافت؛ هزاران تن از داوطلبان پس از گذراندن دورة خدمتي كه براي آن نامنويسي كرده بودند، از ارتش بيرون آمدند؛ مجموع قوا در جبهة شرقي از ۴۰۰٬۰۰۰ نفر به ۲۲۵٬۰۰۰ نفر كاهش يافته بود، و اين عده بر اثر بيكفايتي و پولپرستي مقاطعه‌كاراني كه دوموريه از آنها حمايت و بهره‌برداري مي‌كرد، از لحاظ لباس و غذا وضع بدي داشتند. ژنرالها مكرر دستورهايي را كه دولت براي آنها مي‌فرستاد ناديده مي‌گرفتند. در ۲۴ فوريه، كنوانسيون براي تهية قواي تازه متوسل به سربازگيري شد، ولي به افراد متمول اجازه داد كه به جاي خود اشخاص ديگري را بخرند و بفرستند. در چندين ولايت، شورشهايي عليه سربازگيري به وقوع پيوست. در وانده، نارضايي از سربازگيري و نيز گراني و كمياب مواد غذايي، به خشم عليه قوانين ضدكاتوليك ضميمه شد و چنان شورش گسترده‌اي برپا گشت كه براي جلوگيري از آن، لشكري را از جبهه به آنجا فرستادند. در ۱۶ فوريه، دوموريه رهبري قوايي مركب از بيست هزار سرباز را جهت حمله به هلند به عهده گرفت؛ سپاهياني كه وي در بلژيك به عنوان پادگان برجا گذاشت، مورد حملة ناگهاني قوايي به رهبري فرمانرواي ساكس ـ كوبورگ قرار گرفت و نابود شد؛ خود دوموريه در نرويندن شكست خورد (۱۸ مارس)؛ و در ۵ آوريل با هزار سرباز به

اتريشيها پيوست. در همان ماه، نمايندگان انگليس، پروس، و اتريش با يكديگر ملاقات، و نقشه‌هايي براي شكست فرانسه طرح كردند.

دشواريهاي داخلي، به انضمام اين‌گونه مشكلات خارجي، دولت فرانسه را تهديد به اضمحلال و شكست مي‌كرد. با وجود مصادرة اموال كليسا و مهاجران، اوراق آسينياي (اسكناس) جديد ظرف مدت كوتاهي ارزش خود را از دست داد؛ در آوريل ۱۷۹۳، بهاي ظاهري آنها چهل‌وهفت درصد بهاي اصلي بود؛ اين

نسبت سه ماه بعد به سي‌وسه درصد بهاي اصلي تنزل كرد. مالياتهاي جديد به اندازه‌اي مورد مخالفت قرار گرفت كه هزينة گردآوري آن تقريباً با عوايدي كه از آن به دست مي‌آمد برابر شد. استقراض اجباري (مانند استقراض ۲۰ـ ۲۵ مه ۱۷۹۳) بورژوازي نوپا را تهيدست كرد؛ هنگامي كه اين طبقه از ژيروندنها خواستند كه از منافع آنها در دولت دفاع كنند، اختلاف ميان ژيروندنها و مونتانيارها در كنوانسيون شدت يافت. دانتون، روبسپير، و مارا باشگاه ژاكوبنها را از سياستهاي بورژوايي نخستين خود منصرف و به اصول افراطيتري متمايل ساختند. كمون، كه در اين هنگام تحت رهبري پيرشومت و ژاك‌ابر قرار داشت، روزنامة تندرو پردوشن را ـ كه به ابر تعلق داشت ـ براي برانگيختن مردم و ارسال عريضه جهت محدود كردن ثروت مورد استفاده قرار داد. مارا هر روز با ژيروندنها به عنوان مدافعان ثروتمندان درگير مي‌شد. در فورية ۱۷۹۳، ژاك‌رو، و ژان‌وارله گروهي از كارگران «خشمگين» را برآن داشتند كه از بهاي گزاف نان انتقاد كنند و اصرار بورزند در اينكه كنوانسيون حداكثر بهاي مايحتاج زندگي را تعيين كند.

كنوانسيون، كه بر اثر طوفاني از دشواريها به ستوه آمده بود، وظايف سال ۱۷۹۳ را به كميته‌هايي محول كرد، و تصميمات آنها را تقريباً بدون چون‌وچرا پذيرفت.

به اكثر اين كميته‌ها پهنه‌هاي مخصوصي از فعاليتهاي مختلف و حكومت ـ مانند: كشاورزي، صنعت و تجارت، حسابداري، امورمالي، تعليم و تربيت، رفاه يا كارهاي مستمراتي ـ سپرده شده بود. اين كميته‌ها، كه معمولاً افراد متخصص در آنها شركت داشتند، كارهاي مفيدي، حتي در ميان بحرانهاي روزافزون، انجام دادند؛ قانون اساسي جديدي تدوين كردند، و ميراثي از قوانين سازنده برجاي نهادند كه بوناپارت در تدوين «قانون‌نامة ناپلئون» از آن استفاده كرد.

كنوانسيون، براي زير نظر داشتن عمال بيگانه، خرابكاري داخلي، و جرايم سياسي، در ۱۰ مارس ۱۷۹۳ «كميتة امنيت عمومي» را به‌عنوان يك ادارة ملي پليس به‌وجود آورد، و به آن، قدرت مطلق داد كه بدون اخطار قبلي وارد منازل شود و هركس را كه متهم به خيانت يا جنايت باشد دستگير كند. كميته‌هاي ديگر نظارت براي بخشهاي شهرها نيز تشكيل يافت.

همچنين در دهم ماه مارس، كنوانسيون يك دادگاه انقلابي براي محاكمة مظنونان تشكيل داد؛ به اين افراد اجازه داد كه وكيل مدافع بگيرند، ولي نظر اعضاي هيئت منصفه تابع پژوهش‌خواهي يا تجديدنظر نبود. در ۵ آوريل، كنوانسيون

دادستان كل اين دادگاه تعيين كرد. وي در امر تحقيق و بازجويي بيرحمانه، قاضيي با كفايت و گاهگاه داراي احساسات بشردوستانه بود؛ با وجود اين، در گراووري كه از او به ما رسيده است، او را با چهره‌اي مانند عقاب و بينيي مانند شمشير مي‌بينيم. دادگاه جلسات خود را از ۶ آوريل در دادگستري تشكيل داد. هرچه جنگ پيش مي‌رفت، و تعداد كساني كه براي محاكمه فرستاده مي‌شدند با طرزي غيرقابل تصور افزايش مي‌يافت، دادگاه بتدريج محاكمات خود را كوتاهتر كرد، و حتي، قبلاً حكم محكوميت را در همة مواردي كه از طرف كميتة نجات ملي به آن ارجاع مي‌شد صادر مي‌كرد.

كميتة نجات ملي كه در ۶ آوريل ۱۷۹۳ تشكيل يافت جانشين شوراي اجرائي شد، و به صورت بازوي اصلي دولت درآمد. اين كميته در واقع يك كابينة جنگي بود، و نبايد آن را دولتي غيرنظامي دانست كه خود را ملزم به رعايت محدوديتهاي قانون اساسي بداند، بلكه هيئتي بود كه قانوناً اختيار داشت ملتي را كه براي حيات خود مي‌جنگيد رهبري و بر آن حكومت كند. اختيارات آن فقط بر اثر مسؤوليتي كه در قبال كنوانسيون داشت محدود مي‌شد؛ تصميمات آن مي‌بايستي به كنوانسيون تسليم شود كه تقريباً در همة موارد آنها را به صورت مصوبه درمي‌آورد. سياست خارجي، ارتش و ژنرالهايش، كارمندان كشوري، كميته‌هاي مذهبي و هنري، و پليس مخفي را نيز تحت‌نظر داشت. مي‌توانست نامه‌هاي خصوصي و عمومي را باز كند؛ داراي بودجه‌اي مخفي بود؛ و به‌وسيلة «نمايندگان‌مأمور» بر حيات و ممات در ايالتها نظارت مي‌كرد. در اطاقهاي «پاويون‌دوفلور»، بين كاخ تويلري و رودخانة سن، جلسات خود را تشكيل مي‌داد و

كنفرانسهاي خود را گرد پيرامون «ميزسبز» (كه روي آن را پارچة سبز انداخته بودند) تشكيل مي‌داد. اين محل تا يك سال مقر دولت فرانسه بود.

دانتون كه تا ۱۰ ژوئيه رياست آن را به عهده داشت، براي دومين بار به رهبري كشوري كه در معرض خطر بود انتخاب شد. وي نخست بي‌درنگ همكاران خود و سپس كنوانسيون را متقاعد ساخت كه دولت بايد علناً دخالت خود را در امور داخلي ملتهاي ديگر انكار كند. بنابه اصرار او، با وجود مخالفت روبسپير، كنوانسيون به طور آزمايشي پيشنهادهاي صلحي براي هريك از اعضاي اتحادية اول ارسال داشت. دانتون‌دوك‌برونسويك را قانع كرد كه از پيشروي منصرف شود، و توانست عهدنامه‌اي با سوئد تنظيم كند. وي دوباره كوشيد كه ميان مونتانيارها و ژيروندنها صلح برقرار كند، ولي اختلافات آنها بسيار عميق بود.

مارا حملات خود را عليه ژيروندنها تشديد كرد، و در اين كار چنان شدت و حدتي نشان داد كه آنها توانستند (۱۴ آوريل ۱۷۹۳) تصويبنامه‌اي در كنوانسيون بگذرانند مبني بر آنكه وي به سبب حمايت از قتل و استبداد بايستي توسط دادگاه انقلاب محاكمه شود. در محاكمة او، گروهي از سان‌كولوتها در دادگستري و كوچه‌هاي مجاور گرد آمدند، و عهد كردند كه

اثر ترس و وحشت، او را آزاد كرد، پيروانش او را فاتحانه تا كنوانسيون بردوش گرفتند. در آنجا تهديد كرد كه از كساني كه به او تهمت مي‌زنند انتقام خواهد كشيد. آنگاه او را از ميان جمعي كه از شادي فرياد مي‌زدند به باشگاه ژاكوبنها بردند، و بر ميز رياست نشاندند. وي مبارزة خود را از سر گرفت، و تقاضا كرد كه ژيروندنها به‌عنوان بورژواهايي كه به انقلاب خيانت مي‌كنند از كنوانسيون طرد شوند.

كنوانسيون، علي‌رغم اعتراضات و اخطارهاي ژيروند، دستور داد كه حداكثر بهاي گندم در هر مرحلة انتقال از توليدكننده به مصرف‌كننده تعيين شود، و به نمايندگان دولت نيز دستور داد كه از توليدكنندگان هر مقدار كه براي نياز جامعه لازم است به زور بگيرند. اين خود پيروزي متزلزلي براي مارا بود. در ۲۹ سپتامبر، اقدامات مزبور منجر به اين شد كه حداكثر بهاي همة كالاهاي اساسي تعيين شود. جنگ هميشگي ميان توليدكننده و مصرف‌كننده در اين هنگام شدت يافت؛ كشاورزان عليه محدوديت محصولات خود اعتراض كردند؛ به همان نسبت كه قوانين جديد راههاي سودجويي را سد مي‌كرد، توليد كاهش مي‌يافت؛ «بازار سياهي» به وجود آمد كه نياز كساني را كه قادر به پرداخت بهاي گزاف بودند تأمين مي‌كرد. بازارهايي كه نمي‌توانستند بيش‌از حد معيني قيمتها را بالا ببرند، خالي از گندم و نان شدند، و شورشهاي ناشي از گرسنگي دوباره در كوچه‌ها برپا شد.

ژيروندنها، كه از فشاري كه به كنوانسيون از طرف طبقات پايين پاريس وارد مي‌شد بسيار خشمگين بودند، از برگزينندگان طبقة سوم در ايالتها خواستند كه آنان را از ستم جماعت نجات دهند. ورنيو به انتخاب‌كنندگان خود در بوردو، در ۴ مه ۱۷۹۳، چنين نوشت: «از شما دعوت مي‌كنم كه، اگر هنوز وقت باقي است، براي دفاع از ما به پشت ميز خطابه بياييد تا با نابود كردن ستمگران، انتقام آزادي را بگيريد»؛ و باربارو نيز در همين زمينه به حاميان خود در مارسي شرحي نوشت. در آنجا و در ليون، اقليت بورژوا، به منظور اخراج شهرداران افراطي خود، همداستان شدند.

در ۱۸ مه، نمايندگان ژيروندن كنوانسيون را برآن داشتند كه كميته‌اي جهت بررسي اقدامات كمون پاريس و شعبه‌هاي آن در مورد دخالت در قوة مقننه تعيين كند. همة اعضاي اين كميته از ميان ژيروندنها انتخاب شدند. در ۲۴ مه، كنوانسيون دستور توقيف ابر و وارله را به‌عنوان محرك و آشوب‌طلب صادر كرد؛ كمون، با موافقت شانزده بخش، خواهان آزادي آنان شد؛ كنوانسيون نپذيرفت، روبسپير در باشگاه ژاكوبنها در ۲۶ مه از مردم خواست كه سر به شورش بردارند، و به آنها گفت: «هنگامي كه به مردم ستم مي‌شود، هنگامي كه مردم مرجعي جز خود ندارند، هر كس از آنها دعوت به شورش نكند ترسوست. وقتي كه همة

قوانين نقض مي‌شود، زماني كه استبداد به حد اعلاي خود مي‌رسد، هنگامي كه حسن‌نيت و شايستگي زير پا

است.» در ۲۷ مه، مارا در كنوانسيون خواهان انحلال كميته شد و آن را «دشمن آزادي و موجب شورشي دانست كه بزودي برپا خواهد شد» و افزود كه «شما باعث شده‌ايد كه بهاي كالاها تا حد غير متعارف بالا برود.» در همان شب، مونتانيارها موفق شدند لايحه‌اي را به تصويب برسانند و كميته را منحل كنند؛ زندانيان آزاد شدند، ولي در ۲۸ مه، ژيروندنها كميته را با ۲۷۹ رأي در برابر ۲۳۸ رأي دوباره برقرار كردند. در ۳۰ مه، دانتون به روبسپير و مارا پيوست و خواهان «شدت عمل انقلابي» شد.

در ۳۱ مه، بخشها زنگ خطر را براي گرد آمدن شهروندان به صدا درآوردند. اين عده در شهرداري جمع شدند و شورايي انقلابي تشكيل دادند و موافقت گارد ملي پاريس به رهبري آنريوي افراطي را به دست آوردند. شوراي جديد، تحت حمايت گارد مزبور و جمعيت بيشمار، چون سيل خروشان، وارد تالار كنوانسيون شد و تقاضا كرد كه ژيروندنها را به‌وسيلة دادگاه انقلاب محاكمه كنند، و بهاي نان در سراسر فرانسه از قرار هرپوند سه سو تعيين شود، و هرگونه ضرر و زيان ناشي از آن را از ثروتمندان بگيرند؛ و حق رأي به‌طور موقت مخصوص سان‌كولوتها باشد. كنوانسيون فقط با انحلال ثانوي كميتة منفور موافقت كرد. گروههاي متخاصم براي استراحت شبانه پراكنده شدند.

شورا در اول ژوئن به كنوانسيون بازگشت و خواهان توقيف رولان شد، كه در نظر سان‌كولوتها مظهر منافع بورژوازي به‌شمار مي‌آمد. رولان به اميد مهمان‌نوازي جنوب فرار كرد. ولي مادام رولان منتظر ماند، زيرا قصد داشت از او در برابر كنوانسيون دفاع كند؛ او را دستگير كردند و به زندان آبي فرستادند؛ از آن به بعد، وي هرگز شوهر خود را نديد. در ۲ ژوئن، گروهي مركب از هشتاد هزار مرد و زن، كه بسياري از آنها مسلح بودند، تالار كنوانسيون را محاصره كردند و گارد سلاحهاي خود را به سوي سقف نشانه گرفت. شورا به نمايندگان اطلاع داد كه تا برآوردن همة تقاضاهايش به هيچ يك از آنها اجازة خروج نخواهد داد. مارا، كه ميز خطابه را در اختيار گرفته بود، نام ژيروندنهايي را كه او خواهان توقيف آنها بود اعلام داشت. بعضي از آنها از دست گارد و جمعيت گريختند و به استانها رفتند؛ بيست‌ودو نفر ديگر را در پاريس در خانه‌هايشان تحت‌نظر گرفتند. از آن روز تا ۲۶ ژوئية ۱۷۹۴، كنوانسيون غلام حلقه‌بگوش مونتانيارها، كميتة نجات ملي، و مردم پاريس بود. انقلاب دوم، بورژواها را شكست داده و به‌طور موقت ديكتاتوري پرولتاريا را برقرار ساخته بود.

فاتحان به نظم جديد شكل بخشيدند، بدين معني كه اروديوسشل و سن‌ژوست را مأمور تدوين قانون اساسي تازه‌اي كردند كه در ۱۱ اكتبر ۱۷۹۲ دستور آن صادر شده بود. اين قانون حق رأي را به همة مردان داد، و حق هر يك از شهروندان را به امرارمعاش، تعليم و تربيت، و شورش به آن افزود، و حق مالكيت را با توجه به مصالح جامعه محدود كرد و همچنين

كرد، و اعلام داشت كه اخلاق به منزلة ايمان اجتناب‌ناپذير جامعه است. كارلايل، كه با دموكراسي موافق نبود، آن را «دموكراتيكترين قانون اساسي دانست كه روي كاغذ آمده است.» كنوانسيون آن را پذيرفت (۴ ژوئن ۱۷۹۳) و يك‌چهارم كساني كه حق‌رأي داشتند، با ۱٬۸۰۱٬۹۱۸ رأي در مقابل ۱۱٬۶۱۰ رأي مخالف آن را تصويب كردند. اين قانون اساسي فقط بر روي كاغذ باقي ماند، زيرا در ۱۰ ژوئيه كنوانسيون اختيارات كميتة نجات ملي را به‌عنوان يك قدرت حاكم و برتراز همة قوانين تا استقرار صلح تجديد كرد.

III ـ خروج مارا از صحنه: ۱۳ ژوئية ۱۷۹۳

سه تن از فراريان فرقة ژيروندن، يعني پتيون، باربارو، و بوزو، به كان پناهنده شدند. اين محل، سنگر شمالي مؤتلفيني بود كه عليه تسلط پاريس بر دولت ملي عكس‌العمل نشان داده بودند. پناهندگان در آنجا به سخنراني پرداختند، اقدامات سان‌كولوتها و مخصوصاً مارا را تقبيح كردند، و در صدد تشكيل ارتشي به منظور حمله به پايتخت برآمدند.

شارلوت كورده پرشورترين مستمع آنها بود. اين زن كه از اخلاف پيركورني نمايشنامه‌نويس به‌شمار مي‌آمد در خانواده‌اي معنون و فقير زاده شده بود كه افراد آن سلطنت‌طلباني افراطي بودند. در ديري تربيت شد و دو سال به‌عنوان راهبه خدمت كرد. به طريقي كه معلوم نيست فرصت يافت كه آثار پلوتارك، روسو، و حتي ولتر را بخواند؛ ايمان خود را از دست داد و شيفتة قهرمانان روم باستان شد. از خبر اعدام لويي سخت تكان خورد، و از انتقادات شديد مارا عليه ژيروندنها خشمگين شد. در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۳ با باربارو ملاقات كرد. اين مرد، كه در آن هنگام بيست‌وشش سال داشت، چنان زيبا بود كه مادام‌رولان او را به آنتينوئوس، محبوب هادريانوس امپراطور روم، تشبيه مي‌كرد. شارلوت به بيست‌وپنجسالگي نزديك مي‌شد، ولي افكار ديگري غيراز عشق در سر داشت. تنها تقاضاي او معرفي نامه‌اي بود جهت تسليم به نماينده‌اي كه ورود او را به جلسه‌اي از كنوانسيون تسهيل كند. باربارو يادداشتي جهت او به لوزدوپره نوشت. در ۹ ژوئيه، شارلوت با كالسكه عازم پاريس شد، و چون در ۱۱ ژوئيه به آنجا رسيد، يك كارد آشپزي با تيغة پانزده سانتيمتري خريد. قصد داشت وارد تالار كنوانسيون شود و مارا را در جايش به قتل برساند، ولي اطلاع يافت كه مارا بيمار و در خانه است. نشاني او را گرفت و به آنجا رفت؛ ولي راهش ندادند؛ مارا در گرمابه بود، و شارلوت ناچار به اطاق خود بازگشت.

گرمابه در اين زمان به صورت اطاق تحرير مطلوب مارا درآمده بود. بيماري او، كه ظاهراً نوعي خنازير بود، روبه وخامت نهاده بود؛ به‌منظور راحت شدن از اين بيماري، تا كمر در آب گرمي كه به آن، مواد معدني و چند نوع دارو افزوده شده بود مي‌نشست؛ حوله‌اي مرطوب بر روي شانه‌هايش مي‌انداختند، و پارچه‌اي خيس شده با سركه به دور سرش

تخته‌اي كه در سراسر وان قرار داده بودند كاغذ و قلم و جوهر خود را مي‌گذاشت، و در آنجا روز به روز مطالبي براي روزنامة خود مي‌نوشت. خواهرش آلبرتين از او پرستاري مي‌كرد، و از ۱۷۹۰ به‌بعد، سيمون اورار، كه در آغاز مستخدمة او بود و سپس در ۱۷۹۲ بدون تشريفات قانوني زن عرفي او شده بود، به پرستاري از او مشغول شد. وي با اين زن بدون دخالت كليسا و «در برابر خداي متعال،... و در معبد وسيع طبيعت» ازدواج كرد.

شارلوت از اطاق خود يادداشتي براي مارا نوشت و از او تقاضاي ملاقات كرد، بدين مضمون كه «از كان آمده‌ام. عشق شما به ميهن بايد شما را وادار به دانستن توطئه‌هايي كند كه در آن شهر طرح مي‌شود. منتظر پاسخ شما هستم.» ولي نتوانست منتظر بماند. در غروب ۱۳ ژوئيه، باردیگر در زد و دوباره از ورود او جلوگيري شد. مارا كه صداي او را شنيد، دستور داد كه وارد شود، و او را به ادب پذيرفت و از او خواست كه بنشيند. شارلوت صندلي خود را نزديك او گذاشت. مارا پرسيد: «در كان چه خبر است؟» (آن زن بعدها مطالبي دربارة اين گفتگوي عجيب اظهار داشت). شارلوت پاسخ داد: «در آنجا هجده نمايندة كنوانسيون با متصديان استانها مشغول توطئه‌اند.» مارا پرسيد: «اسامي آنها چيست؟» شارلوت اسامي را در اختيار او گذاشت، و مارا آنها را يادداشت كرد و حكم مرگ آنها را با اين عبارت صادر كرد كه «بزودي با گيوتين اعدام خواهند شد.» در همين لحظه، شارلوت كارد خود را بيرون كشيد و آن را با چنان شدتي در سينة مارا فرو برد كه شاهرگ او را قطع كرد و خون از آن بيرون جست مارا به سيمون فرياد زد: «دوست عزيز، به دادم برس!» سيمون آمد، و مارا در ميان بازوانش جان سپرد. شارلوت كه از اطاق به شتاب بيرون رفته بود به مردي برخورد و مقاومتش با صندلي درهم شكسته شد. پليس را صدا زدند. پليس آمد و او را با خود برد. شارلوت لب به سخن گشوده گفت: «من وظيفة خود را انجام دادم؛ بگذاريد پليس هم وظيفة خود را انجام دهد.»

مارا مي‌بايستي صفات خوبي داشته باشد كه از عشق دو زن رقيب بهره‌مند شده باشد. خواهرش باقي عمر خود را صرف تقديس نام و خاطرة او كرد. مارا، كه روزگاري پزشكي موفق بود، در زمان مرگ چيزي جز چند دستنوشتة علمي و بيست‌وپنج سو پول برجا نگذاشت مردي متعصب بود، ولي سخت دلبستة توده‌هايي كه آنها را طبيعت و تاريخ به‌دست فراموشي سپرده بودند. باشگاه كوردليه قلب او را به‌عنوان يادگاري مقدسي حفظ كرد، و هزاران نفر با «اشتياقي آميخته با ستايش» براي ديدن آن آمدند. در ۱۶ ژوئيه، همة نمايندگان باقيمانده و جمع كثيري از زنان و مردان از بخشهاي انقلابي، جنازة او را تا آرامگاهش در باغهاي كوردليه‌ها مشايعت كردند. مجسمة او، كه به‌وسيلة داويد ساخته شده است، در تالار كنوانسيون نصب شد؛ در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۴ جسد او را به پانتئون انتقال دادند.

محاكمة شارلوت كوتاه بود. به عمل خود اعتراف كرد، ولي خود را مجرم ندانست، و گفت كه فقط انتقام

او: «يك مرد را كشتم تا صدهزار مرد را نجات دهم.» در نامه‌اي كه به باربارو نوشت صريحاً اعلام كرد كه «هدف وسيله را توجيه مي‌كند.» چند ساعت پس از محكوميت، او را در ميدان انقلاب اعدام كردند. مغرورانه سب و لعن جمعيت حاضر را تحمل كرد، و پيشنهاد كشيشي را كه مي‌خواست فرجامي مذهبي به كارش بدهد نپذيرفت. وي در حالي مي‌مرد كه نمي‌دانست عملش تا چه اندازه به ژيروندنها آسيب خواهد رساند، در صورتي كه قصد داشت به آنها خدمت كند. ورنيو، كه از طرف آنها سخن مي‌گفت، اين موضوع را درك كرد، و او را بخشيد و اظهار داشت: «اين زن باعث مرگ ما شد، ولي شيوة مردن را به ما آموخت.»

IV - «كميتة بزرگ»: ۱۷۹۳

كنوانسيون اين حق را براي خود حفظ كرده بود كه هر ماه در عضويت كميتة نجات ملي تجديدنظر كند. در ۱۰ ژوئيه، از آنجا كه دانتون در سياست صلح‌طلبانة خود چه در داخل و چه در خارج با شكست مواجه شده بود، كنوانسيون او را بركنار كرد؛ سپس، در ۲۵ ژوئيه، گويي براي اظهار احترام مداوم خود، او را براي دو هفته به رياست مجلس برگزيد. همسر اولش در فوريه درگذشته و دو كودك برايش به‌جاي گذاشته بود؛ در ۱۷ ژوئن دختري شانزده‌ساله را به زني گرفته بود. در دهم ژوئيه، زندگيش دوباره سروساماني يافته بود.

در ۲۷ ژوئيه روبسپير به عضويت كميته درآمد. دانتون هرگز به او توجه نداشت و دربارة او مي‌گفت: «آن مرد آنقدر شعور ندارد كه تخم‌مرغي بپزد.» با وجود اين، در اول اوت، روبسپير از كنوانسيون خواست كه به كميته اختيارات مطلق بدهد. يك روز كه مشغول تماشاي غروب آفتاب در رودخانة سن بود، به دمولن گفت: «در رودخانه خون جاري است» و شايد اين خود عكس‌العمل تأسف‌آوري بود از توصيه‌اي كه به كنوانسيون كرده بود. در ۶ سپتامبر كنوانسيون پيشنهاد كرد كه وي دوباره به عضويت كميته درآيد. ولي او نپذيرفت. در ۱۲ اكتبر خسته و بيمار پاريس را ترك گفت و در خانه‌اي كه در زادگاه خود در آرسي‌سور- اوب، در درة مارن خريده بود به استراحت پرداخت. قضا را، وقتي كه در ۲۱ نوامبر به پاريس بازگشت، در رودخانة سن خون جاري بود.

در طي آن تابستان، كميتة نجات ملي كه اينك «كميتة بزرگ» ناميده مي‌شد، شكل تاريخي به خود گرفت. كميته در اين هنگام داراي ۱۲ عضو بود، همگي از طبقة متوسط، همگي با تربيت و با عوايد خوب، همگي آشنا با افكار فلاسفة فرانسه و روسو؛ هشت نفر از آنها وكيل دادگستري و دو نفر از آنها مهندس بودند؛ تنها يكي از آنها به نام كولو د/ اربوا تا آن تاريخ با دستهاي خود نان خورده بود؛ ديكتاتوري پرولتاريا هيچگاه كارگري نخواهد بود. اسامي آنها از قرار زير است:

۱- برتران بارر، سي‌وهشت ساله؛ كه علاوه بر وظايف ديگر، وظيفة تسليم تصميمات كميته

را به كنوانسيون و دفاع و به تصويب رساندن آنها را به عهده داشت. وي كه مردي مهربان و درعين حال قاطع بود احكام اعدام را با فصاحت بيان مي‌كرد و آمار را به صورت شعر در مي‌آورد. فقط چند تن دشمن داشت كه زنده ماندند. با هر موج سياسي تغيير رأي مي‌داد، و تا سن هشتادوشش سالگي زنده ماند، تا حدي كه فناپذيري حكومتها و افكار را ببيند.

۲ـ ژان‌ـ نيكولابيو‌ـ وارن، سي‌وهفتساله؛ عقيده داشت كه كليساي كاتوليك خطرناكترين دشمن انقلاب است و مي‌بايستي از بين برود. با بخشها و كمون در تماس و با آنها هماهنگ بود، و سياست سازش‌ناپذير خود را با چنان شايستگي تعقيب مي‌كرد كه حتي اعضاي كميته به‌وحشت مي‌افتادند. متصدي مكاتبات و روابط با استانها بود، رياست دستگاه اداري جديد را به عهده داشت، تا مدتي «مقتدرترين عضو كميته» به‌شمار مي‌رفت.

۳ـ لازاركارنو، چهل‌ساله؛ كه به‌عنوان رياضيدان و مهندس نظامي شهرتي به‌دست آورده بود، مسئول سازمان ارتش فرانسه بود؛ نقشه‌هاي جنگي را طرح مي‌كرد؛ به ژنرالها توصيه‌هايي مي‌كرد و دستورهايي مي‌داد؛ و به سبب كفايت و درستكاري احترام همگان را به خود جلب كرد. وي تنها عضو كميته‌اي است كه امروزه در سراسر فرانسه مورد احترام است.

۴ـ ژان‌ـ ماري كولو د/ اربوا، چهل‌وسه ساله؛ سابقاً بازيگر بود، و از دشواريهايي كه مانع حرفة نمايش مي‌شد رنج مي‌برد؛ وي هيچگاه نه طبقة بورژوازي را، كه درهايش را به روي او بسته بود بخشيد، نه كليسا را كه او را به علت شغلش تكفير كرده بود. از ميان عدة دوازده نفري، بيش‌از همه دربارة «طبقة اشراف بازرگان» سختگيري مي‌كرد، و يك‌بار پيشنهاد كرد كه به‌عنوان اقدامي اقتصادي، زندانهاي پاريس را‌ـ كه پراز افراد مظنون، محتكر و سودجو بود‌ـ با مين منفجر كنند.

۵ـ ژرژكوتن، سي‌وهشت ساله؛ بر اثر آماس پرده‌مغز چنان فلج شده بود كه او را با صندلي حمل مي‌كردند؛ وي اين بيماري را معلول افراط در روابط جنسي در روزگار جواني مي‌دانست، ولي زنش او را دوست مي‌داشت. مردي خوش‌قلب و آهنين اراده بود كه بر اثر رفتار انساني خود با استانهاي مهم در طي دورة ترور، مقامي ارجمند يافت.

۶ـ ماري‌ـ ژان ارودوسشل، سي‌وچهار ساله؛ كه ظاهراً جاي او در ميان آن دوازده نفر نبود؛ از نجباي ردا بود؛ حقوقداني ثروتمند به‌شمار مي‌رفت و به سبب رفتار مؤدب و بذله‌گويي ولترمآبانه‌اش شهرت داشت. هنگامي كه ديد موج انقلاب بالا گرفته است، در حمله به باستيل شركت جست، قسمت اعظم قانون اساسي ۱۷۹۳ را نوشت، و به‌عنوان مجري سختگير سياستهاي كميته در آلزاس خدمت كرد. در آسايش مي‌زيست و معشوقه‌اي از طبقة اشراف

داشت، تا آنكه تيغة گيوتين در ۵ آوريل ۱۷۹۴ بر گردن او فرود آمد.

۷ـ روبر لنده، چهل‌وهفتساله؛ متصدي توليد و توزيع غذا در اقتصادي بود كه بتدريج تحت‌نظارت قرار مي‌گرفت، و در رساندن غذا و لباس به سربازان اعجاز كرد.

۸ ـ كلود‌ـ آنتوان‌ـ پريور‌ـ دوورنوا، معروف به «سرپرست دير ساحل طلا» سي ساله؛ عمليات معجزه‌آساي مشابهي در تهية اسلحه و مهمات براي ارتش انجام داد.

۹ـ پير‌ـ لويي، «سرپرست دير مارن»، سي‌وهفتساله؛ كوششهاي خشونت‌آميز خود را به‌منظور كشانيدن استان كاتوليك و سلطنت‌طلب برتاني به راه انقلاب به‌كار برد.

۱۰ـ آندره ـ ژانبون‌سنت ـ آندره، چهل‌وچهارساله؛ از خانواده‌اي پروتستان و با تربيتي مسيحي. ناخداي يك كشتي بازرگاني بود؛ و سپس كشيشي پروتستان شد؛ متصدي ناوگان فرانسه را در برست به عهده گرفت و آن را در جنگي عليه ناوگان انگليسي رهبري كرد.

۱۱ـ لويي ـ آنتوان سن ـ ژوست، بيست‌وشش ساله؛ جوانترين و عجيبترين فرد در ميان آن دوازده نفر بود، و متعصبترين، سركشترين و جديترين عضو به‌شمار مي‌رفت؛ او را «كودك‌مخوف» دورة وحشت مي‌خواندند. وي كه در پيكاردي تحت‌نظر مادر بيوه‌اش بزرگ شده بود، فردي بود لاابالي و بي‌بندوبار؛ همة قوانين و رسوم را زير پا گذاشت؛ با ظروف نقرة مادرش به پاريس گريخت و آن را در راه زنان روسپي برباد داد. سپس توقيف شد و تا مدتي در زندان به‌سر برد؛ به تحصيل حقوق پرداخت؛ شعري شهوت‌انگيز با بيست بند سرود كه در آن از زناي به عنف، مخصوصاً هتك ناموس راهبه‌ها، تمجيد كرده و لذت را به‌عنوان حقي الاهي ستوده است. در آغاز انقلاب، براي لذتپرستي خود ظاهراً انگيزه‌اي مشروع يافت، ولي هدفهايش او را برآن داشت كه از فردگرايي خود به‌عنوان تقوايي رومي به تمجيد بپردازد و همه چيز را براي تحقق آن هدفها فدا كند. از حالت لذت‌طلبي به‌صورت مردي پرهيزكار درآمد، ولي تا پايان كار، همچنان خيالپرست باقي ماند. مي‌گفت: «گر روزي برسد و راضي شوم كه نمي‌توانم به مردم فرانسه قوانيني متين و محكم و منطقي بدهم كه در برابر استبداد و ستم انعطاف‌ناپذير باشد، در آن روز با دشنه به زندگي خود خاتمه خواهم داد.» در نهادهاي جمهوري (۱۷۹۱) استدلال مي‌كرد كه تمركز ثروت باعث شده است كه تساوي سياسي و قضايي و آزادي به‌صورت مسخره درآيد. ثروت خصوصي بايد محدود و توزيع شود؛ دولت بايد متكي بر كشاورزان مالك و صنعتگران مستقل باشد؛ تعليم و تربيت همگاني و دستگيري از مستمندان بايد به‌وسيلة دولت تأمين شود. قوانين بايد كم و قابل فهم و مختصر باشد؛ «قوانين مفصل از مصائب جامعه است.» پس از پنجسالگي، هر كودكي بايد بي‌تجمل، بردبار، و دلير تربيت شود؛ از گياهان تغذيه كند؛ و براي جنگ آماده باشد. دموكراسي خوب است، ولي در زمان جنگ بايد جاي خود را به ديكتاتوري بدهد. سن ـ ژوست، پس از آنكه در ۱۰ مه ۱۷۹۳ به عضويت كميته درآمد، مصمم و قاطعانه به سخن پرداخت و

معشوقه را رد كرد و گفت كه براي چنين تفريحاتي فرصت ندارد. آن جوان با اراده و زودرنج به صورت مردي انضباطي و خشن و مديري لايق و سرداري بيباك و پيروز درآمد. پس‌از بازگشت به پاريس، به رياست كنوانسيون انتخاب شد (۱۹ فورية ۱۷۹۴). وي، گرچه جواني مغرور و رازدار و در مقابل ديگران متكبر بود، رهبري روبسپير را پذيرفت، و در شكست او به دفاع از وي پرداخت، و در زماني كه بيست‌وشش سال و يازده ماه بيش نداشت، همراه او به سكوي اعدام رفت.

۱۲ـ روبسپير نتوانست جاي دانتون را به‌عنوان مغز متفكر يا ارادة دوازده نفر كاملاً بگيرد؛ تسلط بر كارنو، بيو و كولو به‌سبب خشونتشان امكان نداشت؛ روبسپير هيچگاه ديكتاتور نشد. به جاي فرماندهي آشكار، امور را صبورانه بررسي مي‌كرد و نيرنگهاي انحرافي به‌كار مي‌برد. نزد سان‌كولوتها همچنان محبوب بود، زيرا به‌سادگي با مردم عادي مي‌زيست و توده‌ها را مي‌ستود و از منافع آنها دفاع مي‌كرد. در ۴ آوريل ۱۷۹۳، «پيشنهاد براي اعلامية حقوق بشر و شهروندان» را، به مضمون زير به كنوانسيون تقديم كرد.

مضمون:

جامعه مجبور است كه معاش همة افراد خود را تأمين كند، خواه با تهية كار براي آنها، خواه با تأمين وسايل زندگي براي كساني كه قادر به كار نيستند. ... كمك لازم به نيازمندان وظيفة هر كسي است كه زايد بر احتياج خود دارد. ... مقاومت در برابر ظلم را تابع قانون كردن، آخرين آراستگي استبداد است. ... هر سازماني كه نپذيرد كه مردم خوبند و قضات قابل فسادند، بدخواه است. ... مردم همة كشورها برادرند.

رويهمرفته اين دوازده تن، چنانكه از آشنايي سطحي با آنها برمي‌آيد، فقط يك عده قاتل نبودند. واقعيت اين است كه آنان به سهولت از سنت زورگويي و خشونت كه از جنگهاي مذهبي و قتل‌عام شب سن‌بارتلمي (۱۵۷۲) به آنها رسيده بود پيروي مي‌كردند؛ بيشتر آنها دشمنان خود را بدون بيم هراس، و گاه هم با رضايتي پرهيزكارانه اعدام مي‌كردند؛ ولي عمل خود را با نيازها و رسوم زمان جنگ توجيه مي‌كردند. خود آنها نيز گرفتار اين حوادث ناگوار مي‌شدند؛ هر يك از آنها را مي‌شد به مبارزه طلبيد؛ از مقامش عزل كرد؛ و به سوي گيوتين فرستاد- راستي كه بسياري از آنها چنين سرانجامي داشتند. در هر لحظه دستخوش شورش تودة مردم پاريس، يا گارد ملي، يا سرداري جاهطلب بودند؛ هر شكست عمده‌اي در جبهه يا شورشي در يكي از استانها ممكن بود آنها را واژگون سازد. در اين ضمن، شب و روز، وظايف مختلف خود را انجام مي‌دادند: از هشت صبح تا ظهر در ادارات يا كميته‌هاي فرعي كار مي‌كردند؛ از يك تا چهار بعدازظهر در كنوانسيون شركت مي‌جستند؛ از ساعت هشت تا اواخر شب را به مشورت يا تبادل افكار، در پيرامون ميزسبز، در اطاق كنفرانس مي‌گذراندند. هنگامي كه آن مقام را به عهده گرفتند، فرانسه

ژيروندنها در جنوب، طغيانهاي كاتوليكها و سلطنت‌طلبان در غرب بود؛ ارتشهاي بيگانه در شمال شرقي، شرق، و جنوب غربي آن را تهديد مي‌كرد؛ در دريا و خشكي شكست خورده و همة بنادرش مسدود شده بود. در زماني كه كميتة بزرگ سقوط كرد، فرانسه بر اثر ديكتاتوري و ترور به وحدتي سياسي دست يافته بود؛ نسلي تازه از سرداران جوان ـ كه به‌وسيلة كارنو و سن‌ـ ژوست تربيت يافته و گاهي تحت فرمان آنها به صحنة نبرد رفته بودند- دشمن را با پيروزيهاي قاطع خود عقب رانده بودند؛ و فرانسه كه به تنهايي با همة اروپا مي‌جنگيد، در همه كار، جز امور داخلي، با پيروزي مواجه بود.

V ـ دورة وحشت: ۱۷ سپتامبر ۱۷۹۳ـ ۲۸ ژوئية ۱۷۹۴

۱ـ خدايان تشنه‌اند

وحشت، هم براي خود دوره‌اي بود و هم روزگاري مخصوص داشت. دقيقاً از زمان اعلام «قانون مظنونان» در ۱۷ سپتامبر ۱۷۹۳ آغاز شد و تا اعدام روبسپير در ۲۸ ژوئية ۱۷۹۴ ادامه يافت. اما ترور سپتامبر ۱۷۹۲ و «ترور سفيد» ماه مه ۱۷۹۵ نيز وحشتي بود؛ و وحشت ديگري هم پس از سقوط ناپلئون پيش آمد.

علل پيدايش دورة وحشت مشهور، خطر خارجي و هرج‌ومرج داخلي بود كه منجر به هراس و آشوب مردم و موجب حكومت نظامي شد. كشورهاي عضو اتحادية اول، ماينتس را دوباره به تصرف درآوردند (۲۳ ژوئيه)؛ به آلزاس حمله برده و وارد والانسين در ۱۶۰ كيلومتري پاريس شده بودند؛ و قواي اسپانيا، پرپينيان و بايون را تسخير كرده بودند. لشكرهاي فرانسه مضمحل شده بودند؛ و سرداران فرانسوي دستورهاي دولت را ناديده مي‌گرفتند. در ۲۹ اوت، سلطنت‌طلبان فرانسه يك ناوگان فرانسوي، يك پايگاه دريايي مهم، و يك زرادخانة عظيم را در تولون به انگليسيها تسليم كرده بودند. بريتانيا بر درياها حاكم بود، و مي‌توانست مستعمرات فرانسه را در سه قاره به راحتي تصرف كند. متفقين پيروز، به همان نسبت كه پيش مي‌آمدند، دربارة تقسيم فرانسه و استقرار مجدد حقوق فئودالي بحث مي‌كردند.

از لحاظ داخلي چنين به‌نظر مي‌آمد كه انقلاب در حال اضمحلال است. وانده در آتش ضدانقلابي مي‌سوخت؛ شورشيان كاتوليك قواي دولتي را در ويه شكست داده بودند (۱۸ ژوئيه). اشراف چه در داخل و چه در خارج به‌عنوان مهاجر با خيال راحت در صدد برقراري حكومت سابق بودند. ليون، بورژ، نيم، مارسي، بوردو، نانت، برست به دست ژيروند شورشي افتاده بود. جنگ طبقاتي ميان فقير و غني اوج مي‌گرفت.

اقتصاد خود به منزلة ميدان نبرد بود. نظارت بر قيمتها كه در ۴ و ۲۹ سپتامبر برقرار شده بود بر اثر

بودند؛ كشاورزان و بازرگانان با آنها مخالفت مي‌ورزيدند، و به تدريج از تهيه يا توزيع غذاهايي كه بهاي آنها تعيين شده بود خودداري مي‌كردند؛ مغازه‌هاي شهرها كه هر روز مقدار كمتري محصول از بازار يا روستا به دست مي‌آوردند، فقط قادر به تأمين نيازهاي تعداد كمي از افرادي بودند كه هر روز در برابر دكانهاي آنها صف مي‌كشيدند. وحشت از قحطي سراسر پاريس و ديگر شهرها را فراگرفت. در پاريس، سانليس، آمين، روان، جمعيت نزديك بود كه دولت را بر اثر اعتراض به كمبود مواد غذايي ساقط كند. در ۲۵ ژوئن، ژاك‌رو، گروه آنراژه (ديوانگان) را به كنوانسيون رهبري كرد و از نمايندگان خواست كه همة سودجويان را ـ كه بعضي از نمايندگان را نيز جزء آنها دانست ـ دستگير و مجبور به پس دادن ثروت جديد خود كنند. وي گفت:

دموكراسي شما دموكراسي نيست، زيرا كه با ثروت موافقيد. ثروتمندان بوده‌اند كه طي چهار سال اخير از ثمرات انقلاب بهره‌مند شده‌اند؛ اشراف تاجر كه بدتر از نجبا هستند بيشتر به ما ظلم مي‌كنند. اخاذي آنها حد و حصري ندارد، زيرا بهاي كالاها به طرزي وحشت‌انگيز بالا مي‌رود. وقت آن است كه كشمكش شديد ميان سودجويان و كارگران به پايان برسد. ... آيا دارايي افراد رذل مقدستر از جان آدميزاد است؟ نيازمنديهاي زندگي بايد توسط سازمانهاي اداري جهت توزيع تأمين شود، كما اينكه قواي نظامي در اختيار آنهاست. [تا زماني كه سيستم دگرگون نشده است، گرفتن ماليات از سرمايه‌داران كافي براي منظور نيست زيرا] تا انحصار و قدرت اخاذي از بين نرود، تجار روز ديگر مبلغ مشابهي از سان‌كولوتها خواهند گرفت.

ژاك‌ابر با عباراتي كه كمتر جنبة كمونيستي داشت از طبقة بورژوازي به‌عنوان خائنان به انقلاب انتقاد كرد، و از كارگران خواست كه قدرت را از دست دولتي مسامحه‌كار يا جبان بگيرند. در ۳۰ اوت، نماينده‌اي اين جملة سحرآميز را بر زبان راند: «بايد ترور برنامة روز باشد» در ۵ سپتامبر، گروهي از بخشها به «جابران، محتكران، و اشراف» اعلان جنگ دادند و به دفتر كمون در شهرداري رفتند. ژان‌ـ گيوم‌پاش شهردار و پيرشومت رئيس پليس شهر با نمايندگان خود به كنوانسيون رفتند و تقاضا كردند كه لشكري انقلابي با يك دستگاه گيوتين قابل حمل در فرانسه بگردد، هر فرد ژيروندن را بگيرد، و هر كشاورز را مجبور به تسليم محصولات احتكارشدة خود كند ـ در غيراين صورت او را در محل به قتل برساند.

در محيطي كه مورد حملة دشمن بود و در آن انقلابي در داخل انقلاب روي مي‌داد، كميتة نجات ملي لشكرهايي به‌وجود آورد و آنها را رهبري كرد تا فرانسه را به پيروزي رسانيد، و دستگاه تروري برپا كرد كه باعث ايجاد وحدت ملتي پريشان شد.

در ۲۳ اوت، كنوانسيون براساس طرحهاي جسورانه‌اي كه كارنو و بارر تقديم كرده بودند، دستور برقراري نظام‌وظيفة اجباري را كه در تاريخ فرانسه سابقه نداشت صادر كرد، بدين مضمون:

از اين تاريخ تا زماني كه دشمنان از خاك جمهوري رانده نشده‌اند، از همة فرانسويان

خواسته مي‌شود كه به طور دائم براي خدمت نظام آماده باشند. جوانان بايد بروند و بجنگند؛ مردان متأهل بايد سلاح بسازند و غذا حمل كنند؛ زنان بايد چادر و لباس بدوزند و در بيمارستان به كار بپردازند؛ پيران بايد به معابر عمومي بروند تا حس شجاعت جنگجويان را برانگيزند و دربارة تنفر عليه پادشاهان و وحدت ملت به موعظه بپردازند.

همة جوانان مجرد از سن هجده تا بيست‌وپنجسالگي بايد در گردانهايي ثبت نام كنند كه پرچمي با اين عبارت داشته باشد: «ملت فرانسه عليه ستمگران به‌پا خاسته است.»

ظرف مدت كوتاهي، پاريس به‌صورت زرادخانه‌اي فعال درآمد. باغهاي تويلري و لوكزامبورگ پراز دكانهايي شد كه غيراز ساختن ششصدوپنجاه تفنگ در روز، سلاحهاي ديگري هم مي‌ساختند. بيكاري از ميان رفت. سلاحهاي خصوصي، فلز، لباس اضافي، مصادره شد؛ هزاران كارگاه به تصرف مردم درآمد. هم سرمايه و هم كار محدود شد؛ وامي به مبلغ يك ميليارد فرانك از ثروتمندان به‌زور گرفته شد. به پيمانكاران گفته شد كه چه بسازند؛ دولت بهاي كالاها را تعيين مي كرد. ناگهان فرانسه به صورت دولتي توتاليتر درآمد. مس، آهن، شوره، پتاس، بي‌كربنات‌دوسود، گوگرد، كه سابقاً قسمتي از آن وارد مي‌شد، در اين زمان مي‌بايستي از خاك خود فرانسه به‌دست آيد كه كلية مرزها و بنادرش تحت محاصره قرار گرفته بود. خوشبختانه شيميدان بزرگ لاووازيه (كه چندي بعد زير تيغة گيوتين جان سپرد) در سال ۱۷۷۵ جنس باروت را اصلاح كرد و توليد آن را افزايش داد؛ ارتش فرانسه باروت بهتري از باروت دشمنان در اختيار داشت. از دانشمنداني مانند مونژ، برتوله، و فوركروا خواسته شد كه مواد لازم را تهيه كنند، يا به جاي آنها مواد ديگري بسازند؛ اين عده در آن زمان در رشتة خود ممتاز بودند، و به كشور خود خدمات شاياني كردند.

تا اواخر سپتامبر، فرانسه در حدود پانصدهزار سرباز زير پرچم داشت. تجهيزات آنها در اين زمان ناقص، انضباطشان ضعيف و روحية آنها متزلزل بود، تنها قديسين مي‌توانند در مورد مردن از خود ذوق و شوق نشان دهند. در اين موقع، براي نخستين بار، تبليغات جزء فعاليت دولت شد و تقريباً در انحصار آن درآمد. ژان‌ـ باتيست بورشوت، وزير جنگ، به روزنامه‌ها پول مي‌داد كه اوضاع كشور را گزارش كنند، و دستور داد كه نسخه‌هايي از اين روزنامه‌ها در اردوگاهها، يعني جايي كه چيز ديگري براي خواندن وجود نداشت، توزيع شود. اعضا يا نمايندگان كميته به جبهه مي‌رفتند تا براي سربازان سخنراني كنند و مواظب ژنرالها باشند. در نخستين درگيري در هوندشوته، از ۶ تا ۸ سپتامبر، با قوايي مركب از انگليسيها و اتريشيها، دوبرل، مأمور كميته، شكست را مبدل به پيروزي كرد، و اين كار در زماني بود كه ژنرال اوشار پيشنهاد عقبنشيني داده بود. به‌سبب اين اشتباه و اشتباهات ديگر بود كه آن سرباز كهنه‌كار را در ۱۴ نوامبر ۱۷۹۳ با گيوتين اعدام كردند. بيست‌ودو ژنرال ديگر را، كه

همة آنها از رژيم سابق بودند، به‌علت اشتباه يا بيعلاقگي يا عدم توجه آنها به دستورهاي كميته، به زندان انداختند. افراد جوانتري كه در دورة انقلاب تربيت شده بودند جاي آنها را گرفتند ـ مانند اوش، پيشگرو، ژوردان، مورو، اينان جرئت آن را داشتند كه سياست حملة مداوم را كه از طرف كارنو پيشنهاد مي‌شد اجرا كنند. در واتينيي، در ۱۶ اكتبر، هنگامي كه ۵۰٬۰۰۰ نفر سرباز تازه‌كار فرانسوي با ۶۵٬۰۰۰ نفر اتريشي مواجه شدند، كارنو تفنگي به دوش گرفت و با سربازان ژوردان به صحنة نبرد شتافت. پيروزي قاطع نبود، ولي روحية لشكرهاي انقلابي را بالا برد و اختيارات كميته را تقويت كرد.

در ۱۷ سپتامبر، كنوانسيون فرمانبردار، قانون مظنونان را تصويب كرد و به كميته يا نمايندگان آن اختيار داد كه هر مهاجر بازگشته، هر يك از خويشان يك نفر مهاجر، هر كارمند رسمي كه معزول شده ولي هنوز به كارش دوباره منسوب نشده يا هر كس را كه با انقلاب يا جنگ كوچكترين مخالفتي كرده باشد، بدون اخطار قبلي دستگير كند. قانون سختي بود كه باعث مي‌شد همگي غيراز انقلابيون شناخته شوند ـ و بنابراين تقريباً همة كاتوليكها و بورژواها ـ در حالت وحشت مداوم از توقيف يا حتي اعدام به‌سر مي‌بردند؛ كميته اين قانون را چنين توجيه مي‌كرد كه وجود آن براي حفظ لااقل وحدت ظاهري، در جنگي كه در راه بقاي ملي صورت مي‌گرفت، لازم است. بعضي از مهاجران با آن دوازده نفر موافق بودند كه وحشت و ترور در مواقع بحراني ابزارهاي مشروع حكومت است. كنت مو نمورن، وزير امور خارجة لويي شانزدهم، در سال ۱۷۹۲ چنين نوشت: «به عقيدة من لازم است كه پاريسيها با ترور مجازات شوند.» كنت فلاخسلاندر معتقد بود كه مقاومت فرانسويان در برابر متفقين «ادامه خواهد داشت تا آنكه كنوانسيون قتل‌عام شود.» يكي از منشيان پادشاه پروس دربارة مهاجران چنين نظر داد: «حرفهاي آنها وحشت‌آور است. اگر هموطنانش را در معرض انتقام آنها قرار دهيم، ظرف مدت كوتاهي فرانسه به‌صورت گورستان شگفت‌انگيزي درخواهدآمد.»

كنوانسيون در مورد ملكه مواجه با انتخاب اعدام يا عفو بود. گذشته از اسراف و تبذيرهاي ملكه، دخالت او در امور كشور، تنفر مشهور او از عوام پاريس (جرايمي كه به‌دشواري مستحق اعدام بود)، ترديدي نبود كه وي با مهاجران و دولتهاي خارجي به‌منظور جلوگيري از انقلاب و برقراري قدرت سنتي سلطنت فرانسه رابطه داشته است. احساس وي در اين اقدامات چنين بود كه از حق انساني دفاع از خويشتن استفاده مي‌كند؛ متهمانش عقيده داشتند كه وي قوانيني را كه به تصويب نمايندگان منتخب ملت رسيده، نقض كرده و مرتكب خيانت شده است. ظاهراً مذاكرات خصوصي شوراي سلطنتي، حتي نقشه‌هاي جنگي لشكرهاي انقلابي را با دشمنان فرانسه در ميان گذاشته بود.

از لويي شانزدهم چهار فرزند داشت: دختري به نام ماري‌ـ ترز كه در اين زمان پانزده‌ساله بود؛ پسري

نام لويي‌ـ شارل كه در اين وقت هشت سال داشت و چنين مي‌پنداشت كه لويي هفدهم خواهد شد. اگرچه دخترش و خواهر شوهرش به نام اليزابت به او كمك مي‌كردند، ولي با نگراني و سپس نااميدي مي‌ديد كه حبس مداوم تندرستي و روحية كودك را درهم مي‌شكند. در مارس ۱۷۹۳، به ملكه نقشه‌اي در مورد فرار داده شد، ولي او نپذيرفت زيرا كه اين فرار مستلزم آن بود كه فرزندانش را به‌جا بگذارد. هنگامي كه دولت از توطئه‌اي كه متروك مانده بود آگاه شد، وليعهد را با وجود كوششهاي مادرش از او جدا كرد، و او را دور از خويشانش نگاه داشت. در ۲ اوت ۱۷۹۳، پس از يك سال حبس در تامپل، ملكه و دخترش و خواهرشوهرش را به اطاقي در كونسيرژري (محل اقامت سرايدار)‌ـ آن قسمت از عمارت دادگستري كه سابقاً نگهبان ساختمان در آن مي نشست‌ـ انتقال دادند. در آنجا با «كاپة بيوه» يعني ملكه، بهتر از پيش رفتار مي‌كردند، و حتي اجازه دادند كه كشيشي بيايد و در زندان آيين قداس را برپا دارد. در اواخر آن ماه با كوششي ديگر جهت فرار موافقت كرد، ولي به جايي نرسيد. بنابراين او را به اطاق ديگري بردند و با دقت بيشتري از او مراقبت كردند.

در ۲ سپتامبر، كميته براي تعيين سرنوشت او تشكيل جلسه داد. بعضي از اعضا مايل بودند كه او را زنده نگاه دارند و به‌عنوان گروگاني در ازاي صلح قابل قبولي به اتريش تسليم كنند. بارر و سنت‌ـ آندره خواهان اعدام او بودند و مي‌گفتند اين كار باعث خواهد شد كه امضاكنندگان حكم اعدام، به‌وسيلة پيوند خون، با يكديگر متحد شوند. ابر، از اعضاي كمون، به هيئت دوازده نفره گفت: «من از طرف شما به سان‌ـ كولوتها قول داده‌ام كه سر آنتوانت از تن جدا خواهد شد. اين عده خواهان آنند، و بدون كمك آنها خود شما زنده نخواهيد ماند. ... اگر زياد معطل شوم، خودم مي‌روم و سر او را قطع مي‌كنم.»

در ۱۲ اكتبر، ملكه به بازجويي مقدماتي طولانيي تن درداد؛ و در ۱۴ و ۱۵ اكتبر در برابر دادگاه انقلابي محاكمه شد. فوكيه‌ـ تنويل دادستان كل بود. روز اول از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر و از ساعت ۵ تا ۱۱ بعدازظهر، و روز دوم از ساعت ۹ صبح تا سه بعدازظهر مورد بازجويي قرار گرفت. او را متهم كردند كه ميليونها فرانك از خزانة دولت را به برادرش يوزف دوم امپراطور اتريش انتقال داده و از قواي بيگانه جهت حمله به فرانسه دعوت كرده است، و براي توجيه گفتار خود گفتند كه وي در صدد برآمده كه اخلاق پسرش را از لحاظ جنسي خراب كند. تنها از همين اتهام اخير بود كه وي عصباني شد و گفت: «طبيعت از دادن جواب به چنين اتهامي كه به مادري زده شد خودداري مي‌كند. من از همة مادراني كه اينجا هستند استمداد مي‌كنم.» حاضران از ديدن اين زن، كه زيبايي و نشاط جواني او روزگاري نقل محافل اروپا بود به رقت درآمدند، زني كه در سي‌وهشت‌سالگي

و در مرگ همسرش جامة سياه پوشيده بود و با شجاعت و وقار عليه كساني مي‌جنگيد كه ظاهراً تصميم داشتند روحية او را با عذاب ممتدي كه هم جسم و هم فكر او را آزار مي‌داد خراب كنند. پس از آنكه محاكمه به پايان رسيد، چشمش از فرط خستگي قادر به ديدن نبود، و مجبور شدند او را تا اطاق زندان با خود ببرند. در آنجا بود كه شنيد كه به مرگ محكوم شده است.

در حبس مجرد، نامة توديعي براي خواهرشوهرش اليزابت نوشت و از او خواست كه دستورهايي را كه شاه براي پسر و دختر خود به جاي گذاشته است به آنها ابلاغ كند. در اين نامه نوشته بود: «پسرم هرگز نبايد آخرين كلمات پدر خود را كه آنها را برايش تكرار مي‌كنم از ياد ببرد، و هرگز در صدد برنيايید كه انتقام مرگ مرا بگيريد.» اين نامه به‌دست مادام اليزابت نرسيد، بلكه فوكيه‌ـ تنويل آن را دريافت داشت و براي روبسپير فرستاد، و جزء مدارك مخفي او پس از مرگش پيدا شد.

در صبح ۱۶ اكتبر ۱۷۹۳، هانري سانسون دژخيم به اطاق او آمد و دستهايش را به‌پشت بست و موي پشت گردنش را زد. سپس او را از كوچه‌اي كه در دو سوي آن سرباز ايستاده بود و از مقابل جمعيت مخالفي كه به او طعنه مي‌زدند تا ميدان انقلاب با گاري بردند. ظهر شده بود كه سانسون سر جدا شدة او را به جمعيت نشان داد.

دادگاه انقلاب پس از برداشتن اين قدم شروع به صدور احكام اعدام از قرار هفت حكم در روز كرد. هر تعداد از اشراف را كه در دسترس بود دستگير و بسياري از آنها را اعدام كرد. بيست‌ويك ژيروندني كه از ۲ ژوئن تحت‌نظر بودند در ۲۴ اكتبر به محاكمه كشانده شدند؛ فصاحت ورنيو و بريسو سودي به حالشان نداشت؛ همه را بسرعت اعدام كردند. يكي از آنها به نام والازه به محض خروج از دادگاه خنجري به خود زد؛ بدن بيجانش را در ميان محكومان گذاشتند و همه را تا سكوي اعدام بردند. در آنجا نيز به نوبة خود گردنش زير تيغة گيوتين قرار گرفت. ورنيو گفته بود: «نقلاب مثل ساتورنوس كودكان خود را مي‌بلعد.»

مسلم است كه اين وقايع در مانون‌رولان‌كه اكنون در كونسيرژري كه به‌منزلة پلكاني براي رفتن به زير تيغة گيوتين درآمده بود در انتظار سرنوشت خود بود‌چه خشم و هراسي به‌وجود مي‌آورد! زندان وي داراي جنبه‌هاي مثبت و ملاطفت‌آميز هم بود؛ دوستانش براي او كتاب و گل مي‌آوردند، و خود او در اطاقش كتابخانة كوچكي ترتيب داد كه بيشتر مطالب آن

خاطرات خود كرد و آن را، ندايي به آيندگان بيطرف، ناميد. چنين مي‌پنداشت كه آيندگان با هم اختلاف نخواهند داشت. ضمن آنكه وقايع روزگار جواني خود را شرح مي‌داد، خاطرة ايام خوش او باعث مي‌شد كه ملاحظة روزهاي فعلي برايش ناگوارتر شود. در ۲۸ اوت ۱۷۹۳ چنين نوشت:

احساس مي‌كنم عزم و اراده‌ام براي ادامة اين خاطرات سست شده است. مصائب كشورم مرا عذاب مي‌دهد؛ غمي غيرارادي در روحم رسوخ مي‌كند و قوة تخيلم را منجمد مي‌سازد. فرانسه به‌صورت گورستان وسيع كشتارها و صحنة وحشت‌انگيز در آمده است. ... تاريخ هرگز نمي‌تواند اين روزگار ترسناك يا هيولاهايي را كه در آن به وحشيگري مشغولند مجسم كند. روم يا بابل كجا به پاي پاريس مي‌رسيد؟

با پيش‌بيني اينكه نوبت او نيز بزودي فرا خواهد رسيد، در دستنوشتة خود براي توديع با همسر و با عاشق خود ـ كه توانسته بودند از دامهايي كه برايشان گسترده بودند بگريزند ـ چنين نوشته بود:

اي دوستان، آرزومندم كه بخت مساعد، شما را به ايالات متحده، كه تنها پناهگاه آزادي است، رهنمون شود. ... و اي شما، همسرم و اي مصاحبم، كه بر اثر پيري زودرس ضعيف شده و به دشواري از دست قاتلان گريخته‌ايد، آيا مي‌توانم شما را دوباره ببينم؟ ... تا كي بايد شاهد پريشاني ميهن و انحطاط هموطنان خود باشم؟

انتظارش به درازا نكشيد. در ۸ نوامبر ۱۷۹۳، در برابر دادگاه انقلاب، او را متهم كردند كه در سوءاستفادة بي‌دليل اموال عمومي شريك رولان بوده، و از اطاق زندان نامه‌هاي تشويق‌آميزي براي باربارو و بوزو، كه در آن هنگام عليه تسلط ژاكوبنها بر كنوانسيون فتنه برپا مي‌كردند، فرستاده است. چون به دفاع از خود پرداخت، تماشاچياني كه به دقت انتخاب شده بودند او را خائن ناميدند. دادگاه او را

مجرم شناخت، و در همان روز در ميدان انقلاب گردنش در زير گيوتين قرار گرفت. برطبق گزارش مشكوكي، مي‌گويند وقتي كه به مجسمة آزادي، كه توسط داويد در آن ميدان باشكوه نصب شده بود، نگاه كرد، فرياد زد: «اي آزادي، چه جنايتها به نام تو مي‌كنند!»

گروهي از انقلابيون نيز به دنبال او اعدام شدند. در ۱۰ نوامبر نوبت بايي شهردار رسيد كه ستاره‌شناسي معروف بود. وي گل‌نوار سرخ را به شاه داده و از گارد ملي خواسته بود به‌سوي شاكياني كه نابهنگام در شان‌ـ دوـ مارس حاضر شده بودند شليك كند. در ۱۲ نوامبر تيغة گيوتين به گردن فيليپ اگاليته فرود آمد؛ وي نمي‌توانست درك كند كه چرا

مي‌خواهند چنان متفق وفاداري را از بين ببرند؛ ولي خون پادشاهان در رگهايش جريان داشت، و طالب تخت‌وتاج بود؛ چه كسي مي‌توانست بگويد كي دوباره گرفتار اين ديوانگي خواهد شد؟ سپس در ۲۹ نوامبر نوبت آنتوان بارناو رسيد كه كوشيده بود از ملكه حمايت و او را راهنمايي كند. بعد نوبت ژنرالهايي مانند كوستين، اوشار، بيرون و... رسيد.

رولان، پس از سپاسگزاري از دوستاني كه زندگي خود را براي حمايت از او به‌خطر انداخته بودند، در ۱۶ نوامبر به تنهايي به قدم زدن پرداخت، بر زمين نشست و به درختي تكيه داد و اين نامة توديع را نوشت: «از ترس نبود، بلكه از خشم بود كه پس از شنيدن قتل همسرم گوشة عزلت را رها كردم، مايل نبودم بر روي زميني زندگي كنم كه به جنايت آلوده شده است.»

سپس شمشير را بر بدن خود فرو كرد. كوندورسه، پس از آنكه مطلبي در ستايش ترقي نوشت، زهر خورد (۲۸ مارس ۱۷۹۴). باربارو با تفنگ به زندگي خود پايان داد، ولي نمرد، و با گيوتين او را اعدام كردند (۱۵ ژوئن). پتيون و بوزو كه تحت تعقيب عمال دولت بودند، در دشتي نزديك بوردو خود را كشتند. اجسادشان، در وضعي كه گرگها نيمي از آنها را خورده بودند، در ۱۸ ژوئن پيدا شد.

۲ـ ترور در استانها

ژيروندنهاي ديگري هنوز بودند كه سرشان بر روي تنشان قرار داشت. در بعضي از شهرها، مانند بوردو و ليون، آنها زمام امور را به دست گرفته بودند. ژاكوبنها احساس مي‌كردند كه اگر قرار باشد حركت ژيروندنها در جهت استقلال استانها متوقف شود و فرانسه به صورت كشوري متحد زير نظر ژاكوبنها قرار گيرد، بايد ژيروندنها را از صحنة روزگار محو كنند. به همين منظور و اهدافي ديگر، كميتة نجات ملي «نمايندگان مأمور» خود را به خارج از پاريس فرستاد و به آنها در زمينه‌هاي تعيين شده اختيارات مطلق داد. اين عده مي‌توانستند كارمندان منصوب را عزل كنند؛ ديگران را به كار بگمارند؛ افراد مظنون را دستگير كنند؛ اشخاص را براي دخول در نظام وظيفه بگيرند؛ ماليات وضع كنند؛ به تعيين قيمت كالاها بپردازند؛ به زور وام بگيرند؛ محصول و لباس يا مواد مختلف را مصادره كنند؛ و كميته‌هاي امنيت عمومي محلي را به عنوان عمال كميتة پاريس مورد تأييد قرار دهند. نمايندگان، غالباً در محيطي مخالف و بيحال، در مورد تشكيلات انقلابي و نظامي كارهايي معجزه‌آسا انجام دادند. آنها مخالفتها را بدون رحم و گاهي تندرويهاي آميخته با ذوق و شوق مفرط سركوب مي‌كردند.

موفقترين آنها سن ـ ژوست بود. در ۱۷ اكتبر ۱۷۹۳، وي به اتفاق ژوزف لوبا (كه با كمال خوشوقتي رهبري او را پذيرفت) اعزام شد تا آلزاس را از حملة اتريشيها نجات دهد. اتريشيها در سرزميني كه ذاتاً از لحاظ زبان و ادبيات و آداب آلماني بود به پيروزيهاي سريعي دست يافته بودند. لشكريان فرانسه از ساحل راين به‌سوي ستراسبورگ عقب رانده شده بودند،

و در حالت شكست و شورش به‌سر مي‌بردند. سن ـ ژوست شنيده بود كه افسراني كه كاملاً روحية انقلابي نداشتند با لشكريان فرانسه ظالمانه رفتار كرده و آنها را خوب رهبري نكرده و شايد هم به آنها خيانت كرده‌اند. سن ـ ژوست هفت تن از آنان را در برابر صف لشكريان اعدام كرد. آنگاه به شكايت سربازان گوش فراداد، و با قاطعيت مخصوص خود به رفع آن پرداخت. از طبقات مرفه هر قسم كفش، كت، پالتو، و كلاه اضافي به زور گرفت، و از ۱۹۳ تن از افراد متمول ۹۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور مطالبه كرد. افسران نالايق و بيحال را كنار گذاشت و رشوه‌گيران محكوم را به جوخة اعدام سپرد. هنگامي كه لشكريان فرانسه دوباره با اتريشيها روبرو شدند، مهاجمان را از آلزاس بيرون راندند، و آلزاس دوباره به تصرف فرانسه درآمد. سن ـ ژوست كه براي انجام وظايف ديگر مشتاق بود، به پاريس بازگشت و تقريباً فراموش كرد كه با خواهر لوبا نامزد شده است.

ژوزف لوبون، وظيفة خود را به عنوان نمايندة كميته خوب انجام نداده بود. اين كشيش سابق چشم‌آبي كه رؤسايش به او تذكر داده بودند كه بايد از «بشر دروغگو و اشتباه‌كار» برحذر باشد، به منظور خشنود ساختن آنها ۱۵۰ نفر از اشراف كامبره را ظرف شش هفته و ۳۹۲ نفر را در آراس اعدام كرد. منشي او گزارش داده است كه لوبون «در نوعي تب» آدم مي‌كشت، و چون به خانه مي‌رسيد تشنجات چهره‌هاي افراد اعدام شده را براي زنش تقليد مي‌كرد. خود او در ۱۷۹۵ اعدام شد.

در ماه ژوئية ۱۷۹۳، ژان ـ باتيست‌كاريه، مأمور شد كه شورش كاتوليكهاي استان وانده را فرو بنشاند و جلو شورش مجدد نانت را بگيرد.ارو دوسشل، عضو كميته، به او متذكر شده بود كه: «وقتي مي‌توانيم انساني رفتار كنيم كه از پيروزي مطمئن باشيم.» ۶۸ كاريه از او الهام گرفت، با شور و شوق تام مسئلة نسبت زندگي را با محيط پيش كشيده اعلام كرد كه فرانسه نمي‌تواند براي جمعيت روزافزون خود غذا تهيه كند؛ پس بهتر آن است كه، به‌منظور جلوگيري از افزايش جمعيت، همة اشراف و كشيشها و بازرگانان و قضات معدوم شوند. در نانت، محاكمه را تضييع وقت دانست و به قضات گفت كه همة اين افراد مظنون «بايد ظرف دوساعت اعدام شوند، وگرنه شما و همكارانتان را تيرباران مي‌كنم.» از آنجا كه زندانهاي نانت بر اثر وجود افراد محبوس و محكوم تا حد اختناق پرشده بود، و مواد غذائي بآساني به‌دست نمي‌آمد، وي به دستياران خود دستور داد كه يك‌هزار و پانصد مرد و زن و كودك را ـ با دادن حق تقدم به كشيشها ـ سوار كرجي و كلك كنند و آنها را در رودخانة لوار به زير آب فرو ببرند. با اين وسيله و وسايل ديگر توانست چهارهزار تن از افراد نامطلوب را ظرف چهارماه سر به نيست كند. وي كار خود را با آنچه به نظرش قوانين جنگي مي‌آمد، توجيه مي‌كرد؛ اهالي وانده در حال شورش بودند، و هر يك از آنها تا زمان مرگ به‌صورت

كنيم، آن را به‌صورت گورستان در خواهيم آورد.» كميته مجبور شد براي جلوگيري از حرارت او تهديد كند كه او را دستگير خواهد كرد. ولي او بيمي به‌خود راه نداد و گفت كه در هر صورت «همه يكي پس از ديگري با گيوتين اعدام خواهيم شد.» در نوامبر ۱۷۹۴ او را به دادگاه انقلاب احضار كردند، و در ۱۶ دسامبر پيشگويي او به وقوع پيوست.

ستانيسلاس فررون، (فرزند دشمن سرسخت ولتر) و ساير نمايندگان كميته، رودخانه‌هاي رون و وار را با خون مخالفان رنگين كردند: ۱۲۰ نفر در مارسي، ۲۸۲ نفر در تولون، ۳۳۲ نفر در اورانژ. اما برعكس، ژرژكوتون، ضمن مأموريت خود جهت گردآوري سرباز در استان پوي ـ دو ـ دوم، از خود مهر و شفقت نشان داد. در كلرمون ـ فران، كارخانه‌ها را براي توليد سلاح جهت هنگهاي جديد متمركز ساخت. چون شهروندان ديدند كه وي قدرت خود را با عدالت و انسانيت اعمال مي‌كند، چنان به او علاقه‌مند شدند كه براي حمل او با صندليش، نوبت مي‌گرفتند. طي مأموريت او حتي يك نفر بر اثر «عدالت انقلابي» اعدام نشد.

ژوزف فوشه، كه روزگاري استاد زبان لاتين و فيزيك بود، در اين هنگام سي و چهار سال داشت، و هنوز بدان مرحله نرسيده بود كه بالزاك در مورد او بگويد «قابلترين مردي كه ديده‌ام.» به‌نظر مي‌رسيد كه او

براي توطئه آفريده شده است. وي مردي بود كريه‌المنظر، لاغر، عصباني، كم‌خون، بابيني نوكدار و قلمي، دهاني هميشه بسته، چشماني نافذ، موقع‌شناس و متين و رازدار و ساكت و خشن. در تغيير ماهيت دادن سريع، رقيب تالران بود و مانند او به هرسو متمايل مي‌شد و جان سالم به‌در مي‌برد. در نظر افراد، به‌صورت مرد خانواده و وظيفه‌شناس جلوه مي‌كرد، با عاداتي محجوبانه و عقايدي گستاخانه. در سال ۱۷۹۲، از نانت به عضويت كنوانسيون درآمد. در آغاز با ژيروندنها مي‌نشست و با آنها رأي مي‌داد؛ سپس، پيش‌بيني سقوط آنها و تفوق پاريس، به‌طرف مونتانيارها رفت و جزوه‌اي منتشر كرد كه در آن خواستار انتقال انقلاب از مرحلة بورژوايي به پرولتاريا شد. به عقيدة او براي پيشبرد جنگ، دولت بايد «مازاد احتياجات شهروندان را بگيرد؛ زيرا داشتن چيز زايد نقض آشكار و بيجهت حقوق مردم است.» هرچه طلا و نقره هست بايد تا پايان جنگ مصادره شود. مي‌گفت: «ضمن اجراي اختيارات كاملي كه به ما داده‌اند بايد سختگيري كنيم. زمان اقدامات نيم‌بند گذشته است... كمك كنيد كه ضربه‌هاي سختي بزنيم.» به عنوان نمايندة مأمور در استان لوار سفلي، و مخصوصاً در نور و مولن، فوشه به مالكيت خصوصي اعلان جنگ داد. با مصادرة پول، فلزات گرانبها، اسلحه، لباس، و غذا، توانست ده‌هزار سربازي را كه وارد ارتش كرده بود مجهز كند. ظرفهاي مخصوص مراسم عشاي رباني و ظرفهاي ديگر و همچنين شمعدانها را ـ همگي

از طلا و نقره ـ از كليساها غارت كرد و آنها را به كنوانسيون فرستاد. كميته صلاح ندانست جلو شور و التهاب او را بگيرد، و او را درست مردي دانست كه بتواند به كولو د/ اربوا در بازگرداندن ليون به آرمان انقلابي كمك كند.

ليون تقريباً مركز سرمايه‌داري فرانسه بود. در ميان يكصدوسي هزار نفر جمعيت همه نوع افراد ديده مي‌شد: متخصصاني مالي كه با سراسر فرانسه رابطه داشتند؛ بازرگاناني كه در سراسر اروپا شعبه‌هائي داشتند؛ بعضي از صاحبان صنايع كه تا يكصد كارخانه را اداره مي‌كردند؛ و بالاخره، تعداد زيادي كارگر كه بر افراد طبقة خود كه در پاريس تقريباً زمام دولت را در دست داشتند حسد مي‌بردند. در آغاز سال ۱۷۹۳، كارگران مزبور به رهبري ماري ـ ژوزف شاليه كشيش سابق، به پيروزي مشابهي دست يافتند. اما معلوم شد كه مذهب قويتر از طبقه است. در ابتدا نيمي از كارگران هنوز كاتوليك بودند، و جنبة ضدكاتوليك سياست ژاكوبنها را خوش نداشتند. هنگامي كه طبقة بورژوازي قواي مختلف خود را عليه ديكتاتوري پرولتاريا بسيج كرد، ميان كارگران تفرقه افتاد، و اتحاديه‌اي از پيشه‌وران، سلطنت‌طلبان، و ژيروندنها حكومت افراطي را طرد و شاليه را همراه با دويست نفر از پيروانش اعدام كردند (۱۶ ژوئية ۱۷۹۳). هزاران تن از كارگران از شهر بيرون رفتند و در نواحي مجاور شهر اقامت كردند و منتظر چرخش بعدي پيچ انقلاب شدند.

كميتة نجات ملي لشكري را به‌منظور برانداختن سرمايه‌داران فاتح اعزام داشت. كوتون، كه پاهاي خود را از دست داده بود، جهت رهبري آن از كلرمون حركت كرد؛ در ۹ اكتبر، به‌زور وارد شهر شد و تسلط ژاكوبنها را دوباره برقرار ساخت. كوتون مي‌گفت در شهري كه جمعيت آن تا آن اندازه متكي به راه افتادن كارخانه‌ها و دكانهاست مصلحت در آن است كه سياستي ملاطفت‌آميز اتخاذ شود، ولي كمون پاريس با اين عقيده موافق نبود. در ۱۲ اكتبر، كمون دستورالعملي را كه توسط روبسپير تهيه شده و به تصويب كنوانسيون رسيده بود براي كوتون فرستاد. روبسپير آن را با خشم و غضب و براي گرفتن انتقام شاليه و دويست نفر از افراد افراطي اعدام شده نوشته بود. قسمتي از آن از اين قرار است: «شهر ليون بايد با خاك يكسان شود؛ خانه‌هاي اشراف بايد از بين برود؛ نام ليون بايد از فهرست شهرهاي جمهوري حذف شود؛ مجموعة خانه‌هايي كه برجاي بماند از اين به بعد به اسم «شهر آزادشده» ناميده خواهد شد؛ بر روي خرابه‌هاي ليون ستوني برپا خواهد شد كه براي آيندگان گواه جنايات و مجازات سلطنت‌طلبان باشد.»

كوتون از وظايفي كه به او سپرده بودند خشنود نشد. وي يكي از گرانترين خانه‌ها را ويران كرد، ولي بعد در كلرمون ـ فران به كارهاي ديگري كه بيشتر با ذوقش سازگار بود پرداخت. در ۴ نوامبر كولو د/اربوا

جاي او را در ليون گرفت و پس از چندي فوشه به او پيوست. آنگاه به يك سلسله تشريفات مذهبي مضحك دست زدند تا ياد شاليه را به عنوان «خداي

دهنده‌اي كه به خاطر مردم مرده است»، گرامي بدارند. در جلو دسته‌اي كه حركت مي‌كرد خري گذاشته بودند ملبس به جامة اسقفها، با تاجي برسرش و صليبي و كتاب مقدسي بر روي دمش؛ در ميدان عمومي از اين شهيد با ستايش بسيار ياد كردند، و كتاب مقدس و كتاب دعا و نان تشريفاتي و مجسمه‌هاي چوبي مقدسان مختلف را به آتش كشيدند. كولو و فوشه، براي تصفية انقلابي ليون، يك «كميسيون موقت» مركب از دوازده عضو، و همچنين يك دادگاه هفت نفره براي محاكمة مظنونان به‌وجود آوردند. كميسيون اصول خود را كه «نخستين مانيفست كمونيستي» تاريخ معاصر ناميده شده است انتشار داد و توصيه كرد كه انقلاب با «طبقة عظيم فقرا» متحد شود؛ از نجبا و بورژوازي انتقاد كرد و به كارگران گفت: «به شما ستم شده است؛ بايد ستمگران را درهم بشكنيد!» همة محصولات زمينهاي فرانسه به فرانسه تعلق دارد؛ ثروتهاي خصوصي بايد در اختيار جمهوري قرار گيرد؛ و به‌عنوان نخستين قدم به‌سوي عدالت اجتماعي، ۳۰٬۰۰۰ ليور ماليات از يكايك كساني گرفته شود كه ۱۰٬۰۰۰ ليور در سال عايدي دارند. بدين ترتيب در نتيجة زنداني كردن نجبا، كشيشها و افراد ديگر و مصادرة اموالشان، مبالغ گزافي به‌دست آمد.

اين اعلاميه موردپسند مردم ليون كه اقليت قابل توجهي از آنها به پاية طبقة متوسط ارتقا يافته بودند قرار نگرفت. در ۱۰ نوامبر، ده‌هزار زن عريضه‌اي را امضا كردند كه در آن خواستار ترحم به هزاران زن و مردي شدند كه در زندانها به‌سر مي‌بردند. مأموران با خشونت پاسخ دادند:«به كارهاي خصوصي و وظايف خانوادگي خود بپردازيد. ... نمي‌خواهيم اشكهايي را كه باعث ننگ شما مي‌شود ببينيم.» در ۴ دسامبر، شايد براي روشن شدن قضايا، شصت نفر زنداني را كه به‌وسيلة دادگاه جديد محكوم شده بودند به كنار رودخانة رون در فضاي بازي بردند، آنها را در ميان دو خندق قرار دادند و به‌وسيلة رگباري از چارپاره‌هايي كه از چند عراده توپ شليك مي‌شد ازپاي درآوردند. روز بعد، در همان محل، دويست‌ونه زنداني را كه به يكديگر بسته شده بودند با رگبارهاي مشابهي به قتل رساندند؛ و در ۷ دسامبر، دويست نفر ديگر را به همان سرنوشت مبتلا كردند. از اين زمان به‌بعد، كشتار به‌وسيلة گيوتين با راحتي بيشتري انجام مي‌گرفت، ولي باز به اندازه‌اي سريع بود كه تعفن اجساد شروع به آلودگي هواي شهر كرد. تا مارس ۱۷۹۴، تعداد كشتگان در ليون به ۱٬۶۶۷ نفر رسيد كه دوسوم آنها از طبقة متوسط يا بالا بودند. صدها خانة گرانقيمت را با زحمت بسيار خراب كردند.

در ۲۰ دسامبر ۱۷۹۳، نمايندگاني از شهروندان ليون نزد كنوانسيون آمدند تا تقاضا كنند كه به انتقامگيري خاتمه داده شود؛ ولي كولو زودتر از آنها به پاريس آمده و از سياست خود با موفقيت دفاع كرده بود. فوشه، كه براي تصدي امور ليون د رآن شهر مانده بود، ترور را ادامه داد. وي پس از آنكه شنيد كه تولون دوباره تسخير شده است، به كولو

خواهيم گذاشت.» در ۳ آوريل ۱۷۹۴، فوشه، به‌منظور شرح عمليات خود، به كنوانسيون احضار شد. وي اگرچه از مجازات رهايي يافت، ولي روبسپير را به‌سبب آنكه او را متهم به وحشيگري كرده بود هرگز نبخشيد؛ و وعده كرد كه روزي از او انتقام بگيرد.

كميتة نجات ملي بتدريج تصديق كرد كه ترور در ايالتها تاحد افراط پيش رفته و گران تمام شده است. در اين مورد، روبسپير نفوذ خود را براي تعديل امور به كار برد، و پيش‌از ديگران كاريه، فررون و تالين را احضار كرد، و از آنها خواست كه گزارش كار خود را بدهند. ترور در استانها در مه ۱۷۹۴ پايان يافت، ولي در پاريس تشديد شد. در دورة وحشت، تا زماني كه خود روبسپير قرباني شد (۲۷-۲۸ ژوئية ۱۷۹۴) دوهزاروهفتصد نفر در پاريس و هجده‌هزار نفر در فرانسه به قتل رسيده بودند؛ برطبق ساير برآوردها، مجموع كشتارها به چهل هزار بالغ شده است. شمار كساني كه به‌عنوان مظنون به زندان افتاده بودند به حدود سيصدهزار نفر مي‌رسيد. از آنجا كه اموال معدومان به خزانة دولت ريخته مي‌شد، دورة وحشت متضمن سود بسيار بود.

۳ـ جنگ عليه مذهب

در اين هنگام، شديدترين اختلاف ميان دو گروه زير روي داد: (۱) كساني كه به ايمان، به منزلة تكيه‌گاه نهائي خود در اين دنياي مبهم، غيرقابل درك، و بدون معني و غم‌انگيز، ارج مي‌نهادند و (۲) كساني كه مذهب را موهوم‌پرستي و پرهزينه‌اي مي‌دانستند و آن را مانع رسيدن به خرد و آزادي به شمار مي‌آوردند. اين اختلاف در وانده، يعني در سواحل ميان لوار و لاروشل، شديدتر بود. در اينجا هواي نامساعد، زمين صخره‌اي و خشك، زندگي يكنواخت ـ تولد و مرگ ـ مردم را از بذله‌گويي ولتر و آثار عصر خود بركنار داشت. شهرنشينان و كشاورزان انقلاب را پذيرفتند؛ ولي هنگامي كه مجلس مؤسسان اساسنامة مدني روحانيون را انتشار داد و بدان وسيله اموال كليسا را مصادره كرد و همة كشيشها را به‌صورت كارمندان دولت درآورد و از آنها خواست كه به رژيمي كه آنها را از همه چيز محروم ساخته است سوگند وفاداري ياد كنند ـ كشاورزان از كشيشهائي كه با دولت جديد موافق نبودند حمايت كردند. دعوت از جوانان به‌منظور خدمت در ارتش ـ چه به‌صورت داوطلب چه به‌صورت اجباري ـ آتش شورش را روشن كرد. آنها از خود مي‌پرسيدند چرا بايد اين جوانان زندگي خود را در راه حمايت از دولتي كافر فدا كنند، و نه در راه كشيشها و محرابها و مقدسات خانوادگي؟

بدين ترتيب بود كه در ۴ مارس ۱۷۹۳ در وانده شورشي برپا شد، و نه روز بعد به سرتاسر آن منطقه گسترش يافت. تا اول مه، سي‌هزار تن از شورشيان مسلح شدند. چند تن از سلطنت‌طلبان به رهبران روستايي پيوستند تا اين سربازان تازه‌كار را به‌صورت افرادي با انضباط درآورند. پيش از آنكه كنوانسيون به نيروي آنها پي‌ببرد، اين عده توار، فونتنه،

و آنژه را گرفته بودند. در ماه اوت، كميتة نجات ملي قوايي به وانده فرستاد، و به ژنرال كلبر، فرماندة ستون، دستور داد كه قواي كشاورزان را درهم شكند و همة مناطقي را كه از آنها حمايت مي‌كردند از بين ببرد. كلبر ارتش كاتوليكها را در شوله شكست داد (۱۷ اكتبر) و سرانجام آن را در ساونه بكلي منهزم ساخت (۲۳ دسامبر). هيئتهايي نظامي از پاريس به آنژه، نانت، رن، و تور اعزام شدند تا هر يك از اهالي وانده را كه سلاح برگيرند اعدام كنند. در حوالي آنژه يا خود آن شهر، ظرف بيست روز. ۴۶۳ نفر اعدام شدند، پيش از آنكه مارشال اوش اهالي وانده را سركوب كند (ژوئية ۱۷۹۶)، نيم‌ميليون نفر در اين جنگ مذهبي جديد تلف شده بودند.

در پاريس، قسمت اعظم جمعيت به‌مذهب بي‌اعتنا مانده بود. در اين زمينه، توافق مختصري ميان مونتانيارها و ژيروندنها به عمل آمده بود؛ آنها در تقليل قدرت روحانيون و برقراري يك تقويم غيرمذهبي با يكديگر همداستان شده بودند. همچنين كشيشها را تشويق به ازدواج مي‌كردند، و حتي هر اسقفي كه با اين امر مخالفت ورزيده بود تهديد به تبعيد مي‌شد. تحت حمايت انقلاب بود كه در حدود دوهزار كشيش و پانصد راهبه تن به ازدواج دادند.

نمايندگان كميته در مأموريت خود، معمولا مسيحي‌زدايي را به‌صورت هدف عمدة روش برنامة خود تلقي مي‌كردند. يكي از آنها كشيشي را به زندان افكند تا سرانجام او را مجبور به ازدواج كرد. فوشه در نور، مقرراتي مذهبي براي روحانيون اعلام داشت، بدين مضمون كه: بايد ازدواج كنند؛ بايد مانند حواريون زندگي ساده‌اي درپيش گيرند؛ هرگز نبايد در خارج از كليسا لباس روحاني بپوشند يا مراسم مذهبي را به‌جاي آرند. تشييع جنازه برطبق آيين مسيحيت ممنوع شد، و گورستانها مي‌بايستي لوحه‌اي نصب كنند با اين عنوان كه «مرگ خوابي است جاودانه.» فوشه يك اسقف و سي كشيش را مجبور كرد كه كلاه مخصوص خود را به دور اندازند و كلاه سرخ انقلاب را برسر بگذارند. دمولن، در رأس گروهي قرار گرفت كه همة صليبها و شمايل عيسي و شمايلهاي ديگر را درهم شكستند. كوتون در كلرمون ـ فران اعلام داشت كه دين عيسي به‌صورت شيادي مالي درآمده است. وي پزشكي را مأمور كرد كه در مقابل مردم آزمايشهايي انجام دهد مبني‌بر آنكه «خون عيسي» كه در شيشه‌اي اعجازگر قرار داشت سقز رنگ شده‌اي

بيش نيست. وي به مستمري دولتي كشيشها خاتمه داد، ظروف زرين و سيمين كليساها را مصادره كرد، و اعلام داشت كه اگر نتوان كليسايي را به‌صورت مدرسه درآورد، با تصويب او، مي‌توان آن را به‌منظور ايجاد مسكن جهت مستمندان خراب كرد. سپس الاهيات تازه‌اي اعلام كرد كه در آن طبيعت به منزلة خدا بود، و بهشت هم يك مدينة فاضلة زميني كه در آن همة افراد خوب خواهند بود.

رهبران مبارزه عليه مسيحيت عبارت بودند از ابر، عضو شوراي شهري و شومت، نمايندة كمون پاريس. گروهي از سان ـ كولوتها تحت تأثير سخنراني شومت و مقالات ابر به صومعة سن ـ دني حمله بردند (۱۶ اكتبر ۱۷۹۳)، تابوتهاي

ذوب فلزات آنها جهت جنگ پرداختند. در ۶ نوامبر، كنوانسيون به كمون پاريس دستور داد كه رسماً كليساي مسيحي را انكار كند. در ۱۰ نوامبر، عده‌اي از مردان و زنان ساكن محلات كارگري پاريس و جمعي افراد بي‌سروپا، با لباسها و آلات مذهبي مسخره از كوچه‌ها گذشتند، و وارد كنوانسيون شدند و از نمايندگان خواستند كه تعهد كنند در جشني كه در آن شب در كليساي بزرگ نوتر ـ دام ـ كه نام آن را به «پرستشگاه خرد» تبديل كرده بودند شركت جويند. در آنجا محراب تازه‌اي ساخته بودند كه در آن دوشيزه كاندي از اپراي پاريس با لباسي مركب از پرچم سه رنگ و با كلاهي سرخ به‌عنوان الاهة آزادي به چشم مي‌خورد. همراه او خانمهاي جذاب و دلربايي بودند كه «سرود آزادي» را ـ كه به همين مناسبت توسط ماري ـ ژوزف دوشنيه تصنيف شده بود ـ مي‌خواندند. زائران در صحن كليسا به پايكوبي و آوازخواني پرداختند و در اين ضمن در محرابهاي جنبي، به قول گزارشگران مخالف، سودجويان آزادي، مراسم عشقبازي را به جاي مي‌آوردند. در ۱۷ نوامبر، ژان ـ باتيست گوبل، اسقف پاريس. بنابه خواهش مردم، در كنوانسيون حضور يافت، از منصب خود استعفا كرد، عصا و انگشتري خود را به رئيس مجلس داد، و كلاه سرخ آزادي را برسر نهاد. در ۲۳ نوامبر، كمون به همة كليساهاي پاريس دستور داد كه درهاي خود را ببندند.

كنوانسيون پس از تأمل بيشتري به اين نتيجه رسيد كه شايد در سياست ضدمسيحي خود مبالغه كرده باشد. جمعي از نمايندگان براين عقيده بودند كه با حقايق نخستين نمي‌توان به وجود خدا پي‌برد؛ عده‌اي از وحدت وجود طرفداري مي‌كردند؛ و بالاخره برخي ملحد بودند؛ و در عين حال دسته‌اي از آنان از خود مي‌پرسيدند كه آيا خشمگين ساختن كاتوليكهاي مؤمن و معتقد كاري عاقلانه است يا نه زيرا اين عده در اكثريت بودند، و بسياري از آنها آمادگي جنگ مسلحانه عليه انقلاب را داشتند. بعضي مانند روبسپير و كارنو احساس مي‌كردند كه مذهب تنها نيرويي است كه مي‌تواند از وقوع طغيانهاي اجتماعي مكرر عليه نابرابريها جلوگيري كند، نابرابريهايي كه در طبيعت عميقاً ريشه دوانيده و بر اثر قانونگذاري از بين نمي‌رود. روبسپير عقيده داشت كه آيين كاتوليك در بهره‌برداري منظم از خرافات و موهوم‌پرستي به‌كار مي‌رود، ولي انكار وجود خدا را به‌عنوان فرضي گستاخانه رد مي‌كرد. در ۸ مه ۱۷۹۳، وي فيلسوفان فرانسه را به‌عنوان رياكاراني محكوم كرده بود كه عوام را خوار مي‌شمارند و خواهان مستمري ازدست پادشاهانند. در ۲۱ نوامبر، در اوج جشنهاي ضدمسيحي، به كنوانسيون چنين گفت:

هر فيلسوف و هر فرد مي‌تواند هر عقيده‌اي را كه مايل است، دربارة انكار وجود خدا بپذيرد. آنكه مي‌خواهد چنين عقيده‌اي را جنايت بشمارد سخنش نامعقول است، ولي سخن فردي از عوام يا قانونگذاري كه روش اخير را اتخاذ كند صدبار نامعقولتر است...

الحاد مفهومي اشرافي است. فكر اينكه خدايي متعال وجود دارد كه ناظر بر حال بيگناهان ستمديده است و جنايتكاران پيروز را مجازات مي‌كند اساساً فكر مردم است،

اين خود احساس اروپاييان و جهانيان است؛ احساس مردم فرانسه است. اين فكر نه مربوط به كشيشها و نه مربوط به موهوم‌پرستي و نه مربوط به تشريفات است، بلكه فقط وابسته به درك يك نيروي غير قابل فهم است كه بدكاران را مي‌ترساند و پناهگاه و آسايش پرهيزكاران است.

دانتون در اين عقيده با روبسپير موافق بود و مي‌گفت: «ما هرگز قصد نداشته‌ايم كه دورة موهوم‌پرستي را از بين ببريم تا بجايش رسم انكار وجود خدا را برقرار كنيم. ... تقاضا دارم كه به آن مسخرگيهاي ضدمذهب در كنوانسيون خاتمه داده شود.»

در ۶ دسامبر ۱۷۹۳، كنوانسيون آزادي مذهبي را دوباره تأييد كرد و به حمايت از تشريفات مذهبي به رهبري كشيشهاي وفادار پرداخت. ابر اظهار داشت كه او نيز با انكار وجود خدا مخالف است، ولي به قوايي كه هدفشان تقليل محبوبيت روبسپير بود پيوست. روبسپير در اين زمان او را دشمن اصلي خود مي‌شمرد، و منتظر فرصتي بود كه او را از ميان بردارد.

۴ـ انقلاب بچه‌هاي خود را مي‌خورد

قدرت ابر متكي بر سان ـ كولوتها بود؛ و امكان داشت كه اينان را، از طريق بخشها و روزنامه‌هاي افراطي، به حمله به كنوانسيون و برقراري تسلط پاريس بر فرانسه ترغيب كرد. قدرت روبسپير، كه سابقاً متكي بر عوام پاريس بود، در اين هنگام وابسته به كميتة نجات ملي بود، كه در نتيجة امكانات عالي، از لحاظ اطلاعات و تصميم و اقدام، بر كنوانسيون برتري داشت.

در نوامبر ۱۷۹۳، كميته تاحدي به‌سبب سربازگيري عمومي و مخصوصاً به‌سبب پيروزيهاي نظامي در جبهه‌هاي مختلف، در اوج شهرت خود بود. سرداران جديد، مانند ژوردن، كلرمان، اوش، پيشگرو، فرزندان انقلاب بودند، كه پايبند قواعد و فنون قديم يا وفاداريهاي ديرين نبودند؛ آنان يك ميليون را تحت فرمان داشتند كه؛ اگرچه تعليمات و تجهيزاتشان هنوز ناقص بود، از انديشة اينكه در صورت عبور دشمن از خطوط فرانسه چه برسر آنها و خانواده‌هايشان خواهد آمد برانگيخته شده و آمادة ابراز شجاعت بودند. اگرچه در كايزرسلاوترن جلو آنها گرفته شد، توانستند لانداو و شپاير را دوباره تسخير كنند، اسپانياييها را به آن سوي پيرنه عقب برانند، و با كمك ناپلئون جوان، تولون را مجدداً به تصرف درآورند.

از ۲۶ اوت، قواي مختلفي از انگليسيها، اسپانياييها و گروهي سرباز ناپلي، تحت حفاظت

يك ناوگان انگليسي ـ اسپانيايي، و با كمك محافظه‌كاران محلي، بندر تولون ـ كه در كنار مديترانه مقامي سوق‌الجيشي داشت ـ و زرادخانة آن را تصرف كرده بودند. مدت سه ماه يك لشكر انقلابي آن را به عبث محاصره كرده بود. دماغه‌اي به نام كاپ ل/ اگيت كه بندر را به دو بخش تقسيم مي‌كرد مشرف بر زرادخانه بود؛ و تصرف آن بندر به منزلة در دست گرفتن ابتكار عمليات محسوب مي‌شد؛ ولي انگليسيها راه وصول به آن دماغه را با قلعه‌اي چنان مستحكم بسته بودند كه آن را «جبل‌طارق كوچك» مي‌ناميدند. بوناپارت، كه بيست و چهار سال بيش نداشت، بي‌درنگ دريافت كه اگر بتواند ناوگان دشمن را مجبور به ترك بندر كند، پادگاني كه آن را اشغال كرده است، به سبب نرسيدن مهمات از طريق دريا، شهر را ترك خواهد گفت. بر اثر كسب اطلاعات از وضع دشمن به طرزي جدي و مخاطره‌آميز، ناپلئون محلي در جنگل يافت كه از آنجا توپخانه‌اش مي‌توانست به راحتي قلعه را بمباران كند. هنگامي كه توپخانة او ديوارهاي آن قلعه را خراب كرد، يك گردان از سربازان فرانسوي به قلعه حمله بردند و مدافعان آن را كشتند و توپهاي آن را يا تسخير يا جابه‌جا كردند. سپس ناوگان دشمن را گلوله‌باران كردند. لردهود دستور داد كه پادگان، شهر را تخليه كند و كشتيها از بندر بيرون بروند. در ۱۹ دسامبر ۱۷۹۳، ارتش فرانسه تولون را به تصرف درآورد. او گوستون روبسپير، نمايندة محلي كميته، نامه‌اي به برادرش نوشت و در آن از «برتري عالي» سروان جوان توپخانه تمجيد كرد ـ حماسه‌اي جديد آغاز مي‌شد.

اين پيروزيها، و موفقيتهاي كلبر در وانده، دست كميته را براي مقابله با مسائل داخلي باز گذاشت. گفته مي‌شد «توطئه‌اي خارجي» به منظور قتل رهبران انقلابي چيده شده است، ولي دليل قانع‌كننده براي اين ادعا وجود نداشت. در مورد توليد و توزيع مهمات ارتش، فساد افزايش مي‌يافت. شايع بود كه در «ارتش

جنوب سي‌هزار شلوار كسري وجود دارد ـ كه خود كسري افتضاح‌آوري بود.» معاملات بازار سياه همراه با دلال‌بازي باعث افزايش بهاي كالاها شد. اگرچه حداكثر قيمتها از طرف دولت تعيين شده بود، توليدكنندگان شكايت كرده و مي‌گفتند كه اگر دستمزدها نيز به همان ترتيب تحت نظارت قرار نگيرد، نمي‌توانند اين قيمتها را رعايت كنند. تا مدتي جلوي تورم پول گرفته شد، ولي كشاورزان، صنعتگران، و بازرگانان مقدار توليد را پايين آوردند، ضمن افزايش قيمت، بيكاري بالا گرفت. به همان نسبت كه مواد غذايي كمتر مي‌شد، زنان خانه‌دار مجبور بودند پشت سرهم در يك صف براي گرفتن نان، شير، گوشت، كره، روغن، صابون، شمع و هيزم قرار گيرند. از نيمشب به بعد صفها تشكيل مي‌شد؛ زن و مرد در كنار درها يا پياده‌روها مي‌ايستادند و منتظر باز شدن دكانها و حركت كردن صفها مي‌ماندند. در بعضي جاها زنان روسپي كالاهاي خود را در كنار صفها عرضه مي‌كردند. در بسياري موارد، گروههاي نيرومند به مغازه‌ها حمله مي‌كردند و كالاها را با خود مي‌بردند. خدمات شهرداري از ميان رفت؛ جنايت بالا گرفت؛ تعداد افراد پليس كم شد؛ زباله‌هايي كه گردآوري

مي‌شد و كوچه‌ها را كثيف مي‌كرد. اوضاع مشابهي در روان، ليون، مارسي و بوردو... به چشم مي‌خورد.

سان ـ كولوتهاي پاريس، كه از حاميان عمدة روبسپير بودند. مي‌گفتند كه كميته نتوانسته است امور اقتصادي را خوب اداره كند، و سودجويان زمام دولت را به‌دست گرفته‌اند. از اين‌رو ابر و شومت را مورد حمايت خود قرار دادند و با شوق و ذوق به پيشنهادهايي گوش كردند كه هدف از آنها ملي كردن همة اموال و ثروتها، يا لااقل همة زمينها بود. يك رهبر محلي پيشنهاد كرد كه براي بهبود اوضاع اقتصادي، همة متمولان كشته شوند. در حدود ۱۷۹۴ در ميان كارگران شكايتي بدين مضمون شنيده مي‌شد كه بورژوازي انقلاب را دزديده است.

در اواخر ۱۷۹۳ مخالفتهاي تازه‌اي عليه كميته از طرف يك رهبر انقلابي و يك روزنامه‌نگار برجسته صورت گرفت. دانتون، علي‌رغم خشونت ظاهري، صفتي پسنديده داشت، بدين معني كه از اعدام ملكه و خشونتها و ستمكاريهاي دورة ترور ووحشت خشنود نبود. در بازگشت از آرسي، به اين نتيجه رسيد كه درصورت طرد مهاجمان از خاك فرانسه و اعدام فعالترين دشمنان انقلاب، ديگر موجباتي براي ادامة وحشت يا جنگ باقي نخواهد ماند. هنگامي كه بريتانيا حاضر به صلح شد، وي قبول آن را توصيه كرد. روبسپير نپذيرفت، و به بهانة آنكه دولت هنوز گرفتار خيانت و توطئه و فساد است، ترور و وحشت را تشديد كرد. كامي دمولن، كه روزگاري منشي دانتون و از مدتها پيش دوست و ستايشگر او بود و مانند او زندگي زناشويي سعادتمندي داشت، روزنامة خود به نام كوردليه‌پير را سخنگوي «افراد باگذشت» يا صلح‌جويان كرد و خواهان پايان دادن به دورة ترو و وحشت شد. وي چنين نوشته بود:

آزادي، دختر زيباي اوپرا، يا كلاه سرخ، يا لباس و پارچة كثيف نيست. آزادي عبارت است از سعادت، خرد، برابري، عدالت، اعلامية حقوق و قانون اساسي عالي شما] كه هنوز به مرحلة عمل درنيامده بود[.

آيا از من مي‌خواهيد كه اين آزادي را نشان دهم، به پايش بيفتم، و خونم را در راهش بريزم؟ پس درهاي زندانهاي دويست‌هزار نفري را كه به عقيدة شما مظنونند باز كنيد. ... فكر نكنيد چنين اقدامي به‌حال ملت زيان دارد. برعكس، انقلابيترين اقدامي خواهد بود كه انجام خواهيد داد. مي‌خواهيد همة دشمنان خود را با گيوتين اعدام كنيد؟ هيچ كاري جنون‌آميزتر از اين نخواهد بود. آيا مي‌توانيد يك دشمن را بر روي سكوي اعدام از بين ببريد بدون آنكه دو نفر از خويشان يا دوستان او را دشمن خود كنيد؟

من با كساني كه ترور را به عنوان برنامة روز لازم مي‌شمارند سخت مخالفم. مطمئنم به محض آنكه يك كميتة عفو تشكيل دهيد، آزادي تأمين و اروپا تسخير خواهد شد.

روبسپير، كه تا اين زمان با دمولن نظر مساعد داشت، از خواهش او در مورد باز كردن زندانها به وحشت افتاد. به عقيدة او، اگر آن اشراف، كشيشها، سفته‌بازان و بورژواهايي كه روز به روز تواناتر مي‌شدند رها

مي‌شدند، با اطمينان بيشتري طرحهاي خود را، به منظور استثمار يا تخريب جمهوري، از سر مي‌گرفتند. وي مطمئن بود كه بيم از دستگيري، محكوميت

خواهد داشت. روبسپير داراي اين سوءظن بود كه ترحم ناگهاني دانتون نيرنگي است به منظور جلوگيري از اعدام بعضي از همكارانش كه به سبب كارهاي خلاف قانون دستگير شده بودند و جهت حفظ خود دانتون از آشكار كردن روابطش با اين افراد. بعضي از آنها ـ فابر د/ اگلانتين و فرانسوا شابو ـ در ۱۷ ژانوية ۱۷۹۴ محاكمه و محكوم شدند. روبسپير چنين مي‌پنداشت كه دانتون و دمولن درصدد متزلزل كردن و خاتمه دادن به كار كميته هستند، و به اين نتيجه مي‌رسيد كه تا زماني كه اين دو يار ديرين زنده‌اند هرگز در امان نخواهد بود.

وي دشمنان خود را از يكديگر جدا نگاه داشت، و فرقه‌هاي مخالف هر يك را عليه ديگري برمي‌انگيخت؛ حملات دانتون و دمولن را عليه ابر تشويق كرد، و كمك آنان را در مخالفت با جنگ عليه مذهب ستود. ابر عكس‌العمل نشان داد و از شورشهاي مردم عليه بها و كمياب مواد غذايي حمايت كرد؛ وي هم دولت و هم «افراد باگذشت» را به باد انتقاد گرفت، و در ۴ مارس ۱۷۹۴ از روبسپير به اسم انتقاد كرد، و در ۱۱ مارس پيروانش در باشگاه كوردليه علناً از شورش سخن گفتند. اكثريت كميته با روبسپير همعقيده بودند كه زمان عمل فرارسيده است. ابر، كلوتس، و چند نفر ديگر را دستگير و آنها را در مورد توزيع مواد غذايي ميان مردم به خلافكاري متهم كردند. اين خود اتهام زيركانه‌اي بود، زيرا باعث شد كه سان ـ كولوتها در بارة رهبران جديد خود ترديد نشان دهند؛ و پيش از آنكه تصميم به شورش بگيرند، آن افراد محكوم و به سرعت به طرف سكوي گيوتين برده شدند (۲۴ مارس). ابر كه اعصابش خراب شده بود شروع به گريستن كرد؛ كلوتس، كه ضمن انتظار كشيدن نوبت اعدام مانند توتونها آرامش خود را حفظ كرده بود، به جمعيت گفت:«دوستان مرا با اين اراذل اشتباه نكنيد.»

دانتون مي‌بايستي درك كرده باشد كه از وجود وي به عنوان ابزاري عليه ابر استفاده مي‌شده و ديگر در اين هنگام براي كميته ارزشي نخواهد داشت. با وجود اين، با حمايت مداوم از ترحم و صلح، همچنان كميته را از خود بيزار مي‌كرد. قبول اين سياستها موجب آن مي‌شد كه اعضاي كميته از ترور، كه باعث حفظ آنها مي‌شد و همچنين از جنگي كه ديكتاتوري آنان را موجه مي‌ساخت چشم بپوشند. وي طالب پايان دادن به كشتار بود و مي‌گفت: «بياييد چيزي را براي گيوتين عقيده باقي بگذاريم.» وي هنوز نقشه‌هاي تربيتي و اصلاحات قضايي طرح مي‌كرد، و همچنان جسور بود. كسي به او گفت كه روبسپير در صدد دستگيري اوست. وي پاسخ داد: «اگر دانسته بودم كه حتي فكر آن را در سر دارد، قلبش را مي‌خوردم.» در دورة وحشت، حالت طبيعي در فرانسه اين بود كه عده‌اي احساس مي‌كردند يا بايد بخورند يا خورده شوند. دوستانش اصرار مي‌ورزيدند كه ابتكار عمل را به دست گيرد و در برابر كنوانسيون به كميته حمله كند. ولي چون از لحاظ اعصاب و اراده ضعيف شده بود نمي‌توانست از

و جسارتهاي خود در گذشته پيروي كند و همان روش را در پيش گيرد. از اينكه چهار سال با امواج انقلاب درگير شده بود احساس فرسودگي مي‌كرد، و در اين زمان مي‌پذيرفت كه تسليم حوادث روزگار شود. مي‌گفت: «ترجيح مي‌دهم كه گردنم زير گيوتين قرار گيرد تا گردن ديگران را با گيوتين بزنم. (وي هميشه اين عقيده را نداشته بود)؛ و گذشته از اين، از نوع بشر متنفرم.»

ظاهراً بيو ـ وارن بود كه ابتكار عمل را به دست گرفت و پيشنهاد كرد كه دانتون اعدام شود. بسياري از اعضاي كميته با او همعقيده بودند كه اگر بگذارند مبارزة «باگذشتها» ادامه يابد، اين عمل به منزلة تسليم انقلاب در برابر دشمنان داخلي و خارجي خواهد بود. روبسپير تا مدتي مايل نبود كه به زندگي دانتون خاتمه داده شود. وي مانند ساير اعضاي كميته، عقيده داشت كه دانتون مقداري از وجوه دولتي را اختلاس كرده است، ولي از خدمات دانتون به انقلاب نيز آگاه بود، و بيم داشت كه اعدام يكي از شخصيتهاي برجستة انقلاب منجر به شورش در ميان بخشها و گارد ملي شود.

در طي مدتي كه روبسپير در شك و ترديد به سر مي‌برد، دانتون دو يا سه بار با او ملاقات كرد، تا نه تنها از سوابق مالي خود به دفاع بپردازد، بلكه آن ميهن‌پرست عبوس را بر آن دارد كه با خاتمة ترور و انعقاد صلح موافقت كند. روبسپير تغيير عقيده نداد، و در مخالفت خود بيشتر پافشاري كرد. وي به سن ـ ژوست (كه از طرف دانتون بارها مورد تمسخر قرار گرفته بود) كمك كرد تا ادعانامه‌اي عليه بزرگترين رقيب خود تهيه كند. در ۳۰ مارس به كميتة نجات ملي و كميتة امنيت عمومي پيوست و به اتفاق آنها تصميم گرفت كه از دادگاه انقلاب حكم اعدام دانتون، دمولن، و دوازده نفر ديگر را كه اخيراً به علت اختلاس محكوم شده بودند بگيرد. يكي ديگر از دوستان آن «غول» شتابان اين خبر را به گوش او رساند و از او خواست كه پاريس را ترك گويد و در يكي از استانها پنهان شود. ولي او نپذيرفت. صبح روز بعد پليس او را به اتفاق دمولن كه در طبقة فوقاني مي‌زيست دستگير كرد و به كونسيرژري فرستاد. در اينجا بود كه گفت: «در روزي مثل امروز بود كه دادگاه انقلاب را تشكيل دادم. ... به همين سبب از خدا و بشر پوزش مي‌خواهم... »

در اول آوريل، لويي لوژاندر، كه اخيراً نمايندة مأمور در استانها شده بود، به نمايندگان پيشنهاد كرد كه دانتون از زندان احضار و به او اجازة دفاع در برابر كنوانسيون داده شود. روبسپير او را با نگاهي تهديدكننده متوقف ساخت و فرياد زد:«دانتون امتيازي ندارد... امروز خواهيم ديد كه آيا كنوانسيون قادر خواهد بود كه اين بت دروغين را كه از مدتها پيش پوسيده است از بين ببرد يا نه!» سپس سن ـ ژوست ادعانامه‌اي را كه آماده كرده بود، خواند. نمايندگان، كه همگي در فكر جان

در ۲ آوريل آنها را در برابر دادگاه حاضر كردند. شايد براي مغشوش كردن قضايا بود كه آنها را جزء گروهي قرار دادند كه شامل فابر د/ اگلانتين و ساير «توطئه‌گران» يا مختلسان بود. همچنين ارو دو سشل، عضو مؤدب كميته، كه اكنون متهم به همكاري با پيروان ابر و توطئهٔ خارجي شده بود، با وجود تعجب همگان و خود او جزء گروه مزبور قلمداد گشت. دانتون از خود با طنزگويي و قدرت دفاع كرد، و اين امر چنان در هيئت منصفه و تماشاچيان تأثير بخشيد كه فوكيه ـ تنويل از كميته درخواست كرد كه دستور ساكت كردن مدافع را بدهد. كميته نيز پذيرفت و ادعانامه‌اي را به كميسيون فرستاد بدين مضمون كه پيروان دانتون و دمولن، با اطلاع آنها مشغول توطئه‌اند تا آنها را بزور نجات دهند؛ بر همين اساس بود كه كنوانسيون اعلام داشت كه آن دو نفر از حقوق بي‌بهره‌اند، يعني خارج از حمايت قانون قرار دارند، و مي‌توان آنها را بدون محاكمه به قتل رساند، اعضاي هيئت منصفه چون اين دستور را دريافت داشتند گفتند كه دلايل كافي به دست آورده‌اند و حاضرند حكم را صادر كنند. زندانيان را به اطاقهاي خود بازگرداندند، و تماشاچيان متفرق شدند. در ۵ آوريل، به اتفاق آراء حكمي به اين مضمون صادر شد كه همهٔ متهمان را بايد اعدام كرد. دانتون پس از اطلاع يافتن از اين خبر چنين پيش‌گويي كرد كه «قبل از آنكه اين ماهها سپري شود، مردم دشمنان مرا قطعه‌قطعه خواهند كرد.» دمولن از اطاق خود به همسرش نوشت: «لوسيل عزيزم! من براي شعر گفتن و دفاع از بدبختيها به دنيا آمدم. ... عزيزم، مواظب بچه‌ات باش؛ به خاطر هوراس من زندگي كن؛ دربارهٔ من با او حرف بزن. ... دستهاي بسته‌ام ترا در آغوش مي‌گيرد.»

ظهر روز ۵ آوريل، محكومان را با ارابه به ميدان انقلاب بردند. ضمن راه دانتون باز چنين پيش‌بيني كرد: «همه چيز را در هرج‌ومرج وحشت‌انگيزي ترك مي‌كنم. هيچيك از آنها نمي‌داند دولت چيست. روبسپير به دنبال من خواهد آمد؛ به وسيلهٔ من پايين كشيده خواهد شد. آه، اگر آدم ماهيگير فقيري باشد بهتر از آن است كه در امور دولتي دخالت كند.» دمولن هنگامي كه بر روي سكوي اعدام قرار گرفت نزديك بود كه اعصابش خراب شود. وي سومين نفري بود كه اعدام شد و دانتون آخرين نفر. دانتون نيز در فكر همسر جوان خود بود، و چند كلمه خطاب به او بر زبان راند و سپس برخود مسلط شد. صداي دژخيم برخاست كه مي‌گفت: «بيا دانتون، ضعف نشان نده.» وي ضمن آنكه به تيغهٔ گيوتين نزديك مي‌شد، به دژخيم گفت: «سرم را به مردم نشان بده؛ شايستگي اين كار را دارد.» دانتون سي و چهار ساله بود و دمولن همسال او؛ ولي از آن روز ژوئيه كه كامي دمولن از پارسيها خواست كه باستيل را بگيرند، چند بار از مرگ نجات يافته بودند. هشت روز پس از اعدام آنها، لوسيل دمولن، همراه با همسر ابر و شومت، به دنبال آنها اعدام شدند.

لوح سنگي پاك شده بود؛ همهٔ گروههايي كه با كميتهٔ نجات ملي مخالفت كرده بودند نابود

يا سركوب شده بودند. ژيروندنها كشته يا پراكنده شده بودند، سان ـ كولوتها با يكديگر اختلاف پيدا كرده و سكوت اختيار كرده بودند. باشگاهها ـ غير از باشگاه ژاكوبنها ـ درهاي خود را بسته بودند؛ مطبوعات و تماشاخانه‌ها تحت نظارت شديد قرار داشتند؛ كنوانسيون كه وحشتزده شده بود همهٔ تصميمات را به عهدهٔ كميته گذاشت، كنوانسيون تحت آن قيمومت و به دستور كميته‌هاي ديگر، قوانيني عليه محتكران و سفته‌بازان گذرانيد؛ تعليمات ابتدائي همگاني و مجاني را اعلام داشت؛ بردگي را در مستعمرات فرانسه ملغي كرد؛ و دولتي با تشكيلات رفاه اجتماعي به وجود آورد كه در آن حقوق بيكاري، كمك پزشكي به مستمندان و دستگيري از سالخوردگان پيش‌بيني شده بود. اين اقدامات تا حد زيادي در نتيجهٔ جنگ و هرج‌ومرج عقيم ماند، ولي الهامبخش نسلهاي بعدي شد.

روبسپير، كه دستش به خون آلوده ولي باز شده بود، در اين هنگام درصدد بازگردانيدن مذهب به فرانسه برآمد. كوشش به منظور برقراري خردگرايي (راسيوناليسم) به جاي مسيحيت، كشور را عليه انقلاب برمي‌انگيخت. در پاريس، كاتوليكها عليه بسته شدن كليساها و آزار كشيشها طغيان مي‌كردند؛ هر روز عدهٔ بيشتري از طبقات پايين و متوسط در مراسم قداس يكشنبه شركت مي‌جستند. روبسپير در يكي از خطابه‌هاي فصيح خود (۷ مه ۱۷۹۴) استدلال كرد كه وقت اتحاد مجدد انقلاب با روسو، پيشرو روحاني آن (كه بقايايش را در ۱۴ آوريل به پانتئون انتقال داده بودند)، فرا رسيده است؛ دولت بايد از يك مذهب

خالص و ساده حمايت كند، كه اساساً مذهب كشيش ساووايي در كتاب اميل بود. اين مذهب متكي بود بر اعتقاد به خداوند و جهاني ديگر؛ و برطبق آن، تقواي فردي و اجتماعي به منزلة شالودة ضروري جمهوري به‌شمار مي‌آمد. كنوانسيون موافقت كرد، به اين اميد كه اين حركت موجب آرامش پرهيزكاران و تخفيف دورة وحشت شود؛ و در ۴ ژوئن روبسپير را به رياست خود انتخاب كرد.

روبسپير در اين مقام رسمي در ۸ ژوئن ۱۷۹۴ رياست «ذكران خداي متعال» را در برابر يكصد هزار زن و مرد و كودك در شان ـ دو ـ مارس به عهده گرفت. اين شخص «فسادناپذير» در رأي صف طويلي از نمايندگان شكاك، دسته‌اي گل با خوشه‌هاي گندم به دست گرفت، و همراه موسيقي و آهنگ دسته جمعي به حركت درآمد. ارابه‌اي بزرگ كه به وسيلة گاو نر سفيدي كشيده مي‌شد خوشه‌هاي گندم طلايي رنگ را حمل مي‌كرد؛ پشت سر آن، مردان و زنان چوپان به عنوان نمايندگان طبيعت (در وضع مساعد آن) حركت مي‌كردند و به منزلة سيما و صداي خداوند بودند. در يكي از حوضهايي كه شان ـ دو ـ مارس را زينت مي‌بخشيد، داويد، نقاش برجستة فرانسوي آن عصر، مجسمة الحاد را با چوب ساخته بود كه زير آن را مظاهر بدي گرفته و تاجي از جنون بر سرش گذاشته شده بود. در مقابل آنها، مجسمة عقل را كه برتراز همه بود قرار داده بود. روبسپير كه مظهر پرهيزكاري

زد، ولي بادي نامساعد شعلة آن را به طرف مجسمة عقل منحرف ساخت. در لوحه‌اي عالي بالاي همه، چنين نوشته بودند: «مردم فرانسه خداي متعال و فناناپذيري روح را قبول دارند.» در سراسر فرانسه تشريفات مشابهي برپا شد. روبسپير خشنود بود، ولي بيو ـ وارن به او گفت: «داري مرا با خداي متعالت خسته مي‌كني.»

دو روز بعد، روبسپير كنوانسيون را برآن داشت كه براي تحكيم دورة وحشت دستوري شگفت‌انگيز صادر كند ـ گويي به دانتون پاسخ مي‌داد و او را به مبارزه مي‌طلبيد؛ يا با برپا داشتن ذكران خداي متعال ابر را سرزنش مي‌كرد. برطبق قانون ۲۲ پرريال (۱۰ ژوئن ۱۷۹۴)، مجازات اعمال زير اعدام بود: دفاع از سلطنت يا افترا زدن به جمهوري؛ امور خلاف اخلاق؛ نشر اخبار دروغ؛ دزديدن اموال عمومي؛ سودجويي يا اختلاس؛ جلوگيري از حمل مواد غذايي؛ دخالت به هر طريق در ادامة جنگ. گذشته از اين، به دادگاهها اختيار داده شد كه به متهم اجازة وكيل گرفتن يا نگرفتن را بدهند، و سخنان بعضي از گواهان را پس از دريافت مدارك بشنوند. يكي از قضات گفت: «اما دربارة خودم، بايد بگويم كه من هميشه متقاعدم. در انقلاب، هر كس در اين دادگاه حضور يابد بايد محكوم شود.»

ترديد نيست كه براي تحكيم دورة وحشت معاذيري نيز عرضه مي‌شد. در ۲۲ مه، توطئه‌اي براي قتل كولو د/ اربوا صورت گرفته بود؛ در ۲۳ مه، جواني را گرفتند كه ظاهراً مي‌خواست روبسپير را بكشد. اعتقاد به وجود توطئة خارجي جهت قتل رهبران انقلاب، كنوانسيون را برآن داشت كه دستور دهد به هيچ زنداني انگليسي يا هانوري نبايد پناه داده شود. در زندانهاي پاريس در حدود هشت‌هزار مظنون وجود داشت كه ممكن بود شورش يا فرار كنند؛ مي‌بايستي آنها را با ارعاب و تهديد از هر حركتي بازداشت.

از اين لحاظ بود كه «وحشت عظيم» ا ز ۱۰ ژوئن تا ۲۷ ژوئية ۱۷۹۴ ادامه يافت. هنوز هفت هفته هم سپري نشده بود كه ۱٬۳۷۶ مرد و زن را با گيوتين اعدام كردند، و شمار اين عده ۱۵۵ نفر بيشتر از كساني بود كه ظرف شصت‌ويك هفته ـ از مارس ۱۷۹۳ تا ۱۰ ژوئن ۱۷۹۴ ـ اعدام شدند. فوكيه‌ـتنويل گفته بود كه سرها «مثل تخته سنگ از بام مي‌افتد.» اعدامها به اندازه‌اي معمولي شده بود كه مردم در مراسم آن حاضر نمي‌شدند، و ترجيح مي‌دادند كه در منزل بمانند و مراقب حرفهاي خود باشند. زندگي اجتماعي تقريباً متوقف شده بود. ميخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها تقريباً خالي بود. از خود كنوانسيون جز استخوانبندي آن چيزي برجاي نماند. از ۷۵۰ عضو اصلي آن فقط ۱۱۷ نفر در جلسات شركت مي‌جستند، و بسياري از آنها از بيم آنكه مبادا به مخاطره بيفتند از رأي دادن امتناع مي‌كردند. حتي اعضاي كميته وحشت داشتند از اينكه گردنشان زير تبر حكومت سه گانة روبسپير، كوتون، وسن‌ژوست قرار گيرد.

شايد جنگ بود كه باعث شد افراد نيرومندي به تمركز قدرت كه تا آن حد ناراحت‌كننده بود رضا دهند. در

فرانسه كرد. روشن بود كه هر شكست مدافعان فرانسوي منجر به وحشت در پاريس مي‌شد. هدف انگليسيها از محاصرة فرانسه اين بود كه از رسيدن مواد غذايي امريكايي به فرانسويها جلوگيري شود؛ و فقط شكست ناوگان بريتانيا توسط كشتيهاي فرانسوي بود (اول ژوئن) كه باعث شد آن مواد ذيقيمت به برست برسد. سپس يك لشكر فرانسوي مهاجمان را نزديك شارلروا عقب راند (۲۵ ژوئن)، و يك روز بعد، سن ـ ژوست در رأس لشكري ديگر در فلوروس به پيروزي قاطعي دست يافت. ارتش كوبورگ از فرانسه بيرون رفت، و در ۲۷ ژوئيه ژوردن و پيشگرو از مرز گذشتند و تسلط فرانسه را بر آنتورپن و ليژ برقرار ساختند.

دفع پيروزمندانة حملة فرمانرواي كوبورگ شايد در نابود كردن روبسپير بي‌اثر نبوده باشد. دشمنان روزافزون روبسپير احساس كردند كه اگر مبارزه‌اي علني تاحد مرگ در ميان اعضاي دولت صورت گيرد، كشور و ارتش مي‌توانند پايدار بمانند. كميتة امنيت عمومي با كميتة نجات ملي بر سر قدرت پليس اختلاف داشت، و در داخل كميتة اخير بيو ـ وارن، كولو د/ اربوا، و كارنو با روبسپير وسن ـ ژوست مخالفت مي‌ورزيدند. روبسپير كه از خصومت آنها-خبر داشت، از شركت در جلسات كميته از اول تا ۲۳ ژوئيه اجتناب كرد، و اميدوار بود كه اين عمل خشم آنها را در مورد رهبري او فرو نشاند، ولي اين امر فرصت بيشتري به آنها داد كه جهت سقوط او به طرحريزي بپردازند. گذشته از اين، سياست او دچار تزلزل شده بود: در ۲۳ ژوئيه، با استماع شكايت پيشه‌وران و صدور فرماني در باب تعيين حداكثر دستمزد، حاميان سابق خود را به‌صورت دشمنان خود درآورد. در حقيقت اين فرمان، به علت تورم پول، بعضي از دستمزدها را به نصف آنچه كه قبلاً بود رسانيد.

تروريستهايي كه از استانها برگشته بودند، يعني فوشه، فررون، تالين، كاريه، به اين نتيجه رسيدند كه زندگي آنها در نابودي روبسپير است. هم او بود كه آنان را به پاريس احضار كرده و از آنها گزارش كار خواسته بود. روبسپير از فوشه پرسيده بود: «فوشه، بگو ببينم چه كسي تو را مأمور كرد كه به مردم بگويي خدايي وجود ندارد؟» وي در باشگاه ژاكوبنها، پيشنهاد كرد كه فوشه به‌سبب اقداماتش در تولون و ليون مورد بازجويي قرار گيرد، يا از عضويت باشگاه محروم شود. فوشه از تن دردادن به اين بازجويي امتناع ورزيد، و در عوض، فهرستي از مرداني تهيه كرد كه به عقيدة او جزء افراد تازه‌اي بودند كه روبسپير قصد اعدام آنها را داشت. اما در مورد تالين، وي نيازي به چنين تحريك نداشت. معشوقة زيباي او به نام ترزا كاباروس در ۲۲ مه ظاهراً بنا به دستور روبسپير، توقيف شده بود. شايع بود كه دشنه‌اي براي تالين فرستاده است. تالين سوگند ياد كرد كه او را به هر قيمتي كه شده است آزاد كند.

در ۲۶ ژوئيه، روبسپير آخرين نطق خود را در كنوانسيون ايراد كرد. جمعي از نمايندگان مخالف او بودند،

بسياري از آنها نيز روبسپير را به‌سبب تضعيف كنوانسيون ملامت كرده بودند. وي كوشيد كه به اين اتهامات پاسخ گويد:

شهروندان! بايد راز دلم را افشا كنم، و شما بايد حقيقت را بشنويد... هدفم از آمدن به اينجا برطرف كردن اشتباهات وحشت‌انگيز است. آمده‌ام تا سوگندهاي ترسناكي را كه با آن بعضيها مي‌خواهند اين معبد آزادي را پر كنند از بين ببرم. ...

دليل اين روش نفرت‌انگيز ترور و افترا چيست؟ به چه كسي بايد خود را وحشتناك نشان دهيم؟... آيا جابران و اراذل هستند كه از ما مي‌ترسند، يا افراد خوش‌نيت و ميهن‌پرست؟... آيا مي‌خواهيم ترور را وارد كنوانسيون ملي كنيم؟ ما بدون كنوانسيون ملي چه هستيم؟ ما كه از كنوانسيون با به خطر انداختن جان خود به دفاع برخاسته‌ايم، ما كه خودمان را وقف آن كرده‌ايم، درصورتي كه گروههاي نفرت‌انگيز،

به‌طوري كه همه مي‌بينيم، به منظور انحلال آن توطئه مي‌چينند. ... هدف نخستين ضربات توطئه‌كنندگان كيست؟ ... مي‌خواهند ما را بكشند، آنها ما را بلاي جان فرانسه مي‌دانند. ... چندي پيش، به بعضي از اعضاي كميتهٔ نجات ملي اعلان جنگ دادند. آخر معلوم شد كه هدف آنها نابودي يك فرد است. ... آنها مرا مستبد و جابر مي‌خوانند. ... آنها مخصوصاً مايل بودند ثابت كنند كه دادگاه انقلاب عبارت از دادگاه خون است و توسط من به تنهايي تشكيل شده و به‌منظور اعدام همهٔ افراد خوش‌نيت تحت تسلط مطلق من قرار گرفته است. ...

در اينجا و در اين زمان جرئت نمي‌كنم كه] از متهمان[نامي ببرم. نمي‌توانم كاملا حجابي را بردارم كه راز عميق جنايات را پوشانده است. ولي اين مطلب را به‌طور قطع اظهار مي‌كنم كه: در ميان عاملان اين توطئه كساني هستند از طرفداران آن روش عقيده فروشي، كه توسط بيگانگان براي تخريب جمهوري به‌وجود آمده است. ... خائناني كه در اينجا با ظاهر فريبنده پنهان شده‌اند به متهم‌كنندگان خود تهمت مي‌زنند، و همه‌گونه نيرنگ به كار مي‌برند كه حقيقت را ... پنهان كنند. اين است بخشي از توطئه.

در خاتمه مي‌گويم كه ... استبداد بر ما حكمفرماست؛ ولي اين بدان مفهوم نيست كه خاموش بنشينيم. انسان چطور مي‌تواند كسي را سرزنش كند كه حق با اوست و مي‌داند كه در راه ميهنش چگونه جان بسپارد؟

در اين نطق تاريخي اشتباهات بزرگي وجود داشت ـ عجب آنكه اين اشتباهات از طرف كسي بود، كه تا اين زمان راه خود را در ميان دامهاي سياست به احتياط پيموده بود؛ قدرت، انسان را بيش از آنكه فاسد مي‌كند به جنون مي‌كشاند؛ از دوراندیشي مي‌كاهد و به شتابزدگي مي‌افزايد. اين لحن سخن ـ نه تنها ادعاي مغرورانهٔ بيگناهي، بلكه اظهار اين مطلب كه «حق با اوست» ـ فقط از طرف شخصي مانند سقراط موجه است كه نيمه متمايل به مرگ بود. برانگيختن و به خشم آوردن دشمنان با تهديد به كشف جرم ـ يعني با تهديد به مرگ ـ كاري عاقلانه نبود. گفتن اينكه دولت بيمي از ترور ندارد صحيح نبود، زيرا

استمداد او را با خونسردي تلقي كرد، و جلو انتشار آن را گرفت. روبسپير همان مطلب را در آن شب در باشگاه ژاكوبنها تكرار كرد، و مورد تمجيد فراوان قرار گرفت. در آنجا حمله‌اي علني عليه بيو ـ وارن و كولو د/ اربوا كه حضور داشتند، آغاز كرد، آنها از اين باشگاه به اطاقهاي كميته رفتند و در آنجا با سن ـ ژوست مواجه شدند كه گستاخانه گفت مشغول نوشتن ادعانامه‌اي عليه آنهاست.

صبح روز بعد، يعني در ۲۷ ژوئيه (۹ ترميدور)، سن ـ ژوست از جا برخاست تا آن ادعانامه را براي كنوانسيون كه آكنده از خشم و وحشت بود بخواند. روبسپير درست در برابر كرسي خطابه نشسته بود. دوپله، ميزبان باوفاي او، اخطار كرده بود كه بايد منتظر خبر بدي باشد، ولي روبسپير با اطمينان خاطر به اين غيبگو گفته بود: «كنوانسيون رويهمرفته شرافتمند است؛ همهٔ توده‌هاي وسيع بشر شرافتمندند.» بدبختانه رياست جلسه را در آن روز يكي از دشمنان سرسخت او يعني كولو د/ اربوا به عهده داشت. هنگامي كه سن ـ ژوست شروع به خواندن ادعانامه كرد، تالين، كه انتظار داشت نامش جزء اسامي باشد، به روي سكو پريد و آن سخنور جوان را به كنار كشيد و فرياد زد: «مي‌خواهم كه پرده دريده شود!» ژوزف لوبا كه به سن ـ ژوست وفادار بود، كوشيد كه به كمك او بيايد، ولي صداي او در ميان دهها صدا غرق شد. روبسپير خواست كه فرصت حرف زدن به او داده شود، ولي با داد و فرياد صداي او را نيز خواباندند. تالين دشنه‌اي را كه برايش فرستاده بودند بالا نگاه داشت و اعلام كرد: «من خودم را با خنجري مسلح كرده‌ام كه اگر كنوانسيون جرئت متهم ساختن او را نداشته باشد، سينه‌اش را بشكافم.»

كولو صندلي رياست را به توريو از ياران دانتون سپرد. روبسپير فريادكنان به كرسي خطابه نزديك شد، و زنگ توريو قسمت اعظم كلمات روبسپير را نامفهوم ساخت، ولي بعضي از آنها در آن هياهو شنيده شد بدين مضمون كه «رئيس قاتلان به من اجازهٔ حرف زدن مي‌دهيد؟» اعضاي كنوانسيون اعتراض‌كنان اين‌گونه خطاب را تقبيح كردند، و يكي از آنها اين كلمات مهلك را بر زبان راند:«تقاضا مي‌كنم كه روبسپير دستگير شود.» اوگوستن روبسپير مانند يكي از روميان گفت: «منهم به‌اندازهٔ برادرم مقصرم. من

در صفات او شريكم؛ تقاضا دارم كه حكم جلب من با حكم او صادر شود.» لوبا نيز همين تقاضا را كرد و همان امتياز را دريافت داشت. حكم توقيف مورد تصويب قرار گرفت. پليس هر دو روبسپير را به انضمام سن ـ ژوست لوبا، و كوتون دستگير كرد و آنها را به شتاب به زندان لوكزامبورگ فرستاد.

فلوريو ـ لسكو شهردار پاريس دستور داد كه زندانيان را به ساختمان شهرداري منتقل كنند، و در آنجا آنها را مانند ميهمانان محترم پذيرفت، و حاضر به حمايت از آنان شد. رؤساي كمون از آنريو كه رئيس گارد ملي در پاريس بود خواستند كه سربازان و توپها را به قصر تويلري ببرد و اعضاي كنوانسيون را تا زماني كه حكم توقيف را لغو نكرده‌اند در اسارت

دارد. ولي آنريو به‌سبب مست بودن نتوانست مأموريت خود را انجام دهد. نمايندگان پول باراس را مأمور گردآوري عده‌اي ژاندارم كردند تا به ساختمان شهرداري برود و زندانيان را دوباره دستگير كند. شهردار بار ديگر از آنريو استمداد كرد، و او نيز چون قادر نبود كه اعضاي گارد ملي پاريس را گردآوري كند، فوراً گروهي از سان ـ كولوتها را به جاي آنها جمع كرد؛ ولي اين افراد علاقة زيادي به كسي نداشتند كه دستمزد آنها را پايين آورده و ابر و شومت، دانتون و دمولن را به قتل رسانده بود؛ گذشته از اين، باران شروع به باريدن كرد و آن عده بتدريج به سر كار يا به خانه‌هاي خود بازگشتند. باراس و ژاندارمها به سهولت بر ساختمان شهرداري مستولي شدند. روبسپير كه آنان را ديد كوشيد خودكشي كند، ولي گلوله از دست لرزان او منحرف شد و از گونه‌اش گذشت و فقط چانه‌اش را خرد كرد. لوبا كه دستش قويتر بود، مغز خود را متلاشي ساخت. اوگوستن روبسپير ضمن پريدن از پنجره، يك پايش شكست. كوتون، با پاهاي بيحس، به پايين پله انداخته شد، و در آنجا بدون يار و ياور باقي ماند تا آنكه ژاندارمها او را با دو روبسپير و سن ـ ژوست به زندان بردند.

بعدازظهر روز بعد (۲۸ ژوئية ۱۷۹۴)، چهار ارابه اين چهار نفر را به انضمام فلوريو، آنريو (كه هنوز مست بود) و شانزده نفر ديگر به طرف سكوي گيوتين بردند كه در اين لحظه آن را در محلي قرار داده بودند كه ما اكنون آن را «ميدان كنكورد» مي‌ناميم. ضمن راه، از ميان تماشاچيان فريادهايي برمي‌خاست از قبيل اينكه «مرده باد حداكثر!» در ميان آنان افراد شيك‌پوش و خوش‌سليقه‌اي نيز انتظار مي‌كشيدند: پنجره‌هاي مشرف بر ميدان به قيمتهاي گزافي به اجاره رفته بود؛ خانمها چنان لباسهايي بر تن كرده و آرايشي كرده بودند كه گويي در جشني شركت مي‌كنند. هنگامي كه سر روبسپير به جمعيت نشان داده شد، فرياد رضايت از آنان برخاست. يك مرگ ديگر شايد اهميتي نداشت، ولي پاريس احساس كرد كه اين مرگ به مفهوم خاتمه يافتن دورة وحشت است.

VI ـ ترميدوريها: ۲۹ ژوئية ۱۷۹۴ـ ۲۶ اكتبر ۱۷۹۵

در ۲۹ ژوئيه، فاتحان روز نهم ترميدور هفتاد نفر از اعضاي كمون پاريس را اعدام كردند. از اين زمان به بعد، كمون تابع كنوانسيون شد. قانون ظالمانة ۲۲ پرريال لغو شد (اول اوت)؛ دشمنان زنداني روبسپير آزاد شدند بعضي از پيروان او برسركار خود بازگشتند. دادگاه انقلاب طوري اصلاح شد كه محاكمات، منصفانه انجام گيرد؛ از فوكيه ـ تنويل خواسته

باقي بماند. كميته‌هاي نجات ملي و امنيت منحل نشد، ولي اقتدار آنها كاهش يافت. روزنامه‌هاي محافظه‌كاري پيدا شد، و روزنامه‌هاي افراطي، در نتيجة نداشتن طرفدار در ميان مردم، از ميان رفت. تالين، فوشه، فررون دريافتند كه مي‌توانند در رهبري جديد شركت جويند، به شرط آنكه بتوانند كنوانسيون را متقاعد كنند كه سهم آنها را در دورة وحشت از ياد ببرد. باشگاههاي ژاكوبنها در سرتاسر فرانسه بسته شد (۱۲ نوامبر). نمايندگان «دشت» كه از مدتها پيش به وحشت افتاده بودند به راست متمايل شدند. مونتانيارها قدرت خود را از دست دادند؛ و در ۸ دسامبر، ۷۳ نفر اعضاي باقيماندة ژيروندنها به محلهاي خود بازگردانده شدند. طبقة بورژوا زمام انقلاب را دوباره به‌دست گرفت.

عدم سختگيري دولت موجب احياي مذهب شد. گذشته از آن اقليت كوچكي كه تعليم و تربيتي دانشگاهي يافته بودند، و آن عده از افراد بالاي طبقة سوم كه تحت تأثير عصر روشنگري قرار گرفته بودند، بيشتر مردان و تقريباً همة زنان فرانسه، قديسين و تشريفات مربرط به تقويم كاتوليك را بر جشنهاي بي‌پايه و ستايش خداي متعال كه بدون مراسم انجام مي‌گرفت و از ابتكارات روبسپير بود ترجيح مي‌دادند. در ۱۵ فورية ۱۷۹۵ عهدنامة صلحي با شورشيان وانده به امضا رسيد كه به‌موجب آن آزادي مراسم مذهبي براي آنان تضمين شد؛ يك هفته بعد، اين امر در سراسر فرانسه تعميم يافت؛ و دولت خود را ملزم به رعايت تفكيك كليسا از دولت دانست.

دشوارتر از همه مسئلة راضي كردن همزمان دو دشمن هميشگي يعني توليدكننده و مصرف كننده بود. توليدكنندگان خواهان لغو تعيين حداكثر قيمتها بودند؛ مصرف‌كنندگان خاتمه دادن به حداكثر دستمزدها را مطالبه مي‌كردند. كنوانسيون كه در اين هنگام تحت نظارت معتقدان پرشور آزادي امور اقتصادي و بازرگاني و رقابت بود، به تقاضاهاي مخالف گوش داد و حداكثرها را ملغي كرد (۲۴ دسامبر ۱۷۹۴). بنابر اين كارگران توانستند دستمزدهاي زيادتر مطالبه كنند، و كشاورزان و بازرگانان حق داشتند هر بهايي را كه دادوستد مي‌پذيرفت تعيين كنند. قيمتها براساس حرص و طمع بالا رفت. دولت آسينياهاي جديدي به عنوان اسكناس انتشار داد، ولي بهاي آنها حتي بيش از پيش تنزل كرد: يك پيمانه آرد كه در سال ۱۷۹۰ براي پاريسيها ۲ آسينيا ارزش داشت، در ۱۷۹۵ به ۲۲۵ آسينيا رسيد؛ يك جفت كفش از ۵ آسينيا به ۲۰۰ آسينيا ترقي كرد، و ارزش يك دوجين تخم‌مرغ از ۶۷ به ۲٬۵۰۰ آسينيا رسيد.

در اول آوريل ۱۷۹۵، چندين محلة پاريس بار ديگر به‌سبب بالا رفتن بهاي نان سربه شورش برداشتند. يك گروه غيرمسلح به كنوانسيون حمله برده تقاضاي غذا كرد و خواهان خاتمه دادن به تعقيب افراطيون شد؛ بعضي از نمايندگان مونتانيار كه تعداد آنها روبه كاهش مي‌رفت از آنها حمايت كردند. كنوانسيون قول كمك فوري داد، ولي از گارد ملي خواست كه

بارر، واديه، را به گويان صادر كرد. بارر و واديه از دستگيري نجات يافتند؛ بيو و كولو محكوم به اعمال شاقه در مستعمرة امريكاي جنوبي شدند. در آنجا اين دو فرد ضد روحاني بيمار شدند، و راهبه‌ها به پرستاري آنها پرداختند. كولو درگذشت. بيو زنده ماند و با كنيزي كه پدرش اروپايي و مادرش بومي بود ازدواج كرد، به‌صورت كشاورز قانعي درآمد و در هاييتي در ۱۸۱۹ درگذشت.

اعتراض مردم بالا گرفت و آگهيهايي جهت شورش به ديوارها چسبانده شد. در ۲۰ مه، گروهي از مردان مسلح به اتفاق عده‌اي زنان به كنوانسيون حمله بردند، و خواهان نان، آزادي راديكالهاي زنداني، و سرانجام استعفاي دولت شدند. يكي از نمايندگان به‌وسيلة گلوله كشته شد. سر بريدة او را روي نيزه گذاشتند و آن را به بواسي د/ انگلاس رئيس كنوانسيون عرضه داشتند ـ و رئيس رسماً به آن سر بريده سلام داد. بعد از آن ، سربازان و باران، شاكيان را به خانه‌هاي خود بازگرداندند. در ۲۲ مه، سربازان تحت فرمان ژنرال پيشگرو محلة كارگري فوبورسنت ـ آنتوان را محاصره و باقي شورشيان مسلح را مجبور به تسليم كردند. يازده نمايندة مونتانيار نيز دستگير و متهم به شركت در شورش شدند. دو نفر از آنها گريختند، چهار نفر ديگر خود را كشتند، و پنج نفر ديگر را كه در نتيجة زخمهايي كه به خود زده بودند در حال احتضار به‌سر مي‌بردند، به تيغة گيوتين سپردند. يك نمايندة سلطنت‌طلب تقاضاي دستگيري كارنو را كرد؛ صداي اعتراضي برخاست كه «وي باعث پيروزيهاي ما شد». و كارنو نجات يافت.

در اين هنگام ـ ماههاي مه و ژوئن ۱۷۹۵ ـ «ترور سفيد» شدت يافت، و ضمن آن، ژاكوبنها قرباني شدند. قضات عبارت بودند از «اعتداليون» بورژوا به اتفاق گروههاي مذهبي: «انجمنهاي عيسي،» «نجمنهاي يهو» و «انجمنهاي خورشيد». در ليون نودوهفت تن از تروريستهاي سابق را در زندان كشتند (۵ مه)؛ در اكس ـ آن ـ پرووانس سي نفر ديگر را «با ظرافتكاريهاي وحشيانه» به قتل رساندند (۱۷ مه)؛ تشريفات مشابهي در آرل، آوينيون، و مارسي انجام گرفت. در تاراسكون دويست آدم نقابدار ارگ را به تصرف درآوردند، زندانيان را با طناب بستند، و آنها را به رودخانة رون انداختند (۲۵ مه). در تولون كارگران

عليه دورة جديد ترور قيام كردند. ايسنار، يكي از افرادي كه جزء ژيروندنها بوده و به مقام سابق بازگردانده شده بود، در ۳۱ مه قوايي عليه آنها به‌كار برد و همگي را نابود ساخت. دورة ترور به پايان نرسيده بود؛ بلكه فقط دست‌به‌دست شده بود.

بورژوازي پيروزمند ديگر نيازي به متفقين كارگر نداشت، زيرا كه از حمايت ژنرالها برخوردار شده بود، و اين سرداران به پيروزيهايي دست مي‌يافتند كه حتي اعتبار آنان را نزد سان ـ كولوتها بالا مي‌برد. در ۱۹ ژانوية ۱۷۹۵ پيشگرو

فرمانرواي هلند به انگليس گريخت، و هلند تا ده سال با عنوان «جمهوري باتاو» تحت قيمومت فرانسه بود. ساير لشكرهاي فرانسه قسمت چپ رود راين را دوباره به تصرف درآوردند. متفقين، كه شكست خورده و با يكديگر در مجادله بودند، فرانسه را ترك كردند و به جان لهستان افتادند كه شكار آسانتري بود. پروس كه مي‌كوشيد تا مانع از آن شود كه روسيه در سومين تقسيم لهستان (۱۷۹۵) همه چيز را تصاحب كند نمايندگاني به پاريس و سپس به بال (سويس) فرستاد تا ترتيب انعقاد صلح جداگانه‌اي را با فرانسه بدهند. كنوانسيون نمي‌توانست از خود نرمشي نشان دهد، بلكه قادر بود خواستهاي خود را بقبولاند زيرا انعقاد صلح باعث مي‌شد هزاران تن از سربازاني كه ، به‌صورت نيمه وحشي، به خرج سرزمينهاي فتح‌شده زندگي كرده بودند به پاريس يا ساير نقاط بيايند و به اشاعة جنايت و بيماري و شورش در شهرهايي بپردازند كه فرياد مردمشان براي كار و نان بلند بود. آيا ممكن بود كه سرداران بيقرار پيشگرو، ژوردن، اوش، مورو، كه از پيروزي سرمست شده بودند نتوانند در برابر انگيزة سرنگون كردن دولت به‌وسيلة كودتا خودداري كنند. از اين‌رو، كنوانسيون ماركي فرانسوا دوبار تلمي را به بال فرستاد و به او دستور داد كه در نگاه داشتن قسمت چپ رودخانة راين پافشاري كند. پروس اعتراض كرد ولي پذيرفت؛ ساكس، هانوور، و هسن ـ كاسل نيز قبول كردند؛ و در ۲۲ ژوئن، اسپانيا قسمت شرقي (سانتودومينگو) جزيرة هيسپانيولا را به فرانسه داد. جنگ با اتريش و انگليس ادامه يافت، و اين كافي بود كه سربازان فرانسوي در جبهه‌ها باقي بمانند.

در ۲۷ ژوئن، سي‌وشش تن از مهاجران، كه از پورتسمث با كشتيهاي انگليسي حركت كرده بودند، در دماغة كيبرون در برتاني پياده شدند و به شوانهاي سلطنت‌طلب پيوستند تا مگر شورش وانده را احيا كنند. ولي اوش در نبردي درخشان آنان را شكست داد (۲۱ ژوئيه) و، بنابه تقاضاي تالين، كنوانسيون دستور داد كه ۷۴۸ تن از مهاجران اسير را به قتل برسانند.

در ۸ ژوئن ۱۷۹۵، دوفن دهساله در زندان درگذشت. مرگ او ظاهراً بر اثر بدرفتاري نبود، بلكه شايد از خنازير يا نااميدي ناشي شد. سلطنت‌طلبان بي‌درنگ يكي از دو برادر لويي شانزدهم را كه هنوز در قيد حيات بودند، با عنوان لويي هجدهم، نامزد سلطنت كردند و سوگند خوردند كه او را به عنوان پادشاه فرانسه بپذيرند. وي كه از برادر ديگر بزرگتر و از مهاجران بود كنت دو پروانس نام داشت. اين بوربون اصلاح نشده اعلام داشت (اول ژوئية ۱۷۹۵) كه اگر بر تخت سلطنت بنشيند، رژيم سابق را بي كموكاست برقرار خواهد ساخت و سلطنت مطلقه و حقوق فئودالي را بازخواهد گرداند. به همين سبب بود كه بورژواها و كشاورزان و سان ـ كولوتهاي فرانسه در طي ده دوازده جنگ متفقاً به ناپلئون كمك كردند.

با وجود اين، فرانسه از انقلاب خسته شده بود، و بتدريج با احساسات سلطنت‌طلبانه‌اي كه در بعضي از روزنامه‌ها و سالنها و خانواده‌هاي افراد مرفه ابراز مي‌شد روش مدارا پيش مي‌گرفت. بسياري معتقد بودند كه تنها يك پادشاه كه حكومت او از لحاظ توارث و عرف مشروع باشد مي‌تواند نظم و امنيت را به مردمي بازگرداند كه پس از سه سال از هم‌گسيختگي سياسي و اقتصادي، تفرقة مذهبي، جنگ مداوم، و بي‌اطميناني در مورد كار و غذا و زندگي، بيمناك و ناخشنود بودند. نيمي يا بيشتر نواحي جنوبي فرانسه شديداً از پاريس و سياستمدارانش بيزار شده بود. در پاريس، انجمنهاي بخشها، كه روزگاري تحت تسلط سان ـ كولوتها بود، در اين هنگام به‌طور روزافزون زير نظارت پيشه‌وران قرار گرفت، و بعضي از آن انجمنها به‌دست سلطنت‌طلبان افتاده بود. در تماشاخانه‌ها، براي مطالبي كه مربوط به «روزگاران خوش گذشته»

قبل از ۱۷۸۹ بود علناً دست مي‌زدند. جوانان، كه به مناسبت اخلاقشان طبعي سركش و شورشي دارند، در اين هنگام عليه انقلاب طغيان كردند، و دسته‌هايي به نام «جواني طلايي»، «شگفت‌انگيز»، يا «ميوه» تشكيل دادند. آنها، كه به لباس فاخر يا عجيب و موي دراز يا مجعد خود افتخار مي‌كردند، در خيابانها قدم مي‌زدند و باشگاههاي خطرناك را مي‌گرداندند و گستاخانه احساسات سلطنت‌طلبانه را اعلام مي‌داشتند. حمايت از دولت انقلابي به اندازه‌اي غيرعادي شده بود كه چون برطبق گزارش غيرموثقي خبر انحلال كنوانسيون شيوع يافت، مردم از اين خبر شاديها كردند و بعضي از پاريسيها در كوچه‌ها به پايكوبي پرداختند.

اما دورة احتضار كنوانسيون به درازا كشيد، و در ژوئن ۱۷۹۵، شروع به تدوين قانون اساسي ديگري كرد كه با قانون اساسي ۱۷۹۳ ـ كه دموكراتيك بود و هرگز به مرحلة عمل درنيامد ـ بسيار فرق داشت. در اين هنگام، قانونگذاري به‌دست دو مجلس سپرده شد، و موافقت مجلس عالي كه مركب از نمايندگان سالخورده و مجرب بود براي تصويب هر لايحه‌اي كه مجلس ديگر پيشنهاد مي‌كرد لازم بود. اين مجلس نهضتهاي ملي و عقايد جديد را زودتر مي‌پذيرفت. بواسي د/ انگلاس مي‌گفت كه مردم به اندازة كافي عاقل يا ثابت‌قدم نيستند كه سياست دولت را تعيين كنند. بنابراين، برطبق «قانون اساسي سال سوم» (يعني سالي كه از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۴ آغاز شد) اعلامية حقوق بشر (۱۷۸۹) مورد تجديدنظر قرار گرفت تا جلو افكار غلط مردم دربارة تقوا و قدرت گرفته شود. همچنين اين جمله حذف شد كه «افراد بشر آزاد متولد شده و هميشه هم آزاد خواهند ماند و در حقوق با يكديگر مساويند». و توضيح داده شد كه تساوي فقط به اين مفهوم است كه «قانون براي همة افراد يكسان است». قرار شد انتخابات به طور غيرمستقيم انجام شود؛ بدين معني كه رأي‌دهندگان نمايندگاني را براي شركت در هيئت انتخاباتي استان برگزينند، و اين هيئت اعضاي مجالس قانونگذاري، قضاوت، و ادارات را انتخاب كنند. حق انتخاب شدن در هيئت انتخاباتي تا آن اندازه محدود به دارندگان مال شد كه فقط سي‌هزار فرانسوي در انتخابات مجلس ملي دست داشتند. يكي از نمايندگان به كنوانسيون

پيشنهاد كرد كه به زنان نيز حق رأي داده شود، ولي نمايندة ديگري او را با اين سؤال منصرف كرد كه «آن زن خوبي كه بگويد ميل شوهرش مطابق ميل خود او نيست كجاست؟» نظارت دولت بر اقتصاد به‌عنوان كاري غيرعملي رد شد، زيرا كه قوة ابتكار و تهور را از ميان مي‌برد و رشد ثروت ملي را كند مي‌كرد.

در اين قانون بعضي اصول ليبرالي وجود داشت، زيرا در آن تأكيد شده بود كه آزادي مذهبي و همچنين آزادي مطبوعات تا حدود اطمينانبخش (كه در آن زمان بيشتر تحت‌نظارت طبقة متوسط بود) برقرار خواهد شد. گذشته از اين، تصويب قانون اساسي موكول به آراي مردان شد، با اين شرط عجيب كه دوسوم نمايندگان مجالس جديد بايد از اعضاي كنوانسيون موجود باشند، و اگر اين عده انتخاب نشوند، اعضايي كه دوباره انتخاب مي‌گردند با همكاري اعضاي اضافي موجود، تعداد را به‌حد دوسوم خواهند رساند. نمايندگاني كه در خطر بودند عقيده داشتند كه اين عمل براي تداوم تجربه و سياست لازم است. رأي‌دهندگان اطاعت كردند: از ۹۵۸٬۲۲۶ رأيي كه به صندوق ريخته شد، ۹۴۱٬۸۵۳ رأي با قانون اساسي موافق بود؛ و از ۲۶۳٬۱۳۱ رأي در مورد لزوم دوسوم، ۱۶۷٬۷۵۸ رأي آن را قبول داشت. در ۲۳ سپتامبر ۱۷۹۵، كنوانسيون قانون اساسي جديد را تصويب كرده آمادة آن شد تا به نحوي شايسته خود را كنار بكشد.

كنوانسيون، با وجود ماههاي پرآشوب و ترور، و اطاعت از دستورهاي كميته‌هايش، و تصفية وحشت‌انگيز اعضاي خود بنابه اوامر سان ـ كولوتها، مي توانست ادعا كند كه كارهايي انجام داده است. بدين معني كه تا اندازه‌اي حكومت قانون را در شهري برقرار ساخته بود كه در آن، قانون تقدس و ريشه‌هاي خود را از دست داده بود. همچنين به قدرت رسيدن بورژوازي را تحكيم كرده بود، ولي كوشيده بود كه بر حرص و طمع بازرگانان به اندازه‌اي نظارت كند كه عوام آشوبگر را تاحدي كه از گرسنگي نميرند نگاه دارد. گذشته از اين، لشكرهايي تشكيل داده و تربيت كرده؛ سرداران باكفايت و سرسپرده‌اي را پرورده؛ اتحادية

نيرومندي را دفع كرده؛ و به صلحي دست يافته بود كه موجب حفظ فرانسه در مرزهاي طبيعي راين، آلپ و پيرنه و همچنين اقيانوس اطلس مي‌شد. در ميان اين همه كوششهاي خسته‌كننده، اندازه‌گيري با متر را معمول و موزة تاريخ طبيعي، دارالفنون، و دانشكدة پزشكي را تأسيس يا تعمير كرده بود. به علاوه، انستيتو دوفرانس را به‌وجود آورده بود. در اين زمان، كنوانسيون احساس مي‌كرد كه پس از سه سال زنده ماندن معجزه‌آسا، سزاوار مرگي آرامبخش و مستحق احياي دوسوم از افراد خود مي‌باشد.

اما آن مرگ، برطبق رسوم آن زمان، مرگي خونين بود. پولداران و سلطنت‌طلبان، كه بخش لوپلتير پاريس

برطبق قانون انجام گرفته بود سربه‌شورش برداشتند. بخشهاي ديگر نيز به علل و دلايل مختلف به آنها پيوستند. اين دو گروه قوايي مركب از بيست‌وپنج هزار تن از مرداني به‌وجود آوردند كه تا مواضعي مشرف بر قصر تويلري و، بنابراين مشرف بر كنوانسيون، پيش رفتند (۱۳ واندمير، ۵ اكتبر ۱۷۹۵). نمايندگان كه به وحشت افتاده بودند باراس را براي ايجاد استحكاماتي فوري مأمور كردند. وي بوناپارت بيست‌وشش ساله را كه در آن زمان در پاريس بيكار مي‌گشت، مأمور گردآوري افراد و مهمات و بالاتر از همه توپ كرد. قهرمان تولون كه از محل استقرار توپها خبر داشت، مورا را با قوايي جهت به‌دست آوردن آنها اعزام داشت. اين توپها را نزد او آوردند و در نقاطي قرار داد كه مشرف بر شورشيان بود، كه پيش مي‌رفتند. دستوري كه در مورد متفرق شدن آنها صادر گشت ناديده گرفته شد. ناپلئون به توپخانة خود فرمان شليك داد؛ قريب دويست تا سيصد تن از محاصره‌كنندگان به خاك هلاك افتادند و بقيه روبه‌فرار نهادند. كنوانسيون از آخرين آزمايش سخت خود جان سالم به‌دربرد، و ناپلئون، با حالتي قاطع و بيرحمانه، وارد شگفت‌انگيزترين دورة تاريخ معاصر شد.

در ۲۶ اكتبر، كنوانسيون انحلال خود را اعلام داشت، و در ۲ نوامبر ۱۷۹۵، آخرين مرحلة انقلاب آغاز شد.**فصل پنجم**

هيئت مديره

۲ نوامبر ۱۷۹۵- ۹ نوامبر ۱۷۹۹

I - دولت جديد

اين دولت مركب از پنج هيئت بود. اول، شوراي پانصد نفري، كه مي‌توانست لوايحي را پيشنهاد و آنها را مورد بحث قرار دهد، ولي حق نداشت آنها را به‌صورت قانون درآورد. شوراي قدما يا شيوخ، كه اعضاي آن مي‌بايستي ازدواج كرده و چهلساله يا بيشتر باشند. آنها نمي‌توانستند قانون وضع كنند، بلكه حق داشتند كه «تصميماتي» را كه از طرف شوراي پانصد نفري دريافت مي‌دارند تصويب كرده به‌صورت قانون درآورند يا آنها را رد كنند. يك‌سوم اعضاي اين دو مجلس، كه قوة مقننه را تشكيل مي‌داد، سالانه به‌قيد قرعه تغيير مي‌كرد. قوة مجريه در دست هيئت مديره (ديركتوار) بود كه از پنج عضو تشكيل مي‌يافت. اين افراد مي‌بايستي لااقل چهل سال داشته باشند و براي مدت پنج سال از طرف مجلس پانصد نفري از ميان پنجاه نفر كه همين مجلس پيشنهاد كرده بود برگزيده شوند. هر سال، يك نفر از آن پنج نفر مي‌بايستي جاي خود را به عضو جديدي بدهد. دو هيئت ديگر عبارت بودند از قوة قضايي و خزانه، كه زيرنظر سه هيئت قبلي قرار نداشتند و از طرف هيئتهاي انتخاب‌كننده در استانها انتخاب مي‌شدند. در واقع حكومتي بود كه

جلو زيادەروي هيئتها را مي‌گرفت و قوا را متعادل مي‌ساخت، و منظور آن حمايت از طبقة بورژوازي پيروزمند در برابر عوام سركش بود.

هيئت مديره كه در قصر لوكزامبورگ تشكيل جلسه مي‌داد بزودي بەصورت شاخة مهم حكومت درآمد. ارتش و نيروي دريايي را زيرنظر داشت و سياست خارجي را تعيين مي‌كرد، و ناظر بر وزارت كشور و امور خارجه و دارايي و جنگ و نيروي دريايي و مستعمرات بود. از آنجا كه قدرت همواره به رهبري مي‌گرايد، هيئت مديره بەصورت حكومتي ديكتاتوري

درآمد كه تقريباً مانند كميتة نجات ملي به استقلال عمل مي‌كرد.

پنج نفر نخستين كه به عنوان مدير انتخاب شدند عبارت بودند از پول باراس، لويي ـ ماري دولارولير ـ لپو، ژان ـ فرانسواروبل، شارل لوتورنور، و لازاركارنو. همة اينها شاهكش، و چهار نفرشان از ژاكوبنها بودند و يكي از آنها يعني باراس به مقام ويكنتي رسيده بود، و در اين زمان خود را با رژيم بورژوا وفق داده بودند. همة آنها افراد باكفايتي بەشمار مي‌آمدند، ولي غيراز كارنو، كه در راستي و درستي وسواس بەخرج مي‌داد، ديگران از اين لحاظ شهرت و اعتباري نداشتند. اگر حيات و بقا را ملاك لياقت بدانيم، باراس از همه قابلتر و لايقتر بود. نخست به لويي شانزدهم خدمت كرد، و سپس به روبسپير؛ و هر دو را تا پاي گيوتين برد. آنگاه از بحرانهاي متوالي و از دست معشوقەهاي متعدد جان سالم بەدر برد و در هر نوبت ثروت و قدرتي بەهم رسانيد. ارتشي و همسري در اختيار ناپلئون گذاشت، و از او بيشتر عمر كرد، و در شهر پاريس كه دوباره تحت سيطرة بوربونها درآمده بود در ناز و نعمت در سن هفتادوچهار سالگي (۱۸۲۹) درگذشت. وي نه جان داشت كه همه را فروخت.

شايد بتوان تنوع مشكلاتي را كه هيئت‌مديره در سال ۱۷۹۵ با آنها مواجه بود توجيهي بر بعضي از نقايص دولت تلقي كرد. اهالي پاريس هميشه در گرسنگي به سر مي‌بردند، و محاصره‌اي كه از طرف انگليسيها صورت مي‌گرفت اختلالاتي در اقتصاد بەوجود مي‌آورد و نقل و انتقال غذا و كالا را دشوار مي‌ساخت. تورم پولي از ارزش اسكناس كاست؛ در سال ۱۷۹۵ فرانسويان براي خريد آنچه كه در ۱۷۹۰ با ۱۰۰ آسينيا خريداري مي‌شد به ۵٬۰۰۰ هزار آسينيا نياز داشتند. از آنجا كه خزانه سود قرضەها را با آسينيا و با توجه به ارزش صوري آن مي‌پرداخت، كساني كه داراي درآمد سالانه بودند و از اوراق قرضة دولتي جهت استفاده از آنها در پيري خريداري كرده بودند اجباراً به مستمندان شورشي پيوستند. هزاران تن از فرانسويان براي نجات از تورم، ديوانەوار شروع به خريد اوراق قرضه كردند. هنگامي كه بهاي آنها بەحد اعلي رسيد، سفتەبازان اوراق خود را به بازار سرازير كردند؛ مردم اين بار نيز ديوانەوار به فروش اوراق بي‌ارزش شده پرداختند، و افراد بيگناه دريافتند كه پس‌اندازهاي آنان بەدست چند تن زرنگ افتاده است. خزانه كه اعتماد مردم را از دست داده بود، مكرر با ورشكستگي روبەرو شد، و اين وضع را در سال ۱۷۹۵ نيز اعلام داشت. قرضەاي كه به زور از توانگران گرفته شد منجر به افزايش قيمتها از طرف بازرگانان و همچنين موجب از بين رفتن تجارت كالاهاي لوكس شد؛ بيكاري بالا گرفت و جنگ و تورم همچنان ادامه يافت.

در ميان هرج‌ومرج و فقر و فاقه، آن رؤياي كمونيستي كه الهامبخش مابلي در ۱۷۴۸، مورلي در ۱۷۵۵، ولنگه در ۱۷۷۷ شده بود، همچنين دلهاي مستمندان نوميد را گرم مي‌ساخت؛ و

در سال ۱۷۹۳ از طرف ژاك‌رو نيز اعلام شد. در ۱۱ آوريل ۱۷۹۶، محلات كارگري پاريس پراز اعلانهايي شد كه حاكي از «تجزيه و تحليل عقايد بابوف» بود. بعضي از مواد آن از قرار زير است.

۱. طبيعت بەطور متساوي به هر فرد حق استفاده از هرگونه دارايي را داده است. . . .

۳. طبیعت به هر فردي وظیفهٔ کار کردن را تحمیل کرده است؛ هیچ فردي، بدون ارتکاب جرم، نمي‌تواند از کار خودداري کند. ...

۷. در یك جامعهٔ آزاد، باید نه فقر وجود داشته باشد نه غني.

۸. توانگراني که از مازاد ثروت خود به نفع مستمندان چشمپوشي نکنند دشمن مردمند. ...

۱۰. هدف انقلاب از بین بردن نابرابري و برقرار ساختن سعادت عموم است.

۱۱. انقلاب هدف نیست، زیرا که توانگران هر نوع کالایي را به خود اختصاص مي‌دهند و به‌طور انحصاري تفوق را در دست دارند، درصورتي که مستمندان به منزلهٔ بردگان واقعي کار مي‌کنند، ... و در چشم دولت ارزشي ندارند.

۱۲. قانون اساسي سال ۱۷۹۳ قانون واقعي فرانسه است. ... کنوانسیون مردمي را که خواهان اجراي آن بوده‌اند به گلوله بسته است. ... قانون اساسي ۱۷۹۳ حق مسلم هر فردي را در مورد حقوق سیاسي و اجتماعات، و درخواست آنچه را که مفید مي‌شمارد، و آنچه را که مي‌خواهد بیاموزد، و از گرسنگي نمیرد تصویب کرده است ـ حال آنکه عمل ضدانقلابي] قانون اساسي[سال ۱۷۹۵ این حقوق را کاملا و علناً ملغا ساخته است.

فرانسوا ـ امیل « گراکوس» بابوف در ۱۷۶۰ متولد شد، و نخست در سال ۱۷۸۵ در تاریخ نامي از او به عنوان عاملي که از طرف مالکان اراضي براي اجراي حقوق فئودالي در مورد کشاورزان استخدام شده بود، به میان آمد. در سال ۱۷۸۹ تغییر عقیده داد و کتابچه‌اي براي توزیع تنظیم کرد که در آن خواهان لغو عوارض فئودالي شده بود. در ۱۷۹۴ در پاریس اقامت گزید، از ترمیدوریها دفاع و سپس به آنها حمله کرد، دستگیر شد، و در سال ۱۷۹۵ به عنوان کمونیست دوآتشه‌اي ظهور کرد. پس از مدت کوتاهي «انجمن برابران» را تشکیل داد. آنگاه، پس از «تجزیه و تحلیل» خود، اعلامیه‌اي تحت‌عنوان «قانون شورش» با امضاي «کمیتهٔ شورشي نجات ملي» انتشار داد. بعضي از مواد آن از قرار زیر است:

۱۰. شورا و هیئت‌مدیره، غاصبان قدرت مردم، منحل خواهند شد. همهٔ اعضاي آنها بي‌درنگ از طرف مردم به‌محاکمه کشیده خواهند شد. ...

۱۸. اموال عمومي و خصوصي تحت‌نظر مردم قرار خواهد گرفت.

۱۹. وظیفهٔ خاتمه دادن به انقلاب، و اعطاي آزادي و برابري و قانون ۱۷۹۳ به عهدهٔ یك مجلس ملي سپرده خواهد شد که مرکب از یك نمایندهٔ دموکرات از هر استان خواهد بود و بنابه توصیهٔ کمیتهٔ انقلابي، از طرف مردم شورشي منصوب خواهد شد.

کمیتهٔ شورشي نجات ملي تا پایان یافتن کامل شورش برسرکار باقي خواهد ماند.

این مطالب به‌نحوي مشئوم شبیه دعوتي دیگر براي دیکتاتوري و در واقع انتقال فرمانروایي از روبسپیر به دیگري است. بابوف در روزنامهٔ خود تحت عنوان تریبون دو پوپل (تریبون ملت یا جاي ملت) رؤیاي خود را چنین شرح داد:

آنچه که در تصرف کساني است که بیش از سهم نسبي خود از دارایي جامعه دارند بر اثر دزدي و غصب به دست آمده است؛ بنابراین عادلانه است که آن را از آنها بگیریم. کسي که ثابت کند که به‌وسیلهٔ نیروي خود مي‌تواند به‌اندازهٔ چهار نفر دیگر کسب کند، باز علیه جامعه توطئه مي‌چیند، زیرا که تعادل و... برابري ارزشمند را به‌هم مي‌زند. تعلیم و تربیت اجتماعي باید تا جایي پیش برود که هر کسي از امید

متمول شدن يا نيرومند شدن يا مشخص شدن بر اثر روشنفكري و استعداد خود، محروم گردد. اختلاف بهتراز هماهنگي وحشت‌انگيزي است كه در آن، گرسنگي انسان را خفه كند. بياييد تا به خائوس (هرج‌ومرج) بازگرديم، و بگذاريد كه از خائوس از نو زميني پديد آيد.

فردي فتنه‌انگيز به هيئت‌مديره خبر داد كه تعداد روزافزوني از كارگران پاريس اعلانات و روزنامه‌هاي بابوف را مي‌خوانند، و شورشي مسلحانه براي روز ۱۱ مه ۱۷۹۶ طرحريزي شده است. در ۱۰ مه، دستوري براي توقيف او و دستياران برجسته‌اش صادر شد، كه عبارت بودند از فيليپو بوئوناروتي، ا. دارته، ام. جي.- واديه، و جي.- بي. دروئه. اين عده پس از گذرانيدن يك سال در زندان - كه طي آن چندين بار كوششهايي به‌منظور رهايي آنان به‌عمل آمد كه كلاً با شكست مواجه شد - در ۲۷ مه ۱۷۹۷ در واندوم مورد محاكمه قرار گرفتند. بوئوناروتي به يك سال حبس محكوم شد؛ دروئه فرار كرد، بابوف و دارته، كه محكوم به مرگ شده بودند، در صدد خودكشي برآمدند، ولي پيش از مرگ، آنها را شتابان به طرف سكوي گيوتين بردند. البته نقشة آنها به اندازه‌اي غيرعملي و به اندازه‌اي دور از طبيعت بشر بود كه حتي كارگران پاريس آن را جدي نگرفتند. گذشته از اين، در سال ۱۷۹۷، در فرانسه غني و فقير به‌طور متساوي قهرمانان تازه‌اي يافته بودند كه جالبترين افسونگر و عامل در تاريخ سياسي بشر به‌شمار مي‌رود.

II - ناپلئون جوان: ۱۷۶۹- ۱۷۹۵

لرد اكتن گفته است: «هيچ تمرين ذهني نيروبخشتر از ملاحظة كار كردن مغز ناپلئون نيست، يعني كسي كه بيشتر از همه كاملاً شناخته شده، و قابلتر از همة مردان تاريخي است.» اما امروزه چه كسي مي‌تواند احساس كند كه واقعاً و

هزار جلد كتاب و جزوه دربارة او نوشته شده است؟ صد مورخ دانشمند او را به‌عنوان قهرماني معرفي كرده‌اند كه كوشيد وحدت و قوانيني به اروپا ارزاني دارد، و صد مورخ دانشمند ديگر او را به‌صورت غولي نشان داده‌اند كه براي ارضاي علاقة سيراب نشدني به قدرت و جنگ، خون فرانسه را كشيد و اروپا را به باد غارت داد. نيچه گفته است: «انقلاب فرانسه ناپلئون را به‌وجود آورد؛ توجيه انقلاب اين است.» ناپلئون، كه در برابر آرامگاه روسو به فكر فرو رفته بود، زيرلب گفت:«شايد بهتر اين بود كه هيچ يك از ما متولد نشده بود.»

وي در آژاكسيو در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ تولد يافت. پانزده ماه پيش از آن، شهر جنووا جزيرة كرس را به فرانسه فروخته بود، فقط دوماه پيش‌از آن، يك لشكر فرانسه با دفع شورش پائولي آن را معتبر ساخته بود؛ گردش تاريخ همواره براساس چنين حوادث ناچيزي بوده است. بيست سال بعد، ناپلئون به پائولي نوشت: «وقتي متولد شدم كه كشورم در حال مرگ بود. سي‌هزار فرانسوي بر روي سواحل ما پياده شدند، و تخت آزادي را در دريايي از خون غرق كردند؛ چنين بود منظرة نفرت‌انگيزي كه چشمان كودكانة مرا آزار مي‌داد.»

ليويوس گفته است: «كرس جزيره‌اي است ناهموار و كوهستاني، و تقريباً غيرقابل سكونت. مردم آن به سرزمينشان شباهت دارند، و مثل جانوران وحشي، رام نشدني هستند.» تماس با ايتاليا بخشي از اين توحش را تعديل كرد، ولي سرزمين ناهموار، زندگي دشوار و تقريباً بدوي، كينه‌هاي خونين خانوادگي، دفاع شديد در برابر مهاجمان، اهالي كرس را در روزگار پائولي آمادة جنگهاي پارتيزاني يا عمليات كوندوتيره‌ها مي‌كرد، نه آنكه غرائز تند آنان را به‌سوي نظم و تشكل تمدن گرايش دهد. عدالت اجتماعي و آداب در پايتخت رشد مي‌كرد، ولي در بيشتر اوقاتي كه لتيتسيا مولينو بوئوناپارته ناپلئون كودك را با خود حمل مي‌كرد، اين زن به دنبال شوهر خود از اردوگاهي به اردوگاه ديگر همراه پائولي مي‌رفت، در چادرها يا در كلبه‌هاي كوهستاني مي‌زيست، و هواي جنگ را استنشاق مي‌كرد. به‌نظر مي‌رسيد كه كودكش همة اينها را با تمام وجود به خاطر دارد، زيرا هيچ‌گاه جز در جنگ احساس شادي نمي‌كرد. وي تا پايان عمر

به‌صورت مردي كرسي باقي ماند، و از هر لحاظ، غيراز تاريخ و تربيت، مردي ايتاليايي بود كه او را رنسانس براي كرس به‌جاي گذاشته بود. هنگامي كه ايتاليا را از طرف فرانسه فتح كرد، مردم ايتاليا او را بفوريت پذيرفتند؛ وي را مردي ايتاليايي مي‌دانستند كه فرانسه را تحت سيطرة خود درآورده است.

پدرش كارلوبوئوناپارته مي‌توانست اصل و نسب خود را به دوره‌اي دوردست از تاريخ ايتاليا برساند.

زيستند و در قرن شانزدهم به كرس مهاجرت كرده بودند. اين خانواده شجرة نسبي اشرافي داشت كه مورد قبول دولت فرانسه هم بود. اما در انقلاب فرانسه حرف «دو» را كه علامت اشرافيت بود و انسان را يك قدم به گيوتين نزديكتر مي‌كرد از اسم خود حذف كرد. كارلو مردي مستعد و قابل‌انعطاف بود. وي تحت‌فرمان پائولي در راه آزادي كرس جنگيد؛ و هنگامي كه آن نهضت شكست خورد، و با فرانسه صلح كرد در دستگاه اداري فرانسه و كرس به‌خدمت پرداخت؛ موفق به داخل كردن دو تن از پسرانش به مدارس فرانسوي شد؛ و خود در زمرة نمايندگاني درآمد كه از طرف نجباي كرس به‌عنوان نماينده به اتاژنرو فرستاده شدند. ناپلئون چشمان خاكستري و شايد سرطان معدة مهلك را از پدر به‌ارث برد.

ولي سهم ارثيه‌اش از مادر بيشتر بود. مي‌گفت: «در همة موفقيتهايم و هر كار خوبي كه انجام داده‌ام خود را مرهون مادرم و اصول اخلاقي عالي او مي‌دانم. ترديدي ندارم كه آيندة هر كودكي مربوط به مادر اوست.» وي از لحاظ فعاليت و شجاعت و تصميم‌گيري ديوانه‌وار و حتي از لحاظ وفاداري به خانوادة پرزاد و ولد بوناپارت به مادرش شباهت داشت. لتيتسيا راموليتو كه در سال ۱۷۵۰ به‌دنيا آمده بود در زمان ازدواج چهاردهساله و در آغاز بيوگي سي‌وپنج ساله بود. ميان سالهاي ۱۷۶۴و۱۷۸۴ سيزده كودك زاييد، شاهد مرگ پنج تن از آنها در كودكي بود، و بقيه را باخشونت به‌بار آورد. به‌افتخار و سربلندي آنان مباهات مي‌كرد و از سقوطشان رنج مي‌برد.

ناپلئون چهارمين كودك او و دومين فرزندي بود كه پس از طفوليت زنده ماند. بزرگتر از همه ژوزف بوناپارت (۱۷۶۸-۱۸۴۴)، مردي خوشگذران، دوست‌داشتني و با فرهنگ بود. ژوزف پس‌از آنكه نخست به پادشاهي ناپل (ناپلي) و سپس اسپانيا برگزيده شد، اميدوار بود كه دومين امپراطور فرانسه بشود. پس‌از ناپلئون، لوسين (۱۷۷۵-۱۸۴۰)، بود كه در به دست گرفتن زمام دولت فرانسه در ۱۷۹۹ به او كمك كرد؛ به‌صورت دشمن سرسخت او درآمد؛ و در حكومت «صدروزه» كه كار قهرماني بيهوده‌اي بود در كنارش ايستاد. سپس ماريا آنااليزا (۱۷۷۷-۱۸۲۰) گراندوشس مغرور و باكفايت توسكانا بود كه با برادرش در سال ۱۸۱۳ به مخالفت پرداخت و پيش‌از او درگذشت. آنگاه لويي (۱۷۷۸-۱۸۴۶) بود كه اورتانس دو بوآرنه را كه بانويي زيبا بود به زني گرفت، پادشاه هلند شد، و ناپلئون سوم را به‌وجود آورد. بعداز او، پولين (۱۷۸۰-۱۸۲۵) بود كه زيبا و به‌طور افتضاح‌آوري عشرت‌طلب بود، و با شاهزاده كاميلوبورگزه ازدواج كرد. تنديسي كه كانووا با سنگ مرمر از او ساخته هنوز در گالري بورگزه باقي است، و يكي از ديدنيهاي لذتبخش رم به‌شمار مي‌رود. ناپلئون چنين به‌خاطر مي‌آورد كه «پولين و من دوفرزند محبوب مادر بوديم. پولين را از آن لحاظ دوست مي‌داشت كه زيباترين و مشكل‌پسندترين خواهران بود، و مرا از آن لحاظ

۱۸۳۹) بود كه با ژوآشم مورا ازدواج كرد و ملكة ناپل شد. آخر از همه ژروم (۱۷۸۴-۱۸۶۰) بود كه بنيانگذار شاخة امريكايي خاندان بوناپارت شد، و به‌سلطنت وستفالن رسيد.

در سال ۱۷۷۹ كارلوبوئوناپارته از دولت فرانسه اين امتياز را به‌دست آورد كه ناپلئون را به «آكادمي نظام» برين، حدود ۱۵۰ كيلومتري جنوب‌شرقي پاريس، بفرستد. اين خود در زندگي آن جوان واقعه‌اي مهم بود، زيرا او را وارد مرحلة سپاهيگري كرد، و باعث شد كه تا پايان حيات، زندگي و تقدير را با ديد جنگي مورد نظر قرار دهد. برين براي آن جوان دهساله، در نقطه‌اي دور از خانه و در محيطي انضباطي، به‌صورت عذابي درآمده كه طرز رفتار او را تغيير داد. ساير دانشجويان نمي‌توانستند غرور و حالت او را ببخشند، زيرا با اصالت مجهول او نامتناسب به‌نظر مي‌آمد. وي مي‌گفت: «از تمسخر

همكلاسهايم كه به من به‌عنوان خارجي طعنه مي‌زدند بي‌نهايت رنج مي‌بردم.» آن جوان استقلال‌طلب گوشة عزلت اختيار مي‌كرد و خود را با درس و كتاب و رؤيا سرگرم مي‌داشت. رفته‌رفته تمايل او به‌سكوت عميقتر مي‌شد؛ كم حرف مي‌زد، به كسي اعتماد نمي‌كرد، و خود را از دنيايي كه ظاهراً براي عذاب دادن او به وجود آمده بود كنار مي‌كشيد. فقط يك استثنا وجود داشت: وي به لويي آنتوان فوله‌دوبورين كه او نيز متولد سال ۱۷۶۹ بود دست دوستي داد. آنها از يكديگر دفاع مي‌كردند و با هم مي‌جنگيدند. پس‌از جداييهاي طولاني، بورين منشي او شد (۱۷۹۷) و تا سال ۱۸۰۵ از دوستان نزديك او بود.

انزوا و گوشه‌گيري باعث شد كه آن جوان كرسي در درسهايي موفق شود كه عطش او را براي بزرگي سيراب مي‌كرد. از زبان لاتيني به منزلة چيزي مرده مي‌گريخت، و لطافت گفتار ويرژيل و ايجاز تاسيت‌را در اين زبان بيهوده مي‌دانست. در ادبيات يا هنر، تعليماتي نديد، زيرا معلمانش غالباً از اين عوامل فريبندگي به دور بودند. اما با شوق و ذوق به خواندن رياضيات پرداخت، زيرا درسي بود كه باعلاقة او به‌دقت و وضوح، تناسب داشت و چيزي بود كه مافوق داوري شخصي و بحث و استدلال نظري، و هميشه مورد استفادة مهندسان نظامي قرار مي‌گرفت؛ در اين رشته برتر از ساير همكلاسهايش بود. همچنين از جغرافيا لذت مي‌برد؛ آن سرزمينهاي متعدد به‌منزلة ناحيه‌هايي كه مي‌بايستي مورد بررسي قرار گيرد و مردمانشان تحت استيلاي او درآيند؛ اينها ماية رؤياهاي او بود. براي او نيز مانند كارلايل، تاريخ پرستشگاه و گلستان قهرمانان بود، بويژه آنهايي كه ملتها را هدايت كردند يا امپراطوريها را به‌وجود آوردند. پلوتارك را بيشتر از اقليدس دوست مي‌داشت، و شور و هواي آن ميهن‌پرستان باستان را استنشاق مي‌كردم، و از خون آن نبردهاي تاريخي مي‌نوشيد. روزي پائولي به او گفت: «در شما هيچ چيز جديد وجود ندارد؛ شما كاملاً به پلوتارك وابسته‌ايد.» حرف هاينه را شايد مي‌فهميد كه گفته بود وقتي آثار پلوتارك را مي‌خواند، ميل مي‌كند كه بر اسبي سوار شود و براي فتح پاريس به‌پيش بشتابد. ناپلئون از طريق ايتاليا و مصر به آن هدف رسيد،

بوناپارت پس‌از پنج سال اقامت در برين، و در سن پانزدهسالگي، جزء دانش‌آموزاني بود كه از ميان دوازده مدرسة نظام فرانسه انتخاب شدند تا به تحصيلات عاليه در دانشگدة افسري پاريس بپردازند. در اكتبر ۱۷۸۵ به‌عنوان ستوان‌دوم توپخانه، در هنگ لافر مستقر در والانس در كنار رون، تعيين شد. تمام حقوق او در آنجا ۱۱۲۰ ليور در سال بود؛ ظاهراً مقداري از اين مبلغ را براي كمك به مادرش مي‌فرستاد تا خرج كودكان خردسال او شود. نظر به اينكه پدرش در ماه فوريه درگذشته بود، و ژوزف هنوز تهيدست مي‌زيست، ناپلئون كفيل اين قبيلة خانوادگي شده بود. ضمن مرخصيهايش چند بار تنها به كرس رفت تا «آن خاك را ببويد» و «پرتگاهها و كوههاي بلند و دره‌هاي عميقش» را ببيند.

در والانس، و بعداً (درسال ۱۷۸۸) در اوكسون، بر اثر پيشرفت سريع در علوم نظامي و سرعت فراگيري و باروري از لحاظ پيشنهادهاي عملي، و آمادگي در شركت در كارهاي بدني دشوار ادارة توپخانه، مورد تمجيد و تحسين افسران همكارش واقع شد. وي به دقت مقالة مربوط به تاكتيك عمومي (۱۷۷۲) و ساير متون نظامي را كه به ژاك ـ آنتوان ـ ايپوليت دوگيبر، عاشق مسامحه‌كار ژولي دولسپيناس نوشته مي‌شد مورد بررسي قرار مي‌داد. ناپلئون ديگر فردي تنها و بيكس نبود: دوستاني به‌دست مي‌آورد؛ به تماشاخانه مي‌رفت؛ به كنسرت گوش مي‌داد؛ به فراگرفتن رقص مي‌پرداخت؛ و زيباييهاي زنان را كشف مي‌كرد. در يكي از مرخصيهايش در پاريس (۲۲ ژانوية ۱۷۸۷)، بزحمت با فاحشه‌اي به سخن پرداخت و در ماجرايي كه قبلاً تصميم به آن نداشت وارد شد. بعدها به اطمينان مي‌گفت: «آن شب براي نخستين بار زني را شناختم.» با وجود اين، هنوز گاهي حالت افسردگي به او دست مي‌داد. گاهگاه به تنهايي در اطاق ساده‌اش، از خود مي‌پرسيد كه منطقاً چرا بايد به اين زندگي ادامه دهد؟ گفته بود: «از آنجا كه روزي بايد بميرم، شايد بهتر آن باشد كه خود را بكشم.» ولي براي اين كار هيچ راه دلپسندي به خاطرش نمي‌رسيد.

در ساعات بيكاري، وقت آن را يافت كه به معلومات خود در ادبيات و تاريخ بيفزايد. مادام‌دورموزا، كه بعدها نديمة ژوزفين شد، عقيده داشت كه وي «جاهل بود و مختصري مطالعه مي‌كرد، و آنهم عجولانه»؛

و باوجود اين، مي‌دانيم كه در والانس و اوكسون نمايشنامه‌هاي كورني، موليير، راسين و ولتر را مي‌خواند. و بعضي قسمتهاي آن را از بر مي‌كرد؛ ترجمة آثار پلوتارك توسط آميو را دوباره مي‌خواند. و شهريار اثر ماكياولي، روح‌القوانين اثر مونتسكيو، تاريخ فلسفي دوهند اثر رنال، تاريخ اعراب اثر ماربيني، تاريخ دولت ونيز اثر اوسه، تاريخ انگليس اثر بارو، و بسياري ديگر را مورد بررسي قرار مي‌داد. ضمن خواندن، يادداشت برمي‌داشت، و آثار عمده را خلاصه مي‌كرد؛ ۳۶۸ صفحه از اين يادداشتها از روزگار جواني او باقي مانده است. از لحاظ اخلاق، وابسته به رنسانس ايتاليا بود و از لحاظ فكر، وابسته به عصر روشنگري فرانسه. در عين حال، تمايل رومانتيك در

اشعار منسوب به اوشن عكس‌العمل هماهنگي داشت؛ وي از آنها لذت مي‌برد، و مي‌گفت «به همان علت كه از زمزمة نسيم و موج لذت مي‌برم.»

هنگامي كه انقلاب آغاز شد، آن را با آغوش باز پذيرفت؛ و در مرخصي ديگري به سال ۱۷۹۰ اوقات خود را به قبول كامل رژيم جديد مصروف داشت. در سال ۱۷۹۱ مقاله‌اي جهت شركت در مسابقه‌اي كه رنال پيشنهاد كرده بود به آكادمي ليون تقديم داشت. در اين مسابقه رنال پرسيده بود: «چه حقايق يا احساساتي را مي‌توان، براي پيشبرد سعادت افراد بشر، به آنها نسبت داد؟» اين افسر جوان كه احتمالاً از خواندن كتاب ژولي يا هلوئيز جديد اثر روسو مبهوت شده بود، در پاسخ آن مسابقه چنين نوشت: به افراد بشر بياموزيد كه بهترين نوع زندگي آن است كه ساده باشد؛ پدر و مادر و كودكان زمين را شخم بزنند، از ميوه‌هاي آن بهره‌مند شوند، و از نفوذ هيجان‌انگيز و فاسدكنندة شهر به‌دور باشند. آنچه بشر براي سعادت لازم دارد غذا و لباس و كلبه‌اي و همسري است؛ اگر كار كند و بخورد و توليدمثل كند و بخوابد، از شاهزاده هم سعادتمندتر است. زندگي و فلسفة اسپارتيها از همه بهتر بود. «تقوا عبارت است از شجاعت و نيرومندي... ؛ فعاليت، حيات روح است... مرد نيرومند خوب است؛ فقط ضعيف است كه بد است.» در اين مورد، ناپلئون جوان در واقع حرفهاي تراسوماخوس را بازگو كرده و قبل از نيچه مطالبي شبيه او گفته است. نيچه نيز براي جبران اين تعارف، ناپلئون را قهرماني دانسته كه مي‌توانسته است به نيروي اراده به قدرت برسد. ولي، ضمن اين استدلال، وي از عقيدة خود منحرف شد: سلطنت استبدادي، امتيازات طبقاتي، و زرق‌وبرق كليسايي را محكوم كرد. آكادمي علوم اين مقاله را نارسا دانست و آن را نپذيرفت.

در سپتامبر ۱۷۹۱، ناپلئون دوباره از موطن خود ديدن كرد، و از اينكه مجلس مؤسسان دستور داده بود كه كرس به‌صورت يكي از دپارتمانهاي فرانسه درآيد و ساكنانش همان امتيازات فرانسويها را داشته باشند شاد شد. از سوگندهاي انتقام‌جويانة خود دربارة ملتي كه او را به زور فرانسوي كرده بود چشم پوشيد و احساس كرد كه انقلاب باعث ايجاد فرانسه‌اي جديد و برجسته شده است. در گفتگويي خيالي تحت عنوان شام بوكر، كه وي آن را به خرج خود در پاييز ۱۷۹۳ چاپ كرد، از انقلاب به‌عنوان «جنگ حيات و ممات ميان ميهنپرستان و مستبدان اروپا» به دفاع پرداخت، و از همة ستمديدگان خواست كه جهت كسب حقوق بشر به او بپيوندند. اما پائولي قهرمان ديرينة او احساس مي‌كرد كه عضويت كرس در يك جامعة فرانسوي تنها به يك شرط مورد موافقت او قرار خواهد گرفت كه به او اختيارات كامل در موطنش داده شود، و فرانسه به او كمك مالي كند، ولي سربازان فرانسوي به هيچ‌وجه حق ورود به خاك كرس را نداشته باشند. ناپلئون اين پيشنهاد را افراطي دانست؛ از بت خود

پائولي در انتخابات شهرداري آژاكسيو در اول آوريل ۱۷۹۲ به مخالفت پرداخت. پائولي پيروز شد، و ناپلئون به فرانسه بازگشت.

در پاريس، در ۲۰ ژوئن، شاهد حملة عوام به كاخ تويلري بود، و تعجب كرد از اينكه چرا شاه اين «آدمخواران» را به توسط نگهبانان سويسي خود به رگبار مسلسل نمي‌بندد. در ۱۰ اوت، مشاهده كرد كه سان ـ كولوتها و متحدين، خانوادة سلطنتي را از قصر بيرون مي‌رانند؛ وي مردم را به منزلة «پايين‌ترين پسمانده» دانست و گفت كه «آنها مطلقاً به طبقات كارگر وابسته نيستند.» اكنون كه افسر ارتش شده بود، با احتياط روزافزوني از انقلاب حمايت مي‌كرد. در دسامبر ۱۷۹۳، چنانكه گفتيم، در تصرف تولون از خود

شهامت نشان داد. بر اثر سفارشي كه براي روبسپير فرستادند، ناپلئون در سن بيست‌وچهار سالگي به درجة سرتيپي ارتقا يافت، ولي اين امر موجب شد كه، پس از سقوط روبسپير، او را به عنوان يكي از پيروان روبسپير دستگير كنند. در آنتيب زنداني شد و نامش را براي محاكمه و اعدام احتمالي در فهرست نهادند؛ پس از دوهفته او را آزاد كردند، ولي بهرحال آماده به خدمت و با حقوق كمتر. در بهار ۱۷۹۵ (بنا به قول خودش) در كنار رود سن سرگردان مي‌گشت و در فكر خودكشي بود كه ناگهان دوستي به او رسيد و با اهداي ۳۰٬۰۰۰ فرانك او را زنده كرد، ناپلئون بعدها چند برابر آن مبلغ را به او بازگردانيد. در ماه ژوئن بواسي د/ انگلاس او را «مردي ايتاليايي، رنگپريده، ظريف، قدكوتاه، ولي از لحاظ ابراز عقايد به طرزي شگفت‌انگيز گستاخ» دانست. تا مدتي در فكر رفتن به تركيه عثماني و سازمان دادن به ارتش سلطان و به‌دست آوردن قلمرويي شرقي بود. ولي عملاً نقشه‌اي جنگي براي طرد اتريشيها از ايتاليا به وزارت جنگ تقديم كرد.

سپس در يكي از آن بلهوسيهاي تاريخ كه بعضي امور را اجتناب‌ناپذير مي‌سازد، كنوانسيون، كه در ۵ اكتبر ۱۷۹۵ در محاصرة سلطنت‌طلبان و ديگران افتاده بود، باراس را مأمور تشكيل دفاع از خود كرد. وي به اين نتيجه رسيد كه شليك توپخانه كار را تمام خواهد كرد، ولي توپخانه‌اي در دسترس نبود. از آنجا كه تهور ناپلئون را در تولون ديده بود، كسي را به سراغش فرستاد و او را مأمور به‌دست آوردن و به‌كار بردن توپخانه كرد. اين كار انجام گرفت، و ناپلئون بي‌درنگ مشهور و بدنام شد. در زماني كه وزارت جنگ به فرمانده دلير و جسوري براي فرماندهي لشكر ايتاليا نياز داشت، كارنو، شايد هم باراس، موجبات انتصاب بوناپارت را فراهم آورد (۲ مارس ۱۷۹۶). هفت روز بعد، آن سردار خوشحال با ژوزفين كه هنوز زيبا بود ازدواج

III - ژوزفين بوآرنه

ژوزفين يك كرئول، يعني از نسلي فرانسوي و اسپانيايي بود كه در مستعمرات گرمسيري متولد و در آنجا تربيت شده بود. جزيرة مارتينيك در مجمع‌الجزاير كارائيب مدت ۱۲۸ سال جزو متصرفات فرانسه به‌شمار مي‌رفت؛ در همين‌جا بود كه ماري ـ ژوزف ـ رزتاشر دولاپاژري در سال ۱۷۶۳ در ميان يكي از خانواده‌ها قديمي اورلئان به‌دنيا آمد. عموي او بارون دوتاشر حاكم آن بندر بود؛ پدرش در كودكي در خدمت شاهزاده خانم ماري ـ ژوزف، مادر لويي شانزدهم به‌سر مي‌برد. وي در دير «خانمهاي پروردگار» در شهر فور ـ روايال (كه اكنون فور ـ دو ـ فرانس نام دارد)، كه مركز حكومت آن مستعمره بود، تربيت يافت. در آن روزگار، برنامة درسي عبارت بود از كاتشيسم، علم اخلاق، خط، نقاشي، گلدوزي، رقص، و موسيقي؛ راهبه‌ها عقيده داشتند كه اين درسها بيشتر موجب اعتلاي زن مي‌شود تا لاتيني، يوناني، تاريخ، و فلسفه؛ و ژوزفين نشان داد كه حق به جانب آنهاست؛ و همان‌گونه كه مادام دوپومپادور گفته بود، وي «لقمه‌اي در خور پادشاه» شده بود.

در شانزدهسالگي او را به فرانسه بردند و به عقد ازدواج ويكنت‌آلكساندر دو بوآرنه درآوردند. آلكساندر گرچه در آن هنگام فقط نوزدهسال داشت، مانند اشراف فرانسوي در جلب و فريب زنان تجاربي به‌دست آورده بود. پس از چندي، غيبتهاي طولاني و مكرر او رازش را فاش ساخت، و در ژوزفين حساس اين عقيده را به‌وجود آورد كه شايد «حكم ششم» طبقات بالا را دربرنمي‌گيرد. وي زندگي خود را وقف دو كودك خود اوژن (۱۷۸۱ـ۱۸۲۴) و اورتانس (۱۷۸۳ـ ۱۸۳۸) كرد، و آن دو نيز در تمام عمر، با وفاداري خود، او را پاداش دادند.

هنگامي كه انقلاب آغاز شد، ويكنت سياست خود را با رژيم جديد منطبق ساخت. و تا پنج سال از اعدام مصون ماند. ولي بتدريج كه دورة وحشت پيش مي‌رفت، هر لقب اشرافي ممكن بود مجوزي براي بازداشت تلقي شود. در سال ۱۷۹۴ هم آلكساندر و هم ژوزفين دستگير و جداگانه به زندان افكنده شدند؛ و

در ۲۴ ژوئيه، شوهر را با گيوتين اعدام كردند. ژوزفين ضمن آنكه در انتظار سرنوشت مشابهي بود، اظهار زمزمه‌هاي عاشقانة ژنرال لازار اوش را پذيرفت. اين زن جزو نجباي

ژوزفين، كه بر اثر مرگ همسرش تقريباً تهيدست شده بود و مي‌خواست زمينة مواظبت و تربيت كودكان خود را فراهم سازد، دام چشمان آبي تيره و زيبايي خيره‌كنندة خود را در راه دوستي با تالين و برانگيختن عشق باراس، كه ستاره‌اش در ترقي بود، به‌كار برد. قسمت اعظم ثروت بوآرنه، كه شامل كالسكه‌اي مجلل با چند رأس اسب سياه بود، به همسرش بازگردانيده شد. وي، ناگهان پس از مادام تالين، به‌صورت يكي از رهبران جامعة دورة هيئت‌مديره درآمد. ناپلئون سالن او را «برجسته‌ترين سالن پاريس» مي‌دانست.

ناپلئون كه در بعضي از شب‌نشينيهاي او شركت مي‌جست شيفتة زيباييهاي كامل و رفتار خوب و ملايم او شد. همچنين محو حالتي شد كه پدر سهلگيرش آن را «طبيعت بينهايت دلپذير» او مي‌دانست. ژوزفين تحت تأثير بوناپارت قرار نگرفت زيرا او در نظرش جواني مي‌آمد با رنگي پريده و «نگاهي بي‌بركت و گرسنه» و درآمدي به همان نسبت بي‌اهميت. روزي ژوزفين فرزند چهاردهسالة خود را نزد ناپلئون فرستاد تا جهت استرداد شمشير مصادره‌شدة شوهرش از او كمك بخواهد. اوژن به اندازه‌اي خوبرو و محبوب بود كه ناپلئون بي‌درنگ حاضر شد به آن قضيه رسيدگي كند. اين كار انجام گرفت؛ ژوزفين براي سپاسگزاري نزد او رفت، و او را براي صرف ناهار در ۱۶ اكتبر دعوت كرد. ناپلئون آمد، و مغلوب شد. در دسامبر ۱۷۹۵ بود كه ژوزفين او را در بستر خود پذيرفت، ولي هيچ كدام ميلي به ازدواج نشان ندادند. ناپلئون در سنت‌هلن خاطرات خود را چنين شرح داده است: «باراس نسبت به من خدمتي انجام داد و آن اينكه به من توصيه كرد تا با ژوزفين ازدواج كنم. وي مرا مطمئن ساخت كه ژوزفين، هم به جامعة قديم تعلق دارد هم جامعة جديد، و اين عامل كمك بيشتري به من خواهد كرد. همچنين گفت كه خانه‌اش در پاريس نظير ندارد، و من از دست نام كرسي خود نجات خواهم يافت؛ گذشته از اين، بر اثر اين ازدواج، كاملاً فرانسوي خواهم شد.» باراس نيز به دلايلي كه هنوز مورد بحث است توصية مشابهي به ژوزفين كرد و به او گفت كه اين مرد مقام منيعي در جهان به‌دست خواهد آورد. ناپلئون بيمي از عشقبازيهاي پيشين او نداشت، و در نامه‌اي به او نوشته بود: «از هرچه دربارة تو است خوشم مي‌آيد، حتي خاطرة گمراهيهايت... به نظر من، فضيلت شامل همان چيزي بود كه تو داشتي.»

اين دو نفر در ۹ مارس ۱۷۹۶ به‌طور كاملاً خصوصي ازدواج كردند. تالين و باراس به‌عنوان شاهدان عقد شركت داشتند. هيچ يك از خويشان دعوت نشد. در اين موقع ناپلئون بيست‌وهفت سال داشت و ژوزفين سي‌وسه سال؛ ولي، براي كمتر نشان دادن اختلاف سنشان، سن ناپلئون بيست‌وهشت سال ثبت شد و سن ژوزفين بيست‌ونه سال. آنها شب زفاف را در خانة ژوزفين گذراندند. اما ناپلئون با لجاجت سرسختانة فورتونه سگ دست‌آموز او مواجه شد. ناپلئون گفته است: «آن آقا بستر مادام را در تصرف داشت. ... مي‌خواستم او را دور كنم، ولي سودي نداشت؛ به من گفته شد كه در آن بستر يا با او شريك باشم يا جاي ديگر

مجبور بودم اين پيشنهاد را بپذيرم يا نپذيرم. آن سگ كمتر از من حاضر به گذشت بود.» در بدترين لحظة ممكن، پاي او را گاز گرفت، و آنهم با چنان شدتي كه اثرش مدتها برجاي ماند.

در ۱۱ مارس، ناپلئون، كه ميان لذت جديد و علاقة شديدش به قدرت و افتخار گرفتار بود، ژوزفين را ترك گفت تا رهبري ارتش ايتاليا را در يكي از درخشانترين مبارزات تاريخي به عهده بگيرد.

IV ـ گردباد ايتالياييِ: ۲۷ مارس ۱۷۹۶ـ ۵ دسامبر ۱۷۹۷

وضع نظامي فرانسه بر اثر عهدنامه‌هايي با پروس و اسپانيا بهتر شده بود، ولي تا زماني كه فرانسه حاضر به ترك متصرفات خود در هلند و در طول رودخانة راين نمي‌شد، اتريش از قبول صلح امتناع مي‌ورزيد.

انگليس جنگ در دريا را ادامه داد، و براي جنگ در خشكي، مبلغ ۶۰۰٬۰۰۰ ليره به اتريش اعطا كرد. اتريش از سال ۱۷۱۳ بر لومبارديا مستولي شده بود، و در اين هنگام با كارلو امانوئلة چهارم پادشاه ساردني و پيمونته متحد شده بود كه اميدوار بود بتواند ساووا و نيس را كه فرانسه در ۱۷۹۲ به تصرف درآورده بود بازستاند.

هيئت‌مديره در اين مورد به رهبري كارنو عمليات نظامي خود را براي سال ۱۷۹۶ به‌صورت حمله از سه طرف بر اتريش طرحريزي كرد. قرار شد يك ارتش فرانسه تحت فرماندهي ژوردن در جبهة شمال شرقي و در طول سامبر وموز به اتريشيها حمله كند؛ ديگري تحت فرماندهي مورو در طول موزل و راين به آنها بتازد؛ لشكر سوم به رهبري بوناپارت اتريشيها و قواي ساردني را از ايتاليا طرد كند. ژوردن، پس از چند پيروزي، با قواي برتر آرشيدوك كارل لودويگ مواجه شد، در آمبرگ و وورتسبورگ شكست خورد، و به طرف ساحل غربي راين عقبنشيني كرد. مورو تا باواريا (بايرن) و تقريباً تا مونيخ پيش رفت، سپس، چون شنيد كه آرشيدوك پيروزمند مي‌تواند خطوط ارتباطي او را قطع يا از پشت‌سر به او حمله كند، به آلزاس عقبنشيني كرد. هيئت‌مديره، به‌عنوان آخرين اميد، به ناپلئون متوسل شد.

ناپلئون پس از رسيدن به نيس در ۲۷ مارس، دريافت كه «لشكر ايتاليا» در وضعي نيست كه بتواند با قواي اتريش و ساردني ـ كه مدخل باريك ورود به ايتاليا ميان مديترانه و كوههاي مرتفع را مسدود كرده بودند ـ روبه‌رو شود. شمار سربازانش به چهل‌وسه هزار نفر مي‌رسيد، كه مرداني دلير و معتاد به جنگ كوهستاني بودند، ولي لباس و كفش درستي نداشتند و به اندازه‌اي از لحاظ غذا در مضيقه بودند كه براي زندگي اجباراً دست به دزدي مي‌زدند؛ بزحمت امكان داشت كه سي هزار تن از آنان براي مبارزات دشوار احضار شوند. ناپلئون سوار نظام كافي نداشت، و تقريباً بدون توپخانه بود. سرداراني كه تحت فرمان جوان بيست‌وهفتساله‌اي قرار گرفته بودند مانند اوژرو، ماسنا، لاآرپ، و سزوريه ـ از لحاظ خدمت نظام باسابقه‌تر از ناپلئون

بودند؛ لاجرم دل خوشي از انتصاب او نداشتند، و در صدد بودند كه تجارب عالي خود را به رخ او بكشند؛ اما، در همان نخستين ديدار با وي، بي‌درنگ بر اثر اعتماد به نفس و بي‌پروايي سردار جوان، وضوح نقشه‌هاي وي، و صراحت دستوراتش مرعوب و حاضر به اطاعت از وي شدند.

وي مي‌توانست سرداران خود را بترساند، ولي نمي‌توانست از افسون ژوزفين رها شود. چهار روز پس از ورود به نيس، نقشه‌ها و گماشتگان خود را ترك گفت و نامه‌اي به او نوشت حاكي از شيفتگي جواني كه تحت رؤياهاي قدرت به اعماق شوروهيجان فرو رفته است:

نيس، ۳۱ مارس ۱۷۹۶

روزي نمي‌گذرد كه به ياد عشق تو نباشم، و شبي سپري نمي‌شود كه ترا در آغوش نگيرم. نمي‌توانم فنجاني چاي بنوشم، بدون آنكه به آن جاهطلبي نظامي كه مرا از روح حياتم جدا مي‌كند لعنت نفرستم. اگر گرفتار كار يا سرگرم رهبري سربازان هستم، يا از اردوگاهها ديدن مي‌كنم، ژوزفين محبوبم فكرم را به خود مشغول مي‌دارد. ...

روحم افسرده و قلبم در زنجير است، و به فكر چيزهايي هستم كه مرا به وحشت مي‌اندازد. تو مرا مثل سابق دوست نداري؛ تو خودت را جايي ديگر تسلي مي‌دهي. ...

خداحافظ، همسرم، شكنجه‌گرم، سعادتم، ... تو را دوست مي‌دارم و از تو مي‌ترسم؛ تو منبع احساساتي هستي كه مرا مثل خود طبيعت آرام مي‌كند و سرچشمة انگيزه‌هايي هستي كه مرا مثل صاعقه مصيبت‌بار مي‌سازد. از تو نمي‌خواهم كه براي هميشه مرا دوست داشته باشي يا نسبت به من وفادار بماني، بلكه

فقط... حقيقت را به من بگويي. طبيعت روح مرا مصمم و نيرومند آفريده است، در صورتي كه روح تو را با تور و ظرافت حرير سرشته است... فكر من متوجه نقشه‌هاي عظيم است و قلبم كاملا مجذوب تو...

خداحافظ، اگر مرا كمتر دوست بداري، مثل اين است كه مرا دوست نداشته‌اي. در آن وقت است كه من واقعاً در خور ترحم هستم.

بوناپارت

در ميان آتش روزافزون جنگ، دوباره در ۳و۷ آوريل به او نامه نوشت. همة اطلاعاتي را كه در مورد شكست قواي دشمن به‌دست مي‌آورد بررسي مي‌كرد: يك لشكر اتريشي تحت فرمان بوليو، در ولتري نزديك جنووا؛ ديگري تحت فرمان آرگنتاو، در مونتنوت اندكي در جبهة غرب؛ و يك لشكر از سوي ساردني تحت فرمان كولي در سوا كمي دورتر به طرف شمال. بوليو تصور كرد كه خطوط ارتباطي او هرگونه كمكي را كه قوايش نياز داشته باشد به اطلاع او خواهند رساند. بر اين اساس، منطقاً مي‌توانست اميدوار باشد كه حملة فرانسويان را دفع كند، زيرا كه مجموع قواي او به نسبت دوبريك بيشتر از قواي فرانسه بود. نقشة ناپلئون اين بود كه تاحد امكان هر تعداد از سربازان خود را كه بتواند مخفيانه و با سرعت براي مقابله با يكي از لشكرهاي مدافع به‌حركت درآورد و قبل از آنكه يكي از آنها به كمك ديگري بشتابد، كار او را يكسره كند. اين نقشه شامل حركت سريع قواي فرانسه از راههاي كوهستاني و ناهموار بود و نياز به جنگجويان پرطاقت و مصمم داشت. ناپلئون كوشيد كه سربازان خود

سربازان! شما گرسنه و برهنه‌ايد. جمهوري به شما زياد مديون است، ولي وسيلة اداي ديون خود را ندارد. آمده‌ام كه شما را به سوي حاصلخيزترين دشتهايي كه خورشيد بر آنها تابيده است رهبري كنم. ايالات غني، شهرهاي ثروتمند، همه در اختيار شما خواهد بود. سربازان! با چنين منظره‌اي كه در برابر خود داريد. آيا ممكن است شجاعت و ثبات نداشته باشيد؟

اين خود دعوت آشكار به غارت بود؛ غير از اين، چگونه مي‌توانست اين افراد بي‌مواجب را به تحمل راهپيماييهاي طولاني و سپس به مقابلة با مرگ ترغيب كند؟ ناپلئون، مانند بيشتر فرمانروايان و انقلابيون، هرگز اجازه نمي‌داد كه اصول اخلاقي جلو پيروزي او را بگيرد، و اميدوار بود كه موفقيت، گناهان او را بپوشاند. مگر ايتاليا نبايد براي آزادي خود بهايي بپردازد؟

نخستين هدف سوق‌الجيشي او درهم شكستن لشكر ساردني و ترغيب پادشاه ساردني به عقبنشيني به تورينو، پايتخت آن كشور، بود. يك سلسله درگيريهاي قاطع و موفقيت‌آميز مونتنوت (۱۱ آوريل)، ميلسيمو (۱۳ آوريل)، دگو(۱۵ آوريل)، و موندووي (۲۲ آوريل)ـ قواي ساردني را درهم ريخت و كارلو امانوئله را مجبور ساخت كه، به‌موجب قرار داد آتش‌بس در چراسكو، ساووا و نيس را به فرانسه بدهد، و در واقع از جنگ كناره‌گيري كند. در آن جنگها، فرماندة جوان با درك زيركانه و سريع تحولات، نيازها، و فرصتها، و با دستورهاي صريح و قاطع، و با منطق و موفقيت فنون جنگي به انضمام پيش‌بيني عمليات سوق‌الجيشي كه موجب گرفتاري دشمن در جناح و پشت‌سر مي‌شد، زيردستان خود را تحت تأثير قرار داد. سرداران مسنتر با اعتماد به بصيرت و داوري او حاضر به اطاعت از او شدند؛ افسران جوانتر ـ ژونو، لان، مورا، مارمون، برتيه ـ چنان هواخواه او شدند كه بارها براي حفظ او تن به هلاك در دادند. پس از اين پيروزيها، هنگامي كه افراد باقيمانده و فرسوده به مرتفعات مونته زموتو رسيدند ـ جايي كه از آنجا مي‌توانستند دشتهاي آفتابي لومبارديا را ببينند ـ بسياري از آنها خودبه‌خود به جواني كه آن‌گونه مشعشعانه آنها را رهبري كرده بود سلام نظامي دادند.

در اين زمان، ديگر براي زيستن، نيازي به غارت نداشتند؛ هرجا كه ناپلئون تسلط فرانسه را برقرار مي‌كرد، بر توانگران و طبقات كليسايي ماليات مي‌بست و شهرها را ترغيب يا مجبور مي‌كرد كه براي

نگهداري و حسن‌سلوك سربازانش مبالغي بپردازند. در ۲۶ آوريل، در چراسكو، ضمن ستايش زيركانه‌اي از سربازان، آنها را از غارت برحذر داشت:

سربازان:

شما در دوهفته به شش فتح نايل آمده، بيست‌ويك پرچم و پنجاه‌وپنج عراده توپ را به تصرف درآورده و حاصلخيزترين بخش پيمونته را گرفته‌ايد. ... بدون هيچ وسيله‌اي آنچه را كه لازم بوده است به‌دست آورده‌ايد. در جنگ، بدون توپخانه پيروز شده، از رودخانه بدون پل گذشته‌ايد، راههاي اجباري را بدون كفش پيموده و بدون كنياك و غالباً بدون نان اردو زده‌ايد. ... كشور سپاسگزارتان ترقي روزافزون خود را مرهون شما مي‌داند. ...

اما، سربازان، شما در مقايسه با آنچه كه هنوز باقي است كاري نكرده‌ايد. نه بر تورينو

دست يافته‌ايد نه برميلان. ... آيا در ميان شما كسي هست كه بدون شجاعت باشد؟ آيا كسي هست كه ترجيح دهد از فراز قله‌هاي آپنن و آلپ بازگردد و مانند سربازان برده ننگ را صبورانه تحمل كند؟ نه، در ميان فاتحان مونتنوت، دگو، و موندووي چنين كسي وجود ندارد. همة شما در اشتياق افزايش افتخار فرانسه مي‌سوزيد. ...

دوستان، من اين پيروزي را به شما وعده مي‌دهم، ولي تنها يك شرط وجود دارد كه شما بايد سوگند ياد كنيد كه آن را به‌جا آريد، و آن اين است كه به مردمي كه آنها را نجات مي‌دهيد احترام بگذاريد، و جلو نهب و غارت وحشت‌انگيزي را كه از طرف بعضي از اراذل، به تحريك دشمنان، به‌عمل مي‌آيد بگيريد. در غيراين صورت شما نجات‌دهندة مردم نيستيد، بلكه عذاب و وبال آنها خواهيد بود. ... پيروزيهاي شما، دليري شما، موفقيت شما، خون برادران شما كه در جنگ كشته شده‌اند ـ همه از دست خواهد رفت، حتي شرافت و افتخار شما. اما من و سردارانی كه مورد اعتماد شما هستيم، از فرماندهي لشكري بدون انضباط و خودداري شرم داريم. ... هر كه به غارت دست بزند، بدون ترحم تيرباران خواهد شد.

مردم ايتاليا! ارتش فرانسه براي گسستن زنجيرهاي شما آمده است؛ ملت فرانسه دوست همة ملتهاست. مي‌توانيد با اعتماد آنها را بپذيريد. اموال و مذهب و آداب شما مورد احترام خواهد بود. ... ما كينه‌اي جز عليه ستمگراني كه بر شما ظلم مي‌كنند نداريم.

بوناپارت

در مصاف اول، نهب و غارت بسيار صورت گرفت؛ و با وجود اين وعده و وعيدها، بازهم از اين قبيل كارها ديده شد. ناپلئون دستور داد كه بعضي از غارتگران را تيرباران كنند و بعضي را عفو كرد. وي گفت: «اين بدبختها بخشودني هستند؛ سه سال است كه براي ارض موعود آه مي‌كشند،... و حال كه وارد آن شده‌اند، مي‌خواهند از آن استفاده كنند.» وي آنها را با شركت دادن در مالياتها و آذوقه‌هايي كه از شهرهاي آزاد شده گرفت ارضا كرد.

در ميان اين همه عذاب، جنگ، و ديپلوماسي، وي تقريباً در هر ساعت به فكر همسر خود ـ كه او را مدت كوتاهي پس از شب زفاف ترك كرده بود ـ مي‌افتاد. اكنون كه ژوزفين مي‌توانست بسلامت از فراز كوههاي سون بگذرد، ناپلئون در نامه‌اي كه در ۱۷ آوريل براي او فرستاد از او خواهش كرد كه به نزد وي بيايد. در نامة ديگري در ۲۴ آوريل ۱۷۹۶ نوشت: «زود بيا، به تو اخطار مي‌كنم كه اگر بيش از اين تأخير كني، مريض خواهم شد. اين خستگيها و دوري از تو ـ روي هم از حد تحمل من خارج است. بال بگير و پرواز كن. ... بوسه‌اي بر روي قلبت، بوسه‌اي ديگر كمي پايينتر، بوسه‌اي ديگر خيلي پايينتر!»

آيا ژوزفين باوفا بود؟ او كه تا آن اندازه به عيش و عشرت خوگرفته بود، آيا مي‌توانست به چاپلوسي و خوشايندگويي آن هم از طريق مكاتبه قناعت كند؟ در همان آوريل، افسري خوبرو و بيست‌وچهارساله به نام ايپوليت شارل به نزد

تالران را براي ملاقات او دعوت كرد و گفت: «ديوانه‌اش خواهيد شد. مادام ركاميه، مادام تالين، و املن، همه شيفتهٔ او شده‌اند.» ژوزفين چنان دلباختهٔ او شد كه وقتي مورا از طرف ناپلئون با پول و دستورهايي جهت پيوستن به ناپلئون آمد، ژوزفين به بهانهٔ بيماري درنگ كرد و به مورا گفت كه به فرماندهٔ خود بنويسد كه همسرش داراي علائم بارداري است. ناپلئون در ۱۳ مه به ژوزفين نوشت: «پس درست است كه آبستني! مورا... مي‌گويد كه حالت خوب نيست و صلاح نمي‌داند كه به‌چنان مسافرت درازي بروي. پس بايد از لذت اينكه ترا در آغوش بفشارم محروم باشم! آيا رواست كه شكم كوچك آبستنت را نبينم؟» وي بيهوده قبل از وقت شادي مي‌كرد؛ ژوزفين هرگز كودكي برايش نزاييد.

در اين ضمن، ناپلئون سربازان خود را از طريق چندين نبرد به‌سوي شهر ثروتمند و بافرهنگ ميلان كه گل سرسبد سرزمين لومبارديا محسوب مي‌شد رهبري كرد. در لودي، در قسمت غربي رودخانهٔ آدا، قسمت اعظم قواي ارتش اتريش به رهبري بوليو درگير شد. بوليو عقبنشيني كرده از طريق پلي چوبي به طول دويست متر از روي رودخانه گذشت، و سپس توپخانهٔ خود را در موضعي قرار داد كه از حركت مشابهي به وسيلهٔ قواي فرانسه جلوگيري كند. ناپلئون به سوارنظام خود دستور داد كه به طرف شمال برود و جايي را براي عبور از رودخانه بيابد، و سپس به جنوب حركت كند و بر قسمت خلفي لشكر اتريش بتازد. آنگاه توپخانهٔ خود را در پشت ديوارها و منازل شهر قرار داد و در روانه كردن آتش توپخانهٔ خود به سوي توپهاي اتريشيها كه پل را زير نظر داشتند فعالانه شركت جست. هنگامي كه سوارنظام او ناگهان در ساحل شرقي ظاهر شد و به حمله به اتريشيها پرداخت، وي به نارنجك‌اندازان دستور داد كه راه را از طريق پل باز كنند. آنها نيز سعي كردند، ولي توپخانهٔ اتريشيها آنان را متوقف ساخت. ناپلئون به جلو تاخت و به اتفاق لان و برتيه آنها را رهبري كرد. اتريشيها روبه هزيمت نهادند (۱۰ مه ۱۷۹۶) و دوهزار اسير دادند. بوليو به طرف مانتوا عقبنشيني كرد، و قواي فرانسه، پس از يك روز استراحت، به‌سوي ميلان به‌حركت درآمد. در نتيجهٔ اين عمل بود كه سربازان فرانسه، تحت تأثير ناپلئون، كه بي‌پروا و به‌طرزي الهامبخش خود را در معرض آتش دشمن قرار داده بود، او را از راه محبت، «سرجوخهٔ كوچك» ناميدند.

اندكي پس از اين پيروزي، از طرف هيئت‌مديره پيشنهادي چنان توهين‌آميز دريافت داشت كه در پاسخ به آن شغل و مقام خود را به خطر انداخت. آن پنج نفر، با بهره‌مندي از جشن و سروري كه در پاريس از استماع اخبار فتوحات ناپلئون برپا شده بود (۷ مه)، به او اطلاع دادند كه مي‌بايستي قواي خود را به دو بخش تقسيم كند؛ يك بخش را تحت فرمان فرانسوا ـ اتين كلرمان (پسر فاتح نبرد والمي) بگذارد و او را مأمور حفظ فرانسويان از حملات اتريشيها در شمال ايتاليا كند؛ بخش ديگر به رهبري خود بوناپارت به طرف جنوب برود و ايالات پاپي و دولت سلطنتي ناپل را به تصرف درآورد. ناپلئون در اين امر نه

شخصي مي‌ديد، بلكه آن را، از لحاظ سوق‌الجيشي اشتباهي عظيم مي‌دانست: حمله به دستگاه پاپي همهٔ كاتوليكها، به انضمام كاتوليكهاي فرانسه، را عليه انقلاب برمي‌انگيخت؛ ضمناً، اتريش كاتوليك هم كه قبلا در صدد اعزام قوايي نيرومند تحت فرمان فيلد مارشال با تجربه‌اي به نام كنت‌داگوبرت فون و ورمسر برآمده بود تا ناپلئون را به سوي فرانسه عقب براند. وي در پاسخ نوشت كه لشكر ايتاليا به نيروي متحد و تازه‌نفس جديد خود جهت حفظ دستاوردهايش نياز دارد، و فقط تحت فرماندهي واحدي مي‌توان آن را با موفقيت رهبري كرد، و بنابراين جاي خود را به ژنرال كلرمان وامي‌گذارد و استعفاي خود را تقديم مي‌كند.

هيئت‌مديره اين پيام را همراه گزارشهايي دربارهٔ آخرين پيروزيهاي نظامي و سياسي ناپلئون دريافت داشت، زيرا كه آن سردار جوان ـ سرمست از پيروزي و با احساس اينكه آن سياستمداران دوردست در موضع خوبي مانند او قرار ندارند كه عهدنامه‌هايي با توجه به منابع دشمن و وضع ارتش فرانسه منعقد سازند ـ اين حق را به خود اختصاص داده بود كه عهدنامهٔ جنگ و صلح ببندد و مبلغي را تعيين كند كه هر

كدام از شهرها يا حكومتهاي ايتاليا براي استفاده از حمايت لشكريان او و مصون ماندن از حرص و طمع سربازانش مي‌بايستي بپردازند. از اين‌رو، پس از ورود به ميلان (۱۵ مه ۱۷۹۶)، زمينة عقد صلح را با دوك‌پارما، دوك‌مودنا، و پادشاه ناپل فراهم ساخت و به موجب آن، صلح را از طرف فرانسه و حمايت از آنان را در قبال تعرض اتريش تضمين كرد، و سهمي را كه هر يك از اين شاهزاده‌نشينها مي‌بايستي در برابر دوستي خيرخواهانه‌اش بپردازند معين ساخت. آنها مبالغ گزافي پرداختند، و با عجز و ضعف كامل به سرقت رفتن شاهكارهاي هنري را از تالارها، قصرها، و ميدانهاي عمومي خود نظاره كردند.

ميلان او را بگرمي پذيرفت. اين سرزمين قريب يك قرن بود كه انتظار رهايي از تسلط اتريش را مي‌كشيد؛ از اين گذشته، اين افسر جوان و عاليرتبة ارتش، در مقايسه با يك نفر فاتح، به طرزي غيرعادي مهربان بود. وي با زبان و رسوم ايتاليايي آشنايي داشت، ارزش زنان، موسيقي، و هنر ايتاليايي را مي‌شناخت؛ ولي آنها فوراً درك نكردند كه وي تا چه اندازه به هنر ايتاليايي ارج مي‌نهد. در هرصورت، آيا خود وي جز مدت يك ماه يا در اين حدود، ايتاليايي نبود؟ ناپلئون به‌طور مرئي هنرمندان، شاعران، مورخان، فيلسوفان، و دانشمندان ايتاليايي را در پيرامون خود گرد مي‌آورد و با آنها دوستانه گفتگو مي‌كرد؛ تا مدتي چنين به‌نظر مي‌رسيد كه لودوويكو سفورتسا و لئوناردو داوينچي دوباره به‌دنيا آمده و در وجود ناپلئون حلول كرده‌اند. از نامة او خطاب به بارنابا اورياني منجم چه چيز دلپذيرتر مي‌توان يافت؟

دانشمندان ميلان از احترامي كه درخور آنند بهره‌مند نيستند. آنها كه در آزمايشگاههاي خود پنهان شده بودند، هرگاه از سوي پادشاهان و كشيشها آسيبي نمي‌ديدند، خود را سعادتمند مي‌دانستند. حالا وضع چنين نيست. در ايتاليا فكر و عقيده آزاد شده است. ديگر دستگاه



جورج دو: فيلد مارشال گبهارد لبرشت فون بلوشر. موزة ويكتوريا و آلبرت، لندن

تفتيش افكار، تعصب، و استبداد وجود ندارد. از همة دانشمندان دعوت مي‌كنم كه با يكديگر ملاقات كنند و به من بگويند كه چه روشهايي بايد اتخاذ كرد، يا چه نيازهايي را بايد مرتفع ساخت؛ تا به علوم و هنر روح تازه‌اي دميده شود. ... خواهشمندم اين احساسات را از طرف من به افراد برجسته‌اي كه در ميلان اقامت دارند ابلاغ كنيد.

ناپلئون ميلان و ساير شهرها را ضميمة جمهوري لومبارديا ساخت، و قرار شد ساكنان آنها با فرانسويان از حيث آزادي و برابري و برادري و ماليات يكسان باشند. در ۱۹ مه ۱۷۹۶ اعلاميه‌اي خطاب به شهروندان جديد صادر كرد و در آن توضيح داد كه چون ارتش آزادكننده، بهاي گزافي در مورد رهايي لومبارديا پرداخته است، افراد آزادشده بايد در حدود ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك جهت نگهداري نيروهاي تحت فرمان وي بپردازند. اين مبلغ براي چنان سرزمين حاصلخيزي زياد نبود. گذشته از اين، «ماليات بايستي از توانگران... و از شركتهاي كليسايي» گرفته شود تا بر مستمندان فشاري وارد نيايد. دربارة فرمان قبلي، كه در آن آمده بود: «نماينده‌اي بايد به دنبال ارتش در ايتاليا برود تا همة اشياي هنري و علمي و مانند آنها را كه در شهرهاي فتح‌شده قرار دارد پيدا كنند و آنها را براي جمهوري فرانسه بفرستند.» ذكر چنداني به عمل نيامده بود. ايتالياييها فقط توانستند با ساختن جناسي بدين مضمون انتقام بگيرند: «همة فرانسويان دزد نيستند، ولي اكثرشان دزدند.» اما ناپلئون از دستوري پيروي مي‌كرد كه كنوانسيون و هيئت‌مديره داده بودند.

اين غارت اشياي هنري سرزمينهاي مغلوب يا آزادشده كمتر سابقه داشت؛ همه‌جا جز در فرانسه خشم مردم را برانگيخت، و نمونه‌اي براي جنگجويان بعدي باقي گذاشت. بيشتر غنايم را نزد هيئت‌مديره فرستادند كه موجب رضايت خاطر شد. سپس آن غنايم به موزة لوور راه يافت، ـ در اينجا هم موناليزا اگرچه ربوده شده بود، هرگز لبخند خود را از دست نداد. ناپلئون قسمت كمي از عوايد ايتالياييي را براي خود نگاه داشت؛ بخشي از آن عاقلانه در راه رشوه‌خواري صرف شد، و بيشتر آن به مصرف مواجب سربازان رسيد و بدين ترتيب جهت تعديل علاقة شديد آنها به غارت به‌كار رفت.

ناپلئون، پس از آنكه غرور خود را ارضا كرد، از ژوزفين خواست كه به او بپيوندد (۱۸ مه): «از ميلان خوشت خواهد آمد، زيرا كه سرزمين بسيار زيبايي است. ولي من از شادي ديوانه خواهم شد. از شدت كنجكاوي مي‌ميرم كه ببينم بچه را چگونه حمل مي‌كني. ... خدا حافظ، جان‌شيرينم. ... زودتر بيا كه به موسيقي دل‌انگيز گوش كني و ايتالياي زيبا را ببيني.»

با سربازانش بود؛ و چون مي‌دانست كه بزودي با دشواريها و حملات لشكرهاي بيگانه روبه‌رو خواهند شد، اعلامية فصيح ديگري خطاب به آنان صادر كرد:

سربازان!

شما مانند سيلاب از ارتفاعات آپنن فرود آمديد؛ هر نيرويي را كه در برابر خود يافتيد واژگون و پراكنده كرديد. ... رودخانه‌هاي پو، تيچينو، و آدا نتوانستند يك روز جلو پيشرفت شما را بگيرند. ... بلي، سربازان، كارهاي زيادي انجام داده‌ايد. ولي آيا كار ديگري نداريد؟ ... نه! مي‌بينم كه به طرف سلاحهاي خود مي‌پريد؛ از استراحت و بيكاري خسته شده‌ايد؛ هر روز كه بدون افتخار از دست برود، سعادت شما نيز از بين خواهد رفت. بياييد پيش برويم! هنوز راهپيماييهاي اجباري در پيش داريم، دشمناني را بايد مغلوب كنيم، افتخاراتي بايد به‌دست آريم، انتقام ستمها را بايد بگيريم. ...

نگذاريد مردم بر اثر پيشرفت ما نگران شوند؛ ما دوست همة ملتها هستيم!... شما اين افتخار جاويدان را داريد كه صورت قسمت اعظم اروپا را تغيير دهيد. ملت آزاد فرانسه... اروپا را از صلحي باشكوه

بهره‌مند خواهد ساخت. ... سپس به منازل خود بازخواهيد گشت، و شهروندانتان شما را به يكديگر نشان خواهند داد و خواهند گفت: «آنها با لشكر ايتاليا بوده‌اند.»

در ۲۷ مه پيشروي خود را از طريق لومبارديا ازسر گرفتند. ناپلئون با ناديده گرفتن اين حقيقت كه برشا جزء خاك ونيز (ونتسيا) است، آن را اشغال كرد، و آن را به‌صورت نخستين مركز مصاف جديد درآورد. هنگامي كه ونيز نمايندگاني براي اعتراض اعزام داشت، بوناپارت، با يكي از خشمهاي تصنعي خود، آنان را با اين سؤال ترساند كه چرا ونيز به اتريشيها اجازه داده است كه شهرها و راههاي ونيز را مورد استفاده قرار دهند؟ نمايندگان از اين امر پوزش‌خواهي كرده ضمناً متذكر شدند كه خود او و سپاهيانش نيز از قلمرو ونيز استفاده كرده‌اند. لشكريان فرانسه با يك حركت سريع خود را به پسكيرا رساندند؛ آن دسته از سپاهياني كه اتريشيها در آنجا به جاي گذاشته بودند روبه فرار نهادند؛ ناپلئون دستور داد كه قلعة سوق‌الجيشي را براي حفظ خطوط ارتباطي مستحكم سازند؛ و سپس، به طرف مانتوا پيش رفت. در اينجا بقاياي سه لشكر بوليو به پشت خطوطي دفاعي كه به نظر تسخيرناپذير مي‌آمد پناه برده بودند. ناپلئون بخشي از قواي خود را براي محاصرة اين استحكامات اعزام داشت. بخش ديگر را به جنوب فرستاد تا انگليسيها را از ليوورنو بيرون براند. اين‌كار صورت گرفت، و آنان بر اثر شورش مردم مجبور به ترك كرس شدند. مورا به آساني توانست نمايندة اتريش را از جنووا بيرون براند، و آن استحكامات مديترانه‌اي را جزء جمهوري ليگوريا تحت نظارت فرانسه درآرد. بندرت ايتاليا اين همه انتقال قدرت را در چنان مدت كوتاهي به خود ديده بود.

ناپلئون به ميلان بازگشت و در انتظار ژوزفين نشست. ژوزفين در ۱۳ ژوئيه وارد شد و سردار پيروزمند،

در لااسكالا ترتيب داد، و روز ديگر مجلس رقصي برپا ساخت كه در آن همة نجباي محلي به او معرفي شدند. پس از سه روز سرمستي، ناپلئون مجبور شد نزد سربازانش به مارميرولو بازگردد. از اينجا براي ژوزفين نامه‌اي فرستاد پراز شور و عشق جواني:

از زمان جدايي، هر لحظه افسرده بوده‌ام. هيچ سعادتي را برتر از باتو بودن نمي‌دانم. ... زيباييهاي ژوزفين بي‌نظيرم آتشي افروخته است كه از طريق حواسم پيوسته در دلم مي‌سوزد. چه وقتي فارغ از اضطراب و مسئوليت خواهم بود، و چه وقتي خواهم توانست همة اوقاتم را باتو بگذرانم، و كاري جز عشقبازي باتو نداشته باشم...؟

چند روز پيش فكر مي‌كردم كه تو را دوست دارم، ولي حال كه تو را ازنو ديده‌ام. هزار بار بيشتر دوستت دارم. ...

آه، خواهش مي‌كنم، بگذار ببينم كه نقايصي نيز داري. كمتر زيبا، كمتر بالطف، كمتر حساس باش. بالاتر از همه، هرگز حسادت نورز، هرگز گريه نكن. اشكهاي تو عقلم را زايل و خونم را مشتعل مي‌كند.

بشتاب به من ملحق شو، تا پيش از آنكه بميريم بتوانيم بگوييم: «ساعتهاي خوشي با هم گذرانده‌ايم.»...

ژوزفين، علي‌رغم اينكه راه از تيراندازان نهاني پرخطر بود، در برشا به ناپلئون پيوست و او را تا ورونا همراهي كرد. در آنجا پيكي خبر آورد كه قواي تازه‌نفسي از اتريشيها، تحت فرمان كنت‌فون وورمسر، كه اخيراً فرانسويها را از مانهايم بيرون رانده بود، وارد ايتاليا شده است. چنين برآورد مي‌شد كه اين نيرو به نسبت سه بريك بر قواي تحت فرمان ناپلئون برتري دارد. ناپلئون كه منتظر شكست احتمالي بود، ژوزفين را به پسكيرا پس فرستاد،و ترتيبي داد كه وي را از آنجا به فلورانس ببرند. در اين ضمن، به گروههاي فرانسوي كه در مانتوا به‌جاي گذاشته بود فرمان داد كه دست از محاصره بردارند و از راهي غيرمستقيم و مطمئن به عمده قواي او بپيوندند. اين عده درست در زماني رسيدند كه بتوانند در نبرد كاستيليونه شركت

جويند (۵ اوت ۱۷۹۶). وورمسر كه انتظار چنان حملة برق‌آسايي را نداشت، لشكرهاي خود را به‌طرف جنوب به‌ستوني باريك رهبري كرد. ناپلئون بر اتريشيهايي كه آماده نبودند حمله برد، آرايش آنها را برهم زد و آنان را مجبور به فرار كرد؛ و پانزده هزار اسير هم گرفت. وورمسر به طرف رووِرتو عقب نشست؛ فرانسويان او را تعقيب كردند و در آنجا و در باسانو او را شكست دادند، و آن سردار نااميد با بقاياي قواي خود جهت پناه گرفتن در پشت باروهاي مانتوا روبه گريز نهاد. ناپلئون چند هنگ را براي نگاه داشتن او در آن محل باقي گذاشت.

اما در اين هنگام ۶۰٬۰۰۰ اتريشي ديگر، تحت فرمان بارون‌آلوينتسي، از كوههاي آلپ جهت مقابله با ۴۵٬۰۰۰ سربازي كه براي ناپلئون مانده بود سرازير شدند. وي با آنها در آركوله مواجه شد، ولي آنها در آن‌سوي رودخانة آديجه

عبور از پلي كه تحت آتش توپخانه قرار داشت ميسر بود. در اينجا دوباره، همان‌گونه كه در لودي در كنار رود آدا پيش آمد، ناپلئون جزء نخستين كساني بود كه از آن پل گذشت. وي بعدها اين واقعه را چنين نقل كرد: «هنگامي كه در بحبوحة جنگ بودم، آجودانم سرهنگ مويرون خود را به طرف من انداخت و بدنش را سپر بلاي من كرد. گلوله‌اي كه به‌سوي من انداخته بودند به او خورد، و آن سرهنگ در كنار پايم برزمين افتاد.» در نبردي سه روزه كه روي داد (۱۷ـ ۱۵ نوامبر ۱۷۹۶)، اتريشيها پس از مبارزه‌اي دليرانه با نظم و ترتيب عقبنشيني كردند. آلوينتسي آنها را در ريوولي سروساماني مجدد بخشيد، ولي در آنجا باز شكست خوردند، و آلوينتسي، كه سي‌هزار سرباز ازدست داده بود. افراد باقيمانده را به اتريش بازگردانيد. وورمسر، كه اميد نجات را از دست داده بود و بر حال افراد گرسنه‌اش رقت مي‌آورد، تسليم گشت (۲ فورية ۱۷۹۷)، و سيطرة فرانسويها بر لومبارديا كامل شد.

ناپلئون، كه هنوز تشنة فتح بود، با قواي خود به جنوب به‌سوي ايالات پاپي به‌حركت درآمد و مؤدبانه از پاپ پيوس ششم خواست كه بولونيا، فرارا، راونا، آنكونا و اراضي تابع آنها را به‌وي واگذار كند. در نتيجة عهدنامة تالنتينو (۱۹ فورية ۱۷۹۷) پاپ اين كشور ـ شهرها را به وي تسليم كرد و مبلغ ۱۵٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك هم غرامت جنگي به‌عنوان هزينة ارتش فرانسه به او داد. ناپلئون، كه بر سراسر شمال ايتاليا غيراز پيمونته و ونيز مستولي شده بود، لشكر خود را دوباره سازمان داد و چند هنگ را كه در ايتاليا تشكيل شده بود و گروه تازه‌اي را كه از فرانسه تحت فرمان ژنرال برنادوت رسيده بود به آنها بيفزود، و هفتادوپنج‌هزار سرباز را از روي آلپ و از ميان برفي به ارتفاع يك متر گذراند، و به فكر حمله به‌خود وين افتاد كه از طرف امپراطوري اتريش به‌صورت مركز تعرض عليه انقلاب فرانسه درآمده بود.

امپراطور فرانسيس دوم قوايي مركب از چهل‌هزار نفر به رهبري آرشيدوك‌كارل‌لودويگ كه به تازگي در كنار راين به پيروزيهايي دست يافته بود به مقابلة او فرستاد. كارل، كه از شمار مشهور قواي پيش‌روندة فرانسويها به شگفتي افتاده و شهرت ناپلئون را ازنظر دور نداشته بود نقشة سوق‌الجيشي عقبنشيني را كشيد. بوناپارت تا يكصد كيلومتري پايتخت اتريش او را دنبال كرد. چه بسا مي‌توانست، بدون جنگ يا با جنگ، آن شهر را كه پر از آهنگهاي هايدن پير و بتهوون جوان بود تصرف كند، ولي در آن صورت دولت به طرف مجارستان عقبنشيني مي‌كرد، و جنگ از لحاظ زمان و مكان طولاني مي‌شد؛ و، با توجه به فرارسيدن زمستان، قواي فرانسه خود را در سرزمين ناآشنا و متخاصم مي‌ديد و هر دم در معرض حملة جناحي قرار

با احتياطي كه ممكن بود در سالهاي بعد به حالش مفيد واقع شود دعوتي جهت آرشيدوك به منظور عقد متاركة جنگ فرستاد. آرشيدوك نپذيرفت، و ناپلئون قواي او را در نويماركت و اومز ماركت به سختي شكست داد. آنگاه كارل حاضر به مذاكره شد. در لئوبن، در ۱۸ آوريل ۱۷۹۷، فرماندهان جوان سند صلح مقدماتي را كه مي‌بايستي به تصويب دولتهاي آنان برسد امضا كردند.

راه تصويب آن صلح، بر اثر امتناع اتريش از تسليم شدن و تصميم ناپلئون به حفظ متصرفات خود در لومبارديا، بسته شده بود. حادثه‌اي ظاهراً جزئي فرصتي تصادفي در اختيار او نهاد كه از اين بن‌بست نجات يابد. وي چندين شهر متعلق به ونيز را به تصرف درآورده بود. در بعضي از اين شهرها شورشهايي عليه پادگان فرانسوي به‌وقوع پيوست. ناپلئون سناي ونيز را متهم به ايجاد اين شورشها كرد و آن را از كاربرانداخت و به جايش سازماني نظير شهرداري برپا كرد كه تابع فرانسه و فاقد متصرفات ارضي بود. هنگامي كه فرصت آن فرارسيد كه قرار داد مقدماتي لئوبن به‌صورت عهدنامهٔ كامپوفورميو درآيد (۱۷ اكتبر ۱۷۹۷)، ناپلئون دست اتريش را در انضمام ونيز به امپراطوري خود بازگذاشت؛ در مقابل لومبارديا و بلژيك به فرانسه واگذار شد، و اتريش حقوق فرانسه را در قسمت چپ رود راين به رسميت شناخت. تقريباً همهٔ كشورهاي اروپايي، با فراموش كردن هزار عهدنامه، از اين‌گونه حسن‌نيت ديپلماتيك در مورد اراضي ملل ديگر اظهار تنفر كردند.

ولي ماكياولي جديد اصرار داشت كه فرانسه جزاير ونيز را در درياي آدرياتيك ـ كه عبارت بود از كورفو، زانت، وسفالونيا ـ براي خود نگاه دارد. ناپلئون در ۱۶ اوت ۱۷۹۷ به هيئت‌مديره نوشت كه «اين جزاير براي ما از تمام ايتاليا مهمتر است، زيرا براي تأمين ثروت و ترقي تجارت جنبهٔ حياتي دارد. اگر بخواهيم انگليس را ازپا درآوريم بايد بر مصر مستولي شويم. امپراطوري عظيم عثماني، كه هر روز قوايش تحليل مي‌رود، ما را برآن وامي‌دارد كه بر حوادث پيشي گيريم، و قدمهاي نخستين را براي حفظ تجارتمان در مشرق‌زمين برداريم.» سالخوردگان و ريش‌سفيدان عمارات صدارت عظمي چيز زيادي براي آموختن به اين جوان بيست‌وهشت ساله در چنته نداشتند.

ناپلئون زمام قدرت سياسي را بآرامي به‌دست گرفت و اراضي تسخيرشده را به‌صورت جمهوري سيزالپين در پيرامون ميلان و يك جمهوري ليگوريا در اطراف جنووا درآورد. قرار شد هر دو تحت حمايت و قدرت فرانسه داراي حكومت دموكراسي بومي باشند. «سرجوخهٔ كوچك» پس از آنكه انتقام فتوحاتي را كه نصيب قيصر در گل شده بود گرفت و جهت آن را معكوس ساخت، با افتخار و غنايم فراوان به پاريس بازگشت تا عهدنامه‌ها را به تصويب هيئت‌مديره كه اينك تغيير شكل داده و خود ناپلئون در استقرار آن كمك كرده بود برساند.

V ـ كودتاي ۱۸ فروكتيدور: ۴ سپتامبر ۱۷۹۷

اكنون پاريس همان شهري نبود كه وي آن را در سالهاي ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ تحت استيلاي عوام ديده بود. از زمان سقوط روبسپير در ۱۷۹۴، پايتخت فرانسه مانند روستاها عكس‌العمل شديدي از لحاظ مذهبي و سياسي عليه انقلاب نشان داده بود. آيين كاتوليك، به رهبري كشيشهاي سوگند نخورده، نفوذ خود را در ميان مردمي بازمي‌يافت كه اعتقاد خود را به بدلي زميني، به جاي آرزوها و تسليهاي فوق طبيعي و به جاي تشريفات و مراسم روزهاي تعطيل از دست داده بودند. دكادي، يا يك روز تعطيل در هر ده روز، بتدريج رعايت نمي‌شد؛ روز يكشنبهٔ مسيحي به‌طور آشكار مورد احترام و بهره‌برداري قرار مي‌گرفت. فرانسه به خدا رأي داده بود.

براي انتخاب پادشاه نيز رأي داده بود. در خانه‌ها و سالنها، در مطبوعات و در كوچه‌ها، حتي در انجمنهاي بخشها كه روزگاري تحت استيلاي سان ـ كولوتها بود، زن و مرد براي لويي شانزدهم ساده‌لوح اظهار تأسف مي‌كردند. عذرهايي براي اشتباهات بوربونها مي‌يافتند، و ا زخود مي‌پرسيدند كه آيا غيراز رژيم سلطنتي دولت ديگري مي‌تواند نظم و امنيت و ترقي و صلح را در ميان هرج‌ومرج، جنايت، فساد و جنگي كه فرانسه را ويران كرده است تأمين كند؟ شمار مهاجران بازگشته به اندازه‌اي زياد شد كه ظريفي آن قسمت از حومهٔ پاريس را كه مورد نظر آنها بود «كوبلنتس كوچك» ناميد (با توجه به پناهگاه تبعيديهاي لقبدار در آلمان)؛ و در آنجا فلسفه‌هاي مربوط به سلطنت كه توسط بونال و مستر ابراز مي‌شد به گوش مي‌رسيد. انجمنهاي انتخاباتي، كه قسمت اعظم آنها متشكل از افراد بورژوا بودند، بيش‌از پيش نمايندگاني

به شوراي قدما و شوراي پانصد نفري مي‌فرستادند كه مايل بودند حكومتي سلطنتي برسركار آرند، به شرط آنكه دارايي افراد را تضمين كند. تا سال ۱۷۹۷ سلطنت‌طلبان در آن دو مجلس به اندازة كافي قدرت داشتند كه ماركي دوبار تلمي را به‌عنوان عضو هيئت‌مديره انتخاب كنند. لازاركارنو، كه از ۱۷۹۵ عضو اين هيئت بود، برخلاف تبليغات بابوف، به‌راست متمايل شد، و با نظري موافق به مذهب به‌عنوان يك مايه‌كوبي عليه كمونيسم مي‌نگريست.

مديران جمهوريخواه با ثبات ـ باراس، لارولير ـ لپو، و روبل ـ كه مقام و زندگي خود را بر اثر نهضت سلطنت‌طلبي در خطر مي‌ديدند، تصميم گرفتند همه چيز را در راه انجام كودتايي فدا كنند كه رهبران سلطنت‌طلب هم از مجالس و هم از هيئت‌مديره طرد شوند. آنان از ژاكوبنهاي افراطي، كه طي احياي نهضت محافظه‌كاري با خشم در گمنامي به‌سر مي‌بردند، ياري خواستند. همچنين از ناپلئون تقاضا كردند كه ژنرالي را از ايتاليا نزد آنها بفرستد كه قادر به سازماندهي سربازان پاريسي براي دفاع از جمهوري باشد. وي حاضر شد كه نظر آنها را تأمين كند، زيرا كه احياي سلسلة بوربون نقشه‌هاي او را برهم مي‌زد، و راه براي ارتقاي خود او به قدرت بسته مي‌شد؛ از اين گذشته، هنوز زمان اين قمار سنگين خطرناك فرانرسيده بود. وي اوژرو را

مردي خشن، كارآزموده و جنگديده بود نزد آنها فرستاد. اوژرو قسمتي از سربازان اوش را به خدمت خود درآورد، و در ۱۸ فروكتيدر به اتفاق آنها به مجالس قانونگذاري حمله برد؛ پنجاه‌وسه نماينده، بسياري از عمال سلطنت‌طلبان و دو تن از اعضاي هيئت‌مديره، يعني بارتلمي و كارنو، را دستگير كرد. كارنو به سويس گريخت؛ عده‌اي ديگر را به گويان در امريكاي جنوبي فرستادند تا عرق بريزند و ازبين بروند؛ سپس مرلن‌دودوئه و ژان ـ باتيست تريار را به عضويت هيئت‌مديره كه اكنون «حكومت سه نفره» ولي پيروزمند بود افزودند و به اين هيئت‌مديره قدرتي تقريباً نامحدود دادند.

ناپلئون پس‌از ورود به پاريس در ۵ دسامبر ۱۷۹۷ دريافت كه دوره‌اي جديد از ترور آغاز شده كه هدف آن همة محافظه‌كاران است، و ديگر آنكه تبعيد به گويان جاي اعزام به سكوي گيوتين را گرفته است. با وجود اين، همة طبقات ظاهراً در ستايش از سردار جوان شكست‌ناپذيري كه نيمي از ايتاليا را به فرانسه افزوده بود با يكديگر همداستان بودند. وي به طور موقت قيافة خشن دورة فرماندهي را كنار گذاشت. لباس ساده مي‌پوشيد و افراد مختلف را راضي مي‌كرد: محافظه‌كاران را با تمجيد از نظم و ترتيب؛ ژاكوبنها را با ادعاي آزاد ساختن ايتاليا از قيد بردگي و رساندن به آزادي؛ روشنفكران را با اين مطلب كه «پيروزيهاي واقعي، يعني آنهايي كه باعث هيچ‌گونه تأسفي نمي‌شود، عبارت است از غلبه بر جهل و ناداني». در ۱۰ دسامبر، بزرگان دولت ملي رسماً از او تجليل كردند. مادام دوستال كه در آنجا حضور داشت در خاطرات خود جريان را چنين شرح داده است:

هيئت‌مديره از ژنرال بوناپارت با چنان تشريفاتي پذيرايي كرد كه از بعضي جهات، حاكي از دوره‌اي جديد در تاريخ انقلاب بود. براي اين مراسم، حيات قصر لوكزامبورگ را انتخاب كردند؛ هيچ سالني به اندازة كافي وسيع نبود كه آن قدر تماشاچي را درخود جاي دهد. در كنار هر پنجره و بر روي بامها نيز تماشاچي جمع شده بود. پنج نفر عضو هيئت‌مديره با جامة رومي، روي صحنه‌اي در حياط قرار گرفتند؛ نزديك آنها نمايندگان مجلس قدما و مجلس پانصدنفري و اعضاي انستيتو ايستادند. . . .

بوناپارت با لباس بسيار ساده و همراه با آجودانها يا معاونانش وارد شد. همة آنها از او بلندقدتر بودند ولي به علامت احترام، خود را خم نگاه مي‌داشتند. برگزيدگان فرانسه كه در آنجا جمع‌آمده بودند، از آن سردار پيروز با كف‌زدن استقبال كردند. وي مايهٔ اميد همة افراد، چه جمهوريخواه و چه سلطنت‌طلب بود؛ همگي حال و آينده را در دستهاي نيرومند او مي‌ديدند.

در آن موقع بود كه وي عهدنامهٔ تكميلي كامپوفورميو را به هيئت‌مديره داد. اين عهدنامه رسماً به تصويب رسيد، و ناپلئون مي‌توانست، با اتكا به پيروزيهايش، چه در زمينهٔ ديپلماسي و چه در صحنه‌هاي نبرد، استراحت كند.

پس‌از شركت در ضيافت باشكوهي كه به افتخار او از طرف تالران فناناپذير داده شد (تالران در آن وقت

در آنجا با ژوزفين و فرزندانش به استراحت پرداخت، و تا مدتي آن‌قدر از چشم مردم دور بود كه طرفدارانش حجب او را مي‌ستودند و دشمنانش از انحطاط قدرتش شادي مي‌كردند. اما به رفتن به انستيتو علاقه نشان مي‌داد. در اينجا از رياضيات با لاگرانژ، و از ستاره‌شناسي با لاپلاس، از حكومت با سييس، از ادبيات با ماري ـ ژوزف دوشنيه، و از هنر با داويد گفتگو مي‌كرد. شايد دز اين زمان در فكر حمله به مصر بود و به خيالش رسيد كه گروهي از عالمان و دانشمندان را با خود ببرد.

هيئت‌مديره به اين حجب و حيايي كه از مشخصات او نبود بدگمان شد؛ اين جوان، كه در ايتاليا و اتريش طوري رفتار كرده بود كه گويي خود دولت است، آيا نمي‌توانست در پاريس نيز همان روش را در پيش گيرد؟ آنها به اميد آنكه وي را در نقطه‌اي دوردست سرگرم كنند، فرماندهي پنجاه‌هزار سرباز و ملوان را كه در برست به‌منظور حمله به انگليس گرد آمده بودند به او سپردند. ناپلئون اين نقشه را بررسي كرد، آن را نپذيرفت، و در ۲۳ فوريهٔ ۱۷۹۸ به هيئت‌مديره چنين متذكر شد:

ما بايد از هرگونه كوشش واقعي به‌منظور حمله به انگليس چشم بپوشيم و به ظاهر امر قانع باشيم؛ ولي تمام توجه و منابع خود را معطوف به جبههٔ راين كنيم. ... نبايد قواي عظيمي را در نقطه‌اي دوراز آلمان نگاه داريم. ... يا اينكه ممكن است به مشرق‌زمين لشكركشي كنيم و تجارت] انگليس با[هند را مورد تهديد قرار دهيم.

رؤياي او همين بود. حتي در ميان نبردهاي ايتاليا، امكانات حمله به مشرق را درنظر مي‌گرفت. در امپراطوري روبه‌زوال عثماني، مردي جسور با گروهي دلير و گرسنه ممكن بود كاري عظيم انجام دهد، و حتي امپراطوريي تشكيل دهد. انگليس بر اقيانوسها مستولي بود، ولي تسلط او بر مديترانه بر اثر تصرف مالت متزلزل مي‌شد، و استيلاي او بر هند با گرفتن مصر تضعيف مي‌گشت. در آن سرزمين، كه مزد كارگر كم بود، با نبوغ و فرانك ممكن بود ناوگاني ساخت و بر اثر شجاعت و قوهٔ خيال ممكن بود از روي آن درياي دوردست خود را به هندوستان رساند؛ و از دولت استعمارگر انگليس ثروتمندترين مستعمره‌اش را بازستاند. در ۱۸۰۳ ناپلئون در برابر مادام دو رموزا چنين اعتراف كرد:

اگر فكر مسرتبخش رفتن به مصر به مخيله‌ام راه نيافته بود، نمي‌دانم چه برسرمن مي‌آمد. وقتي كه سوار كشتي شدم، مي‌دانستم كه احتمالا بايد با فرانسه براي هميشه وداع كنم؛ ولي ترديدي نداشتم كه فرانسه مرا به‌سوي خود خواهد خواند. طلسم پيروزي در مشرق افكار مرا بيش‌از آنچه مي‌پنداشتم از اروپا دو مي‌كرد.

هيئت‌مديره با پيشنهادهاي او موافقت كرد. شايد هم تاحدي به اين سبب كه تصور مي‌كرد اگر ناپلئون در نقطه‌اي دور افتاده باشد اطمينانبخشتر است. تالران هم به دلايلي كه هنوز كاملا روشن نيست موافقت خود را ابراز داشت. مادام گران گفت كه ناپلئون به آن كار بدان علت دست زد كه «لطفي در حق دوستان انگليسي خود كند»، يعني احتمالا لشكري را كه

حمله كند به‌سوي مصر معطوف سازد. هيئت‌مديره در ابراز موافقت درنگ كرد، زيرا اين لشكركشي را پرهزينه مي‌دانست، و آن را باعث اتلاف سرباز و سلاحي تلقي مي‌كرد كه براي حفظ كشور در برابر انگليس و اتريش موردنياز بود، و احتمال داشت تركيهٔ‌عثماني (فرمانرواي ضعيف مصر) را وارد اتحاديه‌اي عليه فرانسه كند. اما پيشرفت سريع قواي فرانسه در ايتاليا ـ انقياد ايالتهاي پاپي و حكومت سلطنتي ناپل ـ غنايم دلپذيري در اختيار هيئت‌مديره گذاشته بود؛ و در آوريل ۱۷۹۸، با تصويب ناپلئون،

يك لشكر ديگر فرانسه به سويس حمله برد، جمهوري هلوتيا را به‌وجود آورد، «غراماتي» بزور گرفت، و پول آن را به پاريس فرستاد. بدين ترتيب، براي تحقق رؤياي مصري، زمينة مالي هم فراهم شد.

ناپلئون بي‌درنگ شروع به‌صدور دستورهاي مفصلي جهت ايجاد ناوگان جديدي كرد. قرار شد سيزده كشتي جنگي، هفت كشتي جنگي بادبان‌دار، سي‌وپنج كشتي جنگي ديگر، يكصدوسي‌كشتي بادي، شانزده هزار ملوان، سي‌وهشت هزار سرباز (كه عدة زيادي از آنها از لشكر ايتاليا بود)، با تجهيزات و ملزومات، و يك كتابخانه شامل ۲۸۷ جلد كتاب، در تولون، جنووا، آژاكسيو، يا چيويتاوكيا جمع‌آوري كنند. دانشمندان، محققان، و هنرمندان خوشحال بودند كه بتوانند در اين سفر علمي كه آميزه‌اي تاريخي از ماجراجويي و تحقيق علمي باشد شركت جويند. در ميان آنان مونژ رياضيدان، فورية فيزيكدان، برتولة شيميدان، ژوفرواسنتيلر زيست‌شناس ديده مي‌شدند؛ و تالين كه همسر خود را به باراس سپرده بود، راهي به ميان دانشمندان يافت. آنان با غرور مشاهده كردند كه وي نام خود را «بوناپارت، عضو انستيتو و فرماندة كل قوا» امضا مي‌كند. بورين كه به‌عنوان منشي در كامپوفورميو در سال ۱۷۹۷ با او كار كرده بود، وي را در اين سفر همراهي كرد، و شرح مفصلي دربارة آن نوشت. ژوزفين نيز ميل داشت كه همراه آنان برود؛ ناپلئون به او اجازه داد كه او را تا تولون بدرقه كند، ولي او را از سوارشدن به كشتي منع كرد. پسرش اوژن‌دوبوآرنه را با خود برد. اين جوان، بر اثر فروتني و لياقت خود و همچنين در نتيجة اخلاصي خلل‌ناپذير، مورد محبت ناپلئون بود. ژوزفين از اين مفارقت دوگانه اظهار تأسف مي‌كرد، و نمي‌دانست كه پسر يا شوهرش را بار ديگر خواهد ديد يا نه. از تولون به پلومبير رفتند تا «آب حيات» بنوشند، زيرا در اين زمان، هم او و هم ناپلئون، خواهان كودكي بودند.

در ۱۹ مه ۱۷۹۸، ناوگان عمدة او از تولون به حركت درآمد تا ترانة پرشكوه قرون وسطايي را وارد تاريخ معاصر كند.

VI ـ هوس شرقي: ۱۹ مه ۱۷۹۸ـ ۸ اكتبر ۱۷۹۹

سرنشين آن، بدون اطلاع از مقصد خود، به‌حركت درآمدند. ناپلئون در اعلاميه‌اي ويژه خطاب به «لشكر شرق» فقط آن را «جناحي از لشكر انگليس» خواند و از ملوانان و جنگجويان خواست كه به او اعتماد داشته باشند، اگر چه هنوز وظيفة آنان را مشخص نكرده بود. اين رازداري هدفي داشت: دولت انگليس ظاهراً فريب خورد و پنداشت كه ناوگان مزبور راه خود را با زور باز كرده، از جبل‌طارق خواهد گذشت و در حمله به انگليس شركت خواهد جست. كشتيهاي نلسن در مديترانه در مراقبت از دريا مسامحه كردند، و ناوگان فرانسوي از نزديكي به آنها احتراز جستند.

در ۹ ژوئن، ناوگان فرانسوي به مالت رسيد. هيئت‌مديره به رئيس كل و ساير مقامات عالي شهسواران مالت رشوه داده بود تا فقط به‌صورت ظاهر در برابر فرانسويان مقاومت كنند؛ در نتيجه، فرانسويها آن قلعة ظاهراً تسخيرناپذير را فقط با از دست دادن سه نفر، تصرف كردند. ناپلئون يك هفته در آنجا درنگ كرد تا تشكيلات اداري جزيره را به‌صورت فرانسوي درآورد. در آنجا آلفرددووينيي، شاعر آينده، كه در آن زمان دو سال بيش نداشت، به جهانگشاي فرانسوي معرفي شد، و ناپلئون او را از زمين بلند كرد و بوسيد. آلفرد بعدها چنين گفت: «وقتي كه مرا به دقت بر روي عرشة كشتي پايين آورد، يك بردة ديگر را به خدمت خود درآورده بود». اما آن ابرمرد تقريباً در تمام راه تا اسكندريه گرفتار دريازدگي بود. در اين ضمن قرآن را مطالعه مي‌كرد.

ناوگان در اول ژوئية ۱۷۹۸ به اسكندريه رسيد.گرچه آن بندر تحت حفاظت پادگاني بود، و پياده شدن گران تمام مي‌شد، براي نجات از حملة ناگهاني ناوگان نلسن، پياده شدن منظم و سريع ضرورت داشت. امواج مجاور ساحل به‌طرزي خطرناك متلاطم بود، ولي ناپلئون شخصاً رهبري پنج هزار سرباز را براي پياده شدن به ساحل بدون حفاظ به عهده گرفت. اين عده بدون سوارنظام و توپخانه، شبانه به پادگان حمله

بردند و آن را مغلوب كردند و دويست كشته دادند و شهر را به تصرف درآوردند و حفاظي به‌وجود آوردند كه در پناه آن كشتيها توانستند سربازان و مهمات را بر روي خاك مصر پياده كنند.

ناپلئون با برخورداري از اين پيروزي و دانستن چند كلمه عربي، رهبران محلي را متقاعد كرد كه با او به مذاكره بپردازند. وي با معلومات قرآني خود و استفادة زيركانه از عبارات و مطالب آن، آنها را مشعوف كرد و تحت تأثير قرار داد. گذشته از اين، تعهد كرد كه خود و سربازانش دين، قوانين، و اموال آنان را محترم بشمارند. همچنين قول داد كه اگر از لحاظ

كارگر و مهمات به او كمك كنند، زمينهايي را كه مماليك مزدور از آنها گرفته بودند به آنان پس بدهد ـ اينان در زمان سلسله‌هاي ضعيف بر مصر مستولي شده بودند. عربها تا اندازه‌اي موافقت كردند، و در ۷ ژوئيه ناپلئون از لشكر سرگردان خود خواست كه، به دنبال او، دويست‌وپنجاه كيلومتر از بيابان را بپيمايد و به قاهره برسد.

سربازانش هرگز آن‌گونه گرما و تشنگي و شنهاي بيكران و نظير آن حشراتي كه يك‌دم از پرواز نمي‌ايستادند. يا آن اسهال جانكاه را در عمر خود نديده بودند. بوناپارت تا اندازه‌اي خود نيز با آنان همدرد بود و بر اثر شركت در دشواريهايشان فرياد شكايت آنان را آرام مي‌ساخت ولي خود لب به شكايت نمي‌گشود. در ۱۰ ژوئيه، آنها به رودخانة نيل رسيدند، كاملا سيراب شدند، و جاني تازه كردند. پس از پنج روز ديگر طي طريق، ديده‌بانهاي آنها سه هزار تن از مماليك را ديدار كردند. ناپلئون بعدها چنين مي‌گفت: «گروهي سوارنظام باشكوه بود كه همه بر اثر طلا و نقره مي‌درخشيدند و مجهز به بهترين تفنگها و طپانچه‌هاي لندن و بهترين شمشيرهاي مشرق بودند و شايد بهترين اسبان قاره را هم در اختيار داشتند.» پس از مدت كوتاهي، سوارنظام مماليك از جلو و پهلو به صفوف فرانسوي تاختند، ولي افراد آن در برابر تفنگ و توپخانة فرانسويها برزمين افتادند. مماليك كه هم جسماً و هم روحاً زخم برداشته بودند روبه هزيمت نهادند.

در ۲۰ ژوئيه، فاتحان كه هنوز در سي‌كيلومتري قاهره بودند اهرام را از دور ديدند. شب آن روز، ناپلئون خبر يافت كه لشكري مركب از شش‌هزار مملوك سواره، تحت فرمان بيست‌وسه بيگ محلي، آماده براي جنگ با كافران مهاجم شده‌اند. آنان بعد از ظهر روز ديگر با كمال قدرت در نبرد قاطع اهرام به فرانسويان تاختند. در آنجا ما اگر به خاطرة ناپلئون اعتماد داشته باشيم، وي به سربازان خود گفت: «چهل قرن تاريخ به شما چشم دوخته است.» دوباره فرانسويان با توپ و تفنگ و سرنيزه به مقابلة آنها پرداختند. هفتاد نفر از آنها و پانصد نفر از مماليك در آنجا كشته شدند. بسياري از شكست‌خوردگان ضمن فرار، بدون توجه به رودخانة نيل زدند و غرق شدند. در ۲۲ ژوئيه، مقامات ترك قاهره كليدهاي شهر را به علامت تسليم نزد ناپلئون فرستادند. روز بعد، وي بدون تعرض و ايجاد مزاحمت، وارد پايتخت ديدني مصر شد.

از اين مركز، دستورهايي براي ادارة مصر تحت فرمان خود، به دواوين يا كميته‌هاي اعراب فرستاد. وي سربازان را از نهب و غارت بازداشت، و حقوق مالي موجود را حفظ كرد، ولي مالياتي را كه معمولا فاتحان مماليك مي‌گرفتند اخذ كرد و به خود اختصاص داد. با رهبران بومي نشست، به مراسم و هنر اسلامي احترام گذاشت، «الله» را به‌عنوان خداي يكتا

و از مسلمانان خواست كه براي پيشرفت بيشتر مصر به او كمك كنند. از دانشمندان خواست كه روشهايي براي رفع طاعون، ورود صنايع جديد، اصلاح‌روش تربيت و علم قانون، برقراري خدمات پستي و حمل‌ونقل، تعمير ترعه‌ها، نظارت بر آبياري و پيوستن نيل به درياي سرخ بيابند. در ماه ژوئية ۱۷۹۹، دانشمندان محلي و فرانسوي را دعوت به تشكيل «انستيتوي مصر» كرد، و محلهاي وسيعي در قاهره در اختيار آنها نهاد. همين دانشمندان بودند كه بيست‌وچهار جلد كتاب قطور را با كمك مالي فرانسه تحت عنوان وصف مصر (۱۸۰۹ـ۱۸۲۸) انتشار دادند. يكي از اين مردان كه تنها او.را با نام بوشار مي‌شناسيم در سال ۱۷۹۹ در قصبه‌اي پنجاه كيلومتري اسكندريه «سنگ رشيد» را كشف كرد كه به دو زبان و سه

خط (هيروگليفي، دموتي و يوناني) بود. در نتيجه، تامس‌يانگ در سال ۱۸۱۴ و ژان، فرانسوا ـ شامپوليون در ۱۸۲۱ روشي براي ترجمة متون هيروگليفي ابداع كردند كه تمدن پيچيده و شگفت‌انگيز و كامل مصر قديم را به اروپاي «معاصر» شناساند. و اين مهمترين و تنها نتيجة عمدة لشكركشي ناپلئون بود.

مدتي ناپلئون فرصت يافت كه از غرور ناشي از پيروزي و شوق به امور اداري برخوردار شود. بعدها به مادام رموزا چنين گفت:

ايامي كه در مصر گذارانده‌ام لذتبخش‌ترين روزهاي من بود. ... در مصر خود را از محدوديتهاي خسته‌كنندة تمدن آزاد يافتم. همه‌گونه خيال مي‌كردم، و مي‌ديدم كه چگونه همة آن خيالها ممكن است تحقق يابد. مذهب تازه‌اي به‌وجود آوردم. خود را در راه آسيا به صورتي مي‌ديدم كه بر فيلي سوارم و عمامه‌اي به‌سر دارم، و قرآن [تازه‌اي] به‌دست گرفته‌ام كه برطبق عقايد خود آن را تأليف كرده‌ام. ... مي‌خواستم به قدرت انگليس در هند حمله برم، و روابط خود را با اروپاي قديم بر اثر پيروزي تجديد كنم. ... اما سرنوشت با خيالات من مخالفت كرد.

نخستين ضربة سرنوشت عبارت از خبري بود كه يكي از آجودانهايش به نام آندوش ژونو به وي داد مبني بر آنكه ژوزفين در پاريس محبوبي گرفته است. آن بزرگمرد رؤيايي، با تمام تيزهوشي و كياستش، از اين نكته غفلت كرده بود كه براي گياهي گرمسيري مانند ژوزفين چقدر دشوار است كه چند ماهي را بگذراند بدون اينكه زيباييهايش، به نحوي محسوس، مورد تقدير و ستايش قرار گيرد. ناپلئون چند روزي به سوگ نشست و در خشم شد. سپس در ۲۶ ژوئية ۱۷۹۸ نامه‌اي يأس‌آميز براي برادر خود، ژوزف، بدين مضمون نوشت:

شايد ظرف دوماه ديگر دوباره در فرانسه باشم. ... مسائل بسياري در آنجا وجود دارد كه مرا نگران مي‌كند. ... دوستي تو براي من اهميت زيادي دارد؛ اگر آن را از دست

بدهم، و ببينم كه به من خيانت مي‌كني، كاملا ضدبشر خواهم شد. ...

مي‌خواهم پس از بازگشتم جايي در ييلاق، خواه در بورگوني خواه نزديك پاريس، برايم ترتيب دهي، قصد دارم زمستان را در آنجا بگذرانم و كسي را نبينم. از جامعه متنفرم. به تنهايي و عزلت نياز دارم. احساساتم خشك شده و از تظاهرات مردم حوصله‌ام سرآمده است. در سن بيست‌ونه سالگي از افتخار خسته شده‌ام؛ افتخار لطف خود را از دست داده است؛ و چيز ديگري غير از خود پرستي محض برايم باقي نمانده است.

...

خداحافظ، تنها دوست من. ... سالم مرا به زنت و به ژروم برسان.

وي با اختيار كردن معشوقه‌اي تا حدي انصراف خاطر پيدا كرد. اين زن جوان فرانسوي به دنبال همسرش كه افسر بود به مصر رفته بود. پولين فورس نتوانست دربرابر توجهي كه ناپلئون به زيبايي و برازندگي او مي‌كرد مقاومت كند؛ به لبخندهاي او پاسخ مي‌داد؛ و هنگامي كه ناپلئون، براي نيل به‌منظور هموار كردن راه، شوهرش را جهت مأموريتي به پاريس اعزام داشت، آن زن چندان اعتراض نكرد. آقاي فورس چون به علت حقيقي مأموريت خود پي‌برد، به قاهره بازگشت و پولين را طلاق داد. ناپلئون نيز به فكر طلاق افتاد، و خيال ازدواج با پولين و داشتن وارثي را درسر پروراند. ولي اشكهاي ژوزفين را به‌حساب نياورده بود. پولين با گرفتن هدية قابلي تسلاي خاطر يافت، و پس از اين واقعة ناگوار شصت‌ونه سال زنده ماند.

يك هفته پس از افشاگري ژونو، مصيبتي بزرگ موجب زنداني شدن لشكر شرق در بحبوحة پيروزي شد. ناپلئون (برطبق گفتة خود او) پس از آنكه ناوگان خود را در اسكندريه باقي گذاشت، به دريابان فرانسوا ـ پل بروئه دستور داد كه همة موادي را كه مورد استفادة سربازان است از كشتيها بيرون بياورد و سپس

هرچه زودتر به كورفو كه دردست فرانسويها بود حركت كند، و هراقدامي كه لازم مي‌داند براي احتراز از برخورد با انگليسيها به‌عمل آرد. هواي نامساعد مانع از حركت بروئه شد، و او در اين ضمن به ناوگان خود فرمان داد كه در خليج كوچك مجاور به نام ابوقير لنگر اندازد. در اينجا بود كه نلسن در ۳۱ ژوئية ۱۷۹۸ او را ديد و بسرعت به او حمله كرد. دو نيروي متخاصم ظاهراً برابر بودند: انگليسيها چهارده كشتي جنگي و يك كشتي دودگلي، و فرانسويها سيزده كشتي جنگي و چهار كشتي جنگي بادبان‌دار داشتند. ولي ملوانان فرانسوي تاحد عصيان دلشان براي وطن تنگ شده بود و به اندازة كافي مجهز نبودند؛ حال آنكه براي ملوانان انگليسي دريا به‌منزلة خانة دوم آنان تلقي مي‌شد. انضباط شديد، مهارت در دريانوردي، و شجاعت باعث پيروزي در آن روز، و هم در آن شب شد، چون آن نبرد خونين تا سپيده‌دم اول اوت ادامه يافت. در ساعت ۱۰ شب ۳۱ ژوئيه، كشتي جنگي بروئه كه داراي يكصدوبيست توپ بود منفجر شد و تقريباً همة افرادي كه بر روي عرشه بودند، به انضمام آن دريابان چهل‌وپنج ساله، هلاك شدند. تنها دو كشتي فرانسوي نجات يافت. روي‌هم‌رفته فرانسويها ۱٬۷۵۰ نفر كشته دادند و ۱٬۵۰۰ فرانسوي ديگر زخمي شدند؛ انگليسيها ۲۱۸ نفر كشته دادند و ۶۷۲ نفر

كوششهاي فرانسه در عهد ناپلئون براي ازبين بردن سيطرة دريايي انگليس بود.

هنگامي كه ناپلئون در قاهره از اين شكست آگاه شد، دريافت كه غلبة او برمصر بي‌حاصل شده است. در اين موقع ماجراجويان دلير ولي خستة او، هم از طريق خشكي، هم از راه دريا، از كمك فرانسه محروم شده بودند، و مي‌بايستي ظرف مدت كوتاهي در اختيار مردمي مخالف و محيطي ناسازگار قرار گيرند. اعتبار فرماندة جوان آنها در اين بود كه ضمن تأثر خويش فرصت يافت كه به بيوة آن دريابان چنين تسليت دهد:

قاهره، ۱۹ اوت ۱۷۹۸

شوهر شما، هنگامي كه بر روي كشتي خود مي‌جنگيد، بر اثر اصابت گلولة توپ كشته شد. وي شرافتمندانه و بدون رنج كشيدن درگذشت، همان‌گونه كه هر سربازي مايل است بميرد.

اندوه شما قلبم را جريحه‌دار كرده است. وقتي كه از محبوب خود دور مي‌شويم لحظة وحشتناكي است. ... اگر علتي براي زيستن نداشته باشيم بهتر آن است كه بميريم. ولي وقتي كه دوباره فكر كنيد، و كودكانتان را به سينه بفشاريد، طبيعت شما بر اثر اشك و محبت زنده مي‌شود، و شما به خاطر فرزندانتان زندگي خواهيد كرد. بلي، خانم، شما با آنها اشك مي‌ريزيد، شما آنها را در كودكي به‌بار مي‌آوريد، شما آنها را در جواني تربيت مي‌كنيد؛ شما با آنها دربارة پدرشان و اندوه خودتان و عشق آنان و عشق جمهوري سخن خواهيد گفت؛ و هنگامي كه در نتيجة محبت متقابل مادر و فرزند، روح خود را دوباره با دنيا مربوط مي‌كنيد، مايلم كه براي دوستي من و علاقة شديدي كه هميشه به همسر دوستم خواهم داشت كمي ارزش قايل شويد. مطمئن باشيد مرداني وجود دارند كه مي‌توانند اندوه را به اميد بدل سازند، زيرا كه تألمات قلبي را صميمانه احساس مي‌كنند.

بدبختيها متعدد مي‌شد. تقريباً، همه روزه، حمله‌هايي عليه فرانسويان از طرف عربها، تركها، يا ممالك ـ كه به فرمانروايان جديد خود تن درنمي‌دادند ـ صورت مي‌گرفت. در ۱۶ اكتبر اهالي قاهره سربه شورش برداشتند، و فرانسويان كه قدري روحية خود را باخته بودند آنها را برجاي خود نشاندند. ناپلئون نيز تا چندي از صورت فاتحي مهربان بيرون آمد و دستور داد تا هر شورشي مسلح را گردن بزنند.

وي پس از اطلاع از آنكه تركية عثماني درصدد است لشكري براي تسخير مجدد مصر بفرستد، تصميم به مبارزه گرفت و سيزده هزار نفر از سربازان خود را به طرف سوريه رهبري كرد. اين عده در ۱۰ فورية ۱۷۹۹ العريش را گرفتند و از صحراي سينا گذشتند. ناپلئون در نامة مورخ ۲۷ فوريه، بعضي از جنبه‌هاي آن آزمايش دشوار را شرح داده است: گرما، تشنگي «آب‌شور، كه غالباً هم پيدا نمي‌شود؛ سگ،

ميمون، و شتر مي‌خورديم.» خوشبختانه در غزه، پس‌از نبردي سخت، مزارعي آباد و باغهاي ميوه‌اي بي‌نظير يافتند.

در يافا (۳ مارس) با شهري برج و بارودار و مردمي مخالف و ارگي كه دوهزاروهفتصد نفر ترك دلير از آن دفاع مي‌كردند روبرو شدند. ناپلئون پيكي براي سازش نزد آنها فرستاد، ولي شرايط او مورد قبول قرار نگرفت. در ۷ مارس،

ايجاد كردند؛ ديگران بسرعت وارد شدند، مردم مقاوم را كشتند و شهر را به باد غارت دادند. ناپلئون اوژن‌دوبوآرنه را براي ايجاد نظم و ترتيب فرستاد، و موافقت كرد كه هركس كه تسليم شود بسلامت بتواند از آنجا برود؛ سربازان ارگ براي جلوگيري از خرابي بيشتر شهر، سلاحهاي خود را تسليم كردند و به‌عنوان اسيران جنگي نزد ناپلئون برده شدند. وي دستهاي خود را به علامت وحشت بالا برد و پرسيد: « با اينها چه مي‌توانم بكنم؟» ناپلئون قادر نبود كه دوهزاروهفتصد اسير را با خود ببرد؛ كار سربازان او همين بود كه براي خود نان و آب تهيه كنند. گذشته از اين، وي نمي‌توانست نگهباناني به اندازهٔ كافي جهت بردن تركان به قاهره تخصيص دهد. اگر آنها را آزاد مي‌كرد، هيچ مانعي در راه جنگ مجدد آنها با فرانسويان وجود نداشت. از اين‌رو شورايي از افسران تشكيل داد و نظر آنها را پرسيد. همگي به اين نتيجه رسيدند كه بهترين راه، كشتن اسيران است. درحدود سيصد نفر از آنها را بخشودند؛ ۲٬۴۴۱ نفر ديگر (به انضمام اهالي شهر از هر سن و از زن و مرد) را به گلوله بستند، يا حتي با سرنيزه هلاك كردند تا مهمات كم نيايد.

مهاجمان به‌حركت ادامه دادند، و در ۱۸ مارس به‌شهر عكا كه داراي استحكاماتي سنگين بود رسيدند. تركها به رهبري جزار پاشا و با كمك آنتوان‌دوفليپو، كه همدرس ناپلئون در آكادمي نظامي برين بود، مقاومت مي‌كردند. فرانسويها شهر را بدون توپخانه‌اي كه از اسكندريه از طريق دريا براي آنها فرستاده شده بود محاصره كردند؛ يك ناوگان انگليسي تحت فرمان سرويليام سيدني سميث آن سلاحها را به تصرف درآورد و آنها را در اختيار ارگ نهاد، و سپس به پادگان، در طي محاصره، با غذا و مهمات كمك رساند. در ۲۰ مه، پس از دوماه كوشش و تلفات سنگين، ناپلئون دستور عقبنشيني به‌سوي مصر را صادر كرد. وي با حالت تأسف مي‌گفت كه «فليپو مرا در عكا از پيشرفت بازداشت. اگر او نبود، كليد مشرق را به‌دست مي‌آوردم. به قسطنطنيه مي‌رفتم و امپراطوري مشرق را برقرار مي‌ساختم.» در ۱۸۰۳، بدون پيش‌بيني حوادث سال ۱۸۱۲، به مادام دورموزا گفت: «قوهٔ تصور من در عكا خشك شد. ديگر نخواهم گذاشت كه در كارم دخالت كند.»

بازگشت از راه ساحلي در روزهاي متوالي غم‌انگيزي صورت پذيرفت. آنها گاهي يازده ساعت راهپيمايي مي‌كردند تا به چاهي برسند ـ و چه‌بسا در آن جز آبي غيرآشاميدني كه بدن را مسموم مي‌كرد و تشنگي را بندرت فرو مي‌نشاند نمي‌يافتند. باري سنگين از مجروحان يا افراد طاعونزده مانع پيشرفت مي‌شد. ناپلئون از پزشكان خواست كه مقدار تريياك را در مورد بيماران غيرقابل علاج ـ تا سرحد مرگ ـ زياد كنند؛ پزشكان نپذيرفتند، و ناپلئون از پيشنهاد خود منصرف شد. وي دستور داد كه همهٔ اسبان را براي حمل بيماران اختصاص دهند، و خود با پياده رفتن، درسي به افسران داد. در ۱۴ ژوئن،

بيست‌وشش روز، لشكر فرسودهٔ او فاتحانه وارد قاهره شد، و هفده پرچم دشمن و شانزده افسر اسير ترك را براي اثبات اينكه لشكركشي او با موفقيت غرورآفريني قرين بوده است به نمايش گذاشت.

در ۱۱ ژوئيه، صد كشتي در ابوقير لشكري از تركان را كه مأمور طرد فرانسويان از مصر بودند پياده كرد. ناپلئون با بهترين سربازان خود به شمال تاخت، و چنان شكست سختي به تركان وارد ساخت (۲۵ ژوئيه) كه بسياري از آنان، براي آنكه با سوارنظام مهاجم فرانسوي مواجه نشوند، خود را به دريا انداختند و تلف شدند.

ناپلئون با خواندن روزنامه‌هاي انگليسي كه سيدني سيمث براي او مي‌فرستاد دريافت كه اتحادية دومي از دولتهاي بزرگ اروپايي، فرانسويان را از آلمان طرد و تقريباً همة ايتاليا را از آلپ تا كالابريا دوباره تصرف كرده است. تمام دستگاه پيروزي او بر اثر يك سلسله شكست از راين و پوتا ابوقير و عكا فروريخته بود؛ و اكنون در شهمات خواركننده‌اي خود و هنگهاي تقليل‌يافته‌اش را گرفتار در بن‌بست مخالفي مي‌ديد، و تا نابودي فاصلة زيادي نداشت.

در اواسط ژوئيه، از طرف هيئت‌مديره دستوري دريافت داشت كه در ۲۶ مه براي او فرستاده شده بود مبني بر آنكه بايد بي‌درنگ به پاريس بازگردد. بنابراين تصميم گرفت كه با وجود قواي محاصره‌كنندة انگليس به طريقي به فرانسه مراجعت كند، و راهي به قدرت بيابد؛ و رهبراني را كه با سياست كوركورانة خويش همة پيروزيهاي او را به آن سرعت نقش برآب كرده بودند از كار بركنار كند. در بازگشت به قاهره، امور نظامي و اداري را سروصورتي بخشيد، و كلبر را برخلاف ميلش به فرماندهي قواي درهم شكسته‌اي كه ناشي از رؤياي او دربارة مصر بود منصوب كرد. خزانة لشكر تهي، و ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك بدهكار بود، و پرداخت ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك مواجب سربازان به عهدة تعويق افتاده بود. از شمار آنان هر روز كاسته، و روحية نفرات ضعيفتر مي‌شد. در صورتي كه قدرت ميزبانان مخالف آنها افزايش مي‌يافت، و با شكيبايي خاموش منتظر فرصت بودند كه بار ديگر سربه‌شورش بردارند. هر لحظه ممكن بود كه دولتهاي عثماني و انگليس قوايي به مصر بفرستند تا با كمك بوميان ديريازود فرانسويان بي‌ياروياور را مجبور به تسليم كنند. ناپلئون از همة اين نكات آگاه بود و در توجيه عزيمت خود تنها مي‌توانست ادعا كند كه وجود او در پاريس لازم است و به او دستور بازگشت داده شده است. وي به سربازان وعده داده بود كه پس‌از مراجعت فاتحانه به فرانسه، به هريك شش هكتار زمين بدهد، و هنگامي كه با آنان توديع كرد، قسم خورد كه «اگر بخت ياري كند كه به فرانسه برسم، حكومت آن پرچانگان خاتمه خواهد يافت»، و به اين فاتحان محاصره شده كمك خواهد رسيد. ولي هرگز كمكي نرسيد.

دو كشتي جنگي بادبان‌دار، به نامهاي مويرون و كارر از آتش جنگ ابوقير نجات يافته بود. ناپلئون دستور داد كه آنها را براي بازگشت به فرانسه آماده سازند. در ۲۳ اوت ۱۷۹۹ به اتفاق بورين، برتوله، و مونژ سوار كشتي مويرون

ديگران سوار كشتي كارر شدند. با استفاده از مه و به‌لطف بخت واقبال مساعد از برابر همة چشمها و از دست پيشاهنگان ناوگان نلسن گريختند. در جزيرة مالت نمي‌توانستند توقف كنند، زيرا انگليسيهاي پيروزمند آن قلعة نظامي را در ۹ فوريه به تصرف درآورده بودند. در ۹ اكتبر كشتيها در فرەژوس لنگر انداختند و ناپلئون و دستيارانش پاروزنان خود را به ساحل سن رافائل رساندند. ديگر زمان آن فرارسيده بود كه يا قيصر باشد يا هيچ‌كس.

VII ـ انحطاط كار هيئت‌مديره: ۴ سپتامبر ۱۷۹۷ـ ۹ نوامبر ۱۷۹۹

پيروزيهاي ارتش فرانسه، كه منجر به انقياد پروس در بال (۱۷۹۵) و اتريش در كامپوفورميو (۱۷۹۷) و ناپل و سويس (۱۷۹۸) شد، دولت فرانسه را چنان فرسوده ساخت كه تقريباً به مثابه ضعف و سستي يك دولت شرقي بود. دو مجلس قانونگذاري سر به اطاعت هيئت‌مديره نهاده، و پنج نفر مدير رهبري باراس، روبل و لارولير را پذيرفته بودند. اين مردان ظاهراً شعاري را اتخاذ كرده بودند كه در داستانها به پاپ لئو دهم نسبت داده مي‌شود، و آن اينكه: «از آنجا كه خداوند اين مقام را به ما ارزاني داشته است، بياييد از آن لذت ببريم.» آنها با بهره‌گيري از امنيت ظاهري، كه ناشي از يك دورة صلح نسبي بود، و با استفاده از اين تجربه كه مناصب دولتي در انقلابات مخصوصاً ناپايدار است، بار خود را براي روزگار معزولي بستند. هنگامي كه دولت انگليس منزوي در ژوئية ۱۷۹۷ حاضر به صلح شد، به آن دولت گفتند كه اين كار با

پرداخت ۵۰۰٬۰۰۰ ليره به روبل و باراس ميسر خواهد بود؛ و ظاهراً رشوه‌اي به مبلغ ۴۸٬۰۰۰ ليره براي عهدنامة صلحي كه در اوت آن سال با پرتغال منعقد كردند از اين كشور بزور گرفتند. روبل مردي حريص بود، و باراس حقيقتاً به منبعي كشدار جهت سرحال نگاه داشتن مادام تالين و شركاي خود او و همچنين براي نگاهداري آپارتمان مجللش در قصر لوكزامبورگ نياز داشت. تالران، به‌عنوان وزير امورخارجه، بندرت فرصتي را از دست مي‌داد كه از انقلاب براي استفادة مالي جهت سليقه‌هاي اشرافي خود استفاده كند؛ باراس حساب مي‌كرد كه مداخل تالران غالباً از ۱۰۰٬۰۰۰ ليور در سال بيشتر بود. در اكتبر ۱۷۹۷ سه مأمور امريكايي به پاريس آمدند تا اختلافات مربوط به كشتيهاي امريكايي را كه به توسط كشتيهاي مسلح فرانسوي تصرف شده بودند حل و فصل كنند. برطبق گفتة جان‌ادمز، رئيس جمهور، به آنها گفته شده بود كه توافق وقتي حاصل خواهد شد كه وامي به مبلغ ۳۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فلورن به اعضاي هيئت‌مديره و يك شيريني خصوصي به مبلغ ۵۰٬۰۰۰ ليره به تالران داده شود.

اعضاي «حكومت سه‌گانه» آنقدر با مسائل مختلف دست به گريبان بودند كه مي‌توان خطاهاي آنها

مجلس شب‌نشيني) بخشيد. آنها از اضمحلال مالي جلوگيري كردند، زيرا توانستند كه مالياتهاي سنتي را با اصرار بيشتري بگيرند، و مالياتهاي منسوخ مانند عوارض راهداري را اخذ كنند، و مالياتهاي تازه‌اي وضع كردند، مانند ماليات بر تمبر، پنجره‌ها، و درها. آنها بر ملتي رياست مي‌كردند كه از لحاظ جسمي و روحي، از لحاظ استاني و طبقه، و بر اثر هدفهاي متضاد ـ نجبا و توانگران، كاتوليكهاي وانده، ملحدان ژاكوبن، سوسياليستهاي پيرو بابوف، بازرگانان طالب آزادي، عوامي كه خواب برابري را مي‌ديدند و درحد قحطيزدگي به‌سر مي‌بردند ـ متلاشي شده بود. خوشبختانه محصول خوب سالهاي ۱۷۹۶و ۱۷۹۸ صفهاي نان را كوتاهتر كرد.

غلبة «ليبرالها» بر هيئت‌مديرة سلطنت‌طلب در سال ۱۷۹۷ بر اثر استعانت از راديكالها ميسر شده بود. بنابراين، حكومت سه نفري پيروز براي آنكه تاحدي جبران آن را كرده باشد مطبوعات متمايل به طبقة بورژوا را زيرنظر گرفت، در انتخابات دستكاري كرد، عده‌اي را بدون اخطار دستگير كرد، و به ادامة مبارزة طرفداران ابر عليه مذهب پرداخت. تربيت جوانان را ازدست راهبه‌ها گرفت و آن را به آموزگاراني سپرد كه به آنها دستور داده بود هرگونه عقايد فوق طبيعي را از تعليمات خود حذف كنند. ظرف دوازده ماه سالهاي ۱۷۹۷ـ ۱۷۹۸، تعداد ۱٬۴۴۸ كشيش از فرانسه و ۸٬۲۳۵ نفر ديگر از بلژيك تبعيد شدند. از ۱۹۳ نفر كشيشي كه با كشتي «دكاد» تبعيد شدند فقط سي‌ونه نفرشان دو سال بعد زنده بودند.

ضمن آنكه كشمكش داخلي بالا مي‌گرفت، خطر خارجي زيادتر مي‌شد. در بلژيك، هلند، و راينلاند، حرص و طمع هيئت‌مديره دوستان جديد را به‌صورت دشمنان جديد درآورد؛ ماليات سنگين بود، جوانان از خدمت‌نظام سر باز مي‌زدند، وامهاي اجباري طبقة روشنفكر را خشمگين مي‌ساخت، تصرف طلا و نقره و اشياي هنري كليساها، كشيشها و مردم را از آنها بيزار مي‌كرد. ظرف سه سال، هيئت‌مديره از اين اراضي و از ايتاليا دو ميليارد ليور گرفتند. پس از حركت بوناپارت به‌سوي مصر، «هيئت‌مديره سياست فتح يا به عبارت بهتر سياست غارت را ادامه داد، سرزمينهايي را براي اخذ پول به تصرف درآورد، اموال مردم را بزور گرفت، از حكومتهاي محلي غرامت ستاند، و فرانسه را گرفتار سب و لعن ساخت.» به قول ماله دوپان سلطنت‌طلب، «جمهوري فرانسه اروپا را برگ‌به‌برگ مثل كاهو مي‌خورد. ملتهايي را كه مي‌خواهد غارت كند به انقلاب وامي‌دارد، و اموال آنها را براي ادامة بقاي خود به باد غارت مي‌دهد.» جنگ سودمند شده بود و صلح خرابي به‌بارمي‌آورد. تالران چون احساس كرده بود كه كشتي دولت، گرفتار طوفان خواهد شد از وزارت استعفا كرد (۲۰ ژوئية ۱۷۹۸)، و براي خرج كردن غنايم خود، گوشة عزلت گزيد.

ناپلئون نمونه‌اي الهامبخش به‌دست داده بود كه چگونه مي‌توان از جنگ پول درآورد، و عمليات بيباكانه‌اش تا اندازه‌اي مسئول مصائب نظامي فرانسه در دورة انحطاط كار هيئت‌مديره بود. وي خيلي زود و به‌طور سطحي ايتاليا

خود را در اختيار زيردستاني قرار داده بود كه زيركي آرامبخش و مهارت ديپلوماتيك او را نداشتند. وي با خوش‌بيني به آمادگي جمهوريهاي جديد ايتاليا براي پرداخت پول به فرانسه در ازاي آزاديشان از سلطة اتريش متكي شده بود. گذشته از اين، قدرت مقاومت انگليسيها را در برابر تصرف مالت و مصر از طرف فرانسه بخوبي ارزيابي نكرده بود. تا كي عثماني، كه مورد اهانت قرار گرفته بود، مي‌توانست در برابر دعوتهاي دشمنان ديرين خود يعني روسيه و اتريش مقاومت كند؟ اين دو از آن كشور خواسته بودند كه براي تأديب انقلابيون «تازه‌به‌دوران‌رسيده» به آنها ملحق شود. تا كي تقسيم لهستان ممكن است روسيه و پروس و اتريش را در شرق مشغول دارد و حق الاهي پادشاهان را در غرب برقرار نسازند؟

تقريباً همة پادشاهان اروپا منتظر فرصتي بودند كه حمله به فرانسه را تجديد كنند. هنگامي كه ناپلئون با سي‌وپنج هزار تن از بهترين سربازان فرانسه به مصر رفت، آن فرصت را مغتنم شمردند؛ و وقتي كه آن لشكر بر اثر پيروزي نلسن در ابوقير به‌طور اطمينانبخشي اسير شد، از فرصت استفاده كردند. پاول اول، تزار روسيه، با انتخاب خود به‌عنوان فرماندة شهسواران مالت موافقت كرد و حاضر شد كه فرانسويان را از آن جزيرة مهم و حساس بيرون براند. وي آمادگي خود را براي تصرف مجدد ناپل به فرديناند چهارم ابراز داشت. همچنين در آرزوي يافتن بنادر مساعدي براي كشتيهاي روسي در ناپل و مالت و اسكندريه بود تا بدان وسيله روسيه را به‌صورت نيرويي مديترانه‌اي درآورد. در ۲۹ دسامبر ۱۷۹۸ عهدنامه‌اي با انگليس منعقد كرد. هنگامي كه امپراطور فرانسيس دوم به يك لشكر روسي اجازه داد كه از خاك اتريش بگذرد و به راين برود، فرانسه به اتريش اعلان جنگ داد (۱۲ مارس ۱۷۹۹). از اين‌رو اتريش به روسيه و تركية عثماني و ناپل و پرتغال و انگليس پيوست و اتحادية دوم عليه فرانسه به‌وجود آمد.

ضعف هيئت‌مديره در كشمكشي آشكار شد كه خود آن را برپا ساخته و آن را پيش‌بيني كرده بود. هيئت در آماده شدن براي مقابله تأخير كرد؛ در تهية هزينة جنگي با عدم‌موفقيت روبه‌رو شد؛ و در امر سربازگيري دقت لازم را به‌كار نبرد. از ۲۰۰٬۰۰۰ نفري كه زير پرچم فراخوانده بود، تنها ۱۴۳٬۰۰۰ نفر آماده به خدمت بودند؛ و از اين عده فقط ۹۷٬۰۰۰ نفر دعوت هيئت‌مديره را اجابت كردند؛ هزاران تن از آنها نيز ضمن راه گريختند، به‌طوري كه فقط ۷۴٬۰۰۰ نفر از آنها به هنگهاي مربوطه پيوستند. در آنجا هم با وضع درهم‌برهمي از لحاظ كمبود لباس و مهمات و اسلحه مواجه شدند. روحيه‌اي كه روزگاري لشكرهاي جمهوري را برمي‌انگيخت از اين مرداني كه سالهاي هرج‌ومرج و سرخوردگي ملي را ديده بودند رخت بربسته بود. قاطعيت و انضباطي كه در كميتة نجات ملي، كه جنگ سال ۱۷۹۳ را برپا ساخته بود، وجود داشت در هيئت‌مديره‌اي كه در سال ۱۷۹۸ فرانسه را رهبري مي‌كرد ديده نمي‌شد.

در آغاز، پيروزيهاي فريبنده‌اي نصيب فرانسه شد. فرانسويان پيمونته و توسكانا را فتح و اشغال

وسيلة نيرويي فرانسوي تحت رهبري ژان ـ اتين‌شامپيونه، كه در ۱۵ دسامبر وارد رم شدند، خنثا گشت. فرديناند و درباريان او به اتفاق خانم هميلتن و با ۲۰۰ ميليون دوكاتو تحت حمايت ناوگان نلسن به‌طرف پالرمو عقبنشيني كردند. شامپيونه ناپل را به‌تصرف درآورد، و جمهوري پارتنوپي را تحت حمايت فرانسه تشكيل داد. با پيشرفت جنگ، سربازان تازه نفسي به قواي روسيه و اتريش و انگليس پيوستند و فرانسويان كه تعدادشان به ۱۷۰٬۰۰۰ نفر مي‌رسيد خود را با ۳۲۰٬۰۰۰ نفر مواجه ديدند. سرداران فرانسوي، علي‌رغم عمليات درخشان ماسنا در سويس، كفايت ناپلئون را، در غلبه برتعداد بيشتر دشمن از طريق استراتژي و تاكتيك دقيق و انضباط برتر، نداشتند. ژوردن در شتو كاخ شكست خورد (۲۵ مارس ۱۷۹۹)، به سوي ستراسبورگ عقب نشست، و استعفا كرد. شرر در مانياتو شكست خورد (۵ آوريل)؛ بدون نظم و ترتيب عقب نشست؛ و تقريباً همة لشكر خود را از دست داد و فرماندهي را به مورو سپرد. در اين هنگام «مردي شگفت‌انگيز»يعني الكساندرسوووروف با هجده هزار روسي رسيد و نيروي خود را به اتفاق بعضي از هنگهاي اتريشي در نبرد سهمگيني رهبري كرد و كلية مناطقي را كه ناپلئون در ۱۷۹۶ـ ۱۷۹۷ تصرف كرده بود، يكي پس‌از ديگري، ازدست فرانسويان بيرون آورد. وي پيروزمندانه وارد ميلان شد (۲۷ آوريل)؛ مورو به جنووا عقبنشيني كرد؛ جمهوري سيزالپين ناپلئون در مدت كوتاهي منقرض شد.

ماسنا كه به طرزي خطرناك با قواي مختصري در سويس مانده بود، از متصرفات خود چشم پوشيد و به طرف راين عقبنشيني كرد.

سووروف، پس‌از آنكه به اين سهولت لومبارديا را به اتريش بازگردانيد، براي مقابله با قوايي از فرانسويان كه از ناپل و رم مي‌آمدند از ميلان بيرون شتافت، و درتربيا (۱۷-۱۹ ژوئن ۱۷۹۹) چنان آنها را شكست داد كه فقط بقاياي درهم‌ريختة آنان به جنووا رسيد. جمهوري پارتنوپي نيز ظرف مدت كوتاهي منقرض شد؛ فرديناند در ناپل برتخت سلطنت نشست، و حكومت تروري تشكيل داد كه در آن صدها تن از دموكراتها به قتل رسيدند. ژوبر، كه فرماندهي بقاياي قواي فرانسه در ايتاليا را به عهده گرفته بود، آنها را عليه سووروف در نووي رهبري كرد (۱۵ اوت). وي بيباكانه خود را در معرض خطر قرار داد و در آغاز نبرد كشته شد. فرانسويان دليرانه ولي به عبث جنگيدند؛ دوازده هزارتن از آنان در صحنة جنگ به خاك هلاك افتادند؛ و فرانسه، پس‌از اطلاع بر اين مصيبت نهايي، دريافت كه مرزهايي را كه بسختي به‌دست آورده است فرو مي‌ريزد، و سربازان روسي سووروف ممكن است بزودي وارد خاك فرانسه شوند. مردم آلزاس و پرووانس، در عالم خيال، او و سربازانش را به‌صورت «وحشيان غول‌پيكر» يا به‌صورت موجي از اسلاوهاي وحشي مجسم مي‌كردند كه وارد شهرها و قصبات فرانسه مي‌شوند.

كشور فرانسه، كه تا همين اواخر به نيرو و پيروزيهاي خود مي‌نازيد، در اين زمان در حالت هرج‌ومرج و وحشتي بود مشابه آنچه در سال ۱۷۹۲ منجر به قتل‌عامهاي سپتامبر شده بود. وانده دوباره درحال شورش بود؛ بلژيك عليه

چهل‌وپنج ديپارتمان از هشتادوشش ديپارتمان فرانسه از لحاظ حكومت و اخلاق نزديك به پريشاني بود. جوانان مسلح عليه كارمنداني كه جهت سربازگيري اعزام مي‌شدند مبارزه مي‌كردند؛ كارمندان شهرداري و تحصيلداران مالياتي به قتل مي‌رسيدند؛ صدها تن از راهزنان بازرگانان و مسافران را در كوچه‌ها يا در راههاي روستايي به وحشت مي‌انداختند؛ جانيان بر ژاندارمها غلبه مي‌كردند، درهاي زندانها را مي‌گشودند، زندانيان را آزاد مي‌كردند، و آنها را به صفوف خود مي‌افزودند؛ هر ملك و هر صومعه و هر خانه‌اي در معرض نهيب و غارت بود؛ «وحشت عظيم» سال ۱۷۹۴ تجديد شده بود. ملت از مرداني كه به پاريس فرستاده بود انتظار كمك داشت؛ ولي مجالس تسليم هيئت‌مديره شده بود، و هيئت‌مديره به نظر گروه غاصب و متمول ديگري مي‌آمد كه با رشوه‌گيري و مغالطه و زور حكومت مي‌كند.

در ماه مه ۱۷۹۹، سييس را كه روزگاري رئيس صومعه بود از عزلتي كه از راه احتياط پيش گرفته بود، بيرون آوردند و به عضويت هيئت‌مديره گماشتند. اين همان شخصي بود كه ده سال پيش آتش انقلاب را با اين سؤال روشن كرده بود كه «طبقة سوم چيست؟» و خود پاسخ داده بود كه طبقة سوم همان ملت است و بايد خود را به‌همين نام بخواند. سييس به‌عنوان واضع قوانين اساسي، خود مظهر قانون و نظم شناخته مي‌شد. وي به شرطي حاضر به خدمت شد كه روبل استعفا كند، و روبل نيز با دريافت ۱۰۰٬۰۰۰ فرانك به‌عنوان حسن خدمت كناره‌گيري كرد. در ۱۸ ژوئن اقليتي نيرومند از ژاكوبنها در دو مجلس قانونگذاري، سه تن از اعضاي هيئت‌مديره، يعني لارولير، تريار، و مرلن را مجبور كردند كه جاي خود را به لوبي - ژروم‌گوييه، ژان - فرانسوامولن، و روژه‌دوكو بدهند. فوشه وزير پليس و روبرلنده رئيس خزانه‌داري شد. هر دو از بقاياي كميتة نجات ملي بودند. كلوب ژاكوبن پاريس دوباره باز شد، و سخنان مبني بر ستايش روبسپير و بابوف به‌گوش رسيد.

در ۲۸ ژوئن مجالس قانونگذاري، تحت نفوذ ژاكوبنها، وامي اجباري به مبلغ صد ميليون ليور به صورت ماليات بردرآمد از سي تا هفتادوپنج درصد عايدي بالاتر از سطح متوسط اخذ كرد. شهروندان ثروتمند وكلايي گرفتند كه مفري از اين قانون بيابند، و به توطئه‌هايي كه در مورد واژگون كردن دولت مي‌شنيدند دوستانه گوش مي‌دادند. در ۱۲ ژوئيه، ژاكوبنها «قانون گروگانها» را گذراندند: به هر بخشي از فرانسه دستور داده شد كه فهرستي از شهروندان محلي وابسته به اشراف محكوم را تهيه كنند و آنها را تحت نظارت خود بگيرند؛ هرگاه سرقتي مي‌شد، اين گروگانها را جريمه مي‌كردند؛ اگر يك ميهن‌پرست (يعني

كسي كه به رژيم موجود وفادار بود) به قتل مي‌رسيد، چهار گروگان را تبعيد مي‌كردند. اين فرمان از طرف طبقات بالا با وحشت تلقي شد، و از طرف عوام هم مورد ستايش و استقبالي قرار نگرفت.

پس‌از ده سال هيجان، كشمكش طبقاتي، جنگهاي خارجي، هرج‌ومرجهاي سياسي، دادگاههاي

بود. كساني كه با تأثر به «روزگاران خوش گذشتة» لويي شانزدهم مي‌نگريستند احساس مي‌كردند كه فقط يك پادشاه مي‌تواند فرانسه را به نظم و مسالمت بازگرداند. كساني كه به آيين كاتوليك علاقه داشتند انتظار روزي را مي‌كشيدند كه از تسلط ملحدان آزاد شوند. حتي بعضي از فارغ‌التحصيلان شكاك كه از اعتقادات فوق طبيعي خود دست برداشته بودند اينك ترديد پيدا كرده بودند كه آيا يك مجموعة اخلاقي چنانچه از كمك ايمان برخوردار نباشد، خواهد توانست در برابر احساسات لگام گسيخته و انگيزه‌هاي ضداجتماعي كه در قرنها عدم امنيت و تعقيب و وحشيگري ريشه دوانده است مقاومت كند. بسياري از پدران و مادران بي‌ايمان، كودكان خود را به كليسا و مجلس دعا و محل اعتراف و گناه و عشاي رباني مي‌فرستادند و اين محلها را منابع اميدبخشي براي عفت، انضباطخانوادگي، و آرامش فكري به‌شمار مي‌آوردند. كشاورزان و مالكان بورژوا كه زمينهاي خود را مديون انقلاب مي‌دانستند، و مايل به حفظ آنها بودند، از دولتي متنفر شده بودند كه غالباً بر محصولات آنها ماليات مي‌بست يا كودكانشان را به نظام‌وظيفه مي‌برد. كارگران شهري حتي مأيوسانه‌تر از قبل از سقوط باستيل براي گرفتن نان سروصدا مي‌كردند؛ آنها مي‌ديدند كه بازرگانان، صاحبان صنايع، سفته‌بازان، سياستمداران، اعضاي هيئت‌مديره، در نازونعمت به‌سر مي‌برند؛ و انقلاب را فقط به اين صورت مي‌ديدند كه نجبا جاي خود را به طبقة بورژوا به‌عنوان فرمانروايان و سوداگران كشور داده‌اند. اما فرمانروايان بورژواي آنها نيز ناراضي بودند. راههاي ناامن و متروك، مسافرت و تجارت را خسته‌كننده و پرخطر كرده بود، و وامهاي اجباري و ماليات سنگين مانع از سرمايه‌گذاري و عمليات اقتصادي و بازرگاني بزرگ مي‌شد. در ليون سيزده هزار دكان از پانزده هزار دكان به‌علت نداشتن سود كافي متروك مانده، و هزاران مرد و زن به خيل بيكاران پيوسته بودند. لوهاور، بوردو، و مارسي بر اثر جنگ و محاصرة انگليسيها روبه خرابي نهاده بود. اقليتي كه هنوز سخني از آزادي مي‌گفت (و عدة آن مرتباً تقليل مي‌يافت) بسختي آن را با انقلاب مربوط مي‌دانست، انقلابي كه آن همه آزادي را از بين برده، آن همه قوانين وحشتناك گذرانده و آن همه مرد و زن را به زندان يا بر روي سكوي گيوتين فرستاده بود. زنان، غيراز همسران و معشوقه‌ها و دختران طبقة متمول سابق و لاحق، با نگراني از دكاني به دكان ديگر مي‌رفتند، و نمي‌دانستند كه آيا ذخيرة كالا به پايان خواهد رسيد، آيا فرزندان و برادران و شوهرانشان روزي از جنگ بازخواهندگشت، و آيا جنگ روزي تمام خواهد شد يا نه؟ سربازاني كه به زورگويي و دزدي و دشمني عادت كرده بودند و نه تنها از شكست بلكه از كمي و نامرغوب بودن موادغذايي رنج مي‌بردند، از افشا شدن فساد مرداني كه آنها را رهبري كرده يا به آنان غذا و لباس داده بودند احساس خشم مي‌كردند. هنگامي كه به خانه يا به پاريس برمي‌گشتند، همان نادرستي را در جامعه و تجارت و صنعت و دارايي و دولت مي‌ديدند؛ چرا مي‌بايستي خود را براي رؤياي آنچنان بيهوده به كشتن دهند؟ با پيشرفت انقلاب، دورنماي جهاني نوين و بشاش بتدريج محو و ناپديد شد.

بعضيها تا مدتي از اين اخبار اميدوار شدند كه متفقين با هم اختلاف پيدا كرده و جدا شده و در سويس و هلند شكست خورده‌اند؛ ماسنا ابتكار عمل را دوباره به‌دست گرفته و يك لشكر روسي را در زوريخ (۲۶ اوت ۱۷۹۹) درهم كوبيده؛ اسلاوهاي وحشت‌انگيز مشغول عقبنشيني هستند؛ و روسيه از اتحاديه خارج شده است. فرانسويان از خود مي‌پرسيدند چه مي‌شود اگر سرداري باكفايت مانند ماسنا، مورو، برنادوت، يا بهتر از همه بوناپارت، كه بتازگي از مصر بازگشته بود، در رأس گرداني به پاريس بيايد، سياستمداران را بيرون اندازد، و به فرانسه، ولو به قيمت ازدست رفتن آزادي، نظم و امنيت ببخشد. بيشتر فرانسويان به اين نتيجه رسيده بودند كه تنها يك حكومت متمركز به رهبري مردي قدرتمند مي‌تواند به هرج‌ومرج انقلاب پايان دهد، و نظم و امنيتي را كه درخور زندگي متمدن است به فرانسه ارزاني دارد.

VIII ـ تصدي ناپلئون: ۱۸ برومر (۹ نوامبر) ۱۷۹۹

سييس هم با اين فكر موافق بود. وي با بررسي و مطالعه در همقطاران خود در هيئت‌مديره مي‌ديد كه هيچ يك از آنها ـ حتي باراس رند ـ داراي مجموعه‌اي از هوش، بصيرت، و ارادة لازم براي بازگرداندن مسالمت و وحدت به فرانسه نيست. گويي كشور آبستن قانون اساسي تازه‌اي بود، ولي به سرداري نياز داشت كه او را در تولد آن ياري كند و به‌عنوان بازوي او باشد. سييس قبلاً ژوبر را درنظر گرفته بود، ولي ژوبر زنده نبود. به‌سراغ مورو فرستاد و او را ترغيب كرد كه «يكه‌تازميدان» باشد؛ ولي هنگامي كه شنيدند ناپلئون از مصر بازمي‌گردد، مورو به سييس گفت: «مرد موردنظر تو همين است؟ كودتايي را كه تو مي‌خواهي، او بمراتب بهتر از من انجام خواهد داد.» سييس به فكر فرو رفت؛ ناپلئون ممكن بود همان مرد باشد، ولي آيا سييس و قانون اساسي جديد را به‌عنوان راهنماي خود خواهد پذيرفت؟

در ۱۳ اكتبر، هنگامي كه هيئت‌مديره به مجالس اطلاع داد كه بوناپارت نزديك فرژوس وارد خشكي شده است، اعضا كف‌زنان ازجا برخاستند. طي سه روز و سه‌شب، مردم پاريس اين خبر را با ميگساري در ميخانه‌ها و آوازخواندن در كوچه‌ها جشن گرفتند. در هر شهري ضمن راه، از ساحل گرفته تا پايتخت، عوام و فرمانروايان آنها به استقبال مردي شتافتند كه درنظر آنها مظهر پيروزي بود و موفقيت كشور را بيمه مي‌كرد. آنها هنوز از شكست او در مصر خبر نداشتند. در بعضي مراكز، به‌قول روزنامة مونيتور «جمعيت به اندازه‌اي بود كه آمدوشد بسختي صورت مي‌گرفت.» در ليون نمايشنامه‌اي به افتخار او بر روي صحنه آمد، و سخنگويي به او گفت: «برويد و با دشمن بجنگيد، او را شكست دهيد؛ ما شما را پادشاه خواهيم كرد.» اما آن

هنگامي كه به پاريس رسيد (۱۶ اكتبر، مستقيم به خانة خود رفت. اين خانه در كوچه‌اي بود كه به افتخار او نام آن را به «كوچة پيروزي» تغيير داده بودند. وي انتظار داشت كه همسر سرگردان خود را در آنجا بيابد، و او را از زندگي خود بيرون براند. ژوزفين آنجا نبود، و آنهم به دو علت: يكي آنكه در ۲۱ آوريل ۱۷۹۹، در ايامي كه ناپلئون مشغول محاصرة عكا بود، ژوزفين ملكي به مساحت سيصد ايكر و مشهور به مالمزون را در حدود شانزده كيلومتري پاريس در كنار سن به مبلغ ۳۰۰٬۰۰۰ فرانك خريده بود؛ باراس مبلغ ۵۰٬۰۰۰ فرانك به عنوان پيش‌بها به وي داده بود؛ و سروان ايپوليت شارل نخستين مهمان او در آن قصر وسيع بود. دوم آنكه ژوزفين و دخترش، چهار روز پيش، به اميد ديدن ناپلئون درضمن راه، از پاريس به قصد ليون حركت كرده بودند. هنگامي كه ژوزفين و اورتانس دريافتند كه ناپلئون راه ديگري را برگزيده است، بازگشتند. هر دو از رنج اين سفر بيمار شده بودند، و با طي سيصد كيلومتر ديگر به پايتخت مراجعت كردند. در اين ضمن، ماركي‌دوبوآرنة سالخورده پدرشوهر ژوزفين نزد ناپلئون آمد تا از آن زن دفاع كند، و به او گفت: «هرچه خطاي او باشد، فراموشش كنيد. ماية ننگ مويسفيد من و خانواده‌اي كه به شما افتخار مي‌كنند نشويد.» برادران بوناپارت از او خواستند كه همسرش را طلاق دهد، زيرا خانوادة بوناپارت از نفوذي كه اين زن در روحية او داشت خشمگين بودند؛ ولي باراس به او اخطار كرد كه اگر افتضاحي به‌بار آيد، سابقة سياسي او آسيب خواهد ديد.

روزي كه مادر و دختر خسته به خانة شمارة ۳ در «كوچة پيروزي» رسيدند (۱۸ اكتبر)، اوژن آنها را دم در ملاقات كرد، و به آنان تذكر داد كه منتظر طوفان باشند. ژوزفين او را در حضور خواهرش گذاشت و از پله‌ها بالا رفت و در اطاق ناپلئون را زد. ناپلئون گفت كه حاضر نيست ديگر او را ببيند. ژوزفين روي پله‌ها ازحال رفت و شروع به گريستن كرد، تا آنكه اوژن و اورتانس او را از زمين بلند كردند و با او براي تقاضاي دسته‌جمعي به محل ناپلئون باز گشتند. ناپلئون بعدها گفت: «من سخت به هيجان آمده بودم. نمي‌توانستم گريه‌هاي آن دو كودك را تحمل كنم. از خود پرسيدم: آيا آنها بايد قرباني نقايص مادرشان بشوند؟ دستم را دراز كردم و بازوي اوژن را گرفتم و او را به طرف خود كشيدم. سپس اورتانس آمد... با مادرش. ... چه مي‌بايستي گفته شود؟ ما نمي‌توانيم انسان باشيم بدون آنكه نقايص بشري را به ارث ببريم.»

در آن روزهاي آشفته و پرحادثه، ناپلئون خود را از چشم مردم دور نگاه مي‌داشت. وي مي‌دانست كه مرد ملت نبايد خود را زياد نشان دهد. در خانه و خارج، لباس غيرلشكري مي‌پوشيد تا اين شايعه را ازبين ببرد كه ارتش قصد غلبه بر

«اوتوي» براي اداي احترام به خانم هلوسيوس هشتاد ساله و ديگري به انستيتو. در آنجا از لشكركشي به مصر طوري سخن مي‌گفت كه گويي بيشتر به خاطر علم بوده است؛ برتوله و مونژ از او طرفداري كردند؛ لاپلاس و لاگرانژ و كابانيس و جمع كثيري طوري به سخنانش گوش مي‌دادند كه گويي دانشمند و فيلسوف است. در همين جلسه بود كه با سييس ملاقات كرد و او را با اين نكته طرفدار خود ساخت: «دولت نداريم چون قانون اساسي نداريم، يا لااقل آن چيزي كه لازم داريم نيست؛ نبوغ شما بايد يكي براي ما بسازد.»

پس‌از مدت كوتاهي، خانه‌اش به‌صورت مركز مذاكرات محرمانه درآمد. وي افراد چپ‌گرا يا راست‌گرا را به حضور مي‌پذيرفت. به ژاكوبنها وعده مي‌داد كه جمهوري را حفظ و از منافع توده‌ها دفاع كند؛ ولي همان‌گونه كه خود او به صراحت مي‌گفت، عمال خانوادة بوربون را نيز مي‌پذيرفت. اما خود را جدا از هر دسته‌اي، مخصوصاً ارتش، مي‌دانست. ژنرال برنادوت، كه خود خيالي در مورد رهبري دولت درسر مي‌پروراند، به او توصيه كرد كه با سياست كاري نداشته باشد و به يك فرماندهي نظامي ديگر قناعت كند. ناپلئون به سخنان افراد غيرلشكري مانند سييس با خشنودي بيشتري گوش مي‌داد، زيرا كه آنان به او توصيه مي‌كردند زمام دولت را به‌دست گيرد و قانون اساسي جديدي وضع كند. اين عمل شايد مستلزم سوءاستفاده از قانون يا نقض آن بود؛ ولي شوراي قدما، كه از احياي ژاكوبنها وحشت داشت، حاضر به چشمپوشي از بعضي كارهاي خلاف قانون بود؛ و شوراي پانصد نفري، علي‌رغم اقليت نيرومند ژاكوبن خود، اخيراً لوسين بوناپارت را به رياست خود برگزيده بود. از پنج نفر عضو هيئت‌مديره، سييس و دوكو به ناپلئون قول كمك دادند؛ تاليران حاضر شد باراس را راضي كند كه با حفظ افتخارات و غنايم خود از كار كنارهگيري كند؛ گوييه، رئيس هيئت‌مديره، كه دل به عشق ژوزفين بسته بود، احتمالاً با لبخندهاي او از حركت بازمي‌ماند. بعضي از بانكداران، شايد براي اطمينان خاطر، از راه دوستي مبالغي مي‌فرستادند.

در نخستين هفتة نوامبر، شايعه‌اي در پاريس پيچيد مبني بر آنكه ژاكوبنها درصدد برانگيختن عوامند. مادام دوستال اين خبر را جدي تلقي كرد و خود را براي خروج سريع، در صورت بروز هرج‌ومرج، آماده ساخت. در ۹ نوامبر (كه از اين تاريخ به بعد به روز هجدهم ماه برومر شهرت يافته است) شوراي قدما، با استفاده از اختيارات قانون اساسي، موافقت كرد كه هم خود و هم شوراي پانصد نفري جلسات خود را روز بعد در قصر سلطنتي در حومة سن ـ كلو تشكيل دهند. شوراي قدما با استفاده از اختياراتي كه قانون اساسي به آن داده بود، بوناپارت را به فرماندهي پادگان پاريس گماشت، و به او دستور داد كه به نزد شوراي قدما در تويلري برود و سوگند خدمت ياد كند. وي نيز همراه شصت افسر آمد و قول كمك داد و آن هم در پوشش جملاتي كلي و غيرصريح، تا بعدها مختصري آزادي در تفسير و تعبير آن داشته باشد: «حكومتي جمهوري مي‌خواهيم كه متكي به

مي‌خورم كه از آن برخوردار خواهيم شد!»

پس از آنكه از تالار بيرون آمد، به سربازاني كه جمع شده بودند گفت: «ارتش با من متحد است و من با مجلس قانونگذاري متحدم.» در اين لحظه، شخصي به نام بوتو كه منشي باراس بود، پيامي از رئيس مقتدر سابق خود براي ناپلئون آورد. وي در اين پيام خواهش كرده بود كه امان‌نامه‌اي جهت خروج از پاريس به او داده شود. ناپلئون باصدايي كه اميدوار بود به گوش سربازان و شهروندان برسد، بوتوي بيچاره را با اين خطاب كه تقريباً حكم مرگ هيئت‌مديره را داشت مغلوب كرد: «برسر اين فرانسه كه آن را باشكوه و عظمت براي شما به‌جا گذاشتم چه آورده‌ايد؟ من صلح براي شما به جا گذاشتم، و جنگ مي‌بينم؛ من پيروزيهايي براي شما جا گذاشتم، و شكست مي‌بينم! من ميليونها فرانك پول ايتاليا را براي شما گذاشتم، و همه جا غارت و فقر مي‌بينم. با صدهزار فرانسوي كه آنها را شركاي افتخار خود مي‌دانستم چه كرده‌ايد؟ همه مرده‌اند.»

شنوندگان ناپلئون نمي‌دانستند كه وي بعضي از اين جمله‌ها را از يك ژاكوبن اهل كرنوبل گرفته است. آنها استحكام آن جمله‌ها را احساس كردند، و مدتها آنها را در حافظة خود به‌عنوان توجيه كودتايي كه پيش آمد

نگاه داشتند. سپس، از بيم آنكه مبادا كلماتش باعث مخالفت باراس شود، بوتو را به كناري كشيد و به او اطمينان داد كه احساسات شخصي او دربارة آن مدير تغييري نكرده است. سپس بر اسب خود سوار شد، از سربازان سان ديد، و درحالي كه از پيروزي خود به‌عنوان سخنور به هيجان آمده بود نزد ژوزفين بازگشت.

در ۱۰ نوامبر ژنرال لوفور در رأس پانصد نفر از پادگان پاريس به سن ـ كلو رفت، و آنها را در مجاورت قصر سلطنتي گذاشت. ناپلئون و بعضي از افسران مورد نظرش درپي او آمدند؛ و پس‌از آنها سييس، دوكو، تالران، بورين رسيدند. آنها ديدند كه شوراي قدما در تالار مارس (مريس) و شوراي پانصد نفري در اورانژري (نارنجستان) گرد آمدند. به محض آنكه لوسين بوناپارت شروع به برقراري نظم در شوراي پانصد نفري كرد، صداي اعتراض عليه حضور سربازان در پيرامون قصر بلند شد؛ و صدايي به اين مضمون از حضار برخاست كه «ديكتاتوري نمي‌خواهيم؛ مرگ بر ديكتاتورها! ما اينجا افرادي آزاد هستيم؛ از سرنيزه نمي‌ترسيم!» پيشنهادي تقديم شد مبني بر آنكه هر نماينده‌اي به كنار ميز خطابه برود و به طور واضح سوگند خود را در مورد حمايت از قانون اساسي تجديد كند. با اين پيشنهاد موافقت شد، و اين رأي‌گيري بآرامي تا ساعت چهار بعداز ظهر ادامه يافت.

شوراي قدما نيز تأمل كرد، به اين بهانه كه بايد صبر كند تا شوراي پانصد نفري پيشنهادهايي تقديم دارد. ناپلئون، كه در اتاقي در آن نزديكي در قلق و اضطراب بود، بيم داشت كه اگر عملي قاطع صورت نگيرد، همه چيز را از دست خواهد داد. بنابراين از ميان برتيه و بورين گذشت، به طرف ميز خطابة شوراي قدما رفت و درصدد برآمد كه اين پيرمردان را به

وادارد. ولي او كه تا آن اندازه در اعلاميه‌ها فصيح و تا آن اندازه در مكالمه قاطع بود، به‌سبب تراكم احساسات و افكار نتوانست بالبداهه مطلبي خطاب به يك هيئت مقنن بر زبان آرد. وي سخناني شديداللحن، با حرارت، و تقريباً خارج از موضوع به اين مضمون گفت:

شما روي كوه آتشفشان نشسته‌ايد!... اجازه بدهيد با آزادي سربازي سخن بگويم. ... وقتي كه مرا جهت اجراي دستورهاي خود احضار كرديد، در پاريس آسوده زندگي مي‌كردم. ... دوستانم را جمع مي كنم؛ به كمك شما شتافته‌ايم... مردم به من افترا مي‌بندند؛ از قيصر، كرامول، حكومت نظامي حرف مي‌زنند. ... وقت كم است؛ لازم است كه دست به اقدامات سريعي بزنيد. ... جمهوري دولت ندارد؛ فقط شوراي قدما باقي مانده است. بگذاريد عمل كند، بگذاريد حرف بزند؛ من در عمل، نمايندة شما خواهم بود. بياييد آزادي را نجات دهيم! بياييد برابري را نجات دهيم!

نماينده‌اي سخنان او را قطع كرد و پرسيد: «قانون اساسي چه مي‌شود؟» ناپلئون باعصبانيت پاسخ داد: «قانون اساسي؟ شما خودتان آن ار خراب كرديد؛ شما آن را در هجدهم فروكتيدور نقض كرديد؛ شما آن را در بيست‌ودوم فلورئال نقض كرديد؛ شما آن را در سي‌ام پرريال نقض كرديد. ديگر مورد احترام كسي نيست.» چون از او به اصرار خواستند كه نام افرادي را كه بنابه گفتة او در پشت توطئة ژاكوبنها بودند فاش كند، وي نام باراس و مولن را ذكر كرد؛ و چون از او دليل خواستند، لكنت زبان پيدا كرد، و چيزي مجاب‌كننده‌تر از آن نديد كه از سربازاني كه در مدخل ايستاده بودند استمداد كند، بدين مضمون: «شما، دوستان دلير، كه همراه منيد، سربازان دلير، ... اگر ناطقي كه توسط خارجيها خريداري شده، جرئت كند عبارت محروم از حمايت قانون را بر زبان راند، بگذاريد صاعقه او را بي‌درنگ خرد كند.» ناطق براثر سؤالات و اعتراضات نمايندگان از پاي درآمد؛ كلماتش بيشتر مغشوش مي‌شد؛ دستياران به كمكش شتافتند و او را از تالار بيرون بردند. به نظر مي‌رسيد كه در اين كار جسورانه شكست خورده است.

دوباره تصميم به اقدام گرفت، و اين بار درصدد برآمد كه با دشمن، يعني شوراي پانصد نفري كه رنگ ژاكوبنها را داشت، به‌طور مستقيم روبه‌رو، شود. ضمن آنكه چهار سرباز همراه او بودند، وارد اورانژري شد. نمايندگان بر اثر اين تظاهرات نظامي خشمگين بودند، و در تالار فريادهاي «مرگ بر ديكتاتور!

مرگ بر مستبد! او را از حمايت قانون محروم كنيد» طنين انداخت. اين همان فريادهايي بود كه پيش از سقوط و اعدام روبسپير بلند شده بود. پيشنهادي در مورد محروم كردن ناپلئون از حمايت قانون رسيد؛ لوسين بوناپارت، كه رياست جلسه را به عهده داشت، حاضر نشد آن را به رأي بگذارد، و پس از سپردن رياست شوراي پانصد نفري به يكي از دوستان، به كنار ميز خطابه رفت و سخناني در دفاع از برادر خود به زبان راند. نمايندگان

همين كار بود؟» ديگران به اندازه‌اي به او فشار آوردند كه نزديك بود از حال برود. سربازان به زور نزد او رفتند و او را از تالار بيرون آوردند. ناپلئون پس از آنكه بر اثر هواي آزاد جاني تازه كرد، بر اسب نشست و نزد سربازان رفت. اين عده از ديدن لباس پاره و موي ژوليده‌اش حيرت كردند. ناپلئون از آنها پرسيد: «سربازان، مي‌توانم به شما متكي باشم؟» بسياري جواب مثبت دادند، ولي عده‌اي مردد ماندند. ناپلئون دوباره گيج شد؛ طرح عالي او ظاهراً از ميان رفته بود.

ولي برادرش او را نجات داد. لوسين، كه از اورانژري آمده بود، سوار بر نزديكترين اسب شد، تا كنار ناپلئون رفت، و به نگهبانان بي‌نظم، با قدرت و فصاحت و از روي حقيقت، چنين گفت:

به‌عنوان رئيس شوراي پانصد نفري به شما اعلام مي‌كنم كه اكثريت عظيم شورا در اين لحظه توسط بعضي از نمايندگان دشنه به دست كه كرسي خطابه را محاصره و همكاران خود را تهديد به مرگ مي‌كنند وحشتزده شده‌اند. ... اعلام مي‌كنم كه اين راهزنان گستاخ، كه مسلماً از انگليس پول گرفته‌اند، عليه شوراي قدما شورش كرده و جسارت را به جايي رسانده‌اند كه مي‌خواهند سردار ما را كه مأمور اجراي دستور شوراي قدماست از حمايت قانون محروم كنند. ... من مسئوليت نجات اكثريت نمايندگان را به جنگجويان مي‌سپارم. سرداران، سربازان، شهروندان، شما بايد تنها كساني را قانونگذاران فرانسه بدانيد كه در پيرامون من جمع مي‌شوند. اما آنها كه در ماندن در اورانژري اصرار مي‌كنند، براي اخراج آنها از قوة قهريه بايد استفاده كرد.

لوسين بتندي شمشيري به دست گرفت، آن را به سوي سينة ناپلئون نشانه رفت، و سوگند ياد كرد كه اگر برادرش روزي به آزادي فرانسويان حمله كند، او را با دستهاي خود خواهد كشت.

در اينجا ناپلئون دستور داد كه طبلها را به‌صدا درآورند و سربازان به اورانژري حمله برند و نمايندگان متمرد را پراكنده كنند. مورا و لوفور فريادكنان پيش افتادند و سربازان به دنبالشان حركت كردند و فرياد برآوردند: «آفرين! مرده باد ژاكوبنها! مرده باد طرفداران سالهاي ۹۳! اين همان گذشتن از روبيكون است!» هنگامي كه نمايندگان ديدند كه سرنيزه‌ها به طرف آنها پيش مي‌آيد، بيشتر آنها روبه گريز نهادند، و بعضي از پنجره‌ها بيرون جستند، و تعداد كمي از آنها در پيرامون لوسين گرد آمدند. آن رئيس پيروز به شوراي قدما رفت و به اعضا گفت كه شوراي پانصد نفري به منظور بهبود حالشان تصفيه شده‌اند. شوراي قدما كه از زنده ماندن خشنود بود لايحه‌اي را به تصويب رسانيد و به جاي هيئت‌مديره سه «كنسول موقت» يعني

بوناپارت، سييس، و دوكو را انتخاب كرد. درحدود صد تن از اعضاي شوراي پانصد نفري به عضويت مجلس دومي درآمدند. سپس هر دو مجلس تا ۲۰ فوريه ۱۸۰۰ تعطيل شد تا كنسولها قانون اساسي تازه‌اي تنظيم و فرانسه را اداره

فصل ششم

زندگي در دورة انقلاب

I ـ طبقات جديد

در اينجا گذشت سريع زمان را متوقف مي‌كنيم و به بررسي حال ملتي مي‌پردازيم كه گرفتار تاريخ پراضطرابي شده بود. بيست‌وشش سالي كه از سقوط باستيل تا استعفاي نهايي ناپلئون گذشت (۱۷۸۹ـ ۱۸۱۵)، مانند بيست سالي كه از عبور قيصر از رودخانهٔ روبيكون تا برتخت نشستن آوگوستوس (۴۹ـ ۲۹ ق‌م) سپري شد، از لحاظ وقايع قابل تذكار به قرنهايي كه كمتر متشنج و تاريخساز بود شباهت داشت. با وجود اين، بر اثر بي‌ثباتي دولتها، تغييرات پي‌درپي سازمانها، بلندپروازيهاي نبوغ، عناصر و نعمات تمدن ادامه يافت: توليد و توزيع غذا و كالا؛ جستجو در راه دانش و انتقال دادن آن؛ اصل غريزه و اخلاق؛ مبادلات محبت؛ تسكين يافتن زحمت و كشمكش بر اثر هنر، ادبيات، نيكوكاري، بازي، و آواز؛ تغييرشكلهاي پندار، ايمان، و اميد. و در واقع آيا اينها واقعيت و تداوم تاريخ نبوده است، كه در كنار آنها تغييرات دولتها و قهرمانان، زمينه‌هاي ناپايدار و زودگذر رؤيايي را به‌وجود مي‌آورده است؟

۱ـ كشاورزان. بسياري از آنها در سال ۱۷۸۹ هنوز كارگران روزمزد بودند يا بر روي زمين ديگران كار مي‌كردند. ولي در سال ۱۷۹۳ نيمي از فرانسه در تصرف كشاورزاني بود كه بيشتر آنها اراضي خود را به بهاي ارزان از املاك مصادره شدهٔ كليسا خريداري كرده بودند؛ و تنها تعداد كمي از كشاورزان خود را از عوارض فئودالي رها ساخته بودند. انگيزهٔ مالكيت باعث شد كه كارهاي پرمشقت به‌صورت عبادت درآيد، و هر روز مازاد ثروت موجب ايجاد خانه و وسايل راحتي، كليسا و مدرسه شود ـ البته به شرطي كه امكان داشت كه تحصيلداران را بتوان راضي كرد يا فريب داد، ماليات را مي‌توانستند با آسينيا به بهاي صوري آن بپردازند، در صورتي كه محصول در مقابل آسينياهايي فروخته مي‌شد كه جهت برابري با ارزش رسمي

يا اعتباري آنها، مي‌بايستي صد برابر آنها را داد. اراضي فرانسه هرگز تا اين اندازه با شوق و ذوق وتا اين اندازه ثمربخش مورد بهره‌برداري قرار نگرفته بود.

آزاد شدن وسيعترين طبقه در جامعه‌اي كه اكنون بي‌طبقه شده بود آشكارترين و پايدارترين نتيجهٔ انقلاب به شمار مي‌رفت. اين توليد كنندگان تنومند به صورت قويترين مدافعان انقلاب در آمدند، زيرا انقلاب باعث شده بود كه زمينهايي در اختيار آنها قرار گيرد، در صورتي كه بازگشت سلسلهٔ بوربون ممكن بود آن زمينها را از دستشان بيرون آرد. به همان سبب بود كه از ناپلئون حمايت كردند، و طي پانزده سال بهترين فرزندان خود را به او دادند. آنها به عنوان مالكان مغرور از لحاظ سياسي با بورژاها همدست شدند و در سراسر قرن نوزدهم در ميان تشنجات مكرر دولت به عنوان افرادي محافظه‌كار خدمت كردند.

كنواسيون كه خود را متعهد به برابري حقوق مي‌دانست (۱۷۹۳)، حق نخست‌زادگي را لغو كرد (۱۷۹۳)، و مقرر داشت كه ميراث متوفا بايد به صورت مساوي ميان همهٔ فرزندان موصي تقسيم شود، حتي فرزنداني كه غير مشروع بودند ولي مورد تصديق پدر قرار مي‌گرفتند. اين قانون داراي نتايج مهم اخلاقي و اقتصادي بود: فرانسويان كه مايل نبودند براثر تقسيمات ادواري ميراث در ميان فرزندان متعدد، وارثان خود را به فقر محكوم كنند، تدابير ديرين محدود كردن خانواده را از نظر دور نمي‌داشتند. كشاورزان به صورت طبقه‌اي مترقي باقي ماندند، ولي جمعيت فرانسه در قرن نوزدهم بتدريج افزايش يافت، يعني از ۲۸ ميليون در سال ۱۸۰۰ به ۳۹ ميليون در ۱۹۱۴ رسيد، در صورتي كه جمعيت آلمان از ۲۱ ميليون به ۶۷ ميليون بالغ شد.

كشاورزان فرانسوي كه از وجود اراضي، رفاهي يافته بودند، كمتر به شهرها و كارخانه‌ها روي مي‌آوردند؛ از اين رو فرانسه بيشتر به صورت كشاورزي باقي ماند، و حال آنكه انگليس و آلمان صنعت و فنون مختلف را تكامل بخشيدند، در جنگ برتري يافتند، و بر اروپا غلبه كردند.

۲- پرولتاريا. فقر و فاقه باقي ماند، و در ميان كشاورزان بي زمين، معدنچيان، و كارگران و پيشه وران شهرها به كمال شدت خود رسيد. كارگران براي يافتن فلز و كانيها جهت صنعت و جنگ در زير زمين به جستجو مي‌پرداختند؛ شوره براي ساختن باروت لازم بود؛ و زغال سنگ بتدريج جاي هيزم را به عنوان نيروي محرك مي‌گرفت. در روز، شهرها روشن و با نشاط بود، و در شب، تيره و آرام، تا آنكه در ۱۷۹۳ بخشهاي پاريس در كوچه ها چراغ روشن كردند. صنعتگران در دكانهاي خود كه با نور شمع روشن مي‌شد كار مي‌كردند؛ پيشه وران كالاهاي خود را عرضه داشتند؛ فروشندگان دوره گرد نيز به كار خود مشغول بودند. در مركز، بازاري سر باز وجود داشت؛ در مرتفعترين محل شهر، ارگي و كليسايي بود؛ در حومه، يكي دو كارخانه احداث شده بود. اصناف در سال ۱۷۹۱ منحل شد، و مجلس‌ملي اعلام داشت كه از اين تاريخ به بعد هر فردي «آزاد است كه هر كار و پيشه و شغل و هنري را كه مايل باشد انتخاب كند» در سال

۱۷۹۱، «قانون لوشاپل» كارگران را از متشكل شدن جهت اقدام اقتصادي مشترك باز داشت؛ اين ممنوعيت تا ۱۸۸۴ به قوت خود باقي ماند. اعتصاب ممنوع بود، ولي بكرات و در نقاط مختلف روي مي‌داد. كارگران زحمت مي‌كشيدند تا دستمزد خود را كه بر اثر تورم پول كم ارزش شده بود با رنج خود متعادل سازند، ولي به طور كلي، دستمزد خود را به موازات افزايش روزافزون قيمتها، بالا مي‌بردند. پس از سقوط روبسپير، كارفرمايان بر شدت نظارت خود افزودند و وضع طبقة پرولتاريا بدتر شد. در سال ۱۷۹۵ سان- كولوتها همان اندازه فقير و مستأصل بودند كه قبل از انقلاب. تا ۱۷۹۹ اعتقاد به انقلاب را از دست دادند، و در ۱۸۰۰ با اميد به ديكتاتوري ناپلئون گردن نهادند.

۳- بورژوازي. اين طبقه از آن رو در انقلاب پيروز شد كه از اشراف يا تودة مردم پول بيشتر و مغز متفكرتري داشت. قسمتهاي سودآور املاكي را كه از كليسا مصادره شده بود از دولت مي‌خريد. ثروت بورژوا وابسته به زمين غيرمنقول نبود؛ آن را مي‌شد از جايي به جايي برد و از مقصدي به مقصد ديگر، رساند و از شخصي به شخصي ديگر و از هر محلي به هر قانونگذاري انتقال داد. طبقة بورژوا مي‌توانست به سربازان و دولت و اجتماعات شورشي پول بدهد. در ادارة كشور تجاربي كسب كرده بود؛ مي‌دانست چگونه ماليات را جمع آوري كند، و با وامهاي خود در خزانه نفوذ داشته باشد.

از لحاظ عمل بيش از نجبا يا روحانيون معلومات داشت، و در جامعه‌اي كه پول به منزلةخون در جريان بود بهتر مي‌توانست آن جامعه را اداره كند. فقر را مجازات كودني مي‌دانست، و ثروت خود را پاداش درست پشتكار و هوش مي‌شمرد. به حكومت سان-كولوتها اهميتي نمي‌داد، و تغيير و وقفه در حكومت بوسيلة نهضتهاي پرولتاريايي را عملي گستاخانه و تحمل ناپذير مي‌دانست. تصميم داشت كه پس از فرو نشستن سروصدا و خشم انقلاب، بر كشور مستولي شود.

طبقة بورژوا در فرانسه طبقه‌اي بازرگاني بود نه صنعتي. در انگلستان به جاي كشتزار، چراگاه درست كرده بودند و در نتيجه كشاورزان از دشت به شهرها رانده مي‌شدند تا براي كارخانه‌ها كار ارزان عرضه كنند، در صورتي كه در فرانسه چنين تبديل وضعي در كار نبود. در اين كشور، به سبب محاصرة انگليسيها، تجارت خارجي قادر نبود كه صنايع در حال توسعه را برپا نگاه دارد. از اين رو، كارخانه‌داري در فرانسه كندتر از انگليس پيشرفت كرد. چند سازمان سرمايه‌داري مهم در پاريس، ليون، ليل، و تولوز و . . . وجود داشت، بيشتر صنعت فرانسه هنوز در كارگاهها و دكاكين متمركز بود، و حتي سرمايه‌داران كارهاي دستي را به منازل روستائي و ساير خانه‌ها ارجاع مي‌كردند. گذشته از اقدامات حاد و آمرانة دوران جنگ و بعضي روابط حسنة ژاكوبنها با سوسياليستها، دولت انقلابي فرضية فيزيوكراتها را در

مورد آزادي كار و تجارت به عنوان محركترين و مولدترين روش اقتصادي قبول داشت. عهدنامة صلح با پروس در ۱۷۹۵ و با اتريش در ۱۷۹۷ محدوديتهاي اقتصادي را از

فرانسوي، مانند سرمايه‌داري انگليسي و آمريكايي، با كمكهاي دولتي كه به حداقل حكومت مي‌كرد وارد قرن نوزدهم شد.

۴- اشراف. اين طبقه تمام قدرت خود را در راه اقتصاد يا دولت از دست داده بود. بسياري از اعضاي آن هنوز مهاجر بودند، و در خارج با شغلهاي پست و توهين‌آميز امرارمعاش مي‌كردند؛ اموالشان مصادره و عوايدشان متوقف شده بود. بسياري از اشراف كه در فرانسه مانده يا به آن كشور بازگشته بودند به وسيلة گيوتين اعدام شده بودند، بعضي‌ها به انقلاب پيوسته بودند، و باقي، تا سال ۱۷۹۴ ، در گمنامي مخاطره‌آميز و با نگراني دائم در املاك خود زندگي مي‌كردند در دورة هيئت مديره اين گرفتاريها كمتر شد؛ بسياري از مهاجران بازگشتند؛ بعضي‌ها قسمتي از اموال خود را بازيافتند؛ و تا سال ۱۷۹۷ زمزمه‌هايي شنيده شد مبني برآن كه فقط يك حكومت سلطنتي با كمك اشرافي كه برسر كار باشند مي‌تواند نظم و امنيت را به فرانسه بازگرداند، و اشراف مزبور مي‌بايستي حكومت سلطنتي را محدود كنند؛ ناپلئون با آنها موافق بود، ولي بر طبق سليقة خود و سليقة عصر خود.

۵- مذهب. بتدريج كه انقلاب به پايان خود نزديك مي‌شد، مذهب هم در فرانسه، بدون كمك دولت، سير و روشي عادي داشت. پروتستانها، كه در آن روزگار پنج درصد جمعيت را تشكيل مي‌دادند، از همة قيود اجتماعي آزاد شدند؛ آزادي مذهبي محدودي كه لويي شانزدهم در سال ۱۷۸۷ به آنها داده بود با قانون اساسي ۱۷۹۱ تكميل شد. برطبق تصويب نامة ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۱، همة حقوق مدني در مورد يهوديان فرانسه تعميم يافت، و آنها از لحاظ قانوني با ساير شهروندان برابر شدند.

روحانيون كاتوليك، كه سابقاً طبقة اول را تشكيل مي‌دادند، در اين هنگام از خصومت دولتي كه ضد كليسا و ولتري بود رنج مي‌بردند. طبقات بالا، ديگر معتقد به اصول كليسا نبودند؛ طبقة متوسط قسمت اعظم ثروت ارضي آن را گرفته بود؛ تا سال ۱۷۹۳ اموال كليسا كه روزگاري به ۲/۵ بيليون ليور FACE="IPT.Lotus" تخمين زده مي‌شد، به دشمنانش فروخته شده بود. در ايتاليا، پاپ از ايالتها و عوايد خود محروم شده و سپس، پاپ پيوس ششم به اسارت درآمده بود. هزاران تن از كشيشهاي فرانسوي به ساير كشورها گريخته بودند، و بسياري از آنها با صدقات پروتستانها زندگي مي‌كردند، صدها باب كليسا مسدود يا ذخاير آنها مصادره شده بود، زنگهاي كليسا را خاموش يا ذوب كرده بودند. ظاهراً ولتر و ديدرو، هلوسيوس و هولباخ در جنگ عليه كليسا پيروز شده بودند.

اين پيروزي، روشن نبود. كليسا ثروت و قدرت سياسي خود را از دست داده بود، ولي ريشه‌هاي حياتي آن در وفاداري روحانيون و نيازها و آرمانهاي مردم باقي مانده بود. در شهرهاي بزرگ، بسياري از مردان دست از ايمان كشيده

تولد عيسي يا عيد قيامت او (پاك) به كليسا مي‌رفتند، و در زمان اعتلاي انقلاب (مه ۱۷۹۳)، هنگامي كه كشيشي با نان مقدس از يكي از كوچه‌هاي پاريس مي‌گذشت، همة ناظران (شاهدي گزارش داد) «از مرد و زن و كودك به علامت احترام به زانو درافتادند.» هركس، حتي افراد شكاك،ناچار جاذبة سحرانگيز تشريفات و زيبايي پايدار قصه‌ها را احساس كرده‌است؛ و ظاهراً دربارة همين مورد است كه پاسكال مي‌گويد كه ايمان آوردن كاري عاقلانه است، زيرا در آخر كار، مؤمن چيزي از دست نخواهد داد، ولي كافر اگر اشتباه كرده باشد، همه چيز را از دست خواهد داد.

در دورة هيئت مديره، ملت فرانسه ميان مردمي كه بتدريج به ايمان سنتي خود باز مي‌گشتند، و دولتي كه تصميم داشت تمدني كاملاً غيرمذهبي به وسيلة قانون و تربيت برقرار كند تقسيم شده بود. در ۸ اكتبر

۱۷۹۸، هيئت مديرة افراطي كه بتازگي تصفيه شده بود، دستورهاي زير را براي آموزگاران مدارس ديپارتمانها صادر كرد :

بايد آنچه را كه مربوط به اصول يا تشريفات هر مذهب يا هر فرقه‌اي است از تعليمات خود كنار بگذاريد. قانون اساسي مسلماً، از راه تسامح، آنها را تحمل مي‌كند، ولي تدريس آنها جزء تعليمات عمومي نيست، و هرگز هم نخواهد بود. قانون اساسي متكي بر پاية اخلاق همگاني است؛ و اين اخلاق كه در هر مكان و هر زمان و در هر مذهبي وجود داشته است- اين قانون كه بر روي الواح خانوادة بشري قلمي شده است- بايد روح تعليمات و هدف احكام و حلقة پيونددهندة مطالعات شما را تشكيل دهد، و قانون مزبور به مثابه گرهي است كه جامعه را به هم مي‌پيوندد.

در اينجا به طور واضح يكي از دشوارترين كارهاي انقلاب كه در واقع يكي از دشوارترين مسائل روزگار ماست مطرح مي‌شود: بنيان نهادن نظمي اجتماعي بر پاية روشي اخلاقي كه وابسته به اعتقاد مذهبي نباشد. ناپلئون اين پيشنهاد را غيرعملي مي‌دانست؛ آمريكا تا زمان حاضر به آن وفادار مانده است.

۶- تعليم و تربيت. بدين ترتيب، دولت نظارت بر مدارس را از دست كليسا گرفت، و كوشيد كه مدارس را به صورت پرورشگاهي هوش و اخلاق و ميهن پرستي درآورد. در ۲۱ آوريل ۱۷۹۲، كوندورسه، به عنوان رئيس تعليمات عمومي، گزارشي تاريخي به مجلس مقنن تقديم داشت و خواهان سازماندهي مجدد تعليم و تربيت شد، تا «پيشرفت روزافزون روشنفكري به صورت منبعي پايان ناپذير درآيد كه به نيازهاي ما كمك كند؛ براي بيماريهاي ما درماني باشد؛ و وسايلي براي سعادت فردي و پيشرفت اجتماعي در اختيار ما بگذارد. جنگ مانع اجراي اين هدف شد، و در ۴ مه ۱۷۹۳، كوندورسه پيشنهاد خود را- بر اساسي محدودتر- تجديد كرد، بدين مضمون كه «كشور حق دارد كه فرزندان خود را تربيت كند؛ و نمي‌تواند اين وديعه را به غرور خانوادگي يا تعصب افراد واگذار كند. . . . تعليم و تربيت [بايد] براي همة

مردم فرانسه عمومي و يكسان باشد . . . ما آن را با طبيعت دولت و نظرات عالي جمهوري خود متناسب و سازگار خواهيم ساخت.» اين اصل ظاهراً يك نوع آموزش را جانشين آموزشي ديگر مي‌كرد، يعني ملت خواهي (ناسيوناليسم) را به جاي آيين كاتوليك مي‌گذاشت؛ قرار شد ملت خواهي مذهب رسمي باشد. در ۲۸ اكتبر ۱۷۹۳، كنوانسيون دستور داد كه هيچ كشيشي نبايد به عنوان آموزگار در مدارس دولتي منصوب شود. در ۱۹ دسامبر، اعلام شد كه همة مدارس ابتدايي رايگان خواهد بود، و حضور در آنها براي همة پسران اجباري است؛ انتظار مي‌رفت كه دختران توسط مادران خود يا از طريق دبيرها يا آموزگاران خصوصي تربيت شوند.

تجديد سازمان دبيرستانها مستلزم فرا رسيدن دوران صلح بود. با وجود اين، در ۲۵ فوريهٔ ۱۷۹۴، كنوانسيون تعدادي اكول سانترال (مدارس مركزي) تأسيس كرد كه همان ليسه‌هاي ديپارتمانها يا دبيرستانهاي بعدي بود. مدارس مخصوصي براي معادن، كارهاي عمومي، نجوم، موسيقي، هنر و صنعت تأسيس شد؛ و در ۲۴ سپتامبر ۱۷۹۴ ، مدرسه پوليتكنيك با برنامهٔ عظيم خود آغاز به كار كرد. آكادمي فرانسه در ۸ اوت ۱۷۹۳ به عنوان پناهگاه مرتجعان سالخورده منحل شد، ولي در ۲۵ اكتبر ۱۷۹۵ ، كنوانسيون «انستيتوناسيونال دو فرانس» را به وجود آورد كه قرار شد شامل آكادميهاي متعدد براي تشويق و تنظيم پيشرفت علوم و هنر باشد. در اينجا دانشمندان و محققاني گرد آمدند كه سنتهاي معنوي عصر روشنگري را ادامه دادند و به حملهٔ ناپلئون به مصر اهميتي پايدار بخشيدند.

۷- طبقهٔ چهارم. روزنامه نگاران و مطبوعات شايد بيش از مدارس در پيشرفت فكر و مشرب فرانسه در اين سالهاي پرجوش‌وخروش تأثير كرده باشند. اهالي پاريس- و تا حدي كمتر مردم سراسر فرانسه- روزنامه‌هاي خبري را هر روز با شور و بيتابي مي‌خواندند. در روزنامه‌هاي فكاهي به سياستمداران و دانشمندان حمله مي‌شد- و مردم از اين كار لذت مي‌بردند. انقلاب، در اعلاميهٔ حقوق بشر، متعهد شده بود كه آزادي مطبوعات را حفظ كند؛ اين تعهد در سراسر حكومت دورهٔ مجالس مؤسسان (۱۷۸۹-۱۷۹۱)

رعايت مي‌شد؛ ولي به همان نسبت كه شدت اختلافات حزبي بالا مي‌گرفت، هر يك از طرفين پيروزيهاي خود را با محدود كردن انتشارات دشمن مشخص مي‌كرد؛ در حقيقت، آزادي مطبوعات با اعدام شاه (۲۱ ژانوية ۱۷۹۳) از بين رفت. در ۱۸ مارس، كنوانسيون «هر كسي را كه قانوني زراعي يا قانوني كه مضربه مالكيت ارضي، تجاري، يا صنعتي باشد پيشنهاد كند» به مرگ محكوم كرد؛ و در ۲۹ مارس شاهكشان پيروز كنوانسيون را بر آن داشتند كه موافقت كند «هركس به سبب نوشتن يا چاپ آثاري كه موجب برقراري سلطنت يا هر نيرويي مضر به حاكميت ملي محكوم شود» بايد به قتل برسد. روبسپير مدتها از آزادي مطبوعات دفاع كرده بود. ولي پس از آنكه ابر، دانتون، و دمولن را به گيوتين سپرد، روزنامه‌هايي را كه از آنان حمايت كرده بودند توقيف كرد.

در دورة وحشت، هرگونه آزادي نطق و بيان، حتي در كنوانسيون، از بين رفت. هيئت مديره آزادي مطبوعات را در ۱۷۹۶ برقرار ساخت، ولي سال بعد، پس از كودتاي ۱۸ فروكتيدور، آن را ملغا و ناشران چهل و دو روزنامه را تبعيد كرد. آزادي نطق و مطبوعات به وسيلة ناپلئون از بين نرفت؛ هنگامي كه وي به قدرت رسيد، آزادي نطق و مطبوعات از بين رفته بود

II -اخلاق جديد

۱. اخلاق و قانون

افراد آزاد شدة فرانسه، پس از برانداختن اساس مذهبي اخلاق- دوست داشتن خدايي ناظر، ثبات، پاداش دهنده، و تنبيه كننده و ترسيدن از او، و اطاعت از احكام و دستورهاي منسوب به او- خود را بدون دفاع ديدند، مگر دفاعهايي كه انعكاسهاي اخلاقي عقايد متروك آنها در برابر غرايز قديمتر و قويتر و فرديتري بود كه بر اثر قرنها گرسنگي و طمع و ناامني و كشمكش، فكر و ذهن آنها را پركرده بود. آنها اصول اخلاقي مسيحي را به زنان و دختران خود واگذاشتند، و در جستجوي اصلي برآمدند كه در ميان دريايي از افراد گردنكش، كه از چيزي جز قدرت نمي‌ترسيدند، به منزلة لنگرگاهي اخلاقي باشد. آنان اميدوار بودند كه در «سيويسم» - كه عبارت بود از شهروندي به مفهوم پذيرش وظايف و امتيازات وابستگي به جامعه‌اي متشكل و محافظ- اين لنگرگاه را بيابند؛ در هر قضية اخلاقي، فرد بايد در مقابل حمايت و بسياري از خدمات اجتماعي كه از آن برخوردار است، هميشه مصلحت جامعه را قانون اصلي به شمار آرد. اين اقدام كوششي ارجمند براي برقراري يك سلسله اصول اخلاق طبيعي بود. نمايندگان فيلسوف- ميرابو، كوندورسه، ورنيو، رولان، سن-ژوست، روبسپير- در تاريخ يا افسانه‌هاي باستان نمونه‌هايي را كه در جستجوي آن بودند به دست آوردند، مانند لئونيداس، اپامينونداس، آريستيدس، بروتوسها، كاتوها، وسكيپيوها؛ اينها افرادي بودند كه ميهن پرستي در نظرشان وظيفة اصلي بود، به طوري كه ممكن بود هركس بحق، فرزندان يا پدر و مادر خود را در صورت لزوم در راه مصلحت كشور بكشد.

نخستين دستة انقلابيون با اصول اخلاقي جديد حقاً به موفقيتهايي نايل آمدند. دستة دوم كار خود را در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ آغاز كردند: عوام پاريس لويي شانزدهم را عزل كردند و قدرت مطلق را بدون مسئوليت به دست گرفتند. در رژيم گذشته، بعضي از ظرافتكاريهاي اشراف، و برخي احساسات بشردوستانه، كه توسط فيلسوفان و متقدسان تبليغ شده بود، تمايلات طبيعي به غارت كردن و حمله به يكديگر را تعديل كرده بود؛ ولي در دورة انقلاب اينگونه حوادث پشت سرهم و به طرزي خوفناك روي داد؛ قتل عامهاي سپتامبر، اعدام شاه و ملكه، توسعة ترور و استفادة شديد از گيوتين- كه يكي از قربانيان آن، مادام رولان، آن را «گورستان وسيع

كشتار» ناميد. رهبران انقلاب به صورت سودجويان جنگ درآمدند و مناطق آزاد شده را در ازاي استفاده از «حقوق بشر» مجبور به پرداخت مبالغ هنگفت كردند؛ به سربازان فرانسوي گفته شد كه با عوايد مناطق

فتح شده زندگي كنند؛ گنجينه‌هاي هنري سرزمينهاي آزاد شده يا مغلوب به فرانسة فاتح تعلق گرفت. در اين ضمن، قانونگذاران و افسران با تهيه كنندگان تداركات به منظور فريب دادن دولت و سربازان با يكديگر تباني مي‌كردند. در نظرية اقتصادي آزادي عمل توليد كنندگان و توزيع كنندگان و مصرف كنندگان سعي مي‌كردند كه يكديگر را بدوشند، يا از پرداخت قيمت يا دستمزدي كه حداكثر و مجاز بود طفره بروند. بديهي است كه اينگونه كارها و شيطنتهاي ديگر هزاران سال قبل از انقلاب هم وجود داشته ، ولي در كوششي كه براي نظارت بر آنها به عمل آمد اصول جديد «سيويسم» ظاهراً، مانند بيم از خدايان، اثري نداشت.

به همان نسبت كه انقلاب ناامني زندگي و ناپايداري قوانين را تشديد مي‌كرد، هيجان روزافزون مردم به صورت جنايت درآمد، و همچنين سرگرمي به وسيلة قمار، دوئل (جنگ تن به تن) ادامه يافت، ولي با شدتي كمتر از سابق. قماربازي در نتيجة احكام سالهاي ۱۷۹۱ و ۱۷۹۲ ممنوع شد، ولي تعداد قمارخانه هاي مخفي افزايش يافت، و تا سال ۱۷۹۴ سه هزار قمارخانه در پاريس دايز شده بود. طي سالهاي حكومت هيئت مديره، كه در آن نفوذ طبقة بالا غلبه داشت، افراد مبالغ كلاني شرط بندي مي كردند؛ و بسياري از خانواده‌ها بر اثر حركت يك چرخ ورشكسته مي‌شدند. در ۱۷۹۶، هيئت مديره با برقراري بخت آزمايي ملي وارد بازي شد.

بخش تويلري كمون پاريس ضمن عريضه‌اي كه به كنوانسيون نوشت، خواستار قانوني شده بودند كه، به استناد آن، همة قمارخانه ها و فاحشه خانه‌ها از بين برود. در اين عريضه آمده بود كه «بدون اخلاق، قانون و نظم نخواهد بود؛ بدون امنيت شخصي، آزادي وجود نخواهد داشت.»

دولتهاي انقلابي رنج بسيار كشيدند تا يك سلسله قوانين جديد به مردمي قابل تحريك و جابر، كه بر اثر انحطاط ايمان و اعدام شاه از لحاظ اخلاقي و قانوني عنان گسيخته شده بودند بدهند. ولتر خواهان تجديد نظر كامل در قوانين فرانسوي و نوعي هماهنگي ميان قوانين سيصد و شصت بخش و تدوين آنها به صورت يك قانون نامه براي سراسر فرانسه شده بود. آن تقاضا در ميان سروصداي انقلاب مسموع نيفتاد؛ و تا زمان ناپلئون بلااجرا ماند. در سال ۱۷۸۰ آكادمي شالون- سور- مارن جايزه‌اي براي بهترين مقاله دربارة «بهترين راه تخفيف دادن خشونت قوانين كيفري فرانسه بدون به خطر انداختن امنيت عمومي» تعيين كرد. لويي شانزدهم با لغو شكنجه موافقت كرد(۱۷۸۰)، و در ۱۷۸۸ قصد خود را جهت تجديدنظر در همة قوانين جنايي فرانسه و تدوين آن به صورت يك قانون نامة ملي و هماهنگ اعلام داشت؛ گذشته از اين، تصريح كرد كه «همة وسايل تخفيف شدت مجازاتها را بدون خطر انداختن نظم و ترتيب مورد بررسي قرار خواهيم داد.» قانونگذاران محافظه كاري كه در آن زمان بر «پارلمانهاي»

آن را كنار گذاشت.

در كتابچه‌هاي دستورالعمل؛ كه به سال ۱۷۸۹ به اتاژنرو و تقديم شد، مردم خواهان چند اصلاح قضايي بودند: محاكمات بايستي علني باشد؛ به متهم اجازة گرفتن وكيل داده شود؛ نامه‌هاي سر به مهر ممنوع گردد؛ محاكمه به وسيلة هيئت منصفه برقرار شود. در ماه ژوئن، شاه نامه‌هاي سر به مهر را از جريان خارج ساخت، و اصلاحات ديگر بزودي توسط مجلس مؤسسان به صورت قانون درآمد. تشكيل هيئت منصفه، كه در فرانسه در قرون وسطي معمول بود، دوباره برقرار شد. قانونگذاران، كه در اين هنگام به اندازة كافي از نفوذ روحانيون رها شده و از احتياجات پيشه و تجارت آگاهي داشتند، در سوم اكتبر ۱۷۸۹ اعلام كردند كه اخذ ربح و رباخواري جنايت نيست. بر اثر دو قانون كه در سال ۱۷۹۴ وضع شد، همة بردگان در فرانسه و در مستعمرات آن كشور آزادي خود را بازيافتند، و سياهپوستان همان حقوق شهروندان فرانسوي را به دست آوردند. به دليل اينكه «كشوري مطلقاً آزاد نمي‌تواند هيچ صنف و دسته‌اي را در آغوش خود بپذيرد» بر طبق قوانين سالهاي ۱۷۹۲-۱۷۹۴ تمام انجمنهاي اخوت، آكادميها، انجمنهاي ادبي، سازمانهاي مذهبي، و اجتماعات شغلي منحل شد. عجب آنكه باشگاههاي ژاكوبنها مشمول

اين دستور نشد و بر جاي ماند؛ ولي اتحاديه‌هاي كارگري ممنوع گشت. انقلاب به جاي شاه مستبد، بسرعت دولتي را بر سر كار آورد كه قادر مطلق بود.

تعدد قوانين گذشته، تصويب قوانين جديد، و پيچيدگي روز افزون روابط بازرگاني باعث افزايش وكلاي دعاوي شد. اين عده در اين روزگار جاي روحانيون را به عنوان طبقة اول گرفتند. از زمان انحلال پارلمانها، وكلاي مزبور رسماً داراي سازمان نبودند، ولي اطلاع آنها بر همة مفرهاي قانوني و رويه‌هاي قضايي با تمام تدابير و معطليهايش، به آنها قدرتي بخشيد كه دولت- كه خود متشكل از حقوقدانان بود- بدشواري مي‌توانست آنها را تحت نظارت خود درآورد. شهروندان شروع به اعتراض عليه معطليهاي قانون، زرنگيهاي وكلا، و قوانين پرهزينه‌اي كردند كه تساوي همة شهروندان را در دادگاهها به طرزي عصباني كننده غيرواقعي ساخت. مجالس متوالي براي تقليل عده و قدرت وكلا اقدامات مختلفي انجام دادند. آنها با عصبانيت قوانيني بر ضد وكلا وضع كردند و جلو سردفتران اسناد رسمي را گرفتند (٢٣ سپتامبر ١٧٩١)، همة مدارس قضايي را بستند (١٥ سپتامبر ١٧٩٣)، و تصويب كردند (٢۴ اكتبر ١٧٩٣) كه «دفتر وكالت بسته مي شود، ولي طرفين دعوا مي‌توانند افرادي را به عنوان نمايندة خود وكيل كنند.» اين مقررات، كه غالباً ناديده گرفته مي شد، در كتابها باقي ماند تا اينكه ناپلئون دوباره نظام وكلاي دعاوي را در ١٨ مارس ١٨٠٠ در كار آورد.

انقلاب در اصلاح قوانين جنايي پيشرفت بهتري داشت. اصول محاكمات بيشتر به صورت علني درآمد؛ قرار شد (تا مدتي) مخفي بودن بازپرسي و گمنامي گواهان پايان يابد. زندانها ديگر از ابزار عمدة شكنجه نبود؛ در بسياري از

و اسباب با خود بياورند، و پول غذاي خارج از زندان را بپردازند؛ اشخاصي كه به عنوان مظنون به زندان افكنده شده ولي هنوز محكوم نشده بودند ممكن بود به ديدن يكديگر بروند، بازي كنند، و لااقل به عشقبازي بپردازند؛ خبرهاي داغي هم شنيده‌ايم مانند خبر عشقبازي ژرزفين دوبوآرنة زنداني با ژنرال اوش زنداني. كنوانسيون، كه صدها بار حكم اعدام را صادر كرده بود، در آخرين جلسة خود (٢۶ اكتبر ١٧٩۵) اظهار داشت: «از روز اعلام صلح، مجازات مرگ در سراسر جمهوري فرانسه ملغا خواهد شد.»

در اين ضمن، انقلاب مي‌توانست ادعا كند كه در روش اعدام اصلاحاتي به عمل آورده است. در سال ١٧٨٩ دكتر ژوزف- اينياس گيوتن، نمايندة اتاژنرو، پيشنهاد كرد كه به جاي دژخيم و تبردار، تيغه‌اي سنگين و ماشيني به كار رود كه سقوط آن موجب جدايي سر از تن مي‌شود، بي آنكه شخص دردي جسماني احساس كند- اين فكر، تازه نبود؛ از قرن سيزدهم به بعد، در ايتاليا و آلمان مورد استفاده قرار گرفته بود. پس از چند استفادة تجربي از چاقوي دكتر بر روي اجساد مردگان، «گيوتين» را در ميدان گرو (كه اكنون ميدان شهرداري نام دارد) برپا داشتند(٢۵ آوريل ١٧٩٢) و بعد در جاي ديگر نيز آن را نصب كردند، و در امر اعدام تسريع شد. تا مدتي اين گونه اعدامها جمعيت زيادي را به طرف خود جلب مي‌كرد. بعضي از مردم، كه در ميان آنها زنان و كودكان نيز ديده مي‌شدند، شادي مي‌كردند.؛ ولي پس از مدتي، اعدام به اندازه‌اي تكرار شد كه به صورت امري عادي در آمد. يكي از معاصران نوشته است: «وقتي كه ارابة اعدام مي‌گذشت، مردم در دكانها به كار خود ادامه مي‌دادند، و حتي سر خود را بلند نمي‌كردند.» ولي پايين آوردن سرها بيش از هر كاري ادامه يافت.

٢- اخلاق جنسي

در ميان ارابه‌هاي اعدام و خرابه‌ها، عشق و شهوت پرستي زنده ماند. انقلاب توجهي به بيمارستانها نكرده بود، ولي در اينجا و بر روي صحنه‌هاي جنگ و در ميان خرابه‌ها، صدقه باعث تخفيف آلام و اندوهها مي‌شد؛ نيكي به مقابلة بدي مي‌شتافت، و مهر و محبت پدر و مادر در برابر استقلال فرزندان از ميان

نمي‌رفت. بسياري از پسران تعجب مي‌كردند كه چرا پدران و مادرانشان نمي‌توانند حرارت انقلابي و روشهاس جديد را درك كنند؛ بعضي از آنها قيود اخلاقي ديرين را به كنار نهادند و به صورت افراد خوشگذران و بيمبالات درآمدند. هرج و مرج در مسائل جنسي بالا گرفت، بيماريهاي مقاربتي شيوع يافت، بچه‌هاي سرراهي زياد شدند، هرزگي ادامه يافت.

كنت دوناسين- آلفونس- فرانسوادوساد(۱۷۴۰-۱۸۱۴) از يكي از خانواده‌هاي محترم پرووانس بود، به استانداري برس و بوژه رسيد، و چنين به نظر مي‌آمد كه زندگي او به عنوان يك سرپرست ناحيه سپري خواهد شد. ولي تصورات و

براي توجيه آن به دنبال فلسفه‌اي مي‌گشت. پس از درگيري در امري كه چهار دختر در آن شركت داشتند، در اكس-آن-پرووانس به جرم «جنايتهاي سم خوراندن ولواط» محكوم به مرگ شد. ولي فرار كرد، اسير شد، دوباره فرار كرد و دست به اعمال ناشايست زد، به ايتاليا گريخت، به فرانسه بازگشت، در پاريس دستگير و در ونسن (۱۷۷۸-۱۷۸۴) و باستيل و شارانتون (۱۷۸۹) زنداني شد. در ۱۷۹۰ بيرون آمد و به دفاع از انقلاب پرداخت؛ در سال ۱۷۹۲ منشي «سكسيون دپيك» شد. در دورة وحشت، به تصور آنكه جزو مهاجران بوده و اينك بازگشته است، او را دستگير كردند، ولي پس از يك سال رهايش ساختند. در زمان ناپلئون (۱۸۰۱) به سبب انتشار ژوستين (۱۷۹۱) و ژوليت (۱۷۹۲) او را به زندان افكندند. اين دو اثر داستان تجارب جنسي خواه عادي و خواه غيرعادي است؛ مؤلف جنبه‌هاي غيرعادي را ترجيح مي‌داد، و مهارت ادبي قابل توجه خود را در دفاع از آنها به كار مي‌برد؛ به عقيدة او، همة اميال جنسي طبيعي است و انسان بايد با وقوف كامل به لذت بردن از آنها بپردازد، ولو آنكه لذت جنسي را از زجر دادن به دست آرد. به اين مفهوم آخر، نام او با كلمه‌اي جاويدان شد. سالهاي آخر عمر را در زندانهاي مختلف گذراند، نمايشنامه‌هاي پر طنزي نوشت؛ در بيمارستاني در شارانتون درگذشت.

در طي انقلاب، سخن از همجنس بازي دانشجويان به ميان آمده است، و شايد در زندانها نيز رواج داشته است. زنان روسپي و فاحشه‌خانه‌ها مخصوصاً نزديك پاله-رويال، باغهاي تويلري، كوچة سنتيلر و كوچة پتي‌شان (دشتهاي كوچك) زياد ديده مي‌شدند؛ اين گونه زنان در تماشاخانه‌ها و اپراها و حتي در سرسراهاي مجلس مقنن و كنوانسيون نيز در تردد بودند. جزوه‌هايي انتشار مي‌يافت كه نشانيها و تاكس زنان در آن ذكر شده بود. در ۲۴ آوريل ۱۷۹۳، بخش تامپل دستوري بدين مضمون صادر كرد: «مجمع عمومي،... به منظور جلوگيري از مصيبت شديدي كه بر اثر سست شدن اخلاق عمومي و هرزگي و بيشرمي زنان پيش آمده است، بدين وسيله اعضاي زير را منصوب مي‌كند،» الخ. بخشها مبارزه را ادامه دادند؛ دسته‌هاي گشتي تشكيل شد، و بعضي از مجرمان بيدقت گرفتار آمدند. روبسپير از اين كار حمايت كرد، ولي پس از مرگ او از توجه محافظان كاسته شد، «دختران» دوباره ظاهر شدند و در دورة هيئت مديره كارشان بالا گرفت، و زناني كه در امر جنسي تجارب طولاني كسب كرده بودند رهبران مد و جامعه شدند.

شايد امكان داشت كه در نتيجة سهولت روزافزون ازدواجهاي زودرس، جلو فحشا را بگيرند. براي ازدواج، كشيش لازم نبود؛ پس از ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲، تنها ازدواج مدني قانوني به شمار مي‌رفت؛ و اين امر فقط مستلزم تعهدي دوجانبه بود كه در برابر متصديان امر ازدواج به امضاي طرفين مي‌رسيد. در ميان طبقات پايين، ديده مي‌شد كه زني و مردي بدون ازدواج و

مزاحمت با هم زندگي مي‌كنند. كودكان حرامزاده زياد بود؛ در سال ۱۷۹۶ در فرانسه چهل و چهار هزار بچة سرراهي وجود داشت. ميان سالهاي ۱۷۸۹ و ۱۸۳۹، بيست چهار درصد از عروسان شهر مولن (كه نمونه‌اي براي ديگر شهرها بود)، در هنگام ازدواج آبستن بودند.

همان گونه كه در رژيم قديم مرسوم بود، زناكردن شوهر غالباً ناديده گرفته مي‌شد؛ افراد با استطاعت احتمالاً معشوقه‌هايي داشتند، و در دوره هيئت مديره آنها را علناً به عنوان همسرانشان معرفي مي‌كردند.

طلاق بنا به تصويبنامة ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲، قانوني شد؛ بنابراين، طلاق با توافق طرفين در برابر يك مقام شهرداري انجام مي‌گرفت.

قدرت پدر و مادر در نتيجة افزايش نسبي حقوق قانوني زن و همچنين خودنمايي و ادعاي جواناني كه آزاد شده بودند كاهش يافت. آن پلمپتر كه در فرانسه در ۱۸۰۲ مسافرت كرده بود، از قول باغباني مي‌گفت :

در طي انقلاب جرأت نمي‌كرديم كه كودكانمان را به سبب خطاهايشان ملامت كنيم. كساني كه خود را ميهن پرست مي‌ناميدند تنبيه كودكان را بر خلاف اصول اساسي آزادي مي‌دانستند. اين كار باعث سركشي آنها مي‌شد، به طوري كه هرگاه يكي از والدين جرئت مي‌كرد كه فرزند خود را ملامت كند، بچه از او مي‌خواست كه دخالت نكند و به او مي‌گفت: ما آزاد و برابر هستيم؛ جمهوري تنها پدر ماست و غير از او نيست. . . . سالها طول خواهد كشيد كه آنها را سر عقل بياوريم.

مطالب خلاف عفت، بسيار بود، و (بر طبق نوشتة يكي از روزنامه‌هاي معاصر) جوانان آن را با رغبت مي‌خواندند. بعضي از پدران و مادراني كه پيش از اين طرفدار اصلاحات اساسي بودند در سال ۱۷۹۵ (مانند ۱۸۷۱) شروع به فرستادن فرزندان خود به مدارسي كردند كه به وسيلة كشيشها اداره مي‌شد، به اميد آنكه آنها را از نتايج سست شدن آداب و اخلاق نجات دهند. تا مدتي چنين به نظر مي‌آمد كه خانواده از قربانيان انقلاب فرانسه است، ولي برقراري انضباط در زمان ناپلئون آن را يكچند نجات داد، تا آنكه انقلاب صنعتي با نيرويي تدريجيتر ولي ثابتتر و اساسيتر در كار آمد.

زنان، براثر ظرافت و نفوذ تهذيب كنندة رفتار و همچنين پرورش افكار خود در رژيم گذشته، مقامي ارجمند داشتند؛ ولي اين تكامل بيشتر محدود به اشراف و افراد بالاي طبقة متوسط بود. اما در سال ۱۷۸۹ زنان طبقة عوام به طور آشكار وارد سياست شدند؛ مي‌توان گفت كه آنها بودند كه انقلاب را برپا كردند، زيرا به ورساي رفتند و شاه و ملكه را به عنوان اسير جماعتي كه بر اثر كشف قدرت جديد خود طغيان كرده بود، به پاريس آوردند. در ژوئية ۱۷۹۰ كوندورسه مقاله‌اي انتشار داد تحت عنوان دربارة اعطاي حقوق مدني به زنان، در دسامبر

كوششي به وسيلة مادام الدرس جهت تشكيل باشگاههايي براي آزادي زنان به عمل آمد.

صداي زنان در سرسراهاي مجالس مقننه پيچيد، ولي اقداماتي كه به منظور سازماندهي آنها براي پيشرفت حقوق سياسيشان انجام گرفت در هيجان جنگ، خشم دورة وحشت، و عكس العمل محافظه‌كارانة بعد از ترميدور به جايي نرسيد. پاره‌اي موفقيتها در اين زمينه به دست آمد: زن، مانند شوهر، مي‌توانست تقاضاي طلاق كند، ورضاي پدر و مادر در ازدواج كودكان صغيرشان لازم بود. در دورة هيئت مديره، زنان اگرچه حق رأي نداشتند، در سياست به صورت نيرويي علني درآمدند و وزيران و ژنرالها را ياري مي‌دادند، و آزادي جديد خود را در آداب و اخلاق و لباس خود با كمال افتخار به رخ مردم مي‌كشيدند. ناپلئون كه در آن زمان بيست و شش ساله بود در ۱۷۹۵ دربارة آنان چنين گفت :

زنان را همه جا- در تماشاخانه‌ها، گردشگاههاي عمومي، كتابخانه‌ها- مي‌توان ديد. زنان بسيار زيبايي را در اطاق مطالعة استادان مي‌يابيم. از تمام مناطق روي زمين فقط همين جا [در پاريس] است كه زنان درخور اين نفوذ و تأثيرند. در واقع مردان شيفتة آنانند، به فكر چيز ديگري نيستند، و فقط به وسيلة آنها و براي آنها زنده‌اند. اگر زني بخواهد بداند كه حق او تا چه اندازه است و چه قدرتي دارد، بايد شش ماه در پاريس زندگي كند.

III - آداب

آداب، تقريباً مانند هر چيز ديگر، تحت تأثير نوسانات انقلابي قرار گرفت. اشراف، ضمن فرار از برابر طوفاني كه جامعه را متعادل مي‌ساخت، القاب غرورآميز، رفتار مؤدبانه، زبان مطبوع، امضاهاي گلدار، آسايش اطمينانبخش، وقار، و متانت خويش را با خود بردند. پس از چندي ادب سالن، نزاكت رقص، و لغات آكادمي به صورت نشانهاي اشراف درآمد، و امكان داشت كه استفاده‌كنندگان از آنها، به‌عنوان افراد كهنه پرست مظنوني كه از برابر طوفان گريخته باشند، بازداشت شوند. تا سال ۱۷۹۲، همة فرانسويان از زن و مرد و با تساوي كامل شهروند شده بودند؛ به كسي مسيو و مادام گفته نمي‌شد؛ و كلمة شما جاي خود را به تو داد كه در خانه و كوچه به كار مي‌رفت. با وجود اين، از سال ۱۷۹۵، خطاب كردن با ضمير دوم شخص مفرد تو از رواج افتاد و ضمير دوم شخص جمع (شما) دوباره رايج شد، و مادام و مسيو كلمة شهروند را از اعتبار خارج كردند. در زمان ناپلئون، القاب دوباره بازگشت؛ در سال ۱۸۱۰ بيش از هر دورة ديگر لقب وجود داشت.

لباس با آهستگي بيشتري تغيير يافت. مردان متمول از مدتها پيش لباس اشرافي بر تن مي‌كردند كه عبارت بود از : كلاه بلند و سه گوشه، پيراهن ابريشمي، دستمال گردن با گرة گشاد، جليقة رنگي و گلدوزي شده، كتي كه تا

ابريشمي، و كفشي داراي سگك با پنجه‌هاي چهارگوش. در سال ۱۷۹۳ كميتة نجات ملي كوشيد كه «لباس ملي جديد را تغيير دهد، و آن را با خصلت جمهوري و طبيعت انقلاب متناسب سازد»؛ ولي فقط افراد پايين طبقة متوسط شلواربلند كارگران و پيشه وران را پوشيدند.

خود روبسپير مانند اشراف لباس مي‌پوشيد، و هيچ چيز از لحاظ جلال و شكوه برتر از لباسهاي رسمي هيئت مديره نبود كه با راس آن را رواج داده بود. در سال ۱۸۳۰ بود كه شلوار بلند در نبرد عليه نيم شلوار (كولوت) پيروز شد. فقط سان- كولوتها بودند كه با كلاه سرخ انقلاب و كارمانيول ديده مي‌شدند.

لباس زنان تحت تاثير عقيدة انقلابي قرار گرفت كه انقلاب دنباله رو جمهوري روم، و يونان دورة پريكلس است. ژاك لويي داويد، كه از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ رهبر هنر در فرانسه بود، در موضوعات نخستين خود از قهرمانان كلاسيك استفاده مي‌كرد، و آنها را به جامعة كلاسيك مي‌آراست. از اين رو زنان شيكپوش پاريس، پس از سقوط روبسپير پيرايشگر (پيورتن)، زيردامني و زير پيراهن را به دور افكندند، به عنوان لباس رسمي خود جامه‌اي ساده و گشاد اختيار كردند كه به اندازة كافي شفاف بود و قسمت اعظم برجستگيهاي نرمي را كه مردان سيراب نشدني را مسحور مي‌كرد نشان مي‌داد. خط كمربند را معمولاً بالا مي‌بردند، تا پستانها را نگاه دارد؛ يقه را به اندازه‌اي پايين مي‌آوردند كه سينه ديده شود؛ و آستينها را به اندازه‌اي كوتاه مي ساختند كه بازوان فريبنده را آشكار سازد. به جاي كلاه، گيسوبند مرسوم شد و به جاي كفشهاي پاشنه بلند، كفشهاي سرپايي و بي‌پاشنه رواج يافت. پزشكان از مرگ زناني خبر دادند كه به سبب لباس زرق و برق دار خود در تماشاخانه‌ها يا گردشگاهها در معرض هواي شبهاي پاريسي كه به سرعت سرد مي‌شود قرار گرفته بودند. در اين ضمن، «باورنكردنيها» و «شگفتي انگيزها»- يعني پسران و دختران شيكپوش و خوش لباس مي‌كوشيدند كه با جامه‌هاي عجيب و غريب توجه مردم را به خود جلب كنند. گروهي از زنان كه در جامة مردان در برابر شوراي بخشهاي پاريس در ۱۷۹۲ ظاهر شده بودند مورد ملامت شومت دادستان كل قرار گرفتند. وي به آنان گفت: «شما زنان بي‌پروايي كه مي‌خواهيد مرد باشيد، آيا به قسمت و نصيب خود قناعت نمي‌كنيد؟ بيشتر از اين چه مي‌خواهيد؟ شما بر احساسات مستولي شده‌ايد؛ قانونگذار و قاضي در اختيار شما هستند، استبداد شما تنها نيرويي است كه قوة ما از نبرد با آن عاجز است، زيرا استبداد عشق، و در نتيجه كار طبيعت است. به نام همان طبيعت، همانطور كه طبيعت خواسته است بمانيد.»

اما زنان اطمينان داشتند كه بهتر از طبيعت كار خواهند كرد. در اعلاني كه در روزنامة مونيتور به تاريخ ۱۵ اوت ۱۷۹۲ منتشر شد، خانم بروكن اعلام داشت كه هنوز پودر مشهوري



ژاك ـ لويي داويد: چهرة ناتمام بوناپارت. موزة لوور، پاريس

را كه جهت تبديل موهايي سرخ يا سفيد به خرمايي يا سياه براي يك بار استعمال لازم است در اختيار دارد. در صورت لزوم، روي موهايي كه مورد پسند نبود كلاه گيس مي‌گذاشتند، كه در بسياري موارد از گيسوان بريدة زناني بود كه توسط گيوتين اعدام شده بودند. در ۱۷۹۶ كاملاً عادي بود كه مردان طبقة بالا و متوسط موي بلند و بافته داشته باشند.

در طي دو سال اول انقلاب، هشتصد هزار نفر جمعيت پاريس زندگي عادي خود را ادامه مي‌دادند، و نسبت به آنچه در مجلس يا زندانها مي‌گذشت، تصادفاً توجه و عنايتي مي‌كردند. در آن زمان زندگي براي طبقات بالا به اندازة كافي خوشايند بود: خانواده‌ها همچنان به ديد وبازديد از يكديگر و صرف ناهار، شركت در مجالس رقص، مهمانيها، كنسرتها، و بازيها مشغول بودند. حتي در دورة آشفتة ميان قتل عامهاي سپتامبر ۱۷۹۲ و سقوط روبسپير در ژوئية ۱۷۹۴، دوراني كه دو هزار و هشتصد نفر در پاريس اعدام شدند، زندگي تقريباً براي همة باقي ماندگان عبارت بود از كار، بازي، روابط جنسي، عشق پدر و مادر. سباستين مرسيه در ۱۷۹۴ چنين گزارش مي دهد:

خارجياني كه روزنامه‌هاي ما را مي‌خوانند تصور مي‌كنند كه ما سراپا غرق در خونيم. لباس ژنده مي‌پوشيم، و زندگي مصيبت باري داريم. ببينيد چقدر تعجب خواهند كرد وقتي كه به آن خيابان با شكوه- شانزليزه- مي‌رسند، كه در هر سوي آن درشكه‌ها و زنان زيبا و دوست داشتني ايستاده‌اند، و بعد . . آن

منظرة سحرانگيز كه به طرف تويلري امتداد دارد و . . . آن باغهاي عالي، كه اكنون بيش از پيش سرسبزتر است و بيشتر از آنها مواظبت مي‌شود!

بازيهاي مرسوم عبارت بود از توپ بازي، تنيس، اسب سواري، اسبدواني، مسابقات كشتي‌گيري ... پاركهاي تفريحي نيز مانند باغهاي تيوولي وجود داشت كه در آن- مانند دوازده هزار پارك ديگر- در روزهاي آفتابي انسان مي‌توانست فال خود را بگيرد و از سرنوشت خويش مستحضر شود؛ چيزهاي لازم را از دكانها بخرد؛ به تماشاي آتشبازي، بندبازي يا بالارفتن بالونها بپردازد؛ به كنسرت گوش دهد؛ يا كودكان را روي چرخ فلك بگذارد تا به تفريح و سرگرمي مشغول شوند. همچنين انسان مي‌توانست در كافه‌اي در هواي آزاد بنشيند يا به كلاه فرنگي كافه دوفوا برود، يا در يك كافة اشرافي مانند تورتوني يا فراسكاتي استراحت كند، يا به دنبال جهانگردان در كلوبهاي شبانه- مانند كاوو يا سوواژ يا لزاوگل (كافة كوران)- جايي كه رامشگران نابينا مشغول نواختن آلات موسيقي بودند- خود را سرگرم كند. نيز ممكن بود انسان به باشگاهي برود، مطالعه كند، يا «گپ بزند» يا به بحثي سياسي گوش دهد. نيز مي توانست به يكي از جشنواره‌هاي مفصل و رنگارنگي برود كه به وسيله دولت تشكيل يافته و به دست هنرمندان مشهوري مانند داويد آراسته شده بود. اگر ميل داشت كه رقص جديد والس را كه

خود را در يكي از سيصد رقاصخانة عمومي پاريس در دورة هيئت مديرة بيابد.

اكنون (سال ۱۷۹۵) از سالهايي بود كه انقلاب فروكش مي‌كرد: به بعضي از مهاجران اجازة بازگشت داده شده بود؛ نجبايي كه خود را پنهان كرده بودند از مخفيگاه خود بيرون مي‌آمدند؛ و طبقة بورژوا ثروت خود را به وسيلة خانه‌ها و اثاث گرانقيمت، زنان شيكپوش داراي جواهرات، و ضيافتهاي باشكوه به نمايش مي‌گذاشت. اهالي پاريس از آپارتمانها و خانه‌هاي اجاره‌اي خود خارج مي‌شدند تا از آفتاب يا هواي شامگاهي در باغهاي تويلري يا لوكزامبورگ يا در طول شانزليزه لذت ببرند. زنان با لباسها زيبا و بي‌بندوبار خود شكوفه وار بيرون مي‌آمدند؛ بادبزنهاي مصور براي معرفي صاحبش از هر كلامي رساتر بودند و كفشهاي زيباي آنها پاهايشان را فريبنده‌تر مي‌ساخت. در يك كلمه«جامعه» احياء شده بود.

اما حدود صد خانواده‌اي كه آن را تشكيل مي‌دادند در اين زمان از اعيان نسب‌دار و فيلسوفان مشهور جهان نبودند كه در سالنهاي شبهاي قبل از انقلاب مي‌درخشيدند؛ بيشتر آنها افراد تازه به دوران رسيده‌اي بودند كه ثروت خود را از مستغلات كليسايي، قراردادهاي ارتشي، انحصارات تجاري، ريزه‌كاريهاي‌مالي، يا توسط دوستان سياسي به دست آورده بودند. بعضي از بازماندگان پراكندة روزگار بوربونها به منازل ژانليس يا بيوه‌هاي كوندورسه و هلوسيوس مي‌رفتند؛ ولي در بيشتر سالنهايي كه پس از مرگ روبسپير باز شد(به استثناي محفل مادام دوستال) سخنان جالبي گفته نمي‌شد؛ و گوينده داراي آن امنيت و اعتماد به نفسي كه از اطمينان طولاني به ثروت اين جهاني ناشي مي‌شد، نبود. سالن برجسته در اين هنگام سالني بود كه در اطاقهاي راحت باراس (از اعضاي هيئت مديره) در قصر لوكزامبورگ يا در قصر او به نام شاتودوگروبوا تشكيل مي‌يافت؛ و فريبندگي اين سالن در شخصيت فيلسوفان حاضر در آن نبود، بلكه در زيبايي و لبخندهاي خانم تالين و خانم ژوزفين دوبوآرنه بود.

ژوزفين هنوز بوناپارت ناميده نمي‌شد، و خانم تالين ديگر همسر تالين نبود. وي كه در ۲۶ دسامبر ۱۷۹۴ با او ازدواج كرده بود و تا مدتي او را «نوتردام دوترميدور» مي‌ناميدند، آن تروريستي را كه صحنه خارج مي‌شد پس از چندي ترك گفته و معشوقة باراس شده بود. بعضي از روزنامه نويسان به اخلاق و رفتار او طعنه مي‌زدند، ولي بيشتر آنها مسحور لبخندهايش بودند، زيرا در زيبايي او چيزي غرورآميز نبود، و خود او به سبب لطف و مهرباني زنان و همچنين به مردان شهرت داشت. دوشس د/آبرانتس او را بعدها «ونوس كاپيتولين» ناميد، ولي حتي او را زيباتر از كارفيدياس خواند؛ زيرا در او همان كمال صورت و تركيب، همان تناسب دست و بازو و پا، ديده مي‌شد، و همة آنها داراي حالتي دلپذير بود.» يكي از صفات

با راس اين بود كه هم به او و هم به ژوزفين پول مي‌داد، و زيبايي آنها را با چشم شهواني نمي‌نگريست، و در ضيافتهايي كه مي‌داد در حظ بردن از آن زيبايي با صدها تن از رقيبان احتمالي شريك بود، و با تصرف ژوزفين از طرف ناپلئون موافقت كرد.

IV – موسيقي و نمايشنامه

در دوران انقلاب هر نوع موسيقي ترقي كرد. كافي بود سكه‌اي به آوازخواني دوره گرد بدهيد تا چند بار براي شما آواز بخواند، يا مي‌توانستيد به مردم ملحق شويد و بورژواها را با كارمانيول يا خواندن سرود «درست خواهد شد» بترسانيد، يا مرزها را با سرود لامارسيز- كه همه چيز آن غير از عنوانش را روژه دوليل ساخت- بلرزانيد. در كنسرت فدو مي‌توانستيد از آوازهاي دومينيك گارا لذت ببريد- وي كاروزوي زمان خود بود، صدايش دلها و سقفها را به لرزه در مي‌آورد، و به سبب برد صدايش در سراسر اروپا شهرت داشت. در دورة وحشت، ۱۷۹۳ ، كنوانسيون «سازمان ملي موسيقي» را افتتاح كرد و مبلغ ۲۴۰/۰۰۰ ليور سالانه به عنوان حق التعليم ششصد دانشجو به آن اختصاص داد. حتي در شبي كه روبسپير تير خورد، پاريسيها مي‌توانستند براي تماشا نمايشنامة آرميد به اپرا بروند يا در اپراكميك ماجراي پل و ويرژيني را ببينند.

اپرا هم طي انقلاب ترقي كرد. ژان- فرانسوالوزوئور (۱۷۶۰-۱۸۳۷) غير از موفقيت در ساختن آهنگ براي نغمة عاشقانة برناردن دوسن-پير، به موفقيت ديگري در همان سال در مورد تلماك اثر فنلون دست يافت، همة فرانسويان را با فرياد و وحشت لاكاورن، كه هفتصد بار بر روي صحنه آمد، تكان داد؛ طي دورة رونق و اقتدار ناپلئون همچنان به كار مشغول بود، و آن قدر زنده ماند تا به برليوز و گونو درس بدهد. اتين مئول (۱۷۶۳-۱۸۱۷) ظرف عمر كوتاهتري بيش از چهل اپرا براي اپرا- كميك ساخت؛ در عين حال، ستايش خرد او كه بر اساس همسرايي خوانده مي‌شد (۱۷۹۳) و همچنين آهنگ عزيمت (۱۷۹۴) وي او را به صورت بت موسيقي عصر انقلاب درآورد.

بزرگترين موسيقيدان فرانسه در انقلاب ماريا لويجي كارلوسالواتوره كروبيني نام داشت. وي در ۱۷۶۰ در فلورانس به دنيا آمد، و چنانكه خود گويد: «در شش سالگي شروع به آموختن موسيقي كردم و در نه سالگي به تصنيف

يك سرود در ستايش مريم، يك ته دئوم (سرود نيايش خدا و عيسي)، يك اوراتوريو و سه كانتات (آواز)ساخت. در ۱۷۷۷ لئوپولد، مهيندوك سخاوتمند توسكانا، دربارة او مدد معاشي مقرر كرد تا نزد جوزپه سارتي در بولونيا به تحصيل بپردازند؛ در چهار سال، كروبيني استاد تركيب كونترپوان شد. در ۱۷۸۴ او را به لندن دعوت كردند، ولي در آنجا كارش بالا نگرفت، و در ۱۷۸۶ به پاريس بازگشت، و جز دوره‌اي كوتاه، تا پايان عمر (۱۸۴۲) در آن اقامت كرد. در آنجا، در نخستين اپراي خود به نام دموفون سبك با نشاط ناپلي را كه عبارت از تابع قرار دادن حكايت و اركستر نسبت به آهنگ بود ترك گفت و از گلوك پيروي كرد و به دنبال «اپراي بزرگ» رفت كه در آن، آهنگ تابع تكامل مطلب و پيرو موسيقي اركستر و همسرايي بود. بزرگترين موفقيت او در پاريس در دورة انقلاب عبارت بود از لودوئيسكا (۱۷۹۱) و مده (۱۷۹۷). در اثر مشهور ديگري به نام دوروز (۱۸۰۰) دورة پرزحمتي را در زمان ناپلئون آغاز كرد. در زمان اين شهاب ثاقب دوباره يادي از او به ميان خواهيم آورد.

در دورة انقلاب، در پاريس بيش از سي تماشاخانه وجود داشت، و تقريباً همة آنها در شبهاي متوالي، حتي در دورة وحشت، پر از تماشاچي بود. بازيگران در نتيجة انقلاب از محدوديتهاي كه از مدتها پيش به وسيلة كليسا ايجاد شده بود آزاد شدند؛ آنها به تكفير اعتنايي نمي‌كردند، و از محروميت اجسادشان از گورستانهاي مسيحي بيمي‌نداشتند. اما تابع سانسور شديدتري بودند(۱۷۹۰-۱۷۹۵) : كنوانسيون مقرر داشت كه هيچ نمايشنامة كميك نبايد داراي قهرماني از طبقة اشراف يا احساسات و عواطف وابسته به آنها

باشد ؛ تئاتر به صورت آلت تبليغات دولت درآمد. كمدي به سطحي پايين تنزل كرد، و تراژديهاي جديد پيرو خط انقلاب و همچنين پيرو وحدتهاي كلاسيك شد.

به طور معمول، بازيگران عمده مشهورتر از سياستمداران بودند، و بعضيها مانند فرانسوا- ژوزف تالما از محبوبيت بيشتري برخوردار بودند. پدر تالما مستخدمي بود كه بعداً دندانساز شد؛ به لندن رفت؛ كارش بالا گرفت؛ و پسر خود را براي تحصيل به فرانسه فرستاد. فرانسوا پس از پايان تحصيل بازگشت و دستيار پدر شد. انگليسي آموخت؛ به مطالعة آثار شكسپير پرداخت؛ نمايشنامه‌هاي او را ديد؛ و به گروهي از بازيگران فرانسوي كه در انگليس بازي مي‌كردند پيوست. در بازگشت به فرانسه، وارد كمدي‌فرانسز شد، و نخستين بار در ۱۷۸۷ در شخصيت «سعيد» در يكي از تراژديهاي ولتر بازي كرد. پيكر متناسب، سيماي كاملاً كلاسيك، موي پر پشت و تيره و چشمان درخشان و سياهش باعث پيشرفت او شد، ولي طرفداري او از انقلاب او را در نظر بيشتر افراد گروه- كه وجود خود را مرهون لطف پادشاه مي‌دانستند منفور ساخت.

در سال ۱۷۸۵ تالما تصويري ديد به نام سوگند هوراسها اثر داويد، و تحت تأثير قدرت



حكاكي: فرانسوا ـ ژوزف تالما (كتابخانة نيويورك سوسايتي)

هيجان انگيز آن تصوير و مطابقت دقيقش با لباسهاي قديم قرار گرفت. از اين رو درصدد آن برآمد كه همان واقعيت را در مورد لباسهايي كه بر روي صحنه از آنها استفاده مي‌كرد اعمال كند. وي همكاران

خود را به شگفتي انداخت، زيرا با پيراهن روميان قديم و با كفش بي‌رويه و ساق وبازوي عريان ظاهر شد تا نقش پروكولوس را در نمايشنامة بروتوس اثر ولتر بازي كند.

وي با داويد دوست شد، و تحت تأثير شور و هيجان انقلابي او قرار گرفت. هنگامي كه در نمايشنامه اي از ماري- ژوزف دوشنيه، به نام شارل نهم، نقش شارل را بازي مي‌كرد (۴ نوامبر ۱۷۸۹)، قسمتهاي مخالف سلطنت را با چنان شور و حرارتي ايفا كرد كه بيشتر تماشاچيان و بسياري از اعضاي گروه خود را، كه هنوز تا حدي نسبت به لويي شانزدهم وفادار بودند، به وحشت انداخت. در عبارات مزبور، شارل نهم به صورت پادشاه جواني مجسم شده بود كه شب قبل از كشتار سن بار تلمي، فرمان قتل عام را صادر كرده بود. با پيشرفت انقلاب، كشمكش ميان «سرخها» و «سياهها» در گروه او و در ميان تماشاچيان به اندازه‌اي بالا گرفت كه منجر به دوئل شد، و تالما، مادام وستريس (بازيگر عمدة تراژدي) و ديگر بازيگران، از كمدي- فرانسز كه مورد لطف شاه بود بريدند و گروه مخصوص خود را در «تئاتر جمهوري فرانسه» در مجاورت پاله‌روايال (قصر سلطنتي) تشكيل دادند. در آنجا تالما، با بررسي تاريخ و شخصيت و لباس هر يك از اشخاص نمايشنامه‌هايش، هنر خود را بهبود بخشيد. وي براي تطابق هنر تغيير احساس يا فكري با سيمايش، تمرين مي‌كرد؛ آهنگ بلند گفتارهاي خود و ارائة اغراق آميز احساسات را تقليل داد؛ و سرانجام به صورت استاد مسلم هنر خود درآمد.

در ۱۷۹۳ گروه سابق، كه اينك نامش به تئاتر دولاناسيون (تئاتر ملت) تغيير يافته بود، نمايش دوست قوانين را كه با طنز و استهزائي جالب عليه رهبران انقلابي درست شده بود روي صحنه آورد. در شب ۳- ۴ سپتامبر همة گروه را توقيف كردند. گروه تالما سانسور شديدي را پذيرفت : نمايشنامه‌هاي راسين ممنوع شد؛ كمديهاي موليز را تغيير دادند يا قسمتهايي از آنها را حذف كردند؛ عنوانهاي اشرافي- حتي مسيو و مادام- را از نمايشنامه‌هاي مجاز انداختند؛ و تصفية مشابهي را در همة تماشاخانه‌هاي فرانسه خواستار شدند. پس از سقوط روبسپير، بازيگران توقيف شده را آزاد كردند. در ۳۱ مه ۱۷۹۹، به همان نسبت كه انقلاب به پايان دورة خود نزديك مي‌شد، گروه قديم و جديد را به كمدي- فرانسز ملحق كردند، ومركز آن را در

V - هنرمندان

هنر در فرانسة انقلابي تحت تاثير سه رويداد خارجي قرار گرفت : بر كناري اشراف و مهاجرت آنان به خارج؛ حفريات بقاياي باستاني در هر كولانئوم و پمپئي (از ۱۷۳۸ به بعد)؛ و ربودن آثار هنري ايتاليا به توسط ناپلئون. مهاجرت طبقة اشراف باعث شد كه بيشتر افراد طبقه‌اي كه پول و سليقة كافي براي خريد آثار هنري داشتند از فرانسه دور شوند؛ و گاهي خود هنرمندان، نيز مادام ويژه‌لوبرن، به دنبال مهاجران حركت كردند. فراگونار ، اگرچه از تنعمات طبقة مرفه كاملاً برخوردار بود، از انقلاب طرفداري كرد، و تقريباً از گرسنگي مرد.

ساير هنرمندان از آن لحاظ از انقلاب طرفداري كردند كه به ياد مي‌آوردند چگونه اشراف آنها را نوكران و مزدوران خود مي‌ناميدند، و چگونه آكادمي هنرهاي زيبا فقط به اعضاي خود اجازه مي‌داد كه در سالنها تابلوهاي خويش را در معرض تماشا بگذارند. در سال ۱۷۹۱ مجلس مقنن درهاي آكادمي مزبور را بر روي هر هنرمند صلاحيتداري، خواه فرانسوي خواه خارجي، به منظور رقابت گشود. كنوانسيون آن آكادمي را به عنوان سازماني اساساً اشرافي منحل كرد؛ در ۱۷۹۵ هيئت مديره به جاي آن يك آكادمي هنرهاي زيباي ديگر به وجود آورد و مركز آن را در لوور قرار داد- لوور در سال ۱۷۹۲ به صورت موزة عمومي درآمده بود. در آنجا به هنرمندان فرانسوي اجازه داده مي‌شد كه آثار رافائل، جورجونه، كوردجو، لئوناردو، ورونزه، . . . را بررسي و از روي آنها كپي تهيه كنند؛ همچنين از روي اسبهاي كليساي سان ماركو؛ هرگز از اشياي ربوده شده تا آن اندازه به طور شايسته استفاده نشده بود. در ۱۷۹۳ كنوانسيون حمايت دولت از جايزة رم و از آكادمي فرانسه در رم تجديد كرد. به تدريج، طبقة متوسط

مترقي جاي نجبا را به عنوان خريداران آثار هنري گرفتند؛ «سالن ۱۷۹۵» پر از جمعيت و مملو از ۵۳۵ تابلو شد، و بهاي آثار هنري بالا رفت.

عجب آنكه انقلاب موجب هيچ حركتي افراطي در هنر نشد. برعكس، الهامي كه بر اثر كشف مجسمه ها و آثار مهندسي نزديك ناپل، و هم در نتيجة نوشته‌هاي وينكلمان (از ۱۷۵۵ به بعد) ولسينگ (۱۷۶۶) به نهضت نئوكلاسيسيم داده شده بود سبك كلاسيك را با تمام مفاهيم اشرافيش احيا كرد، و اين عكس العمل به اندازه اي قوي بود كه در برابر تاثيرات رومانتيك و دموكراتيك انقلاب مقاومت كرد. هنرمندان عصر برابري و مساوات (غير از پرودون كه مخالف بود)، هم از لحاظ فرضيه و هم از لحاظ عمل، همة معيارهاي كلاسيك و اصيل مانند نظم، انضباط، فرم، هوش، خرد و منطق را به عنوان محافظ عليه عواطف، شور و هيجان، وجد، سوءاستفاده از آزادي، هرج و مرج و ضعف ناشي از احساسات پذيرفتند. در هنر فرانسوي زمان لويي)

چهاردهم اصول ديرين كوينتيليانوس و ويتروويوس. كورني و بوالو رعايت مي‌شد؛ ولي در زمان لويي پانزدهم و لويي شانزدهم، رفته رفته از سبك باروك دور شد به سبك روكوكو گرايش يافت. چون روسو از احساس و ديدرو از احساسات طرفداري مي‌كرد، چنين به نظر مي رسيد كه عصر رومانتيك نزديك شده است. آري، نزديك شده بود ولي در سياست و ادبيات، نه در هنر.

در ۱۷۷۴ ژوزف-ماري وين، كه براثر گزارشهاي رسيده از هركولانئوم و پمپئي به هيجان آمده بود،عازم ايتاليا شد و شاگرد خود ژاك- لويي داويد را همراه خود برد. اين جوان كه آماده براي انقلاب بود سوگند خورد كه هيچگاه مفتون هنر محافظه كار و كلاسيك باستان نشود. اما در وجود او عاملي خودسر وجود داشت كه او را بر آن مي‌داشت تا مجذوب عظمت شكل، سبك ساختمان، قدرت و سادگي طرحها در هنر يونان بشود. وي تا مدتي در برابر اين احساس مردانة خود ايستادگي كرد، ولي به تدريج تسليم آن شد،و آن را با خود به پاريس آورد.اين احساس با طرد مسيحيت به وسيلة انقلاب موافق بود؛ جمهوري رومي عصر كاتو و سكيپيو را كمال مطلوب مي‌دانست؛ و حتي با جامه‌هاي يوناني مادام تالين هماهنگي داشت.

ظاهراً اين زمان وقت مناسبي بود براي كنار گذاشتن الهامات آسماني سبك گوتيك؛ جنبه‌هاي شگفت‌انگيز و تازة سبك باروك؛ پيرايه‌هاي غيرضروري وشاد سبك روكوكو؛ تصاوير زنان عريان و گلفام بوشه؛ و زيردامنهاي باد كرده در تابلوهاي فراگونار. طرح و سبك كلاسيك، سادگي در ساختمان، طرد روشهاي اشرافي، اتخاذ اشكال بي‌پيرايه در اين زمان مي‌بايستي هدفهاي هنر و اصول فرانسة انقلابي باشد، فرانسه اي كه احساساتي، دموكراتيك، و رومانتيك بود.

داويد، كه طي انقلاب و امپراطوري بر هنر فرانسه مستولي بود، در ۱۷۴۸ در پاريس در خانواده‌اي بورژوا و مرفه به دنيا آمد و هيچگاه نيازمندي و فقر وفاقه را احساس نكرده بود. در شانزده سالگي وارد آكادمي هنرهاي زيبا شد، زير نظر وين كار كرد، دوبار براي نيل به جايزة رم كوشيد، درهر دو بار ناكام شد. به اطاقي رفت در را به روي خود بست، و درصدد برآمد كه با گرسنه ماندن خودكشي كند. شاعري كه در همسايگي او مي‌زيست جاي او را خالي ديد، در جستجوي او برآمد، او را يافت، و با اصرار به او غذا خوراند. داويد در ۱۷۷۴ دوباره در مسابقه شركت جست و با ارائه تصويري به سبك روكوكو و با نام آنتيوخوس در حال مرگ از عشق ستراتونيكه جايزه را برد. در رم شيفتة را فائل شد، سپس آثار او را كه از لحاظ حالت و طرح پيش از اندازه ظريف بود كنار گذاشت؛ آثار لئوناردو را بارورتر و نيرومندتر تشخيص داد؛ و در آثار پوسن، از لحاظ موضوع و

تصاوير حضرت مريم در عهد رنسانس، در تصاوير قهرمانان باستاني فلسفه، افسانه، و جنگ دقيق شد؛ و در پايتخت مسيحيت، از دين عيسي دست برداشت.

در ۱۷۸۰ به پاريس بازگشت و زني متمول گرفت و پشت سرهم تعدادي تابلو از موضوعات كلاسيك به سالنها تقديم كرد، مانند : بليزاريوس، آندروماخه، و تعدادي تصوير. در ۱۷۸۴ به رم رفت تا تابلوي سوگند هوراسها را كه لويي شانزدهم او را به كشيدن آن مأمور كرده بود، بر زمينه‌اي رومي بسازد. هنگامي كه اين تابلو را در رم به تماشا گذاشت، پمپئو باتوني از نقاشان كهنسال ايتاليايي به او گفت : «فقط تو و من نقاش هستيم؛ اما ديگران بايد خودشان را به رودخانه بيندازند.» در مراجعت به پاريس، تابلوي خود را تحت عنوان سوگند هوراسها به «سالن ۱۷۸۵» عرضه كرد. در اينجا، در تاريخ افسانه‌اي ليويوس، داويد روحية ميهن‌پرستيي را كه مذهب واقعي روم قديم بود درك كرد: سه برادر از خانوادة هوراس (در قرن هفتم ق.م) سوگند خوردند كه جنگ ميان روم و آلبالونگا را با نبردي تن به تن با سه تن از برادران قبيلة كورياتي به پايان برسانند. داويد تصوير برادران هوراس را در حال سوگند خوردن و دريافت شمشير از طرف پدر ترسيم كرده، ودر اين ضمن نشان داده است كه خواهرانشان كه يكي از آنها نامزد يكي از كورياتيها بود، زاري مي‌كنند. فرانسويان، كه با خواندن كتاب هوراس اثر كورني از اين ماجرا خبر داشتند، حالت ميهن‌پرستي شديدي را كه در آن تصوير بود احساس كردند. برطبق اين حالت، ملت بالاتر از فرد، و حتي بالاتر از خانواده، به شمار مي‌آمد. شاهي كه صميمانه خود را وقف اصلاحات كرده بود، و شهري كه در اين زمان بر اثر انقلاب آشفته شده بود، در تحسين و تمجيد از اين هنرمند همداستان شدند، و رقيبانش به مهارت او در نشان دادن شجاعت قهرمانانه، فداكاري پدرانه، و تأثر زنانه اعتراف كردند. موفقيت سوگند هوراسها يكي از كاملترين و مهمترين موفقيتهاي تاريخ هنر محسوب مي‌شود، زيرا كه به مفهوم غلبة سبك كلاسيك بود.

داويد، كه بر اثر روش خود و انتخاب موضوعاتش تشويق شده بود، متوجه يونان شد و در سال ۱۷۸۷ تابلو مرگ سقراط را عرضه كرد. سرجاشوا رنلدز كه اين تابلو را در پاريس ديد، آن را «بزرگترين كوشش در راه هنر از زمان ميكلانژ و رافائل به بعد» دانست و گفت «در روزگار پريكلس باعث افتخار آتن مي‌شد. دو سال بعد، داويد به افسانه‌هاي رومي بازگشت و: آوردن ليكتورها اجساد فرزندان بروتوس را به نزد او، كشيد. موضوع تابلو مربوط بود به گفتار ليوي دربارة آن كنسول رومي (۵۰۹ ق م) كه دو فرزند خود را به سبب توطئة آنها جهت برقراري سلطنت به مرگ محكوم كرده بود. اين تابلو قبل از سقوط باستيل، و ظاهراً بدون توجه به شورشي كه بزودي برپا مي‌شد، سفارش داده شده بود. وزير هنر لويي شانزدهم جلو نمايش آن را گرفت، ولي سرو صداي مردم باعث ورود آن به «سالن ۱۷۸۹» شد.

گروههايي كه به ديدن آن مي‌آمدند از آن به عنوان بخشي از انقلاب تمجيد مي‌كردند، و داويد

خود را سخنگوي هنري عصر خويش يافت.

از آن به بعد، داويد سياست و هنر را با هم به پيوست و خود را وقف انقلاب كرد. وي اصول انقلاب را پذيرفت؛ رويدادهاي آن را با تابلوهاي خود نشان داد؛ براي آن جشنها تشكيل داد و آن را بياراست؛ وشهيدان آن را جاويدان كرد. هنگامي كه لوپلتيه دوسن-فارژو به دست يكي از سلطنت طلبان به قتل رسيد (۲۰ ژانوية ۱۷۹۳) داويد براي جاودان كردن آن منظره شروع به كار كرد، و ظرف دو ماه آن تابلو را به كنوانسيون تقديم داشت. كنوانسيون نيز آن را بر روي ديوار خود نصب كرد. وقتي كه مارا، به قتل رسيد (۱۳ ژوئية ۱۷۹۳)، گروهي زاري كنان وارد سرسراي كنوانسيون شدند؛ كسي از آن ميان پرسيد: «داويد، كجاييد؟ شما تصوير لوپلتيه را كه به خاطر كشورش جان داده است. براي آيندگان به جا گذاشته‌ايد؛ تصوير ديگري داريد كه بايد بكشيد.» داويد از جا برخاست گفت: «اين كار را خواهم كرد.» وي تابلو تمام شده را در ۱۱ اكتبر به كنوانسيون آورد. در اين تابلو، ما را در حالي نشان داده شده است كه نيمي از بدنش در وان حمام فرو رفته، سرش بيروح به عقب خم شده، و در دستش نامه‌اي مچاله شده دارد، و يك بازويش سست و بيروح رو به كف گرمابه آويزان است. بر روي قطعه چوبي كه در كنار وان افتاده با كمال افتخار نوشته شده: «تقديم به ما را. داويد.» در اين تصوير، داويد از سبك خاص خود دور شده بود؛ شور انقلابي واقع‌گرايي را جانشين سبك نئوكلاسيسيسم كرده بود. گذشته از اين، تابلو مزبور و تابلو لوپلتيه با ترسيم حوادث جديد، سابقة كلاسيك را به هم زده بود؛ اين دو تابلو هنر را شريك انقلاب مي‌كرد.

تا سال ۱۷۹۴ داويد در امر سياست مردي چنان برجسته شده بود كه او را به عضويت كميتة امنيت عمومي انتخاب كردند. وي از روبسپير پيروي مي‌كرد دسته‌اي را براي ذكران خداي متعال به راه انداخت و تزيينات هنري آن را به عهده گرفت. پس از سقوط روبسپير، داويد را به عنوان يكي از پيروانش دستگير كردند، ولي بعد از سه ماه، بنا به استدعاي شاگردانش، آزاد شد. در سال ۱۷۹۵ داويد به خلوت كارگاه خود بازگشت، ولي در سال ۱۷۹۹ با تابلو دورنما و استادانه‌اي به نام بي‌سيرت كردن سابينها شهرت خود را باز يافت. در ۱۰ نوامبر ناپلئون قدرت را به دست گرفت، و داويد كه در اين زمان پنجاه و يكساله بود به دوره اي جديد از موفقيت گام نهاد.

VI - علم و فلسفه

انقلاب با علم محض مساعد نيست، بلكه به علوم عملي، براي مقابله با نيازمنديهاي جامعه‌اي

كه براي آزادي خود مي‌جنگد كمك مي‌كند. به اين ترتيب بود كه لاووازيه، شيميدان و متخصص ماليه، با اصلاح جنس و توليد باروت، به انقلابات آمريكا و فرانسه ياري كرد؛ برتوله و ساير شيميدانها كه بر اثر محاصرة دريايي انگليسيها تحريك شده و به هيجان آمده بودند، موادي براي جانشيني شكر و بيكربنات دو سود و نيل كه از خارج وارد مي‌شد پيدا كردند. لاووازيه به عنوان سودجو در سال ۱۷۹۴ با گيوتين اعدام شد، ولي سال بعد، دولت انقلابي اين امر را رد كرد، و ياد اورا گرامي داشت. كنوانسيون دانشمنداني را كه عضو كميته‌هاي خود بودند حمايت كرد، و نقشه‌هاي آنها را در مورد برقراي سيستم متري پذيرفت؛ هيئت مديره به دانشمندان درانستيتو دوفرانس مقامي ارجمند بخشيد؛ لاگرانژ، لاپلاس، آدرين- ماري لوژاندر، دلامبر، برتوله، لامارك، كوويه نامهايي كه هنوز در تاريخ علم مي‌درخشند جزو اعضاي نخستين آن بودند. علم تا مدتي به عنوان اساس تعليم و تربيت فرانسوي جانشين مذهب شد؛ بازگشت بوربورنها جلو اين نهضت را گرفت، ولي انقراض سلسلة آنها (۱۸۳۰) با توجه به فلسفة پوزيتيويسم (اثبات گرايي) اوگوست كنت همراه با تجليل علم بود.

لاگرانژ و لوژاندر آثار ارزشمندي از خود در رياضيات به جا نهادند. لاگرانژ «حساب ديفرانسيل و انتگرال» را به صورت قاعده درآورد؛ معادلات آن هنوز قسمتي از علم مكانيك را تشكيل مي‌دهد. لوژاندر از ۱۷۸۶ تا ۱۸۲۷ دربارة انتگرالهاي بيضوي تحقيق كرد، و نتايج كار خود را در رسالة توابع منتشر ساخت. گاسپارمونژ، كه فرزند فروشندة دوره‌گردي بود، هندسة ترسيمي را ابداع كرد، و آن روشي بود براي نشان دادن اشياي سه بعدي بر روي يك صفحة دوبعدي؛ وي به دست آوردن مس و قلع در سطح كشور را به صورتي منظم درآورد؛ رساله‌اي مشهور دربارة هنر شرافتمندانة توپسازي نوشت؛ و به دولت انقلابي و ناپلئون در نتيجة خدمت طولاني خود به عنوان رياضيدان و مدير كمك كرد. لاپلاس طبقة روشنفكر اروپا را با كتاب خود تحت عنوان بيان منظومة جهان (۱۷۹۶) برانگيخت؛ وي فرضيه‌اي سحابي آورد و كوشيد كه جهان را به عنوان يك دستگاه ماشيني محض نشان دهد؛ هنگامي كه ناپلئون از او پرسيد كه اين دستگاه ماشيني را چه كسي آفريده است، وي پاسخ داد: «به اين فرضيه نيازي نداشتم.» لاووازيه، پدر شيمي جديد، به عنوان رئيس هيئتي خدمت كرد كه سيستم متري را بينان نهاد(۱۷۹۰). برتوله هم شيمي نظري و هم شيمي عملي را پيش برد، و به لاووزايه كمك كرد تا روشي تازه براي نامگذاري مواد شيميايي عرضه بدارد، و با كشف طريقة تبديل كاني (سنگ معدن) به آهن و آهن به فولاد به كشور جنگديدة خود خدمت كرد. گزاويه بيشا با بررسيهاي بافتها به وسيلة ميكروسكوپ در علم بافتشناسي پيشقدم شد. در سال ۱۷۹۷ وي شروع به ايراد يك سلسله سخنراني دربارة فيزيولوژي و جراحي كرد، و تحقيقات خود را در تشريح عمومي به صورت خلاصه شرح داد (۱۸۰۱). در ۱۷۹۹، در سن بيست هشت سالگي، به عنوان پزشك هتل ديو منصوب شد. وي درصدد بررسي تغييرات در اندامها بر اثر بيماري بود كه در نتيجة

سقوط، در سن سي و يك سالگي، جان سپرد (۱۸۰۲).

پيركابانيس را مي‌توان در مرحلة انتقالي پزشكي به فلسفه دانست، زيرا اگرچه مردم روزگارش او را بيشتر به عنوان پزشك مي‌شناختند، نسل بعد او را فيلسوف به شمار آورد. در ۱۷۹۱ در آخرين بيماري ميرابوي محتضر حضور داشت. در دانشكدة پزشكي دربارة بهداشت و طب قانوني و تاريخ پزشكي سخنراني كرد؛ تا مدتي هم رئيس همة بيمارستانهاي پاريس بود. وي نيز يكي از مردان برجستة متعددي بود كه گوشة چشمي به بيوة هميشه دوست داشتني هلوسيوس فيلسوف داشت، و در نهان با وي نرد عشق مي‌باخت. در اجتماعات منزل او با ديدرو، د/آلامبر، هولباخ، كوندورسه، كوندياك،فرانكلين و جفرسن ملاقات مي‌كرد. هنگامي كه دانشجوي پزشكي بود مخصوصاً مجذوب كوندياك شد- و كوندياك در آن موقع با بيان اين نظريه كه «شناخت فقط از طريق حواس تحصيل مي‌شود» بر صحنة فلسفة فرانسه مستولي بود. مفاهيم مادي اين فرضيه مورد پسند كابانيس واقع شد، و با ارتباطاتي كه وي ميان اعمال رواني و بدني يافته بود هماهنگي داشت. وي حتي متفكران پيشرفتة عصر خود را با اين گفته به شگفتي انداخت كه «براي پي بردن به اعمالي كه نتيجة آنها فكر است، لازم است كه مغز را عضو مخصوصي به شمار آريم كه وظيفة خاص آن ايجاد فكر است، به همان نحو كه معده و روده‌ها داراي وظيفة خاص هضم غذا، و كبد داراي وظيفة خاص تصفية صفرا است، الخ.»

با وجود اين، كابانيس تجزيه و تحليل كوندياك را تعديل كرد، بدين معني كه گفت (همان گونه كه كانت اخيراً در نقد عقل محض گفته بود) كه حس در زماني وارد موجود زنده مي‌شود كه نيمي از آن تشكيل يافته است، و سپس بر اثر هر تجربه‌اي شكل مي‌گيرد، گذشتة خود را در ياخته‌ها و حافظه‌اش نگاه مي‌دارد و قسمتي از يك شخصيت متحول را- از جمله احساسات دروني، حالات غيرارادي، غرايز، عواطف، و اميال آن- تشكيل مي‌دهد.مجموع حالات رواني و بدني كه بدين گونه توليد مي‌شود هر احساسي را كه دريافت مي‌دارد به قالب ساختار و هدف خود در مي‌آورد. به اين مفهوم، كابانيس با كانت همعقيده بود كه مغز به صورت لوحة نانوشتة بي اهميتي نيست كه احساسات بر روي آن نقش بندد؛ بلكه دستگاهي است براي تبديل احساس به قوة ادراك، فكر، و عمل. اما (كابانيس اصرار مي‌ورزيد) فكري كه كانت بدين گونه به آن اهميت مي‌داد جوهري نيست كه از دستگاه فيزيولوژي بافتها و عصبها جدا باشد.

اين سيستم ظاهراً مادي در نخستين رساله (۱۷۹۶) از دوازده رساله‌اي كه كابانيس رويهمرفته در ۱۸۰۲ به عنوان روابط جسم و اخلاق شخص انتشار داد آمده است. اين رساله‌ها فكر (يا مغز) نيرومند را نشان مي‌دهد كه شديداً در زمينة وسيعي از كنجكاوي و تفكر فعاليت مي‌كند. نخستين رساله تقريباً يك بررسي روانشناسي فيزيولوژيكي است كه وابستگيهاي

انباشته (يا احساسات عصبي) ما با احساسات خارجي و داخلي تركيب مي شود و رؤياها را بوجود مي‌آورد؛ يا به طور ناخودآگاه در عقايد ما، حتي در هوشيارترين مراحل بيداري ما، تاثير مي‌كند. در رسالة چهارم آمده است كه مغز با بدن پير مي‌شود، به طوري كه عقايد و اخلاق شخص ممكن است از سن هفتادسالگي او به بعد با عقايد و اخلاق او از سن بيست سالگي به بعد كاملاً فرق داشته باشد. رسالة پنجم عبارت از بحثي تلقين‌آميز است در اينكه چگونه ترشحات غده‌اي- مخصوصاً جنسي- در احساسات و افكار ما تاثير مي‌كند. در رسالة دهم آمده است كه بشر در نتيجة تغييرات ياتحولات تصادفي كه موروثي مي‌شود تكامل يافته است.

در كتابي منسوب به كابانيس و تحت عنوان نامه‌هايي دربارة علل اوليه (۱۸۲۴) كه شانزده سال پس از مرگ او انتشار يافته است، ظاهراً وي از ماترياليسم (ماده باوري) خود دست برداشته و «علت اول» را كه داراي عقل و اراده است پذيرفته بود. شخص ماترياليست (ماده باور) ممكن است خاطرنشان كند كه آن جراح بزرگ ما را از تاثير بدن پير بر روح خود، آگاه ساخته است. آدم شكاك ممكن است تصور كند كه راز هوشياري باعث شده كه كابانيس با بدگماني به ماده باوري بنگرد و عقيده داشته باشد كه ماده باوري يك واقعيت بسيار پيچيده و آني را ساده گرفته است. در هر صورت، خوب است كه فيلسوف گاهگاه به خود تذكر دهد كه وي ذره‌اي است كه دربارة بينهايت گزافه‌گويي مي‌كند.

دو نفر از عصر فيلسوفان زنده ماندند و در انقلابي كه آن را با ذوق و شوق خواستار شده بودند شركت جستند. كشيش رنال، كه با كتاب خود تحت عنوان تاريخ فلسفي دو هند در ۱۷۷۰ به شهرت رسيده بود، چون ديد كه «روشنايي» «عصر روشنگري» در نتيجة افراط عوام تيره شده است، در ۳۱ مه ۱۷۹۱ نامه‌اي متضمن اعتراض و پيشگويي به مجلس مؤسسان فرستاد كه در آن نوشته بود؛ «از مدتها پيش جرئت كرده بودم كه پادشاهان را از وظايف خود آگاه سازم؛ اجازه بدهيد كه امروز اشتباهات مردم را به آنها بگويم.» وي اخطار كرد كه بيدادگري عوام همان اندازه ظالمانه و غيرعادلانه است كه استبداد پادشاهان. همچنين از حق روحانيون در مورد تعليم مذهب دفاع كرد، و گفت تا زماني كه مخالفان مذهب و دشمنان كشيشها آزادند كه افكار خود را بر زبان بياورند، روحانيون نيز بايد از حق مزبور بهره‌مند باشند. گذشته از اين، هم كمك مالي دولت را به مذهب تقبيح كرد (دولت در آن زمان به كشيشها حقوق مي‌داد) و هم حملة عوام ضد روحاني را به كشيشها.روبسپير مجلس خشمگين را ترغيب كرد كه از تعقيب آن فيلسوف هفتاد و هشت‌ساله صرفنظر كند، ولي اموال رنال را مصادره كردند و او در فقر و نااميدي درگذشت (۱۷۹۶).

كنستانتين شاسبوف دو ولنه كه طي انقلاب مي‌زيست كلية افراد برجسته را در پاريس، از هولباخ گرفته تا ناپلئون، مي‌شناخت. وي پس از سالها مسافرت در مصر و سوريه، به عضويت اتاژنرو انتخاب شد و در مجلس مؤسسان تا انحلال

انعكاسات فلسفي سياحتهاي خود را در كتاب خرابه‌ها، يا تفكراتي دربارة انقلابات امپراطوريها انتشار داد. ولنه پرسيده بود:«چه عاملي باعث انقراض آنهمه تمدنهاي باستاني شده است؟» و خود در پاسخ گفته بود كه علت انحطاط تمدنهاي مزبور به سبب جهلي است كه بر اثر مذهب فوق طبيعي با همدستي دولتهاي مستبد در مردم به وجود آمده، و همچنين بر اثر دشواريهايي كه در راه انتقال دانش از نسلي به نسلي ديگر به وجود آمده است. حال كه آن عقايد خرافي به سستي گراييده و اختراع چاپ، حفظ دانش و انتقال تمدن را تسهيل كرده است، بشر مي‌تواند اميدور باشد كه بتواند فرهنگهاي پايداري بر اساس يك سلسله اصول اخلاقي به وجود آورد كه در آن دانش افزايش و توسعه يابد و تسلط بشر را بر تمايلات غيراجتماعي او بيشتر كند و تعاون و وحدت را به پيش ببرد. در ۱۷۹۳ او را به عنوان عضو ژيروندن دستگير و مدت نه ماه زنداني كردند. پس از آزادي، به آمريكا رفت و مورد استقبال جورج واشينگتن واقع شد؛ ولي چون رئيس جمهور ادمز او را به عنوان جاسوس فرانسه معرفي كرد (۱۷۹۸)، بسرعت به ميهن خود بازگشت. در زمان ناپلئون به مقام سناتوري رسيد، با تبديل كنسولا به امپراطوري به مخالفت پرداخت، و گوشة عزلت اختيار كرد و به تحقيق مشغول شد، تا آنكه لويي هجدهم در سال ۱۸۱۴ به او عنوان «پير» داد. وي، هم در خلع سلسلة بوربون دست داشت و هم در بازگرداندن آن. وفات او در سال ۱۸۲۰ اتفاق افتاد.

VII - كتابها و نويسندگان

با وجود فعاليت گيوتين، ناشران حوادث را از فراموشي و نسيان محفوظ مي‌داشتند؛ شاعران قافيه مي‌ساختند، و اشعار را تقطيع مي‌كردند؛ سخنوران با حرارت سخن مي‌گفتند؛ نمايشنامه نويسان تاريخ و عشق را با هم مي‌آميختند؛ تاريخنويسان در گذشته تجديد نظر مي‌كردند؛ فيلسوفان از روزگار خود بد مي‌گفتند؛ و دو زن نويسنده با مردان از لحاظ عمق احساسات، شجاعت سياسي، و قدرت هوش رقابت مي‌كردند. يكي از آنها را كه مادام رولان بود در زندان و بر روي سكوي گيوتين ديده‌ايم.

خانوادة ديدو، كه مشهورترين ناشر فرانسوي است، همچنان در اصلاح حروف و چاپخانه و صحافي كوشش مي‌كرد. فرانسوا ديدو در سال ۱۷۱۳ شركتي به عنوان شركت ناشران و كتابفروشان در پاريس تأسيس كرد؛ پسرانش فرانسوا- آمبرواز و پير- فرانسوا به تجارب خود در امرچاپ سربي ادامه دادند، و مجموعه‌اي از آثار كلاسيك فرانسوي را به دستور لويي شانزدهم منتشر كردند. پير، فرزند فرانسوا- آمبرواز آثار ويرژيل (۱۷۹۸)، هوراس (۱۷۹۹)، و راسين (۱۸۰۱) را به صورتي چنان زيبا انتشار داد

که خریداران متمول مي‌توانستند بدون خواندن آنها از آنها لذت ببرند؛ فیرمن دیدو (۱۷۶۴-۱۸۳۶) فرزند دیگر فرانسوا- آمبرواز، با ریختن نوع دیگري حروف به شهرت رسید، و به سبب اختراع فن کلیشه سازي مورد احترام واقع شد. شرکت فیرمن دیدو در ۱۸۸۴ نسخه‌اي از کتاب، «هیئت مدیره، کنسولا، و امپراطوري، اثر پول لاکروا» را انتشار داد که بسیاري از نقل قولهایي که در اینجا ذکر کرده‌ایم از آن کتاب اقتباس شده است. مثلاً در آنجا

مي‌خوانیم که در سراسر دورة انقلاب، فروش آثار ولتر و روسو به صدها هزار نسخه رسید. بر طبق فرمان کنوانسیون (۱۹ ژوئیة ۱۷۹۳)، حق طبع و نشر براي نویسنده، تا ده سال پس از مرگش محفوظ مي‌ماند.

دو تن از مشهورترین شاعران دهة انقلاب که از لحاظ آرایش و سبك با یکدیگر فرق بسیار داشتند کار خود را در این زمان آغاز کردند، و هر دو در سال ۱۷۹۴ زیر يك تیغ جان سپردند. «فیلیپ فرانسوا فابر د/ اگلانتین» اشعار زیبا و نمایشنامه‌هاي موفقیت‌آمیزي نوشت؛ رئیس باشگاه کوردلیه، منشي دانتون، و نمایندة کنوانسیون شد؛ و در آنجا رأي به طرد ژیروندنها و اعدام پادشاه داد. وي که به عضویت کمیته‌اي جهت ایجاد تقویم جدید منصوب شده بود بسیاري از نامهاي جالب ماهها را ابداع کرد. در ۱۲ ژانویة ۱۷۹۴ به اتهام اختلاس، جعل، و معامله با عمال خارجي و بازرگانان سودجو دستگیر شد. در محاکمة خود، این شعر زیبا را خواند که «اي چوپان، باران مي‌بارد، باران مي‌بارد، گوسفندان سفیدت را به خانه بازگردان»؛ ولي اعضاي هیئت منصفه گوششان به «پاستورال» (اشعار شباني) بدهکار نبود. ضمن حرکت به سوي گیوتین (۵ آوریل ۱۷۹۴)، نسخه‌هایي از اشعار خود را میان مردم توزیع کرد.

آندره-ماري دوشینه شاعري بهتر با اخلاقي پسندیده‌تر ولي داراي سرنوشتي بدتر بود. وي که در قسطنطنیه از پدري فرانسوي و مادري یوناني به دنیا آمده بود (۱۷۶۲) ذوق ادبي خود را میان شعر یوناني و فلسفة فرانسوي تقسیم کرد. در «ناوار» تربیت شد؛ در ۱۷۸۴ به پاریس آمد؛ با داوید ولاووازیه طرح دوستي ریخت؛ و انقلاب را با احتیاط پذیرفت. با اساسنامة مدني روحانیون، که دولت را به کلیساي کاتولیك مربوط مي‌ساخت. مخالفت ورزید؛ به مجلس ملي تفکیك کامل کلیسا و دولت، و آزادي کامل مذاهب، را توصیه کرد؛ قتل عامهاي سپتامبر را محکوم دانست؛ شارلوت کورده را به سبب کشتن «مارا» ستود؛ و در دفاع از لویي شانزدهم نامه‌اي به کنوانسیون نوشت و خواستار شد که به شاه اجازه دهد تا به علت حکم اعدام، از مردم استمداد کند؛ این عمل باعث شد که وي مورد بدگماني ژاکوبنهاي مسلط بر اوضاع قرار گیرد. چون او را به عنوان ژیروندن به زندان افکندند، عاشق زنداني زیبایي به نام مادموازل دو کوابیني شد، و شعري خطاب به او تحت عنوان «اسیر جوان» سرود که لامارتین آن را «خوش آهنگترین آهي که از روزنه‌هاي يك زندان بیرون آمده است» نامید. هنگامي که او را به دادگاه آوردند، حاضر به دفاع از خود نشد، و به آغوش مرگ، جهت نجات از عصر توحش و استبداد، شتافت. وي در زندگي خود دو شعر منتشر کرده بود، ولي بیست و پنج سال پس از اعدام او دوستانش مجموعه‌اي از اشعارش را انتشار دادند که او را به عنوان کیتس در ادبیات فرانسه شناساند. شکایتي که وي در بند نهایي «اسیر جوان» ابراز کرد، شکایت آن دختر نیز بود،

اي مرگ، مي‌تواني صبر کني، دور شو، دور شو؛

براي آرامش بخشیدن به دلهایي برو که گرفتار شرم و وحشت شده‌اند

و در محاصرة مصایب نومیدانه گرفتار آمده‌اند.

براي من، پالس [الاهة گله] هنوز پناهگاههایي سبز

و عشق، بوسه‌هاي بسیار دارد. و موزها هم آهنگهایي؛

هنوز نمي‌خواهم بميرم.

برادر جوان آندره به نام ژوزف دوشينه (۱۷۶۴-۱۸۱۱) نمايشنامه نويس موفقي بود، آشوبي را كه تالما با نمايش «شارل نهم» به پا كرد به خاطر آوريد. وي اشعار «آهنگ عزيمت» را كه آهنگي نظامي بود و همچنين «ستايش آزادي» را كه در «ذكران خرد» خوانده شد سرود. با ترجمة ماهرانه اثري از گري، تحت عنوان «مرثيه‌اي در گورستان يك دهكده» وي را به فرانسويان معرفي كرد.

هنگامي كه او را به عضويت كنوانسيون انتخاب كردند، از يك لحاظ شاعر رسمي انقلاب شد. در سالهاي

آخر عمر، از طرف انستيتو مأموريت يافت كه كتابي تحت عنوان «تابلويي تاريخي از وضع و پيشرفت ادبيات فرانسه از سال ۱۷۸۹» بنويسد. وي قبل از اتمام آن كتاب درگذشت؛ با وجود اين، كتاب مزبور شرح حال مفصل نويسندگاني است كه روزگاري مشهور بودند و اكنون نامهاي بيشتر آنها را افراد تحصيلكردة فرانسوي به ياد ندارند. جاويدانها بزودي پس ازمرگ نابود مي‌شوند.

ادبيات كه در دورة كنوانسيون به دستور سياستمداران نوشته مي‌شد، و ناشر افكار آنان بود، در دورة هيئت مديره شخصيت خود را بازيافت. صدها انجمن ادبي به وجود آمد، سالنهاي مطالعه زياد شد، تعداد مردم چيزخوان فزوني گرفت. بيشتر ادبيات عبارت از داستان بود؛ داستانهاي خيالي و شعر جاي نمايشنامه‌هاي غم‌انگيز كلاسيك را گرفت. «اوشن» اثر مكفرسن پس از ترجمه به زبان فرانسه، مورد پسند گروههاي مختلف، از مستخدمه‌ها گرفته تا ناپلئون، واقع شد.

VIII - مادام دوستال و انقلاب

مادام دوستال زني بود كه بر اثر قدرت صدا و اخلاق از سخنوران ممتاز به شمار مي‌رفت، و در ميان داستانهاي موفق و يك سلسله عشاق، انقلاب را پذيرفت؛ عوام و دورة وحشت را تقبيح كرد؛ با ناپلئون در هر قدم به مبارزه پرداخت؛ و ضمن آنكه وي آخرين مراحل حيات را مي‌پيمود، اين زن تا پيروزي زنده ماند. ژرمن نكر اين امتياز را داشت كه در خانواده‌اي برجسته و متمول به دنيا آمد: پدرش،كه بزودي ميليونر شد، به مقام وزارت دارايي فرانسه رسيد؛ مادرش، كه روزگاري مورد توجه ادوارد گيبن بود، در سالن خود نوابغ پاريس و نواحي ديگر را گرد مي‌آورد، تا ندانسته يا نخواسته به تربيت كودكش همت گمارند.

وي در ۲۲ آوريل ۱۷۶۶ در پاريس به دنيا آمد. مادام نكر، كه اصرار داشت خود معلم اصلي او شود، ذهنش را با مخلوط آشفته و نامنظمي از تاريخ، ادبيات، فلسفه و آثار راسين، ريچاردسن، كالون، و روسو پر كرد. ژرمن، با حساسيتي كه در آن روزگار معمول بود، از نظرية كلاريساهارلو در مورد سرنوشتي كه به نظرش بدتر از مرگ مي‌آمد، و همچنين با شوق و ذوق جواني از دعوت روسو به آزادي، بر خود مي‌لرزيد؛ ولي به طرزي دردناك از اصول كالون بيزار بود، و در برابر مطالب مذهبي و انضباطي كه هر روز گرفتار آن بود مقاومت مي‌كرد. بتدريج، از مادر بيمار و تسلط جوي خود دوري گرفت، و شيفتة پدر پرهيزكار ولي با گذشت و مآل انديش خود شد. اين آخرين پيوستگي او بود كه آن را باوفاداري پايدار به پايان رساند، و ساير پيوستگيها را سطحي و نامطمئن ساخت. به قول او «اگر تقدير ما را همسال

يكديگر كرده بود، سرنوشتهايمان ما را تا ابد به يكديگر مي‌پيوست.» به منظور آنكه احساسات او را با هوش و فراستش مشغول كنند، از زمان بلوغ به او اجازه دادند كه در انجمنهايي كه گاهگاه توسط مادرش از مردان متفكر تشكيل مي‌يافت شركت جويد؛ در اينجا بود كه دانشمندان را با حدت فهم و حاضر جوابي خود مشعوف مي‌ساخت. وقتي كه هفده‌ساله شد، به صورت ستارة مجلس درآمده بود.

در اين هنگام مسئلة پيدا كردن شوهري براي او پيش آمد كه با فكر و همچنين با ثروت آيندة او متناسب باشد. پدر و مادرش ويليام پيت را پيشنهاد كردند كه اميد آيندة سياست انگليس بود؛ ژرمن اين فكر را به همان علت كه موجب شده بود مادرش در برابر گيبن مقاومت كند رد كرد؛ چون در انگليس به اندازة كافي آفتاب وجود ندارد، و زنان آنجا زيبايند ولي كسي به سخنانشان گوش نمي‌دهد. در خلال اين احوال، بارون اريك ماگنوس ستال فون هولشتاين كه ورشكست شده بود از او خواستگاري كرد؛ خانوادة نكر آن قدر او را معطل كردند تا سفير كبير سوئد در فرانسه شد. پس از انتصاب، ژرمن به ازدواج با او تن در داد، زيرا انتظار داشت كه به عنوان همسر مستقلتر شود تا به عنوان دختر. در ۱۴ ژانوية ۱۷۸۶ عنوان مادام دوستال هولشتاين را به دست آورد؛ ژرمن بيست ساله، و بارون سي و هفت‌ساله بود. اطمينان داريم كه «ژرمن از روابط جنسي تا زمان ازدواج خبر نداشت»؛ اما هر چيزي را بسرعت فرا مي‌گرفت. كنتس دوبوفلر كه در مراسم عروسي او شركت داشت، گفت كه عروس «بر اثر تمجيدي كه از هوشش مي‌كنند به اندازه‌اي لوس شده است كه مشكل است نقايص او را به وي بفهمانيم. بسيار متكبر و با اراده است، و چنان اعتماد به نفسي دارد كه در همسالان او ديده نشده است.» ژرمن زيبا نبود، زيرا جسم و روحي مردانه داشت؛ ولي چشمان سياهش از نشاط مي‌درخشيد، و در محاوره و قدرت بيان كسي به پايش نمي‌رسيد.

به سفارت سوئد واقع در كوچة باك رفت و سالن مخصوص خود را در آنجا برقرار ساخت؛ ولي چون مادرش بيمار بود، امور سالن را در آپارتمانهايي كه روي بانك پدرش بود اداره مي‌كرد. نكر، در سال ۱۷۸۱ از وزارت دارايي منفصل شده بود، ولي در ۱۷۸۸ او را دوباره فرا خواندند تا براي جلوگيري از انقلاب كاري انجام دهد. وي در اين هنگام با وجود ميليونها ثروتي كه داشت محبوب پاريسيها بود، و ژرمن، با زبان و قلم، مشتاقانه به او كمك مي‌كرد؛ از اين لحاظ، حق داشت كه به خود ببالد. سياست، در كنار عشق آزاد، اساس لذت او را تشكيل مي‌داد.

بنا به توصية نكر، لويي شانزدهم اتاژنرو را فرا خواند؛ باز هم براساس اصرار نكر بود كه وي به طبقات سه‌گانه اجتماعي دستور داد كه جدا از هم بنشينند، و امتياز طبقاتي را حفظ كنند. در ۱۲ ژوئية ۱۷۸۹، لويي بار ديگر نكر را عزل كرد، و به او دستور داد كه بي‌درنگ خاك فرانسه را ترك گويد. وي به اتفاق همسرخود به بروكسل رفت، وژرمن كه از خشم ديوانه

شده بود به دنبال او به راه افتاد؛ ستال نيز وظايف رسمي خود را ناديده گرفت و همراه ژرمن و سرنوشت حركت كرد. در ۱۴ ژوئيه عوام پاريس قلعة باستيل را گرفتند و سلطنت را مورد تهديد قرار دادند. شاه، كه ترسيده بود، قاصدي به دنبال نكر فرستاد كه او را به پاريس و منصبش بازگرداند. نكر آمد و مردم از اواستقبال كردند. ژرمن شتابان به پاريس بازگشت و از آن به بعد تا قتل عامهاي سپتامبر هر روز در معرض جريانهاي سوزان انقلاب بود.

ژرمن كه مراحل نخستين اتاژنرو را وابسته به پدر خود مي‌دانست و سياست خود را با ثروت خويش متناسب مي‌شمرد، از اتاژنرو به حمايت پرداخت، ولي خواستار دو مجلس قانون گذاري تحت نظر پادشاهي مشروطه طلب شد كه دولتي را كه نمايندة مردم باشد بر سر كار آرد؛ آزاديهاي مدني را برقرار سازد؛ و از مالكيت حمايت كند. با پيشرفت انقلاب، ژرمن همة نفوذ خود را صرف تعديل ژاكوبنها و تشويق ژيروندنها مي‌كرد.

اما بر ژاكوبنها با فلسفة اخلاقي خود پيشي گرفت. تقريباً همة مرداني را كه ملاقات مي‌كرد معتقد بودند كه ازدواجشان با توجه به پيوستگي اموال صورت گرفته بود، نه از طريق پيوند دلها، از اين رو خود را محق مي‌دانستند كه يكي دو معشوقه اختيار كنند تا از هيجان و شور و وجد عاشقانه بهره‌مند شوند ولي در عين حال عقيده داشتند كه چنين امتيازي نبايد به همسر داده شود، زيرا كه بيوفايي او ممكن است در انتقال ثروت، شك و ترديديهايي به وجود آرد.

ژرمن با اين دليل موافق نبود، زيرا در مورد او- كه تنها فرزند خانواده بود- ثروت مورد نظر و آتي تقريباً كلاً به او تعلق مي‌گرفت. وي به اين نتيجه رسيد كه بايد در عشقبازي و حتي در امتحان كردن بستر ديگران آزاد باشد.

وي ظرف مدت كوتاهي، از احترام گذاشتن به شوهر خود بيزار شد، زيرا اين مرد به سبب آنكه زياد مطيع و سر به راه بود، جالب توجه نمي‌نمود. از اين رو، وقتي كه وي مادموازل كلرون را به عنوان معشوقة خود برگزيد، ژرمن اعتراضي نكرد. بارون عايدي رسمي خود را خرج آن بازيگر هفتاد ساله مي‌كرد؛ در وظايف خود به عنوان سفير اهمال مي‌ورزيد؛ قمار مي‌كرد و مي‌باخت؛ و قروضي به هم مي‌رسانيد كه همسر و پدر زنش آن را به اكراه مي‌پرداختند. به اين ترتيب بود كه معشوقها، پياپي، بر سر راه ژرمن پيدا شدند چنانكه در داستان دلفين گفته است: «ميان خدا و عشق، هيچ واسطه‌اي جز وجدان خود نمي‌شناسم»؛ و از عهدة وجدان نيز مي‌توان برآمد. يكي از نخستين همكارانش تالران، اسقف سابق اوتون، بود، كه با او در انعطاف پذيري سوگند و نذر همداستان بود. پس از او نوبت كنت ژاك- آنتوان دوگيير رسيد كه چندي پيش از آن، مرد مطلوب ژولي دولسپيناس بود. اما او در سن چهل و هفت‌سالگي در گذشت. سال قبل، ژرمن به طور صميميتري بالوئي دوناربون- لارا دوست شد و به او دلبستگي پايدارتري پيدا كرد. وي كه از ازدواجي نامشروع به وجود آمده بود، خود در سي‌وسه‌سالگي چندين طفل

بود كه از جواني غيرآزاد و فاقد اصالت خانوادگي بعيد مي‌نمود. از لحاظ توارث اجتماعي، كاملاً طرفدار اشراف و مخالف بورژوازي «نوكيسه» بود، ولي ژرمن او را با عقايد خود در مورد برقراري سلطنت مشروطه‌اي همعقيده كرد كه در آن طبقة مرفه از لحاظ قدرت با نجبا و پادشاه سهيم و شريك باشد. اگر بتوان به حرف ژرمن اعتماد كرد، ناربون «سرنوشت خود را به خاطر من تغيير داد. از وابستگيهاي خود دست برداشت و زندگي خود را وقف من كرد. خلاصه، مرا متقاعد كرد كه... اگر قلبم را تصرف كند خوشبخت خواهد شد. ولي اگر آن را قطعاً از دست دهد، زنده نخواهد ماند.»

در ۴ سپتامبر ۱۷۹۰ نكر، كه سياست آزاديخواهانه‌اش به دست نجبايي كه در پيرامون شاه قرار داشتند بي‌اثر شده بود، استعفا كرد و با همسر خود به طور موقت در قصر خود در كوپه به استراحت پرداخت. ژرمن در اكتبر به آنها پيوست، ولي بسرعت از آرامشي كه در سويس بود خسته شد، و به جايي برگشت كه در مقام مقايسه با كوپه، آن را «فاضلاب كوچة باك» مي‌دانست؛ با اين وصف آن را جايي دلپذير مي‌شمرد. در آنجا، صداي لافايت، كوندورسه، بريسو، بارناوا، تالران، ناربون، و نيز صداي خود او در سالن طنين مي‌انداخت. وي به مذاكرات ادبي و طبع‌آزمايي صرف و زيركانه قناعت نمي‌كرد؛ بلكه مايل بود كه سهمي در سياست نيز داشته باشد. آرزوي بازگرداندن فرانسه را از آيين كاتوليك به آيين پروتستان در سر مي‌پروراند، ولي اميدوار بود كه، با كمك اشراف، انقلاب را با استقرار سلطنت مشروطه به پاياني مسالمت‌آميز برساند. با كمك لافايت و بارناو، ژرمن كاري كرد كه ناربون به وزارت جنگ منصوب شود (۶ دسامبر ۱۷۹۱). ماري آنتوانت به اكراه با اين انتصاب موافقت كرد. و گفت: «چه افتخاري براي مادام دوستال؛ چه لذتي براي او كه تمام ارتش را در اختيار داشته باشد!»

ناربون بسرعت عمل كرد. در ۲۴ فورية ۱۷۹۲، يادداشتي به پادشاه تسليم، و به او توصيه كرد كه با اشراف قطع رابطه كند و به حمايت از بورژوازي ملكداري كه به ابقاي قانون و نظم و حكومت مشروطه ملزم است بپردازد و به آن اعتماد كند. ساير وزيران با خشم اعتراض كردند؛ لويي تسليم آنها شد، و ناربون را عزل كرد. قصر آمال ژرمن فرو ريخت، و رقيبش مادام‌رولان، براي نمك پاشيدن بر جراحت او، به وساطت بريسو، مقام وزارت كشور را براي شوهر خود دست‌وپا كرد.

ژرمن قسمت اعظم سال وحشتناك ۱۷۹۲ را در پاريس گذرانيد. در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲ جمعي را در آن طرف رود سن ديد كه به تويلري حمله مي‌كنند. اين رفتار نابخردانه و غيرمهذب آنان او را به وحشت انداخت؛ در اين باره گفته است: «سوگندها و فريادهاي ترسناك، حركات تهديدآميز، و سلاحهاي كشندة آنها

منظره‌اي وحشتناك داشت كه شايد تا ابد احترامي را كه نوع بشر بايد داشته باشد از بين ببرد.» ولي آن «يوم» به منزله تمرين دوستانه بود، و بر اثر كلاه سرخ انقلاب كه برسر شاه

خونين تويلري را به دست جماعتي مشاهده كرد كه آرام ننشستند تا شاه و ملكه جهت يافتن پناهگاهي موقتي به مجلس مقنن رفتند. شورشيان پيروز شروع به توقيف اشرافي كردند كه در دسترس بودند؛ ژرمن ثروت خود را سخاوتمندانه در راه حمايت از دوستان معنون خود به كار برد. ناربون را در زواياي سفارت سوئد پنهان كرد، و در برابر نگهباناني كه مي‌خواستند خانة او را تفتيش كنند سخت مقاومت ورزيد، و سرانجام آنها را منصرف كرد. در ۲۰ اوت، ناربون سالم در انگليس به‌سر مي‌برد.

واقعة بدتري در ۲ سپتامبر روي داد، و آن هنگامي بود كه سان ـ كولوتهايي كه از وحشت ديوانه شده بودند اشراف توقيف شده و حاميان آنها را از زندانها بيرون آوردند و، بعد از خروج، يكايك آنها را به قتل رساندند. نزديك بود مادام دوستال نيز به همين سرنوشت دچار شود. وي پس از آنكه به بسياري از دوستان خود جهت خروج از پاريس و فرانسه كمك كرد، خود در آن روز آفتابي ۲ سپتامبر با كالسكه‌اي مجلل كه شش اسب آن را مي‌كشيد، همراه نوكران خود با لباس مخصوصشان، به طرف دروازه‌هاي شهر به حركت درآمد، و عمداً از لباس و نشانهاي زن سفير استفاده كرد تا شايد از احترامات سياسي برخوردار شود. تقريباً در همان لحظات اول، «گروهي از پير زنان كه از جهنم بيرون آمده بودند» جلو كالسكة او را گرفتند. جمعي از كارگران تنومند به رانندگان او دستور دادند، كه به طرف دفتر بخش بروند. در آنجا ژاندارمي آن عده را از ميان مردم مخالف به ساختمان شهرداري برد. خود او در اين باره نوشته است: «از كالسكه بيرون آمدم، و ضمن آنكه جماعتي مسلح دورم را گرفته بودند، از ميان پرچيني از نيزه گذشتم، چون از پله‌ها كه پراز نيزه بود بالا رفتم، مردي نيزة خود را به طرف سينه‌ام نشانه گرفت. پليسي كه همراهم بود آن نيزه را با شمشيرش كنار زد. اگر در آن لحظه ليز خورده بودم، كارم تمام شده بود.» در دفتر كمون، دوستي را ديد كه باعث نجات او شد. آن مرد همراه او تا سفارت رفت و به او گذرنامه‌اي داد كه وي توانست روز بعد بدان وسيله بسلامت از پاريس بيرون برود و پس از سفري طولاني خود را به كوپه برساند. در همان روز بود كه سر شاهزاده خانم لامبال را كه روي نيزه گذاشته بودند از زير پنجرة ملكة محبوس عبور دادند.

ژرمن در ۷ سپتامبر به آغوش پدر و مادر بازگشت. در اكتبر، چون از جريان انقلاب خبردار شدند، از ژنو به طرف مشرق يعني رول رفتند كه به لوزان نزديكتر بود. در ۲۰ نوامبر ۱۷۹۲، آن مادر بيست‌وشش ساله پسري (آلبر) زاييد كه در طي ماجراجوييهاي مهلك خويش آن را همواره با خود داشت. شايد ناربون پدر او بود، ولي همسر ژرمن را متقاعد كردند، يا خود او تظاهر مي‌كرد، كه پدر كودك است. ژرمن به بعضي از زنان و مردان معنون يا غير آن در رول، و سپس در كوپه، به طور موقت پناه داد. اين افراد از ترس دورة وحشت گريخته بودند. «نه او و نه پدرش در مقابل بدبختي اهميتي به افكار عمومي نمي‌دادند.»

هنگامي كه ژرمن شنيد ناربون درصدد است پناهگاه خود را در انگليس ترك گويد و براي دفاع از لويي شاهزدهم به پاريس برود، نتوانست اين امر را تحمل كند كه وي زندگي خود را به خطر بيندازد ناچار بايستي براي منصرف كردن او شخصاً به انگليس برود. از طريق فرانسه و از كانال مانش گذشت و در ۲۱ ژانوية ۱۷۹۳ در جونيپرهال در ميكلم نزديك لندن، به ناربون رسيد ـ قضا را در همين روز بود كه لويي شانزدهم با گيوتين اعدام شد. عاشق ديرين او چون از اخباري كه مي‌رسيد كاملاً افسرده شده بود، نتوانست به او خوشامد پرشوري بگويد؛ رگ اشرافي او تحريك شده و عشق او به معشوقه‌اش بر اثر تأثر و تأسف از حال پادشاه، شور و حرارت خود را از دست داده بود. تالران بارها از مجاورت لندن براي ديدن آنها مي‌آمد، و آنها را با مطايبات خود شاد مي‌ساخت. فني‌برني به آنها پيوست، و (در خلاصة مكولي) چنين متذكر شد كه «هرگز چنان مكالمه‌اي نشنيده بود. بشاشترين فصاحت، باهوشترين ملاحظه، درخشانترين طنز، درباريترين لطافت، همگي در وجود او جمع شده و او را سحرانگيز ساخته بود.»

فنيبرني حاضر نشد اين شايعه را بپذيرد كه ناربون و ژرمن با يكديگر ضمن ارتكاب زنا زندگي مي‌كنند. و به پدر خود كه در تاريخ موسيقي شهرت داشت نوشت:

اين خبر براي من كاملا تازگي داشت، و شديداً معتقدم كه بهتان و افتراي فاحشي بيش نيست. ژرمن او را حتي بسيار دوست دارد، ولي چقدر علني، چقدر به سادگي، چقدر غيرتصنعي، و چقدر خالي‌از عشوه‌گري. ... ژرمن بسيار ساده است، و ناربون بسيار زيبا. صفات عقلاني او در نظر ناربون تنها كشش اوست. ... فكر مي‌كنم اگر روزي با آنها باشيد و معاشرت آنها را ببينيد، درك خواهيد كرد كه دوستي آنها دوستي خالص ولي قابل ستايش است.

ولي پس از آنكه اطمينان يافت كه اين جفت مشهور بيشرمانه مشغول ارتكاب گناهند، باكمال تأسف از رفتن به جونيپرهال خودداري كرد.

اشراف مهاجر نيز از اين گروه كوچك اجتناب مي‌ورزيدند، زيرا آنها را به دفاع از جمهوري متهم مي‌كردند. در ۲۵ مه ۱۷۹۳، ژرمن به سوي اوستاند حركت كرد و سپس به عنوان همسر سفير سوئد در كمال امن به برن رفت و در آنجا با شوهر دير آشناي خود ملاقات كرد، و همراه او رهسپار كوپه شد. در آنجا كتابي نوشت تحت عنوان اظهار عقيدة زني در بارة محاكمة ملكه كه استمداد پرشوري براي ترحم نسبت به ماري آنتوانت بود؛ ولي ملكه را در ۱۶ اكتبر ۱۷۹۳ با گيوتين اعدام كردند.

مادام نكر، در ۱۵ مه ۱۷۹۴ درگذشت. شوهرش در مرگ او چنان با تأثر سوگواري كرد كه تنها از يك زندگي مشترك طولاني سرچشمه مي‌گيرد. ژرمن كه زياد متأثر نشده بود، به قصر مزره نزديك لوزان رفت تا سالن تازه‌اي به‌وجود آرد، و همه چيز ديگر را در آغوش كنتريبينگ به دست فراموشي بسپارد. ناربون كه دير سر رسيده بود، شخص ديگري را به جاي

بلندقد با چهره‌اي كك ومك‌دار و مويي سرخ به نام بنژامن‌كنستان، كه تقريباً بيست‌وهفتساله و از اهالي سويس بود با ژرمن در نيون ملاقات كرد، و با او اتحادي ادبي و عشقي بست كه مدتها به طول انجاميد ـ اتحادي كه پراز كشمكش بود.

در اين موقع روبسپير سقوط كرده بود؛ اعتداليون به قدرت رسيدند، و ژرمن مي‌توانست به پاريس بازگردد. وي در مه ۱۷۹۵ به اين شهر آمد و با شوهر خود آشتي كرد، و به احياي سالن خود در سفارت سوئد پرداخت. در آن محل رهبران جديد كنوانسيون را كه نزديك به انحلال بود گردآورد ـ باراس، تالين، بواسي د/ انگلاس، و فحول ادبي مانند ماري ـ ژوزف دوشنيه؛ و چنان با حرص و آز وارد سياست شد كه نماينده‌اي در كنوانسيون او را متهم كرد به اينكه توطئه‌هاي سلطنت‌طلبانه را رهبري، و ضمناً به شوهر خود خيانت مي‌كند. كميتة نجات ملي به او دستور داد كه خاك فرانسه را ترك گويد؛ در اول ژانوية ۱۷۹۶ وي دوباره به كوپه بازگشت، در آنجا ميان كنستان و كتابهاي خود، به بررسي غم‌انگيزي پرداخت تحت عنوان دربارة نفوذ هيجانات كه پراز افكار روسو و احساسات بود و انعكاسي از رنجهاي ورتر به شمار مي‌رفت و خودكشي را مدح مي‌كرد. دوستانش در پاريس مقدمات بازگشت شورانگيز او را فراهم ساختند. هيئت‌مديره به او اطلاع داد كه مي‌تواند به فرانسه بازگردد، ولي حق ندارد از سي كيلومتري پاريس به اين شهر نزديكتر شود. از اين‌رو به اتفاق كنستان در صومعه‌اي قديمي نزديك اريوو مقيم شد. در بهار ۱۷۹۷ به او اجازه داده شد كه به شوهرش در پاريس بپيوندد. در آنجا بود كه در ۸ ژوئن دختري زاييد كه او را آلبرتين نام نهاد؛ پدرش معلوم نبود كه كيست. در ميان اين گرفتاريها، به‌وسيلة باراس، موفق شد كه تالران از تبعيد فراخوانده، به عنوان وزيرامورخارجه به كار گمارده شود. در ۱۷۹۸ بارون دوستال مقام سفارت كبراي خود را از دست داد. از اين‌رو با دادن مقرري به ژرمن، دوستانه او را طلاق داد، و به آپارتماني رفت كه اكنون در ميدان كنكورد است. در ۱۸۰۲ در همانجا درگذشت.

در ۶ دسامبر ۱۷۹۶، در ضيافتي كه به وسيلة تالران به افتخار بازگشت فاتح ايتاليا داده شد، ژرمن بار نخست با ناپلئون ملاقات كرد. ناپلئون چند كلمه‌اي با او در تمجيد از پدرش سخن گفت؛ نخستين بار بود كه ژرمن در جواب فروماند. خود او گفته است: «قدري آشفتة شدم، اول از تمجيد و بعد از ترس.» آنگاه سؤالي بي‌معني از ناپلئون كرد كه «بزرگترين زن زنده يا مرده كيست؟» وي پاسخي شيطنت‌آميز داد: « كسي كه بيشتر بچه داشته باشد.» چهار روز بعد ژرمن او را دوباره ديد، و آن در زماني بود كه ناپلئون در قصر لوكزامبورگ مورد ستايش و احترام هيئت‌مديره واقع شد. ژرمن از تركيب حيا و غرور در وجود ناپلئون به شگفتي افتاد؛ به عقيدة او، در اينجا مردي بود كه سرنوشت فرانسه را در دست داشت. ژرمن دلش مي‌خواست كه محرم اسرار او شود؛ در كارهاي بزرگ با او شركت جويد؛ و شايد هم او را جزء فتوحات خود محسوب كند. در ۱۰

گفت كه ناپلئون در سن ـ كلو با موفقيت روبرو شده و لقب كنسول اول را به دست آورده و از آن به بعد در واقع فرمانرواي فرانسه شده است، ژرمن مانند عاشقي پنهاني احساس شادي كرد. به عقيدة او عصر هرج‌ومرج و افكار سياه به پايان رسيده و عصر قهرماني و افتخار آغاز شده بود.

IX ـ انديشه‌هاي بعدي

پس از آنكه سرگذشت انقلاب كبير فرانسه را، تا آنجا كه پيري اجازه مي‌داد، بازگفتيم، لازم است با توجه به همان محدوديتها به سؤالاتي جواب دهيم كه در فلسفه مطرح مي‌باشد؛ آيا انقلاب نظر به علل و نتايجي كه داشت موجه بود؟ آيا به طور كلي منافع مهمي براي فرانسويان يا بشر برجاي گذاشت؟ آيا اين منافع ممكن بود بدون هرج‌ومرج و عذاب به دست آيد؟ آيا ماهيت بشر را روشن مي‌كند؟ در اينجا فقط دربارة انقلابات سياسي سخن مي‌گوييم، يعني تغييرات سريع و شديد در امر دولت از لحاظ نيروي انساني و سياست. ما پيشرفت بدون خشونت را تكامل مي‌دانيم؛ تغيير سريع كارمندان را همراه با شدت عمل يا به طور غيرقانوني، ولي بدون تغيير نوع حكومت، «كودتا» مي‌ناميم؛ هرگونه مقاومت علني در برابر قدرت موجود را شورش مي‌گوييم.

علل انقلاب كبير فرانسه به طور خلاصه از اين قرار است: (۱) شورش «پارلمانها» كه باعث تضعيف قدرت شاه و وفاداري «نجباي ردا» شد؛ (۲) جاه‌طلبي فيليپ د/ اورلئان براي به دست آوردن تاج و تخت لويي شانزدهم؛ (۳) شورش بورژواها عليه عدم توجه و بيعلاقگي دولت به امور مالي، دخالت دولت در اقتصاد، ثروت غيرتعاوني كليسا در برابر ورشكستگي ملي، و امتيازات مالي و اجتماعي و انتصابي طبقة اشراف؛ (۴) شورش كشاورزان عليه عوارض فئودالي و فرامين، مالياتهاي دولتي، و عشريه‌هاي كليسا؛ (۵) شورش عوام پاريس عليه ظلم، دشواريهاي قضايي، نقايص اقتصادي، گراني قيمتها، و تهديدات نظامي. بورژوازي و فيليپ د/ اورلئان براي اين مقاصد كمكهاي مالي مي‌كردند: تبليغ در روزنامه‌ها و پول دادن به سخنوران؛ اداره كردن جمعيتها و سازماندهي مجدد طبقة سوم به صورت مجلس ملي تا يك قانون اساسي انقلابي تنظيم كند. طبقة عوام شهامت، نيرو، خون و شدت‌عملي به وجود آورد كه پادشاه را ترسانيد؛ او را به پذيرفتن مجلس و قانون اساسي وادار ساخت؛ و اشراف و كليسا را به چشم‌پوشي از عوارض و عشريه مجبور كرد. شايد، به‌عنوان علت كوچكتري، بتوانيم انسانيت و ترديد رأي شاه را كه مخالف خونريزي بود نيز ذكر كنيم.

نتايج انقلاب كبير فرانسه به اندازه‌اي زياد و پيچيده و متعدد و پايدار بود كه براي آنكه حق آنها را ادا

۱ـ نتايج سياسي. نتايج سياسي آن آشكار بود: كشاورزان آزاد كه تاحدي مالك زمين بودند، به جاي فئودالها برسر كار آمدند؛ دادگاههاي مدني به جاي دادگاههاي فئودالي برقرار شد؛ يك دموكراسي با محدوديت سرمايه جاي سلطنت استبدادي را گرفت؛ بورژوازي به عنوان يك طبقة مسلط واداري، به جاي اشراف معنون برسركار آمد. همراه با دموكراسي ـ لااقل در حرف و اميدـ تساوي در برابر قانون و امكانات،

آزادي نطق و بيان عقيده، آزادي مذهب و آزادي مطبوعات، برقرار شد. اين آزاديها بزودي، بر اثر عدم تساوي طبيعي افراد از لحاظ استعداد، و عدم تساوي محيط آنها از لحاظ منزل و مدرسه و ثروت، تقليل يافت. گسترش اين آزاديهاي سياسي و اقتصادي و قضائي به سبب سرايت آنها در شمال ايتاليا، ناحية راينلاند، بلژيك، و هلند به وسيلة ارتشهاي انقلابي، به همان اندازه كه در فرانسه اهميت داشت، در اين نواحي نيز قابل ملاحظه بود، چه در اين مناطق نيز رسم فئودالي را برانداخت، و پس از سقوط ناپلئون هم بازنگشت. به اين تعبير، مي‌توان فاتحان را آزاديبخشهايي دانست كه عطاياي خود را با اخاذيهاي حكومتشان لكه‌دار كردند.

انقلاب وحدت استانهاي نيمه‌مستقلي را كه زير سلطة بارونهاي فئودال و باجهاي فئودالي، نژاد، سنن، پول و قانونهاي مختلف بودند به كمال رسانيد؛ و همة آنها را تحت‌نظر دولت مركزي فرانسه درآورد كه كلاً داراي ارتشي ملي و قوانيني ملي شدند. اين تغيير، همان‌گونه كه توكويل خاطرنشان كرده است، از زمان بوربونها در جريان بود؛ و بدون انقلاب هم انجام مي‌گرفت، زيرا كه تجارت در سراسر فرانسه داراي نفوذي وحدتبخش بود و بتدريج مرزهاي استاني ناديده گرفته مي‌شد؛ و اين امر بسيار مشابه اقتصاد ملي در ايالات متحده بود كه در نتيجة آن «حقوق ايالات» به دست دولت فدرالي كه مجبور بود نيرومند باشد از بين رفت.

به همين ترتيب، آزادي كشاورزان، و رسيدن بورژوازي به تفوق اقتصادي و قدرت سياسي، احتمالاً بدون انقلاب هم انجام مي‌گرفت، ولي آهسته‌تر. انقلاب در زمان مجلس ملي (۱۷۸۹ـ ۱۷۹۱) با توجه به نتايج پايدارش كاملاً موجه بود، ولي انقلاباتي كه در زمان دولتهاي ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۵ برپا شد دورة فترت وحشيانه‌اي بود كه در آن قتل و ترور و انحطاط اخلاقي رواج داشت، و توطئه‌ها و حملات خارجيان را نمي‌توان به طور كافي براي آن دليل آورد. در سال ۱۸۳۰، هنگامي كه انقلابي ديگر باعث برقراري سلطنت مشروطه شد، نتيجة آن تقريباً همان بود كه در ۱۷۹۱ انجام گرفت.

صحيح است كه انقلاب فرانسه را به صورت ملتي متحد در آورد؛ ولي پيشرفت ناسيوناليسم، به عنوان يك منبع خصومت گروهي، اثر انقلاب را ازبين برد. در قرن هجدهم، در ميان طبقات تحصيل‌كرده، نوعي تضعيف دسته‌جمعي ملي از لحاظ فرهنگ و لباس و زبان پيش آمد؛ حتي ارتشها خود از لحاظ رهبر و سرباز بيشتر جنبة بين‌المللي پيدا كرد. در نتيجة انقلاب به

جاي سلسله را به عنوان هدف وفاداري و انگيزة جنگي گرفت. نوعي اخوت نظامي ميان سرداران نظامي جانشين طبقة اشرافي افسران شد؛ قدرت سربازان ميهندوست بر مستخدمان بيروح رژيم قديم فائق آمد. هنگامي كه ارتش فرانسه از لحاظ انضباط و غرور تكامل يافت، تنها منبع نظم در كشوري آشفته شد و به صورت يگانه پناهگاه در مقابل بيكفايتي دولتيان و شورش مردم درآمد.

انقلاب، بدون ترديد، آزادي را در فرانسه و نواحي ديگر پيش برد؛ تا مدتي آزادي جديد را به مستعمرات فرانسه تعميم داد، و بردگان آن را آزاد ساخت. اما آزادي فردي، كيفر خود را دربردارد؛ آن قدر افزايش مي‌يابد كه از محدوديتهاي لازم براي نظم اجتماعي و بقاي دسته‌جمعي فراتر مي‌رود؛ آزادي بدون حد وحصر به معناي هرج‌ومرج كامل است. گذشته از اين، آن نوع توانايي كه براي انقلاب لازم است با آنچه براي ايجاد نظمي جديد ضرورت دارد كاملاً فرق مي‌كند، يكي با كينه و هيجان و شجاعت و بي‌اعتنايي به قانون پيش مي‌رود؛ ديگري مستلزم بردباري و خرد و داوري عملي و احترام به قانون است. از آنجا كه قوانين جديد داراي پشتوانه‌اي از سنت و عرف نيست، معمولاً تصويب آن و حمايت از آن متكي به قدرت است؛ طرفداران آزادي يا تسليم قدرتمندان خواهند شد يا خود قدرت را به دست خواهند گرفت؛ و اين عده ديگر رهبران جماعتهاي خرابكار نيستند، بلكه رؤساي سازندگان با انظباطي هستند كه تحت حمايت و نظارت دولتي نظامي قرار دارند. انقلابي خوشبخت است كه بتواند از استبداد طفره زند يا آن را كوتاه كند و منافع آزادي خود را براي آيندگان نگاه دارد.

۲ـ نتايج اقتصادي. انقلاب عبارت بود از مالكيت كشاورزان و برقراري سرمايه‌داري، و هر يك از آن دو نتايج بي‌پاياني به‌بار آورد. كشاورزان كه با زمين پيوند يافته بودند، به‌صورت قدرت محافظه‌كار نيرومندي درآمدند و فشار سوسياليستي كارگران بدون زمين را خنثي كردند، براي مدت يك قرن به‌صورت لنگرگاه زمينة ثبات در كشوري درآمدند كه بر اثر ضربات بعدي انقلاب متشنج بود. سرمايه‌داري، كه بدين ترتيب از طرف روستا در امن و امان بود، در شهرها تكامل يافت؛ پول منقول جاي ثروت ارضي را به‌عنوان قدرت اقتصادي و سياسي گرفت؛ كار آزاد از قيد نظارت دولت رهايي يافت. فيزيوكراتها در مبارزة خود براي تعيين قيمت و دستمزد و محصول و موفقيت و شكست در بازار ـ يعني بازي نيروهاي اقتصادي بدون دخالت قانون ـ پيروز شدند. كالا از استاني به استاني ديگر بدون مزاحمت يا تعويض ناشي از عوارض داخلي به حركت درآمد. ثروت صنعتي افزايش يافت و بتدريج در مقامات بالا متمركز شد.

استعداد يا امتياز آن را دوباره متمركز مي‌سازد. استعدادهاي مختلف افراد مستلزم پاداشهاي مختلف است. هر برتري طبيعي موجب امتيازاتي از لحاظ محيط يا فرصت مي‌شود. در انقلاب كبير فرانسه سعي شد كه اين نابرابريهاي مصنوعي ازبين برود، ولي احيا شد، و آنهم با سرعت بيشتري. در رژيمهاي آزاديخواه، آزادي و برابري دشمن يكديگرند: هرچه افراد بيشتر از آزادي برخوردار باشند، آزادتر خواهند بود كه از نتايج برتريهاي طبيعي يا محيط خود بهره برند؛ از اين‌رو نابرابري در حكومتهايي كه طرفدار آزادي كار و حامي حقوق مالكيت است زيادتر مي‌شود. برابري تعادلي ناپايدار است، و بر اثر هر اختلافي در توارث، تندرستي، هوش، يا اخلاق به زودي پايان مي‌پذيرد. در بيشتر انقلابات، جلو نابرابري را فقط با محدود كردن آزادي مي‌گيرند و همين شيوه است كه در كشورهاي استبدادي مرسوم مي‌باشد. در فرانسة دموكراتيك، نابرابري مي‌توانست رشد كند. اما در مورد برادري، اين اصل زير تيغة گيوتين آسيب ديد، و باگذشت روزگار، پوشيدن شلوار بلند به‌صورت رسمي اجتماعي درآمد.

۳ـ نتايج فرهنگي. انقلاب هنوز در زندگي ما تأثير دارد. انقلاب، آزادي نطق و بيان و عقيده، آزادي مطبوعات و آزادي اجتماعات را اعلام داشت، ولي آن را بسختي محدود كرد؛ ناپلئون در نتيجة فشار جنگ به آن پايان داد، ولي اصل آن باقي ماند و در قرن نوزدهم، با وجود مبارزات مكرر، به‌صورت شيوه‌اي عملاً يا ظاهراً مورد قبول در دموكراسيهاي قرن بيستم درآمد. انقلاب روش ملي مدارس را طرحريزي و آغاز كرد. علم را به منزلة شق ثانوي و نظريه‌اي جهاني در برابر علوم الاهي مورد تشويق قرار داد. در ۱۷۹۱ دولت انقلابي هيئتي را به رهبري لاگرانژ مأمور كرد سيستم جديدي براي اوزان و مقياسات كشور، كه بتازگي وحدت خود را باز يافته بود، عرضه كند. سيستم متري كه حاصل اين اقدام بود در ۱۷۹۲ رسميت يافت، و در ۱۷۹۹ صورت قانوني يافت. اين سيستم راه خود را بتدريج در ولايات بازكرد، ولي پيروزي آن تاسال ۱۸۴۰ كامل نشده بود؛ همين سيستم است كه امروزه كم‌كم جاي شمار دوازدهي را در بريتانياي كبير مي‌گيرد.

انقلاب شروع به تفكيك كليسا از دولت كرد، ولي اين كار در فرانسه كه اكثر جمعيت آن كاتوليك بود و در

اين تفكيك تا سال ۱۹۰۵ تكميل نشد، و امروزه تحت‌تأثير اسطوره‌اي جاندار دوباره روبه ضعف دارد. انقلاب پس‌از آنكه اين تفكيك را انجام داد، درصدد برآمد كه اخلاقيات طبيعي را تعميم دهد؛ ولي ديديم كه در اين كار هم موفق نشد. از يك لحاظ، تاريخ فرانسه در قرن نوزدهم عبارت بود از كوششي طولاني ـ وگاه متشنج ـ براي جبران انحطاط اخلاقي ناشي از انقلاب. قرن بيستم در حالي به پايان مي‌رسد كه هنوز يك جانشين طبيعي براي مذهب پيدا نشده است تا اين حيوان ناطق را ترغيب به رعايت اصول اخلاقي كند.

انقلاب درسهايي براي فلسفة سياسي باقي گذاشت، ازجمله عده‌اي قليل را كه تعدادشان روبه افزايش مي‌رود به درك اين حقيقت واداشت كه طبع بشر در همة طبقات يكسان است؛ كه انقلابيون به قدرت رسيده مانند پيشينيان خود ـ و در بعضي موارد بيرحمانه‌تر ـ عمل مي‌كنند؛ كه روبسپير را با لويي شانزدهم مقايسه كنند. بعضيها چون احساس مي‌كنند كه در وجودشان ريشه‌هاي سختي از وحشيگري جاي گرفته است كه پيوسته در برابر نظارتهاي ناشي از تمدن مقاومت مي‌كند، نسبت به ادعاهاي انقلابي بدگمان شدند

و ديگر انتظار نداشتند كه با پليسهاي فسادناپذير و سناتورهاي مقدس مواجه شوند، و فهميدند كه انقلاب فقط تاحدي مؤثر است كه تكامل اجازه دهد و تا جايي كه طبيعت بشر اقتضا كند.

انقلاب فرانسه، علي‌رغم نقايص ـ و شايد به سبب زيادەرويهايش، تأثيري شديد بر خاطره، احساسات، آرزوها، ادبيات و هنر فرانسه و ساير كشورها ـ از روسيه گرفته تا برزيل ـ باقي گذاشت. حتي تا ۱۸۴۸ پيرمردان حكاياتي از قهرمانيها و وحشت دورەاي كه بيباكانه و بيرحمانه همة ارزشهاي سنتي را درهم مي‌كوبيد براي كودكان خود نقل مي‌كنند. آيا عجيب نبود كه تخيلات و عواطف به طرزي بي‌سابقه برانگيخته شد، و چشم‌انداز زندگي شادمانەتر، مرد و زن را برانگيخت كه بارها بكوشند تا رؤياهاي آن دورة دهسالة تاريخي را بازنگري كنند؟ حكايات مربوط به بيرحمي، بعضيها را به طرف بدبيني و از دست دادن هرگونه ايماني سوق داد؛ امثال شوپنهاور، لئوپاردي، بايرن، و موسه؛ شوبرت و كيتس نمونەاي از اين بدبينيها در نسل بعدي به شمارند. از طرف ديگر، افراد خوشبين و اميدبخشي نيز بودند مانند هوگو، بالزاك، گوتيه، دلاكروا، برليوز، بليك، شلي، شيلر و بتهوون، كه در نهضت رمانتيك تعالي احساس و تصور و نيز مبارزه با محافظەكاري، سنت، تحريم و محدوديت كاملاً سهيم بودند. فرانسه تا بيست‌وشش سال، تحت‌تأثير انقلاب و ناپلئون، بزرگترين داستان ماجراجويانه و بزرگترين رويداد رمانتيك در شگفت ماند و مردد بود؛ و نيمي از جهان بر اثر آن ربع قرن پرحادثه به وحشت افتادند يا از آن الهام گرفتند، دورەاي كه در آن، ملتي عالي و رنج‌كشيده دستخوش چنان فراز و نشيبي بود كه تاريخ بندرت نظير آن را ديده بود، و از آن زمان تاكنون هم هرگز

pymansetareh@yahoo.com

فصل هفتم

دورة كنسولي

۱۱ نوامبر ۱۷۹۹ـ ۱۸ مه ۱۸۰۴

I ـ قانون اساسي جديد

۱ـ كنسولها

در ۱۲ نوامبر ۱۷۹۹، كنسولهاي موقت ـ ناپلئون، سييس، و روژه‌دوكو ـ با كمك دو كميته از شوراهاي گذشته به منظور ايجاد فرانسه‌اي جديد در قصر لوكزامبورگ گرد آمدند. سييس و دوكو، به‌عنوان اعضاي هيئت‌مديرة اخير، قبلاً آپارتمانهايي در آنجا گرفته بودند؛ ناپلئون، ژوزفين، اوژن، اورتانس، و كارمندان آنها در ۱۱ نوامبر به آنجا انتقال يافتند.

فاتحان كودتا با ملتي مواجه شدند كه گرفتار اوضاع پريشان اقتصادي، سياسي، مذهبي و اخلاقي بود. كشاورزان نگران بودند كه مبادا يكي از اعضاي افراد خاندان بوربون زمامدار شود و قباله‌هاي مالكيت را ملغي كند. بازرگانان و صاحبان كارخانه‌ها وضع خود را در نتيجة بنادر محاصره شده، راههاي متروك، و راهزنان در خطر مي‌ديدند. متخصصان مالي از سرمايه‌گذاري در اوراق قرضه در دولتي كه به كرات سرنگون شده بود ترديد داشتند؛ و در اين هنگام كه وضع كشور مستلزم اجراي قانون، انجام خدمات عام‌المنفعه، و دستگيري از فقرا بود، خزانه فقط ۱٬۲۰۰ فرانك موجودي داشت. عامل مذهب پيوسته راه مخالفت مي‌پيمود: شش‌هزارتن از هشت‌هزار كشيش كاتوليك فرانسه از امضاي اساسنامة مدني روحانيون امتناع كرده و ساكت يا علني با دولت به مخالفت پرداخته بودند. تعليمات عمومي، كه از دست كليسا گرفته شده بود، علي‌رغم اعلاميه‌ها و برنامه‌هاي عالي، در وضع بدي قرار داشت. اساس خانواده، كه ستون عمدة نظم اجتماعي به‌شمار مي‌رفت، در نتيجة آزادي و شيوع طلاق، ازدواجهاي فوري، و عصيان فرزندان، متزلزل شده بود. روحية عمومي، كه در سال ۱۷۸۹ به درجات عالي ميهندوستي و شجاعت رسيده بود، از ميان مردم رخت برمي‌بست، چه اينان از انقلاب و جنگ خسته شده بودند؛ به هر رهبري با

وضعي پيش آمده بود كه با سياست درست نمي‌شد بلكه احتياج به سياستمداري كاردان بود؛ مباحثات دموكراتيك بيروح در مجالس وسيع علاج درد نبود، بلكه (همان‌گونه كه «مارا» پيش‌بيني و تقاضا كرده بود) چارة كار مستلزم ديكتاتوري بود كه طرحها و نقشه‌هاي وسيعي داشته باشد؛ افكاري عملي عرضه بدارد؛ به وضعي خستگي‌ناپذير كار كند؛ داراي حضور ذهن و حسن تشخيص باشد؛ اراده‌اي آهنين داشته باشد تا بتواند كارها را به سامان برساند. اين خصوصيات در ناپلئون جمع بود.

در نخستين جلسه، دوكو پيشنهاد كرد كه ژنرال سي ساله رياست را به عهده بگيرد. بوناپارت براي تسكين خاطر سييس، ترتيبي داد كه هريك از سه نفر، يكي پس‌از ديگري، مقام رياست را عهده‌دار شوند، و نيز

پيشنهاد كرد كه سييس رهبري تدوين قانون اساسي تازه را بپذيرد. تئوريسين كهنسال به اطاق كار خود رفت و ناپلئون را (با توافق دوكو) تنها گذاشت كه فرمانهايي براي ايجاد نظم در امور اداري، جلوگيري از ورشكستگي خزانه، برقراري صبر و شكيبايي در ميان دسته‌ها و گروهها، و جلب اعتماد مردمي كه از غصب قدرت ناراحت شده بودند صادر كند.

يكي از نخستين اقدامات كنسول اول كنار گذاشتن لباس نظامي و پوشيدن لباس سادة معمولي بود، زيرا كه مي‌بايستي بر صحنه مستولي باشد. وي اظهار داشت كه به محض تشكيل دولت جديد، با انگليس و اتريش صلح خواهد كرد. جاه‌طلبي ظاهري او در آن روزهاي نخست در اين نبود كه انگليس را مجبور به تسليم كند، بلكه تا فرانسه را به صورت كشوري آرام و مقتدر درآرد. در اين هنگام، به قول پيت، ناپلئون «فرزند انقلاب»، يعني نتيجه و حامي انقلاب، و تثبيت‌كنندة دست‌آوردهاي اقتصادي آن بود؛ ولي خود اين نكته را نيز تصريح كرد كه شخص او به مفهوم پايان انقلاب، يعني التيام‌دهندة كشمكش داخلي و سازماندهندة پيشرفت و آرامش آن است.

ناپلئون براي خشنود ساختن بورژوازي كه حمايت اقتصادي آن براي قدرتش ضرورت داشت، تعداد سي‌وهشت تن از افرادي را كه مخل آرامش عمومي تشخيص داده شده بودند محكوم به تبعيد كرد (۱۷ نوامبر ۱۷۹۹)؛ اين عمل، استبداد و ديكتاتوري كامل بود، و بيشتر موجب نارضايي شد تا تحسين؛ پس‌از مدت كوتاهي، فرمان تبعيد را به اقامت اجباري در استانها تبديل كرد. وي مالياتي را كه جنبة مصادره داشت ملغي ساخت، و آن عبارت بود از اخذ مبلغي بين بيست تا سي‌درصد از هر نوع عايدي زايد بر مبلغي معين. اين ماليات را هيئت‌مديره وضع كرده بود. همچنين قانوني را كه به موجب آن، شهروندان برجسته را به‌عنوان گروگان تحت‌نظر مي‌گرفتند تا هرگاه جناياتي ضددولتي در محلات آنها صورت گيرد، آنها را جريمه يا تبعيد كنند، لغو كرد. سران كاتوليكهاي وانده را به شركت در كنفرانسي دعوت كرد، و بدين ترتيب آنها را آرام ساخت. در كنفرانس نيات

و با آنها عهدنامه‌اي بست (۲۴ دسامبر) كه تا مدتي به جنگهاي مذهبي خاتمه داد. گذشته از اين، دستور داد كه همة كليساهاي كاتوليك كه قبل از ۱۷۹۳ افتتاح شده بود، در تمام روزها غيراز ايام «دكادي» به‌روي پيروان اين مذهب باز باشد. در ۲۶ دسامبر يا چندي بعد از آن، قربانيهاي احزاب انقلابي را از تبعيد فراخواند: ليبرالهاي سابق مجلس ملي، از جمله لافايت؛ اعضاي بدون خطر كميتة نجات ملي، مانند بارر؛ محافظه‌كاراني كه در نتيجة كودتاي ۱۸ فروكتيدور تبعيد شده بودند، ماندلازاركارنو ـ كه به سر كار خود در وزارت جنگ بازگشت. ناپلئون حق بهره‌مندي از حقوق مدني را براي اشراف مطيع و سربه‌راه، و همچنين براي خويشان صلح‌جوي مهاجران، تجديد كرد، و به جشنواره‌هاي تنفرانگيز، مانند مراسمي كه به‌مناسبت اعدام لويي شانزدهم، تبعيد ژيروندنها، و سقوط روبسپير برپا مي‌شد، خاتمه داد. وي اعلام داشت كه قصد دارد نه به نفع يك‌دسته ـ ژاكوبن، بورژوا، سلطنت‌طلب ـ بلكه به‌عنوان نمايندة تمام ملت حكومت كند، ناپلئون مي‌گفت: «به نفع يك گروه حكومت كردن به مفهوم آن است كه دير يا زود انسان به آن حزب وابسته خواهد شد. هيچكس نمي‌تواند مرا به اين كار مجبور كند. من ملي هستم.»

مردم فرانسه نيز همين عقيده را دربارة او داشتند، يعني تقريباً همة آنها، غيراز ژنرالهاي حسود و ژاكوبنهاي لجوج. از ۱۳ نوامبر عقيدة عمومي به طور قاطع به سود او گرايش يافت. در اين روز سفير پروس به دولت خود گزارش داد كه «همة انقلابات قبلي باعث بدگماني و وحشت فراوان شده بود. اين يك، برعكس، همان‌گونه كه خود شاهدم، همه را شاد كرده و شديدترين آرزوها را برانگيخته است.» در ۱۷ نوامبر، بورس كه به يازده فرانك سقوط كرده بود؛ در بيستم، به چهارده فرانك رسيد؛ در بيست‌ويكم، به بيست فرانك.

هنگامي كه سييس نقشة خود را در مورد «قانون اساسي سال هشتم» نزد دو كنسول ديگر برد (۱۷۹۹)، آنها ديدند كه «قابلة» سابق انقلاب حسن‌نظر و ستايشي را كه دربارة طبقة سوم داشته بود از دست داده است و اين همان طبقه‌اي بود كه الهامبخش وي در انتشار جزوه‌اي شده بود كه ده سال قبل او را به شهرت

و سربلندي رسانيده بود. وي در اين موقع كاملاً مطمئن بود كه هيچ قانون اساسي نمي‌تواند حافظ دولت باشد هرگاه بنيان آن بر ارادة متزلزل عوام جاهل و جمعيت احساساتي قرار گيرد. فرانسه در آن روزگار داراي دبيرستان نبود، و مطبوعاتش عامل شورانگيز احزاب به‌شمار مي‌آمد؛ ولي به جاي آنكه مردم را ارشاد كند، آنها را گمراه مي‌كرد. هدف قانون اساسي او اين بود كه دولت را از جهل عوام از يك‌سو و از حكومت استبدادي از سوي ديگر حفظ كند. اما در اين راه، كاملاً موفق نبود.

ناپلئون در پيشنهادهاي سييس تجديدنظر كرد، ولي قسمت اعظم آنها را پذيرفت، زيرا او نيز علاقه‌اي به دموكراسي نداشت. وي اين عقيدة خود را پنهان نمي‌كرد كه مردم آمادگي اخذ تصميم معقول در مورد نامزدان انتخاباتي يا

فصاحت و سحر كلام، روزنامه‌هاي مزدور، يا كشيشهاي تابع رم قرار مي‌گيرند. به عقيدة او، خود مردم از صلاحيت خويش در مورد مسائل دولتي آگاهند؛ آنها به اين قناعت مي‌كنند كه قانون اساسي جديد به طور كلي، براي قبول يا رد آن، در يك رفراندوم به آنها عرضه شود. سييس در اين هنگام فلسفة سياسي خود را به صورت ضرب‌المثلي اساسي درآورد، بدين معني كه «اعتماد بايد از طبقة پايين بيايد، و قدرت از طبقة بالا.»

سييس، پس‌از ستايش مختصري از دموكراسي، در قانون اساسي پيشنهادي خود چنين آورده بود كه همة فرانسوياني كه لااقل داراي بيست‌ويك سال باشند مي‌توانند، به تعداد يك‌دهم عدة خود، برگزيدگان بخش را انتخاب كنند؛ اين عده نيز يك‌دهم تعداد خود را به‌عنوان برگزيدگان استان انتخاب مي‌كنند. عدة اخير نيز يك‌دهم تعداد خود را به‌عنوان برگزيدگان ملي انتخاب خواهند كرد. در اينجا بود كه ديگر دموكراسي به‌پايان مي‌رسيد: كارمندان محل از ميان برگزيدگان بخش انتخاب مي‌شدند، نه به‌وسيلة ايشان؛ كارمندان استانها از ميان برگزيدگان استانها انتخاب مي‌شدند و كارمندان ملي از ميان برگزيدگان ملي. همة انتصابات مي‌بايستي به وسيلة دولت مركزي صورت گيرد.

دولت مركزي مي‌بايستي از چند قسمت تشكيل يابد: ۱ـ شوراي دولتي، معمولاً مركب از بيست‌وپنج مرد منصوب از طرف رئيس دولت؛ اين شورا مي‌توانست قوانين جديد را براي تصويب به تريبونا پيشنهاد كند؛ ۲ـ تريبونا، مركب از صد نفر (تريبون) كه مي‌توانستند دربارة قوانين پيشنهاد شده بحث كرده، نظريات خود را به هيئت مقنن بدهند؛ ۳ـ مجلس مقنن، مركب از سيصد نفر كه حق داشتند ـ بدون بحث ـ نظريات مزبور را، رد يا تصويب كنند؛ ۴ـ سنا، معمولاً مركب از هشتاد مرد با تجربه، كه مجاز بودند قوانيني را كه مخالف قانون اساسي تشخيص مي‌دهند رد كنند، اعضاي تريبونا و مجلس مقنن را منصوب كنند، اعضاي جديدي را براي خود از ميان برگزيدگان ملي انتخاب كنند، و اعضاي تازه‌اي را كه از طرف برگزينندة بزرگ پيشنهاد مي‌شود بپذيرند؛ ۵ـ برگزينندة بزرگ.

اين عنوان را سييس براي رئيس دولت پيشنهاد كرد، ولي ناپلئون آن عنوان و شرح آن را نپذيرفت. وي عقيده داشت كه اين مقام، همان‌گونه كه سييس در صدد توصيف آن بود، فقط عامل اجرائي قوانيني به‌شمار مي‌رود كه بدون شركت يا موافقت او تصويب شده بود، و خود او به صورت رئيسي پوشالي درمي‌آمد كه بايستي نمايندگان و ديپلوماتها را بپذيرد و در مراسم رسمي شركت جويد. وي استعدادي در خود براي اين‌گونه تشريفات نمي‌ديد؛ برعكس، در سر او طرحهاي بسياري بود كه وي قصد داشت آنها را بسرعت براي ملتي به صورت قانون درآورد كه تشنة نظم و هدايت و تداوم بود. ناپلئون به سييس گفته بود:

بيكاره‌اي است، و روزگار اين قبيل پادشاهان بيكاره گذشته است. كدام مرد عاقل و دل و جرئت‌دار با ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك و آپارتماني در تويلري به اين زندگي لاابالي تن‌در خواهد داد؟ چطور؟ ـ كساني را به كار بگمارد و خودش كاري نكند؟ قابل قبول است؟» از اين‌رو خواست كه حق ابداع قانون، صدور فرمان، منصوب كردن افراد به حكومت مركزي نه تنها از ميان برگزيدگان، بلكه از ميان كساني كه لياقتي دارند و مايل به كارند، به او داده شود. برنامة اصلاح سياسي، اقتصادي، و اجتماعي او مستلزم ده سال مقام

تضمين شده بود، و ميل داشت كه او را «برگزينندة بزرگ»، كه انسان را به ياد پروس مي‌انداخت، نخوانند بلكه «كنسول اول» بنامند كه بوي روم قديم از آن استشمام مي‌شد. سييس ديد كه قانون اساسي او به طرف سلطنت منحرف مي‌شود، ولي به اميد رياست سنا و املاك پردرآمد تسليم شد. پس به اتفاق دوكو استعفا كرد، و بنابه تقاضاي ناپلئون (۱۲ دسامبر ۱۷۹۹) جاي آن دو را ژان ـ ژاك‌كامباسرس به‌عنوان كنسول دوم و شارل ـ فرانسوالوبرن به‌عنوان كنسول سوم گرفتند.

اين دو نفر را كارمندان مطيع محض دانستن اشتباه است. هر يك از آنها فردي مستعد و كارآزموده بود. كامباسرس، كه در دورة هيئت‌مديره وزارت دادگستري را به‌عهده داشت، در اين هنگام به‌عنوان مشاور قضايي ناپلئون به‌كار پرداخت. شغل او رياست سنا و (در غياب كنسول اول) رياست شوراي دولتي بود. در تدوين قانون‌نامة ناپلئون سهمي بسزا داشت. اندكي خودخواه بود، و از شامهاي مجللي، در خور لوكولوس، كه مي‌داد به‌خود مي‌باليد؛ ولي طبيعت آرام و مغز متفكر او غالباً مانع از آن مي‌شد كه كنسول اول مرتكب اشتباهات ناشي از شور و تهور شود. به ناپلئون تذكر داد كه با اسپانيا مخالفت نكند، و از روسيه احتراز جويد. در مجاهداتي كه در دورة سلسلة بوربون براي نجات فرانسه از ورشكستگي به‌عمل مي‌آمد، لوبرن منشي رنه دوموپو بود؛ وي در كميسيون قوانين مالي مجلس ملي در هيئت‌مديره شركت جسته بود؛ در اين زمان نيز كه با خزانه‌اي خالي شروع به‌كار كرد، در صدد اصلاح اوضاع مالي حكومت جديد برآمد. ناپلئون قدر اين مردان را مي‌شناخت؛ وقتي كه به امپراطوري رسيد، لوبرن را خزانه‌دار كل و كامباسرس را صدراعظم كرد، و اين دو تا پايان كار به او وفادار ماندند.

ناپلئون اگرچه عقيده داشت كه وضع فرانسه مستلزم تصميمات فوري و اجراي سريع سياستهاي متحد است، در اين آغازكار، پيشنهادهاي خود را به شوراي دولتي عرضه مي‌كرد و به حملات و دفاعهاي مربوط به آن گوش مي‌داد، و

نقشي تازه براي او بود؛ بيشتر به فرمان دادن عادت داشت تا به بحث كردن، و پندارش در اين زمان تندتر از گفتارش عمل مي‌كرد: ولي مطالب را در داخل و خارج شورا بسرعت فرامي‌گرفت و سخت كار مي‌كرد تا مسائل را تجزيه و تحليل كند و راه‌حلهايي بيابد. وي هنوز فقط «شهروند كنسول» ناميده مي‌شد، و به اينكه به او تحكم كنند تن‌در مي‌داد. رهبران شورا ـ مانند پورتاليس، رودرر، تيبودو ـ مردان نيرومندي بودند كه كسي جرئت تحكم به آنها را به خود نمي‌داد؛ و در خاطرات آنها به كرات از كنسول اول و حسن‌نيت او براي كار و اصلاح امور يادشده است. به گفته‌هاي رودرر توجه كنيد:

ناپلئون در هر جلسه سروقت حاضر مي‌شد و جلسه را پنج يا شش ساعت ادامه مي‌داد... ، و هميشه اين سؤال را تكرار مي‌كرد كه «آيا اين كار درست است؟ آن كار مفيد است؟» هر سؤالي را مورد تجزيه و تحليل دقيق و درست قرار مي‌داد، و اطلاعاتي دربارة رويهٔ قضايي گذشته و قوانين لويي چهاردهم و فردريك كبير به‌دست مي‌آورد. شورا هرگز جلسهٔ خود را بي‌آنكه اعضايش بيشتر از روز قبل بدانند، تعطيل نمي‌كرد. اين اطلاعات اگر از طرف او نمي‌رسيد، لااقل به‌وسيلهٔ تحقيقاتي كه وي آنها را ملزم به انجام دادن آن مي‌كرد به‌دست مي‌آمد. ... آنچه بيش‌از همه او را مشخص مي‌كند... نيرو، انعطاف‌پذيري و ثبات توجه او] است[. هرگز نديدم كه اظهار خستگي كند. هرگز نديدم كه فكرش فاقد الهام باشد، حتي در زماني كه جسماً خسته بود. ... هرگز كسي مثل او خود را وقف كاري كه در دست داشته نكرده، و بهتر از او وقت خود را به كاري كه بايستي انجام دهد مصروف نداشته است.

در آن روزگار، انسان مي‌توانست ناپلئون را دوست داشته باشد.

۲ـ وزيران

ناپلئون گذشته از توجه به قانون‌گذاري براي فرانسه، به وظيفة دشوارتر وضع امور اداري پرداخت. اين كار را ميان هشت وزارتخانه تقسيم كرد، و براي ادارة آنها باكفايت‌ترين افراد را، بدون توجه به حزب يا گذشتة آنها، برگزيد؛ بعضيها از آنها ژاكوبن، برخي ژيروندن، و عده‌اي سلطنت‌طلب بودند. گاهي هم، به اصطلاح رابطه را بر ضابطه ترجيح مي‌داد؛ به همين لحاظ هم لاپلاس را به مقام وزارت كشور گماشت، ولي بزودي دريافت كه اين رياضيدان و منجم بزرگ «مفهوم رياضي بينهايت كوچكها را وارد امور اداري مي‌كند»؛ از اين‌رو، وي را به مجلس سنا انتقال داد، و مقام وزارت را به برادر خود لوسين سپرد.

وظيفة اساسي وزارت كشور، رفع تنگدستي و بازگرداندن نيروي زيست به بخشها يعني اين ياخته‌هاي حساس و اساسي كشور بود ـ ولي در اين زمينه كمتر توفيق به‌دست مي‌آمد. ناپلئون در ۲۵ دسامبر ۱۷۹۹ به برادر خود لوسين چنين نوشت:

از ۱۷۹۰ به بعد، ۳۶۰۰۰ مجمع عمومي (بخش) مانند ۳۶۰۰۰ دختر يتيم بوده

است. آنها كه وارثان حقوق فئودالي گذشته‌اند، مورد توجه امناي شهرداري كنوانسيون يا هيئت‌مديره قرار نگرفته يا فريب خورده‌اند. آمدن گروه تازه‌اي به‌عنوان شهردار، ارزياب، يا مشاور شهرداري معمولاً مفهومي جز نوعي دزدي تازه نداشته است: آنها در پس‌كوچه‌ها و پياده‌روها به سرقت پرداخته، چوبها را برده، كليساها را به باد غارت داده، و اموال بخش را سرقت كرده‌اند. ... اگر اين روش ده سال ديگر ادامه يابد، برسر بخشها چه خواهد آمد؟ چيزي جز قرض به ارث نخواهند برد، و به اندازه‌اي ورشكست خواهند شد كه از اهل محل صدقه خواهند خواست.

در اين مورد ناپلئون سبك ادبي پيش گرفته و قدري هم مبالغه كرده است. اگر اين مطلب صحت داشته باشد، ممكن است هدفش اين باشد كه بخشها مي‌توانستند، همان‌گونه كه در پاريس معمول بود، كارمندان را خود انتخاب كنند. ولي ناپلئون علاقه‌اي به آنچه كه نتيجه‌اش را در پاريس ديده بود نداشت. اما در مورد بخشهاي كوچكتر، به قول آخرين مورخ: « انقلاب فقط عدة معدودي روستايي را كشف كرد كه به اندازة كافي تربيت‌شده و تحصيل كرده بودند و شرافت داشتند و مصالح عمومي را درنظر مي‌گرفتند»؛ و غالباً چنين فرمانروا‌ياني كه در محل انتخاب مي‌شدند، مانند كساني كه از پاريس مي‌آمدند، بي‌لياقت يا فاسد بودند يا هردو صفت را داشتند. از اين‌رو ناپلئون در مورد درخواستهاي مربوط به خود مختاري بخشها سكوت اختيار كرد. وي با توجه به روش كنسولي روميها، يا نظارت در دورة بوربونهاي اخير، ترجيح مي‌داد كه شخصاً براي هر ديپارتمان يك استاندار و براي هر «آروندیسمان»، يك فرماندار و براي هر بخش يك شهردار انتخاب كند ـ يا از وزارت كشور بخواهد كه اين عمل را انجام دهد. بديهي است كه هر يك از متصديان اين مقامات در برابر مقام مافوق خود و مآلاً در برابر حكومت مركزي، مسئول خواهد بود. «همة اين استانداران» كه بدين ترتيب انتخاب مي‌شدند «مرداني خواهند بود باتجربة فراوان، و غالباً باكفايت.» در هرصورت، آنها زمام دور رس قدرت را به‌دست ناپلئون خواهند داد.

دستگاه كشوري- مجموع سازمان اداري ـ فرانسه در زمان ناپلئون دستگاهي بود كه جنبة مردمي آن كمتر ولي مؤثرتر از هر دستگاهي ـ احتمالاً به‌استثناي روم قديم ـ در ادوار تاريخي بود. مردم در برابر اين روش مقاومت مي‌كردند، ولي معلوم شد كه موجب اصلاح حس و طمع فردي آنهاست؛ پس‌از بازگشت خاندان بوربون، آن روش محفوظ ماند؛ جمهوريهاي فرانسه هم آن را نگاه داشتند؛ يك قرن آشفتگي سياسي و فرهنگي موجب شد كه روش مزبور به آن كشور تداومي نامرئي و اساسي ببخشد. در سال ۱۹۰۳ واندال چنين گفت: «امروزه در فرانسه در همان چارچوب اداري براساس همان قوانين مدني زندگي مي‌كند كه ناپلئون برايش به ارث گذاشته است.»

مسئلة فوريتر تهية شهرت و اعتبار براي خزانه بود. بنابه توصية كنسول لوبرن، ناپلئون وزارت دارايي را به مارتن ـ ميشل‌گودن سپرد ـ وي از قبول اين مقام در دورة زمامداري هيئت‌مديره امتناع ورزيده بود، و از لحاظ كفايت و شرافت

حمايت سرمايه‌داران را براي دولت جديد تضمين كرد. وامهاي قابل توجهي براي نجات دولت اعطا شد: يك بانكدار وامي به مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ فرانك طلا- بدون سود- تقديم كرد. پس از مدت كوتاهي، خزانه‌داراي ۲۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك شد و توانست با آن هزينه‌هاي دولتي را تأمين، و (همان‌گونه كه ناپلئون هميشه اظهار علاقه كرده بود) آن را در راه تغذيه و ارضاي ارتش، كه اعضايش لباس كافي نداشتند و مدتها بي‌مواجب مي‌ماندند، صرف كند. گودن بي‌درنگ قدرت ارزيابي و جمع‌آوري ماليات را از دست كارمندان محلي گرفت و آن را به حكومت مركزي انتقال داد. زيرا فساد و رشوه‌خواري در اين جريانات زبانزد خاص و عام شده بود. در ۱۳ فوريهٔ ۱۸۰۰، گودن كارگزاريهاي مالي مختلف را به‌صورت بانك فرانسه درآورد و بودجهٔ آن را با فروش سهام تأمين كرد، و اختيار صدور اسكناس را به آن داد؛ ظرف مدت كوتاهي، حسن ادارهٔ بانك موجب شد كه اسكناسهايش به اندازهٔ پول نقد مورد توجه و قابل اعتماد شود ـ اين خود نوعي انقلاب بود. بانك سازمان دولتي نبود، و در دست افراد باقي ماند، ولي به وسيلهٔ عوايد دولتي كه به آن سپرده مي‌شد مورد حمايت قرار مي‌گرفت و تا اندازه‌اي هم در آن نظارت مي‌شد؛ وزارت خزانه‌داري نيز تحت نظر باربه ـ ماربوا در جوار وزارت دارايي قرار گرفت تا سرمايه‌هاي دولت را در بانك حفاظت و اداره كند.

ناخوشترين قسمت امور اداري كار جلوگيري از ارتكاب جرايم، كشف آن، مجازات مجرمين، و حفظ كارمندان دولت در برابر جنايتكاران و آدمكشان بود. ژوزف فوشه درخور اين كار بود؛ وي در شناختن انواع تقلب تجربهٔ بسيار داشت؛ و به‌عنوان فردي شاهكش كه در معرض انتقامكشي سلطنت‌طلبان بود، مي‌توانستند به او اعتماد داشته باشند كه ناپلئون را به منزلهٔ نيرومندترين سد ممكن در برابر بازگشت سلسلهٔ بوربون حفظ كند. ضمن آنكه گودن بانكداران را مورد عنايت قرار مي‌داد، فوشه ژاكوبنها را با اين اميد آرام نگاه مي‌داشت كه كنسول اول فرزند واقعي انقلاب خواهد بود ـ عوام را در مقابل اشراف و روحانيون، و فرانسه را در مقابل دولتهاي مرتجع، حفظ خواهد كرد. ناپلئون به فوشه اعتماد نداشت و از او مي‌ترسيد، و داراي جاسوساني شخصي بود كه وظيفهٔ آنها تجسس در احوال وزير پليس بود؛ با اين حال مدتها از بركناري او خودداري كرد. سرانجام، در ۱۸۰۲ با احتياط او را بركنار كرد. ولي ۱۸۰۴ او را دوباره به كار گماشت، و تا ۱۸۱۰ او را در اين مقام نگاه داشت. وي ميزان ظرفيت فوشه را در مورد تقاضاي پول مي‌دانست، و از اينكه آن وزير زيرك تا اندازه‌اي با مصادرهٔ وجوه قمارخانه‌ها و سهم فاحشه‌خانه‌ها حقوق قواي خود را تأمين مي‌كرد، سخني برزبان نمي‌آورد. ژاندارمري هم جداگانه نظارت بر كوچه‌ها، فروشگاهها، ادارات و خانه‌ها را به عهده داشت، و احتمالاً در عوايد بخشهاي خود سهيم بود.

در فرانسه حمايت فرد ـ حتي فردي جاني ـ در برابر پليس، قانون، و دولت، برخلاف انگليس، در آن زمان

مي‌شد كه داوري و قضاوتشان نسبتاً از دريافت هدايا بركنار بود. ناپلئون ضمن سپردن اين قسمت از امور اداري به آندره ـ ژوزف آبريمال حقوقدان، به وي گفت: «شهروند! من شما را نمي‌شناسم، ولي به من گفته‌اند كه شما شريفترين قاضي هستيد، و به همين علت است كه شما را به وزارت دادگستري مي‌گمارم.» ظرف مدت كوتاهي، فرانسه پر از دادگاههاي مختلف شد، با هيئتهاي منصفهٔ بزرگ و كوچك، امناي صلح، مأمور اجرا، داديار، شاكي، سردفتر، وكيل مدافع...

امور حمايت كشور در مقابل كشورهاي ديگر به وزارت جنگ (تحت نظر ژنرال لويي‌آلكساندر برتيه)، و وزارت دريادارى (تحت نظر دني دوكرس)، و وزارت امور خارجه (تحت نظر تالران فنا ناپذير) سپرده شد. تالران در اين هنگام چهل و پنجساله بود، و به عنوان مردي مهذب، آدابدان، با فكري نافذ، و اخلاقي فاسد شهرت داشت. آخرين بار كه به او برخورديم (۱۴ ژوئيهٔ ۱۷۹۰) وي مشغول شركت در مراسم قداس در جشنوارهٔ شان‌دوماس بود؛ فرداي آن روز به آدلائيد دوفيول، كنتس دوفلائو ـ زني كه بتازگي او را تصاحب كرده بود ـ چنين نوشت: «اميدوارم درك كرده باشي كه دعاها و سوگند وفاداري ديروز من متوجه كدام الاهه بود. تو همان خداي متعالي هستي كه من او را مي‌پرستم و هميشه خواهم پرستيد.» وي از اين كنتس پسري داشت، ولي با شكيبايي در جشن عروسي او شركت كرد. علاقهٔ شديد او به زيبايي زنانه طبعاً با تهيهٔ پول يعني رباينده زيبايي همراه بود. از آنجا كه اصول اخلاقي مسيحي و همچنين الاهيات مذهب

كاتوليك را قبول نداشت، فصاحت خود را در مورد انگيزه‌هاي سودآور به كار مي‌برد. كارنو در مورد وي گفته است:

تالران همة معايب رژيم سابق را دارد، بدون آنكه هيچ يك از فضائل رژيم جديد را داشته باشد. معتقدات ثابتي ندارد؛ آنها را همانطور عوض مي‌كند كه لباسهاي زيرش را، و بر حسب مصلحت روز، از آن معتقدات استفاده مي‌كند. اگر فلسفه رونق داشته باشد، فيلسوف است؛ امروز جمهوريخواه است چون براي نيل به مقام به آن نياز دارد؛ فردا خود را طرفدار سلطنت مطلقه خواهد خواند به شرط آنكه نفعي در اين كار داشته باشد. به هيچ قيمتي او را نمي‌خواهم.

ميرابو كه با كارنو هم‌عقيده بود، گفت: «تالران روح خود را در راه پول مي‌فروشد ـ و حق هم دارد، زيرا سرگين را با طلا عوض مي‌كند.»

اما تغيير احوال تالران حدي داشت. هنگامي كه عوام، شاه و ملكه را از تولري بيرون انداختند و يك ديكتاتوري پرولتاريا برقرار ساختند، وي در برابر اربابان جديد سر تعظيم فرود نياورد، بلكه سوار قايق شد و به انگليس رفت (۱۷ سپتامبر ۱۷۹۲). در آنجا با پذيراييهاي مختلفي مواجه شد: ژوزف پرستلي، جرمي بنتم، جدج كنينگ، و چارلز جيمز فاكس او را بگرمي پذيرفتند، ولي اشراف، كه سهم او را در انقلاب به ياد داشتند، با او بسردي برخورد كردند. در مارس ۱۷۹۴، چشمپوشي و

دادند كه كشور را ظرف بيست و چهار ساعت ترك گويد. وي به امريكا رفت و با عوايدي كه از املاك و سرمايه‌گذاريهاي خود به دست مي‌آورد در كمال راحتي به زندگي پرداخت. در اوت ۱۷۹۶ دگر بار به فرانسه بازگشت، و در دورة هئيت مديره وزير امورخارجه شد. در اين مقام به وسايل مختلف بر ثروت خود افزود، به طوري كه توانست ۳،۰۰۰،۰۰۰ فرانك در بانكهاي انگليس و آلمان به عنوان سپرده بگذارد. از آنجا كه سقوط هيئت مديره را پيش بيني مي‌كرد، در ۲۰ ژوئيه استعفا كرد و فارغ‌البال و مرفه منتظر شد كه ناپلئون او را به مقام اولش بازگرداند.

كنسول اول زياد درنگ نكرد؛ در ۲۲ نوامبر ۱۷۹۹ تالران بار ديگر وزير امور خارجه شد. بوناپارت او را حدفاصلي ميان يك فرمانرواي نو كيسه و پادشاهان فاسد مي‌دانست. تالران در همة تغييرات و تحولاتش لباس و آداب و طرز صحبت و نحوة تفكر اشراف ديرين را حفظ كرده بود، يعني برازندگي و وقار (علي رغم پاي كجش)، متانت اضطراب ناپذير، بذله‌گويي زيركانة مردي كه مي‌دانست در صورت لزوم قادر است طرف را با هجو از پاي در آورد. وي مردي سختكوش و سياستمداري زيرك بود، و مي‌توانست مطالب بي‌تعارف و بي‌پرواي ارباب نامهذب خود را با ظرافت مؤدبانه‌اي از نو بنويسد. تالران اين اصل را بنيان نهاد كه در تصميم گيري«هرگز شتاب نبايد كرد»- و اين براي مردي لنگ شعار خوبي بود؛ در چندين مورد، تأخير او در ارسال پيام، به ناپلئون امكان داد كه از تصميمات سريع و خطرناك عدول كند.

تالران ميل داشت كه، در هر اوضاع واحوالي، با اسراف زندگي كند، با آرامش خيال دل بفريبد، و از هر درختي ميوه بچيند. هنگامي كه كنسول اول از او پرسيد كه چگونه آن همه ثروت را گرد آورده است، وي با لحن متقاعد كننده‌اي پاسخ داد: «در هفدهم برومر سهامي خريدم و آنها را سه روز بعد فروختم.» ولي اين مقدمة كار بود؛ ظرف چهارده ماه انتصاب مجدد خود، ۱۵،۰۰۰،۰۰۰ فرانك ديگر گرد آورد. وي با اطلاعات «داخلي» از وضع بازار خبر داشت، و «لقمه‌هاي چرب و نرم» از دولتهاي خارجي، كه راجع به نفوذ او و سياست ناپلئون مبالغه مي‌كردند، دريافت مي‌داشت. در اواخر دورة كنسولي، ثروت او به ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانك تخمين زده مي‌شد. ناپلئون او را مشمئز كننده و غير قابل تعويض مي‌دانست، و به پيروي از ميرابو، آن لنگ با وقار را «مدفوعي در جوراب ابريشمي» مي‌ناميد. خود ناپلئون از رشوه گيري امتناع مي‌كرد، زيرا خزانة فرانسه و كشور فرانسه را به دست آورده بود.

pymansetareh@yahoo.com

۳- پذيرش قانون اساسي

قانون اساسي جديد پس از انتشار (۱۵ دسامبر ۱۷۹۹) با انتقادات فراواني مواجه شد. درقانون مزبور براي جلب توجه مردم چنين آمده بود: «قانون متكي بر اين اصل مسلم است كه وضع قوانين به وسيلة نمايندگان ملت انجام مي‌گيرد و بر اساس حقوق مقدس مالكيت، تساوي، وآزادي استوار است. قوايي را كه تشكيل مي‌دهد نيرومند و پايدار است، و بايد

نيز چنين باشد تا بتواند حقوق شهروندان و مصالح كشور را تضمين كند. انقلاب با تكيه بر اصولي كه با آن آغاز شد به تثبيت رسيد و ديگر تمام شده است.» اينها كلمات ظاهر فريبي بود، ولي چنين مي‌نمود كه ناپلئون آنها را موجه مي‌دانست، زيرا قانون اساسي، حق‌رأي را در مراحل نخستين انتخابات به مردان مي‌داد؛ و مستلزم اين بود كه انتصابات بيشتري از ميان «برگزيدگان»، كه به طور مستقيم يا غيرمستقيم به وسيلة رأي دهندگان انتخاب شده باشند، صورت گيرد؛ كشاورزان و طبقة بورژوا را كه در نتيجة انقلاب املاكي به دست آورده بودند حمايت مي‌كرد؛ لغو عوارض فئودالي و عشريه‌هاي كليسايي را مورد تأييد قرار مي‌داد؛ از جنبة نظري، و به پيروي از طبيعت، تساوي همة شهروندان را در برابر قانون و حق انتخاب شدن به هر منصبي ـ سياسي، اقتصادي، فرهنگي ـ را تأمين مي‌كرد؛ دولت مركزي مقتدري براي جلوگيري از جنايت، خاتمه دادن به هرج‌ومرج، فساد، و بيكفايتي اداري به وجود مي‌آورد، و از فرانسه در برابر دولتهاي بيگانه دفاع مي‌كرد؛ و انقلاب را به صورت «عملي انجام شده» پايان يافته تلقي مي‌كرد، چه هدف آن در چارچوب مرزهاي طبيعي انجام شده و شكل تازه‌اي از سازمان اجتماعي به وجود آمده بود كه پاية آن بر حكومت ثابت، دستگاه اداري مؤثر، آزادي ملي، و قوانين پايدار استوار بود.

با وجود اين، شكاياتي شنيده مي‌شد. ژاكوبنها احساس مي‌كردند كه در «قانون اساسي سال هشتم» ناديده گرفته شده‌اند و مراد از اينكه «وضع قوانين به وسيلة ملت انجام مي گيرد» تسليم كردن رياكارانة انقلاب به طبقة بورژواست. چند تن از ژنرالها از اين تعجب مي‌كردند كه چرا سرنوشت يكي از آنها را به جاي آن مرد «كرسي» كوتاه قد براي تفوق سياسي برنگزيده است؛ خود ناپلئون گفته است: «ژنرالي نبود كه عليه من توطئه نچيند.» كاتوليكها اظهار تأسف مي‌كردند كه چرا انقلاب مصادرة اموال كليسار ا تأييد كرده است؛ دوباره شورش در وانده برپاشد (۱۸۰۰)، سلطنت طلبان از اين ناراحت بودند كه ناپلئون، به جاي فراخواندن لويي هجدهم و استقرار مجدد سلطنت بوربونها مقام خود را تحكيم كرده است. از آنجا كه سلطنت طلبان بيشتر روزنامه‌ها را در اختيار داشتند، مبارزه‌اي عليه پذيرش رژيم جديد آغاز كردند؛ ناپلئون، به بهانة اينكه به آن روزنامه‌ها از طرف دولتهاي خارجي كمك مالي مي‌شود، شصت روزنامه از هفتاد و سه روزنامة مزبور را توقيف كرد. تعداد مطبوات تندرو نيز تقليل داده شد، و مونيتور به صورت يكي از نشريات رسمي دولت درآمد. روزنامه نگاران و مؤلفان و فيلسوفان حمله به آزادي مطبوعات را محكوم كردند؛ و در اين هنگام مادام دوستال، كه ديگر اميد خود را به اينكه در دستگاه ناپلئون عنوان «اگريا» داشته باشد از دست داده بود، حملة شديدي را عليه ناپلئون آغاز كرد كه تا پايان عمرش ادامه يافت. وي ناپلئون را ديكتاتوري

به حساب مي‌آورد كه آزادي فرانسه را نابود ساخته است.

ناپلئون به وسيلة وكيل خود در روزنامة مونيتور دفاع كرد، و متذكر شد كه وي آزادي را از بين نبرده، بلكه آزادي بر اثر نياز به متمركز ساختن دولت در حال جنگ، انتخابات انحصارطلبانة ژاكوبنها، ديكتاتوري جماعات شورشي و «كودتاهاي» مكرر دورة تصدي هيئت مديره، تقريباً از ميان رفته بود؛ و آنچه هم كه از آن باقي مانده بود به منجلاب رشوه خواري سياسي و فساد اخلاقي كشيده شده بود. آن آزادي كه وي آن را نابود ساخته عبارت بود از آزادي عوام در تمرد و سركشي، آزادي جنايتكاران در دزدي و قتل، آزادي تبليغاتچيان در دروغ گفتن، آزادي قضات در رشوه گرفتن، آزادي مميزان مالياتي در حيف و ميل كردن، و آزادي پيشه‌وران در استفاده از انحصارات. آيا مگر ما را نگفته بود كه ديكتاتوري تنها

درمان برطرف ساختن هرج و مرج جامعه‌اي است كه ناگهان از قيمومت مذهب، امتيازات طبقاتي، و استبداد سلطنتي رهايي يافته، و گرفتار غرايز و بيداد گري عوام شده است- و مگر كميتة نجات ملي به همين نحو عمل نكرده بود؟ اينك لازم بود انضباطي در كار آيد تا بتوان آن نظمي را كه شرط اولية آزادي است برقرار ساخت.

كشاورزان براي طرفداري از قانون اساسي نيازي به اين دلايل نداشتند؛ آنها زمين را به دست آورده بودند و در نهان با هر دولتي كه ژاكوبنها را درهم مي‌شكست موافق بودند. در اين مورد، علي‌رغم منافع اقتصادي متضاد، كارگران شهرها با كشاورزان همعقيده بودند. كارگران كارخانه‌ها، منشيان دكانها، و دورهگردهاي كوچه‌ها، يعني همان سان- كولوتهايي كه براي نان و قدرت جنگيده بودند، ايمان خود را به آن انقلاب كه آنان را بركشيده، بر زمين زده، و نا اميد رها ساخته بود از دست داده بودند؛ تنها يك سحر و جادويي مي‌توانست آنان را برانگيزد، و آن «قهرمان جنگ» بود. به هر حال، در نظر آنان فاتح ايتاليا بدتر از سياستمداران هيئت مديره به شمار نمي‌رفت. اما در مورد بورژوازي- بانكداران، بازرگانان، پيشه وران- چگونه آنان مي‌توانستند مردي را طرد كنند كه مقدس بودن اصل مالكيت و آزادي دادوستد را تمام و كمال پذيرفته بود؟ به وسيلة او به انقلاب دست يافته و فرانسه را به ارث برده بودند. ناپلئون تا سال ۱۸۱۰ مرد دلخواه آنان بود.

ناپلئون، كه اطمينان داشت اكثر مردم از او حمايت خواهند كرد، قانون اساسي جديد را در معرض آراء عموم گذاشت (۲۴ دسامبر ۱۷۹۹). ما نمي دانيم كه آيا در اين رفراندوم هم، مانند انتخابات قبلي يا انتخاباتي كه از آن زمان تاكنون صورت گرفته، اعمال نفوذ و دستكاري شده است يا نه. بنابرگزارش رسمي تعداد ۳٬۰۱۱٬۱۰۷ نفر له قانون اساسي و ۱٬۵۶۲ نفر عليه آن رأي دادند.

ناپلئون به استظهار آن آراي مثبت با خانواده و دستياران خود از لوكزامبورگ پرهياهو به كاخ سلطنتي

همراه با يك راهپيمايي دسته جمعي با شكوه انجام گرفت: سه هزار سرباز پياده، ژنرالهاي سواره، وزيران در كالسكه ها، اعضاي شوراي دولتي سوار در درشكه در معيت آنان بودند. ناپلئون به عنوان كنسول اول سوار بر كالسكه‌اي شده بود كه آن را شش اسب سفيد مي‌كشيدند. اين نخستين نمونه از نمايشهاي عمومي بود كه با آنها ناپلئون اميدوار بود مردم پاريس را تحت تأثير قرار دهد. وي به منشي خود چنين گفت:

«بورين، امشب بالاخره در تويلري خواهيم خوابيد. وضع تواز وضع من بهتر است: تو مجبور نيستي خودت را در معرض تماشا بگذاري، بلكه مي تواني يك راست به آنجا بروي. ولي من بايد با دسته‌اي حركت كنم؛ از اين كار نفرت دارم، ولي براي حرف زدن با مردم لازم است. . . . سادگي در ارتش كار شايسته‌اي است؛ ولي در يك شهر بزرگ، در يك قصر، رئيس دولت بايد به هر طريق كه ممكن است توجه را جلب كند، و آنهم با احتياط.»

اين مراسم پيروزمندانه و با شكوه هرچه تمامتر به پايان رسيد. فقط يك موضوع ناراحت كننده اتفاق افتاد و آن اينكه روي پاسدارخانه‌اي كه ناپلئون از برابر آن وارد حياط قصر مي‌شد نوشته‌اي به اين مضمون ديده مي شد «دهم اوت ۱۷۹۲ – سلطنت در فرانسه برافتاد، و هرگز برقرار نخواهد شد.» هنگام عبور از اطاقهايي كه روزگاري ثروت بوربونها را در خود جاي داده بود، رودرر عضو شوراي دولتي به كنسول اول گفت: «ژنرال، اينها غم انگيز است»؛ و ناپلئون پاسخ داد: «آري، مثل افتخار» آنگاه، به اتفاق بورين، اطاق وسيعي را براي محل كار برگزيد كه فقط با كتاب تزيين شده بود. هنگامي كه اطاق خواب وبستر سلطنتي را به او نشان دادند، حاضر به استفاده از آنها نشد، و ترجيح داد كه كماكان در آغوش ژوزفين بخوابد. اما در آن شب، با كمي غرور، به همسر خود گفت: «كرئول كوچكم، برو در رختخواب اربابهايت بخواب.»

pymansetareh@yahoo.com

II – جنگهاي دورة كنسولي

ناپلئون نظم داخلي را برقرار كرده، شرايط و اوضاعي به وجود آورده بود كه احياي اقتصادي را نويد مي داد؛ ولي يك مسئله هنوز باقي بود و آن اينكه فرانسه بر اثر جنگي كه در ٢٠ آوريل ١٧٩٢ آغاز كرده بود هنوز در محاصرة دشمنان قرار داشت. مردم فرانسه گرچه مشتاق صلح بودند، از ترك سرزمينهايي كه در انقلاب ضميمة خاك خود كرده بودند خودداري مي ورزيدند. اين سرزمينها عبارت بود از آوينيون، بلژيك، ساحل چپ راين، بازل (بال)، ژنو، ساووا، و نيس. تقريباً همة اين نواحي درون آنچه توسط فرانسويان «مرزهاي طبيعي» كشورشان ناميده مي شد قرار داشت؛ و ناپلئون، در سوگندي كه ضمن رسيدن به قدرت خورده بود، خود را به حمايت از اين مرزها ملزم دانسته بود- يعني رودخانة راين، آلپ، پيرنه، و

اقيانوس اطلس- كه در واقع بازگشتي بود به مرزهاي گل قديم. گذشته از اين، فرانسه، هلند، ايتاليا، مالت، و مصر را به تصرف درآورده بود؛ آيا حاضر بود كه از اين پيروزيها در ازاي صلح دست بردارد؟ يا، هر رهبري را كه دربارة استرداد اين دستاوردهاي سودمند به مذاكره مي‌پرداخت طرد مي‌كرد. اخلاق فرانسويان و اخلاق ناپلئون رويهمرفته سياستي را دنبال مي‌كرد كه سرشار از غرور ملي و آبستن جنگ بود.

لوئي هجدهم، مردي كه تقريباً همة مهاجران و سلطنت طلبان او را وارث مشروع فرانسه مي‌دانستند، در نامة مورخ ٢٠ فورية ١٨٠٠ خطاب به ناپلئون راهي را براي فرار از آن سرنوشت پيشنهاد كرد:

آقا،

مرداني مانند شما، رفتار ظاهريشان هرچه باشد، هرگز موجب وحشت نمي شوند. شما مقامي ارجمند را پذيرفته ايد، و من به اين مناسبت از شما سپاسگزاري مي‌كنم. شما بهتر از هركس مي‌دانيد كه قدرت و اختيار تا چه اندازه براي خوشبختي ملتي بزرگ لازم است. اگر فرانسه را از آشوب نجات دهيد، نخستين آرزوي قلبي مرا به مرحلة عمل درآورده‌ايد. هرگاه پادشاهش را به او بازگردانيد، نسلهاي آينده از شما به نيكي ياد خواهند كرد. وجود شما براي دولت هميشه مغتنم تر از آن است كه من بتوانم با انتصابات مهم دين خود و خانواده‌ام را ادا كنم.

لويي

ناپلئون به اين استمداد پاسخي نداد. چگونه مي‌توانست مردي را به سلطنت بردارد كه به پيروان باوفاي خود قول داده بود كه پس از استقرار خود، اوضاع قبل از انقلاب را برقرار خواهد ساخت؟ چه بر سر كشاورزان آزاد شده يا خريداران اموال كليسا خواهد آمد؟ با ناپلئون چه خواهد كرد؟ سلطنت طلبان، كه هر روز براي بركناري او توطئه مي‌چيدند، اظهار مي‌داشتند كه بر سر اين نوكيسه كه جرئت كرده است، بدون تدهين يا داشتن شجره نسب، برجاي پادشاهان بنشيند چه خواهند آورد.

در روز عيد تولد مسيح، يعني يك روز بعد از آنكه زمامداري او بر اثر رفراندوم تأييد شد، ناپلئون نامة زير را به جورج سوم پادشاه انگليس نوشت:

از آنجا كه بر اثر ارادة ملت فرانسه دعوت شده‌ام كه بالاترين مقام جمهوري را عهده دار شوم، لازم مي‌دانم كه به مناسبت تصدي وظايفم، آن اعليحضرت را شخصاً آگاه سازم.

آيا جنگي كه طي هشت‌سال گذشته چهار گوشة جهان را جابه‌جا كرده ديگر پايان نخواهد گرفت؟ آيا وسيله‌اي نيست كه ما را به تفاهم نزديك كند؟ چرا بايد دو ملت پيشرفتة اروپا، كه قويتر و نيرومندتر از آنند كه امنيت و استقلالشان اقتضا كند، حاضر شوند كه پيروزي بازرگاني، پيشرفت داخلي، و سعادت

كشورشان را فداي رؤياهاي عظمت خيالي كنند؟ چرا نبايد صلح را بزرگترين افتخار و بزرگترين نياز خود بدانند؟

يقيناً قلب آن اعليحضرت هم با چنين احساساتي بيگانه نيست، زيرا بر ملتي آزاد، تنها به منظور سعادتمند ساختن او، سلطنت مي‌كنيد.

از آن اعليحضرت تقاضا دارم باور كنند كه من ضمن پيش كشيدن اين بحث مايلم كه سهمي عملي ... در ايجاد صلحي جوانمردانه داشته باشم. ... سرنوشت هر ملت متمدني بسته به خاتمه دادن به جنگي است كه ممكن است سراسر جهان را فراگيرد.

جورج سوم مقتضي ندانست كه پادشاهي به شخصي عادي پاسخ دهد؛ اين عمل را به لرد گرنويل ارجاع كرد؛ او هم نامه‌اي شديد الحن به تالران نوشته (٣ ژانوية ١٨٠٠)، تجاوزات فرانسه را محكوم كرد و اعلام داشت كه انگليس تنها به وسيلة بوربونها وارد مذاكره خواهد شد، و بازگشت اين خاندان به سلطنت شرط قبلي هرگونه صلحي خواهد بود. ناپلئون با نامة ديگر خطاب به امپراطور فرانسيس دوم پاسخ مشابهي از صدراعظم اتريش بارون فرانتس فون توگوت دريافت داشت. شايد، در شرايطي بهتر، اين قريحه سنجيهاي ادبي چندان لزومي نمي داشت، ولي ناپلئون خوب مي‌دانست كه سياستمداران با شمردن تفنگها كلمات را مي‌سنجند. حقيقت آنكه يك لشكر اتريشي شمال ايتاليا را به تصرف درآورده و خود را به نيس رسانده بود؛ و نيز يك لشكر فرانسوي، كه در مصر به توسط انگليسها و تركها زنداني شده بود، نزديك به تسليم يا نابودي بود.

كلبر، كه سرداري دلير ولي سياستمداري ناكام بود، انتظار كمكي نداشت، و علناً در يأس و نااميدي سربازان خود سهيم بود. به دستور او بود كه ژنرال دزه دووگو در العريش قراردادي با تركان و فرماندة محلي انگليسي بست (٢۴ ژانوية ١٨٠٠)، و قرار شد كه تركان كشتيهايي در اختيار فرانسويان بگذارند تا نيروهاي دولت فرانسه، با «افتخارات جنگي» خاك مصر را تخليه كنند. ضمناً مقرر شد تا فرانسويان قلعه هايي را كه اروپاييان را از شورشهاي مصريان مصون داشته بود به تركان تسليم كنند. تسليم اين قلعه ها مقارن با وصول خبري بود دال بر اينكه دولت بريتانيا از شرايط تخليه امتناع ورزيده و اصرار كرده است كه فرانسويان سلاحهاي خود را بر زمين بگذارند و به عنوان اسيران جنگي تسليم شوند. كلبر از اين كار خودداري كرد، و خواستار پس گرفتن قلعه هاي مزبور شد؛ تركها با اين امر موافقت نكردند و به طرف قاهره پيش رفتند. كلبر در رأس ده هزار سرباز خود به مقابلة تركها، كه بيست هزار نفر بودند، شتافت، و در دشتهاي هليوپوليس با آنها روبرو شد. وي شور سربازان خود را با اين پيام ساده برانگيخت: «در مصر بيش از خاكي كه در زير پاي شماست نداريد. اگر يك قدم عقب بنشينيد، كارتان ساخته است.» پس از دو روز جنگ (٢٠-٢١ مارس ١٨٠٠)، شجاعت وحشيانة تركان در برابر تدابير جنگي و انضباط فرانسويان تاب نياورد، و فاتحان باقيمانده به قاهره بازگشتند تا دوباره در انتظار كمك فرانسه بنشينند.

تا زماني كه بريتانيا بر مديترانه مستولي بود ناپلئون نمي توانست كمكي براي آنها بفرستد. اما در اين موقع مجبور بودكاري انجام دهد زيرا ژنرال هفتادو يكسالة اتريشي به نام بارون فون ملاس با صدهزار تن از بهترين سربازان

ميلان رفته بود. ناپلئون ماسنا را براي جلوگيري او فرستاد؛ ماسنا شكست خورد، و سربازانش را در پناه قلعة جنووا گذاشت. ملاس قوايي را براي محاصرة او در اين محل باقي نهاد، دسته هاي ديگري را براي حفظ گردنه‌هاي آلپ از تعرضات فرانسه، به كار گماشت، و از راه ريويراي ايتاليا حركت كرد تا اينكه طليعة سپاهش به نيس رسيد (آوريل ١٨٠٠). وضع ناپلئون عوض شده بود. شهري كه در ١٧٩۶ از آن فتح لومبارديا را آغاز كرد اكنون در دست ارتش ملتي بود كه آن را شكست داده بود، در عين حال قسمت لشكر معروف ايتالياي او، كه بيش از اندازه به آن اميدوار بود، بي كمك و مأيوس، در مصر از بين رفت. اين خود مستقيمترين ضربه‌اي بود كه ناپلئون تا آن زمان با آن مواجه شده بود.

ناچاركارهاي اداري را به طرفي نهاد و دوباره فرماندهي كل قوا را خود به دست گرفته به جمع آوري پول و سرباز و مواد و تقويت روحية افراد پرداخت. مهمات فراهم آورد، نقشه ها را بررسي كرد، دستورهاي لازم را به سرداران خود داد. امور لشكر راين را به مورو سپرد كه رك گوترين مخالف نظامي او بود، و به او دستور داد كه از راين بگذرد، از ميان افواج اتريشي به رهبري مارشال كروگ عبور كند؛ سپس بيست و پنج هزار تن از سربازان خود را از طريق گردنة سن گوتار به ايتاليا بفرستد و به ارتش ذخيره‌اي كه ناپلئون به آن وعدة تقويت در ميلان را داده بود بپيوندد. مورو بيشتر اين كارها را قهرمانانه انجام داد، اما احساس مي‌كرد- و شايد هم بدرستي- كه در اين وضع خطرناك فقط پانزده هزار سرباز مي‌تواند براي رهبر خود ذخيره كند.

طرح جنگ ۱۸۰۰ نسبت به كلية جنگهاي بزرگترين سردار تاريخ زيركانه تر بود، ولي بسيار بد به موقع اجرا گذاشته شد. وي فقط چهل هزار نفر زير فرمان داشت، و بيشتر آنها سربازان وظيفه‌اي بودند كه تجربة جنگي نداشتند. اينان چون نزديك ديژون مستقر بودند، مي‌توانستند از طريق آلپ ماريتيم به نيس بروند و از جلو به ملاس حمله كنند. ولي تعداد آنها اندك بود و خودشان تجربة جنگي نداشتند؛ حتي اگر ملاس در چنين درگيري شكست مي‌خورد، مي‌توانست در پناه خط دفاعي مستحكمي، از طريق شمال ايتاليا به مانتوا كه جايي بسيار مستحكم بود عقبنشيني كند. ناپلئون پيشنهاد كرد كه وي با سربازان و مهمات خود از راه گردنة سن برنار به لومباردیا برود؛ به افرادي كه از طرف مورو انتظار مي‌رفت بپيوندد؛ خطوط ارتباطي ملاس را قطع كند؛ بر هنگهاي اتريشي كه آن خط را محافظت مي‌كردند مستولي شود؛ و به لشكر آشفتة آن قهرمان سالخورده كه از ريويرا و جنووا به سوي ميلان مي‌رفت حمله كند. در اين صورت يا آن را از بين مي‌برد يا خود از بين مي‌رفت؛ البته بهتر اين بود كه آن را در محاصره بگيرد؛ از عقبنشيني آن ممانعت به عمل آرد؛ و سردارش را – با ملاحظة تمام جوانب ادب- مجبور به تسليم سراسر شمال ايتاليا بكند. بدين ترتيب جمهوري سيزالپين، افتخار نخستين جنگهاي ناپلئون، دوباره تحت تسلط فرانسه درمي آمد.

زمين پهن كند. به قول بورين: «وي روي آن دراز كشيد، و از من خواست كه همان كار را بكنم.» آنگاه روي بعضي نقاط سنجاقهايي با سر قرمز نصب كرد، و روي برخي ديگر سنجاقهايي با سرسياه. پس از حركت دادن سنجاقها و درست كردن موقعيت‌هاي مختلف، از منشي خود پرسيد: «به عقيدة تو ملاس را كجا شكست خواهم داد؟... اينجا در دشتهاي [رودخانة] سكريويا،» و به سان جوليانو اشاره كرد. وي مي‌دانست كه همه چيز- همة پيروزيهاي نظامي و سياسي خود- را در گرو يك نبرد گذاشته است؛ ولي غرورش او را تقويت كرد. سپس به بورين يادآور شد: «مگر نبود كه چهارسال پيش آنهمه قواي ساردني و اتريش را عقب راندم و صورت ايتاليا را پاك كردم؟ همين كار را دوباره خواهيم كرد.خورشيدي كه حالا به ما مي‌تابد همان است كه بر روي آركوله و لودي مي‌تابيد. به ماسنا اعتماد دارم. اميدوارم كه در جنووا مقاومت كند. ولي اگر بر اثر قحطي مجبور به تسليم شود، جنووا و دشتهاي سكريويا را دوباره خواهم گرفت آنوقت با چه لذتي به فرانسة عزيزم باز خواهم گشت، فرانسة زيبايم!»

صرف پيش بيني كافي نبود، آمادگي هم ضرورت داشت. ناپلئون از پرداختن به جزئيات ناچيز هم ابا نكرد. راه و وسايط نقليه را در نظر گرفت: رفتن از ديژون به ژنو؛ عبور با قايق از روي درياچة ويلنوو؛ رفتن با اسب و استر و درشكه و كالسكة بزرگ روباز، يا پياده تا مارتيني؛ از آنجا تا سن – پير در پاي گردنه؛ سپس طي پنجاه كيلومتر بر فراز كوه-كوره راهي كه گاهي فقط يك متر عرض دارد، و غالباً از روي پرتگاههايي كه معمولاً پوشيد از برف است، و در هر لحظه در معرض سقوط بهمن يا صخره يا ريزش كوه است؛ بالاخره از آنجا به سوي وال د/ آئوستا. ناپلئون ترتيبي داد كه در هر مرحلة اين برنامه غذا و لباس و وسايط نقليه براي سربازان آماده باشد؛ در چندين نقطه، درودگران، زين سازان، و ساير كارگران مي‌بايستي براي انجام تمعيرات آماده باشند؛ هر سرباز را ضمن راه دوبار بازرسي مي‌كردند تا ببينند كه به طورشايسته مجهز است يا نه. براي راهباني كه در مسافرخانه‌ها بر فراز كوهها مي‌زيستند، ناپلئون پول جهت خريد نان و پنير و شراب فرستاد تا سربازان تازه نفس شوند. با وجود اين آمادگيها، نقايص بسياري

بەوجود آمد؛ ولي اين سربازان وظيفة جوان انگار صبري داشتند كه بر اثر دليري پنهان سربازان كهنەكار به آنها الهام شده بود.

ناپلئون در ۶ مه ۱۸۰۰ پاريس را ترك گفت. هنوز از نظر ناپديد نشده بود كه سلطنت طلبان، ژاكوبنها، و اعضاي خانوادة بوناپارت خود را آماده كردند كه اگر وي پيروزمندانه بازنگردد، برجايش بنشينند. سييس و ديگران درمورد صلاحيت كارنو، لافايت، و نيز انتخاب مورو به عنوان كنسول اول جديد به بحث پرداختند؛ و ژوزف و لوسين برادران ناپلئون خود را به عنوان وليعهدهاي او پيشنهاد كردند. ژرژكادودال از انگليس بازگشت (۳ ژوئن) تا در ميان

شوانها آشوب برپا كند.

عبور واقعي از گردنة سن برنار در ۱۴ مه شروع شد. بورين مي‌گويد:«ما يكي يكي، آدم و اسب پشت سرهم، از طريق جاده‌هاي مالرو به حركت درآمديم. توپخانه را پياده كرديم، و توپها را در داخل الوارهاي ميان تهي گذاشتيم كه آنها را با طناب مي‌كشيدند... وقتي به قلةكوه رسيديم، روي برف نشستيم وبه طرف پايين سرخورديم» سواران پياده شدند، زيرا يك لغزش اسبان بي تجربة آنها كافي بود كه سرباز و حيوان را به كام مرگ فرو برد. در هر روز، فوج ديگري اين راه را طي مي‌كرد؛ تا ۲۰ مه عبور سربازان به پايان رسيد، و لشكر ذخيره صحيح و سالم به ايتاليا رسيد.

ناپلئون در مارتينيي- ايستگاهي ميان راه درياچة ژنو و آن گردنه-توقف كرد تا آنكه آخرين بستة مهمات فرستاده شد. سپس از پايين به بالا رفت، و ايستاد تا از راهباني كه به سربازانش نوشابه و خوراك داده بودند سپاسگزاري كند؛ آنگاه با كت بزرگ خود از سراشيبي به پايين لغزيد و در ۲۱ مه به لشكريان خود در آئوستا پيوست. لان برافواج اتريشي ضمن راه غلبه كرده بود. در ۲ ژوئن، ناپلئون بار ديگر به عنوان فاتح پادگان اتريشي وارد ميلان شد؛ مردم ايتاليا او را مانند دفعة پيش پذيرا شدند، جمهوري سيزالپين با مسرت فراوان دوباره برقرار گشت. ناپلئون كه از آيين اسلام دست برداشته بود، جمعي از بزرگان مذهبي ميلان را گرد آورد، و آنها را از وفاداري خود به كليسا مطمئن ساخت، و به آنها گفت كه در بازگشت به پاريس ميان فرانسه وكليسا صلح برقرار خواهد كرد. پس از تحكيم مواضع پشت سر خود، ديگر آزاد بود كه جزئيات لشكر كشي خود را طرحريزي كند.

هر دو فرمانده يك اصل مهم لشكر كشي را نقض كردند- نمي‌بايستي قواي موجود خود را چنان از يكديگر دور كنند كه به هم پيوستن سريع آنها غيرممكن باشد. بارون فون ملاس، كه با قسمت اعظم لشكر خود در آلساندريا (ميان ميلان وجنووا) متوقف شده بود، پادگاني نهايي در جنووا، ساوونا، گاوي، آكوي، تورينو، تورتونا، وساير نقاط كه بيم حملة فرانسويان مي‌رفت بر جاي نهاد. پشت سر او، نگهبانانش، كه از نيس براي پيوستن به او باز مي‌گشتند، مورد تعرض ۲۰٬۰۰۰ فرانسوي به رهبري سوشه، و ماسنا- كه از جنووا گريخته بود- واقع شدند. از ۷۰٬۰۰۰ اتريشي كه از آپنن ميان لومبارديا و ليگوريا عبور كرده بودند، تنها ۴۰٬۰۰۰ نفر براي ملاس به منظور مقابله با ناپلئون باقي مانده بودند. وي قسمتي از آن را براي تصرف مجدد پياچنتسا فرستاد كه، در صورت شكست خوردن عمده قوايش، مسيري ضروري براي عقبنشيني به مانتوا به شمار مي‌رفت. ناپلئون نيز قواي خود را به طرزي خطرناك تقسيم كرد:۳۲٬۰۰۰ را براي حفظ پياچنتسا در سترادلا نگاه داشت؛ ۹٬۰۰۰ نفر را در تيچينو، ۳٬۰۰۰ نفر در ميلان ۱۰٬۰۰۰ نفر در طول مسير رود پو و رود آدا. وي وحدت ارتش خود را قرباني اين نظر كرد كه همة

سرداران ناپلئون همكاري كردند و نگذاشتند كه اين سياست كه به بن بست رسيده بود موجب عدم آمادگي او براي نبرد عمده شود. در ۹ ژوئن، لان با ۸٬۰۰۰ سرباز از سترادلا بيرون آمد، و با ۱۸٬۰۰۰ نفر اتريشي كه عازم پياچنتسا بودند مواجه شد. فرانسويان در يك درگيري خونين در كاستجو عقب رانده شدند، در صورتي كه لان، غرقه به خون هنوز پيشاپيش لشكر مي‌جنگيد؛ ولي قوايي تازه‌نفس مركب از ۶۰۰۰ فرانسوي به موقع رسيد و در مجاورت مونتبلو شكست را به پيروزي مبدل ساخت. دو روز بعد، ناپلئون

ازورود يكي از سرداران بسيار محبوبش به نام لويي دوزه دوو گو خشنود شد. «اين سردار كه احتمالاً با مورو، ماسنا، كلبر، و لان از لحاظ استعداد نظامي برابر بود، از حيث كمال اخلاقي بر همة آنها برتري داشت.» در ۱۳ ژوئن، ناپلئون او را با۵‘۰۰۰ نفر به جنوب به سوي نووي فرستاد تا دربارة اين شايعه كه ملاس و سربازانش به جنووا مي‌گريزند بررسي و تحقيق كنند. چه در اينجا بود كه يك ناوگان انگليسي مي‌توانست آنها را در فرار ياري دهد يا غذا و مهمات در اختيارشان بگذارد. بدين ترتيب عمده قواي ناپلئون در ۱۴ ژوئن، يعني هنگامي كه جنگ به مرحلة قاطع رسيد، تقليل بيشتري يافت.

ملاس بود كه صحنة نبرد را انتخاب كرد. وي نزديك مارنگو، كه دهكده‌اي بود راه آلساندريا پياچنتسا، دشتي عظيم را ديد كه مي‌توانست در آنجا ۳۵‘۰۰۰ سربازي را كه هنوز دراختيار داشت با دويست عرادة توپ آنها مشتركاً وارد عمل كند. ولي هنگامي كه ناپلئون به اين دشت رسيد (۱۳ ژوئن)، به اين نكته پي برد كه ملاس درصدد بيرون آمدن از آلساندرياست. از اين رو دو هنگ را در مارنگو تحت فرمان ژنرال ويكتور باقي گذاشت، و يكي را تحت فرمان لان، با سواره نظام مورا و فقط بيست و چهار عراده توپ. خود او با نگهبانان كنسولي به سوي وگرا يعني محلي شتافت كه قرار گذاشته بود با افسران ستاد لشكرهاي پراكنده‌اش ملاقات كند. هنگامي كه به سكريويا رسيد، ملاحظه كرد كه اين رودخانه بر اثر سيلاب پر شده است؛ ناچار عبور خود را به تعويق انداخت، و شب را در توره دي گاروفولو خوابيد. اين تعويق حسن اثر داشت؛ اگر به وگرا رفته بود، شايد به موقع به مارنگو نمي‌رسيد تا دستوري را كه موجب پيروزي شد بدهد.

بامداد روز ۱۴ ژوئن، ملاس به لشكر خود دستور داد كه به سوي دشت مارنگو برود، و به قهر و غلبه راه خود را به پياچنتسا باز كند. سي هزار نفر ناگهان بر ۲۰.۰۰۰ سرباز ويكتور، لان، و مورو حمله بردند؛ فرانسويها، علي‌رغم دلاوريهاي خود، در مقابل شليك آن توپخانة مهلك عقبنشيني كردند. ناپلئون، كه در گاروفولو بر اثر غرش توپهاي دور دست از خواب پريده بود، قاصدي اعزام داشت تا دوزه دووگو را از نووي فراخواند؛ خود او شتابان به مارنگو رفت. در آنجا ۸۰۰ سرباز از نگهبانان او وارد جنگ شدند، ولي نتوانستند جلو اتريشيها را بگيرند؛ فرانسويان عقبنشيني خود را به سوي سان جوليانو ادامه

كه مشتاق بود به امپراطور متبوع خود اطمينان خاطري بدهد، پيامي براي اعلام پيروزي به وين فرستاد. اين خبر در پاريس هم شيوع يافت، و موجب بهت و حيرت عوام و شادي سلطنت طلبان شد.

آنها دوزه دووگو را به حساب نياورده بودند. او نيز در راه نووي غرش توپها را شنيد، و بي‌درنگ ۵‘۰۰۰ سرباز خود را بازگردانيد، به دنبال صدا رفت، بسرعت حركت كرد، در حدود ۳ بعد از ظهر به سان جوليانو رسيد، و ديد كه سرداران همكارش به ناپلئون توصيه مي‌كنند كه بيشتر عقبنشيني كند. دوزه لب به اعتراض گشود؛ آنها به او گفتند: «جنگ را باخته‌ايم.» وي پاسخ داد:«آري، جنگ را باخته‌ايم، ولي هنوز ساعت سه است؛ وقت باقي است كه در جنگي ديگر فاتح شويم.» آنها پذيرفتند؛ ناپلئون خط تازة حملة ديگري تشكيل داد، و براي بالا بردن روحية سربازان، سواره به ميان آنها رفت. دوزه حمله را رهبري مي‌كرد، خود را در معرض خطر قرار داد، تير خورد و از اسب افتاد؛ ضمن جان دادن به فرمانده زير دست خود گفت: «مرگ مرا پنهان كن؛ ممكن است باعث دلسردي سربازان شود.» بر عكس، سربازان از مرگش خبر يافتند؛ به جلو شتافتند، و فريادكنان گفتند كه انتقام رهبر خود را خواهند گرفت. با وجود اين، با مقاومتي سرسختانه مواجه شدند. ناپلئون چون اين وضع را ديد، به كلرمان دستور داد كه با تمام سواره نظام خود به كمك بشتابد. كلرمان و افرادش با چنان خشمي برجناح اتريشيها تاختند كه آن را به دو قسمت كردند؛ ۲‘۰۰۰ نفر از آنها تسليم شدند؛ژنرال فون زاخ، كه به جاي ملاس، فرماندهي را به عهده گرفته بود، به اسارت درآمد و شمشير خود را تسليم ناپلئون كرد. ملاس، كه از آلساندريا احضار شده بود، دير رسيد و نتوانست نتيجه‌اي بگيرد، و دلشكسته به مركز فرماندهي خود بازگشت.

ناپلئون كاملاً شاد نبود. مرگ دوست وفادار خود دوزه را ضايعه‌اي شخصي مي‌دانست؛ در ميان ۶‘۰۰۰ نفر فرانسوي كه در دشت مارنگو به خاك هلاك افتاده بودند بديهي است ذكر اينكه ۸‘۰۰۰ اتريشي در آنجا

در آن روز كشته شدند موجب تسلي خاطر نمي‌شد. درصد كشته شدگان اتريشي كمتر از كشته شدگان فرانسوي بود.

در ۱۵ ژوئن، بارون فون ملاس، با توجه به اينكه بقاياي لشكرش قادر به تجديد مبارزه نيستند، از ناپلئون تقاضاي صلح كرد. شرايط آن سخت بود: اتريشيها مي‌بايستي سراسر ليگوريا و پيمونته و تمامي لومبارديا در غرب مينچيو و مانتوا را تخليه كنند؛ و همة قلعه‌هاي واقع در مناطق تسليم شده را به فرانسويان واگذارند؛ به افراد اتريشي اجازه داده خواهد شد تا، به نسبتي كه اين قلعه ها به تصرف فرانسويان درآيد، با همة افتخارات جنگي خود صحنه را ترك گويند. ملاس با اين شرايط

رفت و عريضه‌اي به امپراطور اتريش جهت تأييد آن موافقتنامه ارسال داشت. در ۱۶ ژوئن، ناپلئون پيامي براي فرانسيس دوم فرستاد، و از او تقاضاي برقراري صلح در همة جبهه‌ها را كرد. قسمتهايي از نامه‌اش تراويدة فكر مردي صلح طلب به شمار مي‌رود:

ميان ما جنگ برقرار بوده است. هزاران تن از اتريشها و فرانسويها به خاك هلاك افتاده‌اند. هزاران خانوادة محروم دعا مي‌كنند كه پدران و شوهران و فرزندانشان باز گردند!... بلايي بي‌درمان است. باشد كه اين، دست كم به ما بياموزد كه از هر چه باعث تمديد مخاصمات مي‌شود احتراز كنيم! اين وضع چنان در قلبم تأثير كرده است كه حاضر نيستم شكست قبلي خود را بپذيرم، و وظيفة خود مي‌دانم كه دوباره به آن اعليحضرت نامه بنويسم و از شما بخواهم كه به مصائب اروپا خاتمه دهيد.

در صحنة نبرد مارنگو در ميان رنج ديدگان و همچنين پانزده هزار جسد بي‌جان، از آن اعليحضرت تقاضا دارم كه به فرياد انسانيت گوش دهيد، ونگذاريد كه فرزندان دو ملت دلير و نيرومند به سبب منافعي كه از آن خبر ندارند يكديگر را بكشند....

جنگ اخير دليلي كافي براي اين حقيقت است كه فرانسه نيست كه تعادل قوا را به هم مي‌زند. هر روز معلوم مي‌شود كه اين انگليس است – انگليس، كه تجارت دنيا و تسلط بر درياها با اوست و مي‌تواند به تنهايي در برابر ناوگان متحد روسيه، سوئد، دانمارك، فرانسه، اسپانيا، و هلند پايداري كند....

پيشنهادهايي كه به عقيدة خود، آنها را درست مي‌دانم از اين قرار است:

۱ -متاركة جنگ مربوط به همة لشكرها باشد.

۲ - مذاكره كنندگان از هر دو طرف، خواه سري، خواه علني، بر طبق دلخواه آن اعليحضرت، به محلي ميان مينچيو و كيزه اعزام شوند تا بر سر وسايلي جهت تضمين دولتهاي كوچك به توافق برسند، و موادي از عهدنامة كامپوفورميو را كه ابهام آنها بر اثر تجربه معلوم شده است روشن كنند...

ظاهراً امپراطور تحت تأثير قرار نگرفت. از قرار معلوم، فاتح جوان، مايل به تحكيم دستاوردهاي خود بود، ولي دليلي نيست كه نشان دهد احترام به جان آدميزاد هرگز در نبردهاي او موثر بوده باشد. شايد نه كنسول و نه امپراطور هيچ كدام از خود نمي‌پرسيدند كه فرانسويان يا اتريشيها در ايتاليا چه مي‌كنند. بارون فن توگوت موضوع را با امضاي عهدنامه‌اي با انگستان فيصله داد (۲۰ ژوئن ۱۸۰۰)، كه به موجب آن انگليس وامي تازه به اتريش اعطا كرد به اين شرط كه عهدنامة جداگانه‌اي امضا نكند.

در اين ضمن ناپلئون، كه از هر موقعيتي براي پيشبرد منظور استفاده مي‌كرد در ۱۸ ژوئيه در مراسم ته دئوم (سرود نيايش خدا و عيسي) شركت جست-در همين مراسم بود كه طبقات روحاني در ميلان مراتب سپاسگزاري خود را از خداوند به مناسبت طرد اتريشيها اعلام داشتند. افراد غير روحاني اين پيروزي را

بارژه رفتن به افتخار فاتح جشن گرفتند. ناپلئون از منشي خود پرسيد: «بورين، هنوز صداي هلهله را مي‌شنوي؟ اين صدا در گوش من مثل آهنگ صداي ژوزفين دلپذير

هنوز فردي ايتاليايي بود، و زبان و احساسات و زيبايي و باغهاي پرگل و مذهب سهلگير و مراسم آهنگدار و آوازهاي عالي آن را دوست مي‌داشت. همچنين تحت تأثير هلهلهٔ جمعيتي قرار گرفت كه در تويلري در ۳ ژوئيه، در صبح بعد از بازگشت شبانهٔ او به پاريس، گرد آمده بود. مردم فرانسه طوري از او سپاسگزاري مي‌كردند كه گويي مورد توجه خداوند است، و به افتخارت خود مي‌نازيدند.

لويي هجدهم- وارث قرنها كشمكش ميان فرانسه‌اي كه بوربونها بر آن سلطنت مي‌كردند و اتريش تحت فرمانروايي هاپسبورگها- نمي‌توانست در جبران غلبه بر دشمنان ديرين خونسرد بماند. شايد امكان داشت كه آن فاتح جوان را ترغيب كند كه شاهساز باشد نه شاه. از اين رو، در يكي از روزهاي تابستان ۱۸۰۰ دوباره نامه‌اي به ناپلئون نوشت بدين مضون:

ژنرال، حتماً از مدتها پيش دريافته‌ايد كه مورد احترام من هستيد. اگردر سپاسگزاري منترديد داريد، پاداش خودرا تعيين كنيد و نصيب دوستانتان را هم كنار بگذاريد. اما درمورد معتقداتم: من مردي فرانسوي هستم، كه هم اخلاقاً و هم به دستور عقل بخشنده‌ام.

خير، فاتح لودي، كاستيليونه، و آركوله، قهرمان پيروزي ايتاليا و مصر، شهرت بيهوده را بر افتخار واقعي ترجيح نمي‌دهد. شما داريد وقت گرانبهايي را از دست مي‌دهيد.

ما مي‌توانيم عظمت فرانسه را تضمين كنيم. مي‌گويم «ما»، زيرا كه من به كمك بوناپارت نيازمندم، و او هم بدون من كاري نمي‌تواند انجام دهد.

ژنرال، اروپا به شما نگاه مي‌كند. افتخار در انتظار شماست، و من بيتابم كه صلح را به ملتم بازگردانم.

لويي

ناپلئون، پس از تأخير بسيار، در ۷ سپتامبر به وي چنين پاسخ داد:

آقا،

نامهٔ شما را دريافت داشتم. به سبب ملاحظات محبت‌آميزي كه دربارهٔ خودم ابراز داشته بوديد سپاسگزاري مي‌كنم. شما بايد از اميد بازگشت به فرانسه چشم بپوشيد، زيرا بايد از روي صد هزار جسد بگذريد. مصالح شخص خودتان را فداي صلح و سعادت فرانسه كنيد... تاريخ فراموش نخواهد كرد. من نسبت به مصايب خانوادهٔ شما خونسرد نيستم... هرچه در قوه دارم انجام خواهم داد تا انزوا و عزلت شما را مطبوع و آرامبخش كنم.

نامهٔ لويي از پناهگاه موقت او در روسيه رسيده بود؛ شايد وي در ماه ژوئية ۱۸۰۰ آنجا بوده كه تزار پاول اول هديه‌اي از طرف ناپلئون دريافت داشت كه تقريباً مسير تاريخ را عوض كرد. طي جنگ ۱۷۹۹، در حدود شش هزار روسي به دست فرانسويان اسير شده بودند و ناپلئون آنها را به انگليس و اتريش (كه متفق روسيه بود) در مقابل آزادي اسيران فرانسوي عرضه كرد؛ اين پيشنهاد مورد قبول واقع نشده بود. از آنجا كه فرانسه نمي‌توانست هيچ استفادهٔ قانوني از اين سربازان ببرد، و نگهداري آنان نيز كاري پرهزينه بود ناپلئون دستور داد كه آنها را مسلح و به جامهٔ جديد ملبس كنند و بدون آنكه در عوض چيزي بخواهند، آنها را نزد تزار اعزام دارند. پاول با اظهارات مودت‌آميزي دربارهٔ فرانسه عكس‌العمل نشان



ناپلئون در سنت هلن (كتابخانة نيويورك سوسايتي)

داد، و در ۱۸ دسامبر سال ۱۸۰۰ اتحادية دوم بيطرفي مسلح را عليه انگليس تشكيل داد. در ۲۳ مارس ۱۸۰۱ پاول به قتل رسيد، و دولتها به وضع موجود خود بازگشتند.

در خلال اين احوال، امپراطور اتريش متاركة جنگ آلساندريا را رد كرده، ۸۰٬۰۰۰ سرباز تحت فرمان ژنرال فون بلگارد براي حفظ خطوط در طول جبهة مينچيو اعزام داشته بود. فرانسويان با طرد اتريشيها از توسكانا و حمله به آنها در باوار يا عكس العمل نشان دادند. در ۳ دسامبر ۱۸۰۰، تعداد ۶۰٬۰۰۰ نفر سربازان مورو با ۶۵٬۰۰۰ نفر سرباز اتريشي در هوهنليندن (نزديك مونيخ) درگير شدند و با گرفتن ۲۵٬۰۰۰، اسير چنان اتريشها را شكست دادند كه دولت اتريش، از آنجا كه وين را در اختيار مورو مي‌ديد، متاركة جنگ عمومي را امضا كرد (۲۵ دسامبر ۱۸۰۰)، و حاضر شد كه با دولت فرانسه دربارة صلحي جداگانه به مذاكره بپردازد. مورو در بازگشت به پاريس چنان مورد تحسين و تمجيد قرار گرفت كه چه بسا ممكن بود احساسات نامطلوبي در دل ناپلئون به وجود آورد، زيرا مورو هم داوطلب محبوب سلطنت طلبان بود و هم ژاكوبنها، و مي‌توانست به عنوان رهبر كشور جاي ناپلئون را بگيرد.

توطئه عليه جان ناپلئون بشدت ادامه يافت. در اوايل سال ۱۸۰۰ انفيه داني كاملاً شبيه آنچه كه كنسول اول معمولاً از آن استفاده مي‌كرد برروي ميزش در مالمزون يافت شد، كه در ميان انفية آن زهر گذاشته بودند. در ۱۴ سپتامبر و ۱۰ اكتبر چندين نفر از ژاكوبنها را دستگير و متهم به قتل ناپلئون كردند. در ۲۴ دسامبر، سه نفر از شوانها كه توسط ژرژكادودال از برتاني فرستاده شده بودند يك «ماشين جهنمي» را كه پر از مواد منفجره بود به ميان گروهي فرستادند كه كنسول و خانواده‌اش را به اپرا مي‌بردند. بيست و دو نفر در اين واقعه كشته و پنجاه شش نفر زخمي شدند- كه هيچ يك از آنها جزء ملازمان ناپلئون نبودند، وي

با آرامشي ظاهري به اپرا رفت، ولي در بازگشت به تويلري امر به بررسي دقيق اين واقعه و اعدام ژاكوبنهاي زنداني و حبس يا تبعيد يكصد وسي نفر ديگر داد كه به سبب مظنون بودن دستگير شدند. فوشه، كه گمان مي‌كرد سلطنت طلبان (نه ژاكوبنها) مجرمند، صد تن از آنها را دستگير كرد، و دو نفر از اين عده را به زير تيغة گيوتين فرستاد (١ آوريل ١٨٠١). ناپلئون بيش از حد عكس العمل نشان داده و بيش از حد قانون را كنار گذاشته بود، ولي احساس مي‌كرد كه در جنگي درگير شده است، و مي‌بايستي وحشتي در دلهاي كساني بيندازد كه خود به قانون بي‌اعتنايي مي‌كنند. وي بتدريج با ژاكوبنها مخالف مي‌شد و به سلطنت طلبان روي خوش نشان مي‌داد.

در ٢٠ اكتبر ١٨٠٠، به دستياران خود پيشنهاد كرد كه از فهرست مهاجران نامهاي كساني را كه اجازة

مصادره شدة آنها را كه به وسيلة دولت به فروش نرفته يا جهت استفادة دولت اختصاص نيافته باشد به آنان مسترد شود. در اين زمان در حدود يكصدهزار نفر مهاجر وجود داشت، و بسياري از آنها تقاضاي اجازة بازگشت كرده بودند. ناپلئون در مقابل اعتراضات خريداران نگران اموال مصادره شده دستور داد كه نامهاي چهل و نه هزار نفر را حذف كنند؛ يعني به چهل و نه هزار نفر از مهاجران اجازه داده شد كه به وطن باز گردند. قرار شد نام تعداد ديگري نيز بعداً از صورت حذف شود. به اميد آنكه اين عمل مخالفت خارجي با فرانسه را تقليل دهد، و صلح عمومي را دراروپا پيش ببرد؛ سلطنت طلبان از اين تصميم شاد شدند و ژاكوبنها اظهار تأسف كردند.

قدم عمده در اين برنامة صلح عبارت بود ازملاقات مذاكره كنندگان فرانسوي و اتريشي در لونويل (نزديك نانسي). ناپلئون تالران را براي مذاكره نفرستاده، بلكه برادر خود ژوزف را به نمايندگي فرانسه به آنجا گسيل داشت؛ و ژوزف مأموريت خودرا بخوبي انجام داد. در هر قدم، مورد حمايت وپشتيباني آن كنسول غيرقابل انعطاف قرار گرفت؛ ناپلئون با هر تعويق و تأخير اتريشيها، به تقاضاهاي خود مي‌افزود. اتريشيها سرانجام پي بردند كه لشكرهاي فرانسه بزودي سراسر ايتاليا را تصرف خواهند كرد، وبر دروازه‌هاي وين خواهند كوبيد، تسليم شدند، و سندي را امضا كردند كه خود آن را صلح وحشت‌انگيز لونويل ناميدند (٩ فوريهٔ ١٨٠١). اتريش سرزمينهاي بلژيك، لوكزامبورگ، و اراضي واقع در جناح چپ راين از درياي شمال تا بازل را متعلق به فرانسه دانست؛ عهدنامة كامپوفورميورا تأييد كرد؛ و تسلط فرانسه را بر ايتاليا از آلپ تا ناپل و از آديجه تا نيس پذيرفت؛ و تحت الحمايگي جمهوري با تاويا (هلند) وجمهوري هلوتيا (سويس) را نسبت به فرانسه قبول كرد. وزير مختار پروس به نام هاگويتس در اين مورد چنين نوشت «كار اتريش ساخته شد. اكنون نوبت فرانسه است كه به تنهايي صلح را در اروپا برقرار سازد.» بورس پاريس ظرف يك روز بالا رفت، و كارگران پاريس، كه پيروزي را بر رأي ترجيح مي‌دادند، با فريادهاي «زنده باد بوناپارت» اقدامات ناپلئون را در سياست وجنگ ستودند و جشن گرفتند. اما شايد لونويل بيشتر جنگ بود تا سياست؛ و پيروزي غرور بود بر احتياط، زيرا بذر جنگهاي بسياري درآن وجود داشت كه به واترلو انجاميد.

مذاكرات با ديگر دولتها باعث قدرت بيشتري براي فرانسه شد. در نتيجة عقد عهدنامه با اسپانيا (اول اكتبر ١٨٠٠)، لويزيانا به فرانسه تعلق گرفت. عهدنامة فلورانس با پادشاه ناپل (١٨ مارس ١٨٠١) جزيرة الب و مستملكات ناپل در ايتالياي مركزي را به فرانسه داد، و بنادر ناپل را بر روي تجارت انگليسيها و تركان بست. ادعاي ديرين فرانسه دربارة سن- دومينيگ- قسمت غربي هيسپانيولا- باعث كشمكش ناپلئون با مردي شد كه با او از لحاظ نيروي اراده تقريباً برابري مي‌كرد.

دوران بي‌احتياطي را پشت سرگذاشته بود - بردگان سن-دومينيگ را به شورش واداشت، و نخست بر قسمت فرانسوي جزيره وبعد بر قسمت اسپانيايي آن مستولي شد. وي با كارداني و لياقت حكومت كرد، ولي دريافت كه بردگان آزاد شده را نمي‌تواند به آساني به كار توليدي بگمارد، زيرا آنان استراحت و تنبلي را كه ظاهراً نتيجة گرما بود ترجيح مي‌دادند. توسن به بسياري از اربابان سابق اجازه داد كه به كشتزارهاي خود باز گردند و انضباطي در كار برقرار كنند كه شبيه بردگي بود. از لحاظ ظاهر، تسلط فرانسه را بر

سن– دومينيگ پذيرفت؛ ولي در واقع لقب فرماندار كل را مادام‌العمر حفظ كرد، و حق داشت جانشين خود را تعيين كند- همان كاري كه ناپلئون چندي بعد در فرانسه انجام داد. در ۱۸۰۱ كنسول اول بيست هزار سرباز به رهبري ژنرال شارل لوكلر به سن– دومينيگ فرستاد تا سلطة فرانسه را در آنجا دوباره برقرار سازد. توسن دليرانه جنگيد، مغلوب شد، و در زنداني در فرانسه درگذشت (۱۸۰۳). در ۱۸۰۳ سراسر آن جزيره به دست انگليسيها افتاد.

ناوگان بريتانيا، كه از حمايت تجارت و صنعت و منش انگليسيها، پشتيباني و حمايت مي‌شد، غير از دو سال هميشه در طي حكومت ناپلئون مانع عمدة موفقيت او بود. انگليس، كه به وسيلة ترعة مانش از آسيبهاي مستقيم جنگ بر كنار مانده و در نتيجة تجارت دريايي بيرقيب، مستعمرات وعايدات، و برتري در انقلاب صنعتي توانگر شده بود، ضمن كوششهاي مكرر خود براي بر انداختن ناپلئون، مي‌توانست به ارتشهاي متفقين خود در قارة اروپا كمك مالي برساند. بازرگانان و صاحبان صنايع با جورج سوم، افراد حزب توري، مهاجران فرانسوي، و ادمند برك همعقيده بودند كه بازگشت خاندان بوربون به تخت سلطنتي فرانسه بهترين وسيلة برقراري مجدد ثبات آرامبخش رژيم سابق خواهد بود. با وجود اين، اقليتي نيرومند در انگليس به رهبري چارلز جيمز فاكس، ويگهاي آزاديخواه، كارگران افراطي، و جمعي ازادبا و نويسندگان، اعتراض‌كنان مي‌گفتند كه ادامة جنگ باعث اشاعة فقر و ايجاد انقلاب خواهد شد، و استقرار ناپلئون امري تمام شده است، و روزگار آن فرا رسيده كه با آن كوندو تيرة شكست ناپذير آشتي كنند.

گذشته از اين، به عقيدة آنها، رفتار بريتانيا به عنوان فرمانرواي درياها دشمناني براي آن دولت و دوستاني براي فرانسه به وجود مي‌آورد. درياسالاران انگليسي مي‌گفتند كه محاصره كردن فرانسه مستلزم اين است كه ملوانان بريتانيايي حق داشته باشند سوار كشتيهاي بيطرف شوند و در آنها به جستجو بپردازند وكالاهايي را كه مقصد آنها فرانسه است مصادره كنند.

روسيه، سوئد، دانمارك، و پروس، كه اين عمل را ناقض استقلال خود مي‌دانستند، اتحادية دوم بيطرفي

در كشتيهاي آنها، مقاومت كنند. به همان ترتيب كه حدت درگيريها بيشتر مي‌شد، دانماركيها هامبورگ را (كه به صورت دروازة عمدة بريتانيا به روي بازارهاي اروپاي مركزي درآمده بود) گرفتند، و پروسيها هانوور را كه به جورج سوم تعلق داشت تصرف كردند. نيمي از قارة اروپا، كه اخيراً عليه فرانسه متحد شده بود، در اين هنگام عليه انگليس سر به مخالفت برداشت.

از آنجا كه فرانسه بر مصبهاي راين وساحل چپ آن مستولي بود، ورود بيشتر كالاهاي انگليسي به بازارهاي فرانسه، بلژيك، هلند، آلمان، دانمارك، سرزمينهاي كنار درياي بالتيك، و روسيه، ممنوع بود. ايتاليا بنادر خود را بر روي تجارت انگليس بست؛ اسپانيا شروع به اعتراض درمورد جبل طارق كرد؛ و ناپلئون به تهية سپاه و كشتي جهت حمله به انگليس پرداخت.

انگلستان نيز دست به حمله زد، و از يك تصادف خوب استفاده كرد. يك ناوگان بريتانيايي يك ناوگان دانماركي را در بندر كپنهاگ از بين برد (۲ آوريل ۱۸۰۱). آلكساندر اول كه جانشين تزار پاول اول شده بود سياست روسيه را در مورد فرانسه تغيير داد؛ از حملة ناپلئون به مصر به انتقاد پرداخت؛ بيرون آوردن مالت را، توسط انگليسها، از دست فرانسويها تأييد كرد؛ و عهدنامه‌اي با انگليس بست (۱۷ ژوئن ۱۸۰۱) بدين ترتيب اتحادية دوم بيطرفي مسلح از ميان رفت. با وجود اين، گرفتاريهاي اقتصادي در انگليس، افزايش روز افزون ارتش فرانسه در بولوني، و شكست اتريش عليرغم كمكهاي مالي هنگفت، انگليس را متمايل به صلح كرد. در اول اكتبر ۱۸۰۱، نمايندگان آن كشور توافقي مقدماتي امضاء كردند كه به موجب آن فرانسه متعهد شد مصر را به تركية عثماني بدهد، و انگليس جزيرة مالت را ظرف سه ماه در اختيار شهسواران قديس يوحنا بگذارد؛ نيز موافقت شد كه فرانسه، هلند، و اسپانيا قسمت اعظم مستعمراتي را كه از آنها گرفته شده بود باز يابند؛ فرانسه همة قواي خود را از مركز و جنوب ايتاليا فراخواند. پس از هفت‌هفته مذاكرة ديگر، بريتانياي كبير و فرانسه عهدنامة آمين را كه از مدتها پيش انتظار آن مي‌رفت،

امضا كردند (۲۷ مارس ۱۸۰۲). هنگامي كه نمايندة ناپلئون با اسناد تصويب شده به لندن رسيد، جمعيتي خوشحال زين ويراق بر اسب او بستند و كالسكة او را در ميان فريادهاي «زنده باد جمهوري فرانسه! زنده باد ناپلئون!» به وزارت امور خارجه بردند.

مردم فرانسه از فرط حقشناسي نسبت به آن مرد جوان به هيجان آمده بود، نابغه‌اي كه بيش از سي و دو سال نداشت و ده سال جنگ را آن گونه با پيروزي به پايان برده بود. سراسر اروپا لياقت او را به عنوان سردار تصديق كرده بود، و اكنون مي‌ديد كه همان فكر روشن و ارادة پايدار در ديپلوماسي نيز مي‌درخشد. و عهدنامة آمين، فقط مقدمة كار بود: ۲۳ مه ۱۸۰۲، عهدنامه‌اي با پروس بست؛ روز ديگر، با باواريا؛ در ۹ اكتبر، با تركية عثماني؛ و در ۱۱ اكتبر، با روسيه. هنگامي كه ۹ نوامبر، كه سالروز ۱۸ برومر بود، نزديك مي‌شد، ناپلئون ترتيبي داد كه در آن روز، به عنوان «جشنوارة صلح» مراسمي بر پا

هدف زحمات خود را چنين اعلام داشت: «دولت، با حفظ وفاداري به آمال وقول خود، هوس دست زدن به اقدامات خطرناك و فوق العاده را ندارد. وظيفة او برقراري آرامش براي بشريت بوده، و خواسته است كه با روابط محكم و پايدار، آن خانوادة اروپايي بزرگ را كه مأموريتش تغيير سرنوشتهاي جهان است به هم نزديك كند.» شايد اين خوشترين لحظه تاريخ او بود.

III- بازسازي فرانسه: ۱۸۰۲ – ۱۸۰۳

روزي ناپلئون در سنت هلن گفت: «در آمين، در حقيت باور مي‌كردم كه سرنوشت خود من، و سرنوشت فرانسه، تعيين شده است. قصد داشتم كه وجود خود را كاملاً وقف ادارة كشور كنم؛ و عقيده دارم كه مي‌توانستم معجزاتي بيافرينم.» شايد اين حرف كوششي براي پاك كردن لكه‌هاي خون ده- دوازه جنگ او باشد؛ ولي يك روز بعد از امضاي عهدنامة آمين، جيرولامولو كچزيني، سفير پروس در پاريس، به پادشاه خود گزارش داد كه ناپلئون تصميم دارد «همة منابع مالي را كه سابقاً به مصارف جنگي مي‌رسيد صرف كشاورزي، صنعت، تجارت و هنر كند.» بنا به نوشتة لوكچزيني، ناپلئون دربارة اين اقدامات با حرارت سخن مي‌گفت: «ترعه‌هايي كه بايدتكميل و افتتاح شود؛ راههايي كه بايد ساخته يا تعمير شود؛ بنادري كه بايد لاروبي شود؛ شهرهايي كه بايد زيبا شود؛ معبدها و سازمانهاي مذهبي كه بايد وقف شود... زمينة تعليمات عمومي بايد فراهم گردد.» در حقيقت در اين موارد مقدار زيادي پيشرفت حاصل شد، تا آنكه جنگ دوباره بر امر ساختمان پيشي گرفت (۱۶مه ۱۸۰۳). ميزان ماليات عادلانه بود، و با سختگيري و حداقل تقلب وصول مي‌شد، و پرداخت قراردادهاي دولتي را، كه باعث حفظ صنعت و ايجاد مشاغل جديد مي‌شد تأمين مي‌كرد. پس از آنكه انگليس از محاصره دست برداشت، تجارت بسرعت ترقي كرد. افراد مذهبي در نتيجة عقد قرارداد كنكوردا با پاپ شاد شدند؛ انستيتو شروع به برقراري يك روش ملي تعليم وتربيت كرد؛ قوانين مدون شد و به اجرا درآمد، جريان امور اداري به حدي عالي شد كه با شرافت و درستكاري مزين بود.

دوباره پاريس، مانند روزگارلويي چهاردهم مركز جهانگردي اروپا شد. صدها تن از انگليسيها تصاوير هرزه‌اي را كه در مطبوعات بريتانيا در انتقاد از ناپلئون كشيده شده بود از ياد بردند و راههاي ناهموار و ترعة متلاطم مانش را تحمل كردند تا نظري به آن شخص مهم كوتاه قد كه با دولتهاي مستقر به مخالفت برخاسته و سپس با آنها از در آشتي درآمده بود بيندازند. چندين نفر از اعضاي پارلمان به او معرفي شدند (۱۸۰۲)، ازجمله چارلز جيمز فاكس نخست وزير قبلي و بعدي، كه مدتها براي استقرار صلح ميان انگليس و فرانسه زحمت كشيده بود. خارجيها از مشاهدة پيشرفتي كه به آن سرعت پس از روي كار آمدن

اظهار شگفتي مي‌كردند، دوك دو بروي سالهاي ۱۸۰۰-۱۸۰۳ را «بهترين و عاليترين صفحات تاريخ فرانسه ناميده است.»

pymansetareh@yahoo.com

۱- قانون‌نامة ناپلئون: ۱۸۰۱-۱۸۰۴

ناپلئون، ضمن نقل خاطرات خود، گفته است: «افتخار واقعي من چهل جنگي نيست كه در آنها پيروز شده ام-زيرا شكست من در واترلو خاطرة همة آن پيروزيها را از بين خواهد برد... آنچه كه هيچ چيز آن را خراب نخواهد كرد، و آنچه كه تا ابد خواهد ماند، قانون نامة من است» گر چه «تا ابد» اصطلاحي غير فلسفي است؛ آنچه مسلم است اينكه قانون نامه بزرگترين اقدامش بود.

هوش شيطنت آميز پايان ناپذير گاهگاه جامعه‌اي را مجبور مي‌كند كه در روشهاي حفظ خود از شدت عمل، دزدي، و فريب اصلاحي به عمل آرد و آن را دوباره تنظيم كند. يوستي نيانوس در ۵۲۸ ميلادي اين امر را آزموده بود؛ ولي كورپوس يوريس كيويليس (مجموعة قوانين مدني) كه حقوقدانان او تنظيم كردند مجموعة هماهنگي از قوانين موجود بود نه مجموعة جديدي از قوانين براي جامعه‌اي تحول يافته و دگرگون شده. اشكال فرانسه بر اثر استقلال قضايي استانهايش چند برابر بود، به طوري كه قانوني كه در يك منطقه رواج داشت احتمالاً در منطقة ديگر قابل تطبيق نبود. مرلن دودوئه و كامباسرس طرحهاي يك مجموعة قوانين جديد و متحدالشكل را در ۱۷۹۵ به كنوانسيون عرضه كرده بودند، ولي انقلاب وقت اين كار را نداشت؛ و چون با هرج‌ومرج حيرت‌انگيز مواجه شده بود، آن هرج‌ومرج را با صدور هزار تصويبنامة عجولانه افزايش داد، و آنها را براي روزگار آرامي باقي گذاشت تا شكل بگيرند و استحكام پذيرند.

آشتي ناپلئون با اتريش و بريتانيا اين فرصت را، ولو براي مدتي كوتاه، در اختيار او گذاشت. در ۱۲ اوت ۱۸۰۰، سه كنسول به فرانسوا ترونشه، ژان پورتا ليس، فليكس بيگو دوپره آمنو، و ژاك دومالويل دستور دادند كه طرحي تازه براي يك قانون‌نامة مدني ملي و هماهنگ تهيه كنند. طرح مقدماتي كه آنها در اول ژانوية ۱۸۰۱ تقديم كردند به وسيله بوناپارات به منظور انتقاد و اظهار نظر نزد رؤساي دادگاهها فرستاده شد. انتقادات و اظهار نظرها را سه ماه بعد به ناپلئون تسليم كردند، سپس كميتة قضايي شوراي دولتي، به رهبري پورتاليس و آنتوان تيبودو ، در آن تجديد نظر كرد. قانون‌نامة مزبور، پس از طي اين مراحل دشوار، از طرف شورا، ضمن هشتاد و هفت جلسه، فصل به فصل مورد بررسي قرار گرفت.

ناپلئون رياست سي و پنج جلسة آن را به عهده گرفت. وي داشتن هرگونه اطلاعي را در مورد قانون انكار مي‌كرد، ولي از ذكاوت و معلومات قضايي كنسول همكارش كامباسرس استفاده به عمل مي‌آورد. در مباحثات با خضوع و

او نزد شورا و در عين حال، باعث شگفتي خود او در سالهاي بعدي شد. اعضاي شورا كه از شوق و ذوق و تصميم او الهام مي‌گرفتند، با تشكيل جلسات از ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر موافقت كردند. ولي وقتي كه آنها را دوباره شب هنگام به كار فرامي‌خواند، زياد علاقه‌اي نشان نمي‌دادند. يك‌بار، در يك جلسة شبانه، بعضي از اعضا از خستگي شروع به چرت زدن كردند. ناپلئون با لحني دوستانه براي بيدار ساختن آنها چنين گفت: «آقايان، توجه كنيد كه ما هنوز حقوق خودمان را نگرفته‌ايم.» به عقيدة واندال، اگر اصرار شديد و تشويق دوستانة ناپلئون نبود، قانون نامه هيچ گاه تكميل نمي‌شد.

هنگامي كه قانون نامه براي بحث به تريبونا فرستاده شد، زحمات حقوقدانان و شورا تقريباً برباد رفت. اين مجمع، كه هنوز تحت تأثير انقلاب قرار داشت، قانون نامه را به عنوان خيانت به انقلاب محكوم كرد، و گفت كه اين خود بازگشت به فرمانروايي مستبدانة شوهر بر زن و پدر برفرزندان، و حاكم كردن بورژوازي بر اقتصاد فرانسه است – اين اتهامات تا حد زيادي موجه بود. قانون نامه، اصول اساسي انقلاب را پذيرفته و به كار گرفته بود، مانند: آزادي نطق و بيان و عقيده، مذهب، كار، و تساوي در برابر قانون؛ حق همة افراد به محاكمة علني به وسيلة هيئت منصفه؛ خاتمه دادن به عوارض فئودالي و عشريه‌هاي كليسايي؛ و تنفيذ معاملات اموال مصادره شدة كليسا و ارباب، كه از دولت خريداري شده بود.

اما قانون نامه، به پيروي از قوانين رومي، خانواده را كه به منزلة واحد و سنگر انضباط اخلاقي و نظم اجتماعي دانست، و با احياي «اختيار پدر» كه در رژيمهاي سابق مرسوم بود، به خانواده اساس قدرتي بخشيد: به پدر نظارت كامل در مورد دارايي زن و قدرت كامل در مورد كودكان تا سن بلوغ داده شد؛ وي به دستور خود مي‌توانست آنها را به زندان بيندازد؛ قادر بود كه از ازدواج پسر كمتر از بيست‌وشش سال يا دختر كمتر از بيست‌ويك سال جلوگيري كند. قانون نامه اصل تساوي در برابر قانون را نقض مي‌كرد، زيرا مقرر مي‌داشت كه در اختلافات مربوط به دستمزد، حرف كارفرما را، در صورت تساوي همه چيز، بايستي در مقابل حرف كارگر پذيرفت. ممنوعيت اجتماعات كارگري كه در زمان انقلاب برقرار شده بود (جز براي مقاصد اجتماعي محض) در ۱۲ آوريل ۱۸۰۳ دوباره برقرار گشت؛ و پس از اول دسامبر آن سال، هر كارگري مي‌بايستي يك «كارنامه» داشته باشد كه مشاغل سابقش در آن ذكر شده باشد. قانون نامه بردگي را در مستعمرات فرانسه دوباره رايج مي‌ساخت. و ناپلئون خود بدين معني معترف بود.

قانون نامه مبين عكس‌العمل تاريخي معمول از جامعه‌اي بي بند وبار بود كه به مرحلة قدرت و اختيار در خانواده و دولت گرايش مي‌يافت. رهبران كميسيون قانونگذاري مردان مسني بودند كه بر اثر افراطهاي انقلاب – طرد بي پرواي سنن و عرف، آسان كردن طلاق، سست كردن روابط و علائق خانوادگي، مجاز شمردن عدم توجه به اخلاق و موافقت با شورش

ايجاد وحشتهاي دادگاهي- به وحشت افتاد بودند. ناچار تصميم داشتند كه جلو آنچه را كه در نظرشان به منزلة از هم گسيختگي جامعه و دولت بود بگيرند؛ ناپلئون هم كه مشتاق بود فرانسه‌اي ثابت و پايدار تحت نظر خود داشته باشد با اين افكار كاملاً موافق بود. شوراي دولتي با او همعقيده بود كه بايد بحث علني دربارة ۲۲۸۱ مادة قانوني مدني هر چه زودتر به پايان برسد؛ تريبونا و مجلس قانونگذاري موافقت كردند؛ و در ۲۱ مارس ۱۸۰۴ قانون‌نامه كه در ميان مردم به قانون‌نامة ناپلئون معروف شده است به صورت قانون فرانسه در آمد.

۲-كنكورداي ۱۸۰۱

با وجود اين، لوكورگوس جوان راضي نبود، و با توجه به طبيعت پرشور خود، مي‌دانست كه روح بشر چندان تمايلي به رعايت قانون ندارد؛ در ايتاليا و مصر ديده بود كه بشر در اميال خود تا چه حد به گذشتة حيواني و دورة شكارگري خود، كه روزگار زورگويي و بي بند و باري بوده، نزديك است؛ از عجايب تاريخ بود كه اميال مزبور يعني اين مواد منفجرة زنده خود مانع از درهم ريختن شالودة اجتماعي شده است. آيا پليس بود كه اين اميال را مهار كرده بود؟ خير، زيرا تعداد افراد پليس كم و فاصلة ميان آنها زياد بود، و از هر دو شهروند، يك نفر آنها آنارشيست بالقوه بود. بنابراين، چه عاملي آنها را بازداشته بود؟

ناپلئون كه خود مردي شكاك بود به اين نتيجه رسيده بود كه نظم اجتماعي در نهايت متكي برترس انسان از قواي فوق طبيعي است، و اين ترس ناشي از طبيعت حيواني اوست كه به دقت در وجودش جاي گرفته است. وي عاقبت كليساي كاتوليك را مهمترين ابزاري دانست كه براي اين امور به وجود آمده است: نظارت در رفتار مرد و زن، عادت دادن آنها به نابرابر اقتصادي و اجتماعي و جنسي- اعم از اينكه به اين نا برابريها اعتراض بكنند و يا اينكه مهر سكوت بر لب بزنند- و اطاعت مردم از احكام آسماني كه با غرايز بشري سازگاري ندارد. اگر در هر گوشه‌اي پليس نباشد، خدايا‌ني وجود دارند كه بيشتر هايل و وحشتناكند، زيرا ديده نمي‌شوند، و به دلخواه و در هنگام ضرورت به صورت خدايا‌ني در خواهندآمد كه وعده‌ووعيد مي‌دهند يا تهديد مي‌كنند؛ و داراي درجات الوهيت و قدرت از زاهد گوشه نشين تا فرماندة نهايي و نگاهدارنده و خراب‌كنندة زمين و آسمان مي‌باشند. چه عقيدة والايي! چه سازمان بي‌نظيري براي پخش و بهره‌برداري!- چه كمك ذيقيمتي براي آموزگاران، شوهران، پدران و مادران، رؤساي روحاني، و پادشاهان! ناپلئون به اين نتيجه رسيده بود كه هرج و مرج و زور گويي دورة انقلاب بيش از هر عاملي مربوط به طرد كليسا از طرف انقلاب بوده است. از اين رو در صدد

برآمد كه، به محض بيرون كشيدن دندانهاي زهر آگين ژاكوبنهاي وحشتزده و فيلسوفان جريحه‌دار شده، همكاري ميان كليسا و دولت را برقرار كند.

مذهب درفرانسة سال ۱۸۰۰ در جريان درهمي قرار داشت كه بدون رابطه با هرجومرج اخلاقي ناشي از انقلاب نبود. اقليت زيادي از مردم استانها - و احتمالاً اكثريتي در پاريس به استمدادها و درخواستهاي كشيشها بي اعتنا شده بودند. هزاران تن از فرانسويان، از كشاورز گرفته تا ميليونر، اموال مصادره شدة كليسا را از دولت خريده بودند؛ اين معاملات تكفير شده بود، و كساني كه اموال مزبور را ابتياع كرده بودند به عنوان خريداران امتعة مسروقه مورد انتقاد قرار مي‌گرفتند. در آن زمان هشت هزار كشيش برسركار بودند؛ دو هزار نفر از آنها به قانون اساسي ۱۷۹۱ سوگند وفاداري ياد كرده بودند؛ شش‌هزارنفر ديگر افراد سوگند نخورده‌اي بودند كه انقلاب را قبول نداشتند، و با كمال جديت عليه آن اقدام مي‌كردند؛ و در اين امر هم پيشرفتهايي نصيبشان شده بود. اشراف غيرمهاجر، و بسياري از افراد طبقة بورژوا، مي‌كوشيدند تا مذهب را به منزلة سنگر دارايي و نظم اجتماعي دوباره برقرار كنند؛ بسياري از اينها- و بعضي از آنها كه از اخلاف انقلاب بودند- كودكان خود را به مدارسي مي‌فرستادند كه كشيشها و راهبه ها در آنجا درس مي‌دادند و (به عقيدة آنها) بهتر از آموزگاران غير مذهبي وبدون لباده مي‌توانستند پسران مؤدب و دختران محجوبي به بر آرند. مذهب در «جامعه» و ادبيات متداول شده بود؛ چندي بعد (۱۸۰۲) رسالات پرحجم و ستايش‌آميز شاتو بريان تحت عنوان روح مسيحيت مورد اقبال همگان قرار گرفت.

ناپلئون، كه مي‌خواست براي حكومت بي‌اصل و ريشة خود پايه‌اي بيابد، بر آن شد كه از حمايت معنوي و بنيادي كليساي كاتوليك بهره مند شود چنين اقدامي سرانجام واندة شورشي را آرام و استانها را خشنود مي‌ساخت؛ و شش هزار كشيش را به ژاندارمري معنوي و روحاني او مي‌افزود؛ توجه پاپ و كمك اخلاقي و روحاني او را به خود جلب مي‌كرد؛ مستند عمدة لويي هجدهم را از بازگشت خاندان بوربون باطل مي‌ساخت؛ و از مخالفت بلژيك، با واريا (بايرن)، اتريش، ايتاليا و اسپانيا، با فرانسه و ناپلئون مي‌كاست. خود او گفته است: «بدين ترتيب، به محض آنكه قدرت را به دست آوردم، مذهب را دوباره برقرار كردم. آن را به صورت زمينه و اساسي درآورم كه كار خود را بر آن استوار كردم. من آن را پاية اصول صحيح و اخلاق خوب به‌حساب مي‌آوردم.»

پيروان مذهب لاادريه در پاريس و كاردينالها در رم در برابر اين سياست گرايش به راست مقاومت مي‌كردند. بسياري از رهبران كليسا حاضر به تصويب موافقتنامه‌اي نبودند كه طلاق را مجاز كند و باعث ترك ادعاهاي كليساي فرانسه درمورد اموال مصادره شدة آن شود. بسياري از ژاكوبنها اعتراض كنان مي‌گفتند كه شناختن آيين كاتوليك به عنوان مذهب

چيزي خواهد بود كه به عقيدة آنها يكي از بزرگترين پيروزيهاي انقلاب اخير به شمار است، يعني جدايي دولت و كليسا. ناپلئون كارينالها را با اين اشاره ترساند كه اگر پيشنهادهاي او را نپذيرند، وي ممكن است از هنري هشتم پادشاه انگليس پيروي كند و كليساي فرانسه را از رم كاملاً جدا سازد. ناپلئون افراد شكاك را با توضيح اين مطلب آرام كرد كه بر حفظ صلح داخلي، كليسا را به صورت ابزار دولت در خواهد آورد؛ ولي آنها بيم داشتند كه پيشنهاد او به صورت قدمي به قهقرا – از انقلاب به سلطنت- در آيد. وي هرگز «لالاند» منجم را نبخشيد كه (بنا به گزارش بورين) «خواسته بود نام او را در فهرست نام كافران بگذارد، و آنهم درست در زماني كه ناپلئون باب مذاكره را با دربار رم باز كرده بود.»

اين مذاكرات در پاريس در ۶ نوامبر ۱۸۰۰ آغاز شد و طي هشت ماه ادامه يافت. كاردينالها سياستمداران با تجربه‌اي بودند، ولي ناپلئون از اشتياق پاپ براي توافق آگاه شده بود، و در مورد هر شرطي كه با تسلط خود او بر كليساي آشتي كرده مساعد بود پافشاري مي‌كرد. پاپ پيوس هفتم مرتباً به او امتياز مي‌داد، زيرا اين برنامه به ده سال مصيبت كليساي فرانسه پايان مي‌بخشيد، و به او امكان مي‌داد كه بسياري از اسقفها را كه قدرتش را مورد تمسخر قرار داده بودند ازكار بركنار كند، و او را قادر مي‌ساخت كه با دخالت فرانسه از شر قواي ناپل كه پايتخت او را اشغال كرده بودند رها شود، و فرارا، بولونيا، وراونا كه در ۱۷۹۷ به

فرانسه واگذار شده بود دوباره تحت سيطرة او قرار گيرد (اين ايالتها به «مراكز نمايندگي» مشهور بود، زيرا معمولاً به وسيلة نمايندگان پاپ اداره مي‌شد). عاقبت، پس از جلسه‌اي كه تا ساعت دو صبح ادامه يافت، نمايندگان كليساي رم و دولت فرانسه كنكورديايي را امضا كردند (۱۶ ژوئية ۱۸۰۱) كه تا يك قرن بر روابط آنها حاكم بود. ناپلئون آن را در سپتامبر تصويب كرد، و پاپ پيوس‌هفتم در دسامبر، اما ناپلئون به اين شرط امضا كرد كه بعدها بتواند «آيين نامه‌هايي براي رفع ناراحيتهايي كه ممكن است بر اثر اجراي آزادانة كنكوردا پيش آيد» تدوين كند.

اين سند تاريخي دولت فرانسه را متعهد مي‌ساخت كه آيين كاتوليك را به عنوان مذهب كنسولها و اكثر مردم فرانسه بشناسد و به آن كمك مالي كند، ولي آيين مزبور را به صورت مذهب رسمي كشور قرار ندهد بلكه حق آزادي مذهبي را به همة فرانسويان شامل پروتستانها و يهوديان، ارزاني دارد. كليسا از ادعاي خود در مورد اموال ضبط شدة كليساها چشم پوشيد، ولي در عوض دولت موافقت كرد كه سالانه ۱۵۰۰۰ فرانك مستمري به اسقفها بدهد و حقوق كمتري به كشيشهاي بخشها بپردازد، نيز قرار شد كه اسقفها، مانند روزگار لويي چهاردهم از طرف دولت منصوب شوند، و به دولت سوگند وفاداري ياد كنند؛ ولي تا زماني كه انتصابشان مورد موافقت پاپ قرار نگرفته كاري انجام ندهند. كلية اسقفهايي كه بر مبناي «اساسنامة مدني روحانيون» روي كار آمده‌اند بايد حوزة اسقفي را ترك گويند؛ بدين ترتيب، همة اسقفهاي مؤمن بر سر كار خود بازگشتند،

بازشد. پس از بحث فراوان، ناپلئون امتياز گرانبهايي به كليسا داد كه عبارت بود از حق پذيرش ميراث.

ناپلئون براي آرام كردن آن عده از منتقدان شكاك كه بيشتر حسن نيت داشتند از طرف خود مادة ۱۲۱ را تحت عنوان «اصول بنيادي» به كنكوردا افزود تا برتري دولت بر كليسا را در فرانسه حفظ كند. قرار شد كه هيچ توقيع پاپي، حكم انتظامي پاپ يا نمايندة پاپ، و هيچ دستور شوراي عمومي يا شوراي كليسايي، بدون اجازة صريح دولت وارد فرانسه نشود. همچنين ازدواج مدني. شرط قانوني ازدواج مذهبي شد. به همة طلاب كاتوليك كه مي‌خواستند كشيش شوند مي‌بايستي «اصول گاليكاني» (۱۶۸۲) اثر بوسوئه تعليم داده شود. برطبق اين مواد، استقلال قضائي كليساي كاتوليك فرانسه از تسلط «ماوراء كوه» (آلپ) مسلم شد.

كنكوردا پس از اين تغيير، به شوراي دولتي، تريبونا، و مجلس مقنن تقديم شد (۸ آوريل ۱۸۰۲). آنها كه هنوز از ناپلئون وحشت نداشتند علناً و شديداً با آن مخالفت كردند و آن را خيانت به نهضت روشنفكري و انقلاب دانستند (اساساً با قانون اساسي سال ۱۷۹۱ سازگار بود). در تريبونا، فيلسوف كنت و لنه با كنسول اول دربارة كنكوردا به بحثي پرشور پرداخت، و مجلس مقنن شارل- فرانسوا دوپويي را به رياست خود انتخاب كرد. اين شخص رساله‌اي تحت عنوان اصل همة مذاهب نگاشته بود كه شديداً ضد روحانيون بود (۱۷۹۴). ناپلئون كنكوردا را از مجالس پس گرفت تا مورد بحث قرار نگيرد و منتظر فرصت ماند.

در انتصاب بعدي اعضاي تريبونا و مجلس مقنن، بسياري از منتقدان به وسيلة سنا منصوب نشدند. در اين ضمن ناپلئون سرگذشت و محتويات كنكوردا را در ميان مردم منتشر ساخت، و همان گونه كه انتظار داشت، مردم خواهان تصويب آن شدند. در ۲۵ مارس ۱۸۰۲، ناپلئون در نتيجة امضاي عهدنامة صلح با انگليس به محبوبيتي عظيم دست يافت، و چون بدين ترتيب نيرومند شده بود، دوباره كنكوردا را به مجالس تقديم داشت. تريبونا آن را فقط با هفت رأي مخالف به تصويب رساند؛ مجلس مقنن با ۲۲۸ رأي در مقابل ۲۱ رأي آن را پذيرفت. در ۱۸ آوريل به صورت قانون در آمد؛ و در يكشنبة عيد فصح (عيد پاك)، ضمن تشريفاتي مجلل در كليساي نوتر-دام، هم عهدنامة صلح آمين و هم كنكوردا، در ميان اعتراضات انقلابيون، خندة نظاميان، و شادي مردم اعلام شد. عده‌اي كاريكاتوري را در سربازخانه‌ها دست به دست مي‌گرداندند كه ناپلئون را در حال غرق شدن در ظرف آب مقدس نشان مي‌داد؛ و مطلبي هجوآميز بدين مضمون درآن نوشته شده بود: «براي آنكه پادشاه مصر شود، به قرآن ايمان مي‌آورد؛



حكاكي هنري كولبرن از روي پرده‌اي كه فرانسوا ژرار در ۱۸۰۸ كشيده است: شارل ـ موريس دوتالران پريگور (۱۸۴۵). (آرشيو بتمان)

براي آنكه پادشاه فرانسه شود، به انجيل ايمان مي‌آورد.»

ناپلئون خود را بدين خيال تسلي مي‌داد كه مبين خواست اكثريت عظيم فرانسويان بوده و اساس قدرت خود را مستحكم ساخته است، و حال آنكه آن را از بالا سست كرده بود. وي روحانيون را به حال اول بازگردانده بود، ولي چون اسقفها را منصوب مي‌كرد، و هم به آنها و هم به سه‌هزار كشيش حقوق مي‌داد، تصور مي‌كرد كه مي‌تواند آنها را با ريسمان اقتصادي نگاه دارد؛ به عقيدة او كليسا يكي از ابزارهاي او مي‌شد و زبان به مدح و ثناي او مي‌گشود و از سياستش حمايت مي‌كرد. چندي بعد دستور داد كه در كاتشيسم جديد به كودكان فرانسوي بياموزند كه «احترام به امپراطور به منزلة احترام به خداوند است.» و «اگر وظايف خود را در قبال امپراطور انجام ندهند... با نظمي كه خداوند برقرار كرده است به مخالفت پرداخته اند،... و سزاوار لعنت ابدي خواهند بود.» وي با شركت خاضعانه در مراسم قداس سپاسگزاري خود را به روحانيون ابراز مي‌داشت، ولي هر چه مختصرتر.

ناپلئون در اين لحظات افتخار آميز عقيده داشت كه همة كاتوليكها را طرفدار خود كرده است. حقيقت آنكه روحانيون فرانسوي، كه از دست رفتن اراضي خود را فراموش نكرده بودند و نمي‌خواستند بردة حقوق بگير دولت باشند، بيش از پيش در مقابل فرمانروايي كه او را در نهان كافر مي‌دانستند از پاپ چشم ياري داشتند. از لحاظ قانون، گاليكان بودند، ولي از لحاظ احساسات متمايل به پاپ . هنگامي كه امپراطور

زمينهايي را كه هزارسال دراختيارپاپها بود از پيوس هفتم گرفت- و بدترآنكه پاپ را از رم اخراج و در ساوونا و فونتنبلو زنداني كرد-روحانيون و عوام فرانسه به دفاع از رهبر مذهبي و عقايد خود پرداختند؛ و ناپلئون خيلي دير فهميد كه قدرت اسطوره و كلمه بيش از قدرت قانون و شمشير است.

IV-راههاي افتخار

ناپلئون در ميان برنامه ها و پيروزيهاي خود هميشه مجبور بود كه مواظب دشمنان قدرت وجان خود باشد. سلطنت طلبان فرانسه نسبتاً آرام بودند زيرا اميدوار بودند كه ناپلئون را متقاعد سازند كه مطمئنترين راه او عبارت از بازگشت خاندان بوربون، و آنگاه، پذيرفتن شغلي بي دردسر است. آنها نويسندگاني مانند مادام دوژانليس- كه داستان تاريخي او تحت عنوان مادموازل دولاواليز تصوير دلنشيني از فرانسه در روزگار لوييچهاردهم به دست مي‌داد – را مورد تشويق قرار مي‌دادند. همچنين از روح سلطنت‌طلبي پنهاني بورين منشي ناپلئون سوء استفاده كردند و به وسيلة او درصدد جلب نظر ژوزفين برآمدند.

اندازه از هيجانات سياسي بهره‌مند شده بود، و بيم داشت كه ناپلئون، در صورت ادامة مسير خود، به فكر نيل به مقام سلطنت بيفتد و او را طلاق دهد تا با زني كه وارثي برايش بياورد ازدواج كند. ناپلئون مي‌كوشيد كه با لحظات عشقبازي نگراني او را از بين ببرد، و او را از دخالت در سياست باز دارد.

وي عقيده داشت كه خطر عمدة قدرت او از طرف سلطنت طلبان يا ژاكوبنها نيست، بلكه ناشي از حسادت سرداراني است كه ارتشي را رهبري مي‌كنند كه قدرتش سرانجام مي‌بايستي متكي برآن باشد. مورو، پيشگرو، برنادوت، مورا، ماسنا، علناً با او مخالفت كرده بودند. در ضيافت شامي كه مورو ترتيب داده بود بعضي از افسران، ناپلئون را غاصب اعلام كردند؛ ژنرال دلما او را «جنايتكار و يك هيولا» ناميد. مورو، ماسنا، و برنادوت تقاضايي جهت تقديم به ناپلئون تنظيم كردند و از او خواستند كه به حكومت پاريس و نواحي مجاور آن راضي شود، و بقية فرانسه را به مناطقي تقسيم كند و آنها را با اختيارات كامل در اختيار سرداران مزبور قرار دهد اما هيچ يك از آنها حاضر نشد كه اين پيشنهاد را به كنسول اول عرضه كند. برنادوت، كه لشكر غرب را در رن رهبري مي‌كرد، غالباً درصدد شورش بود، ولي اعصابش خراب شد. بوناپارت روزي گفت:«اگر شكست سختي بخورم، ژنرالها اولين كساني هستند كه مرا ترك خواهند كرد.»

با توجه به زمينة اين توطئه چيني نظاميان است كه مي‌توانيم نطق ضد نظامي ناپلئون را در برابر شوراي دولتي در ۴ مه ۱۸۰۲ تفسير كنيم. وي چنين گفت:

در همة كشورها، قدرت در مقابل صفات افراد غير نظامي سر تسليم فرود مي‌آورد: سر نيزه برابر كشيش پايين آورده مي‌شود، ... و همچنين در برابر كسي كه به كمك دانش و معلومات خود به مقامي ارجمند مي‌رسد.... حكومت نظامي هرگز در فرانسه بر سر كار نخواهد آمد، مگر آنكه ملت در نتيجة پنجاهسال جهالت به صورت حيوان درآمده باشد.... اگر نسبتهاي ديگر را در نظر نگيريم، ملاحظه خواهيم كرد كه فرد نظامي قانوني غير از زور نمي‌شناسد، همه چيز را به صورت زور درمي‌آورد، هيچ چيزديگر را نمي‌بيند. ... برعكس، فرد غيرنظامي فقط مصلحت عام را درنظر مي‌گيرد. خاصيت فرد نظامي اين است كه همه چيز را مستبدانه مي‌خواهد؛ خاصيت فرد غيرنظامي اين است كه همه چيز را در معرض بحث، استدلال، و حقيقت مي‌گذارد؛ اين چيزها غالباً فريبنده است، ولي در ضمن آدم را روشن مي‌كند. ... ترديدي ندارم كه برتري مسلماً با فردغيرنظامي است. ... سربازان فرزندان شهروندان هستند، و ارتش [واقعي] ملت است.

ناپلئون، كه بر اثر احساس عدم امنيت ناراحت شده بود و هميشه دنبال قدرت مي‌گشت، به محارم خود فهماند كه نقشه‌هاي او براي اصلاح و پيشرفت بيشتر فرانسه مستلزم بيش از ده سال دوره‌اي است كه به او

اختصاص داده‌اند. در ۴ اوت ۱۸۰۲، سنا قانون جديدي به نام «قانون اساسي سال دهم» را اعلام داشت (۱۸۰۱)؛ اين قانون تعداد اعضاي سنا را از چهل

به هشتاد نفر افزايش داد- همة اعضاي جديد مي‌بايستي از طرف كنسول اول منصوب شوند؛ و او را به عنوان كنسول مادام العمر معرفي كرد. هنگامي كه مداحانش پيشنهاد كردند كه به او اختيار انتخاب جانشين نيز داده شود، وي با فروتني استثنايي اعتراض كرده گفت: «جانشيني موروثي با اصل حاكميت مردم منافات دارد، و در فرانسه امري محال است.» ولي هنگام كه سنا، پس از بحث دربارة اين پيشنهاد، آن را با بيست و هفت رأي در مقابل هفت رأي تصويب كرد، اين هفت نفر گمراه اشتباه خود را با رأي دادن جبران كردند و زمينة اتفاق آراء را فراهم آوردند؛ و ناپلئون مؤدبانه افتخار مزبور را به اين شرط پذيرفت كه مردم نيز آن را تصويب كنند. در ۱۷ اوت از همة افراد بالغي كه نامشان به عنوان شهروندان فرانسوي ثبت شده بود خواسته شد كه در مورد اين دو سئوال رأي دهند: آيا ناپلئون بوناپارت را كنسول مادام العمر بايد كرد؟ آيا مجاز است كه جانشين خود را انتخاب كند؟ پاسخ آن ۳٬۵۰۸٬۸۸۵ آري در مقابل ۸٬۳۷۴ نه بود. احتمال مي‌رود كه مانند ساير رفراندومها، دولت وسايلي براي گرفتن جواب مثبت در اختيار داشته است. احساسات طبقة متمول وقتي آشكار شد كه بورس در مقابل اين رأي عكس‌العمل نشان داد: شاخص سهام مورد معامله، كه روز قبل ازروي كارآمدن ناپلئون به هفت رسيده بود، در اين زمان بسرعت ترقي كرد و به پنجاه و دو رسيد.

پس از آنكه مقامش مستحكم شد، تغييراتي در اطرافيان خود داد. گروهي را به عنوان مشاور ويژه برگزيد تا با كمك آنها، ضمن بلامعارض شدن قدرتش، بتواند فرمانهايي، علاوه بر تصويبنامه‌هاي سنا كه مورد استفادة او قرار مي‌گرفت، صادر كند. آنگاه تعداد مجلس تريبونا را از صد نفر به نصف كاهش داد، و اظهار تمايل كرد كه مذاكراتش سري باشد. سپس فوشه وزير پليس، را كه مردي زيرك ولي غير قابل اعتماد بود، از كار بركنار كرد و سازمان او را به وزارت دادگستري ملحق ساخت و آن را تحت‌نظر كلودرينيه قرار داد. ازآنجا كه فهميده بود بورين از مقام خود جهت گردآوري ثروت سوء استفاده مي‌كند، او را نيز بر كنار كرد (۲۰ اكتبر ۱۸۰۲)، و از اين تاريخ متكي به خدمت صادقانة كلودمنوال شد. از اين به بعد، خاطرات بورين به طرزي غير قابل اعتماد جنبة مخالف ناپلئون به خود گرفت، و خاطرات منوال به طرزي غير قابل اعتماد موافق او شد؛ اما با توجه به حاصل جمع جبري آنها، دو كتاب مزبور هنوز محرمانه‌ترين شرح حال اين مرد بزرگ كوتاه قدي به شمار مي‌رود كه زمام امور اروپا را طي ده سال بعد به دست گرفت.

شايد رفراندوم ۱۸۰۲ به انضمام پيروزيهاي مختلف در مارنگو و آمين بود كه در وجود ناپلئون آن اعتدال و مآل انديشي را، كه بدون آنها نبوغ با جنون پهلو مي‌زند، از بين برد. براي هر كدام از اقداماتي كه او را به مقامات گيج كننده‌اي بالا مي‌برد، دلايل قوي و قانع كننده‌اي مي‌يافت. هنگامي كه رهبران جمهوري سيزالپين متمركز در ميلان از او خواستند كه يك قانون اساسي بر ايشان تنظيم كند، وي قانوني عرضه داشت كه در آن سه هيئت الكترال- كه اعضاي

آنها به ترتيب از مالكان، بازرگانان، و ارباب حرف مختلف، تشكيل مي‌شدند- كميسيوني را انتخاب مي‌كردند و آن كميسيون حق داشت اعضاي يك مجلس مقنن، يك سنا، و يك شوراي دولتي را منصوب كند؛ و اين سه مجلس رئيس جمهوري را انتخاب خواهند كرد. نمايندگان در ژانوية ۱۸۰۲، درليون، گرد آمدند و اين قانون اساسي را تصويب كردند، و از ناپلئون كه او را مردي ايتاليايي ولي گرفتار در فرانسه مي‌دانستند خواهش كردند كه نخستين رئيس دولت جديد باشد. وي از پاريس آمد و خطابه‌اي- به ايتاليايي ايراد كرد، و در ۲۶ ژانويه با هلهله، كنسول اول فرانسه رهبر «جمهوري ايتاليا» شد. سراسر اروپا در شگفتي فرو رفت كه اقدام بعدي اين اعجوبة جهاني چه خواهد بود.

وحشت هنگامي افزايش يافت كه پيمونته را به فرانسه منضم كرد. فرانسويان آن «كوهپايه» را در سال ۱۷۹۸ اشغال كرده بودند؛ اين سرزمين فراتر از «مرزهاي طبيعي» بود كه ناپلئون قول حمايت ازآنها را

داده بود؛ اما اگر آن را به پادشاه ساردني مي‌دادند، ممكن بود به صورت سد مزاحمي ميان فرانسه و تحت الحمايه هاي ايتاليايي اين كشور در ليگوري (ليگوريا) و لومبارديا درآيد. در ۴ سپتامبر ۱۸۰۲ ناپلئون پيمونته را جزئي از خاك فرانسه اعلام كرد.

وي در سويس، كه از آنجا معابر بسياري به ايتاليا منتهي مي‌شد، با اطمينان خاطر نمي‌توانست پيشروي كند؛ فتح آن «كانتونهاي» نيرومند – جايي كه مردمانش، در طي قرنها، آزادي را از جان خود بيشتر دوست مي‌داشتند- براي متجاوزان بسيارگران تمام مي‌شد؛ با وجود اين، بيشتر آنها آرمانهاي سال ۱۷۸۹ را گرامي مي‌داشتند، و در ۱۷۹۸ جمهوري هلوتيا را تحت حمايت فرانسه تشكيل دادند. اين اقدام با مخالفت سخت مالكان بزرگي مواجه شد كه كشاورزان را به عنوان سرباز به كار مي‌گماشتند؛ لاجرم آنان نيز دولت جداگانه‌اي در برن تشيكل دادند و با جمهوري طرفدار فرانسه كه مركز آن در لوزان بود به مخالفت برخاستند. هر دو طرف نمايندگاني نزد ناپلئون جهت جلب حمايت او فرستادند، ناپلئون از پذيرفتن نمايندگان برن امتناع ورزيد، و آنها نيز از انگليس استمداد كردند، و انگلستان پول و سلاح براي آن مالكان معدود ارسال داشت. ناپلئون قوايي به كمك جمهوريخواهان فرستاد (نوامبر ۱۸۰۲). اين عده پس از دريافت كمك شورش برن را فرو نشاندند. ناپلئون هر دو طرف را با «قانون وساطت» آرام كرد (۱۹ فورية ۱۸۰۳). قرار شد كه كنفدراسيون سويس مركب از نوزده كانتون مختلف - هر كدام با قانون اساسي جداگانه- و تحت حمايت فرانسه باشد، و همگي قوايي به سهم خود به كمك ارتش فرانسه اعزام دارند. با وجود اين شرط، «قانون وساطت» بنا به شهادت انگليسيها «مورد موافقت محافل بسيار قرار گرفت. و مسلماً در كانتونها مردم ازآن استقبال كردند.»

را به منزلة توسعة خطرناك نفوذ فرانسه مي‌دانست كه تعادل قوا در اروپا را كه محور اصلي سياست بريتانيا شده بود به هم مي‌زد. در ۳۰ ژانويه ۱۸۰۳ روزنامة مونيتور گزارشي رسمي راكه از طرف كنت هوراس سباستياني به دولت فرانسه تقديم داشته بودمنتشر ساخت- و اين گزارش خشم انگليسيها را بيشتر بر انگيخت. ناپلئون وي را براي بررسي استحكامات يافا، اورشليم و عكا به آن نواحي اعزام داشته بود. كنت مزبور تخمين زده بود كه «براي فتح مصر شش هزار نفر كافي خواهد بود.» گزارش مزبور اين سوءظن را در انگليس به وجود آورد كه ناپلئون درصدد لشكر كشي ديگري به مصر است. دولت بريتانيا دريافت كه ديگرنبايد در فكر تخلية مالت و اسكندريه باشد، زيرا اين نقاط ظاهراً براي دفاع از قدرت بريتانيا در مديترانه كمال ضرورت راخواهد داشت.

گذشته از اين، توسعة ديگر نفوذ ناپلئون انگليسيها را نگران مي‌ساخت. در عهدنامة «لونويل» تصريح شده بود كه فرمانروايان آلماني شاهزاده نشينهاي غرب رودخانة راين، كه ۱۱٬۳۲۶ كيلومتر مربع از اراضي ماليات بده خود را در نتيجة شناسايي سيطرة فرانسه بر آن نواحي از دست داده بودند، شاهزاده‌نشينهايي در قسمت شرق آن رودخانه به عنوان عوض به دست خواهند آورد. بيست تن از اشراف آلمان نمايندگاني جهت مطالبة حقوق خود به پاريس اعزام داشتند؛ پروس و روسيه نيز در صدد شكار برآمدند؛ تا لران باز ثروت ديگري به صورت انعام به دست آورد. عاقبت، تقسيم صورت گرفت، و آنهم به اين صورت كه كشور به شهرهايي كه قرنها به توسط اسقفهاي كاتوليك اداره شده بود به صورت املاكي غير ديني و غير روحاني درآمد. هدف ناپلئون در اين جريان ايجاد يك كنفدراسيون راين به عنوان يك كشور ميانگير بين فرانسه و اتريش- پروس بود اتريش اعتراض كرده و گفت كه جابه‌جا كردن دولتهاي كوچك به صورت اقدامي در راه انحلال امپراتوري مقدس روم خواهد بود. عملاً هم همين طور شد.

طبقات حاكم انگليس، كه در نتيجة دست درازيهاي ناپلئون به خشم آمده بودند، به فكر افتادند كه شايد جنگ كم خرج تر از صلح باشد. صاحبان صنايع، اعتراض كنان مي‌گفتند كه استيلاي فرانسه بر رودخانة راين، فرانسه را اختياردار مطلق تجارت انگليس در بازارهاي پرسود اروپا خواهد كرد. بازرگانان شكايت كرده مي‌گفتند كه اگر چه عهدنامة صلح آمين به محاصرة فرانسه از طرف انگليسيها پايان داده است، فرانسويها حقوق گمركي مزاحمي بر كالاهاي انگليسي، كه با كالاهاي فرانسوي رقابت مي‌كند، بسته اند. اشراف آن عهدنامه را به منزلة تسليم شدن شرم آوري به انقلاب كبير فرانسه مي‌دانستند. تقريباً همة احزاب عقيده

داشتند که مالت باید حفظ شود. در این ضمن، مطبوعات بریتانیا ضمن حکایات، سرمقالات، و کاریکاتورها ناپلئون را به باد انتقاد مي‌گرفتند. وي به دولت بریتانیا از این بابت شکایت کرد، ولي به او گفتند که مطبوعات بریتانیا آزاد هستند؛ وي نیز از مطبوعات فرانسه خواست که تلافي به مثل کنند.

روابط میان دو دولت بتدریج خصمانه مي‌شد. لرد ویتورث، سفیر کبیر بریتانیا، ناگهان به ناپلئون اطلاع داد که بریتانیا از مالت دست برنخواهد داشت، مگر آنکه دولت فرانسه توضیحي قانع‌کننده دربارة توسعه‌طلبي خود از زمان انعقاد عهدنامة صلح آمین به بعد بدهد. در ۱۳ مارس ۱۸۰۳ در میان جمع وسیعي از اعیان فرانسوي و خارجي، ناپلئون طوري با ویتورث روبرو شد که گویي آمادة جنگ است، و انگلیس را به نقض عهدنامة صلح و مسلح شدن براي جنگ متهم کرد. ویتورث، که از این تجاوز از اصول دیپلوماسي به خشم آمده بود، ترجیح دادکه با تالران مذاکره کند، چه او مي‌توانست حقایق را بالباس ادب بیاراید. در ۲۵ آوریل دولت انگلیس به ویتورث دستور داد که اولتیماتوم زیر را به ناپلئون بدهد: فرانسه باید موافقت کند که انگلیس مالت را لااقل تا ده سال در دست خود داشته باشد؛ باید از هلند، سویس، و ایتالیا عقبنشیني کند؛ و به پادشاه ساردني، به جبران از دست دادن پیمونته در جنگ اخیر، سرزميني بدهد. ناپلئون این پیشنهادها را به مسخره گرفت؛ ویتورث جواز عبور خواست و آن را دریافت داشت؛ و هر دو طرف براي جنگ آماده شدند.

ناپلئون، که مي‌دانست انگلیس به سبب تسلط بر دریاها مستعمرات فرانسوي را تصرف خواهد کرد، سرزمین لویزیانارا در ازاي ۸۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك به امریکا فروخت (۳ مه ۱۸۰۳). انگلیس، که هنوز اصطلاحاً در حال صلح بود، به قواي دریایي خود دستور داد که هر کشتي فرانسوي را که ببینند تصرف کنند. جنگ در ۱۶ مه ۱۸۰۳ رسماً اعلام شد، و تا دوازه سال ادامه یافت.

از آن لحظة تلخ به بعد، ناپلئون مدیر در صحنة تاریخ عقب نشست، و ناپلئون سردار سي و چهار ساله روحاً و جسماً دست به کار جنگ شد. از این رو دستور داد که هر انگلیسي را که هنوز در خاك فرانسه بود دستگیر کنند، و از ژنرال مورتیه خواست که هانوور را، قبل از آنکه توسط جورج سوم هانووري به صورت پایگاهي نظامي در آید، بي درنگ تصرف کند. آنچه او را بر سر خشم مي‌آورد این فکر بود که در سراسر آن دهة پرکشمکش، انگلیس به قواي دول اروپایي علیه فرانسه کمك مالي کرده بود؛ بنادر فرانسوي را در محاصره گرفته؛ کشتیها و مستعمرات فرانسه را به تصرف درآورده؛ و خود در طي همة این اقدامات نظامي از حلمه مصون مانده بود. از این رو در این هنگام تسلیم فکري شد که در لحظاتي که از آرامش بیشتر برخوردار بود، آن را به عنوان رؤیایي غیرعملي رد کرده بود، و آن اینکه سعي کند از آن گودال لعنتي بگذرد و کاري کند که آن بازرگانان و بانکداران حرارت جنگ را بر روي خاك و گوشت خود احساس کنند.

در بولوني، دنکرك و اوستاند گرد آرند؛ به دریا سالاران خود دستور داد که ناوگان نیرومندي دربرست، روشفور، و تولون جمع و مجهز کنند، که چون آمادة حرکت و جنگ شوند، از میان کشتیهاي انگلیسي بگذرند و به بنادري بروند که توسط یك میلیون کارگر براي آنها در پیرامون بولوني ساخته شده است؛ در این بنادر، افراد مي بایستي صدها کشتي حمل و نقل از انواع مختلف براي آنها بسازند. خود او بارها از پاریس بیرون آمد تا اردوگاهها و باراندازها را بازرسي کند؛ پیشرفت کار را ببیند؛ و سربازان، ملوانان، و کارگران را با حضور فعال خود- که به نظر آنها وثیقه‌اي براي هدف و پیرورزي بود- الهام بخشد.

در دریاي مانش، کشتیهاي انگلیسي مراقب اوضاع بودند؛ و در طول ساحل انگلستان در دوور، دیل، و نقاط دیگر صدها میهن پرست انگلیسي شب و روز مراقب بودند و تصمیم داشتند که تا پاي جان در برابر هر گونه حمله‌اي علیه سواحل مقدس خود پایداري کنند.

V-توطئة عظیم: ۱۸۰۳-۱۸۰۴

در شب ۲۱ اوت ۱۸۰۳، يك كشتي انگليسي تحت فرمان ناخدا رايت از انگليس و از طريق درياي مانش هشت فرانسوي را همراه ژرژكادودال از رهبران پرشور شوانهاي آشتي ناپذير به سوي فرانسه برد. آنان در پرتگاهي صخرهاي نزديك بيويل در نورماندي به ساحل رسيدند، و بوميان همدستشان آنها را با طناب بالا كشيدند . در ۱۰ دسامبر ناخدا رايت گروه ديگري از توطئهكنندگان از جمله آرمان دوپولينياك را كه از اشراف مهاجر بود از انگليس به بيويل آورد. درسفر سوم، در ۱۶ ژانوية ۱۸۰۴، ناخداي مزبور ژول پولينياك و سرداران مهاجر فرانسوي پيشگرو و لاژوله را آورد. پيشگرو، پس از پيروزيهايي كه نصيب لشكرهاي انقلابي كرد، به منظور بازگشت خاندان بوربون به توطئه چيني پرداخت، و كارش برملا شد، و به انگلستان گريخت (۱۸۰۱). هر سه گروه به سوي پاريس روي نهادند و در خانه هاي سلطنت طلبان پنهان شدند. بعدها كادودال اعتراف كرد كه قصد داشته ناپلئون را برباید، و در صورتي كه مقاومت كرد، او را بكشد. ممكن است اين شايعه را باور كنيم كه «دولت انگليس حوالههايي به مبلغ ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك در اختيار او گذاشته باشد كه در پايتخت شورش بر پا كند.» ولي دليلي در دست نيست كه دولت بريتانيا با قتل ناپلئون موافقت كرده باشد.

توطئه كنندگان مدتي عمليات خود را به تعويق انداختند به اميد آنكه كنت د/آرتوا، برادر جوان لويي شانزدهم، در پاريس به آنها بپيوندد، و جاي ناپلئون را بگيرد؛ ولي او نيامد. در اين ضمن (۲۸ ژانوية ۱۸۰۴)، پيشگرو با ژنرال مورو ديدار كرد و خواستار همكاري او شد؛ مورو از پيوستن به هرنهضتي براي بازگشت خاندان بوربون خودداري كرد، ولي

بيست ژنرال را به ژوليت ركاميه داد وگفت كه آنها از سرسپردگان او هستند و مايلند كه «جمهوري واقعي» را برقرار كنند. ناپلئون بعدها در سنت هلن گفت: «انصافاً بايد بگويم كه از سپتامبر ۱۸۰۳ تا ژانوية ۱۸۰۴ بر روي كوه آتشفشان نشسته بودم.»

در ۲۶ ژانويه، يكي از شوانها به نام كرل، كه سه ماه قبل دستگير و قرار شده بود بزودي اعدام شود، در مقابل حفظ جان خود، جزئيات توطئه را فاش كرد. پليس كندكار كلودرينيه بر اثر اعترافات او مورو را پيدا و دستگير كرد (۱۵ فوريه)؛ بعد به ترتيب پيشگرو را در ۲۶ فوريه، برادران پولينياك را در ۲۷ فوريه، و كادودال را در ۲۹ مارس دستگير كرد. كادودال با افتخار اعتراف كرد كه به منظور بركناري ناپلئون توطئه چيده و اميدوار بوده است كه شاهزادهاي فرانسوي با او در پاريس ملاقات كند؛ ولي از بردن نام همكاران خود در اين توطئه امتناع كرد.

در اين ضمن يك عامل انگليسي به نام دريك گروه ديگري از توطئه كنندگان را در مونيخ يا حوالي آن، به منظور ايجاد شورش عليه ناپلئون، در مناطق متصرفي جديد فرانسه واقع در ساحل غربي راين گردآوري كرده بود. اگر بتوان به حرف منوال اعتماد كرد، «بر طبق دستور شوراي سلطنتي]انگليس[مهاجران فرانسوي ميبايستي به سواحل راين بروند؛ و در غير اين صورت مستمري آنها قطع خواهد شد؛ و بر اساس آيين نامهاي، مبلغي كه ميبايستي به هرافسر و سرباز داده شود تعيين گشت.» هنگامي كه جاسوسان ناپلئون او را از اين جريانات آگاه كردند، وي نتيجه گرفت كه آن شاهزادة بوربون كه توطئه كنندگان لندن انتظار او را ميكشيدند جزو اين مهاجران است.كنت د/ آرتوا در ميان آنها يافت نميشد؛ ولي در شهر كوچك اتنهايم، حدود ده كيلومتري شرق راين در استان بادن، عاملان ناپلئون لويي آنتوان- هانري دو بوربون- كنده، دوك د/ انگن، فرزند دوك دوبوربون، و نوة پرنس دوكنده را يافتند كه به استثناي سفرهاي اتفاقي و مشكوك به ستراسبورگ، ظاهراً زندگي آرام وبي دغدغهاي را مي گذارنيد.

هنگامي كه اين خبر به گوش ناپلئون رسيد، چنين نتيجه گرفت كه آن دوك سي و دو ساله رهبري توطئه را به منظور عزل او به عهده گرفته است. افشاگريهاي كرل، و دستگيري اخير عدهاي در پاريس، آن سردار را كه روزگاري بيباك بود به هيجان آورد- شايد از ترس و خشم- و او را به اخذ تصميماتي واداشت كه هميشه ازآن دفاع ميكرد ولي، عليرغم اعتراضات خود، شايد در نهاني از آن بابت تاسف ميخورد. باري به ژنرال اوردنر دستور داد كه با قوايي مسلح به اتنهايم برود و پس از دستگيري دوك او را به

پاريس بياورد. دوك را در شب ۱۴-۱۵ مارس ۱۸۰۴ گرفته و در در ۱۸ مارس در قلعة ونسن، حدود هشت كيلومتري شرق پاريس، به زندان افكندند.

در ۲۰ مارس ناپلئون به يك دادگاه نظامي مركب از پنج سرهنگ و يك سرگرد دستور داد كه به ونسن بروند و دوك را به اتهام اينكه از انگليس پول گرفته و عليه كشور خود قيام كرده است محاكمه كنند. درهمان زمان ژنرال ساواري

در كار آن زنداني و محاكمة او اعزام داشت. انگن اعتراف كرد كه از مقامات انگليسي پول گرفته و اميدوار بوده است كه با قوايي به آلزاس برود. دادگاه او را مجرم شناخت و به مرگ محكوم كرد. هنگامي كه وي اجازه خواست كه با ناپلئون ملاقات كند. دادگاه نپذيرفت، ولي موافقت كرد كه پيامي به ناپلئون بفرستد و طلب عفوكند. ساواري اين پيشنهاد را رد كرد وخواست تا حكم اعدام اجرا شود.

در اين ضمن ناپلئون و دوستان نزديك او در مالمزون، خانة ژوزفين، دربارة سرنوشت دوك بحث مي‌كردند. آنها عقيده داشتند كه وي مجرم شناخته خواهد شد- ولي آيا ممكن بود كه به عنوان علامت آشتي با سلطنت طلبان مورد عفو قرار گيرد؟ تالران، كه در ۱۸۱۴ به بازگشت خاندان بوربون كمك كرد، اعدام را وسيلة سريعي مي‌دانست كه به آرزوها و توطئه‌هاي سلطنت طلبان پايان خواهد داد؛ وي با توجه به سابقة خود در انقلاب، از بازگشت بوربونها، بر مال و شايد بر جان خود بيم داشت. باراس نوشته است كه او «مايل بود كه جويي از خون ميان ناپلئون و بوربونها جاري كند.» كامباسرس، كه خونسردترين فرد در ميان آن سه كنسول بود وبيش از آنها به قانون توجه داشت، تعويق در اعدام را توصيه كرد. ژوزفين به پاي ناپلئون افتاد و خواستار حفظ جان انگن شد، و دخترش اورتانس و كارولين خواهر ناپلئون تقاضاهاي او را تكرار كردند.

در يكي از ساعات آن شب، ناپلئون از مالمزون اوگ ماره را با پيامي جهت پيررئال، عضو شوراي دولتي، به پاريس فرستاد و از او خواست كه به ونسن برود، شخصاً از دوك بازجويي كند، و نتايج را به مالمزون گزارش دهد. رئال اين پيام را دريافت داشت، ولي چون براثر كارهاي روزانه خسته شده بود، در اتاق خود به خواب رفت و به ونسن تا ساعت ۵ صبح روز ۲۱ مارس نرسيد. انگن درساعت ۳ صبح در حياط زندان به جوخة آتش سپرده شده بود. ساواري، كه ظاهراً تصور كرده بود كه خدمت خوبي براي ارباب خود انجام داده است، به مالمزون رفت تا خبر را به گوش ناپلئون برساند. ناپلئون به آپارتمان خصوصي خود رفت و در را به روي خود بست، و خواهشهاي همسرش را كه مي خواست وارد اتاق شود نپذيرفت.

فرياد اعتراض سلطنت طلبان و خانواده‌هاي سلطنتي برخاست. آنها از فكر قتل يكي از اعضاي خانوادة بوربون به دست فردي عادي به وحشت افتاده بودند. دولتهاي روسيه و سوئد اعتراضات خود را به ديت امپراتوري مقدس روم در رگنسبورگ فرستادند، و پيشنهاد كردند كه حمله به بادن به وسيلة قواي فرانسه مورد تحقيق هيئتي بين‌المللي قرار گيرد. ديت پاسخي نداد، و برگزينندة بادن از رنجاندن فرانسه امتناع كرد. تزار آلكساندر اول به سفير خود در پاريس دستور داد كه دربارة آن اعدام توضيح بخواهد؛ تالران چنين پاسخ داد: «زماني كه انگليس توطئة قتل پاول را مي‌چيد، اگر معلوم مي‌شد كه عاملان توطئه در مجاورت مرز در كمين نشسته‌اند، آيا نمي‌بايستي آنها را با سرعت ممكن دستگير كرد؟» ويليام پيت از شنيدن خبر

اعدام آسوده خاطر شد و گفت: «با اين عمل ناپلئون، از زمان آخرين اعلان جنگ، به خودش بيشتر صدمه زده است تا ما به او.»

درخود فرانسه عكس‌العمل معتدلتر از آن بود كه انتظار مي‌رفت. شاتوبريان از مقام ناچيز خود در وزارت امور خارجه استعفا كرد؛ ولي هنگامي كه وزير آن وزارتخانه يعني تالران تزلزل ناپذير در ۲۴ مارس-

سه روز پس از مرگ انگن- ضيافتي ترتيب داد، بيست تن از اشراف ديرين فرانسه و نمايندگان همة دربارهاي اروپا درآن شركت جستند. سه ماه بعد، ظاهراً آن واقعه از ياد مردم رفته بود. اما فوشه، كه معمولاً ناظر دقيقي بود، دربارة آن اعدام گفت: «اين بيش از يك خطاست، اين يك اشتباه بزرگ است.»

شايد ناپلئون كمي احساس پشيماني كرده باشد، ولي هرگز به آن اعتراف نكرد، مي‌گفت: «اين افراد مي‌خواستند فرانسه را دچار آشوب كنند و انقلاب را با نابود كردن من از بين ببرند؛ وظيفة من اين بود كه هم از انقلاب دفاع كنم و هم انتقام بگيرم... دوك د/انگن هم مثل ديگران توطئه‌گر بود، و بايد با او به همين ترتيب رفتار كرد. ... مجبور بودم كه ميان زجر و تعقيب مداوم و ضربة قاطع يكي را انتخاب كنم، و تصميم من ترديد بردار نبود. من تا ابد هم سلطنت طلبان را خاموش كرده‌ام و هم ژاكوبنها را.» وي به آنها نشان داد كه «او را نبايد ناچيز بشمرند.»

و هيچ يك از آن دو «شريان حياتي او» نيست. وي تا اندازه‌اي حق داشت فكر كند كه وحشت مرگ را در قلب توطئه‌گران سلطنت طلب قرار داده است، و آنها اكنون مي‌توانند درك كنند كه خون بوربونها نمي‌تواند آنان را نجات دهد. درواقع هيچ توطئة ديگري از طرف سلطنت طلبان در كار نبود كه به جان ناپلئون آسيبي وارد سازد.

درمورد توطئه كنندگاني كه در پاريس دستگير شده بودند وي با احتياط وجوسازي بيشتري رفتار كرد. قرار شد محاكمات علني باشد و مطبوعات بتوانند آنها را به تفصيل گزارش كنند. اگر چه بورين با اعدام انگن مخالفت كرده بود، ناپلئون از او خواست كه در محاكمات شركت جويد و شرحي از جريان كار بدهد. پيشگرو منتظر محاكمه نشد؛ در ۴ آوريل جسد او را در حالي كه با كراوات خود را خفه كرده بود در سلول زندان يافتند. در موارد ديگر، نسبت به ديگران، يا جرم مورد اعتراف قرار گرفت يا آشكار بود؛ ولي دربارة مورو بيش از اين ثابت نشد كه وي علناً با ناپلئون به مخالفت پرداخته، و اطلاع خود را از مقامات پنهان كرده بود كه پيشگرو و ديگران درصدد بركنار كردن او با زور برآمده بودند. در ۱۰ ژوئن ۱۸۰۴، دادگاه رأي خود را اعلام داشت: نوزده توطئه‌كننده به مرگ محكوم شدند، و مورو به دوسال حبس محكوم گشت. كادودال، بدون اظهار پشيماني از عمل خود، در ۲۸ ژوئن اعدام شد. از هجده نفر باقيمانده، ناپلئون دوازده نفر، از جمله دو عضو خانوادة پولينياك، را عفو كرد. مورو خواهش كرد كه حكم او به تبعيد مبدل شود؛ ناپلئون موافقت كرد، و حال آنكه پيش بيني مي‌كرد كه مورو همچنان به توطئه عليه

آنجا ماند؛ از امريكا مراجعت كرد و وارد ارتش روسيه شد؛ عليه ناپلئون در درسدن جنگيد (۲۹ اوت ۱۸۱۳)؛ و بر اثر زخمهايي كه برداشت در گذشت (۲سپتامبر) و در روسيه به خاك سپرده شد.

VI- به سوي امپراطوري: ۱۸۰۴

ناپلئون، كه دربارة اين توطئه مي‌انديشيد، تعجب مي‌كرد كه چرا بايد كار خود را تحت تهديد مداوم كشته شدن انجام دهد، و حال آنكه فرمانروايان كه پيوسته عليه فرانسه با يكديگر متحد مي‌شدند- جورج سوم پادشاه انگليس، فرانسيس دوم امپراطور اتريش و امپراطوري مقدس روم، فردريك ويلهلم سوم پادشاه پروس، و آلكساندر اول تزار روسيه- مي‌توانستند تفوق خود را تا زمان مرگ طبيعي خود حفظ كنند، و متكي به اصل انتقال منظم قدرت خود به وارثان طبيعي يا تعيين شدة خويش باشند. مسلماً نمي‌توان گفت كه اين وضع به سبب آن بوده است كه آنها سياستها و انتصابات خود را تحت نظارت مردم انجام مي‌دادند؛ چنين چيزي نبود، ظاهراً راز امنيت آنها در «مشروعيت» آنها بود: يعني تصويب فرمانروايي موروثي آنان به وسيلة مردمي كه طي نسلها و قرنها به آن كار عادت كرده بودند.

ناپلئون بتدريج، و در ضمير خود به قدرت مطلق، مقدس، و قابل انتقال و حتي به سلسله‌اي مي‌انديشيد كه شايد مستلزم مهر و هالة زمان باشد. وي احساس مي‌كرد كه اموري كه مشتاق انجام دادن آنهاست نياز به

ثبات و دوام حكومت مطلق دارد. با خود مي‌گفت: مثلاً نگاه كنيد به قيصر- چگونه قوانين و تمدن روم را به گل انتقال داده؛ ژرمنها را به آن سوي رود راين رانده؛ و لقب ايمپراتور يعني فرماندة كل قوا را به دست آورده بود؛ خوب، مگر ناپلئون اين كارها را انجام نداده بود؟ اگر قيصر را نكشته بودند، چه كارها كه نمي‌كرد! ببينيد كه آوگوستوس ظرف چهل و يك سال قدرت امپراطوري خود چه اقداماتي كرد، در حالي كه از آشوب عوام كه قيصر به آن خاتمه داده بود، رها شده بود، و مورد حمايت مجلس سنايي بود كه با درايت و جزم كافي، بحث و مذاكره را تابع نبوغ قرار داده بود. ناپلئون، فرزند ايتاليا، شيفتة روميان باستان، مشتاق چنين تداوم بلامانعي بود و امتيازي را مي‌خواست كه امپراطوران قرن دوم از آن بهره‌مند شده بودند، يعني حق انتخاب و تربيت يك نفر جانشين.

ناپلئون غالباً درباره شارلماني فكر مي‌كرد و حرف مي‌زد، مردي كه ظرف چهل و شش سال حكومت (۷۶۸-۸۱۴) نظم و ترقي را نصيب گل كرده؛ قوانين فرانكها را به منزلة عامل تمدن به آلمان و ايتاليا برده؛ و به وسيلة پاپ يا با زور تقديس شده بود؛ آيا ناپلئون همة اين كارها را نكرده بود؟ آيا در فرانسه مذهبي را دوباره برقرار نكرده بود كه جلو آشوب كفار

آوگوستوس و شارلماني، آن مصلحان بزرگ، اعتقادي به دموكراسي نداشتند؛ آنها نمي‌توانستند داوريهاي مجرب و بررسي شده، و نقشه‌ها و سياستهاي دامنه‌دار خود را تابع انتقاد شديد و مباحثات بي‌نتيجة نمايندگان فاسد مردم ساده لوح قرار دهند. قيصر و آوگوستوس از دموكراسي روم در روزگار ميلو و كلاوديوس- عصري كه در آن آراء خريد و فروش مي‌شد- خبر يافته بودند؛ آنها نمي‌توانستند به اشارة جماعتهاي بيفكر حكومت كنند. ناپلئون دموكراسي پاريسي را در ۱۷۹۲ ديده بود، و احساس مي‌كرد كه نمي‌تواند به دستور جمعيتهاي تحريك شده تصميم بگيرد و كار كند. وقت آن رسيده بود كه پايان انقلاب را اعلام و دستاوردهاي اساسي آن را مستحكم كند، و به هرج و مرج و نگراني و جنگ طبقاتي خاتمه دهد.

در اين هنگام، پس از تنبيه سلطنت طلبان با يك اعدام، ناپلئون، حاضر شد كه ادعاي آنها را بپذيرد، بدين مضمون كه نوعي حكومت مطلقه لازم است. در ۱۸۰۴، بنا به گفتة خانم رموزا، «بعضي افراد، كه تا اندازه‌اي با امور سياسي آشنايي داشتند، شروع به اظهار اين نكته كردند كه فرانسه نياز به حكومت مطلقه دارد. سياستمداران درباري و حاميان صديق انقلاب شروع به گفتگو دربارة ناپايداري كنسولا كردند. بتدريج افكار همه بار ديگر متوجه سلطنت شد.

ناپلئون با آنها هم‌عقيده بود، روزي به خانم رموزا گفت: «فرانسويان سلطنت را با همة تجملات آن دوست دارند.»

از اين رو از ابتدا اين تجملات را به آنها ارزاني داشت. دستور داد كه لباسهاي رسمي براي كنسولها، وزيران، و ساير كارمندان دولت تهيه شود؛ مخمل در اين لباسها بيشتر به كار رفت، و قسمتي از اين كار براي تشويق صاحبان صنايع ليون بود. ناپلئون چهار ژنرال، هشت آجودان، چهار استاندار، و دو منشي (منوال تقاضاي كمك كرده بود) را به خدمت شخص خود گماشت. دربار كنسولي تشريفات و مراسم پيچيده‌اي را برگزيد كه با تشريفات و مراسم سلطنت مستقر برابري مي‌كرد. كنت اگوست دو رموزا متصدي تشريفات شد؛ و زنش كلر سرپرست چهار نديمة ژوزفين شد. نوكراني با لباس مخصوص و كالسكه‌هايي مجلل به دبدبة مقرر زندگي رسمي مي‌افزودند. ناپلئون همة اين ظواهر را در ميان مردم رعايت مي‌كرد، ولي پس از مدت كوتاهي به سادگي عادت خصوصي خود پناه برد. با وجود اين، به جشنهاي درباري، لباسهاي تفنني يا بالماسكه، و ديدارهاي رسمي از اپرا به چشم رضا مي‌نگريست؛ در اپرا بود كه زنش مي‌توانست لباسهايي برتن كند، يادآور ملكة مسرفي كه اخيراً به وصفي رقت‌انگيز در گذشته بود. پاريس او را آزاد گذاشت، همانگونه كه او ژوزفين را آزاد گذاشت؛ مگر نبايد زينت آلات و خرده ريزي نصيب اين فرمانرواي جوان شود كه سياستمداري آوگوستوس را با پيروزيهاي قيصر يكجا در خود جمع آورده بود؟ بسيار طبيعي بود كه ايمپراتور به صورت آمپرور (امپراطور) درآيد.

عجب آنكه بسياري از گروهها در فرانسه، بدون احساس خشم، به شايعات تاجگذاري قريب الوقوعي

مصادره شدة كليسا يا اشراف را از دولت خريده بودند؛ و هيچ وثيقهاي براي اسناد مالكيت خود جز در ممانعت از بازگشت خاندان بوربون نميديدند؛ اينان ادامة قدرت ناپلئون را بهترين حفاظ عليه چنين مصيبتي ميدانستند. كشاورزان به طرزي ديگر استدلال ميكردند. طبقة پرولتاريا تقسيم شده بود؛ مع هذا هنوز به انقلاب به منزلة كاري كه به دست خودش صورت گرفته بود علاقه نشان ميداد- و علاقهاي كه، براثر شغل ثابت و دستمزدهاي خوبي كه در حكومت كنسولا دريافت ميكرد، بتدريج از ميان ميرفت، و تحت تاثير پرستش روز افزون جلال و شكوه، يا فريبندگي يك امپراطوري قرار ميگرفت كه از لحاظ جلال و رونق از كلية امپراطوريهايي كه با فرانسه رقابت ميكردند برتري داشته باشد. بورژوازي به امپراطوران بدگمان بود، ولي اين امپراطور بعد از اين، صادقانه و به طرزي مؤثر مرد دلخواه آنان به شمار ميرفت. حقوقدانان، كه با قانون رومي خو گرفته بودند، تقريباً همگي موافق بودند كه فرانسه به صورت ايمپريوم (امپراطوري) درآيد كه كار آوگوستوس و امپراطوران فيلسوف را از نروا تا ماركوس آورليوس ادامه دهد. حتي سلطنت طلبان، اگر هم نميتوانستند كه افرادي مانند بوربونهاي اصل و نسبدار را در اختيار داشته باشند، برقراري مجدد سلطنت را در فرانسه قدمي به پيش ميدانستند. روحانيون، اگرچه تقوا و پرهيزگاري ناپلئون را سياسي به حساب ميآوردند، از استقرار دوبارة كليسا سپاسگزاري ميكردند. تقريباً همة طبقات، خارج از پاريس، عقيده داشتند كه تنها يك حكومت سلطنتي ثابت ميتواند بر غرايز فردي و اختلافات طبقاتي، كه در زير قشري از تمدن مثل زمين لرزه صدا ميكرد، نظارت كند.

اما نغمه هاي مخالفي نيز شنيده ميشد. پاريس، كه انقلاب را برپا كرده و روحاً و جسماً به خاطر آن رنج كشيده بود، نميتوانست بدون تأسفي آشكار يا نهان آن را با نهادهاي كمابيش دموكراتيك در يك جا دفن كند. رهبران باقيماندة ژاكوبن در تغييري كه قرار بود صورت گيرد پايان يافتن نقش خود را در هدايت فرانسه ميديدند- و شايد هم پايان عمر خود را. مرداني كه رأي به اعدام لويي شانزدهم داده بودند ميدانستند كه ناپلئون آنها را به عنوان شاهكش خوار ميشمارد؛ آنها ميبايستي براي حفظ خود به فوشه متكي باشند، ولي امكان عزل مجدد فوشه وجود داشت. ژنرالهايي كه انتظار داشتند قدرت ناپلئون را تقسيم كنند و در آن سهيم شوند به نهضتي بد ميگفتند كه ميخواست بر تن آن «جوان خود بين جسور» كرس جامة ارغواني بپوشد. فيلسوفان و دانشمندان انستيتو از اينكه ميديدند يكي از اعضايشان درصدد غرق كردن دموكراسي در يك رفراندوم امپراطوري است، تأسف ميخوردند.

حتي در خانوادة تقريباً سلطنتي، احساسات مختلفي وجود داشت. ژوزفين با ترس و لرز با هر قدمي كه

مينشست، بيش از پيش خواستار وارث و در نتيجه طالب طلاق ميشد، زيرا انتظار كودك از او نداشت؛ از اين رو همة دنياي خيرهكنندة لباسها و الماسهايش در يك لحظه ممكن بود فرو ريزد. برادران و خواهران ناپلئون از مدتها پيش از او خواسته بودند كه ژوزفين را طلاق گويد؛

آنها آن زن كرئول را فريبندهاي هرزه و مانعي در راه تحقق رؤياهاي خود ميدانستند، و در اين هنگام از حركت به سوي امپراطوري به عنوان قدمي در راه بيرون كردن ژوزفين حمايت ميكردند. ژوزف برادر ناپلئون اين دليل را آورد كه:

توطئه كادودال و مورو تكليف اعلام يك مقام موروثي را تعيين كرده است. اگر ناپلئون تا مدتي كنسول باشد، هر شورشي ممكن است او را واژگون كند؛ اگركنسول دائم باشد، ضربة قاتلي كفايت ميكند. وي مقام موروثي را به منزلة سپري ميدانست؛ ديگر كشتن او كافي نبود؛ مي بايستي همة دستگاه دولتي واژگون شود. حقيقت آنكه طبيعت اشياء به طرف اصل موروثي متمايل ميشد؛ و اين خود ضرورتي بود.

مشاوران، سناتورها، اعضاي مجلس تريبونا، و ساير اركان دولت، به سبب حاضر خدمتي، با اميال ناپلئون موافقت كردند، و علل اين كار ساده بود: موافقت باعث كاهش آزادي آنان در مباحثات يعني چيزي

مي‌شد كه تا آن زمان تنها اثري ازآن برجاي مانده بود؛ مخالفت ممكن بود به انقضاي حيات سياسي آنها منجر شود؛ حاضر خدمتي بموقع احتمال داشت كه پاداشي مناسب به بار آرد. در ۲ مه ۱۸۰۴، هيئتهاي مقنن يك لايحة سه‌ماده‌اي گذراندند:«۱-ناپلئون بونا پارت بايد امپراطور جمهوري فرانسه شود؛ ۲- لقب امپراطور، و اختيارات امپراطوري، بايد در خانوادة او موروثي شود...؛ و ۳- بايد دقت كافي در حفظ برابري، آزادي، وحقوق مردم به تمامي به عمل آيد.» در ۱۸ مه سنا ناپلئون را امپراطور اعلام كرد. در ۲۲ مه، رأي دهندگاني كه نامنويسي كرده بودند با آرايي كه شخصاً امضا كردند اين عمل انجام يافته رابا ۳٬۵۷۲٬۳۲۹ «آري» در مقابل ۲٬۵۶۹ «نه» به تصويب رساندند. ژرژكادودال، پس از آنكه در زندان اين خبر را شنيد، گفت: «اينجا آمديم كه به فرانسه پادشاهي بدهيم، ولي به او **فصل هشتم**

امپراطوري نوين

۱۸۰۷-۱۸۰۴

I-تاجگذاري: دسامبر ۱۸۰۴

ناپلئون با خشنودي راه امپراطوري را در پيش گرفت. حتي پيش از رفراندوم (مه ۱۸۰۴)، در زير نامه‌ها فقط نام اول خود را امضا مي‌كرد؛ پس از چندي، جز در مورد اسناد رسمي، امضاي خود را به N ساده تبديل كرد؛ و با گذشت روزگار آن حرف اول غرورآميز بر روي بناهاي يادگاري، ساختمانها، لباسها، كالسكه‌ها پديدار شد... وي از مردم فرانسه ديگر به نام «شهروندان» ياد نمي‌كرد، بلكه آنها را «اتباع من» مي‌ناميد. از درباريان خود انتظار احترام زيادتر و از وزيران خود انتظار موافقت بيشتري داشت؛ ولي با اين حال روشهاي اشرافي تالران را با سكوتي عبوسانه تحمل مي‌كرد، و بذله گوييهاي خارج از نزاكت فوشه را با كمي لذت مي‌پذيرفت. با توجه به كمكي كه فوشه در كشف توطئه‌گران كرده بود، ناپلئون او را به عنوان وزير پليس به مقام سابقش بازگردانيد (۱۱ ژوئية ۱۸۰۴). روزي كه ناپلئون درصدد از بين بردن استقلال فكري و كلامي او برآمد و به او گفت كه در اعدام لويي شانزدهم رأي موافق داده است، فوشه در پاسخ گفت: «كاملا صحيح است. اولين خدمتي بود كه فرصت پيدا كردم براي اعليحضرت [ناپلئون] انجام دهم.»

عظمت و شكوه ناپلئون هنوز يك چيز كم داشت، و آن اين بود كه، بر خلاف ساير فرمانروايان، مورد تأييد و تقديس عاليترين نمايندة مذهبي ملت قرار نگرفته بود. به هر حال، درآن فرضية الاهي قرون وسطايي چيزي وجود داشت: در نظر ملتي كه اكثريت عظيم آن را كاتوليكها تشكيل مي‌دادند، تدهين فرمانرواي آنها به وسيلة پاپ كه خود را نايب خداوند مي‌دانست به اين مفهوم بود كه اين فرمانروا در واقع به وسيلة خداوند انتخاب شده است، و بنابراين باقدرتي تقريباً الاهي سخن مي‌گويد. براي تسهيل فرمانروايي چه فكري بهتر از اين؟ آيا چنين تدهيني ناپلئون را با همة فرمانروايان اروپا، هر قدر هم كه درگذشته ريشه

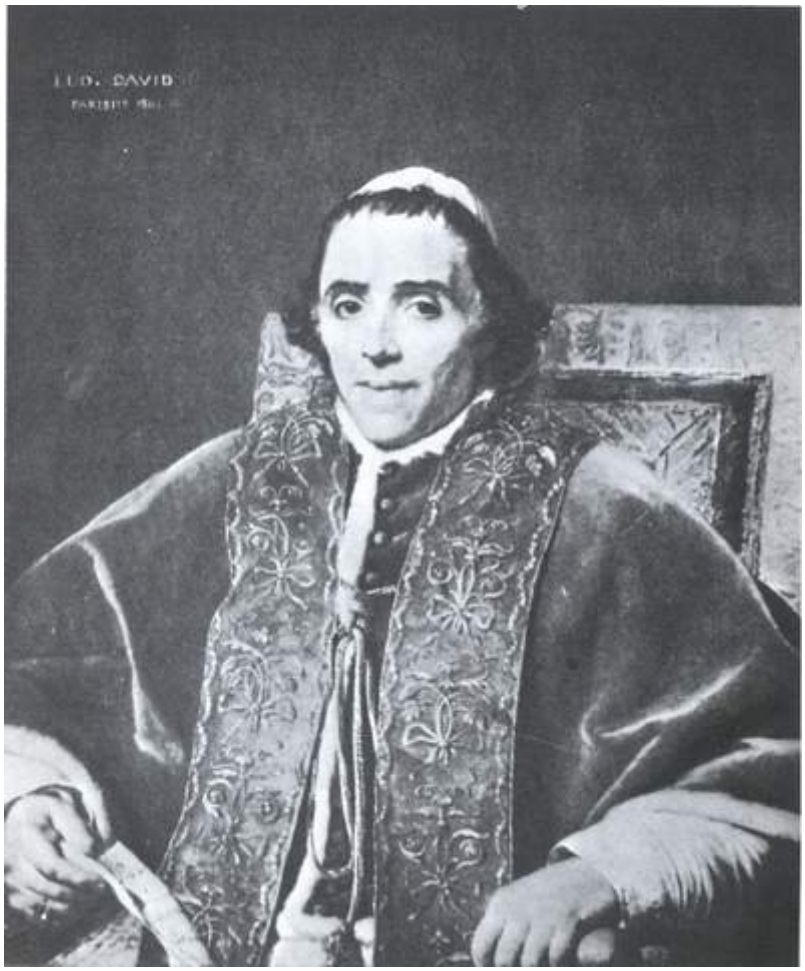
برابر نخواهد ساخت؟ از اين رو ديپلوماتهاي خود را بر آن داشت كه پاپ پيوس هفتم را ترغيب كنند كه با سفري بي‌سابقه به پاريس بر سر آن فرزند انقلاب و عصر روشنگري تاج بگذارد تا پيروزي كليساي كاتوليك را بر انقلاب و عصر روشنگري نشان دهد. آيا براي جناب پاپ مفيد نخواهد بود كه برجسته‌ترين مبارز اروپا را به عنوان مدافع جديد مذهب در اختيار داشته باشد؟ بعضي از كاردينالهاي اتريش اين فكر را به طور آشكار توهيني به مقدسات به شمار مي‌آوردند، ولي بسياري از ايتاليايهاي زيرك تصور مي‌كردند كه اين عمل پيروزيي نه تنها براي مذهب بلكه براي ايتاليا خواهد بود؛ آنها مي‌گفتند: «برتخت

فرانسه خانواده‌اي ايتاليايي را براي حكمروايي بر آن بربرها خواهيم گذاشت، و از ‹گلها› انتقام خواهيم گرفت.» احتمالاً پاپ بيشتر اهل عمل بود: با اين امر موافقت خواهد كرد، به اميد آنكه ملتي نادم و پشيمان را به اطاعت دستگاه پاپ درآرد، و چندين قطعه از املاك پاپي را كه توسط ارتش فرانسه گرفته شده بود دوباره تصرف كند.

ناپلئون چنان تداركات دقيقي براي اين پيروزي مشترك ديد كه گويي براي جنگي عمده آماده مي‌شود. تشريفات تاجگذاري رژيم سابق مورد بررسي قرارگرفت و با اوضاع تطبيق داده شد و ساده تر گشت. حركات دسته جمعي را طوري تنظيم كردند كه گويي به توسط يك استاد رقص طرحريزي شده است، و براي هر حركتي موقعي در نظر گرفتند. لباسهاي تازه‌اي براي خانمهاي دربار طرح كردند؛ بهترين كلاهسازان را در پيرامون ژوزفين گرد آوردند، و ناپلئون به او دستور داد كه جواهرات خزانه و همچنين زينت آلات خود را بر تن بياويزد؛ و با وجود اعتراضات مادر، برادران، و خواهرانش، تصميم گرفت كه هم تاج بر سر خود و هم بر سر او بگذارد. ژاك – لويي داويد، كه قرار شد آن واقعه را در بزرگترين تابلو عصر ترسيم كند و به يادگار بگذارد، ژوزفين و ملتزمان ركابش را برآن داشت كه هر حركت و هر حالت خود را تمرين كنند. به شاعران پول دادند كه دربارة آن واقعه به تمجيد بپردازند. به اپرا دستور دادند كه باله‌هايي ترتيب دهند كه در پاپ اثر بگذارد. ترتيباتي دادند كه در خيابانهاي عمده نگهبان بايستد، و در صحن كليساي نوتر-دام نگهبانان كنسولي براي اتحاد واقعي قيصر و مسيح صف بكشند. شاهزادگان و مقامات عمدة ساير كشورها دعوت شدند، و آمدند. جمعيتهايي از شهر و حومه و استانها وخارج وارد شدند- اينان كوشش مي‌كردند تا محلهاي مناسبي در كليسا يا راهها به دست آورند. دكانداران اميدوار بودند كه عوايد هنگفتي به دست آورند، و همين طور هم شد. سرگرمي‌هاي متعدد و جلوه‌اي تماشايي مردم را طوري راضي كرد كه شايد از زمان نان و سيرك امپراطوري روم به بعد ديده نشده بود.



ژاك ـ لويي داويد: تاجگذاري ناپلئون. موزة لوور، پاريس



ژاك ـ لويي داويد: پاپ پيوس هفتم. موزة لوور، پاريس

پاپ پيوس هفتم مهربان راه سفر را بآرامي طي كرد (۲-۲۵ نوامبر) و از شهرهاي فرانسه و ايتاليا با تشريفات گذشت و در فونتنبلو با ناپلئون ملاقات كرد. از آن لحظه به بعد تا زمان تاجگذاري، ناپلئون از هرگونه اظهار ادب نسبت به پاپ جز سر فرود آوردن خودداري نكرد؛ امپراطور نبايد نگران اين باشد كه قدرتي مافوق خود او وجود دارد. مردم پاريس- شكاكترين مردم روي زمين در آن زمان- آمدن پاپ را به منزلة نمايشي به حساب آوردند؛ عدهاي سرباز و كشيش همراه او به حركت درآمدند و او را به تويلري بردند، و در آپارتمان مخصوصي در پاوين دوفلور جاي دادند. ژوزفين به استقبال او رفت، و از اين موقعيت استفاده كرد و گفت كه با ناپلئون ازدواج مذهبي نكرده است؛ پاپ قول داد كه اين نقص را قبل از تاجگذاري بر طرف كند. در شب ۲۹-۳۰ نوامبر، او را دوباره به عقد ازدواج درآورد، و ژوزفين احساس كرد كه مانعي متبارك در مقابل طلاق سر برافراشته است.

در آغاز صبح سرد ۲ دسامبر، دوازده دسته، به منظور پيوستن به يكديگر در نوتردام، از نقاط مختلف به حركت درآمدند. اين دستهها مشتمل بود بر نمايندگاني از شهرهاي فرانسه، از ارتش و نيروي دريايي، مجالس قانونگذاري، قضايي واداري، لژيون دونور، انستيتو، اتاقهاي تجارت، ... آنان ديدند كه كليسا تقريباً پر از مدعوين غير نظامي شده است، ولي سربازان راه را براي آنها باز كردند و آنها را به محلهاي مخصوص خود بردند. در ساعت ۹ صبح، از پاويون دوفلور پاپ و ملتزمان ركابش به حركت درآمدند: پاپ پيوس هفتم و نوكرانش، كاردينالها و اعضاي عاليرتبة كوريا در كالسكههاي پرزرقوبرقي سوار بودند كه اسبهايي تنومند و زيبا آنها را ميكشيدند. سرپرستي اين قافله با اسقفي بود كه بر استري سوار، و صليب

پاپ را بالاي سرگرفته بود. نزديك كليسا، از كالسكه‌ها پياده شدند و با آرايشي با شكوه از پله‌ها به سوي صحن كليسا، و از آنجا از ميان صفوف سربازان دلير و ورزيده به محلهاي مخصوص خود رفتند- و پاپ به طرف تخت خود در دست چپ محراب روانه شد. در اين ضمن، در نقطة ديگر تويلري، سواره نظام امپراطوري به حركت درآمد: اول، مارشال مورا، فرماندر پاريس با كارمندانش؛ سپس چند هنگ مخصوص و ممتاز ارتش؛ آنگاه اعضاي عاليرتبة دولت در كالسكه‌هاي شش اسبه؛ بعد كالسكه‌اي مخصوص برادران و خواهران بوناپارت؛ سپس كالسكة سلطنتي با علامت N كه هشت اسب آن را مي‌كشيد، وحامل امپراطور با لباس مخمل ارغواني و گلدوزي شده با جواهر و طلا، و ملكه در اعتلاي عظمت متزلزل خود با جامة ابريشمي و درخشان و مزين به جواهر آلات– «چهره‌اش را چنان خوب درست كرده بودند» كه، اگر چه

چهل و يك سال داشت، «مثل دختري بيست و چهار ساله مي‌نمود.» آنگاه هشت كالسكة ديگر حامل خانمها و افسران دربار. يك ساعت طول كشيد كه اين كالسكه‌ها به كليسا رسيدند. در آنجا ناپلئون و ژوزفين لباس تاجگذاري پوشيدند، و در قست راست محراب جاي گرفتند؛ ناپلئون روي تختي نشت و ژوزفين روي تختي كوچكتر پنج قدم پايينتر از او.

پاپ از محراب بالا رفت؛ ناپلئون و ژوزفين نيز بالا رفتند و در برابر پاپ زانو زدند پاپ هريك را تدهين و تقديس كرد. آنگاه امپراطور و ملكه پايين آمدند و به جايي كه ژنرال كلرمان ايستاده و سيني حامل تاج را در دست داشت رفتند. ناپلئون تاج را گرفت و آن را روي سر خود نهاد. سپس چون ژوزفين با حالت تقوا و حجب در برابر او زانو زد، ناپلئون – «با محبتي قابل ملاحظه»- تاجي جواهرنشان بر روي گيسوان پر جواهر او گذاشت. هيچ يك از اين كارها باعث تعجب پاپ نشد، زيرا ترتيب آن را قبلا داده بودند. پاپ شكيبا بر گونة ناپلئون بوسه زد و جملة رسمي «امپراتور تا ابد زنده باد» را بر زبان راند، و آهنگ مخصوص قداس را خواند. دستيارانش انجيل را نزد او آوردند و ناپلئون دست خود را بر روي آن نهاد و سوگندي را ادا كرد كه بيش از پيش او را به عنوان فرزند انقلاب معرفي مي‌كرد:

سوگند مي‌خورم كه تماميت ارضي جمهوري را حفظ كنم، قوانين كنكوردا و آزادي عبادت را محترم بدارم و به مورد اجرا بگذارم؛ به تساوي در برابر قانون، آزادي سياسي و مدني، و تغييرناپذيري فروش اموال ملي احترام بگذارم و آنها را اجرا كنم؛ هيچ حقوقي گمركيي وضع نكنم و هيچ مالياتي نگيرم، مگر بر طبق قانون؛ سازمان لژيون دونور را نگاه دارم؛ و تنها بر طبق مصالح، سعادت، و افتخار مردم فرانسه حكومت كنم.

تا ساعت سه تشريفات تمام شد. گروههاي مختلف در ميان هلهلة جمعيت و در زير برف به سوي مبدأ خود حركت كردند. پاپ خوش‌مشرب، كه مسحور جلال و شكوه پاريس شده بود و انتظار مذاكرات مفيدي را داشت مدت چهار ماه در پايتخت و حوالي آن توقف كرد و مكرر روي بالكن ظاهر شد تا به جمعيتي كه زانو زده بودند بركت بدهد. وي ناپلئون را مردي مؤدب، ثابت، و پايدار يافت، و ضيافتهاي غيرمذهبي را كه از طرف ميزبانش برپا مي‌شد صبورانه تحمل مي‌كرد. در ۱۵ آوريل ۱۸۰۵ عازم رم شد. ناپلئون برنامه‌ها و روشهاي امپراطوري خود را از سر گرفت و اطمينان داشت كه چون مانند هر فرمانرواي ديگري تقديس شده است، مي‌تواند با قامت استوار در برابر دولتهايي كه بزودي به قصد نابودي او با يكديگر متحد خواهند شد

II - اتحادية سوم: ۱۸۰۵

در اواخر سال ۱۸۰۴، همة دولتهاي اروپايي غير از انگليس، سوئد، و روسيه ناپلئون را به عنوان «امپراطور فرانسويان» به رسميت شناخته و بعضي از پادشاهان او را «برادر» خطاب كرده بودند. وي در ۲ ژانوية ۱۸۰۵ دوباره به جورج سوم پيشنهاد صلح كرد، و نامة زيرا را برايش فرستاد:

آقا و برادر:

از آنجا که به امر خداوند و نداي سنا، مردم، و ارتش برتخت سلطنت فرانسه نشسته‌ام، نخستين احساس من علاقه به صلح است.

فرانسه و انگليس جلو پيشرفت خود را گرفته‌اند. ممکن است قرنها با يکديگر کشمکش داشته باشند، ولي آيا دولتهاي آنها مقدسترين وظيفة خود را بدرستي انجام مي‌دهند، و آيا وجدانشان آنها را به سبب اينهمه خون که بيهوده و بدون هيچگونه هدف معين ريخته شده است ملامت نمي‌کند؛ من از اينکه ابتکار عمل را به دست گيرم شرم ندارم. فکر مي‌کنم به اندازة کافي ثابت کرده‌ام ... که از تصادفات جنگ نمي‌ترسم ... صلح آرزوي قلبي من است، ولي جنگ هرگز برخلاف شهرت من نبوده است. از آن اعليحضرت تقاضا دارم که خود را از سعادت اعطاي صلح به جهان محروم نکنند. ... هرگز فرصت بهتري وجود نداشته است... که سکوت را بر احساسات تحميل کنيم و به صداي بشر و خرد گوش فرا دهيم. اگر اين فرصت از دست برود چه دوره‌اي مي‌توان براي جنگي در نظر گرفت که همة مساعي من ممکن است قادر به خاتمه دادن به آن نباشد؟...

با جنگ به چه هدفي مي‌خواهيد برسيد؟ اتحادية چند دولت اروپايي؟ ... مستعمرات فرانسه را از او بگيريد؟ مستعمرات براي فرانسه در درجة دوم اهميت قرار دارد: و آيا آن اعليحضرت بيش از آن ندارد که بتواند آن را حفظ کند؟...

جهان به اندازة کافي براي زندگي دو ملت ما وسعت دارد، و قدرت منطق کافي است که ما را قادر کند که بر همة اشکالات فايق آييم، به شرطي که در هر دوطرف، قصد و ارادة چنين کاري در ميان باشد. در هر صورت، وظيفه‌اي را انجام داده‌ام که آن را عادلانه مي‌دانم، و در قلبم عزيز است. اميدوارم که آن اعليحضرت صداقت احساساتي را که بيان کردم و همچنين علاقة شديدم را جهت نشان دادن دليل آن باور بفرمايند.

ناپلئون

کسي نمي‌داند که اين نيت صلح‌طلبي چه پشتوانة تأمين خصوصي با خود داشته است؛ در هر حال، پيشنهاد ناپلئون مانع آن نشد که دولت انگلستان امنيت خود را متکي بر اصل تعادل قوا در اروپا، از راه تشويق ضعيف عليه غني بکند. جورج سوم، که هنوز «برادر» نبود، پاسخ نامة ناپلئون را نداد، ولي در ۱۴ ژانوية ۱۸۰۵ لرد مالگريو، وزير امور خارجة او، نامه‌اي براي تالران فرستاد که صريحاً شرايط انگليس را براي صلح بيان مي‌داشت:

اعليحضرت آرزويي بالاتر از اين ندارند که از اولين فرصت استفاده کنند و بار ديگر اتباع خود را از صلحي برخوردار سازند که مغاير با امنيت دايم و مصالح اساسي سرزمينهايشان نباشد. اعليحضرت عقيده دارند که به هدف وقتي مي‌توان رسيد که

ترتيبي داده شود که هم امنيت آينده و آرامش اروپا را تأمين کند و هم جلو تجديد خطرها و مصايبي را که دامنگير اروپا شده است بگيرد.

بنابراين، اعليحضرت احساس مي‌کنند که نمي‌توانند قاطعانه‌تر به سؤالي که از او شده است پاسخ دهند، مگر آنکه فرصت داشته باشند که با متفقين اروپايي خود، مخصوصاً امپراطور روسيه- که درايت و حسن نيت خود، و همچنين علاقة عميق خود را به امنيت و استقلال اروپا با اقوي دليل ابراز داشته است- مکاتبه کنند.

ويليام پيت جوان در اين زمان نخست وزير انگليس بود (مه ۱۸۰۴ – ژانواية ۱۸۰۶). وي، به عنوان سنگر مالي جديد بريتانيا، نمايندة منافع بازرگاناني بود كه تقريباً تنها برندگان جنگ بودند. اين عده بر اثر استيلاي فرانسه بر مصبها و مسير رودخانة راين زيانهاي سنگيني ديده بودند؛ ولي از تسلط بريتانيا بر درياها سود مي‌بردند. اين وضع نه تنها قسمت اعظم رقابت دريايي فرانسه را از بين مي‌برد، بلكه بريتانيا را قادر مي‌ساخت كه مستعمرات فرانسه و هلند را تصرف كند، و كشتيهاي فرانسوي را هر كجا يافت شود بگيرد، در ۵ اكتبر ۱۸۰۴، كشتيهاي انگليسي چند كشتي اسپانيايي را كه عازم اسپانيا بود تصرف كردند. اين كشتيها حامل نقره‌اي بود كه اسپانيا را قادر مي‌ساخت قسمت اعظم وام خود را به فرانسه بپردازد. در دسامبر ۱۸۰۴ انگليس به اسپانيا اعلان جنگ داد، و اسپانيا ناوگان خود را در اختيار فرانسه گذاشت. غير از اين مورد، بريتانيا با ديپلماتهاي زبردست عالي و كمكهاي مالي عاقلانة خود بتدريج دولتهاي اروپايي را كه از لحاظ نيروي انساني، نه طلا، غنيتر بودند به طرف خود جلب كرد. آلكساندر اول در اين امر مردد بود كه آيا او مصلح آزاديخواه و مستبدي نيكوكار است يا جهانگشايي نظامي كه سرنوشت او را براي تسلط بر اروپا تعيين كرده است. اما در مواردي ترديدي نداشت و آن اينكه: مايل بود كه مرزهاي باختري خود را با تصرف والاكيا (افلاك) و مولداويا (بوغدان) كه به تركية عثماني تعلق داشت توسعه دهد. بنابراين، مايل بود كه، مانند كاترين سيري‌ناپذير، بر تركيه غلبه كند؛ و بوسفور و داردانل را بگيرد؛ و بموقع بر مديترانه مستولي شود؛ بر جزاير يونيايي هم كه قبلاً دست يافته بود. ولي ناپلئون هم كه روزگاري اين جزاير را تصرف كرده بود، اكنون آرزوي تسخير مجدد آنها را در سر مي‌پرورد؛ هنوز مشتاق تصرف مصر و غلبه بر مديترانه بود، و سخن از بلعيدن تركيه و نيمي از شرق به ميان مي‌آورد. در اينجا هم رقيب پر طمعي وجود داشت؛ يكي از آن دو نفر مي‌بايستي تسليم شود. الكساندر، به اين علتها و علل ديگر، نمي‌خواست كه انگليس با فرانسه صلح كند. در ژانوية ۱۸۰۵ عهدنامه‌اي با سوئد، متحد انگليس، بست. در ۱۱ ژوئيه معاهده‌اي با انگليس امضا كرد كه به موجب آن بريتانيا سالانه مبلغ ۱٬۲۵۰٬۰۰۰ ليره براي هر ۱۰۰٬۰۰۰ نفري كه تزار عليه فرانسه وارد جنگ كند به وي بپردازد.

ايالت هانوور را كه فرانسه آن را در ۱۸۰۳ گرفته بود به قلمرو خود بيفزايد. ناپلئون حاضر شد اين ايالت را به پروس واگذار كند، مشروط بر اينكه بين طرفين پيمان صلحي منعقد شود كه، به موجب آن، پروس متعهد باشد كه فرانسه را براي حفظ وضع موجود حمايت كند؛ فردريك، كه ميل نداشت كشتيهاي هولناك بريتانيا را در طول ساحل خود ببيند، در ۲۴ مه ۱۸۰۴ عهد نامه‌اي با روسيه بست كه، به موجب آن، نسبت به هر اقدام فرانسويان در شرق رودخانة وزر دو دولت مشتركاً اقدام كنند.

اتريش نيز در اتخاذ روش ترديد داشت. هرگاه به اتحادية جديد مي‌پيوست، نخستين ضربة حملة فرانسويان بر او وارد مي‌شد. ولي اتريش، حتي بيش از انگليس، پيشرفتها و ضربه‌هاي متوالي قدرت روز افزون ناپلئون را احساس كرده بود: رياست او بر جمهوري ايتاليا در ژانوية ۱۸۰۲؛ ملحق ساختن پيمونته به فرانسه در سپتامبر ۱۸۰۲؛ وادار ساختن سويس به پذيرفتن تحت الحمايگي فرانسه در فورية ۱۸۰۳؛ قبول لقب امپراطوري در مه ۱۸۰۴. و اين پيشرفتها وضربه ها همچنان ادامه يافت: در ۲۶ مه ۱۸۰۵، ناپلئون در ميلان تاج آهنين لومبارديا را پذيرفت؛ و در ۶ ژوئن تقاضاي داج جنووا را، مبني بر انضمام جمهوري ليگوريا (ليگوري) به خاك فرانسه، پذيرفت. اتريشيها از خود مي‌پرسيدند كه اين شارلماني جديد چه وقتي متوقف خواهد شد؟ اگر قسمت اعظم كشورهاي اروپايي جهت متوقف ساختن او متحد نشوند، مگر او نمي‌تواند بآساني اول ايالات پاپي وسپس پادشاهي ناپل را تصرف كند؟ چه مانعي او را از تصرف شهر ونيز و سراسر ناحية ونتسياي پرخير و بركت- كه به طرزي اطمينانبخش به عوايد اتريش مي‌افزود- باز خواهد داشت؟ چنين بود حالت اتريش در زماني كه بريتانيا پيشنهاد كمكهاي مالي تازه‌اي كرد، و روسيه به اين كشور وعده داد كه، در صورت حملة فرانسه، يكصد هزار مرد جنگي در اختيارش بگذارد. در ۱۷ ژوئن ۱۸۰۵ اتريش با انگليس و روسيه و سوئد و پروس پيمان بست و اتحادية سوم تكميل شد.

III-اوسترليتز: ۲دسامبر ۱۸۰۵

در برابر اين اتحادية پنجگانه، فرانسه از حمايت نامطمئن هسن، ناساو، بادن، باواريا، و ورتمبرگ، وهمكاري ناوگان هلند و اسپانيا برخوردار بود. ناپلئون از نقاط مختلف قلمرو خود پول و سرباز گرفت و سه ارتش تشكيل داد: ۱-ارتش راين، به رهبري داوو، مورا، سولت، و نه براي مقابله باقواي اتريش تحت رهبري ژنرال ماك؛ ۲-ارتش ايتاليا، به رهبري

(ارتش بزرگ) ناپلئون كه قرار بود در حدود بولوني گرد آيد، ولي مي توانست ناگهان عليه اتريش به كار رود. اميد او اين بود كه تصرف سريع وين اتريش را مجبور به امضاي عهدنامة جداگانه‌اي كند؛ متفقين اروپايي آن را از حركت باز دارد؛ و انگليس را بدون يار و ياور در محاصره بگذارد.

امپراطور جوان از انگليس تنفر داشت و آن را مايهٔ هلاك خود و مانع عمدهٔ تحقق رؤياهاي خويش مي‌پنداشت؛ آن را آلبيون خائن مي‌شمرد، و طلاي بريتانيا را منبع عمدهٔ مصايب خود مي‌دانست. شب و روز، علاوه بر صدها طرح و نقشهٔ خود، درفكر ساختن نيرويي دريايي بود كه بر سيطرهٔ بريتانيا بر درياها پايان دهد. پول و كارگر به زرادخانه‌هاي دريايي مانند تولون و برست فرستاد، و ده دوازده ناخدا را آزمود تا بداند كدام درياسالار قواي روز افزون دريايي فرانسه را به پيروزي رهنمون خواهد شد. فكري كرد كه لويي دولاتوش- ترويل مرد اين ميدان خواهد بود، وكوشيد با منظرهٔ بريتانيايي كه مورد حمله قرار گرفته و مغلوب شده است او را الهام بخشد، و به او گفت: «اگر بتوانيم ظرف شش ساعت بر درياي مانش مسلط شويم، آقاي دنيا خواهيم شد.» ولي لاتوش ترويل در ۱۸۰۴ در گذشت و ناپلئون اين اشتباه را مرتكب شد كه فرماندهي قواي دريايي فرانسه را به پير ويلنوو سپرد.

ويلنوو در واقعهٔ شكست مصر سهم خود را خوب ايفا نكرده و از خود علائم تمرد و جبن نشان داده بود. وي امكان استيلا بر درياي مانش را ظرف شش ساعت رد كرد، و آن قدر در پاريس ماند كه ناپلئون او را به محل مأموريتش در تولون فرستاد. دستورهايي كه به او داده شد دقيق و پيچيده بود: وي مي بايستي ناوگان خود را به طرف دريا ببرد؛ بگذارد كه نلسن با قسمت عمدهٔ ناوگان بريتانيا او را تعقيب كند؛ و او را از طريق اقيانوس اطلس به طرف هند غربي بكشاند؛ در ميان جزاير از دست او بگريزد؛ و با سرعت هرچه تمامتر به درياي مانش بازگردد. در اينجا بخشهايي از كشتيهاي فرانسوي، هلندي، و اسپانيايي به او خواهند پيوست و با كشتيهاي انگليسي آنقدر درگير خواهند شد كه ارتش فرانسه با هزار قايق، پيش از مراجعت نلسن از كارائيب، خود را به انگليس برساند. ويلنوو قسمت اول وظيفهٔ خود را بخوبي انجام داد: نلسن را با نيرنگ به آمريكا كشاند؛ از دست او گريخت؛ و شتابان به اروپا بازگشت. اما در رسيدن به اسپانيا چنين پنداشت كه كشتيها و سربازانش در وضعي نيستند كه بر محافظان انگليسي درياي مانش غلبه كنند؛ و در عوض به لنگر گاه متفق خود در كاديث (قادس) پناه برد. ناپلئون، كه نقشه‌اش نقش بر آب شده بود، به ويلنوو دستور داد كه به جستجوي ناوگان نلسن برآيد و در مبارزه‌اي نوميدانه عليه استيلاي بريتانيا بر درياها همه چيز را فدا كند.

صد هزار سرباز خود دستور داد كه مراجعت كنند و به جنوب و شرق، به سوي راين و فراتر از آن بروند. سراسر فرانسه با اميدي آميخته به نگراني مسير «ارتش بزرگ» را- اسمي كه خود ناپلئون به آن گذاشته بود- تعقيب مي كرد، و شهرهاي سرراهش خواهان موفقيت و پيروزي براي آن بود. روحانيان در كلية كليساها از جوانان ملت مي خواستند كه به زير پرچم بروند؛ به وسيلهٔ كتاب مقدس ثابت مي‌كردند كه ناپلئون در اين زمان تحت هدايت و حمايت خداوند قرار دارد؛ كنكوردا به اين زودي ثمر بخشيد. ناپلئون ترتيبي داد كه بيست هزار كالسكه در طول راه آماده شود و براي تعويض سربازان ضمن عبور از فرانسه بشتابد. خود او با ژوزفين، كه در اين هنگام كاملاً نگران و فداكار بود، به ستراسبورگ رفت؛ سعادت او نيز به هر طاسي بستگي داشت كه ريخته مي‌شد. ناپلئون قول مي‌داد كه ظرف چند هفته بر وين مستولي خواهد شد. در ستراسبورگ او را به رموزا سپرد و خود به سوي جبهه شتافت.

استراتژي او، طبق معمول، اين بود كه قواي دشمن را تقسيم كند وخود فاتح شود؛ لشكرهاي اتريش را از به هم پيوستن به يكديگر باز دارد؛ قواي مسلح اتريش را قبل از ورود قواي روس كه به كمك آنها چشم

دوخته بودند در هم شكند يا از حركت باز دارد؛ و سپس بر روسها ضمن يك پيروزي غالب آيد و دشمنان اروپايي خود را لااقل به صلحي موقت مجبور سازد. لشكر راين، علي‌رغم روزهاي غم‌انگيز و شبهاي تيره و باران وگل و برف، سهم خود را درجنگ با دقت و سرعتي فوق العاده انجام داد- و اين خودنشان مي‌دهد كه ناپلئون تا چه حد مديون سرداران نظامي خود بود. پس از يك هفته مانور، پنجاه‌هزارنفر سرباز ژنرال ماك دريافتند كه دراولم، از سه طرف، در محاصرة توپخانه، سواره‌نظام و پياده‌نظام زير فرمان داوو، سولت، مورا، و نه قرار گرفته و بر اثر عرض رود دانوب در پشت سر امكان عقبنشيني نيز موجود نيست. اتريشيهاي محاصره شده، كه از قحطي رنج مي‌بردند و از لحاظ مهمات هم در مضيقه بودند، تهديد به شورش كردند مگر اينكه به آنها اجازه دهند كه تسليم شوند. ماك نيز سرانجام موافقت كرد (١٧اكتبر ١٨٠٥)؛ سي‌هزار تن از سربازانش اسير و به فرانسه فرستاده شدند.اين پيروزي يكي از كم خرجترين و در عين حال كاملترين و مؤثرترين پيروزيهاي تاريخ جنگ بود. امپراطور فرانسيس دوم، و بعضي ازباقيماندگان نبرد اولم جهت پيوستن به روسها به طرف شمال گريختند. و در اين ضمن ناپلئون بدون مقابله يا مقاومت و بدون تظاهر وارد وين شد (١٢ نوامبر).

درخشندگي اين پيروزي او بزودي بر اثر خبري به تيرگي گراييد، و آن اينكه ويلنوو، در تعقيب دستورهايي كه به او داده شده بود، به مقابلة نلسن شتافته و در نبردي شركت جسته كه براي هر دو به منزلة دوئلي تا پاي جان بوده است. نلسن در ترافالگار پيروز شد (٢١ اكتبر ١٨٠٥)، ولي زخم برداشت و درگذشت؛ ويلنوو شكست خورد و خود را كشت.

سوي پيروزي باز نماند الا اينكه آنقدر در جنگ در خشكي پيروز شود كه دولتهاي اروپا خود را مجبور ببينند كه از فرانسه پيروي كنند و بازارهاي خود را بر روي كالاهاي بريتانيايي ببندند؛ و، مآلاً، بازرگانان انگليس دولت خود را مجبور به درخواست صلح كنند.

ناپلئون ژنرال مورتيه را با پانزده هزار سرباز براي نگهداري وين در اين شهر باقي گذاشت و در ١٧ نوامبر از آن بيرون آمد تا به سربازان خود بپيوندد و آنها را براي مقابله با دو لشكر روسي كه به طرف جنوب مي‌آمدند آماده كند. يكي از اين دو لشكر تحت فرمان كوتوزوف، فرماندهي ثابت قدم، بود و ديگري تحت فرمان خود تزار آلكساندر. خرس روسي با عقاب فرانسوي در اوسترليتز- دهكده‌اي در موراوا – در ٢ دسامبر ١٨٠٥ مواجه شد. پيش از نبرد، ناپلئون اعلامية زير راخطاب به لژيونهاي خود صادر كرد:

سربازان:

لشكر روسها، براي گرفتن انتقام شكست لشكر اتريشيها از شما در اولم، در برابر شما ظاهر مي‌شود مواضعي كه ما داريم عالي است؛ هنگامي كه براي رفتن به طرف راست من حركت مي‌كنند، جناح خود را در معرض حملة من قرار مي‌دهند....

خود من آتشبارهاي شما را رهبري خواهم كرد. اگر شما، با شجاعت معمولي خود، صفوف دشمن را در هم بريزيد، من خود را از آتش توپخانه دور نگاه خواهم داشت. اما اگر پيروزي يك لحظه نامعلوم باشد، خواهيد ديد كه امپراطور شما جلوتر از همه خود را به خطر خواهد انداخت. زيرا پيروزي نبايد متزلزل و نامعلوم باشد، مخصوصاً در چنين روزي افتخار پياده نظام فرانسه، كه عميقاً به شرافت همة ملت مربوط مي‌باشد، درگرو است.... شايسته است كه اين مزدوران انگليس را كه از ملت ما سخت تنفر دارند مغلوب كنيم. ...

اين پيروزي به مبارزه خاتمه خواهد داد، و سپس ما قادر خواهيم بود كه به اردوگاههاي زمستاني خود بازگرديم، جايي كه لشكرهاي جديدي كه در فرانسه تشكيل مي‌شود به ما خواهند پيوست؛ و سپس صلحي را كه منعقد خواهم كرد شايستة ملت من، شما، و خودم خواهد بود.

نخستين تدبير جنگي (تاكتيك) او تصرف تپه‌اي بود تا به توپخانه‌اش امكان دهد كه پياده نظام روسها را كه مي‌خواستند از طرف راستش بگذرند زير آتش بگيرد. آن تپه در اختيار عده‌اي از دليرترين افراد كوتوزوف بود؛ آنها رو به فرار نهادند؛ دوباره صفوف خود را منظم كردند؛ مجدداً به جنگ پرداختند؛ و سرانجام مغلوب قواي ذخيرة ناپلئون شدند. لحظاتي بعد، توپخانة فرانسويها روسها را ضمن حركت به سوي دشتي كه در پايين قرار داشت تار ومار كردند؛ قلب قواي دشمن، وحشتزده، رو به گريز نهاد و بدين ترتيب، سپاهيان روسيه به دو قسمت نامنظم تقسيم شد: يك قسمت با پياده نظام داوو و سولت مواجه شد، وقسمت ديگر با گردانهاي لان، مورا، و برنادوت؛ و ناپلئون قواي ذخيرة خود را به طرف قلب در هم شكستة دشمن فرستاد و هزيمت او را تكميل كرد. روسها و اتريشيها كه تعدادشان به ۸۷٬۰۰۰ نفر مي‌رسيد ۲۰٬۰۰۰ اسير دادند، و تقريباً همة توپخانة آنها

كشته بر روي صحنة نبرد به جاي نهادند. آلكساندر و فرانسيس با بقاياي قشون خود به مجارستان گريختند، و در اين ضمن متفق وحشتزدة آنها فردريك ويلهلم سوم با كمال فروتني تقاضاي صلح كرد.

در آن قتل عام، نيروهاي ۷۳٬۰۰۰ نفري فرانسوي و متفقين آنها ۸٬۰۰۰ نفر كشته يا زخمي دادند. افراد باقيماندة فرسوده، كه از مدتها پيش به مرگ ومير خو گرفته بودند، از رهبر خود با شوق و ذوق استقبال كردند. در اعلامية مورخ ۳ دسامبر، وي به آنها با وعده‌اي پاسخ داد كه بزودي به آن وفا كرد:«هنگامي كه هر چه براي تضمين سعادت و ترقي كشورمان لازم بود انجام گرفت، شما را به فرانسه باز خواهم گرداند. در آنجا مورد توجه كامل من قرار خواهيد گرفت. ملت من با خوشحالي از شما استقبال خواهد كرد، و فقط كافي است بگوييد ”من در جنگ اوسترليتز شركت كردم“ تا مردم فرياد بزنند ”آن قهرمان را نگاه كنيد.“

IV- نقشه كش: ۱۸۰۶-۱۸۰۷

هنگامي كه ويليام پيت خبر نتيجة جنگ اوسترليتز را شنيد، در بستر مرگ بود؛ و چون به نقشة اروپا كه روي ديوار بود نگريست، دستو داد كه آن را بردارند و گفت: «آن نقشه را بپيچيد؛ تا ده سال ديگر به آن احتياجي نخواهد بود.» ناپلئون هم با اين فكر موافق بود؛ لاجرم نقشه را تغيير داد.

وي تغييرات را از پروس و اتريش آغاز كرد. تالران را به وين خواست تا دستور آن امپراطور را به زبان ديپلماتيك بنويسد. تالران به وي توصيه كرد كه در مورد اتريش سختگيري نكند، به شرط آنكه اين دولت با فرانسه عهدنامه‌اي ببندد كه به كمكهاي مالي انگليس به سياستهاي اتريش پايان بخشد؛ و در كشمكش با پروس و روسيه كمكي، ولو از لحاظ جغرافيايي، به فرانسه بكند. ناپلئون، كه به ثبات عهدنامه‌ها اعتمادي نداشت، در فكر بود كه اتريش را آنقدر ضعيف كند كه ديگر نتواند با فرانسه به معارضه برخيزد، و با انعقاد پيمان صلحي با پروس اين دولت را از روسيه جدا كند. در اين ضمن، به آلكساندر فرصت داد كه با بقيةالسيف روسها بدون مزاحمت عقبنشيني كند.

ناپلئون، پس از امضاي قرار داد صلح در اتاق كار ماريا ترزيا در قصر سلطنتي شونبرون (۵ دسامبر ۱۸۰۵) در اتريش، از پروس خواست كه ارتش خود را متفرق سازد، مارككگراف‌نشين آنسباخ را به باواريا و شاهزاده نشين نوشاتل را به فرانسه بدهد، و با فاتح خود عهدنامه‌اي استوار ببندد. فردريك ويلهلم سوم انتظار داشت كه در عوض، استان هانوور را بگيرد، و ناپلئون

هم خوشحال بود كه قول واگذاري آن استان را به او بدهد تا هر گونه احساس موافق با انگليسيها را در پروس از بين ببرد.

عهدنامة پرسبورگ (براتيسلاوا) با اتريش (كه در غياب ناپلئون در ۲۶ دسامبر ۱۸۰۵ تكميل شد) ظالمانه بود. اتريش كه مخاصمات را با حمله به باواريا آغاز كرده بود، در اين هنگام مجبور شد همة متصرفات

خود واقع در تيرول، فورارلبرگ، و جنوب آلمان را به باواريا، بادن، و وورتمبرگ واگذار كند. با واريا و وورتمبرگ كه بدين ترتيب توسعه يافتند به صورت كشورهايي سلطنتي درآمدند، و بادن مهيندوكنشيني شد متفق فرانسه. اتريش، براي جبران خسارت فرانسه از لحاظ نيروي انساني، پول، و مواد جنگي، همة متصرفات خود واقع در ايتاليا، به انضمام ونيز و نواحي پشت ساحل آن را تحت حمايت فرانسه قرار داد؛ و حاضر شد كه مبلغ ۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك به فرانسه بپردازد- ناپلئون با خوشحالي خبر يافت كه قسمتي از اين پول اخيراً از انگليس رسيده است. گذشته از اين، وي به خبرگان هنري خود دستور داد كه تابلوها و مجسمه‌هاي زبده‌اي را از قصرها و گالريهاي اتريش بردارند و به پاريس بفرستند.

آن جهانگشا همة اين خراج را، چه از حيث زمين و چه از لحاظ پول و هنر، به روش رومي خود جزو غنايم حقيقي جنگ به شمار مي‌آورد. سرانجام دستور داد كه يك ستون پيروزي در ميدان و اندوم پاريس بر پا كنند و روي آن را با فلزي كه از توپهاي دشمن در اوسترليتز گرفته شده است بپوشانند.

تالران اين عهدنامه‌ها را امضا كرد، ولي چون از رد توصية خود مأيوس شده بود، نفوذ خود را- نه به منظور خيانت- براي جلوگيري از توسعة آتي قدرت ناپلئون به كار برد. بعدها معذرت خواست كه با عدم خدمت به ارباب خود به فرانسه خدمت كرده است، ولي كاري كرد كه از هر دو پول گرفت.

در ۱۵ دسامبر ۱۸۰۵، ناپلئون از وين حركت كرد تا به ژوزفين كه در مونيخ بود بپيوندد، در آنجا در مراسم ازدواج اوژن (كه نايب‌السلطنة ايتاليا شده بود) با شاهزاده خانم آوگوستا، دختر بزرگ پادشاه باواريا، شركت كرد. پيش از ازدواج، ناپلئون اوژن را رسماً به فرزندي پذيرفت، و به او قول داد كه تاج و تخت ايتاليا را به ارث خواهد برد. اين خود ازدواجي سياسي و به منظور تحكيم اتحاد باواريا با فرانسه بود؛ اما آوگوستا عاشق همسر خود شد و، پس از سقوط پدر اختياري او، جانش را نجات داد.

امپراطور و ملكه به فرانسه رفتند، و در آنجا ناپلئون با چنان تشريفات رسمي و استقبال عمومي مواجه شد كه مادام رموزا تعجب كنان از خود پرسيد:«آيا امكان دارد كه بشري بر اثر اين همه ستايش سرمست نشود؟» حقايق باعث هوشياري او شد. ناپلئون دريافت كه در طي غيبتش سوء اداره، خزانه را به افلاس كشانده است؛ و اينجا بود كه غرامت اتريش به

زيرا در ۲۰ فورية ۱۸۰۶ به وسيلة چارلز جيمز فاكس، نخست وزير وقت انگليس، خبر يافت كه بايد مواظب خود باشد، زيرا قاتلي حاضر شده است ناپلئون را با دريافت مبلغ مناسبي به قتل برساند. فاكس آن مرد را توقيف كرده بود، ولي احتمالاً ميهن پرستان ديگري بودند كه پول مي‌گرفتند. از آنجا كه انگليس در آن زمان با فرانسه در جنگ بود، اقدام آن نخست وزير هم مطابق اصول اخلاقي عيسويت بود و هم بر اساس آيين شهسواري. در ميان اين گونه كشتارهاي انفرادي و دسته جمعي، فرانسه در اول ژانوية ۱۸۰۶ به تقويم گرگوري عيسوي بازگشت.

در ۲ مه، پس از چهار ماه اصلاح وضع اداري، امپراطور در برابر مجلس مقنن نوشته‌اي تحت عنوان «گزارش دربارة وضع امپراطوري در ۱۸۰۶» را خواند. در اين نامه، به اختصار، شرح پيروزيهاي ارتش و به دست آوردن متفق و اراضي آمده و وضع در حال رشد كشاورزي و صنعت فرانسه شرح داده شده بود؛ تشكيل نمايشگاه صنعتي را اعلام مي‌داشت (و اين امري بود كه در تاريخ فرانسه تازه به شمار مي‌آمد) و قرار بود كه نمايشگاه در موزة لوور در پاييز گشايش يابد؛ همچنين خاطرنشان مي‌ساخت كه لنگرگاهها، ترعه‌ها، پلهاي بسيار و ۵۳٬۰۰۰ كيلومتر راه- قسمتي بر روي كوههاي آلپ- ساخته يا تعمير شده است؛ از ساختمانهاي عظيمي كه در حال احداث بود – مانند «معبد پيروزي» (كه اكنون مادلن ناميده مي‌شود). بورس، كه پول را به صورت هنر در مي‌آورد، و «طاق نصرت اتوال» كه بعدها تاجي شد بر سرشانزليزه؛ و در پايان حاكي از اين نكتة اطمينانبخش بود كه فرانسه كوشش در راه تحقق آن را آغاز كرده بود: «امپراطور در فكر پيروزي نيست، زيرا كه قلمرو افتخارات نظامي را اشباع كرده است.

افتخاري كه نقطة نظر و هدف اوست تكميل سازمان اداري و در آوردن آن به صورت منبع سعادت جاويدان و ترقي روز افزون ملت اوست.»

نقشه كشي ادامه يافت. در ۱۲ ژوئية ۱۸۰۶، امپراطور زودباور امپراطوري ديگري به عنوان هديه پذيرفت كه مركب بود از سرزمينهاي باواريا، ساكس، وورتمبرگ و وستفالن مهيندو كنشينهاي بادن، برگ، فرانكفورت، هسن- دارمشتات- و وورتسبورگ، دو كنشينهاي آنهالت، آرنبرگ، مكلنبورگ- شورين، ناساو، اولد نبورگ، ساكس- كوبورگ، ساكس- گوتاو ساكس- و ايمار، و پنج شش شاهزادهنشين كوچك. ابتكار اين اتحاد قابل ملاحظة دوست و دشمن (بر طبق گفتة منوال) با «شاهزادة نخست كشيش» كارل تئودورفون دالبرگ، سر اسقف اعظم سابق ماينتس، بود. رؤساي دولتهاي مختلف به رهبري او از ناپلئون خواستند كه آنها را تحت حمايت خود بگيرد، و تعهد كردند كه قوايي (مجموعاً شصتوسههزارنفر) براي ارتش او فراهم آورند، وجدايي خود را از امپراطوري مقدس روم (كه به توسط شارلماني در ۸۰۰ ميلادي برقرار شده بود) اعلام داشتند، و كنفدراسيون راين را تشكيل دادند. محتمل است كه اين جهتگيري جديد مناطق توتوني (آلماني) بر اثر اشاعة زبان و ادبيات فرانسه در ميان



حكاكي اثر بي. متزروت: طاق نصرت اتوال، پاريس (آرشيو بتمان)

آنها تسهيل شده باشد. جامعة روشنفكري تقريباً جنبة بينالمللي داشت. اعتراض پروس عليه تقويت بيش از حد فرانسه طبيعي بود، ولي اتريش، كه شكست خورده و بيچاره شده بود، اين تغيير را پذيرفت. از آنجا كه كنارهگيري شانزده شاهزاده و قلمروهاي آنها موجب ميشد كه امپراطوري مقدس روم به صورت بسيار كوچكي از وسعت اولية خود درآيد، فرانسيس دوم در ۶ اوت ۱۸۰۶ از لقب و امتيازات خود به عنوان

رهبر سازمان وسيعي كه ولتر آن را «نه مقدس، نه رومي، و نه يك امپراطوري» مي‌ناميد چشم پوشيد، و از اين تاريخ به بعد به لقب فرانسيس اول امپراطور اتريش، قناعت كرد.

در اين هنگام امپراطوري فرانسه، و كمي بعد قانون‌نامهٔ ناپلئون، عملاً از اقيانوس اطلس تا الب توسعه يافت. امپراطوري مزبور شامل فرانسه، بلژيك، هلند، ايالات مرزي واقع در غرب راين، ژنو، و تقريباً سراسر ايتاليا در شمال ايالات پاپي بود. مردي كه به شارلماني حسد مي‌برد ظاهراً اقدام شارلماني را در «دادن قانون به غرب» يعني به اروپاي غربي تكرار كرده بود. اما از اقيانوس اطلس گرفته تا الب، افراد متفكر از خود مي‌پرسيدند:«اين اخوت گل و توتون (فرانسه و آلمان) تا كي ادامه خواد داشت؟»

V- بنا، آيلو، فريدلاند: ۱۸۰۶- ۱۸۰۷

در ۱۵ اوت ۱۸۰۶، فرانسه «روز ناپلئون مقدس» و سي و هفتسالگي تولد ناپلئون را جشن گرفت. كشور، به قول مادام رموزا (كه معمولاً جنبهٔ انتقادي به خود مي‌گرفت)، «در آرامش عميقي به سر مي‌برد. روز به روز امپراطور با مخالفت كمتري مواجه مي‌شد. سازمان اداري محكم، يكسان، و دقيق- كه چون براي همه يكسان بود عادلانه به شمار مي‌آمد- هم اعمال قدرت را تنظيم مي‌كرد و هم روش حمايت از آن را. قانون نظام وظيفه بشدت اجرا مي‌شد، ولي تا اين زمان زمزمه‌هاي اعتراض مردم ضعيف بود؛ فرانسويها هنوز احساس افتخار و شكوه را تحليل نبرده بودند.» مهمتر از همه آنكه فاكس نخست وزير انگليس از طرف اين دولت، و كنت پتراوبريل از طرف روسيه، مذاكرهٔ صلح را آغاز كرده بودند.

اما پروس به طرف جنگ متمايل مي‌شد. اتحاد جنگي اين كشور با فرانسه به بهاي گراني تمام شده بود: انگليس و سوئد به پروس اعلان جنگ داده بودند؛ ناوگان بريتانيا بنادر آن را محاصره كرده و كشتيهاي آن را بر روي درياها گرفته بودند؛ اقتصادش آسيب مي‌ديد؛ مردمش نمي‌دانستند كه چرا پادشاهشان چنان عهدنامهٔ زيان آوري را منعقد كرده است. سياستمداران كهنه كارش، با ملاحظهٔ عظمت ارتشي كه هنوز با خاطرات غرور آميز فردريك كبير استوار بود، و با توجه به افرادي كه تزار آلكساندر براي جنگي ديگر با فرانسه تهيه مي‌كرد، به فردريك ويلهلم سوم-كه هنوز مردد بود-مي‌گفتند كه يك اتحادية

بود كه مانع از بلعيدن پروس به وسيلهٔ ناپلئون خواهد شد. ملكه لويزه، كه زني زيبا و پرشور بود، به آلكساندر خوش اندام ومؤدب مهر مي‌ورزيد؛ ناپلئون را «هيولا» مي‌ناميد؛ و هراسي را كه شوهرش از آن «پسماندهٔ جهنم» داشت مسخره مي‌كرد؛ هنگامي كه ملكه با لباس سرهنگي خوش تركيب بر روي زمين سان در برابر هنگي كه به اسم او ناميده مي‌شد اسب مي‌راند، از او بگرمي استقبال مي‌كردند. پرنس لويي فرديناند، پسر عموي پادشاه، جنگ را به عنوان راه افتخارآميزي به سوي سلطنت دوست مي‌داشت.

در ۳۰ ژوئن ۱۸۰۶، فردريك ويلهلم به آلكساندر اطمينان داد كه عهدنامهٔ پروس با فرانسه هرگز مانع اجراي عهدنامه‌اي كه با روسيه در ۱۸۰۰ بسته بود نخواهد شد. در ژوئيه، وي از شنيدن خبري نگران شد و آن اينكه ناپلئون «كنفدراسيون راين» را كه شامل چندين منطقه بوده و سابقاً به پروس تعلق داشته و ظاهراً هنوز جزو قلمرو نفوذ او به شمار مي‌رفته تحت حمايت خود گرفته است. گذشته از اين، سفير پروس در فرانسه به پادشاه خود خبر داد كه بوناپارت در نهان قصد دارد كه هانوور را به عنوان قسمتي از بهاي صلح به انگليس واگذار كند؛ وي قول انضمام هانوور را به پروس داده بود؛ از اين رو پادشاه احساس مي‌كرد كه به او خيانت شده است.

در ۹ اوت، وي به ارتش پروس دستور آمادگي داد. در ۲۶ اوت ناپلئون با صدور دستور اعدام پالم- يا موافقت با آن- پروس را بيشتر خشمگين ساخت. اين شخص كتابفروشي بود اهل نورنبرگ كه كتابچه‌اي منتشر ساخته و مردم را به مقاومت در برابر فرانسه برانگيخته بود. در ۶ سپتامبر، فردريك ويلهلم در نامه‌اي خطاب به تزار عهد كرد كه در حمله عليه «بر هم زنندهٔ جهان» شركت جويد در ۱۳ سپتامبر،

فاکس جوانمرد درگذشت؛ ناپلئون بعدها گفت که این واقعه «يكي از حوادث ناگوار زندگي من بوده است. اگر اوزنده مي‌ماند، صلح برقرار مي‌شد." وزيران انگليس به سياست «جنگ، جنگ، تا مرگ» بازگشتند، و آلكساندر عهدنامة آزمايشي را كه اوبريل با فرانسه بسته بود انكار كرد. در ۱۹ سپتامبر پروس اتمام حجتي براي فرانسه فرستاد كه اگر قواي فرانسه ظرف دو هفته به طرف غرب راين حركت نكند، پروس به آن كشور اعلان جنگ خواهد داد. گوذوي، مرد حيله‌گري كه در آن هنگام بر اسپانيا حكومت مي‌كرد، حاضر به اتحاد با پروس شد و اسپانياييها را به جنگ دعوت كرد. ناپلئون هرگز اين حركت را از ياد نبرد، و تصميم گرفت كه هر گاه فرصت مناسبي پيش آيد، دولتي دوستانه‌تر در اسپانيا بر سر كار آرد. سپس با اكراه از پاريس بيرون آمد و با ژوزفين و تالران به ماينتس رفت تا دوباره با حوادث جنگ مواجه شود.

احتمال دارد كه ناپلئون در اين موقع علاقه به جنگيدن را از دست داده باشد، زيرا هنگامي كه مجبور شد در ماينتس از ژوزفين جدا شود به ضعف اعصاب گرفتار آمد. شايد فهميده بود كه هر قدر هم تخت وجان خود را درجنگ به خطر بيندازد، بر اثر هيچ پيروزيي نمي‌تواند به صلحي قابل قبول دست يابد. مادام رموزا اين منظره را كه شوهرش براي او توصيف كرده

بود چنين شرح داده است:

امپراطور شوهرم را براي احضار ملكه گسيل داشت. وي با او ظرف چند دقيقه بازگشت. ملكه مي‌گريست. امپراطور كه از اشكهاي او به هيجان آمده بود، مدت درازي او را در آغوش خود نگاه داشت و به نظر مي‌رسيد كه قادر به توديع با او نيست. از اين بابت بسيار متأثر شد، و آقاي تالران نيز سخت تحت تاثير قرار گرفت. امپراطور كه هنوز همسر خود را به سينه چسبانده بود، با دست باز به تالران نزديك شد؛ سپس بازوان خود را بي‌درنگ به دور هر دو افكند وبه آقاي رموزا گفت:«ترك اين دو نفر كه آنها را بيش از همه دوست دارم بسيار سخت است.» ضمن اظهار اين كلمات، تحت تأثير نوعي هيجان عصبي قرار گرفت، به درجه‌اي كه بي‌اختيار شروع به گريستن كرد؛ و تقريباً بلافاصله تشنجاتي به او دست داد كه موجب استفراغ او شد. پس از آنكه او را روي صندلي نشاندند، مقداري عرق گل پرتقال نوشيد، ولي يك ربع ساعت تمام همچنان مي‌گريست، عاقبت بر خود مسلط شد و بسرعت از جا برخاست، با آقاي تالران دست داد و آخرين بوسه را بر چهرة همسر خود زد و به آقاي رموزا گفت: «كالسكه‌ها حاضر است؟ ملتزمين را صدا بزنيد و بياييد برويم.»

وي مجبور بود شتاب كند، زيرا استراتژي او مبتني براين بود كه بهترين قواي خود را، پيش از رسيدن روسها به مرز، به مقابلة پروسيها ببرد. پروسيها هنوز با يكديگر متحد نبودند: درجلو لشكر آنها ۵۰٬۰۰۰ سرباز بود به رهبري پرنس فريدريش لودويگ هوهنلوهه؛ قدري عقبتر ۶۰٬۰۰۰ سرباز بود تحت رهبري فردريك ويلهلم و دوك برونسويك ، نجيبزاده‌اي كه پانزده سال قبل با خود عهد كرده بود كه پاريس را ويران كند؛ به اين عده بايد ۳۰٬۰۰۰ سرباز هانووري را افزود كه به طور عادي به كمك پادشاه جديد خود آمده بودند؛ رويهمرفته ۱۴۰٬۰۰۰ نفر بودند ناپلئون ۱۳۰٬۰۰۰ سرباز داشت كه بسرعت گردآوري شده بودند؛ اينان در مانوورها آزموده و تجربه ديده بودند؛ از شكست نمي‌هراسيدند؛ و در كمال اطمينان تحت رهبري لان، داوو، اوژرو، سولت، مورا، و نه آمادة جانبازي بودند. لان و اوژرو با يك فوج پروسي در زالفلد درگير شدند- و آن دشتي بود ميان رودخانة زاله و رودخانة ايلم، هر دو از ريزابه‌هاي رود الب؛ پروسيها كه به حركات سريع فرانسويها عادت نداشتند، رو به هزيمت نهادند، و در همين جا بود كه پرنس لويي فرديناند كشته شد (۱۰ اكتبر ۱۸۰۶).

فرانسويها با ۵۶٬۰۰۰ نفر از افراد خود حمله كرده در نزديكي ينا به لشكر هوهنلوهه رسيدند- و ينا مقر دانشگاه معروفي بود كه شيلر بتازگي در آنجا درس داده بود و هگل نيز سال بعد در آنجا جهان را با فلسفة جديد خود مبهوت كرد. ناپلئون قواي خود را به صورت گازانبري درآورد كه، در نتيجه، افواج لان و سولت را قادر به حمله به قلب وجناح چپ دشمن كرد، و در اين ضمن فوج اوژرو به جناح راست حمله

برد، و سواره نظام مورا چنان بشدت به ميان پروسيهاي نامنظم تاخت كه آنها صفوف خود را ترك گفتند و از صحنة نبرد گريختند. ضمن گريز، به افواج در هم شكستة دوك برونسويك برخوردند كه در آورشتت از

به رهبر ي خردمندانة داوو شكست يافته بودند؛ در آنجا بود كه دوك برونسويك زخم برداشت و در گذشت. در آن روز، ۱۴ اكتبر ۱۸۰۶ پروسيها ۲۷٬۰۰۰ نفر كشته يا زخمي، و ۱۸٬۰۰۰ نفر اسير دادند، وتقريباً همه توپهاي آنان از دست رفت. ناپلئون در آن شب، عجولانه، پيام زير رابراي ژوزفين فرستاد: «با ارتش پروسيها مواجه شديم و ديگر اين ارتش وجود ندارد. حالم خوب است، و تو را به سينه مي‌فشارم.»در روزهاي بعد، نه، سولت و مورا، ضمن تعقيب فراريها ۲۰٬۰۰۰ نفر ديگر به اسارت گرفتند، داوو و اوژرو مستقيماً تا برلن پيش تاختند؛ شهر بسرعت تسليم شد؛ و در ۲۷ اكتبر، ناپلئون به پايتخت پروس درآمد.

يكي از نخستين اقدامات او گرفتن ۱۶۰ ميليون فرانك خراج از پروس و متفقين اين كشور براي پرداخت هزينة ارتش فرانسه بود. گذشته از اين، از برلن خواسته شد كه غذا و لباس و دارو در اختيار قواي اشغال كننده بگذارد. به كارشناسان هنري دستور داده شد كه بهترين تابلوها و مجسمه‌هاي برلن و پوتسدام را به پاريس بفرستند؛ شخص ناپلئون ضمن گردشي در پوتسدام، شمشير فردريك كبير را براي خود برداشت.

در ۲۱ نوامبر ۱۸۰۶، فرماني تاريخي در برلن صادر كرد: «از اين تاريخ به بعد هيچ كشتي كه از بريتانياي كبير يا مستعمراتش مي‌آيد حق ندارد وارد هيچ يك از بنادر امپراطوري فرانسه (كه در اين زمان شامل شهرهاي اتحاية هانسايي بود) بشود؛ هيچ كالايي از بريتانياي كبير يا مستملكات آن نبايد وارد سرزميني شود كه تحت ادارة فرانسه يا متفق فرانسه باشد؛ هيچ فرد انگليسي اجازه ندارد وارد آن سرزمينها شود.» ناپلئون چون مي‌ديد كه همة پيروزيهاي نظامي او نمي‌تواند دولت انگلستان را به صلح ترغيب و متقاعد كند، و چون مي‌دانست كه اين كشور هر منطقه‌اي را كه تحت نظر فرانسه باشد در محاصرة دريايي خواهد گرفت - چنانكه در مه ۱۸۰۶ دامنة محاصرة دريايي را به همة سواحل از برست گرفته تا الب ادامه داد - از اين رو درصدد بر آمد كه آن سلاح را عليه خود او به كارگيرد: قرار شد قارة اروپا به روي بريتانيا بسته شود، كما اينكه ناوگان بريتانيا فرانسه و متفقين آن كشور را از تجارت دريايي محروم ساخته بود. وي انتظار داشت كه شايد به اين طريق بازرگانان و صاحبان صنايع بريتانيا به صلح راغب شوند.

در اين نقشه، نقطه‌هاي ضعف بسيار ديده مي شد. صاحبان صنايع اروپا كه از رقابت بريتانيا آزاد شده بودند، بهاي كالاهاي خود را بالا بردند، و مصرف كنندگان از فقدان محصولات انگليسي كه به آن عادت كرده بودند تأسف مي‌خوردند. كار قاچاق و رشوه بالا گرفت (هنوز هيچ نشده، چندي نگذشته بود كه بورين، كه ناپلئون او را به عنوان نمايندة خود در هامبورگ منصوب كرده بود، با فروش اوراق معافيت از محاصره، ثروت هنگفتي به دست آورد؛ به طوري كه ناپلئون مجبور شد او را براي بار دوم عزل كند) روسيه هنوز متفق انگليس بود، و كالاهاي بريتانيايي مي‌توانست از طريق مرزهاي روسيه وارد پروس

هر روز به بندر دانتزيگ (گدانسك)، كه هنوز در دست قواي پروس بود، وارد مي‌شد.

اگر چه ارتش پروس مضمحل و ناپلئون دربرلن ديكتاتور شده بود، وضع نظامي اونگران كننده‌تر از اوضاع اقتصاديش شده بود. قسمت اعظم لهستان در دست روسيه و پروس بود، و ميهن پرستان لهستان از ناپلئون تقاضا مي‌كردند كه بيايد و كشور آنان را كه روزگاري سربلند و مغرور بود از اين يوغهاي خوار كننده برهاند؛ ولي لشكري مجهز و مركب از هشتاد هزار روسي، كه در غرب رودخانة ويستول (ويسلا) به فرماندهي كنت لوين بنيكسن موضع گرفته بود، آمادة مقابله با هر گونه دخالت فرانسه در امور لهستان بود. ارتش فرانسه، كه بتازگي از جنگ ينا نفسي تازه كرده بود، علاقه‌اي به چنان مبارزه‌طلبي نشان نمي‌داد؛ و چون به هواي سرد و مرطوب بالتيك عادت نداشت، با وحشت به زمستاني كه فرا مي‌رسيد مي‌نگريست، و مشتاق ديدن يارو‌ديار بود. در اين ضمن، هيئتي از پاريس، ظاهراً براي تبريك گفتن به

ناپلئون به سبب پيروزيهاي درخشان او به برلن آمد؛ ولي منظور اصلي اين هيئت آن بود كه از او بخواهد تا با دشمن صلح كند و به فرانسه بازگردد، زيرا كه در آنجا در هر پيروزي او لزوم پيروزيهاي ديگري ديده مي‌شد و هر كدام از آنها در گرو ساير پيروزي‌ها بود. ناپلئون به نمايندگان گفت كه نمي‌تواند متوقف شود؛ با مبارزه طلبي روسها بايد مقابله كند، و اگر نتواند كه روسها را با چاپلوسي يا زور با نقشة خود موافق سازد، محاصرة بريتانيا به جايي نخواهدرسيد. از اين رو به ارتش خود دستور داد كه وارد آن قسمت از لهستان شود كه در دست پروس بود؛ ارتش او با مقاومتي فوري مواجه نشد، و در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ ناپلئون بلامنازع و با شور و هلهلة مردم قدم به شهر ورشو نهاد.

همة طبقات، از اشراف، كه خواهان رأي آزاد بودند، گرفته تا كشاورزاني كه هنوز از گرفتاريهاي بردگي رنج مي‌بردند، او را به صورت معجزه‌گري مي‌ديدند كه به تقسيم سه‌گانة كشورشان ميان روسيه و پروس و اتريش پايان خواهد داد، و دوباره لهستان را به صورت كشوري مستقل در خواهد آورد. وي از هلهله‌هاي آنان ستايش كرد و از ملت، قهرمانان، و زنانشان به تمجيد پرداخت (زناني كه به زبان فرانسه مثل زبان فريبنده و صفيري خود به آساني سخن مي‌گفتند)، و به يكي از آنها به نام كنتس ماري لاكزينسكا والوسكا دل باخت و با او همبستر شد. تقاضاهاي او از اين زن، از اول تا آخر، مانند نامه‌هاي نخستيني كه به ژوزفين مي‌نوشت آميخته با فروتني و شور شوق بود. گفته‌اند كه والوسكا او را به آغوش خود راه نداد، تا اينكه گروهي از اشراف لهستان، «در سندي به امضاي همة بزرگان لهستان»، از او خواستند كه خود را فدا كند به اميد آنكه ناپلئون بر سررحم آيد و تماميت و استقلال كشورشان، را كه سه بار تقسيم شده بود، به قرار اصل بازگرداند. در سند مزبور به والوسكا چنين متذكر شده بودند كه: استر اگر خود را به اخشوروش تسليم كرد از عشق نبود، بلكه براي نجات

قوم خودش بود. «اي كاش مي‌توانستيم همان حرف را به افتخار شما و به سود خود بزنيم!»

هنگامي كه ژوزفين از ناپلئون اجازه خواست كه از ماينتس نزد او بيايد، وي راههاي بد لهستان را بهانه كرد وبه همسر خود گفت: «به پاريس برگرد؛... خوش و سرحال باش؛ شايد بزودي آنجا باشم.»

ناپلئون ضمن آنكه زمستان را با والوسكا سپري مي‌كرد، اميدوار بود كه روسها قبل از بهار مزاحم او نشوند. ولي هنگامي كه قوايي تحت فرمان مارشال فرانسوا-ژوزف لوفور براي تسخير دانتزيگ اعزام داشت، بنيكسن تقريباً همة ۸۰٬۰۰۰ سرباز خودرا از رود ويستول گذارند، و ضمن آنكه ستون‌هاي لوفور نزديك تورن مي‌شد، حمله‌اي دسته جمعي به او كرد. رابطها براي آگاه ساختن ناپلئون بشتاب بازگشتند؛ ناپلتون با ۶۵٬۰۰۰ نفر به شمال تاخت و در ۸ فورية ۱۸۰۷ در آيلو (جنوب كونيگسبرگ) به نبردي دست زد كه يكي از جنگهاي پر تلفات او به شمار مي‌آيد، توپخانة روسها نيرومندتر از توپخانة فرانسويها بود؛ اوژرو، سالخورده، زخمي، و مبهوت، از او خواست كه فرماندهي را از وي بگيرد، و اظهار داشت كه ديگر نمي‌تواند به روشني فكر كند؛ سواره نظام مورا صفوف دشمن را در هم شكستند، ولي اين صفوف دوباره تشكيل يافت، و تا شامگاه مقاومت كرد. سپس بنيكسن دستور عقبنشيني داد، و ۳۰٬۰۰۰ نفر كشته و زخمي روي صحنة جنگ به جاي نهاد؛ ولي به تزار گزارش داد كه به فتحي شكوهمند دست يافته است. تزار با شركت در مراسم قداس ته دئوم در سن پطرز بورگ، آن پيروزي را جشن گرفت."

فرانسويها پيروز شده بودند، ولي ۱۰٬۰۰۰ زخمي يا كشته داده بودند؛ و افراد باقيمانده نمي‌دانستند كه چگونه خواهند توانست در برابر حملة مجدد آن اسلاوهاي سرسخت و بيشمار مقاومت كنند. ناپلئون نيز در اين هنگام دستخوش يك حالت افسردگي غير عادي بود؛ آن معدة بيمار، كه عاقبت باعث مرگ او شد، در اين زمان او را عاجز كرده بود. وي هرگزآن مواظبت دلسوزانة ماري والوسكا را در آن زمستان سخت در اردوگاه فينكنشتاين از ياد نبرد. با وجود اين، هر روز رنج مي‌برد؛ دستور غذا و لباس و دارو براي سربازان خود مي‌داد؛ بر تمرينات نظامي نظارت مي‌كرد؛ و دستورهايي براي دولت فرانسه مي‌فرستاد. در اين ضمن، تزار آلكساندر اول و فردريك ويلهلم سوم پادشاه پروس در ۲۶ آوريل ۱۸۰۷ در بارتنشتاين

ملاقات كردند، و موافقنامه‌اي را به امضا رساندند كه، پس از نبرد بعدي – كه اميداور بودند درآن ارتش فرانسه را در هم بشكنند – اروپاي غير فرانسوي را ميان خود تقسيم كنند.

هنگامي كه آن لشكر ناقص تقويت شد و با فرا رسيدن بهار روحي تازه يافت، ناپلئون گروه ديگري را براي تصرف دانتزيگ فرستاد؛ و اين كار صورت گرفت. بنيكسن، كه او نيز افواج خود را سروصورتي داده بود، دستوري از آلكساندر مبني بر حركت به سوي كونيگسبرگ دريافت داشت، چه قرار بود ۲۴٬۰۰۰ سرباز پادگان پروسي در اين محل به آنها

بنيكسن به پيشروي پرداخت، ولي ضمن راه به ۴۶٬۰۰۰ نفر زير دست خود دستور داد كه در فريدلاند استراحت كنند. در آنجا، در ساعت سه صبح ۱۴ ژوئن ۱۸۰۷ (سالروز مارنگو)، بر اثر غرش‌توپخانة نيروي ۱۲٬۰۰۰ نفر فرانسوي به رهبري لان، كه مردي بي پروا و شكست ناخورده بود، از خواب بيدار شدند. روسها بسرعت به آتش او پاسخ دادند، وي اميدوار بود كه قواي امدادي به كمكش بيايد. ناپلئون با تمام قواي خود بسرعت وارد شد و روسها را در همه جهت، غيراز طرف رودخانة آله كه مانع از عقبنشيني آنها مي‌شد، در محاصره گرفت. در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر، فرانسويها غالب شدند؛ روسها به قايق نشستند يا به آب زدند و مأيوسانه رو به گريز نهادند؛ جسد ۲۵٬۰۰۰ نفر از آنها بر روي صحنة نبرد باقي ماند. فرانسويها ۸٬۰۰۰ نفر از دست دادند، ولي بر آن لشكر روسي كه تنها لشكر موجود براي مقابله با حمله بود به طور قاطع پيروز شدند. روسها و پروسيها به تيلزيت گريختند، و به اندازه‌اي در نتيجة آتش تعقيب‌كنندگان فرانسوي كشته دادند كه سردارانشان با اجازة آلكساندر تقاضاي صلح كردند. ناپلئون موافقت كرد، و سپس ژنرال ساواري را براي نگهداري و ادارة كونيگسبرگ به جاي نهاد و خود براي بستن عهدنامة صلح با پادشاهي شكست خورده و تزاري تأديب شده به سوي تيلزيت به حركت در آمد.

VI- تيلزيت ۲۵ ژوئن – ۹ ژوئية ۱۸۰۷

در تيلزيت، حدود صد كيلومتري جنوب شرقي كونيگسبرگ، ارتشهاي رقيب در كمال صلح و آرامش در برابر يكديگر در دو سوي رودخانة نيمن ايستادند، و «حسن تفاهمي دوستانه ميان آنها به وجود آمد»؛ اما امپراطوران رقيب، به پيشنهاد آلكساندر، از روي احتياط در چادري كه بر روي كلكي نصب و در وسط رودخانه قرار داده شده بود با يكديگر ملاقات كردند؛ دو فرمانروا را با قايق به كلك رساندند ناپلئون پيش از ديگري به آنجا رسيد – و اين امري بود كه هر سرباز فرانسوي انتظار آن را داشت- و وقت آن را پيدا كرد كه از ميان چادر بگذرد و در سوي ديگر به استقبال آلكساندر برود. دو امپراطور يكديگر را در آغوش گرفتند، و لشكرهاي مخالف فرياد شعف بر آوردند. منوال كه در آنجا حضور داشته گفته است: «منظره‌اي زيبا بود.»

براي هر يك از آن دو فرمانروا عللي وجود داشت كه در مذاكرات جنبة مهرباني و گذشت در پيش گيرد: ارتش ناپلئون - از لحاظ تعداد يا تجهيزات، يا امنيت پشت جبهه يا از لحاظ كمكي كه از طرف فرانسة صلحجو انتظار آن را داشت- در وضعي نبود كه به سرزميني ناشناخته و تقريباً نامحدود از لحاظ فضا و مردم حمله كند؛ و آلكساندر هم- كه از ضعف متفقين و قواي

بيم داشت؛ وسخت درگير تركية عثماني وقواي اين كشور بود- مي‌خواست، قبل ازآنكه در صدد شكست مردي برآيد (كه جز در عكا) هرگز مغلوب نشده بود، نفسي براحتي بكشد. گذشته از اين، اين مرد فرانسوي كه با نقشة اروپا بازي كرده بود «هيولا» و «بربري» نبود كه تزارينا و ملكة پروس توصيف كرده بودند، بلكه شخصي بود جالب توجه و مؤدب كه مهماندوستي او محجوبانه ولي كامل بود. پس از آن ملاقات، آلكساندر فوري پذيرفت كه مذاكرات بعدي آنها در شهر تيلزيت و در محلهاي راحتي كه به وسيلة ناپلئون ترتيب داده شود و نزديك محل خود او باشد انجام گيرد. غالباً بر سر ميز او و گاهي با پادشاه

پروس و بعدها با ملكة او شام مي‌خوردند. تا مدتي تزار خود را به صورت شاگرد درآورد و از آن مرد كرسي (اهل كرس) خواست كه طرز حكومت را به او بياموزد؛ و با او موافق بود كه لويي هجدهم (كه در آن زمان در كورلاند مي‌زيست) فاقد صفاتي است كه پادشاه بايد داشته باشد، و «ناچيزترين ناچيزها در اروپاست.»

هر يك از آن دو امپراطور ديگري را فريبنده و فريب خور مي‌دانست. پس از مذاكراتي ظاهراً دوستانه، نه تنها عهد نامه بلكه سند اتحاديه‌اي امضا كردند. قرار شد روسيه متصرفات خود را دست نخورده نگاه دارد، ولي به همكاري خود با انگليس پايان دهد، وجهت حفظ صلح در اروپا به فرانسه بپيوندد. در نتيجة يك موافقتنامة سري، توافق شد كه روسيه فنلاند را از سوئد (كه از ۱۷۹۲ به بعد با فرانسه خصومت ورزيده بود) بگيرد، و فرانسه در فتح پرتغال، كه به صورت پاسدار انگليس در جنگ در آمده بود، آزاد باشد. آلكساندر تعهد كرد كه براي صلحي رضايتخبش ميان انگليس و فرانسه وساطت كند، و اگر اين كار ميسر نشد، به منظور جنگ با انگليس و محاصرة اين كشور، به فرانسه بپيوندد. اين تعهد موجب وجد و سرور ناپلئون شد، زيرا به همكاري روسيه در محاصرة انگليس بمراتب بيش از تصرف زمين اهميت مي‌دارد.

ناپلئون كه حاضر به فدا كردن اين توافقها نبود و نمي‌توانست به حد افراط با روسيه، پروس، و اتريش بجنگد از فكر بازگرداندن لهستان به حالت مرزهاي قبل از تقسيم اين كشور منصرف شد و به اين امر قناعت كرد كه از سهم لهستاني پروس، مهيندوكنشين ورشو را تحت حمايت فرانسه، تشكيل دهد. براي اين كشور جديد دو ميليون نفري، يك قانون اساسي تنظيم كرد (۲۲ ژوئيه ۱۸۰۷) كه به موجب آن بردگي از ميان مي‌رفت؛ همة شهروندان در برابر قانون مساوي مي‌شدند؛ محاكمات علني در برابر هيئتهاي منصفه معمول مي‌گشت؛ و قانون‌نامة ناپلئون به صورت اساس قانونگذاري و عدالت در مي‌آمد. رأي آزاد اشراف، عوارض فئودالي، وديت (مجلس قانونگدازي) پوشالي از ميان مي‌رفت؛ قرار شد اختيار قانونگذاري به سنايي مركب از اشراف و مجلسي مركب از صد نماينده محول شود؛ ولي قوة مجريه عجالتاً، به پادشاه ساكس، كه از اعقاب فرمانروايان سابق لهستان بود، سپرده شود. با توجه به شرايط زمان ومكان، اين قانون اساسي را مي‌توان قانون اساسي روشنفكرانه‌اي به

ناپلئون، كه دربارة تزار جوانمردي كرده بود، نسبت به پادشاه پروس كه عهد خود را با فرانسه شكسته و به دشمنانش پيوسته بود سخت گرفت. از فردريك ويلهلم سوم خواسته شد كه همة سرزمينهاي پروسي واقع در غرب رود الب را تسليم كند؛ قسمت اعظم اين سرزمينها به صورت مهيندوكنشين برگ و كشور سلطنتي وستفالن درآمد. تقريباً همة لهستان پروسي به مهيندوكنشين لهستان تعلق گرفت، با اين تفاوت كه دانتزيگ زير نظر يك پادگان فرانسوي به صورت شهري آزاد درآمد. قرار شد نيمة باقيماندة پروس دروازه‌هاي خود را بر روي تجارت انگليس ببندد، و در صورت لزوم عليه اين كشور اعلان جنگ دهد، و تا هنگام پرداخت غرامتي سنگين، تحت اشغال قواي فرانسه بماند. فردريك ويلهلم، كه به جنگ رغبتي نشان نداده بود، با شنيدن اين شرايط مبهوت شد. ملكه لويزه، كه في‌الواقع جنگ را برپا كرده بود، از برلن به شتاب حركت كرد (۶ ژوئيه)، و با دليل و عطر و تبسم و اشگ درصدد برآمد كه تقاضاهاي ناپلئون را تعديل كند. ناپلئون شدت فصاحت او را با پيش كشيدن صندلي (كه در آنجا فصيح بودن دشوار است) آرام ساخت، و توضيح داد كه كسي بايد هزينة جنگ را بپردازد؛ و چرا اين كار را دولتي نكند كه براي شروع جنگ، عهدنامة خود را – به دستور اين ملكه – نقض كرده است؟ سپس او را با امتناعي مؤدبانه روانه كرد، و روز بعد به تالران دستور داد كه عهدنامه‌ها را همان گونه كه قبلا تنظيم شده بود به پايان برساند. ملكه با دلي شكسته به برلن بازگشت، و سه سال بعد در سن سي و چهار سالگي درگذشت.

در ۹ ژوئيه دو امپراطور از يكديگر جدا شدند، در حالي كه هر كدام احساس مي‌كرد كه معاملة خوبي انجام داده است؛ آلكساندر روسيه را در اختيار داشت؛ از طرف غرب در امان بود؛ و دستش در فنلاند و تركية عثماني باز شده بود. ناپلئون برگ، وستفالن و عهدنامه‌اي گرانبها به دست آورده بود. سالها بعد «كنگرة دولتهاي مقتدر» را «نيرنگي كه بر سر آن ميان سياستمداران توافق شده» ناميد و گفت كه اين كنگره «در نتيجة قلم ماكياولي و شمشير اسلام به وجود آمده است.» روز بعد عازم پاريس شد، و مورد

سپاسگزاري و تمجيد مردم قرار گرفت، ولي نه به سبب پيروزيهايش بلكه به سبب برقرار كردن صلح. گزارش او به مجلس مقنن دربارة وضع كشور يكي از غرورآفرينترين گزارشهاي اوست: «اتريش تأديب و پروس تنبيه شده؛ روسيه از خصومت به دوستي گرويده؛ سرزمينهاي تازه‌اي به فرانسه افزوده شده؛ ۱۲۳،۰۰۰ نفر به اسارت درآمده؛ و همة هزينه‌ها به وسيلة مهاجمان شكست خورده پرداخت شده است، بي‌آنكه ماليات در فرانسه بالا رفته باشد.»

وي جزء ترفيعات بسيار، به تالران عنوان پرنس دوبنونتو داد. اين عنوان مبلغ ۱۲۰،۰۰۰ فرانگ ديگر عايد آن كشيش حريص كرد، ولي مجبور شد از وزارت امور خارجه استعفا كند،

زيرا رسم بر اين بود كه وزارت دون شأن پرنس است. بدين ترتيب مسئله‌اي دشوار حل شد، زيرا ناپلئون گرچه به آن ديپلمات درخشان ولي آب زير كاه بدگمان شده بود، ترديد داشت كه با خلعش او را دشمن خود كند؛ عملا هم، همچنان از خدمات او در چندين مذاكرة مهم بهره‌مند شد. تالران پس از آنكه راهها و نيرنگهاي منصب جديد را به جانشين خود ژان-باتيست دوشامپانيي آموخت، توانست كه از زندگي آرام در قصر باشكوهي كه در والانسه، تا حدي با پول ناپلئون، خريده بود بهره‌مند شود.

در ۱۵ اوت، دربار پيروزي ناپلئون را جشن گرفت ـ جشني چنان باشكوه، كه يادآور عظمت لويي چهاردهم بود؛ كنسرت، باله، اپرا، و ضيافتي كه در آن پادشاهان و وزيران با لباس رسمي شركت جستند، و خانمها ثروتي را بر لباس و جواهر خود حمل مي‌كردند. چهار روز بعد، وي با منحل ساختن تريبونا، عظمت افزايش يافتة خود را نشان داد، زيرا در آنجا، طي سالها، اقليتي جرئت مقابله با عقايد و دستورهاي او را در خود ديده بود. براي آرام كردن اين ضربه، بعضي از نمايندگان بيضرر تريبونا را به مقامات اداري گماشت، و بيشتر اعضاي باقيمانده را به مجلس مقنن، كه در اين هنگام حق بحث در لوايح و همچنين حق رأي را به دست آورده بود، فرستاد. مهاجران باقيمانده و بازگشته، در قصرهاي از نو جان گرفتة فوبورسن-ژرمن، چنان از ناپلئون تمجيد مي‌كردند كه گويي مردي با اصل و نسب شريف را. آنها از يكديگر مي‌پرسيدند: «چرا بر حق نباشد؟» **فصل نهم**

قلمروفاني

۱۸۱۱-۱۸۰۷

I- خانوادة بوناپارت

ناپلئون با افزودن به متصرفات خود به بار خود افزود، زيرا مناطق بسياري كه به امپراطوري ضميمه كرده بود از حيث «نژاد» و زبان و مذهب و آداب و اخلاق با يكديگر فرق داشتند؛ از آنها نمي‌شد انتظار داشت كه بدون چون و چرا از فرمانرواي بيگانه‌اي اطاعت كنند كه مالياتشان را به پاريس و فرزندانشان را به جبهة جنگ مي‌فرستاد. وي مجبور بود كه در خاك فرانسة شوريده و پرجنجال حضور داشته باشد؛ پس چه كساني را مي‌توانست انتخاب كند كه اين شاهزاده‌نشينها را عاقلانه و صادقانه اداره كنند؟ وي به عدة كمي از ژنرالهاي خود جهت ادارة بعضي از مناطق كوچك مي‌توانست متكي باشد؛ از اين لحاظ بود كه برتيه را فرمانرواي نوشاتل، وموراً را مهيندوك برگ و كلو كرد؛ ولي بيشتر ژنرالهاي او فرماندهاني بودند كه در ظرافتكاريهاي پيچيدة حكومت و سياست تجربه‌اي نداشتند؛ و بعضي ديگر، مانند برنادوت جاه‌طلب، به تفوق او حسد مي‌بردند، و جز به سلطنت به چيزي راضي نمي‌شدند.

از اين رو به برادران خود روي‌آورد كه وثيقة وفاداري آنها خونشان بود، وتا اندازه‌اي آن نيروي بومي را داشتند كه در تدارك كنسولا وامپراطوري سهيم باشند. شايد ناپلئون در استعدادها و امكانات آنها مبالغه مي‌كرد، زيرا عرق خانوادگي نيرومندي داشت، و مساعي خود را در راه برآوردن انتظارات روزافزون آنها از لحاظ ثروت و قدرت به كار مي‌برد؛ و اگر چه به آنها پاداشهاي مناسب مي‌داد، از آنها انتظار موافقت با سياستهاي خود را داشت- بويژه در تحكيم محاصرة بري كه بدان وسيله اميدوار بود انگليس را مجبور به صلح كند. شايد نيز همكاري آنها قدمي بود در راه وحدت اروپا تحت يك قانون و يك نفر (درهر دو مورد منظور خود او بود) تا باعث ترقي و پيشرفت همگان شود و به جنگهاي مربوط به سلسله‌ها يا ملتها پايان بخشد.

از برادر بزرگتر خود ژوزف آغاز كرد، چه وي ضمن مذاكرات با اتريش و انگلستان نسبتاً خوب خدمت كرده بود. كورنواليس، پس از مذاكره با او در آمين، او را چنين توصيف كرد: «مردي خوش نيت است، اگرچه خيلي با كفايت نيست، . . . حساس، متواضع، آقامنش، . . . منصف و بي‌تعصب است، . . . و پيوستگي نزديك او با كنسول اول شايد تا حدي مانعي باشد براي آن نيرنگبازي و دسيسه‌اي كه وزير كشور [تالران] از آن به حد كمال برخوردار است.» ژوزف پول را آنقدر دوست مي‌داشت كه ناپلئون قدرت را؛ در ۱۷۹۸ توانسته بود كه در مورتفونتن، نزديك پاريس، ملكي عالي بخرد و در آنجا از دوستان و نويسندگان و هنرمندان و اعضاي عاليرتبه‌اي كه به ديدنش مي‌آمدند پذيرايي كند. بسيار ميل داشت كه برادرش او را وليعهد خود كند، و چون ناپلئون او را به پادشاهي ناپل- يعني جنوب ايتاليا- گماشت (۳۰ مارس ۱۸۰۶) چندان راضي نشد. فرديناند چهارم پادشاه مخلوع بوربون، با كمك ناوگان بريتانيا به سيسيل چسبيده بود، و ملكه‌اش ماريا كارولينا، به منظور بازگرداندن او به تخت و تاجش، شورشي در خاك ايتاليا برپا كرده بود. ناپلئون چهل هزار سرباز به رهبري ماسنا ورينيه به آنجا فرستاد تا آن شورش را، به هر قيمتي كه شده، فرونشانند؛ اين عده چنين كردند، آن هم با سبعيتي كه خاطرة آن طي نسلها باقي ماند.
ژوزف در صدد برآمد كه با حكومت معتدل و مهربان خود وفاداري اتباعش را جلب كند، ولي ناپلئون به او اخطار كرد كه «فرمانروا، براي استقرار خود، بايد كاري كند كه مردم از او بيشتر بترسند تا دوستش داشته باشند.» با اين حال، داوري نهايي او دربارة ژوزف مساعد بود:

ژوزف كمكي به من نكرد، ولي مرد بسيار خوبي است. . . . صادقانه مرا دوست دارد و ترديدي ندارم كه براي خدمت به من حاضر است هركاري در دنيا انجام دهد. اما صفات او فقط به درد زندگي خصوصي مي‌خورد، طبيعتي آرام و مهربان دارد، داراي استعداد و معلومات است؛ رويهمرفته مردي دوست داشتني است. در انجام وظايف خطيري كه به او محول كردم نهايت كوشش خود را به كار برد. نياتش خوب بود؛ و بنابراين، تقصير عمده متوجه من است كه او را از حد امكانش بالاتر بردم.

برادر ديگر به نام لوسين، كه در ۱۷۷۵ تولد يافته بود، مزاجي دمدمي داشت، و اگرچه ناپلئون داراي اين خصلت نيز بود، جلو آن را با جاه‌طلبي شديد خود مي‌گرفت. ناپلئون از لحاظ رسيدن به مقام كنسولي تا حدي مديون او بود، زيرا لوسين بود كه به عنوان رئيس شوراي پانصد نفري نگذاشت كه «غاصب» از حمايت قانون محروم شود، و از سربازان خواست كه شورا را متفرق كنند، و بدين ترتيب ناپلئون را به پيروزي رساند. سپس، هنگامي كه پيشنهاد كرد برادرش به مقام سلطنت برسد، هنوز موقع مقتضي نبود؛ لاجرم ناپلئون، با اعزام او به اسپانيا به عنوان سفير، وي را از صحنه دور ساخت. در آنجا، لوسين تمام وسايل ممكن را براي افزودن ثروت خود به كار برد، و تا مدتي از ناپلئون ثروتمندتر بود.

به پاريس آن ازدواج سياسي را كه ناپلئون توصيه مي كرد نپذيرفت، و با زن دلخواه خود ازدواج كرد، و به منظور اقامت در ايتاليا به اين كشور رفت. در طي خطرهاي حكومت صد روزه به پاريس بازگشت تا در كنار برادر خود بماند. وي داراي استعداد ادبي و طبع شاعري نيز بود و حماسه‌اي طولاني دربارة شارلماني سرود.

برادر ديگر، لويي، نيز خلق و خويي مخصوص به خود داشت – همراه با درجه‌اي از كفايت و ثبات عقيده- و همين امر باعث مي شد كه از تحكم برادرش ناراحت شود. ناپلئون هزينة تحصيل او را پرداخت، و او را به عنوان آجودان خود به مصر برد. درآنجا لويي از يك امتياز سربازي استفاده كرد و سوزاك گرفت، وسپس بر اثر بيحوصلگي حاصر نشد كاملاً معالجه شود.» در ۱۸۰۲، بنا به تقاضاي ژوزفين، ناپلئون لويي را وادار كرد كه با اورتانس دوبو آرنه، بر خلاف ميلش، ازدواج كند. لويي شوهري بي تربيت بود، و اورتانس همسري بدبخت و بيوفا، كه در نتيجة مهرباني و لطفي كه از پدر فرضي خود ديده بود قدري لوس شده بود هنگامي كه در ۱۵ دسامبر ۱۸۰۲ پسري زاييد (ناپلئون-شارل)، شايعاتي منتشر شد مبني برآنكه كنسول اول پدر آن كودك است؛ و اين تهمت ناروا تا آخرين روزهاي حيات ناپلئون و اورتانس آنها را رها نكرد. ناپلئون با قبول فرزندي آن طفل تا اندازه‌اي به آن شايعات دامن زد، و از راه مهر او را «وليعهد ما» ناميد ولي آن كودك در پنجسالگي درگذشت. اورتانس تا مدتي به جنون مبتلا شد.در ۱۸۰۴ پسر ديگري آورد كه او را ناپلئون – لويي نام نهادند و در ۱۸۰۸ شارل-لويي ناپلئون بوناپارت را زاييد كه بعدها ناپلئون سوم شد.

در ۵ ژوئن ۱۸۰۶، ناپلئون برادر سختگير خود را به سلطنت هلند رساند. طولي نكشيد كه وي به مردم هلند دل بست. وي مي‌دانست كه چه مقدار از پيشرفت هلند متكي به تجارت با انگليس و مستعمرات اين كشور است؛ و هنگامي كه هلنديها روشهايي براي نقض محاصرة بري عليه كالاهاي انگليسي يافتند، لويي از تعقيب آنها خودداري كرد؛ از ناپلئون اصرار و از لويي انكار. از اين رو قواي فرانسوي به هلند تاخت؛ لويي استعفا كرد (اول ژوئية ۱۸۱۰)؛ ناپلئون هلند را به فرانسه ضميمه كرد و آن را تحت نظارت مستقيم خود قرار داد. لويي به گراتس رفت و به نويسندگي و شاعري پرداخت و در ۱۸۴۶ در ليوورنو درگذشت.

اورتانس در ۱۸۱۰ از لويي جدا شد، و هر ساله مبلغ ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك از ناپلئون براي نگهداري فرزندان خود گرفت. به اين مقدار، از سال ۱۸۱۱، مبلغ ديگري در نتيجة رابطه با كنت شارل دوفلائو افزوده شد؛ اما مادام دورموزا مي گويد كه اورتانس «طبعي فرشته‌وار داشت، ... چقدر صادق، چقدر پاكدل، چقدر از بدي به دور بود.» پس از استعفاي اول ناپلئون، به مادر خود در مالمزون پيوست، و در آنجا مورد توجه كامل تزار آلكساندر واقع شد. با لويي هجدهم در برابر چشمان وحشتزدة اعضاي خانوادة بوناپارت شام خورد. در بازگشت ناپلئون از جزيرة الب، ميزبان او شد. هنگامي كه ناپلئون دوباره استعفا كرد، اورتانس در نهان گردنبندي از الماس به او داد كه آن را به مبلغ ۸۰۰٬۰۰۰ فرانك خريده بود؛ پس از مرگ ناپلئون در سنت هلن، اين گردنبند را زير بالش او يافتند. ژنرال دومونتولون آن را به اورتانس مسترد كرد و او بدان وسيله از فقر وفاقه نجات يافت. اورتانس در ۱۸۳۷ درگذشت و در كنار آرامگاه مادر خود در روئه به خاك سپرده شد. در آن روزهاي بحراني، در هر زندگي چندين زندگي بود.

ژروم بوناپارت، كه جوانتر از ساير برادران بود، زندگيها و همسرهاي خود را ميان دو نيمكره تقسيم كرد. وي در ۱۷۸۴ به دنيا آمد، در شانزدهسالگي به خدمت در گارد كنسولي فراخوانده شد، در دوئل جنگيد، زخم برداشت، به نيروي دريايي تبعيد شد، به عيش و عشرت پرداخت و براي پرداخت هزينة آن از بورين وام گرفت. بورين نيز براي وصول وامهاي دريافت نشده صورت حسابي براي ناپلئون فرستاد. هنگامي كه ژروم در برست مبلغ ۱۷٬۰۰۰ فرانك مطالبه كرد، ناپلئون به او نوشت:

آقاي ناوبان دوم، نامة شما را دريافت داشتم، و منتظرم بشنوم كه بر روي رزمنا و خود پيشه‌اي مي‌آموزيد كه آن را راه افتخار خود مي دانيد. اگر در جواني بميريد، تفكرات تسلي‌بخشي خواهم‌داشت، ولي اگر به شصت سالگي برسيد بي آنكه به ميهن خود خدمتي كرده يا بي آنكه خاطرات شرافتمندانه‌اي به جاي نهاده باشيد، بهتر است كه اصلاً زندگي نمي كرديد.

ژروم در هند غربي از نيروي دريايي بيرون آمد، به بالتيمور رفت، و در آنجا در ۱۸۰۳ در نوزدهسالگي با اليزابت پترسن، دختر بازرگاني محلي ازدواج كرد. هنگامي كه او را به اروپا آورد، يك دادگاه فرانسوي به دليل صغير بودن اين زن و شوهر از تصديق ازدواجشان خودداري كرد، و ناپلئون جلو ورود آن زن را

به فرانسه گرفت. اليزابت به انگليس رفت و در آنجا كودكي زاييد كه او را ژروم ناپلئون بوناپارت نام نهاد. سپس به آمريكا بازگشت و از طرف ناپلئون كمك هزينه دريافت داشت، و

ژروم در ارتش فرانسه به مقامي نايل آمد و در مبارزات ۱۸۰۶- ۱۸۰۷ از خود دليريها نشان داد و چندين قلعة پروسيها را تصرف كرد. ناپلئون به پاداش اين عمل پادشاهي وستفالن را-كه تركيبي بود از مناطقي كه از پروس هانوور و هسن- كاسل گرفته شده بود – به او بخشيد. آنگاه براي آنكه شامة او را با عطر و بوي پادشاهي آشنا كند، شاهزاده خانم كاترين، دختر پادشاه وورتمبرگ، را براي براي او به زني گرفت. در ۱۵ نوامبر ۱۸۰۷ ناپلئون نامه‌اي به ژروم نوشت كه روحية فرمانروايي است كه هنوز پايبند قانون اساسي مي باشد:

به ضميمه، قانون اساسي را كه براي كشورتان تهيه شده است مي فرستم. اين قانون شامل شرايطي است كه براساس آن از همة حقوق پيروزي، و همة ادعاهايي كه دربارة كشور شما داشته‌ام، چشم مي پوشم. بايد آن را صادقانه رعايت كنيد... به حرف كساني گوش ندهيد كه مي‌گويند اتباعتان آنچنان به بردگي خوگرفته‌اند كه به سبب سودهايي كه به آنها مي رسانيد از شما سپاسگزار نخواهند بود. در كشور سلطنتي وستفالن، آدم با هوش بيش از آن است كه عده‌اي مي‌خواهند كه شما باور كنيد؛ و تخت شما هرگز استوار نخواهد شد مگر بر پاية اعتماد و محبت افراد عادي. آنچه مردم آلمان بيصبرانه از شما مي‌خواهند اين است كه مرداني كه فاقد مقام موروثي هستند ولي داراي استعداد و كفايت قابل توجه مي‌باشند، به طور متساوي از الطاف و شغلهاي شما بهره مند شوند، و هر گونه آثار سرفداري، يا سلسله مراتب فئودالي ميان پادشاه و پايينترين طبقه اتباع شما از ميان برود. مزاياي قانون نامة ناپلئون، محاكمات، علني، و برقراري هيئتهاي منصفه، بايد از جنبه‌هاي حكومت شما باشد... براي بسط و تحكيم سلطنت شما من بيشتر متكي به اين جنبه‌ها هستم تا به درخشانترين پيروزيها. مايلم كه اتباع شما به اندازه‌اي از آزادي، برابري، و پيشرفت برخوردار شوند كه تا اين تاريخ مردم آلمان از آن خبر نداشته‌اند... چنين روش حكومتي سد محكمتري ميان شما و پروس خواهدبود تا رودخانة الب، قلعه‌ها، و حمايت فرانسه .

ژروم در بيست و سه سالگي خيلي جوان بود كه قدر اين نصايح را بداند. وي كه داري آن تسلط بر نفس و داوري متين جهت حكومت نبود، شيفته عظمت و تجمل شد؛ وزيران خود را به منزلة افراد زير دست و پست دانست؛ سياستي خارجي مخصوص به خود در پيش گرفت؛ و برادر خود را كه معيار كارش قارة اروپا بود آزرده خاطر ساخت. هنگامي كه ناپلئون در نبرد اساسي لايپزيگ شكست خورد (۱۸۱۳)، ژروم نتوانست «اتباع» خود را جهت دفاع از امپراطوري وفادار نگاه دارد؛ دولتش منقرض شد، و ژروم به فرانسه گريخت. بعدها به بردارش و واترلو دليرانه كمك كرد، و سپس نزد پدر زنش در وورتمبرگ پناهنده شد. آن قدر عمر كرد كه در زمان برادرزاده‌اش، ناپلئون سوم، به رياست سنا برسد، واين اقبال را داشت كه در دورة اعتلاي قلمرو فاني ديگري بدرود حيات گويد (۱۸۶۰).

اوژن دوبو آرنه شاگرد بهتري بود. در زمان ازدواج ناپلئون با مادرش، جواني پانزدهساله و دوست

مورد الطاف و توجه روز افزون ناپلئون قرارگرفت. هنگامي كه به عنوان آجودان آن جهانگشاي طوفان مانند به ايتاليا و مصر برده شد، در خود احساس غرور كرد. در زماني كه از بيوفايي مادرش خبر يافت، احساساتش ميان آن زن و شوهر تقسيم شد؛ اشكهاي او وحدت آنان را به قرار ساخت، و ازآن به بعد رابطة وفاداري ميان پدر خوانده و فرزند خوانده هرگز قطع نشد. در ۷ ژوئن ۱۸۰۵، ناپلئون اوژن را نايب السلطنة ايتاليا كرد، ولي چون ديد كه مسئوليتي برگردن آن جوان بيست و چهارساله گذاشته است، مجموعه‌اي از نصايح و آداب ملكداري برايش فرستاد:

با سپردن كشور سلطنتي ايتالياي خودمان به شما، دليلي نشان داده‌ايم از احترامي كه رفتار شما در ما برانگيخته است. ولي شما هنوز در سني هستيد كه نمي‌توانيد فساد قلب بشر را درك كنيد؛ بنابراين به شما توصيه كنم كه محتاط و مراقب باشيد. اتباع ايتاليايي ما طبيعتاً از اتباع فرانسوي ما مكارترند. تنها راه حفظ

احترام آنها و خدمت در جهت سعادتشان این است که به کسي کاملاً اعتماد نکنید، و هرگز عقيدة واقعي خود را دربارة وزيران و کارمندان عاليرتبة دربار به کسي نگوييد. ريا و تقيه، که طبيعتاً در سن بالغتري در کار مي‌آيد، بايد درسن شما مورد تأکيد قرار گيرد و به حساب آيد...

در هر مقامي، غير از نيابت سلطنت ايتاليا، مي‌توانيد افتخار کنيد که فرانسوي هستيد؛ ولي در اين مقام بايد آن را فراموش کنيد، و اگر مردم ايتاليا باور نکنند که آنها را دوست داريد، بايد بدانيد که شکست خورده ايد. آنها مي‌دانند که عشق بدون احترام وجود ندارد. زبانشان را فرا گيريد؛ با مردم معاشرت کنيد؛ به عنوان توجه مخصوص، آنها را براي وظايف عمومي برگزينيد.

هر چه کمتر حرف بزنيد بهتر است؛ براي شرکت در مباحثات رسمي، به اندازة کافي تربيت نشده ايد و به حد لزوم اطلاعات نداريد. طرز گوش دادن را ياد بگيريد، و به خاطر داشته باشيد که سکوت غالباً به اندازة اظهار فضل مؤثر است. از هر جهت از من تقليد نکنيد، احتياج به خودداري بيشتري داريد. رياست شوراي دولتي را به عهده نگيريد؛ به اندازة کافي تجربه نداريد که اين کار را به طور موفقيت آميز انجام دهيد...

در حال، هرگز آنجا به سخنراني نپردازيد. ... بي‌درنگ خواهند ديد که براي بحث درباره امور کفايت نداريد. تا زماني که فرمانروايي زبان خود را نگاه مي‌دارد، قدرت او نامعلوم است؛ هرگز نبايد حرف بزند مگر آنکه بداند که قادرترين فرد در جلسه است...

آخرين نکته: نادرستي را بيرحمانه مجازات کنيد...

اوژن انتظارات امپراطور را بر آورد: با کمك وزيران خود به اوضاع مالي سروساماني بخشيد؛ خدمات عمومي را اصلاح کرد؛ راه ساخت؛ قانون‌نامة ناپلئون را به کار برد، و ارتش ايتاليا را با شجاعت معمول خود و مهارتي روز افزون رهبري کرد. امپراطور که از کار او راضي بود درسال ۱۸۰۷ با او ديدار کرد، و از اين فرصت با صدور «فرمان ميلان» استفاده کرد تا با مقررات سخت در برابر دستور شوراي سلطنتي انگلستان- که بر طبق آن کشتيهاي بيطرف بايد، قبل ازآنکه راه قارة اروپا را در پيش گيرند در يك بندر انگليسي لنگر بيندازند- عکس‌العمل نشان دهد. اوژن نهايت سعي خود را در راه دشوار اجراي محاصرة

و استعفاها، وفاداري خود را به ناپلئون حفظ کرد و سه سال بعد از فوت پدر اختياري خود درگذشت (۱۸۲۴). ستندال در کتاب صومعه پارما بکرات ازخاطرة فراموش نشدني دوران سلطنت وي در ايتاليا ياد کرده است.

ناپلئون که مقدار متصرفاتش بيش از تعداد برادرانش بود، به خواهرانش نيز زمينهايي بخشيد. به اليزا (ماريا‌آنا) و شوهر مهربانش فليچه با تچوککي شاهزاده‌نشينهاي پيومبينو و لوکارا داد؛ وي در آنجا براي کارهاي عمومي پول خرج کرد؛ ادبيات و هنر را سرپرستي نمود؛ وبه تشويق پاگانيني پرداخت، به طوري که در سال ۱۸۰۹ ناپلئون او را مهيندوشس توسکانا کرد وآن زن در آنجا سرسختانه نيکوکاري خود را همچنان ادامه داد.

پولين بوناپارت، که ناپلئون او را زيباترين زن روزگار خود مي‌دانست، نمي‌توانست زيباييهاي خود را محدود به يك بستر کند. در هفدهسالگي (۱۷۹۷) با ژنرال شارل لوکلر ازدواج کرد؛ چهارسال بعد - شايد براي جلوگيري از سبکسري او – ناپلئون به او دستور داد که شوهرش را در سفر سن – دومينيگ درجنگ عليه توسن لوورتور همراهي کند؛ لوکلر در آنجا براثر ابتلا به تب زرد درگذشت؛ پولين با جنازة او به اروپا بازگشت، در حالي که از زيبايي افسانه وارش در نتيجة تب کاسته شده بود. در ۱۸۰۳ با پرنس کاميلو بورگزه ازداوج کرد، ولي بزودي راه و رسم بيوفايي پيش گرفت، و کاميلو براي تسلي خاطر به آغوش معشوقه‌اي پناه برد. ناپلئون از دايي خود و او به نام کاردينال فش خواهش کرد که به ملامت او

بپردازد، و به او گفت: «از طرف من به او بگوييد كه مثل سابق زيبا نيست، و چند سال ديگر كمتر زيبا خواهد بود، در صورتي كه مي‌تواند خوب باشد و سرتاسر عمر مورد احترام بماند.»

پولين، كه تأديب نشده بود، از شاهزاده جدا شد، و خانة مجلل خود را بر روي افراد عشرت طلب گشود. ناپلئون او را دوشس گواستالا (در ايالت ردجواميليا در ايتاليا) كرد، ولي او ترجيح داد كه مقر خود را در پاريس قرار دهد. ناپلئون كه شيفتة قيافه و روش و طبيعت خوب او شده بود. تخطيهاي او را تحمل مي‌كرد؛ تا اينكه در آينه ديد كه اداي ملكه ماري لويز را در مي‌آورد. از اين رو وي را به ايتاليا تبعيد كرد، و او در آنجا پس از چندي سالني دايز كرد. بعدها (چنانكه خواهيم ديد) در مصايب به كمك او شتافت. در ۱۸۲۵ به شوهر خود پيوست، و در آغوشش جان داد. وي گفته بود: «با اين همه، پولين مهربانترين مخلوق عالم بود.»

كارولين تقريباً به همان اندازه زيبا، ولي در اواخر عمر زيانكارتر بود. گفته‌اند كه پوستش مثل اطلس صورتي بود. «بازوان، دستها، و پاهايش در حد كمال؛ و از اين بابت شبيه همة اعضاي خانوادة بوناپارت بود.» در هفدهسالگي (۱۷۹۹) با ژوآشم مورا، سرداري كه پيش از آن در نبردهاي مصر و ايتاليا شهرتي به هم رسانده بود، ازدواج كرد؛ وبه سبب همين خدمات و اقدام حياتي او در مارنگو ناپلئون او را مهيندوك برگ و كلو كرد. هنگامي كه در پايتخت خود دوسلدرف سرگرم بود،

او را به بوردو فرستاد. مورا براي باز يافتن همسر خود به پاريس مراجعت كرد، ولي جنگ، مورد علاقة او و خطر، كار ذوقي او بود. كارولين در غيبتهاي مكرر او در صحنة جنگ، ادارة امور دوكنشين را به عهده گرفت، و كارها را چنان به خوبي تمشيت داد كه غيبت مورا غير از لباسهاي مجللش احساس نمي‌شد.

بالاتر از اين برادران و خواهران شهوتپرست، مادرشان لتيتسيا محكم و اغفال ناشده و تباهي ناپذير نشسته بود. اين زن، با غرور شديد و تاثر سخت، در پيروزيها و مصايب آنها سهيم بود. در ۱۸۰۶ ناپلئون مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ فرانك فوق‌العادة سالانه برايش معين كرد. همچنين خانه‌اي زيبا با مستخدمان بسيار در پاريس در اختيارش گذاشت، ولي او با صرفه‌جويي عادي خود مي‌زيست و مي‌گفت كه با توجه به بخت برگشتگي احتمالي ناپلئون پس انداز مي‌كند. به او مادام‌مر (بانوي مادر) خطاب مي‌كردند، و اگرچه خودداري نفوذ سياسي بود به دنبالش نمي‌گشت. همراه پسر خود به جزيرة الب رفت و بازگشت، وبا اضطراب و دعا خواندن ناظر واقعة هيجان‌انگيز صد روزه بود. در ۱۸۱۸ از دولتهاي بزرگ خواست كه مردي را، كه در اين زمان به سبب بيماري، خطري براي آنها نداشت از سنت‌هلن آزاد كنند ولي جوابي به او داده نشد. ولي مرگ ناپلئون، اليزا، پولين و چند تن از نوادگان خود را با خونسردي عادي خود تحمل كرد، و در ۱۸۳۶ در سن هشتاد و شش سالگي درگذشت. زن به اين مي‌گويند!

علت اينكه سلطة اين خانواده دوام نيافت تا اندازه‌اي معلول اين واقعيت بود كه بر نيازهاي اقوام تابع تكيه نداشت، و همچنين به اين سبب كه هر كدام از آن فرمانروايان (غير از اوژن) تكرو بودند، و عقايد و اميال خود را داشتند- ناپلئون بيش از همه اين طور بود. ناپلئون، اول به فكر قدرت خود بود، و قوانيني وضع كرد كه در مقايسه با دستگاه فئوداليته‌اي كه بي‌اثر شده بود عالي به نظر مي‌آمد؛ ولي با سختگيريهاي مالي و نظامي خود آنها را محدود و ضعيف كرد. اگر چه فئوداليته (ملوك الطوايفي) را از بين برد، فئوداليتة ديگري را بنياد نهاد كه ويژة خود او بود. برادران وخواهران خود را تيولداران عطاي خود مي‌شمرد، و بنابر اين از آنها مي‌خواست كه رعاياي مطيعي باشند؛ درزمان جنگ، سرباز برايش تهيه كنند؛ و در زمان صلح، ماليات. وي عقيدة خود را دربارة اين وضع چنين توضيح مي‌داد كه تقريباً همة سرزمينهايي كه بدين ترتيب اداره مي‌شد در جنگهايي به دست آمده بود كه دولتهاي بزرگ او را مجبور به شركت در آنها كرده بودند؛ بنابراين سرزمينهاي مزبور تابع «قوانين» جنگي بودند، و مي‌بايستي خود را خوشبخت بدانند كه از قوانين كاملاً جديد فرانسه وحكومت مهربان مردي مستبد ولي روشنفكر استفاده مي‌كنند. اما در مورد خانواده‌اش، موضوع را با تأثر در سنت هلن اجمالاً چنين بيان كرد:

بسيار روشن است كه خانواده ام به من زياد كمك نمي‌كردند... دربارة قدرت اخلاقيم

حرفهاي زيادي زده‌اند، ولي من به طرز قابل ملامتي نسبت به خانواده‌ام ضعيف بودم. و آنها از اين وضع بخوبي خبر داشتند، پس از آنكه اولين طوفان مقاومتم فرو مي‌نشست، پشتكاري و سماجت آنها هميشه فائق مي‌آمد، و با من هر چه مي‌خواستند مي‌كردند، در اين مورد اشتباهات بزرگي كردم، اگر هر يك از آنها انگيزة مشتركي به توده‌هايي داده بودند كه ادارة امورشان را به آنها سپرده بودم، مي‌توانستيم به اتفاق يكديگر تا قطبهاي زمين برويم؛ همه چيز در مقابل ما سقوط مي‌كرد؛ مي‌توانستيم كه صورت كره را عوض كنيم. من سعادت چنگيزخان را نداشتم كه داراي چهار پسر بود، و هيچ يك از آنها رقابتي بهتر از اين نمي‌شناخت كه به او صادقانه خدمت كند. هرگاه يكي از برادرانم را به سلطنت مي‌رساندم. فوراً خود را پادشاه «براثر لطف خداوند» مي‌دانست؛ و اين عبارت كاملاً مسري شده بود. وي ديگر آن جانشيني نبود كه بتوانم به او اعتماد كنم؛ به صورت دشمني بود كه مي‌بايستي از او برحذر باشم. كوششهاي او كمكي به كوششهاي من نمي‌كرد ولي در جهت استقلال خود او به عمل مي‌آمد... برادرانم در واقع مرا به منزله مانعي مي‌دانستند... بيچاره‌ها! وقتي كه شكست خوردم، دشمنان خلع آنها را بزور نخواستند وحتي آن را بر زبان نياوردند [زيرا خلع آنها خود به خود انجام گرفت]؛ و حالا هيچ يك از آنها قادر به برانگيختن نهضتي ملي نيست. آنها كه با زحمت من در پناه قرار گرفته بودند، از نعمتهاي سلطنت بهره‌مند شدند، بار را من به تنهايي مي‌كشيدم.

ناپلئون پس از آنكه شاهزاده نشينهايي را فتح كرد كه شمار آنها از شمار شاهزاده و شاهزاده خانمهاي همخونش بيشتر بود، محلهايي را كه از لحاظ سوق الجيشي اهميت زيادي نداشتند به سرداران يا ساير خدمتكاران خود سپرد. از اين رو مارشال برتيه استان نوشاتل را دريافت داشت؛ كامباسرس فرمانرواي پارما شد و لوبرون دوك پياچنتسا. از ساير ايالات ايتاليا، دو كنشينهاي كوچكي را جدا كردند؛ فوشه دوك اوترانتو شد و ساواري دوك روويگو. سرانجام، ناپلئون اميدوار بود كه قسمتهاي تجزيه شدة ايتاليا را به صورت يك كشور درآورد و آن را به منزلة واحدي در يك فدراسيون اروپايي، تحت رهبري فرانسه وسلسلة خود، وارد كند – آن هم به شرطي كه آن واحدها، كه به اختلافات خود افتخار مي‌كردند و به مقام يكديگر حسد مي‌بردند، مي‌توانستند اين تصورات باطل را كه موجب پايداري آنها مي‌شد در نوعي كليت از بين ببرند و تا حدي آماده باشند كه بگذارند دولتي دور دست و بيگانه قوانين آنها را بنويسد و تجارتشان را تنظيم كند!

II- جنگ اول شبه جزيره: ۱۸ اكتبر ۱۸۰۷ – ۲۱ اوت ۱۸۰۸

تا سال ۱۸۰۷ تقريباً همة قارة اروپا از «فرمان برلين» اطاعت مي‌كرد. اتريش در ۱۸ اكتبر ۱۸۰۷ به محاصرة بري پيوست؛ دستگاه پاپي زبان به اعتراض گشود ولي در ۱۲ دسامبر آن را امضا كرد. تركية عثماني ناراضي بود،ولي بر اثر همكاري مداوم روسيه و فرانسه ممكن بود كه مجبور به اطاعت شود. پرتغال متحد انگليس بود، ولي از طرف شرق محدود به

محاصره بود، و از لحاظ نظامي (ظاهراً) در اختيار ناپلئون قرار داشت. امپراطور تصور مي‌كرد كه شايد كاري بتوان انجام داد- ولو اينكه از طريق اسپانيا بگذرد- تا پرتغال را، علي‌رغم كشتيهاي جنگي انگليس كه بنادر آن را تحت نظر داشتند و با وجود عمال بريتانيا كه برتجارت آن كشور نظارت مي‌كردند به اطاعت خويش وادارد.

در ۱۹ ژوئية ۱۸۰۷، ناپلئون به دولت پرتغال اطلاع داد كه بايد بنادر خود را بر روي كالاهاي انگليسي ببندد. پرتغال نپذيرفت. در ۱۸ اكتبر لشكري فرانسوي مركب از بيست هزارتن، كه بيشتر آنها سربازان

بي‌تجربه بودند، به رهبري آندوش ژونو از رودخانهٔ بيداسوا گذشتند و وارد اسپانيا شدند. مردم و دولت ازآنها استقبال كردند، زيرا مردم اميدوار بودند كه ناپلئون پادشاه آنها را از دست وزيري خائن نجات خواهد داد، و آن وزير انتظار داشت كه ناپلئون در ازاي همكاري او وي را در تجزية پرتغال سهيم كند.

دورهٔ درخشان عصر روشنگري در اسپانيا با مرگ (۱۷۸۸) كارلوس سوم به پايان رسيده بود. فرزندش كارلوس چهارم كه در اين هنگام شصت ساله بود اگر چه حسن نيت داشت، از لحاظ فعاليت و فراست ضعيف بود؛ در تابلو معروف گويا به نام كارلوس چهارم و خانواده‌اش، پادشاه به طور محسوس به خوردن بيشتر علاقه‌مند است تا به تفكر، و ملكه ماريالويسا بيشتر قيافهٔ مردي را دارد تا صورت زني را. ولي ماريا از آنجا كه زن بود، و از شوهر مطيع خود رضايت نداشت، آغوش خود را به روي مانوئل دو گودوي گشود و او را كه افسرگارد سلطنتي بود وزير اعظم كرد. مردم اسپانيا، كه از لحاظ جنسي اخلاقيترين مردم اروپا هستند، از اين رابطه به وحشت افتادند، ولي گودوي كه تأديب نشده بود فكر تصرف پرتغال را درسر مي‌پروارنيد و مي‌خواست كه اگر به تخت و تاجي نرسد لااقل دو كنشيني به دست آرد. وي در فكر دريافت كمك از طرف ناپلئون بود- گويا فراموش كرده بود كه در ۱۸۰۶ حاضر شده بود به كمك پروس كه درصدد جنگ عليه فرانسه بود بشتابد. ناپلئون آرزوهاي گودوي را تأييد و تشويق كرد، و در فونتنبلو عهدنامه‌اي براي «فتح و اشغال پرتغال» به امضا رساند (۱۷ اكتبر ۱۸۰۷). به موجب اين عهدنامه مقرر شد كه نواحي شمال غربي به پرتغال، به انضمام پورتو، تيول ملكهٔ اسپانيا باشد؛ استانهاي آلگاروا و آلنتژو در جنوب به گودوي تعلق گيرد؛ قسمت مركزي، به انضمام ليسبون، تا اطلاع ثانوي تحت نظارت فرانسه باقي بماند. در مادهٔ ۱۳ عهدنامه آمده بود: «چنين مفهوم مي‌شود كه طرفين عالي مقام متعاهد جزاير، مستعمرات، و ساير متصرفات دريايي پرتغال را به طور متساوي ميان خود تقسيم خواهند كرد.»بر طبق چند مادهٔ سري تصريح شده بود كه هشت هزار پياده نظام وسه هزار سواره نظام اسپانيايي به نيروهاي ژونو، مأمور تصرف پرتغال، خواهند پيوست.

خانوادهٔ سلطنتي پرتغال، كه در برابر اين قواي مركب قادر به مقاومت نبود، بر كشتي سوار شده، به

مي‌آمد. وي براي پرداخت هزينهٔ عمليات لشكر كشي خود غرامتي به مبلغ ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانك بر اتباع جديد خويش تحميل كرد. ناپلئون ظاهراً به منظور كمك به ژونو در صورت لشكركشي انگليسيها به پرتغال، و باطناً براي مقاصد بزرگتري، سه لشكر ديگر به اسپانيا فرستاد، و آنها را تحت فرماندهي واحد مورا گذاشته به او دستور داد كه بعضي از نقاط سوق الجيشي مجاور مادريد را تصرف كند.

اختلافات در داخل دولت اسپانيا به سود ناپلئون تمام شد. فرديناند، وليعهد بيست‌وسه‌ساله، كه مي‌ترسيد گودوي مانع از رسيدن او به تاج و تخت شود، در توطئه‌اي به منظور سرنگون كردن آن وزير مورد توجه شركت جست.گودوي اين نقشه را كشف كرده، فرديناند و حاميان او را به زندان افكند (۲۷ اكتبر)، و در صدد محاكمهٔ آنها به علت خيانت بر آمد. دوماه بعد، چون خبر يافت كه مورا به پيش مي‌آيد وممكن است خواهان آزادي زندانيان شود، آنها را آزاد كرد، و آماده شد تا همراه شاه و ملكه به آمريكا بگريزد. از اين رو مردم شهر سر به شورش برداشتند (۱۷ مارس ۱۸۰۸)؛ گودوي اسير و زنداني شد. پادشاه مبهوت به سود پسر خود از سلطنت كناره گرفت. مورا، بنا به دستور ناپلئون، باقواي فرانسوي وارد مادريد شد (۲۳ مارس)، گودوي را آزاد ساخت، و از شناسايي فرديناند به عنوان پادشاه امتناع ورزيد. كارلوس استعفاي خود را لغو كرد، هرج و مرج بالاگرفت. تالران به ناپلئون توصيه كرد كه تخت و تاج اسپانيا را متصرف شود.

ناپلئون از اين فرصت- كه احتمالاً خود آن را به وجود آورده بود- استفاده كرد. وي هم از كارلوس چهارم و هم از فرديناند هفتم دعوت كرد كه در بايون (در حدود سي كيلومتري شمال مرز اسپانيا و فرانسه)، به منظور بازگرداندن نظم و ثبات در دولت اسپانيا، با وي ملاقات كنند. امپراطور در ۱۴ آوريل وارد شد، و فرديناند در ۲۰ آوريل. ناپلئون آن جوان و مشاورش، كانون خوان كانون خوان اسكوبيكويز، را به ناهار دعوت كرد، و به اين نتيجه رسيد كه آن جوان از لحاظ احساسات و عقل آنقدر بالغ نيست كه هيجانات مردم

جلوگيري كند و اسپانيا را به صورت متحد سودمندي براي فرانسه نگاه دارد. وي اين نتيجه‌گيري را با اسكوييكويز در ميان نهاد، و او نيز با اكراه آن را به اطلاع فرديناند رسانيد. وليعهد اعتراض‌كنان گفت كه وي تاج و تخت را بر اثر استعفاي پدر خود به دست آورده است، وقاصداني به مادريد فرستاد تا به حاميان خود بگويد كه در برابر قدرت ناپلئون عاجز است. اين قاصدان را گرفتند و گزارشهاي آنان را نزد امپراطور آوردند؛ با وجود اين، اخبار مربوط به وضع فرديناند به پايتخت اسپانيا رسيد. چون شايع شد كه كارلوس چهارم ملكه، و گودوي در ۳۰ آوريل به بايون رسيده و موراكه در مادريد به حكمروايي مشغول بود مأمور شده است كه برادر پادشاه و پسر جوانتر و دخترش را به بايون بفرستد، مردم بدگمان شدند كه مبادا ناپلئون بخواهد به سلطنت سلسلة بوربون در اسپانيا خاتمه دهد. در ۲ مه ۱۸۰۸ – روزي كه از مدتها پيش در تاريخ اسپانيا به

دوس دومايو (دوم مه) شهرت يافته است - گروهي خشمگين در برابر قصر سلطنتي گرد آمدند و كوشيدند كه از حركت شاهزاده و شاهزاده خانم جلوگيري كنند. اينان به طرف سربازان فرانسه كه از كالسكة سلطنتي حفاظت مي‌كردند سنگ انداختند؛ گفته شد كه بعضي از اين سربازان را قطعه قطعه كردند، مورا به سربازان خود دستور دادكه به مردم تيراندازي كنند تا متفرق شوند. چنين كردند، و گويا]نقاش[اين منظره را با قدرت تمام نشان داده و به يادگار نهاده است. شورش در مادريد فرونشست، ولي در سراسر اسپانيا بالا گرفت.

هنگامي كه گزارش اين شورش دربايون به ناپلئون رسيد (۵مه)، هم كارلوس و هم فرديناند را به حضور خواست، و با حالت عصباني ساختگي و حساب شدة خود آنها را ملامت كرد كه چرا گذاشته‌اند اسپانيا بر اثر بيكفايتي آنها به هرج و مرجي گرفتار و تبديل به صورت متحد غير قابل اعتمادي براي فرانسه بشود. پدر و مادر، فرزند را به باد ملامت و ناسزا گرفتند و او را متهم به طرح قتل پدر كردند. ناپلئون به آن جوان وحشتزده تا ساعت يازده شب مهلت داد كه استعفا كند، و در صورت امتناع، به پدر و مادرش سپرده خواهد شد تا او را به زندان اندازند و به سبب خيانت محاكمه كنند. فرديناند تسليم شد، و تاج و تخت را به پدر خود بازگردانيد. كارلوس هم كه بيشتر مشتاق امنيت و آرامش بود تا قدرت، سلطنت را به ناپلئون تقديم كرد، و او آن را به برادرش لويي واگذاشت كه نپذيرفت؛ سپس آن را به ژروم بخشيد كه به اين مقام خطرناك چندان علاقه‌اي نداشت؛ و سرانجام آن را به ژوزف داد كه در واقع اجباراً آن را پذيرفت. كارلوس، ماريالويسا، و گودوي را به مارسي فرستاند تا درجايي راحت و زيرنظر محافظان بگذرانند. فرديناند و برادرش را با عواید كافي آرام كردند، و تالران مأمور شد كه آنها را در قصر والانسه در رفاه و امنيت نگاه دارد. سپس ناپلئون چون احساس مي‌كرد كه معاملة سودمندي انجام داده است باتأني به پاريس بازگشت، در حالي كه در هر قدم، به عنوان فرمانرواي شكست ناپذير اروپا، مورد استقبال قرار مي‌گرفت.

مورا كه انتظار داشت پادشاه اسپانيا شود با خشم وغضب براي تصدي جانشيني ژوزف به عنوان پادشاه ناپل به اين شهر رفت. ژوزف پس از توقف كوتاهي در بايون در ۱۰ ژوئن ۱۸۰۸ وارد مادريد شد. وي به ناپل خوگرفته بود، و در اسپانياي عبوس و پرهيزگار، فقدان آن لذت زندگي را احساس مي‌كرد كه در ايتاليا باعث آرامش روح قابل اشتعال مردمان جنوب مي‌شد. وي يك قانون اساسي نيمه‌آزاديخواهانه‌اي به اسپانيا آورد كه توسط ناپلئون بسرعت تنظيم شده بود و داراي قسمت اعظم مواد قانون‌نامة ناپلئون بود، ولي در آن (همان گونه كه كارلوس چهارم اصرار كرده بود) آيين كاتوليك به‌عنوان تنها مذهب اسپانيا شناخته شده بود. ژوزف نخست كوشيد كه فرمانروايي محبوب باشد. بسياري از آزاديخواهان اسپانيا از او طرفداري كردند؛ اشراف كناره گزيدند؛ و روحانيان او را فردي مي‌دانستند كه واقعاً علاقه‌اي به مذهب ندارد؛ و عوام از اين خبر

به آن بركت داده بود، منقرض كرده و مردي را برجاي آن نهاده است كه شايد يك كلمه اسپانيايي نداند، و كاملاً فاقد قدرت رهبري در آن زمان است.

خشم مردم بسرعت تشديد مي‌شد: خشمي كه ابتدا به صورت چهره‌هايي عبوس و درهم جلوه مي‌كرد، بر زبانها جاري، و مآلا به صورت شورشي ظاهر شد. دسته‌هاي كشاورزان در صدها محل قيام كرده، خود را سلاحهاي كهن و چاقوهاي تيزي مسلح كردند؛ هر خانه به صورت زرادخانه، و هر جبه به صورت دامي درآمد. آنان هر سرباز فرانسوي را كه از سربازخانه يا جوخة خود دور مي‌ماند هدف قرارمي‌دادند. روحانيان اسپانيايي در برابر تفنگهاي فرانسوي صليبهاي خود را برمي‌افراشتند، و ژوزف را مردي «لوتري، فراماسون، و بيدين» دانستند و جماعات مسيحي را «به نام خداوند، مادر معصومش، و يوسف مقدس» به شورش فراخواندند.

خشم مردم بالا گرفت و منجر به قطع عضو، اخته كردن، به صليب كشيدن، گردن زدن، به دار آويختن، و به ميخ كشيدن شد- چنانكه گويا آن، را در تابلو معروف به مصائب جنگ نشان داده است. لشكريان اسپانيا صفوف خود را دوباره منظم كرده به شورشيان پيوستند؛ آتشبارهاي آنان پادگانهاي پراكندة فرانسويان را كه سربازاني اندك داشتند در هم كوبيدند. اينان بمراتب بهتر از افسران فرانسوي كار مي‌كردند، چه هم با زمين آشنايي داشتند و هم مواجه با كمبود نفرات، تجهيزات و تازه كار بودن افراد نبودند. در بايلن (در شمال شرقي قرطبه يا كورذووا) در ۲۰ ژوئية ۱۸۰۸ دو لشكر فرانسوي، كه به اشتباه تصور مي كردند در محاصرة قواي برتري درآمده‌ان،د ضمن يكي از شرم آوررترين شكستهاي تاريخ تسليم شدند: ۲۲٬۸۰۰ نفر به اسارت درآمدند، و درجزيرة كوچك كابررا زنداني شدند؛ بسياري از آنها بر اثر كمبود غذا و شيوع بيماري درگذشتند. ژوزف و بقية نيروها كه از كمك نظامي عمدة قوايش محروم مانده بودند از مادريد عقبنشيني كردند و در خطي دفاعي در طول رودخانة ابرو در ۲۵۰ كيلومتري شمال شرقي پايتخت مستقر شدند.

در اين ضمن دولت انگليس، با اين اميدواري كه باقيماندة نيروي رو به زوال ژونو در ليسبون ديگر از طرف اسپانيا تقويت نخواهد شد، سر آرثر ولزلي (ديوك آو ولينگتن آينده) را با يك ناوگان و يك ارتش به پرتغال فرستاد. وي در اول ژوئية ۱۸۰۸ سربازان خود را در مصب رودخانة موندگو پياده كرد، و بزودي گروههايي از پياده نظام پرتغالي به او پيوستند.

ژونو، كه به جاي آماده نگاهداشتن سربازانش به عيش و نوش و استراحت پرداخته بود، با ۱۳٬۰۰۰ سرباز وظيفه از ليسبون بيرون آمد و در ويميرو با ۱۹٬۰۰۰سرباز ولزلي مواجه شد (۲۱ اوت ۱۸۰۸) و شكستي سخت خورد. پرتغال دوباره متحد انگليس شد، و حملة فرانسه به شبه جزيرة ايبري ظاهراً به صورت شكستي كامل درآمد.

ناپلئون پس از ديدار پيروزمندانة خود ازايالات غربي، هنگامي كه در ۱۴ اوت ۱۸۰۸ به پاريس رسيد، دريافت كه دشمنان سنتي او از شكستهاي فرانسه اظهار شادي مي‌كنند، و در



سرتامس لارنس: آرثر ولزلي، اولين ديوك آو ولينگتن. موزة ولينگتن، لندن



جي. جكسن: آرثر ولزلي، اولين ديوك آو ولينگتن (حدود ۱۸۲۷). گالري ملي چهره‌ها، لندن

صددند كه اتحادية ديگري عليه اين نابودكنندة ملتها كه خود اكنون قابل شكست به نظر مي‌رسيد تشكيل دهند. مترنيخ، سفير اتريش در پاريس، با ناپلئون از صلح سخن مي‌گفت ولي طرح جنگ را مي‌ريخت. فرايهرفوم اوندتسوم شتاين، صدر اعظم پروس، كشوري كه سخت مشتاق آزاد شدن بود، درماه اوت اين سال به دوستي چنين نوشت: «در اينجا جنگ ميان فرانسه و اتريش به نظر اجتناب‌ناپذير مي‌آيد، و سرنوشت اروپا را تعيين خواهد كرد.» ناپلئون، كه عمالش آن نامه را به دست آورده بودند، با اين عقيده موافق بود، و به برادر خود لويي نوشت: «جنگ تا بهار به تعويق افتاد.»

ناپلئون در انتخاب راهي كه مي‌بايستي در پيش گيرد مردد بود. آيا بايد «ارتش بزرگ» خود را كه هرگز شكست نخورده است به اسپانيا ببرد؛ شورش را فرونشاند؛ ولزلي را مجبور به فرار به سوي كشتيهاي خود كند؛ شكافي را كه با توجه به وضع پرتغال در محاصرة بري ايجاد شده است ببندد؛ و با اين خطر مواجه شود كه اتريش و پروس، ضمن اشتغال بهترين سربازان فرانسه در هزاران كيلومتر دورتر، به فرانسه حمله كنند؟ آلكساندر، در تيلزيت، قول داده بود كه از چنين حمله‌اي ضمن گرفتاري او در اسپانيا جلوگيري كند؛ ولي آيا تزار به قولي كه تحت فشار داده بود وفا خواهد كرد؟ شايد به او بتوان امتيازات بيشتري داد.ناپلئون تزار را به كنفرانسي در ارفورت دعوت كرد تا او را تحت تاثير كهكشاني از ستارگان سياسي قرار دهد و به ايفاي قول مجبورش كند.

III- جمع بزرگان درارفورت: ۲۷ سپتامبر-۱۴اكتبر ۱۸۰۸

ناپلئون براي آن كنفرانس چنان خود را به دقت مجهز كرد كه گويي براي جنگي آماده مي‌شود. همة پادشاهان و دوكها را دعوت كرد كه به شيوه‌اي شاهانه و با ملتزمين ركاب خود در آنجا حضور يابند. از اين عده به اندازه‌اي آمدند كه در خاطرات چاپ شدة تالران نام آنها سه صفحة فهرست را دربرگرفته است. ناپلئون نه تنها خانواده بلكه بيشتر سرداران خود را با خود آورد، و از تالران خواست كه از گوشة عزلت بيرون آيد و به شامپانيي در منطبق ساختن مذاكرات و نتايج با آيين و آداب ظاهري ياري دهد. همچنين به كنت دو رموزا دستور داد كه بهترين بازيگران كمدي- فرانسز- از جمله تالما- را با همة اسباب لازم براي روي‌صحنه‌آوردن بهترين تراژديهاي كلاسيك درام فرانسه حاضر كند. در اين باره گفت: «مي‌خواهم كه امپراطور روسيه را با منظرة قدرت خود ذخيره كنم. زيرا هيچ مذاكره‌اي نيست كه بر اثر آن آسانتر نشود.»

وي در ۲۷ سپتامبر به ارفورت رسيد، و در ۲۸ آن ماه مسافت هشت كيلومتر را سواره جهت استقبال

تزار آماده شده بود، جز اينكه ناپلئون ترديدي باقي نگذاشت كه ميزبان است و آن هم در شهري آلماني كه به‌صورت قسمتي از امپراطوري فرانسه درآمده است. آلكساندر فريب هدايا و چاپلوسيها را نخورد، اما ناپلئون نيز از هيچ گونه راه و رسم دوستي فروگذار نكرد. مقاومت آلكساندر در برابر افسونهاي ناپلئون براثر توصيه‌هاي تالران- كه در نهان به وي نظر داد از اتريش حمايت كند نه از فرانسه - بيشتر شد، و استدلال تالران اين بود كه اتريش كانون آن تمدن اروپايي است كه، به عقيدة وي، ناپلئون درصدد تخريب آن است، نه فرانسه. همچنين گفت كه «فرانسه متمدن است، ولي فرمانروايش متمدن نيست» گذشته از اين، تقويت فرانسه چگونه به سود روسيه خواهد بود؟ هنگامي كه ناپلئون در صدد تحكيم اتحاد به وسيلة ازدواج با خواهر تزار به نام گراند دوشس آنا برآمد، تالران به تزار توصيه كرد كه با اين پيشنهاد مخالفت كند، و آن روسي حيله‌گر به بهانة اينكه اين كارها در دست تزارينا‌ست، در پاسخ دادن به پيشنهاد ناپلئون طفره رفت. تزار به پاداش اين عمل زمينة ازدواج برادرزادة آن ديپلمات را با دوشس دينووارث دوكنشين كورلاند فراهم آورد. تالران بعدها ازخيانت خود چنين دفاع كرد كه اشتهاي ناپلئون به بلعيدن ملتها نه تنها اروپا را با جنگ فرسوده مي‌كرد، بلكه منجر به اضمحلال و تجزية فرانسه مي‌شد؛ به عقيدة او خيانتش به ناپلئون به منزلة وفاداري به فرانسه بوده است. اما از اين زمان به بعد آداب نيكوي او تأثير بدي در همه جا باقي گذاشت.

در طي كنفرانس، دوك ساكس- وايمار مشهورترين فرد از اتباع خودرا دعوت كرد تا به ارفورت بيايد. در ۲۹ سپتامبر ناپلئون، چون نام گوته را در فهرستي از افراد تازه وارد ديد، از دوك تقاضا كرد كه موجبات ملاقات او را با آن شاعر فيلسوف فراهم آرد. گوته باخشنودي وارد شد (۲ اكتبر)، زيرا ناپلئون را «بزرگترين مغز متفكري» مي‌دانست «كه جهان به خود ديده است» و، كاملاً با متحد ساختن اروپا زير نظر چنين فردي موافق بود. وي هنگام چاشت خوردن امپراطور با تالران، برتيه، ساواري، و ژنرال دارو به حضور او رسيد. تالران در خاطرات خود آنچه را كه مدعي بود خاطرة دقيقي از اين ديدار مشهور مي‌باشد ذكر كرده است. (فليكس مولر، يكي از قضات اهل و ايماركه همراه گوته بود، گزارشي داده است كه با آن فقط قدري تفاوت دارد.)

ناپلئون گفت:«آقاي گوته، از ديدن شما مشعوفم. ... مي‌دانم كه شما برجسته‌ترين شاعر درامنويس آلمان هستيد.»

«اعليحضرتا، شما به كشور من ظلم مي‌كنيد. ... شيلر، لسينگ، و ويلانت مسلماً معروف حضور اعليحضرت هستند.»

«اعتراف مي‌كنم كه آنها را خوب نمي‌شناسم. ولي تاريخ «جنگ سي ساله» اثر شيلر را خوانده‌ام. ... شما معمولاً در وايمار زندگي مي‌كنيد، جايي كه مشهورترين ادباي آلمان با يكديگر ملاقات مي‌كنند!»

«اعليحضرتا، در آنجا تحت حمايت بيشتري هستند، ولي در زمان حال تنها يك مرد در وايمار است كه در سراسر اروپا شهرت دارد، و آن هم ويلانت است.»

«خيلي خوشحال مي‌شدم اگر آقاي ويلانت را مي‌ديدم.»

«اگر اعليحضرت به بنده اجازه بفرمايند كه از او خواهش كنم، اطمينان دارم كه بي درنگ خواهد آمد.»...

«از تاسيت خوشتان مي‌آيد؟»

«بلي، اعليحضرتا، از او بسيار خوشم مي‌آيد.»

«ولي من نه؛ اما در اين باره بعداً صحبت خواهيم كرد. به ويلانت بنويسيد كه اينجا بيايد. در وايمار به بازديد او خواهم رفت. دوك مرا به آنجا دعوت كرده است.»

گفته مي‌شود كه چون گوته از اتاق بيرون رفت ناپلئون به برتيه و دارو گفت: مرد اين است!

چند روز بعد، ناپلئون در ميان گروهي از بزرگان از گوته و ويلانت پذيرايي كرد. احتمالاً از حافظه و خاطرات خود استمداد مي‌كرد، مانند منتقدي ادبي، كه به اطلاعات خود اعتماد دارد، سخن مي‌گفت:

«آقاي ويلانت، ما آثار شما را در فرانسه بسيار دوست داريم. شما مؤلف آگاتون و «ابرون» هستيد ما به شما ولتر آلمان مي‌گوييم.»

«اعليحضرتا، اگر اين مقايسه درست هم باشد، خوشامدگويي است... .»

بگوييد ببينم، آقاي ويلانت «ديوگنس» شما «اگاتون» شما و «پرگرينوس» شما به سبكي مبهم نوشته شده كه تخيل را با تاريخ و تاريخ را با تخيل آميخته است. ابر مردي مثل شما بايد هر سبكي را به طور واضح از يكديگر متمايز كند. ... ولي مي‌ترسم كه در اين باره زياد حرف بزنم، زيرا سر و كارم با مردي است كه بيش از من از موضوع اطلاع دارد.»

در ۵ اكتبر، ناپلئون و ميهمانان تا حدود ۲۵ كيلومتري و ايمار پيش راندند. پس از شكاري درينا، و ديدن نمايش مرگ قيصر در تئاتر وايمار، ميزبانان و ميهمانان در مجلس رقصي شركت كردند كه عظمت محيط و فريبندگي زنان آن بزودي باعث شد كه اشعار ولتررا فراموش كنند. ولي ناپلئون به گوشه‌اي رفت و گوته و ويلانت را به حضور خواست. آنها اديبان ديگري را با خود آوردند. ناپلئون دربارة دو موضوع مورد علاقة خود- تاريخ و آثار تاسيت- با آنها، مخصوصاً با ويلانت، سخن گفت:

يك درام غم‌انگيز خوب بايد به منزلة شايسته‌ترين مكتب افراد برتر تلقي شود. از يك لحاظ اين نوع درام بالاتر از تاريخ است. بهترين تاريخها تأثير كمي دارد. وقتي كه انسان تنهاست زياد تحت تأثير قرار نمي‌گيرد؛ وقتي كه افراد جمع مي‌شوند، تحت تاثيرات قويتر و پايدارتر واقع مي‌شوند.

به شما اطمينان مي‌دهم كه تاسيت تاريخدان، كه از او هميشه نقل قول مي‌كنيد، هرگز چيزي به من ياد نداد. آيا مي‌توانيد كسي را پيدا كنيد كه بيشتر از او از نژاد بشر بدگويي كند و از او غيرمنصف‌تر باشد؟ او در ساده‌ترين اقدامات، انگيزه‌هايي جنايتكارانه مي‌بيند؛ امپراطوران را به منزلة پست‌ترين افراد مي‌شمارد... كتاب «سالنامه‌ها»ي او تاريخ نيست، بلكه خلاصه‌اي از مدارك زندانهاي روم است، و هميشه مربوط به اتهامات، محكومان، و افرادي است كه رگ خود را در حمام مي‌زنند... چه سبك پيچيده‌اي! چقدر غامض است!... راست نمي‌گويم، آقاي ويلانت؟ ولي ... اينجا نيامده‌ايم كه دربارة تاسيت حرف بزنيم. ببينيد تزار آلكساندر چه خوب مي‌رقصد.

ويلانت مغلوب نشد، و از تاسيت با شجاعت و ادب سخن گفت، و خاطر نشان ساخت كه «سوئتونيوس و ديوكاسيوس از تعداد بيشتري جنايت سخن مي‌گويند تا تاسيت، و آن هم با بياني نارسا، در صورتي كه هيچ چيز شگفت‌انگيزتر از قلم تاسيت نيست.» و سپس با اشاره‌اي جسورانه به ناپلئون اظهار داشت: «با توجه به اثر نبوغ تاسيت، انسان تصور مي‌كند كه او فقط جمهوري مردم را دوست داشت.... اما وقتي از امپراطوراني سخن مي‌گويد كه به آن خوبي امپراطوري و آزادي را با يكديگر تلفيق كردند، انسان احساس مي‌كند كه هنر حكومت در نظر او زيباترين كشف بر روي زمين است. ... اعليحضرتا، اگر واقعيت داشته باشد كه بگوييم جباراني را كه او تصوير مي‌كند مجازات مي‌شوند، واقعتر اين خواهد بود كه بگوييم هرگاه چهره‌هاي فرمانروايان خوب را ترسيم كند و آنان را از افتخار آينده بهره‌مند سازد، به آنها پاداش مي‌دهد.»

شنوندگان از اين حاضر جوابي تند مشعوف شدند، و ناپلئون اندكي آشفته گشت، و گفت: «طرف من قويتر از آن است كه بتوانم با او مجادله كنم، آقاي ويلانت، و شما هيچ يك از مزاياي خود را ازياد نبرده‌ايد... نمي‌خواهم بگويم مغلوب شده‌ام.... به اين موضوع به اشكال تن در مي‌دهم. فردا به ارفورت بر مي‌گردم، و مباحثات خودمان را ادامه خواهيم داد.» از اين ملاقات بعدي آنها گزارشي در دست نيست.

تا ۷ اكتبر بيشتر مهمانان به ارفورت بازگشته بودند. ناپلئون به گوته اصرار كرد كه بيايد و در پاريس زندگي كند، و به او گفت: «در آنجا محيط بزرگتري براي مشاهدات و موضوعات بسياري براي ابداعات شاعرانة خودتان خواهيد داشت.» در ۱۴ اكتبر، امپراطور نشان لژيون دو نور را به گوته و ويلانت اعطا كرد.

در اين ضمن وزيران امور خارجة دو كشور موافقت نامه‌اي را تنظيم وعهدنامه‌هاي خود را تجديد و متقابلاً تعهد كرده بودند كه در صورتي كه مورد حملة دولت ثالثي قرار بگيرند، به كمك يكديگر بشتابند. نيز قرار شد آلكساندر در تصرف والاكيا و مولداويا آزاد باشد، ولي نه در تصرف تركية عثماني؛ ناپلئون نيز مي‌توانست با دعاي خير تزار به سوي اسپانيا برود. در ۱۲ اكتبر عهدنامه به امضا رسيد. دو روز بعد امپراطوران از ارفورت بيرون رفتند؛ مدتي نيز در كنار هم اسب راندند؛ پيش از جدا شدن، يكديگر را در آغوش گرفتند، وقول دادند كه باز هم با هم ملاقات كنند. (ولي ديگر ملاقات نكردند.) ناپلئون مطمئن تر از زماني كه آمده بود به پاريس بازگشت، ولي تصميم داشت كه «لشكر بزرگ» را به اسپانيا ببرد و برادرش ژوزف را دوباره برتخت نامقبول اسپانيا بنشاند.

IV- جنگ دوم شبه جزيره: ۲۹ اكتبر ۱۸۰۸-۱۶ ژانوية ۱۸۰۹

اين جنگ، جنگي نمونه از مصافهاي ناپلئون است: تند، پيروزمندانه، و بيهوده. امپراطور

بخوبي احساس مي‌كرد كه تسلسل بي پايان جنگها موجب مخالفت روز افزون ملت فرانسه شده است. آنها با او همعقيده بودند كه جنگهاي او در جبهة شرق توسط دولتهايي برپا شده بود كه به منظور از بين بردن انقلاب توطئه مي‌چيدند؛ ولي احساس مي‌كردند كه خونشان كشيده مي‌شود، ومخصوصاً از ريخته شدن آن در اسپانيا و پرتغال خشمگين بودند. وي اين احساس را درك مي‌كرد، و بيم داشت كه تسلط خود را بر ملت از دست بدهد، ولي (همان گونه كه او با نظري به گذشته مي‌گفت) «محال بود كه شبه‌جزيره را در برابر دسيسه‌هاي انگليسيها وتوطئه‌ها وآرزوها و ادعاهاي بوربونها، رها كنم.» اگر اسپانيا به طور مطمئن وابسته به فرانسه نمي‌شد تحت استيلاي سربازان انگليس قرار مي‌گرفت كه از طريق پرتغال وكاديث]قادس[برآن مي‌تاختند؛ و اگر چنين مي‌شد، پس از مدت كوتاهي، انگليس مي‌توانست طلا و نقرة مستعمرات امريكايي اسپانيا يا پرتغال را جمع‌آوري كند، و آن را به صورت كمكهاي مالي جهت ايجاد اتحادية جديدي عليه فرانسه به كار ببرد؛ در آن صورت مي‌بايستي جنگهاي بيشتري مانند مارنگو،

اوسترليتز، ينا بر پا شود... تنها به وسيلة محاصرة شديد مرزها به منظور جلوگيري از ورود كالاهاي انگليسي امكان داشت كه بازرگانان لندن سخن از صلح بگويند.

ناپلئون در چند قلعه پادگانهايي براي جلوگيري از حملات ناگهاني اتريش يا پروس به جاي گذاشت و به صد وپنجاه هزار نفر سرباز «ارتش بزرگ» دستور داد كه از طريق پيرنه بگذرند و به شصت‌وپنج‌هزار سربازي كه ژوزف در اين ضمن در ويتوريا جمع كرده بود بپيوندند. خود او در ۲۹ اكتبر از پاريس در حالي بيرون آمد كه نقشه جنگي خود را كشيده بود. ارتش اسپانيا مي‌كوشيد كه قواي ژوزف را محاصره كند؛ ناپلئون به برادر خود دستور داد كه از جنگ بپرهيزد، و بگذارد كه دشمن در نيمدايره‌اي پيش بيايد و قواي خود را پخش كند و از تمركز آن بكاهد. ناپلئون پس از رسيدن به نزديكي ويتوريا، قسمتي از سربازان خود را براي حمله به مركز قواي اسپانيا گسيل داشت؛ مركز دشمن درهم شكسته شد و اسپانيايي‌ها رو به هزيمت نهادند. يك لشكر ديگر فرانسوي بورگوس را به تصرف درآورد (۱۰نوامبر)؛ لشكريان ديگر، به رهبري نه ولان در توذلايك لشكر اسپانيايي را به رهبري خوسه دپالافوخاي ملزي شكست دادند. اسپانيايي‌ها چون ديدند كه سربازان و سردارانشان قادر به مقاومت در برابر «ارتش بزرگ» وناپلئون نيستند، دوباره در ولايات پراكنده شدند؛ در ۴ دسامبر امپراطور به مادريد درآمد. چون شنيد كه بعضي از سربازانش شروع به غارت كردند، دو تن ازآنان را اعدام كرد؛ و لاجرم غارت متوقف شد.

ناپلئون حكومتي نظامي در شهر برقرار و يك پادگان نيرومند در آن به جاي گذاشت وخود در پنج

يك سلسله فرامين صادر كرد (۴ دسامبر) كه، از جمله، شامل يك قانون اساسي جديد براي اسپانيا بود. بعضي از مواد آن هنوز او را به صورت «فرزند انقلاب» نشان مي‌دهد:

از تاريخ انتشاراين فرمان، حقوق ملوك الطوايفي در اسپانيا ملغي مي‌شود. تمام تعهدات شخصي، تمام حقوق انحصاري... تمام انحصارات ملوك الطوايفي از ميان مي‌رود. هركس كه از قوانين اطاعت كند آزادخواهد بود كه هرگونه پيشه و صنعتي را بدون قيد و شرط برگزيند. دادگاه تفتيش افكار، به سبب تناقض آن باحاكميت و قدرت مدني، ملغي مي‌شود. اموال‌اين دادگاه ضبط خواهد شد و به تصرف دولت اسپانيا در خواهد آمد، و به صورت پشتوانه‌اي براي وامهاي تضميني خواهد بود.

با توجه به‌اينكه اعضاي فرقه‌هاي مختلف راهبان به طرزي ناشايست افزايش يافته‌اند... صومعه‌هاي اسپانيا... به يك سوم تعداد كنوني آنها، از طريق يكي كردن اعضاي چندين صومعة يك فرقه ... تقليل خواهد يافت...

با توجه به‌اين حقيقت كه سازماني كه بيش از همه مانع پيشرفت داخلي اسپانيا مي‌شود خطوط گمركي است كه‌ايالات را از يكديگر جدا مي‌كند... سدي كه ميان استانها وجود دارد بايد از ميان برود.

تنها سلطه‌اي نظامي مي‌توانست چنين قانون اساسي را در مقابل مخالفت فعال اشراف متعدي، روحانيان صومعه‌ها، و مردمي كه بر اثر گذشت روزگار به رهبري فئودالها ومذهبي تسلي بخش خوگرفته‌بودند اجرا كند. ولي آن سلطه متزلزل بود . ولزلي هنوز در پرتغال پيروز بود، و به محض آنكه «ارتش بزرگ» ناپلئون براي مقابله با اتريش مبارزه طلب احضار مي‌شد، ولزلي به اسپانيا حمله مي‌برد. گذشته ازاين، يك لشكر انگليسي مركب از بيست هزار سرباز به رهبري سرجان مور در ۱۳ دسامبر سالامانكا را ترك كرد و به طرف شمال شرقي به حركت درآمد با اين قصد كه لشكر تحت فرمان سولت را، نزديك بورگوس، در هم شكند. ناپلئون در برابراين مبارزه طلبي بي‌درنگ عكس‌العمل نشان داد و قواي عمده‌اي از فرانسويان را از روي سيراد گواداراما عبورداده به طرف شمال رهبري كرد، به اميد آنكه به پشت ستونهاي مور حمله كند؛ وي با اين عمل لااقل مي‌توانست هوش و نيروي انساني خود را عليه آن انگليسيهايي كه از طرف دريا حمايت مي‌شدند به كار برد. عبور از گردنة گواداراما در نيمة زمستان براي سربازانش عذابي بمراتب سخت‌تر از رنج عبور از آلپ در ۱۸۰۰ بود؛ آنها رنج مي‌بردند و ناله مي‌كردند و تقريباً نزديك به

شورش بودند، ولي ناپلئون حاضر به ترك تعقيب دشمن نبود. مور از حركت او آگاهي يافت، و- چون بيم داشت كه ميان دو لشكر فرانسوي گرفتار شود- قواي خود را با شتاب، از روي سرزميني ناهموار و پوشيده از برف به طول ۴۰۰ كيلومتر، به طرف غرب در جانب لاكورونيا برد تا بتواند به ناوگان انگليسي پناه ببرد.

ناپلئون در دوم ژانوية ۱۸۰۹، در آستورگا به نزديكي آنها رسيد، ولي دراين محل بر اثر اخبار نگران كننده‌اي كه از دو محل رسيد مجبور به توقف شد: در اتريش، مهيندوك كارل لودويگ، با فعاليت، خود را آمادة جنگ مي‌كرد؛ در

نقشه‌اي بودند تا مورا را به جاي ناپلئون بنشانند امپراطور كار تعقيب موررا به سولت واگذاشت، و شتابان به فرانسه بازگشت. سولت پس از رفتن امپراطور از سرعت عمل خود كاست، وهنگامي به لاكورونيا رسيد كه بيشتر انگليسيها به كشتيهاي خود سوار شده بودند. مور از پشت سر به حمله‌اي قهرمانانه دست زد تا بر آخرين مراحل سوار شدن بر كشتي نظارت كند. وي بسختي مجروح شد، ولي تازماني كه سوار شدن بر كشتي به پايان نرسيد جان نسپرد. ناپلئون با اظهار تأسف گفت: «اگر فرصت داشته بودم كه انگليسيها را تعقيب كنم، يك نفر از آنها هم نمي‌توانست جان سالم به در برد.» آنها نه تنها فرار كردند، بلكه بازگشتند.

V- فوشه تالران و اتريش:۱۸۰۹

ناپلئون پس از ورود به پاريس (۲۳ ژانويه) دريافت كه در ميان نارضايي عمومي توطئه‌هايي نيز در حال تكوين است. سربازاني كه در جبهه بودند با نامه به صدها خانوادة فرانسوي خبر مي‌دادند كه مقاومت اسپانيايي‌ها سرسختانه است و دوباره تجديد مي‌شود؛ و ولزلي، پس از افزايش و تقويت قوا، بزودي جهت طرد ژوزف از مادريد به حركت در خواهد آمد. ظاهراً جنگ ادامه خواهد يافت، و جوانان فرانسوي هر سال احضار خواهند شد تا دولتي را بر اسپانيايي‌ها تحميل كنند كه دشمن كليسا نيرومند آنها و مخالف با غرور و خونشان است. سلطنت طلبان فرانسه، علي‌رغم اقدامات ناپلئون در جهت ارضاي آنها، توطئه‌هاي خودرا به منظور خلع او از سرگرفته بودند؛ شش تن ازاين توطئه گران در ۱۸۰۸ گرفتار و اعدام شده بودند؛ يكي ديگر به نام آرمان دوشاتو بريان، كه با وجود استمدادهاي برادرش رنه كه در آن وقت مشهورترين نويسندة فرانسوي بود، در ۱۸۰۹ اعدام شد. چندين نفر از ژاكوبنها به علل مختلف در راه همان هدف مشغول توطئه چيني بودند. حتي در ميان اعضاي دولت امپراطوري نارضايي عليه ناپلئون افزايش مي‌يافت: فونتان آن را با احتياط به زبان مي‌آورد، و دوكرس به طور آشكار، و مي‌گفت: «امپراطور ديوانه است، كاملاً ديوانه؛ او بزودي خود و همة ما را بدبخت خواهد كرد.» فوشه رئيس پليس، به سبب كشف توطئه‌هاي قتل، بارها مورد تشويق ناپلئون قرار گرفته بود، ولي بتدريج نسبت به سياستهاي ارباب خود بدگمان مي‌شد و از آينده و سقوط اجنتاب ناپذير خويش نگران. احساس مي‌كرد كه دير يا زود دولتهاي مغلوب ولي مغرور اتريش و پروس، و دولت روس كه ظاهراً طرفدار فرانسه بود، به كمك طلاي بريتانيا، دوباره متحد خواهند شد تا عليه سلطة ناراحت‌كنندة فرانسه قيام كنند. گذشته ازاين، ناپلئون ممكن است ضمن نبردي در آينده كشته شود؛ مگر ممكن نيست كه تيراندازي او را بيابد و به زندگي او خاتمه دهد، همچنانكه تيراندازي در همان

ناگهاني او، بدون وارث، فرانسه را گرفتار هرج و مرج نخواهد كرد، واين كشور را در برابر دشمنانش بلادفاع نخواهد گذاشت؟ شايد امكان داشت كه تالران را ترغيب كنند كه به اتفاق ديگران از مورا بخواهد كه برتختي كه در نتيجة اسارت يا مرگ ناپلئون خالي مي‌ماند بنشيند. در ۲۰ دسامبر ۱۸۰۸ فوشه و تالران توافق كردند كه دراينكه مورا مرد مورد نظر آنهاست؛ و مورا پذيرفت. اوژن دوبو آرنه ازاين خبر آگاه شد و آن را به اطلاع «بانوي مادر» رسانيد و او نيز فرزندش را كه در اسپانيا بود در جريان امر قرار داد.

ناپلئون خطاي فوشه را زودتر عفو مي‌كرد تا خطاي تالران را؛ نصايح فوشه غالباً در جهت نجات افراد بود، ولي تالران اعدام دوك د/انگن و تصرف اسپانيا را توصيه كرده بود، و احتمالاً در مسئوليت سرد شدن روزافزون آلكساندر سهمي داشت. در ۲۴ ژانوية ۱۸۰۹ ناپلئون چون تالران را در شوراي دولتي ديد، خشم خود را كه مدتها آن را پنهان نگاه داشته بود به صورت سرزنشي علني و شديد ابراز داشته گفت: «آقا، شما چطور جرئت كرده‌ايد بگوييد كه دربارة مرگ انگن چيزي نمي‌دانستيد؛ شما چطور جرئت كرده‌ايد بگوييد كه هيچ چيز دربارة جنگ اسپانيا نمي‌دانستيد!... مگر از ياد برده‌ايد كه كتباً به من توصيه كرديد كه انگن را اعدام كنم؟ مگر فراموش كرده‌ايد كه در نامه‌هاي خودتان به من توصيه مي‌كرديد كه سياست لويي چهاردهم را احيا كنم [يعني خانوادة خود را برتخت سلطنت اسپانيا مستقر سازم؟]» آنگاه، در حالي كه مشت خود را در برابر چهرة تالران تكان مي‌داد، فرياد زد: «به اين حرف، خوب گوش كنيد: اگر انقلابي برپا شود، شما بدون توجه به سهمي كه درآن داشته‌ايد، اولين كسي خواهيد بود كه خرد خواهيد شد!... شما كثافتي در جوراب ابريشمي هستيد.» پس از آن، امپراطور بسرعت از اتاق بيرون رفت. تالران لنگ لنگان به دنبال او حركت كرد و به اعضاي شوراي دولتي گفت: «باعث تأسف است كه چنين مرد بزرگي چنين اخلاق بدي داشته باشد!» روز بعد، ناپلئون تالران را كه رئيس تشريفات سلطنتي بود از كار بركنار و حقوقش را قطع كرد. بعد هم همچنانكه عادت او بود، از خشم خود متأسف شد، و اعتراضي به حضور مداوم تالران در دربار نكرد. در ۱۸۱۲ هنوز مي‌توانست بگويد: «تالران با كفايت ترين وزيري است كه تاكنون داشته‌ام.» تالران هيچ فرصتي را جهت برانداختن ناپلئون از دست نداد.

اتريش سهم خود را انجام مي‌داد. سراسر كشور از غني تا فقير، ظاهراً مشتاق كوششي بود تا خود را از صلح دشواري كه ناپلئون بر كشور تحميل كرده بود برهاند. فقط امپراطور فرانسيس اول ترديد داشت، و اعتراض كنان مي‌گفت كه پولي كه براي ارتش اختصاص مي‌يابد. كشور ا به ورشكستگي مي‌كشاند، تالران پيام دلگرم‌كننده‌اي ارسال داشت: «ارتش بزرگ ناپلئون در اسپانيا در باتلاق فرورفته است، مردم فرانسه شديداً با جنگ مخالفند؛ وضع ناپلئون متزلزل است.» مترنيخ، كه تااين

است كه اتريش ضربه را وارد سازد. ناپلئون به دولت اتريش اخطار كرد كه اگر همچنان خود را مسلح كند، وي چاره‌اي نخواهد داشت كه لشگر ديگري به هر قيمتي كه شده است آماده سازد. اتريشيها به مسلح كردن خود ادامه دادند. ناپلئون از آلكساندر خواست كه به آنها اخطار كند؛ تزار پيامي مبني‌بر رعايت احتياط نزد آنها فرستاد، به اين مفهوم كه كار را به تعويق بيندازند. ناپلئون دو لشكر را از اسپانيا احضار كرد، ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز را به زير پرچم فراخوند، و ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز نيز از اتحادية راين خواست. و اين اتحاديه كه در صورت غلبة اتريش بر فرانسه، به حياتش خاتمه داده مي‌شد،اين تعداد را نزد ناپلئون فرستاد؛ تا آوريل ۱۸۰۹، ناپلئون ۳۱۰٬۰۰۰ سرباز در تحت فرمان داشت. نيروي جداگانه‌اي هم مركب از ۷۲۰٬۰۰۰ فرانسوي و ۲۰٬۰۰۰ ايتاليايي براي حمايت از اوژن نايب‌السلطنه در برابر لشكري اتريشي كه به رهبري مهيندوك يوهان به ايتاليا فرستاده شده بود تشكيل يافت. در ۹ آوريل، مهيندوك كارل لودويك با ۲۰۰٬۰۰۰ سرباز به باواريا حمله برد. در ۱۲ آوريل، انگلستان عهدنامة جديدي با اتريش امضا كرد و قول كمكهاي مالي تازه‌اي داد. در ۱۳ آوريل، ناپلئون از پاريس حركت كرد وعازم ستراسبورگ شد. قبل از حركت، به اعضاي نگران دربار خود گفت: «ظرف دو ماه اتريش را مجبور به خلع سلاح خواهم كرد.» در ۱۷ آوريل؛ به قواي عمدة خود در دوناوورت در كنار دانوب رسيد، و دستورهايي نهايي براي آرايش نيروها صادر كرد.

فرانسويها به پيروزيهاي مختصري در آبنزبرگ ولانتسهوت نايل شدند (۱۹ و ۲۰ آوريل). در اكميول (۲۲ آوريل) مارشال داوو به حمله‌اي كوبنده عليه جناح چپ مهيندوك كارل لودويگ دست زد، و دراين حال لشكرهاي خود ناپلئون به قلب دشمن حلمه برد؛ كارل پس از آنكه ۳۰٬۰۰۰ سرباز از دست داد، به طرف بومن عقبنشيني كرد. ناپلئون به سوي وين پيش رفت، و در ۱۲ مه، پس از تحمل صدمات بسيار و عبور از قسمت راست دانوب كه حدود هزار متر عرض داشت و دشمن دليرانه از آن دفاع مي‌كرد وارد اين شهر شد. در اين ضمن، كارل قواي خود را دوباره منظم ساخت و آن را به طرف ساحل چپ رودخانه در اسلينگ برد. ناپلئون درصدد بر آمد كه دوباره از آن عبور كند، به اميد آنكه آن مهيندوك را در نبردي

قاطع شكست دهد. اما آب دانوب كه بر اثر سيلاب در حال افزايش بود پلهاي عمده را با خود برد؛ قسمتي از ارتش فرانسه و بخش عمده‌اي از مهمات مي‌بايستي برجاي گذاشته شود؛ لاجرم، در ۲۲ مه ۶۰٬۰۰۰ سرباز ناپلئون خود را در صحنة نبرد در برابر ۱۱۵٬۰۰۰ سرباز اتريش يافتند. ناپلئون پس از آنكه ۲۰٬۰۰۰ سرباز از دست داد- ولان محبوب در ميان آنها بود- به ۴۰٬۰۰۰ نفر باقيمانده دستو داد كه به هر طريقي كه مي‌دانند دوباره ازدانوب بگذرند. اتريشيها ۲۳٬۰۰۰ سرباز از دست داده بودند، ولي‌اين زد و خورد در سراسر اروپا به منزلة شكستي مصيبت بار براي ناپلئون تلقي شد. پروس و روسيه به نتيجة كار با اشتياق مي‌نگريستند، و حاضر بودند كه اگر بيشتر تشويق شوند به

مدت از دست فرمانروايان فئوداليته گريخته بود.

در ايتاليا سرنوشت اوژن نايب‌السلطنه در ترازوي حوادث متزلزل بود. پايگاه او در ميلان، علي‌رغم حكومت مردمي‌اش، بر اثر نارضايي روز افزون مردم از رفتار ناپلئون با پاپ، سست شده بود. اوژن با هراس فوق‌العاده‌اي با قواي خود جهت مقابله با مهيندوك يوهان به طرف شرق رفت. وي در تاليامنتو در ۱۶ آوريل شكست خورد، و اگر يوهان، به محض شنيدن خبر پيروزي ناپلئون در اكميول به اميد بيهودة نجات دادن وين بازنگشته بود، وضع اوژن بدتر مي‌شد. اوژن براي تقويت نيروي پدرخواندة خود، ولو با به خطر انداختن ايتاليا، به طرف شمال به حركت درآمد، و در زماني به او رسيد كه توانست در نبرد واگرام شركت جويد.

پس از طرد قواي فرانسه در اسلينگ، ناپلئون نيروها و توپخانة خود را تقويت كرد؛ پلهاي تازه‌اي بر دانوب بست؛ و جزيرة لوباي را كه در آن رودخانه واقع است و فقط ۱۲۰ متر تا ساحل چپ فاصله دارد به عنوان اردوگاه و زرادخانه كاملاً مستحكم ساخت. در ۴ ژوئيه، به سربازان خود دستور داد كه دوباره از رودخانه بگذرند. كارل لودويگ چون شمار دشمن را بيشتر ديد، به طرف شمال عقبنشيني كرد؛ ناپلئون به تعقيب او پرداخت، و در واگرام ۱۸۷٬۰۰۰ نفر فرانسوي و متفقين آنها با ۱۳۶٬۰۰۰ نفر اتريشي و متفقيق آنها، در يكي از خونينترين نبردهاي تاريخ، با يكديگر مواجه شدند. اتريشيها بخوبي جنگيدند، و چند بار به پيروزي نزديك شدند؛ ولي برتري ناپلئون از حيث نيرو و تاكتيك كفة ترازو را برگردانيد، وپس از دو روز (۵-۶ ژانوية ۱۸۰۹) مسابقة خودكشي، كارل با ازدست‌دادن ۵۰٬۰۰۰ نفر دستور عقبنشيني را صادر كرد. ناپلئون ۳۴٬۰۰۰ نفر از دست داد، ولي هنوز ۱۵۳٬۰۰۰ نفر سرباز داشت، در صورتي كه تعداد سربازان كارل تنها ۸۶٬۰۰۰ نفر بود، در اين هنگام، برتري قوا دو به يك به سود ناپلئون بود. مهيندوك نوميد تقاضاي متاركة جنگ كرد، ناپلئون با خوشوقتي آن را پذيرفت.

وي در شونبرون با مادام والوسكا اقامت گزيد و از شنيدن خبر آبستني او بسيار شاد شد؛ ديگر چه كسي مي‌توانست بگويد كه اگر ژوزفين كودكي براي او نزاييد، تقصير او (ناپلئون) است؟ شوهر سالخوردة ماري آنقدر جوانمرد بود كه بيوفايي آشكار همسر خود را ببخشد؛ وي او را به ملك خود در لهستان دعوت كرد و حاضر شد كه كودك را از آن خود بداند.

مذاكرات صلح سه ماه طول كشيد؛ علت‌اين تأخير تا اندازه‌اي اين بود كه كارل لودويگ نمي‌توانست برادرش، فرانسيس اول، را متقاعد سازد كه مقاومت بيشتر امكانپذير نيست؛ و تا حدي هم به‌اين سبب كه امپراطور فرانسيس اميدوار بود كه پروس و روسيه به كمك او بيايند. ناپلئون براي منصرف ساختن آلكساندر، قسمتي از گاليسي را به او بخشيد، و قول داد كه كشور سلطنتي لهستان را احيا نكند؛ در اول سپتامبر، تزار به اتريش اطلاع داد كه حاضر نيست رابطه‌اش را با فرانسه قطع كند. مذاكرات با اتريش همچنان ادامه يافت، تا اينكه ناپلئون اتمام حجت كرد. در ۱۴ اكتبرآن دو، عهدنامة شونبرون را كه از

قديمي او خانوادة هاپسبورگ – املا شده بود امضا كردند. اتريش‌اينفيرتل و سالزبورگ را به باواريا داد كه به آنها غالباً حمله كرده بود. بخشي از گاليسي نصيب روسيه و بخشي ديگر، به جبران قسمتي از زمينهايي كه به وسيلة اتريش در مراحل تقسيم لهستان تصرف شده بود، نصيب مهيندوكنشين ورشو شد. فيوم،

ايستريا، تريست، و نتسيا، بخشي از كرواسي (هرواتسكا)، قسمت اعظم كارينتيا و كارنيولا به تصرف فرانسه درآمد. روي هم رفته اتريش سه ميليون و پانصد هزار تن نيروي انساني مشمول ماليات خود را از دست داد، و مجبور شد كه ۸۵٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك غرامت بپردازد. ناپلئون‌اين همه را به عنوان طلب خود برداشت، وشش ماه بعد، بر اثر ازدواج با يك مهيندوشس اتريشي، غنايم خود را تكميل كرد.

VI- ازدواج وسياست: ۱۸۰۹ – ۱۸۱۱

ناپلئون در ۱۵ اكتبر ۱۸۰۹ از وين بيرون آمد و در ۲۶ آن ماه به فونتنبلو رسيد. در آنجا به خويشان ومشاوران نزديك تصميم خود را در مورد طلاق ابراز داشت. آنان تقريباً به اتفاق آراء نظر او را تأييد كردند، ولي او تا ۳۰ نوامبر هنوز نتوانست شجاعت لازم را براي افشاي قصد خود به ژوزفين پيدا كند. وي با وجود انحرافات خارج از ازدواج خود، كه در نظر او به منزلة امتياز مشروع يك جنگجوي مسافر بود، هنوز ژوزفين را دوست مي‌داشت، وجدايي از او باعث چندين ماه پريشاني خاطر ناپلئون شد.

امپراطور از خطاهاي او آگاهي داشت: رفتار سست و بيحال؛ آرايش بيدقت؛ افراط در لباس و جواهر؛ ناتواني در دادن جواب منفي به كلاهدوزاني كه براي عرضه كردن كالاهاي خود مي‌آمدند. ناپلئون مي‌گفت: «هر چه را نزد او مي‌آورند، قيمتش هر چه باشد آن را مي‌خرد.» ديون او بارها به حدي مي‌رسيد كه باعث خشم شوهرش مي‌شد، به طوري كه فروشندگان زن را از اتاقهايش بيرون مي‌كرد، به انتقاد از او مي‌پرداخت، و قرضهايش را مي‌داد. گذشته از اين، مقرر داشت كه سالانه مبلغ ۶۰۰٬۰۰۰ فرانك به عنوان هزينة شخصي او پرداخت شود، و ۱۲۰٬۰۰۰ فرانك ديگر براي اعانه دادن و بخششهاي او: زيرا مي‌دانست كه از اين لحاظ در فشار است. ناپلئون عشق او را با الماس ارضا مي‌كرد، شايد ازاين لحاظ كه الماس با وجود چهل‌ودوسال عمرش او را سحر انگيز مي‌ساخت. سراپا احساس بود، ولي از عقل و خرد بهرة چنداني جز كياستي كه طبيعت به زنان براي تسلط بر مردان بخشيده است- نداشت. روزي ناپلئون به او گفت: «ژوزفين، تو قلبي عالي و كله‌اي خالي داري.» بندرت به او اجازه مي‌داد كه درباره مسائل سياسي حرف بزند، و وقتي كه ژوزفين اصرار مي‌ورزيد، ناپلئون بزودي عقايد او را فراموش مي‌كرد. ولي به سبب گرمي شهواني هماغوشيهايش، به سبب «شيريني تمام نشدني حالتش» و به سبب زيبايي وحجبي كه با آنها

را به عنوان ملكه انجام مي‌داد، ناپلئون از او سپاسگزار بود. ژوزفين او را بيش از آنچه بت‌پرستي صنم خود را پرستش مي‌كند دوست داشت؛ ولي مهر ناپلئون به او كمتر از ميزان قدرتش بود. هنگامي كه مادام دوستال ناپلئون را متهم به اين كرد كه زنان را دوست ندارد، وي فقط گفت: «من زنم را دوست دارم.» آنتوان آرنو تعجب كرد از «تسلطي كه مهربانترين و تنبلترين فرد كرئول بر مستبدترين و با اراده‌ترين مرد دارد. تصميم او، كه در برابرش همة مردان خم مي‌شدند، نمي‌توانست در برابر اشكهاي اين زن مقاومت كند.» ناپلئون در سنت هلن گفت: «معمولاً مجبور بودم تسليم شوم.»

ژوزفين از مدتها پيش، از اشتياق او براي داشتن كودكي به عنوان وارث مشروع و مورد قبول حكومتش اطلاع يافته بود؛ و از اين بيم او آگاهي داشت كه بدون چنان انتقال سنتي قدرت، اسارت و مرگ يا بيماري شديد او منجر به تلاش ديوانه‌وار احزاب و سردارها جهت كسب قدرت خواهد شد، و در هرج و مرجي كه پيش خواهد آمد فرانسة منظم و مترقي و نيرومندي كه مشغول احداث آن بود گرفتار ترور سرخ يا سفيد ديگري خواهد شد كه ناپلئون آن را در سال ۱۷۹۹ از آن نجات داده بود.

سرانجام، هنگامي كه ناپلئون به او گفت كه بايد از يكديگر جدا شوند، ژوزفين از حال رفت، و به اندازة كافي صادق بود كه چندين دقيقه بيهوش ماند. ناپلئون او را بسوي اطاقهايش برد، دكتر خود ژان-نيكولاكورويزاردماره را به حضور خواند، و از اورتانس خواست كه در آرام كردن مادرش كمك كند. تا يك هفته ژوزفين از موافقت خودداري كرد، سپس در ۷ دسامبر اوژن از ايتاليا وارد شد و او را به

رضايت متقاعد ساخت. ناپلئون هر چه در قوه داشت براي آرام كردن او به كار برد، و به او گفت: «هميشه تو را دوست خواهم داشت؛ ولي سياست قلب ندارد؛ فقط سردارد.» قرار شد كه ژوزفين حق كامل قصر و اراضي مالمزون، لقب امپراطريس، و مقرري سالانة قابل توجهي داشته باشد. ناپلئون به فرزندانش اطمينان داد كه تا پايان عمر پدر مهربان آنها خواهد بود.

در ۱۶ دسامبر سنا، پس از شنيدن تقاضاهاي امپراطور و امپراطريس براي بطلان ازدواجشان، دستور طلاق را صادر كرد، و اسقف اعظم پاريس ازدواج آن دو را ملغي اعلام داشت. بسياري از كاتوليكها اعتبار قانوني اين الغا را مورد ترديد قرار دادند؛ در بيشتر نواحي فرانسه، مردم اين جدايي را تقبيح كردند؛ و بسياري از آنها پيش‌بيني كردند كه از اين زمان به بعد بخت و اقبال مساعدي كه به‌طور منظم به ناپلئون روكرده بود افراد ديگري را در سايهٔ خود خواهد گرفت.

پس از آنكه سياست برعشق غلبه كرد، ناپلئون درصدد جستجوي همسري برآمد كه نه تنها اميد مادر شدن را داشته باشد، بلكه با خود پيوستگيهاي امپراطوري سودمندي براي حفظ امنيت فرانسه و تثبيت حكومت او همراه بياورد.

طلاق از ژوزفين) ناپلئون به كولنكور سفير كبير خود در سن پطرزبورگ دستورداد كه تقاضايي رسمي به آلكساندر جهت خواستگاري خواهرش آناپاولوا به وي تقديم كند. تزار مي‌دانست كه مادرش، كه ناپلئون را «آن كافر» مي‌ناميد هرگز با چنين وصلتي موافقت نخواهد كرد با اين حال ارسال جواب را به تأخير انداخت به اميد آنكه از ناپلئون در مقابل، چند امتياز ارضي در لهستان بگيرد. ناپلئون كه از اين مذاكرات بيتاب شده بود و از امتناع تزار هم بيم داشت، به اشارهٔ مترنيخ توجه كرد كه گفته بود اتريش چنين پيشنهادي را در مورد مهيندوشس ماري لويز با نظر مساعد تلقي خواهد كرد. كامباسرس با اين طرح مخالفت ورزيد، و پيش‌بيني كرد كه چنين عملي به اتحاد با روسيه خاتمه خواهد داد و منجر به جنگ خواهد شد.

ماري لويز كه در آن زمان هجده سال داشت زيبا نبود، ولي چشمان آبي، گونه‌هاي صورتي، گيسوان بلوطي، طبيعت آرام وسليقه‌هاي سادهٔ او بخوبي با نيازهاي ناپلئون متناسب بود؛ همهٔ علائم حاكي از اين بود كه دوشيزهٔ امروزي و مادر فردا خواهد بود. معلومات قابل ملاحظه‌اي داشت. چندين زبان مي‌دانست داراي تبحر در موسيقي و طراحي و نقاشي بود از زمان كودكي به او آموخته بودند كه از خواستگار خود به عنوان شريرترين مرد اروپا تنفر داشته باشد، ولي همچنين آموخته بود كه يك شاهزاده خانم كالايي سياسي است كه سليقه‌هاي او در مورد مردان مي‌بايست تابع مصلحت كشورش باشد. در هر حال ازدواج با اين هيولاي بدنام مشهور شايد تغيير هيجان‌انگيزي در زندگي يكنواخت و خسته‌كنندهٔ دختري تحت نظر باشد كه مشتاق جهاني گسترده‌تر است.

بدين ترتيب در ۱۱ مارس ۱۸۱۰ در وين ماري لويز را رسماً در غياب ناپلئون به عقد و ازدواج او درآوردند - مارشال مارشال برتيه سمت نمايندگي ناپلئون را بر عهده داشت. ماري لويز حركت دست جمعي همراهان ماري آنتوانت (۱۷۷۰) را تكرار كرد، و موكب عروسي با هشتاد و سه كالسكه و درشكه طي پانزده روز و بعد از شبهاي تشريفاتي در ۲۷ مارس به كومپيني رسيد. ناپلئون ترتيبي داده بود كه او را در آنجا ملاقات كند، ولي – خواه از لحاظ كنجكاوي خواه از لحاظ ادب - تا كورسل كه در آن حدود بود پيش رفت؛ اجازه بدهيد احساساتش را در لحظهٔ ملاقات عروس، از قول خودش نقل كنيم:

بسرعت از درشكه بيرون آمدم ماري لويز را بوسيدم. بچهٔ بيچاره نطقي طولاني از بر كرده بود كه مي‌بايستي در برابر من زانو زده آن را بخواند... از مترنيخ و اسقف نانت پرسيده بودم كه آيا مي‌توانم شب را با ماري لويز زير يك سقف بگذرانم. آنها همهٔ ترديدهاي مرا بر طرف كردند و به من اطمينان دادند كه وي اكنون ملكه است نه مهيندوشس. ... من از اتاق خواب او فقط به وسيلهٔ كتابخانه‌اي جدا بودم. از او پرسيدم وقتي كه وين را ترك كرد به او چه گفتند. وي در كمال سادگي جواب داد كه پدرش و خانم

لازانسكي اين طور به او توصيه كرده بودند: «به محض آنكه با امپراطور تنها ماندي، بايد مطلقاً هر كاري را كه از تو مي‌خواهد بكني. بايد با هر چه از تو مي‌خواهد موافقت كني.» بچة لذتبخشي بود.

مسيوسگور مي‌خواست كه براي حفظ ظاهر از كنار عروس دور شوم؛ ولي چون مسلماً تااين زمان ازدواج كرده بودم، راه و رسم كار را به خوبي مي‌دانستم؛ و به او گفتم كه گورش را گم كند.

مراسم ازدواج مدني در اول آوريل در سن- كلو انجام گرفت، و مراسم ازدواج مذهبي روز بعد در تالار بزرگ لوور. تقريباً همة كاردينالها از شركت دراين مراسم امتناع ورزيدند، به دليل آنكه پاپ ازدواج با ژوزفين را هنوز باطل نكرده بود؛ ناپلئون آنها را به‌ايالات تبعيد كرد. رويهمرفته، وي كاملاً شاد و سر و حال بود. زن خود را، چه از لحاظ جنسي و چه از لحاظ اجتماعي، خوشايند يافت: محجوب، مطيع، سخي و مهربان؛ ماري لويز با اينكه او را هرگز دوست نداشت، مونسي بشاش بود. به عنوان ملكه هيچگاه از لحاظ محبوبيت به پاي ژزوفين نرسيد، ولي به سبب آنكه مظهر پيروزي فرانسه بر حكومتهاي سلطنتي مخالف در اروپا به شمار مي‌آمد مورد قبول بود.

ناپلئون ژوزفين را ازياد نبرد. وي آنقدر براي ديدن او به مالمزون رفت كه ماري لويز ناراحت شد؛ اين بود كه ناپلئون از آن كار صرف نظركرد، ولي باز هم نامه‌هاي تسلي بخشي براي ژوزفين مي‌فرستاد و تقريباً در همة آنها او را «عشق من» خطاب مي‌كرد. ژوزفين به يكي ازا ين نامه‌ها در ناوار در نورماندي در ۲۱ آوريل ۱۸۱۰ چنين پاسخ داد:

هزاران بار ازشما تشكر مي‌كنم كه مرا فراموش نكرده‌ايد. پسرم همين الان نامة شما را آورد. با چه شوقي آن را خواندم!... كلمه‌اي در آن نيست كه مرا به گريه نينداخته باشد؛ ولي آن اشكها خيلي شيرين بود....

وقتي مالمزون را ترك كردم نامه‌اي به شما نوشتم، و بعد از آن هم چه قدر مايل بودم كه برايتان نامه بنويسم! ولي علل سكوت شما را احساس مي‌كردم، و مي‌ترسيدم كه مزاحم شوم....

سعادتمند باشيد، سعادتمند باشيد، زيرا كه شايستة آن هستيد. شما سهم سعادت مرا داده‌ايد، سهمي كه آن را شديداً احساس كرده‌ام... خداحافظ، دوستم. به همان اندازه كه به شما عشق مي‌ورزم، از شما صميمانه سپاسگزارم.

ژوزفين خود را با آرايش و مهمانداري تسلي مي‌داد. ناپلئون ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك مقرري سالانه برايش معين كرد، ولي او ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ خرج داشت؛ پس از مرگش در ۱۸۱۴ بعضي صورتحسابهاي خريدهاي پرداخت نشده‌اش به دنبال ناپلئون تا جزيرة الب رفت. در مالمزون يك مجموعة هنري گردآورد، و بدون توجه به هزينه، شروع به مهماندار‌ي كرد. دعوتهايي كه براي ضيافتهاي او به عمل مي‌آمد به اندازة دعوتهاي ناپلئون هزينه داشت و هم نظير دعوتهاي ناپلئون برازنده و مجلل بود. مادام تالين- كه دراين هنگام فربه شده و لقب پرنسس دوشيمه را به دست آورده بود- مي‌آمد، و با هم خاطرات روزهايي را از نظر مي‌گذراندند كه ملكه‌هاي دورة هيئت مديره بودند. كنتس والوسكا نيز حضور مي‌يافت؛ از او بخوبي پذيرايي مي‌شد. والوسكا وژوزفين در سوگ عاشق ازدست رفتة خود آه مي‌كشيدند.

ناپلئون دو سال خوشبختي و آرامش نسبي داشت. عهدنامة شونبرون به قلمرو او افزوده،

خزانة او را غني كرده، و اشتهاي او را برانگيخته بود. وي‌ايالات پاپي را ضميمه كرده(۱۷ مه ۱۸۰۹)، و ژوزف را دوباره برتخت سلطنت اسپانيا نشانده بود. در ژانوية ۱۸۱۰ سوئد كه مدتها دشمن فرانسه به شمار مي‌رفت بااين كشور عهدنامة صلح امضا كرد، و در محاصرة بري شركت جست؛ در ماه ژوئن، با موافقت ناپلئون، سوئد برنادوت را به عنوان وليعهد پذيرفت. در دسامبر ناپلئون هامبورگ، برمن، لوبك، برگ، و اولدنبورگ را به امپراطوري فرانسه محلق ساخت. نگراني او در بستن همة بنادر اروپا به روي تجارت انگليس او را در نظر دشمنانش به صورت فاتح سيري ناپذيري درآورد.

از لحاظ داخلي، اوضاع آرام و رضايتبخش بود؛ فرانسه پيشرفت مي‌كرد و به خود مي‌باليد؛ تنها واقعه‌اي كه آرامش او را به هم زد عزل نهائي فوشه به سبب تجاوز از اختياراتش بود. ساواري به عنوان رئيس (وزير) پليس جانشين او شد، و دراين ضمن فوشه در اكس-آن-پرووانس گوشة عزلت گزيد و در صدد انتقام برآمد. اوضاع خارجي تااين حد آرام نبود.

هلند از منع ورود كالاهاي انگليسي ناراحت بود؛ ايتاليا به سبب اينكه مقر پاپ بود به خود مي‌نازيد و از دست ناپلئون اندك اندك خشمگين مي‌شد؛ ولينگتن مشغول تهية قوايي در پرتغال، به منظور حمله به اسپانيا بود؛ و در آن سوي رودخانة راين، ايالات آلماني كه زير سيطرة ناپلئون بودند، از تحميلاتي كه برآنها مي‌شد مي‌ناليدند، و انتظار روزي را مي‌كشيدند كه امپراطور اشتباهي كند و بگذارد كه آنها فرمانروايان دلسوزتري داشته باشند.

با وجود اين، ماري لويز آبستن بود، و امپراطور سعادتمند انتظار زاييدن او را مي‌كشيد. مقارن وضع حمل ملكه، تشريفاتي نظير آنچه در مورد تولد يكي از اعضاي خاندان بوربون مرسوم بود، برپا كرد. قبلاً اعلام كردند كه اگر بچه دختر باشد، بيست و يك تير در پاريس شليك خواهد شد، و اگر پسر باشد شليكها تا صدو يك تير ادامه خواهد يافت. زايمان بينهايت دشوار بود؛ چنين به نظر مي‌رسيد كه جنين قصد دارد با پا وارد جهان شود. دكتر كورويزار به ناپلئون گفت كه يا مادر يا كودك بايستي قرباني شود؛ ناپلئون به او گفت كه مادر بايد به هر قيمتي كه شده است نجات يابد. پزشك ديگري ابزارهايي به كار برد و جنين را واژگون كرد؛ ماري لحظاتي نزديك به مرگ بود. سرانجام كودك با سر به دنيا آمد، و هم مادر و هم كودك زنده ماندند (۲۰ مارس ۱۸۱۱)، صد و يك شليك توپ پيام خود را به گوش مردم پاريس رسانيد، و در سراسر فرانسه طنين افكند؛ و در اروپا هم تعداد كساني كه از سعادت امپراطور ناراحت شدند چندان زياد نبود. همة فرمانروايان آن قاره تبريكات خود را براي آن پدر مهربان و آن كودكي كه هنوز هيچ نشده «پادشاه رم» لقب گرفت ارسال داشتند. ناپلئون دراين زمان براي نخستين بار طي تصدي امور مي‌توانست نسبتاً احساس اطمينان كند؛ وي سلسله‌اي تأسيس كرده بود كه اميد داشت از لحاظ شكوه و نيكوكاري به پاي هر

فصل دهم

شخص ناپلئون

I- اندام

نبايد ناپلئون را طوري درنظر بياوريم كه گرو تصوير او را در ۱۷۹۶ كشيد- پرچمي در يك دست و شمشيري آخته در دست ديگر، با لباس آراسته و كمربند رنگي و نشانشهاي رسمي، و موهاي دراز بلوطي در دست باد و با چشمان و ابروان و لبهايي حاكي از تصميم و اراده؛ اين تصوير بسيار تخيلي است و نمي تواند واقعي باشد. مي‌گويند گرو، كه دو سال از ناپلئون جوانتر بود، قهرمان بيست و هفتسالة خود را در

وقتي ديد كه آن پرچم را بر روي پل آركوله نصب مي‌كرد، ولي احتمالاً مي‌توان انگيزة ترسيم آن را بت پرستي پرشوري دانست يعني مرد هنر مرد عمل را پرستش مي‌كرد. با وجود اين، دو سال بعد، گرن هم تصوير ناپلئون را اساساً با همان سيما كشيد: موهايي كه روي پيشاني و شانه‌هايش ريخته بود؛ ابروانش بر روي چشمان تيره و مصمم او خم شده بود؛ بيني او مستقيم و شبيه ارادة او بود؛ و لبهايش كاملاً بسته بود، مثل لبهاي كسي كه تصميم خود را گرفته باشد. اين نيز يك جنبه از ناپلئون است- يعني جنبة نظامي او؛ حالات ديگري داشت كه خطوط سيمايش را از كشيدگي بيرون مي‌آورد، مثلاً در لحظاتي كه از روي شوخي گوش منشي خود را مي‌كشيد يا شوق و ذوق پدرانة خود را از داشتن كودكي به نام «پادشاه رم» ابراز مي‌داشت. در سال ۱۸۰۲ آن طره‌هاي دراز را چيد. و تنها يكي را باقي گذاشت كه روي پيشاني او كه به عقب متمايل مي‌شد آويخته بود. پس از چهلسالگي فربه شد، و گاهي شكم خود را تكيه‌گاهي براي دستان مي‌كرد. غالباً، مخصوصاً در حال قدم زدن، دستهايش را پشت كمر گره مي‌زد؛ اين كار به اندازه‌اي عادي شده بود كه تقريباً هميشه در مجالس رقصي كه حاضران نقاب بر چهره مي‌زدند او را لو مي‌داد. در سراسر زندگي، دستهايش به سبب لطافت پوست و زيبايي انگشتان، كه هرچه به طرف ناخنها مي‌رفت باريكتر مي‌شد، شهرت داشت. راستي را كاملاً به چهار دست و پاي خود مي‌نازيد. با وجود اين، لاس كازه،

خدايي مي‌دانست، نمي‌توانست از تبسم كردن به آن «دستهاي خنده آور زيبا» خودداري كند.

قدش نسبت به يك سردار، به طور نامتناسبي كوتاه بود، زيرا به بيش از ۱۶۷ سانتيمتر نمي‌رسيد، لاجرم فرماندهي مي‌بايستي در چشمانش متمركز شده باشد. كاردينال كاپرارا، كه براي انعقاد كنكوردا آمده بود، «عينك ضخيم سبزي» برچشم زده بود تا از نگاههاي خيرة ناپلئون در امان بماند. ژنرال واندام، كه از هيپنوتيزم مي‌ترسيد، اعتراف مي‌كرد كه «آن مرد عجيب مرا سخت مسحور مي‌كند و دليلش را هم نمي‌فهمم. من، كه نه از خدا مي‌ترسم نه از شيطان، وقتي در حضور اوايستاده‌ام مثل طفل مي‌لرزم؛ او مي‌تواند كاري كند كه از سوراخ سوزن بگذرم و خودم را در آتش بيندازم.» چهرة امپراطور رنگپريده بود، ولي براثر عضلات صورتش كه هر احساس يا عقيده‌اي را بنا به دلخواه او بسرعت تغيير مي‌داد، بشاش مي‌شد. سر ناپلئون نسبت به تنش بزرگ بود، ولي شكلي متناسب داشت؛ شانه‌هايش پهن و قفسة سينه‌اش بخوبي تكامل يافته بود، و بنية قوي او را نشان مي‌داد. لباس ساده مي‌پوشيد و زرق و برق را براي مارشالهاي خود مي‌گذاشت؛ كلاه پيچيدة او زينتي جز يك گل نوار سه‌رنگ نداشت. معمولاً كتي خاكستري روي لباسي كه مخصوص سرهنگ گارد بود مي‌پوشيد. انفيه داني هم روي كمربند خود مي‌بست و گاهي از آن استفاده مي‌كرد. نيم شلواري و جوراب ابريشمي‌را بر شلوار بلند ترجيح مي‌داد. هرگز جواهر به خود نمي‌زد، ولي كفشهايش داراي آستر ابريشمي‌و سگكهاي طلا بود. از لحاظ لباس و از لحاظ فلسفة سياسي نهايي خود به رژيم قديم تعلق داشت.

وي «به حد افراط در پاكيزگي مي‌كوشيد.» علاقه‌اي شديد به حمام گرم داشت، و گاهي دو ساعت در آنجا مي‌ماند؛ شايد در آنجا هيجانات عصبي، دردهاي عضلاني خود، و همچنين يك بيماري خارش آور پوستي را كه در تولون به آن مبتلا شده بود تا حدي آرام مي‌ساخت. بر روي گردن و سينة خود و همچنين بر صورتش اودوكلن مي‌زد. از لحاظ غذا و نوشابه «جانب اعتدال را فوق‌العاده رعايت مي‌كرد»؛ مانند يونانيهاي قديم، در شرابش آب مي‌ريخت؛ و معمولاً ده تا پانزده دقيقه صرف ناهار خود مي‌كرد. در جنگها هرگاه فرصت مي‌يافت غذايي مي‌خورد، ولي غالباً با شتاب؛ گاهي‌اين عمل موجب سوءهاضمه مي‌شد، و آن هم در بحرانيترين لحظات، مانند زمان نبردهاي بورودينو و لايپزيگ. از يبوست رنج مي‌برد؛ و در ۱۷۹۷ بواسير هم به آن افزوده شد؛ و خود ادعا مي‌كرد كه آن را با زالو معالجه كرده است. منوال گفته است: «هرگز او را بيمار نديدم،» ولي عقيده داشته است كه «فقط گاهي صفرا استفراغ مي‌كرد، كه آثار بدي به جا نمي‌گذاشت... تا مدتي بيم داشت كه به بيماري مثانه مبتلا شده است، زيرا سرماي شديد كوهستان در او نوعي عسرالبول‌ايجاد مي‌كرد؛ ولي معلوم شد كه‌اين بيم

اساسي ندارد.» اما دلايل كافي در دست است كه نشان مي‌دهد وي در اواخر عمر گرفتار تورم دستگاه ادرار بوده و گاهي منجر به ادرار دردآور و مكرر و ناراحت كننده مي‌شده است. اعصاب بيش از حد منقبض او گاهي (مانند سال ۱۸۰۶ در ماينتس) باعث مي‌شد كه تشنجاتي شبيه حملات صرعي به او دست دهد؛ ولي امروزه به طور كلي عقيدة همگان بر آن است كه وي صرع نداشته است.

دربارة معدة امپراطور چنين عقيده‌اي وجود ندارد. وي در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۶ به لاس كازه گفت:«در سراسر عمرم نه سر درد داشته‌ام نه دل درد.» منوال اين حرف را تأييد كرده مي‌گويد: «هرگز نشنيدم كه از دل درد شكايت كند.» اما بورين گزارش داده است كه چند بار ناپلئون را گرفتار دل دردي چنان شديد ديده است كه در آن حال او را به اطاق خوابش برده و مجبور شده است زير بغل او را بگيرد. در ۱۸۰۶ در ورشو، پس از دل دردهاي شديدي، ناپلئون پيش بيني كرد كه به همان دردي كه پدرش فوت كرده است خواهد مرد- يعني سرطان معده. پزشكاني كه بدن او را در ۱۸۲۱ تشريح كردند قبول داشتند كه وي داراي معده‌اي بيمار وشايد سرطاني بوده است بعضي از محققان، سوزاك و سيفليس را هم به مصايب او مي‌افزايند، وعقيده دارند كه بعضي از مواد دارويي تا پايان عمر در بدن او باقي مانده بود. ناپلئون از مداواي بيماريهاي خود با دارو امتناع مي‌ورزيد. به عنوان ژنرالي كه به ديدن سربازان زخمي خوگرفته بود . لزوم جراحي را قبول داشت؛ ولي درمورد دارو به تأثيرات جنبي آن بدگمان بود و در صورت بيماري ترجيح مي‌داد كه چيزي نخورد، و فقط آبجو، ليموناد، يا آبي كه داراي برگ پرتقال بود بنوشد؛ و براي تسهيل تنفس، به ورزشهاي شديد دست بزند، و بدن را به حال خود بگذارد. لاس كازه چنين متذكر شده است «تا سال ۱۸۱۶، امپراطور ياد نداشت كه دوايي خورده باشد؛» ولي حافظة او شايد مايل به فراموش كردن خاطرات بد بوده است. وقتي كه او را با كشتي نورثامبرلند به سنت هلن مي‌بردند، وي به پزشك كشتي گفت: «بدن ما به صورت ماشيني است كه هدفش حيات است؛ براي همين مقصود درست شده است- ماهيت آن همين است. كاري با حيات نداشته باشيد؛ بگذاريد خودش كار خودش را بكند؛ اگر شما داروهاي مختلف بارش نكنيد و باعث فلج او نشويد بهتر كار خواهد كرد.»

وي هر گز از سر به سر گذاشتن پزشك محبوبش كورويزار خسته نمي‌شد؛ به او مي‌گفت كه دارو بيهوده است عاقبت هم او را متقاعد كرد كه رويهمرفته اثر بد آنها از تأثير خوبشان بيشتر است. روزي آخرين پزشك خود به نام فرانچسكو آنتوماركي را با اين حرف به خنده انداخت كه در «واپسين داوري» معلوم خواهد شد كه آيا ژنرالها بيشتر آدم كشته اند يا پزشكان.

ناپلئون با وجود بيماريهايش داراي منبعي از انرژي بود كه تا زماني كه مسكو دچار حريق شد، هيچ گاه فتوري در آن حاصل نشد. حكم انتصاب در خدمت او به صورت شغل راحت اداري نبود، بكله تقريباً به منزلة مرگ تدريجي بود؛

پنج يا شش سال به دنبال امپراطور دويدن، خسته و فرسوده كناره مي‌گرفتند. يكي از منصوبان او ازاينكه كارش در پاريس نبود اظهار خوشحالي مي‌كرد، و مي‌گفت: «از فرط كاردر آخر ماه مي‌ميرم. ناپلئون تا حالا پورتاليس، كرته، و تقريباً تريار را كه آدمي‌سختكوش بود كشته است؛ تريار وقت سرخاراندن نداشت، ديگران نيز همين حال را داشتند» ناپلئون به كثرت مرگ و مير دستياران خود اعتراف مي‌كرد و مي‌گفت: «خوشبخت كسي است كه درگوشة يكي از ايالات دور دست از نظر من پنهان است.» وقتي كه از لويي فيليپ سگور پرسيد كه مردم پس از مرگش دربارة او چه مي‌گويند و سگور پاسخ داد كه همه اظهار تأسف خواهند كرد، ناپلئون حرف اور ا تصحيح كرده گفت: «اصلاً اين طور نيست؛ خواهند گفت: الحمدالله!» آن هم با نفسي عميق و دسته جمعي.

ناپلئون هم خود را فرسوده مي‌كرد هم ديگران را؛ ماشيني بود كه به نسبت جثه‌اش قويتر بود. يك قرن حادثه را در بيست سال فشرده كرد، زيرايك هفته را در يك روز مي‌فشرد. ساعت هفت صبح پشت‌ميز كار مي‌نشست و انتظار داشت كه منشي او هر ساعت سركار حاضر باشد؛ به بورين مي‌گفت: «بيا برويم كار كنيم.» به منوال مي‌گفت: «امشب ساعت يك يا چهار صبح‌اينجا باش تا با هم كار كنيم.» هفته‌اي سه يا

چهار روز در شوراي دولتي شركت مي‌جست. به يكي از اعضاي آن به نام رودرر چنين مي‌گفت: «وقتي كه ناهار مي‌خورم كار مي‌كنم؛ وقتي كه در تئاتر هستم كار مي‌كنم؛ نصف شب بيدار مي‌شوم وكار مي‌كنم.»

شايد تصور كنيم كه نتيجة اين روزهاي پر مشغله و هيجان‌انگيز، شبهاي بيخوابي باشد، ولي بورين به ما اطمينان مي‌دهد كه امپراطور به اندازة كافي مي‌خوابيد - هفت ساعت در شب، و «چرتي بعد از ظهرها.» نزد لاس كازه‌لاف زده بود كه مي‌تواند «در هر ساعت و در هر جا» كه به استراحت نياز داشت به خواب برود. وي توضيح مي‌دهد كه قضاياي مختلف را در سر يا حافظه‌اش گويي در گنجه‌اي با چندين كشو مي‌گذارد. خود ناپلئون گفته است: «وقتي مي‌خواهم كاري را كنار بگذارم، كشويي را كه حاوي آن است مي‌بندم و كشو ديگري را كه حاوي چيز ديگري است باز مي‌كنم... اگر بخواهم بخوابم، همة كشوها را مي‌بندم و بزودي به خواب مي‌روم.»

II- ذهن

به عقيدة گوته، مغز ناپلئون بزرگترين مغزي است كه جهان به وجود آورده است. لرداكتن با اين عقيده موافق بود. منوال، كه از نزديك بودن به مركز قدرت وشهرت دچار وحشت بود، ارباب خود را داراي عاليترين هوشي مي‌دانست كه به فردي داده شده است. تن، كه از دشمنان برجسته و خستگي ناپذير ناپلئون پرستي بود، از قدرت ناپلئون دركار متمادي

فكري حيرت مي‌كرد؛ وي گفته است: «مغزي چنين منضبط و تحت چنان نظارتي هرگز ديده نشده است.» ما هم موافقيم كه ذهن ناپلئون ازلحاظ ادراك وحدت وحافظه و منطق قويترين ذهني بود كه در مردي كه بيشتر اهل عمل بود ديده شده است. دوست داشت كه با امضاي خود عنوان «عضو انستيتو» را ذكر كند؛ و روزي نزد لاپلاس اظهار تأسف مي‌كرد كه جريان حوادث او را از دانشمند شدن باز داشته است؛ در آن لحظه شايد مردي را كه به دانش بشر مي‌افزايد بالاتر از كسي مي‌دانست كه به قدرت بشر مي‌افزايد. در هر حال، از اينكه «ايدئولوگها»ي انستيتو را- كه خيالات را واقعيت انگاشته، راز جهان را تأويل كرده، و به او پيشنهاد كرده بودند كه آيين ملكداري و ادارة امور كشور فرانسه را به وي بگويند- به مسخره گرفته است، مي‌توان او را بخشيد. فكر او گرچه بيشتر در اطراف تصوراتي رمانتيك دور مي‌زد، اين انگيزة واقع بينانه را داشت كه روزانه با گوشت و خون حيات در تماس بود. فعاليت مداوم ذهن او قسمتي از فعاليت مداومي‌به شمار مي‌رفت كه در حد اعتلاي سياستمداري بود.

مقدم بر هر چيز، آدمي حساس بود. از تيزي احساسات خود رنج مي‌برد: گوشهايش صداها را زيادتر مي‌شنيد، بيني او بوها را بيشتر احساس مي‌كرد، چشمانش در سطوح و ظواهر رسوخ مي‌كرد، عوارض را دور مي‌ساخت و معاني را آشكار مي‌كرد. كنجكاو بود و هزاران سؤال مي‌كرد. صدها كتاب مي‌خواند، نقشه‌ها و تاريخها را بررسي مي‌كرد، به ديدن كارخانه‌ها و كشتزارها مي‌رفت؛ لاس كازه از حدت علاقة او، حدود اطلاعات او دربارة كشورها و قرنها، تعجب مي‌كرد. حافظه‌اي داشت كه بر اثر شدت و خصوصيت هدفهايش قوي شده بود و آنچه را مي‌خواست درست برمي‌گزيد. ناپلئون مي‌دانست چه چيز را فراموش كند وچه چيز را در خاطر نگاه دارد. نظم و ترتيب داشت: وحدت وسلسله مراتب اميالش نوعي نظم هدايت‌كننده و روشن‌كننده بر عقايد و اقدامات و سياستها و نحوة حكومت او اعمال مي‌كرد. از دستياران خود گزارشها و توصيه‌هايي مي‌خواست نه مركب از عقايد تجريدي فصيح‌وكمال مطلوبهاي ستودني، بلكه مركب از هدفهاي صريح، اطلاعات واقعي، اقدامات عملي، و نتايج قابل محاسبه. با توجه به تجربه ومقاصد خود، اين مواد را بررسي و طبقه بندي مي‌كرد، و دستورهاي قاطع و صريحي مي‌داد. در تاريخ، دولتي را سراغ نداريم كه با چنين آمادگي و نظم براي چنان سازمان منظمي‌كار كرده باشد. در مورد ناپلئون، شوق آزادي جاي خود را به ديكتاتوري نظم و ترتيب سپرد.

ناپلئون، با استفاده از طرح خاطرات خود پيش از وقت مقرر، در محاسبة نتايج عكس‌العملهاي ممكن و

فكر مي‌كنم؛ و اگر به نظر مي‌رسد كه مي‌توانم از فرصتي بهره‌مند شوم و براي مقابلة با آن آماده باشم، به اين سبب است كه قبل از شروع به كار، مدتها فكر كرده‌ام... و آنچه را كه ممكن است روي دهد درنظر گرفته‌ام. جني نيست كه از آنچه بايد انجام دهد يا بگويم ناگهان خبر دهد،... بلكه تفكر خود من است» به همين ترتيب بود كه جزئيات جنگهاي مارنگو و اوسترليتز را آماده ساخت، و نه تنها نتايج بلكه زمان لازم را هم پيش بيني كرد. در روز گاري كه در حد كمال بود(۱۸۰۷)توانست مانع ازآن شود كه آرزو جلو بصيرتش را بگيرد؛ مي‌كوشيد كه دشواريها، مخاطرات، غافلگير شدنها را پيش‌بيني كند و براي مقابله با آنها تدبيري بينديشد. همچنين مي‌گفت: «وقتي طرح جنگي را مي‌ريزم، ترسوتر از من پيدا نمي‌شود. همة امكانات بد را در مواقع خاص در نظرم بزرگ مي‌كنم.» قاعدة اول او در موارد ضرورتهاي پيش‌بيني نشده اين بود كه در هر وقت روز يا شب بي‌درنگ به آنها بپردازد. وي چند دستور ثابت به بورين داد:«وقتي كه خبر خوب داري، مرا بيدار نكن؛ در اين مورد عجله‌اي نيست. ولي وقتي كه خبر بد مي‌آوري، فوراً بيدارم كن، چون درآن صورت نبايد يك لحظه را از دست داد.!» ناپلئون تصديق مي‌كرد كه، علي‌رغم همة پيش‌بينيها، ممكن است براثر واقعه‌اي غيرمنتظره غافلگير شود، ولي به خود مي‌باليد كه «شجاعت ساعت دو صبح» را دارد يعني پس از بيدار شدن ناگهاني قادر است كه به طور روشن فكر كند و بي‌درنگ و به طور مؤثر دست به كار شود. مي‌كوشيد كه مواظب تصادفات باشد، و بارها به خود مي‌گفت: «از فتح تا شكست قدمي بيش نيست.»

داوري او دربارة افراد معمولاً همان قدر رسا بود كه محاسبة او دربارة حوادث. به ظواهر يا اظهارات جدي اعتماد نمي‌كرد: به عقيدة او اخلاق شخص تا زمان پيري در چهره‌اش ظاهر نمي‌شود و حرف همان قدر كه حقايق را آشكار مي‌كند آن را پنهان هم مي‌سازد. هميشه به بررسي خود مي‌پرداخت، و براين اساس فرض مي‌كرد كه همة مردان و زنان عملاً و فكراً تحت تأثير نفع شخصي قرار دارند. او كه مورد آن همه اخلاص و سرسپردگي بود- از دوزه دووگو، لان، منوال، لاس گازه... گرفته تا آن سربازاني كه ضمن جان‌سپردن فرياد مي‌زدند «زنده باد امپراتور!»- نمي‌توانست بپذيرد كه آن اخلاص و سرسپردگي ممكن است مستقل از وجود خود شخص وجود داشته باشد. در وراي هر كلمه و هر عمل عمدي، نيروي پايان‌ناپذير حس خودخواهي «خويشتن»- جاه طلبي نيرومند بشر، ترس و هراس مرد ضعيف، خودخواهي يا نيرنگبازي زنان- را مشاهده مي‌كرد. دربارة علاقة شديد هر فرد يا ضعف اخلاق قابل انتقاد هركس تفحص مي‌كرد، و آن را چنان مورد استفاده قرار مي‌داد كه او را براي مقاصد امپراتوري خود به هر شكلي كه مي‌خواست درمي‌آورد.

وي با وجود همة دوراندیشیها و پيش‌بينيهاي خود(با توجه به پس بينيهاي ما) مرتكب اشتباهات بسيار شد، هم در قضاوت نسبت به افراد و هم در محاسبة نتايج. وي مي‌توانست پي برد كه ژوزفين قادر نيست يك ماه پاكدامن بماند؛

حفظ صلح وادار كند. فكر مي‌كرد كه تزار آلكساندر را در تيلزيت و ارفورت مسحور كرده است، و حال آنكه تزار با كمك تالران او را در كمال ظرافت فريب مي‌داد. اينكه درسال ۱۸۰۲ با تصرف گستاخانة پيمونه، لومبارديا، و سويس مخالفت بريتانيا را تشديد كرد اشتباه بود؛اينكه برادرانش را بر روي تختهاي سلطنتي نشاند كه بزرگتر از مغز آنها بود اشتباه بود؛اينكه پنداشت دولتهاي آلماني كنفدراسيون راين، در صورت جدا شدن ازآن، سر به اطاعت دولت فرانسه خواهند نهاد اشتباه بود؛ اينكه با انتشار سندي قصد خود را در مورد تسخير تركية عثماني نشان داد اشتباه بود؛ اينكه «ارتش بزرگ» را در اسپانيا فرسوده ساخت (همان گونه كه خود او معترف بود) اشتباه بود؛ حمله به كشور وسيع روسيه و ماندن در آنجا تا فرا رسيدن زمستان اشتباه بود. او كه فرماندة آن همه افراد بود، به قول خودش، فرمانبر «ماهيت اشياء» مي‌شد- يعني تابع حوادث ناگهاني، ضعفهاي ناشي از بيماري، و كافي نبودن قدرت. وي گفته است: «نقشه‌هاي بسياري طرح كردم، ولي هرگز آزاد نبودم كه يكي از آنها را اجرا كنم. با آنكه سكان كشتي را با

دستي محكم گرفته بودم، امواج بمراتب قويتر از من بود، در واقع هيچ وقت ارباب خود نبودم؛ هميشه تحت تاثير جريانات قرار مي‌گرفتم.»

تحت تأثير تصورات خود نيز قرار مي‌گرفت. روح او به صورت صحنة نبردي بود: از يك سو نظريات دقيقي بود كه خرد او را روشن مي‌ساخت، و از سوي ديگر تصورات روشني كه آن را با خيالبافي و حتي خرافه پرستي خود تيره و تار مي‌كرد؛ گاهگاه نيز به فال گرفتن و طالع‌بيني مي‌پرداخت هنگامي كه به مصر رفت، كتابهاي علمي و تخيلي بسياري با خود برد، مانند هلوئيزجديد اثر روسو، ورتر اثر گوته، اوشن اثر مكفرسن؛ بعدها اعتراف كرد كه ورتر را هفت بارخوانده است؛ و در پايان نتيجه گرفت كه «تخيل بر جهان حكمفرمايي مي‌كند.» هنگامي‌كه در مصر گرفتار بود، خواب تسخير هندوستان را مي‌ديد؛ زماني كه در سوريه مشغول كشمكش بود، خود را در حالتي مي‌پنداشت كه قسطنطنيه را با مشتي سرباز فتح كرده وسپس، شكست ناپذيرتر از سليمان، عازم وين شده است. به همان نسبت كه قدرت باعث بيرون راندن احتياط از وجودش مي‌شد، اخطار گوته در مورد انتزاگن (يعني تصديق و شناسايي حدو مرز) را ناديده مي‌گرفت. پيروزيهاي بيشمار او به منزلة مبارزه طلبي با خدايان و، به عبارت ديگر، عدم احتساب محدوديتها بود؛ و در پايان، خود را خشمگين و بيچاره و بسته به صخره‌اي در دريا ديد.

III- اخلاق

آغاز شد. در جواني، اين حس خودخواهي در تصادم ميان افراد و خانواده‌ها درن كرس، و سپس عليه غرور طبقاتي و نژادي دانشجويان دربرين جنبة دفاعي به خود گرفت. حس مزبور حس خودخواهي خالص نبود؛ در فداكاري وجوانمردي نسبت به مادرش، نسبت به ژوزفين و فرزندش، ظاهر مي‌شد؛ نيز در محبت به «پادشاه رم» به منصة ظهور مي‌رسيد؛ و در اظهار لطف بيصبرانه نسبت به برادران وخواهرانش آشكار مي‌شد- كه آنها هم داراي حس خود خواهي بودند و مي‌بايستي آن را ناز بپرورند ونگاه دارند. اما بتدريج كه پيروزيهاي او افزايش مي‌يافت، قدرت و مسئوليت و غرور و در خود فرو رفتنش بيشتر مي‌شد. تقريباً همة پيروزيهاي ارتشهاي خود را منسوب به خويش مي‌دانست، ولي دوزه دوو گوولان را هم مي‌ستود، آنها را دوست مي‌داشت، و از مرگشان متأسف بود. سرانجام، كشور را با خود يكي دانست، و حس خودخواهي او با توسعه مرزهاي فرانسه افزايش يافت.

غرور او، يا آگاهي به لياقتش، گاهي تا حد خودبيني يا خودستايي تنزل مي‌كرد. روزي به بورين گفت:

«بورين، تو هم جاويدان خواهي شد.» «چرا، ژنرال؟» «مگر منشي من نيستي؟» «اسم منشي اسكندر را به من بگوييد» «بد حرفي نزدي، بورين.» در ۱۴ آوريل ۱۸۰۶ به اوژن، نايب‌السلطنة ايتاليا، چنين نوشت: «اتباع ايتاليايي من بايد مرا به اندازه كافي بشناسند و فراموش نكنند كه انگشت كوچك من بيشتر از مجموع مغزهاي آنها ارزش دارد.» حرف N كه در هزار محل مي‌درخشيد، گاهي با حرف J به جاي ژوزفين آراسته مي‌شد. امپراطور احساس مي‌كرد كه فن نمايشدهي از پايه‌هاي لازم فرمانروايي است.

درسال ۱۸۰۴، هنگامي كه ژوزف مايل بود كه به مقام ولايت عهد برسد، ناپلئون در اين مورد به رودرر گفت: «معشوقة من قدرت است؛ براي به دست آوردنش زحمت بسيار كشيده‌ام و نمي‌گذارم كسي آن را از دستم بگيرد، يا حتي درآن طمع كند... دو هفتة پيش حتي خواب نمي‌ديدم كه با او بدرفتاري كنم. حالا اصلاً كسي را نمي‌بخشم. فقط با لبهايم به او لبخند مي‌زنم- او با معشوقة من خوابيده است.» (ولي اينجا ناپلئون دربارة خودش منصفانه داوري نكرده است؛ اگر چه عاشقي حسود بود، ولي مرد بخشاينده‌اي بود.) مي‌گفت: «قدرت را آنچنان دوست دارم كه موسيقيدان ويولن خود را دوست دارد.» بدين ترتيب، حس جاه طلبي او چون مرغي از اين شاخ به آن شاخ مي‌پريد: به فكر رقابت با شارلماني و ايجاد وحدت اروپا و ضميمه كردن اجباري ايالات پا پي بود؛ مي‌خواست به دنبال قسطنطنين از فرانسه به ميلان برود و از آنجا به تصرف قسطنطنيه بپردازد، وطاق نصرتهايي به سبك باستان به ياد بود پيروزيهاي خود بسازد. اما

اروپا را به صورت «تودة خاكي» مي‌ديد كه موش كور آن را بيرون ريخته باشد، و در نظر داشت كه با فتح هندوستان با اسكندر رقابت كند. اگر چه اين فتح براي او و براي يك ميليون سرباز

افتخار داده مي‌شد؛ و اگر هم مرگ در ضمن راه گريبان آنها را مي‌گرفت، به بهاي زيادي تمام نمي‌شد. مي‌گفت: «مرگ چيزي نيست؛ ولي شكست خوردن و بي آبرو زيستن به منزلة هر روز مردن است.» «من فقط به خاطر پيشرفت زنده‌ام.» در نظر او افتخار به صورت شعاري بود كه وجودش را مسخر كرده بود، و چنان سحرانگيز بود كه مدت ده سال تقريباً همة فرانسويان آن شعار را به عنوان ستارة راهنماي خود مي‌پذيرفتند.

هدفهاي خود را با اراده‌اي آهنين تعقيب مي‌كرد؛ هرگز خم نمي‌شد مگر براي آنكه خيز بردارد- تا اينكه به آنچه كه عالي بود دست يافته و چيزي ديگر باقي نگذاشته باشد. جاه طلبي سيري‌ناپذير او باعث تمركز فكر و اراده‌اش مي‌شد و هر روز به او جهت و برنامه مي‌داد و راهش را استحكام مي‌بخشيد. مي‌گفت كه در برين «حتي وقتي كه كاري نداشتم [كاري به من ارجاع نشده بود؟] كه انجام دهم، هميشه احساس مي‌كردم كه نبايد وقت را از دست بدهم.» و در ۱۸۰۵ به ژروم گفت: «هرچه هستم مديون نيروي اراده و اخلاق و پشتكار و بيباكي خود هستم.» بيباكي جزو اصول استراتژي او بود؛ بارها دشمنان خود را با عمل سريع و قاطع خويش در مكانها و زمانهاي غيرمنتظره غافلگير مي‌كرد. مي‌گفت: «هدف من اين است كه يكراست به طرف مقصد بروم و بر اثر هيچ ملاحظه‌اي نايستم»؛ ده سال طول كشيد كه اين ضرب‌المثل قديمي‌را ياد بگيرد كه در سياست، خط مستقيم طولانيترين فاصله ميان دو نقطه است.

گاهي داوري و رفتار او بر اثر تندي احساسات، از حقيقت و انصاف منحرف مي‌شد و پرده‌اي آن را فرا مي‌گرفت. حوصلة او از قدش تبعيت مي‌كرد، و با افزايش قدرتش كمتر مي‌شد. در خونش حرارت و سبعيت كرس وجود داشت؛ و اگر چه معمولاً مي‌توانست جلو خشم خود را بگيرد، و آنها كه در پيرامونش بودند- از ژوزفين گرفته تا مستحفظ قوي هيكل او به نام رستم- مواظب كلمات و حركات خود بودند كه مبادا مورد خشم و غضب او قرار گيرند. از تناقض گويي، تأخير، بيكفايتي يا بلاهت و كندذهني كلافه مي‌شد. وقتي كه عصباني مي‌شد ممكن بود سفيري را به باد ملامت بگيرد؛ به اسقفي دشنام دهد؛ لگدي بر شكم و لنة فيلسوف بزند، يا اگر چيزي بهتري به دست نياورد، كندة اجاق را با چكمه پرتاب كند.با وجود اين، آتش خشم او به همان سرعتي كه زبانه مي‌كشيد فرومي‌نشست؛ غالباً هم تصنعي بود، نظير حركتي در شطرنج سياست؛ در بيشتر موارد، يك روز يا يك دقيقة بعد به جبران آن مي‌پرداخت. بندرت بيرحم مي‌شد، غالباً مهربان و شوخ طبع و خوش‌مشرب بود، ولي ظرافت طبع وي بر اثر سختي و جنگ ضعيف شده بود؛ وقت زيادي براي شوخي، يا ياوه گوييهاي درباري، يا بذله گوييهاي خاص سالنها نداشت. مردي شتابزده بود؛ گروهي دشمن داشت؛ و امپراطوريي روي دستش مانده بود- و بعيد است كه مردي شتابزده بتواند مؤدب باشد.

از آنجا كه قسمت اعظم انرژي او صرف تسخير نصف اروپا شده بود، وقت زيادي براي كار بيهوده

آموخته مي‌شود و كمتر موروثي است. مي‌گفت: «در ميان مردم، همه چيز قراردادي است، حتي آن احساساتي كه انسان تصور مي‌كند فقط به وسيلة طبيعت مي‌بايستي تلقين شود.» مي‌توانست ،بنابر سنت ديرينة بوربونها گروهي معشوقه داشته باشد، ولي به چند معشوقه كه در فواصل نبردها به دست مي‌آورد قناعت مي‌كرد. زنان عقيده داشتند كه اگر شبي او را سرگرم كنند جاودان خواهند شد؛ معمولاً قضيه را با شتاب سبعانه‌اي تمام مي‌كرد، و دربارة همخوابه‌هاي اخيرش بيشتر با بي‌تربيتي سخن مي‌گفت تا با سپاسگزاري. بيوفاييهاي او باعث ساعتها نگراني و پريشاني ژوزفين مي‌شد؛ ناپلئون به او مي‌گفت (اگر بتوان حرف مادام دو رموزا را باور كرد) كه‌اين سرگرميها امري طبيعي و لازم و معمولي است، و همسري كه چيز فهم باشد بايد آنها را ناديده بگيرد؛ هرگاه ژوزفين مي‌گريست، ناپلئون او را دلداري مي‌داد؛ ژوزفين هم او را مي‌بخشيد. غير ازاين مورد، ناپلئون، تا آنجا كه ناراحتيها و سرگشتگيها اجازه مي‌داد، شوهر خوبي بود.

هنگامي‌كه با ماري لويز ازدواج كرد، تكگاني را (تا جايي كه ما مي‌دانيم) با وقاري تازه پذيرفت- و شايد هم به‌اين سبب كه مبادا زناكاري باعث از دست رفتن اتريش شود. علاقة او به ماري لويز زماني دو برابر شد كه عذاب او را در زاييدن پسرش ديد. ناپلئون هميشه به كودكان علاقه نشان داده بود؛ در قانون‌نامة او به آنها توجه خاصي شده است؛ دراين هنگام «پادشاه رم» كه كودك بود به صورت بت و نماد آرزوهاي او درآمد؛ او را طوري به دقت تربيت كردند كه وارث فرانسه شود و دراين كشور كه براي اروپاي متحد قانون وضع مي‌كرد به فرمانروايي بپردازد. بدين ترتيب، دامنة حس خودخواهي عظيم او با عشق زناشويي و پدري بزرگتر شد.

چنان در كارهاي سياسي غوطه ور بود كه مجال زيادي براي دوستان نداشت؛ گذشته ازاين، دوستي متضمن تساوي تقريبي دادوستد است، و ناپلئون بسختي مي‌توانست تساوي را، در هر شكلي بپذيرد. اگر چه نوكران و سرسپردگان وفاداري داشت كه بعضي از آنها جان خود را در راه افتخار او و خودشان فدا كردند، هيچ يك از آنها او را دوست خود نمي‌دانستند. اوژن او را دوست داشت، ولي بيشتر به عنوان پسر تا دوست. بورين (كه چندان قابل اعتماد نيست) مي‌گويد كه در سال ۱۸۰۰ ناپلئون غالباً اظهار مي‌داشت:

دوستي نامي‌بيش نيست. هيچ كس را دوست ندارم. حتي برادرانم را دوست ندارم. شايد ژوزف را كمي‌دوست داشته باشم، آن هم به سبب عادت واينكه برادر بزرگ من است؛ و دوروك را هم دوست دارم... بخوبي مي‌دانم كه داراي دوستان واقعي نيستم. تا زماني كه همين طور بمانم، مي‌توانم هر اندازه دوستان مصنوعي كه بخواهم داشته باشم. حساسيت را به زنان واگذاريد؛ كار آنها همين است. ولي افراد بايد قلب و عزم قوي داشته باشند، در غيراين صورت نبايد با جنگ يا دولت كاري داشته باشند.

آنچه كه ذكر شد يك سيما از خصوصيات ناپلئون است، و كاملاً با اخلاص و فداكاري مرداني مانند دوزه دووگو، دوروك، لان، لاس كازه و جمعي ديگر كه عمري ادامه يافت هماهنگ نيست.

بورين تأييد مي‌كند كه «در خارج از صحنة نبرد، بوناپارت قلبي مهربان و حساس داشت» و منوال، كه مدت سيزده سال از نزديكان ناپلئون بود، متذكر مي‌شود كه:

انتظار داشتم كه او را بي ادب و داراي خلق و خويي غير ثابت بيابم، در صورتي كه او را صبور و با گذشت و خوشرفتار و سهلگير و شاد ديدم، آن هم نوعي شادي كه غالباً پر از سروصدا واستهزا بود و گاهي حاكي از سادگي سحرانگيزي... ديگر از او نمي‌ترسيدم. من هميشه به‌اين حال باقي ماندم، زيرا رفتار دلپذير و محبت آميز او را با ژوزفين، اخلاص و فداكاري ساعيانة افسرانش، محبت‌آميز بودن روابطش با كنسولها و وزيران و خصوصي بودن او را با سربازان مي‌ديدم.

ظاهراً هنگامي‌كه سياست اقتضا مي‌كرد سختگير بود، و وقتي كه سياست اجازه مي‌داد مهرباني مي‌كرد؛ سياست مي‌بايستي قبل از همه مورد توجه قرار گيرد. افراد بسياري را به زندان فرستاد؛ با وجوداين، چنانكه در مجلات فردريك ماسون آمده صدها مورد از محبت و گذشت او در دست است. گر چه اقداماتي به منظور اصلاح زندانهاي بروكسل به عمل آورد، در ۱۸۱۴ زندانهاي فرانسه متناسب با كارآيي عمومي‌حكومت او نبود. هزاران تن از سربازان را در صحنة جنگ مرده يافت، و باز به جنگهاي ديگر مي‌پرداخت؛ با وجوداين، خبر داريم كه غالباً براي تسلي دادن سربازي زخمي‌يا دستگيري از او توقف مي‌كرده است. وري كنشتاين مي‌گويد: «پس از آنكه ناپلئون از كنار بستر مارشال لان، كه در اسلينگ در ۱۸۰۹ بسختي زخمي‌شده بود، بازگشت، ديدم كه ضمن خوردن صبحانه اشك مي‌ريزد.»

دربارة جوانمردي، يا آمادگي او براي بخشودن، ترديدي نيست. وي بارها برنادوت و بورين را عفو كرد. هنگامي‌كه كارنو و شنيه، پس از سالها مخالفت با ناپلئون، از او خواستند كه آنان را از فقر و فاقه نجات دهد، وي بي درنگ به آنها كمك كرد. در سنت هلن براي كساني كه او را در ۱۸۱۳ يا ۱۸۱۵ ترك كرده بودند معاذيري تراشيد. تنها به سبب خصومت دائم انگليسيها بود كه كينة آنها را هميشه در دل داشت؛ در

پيت جز خشونت فردي مزدور نمي‌ديد، دربارة سرهادسن لو قدري غيرمنصف بود، و تعريف كردن از ولينگتن را امري محال مي‌دانست.

در مورد ارزشيابي خودش تا حد زيادي انصاف داشت. مي‌گفت: «من خودم را قلباً آدم خوبي مي‌دانم.» مي‌گويند هيچ كس به نظر نوكرش قهرمان نمي‌آيد؛ ولي وري كونستان، كه چهارده سال نوكر ناپلئون بود، خاطرات خود را در مجلدات بيشمار ضبط كرده است، و آن هم «در حالي كه نفسش از شدت ستايش بند آمده است.»

اشخاصي كه با آداب مهذب رژيم گذشته به بار آمده بودند گستاخي رفتار و گفتار ناپلئون را تحمل

سخنان خويش آن قبيل اشخاص را به خنده وامي‌داشت. نمي‌دانست كه چگونه در ديگران حالت راحتي‌ايجاد كند و ظاهراً توجهي هم به‌اين امر نمي‌كرد؛ به اندازه‌اي به جوهر علاقه داشت كه به عرض اهميتي نمي‌داد. مي‌گفت: «آن عبارت مبهم و يكدست‌كنندة آداب معاشرت را دوست ندارم... آن هم يكي از ابداعات احمقهاست براي اينكه خود را به سطح روشنفكران برسانند.

و سليقة خوب هم يكي از آن عبارات قديمي‌است كه در نظر من مفهومي‌ندارد... آنچه كه سبك ناميده مي‌شود، چه خوب چه بد، در من اثر ندارد... من فقط به نيروي فكر اهميت مي‌دهم.»

اما در نهان ظرافت و ملاحظه كاري را كه خاص نجبا بود مي‌پسنديد؛ مايل بود كه مورد تمجيد اشرافي قرار گيرد كه در فوبورسن- ژرمن او را به باد انتقاد مي‌گرفتند. اگر مي‌خواست كه دلها را به دست آورد، مي‌توانست با روش خودش به اين كار بپردازد.

عقيدة بدي كه دربارة زنان داشت شايد مربوط به عدم توجه شتابزدة او به حساسيت آنها باشد. مثلاً به مادام شارپانتيه گفت: «در آن لباس سرخ، چه زشت به نظر مي‌آييد!»- و مادام دوستال را از آن لحاظ دشمن خود ساخت كه زنان را به نسبت باروري آنها طبقه بندي كرد. بعضي از زنان از خشونت او در مورد نكته گويي خانمها انتقاد مي‌كردند. روزي بر سر خانم شوروز داد زد كه «مويتان چه قرمز است!» آن خانم پاسخ داد: «اعليحضرتا! شايد همين طور باشد، ولي اولين بار است كه مردي‌اين طور به من گفته است!» همچنين روزي به زني زيبا گفت: «مادام، دوست ندارم كه زنان در سياست دخالت كنند.» وي بتندي پاسخ داد: «ژنرال، حق با شماست؛ ولي در كشوري كه سرهاي مردان قطع مي‌شود زنان مي‌خواهند علت آن را بدانند.» با وجوداين، منوال، كه تقريباً هر روز او را مي‌ديد، جذبة سحرانگيزي در ناپلئون ملاحظه مي‌كرد كه كسي نمي‌توانست در برابر آن مقاومت كند.

حرف زدن را دوست داشت – گاهي وراجي مي‌كرد، ولي در هر چه مي‌گفت تقريباً هميشه هدفي داشت. دانشمندان، نقاشان، و نويسندگان را به كنار ميز خود مي‌خواند، و آنها را مورد لطف و عنايت قرار مي‌داد، و با اطلاعاتي كه در زمينة تخصص آنها داشت به حيرتشان مي‌انداخت.ايزابة مينياتورساز، مونژ رياضيدان، فونتن مهندس، و تالماي هنرپيشه خاطراتي ازاين ملاقاتها بر جاي نهاده‌اند كه همگي آنها گواه «لطف، دلپذيري، و نشاط» مكالمه با ناپلئون بود. خود او حرف زدن را به نوشتن ترجيح مي‌داد. افكارش تندتر از حرفهايش بود؛ و اگر مي‌خواست آنها را بر روي كاغذ بياورد، به اندازه‌اي تند مي‌نوشت كه هيچكس – ولو خود او – قادر به خواندن خط بدش نبود. ازاين رو مطالب خود را ديكته مي‌كرد. تا كنون ۴۱٬۰۰۰ نامة او انتشار يافته، وبدون ترديد هزاران نامة ديگر نوشته شده است؛ ازاينجا مي‌توانيم تا اندازه‌اي بفهميم كه چگونه افتخار منشيگري او به منزلة محكوميت به اعمال شاقه بوده است. بورين، كه در ۱۷۹۷ به مقام مزبور رسيد، داراي‌اين بخت بلند بود كه در ۱۸۰۲ مرخص شد، و

تمام روز كار كند، و شب هم هر وقت او را خواستند حاضر شود. بورين قادر به تكلم و نوشتن به چندين زبان بود؛ با قوانين بين المللي آشنايي داشت؛ و با روش تند نويسي مخصوص خود، با همان سرعتي كه ناپلئون املا مي‌كرد، مي‌نوشت.

منوال كه در ۱۸۰۲ جانشين بورين شد بيشتر كار مي‌كرد، زيرا به قول خودش «تندنويسي بلد نبودم.» ناپلئون به او علاقمند بود وگاهي با او شوخي مي‌كرد؛ ولي تقريباً هر روز او را از پا مي‌انداخت و سپس به او مي‌گفت كه به گرمابه برود. امپراطور در سنت هلن خاطرات خود را چنين بازگو مي‌كند: «بيچاره منوال را تقريباً هلاك كردم؛ مجبور بودم كه تا مدتي او را مرخص كنم و براي اعادة سلامتش او را نزد ماري لويز بگذارم، تا شغل بي دردسري داشته باشد.» در سال ۱۸۰۶ ناپلئون به او اجازه داد كه يك نفر دستيار (فرانسوافن) استخدام كند.

اين شخص تا پايان دوره، و در همة جنگها به كار مشغول بود. با وجوداين، هنگامي‌كه منوال از دست فرمانرواي مستبد و مهربان خود گريخت (۱۸۱۳)، كاملاً خسته و فرسوده شده بود.

IV- سردار

جسم و روح و اخلاق و خط مشي او تحت تأثير تعليمات نظامي‌در برين واقع شد. در آنجا بود كه دانست چگونه با هر آب و هوا و با هر مكاني بسازد؛ چگونه در هر ساعت روز و شب به طور روشن و صريح فكر كند؛ چگونه واقعيت را از هوس تشخيص دهد؛ چگونه بدون چون و چرا اطاعت كند وآن را تربيتي براي فرماندهي بدون چون و چرا بداند؛ چگونه زمين را براي حركت علني يا مخفي توده‌ها درنظر بگيرد؛ چگونه حركات دشمن را پيش بيني كند و براي برابري با آنها آماده شود؛ چگونه منتظر حوادث غيرمنتظره باشد و بدون غافلگير شدن، به مقابلة آنها بپردازد؛ چگونه افراد را با خطاب به آنها به‌طور دسته‌جمعي برانگيزد؛ چگونه از شدت درد به وسيلة افتخار بكاهد، و جان دادن در راه ميهن را به صورتي دلپذير و عالي درآورد: همة اينها در نظر ناپلئون به منزلة «علم‌العلوم» مي‌آمد زيرا حيات يك ملت- در صورتي كه وسايل ديگر غلط از آب درآيد- وابسته به ميل و توانايي آن ملت در دفاع از خود در داوري نهايي جنگ خواهد بود. مي‌گفت: «هنر جنگ، مطالعة عظيمي است كه ساير مطالعات را در بر مي‌گيرد.»

بدين ترتيب ، آن علومي‌را بيشتر پرورش مي‌داد كه بيش از همه به علم دفاع ملي كمك كند. تاريخ را براي درك طبيعت بشر و طرز رفتار دولتها مي‌خواند؛ بعدها دانشمندان را با اطلاعات خود دربارة يونان و روم قديم و تاريخ قرون وسطي و جديد به حيرت انداخت. جنگهاي اسكندر و هانيبال و قيصر و گوستا و آدولف و تورن و اوژن دو ساووا وفردريك كبيررا «بارها و

نباشد به دور بينداريد.»

از مدرسة نظام به اردوگاه رفت، و از اردوگاه به بازديد يك فوج شتافت. شايد از مادر شكيباي خود استعداد فرماندهي را به ارث برده بود و از راز آن خبر داشت: كه بيشتر مردم مايلند دنبال رهبر بروند تااينكه رهبري كنند- مشروط براينكه رهبر واقعاً رهبري كند. شجاعت آن را داشت كه قبول مسئوليت كند، و بنابر داوري خويش بارها موقعيت خود را به خطر انداخت؛و با نوعي بيباكي كه به احتياط خنده مي‌زد از مخاطره‌اي به مخاطره‌اي ديگر مي‌پرداخت- مرتب با مهره‌هاي بشري به شرطبندي مهمتري دست مي‌زد. آخرين شرط بندي را پس از آن باخت كه ثابت كرد لايقترين سردار تاريخ است.

استراتژي نظامي‌او با اقداماتي براي جلب مغزها و قلبها آغاز مي‌شد و به سابقه و اخلاق و آرزوهاي هر يك از افسراني كه مستقيماً آنها را تحت فرماندهي خود داشت علاقه نشان مي‌داد. گاهگاه نيز با سربازان عادي معاشرت مي‌كرد؛ پيروزيهايشان را به ياد مي‌آورد؛ دربارة خانوادهايشان سؤال مي‌كرد، و به

شكاياتشان گوش فرا مي‌داد. با مهرباني، گارد امپراطوري خود راجمع مي‌كرد و آنها را «غرغرو» مي‌ناميد زيرا هميشه شكايت مي‌كردند؛ ولي آنها تا آخرين نفس در راهش مي‌جنگيدند. گاهي نيز از سربازان پيادة ساده بدگويي مي‌كرد، چنانكه روزي در سنت هلن گفت: «افراد از آن لحاظ به دنيا مي‌آيند كه كشته شوند.» ولي همة فرزندان جنگجويان فرانسوي را كه در اوسترليتز كشته شدند به فرزندي پذيرفت و وسايل راحتي آنها را فراهم ساخت. در ميان ملت فرانسه، سربازانش بودند كه بيشتر به او علاقه نشان مي‌دادند، به طوري كه به عقيدة ولينگتن حضور او در صحنة نبرد ارزش چهل هزار نفر را داشت.

مطالب او خطاب به لشكريانش بخش مهمي از استراتژي او را تشكيل مي‌داد. مي‌گفت: «در جنگ، اخلاق و عقيده بيش از نصف نبرد است.» هيچ سرداري از زمان عبور قيصر از رودخانة روبيكون به بعد آن همه تسلط بر افرادش نداشته است. بورين، كه بعضي از آن اعلاميه‌هاي مشهور را بر طبق املاي ناپلئون مي‌نوشت، مي‌گويد كه سربازان در بسياري از موارد «نمي‌توانستند درك كنند كه ناپلئون چه مي‌گويد؛ ولي‌اين موضوع اهميتي نداشت، زيرا با شوق و ذوق، پابرهنه و بدون آذوقه، به دنبال او به راه مي‌افتادند.» در چندين اعلاميه كه صادر كرد نقشة عمليات را برايشان شرح داد؛ آنها معمولاً مي‌فهميدند، و با صبر و بردباري راههاي درازي را مي‌پيمودند تا بتوانند بر دشمن شبيخون بزنند يا از حيث شماره بر آن برتري يابند. مي‌گفت: «بهترين سرباز آن نيست كه خوب بجنگد، بلكه كسي است كه خوب راه برود.» در اعلاميه‌اي كه در ۱۷۹۹ صادر كرد چنين متذكر شد: «صفات عمدة سرباز عبارت از پايداري و انضباط است. شجاعت در مرحلة دوم است.» غالباً رحم وشفقت داشت، ولي وقتي كه انضباط به خطر مي‌افتاد ترديدي به خود راه نمي‌داد. پس از پيروزيهاي نخستين درايتاليا، هنگامي‌كه عمداً به سربازان اجازه داد

جبران كنند، ديگراين حركت را منع كرد و چنان‌اين دستور را بشدت به مورد اجرا گذاشت كه ديگر مورد غارت ديده نشد و دستور بزودي مورد اطاعت كامل قرار گرفت. منوال مي‌گويد: «وين، برلين، مادريد، و ساير شهرها، شاهد محكوميت و اعدام سربازاني، چه از گارد امپراتوري و چه از ساير قسمتهاي ارتش، بودند كه مرتكب غارت شده بودند.»

ناپلئون قسمتي از استراتژي خود را به صورت قاعده‌اي رياضي در آورد: «نيروي يك ارتش، مانند مقدار حركت در مكانيك، عبارت از حاصلضرب جرم (افراد) ضرب در سرعت است. حركت سريع، روحية ارتش را بالا مي‌برد. و به قدرت پيروزي آن مي‌افزايد.» مأخذي در دست نداريم تا اين گفتة موجز را به او نسبت دهيم كه «ارتش بر روي شكم خود راه مي‌رود»- يعني متكي بر ذخاير غذايي خود است؛ عقيدة او بيشتراين بود كه ارتش با پاهاي خود به فتح نايل مي‌آيد. شعار اواين بود «فعاليت، فعاليت، سرعت»در نتيجه، چندان اعتمادي به قلعه‌ها به عنوان وسايل دفاعي نداشت؛ اگر زنده بود، به خط ماژنو سال ۱۹۳۹ مي‌خنديد. در ۱۷۹۳ گفته بود: «بديهي است كه طرفي كه در پشت خط مستحكم خود باقي مي‌ماند هميشه شكست مي‌خورد»؛ واين حرف را در ۱۸۱۶ تكرار كرد. عناصر استراتژي ناپلئوني ازاين قرار بود: انتظار كشيدن زماني كه دشمن قواي خود را تقسيم كند يا آن را به صورت ستون در آورد؛ استفاده كردن از كوهها و رودها براي استتار و حفظ قواي خودي؛ تصرف مرتفعات سوق الجيشي كه از آنجا توپخانه بتواند صحنة نبرد را زير آتش بگيرد؛ انتخاب زميني كه مانع تحرك پياده نظام و توپخانه و سواره نظام نشود؛ تمركز قواي خودي- معمولاً با حركتهاي سريع- تا بتوان با تعداد بيشتري سرباز بر قسمتي از قواي دشمن تاخت كه، به علت دور بودن از مركز، نمي‌تواند به موقع تقويت شود.

آزمايش نهايي هر سرداري در تاكتيك اوست، يعني در ترتيب دادن و به حركت درآوردن قوايش براي جنگ و در طي جنگ. ناپلئون در جايي مي‌ايستاد كه بتواند تا حد اطمينان هر اندازه از عمليات را كه ممكن بود زير نظر بگيرد؛ و از آنجا كه نقشة عمليات، و انطباق سريع آن با تحول اوضاع، متكي بر مراتب مداوم و متمركز او بود، حفظ و سلامت او مطلب بسيار مهمي‌به شمار مي‌آمد و حتي سربازانش در حفظ جان او بيش از خودش علاقمند بودند. بااين حال، هرجا لازم مي‌ديد- چنانكه در آركوله ديده شد- در به خطر انداختن خود درنگ نمي‌كرد؛ و شنيده‌ايم كه بارها مرداني كه نزديك محل ديدگاه با او بودند به قتل

رسيدند. از همين محل بود كه توسط گماشتگان سوارة خود دستورهايي براي افسران فرمانده پياده نظام، توپخانه، و سواره نظام مي‌فرستاد؛ و آن گماشتگان بشتاب باز مي‌گشتند تا او را از تحول اوضاع در هر قسمت عمليات آگاه كنند. به عقيدة او، سربازان در جنگ بيشتر بر اثر وضع و قابليت تحرك خود ارزش پيدا مي‌كردند. در اينجا نيز هدف تمركز بود- تجمع افراد و زير آتش

«در همة جنگها لحظه‌اي فرا مي‌رسد كه دليرترين سربازان، پس از نهايت كوشش، متمايل به فرار مي‌شوند ... دو لشكر به منزلة دو شخص هستند كه با هم روبه رو مي‌شوند و مي‌كوشند يكديگر را بترسانند؛ لحظه‌اي وحشت ناگهاني فرا مي‌رسد، و از آن لحظه بايد استفاده كرد. اگر انسان در عمليات بسياري حضور داشته باشد، آن لحظه را بدون اشكال تشخيص مي‌دهد.» ناپلئون در استفاده از چنين وضعي بسرعت عمل مي‌كرد، يا اگر افراد خود او متزلزل مي‌شدند، قواي امدادي مي‌فرستاد يا خط عمليات را ضمن نبرد تغيير مي‌داد؛ همين امر باعث شد كه در مارنگو پيروز شود. پيش از ۱۸۱۲، عقبنشيني در قاموس او وجود نداشت.

طبيعي بود كه مردي كه چنان مهارتي در فرماندهي به دست آورده باشد بايد لذتي خوفناك در جنگ احساس كند. شنيده‌ايم كه به شهروندان بيشتر اهميت مي‌داد تا به سربازان؛ در دربار خود سياستمداران را بر مارشالها مقدم مي‌داشت؛ و هنگامي‌كه اختلافي ميان غير نظاميان و نظاميان روي مي‌داد، معمولاً طرف غير نظاميان را مي‌گرفت. در صحنة نبرد نشاطي احساس مي‌كرد بمراتب بيش از ادارة امور كشور- و اين امري بود كه نه آن را از خود پنهان مي‌كرد نه از ديگران. مي‌گفت: «درخطر لذتي است» و به ژنرال ژوميني اعتراف كرد كه «هيجان جنگ را دوست دارم»؛ بيشتر وقتي احساس خوشي مي‌كرد كه مي‌ديد دسته‌اي سربازان بنا به ميل او وارد عملياتي مي‌شوند كه نقشه‌ها را تغيير مي‌دهد و تاريخ را تعيين مي‌كند. مصافهاي خود را عكس‌العمل حملات مي‌دانست، ولي بر طبق گفتة بورين، اعتراف مي‌كرد كه «قدرت من وابسته به افتخار من است، و افتخار من وابسته به پيروزيهايم. اگر قدرتم را با افتخارات جديد و پيروزيهاي تازه تقويت نكنم از بين خواهد رفت. فتح مرا به صورتي كه اكنون هستم درآورده است، و فقط فتح مي‌تواند مرا سرپا نگاه دارد. در مورد يك اعتراف مهم و اساسي شايد نتوان به حرف بورين بدخواه اعتماد كرد ولي لاس كازه، كه ناپلئون را به چشم خدايي مي‌نگريست، از قول او گفته است (۱۲ ماس ۱۸۱۶): «امپراطوري جهان را مي‌خواستم، و براي به دست آوردن آن، به قدرت نامحدود نياز داشتم.»

آيا ناپلئون، به قول دشمنانش، «قصاب» بود؟ گفته‌اند كه روي‌هم رفته ۲٬۶۱۳٬۰۰۰ نفر فرانسوي را به زير پرچم خود فرا خواند؛ كه در حدود يك ميليون نفر از آنها در خدمت او جان سپردند. آيا از كشتار ناراحت مي‌شد؟اين مطلب را در ضمن استمدادهايي كه از دولتهاي بزرگ براي صلح مي‌كرد آورده است؛ گفته‌اند كه از مشاهدة اجساد در آيلو به گريه افتاد. اما، هنگامي كه كارش به پايان رسيده بود، و قضايا را با توجه به گذشته به‌نظر آورد، به لاس كازه گفت : «در جنگهايي فرماندهي داشتم كه سرنوشت يك ارتش را به تمامي‌تعيين مي‌كرد، و هيچ هيجاني احساس نمي‌كردم. اجراي عملياتي را ناظر بودم كه باعث مرگ عدة زيادي از ما مي‌شد و اشك به چشمانم نمي‌آمد.» احتمالاً سرداران بايد به‌اين فكر دلخوش باشند كه مرگ ومير آن افراد

و با افتخار كمتري، و بدون بيهوش شدن در جنگ و كسب شهرت، نمي‌مردند.

با وجود اين، همان گونه كه بسياري از دانشمندان (رانكه، سورل، واندال) احساس مي‌كردند، او نيز چنين احساس مي‌كرد كه به او بيشتر ظلم شده است تااينكه او به ديگران ظلم كرده باشد؛ كه تنها در دفاع ازخود جنگيده و آدم كشته است؛ كه متفقين عهد كرده بودند كه او را به عنوان «فرزند انقلاب» و غاصب تخت و تاج سلسلة بوربون از كار براندازند. مگر او بارها پيشنهاد صلح نكرده و با او مخالفت نشده بود؟ مي‌گفت: «من فقط براي دفاع از خود به جنگ پرداختم. اروپا هرگز از جنگ عليه فرانسه، عليه اصول او، و عليه خون من دست برنداشت. اتحاديه [عليه فرانسه] هرگز متوقف نشد، چه به طور مخفي چه به طور علني.» وي درهنگام تاجگذاري سوگند خورده بود كه «مرزهاي طبيعي» فرانسه را حفظ كند؛ اگر ازاين مرزها

دست برداشته بود، فرانسه چه مي‌گفت؟ وي اظهار مي‌داشت كه «عوام هميشه جنگهاي مرا ناشي از حس جاه طلبي من دانسته اند. ولي مگر به دست من بود؟ مگر جنگ هميشه بر اثر ماهيت اجتناب ناپذير اوضاع پيش نمي‌آمد؟- يعني بر اثر كشمكش ميان گذشته و آينده؟» وي هميشه، پس از سالهاي پرنشاط نخستين، از اين فكر ناراحت بود كه، علي‌رغم پيروزيهاي متعدد او، ممكن است يك شكست قاطع همة آنها را از بين ببرد و او را در اختيار دشمنانش بگذارد. حاضر بود نصف جهان را به خاطر صلح بدهد، ولي با شروط خود او.

مي‌توان نتيجه گرفت كه تا زمان عهدناةه تيلزيت (۱۸۰۷) و حمله به اسپانيا (۱۸۰۸)، ناپلئون حالت تدافعي داشت، و پس ازآن، ضمن كوشش براي انقياد اتريش و پروس واسپانيا، وسپس روسيه، و اجراي محاصرة بري باعث تحميل جنگهاي ديگري بر فرانسة فرسوده و اروپاي خشمگين شد. اگر چه نشان داد كه مديري برجسته است، امور كشور را به خاطر افتخارات و لذت جنگ رها كرد. فرانسه را به عنوان سردار فتح كرده بود، ولي آن را به عنوان سرادر از دست داد. شاهكارش سرنوشت او را تعيين كرد.

V- فرمانروا

به عنوان فرمانرواي غيرنظامي‌هرگز از ياد نمي‌برد كه براي سرداري تربيت شده است. عادت رهبري او به طرزي مرعوب كننده باقي ماند، مگر در شوراي دولتي و در برابر اعتراضات يا در مباحثات.
مي‌گفت: «از همان بدو ورود به زندگي [اجتماعي] عادت به رهبري داشتم؛ مقتضيات و نيروي اراده ام طوري بود كه به محض كسب قدرت هيچ اربابي نمي‌شناختم و از هيچ قانوني جز ابتكارات خودم اطلاعات نمي‌كردم.» ديديم كه در سال ۱۸۰۰- هنگامي‌كه ژنرالها به منظور خلع او توطئه مي‌چيدند – به شكل غير نظامي‌حكومت خود بيشتر اهميت مي‌داد. ولي در سال ۱۸۱۶ ادعا كرد كه «در آخرين تحليل، براي حكومت كردن، لازم است كه

انسان مثل نظاميان رفتار كند؛ فقط با چكمه و مهميز است كه مي‌توان حكمفرمايي كرد.» بدين ترتيب، با نظري تيزبين به آرمانهاي نهاني و متناقض مردم فرانسه، خود را مرد صلح و نابغة جنگي اعلام كرد، و بدين سبب دموكراسي نسبي دورة كنسولا به صورت حكومت يكنفري امپراطوري و سرانجام به صورت حكومت مطلقه درآمد. آخرين قسمت قانون نامه ناپلئوني- امور كيفري (۱۸۱۰)- بازگشتي است به شدت وحشيانة مجازاتهاي قرون وسطايي. با وجوداين، وي در حكومت به همان‌اندازه درخشيد كه در صحنة نبرد. ناپلئون پيش بيني مي‌كرد كه اقداماتش در امور اداري در خاطرة بشر پيروزيهاي او را تحت الشعاع خود قرار خواهد داد، و قانون نامة اويادگاري است كه بيش از فنون استراتژي و تاكتيك او (كه ربطي به جنگهاي كنوني ندارد) پايدار خواهد ماند. آرزو داشت كه هم يوستي نيانوس عصر خود باشد و هم قيصر آن.

ضمن ۳‘۶۸۰ روز حكومت امپراطوري خود (۱۸۰۴-۱۸۱۴) تنها ۹۵۵ روز در پاريس بود،ولي در همين روزها فرانسه را بازسازي كرد. هنگامي كه در فرانسه بود، و پيش از ۱۸۰۸، به طور متوسط هفته‌اي دوبار رياست شوراي دولتي را به عهده مي‌گرفت؛ و سپس به قول لاس كازه (كه خودش عضو آن بود) «هيچ يك از ما، اگر هم دنيا را به ما مي‌دادند، غيبت نمي‌كرديم.» ناپلئون مردي سختكوش بود؛ ضمن اشتياقي كه به انجام دادن كار داشت، ساعت ۳ بعد از نصف شب بر مي‌خواست تا كار روزانة خود را آغاز كند. همان‌اندازه كار را هم از دستياران اداري خود انتظار داشت. آنان هميشه حاضر بودند كه آخرين اطلاعات دقيق را در مورد هر قضيه‌اي كه در حوزة اختيارشان بود به او بدهند؛ و او نيز با توجه به دقت و نظم و آمادگي و كفايت گزارشهايشان آنان را ارزيابي مي‌كرد. روز خود را وقتي تمام شده مي‌دانست كه يادداشتها و اسنادي كه روزانه از دپارتمانهاي مختلف كشور به او مي‌رسيد خوانده باشد؛ شايد او را بتوان مطلعترين فرمانرواي تاريخ دانست.

براي تصدي وزارتخانه‌ها مردان با كفايت درجة يك مانند تالران، گودن، و فوشه را انتخاب مي‌كرد، و آن هم علي‌رغم غرور مزاحمشان؛ در مورد بقيه، معمولاً براي مقامات اداري، مردان درجة دو را ترجيح مي‌داد، كه از طرف خود مطلبي نپرسند يا پيشنهادي نكنند؛ وقت يا حوصلة چنان مباحثاتي را نداشت؛ بنا به داوري خود انتخابي مي‌كرد و مسئوليت و خطر را به‌عهده مي‌گرفت. ازمنصوبان خود انتظار داشت كه نه تنها نسبت به او بلكه به فرانسه سوگند و فاداري ياد كنند؛ در بسياري از موارد، آنان بزودي مي‌پذيرفتند، زيرا منش و خوي او را مي‌شناختند، و عظمت مقاصد را احساس مي‌كردند. مي‌گفت: «حس رقابت را بر مي‌انگيختم؛ براي هر كار شايسته‌اي پاداشي در نظر مي‌گرفتم؛ و مرزهاي افتخار را توسعه مي‌دادم.» اين روش انتخاب دستيار برايش گران تمام شد، زيرا بتدريج خدمتگذاراني را در پيرامون خود گردآورد كه بندرت جرئت اظهار نظر در مورد عقايدش را پيدا مي‌كردند، به طوري كه در پايان كار هيچ مانعي در راه سليقة يا غرور او جز قدرت دشمنان خارجي باقي نماند. كولنكور در

۱۸۱۲ موردي استثنايي بود.

وي دربارة زيردستان خود سختگيري مي‌كرد: در ملامت، خشن و در تمجيد، خونسرد بود؛ ولي خدمت استثنايي و فوق‌العاده را بي‌درنگ پاداش مي‌داد. براين عقيده نبود كه زيردستان را با اطمينان خاطر آسوده و به حال خويش بگذارد؛ تا اندازه‌اي تزلزل مقام را براي تشويق به سعي و كوشش لازم مي‌دانست. لزوماً به وابستگيهاي آنان، يا به مسائل مشكوك در گذشتة آنها اعتراض نمي‌كرد، زيرا اينها دستاويزي بود كه رفتار خوبي داشته باشند. از دستياران خود به حد كمال استفاده مي‌برد و سپس آنها را با مستمري سخاوتمندانه‌اي، و گاه هم با اعطاي ناگهاني يك لقب اشرافي، بازنشسته مي‌كرد. بعضي از آنها تا زمان بازنشستگي زنده نماندند؛ ويلنوو، كه در ترافالگار شكست خورده بود، خود را كشت تا مورد ملامت واقع نشود. ناپلئون زياد تحت تأثير اعتراضاتي كه به خشونت او مي‌شد قرار نمي‌گرفت، و مي‌گفت: «قلب سياستمدار بايد در سرش باشد.» نمي‌بايستي با دخالت احساسات در سياست موافقت كند؛ در ادارة امپراطوري، فرد ارزش زيادي ندارد- مگر آنكه ناپلئون باشد. در مورد عدم حساسيت خود نسبت به قبول خدمت افراد مي‌گفت: «فقط افرادي را دوست دارم كه به حال من سودمندند، و آن هم تازماني كه مفيد باشند.» - ولي شايد در اين مورد اغراق گويي كرده باشد؛ وي ژوزفين را مدتها پس از آنكه مانعي در راه نقشه‌هايش شد دوست مي‌داشت. البته در صورت لزوم، مانند بيشتر ما، دروغ هم مي‌گفت: و مثل بيشتر دولتها اعلاميه‌هاي جنگي خود را طوري مي‌نوشت كه روحية مردم را تقويت كند. آثار ماكياولي را مداد به دست مطالعه مي‌كرد؛ حتي نسخه‌ايي از كتاب شهريار در كالسكة او در واترلو پيدا شد. هرچه را كه باعث پيشرفت مقاصدش مي‌شد خوب مي‌دانست. صبر نكرد كه نيچه او را در «ارادة معطوف به قدرت» به «فراسوي نيك و بد» رهبري كند؛ از اين رو نيچه او را «آن ذات واقعگرا»، و تنها محصول خوب انقلاب مي‌دانست. امپراطور مي‌گفت: «نيرومندان خوبند و ضعيفان بد.» افسوس مي‌خورد و مي‌گفت: «ژوزف به علت آنكه آدم خيلي مهرباني است بزرگ نيست»؛ ولي او را دوست مي‌داشت.

شبيه اين نظريات كه آنها را در كرس و در جنگ آموخته بود عقيده‌اي داشت كه آن را بارها تكرار مي‌كرد مبني برآنكه مردم فقط براثر نفع يا ترس به حركت درمي‌آيند و تحت فرمان قرار مي‌گيرند. از اين رو سال به سال اين احساسات به صورت اهرمهاي حكومت او درآمد. در سال ۱۸۰۰، هنگامي كه ژنرال ادوويل را براي سركوبي شورشي در وانده گسيل داشت، به وي چنين توصيه كرد: «به عنوان سرمشقي سودمند، دو يا سه بخش بزرگ [شهر] را از ميان آنهايي كه رفتارشان بدتر از ديگران بوده است انتخاب و آنها را آتش بزن. تجربه به من آموخته است كه يك اقدام شديد نظرگير، در اوضاعي كه انسان با آن مواجه است،

فقط ضعف نفس كه غير انساني مي‌باشد.» به منصوبان قضايي خود دستور مي‌داد كه مجازاتهاي سنگيني در نظر بگيرند به فوشه گفت: «هنر پليس در اين است كه بندرت ولي بشدت مجازات كند.» وي نه تنها تعداد زيادي پليس و كارآگاه تحت فرمان فوشه يا رينيه استخدام كرد، بلكه يك سازمان پليس مخفي به وجود آورد كه وظيفة آن كمك به فوشه و رينيه – در عين حال، مراقبت و نظارت بر كار آنها و دادن گزارش به امپراطور بود دربارة هر گونه احساسات ضد ناپلئوني كه در روزنامه، تماشاخانه‌ها، سالنها، كتابها، ابراز

مي‌شد. مي‌گفت: «فرمانروا بايد به هر چيزي بد گمان باشد.» در سال ۱۸۰۴ فرانسه به صورت كشوري پليسي درآمده بود. در سال ۱۸۱۰ تعداد جديدي باستيلهاي كوچك داشت كه عبارت بود از زندانهاي دولتي كه در آنها مجرمان سياسي را به دستور امپراطور و بدون روش معمول در دادگاهها «بازداشت» مي‌كردند. اما بايد بگوييم كه در ساعات امپراطور لحظات ترحم و بخشش نيز وجود داشت. فرمانهاي عفو بسياري، حتي دربارة كساني كه توطئة قتل او را چيده بودند صادر كرد؛ گاهي نيز كيفرهاي شديد دادگاهها را تخفيف مي‌داد. در ۱۸۱۲ به كولنكور گفت:

مردم فكر مي‌كنند كه آدمي خشن و حتي قسي‌القلبم. چه بهتر – اين كار مجبورم نخواهد ساخت كه شهرت خود را توجيه كنم. استواري مرا به جاي سنگدلي حساب مي‌كنند. شكايتي از اين بابت ندارم. زيرا اين فكر حاكي از نظم خوبي است كه برقرار است... ببينيد، كولنكور، من انسانم. هر چه هم مردم بگويند، من امعاء و احشاء [حس ترحم] و دل دارم - ولي دل پادشاه. من تحت تأثير اشكهاي يك دوشس قرار نمي‌گيرم، ولي مصايب مردم در من اثر مي‌كند.»

ناپلئون مسلماً مستبد بود، غالباً مستبدي روشنفكر و غالباً مستبدي عجول، نزد لاس كازه اعترف كرده گفت: «كشور، من بودم.» قدري از استبداد او را مي‌توان به عنوان نظارت معمول دولت بر اقتصاد و تماشاخانه‌ها و انتشارات زمان جنگ موجه دانست. ناپلئون قدرت مطلق خود را در تحول دشواري كه از آزادي لجام گسيختة انقلاب بعد از ۱۷۹۱ تا نظم و ترتيب سازندة دورة كنسولي و امپراطوري پيش آمد لازم مي‌شمرد. وي به خاطر داشت كه روبسپير و همچنين مارا نوعي ديكتاتوري را براي برقراري نظم و ثبات در فرانسه لازم مي‌دانستند، زيرا نزديك بود هم خانواده و هم كشور در هم فرو ريزد. احساس مي‌كرد كه دموكراسي را نابود نكرده است؛ آنچه را كه در سال ۱۷۹۹ عوض كرده بود عبارت از حكومت جمعي فاسد و بيرحم و بي وجدان بود. اگر چه آزادي توده‌ها را از بين برده بود، ولي آن آزادي بر اثر فتنة عوام و بي بند باري اخلاقي باعث از بين رفتن فرانسه شده بود، و تنها برقراري و تمركز قدرت مي‌توانست فرانسه را دوباره به صورت كشوري متمدن و مستقل درآورد.

تاسال ۱۸۱۰، ناپلئون حقاً مي‌توانست احساس كند كه به هدف دوم انقلاب -يعني برابري- وفادار مانده

آنچه او برقرار كرده بود برابري شايستگيها و قابليتها- يعني يك نوع برابري غيرممكن- نبود بلكه برابري بروز هرگونه استعداد، قطع نظر از محل تولد افراد را فراهم آورده بود تا افراد بتوانند در جامعه‌اي كه امكانات تربيتي و اقتصادي و شايستگي انتخاب شدن به مقامات سياسي براي همگي ميسر باشد در پيشرفت خود بكوشند؛ شايد همين «باز بودن مشاغل به روي افراد با استعداد»، پايدارترين هديه‌اي بود كه وي به فرانسه داد. تقريباً فساد را در زندگي اجتماعي از بين برد. اين امر به تنهايي مي‌تواند او را جاودان سازد. وي مردي را به جامعة فرانسه عرضه كرد كه وقتي كه در صحنة نبرد نبود خود را در امور اداري فرسوده مي‌كرد. ناپلئون فرانسه را از نو ساخت.

چرا شكست خورد؟ زيرا حرص و طمعش بيش از استطاعت او بود؛ قوة تصورش برحس جاه‌طلبي او غلبه داشت؛ و حس جاه‌طلبي او برجسم و بدن و اخلاقش مستولي بود. مي‌بايستي دانسته باشد كه دولتهاي معظم هرگز نخواهند گذاشت كه فرانسه بر نيمي از اروپا حكمروايي كند. تا اندازه‌اي موفق شد كه سرزمين راين را در آلمان از وضع ملوك‌الطوايفي نجات بخشيده آن را وارد قرن نوزدهم كند. ولي تبديل پهنه‌اي كه از مدتها پيش به ايالاتي با سنن، لهجه‌ها، آداب، عقايد و نوع حكومت مختلف و رقيب تقسيم شده بود به اتحاديه‌اي پابرجا، بيش از حد توانايي او يا هر فرد ديگري در آن عصر بود. تنها با نام بردن آن قلمروهاي گوناگون، از راين گرفته تا ويستول و از بروكسل گرفته تا ناپل، مي‌توان به دشواري مسئله پي‌برد: كشورهاي سلطنتي يا شاهزاده نشينهايي وجود داشت مانند هلند، هانوور وستفالن، شهرهاي اتحادية هانسايي، بادن، باواريا، وورتمبرگ، ايليريا، ونيز، لومباردديا، ايالات پاپي، سيسيلهاي دوگانه. كجا مي‌توانست مرداني بيابد كه به اندازة كافي مقتدر باشند و بتوانند در اين نواحي به حكمروايي بپردازند، برآنها ماليات ببندند، و دست آخر هم فرزندانشان را به جنگ ملتهايي ببرند كه قرابتشان با آنها بيشتر بود تا

با فرانسويها؟ چگونه مي‌توانست ميان آن چهل و چهار دپارتمان اضافي و هشتادوشش دپارتمان فرانسه، يا ميان آن شانزده ميليون انسان مغرور و نيرومند اضافي و اين بيست و شش ميليون فرانسوي مغرور و دمدمي مزاج وحدتي ايجاد كند؟ شايد كوشش در اين راه عالي بود، ولي مسلماً با شكست مواجه مي‌شد. سرانجام، قوة تصور برعقل غالب آمد؛ آن مجسمة عظيم چندزبانه كه برروي سري ناپايدار قرارداشت، دوباره گرفتار اختلاف شد، و نيروي ريشه‌دارخصيصة ملي ميل به قدرت آن ديكتاتوري را با ناكامي مواجه ساخت.

VI ـ فيلسوف

با وجود اين، هنگامي كه قوة تصور بالهاي خودرا مي‌بست، وي مي‌توانست با داناترين دانشمندان در

در كار نياورد كه با آن بتوان جهان را كه ظاهراً از هر فرمول و قاعده گريزان است به بند آورد، فكر واقع‌پرداز او به «ايدئولوگهايي» كه ايده را حقيقت مي‌پنداشتند و قصرهايي خيالي، بدون اتكا بر زيست‌شناسي و تاريخ مي‌ساختند، پشت پا زد. پس از آزمون لاپلاس و ساير دانشمندان در مقامات اداراي، به اين نتيجه رسيد كه «با فيلسوف هيچ كاري نمي‌توان كرد.» اما علوم مختلف را تشويق و خواندن تاريخ را توصيه مي‌كرد. در سنت هلن گفت: »پسرم بايد تاريخ را زياد مطالعه كند و در آن باره بينديشد، زيرا تنها فلسفة واقعي همين است.«

مذهب يكي از زمينه‌هايي كه ايدئولوگها در آن برروي پرده‌اي نازك از عقايد شناور بودند، و حال آنكه مي‌بايستي اساس كار خود را بر تاريخ بگذارند. به عقيدة ناپلئون، تنها يك منطقي به اين سؤال مي‌پردازد كه آيا خدا وجود دارد؟ فيلسوف واقعي، كه در مكتب تاريخ تربيت يافته باشد، خواهد پرسيد كه: چرا مذهب، كه غالباً رد شده و مورد تمسخر قرار گرفته است، هميشه باقي مانده و چنان سهم مهمي در هر تمدني داشته است؟ چرا ولتر شكاك مي‌گفت كه اگر خداوند وجود نداشته باشد بايد او را ابداع كرد؟

خود ناپلئون ايمان و مذهب خويش را در همان سن سيزدهسالگي از دست داد. گاهي آرزو مي‌كند كه اي كاش آن را حفظ كرده بود و مي‌گفت: »فكر مي‌كنم مذهب باعث سعادتي عظيم و واقعي خواهدشد.« همه كس اين حكايت را مي‌داند كه وي در سفر مصر چون شنيد كه دانشمندان در مباحثات خود سخناني كفر آميز بر زبان مي‌آورند، آنها را به مبارزه طلبيد و به ستاركان اشاره كرده گفت: »آقايان، هر قدر مايليد حرف بزنيد، ولي آنها را كه آفريده است؟« اين امكان وجود دارد كه عقايد متضاد او را دربارة مذهب و بسياري موضوعات ديگر نقل كنيم، زيرا عقايد و حالات خود را با زمان تغيير مي‌داد، و ما تاريخ آن را ناديده مي‌گيريم؛ ولي كدام مرد متفكر است كه در پنجاهسالگي اصولي را كه در جواني بدان سوگند خورده بود طرد نكند و در هشتاد سالگي به عقايد «پخته» اواسط عمر خود لبخند نزند؟ بطور كلي ناپلئون عقيدة خود را دربارة عقلي ماوراء جهان مادي يا در آن حفظ كرد، ولي ادعايي درباره اطلاع بر ماهيت يا هدف آن نداشت. درسنت هلن چنين نتيجه گرفت كه «گفتن اينكه از كجا آمده‌ام، چه هستم، يا به كجا مي‌روم به عقلم نمي‌رسد.» گاهگاه مانند فردي ماترياليست كه به تحول عقيده دارد سخن مي‌گفت: «همه چيز ماده است؛ ... بشر جانوري است كه كاملتر است و بهتر استدلال مي‌كند.» «روح جاويدان نيست؛ اگر بود، قبل از تولد، وجود داشت.» «اگر قرار باشد مذهبي داشته باشم، خورشيد را خواهم پرستيد، زيرا خورشيد همه چيز را بارور مي‌كند؛ خداي واقعي زمين اوست.» «در صورتي به مذهب معتقد مي‌شدم كه ازآغازجهان وجود داشته بود.ولي وقتي آثار سقراط وافلاطون وكتابهاي مذهبي را مي‌خوانم، اعتقادم سلب مي‌شود. همة اينها را بشر اختراع كرده است.«

آنان ازكشتن توانگران. زيرا همة افراد برابر به‌دنيا مي آيند و با هر پيشرفتي در فن وتخصص، نابرابرتر مي‌شوند؛ هر تمدني بايد استعدادهاي برتر را بيرون بكشد، آنها را بپرورد و پاداش دهد؛ در عين حال بايد افرادي را كه استعداد كمتري دارند متقاعد كندكه اين نابرابري پاداشها ودارا‌ييها را به طور مسالمت‌آميز

بپذيرند و آنها را طبيعي و لازم بدانند. اين كار چگونه انجام خواهدگرفت؟ با گفتن اينكه ارادة خداوند است. مي‌گفت: «آنچه درمذهب مي‌بينم راز نظم اجتماعي است نه راز تجسم خداوند. جامعه نمي تواند بدون نابرابري [از حيث پاداشها وبنابراين] دارايي وجود داشته باشد، واين نابرابري نمي‌تواند بدون مذهب حفظ شود... .بايد بتوان به مستمندان گفت: ارادة خداوند اين است.در دنيا بايد فقير وغني وجودداشته باشد، ولي از اين به بعد و تا ابد وضع به نحو ديگري خواهد بود» مذهب در مغز انسان فكر برابر شدن افراد را در بهشت وارد خواهد كرد. و اين خود مانع ازآن مي‌شود كه توانگران به دست مستمندان قتل‌عام شوند.»

اگر اين موضوع درست باشد، پس حملة عصر روشنگري به مسيحيت وجلوگيري انقلاب كبيرازتعاليم مذهب كاتوليك اشتباه بوده است. مي‌گفت:«هرج ومرج عقلاني [اخلاقي؟] كه با آن مواجهيم نتيجة هرج ومرج اخلاقي[عقلاني؟] پيشتر است ـ يعني نابودي ايمان، وانكار اصولي[عقادي] كه قبلاً وجود داشته است.» شايدبه اين علت وهم براي استفادة سياسي بود كه ناپلئون كليساي كاتوليك رابه عنوان «ژاندارمري [پليس] ملت فرانسه» احياء كرد. وي اين اتحاد جديدرا به معناي پيوستگي او به«احكام عشره» تعبير نكرد؛ گاهگاه از آن منحرف هم مي‌شد، ولي به كشيشان حقوق داد تا آن اصول را براي نسلي موعظه كنند كه از هرج ومرج خسته شده وخواهان بازگشت به نظم وانضباط بود. بيشترپدران و مادران وآموزگاران خشنود بودند كه ازكمك مذهب براي به بار آوردن يا تربيت كودكان برخوردار مي‌شوند تا، به وسيلة يك سلسله قواعد اخلاقي متكي بر پرهيزگاري مذهبي و در خور فرزندان، با هرجومرج‌طلبي جوانان مقابله كند، و آن قواعد را به نحوي عرضه دارند كه گويي از طرف خدايي توانا آمده است؛ خدايي كه ناظر برهر عمل است و مردم را با عذابهاي جاوداني مي‌ترساند و پاداشهاي ابدي مي‌دهد. بيشتر افراد طبقة حاكم از اين نظام آموزشي- كه به اجتماع مي‌قبولانيد كه نابرابري استعدادها و داراييها امري طبيعي و اجتناب ناپذير است- خشنود بودند. از اشراف ديرين از آن لحاظ صرف‌نظر مي‌كردند كه ثروت خود را با آداب پسنديده تطهير مي‌كردند؛ اشراف جديدي به وجود آمد؛ و انقلاب در طي يك نسل صداي خود را خاموش و توپهاي خود را پنهان كرد.

در اين جامعة تازه احيا شده، ازدواج و مادري مي‌بايستي دوباره تقديس شود، و دارايي،

نه عشق رمانتيك، به منزلة اساس و هدف آن برقرار گردد. عشقي كه براثر كشش و جاذبة بدني دختر و پسر به وجود مي‌آيد عارضة هورمونها و نزديكي است؛ ايجاد ازدواجي پايدار براساس چنين شرط اتفاقي و زودگذر مسخره‌آميز است؛ «حماقتي است كه طرفين انجام مي‌دهند.» قسمت اعظم آن براثر ادبيات رمانتيك به طور مصنوعي القا مي‌شود؛ اگر مردم با سواد باشند احتمالاً از بين خواهد رفت. ناپلئون مي‌گفت: «اعتقاد راسخ دارم كه عشق [رمانتيك] بيشتر ضرر مي‌رساند تا نفع، و نعمتي خواهد بود اگر بتوان آن را از بين برد، تا زن و مرد مادام‌العمر عملاً براي تربيت كودكان و كسب و انتقال دارايي متحد شوند. «ازدواج براي افرادي كه يكديگر را كمتر از شش ماه شناخته‌اند بايد ممنوع شود.»

ناپلئون دربارة ازدواج، نظري اسلامي داشت، بدين معني كه مي‌گفت هدف ازدواج بايد داشتن كودكان بسيار تحت شرايط آزادي براي مرد و حمايت از همسري باوفا و مطيع باشد. مراسم ازدواج، اگر هم مدني باشد، بايد مقيد به آداب و به طور رسمي انجام گيرد، چنانكه گويي تأكيدي است در مورد تعهد طرفين. زن و شوهر بايد در يك بستر بخوابند؛ اين عمل «تأثيري غريب در زندگي زناشويي دارد، وضع زن و وابستگي شوهر را تضمين مي‌كند و باعث حفظ صميميت و اخلاق مي‌شود»؛ ناپلئون تا زماني كه تصميم به طلاق گرفت از همين رسم ديرينه پيروي مي‌كرد.

با اين حال، يك همسر، حتي همسري باوفا، براي يك مرد كافي نيست. مي‌گفت: «به عقيدة من مضحك است كه مرد نبايد بيش از يك زن مشروع داشته باشد. وقتي كه زن آبستن است، مثل اين است كه مرد اصلاً زن ندارد.» تعدد زوجات بهتر از طلاق يا زناست. پس از ده سال ازدواج، طلاق بايد ممنوع شود. به زن فقط يك بار بايد اجازة طلاق گرفتن داده شود، و تا پنج‌سال بعد نبايد حق ازدواج مجدد داشته باشد. زنا از طرف شوهر نبايد دليل كافي طلاق به شمار آيد، مگر آنكه شوهر، معشوقة خود را با زن خود در يك خانه نگاه

دارد. «هنگامي كه شوهري دربارة همسرش مرتكب بيوفايي مي‌شود، بايد نزد او اعتراف و از عمل خود اظهار تأسف كند؛ در آن صورت هرگونه اثر جرمي از ميان مي‌رود. همسر خشمگين مي‌شود و مي‌بخشايد و با او آشتي مي‌كند. غالباً هم در نتيجة اين كار سود مي‌برد. اما در مورد بيوفايي زن، قضيه طور ديگري است. البته براي او بسيار خوب است كه اعتراف كند و تأسف خود را ابراز دارد، ولي چه كسي مي‌داند كه چه باقي مي‌ماند- در سرش يا در رحمش؟ بنابراين نبايد و نمي‌تواند هرگز با شوهر خود به تفاهمي دست يابد.» (ولي خود او دوبار ژوزفين را عفو كرده بود.)

وي با پيروي از نظر مسلمانان در مورد زنان، خود را از فريبندگي آنان محفوظ داشت. مي‌گفت: «ما با زنان خودمان خيلي خوشرفتاري مي‌كنيم و به اين طريق همه چيز را درهم مي‌ريزيم. با بالابردن آنها در سطح خودمان مرتكب خطاي

عقل و احساسشان از ما بيشتر است، زيرا زن را ملك واقعي شوهر مي‌دانند. درحقيقت طبيعت زن را به صورت برده آفريده است... زن از آن لحاظ به مرد داده مي‌شود كه براي او كودكاني بياورد؛ ... بنابراين، زن ملك اوست، همان‌طور كه ميوه درخت مال باغبان است.»

همة اين تفكرات به اندازه‌اي بدوي است (كاملاً مخالف نكات زيست‌شناسي است كه، برطبق آن، معمولاً ماده جنس برتر است، و نر تابع و تهيه‌كنندة غذا، و گاهي خود او خورده مي‌شود) كه بايد نظر لاس كازه را بپذيريم كه مي‌گويد بيشتر آن حرفها لاف و گزاف مطايبه‌آميز است، يا زاييدة تخيلات بي‌پايان مردي نظامي دربارة سربازاني كه از زهدانهايي بارور بيرون مي‌آيند؛ ولي كاملاً با عقايد هركوندو تيرة كرسي هماهنگ بود. در قانون‌نامة ناپلئون، برتري مطلق شوهر برزن خود و برداراييِ او به‌عنوان عاملي لازم براي نظم اجتماعي درنظر گرفته شده است. در سال ۱۸۰۷ ناپلئون به ژوزفين نوشت كه «زن براي مرد آفريده شده و مرد براي كشور وخانواده و افتخار و شرافت.» روز بعد از كشتار متقابلي كه به جنگ فريدلاند(۱۴ژوئن ۱۸۰۷)شهرت يافته است، ناپلئون برنامه اي جهت مدرسه اي تنظيم كرد كه مي بايستي دراكوان تأسيس شود؛ و هدف از ايجاد آن تربيت «دختراني بود كه مادران خود را از دست داده‌اند، و اقوامشان به سبب فقر و فاقه نمي‌توانند آنها را به نحو شايسته‌اي به بار آرند.»

به دختراني كه در اكوان خواهند بود چه چيزي بايد آموخته شود؟ بايد از مذهب با كمال دقت و شدت شروع كرد... آنچه كه از تعليم‌وتربيت انتظار داريم اين نيست كه دختران فكر كنند، بلكه بايد اعتقاد داشته‌باشند. ضعف مغز زنان، ناپايداري عقايدشان، ... نياز آنها به تسليم شدن دائم... همة اينها به وسيلة مذهب برآورده مي‌شود... مي‌خواهم كه اين محل، زنان فريبنده به وجود نياورد بلكه زنان پاكدامن بپرورد؛ از آن لحاظ بايد جالب باشند كه از اصولي عالي وقلبي گرم بهره‌منداند، نه به علت بذله‌گويي و شوخ‌طبعي... گذشته از اين، به دختران بايد نوشتن و رياضيات و فرانسه مقدماتي و مختصري تاريخ‌و جغرافيا، ولي نه لاتيني، تعليم داده شود... بايد ياد بگيرند كه همه گونه كار زنانه انجام دهند... . به استثناي رئيس، همة مردان بايد از ورود به مدرسه منع شوند... . حتي باغباني بايد به وسيلة زنان انجام گيرد.

فلسفة سياسي ناپلئون نيز به همان ترتيب سازش‌ناپذير بود. از آنجا كه همة مردان به طور غيرمتساوي متولد مي‌شوند، ناگزير بيشترين مغزها در اقليتي از مرداني قرار دارد كه بايد بر اكثريت با توپ يا حرف حكمروايي كنند. از اين‌رو، تصورات بيهوده در مورد برابري، افسانه‌هاي تسلي‌بخش ضعفاست؛ تقاضاي آنارشيستها دربارة آزاد بودن از قيد قانون و حكومت همانا افكار باطل مغزهاي نارس و خودخواه است؛ و دموكراسي بازيچه‌اي است كه از طرف اقويا براي پنهان‌داشتن حكومت متنفذان به كار مي‌رود. در واقع فرانسه مجبور شده بود كه از ميان اشراف موروثي و حكومت پيشه‌وران يكي را انتخاب كند. به اين صورت، «در ميان ملتها و طي انقلابها، طبقة اشراف هميشه وجودخواهدداشت. اگر بخواهيد با نابود كردن اشراف از اين وضع

شويد، حكومت اشرافي بي‌درنگ به وسيلة خانواده‌هاي متمول و مقتدر طبقة سوم دوباره برقرار خواهد شد. اگر در آنجا آن حكومت را از بين ببريد، دوباره زنده خواهدشدو به ميان رهبران كارگران و عوام پناه خواهد برد.» «دموكراسي، اگر معقول باشد، محدود به اين خواهد بود كه به هر كس فرصتي مساوي براي رقابت و به دست‌آوردن داده شود.» ناپلئون ادعا مي‌كرد كه خود اين وضع را با باز بودن مشاغل به روي افراد با استعداد در همة زمينه‌ها به وجود آورده است؛ ولي بارها اجازه داد كه از اين قاعده عدول شود.

در مورد انقلابات قدري مبهم حرف مي‌زد. مي‌گفت كه انقلابات باعث ايجاد هيجانات شديد عوام مي‌شود زيرا «جنايات دسته‌جمعي كسي را به جرمي متهم نمي‌كند،» و «هرگز انقلاب بدون ترور وجود ندارد.» « انقلابات علت واقعي اصلاح رسوم عمومي است»، ولي به طوركلي (در ۱۸۱۶چنين نتيجه گرفت)«انقلاب يكي از بزرگترين مصايبي است كه دامنگير بشر مي‌شود. عذاب نسلي خواهدشد كه آن را به وجود مي‌آورد؛ و همة مزايايي را كه ايجاد مي‌كند نخواهد توانست مصيبتي را كه زندگي شركت كنندگان در آن را تلخ مي‌سازد جبران كند.»

سلطنت را بر انواع حكومتها ترجيح مي‌داد، و حتي از سلطنت موروثي (يعني مال خودش) در مقابل اظهار ترديدهاي تزار آلكساندر دفاع مي‌كرد. عقيده داشت كه «امكان به دست آوردن يك پادشاه خوب بر اثر ارث بهتر است تا بر اثر انتخاب.» مردم تحت چنان حكومت ثابتي سعادتمندترند تا در يك دموكراسي كه همة درها بر روي همه باز باشد وهر كس براي خودش كاركند. «در ادوار عادي و آرام، هر فرد از سعادت بهره‌مند مي‌شود: پينه دوز در دكان كوچك خود به همان اندازه راضي است كه پادشاه بر روي تختش؛ سرباز هم كمتر از سردار خوشبخت نيست.»

كمال مطلوب او در سياست عبارت از اتحاديه‌اي از كشورهاي اروپايي بود كه روابط خارجي آنها از پاريس به عنوان «پايتخت جهان» اداره شود. در آن «اتحادية اروپايي» همة كشورهاي تشكيل دهنده داراي پول واوزان و مقياسات و قوانين پاية واحد خواهند بود، و مرزهاي سياسي از لحاظ سفر و حمل‌ونقل و تجارت بايد از بين برود. ناپلئون پس از رسيدن به مسكو در ۱۸۱۲ معتقد شد به اينكه در راه تحقق رؤياي او چيزي جز صلحي عادلانه با آلكساندر باقي نمانده است. وي نيروي مركز گريز اختلافات ملي را كمتر از آنچه بود ارزيابي كرده بود؛ ولي شايد دراينكه قبول داشته كه اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه ارزيابي كرده بود؛ ولي شايد در اينكه قبول داشته كه اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه استمداد از عقل و خرد نخواهد بود، بلكه بر اثر تحميل نيرويي برتر خواهد بود كه يك نسل ادامه پيدا كند، محق بوده است. جنگ در آن صورت ادامه خواهد يافت، ولي لااقل داخلي خواهد بود.

بتدريج كه به پايان كارش نزديك مي‌شد از خود مي‌پرسيد كه آيا عاملي آزاد و مبتكر بوده است يا ابزار

موفقيت يا شكست، تندرستي يا بيماري، و همچنين صفت اختصاصي زندگي و لحظه مرگ او به وسيلة نيرويي پنهاني(قطع‌نظر از هر كاري كه مي‌خواهد بكند) تعيين شده‌باشد، ناپلئون مردي جبري نبود؛ نيز به طور وضوح فردي دترمينيست بدين معني نبود كه حوادث از پيش به توسط قواي خارجي و برتر از ارادة ما چنان تعيين وتثبيت شده‌اند كه هر چه هم آدمي بكند آن حوادث قطعاً و بي چون وچرا صورت خواهد گرفت. اما بارها از «سرنوشت» يعني يك سلسلة مركزي حوادث سخن مي‌گفت، كه قسمتي از آن با ارادة بشر قابل تغيير است، ولي اساساً غير قابل مقاومت مي‌باشد زيرا از طبيعت ذاتي اشياء منبعث مي‌شود. گاهگاه سخن از ارادة خود به ميان مي‌آورد كه به اندازة كافي نيرومند است و مي‌تواند مسير حوادث را قطع يا منحرف كند. مي‌گفت: «هميشه توانسته‌ام كه ارادة خود را بر سرنوشت تحميل كنم.» وچون به سبب عدم اطمينان زياد نمي‌توانست ثابت و منطقي باشد مي‌گفت:«وابسته به حوادثم؛ اراده‌اي ندارم؛ هميشه به نتيجة كارها مي‌نگرم.» «هرچه انسان بزرگتر باشد، يعني قدرت او بيشتر باشد، ارادة آزاد كمتري خواهد داشت،» يعني قوايي كه به او برخورد مي‌كند زيادتر و شديدتر خواهد بود.« انسان وابسته به مقتضيات و حوادث است. در ميان مردم، من بزرگترين برده‌ام؛ ارباب من طبيعت اشياء است.» حالات مختلف خود را با محسوب داشتن مغرورانة خود به عنوان ابزار سرنوشت در هم مي‌آميخت، يعني سرنوشتي كه به منزلة

طبيعت اشياء است و مسير و سرانجام حوادث را تعيين مي‌كند. مي‌گفت:«سرنوشت مرا به هدفي مي‌كشاند كه از آن غافلم. تا زماني كه به آن هدف نرسيده‌ام زخم‌ناپذيرم و چيزي نمي‌تواند به من حمله كند» ـ يعني با مسير حمل مي‌شوم.« هنگامي كه سرنوشت هدف خود را به وسيلة من انجام مي‌دهد، كافي است كه مگسي‌مرا از بين ببرد.» خود را بستة سرنوشتي مي‌دانست كه عالي ولي خطرناك بود؛ غرور و مقتضيات او را به پيش مي‌راند؛« سرنوشت بايد اجرا شود.»

مانند همة ما غالباً در فكر مرگ بود، و حالاتي داشت كه ضمن آنها از خودكشي دفاع مي‌كرد يا در فكر آن بود. در جواني معتقد بود به اينكه خودكشي حق نهايي هر فردي است؛در پنجاه‌ويكسالگي اين نكته را به اعتقاد مزبور افزود:« به شرطي كه مرگ آن فرد به كسي زيان نرساند.» به فناناپذيري عقيده نداشت و مي‌گفت:« فناناپذيري جز خاطره‌اي نيست كه در اذهان افراد باقي مي‌ماند... . زندگي بدون افتخار، بدون به جاي گذاشتن اثري از وجود خويش، مثل اين است كه انسان اصلاً نزيسته است.»

VII – كه بود؟

آيا ناپلئون فرانسوي بود؟ بلي، اما فقط بر اثر تصادف روزگار؛ غير از اين، وي نه از لحاظ جسم و فكر

بيشتر به سيماي رومي خشن مي‌مانست تا به سيماي روشن فردي از طايفة گلها؛ فاقد نشاط و وقار و طنز و شوخ‌طبعي و آراستگي و آداب فرانسوي تربيت‌شده‌اي بود؛ بيشتر به مسلط شدن بر جهان تمايل داشت تا به لذت بردن از آن. در تكلم به زبان فرانسه قدري دشواري داشت، و تا سال ۱۸۰۷ لهجة خارجي خود را حفظ كرد؛ به ايتاليايي به سهولت حرف مي‌زد، و به نظر مي‌آمد كه در ميلان بيشتر احساس راحتي مي‌كند تا در پاريس. در چندين مورد از اخلاق فرانسوي اظهار تنفر كرد. لاس كازه نوشته است:« امپراطور به تفصيل دربارة اخلاق دمدمي و بي‌ثبات و متغير ما حرف مي‌زد، و مي‌گفت: همة فرانسويان گردن كشندو متمايل به بد دهني... .فرانسه آنقدر تغيير را دوست دارد كه هيچ دولتي نمي‌تواند در آنجا پايدار بماند.»

غالباً با تأكيدي نه چندان مطمئن در بارة عشق خود به فرانسه سخن مي‌گفت. دوست نداشت كه او را «اهل كرس» بنامند؛ « مي‌خواستم كاملاً فرانسوي باشم»؛ «عاليترين عنوان در جهان آن است كه انسان فرانسوي متولد شده باشد.» ولي در ۱۸۰۹ به رودرر عقيدة خود را در مورد عشق به فرانسه آشكار ساخت: «تنها يك شور و تنها يك معشوقه دارم، و آن هم فرانسه است. با او مي‌خوابم. هرگز به من بيوفايي نكرده است. خون‌وگنج خود را در راه من صرف مي‌كند. اگر نيم ميليون نفر لازم داشته باشم، آنها را به من مي‌دهد.» فرانسه را به همان اندازه دوست مي‌داشت كه ويولون نوازي، با ويولون خود را، يعني سازي كه در برابر نوازش و ميل او عكس‌العملي فوري نشان مي‌دهد. ولي ناپلئون سيمهاي اين ساز را چنان محكم كشيد كه از جا در رفت: و تقريباً همة آنها با هم.

آيا او « فرزند انقلاب» بود؟ گاهي متفقين او را به همين لقب مي‌ناميدند؛ ولي بدين وسيله مي‌خواستند بگويند كه مجرميت جنايات انقلابات را به ارث برده و همچنان با طرد بوربونها موافقت كرده است. خود او بارها مي‌گفت كه انقلاب را به پايان رسانده است ـ نه تنها به هرج‌ومرج و زورگويي آن پايان بخشيده، بلكه به ادعاهاي آن در مورد دموكراسي خاتمه داده است. او را تا آنجا مي‌توان فرزند انقلاب دانست كه آزادي كشاورزان، آزادي كار و پيشه، برابري در مقابل قانون، باز گذاشتن مشاغل به روي افراد، و تصميم به دفاع از مرزهاي طبيعي را حفظ كرده بود. ولي چون خود را كنسول دائمي و سپس امپراطور كرد، هنگامي كه به آزادي نطق و مطبوعات پايان داد، كليساي كاتوليك را در دولت خود سهيم كرد، باستيلهاي تازه‌اي به وجود آورد، و از اشراف قديم و جديد طرفداري كرد ـ آن وقت، مسلماً، ديگر فرزند انقلاب نبود. از بسياري جهات در اراضي فتح شده نيز به همين صورت رفتار كرد؛ در آنجا به ملوك‌الطوايفي، تفتيش افكار، و تسلط كشيشان بر زندگي خاتمه داد؛ در آنجا قانون‌نامة خود و بعضي از

جنبه‌هاي عصر روشنگري را بر قرار ساخت. اما پس از آنكه اين مواحب را به آنها ارزاني داشت، پادشاهاني بر تختهاي آنها نشاند.

نسبت به اعضاي خانواده‌اش، قوة تشخيص براي جنگ، دفاع پرشورش عليه دشمنان فرانسه؛ ولي روحية كينه‌جويي خانوادگي كرسيها را نداشت، و مطالبي كه از آثار فيلسوفان فرانسوي خوانده بود او را از اصول كاتوليك قرون وسطايي جزيرة بوميش دور ساخت. وي از لحاظ خون، كرسي بود واز لحاظ تعليم وتربيت، فرانسوي و تقريباً از ساير جهات، ايتاليايي.

باوجود اين پس از كوششهايي كه براي پاسخ دادن به آن پرسشها به عمل آورديم، بايد به حرف ستندال وتن باز گرديم و بگوييم كه ناپلئون كوندو تيره‌اي بود از رنسانس ايتاليا، كه از لحاظ قالب و نوع، بر اثر انزوا، كينه‌هاي خانوادگي، وجنگهاي كرس محفوظ مانده بود. سزار بورژيا بود با دو برابر مغز او، و ماكياولي بود با نيمي از توجه و محافظه‌كاري او و اراده‌اي صد برابر ارادة او. مردي ايتاليايي بود كه به وسيلة ولتر شكاك شده بود؛ بر اثر نيرنگهايي جهت زنده ماندن درانقلاب كبير، زرنگ؛ در نتيجة مبارزات روزانة روشنفكران فرانسوي،تيزهوش. همة صفات دورة رنسانس دروجود او جمع شده بود: هنرمند و جنگجو، فيلسوف و مستبد؛ ثابت از لحاظ غرايز و مقاصد، سريع و نافذ از لحاظ هوش، قاطع و درهم‌شكننده از لحاظ عمل، ولي عاجز از متوقف شدن. قطع‌نظر از آن عيب مهم، برجسته‌ترين فرد تاريخ از لحاظ تسلط بر اوضاع پيچيده و نيروهاي هماهنگ كننده بود. تو كويل در مورد او چنين گفته است: ناپلئون تا آن حد كه مردي مي‌تواند بدون تقوا و فضيلت بزرگ باشد بزرگ بود و تا آن پايه كه فردي مي‌تواند بدون حجب و حيا عاقل باشد عاقل. با وجود اين، نظر نهائيش نسبت به ناپلئون اين است كه **فصل يازدهم**

فرانسه در عصر ناپلئون

۱۸۱۵-۱۸۰۰

I ـ اقتصاد

ناپلئون اگر چه براي سربازي تربيت شده بود، از واقعيتهاي اقتصادي به عنوان تعيين كنندة سرنوشت خانواده، زير بناي فرهنگ، و ضعف و قوت يك كشور آگاهي داشت. به طور كلي، علي‌رغم علاقه‌اي كه به تنظيم كارها نشان مي‌داد، طرفدار كار و پيشة آزاد، رقابت علني، و مالكيت خصوصي بود.توجه زيادي به نقشه‌هاي سوسياليستي شارل فوريه براي توليد دسته‌جمعي كالا و توزيع عادلانة محصول نداشت.
مطمئن بود كه در هر جامعه‌اي اقليت تواناتر بزودي بر اكثريت حكومت خواهد كرد و قسمت اعظم ثروت را به دست خواهد آورد؛ گذشته از اين، انديشة كمال مطلوب كمونيستي نمي‌تواند در دراز مدت جاي پاداشهاي گوناگون را بگيرد و سختكوشي و رنجيري را درنظر افراد امري خوشايند و مطبوع جلوه دهد؛ با تجزيه و تحليلي صريح و بي‌پرده بايد گفت:« گرسنگي است كه جهان را به حركت در مي‌آورد.» گذشته از اين، مالكيت دسته جمعي باعث تشويق دائمي به بي‌مبالاتي و لاقيدي است.« ضمن آنكه يك مالك، با علاقه‌اي شخصي به ملك خود، هميشه كاملاً بيدار است، و نقشه‌هاي خود را به ثمر مي‌رساند، منافع دسته‌جمعي و مشترك اساساً غير فعال است، و محصولي به بار نمي‌آورد، زيرا كار شخصي امري غريزي است، و كار دسته‌جمعي مربوط به روحية عمومي يعني چيزي است كه بندرت ديده مي‌شود.» از اين رو ناپلئون همة درها و همة شغلها را به روي مردان، قطع نظر از ثروت و نسبي كه داشتند، باز كرد، و تا

سالهاي آخر حكومت او فرانسه از پيشرفتي برخوردار شد كه صلح و آرامش را به همة طبقات ارزاني داشت؛ بيكاري از بين رفت و شورش سياسي متوقف شد.

«هيچ كس به برانداختن حكومتي راغب نيست كه در آن همه به طور شايسته به كار گماشته شده‌اند.»

يكي از اصول مهم ناپلئون اين بود كه امور مالي دولت اگر متكي بر روش خوب كشاورزي باشد هرگز با

از نظر دور نمي‌داشت پي برد كه تعرفه‌هاي حمايتي، سرمايه‌گذاري قابل اعتماد، و تنظيم امر حمل و نقل به وسيلة راهها و ترعه‌هاي خوب، موجب تشويق كشاورزان به كار دائم، خريد زمين، استفادة تدريجي از آن از لحاظ كشاورزي، و آماده ساختن جوانان قوي‌بنيه براي ارتش خواهد شد. تعداد زيادي از كشاورزان فرانسه، به اميد دريافت محصول، بر روي اراضي مالك كار مي‌كردند يا كارگر كشاورزي بودند، ولي در سال ۱۸۱۴ نيم ميليون نفر از آنها زمينهايي راكه در آن بذر مي‌افشاندند در تملك خود داشتند. خانمي انگليسي كه در همان سال در فرانسه مسافرت مي‌كرد مي‌گفت كه كشاورزان به چنان پيشرفتي نايل آمده‌اند كه ساير افراد آن طبقه در نقاط ديگر اروپا از آن برخوردار نيستند. اين كشاورزان ناپلئون را تضمين زندة اسناد مالكيت خود مي‌شمردند، و تا زماني كه زمينهاي آنها در غياب فرزندان زيز پرچمشان از رونق افتاد به او وفادار ماندند.

صنعت نيز مورد علاقة شديد ناپلئون بود. وظيفة خود مي‌دانست كه به ديدن كارخانه‌ها برود، و فرايند كار و محصولات صنعتگران و مديران كارخانه‌ها را مورد پشتيباني و تشويق قرار دهد. مشتاق بود كه علم را به خدمت صنعت در آورد در ۱۸۰۱ در لوور و در ۱۸۰۶ در زير چادرهاي عظيمي در ميدان انواليد نمايشگاههاي صنعتي تشكيل داد. مدرسة پيشه وهنر را به وجود آورد و به مخترعان و دانشمندان پاداش داد. در ۱۸۰۲ آزمايشهايي با قوة بخار با ماشيني ابتدايي بر روي يك كرجي در ترعه‌اي نزديك پاريس به عمل آمد؛ موفقيت آنها قانع كننده نبود، ولي باعث كوششهاي ديگر شد. در ۱۸۰۳ رابرت فولتن طرحي براي استفاده از قوة بخار در كشتيراني پيشنهاد كرد؛ ناپلئون آن نقشه را به انستيتوي ملي فرستاد، ولي در آنجا، پس از دو ماه به عنوان طرحي غير عملي رد شد، صنعت در فرانسه آهسته‌تر پيش رفت تا در انگليس؛ زيرا فرانسه بازار، سرمايه، و ماشين آلات كمتري داشت. اما در ۱۸۰۱ ژوزف-ماري ژاكار دستگاه جديد خود را براي بافندگي به معرض تماشا گذاشت؛ در ۱۸۰۶ دولت فرانسه آن اختراع را خريداري كرد، و به تكثير و توزيع آن پرداخت. در نتيجه صنعت نساجي فرانسه توانست با صنعت مشابه خود در انگليس به رقابت بپردازد. صنعت ابريشم در ليون، كه در ۱۸۰۰ داراي ۳۵۰۰ دستگاه بافندگي بود، در ۱۸۰۸ داراي ۱۰٬۷۲۰ دستگاه شد؛ و در ۱۸۱۰ يك مدير نساجي يازده‌هزار كارگر در كارگاههاي خود استخدام كرد. در اين ضمن، شيميدانهاي فرانسوي براي مقابله با منع ورود شكر و چيت و نيل از انگلستان، شروع به ساختن قند از چغندر، رنگ از وسمه، پارچه‌هايي بهتر از چيت كردند؛ همچنين از سيب‌زميني برندي ساختند.

ناپلئون با ايجاد تعرفه‌هاي حمايتي و محاصرةبري به صنايع فرانسه كمك كرد، و مشكلات مالي آنها با اعطاي وامهايي با شرايط آسان بر طرف ساخت؛ بازارهاي تازه‌اي براي محصولات فرانسه در امپراطوري رو به توسعة خود باز كرد، وبيكاري را با كارهاي عام‌المنفعة پردامنه از بين برد. بعضي از اينها بناهاي ياد بودي بود كه به افتخار ناپلئون و

ستون واندوم، كليساي مادلن، وطاق نصرتهاي كاروزل و اتوال؛ بعضي از آنها استحكامات يا آمادگيهاي نظامي بود، مانند قلعه‌ها و سدها و بندر شربور؛ بعضي از آنها ساختمانهاي سودبخشي بود كه با هنرمندي و به طرزي زيبا انجام گرفته بود، مانند ساختمان بورس، بانك فرانسه، ادارة پست كل، تئاتر اودئون، حتي بازار سرپوشيده براي گندم يا شراب(۱۸۱۱). بعضي از اقدامات او به منظور كمك به كشاورزي بود، مانند خشك كردن باتلاقها؛ و برخي براي كمك به حمل و نقل و تجارت. گشودن كوچه‌هاي جديدي در پاريس، مانند: كوچه ريوولي، كاستيليونه، دولاپه و حدود سه كيلومتر بارانداز، مانند كه د/ اورسه در طول

رودخانهٔ سن باهمين نيت بوده است. مهمتر از همه آنكه پنجاه و چهار هزار كيلومتر راه جديد در فرانسه، و پلهاي بيشماري ـ از جمله پل اوسترليتز و ينا ساخته شد؛ به اين كارها بايد گودكردن بستر رودخانه‌ها و توسعهٔ شبكهٔ عالي ترعه‌ها را افزود. ترعه‌هاي عمده‌اي حفر شد كه پاريس را به ليون، وليون را به ستراسبورگ و بوردو متصل ساخت. حكومت ناپلئون قبل از تكميل دو شبكهٔ ديگر از ترعه‌ها سقوط كرد: يكي ترعه‌اي كه مقرر بود رود راين را به دانوب ورون متصل كند، وديگري ترعه‌اي كه مي‌بايست ونيز را به جنووا بپيوندد.

كارگراني كه ترعه‌ها را حفر مي‌كردند، يا طاق نصرتها را مي‌ساختند، يا در كارخانه‌ها به كار مي‌پرداختند اجازه نداشتند كه دست به اعتصاب بزنند يا اتحاديه‌هايي براي بحث در بارهٔ شرايط بهتر كار يا حقوق بيشتر تشكيل دهند. اما دولت ناپلئون توجه داشت كه دستمزدها با قيمتها متناسب باشد، ونانوايان و قصابان و صاحبان صنايع تحت مقررات دولتي در آيند و ـ مخصوصاً در پاريس ـ لوازم زندگي به حد وفور تأمين شود. تا آخرين سالهاي فرمانروايي ناپلئون، دستمزدها سريعتر از قيمتها بالا رفت، و طبقهٔ كارگر، كه در پيشرفت عمومي سهم بيشتري داشتند و به پيروزيهاي ناپلئون افتخار مي‌كردند، بيش از طبقهٔ بورژوازي ميهن‌پرست شدند. دولت ناپلئون بندرت به مطالب آزاديخواهان بورژوا، مانند مادام دوستال يا بنژامن كنستان، كه آزادي را تبليغ مي‌كردند، گوش فرا مي‌داد.

با وجود اين، منابع و نغمه‌هاي عدم رضايت به گوش مي‌رسيد. به همان نسبت كه كار و پيشهٔ آزاد بتدريج افراد با هوش را ثروتمند مي‌ساخت، پاره‌اي افراد مشاهده مي‌كردند كه برابري بر اثر آزادي از بين مي‌رود، و

دولتي كه اصل اقتصادي آزادي عمل را پذيرفته اجازه مي‌دهد كه تمركز ثروت، نيمي از جمعيت را از ثمرات اختراع و مواهب تمدن بي‌بهره سازد. در ۱۸۰۸ فرانسوا ـ ماري فوريه رسالهٔ خود را تحت عنوان نظرية حركات چهارگانه و مقدرات عمومي انتشار داد ـ و آن نخستين اثر كلاسيك در مورد سوسياليسم خيالي به شمار مي‌رفت. وي پيشنهاد كرده بود كه افرادي كه از سازمان صنعتي موجود ناراضي هستند بايد فالانژ (جوامع تعاوني)هايي، هر كدام با حدود چهارصد خانواده،

ديگر را در صنايع خانوادگي با گروهي، و قسمتي ديگر را در استراحت يا كارهاي تفريحي بگذرانند، و هر فرد بايد انواع و اقسام وظايف را انجام دهد، گاهگاه نيز شغل خود را عوض كند هر فالانژ داراي يك مركز جامعه، يك مدرسه، يك كتابخانه، يك هتل، ويك بانك خواهد بود. اين نقشه موجب الهام ايداليستهاي هر دو نيمكره شد؛ و مزرعهٔ بروك نزديك بستن تنها يكي از جوامع خيالپرستان بود كه بزودي بر اثر فردگرايي طبيعي افراد از هم پاشيده شد.

خود ناپلئون زياد به سرمايه‌داري علاقه نداشت. امريكاييان را «بازرگانان محض» مي‌دانست و مي‌گفت آنها «همهٔ افتخار خود را در پول در آوردن مي‌دانند.» تجارت فرانسه را از طريق حفظ و نگاهداري كلية راههاي حمل‌ونقل و داد و ستد و نيز افزايش آنها، و با تهيه پول و حفظ ثبات و ارزش آن، تشويق مي‌كرد، ولي با هزار ويك مقرراتي كه در مورد محاصرهٔ بري به وجود آورد مانع از تجارت شد. عاقبت هم به شكايات تن در داد و در سالهاي ۱۸۱۰ ـ۱۸۱۱ جواز صدور بعضي از كالاها را به انگليس و براي ورود شكرو قهوه و ساير محصولات خارجي به فرانسه صادر كرد براي اين جوازها قيمت گذاشت، و مقدار زيادي رفيقبازي و فساد در صدور آنها به كار رفت. با پيشرفت صنعت در فرانسه، وضع خرده‌فروشان از عمده‌فروشان بهتر شد؛ با توسعهٔ كشاورزي و صنعت و حمل‌ونقل مغازه‌ها به طرزي بيسابقه پر شد، و كوچه‌هاي شلوغ با دكانهاي رنگارنگ آراسته گشت؛ ولي شهرهاي مارسي و بوردو و نانت و لوهاور آنتورپن و آمستردام رو به انحطاط نهاد و بازرگانان با ناپلئون و محاصرهٔ او به مخالفت پرداختند.

بزرگترين پيروزي او مديريت امور مالي بود. عجب آنكه تا سال ۱۸۱۲ جنگهاي او بيشتر پول وارد فرانسه مي‌كرد و كمتر خرج برمي‌داشت همواره بار گناه شروع جنگ را بر دوش دشمنان مي‌گذاشت، و

چون آنها را شكست مي‌داد از آنها غرامت سنگين مي‌گرفت، آن هم در ازاي درسي كه به اين «استادان كهنسال» مي‌داد! قسمتي از اين عوايد را به عنوان اعتبار فوق‌العاده تحت‌نظر خود مي‌گرفت. در سال ۱۸۱۱ ادعا مي‌كرد كه ۳۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك طلا در سردابهاي تويلري دارد. از اين مبلغ براي كمك به خزانه، اصلاح اوضاع خطرناك بورس، اجراي كارهاي عام‌المنفعه يا اصلاح شهرداريها، پاداش به خدمات برجسته، بهره‌مند ساختن هنرمندان و نويسندگان، كمك به صنايع، رشوه‌دادن به دوست و دشمن، استفاده مي‌كرد. به اندازة كافي از آن پول نيز مي‌ماند كه در تدارك جنگ بعدي مورد استفاده قرار دهد و نيز بتواند ماليات را بمراتب كمتر از سطح زماني لويي شانزدهم و انقلاب نگاه دارد.

تن مي‌گويد كه «قبل از ۱۷۸۹، كشاورزان مالك از هر ۱۰۰ فرانك عايدي خالص، ۱۴ فرانك به ارباب، ۱۴ فرانك به كشيشان، ۵۳ فرانك به دولت مي‌پرداختند، و تنها ۱۸ يا ۱۹ فرانك براي هر يك مي‌ماند. پس از سال ۱۸۰۰، از صد فرانك عايدي خالص هيچ مبلغي به ارباب يا كشيش نمي‌پرداختند و فقط مختصري به دولت و فقط هر يك ۲۵ فرانك به بخش و استان خود

معادل دستمزد از بيست تا سي و نه روز از كار خود را در سال براي پرداخت ماليات خود مي‌پرداخت؛ پس از ۱۸۰۰، اين مدت به شش تا نوزده روز در سال رسيد »بر اثر معافيت تقريباً كامل كساني كه ملكي ندارند، همة بار ماليات مستقيم تقريباً بر دوش افراد پولدار قرار مي‌گيرد.» اما ماليا‌تهاي غير مستقيم «بسيار ناچيز» يا ماليات فروش نيز وجود داشت كه همة افراد به طور مساوي آنرا مي‌پرداختند وبنا بر اين بر دوش فقرا بيشتر سنگيني مي‌كرد تا بر اغنيا. در حدود اواخر رژيم امپراطوري هزينه‌هاي جنگي به مراتب از عوايد آنها بيشتر شد؛ ماليا‌تها و قيمتها بالا رفت، و نارضايي عمومي زيادتر شد.

بحراني در امور مالي در ۱۸۰۵ ناپلئون را بر آن داشت كه در سازمان بانك فرانسه كه در ۱۸۰۰ تحت مديريت خصوصي اداره مي‌شد تجديدنظر كند. ضمن آنكه براي حيات سياسي خود در مارنگو مبارزه مي‌كرد، گروهي از سفته‌بازان به رهبري گابريل ـژولين اورار تهية ملزومات ارتش را تحت‌نظر خود داشتند از آنجا كه اين عده گرفتار مشكلاتي شده بودند، از بانك استمداد كردند و مبلغ قابل توجهي وام گرفتند. براي تهية اين پول، با اجازة خزانه،بانك اوراق مخصوص خود را به عنوان پول قانوني انتشار داد. اين اوراق در معاملات مورد قبول واقع نشد و نود درصد ارزش صوري خود را از دست داد؛ هم شركت و هم بانك با ورشكستگي مواجه شدند. ناپلئون پس از بازگشت به پاريس با قسمتي از غراماتي كه از اتريش دريافت داشته بود بانك را نجات داد، ولي اصرار كرد كه از اين تاريخ به بعد بانك «تحت نظارت دولت در آيد، ولي نه خيلي زياد.» در ۲۲ آوريل ۱۸۰۶ آن را زير نظر رئيس و دو نفر قائم مقام از طرف دولت و پانزده نماينده از طرف سهامداران قرار دادند. اين بانك جديد فرانسه شعبه‌هايي در ليون و روان و ليل افتتاح و خدمتي طولاني را به اقتصاد و دولت فرانسه آغاز كرد. دولت هنوز اقليتي از سهام بانك را مالك است.

ناپلئون براي افرادي كه ملزومات را به ارتش و وزارتخانه‌ها مي‌فروختند احترام چنداني قايل نبود. اين نكته را مسلم مي‌دانست كه مقاطعه كار در صورتحسابهاي خود دست مي‌برد؛ مبلغ را بيش از واقع مي‌نويسد؛ بعضي از آنها هم موادي از جنس پست را با قيمتهاي درجة اول عرضه مي‌كردند. از اين رو به مأموران خود دستور داد كه همة صورتحسابها را بدقت بررسي كنند، و گاهي خود او اين كار را مي‌كرد. روزي به بورين گفت: «همة مقاطعه‌كاران افراد متقلبي هستند... ميليونها فرانك پول دارند و مغرورانه در ناز و تجمل به سر مي‌برند، و حال آنكه سربازان نه نان دارند نه كفش. نمي‌خواهم اين طور باشد!» در وين ۱۸۰۹ شكاياتي دربارة لباسها و تجهيزاتي كه به لشكريانش فروخته شده بود دريافت داشت. بنابراين دستوري براي تحقيق در اين امر صادر كرد، و پس از رسيدگي معلوم شد كه مقاطعه‌كاران سودهاي كلان و غير مجازي در اين فروشها به دست آورده‌اند. دادگاه نظامي مختلسان را به مرگ محكوم كرد. همه گونه اعمال نفوذي براي نجات آنها به كار رفت، ولي ناپلئون از عفو آنها

حكم به مورد اجرا گذاشته شد.

رويهمرفته، همان‌گونه كه منتقدان مخالف عقيده دارند، سيزده سال نخست حكومت ناپلئون باعث چنان پيشرفتي در فرانسه شد كه اين كشور هرگز به خود نديده بود. هنگامي كه لاس كازه، يكي از مهاجران صاحب عنوان و بخشوده شده، در ۱۸۰۵ از بازديد شصت ديپارتمان بازگشت، گزارش داد كه «فرانسه در هيچ دوره‌اي از تاريخ خود تا آن حد نيرومند و مترقي و سعادتمند نبوده وبهتر اداره نشده است.» در سال ۱۸۱۳ كنت دومونتاليوه، وزير كشور، ادعا مي‌كرد كه اين ترقي مداوم به سبب «از بين رفتن ملوك‌الطوايفي و عوارض آن، موقوفات، و فرقه‌هاي راهبان... وتوزيع عادلانة بيشتر ثروت و وضوح و سادگي قوانين» بوده است. در ۱۸۰۰جمعيت فرانسه تقريباً ۲۸ ميليون بود؛ در ۱۸۱۳ اين رقم به ۳۰ ميليون رسيد. به نظر نمي‌رسد. كه افزايش شگفت‌انگيزي باشد ولي اگر همان ميزان افزايش (حتي اگر در اين افزايش اصول ربح مركب به كار نرود) تا ۱۸۷۰ ادامه پيدا كرده بود، برادرزادة ناپلئون ۵۰ ميليون نفر در اختيار داشت و مي‌توانست با آلمان دورة بيسمارك به مبارزه بپردازد.

II ـ آموزگاران

ديديم كه ناپلئون در دورة كنسولي سعي كرد به وسيلة يك قانون‌نامة مدني نظم و ثبات را در فرانسة بعد از انقلاب برقرار كند، و توافقي جهت صلح وهمكاري ميان دولت و مذهب سنتي مردم به وجود آرد. وي در نظر داشت تا به اين عوامل اساسي عامل سومي، از طريق سازماندهي مجدد روش تعليم و تربيت، بيفزايد. مي‌گفت: «در ميان همة دستگاههاي اجتماعي، مدرسه احتمالاً موثرتر از همه است، زيرا مدرسه در زندگي جوانان محصل از سه طريق نفوذ كرده آنها را هدايت خواهد كرد: يكي از طريق استاد، ديگري از طريق همشاگردان، و سومي از طريق قوانين و مقررات.» اعتقاد داشت كه يكي از علل از بين رفتن قانون و نظم در انقلاب كبير آن بوده است كه در ميان كشمكشهاي زندگي و مرگ در آن روزگار نتوانستد كه تعليم و تربيتي بنيان نهند كه بطور كافي جانشين تعليم و تربيتي شود كه كليسا سابقاً برقرار كرده بود. نقشه‌هايي عالي طرح شده بود، ولي براي تحقق آنها پول و وقت كافي وجود نداشت؛ تعليمات ابتدايي به عهدة كشيشان و راهبه‌ها، يا مديران مدارسي بود كه پدران و مادران يا بخشها پول بخورو نميري از اولياء اطفال يا بخشها دريافت مي‌كردند؛ تعليمات متوسط در دبيرستانهايي برقرار بود

نمي‌كردند؛ ناپلئون تعليمات عمومي را از لحاظ سياسي مورد توجه قرار مي‌داد: وظيفة آن بايد تربيت شهروندان مطلع ولي مطيع باشد. با صداقتي كه در دولتها كمتر ديده مي‌شود مي‌گفت: «با تشكيل گروهي از آموزگاران، هدف عمدة من آن است كه زمينة هدايت سياسي واخلاق عمومي را فراهم كنم... تا زماني كه انسان بدون اين اطلاع بزرگ مي‌شود كه جمهوريخواه يا سلطنت‌طلب، كاتوليك يا لا مذهب، باشد، كشور هرگز ملتي به وجود نخواهد آورد، و اساس و شالودة آن هيچگاه استحكام نخواهد يافت؛ بلكه پيوسته در معرض بي‌نظمي و تغيير واقع خواهد شد.»

ناپلئون پس از آنكه همكاري ميان كليسا و دولت را برقرار ساخت، به سازمانهاي نيمه رهباني، مانند «برادران مدارس عيسوي» اجازه داد كه به كار تعليمات ابتدايي بپردازند و راهبه‌ها به تعليم دختران خانواده‌هاي مرفه اقدام كنند؛ ولي اجازه نداد كه يسوعيان دوباره به فرانسه بازگردند. با وجود اين، سازمان دقيق آنها را به عنوان صنف با اخلاص و فداكاري از آموزگاران مي‌ستود. در ۱۶ فوريهٔ ۱۸۰۵ چنين نوشت كه «مسئله مهم و اساسي عبارت از يك هيئت تعليماتي شبيه يسوعيان قديم است.» بورين نقل مي‌كرد «وقتي كه با او بودم، غالباً به من مي‌گفت كه لازم است همة مدارس و دبيرستانها و ساير سازمانهاي تعليمات عمومي تابع انظباط نظامي باشند.» در يادداشتي در ۱۸۰۵ ناپلئون نوشته بود: «استقرار يك نظم آموزشي و نظامي صحيح براي آن مستلزم آن است كه اولاً همة رؤسا و مديران و استادان امپراطوري تحت فرمان يك يا دو نفر رئيس باشند، نظير سرداران و رؤساي نواحي يسوعيان؛ و ثانياً اينكه هيچ كس نتواند به مقام بالاتري در سازمان برسد مگر آنكه از مراحل مختلف پايينتر گذشته باشد. همچنين بهتر آن خواهد بود كه آموزگار زن نگيرد، يا ازدواج خود را به تأخير بيندازد، «تا شغل و حقوق كافي... براي تشكيل خانواده داشته باشد.»

سال بعد (١٠ مة ١٨٠۶) آنتوان ـ فرانسوادوفوركروا، مدير كل تعليمات عمومي، از مجلس مقنن دستوري موقتي گرفت بدين مضمون كه «تحت عنوان دانشگاه امپراطوري، هيئتي تشكيل خواهد شد كه كارش منحصراً تعليم در سراسر امپراطوري باشد.» (دانشگاه پاريس كه در حدود ١١٥٠ تشكيل يافت بر اثر انقلاب در ١٧٩٠ منحل شده بود.) قرار شد كه اين دانشگاه جديد فقط مجموعه‌اي از دانشكده‌هاي مختلف مانند علوم الاهي، حقوق، پزشكي، علوم، و ادبيات نباشد، بلكه يگانه مؤسسه براي تربيت دبير جهت دبيرستانهاي فرانسه باشد وهمگي فارغ‌التحصيلهاي زنده و تعليم‌دهنده را در برگيرد. اين ليسه‌ها (دبيرستانها) مي‌بايستي در يك يا چند شهر هر يك از دپارتمانها، با برنامه‌اي به وجود آيد كه زبانها و ادبيات كلاسيك را با علوم

تلفيق كند؛ مي‌بايستي بودجة آنها به وسيلة شهرداري تأمين شود، ولي همة آموزگاران آنها مي‌بايستي فارغ‌التحصيلان دانشگاه باشند؛ هيچ كس هم به مقام بالاتري نرسد مگر آنكه قبلاً مقامات پايينتر را طي كرده باشد، و از مافوق خود، مانند سربازي كه از افسر اطاعت مي‌كند، اطاعت كرده باشد. براي ترغيب جوانان فرانسوي به پذيرفتن اين كار پر زحمت و خسته‌كننده، ناپلئون شش هزار و چهارصد بورس كمك هزينه تحصيلي بر قرار ساخت، و دريافت‌كنندگان آن خود را متعهد به حرفة معلمي مي‌كردند و قول مي‌دادند كه ازدواج را لااقل تا سن بيست‌وپنجسالگي به تعويق بيندازند. به عنوان پاداش نهايي قرار شد كه «اميد ارتقا به عاليترين مناصب دولتي را به طور واضح در برابر چشم داشته باشند.» ناپلئون به فوركروا گفت كه «همة اينها فقط مقدمة كار است؛ بتدريج كارهاي بيشتر و بهتري انجام خواهيم داد.»

از نظر خودش كار بهتري انجام داد و آن تشكيل دانشسراي عالي به عنوان شعبه‌اي از دانشگاه بود. در دانشسرا كه دانشجويان منتخب، تحت انضباط نظامي، زندگي مشتركي خواهند داشت و به وسيلة هيئتي برجسته ـ شامل استاداني مانند لاپلاس، لاگرانژ، برتوله، و مونژ تعليمات مخصوص خواهند ديد. انتظار مي‌رفت كه تا سال ١٨١٣ همة دبيران دبيرستانها از فارغ‌التحصيلان دانشسراي عالي باشند؛ در برنامه‌هاي دبيرستانها، علوم بر مباحث كلاسيك مقدم شمرده مي‌شد و روشنفكران طبقة تحصيل كردة فرانسه از آن الهام مي‌گرفتند. دارالفنون كه در انقلاب تشكيل يافت به صورت يك دانشكدة نظامي در آمد ودر آنجا فيزيك به خدمت جنگ به كار گرفته شد. چنددانشگاه ايالتي تحت از فرمان نظامي امپراطور بر كنار ماندند،و به دبيرستانهايي خصوصي اجازه داده شد كه، با اجازة دانشگاه، به كار مشغول شوند وامتحانات را نيز تحت نظر دانشگاه انجام دهند. هر چه از شدت استبداد كاسته مي‌شد، به سخنرانان مختلف اجازه داده شد كه از سالنهاي دانشگاه براي دادن درسهاي مخصوص استفاده كنند، و دانشجويان مي‌توانستند در اين كلاسها بنا به ميل خود شركت جويند.

در رأس اين هرم فرهنگي، انستيتوي ملي فرانسه قرار داشت. فرهنگستان فرانسه، كه در ١٨٩٣ منحل شده بود، در ١٧٩٥ به عنوان «كلاس دوم» انستيتوي جديد دوباره برقرار شد. ناپلئون از عضويت در انستيتو به خود مي‌باليد، ولي هنگامي كه قسمت علوم اخلاقي و سياسي آن در ١٨٠١ شروع به بحث دربارة طرز كار دولتها كرد، وي به كنت لويي-فيليپ دوسگور دستور داد كه به «كلاس دوم انستيتو بگويد من نمي‌خواهم مسائل سياسي در جلسات آن مورد بحث قرار گيرد.» انستيتو در آن زمان شامل بسياري از طرفداران شورشي عصر روشنگري و انقلاب بود كه در نهان، به علت برقراري مجدد و رسمي كليساي كاتوليك، مي‌خنديدند يا مي‌گريستند. كابانيس و دستوت دوتراسي كلمة ايدئولوژي را به معني بررسي تشكيل عقايد به كار برده بودند؛ ناپلئون اين روانشناسان و فيلسوفان را «ايدئولوگ» ناميده بود، يعني مرداني كه در افكار و عقايد خود زياد فرو رفته بودند و در امر استدلال اظهار خوشنودي مي‌كردند

تا بدان وسيله حقايق زندگي و تاريخ را درك و فهم كنند. اين روشنفكران، كه عقايد خود را از طريق نوشته‌هاي بيشمار نشر مي‌دادند، به نظر ناپلئون مانع دولتهاي خوب بودند. مي‌گفت: « كساني كه خوب مي‌نويسند و خوب حرف مي‌زنند داوري متقن و محكمي ندارند.» وي به برادرش ژوزف كه در آن هنگام در ناپل فرمانروايي مي‌كرد چنين نوشت: «شما خيلي زياد با ادبا معاشرت مي‌كنيد.» اما در مورد روشنفكراني كه در سالنها حرف مي‌زدند مي‌گفت: «دانشمندان و بذله‌گويان نظير زنان طنازند؛ انسان بايد

با آنها معاشرت كند و با آنان حرف بزند، ولي نبايد از ميان چنان زناني همسر خود را انتخاب كند، يا از ميان چنان مرداني وزراي خود را برگزيند.»

در ۲۳ ژانوية ۱۸۰۳، ناپلئون انستيتو را به صورت چهار كلاس در آورد و بخش اخلاقي و سياسي آن را حذف كرد. «كلاس اول»، كه در نظر او اهميت بسيار داشت، مي‌بايستي به بررسي علوم بپردازد. در ميان شصت عضو آن افرادي بودند مانند آدرين لوژاندر، مونژ، بيو، برتوله، گيلوساك، لاپلاس، لامارك، ژوفروا سنتيلر، و كوويه. «كلاس دوم» كه چهل نفر عضو داشت و به مسائل مربوط به زبان و ادبيات فرانسه مي‌پرداخت، جانشين فرهنگستان فرانسه شد، و كار ديكسيونر (لغتنامه) را از سر گرفت؛ اين كلاس شامل افرادي بود مانند دوليل، شاعر كهنسال؛ ماري-ژوزف دوشنيه نمايشنامه‌نويس معروف؛ گيزو، مورخ جوان؛ شاتوبريان، شاعر و نويسندة رمانتيك؛ و فيلسوفاني مانند لنه، دستوت دوتراسي، و من‌دوبيران. «كلاس سوم» كه چهل نفر عضو داشت به تاريخ قديم و شرق، ادبيات، و هنر مي‌پرداخت؛ در اينجا لويي لانگلس مطالعات مربوط به ايران و هندوستان يعني همان رشته‌اي را تعقيب كرد كه قبلاً به تشكيل «مدرسة السنة شرقيه» انجاميده بود (۱۷۹۵)؛ و ژان-باتيست د / آنس دو ويلوازون مفسران اسكندراني آثار هومر را كشف كرد، و بدين ترتيب راه را براي اين فرضية فريدريش آوگوست ولف، دايز بر اينكه آثار هومر كار چندين نفر است، هموار ساخت. «كلاس چهارم»- فرهنگستان هنرهاي زيبا ـ شامل ده نقاش، شش مجسمه‌ساز،شش مهندس، سه حكاك، و سه آهنگساز بود؛ در ميان آنها داويد و انگر و اودون مي‌درخشيدند.

ناپلئون صرف نظر از تنفري كه عليه ايدئولوگها داشت، از انستيتو صميمانه حمايت مي‌كرد، و مايل بود كه آن را زينت حكومت خود سازد. هر عضو انستيتو از دولت مقرري سالانه‌اي به مبلغ ۱٬۵۰۰ فرانك، و هر يك از اعضاي دائم كلاس‌ها ۶٬۰۰۰ فرانك دريافت مي‌داشتند. در فوريه و مارس، هر كلاس گزارشي از كار قسمت خود را به امپراطور تقديم مي‌كرد. ناپلئون از مجموع كارهاي انستيتو خشنود بود، زيرا (بنا به ادعاي منوال) «اين بررسي كلي ادبيات و علم و هنر ... نشان مي‌داد كه آگاهي بشر، گذشته از آنكه به عقب نمي‌رود، ضمن پيشرفت مداوم خود به سوي ترقي، متوقف نمي‌شود.» ممكن است در كلمة «مداوم» ترديد كنيم، ولي شك نيست كه سازماندهي مجدد علم و دانشمندي زيرنظر ناپلئون، دست‌اندركاران آنها را تا نيم

رأس هوشمندان اروپا قرار داد.

III ـ جنگجويان

پس از تعليم و تربيت، نظام وظيفه بود.براثر انقلاب،جنگ كثيرالوقوعتر،آدمكشتر،و پرهزينه‌ترشده بود:سربازگيري دسته جمعي در ۱۷۹۳ اين قاعده را برقرار ساخت كه جنگ ديگر براي تفريح فرمانروا‌ياني كه مزدوران را به خدمت خود در مي‌آورند نيست، بلكه كشمكش بين ملتها و شامل هر طبقه‌اي است ـ گرچه مدتي طول كشيد تا ساير دولتها از فرانسويان پيروي كردند و به افراد عادي هم اجازه دادند كه به درجة افسري و حتي مارشالي نائل شوند. روسو اين اصل را وضع كرده بود كه خدمت نظام وظيفة عمومي نتيجة منطقي رأي دادن همگاني است: هر كس كه رأي مي‌دهد بايد خدمت كند. فرانسه كه در كشمكشي براي حفظ جمهوري خود با پادشاهان اروپا مواجه شده بود، و قبل از لويي چهاردهم به صورت مجموعه‌اي از مناطق مغرور بود و هيچگونه روحية اجتماعي نداشت كه همگي را به يكديگر پيوند دهد، در سال ۱۷۹۳ بر اثر وحشت مشترك، وحدت خود را بازيافت. عكس‌العمل آن ملي و قاطع بود. به لشكري عظيم كه همة مردان را به خدمت فرا مي‌خواند نياز افتاد؛ سربازگيري آغاز شد؛ و هنگامي كه توده‌هايي از فرانسويان به طور بيسابقه‌اي به هيجان آمدند و شروع به شكست دادن سربازان حرفه‌اي پادشاهان دورة ملوك‌الطوايفي كردند، اين پادشاهان نيز نظام‌وظيفة اجباري را برقرار ساختند، و جنگ به

صورت كشمكش ميان توده‌هايي در آمد كه با يكديگر در قتل‌عام رقابت مي‌كردند. افتخار ملي‌گرايي جاي غرور سلسله‌ها را به عنوان داروي تقويت جنگ گرفت.

در سال ۱۸۰۳ ، ناپلئون كه با نقض «عهدنامة صلح آمين» مواجه شده بود و انتظار جنگ با اتحادية ديگري را داشت فرمان جديدي در مورد سربازگيري صادر كرد: همة مردان از بيست سالگي تا بيست‌وپنجسالگي مشمول نظام‌وظيفه شدند. بسياري از افراد از خدمت معاف بودند: مردان جوان متأهل، طلاب، مردان بچه‌دار زن‌مرده يا طلاق گرفته، كسي كه برادرش در خدمت بود، و مسنترين فرد از ميان سه نفر يتيم. گذشته از اين، فرد مشمول نظام‌وظيفه مي‌توانست به فرد ديگري پول بدهد تا به جاي او خدمت كند در ابتدا اين امر به‌نظر ناپلئون ظالمانه مي‌آمد؛ ولي بعد با آن موافقت كرد: بيشتر هم به اين دليل كه به دانشجويان سالهاي بالا بايد اجازه داد كه تحصيلات خود را ادامه دهند تا خود را براي مناصب اداري آماده كنند. شعار «مردن براي ميهن شيرين و شايسته است» ضمن شور و شعفي كه از طرف مردم فرانسه براي پيروزيهاي ناپلئون نشان داده مي‌شد، صبورانه تحمل مي‌شد؛ ولي هنگامي كه شكستها آغاز شد (۱۸۰۸) و هزاران خانواده را سوگوار ساخت، مقاومت شدت گرفت و تعداد كساني كه

به زير پرچم خود فرا خوانده بود؛ درحدود يك ميليون از اين عده بر اثر جراحت يا بيماري در گذشتند؛ نيم ميليون ديگر را كه از كشورهاي متفق يا تابع فرانسه نامنويسي كرده يا به خدمت نظام در آمده بودند به اين عده بيفزاييد. در ۱۸۰۹ ناپلئون از تزار آلكساندر خواهش كرد كه ميان فرانسه و انگليس به ميانجيگري بپردازد، و گفت كه صلح عمومي به نظام وظيفة اجباري پايان خواهد داد؛ آن آرزو بر باد رفت. با توجه به اينكه دشمنان شكست‌خورده گويي از قبرهاي خود برمي‌خاستند تا به تشكيل اتحاديه‌ها و مصافهاي تازه بپردازند، ناپلئون بسياري از سربازان را بيش از دورة قانوني پنجساله در خدمت نگاه مي‌داشت، و افراد ديگري را قبل از موعد به زير پرچم فرا مي‌خواند، تا آنكه در سال ۱۸۱۳ مشمولان دورة ۱۸۱۵ را احضار كرد. سرانجام، شكيبايي پدران ومادران فرانسوي به پايان رسيد وفرياد « مرگ بر نظام وظيفه» از تمام نقاط فرانسه برخاست.

به اين ترتيب بود كه ارتش بزرگ كه مايهٔ عشق و غرور ناپلئون بود به وجود آمد. روحية آن را با دادن پرچمي رنگارنگ به هر يك از فوجها تقويت مي‌كرد. جواني دلير آن پرچم را براي رهبري و برانگيختن افراد به صحنة نبرد مي‌برد؛ و اگر بر زمين مي‌افتاد، جوان ديگري به جلو مي‌شتافت و پرچم را مي‌گرفت و آن را حمل مي‌كرد. معمولاً اين پرچم به منزلة روح مرئي هنگ خود محسوب مي‌شد، و تقريباً هميشه باقي مي‌ماند و تكه‌هاي آن در رژه‌هاي پيروزي به تماشا گذاشته مي‌شد، و سرانجام به عنوان غنيمت جنگي پاره ولي مقدس در كليساي انواليد آويخته مي‌شد. تقريباً هر فوجي داراي لباس و نام مخصوص خود بود كه روزگاري از برست تا نيس و از آنتورپن تا بوردو شهرت داشت: نارنجك‌انداز، اوسار (سرباز سواره نظام سبك اسلحه)، تيرانداز، نيزه‌دار، دراگون (سرباز سواره و پياده)... كلاً ۹۲٬۰۰۰ نفر بودند كه گارد امپراطوري را تشكيل مي‌دادند، و به عنوان ذخيرة حفاظتي در پيرامون امپراطور نگاه داشته مي‌شدند تا اگر بحراني پيش آيد جان خود را فدا كنند. هر سرباز وظيفه مي‌توانست به عضويت گارد نائل آيد، و حتي به عنوان يكي از هجده مارشال فرانسة عصر ناپلئون عصاي مارشالي را به دست گيرد.

نتايج جنگ بيشمار بود: از لحاظ زيست‌شناسي، اقتصادي، سياسي و اخلاقي، رقم سابق يك ميليون و هفتصدهزار نفر كشتة فرانسوي در آن نبردها بر اثر محاسبات اخير به يك ميليون نفر تقليل يافته است؛ مع‌الوصف، اين مرگهاي ظاهراً زودرس شايد فرانسه را تا يك نسل ضعيف كرده باشد، تا آنكه زهدانش اين ضايعه را جبران كرد. از لحاظ اقتصادي، جنگها و انگيزة محاصرة بنادر و نيازهاي نظامي نمو صنعت را تسريع كرد. از لحاظ سياسي، وحدت حكومتهاي منطقه‌اي و وفاداريها را تحت دولتي مركزي تقويت كرد. از لحاظ اخلاقي، كشمكشهاي دائم، اروپا را هم به توسعة جنگها و هم به تنظيم قوانيني جهت كشتار آشنا ساخت كه از عهد حملات بربرها سابقه نداشت. در جبهه‌ها، و بعد در پايتختها، فرمانروايان «احكام عشره» را به طرفي

نهادند. ناپلئون در ۱۸۰۹ به ژنرال برتيه نوشت: «هيچ چيزي هرگز جز با شمشير برقرار نشده است.» و«در آخرين تحليل، در دولت بايد خصيصه‌اي نظامي وجود داشته باشد»؛ بدون ارتش، كشور وجود نخواهد داشت.

ناپلئون براي عادت دادن مردم فرانسه به اين اصل اخلاقي نظامي از علاقة شديد آنها به افتخار استمداد كرد، افتخار به صورت يك تب ملي در آمد كه هماهنگي و اطاعت پرشوري ايجاد كرد؛ به طوري كه ناپلئون مي‌توانست بگويد كه «جنگهاي انقلاب كبير تمام ملت فرانسه را شريف و محترم ساخته است.» وي ظرف ده سال با كمك متفقين، ملت خود را در اين جذبة خواب‌آور نگاه داشت. به بيان آلفرد دوموسه كه در آنجا بوده و حالت فرانسه را در ۱۸۱۰ شرح داده است توجه كنيد:

در زير اين آسمان صاف بود كه جوانان مي‌زيستند، و آنهمه افتخار مي‌درخشيد و آنهمه شمشير برق مي‌زد. آنها به خوبي مي‌دانستند كه سرنوشتشان كشته شدن به طور دسته‌جمعي است، ولي مورا را شكست‌ناپذير مي‌شمردند، و چون امپراطور را ديده بودند از پلي مي‌گذرد كه در آنجا مدام صفير گلوله شنيده مي‌شد از خود مي‌پرسيدند شايد در برابر مرگ مصونيت دارد. اگر هم مي‌بايستي بميرند، چه اهميت داشت؟ مرگ در كنار لباس ارغواني او كه در جنگ سوراخ شده بود چه زيبا و چه عالي و چه با شكوه بود! مرگ رنگ اميد به خود مي‌گرفت، به اندازه‌اي محصول رسيده برمي‌داشت كه جهان جوان مي‌شد، و ديگر پيري وجود نداشت. همة گاهواره‌هاي فرانسه و همچنين گورهاي آن مجهز به سپر بزرگ و كوچك بود؛ ديگر مرد كهنسال ديده نمي‌شد؛ يا اجساد وجود داشت يا نيمه خدايان.

در اين ضمن، در جبهه، سربازان ناپلئون مشغول دزدي و قمار بودند و براي آنكه بتوانند از ترس آسوده شوند و به خواب بروند، به ميگساري مي‌پرداختند؛ سردارانش به تناسب وضع خود مي‌دزديدند؛ ماسنا ميليونها فرانك گردآوري كرد، وسولت خيلي از او عقب نماند. ژوزفين دوست‌داشتني، ژوزف مهربان، لوسين دلير، و داييش كاردينال‌فش با سرمايه‌گذاري در كارخانه‌هايي كه كالاهاي پست به قواي فرانسه مي‌فروخت سود بردند. ناپلئون در اعلاميه‌هاي جنگي اغراق مي‌گفت و حقايق را مي‌پوشانيد، خزائن ملتهاي شكست‌خورده را خالي مي‌كرد، آثار هنري آنان را به خود اختصاص مي‌داد و در فكر راههايي بودكه در احياي اخلاقي فرانسه مؤثر باشد.

IV - اخلاق و آداب

انقلاب، با از بين بردن قدرت سياسي و تسلط پدران و مادران و طرد عقايد مذهبي، غرايز فردگرايانة مردم فرانسه را – كه در ايالات، معتدل و در پايتخت، مخرب بود- آزاد ساخته بود. مركز قانون، خود را سرگرم كشمكش يا مركز هرج و مرج و جنايت يافت. ناپلئون،

كه خود مردي سركش و متمرد بود، در صدد برآمد كه ثبات را به اخلاق و آداب- كه براي تجديد حيات فرانسه و براي سلامت و رضايت مردم آن و پيروزي حكومت او لازم بود- باز گرداند. وي تصريح كرد كه به روابط بازرگاني با دولت يا در داخل آن با نظري دقيق خواهد نگريست و هر گونه نادرستي و تقلبي را كه كشف كند شديداً تنبيه خواهد كرد.با لباس خارج از نزاكت در جامعه يا بر روي صحنه به مخالفت پرداخت، و برادرش لوسين و خواهرش اليزا را ملامت كرد كه در تئاترهاي خصوصي مقدار زيادي از بدن خود را بيرون مي‌اندازند؛ و شبي كه خود را با مادام دوستال كه لباسي بايقه باز وكوتاه بر تن داشت در اتاقي تنها يافت، به او گفت: «فكر مي‌كنم كه خودتان به بچه‌هايتان شير مي‌دهيد!» همچنين اصرار كرد كه تا لران با معشوقه‌اش ازدواج كند. مادام تالين، كه اخلاق را در دورة هيئت مديره به وسيلة انحناي كفل خود اداره كرده بود، در ايالات ناپديد شد؛ ژوزفين با زناكاري وداع كرد، و كلاهسازان وحشتزدة او صورتحسابهاي خود را به نصف تقليل دادند. قانون نامة جديد به شوهر تقريباً اختياراتي شبيه اختيارات

روميها به زن و فرزندان مي‌داد؛ خانواده وظيفة خود را كه تبديل جانور به شهروند بود از سرگرفت؛ و در اين مورد به زياني كه اين كار به آزادي شخصي وارد مي‌ساخت توجهي نداشت.

انضباط جديد موجب آن شد كه حالت آن عصر تا حدي به افسردگي بگرايد. شادي بي‌محاباي زن و مرد و طبقات مختلف در دورة انقلاب دگرگون شد: بورژواها به آداب معاشرت متوسل شدند، و كارگران با رنج و خستگي خو گرفتند. مرزهاي طبقاتي كه در دوران بوربونها مردم را طبقه‌بندي و تثبيت مي‌كرد مبدل به رقابتي شديد شد، زيرا كه «باز بودن درهاي مشاغل به روي همگان» پله‌هايي انتقالي ميان طبقات به وجود آورد، و باعث شد كه جوانان بي‌اصل‌ونسب از اهرام لغزنده بالا بروند وخود را به قدرت برسانند. پس از اين نتيجه‌گيريها، ناپلئون حق داشت احساس كند كه در دورة حكومت او اخلاق به فرانسه باز گشته و رفتار، آن ظرافتي را باز يافته است كه موجب لطف زندگي قبل از انقلاب در ميان فرانسويان با سواد شده بود.

ناپلئون احساس مي‌كرد كه علي‌رغم تمام كوششها جهت برقراري تساوي استفاده از فرصت و موقعيت براي همگان، ناچار نوعي تمايز طبقاتي بر اثر تنوع طبيعي استعدادها و محيط به وجود خواهد آمد. وي براي آنكه اين نتيجه فقط به صورت طبقه‌اي از اشراف پولدار در نيايد، در ۱۸۰۲ لژيون د/ اونور را به وجود آورد و آن متشكل بود از مرداني كه به وسيلة دولت انتخاب شده و بر اثر برتري مخصوص در رشته‌هاي خود – مانند جنگ، قانون، مذهب، علم، استادي، و هنر- متمايز شده‌باشند... قرار شد كه لژيون د/ اونور نيمه دموكراتيك باشد: همة مردان مي‌توانستند انتخاب شوند، ولي نه زنان. اعضاي آن ضمن ورود سوگند مي‌خوردند كه از اصول آزادي وبرابري حمايت كنند؛ ولي بزودي بر اساس شايستگي يا نفوذ يا دورة تصدي به طبقات تقسيم شدند. هر يك از آنها از دولت فرانسه سالانه مواجبي مي‌گرفتند: ۵٬۰۰۰ فرانك براي

افسري عاليرتبه، ۲٬۰۰۰ فرانك براي فرمانده، ۱٬۰۰۰ فرانك براي افسر، ۲۵۰ فرانك براي شهسوار. قرار شد اعضا براي تمايز خود از نوار يا صليب استفاده كنند. هنگامي كه بعضي از اعضاي شوراي دولتي به اين چيزهاي كم‌بها لبخند مي‌زدند، ناپلئون پاسخ مي‌داد كه افراد به وسيلة نشان، بيشتر رهبري مي‌شوند تا به وسيلة قدرت يا زور؛ «انسان مي‌تواند با استمداد از حس افتخار افراد، همه چيز از آنها به دست آرد.»

امپراطور، براي ايجاد اشراف جديد، قدم ديگري با تشكيل« اشراف امپراطوري» برداشت (۱۸۰۷) و به خويشان و مارشالها و بعضي از كارمندان و دانشمندان برجسته لقبهايي عطا كرد. بنابراين، ظرف هفت سال بعد، ۳۱ دوك، ۴۵۲ كنت، ۱٬۵۰۰ بارون، ۱۴۷۴ شهسوار به وجود آورد. تالران شاهزاده بنونتو شد و فوشه، دوك‌اوترانت (اوترانتو) ژوزف بوناپارت ناگهان برگزينندة بزرگ شد، و لويي‌بوناپارت شهربان كبير؛ مورا، فرماندة سواره‌نظام، عنوان درياسالار اعظم يافت و اين موجب تعجب او شد؛ به مارشال داوو نام جديد دوك آورشتت داده شد و به لان، لقب دوك دومونتبلو؛ ساواري، دوك دورووِيگو ناميده شد؛ لوفور، دوك دانتزيگ. لاپلاس و ولنه‌كنت شدند، و خواهران ناپلئون به عنوان شاهزاده خانم شهرت يافتند. با هر لقبي لباس رنگارنگ و مشخصي همراه بود و يك مقرري سالانه، و گاهي هم يك ملك مهم. گذشته از اين - و در اينجا ناپلئون صريحاً به جمهوري پشت كرد - بيشتر اين القاب موروثي شد. به عقيدة ناپلئون، تنها با ثروت و ملك قابل انتقال امكان داشت كه اشراف جديد موقع و قدرت خود را حفظ كنند، و بنابراين به عنوان پشتيبان فرمانروا خدمت كنند. خود امپراطور براي آنكه يك يا دو قدم از اشراف جديد - كه پس از چندي القاب و لباس و قدرتهاي خود را به رخ ديگران كشيدند - جلوتر باشد، براي خود پيشكارها و مهترها و رؤساي قصر و در حدود صد مستخدم ديگر ترتيب داد؛ و به ژوزفين نديمه‌هايي داد كه لقبهاي آنان از بوربونها و غير آنها گرفته شده بود.

ناپلئون كه هنوز قانع نشده بود به بازماندگان اشراف ديرين روي آورد و هر گونه دامي براي جذب آنها به دربار خود به كاربرد. وي بسياري از آنها را به فرانسه دعوت كرده بود تا اقدامات ژاكوبنها را كه هنوز

انقلابي بودند بي‌اثر كند، و ميان فرانسة قديم و جديد نوعي پيوستگي به وجود آرد. اين عمل امكان نداشت، زيرا مهاجران بازگشته ناپلئون رابه عنوان غاصبي نورسيده تحقير مي‌كردند و از سياستش به انتقاد مي‌پرداختند و رفتار و ظاهر و سخن گفتن او را به باد تمسخر مي‌گرفتند و اشراف جديد او را هجو مي‌كردند. اما بتدريج كه اعتبار او با پيروزيهايش بالا گرفت، و فرانسه به چنان قدرت و ثروتي رسيد كه حتي در زمان لويي چهاردهم بدان نايل نيامده بود، نظر غرورآميز آنان تعديل يافت؛ فرزندان جوان مهاجران

نو دولت پذيرفتند؛ خانمهاي بزرگ به حضور ژوزفين آمدند؛ و سرانجام اشراف با سابقه ـ خانوادة مونمورانسي، مونتسكيو، سگور، گرامون، نوآي، تورن ـ هالة خود را به دربار امپراطوري افزودند، و قسمتي از املاك مصادره شدة خود را پس گرفتند. پس از ازدواج با ماري‌لويز، آشتي تكميل شد. اما قسمت اعظم آن سطحي بود؛ فرزندان و دختران جديد انقلاب رفتار و اعتبار اشراف شجره‌نامه‌دار را دوست نداشتند؛ ارتش كه هنوز به آرمانهاي انقلابي خود علاقه‌مند بود از ديدن آشتي معبود خود با دشمنان ديرين ناراضي شدند؛ اينها نيز به ژنرالهاي بلندقدو دانشمندان عصبي و بوناپارتهاي جاه‌طلبي كه جسارت كرده جاي آنها گرفته بودند به چشم حقارت مي‌نگريستند.

براي جلوگيري از جنگ علني با حرف يا شمشير در اين كنام شيران، ناپلئون اصرار ورزيد كه مجموعه‌اي از قوانين آداب معاشرت تنظيم شود، و بعضي از متخصصان را مأمور كرد كه ازميان بهترين نمونه هاي آداب معاشرت بوربونها كتابچه‌اي حاوي اين مطالب براي مقابلة مؤدبانه با هر وضعي ترتيب دهند؛ آن عده نيز كتابچه‌اي در هشتصدصفحه تنظيم كردند؛ فيلسوفان و نارنجك‌اندازان آن را بررسي كردند؛و درباره امپراطوري نمونه‌اي شد براي لباسهاي فاخر و كلمات ميان‌تهي. درباريان ورق‌بازي مي‌كردند، ولي چون ناپلئون بازي با پول را نهي كرده بود، ورق ارزش خود را از دست داد.
نمايشنامه‌هايي بر روي صحنه آوردند؛ كنسرتهايي مي‌دادند؛ مراسم با شكوه و رقصهاي مجلل برپا مي‌كردند. هنگامي كه هيجان مقايسة لباسها و بذله گويي متقابل فرو مي‌نشست، اعضاي صميميتر دربار با امپراطور و ملكه به سن- كلو، رامبويه، تريانون مي‌رفتند، و چنانچه فوق‌العاده سرحال بودند به فونتنبلو، چه در اينجا از رسميت كاسته مي‌شد، و شكار، خونها را گرم مي‌كرد.

هيچ كس براثر اين تشريفات شاهانه به اندازة ناپلئون ناراحت نبود، و تا آنجا كه مي‌توانست از آن اجتناب مي‌كرد. مي‌گفت؛ «آداب معاشرت، زندان پادشاهان است.» و به لاس كازه اظهار داشت: «نياز مرا مجبور مي‌ساخت كه تا اندازه‌اي وضعي را رعايت، و نوعي نظم تشريفاتي اتخاذ كنم- خلاصه آنكه آداب معاشرت را برقرار سازم. وگرنه هرروز خود را در معرض بدزباني طاعنان قرار مي‌دادم.» اما در مورد تشريفات، آن هم دلايلي داشت: ناپلئون مي‌گفت: «دولتي كه بتازگي برقرار شده است بايد چشمها را خيره و مردم را مبهوت كند. به محض آنكه آن دولت درخشندگي خود را از دست بدهد، سقوط مي‌كند.» «تظاهر و نمايش براي قدرت همان‌اندازه مهم است كه تشريفات براي مذهب.» «آيا حقيقت نيست كه مذهب كاتوليك بر اثر جلال و شكوه تشريفات خود بيشتر فكر را متوجه خود مي‌كند تا عالي بودن اصولش! وقتي كه مي‌خواهيد در توده‌ها هيجان برانگيزيد، بايد از چشمانشان استمداد كنيد.»

معمولاً آداب درباري ضمن رسيدن به‌طبقات غيردرباري تقليل مي‌يابد و دگرگون مي‌شود- و آن واقعيتي

كتابدوست» مي‌گويد: «تنها ده يا دوازده سال طول كشيد كه بزرگان دورة هيئت مديره به صورت افرادي محجوب و مهذب و با تربيت درآيند.» اين موضوع مخصوصاً دربارة ليون و بوردو صدق مي‌كند- البته پاريس جاي خود دارد، چه در آنجا، به قول مادام دوستال، «آن همه مردان روشنفكر گرد مي‌آمدند... و بسياري از آنها عادت داشتند كه هوش و روشنفكري خود را به لذات محاوره بيفزايند.» لاس كازه مي‌گويد كه ناپلئون «ذوق و استعدادي را كه اهالي پايتخت فرانسه را ممتاز مي‌ساخت مورد تحسين قرار مي‌داد؛ به قول او هيچ جا آن‌قدر ظرافت و سليقه يافت نمي‌شد.» در صدها كافه مردمي اجتماعي نشسته و مشغول نوشيدن و مبادلة اخبار بودند؛ حاضر جوابي مي‌كردند در حالي كه در برابر آنها دنيايي متحرك، بي‌اراده،

به صورت رژه مي‌گذشت و هر حيوان كوچكي دنياي مخصوص خود را داشت. در دورة وحشت رستورانهاي عالي بسته شده بود، ولي در دورة هيئت مديره دوبار باز شد و تسلط خود را بر سليقه‌ها وجيبهاي فرانسويان مستقر ساخت. در دورة كنسولي و امپراطوري بود كه آنتلم بريا ـ ساوارن حقايق و افسانه‌هايي را در مورد خوراكيها گرد آورد و كتاب كلاسيك خود را تحت عنوان فيزيولوژي ذائقه تدوين كرد كه يك سال قبل از مرگش به چاپ رسيد (۱۸۲۶).

سبكهاي تكلم و لباس تغيير كرد. به جاي كلمة «شهروند» كلمات «مسيو» و «مادام» يعني همان عناويني كه پيش از انقلاب رواج داشت، به كار برده شد. مردان شيك‌پوش به شلوار كوتاه و جوراب ابريشمي رو مي‌آوردند، ولي شلوار بلند با كاهش قدرت امپراطوري دوباره تفوق يافت. خانمها سبك يوناني دورة هيئت مديره را ترك كردند، و به دامن و بالاتنه پرداختند. لباس يقه‌باز با شانه و بازوي عريان باقي ماند؛ ناپلئون با اين سبك مخالفت مي‌كرد، ولي ژوزفين آن را مي‌پسنديد؛ بازوان و شانه‌هاي زيبا و سينة برجسته‌اش پيروز شد.

امپراطور با بالماسكه موافق بود، زيرا بالماسكه خبر از احيا شدن زندگي اجتماعي مي‌داد. علاقه‌اي به سالنهايي كه در پاريس تشكيل مي‌يافت نداشت. اين سالنها پناهگاههاي سياستمداران، نويسندگان، و «ايدئولوگهايي» بود كه از حكومت او كه بتدريج مستبدتر مي‌شد انتقاد مي‌كردند. برادرانش ژوزف و لوسين ضيافتهاي بسياري تشكيل مي‌دادند كه در آنها مباحثات لزوماً در طرفداري از امپراطور و معمولاً در مخالفت با ژوزفين بود؛ فوشه و تالران نيز براي خود جلساتي داشتند و در آنجا مؤدبانه به انتقاد مي‌پرداختند؛ مهاجران بازگشته در شب‌نشينيهاي غم‌انگيز خود در فوبورسن ـ ژرمن از تمام افراد خانوادة بوناپارت عيبجويي مي‌كردند؛ و مادام دوستال سالن معروف خود را به عنوان قسمتي از مبارزة پانزدهسالة خود عليه ناپلئون نگاه داشت. مادام دوژانليس، كه پس از هفت سال به عنوان مهاجر به فرانسه بازگشت، سالن و نوشته‌هاي خود را وقف دفاع از

V ـ مادام ركاميه

موفقيت سالن ركاميه مربوط به زيبايي فريبندة اين زن و ثروت بيحساب شوهرش بود. مادام ركاميه در ۱۷۷۷ در ليون به دنيا آمد؛ او را ژان فرانسواز ژولي ـ آدلائيدبرنار نام نهادند كه دوستانش بعدها ژولي يا ژوليت مي‌خواندند. وي چهره و اندامي چنان دلفريب داشت كه حتي پس از آنكه هفتاد ساله وكور شد همچنان زيبا باقي ماند. تقريباً داراي همه گونه جذابيت وفريبندگي زنانه بود: مهرباني، دلسوزي،لطف، ذوق، زيبايي، سليقه... .و به اين حالات، نوعي انعطاف‌پذيري شهواني را افزوده بود كه دهها مرد را برانگيخت بي آنكه ظاهراً آسيبي به بكر بودنش رسيده باشد. در ۱۷۹۳ ، در سن شانزدهسالگي، با ژاك ـ روز ركاميه، بانكداري چهل و دو ساله ازدواج كرد. وي از ديدن روي زيباي اين دختر، از شنيدن آوازش، از مشاهدة دستهاي ظريفش كه احساسات و عواطف را از ميان پيانو يا چنگ خود بيرون مي‌كشيد چنان محظوظ و مشعوف مي‌شد كه همه گونه وسايل آسايش او را فراهم ساخت و هزينة سالن او را پرداخت، و با اغماض و گذشتي پدرانه پيروزيهاي او را در شكار دلها تحمل كرد (و حال آنكه خود آن زن شكارناپذير بود) و ظاهراً اصراري در ايفاي حقوق زناشويي خود به عمل نمي‌آورد.

در ۱۷۹۸ خانة ژاك نكر را در كوچة مون ـ بلان پاريس خريداري كرد.در ضمن اين معامله، ژوليت بيست‌ويكساله با مادام دوستال سي‌ودوساله آشنا شد؛ اين برخورد تصادفي آغاز دورة دوستي مادام‌العمري بود كه حتي بر اثر رقابت در عشق پايان نيافت. ژوليت كه از پيروزي آن زن مسنتر در گردآوري برجسته‌ترين سياستمداران و نويسندگان عصر در سالن خود الهام گرفته بود، در ۱۷۹۹ خانة جديد خود را به روي اجتماعاتي كه گاهگاه مردان و زنان مشهور سياسي و فرهنگي يا اجتماعي پاريس تشكيل مي‌دادند گشود. لوسين بوناپارت وزير كشور در نخستين فرصت، عشق فناناپذير خود را به او ابراز داشت. مادام ركاميه نامه‌هاي سوزان او را به شوهر خود نشان داد، و شوهرش به او توصيه كرد كه با لوسين مدارا كند

مبادا بانك ركاميه گرفتار خصومت سلسلة جديد شود. ناپلئون با فرستادن لوسين به عنوان سفير در اسپانيا آتش عشق او را فرو نشاند. شايد خود او به ژوليت چشم دوخته و او را «لقمه‌اي در خور پادشاه» دانسته باشد. ژوليت تمايلات كاملاً جداگانه‌اي داشت: علي‌رغم اخطارهاي شوهر و وضع ناپايدار پدرش به عنوان مدير كل پست در حكومت كنسولي، ژوليت سلطنت‌طلباني مانند ماتيودومونمورانسي، ژنرالهاي ضد ناپلئون مانند برنادوت و مورو، و همچنين افراد ديگري را وارد سالن خود كرد كه با روشهاي كنسول اول كه بتدريج آمرانه‌تر مي‌شد مخالفت مي‌ورزيدند.

مادام ركاميه در اين زمان در كمال زيبايي بود، و نقاشان برجسته خوشحال مي‌شدند كه وي در برابر آنها بنشيند. داويد تصوير او را در وضع مورد نظرش به صورت الاهه‌اي معمولي كشيد كه روي نيمكت آرميده و لباسي گشاد به سبك يوناني بر تن دارد و بازوان و پاهايش



ژاك ـ لويي داويد: بوناپارت در عبور از آلپ (۱۸۰۱). موزة مالمزون، پاريس

برهنه است. آقاي ركاميه احساس مي‌كرد كه داويد زيبايي مؤقر همسرش را خوب نشان نداده است؛ از اين رو از فرانسوا ژرار شاگرد داويد دعوت كرد كه با او به رقابت بپردازد؛ ژرار در اين كار چنان توفيقي يافت كه داويد هرگز او را نبخشيد.

در ۱۸۰۲ ژوليت و مادرش از انگلستان ديدار كردند، و بزرگاني مانند وليعهد انگلستان (پرينس آوويلز) و زيبارويانی مانند داچس آودونشر او را با احتراماتي پذيرفتند كه در خور زيبايي او و احساسات ضد

ناپلئوني او بود. چندي پس از بازگشت او به فرانسه، پدرش به سبب عدم افشاي مذاكراتي سري كه ميان سلطنت‌طلبان پاريس و شوانهاي شورشي وانده صورت گرفته بود دستگير شد، و در خطر اعدام قرار گرفت؛ و دختر شوريدة او برنادوت را بر آن داشت كه نزد ناپلئون برود و در مورد رهايي آقاي برنار شفاعت كند. ناپلئون پذيرفت، ولي او را از مقامش معزول كرد. ژوليت اعتراف كرده گفت: « دولت كاملاً حق داشت كه او را از كار بر كنار كند. »

در سال ۱۸۰۶ شوهرش از « بانك فرانسه» استمداد كرد كه او را با پرداخت وامي به مبلغ ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك، از ورشكستگي نجات دهد. اعضاي هيئت‌مديره اين تقاضا را به ناپلئون ارجاع كردند و او كه از مارنگو بازگشته بود دريافت كه خود بانك گرفتار مشكلاتي است، و از اين رو با اعطاي وام موافقت نكرد. ركاميه خانة خود را در كوچة مون- بلان فروخت؛ ژوليت هم نقره‌آلات و جواهرات خود را به فروش رساند و زندگي ساده‌تري را پذيرا شد بدون‌آنكه لب به شكايت بگشايد. اما وقتي مادرش در ۲۰ ژانوية ۱۸۰۷ در گذشت، نزديك بود اعصاب ژوليت به كلي خراب شود. براي نجات‌دادن از اين وضع بود كه مادام دوستال از او دعوت كرد كه مدتي نزد وي برود، و در قصر نكر در كوپه (در سويس) اقامت كند. آقاي ركاميه، كه براي بيرون آمدن از اعسار گرفتار كشمكش بود، به او اجازة مسافرت داد. در ۱۰ ژوئيه ژوليت به كوپه رسيد، و عاشقانه‌ترين دورة حيات خود را آغاز كرد. تعدادي از عشاق او در آنجا ملازمش بودند: از جمله بنژامين كنستان كه در عين حال، عاشق مادام دوستال هم بود. ژوليت از دلبستگي عشاق خود لذت مي‌برد و در عين حال آنان را تشويق هم مي‌كرد، و در اين ضمن (به طوري كه گفته مي‌شود) عصمت خود را نگاه مي‌داشت. بعضي از منتقدانش او را متهم كرده‌اند كه با دلهاي مردم بي‌پروا رفتار كرده است، و كنستان با خشم نوشته است:« با سعادت و عمر من بازي كرده است؛ لعنت بر او!» ولي كنستان نيز با دلها و عمرهاي مردم بازي مي‌كرد، و دوشس د/ آ برانتس در خاطرات خود متذكر مي‌شود كه ژوليت بدون عيب و نقص بود:

انتظار نمي‌رود كه در آينده زني مانند او پيدا شود ـ زني كه مشهورترين مردان عصر خواهان دوستي با او بودند- زني كه زيبايي او همة مرداني را كه يك بار او را ديده‌اند به پايش افكنده‌است، و عشق او هدف همگان بوده‌است، و با وجود اين، تقوي و پرهيزكاري او هچنان پاك و دست نخورده باقي مانده است... در روزگار شادي وشكوه و جلالش



فرانسوا ژرار: امپراطور ناپلئون اول در لباس تاجگذاري (۱۸۰۵). موزة درسدن (آرشيو بتمان)

اين شايستگي را داشته است كه هميشه تفريحات خود را براي تسليت دادن... هر دوستي كه گرفتار مصيبتي بوده فدا كند. در نظر جهانيان، مادام ركاميه زن مشهوري است؛ در نظر كساني كه سعادت آشنايي با او را داشته و قدر او را دانسته‌اند، وي موجودي مخصوص و با استعداد بوده كه مادر طبيعت او را به عنوان نمونه‌اي كامل ودر يكي از بخشنده‌ترين حالات خود آفريده است.

در اكتبر ۱۸۰۷ ژوليت چنان روابطي با شاهزاده آوگوست پروسي (برادرزادة فردريك كبير) پيدا كرد كه نامه‌اي به شوهر خود نوشت و از او تقاضاي طلاق كرد. آقاي ركاميه به او خاطر نشان ساخت كه طي چهارده سال، ثروت خود را با او تقسيم كرده و تمام آرزوهاي او را برآورده است. آيا اشتباه نيست كه ضمن كوششهايي كه او براي بهبود وضع مالي خود به عمل مي‌آورد مادام ركاميه وي را ترك كند؟ بدين ترتيب، مادام ركاميه به پاريس و نزد شوهر خود بازگشت و آن شاهزاده مجبور شد كه خود را با نامه‌هايش تسلي دهد.

ركاميه دوباره توانگر شد، و ژوليت از مادر خود ثروتي به ارث برد و سالن خود را دوباره گشود و مخالفت با ناپلئون را از سر گرفت. در ۱۸۱۱، هنگامي كه مادام دوستال مورد كمال بي‌مهري امپراطور بود، و ماتيو دومونمورانسي هم به سبب ملاقات با ژوليت تبعيد شده بود، وي دل به دريا زد، و علي‌رغم اخطارهاي ژرمن، تصميم گرفت كه لااقل يك روز را با او در كوپه به سر برد، و چنين هم كرد. ناپلئون كه بر اثر اخبار بد اسپانيا و روسيه ناراحت شده بود، به او قدغن كرد كه از دويست كيلومتري پاريس جلوتر نيايد. پس از استعفاي نخست او (۱۱ آوريل ۱۸۱۴) ژوليت بازگشت و سالن خود را دوباره گشود و از ولينگتن و ساير رهبران متفقين پيروزمند پذيرايي كرد. هنگامي كه ناپلئون از جزيرة الب بازگشت و

فرانسه را بدون زحمت دوباره تسخير كرد، ژوليت آمادة ترك پايتخت شد، ولي اورتانس قول كمك به او داد و ژوليت نيز باقي ماند و به طور موقت آرام شد. پس از استعفاي دوم ناپلئون (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) مهمان‌نوازي خود را از سر گرفت. شاتوبريان، كه در ۱۸۰۱ با ژوليت ملاقات كرده بود، اكنون دوباره وارد زندگي او شد و در سرگذشت عاشقانه و تاريخي و شگفت‌انگيزي، او را جواني دوباره بخشيد.

VI - يهوديان در فرانسه

آزادي يهوديان اروپا نخستين بار در فرانسه به تحقق پيوست، زيرا فرانسه رهبري آزادي فكري را به عهده داشت، و از آن رو كه عصر روشنگري جوانان فرانسه را به نحوي روزافزون بر آن مي‌داشت كه تاريخ را با عبارات غير مذهبي تعبير كنند. از بررسي در كتاب مقدس معلوم شده بود كه مسيح موعظه‌گري دوست‌داشتني بوده و از فريسيان انتقاد مي‌كرده ولي به دين يهود

وفادار بوده است ؛ و خود انجيلهاي چهارگانه نشان داده بود كه هزاران تن از يهوديان با خشنودي به كلام او گوش مي‌داده‌اند. پس چگونه ممكن است كه يك جمعيت تمام را در طي هزاران سال، بتوان به سبب جنايت يك حواري و مشتي عوام ناچيز كه خواستار اعدام او بودند مجازات كرد؟ دشمنيهاي اقتصادي با يهوديان به جاي خود باقي ماند، و ناراحتي طبيعي مردم را در برابر يك زبان و جامة بيگانه مي‌افزود؛ اما همان خصومت هم بتدريج كاهش مي‌يافت، و لويي شانزدهم، چون ماليا‌تهايي را كه مخصوصاً بر يهوديان تحميل شده بود از دوش آنها برداشت، با مخالفت مردم روبرو نشد. ميرابو در رساله‌اي كه ضمن آن منطق را با بذله‌گويي درهم مي‌آميخت، خواهان آزادي كامل يهوديان شده بود (۱۷۸۷)، و آبه‌گرگوار، به سبب تحرير رساله‌اي تحت عنوان اصلاح جسم و اخلاق و سياست يهوديان براي انجمن سلطنتي علم و هنر در مس، جايزه‌اي به دست آورده بود (۱۷۸۹). اين خود نتيجة منطقي اعلامية حقوق بشر بود كه مجلس مؤسسان در ۲۷ سپتامبر ۱۷۹۱ حقوق كامل مدني را به همة يهوديان فرانسه اعطا كرد.ارتشهاي انقلاب آزادي سياسي را به يهوديان هلند در ۱۷۹۶، به يهوديان و نيز در ۱۷۹۷، به يهوديان ماينتس در ۱۷۹۸ داده بود. بزودي قانون‌نامة ناپلئون در هر جا كه دامنه پيروزيهاي ناپلئون مي‌رسيد آن آزادي را خود به خود برقرار مي‌ساخت.

ناپلئون براي اينكه صورتي اساسي به موضوع بدهد، خود به حل اين مسئله پرداخت. در ژانوية ۱۸۰۶، هنگامي كه از نبرد او سترليتز باز مي‌گشت، در ستراسبورگ متوقف شد و درخواستهايي براي كمك به كشاورزان جهت رها ساختن آنها از فقر وفاقه دريافت داشت. كشاورزان كه ناگهان از بردگي فئودالها آزاد شده بودند براي زندگي كردن نه شغلي در اختيار داشتند نه زميني. از اين رو از بانكداران محلي ـ كه بيشتر آنها از يهوديان آلماني بودند ـ تقاضا كردند كه مبالغي را كه براي خريد زمين و ابزار و بذر لازم داشتند در اختيار آنها قرار دهند تا به عنوان كشاورزان مالك زمين به كار بپردازند. بانكداران آن پولها را تهيه كردند، ولي بهرة آن به شانزده درصد مي‌رسيد. اين مقدار در نظر وام دهندگان بر اثر مخاطراتي كه موجود بود موجه مي‌آمد. (وام گيرندگان در امريكا در اين روزگار نرخهاي مشابهي مي‌پردازند.) ولي بعضي از كشاورزان نمي‌توانستند ربح و بهاي استهلاك را بپردازند. به ناپلئون اطلاع داده شد كه اگر دخالت نكند، بسياري از كشاورزان با از دست رفتن زمينهاي خود مواجه خواهند شد، و به او اخطار كردند كه همة اهالي عيسوي آلزاس بر سر اين موضوع آمادة شورشند، و بزودي حمله‌اي عليه يهوديان آغاز خواهد شد.

پس از ورود به پاريس، قضيه را در شوراي دولتي مطرح كرد. بعضي از مشاوران خواهان اقدامات شديد شدند؛ بعضي ديگر خاطر نشان ساختند كه يهوديان مارسي، بوردو، ميلان، و آمستردام در جوامع خود در صلح و صفا و با احترام زندگي مي‌كنند، و نبايد بر اثر الغاي كلي حقوق يهوديان در مناطق تحت نظارت فرانسه مجازات شوند. ناپلئون موافقت كرد، و مقرر داشت كه

پرداخت مطالبات طلبكاران يهودي در بعضي ولايات تا يك سال بعد به عهدة تعويق بيفتد. ولي در عين حال (۳۰ مة ۱۸۰۶) از بزرگان يهود در سراسر فرانسه دعوت كرد كه در پاريس گرد آيند تا به مسائل مربوط به روابط عيسويان ويهوديان بپردازند، و روشهايي براي پراكنده كردن بيشتر يهوديان در فرانسه پيشنهاد كنند، و آنها را به كارهاي متنوعتري بگمارند. قرار شد كه فرمانداران، بزرگان يهود را انتخاب كنند، ولي «رويهمرفته انتخاب آنها خوب بود.»

خاخامها و افرادي كه بيشتر مورد احترام همكيشان خود بودند در ژوئية ۱۸۰۶ در پاريس گرد آمدند: تعدادشان ۱۱۱ نفر بود؛ و تالاري در شهرداري جهت بحث به آنها داده شد. ناپلئون و مشاورانش مسائلي را كه امپراطور مايل به دريافت اطلاعاتي در بارة آنها بود براي آن گروه فرستادند، از جمله: آيا يهوديان چند زنه هستند؟ آيا ازدواج يهوديان و عيسويان را مجاز مي‌دانند؟ آيا خاخامها حق دارند بدون رجوع به مقامات مدني، افراد را طلاق دهند؟ آيا يهوديان ربا را حلال مي‌شمرند؟ بزرگان يهود جوابها را به نحوي تهيه كردند كه ناپلئون را خشنود كند: تعدد زوجات در جوامع يهود ممنوع است؛ و طلاق در صورتي مجاز است كه به وسيلة دادگاههاي مدني تأييد شود؛ ازدواج باعيسويان مجاز شناخته مي‌شود؛ ربا بر خلاف قوانين موسي است. ناپلئون كنت لويي موله را براي ابراز خشنودي خود به آنجا فرستاد؛ و كنت كه سابقاً نظري انتقادي داشت با لبداهه با زباني فصيح گفت: « كيست كه با ديدن اين انجمن مردان روشنفكر، كه از ميان اعقاب قديمترين ملتها انتخاب شده‌اند، به شگفتي نيفتد؟ اگر فردي از قرون گذشته بتواند زنده شود، و اگر به اين منظره بنگرد، آيا تصور نخواهد كرد كه وارد شهر مقدس شده است؟» سپس چنين به سخن خود افزود: امپراطور مايل است نوعي ضمانت اجرايي و تأمين براي اصولي كه به وسيلة اين انجمن – كه بيشتر اعضاي آن غير مذهبي هستند- در كار آيد، و پيشنهاد مي‌كند كه بزرگان يهود، براي اين قصد و ساير مقاصد، «سنهدرين بزرگ» را در پاريس فرا خوانند - و آن عبارت از دادگاه عالي مذهبي و شرعي يهوديان است كه، به سبب پراكنده شدن يهوديان پس از ويراني معبد اورشليم، از سال ۶۶ ميلادي به بعد تشكيل نيافته بود. بزرگان يهود حاضر به همكاري شدند، و در ۱۶ اكتبر دعوت امپراطور را مبني بر انتخاب نمايندگاني جهت تشكيل سنهدرين بزرگ، به همة كنيسه‌هاي عمدة اروپا ارسال داشتند تا وسايلي براي تخفيف اختلافات ميان عيسويان و يهوديان بيابند، و بهره‌مند ساختن يهوديان فرانسه را از همة حقوق و مزاياي تمدن فرانسه تسهيل كنند. بزرگان يهود به دعوت خود اعلاميه‌اي غرورآميز و پر نشاط افزودند:

واقعه‌اي عظيم در شرف تكوين است كه طي قرنها پدران ما حتي ما در عصر خودمان انتظار ديدن آن را نداشته‌ايم. بيستم اكتبر براي افتتاح «سنهدرين بزرگ» در پايتخت يكي از مقتدرترين ملتهاي نيرومند اروپا وتحت حمايت فرمانرواي جاويدي كه بر آن حكومت مي‌كند در نظر گرفته شده است. پاريس منظره‌اي فوق‌العاده به جهان عرضه

خواهد داشت، و اين واقعة فراموش نشدني درهاي نجات و ترقي را بر روي بقاياي پراكندة اعقاب ابراهيم خواهد گشود.

«سنهدرين بزرگ» نتوانست اين انتظارات پرشور را برآورد. هشت روز پس از ارسال دعوتها، ناپلئون و سربازانش با پروسيها در ينا به جنگ پرداختند. در سراسر آن پاييز، وي يا در آلمان يا در لهستان باقي ماند؛ به تجزية پروس پرداخت؛ دوكنشين بزرگ ورشو را به وجود آورد؛ مدام سرگرم سياست يا جنگ بود. در سراسر زمستان نيز در لهستان باقي ماند؛ به ارتش خود سروصورتي داد؛ با روسها به طرزي بي‌نتيجه در آيلو جنگيد؛ آنها را در فريدلاند شكست داد؛ و با تزار الكساندر در تيلزيت صلح كرد(۱۸۰۷). بنا بر اين وقت زيادي براي «سنهدرين بزرگ» نداشت.

اين انجمن در ۹ فورية ۱۸۰۷ تشكيل يافت. چهل و پنج خاخام و بيست و شش يهودي عادي با هم به مذاكره پرداختند؛ به سخنرانيها گوش دادند؛ و پاسخهاي بزرگان به ناپلئون را تصويب كردند. بعد به صدور توصيه‌هايي جهت يهوديان مبادرت ورزيدند، بدين مضمون: به خصومت با عيسويان پايان دهيد؛ كشور خود را از هم اكنون دوست داشته باشيد؛ خدمت نظام وظيفه را براي دفاع از آن بپذيريد؛ از

رباخواري اجتناب كنيد؛ و بيش از پيش وارد كشاورزي و صنايع دستي و كارهاي هنري شويد. در ماه مارس، سنهدرين گزارش خود را براي ناپلئون، كه در نقطه‌اي دوردست به سر مي‌برد، ارسال داشت، و گفتگو را به وقتي ديگر موكول كرد.

تقريباً يك سال بعد، در ۱۸ مارس ۱۸۰۸، ناپلئون تصميمات نهايي خود را اعلام داشت كه، بر طبق آنها آزادي مذهبي يهوديان و حقوق كامل سياسي آنها را در سراسر فرانسه (غير از آلزاس و لورن) برقرار ساخت؛ در اين نواحي ظرف ده سال آينده مي‌بايستي براي كم كردن ورشكستگيها و دشمنيهاي نژادي بعضي محدوديتها بر بانكداران تحميل شود. گذشته از اين وامهاي زنان و صغيران و سربازان لغو شد؛ به دادگاهها اجازه داده شد كه بقاياي پرداخت ربح را لغو يا كم كنند، و مهلتي براي پرداختها بدهند؛ هيچ يهودي نمي‌بايستي بدون كسب اجازه از فرماندار به تجارت بپردازد؛ و مهاجرت يهوديان به آلزاس ممنوع شد.

در ۱۸۱۰ امپراطور تقاضاي ديگري به آنها افزود: هر فرد يهودي بايستي نام خانوادگيي اختيار كند، كه مبين كيش و نژادش باشد.

اين حل نهائي مسئله نبود؛ ولي بايد وضع فرمانروايي را هم در نظر گرفت كه مايل به تسلط بر همه چيز بود، و لاجرم بارها در سيلي از مشكلات و جزئيات آن غرق مي‌شد. يهوديان آلزاس احساس مي‌كردند كه مقررات امپراطور ظالمانه است، و به آنها آسيب مي‌رساند؛ ولي بيشتر جوامع يهودي در فرانسه و ساير نقاط، آن مقررات را به عنوان كوششي معقول در

براي وستفالن تنظيم كرد اعلام داشت كه همة يهوديان آن سرزمين از حقوق شهروندي برابر با ساير شهروندان استفاده خواهند كرد. در فرانسه بحران رفع شده و يهوديان وارد ادبيات و علوم و فلسفه و موسيقي و هنر شدند و آثار **فصل دوازدهم**

ناپلئون و هنر

I - موسيقي

ناپلئون كه مي‌بايستي قاره‌اي را اداره كند نمي‌توانست وقت زيادي را به موسيقي اختصاص دهد؛ حتي تجسم اينكه وي ساكت وصامت در يكي از كنسرتهاي تئاتر ـ فدو نشسته است به نظر دشوار مي‌آيد؛ با وجود اين شنيدهايم كه كنسرتهايي در تويلري داده مي‌شد، و به ما اطمينان داده‌اند كه از تكنوازيهاي دوستانه‌اي كه ژوزفين در آپارتمان خود ترتيب مي‌داده لذت مي‌برده است. در هر صورت، سباستين ارار و ايگناتس پليل پيانوهاي خوبي مي‌ساختند، كه در هر خانه‌اي از خانه‌هاي افراد طبقات بالا يكي از آنها وجود داشت. بسياري از خانمها جلسات موسيقي دوستانه‌اي ترتيب مي‌دادند كه در آنها، به قول برادران گونكور، ميهمانان جوانمردانه گوش مي‌دادند، ولي بيشتر به مكالمات با روح علاقه داشتند. آلمانها با موسيقي بدون كلمات سرخوش بودند، و فرانسويها با كلمات بدون موسيقي مي‌زيستند.

ناپلئون به اپرا بيشتر علاقه داشت تا به كنسرت. به ترانه و آواز توجهي نمي‌كرد، ولي از ظواهر سلطنت يكي هم آن بود كه فرمانروا گاهگاه در اپرا شركت كند، به تفكر بپردازد، و در معرض ديد عموم قرار گيرد. وي تأسف مي‌خورد كه «پاريس داراي عمارتي براي اپرا نيست كه در خور آن شهر باشد» شهري

كه پايتخت تمدن به شمار مي‌آمد؛ پاريس مجبور شد آن قدر صبر كند تا برادرزادة ناپلئون و شارل گارنيه آن گوهر درخشان را كه بالاي خيابان اپراست بر پا دارند(۱۸۶۱-۱۸۷۵). با وجود اين، در دورة او صدها اپرا ساخته شد و بر روي صحنه آمد. اپراي خانم سفيدپوش اثر فرانسوا – آدرين بوالديو، استاد اپرا كميك، طي چهل سال هزار بار اجرا شد. طبيعت ايتاليايي ناپلئون با اپراهاي ايتاليايي مساعد بود كه آهنگهايي شيرين و

موضوعاتي هيجان‌انگيز داشت. وي چون از آهنگهاي جووانني پايزيلو لذت مي‌برد او را دعوت كرد كه به فرانسه بيايد و رهبري اپراي پاريس و كنسرواتور موسيقي را به عهده بگيرد. پايزيلوي شصت‌وپنجساله آمد (۱۸۰۲)، ولي تنها اپرايي كه به نام پروزرپينا در پاريس رهبري كرد(۱۸۰۳) با استقبال اندكي روبرو شد؛ از اين‌رو به آهنگهاي مربوط به آيين قداس و موتت‌ها روي آورد، و در ۱۸۰۴ به ايتاليا بازگشت و در خدمت شنوندگان دمسازتري درآمد كه درناپل، زير نظر ژوزف بوناپارت و ژو آشمورا، اداره مي‌شد.

روابط ناپلئون با گاسپاروسپونتيني بهتر بود. اين شخص در سال ۱۸۰۳ به پاريس آمد و مورد حمايت امپراطور واقع شد، چون توانست موضوعات تاريخي را چنان مورد استفاده قرار دهد كه باعث افتخار امپراطوري جديد شود. مشهورترين اپراي اوتحت عنوان وستال بود؛ و چون نتوانستند بازيكناني براي آن بيابند، ژوزفين وساطت كرد و اپراي مزبور بر روي صحنه آمد. تأثير نمايان، عجيب، و پر سروصداي آن همراه با قصة عشق باعث شد كه به صورت يكي از آثار موفق و پايدار در تاريخ اپرا در آيد. هنگامي كه حكومت ناپلئون سقوط كرد، سپونتيني آهنگي براي بازگشت سلسلة بوربون تصنيف كرد.

كروبيني كه در طي انقلاب بر اپراي پاريس تسلط داشت، استيلاي خود را در زمان ناپلئون ادامه داد؛ با وجود اين، امپراطور موسيقي آوازدار و سبك را به نمايشهاي با شكوهتر كروبيني ترجيح مي‌داد، و پاداشي شايسته به او نداد. اين آهنگساز دعوتي را كه از وين دريافت داشته بود پذيرفت(ژوئية ۱۸۰۵)، ولي ناپلئون آن شهر را در ماه نوامبر گرفت. هنگامي كه كروبيني را دعوت كردند كه در شب‌نشيني ناپلئون در قصر شونبرون رهبري اركستر را به عهده بگيرد، كروبيني زياد خشنود نشد. وي به پاريس بازگشت و در قصر پرنس‌دوشيمه مورد مهمان‌نوازي قرار گرفت – و اين پرنس همان كسي است كه خانم تالين را، به سبب ازدواج، به صورت پرنس‌دوشيمه در آورد. در بازگشت از الب ناپلئون با همة گرفتاريهايش وقت آن را پيدا كرد كه كروبيني را شهسوار لژيون د/ اونور كند. ولي تنها در زمان لويي هجدهم بود كه آن ايتاليايي غمگين مورد تقدير و تجليل شايسته قرار گرفت و به درآمد رضايتبخشي دست يافت. از ۱۸۲۱ تا ۱۸۴۱ به عنوان مدير كنسرواتور موسيقي پاريس بر يك نسل كامل از آهنگسازان فرانسه تأثير گذاشت. كروبيني در سال ۱۸۴۲ در سن هشتاد و دو سالگي در گذشت، و در آن دنياي رنگارنگ بي‌قيدو بند تقريباً فراموش شد.



آنتوان ـ ژان گرو: قسمتي از پردة ناپلئون بر پل در آركوله. موزة لوور، پاريس

II - مجموعه هاي هنري

ناپلئون با لويي چهاردهم در سرپرستي هنر بدقت رقابت مي‌كرد زيرا مانند او مي‌خواست افتخار و عظمت فرانسه را اعلام كند، و اميدوار بود كه هنرمندان او را در خاطرة بشر زنده نگاه دارند. سليقة خود او عالي نبود، زيرا براي سربازي تربيت يافته و به آن پايبند بود، ولي نهايت كوشش خود را به كار مي‌برد تا نمونه‌هاي اصيل تاريخي را در اختيار هنرمندان فرانسوي قرار دهد و آنان را تحت انگيزة خود به كار بگمارد. شاهكارها را نه تنها به عنوان اموال قابل معامله (چنانكه در اين روزگار خريده مي‌شود) و غنائم جنگي و شواهد پيروزيهاي خود مي‌ربود، بلكه آنها را به عنوان مدل براي دانشجويان در موزه‌هاي فرانسه به شمار مي‌آورد؛ به همين ترتيب بود كه ونوس مديچي را از واتيكان، تصاوير قديسين اثر كوردجو را از پارما، ازدواج كانا اثر ورمير را از ونيز، پايين آوردن مسيح از صليب اثرروبنس را از آنتورپن (آنورس)، صعود حضرت مريم اثر موريليو را از مادريد به پاريس آورد... ؛ حتي اسبهاي مفرغي كليساي سان‌ماركو از راه خطرناك ونيز ـ پاريس عبور داده شدند. رويهمرفته، بين سالهاي ۱۷۹۶ و ۱۸۱۴، ناپلئون تعداد ۵۰۶ اثر هنري را از ايتاليا به فرانسه فرستاد كه ۲۴۹ اثر پس از سقوط او بازگردانده شد، ۲۴۸ اثر باقي ماند، و ۹ اثر گم شد. بر اثر چنين غارتي بود كه پاريس به عنوان پايتخت هنري جهان غرب جانشين رم شد. هر چه پيروزيهاي ناپلئون افزايش مي‌يافت، غنائم موزه‌هاي ولايات نيز افزوده مي‌شد؛ و به فرمان امپراطور، براي جادادن آنها، موزه‌هايي در نانسي، ليل، تولوز، نانت، روان، ليون، ستراسبورگ، بوردو، مارسي، ژنو، بروكسل، مونپليه، گرنوبل، و آمين بنا شد. ناپلئون كار نظارت بر اين مجموعه‌ها، و مخصوصاً برلوور را، به دومينيك‌دنون سپرد. دنون خدمات صادقانه و متعددي براي

ناپلئون انجام داده بود و هرگز فراموش نمي‌كرد كه امپراطور شخصاً او را از دشتي كه تحت آتش توپخانة دشمن در نبرد آيلو قرار گرفته بود به محل امني كشاند.

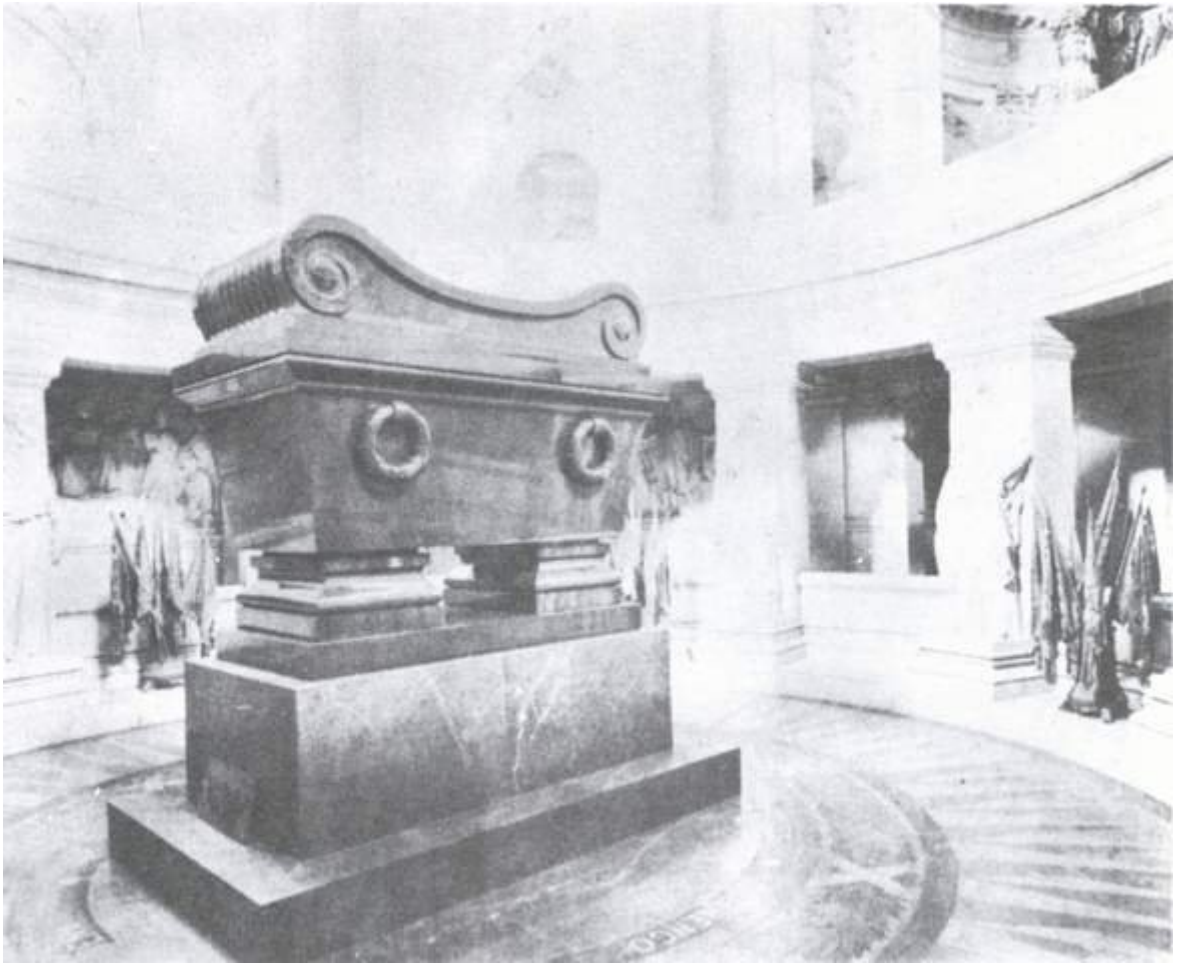
ناپلئون مسابقات و جوايز قابل توجهي در زمينه‌هاي هنري چندي برقرارساخت. جايزة رم را تجديد كرد و فرهنگستان فرانسه را در رم به حال اول بازگردانيد. هنرمندان را به كنار ميز خود مي‌خواند و نقش منتقد هنري را بازي مي‌كرد،حتي در طي جنگها. بيشتر به نقاشان اهميت مي‌داد چه اينان به طور مؤثري اقدامات او را به رسم يادگار جاويد مي‌ساختند؛ و معماراني را كه پاريس را به صورت زيباترين شهر و دورة فرمانروايي او را به صورت نقطة اعتلاي تاريخ در مي‌آوردند مي‌ستود. مجسمه‌سازان را مأمور كرد كه پانزده آبنما و فوارة جديد براي تزيين ميدانهاي پاريس بسازند.

همان‌گونه كه سليقة او در نقاشي به سبك كلاسيك متمايل بود، در مهندسي نيز سبك با شكوه روم قديم

يا فريبندگي جزئيات. از اين رو بارتلمي وينيون را مأمور كرد كه يك «معبد افتخار» براي تجليل «ارتش بزرگ» بسازد؛ به معماران آن بنا دستور داد كه جز مرمر و آهن وطلا چيزي به كار نبرند. اين كار به اندازه‌اي پرخرج و دشوار بود كه اگر چه در ۱۸۰۹ آغاز شد، در زمان سقوط ناپلئون هنوز به پايان نرسيده بود. جانشينانش آن را در سال ۱۸۴۲ تكميل و به عنوان كليسا وقف مريم مجدليه كرده لامادلن ناميدند. فرانسه هيچگاه اين معبد را دوست نداشته است؛ نه پرهيزگاري پاريس با آن نماي زننده تناسب دارد و نه نشاط و شادي آن. ستونهاي آن ساختمان بيشتر حاكي از لشكري در حال پيشروي است تا نشان دهندة گناهكاري حساس كه از بلهوسي توبه كرده و عشق خود را به وفور ارزاني داشته بود. پالەدولابورس (كاخ بورس) نيز ساختماني عظيم است كه توسط تئودور برونييار در ۱۸۰۸ آغاز شد واتين‌دولابار آن را در ۱۸۱۳ ادامه داد؛ هرگز مال و ثروت در جايي به اين شكوه و جلال قرار نگرفته بود.

معماران طراز اول اين دوره عبارت بودند از شارل پرسيه و دستيارش، پير – فرانسوا لئونار فونتن. اين دو، علي‌رغم ناسازگاري طرح ساختماني لوور وتويلري، آنها را با زحمات بسيار به يكديگر متصل كردند؛ و بدين ترتيب، جناح شمالي ـ حياط مربع ـ لوور را ساختند (۱۸۰۶). نماي قسمت خارجي را تعمير و تجديد، و صحن آنها را با پله‌هاي بزرگ و سنگين به يكديگر متصل كردند. همچنين طاق نصرت كاروزل را با سبك و ابعاد طاق سپتيميوس سوروس در رم ، طرحريزي كردند (۱۸۰۶ – ۱۸۰۸). طاق نصرت با شكوهتر اتوال در منتهي‌اليه شانزليره به وسيلة ژان – فرانسوا شالگرن آغاز شد (۱۸۰۶)، ولي تازه سر از شالوده برآورده بود كه ناپلئون سقوط كرد، و تكميل آن در سال ۱۸۳۷، انجام گرفت؛ سه سال بعد بقاياي جسد او را، طي مراسم با شكوهي، از زير آن عبور دادند و به آرامگاهش در هتل دزانواليد بردند. طاق نصرت مزبور اگر چه به طور واضح تقليدي از طاق قسطنطنين در رم است، از آن ـ و از هر طاق رومي ديگر-از لحاظ زيبايي برتر است، و قسمتي از آن زيبايي به سبب برجستگيهاي مرمرين آن است. در قسمت چپ، ژان ـ پير كورتو تاجگذاري ناپلئون را حجاري كرد؛ در قسمت راست، فرانسوا روده شور جنگ‌طلبانة انقلاب را، با استفاده از مارسيز نشان داد (۱۸۳۳-۱۸۳۶). اين خود يكي از مظاهر عالي پيكرتراشي در قرن نوزدهم است.

آن هنر دشوار، در زمان ناپلئون پاية عظمتي را كه قبل از روي كار آمدن امپراطور داشت مجدداً به دست آورد. اودون تا سال ۱۸۲۸ زنده ماند و مجسمه‌اي از او ساخت كه موجب عضويت آن هنرمند در لژيون د/ اونور شد(مجسمة مزبور اكنون در موزة ديژون است).



تصوير عكس از هاشت: آرامگاه ناپلئون در هتل دز / انواليد، پاريس

ناپلئون كه هنوز امپراطوران روم، و مخصوصاً وصف حجاري شدة پيروزيهاي ترايانوس را به خاطر داشت، به ژان ـ باتيست لوپر و ژاك گوندوئن دستور داد كه سرگذشت نبرد او سترليز را با برجستگيهاي مفرغي نمايش دهند؛ و اين كار مي‌بايستي با گذاشتن قطعاتي (پلاكهايي) در كنار يكديگر كه به طور حلزوني بر ستوني مشرف بر ميدان واندوم بالا رود انجام شود. اين كار صورت گرفت (۱۸۰۶-۱۸۱۰)، و در ۱۸۰۸ آنتوان شوده بر روي ستون مزبور مجسمة ناپلئون را قرار داد كه از توپهايي كه از دشمن گرفته بودند ريخته شده بود. بندرت غرور پيروزمند تا اين حد بالا رفته بود.

هنرهاي كوچك مانند فرنگي‌سازي، تزيينات داخلي، فرشينه‌سازي، سوزندوزي، گلدانسازي، چيني‌سازي، آينه‌كاري، گراوورسازي، جواهرسازي، و ساختن پرده‌هاي نقشدارو ظروف چيني و مجسمه‌هاي كوچك در دورة انقلاب تقريباً از ميان رفته بود. در دورة هيئت‌مديره وضع آنها بهبود يافت، و در عصر ناپلئون رونق گرفت. در سور دوباره ظروف چيني عالي ساخته شد. هنرمندان ميز و صندلي و اثاثة منزل را به طرزي محكم و با دوام ساختندو «سبك امپراطوري» را در اين مورد به كار بردند. مينياتورهايي كه در آنها ايزا به شخصيتهاي برجستة عصر را به صورتي ريز و درخشان مي‌ساخت در شمار بهترين نوع خود در تاريخ محسوب مي‌شود. ژوزف شينار مجسمه‌هاي نيمتنه‌هاي سفالي زيبايي از ژوزفين و مادام ركاميه ساخته است؛ مخصوصاً نيمتنة مادام ركاميه كه يك پستان او عريان است بسيار زيباست و نمونه و در خور زني است كه مصمم بود تا پايان عمر نيمه باكره بماند.

III - نقاشان

در دورة ناپلئون نقاشي ترقي كرد، زيرا كشور در حال پيشرفت بود، و حاميان هنر مي‌توانستند دستمزد بپردازند. ناپلئون نيز دستمزدهاي خوب مي‌داد، زيرا مي‌خواست خود را محبوب قرون كند، و اميدوار بود كه با تشويق ادبيات و هنر به اين محبوبيت بيفزايد. توجه شديد او به روم دورة آوگوستوس و پاريس عصر لويي چهاردهم او را متمايل به معيارهاي هنري كلاسيك – طرح، سبك، تناسب، نقشه، عقل، احتياط ساخت؛ ولي حدت احساس، حد تصور، و نيروي هيجان باعث شد كه نهضت رمانيتك را، كه بتازگي براي آزادي فرد، احساسات، ابتكار، قوة تصور، و راز و رنگ‌آميزي از بردگي سنت، مطابقت و قاعده، برآمده بود تا حدي درك كند. از اين رو داويد را كه متمايل به سبك كلاسيك بود نقاش دربار خود كرد، ولي گوشة چشمي هم به احساسات ژرار، تصاوير عشق ودلدادگي پرودون و رنگهاي درخشان گرو داشت.

ژاك لويي داويد طبعاً خواهان سرپرستي شد كه خود را كنسول مي‌ناميد و تا مدتي برپايي

كرسي خطابة سخنرانان محبوب را تحمل مي‌كرد و فرمانهاي خود را تحت عنوان « سناتوس كنسولتا» پنهان مي‌ساخت. داويد پس از ۱۸ برومر با آن مرد كرسي پيروزمند ملاقات كرد. ناپلئون با ناميدن او به عنوان آپلس فرانسه وي را به بي‌درنگ طرفدار خود ساخت، ولي بآرامي او را ملامت كرد كه چرا استعداد خود را صرف تاريخ قديم مي‌كند؛ آيا در تاريخ جديد ـ يا حتي معاصر ـ نمي‌توان وقايع قابل ذكر يافت؟ سپس به سخن خود افزود: « با وجود اين، هر چه مي‌خواهيد بكنيد؛ قلم شما به هر موضوعي كه انتخاب كنيد شهرت مي‌بخشد. براي هر موضوع تاريخي كه جهت نقاشي در نظر بگيريد مبلغ ۱۰۰٬۰۰۰ فرانك دريافت خواهيد داشت.» اين پيشنهاد هنرمند را متقاعد ساخت. داويد با كشيدن تابلو ناپلئون در حال عبور از آلپ به اين پيمان صحه گذاشت(۱۸۰۱). وي جنگجويي خوش‌اندام را با ساق پايي خوشتراش، سوار بر اسبي عالي نشان مي‌دهد، و چنين به نظر مي‌رسد كه بر روي كوهپايه‌اي صخره‌اي چهارنعل مي‌دود. اين تابلو يكي از درخشانترين تصاوير آن عصر است.

داويد با اعدام لويي شانزدهم موافقت كرده بود؛ هنگامي كه ناپلئون خود را امپراطور ناميد و همة شكوه و قدرت سلطنت را باز گردانيد، داويد مي‌بايستي خود را كنار كشيده باشد. اما به ديدن تاجگذاري ارباب جديد خود رفت، و گيرايي آن منظره بر سياست او غالب آمد. پس از سه سال كار صادقانة بي‌وقفه، آن واقعه را در شاهكار تصويري عصر به يادبود گذاشت. تقريباً صد شخصيت در تاجگذاري ناپلئون (۱۸۰۷) نشان داده شده‌اند ـ حتي مادام لتيتسيا كه در آنجا حضور نداشت. تصوير بيشتر آنها عيناً و مطابق با واقع نشان داده شده بود، غير از تصوير كاردينال كاپرارا، كه شكايت مي‌كرد از اينكه داويد سرطاس او را بدون كلاه‌گيس معمولي او نشان داده است ـ بقية افراد راضي بودند. ناپلئون پس از آنكه آن تابلو را نيمساعت بررسي كرد، كلاه خود را در برابر آن هنرمند از سر برداشت و گفت: « داويد، خوب است، خيلي خوب، به شما سلام مي‌كنم.»

داويد نه تنها نقاش رسمي دربار بلكه رهبر بلامنازع هنر فرانسه در روزگار خود بود. هر كس اهميت و اعتباري داشت از او مي‌خواست كه تصويرش را بكشد ـ ناپلئون، پاپ پيوس هفتم، مورا، حتي كاردينال كاپرارا، ولي اين بار با كلاه گيس. شاگردانش مخصوصاً ژرار، گرو، ايزابه، انگر نفوذ او را ضمن انحراف از سبكش گسترش دادند. در اواخر سال ۱۸۱۴ جمعي از سياحان انگليسي كه از موزة لوور بازديد مي‌كردند متوجه شدند كه هنرمندان جوان از روي آثار استادان رنسانس كپي برنمي‌دارند بلكه از تصويرهاي داويد تقليد مي‌كنند ـ و اين امر موجب نهايت تعجب آنان شد. سال بعد، كه بوربونها دوباره بر روي

سال ۱۸۲۵، پس از هفتاد و هفت سال تمام، در گذشت.

شرح حال انگر(۱۷۷۰- ۱۸۶۷) را كه از شاگردان او بود به سالهاي بعد موكول مي‌كنيم؛ ضمن بررسي احوال ژرار و گرن، با توجه به تصاوير عالي و درخشان آنها، سر تعظيم فرو مي‌آوريم. به آنتوان ـ ژان گرو بايد با نظر عميقتري نگريست، زيرا به طرزي جالب از سبكهاي مختلف استفاده كرده است. ديديم كه

در ميلان تصوير ناپلئون بر روي پل آركوله را مي‌كشد يا او را در عالم خيال چنين مي‌بيند؛ در اينجا نيز وارث كلاسيك داويد با تخيل سروكار دارد. احترام فوق‌العاده‌اي كه گرو براي ناپلئون قائل بود موجب شد كه امپراطور او را به مأموريتي نظامي بفرستد تا هنرمند جوان بتواند صحنه‌هاي جنگ را از نزديك ببيند. اما او بيش از آنچه به جنگ توجه كند، نظرش معطوف به مصيبت جنگ بود ـ و اين كيفيتي است كه چند سال بعد در مورد گويا هم به حقيقت پيوست. در طاعون‌زدگان يافا (۱۸۰۴) نشان داده است كه ناپلئون به زخمهاي فردي كه قرباني آن بيماري شده است دست مي‌زند؛ همچنين وحشت و بيچارگي مرد و زن و كودكي را نشان داده كه گرفتار سرنوشتي نافرجام شده‌اند. در جنگ آيلو (۱۸۰۸) جنگ را نشان نداده، بلكه صحنه‌اي را كشيده است پر از افراد مرده يا در حال مرگ. وي حركت زندة رنگهاي جانبخش روبنس را احساس مي‌كرد، و به تصاوير خود حياتي مي‌بخشيد كه روحية رمانتيك فرانسة بعد از ناپلئون را بالا مي‌برد. آنگاه چون احساس مي‌كرد كه به استاد تبعيدي خود خيانت كرده است، كوشيد كه در آثار خود آرامش سبك كلاسيك را نشان دهد، ولي در اين كار توفيق نيافت؛ و چون در عصري كه شيفتة هوگو، برليوز، ژريكو و دولاكروا بود، گم و فراموش شده بود، گرفتار ماليخوليايي شد كه شيره و شور زندگي را در وجودش خشك كرد. در ۲۵ ژوئن ۱۸۳۵ در سن شصت و چهار سالگي خانة خود را ترك گفت و به سوي مودون رفت و خود را در شعبه‌اي از رودخانة سن غرق كرد.

پير ـ پل پرودون (۱۷۵۸ـ۱۸۲۳) نهضت رمانتيك را با ترجيح دادن زيبايي خيالي بر واقعيت، خدايان زن (الاهگان) بر خدايان مرد، و كوردجو بر رافائل پيش برد. به اتفاق داويد برتري خطوط را قبول داشت، ولي احساس مي‌كرد كه خط بدون رنگ بيهوده است. خلق و خويي زنانه داشت الا اينكه به زنان عشق مي‌ورزيد؛ طبع فكور و نازك و احساس عاشقانه‌اش همة نقايصي را كه در شكلي دلپذير وجود داشت ناديده مي‌گرفت. جوانترين كودك در ميان سيزده فرزند بود و در فقر وفاقه در كلوني به سر مي‌برد، و به كندي رشد مي‌كرد. اما راهبان محلي ديدند كه طراحي و نقاشي مي‌كند، و اسقفي را بر آن داشتند كه هزينة تحصيل پير را در رشتة هنر در ديژون بپردازد. پرودون در آنجا پيشرفت كرد. در بيست سالگي با دختري زيبا ازدواج كرد كه پس از مدت كوتاهي به زني بدخو و بد زبان تبديل يافت. به اخذ بورس تحصيلي نائل آمد؛ بدون همسرش به رم رفت؛ به دنبال رافائل و

در ۱۷۸۹ به همسر خود پيوست، به پاريس رفت، و پس از چندي خود را در هرج‌ومرج انقلابي يافت كه ضمن آن كسي علاقه‌اي به خدايان عشق و روح او نداشت. ولي با اصرار تمام همچنان تصوير آنها را مي‌كشيد ـ آن هم با لطافتي محبت‌آميز كه گويي قلم موي او گوشت را نوازش مي‌دهد. از راه كشيدن تصوير براي آگهيهاي تجارتي و ساختن مينياتور نان مي‌خورد. پس از ده سال كار پر مشقت، از طرف هيئت‌مديره مأمور كشيدن تابلو هبوط عقل بر زمين شد و اين تصويري بود كه مورد توجه ژنرال بوناپارت قرار گرفت. بعدها كنسول اول علاقه خود را بيشتر معطوف به داويد كرد، و فقط گاهگاه به پرودون اظهار لطف مي‌كرد. اما از ژوزفين تصويري كشيد كه اكنون در موزة لوور است. در اين ضمن، از داشتن يك زن (تكگاني) رنج مي‌برد، زن و شوهر بر سر جدايي توافق كردند.

پرودون تنها در ۱۸۰۸، يعني در پنجاهسالگي بود كه به شهرت رسيد. در آن سال، رؤياهاي شهواني خود را در تابلو هتك ناموس پسوخه مجسم كرد و سپس آن را با عدالت و انتقام در تعقيب جنايت متعادل ساخت. ناپلئون كه تحت تأثير قرار گرفته بود او را به عضويت لژيون د/اونور درآوردو آپارتماني در سوربون به او داد. در آپارتمان مجاور، آن نقاش تشنة عشق، هنرمند ديگري را يافت به نام كونستانس مايِر كه معشوقه و خانه‌دار و تسلاي روزگار پيري او شد. كونستانس كه ظاهراً بر اثر وسواسهاي مذهبي پريشان‌خاطر شده بود خود را كشت. اين ضربة روحي پرودون را درهم شكست، و متعاقباً در ۱۸۲۳ در حالي در گذشت كه در جنب و جوش آن تحرك رمانتيك تقريباً ناشناخته ماند، حال آنكه وي را با بازگشت از داويد به واتو به پيش برده و ستايش فرانسويان را براي زيبايي و لطف تجديد كرده بود.

IV ـ تئاتر

ناپلئون با درام كلاسيك فرانسه كاملاً آشنا بود، ولي با ادبيات دراماتيك يونان قديم آشنايي زيادي نداشت. به كورني فوق‌العاده علاقه‌مند بود، زيرا آنچه را به عقيدة او درك صحيحي از قهرماني و نجابت است در آثار كورني بهتر از آثار راسين مي‌يافت. در سنت هلن مي‌گفت: «تراژدي خوب هر روز ما را به سوي خود مي‌كشد. نوع عاليتري از تراژدي عبارت از مكتب مردان بزرگ است: وظيفة پادشاهان آن است كه علاقه به آن را تشويق كنند و آن را تعميم دهند. اگر كورني در روزگار من زندگي مي‌كرد به او لقب شاهزاده مي‌دادم.» امپراطور علاقه‌اي به كمدي نداشت؛ چه نيازي به تفريح احساس نمي‌كرد؛ تا لران بر

براي« اين مرد غير قابل تفريح» فراهم سازد. اما اين مرد غير قابل تفريح مبالغ زيادي در اختيار كمدي ـ فرانسز و «ستاركانش» قرار مي‌داد، تا لما را بر سر ميز خود مي‌پذيرفت و مادموازل ژرژ را به بستر خود مي‌برد.

در سال ۱۸۰۷ ناپلئون تعداد تئاترهاي پاريس را به نه تماشاخانه محدود كرد، و به تئاتر-فرانسز سازماني تازه داد ـ و حق تقريباً انحصاري نمايش دادن درام كلاسيك را به آن اعطا كرد. در ۱۵ اكتبر ۱۸۱۲، در بحبوحة آتش‌سوزي مسكو، وقت آن را يافت كه براي تئاتر-فرانسز [كمدي ـ فرانسز آن روز و امروز] مقرراتي وضع كند كه هنوز برقرار است. كمدي ـ فرانسز، كه به اين ترتيب تشويق شده بود، در طي دوران امپراطوري بهترين نمايشنامه‌هاي كلاسيك تاريخ فرانسه را بر روي صحنه آورد. تئاتر اودئون كه در ۱۷۷۹ ساخته شده و در ۱۷۹۹ بر اثر حريق از بين رفته بود، به منظور تكميل اين فعاليتها، در ۱۸۰۸، بر طبق اصول كلاسيك، به دست شالگرن از نو ساخته شد. يك تئاتر درباري در تويلري تأسيس شد، و در بسياري از منازل توانگران نمايشنامه‌هايي عالي، به طور خصوصي، بر روي صحنه مي‌آمد.

تالما پس از آنكه سهم خود را در انقلاب ادا كرد، در زمان ناپلئون به حد كمال رسيد. از لحاظ اخلاقي به اندازه‌اي مغرور و منحصر به فرد، و جدي بود كه احتمالاً بسختي مي‌توانست خود را از دست اخلاقش آزاد ساخته نقش ديگري را به عهده بگيرد. ولي، براي اينكه در اين هنر دقيق و ظريف استاد شود، همة اعضا، عضلات، كيفيات چهره، و زير و بم صداي خود را به كار مي‌گرفت، كنترل مي‌كرد، و سازگار مي‌ساخت تا با هر احساس يا فكر يا هر گونه شگفتي و ترديد يا قصد شخصيتي كه او را نشان مي‌داد متناسب باشد و آن را به بيننده انتقال دهد. بعضي از مشتريان تئاتر بارها براي ديدن او در همان نقش مي‌رفتند تا از ظرافت هنرش لذت ببرند و آن را بررسي كنند. وي سبك خطابه‌اي تئاتر رژيم گذشته را رهاساخت، و اشعار آلكساندرين را به طرزي مي‌خواند كه گويي نثر بدون وزن است، و هر گونه بيان يا احساس غير طبيعي را طرد مي‌كرد. با وجود اين، مي‌توانست مانند هر عاشقي حساس، يا مانند هر تبه‌كاري تندخو باشد. مادام دوستال كه بر اثر نشان دادن سيماي اتللو به و سيلة تالما تقريباً وحشت كرده بود در ۱۸۰۷ به او نوشت: «شما در كارتان در دنيا نظير و مانند نداريد، و هيچ كس غير از شما به آن درجه از كمال نرسيده است كه هنر را با الهام تركيب كند و تفكر را با غريزي بودن، و خرد را با نبوغ.»

ناپلئون نيز شيفتة آن بازيگر تراژدي بود، و به او مبالغ گزاف مي‌داد و قروضش را مي‌پرداخت و غالباً او را براي خوردن صبحانه دعوت مي‌كرد. در اين موقع امپراطور آن قدر در بحث درام مستغرق مي‌شد كه سياستمداران و سرداران

آن جزئيات تاريخي را كه در ارائة يك شخصيت لازم است شرح مي‌داد. صبح آن شب كه مرگ پومپيوس را ديد، به تالما گفت: «كاملاً راضي نيستم. بازوانتان را زياد حركت مي‌دهيد. پادشاهان اين قدر در حركت زياده روي نمي‌كنند؛ آنها مي‌دانند كه يك حركت به منزلة دستوري است و يك نگاه مساوي با مرگ؛ از اين لحاظ در حركات و نگاهها افراط نمي‌كنند.» گفته‌اند كه تالما از اين پند سود برد. در هر حال تا پايان عمر به صورت سلطان صحنة نمايش فرانسه باقي ماند.

همان گونه كه ناپلئون مي‌گفت، صحنة نمايش فرانسه داراي ملكه‌اي نيز بود. مادموازل دوشنواچهره‌اي ساده و اندامي بي‌نقص داشت. بنابراين، همان‌گونه كه دوما(پدر) گفته است: «وي به بازي كردن در نقش

الزير كاملاً علاقه‌مند بود و ضمن آن مي‌توانست بدن خود را تقريباً برهنه نمايش دهد. هم/چنين صدايي داشت كه مي‌توانست آهنگهايي حاكي از مهرباني و شفقت يا نواهايي جانسوز را به نحوي اجرا كند كه بيشتر كساني كه او را در نقش «ماري استوارت» ديده‌اند وي را بر مادموازل راشل ترجيح داده‌اند.» استعداد او در تراژدي بود، و در آن تقريباً با تالما رقابت مي‌كرد. معمولاً او بود كه براي بازي در نقش مقابل تالما انتخاب مي‌شد. مادموازل ژرژ زيبا روي ظريفتري بود كه كمدي – فرانسز او را بر آن داشت تا نقش كلوتايمنسترا را در نمايشنامهٔ ايفيژني اثر راسين ايفا كند. صدا و سيماي او كنسول اول را مسحور كرد؛ به طوري كه، مانند يكي از اشراف دورهٔ ملوك‌الطوايفي كه داراي حق اربابي بود، وي را گاهگاه مجبور به بازي مي‌كرد. اگر چه اين رابطه پس از يك سال خاتمه يافت، ولي او نيز مانند تالما ضمن افتخارات و شكستهاي ناپلئون به او وفادار ماند. بنا براين شغل خود را در تئاتر – فرانسز پس از سقوط ناپلئون از دست داد، ولي بعدها بازگشت و در هيجان صحنهٔ رمانتيك شركت جست.

ناپلئون تا اندازه‌اي حق داشت معتقد باشد كه كمدي – فرانسز در عصر او ارزش نمايش را در فرانسه به طرز بيسابقه‌اي بالا برده است. وي چندين بار، براي نشان دادن كيفيت كمدي ـ فرانسز و شكوه و جلال خود، به بازيكنان آن دستور داد كه به خرج دولت به ماينتس و كومپيني يا فونتنبلو بروند و براي دربار بازي كنند؛ يا، همان‌گونه كه در ارفورت، و در سدن پيش آمد، در برابر انجمني از پادشاهان نمايش دهند.

حتي لويي چهاردهم (پادشاه عظيم‌الشأن) با آن شكوه كه در خور **فصل سيزدهم**

ادبيات ضد ناپلئوني

I – سانسور

ناپلئون به تئاتر بيشتر علاقه‌مند بود تا به ادبيات. به برنامه‌هاي تئاتر ـ فرانسز توجه دقيق مي‌كرد؛ داوري خود را در بارهٔ آنها ابراز مي‌داشت؛ و در طرد ولتر و احياي كورني و راسين بيش از همه سهيم بود. سليقهٔ او در ادبيات چندان جالب نبود. قصه را با اشتياق مي‌خواند، و در جنگلها داستانهاي بسياري را كه بيشتر آنها جنبهٔ تخيلي داشت با خود مي‌برد. در سنت هلن، صحبت او در هنگام غذا شامل بعضي انتقادات ادبي خوب بود و اطلاع او را دربارهٔ هومر، ويرژيل، كورني، راسين، لافونتن، مادام دوسوينيه، ولتر، ريچاردسن، و روسو نشان مي‌داد. اما مطلقاً علاقه‌اي به شكسپير نداشت، و مي‌گفت: «محال است كه بتوان يكي از نمايشنامه‌هاي او را تا آخر خواند؛ بسيار بد و بي‌ارزش است. در آنها چيزي نيست كه شبيه آثار كورني يا راسين باشد.» (ترجمه‌هاي آثار شكسپير به زبان فرانسه بسيار ناقص بود.)

مانند بيشتر مردان پر مشغله، اعتنايي به اقتصاددانان يا عالمان علم سياست نمي‌كرد، و آنها را عبارت پردازاني مي‌دانست كه از واقعيت يا طبيعت بشر و محدوديتهاي او اطلاعاتي چندان ندارند و راه اصلاحي ارائه نمي‌دهند. وي اطمينان داشت كه بهتر از آنها مي‌تواند آنچه را كه مردم فرانسه مي‌خواستند و بايستي داشته باشند درك كند: كفايت و درستي در امر دولت، عادلانه بودن ماليات، آزادي كار و پيشه، نظم و ترتيب در رساندن آذوقه ، اطمينان به كار پر سود در صنعت، مالكيت كشاورزان، و جايي غرورآفرين براي فرانسه در ميان دولتها. اگر اينها را به آنها مي‌دادند، مردم اصراري به دخالت در كارها يا جنجالهاي انتخاباتي و كشمكشهاي لفظي نخواهند داشت. وي ضمن اينكه براي تحقق اين هدفها – و قدرت يا افتخار خودش – مي‌كوشيد، دخالت ارباب نطق و قلم را چندان تحمل نمي‌كرد. اگر مي‌توانست اين طبقه را با جايزه و مستمري يا مناصب سياسي

افرادي كه مخل آرامش دورة كنسولي يا امپراطوري مي‌شدند مي‌بايستي ممنوع‌القلم شوند و به پاريس يا فرانسه نيايند. ناپلئون در ۱۸۰۲ نوشته بود: «آزادي نامحدود مطبوعات بزودي هرج و مرج را در كشوري دوباره برقرار خواهد ساخت كه در آن همة عناصر لازم براي چنين وضعي موجود است.»

ناپلئون براي نظارت در عقايد عمومي و به پيروي از سوابق هيئت مديره، به رؤساي پستخانه‌ها دستور داد كه نامه‌هاي خصوصي را باز كنند؛ از عبارات خصمانه يادداشت بردارند؛ سرپاكتها را دوباره ببندند؛ و نسخه‌هايي از مواد برگزيده را براي او يا به «قفسة سياه» در ادارة كل پست در پاريس بفرستند. سپس به كتابدار شخصي خود دستور داد كه «هر روز بين ساعت پنج و شش» خلاصه‌اي از مطالب سياسي موجود در مجلات رايج را تهيه كند و نزد او ببرد؛ «هر ده روز تجزيه و تحليلي از جزوه‌ها يا كتابهاي منتشر شده در ده روز قبل را به من بدهيد»؛ دربارة محتويات و تمايلات سياسي هر نمايشنامه كه به روي صحنه مي‌آيد، ظرف چهل و هشت ساعت پس از نخستين نمايش، گزارشي تهيه كنيد؛ و «روز اول و روز ششم [از هفتة ده روزه] بين ساعت پنج و شش يادداشتي در بارة آگهيهاي معمولي و آگهيهاي ديواري يا اعلاناتي كه درخور توجه باشد به من تقديم داريد؛ همچنين هر موضوعي را كه به اطلاع شما رسيده و آنچه را كه در دبيرستانهاي مختلف، انجمنهاي ادبي، مجالس وعظ... انجام گرفته ياگفته شده و ممكن است از لحاظ سياسي و اخلاقي قابل توجه باشد بايد گزارش دهيد.»

در ۱۷ ژانوية ۱۸۰۰ ـ ايضاً در ادامة رسم هيئت مديره ـ ناپلئون دستور داد كه جلو انتشار شصت روزنامه از هفتاد وسه روزنامه‌اي كه در فرانسه انتشار مي‌يافت گرفته شود. تا آخر آن سال تنها نه روزنامه باقي ماند، و هيچ يك از آنها اساساً انتقادآميز نبود. مي‌گفت: «از سه روزنامة مخالف بيشتر بايد ترسيد تا از هزار سرنيزه.» روزنامة لومونيتور اونيورسل به طور مرتب از سياست ناپلئون دفاع مي‌كرد؛ گاهي خود او مقاله حتي انتقاد كتاب ـ براي آن مي‌نوشت، كه اگرچه بدون امضا بود، ولي سبك آمرانة آنها حقيقت نويسنده را آشكار مي‌ساخت. ظريفي اين روزنامة دولتي را «لومانتور] دروغگو[اونيورسل» ناميد.

مايلم كه به ناشر «لوژورنال‌دەدبا و لوپوبليسيست و لاگازت‌دوفرانس» بنويسيد ـ اينها به عقيدة من روزنامه‌هايي هستند كه بيشتر از همه خوانده مي‌شود ـ و به آنها بگوييد كه... روزگار انقلاب به سر آمده و تنها يك حزب در فرانسه وجود دارد؛ و من هرگز اجازه نخواهم داد كه روزنامه‌ها عليه مصالح من چيزي بنويسند يا كاري انجام دهند؛ و اگرچه اكنون مي‌توانند چند مقالة كوچك زهرآگين منتشر كنند، ولي يك روز صبح شخصي دهان آنها را خواهد بست.

در ۵ آوريل ۱۸۰۰ سانسور به درام نيز راه يافت. دولت استدلال مي‌كرد كه عقايدي كه به طور انفرادي يا خصوصي بيان مي‌شود ممكن است زيان اندكي برساند، ولي اگر همان عقايد در دهان يك شخصيت مشهور تاريخي گذاشته شود، و از روي صحنه با قدرت و فصاحت هنرپيشة محبوبي بيان گردد، بر اثر انعكاس متقابل احساسات ـ و در نتيجة عدم مسئوليت افراد ـ تأثير منفجر شوندة زيادي در تماشاچيان تئاتر خواهد داشت. سانسور هر گونه انتقاد از سلطنت و هر گونه ستايش از دموكراسي را در نمايشنامه‌هاي عمومي ممنوع ساخت. مرگ قيصر از آن لحاظ از پهنة تئاتر خارج شد كه تماشاچيان، پس از سخنرانيهاي بروتوس عليه ديكتاتوري، كف زده بودند.

سرانجام، دولت نظارت بر هر گونه نشريات را به عهده گرفت.«بسيار مهم است كه تنها كساني كه مورد اعتماد دولت هستند اجازة چاپ داشته باشند. كسي كه چيزي خطاب به مردم مي‌نويسد مثل مردي است كه به طور علني در انجمني سخن مي‌گويد» ؛ مي‌تواند موادي فتنه‌انگيز منتشر كند، و بايد او را به منزلة مردي كه بالقوه حريق روشن خواهد كرد زير نظر گرفت. از اين‌رو ناشران بايد هر نوشتة مورد قبول را خواه پيش از چاپ و خواه ضمن آن به بازرس مطبوعات تقديم كنند، و براي آنكه از دولت اجازة چاپ

بگيرند، بايد بپذيرند كه مطلب مورد اعتراض را حذف كنند، يا مطالبي را كه دولت پيشنهاد مي‌كند جايگزين آنها سازند. حتي، پس از آنكه متصدي سانسور موافقت خود را ابراز داشت و اثر به چاپ رسيد، به وزير پليس اجازه داده مي‌شود كه اثر منتشر شده را توقيف و حتي آن را كاملاً نابود كند، قطع‌نظر از زياني كه ممكن است به نويسنده يا ناشر وارد آيد.

در اين زندان فكري بود كه ادبيات مبارزه مي‌كرد تا در دورة ناپلئون زنده بماند. قهرمانيترين كوشش از طرف زني به عمل آمد.

II – مادام دوستال: ۱۷۹۹-۱۸۱۷

۱-كينه‌توزي ناپلئون

كميتة نجات ملي آن زن را از فرانسه تبعيد كرده بود؛ هيئت‌مديره اين مجازات را به طرد او از پاريس تقليل داده بود؛ روز بعد از سقوط هيئت‌مديره، مادام دوستال شتابان به پاريس بازگشت(۱۲ نوامبر ۱۷۹۹) و دركوچة گرنل آپارتماني در قسمت اعيان‌نشين فوبورسن – ژرمن اجاره كرد. حكومت كنسولي جديد – يعني ناپلئون – اعتراضي به بازگشت او نكرد.

كمي بعد مادام دوستال سالن تازه‌اي افتتاح كرد؛ از جمله بدان سبب كه به قول خودش « گفت و شنيد در پاريس براي من هميشه سحرانگيزترين لذات بوده است،» و نيز بدان سبب كه وي تصميم داشت در ادارة حوادث سهمي به عهده

در خور زن نيست؛ به نظر او شايسته مي‌آمد اگر زني (مانند او) هم پول داشته باشد و هم مغز؛ و مخصوصاً شايستة وارث ژاك‌نكر بود ـ نكري كه قهرمان انقلاب بود ولي قدرش را كس ندانست.تصادفاً دولت هنوز ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانكي را كه از وي در ۱۷۸۹ وام گرفته بود باز نپرداخته بود؛ شايد اين علت هم در كار بود كه بتواند آن مبلغ را براي پدرش بازگيرد، و خود به عنوان ارث نهايي از آن استفاده كند. كمال مطلوب او (مانند كمال مطلوب پدرش) يك حكومت سلطنتي مشروطه بود كه در آن آزادي مطبوعات و مذهب و نطق و بيان تأمين باشد، و از ثروت توانگران در برابر حسادت تهيدستان حمايت كند. به اين مفهوم، احساس مي‌كرد كه مطابق تعريفي كه مجلس ملي ۱۷۸۹ ـ ۱۷۹۱ به دست داده وي به انقلاب وفادار مانده است. شاهكشها راتحقير مي‌كرد، و همسايگان معنون و اشرافي فوبور را كه هر روز براي برقراري مجدد بوربونها دعا مي‌كردند به سالن خود مي‌پذيرفت. با وجود اين، كانون اصلي اجتماع و انجمن، شخص بنژامن كنستان بود كه با جمهوري كاملاً موافق بود، و، به عنوان عضو تريبونا، با هر حركت ناپلئون براي سير از مقام كنسولي به قدرت امپراطوري مخالفت مي‌ورزيد. مادام دوستال همچنين برادران كنسول اول را نزد خود مي‌پذيرفت، زيرا آنها نيز از قدرت روزافزون او ناراحت بودند.

در حقيقت، بيشتر مردان برجستة جهان سياست و فرهنگ در پاريس سال ۱۸۰۰ در شب‌نشينهاي او شركت مي‌جستند تا به آخرين شايعات سياسي گوش فرا دهند، يا سخنان زني را بشنوند كه پاريس آن را از زني از زمان مادام دودفان نشنيده بود. مادام دوتسه گفته است: «اگر ملكه بودم، به مادام دوستال دستور مي‌دادم كه تمام اوقات با من حرف بزند.» خود ژرمن نوشته است كه «در فرانسه لزوم محاوره به‌وسيلة همة طبقات احساس مي‌شود؛ در اينجا، مانند ساير نقاط، حرف زدن فقط وسيلة ارتباط نيست؛ ... بلكه سازي است كه مايلند آن را بنوازند.»

وي بي‌درنگ با ناپلئون به مخالفت نپرداخت؛ در حقيقت، اگر حرف بورين را باور كنيم، مادام دوستال در آغاز دورة كنسولي چند نامة تملق‌آميز به او نوشت و حتي حاضر شد براي او خدمت كند. ولي ناديده گرفتن مداوم پيشنهادهاي آن زن، سانسور مطبوعات و انتشارات كه هر روز گسترده‌تر مي‌شد، انتقاد شديد او از

روشنفكران در امر سياست، و عقيدة او دربارة زنان به عنوان توليدكنندگان كودكان يا محسوب داشتن آنان به منزلة اسباب‌بازيهاي زيبا و عدم اطمينان به رازداري آنها باعث شد كه مادام دوستال پاسخي مشابه بدهد. پس از آنكه ناپلئون مهمانهاي او را ايدئولوگ ناميد، مادام دوستال هم او را «ايدئوفوب» (ايده‌گريز) ناميد؛ و هرگاه آتش خشمش بالا مي‌گرفت، او را «روبسپير اسب‌سوار» لقب داد يا نجيب‌زاده‌اي بورژوا بر تخت.

در ۷ مة ۱۸۰۰، مادام دوستال با خانواده و جمع كوچكي از ملتزمان باوفاي خود براي گذراندن تابستان به كوپه رفت. ناپلئون روز قبل از پاريس بيرون آمده بود تا از آلپ بگذرد و به مقابلة اتريشيها در مارنگو بشتابد. ژرمن بعدها اعتراف كرده گفت: «نمي‌توانستم آرزو نكنم كه بوناپارت شكست نخورد، زيرا به نظر مي‌رسيد كه شكست او به مفهوم جلوگيري از پيشرفت استبداد است.» در پاييز آن سال، مادام دوستال كه از كوپه و كوه مون‌بلان خسته شده بود به پايتخت بازگشت، زيرا زندگي او وابسته به حرف زدن بود و مي‌گفت كه «مكالمه به سبك فرانسوي در هيچ جا غير از پاريس وجود ندارد.» بزودي گروهي از نوابغ را در سالن خود گردآورد؛ در آنجا موضوع اصلي سخن ديكتاتوري ناپلئون بود. ناپلئون با نارضايي مي‌گفت: « اين زن تركشي پر از تير با خود دارد. مي‌گويند كه نه از سياست حرف مي‌زند نه از من. ولي چطور است كه هر كس او را مي‌بيند مراكمتر دوست مي‌دارد؟» وي در سنت‌هلن گفت: «خانة آن زن كاملاً به صورت زرادخانه‌اي واقعي عليه من در آمده بود. مردم به آنجا مي‌رفتند تا در جهاد او عليه من پرچم شهسواري را برافرازند.» با وجود اين، اعتراف مي‌كرد كه «آن زن به مردمي فكر كردن را مي‌آموزد كه قبلاً به اين كار عادت نداشتند، يا فراموش كرده بودند كه چگونه فكر كنند.»

وي احساس مي‌كرد كه چون مي‌خواهد فرانسه را با سازماني فعال از هرج و مرج بيرون آرد، و ضمناً ارتش خود را در برابر اتحاديه‌هاي مخالف به پيروزي برساند، حق دارد انتظار داشته باشد كه در ميان مردم تا حدي وحدت اخلاقي و هماهنگي روحية ملي با ارادة ملي جهت دفاع از جمهوري جديد و مرزهاي «طبيعي» وجود داشته باشد ـ يا خود، در صورت لزوم، چنين وضعي را به وجود آرد؛ ولي اين زن هم سلطنت‌طلبان را در پيرامون خود گرد مي‌آورد و هم ژاكوبنها را، و همگي را عليه او بر مي‌انگيخت و دشمنانش را تقويت مي‌كرد. پدر ژرمن در اين مورد با ناپلئون موافق بود؛ وي دختر خود را به سبب حملات مداوم عليه ديكتاتور جوان ملامت مي‌كرد، و به او مي‌گفت كه در زمان بحران يا جنگ، قدري ديكتاتوري لازم است. ژرمن پاسخ مي‌داد كه آزادي از پيروزي مهمتر است. گذشته از اين، برنادوت را در مخالفتش با ناپلئون تشويق مي‌كرد، و بعضي از سخنرانيهايي را كه كنستان در مجلس تريبونا عليه سوءاستفادة ناپلئون از اختيارات مجلس مقنن ايراد مي‌كرد، وي مي‌نوشت. هم اين زن و هم ناپلئون دو فرد توسعه‌طلب و فتنه‌انگيز بودند، و فرانسه به اندازه‌اي وسيع نبود كه هر دو را در خود جاي دهد و آنها را آزاد نگاه دارد.

در بهار ۱۸۰۱ ناپلئون به برادرش نوشت: «آقاي ستال در كمال فقر وفاقه به سر مي‌برد، ولي زنش ضيافت مي‌دهد و مجلس رقص برپا مي‌كند.» ژوزف اين سرزنش را بازگو كرد، و ژرمن به اتاق شوهر خود در قصر كنكورد رفت و او را در آخرين مراحل فلج يافت. مدتي به پرستاري او پرداخت و در ماه مه ۱۸۰۲ او را با خود به سويس برد. شوهرش ضمن راه

درگذشت و در گورستان كوپه به خاك سپرده شد. در آن سال، مادام دوستال كه هيجانش بتدريج بالا مي‌گرفت شروع به كشيدن ترياك كرد.

۲ـ مؤلف

مادام دوستال بزرگترين نويسندة زن روزگار خود، و بزرگترين مؤلف فرانسه به استثناي شاتوبريان، بود. وي قبل از ۱۸۰۰ پانزده كتاب نوشته بود كه اكنون فراموش شده است. در آن سال، كتاب عمده‌اي تحت

عنوان دربارة ادبيات نوشت، و پس از آن دو داستان به نامهاي دلفين (۱۸۰۳) و كورين(۱۸۰۷) به رشتة تحرير در آورد كه او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. بين سالهاي ۱۸۱۰ و ۱۸۱۳ بزرگترين نبرد عمر خود را جهت انتشار شاهكارش، تحت عنوان دربارة آلمان، با موفقيت به انجام رسانيد. در زمان مرگ، كتاب عمدة ديگري تحت عنوان ملاحظاتي دربارة... انقلاب فرانسه و ده سال در تبعيد به جاي گذاشت. همة آثاري كه در اينجا نام برديم تأليفاتي معتبر و جدي است، و بعضي از آنها تا حدود هشتصد صفحه است. مادام دوستال سخت كار مي‌كرد؛ با صميميت دوست مي‌داشت؛ و با حالتي پرشور مي‌نوشت؛ تا پايان كار با نيرومندترين مرد روزگار خود جنگيد و جشن سقوط او را محزونانه برپا كرد.

كتاب دربارة ادبيات از لحاظ روابط آن با بنيادهاي اجتماعي موضوعي وسيع و قهرمانانه است. مي‌گويد: « قصد دارم كه نفوذ مذهب و اخلاق و قانون را در ادبيات، و نفوذ ادبيات را در مذهب و اخلاق و قانون بررسي كنم.» هنوز از آن بوي قرن هجدهم مي‌آيد - آزادي فكر،فرد در برابر دولت، پيشرفت دانش و اخلاق؛ در اينجا افسانه‌اي فوق طبيعي نيست، بلكه ايمان به تعليم و تربيت، علم، و فهم مطرح است.
نخستين شرط لازم براي پيشرفت، آزادي فكر از استيلاي سياسي است. پس از آنكه افكار بدين ترتيب آزاد شد، ادبيات ميراث روزافزون نژاد را در برخواهد گرفت و آن را توسعه و انتقال خواهد داد. نبايد انتظار داشت كه هنر و شعر مانند علم و فلسفه پيشرفت كند، زيرا آنها بيشتر وابسته به قوة تصور است كه در همه دورانها قوي و بارور است. در تكامل يك تمدن، هنر و شعر از علم و فلسفه فراتر مي‌رود؛ به همين سبب بود كه عصر پريكلس جلوتر از عصر ارسطو، و قرون وسطي جلوتر از عصر گاليله و هنر در زمان لويي چهاردهم جلوتر از عصر روشنگري بود. پيشرفت فكر مداوم نيست؛ به سبب اختلال در طبيعت يا تحولات سياسي، دوره‌هاي قهقرايي نيز پيش مي‌آيد؛ ولي علم و روش علمي حتي در قرون وسطي پيشرفت كرد، و ظهور كوپرنيك و گاليله و بيكن و دكارت را امكان‌پذير ساخت.

در هر عصري، فلسفه نمايندة تجمع و جوهر ميراث فرهنگي است. شايد فلسفه (اين را تفكركنان گفته است) در دوره‌اي در آينده به اندازة كافي جامع و در حد كمال باشد كه « براي ما به صورتي درآيد كه مذهب عيسوي در گذشته بوده است.» وي انوار فلسفي را «ارزيابي اشياء بر طبق خرد» مي‌دانست، و فقط در مقابل مرگ بود كه اعتقادش به حيات خود متزلزل شد. «پيروزي نور هميشه براي عظمت و اصلاح بشر مساعد بوده است.»

اما (پس از خواندن آثار روسو و ولتر) چنين ادامه مي‌دهد كه رشد عقل كافي نيست؛ دانش تنها يك عنصر فهم است. عنصر ديگر احساس است. بايد حساسيت روح و همچنين حساسيت حواس در كار باشد. بدون آن، روان آدمي يك دريافت كنندة راكد احساسات جسمي است؛ با بودن آن، روان وارد زندگي ساير موجودات زنده مي‌شود؛ در حيرتها و رنجهاي آنها شركت مي‌جويد؛ روان را در داخل جسم و خدا را در پشت جهان مادي احساس مي‌كند. از اين نقطه‌نظر، ادبيات رمانتيك اروپاي شمالي مه‌آلود- آلمان، اسكانديناوي، بريتانياي كبير- به همان اندازه مهم است كه ادبيات كلاسيك اروپاي جنوبي آفتابي - يونان و ايتاليا؛ اشعار اوشن به همان اندازه مهم است كه حماسه‌هاي هومر، و ورتر بزرگترين كتاب عصر خود بود.

ناپلئون هم (در جواني) شايد با اين ارزيابيها موافقت مي‌كرد، ولي در اين مورد حتماً از نظر آن مؤلف دربارة روابط ميان ادبيات و دولت ناراحت شده بود. دموكراسي (به عقيدة مادام دوستال) نويسندگان و هنرمندان را تابع سليقه‌هاي مردم‌پسند مي‌كند؛ اشراف آنها را بر آن مي‌دارند كه براي طبقه‌اي برگزيده بنويسند، و افكار سنجيده و ميانه‌روي در رفتار را تشويق مي‌كنند؛ استبداد هنر و علم را به پيش مي‌برد، و بدان وسيله خود را به وسيلة عظمت و قدرت بر مردم تحميل مي‌كند، ولي جلو فلسفه و تاريخنگاري را مي‌گيرد، زيرا اين دو موجب وسعت و عمق نظرياتي مي‌شود كه به حال ديكتاتوري زيان‌آور است.
دموكراسي ادبيات را تشويق مي‌كند و هنر را عقب مي‌اندازد؛ اشراف سليقه را تحميل مي‌كنند، ولي مانع ابراز احساسات و ابتكار مي‌شوند؛ دولت مستبد آزادي و نوآوري و فكر را خفه مي‌كند. اگر فرانسه بتواند

دولتي مشروطه داشته باشد ـ نظم و آزادي را با هم آشتي دهد ـ شايد بتواند انگيزه‌هاي دموكراسي را با محدوديتهاي عاقلانة حكومت قانوني تركيب كند.

رويهمرفته كتاب جالبي بود، آن هم اثر زني سي و چهار ساله، و داراي چندين ميليون فرانك تمول. در اين اثر ششصد صفحه‌اي البته اشتباهاتي وجود دارد، زيرا فكر وقتي كه از حد خود بيرون مي‌رود احتمال دارد كه سقوط كند ـ ولو آنكه چند ميوة اغفال كننده بر زمين بريزد. مادام دوستال در مورد تاريخ و ادبيات قدري مبهم سخن گفته است؛ ايرلنديها را آلماني و دانته را شاعري كم بها شمرده است؛ اما در مورد حكومت آزاديخواهانه و مسيحيت راستين دليرانه استدلال كرده است، و ضمن راه حدود صد «ملاحظه» نيز ابراز داشته است. وي پيش بيني كرده كه تكامل آمار ممكن است دولتها را عاقلتر كند، و تربيت

براي مشاغل ملي آماده سازد. همچنين، پيامبرگونه، گفته است كه « پيشرفت علمي پيشرفت اخلاقي را اجباري خواهد كرد؛ زيرا اگر قدرت بشر افزايش يابد، موانعي كه او را از سوءاستفاده از آن باز مي‌دارد بايد تقويت شود.» «بندرت فكري مربوط به قرن هجدهم است كه [آن كتاب] ذكر نكند، و بندرت فكري مربوط به قرن بيستم است كه نطفة آن را در بر نداشته باشد.»

در اين جلد از شكايتي سخن به ميان آورده كه عمري آن را بر زبان داشته است، و آن اينكه « تمام نظم اجتماعي... عليه زني صف آرايي كرده است كه مي‌خواهد از حيث شهرت خود را در قلمرو فكر و هنر به پاية مردان برساند.» مجبور بود استثنايي هم قائل شود؛ زيرا كه بيست و يك سال بعد نوشت «در بهار ۱۸۰۰ اثر خود را دربارة ادبيات منتشر كردم، و موفقيتي كه اين اثر به دست آورد مرا كاملاً دوباره محبوب جامعه ساخت؛ اتاق پذيرايي من دوباره پر شد.» افراد ترسويي كه پس از حملة كنستان عليه ديكتاتوري از سالن آن زن گريخته بودند نادم و متملق بازگشتند؛ و «سر جوخة كوچك» در كاخ تويلري مجبور شد اعتراف كند كه دشمني نظير خود، با جرئت ، يافته است.

در اوت ۱۸۰۲ ژاك‌نكر جزوه‌اي تحت عنوان آخرين نظريات در بارة سياست و ماليه نزد كنسول لوبرن فرستاد كه حاوي آخرين عقايد او در بارة سياست و پول بود. در اين جزوه، ديكتاتوري ناپلئون مجاز شمرده شده ولي عيب لازمي به حساب آمده است كه شايد موقتي باشد؛ ضمناً عليه تمركز مداوم قدرت در دست نظاميان زنهار داده بود. ژاك‌نكر اظهار تأسف كرده بود كه امور مالي دولت جديد تا آن اندازه وابسته به غرامات جنگي باشد، و قانون اساسي آزاديخواهانه‌تري پيشنهاد كرده بود كه ناپلئون «نگهبان» آن شود. لوبرن آن اثر را به ناپلئون نشان داد. ژنرال كه تا آن زمان نيمه امپراطور شده بود از اين فكر كه بايد اختيارات خود را كاهش دهد از وي رنجيد؛ و چون متقاعد شده بود كه مادام دوستال قلم پدر خود را هدايت كرده است، دستور اخراج او را از پاريس صادر كرد ـ يعني در واقع سالن فتنه‌انگيز او را بست. ولي فراموش كرده بود كه آن زن هم مي‌توانست بنويسد و هم حرف بزند. وي زمستان ۱۸۰۲ـ ۱۸۰۳ را در ژنو گذرانيد، ولي در دسامبر با انتشار كتاب دلفين دوباره نامش در پاريس بر سر زبانها افتاد. امروزه كسي اين كتاب را نمي‌خواند؛ هر فرد ادبي يا سياسي آن را در آن زمان خواند، زيرا بخشي از كشمكشي مردانه بود ميان يك زن و روزگار او.

دلفين دختري پرهيزگار است كه مايل است خود را تسليم كند ولي از اين كار بيم دارد؛ به عبارت ديگر، همان مادام‌دوستال است. لئونس(= ناربون) مرد اشرافي و برازنده‌اي است كه دلفين را دوست دارد، ولي از او اجتناب مي‌كند زيرا كه شايع است با افرادي روابط عاشقانه دارد. از اين‌رو نمي‌تواند مقام اجتماعي خود را بر اثر ازدواج با آن زن به خطر بيندازد. سپس با ماتيلددوورنون ازدواج مي‌كند كه مادرش جادوگر دسيسه بازي است و دروغهاي خود را با بذله‌گويي مي‌پوشاند.

تالران براي انتقام گرفتن گفت كه آن نويسندة مردصفت جامة زنان هم بر او پوشانده است و هم بر خود. دلفين كه طرد شده بود در ديري گوشة عزلت اختيار مي‌كند و رئيسة ديربشتاب از او قول مي‌گيرد كه تا پايان عمر عفيف بماند. هنگامي كه لئونس به بيگناهي او پي مي‌برد، به فكر طلاق دادن همسر بي‌احساس

خود و خواستگاري از دلفين مي‌افتد، ولي از اينكه زندگي خود را با نقض اصل اخلاقي كاتوليك در مورد داشتن يك زن و ناگسستني بودن ازدواج به خطر اندازد دستخوش دودلي مي‌شود. ماتيلد به نحوي كه در خور موضوع درام است جان مي‌سپارد؛ لئونس دلفين را وا مي‌دارد كه با او بگريزد و تسليم احساسات او شود؛ ولي او را ترك مي‌گويد و به مهاجران مي‌پيوندد، گرفتار و محكوم به مرگ مي‌شود. دلفين كه عاشق ستمكاري اوست، براي نجات او مي‌شتابد، ولي وقتي مي‌رسد كه او را تيرباران كرده بودند، و خود او هم بر زمين مي‌افتد و جان مي‌دهد.

اين طرح بي‌معني و اساساً رمانتيك براي آن نويسنده به صورت سكوي خطابه‌اي درآمد تا در آنجا دربارة مشروعيت طلاق و تعصب كاتوليكها به بحث بپردازد (خود او مذهب پرتستان را به ارث برده بود)؛ و همچنين حقوق اخلاقي زنان را در برابر اعمال تبعيض عليه آنان، و اعتبار وجدان فردي را در مقابل مقررات شرافتي يك طبقة مخصوص مورد بحث قرار دهد. دلايل او مورد قبول روشنفكران پاريس واقع شد، ولي ناپلئون را، كه به آيين كاتوليك به عنوان داروي آشفتگي فكري و اخلاقي فرانسه روي آورده بود، خشنود نساخت. وي در ۱۳ اكتبر ۱۸۰۳ فرماني صادر كرد و به مادام‌دوستال دستور داد كه تا چهل فرسنگي پاريس جلوتر نيايد.

مادام‌دوستال موقع را براي ديدار از آلمان غنيمت شمرد. به اندازة كافي زبان آلماني را فرا گرفته بود كه آن را بخواند، ولي به آن زبان سخن نمي‌گفت. پس چرا اكنون از موسيقي وين، بذله‌گويي و ايمار و انجمن سلطنتي برلن بهره‌مند نشود؟ در ۸ نوامبر، با پسرش اوگوست و دخترش آلبرتين و دو نوكر و هچنين كنستان كه در اين زمان نسبت به او عشق افلاطوني داشت و در خدمت او بود در مس از راين گذشت و وارد آلمان شد.

۳- سياح

نخستين احساس او، در فرانكفورت، مطلوب نبود؛ همة مردان به نظر او فربه مي‌آمدند، براي خوردن مي‌زيستند و براي سيگار كشيدن غذا مي‌خوردند؛ و هنگامي كه نزديك او بودند، نفس كشيدن برايش دشوار مي‌شد. آنها از كار اين زن مغرور در شگفت بودند كه نمي‌تواند قدر پيپهاي آنان را بداند. مادر گوته به فرزند خود نوشت: «مادام‌دوستال به نظرم مثل سنگ آسيا مي‌آمد. هر جا كه مي‌توانستم، از او اجتناب مي‌كردم؛ از رفتن به جاهايي كه قرار بود برود مي‌گريختم؛ و هر وقت محل

ژرمن با ملتزمان خود به وايمار رفت و محيط را بر اثر شعر مهذب يافت. شهر تحت استيلاي نويسندگان و هنرمندان و موسيقيدانان و فيلسوفان بود؛ دربار زير نظر دوك‌كارل آوگوستوس و همسرش دوشس لويزه، و مادرش آنا آمالي، به صورتي مدبرانه و آزاديخواهانه اداره مي‌شد. اين افراد تحصيل كرده بودند؛ بدون افراط سيگار مي‌كشيدند و تقريباً همة آنها به زبان فرانسه سخن مي‌گفتند. گذشته از اين، بسياري از آنها دلفين را خوانده بودند، عدة بيشتري از جنگ او با ناپلئون خبر داشتند؛ و همگي مي‌ديدند كه آن زن پول دارد و آن را خرج مي‌كند. براي او ضيافت شام، نمايش و مجلس رقص ترتيب دادند؛ از شيلر خواستند كه صحنه‌هايي از ويلهلم تل خود را بخواند؛ آنان ضمن آنكه مادام‌دوستال قسمتهاي طويلي از آثار راسين را مي‌خواند به او گوش مي‌دادند. گوته كه در آن هنگام در ينا بود، عذر آورد كه سرما خورده است و از رفتن امتناع ورزيد. دوك از وي خواست كه با اين وصف بيايد؛ گوته آمد و با مادام با حال ناراحت گفتگو كرد. ولي از اخطار صريح او مبني بر اينكه قصد دارد ملاحظاتش را چاپ كند به وحشت افتاد. مادام از اينكه مي‌ديد گوته ديگر ورتر نيست، و از حالت دلدادگي بيرون آمده و به اسقف بدل شده است نوميد شد. گوته كوشيد او را با تناقض‌گويي گيج كند و در اين باره گفته است: «خودرايي شديد من غالباً او را به نوميدي مي‌كشانيد، ولي در همين حال بود كه بسيار مهربان مي‌شد، و سرعت فكري و لفظي خود را به طور درخشان نشان مي‌داد.» مادام در خاطرات خود چنين آورده است كه «خوشبختانه از لحاظ من گوته و ويلانت در كمال خوبي فرانسه حرف مي‌زدند؛ شيلر سعي مي‌كرد.» دربارة شيلر با محبت و

دربارة گوته با احترام سخن گفته است؛ گوته و ناپلئون تنها افرادي بودند كه وي پس از ملاقات با آنها به محدوديتهاي خود پي مي‌برد. شيلر از سرعت فكر و حرفش خسته مي‌شد، ولي عاقبت تحت تأثير او قرار گرفت. وي به دوستي نوشته است: «شيطان مرا به زني فرانسوي و فيلسوف رهنمون شد كه از همة موجودات زنده باروحتر از همه براي نبرد آماده‌تر، و از همه پر حرفتر است. ولي با فرهنگترين و تيزهوشترين زنان است؛ و اگر واقعاً جالب توجه نبود، به خودم زحمت نمي‌دادم.» هنگامي كه مادام دوستال پس از سه ماه اقامت در وايمار به برلن رفت، مردم نفسي به راحت كشيدند.

وي پس از محيط درخشان وايمار، هواي مه‌آلود برلن را غم انگيز يافت، رهبران نهضت رمانتيك آلمان يا غايب يا مرده بودند؛ فيلسوفان در دانشگاههاي دوردست در انزوا به سر مي‌بردند ـ هگل در ينا بود و شيلينگ در وورتسبورگ؛ مادام نكر مجبور شد به پادشاه و ملكه و آوگوست ويلهلم فون‌شلگل اكتفا كند كه دانش وسيع او دربارة زبانها و فرهنگهاي مختلف باعث نشاط او مي‌شد. وي شلگل را استخدام كرد تا به عنوان معلم سر خانة فرزندش اوگوست با او به كوپه برود؛ شلگل نيز پذيرفت، و در بدترين وقت ممكن عاشق او شد.

از رسيدن به آنجا مطلع شد كه وي در گذشته است (۹ آوريل ۱۸۰۴). اين ضربه او را بيش از دوئل با ناپلئون پريشان خاطر ساخت. پدرش هم پشتوانةاخلاقي او بود و هم پشتوانة مالي او؛ به عقيدة مادام، پدرش هميشه حق داشته و هميشه خوب بود؛ و هيچ يك از عاشقانش هم نمي‌توانستند جاي او را بگيرند. از اين رو، براي تسلاي خاطر، به نوشتن اثر كوچكي، تحت عنوان اخلاق و زندگي خصوصي آقاي نكر، پرداخت كه سراسر در ستايش اوست. آنگاه شروع به نوشتن شاهكار خود كرد تحت عنوان دربارة آلمان. وي بيشتر ثروت پدر خود را به ارث برد، و در اين هنگام سالانه ۱۲۰،۰۰۰ فرانك عايدي داشت.

در دسامبر در طلب هواي آفتابي به ايتاليا رفت، و كودكان خود ـ اوگوست، آلبرتين ، و آلبر ـ و شلگل را همراه خود برد. شلگل چون متوجه شد كه مادام دربارة هنر ايتاليا اطلاع زيادي ندارد، سمت معلمي او را نيز بر عهده گرفت. در ميلان، راهنماي بهتري به نام ژان ـ شارل لئونارد و سيسموندي به آنها پيوست. سيسموندي كه بتازگي شروع به نوشتن اثر عالمانة خود تحت عنوان تاريخ جمهوريهاي ايتاليا كرده بود، عاشق ژرمن شد ـ يا عاشق فكرش يا ثروتش ـ تا اينكه سرانجام او نيز، مانند شلگل، پي برد كه آن زن هرگز فرد عادي را جدي نمي‌گيرد. سپس همه با هم از طريق پارما، مودنا، بولونيا، و آنكونا به رم رفتند. ژوزف بوناپارت كه هميشه به او علاقه‌مند بود نامه‌هايي در معرفي او به بهترين مجامع نوشت و به او سپرد.اشراف به او احترام بسيار مي‌گذاشتند؛ ولي دريافت كه شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمهاي ايتاليايي مثل كاردينالهاي درباري جالب توجه نيستند، زيرا اين كاردينالها به عنوان مردان دنيوي با كتابهاي او آشنا هستندو از ثروت و مبارزة او با ناپلئون خبر دارند و از اينكه او پيرو مذهب پروتستان است ناراحت نمي‌شوند. در آنجا با استقبال عمومي و سرود و موسيقي وارد آكادمي آركاديا شد، و از آن تجربه براي معرفي كورين استفاده كرد.

در ژوئن ۱۸۰۵ به كوپه بازگشت و پس از چندي دوباره محفلش مملو از عاشقان، دوستان، دانشمندان، سياستمداران (شاهزاده استرهازي از وين، كلوداوشه عضو شوراي دولتي ناپلئون) شد ـ حتي يك فرمانروا يعني برگزينندة با واريا در ميان آن جمع ديده مي‌شد. سالن او در كوپه در اين زمان از سالن او در پاريس بيشتر شهرت يافت. شارل‌ويكتوردوبونشتتن در اين مورد چنين نوشته است: «همين الان از كوپه بازگشتم، و كاملاً بر اثر ظرايف و لطايف و سرگرميهاي عقلاني گيج و فرسوده شده‌ام. بذله‌گويي و ظرافت و نكته‌سنجي يك روز در كوپه از نظير آن در طي يك سال در اكثر كشورها بيشتر است.» تعداد افراد و استعداد آنها به اندازة كافي زياد بود كه بتوانند نمايشنامه‌ها را كاملاً بر روي صحنه بياورند؛ خود ژرمن رهبري را در آندروماك و فدر به‌عهده گرفت، و بعضي از مهمانان عقيده داشتند كه فقط ملكه‌هاي صحنة پاريس مي‌توانند از او بهتر بازي كنند. در موارد ديگر برنامه‌هاي تكنوازيهاي موسيقي يا شعرخواني بود. در روز سه بار ميز غذا آماده مي‌شد، گاهي براي سي مهمان؛ پانزده

در باغها عاشقان مي‌توانستند به گردش بپردازند و دوستان تازه‌اي بيابند.

رفته رفته شور و هيجان عشاق ژرمن ـ مونمورانسي، كنستان، شلگل، سيسموندي ـ به مقدار زياد فرو نشسته بود. اين عده از تقاضاي او مبني بر فداكاري بي‌چون و چرا خسته شده بودند، و او بتازگي با پروسپرد و بارانت گرم گرفته بود. بارانت جواني بود بيست و سه ساله، و ژرمن سي‌ونهساله، اما رفتار ژرمن بزودي او را خسته كرد و براي آنكه از دست ژرمن در امان بماند گوشة عزلت برگزيد واز خود ترديد نشان داد ـ همين حالت است كه ژرمن آن را در وجود اسوالد كه در كورين آورده به باد تمسخر گرفته است. مجلدات اين داستان كه روزگاري مشهور بود، اينك نزديك به پايان رسيده بود؛ لاجرم لازم بود صاحب چاپخانه‌اي فرانسوي اجازة چاپ مجدد آن را از پليس ناپلئون بگيرد. پدر پروسپر، استاندار استان لمان، به فوشه اطمينان داد كه سال گذشته مادام « خويشتن‌دار و محتاط » بوده است. ژرمن اجازه گرفت كه تابستان ۱۸۰۶ را در اوسر در دويست كيلومتري پاريس بگذراند؛ در آنجا ويلايي اجاره كرد؛ و در پاييز اجازه يافت كه زمستان به روان برود. چندين تن از دوستانش در اين شهرها به ديدن او رفتند، و بعضي از آنها اظهار اميدواري كردند كه ناپلئون در جنگ دشواري كه با آن درگير است و باعث شده است كه وي زمستان را به اتفاق لشكريانش در هواي منجمدشمالي بگذراند سرانجام با شكست مواجه خواهد شد. پليس مخفي ناپلئون نامه‌هاي ژرمن را مي‌گشود و او را از اين احساسات با خبر مي‌كرد. ناپلئون در ۳۱ دسامبر با خشم به فوشه نوشت: « نگذاريد آن سگ ماده، مادام‌دوستال، به پاريس نزديك شود. مي‌دانم كه از اين شهر زياد دور نيست.» (ژرمن در نهاني و طي مدت كوتاهي در حدود بهار ۱۸۰۷ مخفيانه وارد پاريس شد.) ناپلئون ضمن تداركاتي كه براي نبرد فريدلاند مي‌ديد در ۹ آوريل به فوشه نوشت:

در ميان هزار و يك چيزي كه در مورد مادام‌دوستال به دست من مي‌رسد، نامه‌اي است كه از آن مي‌توانيد استنباط كنيد كه با چه زن فرانسوي عجيبي سرو كار داريم... . واقعاً مشكل است با ديدن تغييرات احوال اين روسپي ـ آن هم روسپي زشت ـ بتوانيم جلوي خشم خود را بگيريم. نمي‌گويم چه نقشه‌هايي اين گروه مضحك طرح كرده است كه اگر بر اثر حادثة مساعدي كشته شوم چه خواهد كرد، زيرا فرض بر آن است كه وزير پليس بايد از آن با خبر باشد.

و در ۱۱ مه دوباره به فوشه نوشت:

اين مادام‌دوستال ديوانه يك نامة شش صفحه‌اي نامفهوم براي من نوشته است... . مي‌گويد ملكي در درة مونمورانسي خريده است و نتيجه مي‌گيرد كه اين عمل به او حق مي‌دهد كه در پاريس مقيم شود. به شما تكرار مي‌كنم كه اگر اين زن را در اين اميد باقي بگذاريم، بيهوده او را شكنجه داده‌ايم. اگر مدارك مبسوط كارهايي را كه در ملك خود در طي دو ماه اقامتش در آنجا انجام داده است به شما نشان دهم، غرق تعجب خواهيد شد. راستي عجيب است كه من، با آنكه در پانصد فرسنگي فرانسه هستم، بهتر از وزير پليس خودم مي‌دانم كه در آنجا چه مي‌گذرد.

بنابراين، در ۲۵ آوريل ۱۸۰۷، ژرمن بر خلاف ميل خود به كوپه بازگشت. كنستان كه با وجود بيوفايي او پايدار مانده بود همراهش رفت، ولي در دول راه خود را كج كرد تا نزد پدر بيمار خود بماند. ژرمن چون به كوپه رسيد شلگل را فرستاد تا به كنستان بگويد كه اگر بزودي به او نپيوندد، خود را خواهد كشت. بنژامن مي‌دانست كه اين تهديد با سابقه نغمه‌اي از سيرنها/ست نه آواز قو، ولي باز آمد و در سكوت، ملامتهاي او را تحمل كرد. وي از مدتها پيش ديگر او را دوست نمي‌داشت، ولي «انسان چگونه مي‌تواند حقيقت را به كسي بگويد كه تنها پاسخش خوردن تريياك است؟» در ۱۰ ژوئيه، ژوليت ركاميه آمد تا مدت درازي نزد او بماند؛ ژرمن شيفتة او شد و تصميم گرفت زنده بماند.

پليس اجازه داد كه كورين به چاپ برسد، و انتشار آن در بهار ۱۸۰۷ به نويسنده‌اش شهرتي بخشيد كه موجب تسلاي خاطر او پس از پيروزي ناپلئون در فريدلاند شد. مجلاتي كه تحت نظارت دولت قرار

داشتند با آن به مخالفت برخاستند، ولي هزاران نفر آن اثر را خواندند و عقيدة خود را ابراز كردند. امروزه از محتواي آن زياد لذت نمي‌بريم ـ داستان تخيلي پرشوري است كه در لابلاي آن مباحث خسته‌كننده‌اي است در بارة مناظر طبيعي، اخلاق، مذهب، عادات؛ ادبيات و هنر ايتاليا؛ و هيچ كس هم از «چهرة مردانة» قهرمان آن (كه بعد معلوم مي‌شود بي‌عزم و جرئت است)، يا «برق آسماني» كه در چشم قهرمان زن «برتخت نشسته است»، به هيجان نمي‌آيد. در سال ۱۸۰۷، دربارة سرزمين ايتاليا آنقدرها مطلب ننوشته بودند و آن كشور از لحاظ تاريخ و هنر بيش از كشور ما شناخته نشده بود. در پاريس رمان بالهاي خود را مي‌گسترد؛ عشق رمانتيك مي‌كوشيد خود را از تسلط پدران و مادران، قيود اقتصادي، و ممنوعيتهاي اخلاقي رها سازد؛ حقوق زن صداي خود را به گوش مردم مي‌رسانيد. كورين همة اين زيباييها را داشت كه در وجود بديهه‌گويي جمع شده بود كه بالبداهه شعر مي‌گفت و عودي مسحوركننده مي‌نواخت. كورين در جواني به طور محسوس همان ژرمن است كه «شالي هندي در پيرامون گيسوان سياه و درخشان خود انداخته است؛... بازوانش بينهايت زيباست،... چهره‌اش بيشتر مردانه است؛» گذشته از اين، گفتارش« آنچه را كه طبيعي، تخيلي، درست، عالي، نيرومند و شيرين است با هم دارد.» عجب آنكه امپراطور بي‌احساس كه در سنت‌هلن گرفتار شده بود آن كتاب را بر دست گرفت و

۴ـ درك آلمان

علاوه بر وظيفة براندازي ناپلئون و ادارة مجمعي از افراد خوش‌مشرب و لذت‌طلب، مادام‌دوستال در اين هنگام كار حساس معرفي كردن آلمان را براي فرانسويان به عهده گرفت. حتي در روزگاري كه اثر جديدش كورين، در برابر مطبوعات سرسپرده، براي حيات خود مبارزه مي‌كرد، مادام در ضمير خود طرح اثري پنهاني و جسورانه را دربارة سرزمين ماوراء راين گسترش مي‌داد. براي آنكه از هر لحاظ آماده باشد، سفر ديگري به اروپاي مركزي در پيش گرفت.

در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ با آلبر، آلبرتين، شلگل، و نوكر خود اوژن (ژوزف اوژينه) كوپه را ترك كرد در وين آثاري ازهايدن، گلوك، و موتسارت گوش كرد، ولي نامي از بتهوون نبرده است. طي سه يا پنج هفته اقامت در آلمان، مكاتبه‌اي عاشقانه با افسري اتريشي به نام موريتس اودونل برقرار ساخت، به او پيشنهاد پول و ازدواج كرد، ولي او را از دست داد؛ نامه‌هايي به كنستان نوشت و در آنها مراتب دلباختگي و وفاداري بينهايت خود را عرضه داشت: « قلبم ، زندگيم، هر چه دارم مال توست، اگر بخواهي و هر گونه كه بخواهي»؛ كنستان هم به گرفتن مبلغي پول به عنوان وام از او قناعت كرد. در تپليتس و پيرنا با فريدريش فون گنتس كه روزنامه‌نگاري مخالف ناپلئون بود به مذاكره پرداخت؛ ناپلئون چون از اين ملاقاتها خبر يافت، چنين نتيجه گرفت كه آن زن مي‌خواهد عهدنامة صلحي را بر هم زند كه اخيراً (در ماه ژوئيه) در تيلزيت منعقد شده بود. در وايمار مادام نه شيلر را يافت (كه در ۱۸۰۵ فوت كرده بود) نه گوته را. از آنجا به گوتا و فرانكفورت رفت، ولي چون ناگهان بيمار و پريشانحال شد، شتابان به كوپه بازگشت.

شايد اين احساس مرگ در گرايش او به رازوري بي‌اثر نبوده باشد؛ شلگل هم در اين گرايش سهمي داشت؛ ولي تأثير بسيار قويتري از طرف يوليفون‌كرودنر متورع و زاهد و تساخاریاس‌ورنر نمايشنامه‌نويس هرزه و فاسق اعمال شد كه هر دو در ۱۸۰۸ در كوپه اقامت داشتند. در اكتبر آن سال، مهمانان، آلماني و زبان نيز بيشتر آلماني بود، و انوار عصر روشنگري، مذهبي رازورانه به وجود آورده بود. ژرمن به اودونل چنين نوشت: «بر روي اين زمين هيچ واقعيتي وجود ندارد مگر مذهب و قدرت عشق؛ باقي حتي گريزپاتر از عمر و زندگي است.»

در اين حال بود كه كتاب دربارة آلمان را نوشت. اين اثر در سال ۱۸۱۰ نزديك به اتمام بود، و نويسنده ميل داشت كه در زمان چاپ آن در پاريس باشد. از اين رو نامه‌اي خاضعانه به ناپلئون نوشت و به او گفت كه «هشت سال [تبعيد و] بدبختي همة صفات را نرم مي‌كند وسرنوشت، تسليم را به انسان مي‌آموزد.»

قصد او اين بود كه به آمريكا برود؛ تقاضاي گذرنامه كرد و اجازه خواست كه موقتاً در پاريس بماند. گذرنامه را به او دادند، ولي اجازه را نه. با وجود اين، در آوريل ۱۸۱۰ با خانوادة

بلوا) رفت و از آنجا كار چاپ سه جلد دستنوشتة خود را در تور زير نظر گرفت. در اوت، به فوسه كه در آن نواحي بود نقل مكان كرد.

نمونه‌هاي چاپي دو جلد اول توسط نيكول رئيس چاپخانه ، براي سانسور، نزد بازرسهاي مطبوعات در پاريس ارسال شد. آنها با انتشار كتاب، پس از حذف چند جملة بي‌اهميت، موافقت كردند. نيكول پنج‌هزار نسخه انتشار داد، و نسخه‌هاي اول را نزد افراد متنفذ فرستاد. در ۳ ژوئن فوشه، كه مردي همدرد و همفكر بود، از مقام وزارت پليس معزول شد، و جاي او را رنه‌ساواري گرفت كه مردي خشن و سختگير بود و دوك‌دورورويگو لقب داشت. در ۲۵ سپتامبر، ژوليت ركاميه نمونه‌هاي چاپي جلد سوم را نزد بازرس مطبوعات و نمونه‌هاي كامل چاپي را نزد ملكه اورتانس، همراه با نامه‌اي از مؤلف خطاب به امپراطور آورد. ساواري، ظاهراً با موافقت ناپلئون، نظر داد كه آن كتاب به اندازه‌اي به حال فرانسه و فرمانرواي آن كشور نامساعد است كه توزيع آن مجاز نخواهد بود. از اين رو به ناشر دستور داد كه انتشار كتاب را متوقف سازد، و در ۱۳ اكتبر يادداشت خشونت‌آميزي براي مادام‌دوستال فرستاد كه مي‌بايستي بي‌درنگ قصد اعلام شدة خود را مبني بر رفتن به آمريكا به اجرا درآورد. در ۱۱ اكتبر دسته‌اي ژاندارم وارد چاپخانه شدند و فرمهاي حروفچيني شده را درهم شكستند، و همة نسخه‌هاي موجود كتاب را با خود بردند؛ و بعدها آن را خمير كردند.افسران ديگري خواهان دست نوشته شدند؛ ژرمن متن كتاب را به آنها داد، ولي پسرش اوگوست يك نسخه را پنهان و حفظ كرد. مؤلف زيانهاي صاحب چاپخانه را جبران نمود و به كوپه گريخت.

كتاب در بارة آلمان كه در ۱۸۱۳ انتشار يافت كوششي واقعي بود تا به اختصار و با دلسوزي كلية سيماهاي مختلف تمدن آلمان را در عصر ناپلئون مورد بررسي قرار دهد. اينكه زني با آن همه گرفتاري و عاشقان بسيار، وقت و نيرو و شايستگي تأليف چنين اثري را داشته باشد، يكي از شگفتيهاي آن روزگار شورانگيز است. وي خون سويسي در رگ داشت ـ و سويس كشوري بين‌المللي تلقي مي‌شد با بارون‌هولشتاين ازدواج كرده بود؛ از لحاظ مذهب پروتستان بود؛ و تنفرش از ناپلئون بي‌پايان؛ لاجرم آماده بود كه آلمان را تقريباً از هر عيب مبرا بداند، فضايل آن را به منزلة انتقاد غيرمستقيم از ناپلئون و استبداد به شمار آرد، و آن را به عنوان صاحب فرهنگي غني از لحاظ احساس، مهرباني، و مذهب به فرانسويان نشان دهد، و شايستگي آن را داشته باشد كه «عقل‌گرايي» و «فلسفة كلبي» بدگماني و «شكاكيت» را كه در آن عصر ميان فرانسويان با سواد رايج بود اصلاح كند.

عجبآنكه مادام‌دوستال توجهي به وين نداشت، و حالآنكه اين شهر مانند خود او هم

شاد بود و هم غمگين – شاد بر اثر ميگساري و سخنگويي، غمگين در نتيجة فناپذيري عشق و كثرت پيروزيهاي ناپلئون. وين كاتوليك بود و جنوبيتر با موسيقي، هنر ، و ايماني تقريباً بي‌غل‌وغش؛ مادام‌دوستال پروتستان بود و شمالي، پرخور و با احساس و با فلسفه‌اي متزلزل. در وين سخن از كانت نبود، بلكه از موتسارت صحبت مي‌شد؛ شوق‌وذوق جدل در ميان نبود؛ بذله‌گويي جايي در آن شهر نداشت، بلكه لذت بي‌آلايش مصاحبت با دوستان و دوستداران، پدران و مادران و كودكان، و گردش در پراتر و تماشاي گذر آرام آب دانوب مطرح بود.

حتي آلمانها او را به صورتي مشوش مي‌كردند؛ «بخاري ، آب‌جو ، بوي توتون به صورت جوي ضخيم و گرم افراد عادي را چنان احاطه كرده بود كه به نظر نمي‌رسيد تمايلي به فرار از آن داشته باشند.» بر سادگي يكنواخت لباس آلمانها، سربزيري كامل مردان، و آمادگي آنها براي تسليم شدن به قدرت افسوس مي‌خورد. «به صورت طبقاتي درآمدن مردم در آلمان بيشتر به چشم مي‌خورد تا در ساير نقاط؛ همه كس در مقام خود و در جاي خود مي‌ماند،... گويي مقام ثابت اوست.» وي در آلمان آن معاشرت اشراف،

نويسندگان، هنرمندان، سرداران و سياستمداران را كه در جامعة فرانسوي ديده بود نمي‌يافت؛ در اينجا «اشراف عقايد زيادي ندارند، اديبان تجربة زيادي در امور بدست نمي‌آورند»؛ طبقة حاكم به صورت فئودالي باقي مي‌ماند، طبقة روشنفكر وقت خود را به تفكرات بيهوده و ساختن قصر در هوا مي‌گذراند. در اينجا مادام طنزمشهور پول ريشتر را نقل مي‌كند كه گفته بود: «سياست دريايي به انگليس تعلق دارد؛ سيادت بري به فرانسويان، و سيادت هوايي به آلمانها.» در اين باره مادام دوستال سخني مناسب گفته است كه «توسعة دانش در عصر جديد اخلاق را ضعيف مي‌كند، مگرآنكه آن را با عادت به كار و پيشه و به كار بردن اراده قوي كنند.»

دانشگاههاي آلمان را به عنوان بهترين دانشگاههاي جهان مي‌ستود، ولي از زبان آلماني، با تراكم حروف بيصدايش، اظهار تأسف مي‌كرد، و از طول و ساخت جملة آلماني كه فعل اصلي را به آخر جمله مي‌كشاند و بدين ترتيب وقفه را دشوار مي‌كرد ناراحت مي‌شد؛ به عقيدة او ، وقفه حيات مكالمه است. از جنبة مباحثة پر حرارت ولي مؤدب سالنهاي پاريس چيز زيادي در آلمان نمي‌ديد؛ و اين وضع در نظر او به سبب نبودن يك پايتخت ملي بود كه هوشمندان را به دور هم جمع‌كند، و تا اندازه‌اي هم به‌سبب اين عادت آلمانها بود كه چون مردها درصدد سيگار كشيدن و صحبت كردن بر سر ميز شام برمي‌آمدند، زنها را كنار مي‌گذاشتند. «در برلن مردها جز با خودشان با كسي ديگر حرف نمي‌زنند؛ وضع نظامي نوعي خشونت به آنها مي‌دهد كه مانع از آن مي‌شود كه در بارة معاشرت با زنان زحمتي به خود بدهند.» اما در وايمار زنها با فرهنگ و عاشق‌پيشه بودند، سربازان به رعايت آداب توجه داشتند، و دوك درك مي‌كرد كه شاعران گوشه‌اي از تاريخ را به او اختصاص مي‌دهند. «اديبان آلماني از

راهنماي ما اشكالاتي در ارزيابي اختلافات جزيي شعر آلماني و حتي نثر آلماني داشت؛ وي به صراحت و وضوح فرانسوي معتاد بود و گفتار آلمانها را دشوار و دانشمندانه مي‌ديد. اما در قيام رمانتيك آلمانها عليه قالبها و محدوديتهاي كلاسيك، طرف آنها را مي‌گرفت. به عقيدة او سبك كلاسيك متكي بر آثار كلاسيك يونان و روم قديم بود؛ ولي ادبيات رمانتيك، برخلاف، از الاهيات مسيحي و احساسات پديد مي‌آمد، و در اشعار تروبادورها، افسانه‌هاي مربوط به شهسواران، اسطوره‌ها و آهنگهاي شمالي در اوايل قرون وسطي ريشه مي‌دواند. اساساً، شايد اختلاف در اين بود كه به طرز كلاسيك نفس را تابع واقعيت مي‌كردند، و به شيوة رمانتيك واقعيت را تابع نفس.

به همين علت، مادام‌دوستال فلسفة آلمان را ، علي‌رغم دشواري آن، مي‌پذيرفت، زيرا فلسفة آلماني مانند خود او بر نفس تأكيد مي‌كرد، و در آگاهي، معجزه‌اي مي‌ديد بهتر از همة انقلابات علمي، مادام‌دوستال روانشناسي لاك و كوندياك را ، كه معرفت را به آنچه از طريق حواس كسب مي‌شود محدود مي‌كرد، و بدين ترتيب همة ايده‌ها را تأثيرات مواد خارجي دانست رد مي‌كرد. به عقيدة او اين وضع ناگزير به ماتياليسم (ماده‌گرايي) و الحاد منجر مي‌شد. وي در يكي از طولانيترين فصلهاي كتاب، با فروتني و بدون هيچ ادعايي، كوشيد تا عصارة نقد عقل محض اثر كانت را بيان كند: فكر به عنوان يك عامل فعال در درك واقعيت، اهميت خود را به دست آورده است؛ ارادة آزاد به منزلة يك عنصر فعال در تعيين اعمال است، و وجدان، يك جزء اساسي در اخلاق. مادام‌دوستال عقيده داشت كه بر اثر اين فرضيات، «كانت با دستي قوي قلمرو روح و احساس را از يكديگر جدا كرده است،» و بدين ترتيب اساس فلسفي مسيحيت را به عنوان يك مجموعة اخلاقي مؤثر نشان داده بود.

اگر چه مادام دوستال حكم ششم از «احكام عشره» را در هم ريخته بود، معتقد بود كه هيچ تمدني نمي‌تواند بدون اخلاق پايدار بماند، و هيچ مجموعة اخلاقي نمي‌تواند از عقيدة مذهبي صرف‌نظر كند. به عقيدة او استدلال در بارة مذهب يك روش خيانت‌آميز است؛ «خرد به جاي آنچه كه مي‌گيرد سعادت نمي‌دهد،» مذهب «تسلاي فقر، ثروت مستمندان، آيندة محتضران است»؛ در اين مورد، امپراطور و مادام‌دوستال توافق داشتند. از اين‌رو مادام آيين پروتستان فعال آلمان را به آيين كاتوليك غيرواقعي فرانسويان طبقة بالا ترجيح مي‌داد؛ از سرودهاي مذهبي با شكوهي كه از گلوي همسرايان و از خانه‌ها و كوچه‌ها به گوش مي‌رسيد به هيجان مي‌آمد، و از توجه فرانسويان به بورس و واگذاري فقرا به خداوند انتقاد مي‌كرد. دربارة

دفاعي بود از «شور» رازورانه ـ يك احساس دروني نسبت به خدايي كه همه جا حاضر است.

رويهمرفته كتاب در بارة آلمان با قبول محدوديتهايي كه بر اثر حالت و طبع مادام‌دوستال و مقتضيات زمان در آن وجود دارد يكي از كتابهاي برجستة عصر است، و جهشي دشوار از كورين به كانت؛ اگر ناپلئون آن را به اين صورت مي‌ستود « كتاب خوبي است براي زني كه علاقه‌اي به مسائل دولتي ندارد.» كتاب ارزش خود را از دست مي‌داد. مادام‌دوستال از بازرسي مطبوعات شديداً انتقاد كرده بود، ولي منع ورود آن كتاب به فرانسه به منزلة نشان دادن و تقويت نظريات او بود. وي در بسياري از صفحات كتاب از آلمان به زيان فرانسه تمجيد كرد. ولي در غالب موارد از فرانسه به زيان آلمان به ستايش پرداخته بود و در صدها عبارت عشق خود را براي سرزمين بومي و ممنوع خود ابراز داشته بود. از موضوعات پيچيده و انتزاعي با بي‌اعتناعي گذشته بود، ولي قصد داشته بود كه توجه عدة زيادي از خوانندگان را به خود جلب كند، و بدان وسيله تفاهمي بين‌المللي را پيش ببرد. وي مايل به پيوند دادن فرهنگها بود، اين عمل ممكن بود به وحدت كنفدراسيون راين با فرانسه كه موردنظر ناپلئون بود كمك كند. مطالب را هوشمندانه، و گاهي طنزآميز مي‌نوشت، و صفحات كتاب را با عقايد و افكاري مي‌آراست كه باعث افزايش معلومات مي‌شد. سرانجام، آلمان را به فرانسه نشان داد، چنانكه كولريج و كارلايل نيز، كمي بعد، آن را به انگليس نشان دادند. گوته گفته است : «اين كتاب بايد به منزلة ماشين عظيمي تلقي شود كه شكافي وسيع در آن ديوار چيني تعصب ديرينه كه دو كشور را از يكديگر جدا مي‌كرد به وجود آورده است؛ به طوري كه در آن سوي راين و بعدها در آن سوي درياي مانش ما [آلمانها] بهتر شناخته شديم ـ حقيقتي كه مسلماً نفوذ زيادي در سراسر اروپاي غربي براي ما ايجاد خواهد كرد،» مادام‌دوستال «اروپايي خوبي» بود.

۵ – پيروزي ناتمام

تنها نويسنده‌اي ديگر مي‌تواند بفهمد كه ژرمن دوستال از اينكه مي‌ديد كه حاصل زندگي و فكر او مي‌بايستي در زواياي كوپه پنهان بماند، چه احساسي مي‌كرد و ظاهراً مرده و عبث مانند كودكي بود كه در هنگام تولد خفه شده باشد. وي پي برد كه خانه‌اش به وسيلة عمال امپراطور محاصره شده است، و بعضي از مستخدمانش رشوه گرفته‌اند كه گزارشهايي در بارة او بدهند، و هر دوستي كه به ديدنش مي‌آيد مورد انتقام امپراطور واقع مي‌شد. اشرافي كه زندگي و ثروتشان در طي انقلاب به وسيلة او حفظ شده بود در اين هنگام مواظب بودند كه نزديك او نيايند.

ژرمن در اين زمان دو تسلاي خاطر داشت. در ۱۸۱۱ با آلبر ـژان‌روكا آشنا شد، كه در آن زمان قريب بيست

لنگ شده بود، و از بيماري سل رنج مي‌برد. وي عاشق ژرمن قهرمان شد. مادام دراين زمان چهل و پنج سال داشت؛ از لحاظ جسماني جالب توجه نمي‌نمود؛ و اخلاقاً فاسد ولي از لحاظ فكري درخشان بود ولي از افسون مالي بهره‌ها داشت. ژان او را تصرف، و آبستن كرد. ژرمن از عشق جديد به عنوان عاملي كه با پيري مبارزه مي‌كند و آن را به تأخير مي‌اندازد استقبال كرد. تسلاي خاطر ديگرش اين آرزو بود كه اگر بتواند به سوئد يا انگليس برود، ممكن است ناشري براي شاهكار مخفي خود بيابد. ولي نمي‌توانست از طريق هيچ كشوري كه زير سلطة ناپلئون بود به آنجا سفر كند. ازاين رو درصدد برآمد كه دستنوشتة خود را در نهان به اتريش ببرد، و از آنجا از طريق روسيه به سن پطرز بورگ، و سپس به استكهلم، رسانيده از شاهزاده برنادوت كمك بگيرد. ترك كردن خانه‌اي كه او آن را به شهرت رسانده بود، برايش كار آساني نبود. چگونه آرامگاه مادر خود را ترك گويد و از آرامگاه پدر خود كه هنوز در نظر او هوشمندي سياسي و مردي مقدس و متخصص مالي بود جدا شود؟ باري، در ۱۷ آوريل ۱۸۱۲ پسر روكا تولد يافت، و او را نزد پرستاري فرستادند. در ۲۳ مة ۱۸۱۲ ژرمن از دست همة جاسوسان گريخت، و همراه دختر خود آلبرتين، و دو پسر و عاشق ديرين خود شلگل و عاشق جديد خود روكا عازم وين شد، و اميدوار بود كه در آنجا گذرنامه‌اي براي رفتن به روسيه به دست آرد، و سپس به سن پطرزبورگ نزد تزار خوش اندام و

جوانمرد و بخشنده برود. در ۲۲ ژوئن ناپلئون با پانصد هزار سرباز از رودخانهٔ نیمن گذشت و وارد روسیه شد به این امید که با تزار شکست خورده و توبه کار مواجه شود.

ژرمن سرگذشت‌این سفر را در کتاب ده سال در تبعید آورده است. با توجه به برخورد شگفت اراده‌ها و حوادث، انسان از شجاعت‌این زن تعجب مي‌كند كه چگونه از ميان صدها مانع و مردمي‌احتمالاً وحشي گذشت و به ژيتومبر در قسمت روسي لهستان رفت، و آن هم هشت روز پيش از حركت قواي ناپلئون. از آنجا به كيف و سپس به مسكو شتافت تا سرنوشت را به مبارزه بطلبد، و مدتي درنگ كرد تا كرملين را ببيند؛ به آهنگ‌هاي كليسايي گوش دهد؛ و رهبران محلي را در زمينهٔ علم و ادبيات ملاقات كند. آنگاه يك ماه پيش از ورود ناپلئون، مسكو را ترك كرد و از طريق نووگورود به سن‌پطرزبورگ رفت. همه‌جا، در شهرهاي ضمن راه، او را به عنوان متفقي برجسته در جنگ عليه مهاجم پذيرا شدند. وي از تزار تملق گفت و او را اميد ليبراليسم اروپا ناميد. هر دو با هم نقشه كشيدند كه برنادوت را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانند.

در ماه سپتامبر به استكهلم رسيد و اميدوار بود كه برنادوت را وارد در اتحاديه‌اي عليه ناپلئون كند. پس از هشت ماه اقامت در سوئد، از راه دريا به انگليس رفت. اهالي لندن از او به عنوان زن اول اروپا استقبال كردند؛ بايرن و ساير بزرگان براي اداي احترام نزدش آمدند، و وي بدون اشكال با ناشر آثار بايرن به نام جان ماري قراردادي براي انتشار مجلاتي كه

ناپلئون را در لايپزيگ شكست دادند، به سوي پاريس رفتند، و لويي هجدهم را بر تخت نشاندند. سپس در ۱۲ مة ۱۸۱۴، مادام دوستال از راه مانش بازگشت و سالن خود را در پاريس پس از ده سال تبعيد باز كرد، و مشغول پذيرايي از بزرگان ممالك مختلف- مانند تزار آلكساندر، و لينگتن، برنادوت، كنينگ، تالران، لافايت – شد؛ كنستان نيز به او پيوست، و مادام ركاميه دوباره درخشيد. ژرمن از آلكساندر تقاضا كرد كه اعلاميه‌هاي آزاديخواهانهٔ خود را به ياد بياورد؛ آلكساندر و تالران لويي هجدهم را ترغيب كردند كه يك قانون اساسي با دو مجلس بر اساس نمونهٔ كار انگليسيها به اتباعي كه دوباره متحد مي‌شوند «اعطا» كند؛ سرانجام، مونتسكيو حرف خود را بر كرسي نشاند. اما مادام كلمهٔ «اعطا» را دوست نداشت؛ مايل بود كه پادشاه حاكميت مردم را به رسميت بشناسد. در ژوئية ۱۸۱۴ پيروزمند و مغرور به كوپه بازگشت، ولي نزديك شدن مرگ را احساس مي‌كرد.

ماجراها، نبردها، حتي پيروزيهايش باعث شده بود كه نيروي حياتي شگفت‌انگيز او رو به زوال برود. با وجود اين، در كمال وفاداري به مواظبت از روكاي محتضر پرداخت، ترتيب ازدواج دختر خود را با دوك دوبروي داد، و شروع كرد به نوشتن آخر اثر درخشان و ششصد صفحه‌اي خود تحت عنوان ملاحظاتي دربارهٔ حوادث عمدهٔ مهم انقلاب فرانسه. بخش اول كتاب دفاعي بود از همهٔ سياستهاي نكر؛ بخش دوم اختصاص به انتقاد از استبداد ناپلئون داشت. پس از آنكه وي زمام حكومت را به دست گرفت، هر اقدام او در نظر مادام دوستال قدمي‌به سوي استبداد بود؛ و جنگهاي او براي نمايش و بهانه‌هايي براي استبداد به شمار مي‌آمد. مادام پيش از ستندال، و مدتها قبل از تن، ناپلئون را به «مستبدان‌ايتاليايي قرون چهاردهم و پانزدهم» مانند كرده بود. ناپلئون كتاب شهريار اثر ماكياولي را خوانده و اصول آن را پذيرفته بود، بي‌آنكه عشق مشابهي در مورد كشور خود احساس كند. فرانسه در واقع ميهن او نبود، بلكه وسيله‌اي بود براي رسيدن او به هدفهاي ديگر. مذهب در نظر او به منزلهٔ پذيرش خاضعانهٔ موجودي متعال نبود، بلكه ابزاري بود براي به دست آوردن قدرت. مردان و زنان انسان نبودند؛ ابزارهاي كار به شمار مي‌رفتند. خونخوار نبود، ولي هميشه به كشت و كشتار جنگ بي‌اعتنايي نشان مي‌داد. سبعيت يك كوندوتيره را داشت، نه رفتار يك انسان مؤدب و با وقار را. هرگونه نطق و انديشه، هر روزنامه‌اي كه آخرين پناهگاه آزادي بود، و هر سالني كه به مثابهٔ قلعهٔ افكار آزاديخواهانهٔ فرانسه به شمار مي‌رفت زير نظراين فرد عامي‌تاجدار قرار گرفت كه به عنوان قاضي و بازرس مطبوعات رفتار مي‌كرد. ناپلئون فرزند انقلاب نبود؛ اگر هم بود، به منزلهٔ كسي بود كه پدر خود را به قتل رسانده باشد.

مادام دوستان چون شنيد كه توطئه‌اي براي كشتن امپراطور مخلوع در جريان است، با عجله برادرش ژوزف را از واقعه آگاه كرد، و حاضر شد به جزيرة الب برود و دشمن شكست خورده خود را حفظ كند؛ ناپلئون مختصري در تقدير

از الب بازگشت و بدون زحمت دوبار بر فرانسه مستولي شد، مادام از تعجب دربارة دليري او نتوانست خودداري كند و گفت: «من به رجزخواني عليه ناپلئون نخواهم پرداخت. وي آنچه را كه براي بازيافتن تخت و تاجش طبيعي بود انجام داده است، و حركت او ازكان به پاريس يكي از بزرگترين مظاهر تهور و جرئت است كه در تاريخ از آن مي‌توان ياد كرد.»

پس از واترلو، مادام سرانجام از صحنة سياست كناره گرفت. وي از اشغال فرانسه توسط قواي بيگانه خشنود نبود؛ همچنين از شتاب اشراف رژيم گذشته براي بازيافتن اراضي و ثروت و قدرت خود اظهار رضايت نمي‌كرد. با وجود اين، خوشحال بود ازاينكه از دست لويي هجدهم ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانكي را كه وي به نكر يا وارثانش بدهكار بود دريافت دارد؛اين مبلغ را نكر به خزانة فرانسه وام داده بود. در ۱۰ اكتبر ۱۸۱۶، مادام به طور خصوصي با روكا ازدواج كرد. در ۱۶ اكتبر، اگر چه هر دو بيمار بودند، به پاريس رفتند، و ژرمن سالن خود را دوباره باز كرد.اين فرصت، آخرين پيروزي او بود. مشهورترين افراد در پاريس به ديدن او آمدند: و لينگتن از انگليس، بلوشر و ويلهلم فون هومبولت از پروس، كانووا ازايتاليا. در آنجا شاتو بريان روابط عاشقانة خود را با مادام ركاميه از سرگرفت. اما تندرستي ژرمن بسرعت از بين مي‌رفت، و چون سلطنت طلبان درصدد برآمدند كه هرگونه اثر انقلاب را از زندگي سياسي فرانسه محو كنند، سرخوردگي او از تجديد سلطنت افزايش يافت.اين خود همان رؤيايي نبود كه وي انتظار آن را داشت. كتاب ملاحظات او استبداد را به معناي اجتماع قدرت مجريه و قضائيه در دست يك فرد تعريف كرده، و در مورد يك مجلس ملي كه كاملاً به وسيلة يك ملت مستقل انتخاب شده باشد اصرار ورزيده بود.

مادام دوستال عمرش وفا نكرد كه انتشار كتاب را ببيند. بدن او بر اثر شور و هيجان ضعيف و در نتيجة استعمال دارو مسموم شده بود، و خود او فقط به وسيلة مقادير روزافزون ترياك به خواب مي‌رفت. ازاين رو كوششي كه وي براي تقويت فكر خود به عمل مي‌آورد موجب اضمحلال بدنش شد. در ۲۱ فورية ۱۸۱۷، ضمن آنكه در ضيافتي كه به توسط يكي از وزيران لويي هجدهم برپا شده بود از پله ها بالا مي‌رفت، غش كرد و بر زمين افتاد و در نتيجة سكتة مغزي فلج شد. تا سه ماه بر پشت خوابيد و قادر به حركت نبود، ولي مي‌توانست سخن بگويد، و گرفتار يك سلسله درد بود. بنا به اصرار او، دخترش وظيفة مهمانداري در سالن را به عهده گرفت. مادام به شاتوبريان چنين مي‌گفت كه «هميشه به يك صورت بوده‌ام، جدي و غمناك. خدا و پدرم و آزادي را دوست داشته ام.» در ۱۴ ژوئية ۱۸۱۷ در سالروز سقوط باستيل جان سپرد، در حالي كه هنوز پنجاه و يكساله نشده بود. چهارسال بعد، دشمن بزرگ او كه پنجاه و دو سال بيش نداشت در گذشت.

با مكولي همعقيده‌ايم كه مادام دوستال «بزرگترين زن عصر خود بود،» و مشهورترين نام در ادبيات

مهمتر بود تا از لحاظ هنري، و فكر او بيشتر نافذ بود تا عميق. با دشمن منتخب خود داراي صفات مشترك بود: شخصيت قوي، شجاعت در مقابل نابرابريها، روحية برتري جويانه، فخر به قدرت، و عدم تحمل مخالفت؛ اما فاقد فكر واقع‌گرايانة او بود، و قوة تصور او، همانگونه كه در داستانهايش ديده مي‌شود، در مقايسه با وسعت رؤياهاي سياسيش، كودكانه مي‌نمود. بگذاريد كه از ديد ناپلئون در آن انزواي جزيرة سنت هلن، عقيدة او را دربارة مادام دوستال خلاصه كنيم: «خانة مادام دوستال به صورت زرادخانه‌اي واقعي عليه من در آمده بود. مردم به آنجا مي‌رفتند تا در جهاد عليه من پرچم شهسواري را برافرازند.... و با وجوداين، رويهمرفته، واقعيت‌اين است كه وي زني بسيار با استعداد و بسيار ممتاز و داراي شخصيتي محكم و استوار بود. نامش پايدار خواهد ماند.»

III – بنژامن كنستان: ۱۷۶۷- ۱۸۱۶

در زندگي پرآشوب ناپلئون دو نفر به نام كنستان وجود داشتند: يكي وري كنستان، نوكر او، كه دربارة زندگي خصوصي آن ديكتاتور كبير خاطرات حجيمي نوشت، و بر يك ضرب المثل قديميخط بطلان كشيد؛ ديگري بنژامن كنستان دوربك كه در سويس بدنيا آمد، در چندين شهر تحصيل كرد، و سرانجام در فرانسه به صف جنگجويان پيوست. زندگي وي سراسر عبارت است از قرضهاي ناپرداخته، معشوقههاي ترك شده، و رنگ عوض كردنهاي سياسي؛ به طوري كه دراينجا پرداختن به آنها سودي ندارد، و فقط به سبب جنجالهايش است كه نام وي در تاريخ ثبت شده است. زنان بسياري ديوانه وار او را دوست داشتند؛ و توانست معايب خود را با چنان فصاحت و زيركي و بيطرفي شرح دهد كه ممكن است در فهم معايب خودمان به ما كمك كند.

وي بيست سال اول عمر خود را به ترتيب تاريخ در دفتر سرخ آورده است؛ بيست سال دوم را در داستان كوتاهي تحت عنوان آدولف؛ و سالهاي ۱۸۰۴-۱۸۱۶ را در دفتر روزنامة خصوصي كه مطالب مربوط به پاريس و كوپه و وايمار و لندن را با اشارات جالبي به تاريخ، ادبيات، روانشناسي، و فلسفه در بر ميگيرد. فقط آدولف در طي حيات او انتشار يافت (لندن، ۱۸۱۶)؛ دفتر روزنامة خصوصي تا ۱۸۸۷ به صورت دستنوشته باقي ماند، و دفتر سرخ در ۱۹۰۷ منتشر شد؛ اين مطالب پراكنده، با صدها ذكري كه معاصرانش از وي به عمل آورده اند كنستان را، به صورتي كه امروزه ميشناسيم، نشان ميدهد.

وي به خانوادهاي سويسي و آلماني و معنون تعلق داشت كه سلسلة نسب خود را به هشتصد سال قبل ميرسانيد. دراينجا لزوميندارد كه از حد پدرش فراتر رويم؛ وي چنان سرگرم ارتكاب گناهان بود كه فراغتي براي نظارت بر گناهان پسر خود نداشت. بارونآرنولد-ژوست كنستان دوربك افسري بود در يك فوج سويسي كه در اتاژنروي هلند خدمت

خوشاندام و درس خوانده بود و از دوستان ولتر. در اوايل سال ۱۷۶۷ با هانريت دوشانديو، كه يكي از خانوادههاي هوگنوهاي فرانسه بود، ازدواج كرد.اين زن بيست و پنجساله بود، و بارون چهلساله. در ۲۵ اكتبر همان سال، در شهر لوزان، بنژامن به دنيا آمد، ولي هفتة بعد مادرش در گذشت. او نخستين زن از زنان بسياري بود كه فداي بي نظم و ترتيبي او شد. پدر، كودك را به آموزگاران مختلفي كه بدون توجه آنها را انتخاب كرده بود سپرد. يكي از آنها كوشيد كه با كتك زدن و نوازش كردن، آن كودك را به صورت اعجوبهاي در زبان يوناني درآرد. هنگاميكه تنبيه بدني تندرستي بنژامن را به خطر انداخت، او را نزد آموزگار ديگري فرستادند كه او را به روسبي خانهاي در بروكسل برد. آموزگار سوم او را با موسيقي به خوبي آشنا ساخت، و در مورد بقية موارد او را رها ساخت تا با مطالعه به تربيت خود بپردازد. بنژامن چون روزي هشت تا ده ساعت كتاب ميخواند، چشمان و تندرستي خود را براي هميشه خراب كرد. يك سال در دانشگاه ارلانگن گذرانيد، و سپس به ادنبورگ (ادينبره) انتقال يافت، و در آنجا آخرين هيجانات عصر روشنگري اسكاتلندي را احساس كرد. در آنجا نيز به قمار بازي پرداخت، واين كار پس از شهوتراني، عامل دوميبود كه زندگي او را دچار اختلال ساخت. بعد از ماجراجوييهايي در پاريس و بروكسل، در سويس رحل اقامت افكند، و شروع به نگارش يك تاريخ مذهبي كرد، بااين نيت كه برتري بت پرستي را بر مسيحيت نشان دهد.

وي همچنان از زني به زن ديگر و از كازينويي به كازينوي ديگر ميپرداخت، تااينكه سرانجام پدرش ترتيبي داد (۱۷۸۵) كه او در پاريس با خانوادة ژان-باتيست سوار زندگي كند- و سوار منتقدي ادبي بود با معلومات و با حسن نيت.

خانوادة او مرا بخوبي پذيرفت. ذهن من، كه در آن هنگام كاملاً فاقد استحكام و دقت بود، جنبة هجوآميز و سرگرمكنندهاي داشت؛ معلومات من-كه بسيار نامربوط ولي برتر از معلومات اكثر اديبان نسلي بود كه بر

روي كار مي‌آمدند- و غرابت طبيعت من، همه به نظر تازه و جالب مي‌آمد... وقتي نوع چيزهايي را كه در آن روزگار مي‌گفتم، و حقارت مسلمي‌را كه در مورد هر فرد نشان مي‌دادم به ياد مي‌آورم، متحير مي‌شوم كه چگونه وجود مرا تحمل مي‌كردند.

در سال ۱۷۸۷ با زني ملاقات كرد كه به قول خودش «نخستين زن فوق العاده با هوشي بود كه تااين زمان شناخته بودم.» اين زن‌ايزابلافان تويل يا همان «زليد» است كه بازول در كتاب در هلند او را لقمة چرب و نرم توصيف كرده بود. وي بازول و ديگران را طرد كرده بود تا با آموزگار برادر خود ازدواج كند، و دراين هنگام با او در حالت نارضايي و تسليم در شهر كولومبيه در مجاورت درياچة نوشاتل مي‌زيست. هنگامي‌كه كنستان به او رسيد، وي در پاريس بود و بر چاب داستان خود كاليست نظارت مي‌كرد. آن زن چهل و هفتساله بود، ولي براي آن جوان نوزدهسالة زنباره فريبندگي زني را داشت كه هنوز جسماً محرك و

بود ولي به حدي بيشرم كه كنستان، كه چشم و گوشش كاملاً باز بود، در نظرش كودكي مي‌نمود. مي‌گفت: «هنوز با احساس شور، روزها و شبهايي را كه با يكديگر گذرانديم، چاي نوشيديم، و با حرارتي پايان ناپذير دربارة هر موضوع ممكني سخن گفتيم به ياد دارم.» هنگامي‌كه زليد به كولومبيه بازگشت، كنستان در لوزان، كه در آن حوالي بود، اقامت گزيد. شوهر زليد به اشتباه چنين مي‌پنداشت كه اختلاف سن آن دو روابط زليد و كنستان را به دوستي ساده‌اي محدود خواهد كرد. زليد با شور و شوق، نيرنگهاي زنان و دروغهاي مردان را به او مي‌آموخت.

«يكديگر را با شوخيها و با تحقير نژاد بشري سرمست مي‌كرديم.»

پدر كنستان، براي قطع‌اين انحراف نيمه روشنفكرانه، او را به برونسويك فرستاد تا كارمند دربار آن دوكي شود كه بزودي لشكري را عليه انقلاب كبير فرانسه رهبري مي‌كرد. ضمن مراسمي‌تشريفاتي، كنستان به دام مهر و محبت خانم ويلهلمينافون كرام افتاد، با او ازدواج كرد (۸ مة ۱۷۸۹)، زنداري را خسته كننده تر از زنبارگي يافت، و به اين نتيجه رسيد كه مينا «گربه‌ها، سگها، پرندگان، دوستان، و يك عاشق» را بيش از همسر قانوني خود دوست دارد، و در صدد طلاق برآمد. كنستان چون ازاين موضوع فراغت يافت، شيفتة شارلوت فون‌هاردنبرگ همسر بارون فون مارنهولتس شد. وي حاضر نشد به تقاضاي بنژامن تن در دهد، ولي به او گفت كه به محض طلاق گرفتن از بارون، با او ازدواج خواهد كرد. وي كه از فكر ازدواج مجدد به وحشت افتاده بود به لوازان (۱۷۹۳) و كولومبيه گريخت، و در آنجا زليد تعليم و تربيت او را از سرگرفت. دراين هنگام بيست و شش ساله بود، و زليد احساس مي‌كرد كه كنستان بايد عشق به تنوع را فداي استراحت در وحدت كند، و به او گفت: «اگر زن جوان و نيرومندي را مي‌شناختم كه تو را به‌اندازة من دوست مي‌داشت، و از من احمقتر نبود،اين گذشت را داشتم كه به تو بگويم: پيش او برو!» و در برابر شگفتي و خشم زليد، كنستان بزودي‌اين زن جوان و نيرومند را پيدا كرد.

در ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۴، در راه ميان نيون و كوپه، بنژامن با ژرمن دوستال بيست و هشت ساله ملاقات كرد، به كالسكة او رفت، و نقش كمدي پانزده سالة خود را با عهد و پيمان، نذر و گريه، و حرف آغاز كرد. و وي هرگز زني نديده بود كه از لحاظ فرهنگي آن قدر غني، از لحاظ اراده آن قدر قوي، و از لحاظ شور و احساس آن قدر نيرومند باشد. در مقابل‌اين نيروها، كنستان سراپا ضعف بود، زيرا جنبة اخلاقي خود را در نتيجة جواني لجام گسيخته و نامنظم از دست داده و نيروي حياتي طبيعي وي، بر اثر نبردهاي فيزيولوژي بي‌ارزش، كاهش يافته بود. دراينجا نيز پيروزي سهل و سادة او در واقع شكستي بود، زيرا اگرچه ژرمن او را به عنوان عاشق خود پذيرفت و به اواين احساس را تلقين كرد كه پدر آلبرتين است، ولي او را بر آن

داشت كه به اتفاق وي، در تاريخي نامعلوم يك سوگند وفاداري امضا كند؛اين سوگند، به اضافة مبالغي كه به ژرمن بدهكار بود، او را حتي در زماني كه هر دو دوستان ديگري اختيار كرده و با ديگري همبستر مي‌شدند در بردگي روحي نگاه داشت.اينك متن سوگند وفاداري:

قول مي‌دهيم كه زندگي خود را وقف يكديگر كنيم؛ اعلام مي‌كنيم كه خود را به طور پايدار به يكديگر وابسته بدانيم؛ تا ابد و از هر جهت داراي سرنوشت مشتركي باشيم؛ وارد هيچ گونه پيمان ديگري نشويم؛ روابط خود را تا جايي كه در قدرت ماست مستحكم كنيم.

اعلام مي‌كنم كه با دلي بيرياين تعهد را مي‌پذيرم، هيچ كسي را مانند مادام دوستال بر روي زمين شايستة عشق خود نمي‌دانم، طي چهار ماهي كه با او گذرانده‌ام خوشبخت‌ترين مرد جهان بوده‌ام، و سعادت زندگي من در اين خواهد بود كه در روزگار جواني او را سعادتمند كنم، به آرامي در كنار او به پيري برسم، و عمرم را با كسي به پايان برسانم كه مرا درك مي‌كند و بدون حضورش زندگي دراين جهان برايم ارزشي نخواهد داشت.

بنژامن كنستان

كنستان در ۱۷۹۵ به دنبال او به پاريس رفت، سياست خود را منطبق با سياست او ساخت؛ از هيئت مديره به طرفداري پرداخت؛ كودتاي ناپلئون را بر اثر اوضاع فرانسه لازم دانست؛ و هنگامي‌كه از طرف ناپلئون به عضويت مجلس تريبونا انتخاب گشت، سخنگوي مادام دوستال نيز شد. اما به محض آنكه از كنسول اول آثار ميل به قدرت به چشم خورد، اين دو عاشق متفقاً با او به مخالفت برخاستند؛ مادام دوستال در سالن خود، و كنستان در نخستين سخنراني خود (۵ ژانوية ۱۸۰۰)، كه ضمن آن تقاضا كرد مجلس تريبونا حق مباحثة بلامانع را داشته باشد. وي به عنوان ناطقي نيرومند شهرت يافت، ولي او را تحت نظر گرفتند تا به محض آنكه زمان پاكسازي ادواري تريبونا فرا رسد كنارش بگذارند. هنگامي‌كه عشاق جنگ خود را عليه ناپلئون ادامه دادند، وي آنها را از پاريس تبعيد كرد.

كنستان با او به كوپه رفت، اگر چه روابطشان ظاهراً به صورت عشق افلاطوني سردي درآمده بود. كنستان به خود مي‌گفت كه «من به زن احتياج دارم، و ژرمن شهواني نيست.»

به او پيشنهاد ازدواج داد، ولي او نپذيرفت و گفت‌اين امر مقام او وآيندة زناشويي دخترش را به خطر خواهد انداخت. در سپتامبر ۱۸۰۲ ژرمن دلباختة كامي‌ژوردان شد و از او دعوت كرد كه بي آنكه پولي بپردازد همراه وي به‌ايتاليا برود، و عهد كرد كه «با تو، كه تو را عميقاً دوست مي‌دارم، همه چيز را فراموش كنم.» ژوردان نپذيرفت. در آوريل ۱۸۰۳، كنستان عازم رفتن به ملكي شد كه در نزديكي مافليه در پنجاه كيلومتري پاريس خريده بود. در پاييز، ژرمن، علي رغم احتمال خشم و غضب ناپلئون، همراه خانوادة خود به خانه‌اي ييلاقي در مافليه نقل مكان كرد. هنگامي‌كه ناپلئون ازاين انتقال باخبر شد، به وي

دور شدن تا دويست كيلومتري پاريس اطاعت كند. ژرمن ترجيح داد كه از آلمان ديدار كند. كنستان، كه از خشونت كنسول اول بيم داشت و از تأثر ژرمن به رقت درآمده بود، تصميم گرفت همراه او برود.

كنستان در طي دشواريهاي سفر هم به او كمك كرد و هم به كودكانش، و هنگامي‌كه به وايمار رسيد اظهار خوشحالي كرد، و به نوشتن كتاب تاريخ مذهب پرداخت. در ۲۲ ژانوية ۱۸۰۴ نگارش دفتر روزنامة خصوصي خود را آغاز كرد، و با خاطري آسوده در صفحة اول آن چنين نوشت: «بتازگي وارد وايمار شده‌ام، و قصد دارم مدتي‌اينجا بمانم، زيرا دراينجا كتابخانه‌هايي وجود دارد، مكالماتي جدي مطابق ذوق و سليقه‌ام صورت مي‌گيرد، و بالاتر از همه‌اينكه براي كارم آرامشي وجود دارد.» مطالب بعد حاكي از نمو فكري اوست:

۲۳ ژانويه: كم كار مي‌كنم و آن هم بد، ولي گوته را برخلاف خود ديده ام: ظرافت، غرور، قدري حساسيت بدني تا حد عذاب كشيدن؛ مرد عجيبي است، سيمايي زيبا دارد، و تركيبي كه قدري خراب شده است... پس از شام با ويلانت حرف زدم – روحي فرانسوي دارد، مثل فيلسوف، خونسرد و مثل شاعر، سبكروح است. ... هر در مثل بستر گرم و نرمي‌است كه در آن خوابهاي خوش مي‌توان ديد ... .

۲۷ ژانويه: يوهانس فن مولر [مورخ سويسي] نقشة خود را براي تهية يك تاريخ جهاني برايم شرح داده است.... [با او] مسئله‌اي جالب پيش آمد: خلقت يا عدم خلقت جهان. برطبق اينكه چگونه اين سؤال را جواب دهيم مسير نژاد بشر به نظر كاملاً معكوس مي‌آيد: اگر خلقت باشد، فساد در كار است؛ اگر خلقت نباشد، صلاح ....

۱۲ فوريه: [قسمت اول] «فاوست» اثر گوته را دوباره خواندم. در مورد استهزاي نوع بشر و همة دانشمندان است. آلمانها در آن عمقي بيسابقه مي‌يابند ولي من «كانديد» را بر آن ترجيح مي‌دهم.

۲۶ فوريه: ملاقاتي با گوته....

۲۷ فوريه: شبي با شيلر...

۲۸ فوريه: شام با شيلر و گوته. كسي را در جهان نمي‌شناسم كه مثل گوته داراي آن همه نشاط، ظرافت، قدرت، و سعة صدر باشد.

۲۹ فوريه: فردا عازم لايپزيگ خواهم شد، و با تأثر وايمار را ترك مي‌كنم. سه ماه در كمال خوشي در اينجا گذرانده‌ام: مطالعه كرده‌ام، در امن و امان زيسته‌ام، كم رنج كشيده‌ام؛ بيش ازاين چه مي‌خواهم؟...

۳ مارس: به ديدن موزة لايپزيگ رفتم... كتابخانه داراي هشتاد هزار جلد كتاب است.... چرااينجا نمانم و كار نكنم؟

۱۰ مارس: معادل ۶ لويي [قريب ۱۵۰ دلار] كتاب آلماني خريده‌ام.

وي مادام دوستال را در لايپزيگ به جاي گذاشت و براي ديدن خويشان عازم لوزان شد، و درست زماني به آنجا رسيد كه پدر ژرمن فوت شده بود «اين نكر خوب، كه مردي بسيار شريف و مهربان و پاك بود، مرا دوست مي‌داشت. حالا ديگر چه كسي دخترش را راهنمايي خواهد كرد؟» سپس شتابان به آلمان بازگشت تا خبر را به آرامي به گوش او برساند؛

كه اين ضايعه او را درهم خواهد شكست. با او به كوپه بازگشت، و آنقدر با او ماند كه مادام سر از گريبان تأثر برآورد.

مادام در آن روزها بيش از همه وقت به او نياز داشت، و حال آنكه كنستان مي‌خواست از او جدا شود، و آزاد باشد تا كارهاي سياسي و شخصي خود را، بدون وابسته كردن آنها به او ، تعقيب كند. احساس مي‌كرد كه آيندة سياسي خود را با همدست شدن با او در جنگ عليه ناپلئون خراب كرده است. در يادداشت روزانة آوريل ۱۸۰۶ در مورد بيماري ارادة خود چنين تجزيه وتحليل كرده است: «به كرات متمايل به قطع رابطه با مادام‌دوستال شده‌ام، ولي هرگاه چنين احساسي به من دست مي‌دهد، روز بعد حال ديگري دارم. در عين حال، بي‌پروواييها و بي‌احتياطيهاي او مرا عذاب مي‌دهد و در خطري دائمي گرفتارم مي‌كند. بايد از هم جدا شويم... ، اين تنها فرصت من براي يك زندگي آرام است.» ماه بعد در خاطرات روزانة خود مي‌نويسد: «غروب، جرياني وحشت‌انگيز داشتيم ـ كلماتي مخوف، بيمعني، بيرحم. يا او ديوانه است يا من. چگونه به پايان خواهد رسيد؟»

كنستان، مانند بسياري از نويسندگان كه قادر به دست و پنجه نرم كردن با زندگي نيستند، متوسل به گفتن سرگذشت خود در ضمن داستاني شد كه در آن گر چه به دقت تغيير قيافه داده بود اعترافات او آشكار مي‌نمود. وي كه از تسلط و ملامتهاي ژرمن در خشم بود واز ترديدهاي ارادة ضعيف خويش در خود احساس عصبانيت مي‌كرد، ظرف پانزده روز (ژانوية ۱۸۰۷) و طي صد صفحه نخستين داستان روانشناسي قرن نوزدهم را نوشت ـ داستاني كه دقيقتر وبهتر از هر كس موضوع را بررسي كرده ، و زن و مرد را مورد انتقاد شديد قرار داده بود.

داستان آدولف شرح ماجراهاي ايام جواني افسانه‌اي و بيهدف، تعليم و تربيت نامنظم، عشقهاي شتابزده و سطحي و مطالعات مشتاقانة اوست. در اين قسمت نوعي بدبيني جاي ايمان او را گرفته و باعث آزار در زندگي بيمعني او شده است. سپس داستان سرگشتگي عشقهاي نسنجيدة خود را، كه ضمن قصة النور به اوج مي‌رسد، بيان مي‌كند. النور زني بود از طبقة اشراف كه خانه و شرافت و آيندة خود را فدا كرده بود تا معشوقة كنت « پ » شود. آدولف نشان مي‌دهد كه چگونه جامعه ـ كه نظم و ثبات خود را بر قوانين و عرف استوار كرده است و جلو اميال غيراجتماعي را مي‌گيرد ـ با شايعات بي‌اساس وتهمت‌زدن، زني (كمتر مردي) را كه اين اصول حفاظي را ناديده مي‌گيرد تنبيه مي‌كند. ترحم او بر حال النور كه به وسيلة جامه طرد شده است، تمجيد او از دليري اين زن، بسهولت مبدل به عشق مي‌شود؛ يا شايد ميلي پنهاني براي تصرف زني ديگر، در جهت تقويت غرور خود در او به وجود مي‌آورد. درست در زماني كه آتش شوق او سرد و در حال خاموش شدن است، آن زن خود را تسليم او مي‌كند؛ كنت و ثروت او را ترك مي‌گويد؛ آپارتماني محقر مي‌گيرد؛ و مي‌كوشد كه با ملاقاتها و پولهاي آدولف زندگي كند. هر چه

قلعه تسخير شده» كاسته مي‌شود. مي‌كوشد كه از وي جدا شود؛ آن زن او را ملامت مي‌كند؛ سرانجام با يكديگر به نزاع مي‌پردازند و از هم جدا مي‌شوند. النور او را ترك مي‌گويد، و در فقر و عدم علاقه به زيستن، بتدريج تحليل مي‌رود. وي مجدداً هنگامي به آن زن مي‌پيوندد، كه وي در ميان بازوانش جان مي‌سپارد.

كنستان كوشيده بود كه نگذارد هويت اشخاص مجهول داستانش به عنوان ساكنان كوپه برملا شود؛ وي قهرمان زن داستان خود را لهستاني و مطيع معرفي كرده و او را به صورتي جلوه داده بود كه از يأس و نوميدي جان مي‌سپارد. با وجود اين، همة كساني كه با كتاب او و نويسندة آن آشنايي داشتند، او را همان آدولف و مادام دوستال را همان النور مي‌دانستند.

كنستان مدت نه سال از انتشار كتاب خود امتناع كرد، ولي (چون غرور احتياط را از بين مي‌برد) قسمتهايي و گاهي همة مطالب دستنوشتة خود را براي دوستان و عاقبت نيز براي خود ژرمن خواند كه در پايان از حال رفت.

كنستان، براثر بازگشت شارلوت فون هاردنبرگ، شوق و شوري پيدا كرد. آن زن كه از شوهر اول خود جدا شده، و از وجود شوهر دوم، به نام ويكنت دوترتر، احساس خستگي مي‌كرد، در اين هنگام رابطة قطع شدة خود را با كنستان از سرگرفت. اين دو در ۵ ژوئن ۱۸۰۸ با يكديگر ازدواج كردند، ولي هنگامي كه بنژامن، براي آرام ساختن مادام دوستال، به حالت بردگي خود به كوپه بازگشت، شارلوت به آلمان رفت. تا زماني كه مادام دوستال عاشقي به نام روكا به دست نياورده بود (۱۸۱۱)، كنستان احساس آزادي نمي‌كرد. وي به اتفاق شارلوت به گوتينگن رفت و با كمك كتابخانة دانشگاه كار خود را دربارة تاريخ مذهب از سرگرفت. از اين هنگام تا دوسال وي احتمالاً خوشترين دورة عمر خود را گذرانيد.

اما خوشي با طبع او سازگار نبود. هنگامي كه در ژانوية ۱۸۱۳ ازكنت دوناربون سرگذشت دقيق شكست ناپلئون را در روسيه شنيد، و نزديك شدن سقوط ناپلئون را احساس كرد، ناآرامي ديرينه‌اش تجديد شد. در يادداشتهاي روزانه‌اش از خود پرسيده است: «آيا هميشه بايد ناظر باشم؟» در زماني كه متفقين پيروزمند ناپلئون را به طرف راين عقب مي‌راندند، كنستان به هانوور رفت و در آنجا با برنادوت ملاقات كرد.

برنادوت او را مورد تشويق قرار داده از او خواست تا جزوه‌اي تحت عنوان روحية جهانگشايي بنويسد و در آن، سقوط ناپلئون را ناشي از استبداد او قلمداد كند. اين جزوه كه در هانوور در ژانوية ۱۸۱۴- در اوج حملة متفقين به فرانسه- انتشار يافت، كنستان را در نظر رهبران متفقين به صورت شخصيتي محبوب درآورد، و او به دنبال لشكرهاي آنان به اميد بهبود وضع خود به پاريس رفت (آوريل ۱۸۱۴).

آنگاه از سالن احياشدة مادام دوستال بازديد كرد، و دريافت كه وي هيچ علاقه‌اي به او ندارد. از آنجا كه شارلوت هم هنوز در آلمان بود، كنستان در يادداشتهاي خود نوشت كه عاشق مادام ركاميه يعني زني شده است كه بكارت متزلزل

پيش به باد استهزا گرفته بود. كنستان به دوك دوبروي محرمانه گفت كه كوشيده است روح خود را در ازاي بدن ژوليت ركاميه به شيطان بفروشد. اين زن چون از حاميان سرسخت بوربونها بود، هنگامي كه از فرار ناپلئون از جزيرة الب و ورود او به كان اطلاع يافت، برجان خود بيمناك شد. هم او بود كه كنستان را برآن داشت تا در ژورنال دوپاري از مردم فرانسه بخواهد كه عليه «غاصب» قيام كنند (۶ مارس ۱۸۱۵). در اين مقاله نوشته شده بود كه «ناپلئون وعدة صلح مي‌دهد، ولي حتي نام او نشان جنگ است. وعدة پيروزي مي‌دهد؛ با وجود اين، سه بار- در مصر و اسپانيا و روسيه- مثل فردي ترسو وجبان لشكرهاي خود را ترك مي‌گويد.» ركاميه در وجود كنستان آتشين مزاج شعله‌اي برافروخته بود كه گويي همة پلها را در پشت سرش خراب خواهد كرد. در ۱۹ مارس، در ژورنال ددبا اعلام داشت كه آماده است در راه پادشاهي كه دوباره برتخت نشسته است جان بسپارد. در آن شب لويي هجدهم به گنت (گان) گريخت؛ روز بعد ناپلئون وارد پاريس شد و كنستان خود را در سفارت آمريكا مخفي كرد؛ و تنها پس از صدور فرمان عفو عمومي ناپلئون از مخفيگاه خود بيرون آمد. در ۳۰ مارس، ژوزف بوناپارت به او اطمينان داد كه امپراطور تمايل به عفو دارد. در ۱۴ آوريل ناپلئون او را به حضور پذيرفت و از او خواست كه طرح يك قانون اساسي آزاديخواهانه‌اي را بريزد. ناپلئون در اين طرح تغييرات زيادي داد، و سپس آن را به عنوان قانون اساسي دولت فرانسه اعلام داشت. كنستان از فرط افتخار در پوست نمي‌گنجيد.

در ۲۰ ژوئن، ضمن آنكه كنستان آدولف را براي ملكه اورتانس مي‌خواند، دوك دورورويگو وارد شد و گفت كه ناپلئون دو روز قبل در واترلو شكست خورده است. در ۸ ژوئيه، لويي به تويلري بازگشت، كنستان نامه‌اي خاضعانه و معذرت‌آميز نزد او ارسال داشت. پادشاه كه او را جوان ولگرد و بي‌مسئوليتي مي‌شمرد كه زبان فرانسه را عالي مي‌نويسد، فرمان عفوي صادر كرد كه موجب شگفتي همگان شد. همة اهالي پاريس از او اجتناب كردند و طنزها و هجويه‌هايي درباره او ساختند. كنستان در نامه‌اي كه به مادام ركاميه نوشت او را به سبب آنكه «كار و آينده و شهرت» او [كنستان] را خراب كرده است مورد عفو قرار داد. در اكتبر از پاريس بيرون آمده به سوي بروكسل رفت، و به شارلوت پيوست. در آغاز سال ۱۸۱۶ با شارلوت به انگليس عزيمت كرد و او در آنجا دست به انتشار آدولف زد. درسپتامبر با همسرش به پاريس بازگشت و وارد سياست شد و كار تازه‌اي در پيش گرفت.

IV - شاتوبريان: ۱۷۶۸-۱۸۱۵

۱. جواني

فرانسوا- رنه دوشاتوبريان در نظر معاصران فرانسوي خود بزرگترين نويسندة آن زمان بود.

سنت - بوو در ۱۸۴۹ نوشت كه وي « مشهورترين نويسندة جديد ما » به شمار مي‌رود، و اميل فاگه، كه نمونة ديگري از بزرگان ادب است، در حدود ۱۸۸۷ (بدون توجه به ولتر) نوشت كه « عصر شاتوبريان بزرگترين دوره در تاريخ ادبيات فرانسه از عهد پلئياد (حدود ۱۵۵۰) به بعد محسوب مي‌شود». عموماً نزديك بودن زمان باعث جلب توجه بيشتر مي‌شود؛ با اين حال ، ترديد نيست كه تسلط او بر ادب فرانسه به

پاية ولتر مي‌رسد. تفوق او حاكي از غلبة مذهب بر فلسفه است، همان‌گونه كه تفوق ولتر ناشي از غلبة فلسفه بر مذهب به شمار مي‌آيد؛ وي به اندازه‌اي عمر كرد كه تولد مجدد لامذهبي را به چشم خود ببيند. اصولاً هر حالت فكري يا اجتماعي كه پيش آيد و با شور و هيجان ادامه يابد، بتدريج حس قبول خود را از دست مي‌دهد و حالت مخالف خود را به وجود مي‌آورد و بر اثر افراط بسيار نوع بشر بار ديگر احيا مي‌شود.

شاتوبريان نوشته است: « زندگي و عمر من به سه پرده تقسيم مي‌شود. از آغاز جواني تا ۱۸۰۰ سرباز و جهانگرد بودم؛ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۴، در زمان كنسولا و امپراطوري ، زندگي من وقف ادبيات شد؛ بازگشت خاندان بوربون تا روزگار كنوني (۱۸۳۳) زندگي من سياسي بوده است.» پردة چهارم و آرام ديگري نيز وجود داشته (۱۸۳۴ ـ ۱۸۴۸) كه ضمن آن، قهرمان سه گانه به صورت خاطره‌اي زنده ولي لطيف ، به وسيلة زنان مهربان نگهداري مي‌شد ولي در غبار زمان از نظر ناپديد مي‌گشت.

« نام من در آغاز برين بود و سپس بريان نوشته شد. در حدود قرن يازدهم، خانوادة برين نام خود را به قصري در برتاني داد، و اين قصر مركز بارون‌نشين شاتوبريان شد.» هنگامي كه آن خانوادة مغرور تقريباً همه چيز از قصر و غرور خود را از دست داد، پدر به آمريكا رفت، و ثروت مختصري به دست آورد. در بازگشت با آپولين‌دوبده ازدواج كرد. آپولين آنقدر برايش فرزند زاييد كه وي به صورت مردي درونگرا و افسرده درآمد، و اين حال به آخرين پسر و تنها فرزند مشهور او انتقال يافت. مادرش دردهاي زايمان و بيماريها را با پرهيزگاري شديد تسكين بخشيد. چهارتن از كودكانش قبل از تولد رنه (۴ سپتامبر ۱۷۶۸) در سن ـ مالو در ساحل مانش درگذشتند. وي بعدها چنين گفت كه «بعد از تولد، هيچ مصيبتي را بالاتر از به وجود آوردن بشر ديگري نمي‌دانم. » خواهرش لوسيل، كه هميشه مريض بود،

مانند رنه از بيماري زيستن رنج مي‌برد.اين دو چنان صميمانه با يكديگر زندگي مي‌كردند و بيماري زيستن چنان آنان را گرم در آميخت كه هر دو را نسبت به ازدواج دلسرد كرد. مهي كه از سوي مانش مي‌آمد، و امواجي كه بر خانه و جزيرة آنها مي‌خورد به افسردگي آنها مي‌افزود، ولي خاطره‌اي ارزشمند بر جاي نهاد.

هنگامي‌كه رنه نه سال داشت، خانواده‌اش به ملكي در كومبور انتقال يافت و در نتيجه لقب كنت را به دست آورد، و رنه ملقب به ويكنت شد. دراين زمان او را به دول دو برتاني فرستادند، و كشيشاني كه به او درس مي‌دادند بنا به اصرار مادرش كوشيدند كه در او علاقة به شغل كشيشي را برانگيزند.اين عده براي او زمينة خوبي در تحصيلات كلاسيك فراهم ساختند، به طوري كه پس از چندي توانست قسمتهايي از آثار هومر و گزنوفون را ترجمه كند. «در سومين سال اقامتم در دول... تصادفاً آثار هوراس را كه هنوز پاكسازي نشده بود به دست آوردم، و اطلاعاتي دربارة ... زيباييهاي ناشناختة جنس مخالفي كسب كردم كه از آن فقط مادر و خواهرانم را مي‌شناختم... وحشت من از سايه‌هاي جهنمي‌هم در اخلاق و هم در جسمم اثر گذاشت. در آن حالت بيگناهي، همچنان با طوفانهاي يك شور و هيجان زودرس و نابهنگام و وحشتهاي ناشي از خرافات مبارزه مي‌كردم.» نيروي جنسي او، بدون هيچ گونه تماس معلومي‌با جنس مخالف، تصوير زني خيالي و در حد كمال را در نظرش مجسم كرد كه با شدتي كه ممكن بود وي را مبدل به فردي منحرف كند او را به طرز مرموزي سرسپردة آن زن ساخت.

هرچه زمان نخستين آيين قرباني مقدس نزديك مي‌شد، وي دراين فكر بود كه اضطرابات پنهاني خود را نزد كشيش اعتراف كند. هنگامي‌كه آن شجاعت را در خود احساس كرد كه به چنين كاري دست بزند، كشيش مهربان او را دلداري داد و تبرئه كرد. وي در خود «شادي فرشتگان» را احساس مي‌كرد. «روز بعد... در مراسم عالي و هيجان انگيزي شركت جستم كه در كتاب روح مسيحيت بيهوده سعي در توصيف آن كردم. حضور واقعي قرباني آيينهاي مقدس در محراب در نظرم به همان اندازه آشكار بود كه حضور مادر در كنارم... احساس مي‌كردم كه گويي فروغي در وجودم درخشيده است. از فرط حمد و سجود

برخود مي‌لرزيدم.» سه ماه بعد كالج دول را ترك گفت. «خاطرة اين آموزگاران گمنام هميشه در نظرم گرامي خواهد بود.»

مطالعات مبسوط وي دربارة مسائل مذهبي سؤالاتي را در موردايمان در برابرش مطرح ساخت؛ لاجرم شوق و ذوقش كاهش يافت، و نزد پدر و مادر اعتراف كرد كه علاقه‌اي به حرفة كشيشي ندارد. در هفدهسالگي به كالج رن فرستاده شد تا دورة دوسالة آن را طي كرده براي خدمت در گارد دريايي در برست آماده شود. در ۱۷۸۸، در بيست سالگي، در آنجا براي دادن امتحان در گارد دريايي حضور يافت، ولي مناظر زندگي و انضباط در نيروي دريايي فرانسه به اندازه‌اي وي را وحشتزده كرد كه

تخفيف ملامتهاي آنان بود كه حاضر شد وارد كالج دينان شود و خود را براي پيشة كشيشي آماده كند. «حقيقت آنكه مي‌كوشيدم دفع الوقت كنم، زيرا نمي‌دانستم چه مي‌خواهم.» سرانجام با درجة افسري وارد ارتش شد. سپس او را به حضور لويي شانزدهم معرفي كردند. با او به شكار رفت، و ناظر سقوط باستيل بود؛ با انقلابيون همراهي كرد، تا اينكه در ۱۷۹۰ انقلاب همة مناصب و القاب و حقوق فئودالي را ملغي ساخت. پس از آنكه هنگي كه در آن خدمت مي‌كرد، رأي به پيوستن به ارتش انقلابي داد، وي از مقام خود چشم پوشيد، و با دارايي مختصري كه پس از مرگ پدرش باقي مانده بود در ۴ آوريل ۱۷۹۱ عازم امريكا شد، و اعلام داشت كه خواهد كوشيد راهي از شمال غربي به قسمت قطبي امريكا بيابد. «در اين هنگام فكري آزاد و وارسته از مذهب داشتم.»

شاتوبريان در ۱۱ ژوئية ۱۷۹۱ به بالتيمور رسيد؛ تا فيلادلفيا پيش رفت؛ با رئيس جمهور واشينگتن شام خورد؛ او را با نقشه‌هاي عظيمش خنداند؛ به آلبني رفت؛ راهنمايي را اجير كرد؛ دو رأس اسب خريد، و مغرورانه به سوي غرب پيش راند. وي از عظمت مناظر به شگفتي افتاد- مجموعه‌اي بود از كوه، درياچه، و جويبار در آفتاب تابستان. از اين فضاهاي آزاد و زيايي طبيعي آنها به نشاط درآمد، و آنها را پناهگاهي براي فرار از تمدن و نگرانيها و اضطرابات آن دانست. خاطرات خود را نيز در يادداشتهاي روزانه‌اي ثبت كرد كه بعدها آن را با عنوان سفر به آمريكا تصحيح و منتشر كرد. اين كتاب زيبايي دل انگيز سبكش را نشان مي‌داد:

اي آزادي ابتدائي، سرانجام تو را بازيافتم! مانند پرنده‌اي مي‌گذرم كه در برابرم پرواز مي‌كند، و بدون فكر و قصد به حركت در مي‌آيد، و هيچ ناراحتي جز انتخاب سايهٔ درخت ندارد. اينك من به صورتي هستم كه خداي متعال مرا آفريده است: بر طبيعت فرمانروايي مي‌كنم؛ با فتح و پيروزي از روي آبها مي‌گذرم، در حالي كه ساكنان رودخانه‌ها مسير مرا دنبال مي‌كنند، و موجودات هوا برايم سرود مي‌خوانند، و جانوران زمين به من تهنيت مي‌گويند، و جنگلها سرهاي درختان خود را ضمن حركتم خم مي‌كنند. آيا بر روي پيشاني فردي از اجتماع مهر جاوداني اصل ما رغم زده شده است يا بر پيشاني من؟ پس بشتابيد و در شهرهاي خود پنهان شويد، برويد و از قوانين ناچيز خود اطاعت كنيد، نان خود را با عرق جبين به دست آريد، يا نان تهيدستان را غارت كنيد؛ به خاطر كلمه‌اي و براي فرمانروايي يكديگر را بكشيد؛ وجود خدا را مورد ترديد قرار دهيد، يا او را به صورتهاي خرافاتي بپرستيد؛ اما من در تنهايي به سرگشتگي خود ادامه مي‌دهم؛ حتي جلو يك ضربان قلبم گرفته نمي‌شود؛ حتي يك رشته از افكار من در زنجير نخواهد ماند؛ مثل طبيعت آزاد خواهم بود؛ هيچ فرمانروايي نخواهم داشت جز كسي كه شعلهٔ خورشيدها را برافروخت، و با يك ضربهٔ دست افلاك را به گردش درآورد.

در اين عبارت همة اركان و اجزاي نهضت رمانتيك به چشم مي‌خورد: آزادي، طبيعت، علاقه به همه موجودات زنده؛ بي‌اعتناهي به شهرها و مبارزة بشر با بشر براي نان يا قدرت؛ طرد كفر و خرافات؛ پرستش خدا در طبيعت؛ فرار

لحاظ ادبيات، مهم نبود كه شاتوبريان ايمان مذهبي خود را از دست بدهد يا بسياري از توصيفهايش تخيلي باشد نه واقعي، يا صدها اشتباه، اغراق، يا مطالب غيرممكن، به وسيلة منتقدان فرانسوي يا امريكايي، در

سفرنامه‌اش كشف شود؛ نثري كه در اينجا به چشم مي‌خورد قلب زنان- و هم قلب بسياري از مردان- را به طپش انداخت؛ نثر فرانسه از زمان روسو يا برناردن دوسن-پير تا اين حد شيوا و زيبا نبوده، و طبيعت آن جلال و شكوه را نداشت، و تمدن اين قدر بيهوده به نظر نمي‌آمد. نهضت رمانتيك اينك در انتظار آن بود كه فردا امريكايي سرخپوستي به نحوي مؤثر و قاطع، به عنوان فرمانرواي بهشت و مظهر دانايي جلوه كند، و مذهب به منزلة مادر اخلاق و هنر و رستگاري معرفي شود. شاتوبريان اندكي بعد، يكي را در آتالا و رنه، و ديگري را در روح مسيحيت نشان داد.

شاعر جهانگرد ازايالت نيويورك گذشت، از مهمان نوازي بعضي از هنديشمردگان آنندا‌گا بهره‌مند شد، به صورت بدوي در مجاورت آبشار نياگارا روي زمين خوابيد، و غرش كر كننده آب را شنيد. روز ديگر، كه محسور در كنار رودخانة خروشاني‌ايستاده بود، گفت: «اشتياقي بي اراده داشتم كه خود را در آغوش امواج بيندازم»؛ و چون مشتاق تماشاي آبشارها از پايين بود، از سراشيبي صخره‌اي بزحمت پائين رفت و پايش غلتيد و افتاد و يكي از بازوانش شكست و بيهوش شد. هنديشمردگان او را بالا كشيدند و به جاي امني بردند. پس از آنكه به هوش آمد، از رؤياي خويش در مورد كشف يك راه شمال غربي دست برداشت، به طرف جنوب رفت و به رودخانة اوهايو رسيد. در اين نقطه سفرنامه كمي‌مشكوك مي‌شود. وي مي‌گويد كه به دنبال رودخانة اوهايو تا ميسي سيپي و به دنبال اين رودخانه نيز تا خليج مكزيك و از آنجا پس طي صدها كيلومتر راه و گذشتن از روي دهها كوه تا فلوريدا پيش رفته است. منتقدان با مقايسة مسافتها و وسايط نقليه و زمان، قصة او را باورنكردني دانسته، و شرح زيا و گياپي را كه داده است كاملاً برخلاف جانوران و گياهان آن مناطق شمرده‌اند؛ اما گذشت يك قرن ممكن است طبيعت وحشي را كاملاً تغيير داده، و حتي بر اثر كشاورزي و استخراج معدن صورت زمين را نيز عوض كرده باشد.

پس از مدتي اقامت نزد هنديشمردگان سمينول، شاتوبريان به سوي شمال غربي و به طرف سرزمين چيليكوت رفت كه‌ايالت‌ايلينوي كنوني در آن قرار دارد. در آنجا بود كه در يك روزنامة انگليسي از فرار لويي شانزدهم به وارن (٢٢ ژوئن ١٧٩١) آگاه شد، و احساس ناراحتي كرد كه ممكن است جان آن پادشاه اسير هر روز در معرض خطر قرار گيرد. «به خود گفتم: به فرانسه بازگرد؛ و بي درنگ به سفر خود خاتمه دادم.» در ٢ ژانوية ١٧٩٢، پس از نه ماه غيبت، به فرانسه بازگشت، در

٢- تكامل

شاتوبريان تقريباً همة سرماية خود را از دست داده، و در كشوري كه مخالف ويكنتها بود و به طرف جنگ و كشتارهاي ماه سپتامبر پيش مي‌رفت، متحير و متزلزل مانده بود. خواهرانش به او توصيه كردند كه به خاطر پول ازدواج كند، و عروسي هفدهساله برايش يافتند به نام سلست بويسون دولاويني، كه ثروت متوسطي داشت. اين دو در ٢١ فورية ١٧٩٢ با يكديگر ازدواج كردند. سلست محجوب در همة تغييرات احوال و با وجود معشوقه‌هاي بسيار شوهر، و همچنين ده سال كشمكش وي با ناپلئون كه مورد ستايش سلست بود به رنه وفادار ماند، و سالها بعد بود كه رنه عاشق او شد. سپس به پاريس رفتند تا نزد خواهرانش لوسيل و ژولي زندگي كنند. قسمتي از ثروت زنش كه در اوراق قرضة كليسا سرمايه گذاري شده بود ضمن مصادرة املاك كليسا به وسيلة دولت انقلابي از دست رفت؛ قسمت ديگر را رنه در قمارخانه‌ها بر باد داد.

در ٢٠ آوريل مجلس مقنن به اتريش اعلان جنگ داد. مهاجران فرانسوي هنگي جهت پيوستن به اتريش و براي سركوبي انقلاب تشكيل دادند. شاتوبريان اگر چه كاملاً مطمئن نبود كه مايل به اين كار است. خود را موظف به پيوستن به اشراف هم طبقة خود دانست. آنگاه همسر و خواهرانش را در پاريس يعني شهري گذاشت كه بزودي صدها تن از اشراف را زنداني و قتل عام كرد؛ به كوبلنتس رفت، در ارتش مهاجران نامنويسي كرد، و در محاصرة بيهودة تيونويل شركت جست (اول سپتامبر ١٧٩٢). چون رانش زخم برداشته بود، با افتخار از خدمت ارتش معاف شد و نظر به اينكه نمي‌توانست از طريق فرانسة مسلح به

همسرش بپيوندد، به طرف اوستاند روانه شد- بيشتر راه را پياده طي كرد؛ به جزيرة جرزي راه يافت، به وسيلة يكي از عموهايش پرستاري شد و تندرستي خود را باز يافت، و در مه ۱۷۹۳ به انگليس گريخت.

در آنجا بود كه با فقر و فاقه آشنا شد و ، علي رغم «آب و هواي بيمار خيزي كه گرفتار آن بودم، و خيالات رمانتيكي كه در بارة آزادي در سر مي‌پروردم»، آن را بخوبي تحمل كرد. وي از پذيرفتن اعانه‌اي كه دولت انگليس به مهاجران مي‌داد امتناع ورزيد، و با تعليم خصوصي زبان فرانسه و با زيستن در مدرسه‌اي شبانه‌روزي زندگي كرد. عاشق يكي از شاگردان به نام شارلت آيوز شد كه در مقابل عشق او عكس العمل مناسبي نشان داد. پدر و مادرش به او پيشنهاد كردند كه با شارلت ازدواج كند، ولي او مجبور شد كه به داشتن همسر اعتراف كند. دراين ضمن خبر رسيد كه زن و مادر و خواهرانش در فرانسه زنداني شده بوده‌اند؛ برادر بزرگش، زنش و مالزرب كه مردي قهرمان و پدر بزرگ اين زن بود در ۲۲ آوريل ۱۷۹۴ در زير گيوتين جان سپرده بودند. همسر خود او و خواهرانش تنها در پايان دورة وحشت با سقوط روبسپير رها شدند.

كه نويسنده شود. در طي اين مدت در انگليس حماسة عظيم منثوري را آغاز كرد به نام ناچز، و در ۲۳۸۳ صفحة آن، رؤياهاي رمانتيك و ستايش خود را از هنديشمردگان آمريكايي شرح داد.

از آنجا كه مايل بود به عنوان فيلسوف شهرت يابد، در لندن كتابي منتشر كرد (۱۷۹۷) تحت عنوان مقالة تاريخي، سياسي، و اخلاقي دربارة انقلابهاي قديم و جديد. اين اثر كه از لحاظ نظم ضعيف، ولي از لحاظ افكار گردآوري شده غني بود، براي جواني بيست و نهساله كار قابل توجهي به شمار مي‌رفت. شاتو بريان عقيده داشت كه انقلابات به منزلة طغيانهاي ادواري است و هميشه يك منحني را تشكيل مي‌دهد كه از شورش آغاز مي‌شود و از طريق هرج و مرج به استبداد منتهي مي‌گردد. مثلا، يونانيان پادشاهان خود را خلع كردند، حكومتهاي جمهوري تشكيل دادند، و سپس تسليم اسكندر شدند؛ روميها نيز شاه خود را برانداختند، يك جمهوري تشكيل دادند و سپس مطيع و منقاد قيصرها شدند؛ در اين مورد نيز، دو سال قبل از هجدهم برومر، شاتوبريان اين وضع را دربارة ناپلئون پيش بيني كرد. تاريخ به منزلة دايره‌اي است يا صورت بزرگ شدة همان دايره، با حواشي و تعليقاتي اضافي كه چيز قديمي‌را نو جلوه مي‌دهد؛ صفات خوب و بد افراد علي رغم چنان تحولات عظيم باقي مي‌ماند. پيشرفت واقعي وجود ندارد؛ علم افزايش مي‌يابد، ولي فقط براي خدمت غرايزي كه تغيير نمي‌كنند.ايمان عصر روشنگري به «كمال نامحدود بشر» تصور باطل كودكانه‌اي بيش نيست. با وجود اين (نتيجه‌اي كه بيشتر خوانندگان را تكان داد) عصر روشنگري موفق به تحليل بردن مسيحيت شده بود؛ احتمال ندارد كه مذهب روزگار جواني هرگز بتواند خود را از تأثير آن قرن صلحهاي سياسي و جنگهاي روشنفكرانه برهاند. پس چه مذهبي جانشين مسيحيت خواهد شد؟ شايد هيچ مذهبي (به عقيدة آن شكاك جوان). آشوب عقلاني و سياسي، تمدن اروپايي را تحليل خواهد برد، و آن را به روزگار بربريت كه از آن خارج شده بود بازخواهد گرداند؛ اقوامي‌كه امروزه وحشي اند به تمدن خواهند رسيد، از عظمتها و انقلابات متوالي خواهند گذشت، و به نوبة خود به بربريت سقوط خواهند كرد.

اين كتاب باعث شهرت شاتوبريان در محافل مهاجران شد، ولي عده‌اي را كه مي‌گفتند اشرافيت و مذهب يا بايد با هم باشند يا در صورت جدايي، از بين بروند به وحشت انداخت. اين انتقادات اثر خود را در شاتوبريان به جاي نهاد، زيرا آثار متأخرش بيشتر در دفاع از همين اصل بود.در اين هنگام نامه‌اي از خواهرش ژولي از پاريس رسيد كه در اول ژوئية ۱۸۹۸ نوشته شده بود. اين نامه شاعر را سخت تكان داد و در اندوهي عميق فرو برد:

دوست عزيز، هم اكنون بهترين مادر را از دست داديم.... نمي‌دانيد كه چقدر باعث اشگريزي مادر گراميمان شده‌ايد، و چقدر اين اشتباهات در نظر كساني كه نه تنها مدعي پرهيزكاري بلكه اهل استدلالند مايهٔ تأسف است- اطلاع از اين قول به شما كمك مي‌كرد كه چشمانتان را باز كنيد، و شما را بر آن مي‌داشت كه دست از نويسندگي برداريد؛

و اگر خدا از دعاهاي ما به رقت درآيد و به ما اجازه دهد كه به يكديگر بپيونديم، شما در ميان ما تمام سعادتي را كه در روي زمين مي‌توانيم داشته باشيم خواهيد يافت.

هنگامي‌كه شاتوبريان اين نامه را دريافت داشت نامه‌اي ديگر همراه آن بود حاكي از اينكه خواهرش ژولي نيز درگذشته است. وي در مقدمة كتاب روح مسيحيت تغيير كاملي را كه در كتاب آمده ناشي از اين پيامها مي‌داند: «اين دو آوا از گور، اين مرگي كه براي تعبير مرگ به كار رفت، ضربه‌اي به من وارد آورد؛ عيسوي شدم.... گريستم وايمان آوردم.»

ممكن است خواننده از اين اعترافات شاعر دستخوش شك و ترديد شود، ولي بايد قبول كرد كه اين تغيير ناگهاني و هيجان انگيز با صداقت و صميميت قرين بوده است. احتمالاً شاتوبريان، كه در وجودش جنبة فيلسوفي هرگز از جنبة شاعري متمايز نبود، فرايندي را كه تحت تأثير آن از بي‌ايماني به عيسويت گراييد به يك لحظه نسبت داده است. در اينجا عيسويت را نخست زيبا، سپس اخلاقاً مفيد، و سرانجام، با وجود نقايص آن، سزاوار توجه شخصي و حمايت عمومي‌دانسته است. در سالهاي آخر قرن هجدهم، شاتوبريان تحت تأثير نامه‌هايي قرار گرفت كه از سوي دوستش لوئي دوفونتان دريافت داشته بود. وي براي شاتوبريان فساد اخلاقي رايج در فرانسه را در آن روزگار شرح داده، و علاقة روزافزون مردم را به بازگشت به كليساها و كشيشان خودشان يادآور شده بود. فونتان عقيده داشت كه بزودي اين اشتياق موجب برقراري مذهب كاتوليك خواهد شد.

شاتوبريان تصميم گرفت كه سخنگوي آن نهضت باشد، و بر آن شد تا در دفاع از مسيحيت مطالبي نه با عبارات علميو فلسفي، بلكه با اصطلاحات اخلاقي و هنري بنويسد. مهم نبود كه آن قصه‌هاي شيرين و دلفريبي كه در جواني به ما مي‌گفتند بيشتر داراي جنبة افسانه‌اي بود تا تاريخي؛ در هر حال، باعث شيفتگي و الهام مي‌شد، و تا اندازه‌اي ما را با «احكام عشره» موسي كه نظم اجتماعي ما، و بنابراين تمدن مسيحي، بر پاية آن بنا نهاده شده بود وفق مي‌داد. اگر اعتقاداتي را كه به مردم كمك كرده است تا انگيزه‌هاي غير اجتماعي خود را كنترل كنند و ستمگري، بدي، رنج، و مرگ غير قابل اجتناب را متحمل شوند از آنان بگيريم آيا مرتكب بزرگترين جنايات نشده‌ايم؟ شاتوبريان در آخرين خاطرات خود هم ترديدهاي خود را بيان كرده و هم ايمانش را شرح داده است: «روح من مرا متمايل به اين مي‌كند كه به هيچ چيز، حتي خودم، عقيده نداشته باشم، و همه چيز را- عظمت، بدبختي، مردمان، پادشاهان را- با چشم حقارت بنگرم؛ با وجود اين، بر روح من غريزة تعقل مستولي است، و به آن دستور مي‌دهد كه تسليم آنچه كه ظاهراً زيباست بشود: مذهب، عدالت، انسانيت، برابري، آزادي، و افتخار.»

در اوايل سال ۱۸۰۰ فونتان از شاتوبريان دعوت كرد كه به فرانسه بازگردد. فونتان مورد محبت كنسول

نيز در فكر برقراري آيين كاتوليك بود؛ كتاب خوبي دربارة مزاياي عيسويت ممكن بود به او كمك كند كه با طعنه‌هاي اجتناب ناپذير ژاكوبنها به مقابله بپردازد.

در ۱۶ مة ۱۸۰۰، شاتوبريان به همسر خود و لوسيل در پاريس پيوست. فونتان او را به انجمني ادبي معرفي كرد كه در خانة كنتس پولين دوبومون تشكيل مي‌شد. اين زن نحيف ولي زيبا دختر كنت آرمان- مارك دومونمورن وزير سابق امور خارجة لويي شانزدهم بود كه بعد در زير گيوتين جان سپرد. وي پس از مدت كوتاهي معشوقة شاتوبريان شد. در خانة ييلاقي اين زن و بنا به تشويق او بود كه شاتوبريان كتاب روح مسيحيت را به پايان رساند. وي زمان را براي انتشار كامل كتابي كه شكاكيت رايج در محافل فرهنگي مخالفي بود مساعد نمي‌دانست؛ ولي در ۱۸۰۱ خلاصه‌اي از آن را در صد صفحه تحت عنوان شرح مختصر و ساده‌اي دربارة فضيلت عيسويت و عشق رمانتيك در پاريس منتشر ساخت. اين خلاصه بي درنگ او را به صورت نقل محافل ادبي فرانسه و معبود زنان و فرزند محبوب كليساي احيا شده درآورد.

وي آن را آتالا، يا عشقهاي دو نفر وحشي در بيابان ناميد. صحنه نخستين در لويزيانا ترتيب شده است كه در آن هنگام مسكن هنديشمردگان ناچز بود؛ قصه گو، رئيس قبيلة شاكتاس است كه مردي است سالخورده و نابينا. شاكتاس حكايت مي‌كند كه در جواني به دست قبيلة مخالف افتاد و محكوم به سوختن شد، ولي به وسيلة آتالا كه دوشيزه‌اي سرخپوست بود نجات يافت. اين دو از طريق باتلاقها و جنگلها، كوهها و جويبارها مي‌گريزند؛ در نتيجة مجالست و همدمي‌و بر اثر خطرهاي مشترك، دلباختة يكديگر مي‌شوند؛ شاكتاس درصدد ازدواج با او بر مي‌آيد، ولي آن دختر نمي‌پذيرد، زيرا عهد كرده است كه بكارت خود را تا ابد به خاطر مادر محتضرش حفظ كند. سپس با يك مبلغ مذهبي پير ملاقات مي‌كنند. وي متذكر مي‌شود كه عشق نوعي سرمستي است، و ازدواج سرنوشتي بدتر از مرگ؛ و، بدين‌ترتيب با مسخره كردن عشق و ازدواج، از پرهيزگاري دختر حمايت مي‌كند. آتالا كه ميان مذهب و ميل جنسي گرفتار است، مشكل خود را با خوردن زهر حل مي‌كند. شاكتاس پريشان خاطر مي‌شود، ولي آن مبلغ مذهبي به وي تذكر مي‌دهد كه مرگ، نجات فرخنده‌اي از زندگي است:

«علي رغم اين همه سال كه عمر كرده ام، . . . هرگز مردي را نديده‌ام كه از رؤياهاي سعادت فريب نخورده، و هيچ قلبي را نيافته ام كه زخمي‌نهاني نداشته باشد. روحي كه به ظاهر بسيار آرام است به چاههاي طبيعي ساواناهاي فلوريدا شباهت دارد: سطح آنها به نظر آرام و پاك مي‌آيد، ولي وقتي كه به عمق آنها نگاه مي‌كنيد، تمساح بزرگي را مي‌بينيد كه از آب چاه تغذيه مي‌كند.»

توصيف شاتوبريان از مراسم تدفين آتالا و دست به دست هم دادن كشيش و كافر براي

پوشاندن جسد او با خاك از زيباترين قطعات ادبيات رمانتيك است؛ همچنين موضوع يكي از تابلوهاي بزرگ دورة ناپلئون شد به نام تدفين آتالا، اثر ژيروده-تريوزون، كه نيمي‌از اهالي پاريس را در ۱۸۰۸ به گريه انداخت. ولي در فرانسه سال ۱۸۰۱ هنوز سنن كلاسيك به اندازه‌اي شديد بود كه مانع برانگيختن تحسين كامل منتقدان براي آن داستان شد. بسياري از آنان به عبارات آراسته به صنايع بديعي آن لبخند مي‌زدند؛ و از اينكه از عشق و مذهب و مرگ براي تهييج قلبهاي شكسته يا جوان استفاده شده، و طبيعت با حالات مختلف آن به عنوان چيزي ملازم لذات و آلام بشري به كار گرفته شده ايراد مي‌گرفتند. اما عده‌اي ديگر از كلمات ساده، آهنگ موزون، از صداها، شكلها، و رنگهاي زياوگيا، از كوهها و جنگلها و جويبارهايي كه زمينة زندة داستان را فراهم مي‌ساخت، تمجيد مي‌كردند و جمع كثيري از خوانندگان از آنها لذت مي‌بردند. اينك فرانسه براي شنيدن ستايش از مذهب و پاكدامني مساعد بود. ناپلئون قصد داشت با كليسا آشتي كند. ظاهراً فرصت مناسبي براي انتشار روح مسيحيت پيش آمده بود.

۳- «روح مسيحيت»

اين كتاب در پنج جلد در ۱۴ آوريل ۱۸۰۲ و در هفتة اعلام كنكوردا انتشار يافت. ژول لومتر در ۱۸۶۵ نوشته است: «تا آنجا كه مي‌توانم داوري كنم، كتاب روح مسيحيت بزرگترين توفيق در تاريخ ادب فرانسه بود.» فونتان در مقاله‌اي كه در روزنامة مونيتور انتشار داد نسبت به آن كتاب نظر مساعد و دوستانه‌اي ابراز داشت و آن را جزء آثار عالي شمرد. چاپ دومي‌از آن در ۱۸۰۳ انتشار يافت كه به ناپلئون اهدا شده بود. از آن لحظه به بعد، مؤلف احساس كرد كه بوناپارت تنها مرد عصر است كه خود بايد بر او تفوق يابد.

عنوان اصلي اين كتاب Le Genie de Christianlsme است كه كلمه Genie به معناي روح مي‌باشند، ولي داراي يك معني اصطلاحي به عنوان جنبة مشخص و روح خلاق ذاتي مذهبي است، و در اينجا مقصود مذهبي است كه تمدن اروپاي بعد از يونان و روم را ايجاد كرده و پرورش داده بود. شاتوبريان قصد داشت كه بر عصر روشنگري قرن هجدهم از اين طريق خط بطلان بكشد كه ثابت كند در مسيحيت آن قدر حسن تفاهم نسبت به نيازها و غمهاي بشر وجود دارد، آن قدر به هنر انگيزه‌هاي مختلف داده مي‌شود، و آن قدر اخلاق شخصي و نظم اجتماعي مورد تأييد قرار مي‌گيرد كه همة پرسشهاي مربوط به اعتبار اصول و سنتهاي كليسايي در درجة دوم اهميت واقع مي‌شوند. پرسش واقعي بايد اين باشد كه: آيا مسيحيت يك تكيه گاه بيكران لاينفك، و اجتناب ناپذير تمدن غرب هست يانه؟

اگر كسي فكري منطقي تر از فكر شاتوبريان داشت، ممكن بود نخست به شرح فساد اخلاقي و اجتماعي و سياسي فرانسة انقلابي بپردازد كه از آيين كاتوليك جدا شده بود و سيماي آن



ژيروده: فرانسوا ـ رنه دوشاتو بريان (۱۸۰۹). موزة سن مالو

را توصيف كند. ولي شاتوبريان مردي احساساتي و عاطفي بود، و شايد حق داشت چنين فرض كند كه اكثر فرانسويان، از زن و مرد، بيشتر به او شباهت داشتند تا به ولتر و ساير فيلسوفاني كه آنقدر زحمت كشيده بودند كه «رسوايي» يك مذهب مستبد را «درهم بشكنند.» شاتوبريان خود را ضد فيلسوف مي‌خواند، و به مراتب بيش از روسو عليه راسيوناليسم (خردگرايي) عكس العمل نشان مي‌داد و مادام دوستال را كه از عصر روشنگري دفاع مي‌كرد به باد انتقاد مي‌گرفت. از اين رو با استعداد از احساس و عاطفه شروع كرد، و خرد را گذاشت تا پس از آنكه احساس راه را باز كرد، به راه بيفتد.

وي در آغاز، ايمان خود را به رمز اساسي آيين كاتوليك يعني تثليث بيان داشت: خداوند به عنوان پدر و آفريننده، خداوند به عنوان پسر و نجات دهنده، و خداوند به عنوان روح‌القدس روشنگر و پاك كننده از گناه. در اينجا نبايد نگران اعتبار موضوع بود؛ مهم آن است كه بدون ايمان به خدايي باهوش، زندگي به صورت كشمكشي بيرحمانه درخواهد آمد؛ گناه و تقصير غيرقابل عفو مي‌شود؛ ازدواج جنبة شركتي سست بنياد و متزلزل به خود مي‌گيرد؛ پيري به صورت از هم پاشيدگي غم انگيزي در مي‌آيد؛ و مرگ رنج و عذابي مكروه و اجتناب ناپذير مي‌شود. آيينهاي مقدس-غسل تعميد، توبه، آيين قرباني مقدس، تأييد، ازدواج، تدهين نهائي، رتبه بخشان-مراحل رشد و نمو دشوار و مرگ و فناي نفرت انگيز بشر را به صورت مراحل پيشرفتة تكاملي روحاني در مي‌آورد، كه هر كدام از آنها با هدايت كشيشان و مراسمي‌تشريفاتي و قرو كمالي مي‌يابد؛ همچنين خرد ناچيز را، با عضويت در جامعه‌اي نيرومند و مطمئن و متشكل از افرادي مؤمن، تقويت مي‌كند كه به عيساي نجاتبخش و دوست داشتني، و مريم بي‌گناه و شفاعتگر، و خداي عاقل و قادر و ناظر و بخشاينده و بخشنده‌ايمان دارند. با اين ايمان، بشر از بدترين عذابها كه بيهوده بودن در جهاني بيهوده است نجات مي‌يابد.

شاتوبريان سپس فضايلي را كه فيلسوفان كافر توصيه مي‌كنند با آنچه كه مسيحيت تعليم مي‌دهد مقايسه مي‌كند: از يك طرف، بردباري، اعتدال، و احتياط – كه همگي از لحاظ پيشرفت فرد مهم است؛ از طرف ديگر، ايمان، اميد، و دستگيري – عقيده‌اي كه زندگي را عالي، و پيوستگي اجتماعي را مستحكم، و مرگ را رستاخيزي مي‌شمارد. شاتوبريان نظرية فيلسوفان را دربارة تاريخ كه عبارت از كشمكش و شكست افراد و گروههاست با نظرية مسيحان دربارة تاريخ مقايسه مي‌كند، و مي‌گويد كه مسيحيان تاريخ را به منزلة كوشش بشر براي جلوگيري از گناهكاري ذاتي مي‌دانند كه مربوط به طبيعت بشري مي‌باشد كه از اصل شرير است. پس بهتر است كه ايمان داشته باشيم كه آسمانها عظمت خداوند را اعلام مي‌دارند تا اينكه بگوييم آنها تراكمهاي تصادفي صخره و غبار، پايدار ولي بيمعني، زيبا ولي گنگند. و چگونه مي‌توان

زيبايي بيشتر پرندگان و بسياري از چارپايان را ديد و احساس نكرد كه در نمو سريع و شكلهاي دلفريبشان نوعي الوهيت وجود دارد؟

در مورد اخلاق، قضيه در نظر شاتوبريان روشن بود: اصول اخلاقي ما بايد به تصويب خداوند برسد، وگرنه در برابر طبيعت بشر درهم فرو خواهد ريخت. هيچ اصولي كه واقعاً اساسي بشري داشته باشد داراي آن قدرت كافي نيست كه غرايز غير اجتماعي را تحت كنترل قرار دهد؛ ترس از خدا آغاز تمدن است، و عشق به خداوند هدف اخلاقيات. گذشته از اين، آن ترس و اين عشق بايد به وسيلة پدران و مادران و كشيشان از نسلي به نسلي ديگر انتقال يابد. پدران و مادراني كه خدايي ندارند، آموزگاراني كه مورد حمايت كشيشان و داراي عقيدة مذهبي نيستند خواهند ديد كه خودخواهي و هيجان و حرص، كه از لحاظ ابتكار نامحدود است، نيرومندتر از كلمات غير ملهم آنهاست. سرانجام، «اگر آينده و جهاني ديگر نباشد اخلاقياتي هم وجود نخواهد داشت» جهان ديگري بايد باشد كه پاداش مشقات پرهيزگاري بر روي زمين را بدهد.

تمدن اروپايي (به عقيدة شاتوبريان) تقريباً به كلي مرهون كليساي كاتوليك است – مرهون حمايت آن؛ از خانواده و مدرسه؛ از تعليم فضايل مسيحيت؛ از جلوگيري از خرافات و ارشاد مردم؛ از فرايند شفابخش توبه نزد كشيش؛ از الهام بخشيدن به ادبيات و هنر و تشويق آنها. هنرمندان قرون وسطي عاقلانه از تعقيب بدون نقشة حقيقت به خاطر خلق زيبايي چشم پوشيده‌اند، و در كليساهاي جامع به سبك گوتيك نوعي معماري به وجود آوردند كه برتر از پارتنون بود. ادبيات يونان و روم مزاياي بسياري براي فكر و ذهن دارد، ولي انسان را گرفتار محظورات اخلاقي مي‌كند. كتاب مقدس از آثار هومر بزرگتر است؛ پيامبران الهامبخش تر از فيلسوفانند؛ و چه افسانه‌اي از لحاظ لطافت و تأثير با زندگي و تعليمات عيسي قابل مقايسه است؟

ظاهراً كتابي مانند روح مسيحيت تنها مورد توجه كساني واقع مي‌شد كه، بر اثر زياده رويهاي انقلاب يا دشواريهاي زندگي، از لحاظ احساسات آمادگي‌ايمان آوردن را داشتند. از اين رو ژوبر فيلسوف، دوست شاتوبريان، مي‌گفت كه در آيين كاتوليك پناهگاهي مي‌جويد از دست دنياي انقلابي، كه تحمل آن به سبب وحشتناك بودنش دشوار است. چنان خوانندگاني شايد به اين حكمت كودكانه در مورد علل غايي لبخند مي‌زدند كه «آواز پرندگان صريحاً براي گوشهاي ما خلق شده است.... علي رغم بيرحمي، دربارة آنها، باز از محسور ساختن ما خودداري نمي‌كنند، زيرا مجبورند كه فرامين خداوند را اجرا كنند.» اما آن

رحمت براي بيان «تثليت» چشم مي‌پوشيدند، يا بيم مالتوس را از افزايش جمعيت، براي دفاع از تجرد كشيشان، ناديده مي‌گرفتند. اگر چه دلايل كتاب گاهي ضعيف بود، لطف زياد داشت؛ حتي طبيعت، اگر پس از زمين لرزه، سيل، يا طوفان، نداي شاتوبريان را دربارة زيبايي خود گوش مي‌داد، شاد مي‌شد.

آيا شاتوبريان واقعاً ايمان داشت؟ گفته مي‌شود كه از ۱۸۰۱ تا اواخر عمر نه براي توبه حاضر مي‌شده و نه در آيين قرباني مقدس شركت مي‌كرده- كه حداقل تقاضاي كليساي كاتوليك از پيروانش بود. سيسموندي دربارة مكالمه‌اي كه با او در۱۸۱۳ انجام داده است چنين مي‌گويد:

شاتو بريان انحطاط جهاني مذهب را هم در اروپا و هم در آسيا به چشم مي‌ديد، و اين علائم فساد را با علائم فساد شركت در روزگار يوليانوس مقايسه مي‌كرد.... وي از اين موضوع چنين نتيجه مي‌گرفت كه ملتهاي اروپا همراه با مذهبشان از ميان خواهند رفت. از ديدن روحية آزاد او به شگفتي افتادم.... شاتوبريان دربارة مذهب سخن مي‌گفت؟... وي اعتقاد داشت كه [مذهب] براي نگاهداري كشور لازم است؛ فكر مي‌كرد كه هم خود او هم ديگران موظفند كه ايمان داشته باشند.

عجبي نيست كه وي طي شصت سال، چنان بار ترديد پنهاني را حمل كرده باشد. وي از آن بدبيني عهد شباب كه آن را در رنه شرح داده است هرگز رهايي نيافت. در زمان پيري مي‌گفت: «نمي‌بايستي متولد شده باشم.»

۴ -«رنه»

روح مسيحيت بيان عمدة نهضت رمانتيك در زمينة مذهبي بود، و بازگشت ايمان و اميد (اگر نه صدقه) را نشان مي‌داد؛ از شعر و هنر قرون وسطايي تمجيد مي‌كرد؛ و موجب احياي معماري گوتيك در فرانسه مي‌شد. تا سال ۱۸۰۵، در پنج مجلد آن، نه تنها آتالا بلكه رنه نيز گنجانيده شده بود. اين تعريف چهل صفحه‌اي از بدبيني، منعكس‌كنندة يأس و نوميدي مهاجران و حاكي از شيفتگي جواني شاتوبريان به خواهرانش بود. اثر مزبور به صورت منبع و معيار هزاران نالة نوميدي خوش الحان درآمد.

رنه يك جوان فرانسوي اشرافي است كه از فرانسه گريخته و، به اميد فراموش كردن عشقي غير مجاز، به قبيلة سرخپوست ناچز پيوسته است. پدر خوانده‌اش، شاكتاس، پس از آنكه قصة آتالا را براي او مي‌گويد، وي را برآن مي‌دارد كه قصة خود را بگويد: «در حضور پدرم

حجب و آزرم مرا مي‌آزرد؛ و تنها نزد خواهر محبوبم آملي احساس راحتي و رضايت مي‌كردم.»
هنگامي‌كه فهميد عشقش به خواهرش به جاي باريكي مي‌كشد، براي تسكين خاطر خود را در ميان جمعيت شهر پاريس - «كه بيابان وسيعي از آدم بود» انداخت؛ گاهي ساعتها در كليسايي خلوت مي‌نشست و از خدا مي‌خواست كه او را از خيانت عشقش يا از بار زندگي رها كند. در ميان كوهها و دشتها خواستار تنهايي و عزلت بود، ولي هيچ جا نمي‌توانست فكر مهرباني و زيبايي آملي را از سر بيرون كند. وي كه شديداً مي‌خواست نزد او برود و عشق خود را ابراز دارد، تصميم گرفت كه با شرمساري، خود را بكشد. زماني كه مشغول تنظيم وصيتنامة خود بود، آملي به تصميم او پي برد، و به پاريس شتافت، و او را باز يافت، و ديوانه وار در آغوشش گرفت و به قول رنه «پيشاني مرا با بوسه پوشاند.» به دنبال آن، سه ماه رفاقت و سعادت ممنوع گذشت. آنگاه آملي كه دستخوش ملامت وجدان شده بود، به ديري گريخت، و كلماتي تسلي آميز به انضمام همة ثروت خود را براي او به جاي نهاد. رنه به دنبال او رفت و از وي خواست كه با او حرف بزند؛ ولي آملي حاضر به ديدن او نشد. هنگامي‌كه آملي در صدد تصميم گيري براي راهبه شدن بود، رنه به نمازخانه رفته نزديك او زانو زد و ديد كه آملي در محراب بر روي زمين افتاده چنين مي‌گويد: «اي خداي مهربان، اجازه نده كه از اين بستر تيره و غم انگيز برخيزم؛ و برادرم را كه هرگز شريك احساسات جنايتكارانة من نبوده است مورد الطاف بيكران خود قرار ده.» از اين زمان به بعد هرگز يكديگر را نديدند. رنه دوباره به فكر خودكشي افتاده، ولي تصميم گرفت كه رنج شديدتر زندگي را تحمل كند.

مي‌گفت: «در رنج و عذاب خود نوعي رضايت خاطر احساس مي‌كردم (اين عبارت به صورت يكي از مضامين كلاسيك غم و اندوه رمانتيك درآمد). با يك احساس شادي نهاني كشف كردم كه غم، برخلاف شادي، حسي نيست كه از بين برود... ماليخولياي من جنبة مشغوليتي به خود گرفت كه همة اوقات مرا به خود اختصاص داد؛ قلبم به تمامي و به طور طبيعي گرفتار ملال و بدبختي شد.» از آنجا كه رنه از تمدن متنفر شده بود، تصميم گرفت كه خود را در امريكا گم كند و مانند فردي از قبايل هنديشمردگان، زندگي ساده‌اي در پيش گيرد. يكي از مبلغان مذهبي او را به سبب فرو رفتن در خود ملامت كرد، و به او گفت كه به فرانسه باز گردد و با خدمت به نوع بشر خود را تطهيركند. اما «رنه بعداً، همراه با شاكتاس در قتل عام فرانسويان و هنديشمردگان ناچز در لويزيانا تلف شد.»

داستان به نحو زيبايي بيان شده است، الا اينكه وقايع آن غير محتمل و جنبة احساساتي آن مبالغه آميز است. لكن بايد توجه داشت كه ده سالي بود كه احساسات خفه شده بود؛ مردم غم و اندوه را خطرناك مي‌دانستند، و آن را براي اشكريزي لازم نمي‌شمردند؛ اينك كه انقلاب به پايان رسيده و امنيت برقرار شده بود، احساسات، آزادي خود را باز يافت و امكان

نيز به صورت حالتي درآمد، و در ۱۸۰۴ در اوبرمان اثر سنانكور منعكس شد، و نيز در ۱۸۱۳ در زيارت چايلد هرلد ادامه يافت؛ شاتوبريان بايرن را ملامت مي‌كرد كه حق او را در اين اثر ادا نكرده است. اين كتاب كوچك يك نسل را گرفتار بيماري قرن كرد، و نمونة هزار، و شايد صدهزار، قصة غم‌انگيز (رمان) شد؛ قهرمان اين قبيل قصه‌ها به رومانسيه (قصه گو) شهرت يافت؛ و شايد هم نهضت رمانتيك نام خود را از اين كلمه اقتباس كرده باشد. اين حالت از اين زمان تا نيم قرن بعد، بر ادبيات و هنر فرانسه مستولي بود.

۵- شاتوبريان و ناپلئون

روح مسيحيت، به قول ناپلئون، «اثري ساخته و پرداختة سرب و طلاست، ولي طلاي آن بيشتر است. نبوغ شاتوبريان بر هر چه كه جنبة عظمت و ملي داشته باشد برتري دارد.» وي به سهم خود آن اثر را به طرزي شايسته با كنكوردا هماهنگ مي‌دانست، و از اين رو ترتيبي داد براي ملاقات با نويسندة آن، و او را به صورت فردي گرانقدر تلقي كرد، و وي را به عنوان دبير اول سفارت فرانسه در رم به كار گماشت (۱۸۰۳). شاتوبريان اين ملاقات را با فروتني و افتخار ثبت كرده‌است: «به نظر او اهميتي نداشت اگر در امور عمومي‌فاقد تجربه بودم، و هيچ اطلاعي از ديپلوماسي عملي نداشتم؛ به عقيدة او بعضي از مغزها قادر به فهمند، و نيازي به شاگردي ندارند.» پس از چندي، معشوقه‌اش به دنبال او به رم رفت؛ ولي در اين شهر درگذشت (۵ نوامبر)، در حالي كه به شاتوبريان كه در كنارش بود توصيه كرده بود كه به نزد همسرش باز گردد.

پس از چندي، مورد توجه پاپ و مغضوب سفير كبير فرانسه قرار گرفت كه دايي ناپلئون بود و كاردينال فش نام داشت. فش مي‌گفت كه آن نويسندة برجسته مانند سفير كبير رفتار مي‌كند. كاردينال مردي نبود كه به اين وضع تن در دهد، و از اين رو خواهش كرد كه دستيارش را به جايي ديگر انتقال دهند. ناپلئون نيز شاتوبريان را به عنوان كاردار در جمهوري كوچك واله (در سويس) به كار گماشت. شاتوبريان براي بررسي اوضاع به پاريس رفت، ولي چون از اعدام دوگ د/انگن باخبر شد، استعفاي خود را از خدمت سياسي به ناپلئون تقديم داشت. شاتوبريان مي‌گويد:

چون جرئت كردم كه بوناپارت را ترك گويم، خود را در سطح او قرار دادم، و او با تمام

نيروي پيمانشكني خود به مخالفت عليه من برخاست، چنانكه من با تمام نيروي وفاداري خود عليه او برخاستم.... گاهي بر اثر ستايشي كه در من برمي‌انگيخت، و بر اثر اين فكر كه شاهد تغيير جامعه هستم

نه تغيير محض سلسلة سلطنتي، به طرف او جذب مي‌شدم؛ اما طبيعتهاي متقابل ما، كه از بسياري جهات با يكديگر متضاد بود، هميشه پيشي مي‌گرفت؛ و اگر به طيب خاطر دستور تيرباران مرا صادر مي‌كرد، من هم در مورد كشتن او احساس ندامت زيادي نمي‌كردم.

ولي آسيبي فوري به او وارد نيامد. وي در نتيجة بيماري همسرش (كه علي رغم عشقبازيهايش مورد توجه او بود) و مرگ خواهرش لوسيل (۱۸۰۴) از دخالت در سياست منصرف شد. در اين حال دلفين دو كوستين را به عنوان معشوقة خويش اختيار كرده بود. در ۱۸۰۶ بر آن شد تا ناتالي دونوآي را جانشين او كند، ولي ناتالي لطف خود را مشروط به سفري به مكانهاي مقدس در فلسطين كرد. شاتوبريان همسر خود را در ونيز به جاي نهاد و به كورفو، آتن، ازمير، قسطنطنيه، و اورشليم رفت، واز طريق اسكندريه، كارتاژ (قرطاجنه) و اسپانيا بازگشت و در ژوئن ۱۸۰۷ به پاريس رسيد. در اين سفر پرمشقت، از خود شجاعت و طاقت نشان داد، و ضمن راه مواد و مايه‌اي براي دو كتاب خود به دست آورد كه شهرت ادبي او را تقويت كرد. اين دو كتاب عبارت بود از شهيدان ديوكلسين (۱۸۰۹)، و سفرنامة از پاريس تا بيت المقدس (۱۸۱۱).

ضمن آماده ساختن اين دو مجلد، شاتوبريان مجادلة خود را با ناپلئون (كه در آن هنگام مشغول مذاكرة صلح تيلزيت بود) با درج مقاله‌اي در مركوردوفرانس در تاريخ ۴ ژوئية ۱۸۰۷ ادامه داد. اين مقاله ظاهراً دربارة نرون و تاسيت بود. ولي بسهولت دربارة ناپلئون و شاتوبريان قابل انطباق مي‌نمود:

هنگامي‌كه در سكوت حقارت و خواري چيزي جز صداي زنجيرهاي بردگان و سخنان جاسوسان بگوش نمي‌رسد؛ هنگامي‌كه همگي در برابر جابر بر خود مي‌لرزند، و مورد لطف او قرار گرفتن به همان‌اندازه خطرناك است كه مورد بيمهري او واقع شدن، انتقام گرفتن از طرف ملت به تاريخنويس سپرده مي‌شود. نرون بيهوده پيشرفت مي‌كند، زيرا تاسيت در داخل امپراطوري به وجود آمده است؛ وي به طور ناشناس در كنار استخوانهاي گرمانيكوس رشد مي‌كند، و خداي عادل افتخار تسلط بر جهان را به دست كودكي گمنام مي‌سپارد. گرچه وظيفة تاريخنويس وظيفه‌اي عالي است، خطرهايي نيز در بردارد؛ ولي محرابهايي مانند محراب شرافت وجود دارد كه اگر چه متروكند، قربانيهاي بيشتري مي‌طلبند.... هرگاه امكاني براي اقبال وجود داشته باشد، در آزمودن آن هيچ گونه قهرماني لازم نيست؛ اقدامات بزرگوارانه آنهايي است كه نتيجة قابل پيش بيني آنها بدبختي و مرگ است. رويهمرفته، شكست چه اهميتي دارد اگر نام ما بر زبان آيندگان جاري شود و دو هزار سال پس از ما دل جوانمردي را به طپش درآورد؟

به مركوردوفرانس هم اخطار كرد كه مقالات او را ديگر چاپ نكند. از اين رو شاتوبريان از مدافعان سرسخت آزادي مطبوعات شد. آنگاه به ملكي كه در واله-او-لو (دره گرگها) در شاتنه خريده بود رفت، واوقات خود را صرف آماده ساختن شهيدان براي انتشار كرد. ولي از دستنوشتة خود عباراتي را كه ممكن بود به عنوان توهين به ناپلئون تلقي شود حذف كرد. در همين سال (۱۸۰۹) برادرش آرمان را دستگير كردند، زيرا كه پيامهايي از شاهزادگان مهاجر بوربون براي عمال آنها در فرانسه آورده بود. رنه نامه‌اي به ناپلئون نوشت و از او براي آرمان تقاضاي عفو كرد. ناپلئون آن نامه را بيش از حد گستاخانه دانست، و آن را در آتش افكند، آرمان را محاكمه كردند و مجرم شناختند و در ۳۱ مارس تيرباران كردند. رنه لحظاتي چند پس از اعدام وارد شد. وي هرگز آن منظره را از ياد نبرد: آرمان مرده بود، و صورت و جمجمه اش بر اثر گلوله متلاشي شده بود، و «سگ قصابي خون و مغز او را مي‌ليسيد.» تاريخ اين واقعه، روز جمعة مصلوب كردن عيسي و به سال ۱۸۰۹ بود.

شاتوبريان اندوه خود را در تنهايي دره به دست فراموشي سپرد و به تهية خاطرات پس از مرگ مشغول شد. وي نوشتن اين خاطرات را در ۱۸۱۱ آغاز كرد، و بدون وقفه به آن كار ادامه داد زيرا آن را مسكني در برابر كار، عشقبازي و سياست مي‌دانست. آخرين صفحه را در ۱۸۴۱ نوشت، و انتشار آن اثر را تا پس از مرگ خود ممنوع اعلام داشت؛ از اين رو آن را خاطرات پس از مرگ ناميد. اين خاطرات از لحاظ فكري، گستاخانه، از لحاظ احساسات، كودكانه و از لحاظ سبك، عالي است. مثلاً در جايي رژة

منصوبان ناپلئون را مي‌بينيم كه عجله مي‌كنند تا، پس از سقوط ناپلئون، نسبت به لويي هجدهم سوگند وفاداري ياد كنند. «شرارت در حالي كه بر بازوي جنايت تكيه زده بود وارد شد- آقاي تالران پاي به درون نهاد، در حالي كه مسيو فوشه زير بازوي او را گرفته بود.» در آن صفحات كه سرفرصت نوشته شده است توصيفهايي از طبيعت، شبيه آنهايي كه در آتالا و رنه ديده مي‌شود، به چشم مي‌خورد؛ و وقايع جالب توجهي مانند حريق مسكو. و نيز صفحاتي پر از احساس وجود دارد:

زمين، مادر دلفريبي است كه از زهدان او بيرون مي‌آييم. در كودكي ما را با پستانهاي خود كه پر از شير و عسل است مي‌پرورد. در جواني و مردي، آب خنك و محصولات و ميوه‌هاي خود را به ما ارزاني مي‌دارد؛ ... هنگامي‌كه مي‌ميريم، زمين دوباره آغوش خود را به روي ما مي‌گشايد، و روپوشي از سبزه و گل بر روي بقاياي ما مي‌افكند، و در اين ضمن در نهان ما را به جنس خود تبديل مي‌كند تا ما را دوباره به شكلي تازه و دلپذير درآرد.

گاهگاهي نيز بارقه‌اي فلسفي كه معمولاً غم‌انگيز است مي‌درخشد: «تاريخ فقط تكرار همان حقايق است كه در مورد افراد و اعصار مختلف به كار مي‌رود.» خاطرات پس از مرگ شاتوبريان پايدارترين اثر اوست.

وي تا ۱۸۱۴ در آرامش روستا به سر مي‌برد. و در اين زمان پيروزيهاي ارتشهاي متفقين آنها را به مرزهاي فرانسه كشاند. آيا پيشرفت آنها مردم فرانسه را، مانند سال ۱۷۹۲، به مقاومتي قهرمانه برخواهد انگيخت؟ شاتوبريان در پنجمين سالروز اعدام آرمان جزوه‌اي مؤثر انتشار داد تحت عنوان دربارة بوناپارت و بوربونها كه هنگام عقبنشيني ناپلئون براي حفظ جان خود منتشر شد. مؤلف به ملت اطمينان داده بود كه «خود خدا علناً در رأس ارتشهاي [متفقين] حركت خواهد كرد و در شوراي پادشاهان خواهد نشست.» وي گناهان ناپلئون را بررسي كرده بود: اعدام دوك د/انگن و كادودال و «شكنجه و قتل پيشگرو» و حبس پاپ...؛ اينها «نشان مي‌دهد كه بوئوناپارته» (به تلفظايتاليايي) آدمي‌است داراي «طبيعتي بيگانه با فرانسه»؛ جنايات او را نبايد به پاي مردم فرانسه گذاشت. بسياري از فرمانروايان آزادي مطبوعات و نطق و بيان را از بين برده بودند، ولي ناپلئون از اين هم فراتر رفته و به مطبوعات دستور داده بود كه او را بدون توجه به حقيقت بستايند. تمجيد از او به عنوان مديري شايسته بجا نيست؛ مديريت او آن بوده است كه استبداد را به صورت علم درآورد. مالياتگيري را به صورت مصادره انجام دهد، و سربازگيري را به قتل و عام مبدل كند. در جنگ با روسيه به تنهايي ۲۴۳٬۶۱۰ سرباز، پس از تحمل سختيهاي بسيار، درگذشتند؛ و حال آنكه رهبرشان كه هم بخوبي در پناه بود و هم خوب غذا مي‌خورد، ارتش خود را ترگ گفت و به پاريس گريخت. در مقايسه با او، لويي شانزدهم چقدر نجيب و با مروت بود! همانگونه كه ناپلئون در ۱۷۹۹ از هيئت مديره پرسيده بود «با فرانسه كه در زماني كه شما را ترك كردم آن قدر درخشان بود، چه كرده‌ايد،» در اين هنگام نيز تمام نوع بشر

شما را متهم مي‌كنند و به نام مذهب و اخلاق و آزادي خواهان انتقامند. كجا پريشاني به بار نياورده‌ايد؟ در كدام گوشة جهان خانوادة گمنامي وجود دارد كه از دست زيانهاي شما در امان بوده است؟ اسپانيا،ايتاليا، اتريش، آلمان و روسيه از شما پسراني را مي‌طلبند كه شما آنها را به قتل رسانده‌ايد، و چادرها و كوخها و كاخها و معابدي را مي‌خواهند كه شما آنها را به آتش كشيده‌ايد. صداي جهانيان شما را بزرگترين جنايتكاري اعلام مي‌دارد كه تا كنون بر روي زمين ظاهر شده است... شما در قلب تمدن، در يك عصر روشنگري، مايل بوديد كه به وسيلة شمشير آتيلا و پندهاي نرون حكومت كنيد. اكنون عصاي سلطنتي آهنين خود را تسليم كنيد، از آن تودة ويرانه‌اي كه آن را به صورت تخت خود درآورده‌ايد پايين بياييد! ما شما را طرد خواهيم كرد، همچنانكه هيئت مديره را طرد كرديم. برويد، اگر مي‌توانيد، به عنوان تنها مجازات خود، شاهد نشاطي باشيد كه سقوط شما براي فرانسه به ارمغان خواهد آورد، و ضمن آنكه از خشم اشك مي‌ريزيد، به تماشاي منظره سعادت مردم بپردازيد.

به جاي او چه كسي را بايد نشاند؟ پادشاهي را كه در نتيجة تبارش تقديس شده، و اخلاقاً شريف است- يعني لويي هجدهم را؛ «شاهزاده‌اي كه به سبب روشنفكري و بري بودن از تعصب و چشمپوشي از انتقامگيري» شهرت دارد.

است كه تحت فرمان پدرانة سلطان مشروع خود بياراميم! ... اي فرانسويان و دوستان و همراهان بدبختي، بياييد كشمكشها و تنفرها و اشتباهات خود را فراموش كنيم و ميهن را نجات دهيم؛ بياييد بر روي ويرانه‌هاي كشور عزيزمان يكديگر را در آغوش گيريم، و وارث‌هانري چهارم و لويي چهاردهم را به كمك خود بخواهيم... و فرياد برآوريم جاويد شاه» آيا عجبي نيست كه لويي هجدهم بعدها گفت كه آن پنجاه صفحه بيش از صدهزار سرباز براي او ارزش داشته است؟

بگذاريد تا مدتي شاتوبريان را ترك گوييم. وي مطلقاً كارش به پايان نرسيده بود، و هنوز سي و چهار سال عمر در برابر خود داشت. در سياست پس از بازگشت خاندان بوربون، سهم مهمي‌به عهده گرفت؛ باز معشوقه‌هاي زيادي در پيرامون خود گرد آورد، و سرانجام به آغوش ركاميه كه از جلوه فروشي و دلربايي به خيرخواهي و نيكوكاري گرويده بود پناه برد. بيشتر اوقات خود را صرف نوشتن خاطرات خود كرد، و اكنون كه دشمن او در جزيره‌اي دوردست در ميان اقيانوس زنداني شده بود، مي‌توانست دربارة او مطالبي بنويسد؛ آن هم در حالتي كه بر اثر گذشت روزگار و پيروزي معتدل شده بود. وي ۴۵۶ صفحه را در همان حالت نوشته بود. تا سال ۱۸۴۸ زندگي كرد و سه انقلاب را كه در فرانسه روي داد به

فصل چهاردهم

علم و فلسفه در زمان ناپلئون

I - رياضيات و فيزيك

عصر ناپلئون از لحاظ پيشرفت علمي‌يكي از بارورترين ادوار تاريخ بود. خود او از نخستين فرمانرواي دورة جديد بود كه تعليم و تربيتي علمي‌داشت؛ واحتمالاً اسكندر شاگرد ارسطو چنان مايهٔ كاملي كسب نكرده بود. فرانسيسيان كه در مدرسهٔ نظام برين به او درس مي‌دادند مي‌دانستند كه علم براي پيروزي در جنگ مفيدتر از الاهيات است؛ آنها همهٔ مطالبي را كه در رياضيات، فيزيك، شيمي، زمين شناسي، و جغرافيا مي‌دانستند به آن جوان كرسي آموختند. وي چون به قدرت رسيد، روش لويي چهاردهم را در اعطاي جوايز قابل ملاحظه به سبب اقدامات فرهنگي برقرارساخت، و با دادن پاداشهاي هنگفت به دانشمندان، مايه و زمينهٔ علمي خود را آشكار كرد. همچنين از پرداخت جوايز علمي‌به بيگانگان نيز خودداري نكرد. از اين رو در ۱۸۰۱ به اتفاق انستيتو، آلساندرو ولتا را دعوت كرد كه به پاريس بيايد و فرضيه‌هاي خود را دربارهٔ جريان الكتريسيته نشان دهد. ولتا آمد و ناپلئون در سه سخنراني او شركت جست و دستور اعطاي يك نشان طلا را به آن دانشمند ايتاليايي صادر كرد. در ۱۸۰۸ جايزهٔ مخصوص اكتشافات الكتروشيمي‌براي‌هامفري ديوي در نظر گرفته شد. وي براي دريافت آن به پاريس آمد، و حال آنكه فرانسه و انگليس با يكديگر مي‌جنگيدند. گاهگاه ناپلئون دانشمندان انستيتو را دعوت مي‌كرد كه با او ملاقات كنند و دربارهٔ كارهاي انجام شده يا در جريان در زمينه‌هاي مخصوص خود به او گزارش دهند. در چنين ديداري بود كه كوويه، در ۲۶ فوريهٔ ۱۸۰۸، به عنوان منشي انستيتو با فصاحتي كلاسيك نظير بوفون سخنراني كرد- و ناپلئون مي‌توانست احساس كند كه عصر طلايي نثر فرانسه دوباره برقرار شده است.

فرانسويان در علم محض برتري داشتند،و ملت فرانسه را به صورت با فرهنگترين و شكاكترين ملتها در

توجه قرار مي‌دادند، به طوري كه در قرن نوزدهم به صورت پيشروان تاريخ درآمدند. در نخستين دهة آن قرن، لاگرانژ، لوژاندر،لاپلاس،و مونژ در رياضيات پيشقدم شدند. مونژ با ناپلئون دوستي صميمانه‌اي برقرار كرد كه تا پايان عمرش ادامه يافت. وي از اينكه ناپلئون از كنسولي به امپراطوري تنزل مقام يافته بود اظهار تأسف كرد، ولي خود از اين تنزل مقام چشم پوشيد، و با دريافت لقب كنت دوپلوز موافقت كرد- و پلوسيوم شهري قديمي‌در مصر بود كه اكنون ويرانه است. هنگامي‌كه ناپلئون به جزيرة الب تبعيد شد، وي ماتم گرفت، و آشكارا از بازگشت شورانگيز آن تبعيدي اظهار شادي كرد. پس از بازگشت، خاندان بوربون به انستيتو دستور داد كه مونژ را اخراج كند، و انستيتو نيز پذيرفت. هنگامي كه مونژ در گذشت (۱۸۱۸)، شاگردانش در مدرسة پوليتكنيك يا دارالفنون (كه با كمك او تأسيس شده بود) مايل بودند كه در تشييع جنازه‌اش شركت كنند، ولي از اين كار منع شدند؛ روز بعد از مراسم دفن او، دسته جمعي به گورستان رفتند و تاج گلي بر روي قبرش گذاشتند.

لازاركارنو در زماني كه در آكادمي‌نظامي‌مزيره درس مي‌خواند تحت تأثير مونژ قرار گرفت. وي مدتي به عنوان «سازمان دهندة پيروزي» در كميتة نجات ملي خدمت كرد، از كودتاي افراطي ۴ سپتامبر ۱۷۹۷ جان سالم به در برد، و امنيت و سلامت خود را در رياضيات ديد. در ۱۸۰۳ رساله‌اي تحت عنوان تفكرات در مابعدالطبيعة حساب بينهايتيك انتشار داد و، با دو رسالة ديگر، هندسة تركيبي را بنيان نهاد. در ۱۸۰۶ فرانسوا مولين، با معمول ساختن دفتر داري دوبل (در بانك فرانسه)، انقلابي به وجود آورد. در ۱۸۱۲ ژان ويكتور پونسوله، شاگرد مونژ، براي حمله به روسيه به «ارتش بزرگ» پيوست، اسير شد، و هم در دوران اسارت خود، در سن بيست و چهارسالگي، هندسه تصويري را بنياد نهاد.

رياضيات هم مادر علوم است و هم نمونة آن: علوم با حساب شروع مي‌شود و به معادله مي‌گرايد. توصيفات كمي‌فيزيك و شيمي‌است كه مهندسان را درايجاد جهاني نو رهبري مي‌كند؛ و گاهي، مثلاً در معبدي يا پلي، به صورت هنر در مي‌آيد. ژوزف فورية فيزيكدان به اداره كردن دپارتمان‌ايزر قانع نبود (۱۸۰۱)، بلكه مي‌خواست كه هدايت حرارت را به صورت قواعد دقيق رياضي درآورد. وي در آزمايشهاي مشهوري كه در گرنوبل انجام داد «سريهاي فوريه» را عرضه كرد كه در حل بعضي مسائل مربوط به معادلات ديفرانسيل جزئي به كار مي‌رود، فوريه اكتشافات خود را در ۱۸۰۷ اعلام داشت، ولي روشها و نتايج كار خود را در كتاب تئوري تحليلي حرارت رسماً توضيح داد (۱۸۲۲)- و آن «يكي از مهمترين آثاري است كه در قرن نوزدهم انتشار يافته.» فوريه در آن كتاب چنين متذكر مي‌شود:

آثار حرارت تابع قوانين ثابتي است كه بدون كمك تحليل و تجزيه رياضي قابل كشف نيست. هدف فرضيه‌اي كه مي‌خواهيم بيان كنيم اين است كه قوانين مزبور را نشان دهيم؛

بر اساس اين فرضيه، همة تحقيقات فيزيكي دربارة انتشار حرارت به صورت مسائل حساب ديفرانسيل و انتگرال درمي‌آيد كه عناصر آن به وسيلة تجربه داده مي‌شود... اين ملاحظات نمونه‌اي استثنايي از روابطي به دست مي‌دهد كه ميان علم انتزاعي اعداد و علل طبيعي وجود دارد.

آزمايشهاي ژوزف-لويي گيلوساك براي اندازه گيري تأثيرات ارتفاع در قوة مغناطيس زمين و انبساط حجمي‌گازها فوق العاده جالب بود. وي در ۱۶ سپتامبر ۱۸۰۴ با بالني تا ارتفاع ۷۰۱۴ متري بالا رفت. تحقيقات او كه بين سالهاي ۱۸۰۵ و ۱۸۰۹ به انستيتو عرضه شد او را در زمرة بنيانگذاران علم مطالعة پديده‌هاي جوي قرار داد، و بررسيهاي بعدي او دربارة پوتاسيوم، كلور، و سيانوژن ادامة كار لاووازيه و برتوله در جهت به كار بردن شيمي‌نظري در خدمت صنعت و زندگي روزانه بود.

جالبترين چهره در علوم طبيعي در دورة ناپلئون پير-سيمون لاپلاس بود. خود او از اين نكته غافل نبود كه خوش قيافه‌ترين عضو سناست، و پس از آنكه به عنوان وزير كشور با شكست مواجه شده بود به عضويت

آن مجلس درآمد. در ۱۷۹۶ به صورتي مردم پسند ولي با سبكي عالي فرضية ميكانيكي جهان را تحت عنوان بيان منظومة جهان عرضه كرد و بعد هم در يادداشتي اتفاقي «فرضية سحابي» را دربارة پيدايش منظومة شمسي اعلام كرد. اما با فرصت بيشتري در يك اثر خود، در پنج جلد، تحت عنوان مكانيك سماوي (۱۷۹۹-۱۸۲۵) از پيشرفتهاي رياضيات و فيزيك استمداد كرد تا نشان دهد كه منظومة شمسي-و ضمناً همة اجرام سماوي – تابع قوانين حركت و اصل گرانش (قوة جاذبه) است.

نيوتن اعتراف كرده بود كه پارهاي اختلالات در حركت سيارات روي ميدهد كه، علي رغم كلية مساعي خود، هنوز موفق به توجيه و تبيين آنها نشده است. مثلاً مدار كيوان (زحل) به طور دائم ولي به آهستگي انبساط مييابد، به طوري كه اگر مانعي در برابر آن نباشد، بايد ظرف چند ميليارد سال، در فضاي نامحدود گم شود؛ و مدارهاي مشتري (برجيس) و ماه بتدريج منقبض ميشود، به طوري كه با گذشت روزگار، آن سيارة بزرگ ميبايستي جذب خورشيد شود، و ماه زيبا به طرزي فاجعه آميز به زمين بخورد. نيوتن نتيجه گرفته بود كه خود خداوند بايد براي اصلاح چنين امور غيرعادي دخالت كند؛ ولي بسياري از اخترشناسان اين فرضية نوميدانه را خارج از قانون طبيعت و اصول علميدانسته بودند. لاپلاس قصد داشت نشان دهد كه اين بينظميها به سبب تأثيراتي است كه گاهگاه خود به خود اصلاح ميشود، و با اندكي شكيبايي – در مورد مشتري، ۹۲۹ سال – همه چيز خود به خود به صورت نظم و ترتيب درخواهد آمد. وي نتيجه گرفت كه علتي وجود ندارد كه مجموعههاي شمسي و كوكبي خارج از قوانين نيوتن و لاپلاس باشند.

كه محكوم است تا ابد نمودارهاي واحدي را در آسمان طي كند. عقيدة مزبور تأثيري عظيم در پيشرفت نظرية ماشيني فكر و ماده داشت، و نظير عقيدة داروين محافظهكار در جهت سست كردن الاهيات مسيحي بود. ناپلئون پس از مشاهدة نسخه كتاب مكانيك سماوي، لاپلاس را مورد اعتراض قرار داده گفت: «در سراسر اين كتاب يك بار هم نام خداوند به ميان نيامده است.» و لاپلاس در پايان اظهار داشت «احتياجي به اين فرضيه نداشتهام.» ناپلئون آن فرضيه را قدري مشكوك ميدانست، و خود لاپلاس گاهگاه دربارة عقيدة خويش ترديد نشان ميداد. علاوه بر تحقيقاتي كه در مورد ستارگان انجام ميداد، كتابي هم تحت عنوان تئوري تحليلي احتمالات (۱۸۱۲-۱۸۲۰) و رسالهاي ديگر تحت عنوان رسالهاي فلسفي دربارة احتمالات نوشت (۱۷۱۴). در پايان عمر به همكاران علمي تذكر داد كه «آنچه ميدانيم اندك است، آنچه نميدانيم بسيار.»

II - پزشكي

بعضي از پزشكان نيز ممكن بود در مورد درمان همان نظرية ناپلئون را قبول داشته باشند. وي هرگز اين اميدرا از دست نداد كه پزشكان خود را متقاعد سازد كه داروهايي كه آنان تجويز ميكنند بيشتر زيان ميرسانند تا سود، و در روز رستاخيز آنان مسئول مرگومير هاي بيشتري خواهند بود تا ژنرالها. دكتر كورويزار كه او را دوست ميداشت، اين شوخي را صبورانه تحمل ميكرد؛ دكتر آنتوماركي كه براي طعنههاي ناپلئون آمادگي داشت، در موقعي كه حال امپراطور وخيم بود با دادن دستورهاي پزشكي مكرر و تجويز داروهاي گوناگون گفتار طنزآميز او را رد ميكرد. ترديد نيست كه وي از كار پزشكان دلسوز و متخصص قدرداني ميكرد؛ از جمله وصيت كرد كه ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك به دومينيك لاري (۱۷۶۶-۱۸۴۲) بدهند. وي جراح با تقوايي بود كه همراه ارتش فرانسه در جنگهاي مصر و روسيه و واترلو شركت جسته؛ «آمبولانس پرنده» را براي كمك رساندن سريع به زخميها معمول داشته؛ در نبرد بورودينو، در يك روز دويست قطع عضو انجام داده، و چهار جلد كتاب تحت عنوان خاطرات جراحي نظامي و جنگها (۱۸۱۲-۱۸۱۷) از خود به جاي نهاده بود. تعيين ژان- نيكولاكورويزار، به عنوان پزشك مخصوص امپراطور، انتخابي كاملاً بجا بوده است. كورويزار استاد پزشكي عملي در كولژدو فرانس بود؛ در تشخيصهاي خود به همان اندازه دقيق و با احتياط بود كه در مداواهايش دستخوش ترديد ميشد. وي

نخستين پزشك فرانسوي بود كه دق زدن (ضربه زدن با انگشت) را به عنوان كمكي در تشخيص بيماري قلب يا ريه معمول داشت- اين روش را در رسالة لئوپولدآونبروگر اهل وين تحت عنوان اختراع جديد

خود به آن افزود، و آن را به صورت يك كتاب درسي چهارصدوچهل صفحه‌اي در آورد. رسالة او تحت عنوان رساله دربارة بيماريها و ضايعات عضوي قلب و عروق بزرگ (۱۸۰۶) باعث شد كه او به عنوان يكي از پايه‌گذاران مسلم تشريح آسيب شناسي معرفي شود. سال بعد به عنوان پزشك مخصوص خانوادة امپراطور به كار پرداخت. كارفرماي سختگيير او مي‌گفت كه اگرچه به پزشكي معتقد نيست، به كورويزار اعتماد كامل دارد. هنگامي كه ناپلئون به سنت‌هلن رفت، كورويزار در دهي در گمنامي به سربرد و در سال مرگ اربابش (۱۸۲۱) در كمال وفاداري در گذشت.

شاگردش رنه- تئوفيل لائنك آزمايشهاي ديگري در زمينة گوش دادن به قلب يا ريه انجام داد. در آغاز، اين كار با دو استوانه صورت مي‌گرفت كه يك طرف آنها را روي بدن بيمار قرار مي‌دادند و ديگري را پزشك بر گوش خود مي‌گذاشت و قفسة سينه را با گوش خود «مي‌ديد» بدين ترتيب صداهايي كه از اعضاي داخلي برمي‌خاست- مانند نفس كشيدن، سرفه كردن، عمل گوارش- بوضوح و بدون صداي ديگر شنيده مي‌شد. لائنك با اين دستگاه به تحقيقاتي پرداخت كه نتايج آنها در رساله درگوش دادن غيرمستقيم (۱۸۱۹) خلاصه شده است؛ چاپ دوم آن (۱۸۲۶) آن را «مهمترين رساله دربارة اعضاي قفسة سينه كه تا آن زمان نوشته شده» دانسته‌اند. شرحي كه در آنجا دربارة ذات‌الريه آمده است به صورت اثري كلاسيك و معتبر تا قرن بيستم باقي ماند.

اقدام برجسته در پزشكي فرانسه در اين دوره عبارت از انساني كردن معالجة ديوانگان بود. در سال ۱۷۹۲، هنگامي كه فيليپ پينل به مديريت پزشكي تيمارستان مشهوري كه به وسيلة ريشليو در بيستر در حومة پاريس بنا شده بود منصوب گشت، از اينكه ديد حقوق بشر كه توسط انقلاب با قاطعيت اعلام شده است دربارة ديوانگاني كه در آنجا يا در سازمان مشابه سالپتريز در بندند رعايت نمي‌شود كاملاً متحير شد. بسياري از بيماران را در غل و زنجير مي‌گذاشتند تا مبادا به ديگران يا به خود آسيب برسانند؛ بسياري ديگر را با حجامت مكرر يا داروهاي مخدر آرام مي‌كردند؛ هركس را وارد مي‌شد- و لزوماً ديوانه نبود، بلكه احياناً مزاحمتي براي خويشان يا دولت فراهم كرده بود- در ميان تيمارستان مي‌انداختند و مي‌گذاشتند كه، براثر تماس با ديگران، از لحاظ جسمي و روحي از بين برود. نتيجة اين كار تشكيل گروهي ديوانه بود كه حركات مسخره‌آميز، نگاههاي خيره، يا استمدادهاي نوميدانة آنها گاهگاه در مقابل ورودية ناچيزي در معرض تماشاي مردم قرار مي‌گرفت. پينل شخصاً به مجلس

به حداقل تقليل داد؛ بيماران را به ميان هواي نيروبخش برد؛ و به نگهبانان دستور داد كه با ديوانگان به عنوان جانيان پنهاني و مورد لعنت خداوند رفتار نكنند بلكه آنها را بيماراني بدانند كه با مواظبت صبورانه مي‌توان حالشان را بهبود بخشيد. وي نظريات و طرز عمل خود را در رساله‌اي با ارزش تحت عنوان رسالة پزشكي و فلسفي دربارة اختلالات رواني انتشار داد (۱۸۰۱). عنوان كتاب نشان ديگري بود از اينكه پينل كمال مطلوب بقراط را به مرحلة عمل درآورد- يا در نظر داشت به مرحلة عمل درآورد- بدين معني كه پزشك بايد دانش عالم را با درك دلسوزانة فيلسوف در يكجا جمع كند. بقراط گفته بود«پزشكي كه دوستدار حكمت است با خدا برابر است.»

III - زيست شناسي

۱. كوويه (۱۷۶۹-۱۸۳۲)

كوويه، دانشمند بزرگ، علي‌رغم آنكه فردي پروتستان در سرزميني كاتوليك بود، به حد اعتلاي نوع خود رسيد. وي مانند بسياري از دانشمندان ديگر فرانسة زمان ناپلئون به مقام سياسي ارجمندي، حتي به

عضويت در شوراي دولتي، نائل آمد (۱۸۱۴). در دوران بازگشت خاندان بوربون هم آن مقام را حفظ كرد و به رياست شوراي مزبور رسيد و در ۱۸۳۰ عنوان «پر» را نيز به دست آورد. هنگامي كه وفات يافت (۱۸۳۲)، در سراسر فرانسه به عنوان مردي مورد تجليل قرار گرفت كه ديرينشناسي و تشريح مقايسه‌اي را بنيان نهاده، و زمينة زيست شناسي را براي تغيير فكر اروپاييان فراهم ساخته است.

پدرش افسري در يك هنگ سويسي بود كه نشان شايستگي را در پنجاهسالگي دريافت داشته و با زني جوان ازدواج كرده بود. اين زن كه با دقت محبت‌آميزي مراقب تكامل جسميو روحي فرزندش ژرژ-لئوپولد-كرتين بود كار او در زمان تحصيلش تحت نظر گرفت و او را به خواندن آثار ادبي و تاريخي كلاسيك آشنا كرد. كوويه در مورد نرمتنان و كرمها اطلاعات بسيار مبسوطي به دست آورده بود. خوشبختانه توانست وارد دانشگاهي شود كه دوك وورتمبرگ در شتوتگارت تأسيس كرده بود. در اينجا هشتاد استاد به چهارصد دانشجوي برگزيده درس مي‌دادند. وي درآنجا تا مدتي شيفتة آثار لينه بود ولي به طور دائم فريفتة تاريخ طبيعي بوفون شد.

هنگامي كه فارغ‌التحصيل شد يك بغل جايزه داشت. چون براي ادامة تحصيل دارايي موروثي نداشت، به عنوان آموزگار در خانواده‌اي كه نزديك فكان در كنار درياي مانش مي‌زيست

به كار پرداخت. بعضي از سنگواره‌هايي كه در آن محل از دل خاك بيرون آمد توجه او را كاملاً به خود جلب كرد و چنين پنداشت كه جنبه‌هاي زمينشناسي به منزلة نوعي چاپ سنگي از زندگي گياهي و حيوان پيش از تاريخ است؛ و بعضي از صدفهايي كه از دريا جمع‌آوري كرد، بر اثر تنوع اعضاي داخلي و شكلهاي خارجي، چنان او را مسحور ساخت كه پيشنهاد كرد طبقه بندي جديدي از موجودات زنده براساس خصوصيت ساختماني و تنوع آنها صورت گيرد. از اين مقدمات، بر اثر كنجكاوي و كوششي كه هرگز كاهش نيافت، اطلاعاتي درباره سنگواره‌ها و جانوران زنده به دست آورد كه قبل از آن سابقه نداشت، و شايد از زمان او به بعد نيز كسي به پاي او نرسيد.

اخبار دانش و پشتكار او به پاريس رسيد؛ ستايش رقيبان آيندة او يعني ژوفرواسنتيلر و لامارك را برانگيخت؛ و باعث شد كه وي در بيست و هفتسالگي (۱۷۹۶) به استادي تشريح تطبيقي در موزة ملي تاريخ طبيعي برسد. در سي و يكسالگي يكي از آثار كلاسيك علوم فرانسه را تحت عنوان دروس تشريح تطبيقي انتشار داد؛ در سي و سه سالگي به استادي «باغ نباتات» رسيد؛ سال بعد «منشي دائمي» بخش علوم فيزيك و طبيعي در انستيتو ناسيونال شد. در سال ۱۸۰۲ به عنوان مأمور انستيتو جهت سازماندهي تعليمات متوسطه بسيار سفر كرد.

با وجود وظايفي كه به عنوان استاد و مدير به عهده داشت، تحقيقات خود را برطبق تصميمش، با بعضي از همكاران، ادامه داد تا هر نوع گياه يا جانوري را كه در چينه‌هاي زمين حفظ شده يا درخشكي يا در آب زندگي مي‌كند طبقه‌بندي كند. وي در كتاب خود تحت عنوان تاريخ طبيعي ماهيها (۱۸۲۸-۱۸۳۱) پنج هزار نوع ماهي را شرح داد. با كتاب ديگرش تحقيقات دربارة استخوانهاي فسيل شدة چهارپايان تقريباً علم ديرينشناسي پستانداران را به وجود آورد. اين كتاب حاوي شرحي بود دربارة فيل پشمدار؛ كوويه بقاياي اين فيل را در توده‌اي از خاك يخ زدة سيبري يافت و آن را ماموت ناميد. بدن فيل در زير يخ چنان خوب حفظ شده بود، كه سگان گوشت آن را كه از حالت انجماد بيرون آمده بود مي‌خوردند. كوويه در يكي از اين مجله‌ها نظرية خود را در مورد «ارتباط قسمتها» بيان كرد، و بدان وسيله مي‌خواست تركيب موجودي را كه ديگر مانند آن بر روي زمين وجود نداشت با بررسي يك تكه استخوان باقيمانده بسازد:

هر موجود آلي داراي دستگاهي كامل و مخصوص به خود است، كه همة قسمتهاي آن به طور طبيعي با يكديگر مطابقت دارد تا در جهت معيني به كار رود. اين عمل به وسيلة عكس‌العمل متقابل يا تركيبي در همان جهت صورت مي‌گيرد. از اين لحاظ هيچ يك از اين قسمتهاي جداگانه تغيير شكل پيدا نمي‌كند مگر اينكه تغيير مشابهي در ساير قسمتهاي همان جانور به وجود آيد؛ و در نتيجه، هر يك از اين قسمتها به طور

مجزا همة قسمتهاي ديگر را كه به آن تعلق دارد مشخص مي‌كند. به اين ترتيب، اگر امعا و احشاي جانوري طوري ساخته شده باشد كه فقط براي هضم گوشت تازه باشد، لازم مي‌آيد كه آرواره‌ها طوري ساخته شده باشد كه براي بلع شكار به كار رود؛ دندانها براي پاره

كردن و بلع گوشت آن؛ همة اعضا يا اعضاي حركت براي تعقيب و گرفتن آن؛ و عضو شعور براي يافتن آن از فاصله‌اي دور.... به همين ترتيب چنگ، استخوان شانه، مهرة استخوان، استخوان پايا بازو، يا هر استخوان ديگري كه جداگانه بررسي شود، ما را قادر مي‌سازد كه وضع دندانی را كه به آن تعلق داشته است مشخص سازيم؛ و نيز متقابلاً، شكل ساير استخوانها را از روي دندانها مي‌توانيم معلوم كنيم. به اين ترتيب، اگر تحقيقات با بررسي دقيق يك استخوان به تنهايي آغاز شود، شخصي كه به اندازهٔكافي بر قوانين ساختمان آلي تسلط دارد مي‌تواند همة وجود جانوري را كه استخوان مزبور به آن تعلق دارد از نو بسازد.

در ۱۸۱۷، كوويه در اثر عمدة ديگر خود تحت عنوان طبقه‌بندي حيوانات بر اساس سازمان آنها در رده بندي جانوران را به صورت مهره داران، نرمتنان، بندپاييان و شعاعيان انجام داده و قصد داشته است نشان دهد كه پيدايش جنبه‌هاي متوالي سنگواره‌ها معلول نابود شدن ناگهاني صدها جنس جانور بر اثر حركات شديد و تخريبي زمين بوده است. اما دربارة بنياد انواع، كوويه عقيدة رايج را پذيرفت كه هر يك از انواع موجودات با ساير انواع هيچ گونه ارتباطي ندارند، و از روز اول به همين شكل و وضع به وسيلة خداوند خلق شده‌اند، و براي ابد هم داراي وضعي ثابت و لايتغير خواهند بود. كوويه مي‌گفت كه اگر هم تغييري روي دهد بر اثر هدايت الهي، به منظور تطابق آن با محيط موجود زنده است؛ واين تغييرات هرگز نوع تازه‌اي به وجود نمي‌آورد. كوويه دو سال قبل از مرگش دربارة پيدايش انواع بحث مشهوري را آغاز كرد كه، به نظر گوته، مهمترين واقعه در تاريخ اروپا در سال ۱۸۳۰ بوده است. مخالف زندة او در آن بحث اتين ژوفر و اسنتيلر بود كه نظرية خود را دربارة تغييرپذيري و اصل و تكامل طبيعي انواع براساس كار زيست شناس بزرگتري كه يك سال قبل وفات يافته بود بنا نهاد.

۲- لامارك (۱۷۴۴-۱۸۲۹)

به آساني مي‌توان لامارك را دوست داشت، زيرا در جواني با فقر و فاقه دست به گريبان بود، در بلوغ با كوويه كه همگان او را تحسين مي‌كردند به مبارزه پرداخت، و در پيري عليه كوري و تنگدستي جنگيد؛ گذشته ازاين، فرضيه‌اي از خود دربارة علتها و روشهاي تكامل برجاي نهاد كه با اخلاقي دوست داشتني بيشتر سازگار بود تا با انتخاب طبيعي بيرحمي

داروين مهربان عرضه كرد.

وي مانند بيشتر فرانسويان بار سنگيني از نام داشت: ژان- باتيست-پير- آنتوان دومونه، شواليه دولامارك. يازدهمين فرزند پدري نظامي بود كه براي همة فرزندان خود غير از آخرين آنها مناصب نظامي دست و پا كرد، ولي او را به يك كالج يسوعي در آمين فرستاد و به او دستور داد كه خود را براي كشيش شدن آماده كند. اما ژان-باتيست...، كه به سلاحها و اسبهاي برادرانش حسد مي‌برد، از كالج بيرون آمد، مقرري خود را صرف خريد اسبي سالخورده كرد و براي جنگ عازم آلمان شد. اگر چه دليرانه جنگيد، و كار قهرمانانه‌اش در نتيجة، آسيبي كه در بازيهاي سربازخانه به گردنش وارد آمد خاتمه يافت. سپس به عنوان منشي وارد بانكي شد؛ به تحصيل پزشكي پرداخت؛ با روسو ملاقات كرد؛ راه جديدي در پيش گرفت؛ به تحصيل گياهشناسي مشغول شد؛ نه سال به مطالعات گياهشناسي پرداخت؛ و در ۱۷۷۸ كتاب گياي فرانسه را انتشار داد. آنگاه چون به پايان منابع مالي خود رسيده بود، به عنوان معلم سرخانة فرزندان بوفون استخدام شد - شايد هم نظرش بدست آوردن فرصتي جهت ملاقات با آن دانشمند سالخورده بوده است. پس از مرگ بوفون (۱۷۸۸)، لامارك مقام بي ارزش تصدي موزة گياهان به نام «باغ شاهي» را، كه باغ نباتات سلطنتي در پاريس بود، عهده‌دار شد. پس از چندي نام پادشاه از اعتبار افتاد، و بنا به پيشنهاد

لامارك آن باغ را «باغ نباتات» ناميدند. از آنجا كه باغ مزبور داراي مجموعه‌اي از جانوران بود، لامارك لفظ زيست شناس را براي علم بررسي همة موجودات زنده انتخاب كرد.

بتدريج علاقة لامارك از گياهان به حيوانات كشيده شد؛ لاجرم كار تحقيق در حيوانات مهره دار را به كوويه واگذار كرده، بررسي جانوران بي‌مهرة پست را جزء حوزة عمليات خود قرار داد و براي آنها عنوان «بيمهرگان» را ساخت. تا سال ۱۸۰۹ به نظريات ابتكاري چندي رسيده بود كه آنها را در رسالة مجموعة جانوران بيمهره و فلسفة جانورشناسي شرح داد. علي رغم ضعف بينايي همچنان بررسيها و نوشته‌هاي خود را ادامه داد و در اين كار از مساعدت دختر بزرگش و همچنين پير- آندره لاتري بهره‌مند شد. بين سالهاي ۱۸۱۵ و ۱۸۲۲ طبقه‌بنديها و نتايج نهائي خود را در كتابي قطور تحت عنوان تاريخ طبيعي بيمهرگان منتشر ساخت. پس از آن به كلي نابينا و تقريباً تهيدست شد. زندگي او مظهري بود از شجاعت او، و روزگار پيريش ننگي براي دولت او.

فلسفة جانورشناسي حاوي خلاصة نظريات تكاملي اوست كه با مشاهدة تنوع بي پايان و اصل اسرار آميز شكلهاي حيات آغاز شد. مي‌گويد: هر فرد با ساير افراد فرق دارد، و در داخل هر نوع چنان درجه بندي دقيق اختلافات وجود دارد كه اگر بخواهيم نوعي را از انواع بسيار مشابه و نزديك آن از لحاظ شكل و عملكرد جدا كنيم، كاري دشوار يا نادرست خواهد بود. لامارك چنين نتيجه گرفت (ندانسته «جنبة تصوري» آبلار را خلاصه كرد) كه نوع، تصوري



حكاكي: ژان ـ باتيست دو لامارك (آرشيو بتمان)

بيش نيست- پنداري است انتزاعي؛ در واقع فقط موجودات يا اشياء به صورت فردي وجود دارند، طبقات، و اقسام، و انواع فقط ابزارهايي ذهني براي در نظر گرفتن اشياء مشابهي هستند كه به طور ثابت منحصر به فرد است.

اين گروهها يا نوعهاي مختلف گياهان يا جانوران چگونه به وجود آمد؟ لامارك با ارائة دو قانون به اين سؤال پاسخ داد:

قانون اول: در هر جانوري كه از مدت تكامل خود فراتر نرفته باشد استفاده مكرر و مداوم از هر عضو بتدريج آن عضو را تقويت، قابل استفاده، و بزرگ مي‌كند، و نيرويي به آن مي‌بخشد متناسب با طول مدت چنان استفاده‌اي؛ و حال آنكه عدم استفادة مداوم از آن عضو به طور مشهود آن را ضعيف مي‌كند، و باعث مي‌شود كه آن عضو كوچك شود، بتدريج توانايي خود را از دست بدهد، و منجر به نابودي آن شود.

قانون دوم: هرچه را كه طبيعت باعث شده كه موجودات آلي به دست آرند يا از دست بدهند در نتيجة تأثير كيفياتي است كه نژاد آن موجودات ممكن است مدتي طولاني در معرض آنها بوده باشد، و در نتيجه به وسيلة تأثير استفادة بيشتر از چنان عضوي، يا بر اثر عدم استفادة مداوم از چنان قسمتي، طبيعت آن را در نتيجة وراثت حفظ مي‌كند و آن را به افراد تازه‌اي كه از آن به وجود مي‌آيد انتقال مي‌دهد، به شرط آنكه تغييراتي كه بدين گونه پيدا مي‌شود در جنس مذكر و مؤنث، يا در آنهايي كه موجودات آلي جديد را به وجود مي‌آورند، مشترك باشد.

قانون اول واضح بود: بازوي آهنگر بر اثر استفاده بزرگتر و نيرومندتر مي‌شود؛ و گردن زرافه در نتيجة كوشش براي رسيدن به سطوح برگهاي مغذي درازتر، و موش كور از آن لحاظ نابيناست كه در زندگي زير زميني، نيازي به چشم ندارد. لامارك در آثار بعدي خود قانون اول را به صورت دو بخش متمم يكديگر در مي‌آورد: وضع يا دشواري محيط، و نياز و ميل سازواره، موجب فعاليت آن درايجاد پاسخي مي‌شود كه با آن نياز و ميل تطبيق يابد، مانند جريان خون يا شيرة گياهي به طرف عضوي كه به كار مي‌رود. در اينجا لامارك سعي كرد كه به اين پرسش دشوار پاسخ دهد: تغييرات چگونه پيش مي‌آيد؟ كوويه جواب داد: «در نتيجة عمل مستقيم خدا» داروين بعدها گفت: «بر اثر تغييرات اتفاقي» كه علت آن نامعلوم است. لامارك پاسخ داد: «تغييرات بر اثر نياز و ميل و اجابت موجود زنده به اين نياز و ميل، و براي مقابله با وضع محيط روي مي‌دهد.» اين توضيح با اصرار روانشناسان معاصر كه در مورد عمل ابتكاري اراده تأكيد مي‌ورزيدند، هماهنگ بود.

اما قانون دوم لامارك، كه با هزاران اعتراض مواجه شد: بعضيها مي‌خواستند آن را با يادآوري فقدان

خرده‌گيران البته غافل بودند كه عمليات مزبور (ختنه و فشردگي پا) تغييرات خارجي است و به هيچ وجه شامل نياز و كوشش داخلي نيست. بعضي ديگر از معترضان آن «مدت طولاني» را در نظر نمي‌گرفتند كه طي آن، وضع محيط تغييري در «نژاد» به وجود مي‌آورد. با اين شرايط چارلز داروين و هربرت سپنسر نظرية وراثت «خصايص اكتسابي» يعني عادات يا تغييراتي را كه پس از تولد به وجود آمده باشد به عنوان عاملي در تكامل پذيرفتند. ماركس و انگلس اين اصل موروثي را قبول كردند و معتقد بودند كه اگر محيط بهتري به وجود آيد انساني بهتر هم پيدا خواهد شد؛ دولت اتحاد جماهير شوروي مدتها لاماركيسم (نظرية لامارك مبني بر وراثت خصوصيات اكتسابي) را جزء اصول مسلم خود مي‌دانست. در حدود ۱۸۸۵، آوگوست وايسمان ضربه‌اي به اين فرضيه وارد كرد، به اين معني كه گفت ياخته‌هايي كه جنبه‌هاي موروثي را با خود دارند در بدني كه آنها را در برگرفته است تغيير نمي‌كنند، و بنابراين تحت تأثير تجارب بعد از تولد قرار نمي‌گيرند؛ ولي اين ادعا با يافت شدن كروموزومها (حاملان وراثت) در ياخته‌هاي جسمي(همانند ياخته‌هاي جنسي)، رد شد. آزمايشهاي جديد به طور كلي نظرية لامارك را مردود مي‌شناخت، ولي اخيراً شواهدي براي تأييد نظرية وراثت خصوصيات اكتسابي در پارامسيوم (خيسه) و ساير جانوران سلسلة آغازيان به دست آمده است. اگر بتوان آزمايشهايي را در مورد نسلهاي بيشتري ادامه

داد، احتمالاً شواهد مثبت ديگري هم به دست خواهد آمد. آزمايشگاههاي ما گرفتار كمبود وقت است؛ اين نكته دربارة طبيعت صادق نيست.

IV - مغز چيست؟

تأكيد لامارك دربارة نياز محسوس و كوشش ناشي از آن به عنوان عواملي در عكس العمل موجود زنده، با منصرف شدن روانشناسان انستيتو از اين نظريه هماهنگي داشت كه مغز به صورت مكانيسمي‌كاملاً غير ابتكاري در نشان دادن عكس العمل در برابر احساسات خارجي و داخلي مي‌باشد. اين جويندگان دروني كلمة «فلسفه» را به عنوان خلاصة تحقيقات خود به كار مي‌بردند؛ فلسفه هنوز كاملاً از علم متمايز نبود؛ و در حقيقت فلسفه را مي‌توان بدرستي خلاصة علم دانست اگر علم بتواند به طور موفقيت‌آميز، روشها و فرضية مخصوص خود، مشاهدة دقيق، تجربة نظارت شده، و قواعد رياضي مربوط به نتايج قابل رسيدگي را در مورد روان به كار برد. آن زمان هنوز فرا نرسيده است. و روانشناسان اوايل قرن نوزدهم فيلسوفان را مرداني مي‌دانستند كه دربارة موضوعاتي كه هنوز به دور از دسترس علم و ابزارهاي علمي‌است به طور آزمايشي بحث و استدلال مي‌كنند.

«ايدئولوگها»، علي رغم مخالفت ناپلئون، تا ده سال بر روانشناسي و فلسفه‌اي كه در انستيتو تعليم

فتنه‌انگيز و از عقيدة كوندياك دربارة اصالت حواس در تمام دورة امپراطوري پيروي مي‌كرد. وي كه در ۱۷۸۹ به عنوان نماينده به اتاژنرو فرستاده شده بود، در تدوين قانون اساسي آزاديخواهانة ۱۷۹۱دست داشت، ولي در ۱۷۹۳براثر سبعيت جماعت و تروريسم «كميتة بزرگ» به خشم آمد و از سياست به فلسفه روي‌آورد. در اوتوي حومة پاريس به محفل مسحوري ملحق شد كه در پيرامون مادام هلوسيوس، زيباي جاودانه، گرد مي‌آمد؛ و در همين محفل بود كه تحت نفوذ افراطي كوندورسه و كابانيس قرار گرفت. آنگاه به عضويت انستيتو درآمد و در آنجا در كلاس دوم كه به كار فلسفه و روانشناسي مي‌پرداخت به مقامي‌ارجمند رسيد.

در ۱۸۰۱ تأليف كتاب عناصرايدئولوژي را آغاز كرد و در ۱۸۱۵ آن را به پايان رسانيد. وي آن را به عنوان بررسي تصورات براساس اصالت حواس كوندياك تعريف كرد و متذكر شد كه اين نكته شايد دربارة تصورات كلي يا انتزاعي، مانند فضيلت، مذهب، زيبايي، يا خود انسان صدق نكند؛ اما در بررسي چنين تصوراتي بايد «تصورات ابتدايي را كه از آنها مجزا مي‌شود بررسي كرد و به ادراكات ساده و به حواسي كه از آنها ناشي مي‌شود پرداخت.» چنين بررسي واقعي به عقيدة دستوت ممكن است علم ماوراء طبيعت را متزلزل كند، و به تسلط كانت پايان بخشد. اگر به وسيلة اين روش نتوانيم به نتيجه‌اي قطعي برسيم، «بايد صبر كنيم، موقتاً دست از داوري برداريم، و از كوشش جهت توضيح آنچه كه واقعاً نمي‌دانيم چشم بپوشيم.»

اين معتقدات خشونت آميز لاادري موجب نارضايي ناپلئون لاادري شد، كه در آن هنگام در صدد عقد كنكوردايي با كليسا بود. دستوت، بي‌آنكه بيمي به خود راه دهد،ايدئولوژي (روانشناسي) را به عنوان بخشي از جانورشناسي طبقه بندي كرد. وي وقوف را به معني درك حواس دانست؛ داوري را به عنوان احساس روابط؛ و اراده را به عنوان احساس ميل. اما در بارة ايداليستهايي كه مي‌گفتند كه حواس مسلماً نمي‌توانند وجود يك دنياي خارجي را ثابت كنند، دستوت اين موضوع را دربارة حواس باصره، سامعه، شامه، و ذائقه قبول داشت؛ ولي اصرار مي‌ورزيد كه مسلماً مي‌توانيم با حس لامسه، مقاومت، و حركت پي به جهاني خارجي ببريم. همان‌گونه كه دكتر جانسن گفته بود، ما مي‌توانيم با لگد زدن به سنگي قضيه را فيصله دهيم.

در ۱۸۰۳ ناپلئون کلاس دوم انستیتو را منحل کرد، و دستوت دوتراسي فاقد پایگاه و ناشر شد، و چون نتوانست اجازة انتشار کتاب تفسیري بر روح القوانین منتسکیو را تحصیل کند، دستنوشتة آن را نزد تامس جفرسن رئیس جمهور آمریکا فرستاد. جفرسن بدون افشاي نام مؤلف دستور داد آن را ترجمه و چاپ کنند. دستوت تا هشتاد سالگي عمر کرد، و

را با انتشار رساله‌اي تحت عنوان دربارة عشق جشن گرفت.

من دوبیران (ماري-فرانسوا-پیرگونتیه دوبیران) فعالیت فلسفي خود را با شرح اصالت حواس به طرزي چنان مبهم آغاز کرد که باعث شهرت او شد. در آغاز وارد ارتش شد و در پایان به صورت رازوري درآمد. در ۱۷۸۴ به گارد شخصي و سلطنتي لویي شانزدهم پیوست، و از او در برابر «فوج بیرحم زناني» که شاه و ملکه را در ورساي در ۵-۶ اکتبر ۱۷۸۹ محاصره کرده بودند به دفاع پرداخت. از آنجا که بر اثر انقلاب به وحشت افتاده بود، به ملك شخصي خود نزدیك برژراك بازگشت. در سال ۱۸۰۹ به عضویت مجلس مقتن درآمد؛ با ناپلئون در ۱۸۱۳ مخالفت کرد؛ در زمان لویي هجدهم خزانه‌دار مجلس نمایندگان شد. نوشته‌هایش مستقل از افکار و کارهاي سیاسي او بود، و باعث شد که وي رهبر مسلم فیلسوفان فرانسوي آن روزگار شود.

در سال ۱۸۰۲ با به دست آوردن جایزة اول در مسابقه‌اي به سرپرستي انستیتو غفلتاً به شهرت رسید. مقالة او تحت عنوان تأثیر عادت بر قوة تفکر ظاهراً در دنبال نظریات کوندیاك در مورد اصالت حواس، و حتي روانشناسي فیزیولوژیایي دستوت دوتراسي بود. وي چنین نوشته بود: «ماهیت مهم، جز مجموع عادات عمدة دستگاه مرکزي نیست، که باید آن را حس کلي قوة درك دانست»؛ و عقیده داشت که انسان ممکن است «تصور کند که در حقیقت هر حسي به وسیلة حرکت متقابل بافتي در مغز نشان داده مي‌شود.» اما، رفته رفته، از این مفهوم که مغز عبارت از مجموع حواس بدن است دور شد؛ به نظر او چنین مي‌آمد که در کوششهاي ناشي از توجه یا اراده، مغز عامل فعال و مبتکري است، و قابل تبدیل به هیچ ترکیبي از حواس نمي‌باشد.

این انشعاب از «ایدئولوگها» در ۱۸۰۵ با رساله‌اي که تحت عنوان رساله در باب تجزیة فکر نوشت شدیدتر، و با برقراري مجدد مذهب توسط ناپلئون هماهنگ شد. به عقیدة من دوبیران؛ کوشش اراده نشان مي‌دهد که روح بشر عبارت از حرکات انفعالي حواس نیست؛ بلکه قوة ارادة مثبت است که ماهیت نفس است؛ اراده و «خویشتن» یکي هستند (شوپنهاور در ۱۸۱۹ این ارادي بودن را تأیید کرد و این نظریه در میان فیلسوفان فرانسوي ادامه یافت و با برگسون شکلي درخشان به خود گرفت.) این ارادة فعال به سایر عواملي که عمل را تعیین مي‌کند افزوده مي‌شود، و به آنها آن «ارادة آزاد» را مي‌بخشد که بدون آن بشر به صورت اتوماتون مضحکي



کاریکاتور اثر ماخزه: ویلیام گادوین، «فیلسوف مضحك» (آرشیو بتمان)

در مي‌آيد. آن نيروي دروني يك واقعيت معنوي و روحاني است، نه مجموعه‌اي از حواس و خاطرات؛ و هيچ چيز مادي يا فضايي در آن نيست. من دوبيران چنين ادامه مي‌دهد: در واقع احتمالا همة نيروها نيز به همين صورت غيرمادي است، و درك آنها فقط به وسيلة مقايسة با نفس اراده دار ميسر است. از اين نقطه نظر، لايبنيتز حق داشت كه جهان را مجموعه و صحنة نبرد جوهرها بداند، كه هر يك از آنها مركز نيرو، اراده، و فرديت است.

زندگي دوگانة من دوبيران در سياست و فلسفه، به انضمام شركت فعال در جلسه‌هاي هفتگي در انستيتو، همراه با كوويه، روايه-كولار، آمپر، گيزو، و ويكتور كوزن امر پرزحمتي بود؛ سلامت او مختل، و زندگي كوتاه پنجاه و هشت ساله‌اش به آخرين مراحل خود نزديك مي‌شد؛ از تفكرات خسته كننده به‌ايمان مذهبي آرامبخشي گرويد، و سرانجام به رازوري روي آورد كه او را از اين جهان پردرد بالا برد. مي‌گفت كه بشر بايد از مرحلة حيواني حواس، از طريق مرحلة انساني ارادة آزاد و آگاه، به مرحلة مجذوب شدن در علاقه و عشق به خداوند ترقي كند.

V - موارد محافظه‌كاري

فيلسوفان قرن هجدهم با تضعيف اعتبار و موقعيت اخلاقي كليسا و با طرفداري از «استبداد منور» به منظور تقليل معايب جهل، بيكفايتي، فساد، ظلم، فقر، و جنگ، دولت فرانسه را به ضعف كشانده بودند. فيلسوفان فرانسوي اوايل قرن نوزدهم پاسخ اين «خيالبافان» را از طريق دفاع از لزوم مذهب، معقول

بودن سنت، اختيارات خانواده، منافع حكومت سلطنتي قانوني، و نياز مداوم به حفظ سدهاي سياسي و اخلاقي و اقتصادي عليه درياي هميشه متلاطم جهل و حرص و زورگويي و بربريت مردم دادند.

دو نفر در اين دوره ادعانامة مفصل و خشم آلودي عليه تقاضاي متفكران قرن هجدهم در مورد گرايش ازايمان به خرد، و از سنت گرايي به روشنگري، تنظيم كردند. يكي از آنان بونال بود و ديگري مستر ويكنت لوئي- گابريل- آمبروازدوبونال در طبقه‌اي مرفه به دنيا آمد (۱۷۵۴) و در يك محيط آميخته با پرهيزگاري استوار و اطاعت آميزي تربيت يافت. از آنجا كه بر اثر انقلاب به شگفتي افتاده و مورد تهديد قرار گرفته بود، به آلمان مهاجرت كرد؛ مدتي به ارتش ضد انقلابي پرنس دو كنده پيوست؛ از هرج و مرج زيان‌آور آن به خشم آمد؛ و به‌هايدلبرگ رفت تا جنگ را به وسيلة قلم تواناي خود ادامه دهد. وي در رساله‌اي تحت عنوان نظرية قدرت سياسي و مذهبي (۱۷۹۶) از سلطنت مطلقه، اشرافيت موروثي، اختيارات پدر در خانواده، و برتري اخلاقي و مذهبي پاپها برهمة پادشاهان كشورهاي مسيحي دفاع كرد. هيئت مديره آن كتاب را محكوم كرد، ولي به خود او اجازه داد كه به فرانسه بازگردد (۱۷۹۷). پس از مكثي احتياط‌آميز، حملة فيلسوفانة خود را با رساله‌اي تحت عنوان رسالة تحليلي

باره قوانين طبيعي نظام اجتماعي (۱۸۰۰) از سرگرفت. ناپلئون از دفاع او از مذهب، به عنوان عاملي ضروري و اجتناب ناپذير براي دولت، خشنود شد، و شغلي در شوراي دولتي به او پيشنهاد كرد. بونال اول نپذيرفت، ولي بعد قبول كرد (۱۸۰۶) و گفت كه ناپلئون از طرف خداوند براي برقراري مجددايمان واقعي مأمور شده است.

پس از بازگشت خاندان بوربون، وي متصدي چندين شغل دولتي بود، و يك سلسله اعلاميه‌هاي محافظه كارانة پرشور ولي خسته كننده صادر كرد. با طلاق و «حقوق زن» به عنوان عوامل مخرب خانواده و نظم اجتماعي مخالفت ورزيد؛ آزادي مطبوعات را بمنزلة تهديدي عليه حكومت ثابت دانست؛ از سانسور و اعدام دفاع كرد؛ و پيشنهاد كرد كه هتك احترام ظروف مقدسي كه در كليسا به كار مي‌رود مستوجب مرگ باشد. بعضي از محافظه كاران به شور و هيجان او در مورد داشتن عقايد درست و منطبق با كليسا لبخند مي‌زدند؛ ولي تسلاي خاطر او بر اثر مكاتبه با ژوزف دومستر حاصل مي‌شد. اين نويسنده از سن پطرز بورگ نامه‌هايي مي‌فرستاد و او را به حمايت كامل خود مطمئن مي‌ساخت؛ و بعد مجلاتي انتشار داد كه بونال بر اثر كمال محافظه كاري و درخشندگي سبك آنها، هم خشنود و هم خشمگين شد.

مستر در شامبري توليد يافت (۱۷۵۳) – و اين همان محلي است كه بيست سال قبل مادام دو وارن هنر عشق ورزيدن را به روسو آموخته بود. آن شهر به عنوان پايتخت دو كنشين ساووا تابع پادشاهان ساردني بود؛ ولي اهالي ساووا از زبان فرانسه به عنوان زبان بومي‌خود استفاده مي‌كردند؛ و ژوزف مي‌توانست به اين زبان تقريباً به حرارت و قدرت ولتر بنويسد. پدرش رئيس مجلس ساووا بود، و خود او در ۱۷۸۷ به عضويت آن درآمد؛ اين دو، انگيزة بيشتري از دلايل فلسفي براي دفاع از وضع موجود داشتند. ژوزف از لحاظ سياسي فرزند پدرش بود و از لحاظ احساسات شبيه مادري كه اخلاص پرشوري نسبت به كليساي كاتوليك را به او انتقال داد. وي بعداً چنين مي‌گفت: «هيچ چيز نمي‌تواند جاي تربيتي را كه مادر به ما مي‌دهد بگيرد.» نخست به وسيلة راهبه‌ها و كشيشان و سپس در يك كالج يسوعي در تورينو تربيت يافت؛ از ارادت او به آنها نيز هرگز كاسته نشد؛ و پس از آشنايي مختصري با دستگاه فراماسوني، اين نظرية يسوعيان را كاملاً پذيرفت كه دولت بايد تابع كليسا باشد، و كليسا تابع پاپ.

در سپتامبر ۱۷۹۲ يك ارتش انقلابي فرانسه به ساووا آمد، و در نوامبر، آن دو كنشين به فرانسه ملحق شد. ضربة اين ارزشيابي مجدد همة ارزشها، طبقات، قدرتها، و اعتقادات، تنفري در مستر برانگيخت كه او را منقلب ساخت؛ وي را به نوشتن كتابهايي مشغول داشت؛ و سبك او را آتشين كرد. آنگاه با همسر خود به لوزان گريخت، و در آنجا به عنوان خبرنگار رسمي كارلوامانوئلة چهارم، پادشاه ساردني، زندگي كرد. با رفت و آمد به سالن مادام دوستال در كوپه، كه در آن نزديكيها

بنژامن كنستان كه در آنجا ديده مي‌شدند بسختي آلوده به شكاكيت مشمئزكنندة رايج در فرانسة قرن هجدهم هستند. حتي مهاجراني كه در لوزان اجتماع كرده بودند گرفتار افكار ولتر شدند؛ آنان از اينكه ضديت فيلسوفان با آيين كاتوليك همة سازمان زندگي فرانسويها را، از طريق تضعيف پايه‌هاي اخلاقي، خانوادگي، و دوستي، كاملاً در هم ريخته است آگاه نبودند و اين امر خود مايه شگفتي مستر مي‌شد. از آنجا كه به سبب كهولت نمي‌توانست عليه انقلاب سلاح بردارد، تصميم گرفت كه با كافران و انقلابيون با قلم خود مبارزه كند. كلمات خود را با انتقاد سخت درآميخت و اثر خود را در قرن نوزدهم باقي گذاشت. تنها ادمندبرك از لحاظ تفسير نظرية محافظه كاران دربارة زندگي و مخالفت با انقلاب در آن عصر از وي پيشتر بود.

از اين رو در ۱۷۹۶ از طريق يك روزنامة نوشاتل رسالة ملاحظاتي دربارة فرانسه را انتشار داد. وي قبول داشت كه حكومت لويي شانزدهم ناثابت و بي‌كفايت بوده است و كليساي فرانسه به احياي اخلاقي نياز داشته است؛ اما تغيير شكل، سياستها، و روشهاي دولت به آن سرعت و قاطعيت به منزلة چيزي جز نشان دادن جهل جواني دربارة پايه‌هاي عميق حكومت نيست. به عقيدة او هيچ نوع حكومتي چنانچه در سنت و روزگار ريشه ندوانده و داراي پايه‌هاي مذهبي و اخلاقي نباشد نمي‌تواند زياد بر سر كار بماند. انقلاب فرانسه، با اعدام پادشاه و خلع يد كليسا، آن پايه‌ها را درهم شكست. «هرگز چنان جنايت عظيمي‌داراي آن همه شريك جرم نبوده است... در برابر هر قطره خون لويي شانزدهم در فرانسه سيلي از خون ريخته خواهد شد؛ شايد چهارميليون فرانسوي به سبب آن جنايت بزرگ ملي و شورش ضد مذهبي و ضد اجتماعي كه به شاهكشي منجر شد غرامت آن را با جان خود بپردازند.» وي در ۱۷۹۶ پيش بيني كرد كه بزودي «از بين چهار يا پنج نفر يكي پادشاه فرانسه خواهد شد.»

در ۱۷۹۷ كارلوامانوئله، پادشاه ساردني، مستر را به خدمت خود در تورينوفراخواند؛ ولي پس از چندي ناپلئون تورينو را گرفت، و آن حكيم به ونيز گريخت. در ۱۸۰۲ به عنوان وزير مختار ساردني در دربار تزار آلكساندراول منصوب شد. از آنجا كه تصور مي‌كرد كه مأموريت او كوتاه خواهد بود، خانوادة خود را به جاي نهاد، ولي خدمت پادشاه باعث شد كه تا ۱۸۱۷ در سن پطرزبورگ بماند. تبعيد را با شكيبايي تحمل مي‌كرد و نگرانيهاي خود را با نوشتن از ياد مي‌برد.

اثر مهم او تحت عنوان رساله در باب اصل مولد قوانين اساسي سياسي است كه در ۱۸۱۰ انتشار يافت. وي قوانين اساسي مزبور را از كشمكشي ناشي مي‌داند كه در نهاد فرد ميان انگيزه‌هاي خوب و بد (اجتماعي و غير اجتماعي)، و نياز به يك قدرت متشكل و پايدار جهت حفظ نظام اجتماعي و بقاي گروهي به وسيلة حمايت از تمايلات دسته جمعي در مقابل فردي به وجود مي‌آيد. هر فرد طبعاً خواستار قدرت و تمول است، و تا زماني كه غرايزش رام نشود بالقوه فردي است زورگو،

درمي‌آورند؛ ممكن است چند تن از فيلسوفان اين كار را بر اثر عقل انجام داده باشند؛ ولي در ميان بيشتر ما، تقوي به تنهايي نمي‌تواند بر غرايز اساسي فايق آيد؛ و اگر بگذاريم هر فردي كه مثلا بالغ است، تمام قضايا را با خرد خود (كه در نتيجة عدم تجربه ضعيف است و بردة آمال) بسنجد، اين كار به مفهوم قرباني كردن نظم در راه آزادي است. اين آزادي بي بندوباري و افسار گسيختگي مي‌شود، و هرج و مرج اجتماعي قدرت جمعي را در جهت وحدت عليه حملة خارج يا تجزيه از داخل تهديد مي‌كند.

در نتيجه، به عقيدة مستر، عصر روشنگري پرجوش و خروش اشتباهي عظيم بوده است. وي آن را به جواني تشبيه كرد كه تا هجدهسالگي خيالاتي در سر پخته يا طرحهايي براي نوسازي اساسي تربيت، خانواده، مذهب، جامعه، و دولت ريخته است. ولتر نمونة برگزيده‌اي از چنان معلومات وسيع توخالي بود؛ وي «طي يك عصر تمام، دربارة همه چيز به طور سطحي سخن گفت، بي آنكه يك بار به عمق مطلب بپردازد»؛ ولتر «چنان دائما مشغول تعليم جهان بود» كه «وقت بسيار كمي‌براي انديشيدن داشت.» اگر تاريخ را به عنوان فردي گذرا كه مي‌خواهد از تجربة يك‌نژاد تعليم بگيرد خاضعانه بررسي مي‌كرد، شايد پي مي‌برد كه: زمان غير شخصي، آموزگار بهتري است تا فكر شخصي؛ كه صحيح‌ترين معيار هر تصور از نتايج عملي آن در زندگي و تاريخ بشر است؛ كه سازمانهايي را كه قرنها در سنت ريشه دوانده است

نبايد بدون ارزيابي صحيح و دقيق محاسن و مضار آنها طرد كرد؛ و كه مبارزه براي برافكندن ننگ- يعني تخريب قدرت اخلاقي كليسا، كه باعث انضباط افراد بالغ شده و نظم اجتماعي را در اروپاي غربي به وجود آورده است، موجب فروريختگي اخلاق و خانواده و جامعه و دولت خواهد شد. انقلاب خونريز نتيجة منطقي «عصر روشنگري» بي‌تميز بوده است. «فلسفه اساساً نيرويي مخرب است»؛ همة اعتماد و توكل خود را به خرد مي‌بندد كه وابسته به افراد است و به هوش متوسل مي‌شود كه تكرو است؛ و آزادي فرد از سنت سياسي و مذهبي و قدرت، هم دولت را به خطر مي‌اندازد، و هم خود تمدن را. «از اين لحاظ نسل حاضر شاهد يكي از مهيجترين كشمكشهايي است كه بشر تا كنون ديده است.»

از آنجا كه فرد آنقدر زياد عمر نمي‌كند كه شايستگي امتحان كردن حكمت سنت را داشته باشد، بايد به او آموخت كه آن را به عنوان راهنماي خود بپذيرد تا اينكه به اندازةكافي مسن شود و شروع به درك آن كند؛ البته هرگز قادر به فهم آن به تمامي‌نخواهد شد. بايد دربارة هر تغييري كه در قانون اساسي يا اصول اخلاقي پيشنهاد مي‌شود شك و ترديد نشان دهد؛

قدرت مستقر را به منزلة فتواي سنت و تجربة نژادي، و بنابراين آن را صداي خداوند، بداند.

سلطنت- موروثي و مطلقه – بهترين نوع حكومت است، زيرا طولانيترين و وسيعترين سنتها را در بر دارد، و نظم و تداوم و ثبات و قدرت را برقرار مي‌كند؛ در صورتي كه در حكومت دموكراسي، هم رهبران و هم عقايد، به طور مكرر، دستخوش تغيير اساسي مي‌شود؛ گاه گاه جامعه در معرض اميال و جهالت عوام قرار مي‌گيرد؛ و اين كيفيات موجبات نارضايي و بي نظمي را فراهم مي‌آورد و به مراحل سخت و نافرجامي‌منتهي مي‌شود. هنر دولت عبارت از آرام كردن توده‌هاست؛ و خودكشي دولت اطاعت از آنها.

مستر در مشهورترين اثر خود تحت عنوان مجالس شب نشيني سن پطرزبورگ در ۱۸۲۱ انتشار يافت، بعضي از جنبه‌هاي فرعي فلسفة خود را شرح داد - اين كتاب با فراغت كامل نوشته شده و تدوين آن مدت ۱۴ سال (۱۸۰۲- ۱۸۱۶) به طول انجاميده است. به عقيدة او، علم وجود خدا را اثبات مي‌كند، زيرا نشان مي‌دهد كه در طبيعت نظم باشكوهي وجود دارد كه مستلزم يك هوش و فراست منظم و جهاني است. ما نبايد بگذاريم كه‌ايمانمان بر اثر پيروزيهاي اتفاقي بدان يا مصايب خوبان دستخوش فتور شود. خداوند اجازه مي‌دهد كه خوبي و بدي، مانند نور آفتاب و باران، بدون تفاوت بر جاني مقدس فرو ريزد، زيرا ميل ندارد كه قوانين طبيعت را به حال تعليق درآرد؛ اما در بعضي موارد ممكن است تحت‌تأثير دعا، بدعتي حاصل شود و جريان يك قانون را تغيير دهد. گذشته از اين، بيشتر بديها پاداشهاي خطاها يا گناهان است؛ احتمالاً هر بيماري و هر رنجي، مجازات شايبه‌اي در وجود ما يا نياكان ما يا گروه جامعة معاصر ما مي‌باشد.

اگر چنين باشد، بايد از تنبيه بدني، اعدام به سبب ارتكاب پاره‌اي جنايات، يا حتي شكنجه‌هاي دستگاه تفتيش افكار دفاع كرد. بايد به جاي مطرود شمردن جلاد، به او احترام گذاشت؛ كار او نيز كارخداست، و براي نظم اجتماع لازم است. وجود بدي مستلزم مجازات است؛ اگر آن را سست بگيريم، جنايت افزايش خواهد يافت. گذشته از اين، «هيچ مجازاتي نيست كه انسان را تطهير نكند، و هيچ بي نظمي‌نيست كه عشق الاهي آن را عليه اصل بدي برنگرداند.»

«جنگ، امري الاهي است زيرا كه قانون جهان است» - و از طرف خداوند در سراسر تاريخ مجاز شمرده شده است. جانوران وحشي از اين قانون پيروي مي‌كنند. «گاهگاه فرشتة جانستاني مي‌آيد و هزاران هزار از آنها را از بين مي‌برد.» «نوع بشر را مي‌توان درختي دانست كه دستي نامريي پيوسته آن را مي‌پيرايد، و اين پيرايش غالباً هم به نفع آن است.... قسمت اعظم خونريزيها غالباً با ازدياد جمعيت مربوط است.» «قانون بزرگ نابودي جبري موجودات زنده در همة موارد، از كرم گرفته تا بشر، اجرا مي‌شود. سرتاسر زمين كه خون مي‌آشامد، محراب عظيمي‌بيش نيست كه در آنجا هر موجود زنده‌اي بايد

وقفه، بدون محدوديت، بدون استراحت، تا نابودي همة اشياء، حتي نابودي مرگ، ادامه يابد.»

در برابر اين اعتراض كه مشكل چنين جهاني ما را بر آن دارد كه خالق آن را بپرستيم، مستر در پاسخ مي‌گفت كه با وجود اين بايد او را بپرستيم زيرا كه همة ملتها و نسلها او را پرستيده‌اند، و اين سنت پايدار و همگاني مسلماً داراي حقيقتي است كه وراي ظرفيت عقل بشر است و آن را نمي‌تواند فهم يا درك كند. نتيجه اينكه فلسفه اگر دوستدار حكمت است، تن به مذهب در مي‌دهد، و خرد تسليم ايمان مي‌شود.

در ۱۸۱۷ پادشاه ساردني، كه از نو بر تخت تورن نشسته بود، مستر را از روسيه احضار كرد؛ و در ۱۸۱۸ او را با عنوان دادرس كل و مشاور دولتي به كار گماشت. آن حكيم عبوس، در طي آن دو سال، آخرين اثر خود را تحت عنوان دربارة پاپ به وجود آورد، و اندكي پس از مرگش انتشار يافت (۱۸۲۱). اين كتاب به منزلة پاسخي قاطع به پرسشي بود كه بر اثر ستايش او در كتاب از پادشاه به عنوان حفظكنندة جامعه از خردگرايي شهروندان مطرح شده بود و آن اينكه: اگر پادشاه نيز، مانند قيصر يا ناپلئون، نظير هر شهروند ديگري تكرو و خودپسند باشد، و بيشتر به قدرت بينديشد چه وضعي پيش خواهد آمد؟

مستر بي درنگ پاسخ داد كه همة فرمانروايان بايد از قدرتي كهنتر، بزرگتر، و عاقلتر از خود اطاعت كنند: بايد در همة قضاياي مربوط به مذهب و اخلاق پيرو فتواي اسقفي باشند كه قدرتي را كه به پطرس حواري از طرف فرزند خدا (عيسي) اعطا شده به ارث برده است. درآن روزگار (۱۸۲۱)، هنگامي‌كه كشورهاي اروپايي مي‌كوشيدند كه خود را از خشونت انقلاب فرانسه و استبداد ناپلئون برهانند، رهبران آنها قطعاً به ياد داشتند كه چگونه كليساي كاتوليك از طريق مطيع و رام كردن بربرهايي كه تعدادشان روزافزون بود، بقاياي تمدن روم را حفظ كرد؛ چگونه به وسيلة اسقفهاي خود يك روش نظم اجتماعي و تربيت منضبطي برقرار ساخت كه موفق شد، به آهستگي، در طي عصر ظلمت و قرون وسطي، تمدني بر اين اصل به وجود آورد كه شهرياران، برتري معنوي پاپ را تصديق كردند. «ملتها هرگز جز با مذهب متمدن نشده اند»، زيرا فقط ترس از خداوند قادر متعال كه همه چيز را مي‌بيند، مي‌تواند تكروي ميل بشر را كنترل كند. مذهب با پيدايش همة تمدنها همراه بوده است، و فقدان مذهب مرگ آنها را اعلام مي‌دارد. از اين رو، پادشاهان اروپا بايد دوباره پاپ را به عنوان فرمانرواي خود در همة زمينه‌هاي اخلاقي و معنوي به شمار آرند. بايد تعليم و تربيت را از دست دانشمندان بگيرند و آن را به كشيشان بازگردانند، زيرا تفوق علم مردم را خشن و حيوان صفت مي‌كند، در صورتي كه برقراري مجدد مذهب، به ملت روح و آرامش مي‌بخشد.

اگر پاپ نيز خودخواه باشد، و بكوشد كه هر قضيه‌اي را به سود دنيوي مقام خويش تمام كند، آنگاه چه پيش خواهد آمد؟ مستر پاسخي آماده داشت: از آنجا كه پاپ به وسيلة خداوند هدايت مي‌شود، هرگاه در اصول‌ايمان و مذهب مسيحي يا دستورات اخلاقي، به عنوان رئيس رسمي‌كليسايي كه به دست عيسي تأسيس شده است، فتوي دهد، مصون از خطاست. از اين رو نيم قرن پيش از اينكه خود كليسا آن را به عنوان يك بخش جدانشدني اصول كاتوليك اعلام كند، مستر اصل عصمت كليسا را عرضه داشت. خود پاپ اندكي متعجب شد، و واتيكان صلاح دانست كه جلو «ماوراءآلپيها» را، كه ادعاهاي عجيبي در مورد قدرت سياسي پاپ داشتند، بگيرد.

قطع نظر از نكتة اخير، و بعضي مبالغات ديگر كه از آنها مي‌توان با لبخندي گذشت، محافظه كاران اروپا از دفاع قاطعي كه مستر از نظرياتشان به عمل آورد خشنود بودند؛ و شاتوبريان، بونال، لامنه، و لامارتين به او تهنيت گفتند. حتي ناپلئون در چند مورد با او موافق بود، از جمله: حسن نيت لويي شانزدهم؛ پستي شاهكشان؛ زياده رويهاي انقلاب؛ سست بودن استدلال؛ گستاخي فيلسوفان؛ لزوم مذهب؛ ارزش سنت و قدرت؛ نقايص دموكراسي؛ مطلوب بودن سلطنت موروثي و مطلقه؛ و خدمات جنگ در زمينة زيست شناسي...

اما در مورد فرمانروايانی که با ناپلئون مخالفت می‌ورزيدند: آنان احساس می‌کردند که در فلسفهٔ ساده و بی‌پردهٔ مستر عللی برای سرنگون کردن اين فرد کرسی تازه به دوران رسيده و اين وارث انقلابی را که موجب تهديد هر پادشاهی در جهان است وجود دارد. در اينجا اصلی پنهانی بودکه آنها هرگز قادر نبودند – و هرگز قادر نمی‌شدند- که آن را برای اتباع خود بيان کنند؛ و آن اينکه: چرا آنها، پادشاهان و امپراطوران و اشراف موروثی اروپا، بار سنگين، خطرات، و دشواريهای حکومت را پذيرفته بودند، در صورتی که افرادی نظير مارا، روبسپير، و بابوف، آنها را متهم کرده بودند که عوام معصوم را، که با اتکا به حق الاهی – درواقع کشتار و قتل عام- خواستار همهٔ منافع اجتماعی و همهٔ خوبيهای روی زمين هستند، بيرحمانه استثمار می‌کنند. در اين مورد نظريه‌ای وجود داشت که، بر پايهٔ آن، فرمانروايان قانونی اروپا می‌توانستند با يکديگر متحد شوند و نظم ديرين را به سرزمينها و مردمان خود، و حتی به فرانسهٔ وحشی، نابخشودنی، و شاهکش که به خدا خيانت کرده

کتاب سوم

بريتانيا

فصل پانزدهم

انگلستان دست به کار می‌شود

در صدر مخالفان انقلاب، بعد از سال ۱۷۹۲- در رأس مقاومت در برابر ناپلئون، زمانی که ديگر دشمنان، در اثر پيوستن به اتحاديه‌هايی که به دلخواهشان نبود يا در نتيجهٔ شکستهای خانمان‌برانداز، از پای درمی‌آمدند- دولت و مردم انگلستان، صنايع و بازرگانی در حال گسترش آن، نيروی دريايی آن کشور و فرماندهش نلسن، و همچنين مغز و ارادهٔ انگلستان قرار داشت. البته در آغاز، يکباره و همه با هم در اين راه نبودند. در شروع گسترش آن آتش بزرگ، رهبران جامعهٔ انگليس و آنان که گفتارشان به افکار عمومی‌شکل می‌بخشيد، نامطمئن و در حال تفرقه بودند، بعضاً بيم داشتند و بعضاً از انقلاب ملهم گشته بودند. شاعران و فيلسوفان،ايده آليسم اولية انقلاب را با شوق پذيرا می‌شدند و حميت و شهامت سپاهيان انقلاب را با تحسين می‌نگريستند؛ ولی طولی نکشيد که در اثر فصاحت خشم آلود برک در سخنرانيهايش عليه انقلاب و نشر اخبار کشتارهای دسته جمعی و استيلای وحشت در مهد انقلاب که چون مدينهٔ فاضله‌ای انگاشته می‌شد، ورق برگشت، و وقتی آنان که داعية آزاديبخشی داشتند بدل به فاتحان گشتند و نيمی‌از اروپا دستخوش جاه طلبيهای فرانسه شد، انگلستان، با توجه به نتيجهٔ منازعات، بر آن شد که باز به سياست توازن قوا در قارهٔ اروپا، يعنی سياستی متوسل شود که جزيرهٔ کوچك در طول قرنها، برای حفظ امنيت و آزادی خود، بر آن متکی بود.

ملت بتدريج به اتحاد و همفکری گرايید. با آنکه متحدان انگلستان تسليم شده بودند و بازرگانيش در نتيجهٔ محاصرهٔ دريايی ناپلئون دچار مضيقه و دشواری شده بود، علی‌رغم ورشکستگی مؤسسات و سرمايه داران و فرسودگی زحمتکشان، علی‌رغم وسوسهٔ هر روزه برای آنکه شروط آن مرد برجسته و مهيب اهل کرس را پذيرا شوند که قارهٔ اروپا را به زير

به عزم تسخير جزيره عبور می‌کند، و با آنکه انگلستان خود را در معرض بزرگترين مخاطره‌ای می‌يافت که از سال ۱۰۶۶ تا آن زمان فراويش قرار گرفته بود، پادشاه و پارلمنت قاطعانه برجای‌ايستادند؛ بزرگزادگان و بازرگانان برای پرداخت مالياتهای سنگين آماده شدند؛ آنان هم که جز تن و زور بازوی خويش چيزی نداشتند، به خدمت ارتش و نيروی دريايی پيوستند. دريانوردان بيمانند انگليسی دست از تمرد

و شورش برداشتند و به پيروزيهايي دست يافتند و آن «گوشة محبوب كرة ارض» از آن بينوايي و وضع آميخته با گرسنگي كه در سالهاي ۱۸۱۰-۱۸۱۱ دچار بود چنان تكاني خورد كه، ظرف نيم قرن، به صورت نيرومندترين امپراطوري مبشر تمدن، پس از سقوط امپراطوري روم، درآمد.

اينك بايد لحظه‌اي چند از ماجراهاي انقلاب و منازعات آن بر كنار بايستيم و در منابع و خاك و نيروي كار كشور انگلستان، علوم و ادبيات و هنر آن سرزمين و ذهن، معتقدات، و سيرت مردمي‌كه چنان پيروزي شگرفي را ميسر ساختند و موجب چنان دگرگوني شدند تأمل كنيم.

I - انقلابي از نوع ديگر

عامل جغرافيا در اين انقلاب سهمي‌داشت. اقليم انگلستان آن سان نبود كه دلخواه آدمي‌باشد: هواي گرمي‌كه در نتيجة جريان دريايي «گلف استريم» در اقيانوس اطلس شمالي پديدار مي‌گشت، با بادهاي قطب شمال مبارزه‌اي بي امان داشت و از حاصل اين برخورد، مه و نم و باران فراوان بر سراسرايرلند، اسكاتلند، و انگليس فرود مي‌آمد كه خاك را حاصلخيز و بارور مي‌ساخت؛ پاركها را سبز نگاه مي‌داشت؛ درختان را پرشكوه مي‌ساخت؛ و خيابانها را تر و نمناك مي‌كرد تا بدان حد كه يك لطيفه گوي بدخلق چنين مي‌ناليد كه گرچه آفتاب هرگز در كشورهاي مشترك المنافع بريتانيا غروب نمي‌كند هرگز در خود سرزمين انگليس نيز برنمي‌آيد. ناپلئون نيز به چنين گزافه‌گوييي دل داد تا آنجا كه روزي به دكتر آرنوت پزشك بريتانيايي خود گفت «شما در انگليس از آفتاب نصيبي نداريد». و آن پزشك نيز بي درنگ درصدد تصحيح اين گفته برآمد و پاسخ داد «اوه چرا، داريم... در ماههاي ژوئيه و اوت، خورشيد بگرمي بر انگلستان مي‌تابد». هواي مه‌آلود اين سرزمين، شايد اشعار بليك را ابرآلوده و تيره ساخته يا بر تابلوهاي نقاشي ترنر، هاله‌اي از غبار كشيده، چه بسا در استحكام سيرت و نهادهاي مردم انگلستان سهمي‌داشته باشد. گرچه جزيرة محل سكونت اين مردم، آنان را تنگ نظر و منزوي ساخت، در همان حال، آنان را در برابر بادهاي متغير عقايد، هوسهاي زودگذر در عالم هنر، ديوانگيها و تندرويهاي ناشي از انقلابها و كشتارهاي دسته جمعي حاصل از جنگهايي كه قارة اروپا را پيوسته دستخوش خود مي‌داشت، مصون و بر كنار داشت. آنان بر زمين خويش استوار برجاي ماندند.

نوازش مي‌كرد، مردم را فرامي‌خواند تا در پي ماجراهاي دور و دراز برآيند. هزاران گذرگاه آبي، مرداني را دعوت به سير و سياحت مي‌كردند كه مي‌توانستند با امواج دست و پنجه نرم‌كنند، درعين‌حال، سكان كشتي را همچنان استوار نگهدارند. صدها سرزمين دور دست در انتظار بودند، سرزمينهايي كه فراورده‌ها و بازارهايي داشتند و مي‌توانستند كمك كنند تا انگلستان از يك سرزمين كشاورزي به يك كشور صنعتي و پايگاه بازرگاني و سرمايه گذاري جهاني تبديل شود. پيچ و خمهاي بيشمار كرانه‌هاي دريا، هم براي آرام گرفتن اقيانوسها مأمني بود و هم لنگرگاههايي تعبيه مي‌كرد كه كشتيهايي از سراسر دنيا در آن پهلو گيرند. در خود جزيره، چندين رودخانة قابل كشتيراني جريان داشت و صدها كانال آن رودخانه‌ها را در گوشه و كنار به يكديگر پيوند مي‌دادند. هيچ فرد انگليسي- در هر نقطة از جزيره كه به سر مي‌برد- بيش از يكصد و بيست كيلومتر از يك رودخانه يا گذرگاه آبي فاصله نداشت تا از آنجا خود را به پهنة دريا برساند.

بريتانيا در مصاف با اين مبارزه‌طلبي ناشي از موقعيت جغرافيايي خود، به مدد روي آوري به انقلاب صنعتي و تحقق بخشيدن بدان، پاسخ داد. كشتيهاي بازرگاني بسيار بزرگي ساخت كه تا آن زمان بيسابقه بود. برخي از اين كشتيهاي كوه پيكر مانند «رهروان هند شرقي» تا بدان حد مجهز بود كه مي‌توانست تا هند يا چين برود و ششماه در راه باشد. انگلستان، دريا را به شيوه‌اي تسلط جويانه دوست مي‌داشت و آن را به عنوان گسترشي از قلمرو كشور تلقي مي‌كرد؛ و براي آنكه آن «آفاق ديگر» را تحت سلطة خويش درآورد عليه اسپانياييها و هلنديها تا سرحد به پيشباز رفتن مرگ جنگيد، و اكنون عليه فرانسويها چنان مي‌كرد. براي راهيابي به قاره‌هاي ديگر و دور زدن آنها، راههاي دريايي تازه گشود تا به منابع و بازارهاي افريقا، هند، خاور دور، استراليا، اقيانوس آرام جنوبي و دو قسمت شمالي و جنوبي قارة امريكا

دست يابد. آن دو قسمت از قارة امريكا گرچه نسبت به دست اندازي انگلستان احساس بيزاري مي‌كردند يا سر به شورش برداشته بودند، ولي نسبت به برقراري روابط بازرگاني اشتياقي داشتند. فقط «گذرگاه شمال غربي» بود كه دست رد بر سينة اين بريتانيائيهاي جستجوگر سيري ناپذير نهاد و آنان را كه از سرما به لرزه افتاده ولي هنوز دست از طلب برنداشته بودند ناگزير ساخت به وطن بازگردند.

به هر حال آن ناوگان بازرگاني و نيروي دريايي پيوسته درگشت و گذاري كه از آن ناوگان پشتيباني مي‌كرد، مي‌بايست با الواري ساخته شود كه قسمت اعظم آن وارد مي‌گشت. سرزمينهاي مستعمره و مشتريان موجود در ديارهاي

ادويه، مواد غذايي و ميوه‌هاي رنگارنگي كه عرضه مي‌داشتند- و در اروپا ناآشنا بود- مي‌بايست چيزي دريافت دارند؛ و آن چيز همانا فراورده‌هاي صنعتي انگلستان بود. در همان حال، بازرگاني همراه با رونق روز افزون، تأمين سرماية مورد نياز آن، و انباشتن انبار كشتيهاي بازرگاني، مي‌بايست به مدد انقلاب صنعتي انجام گيرد. بتدريج، انگليس، مخصوصاً قسمتهاي مياني و شمالي آن، و اسكاتلند، به‌ويژه ناحية جنوبي آن، زندگي اقتصادي خود را تجديد سازمان دادند بدين سان كه جمعيت ساكن بخشهاي كشاورزي و روستاها را بيش از پيش به خدمت كارخانه‌ها كشانيدند و افزارمندان و صاحبان حرفه‌ها را از درون خانه‌ها و كارگاهها و از حلقة اصنافشان به درآوردند تا به صورت كارگر در گروههايي در بند و منضبطي از مردان و زنان و كودكان درآيند، مواظب و گوش به فرمان ماشينها باشند، و براي دنيا كالاهاي ماشيني تهيه كنند.

وجود محوطه‌هايي از زمين محصور در پرچين، به‌ايجاد چنين تحولي كمك كرد. از حدود قرن دوازدهم ميلادي، انگليسيان زرنگ و هوشمند، به اين نتيجه رسيده بودند كه از زمينهاي زراعتي در صورتيكه به شكل قطعات بزرگ باشد، مي‌توانند با سودآوري فزونتري بهره برداري كنند تا آنكه زمين به صورت قطعات خرد باشد. بدين سان بود كه بتدريج كشتزارهاي متعلق به كشاورزان خرده‌پا و همچنين «املاك عمومي» را خريداري كردند. غرض از املاك عمومي، مراتعي كه دهقانان از زمانهاي پيشين، به شيوه‌اي سنتي، رمه‌هاي خود را در آن مي‌چرانيدند يا بيشه‌هايي كه هيمه و سوخت خويش را از آن تأمين مي‌كردند بود. مزارع توسعه يافته با كمك «دستهاي» اجير و تحت نظارت يك مباشر اداره مي‌شد. صاحبان كشتزارهاي وسيع در قرن پانزدهم به اين نتيجه رسيدند كه هر آينه به جاي شخم زدن زمين و كشت در آن، به تربيت احشام همت گمارند، يا از آن بهتر، كوشش خود را فقط مصروف دامداري كنند، سودي بس بيشتر عايدشان خواهد شد، زيرا با اين عمل به تعداد بسيار كمتري كارگر كشاورزي نياز مي‌يافتند مخصوصاً كه بريتانياي سردسير، مردمي‌عاشق گوشت دارد، و همچنين در خارج از كشور، بازارهاي مناسبي براي فروش گوشت و پشم موجود بود. بتدريج تعداد بيشتري از دهقانان صاحب زمين، زمينهاي خود را فروختند يا از دست دادند و به سوي شهرها رانده شدند. طبقة خرده مالك سنتي در انگلستان كه براي خود هيبت و سطوتي داشت، آهسته آهسته از صحنه بيرون رفت و بخشي از استواري و غرور مشخص سازندة سيرت انگليسي را نيز با خود برد. در سال ۱۸۰۰ جمعيت انگلستان ۱۵ ميليون بود و در همان سال ۱۹ ميليون گوسفند بر خاك اين سرزمين مي‌چريد. لطيفه‌اي در آن زمان بر سر زبانها بود كه گوسفندان دارند آدميان را مي‌بلعند. همين امروز وقتي گذارمان به بخشهاي مياني و شمالي انگلستان مي‌افتد از كمياب بودن كشتزار و زمين زراعتي و از وفور محوطه‌هاي محصور در پرچين كه تنها جاندار موجود در آنها گوسفند است دستخوش حيرت

و زمين را با كود حيواني خود پاداش مي‌بخشند.

ولي نبايد چندان هم دستخوش اغراق شويم. در سراسر اين چند قرن (به جز دوره‌اي كوتاه به سال ۱۸۱۱ كه در اثر محاصرة اقتصادي انگلستان به حكم ناپلئون، وضعي نزديك به قحطيزدگي و كمبود شديد مواد غذايي عارض اين كشور گشت) كشاورزي انگلستان به طرزي پرشتاب مكانيزه مي‌شد و سرمايه‌هاي بزرگي به خود اختصاص مي‌داد، و توفيق آن را مي‌يافت كه بدون نياز به كمك خارجي ساكنان جزيره را

تغذيه كند. كشتكاران تا آن حد به نتيجة كوشش خويش اطمينان داشتند كه پارلمان را وادار ساختند «قوانين غله» را بگذارند، و به موجب آن قوانين كه بر غلة وارداتي ارزانتر عوارض سنگيني مي‌بست، از ورود كالاي رقيب جلوگيري كردند. (در آن زمان، غرض از غله، در انگليس، معمولاً گندم بود، در حالي كه در اسكاتلند از اين كلمه جو دو سر مستفاد مي‌شد.) به هر تقدير، مقارن آغاز دهة ۱۷۹۰، مهاجرت دهقانهاي از زمين رانده شده به سوي شهرها، و به همراه آن، سرازير گشتن سيل مهاجران تنگدست از اسكاتلند وايرلند به سوي مراكز صنعتي، نيروي كار مورد نياز كشور را فراهم ساخت.

تا آن زمان، صنعت به طور عمده محدود به فراورده‌هايي بود كه در خانه‌ها يا در كارگاههاي كوچك توليد مي‌شد. نوع اين فراورده‌ها غالباً بر مبناي احتياجات هر ناحيه تعيين مي‌شد و در همان ناحيه نيز به مصرف مي‌رسيد. صنعت هنوز تا بدان پايه سازمان يافته نشده بود كه نياز بازارهاي متنوع و گسترده در سرزمينهاي فراسوي درياها را برآورده سازد. زندگي صنعتگري كه در خانه يا در كارگاه كار مي‌كرد، بسته به وجود واسطه‌هايي بود كه مواد و مصالح مورد نيازش را به او مي‌فروختند و محصول كارش را مي‌خريدند. ميزان پولي كه عايد چنين صنعتگري مي‌شد به عرضه و تقاضا در بازار بستگي داشت و نيز به اينكه گرسنه ترين و نيازمندترين رقيب، محصول خود را به چه بهايي عرضه دارد. معمولاً همسر و فرزندان اين صنعتگر ناگزير بودند از بام تا شام پا به پاي او كار كنند تا خود را از گرسنگي در امان نگهدارند. اگر قرار بود نيازمنديهاي جمعيت رو به افزايش داخلي برآورده يا انبارهاي كشتيهاي بازرگاني پر شود تا به جستجوي كالايي بيگانه يا به دست آوردن طلا عازم سرزمينهاي دور دست شوند، لازم مي‌آمد كه راههاي عمليتر و كارآمدتري براي تأمين سرمايه و سازمانبخشي به صنعت جستجو شود.

صنعت انگلستان در عين حال كه از رهنمودهاي ادم سميث الهام مي‌گرفت، زنهارهاي حزم آلود آن را ناديده مي‌انگاشت؛ و لاجرم، براساس فعاليت بخش خصوصي استوار و انگيزة سودطلبي مشوق و رونق بخش آن شد و به ميزان قابل ملاحظه‌اي از مقيد ماندن در چارچوب نظامات دولتي بر كنار ماند. سرمايه را از عوايد به مصرف نرسيدة خود به دست مي‌آورد يا از بازرگانان مرفه و توانگر، از ملاكاني كه از املاك خود درآمدهايي به چنگ مي‌آوردند و از مستغلات شهري خويش اجاره مي‌ستاندند، و سرانجام از بانكداراني كه مي‌دانستند چگونه پابه‌پاي حفظ پول درافزايش آن نيز كوشا باشند. بانكداران

خويش، سرماية مورد نياز بخش صنعت را با نرخ بهرة كمتري به صورت وام در اختيار مي‌گذاردند. بدين نحج بود كه افراد و مؤسسات، اعتبار مورد نياز را در اختيار كارفرمايان سختكوش و مبتكري مي‌گذاشتند كه آماده بودند فراورده‌هاي مراتع و مزارع را با خدمت ماشين و نيروي كار و مهارت مردان و زنان و كودكان يكجا با هم درآميزند و اين كار را در مقياسي وسيع به انجام رسانند و سودي كلان حاصل كنند- مقياسي و سودي وسيعتر و كلانتر از آنچه تا آن زمان در سراسر انگلستان به تصور در مي‌آمد. كساني كه سرمايه را در اختيار كارفرمايان قرار مي‌دادند برمصرف آن اعمال نظارت مي‌كردند و بر آن نظام سرمايه در اختيار نهادن، عنوان نظام سرمايه داري گذاشتند، نظامي‌كه مي‌رفت از آن پس دنياي غرب را متحول سازد.

اين بازي پرمخاطره‌اي بود. امكان داشت كه سرمايه‌اي در اثر سوء اداره، نوسانهاي قيمت يا تقاضا در بازار يا دگرگوني در سليقه‌ها و شيوة زندگي فنا شود؛ يا به خاطر توليد بيش از حد، براي مصرف كنندگاني كه به علت پايين بودن سطح دستمزد و حقوق، قدرت خريد و مصرف همگام با توليد نداشته باشند و سرانجام به خاطر به ميدان آورده شدن يك اختراع جديد توسط يكي از رقيبان از بين برود. بيم از زيان، اميد سودجويي را فروزان نگاه مي‌داشت و بر آتش حرص دامن مي‌زد. دستمزد كارگران در حداقل نگهداشته مي‌شد؛ به مخترعان پاداشهايي اعطا، و تا آنجا كه امكانپذير مي‌نمود، ماشين جايگزين انسان مي‌شد. آهن استخراج يا به كشور وارد مي‌شد تا با آن ماشين آلات، كشتيهايي با بدنة پولادين، پلها و توپ ساخته شود. ذغال سنگ (كه خوشبختانه در انگلستان فراوان بود) استخراج مي‌شد تا كوره‌هاي آهنگدازي را روشن نگاه دارد، سنگ معدن را تصفيه كند، و آهن را با آميزه‌اي سخت سازد كه پولاد شود. هرچه تعداد ماشينها زيادتر مي‌شد، نياز به يك منبع نيرو محسوستر مي‌نمود. آن منبع مي‌توانست باد، آب يا

حيواناتي باشد كه چرخ عصاري را مي‌گردانيدند يا پيچها و استوانهاي بسته به محوري را به حركت درمي‌آوردند؛ ولي بهترين منبع نيروزا، ماشين بخار بود نظير آنچه جيمزوات به سال ۱۷۷۴ در كارخانة مثيوبولتن در نزديكي بيرمنگام نصب كرده بود. هرگاه سرماية كافي و سازماندهي دقيقي فراهم مي‌گشت، چندين ماشين را مي‌شد با يك يا چند موتور به كار انداخت و بر هر ماشين، مرد ، زن يا كودكي را گماشت تا براي امرار معاش، روزي دوازده تا چهارده ساعت كار كند. بدين سان بود كه نظام كارخانه داري شكل گرفت و استوار شد.

طولي نكشيد كه هزاران دودكش بلند در مراكز صنعتي برافراشته شد و از دهانة هر يك دودي غليظ به آسمان برخاست. از جمله در منچستر، بيرمنگام، شفيلد، ليدز، گلاسگو و ادنبورگ، كه در زمرة مراكز بزرگ صنعتي درآمدند. در بريتانياي سال ۱۷۵۰ فقط دو شهر با پنجاه هزار جمعيت وجود داشت. در سال ۱۸۰۱، شمار اين گونه شهرها به هشت رسيد و

افزون شد تا جايي كه سال ۱۸۵۱ از بيست و نه فراتر رفت. راهها هموار شد تا جا به جايي مواد و مصالح، سوخت و فراورده‌ها را به كارخانه‌ها و بازارها و بنادر آسان سازد. دليجانهايي ساخته شد كه مي‌توانست هشت مسافر حمل كند و ساعتي شانزده كيلومتر بپيمايد. در حدود سال ۱۸۰۸، تامس تلفرد و مقارن سال ۱۸۱۱، جان مك ادم (هر دو نفر مهندساني اسكاتلندي بودند) براي پوشش روية جاده‌ها طريقه‌اي ابداع كردند كه از نظر اصولي، با پوشش شاهراههاي امروزي شباهت داشت. به سال ۱۸۰۱، جورج ترويثيك، نخستين لوكوموتيو بخار را ساخت كه مي‌توانست قطاري مسافري را روي ريل حركت دهد. در سال ۱۸۱۳، جورج ستيونسن، لوكوموتيو بهتري ساخت و در سال ۱۸۲۵، نخستين سرويس منظم راه آهن كشور را بين دو شهر ستاكتن و دارلينگتن به راه انداخت. در سال ۱۸۰۱، يك كشتي كوچك بخاري بر روي يكي از كانالهاي اسكاتلند به رفت و آمد پرداخت. به سال ۱۸۰۷، كارخانة بولتن و وات، يك كشتي بخار مسافري بر اساس نمونة پيشنهادي رابرت فولتن ساخت. اين كشتي كه كلرمونت نام گرفت در ماه اوت همان سال در مسير نيويورك به آلبني به راه افتاد. مقارن همان زمان، در لندن،هاريچ، نيوكاسل، بريستول، ليورپول و گلاسگو بنادري با تجهيزات و امكانات گسترده تأسيس مي‌شد تا بازرگاني اقيانوسها و فراسوي درياها را ميسر سازد. نلسن هم در ابوقير و ترافالگار، سيادت دريايي را براي انگلستان محرز و مسلم مي‌ساخت.

در سال ۱۸۰۱، دولت نخستين سرشماري مبتني بر اصول علمي‌را در سراسر بريتانياي كبير (انگليس، ويلز و اسكاتلند) به عمل آورد در حالي كه شهروندان از اين اقدام بيمناك بودند زيرا هجوم دولتيان را به خلوت خويش چون پيش درآمدي براي به صف درآوردن و انقياد خود تلقي كردند و از آن بيزار بودند. نتايج حاصل از سرشماري حاكي از آن بود كه بريتانيا ۶۴۶،۹۴۲،۱۰ نفر جمعيت دارد. (در آن هنگام جمعيت ايالات متحده امريكا به شش ميليون بالغ مي‌شد). تا سال ۱۸۱۱، تعداد اين جمعيت به ۱۴۴،۵۵۲،۱۲ رسيده بود. احتمالا اين افزايش، نشان دهندة افزوني در ميزان محصولات غذايي، بهبود خدمات پزشكي و درماني، و در نتيجه كاهش در مرگ و مير نوزادان و سالخوردگان بود. در سال ۱۸۱۱، جمعيت لندن به ۵۴۶،۰۰۹،۱ نفر رسيده بود، ولي چشمگيرترين گسترش جمعيت در مناطق صنعتي شمال و غرب كشور مشهود بود. در همين سال (۱۸۱۱)، شمار خانواده‌هاي بريتانيايي كه به كارهاي كشاورزي و دامداري سرگرم بودند ۹۹۸،۸۹۵ ثبت شده بود، و براي بخش‌هاي بازرگاني و صنايع، رقم ۰۴۹،۱۲۸،۱ و براي ساير حرفه‌ها رقم ۱۶۸،۵۱۹ بود. دولت با تصويب و تأييدايجاد محوطه‌هاي محصور در پرچين به قصد دامداري، موجب شد كه كشاورزي راه زوال بپيمايد. به همان نهج، توسعة صنايع را با تشويق و حمايت بخش خصوصي و برقراري تعرفه‌هاي حمايتي و نيز با قدغن كردن تشكيل اتحاديه‌هاي كارگري به منظور دريافت دستمزد (سال ۱۸۰۰) باعث گشته بود.

دريايي شكست ناپذير، مورد عنايت قرار داده بود. بازرگانان، صاحبان صنايع و بانكداران ثروتي عظيم اندوخته بودند و برخي از آنان در پارلمنت، كرسيهايي به دست آورده يا خريده بودند.

چهرة اقتصادي بريتانيا در سال ۱۸۰۰، نشان مي‌داد كه هنوز برفراز جامعه، طبقه‌اي اشرافي، گرچه رو به زوال، قرار دارد. اينان از طريق مالكيت زمين و با برخورداري از وجود پارلمنتي كه تعداد نمايندگانش به ميزان قابل توجهي از نجبيزادگان بودند، هنوز ارباب اقتصاد كشور محسوب مي‌شدند. فروتر از اين طبقه و در پيرامون آن، گروه فزاينده‌اي از بورژواهاي سنگدل و بي شفقت ولي فعال و كارآمد، مركب از بازرگانان و صاحبان صنايع قرار داشتند كه پيوسته ثروتهاي تازه مي‌اندوختند و رفتار نامطبوع خويش را به رخ مي‌كشيدند و براي به دست آوردن قدرت سياسي بيشتر تلاش مي‌كردند و بانگ برمي‌آوردند. در طبقه‌اي باز هم فروتر، گروهي مركب از ارباب حرفه‌هاي مختلف، از پزشكان تحصيل‌كرده گرفته تا روزنامه‌نگاران با شهامت و داراي قلم تند و كينه توز، قرار داشت؛ و در فرودست‌ترين طبقة اجتماع، همة كشاورزان و وابستگان به زمين جاي داشتند كه بتدريج دستشان از زمينهايشان كوتاه مي‌شد و چشم به راه احسان باقي مي‌ماندند؛ و نيز كارگران معادن بودند كه محروم از نور خورشيد، در اعماق معادن، دل زمين را مي‌شكافتند؛ و كارگران راهسازي كه در گروههاي سيار از نقطه‌اي به نقطة ديگر كشانده مي‌شدند تا جاده‌ها را هموار سازند يا كانالها را حفر كنند. و پر شمارتر و انبوه تر از همة اين گروهها، جماعت عظيم كارگران گرسنه و بدون تشكل و سازمان نايافته و دلسرد كارخانه‌ها بودند كه فاجعة زندگي خويش را كه به صورت دوده‌اي از دهانة دودكشها بيرون مي‌آمد بر سينة آسمان رقم مي‌زدند.

II - در اعماق اجتماع

هرآينه بار ديگر شرايط زندگي كارگران كارخانه‌ها را در بريتانياي سال ۱۸۰۰ مورد بررسي قرار دهيم نبايد در برجستگي و به چشم خوردن آنان در تصوير كلي آن دوران دستخوش مبالغه شويم. احتمال زياد مي‌رود كه صحنه‌هاي دلپذيرتري نيز در «انگلستان شاد و سرخوش» وجود داشته است. كارگر كارخانه در آن زمان عامل و بازيگر اصلي در صنعت انگلستان نبود. قسمت اعظم فراورده‌هاي صنعتي هنوز در خانه‌هاي روستايي و شهري و از كارگاههاي بافندگي يا ماشينهاي خراطي و تراش اشخاص و كارگاههاي كوچك پديد مي‌آمد يا به دست صنعتگران و افزارمندان در كارگاههاي مستقل آنان ساخته مي‌شد. نظام كارخانه‌اي به‌طوركلي در رشتة تبديل پنبه و كتان يا پشم به نخ و پارچه فعاليت مي‌كرد و اين صنعت نساجي با آنكه بسيار محدود بود، نقش آن در چشم‌انداز كلي عصر، يكي از غم انگيزترين رويدادهاي تاريخ انگلستان را مي‌سازد.

كارخانه‌ها به طور كلي در محله‌هاي زاغه نشين ريشه گرفته بودند- جاهايي كه بوي گندابها، دودها و بخارهاي بدبو بر سر آن چون كفني سايه افكنده بود. داخل اين كارخانه‌ها غالباً غبارآلود و كثيف مي‌نمود و تا سال ۱۸۰۵ از نظر تهويه و نور وضعي بسيار ناهنجار و تحمل ناپذير داشت. در اين سال با نصب چراغ گاز در اينجا و آنجا در بعضي از كارخانه‌ها، وضع از نظر روشنايي اندكي بهتر شد. ماشينها با چنان سرعتي كار مي‌كرد كه گماشتگان انساني خود را ناگزير مي‌ساخت در سراسر دوازده تا چهارده ساعت كار روزانه، چشمان خود را همواره باز و دستهايشان را مشغول نگاه دارد و يك لحظه از حال ماشينها غافل نماند. آن ماشينها نيز نظير تمهيدات و اختراعاتي كه بعداً ابداع گرديد، موجب صرفه‌جويي در شمارة كارگر بود ولي در همان حال شيره و رمق همانهايي را كه به خود مشغول مي‌داشت مي‌ستاند. يك ساعت براي صرف ناهار، استراحت داده مي‌شد و به دنبال آن، رنج و كار طاقت فرسا ادامه مي‌يافت و در بسياري موارد تا ساعت هشت شب به درازا مي‌كشيد. و هرگاه به كارگر نياز پيدا مي‌شد، اين احتياج از ذخيره‌اي تأمين مي‌گرديد كه يا از دهقانهاي بي زمين و آواره، يا بچه‌هاي سر راهي فراهم آمده بود.

زنان در فاصلة بين دو وضع حمل، يعني موقعي كه مي‌توانستند بر سر پا بايستند، به عنوان كارگر كارخانه بر مردان ترجيح داده مي‌شدند و كودكان نيز بر زنان مرجح بودند، زيرا به ترتيب دستمزد كمتري طلب مي‌كردند-يا در واقع، مي‌شد دستمزد كمتري به آنان پرداخت. در سال ۱۸۱۶، از ۱۰٬۰۰۰ نفر كارگران مشغول به كار در چهل و يك كارخانة واقع در اسكاتلند، ۳٬۱۴۶ نفر مرد و ۶٬۸۵۴ نفر زن بودند، و از كل اين عده، ۴٬۵۸۱ نفر كمتر از هجده سال داشتند. نوعي ارزانتر از اين نوع كارگران هم

در دسترس بود كه صاحبان كارخانه‌ها به آنان رغبت بيشتري نشان مي‌دادند: كارگراني كه به صورت كودكان يتيم و بينوا و تنگدست، توسط مديران مؤسسات خيريه و يتيمخانه‌ها به سوي كارخانه داران گسيل مي‌شدند. در قانون كارخانه‌ها، كه به سال ۱۸۰۲ تصويب شد، كوشش به عمل آمده بود معيارهاي ناچيزي براي به كار گرفتن چنين «شاگردها و نوآموزان» تعيين گردد؛ كه از جمله به كار مشغول داشتن آنان را بيش از دوازده ساعت در روز قدغن كرده بود، ولي پارلمنت حاضر نشد اعتبار لازم براي پرداخت حقوق مأموران مجري آن قانون را تأمين كند. و بدين سان بود كه استفاده از نيروي كار كودكان در كارخانه‌هاي انگليسي تا سال ۱۸۴۲ ادامه يافت.

در سال ۱۸۰۰، ميانگين دستمزد يك كارگر مرد بالغ در لندن، ۱۸ شيلينگ در هفته بود. (تقريباً معادل ۲۳ دلار درايالات متحده آمريكا در سال ۱۹۶۰) در روستاها و نقاط خارج از شهر، اين دستمزد تا ميزان يك سوم كمتر مي‌شد. به طور كلي، دستمزد افراد يك خانواده بر اين اساس تعيين مي‌شد كه آنان، براي حفظ نيروي كار خود، به چه مبلغي نياز داشتند و در

مجموع دستمزدهاي آنان، قوت لايموتشان تأمين گردد. كارفرمايان و صاحبان كارخانه‌ها چنين استدلال مي‌كردند كه دستمزد بايد تا آن حد پايين نگهداشته شود كه كارگران را به كار بكشاند. آنان همچنين مدعي بودند كه بعضي از كارگران به عنوان تعطيل آخر هفته از دو تا سه روز تعطيل استفاده مي‌كردند و وقتي در پايان چند روز تعطيل بر سر كار باز مي‌گشتند از فرط ميگساري، هنوز آن مقدار الكل در خونشان جريان داشت كه همچنان گيج و خواب آلود باشند. فقط گرسنگي بود كه بار ديگر آنان را به كنار ماشينها مي‌آورد.

البته مواردي هم بود كه وضع را از اين بهتر مي‌ساخت. برخي از كارفرمايان اجارة مسكن و هزينة سوخت كارگران خود را مي‌پرداختند. بهاي كالاهاي مورد نياز معمولاً نازل بود و تخميناً به يك سوم ميانگين قيمتها در بريتانياي سال ۱۹۶۰ مي‌رسيد. دستمزدها غالبا با پائين و بالا رفتن قيمتها كم و زياد مي‌شد و اين وضع همچنان ادامه داشت تا سال ۱۷۹۳، يعني زماني كه انگلستان با فرانسه از در جنگ درآمد، و در نتيجة آن جنگ، همة طبقات از نظر درآمد دستخوش مضيقة فراوان شدند؛ ولي چون دستمزد كارگران هميشه در حد بخور و نمير بود ميزان رنج و حرمان آنان به مراتب بيش از ساير طبقات بود.

كارگران در شهرهايي زندگي مي‌كردند كه هوايش آلوده و مسموم كننده بود؛ و در محله‌هايي مي‌زيستند كه بيماري زا بود؛ چندين نفر در خانه‌اي كوچك و گاهي در زيرزمينهاي مرطوب سكونت مي‌كردند- يعني در جايي كه خورشيد كمتر رغبت مي‌كرد بدانجا سر بكشد و در نتيجه نور بسيار كم و ناكافي بود و پاكيزگي چون سرابي مي‌نمود. در چنين محيط زندگي، مشاجرات خانوادگي و بين ساكنان يك خانه طبعاً بر اعصاب آنان چون تازيانه‌اي مي‌كوفت؛ خلوت براي هيچ كس مسير نمي‌شد؛ تنها پناهگاه و ملجاء براي زنان، مراسم مذهبي، و براي مردان، ميخانه‌هاي عمومي‌بود. مستي و بيخبري غالباً در طول هفته ادامه مي‌يافت. ساكنان اين بيغوله‌ها و زاغه‌ها، آب مورد نياز خود را از چاهها يا تلمبه‌هاي عمومي‌تأمين مي‌كردند و زماني كه آب اين منابع ته مي‌كشيد، زنان به ناچار از نزديكترين رودخانه يا كنال آب برمي‌گرفتند - و لازم به گفتن نيست كه آب رودخانه‌ها يا كانالها به فضولات صنعتي كارخانه‌ها، خانه‌ها و آدمها آلوده بود. رعايت بهداشت در حدي بسيار ابتدايي بود و از گندابروها كمتر نشاني به چشم مي‌خورد. ثارلد راجرز در سال ۱۸۹۰ (زماني كه استاد اقتصاد سياسي در دانشگاه آكسفرد بود) چنين نوشت «به اين نتيجه رسيده‌ام كه در هيچ يك از دوره‌هاي تاريخ انگلستان، كه از آن اسناد متقني در دست است، شرايط زندگي كارگراني كه با دست كار مي‌كردند از دوران چهل سالة بين ۱۷۸۲ تا ۱۸۲۱ ناهنجارتر و نامطبوعتر نبوده است. - دوراني كه ضمن آن، كارخانه داران با شتاب هرچه تمامتر ثروتي اندوختند؛ و طي آن درآمد حاصل از زمينهاي كشاورزي، مضاعف گشت». اين وضع تا سالهاي دهة ۱۸۴۰ ادامه يافت. كارلايل كه بين سالهاي ۱۷۹۵ تا ۱۸۴۰ در اسكاتلند و انگليس بزرگ شده بود، وضع

را در آن دوران باايجاز توصيف كرده و بدان نتيجه رسيده بود كه بريتانياييها زماني كه در دورة قرون وسطي به صورت سرف زندگي مي‌كردند سرنوشت و وضعي بهتر داشتند. پيشرفت صنعتي، براي پرولتاريا چنان سهم ناچيزي از ثروت روزافزون كشور در نظر گرفته بود كه افراد اين طبقه از نظر رفتار و آداب، سلوك، لباس، سرگرميها و صحبت كردن به دوران توحش بازگشته بودند. آلكسي دوتوكويل وقتي از منچستر ديدار مي‌كرد چنين نگاشت: «تمدن از خود چه معجزه‌اي نشان مي‌دهد. انسان متمدن را به هيئت انسان وحشي عودت داده است».

البته حالا بايد بگوييم افتخار بر منچستر و شهرهايي مثل آن باد كه در قياس با آن روزهاي تلخ و زشت، به چه پيشرفتهاي عظيمي‌در جهت ارتقاي زندگي انساني نائل گشته‌اند.

قانون گدايان كه نخستين بار در سال ۱۶۰۱ وضع شد و پس از آن بارها مورد تجديد نظر قرار گرفت، مقرر مي‌داشت كه به درماندگان و تهيدستان كمكهايي مبذول گردد. مفاد اين قانون توسط مقامهاي مسئول ادارة هر بخش (قصبه يا دهستان) به مورد اجرا گذارده مي‌شد و اينان، كمك گيرندگان را در كارخانه‌هاي مخصوص استفاده از خدمت گدايان تندرست به كار مي‌گماردند. اعتبار مورد نياز براي اجراي اين قانون، از ماليات سرانه‌اي تأمين مي‌شد كه به صاحبان خانه‌ها تعلق مي‌گرفت؛ كساني كه چنين ماليا‌تي مي‌پرداختند از اين بابت شكايت مي‌كردند كه مبالغ پرداخت شده توسطايشان به مصرف كساني مي‌رسد كه هرگز آدم نمي‌شوند، و چنين كمكهايي به چنان بيكاره‌هايي موجب باروري و زاد و ولد بي پرواي آنان خواهد شد. در پايان خود را دلخوش مي‌ساختند كه در برابر پرداخت چنان باجي، از آن جهت سر فرود مي‌آورند كه در برابر آشوبها و بي‌نظميهاي اجتماعي ناشي از طغيان آن تنگدستان خود را بيمه سازند. در بسياري از مناطق، بعد از سال ۱۷۹۵ ميزان كمك و اعانه به مستمندان طوري تنظيم مي‌شد تا كمبود دستمزدها را كه براي حداقل معيشت نيز تكافو نمي‌كرد جبران كند. در اين ميان، برخي از كارفرمايان از چنين تمهيدي سوء استفاده مي‌كردند و ميزان دستمزدها را همچنان پايين و ناكافي نگاه مي‌داشتند.

علي‌رغم چنين احسانها و كمكها، نارضايي كارگران، در زماني كه قرن نوزدهم آغاز مي‌شد، به نقطة خطرناكي رسيد. كارگراني كه تا سال ۱۸۲۴ از تشكل و سازمانيابي به خاطر دريافت دستمزد بهتر، ممنوع بودند، در خفا گردهم مي‌آمدند و تشكيل اتحاديه مي‌دادند؛ آنانكه از توسل به اعتصاب، بازداشته شده بودند، اعتصاب مي‌كردند و وقتي اعتصابشان درهم شكسته مي‌شد، دوباره اعتصاب مي‌كردند. مصلحان اجتماعي، از جمله رابرت اوون، به پارلمنت زنهار مي‌دادند كه هرآينه وضع كارگران كارخانه‌ها بهبود نيابد، طغيانها و شورشهاي پرخرج و پردردسر پي‌درپي بروز خواهد كرد. در سال ۱۸۰۳، وقتي مخاصمات بين انگلستان و فرانسه از سرگرفته شد، نارضاييها اندكي كاهش يافت؛ ولي هنگامي‌كه جنگ بين دو كشور به درازا كشيد، بر وسعت آن نارضاييها بازهم افزوده شد تا بدانجا كه در سال ۱۸۱۱ به صورت



طراحي: رابرت اوون (آرشيو بتمان)

طغياني همگاني آشكار گشت. اين طغيان به رهبري كارگران كارخانه‌ها انجام نگرفت بلكه بافندگان جوراب و توري كه در خانه‌هايشان «كارگاههائي» برافراشته و در داخل يا نزديكي شهر ناتينگم دكانهايي برپا كرده بودند، بنيانگزاران اين طغيان بودند. مردان و زناني كه به اين حرفه‌ها سرگرم بودند هنوز لذت زندگي در هواي آزاد و بر روي كشتزارها را به خاطر داشتند و شايد وقتي آن تضاد را با كار در محيط محدود و محبوس كارگاههاي بافندگي در نظر مي‌گرفتند، دلشان هواي آن آزادي و فضاي باز و پاك گذشته را مي‌كرد. آنان از اين بيزار بودند كه بايد مطيع و منقاد و متكي به «خرازي» باشند كه كارگاههاي بافندگي را به آنان اجاره مي‌داد؛ مواد خام به آنان مي‌فروخت؛ و فراورده‌هاي حاصل دسترنج آنان را به قيمتي مي‌خريد كه خودش تعيين مي‌كرد يا به قيمتي كه فراهم آورندگان سرمايه و جنس براي دكان چنين «خرازي» معين مي‌ساختند. از اينها گذشته، بافندگان جوراب و توري از آن بيم داشتند كه با گسترش كارخانه‌ها، آن هم كارخانه‌هايي كه در هر يك دستگاههاي بافندگي متعدد و مجهز به نيروي موتور كار گذارده مي‌شد، بزودي همان حرفة موجود خود را نيز از دست بدهند. در آن حال كه از چنين بيزاري و عدم تأمين خاطر براي آينده، خشمشان افزوني مي‌يافت، بر آن شدند كه هر جا دستشان برسد، ماشينهايي را كه نماد بردگي و بيگاري آنان بود خرد كنند.

يك فرد گمنام و شايد هم افسانه‌اي، به نام «ند» يا لودشاه اين بافندگان خشمگين را سازمان داد و براي هجومهايشان نقشه‌ها كشيد. در پائيز سال ۱۸۱۱، گروههايي جداگانه از اين طرفداران لودشاه بخشها را يكي پس از ديگري مورد حمله قرار دادند و هرچه كارگاه نساجي ديدند خرد و نابود كردند. اين جنبش از ناتينگم شر آغاز شد، گسترش يافت، و دامنه‌اش به لنكشر، داربي شر، و لسترشر كشانيده شد و آتش آن در سراسر سال ۱۸۱۲ نيز همچنان فروزان ماند. خردكنندگان ماشينها از آزار رسانيدن به اشخاص خودداري

مي‌ورزيدند و فقط در يك مورد، كارفرمايي را كه به كارگران و مأمورانش دستور داده بود بر روي حمله كنندگان آتش بگشايند، به چنگ آوردند و او را كشتند. نيمي از انگلستان از شنيدن اخبار اين طغيان به لرزه افتاد زيرا كه انقلاب فرانسه را به ذهن آنان متداعي مي‌ساخت. رابرت ساوذي شاعر انگليسي چنين نوشت «در اين لحظه، هيچ نهادي جز ارتش نمي‌تواند ما را از فجيعترين بدبختيها در امان نگاه دارد، زيرا كه اين رستاخيز فقيران عليه توانگران است؛ ولي اينكه تا چه اندازه بتوان روي ارتش تكيه كرد، سئوالي است كه جرئت نمي‌يابم براي خود مطرح سازم... كشور زير پاهاي ما از هم مي‌پاشد». «ويليام كابت»، يك روزنامه نگار ليبرال با سري پرشور، در مجلس عوام ازاين گروه حمله كنندگان دفاع كرد. بايرن شاعر نامدار خطابه‌اي مؤثر

و آتشين به نفع آنان در برابرمجلس لردان‌ايراد كرد. نخست وزير وقت، لرد ليورپول، چند لايحة سخت و خشن از تصويب پارلمنت گذراند و به دنبال آن، هنگي را گسيل داشت تا طغيان را سركوب كند. رهبران طغيان دستگير و در يك محاكمة دسته جمعي كه در سال ۱۸۱۳ در دادگاه شهر يورك برگزار شد و با شتاب به قضيه رسيدگي كرد، جملگي آنان محكوم شدند، تني چند از محكوم شدگان نفي بلد و برخي ديگر به دار آويخته شدند. بر شمار ماشينها چندين برابر افزوده گشت و تا سال ۱۸۲۴، قوة مقننه براي بهبود وضع كارگران بزرگسال انگليسي چاره‌اي نينديشيد.

III - دانشي كه چاره ساز نبود

اقتصاددانان نتوانستند مرهمي بر ريش دل كارگران بنهند و براي درمان نابسامانيهايشان چاره بينديشند. تامس مالتوس در رساله‌اي به نام در بيان اصل جمعيت كه به سال ۱۷۹۸ انتشار يافت، استدلال كرد كه بالا بردن سطح دستمزدها بيهوده است و سودي به بار نمي‌آورد زيرا كه موجب افزايش افراد خانواده‌ها مي‌شود، و در نتيجه، فشار جمعيت بر عرضة مواد غذايي افزون مي‌گردد؛ و، خيلي زود، فقري را به وجود مي‌آورد كه ، در نتيجة نابرابري طبيعي آدميان، براي هميشه مستمر خواهد ماند. مالتوس در سال ۱۸۰۳ متن تجديد نظر شده‌اي از كتاب خود را منتشر كرد، ولي با سرسختي و بي جهت بر نقطه نظرهايش، تأكيد كرد، و «قانون آهنين دستمزد» خويش را مطرح ساخت مشعر بر اينكه: «ميزان دستمزد كارگران هميشه با توجه به تناسب عرضة كارگر به تقاضاي آن تعيين و تنظيم مي‌گردد.» در كتاب اصول اقتصاد سياسي منتشر شده به سال ۱۸۲۰، همين نويسنده زنهار داد كه صرفه‌جويي ممكن است به افراط كشانده شود زيرا كه موجب كاهش در امر سرمايه‌گذاري و در نتيجه كاهش در توليد خواهد شد. او از اجاره (بازده سرمايه گذاري در املاك و زمينهاي كشاورزي) دفاع كرد و آن را به «مثابه پاداش شهامت و كياست زمان حاضر و همچنين پايمردي و استواري يا زيركي و حيله گري زمان گذشته» تلقي مي‌كرد. و با اين عقيدة ولتر موافق بود كه تجملات توانگران اين نتيجه و اثر خوب را در بردارد كه براي افزارمندان با استعداد و چيره دست، مشاغلي پديد مي‌آورد. در يك وهله كه به شيوه‌اي ليبرال مي‌انديشيد، توصيه مي‌كرد توسعة كارهاي ساختماني عمومي به عنوان چاره‌اي براي كاهش ميزان بيكاري در دوره‌هاي تقليل و كمبود توليد، انگاشته شود.

ديويد ريكاردو برهانهاي دوستش، مالتوس، را پذيرفت و بر مبناي آن نظرهاي خود را استوار ساخت. – نظرهايي كه در اثرش به نام اصول اقتصاد سياسي و وضع ماليات به سال ۱۸۱۷ انتشار يافت.اين اثر براي مدت نيم قرن، به عنوان يك متن كلاسيك و معتبر مورد استناد صاحبنظران و دست اندركاران اقتصاد باقي ماند و كارلايل از آن به عنوان «دانشي كه

چاره ساز نبود» ياد كرد. ريكاردو فرزند يك يهودي هلندي بود كه پدرش در بازار بورس لندن ثروتي گرد آورده بود. ريكاردو دين مسيحي را اختيار كرد و پيرو«اونيتاريانيسم» شد. با دختري از انجمن دوستان يا فرقة كويكرها ازدواج كرد، شخصاً يك مؤسسة دلالي و صرافي به راه انداخت، و از اين راه ثروتي نصيبش شد، و در سال ۱۸۱۵ از كار داد و ستد كناره گرفت. سپس به نگارش چندين رسالة پيچيده و

عميق، به خصوص دربارة امور مالي، پرداخت. در سال ۱۸۱۹ به نمايندگي مجلس عوام انتخاب شد و در آن مقام به نكوهش فسادي كه دامنگير پارلمنت گشته بود پرداخت؛ از آزادي اجتماعات، آزادي نطق و بيان آزادي بازرگاني، تشكيل اتحاديه‌هاي كارگري دفاع كرد، وبه سرمايه داران زنهار داد گوش به زنگ و مراقب باشند تا مبادا ملاكان انگليسي كه قدرت افزايش در آمد املاكشان (منظور اجارة املاك است) را دارند دير يا زود منافع بخش صنعت را به سوي خود جذب كنند. در يكي از رسالاتش كه در زمان خود شهرت يافت و سر و صداي زيادي به پا كرد، ريكاردو چنين استدلال كرد كه افزايش دستمزدها هرگز معناي واقعي نخواهد داشت زيرا خيلي زود در اثر بالا رفتن قيمتها، كه خود نتيجه افزايش هزينة توليد است، اثر چنين افزايش دستمزدي خنثي خواهد شد؛ و اينكه دستمزد واقعي و اصلي كارگران مبلغي است كه او براي امرار معاش و ادامة حيات و كار (بدون توليد مثل و افزايش شمار طبقة خود) بدان نياز دارد.

ريكاردو ارزش يك كالا را (نه قيمت آنرا) با مقدار كاري كه براي توليد آن كالا لازم مي‌آيد تعريف مي‌كند. كارل ماركس در نظرية ارزش خود در كتاب سرمايه از اين نظرية ريكاردو استفاده كرده است.

ريكاردو شخصاً نظير دانشي كه بدان مجهز مي‌نمود شوم و بدبختي آور نبود. او و مالتوس تا پايان عمر براي همديگر دوستاني ثابت قدم باقي ماندند، گرچه غالباً در خلوت و يا در آثارشان با يكديگر اختلاف عقايدي داشتند. زماني كه هر دو در گذشته بودند (ريكاردو به سال ۱۸۲۳ و مالتوس به سال ۱۸۳۴) سر جيمز مكينتاش (يكي از بارقه‌هاي بازمانده از عصر روشنگر اسكاتلندي) دربارة آن دو نفر و سرچشمة مشترك تغذية فكري آنان چنين سخن گفت:«آدم سميث را اندكي شناخته‌ام؛ به احوال ريكاردو خوب آگاهي يافته‌ام؛ و با احوال مالتوس آشنايي صميمي و بسيار نزديك داشته‌ام. آيا دربارة يك دانش، بيان همين

حائز اهميت باشد كه سه نفر از استادان و دست‌اندركاران برجستة آن، كمابيش سه نفر از بهترين مرداني بوده‌اند كه مي‌شناخته‌ام؟»

IV - رابرت اوون ۱۷۷۱-۱۸۵۸

اينك با مسرت به رابرت اوون روي مي‌آوريم- صنعتگر موفقي كه كوشيد اقتصاد بريتانيا را به صورت يك ماجراي عاشقانه بين سرمايه‌داري و سوسياليسم دآورد.

در نيوتاون از شهرهاي ويلز زاده شد- شهري كه پدرش در آن، به ترتيب به حرفه‌هاي زين سازي، مديريت كارخانة آهنگدازي و رياست ادارة پست اشتغال ورزيده بود. در دوران كودكي، رابرت پسري لاغر و ضعيف بود ولي راه مراقبت از سلامت خويش را چنان آموخت كه سال عمرش به هشتاد و هفت رسيد. از نهسالگي به كار گمارده شد و در دهسالگي شاگردي نزد بزازي را در ستمفرد پذيرفت. در چهاردهسالگي دستيار يك بزاز در منچستر شد و در نوزدهسالگي به سمت مدير يكي از بزرگترين كارخانه‌هاي لنكشر منصوب گشت؛ حقوق ساليانه‌اش در اين سمت، ۳۰۰ ليره بود (مبلغي معادل ۷۵۰۰ دلار به نرخ امروز). در اين سمت هشت سال باقي ماند و به خاطر كارداني و صداقتش شهرتي يافت. در حيني كه به كار پرمسئوليت خود اشتغال داشت، مقداري پس‌انداز كرد؛ به تحصيل پرداخت؛ با شوق و ولعي آميخته با تميز و بصيرت مطالعه كرد؛ و با سرشناساني كه در پرورش افكار وي نقش مهمي داشتند طرح دوستي ريخت، از جمله با: «جان دالتن و نظرية اتمي وي، رابرت فولتن و كشتي بخارش، سميوئل كولريج و انديشه‌هاي راديكال و افراطي و اشعار جاودانه‌اش. در سال ۱۷۹۹، هنگامي كه رابرت اوون بيست و هشت ساله بود، از ديويد ديل، براي خود و دو نفر از شريكانش، يك مجتمع كارخانه‌هاي نساجي واقع در نيولنارك در نزديكي گلاسگو خريداري كرد و به عنوان جايزة اين معامله، دختر ديل را نيز به زني گرفت و اين دختر، همسر محبوب و وفاداري گشت كه براي شوهرش هفت فرزند به دنيا آورد.

شهر نيولناك در حدود دو هزار نفر جمعيت داشت، از اين عده پانصد نفر كودك بودند كه از نوانخانه‌ها و يتيم‌خانه‌هاي گلاسگو و ادنبورگ به آنجا اعزام گشته بودند. آنچه را اوون از آن شهر در آغاز ورودش بدان، بعدها در خاطراتش چنين نقل كرد: «ساكنان شهر زندگي خويش را به بطالت، فقر، و ارتكاب هرگونه جرم و ناروايي مي‌گذرانيدند و در نتيجه دستخوش قرض، محروم از نعمت سلامت، و گرفتار بدبختي و بينوايي بودند... جهل و عدم آموزش و تربيت صحيح اين مردم موجب گشته بود كه به مستي، دزدي، تزوير، نادرستي، و پليدي جسم و مسكن دچار شوند... و به تعصبات شديد ملي، هم در سياست و هم در مذهب،

بخشيدن به وضع زندگي آنان، ابراز بدبيني و بيزاري مي‌كردند.» اين شهر كوچك صنعتي در واقع فاقد هرگونه وسايل و امكانات بهداشت عمومي بود؛ خانه‌هاي آن تاريك و كثيف بود و چنان به نظر مي‌رسيد كه مردم در توسل و دست يازي به جرم و جنايت، فرجي هيجان انگيز از يكنواختي و ملالت كار جستجو مي‌كردند و ميخانه پناهگاه گرم و مطبوعي براي گريز از خانهٔ ناراحت و پرستيز محسوب مي‌گشت. اوون هرگونه اعتقاد به نيرويي ماوراء الطبيعه و فراتر از قدرت زميني و انساني را از دست داده بود و با صميميت و اخلاصي افزونتر به‌ايده آليسم اخلاقي مسيح چنگ انداخته بود. چون از تركيب بندگي جديد صنعتي و الاهيات مسيحي احساس بيزاري مي‌كرد، بر آن شد كه تلفيقي بين سرمايه داري كامياب و اخلاقيات مسيحي پديد آورد.

اوون به اين قانع شد كه به سود و بازدهي پنج درصد از سرمايه‌اي كه در ميان گذاشته بودند بسازند. ميزان دستمزدها را افزايش داد و به كار گماردن كودكان كمتر از دهسال را قدغن كرد- اين امور شريكانش را وحشتزده ساخت. اوون اين استدلال مالتوس را كه «افزايش دستمزد موجب تشديد فشار جمعيت بر عرضهٔ مواد غذايي شده قيمتها را بالا خواهد برد و ميزان واقعي دستمزد را تغيير نخواهد داد»، مردود مي‌شمرد و در مقابل، چنين استدلال مي‌كرد كه مواد خوراكي بيحساب و بدون محدوديتي كه از دريا و اقيانوسها به چنگ مي‌آيد، گسترش در كشت و زرع و بهره برداري از زمين به ياري همان جمعيت افزايش يافته، ابداع اختراعات متنوع و قدرت توليد كارگران، جملگي اين عوامل مردم را قادر خواهد ساخت تا تغذيه كنند، رشد يابند و از رفاه برخوردار شوند. به زعم اوون همهٔ اينها در صورتي ميسر خواهد شد كه حكومت، اصلاحات پيشنهادي وي را بپذيرد و به مورد اجرا بگذارد. در نيولنارك يك فروشگاه وابستهٔ به شركت نساجي داير ساخت كه در آن مواد غذايي و ضروريات زندگي را- تا جايي كه عملاً امكان داشت به قيمت تمام شده- در اختيار مشتريان قرار مي‌داد. با شكيبايي فراوان، كارگرانش را نه تنها در شيوه‌هاي توليد تعليم مي‌داد بلكه هنر زندگي كردن را نيز به آنان مي‌آموخت. به آنان اطمينان مي‌داد كه هرآينه به طور متقابل رعايت همديگر را بكنند و يكديگر را ياري دهند، از چنان آرامش و رضاي خاطري برخوردار خواهند شد كه تا آن زمان هرگز درنيافته بودند. به نظر مي‌آيد كه اوون موفق شده بود بسياري از كارگرانش را به رعايت نظم و پاكيزگي و اعتدال آشنا سازد و عادت دهد. وقتي شريكانش شكايت سردادند از اينكه وي پولي را كه مي‌شود از آن سود بيشتري جست صرف امور خيريه و آموزشي مي‌كند، اوون شركتش را با آنان برهم زد و در سال ۱۸۱۳ مؤسسهٔ جديدي را بنيان گذارد. شريكان وي در اين مؤسسهٔ جديد (از جمله آنان يكي هم جرمي‌بنتم بود.) تجربهٔ او را



حكاكي بر روي چوب: ارمندكين در نقش هاملت (آرشيو بتمان)

ستودند و به برداشت پنج درصد به عنوان سود از بابت سرمايه‌اي كه در ميان گذاشته بودند رضايت دادند و خرسند گشتند.

مجتمع نساجي در شهر نيولنارك نه تنها در چارچوب ملي بلكه در مقياس بين المللي نيز شهرتي به هم رسانيد. اين شهر از سر راههاي مهم به دور بود. با دليجانهاي پستي، يك روز تمام طول مي‌كشيد تاكسي بتواند، پس از عبور از راههاي كوهستاني و مه آلود، خود را از گلاسگو به آن شهر برساند. با همة اين احوال، هزاران ديداركنندة علاقه‌مند به آن شهر مي‌آمدند تا پديدة باورنكردني اداره يك كارخانه را بر اساس اصول مسيحيت مورد بررسي قرار دهند. دفتر مهمانان و بازديدكنندگان از سال ۱۸۱۵ تا سال ۱۸۲۵، امضاهايي از بيست هزار نفر را نشان مي‌دهد.اين جماعت شامل نويسندگان، اصلاح طلبان اجتماعي، سوداگران و كارفرمايان واقعپرداز، و شاهزادگاني از جمله مهيندوك يوهان و مهيندوك ماكسيميليان اتريش بود؛ در سال ۱۸۱۵، نيكولا، ميهندوك روسيه (كه بعداً تزار شد) وقتي از ديدار نيولنارك فارغ گشت، فعاليتهاي رابرت اوون و نتايج حاصل از آن را ستود و از اوون دعوت كرد كارخانه‌هايي مشابه كارخانة خود، با همان سازمان و شيوة اداره، در روسيه برپا كند.

اوون پس از چهارده سال تجربه در راهي كه در پيش گرفته بود مسلماً به اين نتيجه رسيد كه مي‌تواند روش ابداعي خود را به دنيا اعلام كند، زيرا يقين حاصل كرده بود كه هرآينه، دنيا به روش وي بگرود؛ و او«براي هر يك از افراد بشر در طول نسلهايي كه پياپي يكديگر مي‌آيد، خوشبختي را تأمين خواهد كرد.» بدين ترتيب بود كه در سال ۱۸۱۳، نخستين مقاله از چهار مقاله تحت عنوان كلي منظره جديد جامعه را منتشر كرد و اين چهار مقاله، در مجموعة آثار مربوط به اصلاحات اجتماعي به صورت اثري شاخص و

كلاسيك مقبول افتاد. اوون پيشنهادها و نقطه نظرهاي خويش را با روحية مبارزه‌جويانه و پرخاشگرانه‌اي عرضه نداشت. وي فرمانروايان و صاحبان صنايع انگلستان را از اين بابت خاطر جمع ساخت كه هيچگونه تمايلي- و هيچگونه اعتقادي- به تغييرات ناگهاني و حاد ندارد و اينكه برنامه‌هاي وي موجب ضرر و زيان هيچ كس نخواهد شد و در واقع درست برعكس آن پندار، موجب انباشتن و افزودن عايدي كارفرمايان خواهدگشت؛ و از همه مهمتر آنكه ممكن است انگلستان را از فروغلطيدن به ورطة انقلاب نجات بخشد.

نخست پيشنهادي عرضه داشت كه مي‌تواند ركن اصلي و پاية هر اصلاح انگاشته شود. پيشنهادش مبتني بر اين نكته بود: سيرت و منش آدمي‌كه ظاهراً از ميراث رقابت و تنازع كهن و تغيير ناپذير شكل يافته است، به طور بنيادين از طريق تجربه‌هاي كودكي و باورهاي شخص در قالب ريخته شكل مي‌پذيرد. «بالاترين اشتباهات، اين گمان و باور است كه افراد، خود سيرت و منش خويش را مي‌سازند.» برخلاف اين نظر، سيرت و منش يك فرد در نتيجة هزاران نفوذ و تأثير كه بر او وارد

تا مرگ– ساخته و پرداخته مي‌گردد. اوون پس از بيان اين نظر اوليه و بنيادين سرانجام با شوق و حرارت به چنان نتيجه گيري مي‌پردازد كه براي طرفداران نظرية اصلاح، اعتباري قائل نمي‌شود: «هر سيرت و منش، از نيكوترين تا پليدترين، از نادانترين تا فرزانه‌ترين، را مي‌توان به هر جامعه يا به همة دنيا بخشيد و اين عمل از طريق توسل به برخي وسايل و شيوه‌ها صورت مي‌گيرد كه به ميزان زيادي در اختيار، و زير فرمان آن كساني است كه حكومت ملتها را در دست دارند. » از اين اصل كلي، اوون دو نتيجه گيري اتخاذ و عرضه مي‌كند: نخست آنكه طبقات دارنده و توانگر موجود نبايد به خاطر رفتار و باورهايشان مورد سرزنش و نكوهش قرار گيرند زيرا آنان نيز محصول محيط و جو گذشته و حال هستند، ديگر آنكه هر گونه اصلاح در جامعه بايد از كودكان آغاز شود واين كار هم بايد از طريق اصلاح و افزايش مدارس صورت گيرد. به زغم اوون، همة تلاشها بايد در اين راه مصرف گردد كه كودكان طوري بار بيايند و تربيت شوند، كه اين نكته را دريابند كه چون هيچ فردي را نبايد به خاطر منش و سيرتي كه دارد، و يا به خاطر وضع موجود اجتماع و صنايع مورد نكوهش و خرده گيري قرار داد، پس هر كس بايد رعايت حال ديگران را بكند، با ميل و رغبت از در همكاري و معاضدت درآيد و بدون آنكه يك لحظه دستخوش نوميدي و دلسردي شود مهربان و شفيق باشد. بدين سان، در زماني كه در سراسر انگلستان شمار مدارس براي فرزندان طبقات عادي مردم بسيار ناچيز بود، اوون پيشنهاد مي‌كرد كه «زمامداران كلية كشورها بايد براي توسعه و ترويج آموزش و پرورش و ساختن و پرداختن كلي منش و سيرت اتباع خويش برنامه‌هاي ملي بريزند... و اين كار نيز بدون، هيچ گونه استثنا و تبعيضي از نظر مذهب و سياست و اقليم، صورت گيرد.»

ديويد ديل، پدرزن رابرت اوون، به سهم خويش براي آموزش و پرورش كودكان در نيولنارك قبلاً كوششهاي مجدانه‌اي مبذول داشته بود. اوون دنبالة آن كوششها را گرفت و در يكي از ساختمانهايي كه در اختيار داشت به سال ۱۸۱۶ «مؤسسة آموزشي جديد» خويش را بنيان نهاد تا به گفتة خودش، فرشتگان و وحشيان را به صورت مسيحياني كه در بند الاهيات نباشند درآورد. او مي‌خواست كه كودكان «به محض آنكه شروع به راه رفتن كنند» تحت آموزش و پرورش قرار گيرند. او هم، نظير افلاطون از اين نكته بيم داشت كه مبادا والديني كه خود از نظر اخلاقي و تربيتي شكل پذيرفته يا به صورت زشت و ناپسندي تشكل يافته اند جنبه‌هاي پرخاشگري يا رقابت آميز نظام موجود را به فرزندانشان انتقال دهند. اما او در برابر استدلال مادران كه با اصرار مي‌گفتند كودكان در سالهاي نوباوگي خويش به مراقبت و محبت مادري نياز دارند سر تسليم فرود آورد. معمولاً كودكان را از سه سالگي در مؤسسة آموزشي جديد مي‌پذيرفت و تا آنجا كه هوا اجازه مي‌داد، دانش آموزان را مجاز مي‌داشت كه

خواندن و نوشتن و حساب بهره‌مند مي‌شدند، ولي در كنار آن به هنرها و كارهاي دستي مورد نياز براي زندگي نيز آشنايي مي‌يافتند. پسران فنون و تمرينات نظامي‌را فرا مي‌گرفتند ولي، نظير دختران، آنان نيز به آواز، رقص، و نواختن ساز آشنا مي‌گشتند. همة نتايج آموزشها جنبة فرعي داشت و براي تأمين منظور

اصلي كه ساختن و پروردن منش اخلاقي كودكان بود به كار مي‌رفت. در پروردن سيرت كودكان نيز كوشش خطيري مبذول مي‌گشت تا به خصايل ادب، مهرباني و همكاري آشنا و مجهز شوند. تنبيه بدني در كار نبود. درپايان هر روز، كودكان به نزد والدينشان باز مي‌گشتند يا بازگردانده مي‌شدند، و تا به دهسالگي نمي‌رسيدند به آنان اجازة كار در كارخانه داده نمي‌شد.

ظاهراً در مدرسة اوون يا در مجالس درس و سخنراني شبانه كه براي بزرگسالان ترتيب داده مي‌شد، تعليمات ديني وجود نداشت. اوون كه فرزند عصر روشنگري بود در اين باور راسخ مي‌نمود كه مذهب مغز كودكان را با افكار خرافي انباشته مي‌كند و كند و تاريك مي‌سازد. او سخت معتقد بود كه هوشياري و بصيرت، بالاترين تقواست؛ آموزش و پرورش در سطح گسترده و فراگير، تنها راه حل مسائل اجتماعي محسوب مي‌شود؛ و هر آينه آموزش و پرورش به ياري بشتابد، حصول ترقي و پيشرفت بدون برو برگرد و بدون محدوديت خواهد بود. در مجتمع كارخانه و در مدرسة اوون، هيچ نوع تمايزي بين كارگران يا كودكان از نظر نژاد و عقيدة مذهبي يا سياسي مشهود نبود، به گفتة وي «خيرخواهي و شفقت استثنايي نمي‌شناسد.» او معتقد بود روشهاي پيشنهادي كه به مورد اجرا نهاده است كوششي است به منظور گام نهادن در مسير دست يابي به اخلاق مسيحي، و چون چنين باوري داشت با كمال شوق چشم به راه ديدار آن مدينة فاضلة اخلاقي بود – با اين اميد و انتظار كه اصول مورد نظرش، آن را تحقق بخشد.

در چهارمين مقاله كه به سال ۱۸۱۶ انتشار يافت و به نايب‌السلطنة انگليس تقديم گشت، پيشنهادهايي مطرح ساخت و نظرش آن بود كه مورد تصويب قوة قانونگذاري قرار گيرد. در اين پيشنهادها از پارلمنت تقاضا كرد كه به شيوه‌اي تدريجي واردات نوشابه‌هاي الكلي را كاهش دهد؛ بر مصرف آن مالياتي بيشتر وضع كند؛ و سرانجام پروانة كسب ميخانه‌ها را ملغي سازد تا به بركت اين تدابير، ميخوارگي و مستي، امري تجملي و پرخرج شود كه فقط ابلهان پولدار از عهدة آن برآيند. توصيه كرد به منظور بهبود اخلاق نسل آينده، شمارة مدارس ابتدايي افزايش يابد واعتبار لازم براي ادارة آنها را دولت تأمين كند. با اصرار تقاضا كرد «قانون كارخانه‌ها وضع شود تا با به كار گماردن كودكان را پيش از رسيدن به دهسالگي ممنوع اعلام كند و اشخاص زير هجده سال از كار شبانه معاف باشند- قانوني كه براساس آن، ساعات و شرايط كار در كارخانه‌ها تحت نظم و قاعده‌اي درآيد و شيوه‌اي برقرار شود كه بازرسي مرتب كارخانه‌ها را تضمين كند. به پيشنهاد اوون، يك سازمان دولتي مسئول

بر اساس اطلاعات حاصل از آن آمارها اقدام شايسته‌اي در جهت كم كردن تعداد بيكاران معمول دارد. ضمناً اوون درخواست كرد بخت آزمايي دولتي منسوخ گردد، زيرا به گمان وي برقراري آن بخت آزمايي، نقشه‌اي زشت و ناپسند جهت «به دام انداختن نامحتاطان و چاپيدن جاهلان بود».

با اين نظر مالتوس موافق بود كه مي‌گفت قانون گدايان – قانوني كه بيكاران و بينوايان را فقط درحد بخور و نمير و در يك قدمي‌از گرسنگي مردن نگاه مي‌داشت- برخوردار شوندگان از آن احسان را به پستي و زبوني سوق مي‌دهد و آنان را فقط براي توليد مثل و جنايت آماده مي‌سازد. اوون در سال ۱۸۱۷ پيشنهاد كرد به جاي محلهاي كار كه به موجب اين قانون تأسيس گشته بود، دولت مجتمعهاي كوچكي ترتيب دهد كه در هر يك از آنها پانصد تا يكهزار و پانصد نفر گرد هم آيند و اين عده را تعدادي كارگر متكي به خود و خودكفا اداره كند تاغذا و لباس مورد نياز افراد آن مجتمع را فراهم آورند و مدرسه‌اي هم براي آموزش و پرورش كودكان خود داشته باشند.

اوون كه از توسل به پارلمنت نتيجه‌اي به دست نياورده بود، در سال ۱۸۱۸ اطلاعيه‌اي براي صاحبان صنايع انگلستان صادر كرد و ضمن آن از موفقيتهايي كه بر اثر شيوة ابداعي خودش در نيولنارك، كسب كرده بود مشروحاً سخن گفت و از جملگي آنان مصراً تقاضا كرد دست از استخدام كودكان كمتر از دوازده سال بردارند. صاحبان كارخانه كه نمي‌توانستند به خواستهاي اوون ترتيب اثري بدهند- و اصولاً هم چنين كاري به سودشان نبود- تجزيه و تحليل اوون را از بحران اقتصادي ناشي از افزايش توليدات ماشيني به ياري اختراعات و ابداعات فني، تا بدان اندازه كه از قدرت خريد مردم بالاتر رود، مورد نكوهش و انتقاد

شديد قرار مي‌دادند. صاحبان كارخانه‌ها، اوون را به عنوان رؤيا بين ملحدي كه از مسائل مورد ابتلاي كارفرمايان هيچ گونه درك واقعي ندارد و از نيازهاي بشري كه فقط مذهب مي‌تواند آن را برآورده سازد بي خبر است، مطرود شناختند.

سرانجام، اوون به سوي كارگران روي آورد و در خطابه‌اي به طبقه كارگر كه در سال ۱۸۱۹ انتشار داد خواستار همدلي و حمايت آنان گشت. او با مطرح ساختن اين نظر كه «كار دستي در صورتي كه به شيوه‌اي صحيح اداره شود» مي‌تواند «منبع ثروت و رفاه مالي» باشد نظر مساعد كارگران را نسبت به خود جلب كرد. ولي در همان حال وي به كارگران هشدار داد كه انگلستان و طبقات كارگر اين كشور هنوز براي پذيرش سوسياليسم آمادگي ندارند، و اين قصد و نيت را مورد تكذيب قرار داد كه مي‌خواهد پيشنهاد كند حكومت انگلستان بايد مستقيماً به همة افراد آماده به كار كشور، كار و شغلي ارجاع كند. اواز هيچ گونه اقدام شتابزده پشتيباني نكرده و انقلاب را با اين استدلال كه «آن سان پايه‌ريزي شده است تا همة هيجانات

در سال ۱۸۲۰ در گزارشي كه به شوراي بخش لنارك (مركب از مالكان) تسليم داشت چنين اظهار عقيده كرد كه آنچه انگلستان بدان نياز دارد اصلاحات خرده خرده و تدريجي نيست بلكه نظام اجتماعي بايد دستخوش تحول و دگرگوني اساسي شود.

وقتي رابرت اوون از اين همه تلاش در انگلستان به نتيجة مطلوب نرسيد، با اميدواري به ايالات متحد امريكا روي آورد. كشوري كه در آن چندين فرقة مذهبي در زمينة تشكيل جوامع كوچك دست به تجربه‌هايي زده بودند. در سال ۱۸۱۴ گروهي از كشيشان آلماني- امريكائي قطعه زميني بزرگ به مساحت سي‌هزار ايكر در كنار رودخانة وابش در قسمت جنوب غربي «منطقه هنديشمردگان» خريداري كردند و در آنجا شهري به نام «هارمني» بنا نهادند. اين گروه كشيشان در سال ۱۸۲۵ با ورشكستگي مواجه گشتند. اوون آنان را از ورشكستگي نجات بخشيد ولي خودش را مفلس ساخت، بدين‌سان كه مبلغ ۴۰٬۰۰۰ ليره بابت آن قطعه زمين بزرگ و شهر احداث شده در آن پرداخت و آن را به نام نيوهارمني (هارموني جديد) موسوم ساخت. از مردان و زنان علاقه‌مند و با حسن نيت دعوت كرد كه در آنجا به وي ملحق شوند و جامعه‌اي براساس اتحادية تعاوني بنيادگذارند. وي شخصاً كليه هزينه‌ها را، به غير از آنچه مربوط به مدرسه مي‌شد، تقبل كرد؛ پرداخت هزينة اداره مدرسه را شخصي به نام ويليام مكلور برعهده گرفت. هزار نفري از علاقه‌مندان پاسخ مثبت دادند و آمدند. يك سالي به هزينه اوون تغذيه شدند، رفته رفته خود را با كار همراه با انضباط آشنا ساختند و سپس كارشان به مجادله و مشاجره دربارة مذهب و سياست كشانيده شد. در سال ۱۸۲۷، اوون در حالي كه قسمت اعظم ۴۰٬۰۰۰ ليره‌اش را از دست داده بود. آن شهر و ساكنانش را به مكلور واگذاشت و خود به بريتانيا بازگشت.

ولي هنوز از نظر نيرو و توان روحي و مالي به پايان كار نرسيده بود. نهضتي را براي استقرار اتحاديه‌هاي كارگري به صورت اتحاديه‌هاي صنفي، كه بتواند در صنايع توليدي با بخش خصوصي به رقابت بپردازد، به راه انداخت، از جمله «اتحادية ملي سازندگان افزارمند»، كه پيمانهايي جهت احداث ساختمانهايي منعقد كرد. ساير اتحاديه‌ها نيز در اين راه گام برداشتند؛ و در سال ۱۸۳۳ جملگي آن اتحاديه‌ها را تحت پوشش «اتحادية كارگري متشكل و بزرگ ملي» سازمان داد و براين اميد بود كه آن اتحادية بزرگ بتدريج جايگزين سرمايه‌داري انگليس شود و سرانجام برجاي دولت بنشيند. پارلمنت با وضع قوانين سخت و بازدارنده كه با شدت به مورد اجرا گذارده مي‌شد به مداخله پرداخت تا مانع از تحقق يافتن نقشه‌هاي اوون شود؛

در سال ۱۸۳۴ به شكست خود اعتراف كرد.

زندگي رابرت اوون كه در عالم صنعت آن‌چنان قرين توفيق مي‌نمود، در اين زمان به شكست و ناكامي كامل انجاميده بود. اختلافات مذهبي، زندگي زناشويي وي را سياه كرده بود زيرا همسرش يك كالوينيست

متعصب بود. و وقتي متوجه شد كه اوون به معتقدات ديني پايبند نيست هرروز برنگرانيش مي‌افزود تا مبادا شوهرش به لعنت‌ابدي دچار آيد. همسر اوون بعداً بر آن شد تا فرزندشان را، كه او نيز رابرت نام داشت، وادار سازد كه پدر را به مذهب كالون معتقد گرداند. نتيجة اين مجاهدات آن شد كه در پاية معتقدات مذهبي پسر نيز تزلزلي شديد حاصل گشت. رابرت اوون پس از آنكه از امريكا مراجعت كرد، درخانة ديگري جدا از همسرش سكنا گزيد گرچه روابط دوستانه‌اش را با وي حفظ كرد. اوون به طلاق معتقد بود، ولي در صدد برنيامد همسرش را طلاق گويد همة اخلاص و ارادتش مجذوب رسالتش گشته بود.

از آن پس به نحوي فعال در صدد تشويق و ترغيب چند مجتمع كوچك برآمد كه اعضاي آن مي‌كوشيدند خود را بر مبناي اصول پيشنهادي وي اداره كنند: اين مجتمعها در ناحية اوربيستن واقع در اسكاتلند، در ناحية رالاهينه واقع در ايرلند، و در ناحية كوينوود واقع در انگليس تشكيل شده بود، اولين مجتمع پس از دوسال از هم پاشيده شد؛ دومين، بيش از سه نپاييد، و سومين توانست تا شش سال دوام آورد. درهمان حال اوون كوشيد از طريق ايراد خطابه‌ها و نگارش مقاله‌ها همچنان به نشر انديشه‌هايش ادامه دهد. عمرش آنقدر وفاكرد كه شاهد تأسيس چندين تعاوني مصرف در سراسر جزاير انگلستان باشد. با تلاشي خستگي‌ناپذير به نگارش توصيه‌هايي در جهت اصلاحات، خطاب به انجمنها و مؤسسات علمي و اختصاصي، مقامهاي حكومتي و شخص ملكة ويكتوريا ادامه داد. سرانجام در سال ۱۸۵۳ به اعتقاد به اصالت روح روي آورد و به صورت آدمي ساده‌دل مورد بهره‌برداري واسطه‌هاي احضار ارواح درآمد و از آن رهگذر با ارواح شخصيتهاي سرشناسي از جمله بنجمين فرانكلين، تامس جفرسن، شكسپير، شلي، ناپلئون و دانيال‌نبي گفتگوهايي صميمانه و خودماني به عمل آورد. در سال ۱۸۵۸، در حالي كه عمري بس طولاني كرده بود و ديگر با زمان خود پيوندي نداشت به شهر زادگاهش نيوتاون بازگشت و در هشتادوهشت‌سالگي بدرود حيات گفت.

رابرت اوون مردي خوب و نيك‌نفس بود. تا آن حد كه از عهدة آدمي برآيد از خودخواهي به دور مي‌نمود، چون خودخواهي را واقعاً ناپسند مي‌دانست. البته نتوانست پاي بر سرنفس خود گذارد و از نفس خويش فراتر رود. از قدرت و موفقيت و هوشمندي، لذت و غروري مرموز مي‌جست، تأسيساتش بر اداره و سرپرستي شخص خودش مستقر بود ولي در اين درك

عقيده، حق با او بود كه همكاري با ارزش و مثمرثمر، تنها در ساية انضباط و اختيارات تحقق مي‌يابد. به نظر وي بهترين كاري كه آدمي مي‌تواند انجام دهد آن است كه نفس خود را تا آن حد گسترش دهد كه خويشان، وطن و همنوعان را نيز شامل شود و بدين‌سان از نيكوكاري و نيك‌انديشي گسترده و فراگير رضايت خاطر حاصل كند. به هر حال، اين همان كاري بود كه رابرت اوون كرد و اين كار را به مقياسي گسترده و وسيع انجام داد؛ و همين كافي است تا او را در زمرة پيمبران الهامبخش يك **فصل**

شانزدهم

زندگي انگليسي

I - طبقات

متمدن يعني مردمي كه، توسط حكومت، به آنان قانون، مذهب، اخلاقيات، آداب و سنن، آموزش و پرورش، و نظمي اجتماعي داده شده باشد، و اين مردم به اندازةكافي آزاد باشند كه اختراع و ابداع و تجربه

كنند؛ درخت‌دوستي بنشانند، از در نيكوكاري و محبت درآيند، و در شكوفايي هنر وادبيات و علوم و فلسفه توفيق يابند. اكنون ببينيم اين جلوه‌هاي اجتماعي نظم و آزادي در انگلستان بين سالهاي ۱۷۸۹و۱۸۱۵ چگونه تجلي مي‌يافت و چه ثمراتي پديد آورد؟

نخست، تنوع و چندگونگي مردم- از نظر ميراث، برخورداري از فرصتها و استعدادها- آنان را در طبقاتي قرار مي‌داد كه هريك سهمي مؤثر درشكل بخشيدن به زندگي دسته‌جمعي جامعه ايفا مي‌كردند. در انگلستان كاست به مفهومي كه در جامعه‌شناسي از آن استنباط مي‌شود، وجود نداشت، زيرا فردي صاحب ثروت گزاف يا برخوردار از تواناييهاي بسيار ممكن بود كه از طبقه‌اي به طبقهٔ بالاتر آمده باشد و آن‌قدر بالا رود كه حتي به مقام لردي نيز برسد؛ و، از طرفي، روابط يك لرد با يك دهقان غالباً بر رفتاري دوستانه مبتني بود و از رابطه يا رفتار يك برهمن با يك فرد از فرقة نجسها] در هند[بندرت نظيري در اين كشور ديده مي‌شد. باآنكه فقط اقليتي كوچك از دهقانان، صاحب زميني بودند كه برروي آن كشت و زرع مي‌كردند، سرفداري به صورتي كه هنوز در كشورهاي ديگر رايج بود از انگلستان رخت بربسته بود. نجبا و بزرگزادگان نظير ساير مردم ماليات مي‌پرداختند و گاهي (برخلاف همگنان فرانسوي خويش) به بازرگاني و صنعت نيز اشتغال مي‌ورزيدند. فقط مهمترين پسر هر نجيبزاده در برخورداري از عناوين و امتيازات نجيبزادگي با پدرش شريك بود و ساير فرزندان وي از نظر قانوني (گرچه نه از لحاظ

بسياري از نابرابريهاي غيرطبيعي هنوز بر جاي بود. تمركز ثروت در دست عده‌اي قليل به شيوه‌اي غيرعادي مي‌نمود. برابري در مقابل قانون، به خاطر هزينة اقامة دعوي، عملاً منتفي بود. لردان متهم را فقط مي‌شد در مجلس لردان به محاكمه كشانيد. (در اين مجلس، هيئت منصفه‌اي از لردان براي رسيدگي به اتهامات عليه چنين لردي تشكيل مي‌شد.) اين «امتياز لردان» تا سال ۱۸۴۱ برقرار ماند. مردان بي‌پرواي بدون دودمان مشخص، فقط از سر ناچاري بود كه به خدمت در نيروي دريايي پذيرفته مي‌شدند. افراد طبقة عادي بندرت به مقامهاي بالا در نيروي دريايي، ارتش، خدمات دولتي، دانشگاهها يا به مناصب قضايي مي‌رسيدند. يك طبقة حاكمة مركب از نجيبزادگان و اشراف و همچنين مردمي كه اندكي پايينتر از آنان قرار داشتند ولي باز از مردم عادي متمايز بودند، همة مناصب و مقامها را در اختيار داشتند، و بندرت اجازه مي‌دادند كه افرادي از طبقة فرودست و عاري از تشخص و امتيازات در برگزيدن اشخاص به مناصب كشوري و لشگري يا در تعيين خط مشي سياسي كشور، سهمي داشته باشند.

شايد بتوان گفت كه توجه به امتيازات طبقاتي و پافشاري در حفظ آن، در بورژوازي انگلستان از هر طبقه‌اي شديدتر و چشمگيرتر بود. افراد متعلق به بورژوازي انگلستان با شيوه‌اي غرورآميز، خود را از دهقانان و كارگران دورتر و فراتر مي‌پنداشتند و آن فاصله را با تعصبي خاص حفظ مي‌كردند؛ و، در عين حال، پيوسته در روياي رسيدن به مقام لردي بودند. در خود اين بورژوازي نيز قشرهاي مشخصي وجود داشت و تمايز و فاصلة بين اين قشرها نيز به شيوه‌هايي لجوجانه حفظ مي‌شد: صاحب صنعت سرمايه‌دار به كاسبكار همسايه‌اش با نظر تحقير مي‌نگريست، و خود را يك سروگردن از او برتر مي‌پنداشت. بازرگانان معتبر كه ثروت خود را با ماجراجويي آراسته بودند، از صاحبان صنايع فاصله مي‌گرفتند و براي خود، شان و منزلتي ديگر قائل بودند. در اين ميان، عده‌اي ثروتمند و خوشگذران كه خوشه‌چينيهاي مستعمراتي خويش را با ظواهر وطنپرستي و مذهب آراسته بودند براي خود طبقة خاصي را تشكيل مي‌دادند. در انگلستان نيز مانند فرانسه، چنين به نظر مي‌رسيد كه هيچ كس از منزلت و نصيبي كه به حكم تقدير، استعداد و ظرفيت، يا بخت بدان رسيده بود احساس رضايت نمي‌كرد. هر كس در تكاپوي بالا رفتن و فراتر شدن بود و چه بسا عده‌اي نيز در اين تلاش از جايي كه قرار داشتند به فرودست مي‌غلطيدند. بيقراري و ناشكيبايي دوران جديد آغاز گشته بود. تنازع و مبارزة اساسي بر سر اين بود كه سرمايه‌داران مي‌خواستند براي در اختيار گرفتن زمام ادارة كشور جايگزين اشراف شوند. در فرانسه اين عمل در طول يك نسل عملي شد، در حالي كه در انگلستان، تحقق اين وضع قرنها به طول انجاميد.

بدين سان است كه مي‌بينيم در انگلستان، تا سال ۱۸۳۲، قدرت فائقه در اختيار طبقة نجيبزادگان قرار داشت و آنان به كساني كه به معارضه با قدرت ايشان برمي‌خاستند تبسمي تمسخرآلود مي‌زدند. طبقة

نجيبزادگان انگلستان در معناي بسيار مشخص و دقيق آن در سال ۱۸۰۱ مركب از ۲۸۷ لرد زن يا مرد غير روحاني و ۲۶ اسقف كليساي انگليكان بود و اين اسقفان به عنوان «لردهاي روحاني» اين امتياز را داشتند كه مي‌توانستند در مجلس لردان يا مجلس اعيان انگلستان جلوس كنند. لردهاي غير روحاني نيز به ترتيب از بالا به پايين به درجاتي تقسيم مي‌شدند: شاهزادگان بلافصل (از نسل پادشاه يا ملكه‌ها، ماركوئسها، ارلها، وايكاونتها، و بارونها (برنها)، بر جملگي اينان، به جز شاهزادگان و ديوكها كه همان لقب را در اول نامشان داشتند عنوان لردي در خطاب كتبي يا شفاهي اطلاق مي‌شد و اين لقب لردي نسلاً بعدبعد نسل به پسر ارشد انتقال مي‌يافت. اساس ثروت اين لردان را قطعات وسيع املاكي تشكيل مي‌داد كه زارعان مستأجر يا كارگران اجير كشاورزي بر روي آن كشت و زرع مي‌كردند، و از اين بابت درآمدهاي سرشاري نصيب هر يك از لردان مي‌گشت كه به عنوان مثال مي‌توان از درآمد ساليانه دوك آونيوكاسل به مبلغ ۱۲۰٬۰۰۰ ليره و يا از درآمد متوسط ساليانة ويكانت پالمرستن به ميزان ۱۲۰۰۰ ليره نام برد. مساحت مجموعة املاك ديوكهاي سه‌گانة بدفرد، نورفك و دونشر سراسر يك ايالت را شامل مي‌شد. در مرتبه‌اي فروتر از اين لردهاي غير روحاني، در انگلستان چهارصدوپنجاه برنت و همسران آنان قرار داشتند و امتياز اين اشخاص در آن بود كه در خطاب شفاهي و كتبي بر سر اسمشان بسته به مرد بودن يا زن بودن، كلمه «سر» يا «ليدي» به كار برده مي‌شد؛ و اين لقب نيز در خانوادة ايشان به طور موروثي باقي مي‌ماند. پس از گروه برنتها، گروهي مركب از سيصدوپنجاه تايت(شهسوار) و همسرانشان قرار داشت كه از همان امتياز «سر» يا «ليدي» ناميده شدن برخوردار بودند ولي حق نداشتند اين لقب را در خانوادة خويش به طور موروثي منتقل سازند. بعد از اين دسته نوبت به گروهي در حدود ششهزار نفر از ملاكان عمده يا طبقة سرشناس و متعين پايينتر از اشراف مي‌رسيد كه از خانواده‌هاي قديمي و شناخته شده برخاسته بودند؛ و اينان حق داشتند «نشانهاي خانوادگي» را با خود همراه داشته باشند. همة اين گروه‌هاي فرودست‌تر از لردان كساني را تشكيل مي‌دادند كه از نظر اشرافيت در منزلي پايينتر قرار مي‌گرفتند؛ ولي، به هر حال، جملگي اينان نيز در زمرة طبقة «اشرافي» محسوب مي‌شدند كه بر انگلستان حكومت مي‌كرد.

چنين به نظر مي‌آمد كه در مورد حكومت اقليت بر اكثريت، كسي احساس ناروايي يا نادرستي نمي‌كرد. افراد اين اقليت حاكم، با خونسردي و متانتي پرهيزگارانه، شاهد فقر و بينوايي دهقانان، خفت و خاري و حقارت كارگران كارخانه‌ها و غارت ايرلند بودند ولي به روي خود نمي‌آوردند. افراد اقليت حاكم، بر اين باور بودند كه فقر و بينوايي، تاوان

را به يك دموكراسي بدل سازند كه بر اساس پخش و توزيع تباه سازندة ثروت استوار باشد. به زعم اينان علي‌رغم رؤيا پردازان هرج و مرج طلبي نظير ويليام گادوين يا پرسي شلي، وجود سلطة حكومت ضرورت دارد، زيرا بدون وجود آن، مردم به صورت جماعتي خطرناك براي افراد و آزادي در مي‌آيند. ناپلئون نسبت به انگلستان از روي حب و علاقه صحبت نمي‌كرد ولي همين شخص در جزيرة سنت‌هلن چنين گفت «اگر آريستو كراسي انگلستان نابود شود و اختيار و ادارة امور به عوام‌الناس لندن محول گردد براي جامعة اروپايي فاجعه‌اي به بار خواهد آمد.» هر حكومتي يا در دست اقليتي است، يا درچنگ يك فرد خودكامه؛ و اقليت حاكم نيز يا مركب از اشراف موروثي است يا گروهي مركب از توانگران و دولتمندان (توانگرسالاري). بديهي است كه در نوع اخير حكومت دموكراسي بيشتر مصداق پيدا مي‌كند زيرا فقط ثروت است كه به ياري آن مي‌توان هزينة مبارزات انتخاباتي را تأمين كرد، يا به مردم پولي پرداخت و آنان را برانگيخت و تشويق كرد تا به نامزدهاي گروه اقليت توانگر رأي دهند. اشخاصي كه صرفاً به شيوة دموكراتيك برگزيده مي‌شوند بندرت آدمهايي هستند كه از بركت تربيت خانوادگي يا آموزش و پرورش دوران نوجواني، آن چنان مجهز و ورزيده باشند كه به شيوه‌اي توفيق آميز از عهدة حل مشكلات حكومت و ادارة جامعه برآيند تا چه رسد به آنكه بخواهند در سطح گشايش معضلات روابط بين‌المللي به كامياييهايي نايل شوند. كسي كه در يك خانوادة اشرافي چشم به دنيا گشوده باشد چنان است كه در يك مكتب سياستمداري و سياست‌داني تربيت شود و تعليم يابد. البته بعضي از فارغ‌التحصيلان چنين مكتبي ممكن است از همان نوجواني، افرادي ولگرد و بي‌خاصيت از آب درآيند ولي آنان كه برجاي مي‌مانند، در نتيجة تماس با مشكلات حشر و نشر با شخصيتهاي هيئت حاكمه، قدرت و ظرفيت سروكار يافتن با مسائل و موقعيتهاي حساس و بحراني را كسب مي‌كنند، بدون آنكه در نتيجة خامدستيها و سرهم بندي كردنهاي خود

ملتي را دچار مخاطره سازند. از اينها گذشته، يك آريستو كراسي كه به نحوي شايسته عمل كند، عادت اطاعت و وفاداري مردم نسبت به خود را در آنان تقويت مي‌كند، حس احترام مردم را به اعمال اختيارات و قدرت خود برمي‌انگيزد، و اين هر دو، يعني فرمانبرداري از دولت و احترام به قدرت آن، براي برقراري نظم و امنيت، از جملة بركات است.

استدلالهايي كه با اين گونه جمله‌هاي زيركانه و حساب شده عرضه مي‌گشت ولي مفهوم آن به طور روشن درك نمي‌شد، ظاهراً اكثريت ملت انگلستان را متقاعد مي‌ساخت. ولي عرضه‌كنندگان اين استدلالها نمي‌توانستند بورژوازي را قانع سازند، زيرا افراد وابسته به بورژوازي از قدرت ملاكان ثروتمند كه وزارتخانه‌ها و پارلمنت را در قبضة خود داشتند بيزار بودند. كارگران عصيانزده نيز با خشم فراوان اين استدلالها را مردود مي‌شناختند؛ و گروه انديشمندان و روشنفكران نيز كه از مشاهدة شيوه‌هاي حكومت آريستوكراسي انگلستان كه فقط در فكر حفظ منافع خود مي‌نمود دستخوش حيرت و خشم گشته و

و ناهنجاريهاي چنين حكومتي را برملا سازند، عرضه‌كنندگان چنان استدلالهايي را در معرض چون و چرا قرار مي‌دادند.

II - حكومت

۱. قوة مقننه

قانون اساسي انگلستان عبارت از مجموعة قوانين ملغي نشدة پارلمنت و رويه‌هاي قضايي نقض ناگشتة دادگاههاي آن كشور است. با چنين سابقه‌اي، اختيار كامل حكومت در دست مقام سلطنت (پادشاه يا ملكه) است و پارلمنت به اتفاق مقام سلطنت، عمل مي‌كند. از سال ۱۶۸۷ مقام سلطنت معمولاً همة قوانيني را كه پارلمنت وضع مي‌كرد مي‌پذيرفت. هيچ سند مدوني، قدرت پارلمنت را در وضع قوانيني كه مورد موافقت هر دو مجلس باشد محدود نمي‌ساخت مجلس اعيان يا مجلس لردان، شامل لردهاي روحاني و غير روحاني بود كه سمت نمايندگي مجلس را به شيوه‌اي موروثي و بر اساس سنن به دست مي‌آوردند. اينان نيازي به انتخاب شدن نداشتند؛ از آن قدرت برخوردار بودند كه هر قانوني را كه به تصويب مجلس عوام مي‌رسيد رد كنند؛ در مواردي كه از احكام دادگاهها پژوهش خواسته مي‌شد به عنوان دادگاه عالي عمل كنند؛ و اين دادگاه عالي موارد تعقيب و بازخواست از كارمندان دولت و هرگونه اتهامي عليه اعضاي غير روحاني مجلس اعيان را در بر مي‌گرفت. بدين ترتيب، مجلس اعيان به صورت يك دژ مستحكم آريستو كراسي انگلستان بود كه به عنوان پسقراول، عليه بورژوازي در حال پيشرفت، مبارزه مي‌كرد.

مجلس عوام ۵۵۸ عضو داشت: از هر يك از دانشگاههاي كيمبريج و آكسفرد دو نماينده، از ترينيتي كالج و از دابلين يك نماينده، و از اسكاتلند چهل‌وپنج نماينده به مجلس عوام راه مي‌يافت؛ و بقيه از چهل ولايت و بيست شهرستان توسط انتخاب كنندگاني برگزيده مي‌شدند كه حق انتخاب كردن آنان محدود بود و آن قدر گوناگوني داشت كه نمي‌توان در اينجا، همة آن گوناگوني را مشخص ساخت. گروههاي زير از حق انتخاب كردن محروم بودند: زنان، بينوايان، پيروان كليساي كاتوليك رومي، كويكرها، يهوديان، پيروان مذهب لاادريه؛ و به طور كلي، همة كساني كه نمي‌توانستند نسبت به اختيارات كليساي انگلستان و اصول مورد قبول آن، سوگند وفاداري ياد كنند، از حق شركت در انتخابات محروم مي‌گشتند. با در نظر گرفتن جملگي اين استثنائات، از مجموع ۹ ميليون جمعيت انگلستان در آن زمان، رويهمرفته ۲۴۵٬۰۰۰ نفر در زمرة كساني در مي‌آمدند كه حق رأي دادن داشتند. از آنجا كه رأي دادن به طور علني و عمومي بود، كمتر رأي دهنده‌اي جرئت آن را مي‌يافت كه از نامزدي غير از آنكه

به شركت در انتخابات از خود نشان نمي‌دادند؛ و انتخاب نماينده در بعضي از حوزه‌ها با توافقي كه بين رهبران به عمل مي‌آمد صورت مي‌گرفت بدون آنكه اصلاً نيازي به برگزاري انتخابات باشد. شمارة

نمايندگان هر ولايت يا شهرستان به شيوة سنتي تعيين و مشخص گشته بود، و لاجرم، افزايش يا كاهش جمعيت در آن ولايت يا شهرستان در فاصلة دو انتخابات، به هيچ روي در نظر گرفته نمي‌شد. برخي از شهرستانها كه شمارة ساكنان با حق رأي در آنها ناچيز بود يك نماينده يا بيشتر به مجلس گسيل مي‌داشتند در حالي كه لندن با ششهزار رأي دهنده فقط مي‌توانست چهار نماينده انتخاب كند. مراكز جديد صنعتي كشور يا اصلاً نماينده‌اي در پارلمنت نداشتند يا شمارة نمايندگان آنان بسيار ناچيز بود منچستر، بيرمنگام، و شفيلد نمي‌توانستند نماينده‌اي انتخاب كنند در حالي كه ولايت قديمي كورنوال چهلو دو نماينده به پارلمنت مي‌فرستاد. در اينجا بايد اين نكته را خاطر نشان سازيم كه در همان زمان، بسياري از شهرها و روستاها در ادارة امور محلي خود از اختيارات و خود مختاري قابل توجهي برخوردار بودند؛ و بدين سان بود كه شهر لندن، گرچه از نظر حق انتخاب نمايندگان براي مجلس عوام محدوديت زيادي داشت، مقامهاي مسئول ادارة شهر را خود برمي‌گزيد و در بسياري از امور در برابر پارلمنت از استقلال و عدم وابستگي برخوردار بود و اين موقعيت را با غرور هرچه تمامتر حفظ مي‌كرد.

در حدود نيمي از كرسيهاي مجلس عوام انگلستان توسط نمايندگاني اشغال مي‌شد كه از طريق برگزاري اين گونه انتخابات كه بخش مهمي از ساكنان كشور از شركت در آن محروم بودند، انتخاب شده بودند. نيمي ديگر توسط نامزدهاي بدون رقيب مورد حمايت ملاكان محلي يا ملاكاني كه از دور در آن حوزه نفوذ داشتند اشغال مي‌شد؛ اين گونه تعيين نامزد براي اشغال كرسي مجلس عوام در بسياري از موارد توسط ولايات يا شهرستانها به كسي تعلق مي‌گرفت كه حاضر مي‌شد بالاترين قيمت را براي آن بپردازد. «ولايات يا شهرستانها يا، به عبارت ديگر، كرسيهاي نمايندگي در مجلس عوام به شيوه‌اي علني، نظير كالايي كه در بازار مورد داد و ستد واقع شود، در معرض خريد و فروش قرار مي‌گرفت؛ و شخص پادشاه در بسياري از مواقع بزرگترين خريدار اين گونه ولايات يا شهرستانها بود.»

اعضاي انتخاب شده مجلس عوام به طور نامشخصي بين دو حزب تقسيم مي‌شدند: توريها يا محافظه كاران و ويگها يا ليبرالها. اين اشخاص به طور كلي مسائلي را كه زماني موجب تقسيم آنان به دو دسته شده بود فراموش كرده بودند. رهبران هر دو حزب از اعضاي خاندانهاي اشرافي بودند ولي ويگها نسبت به توريها تمايل بيشتري به شنيدن نقطه نظرهاي اربابان توانگر بازرگاني و صنايع، كه در حال رو آمدن بودند، نشان مي‌دادند. محافظه كاران از «امتيازات ويژه» سنتي قدرت سلطنت دفاع مي‌كردند، و ليبرالها با چنين امتيازاتي به معارضه برمي‌خاستند. به هر حال مسئلة مورد اختلاف يا مايةنفاق، دفاع از

اينكه كدام يك از دو حزب، هيئت وزيران را تشكيل دهد، مقامهاي پرمنفعت را تقسيم كند و بر ديوانسالاري در حال گسترش و روز افزون نظارت داشته باشد.

حكومت انگلستان علي‌رغم پاية اشرافي آن، از نظر وضع قوانين، به ميزان قابل توجهي از اغلب كشورهاي قارة اروپا دموكراتيكتر بود، در حالي كه در آن كشورها (از جمله در فرانسه بعد از سال ۱۸۰۴) قدرت فائقه و مسلط توسط يك امپراطور يا پادشاه اعمال مي‌شد، در انگلستان، فرمانرواي واقعي از سال ۱۶۸۸، ديگر نه پادشاه، بلكه پارلمنت بود و در اين پارلمنت مركب از دو مجلس اعيان و عوام، اختيارات به طور عمده در دست مجلس عوام قرار داشت، زيرا كه «قدرت مالي» از آن اين مجلس بود. هيچگونه خرجي از اعتبارات عمومي و برداشتي از خزانة دولت بدون تصويب اين مجلس ميسر نمي‌شد. از لحاظ نظري، پادشاه مي‌توانست هر قانون مصوب پارلمنت را «وتو» كند ولي در عمل جورج سوم هرگز نگذاشت كار به جايي برسد كه به استفاده از اين اختيار متوسل گردد. با وجود اين پادشاه اختيار انحلال پارلمنت و مراجعه به مردم را براي انتخابات جديد داشت؛ و، در اين صورت، نامزدهايي كه مورد لطف او بودند و به خرج او در انتخابات شركت مي‌جستند از لحاظ دستيابي به كرسيهاي مجلس عوام بخت مساعدتري داشتند زيرا كه پادشاه بومي و خودي (بعد از دو پادشاه بيگانة جورج اول و جورج دوم) بار ديگر به صورت نماد ملت درآمده و كانون وفاداري ناشي از ميهن پرستي و افتخار گشته بود.

۲- قوة قضائيه

قوة قضائيه در انگلستان، در همان حد قوة مقننه درهم و برهم دستخوش بي‌نظمي، و درعين حال كارآمد بود. اول از همه، بايد مجموعه‌اي از قوانين را كه در طول صدها سال، هر روز بر حجم آن افزوده شده بود، به مورد اجرا بگذارد. مدتها مي‌گذشت كه اين مجموعة قوانين طبق شيوه و اسلوب صحيحي مدون نگشته بود، و از نظر كيفرشناسي سنتي تا آن اندازه بيرحمانه مي‌نمود كه قضات غالباً ناگزير مي‌شدند آن قوانين را تعديل كنند يا ناديده انگارند. اين قوانين همراه با آثار و بقاياي ريشه‌هاي فئودالي خود و اصلاحاتي كه مسيحيت در آن به عمل آورده بود سنگين و طاقت فرسا گشته بود. لردان متهم هنوز مي‌خواستند توسط مجلس لردان به محاكمه كشانيده شوند و «منافع و مصالح خاص روحانيت» هنوز (تا سال ۱۸۲۷)، كشيشان و

قمار در ملأ عام، سرگرميها و عياشيهاي شبانه، اجتماعات بدون مجوز ...) در مجموعة قوانين انگلستان وجود داشت، گرچه بندرت به مورد اجراء گذارده مي‌شد. در اين دوره، در وضع قوانين اصلاحاتي به عمل آمد: كيفر تعدادي از جرايم (در حدود دويست فقره) كه براي آنها تا سال ۱۸۰۰، كيفر مرگ تجويز مي‌شد به شيوه‌اي مكرر و پي در پي مورد تعديل و تخفيف واقع شد؛ و چنان مقرر گشت كه هر آينه شخص مقروضي، حساب راستين دارايي خويش را اعم از موجودي و بدهكاري عرضه مي‌داشت مي‌توانست از رفتن به زندان نجات يابد. ولي قانون ورشكستگي چنان سخت و دست‌وپا گير بود كه سوداگران و كاسبكاران، آن را راهي به سوي ورشكستگي مضاعف مي‌انگاشتند و از استناد بدان خودداري مي‌ورزيدند. قانون مربوط به حكم احضار شخص توقيف شده به دادگاه براي بازجويي (مصوب سال ۱۶۷۹)- كه منظور آن پايان بخشيدن به زنداني شدن ناروا و نامشروع شخص قبل از محاكمه بود- تا آن حد دستخوش تعليق قرار گرفته بود كه ديگر در مواقع بحراني، از جمله به هنگام جنگهاي انقلاب فرانسه، نمي‌شد از شمول قدرت آن استفاده كرد. هرج و مرج و بي‌نظمي، تناقضات و جنبة توحش‌آميز قوانين انگلستان همچنان برقرار بود تا زماني كه جرمي بنتم با درخواستهاي مشروح و پيگيرانة خود براي اصلاح آنها، نظام قضايي انگستان را سخت مورد انتقاد قرار داد.

دستگيري مجرمان به خاطر كمبود پليس در شهرها با دشواري بيشتري رو به رو مي‌شد؛ در روستاها كه از وجود پليس و مأموران انتظامي اصلاً نشاني نبود، شهروندان، به حكم ضرورت، انجمنها و اجتماعات داوطلبانه‌اي تشكيل مي‌دادند تا از جان و مال خود حفاظت كنند. حتي در آن زمان كه مجرمي يا جنايتكاري دستگير مي‌شد مي‌توانست از افتادن به زندان اجتناب كند يا زنداني شدنش را به تعويق اندازد و اين عمل را از طريق روي آوردن به وكلاي مدافعي انجام مي‌داد كه مي‌توانستند دلايلي را براي پژوهش خواهي بيابند(يا جعل كنند) يا آنكه جهت نجات دادن موكل خويش از لابلاي سطور قوانين به مفري دست يابند. «وكلاي مدافع با خودستايي مي‌گفتند حتي يك قانون وجود ندارد كه آنان نتوانند چهار اسبه بر آن بتازند».

در پايينترين سلسله مراتب حرفة قضا و سازمان دادگستري، راهنمايان قضايي يا مشاوران حقوقي قرار داشتند كه به عنوان نمايندة قانوني موكل عمل مي‌كردند. اين اشخاص تحقيقات لازم به عمل مي‌آورند وخلاصة پرونده و عرضحال را براي وكلاي مدافع تنظيم مي‌كردند و اين وكلاي مدافع، تنها وكلايي بودند كه حق حضور در دادگاه را داشتند. از ميان همين وكلاي مدافع بود كه پادشاه، معمولاً بنا به توصية لرد چانسلر، قضات را انتخاب مي‌كرد.

سالي يك يا دوبار قضات دادگاههاي عمومي يا دادگاههايي كه بر اساس قوانين غيرمدون

رأي مي‌دادند به سيري در ولايات مي‌پرداختند و در هر محل به پرونده‌هاي حقوقي و جنايي رسيدگي مي‌كردند. چون درنگ اينان در هر محل كوتاه و زودگذر بود، اجراي قوانين - و در بعضي موارد وضع قوانين جديد – در هر يك از ولايات يا شهرستانها بر عهده «امناي صلح» يا رؤساي دادگاههاي بخش

محول مي‌شد. اين امناي صلح توسط حكومت مركزي از بين ملاكان توانگرتر هر منطقه يا بخش برگزيده مي‌شدند. حقوقي دريافت نمي‌داشتند، ولي انتظار مي‌رفت به خاطر استطاعتي كه داشتند از افتادن به ورطة فساد مالي مصون بمانند. اينان از حب و بغض و تعصب طبقاتي بركنار نبودند، وبرخي از آنان به خاطر تعيين كيفرهاي شديد عليه عناصر راديكال و كساني كه خواستار اصلاحات اساسي بودند، شهرتي به هم رسانند. ولي رويهمرفته و با توجه به كليه جوانب، اين امناي صلح، ادارة امور قضايي بخشهاي خود را به شيوه‌اي عادلانه و با كارآيي كافي به انجام مي‌رساندند و از اين بابت تقريباً برابر واليها در دوران فرانسه ناپلئون بودند.

نيكوترين جلوة قضاي انگلستان، حق متهم به محاكمه شدن در برابر هيئت منصفه بود. ظاهراً اين نهاد، يادگار سلسلة كارولنژيان و به شكل ابتدايي آن با پيروزي نورمانها بر انگلستان، به اين سرزمين آمده بود. شمار اعضاي هيئت منصفه تا سال ۱۳۶۷ معين نشده بود. در اين سال بود كه تعداد آن دوازده نفر تعيين، و اتفاق آراي هيئت منصفه، به عنوان نكته‌اي ضروري تلقي گشت. اعضاي هيئت منصفه، كه معمولا از ميان افراد طبقة متوسط بودند، از بين چهل وهشت يا هفتادودو نفري كه اساميشان در صورتي ثبت شده بود به اين سمت منصوب مي‌شدند و اين كار پس از آنكه همة كساني كه نامشان در آن صورت بود در بحث و رأي گيري فعالانه شركت مي‌جستند صورت مي‌گرفت. (زيرا همة اين كسان حق مسلم خود مي‌دانستند به چنان سمتي برگزيده شوند.) گاه به گاه، امناي صلح در هر ولايت مورد استعانت يك هيئت منصفة بزرگ قرار مي‌گرفتند و معمولاً انتظار مي‌رفت كه دادگاه نيز معمولاً بر اساس توصية اين هيئت منصفه قضاوت كند و حكم دهد. در هر محاكمه، اعضاي هيئت منصفه، شهادت گواهان را مي‌شنيدند؛ به دفاعيات وكيل مدافع گوش مي‌دادند؛ و سرانجام به خلاصة اظهارات قضات توجه مي‌كردند؛ سپس به اطاقي در مجاورت تالار دادگاه راهنمايي مي‌شدند و در آنجا به خاطر آنكه «از تأخير بي‌جهت ودور از اعتدال اجتناب شود» بدون غذا و آشاميدني و آتش و شمع نگاهداشته مي‌شدند (مگر آنكه در اختيار گذاردن يكي از آن وسائل را قاضي رخصت دهد) «تا آنكه به اتفاق آراء در مورد نظر خود به توافق برسند».

۳- قوة مجريه

پادشاه بود كه آن قدرت را اعمال مي‌كرد و اين وزيران مي‌بايست كه از نمايندگان پارلمنت باشند. اينان در مقابل پارلمنت مسئول اعمال خود بودند و براي تأمين اعتبار مورد نياز وزارتخانة مربوط به خويش بر پارلمنت اتكا داشتند. باز از لحاظ نظري، پادشاه، هيئت وزيران را منصوب مي‌داشت ولي در عمل چنان بود كه از وي انتظار مي‌رفت رهبر حزب پيروز در آخرين انتخابات را به عنوان رئيس هيئت وزيران برگزيند، و اين شخص كه مقام نخست وزيري مي‌يافت، از ميان برجستگان حزبش كساني را به عنوان وزير براي ادارة وزارتخانه‌هاي مختلف نامزد مي‌كرد تا آنان توسط پادشاه رسماً به سمتهاي خود منصوب شوند. ويليام پيت در نخستين دورة نخست وزيريش (۱۷۸۳-۱۸۰۱) تصدي دومقام ديگر – وزارت دارائي و لرد اول خزانه داري – را نيز بر عهده گرفت و بدين ترتيب بود كه با تأييد و تصويب پارلمنت، هم جمع آوري و هم به مصرف رساندن در آمد كشور را در دست خود متمركز ساخت. هم در هيئت وزيران و هم در دستگاه حكومت به طور كلي، در دست داشتن اختيار خرج و دخل در حكم ابزار اصلي انضباط و فرمانروايي محسوب مي‌گشت.

جورج سوم حاضر به انقياد از پارلمنت نشد. از همان زمان جلوس به تخت سلطنت در سال ۱۷۶۰، هنگامي كه جواني بيست و دو ساله بود، در صدد بر آمد كه اختيارات ويژة مقام سلطنت را اعمال كند. ولي اضمحلال رهبري وي در جنگ استقلال امريكا كه براي انگلستان بسيار گران تمام شد و جنون ادواري وي (۱۷۶۵، ۱۷۸۸، ۱۸۰۴ و سرانجام بين سالهاي ۱۷۱۰ تا ۱۸۲۰) جسم و روان و اراده‌اش را ناتوان ساخت و پس از سال ۱۷۸۸، حكومت ويليام پيت را با در نظر گرفتن سه شرط مجاز شناخت: برده‌داري نبايد محكوم شناخته شود؛ كاتوليكهاي انگلستان اجازة رأي دادن نداشته باشند؛ و با فرانسه صلح برقرار نگردد تا زماني كه لويي هجدهم بر تخت و مسند سلطنت قانوني خود قطعاً مستقر شود.

جورج سوم تا آنجا كه معتقدات و بصيرتش اجازه مي‌داد، مرد خوبي بود. ناپلئون در آن زمان كه در جزيرة سنت هلن بود و به گذشته‌ها مي‌نگريست از او چنين ياد مي‌كرد «او صديقترين فرد قلمرو سلطنتش بود» جورج سوم با توسل به چند شيوه، خود را از پيشينيان هانووريش متمايز مي‌ساخت. نخست آنكه از احكام عشره جز فرمان پنجم اطاعت مي‌كرد، ديگر آنكه گرچه دستور مندرج در سفر لاويان را كه مي‌گويد «همسايه‌ات را مثل خودت دوست بدار». خيلي كمتر از حد انتظار رعايت مي‌كرد. مردم انگلستان را دوست مي‌داشت، و مردم هم در مقابل او را به خاطر بدبختيهايش، و علي‌رغم خطاهايش دوست مي‌داشتند زيرا كه جورج سوم مذهب موروثي خود و نيز همسر و دخترانش را دوست مي‌داشت و براي ملتش تصويري

الهامبخش از يك زندگي ساده و آميخته با اخلاص ترسيم كرده بود. مهر مردم انگلستان نسبت به جورج سوم آن زمان افزونتر شد كه ديدند با آنكه وي چنان سرمشقي از سادگي در زندگي خانوادگي برجاي نهاده بود اغلب پسرانش عنوان شاهزادگي خويش را با داشتن يك زندگي زناشويي آشفته و آميخته با بي‌آبروييي، با قماربازي بيحد و حساب، با ولخرجيهاي بي‌پروا و با تباه ساختن آشكار جسم و شخصيت خود دستخوش رسوايي و بدنامي ساختند. ولينگتن سردار معروف انگليسي دربارة پسران جورج سوم گفته بود «منفورترين طوق لعنتي كه بتوان تصور كرد بر گردن حكومتي افتاده باشد».

ارشدترين پسر جورج سوم كه به نام و لقب پرينس آو ويلز موسوم بود، ناهنجارترين، پردردسرترين و جذابترين فرزندان وي به شمار مي‌آمد. وي مردي خوش سيما بود و خودش نيز اين را مي‌دانست. به شيوة بسيار مطلوبي تحت تعليم قرار گرفته بود و به زبانهاي فرانسه، آلماني و ايتاليايي با فصاحت تكلم مي‌كرد. آوازي خوش داشت؛ به نواختن ويولنسل آشنا بود؛ شعر مي‌سرود؛ با ادبيات معاصر انگلستان از نزديك سروكار داشت؛ تامس مور و ريچارد شريدن را در زمرة دوستان صميمي خود داشت؛ و به نحوي هوشمندانه از هنر و هنرمندان تشويق و حمايت مي‌كرد. در عمارت كارلتن هاوس دم و دستگاهي شاهانه بر پا كرد و آن را به هزينة ملت به وضعي مجلل بيار است، به سياست و مباحثات سياسي علاقه نشان داد و در عطش اين كار چون رقيبي براي چارلز جيمز فاكس از كار درآمد؛ و پس از آنكه به صورت بت مقبول حزب ويگ در آمد موجب وحشت پدرش شد. از اينها گذشته، از جوانان جلف و متظاهري خوشش مي‌آمد كه ثروت خود را در راه تهية جامه‌هاي پر زرق و برق خرج مي‌كردند، به پاي زنان مي‌ريختند و براي تهية اسب و سگ يا شركت در مسابقات اسبدواني صرف مي‌كردند. به همراه چنين كسان، در مسابقات مشت‌زني حضور مي‌يافت و در ولخرجي و قرض بالاآوردن از همه پيشي مي‌جست. پارلمنت در چندين نوبت، اختصاص مبلغ ۱۰۰٬۰۰۰ ليره را براي اين جوان كه وليعهد بود تصويب كرد تا او را از اعسار نجات بخشد. زيرا هيچكس نمي‌توانست بگويد اين فرزند ارشد پادشاه و وليعهد انگلستان، اين جوان خوش‌طينت ولي پرخرج و بي‌معني چه موقع به مقام سلطنت مي‌رسيد تا در آن زمان، بخشندة گشاده دست مقرريها و مستمريهاي پر آب و نان باشد.

در هفدهسالگي ابايي نداشت از اينكه اذعان كند «بيش از اندازه به زنان و شراب علاقه‌مند است.» از جمله معشوقه‌هاي نخستين وي، يكي دوشيزه مري رابينسن بود كه با بازي در نقش «پرديتا» در نمايشنامة داستان زمستان اثر شكسپير، جورج جوان را كاملا فريفته و دلباختة خود ساخته بود تا آن حد كه جورج مدت سه سال او را در وضعي آميخته با ناز و تجمل ناپايدار در اختيار خويش نگاهداشت. آنگاه شاهزادة جوان پا به ماجراي عشقي جديتري نهاد و اين بار سر و كارش با زني به نام ماريا ان فيتسهر برت افتاد كه تا آن زمان دو شوهر را از سر گذرانده بود؛ پيرو كليساي كاتوليك رومي و شش سال از جورج بزرگتر و به وضعي رام نشدني منزه و

عفيف و استوار بود. اين زن حاضر نشد به صورت معشوقة شاهزاده در آيد ولي به همسري با وي رضايت داد. براي تحقق اين امر دو مانع وجود داشت: يكي «قانون جانشيني» يعني قانوني كه به موجب آن سلطنت انگلستان در خانوادة هانوور مستقر شده بود، و به استناد آن هر شوهر يا همسري كه وابسته به كليساي كاتوليك رومي بود از جانشيني مقام سلطنت محروم مي‌شد؛ و ديگري قانوني كه به سال ۱۷۷۲

تصويب شده بود و ازدواج هر يك از اعضاي خاندان سلطنتي را كه كمتر از بيست‌وپنج سال داشته باشد بدون رضايت پادشاه قدغن مي‌ساخت. با همة اين احوال، جورج در سال ۱۷۸۵، با خانم فيتسهربرت ازدواج كرد و براي اين كار به يك معاون كشيش جوان وابسته به كليساي انگليكان مبلغ ۵۰۰ ليره پرداخت تا مراسم ازدواج غير قانوني را به عمل آورد. با آنكه اين ازدواج غيرقانوني بود، حق جورج به جانشيني محفوظ ماند و او در سال ۱۷۸۸، زماني كه پدرش باز دستخوش عارضة جنون ادواري گشت، از اين حق استفاده كرد و انجام وظايف سلطنت را در قبضة اختيار خود گرفت و با ناشكيبايي منتظر مرگ پدر ماند، ولي پدر و پسر بندرت به توافق مي‌رسيدند.

با وجود اين، سرانجام در يك نكته به توافق رسيدند، و آن اينكه اگر پادشاه (و در واقع پارلمنت) قرضهاي جديد شاهزاده را كه به مبلغ ۱۱۰٬۰۰۰ ليره بالغ مي‌شد بپردازد، وليعهد نيز در برابر، همسر خود را كه از نظر طبقاتي فروتر از خودش بود طلاق بدهد و با خواهرزادة پدرش، كرولاين برونسويكي، ازدواج كند. جورج، آن دختر را به نحوي نوميد كننده زشت يافت و دختر، شاهزاده را به شكلي چندش‌آور فربه ديد؛ ولي، با همة اين احوال، در تاريخ ۸ آوريل ۱۷۹۵ با يكديگر ازدواج كردند. كرولاين بعداً به اطرافيانش اعتراف كرد كه شب زفاف را در مستي و بي‌حالي خمارآلودي گذرانده است. با وجود اين در تاريخ ۷ ژانوية ۱۷۹۶ براي شوهرش دختري به دنيا آورد كه به نام پرنسس شارلت موسوم گشت. اندك زماني پس از آن تاريخ، جورج همسرش را ترك گفت و براي چند صباحي ديگر باز به آغوش خانم فيتسهربرت پناه برد- زني كه ظاهراً تنها معبود و محبوب وي بود. (وقتي جورج درگذشت، زنجيري در گردنش يافتند كه در انتهاي آن تصويري مينياتوري از اين زن ديده مي‌شد.).

سرانجام در نوامبر ۱۸۱۰، كار جورج سوم، كه در زير فشار مخالفت پارلمنت، شرمساري به خاطر اعمال پسر ارشدش و اندوه از دست دادن دخترش آمليا خرد و شكسته شده بود، به جنون دايمي كشانيده شد. از آن پس به مدت نه سال، پادشاه انگلستان، به صورت ديوانه‌اي زنجيري بود كه مورد ترحم و محبت اتباعش قرار داشت ونايب السلطنة انگلستان كه از جملگي جلال و شكوه و قدرت مقام سلطنت با نصيب مي‌نمود آدمي تباه شده، فربه، پنجاهساله و رئوف بود كه زنش با بي‌پروايي با ديگران سروسري داشت و خودش مورد تحقير مردم بود.



هانري شفر: پرنس اوژن دو بوآرنه، نايب‌السلطنه (آرشيو بتمان)

III - مذهب

حكومت و گروه روشنفكران و انديشمندان انگلستان در اين زمان به موافقت شرافتمندانه‌اي دربارة مذهب رسيده بودند. حملات آنان كه فقط خداي يگانه را قبول داشتند و براي اصول دين حرمتي قائل نبودند بر پيروان راشد و معتقد اصول مذهبي تخفيف يافته بود، زيرا شكاكان به اين نتيجه رسيده بودندكه هيچ چيز ديگر ندارند كه جانشين مذهب سازند تا به عنوان ياور اخلاق فردي و آرامش عمومي به كار آيد. ويليام گادوين، رابرت اوون، جرمي بنتم و جيمز ميل، مثالهاي زندة ناباوري و عدم اعتقاد مذهبي بودند، ولي در اين باره سروصدا و تبليغاتي به راه نمي‌انداختند. تام پين در اين ميان مستثني بود. آريستوكراسي انگلستان كه در كلام ولتر جوان جذابيتي يافته بود در اين موقع با دقت و وضوح فراوان مراسم سبت مسيحي را رعايت مي‌كرد. در قسمتي از سالنامة سال ۱۷۸۹ چنين آمده بود «براي رتبه‌هاي فرودست كليسا، در سراسر كشور انگلستان مايهٔ تعجب بود كه مي‌ديدند روزهاي يكشنبه راههايي كه به كليساها مي‌پيوست پوشيده از كالسكه بود» جان استوارت ميل نيز در سال ۱۸۳۸ چنين نوشت:

در مغز انگليسيان هم از نظر انديشه و هم از لحاظ عمل يك نوع احتراز بسيار سودمند از هر گونه زياده‌روي مشهود بود، ... شعار «آرامش را مختل نسازيد» اصل موردپسند و مقبول آن روزگار بود. بنابراين بر اساس اين شرط كه دربارة مذهب زياد سروصدا نشود و اينكه آن را بيش از اندازة معقول جدي نگيرند، كليسا حتي مورد پشتيباني فيلسوفان نيز قرار گرفت زيرا آن را به عنوان سد و حصاري در برابر تعصب كوركورانه مي‌انگاشتند، و وسيله‌اي آرامش بخش براي ارواح علاقه‌مند به مذهب مي‌دانستند تا اين

گروه را از برهم زدن هماهنگي جامعه يا آرامش كشور باز دارد، كشيشان كليساي رسمي انگلستان در اين انديشه بودند كه بر اساس آن شرط، معاملة شيريني كرده‌اند و با وفاداري و جديت به آن قرار پايبند مانند.

كليساي رسمي انگلستان در اين زمان، «كليساي متحد انگلستان و ايرلند» بود. با آنكه اين كليسا، سي‌ونه مادة مورد قبول كالوينيست‌ها را پذيرفته بود، بسياري از جلوه‌هاي تشريفاتي و شعائر مذهبي كليساي كاتوليك را نيز رعايت مي‌كرد. در اين كليسا، اسقفان و سراسقفان وجود داشتند ولي اينان معمولاً ازدواج مي‌كردند و توسط مقام سلطنت منصوب مي‌شدند. كشيشان محلي بخشها غالباً توسط ملاكان عمدة محلي برگزيده مي‌شدند و آنان را در حفظ و برقراري نظم اجتماعي ياري مي‌دادند. روحانيون انگليكان، پادشاه انگلستان را به عنوان رئيس و فرمانرواي خويش مي‌انگاشتند و مورد تكريم قرار مي‌دادند. اين كشيشان در جمع آوري عشريه از همة خانواده‌هاي انگليسي به منظور تأمين هزينه‌هاي كليسا، بر ياري و معاضدت دولت متكي بودند. ادمند برك، انگلستان را به عنوان جامعة مشترك‌المنافع مسيحي توصيف مي‌كرد كه در آن، كشور و كليسا «با

كروكر نيز كليساي وستمينستر را «بخشي از قانون اساسي انگلستان» تلقي مي‌كرد. اين ارتباط بي‌شباهت به رابطه‌اي نبود كه بين كليساي كاتوليكي و حكومت فرانسه در دوران لويي چهاردهم وجود داشت، با اين تفاوت كه در انگلستان اين دوران تقريباً هيچ گونه تعقيب و مجازاتي براي رفض نبود.

پيروان ساير كليساها و فرقه‌هاي مذهبي كه از كليساي رسمي انگلستان تابعيت نمي‌كردند- ازجمله متوديستها، پرسبيترها، باتيستها (باپتيستها)، مستقلان طرفداران نظام آزادي كليساهاي محلي، كويكرها، و اونيتاريانها- مجاز بودند طبق اصول و عقايد خود رفتار كنند، به شرط اينكه خود را مسيحي اعلام دارند. برخي از ناسازگاران حتي به مجلس لردان راه مي‌يافتند. واعظان متوديست مستمعان بيشتري در پاي منابر خود گرد مي‌آوردند زيرا از فصاحتي حتي تكاندهنده و هراس‌آور برخوردار بودند. كارگران بينوا تهيدست و سرخوردة شهرها كه اميدهاي اين دنيا را از دست فروهشته بودند بار ديگر به ايمان دورة كودكي خود روي آوردند، و اين عمل را با چنان جديت و حرارتي انجام دادند كه وقتي انديشه‌هاي انقلابي از فرانسه برخاست، از فراز درياي مانش گذشت و انگلستان را فرا گرفت، اين كارگران ايمان بازيافته، در برابر هر جهد و تلاشي كه در جهت به طغيان واداشتن آنان مبذول مي‌شد ايستادگي كردند. در سال ۱۷۹۲، رهبران متوديسم وزلي از هر يك از پيروان خود مي‌خواستند سوگند وفاداري و فرمانبرداري از پادشاه انگلستان ياد كنند.

در درون خود كليساي رسمي انگلستان نيز، نفوذ متوديسم الهامبخش يك «نهضت انجيلي» شد: بسياري از كشيشان جوانتر و مردم عادي و غير روحاني مصمم گشتند در كليساي انگليكان روحي تازه بدمند بدين صورت كه صميمانه به تعاليم انجيل روي آورند؛ زندگي خود را با سادگي، پرهيزگاري، پارسائي و نيكوكاري قرين سازند؛ و اصولاً در معناي واقعي كليسا اصلاحي پديد آورند. يكي از اينان بنام ويليام ويلبر فورس مبارزة انگلستان را عليه برده‌داري پايه ريزي و رهبري كرد. ديگري بنام هنامور، دوشيزه‌اي بود كه با ايراد سخنرانيها، نگارش كتابها و تأسيس مدارس يكشنبه، شور مسيحي بيشتري را در جامعه برانگيخت.

دو گروه مذهبي از حلقة تساحل كامل جامعة انگليس بركنار بودند: كاتوليكها و يهوديان. پروتستانهاي انگليسي نه تنها گاي فاكس و اقدام او را در جهت منفجر ساختن پارلمنت به سال ۱۶۰۵، هنوز فراموش نكرده بودند بلكه مماشات پادشاهان خاندان استوارت- چارلز اول و چارلز دوم وجيمز دوم- را با قدرتهاي كاتوليكي، با معشوقه‌ها و با افكار كاتوليك،

اينان به كاتوليكها به چشم كساني مي‌نگريستند كه وفاداري و انقياد خويش را به جانب يك قدرت خارجي متوجه ساخته بودند. (در نظر پروتستانهاي انگليس، پاپها سلاطين دنيوي و غيرروحاني بودند و قلمرو

فرمانروايي آنان همان سرزمينهاي پاپي بود.) اين پروتستانها از خود مي‌پرسيدند چنانچه بين يك پاپ در رم و يك پادشاه در انگلستان اختلاف پديد آيد، فرد كاتوليك جانب كدام يك از آن دو را بايد بگيرد؟

در انگلستان سال ۱۸۰۰، در حدود شصت‌هزار نفر كاتوليك زندگي مي‌كردند. بيشتر اينان از تبار ايرلندي و عده‌اي هم بوميان انگلستان و از اعقاب كاتوليكهاي انگليس قبل از دوران اصلاح ديني بودند. قوانين در اين زمان در مورد كاتوليكها بسيار سهل‌گيرتر شده بود. چندين قانون كه بين سالهاي ۱۷۷۴ تا ۱۷۹۳ وضع شده بود، حق تملك زمينهاي خودشان، به جاي آوردن مراسم مذهبي به شيوة خود، و انتقال عقايدشان را از طريق مدارس مخصوص آنان مجدداً مستقر مي‌ساخت. ضمناً با اداي يك سوگند كه كلمات آنان به شيوة مخصوصي تدوين شده بود مي‌توانستند وفاداري خود را نسبت به پادشاه انگلستان ابراز دارند، بدون آنكه ناگزير شوند سختي در طرد پاپ بر زبان جاري سازند. با همة اين احوال، حق انتخاب كردن و انتخاب شدن به نمايندگي در پارلمنت را نداشتند.

در اواخر قرن هجدهم، نهضت آزادسازي كامل كاتوليكهاي انگلستان، بدانسان كه بتوانند از كلية حقوق اجتماعي برخوردار باشند، در آستانة به ثمر رسيدن بود. پروتستانهاي برجسته و سرشناسي نظير وزلي، كنينگ، ويبلر فورس و لردگري از اين نهضت پشتيباني مي‌كردند. انقلاب فرانسه، در انگلستان عكس‌العملهايي عليه ولتر و عصر روشنگري برانگيخته بود و نسبت به مذهبي كه آن چنان در معرض مخالفت حكومت انقلابي قرار داشت، احساس نوعي همدردي مي‌شد. بعد از سال ۱۷۹۲، مهاجران فراري فرانسوي، از جمله كشيشان و راهبان، در انگلستان با استقبال گرمي روبه‌رو مي‌شدند و از دولت انگلستان كمكهاي مالي دريافت مي‌كردند. به تبعيديان اجازه داده مي‌شد صومعه‌هايي از خود بنا كنند و آموزشگاههاي مذهبي دائر سازند. فكر اينكه يك كليساي آنچنان ضعيف شده و محروميت كشيده بتواند براي انگلستان متضمن خطري باشد، به نظر ضعيف مي‌آمد؛ و نيز تصور اينكه در جنگي عليه فرانسه، آن كليسا بتواند يك متحد با ارزش باشد قابل قبول مي‌نمود. در سال ۱۸۰۰، ويليام پيت نخست‌وزير وقت، لايحه‌اي به منظور آزادي بخشيدن به كاتوليكها در انگلستان، به پارلمنت تسليم كرد. توريها و مقامهاي عاليرتبة كليساي انگليكان با آن لايحه مخالفت ورزيدند، و جورج سوم نيز مصممانه در كنار آنان ايستاد. پيت به ناچار آن لايحه را مسترد داشت و از مقام خويش استعفا داد. زمان آزاديبخشي به كاتوليكهاي انگلستان تا سال ۱۸۲۹ فرا نرسيد.

مسئلة رفع محروميتهاي اجتماعي يهوديان انگلستان از اين هم ديرتر (در سال ۱۸۵۸) به تحقق پيوست.

قسمت اعظم آنان در لندن و عده‌اي از آنان در مراكز ولايات اقامت داشتند، در حالي كه تقريباً هيچ يك از ايشان مقيم روستاها نبودند. جنگ طولاني، مهاجرت بيشتر يهوديان را از خارج به اين كشور متوقف ساخته و به يهوديان مقيم فرصتي بخشيده بود تا خود را با راه و رسم زندگي انگليسيها منطبق سازند و برخي از سدها و موانع نژادي را از بين بردارند. قانون هنوز آنان را از حق شركت در انتخابات و رسيدن به مقامها و مسندهاي عالي ممنوع مي‌داشت، زيرا براي دستيابي به آن مقامها، «اداي سوگند وفاداري به آيين مسيحيت» ضروري مي‌نمود و همچنين برگزاري مراسم آيينهاي مقدس مي‌بايست طبق آداب كليساي رسمي به عمل آيد. غير از اين محدوديتها، يهوديان از ساير آزاديها برخوردار بودند و مي‌توانستند به شيوة دلخواه خويش در خانه‌ها يا در كنيسه‌هايشان به عبادت بپردازند. چند نفر از يهوديان برجسته به دين مسيح گرويدند: سمپسن گيديون بانكدار، ديويد ريكاردوي اقتصاددان و آيزك ديزريلي نويسنده. اين نفر آخرين، علاوه بر آنكه پدر بنجمين ديزريلي نخست‌وزير بينظير و نامدار انگلستان بود، با نام مستعار و به گونه‌اي تفنني بين سالهاي ۱۷۹۱ و ۱۸۴۳ مجموعه‌اي تحت عنوان طرفه‌هايي از ادبيات گرد آورد كه مطالعة آن هنوز مي‌تواند براي كساني به عنوان يك اديب و فاضل يا به صورت يك علاقه‌مند به مطالعه، لذتبخش و دلكش باشد.

تجربيات طولاني يهوديان در رشته‌هاي بانكداري و صرافي و وابستگيهاي خانوادگي بين يهوديان مقيم انگلستان و ساير كشورهاي قارة اروپا، آنان را قادر ساخت تا در جريان جنگهاي هفتساله و درگيري

طولاني بين انگلستان و فرانسه، به ياري حكومت انگلستان بشتابند. برادران بنجمين و آبراهام گولدسميد به ويليام پيت كمك كردند تا او بتواند حلقة صرافان رباخوار و غارتگر را كه معاملات اوراق قرضة خزانه‌داري را در انحصار خود درآورده بودند بشكند. در سال ۱۸۱۰، ناتان روتشيلد (۱۷۷۷-۱۸۳۷) شعبة يك موسسة مالي و بانكي را كه پدرش ماير آمشل روتشيلد در شهر فرانكفورت بنياد نهاده بود، در لندن تأسيس كرد. به نظر مي‌آيد كه ناتان برجسته‌ترين اين نوابغ مالي محسوب مي‌شد كه خاندان روتشيلد را در طول چند قرن و در چند كشور، ممتاز و نامدار ساخته بودند. ناتان بزودي به صورت واسطة معتمد حكومت انگلستان در معاملة با قدرتهاي خارجي درآمد. انتقال مبالغ هنگفت كمكهاي مالي انگلستان به اتريش و پروس- كمكهايي كه آنان را قادر ساخت تا بتوانند با ناپلئون به جنگ ادامه دهند- به وسيلة او يا نمايندگانش انجام گرفت؛ و بالاخره همين شخص بود كه در توسعة صنعتي و بازرگاني انگلستان بعد از سال ۱۸۱۵ نقش عمده‌اي برعهده داشت.

IV - آموزش و پرورش

چنين به نظر مي‌رسيد كه انگلستان مصمم بود نشان دهد چگونه يك حكومت مي‌تواند بدون

اعزام كودكان به مدرسه، به راه خود ادامه دهد. طبقة اشراف جز به آموزش و پرورش پسران خود علاقه‌اي نشان نمي‌داد. به نظر مي‌آمد كه به خاطر حفظ وضع موجود، دهقانان، كارگران و احتمالاً طبقة بورژوازي نيز قادر به خواندن نباشند- بخصوص در چنين موقعي كه گادوين، اوون، كابت، پين، كولريج، و شلي چنان بيهوده‌گوييها و ياوه‌سراييهايي دربارة آريستوكراسيهاي استثمارگر، كمونهاي كشاورزي، بردگان كارخانه‌ها و ضرورت الحاد، چاپ و منتشر مي‌كردند. گادوين به سال ۱۷۹۳ چنين نوشت: «مدافعان قاطع و مصمم نظام كهن بدون هيچگونه آينده نگري حساب شده‌اي با انتشار و انتقال سوادآموزي مخالفت ورزيده‌اند زيرا آن را به عنوان هراس‌آورترين بدعت انگاشته‌اند. در اظهار نظر مشهورشان مبني بر اينكه- «يك خدمتكار و نوكر كه سواد نوشتن و خواندن بياموزد ديگر به صورت ماشين بدون اراده‌اي، آنسان كه لازم دارند، باقي نمي‌ماند»- نطفة چنان اصلي مشهود است، كه با آن مي‌توان بآساني سرتا پاي فلسفة اجتماع اروپا را تبيين كرد». طبقات بالاي اشراف چنين استدلال مي‌كردند كه طبقات فرودست اجتماع قادر نيستند با كياست و احتياط مطالبي را كه در سخنرانيها، كتابها و روزنامه‌ها به آنان عرضه مي‌شود مورد قضاوت قرار دهند. براي اينان، انديشه‌هاي جديد حكم مواد منفجره را خواهد داشت؛ و در صورتي كه دسترسي به مدرسه براي سراسر افراد ملت ميسر گردد «فوج هيولا و غول‌آساي» ابلهان و ساده‌لوحان دستخوش رؤيا در صدد آن برخواهند آمد كه مزايا و قدرتهاي لازم را از چنگ تنها طبقاتي كه مي‌توانند نظم اجتماعي و تمدن را نگهداري كنند، به در آورند. كارخانه‌داران كه نگران رقيبان بودند و تحت فشار سرمايه‌گذاران در جستجوي كارگر ارزان برمي‌خاستند، در آموختن حقوق بشر و شكوه مدينة فاضله به كودكان كارگر هيچ سود و ارزشي نمي‌يافتند. گادوين از قول يكي از محافظه‌كاران كه نامش معلوم نيست چنين نقل مي‌كند: «اين اصول، سرانجام و به شيوة اجتناب ناپذيري در مغز عوام توليد فساد خواهد كرد، ... و هر آينه كوشش به عمل آيد تا اين اصول به مرحلة اجرا در آورده شود، همه نوع مصيبت و فاجعه به بار خواهد آمد. ... دانش و ذوق، پيشرفت و ترقي فهم و قوة ادراك، اكتشافات خردمندان، زيباييهاي شعر و هنر زير پا لگدمال شده و توسط وحشيان به نابودي كشانيده خواهد شد.»

در سال ۱۸۰۶، پاتريك كوهون رئيس پليس سابق لندن برآورد كرد كه دوميليون كودك در انگليس و ويلز از آموزش و پرورش به كلي بي‌نصيب هستند. در سال ۱۸۱۰ الگزاندرماري زبانشناس، در نتيجة تحقيقات خود به اين نتيجه رسيد كه سه چهارم كارگران كشاورزي بيسواد هستند. در سال ۱۸۱۹ آمارهاي رسمي حاكي از آن بود كه تعداد ۶۷۴٬۸۸۳ كودك در انگليس و ويلز به دبستان و دبيرستان مي‌رفتند و اين رقم يك پانزدهم جمعيت را تشكيل مي‌داد. وقتي در سال ۱۷۹۶ ويليام پيت پيشنهاد كرد حكومت براي آموزش حرفه‌اي مدارسي تأسيس كند، عدة نمايندگان موافق با اين لايحه به حد نصاب لازم نرسيد، و زماني كه به سال ۱۸۰۶، سميوئل ويتبرد لايحه‌اي به پارلمنت تقديم داشت كه دولت در هر يك از بخشهاي روستايي يك

مدرسه تأسيس كند (اين اقدام در اسكاتلند قبلاً به عمل آمده بود) مجلس عوام آن لايحه را تصويب كرد ولي مجلس لردان، به عذر آنكه در آن لايحه آموزش و پرورش بر اساس اصول مذهب قرار داده نشده است، از تصويب آن سر باز زد.

فرقه‌هاي مذهبي بر خود واجب مي‌دانستند براي برخي از كودكان خود تا اندازه‌اي امكان آموزش را فراهم آورند. «انجمن ترويج دانش مسيحي»، مدارس خيريه‌اي را دايز نگهداشته بود

ولي شمارة كل دانش‌آموزان در اين مدرسه‌ها از ۱۵۰٬۰۰۰ فراتر نمي‌رفت. آن مدارسي هم كه به همت دوشيزه هنامور تأسيس شده بود تقريباً به چيزي جز تعليمات مذهبي نمي‌پرداخت. مجريان قانون حمايت از بينوايان و فقرا موفق شدند فقط براي ۲۱٬۶۰۰ نفر از مجموع ۱۹۴٬۹۱۴ كودك كه تحت سرپرستي و ادارة خود داشتند مدارس حرفه‌اي تأسيس كنند تا آنان را براي اشتغال در كارخانه‌ها مجهز و آماده سازند. در مدارس مذهبي، كودكان يك چيز را خوب ياد مي‌گرفتند و آن همان انجيل بود. اين كتاب براي كودكان، ايمان و ادبيات و حكومتشان بود، و در ميان مجموعة بدبختيها، بيعدالتيها، گمراهيها، و سرگشتگيهاي زندگي براي آنان در حكم مايملك با ارزشي محسوب مي‌شد.

در سال ۱۷۹۷، دكتر اندروبل، به خاطر تأمين كمبود آموزگاران، يك «روش خليفه‌اي» ابداع كرد كه به موجب آن از شاگردان بزرگسال به عنوان دستيار آموزگار در دبستانهايي كه مربوط به كليساي انگليكان بود استفاده مي‌شد. سال بعد، جوزف لنكستر شبيه همين نظام را مبتني بر اصول مورد قبول همة مسيحيان معمول داشت. ارباب كليسا از اجراي اين روش جديد كه در نظر آنان خارج از چارچوب مشخص فرقه‌هاي مذهبي مي‌نمود امتناع ورزيدند. لنكستر را به عنوان يك ملحد و مرتد و ابزار دست شيطان مورد طعن و نكوهش قرار دادند و كولريج نيز بر اين حكم محكوميت صحه نهاد. در سال ۱۸۱۰، جيمز ميل، لرد بروام، فرانسيس پليس و سميوئل راجرز «انجمن سلطنتي لنكستري» را بنيان نهادند تا مدارس غيرمذهبي و غيروابسته به فرقه‌هاي مذهبي مختلف را توسعه دهند. اسقفان كليساي انگليكان كه از پيشرفت اين انجمن دستخوش وحشت شده بودند به رقابت برخاستند و «انجمن آموزش فقيران بر اساس اصول مورد قبول كليساي رسمي» را تأسيس كردند. تا قبل از فرا رسيدن سال ۱۸۷۰، نظام آموزش ابتدائي ملي و فارغ از وابستگيهاي مذهبي و فرقه‌اي در سراسر انگلستان رواج پيدا نكرد.

آموزش دبيرستاني و دورة عالي براي كساني كه از عهدة مخارج آن برمي‌آمدند توسط معلمان سرخانه، دبيرستانهاي «ملي»، سخنرانها و دو دانشگاه ميسر مي‌گشت. دبيرستانهاي ملي ايتن، هارو، راگبي، وينچستر، وستمينستر و چارترهاوس، كه جملگي از شاگردان شهري مي‌گرفتند، درهايشان بر روي پسران طبقة اشراف و نجيبزادگان گشوده بود و گاه به گاه از فرزندان بورژواهاي توانگر نيز عده‌اي مي‌توانستند به آنها راه يابند. برنامة دروس به طور عمده منحصر به مباحث كلاسيك و از جمله زبانها و ادبيات يونان و روم باستان بود. بعضي مواد مربوط به علوم نيز در كنار آن دروس كلاسيك تدريس مي‌شد، ولي والدين فرزنداني كه در اين دبيرستانها تحصيل مي‌كردند ميل داشتند اولادشان براي تصدي كارهاي دولتي و معاشرت با افراد طبقة مؤدب و منزه و بالاي جامعه تربيت شوند و بر اين اعتقاد بودند كه يك نوجوان در صورتي كه تاريخ و ادبيات يونان و روم باستان و همچنين فن سخنوري را بياموزد براي تصدي آن گونه مشاغل در آينده، بهتر تربيت و تجهيز خواهد شد تا آنكه فيزيك و شيمي و شعر و ادبيات انگليسي فرا گيرد. با وجود اين، ميلتن را در برنامة دروس اين مدارس گنجانده بودند زيرا وي

به عنوان يك رومي مي‌انگاشتند كه اشعار لاتيني را به همان آساني و فصاحت اشعار انگليسي مي‌سرود.

انضباط در اين مدارس ملي به كمك آميزه‌اي از شلاق و «خدمتگزاري شاگردان فرودست به شاگردان فرادست» برقرار مي‌گشت. شاگرداني كه مرتكب خطاهاي عمده مي‌شدند، توسط دبيران شلاق مي‌خوردند. خدمت شاگردان به شاگردان ديگر عبارت از اين بود كه شاگردان كلاسهاي پايينتر براي شاگردان كلاسهاي بالاتر كارهايي به صورت رايگان و بي چون و چرا انجام دهند: نامه‌ها و پيغامهايشان را به

مقصد برسانند؛ كفشهايشان را واكس بزنند؛ چايشان را حاضر كنند؛ چوگان و توپ كريكت آنان را حمل كنند؛ و تشرزدنها و ايرادگيريهاي آنان را بشنوند و دم بر نياورند. حكمت اين روش بر اين فرضيه استوار بود كه يك جوان بايد اول فرمان بردن را بياموزد تا براي فرمان راندن شايستگي يابد. (فرضيه‌اي مشابه اين، در ارتش و نيروي دريايي حكمفرما بود و در اين دو نهاد نيز انضباط از طريق شلاق زدن، خدمت كهتر به مهتر و اطاعت همراه با سكوت و تسليم و رضا برقرار مي‌گشت. بدين سان مي‌توان گفت كه پيروزيهاي ترافالگار و واترلونه تنها «درميدانهاي بازي و ورزش ايتن و هارو» بلكه در سالنها و اطاقهاي مدارس ملي نيز پايه‌ريزي شده بود.) زماني كه يكي از اين شاگردان كهتر كه مدتي خدمت شاگردان مهتر را كرده بود، خود به كلاسهاي بالاتري رسيد و در زمرة شاگردان ارشد مدرسه در مي‌آمد چنان روحيه‌اي يافته بود كه خود از آن روش دفاع مي‌كرد و آن را دقيقاً به كار مي‌بست. در اين پرورشگاههاي آريستو كراسي، يك نوع دموكراسي برقرار بود: همة كهتران صرفنظر از ثروت و شجره‌نامة خانوادگي برابر بودند؛ و همة فارغ‌التحصيلان از اين مدارس (در صورتي كه از گرويدن به رشتة بازرگاني و سوداگري اجتناب مي‌ورزيدند) بر همديگر چون همگناني برابر مي‌نگريستند و بر ديگران، هر چند هم با استعداد و شايسته بودند، به چشم زيردستان نگاه مي‌كردند.

فارغ‌التحصيلان اين دبيرستانها- معمولاً در هجدهسالگي- به يكي از دو دانشگاه آكسفرد يا كيمبريج راه مي‌يافتند تا در آنجا به عنوان «دانشجو در طلب درجه» درآيند. اين دانشگاهها ديگر آن منزلت و رفعت دوران اواخر قرون وسطي و آغاز دوران رنسانس را نداشتند. ادوارد گيبن مصنف اثر مشهور انحطاط و سقوط امپراطوري روم، تنها كسي نبود كه از روزهاي دوران تحصيل خود در آكسفرد با افسوس و تلخي سخن مي‌راند؛ چرا كه به نظرش بيشتر آن اوقات گرانبها را در راه مطالعات نامربوط به هدر داده بود (گرچه او از آموختن لاتين و يوناني در اين دانشگاه سود فراواني برده بود). و از همچشمي و رقابت دانشجويان در قمار، ميخوارگي، معاشرت با روسپيان و منازعه با شهروندان آكسفرد شكايت مي‌كرد. پذيرفته شدن در اين دو دانشگاه منوط به تأييد كليساي رسمي انگلستان بود. آموزش دروس توسط استاداني صورت مي‌گرفت كه هر يك از آنان تعليم چند نفر دانشجو را به عهده داشت و معلومات خود را از

طريق ايراد سخنرانيها يا آموزش در كلاس به آن دانشجويان منتقل مي‌ساخت. در اين دو دانشگاه نيز تدريس زبان و ادبيات يونان و روم باستان در مرحلة اول اهميت بود؛ ولي رياضيات، حقوق، فلسفه، و تاريخ دوران معاصر نيز براي خود جايي در برنامة دروس دانشگاه يافته بود. در اين رشته‌ها استادان سخنراني مي‌كردند گرچه عدة كمي از دانشجويان در محضر سخنراني آنان حضور مي‌يافتند؛ و همچنين رشته‌هاي نجوم، گياهشناسي، فيزيك، و شيمي در اين دو دانشگاه تدريس مي‌شد.

آكسفرد جزو گروه محافظه‌كاران (توريها) و كيمبريج در زمرة گروه ليبرالها (ويگها) به حساب مي‌آمد. در دانشگاه اخير، پيروي از مواد سي‌و نه گانه فرقة كالوينيستها به عنوان شرط ورود به دانشگاه، ديگر ضرورتي نداشت ولي فقط كساني موفق به دريافت درجة دانشگاهي مي‌شدند كه پيرو كليساي انگلستان بودند. مبارزه عليه برده‌داري از سال ۱۷۸۵ در اين دانشگاه (كيمبريج) ريشه دوانيده و نضج گرفته بود. رشته‌هاي علمي در دانشگاه كيمبريج نسبت به آكسفرد، از استادان بهتر و دانشجويان بيشتري برخوردار بود، ولي هر دو دانشگاه از نظر منزلت علمي از دانشگاههاي آلماني و فرانسوي در آن زمان عقبتر بودند. در آكسفرد فلسفه بر اساس تعليمات و آثار ارسطو تدريس مي‌شد. كيمبريج در رشتة فلسفة خود، آثار لاك، هارتلي و هيوم را گنجانده بود. كيمبريج فضلايي تربيت مي‌كرد كه شهرت و اعتبار بين‌المللي مي‌يافتند؛ در حالي كه هدف آكسفرد، تعليم و تربيت مرداني مجهز به فصاحت كلام و تدبير و سياستمداري جهت نمايندگي پارلمنت بود بدين اميد و اطمينان، كه اين مردان پس از گذشتن از فراز و نشيب تجربه‌ها، با برخورداري از ارتباطهاي سودمند خانوادگي، براي ايفاي نقش درحكومت انگلستان آمادگي حاصل كنند.

V - اخلاق

pymansetareh@yahoo.com

۱. زن و مرد

از جامعه‌اي كه در آن حكومت طبقة اشراف مستقر بود، اقتصادي در حال تحول داشت، بين دولت و كليسا اتحاد برقرار بود، آموزش و پرورش از نظر محتوا و شمول آن چنان محدود مي‌نمود، و در جامعه‌اي كه ميراث ملي زماني بر اساس انزواطلبي استوار بود و قوام داشت و اكنون با گسترش ارتباطات، انقلاب و جنگ، چنان ميراثي مورد تنازع و تهديد قرار گرفته بود، چه نوع اخلاقياتي ممكن بود بروز و ظهور كند؟

مردان و زنان به طور طبيعي موجوداتي پايبند اخلاق نيستند، زيرا غرائز اجتماعي آنان كه علاقه‌مند به همكاري است، از نظر نيرومندي و استواري به پاي انگيزه‌هاي فردي ايشان نمي‌رسد- انگيزه‌هايي كه در خدمت نفس است؛ و

اجتماعي تقويت يابد و اين دو مقصود حاصل نمي‌شود مگر آنكه قانون، اراده و قدرت گروه و اجتماع را بيان دارد؛ و قوانين اخلاقي از طريق خانواده، كليسا، مدرسه، عقايد عمومي، آداب و رسوم و «تابوها» بر رفتار و كردار مردم تأثير بگذارد. با توجه به آنچه گفته شد، در آن زمان جرم و جنايت در انگلستان بين سالهاي۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ به نحوي اجتناب ناپذير بسيار بالا بود. موارد زيادي از نادرستي و سيلي از روابط جنسي قبل از ازدواج وجود داشت. اگر سخنان هوگارث و بازول را قبول كنيم، روسپيخانه‌ها و زنان ولگرد خياباني در لندن و شهرهاي صنعتي فراوان بود. طبقة اشراف، سروكار داشتن با روسپيان را كم‌خرجتر از داشتن معشوقگان يافته بود. لرد اگرمنت، ميزبان گشاده‌دست ترنر وساير هنرمندان انگليسي «گفته مي‌شد گروهي از معشوقگان گرد آورده و از طريق آنان پدر يك خيل از كودكان گشته بود. ... با وجود اين، چنين شايعاتي فقط بر علاقه و دلبستگي دوستانش نسبت به وي مي‌افزود.» ما مي‌توانيم اخلاق طبقات ممتاز جامعة انگلستان را از روي نرمش و خوش مشربيي كه به كمك آن خود را با راه و روش پرينس آو ويلز هماهنگ و همرنگ ساختند مورد قضاوت قرار دهيم. «اين شاهزاده در ميان شهوترانترين و آلوده‌ترين اشرافي كه از قرون وسطي تا زمان انگلستان به خود ديده بود بزرگ شد.» مي‌توان حدس زد كه طبقة كشاورزان به قوانين و اصول اخلاقي پايبند بوده‌اند، زيرا ساخت خانوادة كشاورز و دهقان مستلزم وجود سلطة قوي و بي چون و چراي والدين بود، و مراقبت گريزناپذير كهتران را از جانب مهتران خانواده ايجاب مي‌كرد.با وجود اين، طبقة كارگر در حال رشد، كه از زير پوشش چنان مراقبتي بيرون آمده بود، تا آن‌جا كه درآمدش اجازه مي‌داد، از رفتار استثمارگران خويش در پرداختن به منهيات تقليد مي‌كرد. «دستمزد قليل كارگران در صنايعي كه در كارخانه‌ها و كارگاههاي غيربهداشتي و خارج از نظارت دولت مستقر بود اين وسوسه را افزونتر مي‌ساخت». زيرا زنان كارگر در اين نوع كارخانه‌ها دستخوش اين وسوسه و اغوا مي‌شدند كه با در اختيار گذاردن تن خود، پول بخور نميري بر دستمزد بسيار ناچيز خويش بيفزايند.

تا سال ۱۹۲۹، سن قانوني ازدواج براي طبقة ذكور چهارده سال و براي طبقة اناث دوازده سال بود. به طور معمولي و عادي، ازدواج يك دادوستد تلقي مي‌شد كه در آن پول عامل اساسي به شمار مي‌رفت. مقبوليت يك مرد يا زن از نقطه نظر ازدواج بر اين اساس بود كه هر يك در حال حاضر يا در آينده از چه درآمدي برخوردار باشد. مادران (آن چنانكه در داستانهاي جين اوستن مي‌خوانيم) روز و شب در حال نقشه كشيدن بودند تا دخترانشان را به مردان پولدار شوهر بدهند. ازدواج بر مبناي عشق هنوز جنبة استثنا داشت، گرچه در نوشته‌هاي ادبي چنين ازدواجي ستوده مي‌شد. ازدواجهايي كه بر اساس عرف و

سر مي‌گرفت از نظر قانوني به رسميت شناخته مي‌شد. ازدواجهاي رسمي مي‌بايست با حضور يك كشيش انجام گيرد. خانواده‌ها معمولاً پرجمعيت بودند، زيرا فرزندان از نظر اقتصادي مغتنم شمرده مي‌شدند. در خانواده‌هاي كارگر، اين موضوع اندكي كمتر از خانواده‌هاي كشاورز مصداق پيدا مي‌كرد. جلوگيري از بچه‌دار شدن در مراحل ابتدايي بود. ميزان رشد جمعيت در حال افزايش بود ولي البته به خاطر مرگ و مير نوزادان و سالخوردگان، عدم تغذية كافي، نبودن وسايل و مراقبتهاي درماني و بهداشتي، نرخ اين

افزايش كند بود. زناكاري رواج بسيار داشت. طلاق توسط شوهر يا (بعد از سال ۱۸۰۱) توسط زن گرفته مي‌شد ولي فقط در چارچوب قانوني كه از پارلمنت گذشته بود. از طرفي رعايت اين چهارچوب قانوني چنان پرخرج بود كه تا قبل از سال ۱۸۵۹، يعني زمان تعديل قانون مزبور، فقط ۳۱۷ حكم طلاق صادر شده بود. تا سال ۱۸۵۹، اموال منقول زن پس از ازدواج به تملك شوهر در مي‌آمد و هر گونه اموال منقول هم كه پس از ازدواج در اختيار زن در آمد خود به خود به مالكيت شوهر انتقال مي‌يافت. زن تملك خود را بر زمين حفظ مي‌كرد اما هر گونه در آمد حاصل از زمين به شوهر مي‌رسيد. هر آينه زني قبل از شوهر فوت مي‌كرد كلية اموال منقول و غير منقولش به شوهر وي تعلق مي‌گرفت.

از وجود زنان ثروتمند در اين دوران چيزهايي مي‌شنويم ولي عدة چنين زناني اندك بود. بنا بر سنت وقف، پدري كه پسري در قيد حيات نداشت مي‌توانست- و در بسياري موارد چنين مي‌كرد- املاك خود را براي يكي از بستگان ذكورش به ارث بگذارد و دخترانش را وابسته و به اميد دوستي يا نزاكت و احسان چنان قوم و خويشي رها سازد. دنياي آن روزگار، دنياي مردان بود.

۲- مري وولستنكرافت

عرف و عادت، اغلب زنان انگليسي را به اين نابرابريها خو داده بود، ولي بادهايي كه در اين زمان از فرانسة انقلابي مي‌وزيد، بسياري از رنجديدگان را بر مي‌انگيخت تا زبان به اعتراض بگشايند. مري وولستنكرافت يكي از اين زنان بود كه نابرابريها را حس مي‌كرد و صدايش را به صورت يكي از رساترين دادخواهيهايي كه برا ي آزادي زنان به عمل آمده بود بلند كرد.

پدرش يكي از اهالي لندن بود كه تصميم گرفت به كشاورزي مشغول شود. ولي در اين كار با شكست روبه‌رو شد و ثروت و همسرش را از دست داد. به ميخوارگي افتاد و سه دخترش را به حال خودشان رها كرد تا نان خويش را درآورند. آن سه خواهر مدرسه‌اي گشودند؛ مورد تحسين سميوئل جانسن قرار گرفتند؛ ولي سرانجام كارشان به ورشكستگي كشيد. مري به عنوان يك معلم سرخانه مشغول كار شد، ولي پس از يكسال از كار خود اخراج شد زيرا «بچه‌ها



چاپ سنگي از روي تابلويي اثر جان اوپي: مري وولستنكرافت (آرشيو بتمان)

معلم سرخانه را از مادرشان بيشتر دوست مي‌داشتند.» در اين بين، مري چندين كتاب نوشت و از جمله در سي‌و سه سالگي (۱۷۹۲) كتابي تحت عنوان استيفاي حقوق زن نگاشت.

مري اين كتاب را به «آقاي تالران- پريگور، اسقف فقيد اوتون» اهدا كرد، با اين اشاره كه چون مجلس مؤسسان فرانسه اعلامية حقوق بشر (حقوق مرد) را صادر كرده از نظر اخلاق موظف و ناگزير است اعلامية حقوق زن را نيز انتشار دهد. مري در نگارش كتاب سخني بسيار متين به كار برد؛ اصول اخلاقي را كاملاً در مد نظر قرار داد؛ وفاداري خود را نسبت به كشور بيان داشت؛ و تقوا و خداوند را در رأس قرار داد- اين همه شايد به خاطر آن بوده است كه راهش هموارتر و بي‌مخاطره باشد. در اين كتاب وي دربارة حق شركت در انتخابات براي زنان كمتر سخني به ميان آورد زيرا به زعم وي «نظر به اينكه سراسر نظام انتخاباتي و نمايندگي پارلمنت در انگلستان به صورت دستاويز راحت و بي دردسري براي استقرار خودكامگي است، زنان نيازي به شكايت ندارند چون آنان نيز به عنوان يك طبقة پر جمعيت از كارگران سختكوش و زحمتكش به حساب مي‌آيند. زنان نيز در حالي كه نمي‌توانند دهانهاي گرسنة كودكانشان را با نان خالي ببندند براي پشتيباني از خاندان سلطنت، سهمي از دستمزد و درآمد ناچيز خويش را مي‌پردازند.» با وجود اين، «من تصور مي‌كنم كه زنان بايد نمايندگاني در پارلمنت داشته باشند، نه آنكه هيچگونه سهم مستقيمي در مذاكرات و مشاورات و تصميمگيريهاي حكومت براي آنان در نظر گرفته نشود.» مري به عنوان مثالي و شاهدي بر قانونگذاري بر مبناي جنسيت، به قوانين ارشديت، نخست زادگي و وقف اشاره كرد. عرف و عادت حتي از قانون نيز بيرحمتر بود زيرا بر يك زن به خاطر يك لحظه اعراض از عفاف لكة ننگي مي‌گذاشت كه در سراسر عمر به عقوبت آن گرفتار مي‌ماند، «در صورتيكه مردان احترام و آبروي خود را حتي در آن زمان كه مرتكب گناه مي‌شدند حفظ مي‌كردند.»

چه بسا برخي از خوانندگان كتاب مري از خواندن اين مطلب در كتاب وي دچار حيرتي شديد مي‌شدند كه يك زن حق دارد به هنگام مقاربت، ارضاي خاطر جسمي حس كند و اين ارضاي خاطر را بر زبان آورد. ولي او به هر دو جنس زنهار مي‌داد كه «عشق در صورتي كه به عنوان اشتهايي حيواني انگاشته شود نمي‌تواند براي زماني دراز خود را تغذيه كند بلكه خيلي زود از بين مي‌رود.» و واقعيت اين است كه آن ارضاي خاطر «زودگذرترين شور و هيجانهاست.» عشق به عنوان يك رابطة جسمي بايد بتدريج جاي خود را به دوستي بدهد. اين كار نيز مستلزم احترام متقابل است و احترام نيز در صورتي تأمين مي‌شود كه هر يك از دو زوج، در ديگري يك خصيصة فردي و در حال پيشرفت و شكوفايي بيابد. بدين سان نخستين گام در راه آزادي زنان، تشخيص و در يافتن معايب و كاستيهاي اوست و توجه به اين واقعيت كه آزادي زن منوط به آموزش مغز وي و پرورش رفتارش خواهد بود.

مي‌پردازد: تظاهر به ضعف و كمرويي يعني نكته‌اي كه جنس مذكر را خوش مي‌آيد و او را برمي‌انگيزد تا تفوق و برتري خود را بر جنس مخالف حق مسلم خويش بينگارد؛ اعتياد به قمار، غيبت، طالع‌بيني، احساساتي بودن، رغبت به خواندن ترهات و ياوه‌سراييهاي ادبي و مجذوب لباس و خودآرايي گشتن.

طبيعت ، موسيقي، شعر، دلربايي از زنان، جملگي بدان جهت متمايل است كه از زنان موجوداتي احساساتي و شورانگيز بسازد، ... و چنين حساسيت بيش از حد متعادل، طبعاً موجب سستي غير فعال شدن ساير نيروهاي مغز و فكر مي‌شود و قوة فهم و ادراك را از رسيدن به آن كمال والايي كه بايد بدان نايل شود باز مي‌دارد، ... زيرا، همچنان كه سالهاي عمر فزوني مي‌گيرد، كوشش در ارتقاي فهم و درك تنها راهي است كه طبيعت براي آرام ساختن هيجانات نشان مي‌دهد.

تقريباً جملة اين معايب و كاستيهايي كه مري در زنان معاصر خود مي‌يافت، ناشي از نابرابري در امر آموزش و پرورش، و نيز ناشي از توفيق مردان در اين بود كه زنان را وادارند تا – چنانكه يك بانوي نويسنده گفته بود- چنين بينديشند كه «بهترين و دلپذيرترين امپراطوري شما اينست كه ماية عيش مردان باشيد.»

مري از نيرنگها، ياوه‌سراييها و تظاهرات بيهوده بيزار بود، و با اندوه و حسرت بر آن زنان فرانسوي مي‌نگريست كه بر دستيابي به آموزش و پرورش اصرار مي‌ورزيدند، و برخي از آنان آموخته بودند نامه‌ها و آثاري بنگارند كه در زمرة زيباترين فرآورده‌هاي مغز و فكر فرانسوي محسوب شود. «در فرانسه، امكان توسعه و انتشار دانش، به گونه‌اي مشهود و ملموس، بيش از قسمتهاي ديگر دنياي اروپايي فراهم است، و من اين امتياز را تا اندازه‌اي مرهون آن ارتباط و تماس اجتماعي مي‌دانم كه از مدتها پيش بين دو جنس از آن كشور وجود داشته است.» مري وولستنكرافت، يك نسل قبل از بالزاك چنين نوشت:

فرانسويان كه در برداشتها و تلقي خود از زيبايي، فكر و ذهن بيشتري دخالت مي‌دهند، زنان سي‌ساله را مرجع مي‌شمارند. ... آنان به زنان مجال مي‌دهند كه زماني به كاملترين مرحلة زندگي خود برسند، كه سرزندگي و نشاط جاي خود را به منطق و خردمندي و به آن وقار و باشكوهي در منش آدمي بدهد كه نشانة روشن رشد و بلوغ است ... در جواني، تا بيست‌سالگي، بدن در حال شكوفايي است؛ تا سي‌سالگي استخوانها نيرومندتر و محكمتر مي‌شود؛ ماهيچه‌هاي انعطاف پذير چهره روز به روز محكمتر مي‌شود و به سيماي آدمي شخصيت و هويت مي‌بخشد، بدين معني كه پويايي ذهن را با قلم آهنين تقدير رقم مي‌زند و بدين ترتيب نه تنها به بيننده نشان مي‌دهد كه درون شخص چه نيروهايي نهفته است بلكه شيوه‌اي را هم كه شخص آن نيروها را به كار مي‌گيرد، بازگو مي‌كند.

مري معتقد بود كه معايب و كاستيهاي زنان معاصرش تقريباً جملگي مربوط به محروميت زنان از

وادارند تا خود را قبل از ازدواج چون بازيچة جنس مردان بينگارند؛ و همچنين آنان را به عنوان يك شيء تزييني و خدمتكاران گوش به فرمان و ماشينهاي بچه‌زايي بعد از ازدواج تلقي كنند. به نظر مري، براي

آنكه به هر دو جنس فرصت و امكان برابر داده شود تا در صدد تقويت و تعالي جسم و مغز خود برآيند، پسران و دختران- تا زماني كه بخواهند به آموزشهاي فني و حرفه‌اي مناسب حال خود مشغول شوند- بايد در كنار هم آموزش و پرورش بيابند و مواد درسي آنان، و تا جايي كه ميسر باشد، ورزشهاي آنان نيز يكسان و برابر باشد. هر زن بايد به اندازة شايسته و بايسته از نظر بدني نيرومند شود و از لحاظ مغز پرورش يابد تا بتواند، در صورتي كه ضرورت ايجاب كند، معاش خود را تأمين كند. ولي، در عين حال، «آنچه موجب تضعيف قدرت و سيرت مادر شدن باشد، زن را از قلمرو خاص خود دور مي‌سازد و از مقام ممتازش فرود مي‌آورد.» دير يا زود وظايف زيست شناسي و تفاوتهاي مربوط به فيزيولوژي، نقش متمايز هر يك از دو جنس را معين خواهند ساخت. در صورتي كه مادري بر اساس وظايف خاص مادري رفتار كند براي سلامت جسم و جان خويش گام بزرگي برداشته است و توجه به همين وظايف ممكن است منجر بدان شود كه خانواده‌ها از نظر شمار افراد، كوچكتر ولي از نظر بنية جسمي و روحي قويتر از آب در آيند. انديشه و هدف اساسي آزادي زن بايد به وجود آوردن مادر تحصيلكرده و فهميده باشد كه با همسري تحصيلكرده و فهميده در اتحادي برابر زندگي كند.

نويسندة جوان و هوشيار و با استعداد وقتي كتاب خود را به زيور طبع آراست از درياي مانش عبور كرد و خود را به فرانسه رسانيد، زيرا از چندي قبل مجذوب سالهاي خلاقة انقلاب در آن كشور شده بود ولي وقتي پايش به خاك آن كشور رسيد دوران وحشت و كشتارهاي دسته‌جمعي آغاز شده بود. در آنجا مري عاشق يك آمريكايي مقيم پاريس به نام كپتين گيلبرت ايملي شد و موافقت كرد، بدون آنكه بينشان عقد ازدواجي صورت گيرد، زندگي مشتركي را با وي آغاز كند. آن مرد پس از آنكه مري را حامله ساخت، ديگر پاي ارادتش سست شد، و پس از چندي به بهانة رسيدگي به امور بازرگاني و اشتغالات ديگر براي ماهها از او دور مي‌شد. نامه‌هاي مري كه در آن از مرد مورد علاقه‌اش تمنا مي‌كرد به سويش باز گردد. از نظر فصاحت و شيوايي و همچنين از لحاظ بي‌ثمر بودن، نظير نامه‌هايي است كه يك نسل قبل از وي توسط زني ديگر، به نام ژولي‌دولسپيناس، نگاشته شده بود. در سال ۱۷۹۴ مري فرزندش را به دنيا آورد ولي زاده شدن اين فرزند موجب آن نگشت كه پدر را به مادر و فرزند پايبند سازد. ايملي كه ديگر نزد مري نبود در نامه‌اي به وي اطلاع داد آماده است هر سال مبلغي جهت تأمين معاش مادر و فرزند برايشان بفرستد. مري از قبول چنين پيشنهاد كمكي امتناع ورزيد و در سال ۱۷۹۵ به انگلستان بازگشت. يك بار در صدد برآمد خود را در در رودخانة تمز غرق سازد ولي كساني كه شاهد آن منظره بودند به نجاتش شتافتند و او را از رودخانه بيرون كشيدند.

سال بعد مري با ويليام گادوين آشنا شد و به صورت زوجة عرفي وي در آمد. هيچ يك از آن دو براي حكومت و دولت، در زمينة تنظيم امر ازدواج مردم حقي قايل نبودند. با وجود اين به خاطر فرزندي كه انتظار به دنيا آمدنش را داشتند، تصميم گرفتند به برگزاري آداب مذهبي عقد ازدواج تن در دهند، و اين امر در ۲۹ مارس ۱۷۹۷ صورت گرفت. مري و گادوين كه از قانوني ساختن ازدواج خود احساس شرم مي‌كردند، اين واقعيت را كه ديگر روابطشان مبتني بر گناه نيست زيرا كه به صورت شرعي زن و شوهر شده‌اند، از دوستان مذهب‌ستيز خود پنهان نگاه مي‌داشتند. مري در جرگة يك عده نويسنده و انديشمند عصيانگر كه به دور جوزف جانسن ناشر گرد آمده بودند- وشامل گادوين، تامس هولكرافت، تام پين، ويليام وردزورث و ويليام بليك مي‌شد- براي چند صباح درخششي پيدا كرد (بليك براي بعضي از كتابهاي وي تصاويري كشيد). در تاريخ ۳۰ اوت ۱۷۹۸، مري وولستنكرافت، در حالي كه دستخوش رنج و درد فراواني بود، دختري به دنيا آورد كه مقدر بود همسر آيندة شلي شاعر نامدار انگليسي بشود. ده روز بعد نيز خود جان به جان آفرين تسليم كرد.

۳- اخلاق اجتماعي

عليرغم انسانهاي استوار و منزهي كه تاريخ نام آنان را ثبت نكرده است، هر يك از طبقات اجتماعي انگلستان در اين دوران كمابيش در فساد و زوال اخلاق عمومي سهمي داشتند. قماربازي عموميت داشت و

حتي خود دولت تا سال ۱۸۲۶، با برپا داشتن بخت‌آزمايي ملي، در اين كار دست داشت. ميخوارگي تا حد مستي به صورت يك بيماري بومي در آمده بود و بهانة گريز از سرما، مه و باران مداوم، فقر بيداد كننده، نزاعها و مشاجرات خانوادگي، كشمكشهاي سياسي و يأس فلسفي، بود. ويليام پيت و فاكس، در عين حال از لحاظ عقايد و روشهاي سياسي با هم بسي اختلاف داشتند، در طرفداري از دوام اين بيهوشي و بي‌حسي جامعه با هم موافق بودند. ميخانه‌ها اجازه داشتند سراسر بعدازظهر شنبه، شب يكشنبه و تا ساعت ۱۱ صبح يكشنبه باز باشند، زيرا كه شنبه روز پرداخت دستمزد هفتگي كارگران بود و اين ميخانه‌ها مي‌بايست فرصتي مي‌يافتند كه از اين دستمزد هفتگي هر كارگر، لقمة چرب و نرمي بربايند. افراد طبقة متوسط با اعتدال بيشتري مي‌نوشيدند در حالي كه طبقة ممتاز و اشراف در ميخوارگي افراط مي‌كردند؛ از اين گذشته، اينان ياد گرفته بودند همه جا مشروبشان را همراه داشته باشند تا مدام بنوشند و به صورت تغاري كه از آن نشت كند در آيند.

يك نوع اغماض و سهل انگاري خاص اين فرصت را فراهم آورده بود كه فساد سياسي در همة مراحل حكومت رسوخ يابد. چنانكه قبلاً اشاره‌اي شد، در بسياري از موارد، آرا، بخشها، انتصابات، مقامها و مناصب- و در پاره‌اي اوقات مقامهاي كليسايي- به طور علني در معرض خريد و فروش گذاشته مي‌شد درست مثل آنكه سهامي در بازار بورس مورد داد و ستد

جورج سوم كه از نظر اخلاق دست كمي از اتباعش نداشت، در اينكه براي بدست آوردن آراء بيشتر در پارلمنت به بذل و بخشش بپردازد، هيچ عيبي نمي‌ديد، و به همين جهت از توزيع مقامها و مسندها جهت برخورداري از پشتيباني سياسي ابايي نداشت. و در سال ۱۸۰۹، هفتادوشش نفر از نمايندگان پارلمنت چنين وضعي داشتند و چون با پشتيباني از پول و نفوذ پادشاه به آن سمت رسيده بودند طبعاً جزو جيره‌خواران و افراد گوش به فرمانش درآمده بودند. «عده‌اي مقرب كه يا از طريق خويشاوندي يا به خاطر سهيم بودن در منافع به طبقة ثروتمند و متنفذ وابسته مي‌شدند حقوقهاي گزافي مي‌گرفتند بي‌آنكه، هيچ‌گونه كاري انجام دهند؛ در حالي كه عده‌اي كه واقعاً بار سنگين مسئوليت كارها را بر دوش داشتند از حقوقي بسيار ناچيز و ناكافي نصيب مي‌بردند.» قضات، مسندهاي فرودست خود را در حوزة قضائية خويش به ديگران مي‌فروختند و از كساني كه برآن مسندها قرار مي‌گرفتند سهمي از حقوق و مزايايي را كه در قبال خدمات رسمي به آنان مي‌پرداختند مي‌ستاندند.

حكومت به همان اندازه كه مادي و پولپرست بود، از بيرحمي نيز نصيب داشت. قبلاً به سختي و انعطاف‌ناپذيري قوانين كيفري اشاره‌اي كرده‌ايم. كشاندن اجباري رهگذران به خدمت نيروي دريايي، پيش‌درآمدي براي يك حقوق ناچيز، غذاي نامطبوع و انضباط بيرحمانه براي چنين كسان محسوب مي‌شد. در موارد متعددي، خدمة كشتيها سر به شورش برمي‌داشتند؛ و در نتيجة يكي از اعتصابات خدمة كشتيها، يك بار بندرگاه لندن براي مدت يك ماه دستخوش تعطيلي شد. با همة اين احوال، ملوانان انگليسي بهترين دريانوردان و جنگجويان دريايي در طول تاريخ بوده‌اند.

در انگلستان كوشش بسياري در جهت اصلاح اخلاق مبذول مي‌شد. در سال ۱۷۸۷ جورج سوم فرماني صادر كرد كه به موجب آن، لغو مقررات و مراسم روز يكشنبه، كفر (ناسزاگويي به مقدسات)، ميخوارگي تا حد مستي، انتشار كتابها و نشريات مستهجن، وسرگرميهاي منافي اصول اخلاق قدغن شده بود. نتيجة صدور اين فرمان و آثار مترتب بر آن در جايي ثبت نشده است. جرمي بنتم با انتشار رسالة اصلاح پارلماني كاتشيسم (۱۸۰۹) ده- دوازده نفري از شاگردان و پيروان كارآمد خود را جلو انداخت و خود رهبري آنان را بر عهده گرفت تا مظاهر پستي و عدم صلاحيت سياسيون را برملا سازند. مواعظي كه توسط روحانيون متوديست و طرفدار نص صريح انجيل به عمل مي‌آمد در حد خود تأثير مطلوبي داشت؛ و آن زمان كه انقلاب فرانسه اين نگراني را در دلها پديد آورد كه ملتي كه تا آن پايه از نظر موازين اخلاق سست گشته باشد نخواهد توانست با موفقيت و قاطعيت در برابر هجوم فرانسه پايداري كند يا مانع شورش و طغيان داخلي شود، سخنان آن اصلاح‌طلبان و واعظان تأثير و مقبوليت بيشتري در مستمعان پيدا كرد. «انجمن جلوگيري از ارتكاب گناه» عليه دوئل، روسپيخانه‌ها و تصاوير و نوشته‌هاي مستهجن

در پاك كردن لولة بخاريها، اوضاع وحشتبار زندانها، و خشونت و نامردمي بودن قوانين كيفري حملات سختي را آغاز كردند. موجي از بشردوستي و عواطف انساني كه قسمتي از آن ناشي از مذهب و قسمتي ديگر در اثر افكار عصر روشنگري بود موجب شد كه آثار و افكار نوعدوستي و نيكوكاري در سراسر انگلستان گسترده شود.

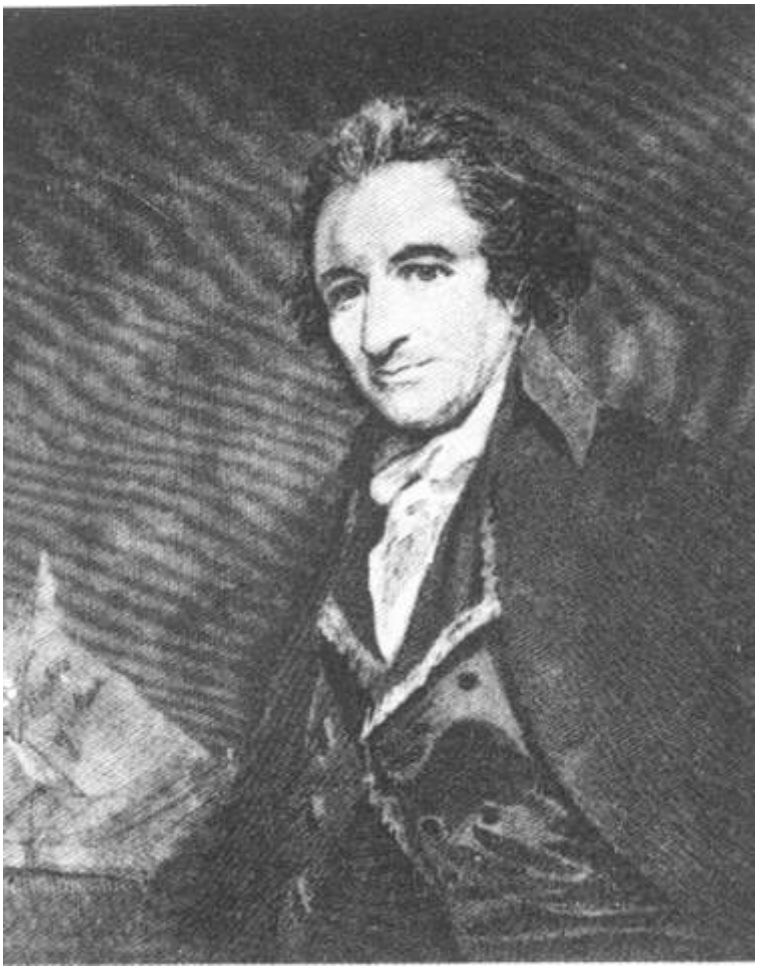
ويليام ويلبر فورس خستگي‌ناپذيرترين مصلحان اجتماعي انگلستان بود. در سال ۱۷۹۵ در شهر هال در خانوادة ثروتمندي به دنيا آمد كه هم ملاك بود و هم در كار بازرگاني دست داشت. به دانشگاه كيمبريج راه يافت؛ دوست و همشاگردي ويليام پيت بود؛ و به همين جهت، وقتي ويليام پيت به نخست وزيري منصوب شد، سال بعد (يعني به سال ۱۷۸۴) ويلبر فورس بدون دشواري به پارلمنت راه يافت. اين شخص كه نفوذ جنبش روحانيون طرفدار نهضت انجيلي را احساس مي‌كرد در تأسيس «انجمن تهذيب آداب و رسوم» در سال ۱۷۸۷ همت گماشت. از اينها مهمتر آنكه وي با توسل به اين استدلال كه چگونه ملتي كه به طور رسمي پيرو مسيحيت است هنوز به تجارت برده‌هاي افريقايي با تساهل مي‌نگرد، به تجارت برده سخت اعتراض كرد.

در اين زمان انگلستان در داد و ستد برده از همة كشورها جلوتر بود. در سال ۱۷۹۰، كشتيهاي انگليسي ۳۸٬۰۰۰ برده را از افريقا به امريكا حمل كردند. كشتيهاي فرانسوي ۲۰٬۰۰۰، پرتغاليها ۱۰٬۰۰۰، هلنديها ۴٬۰۰۰، و دانماركيها ۲٬۰۰۰ نفر را از افريقا اسير كردند و در امريكا به بردگي فروختند. هر يك از اين ملتها، در حد امكانات و توانايي خود، در كاري كه شايد بتوان آن را جنايتبارترين عمل در تاريخ بشريت ناميد سهيم بودند. از بنادر ليورپول و بريستول، كشتيها مشروبات الكلي، اسلحه، منسوجات پنبه‌اي و اجناس بنجل و خرت و پرت (از جمله جواهرات بدلي و زر و زيورهاي بي ارزش) به «ساحل غلامان» در قارة افريقا حمل مي‌كردند. در آنجا، غالباً با همدستي رؤساي بومي كه پولي ستانده بودند، آن هم رؤساي بومي مسيحي شده، محموله‌هاي آن كشتيها را تحويل مي‌دادند و در مقابل، سياهان اسير شده را تحويل مي‌گرفتند. اين سياهان توسط همان كشتيها به سرزمينهاي هند غربي و مستعمرات جنوبي انگلستان در امريكاي شمالي منتقل مي‌شدند. سياهان به اسارت درآمده را در انبارهاي كشتيها، در حالي كه جا براي جنبيدن نداشتند، جا مي‌دادند و در بسياري موارد به خاطر مانع شدن آنان از توسل به شورش يا خودكشي، دست و پايشان را به غل و زنجير مي‌بستند. غذا و آب بدان اندازه بود كه آن بخت برگشتگان را زنده نگهدارد. تهوية محل نگهداريشان بسيار ناكافي و از بهداشت اصلا خبري نبود. وقتي كشتي دستخوش طوفانهاي سخت اقيانوسي مي‌شد، براي آنكه بار آن را اندكي سبك سازند، بردگان بيمار و رنجور را به دريا مي‌افكندند و گاهي با بردگان سالم نيز به همين نهج رفتار مي‌كردند، زيرا هر برده بيمه بود و چه بسا مرده‌اش از زندة وي ارزش بيشتري داشت. گفته شده است كه از تقريباً بيست

شدند تا به مستعمرات هند غربي آورده شوند فقط بيست درصدشان از سفر دريايي جان سالم به در بردند و به خشكي مقصد پا نهادند. وقتي كشتيها آنچه را آورده بودند تحويل مي‌دادند در سفر بازگشت، محموله‌شان شيرة نيشكر آن سرزمينها بود. در بريتانيا، آن شيرة نيشكر تبديل به مشروبي قوي موسوم به «رم» يا عرق نيشكر مي‌شد و همين عرق نيشكر دوباره بر كشتيها انبار مي‌گشت تا به عنوان سوغاتي شوم دوباره در سفر بعدي به «ساحل غلامان» برده شود.

كويكرهاي مقيم دو قاره پيشقدم شدند تا تجارت برده را مورد حملات شديد انتقادي قرار دهند و بدين سان نخستين گام را در راه الغاي برده‌داري برداشتند. چندين نفر از نويسندگان در مبارزه‌اي كه به اين خاطر در انگلستان آغاز شده بود هماواز شدند: جان لاك، الگزاندر پوپ، جيمز تامسن، ريچارد ساويج، ويليام كوپر و مقدم بر همة آنان بانويي به نام افرا بن كه كوششهايش از همگنان ذكورش دست كمي نداشت. رمان اين بانوي نويسنده به نام ارونوكو كه در سال ۱۶۷۸ انتشار يافته بود از اقتصاد سرزمينهاي هند غربي كه بر بيگاري بردگان افريقايي استوار بود تصويري وحشتناك و تكاندهنده ترسيم مي‌كرد. در سال ۱۷۷۲، گرانويل شارپ كه ازكويكرها بود از ارل آومنسفيلد، بالاترين مقام قضايي انگلستان، فرماني دريافت كرد كه به موجب آن ورود بردگان به سرزمين انگلستان قدغن گشته بود و هر برده‌اي كه قدم به خاك آن كشور

مي‌گذاشت در همان لحظة ورود، خود به خود آزاد مي‌شد. در سال ۱۷۶۸، تامس كلاركسن، يك كويكر ديگر، جزوه‌اي تحت عنوان رساله در باب برده‌داري و داد و ستد ابناء بشر انتشار داد و طي آن نتايج يك عمر تحقيقات و بررسيهاي خود را دربارة اين تجارب شوم و غير انساني به طرزي جامع و گويا عرضه داشت. در سال ۱۷۸۷، كلاركسن، شارپ، ويلبرفورس، جوسيا و جوودوزاكاري مكولي (پدر مكولي، مورخ مشهور) «انجمن الغاي تجارت برده» را بنيان گذارند. در سال ۱۷۸۹، ويلبر فورس لايحه‌اي به مجلس عوام تقديم كرد تا به آن تجارت ننگين بكلي خاتمه داده شود اما منافع دست‌اندركاران، مانع از تصويب آن لايحه شد. در سال ۱۷۹۲، ويليام پيت يكي از غراترين و مشهورترين سخنرانيهايش را در پارلمنت دربارة همين موضوع ايراد كرد ولي نتوانست نتيجة مطلوبي حاصل كند. ويلبرفورس در سالهاي ۱۷۹۸، ۱۸۰۲، ۱۸۰۴ و ۱۸۰۵ مجدداً در اين باره تلاش كرد و هر بار با شكست مواجه شد. مقدر چنان بود كه چارلزجيمزفاكس در دوران كوتاه وزارتش (۱۸۰۶-۱۸۰۷) آن لايحه را با پيروزي از تصويب پارلمنت بگذراند. بدين سان پارلمنت سر تسليم فرود آورد و هر گونه مشاركت بازرگانان انگليسي را در امر تجارت برده قدغن ساخت. ويلبرفورس و آن «قديسين» كه از او پشتيباني مي‌كردند مي‌دانستند كه پيروزي او تازه در حكم شروع كار است. بدين سان در مبارزة خود پيگيري و سرسختي نشان دادند تا آنكه جملگي بردگان موجود در خاك انگلستان آزاد شوند. ويلبرفورس در سال ۱۸۳۳ در گذشت. يك ماه بعد از مرگ وي در تاريخ ۲۸



حكاكي اثر ويليام شارپ از روي نقاشي جورج رامني: تامس پين (آرشيو بتمان)

ماه اوت همان سال، برده‌داري و تجارت بردگان در سراسر سرزمينهاي تحت قلمرو انگلستان ملغا شد.

VI - آداب و رسوم

يكي از حيرت‌آورترين و پر سروصدا ترين رويدادهاي سال ۱۷۹۷، نخستين ظهور كلاه سيلندر بود كه قسمت بالاي آن ابريشمين بود. ظاهراً اين كلاه را اولين بار يك خرازي فروش لندني بر سر گذاشت چون معتقد بود انگليسيان ذاتاً و بطور مادرزادي حق دارند كه در بسياري چيزها بينظير و يكتا باشند. جمعيت زياد گرد او جمع شدند. گفته مي‌شود كه تني چند از زنان با ديدن چنان كلاهي از شدت ناراحتي و حيرت ناشي از ديدن يك چيز نوظهور دچار غش و ضعف گشتند؛ ولي هيچ مبتذلي نيست كه خرازان و خياطان نتوانند از آن مدهاي نوظهوري را بر مردم تحميل كنند. مدت كوتاهي نگذشت كه همة مردان وابسته به طبقات مرفه و اشراف لندن از آن نوع كلاه كه شبيه لولة بخاري بود بر سر نهادند.

بستن شمشير بر كمر و نهادن كلاه گيس بر سر بسرعت از رواج افتاد. ريشها تراشيده مي‌شد. عده زيادي از مردان موهاي سر خود را آن قدر بلند مي‌كردند كه تا روي شانه‌هايشان مي‌رسيد، ولي برخي از جوانان، براي آنكه شخصيت مستقل خويش را نشان دهند و محفوظ نگهدارند، موهايشان را كوتاه مي‌كردند. بتدريج پاهاي مردان در شلوار پوشيده مي‌شد. در سال ۱۷۸۵ بلندي پاچة شلوار به ساق پايشان مي‌رسيد و تا سال ۱۷۹۳ بلندتر شد و به قوزك پا رسيد. بند كفش به سرعت جايگزين سگك و قلاب مي‌شد و سلطة آزار دهندة خود را برقرار مي‌ساخت. كتها و بالاپوشها بلند بود ولي از برودري دوزي در آنها به تدريج صرفنظر مي‌شد. اما در همان احوال هنر طراحان و خياطان و پول توانگران در پديد آوردن جليقه‌هاي متنوع و گرانقيمت به هدر مي‌رفت. همچنانكه در اين زمان در فرانسة دوران هيئت مديره مشهود بود، آميزش و برخورد طبقة اشراف با مردم عادي موجب پديدار گشتن اشخاص خودآرا و متظاهر به سر و وضع در انگلستان نيز شده بود. چنين اشخاص جلف ياخودآرا را به عنوان آدمهايي كه جز وررفتن به سر و وضع و ظاهر خود كاري نداشتند مي‌شناختند. جورج بر اين برومل خودآرا (۱۷۷۸-۱۸۴۰) در آراستن خود تخصص و مهارتي داشت و نيمي از روز خود را به لباس پوشيدن و تعويض آن صرف مي‌كرد. در دبيرستان ملي ايتن، جايي كه شاگردان او را «خودآرا» مي‌ناميدند دوست صميمي و مقرب پرينس آو ويلز بود؛ و اين شاهزادة وليعهد بر اين باور بود كه لباس پوشيدن و آراستن سر و وضع مي‌تواند نيمي از هنر فرمانروايي و پادشاهي باشد. برومل كه ثروتي معادل ۳۰۰۰۰ ليره به

قسمتي از سراپايش لباس مي‌دوخت و چنان شد كه وي خود را محك و معيار شيكپوشي براي مردان لندن درآورده بود. آدمي خوش‌قلب و بذله‌گو بود و همان اندازه كه به انتخاب كراوات توجه داشت متوجه نظيف نگهداشتن خود بود. ولي عيبش اين بود كه قمار را حتي از آراستن سر و وضع نيز بيشتر دوست مي‌داشت. در نتيجه بزودي سخت مقروض شد و از ترس طلبكاران از درياي مانش گذر كرد و خود را به فرانسه رسانيد. از آن پس، مدت بيست سال در فقر و آلودگي گذراند، جامه‌اش ژوليده و درخور گدايان بود و سرانجام در شصت‌ودو سالگي در يكي از نوانخانه‌هاي بيماران رواني در فرانسه جان سپرد.

زنان دست از پوشيدن دامنها برداشته بودند ولي همچنان كرست مي‌بستند تا سينه‌هايشان را پر و برجسته نشان دهند. حد فاصل دامن و بالاتنه از كمر بالاتر برده شده بود و سينه و گردن و شانه‌ها سخاوتمندانه در لباس دكولته‌اي در معرض تماشا قرار مي‌گرفت. در دوران نيابت سلطنت (۱۸۱۱-۱۸۲۰) مد لباس زنان به وضعي همه‌جانبه و چشمگير تغيير كرد: كرست به كنار گذاشته شد؛ دامن زير بي‌استفاده ماند؛ جامه‌ها از پارچه‌هايي بدنما دوخته مي‌شد بدان حد كه انحناي ران و ساقها را نمودار مي‌ساخت. به نظر بايرن، اين جلوه‌گريها و پرده‌دريها، لطف و جذابيت و شوق كنجكاوي را مي‌كاست ونيروي پرواز تخيل را كاهش مي‌داد. وي در يكي از موارد نادري كه به سير در دنياي اخلاق پرداخت چنين شكايت سر داد:«دوشيزگان ما، همچون مادرشان حوا، بدون بيم از سرزنش به پرسه زدن سرگرم مي‌شوند. چرا كه خود را برهنه كرده‌اند و پروايي از بي‌آبرويي ندارند.»

با همة اين احوال، جامعة انگليس در اين زمان در لباس، سادگي و تعادل بيشتري نشان مي‌داد تا در غذا، غذاها متنوع، فراوان و رنگارنگ بود. البته اين همه به خاطر پرخوري صرف نبود بلكه سرماي اقليم ايجاب مي‌كرد از صرف مواد چربي‌دار به خاطر كمك به گرم نگهداشتن بدن ابا نكنند. غذاي طبقة فقير، به طور كلي، منحصر به نان و پنير، آبجوي رقيق، و چاي بود. ولي غذاي اصلي طبقات مرفه و پولدار طي شبانه‌روز، شام بود كه صرف آن بعضي اوقات از ساعت ۹ بعد از ظهر تا نيمه شب به طول مي‌انجاميد و چنين شامي مركب از چند قسمت بود: سوپ، ماهي، مرغ و پرنده، گوشت گاو يا گوسفند، گوشت گوزن يا شكار، دسر؛ و علاوه بر همة اينها، چند نوع شراب مناسب نيز نوشيده مي‌شد. پس از صرف دسر، خانمها به قسمت ديگري از عمارت يا محل برگزاري مهماني مي‌رفتند تا آقايان بتوانند با آزادي و بدون تكلف دربارة سياست، اسب و اسبدواني، و زنان صحبت كنند. مادام دوستال اعتراض داشت كه اين گونه دوبخش شدن اجتماع زنان و مردان، انگيزة اصلي در تهذيب آداب و آراستگي رفتار و مطبوع ساختن معاشرت را از بين مي‌برد. در اين دوران، آداب و رسوم بر سر ميز غذا نشستن و صحبتهاي بعد از آن، در انگلستان از نظر ظرافت و آراستگي به پاي فرانسه نمي‌رسيد. آداب و رسوم و طرز رفتار اجتماعي به طور كلي با صميميت و صراحت و تا اندازه‌اي



سرتامس لارنس: جورج چهارم در دوران نيابت سلطنت (۱۸۱۴). گالري ملي چهره‌ها، لندن

با خشونت همراه بود. به صحبتها و سخنرانيها معمولاً با كلمات و كنايه‌هاي كفرآلود چاشني زده مي‌شد. اسقف اعظم كنتربري شكايت مي‌كرد كه «سيل گفتارهاي كفرآلود هر روز دامنة وسيعتري پيدا مي‌كند.» مشتزني بدون دستكش بوكس در بين طبقات پايين جامعه شيوع داشت. بوكس، ورزش مورد علاقة اغلب

طبقات محسوب مي‌شد و مسابقه براي كسب جايزه، هواخواهان پر حرارتي از همة گروههاي اجتماعي گرد مي‌آورد. از رابرت ساوذي توصيفي به تاريخ ۱۸۰۷ دربارة علاقة مردم به اين مسابقات و سودجويي برگزاركنندگان آن به شرح زير به يادگار مانده است:

وقتي قرار مسابقه‌اي بين دو مشت‌زن گذارده مي‌شود خبر آن بي‌درنگ از طريق روزنامه‌ها به اطلاع عموم مي‌رسد. به دنبال آن، گاه به گاه، چند خطي در روزنامه‌ها مي‌آيد حاكي از اينكه چگونه دو حريف در حال تمرين و آماده‌سازي خويش هستند؛ به چه ورزشها و تمرينهايي سرگرم مي‌شوند؛ و اينكه چه رژيم غذايي دارند، زيرا بعضي از اين مشتزنان با گوشت خام گاو تغذيه مي‌كردند تا نيرومندي و آمادگي بيشتري بيابند. در اين اثنا، ورزشدوستان و كساني كه اهل شرطبندي بودند حريف مورد نظر خود را برمي‌گزيدند و وضع و ميزان شرطبنديها بر روي دو حريف در روزنامه‌ها منتشر مي‌شد. چندان نادر و غيرعادي نمي‌نمود كه همة اين سروصداها و زدوبندها بر اساس يك نقشة پيش طرح شده باشد كه همة برگزاركنندگان مسابقه در آن دستي داشته باشند، و در نتيجه، چند نفر دغلباز از شور و هيجان مردم سوء استفاده مي‌كردند و عدة زيادي را فريب مي‌دادند،

براي تماشاي اين گونه مسابقات مشت‌زني، جمعيت انبوهي گرد مي‌آمد كه گاهي شمارشان به بيست‌هزار نفر مي‌رسيد- مسابقه‌هايي هم بود كه تماشاچيان، بدون آنكه خودشان مستقيماً در زد و خورد سهمي داشته باشند، مي‌توانستند حس توحش و خشونت‌طلبي خويش را از طريق مشاهدة زد و خورد دو حريف ارضا كنند. لرد آلثورپ برگزاري اين مسابقه‌ها را تأييد و توجيه مي‌كرد زيرا آن را به عنوان وسيلة تصفية غرائز حيواني و خشونت‌گرايي مردم مي‌انگاشت، ولي برگزاركنندگان از اين مسابقه‌ها بيشتر به عنوان وسيلة تصفية جيب و كيف پول مردم استفاده مي‌كردند.

مردم فقيرتر كه از عهدة پرداخت بهاي بليت مسابقه‌هاي مشت‌زني برنمي‌آمدند، اين ناراحتي رواني را به طريقي ديگر برطرف مي‌كردند: گاو نر يا خرسي را محكم به تيري عمودي مي‌بستند و حيوان را با چوبدست يا بوسيلة سگها به ستوه مي‌آوردند و اين شكنجه گاهي دو تا سه روز طول مي‌كشيد تا آن زمان كه حس ترحمشان غلبه مي‌كرد و حيوان زبان‌بستة زجر ديده را مي‌كشتند يا به سلاخخانه مي‌فرستادند. به جنگ هم انداختن خروسان نيز تا سال ۱۸۲۲ كه رسماً ممنوع اعلام شد، از سرگرميهاي مردم محسوب مي‌شد. كريكت كه از سال ۱۵۵۰ در انگلستان مرسوم بود در قرن هجدهم تابع مقررات رسمي شد و به صورت هيجان‌انگيزترين ورزشها و مسابقات در سراسر انگلستان درآمد، به طوري كه هواخواهان بيشماري داشت و بر روي

براي ارضاي خاطر قماربازان و تهي ساختن جيب تماشاچيان بود؛ ولي در اين كار، لطفي نيز متصور بود، زيرا مهر و علاقة باستاني را نسبت به اسب همچنان زنده نگاه مي‌داشت و عشق به تربيت و پرورش اسبهاي اصيل را رونق مي‌بخشيد. شكار نقطة اوج ورزشهاي مورد علاقة طبقة توانگر بود. شكارچيان با كالسكه‌هاي مجلل، خود را به شكارگاه مي‌رسانيدند و سپس سوار بر اسبان بر دشت و تپه و ماهور مي‌تاختند. از روي پرچين‌ها، حصارها و نهرها مي‌جستند و در آن حال كه سگها پيشاپيش آنان مي‌دويدند به سوي شكارها هجوم مي‌آوردند و از شوق شكار و نفس زدن در جستجوي آنان لذت مي‌بردند.

هر طبقه براي خود محل و ترتيبات خاصي براي اجتماع و مصاحبت داشت. در يك سو ميخانه‌ها قرار داشت كه مردم عادي در آن گرد مي‌آمدند، آبجو مي‌نوشيدند، پيپ مي‌كشيدند، روزنامه مي‌خواندند، و دربارة فلسفه و سياست صحبت مي‌كردند، و در سوي ديگر تفرجگاه و آلاچيق مجلل سلطنتي در شهر كنار درياي برايتن ديده مي‌شد كه در آنجا مردم پولدار و خوشگذران در ضيافتها شركت مي‌جستند- «ضيافتهايي كه در زمستان همان اندازه شاد و مطبوع بود كه در تابستان.» در گردهماييهايي كه در خانه‌ها ترتيب داده مي‌شد، مهمانان به ورق‌بازي يا ساير بازيها سرگرم مي‌شدند، به موسيقي گوش مي‌دادند، يا مي‌رقصيدند. رقص والس كه در آن زمان از آلمان به انگلستان راه يافته بود، از كلمة والتسن كه به آلماني دور چرخيدن معني مي‌داد نام گرفته بود. طرفداران اخلاق با تاختن بر اين رقص و محكوم شناختن آن به رواجش بسي

كمك كردند. در نظر آنان، اين رقص يك نوع صميميت و نزديك شدن گناه‌آلود دو حريف رقص تلقي مي‌شد. به سال ۱۷۹۸، كولريج با لحني قاطع شكايت از اين مي‌كرد كه «در هر مجلس رقصي مهمانان مرا به ستوه مي‌آورند كه با آنان به رقص بپردازم و من هم با تواضع بسيار از قبول دعوت به رقص آنان سر باز مي‌زنم، زيرا به رقصي مشغول مي‌شوند كه از عفاف بسي به دور است و والس نام دارد. در حدود بيست زوج روي صحنة محل رقص گرد مي‌آيند. هر مردي دست در كمر حريف رقص خود مي‌اندازد و او را در آغوش مي‌گيرد به طوري كه سينه‌ها و بازوانشان با هم تماس پيدا مي‌كند و زانوها هم تقريباً به هم مي‌چسبد و آنگاه به‌نواي يك آهنگ شهواني به چرخيدن و چرخ خوردن مي‌پردازند.»

طبقات اشراف معمولاً مجالس رقص يا ميهماني را در يكي از باشگاههاي مجلل ترتيب مي‌دادند: آلماك، وايت، و بروك از جملة اين باشگاههاي معروف بود. در اين باشگاهها نيز به قماربازيهاي كلان سرگرم مي‌شدند و دربارة آخرين هنرنمايي بانو سيدنز هنرپيشه بر روي صحنة تئاتر، خوشگذرانيهاي وليعهد، رمانهاي جين اوستن، حكاكيهاي ويليام بليك، تابلوهاي نمايش دهندة طوفان اثر ترنر، يا منظره‌هاي كاركانستبل به گفتگو و اظهار نظر مي‌پرداختند. مهمترين و مشهورترين محل گردن آمدن ويگها (ليبرالها)، هلندهاوس يا قصر ليدي هلند بود كه شبنشينيهاي مجلل ترتيب مي‌داد. در چنين شبنشينيها شخص

با آدمهاي سرشناس و برجستة آن دوران- نظير لرد بروام، فيليپ دوك د/ اورلئان، تالران، مترنيخ، گرتن، مادام دوستال، بايرن، تامس مور- يا سرشناسترين سياستمدار ليبرال آن زمان يعني چارلز جيمز فاكس ديدار كند. هيچيك از سالنهاي آن زمان فرانسه از نظر مجلل بودن و اهميت مهمانان، در آخر قرن هجدهم به پاي هلندهاوس نمي‌رسيد.

VII - تئاتر در انگلستان

بر اين زندگي كاملاً متنوع انگليسي، شوق مردم به تئاتر را نيز بايد افزود- شوقي كه تا به امروز نيز، همچنان برجاست. در آن زمان نيز، مثل امروز، نمايشنامه نويسان چندان اعتباري نداشتند و اهميت بازيگران بر نمايشنامه فزوني داشت. رقابت با شكسپير كه امري اجتناب ناپذير و مبارزه‌اي گريز ناپذير مي‌نمود ظاهراً نمايشنامه‌نويسان را در خلق تراژديهاي تازه دستخوش نوميدي و سرخوردگي مي‌ساخت. پس از آنكه چندي بازار شريدن و گولدسميث رونق فراوان داشت، نگارش نمايشنامه‌هاي كمدي جديد در حكم كوششهايي بود كه اميد جاودانه ماندن نداشت. از جمله نمايشنامة راهي بسوي نابودي (۱۷۹۲) اثر تامس هولكرافت و نمايشنامة قول و قرارهاي دلدادگان (۱۷۹۸) اثر اليزابت اينچبولد كه بيشتر احساسات و عواطف سست و معمولي طبقة متوسط را ارضا مي‌كرد و از نيشخند مرگبار آثار مردانه و با قدرت جانسن يا طنز فلسفي آثار شكسپير نصيبي نداشت. آنچه در اين دوران بيش از هرچيز به چشم مي‌خورد اين بود كه بازيگران بسيار با استعداد و چيره‌دست مجال هنرنمايي بر روي صحنه‌هاي تئاتر مي‌يافتند و از محبوبيتي فراوان با نصيب مي‌شدند.

در نخستين نظر چنان مي‌نمايد كه جملگي هنرپيشگان و بازيگران نام‌آور اين دوران به يك خانواده وابستگي داشتند. از جملة اين برجستگان عالم تئاتر، راجر كمبل را مي‌توان نام برد كه در سال ۱۸۰۲ درگذشت و به دنبال وي در همين خانواده به هنري كمبل برمي‌خوريم كه يك قرن بعد در سال ۱۹۰۷ وفات يافت. راجر پدر سرا كمبل بود كه به همسري هنرپيشه‌اي به نام سيدنز در آمد و در صحنة تئاتر به نام «ميسيز سيدنز» شهرتي بي‌نظير يافت. ديگر از افراد اين خانواده بايد از جان فيليپ كمبل ياد كرد كه در سال ۱۷۸۳ به گروه تئاتري معروف «در وري لين» پيوست و در سال ۱۷۸۸ به مقام مديريت آن گروه رسيد؛ و همچنين ستفن كمبل كه از ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۰ مديريت تئاتر ادنبورگ را بر عهده داشت.

سرا در سال ۱۷۵۵ در مهمانخانة موسوم به «شانة گوسفند» واقع در بركن از نواحي ويلز به دنيا آمد. بذر وجود وي در نتيجة گذار اتفاقي دستة تئاتر پدرش به آن ناحيه و برخورد كوتاهش با يكي از زنان آن ديار

كاشته شد. همينكه توان بازيگري يافت نقشي به وي محول شد. وقتي به دهسالگي رسيد هنرپيشه‌اي مستعد بود. در همان حال كه زندگي سخت و

فرازي را مي‌گذرانيد از كار تحصيل و آموزش يافتن فارغ نماند و معلومات فراواني اندوخت؛ و بدين‌سان، زني فهميده و تحصيلكرده از آب در آمد كه در كار هنرپيشگي نيز به كمال دست يافته بود- از نظر جذابيت نيز آيتي قابل تحسين مي‌نمود. در هجدهسالگي به همسري ويليام سيدنز يكي از هنر پيشگان كم اهميت همان گروه تئاتري كه سرا بدان بستگي داشت، در آمد. دو سال بعد گريك، هنرپيشه و مدير سرشناس تئاتر انگلستان آن زمان، كه از شهرت و موفقيت سرا در ولايات با خبر گشته بود نماينده‌اي به بركن اعزام داشت تا شاهد هنرنمايي سرا بر روي صحنه باشد و نظر خود را در گزارشي براي او بفرستد. گزارش چنان مساعد بود كه گريك بي‌درنگ به سرا پيشنهاد كرد به دستة تئاتر در وري‌لين بپيوندد؛ و سرا براي نخستين نقش خود در اين تئاتر، نقش پورشا [در تاجر ونيزي شكسپير] را برگزيد و در تاريخ ۲۹ سپتامبر ۱۷۷۵ بر روي صحنة آن تئاتر معروف در لندن ظاهر گشت.در اين كار، چنانكه انتظار مي‌رفت، از موفقيت برخوردار نشد. اين عدم موفقيت، قسمتي به خاطر آن بود كه وي دستخوش حالتي عصبي گشت و نتوانست تسلط خود را بر نقش خويش محفوظ نگهدارد؛ و قسمتي ديگر، شايد بدان جهت بوده است كه بتازگي از زاييدن فرزندي فارغ شده بود. در آن زمان كه سرا بر روي صحنة تئاتر لندن ظاهر گشت، زني لاغراندام، بلندبالا و باحالتي موقر مي‌نمود، و در رفتارش آثاري از شكوه و متانت دوران كلاسيك نمودار بود. صدايش كه به فضاي كوچك و محدود تئاتر شهرهاي كوچك خو گرفته بود آن رسايي لازم را نداشت كه بتواند در فضاي وسيع تئاتر مشهور لندن طنين افكند. پس از آنكه يك فصل تئاتري را با آن گروه در لندن گذرانيد، بدون آنكه از موفقيتي دلخواه با نصيب گردد، به جرگة تئاتر پيشين شهرستاني بازگشت و مدت هفت سال كوشيد تا هنرش را به مرحلة كمال نزديك سازد. در سال ۱۷۸۲، شريدن كه به جانشيني گريك مديريت تئاتر دروري لين را بر عهده گرفته بود، سرا را تشويق كرد تا به لندن بازگردد. در دهم اكتبر ۱۷۸۲ سرا در نقش اول نمايشنامة موسوم به ازدواج نافرجام اثر تامس ساوذرن بر روي صحنة تئاتر ظاهر شد. اين نمايشنامه تا آن زمان از بيش از يك قرن شهرت و محبوبيت برخوردار بود و موفقيت و مقبوليت سرا از همان نخستين شب نمايش چنان تثبيت شد كه از آن پس در راه شهرت روزافزون قدم نهاد و بزودي به عنوان درخشانترين هنرپيشة زن در نقشهاي تراژدي تئاتر انگلستان درآمد. از آن پس تا مدت بيست‌ويكسال، ستارة درخشان تئاتر دروري‌لين بود، به دنبال آن، ده سال ديگر نيز به عنوان ملكة بي‌رقيب صحنة تئاتر كاونت گاردن، خودنمايي و جلوه‌گري كرد. وقتي در روي صحنة تئاتركاونت گاردن در نقش ليدي مكبث در تراژدي مشهور شكسپير ظاهر مي‌شد هر تماشاگر علاقه‌مندي حس مي‌كرد كه فرصت ديدار عاليترين تجلي يك هنرپيشه عاليقدر را در ايفاي يكي از نقشهاي جاودان عالم تئاتر يافته است. وقتي سرا سرانجام در پنجاه‌وهفت سالگي از صحنة تئاتر كنار رفت و براي آخرين بار

از ديدار وي در صحنه‌اي كه در عالم خواب به راه رفتن مي‌پرداخت چنان بر سر شوق و هيجان آمدند كه ترجيح دادند بقية شب را فقط به كف زدن و تحسين هنرپيشة محبوب خود بپردازند و در بند ادامة نمايشنامه تا پايان آن نمانند. تا نوزده سال پس از آن شب، سرا دوران بازنشستگي آرامي را مي‌گذرانيد و با همسر خود چنان زندگي آميخته با مهر و صفايي در پيش گرفت كه جملگي سخن‌چينان و دوستداران غيبت را نوميد و سرخورده ساخت. گينزبره، نقاش چيره‌دست انگليسي، با پرداختن تصويري از سرا، شاهكاري جاوداني پديد آورد و تا امروز نيز تصوير بزرگ سرا كمبل يا ميسيز سيدنز در «گالري ملي چهره‌ها» در لندن، ديدگان بينندگان را جلا مي‌بخشد.

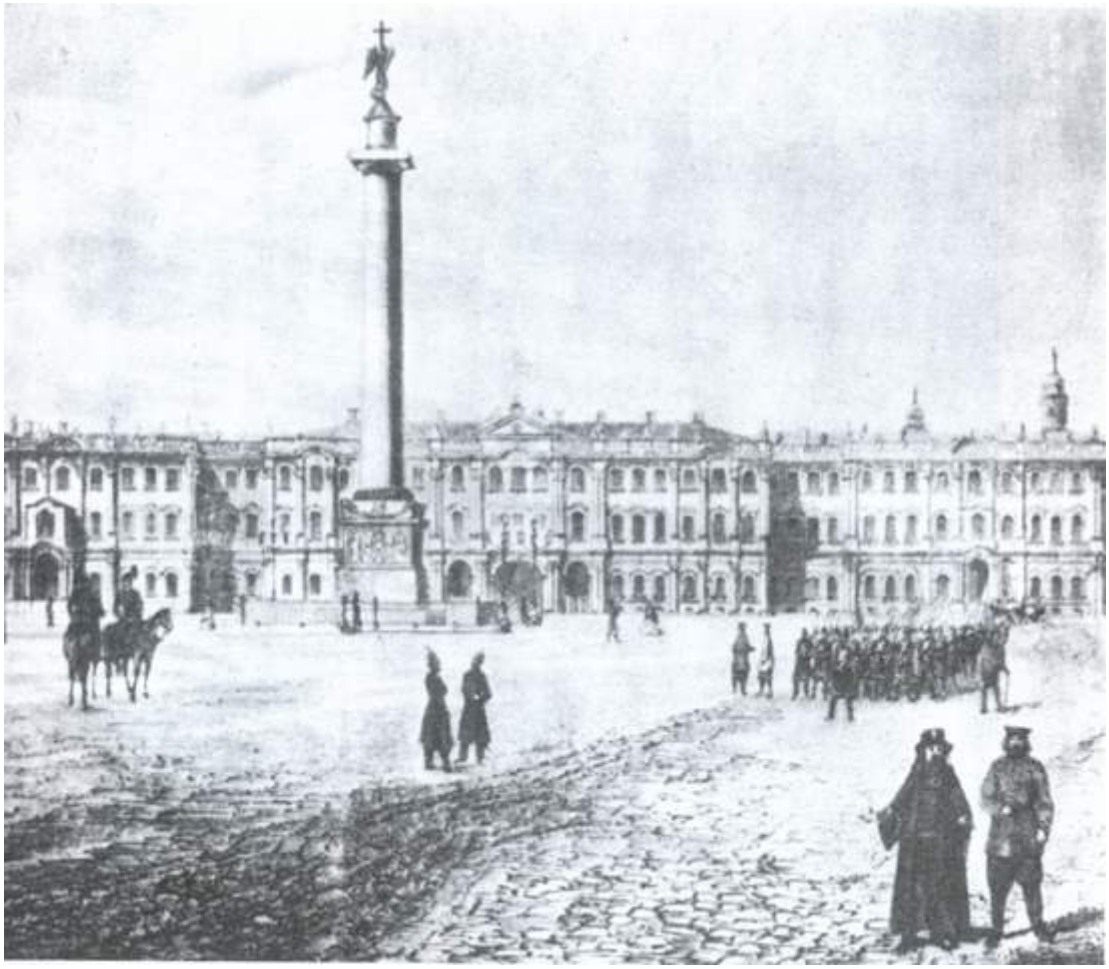
برادر سرا، جان فيليپ كمبل كه مثل خواهرش در يكي از مسافرخانه‌هاي بين راه به دنيا آمد، قرار بود طبق نيت و دلخواه والدينش به كسوت كشيشي در خدمت كليساي كاتوليك در آيد. شايد نيت پدر و مادر جان از اين عقيدة رايج زمان ريشه مي‌گرفت كه هر آينه يكي از فرزندان خانواده در جرگة قدس كليسا درآيد هم براي خودش و هم براي خانواده‌اش در بهشت غرفه‌اي فراهم خواهد آورد. او را به شهر دوئه در فلاندر فرستادند تا در آموزشگاه مذهبي و كالج حوزة علمية كاتوليك آنجا به تحصيل الاهيات بپردازد. جان كوچك در آن شهر بتدريج به تحصيلات كلاسيك مرتب و جامع دست يافت و از وقار و متانتي روحاني برخوردار

شد كه پس از آن آثارش در همة نقشهايي كه در سراسر دوران فعاليت هنري بر عهده مي‌گرفت مشهود بود. ولي در همة اوقاتي كه در آن محيط آرام تحصيلي سپري مي‌شد، حرفة پر شور و هيجان پدرش جذبة مرموزي در دل او پديد مي‌آورد. به سال ۱۷۷۵، در هجدهسالگي، جان شهر دوئه را رها كرد و به انگلستان بازگشت. سال بعد به يك دستة تئاتري ملحق شد؛ در سال ۱۷۸۱ او را در نقش هملت بر روي صحنة يكي از تئاترهاي دابلين مي‌يابيم. خواهرش سرا براي چند صباحي در آن شهر به او ملحق شد و سپس برادر را با خود به لندن بازگردانيد؛ و جان به دستة تئاتر در وري‌لين پيوست. فعاليت هنري وي در آن تئاتر كه در سال ۱۷۸۳ با ظاهر گشتن در نقش هملت آغاز شد، موفقيت چشمگيري نداشت. تماشاگران لندني آرامش و متانت او را براي ذوق و سليقة خود سنگين مي‌يافتند و منتقدان تئاتري او را مورد حمله قرار دادند، زيرا، به زعم آنان، وي نه تنها متن نمايشنامة شكسپير را در آن قسمت كه مربوط به نقش خودش مي‌شد خلاصه مي‌كرد بلكه در آن به ميل خويش اصلاحاتي نيز روا مي‌داشت. با همة اين احوال وقتي به سال ۱۷۸۵، در نمايشنامة مكبث نقش مقابل خواهرش سرا يا ميسيز سيدنز را بر عهده گرفت، بازيگري آن خواهر و برادر به عنوان تجلي فوق‌العاده و فراموش نشدني در تاريخ تئاتر انگستان، مورد تحسين قرار گرفت.

در سال ۱۷۸۸، شريدن كه تا آن موقع سهامدار عمدة تئاتر در وري‌لين شده بود، جان فيليپ كمبل را به

نمايشنامه‌ها بر روي صحنة آن تئاتر ادامه مي‌داد ولي خودكامگي هوسبازانة شريدن و عدم اطمينان جان به كسب درآمد كافي و مرتب در آن سمتي كه بر عهده داشت، آن بازيگر حساس را نگران و ناخشنود ساخت. به سال۱۸۰۳ پيشنهاد تصدي مديريت تئاتر كاونت‌گاردن را پذيرفت و يك ششم سهام آن تئاتر مشهور را به مبلغ ۲۳٬۰۰۰ ليره در اختيار خويش درآورد. در سال ۱۸۰۸ بناي تئاتر كاونت‌گاردن دستخوش حريقي مهيب گشت و فرو ريخت. در مدت تجديد بناي تئاتر- كه مدت آن طولاني بود- جان دوران بيكاري پرخرجي را گذرانيد. سپس بار ديگر مديريت تئاتر از نو بنيانگذاري شده را پذيرفت، ولي وقتي درصدد برآمد كه به منظور جبران مخارج تجديد بناي تئاتر، كه به وضعي نامنتظر گران تمام شده بود، بهاي بليتهاي ورودي را افزايش دهد، علاقه‌مندان به تئاتر اجراي برنامه را متوقف ساختند و جملگي يك صدا بانگ برآوردند: «همان قيمتهاي سابق! » بدين ترتيب جان فيليپ كمبل نتوانست فعاليت تئاتر نوساز را آغاز كند مگر پس از آنكه قول داد بهاي بليتها را به همان قيمت سابق باز گرداند. ديوك‌آونورثامبرلند با اعطاي كمكي به ميزان ۱۰٬۰۰۰ ليره گروه تئاتري كاونت‌گاردن را از ورشكستگي نجات بخشيد و جان فيليپ كمبل توانست روي پاي خود بايستد، در حالي كه امكان هنرنمايي خودش، با روي كار آمدن هنرپيشگان جوانتر، در معرض تهديد واقع گشته بود. در آخرين حضور موفق وي بر روي صحنه در نمايشنامة كوريولانوس [اثر شكسپير]، همان تماشاگراني كه در سال ۱۸۰۹ او را هو كرده بودند با تشويقها و كفزدنهاي شورانگيز خود بناي تئاتر را به لرزه در آوردند. آنگاه جان فيليپ كمبل از صحنه كنار رفت و تاج افتخار خود را به ادمند كين واگذارد. با خارج شدن جان فيليپ كمبل از صحنه، شيوة كلاسيك بازيگري و هنرنمايي در تئاتر با او از انگلستان رخت بربست، همچنانكه در فرانسه با كنار رفتن دوست كمبل، تالما، همين وضع پيش آمد. و به دنبال آن سبك و نهضت رمانتيسم در تئاتر مجال جلوه‌گري پيروزمندانه‌اي يافت. آنچنانكه در نقاشي، موسيقي، شعر و نثر نيز دوران رمانتيسم آغاز گشته بود.

زندگي هنري ادمند كين با همة تغييرات و تحولات حرفة پرماجرايش، و با همة فرازهاي مطبوع و نشيبهاي فاجعه بارش همراه بود. وي در سال ۱۷۸۷ در يكي از بيغوله‌هاي لندن، به دنبال يك شب كامجويي آرون (يا ادمند) كين كه يكي از كاركنان تئاتر بود با زني به نام آن كاري به وجود آمد. اين زن زندگي خود را با دستمزد ناچيزي كه از كار در تئاتر به دست مي‌آورد و مبالغي كه از كامبخشي در گشت و گذار خيابانها نصيبش مي‌شد مي‌گذراند. پدر و مادر كين در همان دوران كودكي، او را به حال خود رها ساختند و عمويش موزس كين كه حرفة خنياگري داشت تربيت او را بر عهده گرفت و معشوقة همين عمو به نام شارلوت تيدزول در امر تحصيل كودك همتي مبذول داشت. اين زن، در گروه تئاتري در وري‌لين، هنرپيشة درجه دومي محسوب شد. همو، با علاقة فراوان، دقايق و رموز بازيگري را به كين مي‌آموخت و عمويش نيز پسرك را تشويق مي‌كرد تا آثار شكسپير را با شوق و رغبت مطالعه كند و ايفاي



جكاكي: كاخ زمستاني، سن‌پطرزبورگ (آرشيو بتمان)

نقشهاي شكسپيري را وجهة همت خود سازد. پسرك آنچه را براي محبوبيت در بين تماشاچيان شهرستاني لازم مي‌نمود- عمليات آكروباسي، صحبت كردن بدون حركت لب، مشتزني، و ايفاي نقشهاي هملت و مكبث- به خوبي فرا گرفت. ولي خودسري و نااستواري را در خون خود داشت: بارها پا به گريز مي‌گذاشت و به پرسه زدن مي‌پرداخت. سرانجام شارلوت لوحه‌اي به گردن پسرك بست كه روي آن عبارت «تئاتر در وري‌لين» نقش بسته بود. وقتي ادمند كين به پانزدهسالگي رسيد آن لوحه را براي هميشه كنار گذاشت، و عنوان هنرپيشه‌اي كه مي‌توانست از عهدة ايفاي هر نقشي برآيد به يك گروه تئاتري پيوست، و با دريافت هفته‌اي ۱۵ شيلينگ حرفة مستقل خود را همچون فردي كه بر روي پاي خويش ايستاده بود آغاز كرد.

ادمند كين، براي مدت ده سال زندگي پرتلاطم و با فراز و نشيب و خسته كنندة يك هنرپيشة سيار را گذرانيد. در اين مدت تقريباً هميشه با بينوايي قرين بود و دستخوش تحقير قرار مي‌گرفت، ولي پيوسته در آتش اين اعتماد به نفس مي‌سوخت كه مي‌تواند بر روي صحنة تئاتر انگلستان بر هر رقيبي پيشي گيرد و به شهرت و محبوبيت دلخواه دست يابد. چندي بعد از آن، به خاطر رهايي از درد و سوزش حرمان، به دامان الكل پناه برد تا خود را با رؤياي اصل و نسبي برآمده از نجيبزادگي و اميد پيروزيهاي آينده خوشدل سازد. در سال ۱۸۰۸ با يكي از همكارانش در دستة تئاتر به نام مري چيمبرز ازدواج كرد. اين زن براي او دو پسر به دنيا آورد و در همة دوراني كه كين به دامان ويسكي و زنان ديگر مي‌آويخت، به وي وفادار ماند. پس از سالها از اين شاخه به آن شاخه پريدنهاي تحقير كننده و آزار دهنده كه ضمن آن زماني در نقشهاي

شكسپيري ظاهر مي‌شد و گاهي يك شمپانزة چست و چالاك را مجسم مي‌ساخت، سرانجام از او دعوتي به عمل آمد تا در روي صحنة تئاتر در وري‌لين ظاهر شود و هنر خود را عرضه كند. ادمند كين براي آن جلوه‌گري نخستين (۲۶ ژانوية ۱۸۱۴) نقش دشوار شايلاك را [در نمايشنامة تاجر ونيزي شكسپير] انتخاب كرد. وي همة بيزاري و تلخي ناشي از ناكاميها و محروميتهاي يك عمر را كه در درون داشت در اجراي آن نقش به كار برد. وقتي شايلاك با لحني آميخته با سرزنش و طعن به تاجر ونيزي مسيحي كه از او طلب وام مي‌كند مي‌گويد:

آيا يك سگ مي‌تواند پول داشته باشد؟ آيا امكان دارد يك آدم فرومايه سه‌هزار دوكا وام بدهد؟

در نظر تماشاگران چنين مي‌نمود كه كين فراموش كرده است كه كسي جز شايلاك است، و شور و طغيان و احساسي كه وي در ايفاي اين نقش و به خصوص در بيان همين دو مصراع خود ظاهر ساخت. بر دوران بازيگري كلاسيك در انگلستان نقطة پاياني گذارد و بر روي صحنة تئاترهاي لندن دوران احساس، تصور و تخيل و رومانس را آغاز كرد. در آن شب نخستين هنرنمايي كين بر روي صحنة تئاتر در وري‌لين، تماشاگران كه به طور پراكنده دستخوش ناباوري و بي‌اعتنايي

بودند، بتدريج تحت تأثير جذبه و هنرنمايي اين هنرپيشة ناشناس قرار گرفتند- هنرپيشه‌اي كه خود غرق در نقش خويشتن شده بود. هر صحنه از آن نمايشنامه، بر كف زدن و شور و تحسين تماشاگران مي‌افزود، تا جايي كه در پايان نمايشنامه كلية تماشاگران كه نيمي از سالن را انباشته بودند كاملا مجذوب و شيفتة او شده بودند. ويليام هزليت كه در آن زمان برجسته‌ترين منتقد تئاتر به شمار مي‌رفت، با شتاب به دفتر كارش رفت تا نقدي سراپا تحسين براي آن هنرنمايي بنگارد. كين آن شب در پايان برنامه با شتاب به منزل بازگشت و همسر و فرزندش را در آغوش كشيد. به اولي گفت: «مري، از اين پس تو خواهي توانست در كالسكة شخصي خود سوار شوي». و به دومي گفت: «پسرم، تو به مدرسة ايتن خواهي رفت ! »

وقتي ادمند كين، بار ديگر، در نمايشنامة تاجر ونيزي ظاهر شد در سالن تئاتر يك جاي خالي ديده نمي‌شد. پس از برنامة سوم، سميوئل ويتبرد كه در آن زمان مديريت تئاتر را بر عهده داشت قراردادي را به وي داد كه، به موجب آن، كين تعهد مي‌كرد مدت سه سال با تئاتر دروي‌لين با دستمزد هفته‌اي ۸ ليره همكاري كند. كين قرارداد را گرفت و امضا كرد. ويتبرد نسخة امضا شدة قرارداد را از دست كين گرفت و رقم ۸ ليره را به ۲۰ ليره تغيير داد. پس از آن زماني نيز فرارسيد كه كين در قراردادهايش براي هر شب اجراي نقش، ۵۰ ليره طلب مي‌كرد و مي‌ستاند. وي تقريباً همة نقشهاي مهم نمايشنامه‌هاي شكسپير را ايفا كرد و از عهدة همه آنها به نيكوترين وجهي برآمد: هملت، ريچارد سوم، ريچارد دوم، هنري پنجم، مكبث، اتللو، ياگو، و رومئو، در همة اين نقشها موفق بود جز نقش آخرين، زيرا ايفاي نقش رومئو جلوه‌گريهاي ظريف شخصيتي اشرافي را طلب مي‌كرد و كين، هنرپيشه‌اي كه در سالهاي عمرش در اثر نابرابريهاي اجتماعي و زندگي دشوارش، طبيعتي سخت و تلخ پيدا كرده بود، نمي‌توانست به حالتي طبيعي و مقبول نقش رومئو را مجسم سازد.

سپس زماني فرا رسيد كه، به روال معمول، هنرپيشگان جوان با ناشكيبايي منتظر راه يافتن به صحنه براي جانشيني استادان سالخورده بودند. در چنين زماني، ادمند كين شروع به خرج درآمد و اندوختة خود در بهاي باده كرد و هرچه داشت بتدريج به پاي ساقيان ميخانه‌ها ريخت. به نهضتي پنهاني كه هدفش «لعن و محكوم شناختن جملگي لردان و اشراف» بود پيوست. در سال ۱۸۲۵ به اتهام رابطة نامشروع با همسر يكي از اعضاي انجمن شهر مورد تعقيب قرار گرفت و در دادگاه محكوم شد. جريمة نقدي اين محكوميت را پرداخت و باز سخت كوشيد تا منزلت پيشين را در صحنة تئاتر بازيابد ولي مغز و حافظه‌اش ديگر او را ياري نمي‌كرد تا نقشهايي را كه بر عهده مي‌گرفت به درستي ايفا كند و چند بار، آنچه را بايست بر زبان جاري مي‌ساخت، به خاطر نياورد. تماشاگران به همان اندازه كه در دوران شكوفايي وي بانگ تحسين برمي‌داشتند، در نكوهش وي در اين زمان بيرحمي و سنگدلي نشان دادند. فرياد ناسزا بر سرش باريدن مي‌گرفت و همه از او مي‌پرسيدند چرا آنسان

ميخوارگي افتاده است. ناگزير انگلستان را ترك گفت و به ايالات متحد امريكا رهسپار شد و در صحنه‌هاي تئاتر آن ديار با پيروزي و موفقيت چشمگيري مواجه شد. بار ديگر ثروتي اندوخت ولي باز آن را به هدر داد. به انگلستان بازگشت و قبول كرد كه در روي صحنة تئاتر كاونت‌گاردن در مقابل پسرش كه در نقش ياگو ظاهر مي‌شد به نقش اتللو درآيد و اين به سال ۱۸۳۳ بود. تماشاگران پسر را در نقش ياگو ستودند ولي براي اتللو ابراز شوقي نكردند و خاموش ماندند. ادمند كين كه نهايت كوشش خويش را براي مجسم ساختن اتللو به خرج داده بود وقتي با خاموشي و بي‌تفاوتي تماشاگران مواجه شد، نتوانست تاب بياورد، نيرويش را از دست داد و به حال ضعف افتاد و تقريباً از پا درآمد. پس از آنكه جملة «بدرود ! شيفتگي اتللو او را رها ساخته است ! » را بر زبان آورد در بازوان پسرش در غلطيد و نجوا كنان به او گفت «چارلز من دارم مي‌ميرم. تو به جاي من با آنان سخن بگوي.» او را به خانه بردند، و همسرش كه كين زماني او را به دست فراموشي سپرده و رهايش ساخته بود، همچنان با عطوفت و غمخواري از او پرستاري كرد. دو ماه بعد در تاريخ ۱۵ مه ۱۸۳۳ در حالي كه هنوز بيش از چهل‌وشش سال نداشت زندگي را بدرود گفت. زندگي آميخته با سختي و بي‌مهري دوران كودكي و جواني موجب شد كه بزرگترين هنرپيشه و بازيگر تاريخ تئاتر انگلستان- البته به استثناي گريك- سال عمرش آن چنان كوتاه باشد.

VIII - جان كلام

انگلستان در اين دوران، رويهمرفته زندگي پرتوان و مثمرثمري داشت. نقاط ضعف فراواني در اين تصوير به چشم مي‌خورد همچنانكه هر تصوير نزديك به واقعيت زندگي چنين است: طبقة خرده مالك از هم پاشيده شده بود؛ طبقة كارگر در بند اسارت بود؛ ميخوارگي و قمار موجب هدر رفتن مال و تباه گشتن خانواده‌ها مي‌شد؛ حكومت، بدون پرده‌پوشي، در دست طبقة ممتاز بود؛ و قوانين توسط عدة معدودي وضع مي‌شد تا ساير مردان و همة زنان از آن اطاعت كنند. ولي با همة اين احوال و در كنار اين خطاها و جنايات، علوم رونق مي‌يافت؛ فلسفه جان مي‌گرفت و مجال انديشيدن پيدا مي‌كرد؛ كانستبل در تابلوهايش مناظر و چشم‌اندازهاي انگلستان را جاودان مي‌ساخت؛ ترنر در پرده‌هايش خورشيد را به زنجير مي‌كشيد و بر طوفانهاي اقيانوسها مهار مي‌زد. و گروهي از شاعران نامدار از جمله وردزورث، كولريج، بايرن و شلي ارمغاني از شعر براي انگلستان فراهم مي‌آوردند كه از دوران اليزابت اول تا آن زمان، در هيچ‌جا، آن چنان پرمايه و غني نبود. وراي همة آشوبها و ناهنجاريها، نظم و ثباتي نجاتبخش در كار بود كه بسياري از آزاديها را مجاز مي‌داشت، آزاديهايي به مقياسي بس بيشتر از آنچه در ساير

از فرط بي‌بند و باري به خودكشي گراييده بود. در انگلستان آن زمان، آزادي جابه‌جا شدن و مسافرت- جز در دوران جنگ- وجود داشت؛ آزادي مذهب، تا آنجا كه به كفر و الحاد نينجامد، برقرار بود؛ مطبوعات، تا آنجا كه مرتكب خيانت عليه مصالح كشور نشوند، از آزادي برخوردار بودند؛ مردم از آزادي عقيده كاملاً با نصيب بودند، البته تا آنجا كه در صدد برانگيختن انقلاب نباشند كه، با توجه به همه‌گونه سوابق موجود، موجب مي‌شد يك دهه يا بيشتر، بي‌قانوني و عدم امنيت همراه با سرگشتگي پديد آورد.

افكار عمومي كاملاً پيشرفته و قرين با فهم مسائل اجتماعي نبود. اين نحوه افكار عمومي غالباً بيان كنندة نقطه‌نظرها و خواستهاي پيش پا افتاده بود و يا آنكه «تابو»هاي از رواج افتاده و منسوخ را همچنان معتبر مي‌دانست و برپا مي‌داشت. اما، در عين حال، همين افكار عمومي جرئت و شهامت آن را داشت كه يك شاهزادة منحرف و فاسد را رسوا سازد و همسر چنين شاهزاده‌اي را كه با بيرحمي از جانب وي طرد گشته بود تحسين كند و بزرگ شمارد. اين افكار عمومي، از طريق صدها انجمن و مجمع كه در خدمت توسعة آموزش، علم، فلسفه، و اصلاحات اجتماعي بودند متجلي مي‌گشت. وقتي پاي مسائل حياتي جامعه به ميان مي‌آمد، افكار عمومي در مجامع عمومي از جمله در مجلس عوام به صدا درمي‌آمد و نظر خود را ابراز مي‌داشت و از حق دادرسي و پژوهش‌خواهي كه به موجب قوانين انگلستان تضمين گشته بود استفاده مي‌كرد؛ و آن زمان كه سنگيني دست يك طبقة كوچك اما حاكم را بيش از طاقت تحمل خود مي‌يافت، از در

مقاومت و ستيز در مي‌آمد و اين عمل به عنوان آخرين چارة يك انگليسي شكيبا بود. در تاريخ اين دوران، چند بار شاهد شورشهايي ناشي از همين سرريز شدن كاسة صبر ملت در روستا و خيابانهاي شهرها مي‌شويم.

حكومت در دست طبقة اشراف بود ولي حاكمان دست كم از ادب و متانت بهره‌اي داشتند؛ خودشان مظهر حسن سلوك و رفتار مطبوع بودند؛ بر بوالهوسان لگام مي‌زدند و مي‌كوشيدند معيارهايي از حسن سليقه و ذوق پديد آورند تا عرصه را بر غلبة توحش در هنر و هجوم خرافات در باورهاي مردم تنگ سازند. همين طبقة حاكم از چند كوشش بزرگ در جهت اصلاح جامعه حمايت كرد و نگذاشت شاعران دستخوش فقر و بينوايي شوند. گاه به گاه، پادشاهي فارغ از عقل و انديشه بر سركار مي‌آمد ولي چنگالهاي چنين فرمانروايي را از ناخنهاي درنده عاري كرده بودند تا بدان حد كه مردم او را به عنوان آدمي بيچاره و محنتزده دوست مي‌داشتند، و او را به عنوان نماد وحدت ملي بر جاي خود- به صورت كانون غيرت و غرور ملي- نگاه مي‌داشتند؛ و براي آنكه چنين رئيس تشريفاتي به دردبخوري را از مقام خود خلع سازند ريختن خون يك ميليون نفر را بيهوده مي‌دانستند. يك انگليسي ممكن بود، در برابر هيئت حاكمه يكي دوبار ناچار به تعظيم و سر فرود آوردن شود ولي پس از آن مي‌توانست به دلخواه

بركشور از سهم و حقي مساوي برخوردار باشند. مادام دوستال در اين مورد چنين خاطرنشان مي‌ساخت: «در انگلستان، اصالت براي افراد، مجاز شناخته شده و توده‌ها به شيوه‌اي نيكو تحت نظم و قاعده درآورده شده‌اند.» همين نظم غالب و تحميل شده از جانب طبقة حاكمه بود كه بمحض شكوفايي آزاديها مجال شايسته و بايسته‌اي فراهم مي‌آورد.

اكنون موقع آن رسيده است كه آثار اين تركيب و تلفيق را در هنر، علوم، فلسفه، ادبيات و سياستمداري ببينيم. فقط در اين صورت است كه مي‌توانيم از انگلستان و جامعة انگليس در سال ۱۸۰۰، بدان‌سان كه واقعاً بوده است، تصوري **فصل هفدهم**

هنر در انگلستان

I - هنرمندان

كلمات هنر و هنرمندان در روزگار رونق اصناف به هر نوع حرفه و صنعت و صنعتكار اطلاق مي‌شد. در قرن هجدهم كه حرفه‌ها و اصناف جاي خود را به صنايع و كارگران رشته‌هاي مختلف داد، معناي كلمات هنر و هنرمند نيز تغيير كرد و از آن پس هنر به موسيقي، تزيين، سفالگري، طراحي، حكاكي، نقاشي، پيكرتراشي و معماري اطلاق شد، و هنرمند به مردان و زناني كه به هريك از اين رشته‌هاي هنري مي‌پرداختند به همين نهج، كلمه‌هاي نبوغ و نابغه كه صفت و ممیزه‌اي ذاتي و مكنون در منش بود يا حكايت از روح و قدرتي فراتر از حد طبيعي مي‌كرد، در اين هنگام به شيوه‌اي روزافزون به يك قدرت فطري بالاتر از جهان مادي تعبير مي‌شد يا به كساني كه از چنين قدرتي برخوردار بودند. نبوغ نظير معجزه و مشيت خداوند، جانشيني مناسب و پذيرفتني براي بيان طبيعي و صريح يك شخص يا رويداد غيرعادي و والاتر از حد معمول شد.

تحول و دگرگوني نظام و اقتصاد جامعه به صنعت و بازرگاني و زندگي شهرنشيني موجب شد كه در حمايت اشراف از هنر و هنرمندان بازهم كاستي و فتوري پيش آيد. با همة اين احوال، بايد توجه داشته

باشيم كه توانگران از وردزورث و كولريج پشتيباني مي‌كردند و لرد اگرمنت در خانة خود را كه املاكش واقع در پتورث قرار داشت برروي ترنر گشود تا هنرمند دلزده از لندن در آنجا پناهگاهي بيابد.جورج سوم در سال ۱۷۶۸ با عطية سخاوتمندانه به ميزان ۵٬۰۰۰ ليره و اختصاص قسمتي از سالنهاي سامرست هاوس به تأسيس «آكادمي سلطنتي هنر» كمك كرد. چهل عضو اين آكادمي، نظير همگنان خود در فرانسه، به‌طور خودبه‌خود جاويدان شناخته نمي‌شدند؛ ولي با اعطاي لقب «اسكوايز» در زمرة نجبا و بزرگان در مي‌آمدند. گرچه

اين لقب و شأن و مرتبة پرافتخار را نمي‌توانستند به اعقاب خود انتقال دهند، داشتن چنان لقبي موجب مي‌شد كه وضع و موقعيت اجتماعي هنرمندان برجسته در بريتانيا بهبود يابد و تثبيت شود. آكادمي كلاسهايي در رشته‌هاي كالبدشناسي، طراحي، نقاشي، پيكرتراشي و معماري تشكيل داد. چنين مؤسسه‌اي كه از پشتيباني يك پادشاه محافظه‌كار برخوردار بود طبعاً و به شيوه‌اي اجتناب‌ناپذير، بدل به سنگر حمايت از سنتها و پايبند به وقار و آبرومندي گشت. هنرمندان مبدع و نوآور آن را نكوهش مي‌كردند و برايش ارجي قائل نبودند، و شمار اين گونه هنرمندان تا اندازه‌اي زياد شد و از چنان احترام و تحسيني برخوردار گشتند كه در سال ۱۸۰۵، عده‌اي از نجبا و بانكداران همتي كردند و با بذل مساعدت مالي، «مؤسسة انگليسي براي توسعه و ترويج هنرهاي زيبا» را بنيان گذاردند. اين مؤسسه گاه گاه، نمايشگاهي برپا مي‌داشت؛ جوائزي اعطا مي‌كرد؛ و رويهمرفته موجبات رقابت پرتحركي را با آكادمي سلطنتي هنر فراهم مي‌آورد. هنر انگلستان، در حالي كه از اين نيروهاي رقيب راهنمايي مي‌گرفت، به خشم مي‌آمد يا توان و نيرو مي‌يافت تا آثار برجسته و نفيسي در همة زمينه‌ها به وجود آورد.

در اين ميان فقط موسيقي مستثني بود و انگليسيان در اين دوره از خلق آهنگهايي كه فراموش‌نشدني و جاودان بماند سترون بودند. انگلستان خود دقيقاً و به روشني از اين كمبود آهنگسازان در جامعة خويش آگاه بود، و براي جبران اين كمبود، با تحسين و قدرداني سخاوتمندانه از موسيقيدانانی كه از قارة اروپا مي‌آمدند پذيرايي مي‌كرد. بدين ترتيب بود كه هايدن در دو نوبت در سالهاي ۱۷۹۰ و ۱۷۹۴ مورد استقبال گرم و پرشوري قرار گرفت. «انجمن فيلارمونيك سلطنتي» در سال ۱۸۱۳ بنيان گذارده شد؛ از دورانهاي بحراني و پرخطر انقلاب صنعتي، انقلاب فرانسه، دوناپلئون، و دوجنگ جهاني جان سالم به در برد، و هنوز هم به عنوان عنصر جاودانگي در گيرودار روزگاري كه ثبات آن را نمي‌توان بآساني حتمي دانست، به حيات خود ادامه مي‌دهد.

هنرهايي كه از نظر اهميت در درجة دوم قرار داشتند بدون آنكه به فراست خاصي نياز پيدا كنند به رونق خود ادامه دادند. مبلهاي زيبا و محكمي ساخته مي‌شد؛ ابزار و وسايل فلزي پرقدرت و تفنني ابداع مي‌گشت؛ و سفالهايي با رنگهاي آرام و طرحهاي زيبا و متنوع از زير دست هنرمندان سفالگر بيرون مي‌آمد. بنجمين سميث با ريختن آهن گداخته در قالب، چلچراغ پرجلوه و مجللي پديد آورد تا از طرف شهر لندن به ديوك آو ولينگتن تقديم شود. جان فلكسمن علاوه برپديد آوردن و خلق طرحهاي كلاسيك براي سفالينه‌هاي مشهور به وجوود، طرح جام مشهور ترافالگار را نيز ابداع كرد تا به مناسبت يادبود و بزرگداشت پيروزي نلسن برقرار بماند. اين شخص هم پيكرتراش و هم معماري مبدع و مبتكر بود كه يك بناي يادبود عظيم به خاطر نلسن در كليساي جامع سنت پول برپا داشت.

اين مطلب شايد به خاطر آن بود كه پيكرتراشي به تراشيدن بدنهاي برهنه توجه مي‌كرد، يعني چيزي كه با اقليم و اخلاق ملي كشور ناسازگار و دور از ذوق مي‌نمود. در سال ۱۸۰۱، زماني كه تامس بروس، ملقب به هفتمين ارل آوالگين، به‌عنوان نمايندة انگلستان در باب عالي خدمت مي‌كرد. مقامهاي دربار عثماني را در آتن قانع كرد تا به او اجازه دهند از آكروپوليس آتن «هرقطعه سنگي را كه روي آن كلمات يا نقوشي كهن كنده‌كاري شده باشد بردارد.» لرد الگين پس از دريافت چنين رخصتي، لردوار رفتار كرد و گنجينه‌اي عظيم از آن مكان به غنيمت بيرون كشيد كه شامل كتيبة بزرگ پارتنون و بسياري مجسمه‌هاي مرمرين نيم‌تنه مي‌شد. اين غنائم ذيقيمت، پياپي، در كشتيهايي در فاصلة سالهاي ۱۸۰۳ تا ۱۸۱۲ به انگلستان حمل گرديد. بايرن و ديگران او را به خاطر چنين كاري نكوهش كردند و دشمن غارتگر و نابودسازندة هنر خواندند؛ ولي كميتة خاصي كه از جانب پارلمنت مأمور رسيدگي به اين كار لردالگين شده بود او را از جملگي اتهامات تبرئه كرد و «مرمرهاي الگيني» از طرف دولت به مبلغ ۳۵٬۰۰۰ ليره (بسيار كمتر از آنچه خود الگين در بهاي آنها به مقامهاي عثماني پرداخته بود) خريداري شد تا به گنجينة موزة بريتانيا (بريتيش ميوزيوم) سپرده شود.

II - معماري

در نبرد شيوه‌هاي معماري، ستونهاي مرمرين در پشتيباني از موج سبك معماري كلاسيك در برابر چين و شكنهاي سبك گوتيك سهمي مؤثر داشت. هزاران ستون به سبكهاي دوريك، يونيك، و كورنتي به وجود آمد تا كوششهاي ذوقي واليول وبكفرد را براي نوسازي و بازسازي طاقهاي نوك‌تيز و باروهاي برجدار خنثي سازند- طاقها و باروهايي كه تا آن اندازه براي شهسواران و قديسين قرون وسطي عزيز و گرامي مي‌نمود. حتي در بناهاي غيرمذهبي، ستونها پيش بردند. سر ويليام چيمبرز وقتي در حدود سال ۱۷۷۵ عمارت سامرست هاوس را بنا نهاد اثري از كار درآمد كه به پارتنون گسترده‌اي شباهت داشت. بسياري از عمارتهاي ييلاقي بنا شده در املاك توانگران در خارج از شهرها نظير مجموعه‌اي از ستونهاي يوناني است كه يك كاخ رومي را حفاظت مي‌كند. عمارت مجلل واقع در پارك اشريج كه بين سالهاي ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۳ توسط جيمز وايات بنا شده است نمونة باشكوه و جالبي از اين نوع معماري است. در سال ۱۷۹۲ شخصي كه فرزند يك بنا بود و بعدها به سرجان‌سون مشهور گرديد به احداث مجدد بناي بانگ انگلستان آغاز كرد- بنايي كه در قسمت جلو آن رواقي به سبك معماري كورنتي قرار داشت و به صورت مجموعة تلفيقي از طاق نصرت قسطنطين با معبد خورشيد يا ماه بود.

احياي سبك معماري گوتيك كه با بناي معروف به سترابري هيل (تپة توت‌فرنگي) توسط

هوراس واليول (۱۷۴۸ – ۱۷۷۳) آغاز شد نتوانست خود را در برابر هجوم بهمن‌آساي ستونها، گنبدها و آرايشهاي سنتوري بالاي پنجره‌ها حفظ كند. ويليام بكفرد، قهرمان رمانتيك اين جذبة قرون وسطايي بود. پدرش مردي توانگر بود كه دوبار به مقام شهرداري لندن رسيد. دورة تحصيلاتي گسترده‌تر از آنچه تحملش را داشت گذراند: دروسي در پيانو از موتسارت جوان فرا گرفت؛ تعليمات معماري را از سر ويليام چمبرز فرا گرفت؛ و تاريخ را در طي مسافرت گسترده و طولاني در كشورهاي قارة اروپا آموخت. وقتي در لوزان بود كتابخانة متعلق به ادوارد گيبن را خريداري كرد. بعد از از سرگذراندن رسواييهاي جنسي كه درآن پاي هر دو جنس به ميان كشيده شده بود سرانجام با ليدي مارگارت گوردن ازدواج كرد، و اين زن وقتي مي‌خواست نخستين كودك خود را به دنيا آورد چشم از جهان فروبست. در اين اثنا بكفرد داستان واثق را نوشت كه از قويترين داستانهاي اسرار آميز بر پاية ماجراهايي در مشرق زمين به شمار مي‌آيد و در آن، موج سبك رمانتيسم در اوج بود. اين داستان به زبانهاي انگليسي و فرانسه (در سالهاي ۱۷۸۶-۱۷۸۷) انتشار يافت و بايرن آن را بسيار ستود. بكفرد با مساعدت وايات در سال ۱۷۹۶ به ساختن كليسايي به سبك گوتيك در املاك خود در فونت هيل واقع در ناحية ويلتشر پرداخت. وقتي كليسا آماده شد درون آن را با نفايس هنري و كتابهايي چند انباشت و از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۲۲ در آن معتكف شد و به حال انزوا زندگي كرد. آنگاه از انزوا به در آمده آن بنا را فروخت و اندك زماني بعد كه بنا فروريخت معلوم شد

در ساختمان و طرح آن چه خطاهاي اساسي رفته است. بكفرد در هشتادو پنج سالگي، به سال ۱۸۴۴، در شهر باث درگذشت. جان هاپنر در حدود سال ۱۸۰۰ تصويري هنرمندانه و با روحيه‌اي حاكي از همدردي و همدلي با بكفرد از او ترسيم كرده است كه مردي را با روحيه‌اي شاعرانه، رازوري، و سرشار از شفقت انساني نمودار مي‌سازد.

جان نش با افزودن اندكي از نشاط و جلوه‌گريهاي سبك روكوكو توانست تا اندازه‌اي از سنگيني و افسردگي سبك معماري انگليسي بكاهد. وي در حالي كه از همكاري نزديك هامفري ريتن كه در رشتة محوطه‌آرايي تخصص داشت، برخوردار بود، يك رشته بناهاي مجلل ييلاقي در املاك توانگران احداث كرد كه در آن كلبه‌ها، آلاچيقها و جايگاههاي نگهداري و بهره‌برداري از حيوانات شيرده به سبكهاي فرانسوي، هندي و چيني پراكنده بود. اين نوع بناها موجب مسرت خاطر نجبا و توانگراني مي‌شد كه از يكنواختي عمارتشان خسته شده بودند. از اين راه بود كه نش ثروتي اندوخت و تحت حمايت و مورد تفقد وليعهد پرخرج و هوسباز قرار گرفت. در سال ۱۸۱۱، نش مأمور شد حدود يك كيلومتر و نيم از «ريجنت ستريت» [از خيابانهاي

به روستاي حومة شهر مي‌پيوست. نش مسير خيابان را با احداث هلالها، ايوانهاي بهارخواب و مهتابيها متنوع ساخت؛ و همچنين در طول مسير، جابه جا فضاهاي گشاده‌اي كه به چمن و درختان بين مجموعه‌هاي ساختماني آراسته بود تعبيه كرد. از ستونهاي به سبك يونيك براي زيباتر جلوه دادن قوس بزرگ خيابان بهره جست. (از آن زمان تا كنون، قسمت زيادي از آنچه نش ساخته بود خراب شده تا به جاي فضاهاي سبز، عمارتهايي احداث گردد.) اين اقدام و طرح جالب نش، كوشش چشمگير و بديعي در شهرسازي بود، ولي هزينة گزاف آن براي ملتي كه به زجر گرسنگي كشيدن تن در داده بود تا بتواند ناپلئون را شكست دهد، طاقت‌فرسا مي‌نمود.

با همة اين احوال، نايب‌السلطنه كه از كار نش خيلي خوشش آمده بود بار ديگر او را مأمور كرد عمارت كلاه فرنگي را در شهر ساحلي برايتن نوسازي كند. اين محل مورد توجه مخصوص و تفرجگاه مورد نظر شاهزاده و دوستانش بود. نش با هزينه‌اي به ميزان ۱۶۰٬۰۰۰ ليره اين كار را بين سالهاي ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۳ به انجام رسانيد. كلاه فرنگي را به سبك معماري هندي – مغربي از نو ساخت و تركيبي بود از گنبدهاي شبيه خيمه و خرگاه كه در دو طرف آن مناره‌هايي قرار داشت. تالار ضيافت كلاه فرنگي با سقفي محدب و با تزيينات چيني آراسته شد كه از جمله چلچراغهايي به شكل نيلوفر آبي و اژدها بود و براي ساختن آنها ۴٬۲۹۰ ليره مصرف شده بود. اولين تأثيري كه اين بنا بر بيننده مي‌گذاشت ناشي از نگريستن بر اثري پرشكوه و جلال ولي عجيب و غريب بود؛ ولي وقتي بيننده به داوري نهايي مي‌نشست افراط در تزيينات و آن مخارج بيهوده را محكوم مي‌شناخت.

در سال ۱۸۲۰، نايب‌السلطنه به عنوان جورج چهارم بر تخت نشست. اندكي بعد، نش را مأمور ساخت ساختمان باكينگم هاوس را به صورت يك قصر سلطنتي درآورد. در حالي كه كشور به دنبال پيروزي بر ناپلئون و در نتيجة جنگهاي چند ساله به ورطة تنگدستي و ورشكستگي نزديك مي‌شد، نش به كار خود ادامه داد و از صرف مخارج دريغ نكرد تا آنكه پادشاه ولخرج و مسرف و بي‌خاصيت به سال ۱۸۳۰ در گذشت. آنگاه معمار پرتظاهر توسط دولت جديد احضار شده تا آن همه مخارج گزاف را توجيه كند و همچنين دربارة ايرادهايي كه از نظر فني بر ساختمان گرفته مي‌شد توضيح دهد. تا آن زمان، انگلستان بندرت تا آن حد مجلل و درخشان و تا آن اندازه فقير گشته بود.

III - از كارتونهاي سياسي تا دورنماهاي كانستبل

در مدت بيست سال جنگ، صدها نقاش انگليسي تلاش كرده بودند تا با تابلوهاي خود خانواده‌هايشان را

با كارتونهاي نشانگر اوضاع زمانه پر مي‌كردند، ازنظر پاداش مالي و شهرت ازاينان كمتر نبودند. وجود ناپلئون براي اين نابغه‌هاي جني و شيطان‌صفت، بركتي محسوب مي‌شد تا هر روز دربارة اين «دو پاره استخوان»- يا بنا بر تعبير روزنامة مورنينگ پست، اين «دو ركة مديترانه‌اي» - تصاوير هزل‌آميز بكشند. اين تصاوير فكاهي و طنزآلود چند آمپول تقويت كننده‌اي در بازوي «كوششهاي جنگي» همراه با فرسودگي انگلستان بود و نيشهاي خود غرور امپراطور خشم‌آلود و رنجيده را مي‌آزرد.

بزرگترين اين كاريكاتوريستها كه قلمشان چون سوزن جراحان طب‌سوزني اثر مي‌كرد، تامس رولاندسن (۱۷۵۶ – ۱۸۲۷) بود. پدرش مردي ثروتمند و علاقه‌مند به قمار و شرطبندي بود. از همان كودكي استعداد وي در طراحي مورد تشويق قرار گرفت. پس از تحصيل در آكادمي سلطنتي هنر، در مدرسة نقاشي «آكادمي روايال» پاريس ثبت نام كرد و مدتي به تحصيل در آنجا مشغول شد. آنگاه به انگلستان بازگشت، و خيلي زود طرحهايش تحسين همگان را برانگيخت. زماني رسيد كه پدرش همة ثروت خود را در قمار از كف داد و پسر را تهيدست بر جاي گذاشت؛ ولي طولي نكشيد كه يك عمة مقيم فرانسه به داداش رسيد و مبلغ۳۵٬۰۰۰ ليره برايش فرستاد. رولاندسن كه بدين ترتيب از نظر مالي خاطري آسوده يافته بود، از آن پس هم خويش را مصروف آن داشت كه ابتذالات و رياكاريهاي زمانه‌اش را در كاريكاتورهايش با تازيانة طنز و هزل بكوبد. از جمله كاريكاتوري كشيد كه دوشسي دست يك قصاب را مي‌بوسد تا به خاطر رأي آن قصاب از او تشكر كرده باشد. در كاريكاتور ديگري مردي فربه را نشان مي‌دهد كه خوكي را به عنوان عشريه از يك روستايي مفلوك و نيمه گرسنه دريافت مي‌دارد. كاريكاتور سومي، گروهي از افسران نيروي دريايي را نشان مي‌دهد كه در ساحل، سر در پي روسپيها گذارده‌اند. رولاندسن همچنان به فعاليت هنريش ادامه داد و يك رشته تصاوير گسترده و پرماجرا كشيد كه از آن ميان مي‌توان از باغهاي واكسهال و خوشيهاي باث نام برد. يك رشته از كاريكاتورهاي شادي انگيزش كه در سراسر كشور شهرت و محبوبيتي به‌هم رسانيد، تحت عنوان سيرو سياحتهاي دكتر سينتاكس به صورت پاورقي منتشر مي‌شد. خشم هنرمند نسبت به سياست‌پيشگان، لافـزنان و كودنهاي جامعه‌اش او را بدانجا كشانيد كه دستخوش مبالغه و زياده‌رويهايي شود – مبالغه‌هايي كه البته در عالم كاريكاتور بخشودني است. بسياري از آثارش در اين دوره در وضعي بود كه بايد آنها را مستهجن ناميد. طنز رولاندسن در اين دوران، شفقت درمانبخش خود را از دست داده بود و كارهاي آخرين وي انباشته از نكوهش و تحقير نژاد آدمي بود، چنانكه گفتي هرگز يك مادر مهربان يا يك انسان بخشنده و با گذشت پا بر اين كرة خاك نگذاشته است.

مشهورتر و مقبولتر از اين هنرمند، جيمزگيلري (۱۷۵۷ – ۱۸۱۵) بود. مردم بر دكه‌هاي كتابفروشي با

انتشار، به چنگ آورند. او نيز نظير رولاندسن به تحصيل در آكادمي سلطنتي هنر پرداخت و به صورت هنرمندي قابل ازكار در آمد – هنرمندي كه قوة تصور و تخيلي و قاد و دستي چيره و مطمئن داشت. او هنرش را تقريباً سراسر وقف خدمت به جنگ و پيروزي كشورش در مصاف عليه ناپلئون كرد. ناپلئون را به صورت مردي كوتاه قد و چاق، و ژوزفين را به شكل زني سليطه، با دهاني بي‌چفت و بست ترسيم مي‌كرد. فاكس، شريدن، و هورن توك (از طرفداران انقلاب فرانسه) را به حالتي نشان مي‌داد كه در يك باشگاه لندن در التزام ركاب يك ژنرال انقلابي فاتح ايستاده بودند. نسخه‌هاي چاپ شدة اين كاريكاتورها – كه از نظر مضمون خام و ناشيانه ولي از نظر قالب بسيار استادانه بود، در سراسر كشورهاي اروپايي دست به دست مي‌گشت و در پايين آوردن ناپلئون از اريكة اقتدار، سهمي داشت. وي هفده روز قبل از جنگ واترلو درگذشت.

در نسل هنرمندان اين دوره، شماري حكاكان زبردست نيز وجود داشتند،ولي از ميان آنان، ويليام بليك چنان با قدرت و رسوخ حكاكي مي‌كرد كه گذشت زمان نتوانست نام او را به دست فراموشي بسپارد. او براي هنر خود شيوه‌هاي بديعي پديد آورد و تا آنجا پيش رفت كه كوشيد متن و تصاوير كتاب را در صفحات مسين حك كند تا ديگر نيازي به حروف چاپ نباشد و همان صفحة حكاكي شده در چاپخانه به كار آيد. ولي قلم او از حكاكيش پيشي گرفت و سرانجام، هنرش به صورت شعر تجلي پيدا كرد.

او يك هنرمند عصيانگر بود زيرا كه از فقر خود احساس بيزاري داشت؛ آكادمي سلطنتي هنر از شناختن حكاكان به عنوان هنرمند يا حتي افزارمند اجتناب مي‌ورزيد، و اجازه نمي‌داد آثار حكاكان در نمايشگاهها راه يابد و در معرض تماشا گذارده شود. ويليام بليك با همة وجودش، دستورهاي امر و نهي آميز آكادمي را در مورد رعايت قواعد و سنتها و آداب خاص هنر رد مي‌كرد. در سال ۱۸۰۸ خود رساله‌اي نوشت: «در انگلستان وقتي پاي تحقيق در باب هنرمندي به ميان مي‌آيد صحبت از آن نيست كه آن شخص استعداد و نبوغي دارد بلكه در اين باره سخن مي‌رود كه وي تا چه اندازه آدمي منفعل و بي‌اراده، مصلحت انديش، و يك حيوان سر به راه و گوش به فرمان عقايد نجبا دربارة هنر باشد. اگر آدمي با اين اوصاف باشد آنگاه او را مرد خدا مي‌انگارند و همه گونه حمايت و تكريمش مي‌كنند؛ ولي اگر جز آن باشد بايد رنج گرسنگي را بر جان تحمل كند.» خودش بارها به مرحلة گرسنگي رسيد زيرا فقط پول بخور و نميري از محل فروش طراحيها و حكاكيهايش به چنگ مي‌آورد. همين آثار در لندن سال ۱۹۱۸ به مبلغ ۱۱۰٬۰۰۰ دلار به فروش رفت. بيست و دو صفحه حكاكي وي كه داستان مصايب ايوب پيامبر را بر آنها نشان مي‌داد بين سالهاي ۱۸۲۳ تا ۱۸۲۵، هفته‌اي دوليره نصيبش مي‌ساخت و از گرسنگي و نابودي محفوظش مي‌داشت. همين مجموعه در سال ۱۹۰۷ به بهاي ۵٬۶۰۰ ليره به جان پيرپونت مورگن فروخته شد و اكنون در زمرة زيباترين و استادانه‌ترين آثار در



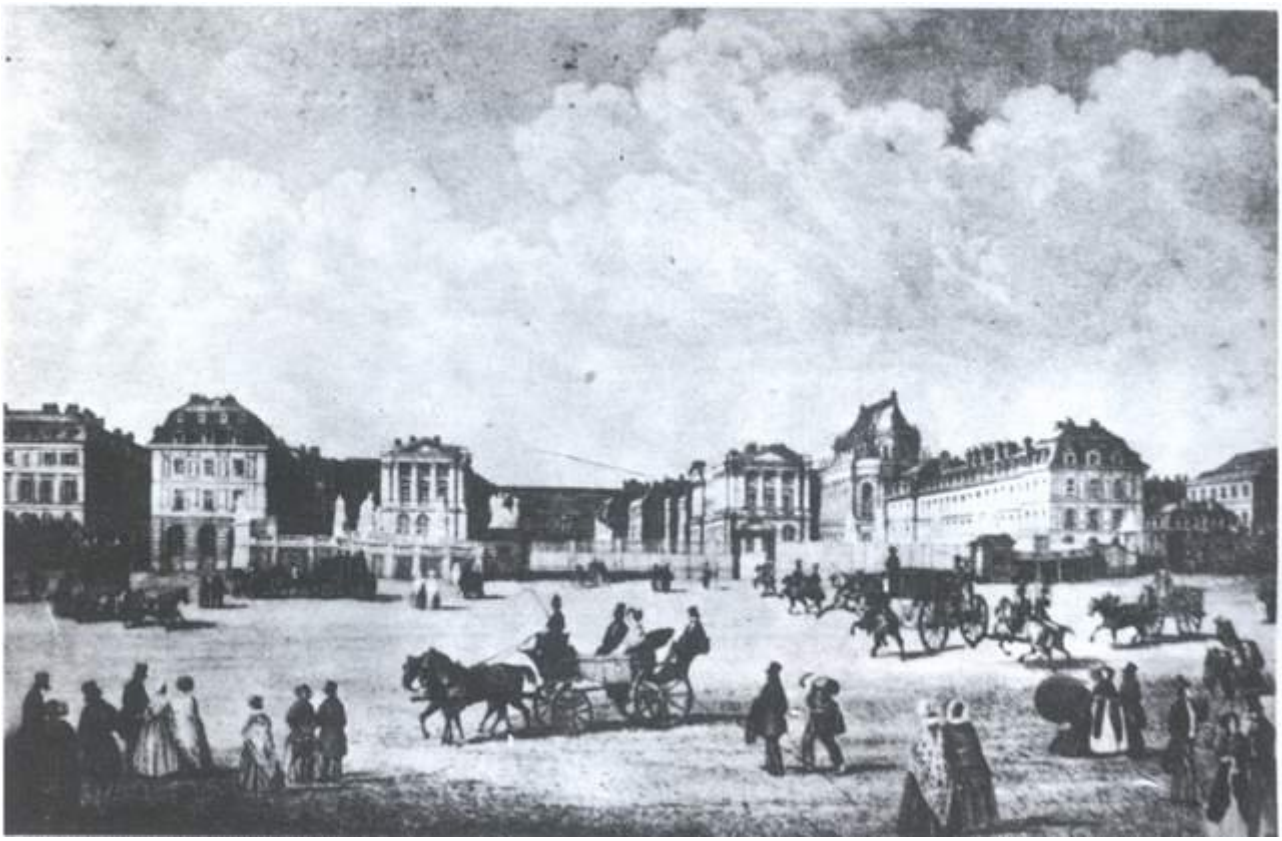
حكاكي: ناپلئون اول (۱۸۰۷)

تاريخ هنر حكاكي به شمار مي‌رود.

بليك آميزة بغرنجي از يك كافر و يك پيرايشگر (پيوريتن)، از يك هنرمند كلاسيك و يك استاد رمانتيك بود. با همة وجودش مجذوب و اسير پيكره‌هاي ميكلانژ و نقاشيهاي وي بر سقف نمازخانة سيستين بود. او نيز شكوه و فرهي بدن تندرست و شاداب آدمي را دريافته بود. در يكي از حكاكيهايش، به سال ۱۷۸۰، به نام روزخوش، تحسين خود را از كمال بدن آدمي به صورت جواني نشان مي‌دهد كه تن او را جامه‌اي شفاف و ظريف پوشانده و شور و سرزندگي در سراپاي وي متجلي است. امور جنسي در هنر وي فقط سهم كوچكي دارد، در اشعارش به لختي قاطعتر مشهود مي‌شود، و در زندگي شخصي خودش به صورتي متعادل. همسري مهربان و شفيق داشت كه وفاداري را براي وي تحمل‌پذير مي‌ساخت. طرحهاي بليك در آغاز كاملا در سبك كلاسيك بود بدان‌سان كه خط را برتر از رنگ و قالب را والاتر از جولان تخيل مي‌انگاشت؛ اما بتدريج كه سال عمرش فزوني يافت و علاقه‌اش نسبت به عهد قديم عميقتر شد، به قلمش رخصت داد تا در پهنة خلق تصاوير تخيلي جولان دهد – تصاويري كه بدنشان كاملا پوشيده بود و در چهره‌هايشان معماهاي حيات شيار انداخته بود.

در سالهاي آخر عمرش، هفت قطعه حكاكي براي مصور ساختن اثر جاوداني دانته آفريد. ساعاتي كه در بستر مرگ بود (سال ۱۸۲۷) حكاكي ديگري كه آخرين اثرش محسوب مي‌شد از خداوند پرداخت كه عنوانش روز ازل بود و خداوند را در حال آفرينش جهان نشان مي‌داد. از لحاظ قدرت تخيل و تصور فراتر از حد طبيعي و نيز به خاطر ظرافت و چيره دستي وي در نقش‌آفريني بود كه يك نسل بعد از در گذشتش، پيشرو مسلم مكتب « پيش از رافائليان» شناخته شد. در اين كتاب باز هم با او برخورد خواهيم داشت.

در اين دوران، در ميان نقاشان، پرسشي حياتي، كه گاهي شامل تدارك آب و نانشان نيز مي‌شد، اين بود: تا چه حد بايد خودشان را با نظر و ذوق و سليقة استادان آكادمي وفق دهند؟ برخي از استادان آكادمي بهترين آثار نقاشي را آثاري دانستند كه موضوعشان از رويدادهاي تاريخي گرفته شده باشد. و نقاش شخصيتهاي مشهور را در لحظه‌هاي حساس و فراموش‌نشدني تاريخ ترسيم كند. استادان ديگر، صورتسازي را به عنوان وسيلة قابل تحسين مي‌انگاشتند كه مي‌توانست شخصيتها را بكاود و درونشان را برروي پرده آشكار سازد. آنها اين هنر را وسيلة خوش آمدن و تقرب به نجبا و بزرگزادگاني تلقي مي‌كردند كه مي‌خواستند در پرده‌هاي رنگ روغن جاودان بمانند. عده‌اي انگشت‌شمار از استادان آكادمي تابلوهاي مجسم سازندة صحنه‌هاي عادي زندگي



حكاكي از روي عكسي كه به كمك نور خورشيد بر صفحة فلزي انداخته شده است: كاخ ورساي (آرشيو بتمان)

را تأييد مي‌كردند، زيرا آنها را مظهر زندگي تودة مردم مي‌دانستند. كمتر از همه، پرده‌هاي دورنما و منظره مقبوليت مي‌يافت، و به همين سبب كانستبل كه سخت شيفتة دورنماسازي بود ناگزير شد تا پنجاه و سه سالگي، يعني زماني كه عضويت كامل آكادمي به وي اعطا شد، رنج ناشناخته‌ماندن و مورد بي‌مهري قرارگرفتن را تحمل كند.

سرجاشوا رنلدز در سال ۱۷۹۲ بدرود زندگي گفت و آكادمي سلطنتي هنر براي رياست خود يك امريكايي مقيم لندن را بنام بنجمين وست برگزيد. اين شخص كه در شهر سپرينگفيلد ايالت پنسيلوانيا به سال ۱۷۳۸ متولد شده بود، از همان نوجواني چنان استعداد و هنرمندي از خود نشان داد كه همسايگان سخاوتمند او را براي تحصيل به فيلادلفيا فرستادند و از آنجا روانة ايتاليايش ساختند. وست، پس از آنكه سنتهاي كلاسيك را در گالريها و ويرانه‌هاي آثار باستاني كاملا جذب كرد، به سال ۱۷۶۳ به لندن رفت. در آنجا چندين تصوير از بزرگزادگان كشيد كه عطايي وافر نصيبش ساخت و مورد تقرب جورج سوم واقع شد. از آن زمان به تصوير پرده‌هاي نشان دهندة موضوعاتي تاريخي همت گماشت، از جمله پردة مرگ ژنرال وولف، يعني مردي كه كانادا را از چنگ فرانسويان و مونكالم به در آورده بود. اين تصوير در سال ۱۷۷۱ به پايان رسيد، و ديدار آن موجب وحشت و رميدن استادان آكادمي شد، زيرا هنرمند چهره‌هاي معاصر را در جامه‌هاي باب روز همان زمان ترسيم كرده بود؛ ولي استادان سالخورده‌تر اذعان كردند كه يك نيم قاره (كانادا) ارزش آن را دارد كه در برابر چهره‌هاي شلوار پوش تابلو با تواضع و كرنش سرفرود آوردند.

امريكايي ديگري به نام جان سينگلتن كاپلي كه در سال ۱۷۳۸ در نزديكي بستن به دنيا آمده بود، به خاطر ترسيم تمثالهايي از جان هنكوك، سميوئل ادمز و خانوادة كاپلي شهرتي به چنگ آورد. در سال ۱۷۷۵ به لندن رفت و بزودي تا ترسيم تابلو مشهورش به نام مرگ چتم در سال ۱۷۷۹ به اوج شهرت و محبوبيت رسيد. اين هنرمند امريكايي براي آنكه از به كمال مطلوب‌رساني چهره‌هاي تاريخي در سبك نئوكلاسيك

اجتناب ورزد، پرده‌هايش را با واقعپردازي آميخته با شهامت و صراحتي مي‌پرداخت كه گر چه استادان آكادمي را ناخوشايند مي‌افتاد، در نقاشي انگلستان انقلابي پديد آورد.

آموزش در آكادمي سلطنتي توسط هنرمند ديگري از اهالي زوريخ به نام يوهان هاينريش فوسلي ادامه يافت. وي در سال ۱۷۶۴ در بيست وسه سالگي با نام هنري‌فيوزلي در لندن مستقر گشت. رنلدز او را تشويق كرد (۱۷۷۰) تا براي مدت هشت سال به ايتاليا برود و در آنجا به تحصيل ادامه دهد. وي شيفتة آن بود كه تخيلات خود را در زمينه‌هاي تازه و ابتكاري به

جولان درآورد؛ از اين رو مدلها و معيارهاي كلاسيك نتوانست او را اقناع كند. لاجرم، زماني كه به لندن بازگشت، خاطر برخي از «زيبايان خفته» را با تابلو كابوس خود (۱۷۸۱) مشوش و ناآسوده ساخت. در اين تابلو، هنرمند زن جوان و زيبارويي را نشان مي‌دهد كه در عالم رؤيا مي‌بيند ديوي زشت رو به او نزديك مي‌شود. (يك كپيه از اين تابلو در اطاق كار زيگموند فرويد آويزان بود.) فيوزلي علي‌رغم ميل خويش و مشرب آميخته با طنز و استهزايش، به استادي آكادمي سلطنتي برگزيده شد و در آنجا تعليمات و سخنرانيهايش راه را براي تحول و روي‌آوري هنرمندان به رمانس و شيوة پيش از رافائليان هموار ساخت.

دشواري امرار معاش از راه ترسيم طبيعت را مي‌توان سرگذشت جان‌هاپنر (۱۷۵۸ – ۱۸۱۰) و جان كروم (۱۷۶۸ – ۱۸۲۱) جستجو كرد. هاپنر كه عاشق دورنماها و چشم اندازهاي طبيعت بود تا زماني كه به اين عشق خود پايبند ماند، گرسنگي كشيد؛ و فقط آن زماني كه به صورتسازي روي آورد، كارش رونق گرفت و در اين كار تا آن حد پيش رفت كه از نظر ميزان دستمزد و شخصيتهايي كه در كارگاهش برابر او مي‌نشستند تا تصويرشان را بنگارد، رقيب و همتاي لارنس شد. نلسن از جمله كساني بود كه در برابرش نشست. ولينگتن و والتر سكات نيز چنين كردند، و نيز جمعي از لردان ديگر كه چندان سرشناس نبودند. كاخ سنت‌جيمز اكنون با ميراث هاپنر از غنايي فراوان برخوردار است. كروم در شهر زادگاهش، ناريچ، باقي ماند و تقريباً در سراسر پنجاه‌وسه سال عمر خويش در آنجا بود. مدتي به عنوان نقشنگار تابلوهاي مغازه‌ها به كار مشغول شد، به مطالعة نقاشيهاي هابما و ديگر استادان هلند پرداخت و از آنان آموخت چگونه صحنه‌هاي عادي و سادة زندگي روزانة مردم را عزيز بداند و قدر بشناسد. چون فقيرتر از آن بود كه از عهدة سفر برآيد، موضوع پرده‌هايش را در مناظر روستايي ناريچ جستجو مي‌كرد. هم در آنجا چشم‌اندازي را يافت كه آن را در زيباترين پردة دورنماي خويش تحت عنوان خلنگ‌زار كنام موشها جاوداني ساخت. هنر و فلسفه به چيزي برتر نياز نداشتند.

سرتامس‌لارنس (۱۷۶۹ – ۱۸۳۰) نيز همان راه لذتبخش صورتسازي را دنبال كرد، او كه فرزند يك مسافرخانه‌دار بود نتوانست از آموزش كافي برخوردار شود يا در هنرآموزي فرصتي دلخواه بيابد. مسلماً استادان آكادمي سلطنتي از اينكه خود را در برابر چنين آدمي مي‌يافتند كه بدون برخورداري از مكتب واستاد، آن‌چنان چيره‌دست گشته بود، چندان خوشدل نمي‌نمودند، زيرا مي‌ديدند چگونه ضوابط مورد احترامشان ناديده انگاشته شده است. لارنس، استعداد و فراستي خداداد داشت: به‌محض آنكه تصوير يا چهره‌اي را مي‌ديد مي‌توانست بي‌درنگ آن را روي كاغذ بياورد- به هنگام كودكي، در بريستول، با مداد و در جواني، در شهر باث، با مداد رنگي؛ و در سال ۱۷۸۶ كه به لندن آمده بود براي اول بار به نقاشي با رنگ‌روغن پرداخت. شايد به

او گشوده شد. درآن زمان كه بيست سال بيشتر نداشت، به او مأموريت داده شد به كاخ وينزر برود و تمثال ملكه شارلت سوفيا را ترسيم كند. ملكه از چهره‌اي نيكو برخوردار نبود ولي نقاش جوان چنان با تدبير و فراست از وي تصويري زيبا پديد آورد كه در بيست‌ودوسالگي به عنوان عضو وابستة آكادمي سلطنتي منصوب شد، و وقتي به بيست‌وپنج سالگي رسيد عضويت پيوسته و دايمي او در آكادمي مسجل بود. در آن زمان صدها نفر از سرشناسان و بزرگزادگان با يكديگر از در رقابت در مي‌آمدند تا فرصت نشستن در كارگاه وي را بيابند و به داشتن تمثالي اثر قلم‌موي هنرمند جوان مفتخر و شاد شوند. از پذيرفتن اندرز كرامول مبني بر اينكه گندمه يا زگيل و چاه زنخدان چهرة اشخاص را در تابلوهايش نشان دهد امتناع

ورزيد، زيرا از كشيدن زگيل تصويري جالب پديد نمي‌آمد و صاحب تصوير در اعطاي پاداش و دستمزد دستخوش تأمل و ملال مي‌گشت. لارنس، چهرة هركس را كه در برابرش مي‌نشست تا تصويرش را بپردازد مطبوعتر از آنچه بود ترسيم مي‌كرد و آنان نيز طبعاً اعتراضي نمي‌كردند؛ و هرگاه موضوع تابلويش صورت بانويي بود كه از حسن خداداد نصيب چنداني نداشت، هنرمند با ظرافت و هوشياري خاصي آن كمبود را جبران مي‌كرد؛ بدين ترتيب كه چهره و اندام آن بانو را با پارچة بسيار لطيف نازكي مي‌پوشانيد، برايش دستهاي مقبول و قشنگي مي‌كشيد و چشماني جذاب و خوش‌حالت به او مي‌بخشيد؛ و از همه مهمتر، آنكه آن بانو را در حالتي بسيار جالب مي‌نشانيد تا صورتي كه مي‌سازد اثري نفيس و مقبول ازآب در آيد. يك نمونه از كارهاي جالب وي، چهرة جذاب و گيرايي است كه در سال ۱۸۱۵ از نايب‌السلطنه ترسيم كرد. گاهي، نظير تابلوي پينكي كه اكنون زينت‌بخش گالري هانتينگتن است، نقاش موفق مي‌شد جلوه‌اي دلپذير از بوالهوسيها و تلون خاطر خود را به تماشاچيان بنمايد. ولي در تمثالهايي كه از مردها ترسيم كرده است متوجه مي‌شويم كه هنرمند نتوانسته است آن منش نيرومند و جذابي را كه رنلدز در اشخاص موضوع تابلوهايش مي‌يافت يا خود به آنان مي‌بخشيد، بيافريند. به هر حال لارنس، ثروت زيادي به چنگ آورد و آن را سخاوتمندانه بخشيد؛ در دوران عمر خود از محبوبيت برخوردار بود. وقتي هم كه درگذشت، مراسم تشييع جنازه‌اش تا كليساي سنت پول با تشريفات با شكوهي به عمل آمد.

جان‌كانستبل (۱۷۷۶-۱۸۳۷) در ترسيم چشم‌اندازها و دورنماها اصرار ورزيد و پيگيري نشان داد و در نتيجه از استطاعتي برخوردار نشد و نتوانست قبل از چهلسالگي همسر اختيار كند. پدرش آسياباني اهل ساسكس بود به استعداد و علاقة پسرش براي طراحي و نقاشي به ديدة اغماض مي‌نگريست و حاضر شد هزينة دو سال تحصيل وي را در لندن تقبل كند:

باقي بماند. به ساسكس بازگشت و در آسياب پدرش به كار مشغول شد. در ساعات فراغت همچنان به نقاشي مي‌پرداخت. چند نمونه از كارهايش را براي آكادمي سلطنتي فرستاد و در نتيجه به او پيشنهاد كردند وارد مدرسة نقاشي آنجا شود. بدين ترتيب در سال ۱۷۹۹ بار ديگر به لندن بازگشت در حالي كه از كمك مالي والدينش برخوردار بود و بنجمين وست، رئيس آكادمي سلطنتي، او را تشويق مي‌كرد. يكي از نقاشان همكارش، به نام ريچارد رنگل، در همان سال تمثال‌گيرا و مقبولي از او ترسيم كرد.

شايد جان‌كانستبل آثار وردزورث را كه ضمن آن از زيبايي و شكوه مناظر پيرامون درياچة ويندرمير شمه‌اي بيان داشته بود خوانده بود زيرا او نيز خدا را در هر برگي مي‌يافت. در سال ۱۸۰۶، به سير و سياحتي در منطقة درياچه سرگرم شد ودر همانجا بود كه به مطالعه در منظرة كوهستانهاي پوشيده در ابر و مه و مزارع شاداب در زير باران ريز و آرام پرداخت. وقتي به لندن بازگشت عزم خود را جزم كرده بود كه زندگي خود را وقف نقاشي مناظر طبيعت كند. دربارة چشم‌اندازها و دورنماهايش مي‌گفت اميدوار است بتواند در هر يك از آنها «يك لحظة كوتاه را در زمان‌گذران و شتابان وجودي جاوداني و آرام و ملايم بخشد.» در اين حيص و بيص گاه به گاه سفارشهايي دريافت مي‌كرد كه هزينة غذا و مسكن وي را تأمين مي‌ساخت. در سال ۱۸۱۱، سرانجام نخستين تابلو خود را كه چون شاهكاري مسلم تلقي گشت پديد آورد- يعني تابلو درة ددهام كه چشم‌اندازي وسيع از ناحية اسكس را در آفتاب نيمروز نشان مي‌داد.

ظاهراً در همان سال، جان‌كانستبل عاشق و دلباختة دختري به نام ماريا بيكل شد. دخترك نگاههاي عاشقانة هنرمند را با شوق و رغبت پاسخ داد ولي پدرش او را از سرفرود آوردن در برابر مردي كه درآمدش آن چنان كم بود برحذر داشت. فقط پنج سال بعد وقتي كه پدر كانستبل در گذشت و براي او ميراثي باقي گذاشت، او توانست در خواستگاري خود اصرار ورزد. اين بار پدر دختر رضايت داد. كانستبل موفق شد عروس دلخواه خويش را كه با صرف مال ستانده بود به همراه خويش ببرد و درهمان زمان صورتي از همسر محبوبش بپردازد كه اكنون روشني بخش يكي از غرفه‌هاي «تيت گالري» لندن است. از آن پس، كانستبل به آفرينش زيباترين و نفيس‌ترين چشم‌اندازها و دورنماهايي پرداخت كه در تاريخ نقاشي انگلستان به وجود آمده است. تابلوهاي كانستبل از نظرشور و هيجان به پاي آثار ترنر نمي‌رسد ولي وي با دقت و ريزه‌كاري عاشقانه‌اي كه هر برگ را مورد تفقد قرار مي‌دهد، آرامش و خرمي و غناي روستاهاي

انگلستان را جاودان ساخته است، و اين حالت را به ذهن بيننده القا مي‌كند. در آن دوران خوش و قرين باكاميابي، كانستبل يكايك تابلوهاي مشهور خود: آسياب فلتفرد (۱۸۱۷)، اسب سفيد (۱۸۱۹)، گاري يونجه (۱۸۲۱)، كليساي جامع سالزبري (۱۸۲۳) و مزرعة گندم (۱۸۲۶) را به آكادمي سلطنتي عرضه داشت. هريك از آن تابلوها شاهكاري بود كه البته در آن زمان تحسين زيادي در استادان آكادمي بر نمي‌انگيخت.



جان كانستبل: گاري يونجه (۱۸۲۴) گالري ملي، لندن

در سال ۱۸۲۴، كانستبل تابلو گاري يونجه را بمحل نمايش در سالن پاريس فرستاد و در سال ۱۸۲۵، تابلو اسب سفيد را در شهر ليل به تماشا گذارد. هر يك از اين تابلوها موفق به دريافت مدال طلا شد و منتقدان فرانسوي كانستبل را به عنوان استادي مسلم ستودند. آكادمي سلطنتي در لندن، كه در اين ميان ناگهان از خواب غفلت بيدار شده بود، سرانجام استاد را در سال ۱۸۲۹ به عضويت دائمي پذيرفت.

افتخار و پيروزي ديرتراز آن به شراغش آمد كه بتواند از آن لذتي ببرد، زيرا در همان سال همسرش كه مبتلا به بيماري سل بود و احتمالا در نتيجة استنشاق هواي دودآلود لندن بيماريش تشديد يافته بود، درگذشت. كانستبل به خلق شاهكارهايش ادامه داد و آثاري از قبيل مزرعه‌اي در دره و پل واترلو پديد آورد ولي تقريباً در همة آثار اين دوره، يعني دورة بعد از فقدان همسرش، رنگي پايا از غم و افسردگي نمودار است. كانستبل جامة سوگواري در مرگ همسرش را همچنان برتن داشت و سرانجام به مرگ ناگهاني درگذشت.

IV - ترنر: ۱۷۷۵-۱۸۵۱

جوزف ملرد ويليام ترنر چندان مغرور بود كه هرگز اجازه نمي‌داد يك منتقد ستيزه‌جو يا يك‌عشق نافرجام و به ناكامي انجاميده، سير او را به جانب مرحلة استادي بي‌چون و چرا دستخوش تزلزل يا توقف سازد.

وي در تاريخ ۲۳ آوريل ۱۷۷۵ به دنيا آمد و از اين نظر احتمالا در روز و ماه تولد با شكسپير شريك بود. پدرش آرايشگري بود كه مغازه‌اش واقع در ميدن لين، پشت كاونت گاردن بود، جايي كه اصلا نمي‌توانست براي رشد يك هنرمند آفرينندة چشم‌اندازها و دورنماهاي بديع مناسب باشد. بر طبق آنچه يكي از زندگينامه‌نويسان اولية ترنر نوشته است، خيابان ميدن‌لين «گردنة تاريكي» بود پوشيده از گل و لاي و محل عبور و مرور وسائط نقلية پرسرو صدا، كه درفضاي آن بانگ فروشندگان پيوسته گوش را مي‌آزرد. در آن سوي خيابان، روبه روي مغازة سلماني، ميخانه‌اي به نام«سرداب شراب سيب» قرار داشت كه مشتريان آن آوازهاي گوشخراشي مي‌خواندند. بر آنچه گفته شد، اين نكته را نيز بايد افزود كه ويليام بزودي خواهرش را از دست داد و شاهد ابتلاي مادرش به جنون شد. اما طبيعت و مقتضيات جبران كردند و به پسرك كالبد و بنيه‌اي نيرومند و اراده‌اي استوار، مغزي واقع‌پرداز، و اعتماد به نفسي تزلزل ناپذير دادند، و همة اين نكات مثبت دست به دست هم داد و مدت هفتادوشش سال او را در برابر بحرانها، منتقدان و جرثومة بيماريها سر پا نگاه داشت.

پدر در وجود پسر استعدادي يافت كه با محيط كار خودش و «ميدن‌لين» چندان جور در نمي‌آمد. ويليام را در دهسالگي پيش يكي از عموهايش در برنتوود واقع در ناحية ميدلسكس فرستاد تا در آنجا به مدرسه برود. ظرف دو سال، ويليام طرحهايي پديدآورد كه پدرش بانهايت سرفرازي آنها را بر در و ديوار دكة سلماني خود آويخت و براي فروش به مشتريان عرضه كرد. يكي از مشتريان سلماني كه در كسوت‌كشيشي بود خريد برخي از آن طراحيها را به يكي از دوستانش كه با آكادمي سروكار داشت توصيه كرد. چيزي نگذشت كه از ويليام دعوت به عمل آمد در آكادمي حاضر شود و نشان دهد چه مايه‌اي از استعداد دارد. نتيجة كارش آن قدر خوب بود كه در چهاردهسالگي به عنوان يكي از هنرآموزان آكادمي پذيرفته شد، و سال بعد به او اجازه دادند يكي از تابلوهاي آبرنگش را در نمايشگاه عرضه دارد.

در دورة تعطيلات، در طي سالهاي ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ هر بار دفتر طراحيهاي سياه‌مشق خود را زير بغل مي‌زد و به گشت وگذار در شهرها و روستاها مي‌پرداخت. در اين سيرو سياحت دشت ودمن، گذارش به آكسفرد، بريستول و ويلز افتاد و ره آورد اين سفرها، طرحهايي از زمين، خورشيد و دريا بود كه چشمان مشتاق و كنجكاو هنرمند نوجوان مي‌يافت و دستهاي چابكش بر صفحة كاغذ مي‌پرداخت؛ و اين طرحها هم اكنون در موزة بريتانيا محفوظ است. در نوزدهسالگي نقاشيها و طرحهاي خود را به مجله‌ها مي‌فروخت، و در بيست ويك سالگي آغاز بدان كرد كه پرده‌هايش را مرتباً در نمايشگاه آكادمي به معرض تماشا بگذارد. در بيست وچهار سالگي به عنوان عضو وابسته و در بيست وهفت سالگي به عنوان عضو پيوسته و دايمي، آكادمي برگزيده شد. چون موفق شد از راه فروش تابلوهايش استقلال مالي پيدا كند در سال ۱۸۰۰، در شمارة ۶۴ خيابان هرلي لندن كارگاه وسيعي گشود و در همين‌جا بود كه پدرش به وي پيوست تا در خدمتش باشد و سمت عامل فروش آثارش را برعهده گيرد. چون هنرمند تمايلي به ازدواج نشان نمي‌داد، دوستي پدر وپسر به وضع خوشي ادامه يافت، ترنر از نظر بدني و چهره چندان جذاب نبود و از حسن رفتار و برخورد دلپذير نيز نصيبي نداشت. او مردي مجذوب هنر خويشتن بود، و جز به هنرش به هيچ چيز ديگر نمي‌انديشيد. تقريباً درمدت نيم قرن بر ميدان هنر انگلستان تسلط و فرمانروايي داشت و با كمال و درخشندگي هنرش، هم از نظر كمي و هم از نظر كيفي، هر گونه رقابت از جانب همگنان را بي‌اثر مي‌ساخت.

آنان كه زندگينامة وي را نوشته‌اند با تقسيم كردن دورة خلاقيت وي به سه دوره، كار خود را آسان ساخته‌اند. در دورة نخستين (۱۷۸۷ – ۱۸۲۰) ترنر به موضوعهاي تاريخي علاقه نشان مي‌داد ولي آن

موضوعها را بدل به مطالعه در احوال خورشيد و دريا كرد. در سال ۱۷۹۹، او يكي از چهار تن هنرمنداني بود كه در نمايشگاه آكادمي، نابودي نيروي دريايي ناپلئون را در خليج ابوقير به دست نلسن بر پرده‌اي مجسم ساخته و آن پيروزي را جشن گرفته بودند. در سال ۱۸۰۲ براي نخستين

ناخدا دريافت امواج سهمگينتر از آنست كه وي بتواند در ساحل پهلو بگيرد. ترنر و تني چند از ديگر مسافران موفق شدند با كرجي پارويي خود را به ساحل برسانند. وقتي ترنر پايش به خشكي رسيد بي‌درنگ دفترچة طراحي‌اش را در آورده و منظرة كشتي را كه با امواج و طوفان دريا دست وپنجه نرم مي‌كرد بر صفحة كاغذ سپرد. سال بعد پرده‌اي عظيم به نام اسكلة كاله در لندن به معرض تماشا گذارد و در آن پرده، همة شوق خود را براي نشان دادن ابرهاي تيره، درياي خشمگين و مردان شجاعي كه با طوفان دست به گريبان بودند به نيكوترين وجهي مجال تجلي بخشيد. از فرانسه با شتاب عازم سويس شد تا در آنجا چهارصد طرح و نقاشي از كوهستانهايي كه با آسمان در ستيز بودند فراهم آورد. دفترچة طرحهاي وي حافظة دومش محسوب مي‌شد.

وقتي به لندن بازگشت، متوجه شد كه منتقدان آكادمي زبان به شكايت گشوده‌اند از اينكه وي رنگها را خيلي غليظ، بي‌پروا و درهم و برهم بر پرده مي‌نشاند؛ در تركيبات رنگ همة سابقه‌هاي مقبول و سالم را ناديده مي‌انگارد؛ و شيوه‌هايش معيارهايي را كه جاشوا رنلدز فقيد در مورد پيروي از استادان كهن و رعايت قواعدسنتي مي‌آموخت زيرپا مي‌گذارد. ترنر خاطرة ديكتاتور مهربان آكادمي را گرامي مي‌داشت ولي از آنچه ذوق و سيرتش فرمان مي‌داد اطاعت مي‌كرد. از اين زمان به بعد در عالم هنر، صداي ترنر به عنوان صريحترين و روشنترين آواي طغيان رمانتيك عليه موضوعهايي كه سالها مورد احترام بود، عليه قواعد منسوخ، عليه خفه‌سازي تجربه وتخيل از طريق تشبث به سنت و واقعيت، شناخته شد. با به نمايش گذاردن پرده‌اي به نام كشتي شكستگان به سال ۱۸۰۴ در كارگاه خود، به منتقدانش پاسخ گفت. اين پرده، تجسم بيرحمانة تسلط طبيعت بر انسان بود. پردة مزبور مورد تحسين فراوان واقع شد. سال بعد، با جاويدان كردن پيروزي نلسن در ترافالگار در يكي از شاهكارهايش، مهر مردم انگلستان را به سوي خود برانگيخت. اين پرده، مجموعة درهم برهمي از كشتيها، عناصر طبيعت و انسان بود؛ راستي را كه صحنة واقعي آن جنگ معروف نيز جز اين نبود. با همة اين احوال، منتقدان حيرتي را كه برهمگان از ديدار آن پرده دست داده‌بود به زبان آوردند: ترنر همه رنگ بود و در تابلوهايش از خط نشاني ديده نميشد؛ حتي همان رنگ نيز چنان به نظر مي‌رسيد كه بدون شكل خاصي بر روي پرده پاشيده شده بود، ولي در همان حال، همان رنگ به ظاهر پاشيده شده، موضوعي را پديد آورده بود؛ بناها و انسانها در پرده‌هاي ترنر تكه‌هاي رنگين به حالتي مبهم و نامشخص مي‌نمودند و لكه‌هاي رنگ، بي‌معني و بي‌اهميت بودن را به ذهن متبادر مي‌ساخت چنانكه گفتي هنرمند در چنگال اين واقعيت كه انسان در برابر طبيعت خشم آلود، بيچاره و وامانده است، گرفتار و مجذوب بود. البته استثناهاي دلپذيري در اين ميان به چشم مي‌خورد، از جمله در تابلو خورشيد طالع از ميان مه (۱۸۰۷) ولي در تابلوي هانيبال درحال عبور از آلپ (۱۸۱۲) به نظر مي‌رسد كه همة جلوه‌گري و تجلي شهامت انساني، در

سرسربازان قوز كرده از بيم و هراس درهم مي‌پيچد، نا پديد گشته است. آيا اين هنرمند وحشي، خصم نوع بشر بود؟

ترنر بدون آنكه از غوغاي مدعيان هراسي به دل راه دهد به راه خود رفت وقلمويش را با نيرومندي و ذوق به جولان واداشت؛ و چنان مي‌نمود كه مصمم بود انسان و زندگي را از عرصة زمين بروبد و چيزي برجاي نگذارد جز آفتاب و ابرها و كوهستانهاي خشمگين و طوفاني. او موجودي بيزار از انسان نبود زيرا قدرت مهرورزي و دوستيابي داشت و دوستي آرام و آميخته با صميميتي با سرتامس‌لارنس برقرار ساخت كه در عرصة عمل و نظر مخالف وي محسوب مي‌شد. ولي جز براي نبوغ، براي هيچ چيز ديگر از جمله اشراف و نجيبزادگان احترامي قائل نبود، و دربارة تودة مردم نيز هيچگاه دستخوش توهم و اغفال نمي‌شد. و خلوت خويش را دوست مي‌داشت.نظير لئوناردوداوينچي احساس مي‌كرد كه «اگر تنها باشي، همه خودخواهي بود.» ايمان متكي به يقيني به هيچ دنياي فراتر از دنياي مشهود و ملموس نداشت. خداي او

طبيعت بود و او به شيوة خويش اين خدا را ستايش مي‌كرد، ولي نه اينكه، مانند وردزورث خرد و زيبايي او را بستايد بلكه خودسري و قدرت آن را مي‌ستود. او مي‌دانست كه اين قهر و قدرت طبيعت روزي خود او را نيز مقهور و درخود غرق خواهد ساخت، و به طور كلي با انسان نيز، وقتي زمانش برسد، رفتاري جز آن نخواهد داشت. چندان پايبند اخلاق نبود. يكي دو معشوقه داشت، ولي سروكار داشتن با آنها را جزو زندگي خصوصي خويش تلقي مي‌كرد و هيچ‌گونه تظاهر و سرو صدايي در اين باب روا نمي‌داشت. چند طرح شهواني از اندام برهنة زنان تهيه كرد، و اين طرحها، وقتي به دست جان‌راسكين افتاد: بي‌درنگ نابود شد. ترنر پول را دوست مي‌داشت، دستمزدهاي گران مي‌ستاند، و سرانجام ثروتي بر جاي گذاشت. او نظير يك قطعه الماس تراش نخورده، موجودي منزوي بود.

دورة مياني خلاقيت وي (۱۸۲۰ – ۱۸۳۳) با سفري كه در جستجوي آفتاب روانة ايتاليا شد آغاز مي‌شود. در مدت شش‌ماه كه در آن سفر گذرانيد يكهزار وپانصد طرح پرداخت و هنگامي كه به لندن بازگشت، برخي از آن طرحها را به صورت آزمايشهاي جديدي در استفاده از رنگ، نور و سايه به كار برد، نظير تابلو خليج بائيا(۱۸۲۳) كه در آن حتي سايه‌ها با بيننده سخن مي‌گويند. بار ديگر گذارش به فرانسه افتاد (۱۸۲۱) و در آنجا آبرنگهاي درخشاني از رودخانة سن پديد آورد. ظرف سالهاي ۱۸۲۵-۱۸۲۶ به گشت و گذار در بلژيك و هلند پرداخت و طرحهايي از آن سفرها به ارمغان آورد كه برخي از آنها بدل به تابلوهاي نقاشي شد، از جمله تابلوهاي كولوني ودیپ كه در حال حاضر در مجموعة «فريك» در نيويورك مضبوط است. در سالهاي نخستين دهة ۱۸۳۰ گاه به گاه از مهمان‌نوازي لرد اگرمنت در املاك وي در پتورث بهره‌مند مي‌شد. البته در آنجا هم كه بود خود را در كارهاي خويش مغروق و سرگرم مي‌ساخت، ولي با ترسيم پردة موسوم به درياچه در غروب آفتاب، به ميزبان خويش فرصت

جاويدان ماندن بخشيد.

در دورة سوم يا دورة آخرين خلاقيت و باروري (۱۸۳۴- ۱۸۴۵) ترنر خود را بيش از پيش تسليم اغوا و فريبايي نور ساخت بدان سان كه اشياء قابل فهم و شناخته شدن در تابلوهايش تقريباً از بين رفت و آنچه برجاي ماند بررسيهاي جذبه‌آميز و سرشار از شيفتگي در احوال رنگ، تشعشع، و سايه بود. گاه به گاه مجال مي‌داد كه بعضي از اشياء مشخص و آشنا نيز در صحنة تابلوهايش نقشي برعهده گيرند، از جمله در تابلو تمرر جنگجو به آخرين لنگرگاهش كشانيده مي‌شود. (۱۸۳۹) موضوع اين تابلو از كار افتادگي كشتيي بود كه در پيكارهاي دريايي متعدد شركت كرده بود. در تابلو ديگري به نام باران، بخاروسرعت (۱۸۴۴) لوكوموتيو گردن‌فرازي نشان داده مي‌شود كه شروع قرن اسبهاي آهنين را اعلام مي‌دارد. وقتي بناي پارلمنت انگلستان در سال ۱۸۳۴ دستخوش حريق شد، ترنر در گوشه‌اي نزديك به محل سانحه نشست و طرحهايي براي تابلويي كه بعداً از آن منظره تهيه كرد فراهم آورد. زماني ديگر، وقتي از هاريچ عبور مي‌كرد، كشتي حامل وي با غوغاي ديوانه‌واري از زوزة باد و بوران برف دست به گريبان شد. هنرمند سالخورده چهار ساعت تمام خود را بر عرشة كشتي در معرض تازيانة امواج و باد برپا نگه‌داشت تا بتواند دقايق پرمخاطرة آن صحنة وحشتزا را در مغزش رسوخ دهد و ثابت نگاه‌دارد. اندكي بعد، وقتي فرصتي يافت، آنچه را از آن همه درهم برهمي و غوغا به خاطره سپرده بود در تابلويي به نام كولاك برف با رنگ سپيد و با قلم‌مويي خشمگين جاويدان ساخت (۱۸۴۲). سپس در سال ۱۸۴۳ به عنوان آخرين پيروزي، تابلو خورشيد ونيز در دريا غروب مي‌كند را به وجود آورد.

سالهاي پاياني عمرش با انبوه فزاينده‌اي از انتقادهاي محكوم سازنده تيره شد؛ در همين حال، سخنان تحسين‌آميز يك استاد انگليسي چون سرود پيروزي به صدا در آمد و از خشونت و غوغاي آن انتقادها بسي كاست. يكي از منتقدان تابلو كولاك برف را كاملا بي‌ارزش انگاشت و از آن به عنوان «كف صابون و دوغاب» ياد كرد. منتقد ديگري دوران آخرين خلاقيت و باروري هنرمند را با اين سخنان توصيف كرد: «يك چشم بيمار و دستي بي‌پروا». مجلة معروف پانچ نيز عنواني طنزآميز براي معرفي هر يك از تابلوهاي ترنر به كار برد: «طوفاني از باد سموم برفراز گردابي منشعب از گرداب مرگ در نروژ، با يك كشتي دستخوش حريق، يك خسوف و تأثير رنگين كمان مهتاب» چنين به نظر مي‌رسيد كه، پس از نيم قرن

رنج و پيگيري، آن مجموعة عالي و درخشان پرده‌ها، در نتيجة قضاوت بيرحمانة ناشي از ذوق محافظه‌كاران، مي‌رفت كه مورد بي‌مهري و تحقير قرار گيرد.

آنگاه در ماه مه ۱۸۴۳ جان راسكين، كه در آن زمان بيست وچهارساله بود، نخستين مجلد از كتاب نقاشان جديد را انتشار داد و در صفحات آن، كه سراسر حاكي از شوق و صراحت بود، در باب تفوق ويليام ترنر بر كلية نقاشان منظره

در اين باره سخن رفته بود كه پرده‌هاي ترنر به عنوان گزارشي از تجليات طبيعت و دنياي خارج همواره با درستي و صحت كامل قرين است. ترنر از اينكه در آن كتاب مي‌ديد مؤلف او را والاتر از كلودلورن، يعني استادي انگاشته بود كه در جواني الهامبخش وي بود، رنجيده‌خاطر نگشت، ولي همچنان كه به خواندن صفحات آن كتاب ادامه مي‌داد، برايش اين سؤال پيش آمد كه آيا آن ستايش اغراق‌آميزدر نهايت به زيان وي تمام نمي‌شود؟ در عمل، پس از چندي همين وضع پيش آمد: منتقدان نثرراسكين را ستودند ولي قضاوت وي را مورد ترديد قرار دادند، و به او خاطر نشان ساختند كه بهتر است نظر متوازنتري اتخاذ كند. البته راسكين كسي نبود كه با اين انتقادها از ميدان به در رود. در هريك از مجلدات بعدي اثرش باز به دفاع و تفسير آثار ترنر همت گماشت تا سرانجام نزديك به يك سوم از دوهزار صفحه مجلدات پنجگانة نقاشان جديد با معرفي و ستايش از ترنر پرشد. سرانجام راسكين در مبارزة خويش پيروز شد و عمرش آن‌قدر وفا كرد تا شاهد آن باشد كه هنرمند معبود و مورد علاقه‌اش به عنوان يكي از صاحبان قدرت خلاقيت در گسترش هنرجديد، از تحسين و تمجيد همگان برخوردار گردد.

در اين اثنا ترنر در تاريخ ۱۹ دسامبر ۱۸۵۱ درگذشت و در كليساي سنت‌پول به خاك سپرده شد. در وصيتنامه‌اش، مجموعة پرده‌هايش را به ملت انگلستان بخشيد. اين مجموعه شامل سيصد پردة رنگ روغن، سيصدپردة آبرنگ و نوزده‌هزار طرح مي‌شد. ضمناً مبلغ ۱۴۰٬۰۰۰ ليره از ثروت برجاي مانده‌اش را به عنوان سرماية بنيادي قرار داد تا از آن محل به هنرمندان نيازمند كمك شود (و بستگان ترنر، حكم ابطال اين قسمت از وصيتنامه را از دادگاه گرفتند و آن پول را بين خودشان و وكلاي مدافع تقسيم كردند.)

شايد والاترين ميراث ترنر كشف وي در به تصوير كشيدن نور باشد. در همان عصري كه تامس يانگ مي‌كوشيد تا نظرية خويش را در باب نور در قالب فرمولهاي رياضي بيان كند، ترنر بر سراسر پهنة اروپا نقاشيهاي درخشان و روشني‌بخش و همچنين آبرنگهايي گسترانيد كه اين پيام را به همراه داشتند: نور هم شيء و هم وسيله است و شايستگي آن را دارد كه به اشكال، رنگها، تركيبات، و تأثيرات متنوع تجلي يابد و جلوه‌گري كند. اين همان نهضت امپرسيونيسم بود كه قبل از روي كار آمدن نقاشان امپرسيونيست شكل مي‌گرفت و احتمالا مانه و پيسارو هنگامي كه در ۱۸۷۰ از لندن ديدار كردند، برخي از تصاوير فوق‌العاده و غني ترنر را ديده و تحسين كرده باشند. هفت سال بعد از آن، دگا، مونه، پيسارو و رنوار نامه‌اي به يك فروشندة آثار هنري در لندن فرستادند كه ضمن آن نگاشته بودند: «در مطالعات خود دربارة پديدة گريزپاي نور، اين نكته را فراموش نكرده‌اند كه هنرمند بزرگي از مكتب استادان انگليسي، يعني ترنر نامدار از فضل تقدم برخوردار بوده است».

فصل هجدهم

علوم در انگلستان

pymansetareh@yahoo.com

I - گذرگاههاي ترقي

طبيعي مي‌نمود كه انگلستان كه در انتقال از مرحلة كشاورزي به مرحلة صنعتي پيشقدم شده بود به آن علومي روي آورد كه امكانات علمي به انسان عرضه مي‌داشت، و علوم نظري را به فرانسويها واگذارد. و نيز انتظار مي‌رفت فيلسوفان انگليسي اين عصر، يعني برك، مالتوس، گادوين، بنتم وپين، مرداني اهل دنيا و علاقه‌مند به مسائل اين جهاني از كار درآيند؛ در انديشه‌هاي خود با مسائل زندة مربوط به اخلاق، مذهب، جمعيت، انقلاب و حكومت سرو كار پيدا كنند؛ و پرواز انديشه در قلمرو منطق، ماوراءالطبيعه و پديده‌شناسي ذهن را به پروفسورهاي آلماني واگذارند.

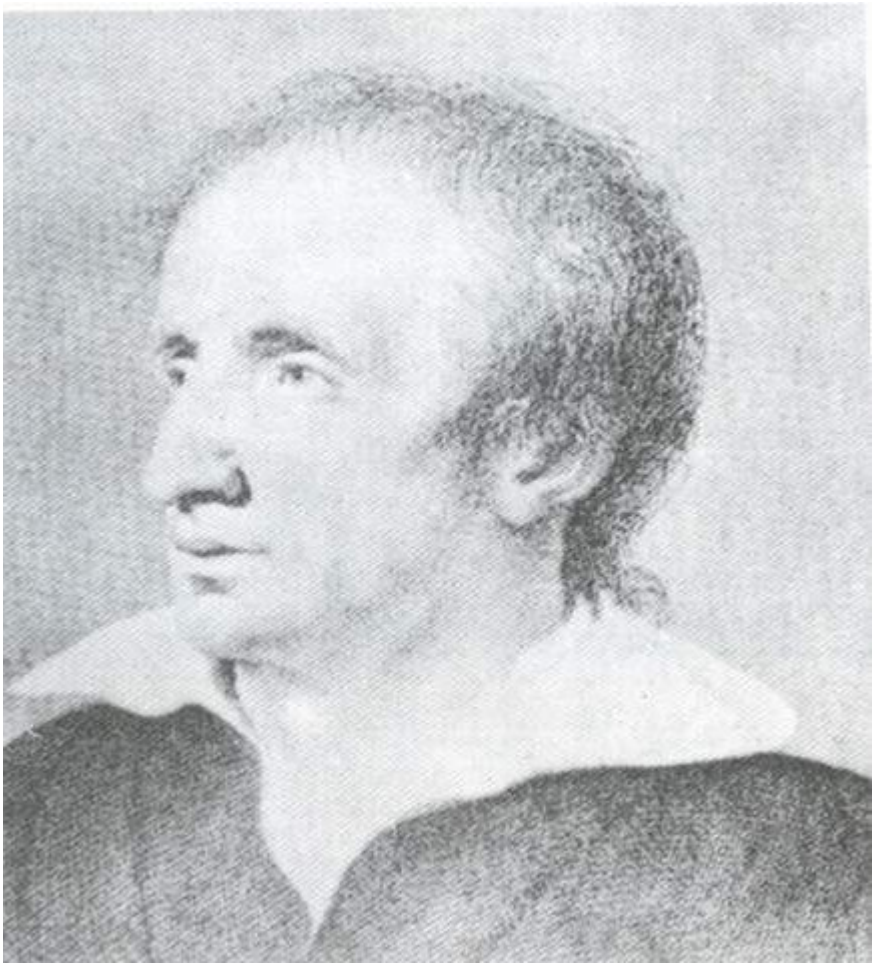
«انجمن سلطنتي لندن براي توسعة دانش طبيعي» كه در سال ۱۶۶۰ بنيان گذارده شده بود اعلام داشت كه قصد دارد «دارالعلمي برپا سازد تا آموزش تجربي فيزيك - رياضي را تشويق كند وتوسعه دهد.» اما اين دارالعلم به صورت يك دانشسراي تربيت معلمان دورة متوسطه جهت تعليم دانش‌آموزان دبيرستان در رشته‌هاي علوم در نيامد؛ بلكه به نحوي توسعه يافت كه به صورت باشگاه محدودي با عضويت پنجاه‌وپنج آقاي دانشمند درآمد. اين گروه پنجاه وپنج نفري دانشمندان گاه به گاه دور هم گرد مي‌آمدند تا با يكديگر به مشورت بيشينند؛ كتابخانه‌اي شامل كتابهاي علمي و فلسفي گردآورند؛ جلساتي ترتيب دهند كه در آن علاقه‌مندان خاصي گرد آيند؛ به سخنرانيهاي علمي گوش دهند و شاهد تجربيات علمي باشند؛ به كساني كه در رشته‌هاي مختلف علمي به كشف يا نكتة بديعي دست يافته باشند، مدال افتخار را عطا كنند؛ وگاه گاه يك شماره از مجلة رسالات و افاضات فلسفي انتشار دهند. «فلسفه» هنوز علوم را شامل مي‌شد- علومي كه يكايك از كنار آن جوانه مي‌زدند و مي‌شكفتند؛ علومي كه بتدريج در قلمرو خود فرمولسازي كمي و تجربه‌هاي قابل رسيدگي راجايگزين منطق و اصول نظري مي‌ساختند. انجمن

مختلفي را تنظيم مي‌كرد وبه مرحلة اجرا در مي‌آورد. دولت در سال ۱۷۸۰، قسمتهاي وسيع و مجللي را در عمارت سامرست هاوس به انجمن سلطنتي اختصاص داد. انجمن تا سال ۱۸۵۷ در آنجا مستقر بود و در آن سال به عمارت فعلي خود واقع در برلينگتن هاوس واقع در محلة پيكادلي، نقل مكان كرد.
سرجوزف‌بنكس، كه از سال ۱۷۷۸ تا ۱۸۲۰ رياست اين انجمن را برعهده داشت، قسمت اعظم ثروت شخصي خويش را در راه ترويج وتوسعة علوم و حمايت وتشويق از دانشمندان مصروف ساخت.

مؤسسة ديگري كه از نظر شهرت به پاي انجمن سلطنتي نمي‌رسيد ولي هدف از تأسيس آن، توسعة بيشتر آموزش علوم بود، «مؤسسة سلطنتي لندن» نام داشت. اين مؤسسه در سال ۱۸۰۰ توسط كنت رامفرد تأسيس شده بود به منظور آنكه «از طريق دايرساختن دروس مرتبي شامل سخنرانيهاي فلسفي و آزمايشهاي علمي، كاربرد كشفيات جديد علوم را براي اصلاح و پيشرفت هنرها و صنايع رهبري كند.» اين مؤسسه در كنار خيابان البمارل يك سالن وسيع سخنراني تأسيس كرد و در اين سالن، جان دالتن و سرهامفري ديوي در رشتة شيمي، تامس يانگ دربارة ماهيت نور و شيوة انتشار آن، كولريج دربارة ادبيات، و سرادوين لندسير دربارة هنر سخن مي‌راندند. ضمناً مؤسسات و انجمنهايي علمي با محدوديت تخصصي بيشتر نيز بنيان گذارده شد كه از جملة آنها «انجمن لينه» را بايد نام برد. اين انجمن در سال ۱۸۰۲ رسماً به صورت انجمن گياهشناسي به كار پرداخت. سپس در سال ۱۸۰۷، انجمن جغرافيايي تأسيس يافت. طولي نكشيد كه يك رشته انجمنهاي ديگري در رشته‌هاي جانورشناسي، باغداري و باغباني علمي، شيمي حيواني وهيئت يكي پس از ديگر بنيان گذارده شد و شروع به فعاليت كرد. شهرهاي منچستر و بيرمنگام، راضي و مسرور از اينكه علوم رادر خدمت صنايع به كار گيرند، انجمنهاي فلسفي خود را تأسيس كردند و همچنين در شهر بريستول «مؤسسة هوا وگاز» به منظور مطالعه دربارة خواص گازها بنيان گذارده شد. آنگاه آكادميهايي تأسيس شد تا علوم را براي قاطبة مردم توضيح دهد و تبيين كند. در يكي از همين آكادميها بود كه مايكل فاراده در بيست وپنج سالگي (۱۸۱۶) يك رشته سخنرانيهاي علمي ايراد كرد و همين سخنرانيها موجب شد كه به مدت نيم قرن شوق تحقيقات و مطالعات در رشتة برق را در مستمعان برانگيخت و زنده نگهداشت. به طور كلي، در آموزشهاي علمي، جامعة صنعتگران و

كارخانه‌داران از دانشگاهها فعالتر بودند و پيشتر مي‌راندند، تا بدان جا كه بسياري از پيشرفتهاي چشمگير و برجسته در علوم توسط افراد و به طور مستقل حاصل مي‌شد- افرادي كه يا از خود استطاعت مالي داشتند يا از مساعدت مالي دوستان برخوردار مي‌شدند.

دانشمندان بريتانيايي كه رياضيات را به فرانسويان واگذار كرده بودند هم خود را در



حكاكي تامس لندسير از روي طراحي بنجمين آر. هيدن: ويليام وردزورث (آرشيو بتمان)

رشته‌هاي هيئت، زمينشناسي، جغرافيا، فيزيك، وشيمي مصروف و متمركز ساختند. علم هيئت از حمايت مخصوص وكمكهاي مالي خاندان سلطنتي برخوردار بود، زيرا كه اين دانش از نظر فن دريانوردي وسلطه بر درياها اهميتي فراوان داشت. رصدخانة گرينويچ بهترين و پيشرفته‌ترين تجهيزاتي كه تهية آنها با اعتبار مصوب پارلمنت ميسر مي‌شد، در زمان خود عاليترين رصدخانة دنيا به شمار مي‌رفت.
جيمز هاتن، دو سال قبل از وفاتش، در سال ۱۷۹۵ اثر خود به نام نظريه‌اي دربارة زمين را انتشار داد؛ اين اثر از كتابهاي كلاسيك در رشتة زمينشناسي محسوب مي‌شد. در اين كتاب، زندگي كلي و تحولات زمين ما به عنوان فرايندي متناوب و دوره‌اي تشريح مي‌شود، بدين سان كه باران، خاك سطح زمين را مي‌شويد؛ رودخانه‌ها در نتيجة رسوبات خاك، بالا مي‌آيند يا آن رسوبات را به دريا مي‌برند؛ آبها ورطوبت زمين به شكل بخار به هوا متصاعد مي‌شود و ابرها را تشكيل مي‌دهد، و اين ابرها بار ديگر به صورت باران بر سطح زمين فرو مي‌ريزد... چند سال بعد (۱۸۱۵) دانشمند ديگري به نام ويليام سميث، ملقب به ستراتا سميث، با انتشار پانزده برگ نقشة بزرگ موسوم به نقشة زمينشناسي انگليس و ويلز شهرتي فراوان به

دست آورد. در اين نقشه‌ها، نشان داده مي‌شد كه چينه‌هاي زمين به طور منظم به جانب شرق متمايل مي‌شود و اين عمل با يك ترتيب بالارونده و آهسته انجام مي‌گيرد تا سرانجام به سطح زمين مي‌رسد ودر آنجا پايان مي‌پذيرد. اين نقشه‌ها همچنين درتوسعة دانش ديرينشناسي از طريق شناسايي و مشخص ساختن چينه‌ها، با توجه به رسوبات ارگانيك آنها، سهم مؤثري داشت. دولت انگلستان به خاطر آنكه ويليام سميث چنان رازهايي را از درون زمين مكشوف ساخته بود در سال ۱۸۱۳ به عنوان پاداش، يك مقرري مادام‌العمر به ميزان ۱۰۰ ليره در سال در حقش برقرار ساخت. اين دانشمند در سال ۱۸۳۹ بدرود حيات گفت.

از سوي ديگر، دريانوردان انگليسي همچنان به يافتن و مشخص كردن پيچ وخمها، فرورفتگيها و برآمدگيهاي خشكيها و درياها مشغول بودند. در سالهاي ۱۷۹۱ تا ۱۷۹۴، جورج ونكوور دريانورد سرشناس انگليسي، سواحل استراليا، زلاند جديد، هاوايي واقيانوس آرام را در ناحية شمال غربي امريكا مساحي و نقشه‌برداري كرد؛ و وقتي به نقطة آخرين رسيد، دور تا دور جزيرة بسيار زيبا و دلكشي را كه هم‌اكنون به نام او موسوم است، با كشتي سيرو سياحت كرد و همة فرازونشيبهاي آن را مشخص ساخت.

II - فيزيك: رامفرد و يانگ

امريكا به دنيا آمد و در همانجا بزرگ شد؛ در انگلستان لقب گرفت؛ در باواريا به مقام كنتي رسيد و به لقب كنت رامفرد ملقب شد؛ و درسال ۱۸۱۴ در فرانسه بدرود زندگي گفت. در جنگهاي استقلال امريكا، جانب انگلستان را گرفت و از امريكا به لندن آمد. (۱۷۷۶) هنگامي كه به عنوان نمايندة بريتانيا در مستعمرة جورجيا بار ديگر به امريكا اعزام شد از سياست به علوم روي آورد و دست به تحقيقاتي زد كه مقام عضويت در انجمن سلطنتي را نصيبش ساخت. در سال ۱۷۸۴، با كسب اجازه از حكومت انگلستان، به خدمت پرينتس ماكسيميليان يوزف، فرمانرواي ايالت باواريا در آمد. ظرف يازده سال از آن تاريخ درمقام وزير جنگ و رئيس پليس ايالت باواريا، سپاهان آن ايالت را تجديد سازمان داد؛ براي بهبود شرايط طبقة كارگر اقداماتي معمول داشت؛ به گدايي و دريوزگي در آن ايالت پايان بخشيد؛ و، در كنار همة اين فعاليتها، فرصت آن را نيز مي‌يافت كه براي مجلة رسالات و افاضات فلسفي انجمن سلطنتي رسالاتي بنگارد. ماكسيميليان يوزف كه از خدمات وي بسيار خشنود بود به عنوان حقشناسي در سال ۱۷۹۱ او را به مقام كنتي امپراطوري مقدس روم مفتخر ساخت و او براي لقب خويش، نام زادگاه همسرش در ايالت ماساچوست، يعني رامفرد را برگزيد (اين محل اكنون به نام كنكورد موسوم است). ظرف يك سالي كه در بريتانيا اقامت داشت (۱۷۹۵) براي بهتر ساختن تمهيدات گرمارساني و غذاپزي مردم كوششهايي مبذول داشت و زحماتي كشيد؛ نظرش بيشتر متوجه اين منظور بود كه آلودگي هواي حاصل از شيوه‌هاي معمول گرم كردن خانه‌ها و غذا پختن را كاهش دهد. پس از آنكه يك سال ديگر به خدمت خود در دستگاه پرينتس باواريا ادامه داد سرانجام به انگلستان بازگشت و با همكاري سرجوزف بنكس، مؤسسة سلطنتي را بنيان گذارد. اين شخص بنيانگذار مدال رامفرد در انجمن سلطنتي و خود نيز نخستين دريافت كنندة آن بود. سپس اعتبار لازم را تأمين كرد تا از آن محل مدالهاي مشابهي از طرف آكادميهاي هنر و علوم در باواريا و امريكا به هنرمندان و دانشمندان اعطا شود؛ همچنين امكانات مالي ضروري براي تأسيس يك كرسي استادي را به نام رامفرد در دانشگاه هاروارد امريكا فراهم آورد. پس از درگذشت همسرش به سال ۱۸۰۲، به پاريس نقل مكان كرد؛ خانه‌اي در محل «اوتوي» پاريس برگزيد؛ بيوة لاووازيه، شيميدان نامدار فرانسوي، را به عقد ازدواج خود در آورد؛ و علي‌رغم برقراري مجدد مخاصمات بين انگلستان و فرانسه، همچنان در پاريس باقي‌ماند. بنجمين رامفرد كه تا آخرين روزهاي زندگي دست از تلاش و كوشش برنداشت، در آخرين سال حيات، هم خويش را مصروف تغذية مردم فرانسه- كه در نتيجة جنگ طولاني و فرساينده دچار بينوايي و تنگدستي شده بودند- با غذايي به نام «سوپ رومفور» كرد؛ و اين در زماني بود كه ناپلئون آن تعداد از جوانان فرانسوي را كه باقي‌مانده بودند گرد آورده بود تا به سوي سرنوشت نافرجام و آخرين شكست خود پيش براند.

بود كه بتواند وضعي برجسته وچشمگير داشته باشد، ولي اگرهمة آن تلاشها و ابداعات را در مجموع در نظر بگيريم، آن هم براي كسي كه قسمت زيادي از اوقات و افكارش پيوسته متوجه ادامة يك زندگي آميخته با مسئوليتهاي اداري و سياسي بوده، مي‌توان گفت كه در ميدان توسعة علوم سهم قابل ملاحظه‌اي داشته است. وقتي در مونيخ شاهد سوراخ كردن يك توپ بود از ميزان حرارت شديدي كه آن عمل ايجاد مي‌كرد به حيرت افتاد و فكري به مغز وقادش راه يافت. به منظور اندازه‌گرفتن حرارت حاصل از اين گاز وسيله‌اي ابداع كرد كه مركب از يك استوانة فلزي توپر بود كه سر آن مماس با يك متة فولادي مي‌چرخيد و همة اين مجموعه در يك ظرف كاملا مسدود نفوذناپذير قرار داشت كه خود ظرف نيز حاوي هشت ليتر آب بود. حرارت آب درون ظرف كه در آغاز آزمايش معادل ۱۵ درجة سانتيگراد (حدود ۶۰ درجة فارنهيت) بود، ظرف مدت دو ساعت و سه ربع كه چرخش استوانة فلزي مماس با متة فولادي ادامه داشت، به ۱۰۰ درجة سانتيگراد (۲۱۲ درجة فارنهايت) يعني نقطة جوش رسيد. رامفرد بعداً در يكي از رسالاتش چنين نوشت «توصيف‌ميزان حيرتي كه در چهرة ناظران اين آزمايش ظاهر گشته‌بود كه مي‌ديدند مقدار قابل توجهي آب بدون آنكه آتشي افروخته شود، گرم مي‌شود و به حد جوشيدن مي‌رسد، بسيار دشوار است.» اين آزمايش ثابت كرد كه حرارت ماده نيست بلكه نوعي حركت مولكولي است كه مقدار آن تقريباً متناسب با ميزان كاري است كه براي توليد آن انجام شده است. اين عقيدة علمي از مدتها پيش براي دانشمندان روشن و شناخته شده بود، ولي تمهيد و ابداع رامفرد نخستين تجربه و آزمايش در جهت اثبات چنين عقيده‌اي محسوب مي‌شد، و همچنين شيوه وروشي را به دست مي‌داد كه هم‌ارز مكانيكي حرارت را بتوان اندازه گرفت- يعني ميزان كار لازم براي گرم كردن يك پوند آب به حدي كه حرارتش يك درجه بالا برود.

تامس يانگ نيز تقريباً نظير رامفرد ومونتني زندگاني پرنوسان و متنوعي داشت. در سال ۱۷۷۳ از پدر و مادري كه كويكر بودند در ناحية سامرست انگلستان به دنيا آمد. نخست به تحصيلات مذهبي روي آورد و سپس با علاقه و پشتكار، به علوم گراييد به طوري كه گفته مي‌شود وي در چهارسالگي، دوبار كتاب مقدس را از آغاز تا پايان خوانده بود و در چهاردهسالگي مي‌توانست به چهارده زبان بنويسد. دربيست ويك سالگي به عضويت انجمن سلطنتي درآمد. در بيست وشش سالگي به عنوان يك طبيب حاذق در لندن مستقر شد، و در بيست وهشت سالگي به تدريس فيزيك در مؤسسة سلطنتي آغاز كرد. در سال ۱۸۰۱ در همين مؤسسة سلطنتي يك رشته آزمايشهايي به عمل آورد كه در نتيجة آن تصور و درك هويگنس را از نور، مبني بر اينكه نور عبارت از تموجات يك اثير فرضي است، تأييد كرد، و آن درك را به نحو روشنتر توضيح داد. بعد از مباحثات فراوان، اين نظر به طور كلي- گرچه نه به طور عام و جهاني- جانشين نظرية نيوتن شد كه، به موجب آن، نور، صدور و تجلي ذرات ماده انگاشته مي‌شد. يانگ همچنين اين فرض را عرضه داشت – فرضي كه بعداً توسط هلمهولتز توسعه وقوت پيدا كرد- كه درك و دريافت

ما از رنگ نتيجة وجود سه نوع عصب در شبكية چشم مي‌باشد كه به ترتيب در مقابل رنگهاي قرمز، بنفش و سبز حساسيت و تأثرپذيري نشان مي‌دهند. يانگ از اين جهت نيز سزاوار تكريم است كه نخستين توضيح و تبيين علمي و روشن را دربارة آستيگماتيسم، فشار خون، جاذبة مويرگي، و جذر و مد عرضه داشت؛ و در سال ۱۸۱۴ در كشف رمز و خواندن «لوح روزتا» همكاري بسيار مغتنم و با ارزشي نشان داد. با كشف رمز وخوانده شدن سنگنبشتة اين لوح سنگي، مفتاحي براي كشف رمز و خواندن خط هيروگليفي به دست آمد. بنا به گفتة يكي از مورخان تاريخ پزشكي، وي «حاذقترين و پرمعلومات‌ترين طبيب زمان خويش بود؛» و هلمهولتز بر اين گفته مي‌افزايد: «يكي از روشنفكرترين و بصيرترين مرداني كه تا آن زمان دنيا به خود ديده بود.»

III - شيمي: دالتن و ديوي

در همان دهه، در مؤسسة سلطنتي، جان‌دالتن با ارائة نظرية اتمي خود در شيمي انقلابي پديد آورد (۱۸۰۴). دالتن كه پسريك نساج كويكر بود در سال ۱۷۶۶در روستاي ايگلزفيلد، نزديك كاكرماوث در قسمت شمالي منطقة مه‌آلود و دلكش ليك‌ديستريكت (ناحية درياچه‌ها) به دنيا آمد. اين منطقه چندي بعد

وردزورث، كولريج، ساوذي را به سوي خود مجذوب كرد و در دامان خود پناه داد. بعدها، دالتن در خاطراتي كه نگاشت از زبان سوم شخص، وقايع دوران نوجواني خود را به حسب توالي زماني و با نثري ساده شرح داد، ولي در آنچه نگاشته نتوانسته است جاه‌طلبي سوزاني را كه در وجودش براي انجام دادن كارهاي بزرگ شعله‌ور بوده كاملا پنهان سازد:

نويسندة اين... به مدرسة ابتدايي روستاي زادگاه خود رفت... تا آن زمان كه به يازدهسالگي رسيد، و دراين مدت تعليماتي در اندازه‌گيري، مساحي، دريانوردي وغيره فراگرفته بود. در حدود دوازدهسالگي، خود به تعليم كودكان در آن مدرسة روستا مشغول شد؛ ... در همان اوان براي يك سال يا اندكي بيشتر، به كارهاي كشاورزي گماشته شد؛ در پانزدهسالگي، به كندل نقل مكان كرد و در آنجا به عنوان معاون يك مدرسة شبانروزي مشغول انجام وظيفه شد، ودر آن سمت سه يا چهار سال برقرار ماند. آنگاه مديريت همان مدرسة شبانروزي را برعهده گرفت- مسئوليتي كه هشت سال بردوش داشت. از همان آغاز دوران اقامت

در كندل، ساعات فراغت را به فراگرفتن لاتين، يوناني، فرانسه، رياضيات همراه با فلسفة طبيعي مصروف داشت. سپس، در سال ۱۷۹۳، ازكندل به منچستر رفت، و در آنجا به سمت معلم رياضيات و فلسفة طبيعي در يك آموزشگاه عالي به نام نيوكالج به كار پرداخت.

هرزمان كه وقت وپولش اجازه مي‌داد به انجام و مشاهدة آزمايشهايي مشغول مي‌شد و اين فعاليتها، علي‌رغم ابتلاي به كور رنگي و سروكار داشتن با وسايل خام و پيش پا افتاده‌اي بود كه اغلب آنها را خود مي‌ساخت. در بين سرگرميهاي علمي فراوان كه داشت اين فرصت را مغتنم شمرد كه از بيست ويك سالگي تا يك روز قبل از مرگش، اطلاعات مرتبي دربارة جو و هواشناسي تنظيم كند. تعطيلات وي معمولا صرف آن مي‌شد كه با تلاش و پيگيري به مشاهده و جمع‌آوري اطلاعات و دانستنيهايي در همان كوهستانهايي بپردازد كه چند سال بعد، وردزورث به گشت و گذار درآنها مي‌پرداخت، با اين تفاوت كه وردزورث شاعر درجستجوي خدا و شنيدن كلام وي برمي‌آمد. ولي دالتن به تحقيقات و تفحصات علمي مي‌پرداخت، و به عنوان مثال به اندازه‌گيري شرايط جوي در ارتفاعات مختلف همت مي‌گماشت- با همان شوقي كه يك قرن ونيم قبل از وي، پاسكال در فرانسه، چنان مي‌كرد.

در آزمايشهايي كه دالتن به عمل آورد نظرية لئوكيپوس (حدود ۴۵۰ قم) و ذيمقراطيس (دموكريتوس) (حدود ۴۰۰ قم) را، مبني بر اينكه جملگي اجسام مركب از اتمهايي تجزيه‌ناپذير هستند، پذيرفت؛ و در همان حال، برمبناي اين فرض و نظريه رابرت بويل- كه همة اتمها به يكي از چندين عنصر كه درنهايت تجزيه‌ناپذير هستند از قبيل هيدروژن، اكسيژن، كلسيم ... تعلق دارند- به كار پرداخت. دالتن در كتابي تحت عنوان نظام جديد در فلسفة شيميايي (۱۸۰۸) چنين استدلال مي‌كرد كه وزن هر اتم از عنصري در مقايسه با اتم عنصر ديگر بايد مساوي وزن مقداري از عنصر اول در مقايسه با همان مقدار از عنصر دوم باشد. بر اين اساس كه وزن اتم هيدروژن يك انگاشته شود، دالتن بعد از آزمايشها و محاسبات فراوان روي عناصر مختلف، وزن يك اتم هر يك از آن عناصر را نسبت به وزن اتم هيدروژن مرتب كرد و بدين ترتيب براي سي‌عنصري كه در آن زمان بدانها آشنايي داشت، جدولي حاوي وزن اتمي آنها فراهم آورد. تا سال ۱۹۶۷، شيميدانها به نودوشش عنصر معرفت يافتند. نتيجه‌گيريهاي دالتن با توجه به تحقيقات و بررسيهاي بعدي، لازم آمد كه مورد تصحيح قرار گيرد، ولي همين نتيجه‌گيريها و نيز قانون بغرنج وي موسوم به «قانون نسبت‌هاي مضاعف» در كلية تركيبات عناصر، به پيشرفت علوم در قرن نوزدهم كمك شايان و قابل ملاحظه‌اي كرد.

زندگي، تحصيلات و اكتشافات سرهامفري ديوي، از آنچه دربارة جان دالتن گفته شد بس متنوعتر و هيجان‌انگيزتر بود. وي در سال ۱۷۷۸ در يك خانوادة مرفه طبقة متوسط ساكن شهر پنزانس در منتهااليه ناحية كورنوال ديده به دنيا گشود. توفيق تحصيلات خوب و مرتبي نصيبش شد، و در كنار تحصيلات منظم مدرسه، به سفرهاي اكتشافي نيز پرداخت كه ضمن آنها با زمينشناسي، ماهيگيري، طراحي و شعر نيز

سروكار پيدا كرد. منش وطبيعت شاد وآرام وي برايش دوستان زيادي فراهم آورد كه از جملة آنان مي‌توان از كولريج، ساوذي و دكتر پيتر روژه- مؤلف وگردآورندة مبتكر، هوشيار و خستگي ناپذير گنجينة كلمات و عبارات انگليسي، معروف به گنجينةروژه- و نيزاز ناپلئون ياد كرد. يكي از دوستانش به او فرصت داد تا به طور رايگان از امكانات و تجهيزات يك آزمايشگاه شيمي استفاده كند (اظهار نظرهاي پرسرو صداي همين دوست، ديوي را چنان مجذوب ساخت كه در برخورداري از اين عطاي وي درنگ روا ندارد.) آنگاه آزمايشگاهي براي خود ترتيب داد؛ نمونة گازهاي مختلف را با استنشاق هر يك در آن آزمايشگاه فراهم آورد؛ كولريج و ساوذي دوستان شاعرش را نيز تشويق كرد تا به جمع استنشاق كنندگان گازهاي مورد نياز آزمايشگاه بپيوندند. در اين كار آن قدر پافشاري به خرج دادكه نزديك بود، در نتيجة تنفس گاز آب كه يك سم قوي است، به هلاكت برسد.

به سال ۱۸۰۰، در بيست ودو سالگي، كتابي شامل شرح كلية آزمايشهايش تحت عنوان بررسيهاي شيميايي و فلسفي انتشار داد. كنت رامفرد و سرجوزف بنكس از وي دعوت به عمل آوردند تا به لندن برود. در آنجا سخنرانيهايي همراه با نمايشهايي دربارة شگفتيهاي باتري (پيل ولتا) ايراد كرد و با اين عمل خود شهرت جديدي نصيب مؤسسة سلطنتي ساخت. ضمن آزمايشهاي خودپيلي به كار برد كه از ۲۵۰ جفت ورقه‌هاي فلزي ساخته شده بود؛ اين پيل به عنوان يك عامل الكتروليز مورد استفاده قرارمي‌گرفت، و به كمك آن، ديوي بسياري از اجسام را به عناصر تشكيل دهندة آنها تجزيه كرد؛ و از اين طريق، موفق شد سوديوم و پوتاسيوم را به حالت خالص به دست آورد. اندكي بعد، با همان شيوة علمي، توفيق يافت باريوم، بور، سترونسيوم، كلسيوم، و منيزيوم را به دست آورد و آنها را به مجموعة عناصر شناخته شدة تا آن زمان، بيفزايد. تحقيقات و آزمايشهاي چشمگير وي موجب رونق دانش برقاشيمي گشت- دانشي كه از نظر امكانات نظري و علمي پهنه‌اي بيكران به دانشمندان عرضه مي‌دارد. اخبار فعاليتهاي علمي ديوي به گوش ناپلئون رسيد و او در سال ۱۸۰۶، در عين حال كه بين فرانسه و انگلستان حالت مخاصمه همچنان برقرار بود، جايزه‌اي را كه مؤسسة ملي فرانسه به ديوي اعطا كرده بود برايش فرستاد. برتوله در سال ۱۷۸۶ قدرت سفيدكننده و رنگزدايي كلور را براي جيمزوات توضيح داده بود و چون انگلستان دربه كار بردن توصيه‌هاي دانشمند فرانسوي

pymansetareh@yahoo.com



حكاكي: سرهامفري ديوي (آرشيو بتمان)

كندي نشان داده بود، ديوي كاربرد آن توصيه‌ها را با پيگيري فراوان از سرگرفت. علوم و صنايع در وجود سرهامفري آن شوق و انگيزة دوجانبه‌اي را پديدآورد كه در تحول و دگرگوني اقتصادي انگلستان نقش اساسي ايفا كرد.

در سال ۱۸۰۱، ديوي در حضور عده‌اي مستمع علاقه‌مند در مؤسسة سلطنتي دست به آزمايشي زد، و طي آن نشان داد كه وقتي جريان الكتريسيته از يك افروزة كربن به افروزة ديگري منتقل شود توليد نور و حرارت مي‌كند. ديوي ضمن انجام آن آزمايش مطالبي به اين شرح بيان كرد.

وقتي دو قطعه ذغال چوب را، به طول ۲.۵ سانتيمتر و قطر ۴.۲ ميليمتر به يكديگر نزديك كنيم به طوري كه فاصلة بين آنها شش تا هشت دهم ميليمتر باشد جرقة روشني پديد مي‌آيد وبيش از نيمي از حجم ذغال، آن اندازه فروزان مي‌شود كه شعلة حاصل رنگش به سفيدي مي‌گرايد. با دور كردن نوك دو قطعه ذغال از يكديگر، در هواي حرارت يافته، يك تخلية بارالكتريكي دائمي تا فاصلة ده سانتيمتري انجام مي‌گيرد، و كماني از نور درخشان و بالارونده پديد مي‌آورد (قوس الكتريكي). ... هرگاه جسمي در اين كمان نور برده شود بي‌درنگ افروخته مي‌شود. در چنين فضا و حرارتي، پلاتين به همان آساني ذوب مي‌شود كه موم در شمع معمولي. ضمناً كوارتز، ياقوت كبود، اكسيددومنيزي و آهك نيزگداخته مي‌شوند.

البته امكانات پديد آوردن نور و حرارت با چنين روشي تا موقعي كه راههاي ارزانتري براي ايجادجريان برق اختراع نشد مورد استفاده قرارنگرفت ولي از همان آزمايش جالب و درخشان ديوي، اساس تعبية كورة بلند برقي و دگرگون ساختن شب به روز براي نيمي از جمعيت دنيا، گذارده شد.

در سال ۱۸۱۳، در آن زمان كه سراسر اروپا در آتش جنگ مي‌سوخت، سرهامفري ديوي به اتفاق معاون جوانش، مايكل فاراده، با در دست داشتن تأمين نامة عبور صادره از طرف ناپلئون، به فرانسه و ايتاليا سفر كرد؛ از آزمايشگاههاي آن دو كشور بازديد به عمل آورد؛ به آزمايشهايي دست يازيد؛ خواص يد را كشف كرد؛ واين نكته را به اثبات رسانيد كه الماس نوعي كربن است. وقتي به انگلستان بازگشت، در مورد علل انفجار در معادن مطالعاتي به عمل آوردو از حاصل آن مطالعات، چراغ اطميناني براي معدنچيان اختراع كرد. در سال ۱۸۱۸، نايب‌السلطنة انگلستان، او را به لقب برنت مفتخر ساخت. در سال ۱۸۲۰، به جاي سرجوزف بنكس، رياست انجمن سلطنتي را عهده‌دار شد. به سال ۱۸۲۷، چون سلامتش مختل شده بود، از فعاليتهاي علمي كناره گرفت و به ماهيگيري سرگرم شد؛ ضمناً كتابي دربارة ماهيگيري تأليف كرد كه خود براي آن طراحيها و نقاشيهاي زيبايي تهيه كرده بود. در سال ۱۸۲۹، در حالي كه قسمتي از بدنش دچار فلج شده بود به رم رفت تا به گفتة خودش

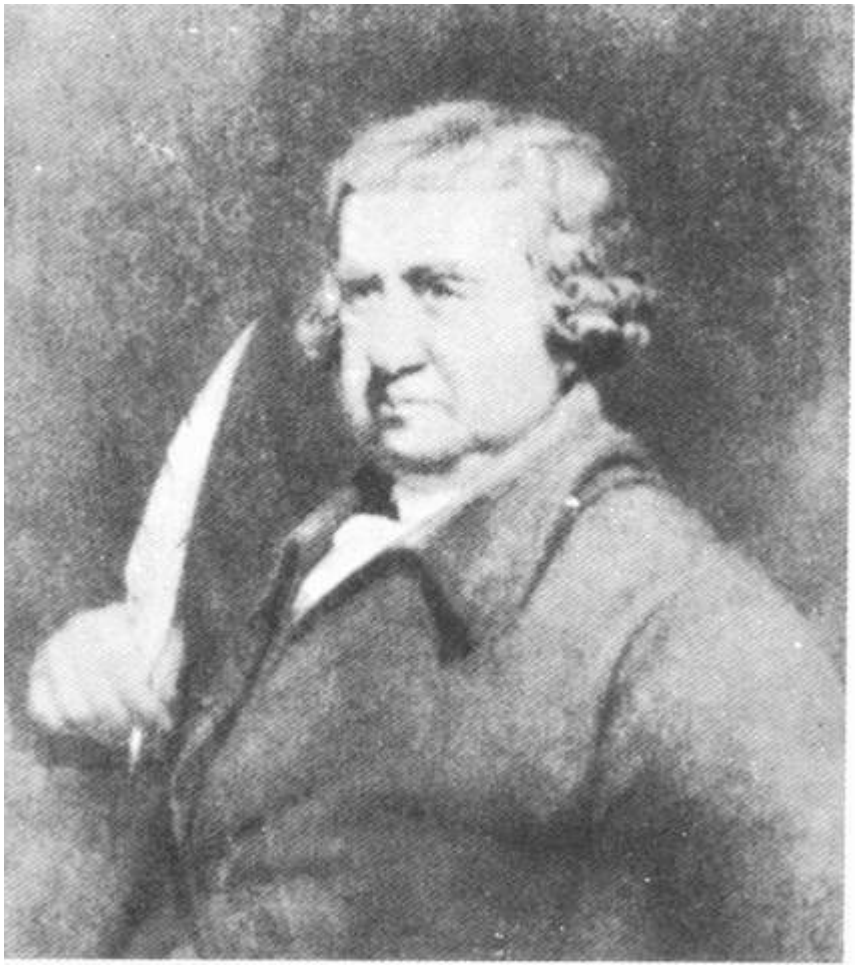
پنجاه ويك سال بيشتر در نظر نگرفته بود، ولي در همان نيم قرن به اندازة چندين دوره زندگي، توفيق خلاقيت و خدمت يافت. او مردي نيك‌نفس و بزرگ، و يكي از مردان و زنان رهايي بخشي بود كه عظمت واقعي آنان در قياس با جهل و گناه ما آشكار مي‌شود.

IV - زيست‌شناسي: ارزمس داروين

تا اين زمان كه مورد بحث ماست، دانش زيست‌شناسي نسبت به فيزيك و شيمي و جغرافي در انگلستان پيشرفت چشمگيري نكرده بود، زيرا اين دانشها كه برشمرديم به هم ارتباط و نزديكي زيادي داشتند و براي توسعة صنعت و بازرگاني كمك مؤثري محسوب مي‌شدند؛ ولي دانش زيست‌شناسي، هم فاجعه و هم شكوه زندگي را آشكار مي‌ساخت و باورهاي مذهبي را دچار تشويش ونگراني مي‌كرد.

ارزمس داروين، پدربزرگ چارلز داروين، قبل از اين نيز مورد ستايش ما واقع شده است، ولي در درخشش اين دوران كه شاهد انتشار چند اثرش به نامهاي باغ گياهشناسي (۱۷۹۲)، زونوميا (۱۷۹۴-۱۷۹۶)، و معبدطبيعت (۱۸۰۳) بود، همچون جرقه‌اي فروزان مي‌نمود. جملگي اين كتابها با توجه به نظرية تكامل تدوين يافته بود. ارزمس داروين در نقطه‌نظرهاي مندرج در اين آثار، با لامارك دانشمند زيست‌شناس معروف فرانسوي توافق داشت، بدين معني كه تئوري تكامل را براين پايه بنيان نهاده بود كه صفات مكتسب و انحصاريي كه در نتيجة نياز يا به كار بردن تكامل يافته باشد، در صورتي كه در طول چندين نسل تقويت شود، ممكن است به وسيلة همان موجود زنده به نسل بعدي منتقل شود. اين پزشك خوش‌مشرب پيش از انتشار آن كتابها نيز شهرتي داشت، و پس از آن از شهرت و آوازة بيشتري برخوردار شد. وي مي‌كوشيد تا بين نظرية تكامل و مذهب، تلفيقي پديدآورد؛ و، با اين تمهيد، اعلام داشت كه حيات همة جانداران با «افروزة حيات كه علت اولي در جهان حيواني دميده است» آغاز شده، و آنگاه آن را به حال خود واگذارده تا «با فعاليت ذاتي خويش نيروگيرد و تقويت شود، و اين نيرو و قدرت تكامل را در طول نسلها به آيندگان انتقال دهد. بدين‌سان جهاني پديدار شد كه براي آن پاياني متصور نيست.»

مناظره و مباحثة دائمي وبي‌انتهاي بين مذهب و علم، گرچه در دوران مورد بحث ما اندكي به خاموشي گراييده بود، دامنة آن به قلمرو دانش روانشناسي كه تا آن زمان از چنان گفتگوهايي بركنار بود نيز كشانيده شد؛ و اين امر در زماني رخ داد كه هارتلي و پريستلي براي «تداعي معاني» توجيهي فيزيولوژيك ارائه دادند، و نيز در همين زمان بود كه دانشمندان كالبدشناسي



ارزمس داروين (كتابخانة نيويورك سوسايتي)

و تشريح، بتدريج، بستگي و ارتباط بين جسم وذهن را آشكار ساختند. در سال ۱۸۱۱، چارلز بل كتابي تحت عنوان انديشه‌هاي نوين دربارة تشريح مغز انتشار داد و ضمن آن ظاهراً اين نكته را به اثبات رسانيد كه بخشهاي مشخصي از سلسلة اعصاب، تأثرات حسي را به بخشهاي مشخصي از مغز منتقل مي‌سازند، و همچنين اعصاب مشخصي تكانه‌هاي محرك را به اندامهاي مشخصي مي‌رسانند، و آن اندامها با حركت خود پاسخي به آن تكانه‌ها مي‌دهند. پديدة هيپنوتيسم، كه به نحوي فزاينده رواج مي‌يافت، اين مطلب را نشان مي‌داد كه تحولات فيزيولوژيكي، از احساس به انديشه و سپس به عمل تغيير شكل مي‌دهد. ترياك و ساير داروهاي خواب‌آور، بر رؤياها اثر مي‌گذارد، قوة تخيل و تصور را نيرو مي‌بخشد، و اراده را ضعيف مي‌سازد (مثلا در مورد كولريج و دكوينسي)؛ و آزادي اراده را بيش از پيش مورد پرسش و ترديد قرار مي‌دهد، تا آنجا كه آن را به حاصل جمع جبري تصاوير و تكانه‌ها بدل مي‌سازد. در عصري كه ارتقاي منزلت پزشكي و مجادلات علمي و موقع اجتماعي پزشكان در حال صعود و تعالي بود، كشيشان كليساي انگليكان منزلتي فروافتاده و تواني روبه سستي نهاده داشتند، و اين خود ظاهراً بازتابي است از گسترش مرموز بي‌تفاوتي مذهبي و شكاكيت و بي‌ايماني در اين دوران.

V - پزشكي: جنر

اخوت و برادري در جامعة پزشكي انگلستان به زحمت مي‌توانست تحقق يابد، زيرا واقعيت اين بود كه جامعة بريتانيا هنوز به امتيازات طبقاتي و درجات تحصيلي پايبند بود. كالج سلطنتي پزشكان كه به تأسيس خود در سال ۱۵۱۸ توسط هنري هشتم پادشاه وقت انگلستان، افتخار مي‌ورزيد اعضاي «پيوسته» خود را

به پنجاه پزشك مرد كه درجة خودرا از دانشگاههاي آكسفرد ياكيمبريج دريافت داشته بودند محدود مي‌ساخت؛ و علاوه بر آن، پنجاه نفر از پزشكان حاذق و ممتاز را نيز در سلك اعضاي وابسته مي‌پذيرفت. اين يكصد نفر در حكم نوعي مجلس لردان براي جامعة پزشكان و دانشجويان رشتة پزشكي در انگلستان بودند. آنان درآمدهاي معتنابهي به دست مي‌آورند كه گاهي به سالي ۲۰٬۰۰۰ ليره مي‌رسيد. نمي‌توانستند به مقام لردي برسند ولي مي‌توانستند لقب «سر» بگيرند؛ عده‌اي از آنان اميد اخذ لقب «برنت» را نيز در دل مي‌پروراندند. بعد از كالج سلطنتي پزشكان، در مقامي فروتر، «كالج سلطنتي جراحان» قرار داشت كه به سال ۱۸۰۰ تأسيس يافته بود. سپس نوبت قابله‌هاي مرد مي‌رسيد كه باز در مقامي فروتر قرار مي‌گرفتند و تخصصشان در اين بود كه جنينها را از جاي گرم و امن به اين دنياي پرآشوب و رقابت‌آميز بياورند. در پايينترين درجة اين مجوعة شفابخشان، داروفروشها و عطارها قرار داشتند كه تقريباً تأمين هرگونه مراقبت پزشكي ممكن در روستاها، بر عهدة ايشان بود.

هيچ يك از دوكالج كه برشمرديم آموزش پزشكي نمي‌داد. تنها، گاه گاه، سخنرانيهايي توسط

پزشكان مشهور ايراد مي‌شد. هيچيك از دو دانشگاه آكسفرد يا كيمبريج داراي دانشكدة پزشكي نبود؛ و دانشجوياني كه در طلب آموزش دانشگاهي در رشتة پزشكي بودند مي‌بايست در اسكاتلند به جستجوي آن برمي‌آمدند. در غير اين صورت، تعليم و آماده‌سازي پزشكان انگليسي برعهدة مدارس خصوصي پزشكي بود كه در مجاورت بيمارستانهاي بزرگ تأسيس مي‌شد و گسترش مي‌يافت- بيمارستانهايي كه توسط اشخاص نيكوكار بنيان گذارده مي‌شد. سرتامس برنارد قسمت اعظم ثروت خويش را در راه اصلاح و تجهيز بيمارستان معروف «فاوندلينگز هاسپيتال» در شمال لندن مصروف داشت و با ساير ثروتمندان در امر تأمين اعتبار جهت تأسيس درمانگاههاي رايگان در لندن و جاهاي ديگر، سهيم بود. اين درمانگاهها، براي درمان سرطان، بيماريهاي چشم، و فتق بود. ولي وضع نامطلوب بهداشت در شهرها، بيماريها را گسترش مي‌داد، يا بيماريهاي تازه‌اي به وجود مي‌آورد؛ و اين وضع به همان شتابي پيش مي‌آمد كه علم پزشكي مي‌توانست از عهدة درمان برآيد.

به سال ۱۸۰۶، لندن رويداد عجيبي را شاهد بود: يك هفتة متمادي سپري شده بود بدون آنكه طي آن كسي از بيماري آبله مرده باشد يعني همان بيماري تاولي و همراه با تب، ضايع‌كنندة چهره، و واگير، كه زماني در انگلستان به صورت يك بيماري همه‌گير شايع بود و هر لحظه احتمال داشت به صورت يك طاعون مرگزا بار ديگر شيوع يابد.

يك پزشك فروتن و بدون تظاهر انگليسي به نام ادوارد جنر كه به شكار، گياهشناسي و شاعري عشق مي‌ورزيد و به نواختن فلوت و ويولن هم آشنايي داشت، در نتيجة عملي ساختن امر تلقيح در يك دهه، سرانجام موفق شد رويداد عجيب آن هفته را در لندن تحقق بخشد. پيگيري وي سرانجام بر محافظه‌كاري جامعة بريتانيا غلبه يافت. جلوگيري از ابتلاي به آبله به وسيلة تلقيح با مايهٔ ضعيف شدة ويروس بيماري كه از يك آدم مبتلا به بيماري آبله گرفته شده باشد، توسط چينيان دوران باستان معمول بود و تجويز مي‌شد. ليدي مري ورتلي مانتيگيو كه با اين نوع روش جلوگيري از ابتلاي به آبله در قسطنطنيه به سال ۱۷۱۷ آشنايي يافته بود، در بازگشت به انگلستان، سرمشق قراردادن آن را به جامعة پزشكي انگلستان توصيه كرد. تلقيح، نخست روي جنايتكاران و سپس روي كودكان يتيم با موفقيت قابل ملاحظه‌اي به عمل آمد. در سال ۱۷۶۰، دو نفر از پزشكان به نامهاي دكتر رابرت ساتن و دكتر دانيل ساتن چنين گزارش دادند كه در سي‌هزار مورد تلقيح آبله، يك هزارودويست مورد منجر به مرگ داشته‌اند. اين پرسش در جامعة پزشكي آن دوره مطرح بود كه آيا مي‌شد روشي مطمئنتر پيدا كرد؟

جنر با مشاهدة زناني كه در زادگاهش، گلاسترشر، به دوشيدن گاو مي‌پرداختند، متوجه شد كه آن زنان در نتيجة تماس دستشان با پستانهاي آلوده و مبتلاي گاوها، به آبلة گاوي مبتلا مي‌شدند، ولي بعداً از ابتلاي به آبله مصونيت مي‌يافتند. آنگاه اين انديشه به خاطرش خطور كرد كه شايد بتوان با تلقيح يك واكسن (برگرفته از لفظ vacca كه در زبان لاتين به

گاو است) ساخته شده از ويروس گاو مبتلا به آبلهٔ گاوي، چنين مصونيتي را در اشخاص به وجود آورد. رساله‌اي كه جنر در سال ۱۷۹۸ انتشار داد روش متهورانه‌اي را پيشنهاد كرد كه شالودهٔ پزشكي تجربي و مصونيت محسوب مي‌شود.

... پسر بچه‌اي سالم را كه در حدود هشت سال داشت برگزيدم تا تلقيح مايهٔ آبلهٔ گاوي را روي او امتحان كنم. مايهٔ مورد استفاده را از زخم روي دست زني كه در نتيجهٔ دوشيدن شير گاو اربابش به بيماري آبله مبتلا شده بود گرفتم. در تاريخ ۱۴ مه ۱۷۹۶، مايه را به بازوي پسرك تلقيح كردم. ... روز هفتم از ناراحتي شكايت مي‌كرد، ... و در روز نهم دستخوش تب و لرز شد، اشتهايش را از دست داد و سردرد مختصري عارضش گشت. ... روز بعد حالش كاملا خوب بود. ...

آنگاه به منظور حصول اطمينان از اينكه آن پسرك كه بعد از تلقيح مايهٔ آبلهٔ گاوي دستخوش آن عوارض مختصر گشته بود، آيا درمقابل شيوع و واگيري آبله نيز مصونيت يافته است يا خير، روز اول ژوئيه با مايهٔ آبله يا واريولوس (Variola در زبان لاتين به معناي آبله است) كه چند لحظه قبل از تلقيح از يك تاول آبله از بدن يك شخص مبتلا گرفته شده بود، پسرك بار ديگر مورد تلقيح قرار گرفت.... آثار هيچگونه بيماري ظاهر نشد. ... چندين ماه بعد همين پسرك باز با مادهٔ آبله‌اي مورد تلقيح واقع شد ولي هيچگونه عارضه‌اي در وجود وي مشهود نشد.

جنر به دنبال انتشار آن رساله، از بيست و دو مورد ديگر از تلقيحاتي كه به همان روش معمول داشته و جملگي با توفيق كامل مواجه شده بود ياد كرد. جمعي او را، به عنوان آنكه انساني را زنده‌زنده مورد يك نوع تشريح قرارداده است، به باد اعتراض و سرزنش گرفتند، يك بار كه صغيري را كه تن به آزمايش داده بود مورد استفاده قرار داد، كوشيد تا با ساختن يك كلبه و ترتيب دادن باغچه‌اي از گل سرخ با دستهاي خود براي آن پسر خردسال كفاره بپردازد. درسالهاي ۱۸۰۲ و ۱۸۰۷ پارلمنت انگلستان اعتباري به مبلغ ۳۰٬۰۰۰ ليره براي جنر تصويب كرد تا روش مايه‌كوبي آبله را بهبود بخشد و در سراسر كشور گسترش دهد. در طول قرن نوزدهم، بيماري آبله تقريباً از سراسر اروپا و امريكا رخت بربست و ريشه‌كن شد و هر آينه موردي هم مشهود مي‌افتاد در اشخاص تلقيح نشده بود. رفته رفته استفاده از تلقيح براي جلوگيري از ساير بيماريها نيز معمول شد؛ و دانش جديد ايمني‌شناسي در برابر ابتلاي به بيماريها همراه با پيشرفتهاي ديگر در زمينهٔ پزشكي و گسترش بهداشت عمومي، سلامتي را به جوامع جديد عطا كرد- اگر آثار فقر، ثمرات جهل، گرسنگي، و پيدايش بيماريهاي جديد بگذارد.

فصل نوزدهم

فلسفه در انگلستان

در بريتانياي سالهاي ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ علم بر فلسفه چندان نفوذي نداشت. «فلسفهٔ طبيعي» كه مراد از آن علوم طبيعي بود مي‌توانست با يك الاهيات عاري از تعصب و همراه با سعه‌صدر تلفيق شود، و حتي مفهوم تكامل نيز قابل توجيه بود، بدين ترتيب كه شش «روز» آفرينش را به عنوان «آيونها»ي تكامل تلقي كرد. طبقهٔ بالاي جامعه كه، با بروز انقلاب فرانسه، دورهٔ مباحثاتشان با ولتر و اصحاب دايرةالمعارف به پايان رسيده بود، نسبت به انديشه‌هاي جديد حالت عدم اعتمادي يافته بود و آن را چون بيماري واگير دوران جواني مي‌انگاشت. افراد اين طبقه عبادت هفته‌اي يك بار در كليسا را براي حفظ نظم اجتماعي و ثبات سياسي، چون سرمايه‌گذاري خردمندانه‌اي تلقي مي‌كردند، واز اين بابت شكايت سر مي‌دادند كه چرا ويليام پيت نخست‌وزير فرصت حضور در كليسا را نمي‌يابد. البته شماري از اسقفان نيز بودند كه در خلوت به همهٔ بساط كليسا با نظر شك مي‌نگريستند ولي همين اسقفان نزد عامه به زهد و پارسايي شهرت داشتند. با

وجود اين، تضاد و مبارزه ادامه داشت. در همان سال ۱۷۹۴، دو نغمة مخالف آن تضاد را اعلام داشت: تامس پين در كتاب خود به نام عصرخرد و ويليام پيلي در اثر خويش تحت عنوان نظري در دلايل صحت دين مسيح نگاهي زودگذر بر محتواي اين دو كتاب، نبض و طبع آن دوره را بر ما روشن مي‌سازد.

I - تام پين دربارة مسيحيت

«تام» پين، آن چنانكه ساكنان دو قارة اروپا و امريكا او را مي‌ناميدند، فردي انگليسي بود كه در شهرتتفرد واقع در ايالت نورفك به سال ۱۷۳۷ در خانواده‌اي كويكر به دنيا آمد؛ ولي بعداً، بنا به توصية بنجمين فرانكلين، در سال ۱۷۷۴به امريكا مهاجرت كرد و در انقلاب امريكا سهم فعالي برعهده گرفت. جورج واشينگتن، رسالة پين را به نام عقل سليم كه در ژانوية سال ۱۷۷۶ انتشار يافت با اين توصيف ستود «در مغز بسياري از مردم تغييري شگرف پديدآورده است». در طول جنگهاي استقلال، به عنوان آجودان مخصوص ژنرال نثنيل گرين سلسله مقالاتي تحت عنوان كلي بحران منتشر ساخت تا بدان وسيله روحية ارتش شورشي و بسياري از شهروندان را تقويت كند. يكي از همين مقاله‌ها با اين جملة معروف آغاز مي‌شد: «اين زمانه‌اي است كه روح مردان را محك مي‌زند، و آنان را مي‌آزمايد.» از ۱۷۸۷ تا ۱۸۰۲ قسمت اعظم زندگي وي در اروپا گذشت و طي آن مدت، هم در فرانسه وهم در انگلستان، براي پيشبرد اهداف انقلاب فرانسه مجاهدت مي‌كرد. ما شاهد آن هستيم كه وقتي تامس‌پين به تبديل حكم مجازات لويي شانزدهم از اعدام به نفي بلد، رأي موافق داد دست به كار بسيار خطرناكي زد، زيرا نزديك بود سرخودش را بر باد دهد. در دسامبر سال ۱۷۹۳، ظاهراً براثر تحريك روبسپير، كنوانسيون تصويب كرد كه جملگي خارجيان از عضويت آن اخراج شوند. اين خارجيان فقط دو نفر بودند آناكارسيس كلوتس وتامس پين. وقتي تامس پين متوجه شد كه امكان دارد بازداشت شود، باشتابي هر چه تمامتر قسمت اول كتاب عصر خرد را نوشت و انتشار داد. نسخة دستنويس آن اثر را با اين تقديم نامچه به امريكا فرستاد:

به همشهريانم در ايالات متحد امريكا: اين اثر را به كنف حمايت شما مي‌سپارم. اين اثر شامل عقايد من دربارة مذهب است. شما اين بزرگواري را در حق من مبذول خواهيد داشت كه به ياد بياوريد من هميشه با اصرار و حرارت و پيگيري خستگي‌ناپذير از حقوق هر انسان دربارة عقيدة خودش پشتيباني كرده‌ام، هرقدر هم آن عقيده با عقيدة خودم مباينت داشته باشد، كسي كه چنين حقي را براي ديگري انكار مي‌كند خويشتن را اسير و بندة عقيدة خود در زمان حال مي‌سازد زيرا كه حق تغيير آن عقيده را از خويشتن نيز سلب كرده است.

مؤثرترين و نافذترين حربه عليه هرگونه اشتباه، خرد است و من هرگز حربة ديگري به كار نبرده‌ام و اطمينان دارم در آينده نيز به حربة ديگري متوسل نخواهم شد. دوست و همشهري علاقه‌مند و صميمي شما.

تامس پين

پاريس، ۲۷ ژانوية ۱۷۹۴

در آغاز كتاب، پين به نحوي نامنتظر شرح داده چرا آن كتاب را نوشته است: نه براي آنكه مذهب را ويران

نظام اجتماعي شود، يا به گفتة خودش «براي آنكه مبادا درآن برهم ريختگي كلي ناشي از خرافات برخاسته از نظامهاي تصنعي حكومت و الاهيات ساختگي وغير واقعي، از اخلاق غافل بمانيم واز ياد بشريت و از آن الاهياتي كه واقعيت دارد فارغ شويم». و سپس با لحني اطمينانبخش مي‌افزايد من به يك خدا معتقدم ونه بيشتر، اميدوارم كه بعد از زندگي اين دنيا، سعادت نصيب شود.

ولي وقتي اندكي در كتاب جلوترمي‌رود ناگهان تيغ آكمي را برمي‌كشد:

من به آن كيشي كه دركنيسة يهوديان، كليساي كاتوليك رومي، مساجد تركان، كليساي پروتستان يا هر كليساي ديگري كه مي‌شناسم تبليغ مي‌شود معتقد نيستم. ذهن من كليساي من است. همة نهادهاي ملي كليساها... به نظر من چيزي جز اختراع و ابداع افراد بشري نيست. اين نهادها برپا داشته شده‌اند تا بشر را به وحشت دچار سازند، به بندگي و اسارت بكشانند، و قدرت و سودجويي را در انحصار برپا كنندگان آن نهادها در آورند.

تامس پين، مسيح را تحسين مي‌كرد به خاطرآنكه «آدمي با فضيلت و مهربان و شفيق بود» و «آن اخلاقي را كه وي موعظه مي‌كرد ودر عمل نشان مي‌داد بر نيكخواهي و خيرانديشي محض استوار بود». ولي اين داستان كه خدا پدر مسيح است چيزي جز رنگ و جلوة ديگري از اسطورة مقبول بين كافران و مشركان دوران كهن نيست.

تقريباً جملگي مردان فوق‌العاده‌اي كه در دوران اساطيري شرك وجود داشتند بدين صفت مشهور بودند كه فرزندان خدايان هستند... مجامعت خدايان با زنان زميني مطلبي حاكي از اعتقاد مقبول همگان بود. طبق روايات همان معتقدان اساطيري، يوپيتر با صدها زن همبستر شده بود. بنا براين، اين داستان، هيچ نكتة بديع، شگفتيزاي، يا آميخته با وقاحت و زشتي نداشت؛ بلكه، برعكس، چنين داستاني [كه بر طبق آن مسيح فرزند خداوند تلقي گردد.] با عقايدي كه در آن زمان بين مشركان رواج داشت، هماهنگ بود... و فقط همان مردم بودند كه چنين داستاني را باور مي‌داشتند. يهوديان كه در عقيده به يك خداي يكتا و نه بيشتر راسخ بودند و هميشه اساطير مشركان را مردود مي‌شمردند، هرگز براي اين داستان اعتباري قائل نگشتند.

بر پاية اين استدلال، در نظر تامس‌پين، اساطير مسيحيت صرفاً همان اساطير دوران شرك بود كه سرانجام به جلوه‌اي ديگر نمودار مي‌شد.

مسئلة تثليث يا سه گانگي خداوند كه پس از آن رواج يافت چيزي نبود جز آنكه تعداد و كثرت خدايان را كه در دوره‌هاي پيشين مورد اعتقاد بود تقليل دهد. زيرا تا قبل از آن، طبق اساطير كلية اقوام وملل كه به خداي يكتا معتقد نبودند، شمار خدايان به بيست تا سي‌هزار مي‌رسيد. پيكره و تمثال مريم جانشين پيكرة ديانا در معبد افسوس شد. به مرتبة خدايي رساندن قهرمانان نيز جاي خود را به قانوني شناختن قديسين داد. معتقدان به اساطير براي هر چيزخدايي داشتند؛ به همين نهج هم پيروان مسيحيت براي هرچيز، قديسي پرداخته بودند. كليسا همانقدر انباشته از اين قديسين بود كه بانتئون سرشار از

خدايان اساطيري... تئوري مسيحيت چيزي كمتراز بت‌پرستي اساطيري كهن ندارد ولي به رنگ و قالبي جديد درآمده تا به كار خواهندگان قدرت و سودجويي بهتر بيايد؛ فقط بر عهدة عقل وفلسفه است كه اين حيلة دوزيستي را برملا سازد.

آنگاه پين نورافكن عقل خويش را بر سفر پيدايش افكند و چون چندان حوصله‌اي براي پرداختن به تمثيلات و پذيرفتن آنها نداشت، حوا و سيبي را كه از شيطان ستاند به باد حمله گرفت. او نيز، نظير ميلتن، مجذوب و فريفتة شيطان، نخستين و سرآمد جملگي عصيانگران، گشت. تامس‌پين در وجود شيطان، فرشته‌اي را مي‌ديد كه چون در صدد پايين كشانيدن سلطاني از تخت برآمده بود به اعماق دوزخ فروافتاده بود تا در آنجا براي ابد دستخوش رنج و عقوبت باشد. با همة اين احوال، چنين به نظر مي‌رسد كه همين شيطان توانسته بود گاه به گاه از آن اخگرهاي خاموش‌ناشدني بگريزد، زيرا توانسته بود به باغ عدن راه يابد و به نحو بديعي درصدد اغوا برآيد؛ توانسته بود معرفت را به حوا و نيمي از جهان را به مسيح وعده بدهد. تامس‌پين از اين نكته در شگفت بود كه اساطير مسيحيت براي شيطان مقام والا و پرافتخاري قائل شده است زيرا، طبق اين اساطير، شيطان توانست خداوند قادر متعال را وادار سازد پسرش را به يهوديه بفرستد تا به صليب كشيده شود و از اين طريق دست كم توجه نيمي از ساكنان كرة ارض را كه ظاهراً عاشق شيطان بودند به سوي خويش معطوف گرداند و علي‌رغم آن به صليب كشيده شدن مسيح، شيطان هنوز بر همة قلمرو غيرمسيحي حكومت مي‌راند وميليونها تن بنده و خدمتگزاردر همان كيش مسيحي دارد.

تامس‌پين شكاك و ديرباور مي‌گفت كه همة اين اساطير رسماً از زبان خود باريتعالي و از طريق يك دسته كاتبان از موسي گرفته تابولس حواري به دست ما رسيده است. تامس‌پين همة اينها را چون داستانهايي مي‌انگاشت مناسب حال كودكان و جهت سرگرم داشتن آنان يا آدمهاي بالغي كه بيش از آن درغم نان و آب و بيماري و فنا بودند كه سفته‌هاي پرنويد عرضه شده به آنان توسط عالمان الاهي را مورد چون و چرا قرار دهند. تامس‌پين براي ارواح والاتر و نيرومندتر، خدايي را عرضه مي‌داشت كه نه به قالب انسان باشد بلكه به عنوان جوهرزندگي در كائنات انگاشته شود.

فقط در آفرينش است كه جملگي انديشه‌ها و ادراكات ما از خداوند مي‌تواند از اتحاد برخوردار شود. آفرينش با زباني جهاني و فراگير سخن مي‌گويد؛ ... و همين كلمة خداوندهمة آن چيزي را كه دانستنش از خداوند براي انسان ضروري باشد آشكارمي‌سازد.

آيا ما مي‌خواهيم دربارة قدرت خداوند بينديشيم؟ ما مي‌توانيم در عظمت آفرينش شاهد اين قدرت باشيم. آيا ما مي‌خواهيم دربارة خردمندي خداوند بينديشيم؟ ما مي‌توانيم با نظاره در نظم تغييرناپذيري كه بر همة اين كل دركناكردني حاكم است معرف به اين خردمندي شويم. آيا مي‌خواهيم دربارة بخشندگي وكرم خداوند بينديشيم؟ ما مي‌توانيم با نگريستن به غنا و فراواني كه زمين را پوشانيده است شاهد اين بخشندگي و كرم باشيم. آيا مي‌خواهيم دربارة بخشايش و رأفت خداوند بينديشيم؟ ما مي‌توانيم با نظاره در اين واقيعت كه خداوند آن غنا وفراواني را حتي از كساني كه شكر نعمتش را به جاي نمي‌آورند، دريغ نمي‌دارد، شاهد بخشايش و رأفتش باشيم. الغرض، آيا ما مي‌خواهيم بدانيم خدا چيست؟ براي اين كار لازم نيست در «كتاب مقدس» كاوش كنيم ... بلكه شايسته است «كتاب آفرينش» را در معرض امعان نظر و تفكر قرار دهيم.

تامس‌پين از ۲۸ دسامبر ۱۷۹۳ تا سقوط روبسپير در ۲۷ ژوئية ۱۷۹۴ در زندان به سر برد. در تاريخ چهارم نوامبر ۱۷۹۴ «كنوانسيون براي آنكه تا حدي كه در قدرتش بود بيعدالتي را كه در حق من رفته بود جبران كند، به اتفاق آراء و به طور علني از من دعوت كرد به آن بازگردم ... و من هم آن دعوت را پذيرفتم.» آنگاه در زماني كه اضطراب عكس‌العمل ترميدوريها برهمه‌جا غلبه داشت، تامس‌پين، بخش دوم كتاب عصرخرد را نوشت. سراسر آن مصروف نقدي سرسختانه از كتاب مقدس بود كه بر حاصل مطالعات فاضلانة كسان ديگر، قبل از وي- و بيشتر اين كسان، در زمرة روحانيون بودند- در اين باره، چيز زيادي نمي‌افزود. هم در انگلستان و هم در امريكا، اظهارات جدي و حاكي از صميميت وي مبني بر اعتقاد به خداوند يكتا، در نتيجة انكار پرهيجان وي از كتاب مقدس كه براي مردم عزيز مي‌نمود و براي حكومتها و دولتها با ارزش و مغتنم بود، ناپديد مانده بود؛ وبدين سان، تامس‌پين خود را هم در كشور زادگاهش و هم در سرزميني كه براي خويش چون وطن دوم برگزيده بود بي‌اعتبار و بي‌حرمت يافت. وقتي به سال ۱۸۰۲ به نيويورك بازگشت (اين شهر چندي قبل خدمات وي را به مردم امريكا، با بخشيدن ملكي به مساحت سيصد ايكر به وي در نيورشل، قدر شناخته بود.) با استقبال سردي مواجه شد و فقط دوستي آميخته با صداقت و وفاداري جفرسن بود كه تا اندازه‌اي او را تسلي بخشيد. هفت سال پاياني عمر وي با روي آوردن و اعتياد به نوشابه‌هاي الكلي تاريك و تباه گشت؛ سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نيويورك در گذشت. ده سال بعد ويليام كابت استخوانهاي تامس‌پين را به انگلستان انتقال داد. در انگلستان، روحية آشتي‌ناپذير و دلسرد ناشدني وي كه در كتابهايش متجلي شده بود، نقش مهمي در مبارزات دامنه‌داري ايفا كرد كه سرانجام منجر به تصويب قانون اصلاحات سال ۱۸۳۲ در آن كشور شد.

گرچه تامس‌پين به جاي آنكه مردي ملحد ومنكر خدا باشد فردي خداپرست بود كه تنها به پيغمبران و

مي‌كردند كه خداپرستي وي فقط سرپوش مؤدبانه‌اي بود كه انكارش را به يك خداي شخصي مي‌پوشانيد. ويليام پيلي، كشيش بخش بيشاپ- ويرماث در كتاب خود به نام نظري در دلايل صحت دين مسيح كه در همان سال ۱۷۹۴ [مقارن انتشار قسمت اول عصرخرد تامس‌پين] منتشر گشت از ايمان خود نسبت به مسيحيت با چنان فصاحتي دفاع كرد كه مطالعه و آشنايي با كتاب وي تا سال ۱۹۰۰ يكي از شرايط ضروري پذيرفته شدن در دانشگاه كيمبريج شناخته مي‌شد. از آن كتاب مشهورتر، كتاب ديگرش تحت

عنوان الاهيات طبيعي بود كه در سال ۱۸۰۲ انتشار يافت.نويسنده در اين كتاب كوشيده بود اين نكته را به اثبات برساند كه يك معرفت و هوشياري اعلي و وراي فهم بشر وجود دارد و براي اثبات اين نكته نيز از خود علوم مدد گرفته بود كه شواهد و قرائني از طرح و ساخت طبيعت بود. پيلي چنين استدلال مي‌كرد كه اگر مردي كه هرگز در عمرش ساعت نديده باشد، بر ساعتي دست يابد وساز و كار آن را مورد بررسي قراردهد آيا اين امر را مسلم نخواهد دانست كه موجودي هوشيار و زيرك آن ساعت را طراحي كرده و ساخته است؟ ولي آيا در طبيعت صدها عمل انجام نمي‌گيرد كه مبين تنظيم و آرايش وسايل براي هدفي مطلوب و مورد نظر باشد؟

در يك سو مي‌بينيم كه قدرتي هوشيار نظام كائنات و ستارگان را استوار مي‌دارد؛ ... و در سوي ديگر، ... ساز و كار مناسبي براي بستن و گشودن تارهاي پرمرغ زرين پر تعبيه مي‌كند.... هر يك از موجودات طبيعي سازمان يافته در تهيه و تداركاتي كه براي تغذيه وزادوولد آن فراهم مي‌شود شاهدي بارز بردقت و توجه از جانب خالق است و چنان تهيه و تداركي، آشكارا به قصد تأمين همان منظورهاست.

نيمي از جمعيت باسواد انگلستان شروع به بحث و تبادل نظر دربارة كتابهاي پيلي كرد؛ و شاهد مناظرة پرشوري در كسيك شد كه بين كولريج، وردزورث و هزليت دربارة آن كتابها در گرفته بود. كتاب الاهيات طبيعي مدتها مورد توجه بود، و شخص چارلز داروين قبل از آنكه بتواند نظرية خود را كه رقيب و نقطة مقابل ديدگاه پيلي محسوب مي‌شد در قالب فرمولي عرضه دارد، آن را بدقت مطالعه كرد - فرمولي كه بر اساس آن تعديل و تطبيق اندامها براي تحقق بخشيدن به هدفهاي مطلوب از طريق انتخاب طبيعي صورت مي‌پذيرد. يك قرن بعد از ويليام پيلي، يك فيلسوف نامدار فرانسوي به نام هانري برگسون در كتاب خود به نام تطور خلاق (۱۹۰۶) استدلال مربوط به اثبات صانع با تمسك به طرح و نظام عالم خلقت را، با عبارات جديدتر و فصيحتري عرضه كرد. مناظره و جدل در اين باره همچنان ادامه دارد.

II - گادوين دربارة عدالت

ويليام گادوين (۱۷۵۶- ۱۸۳۶) كه امروزه نامش كاملا به فراموشي سپرده شده است



حكاكي اثر جان لينل: تامس مالتوس (۱۸۳۰) (آرشيو بتمان)

با نفوذترين فيلسوف انگليسي عصر خويش به شمار مي‌رفت. ويليام هزليت در سال ۱۸۲۳ نوشت: «هيچ اثري در زمان ما به اندازة كتاب مشهور تفحص در اصول عدالت سياسي اثر ويليام گادوين بر مغز و تفكر فلسفي مردم اين كشور ضربه وارد نياورده است.» در همين اوان وردزورث به يك دانشجوي جوان گفت «كتابهاي شيمي خود را به دور افكن ورسالة در بيان ضرورت اثر گادوين را مطالعه كن» و خود گادوين در دوران سالخوردگي، آن زمان كه دربارة حقانيت نظرهاي خويش دستخوش شك شده بود، دريافت كه انديشه‌هايش توسط دامادش، شلي، برفراز بالهاي شعرو آواز به پرواز درآمده است و به همه‌جا راه مي‌يابد. اگر براي هرنسخه از كتابهايش به گاه انتشار نخستين قيمت گزافي تعيين نكرده بود چه بسا به خاطر مطالب آن گرفتار زندان مي‌شد.

والدين گادوين از كالوينيست‌هاي مؤمن ومعتقد به تقدير و خواست ازلي بودند و اين اعتقاد در گادوين به جبري‌گري بدل شد. پدرش كشيشي بود كه از كليساي رسمي انگلستان تبعيت نمي‌كرد و خود وي نيزبراي آن تربيت مي‌شد كه به سلك و اعظان درآيد وچندي هم در كسوت كشيشي در شهرهاي مختلف به خدمت سرگرم بود. زماني كه در همين سمت در شهر ستوومماركت به كار مشغول بود، توسط يك جمهوريخواه جوان با افكار فلاسفة فرانسوي آشنايي يافت و همين آشنايي ايمان او را دگرگون ساخت. تحت تأثير افكار هولباخ به الحاد گراييد، گرچه در سالهاي بعد با لطف وظرافت جايي نيز براي خداوند در كتاب حجيم خويش منظور داشت. از هلوسيوس اين اعتقاد را فرا گرفت كه به ياري آموزش و خرد مي‌توان جامعه‌اي مطلوب و درحد كمال پديد آورد. از ژان-ژاك روسو نيز اين فكررا پذيرفت كه انسان فطرتاً نيك است؛ ولي آنارشيسم فلسفي را بر اين انديشة روسو كه بايد دولت متمركز و مقتدر در همة امور دخالت داشته باشد،

ترجيح داد. پس از آن از كسوت كشيشان به درآمد و برآن شد كه نانش را از راه قلم به دست آورد. به لرد ستنپ و تامس هولكرافت پيوست و با آنان باشگاه انقلابيون را به راه انداخت، ولي قسمت اعظم وقت و تلاش خويش را مجدانه مصروف مطالعه و نوشتن آثاري مي‌كرد كه كاري بس دشوار بود و سرانجام در سال ۱۷۹۳ در سي وهفت سالگي مهمترين اثر دوران خويش را، از نظر دربرداشتن افكاري دربارة اصلاحات اساسي اجتماعي، انتشار داد.

گادوين بر كتاب مهم خود عنوان تفحص در اصول عدالت سياسي و اثر آن در تقواي عمومي و نيكبختي نهاد. اين كتاب كه ظاهراً دربارة حكومت بود، تقريباً جملگي مسائل فلسفي را از ادراك و مشاهده تا علم سياست شامل مي‌شد و فقط در آن از مقولة آفريدگارسخني به ميان نيامده بود. او افسانه‌هاي مربوط به بهشت و دوزخ را به عنوان تمهيدها و حيله‌هايي آشكار براي برانگيختن و تقويت روحية فرمانبرداري در مردم مي‌انگاشت و آنها را خوار مي‌شمرد، زيرا به زعم او، از آن طريق،

او كشيشاني را كه به قيد سوگند، سي ونه مادة مذهب رسمي انگلستان را مي‌پذيرفتند ولي وقتي به خلوت مي‌رفتند آن را مردود مي‌شمردند محكوم مي‌شناخت. گادوين ارادة آزاد را مردود مي‌دانست و در مورد نفس اراده نيز چنانچه از آن به استعداد و قدرت مشخص و مستقلي تعبير مي‌شد همين نظر را داشت. در نظر او، اراده صرفاً يك تعبير مجرد براي بيان پاسخ وتأثر آگاهانه در برابر انگيزه‌ها، حالات يا اميال بود. از آنجا كه اعمال ما تحت تأثير وراثت، تجربيات فردي و مقتضيات حال انجام مي‌گيرد، بايد خطاهاي ديگران را، بدون آنكه دستخوش خشم شويم يا به فكر تلافي بيفتيم، با آرامش تلقي كنيم؛ و ضرورت دارد كه نظام كيفري جامعة خود را طوري اصلاح كنيم كه هدف آن به جاي تنبيه كردن، هدايت و سالم سازي خطاكاران باشد. با همة اين احوال لازم است كه از تشويق وسرزنش و تنبيه توأماً به عنوان وسيله‌اي بهره جوييم تا اگر خطاكار هدايت شده‌اي در آينده باز دستخوش وسوسة گناه و خطا شود، خاطرة به كار بردن آن وسيله، او را زنهار دهد و از ارتكاب مجدد خطا باز دارد.

چه چيزرا بايد بستاييم و چه چيز را نكوهش كنيم؟ آنچه از نظر اخلاقي نيك يابد است؟ و اما نيك چيست؟ گادوين به پيروي از افكارهلوسيوس (۱۷۵۸) و بنتم (۱۷۸۹) نيك را چنان امري توصيف مي‌كرد كه خوشبختي فردي ودسته‌جمعي را تأمين كند و افزايش دهد؛ و از خوشبختي نيز آن حالتي را مقصود داشت كه لذت و آرامش استوار و پيوسته‌بدن، ذهن، واحساس را توأماً فراهم آورد. اين فلسفة اخلاقي، برنفس‌پرستي و اينكه غايت مقصود لذت بردن از زندگي است استوار نيست، زيرا لذتهاي عقلاني و معنوي را فراتر از خواهشهاي نفساني مي‌شمارد. همچنين اين فلسفه بر پاية خودپرستي و خودخواهي قرار ندارد، زيرا اين اصل را مسلم مي‌شماردكه فرد جزوي از اجتماع است؛ نيكي و اصلاح جامعه مستلزم تأمين امنيت و فراغت خاطر هر يك از افراد تشكيل دهندة آن جامعه است؛ و از ميان جملة خوشيها و لذتها، آن يك در والاترين مقام جاي دارد كه يك فرد بتواند از تأمين خوشبختي همنوعانش عايد خويشتن سازد. غرائز اجتماعي موجب مي‌شود كه اعمالي مبتني بر خيرخواهي و نوعدوستي از ناحية ما صادر شود و اين اعمال مي‌تواند لذتي نصيبمان سازد كه بسي پاياتر و ژرفتر از شاديهاي حاصل از ارضاي نفس يا ارضاي فهم و خردمان باشد. مهربان بودن يعني خوشبخت بودن، و نامهربان بودن به معناي با بدبختي قرين بودن است. «اخلاق، يا علم فراهم سازي موجبات خوشبختي بشري، عبارت از اصولي است كه موجب پيوستگي افراد با همنوعان مي‌شود و نيز عبارت از آن انگيزه‌هاي كاملا حساب‌شده‌اي است كه ما را وامي‌دارد رفتار خود را بر اساس سرمشقي قرار دهيم كه نفع و صلاح همگان را به نيكوترين وجهي تأمين كند.»

بنابراين، عدالت عبارت از تنظيم رفتار فردي و گروهي است بدان‌سان كه براي بالاترين تعداد مردم، بزرگترين پاية خوشبختي را فراهم آورد. «هدف آني و ضروري تأسيس حكومت اين است كه امنيت فرد و جامعه را تأمين كند.» از

كه با امنيت او مطابقت پيدا كند برخوردار باشد، مطلوبترين وضع براي ابناء بشر آن خواهد بود كه امنيت عمومي و دسته‌جمعي با كمترين تخطي و تجاوز به استقلال فردي، برقرار نگاه داشته شود.» و از اين‌رو نتيجه مي‌گيريم كه هيچ نوع نيازي به مقررات و ضمانتهاي اجرايي از جانب حكومت يا مذهب در امر ازدواج نيست و فقط توافق دوجانبهٔ دو آدم بالغ كه دلشان مي‌خواهد با يكديگر زندگي مشتركي را پايه‌گذاري كنند، كافي خواهد بود؛ و چنين اتحاد و اشتراك در زندگي دو نفر بايد به ميل هريك از دوطرف نيز قابل برهم زدن باشد. (اين نكتهٔ آخرين، به خصوص شلي را بيش از همه خوش آمد.)

گادوين از حكومت و دولت خوشش نمي‌آمد. به نظر او شكل يا نظرية حكومت هرچه باشد، در عمل فقط به آن منظور تأسيس مي‌شود كه تسلط اقليت را بر اكثريت ميسر سازد. او اين ادعا و جدل محافظه‌كاران را، كه مي‌گفتند توده‌هاي مردم به طور ارثي و مادرزادي فرومايه و پست هستند و بالقوه در زمرهٔ جانيان و مجرمان قرار دارند و بنابراين بايد به كمك افسانه، اسطوره، وحشت يا قدرت بر آنها فرمانروائي كرد، مردود مي‌شمرد. گادوين نيز نظير اوون معتقد بود كه قسمت بيشتر آن پستيها و عقبماندگيها به علت كمبود امكان آموزش و پرورش، فرصتهاي محدود و ناچيز، و عوامل نامساعد موجود در محيط است. او وقتي مي‌ديد كه هر روز يك مجرم و خطاكار توانگر، از طريق توسل به حيله‌هاي قانوني يا برخورداري از نظر لطف مقامهاي قضايي، از كيفرجرم وخطا مي‌گريزد، به اعتقادتساوي همگان در برابر قانون مي‌خنديد. او يك سوسياليست نبود؛ اصل مالكيت و ميراث را قبول داشت، و با نظارت دولت در امر توليد و توزيع مخالفت مي‌ورزيد. اما بر اين نكته تأكيد مي‌كرد كه اموال خصوصي بايد به عنوان يك امانت ملي و عمومي تلقي شود. و به همگان زنهار مي‌داد كه تمركز ثروت راه را براي انقلاب هموار مي‌سازد.

با همهٔ اين احوال، گادوين، هيچ علاقه‌اي نسبت به انقلاب ابراز نمي‌داشت. «تا زماني كه منش و سيرت نوع بشر به شيوه‌اي اصولي دگرگون نشود»، هرگونه براندازي آميخته به‌قهر نظام موجود، هرگونه كوشش خشونت آميز براي توزيع ثروت بر مبنايي جديد، موجب بروز يك آشفتگي و گسيختگي اجتماعي مي‌شود كه «زيان آن براي رفاه عمومي، بسي بيشتر از آن عدم برابري خواهد بود كه قصد زدودن آن در بين بوده است.» «يك انقلاب در انديشه‌ها و باورها، تنها وسيلهٔ رسيدن به هدف توزيع عادلانهٔ ثروت خواهد بود.» وتحقق اين انقلاب نيز نيازمند به مجاهدت و مداومت در طريق تعميم آموزش و پرورش به ياري مدارس و ادبيات خواهد بود.

با وجود آنچه گفته شد، تعميم آموزش و پرورش همگاني از طريق برپاسازي نظام مدارس دولتي نيز، در حد خود خطايي خواهد بود؛ زيرا اين مدارس كه توسط دولت اداره مي‌شود، چنين ابزاري براي تقويت احساسات ميهن‌پرستي افراطي و كينه ونفرت نسبت به ساير ملل به كار گرفته خواهد شد كه نتيجتاً مردم را به جنگ سوق مي‌دهد، و دولت را به وسيلهٔ

وسيعي مجهز مي‌سازد كه در افراد يك كشور حس اطاعت كوركورانه را تلقين مي‌كند. بنابراين، امر آموزش و پرورش بايد برعهدهٔ بنيادهاي خصوصي نهاده شود؛ بايد به دانش‌آموزان هميشه واقعيت امور گفته شود؛ و بايد كه آنان به تعقل و منطق آشنا شوند و خوگيرند. «خرد، يك اصل يا يك استعداد و قوهٔ ذهني مستقل نيست، و هيچگونه تمايلي ندارد كه ما را به عمل برانگيزد. از نظر عملي، خرد صرفاً قياس و ايجاد توازن بين احساسهاي مختلف است. خرد ... آن چنان محاسبه شده است كه رفتار ما بر اساس ارزش تطبيقي و قياسي كه براي هيجانات و انگيزه‌هاي مختلف قائل مي‌شود تنظيم كند.» بدين تعبير، «اخلاق چيزي جز محاسبهٔ نتايج و آثار نيست» كه از جملهٔ نتايج و آثاري كه عايد جامعه مي‌شود در برمي‌گيرد. «بنابراين ما از طريق بهبود و پيشرفت خردمان مي‌توانيم به بهبود و پيشرفت شرايط اجتماعي خود اميدوار و متكي باشيم.»

رسيدن به آن جامعهٔ مطلوب يا مدينهٔ فاضله از طريق آموزش و پرورش، راهي طولاني و دشوار است، ولي انسان در پيمودن اين راه تا كنون با كامياببيهايي قرين بوده است و هيچگونه محدوديت آشكاري براي پيشرفت بيشترش در اين طريق، متصور نيست. هدف نهايي از پيمودن اين راه، رساندن بشريت به آن

مرحله است كه به اندازة كافي آموزش يابد و عاقبت‌انديش گردد تا بتواند با آزادي و خردمندي رفتار كند. آنارشيسم غايت مطلوبي است كه در فاصله‌اي بسيار دور قرار دارد ولي براي چندين نسل ديگر نيز به صورت غايت مطلوب باقي خواهد ماند، زيرا ذات و فطرت بشرتا مدتها ايجاب خواهد كرد كه نوعي حكومت برقرار باشد. ما بايد همچنان اين اميد را در دل بپرورانيم كه در اعقاب بسي دور ولي منزه و مهذب ما، برخورداري از هوشياري و زيركي، تابع آزادي آميخته با نظم و قاعده‌اي بشود.

چنين بر مي‌آيد كه در وجود گادوين سرچشمه‌اي غني از نيروي تفكر و خردمندي مي‌جوشيد، زيرا در سال ۱۷۹۴، فقط يك سال بعد از انتشار اثر خطيرش كه از آن ياد كرديم، كتاب تازه‌اي منتشر كرد كه، به زعم بسياري از صاحبنظران، رمان فوق‌العاده‌اي در آن عصر محسوب مي‌شد و عنوان آن ويليام فرمانبردار بود و در آن نشان مي‌داد چگونه روح و منش حكومت و دولت، خود را بزور در هريك از شئون جامعه وارد مي‌كند. نويسنده، بر اين رمان زندگي عشقي خصوصي خود را افزود. وي در سال ۱۷۹۷ با مري وولستنكرافت ازدواج كرد ودخترش را كه حاصل يك ماجراي عشقي و خارج از علقة ازدواج بود و فني ايملي نام داشت، به فرزندي خويش قبول كرد و با مري يكسال در مصاحبتي خوش و الهامبخش به سر برد. خودش مي‌گفت «من

نرمخويي و ملاطفت صرف، براي پديدآوردن آن خوشبختي كه ما هر دو از آن برخوردار بوديم كافي به نظر نمي‌رسيد.» همانطور كه در صفحات پيشين اين كتاب شاهد بوده‌ايم، مري پس از زادن دختري كه بعدها به نام مري گادوين شلي شناخته شده چشم از جهان فروبست.

به سال ۱۸۰۱، گادوين با ميسيز مري جين‌كلرمنت ازدواج كرد- زني كه دختر او از شوهر اولش بعدها يكي از معشوقگان بايرن شد. گادوين و زن جديدش، زندگي خود و فرزندانشان را كه از همسران پيشين و فعلي خود داشتند و درآن كانون خانوادگي گردآورده بودند، از طريق طبع و انتشار كتاب تأمين مي‌كردند. از جملة اين كتابها، مي‌توان از داستانهايي از شكسپير اثر چارلز و مري لم نام برد كه در سال ۱۸۰۷ انتشار يافت. گادوين در نتيجة عكس‌العملي كه كولريج و وردزورث دردوستي خود با او نشان دادند در زندگي خويش دستخوش سختي و مرارت شد.او نيز از محافظه‌كاري دوران سالخوردگي بركنار نماند. شلي دامادش كه خود دستخوش مضيقة مالي بود به كمكش شتافت؛ و طنز تاريخ بار ديگر دربارة وي تكرار شد، زيرا در سال ۱۸۳۳، همان حكومتي كه وي به عنوان يك عامل شر ضروري و اجتناب‌ناپذير با آن مدارا مي‌كرد، او را به عنوان «ملازم و مباشر وزير خزانه‌داري» با مستمري مناسبي، منصوب كرد؛ وزندگي گادوين تا سال مرگش (۱۸۳۶) از همين ممر تأمين شد.

III - مالتوس و نظر وي دربارة جمعيت

چاپ و انتشار كتاب تفحص در اصول عدالت سياسي اثر گادوين موجب شد كتاب ديگري به چاپخانه سپرده شود كه شهرتي بس افزونتر حاصل كرد. فرايند رسيدن نسخة دستنويس اين كتاب به چاپخانه در اثر عكس‌العمل غير عادي پسري در برابر فلسفة آزاديخواهانة پدرش صورت گرفت.

دنيل مالتوس(متوفي سال ۱۸۰۰) يك موجود مهربان ولي با رفتاري عجيب و غريب بود و از دوستان نزديك ديويد هيوم و ژان- ژاك روسو به شمار مي‌رفت. او در شكاكيت دوست اسكاتلندي و بدبيني دوست سويسي خود دربارة تمدن سهيم بود. در تحصيلات قبل از دورة دانشگاه پسرش شخصاً نظارت مي‌كرد و اميدوار بود كه اين پسر يعني تامس مالتوس (۱۷۶۶- ۱۸۳۴) يك فرد راديكال پايبند قانون، نظير خودش و گادوين، از كار درآيد. تامس دورة دانشگاه كيمبريج را به پايان رسانيد و در سال ۱۷۹۷ در كسوت كشيش كليساي انگليان به كار پرداخت. وقتي كتاب معروف گادوين منتشر شد، پدر و پسر با يكديگر دربارة محتويات آن مناظره‌هاي پرشوري داشتند. پدر نسبت به آن كتاب، نظري آميخته با شوق و علاقه داشت در

صورتيكه پسر در اين نظر با پدرش همداستان نبود. تامس بر اين باور بود كه اين پندار بيهوده دربارة مدينة فاضلهاي كه در اثرپيروزي خرد حاصل

بياثر ميشود- واقعيتي كه چون كلام و لب مطلب در كتاب جامعه به اين مضمون بيان شده است: «چون نعمت زياده شود خورندگانش زياد ميشوند.» چون باروري زمين محدود است و هيچ حد و مرزي براي اشتهاي جنسي و جنون آساي مردان وجود ندارد، افزايش دهانهاي خواستار غذا (كه در نتيجة ازدواج در سنهاي نسبتاً پايين، زاد و ولد بيپروا، و كاهش مرگ ومير نوزادان و سالخوردگان حاصل ميشود) يقيناً آن مواد غذايي اضافي را خواهد بلعيد. پدر تامس اين نتيجهگيري پسرش را نميپذيرفت؛ ولي از نيرو و استحكامي كه در عرضه داشتن آن نتيجهگيري، از جانب پسر به كار رفته بود دستخوش تحسين ميشد؛ و در نتيجه، از پسر خواست نظرهاي خودرا در آنباره بنگارد. تامس اين كار را كرد و نتيجهكارش در سال ۱۷۹۸ به صورت كتابي تحت عنوان رسالهاي در بيان اصل جمعيت، آنچنانكه بر پيشرفت آيندة جامعه اثر ميگذارد انتشار يافت.

كتاب با پوزشخواهي صريحي نسبت به دو نويسنده كه خوشبيني آنان مورد تأييد ومعارضة مؤلف واقع شده بود شروع ميشود:

من نميتوانم دربارة استعدادهاي مرداني نظير گادوين و كوندورسه شكي داشته باشم ... من برخي از تحقيقات نظري و حاصل انديشههاي آنان را دربارة اصلاحپذيري انسان و جامعه، با مسرت فراوان خواندهام، و از ديدار تصوير جذاب و فريبايي كه ترسيم كردهاند شادمان و خوشدل شدهام. از صميم قلب آرزومندم چنين اصلاح و پيشرفتي صورت پذيرد. ولي، در عين حال، دشواريهايي بزرگ و، تا آنجا كه به فهم و درك من مربوط ميشود، دشواريهايي حلناشدني در سرراه آنان ميبينم. بيان همين دشواريها را اينك وجهة همت خود قرار دادهام، و، همين جا، اظهار ميدارم كه از برشمردن اين دشواريها به خاطر آنكه بر دوستانم پيروزي يافتهام نه تنها شاد نميشوم، بلكه آنچه به من شادي بيشتري ميبخشد اين است كه دريابم روزي آن دشواريها به كلي از ميان برداشته شده است.

آنگاه مالتوس ميكوشد نظر خود را به شيوهاي رياضي بيان دارد. وي، در عين حال كه ميپذيرد ميزان عرضة مواد غذايي، هر بيست وپنج سال به طور تصاعد حسابي افزوده ميشود (از ۱ به ۲ به ۳ به۴ به ۵ به ۶ الي آخر) در همان حال، اگر جلو افزايش بيحساب جمعيت گرفته نشود- و اگر در نظر بگيريم كه براي هر زوج چهار فرزند باقي بماند- در اين صورت جمعيت، هربيست وپنج سال به صورت تصاعد هندسي افزايش ميابد (از ۱ به ۲ به۴ به ۸ به ۱۶ به۳۲ ...) و اگر اين نرخهاي افزايش تحقق يابد «ظرف دو قرن نسبت ميزان جمعيت به وسايل امرار معاش ۲۵ به ۹ ميشود؛ بعد از سه قرن همين نسبت به ۴۰۹۶ به ۱۳

نشده اين است كه ميزان زاد وولد با كنترلهايي مثبت و منفي محدود شده است. كنترلهاي منفي به صورت پيشگيري بوده: عقب انداختن ازدواج به علت فقر يا دلايل ديگر، گناه (و منظور مالتوس از گناه، اعمال جنسي خارج از علقة ازدواج است)، شهوات غيرطبيعي و انحرافي (همجنسبازي، لواط وغيره) و شيوههاي متنوع جلوگيري از آبستني در مقاربتهاي ناشي از امر از ازدوج يا خارج از آن. زماني كه اين كنترلهاي منفي نتواند ميزان جمعيت را درحدي نگاه دارد كه با عرضة مواد غذايي در حال توازن باقي بماند، طبيعت و تاريخ، كنترلهاي مثبت را به كار ميياندازند و به جان كساني كه درحال زندگي هستند ميافتند: كشتن كودكان نوزاد، بيماري، قحطي و جنگ؛ و اين عوامل، با درد ورنج در نسبت ميزان نوزادان به در گذشتگان، توازني پديد ميآورند.

مالتوس از اين تجزيه و تحليل ملالانگيز نتايج شگفتآوري به دست ميآورد. نخست آنكه هيچ سودي ندارد كه دستمزد كارگران افزوده شود، زيرا اگر دستمزدها افزايش يابد، كارگران زودتر ازدواج ميكنند و بيشتر بچه بهبار ميآورند، جمعيت افزايش ميابد، تعداد مصرف كنندگان غذا سريعتر اضافه ميشود و،

در نتيجه، فقر همچنان پايدار مي‌ماند. به همين قياس، سودي ندارد كه نرخ ماليات ويژه به منظور كمك به بيكاران افزايش داده شود، زيرا اين عمل موجب تشويق كارگران به تناساني و بيكاري و تشكيل خانواده‌هاي پرجمعيت‌تر مي‌شود؛ و، بدين ترتيب، باز شمارة روزيخواران سريعتر از ميزان مواد غذايي افزوده مي‌شود؛ رقابت بين خريداران موجب مي‌شود كه فروشندگان بهاي مواد غذايي موجود در مغازه‌ها و انبارهاي روبه كاهش خود را بيفزايد و زمان زيادي طول نمي‌كشد كه فقيران به همان تنگدستي گذشته باز مي‌گردند.

براي آنكه نابودي نظرية اميدبخش گادوين تكميل شود، مالتوس به بررسي و تأمل دربارة «رؤياي» آنارشيسم فلسفي نيز پرداخت. بنا برنظر مالتوس، اگر حكومت و دولت از بين برداشته شود «هركس ناگزيرمي‌شود براي حفاظت و حراست از انبار كوچك خود به قدرت و خشونت متوسل شود»، نظيرآنكه وقتي نظم و قانون از عهده تأمين امنيت برنيايد، ما مجبور مي‌شويم درها و پنجره‌هاي خود را محكم ببنديم و قفلي برآن بزنيم. در چنين احوالي «خودخواهي پيروز خواهدشد ... و تعارض و مشاجره پايدار خواهدماند.» و در صورتي كه همة قيود و محدوديتها از وصلت و مجامعت برداشته شود، توليد مثل از توليد مواد غذايي سريعتر صورت خواهد گرفت، و در نتيجه، جمعيت بيش از حد، سهم هر فرد را از كالاها كاهش خواهد داد و آن مدينة فاضله در نتيجة رقابت نوميدانه، از هم خواهد پاشيد، قيمتها و دستمزدها مدام بالا خواهد رفت و، در پايان، هرج ومرج اجتناب‌ناپذير و بدبختي و تيره‌روزي فراگير حاصل خواهد شد. آن زمان است كه باز لازم مي‌آيد حكومت و دولت برسركار آيد؛ مالكيت خصوصي

سركوب كند. تاريخ بار ديگر به فرمول سنتي خود بازمي‌گردد: فرآورده‌هاي طبيعت بنا به فطرت و طبيعت آدمي توزيع مي‌شود.

چندي بعد مالتوس رسالة خود را مورد تجديد نظر قرار داد، برحجم آن افزود. و اين بار چاره‌ها و درمانهاي پيشگيرانه را به وضعي بس صريحتر و خشنتر از گذشته، مطرح كرد؛ يعني چاره‌هايي كه اگر مؤثر افتد ممكن است شيوه‌هاي درماني فاجعه‌آميز طبيعت و تاريخ را غيرضروري سازد. مالتوس در اين مورد پيشنهاد كرد كه كمك به بينوايان متوقف شود؛ در كار بخش خصوصي دخالتي صورت نگيرد؛ و به قانون و تقاضا مجال داده شود رابطة بين توليدكنندگان و مصرف كنندگان وكارفرمايان و كارگران را تنظيم كند. ازدواج در سنهاي پايين (زودتر از سن معيني) اجازه داده نشود، تا، بدين ترتيب، ميزان نوزادان كاهش يابد. «وظيفة ما اين است كه قبل از فراهم آوردن آمادگي و آتيه‌اي روشن براي تأمين وسايل زندگي فرزندانمان، ازدواج نكنيم.» از همة اينها مهمتر، مردان بايد بياموزند چگونه قبل و بعد از ازدواج، از نظر اخلاق خود را مقيد و پايبند نگاه دارند. «حد فاصل بين سن بلوغ وزمان ازدواج بايد با عفاف كامل و مطلق توأم باشد.» ولي آن زمان كه ازدواج عملي مي‌شود هيچگونه جلوگيري از آبستني نبايد صورت گيرد. اگر اين تدابير يا قواعد مشابهي رعايت نشود، چاره‌اي نداريم جز آنكه تن به كاهشهاي متناوب جمعيت اضافي، از طريق قحطي، بيماريهاي واگير كشنده، يا جنگ بدهيم.

رساله دربارة جمعيت در نظر عناصر محافظه‌كار جامعة انگلستان چون وحي والاي ملكوتي جلوه‌گر شد و مورد قبول قرار گرفت. پارلمنت و كارفرمايان خاطري آسوده پيدا كردند تا برابر درخواستهاي آزاديخواهاني چون رابرت اوون، مبني بر اينكه در «قانونهاي» عرضه و تقاضا از طريق قانوني تعديلهايي به عمل آورده شود، ايستادگي نشان دهند. ويليام پيت لايحه‌اي را كه به پارلمنت برده بود تا قانون كمك به بينوايان را تمديد كند، پس گرفت. اقداماتي كه تا آن زمان توسط حكومت عليه راديكالهاي انگليسي صورت گرفته بود، با اين اظهارنظر و مجاهدة مالتوس، كه اين فروشندگان دوره‌گرد مدينة فاضله ارواح ساده را اغوا مي‌كنند تا دستخوش فريب و پندارهاي بي‌اساس و اسفبار شوند، توجيه‌پذير و مقرون به مصلحت جلوه‌گر شد. صاحبان صنايع انگلستان در اين باور خود راسختر شدند كه دستمزدهاي كم از نظر به وجود آوردن كارگران با انضباط و تقويت روحية اطاعت، وسيلة مؤثري است. ريكاردو، نظرية مالتوس را مبناي «علم ملالتبار» يا دانشي شناخت كه چاره‌ساز نبود. اكنون امكان آن بود كه تقريباً همة دستاوردهاي مصيبتبار انقلاب صنعتي را به آساني به زادوولد بيحساب طبقة فقيرجامعه نسبت داد.

آزاديخواهان (ليبرالها) در آغاز از رسالة مالتوس دستخوش وحشت و تزلزل شدند. بيست سال طول كشيد تا

هم كه كتابش به نام دربيان جمعيت، پاسخي به مالتوس منتشر شد (۱۸۲۰)، بيشتر صفحات آن تكرار اميدهاي نويسنده و شكايت از اين بود كه مالتوس دوستان و علاقه‌مندان پيشرفت و اصلاح را دسته‌دسته به صورت مرتجعان در آورده است. ويليام هزليت در اين ميان استثنايي محسوب مي‌شد. وي در كتاب خود به نام روح عصر كه در سال ۱۸۲۴ انتشار داد، مالتوس، آن روحاني بيرحم را، بانيش قلم خود، به شديدترين وجهي، مورد حمله قرار داد. به زعم هزليت، مي‌توان اميد داشت كه باروري نباتات بر باروري زنان پيشي گيرد. «يك دانة غله به مراتب سريعتر از بني‌نوع بشر افزايش مي‌يابد و توسعه پيدا مي‌كند. با يك بوشل (۴۰ كيلو) گندم مي‌توان سراسر مزرعه‌اي را بذرپاشي كرد و همان مزرعه، بذر مورد نياز بيست مزرعة ديگر را فراهم خواهد آورد.» «انقلابات سبز» در پيش است.

نويسندگاني كه بعداً دنبال اين مقال را گرفتند، مجموعه‌اي از واقعيات ارائه دادند تا به ياري آن از بيم و هيبت نظر مالتوس بكاهد. در اروپا، چين، و هند، جمعيت بعد از مالتوس از دوبرابر نيز بيشتر شده است و با وجود اين مردم آن سرزمينها بهتر از گذشته تغذيه مي‌كنند. در ايالات متحد امريكا از سال ۱۸۰۰ تا كنون، جمعيت چندين مرتبه، دو برابر شده، با همة اين احوال، و با آنكه به طور مرتب از شمار آدميان مورد نياز براي پرداختن به امر كشاورزي كاسته شده، فرآورده‌هاي كشاورزي نسبت به گذشته، از حد مورد نياز تغذية مردم بمراتب بالاتر رفته است، تا بدان حد كه مقادير معتنابهي مازاد براي صدور در اختيار مي‌گذارد. برخلاف نظرمالتوس، افزايش دستمزدها نه تنها ميزان نوزادان را افزايش نداده بلكه از ميزان آن نيز كاسته است. مسئله‌اي كه اكنون در برابر بشرعرض اندام مي‌كند كمبود بذر و مزرعه نيست، بلكه فراهم آوردن و دست يافتن به انرژي غيرانساني جهت گردانيدن چرخهاي مكانيسم كشاورزي و صنعت در روستاها و شهرها مي‌باشد.

البته پاسخ واقعي به استدلالهاي مالتوس را بايد در جلوگيري از آبستني، پذيرش اين امر از نظر اخلاقي و مذهبي، گسترش آن به ميزاني وسيعتر، و كارآيي و مؤثر بودن و ارزانتر تمام شدن كاربرد آن، جستجو كرد. كاهش پيوستگي مردم به كليسا و تعليمات ديني و آزادشدن افكار از پاره‌اي قيود موجب آن شد كه سدها و مرزهاي مخالف الاهيون با «نظارت بر ولادت»، شكسته شود. انقلاب صنعتي سبب شد كه فرزندان بيشتر كه تا آن زمان در مزرعه دستمايه‌اي محسوب مي‌شدند، در شهرها بتدريج از نظر اقتصادي ماية دست وپاگيري به شمار روند؛ و اين وضع در حالي پيش آمد كه به كارگرفتن كودكان در كارخانه‌ها بتدريج محدود مي‌شد، آموزش و پرورش كودكان متضمن هزينه‌هاي زياد بود، وجمعيت شهرنشين رو به افزايش و ازدحام مي‌گذاشت. هوشياري و بصيرت اندك اندك افزايش يافت تا بدان پايه كه زنان و مردان دريافتند كه با تغيير اوضاع و احوال، داشتن خانواده‌هاي پربچه قرين به مصلحت نيست. حتي جنگهاي جديد نيز بيش از آنكه به جوانان براي قرباني شدن و كشتار دسته‌جمعي

كه از طريق اختراعات وابداعات فني در مسابقه و رقابت انهدام مادي پيش افتد و برحريف پيروز شود.

بدين ترتيب نظريات گادوين نتوانست پاسخ مالتوس را بدهد، بلكه اين پاسخ از جانب«مالتوزيان جديد» داده شد كه از نظارت بر ولادت سخت جانبداري مي‌كردند. درسال ۱۸۳۲ فرانسيس پليس كتابي تحت عنوان تصاوير و دلايلي دربارة اصل جمعيت انتشار داد. نويسنده، اين اصل مالتوس را پذيرفت كه نرخ افزايش جمعيت بيشتر از نرخ افزايش مواد غذايي است. با اين نظر نيز كه خودداري از بچه‌دار شدن ضرورت دارد موافقت داشت ولي نه از آن راه كه زمان ازدواج به تعويق افتد، بلكه معتقد بود كه بايد وسايل ضد آبستني را به عنوان جانشيني مشروع و سازگار با موازين اخلاقي در برابر باروري كور طبيعت و انهدام دسته‌جمعي از طريق جنگ بپذيريم. (خود فرانسيس پليس صاحب پانزده فرزند شد كه پنج تاي آنها در كودكي در گذشتند!) وي جزوه‌هايي را كه به هزينة خودش چاپ شده بود در سراسر لندن توزيع كرد. در

آن جزوه‌ها از نظارت و ولادت پشتيباني و دفاع كرده بود؛ وي به اين مبارزه تا زمان مرگش، در هشتاد وسه سالگي به سال ۱۸۵۴، ادامه داد.

مالتوس آن قدر بزيست تا قاطعيت دلايل فرانسيس پليس را شخصاً دريابد. در سال ۱۸۲۴ مقاله‌اي براي داير (Arabic) FACE="Arial")" ة المعارف بريتانيكا تهيه كرد كه در آن تجديد نظري در نقطه نظرهاپيشين خود به عمل آورده بودند، بدين ترتيب كه از آن تناسبات رياضي هراس‌آور اعراض كرده و در عوض بر اين نكته تأكيد ورزيده بود كه جمعيت بيش از اندازه، چون عاملي در تنازع بقا عمل خواهد كرد. چندين سال بعد، چارلز داروين در زندگينامه‌اي كه به قلم خودش نوشته بود چنين گفت:

در اكتبر ۱۸۳۸، پانزده ماه بعد از آنكه تفحصات منظم و اصولي خود را آغاز كرده بودم، به عنوان تفنن، كتاب «نظرية مالتوس دربارة جمعيت» را خواندم؛ و چون در آن زمان ذهنم كاملا آمادة پذيرش و به حساب آوردن تنازع بقا بود ... واين نكته را من در نتيجة مشاهدات طولاني و پيگير عادات جانداران ونباتات دريافته بودم- ناگهان خواندن كتاب مالتوس اين فكر را به مغزم رسوخ داد كه در تحت چنين شرايطي، انواع مطلوب و قابل زيست برجاي خواهند ماند و انواع نامطلوب كه آمادگي بقا در شرايط جديد را ندارند از بين خواهند رفت. نتيجة كلي چنين تحولي، پديدار گشتن انواع جديد خواهد بود. بدين ترتيب، سرانجام به چنان نظريه‌اي دست يافته بودم كه بتوانم بر اساس آن به كارم ادامه دهم.

بدين سان، تقريباً بعد از يك نسل كه طي آن تحقيقات و تفكرات بيشتري به عمل آمد، داروين در سال۱۸۵۹، كتاب بنياد انواع خود را انتشار داد- كتابي كه نافذترين كتاب قرن نوزدهم بود. زنجير انديشه‌ها «زنجير بزرگ هستي» را

IV - بنتم از قانون مي‌گويد

فهم سخن بنتم نسبت به گادوين و مالتوس دشوارتر است، زيرا گادوين غايت مطلوبهاي فريبنده‌اي عرضه مي‌داشت و مالتوس ترس و وحشتي جادو كننده، در حالي كه جرمي بنتم (۱۷۴۸- ۱۸۳۲) دربارة اقتصاد، رباخواري، مذهب سودخواهي، قانون، عدالت وزندانها- كه هيچ يك از اين مقولات چندان جذاب به نظر نمي‌رسد- انديشيده و رساله‌هايي نگاشته است. از آن گذشته، شخص وي آدمي بود كه چون غولي در انزوا مي‌زيست؛ بي‌اندازه تحصيلكرده و با سواد و فاضل بود؛ دربارة مطالب تأمل‌ناپذير غورمي‌كرد؛ و كمتر چيزي انتشار مي‌داد، گرچه مي‌خواست در همه چيز تعديل و اصلاحي پديد آورد؛ و براي وصلت بين دو ديو بزرگ- منطق و قانون- مي‌خروشيد. با همة اين احوال نفوذ و اثر وي كه در طول زندگي هشتاد وچهار ساله‌اش پيوسته رو به افزايش بود، بردوران وي چيره گشت و سراسر يك قرن را تحت تأثير خود قرار داد.

بنتم پسر يك وكيل دادگستري توانگر بود كه او را در زيربار تحصيل و مطالعه تقريباً خرد كرد. گفته‌اند كه اين پسردر سه سالگي از مطالعة دورة هشت جلدي تاريخ انگلستان اثرپل دو راپن فراغت يافته وبه فراگرفتن زبان لاتين آغاز كرده بود. (اين شيوة آموزش خفه كننده به يكي از شاگردان بنتم به نام جيمز ميل سرايت كرد و او نيز اين شيوه را در مورد پسرش، جان استوارت ميل، به كاربرد.) در مدرسة وستمينستر، بنتم در پرداختن و سرودن اشعاري به لاتين و يوناني، استعداد و پيشرفت چشمگيري از خود نشان داد. در دانشگاه آكسفرد، در رشتة منطق تخصص يافت، و در پانزدهسالگي از آن دانشگاه فارغ‌التحصيل شد. آنگاه در انجمن حقوقي لينكنزاين به تحصيل حقوق پرداخت. ولي آشفتگي كتابها و متون حقوقي خشم وي را برانگيخت تا بدان حد كه مصمم شد به هر قيمتي كه شده قانونشناسي و قانونگذاري را در انگلستان با منطق و نظم قرين سازد. در دسامبر ۱۷۶۳، در پانزدهسالگي، سخنراني ستايش‌آميز سرويليام بلكستن را دربارة قوانين انگلستان شنيد و از آن بيانات مداهنه‌آميز كه مجال چون وچرا به هيچكس نمي‌داد، دستخوش حيرت و بيزاري شد، زيرا مي‌ديد نتيجة آن سخنان نمي‌توانست چيزي جز به

تأخير انداختن اصلاحات در نظام قضايي كشور باشد. از آن زمان تا موقع مرگش، بنتم فقط در اين انديشه بود كه چگونه مي‌توان قوانين انگلستان را با استواري، سازگاري و انساندوستي آشنا وقرين ساخت. او از خود چنين پرسيد «آيا من براي چيزي نبوغ دارم؟ چه چيزي مي‌توانم به وجود آورم. از همة پيشه‌ها و حرفه‌هاي اين دنيا، كدام يك

از همه اهميت بيشتري دارد؟ قانونگذاري. آيا من براي قانونگذاري از نبوغي برخوردارهستم؟ من خود پاسخ اين پرسش را با حالتي بيمناك و لرزان مي‌دهم: آري.» چنين غرور آميخته با آرزو مي‌تواند سرچشمة بسيار كارهاي برجسته باشد.

بنتم براي توفيق در كارخطيري كه عزم آن را كرده بود، ذهني واقعپرداز داشت كه فقط از نظم و خرد پيروي كرده و از مفاهيم مجرد و سخت وگران نظير وظيفه، شرافت، قدرت، وحق بيزار بود؛ دلش مي‌خواست آن مفاهيم را بشكند و به صورت واقعيتهاي مشخص وملموس درآورد و هر بخش و جزء را با توجه دقيق به واقعيات مورد بررسي قرار دهد. به عنوان مثال، بنتم مي‌پرسيد: حق چيست؟ آيا يك پديدة «طبيعي» است- چيزي كه از بدو تولد با ماست، آن چنانكه در اعلامية حقوق بشر در انقلاب فرانسه اعلام گشته بود؟ يا آنكه صرفاً يك آزادي فردي است كه تابع خير وصلاح عموم مي‌باشد؟ برابري چيست؟ آيا چنين چيزي جز در يك مفهوم مجرد رياضي وجود دارد؟ آيا نابرابري در استعداد، تملك وقدرت، سرنوشت اجتناب‌ناپذير هر موجود زنده است؟ «عقل سليم» يا «قوانين طبيعي» چيست؟ به عقيدة بنتم همة اين مفاهيم مجرد «جز سخناني بيهوده نيست كه بر چوب پا سوار شده» و به شيوه‌اي بازدارنده به قصد ايجاد مانع در دانشگاهها، مجالس قانونگذاري، و دادگاهها مي‌خرامد.

ما مي‌توانيم تصور كنيم كه اين واقعپرداز ناشكيبا با الاهياتي كه در دوران وي و در زادگاهش رايج بود چه رفتاري پيشه كرد. وي در كوششهاي خود براي آنكه با ديدگاني بيطرف دنياي علوم، تاريخ، اقتصاد، حقوق و حكومت را بنگرد و مورد تأمل قرار دهد، از خداپرستي سنتي، هيچ طرفي نمي‌بست پس كوشيد تا زبان تند و تيزش را دربارة اين مباحث نگاه دارد، زيرا احساس مي‌كرد كليساي انگليكان نسبتاً خردگرا است و حتي مي‌تواند نهادي سودمند و صاحب كرم باشد. ولي كشيشان و روحانيون، خصومت خاموش او را حس كردند و «مذهب سودخواهي» او را به حق، «يك فلسفة به دور از خدا» ناميدند.

بنتم در آغاز كوشيد تا بلكستن را به عنوان آنكه در نقش مداح قانون اساسي انگلستان، يك رشته دروغ و نكات دور از واقعيت برسر هم مي‌كرد از ميدان به دركند. آن قانون اساسي يا موجود استعاري درنظر بنتم به عنوان يك مرقع يا چند تكة عتيق و كهنه‌شدة حاصل از رويدادهاي ضمني و اتفاقي، سازشهاي ضدونقيض، اصلاحات و تعديلهاي شتاب‌آلود و الهامات گذرا، جلوه مي‌كرد كه با هيچ منطقي توأم نبود و از هيچ اصولي ريشه نمي‌گرفت. بدين ترتيب (زماني كه مستعمرات امريكايي انگلستان، موافقت آن آقايان ملاك را ناديده مي‌انگاشتند) بنتم به عنوان جرقه‌اي كه از سندانش بيرون جهد، رساله‌اي تحت عنوان گفتاري كوتاه دربارة حكومت انتشار داد (۱۷۷۶) و اين، در حكم نخستين ضربه از جانب آن «راديكاليسم فلسفي» بود كه

براي مدت نيم قرن تلاش و پيگيري كرد تا آنكه توانست در سال ۱۸۳۲، به يك نيمه پيروزي دست يابد.

اين مبارزطلب بيست وهشت ساله از طرفي بلكستن را به خاطر آنكه «علم قانونشناسي را مي‌آموخت تا آنكه به زبان فاضلان و آقايان صاحب فهم سخن گويد»، ستايش مي‌كرد، و از طرف ديگر هم او را به خاطرآنكه شأن قانون اساسي را به عنوان قلمرو اختيارات پادشاه پايين مي‌آورد مورد نكوهش قرار مي‌داد. در نظر بنتم يك قانون اساسي سالم و منطقي، اختيارات حكومت را بين اجزاي تشكيل دهندة آن توزيع خواهد كرد و همكاري و ميانه‌روي اين اجزا را سهل وميسر خواهد ساخت. اصل رهنماي قانونگذاران نبايد ميل و ارادة يك مقام مافوق باشد بلكه تأمين «بالاترين خوشي و سعادت براي تعدادي هر چه بيشتر» از آنانكه قانون براي آنان وضع مي‌شود، بايد به عنوان غايت مقصود مورد توجه قرار گيرد. به همين نهج،

محك ارزش و خوبي قانوني كه پيشنهاد مي‌شود، تحقق آن سودمندي مورد نظر است. بنتم در آنچه به اصل «تأمين سود براي حداكثر مردم» معروف گشته است جوهر تعليمات حقوقي و اخلاقي خود را عرضه مي‌دارد. اين اصل، همتبار اعلامية استقلال است كه تامس جفرسن در همان سال انتشار داده بود. بدين سان فلسفه و تاريخ براي چند صباحي يكديگر را در آغوش گرفتند و سنتهاي مسيحيت- بدون آنكه بنتم بداند- اين وصلت را گرم و متبرك ساخت.

اين كتاب كوچك با شيوه‌اي قابل فهمتر و با روحيه‌اي جاذبتر نسبت به رساله‌هاي بعدي بنتم نگاشته شده بود. از آن پس بنتم مدتي را در سيرو سياحت گذرانيد. در سال ۱۷۸۷ از روسيه، رساله‌اي تحت عنوان دفاع از بهره به انگلستان فرستاد. بنتم در اين رساله با حكم تقبيح الاهيون دربارة اخذ بهره مخالفت ورزيده و چنين استدلال كرد كه در اقتصاد هم نظير سياست، فرد بايد به حال خود گذارده شود تا در آن حدكه صلاح جامعه اجازه مي‌دهد دربارة اعمال و رفتارهاي خويش قضاوت كند و تصميمهايي بگيرد. بنتم فردي ليبرال بود. ولي به مفهومي كه درقرن هجدهم از اين كلمه مراد مي‌گشت و به معني مدافع آزادي بود. و با اين طرز فكر، با فيزيوكراتها (طبيعيون) وجفرسن دراين نكته موافقت داشت كه دولت بايد حداقل دخالت را در آزادي فردي اعمال كند. از طرف ديگر، وي يك راديكال بود بدان معني كه مي‌خواست به ريشة هر چيز دست يابد- ولي طرفدار ملي كردن صنايع نبود. فراموش نشود كه در سال ۱۷۸۷، صنايع هنوز بدان پايه از وسعت و قدرت نرسيده بود كه لزوم ملي كردن آنها پيش آيد.

بنتم پس از بازگشت از روسيه، هم خودرا مصروف چاپ و انتشار مهمترين اثر خود كرد. اين اثر اصول اخلاق و قانونگذاري نام داشت. (اثر مزبور در سال ۱۷۸۹، مقارن انقلاب فرانسه، انتشار يافت.) كتابي دشوار است كه به سبكي خشك برپاية صدها تعريف استوار شده، و بنابراين خواننده‌اي را كه اهل فن نباشد در پايان كتاب دستخوش سرگشتگي و ابهام

اخلاق مبتني بر الاهيات را به اخلاق طبيعي جايگزين سازد؛ رفتار آدميان را براساس نيازهاي گروهي يا ملي استوار كند، نه آنكه آن را متكي و وابسته به اراده و خواست يك مجري عالي مقام يا طبقة فرمانروا بشناسد؛ و همچنين قوانين و رفتار آدميان را از احكام امر و نهي‌آميز از يك‌سو و از رؤياهاي انقلابي از سوي ديگر رهايي بخشد. مردي كه چنين كار خطيري را برعهده مي‌گيرد استحقاق آن را دارد تا از اين گناه كه از تعهد اخلاقيش براي واضح و قابل فهم بودن گفته‌هايش عدول كرده است، بخشوده شود.

اساس و مبناي نوين اخلاق و قانون را، از اين پس، اصل مذهب سودخواهي تشكيل مي‌داد، بدين معني كه هر عملي براي يك فرد، هر رسم براي يك گروه، هر قانون براي مردم و هر موافقتنامة بين‌المللي براي جامعة بشريت بايد مفيد فايده و سودبخش باشد. بنتم اين نكته را بديهي مي‌انگاشت كه هر سازواره و هر موجود زنده يا هر سازمان در جستجوي لذت است و در همان حال از رنج مي‌پرهيزد. لذت را بنتم به اين بيان تعريف مي‌كرد كه موجد هرگونه رضايت خاطر براي جسم و جان باشد، و رنج را آن مي‌دانست كه موجب ناخشنودي جسم و جان شود. سودمندي خاصيتي است كه پديد آورندة لذت و دور نگهدارندة رنج است. خوشبختي از پايداري و سازگاري لذات حاصل مي‌شود. سودمندي لازم نيست كاملاً خاطر فردي را خشنود سازد، زيرا ممكن است قسمتي از آن و مقدم برهمه، آن خشنودي را نصيب خانواده، اجتماع، كشور يا جامعة بشريت سازد. يك فرد ممكن است (در اثر غرائز اجتماعي خود) لذت را جستجو و از رنج دوري كند و اين منظور را از طريق مربوط ساختن رضايت خاطرش به ارضاء خاطر گروهي كه بدان وابسته است انجام پذير سازد. در نتيجه، صرف‌نظر از منظور آني، غايت مقصود و محك اخلاقي جملگي اعمال و قوانين، مي‌تواند اين باشد كه تا چه اندازه به تأمين بزرگترين ميزان خوشبختي براي بالاترين تعداد مردم كمك مي‌رساند. بنتم مي‌گفت «من عزيزترين دوستانم را وامي‌دارم به اين نكته توجه كنند كه مصالح وي، چنانچه با مصالح عامه تباين و ناسازگاري پيدا كند، آن مصالح و خواستها براي من هيچ گونه ارزشي نخواهد داشت. بدين ترتيب، من به دوستانم خدمتي خواهم كرد و به همين نهج از خدمت دوستانم برخوردار خواهم شد.»

بنتم وانمود نمي‌كرد كه سودخواهي را خود ابداع كرده باشد. با همان صداقت هميشگي اعلام مي‌داشت كه به آن مفهوم، در كتاب جوزف پريستلي، به نام رساله‌اي در اولين اصول حكومت (۱۷۶۸)، برخورده است. بنتم مي‌توانست همان مفهوم را در كتاب فرانسيس هاچسن، به نام تفحص دربارة خيرو شر از نظر اخلاق (۱۷۲۵)، نيز بيابد. در اين اثر نويسنده يك شهروند خوب را چنان آدمي مي‌انگارد كه موفق شده باشد «بالاترين ميزان خوشبختي را براي بيشترين تعداد مردم » پديد آورد. ضمناً بنتم مي‌توانست با چنين نكته‌اي در كتاب بكاريا، به نام رساله‌اي در باب لذت ورنج (۱۷۶۴)، نيز روبه‌رو شود. نويسنده در اين كتاب

هدف اخلاقي را بدين عبارت تبيين مي‌كند: «تأمين حداكثر خوشبختي براي بيشترين تعداد مردم» و از آن روشنتر، در كتاب، هلوسيوس به نام در بيان روح كه در سال ۱۷۵۸ انتشار يافت: «سودخواهي و سوددهي اصلي همة فضايل آدمي است و بنيان همة قانونگذاريهايش ... همة قوانين بايد از يك اصل واحد تبعيت كند و آن هم سودبخشي به عامة مردم است، بدين معني كه بالاترين شمارة مردمي كه در لواي يك حكومت زندگي مي‌كنند از آن قوانين متمتع شوند.» بنتم در واقع صرفاً يك صورت كمي به يك دستور مندرج در كتاب مقدس مي‌بخشيد: «همسايهٔ خود را مثل خويشتن محبت نما.»

كار برجسته و خطيربنتم اين بود كه «اصل بالاترين ميزان خوشبختي را در مورد قوانين انگلستان به كاربرد و اين آخرين و موجزترين فرمولي بود كه نظريه‌هاي خويش را دربارهٔ مذهب سودخواهي درقالب آن جاي داد. در اين موقع، بنتم يك تعهد براي خود مي‌شناخت، و آن اينكه براي انديشه‌هاي خويش مفهوم روشن و محك قاطعي بيابد تا به مدد آن دستورهاي امر و نهي آميز واعظان، اندرزهاي معلمان، اصول مورد ادعاي احزاب، قوانين وضع شده توسط قانونگذاران، و فرمانهاي سلاطين را مورد قضاوت قراردهد. به زعم بنتم، قانون نبايد اجازه دهد هيچگونه ماهيت استعاري نظير «حق»- اعم از طبيعي، ملي، الاهي و همچنين هيچگونه وحي و الهامي از جانب خداوند به پيامبران، و نيز هيچگونه تنبيهي كه صرفاً به خاطر انتقام باشد به خود راه دهد. هر قانوني كه وضع آن مطرح و پيشنهاد مي‌شود بايد پاسخگوي اين پرسش اساسي باشد: اين قانون به خاطر تأمين سعادت چه كسي وضع مي‌شود؟ براي يك نفر، براي گروهي، يا براي همگان؟ قانون بايد خود را با ذات ناآرام و ظرفيت محدود آدميان تطبيق دهد؛ عملا به كار رفع نيازمنديهاي جامعه بيايد؛ روشن و عاري از ابهام باشد؛ به مورد اجرا گذاردن آن عملي باشد؛ به سامان رساندن دادخواهيها و محاكمات را هرچه زودتر ممكن سازد؛ قضاوت دادرسان را تسريع كند؛ و كيفرهاي انظباطي اصلاح كننده و شايستهٔ شأن انساني را به مرحلهٔ اجرا درآورد. بنتم ده فصل آخر كتابش را به تشريح و تعيين اين نظر مصروف داشت- كاري كه سالهاي واپسين زندگيش را بر سر آن گذاشت.

در عين حال، بنتم محك آزمايش خويش را در مورد مسائل مبتلا به اجتماع معاصر خويش به كار مي‌گرفت. از اصل فيزيوكراتها، مبني بر آزادي عمل در صنعت و سياست، پشتيباني كرد. معمولا و به طور كلي، فرد بهترين داور براي خوشبختي خويش به شمار مي‌آيد و تا آنجا كه از نظر اجتماعي ميسر باشد بايد آزاد و به حال خود گذاشته شود تا خوشبختي دلخواهش را به شيوهٔ دلخواه خويش جستجو كند. با اين وجود، اجتماع بايد تشكيل انجمنها و اجتماعات داوطلبانه را تشويق كند- انجمنهايي كه اعضايش از بخشي از آزاديهاي خود بگذرند تا بتوانند كوششهاي هماهنگ و متحدي براي رسيدن به غايت و هدفي مشترك مبذول دارند. بر اساس همين اصول، بنتم چنين استدلال مي‌كرد كه حكومتي كه نمايندهٔ مردم باشد و به رأي مردم تشكيل شود با همة

خطاها و كاستيهايش، و با همة آنكه ممكن است دستخوش فسادهاي فراوان گردد، بهترين نوع حكومت محسوب مي‌شود.

رسالهٔ اصول اخلاق و قانونگذاري با آنكه از نظر شكل و شيوهٔ نگارش با دشواريهايي همراه بود، روحيه‌اي انتقادآميز و تمايلات شديداً غيرمذهبي داشت. و گرچه انتظاري جز آن مي‌رفت، از تحسين و استقبال گرمي برخوردار شد. استقبال صاحبنظران و انديشمندان در خارج از انگلستان بسي بيشتر بود. در

فرانسه به زبان فرانسوي برگردانده شد، و دولت فرانسه در سال ۱۹۷۲ به بنتم تابيعت فرانسوي اعطا كرد. رهبران سياسي و صاحبان انديشه‌ها از پايتختها و دانشگاههاي مختلف قارة اروپا با او به مكاتبه پرداختند. در انگلستان، حزب محافظه‌كاران مذهب سودخواهي را به عنوان آنكه برخلاف اصول ميهن‌پرستي، مقاير با مسيحيت، و مبتني بر ماده‌گرايي است نكوهش كرد و محكوم ساخت. بعضي از نويسندگان، با حرارت چنين استدلال كردند كه بسياري از اعمال آدميان- از جمله عشق دو جنس مخالف، محبت والدين به فرزندان، و فداكاري و از خودگذشتگي و تعاون- در برگيرندة هيچگونه محاسبه و در نظرگيري ترضية خاطر مبتني بر خودخواهي و خودپسندي نيست. هنرمندان از اينكه آثار هنري صرفاً از بابت سودمندي آنها مورد قضاوت و سنجش قرار گيرد امتناع ورزيدند. ولي جملگي صاحبنظران و انديشمندان، غير از صاحبان مناصب دولتي و حكومتي، در اين نكته به توافق رسيدند كه هرگاه تظاهر و فريبي دركار نباشد معلوم مي‌شود كه تأمين نفع شخصي، اصل اخلاقي و خطمشي و مصلحت جملگي حكومتها ودولتها را تشكيل مي‌دهد.

بنتم شخصاً با رعايت اصول فلسفه‌اش زيست و سالهاي دراز زندگيش را، بدون آنكه لحظه‌اي بياساید، پرثمر و سودبخش ساخت. در كتابي به نام دليل منطقي شهادت قضايي كه به سال ۱۸۲۵ انتشار يافت و همچنين در ديگر آثارش، كوشيد تا قوانين گذشته و قضاياي حقوقي ودعاوي زمان حاضر را روشن سازد، و در اين امر توفيق يافت كه زياده‌رويهاي وحشي‌صفت و سعبانة قوانين كيفري سنتي را تعديل كند، و از شدت و خشونت مجازاتها بكاهد. در سال ۱۸۲۷ كه هفتادونه ساله بود، مدون ساختن قوانين انگلستان را آغاز كرد ولي بين مجلدات اول و دوم بود كه اجل مهلتش نداد و نتوانست كارش را به فرجام برساند. بنتم در تأسيس مجلة وستمينستر فعاليت داشت، و اين مجله به منزلة ارگاني براي عرضة افكار آزاديخواهانه بود. بنتم در پيرامون خود جمعي از شاگردان و طرفداران گردآورد و اينان، دلي مهربان و شفيق را در پس و پشت ظاهر خشك و تند او به جاي مي‌آوردند. پير- اتين‌دومون رسول وي در فرانسه بود. جيمزميل كه خود انديشمندي گرانقدر بود، نسخة دستنويس آثار منتشر نشدة استاد را با ويراستاري فاضلانة خويش براي همگان قابل مطالعه و استفاده ساخت. جان استوارت ميل نيز اهداف بنتم را در آثار خود بيش از پيش متعالي و فراگير ساخت.

اين «راديكالهاي فلسفي» تحت رهبري و پيشوايي بنتم، توفيق آن را يافتند كه براي تأمين

حق رأي و شركت در انتخابات مردان بالغ، رأي‌گيري و رأي‌دهي به صورت مخفي، بازرگاني آزاد، تأمين وسايل بهداشت همگاني، اصلاح زندانها، تصفيه و پاكسازي دستگاه قضايي، و تطهير مجلس لردان و توسعة قوانين بين‌المللي گامهاي بزرگي بردارند. تا سالهاي دهة ۱۸۶۰، دربارة عناصر فرديت و تمايل به آزادي در فلسفة بنتم، توسط پيروان و هواخواهانش تأكيد مي‌شد. از آن پس سوسياليسم كه در لابلاي تز «بالاترين ميزان سعادت براي بيشترين تعداد مردم» كمين كرده بود، جريان اصلاحات را در مسير بهره‌برداري از حكومت به عنوان عاملي براي تحقق بخشيدن به ميل و ارادة عموم در هجوم به نابسامانيها و ناهنجاريهاي اجتماعي، انداخت.

آنگاه بنتم كه هر لحظه مرگ خويش را انتظار مي‌كشيد، در اين حيرت بود كه چگونه پس از مرگ، جسدش را نيز براي بالاترين شمار مردم سودمند سازد. در وصيتنامه‌اش دستور داد جسدش در حضور دوستان تشريح شود. به اين وصيتنامه عمل شد. آنگاه كاسة سرش را پرساختند و صورتش را به سان دوران حيات با موم از نو پرداختند و بر اسكلتس، يكي از جامه‌هاي معمولي و به رنگ تيرة وي را پوشانيدند و سپس آن پيكر بيجان را در ويتريني شيشه‌اي واقع در يونيورسيتي كالج دانشگاه **فصل بيستم**

pymansetareh@yahoo.com

ادبيات در مرحلة دگرگوني

I - مطبوعات

اگر در اين دوران، فرانسه صحنة سياسي را در اختيار داشت، انگلستان در ادبيات پيشي جسته بود. آيا جزنثر شاتوبريان، كدام چهره‌اي را درفرانسة اين زمان مي‌توان با وردزورث، كولريج، بايرن، و شلي قياس كرد؟ البته در اين بين از كيتس (۱۷۹۵- ۱۸۲۱) سخن به ميان نمي‌آوريم، زيرا تاريخ پديد آوردن شاهكارهاي وي از دورة مورد بحث ما خارج مي‌شود. بعد از دوران اليزابت اول، درتاريخ چهارصد سالة شعر انگليسي، اين دوران را مي‌توان درخشانترين زمان شكوفايي به حساب آورد.

در دوراني كه از آن سخن مي‌رانيم، حتي نامه‌نگاريها مي‌توانست در زمرة ادبيات به شمار رود، زيرا نامه‌هاي بايرن وكولريج از نظر آنان براي ما آشناتر و به زبان ما نزديكتر به نظرمي‌آيند. در آن روزها وقتي گيرندة نامه معمولا هزينة فرستاده شدن نامه را مي‌پرداخت در مقابل انتظار داشت در نامه‌اي كه دريافت مي‌دارد مطلب و شيوة نگارشي مقبول بيابد، ولي دريافت داشتن نامه از ارواحي چنان پرشور مي‌توانست گذرنامه‌اي براي زندگي بعد از مرگ باشد.

با همة اين احوال، روزنامه و مطبوعات در زمرة مطالب ادبي محسوب نمي‌شدند. معمولا هر روزنامه يك ورق كاغذ بود كه از وسط تا مي‌شد و به صورت چهارصفحه در مي‌آمد. نخستين و آخرين اين چهار صفحه به درج آگهيها اختصاص مي‌يافت. در صفحة دوم مسائل سياسي، از جمله خلاصه‌اي از مذاكرات پارلمنت در روز قبل، نگاشته مي‌شد. در لندن چهار روزنامه وجود داشت: مهمترين اين روزنامه‌ها، تايمز بود كه به سال ۱۷۸۸ بنيان گذارده شده بود و درحدود پنجهزار خريدار داشت. سپس روزنامة كورير با ده هزار خريدار، و روزنامة مورنينگ پست كه ارگان ويگها يا آزاديخواهان به شمار مي‌رفت و درآن سر

بود. شهرهاي مركزي ولايات نيز هركدام روزنامه‌اي مخصوص خود داشت و گاهي دو روزنامه در يك شهر مركز ولايت منتشر مي‌شد كه يكي براي حوزة خودشهر و ديگري براي شهرها و بخشهاي آن ولايت بود. در كنار اين روزنامه‌ها چند هفته‌نامه هم وجود داشت كه مقبولترين آنها به نام پوليتيكال رجيستر موسوم بود و به سردبيري ويليام كابت انتشار مي‌يافت. از اينها گذشته، چند مجلة سياسي و اجتماعي و ادبي نيز منتشر مي‌شد كه متنفذترين آنها، فصلنامه‌اي به نام ادينبره ريويو (مجلة ادينبورگ) بود كه در سال ۱۸۰۲، توسط فرانسيس جفري، هنري بروآم و سيدني سيمث بنيان گذارده شده بود تا از انديشه‌هاي مترقي دفاع و پشتيباني كند. فصلنامة كوارترلي ريويو هم منتشر مي‌شد كه در سال ۱۸۰۷ توسط جان ماري، رابرت ساوذي، و والتر سكات تأسيس شده و از اهداف حزب توري يا محافظه‌كاران جانبداري مي‌كرد.

قدرت مطبوعات، چون يك عنصر مشخص و برجسته در صحنة حيات انگلستان به چشم مي‌خورد. اين مطبوعات، نظير دوران خوش و آميخته با فراغت ادیسن و ستيل، ديگر وسيله‌اي براي نقد مفاهيم و شيوه‌هاي ادبي نبود بلكه به صورت دريچه‌اي براي آگهي‌دهندگان و تبليغ كنندگان كالاها، و همچنين به صورت ارگان گروههاي سياسي در آمده بود. از آنجا كه آگهي‌دهندگان برحسب تيراژ روزنامه يا مجله مبلغي مي‌پرداختند، سردبير و ناشر ناگزير بودند افكار عمومي را در نظر بگيرند و اين كار غالباً به هزينة حزبي صورت مي‌گرفت كه برسركار بود. از اين روست كه مي‌بينيم مطبوعات انگلستان فرزندان بيكاره و خراج پادشاه را به باد هجو و استهزا مي‌گرفتند و اين علي‌رغم كلية كوششهايي بود كه حكومت براي حمايت و سپر بلا شدن آن فرزندان مبذول مي‌داشت. بتدريج كه قرن نوزدهم به پيش مي‌رفت، مطبوعات نخست بدل به ابزاري مورد نياز شد و سرانجام به عنوان يكي از عوامل تشكيل‌دهنده، واجب و اجتناب‌ناپذير دموكراسي درحال رشد درآمد.

II - كتاب

بتدريج كه برشمارة افراد طبقة متوسط و مردم كتابخوان افزوده مي‌شد انتشار كتاب نيز رونق مي‌گرفت. حرفة نشر كتاب به اندازة كافي سودآور شد و به عنوان يك رشته فعاليت مستقل در آمد و حسابش از حرفة كتابفروشي جداگرديد. ناشران براي دست يافتن به مصنفان و مؤلفان به رقابت برمي‌خاستند و به نويسندگان حق‌التأليف بيشتري مي‌پرداختند و در سالن‌هاي ادبي براي بزرگداشت آنان ضيافتها برپا مي‌داشتند. بدين‌سان بود كه جوزف جانسن با گادوين، پين و بليك

هم پياله مي‌شد و آثار آنان را منتشر مي‌ساخت، آرچيبالد كانستبل در بدهكاريهايش با والتر سكات شريك مي‌شد؛ تامس نورتن لانگمن، وردزورث را در اختيار خويش گرفت؛ و دربريستول، جوزف كاتل انتشار آثار كولريج و ساوذي را عهده‌دار شد و جان ماري، اهل لندن، عنان بايرن عنان‌گسيخته را در دست گرفت تا بتواند آثارش را مرتباً انتشار دهد. در اين ضمن مؤسسة انتشاراتي كهنسال «لانگمن‌ها» مبلغ ۳۰۰،۰۰۰ ليره براي انتشار چاپ جديدي از FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف چيمبرز در سي ونه جلد مصروف داشت. در همين دوران نسبتاً كوتاه، FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف بريتانيكا سه بار تجديد چاپ شد. چاپ سوم آن در هجده جلد بود كه در۱۷۸۸-۱۷۹۷ انتشار يافت، چاپ چهارم در بيست جلد به سال۱۸۱۰، و چاپ پنجم در بيست‌وپنج جلد در سال ۱۸۱۵.

ناشران معمولاً به جاي حق‌التأليف، مبلغي يكجا در بهاي نسخة دستنويس اثر به نويسنده مي‌پرداختند و گاهي مبلغي هم از بابت چاپهاي بعدي (در صورتي كه انتشار مي‌يافت و به فروش مي‌رسيد) برآن مي‌افزودند. با وجود اين، شمار كمي از نويسندگان بودند كه از راه قلم ارتزاق مي‌كردند. از اين ميان تامس مور در آمد خوبي از آثارش داشت و زندگيش به آسودگي مي‌گذشت. ساوذي و هزليت از اين رهگذر وضعي متزلزل و ناپايدار داشتند و والتر سكات از نظر درآمد ناشي از فروش كتابهايش فراز و نشيب فراواني داشت كه از فقرتا توانگري در نوسان بود. ناشران، در حمايت از ادبيات، جايگزين طبقة اشراف شده بودند، اما در همان حال برخي از توانگران هنوز نويسندگان را مورد حمايت و اعانت قرار مي‌دادند. از جمله مي‌توان از وجوودها ياد كرد كه درحق كولريج كمك مالي قابلي روا داشتند و همچنين از ريزلي كالورت كه ميراثي به مبلغ ۹۰۰ ليره براي وردزورث برجاي گذاشت. دولت نيز گاه به گاه براي نويسندگاني كه رفتاري مقبول داشتند پاداشي مي‌فرستاد و در هر زمان شاعري را به نام ملك‌الشعرا با مستمري ۱۰۰ ليره در سال نگاه مي‌داشت و از چنين ملك‌الشعرايي انتظار مي‌رفت هر موقع لازم مي‌شد به خاطر جشن گرفتن پيروزي نيروهاي مسلح، تولد نوزادي در خانوادة سلطنتي، برگزاري مراسم ازدواج، يا درگذشت يكي از افراد همان خانواده، بي‌درنگ قطعه شعري بسرايد.

عاملي كه موجب مي‌شد شمار مردم كتابخوان كاهش يابد گراني قيمت كتاب بود؛ ولي از سوي ديگر، وجود باشگاههاي كتاب و كتابخانه‌هايي كه كتاب به امانت مي‌دادند برشمار مردم كتابخوان بسي مي‌افزود. بهترين اين نوع كتابخانه‌ها كه به مردم علاقه‌مند كتاب به اسم امانت مي‌سپردند، يكي آتنائوم و ديگري ليسئوم بود كه اولي هشتهزار و دومي يازده‌هزار جلد كتاب داشت و هر دو نيز در ليورپول مستقر بودند. كساني كه مشترك اين كتابخانه‌ها بودند حق اشتراكي به مبلغ يك تا دو و نيم ليرة طلا در سال مي‌پرداختند، و در برابر مي‌توانستند هر كتابي را كه در قفسه‌ها عرضه مي‌شد به امانت بستانند. هر شهر، چنين كتابخانه‌اي از خود داشت. وقتي بتدريج كتابخواني رواج يافت و از طبقة اشراف به طبقات مردم عادي كشانده

بالابودن معيار كتابها، كمبودهايي احساس مي‌شد. گذر از سنتهاي كلاسيك به احساسات رمانتيك، از اين گسترش جماعت كتابخوان و از آزادي روزافزون عشق و دلدادگي جوانان در پرتو رهايي از قيد وبند و سرپرستي والدين و تعلقات دارايي و املاك، نيرو مي‌گرفت. بدين‌سان بود كه يك ماجراي عشقي جايگزين

هزاران طرح و ماجرا در يك داستان مي‌شد. موضوعهاي اشكبار و غم‌افزاي ريچاردسن ميدان را از چنگ عشاق شهوتران فيلدينگ و ماجراجويان دلير و نيرومند سمالت مي‌گرفت.

در جمع رمان‌نويسان اين دوران، زنان برتري و درخشش بيشتري داشتند؛ البته مثيولويس «راهب» و اثر وحشت‌آورش به نام آمبروزيو يا راهب كه در سال ۱۷۹۵ منتشر شد از اين امر مستثناست. نويسندة ديگري كه در نگارش داستانهاي پروحشت و اسرارآميز به پاي او رسيد ميسيز ان رادكليف بود كه رمانهايش يكي پس از ديگري با موفقيت سرشاري روبه رو مي‌شد: ماجراي يك عشق در سيسيل (۱۷۹۰)، ماجراي يك عشق در بيشه (۱۷۹۱) و اسرار يودالفو (۱۷۹۴). مردم انگلستان چنين كتابهايي را رمانس (romance) مي‌خواندند (كه از كلمة فرانسوي roman به معناي داستان مي‌آمد.) و كلمة نوول (داستان يا سرگذشت) را براي شرح ماجراهايي كه به طور طبيعي يا در زندگي عادي روي مي‌داد به كار مي‌بردند، نظير آثار فيلدينگ و جين اوستن. سلسله داستانهاي ويورلي اثر والتر سكات چون پلي اين دو اصطلاح و تعريف را به هم مي‌پيوست. در داستانهاي رمانتيك، بانوان نويسنده طبعاً برجستگي و درخشش پيدا مي‌كردند. فرانسيس (فني) برني در بيست وشش سالگي با نگارش (۱۷۷۸) داستان اولينا (۱۷۷۸) سرو صداي فراواني پديدآورد و به دنبال آن با نگارش داستانهاي سسيليا (۱۷۸۲)، كامليا (۱۷۹۶) و آواره (۱۸۱۴) از درخشش بيشتري برخوردار شد. وقتي هم در سال ۱۸۴۰ درگذشت، خاطرات وي كه دو سال بعد انتشار يافت موجب انبساط خاطر و محظوظ ساختن يك نسل ديگر از خوانندگان شد.

ماريا اجورث نويسندة مشهورتري بود كه رمانهايش به نامهاي قلعة راكرنت (۱۸۰۰) و مالك غايب (۱۸۱۲؟) با شيوه‌اي واقعپردازانه بهره‌كشي ملاكان انگليسي از مردم ايرلند را چنان با چيره‌دستي تشريح كرد كه در خود انگلستان مردم به هيجان آمدند و دست‌اندركاران بر آن شدند تا روية بهتري در پيش گيرند. فقط يك بانوي نويسندة ديگر در اين دوران توانست از او فراتر رود و حتي از نويسندگان مرد نيز قدمي فراتر بگذارد و از شهرت و محبوبيت فزونتري برخوردار شود.

III - جين اوستن: ۱۷۷۵- ۱۸۱۷

همة ماجراهايش را قلمش به نمايندگي وي مي‌آفريدو حتي در اين قلمرو نياز زيادي به ماجرا آفريني نداشت، زيرا در زندگي معمولي و عادي زنان اصيل، تحصيلكرده، فاضل و حساس نظير خودش، لطف و جذابيتي كافي مي‌يافت. پدرش كشيش بخش ستيونتن در ايالت همپشر بود. جين در خانه‌اي كه در اختيار پدرش بود چشم به دنيا گشود و تا بيست وشش سالگي در همان جا بزيست. در سال ۱۸۰۹ برادرش ادوارد، خانه‌اي در چاوتن براي سكونت مادرو خواهران فراهم آورد. جين تا آخرين روز زندگي در اين خانه به سر برد و در روال زندگي ساده‌اش، فقط با ديدارهاي كوتاهي از برادران و سفرهايي به لندن، تنوعي پديد مي‌آورد. در ماه مه ۱۸۱۷ براي درمان كسالتش به وينچستر رفت ودر همان‌جا در ۱۸ ژوئية همان سال، در چهل ويك سالگي و بدون آنكه ازدواج كرده باشد در گذشت.

جين با محبت و عطوفتي خواهرانه كه نامه‌هاي وي را گرم و دلپذير مي‌سازد به زندگيش شور و هيجان و معنا مي‌بخشيد؛ با مشربي متين و نجيب كه اندكي با طبيعتي كنايه‌آميز همراه بود، ابتذالات، نگرانيها، و دلشوره‌هاي نهفته در زندگي مردم را مي‌كاويد و اين نكات را بدون تلخي وتلخكامي ترسيم مي‌كرد؛ و به لطف لذتي كه از مناظر روستايي و روال آرام و خوش زندگي شهرستاني نصيبش مي‌شد، آثارش را رنگ و رايحه مي‌بخشيد. از لندن، آن اندازه ناهنجاري و ناروايي ديده بود كه نمي‌توانست نسبت به آنجا علاقه‌اي در دل احساس كند؛ و به همين جهت، هيچ گاه تصويري آميخته با شوق از آن شهر بزرگ به دست نمي‌دهد. لندن، در نظر جين اوستن، جايي بود كه فقر پليد و تباهي ناشي از غايت توانگري در آن با هم درمي‌آميخت؛ مكاني بود كه دختران روستايي و شهرستاني در معرض وسوسه و گمراهي قرار مي‌گرفتند واز راه به در مي‌شدند. جين احساس مي‌كرد كه نوع بهتر و منزه‌تر زندگي انگليسي را بايد در طبقات فرودست‌تر اشراف و توانگران ساكن شهرستانها و روستاها جستجو كرد كه در خانه‌هايشان، انضباط

خانوادگي و سنن كهن ثبات وآرامش پديد مي‌آورد. در آن واحدهاي صلح و صفا، شخص بندرت از انقلاب فرانسه سخني مي‌شنيد؛ و ناپلئون، غولي بسيار دوردست‌تر از آن مي‌نمود كه مغز و حواس‌آدمي را از كارهاي واجب‌تر، از جمله يافتن يك حريف رقص يا شريك زندگي، منصرف سازد. در آن خانه‌ها، مذهب مقام خود را داشت، ولي اين مذهب، از خوف و هراسهاي پيچيده و مرموز آن- چنانكه در خانة يك كشيش رواج داشت- بركنار بود. دامنة آثار انقلاب صنعتي هنوز به روستاها كشانده نشده بود تا روابط طبقات جامعه را تلخ و زهرآگين سازد و هوا و چشم‌اندازها را به پليدي بيالايد. ما صداي رسا و اصيل جين اوستن را در آنجا كه دربارة «فني‌پرايس» از سرهمدردي و غمخواري سخن مي‌گويد مي‌شنويم- دربارة دختري كه

براي فني، اندوهبار بود كه همة شاديهاي بهار را از دست بدهد... تا آن زمان ندانسته بود كه جوانه‌زدن و رويش گياهان در طبيعت تا چه اندازه او را شاد و طربناك مي‌ساخت. در جسم و جانش چه جوشش جانبخشي از نگرش در جلومگريهاي بهار احساس مي‌كرد- فصلي كه با همة تلونهايش نمي‌توانست دوست داشتني نباشد، چون زيباييهاي فزاينده‌اش را مي‌شد از نخستين گلهايي كه در گرمترين بخش باغ عمه‌اش مي‌شكفت تا جوانه‌زدن و برگـدادن كشتزارهاي عمويش ودر شكوه جنگلها ديد و لذت برد.

از چنين محيطي بود- خانه‌اي آسوده وخوش، يك باغچة رنگارنگ و معطر، گردش شبانگاهي به همراه خواهران شاد و بي‌غم، سخنان تشويق آميز پدري كه هم نوشته‌هايش را مي‌ستود و هم دست به دست در بين دوستان مي‌پراكند- كه در داستانهاي جين اوستن، هوايي پاكيزه و با طراوت از صلح و آرامش، سلامت، و حسن نيت دميده مي‌شد، و به خوانندگان بردبار وي رضايت خاطر آرام و عميق مي‌بخشيد؛ رضايتي كه بندرت از خواندن آثار داستانسرايان ديگري عايد مي‌شد. جين اوستن دريافته بود كه هرروز از زندگي، به تنهايي بركتي است خداداد.

بدين ترتيب بود كه جين اوستن شش رمان خود را آفريد و با شكيبايي در انتظار ماند تا مردم بردبار بتدريج قدر آنها را بشناسند. در سال ۱۷۹۵، زماني كه بيست ساله بود، اولين نسخة دستنويس رمان شعور و حس تشخيص را نگاشت ولي خاطرش را خرسند نساخت و آن را به كنار نهاد. ظرف دو سالي كه از آن پس گذشت، براي تأليف رمان غرور تعصب زحمت كشيد، چندين بار آن را مورد تجديد نظر قرار داد و نسخة دستنويس آن را براي ناشري ارسال داشت، ولي ناشر آن را پس فرستاد زيرا به نظرش ازچاپ و انتشار آن سودي حاصل نمي‌شد. در طي سالهاي ۱۷۸۸ و ۱۷۹۹ رمان صومعة نورثنگر را نوشت. ناشري به نام ريچارد كرازبي نسخة دستنويس آن رمان را خريداري كرد ولي در انتشار آن شتابي به خرج نداد. آنگاه نوبت به يك دوران درنگ و سترون رسيد كه طي آن جين اوستن، به خاطر دلسردي از نوشتن و همچنين تغيير محل زندگي [و دوري از نواحي ييلاقي و روستايي كه ملهم او بودا] دستخوش بي‌نظمي و تشويش شد. در فورية ۱۸۱۱، شروع به نگارش رمان پارك منسفيلد كرد و در نوامبر همان سال رمان شعوروحس تشخيص، كه مورد تجديدنظر و بازنويسي واقع شده بود، به چاپخانه راه يافت. آنگاه جين اوستن در پنج‌سال آخرزندگي، از دوراني پرحاصل و كامياب برخوردار شد: در سال ۱۸۱۳ براي رمان غروروتعصب، در ۱۸۱۴ براي پارك منسفيلد، و در ۱۸۱۶ براي اما ناشر پيدا شد؛ و نيزدر سال ۱۸۱۷، پس از مرگش، رمان صومعة نورثنگر انتشار يافت و اندكي بعد از آن رمان اغوا به چاپ رسيد.

مشتاق ازدواج هستند، آشنا مي‌شويم. ميسيز بنت، مادر اين دختران، روح پرتلاطم بلهوسي است كه دعاي بامدادي و انديشة سراسر روزش فقط به يافتن شوهر براي فرزندانش مي‌باشد. [«مشغلة او در زندگي شوهردادن دخترانش بود، وتسكين خاطرش در وراجي.»] آقاي بنت مي‌داند كه چگونه از چنگ همسر وراجش به كتابخانة منزل پناه برد- جايي كه كلمات سروصدايي ندارند. اين مرد، انديشة مشكل فراهم آوردن پنج جهيزيه، شامل زمين يا نقدينه، را به كلي از خاطرزدوده است. تا زماني كه زنده است از خانة سازماني متعلق به كشيش بخش استفاده مي‌كند؛ ولي، پس از مرگ وي، آن خانه كه در اختيار كليساست به عاليجناب كالينز مي‌رسد. اين شخص هنوز ازدواج نكرده ودر يكي از شهرهاي نزديك آن محل، به خدمت

كليسا مشغول است. چه خوب مي‌شد براي يكي از اين پنج دخترمي‌توانست آن كشيش را به دام ازدواج اندازد!

جين، پيرترين و زيباترين اين چند خواهر، عزم خود را جزم كرده است تا آقاي بينگلي توانگر و خوش‌سيما را به شوهري خود اختياركند ولي به نظر مي‌رسد كه آن مرد، دختر ديگري را ترجيح مي‌دهد، و جين هم نمي‌تواند اندوه خود را از اين بابت پنهان دارد. پس از جين، خواهر دوم اليزابت است كه به زيبايي چهره و تناسب اندام خويش نمي‌نازد بلكه به استغناي طبع و اتكاي به نفس خويش پايبند است.براي خويشتن مي‌انديشد و چنان دختري نيست كه پدر و مادر بتوانند به هركس دلشان بخواهد شوهرش بدهند. زياد اهل مطالعه است و مي‌تواند در سخنوري و نكته‌سنجي حريف هر مردي باشد، بدون آنكه هوشمندي و فضل وي حالتي تظاهرآميز و غرورآلود پيداكند. بروشني معلوم مي‌شود كه نويسنده، اين قهرمان اثر خود را با صراحت تحسين مي‌كند. خواهر سوم، مري، مشتاقانه آرزومند شوهر كردن و سرو سامان گرفتن است واز اينكه مي‌بيند بايد درانتظار بماند تا اول دو خواهر بزرگترش به خانهٔ شوهر روندو بعد نوبت به او برسد ابراز بدخلقي و تنگ‌حوصلگي مي‌كند. ليديا، كوچكترين خواهر، در اين انديشه است كه اصولا چرا بايد يك دختر منتظر بماند تا تمهيد معجزآساي ازدواج به مددش بشتابد و قبل از آن اجازه نداشته باشد در عرصهٔ پررمز و راز روابط جنسي گامي بردارد.

يك روز، افراد خانوادهٔ بنت از شنيدن اين خبر كه عاليجناب كالينز قصد دارد به ديدار آنان بيايد دستخوش نشاط وهيجان مي‌شود. او مردي است كه از قدوسيت خود به شيوه‌اي غرورآميز آگاهست ولي درهمان حال، دقيقاً مواظب است كه حدود امتيازات و تفاوتهاي طبقاتي ومالي را بشناسد و احترام بگذارد. نويسنده در وجود اين شخص، تصويري دقيق و كامل از فرمانبرداري چاپلوس مآبانهٔ معمول در طبقات اجتماع را نسبت به طبقات بالاترترسيم مي‌كند، آن هم چنان فرمانبرداري آميخته با چاپلوسي كه رده‌هاي فرودست‌تر كشيشان كليساي انگليكان بدان دچار شده بودند. در اين صفحات رمان، هجو وطنز به نهايت

عاليجناب كشيش جوان از راه مي‌رسد، و چون در مي‌يابد كه حواس جين زيبا متوجه جاي ديگري است و به او نظري ندارد، توجهش را به سوي خواهر دوم، اليزابت، معطوف مي‌دارد و دست به سويش دراز مي‌كند تا او را به همسري برگزيند. ولي اليزابت دست رد به سينهٔ كالينز مي‌زند و با اين عمل، خانواده‌اش را مبهوت و دلسرد مي‌كند. اليزابت بيزار است از اينكه اسير و زنداني بلندپروازيها و كمالجوييهاي كشيش جوان بشود. در اين موقع، مري كه احساس مي‌كند چه شوخي بامزه‌اي خواهد بود اگر از ميان پنج جواهر، اولين كسي باشد كه بتواند شوهر به چنگ آورد، نگاه و لبخند و دلبريش را متوجه آن مرد جوان مي‌كند كه به حكم تقدير وارث آن خانه و ملك شده بود، و چنان دل از كالينز مي‌رباید كه ناگزير مري را از آقا و خانم بنت خواستگاري مي‌كند.

تا اينجا، همه چيز به خوبي و خوشي پيش مي‌رود تا آنكه ليديا، از ترس آنكه سنش بالا برود و همچنان باكره بماند، بدون آنكه به عقد ازدواج مردي بي‌پروا به نام آقاي ويكم در آيد همراه او از خانهٔ پدري مي‌گريزد. جملگي افراد خانواده از اين گناه ليديا دستخوش بي‌آبروييي و بدنامي مي‌شوند و تقريباً همهٔ همسايگان از آنان روي برمي‌تابند. عاليجناب كالينز، يادداشت عتاب آلودي براي آقاي بنت مي‌فرستد: «مرگ دخترتان در مقام قياس با اين بي‌آبروييي مي‌توانست درحكم خير و بركت باشد... از اين پس ديگر چه كسي رغبت مي‌كند با اين خانواده وصلت كند؟» اما در اين موقع، اليزابت موجب نجات افراد خانواده از بي‌آبروييي و بي‌مهري اطرافيان مي‌شود، بدين نحوكه با رفتار موقر، بلندنظري و استغناي طبع غرورآميز خويش، آقاي دارسي توانگر را كه به امتيازات و تفاوتهاي طبقاتي سخت پايبند است، علاقه‌مند و فريفتهٔ خود مي‌سازد. دارسي ميليونها ليره ثروت خويش را در اختيار اليزابت مي‌گذارد؛ از نفوذ خود استفاده مي‌كند؛ ويكم را به ازدواج با ليديا مجبورمي‌سازد؛ آبروي او و خانواده‌اش را مجدداً بازمي‌گرداند؛ و سرانجام دست معجزه‌گر نويسنده، اين دست غيبي، گره همهٔ مشكلات را مي‌گشايد تا بدان حد كه حتي آقاي بينگلي متوجه مي‌شود دختردلخواهش، هميشه همان جين بوده است.

رمان پارك منسفيلد از انسجام بيشتري برخورداراست، راه حل نهايي در همان آغاز داستان عرضه شده است و از آن پس، داستان قدم به قدم با رويدادها و با ماجراهاي متنوع گسترده مي‌شود. شخصيتهاي داستان در حكم عروسكهاي يك طرح و توطئه نيستند بلكه آدمهايي را مجسم مي‌سازند كه درعرصة زندگي به تكاپو سرگرمند، و به روشني اين گفتار هراكليتوس را معني مي‌بخشند (گفتاري كه بايد راهنماي هرداستان هر داستانسرا باشد.) كه «منش هر آدم سرنوشت وي را مي‌سازد»، پارك مورد بحث در اين رمان قلمرو مجلل و زيباي سرتامس برترم است كه نسبت به آقاي بنت، در رمان غرور تعصب، درحق فرزندانش پدري بسيار دلسوزتر و دقيقتر مي‌باشد. ولي او هم اشتباهات شگفتي‌آوري مرتكب مي‌شود؛ زيرا مجذوب و دربند

هر چه بيشتر به ثروت ونام و عنوان براي فرزندان خويش است: در اين رهگذر چنان غافل مي‌ماند كه مهمترين فرزندش از نظر جسمي و اخلاقي دستخوش فنا مي‌شود؛ دخترش را نيز آن قدر آزاد مي‌گذارد كه دوران تعطيلاتش را به عبث در مجامع لندن بگذراند- آن هم در مجالسي كه اخلاق و راه و رسم زندگي در شهرستانها و روستاها را به جاي آنكه چون ستون استواري براي زندگي آبرومند تلقي كنند، آماج تمسخر و استهزا قرار مي‌دهند. ولي اين نكته در زندگي برترم قابل تحسين است كه دوشيزه فني پرايس را كه دختري فروتن و حساس و خواهرزادة فقير همسرش است در خانوادة خود مي‌پذيرد. غرور تسلي‌بخش برترم در مشاهدة وجود پسر كهترش ادمند ارضا مي‌شود، پسري كه با ايمان و اخلاص به كليسا روي آورده است و نويسنده او را درست نظير آدمي كه در آينده بايد به كسوت كشيشان درآيد ترسيم كرده و با اين عمل، در واقع از خلق شخصيت كالينز در رمان غرور و تعصب پوزش خواسته است. صفحاتي فراوان از كتاب مصروف بيان اين نكته مي‌شود كه چگونه ادمند، آهسته آهسته در مي‌يابد محبتي را كه در دل نسبت به فني احساس مي‌كند بيشتر از مهري برادرانه است ودر مسير آرام و بي‌دغدغة داستان، دلبستگي فزايندة اين دو نفر به يكديگر، يك ماجراي عشق و شوريدگي دلپذير را در قالب داستاني كلاسيك به خواننده عرضه مي‌دارد.

جين اوستن حتي در بررسي و پرداختن به عشق يك كلاسيك است و هميشه نيز چنين بوده است. از شكوه و غنايي پايدار و از ذهني آرام و نجيب برخوردار است. در دوراني كه داستانهاي اسرارآميز برگرد شخصيت مرموز اودولفو و قصرهاي مجلل و پر از رمز و راز داستانهاي والپول رواجي فراوان دارد، جين‌اوستن يك ناظر و تماشاگر واقعپرداز و پايبند خرد در زمان خويش باقي مي‌ماند. شيوة نگارش و خلق قهرمانانش به همان عفاف و پاكي شيوة درايدن است؛ زهد و پارسايي او نيز همان رنگ عاري از احساسات و هيجانات ودور از تظاهر به زهد پوپ را دارد. افق ديد او محدود است ولي كاويدنش آميخته با ژرفي است. جين‌اوستن چنين در مي‌يابد كه منظر و هدف اصلي زندگي اين است كه فرد خود را به خدمت اجتماع وقف كند؛ به نظر او بحرانهاي حكومت، تعارض قدرتها، و حتي بانگ عدالت اجتماعي آن‌قدر اهميت بنيادين ندارد كه كوشش پيگير و ناآگاهانة جواني كه بايد به بار بنشيند ومورد بهره‌برداري قرار گيرد. او رمز و راز هر دو جنس نرومادة انسان را بآرامي بررسي مي‌كند، و در مي‌يابد كه بيماريهايش خارج از توان معالجة او و هدفش بيرون از حد بصيرت اوست. جين اوستن هرگز بانگ برنمي‌دارد ولي ما صداي او را با همان آراميي كه سخن مي‌گويد، مي‌شنويم و تا آنجا كه سراشيب‌هاي پرآب وپرخروش شط زندگي اجازه مي‌دهد به دنبالش مي‌رويم و از آرامش و صفاي وي محظوظ مي‌شويم. امروزه در سراسر انگلستان بندرت روستايي پيدا مي‌شود كه در آن

IV - ويليام بليك: ۱۷۵۷-۱۸۲۷

ويليام بليك كه هجده سال زودتر از جين اوستن به دنيا آمد و ده سال بعد از مرگ وي نيز حيات داشت، دوران تحول به رمانتيسم را شاهد بود. زندگي‌اش با رمزو راز قرين بود؛ علوم را مردود مي‌شمرد؛ دروجود پرودگار شك مي‌كرد؛ مسيح را مي‌پرستيد؛ كتاب مقدس را دگرگون ساخت؛ با پيمبران همچشمي كردو خواستار آن شد كه مدينة فاضله يا آرمانشهري باحضور قديسين خاكي نهاده شود.

وي فرزند يك خراز لندني بود. در چهار سالگي از ديدن خداوندكه از پنجره‌اي به او مي‌نگريست دستخوش هراس شد. اندكي بعد فرشتگاني را در حال پرواز و اهتزاز بربالاي درختي، و حزقيال نبي را در حال سرگرداني در كشتزاري ديد. شايد به خاطر آنكه قوة تصور و تخيلش بدون هيچ‌گونه نظم و قاعده‌اي باشور و حالش در مي‌آميخت، تا دهسالگي كه به يك مدرسة نقاشي در سترند رفت به هيچ مدرسه‌اي سپرده نشد. در پانزدهسالگي، يك دورة هفتسالة كارآموزي را در محضر جيمزبساير حكاك آغاز كرد. كتابهاي فراواني خواند و از جمله كارهاي رمانتيك بزرگي نظير يادگارهايي از شعركهن انگليسي اثر پرسي و مجموعة شعر اوشن اثر مكفرسن را مطالعه كرد. ويليام بليك هم شعر مي‌سرود و هم خود اشعارش را مصور مي‌ساخت. در بيست ودو سالگي به عنوان دانشجوي رشته حكاكي در آكادمي سلطنتي پذيرفته شد ولي عليه دستورهاي امرونهي‌آميز رنلدز رئيس آكادمي، كه به شيوة كلاسيكها دلبستگي داشت، عصيان كرد، و بعدها ناله و شكايت سرداد كه «شور ونيروي جواني و نبوغش را در زير كابوس و بختك سر جاشوار رنلدز و دارودستة فرومايگان مزدور و حيله‌گر وي به هدر داده است.» بليك، علي‌رغم محدوديت‌هايي كه آنان برايش به وجود مي‌آوردند، شيوة تخيلي و تصور خاص خود را در طراحي ابداع كرد، به حد كمال رساند، و تا آن حد پيش رفت كه توانست، با فروش تابلوهاي آبرنگ و حكاكيهايش معاش خود را تأمين كند.

از نظر جنسي چندان قوي نبود. زماني اين اميد را برزبان آوردكه «روزي بيايد كه سكس از صفحة جهان معدوم شود.» با وجود اين،در بيست وپنج سالگي با كثرين‌باچر ازدواج كرد. باكج خلقهايش اغلب همسرش را به ستوه مي‌آورد، و با نقل رؤياهاي خود او را خسته مي‌كرد. اما اين زن صبور و مهربان چون به نبوغ شوهرش پي‌برده بود تا پايان زندگيش با وفاداري با او به سربرد و به مراقبت ودلسوزي از وي پرداخت. ويليام بليك فرزندي نداشت، ولي بسيار خوشش مي‌آمد خود را با فرزندان دوستانش سرگرم سازد. در سال ۱۷۸۳، جان فلكسمن و عاليجناب مثيوز به سرماية خود اشعار نخستين بليك را به چاپ رسانيدند. اين مجموعه كه تحت عنوان طرحهاي شاعرانه انتشار يافت، و در سال ۱۸۶۸ دوباره به چاپ رسيد، در رواج شهرت

«به ستارة شبانگاهي»، در شعر انگليسي نغمه‌اي اصيل و بديع به شمار مي‌رفت.

ويليام‌بليك نيز نظيرهر انسان با احساسي از انباشته شدن ثروت بيكران در دست جمعي اندك، و فقر فاسد كنندة گروهي كثير در كشورش رنج مي‌برد و بيزار بود. از اين رو به تامس‌پين، گادوين، وولستنكرافت و ساير راديكالها پيوست كه پيرامون جوزف جانسن ناشرگرد آمده بودند. جملگي اينان از شراب تند و قوي روشنفكري فرانسوي مي‌نوشيدند و آواز عدالت و برابري سر مي‌دادند. سرو وضع وي با روحي كه در برابر هرگونه نظم تحميلي حساسيت نشان مي‌داد كاملا مناسبت داشت. كوتاه و ستبر بود، با «چهره‌اي نجيب و سرشار از شور و حرارتي جانبخش. موهايش زرد متمايل به قهوه‌اي مي‌نمود وجعد فراوان و درخشندگي مطبوعي داشت. طره‌هاي زلف وي به‌جاي آنكه فروريزد، نظير شعله‌هاي پيچان، رو به بالا مي‌ايستاد و از دور چون تشعشعي به نظر مي‌آمد؛ و اين جلوة زلفان پرجعد همراه با چشماني شرربار، پيشاني گشاده، و سيمايي موقر و با نشاط از او ظاهري واقعاً گيرا و جذاب پديد مي‌آورد.»

در سال۱۷۸۴ چاپخانه‌اي در برادستريت لندن افتتاح كرد. از برادر جوانش، رابرت، به عنوان دستيار در اين كار كمك خواست؛ و همكاري اين دوبرادر بسيار ثمربخش بود زيرا هريك نسبت به ديگري علاقه‌اي آميخته با اخلاص داشت. ولي رابرت به بيماري سل مبتلا بود و مرگش در سال۱۷۸۷ در طبع وخلق ويليام، رگه‌اي از غم و افسردگي برجاي گذاشت و عنصر رازوري را در انديشه‌اش عميقتر ساخت. برايش اين گمان به يقين پيوسته بود كه روح رابرت را در لحظة مرگ به چشم ديده بود كه به جانب سقف بالا مي‌رفت و «دستهايش را از شادي برهم مي‌كوفت.» ابداع يك شيوة حكاكي شامل متن و تصوير را كه هردو بر لوحي فلزي قرارداشت، به روح رابرت انتساب داد. تقريباً همة كتابهاي بليك با اين شيوة حكاكي آراسته بود و به بهايي از چند شيلينگ تا ده ليرة طلا به فروش مي‌رفت. و از همين جاست كه خريداران آثار بليك در دوران حياتش بسيار معدود بوده‌اند.

در سال ۱۷۸۹، اولين شاهكارش را كه نوزده ترانة كوچك با عنوان آوازهاي معصوميت بود انتشار داد. ظاهراً وي از معصوميت، دوران قبل از بلوغ را در نظرداشت كه طي آن دلپذيرترين افسانه‌ها و رواياتي كه دربارة مسيح گفته مي‌شد با شادماني مقبوليت مي‌يافت و راه رشد سالهاي بعد را روشن و هموار مي‌ساخت. به هر حال، بليك وقتي اين شاهكار را انتشار داد خود سي ودو ساله بود؛ و وقتي ما آن اشعار را مي‌خوانيم، حس مي‌كنيم كه شاعردستخوش حالتي گشته است كه دريغاگوي معصوميت از دست رفته به نظر مي‌آيد. شايد بجا باشد قطعة مشهوري از وي را به يادآوريم و آن قطعه را در برابر قطعة ديگري كه پنج سال بعد خطاب به يك ببر سروده است قرار دهيم:

برة كوچك، تورا كه آفريده؟

آيا مي‌داني تورا كه آفريده؟

به تو زندگي بخشيده، به تو خوراك رسانيده،

در كنار جويبار، و برروي مرغزار

به تو پوششي از شادي بخشيده،

نرمترين جامه‌ها، پشمينه و براق؛

برة كوچك، تو را كه آفريده؟

آيا مي‌داني تو را كه آفريده؟

برة كوچك، به تو مي‌گويم،

برة كوچك، به تو مي‌گويم.

او به نام تو خوانده مي‌شود،

زيرا كه خود را بره مي‌نامد

او فروتن و نرمخوست،

او خود كودكي خردسال شد،

من يك كودك،وتو يك بره

همگي به نام او خوانده مي‌شويم.

برة كوچك، خدا برتو رحمت آورد،

برة كوچك، خدا برتو رحمت آورد.

شايد قطعة بعد كه «پسرك سياه خردسال» نام دارد از اين قطعه زيباتر و دلنشين‌تر باشد. در قطعة دوم كودك سياهپوستي از اين نكته به حيرت آمده كه چرا پروردگار پوست وي را سياه و تيره آفريده است، و

رؤياي زماني را در سر مي‌پروراند كه كودك سياهپوست و كودك سفيدپوست، با يكديگر بازي كنند بدون آنكه سايهٔ رنگ، بازي آنان را منغص و مشوش سازد. در دو قطعه بعد از آن در شعري تحت عنوان «لوله بخاري پاك كن» شاعر چنين مي‌پندارد كه فرشته‌اي از آسمان فرود مي‌آيد تا همهٔ پسركان لوله بخاري پاك كن را از پوشش سياهي كه در آن كار مي‌كنند و مي‌خوابند بزدايد. قطعهٔ «پنجشنبهٔ مقدس» با زنهاري پايان مي‌يابد. «پس رحم و شفقت را عزيز بدار، و مبادا كه فرشته‌اي را از آستان خود براني.»

پنج سال سپري شد: سالهايي كه طي آن انقلاب فرانسه زبانه كشيد، آتش ايدآليسم به روشني تابيدن گرفت (۱۷۹۱)، و سپس اين آتش به دوزخ كشتار دسته‌جمعي و وحشت بدل شد (۱۷۹۲- ۱۷۹۴). در سال ۱۷۸۹، به موجب يك گزارش، ويليام بليك در ملاء عام كلاه سرخ نشانهٔ انقلاب برسر نهاد و به تامس پين پيوست تا هردو بركليساي رسمي انگلستان بتازند. در

«پيشگويي» پرداخت و سخنان ارمياي نبي و هوشع نبي را منعكس ساخت كه در آن به دنياي آلوده به گناه و معصيت هشدارهايي مشئوم مي‌داد. خواندن اين اشعار به كساني كه از ابهامهاي تصنعي بيزارند توصيه نمي‌شود، ولي همچنانكه اين تراوشات فكري ويليام بليك را به گونه‌اي گذرا مورد بررسي قرار مي‌دهيم، در قطعهٔ وصلت بهشت ودوزخ (كه در حكم هجو سودنبورگ است) متوجه مي‌شويم شاعر اين قلمروها را با معصوميت و تجربه برابر مي‌انگارد. برخي از «ضرب‌المثلهايي از دوزخ» يك نوع راديكاليسم زودگذر مبتني بر انديشه‌هاي مكتب گياهخواري و افكار والت ويتمن، فرويد، و نيچه رابه ذهن خواننده القا مي‌كند:

همهٔ مائده‌هاي سالم بدون تور يا دام به چنگ مي‌آيد....

والاترين كردار آن است كه ديگري را برخود مقدم شماري. ...

غرور طاووس، شكوه خداوندي است. ... اندام برهنهٔ زن ساختهٔ دست خداست. ...

بهتر است نوزادي در گهواره‌اش جان بسپارد تا آنكه اميال پليد دروي پرورده شود...

فقط خداست كه عمل مي‌كند و هموست كه در موجودات و آدميان حضور دارد....

همهٔ خداپرستيها در سينهٔ آدمي جاي دارد. ...

پرستش خداوند بدان معناست كه موهبتهايش را در ساير آدميان ارج بگذاريم... و والاترين انسان را به نيكوترين وجهي دوست بداريم. آنان كه به مردان بزرگ حسد مي‌ورزند يا چنين مرداني را به اوج مي‌رسانند، از خداوند بيزارند، زيرا خداي ديگري در ميان نيست.

در آوازهاي تجربه (۱۷۹۴)، شاعردر برابر آوازهاي معصوميت خويش، چكامه‌هايي حاكي از شك و اعتراض مي‌سرايد:

اي ببر، اي ببر كه با درخشندگي مي‌افروزي

در جنگلهاي شب،

چه دست و چه چشم ناميرايي

توانسته است تقارن سهمگين تو را شكل بخشد؟ ...

و چه شانه‌اي و چه هنرمنديي،

مي‌تواند رگها و پيهاي قلب تو را به پيچش آورد؟

و آن زمان كه قلب تو به طپيدن آغاز مي‌كند،

چه دستهاي مهيب و چه پاهاي مهيبي به جنبش در مي‌آيد؟

آن زمان كه ستارگان نيزه‌هاي خود را فرود آوردند

و آسمان را با اشكهاي خود آبياري كردند،

آيا او از ديدار آفريده‌اش به تبسم در آمد؟

آيا همان كس كه بره را آفريد تو را هم زندگي بخشيد؟

در حالي كه در آوازهاي معصوميت، پسركي گمشده، به لطف خدا نجات مي‌يابد و با شادماني به دامان خانواده‌اش بازگردانده مي‌شود، در آوازهاي تجربه كه در برابر آن قرار دارد، از كودكي سخن به ميان مي‌آيد كه توسط كشيشان، به خاطر آنكه اذعان مي‌كند به هيچ ايمان مذهبي پايبند نيست، سوزانيده مي‌شود. در قطعة «پنجشنبة مقدس» از مجموعة آوازهاي معصوميت، كليساي جامع سنت پول توصيف مي‌شود كه در آن جمعي از كودكان شاد و معصوم به خواندن آوازهاي مذهبي سرگرم هستند. در قطعة «پنجشنبة مقدس» از مجموعة آوازهاي تجربه شاعر اين چنين مي‌پرسد:

آيا ديدن اين منظره چيز مقدسي است

در يك سرزمين غني و پربار،

كه كودكان خردسال گرفتار بينوايي باشند،

با سرما ودستهاي رباخواران تغذيه شوند؟

آيا اين فرياد لرزان را مي‌شود آواز گفت؟

آيا اين مي‌تواند آواز شادماني باشد؟

در حالي كه جملگي كودكان گرفتارفقرند؟

اينجا سرزمين فقر و تيره‌روزي است.

در برابر چنين ناهنجاريها و ناروايیها، انقلاب، ديگر درمان و چارة مؤثري به نظر نمي‌رسد. زيرا «دست‌آهنين، سر ستمكار جبار را خرد مي‌كرد و خود به جاي آن، ستمكار جبار ديگر مي‌شد.» بليك كه از شورش خشونت‌آميز دلسرد و نوميد شده بود در آن باقيماندة معتقدات مذهبي خود تسلايي مي‌جست. در اين زمان، وي به علوم بي‌اعتماد شده بود زيرا آن را خدمتكار مادي‌گرايي، ابزار تفوق زرنگها عليه آدمهاي خوب و معصوم، و قدرتي در مقابل سادگي و بي‌پيرايگي مي‌انگاشت. «هنر، درخت حيات است، علم درخت مرگ، و خداوند همان مسيح است.»

پس از سال ۱۸۱۸، بليك كمتر به سرودن شعر پرداخت، خوانندگان كمتري براي خويش فراهم آورد، و زندگي را از راه هنر خود در حكاكي تأمين كرد. از سن شصت سالگي به بعد زماني فرارسيد كه وي تا آن

اندازه دستخوش تنگدستي شد كه اجباراً، براي سفالينه‌هاي وجود به حكاكي آگهي‌هاي تبليغاتي پرداخت. در سال ۱۸۱۹، جان لينل به حمايتش برخاست. همين شخص بود كه مصور ساختن كتاب ايوب پيمبر و كمدي الاهي دانته را به او سفارش داد. ولي قبل از اينكه اين‌كار نهايي به پايان برسد، مرگ در سال ۱۸۲۷ به سراغش آمد. بر گورش قطعه سنگي ننهادند ولي درست يك قرن بعد از درگذشتش، لوحه‌اي برمدفنش نصب شد و در سال ۱۹۵۷، از پيكرة مفرغي بليك ساختة سرجيكب اپستاين پيكرتراش نامدار، دركليساي

زماني كه ويليام بليك در گذشت، انتقال به دوران رمانتسيم به مرحلة تكميل و نهايي رسيد. نهضت رمانتيسم در اوج قدرت نهضت كلاسيسيسم آغاز شده بود و از جمله شواهد آن اينها بود: مجموعة شعرتامسن تحت عنوان فصول (۱۷۳۰)، قصايد كالينز (۱۷۴۷)، داستان كلاريساهارلو اثرريچاردسن (۱۷۴۷)، مرثية تامس گري (۱۷۵۱)، داستان ژولي هلوئيز جديد اثرژان ژاك روسو (۱۷۶۱)، داستان فينگال اثر مكفرسن (۱۷۶۲)، داستان دژ اوترانتو اثر والپول (۱۷۶۴)، يادگارهايي از شعر كهن انگليسي گردآوري پرسي (۱۷۶۸)، چكامه‌هاي اسكاتلندي و آلماني، مجعولات مشهور و قابل توجه چترتن، و سرانجام داستان ورتر اثرگوته (۱۷۷۴). در واقع، رمانتيكهايي كه در همة دورانها، درهر خانه‌اي، ودر وجود هر دختر و پسر جواني وجود داشته است. كلاسيسيسم يك ساخت پايدار متكي برقاعده و ضابطة بازدارنده‌اي بوده و برانگيزه‌ها و شور و هيجانهايي كه نظير آتش مذاب در خون جريان دارد سنگيني مي‌كرده است.

آنگاه انقلاب فرانسه از راه رسيد، و حتي در آن زمان كه دستخوش سقوط شد، آزادي را با خود به ارمغان آورد. شيوه‌ها و اشكال كهن قانون و نظم، اعتبار و توان خود را از دست داد. احساس، تصور و تخيل، شوق و آرزو، انگيزه‌هاي كهن تندي و صلابت، در كلام وعمل آزاد شد. جوانان به آتش شعر و هنر تحت هرگونه ضابطه و قاعدة ادبي، هرگونه ممنوعيت اخلاق، هرگونه شعائر اجباري و در هرسرزمين پوشيده از قانون دامن زدند. درسال ۱۷۹۸، وردزورث و كولريج متفقاً شروع به سرودن اشعار و نوشتن مقدمه‌اي كردند كه مجموعاً تحت عنوان چكامه‌هاي غنايي مشهور شد. برنز و والتر سكات در بيان عشق و عصيان و جنگ در اسكاتلند به ترنم و منظومه سرايي آغاز كردند. سپاهيان ناپلئون، آزمونها و محكها را با شتابي بيشتر از آنچه انقلاب رؤياي خويش را مي‌گسترد، درهم فرو ريختند. در همه جا، ادبيات به عنوان صداي آزادي و عصيان در آمده بود. كمتر زماني **فصل بيست ويكم**

شاعران درياچه

۱۸۵۰-۱۷۷۰

I - حال و هوا

در اينجا ما وردزورث، كولريج وساوذي را خامدستانه در يك فصل قرار مي‌دهيم، نه به خاطر آنكه اين سه نفر مكتبي را بنيان گذاردند- نه، چنين نكردند؛ و نه از لحاظ آنكه در شخصيتهاي آثارشان روحي و جوهري مشترك را جلوه‌گر ساخته باشند. نظم جادويي كولريج در رمز و راز و در ارواح و اسراري مستغرق بود. در حالي كه وردزورث، در شعري آميخته با نثرمسجع با وضعي شاد و خرسند دربارة زنان و مردان و كودكان عادي و چيزهاي زندگي سخن مي‌گفت. كولريج زندگيش با رمانتيسم توأم بود و چون يك رمانتيك نيز چشم از جهان فروبست. موجودي سرشار از احساس، هوسها و توهمها، اميدهاو بيمها بود. وردزورث به استثناي دورة كوتاهي در فرانسه، كه به رمانتيسم گرايش پيدا كرد، وعلي‌رغم اظهارات

عصيانگرانه‌اش در سال ۱۷۹۸، ذاتاً يك كلاسيك و به وضعي محافظه‌كارانه آرام و خونسردبود، آنچنانكه جورج كراب نيز همين وضع را داشت. اما ساوذي شعري رمانتيك داشت كه درآمدي نيز نصيبش مي‌ساخت، ولي نثرش آميخته با احتياط و اعتدال بود و با نثر درايدن برابري مي‌كرد. در سياستمداري و سياستداني به آن حد از پختگي رسيده بود كه وضع موجود زمانش را مغتنم و گرامي مي‌شمرد، و زندگيش كه با ثبات زندگي زناشويي و دوستيهاي آميخته با اخلاص و صميميت توأم بود كمابيش با سرگردانيهاي عاطفي، فلسفي، مالي و جغرافيايي شاعر ديگري شباهت داشت كه با او زماني رؤياي تشكيل مدينة فاضله را براي زندگي دسته‌جمعي در كناره‌هاي رودخانة ساسكوينها، در سر مي‌پخت.

مي‌توان گفت اين سه مرد مكتبي را فقط به آن معنا تشكيل مي‌دادند كه چندين سال در ناحية

درياچه‌ها، واقع در شمال غربي انگلستان به سر مي‌بردند. ناحيه‌اي مه‌آلود و باراني با مجموعه‌اي از كوهستانهاي رازآميز پوشيده در ابر و«درياچه‌هايي» نقره‌گون كه از منطقة كندل تا ويندرمير (آمبلساید، رايدل واتر، گراسمير، درونت واتر، كسيك تاكاكرماوث) را يكي از زيباترين و دل‌انگيزترين مناطق سيارة ما مي‌سازد. مرتفعترين كوهستان اين منطقه- كه چون برج شكوهمندي سر به آسمان ندارد- فقط يك هزار متر ارتفاع دارد و ناحيه‌اي است كه براي گرفتاران به بيماري سل چندان مناسب نيست، زيرا در آنجا تقريباً هر روز باران مي‌بارد؛ ولي مه، كوهستانها را به شيوه‌اي مهرآميزدر بر مي‌گيرد، و خورشيد هم تقريباً هر روز مي‌دمد و خودي نشان مي‌دهد. ساكنان آن ناحيه، كه بدان گونه آب وهوا خوگرفته‌اند، تلون هوا را تحمل مي‌كنند زيرا در عوض مي‌توانند از صفا و آرامش روستاها، درختان هميشه سبز، وگلهاي فراوان و پرشكوه كه در زير پوششي از ژاله، شادمانه مي‌لرزند، لذت ببرند و در همان حال، حضور ارواح كولريج ديوانه و وردزورث استوار را كه صدايشان در دره‌ها طنين افكن است احساس كنند.
وردزورث در كاكرماوث ديده به دنيا گشود و در گراسمير بدرود زندگي گفت. كولريج به طور متناوب در كسيك زندگي مي‌كرد، و ساوذي چهل سال از عمر خويش را در آنجا گذراند. در ادوار مختلف دكوينسي، تامس آرنلد و راسكين در آنجا به سر بردند و براي دوراني كوتاه، والترسكات وشلي، كارلايل و كيتس نيز آمدند تا نمونه‌اي از باغ عدن را بيابند و شاعران برجسته و بزرگواري را كه قبل از ايشان در آنجا درنگ كرده بودند به خاطرآورند.

II - وردزورث: ۱۷۷۰- ۱۷۹۷

مادرش كه در زمان دوشيزگي آن كوكسان نام داشت دختر يك بزاز فروشندة پارچه‌هاي كتاني درشهر پنريث واقع درناحية درياچه‌ها بود و پدرش، جان وردزورث، وكيل مدافعي بود كه در سمت نمايندة امور بازرگاني سرجيمز لوثر، به زندگي مرفهي دست يافته بود. آن و جان در خانة مرفه خويش در كاكرماوث، داراي پنج فرزند شدند: ريچارد كه حرفة وكالت را برگزيد و ادارة امور مالي برادر شاعرش را عهده‌دار گشت؛ ويليام و داروئي كه در اين بحث مطمح نظر ما هستند؛ جان كه دريانوردي پيشه كرد، به دريا رفت و در يك سانحة كشتي شكستگي جان سپرد؛ و سرانجام كريستوفر كه مردي محقق از كار درآمد و تا بدان پايه رسيد كه رياست ترينيتي كالج در دانشگاه كيمبريج بر عهدة وي محول شد. به دلايلي كه اكنون فراموش شده است، ويليام تا به دنيا آمدن خواهرش داروثي، كه يك سال بعد از او درسال ۱۷۷۱ ديده به دنيا گشود، از غسل تعميد نصيب نيافت.

- چنانكه گفتي همين رويداد بركت‌خيز موجب شد كه محبت سراسر عمرشان نسبت به يكديگرتضمين شود و دوام يابد.

داروثي بيشتر از هريك از برادرانش، دوست دوران كودكي ويليام بود. در مجذوبيت و شيفتگي برادرش در برابر جلوه‌گريهاي رنگارنگ طبيعي كه آنان را در ميان گرفته بود سهيم بود. ويليام موجودي تيزهوش و حساس بود؛ داروثي از اين بابت از برادرش پيشي مي‌جست، و در دريافت شكل و رنگ گياهان چابكتر

از وي بود؛ زيبايي و تنوع جلوه‌ها و رنگهاي درختان و نباتات را درمي‌يافت حالات ودم بر آوردنهاي درختان را مي‌ستود، از سرگرداني و حركات ظاهراً بي‌مقصد و آرام ابرها لذت مي‌برد و از مهتابي كه برپهنة درياچه‌ها با لطافت و نرمي نقره مي‌پاشيد سرمست مي‌شد. شاعر ما از خواهرش برايمان چنين مي‌گويد «به من ديدگاني داد، به من گوشهايي بخشيد.» داروثي ميل به شكار را در برادرش كه سر در پي جانداران مي‌گذاشت و آنها را مي‌كشت، رام كرد؛ و براين نكته اصرار ورزيد كه او ديگر نبايد هرگز جانداري را بيازارد.

وقتي داروثي، هفتساله شد. او و برادرش در حرمان از دست دادن مادر گريستند. پدرشان سرگشته از اين رويداد، از اختيار كردن همسري ديگر سر باز زد. خودش را در زير انبوه كارهايش مدفون ساخت تا آن غم را فراموش كند و فرزندانش را به خانة بستگان فرستاد تا نزد آنان زندگي كنند. داروثي نصيب عمه‌اي در هاليفاكس در ولايت يوركشر شد و بدين سان مي‌توانست فقط در دوران تعطيلات برادرش را ببيند. ويليام در سال ۱۷۷۹ به مدرسة خوبي در هاوكزهد نزديك درياچة ويندرمير فرستاده شد. در آنجا به تحصيل آثار كلاسيك يوناني و لاتيني پرداخت و شروع به كاري كرد كه خود آن را «بافتن اشعار» مي‌ناميد.

ولي به نظر مي‌رسد جنگلها ودرياچه‌هاي حول و حوش مدرسه در شكل بخشيدن به منش ويليام و شعر سرودنش از كتابهايي كه در مدرسه مي‌خواند نقش مؤثري بازي كرد. آدمي غير اجتماعي و مردم گريز نبود، با ساير پسران مدرسه در بازيهاي مخصوص نوجوانان شركت مي‌كرد و گاهي در يك گردهمايي شبانة پرسر و صدا در يكي از ميخانه‌هاي محلي به همكلاسانش مي‌پيوست. ولي بيشتر اوقات به تنهايي از مدرسه بيرون مي‌آمد؛ به راه مي‌افتاد، بر فرازو نشيب تپه‌ها و در كنارة رودخانة استويت واتر يا درياچة ويندرمير به قدمزدن مشغول مي‌شد. گاه به گاه، بي‌اعتنا به وضع هوا وعلاقه‌مند به مشاهدة تنوع آن، بي‌توجه به آنكه ممكن بود گم شود و با مخاطراتي روبه رو گردد، راهپيماييهايش را از حد مي‌گذرانيد و با بيمها و هراسهايي آشنا شد كه جوانان، وقتي بي‌پروا به گوشه و كناره‌هاي اعماق اجتماع راه مي‌يابند، با آن آشنايي پيدا مي‌كنند. ولي بتدريج با روح پنهان در رشد گياهان، با بازي وتلاش حيوانات، با غرور كوهستانها و با تبسمها و رو ترش‌كردنهاي آسمان كه هر لحظه به رنگي و نقشي در مي‌آمد آشنا مي‌شد. گويي انواع صداها از كشتزار و جنگل، و در قلة كوهها و ابرها با او به زبان

خاص خود سخن مي‌گفتند- زباني كه رمزآميزتر و ظريفتر از آن بود كه به قالب كلمات درآيد، ولي ويليام آنچه را مي‌شنيد حس مي‌كرد و به او اين اطمينان را مي‌بخشيدكه تنوع وكثرت انبوه چيزها در پيرامون وي، يك ساز و كار كوركورانة ماده نيست، بلكه جلوه‌اي از پروردگاريست كه بزرگتر و نزديكتر از آن خداي دور و خاموش و بيشكل است كه در دنياي نمازها و دعاهايش وجود دارد. از حاصل اين گردشها و تأملها براي ويليام مشربي از درون‌گرايي دلگير و ستايشي كه بي‌اختيار از وجودش به خارج تراوش مي‌كرد، پديدآمد.

در سال ۱۷۸۳، ناگهان پدر درگذشت. براي روشن شدن تكليف ماترك بي‌حساب وكتاب وي، مرافعه و تشريفات طولاني و پرخرجي لازم آمد و پرداخت مبلغ ۴۷۰۰ ليره‌اي كه سرجيمزلوثر به متوفي بدهكار بود آن قدر به عهدة تعويق افتاد كه سهم نقدي هر يك از فرزندان از ماترك پدر، بيش از ۶۰۰ ليره نشد، و اين مبلغ به هيچ روي تكافوي هزينة ادامة تحصيل مرتب آنان را نمي‌كرد. ولي برادرش ريچارد به هر ترتيب بود امكاناتي فراهم آورد و توانست به ويليام كمك كند تا وي دورة مدرسة هاوكزهد را بگذراند.

در اكتبر سال ۱۷۸۷ ويليام وردزورث به دانشگاه كيمبريج «راه يافت» و دركالج سنت جان به تحصيل پرداخت. يكي از عموها، به رئيس كالج قبولاند كه يك بورس تحصيلي در اختيار ويليام بگذارد؛ و اميدش آن بود كه اين برادرزاده در رشته‌اي تحصيل كند كه سرانجام در زمرة كشيشان كليساي انگليكان درآيد و از نظر مالي، ديگر سربار بستگانش نباشد. اما ويليام به جاي پرداختن به دروسي كه او را براي كشيش شدن آماده سازد، آنچه را مطبوع طبع و ذوقش بود برگزيد؛ در آثار چاسر، سپنسر، شكسپير و ميلتن تبحر

پيدا كرد- و نسبت به حضور اجباري روزي دوبار در نمازخانة كالج بانگ اعتراض برداشت. ظاهراً آثاري كه مطالعه كرده بود تا اندازه‌اي پاي ايمان موروثيش را سست ساخته بود. ولي مي‌توان چنين انگاشت كه از آن ايمان موروثي هنوز آثار زيادي برجاي بود زيرا افكار ولتر در ذهن ويليام جوان سنگيني مي‌كرد و به دلش نمي‌نشست.

در ژوئية ۱۷۹۰، يك همشاگردي اهل ويلز را به نام رابرت جونز تشويق كرد تا دو نفري پس‌انداز هايشان را روي هم بگذارند و همين كه به ۲۰ ليره رسيد پياده قارة اروپا را بپيمايند. اين دو، تا درياچة كومو درشمال ايتاليا رفتند و از آنجا به جانب مشرق و به سويس روي آوردند؛ چون پولشان ته كشيد، خود را با شتاب به انگلستان و كيمبريج رسانيدند و اين كارقبل از آن عمل شد كه كاسة صبر وخشم اولياي دانشگاه كه به اين هردو فرصت تحصيل رايگان داده بودند لبريز شود. وردزورث غفلت يكسالة ديدار نكردن با داروثي را در تعطيلات ميلاد مسيح آن سال جبران كرد. به منزل كشيش فورنست واقع در ناريچ رفت و آن تعطيلات را با داروثي به سرآورد. داروثي در نامه‌اي به دوستش جين پولارد در اين باره چنين نوشت «ما هر روز صبح دوساعت

و تا ساعت شش را به قدمزدن در آنجا مي‌گذرانديم ... آه، جين! تا وقتي در كنار او بودم هرگز به سرماي هوا نمي‌انديشيدم.» داروثي اميدوار بود برادرش كشيش شود و به او اجازه دهد خانه و زندگي را برايش مرتب نگاه دارد.

وقتي وردزورث در ژانوية ۱۷۹۱ از دانشگاه كيمبريج فارغ‌التحصيل شد، با رفتن به لندن- «جايي كه چهارماه تمام در ابهام و گمنامي به سربرد» - بسياري از اميدواران به خود را مأيوس ساخت. در ماه مه بار ديگر همراه جونز به سير وگشت پياده در ويلز آغاز كرد. آن دو از كوه سنودن به ارتفاع ۱۰۸۵ متر صعود كردند تا بتوانند از فراز قله ناظر دميدن آفتاب باشند. در ۲۷ نوامبر به تنهايي مجدداً از مانش عبور كرد وخود را به فرانسه رسانيد.

در آن زمان، انقلاب فرانسه در شكوهمندترين مرحلة خود بود: يك قانون اساسي براساس اصول آزدايخواهي تدوين شده بود؛ اعلامية حقوق بشر را در سراسر دنيا انتشار داده بود! و در چنين احوالي چگونه ممكن مي‌نمود جواني حساس كه هنوز در فلسفة آدمي ناآزموده بود در برابر آن غريو عدالتخواهي و برادري جهاني مجذوب نشود؟ در مورد فاضل تهيدستي كه از برخي مهتران صاحب نام وعنوان زجركشيده بود (از جمله سرجيمزلوثر كه بدهي‌اش را پس از مرگ پدر وردزورث نپرداخته بود) چگونه مي‌شد تصور كرد آن فرانسوياني را، كه در اثري به نام پيش درآمد مشتمل بر شرح حال خويشتن ستوده بود، محكوم شمارد؟ فرانسوياني كه:

چيزي براي نگريستن عرضه مي‌داشتند

از جمهوريي كه درآن جملگي مردمان

بر زمينه‌اي برابر مي‌ايستادند، كه در آن همة ما برابر بوديم،

همگي قرين شرف و سرفرازي، آن چنانكه اعضاي يك پيكر باشند،

از جمله فاضلان و آدمهاي محترم؛ جايي كه بالاتر از همة اينها

دستيابي به امتيازات براي همه ميسر بود،

و احترام به مال و جاه آن قدر نبود

كه احترام به استعداد، ارزش و صنعت بالنده

وقتي وردزورث به فرانسه رسيد، از شهامت و شور ملتي كه به طيب خاطر به پا خواسته و دست به اسلحه برده بودند تا در برابر تهديدهاي دوك برونسويك در جهت سركوب ساختن انقلاب، ايستادگي كنند- آن هم در برابر كسي كه درصدد بود اگر پاريس مقاومت كند، آن شهر را با خاك يكسان سازد- سخت به هيجان آمد. وردزورث با يكي از افسران ارتش انقلابي، به نام ميشل دوبوپويي آشنا شد. اين افسر گرچه «از خانداني فوق‌العاده اشرافي برخاسته بود»، در آن موقع احساس مي‌كرد بايد از فرانسه در برابر مهاجمان دفاع كند. مشاهدة آن ايمان و اخلاص وارسته از ملاحظات طبقاتي در آن افسر فرانسوي،

او را بدين انديشه واداشت كه خودش نيز تا چه اندازه مي‌تواند براي پيش بردن اهداف انقلاب سودمند افتد. در همان احوال دريافت كه وي ضعيفتراز آن است كه بتواند سلاح بردوش گيرد و به زبان فرانسه نيز كمتر از آن آشنايي داشت كه موفق به انجام خدمتي در يك سمت غير نظامي يا سياسي بشود. بنابراين در اورلئان رحل اقامت افكند و به آموختن زبان فرانسه همت گماشت- زباني كه شنيدن از لبان يك زن بسيار فريبنده و افسون كننده بود و از نظر املاء به شيوه‌اي گيج كننده فريب‌آميز مي‌نمود.

وردزورث، زبان فرانسه را زباني بسيار جذاب ولي تا اندازه‌اي زائد و ناضروري يافت معلمش زن جوان و خونگرم و با محبتي به نام آنت والون بود كه نه تنها معلم زبانش بود بلكه در تعليم درس عشق نيز به شاگردش شوقي نشان مي‌داد. در برابر اين همه، وردزورث نمي‌توانست چيزي به معلمش بدهد جزآنكه او را از شراب شور و جواني خود سيراب سازد. وردزورث در آن زمان بيست ويك ساله بود در حالي كه آنت بيست وپنج سال داشت. هنگامي كه حاصل آن عشق و كامجويي در دخترك ظاهر گشت، آنت به اين فكر افتاد كه استحقاق دريافت يك حلقة ازدواج را دارد. ولي براي وردزورث اين پرسش پيش آمد: آيا خودش كه به لاتيني بيشتر از فرانسه آشنايي داشت مي‌توانست به عنوان يك شوهر در فرانسه دوام بياورد؟ يا دخترك، كه كاتوليك مشركي مي‌نمود، مي‌توانست در انگلستان طرفدار نهضت پيرايشگري به سر برد؟

بدين سان بود كه وردزورث در ۲۹ اكتبر ۱۷۹۲، آنت را در اورلئان بر جاي گذاشت و خود به پاريس عزيمت كرد. قبل از حركت نامه‌اي را امضاء كرد كه به موجب آن به شخصي به نام دوفور اختيار مي‌داد به عنوان نمايندة پدر غايب، در مراسم نامگذاري و غسل تعميد فرزندي كه آنت انتظار آن را مي‌كشيد حضور يابد. اين فرزند در تاريخ۱۵ دسامبر به دنيا آمد و كارولين ناميده شد.

در اين زمان، وردزورث كه در پاريس به سر مي‌برد، خود را در عوالم انقلاب مستغرق ساخته بود. در گردهماييهاي باشگاه ژاكوبنها شركت مي‌جست؛ به مجلس قانونگذاري سر مي‌زد: در ميان ژيروندنها براي خود دوستاني گردآورد؛ تب آن روزها بر وجودش غلبه كرد تا آنجايي كه خود را در مركز رويدادهاي تكاندهندة دنيا و سازندة تاريخ مي‌پنداشت و احساس خويش را چنين بيان مي‌داشت:

زنده بودن در آن سپيده دم، سعادتي بود؛

ولي جوان بودن، در بهشت بودن مي‌نمود!

آنگاه نامه‌اي از برادرش ريچارد رسيد كه در آن خبر مي‌داد ديگر حاضر به فرستادن پولي نيست و اصرار ورزيده بود ويليام بي‌درنگ به انگلستان بازگردد. نظر به آنكه انقلاب وسيلة تأمين معاش براي او فراهم نمي‌ساخت، به لندن

كمكهاي خانوادگي را آب كند. ريچارد درعين حال كه همچنان برادري با محبت ودلسوز بود در تصميم خويش سخت ايستاد و از كمك دريغ ورزيد. عموي ويليام كوكسان، كشيش بخش فورنست و ميزبان

داروثي هم كه هزينة تحصيل را بدين منظور پرداخته بود كه جوان به خدمت كليسا درآيد از پرداخت پول و پذيرايي از او در خانة خود امتناع ورزيد، چرا كه در عوض ژاكوبن بي‌دست و پايي از كار درآمده بود.

ويليام از بيمهري بستگانش سخت رنجيد. او كه شاعري را به عنوان حرفه‌اي برگزيده بود، در مقام يك مخلص خاص و سرسپردة موز الاهة شعر، حس مي‌كرد استحقاق آن را دارد كه از محبت و پشتيباني مالي برادر و عمويش برخوردارشود. از آن پس با جسارت مشهودي با راديكالهايي كه كتابفروشي جانسن را كانون خويش ساخته بودند درهم آميخت و به پشتيباني علني خود از انقلاب فرانسه ادامه داد. در پنجاه مصراع آخرين مجموعة طرحهاي توصيفي كه آن را در سال۱۷۹۳ سرود و انتشار داد انقلاب فرانسه را نه تنها به عنوان رهاسازندة يك ملت بلكه چون آزاد كنندة بالقوة بشريت، ستود. به طور خصوصي نيز، آن چنانكه پس از پايان يافتن ماجراي انقلاب به دوستانش اعتراف كرد، در آن زمان از پيروزيهاي فرانسويان احساس شعف مي‌كرد، حتي «در آن زمان كه انگليسيان، هزار هزار دستخوش هزيمت مي‌شدند و بدون برخورداري از افتخار در ميدان نبرد بر خاك مي‌افتادند.» در اول فورية ۱۷۹۳، فرانسه رسماً به انگلستان اعلان جنگ داد. درماه مارس نامه‌اي از آنت به دست وردزورث رسيد كه از او تمنا كرده بود به سويش بازگردد ولي در آن موقع، عبور از درياي مانش براي غيرنظاميان ممنوع بود. وردزورث، آنت را فراموش نكرد و انديشة او وجدانش را رنجه مي‌داشت. نه سال بعد، وردزورث را مي‌بينيم كه مي‌كوشد دل دخترك را به دست آورد و عذر بيمهريهاي گذشته را بخواهد. در طول آن سالها، آنت يك سلطنت‌طلب افراطي شد و وردزورث نيز بتدريج به فضيلتهاي نظام مشروطة انگلستان پي‌برد.

هنگامي كه دوران وحشت در فرانسه فرارسيد(۱۷۹۴)، و گيوتين سر دوستاني را كه در ميان ژيروندنها مورد تحسين وردزورث بودند، بيدريغ درو كرد، ايمانش به انقلاب فرانسه روبه زوال نهاد، در اين زمان، وردزورث سخت مجذوب كتاب ويليام گادوين: تفحص دراصول عدالت سياسي شده بود. مطالعة اين كتاب، راديكاليسم را تقويت كرد ولي او را از تعلق خاطر به انقلاباتي كه از خون انقلابيون تغذيه شود برحذر داشت. در سال ۱۷۹۵ با گادوين ملاقات كرد و مجذوب شخصيت وافكار و گفتار وي شد تا بدان حد كه در آن سال هفت بار براي ديدار فيلسوف نامدار به خانة وي رفت. حتي زماني كه وردزورث به صورت يك محافظه‌كار پرحرارت در آمده بود باز دوستي خود را با گادوين ادامه داد و رشتة اين دوستي فقط با مرگ گادوين در سال ۱۸۳۶ گسسته شد.

سال ۱۷۹۵، ريزلي كالورت، ميراثي به مبلغ ۹۰۰ ليره براي وردزورث برجاي نهاد. وردزورث بدون آنكه پروايي كند و احتياط به خرج دهد مبلغ ۳۰۰ ليره از اين ميراث را به دوستش بزيل مانتيگيو كه در اسراف و ولخرجي شهرتي داشت وام داد؛ ۲۰۰ ليرة ديگر نيز به دوست صميمي بزيل وام داد ودر هر دو مورد اميدش بر اين بود كه از وثيقه‌اي كه به رهن گرفته بود در آمدي معادل ۱۰% در سال عايدش شود. وردزورث حساب مي‌كرد كه بهره‌اي به ميزان ۵۰ ليره در سال (كه به طور بسيار نامرتبي پرداخته مي‌شد) به علاوة ۴۰۰ ليرة باقي مانده، حتي اگر مستمري سالي ۲۰ ليرة داروثي برآن افزوده مي‌شد، كافي نبود تا رؤياي خواهرش را براي آنكه كلبه‌اي دست وپا كنند و در آن حكومت شعر و محبت را برقرار سازند، تحقق بخشد. ولي درست در همين موقع دوست ديگري به نام جان پيني اهل بريستول به مدد آمد و منزل مهيا و مفروش خود را در دورست برايگان در اختيار آن خواهر و برادر نهاد. اين منزل به نام ريسداون لاج موسوم بود. در ۲۶ سپتامبر ۱۷۹۵، وردزورث و داروثي در آنجا سكني گزيدندوتا ژوئن ۱۷۹۷ زندگي آميخته با فراغت و سعادتي را در آن به سر آوردند.

در اين موقع وردزورث جواني بود بيست وپنج ساله، با قامتي ميانه، لاغرو با پشتي خميده، موهايش با حالتي بي‌اعتنا و عاري از نظم بر روي گوشها وپشت گردنش آويزان بود و چشمان تيره و اندوهگينش به سوي پايين نگران و بيني‌اش اندكي تيزتر از حدمعمول. شلواري از پارچة پيچازي مرسوم بين شبانان و سرداري گشاده و قهوه‌اي رنگ و دستمالي سياهرنگ كه در حكم كراوات بود، جامة وي را تشكيل مي‌داد. از نظر بدني نحيف و باريك مي‌نمود ولي موجودي قوي و پرانرژي، با روحي سرشار از قدرت و داراي اراده‌اي استوار بود. در راهپيمايي مي‌توانست از قويترين مهمانانش پيشي جويد و به ياري تبر و بازوانش،

بخاري منزل را با هيزمي كه مي‌شكست و گردمي‌آورد پيوسته فروزان نگاه دارد. آن قدر حساس بود كه شاعران، و آن قدر عصبي كه زنان. از سردرد رنج مي‌برد، به خصوص زماني كه به سراييدن شعر مي‌پرداخت. غالباً افسرده ودستخوش ماليخوليا بود. خيلي زود اشكش جاري مي‌شد؛ زماني به فكر افتاد كه خودكشي كند. ولي اين انديشه جز يك لاف دليري نبود كه در آن زمان بين هنرمندان و شاعران رواج فراوان داشت. آدمي بود زودفراگيرنده، مغرور، سرگرم و مجذوب كار خويشتن؛ مطمئن از حساسيت فوق‌العاده و قدرت درك و فهمش؛ در همان حال كه خود را از اينكه ازروي بيدقتي، در جايي بذري از وجودش افشانده و فرزندي به بار آورده است قابل بخشش مي‌دانست، نسبت به اعتلاي اخلاقي خويش نيز خاطري آسوده داشت. ولي در برابر طبيعت، موجودي بس فروتن بود، خود را خدمتگزار در طبيعت مي‌انگاشت؛ و صداي طبيعت را براي آموزش بشريت لازم مي‌پنداشت.

داروثي نقطة مقابل برادرش بود: اندامي ظريف و شكننده و با سيمايي رنگ يافته و سوخته از گردشهاي

بود- شايد هم اين خدمت، خودخواهيش را از هرجهت ارضا مي‌كرد و اورا شاد نگاه مي‌داشت. يك لحظه در نبوغ برادر شك به خود راه نمي‌داد؛ آشيانه‌شان را براي وي پاكيزه و گرم و آسوده نگاه مي‌داشت؛ به گاه بيماري، پرستار و غمخوارش بود؛ ظريفترين زيباييها و شگفتيهاي طبيعت را با آنچه وردزورث «پرتوهاي برجهنده از چشمان وحشي تو» مي‌ناميد، جستجو مي‌كرد و آنچه را مي‌يافت بردفتر يادداشتهايش مي‌نگاشت تا هم به ياد خودش بماند و هم مورد بهره‌برداري برادر قرار گيرد. داروثي علاوه برچشمان، گوشها و دستهايش را نيز در خدمت برادر به كار مي‌انداخت. هيچگاه (به طور عيان) ازگوش دادن به برادر كه اشعارش را بر او مي‌خواند، احساس خستگي نمي‌كرد و از اينكه سروده‌هاي برادر را به خطي خوانا يادداشت كند باز نمي‌نشست. وردزورث نيز در مقابل نسبت به اين خواهرفداكار احساس عشقي عميق- ولي بي‌شائبه- داشت. با همان چشماني كه به عزيزترين و كم توقعترين هواخواهان خود مي‌نگريست بر او هم نظر مي‌كرد: وردزورث اين خواهر را چون شاخكي جانبي و لطيف و باارزش كه از وجود خودش رسته بود، مي‌انگاشت.

وردزورث و خواهرش براي آنكه بتوانند كاشانة خود را به صورت يك كانون خانوادگي در آورند و ۵۰ ليره بردر آمد ساليانه بيفزايند، بزيل سه ساله، فرزند بزيل مانتيگيو را تحت سرپرستي و نگهداري خود گرفتند و از اين بابت بسيار شادمان بودند كه مي‌ديدند آن كودك، تحت سرپرستي آنان، «از يك نهال لرزان و نيم تشنه به صورت پسركي بيباك، پرشور و درحال رشد و شكوفايي، متحول شده است.» در بهار سال ۱۷۹۷، دوست داروثي به نام مري هاچينسن از پنريث آمد تا پنجم ژوئن نزد آن دو بماند. آنگاه در تاريخ ششم ژوئن، جوان بيست وپنجساله‌اي كه خود عاشق شعربود، به نامة دعوتي كه وردزورث برايش فرستاده بود به شيوة فيض بخش خويش پاسخ داد، از روي دروازة كشتزار جهيد، سراسر كشتزار را با گامهاي بلند پيمود و شاد و پرتوان به زندگي ويليام و داروثي وردزورث قدم نهاد. اين شخص كولريج بود.

III - كولريج: ۱۷۷۲- ۱۷۹۴

از جمعي كه مورد بحث ماست، كولريج از همه جالبتر مي‌نمايد. از نظراستعدادها، جذابيتها، افكار، رنجها، دردها و خطاها از ديگران بسي متنوعتر است. مسيري را از ايدئاليسم تا مصيبت و بدبختي در قلمرو عشق و اخلاق و در ادبيات و فلسفه پيمود. از هر نويسنده‌اي كه الهامبخش وي بود نكته‌هايي ربود و به نام خود انتشار داد. خلاصه هر چه بخواهيم درباره‌اش بگوييم كم گفته‌ايم و اداي حق مطلب به هيچ روي در يك فصل نمي‌گنجد.

سميوئل تيلر كولريج در ۲۱ اكتبر ۱۷۷۲ به دنيا آمد. وي دهمين و آخرين فرزند جان كولريج



پس. وانداياك: سميوئل تيلر كولريج (۱۷۹۵). گالري ملي چهره‌ها، لندن

بود كه مدير مدرسه و سپس معاون اسقف شهر آتري سنت مري در ولايت دونشر بود. جان كولريج در رياضيات مقامي داشت و در زبانهاي كلاسيك و مشرق زمين مردي فاضل محسوب مي‌شد، و مؤلف كتابي بود به نام دستور انتقادي زبان لاتيني. پسرش كه بعدها با سه حرف اول اس.تي.سي. نام و نام خانوادگي امضا مي‌كرد، در زير فشار اين ميراث فضل و دانش پاهاي خويش را چوبين و سخت بي‌تمكين مي‌يافت؛ لاجرم، براي رفع اين نقيصه اشارات و گوشه‌هايي از زبانهاي لاتيني و يوناني را در هربند از نوشته‌هايش جاي مي‌داد. وقتي بزرگ شد به عنوان خاطرات دوران كودكي از دوران سه تا هفتسالگي خود چنين ياد كرد:

زودرنج و ترسو و سخن‌چين شده بودم. همشاگرديهايم مرا از بازيهاي خود مي‌راندند، و پيوسته آزارم مي‌دادند، و از اين روي از ورزشهاي دوران بچگي چندان لذتي نمي‌بردم، اما در عوض پيوسته كتاب مي‌خواندم. ... وقتي شش ساله شدم سرگذشت بليزاريوس، روبينسن كروزوئه.... و شرح مهماني خوشگذرانيهاي عربي را در ماجراهاي هزار و يكشب خوانده بودم. ... دائماً دستخوش ارواح و اشباح بودم؛ ... به صورت موجودي رؤياپرداز درآمدم، و نسبت به هرگونه فعاليت بدني حالت دلزدگي و بيزاري پيدا كردم؛ كج خلق، و بيش از حد تحمل تندخو، ... كاهل و مورد تنفر همشاگرديها واقع شده بودم؛ زيرا مي‌توانستم بخوانم و هجي كنم و از حافظه و قدرت دركي كه از حد طبيعي بسيار زود شكفته‌تر مي‌نمود برخوردار بودم همة زنان سالخورده مرا تحسين مي‌كردند و شگفتي خود را از كثرت معلومات و حافظة نيرومندم ابراز مي‌داشتند. بدين سان، بسيار خودبين شده بودم، ... و قبل از آنكه به هشت سالگي برسم براي خود شخصيتي شده بودم. حساسيت، قدرت تخيل و تصور، خودبيني، كاهلي و احساسات ناشي

از تحقير تلخ و عميق نسبت به جملگي كساني كه به مدار فهم و درك من گام نهادند، از همان خردسالي در وجود من كاملا به چشم مي‌خورد.

در گذشت پدرش به سال ۱۷۷۹- پدري كه كولريج او را بيش از اندازه دوست مي‌داشت- براي پسرك خردسال در حكم ضربه‌اي بس ناگوار بود. دوسال بعد او را براي ادامة تحصيلات به كرايست هاسپيتال كه يك مدرسة خيريه را در لندن اداره مي‌كرد فرستادند. در آن مدرسه، غذا كم و نامأكول ولي انضباط به سختي حكمفرما بود. بعدها، كولريج از تنبيهات تحقيرآلودي ياد مي‌كرد كه به خصوص در مورد پسركي كه خانواده‌اش او را به دست فراموشي سپرده بودند ناگوارتر وفي‌الواقع مضاعف مي‌نمود. مي‌خواستند كه او كشيش بار بيايد، ولي خودش آرزو مي‌كرد كفاش شود. در سال ۱۸۳۰ (زماني كه ديگر به حافظه‌اش نمي‌شد چندان اعتمادي داشت) از يك بار شلاق خوردن خويش كه درنظر اولياي مدرسه كاملا «منصفانه» مي‌نمود چنين يادكرد:

وقتي تقريباً سيزده ساله بودم، به نزد كفاشي رفتم و از او خواهش كردم مرا به شاگردي بپذيرد. كفاش كه مردي شرافتمند بود، بي‌درنگ دست مرا گرفت و به نزد آقاي بوير مدير مدرسه آورد. مدير مدرسه از ديدن من سخت خشمگين شد، چنان سيلي سختي بر صورتم نواخت كه نقش زمين شدم... و آنگاه از من پرسيد چرا آن گونه مسخره بازي در آورده‌ام؟ در پاسخ وي گفتم خيلي مايل هستم كفاش شوم و از فكر كشيش شدن بيزارم. مدير مدرسه باز پرسيد «چرا؟» و من پاسخش گفتم «آقا، راستش را بخواهيد من پسر بي‌ايماني

هستم.» مدير مدرسه بعد از شنيدن پاسخ من، بدون آنكه تأملي كند مرا به شلاق بست.

واضح مي‌نمود كه كولريج در همان خردسالي، ميوه‌هاي ممنوعي چيده بود و شايد هم اين ميوه‌چيني از كتابخانة سيركينگ‌ستريت صورت گرفته بود. بعدها ازاين ماجرا با همان روش جالب و بديهي خود چنين ياد كرد:

همة كتابها ونشريه‌هايي را كه در فهرست كتابخانة سيار موجود بود از اول تا آخرخواندم و كاري نداشتم كه آيا مطالب آن كتابها را مي‌فهمم يا نه، ... خود را دستخوش همه‌گونه مخاطره مي‌ساختم تا دوجلد كتابي را كه هرروز حق داشتم از آن كتابخانه به امانت بگيرم ازديد اولياي مدرسه و همشاگرديهايم پنهان نگاه دارم. حالا مي‌شود تصور كرد در چهاردهسالگي در چه حالي به سر مي‌بردم؛ تقريباً هميشه دستخوش تب بودم. سراپاي وجودم را، درحالي كه چشمانم برآنچه در اطرافم مي‌گذشت بسته بود، جمع و جور مي‌كردم تا در گوشه‌اي آفتابي بخزم و در آنجا بخوانم، بخوانم و باز هم بخوانم.

البته در اين نوشته، آثار مبالغه‌اي ناشي از خودبيني به چشم مي‌خورد. به هر حال، در مدرسة كرايست هاسپيتال، پيشرفت كولريج در تحصيل تا آن اندازه رضايتبخش بودكه خانواده‌اش ترتيبي دادند تا به سال ۱۷۹۱ در جيزس كالج دانشگاه كيمبريج پذيرفته شود. ضمناً موافقت شدكه كولريج به صورت دانشجويي كه هم كار و هم تحصيل مي‌كند در دانشگاه به تحصيلاتش ادامه دهد، و بدين ترتيب مخارج تحصيل خود را درآورد. در دورة دانشگاه، كولريج رياضيات و همچنين دشوارترين متون يوناني را به عنوان رشته‌هاي مورد علاقه‌اش برگزيد. «من در حال حاضر چون سگي ديوانه سرگرم خواندن آثار پينداروس و سرودن اشعار يوناني هستم ... در ساعات فراغت آثار آناكرئون را ترجمه مي‌كنم ... در همين حال سرگرم آموختن نوازندگي ويولن هستم.»

وقتي به تأمل در سرگذشت كولريج مي‌پردازيم بايد در نظر داشته باشيم كه زندگي وي پيوسته با زيادەروي توأم بوده است. به هرحال تا آن حد در مراعات سلامت خويش غفلت روا داشت كه در سال ۱۷۹۳ در بيست و يك سالگي به تب رماتيسم مبتلا شد و به بستر بيماري افتاد. براي تخفيف و تسكين دردش از ترياك مدد گرفت. در آن زمان، به كار بردن ترياك چون معجوني مسكن و آرامبخش رواج داشت، ولي كولريج

در استفاده از ترياك چندان زيادەروي كرد كه بدان معتاد شد. مطالعات و بارآوريهاي فاضلانەاش دستخوش كندي شد و بيشتر از گذشته به اوضاع و احوال روز علاقەمندي نشان داد. به هرحال در نتيجة اين اعتياد، نتوانست با مقرري دريافتي از خانوادەاش بسازد؛ دچار قرض شد، و طلبكارانش او را به ستوه آوردند، و به عنوان كوشش نوميدانەاي براي رهايي از چنگ آنان، ناگهان دانشگاه كيمبريج را ترك گفت (دسامبر ۱۷۹۳)، و در سپاهي كه براي جنگ با فرانسه بسيج شده بود داوطلبانه به عنوان سرباز نامنويسي كرد. برادرش جورج، با پرداخت ۴۰ سكة طلا توانست موجبات رهايي

از دردسري كه براي خود به وجود آورده بود فراهم سازد و سپس او را ترغيب كرد تا به كيمبريج بازگردد. كولريج به هرترتيب بود در سال ۱۷۹۴ از آن دانشگاه فارغالتحصيل شد- بدون آنكه درجەاي دريافت دارد. اما از اين بابت اصلا ناراحت نشد، زيرا در همان اوان مدينة فاضله را كشف كرده بود.

كولريج با از دست دادن ايمان مذهبي خويش براي كشف اين مدينة فاضله آمادگي يافته بود؛ چرا كه درچاه اميد، بهشت و مدينة فاضله در حكم دو كفة يك ترازو هستند. انقلاب فرانسه، كولريج را نيز، نظير بسياري از جوانان تحصيلكرده و تهيدست انگليسي، به شور و هيجان آورده بود. در بهار سال ۱۷۹۴، كولريج خبري از دوستش رابرت آلن كه در دانشگاه آكسفرد تحصيل ميكرد دريافت داشت مبني بر اينكه تني چند از دانشجويان آن دانشگاه مشتاق آنند كه در نهادها و راه و رسمهاي انگليسي اصلاحاتي به وجود آورند. به موجب گزارش آلن، يكي از آن دانشجويان، درخشش و برجستگي خاصي داشت و همين دانشجو اشعاري در بزرگداشت و تكريم عصيان اجتماعي سروده بود. آيا كولريج نيز ميتوانست به آكسفرد بيايد و با آن دانشجويان ديدار كند؟ كولريج در ماه ژوئن ۱۷۹۴ به اين ندا پاسخ مثبت داد و روانة آكسفرد شد.

IV - ساوذي: ۱۷۷۴- ۱۸۰۳

از گروه سه گانة شعراي درياچەاي مورد گفتگوي ما، رابرت ساوذي، بدترين شاعر ولي نيكترين مرد بود. در بريستول به دنيا آمد. پسر مردي جامه فروش بود، ولي اليزابت تايلر، عمة ثروتمندش، غالباً اورا از آن محيط سوداگري و بازاري به نزد خويش ميآورد تا در اجتماع مهذب نجيبزادگي در شهر باث پرورش يابد. در چهاردهسالگي به مدرسة معتبر وستمينستر در لندن سپرده شده و در آنجا، بدون شك، به شيوەاي پنهاني آثار ولتر، روسو، گيبن، و ورترگوته را مطالعه كرد؛ اشعاري حماسي سرود و قطعات مثنوي با مضامين عصيانگري تصنيف كرد. حملة انتقادآميزش به رسم تنبيه بدني كه در مجلة مدرسه به نام شلاقزن درج گرديد موجب برانگيختن خشم مدير مدرسه شد، زيرا آقاي مدير حس ميكرد دربرابر دانشآموزان خلع سلاح شده است. درست در همان موقع كه پايان سال تحصيلي و هنگام فراغت وي از تحصيل دورة دبيرستان فرامير‌سيد، رابرت از آن مدرسه اخراج شد، ولي به هر ترتيب بود در دسامبر ۱۷۹۲ در باليول كالج دانشگاه آكسفرد پذيرفته شد. در آنجا نيز به عمليات پنهاني خود ادامه داد. حماسەاي تحت عنوان ژاندارك سرود و ضمن آن انقلاب فرانسه را ستود. وقتي كولريج از راه فرارسيد، رابرت سرگرم تنظيم يك درام منظوم دربارة وات تايلر، رهبر شورش ۱۳۸۱ دهقانان درانگلستان، بود.

روبسپير، سرزندەترين و با شهامتترين انقلابيون فرانسه، از جمله دانتون و دمولن را به دست گيوتين سپرده بود. براي رابرت ساوذي اين پرسش دردناك پيش آمده بود كه آيا پايان اعلامية حقوق بشر به رقابت در آدمكشي ميانجاميد؟ كولريج با اين سخنان او را دلداري داد و آرام ساخت: اروپا در حال زوال است و در زير فشار بار تاريخ از پا درآمده؛ ولي تقريباً هر هفته از بريستول، شهر زادگاه ساوذي، يك كشتي به صوب امريكا درحركت است- امريكاي بسيار پهناور، حاصلخيز، و جمهوريخواه. چرا كولريج و ساوذي گروهي از پسران و دختران دلير و باعزم انگليسي تشكيل ندهند، آنها را به وضعي آبرومند به ازدواج همديگر در نياورند و با آنان به پنسيلوانيا مهاجرت نكنند و در آنجا يك كوچنشين به شيوة زندگي اجتماعي دستەجمعي در كرانەهاي دلانگيز رودخانة مصون از آلودگي ساسكويهنا بر پا نسازند؟ تنها نكتەاي كه براي تحقق بخشيدن به اين نقشه ضروري مينمود آن بود كه هر فرد مذكر اين گروه مبلغ ۱۲۵ ليره به

صندوق مشترك گروه بپردازند، در ادارة آن جامعة مورد نظر، هر زوج رأيي برابر داشت و به همين خاطر كولريج نام جامعة مطلوب خويش را «پانتيسو كراسي» ناميد.

به منظور فراهم كردن و پرداختن سهم خود به صندوق مشترك جامعه، دو پدر بنيانگذار مشتركاً يك نمايشنامة درام منظوم تحت عنوان سقوط روبسپير تنظيم كردند. اين نمايشنامة منظوم انتشار يافت ولي فروشي نداشت. ساوذي نمايشنامة منظوم ژاندارك را به ۵۰ سكة طلا به كاتل (ناشري در بريستول) فروخت. آن دو يار فارغ‌التحصيل دانشگاه ولي فاقد درجة دانشگاهي به ايراد سخنرانيهايي در بريستول پرداختند و از اين راه آن‌قدر پول نصيبشان شد كه ساوذي را قادر ساخت به خواستگاري دختر دلخواهش، اديث فريكر، برود. اديث پاسخ موافق داد و آن دو در تاريخ ۱۴ نوامبر ۱۷۹۵ به همسري يكديگر در آمدند. خواهر اديث به نام مري نيز قبلا پيشنهاد ازدواج از جانب رابرت لاول را همچنين گرويدن به جامعة پانتيسو كراسي را پذيرفته بود. در اين موقع به نظر ساوذي چنين مي‌آمد كه اگر كولريج نيز به سرا، خواهر سوم، دل ببازد و با او ازدواج كند عملي بسيار دلپذير و شايسته انجام خواهد گرفت.

وقتي اليزابت تايلر، عمة ساوذي، او را به خاطر ازدواج با يكي از افراد طبقة فرودست و همچنين به لحاظ داشتن انديشه‌هاي خرابكارانه، از جامعة بزرگزادگان و اشراف، مطرود قلمداد كرد، ساوذي دعوتي را كه از جانب عمويش براي سفر به ليسبون به او رسيده بود پذيرفت. اين عمو در دستگاه سفارت انگليس در پرتغال سمت پيشنمازي داشت. اين سفر افق فكري دانشمند فيلسوف و جوان مارا گسترش بخشيد. در اكناف اسپانيا و پرتغال به سفرهايي پرداخت و هنگامي كه در ماه مه ۱۷۹۶ به انگلستان بازگشت، احساس كرد كه وطنش را دوست مي‌دارد وانديشة تشكيل جامعة پانتيسوكراسي را با گذشت سالهاي پرشور جواني رو به افول نهاد. به تحصيل حقوق پرداخت، درسمت روزنامه‌نگار شغلي به دست آورد، و در عين حال فرصت آن را يافت كه اشعار حماسي بيشتري بسرايد كه چندان در خاطره‌ها نماند، ولي چند

چكامة مشهور از جمله چكامة نبرد بلنهايم را درهمين اوان تصنيف كرد. در سال ۱۸۰۳، در آن زمان كه از بركت سخاوت يك دوست با دريافت مقرري ساليانه‌اي به مبلغ ۱۶۰ ليره خيالي آسوده يافته بود، در روستاي گرتاهال واقع در ناحية كسيك مستقر شد، در حالي كه هرگز باورش نمي‌شدتقدير براي او چنان رقم زده باشد كه تا پايان حياتش در آن نقطه رحل اقامت افكند.

V - كولريج: ۱۷۹۴-۱۷۹۷

كولريج معجوني از اعصاب شاد و سرزنده و اراده‌اي دستخوش ترديد بود. مري اونز را كه دخترکي اهل لندن بود، دوست مي‌داشت، ولي از اينكه او را در شرايط زندگي خاصي كه بدان خوگرفته بود نگاه دارد سرباز زد. دخترك نيز به نوبة خود از روحية غني و پرحرارت كولريج خوشش مي‌آمد ولي اصلا اعتقادي نداشت كه وي بتواند درآمد مرتبي داشته باشد. بنابراين از كولريج روي گرداند و او به ناچار به سرا فريكر، خواهرسوم از سه خواهري كه باجمع اين شاعران آشنا شده بودند، روي آورد و با او ازدواج كرد. سرا از مال وزيبايي وجمال نصيبي نداشت ولي مي‌توانست خانه وكاشانة كولريج را مرتب نگاه دارد وبراي او فرزنداني به بار آورد، گرچه قادر نبود براي شوهرش منبع الهامي در سرودن غزليات باشد.

كولريج به منظور سروسامان دادن به ازدواجي كه قول آنرا به سرا داده بود، و همچنين براي آنكه رؤياي به تأخير افتادة تشكيل جامعة ايدآلي خويش را در امريكا تحقق بخشد همچنان به ايراد سخنرانيهايي در بريستول ادامه داد. به عنوان بهاي بليت ورودي هر جلسة سخنراني، از هر مستمع يك شيلينگ مي‌گرفت و اين كار از ژانويه تا ژوئية ۱۷۹۵به درازا كشيد. اين خطابه‌هايي براي مردم به شيوه‌اي بس بي‌پروا تند بود، در اين سخنرانيها، كليساي رسمي انگلستان به عنوان آنكه درخدمت توانگران بود و هيچ خدايي، جز خاوند روستاهاي خاوندي نمي‌شناخت مورد نكوهش سخت قرارمي‌گرفت. جنگ با فرانسه به عنوان كوششي در جهت سركوب كردن انقلاب و بازگرداندن مسيرتاريخ، محكوم شناخته مي‌شد. دورة وحشت

مسلط بر فرانسه در آن روزها به عنوان آنكه پاسخي به «جنگ پيت» بود موجه و قابل بخشايش شمرده مي‌شد. قوانين موسوم به «قوانين دهن‌بند» به عنوان كوششهايي از جانب دولت به منظور خاموش ساختن آتش اراده و خواست مردم، مطرود و ناصواب تلقي شد، مستمعان اين سخنرانيها از نظر شمار اندك بودند ولي آنانكه حضور مي‌يافتند بسيار علاقه‌مند مي‌نمودند. به هر حال درآمد حاصل از اين سخنرانيها آن اندازه بود كه كولريج را قادر سازد دست نامزدش را بگيرد و در تاريخ ۱۴ اكتبر ۱۷۹۵ شاهد جاري شدن صيغة عقد ازدواج با وي باشد.

در پاييز همان سال كولريج براي نخستين بار با وردزورث ديدار كرد. ويليام وردزورث فقط دو سال از سميوئل بزرگتر بود ولي تجربة انقلاب را از سرگذرانده و مدينة فاضله را در عالم واقع از نزديك لمس كرده بود. ويليام در بيم و نگراني دوست جوانش از بابت بازگشت خاندان بوربون سهيم بود ولي نمي‌توانست نسبت به پنسيلوانيا و تشكيل جامعة غايت مطلوب درآنجا علاقه‌اي در قلب خويش احساس كند. به نظر ويليام، صحنة نبرد انديشه‌ها، اروپا بود؛ چنانچه شكوه كرانه‌هاي رودخانة ساسكوينها درمد نظر بود چرا نبايد با برخورداري از جلال و زيبايي ناحية درياچه‌هاي انگلستان، منظور خود را عملي سازند؟ كولريج از اين استدلال دوستش چندان قانع نشده بود اما در يادداشتهايش براي خود چنين انگاشت كه ناظر و شاهد رشد اين ويليام باشدو شايد هم بتواند از او بياموزد چگونه برفراز و نشيب تندابهاي شط زندگي قايق براند و جان سالم به در برد.

صفحات فراواني از يادداشتهايش را با خوشه‌چيني از كتابها و نويسندگاني كه در دسترسش قرار مي‌گرفتند مي‌انباشت. با اشتياق و به فراواني و در زمينه‌هاي بسيار متنوع كتاب مي‌خواند؛ مطالعاتش دربارة انسان، حيوانات، نباتات، علوم، مذاهب، فلسفه، ملل، ادبيات و هنردور مي‌زد. ذهن كولريج، پرعطشترين، جذب‌كننده‌ترين و ضبطكننده‌ترين ذهني بود كه مي‌توان تصور كرد. حافظة او به صورت محفظه و انباري درآمده بود كه تا پايان عمرش از آن، تصويرها، انديشه‌ها، جمله‌ها، استدلالها و حتي يك بند كامل از متني را بيرون مي‌كشيد. اغلب اوقات در بيان مأخذ و منبعي كه از آن در نوشته‌هاي خود استفاده كرده بود غفلت مي‌ورزيد يا با احساسي ناشي از لذت در اين مورد فراموشي را بهانه مي‌كرد، و بدون آنكه زياد دقيق و دربند باشد انديشه‌ها و نظرهاي خويش را با آنچه از ديگران به عاريت ستانده بود درهم مي‌آميخت. سرانجام كار به جايي رسيد كه وزن آنچه در مخزن مغز و حافظه انباشته بود و تنوع غيرقابل ادارة اين اندوخته‌ها براي ذهن او كه با آزادي وصلت كرده و از نظم طلاق گرفته بود بس سنگين مي‌نمود.

شايد، به خاطر سبك ساختن بار حافظه يا به خاطر معيشت همسرش، كولريج به اين فكر افتاد كه مجله‌اي چاپ كند و به فروش برساند- مجله‌اي كه تقريباً همة مطالب آن را شخصاً مي‌نوشت. نام دوستان و آشنايان خود را ثبت كرد؛ و علاوه بر آنان، نام جملگي مستمعان سخنرانيهايش را در زمرة مشتركان بالقوة چنين مجله‌اي نوشت. يك پيش آگهي بدين مضمون منتشر كرد: «براي آنكه همگان حقيقت را بدانند و حقيقت نيز ما را آزاد سازد، روز جمعه پنجم ماه فورية ۱۷۹۶، نخستين شمارةجنگي انتشار خواهد يافت (به بهاي هر شماره چهار پني) كه بعد از آن نيز هر هشت‌روز يك‌بار بر بساط روزنامه‌فروشان ظاهر خواهد شد. نام اين جنگ واچمن (مراقب) است كه به قلم اس.تي. كولريج نويسندة خطابه‌هايي براي مردم نگاشته خواهد شد.» در مقاله‌هاي مندرج در صفحات آن جنگ كولريج، همچنانكه در خطابه‌هايش عمل كرده بود، به مثابه مردي راديكال كه همة پلهاي پشت‌سر را

تضييقات عليه مطبوعات و به خصوص عليه ماليات فروش كه در آن زمان فشارش بيرحمانه بردوش مردم عادي وارد مي‌شد قلمفرسايي كرد. ولي از حق رأي براي كلية زنان ومردان بالغ پشتيباني نكرد. «ما بايد با جسارت وشهامت، حقيقت سياست را فقط براي كساني كه مغزشان حساسيت و آمادگي درك بحث منطقي و استدلالي را داشته باشد توضيح دهيم، ولي هرگز براي اين منظور به سراغ جمع كثيري از مردم كه به علت جهالت و نيازمندي و از روي ناگزيري، به انگيزة شهوات برافروختة خويش عمل مي‌كنند، نرويم.» پس از انتشارچند شماره از مجلة واچمن، كولريج متوجه شد كه انباشتن سي ودو صفحه، آن هم هر هشت روز يك‌بار با قلم خود، كاري دشوار و تحمل‌ناپذير است. پس ناگزير مي‌شد هربار بيشتر از پيش

بر خوشه‌چيني از افكار و نوشته‌هاي ديگران متكي باشد و مأخذ و منابع را اعلام ندارد. بعضي از خوانندگان دقيق و هوشيار آن نشريه اعتراض كردند. فروش نشريه روبه كاهش گذاشت و به همان نسبت قروض كولريج افزايش يافت. پس از انتشار ده شماره، چراغ مجلة واچمن خاموش شد.

در تاريخ اول سپتامبر ۱۷۹۶، نخستين فرزند كولريج ديده به جهان گشود. كولريج براين فرزند كه پسر بود نام ديويد هارتلي گذاشت كه نام يكي از طرفداران و مدافعان انگليسي مكتب تداعي معاني در روانشناسي بود. اين فرزند گرچه سيمايي دلپذير داشت اما يك دهان اضافي نيز محسوب مي‌شد كه بايد سير شود. در اين دوران كولريج خود از ناراحتيهاي قلب و ريه رنج مي‌برد و بيش از پيش براي تسكين دردبه تريياك متوسل مي‌شد. درآن هنگام كه نزديك بود كولريج از نظر عدم استطاعت مالي براي ادارة زندگي از پا درآيد، يك آزاديخواه شفيق به نام تامس‌پول، خانة كوچكي در مجاورت خانة خودش در نذرستووي، نزديك بريج‌واتر، در اختيار كولريج قرار داد و براي اجاره بهاي آن، به طور صوري، مبلغ ناچيز ۷ ليره در سال تعيين كرد. در تاريخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۶، كولريج، سرا، و ديويد نوزاد به اين خانة جديد نقل مكان كردند. سرا آن خانه را بسيار پاكيزه و آسوده نگاه مي‌داشت. كولريج در باغچة مجاور به كار سرگرم مي‌شد. از جوجه‌ها و خوكهاي تامس‌پول نگهداري مي‌كرد و اشعاري دلكش و فراموش نشدني مي‌سرود كه البته به فروش نمي‌رفت و پولي از آن عايد نمي‌شد.

در همين ايام بود كه با استفاده از حافظة انباشته وغني خود داستان قوبلاخان را نگاشت كه قسمت اعظم آن در يك رؤياي معجزآسا آفريده شد وپس از بيرون آمدن نويسنده از آن حالت رؤيا بر صفحة كاغذ نقش بست:

در تابستان سال ۱۷۹۷ ، نويسنده كه سلامتش مختل شده بود رخت عزلت به گوشة خلوت يك خانة روستايي كشيد كه در بين روستاهاي پرلاك ولينتن واقع بود.... به خاطر رنج ودرد مختصري كه عارضش شده بود، مسكني برايش تجويز شد. دراثر خوردن آن مسكن، درهمان حال كه برروي صندلي سرگرم خواندن بود، به خواب رفت ... كتابي كه مي‌خواند «زيارت پرچس» نام داشت. «در اينجا قوبلاخان دستور داد قصري بنا نهاده شود و باغي مجلل برگرد آن فراهم آيد. بدين‌سان بود كه چندين كيلومتر مربع از خاك حاصلخيز

آن منطقه در درون ديواري محصورگشت». نويسنده در حدود سه ساعت همچنان در خواب سنگيني فرو رفته بود، يا دست كم حواس خارجيش در آن چند ساعت غير فعال بود؛ و ظرف همين مدت، با اعتمادي كامل بر اين گمان بود كه لااقل از دويست تا سيصد بيت در رؤيا سروده است، آن هم بدون آنكه دستخوش شور و تلاش آگاهانه‌اي بشود. وقتي از آن خواب‌گران به درآمد، اين احساس به او دست داد كه از هرچه در خواب برايش پيش آمده بود دقيقاً به وضوح آگاهي دارد، بدين ترتيب بود كه قلم و مركب و كاغذ در اختيار گرفت و با شوق، اشعاري را كه اكنون باقي‌مانده است بر صفحة كاغذ ثبت كرد.

اين مقدمة مشهور را چنين تعبير كرده‌اند كه كولريج افسانه‌اي سرهم كرده است تا هم خودش و هم ديگران را بفريبد و اين نكته را به خود و ديگران بقبولاند كه انديشة نگارش قوبلاخان به چه عفاف و سادگي به تصور وي درآمده و دوام يافته است. با همة اين احوال، اين مطلبي بيسابقه نيست كه نويسنده‌اي، پس از خلق و ابداع جمله‌هايي در طول روز، شب هم در عالم خواب به اين كار ادامه دهد، گرچه، تقريباً در بيشتر موارد، گوهرهايي كه هنگام خواب پديد مي‌آيد، زماني كه شخص از خواب بيدارمي‌شود، به گنجينة ضمير ناخودآگاهش راه مي‌يابد. شايد در اين مورد تريياك نه تنها موجب به خواب رفتن كولريج شده بلكه اين خيال واهي را نيز در وي پديد آورده باشدكه آن «تصنيف» حاصلي از رؤياي وي بوده است. به هرحال، كولريج با آن استعداد در قافيه‌سازي و تجانس حروف كه از مميزات وي بود، نثر زيارت پرچس را به صورت يكي از فريبنده‌ترين آثار زبان انگليسي درآورد.

شايد رويداد مهمتري از نگارش قوبلاخان در زندگي كولريج در سال ۱۷۹۷، دعوتي بود كه از وي به عمل آمد تا براي ديدار وردزورث به ريسداون بشتابد. ازسرا و ديويد پوزش خواست، بي‌درنگ به راه افتاد و چند فرسنگ فاصلة بين محل سكونتش و اقامتگاه وردزورث را پياده طي كرد. در تاريخ ششم ژوئن، چشمش به ديدار مقصد روشن شد. سراسر كشتزاري را كه برابرش گسترده بود با شوقي فراوان دوان دوان پيمود تا به آستان برادر شاعرش رسيد. وقتي ويليام و داروثي در را بازكردند و به دنبال آن قلبهايشان را نيز براي پذيرايي از او گشودند، دوران جديدي از زندگي براي اين سه تن آغاز شد و حاصل آن يكي از پرثمرترين همكاريها در تاريخ ادبيات انگلستان بود.

VI - يك گروه سه نفري: ۱۷۹۷- ۱۷۹۸

در آن هنگام، كولريج در اوج جذابيت خود بود. سراسر بدنش، عليرغم دردها و سموم پنهاني در وجودش، به علائق شاد و پرنشاط ذهنش پاسخ مي‌داد. چهرة مطبوع، دهان شهواني، بيني خوش تركيب، چشماني خاكستري كه با شوق وكنجكاوي مي‌درخشيد، و زلفان مجعد و مشكي كه بر دور گردن و روي گوشها مي‌ريخت، از او موجودي ساخته بود كه بي‌اختيار

دوستان تازه‌اش، و به خصوص داروثي، را به خود جلب مي‌كرد. زمان زياد لازم نيامد تا داروثي به دام عشق كولريج گرفتار آيد. داروثي با رفتار آميخته با آزرم خويش، در همان حال كه مي‌كوشيد موجب برانگيختن اعتراضي از جانب برادرش ويليام نشود، هر روز بيش ازپيش عشق كولريج را در دل مي‌پرورد. كولريج هم از ديدار جثه و اندام بسيار خرد و ظريف وي دستخوش حيرت شد ولي در همان حال همدلي و همدردي و ابراز عطوفت خاموش دخترك، اورا سخت مجذوب خود ساخت. در وجود داروثي، دوستي يافت كه او را با همة خطاها وكاستيهايش مي‌پذيرفت- دوستي كه بي‌دست و پاييهايش را ناديده مي‌گرفت تا بتواند از گرمي احساسش برخوردار شود، هوسها و سليقه‌هاي مرموز و شگفتي‌آورش را شاهدباشد، ناظر درهمشكستگي ايمان و گمگشتگي وي شود، و بيقراري هراسناك يك شاعر را در عصر كارخانه‌ها وجنگها نظاره كند. به هرحال، در آن روزهاي نخستين آشنايي، كولريج اصلا نمي‌توانست پي به اين نكته ببرد كه آن دخترك خجول و آرام آنچنان تحت تأثير برادر و مستغرق در وجود وي باشد.

كولريج در خانة جديد، در وجود وردزورث، اين مرد آرام با چهراي موقر، پيشاني بلند و چشماني فكور، يك شاعر واقعي و زنده مي‌يافت- شاعري كه در برابر هرگونه ارتعاش و نوسان چيزها و جانها حساسيت نشان مي‌داد؛ از گردابهاي خطير اقتصادي پرهيز مي‌كرد؛ به آرامي و فارغ از تظاهر، هدف و وظيفة خود را در زندگي، اين نكته قرار داده بودكه كلمات شايسته و مناسبي براي بيان بينش و رؤياهايش بيابد.
كولريج كه خود در آن زمان، طرح منظومة ملاح فرتوت را پيراسته مي‌ساخت و نسبت به دوستش شاعر ممتازتري محسوب مي‌شد، در وجود وردزورث مردي را مي‌يافت كه وجود خود را وقف و پيشكش الاهة شعركرده است. برحال او غبطه مي‌خورد كه چگونه توانسته بود عاري از هرگونه قيد وبندي سراسر وجودش را به دست شعر بسپارد، وشايد هم اين انديشه به مغز كولريج خطور كرد كه داشتن خواهري دلسوز و شفيق، از يك همسر بهتر تواند بود. كمي پس از آنكه نزد ويليام و داروثي مستقر شده بود چنين نوشت: «در كنار ويليام، احساس مي‌كنم موجود خردي هستم؛ و با وجود اين، خود را، از آنچه قبلا مي‌پنداشتم، كمتر و ناچيزتر نمي‌انگارم. ويليام واقعاً مردي بزرگ است، تنها مردي كه درهمة اوقات و در همة جلوه‌هاي فضيلت و كمال، خود را نسبت به او فروتر مي‌يابم.»

بدين سان يك دورة سه هفته‌اي هيجان و فعاليت متقابل آغاز شد. هر يك از آن دو، اشعارش را براي ديگري مي‌خواند. وردزورث شعر بيشتري مي‌خواند و كولريج افزونتر سخن مي‌گفت. داروثي «گفتار او را» كه «سراسر روح و مغزو شور» بود برروي كاغذ مي‌آورد، گفتار مردي را «كه تا اين پايه نيكخواه، تا اين اندازه نيك نفس و شوح طبع است، و چشمانش ... از تمامي احساس مغز پر شورش سخن مي‌گويد.»

معمولا چنين وحدت سه گانة آميخته با عشق و تفاهم بعد از گذشت سه هفته رو به سردي مي‌گذارد ولي كولريج كه نمي‌توانست و نمي‌خواست انديشة پايان يافتن آن دوران خوش را به مغزش راه دهد از ويليام و داروثي تمنا كرد به همراهش به منزل وي در نذرستووي بروند و به او مجال دهند به پاس آن همه مهمان‌نوازي، او نيز مدتي از لذت ميزباني آنان برخوردار شود. آن دو به همراه كولريج عازم شدند، با اين گمان كه هرچه زودتر به ريسداون بازگردند، ولي تامس‌پول، دوست كولريج كه دريافته بود اجارة خانه‌اي كه در اختيار وردزورث است بزودي به پايان مي‌رسد و صاحبخانه نيز حاضر به تجديد اجاره نيست، كلبة روستايي راحت و خوش منظره‌اي را كه با اثاث لازم نيز آراسته بود، با اجارة ساليانه ۲۳ ليره در الفاكسدن براي ويليام و داروثي تهيه كرد. اين خانة جديد در يك فرسنگي خانة كولريج قرار داشت و خواهر و برادر، ظرف مدت پانزده ماهي كه از آن پس آمد، با اقامت در آن از آسودگي خاطر و منبع الهام خوبي برخوردار شدند.

در آن دورة خوش، بين دو كانون آن بيضي شاعرانه، رفت و آمدهاي هر روزه برقرار بود. گاهي آن دو مرد، زماني كولريج و داروثي و اوقاتي هرسه نفر باهم به راهپيمايي مي‌پرداختند. يك نوع تبادل سه جانبة احساسات، نكته‌سنجيها و انديشه‌ها بين آنان برقرار بود. وردزورث، كولريج را تشويق مي‌كرد نيروي تخيل و تصور را رهنمون خود سازد. در مقابل، كولريج افق آشنايي وردزورث را با فيلسوفان گسترش مي‌داد و او را برمي‌انگيخت تا به سرودن يك منظومة حماسي همت گمارد. سالها بعد، وردزورث در منظومة پيش درآمد به ياد دوست سرگشته و حيرانش چنين نوشت: «چه سبكباري دلنشيني نصيب هر روزي ما بود، آن زمان كه نخستين بار، هر دو در قلمرو وحشي شعر به تكاپو پرداختيم.» داروثي حكم پيوند و رشتة ارتباط بين آن دو بود؛ وسيله‌اي بود تا آن دو را با هم بياميزد، بدون آنكه خود در آن آميزه تركيب شود. آن دو را با سخنان گرم وتحسين آميزش دلگرم مي‌ساخت، و به سان شنونده‌اي مشتاق، آن دو صاحب سخن را بر سر ذوق مي‌آورد. با تيزهوشي و ژرفاي نيروي احساس و دريافتش، قدرت خلاقة آن دو را به مبارزه مي‌طلبيد و شكوفا نگاه مي‌داشت، و در نقش يك عروس معنوي آنان را با هم يگانه مي‌كرد. كولريج مي‌گفت كه او و دوستانش چون يك روح در سه بدن بودند.

هم كولريج و هم وردزورث بايد نگاهشان به دفتر يادداشت روزانه‌اي كه داروثي از تاريخ بيستم ژانوية ۱۷۹۸ در الفاكسدن نگاه مي‌داشت، افتاده باشد. اين هردو بايد از خواندن سطري در صفحة دوم آن يادداشتها سخت تحت تأثير قرار گرفته باشند: «زمرمة حشره‌ها، آن صداي بيصدا كه در فضاي تابستان موج مي‌زند». اما سرا كولريج، اگرآنچه را داروثي در صفحات يادداشتهاي روزانه‌اش كه در روزهاي سوم تا دوازدهم فوريه نگاشته بود مي‌خواند مسلماً خوشش نمي‌آمد و آزرده خاطر مي‌شد:

سوم فوريه: با كولريج به راهپيمايي بر روي تپه‌ها پرداختم. ...

چهارم فوريه: به قصد رسيدن به ستووي با كولريج قسمت زيادي از راه را پياده همراه بودم. ...

پنجم فوريه: تا ستووي با كولريج همراه و همگام شدم. ...

يازدهم فوريه: با كولريج تا نزديكي ستووي قدم زدم. ...

دوازدهم فوريه: تنها تا ستووي رفتم وشب همراه كولريج بازگشتم.

سرا از اين عشق پرسه زن خوشش نمي‌آمد. به نظر مي‌رسيد كه آن دو با معصوميت قرين بودند و دست از پا خطا نمي‌كردند ولي فرجام كارشان چه مي‌شد؟

VII - چكامه‌هاي غنايي: ۱۷۹۸

در ماه ژانوية ۱۷۹۸ محرك ديگري به سراغ كولريج آمد: جوسيا و تامس وجوود- پسران و وارثان جوسيا وجوود صنعتگر و هنرمند چيني‌ساز مشهور (۱۷۳۰- ۱۷۹۵)، يعني همان كساني كه چينيهاي محصول كارگاهش در سراسر اروپا مشهور و مقبول بود- يك مقرري سالیانه به مبلغ ۱۵۰ ليره(به پول اين زمان معادل ۳٬۷۵۰ دلار) براي شاعر تهيدست و پاكباخته برقرار داشتند، مشروط بر آنكه وي همة فعاليت خويش را مصروف فلسفه سازد و به كاري ديگر نپردازد. كولريج امتنان و شادي خاطر خويش را از دريافت چنان عطيه‌اي ضمن نامة مورخ ۱۷ ژانويه ابراز داشت وسرشار از سرمستي خلاقيت دست به كار به پايان رسانيدن منظومة ملاح فرتوت شد.

كولريج كه براي اثبات قدرت خلاقيت خود با سلاح به پايان رسانيدن منظومة ملاح فرتوت مجهز بود، به وردزورث پيشنهاد كرد اشعار جديدشان را روي هم بگذارند و مشتركاً ديوانهايي فراهم آورند و انتشار دهند، به اميد آنكه از فروش آنها پولي نصيبشان شود و هزينة سفرشان به آلمان فراهم آيد. كولريج براين اميد بود كه اگر سالي در آلمان بپايد، به زبان و فرهنگ آن سرزمين چندان آشنا خواهد شد كه بتواند آثار نويسندگان و انديشمندان آلماني را به زبان اصلي بخواند و از آن شاهكارها توشه‌اي برگيرد؛ شاهكارهايي كه ازكانت تاگوته، به آلمان مقام رهبري بي‌چون و چرايي را در فلسفة اروپايي بخشيده و از نظرادبيات نيز آن كشور را دست كم به مرحلة رقابت با انگلستان و فرانسه رسانيده بود. وردزورث دربارة رفتن به آلمان نظير كولريج، شوق چنداني نداشت، ولي چون فرانسه و شمال ايتاليا درقلمرو انقلابيون بود، سرانجام با نقشة پيشنهادي دوستش موافقت كرد.

در ماه آوريل ۱۷۹۸ از كاتل ناشر كه در بريستول بود دعوت كردند تا به ديدارشان بيايد و آخرين

حق‌التصنيف مبلغ ۳۰ ليره به شاعران مساعده پرداخت. كاتل دلش مي‌خواست نام آن دو شاعررا بر يك ديوان بنگارد، ولي كولريج با اين نظر مخالفت كرد و به وي گفت «نام وردزورث كه براي هيچكس آشنا نيست. نام من هم لطفي ندارد.»

هجده سال بعد، كولريج نظري را كه دربارة همكاري خودش با وردزورث دربارة فراهم آوردن ديوانهاي مشترك داشت چنين توضيح داد:

چنين توافق شدكه كوششهاي من به خلق اشخاص و منشهاي فراتر ازحد طبيعي يا دست‌كم رمانتيك معطوف گردد؛ ... از طرف ديگر، آقاي وردزورث براي موضوع و هدف خويش، پيشنهاد كرد جذابيت و دلكشي نوآوري را به چيزهاي پيش پا افتاده و هر روزي ببخشد واحساساتي برانگيزاند كه مانند و همپاية چيزهاي فوق طبيعي بشود، و اين كار را از طريق متوجه ساختن اذهان به تباهي رسم و عادت، و معطوف ساختن آن به زيباييها و شگفتيهاي دنيايي كه در برابر ما گسترده است انجام دهد... با چنين نظر و هدفي، من منظومة «ملاح فرتوت» را سرودم و سرگرم تهية منظومه‌هاي ديگري از جمله «بانوي سيه چرده» و «كريستابل» شدم- منظومه‌هايي كه در آنها تقريباً بر دلخواه خود جامة تحقق پوشانيده‌ام.

احتمالا اين نظر و تئوري كه شرحش در بالا رفت پس از آنكه دو شاعر، منظومه‌هايي سروده بودند شكل گرفت و بدين سان است كه وردزورث نيز شمه‌اي نگاشت و به عنوان ديباچه‌اي بر آغاز ديوان چكامه‌هاي غنايي افزود:

قسمت اعظم اشعاري كه در اين مجموعه آمده است بايد در حكم تجربه‌هايي انگاشته شود. اين اشعار مخصوصاً به اين منظور سروده شده است كه محقق سازد زبان مكالمه در طبقات متوسط و پايين جامعه تا چه حد مي‌تواند براي پديدآوردن لذت شاعرانه به كار آيد. خوانندگاني كه به زرق و برق و جلوه‌فروشي و پوچي عبارت‌پردازيهاي بسياري از نويسندگان امروزي خو كرده‌اند، در صورتي كه بر خواندن اين كتاب تا پايان، پافشاري كنند، شايد ناگزير شوند به كرات با احساساتي كه از غرابت و خامدستي مضامين و قوالب اين اشعار بر آنان عارض مي‌شود به كشمكش برخيزند. چنين خوانندگاني به هواي يافتن شعر،

صفحات اين ديوان را ورق مي‌زنند و مي‌خوانند و به اين كنجكاوي راغب مي‌شوند كه با معيار كدام ادب و نزاكتي، اجازه داده شده است برچنين كوششهايي، عنوان شعر نهاده شود. شايسته است چنين خوانندگاني ... اجازه ندهند واژة مجرد «شعر»- واژه‌اي كه بر سر معنايش جاي بسي گفتگوست- چون مانعي برسر راه رضاي خاطرشان قرار گيرد. ...

اما خوانندگاني كه قضاوتي در سطح والاتر دارند، ممكن است شيوه‌اي را كه بسياري از قطعات اين ديوان در آن شيوه تصنيف شده است نپسندند ... اين زمره از خوانندگان چنين خواهند پنداشت كه نويسنده، به خاطر اجتناب ورزيدن از خطاهاي شايع و متداول روز، گاهي بسيار فروافتاده است، و اينكه بسياري از تعبيرات بيش از اندازه خودماني است و به ميزان شايسته از وقار و فخامت بهره‌ور نيست. چنين گمان مي‌رود كه هرقدر خواننده با نويسندگان پيشين ما آشناتر باشد ... به شكايتهاي كمتري از اين دست لب بگشايد.

در اين زمان بود كه نثر در شعرشان دخالت كرد: مالك خانة الفاكسدن به وردزورث و خواهرش نوشت كه اجارة آنان از تاريخ ۳۰ ژوئن ۱۷۹۸ قابل تمديد نخواهد بود. در۲۵ ژوئن، ويليام وداروثي عازم بريستول شدند تا باكاتل به مذاكره بنشينند. در تاريخ دهم ژوئيه بر كشتيي سوار شدند كه آنان را از روي رودخانة سورن عبور داد، و پس از آن سه فرسنگي در ناحية ويلز راه پيمودند تا به دير تينترن رسيدند. در نزديكي «اين ويرانة زيبا» و در راه بازگشت به بريستول، وردزورث نخستين پيش‌نويس شعري را سرود كه به عنوان آخرين قطعة چكامه‌هاي غنايي برآن افزوده گشت.

اين ديوان كوچك در ۴ اكتبر ۱۷۹۸، نوزده روز بعد از آنكه دو سرايندة ناشناخته براي خوانندگان، انگلستان را به سوي آلمان ترك گفته بودند انتشار يافت. عنوان چكامه‌هاي غنايي شايسته و مناسب بود. سهم اصلي كولريج در آن ديوان، در حكم اخلاف موروثي چكامه‌هاي كهن انگليس بود- داستانهايي به شعر آوازگونه؛ و قسمت اعظم سهم وردزورث را نيز اشعارغنايي ساده در بيان زندگي ساده و روزمره- تشكيل مي‌داد كه تقريباً جملگي آن با زبان تك هجايي روستائيان انگليسي سروده شده بود. ديوان با منظومة ملاح فرتوت آغاز شد كه پانزده صفحه از يكصدوهفده صفحة كتاب را تشكيل مي‌داد. اين قطعه، بلندترين قطعات ديوان بود و شايد هم بهترين آن به شمار مي‌آمد، گرچه انگلستان خيلي بكندي و آهستگي متوجه اين نكته شد و وردزورث هم هيچگاه نخواست و نتوانست اهميت آن قطعه را دريابد.

منظومة ملاح فرتوت البته با خطاهاي بسياري آميخته است ولي ما نبايد از ميان اين خطاها و معايب بر ابتذال داستان پابفشاريم. كولريج به قلمروي از رمز و راز و تخيل پاي نهاده بود كه در آن همه چيز مي‌توانست روي دهد، و رويدادهاي عظيم ممكن بود از سوانح و حوادث ناچيز نشئت گيرد. شاعر ناگزير بود برقدرت تخيل و تصور خويش متكي باشد، زيرا هرگز پايش به دريا نرسيده بود، و مي‌بايست كه از سفرنامه‌ها، اصطلاحات وحالات مربوط به دريانوردي و ملاحان را به وام بگيرد. با همة اين احوال، كولريج توانست به خوبي آن هالة استعاري داستانهاي كهن را مجسم سازد؛ وزن و سجع پويندة چكامه‌هاي كهن را جان بخشد و بدين‌سان است كه ملاح فرتوت، ما را تا به فرجام با خود مي‌برد. و لازم به گفتن نيست كه اين منظومه يكي از والاترين شاهكارهاي غنايي زبان انگليسي محسوب مي‌شود.

سهم وردزورث در اين ديوان، به طور عمده شامل مثالهايي شد از آن خردي كه وي در جانهاي ساده يافته بود. برخي از اين اشعار نظير «پسرك ابله» و «سايمن لي» از جانب منتقدان با لحن آميخته با نشاطي به باد هجو و مسخره گرفته شد؛ اما كدام يك از ما با مادري كه با مهري آميخته با شكيبايي از كودك سبك مغز بي‌آزارش پرستاري مي‌كند همدردي نشان نمي‌دهيم؟ (يك مصرع از آن شعر سرشار از تفاهم از «چمن سبز- كه صداي روييدنش را مي‌شنويد» سخن مي‌گويد. آيا

برده باشد؟) آنگاه، پس از آنكه وردزورث، زماني با اين مضمون‌هاي روستايي و مهم از زندگي مردم ساده سر مي‌كند، ديوان را با قطعه‌اي تفكرآميز (اشعاري كه يكي دو فرسنگ بالاتر از ديرتينترن سروده شده

است) به پايان مي‌رساند. در اين اشعار، شاعر تعبيري بسيار عالي براي بيان احساساتش مي‌يابد: احساساتي مبني بر اينكه پروردگار و طبيعت (همان مفهوم وحدت خداوند و طبيعت اسپينوزا) يكي هستند. وي در اين باب نه تنها از معجزة رشد سخن مي‌راند بلكه نيز از آن نيروهاي مهيب و به ظاهر ويرانگر (از لحاظ بصيرت قاصر انسان) هم صحبت مي‌دارد- همان نيروهايي كه ترنر در تابلوهاي خود با رنگ در مقام ستايش آنها برآمد. در راهپيماييها وگشت و گذارهايش در جنگلها و كشتزارها، در پاروزدنهايش بر پهنة درياچه‌هاي آرام، در تلاطمها و با دست‌وپا بالا رفتنهايش از صخره‌هاي عظيم در گوش فرادادنهايش به هزاران بانگ وزمزمه از هزاران جلوة حيات كه حتي از عالم جمادات نيز به گوش مي‌رسد، تأثيراتش را چنين بيان مي‌دارد:

شايد به آنها مديون باشم ... آن حالت خجسته را،

كه در آن بار رمز و راز،

كه در آن سنگيني فرساينده و حزن‌آور،

سراسر اين دنياي نافهميدني،

سبك و آسان مي‌شود ...

در آن حال كه با ديده‌اي آرام يافته از نيروي هماهنگي

و از نيروي ژرف شادي،

به حيات درون چيزها مي‌نگريم.

آنگاه وردزورث به والاترين و لطيف‌ترين مرحلة بيان ايمانش مي‌رسد:

من آموخته‌ام

به طبيعت بنگرم، نه آن سان كه در ساعتهاي

جواني، فارغ از انديشه مي‌نگريستم، بلكه بدان شيوه كه هرچه افزونتر بشنوم

موسيقي خاموش و حزن‌آور بشريت را،

نه گوشخراش ونه جانفرسا، گرچه با طنيني پرمهابت

كه مهذب مي‌دارد و رام مي‌سازد. و من احساس كرده‌ام

حضوري را كه مرا مضطرب مي‌سازد از شادي

و از انديشه‌هاي متعالي: ادراكي والا

از چيزي ژرفتر از ژرف درهم آميخته،

كه مأوايش پرتو خورشيدهاي در حال افول است،

و اقيانوس دوار و هواي سرشار از حيات،

و آسمان لاجوردي، و در مغز آدمي است؛

يك جنبش و يك روح، كه به پيش مي‌راند

همة چيزهاي انديشمند را، همة غايتهاي انديشه را،

و در درون همة اشيا سيلان مي‌يابد. پس من همچنان

دلباختة مرغزارها و جنگلها هستم،

و كوهستانها؛ ... و به جاي مي‌آورم،

در طبيعت و در زبان ادراك وحس،

راهنما و نگهدارندة دل و جانم را،

و سراسر وجود نگهدارندة دل و جانم را،

و سراسر وجود معنويم را.

داروثي نيز به اين كيش شفابخش و وحدتبخش، ايمان آورده بود، زيرا در آن كيش، تعارضي با ايمان مسيحي خويش نمي‌يافت. در پايان اين ترانه، وردزورث يك سرود پيروزي براي روح خواهرش سرمي‌دهد و از او مي‌خواهد تا پايان در آن باور ايستادگي كند: كه

ايمان آميخته با نشاط ما، كه برآنچه مي‌نگريم

سرشار از بركت است. بنابراين بگذار مهتاب

بر تو بتابد در آن لحظه‌هايي كه تنها گام برمي‌داري؛

و بگذاركه بادهاي كوهستان مه‌آلود آزادانه

بر تو بوزد؛ ... و آن زمان كه سالها بگذرد،

آن زمان كه اين سرمستيهاي عنان گسيخته رام شود

و بدل به يك لذت آرام و پروقار شود، آن زمان كه ذهن و جان تو

مأوايي براي همة جلوه‌هاي زيبايي باشد،

حافظة تو به سان آرامگهي باشد

براي جملگي آن صداهاي شيرين و نواهاي خوش آهنگ...

ديوان چكامه‌هاي غنايي با استقبال روبه‌رو نشد. همسر كولريج چنين متذكر شد، «هيچ كس اين اشعار را دوست ندارد.» اما زني را كه چنين سخني مي‌گويد بايد بخشود، زيرا به الاهة شعر معبود شوهرش حسادت مي‌ورزد. منتقدان تا آن اندازه سرگرم برملاكردن پيوندها و بندهاي سست و نااستوار در منظومة ملاح فرتوت و احساسات عنان گسيخته در سروده‌هاي وردزورث بودند كه ظاهراً هيچ يك از آنان اين فرصت را نيافت تا دريابد كه منظومة ملاح فرتوت اثري است كه در آينده بخشي پايدار از هر يك از جنگها و گلچينهاي اشعار انگليس را خواهد ساخت، گرچه برخي از اين منتقدان متوجه اعتقاد پارسا مآبانة شاعر به وحدت وجود مضمر در قطعة «ديرتينترن» شده بودند. از آن ديوان كوچك، ظرف دو سال پانصد نسخه به فروش رسيد، و كولريج قسمتي از اين فروش را به ملواني منسوب دانست كه با ديدن عنوان «ملاح فرتوت» گمان برده بود آن ديوان، دفترچه‌اي از آوازهاي ملاحان است. در همان حال، وردزورث معتقد بود كه علت به فروش نرسيدن ديوان ناشي از اين است كه قطعة «ملاح فرتوت» در آن گنجانيده شده است.

در سال ۱۷۹۹، زماني كه كولريج در آلمان به سر مي‌برد، وردزورث زمينه را براي چاپ دوم ديوان

استنباط كرده‌ام به نظر مي‌رسد كه قطعة «ملاح فرتوت» در مجموع، چون لطمه‌اي برديوان بوده است. [در اين نكته مي‌تواند واقعيتي هم باشد.]... بنابراين اگر قرار باشد چاپ دومي از اين ديوان فراهم آيد، در نظر دارم به جاي آن قطعه، چند شعر كلاسيك بگنجانم تا با ذوق خوانندگان عادي بيشتر سازگار افتد.» با همة اين احوال، قطعة «ملاح فرتوت» بار ديگر در چاپ دوم گنجانيده شد و به همراه آن يادداشتي از وردزورث ديده مي‌شد كه نويسنده در آن خطاهاي آن قطعه را خاطرنشان ساخته ولي، در عين حال، به غنا و والايي آن نيز اذعان كرده بود.

اين چاپ دوم (كه در ژانوية ۱۸۰۱ انتشار يافت) شامل شعري جديد از وردزورث با عنوان «مايكل» بود. داستاني كه درسر فرصت و به صورت شعر آزاد دربارة يك چوپان هشتادوچهار ساله سروده شده بود كه مردي بود زحمتكش، پايبند اخلاق، و محبوب روستائيان و پسرش- پسري كه گذارش به شهر مي‌افتد و در آنجا به موجودي هرزه و فاسد بدل مي‌شود. ديباچة جديدي كه وردزورث بر اين چاپ دوم نگاشته بود، به طور مشروح و با جمله‌هايي كه اكنون مشهور گشته است، نظرية اورا دربارة شعر اعلام مي‌داشت: هرشيء يا انديشه‌اي مي‌تواند زايندة شعر بشود، در صورتي كه چنين احساس و معنايي را در برداشته باشد. هرگونه سبك يا زبان نيز مي‌تواند شاعرانه باشد، در صورتي كه چنين احساس و معنايي را به ذهن خواننده انتقال دهد. «شعر، لبريز شدن خود به خود و عاري از اختيار احساسات نيرومند است؛ سرچشمة آن در عواطفي است كه در آرامش به وجودآمده باشد؛» هنرمند، خود بايد عواطف خويش را، پيش از آنكه بتواند بدان شكلي بخشد، كنترل كند. ولي چنين تأثرات و عواطف به باسوادان و تحصيلكردگان محدود نمي‌شود؛ چون ممكن است در آن روستايي سواد ناآموخته نيز پديد آيد، كما اين كه در يك آدم فاضل يا در يك اشرافزاده نمودار مي‌شود؛ و شايد كه در يك روان ساده و بي‌پيرايه، با درخشندگي و صفاي بيشتري تجلي يابد. از سوي ديگر براي تعبيروتعيين چنين تأثر وعواطفي نياز به واژه‌هاي شاعرانه يا سبك خاصي نيست؛ زيرا نيكوترين سبك، ساده‌ترين سبك است، وبهترين واژه‌ها همانهاست كه در اثر تظاهر و جلوه‌فروشي چندان از جلا نيفتاده باشند. غايت مطلوب آن است كه شاعر بتواند به زبان مردم عادي سخن گويد؛ اما دراين ميان حتي واژه‌هاي فاضلانه نيز مي‌تواند شاعرانه باشد، در صورتي كه رساننده و انتقال‌دهندة احساس و نيروي اخلاقي باشد.

از اين رو كه در نهايت، مفهوم و معناي اخلاقي است كه در هرهنري اهميت دارد. مهارت ما در فورم و محتوي به چه كار مي‌آيد اگر كه اين دو در جستجوي قبول آسان انديشه‌اي روشني‌بخش، شفابخش و رفعت‌بخش نباشد؟ «يك شاعر والا بايد، تا آن حد كه ميسر باشد، احساسات آدميان را به راه راست وصواب آورد، ... آن احساسات را سالمتر، پاكتر و پايدارتر سازد؛ ولب كلام آنكه آن را با طبيعت سازگارتر كند، بدين معنا كه با طبيعت جاويدان و با روح بزرگ مضمر درهمة چيزها توافق و

آدميان به راه افتد، همچنانكه در كنارشان گام برمي‌دارد.» شاعر، نقاش يا پيكرتراش كمال مطلوب، فيلسوفي است كه برخرد جامهٔ هنر مي‌پوشاند و به كمك فورم معنا و مفهوم را متجلي مي‌سازد.

انتشار اين ديباچه در تاريخ ادبيات انگلستان نقشي چشمگير ايفا كرد، زيرا موجب آن شد كه برزبان تصنعي و پرجلوه، برحب و بغض‌هاي ناشي از تمايز طبقاتي، بر بازنگريها و اشارات به نويسندگان كلاسيك، و بر پيرايه‌هاي اساطيري كه شعر و سخنوري انگليسي را در عصر طلايي آن درخود پوشانيده بود، نقطهٔ پاياني بگذارد. اين ديباچه حق بيان احساس را اعلام مي‌داشت و در سبكي كه از هر جهت عاري از رمانتيسم مي‌نمود، به رمانس به زباني ديگر خوشامد مي‌گفت. خود وردزورث قالب و مشربي كلاسيك داشت كه در بند تفكر و ضابطه‌اي بود. او خاطرات را با وقار و آرامش زنده مي‌كرد، در حالي كه كولريج تأثر و هيجان و تخيل را به صحنهٔ شعري آورد. همكاري اين دو شاعر، بسيار عالي و پرثمره بود.

VIII - فاضلان آواره: ۱۷۹۸- ۱۷۹۹

دو شاعر، بدون آنكه منتظر بمانند تا ديوان مشتركشان انتشار يابد، در حالي كه جوسيا وجوود عطية ديگري براي كولريج و ريچارد نقدينه‌اي براي برادرش وردزورث فرستاده بود به همراه داروثي در تاريخ ۱۵ سپتامبر ۱۷۹۸ بركشتي سوار شدند و از بندر يارماث به سوي هامبورگ عزيمت كردند. در آنجا پس از آنكه با كلوپشتوك، شاعر سالخوردهٔ آلماني، ديداري عادي به عمل آوردند، از يكديگر جدا شدند: كولريج به دانشگاه گوتينگن رفت تا در آنجا به تحصيل زبان آلماني بپردازد: ويليام و داروثي نيز بر دليجاني سوار شدند و به ديدار «شهر آزاد امپراطوري» گوسلار در دامنهٔ شمالي كوههاي هارتس شتافتند. در آنجا، بر خلاف نقشهٔ اوليه‌شان، چون از سرما قادر به حركت نبودند، به ناچار چهارماه ماندند. خيابانها را زيرپا نهادند؛ براي روشن و گرم نگه‌داشتن آتشدانشان كوشيدند؛ وشعر سرودند يا از روي اشعار ديگران رونوشت برداشتند. وردزورث كه مي‌كوشيد خود را با خاطرات گذشته گرم نگه دارد، كتاب نخستين مجموعهٔ پيش‌درآمد را كه حماسه‌اي در برگيرندهٔ شرح زندگي خودش بود به رشتهٔ تصنيف درآورد. آنگاه، وقتي ناگهان پي‌بردند تا چه اندازه انگلستان را دوست دارند، ويليام و داروثي در يك روز سرد ۲۳ فوريهٔ ۱۷۹۹ پياده به راه افتادند تا به كولريج در گوتينگن بدرود گويند، و سپس با شتاب از درياي پرتلاطم شمال گذشتند، خود را به يارماث رسانيدند

و آنگاه به شهر ساكبرن در كنار رود تيز وارد شدند. مري هاچينسن به آرامي انتظارشان را مي‌كشيد تا به همسري ويليام درآيد.

در اين حال كولريج در گوتينگن سخت مي‌كوشيد تا يك آلماني شود. زبان آلماني را فراگرفت، و خود را گرفتار فلسفهٔ آلماني ساخت. وقتي در روانشناسي ماده‌گرايي نتوانست تعبير و توجيهي براي ذهن و روان بيابد، نظرية تداعي معاني هارتلي را كه صرفاً جنبه‌اي مكانيكي داشت رها كرد و به سوي ايدئاليسم (فلسفهٔ اصالت تصور) كانت و الاهيات شلينگ كه طبيعت و ذهن آدمي را چون دوجلوه از ذات پروردگار عرضه مي‌كرد، روي آورد. سخنرانيهاي آوگوست ويلهلم فون شلگل را دربارهٔ شكسپيرخواند و به بعضي از آنها گوش داد و براي سخنرانيهاي خود كه بعدها دربارهٔ درام در دوران اليزابت اول ايراد كرد از نظريات شلگل الهام فراواني گرفت. كولريج كه در اين زمان از بادهٔ انديشه‌هاي بديع و مجردات ذهني سرمست شده بود، آن فراست پيشين را براي احساس و تصورات ازدست داد و شعر را به خاطر روي آوردن به فلسفه رها كرد. در همان زمان چنين نوشت: «شاعري كه در وجود من بود مرده است. فراموش كرده‌ام چگونه بايد قافيه‌اي بپردازم.» كولريج، در نقش‌آورنده و شناسانندهٔ فلسفهٔ آلماني به انگلستان ظاهرشد.

در ژوئيه ۱۷۹۹، آلمان را ترك گفت وبه نذرستووي بازگشت ولي يك سال دوري از زنش شوق همسري را در وي خاموش ساخته بود. سراكولريج ديگر در اوعشق و هوسي برنمي‌انگيخت. زن و شوهر، هردو از درگذشت باركلي فرزند دومشان كه در همان اوان اتفاق افتاده بود دستخوش غم و افسردگي شديد شده

بودند. در ماه اكتبر، كولريج كه بيقرار و ناآرام بود، به جانب شمال به ساكبرن، رفت تا با وردزورث ديداري تازه كند. در آن ديدار، دست سراهاچينسن خواهر مري را بيش از اندازه دردست خود نگاه داشت. جرياني مرموز و ناگفتني از دست‌زن به دست‌مرد راه يافت كه در نتيجة آن، كولريج براي سومين بار به ماجراي عشقي نافرجام گرفتار آمد. اين سرا كه از تعهدات خود در قبال ديگران آگاه بود، محبت و عطوفت خويش را نثار كولريج كرد ولي از آن، قدمي بيشتر ننهاد. پس از آنكه كولريج دو سال در ابراز عشق و دلباختگي خود نسبت به دومين سرا پيگيري نشان داد، سرانجام شكست خويش را با تسليم و رضا پذيرا شد و غزلي شورانگيز و مؤثر با عنوان «دلشكستگي» تصنيف كرد كه در حكم آخرين فروزش چراغ شاعري او بود.

آنگاه در يك سير و گشت پياده، كولريج، وردزورث را در ناحية درياچه‌ها همراهي كرد در حالي كه هر كدام در جستجوي كاشانه‌اي بودند. وقتي كولريج به كسيك رسيد چنين انگاشت كه مكان مطلوبش را يافته است، ولي در همان زمان پيشنهاد شغلي از جانب روزنامة مورنينگ‌پست راهش را به سوي لندن منحرف ساخت. در اين بين، وردزورث موفق شد يك كلبة

داروثي را براي نقل مكان به كلبة جديد به دست آورد. در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۹، برادر و خواهر، سفر طولاني خود را از ساكبرن به گراسمير آغاز كردند كه قسمت اعظم آن پياده انجام گرفت. در اين جابجايي، چندين كيلومتر را، كه زير يخ وبرف زمستاني سخت و ناهموار گشته بود، پيمودند. سرانجام در ۲۱ دسامبرتوانستند آتشدان خود را در جايي كه وردزورث آن را «ته شهر» مي‌ناميد وبعدها به نام «كلبة كبوتر» موسوم شد، بيفروزند. در آنجا، اين دوتن سخت‌ترين ودر همان حال خوشترين سالهاي حيات خويش را به سر آوردند.

IX ـ نغمة عاشقانه در گراسمير: ۱۸۰۰ـ ۱۸۰۳

از ۱۴ مه ۱۸۰۰ تا ۱۶ ژانوية ۱۸۰۳، داروثي «يادداشتهاي روزانة گراسمير» را مرتباً مي‌نگاشت. از خواندن آنچه در آن يكصدوپنجاه صفحه يادداشت نگاشته شده است، مي‌توانيم زندگي روزانة خواهر و برادر وسپس براي مدتي كوتاه، با زندگي روزانة خواهر و برادر و همسر اين برادر آشنا شويم و آن را احساس كنيم. اقليم گراسمير براي سلامت ساكنان آن چندان مساعد نبود زيرا تقريباً هر روز برف يا باران مي‌باريد و سرماي زمستاني، چه بسا همراه با ريزش برف، در ماههاي ژوئن و ژوئيه نيز رخ مي‌نمود. روزهايي كه خورشيد از پس ابرها به درمي‌آمد روزهاي نشئه و سرمستي بود و رخ نمودن متناوب مهتاب، در حكم الهام و مكاشفه‌اي روشني‌بخش تلقي مي‌شد. براي گرم نگهداشتن كلبه، در بخاري و اجاق آن، ذغال سنگ مي‌سوزاندند. اما چنانكه داروثي در يادداشتهايش نوشته است «گاهي نمي‌توانستم از شدت سرما به خواب روم.» سوز و صلابت هواي سرد زمستان را صبورانه و پارسايانه تحمل مي‌كردند به عشق آنكه بهار فرا رسد و از باران لطيف و ملايم آن محظوظ شوند. در يادداشتهاي روزانة داروثي مكرر به چنين جمله‌هايي برمي‌خوريم: «باران نم نم و ملايم مي‌بارد. گاهي گراسمير آن قدر زيبا مي‌نمايد كه قلبم از شوق در سينه نمي‌گنجد.»

هر روز، تنها يا با هم ساعتها راهپيمايي مي‌كردند. اين پياده‌رويها گاهي در حدود دو كيلومتر و به قصد دريافت نامه‌اي از پستخانة واقع در آمبلساید بود و گاهي هم سفري مي‌شد كه نصف روز به طول مي‌انجاميد تا به كسيك بروند وبا كولريج كه در آنجا مستقر شده بود ديداري تازه كنند. به نظر مي‌آيد كه وردزورث از اينكه خواهر و مصاحب غمخواري در كنار داشت بسيار راضي مي‌نمود و او را چنين مي‌ناميد:

مصاحب عزيزم در راهپيمايي دلتنگي آورم،

اميدم، شاديم، خواهرم، دوستم،

يا چيزي عزيزتر، اگر عقل بداند

انديشه‌اي ارجمندتر، يا چيزي كه در جوهرعشق،

براي آن نامي گراميتر متصور است.

و تا سال ۱۸۰۲ (سالي كه وردزورث سرانجام ازدواج كرد) از خواهرش با عنوان «عشق من» ياد مي‌كرد. داروثي نيز از اين بابت دلشاد بود كه مي‌توانست وردزورث را «برادر نازنين» خطاب كند.

در اين زمان، داروثي درآمدي معادل۴۰ هزار ليره در سال داشت و نصيب برادرش نيز ۷۰ ليره بود كه با درنظر گرفتن درآمدهاي مختصر حاصل از حق‌التأليف آثارش، عايدي ساليانة اين خواهر وبرادر به ۱۴۰ ليره بالغ مي‌شد. (حدود ۳‘۵۰۰ دلار؟) يكي دو خدمتكار نيز در اختيار داشتند، زيرا، در آن روزگار، فقرچنان دامنگير مردم بود كه بسياري از زنان بي‌شوهر حاضر بودند در مقابل غذا و محلي جهت خفتن، به خدمتگزاري مشغول شوند. جامه‌هاي وردزورث و خواهرش ساده بود. داروثي معمولا از لباس و حتي از كفشي كه خودش مي‌دوخت استفاده مي‌كرد. ويليام نيز جامه‌اي روستايي مي‌پوشيد و يا لباسهاي دست دومي را كه دوستان برايش مي‌فرستادند برتن مي‌كرد. ولي آن دو براي خود يك باغچة سبزيكاري ترتيب داده بودندو گاهي هم از درياچه ماهي صيد مي‌كردند. از اينها گذشته، در يادداشتهاي روزانة داروثي چنين مي‌خوانيم: «امروز نان مربايي و كلوچة ميوه‌دار پختم»، «نان تازه وكلوچة خوشمزه‌اي برسر ميز آوردم» «و امروز ميزمان با شيريني و كيك آراسته بود.» ويليام به راستي به ناز پرورده مي‌شد.

ولي ويليام مرتباً كار هم مي‌كرد. قسمتي از ساعات هر روز عادي را در حالي كه سرگرم راهپيمايي بود به سرودن اشعار سرگرم مي‌شد و، آنگاه كه به خانه باز مي‌گشت، آنچه را سروده بود به خواهرش ديكته مي‌كرد. سپس ساعاتي را نيز به فراهم آوردن چوب براي آتشدان يا كندن باغچه و كاشتن نهالي، يا كارهاي لازم ديگر مصروف مي‌داشت. «امروز ويليام راهي را هموار و قابل عبور ساخت كه سخت مورد نياز بود» منظور اين است كه از ميان انبوه برف راهي از كلبه به آبريزگاه خارج آن گشوده بود. برهمة اينها بايد افزود كه داروثي در منزل آبجو تيز تهيه مي‌كرد و «چند بطري خالي به امانت گرفتيم تا نوشابة رم تهيه شده را در آن بطريها نگاه داريم». با آنكه غذايشان بيشتر از سبزيجات بود، ويليام از بواسير رنج مي‌برد و بعد از سال ۱۸۰۵، ضعف بينايي و بيخوابي نيز بر ناراحتيش افزوده شد و چه بسا شبها كه داروثي ناگزير مي‌شد مدتي براي او كتاب بخواند تا به خواب رود.

آن روزهايي كه زندگي ويليام، به‌سان شيوة زيستن تئوكريتوس، با آرامش قرين بود ناگهان با در ميان آمدن پاي پول و ازدواج دستخوش اختلال شد. در تاريخ ۲۴ مه ۱۸۲۰، سرجيمزلوثر، ارل‌آو لونزديل، درگذشت و مكنت و لقب اشرافي خودرا براي برادرزاده‌اش سرويليام لوثر به ميراث گذاشت. شخص اخير درصدد برآمد بدهي عمويش را به بازماندگان جان وردزورث بپردازد. ظاهراً مبلغ ۴‘۰۰۰ ليره بين فرزندان جان تقسيم شد، گرچه سهم ويليام و داروثي تا سال ۱۸۰۳ به آنان نرسيد. به

ميراث به تأخير افتادة پدري اطمينان خاطر يافت دست خواستگاري به سوي مري هاچينسن دراز كرد.

اما خاطرة آنت والون هنوز بر وجدانش سنگيني مي‌كرد. آيا بهتر نبود نخست روابط خود را با آن دختر روشن مي‌ساخت و سپس از مري مي‌خواست كه به همسري او درآيد؟ در نهم ژوئية ۱۸۰۲ ويليام و داروثي پياده از گراسمير به راه افتادند و قسمتي را نيز با كالسكة پستي پيمودند تا خود را به خانة مري در گالوهيل برسانند. در ۲۶ ژوئيه گالوهيل را با كالسكه به قصد لندن ترك گفتند. وقتي به لندن رسيدند، وردزورث كه از ديدار جلال و شكوه شهر در آن ساعات نخستين بامدادي از فراز پل وستمينستر، سخت

دستخوش اعجاب گشته بود، يكي از چندين غزل فراموش نشدني خويش را سرود: «زمين چيزي از اين زيباتر براي عرضه كردن ندارد.» از آنجا به دوور رفتند، بر كشتي پستي سوار شدند، از درياي مانش عبور كردند و در ۳۱ ژوئيه، آنت و دختر نهساله‌اش را در بندر كاله درانتظار خويش يافتند.

ما نمي‌دانيم ويليام و آنت به چه توافقي رسيدند. فقط بر اين نكته واقفيم كه چهارده سال بعد، وقتي كارولين ازدواج كرد، وردزورث كه در آن زمان از وضع مالي نسبتاً خوبي برخوردار بود مقرري سالياني‌اي به ميزان ۳۰ ليره (معادل ۷۵۰ دلار؟) براي او برقرار كرد. آن گروه چهار نفري مدت چهار هفته در كاله ماندند، وهر روز با وضعي كه ظاهراً از آشتي و توافق آنان حكايت مي‌كرد به قدم زدن در ساحل مي‌پرداختند. در همين جا بود كه وردزورث يكي ديگراز غزلهاي خوش و دلكش خويش را سرود:

شبي زيباست، آرام وفارغ از هرگونه هياهو،

زمان مقدس نظير راهبه‌اي خاموش است

در حالي كه از غايت ستايش به دشواري نفس بر مي‌آورد،

و در پايان اين غزل دعاي خيري نثاركارولين كرده است. در ۲۹ اوت، ويليام وداروثي كاله را به صوب دوور و لندن ترك گفتند. ظاهراً وردزورث در بازگشت شتابي نشان نمي‌داد زيرا خواهر و برادر قبل از ۲۴ سپتامبر به گالوهيل بازنگشتند.

در چهارم اكتبر ۱۸۰۲ ويليام و مري با يكديگر ازدواج كردند. براي عروس هيچگونه هديه‌اي نرسيد زيرا بستگان مري با ازدواج او با يك «آدم خانه به دوش» موافق نبودند. داروثي كه تا همان اواخر در يادداشتهاي روزانه‌اش از ويليام به عنوان «محبوبم» ياد كرده بود نتوانست خود را راضي كند تا در مراسم ازدواج برادرش حضور يابد. «احساساتش به حدي تهييج شده بود كه ديگر بر آن اختياري نداشت.» به طبقة بالا رفت و «تقريباً به حالت مدهوش» بر بستر افتاد تا موقعي كه سراهاچينسن او را صدا كرد و گفت كه «دارند از كليسا برمي‌گردند». داروثي در يادداشت آن روز بعداز ظهرش، چنين نوشت: «اين خبر مرا وادار كرد

فراتر از نيروي بدنيم به راه افتادم، به زير آمدم، و در آنجا ويليام محبوبم را ديدم و خود را در آغوش او انداختم. او و جان هاچينسن مرا به داخل خانه بردند، و من در آنجا ايستادم تا ورود مري، زن برادر عزيزم را به خانه خوشآمد بگويم.»

همان روز، شاعر، با همسر و خواهرش بركالسكة چهار چرخة تك اسبه‌اي سوار شدند وراه طولاني گراسمير را در پيش گرفتند. داروثي بتدريج خود را با آن وضع جديد كه سه نفري در زير يك سقف زندگي كنند منطبق ساخت و بزودي مهر مري را بر دل گرفت و او را چون خواهر و محرم رازي پذيرفت. مري درآمد ساليانة خويش را به ميزان ۲۰ ليره برآنچه شوهر و خواهرشوهرش داشتند افزود. وقتي سرانجام سهم خواهر و برادر از ميراث لوثر، به دست آنان رسيد، افراد اين خانواده، از نظر مالي وضعي مرفه و بورژواوار يافتند. ويليام به يك ميهن‌پرست پرحرارت مبدل شد. به عضويت گروه داوطلبان گراسمير درآمد تا همراه نيروهاي انگليسي از خاك انگلستان در برابر ناپلئون دفاع كند.

چكامة گراسمير بخشي از دلكشترين سروده‌هاي غنايي وردزورث از جمله قطعة «به يك پروانه»، غزل بسيار محكم و منسجم خطاب به ميلتن، قصيدة «عزم و استقلال» كه در آن شاعر خود را به خاطر افسردگي خويش مورد سرزنش قرار مي‌دهد، و سرانجام (در فاصلة سالهاي ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۶) مشهورترين و پرآوازه‌ترين تصنيفاتش تحت عنوان «اشاراتي به بقاي خاطرات دوران كودكي» است. بندرت يك انگار و توهم فلسفي چنين زيبا و نغز بيان شده است.

اين قطعه با اشاره‌اي به ملال خاطر شاعر به خاطر بينايي روبه زوالش آغاز مي‌شود:

به هر جا كه روي مي‌آورم،

خواه روز و خواه شب،

چيزهايي را كه مي‌ديده‌ام، ديگر نمي‌توانم ببينم.

شاعر بيان اين نكته را چون نمادي براي رؤياهاي ايدآليستي ما، كه با گذشت جواني از دست مي‌رود، به كار مي‌گيرد. «اكنون كجاست آن شكوه و رؤياي دلفريب؟» و برايش اين پرسش پديد مي‌آيد كه چه بسا معجزة ولادت ما، به صورت كودكي بيچاره، وابسته به مأواي ملكوتي باشد كه خاطره‌اش دوران كودكي ما را روشن و دلپذير مي‌سازد و آن زمان كه بزرگ مي‌شويم، آن روشني به خاموشي مي‌گرايد:

تولد ما چيزي نيست جز يك خواب و يك نسيان،

روحي كه با ما برمي‌خيزد، ستارة زندگي ما،

در جايي ديگر مقام داشته است،

و از جايي بس دور فرا مي‌رسد؛

نه از فراموشي محض،

و نه از برهنگي كامل،

ولي در حالي كه به دنبال ابرهاي پرشكوه روان هستيم از راه فرا مي‌رسيم،

از سوي خدا، از سوي او كه مأواي ماست؛

در دوران نوزادي، ملكوت در پيرامون ما گسترده است!

سايه‌هايي از زندان- خانه تنيدن آغاز مي‌كند

برگرد كودكي كه در حال بزرگ شدن است،

ولي كودك بر روشنايي مي‌نگرد و به آنجا كه روشنايي از آن ساطع مي‌شود،

ودر شادمانيش آن روشنايي را مي‌بيند؛ ...

سرانجام، انسان آن نور را مي‌بيند كه به خاموشي مي‌گرايد،

و در پرتو زندگي هرروزه رنگ مي‌بازد.

بنابراين، شاعر به كودك چنين خوشآمد مي‌گويد:

تو، نيكترين فيلسوفي هستي كه هنوز عزيز مي‌داري

ميراثت را، ...

تويي كه بقايت بر پيرامون تو

چون روز به انديشه مي‌نشيند ...

اما حتي ما آدمهاي بالغ نيز آگاهي مبهم و نامحسوسي از آن افق گمشده داريم-

توهمات بيپاية يك موجود

كه در دنياهاي تحقق نايافته به سير مي‌پردازد ...

روحهاي ما از آن درياي سرمدي منظري ديده‌اند

از آن دريا كه ما را به اينجا آورده،

و مي‌توانند در يك چشم برهم زدن به آنجا سفركنند،

و ببينند كه كودكان در ساحل آن به بازي سرگرم هستند،

و صداي امواج عظيم را كه بيشتر از هر زمان برروي هم مي‌غلتند بشنوند.

اين نوعي انسانشناسي آميخته با الاهيات است: كودك، در آن زمان كه هنوز به صورت جانوري است، مشعوف از احساسات، دست وپا زدنها و آزادي جواني خويش، از هر نوع جامه وپيرايه احساس بيزاري مي‌كند، به هيچ منع و قيدي گردن نمي‌نهد، و در درون خويش شوق برخورداري از آزادي جواني را مي‌پرورد؛ بدانسان كه آزادانه در كشتزارها و جنگلها به سير و گشت بپردازد، برروي آب يا درهوا بپرد، ولي آهسته آهسته، و بر خلاف ميل و ارادة خويش، بتدريج كه از دوران كودكي به دوران بلوغ و جواني قدم مي‌نهد در برابر تمدن سر فرود مي‌آورد و از آن آزاديها محروم مي‌شود. ولي وردزورث نمي‌خواست به چنين سرنوشتي گردن نهد. او فيثاغورس را به ياد مي‌آورد و در فلسفة او پلي مي‌جست كه اميدوار بود از روي آن بگذرد و باز به كيش دوران كودكي راه يابد. آدمي كه روي به سالخوردگي مي‌گذارد، به جستجوي زهدان احساساتش برمي‌خيزد تا در آن زندگي

X - عشق، رنج، و تريالك: ۱۸۰۰-۱۸۱۰

در آوريل ۱۸۰۰، كولريج كه قراردادش با روزنامة مورنينگ پست به پايان رسيده بود، براي اقامتي سه هفته‌اي نزد وردزورث و همسر و خواهر وي به گراسمير آمد. داروثي به او گفت كه براي او و خانواده‌اش سرپناه دلپذيري در خانة بزرگي موسوم به گرتاهال، واقع در پنج كيلومتري كسيك، يافته است. كولريج به آنجا رفت، خانه را كه غرق در شكوه و زيبايي تابستاني بود ديد، در يكي از اطاقهاي آن خانه، كتابخانه‌اي مشتمل بر پانصد جلد كتاب يافت كه بسياري را باب دندان و به حال خويش سودمند مي‌دانست و بنابراين با كمال اشتياق، سند اجارة آن خانه را امضا كرد. در ماه اوت ۱۸۰۰، همسرش سرا و پسرش هارتلي را از نذرستووي به خانة جديد آورد. در آنجا در ۱۴ ماه سپتامبر سرا فرزندي ديگر به دنيا آورد كه نامش را درونت نهادند، و درونت نام درياچه و رودخانه‌اي در آن حوالي بود. بزودي فرا رسيدن زمستان، اشتباهشان را برايشان آشكار ساخت. سرما و بارندگي، حالت تنگي نفس و تب روماتيسمي كولريج را تشديد كرد و بعد فاصلة بين او و بستگانش، افسردگي همسر را افزون ساخت، همسري كه

غالب اوقات تنها مي‌ماند زيرا كه شوهرش، هم جسمش سيار بود، وهم فكر و روحش معطوف به مسائلي ديگر.

كولريج غالب اوقات، همسرش را تنها برجاي مي‌نهاد و خود بيست وچند كيلومتر پياده‌روي مي‌كرد تا به كسيك و گراسمير برود و از گفتگوي لذتبخش و شوق‌انگيز وردزورث و توجهات محبت‌آميز داروثي برخوردار شود. ولي وردزورث و خواهرش كمتر به شمال مي‌رفتند تا با حضور خود كاشانة كولريج را روشن سازند. در نوامبر ۱۸۰۰، سرا هاچينسن از گالوهيل نزد مري، ويليام و داروثي آمد تا چند ماهي نزد آنان در «كلبة كبوتر» به سر برد و در آنجا كولريج بار ديگر سردرپي وي نهاد. كولريج با سادگي بيرحمانه‌اي كه در آن هيچگونه تعمدي مشهود نبود به همسرش اعتراف كرد كه عاشق اين سراي دوم شده است و از وي اجازه خواست كه هر دو سرا را دوست بدارد. بدين ترتيب بود كه از آن پس، سرا هرروز بيش از روز پيش از شوهرش دوري مي‌جست و اوقات خود را وقف وظايف مادري و مراقبت از فرزندانش مي‌كرد. كولريج نيز بيش از پيش مستغرق افكار و كتابهايش مي‌شد.

در اين اوقات كولريج كوشيد تا منظومة داستان‌گونة «كريستابل» را كه در سال ۱۷۹۷ آغاز كرده بود به انجام برساند. ولي آن «شوريدگي ضروري» را در خود نيافت و داستان را ناتمام برجاي گذاشت. والتر سكات و بايرن كه نسخة دستنويس آن اثر ناتمام را مطالعه كردند آن را ستودند و شايد هم از نظر مضمون، وزن و حالت از آن اثر الهاماتي گرفتند. سرانجام، در سال ۱۸۱۶، در اثر ترغيب بايرن، ناشري به نام ماري منظومة «كريستابل» را منتشر ساخت- اثري كه اكنون به صورت يادگاري برجاي ماندني از يك جذابيت رنگباخته در اختيار ماست.

پس از يك سال درنگ در گرتاهال، در حالي كه سلامت وكيسة كولريج هر دو رو به زوال گذارده بود، حس كرد كه نخواهد توانست سالي ديگر درناحية درياچه‌ها دوام آورد. قضا را در همان موقع از اودعوت به عمل آمد تا به عنوان يكي از اعضاي هيئت تحريرية روزنامة مورنينگ پست بار ديگر به آن روزنامه بپيوندد. در ۶ اكتبر ۱۸۰۱ به گراسمير رفت تا با دوستانش بدرود گويد و در ۹ اكتبر داروثي ومري با او همگام شدند و همراهش به گرتاهال آمدند. روز دهم آن ماه عازم لندن شد وداروثي و مري نيز به گراسمير بازگشتند. داروثي در يادداشتهاي روزانه‌اش چنين نوشت: «كولريج روز خوشي را براي سفر در اختيار داشت. هر منظر و هر صدايي او را به ياد من مي‌آورد، اين موجود عزيز و نازنين... من از رفتن او دستخوش افسردگي شده بودم و نمي‌توانستم صحبتي كنم. اما سرانجام با گريستن از بار غم دل خويش كاستم- ويليام مي‌گويد آن هق هق كردن من ناشي از برافروختگي عصبي بوده- ولي چنين نيست. وه كه دلايل بيشماري دارم براي آنكه نگران حال اين دوست باشم.»

وقتي كولريج به لندن رسيد سرگرم نگارش سرمقاله‌هايي براي روزنامه شد، و در آن محافظه‌كاري افزاينده‌اش باسياست و خطمشي روزنامة مورنينگ پست كاملا جور در مي‌آمد. روزنامه‌اي كه ارگان اصلي ويگهاي نيمه آزاديخواه محسوب مي‌شد، با كشيشان مخالف بود، ولي از مالكيت طرفداري مي‌كرد. كولريج در سرمقاله‌هايش برده‌داري و آن «ولايات پوسيده»اي را كه به طور منظم نمايندگاني از حزب توري (محافظه‌كار) به پارلمنت اعزام مي‌داشتند محكوم مي‌كرد. دولت را مورد نكوهش قرار مي‌داد به خاطر آنكه پيشنهاد صلح ناپلئون را (در سال ۱۸۰۰) رد كرده بود؛ و، با تجزيه و تحليلهاي دقيق و بيرحمانه در شخصيت نخست‌وزير وقت به عنوان يك سياستمدار ويك مرد، تقريباً موجبات بدنامي و سقوط ويليام پيت را فراهم آورد. با همة اين احوال، كولريج از مالكيت خصوصي به عنوان يك بنيان و اساس ضروري براي يك اجتماع در حال پيشرفت ولي توأم با نظم و هنجار، دفاع مي‌كرد، و استدلالش بر اين پايه استوار بود كه تنها آن حكومتي مي‌تواند بهترين باشد كه «بتواند قدرت هر فرد را با آنچه متعلق به اوست هماهنگ و متناسب سازد.» كولريج با حرارت و پيگيري و با بياني مؤثر مي‌نوشت و در نتيجه تيراژ روزنامة مورنينگ پست در آن زمان كه از همكاري كولريج بهره‌مند بود به ميزان قابل ملاحظه‌اي افزايش يافت. ولي آن يك سال كار مداوم و توأم با بيقراري موجب شد كه سلامت كولريج دستخوش اختلال شود. وقتي در سال ۱۸۰۲ به گرتاهال بازگشت، از نظر جسمي و رواني كاملا فرسوده شده بود. بدني رنجور داشت؛ شوهري بود كه همسرش بيگانه مي‌نمود؛ عاشقي بود كه معشوق دست رد برسينه‌اش نهاده بود؛ اراده‌اش نيز در اسارت تريالك گرفتار بود.

كولريج از سال ۱۷۹۱، يعني زماني كه نوزده سال بيشتر نداشت به تريالك معتاد شده بود. در آغاز آن را براي تسكين اعصاب و تخفيف درد استعمال مي‌كرد و نيز براي تأمين خواب و اينكه زوال قلب و ريه‌هايش را به تعويق اندازد؛ و شايد هم كه مي‌خواست شكست را با تسليم

و رضا بپذيرد. آن زمان هم كه سرانجام خوابي كه از او مي‌گريخت به سراغش مي‌آمد، ميزبان مجموعه‌اي از رؤياهاي هراس‌آور مي‌شد. كولريج در قطعه‌اي تحت عنوان «رنجهاي خفتن» به سال ۱۸۰۳ از آن چنين ياد كرد.

آن ازدحام ديوسيرت،

اشكال و انديشه‌هايي كه مرا شكنجه مي‌دادند؛ ...

ميلي كه به شيوه‌اي غريب با نفرت آميخته بود،

و به سوي اشياي وحشي و نفرت‌انگيزي متوجه بود؛

شهواتي غريب و كابوس‌وار، قيل و قالي ديوانه كننده!

و شرم و وحشت برفراز همه اينها.

در كتابچه‌هاي دستنويس وي صحبت از آدمياني تصوري و تخيلي بر كرة ماه ديده مي‌شود «كه از هر جهت، عيناً شبيه مردم اين دنيا هستند جز آنكه با قسمت خلفي خويش غذا مي‌خورند و در دهانشان سرگين مي‌جوند؛... آنان زياد در بند بوسيدن نيستند.»كولريج نيز نظير بسياري از ما دستخوش رؤياهاي هراسناك مي‌شد ولي در مورد او، آن رؤياها، چنان واضح و مخوف بود كه گاهي با فريادي دلخراش از خواب مي‌جست و اهل خانه را نيز از خواب بيدار مي‌ساخت.

بسا كه رنجوري و اعتياد كولريج – گرچه گاهي انديشه‌هايش را دستخوش اختلال مي‌ساخت و اراده‌اش را ضعيف مي‌كرد – عرصه‌ها و چشم‌اندازها و تصورات و پندارهايي در برابرش مي‌گشود كه اذهان و روانهاي عادي نامشكوف مي‌ماند. در هر حال اين نكته شايان تأمل است كه وسعت معلومات و اطلاعات وي در نسل معاصرش همتا نداشت و كسي نمي‌توانست از او فراتر رود؛ در اين رهگذر،وردزورث از او بسي عقبتر بود. البته كولريج در برابر وردزورث جانب فروتني را نگاه مي‌داشت. وردزورث بندرت مي‌توانست جز اشعارش درباره مطلبي سخن گويد، در حالي كه كولريج،حتي در آن زمان كه از نظر جسمي و روحي دستخوش تباهي شده، چندان از وسعت فكر، سرزندگي و شوق‌انگيزي برخوردار بود كه كارلايل را تحت تأثير قرار مي‌داد و چه بسا مي‌توانست مادام دوستال را نيز در محاوره از ميدان به در كند. آنچه در وجود وردزورث، هراس آميخته با احترام كولريج را برمي‌انگيخت، تمركز عزم، جمعيت خاطر و استواري اراده بود. كولريج خود بيش از پيش آرزو را جايگزين اراده مي‌ساخت و پندار را بر جاي واقعيت مي‌نشاند.

كولريج از فروتني و شكسته نفسي خود در حيرت بود،ولي در همان حال قوياً قدر خود را مي‌دانست و خودش را (و در اين نكته، نظير وردزورث و خودمان) جالبترين موضوعها مي‌پنداشت، و به طور پنهاني و تعرض‌آميزي مغرور بود. توجه همگان را به صداقت خويش، به رفتار مهذب و پايبندي خود به اخلاق و بي‌اعتنايي در مورد پول و شهرت معطوف مي‌داشت؛

ولي آرزوي برخورداري از افتخارات را در دل مي‌پروراند و با شادماني و خونسردي از آثار ديگران اقتباس مي‌كرد و به نام خود انتشار مي‌داد. از دوستانش وام مي‌گرفت و بازپرداخت آن را به دست فراموشي مي‌سپرد. همسر و فرزندان را رها كرد و از اينكه دوستانش سرپرستي آنان را عهده‌دار شوند خم به ابرو نمي‌آورد. شايد اعتياد به ترياك قدرت جنسي او را ضعيف ساخته بود و او را بر آن مي‌داشت تا پندار بيهوده را با عمل مشتبه گيرد.

در آوريل ۱۸۰۴، درصدد برآمد كه با پناه بردن به هوا و آفتاب كرانه‌هاي مديترانه، نفس‌تنگي و تب روماتيسم خود را تخفيف دهد. براي اين منظور يك وام ۱۰۰ ليره‌اي از وردزورث پذيرفت و با كشتي عازم جزيره مالت شد، جايي كه در آن زمان يكي از پايگاههاي خطير قدرت دريايي انگلستان و از جانب دشمنان در معرض تهديد بود. همراه خود در حدود سي گرم ترياك خالص و دويست و پنجاه گرم لودانوم برداشت. در طول سفر دريايي، در تاريخ ۱۳ مه در دفترچه‌اش استغاثه‌اي از غايت نوميدي بدين مضمون نگاشت:

اي خداي مهربان! به من قدرت روحي عطاكن تا از يك آزمون به درآيم – چندان كه در مالت قدم برخشكي بگذارم – با وجود همة رنج و وحشتي كه از يك ماه تن‌سپاري به خماري نصيبم خواهد گشت... من بنده‌اي دوست داشتني و خوش‌قلب هستم و نمي‌توانم بدون آنكه به عقوبتي بينديشم مرتكب خطا شوم. اما چه كنم! من بسيار بسيار درمانده هستم – از بچگي نيز چنين بوده‌ام – و هميشه براي همين لحظه زيسته‌ام! – خداي مهربان، اي پدر مقدس بر من رحمت‌آور، بر من رحمت آور!

چنين به نظر مي‌رسد كه كولريج موفق شد براي مدت يكسال بر نفس خويشتن تسلط يابد. در ماه ژوئيه به عنوان منشي مخصوص سر الگزاندر بال، فرماندار كل جزيرة مالت،و در ژانوية همان سال به مقام سرپرست مسئول امور عام‌المنفعة جزيره در دستگاه فرماندار كل ارتقا يافت. در اين سمت كه همپاية وزير بود، سخت كوشيد و از خود قدرت قضاوت و تصميم‌گيري و اجرايي شايان تحسيني نشان داد. آنگاه پس از يك سال خدمت، به اندازه‌اي خسته و فرسوده گشت كه بار ديگر در دامان اعتياد آويخت. جزيرة مالت را ترك گفت، به سيسيل و ايتاليا سفر كرد و از آنجا به انگلستان بازگشت (۱۸۰۶) وقتي پايش به انگلستان رسيد بيش از پيش بندة تريا‌ك شده بود و براي از بين بردن اثر خواب‌آور تريا‌ك، از الكل مدد مي‌جست.

در ۲۶ اكتبر ۱۸۰۶، وردزورث را در يك ميخانه واقع در كندل ملاقات كرد. داروثي در همان زمان در دفترچة يادداشتهايش نوشت «هرگز دچار چنان اندوه و حيرتي كه در نخستين ديدارش به من دست داد، نشده بودم.» چنان چاق شده

پيدا نبود، و از آن حالت ملكوتي سيمايش كه در گذشته بدان آشنا بودم تنها پرتو و فروغي زودگذر نمودار مي‌گشت.» كولريج از آنجا به كسيك رفت و از همسرش خواست كه با او متاركه كند. همسرش امتناع ورزيد. كولريج او را به حال خود رها ساخت ولي پسر شش ساله‌اش درونت را با خود برد. مقرري سالياني‌اي را كه از وجوود دريافت مي‌داشت به همسرش منتقل ساخت، ولي جوسيا وجوود از پرداختن سهم خويش در آن مقرري از سال ۱۸۱۳ به بعد استنكاف كرد. از طرف ديگر، ساوذي از سال ۱۸۰۳ در گرتاهال رحل اقامت افكند و سرپرستي خواهر زنش را برعهده گرفت. كولريج به ياري عطيه‌اي ۱۰۰ ليره‌اي كه به طور ناشناس از جانب يكي از آشنايان معتادش به نام دكوينسي برايش فرستاده شد، و همچنين از پولي كه از طريق ايراد سخنرانيهايي در مؤسسة سلطنتي در طول سالهاي ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۰ به دست مي‌آورد توانست زندگي خود و فرزندش را تأمين كند.

در آن سال، دوستي بزرگ به پايان رسيد. بنيان آن دوستي از آغاز بر الهامبخشي شعر استوار شده بود و آن زمان كه بعد از سال ۱۸۰۰ در نتيجة ناتواني و نقاهت جسمي، خواب آلودگيهاي ناشي از افيون، بيگانگي با همسر و كانون خانوادگي و اسارت دربند فلسفه، چشمة شعر كولريج خشك شد، دوستي بين وردزورث و كولويج نيز پايان يافت. وردزورث با القاي اين نكته به كولريج كه نبوغ او بيشتر متمايل به نثر است وي را، تشويق كرده بود دست از الاهة شعر بشويد و به سوي نثر روي آورد. سپس زماني رسيد كه كولريج دريافت وردزورث و همسر و خواهر وي، هر سه نفر به سرا هاچينسن زنهار داده بودند به ابراز عشق كولريج مجال پيشروي بيشتر ندهد؛ و كولريج از آگاهي بر اين مطلب بسي آزرده خاطر گشت. اختلاف بين دو دوست زماني به صورت يك شكاف عميق درآمد كه وردزورث در نامة مورخ ۳۱ مه ۱۸۰۹ تامس پول را برحذر داشت تا بيش از اندازه خود را درگير و آلودة مجلة جديدي نكند كه كولريج به نام دوست در سالهاي ۱۸۰۹ و ۱۸۱۰ منتشر مي‌ساخت. وردزورث در آن نامه به عنوان «يكي از نزديكترين و صميمي‌ترين دوستان كولريج» چنين نوشت:

در اينجا عقيدة سنجيده و دور از شتابزدگي خود را، كه برمبناي دلايل تقويت شده در طي سالها استوار است، ابراز مي‌دارم، و آن اينكه كولريج نه مي‌تواند و نه خواهد توانست كاري با ارزش و سودمند و قابل توجه براي خودش، براي خانواده‌اش، و براي بشريت انجام دهد. نه استعدادش و نه نبوغش (با آنكه هر دودرحد والايي و عظمت است) و نه معلوماتش كه بسيار گسترده است به كار او نخواهد آمد و دردي از او دوا نخواهد كرد. همة اين نكته‌هاي مثبت در وجود وي در نتيجة آشفتگي سرشت و مزاج عقلي و اخلاقي وي بي‌نتيجه مانده و دستخوش ستروني و بيحاصلي شده است. در واقع او از هيچ‌گونه قدرت آزادي ذهن برخوردار نيست و همچنين توانايي آن را ندارد كه تحت هيچ گونه الزامي به انجام وظيفه يا تعهد اخلاقي به كاري دست بزند.

البته آنچه وردزورث در اين نامه نوشته بيرحمانه و آميخته به اغراق است، ولي وردزورث

چند هفته قبل از آن ضمن نامه‌اي از اين هم بي‌پرده‌تر و عتاب آميزتر مطالبي براي شخص كولريج نوشته بود. بعداً اوضاع از اين هم بدتر شد و آن موقعي بود كه، بنا به گفتة كولريج، وردزورث به بزيل مانتيگيو توصيه كرده بود با كولريج همخانه نشود زيرا به رغم وردزورث، كولريج در نتيجة ميخوارگي خارج از اندازه و اعمال ناپسند ديگرش، در گراسمير به صورت «موجود مزاحم و آزار دهنده‌اي» در آمده بود. وردزورث بعداً (در سال ۱۸۱۲) به كولريج اطمينان داد كه چنان سخناني نگفته و مانتيگيو گفتة او را تحريف كرده است. كولريج نيز چنان وانمود كرد كه توضيح و توجيه وردزورث را باور كرده است، ولي ديگر نمي‌شد رشتة گسستة دوستي را گره زد و دوستي تاريخي به پايان رسيد.

XI- كولريج فيلسوف:۱۸۰۸-۱۸۱۷

شايد در بيان انحطاط و اضمحلال كولريج ما به اغراق رفته‌ايم. بايد متوجه اين نكته باشيم كه وي در بين سالهاي ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۵ در بريستول و نيز در مؤسسه سلطنتي در لندن به ايراد سخنرانيهايي پرداخت. اين سخنرانيها گرچه تا اندازه‌اي با آشفتگي انديشه و بيان همراه بود باز هم آن اندازه مقبول و پرمغز مي‌نمود كه مستمعاني فراوان از جمله چارلز لم، لرد بايرن، سميوئل راجرز، تامس مور،ولي هانت را تحت تأثير قرار مي‌داد؛ گويي يك نوع روح يگانگي خارج از اختيار و ناشي از طيب خاطر، اين مستعمان و ساير نويسندگان را بر آن مي‌داشت تا به پشتيباني همقطار و همكار دردمند خود برخيزند. هنري كراب رابينسن كه گروهي از سرشناسان و برجستگان انگليسي و آلماني را در جرگة دوستان خويش داشت، سومين سخنراني كولريج را در لندن با كلمات «عالي و بسيار آلماني پسند» توصيف كرد. و همين شخص باز چنين نظر داد كه «در سخنراني چهارم، شيوة برداشت مطلب و بسط مقال بسيار آلماني پسند بود و براي مستمعاني كه شمارشان چندان زياد نبود بيش از اندازه تجريدي و خشك مي‌نمود.» كولريج در سخنرانيهايش آن قدر واقعيات، انديشه و تعصب مي‌انباشت كه فرصت پرداختن و شكافتن عنوان اعلام شده را پيدا نمي‌كرد. بي‌محابا از اين شاخه به آن شاخه مي‌پريد، ولي با همة اين احوال كلامش الهامبخش و دلپذير بود. چارلز لم كه در توصيف كولريج با عبارت مشهور «فرشتة بزرگي كه اندكي معيوب گشته»، جان كلام را ادا مي‌كند و به قضاوت خود دربارة وي چنين پايان مي‌بخشد: «كافي بود كه در معرض دميدن نفحة نبوغ او باشيم تا نتوانيم بيش از آن ارواحمان را آرام نگاه داريم.»

در طول سالهاي ۱۸۱۵ تا ۱۸۱۷، زماني كه كولريج باز به مرحلة تباهي و از پا درآمدن نزديك مي‌شد، نتيجه‌گيريها و استنباطات خود را در سالهاي واپسين عمر خويش بار ديگر به زيور طبع‌آراست. در اثري به نام نظرية حيات كه در

كه دربارة علوم، به خصوص دربارة شيمي، چه اطلاعات عميق و گسترده‌اي دارد. آشنايي وي با علم شيمي نتيجة دوستيش با هامفري ديوي شيميدان برجسته بود، ولي همة كوششها را در زمينة توضيح ذهن با عبارات و اصطلاحات فيزيكو-شيمي ناديده و مردود انگاشت، نظر ارزمس داروين را مبني بر اينكه «انسان از هيئت اورانگوتان به هيئت امروزي رسيده است» مبتذل خواند.

در اثر ديگري به نام كتاب راهنماي سياستمدار كه در سال ۱۸۱۶ منتشر شد، كتاب مقدس را به عنوان «بهترين راهنما براي تفكر و دورانديشي سياسي» پيشنهاد و عرضه داشت:

مورخ درمي‌يابد كه ريشة رويدادهاي بزرگ، حتي مهمترين دگرگونيها در روابط بازرگاني دنيا را ... نمي‌توان نه در به هم پيوستگي و گردهمايي سياستمداران و نه در دورانديشيهاي عملي سوداگران و بازرگانان جستجو كرد بلكه اين ريشه را بايد در خلوت تئوريسينها و در گوشة انزواي نوابغ سراغ گرفت. ... همة انقلابهاي تاريخساز جهان مسيحت، انقلابهايي مذهبي، و همراه آنها، تحول و دگرگوني در عادات و رسوم مدني و اجتماعي و محلي ملتهاي درگير در آن انقلابها، مقارن و همزمان با اعتلا و سقوط نظامهاي ماوراءالطبيعه بوده است.

(گمان مي‌رود كولريج به هنگام نگارش اين سطور، به نتايج و پيامدهاي انديشه‌هاي مسيح، كوپرنيك، گوتنبرگ، نيوتن، والتر و روسو مي‌انديشيده است.) كولريج پس از آنكه شرح جامع و موجز و منصفانه‌اي از عوامل مؤثر در پديد آوردن انقلاب فرانسه به دست مي‌دهد، در پايان چنين نتيجه‌گيري مي‌كند كه صداي مردم، صداي خدا نيست؛ كه مردم چون دستخوش احساسات و هيجانات تند و بي‌پرواي خويش هستند در نتيجه به مفاهيم مطلق مي‌انديشند و از اينرو نمي‌توان قدرت را به دست آنان سپرد؛ و بهترين طريق اصلاح يك جامعه آن است كه با وجدان و عمل يك اقليت تحصيلكرده و صاحب ملك و منال، صورت گيرد. به طور كلي در عالم سياست، نظير عوالم ديگر، بهترين راهنما براي اقدام صحيح و صواب، كتاب مقدس است، زيرا اين كتاب آسماني شامل جملگي حقايق مهم تاريخي و فلسفي است. «از طبقات كارگر و رنجبر بيش از اين انتظار نمي‌رود و شايد هم به طور كلي مطلوب نباشد... ولي شما ... به عنوان آدمهايي كه به طبقات فراتر اجتماع راه مي‌يابيد» بايد به تاريخ و فلسفه و الاهيات نيز آشنا باشيد. پادزهر سياستداني كاذب و تصنعي، تاريخ است «كه زمان حال و گذشته را برابر هم قرار مي‌دهد و آن دو را با يكديگر تطبيق مي‌كند؛ و همچنين عادت و شيوة انديشمندانة يافتن وجوه شباهت بين رويدادهاي دوران خودمان با رويدادهاي دورانهاي گذشته است.»

در اثر ديگري به نام موعظه‌اي غير روحاني (۱۸۱۷)، كولريج باز به «طبقات بالا و متوسط جامعه» متوسل مي‌شود و افراد اين دو طبقه را نيكوترين وسيلة اجراي اصلاحات سالم و استوارترين نگهبان در برابر «مغلطه كنندگان و آتش افروزان و فتنه‌انگيزان مكتب انقلابي» مي‌انگارد. در عين حال نويسنده در اين كتاب خود را با برخي از واقعيات تلخ زمان خويش

نيز كاملاً آشنا نشان مي‌دهد. افزايش بي‌پرواي وامهاي دولت، طبقة كشاورز كه به ورطة فقر در مي‌غلتيد، و به كار گرفتن كودكان در كارخانه‌ها، از جملة اين واقعيات بود. كولريج در كتابش به ناهنجاريهاي كشورش در آن زمان چنين اشاره مي‌كند: «حماقت، گستاخي، ولخرجي و ريخت و پاشي كه به دنبال دوران رفاه بي‌سابقة اخير ما ظاهر گشت؛ اقدامات كوركورانه و حرص بي‌حد و حساب براي سفته‌بازي در دنياي سوداگري؛ خطر پنهانكاريهاي ابلهانة ناشي از تظاهر و خودنمايي و ارتكاب گناهان ناشي از شهوتراني و نفس‌پرستي.» كولريج افسوس بسيار مي‌خورد از اينكه اقتصاد سوداگري جديد آسيب‌پذير بود و در معرض شكوفاييها و كسادها قرار مي‌گرفت؛ و، در نتيجة آن نوسانات، ورشكستگيها و از هم گسيختگيهايي حاصل مي‌شد كه همگان را دستخوش رنج و نكبت مي‌ساخت.

آنگاه چند اصطلاح بنياني را توصيه مي‌كند: «صاحبان صنايع ما بايد در برابر نظامات و هنجارها سر فرود آورند» و به خصوص در مورد به كار گرفتن كودكان در كارخانه‌ها، در بند ضوابطي باشند. دولت بايد تحقق بخشيدن چند نكته را به عنوان هدفهاي مثبت و اساسي خويش مورد توجه قرار دهد: «۱- امرار معاش را براي هر فرد آسانتر سازد. ۲- در دل هر يك از افراد جامعه، اميد بهتر ساختن شرايط زندگي خود و فرزندش را تقويت كند. ۳- آن استعدادها و كارآييهايي را كه براي انساني ساختن جامعه ضروري باشد ارتقا دهد. منظور از انساني ساختن جامعه نيز، همراه ساختن جامعه با اصول عقلاني و اخلاقي است.» كولريج خواستار آن مي‌شود كه سازماني مركب از رهبران هر حرفه و پيشه تشكيل يابد تا مسائل اجتماعي را از لحاظ فلسفي مورد بررسي و مطالعه قرار دهد و براساس آن بررسيها، توصيه‌هايي به جامعه عرضه دارد. به نظر كولريج، «هزينة اين كليساي ملي را بايد دولت بپردازد.»

كولريج در پايان كتاب موعظه‌اي غير روحاني در برابر متألهين به اين نكته اذعان مي‌كند كه هيچ خردمند غير روحاني و بيگانه با دين نمي‌تواند مشكلات بشريت را حل كند و فقط يك مذهب فراتر از حدود طبيعي و يك دستورالعمل اخلاقي كه از جانب خدا آمده باشد قادر است بر آزمندي و حرص مال‌اندوزي ذاتي بشر لگام بزند. شر چنان در وجود ما ذاتي و مادرزاد است كه «هوشياري بشري، ... به تنهايي كافي نيست وظيفة بازگردانيدن سلامت را به اراده انجام دهد.» كولريج از مردم زمانة خويش خواست كه با فروتني و خشوع روي به مذهب آورند و به مسيح به عنوان خدايي كه جان مي‌سپارد تا بشريت را به رستگاري و آزادي رهنمون شود، ايمان آوردند.

در طول سالهاي ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶، كولريج، به قصد نگارش زندگينامة خود، يادداشتهايي تحت عنوان «طرحهايي از زندگي و عقايد ادبي‌ام» تصنيف و ديكته كرد. اين كتاب هيچگاه به پايان نرسيد و كولريج آن طرحهاي فراهم شده را در سال ۱۸۱۷ به نام بيوگرافيا ليتراريا (زندگينامة ادبي) انتشار داد كه اينك به عنوان يك مأخذ و منبع بهره‌برداري جهت پي

انديشه‌هاي فلسفي و ادبي وي به كار مي‌آيد. اين اثر به وضع بسيار پسنديده، منسجم، و روشن نگارش يافته است و از اين نظر جالبتر مي‌نمايد كه كولريج آن را در موقعي تصنيف كرده كه دستخوش افسردگي ناشي از اعتياد به تريياك، گرفتار قرض رو به افزايش، و عدم استطاعت در فراهم آوردن وسايل تحصيل پسرانش بوده است.

كولريج دست به كار مردود شناختن روانشناسي مبتني بر تداعي شد – و اين همان اصلي است كه قبلاً او را مجذوب ساخته بود. اين تصور را كه انديشه چيزي جز محصول مكانيكي احساسات نيست كنار گذاشت و ناصواب شمرد. به نظر او، احساسات صرفاً آن مواد خامي را در اختيار ما مي‌گذارد كه نفس – يعني شخصيت به ياد آورنده، مقايسه كننده و ادامه يابنده – به صورت تخيل خلاقه، فكر متضمن هدف، و عمل همراه با وقوف از نو در قالب مي‌ريزد. همة تجربيات ما، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، در حافظه ضبط مي‌شود و بدين‌سان حافظه به صورت مخزني در مي‌آيد كه از آن ذهن – آگاهانه يا ناآگاهانه – مواد و مصالحي بيرون مي‌كشد تا بتواند تجربة حال را تعبير و تبيين كند و گزينشهاي حال را روشن سازد. البته كولريج در اين راه كه در پيش گرفته بود از كانت پيروي مي‌كرد. اقامت ده ماهة او در آلمان، نه تنها او را از يك شاعر به يك فيلسوف، بلكه از يك جبري‌گراي پيرو اسپينوزا به يك طرفدار ارادة آزاد پيرو كانت متحول ساخته بود. در اين اثر، كولريج ديني را كه نسبت به فيلسوف بزرگ آلماني داشت كاملاً اذعان مي‌كرد: «نوشته‌هاي آن خردمند والامقام كونيگسبرگ... بيشتر از هر اثر ديگر در نيرومند ساختن و انضباط بخشيدن به فهم و درك من مؤثر افتاد.»

آنگاه كولريج از كانت به فيشته روي مي‌آورد كه والايي نفس را به عنوان تنها واقعيتي كه مستقيماً شناخته مي‌شود، مي‌انگارد؛ و از آنجا متوجه هگل مي‌شود كه تضاد و اتحاد طبيعت و نفس را مطمح توجه قرار مي‌دهد؛ سپس به شلينگ مي‌رسد كه معتقد به تابعيت طبيعت از ذهن است و اين امر را به صورت دو طرف يك واقعيت مي‌پندارد كه در آن طبيعت، در هر حال ناآگاهانه رفتار مي‌كند در حالي كه ذهن ممكن است آگاهانه عمل كند و با خلق آگاهانة آثاري ناشي از نبوغ، به والاترين درجة تعبير و بيان خود برسد. كولريج آزادانه و به‌وفور انديشه‌هاي شلينگ را به عاريت مي‌گيرد و غالباً غفلت مي‌كند از اينكه مآخذ را توضيح دهد.

ولي دين خود را نسبت به وي به‌طور كلي اعتراف مي‌كند و مي‌افزايد كه «براي من جاي بسي خوشوقتي و افتخار است اگر موفق شوم اين نظام فكري را (نظام فكري شلينگ را) براي هموطنانم قابل فهم و درك شدني سازم.»

يازده فصل آخر بيوگرافيا ليتراريا شامل بحثي فلسفي دربارة ادبيات به عنوان محصول قوة تخيل و تصور است. كولريج بين توهم و تخيل تميز مي‌گذارد. به گمان كولريج، توهم يك پندار بيهوده و ناشي از هوس است آنچنانكه وجود يك پري دريايي را به تصور درمي‌آورد؛ در حالي كه تخيل، يكيسازي آگاهانة بخشها و اجزا است در يك كل جديد، نظير

يك رمان، سازمان بخشيدن به يك كتاب، به وجود آوردن يك اثر هنري، يا ريختن علوم در قالب يك نظام فلسفي. اين مفهوم ذهني (تخيل) به صورت ابزاري براي فهميدن و سنجيدن هرقطعه شعر، كتاب، نقاشي، سمفوني، مجسمه، عمارت، درمي‌آيد. به كمك اين ابزار، مي‌توان تشخيص داد يك محصول هنري تا چه اندازه داراي تركيب و ساخت منسجم يا عاري از آن است و تا چه پايه بخشهاي مربوط و بجا در يك كل

سازگار و پايدار و حاوي معنا در يكديگر تنيده و بافته شده است. در اين صفحات، كولريج يك پايه و مبناي فلسفي براي جنبش رمانتيسم در ادبيات و هنر عرضه مي‌دارد.

كولريج بيوگرافيا ليترارياي خود را با انتقادي سخت و زيركانه از فلسفه و تجربيات شعري وردزورث به پايان مي‌رساند؛ و چنين متذكر مي‌شود: آيا درست است كه والاترين فلسفة زندگي مي‌تواند در روشها و انديشه‌هاي ساده‌ترين مردمان يافته شود؟ آيا زبان اين مردمان، بهترين و نيكوترين مضمون شعري است؟ آيا بين شعر و نثر هيچ‌گونه تفاوت اساسي وجود ندارد؟ در جملگي اين نكات، شاعر ما كه اكنون به هيئت منتقد درآمده است با لحني آميخته با نزاكت و ادب مخالفت خود را قاطعانه و به شيوه‌اي مؤثر بيان مي‌دارد. آنگاه با يك ستايش التيامبخش كه ضمن آن از خردمند گراسمير به عنوان بزرگترين و والاترين شاعر پس از ميلتن ياد مي‌كند، مقال را به آخر مي‌رساند.

XII – وردزورث، نقطة اوج: ۱۸۰۴-۱۸۱۴

پس از چندي سر گردانيهاي كوتاه مدت، سرانجام وردزورث با همسر و خواهرش از «كلبة كبوتر» به خانه‌اي بزرگتر نزديك الفنبنك نقل مكان كردند (۱۸۰۸). در آنجا استعداد شاعر به صورت يك باغبان چيره‌دست منظره‌پرداز تجلي كرد: سراسر اطراف خانه را در حلقة گياهان و گلهايي محصور ساخت كه در زير قطرات مداوم باران گراسمير به رقص و وجد درمي‌آمدند. در سال ۱۸۱۳، اين خانواده سرانجام در ملك نسبتاً كوچكي واقع در رايدل ماونت در آمبلساید مستقر شد. اين محل در حدود دو كيلومتري جنوب گراسمير واقع بود. خانوادة وردزورث در اين زمان از زندگي مرفهي برخوردار بودند. چند خدمتكار در اختيار داشتند و از دوستي و مصاحبت چند تن دوست صاحبنام برخوردار بودند. در اين سال، لرد لونزديل ترتيبي داد تا وردزورث به سمت موزع تمبر و مهردار ولايت و ستمرلند منصوب شود. اين مقام كه وردزورث تا سال ۱۸۴۲ آن را در اختيار داشت درآمدي اضافي به ميزان ۲۰۰ ليره در سال نصيب شاعر مي‌ساخت. اينك كه از سوداي مال و غم نان آسوده خاطر شده بود، فرصت بيشتري را در باغ ملكش مصروف مي‌داشت تا بدان پايه كه آنجا را به صورت بهشتي از مجموعة گلهاي آزاله و ديگر نباتات پر گل در آورد و آن

اطاقش در طبقة دوم، چشم‌اندازي الهامبخش از درياچة رايدل واتر كه در سه كيلومتري واقع بود ديدگان و روح وردزورث را نوازش مي‌داد.

در اين زمان (سال ۱۸۰۵) منظومة پرلود (پيش درآمد) را كه در سال ۱۷۹۸ آغاز كرده بود به پايان رسانيد. داروثي در يادداشتهاي روزانه‌اش چنين نوشت: «هر روز، ما را به يك ضيافت با شكوه فرا مي‌خواند» كه حاصل گردش صبحگاهي او بود. آنگاه داروثي و سرا هاچينسن به نوشتن آنچه او بر آنان ديكته مي‌كرد سرگرم مي‌شدند. وردزورث آموخته بود كه به شيوة شعر سفيد و شعر بي‌قافيه بينديشد. خودش بر آن حماسه كه در سرفرصت و با فراغت كامل سروده بود، عنوان فرعي ديگري نهاده بود: «رشد ذهني يك شاعر». اين اثر بدان منظور تهيه مي‌شد كه زندگينامة ذهن شاعر باشد و به عنوان ديباچه‌اي براي منظومة گشت‌وگذار به كار رود. در منظومة گشت‌وگذار، فلسفه‌اي كه شاعر در مراحل رشد خويش بدان رسيده بود به شيوه‌اي مشروح تفسير مي‌كرد. وردزورث به آنچه در اين اثر مي‌نگاشت، با يادآوري پي‌درپي كولريج، در حافظة خود رنگي از صميميت مي‌بخشيد. از خودخواهي ظاهري اشعارش پوزش مي‌خواست؛ و خود اعتراف مي‌كرد كه «اين بي‌سابقه است كه انسان اين همه از خودش سخن گويد.» شايد به همين خاطر، از انتشار منظومة گشت‌وگذار تا زماني كه زنده بود خودداري ورزيد.

نوشيدن جرعه‌هايي كوچك از اين اثر كاملاً مطبوع است. دلپذيرترين قسمتهاي منظومة چهارده‌بندي پرلود صحنه‌هاي كودكي شاعر (بندها يا كتابهاي اول و دوم)، گردشهاي تنهايش در جنگها، و زماني كه چنين

pymansetareh@yahoo.com

مي‌پنداشت كه پچ‌پچ حيوانات و خش‌خش شاخ و برگ درختان، حتي در همنوايي صخره‌ها و تپه‌ها، صداي يك خداي مرموز و پنهاني و متكثر را مي‌شنود، مي‌باشد. بدين‌سان شاعر آن زمان كه مي‌نشست

تنها بر سر پيش آمدگي يك پشته،

در آن لحظه‌ها كه نخستين پرتو سپيده مي‌دميد...

چه بسا در آن لحظه‌ها، آرامشي بس مقدس

روح مرا فرا مي‌گرفت، و آن ديدگان جسماني

سراسر به دست فراموشي سپرده مي‌شد و سپس آنچه مي‌ديدم

به ظاهر نظير چيزي بود كه در درونم وجود داشت، يك رؤيا،

يك چشم‌انداز در ذهن...

من در اين هنگام،

مي‌ديدم كه بركت به سان دريايي پيرامونم گسترده مي‌شد...

با خوشي و بهجتي ناگفتني

اين احساس برايم پيش مي‌آمد كه در حال گسترده شدن هستم

برآنچه در حال جنبيدن بود و بر آنچه به نظر خاموش و بي‌حركت مي‌نمود.

بر فراز آنچه، دور از دسترس گمان و وهم بود،

و فراتر از دانش بشري بود و در چشمان آدمي،

ناپيدا و نامرئي مي‌نمود و با وجود اين در قلب مي‌زيست؛

برفراز همة آن جست و خيزها، همة آن بانگها و آوازها،

و آنچه در فضاي سرور آميز ضربان دارد؛ بر فراز آنچه به سبكي مي‌لغزد

در زير امواج، آري، حتي در درون امواج،

و ژرفاي سهمناك آبها. عجب مدار

كه دستخوش چنين سرمستي با شكوه و سروري اينسان عظيم گشتم،

و بدين شيوه از زمين و آسمان راز دل گفتم

با هر جلوه‌اي از آفرينش، آنچنان كه مي‌نمود،

به سوي ناآفريده، به سوي پروردگار...

(در اينجا ممكن است خطا و ناروايي به چشم آيد، بدين ترتيب كه بيت آخر سخن از تقسيم واقعيت بين آفرينش و آفريدگار به ميان مي‌آورد. ولي چنين گماني صواب نيست، زيرا مي‌دانيم كه در بينش مبتني بر وحدت وجود وردزورث، همچنانكه در انديشه‌هاي اسپينوزا مشهود افتاده، خدا و طبيعت يكي بيش نيست.)

در كيمبريج (كتاب سوم) وردزورث گاهي در خوشيها و تاخت و تازهاي همشاگردانش شركت مي‌كرد ولي از آن كم مايگي آميخته با بي‌پروايي و عاري از انضباطي كه برفضاي زندگي دانشجويان مستولي بود، به وحشت مي‌افتاد. از حضور در كلاسهاي مربوط به آثار ادباي كلاسيك انگلستان يا از قايقراني برروي رودخانة كم بيشتر لذت مي‌برد. در فصل تعطيلات (كتاب چهارم) باز به مأواهاي نخستين خود باز مي‌آمد، بر سر ميز خانوادگي و در كنار افراد خانواده غذا مي‌خورد و در همان بستر دوران نوجواني خويش مي‌غنود:

آن بستر حقير كه از روي آن صداي باد را مي‌شنيدم

كه مي‌غريد، و بارانـي كه به شدت مي‌كوبيد، جايي كه بيشتر اوقات

در شبهاي تابستان با چشماني بيدار، در آن دراز مي‌كشيدم تا بنگرم

ماه را كه با شكوه تمام در كمين مي‌نشست

در ميان برگهاي درخت زبان گنجشگ بلند بالايي كه در كنار كلبه‌مان برافراشته بود؛

ماه را با چشماني خيره نظاره مي‌كرد، در آن لحظه‌ها

كه بر فراز قلة تاريك شاخسارهاي درخت مواج

با هر وزش نسيم رخسارش تكان مي‌خورد و به پيش و پس مي‌رفت.

در كاكرماوث، وردزورث مي‌توانست همراه سگ پير خود راهپيمايي كند– سگي كه صاحبش را آزاد مي‌گذاشت تا با صداي بلند به سرودن اشعارش سرگرم باشد، يعني كه صاحبش را «موجودي ديوانه» نمي‌انگاشت،

آه! نيازي هست بگويم، دوست عزيز كه لبالب

قلب من سرشار بود، من هيچ عهدي نمي‌بستم ولي عهدها

در آن زمان از بهر من بسته مي‌شد... كه بايد باشم...

روحي مشتاق و سرسپرده،

كه براي شعر زندگي مي‌كند.

قسمتي دلپذير از منظومة پرلود تفرج پنهاني بر روي درياي مانش است. (كتاب ششم) تا شاعر شوريدگي بهجت‌افزاي فرانسة دستخوش انقلاب را حس كند، عظمت و رفعت آلپ را بستايد و آنگاه كه برمي‌گردد، باز آن لانة مورچة هيولاوار را كه لندن ناميده مي‌شد ببيند، كه در آن برك سالخورده در پارلمنت در ثناي

فضيلتهاي سنت داد سخن مي‌دهد و «با تحقير و تكبر زياد نظرية نوخاستگان و نوكيسه‌ها را مردود مي‌شمرد»؛ انبوه مردمان را بنگرد كه در وكسال به تفرج و خوشگذراني مشغولند و يا در كليساي جامع سنت پول به عبادت سرگرم هستند؛ ازدحام جمعيت را در حال عبور، چهرهها، جامه‌ها، گفتگوها، سر و صداي كالسكه‌ها و درشكه‌ها را ببيند و بشنود؛ تبسم روسپيان، بانگ و جار فروشندگان، دلربايي دخترکان گلفروش، آوازهاي سرشار از اميد مغنيان خيابان‌گرد، نقاشاني كه با گچ رنگين برتخته سنگ پياده‌روها نقش مي‌آفرينند و «آن يك جفت ميمون بازيگر مسخره را بر كوهان شتر». همة اين ديدنيها و شنيدنيها را شاعر با همان حدت و شوري كه جنگلها را مي‌ديد و مي‌شنيد، حس مي‌كند اما از آنها خوشش نمي‌آيد و به همين خاطر از آنها مي‌گريزد (كتاب هشتم) تا به آغوش مناظر آرامش‌بخش پناه برد، جايي كه عشق به طبيعت فراگيرنده بتواند به او بياموزد چگونه دريابد و چگونه ببخشايد.

بار ديگر به فرانسه مي‌رود (كتاب نهم)، جايي كه به نظر مي‌رسيد جباريت پيشين و بدبختي كهن، شورش و عصيان را موجه مي‌ساخت و بدان هاله‌اي از شرافت مي‌بخشيد، تا آن حد كه حتي يك بريتانيايي مي‌توانست خود را به سرمستي عنان گسيختة آن ببرد (كتاب يازدهم):

نه تنها در سرزمينهاي مورد لطف، بلكه در سراسر زمين،

زيبايي جامة نويد پوشيد...

چه طبعي است كه از اين چشم‌انداز بيدار نشود

تا آن خوشبختي را كه در انديشه نمي‌گنجد، بنگرد؟

آنگاه از آن اوج شيفتگي، فرانسه به ورطة جنايت و كشتار فروغلتيد، و وردزورث نيز با زباني كه به نثر بيشتر گرايش دارد چنين سرود:

ولي اكنون، به نوبة خويش ستمكاراني شده بودند،

اين فرانسويان جنگ دفاع از خويش را دگرگون ساخته بودند،

به جنگي كه قصدشان تسخير مي‌نمود، و در آن حال از ياد برده بودند

همة آنچه را كه به خاطر دستيابي بر آن تلاش كرده بودند...

آهسته آهسته و با حالتي ترديدآميز، شاعر منظومة پرلود خويش را – در آن حال كه دوستش را فرامي‌خواند تا از مالت باز آيد – و در كوششهاي وي براي بازگردانيدن بشريت از جنگ و انقلاب به دامان عشق و طبيعت و

چهاردهم). از آنچه سروده بود ناخشنود مي‌نمود، زيرا مي‌دانست برگرد آن واحه‌هاي شعر، بيابانهاي بيكران گسترده است. وردزورث به اعتراف خودش بين نثر و شعر تفاوت چنداني نديده بود، و بس اتفاق مي‌افتاد كه در سير پيوسته و كسالتبار شعر سفيدش، آن دو را با يكديگر مي‌آميخت. او كاري كرده بود «كه شور و عاطفه در آرامش به خاطر آورده شود.» و اين همان جوهر شعر بود، ولي شور و عاطفه‌اي كه در چهارده بند به حد آرامبخشي برسد يك لالايي مقاومت ناپذير مي‌گردد. معمولاً خصوصيت مشخص يك حماسه، بيان يك اقدام والا و شريف است؛ و انديشه محرمانه‌تر از آن است كه بتواند حماسي باشد. با همة اين احوال، منظومة پرلود خوانندة ثابت‌قدم را با حسي ناشي از پذيرش سالم يك واقعيت فناناپذير برجاي مي‌گذارد. وردزورث گاهي با همان حالت بچگانه، شبيه سرودهايي كه كودكان خردسال زمزمه مي‌كنند،

روان ما را با صفا و طراوت جنگلها و كشتزارها مي‌پالايد و از ما مي‌خواهد تا نظير تپه‌هاي استوار و تزلزل – ناپذير، طوفانها را با خونسردي از سربگذرانيم و تاب بياوريم.

وردزورث پيش از آنكه به سال ۱۷۹۸ عازم آلمان شود، منظومة منزوي را آغاز كرده بود. اين منظومه بر اين نظريه استوار بود كه فقط آدمي كه زندگي را شناخته و سپس از آن كناره گرفته است قادر خواهد بود دربارة آن منصفانه قضاوت كند. كولريج او را تشويق كرد تا اين انديشه را گسترش دهد و از آن بيانيه‌اي جامع و نهايي حاوي فلسفة خود بسازد. كولريج در اين خصوص صريحاً چنين توصيه كرد: «دلم مي‌خواهد تو شعري آزاد و بدون قافيه خطاب به كساني بسرايي كه در نتيجة شكست كامل انقلاب فرانسه، همة اميدهايشان را به اصلاح بشريت از دست داده‌اند، و در ورطة خوشگذراني ناشي از خودخواهي فرو رفته‌اند.» كولريج و وردزورث در آن زمان برسر اين نكته توافق كردند كه با وصلت فرخندة فلسفه و شعر، ادبيات به نقطة اوج خود خواهد رسيد.

وقتي وردزورث بيشتر دربارة مطلب انديشيد، احساس كرد آمادگي درگير شدن در چنان امر خطيري را ندارد. او با آغاز كردن سرايش منظومة پرلود كه به گمان خودش تاريخ تحولات و پيشرفتهاي ذهنش بود به پيشرفت قابل ملاحظه‌اي دست يافته بود. اكنون چگونه مي‌توانست پيش از به پايان رسانيدن آن مهم، اثر ديگري بنويسد كه نمايش دهندةنقطه نظرهايش باشد؟ بنابراين منظومة منزوي را كنار نهاد و منظومة پرلود را به پاياني كه براي آن در نظر داشت رسانيد. آنگاه دريافت كه نيرو و اعتمادش رو به زوال گذارده است و كنار رفتن كولريج – آن دوستي كه زماني چنان فيض‌بخش بود – از صحنة زندگيش، منبع زندة الهامبخشي را از بين برده بود كه او را بدانسان برمي‌انگيخت و به جلو مي‌راند. در اين شرايط تهي شده از شور و نيرومندي، و زندگي آميخته با رفاه و آسايش بود كه سرودن منظومة گشت و گذار را آغاز كرد.

اين منظومه به شيوه‌اي نيكو شروع مي‌شود، با شرح و وصفي – (كه احتمالاً از منظومةبه كنار نهاده

مي‌كند. اين شرح و وصف كه زبان حال خود وردزورث است، آن كس را كه به گشت وگذار آغاز مي‌كند به «آدمي منزوي» كه قهرمان منظومه است رهنمون مي‌شود و اين آدم منزوي تعريف مي‌كند كه چگونه ايمان مذهبي خود را از كف داده، از تمدن سير و بيزار شده، و به خلوت و آرامش كوهستان پناه آورده است. «آواره» مذهب را به عنوان تنها درمان نوميدي عرضه مي‌دارد و بر اين باور است كه دانش چيز خوبي است ولي به جاي آنكه خوشبختي ما را تأمين كند، بر قدرتمان مي‌افزايد. «آواره» آنگاه به «مرشد» روي مي‌آورد و اين مرشد، نظر خويش را بدين گونه عرضه مي‌دارد كه ايمان ساده و بي‌آلايش و كانون گرم خانوادگي روستاييانی كه بر گرد اويند، خردمندانه‌تر از كوششي است كه فيلسوف مبذول مي‌دارد تا تار و پود استدلال روشنفكرانه را جانشين خردمندي قرون و اعصار سازد. «آواره بر زندگي تصنعي شهر و آثار زيانبار انقلاب صنعتي رقت مي‌آورد، از بسط آموزش و پرورش همگاني جانبداري مي‌كند، و دربارة نتايج و آثار شكوهمند آن مانند يك پيشگو، خبر مي‌دهد. با وجود اين، مرشد كه آخرين كلام با اوست، يك سرود پيروزي براي خدايي شخصي سر مي‌دهد.

منظومةگشت و گذار، قسمتي از منزوي، يك قصيده در سال ۱۸۱۴ به بهاي هر نسخه دو ليرة طلا منتشر شد. (ديباچه‌اي كه قرار بود به صورت منظومة پرلود در آغاز آن بيايد تا سال ۱۸۵۰ به چاپ نرسيد.) وردزورث از همسايگانش، خانوادة كلاركسن، تقاضا كرد در فروش آن منظومه به دوستان كويكر خود كمك كنند – به گفتة خودش «آن دوستاني كه توانگرند و براي داشتن كتابهاي آموزنده اشتياقي نشان مي‌دهند.» وردزورث يك نسخه از آن منظومه را نيز به چارلزلويد رمان‌نويس داد به اين شرط كه آن كتاب به هيچ كس ديگر كه از عهدة خريدنش برآيد، به امانت داده نشود؛ خويش نيز از امانت دادن آن كتاب به يك بيوه زن ثروتمند كه پرداختن دو ليره طلا را دربهاي كتابي كه «فقط از اصل اثر» است زياد مي‌دانست، امتناع ورزيد. هشت ماه بعد از انتشار منظومه، فقط سيصد نسخة آن به فروش رفته بود.

اظهارنظرهايي كه بر اين مجموعه نوشته مي‌شد هم خوب بود و هم بد. لرد جفري در شمارة ماه نوامبر ۱۷۱۴ ادينبره ريويو نظر خود را با جملة مشئوم: «اين هرگز به جايي نخواهد رسيد.» آغاز كرد؛ منظومه را محكوم ساخت و ناچيز شمرد. هزليت پس از ستودن و تحسين «قطعات دلنشين شامل توصيف مناظر طبيعي و تفكر الهام يافته»، منظومه را به طور كلي «اثري مطول كه با زحمت فراوان تصنيف شده» تلقي كرد و افزود «همان نتيجه‌گيريها را پيوسته تكرار مي‌كند تا بدان حد كه چيزي عاري از روح و بي‌مزه از آب در مي‌آيد.» كولريج هم كه انتظار شاهكاري را داشت، در منظومة گشت و گذار، »به جاي پيشرفت و اعتلاي انديشه، اطناب، تكرار و چرخش بر گرد يك مطلب» يافت. ولي هم او، در اثري كه بعداً به نام گفتگو برگرد ميز انتشار داد، كتاب‌هاي اول و دوم منظومه را كه عنوان «كلبة متروك» داشت چنين ستود: «يكي از زيباترين اشعار زبان انگليسي».

وي، وردزورث در اين منظومه، اعتقاد به وحدت وجود طبيعت گرايانه را رها كرده و به مفهوم ذهني و تقليديتري از خداوند رسيده بود. اما كيتس آن منظومه را بسيار الهامبخش يافت و وردزورث را در مجموع فراتر و والاتر از بايرن شمرد. زمانه نيز نظر كيتس را مقبول يافته است.

XIII- فرزانة هايگيت: ۱۸۱۶-۱۸۳۴

در آوريل ۱۸۱۶، در آن زمان كه كولريج چهل و سه ساله به مرز درهم شكستگي جسمي و مغزي نزديك مي‌شد، به عنوان بيمار به مطب دكتر جيمز گيلمن در محلة هايگيت لندن پاي نهاد. در آن ايام، كولريج هر روز پيمانه‌اي نزديك به نيم ليتر لودانوم مصرف مي‌كرد. ساوذي مقارن هيمن ايام، كولريج را چنين وصف مي‌كند: كالبدش خرد و خمير و خميده، صورتش گرد و رنگپريده با پوستي سست و آويزان، نفسش كوتاه و بريده، و دستهايش چنان لرزان و مرتعش كه بزحمت مي‌توانست ليوان آبي را به لبانش برساند. تني چند از دوستان علاقه‌مند و وفادار، از جمله لم، دكوينسي، و كراب رابينسن هنوز در پيرامونش بودند ولي كولريج بندرت همسر و فرزندانش را مي‌ديد و زندگيش اغلب از مستمري و عطيه‌هاي دوستان تأمين مي‌شد و بتدريج شيرازة زندگيش در معرض گسيختگي بيشتري قرار مي‌گرفت. شايد آن پزشك جوان لندني شنيده بود كه بايرن و والتر سكات هر دو، كولريج، اين مرد درهم شكسته و تكيده، را والاترين چهرة ادب انگلستان شمرده بودند. به هر حال متوجه شد كه نجات كولريج فقط در صورتي ميسر است كه تحت مراقبت و دلسوزي دائمي پزشكي قرار گيرد. دكتر گيلمن، با جلب رضايت همسر خويش، كولريج را به خانة خود آورد؛ غذايش داد؛ به او آرامش بخشيد؛ درمانش كرد؛ آسوده خاطرش ساخت؛ شفايش داد؛ و تا زمان مرگ او را نزد خويش نگاه داشت.

بهبود مغز كولريج شگفتي‌آور بود. پزشك از وسعت دامنة معلومات و اطلاعات بيمارش، از غناي انديشه‌هاي وي، از فيض‌بخشي و درخشندگي صحبتش چنان دستخوش حيرت شد كه در خانه‌اش را بر روي محفلي از مردان پير و جوان - كه هر روز بر تعداد آنان افزوده مي‌شد - گشود و براي اين كسان بود كه «فرشتة بزرگ آسيب ديده» به شيوه‌اي اتفاقي صحبت مي‌كرد. اين صحبتها بندرت با روشني كامل يا نظمي منطقي همراه بود ولي سرشار از طنز و شوخ طبعي بود و بر مستمعان تأثيري مطبوع برجاي مي‌نهاد. پاره‌هايي از اين گفتگوها كه تحت عنوان گفتگو برگرد ميز انتشار يافته و باقي‌مانده است هنوز برخوردار از درخشندگي است: «هر آدم يا پيرو ارسطو يا پيرو افلاطون زاده مي‌شود.» و «يا ما روحي فناناپذير داريم

هر حال حيواناتي واقعي هستيم.»

كولريج راضي نبود كه در زمرة والاترين و عاقلترين حيوانات باشد. بتدريج كه به پايان عمرش نزديك مي‌شد، آرامش خاطر را در مذهب جستجو مي‌كرد، و چنانكه گفتي مي‌خواست از اين سوداي خويش مطمئن باشد، مذهب را به صورت اصيلترين وضع موجود آن، يعني كليساي رسمي انگلستان، در آغوش

گرفت، آن را به عنوان ستون ثبات و استواري و مدار اخلاقي انگلستان انگاشت، و ابراز اميدواري كرد كه آن كليسا حيات جاودان داشته باشد. در رساله‌اي تحت عنوان در تأسيس كليسا و دولت كه در سال ۱۸۳۰ انتشار يافت، كولريج اين دو نهاد را به عنوان دو چيز لازم و ملزوم براي تأمين وحدت عرضه كرد، بدانسان كه هريك ديگري را حمايت و معاضدت مي‌كند. او (و وردزورث) با آزادي سياسي كاتوليكهاي انگلستان مخالف بودند، با اين استدلال كه رشد «پاپ بازي» موجب افزايش تعارض وفاداري بين ميهن‌پرستي و مذهب و نتيجتاً به مخاطره انداختن دولت مي‌شود.

كولريج از محافظه‌كاري طبيعي سالخوردگي بسيار بهره جست. در سال ۱۸۱۸ از رابرت اوون و سررابرت پيل در مبارزات آنان براي محدود ساختن به كارگيري كودكان پشتيباني مي‌كرد، ولي در سال ۱۸۳۱ با لايحة اصلاحي كه به قصد محدود كردن تسلط اعضاي حزب توري بر پارلمنت مطرح شده بود مخالفت ورزيد، و عليه الغاي بردگي در جزاير هند غربي نظر داد. كولريج كه بيش از هر فيلسوف ديگر به علوم آشنا بود و از آن پشتيباني مي‌كرد، انديشه و نظرية تكامل را مردود شمرد و به گفتة خودش ترجيح داد «داستاني را كه دربارة آفرينش انسان در كتاب مقدس يافته‌ام باور كنم.» در فرجام كار، قدرت فهم شگرف وسيع، پرگنجايش، و دورپرداز وي مقهور و مغلوب رنجوريهاي جسم و ضعف اراده، و دستخوش هراسي آميخته با كمرويي از پذيرفتن هرگونه نوآوري در سياست و مسايل عقيدتي شد.

كولريج از آن پيگيري و استقامتي كه براي تأمين وحدتي سازنده در آثارش ضرورت داشت، بي‌نصيب بود. در بيوگرافياليتراريا كه در سال ۱۸۱۷ انتشار يافت، عزم و نيت خود را به اين صورت اعلام داشته بود كه مي‌خواهد يك شاهكار ادبي با عنوان كلام معرفت بنگارد. اين اثر، اگر نگاشته مي‌شد، جمع جامع و نقطة اوج و عرضة آشتي بين علم، فلسفه، و مذهب بود؛ ولي آنچه از روح و جسم رنجور و فرسودة كولريج در تحقق بخشيدن به اين نيت حاصل شد چيزي جز مجموعه‌اي درهم و برهم از قطعه‌ها و تكه‌هايي غامض و بي‌نظم نبود كه بزحمت انشا شده باشد. در اين زمان مغز كولريج، كه دكوينسي آن را «پر گنجايشترين، زيركترين و نافذترين ... مغزي كه تاكنون در آدميان پديد آمده است» توصيف مي‌كرد، به بن‌بستي درمان‌ناپذير كشانيده شده بود.

در سال ۱۸۳۴، كولريج به بدرود گفتن با زندگي آغاز كرد. «من دارم مي‌ميرم اما بدون آنكه انتظار داشته باشم بتوانم هرچه زودتر راحت شوم. هوكر آرزو مي‌كرد عمرش آن قدر

به دنيا باشد تا بتواند اثر خود را تحت عنوان «طرز حكومت كليسايي» به پايان برساند. من هم به همين نهج اقرار مي‌كنم آرزو دارم حيات و نيرويم تا آن اندازه دوام يابد كه بتوانم تشريح فلسفة خود را به مرحلة تكميل برسانم. زيرا خدا گواه است، آن ميل و طرح اساسي و هميشه پايدار در قلب من، اين بوده است كه نام او را متعالي سازم و به بيان ديگر در اصلاح بشريت سهمي برعهده گيرم. ولي مشيت خداوند جز اين بوده و اين مشيت اوست كه بايد تحقق يابد.

كولريج در ۲۵ ژوئية ۱۸۳۴ در شصت و دوسالگي بدرود زندگي گفت. وردزورث از درگذشت «شگفت‌آورترين آدمي كه در عمرش شناخته بود.» بسختي اندوهگين شد؛ و چارلز لم، بهترين دوست كولريج، نيز گفت «روح بزرگ و، ارجمند او هميشه در كنار من است.»

XIV- در حاشيه

چارلز لم (۱۷۷۵-۱۸۳۴) يكي از آن روانهاي حساس و پرشور متعددي است كه آثار عمده‌اش بعد از سال ۱۸۱۵ جلوه‌گر مي‌شود ولي در عين حال كسي است كه در دوران مورد گفتگوي ما، با زندگي «شاعران درياچه» با صميمتي فراوان در آميخته. لم نزديكترين دوست كولريج در لندن محسوب مي‌شد. آن دو از دوران مدرسه در كرايست هاسپيتال يكديگر را شناخته بودند. در آن مدرسه، لكنت زبان درمان ناپذير لم

موجب شد كه وي نتواند به افتخارات و توفيقات تحصيلي نايل شود. در چهاردهسالگي مدرسه را ترك گفت تا به كار بپردازد و هزينة معاش خويش را تأمين كند. در هفدهسالگي به سمت حسابدار به استخدام ادارة امور هند شرقي درآمد و تا پنجاهسالگي كه به بازنشستگي رسيد، در همان جا به كارخود ادامه داد.

وي نوعي بيماري رواني را به ارث برده بود؛ مدت شش هفته در يك آسايشگاه بيماران رواني گذرانيد (۱۷۹۵-۱۷۹۶). در سال ۱۷۹۶ خواهرش مري ان (۱۷۶۴-۱۸۴۷) در يكي از دوره‌هاي جنون ادواري، مادرشان را به دست خود كشت. مري در چند نوبت عارضة جنون ادواري در آسايشگاه محبوس شد و تحت مراقبت قرار گرفت، ولي، اغلب اوقات لم، كه به ازدواج علاقه‌مند نبود، خواهرش را نزد خود نگاه مي‌داشت و اين كار تا زماني كه زنده بود ادامه يافت. زماني حال مري آن اندازه بهبودي يافت كه توانست با برادرش در نگارش داستانهايي از شكسپير (۱۸۰۷) همكاري كند. اثر بي‌نظيري كه چارلز فراهم آورد رساله‌هاي ايليا نام داشت كه ظرف سالهاي ۱۸۲۰ تا ۱۸۲۵ بتدريج انتشار يافت. ايليا نام مستعاري بود كه چارلز لم در نگارش اين رشته از رسالات براي خويش برگزيده بود. شيوة نگارش دلپذير، فروتني و هنرمندي كه در پرداختن اين رسالات به چشم مي‌خورد، يكي از دوست‌داشتني‌ترين چهره‌هاي ادب انگلستان را در دوراني كه از اين بابت چندان فياض نبوده است بر ما متجلي مي‌سازد.

در ژوئن ۱۷۹۷، درحالي كه چارلز لم هنوز از ضربة فاجعة كشته شدن مادر به دست خواهر آرامش نيافته بود. دعوتي را از كولريج پذيرفت تا به ديداري در نذرستووي برود، به خاطر لكنت زباني كه گرفتارش بود، آن زمان كه درحضور دو شاعر – وردزورث و كولريج – قرار مي‌گرفت بندرت جرأت سخن گفتن مي‌يافت، آن هم در حضور دو نفري كه در رواني گفتار و سلاست بيان بيرقيب مي‌نمودند. پنج سال بعد او و خواهرش به ديدار خانواده كولريج در گرتاهال رفتند. «او ما را به نيكوترين شيوة مهمان‌نوازي پذيرا شد.» با آنكه چارلز لم خودش تا پايان كار آدمي شكاك باقي ماند، هرگز نگذاشت انحرافها و از شاخه به شاخه پريدنها مذهبي كولريج، در دوستي و تحسيني كه در دلش نسبت به او احساس مي‌كرد خللي وارد آورد و، علي‌رغم همة موجبات سرخوردگي، تا آخرين روز دوست باوفا و ستايشگر كولريج باقي ماند.

در «گالري ملي چهره‌ها» در لندن، تمثالي ظريف از چارلز لم در كنار دوستش ويليام هزليت (۱۷۷۸-۱۸۳۰) ديده مي‌شود. هزليت يكي از سرزنده‌ترين و صريح اللهجه‌ترين منتقدان ادبي آن زمان بود. وي در ۱۷۹۸ و بار ديگر در ۱۸۰۳ در گرتاهال با كولريج ديدار كرد. در ديدار بار دوم، وردزورث نيز به آنان پيوست و سه نفري بر آن شدند كه مسلم دارند آيا خداوند وجود دارد يا خير. به طوري كه ذكر شد، مقارن اين احوال، ويليام پيلي وجود خداوند را اثبات كرده بود و اساس استدلالش در اثبات وجود خداوند بر اين نكته استوار بود كه هر مصنوعي بايد صانعي داشته باشد. هزليت برضد اين نحوة استدلال برخاست؛ وردزورث طريق مياني را برگزيد و خداوند را تأييد كرد، اما نه به عنوان وجود خارجي و در وراي كائنات، كه آنچه را در جهان آفرينش هست از لامكان هدايت و اداره مي‌كند؛ بلكه او خدا را چون حيات و ذهن كائنات مي‌انگاشت. در آن ديدار، هزليت خشم همسايگان را برانگيخت، زيرا درصدد اغواي يك دختر مدرسه‌اي برآمد. چون از توقيف و كيفري بدتر بيمناك بود به گراسمير گريخت و در آنجا وردزورث براي آن شب او را در منزلش جاي داد و روز بعد پولي به او داد تا كراية دليجان را بپردازد و خود را به لندن برساند.

وقتي وردزورث و كولريج از انقلاب فرانسه روي گردان شدند و در اشعار پرشور و حرارت خود ناپلئون را در معرض نكوهش قرار دادند، هزليت آن دو را به خاطر تغيير مسلك به باد سرزنش گرفت و خود دست به كار نگارش اثري به نام زندگي ناپلئون بوناپارت شد و آن را در چهار جلد از ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۰ انتشار داد. در اين كتاب، نويسنده ناپلئون را از ديدگاه خود و براساس نقطه نظرهاي خويش ترسيم مي‌كند. تا سال ۱۸۲۰، هزليت با ايراد سخنرانيهايي دربارة درام دوران اليزابت اول به عنوان يك منتقد، شهرتي به هم رسانده بود و همچنين با نگارش رمان روح عصر (۱۸۲۵) كه در آن چهره‌هاي ادبي معاصر خود را به

آميخته به هجو هزليت نسبت به «مكتب روستايي» در ادبيات، چندان خوشش نمي‌آمد.

كولريج، شاعر سالخوردة ما، تامس دكوينسي (۱۷۸۵-۱۸۵۹) را بيشتر دوست مي‌داشت، زيرا دكوينسي يك دم از تحسين وي باز نمي‌ايستاد. تامس خود درحد خويش نابغه‌اي محسوب مي‌شد و كسي بود كه با انتشار اعترافات يك ترياك خور انگليسي، انگلستان را در سال ۱۸۲۱ دستخوش وحشت ساخت. او كه چون كودكي اعجوبه توجه همگان را به خود معطوف ساخته بود، در پانزدهسالگي زبان كلاسيك يوناني را با سلاست صحبت مي‌كرد، و از مدرسه و سپس از دانشگاه آكسفرد مي‌گريخت بدين عذر كه درس آنجا كندتر از آن است كه شوق وي را سيراب سازد. با اين همه، وي بدون شك از سادگي بدون تظاهر چكامه‌هاي غنايي وردزورث دچار حيرت شده بود. در مه ۱۸۰۳ چنان نامه‌اي براي وردزورث نوشت كه شاعر منزوي را از لذت سرمست ساخت:

من در تمناي دست دوستي تو، هيچ انگيزه‌اي ندارم جز آنكه گمان مي‌برم هركس چكامه‌هاي غنايي را خوانده و احساس كرده باشد، همين حال مرا خواهد داشت. آنچه شادي و لذت از خواندن آثار هشت يا نه شاعر ديگر كه از زمان پيدايش جهان تاكنون بدان دست يافته‌ام نصيبم شده است به پاي آن حظ و مسرتي كه اين دو مجلد شعر جادويي به من بخشوده است نمي‌رسد. نام تو در نظر من هميشه با مناظر فريباي طبيعت همراهست... من چه ادعايي مي‌توانم براي وابستگي به انجمني كه تو بدان تعلق داري داشته باشم، انجمني كه از نبوغي چنين سركش و متعالي مي‌درخشد؟

دكوينسي در قسمتي ديگر از همين نامه، مي‌افزايد كه وردزورث هرگز كسي ديگر را نخواهد يافت كه «اين اندازه آماده باشد... حتي جانش را فدا سازد تا فرصتي نصيبش شود كه شادماني و خوشدلي تو را افزايش دهد.»

پاسخ وردزورث به اين نامه سرمشقي از تعليم مهرآميز بود. او در نامه‌اش چنين نوشت: «دوستي من در اختيار من نيست تا به كسي نثار كنم، اين هديه‌اي است كه اعطايش از عهدة هيچ كس برنمي‌آيد... يك دوستي سالم و ثمربخش با گذشت زمان ودر تحت مقتضيات و شرايطي حاصل مي‌شود. اگر گذشت زمان و شرايط مساعد باشد، اين دوستي نظير يك گل وحشي شكوفا مي‌شود و اگر هم چنين امكاني مساعدت نكند، در جستجوي اين دوستي بودن، كاري بيهوده است». آنگاه وردزورث درصدد برآمد آن جوان هواخواه خويش را از ادامة يك نامه‌نگاري مرتب منصرف سازد: «من تنبلترين و بي‌دست و پاترين نامه‌نويسان در اين دنيا هستم.» اما در همان حال افزود «مسلماً از ديدار شما در گراسمير بسيار محظوظ خواهم شد.»

دكوينسي با وجود آن همه ابراز شوق و حرارت، سه سال درنگ كرد و سپس دعوت براي ديدار وردزورث را پذيرفت. آنگاه، زماني كه از دور چشمش به كلبة وردزورث افتاد، پاي طلبش سست شد و در خود آن شهامت را براي ديدار نيافت

رم نزديك شده بود، چون آدمي كه خود را شايستة كسب فيض نشناخته باشد، روي برگرداند و بازگشت. ولي در اواخر سال ۱۸۰۷ در بريستول به كولريج پيشنهاد كرد كه زن و فرزندان او را تا كسيك همراهي كند. كولريج پذيرفت، و در بين راه خانم كولريج چند روزي در «كلبة كبوتر» درنگ كرد و دكوينسي نيز با او ماند؛ و در اينجا بود كه سرانجام وردزورث را «روشن و آشكار» ديد، همچنانكه چندي بعد از آن، براونينگ باشلي روبه رو شد. «نظير برق از صاعقه، مردي بلند بالا را ديدم كه در برابرم ظاهر شد، دستش را دراز كرد، به سلامم پاسخ داد، و با صميمانه‌ترين شيوه‌اي مرا خوشامد گفت.»

XV- ساوذي: ۱۸۰۳-۱۸۴۳

مقارن اين احوال، در گرتاهال و در لندن، ساوذي با جديت هرچه تمامتر به نگارش مشغول بود. گرچه دراين موقع منبع الهامي نداشت، اما مي‌توانست وسيلة امرار معاش اديث و پنج دخترش را كه بين سالهاي ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۲ از او يافته بود، و همچنين پسر بسيار عزيزي را كه در سال ۱۸۱۶ در دهسالگي چشم از جهان فرو بست، فراهم سازد. پس از سفر كولريج به مالت، ساوذي سرپرستي همسر و فرزندان او را برعهده گرفت. حتي وردزورث نيز گاه به گاه به كمك او نيازمند مي‌شد و به سويش روي مي‌آورد. وقتي جان، برادر ويليام، در سال ۱۸۰۵ در دريا غرق شد، خبر آن فاجعه چنان دوستان ما را در گراسمير دستخوش غم و اندوه ساخت كه وردزورث به ناچار پيامي براي ساوذي فرستاد تا به نزد آنان بشتابد و داروثي و مري را تسلي دهد و تسكين بخشد. ساوذي آمد و به نوشته داروثي «آن چنان مهربان و نرمخو بود كه بي‌اختيار مهرش را بر دل گرفتم. او نيز در غم ما شريك شد و گريست و به همان خاطر هم گمان مي‌برم هميشه بايد او را دوست بدارم.»

خودبيني موجب شد كه ساوذي چند صباحي به راه خطا برود؛ پياپي حماسه‌هايي سرود كه هريك جز شكستي نبود. زمانه خود حماسه‌اي بود. از آن پس به نثر روي آورد و در اين ميدان نصيب نيكوتري يافت. در سال ۱۸۰۷ اثري به نام نامه‌هايي از انگلستان: به قلم دون مانوئل آلوارز اسپريللا منتشر ساخت و از دهان اين اسپانيولي خيالي، روش به كارگيري كودكان و ساير شرايط ناگوار مستولي بر كارخانه‌هاي انگلستان را به سختي مورد نكوهش قرار داد. در قسمتي از اين نامه‌ها چنين آمده است:

درصدد برآمدم دربارة اخلاق مردمي كه با چنين شيوة بيرحمانه بار مي‌آيند تفحص كنم و دريافتم... كه از اثر گله‌وار انباشتن چنين شمار زيادي از مرد و زن، آن هم مردان و زناني كه به هيچ روي در اصول نخستين اخلاق و مذهب آموزشي نيافته‌اند، آنان چنان هرزه و فاسد شده‌اند كه از نگاه داشتن انسانها در محيطي متأثر از اين شرايط ناگوار، بناگريز حاصل مي‌شود. مردان دستخوش مستي و ميخوارگي و زنان گرفتار بي‌بندوباري

و هرزگي بودند؛ هرقدر هم كه دستمزدشان بالا مي‌رفت، آنان مسرفتر و لاابالي‌تر از آن بودند كه سهمي از آن دستمزد را براي روز مباداي خويش كنار بگذارند؛ ضمناً دريافتم كه گرچه شوراي بخش مسئوليت آن را نداشت كه از اين عده چون كودكاني سرپرستي و مراقبت كند، ولي به هر حال مسئول آن بود كه از آنان در برابر ابتلاي به بيماريهايي كه نتيجة قهري آن شيوة زندگي است و همچنين در مقابل از كار افتادگي زودرس يا كهولت، حمايت كند.

استنتاج اين اسپانيولي اشرافزاده از اقتصاد انگلستان نيز چنين بود: «در بازرگاني، حتي بيشتر از دوران جنگ، هم انسان و هم حيوان را صرفاً چون ماشيني به حساب مي‌آورند كه بدون كمترين احساس تأسف و پشيماني قرباني مي‌شوند.»

ساوذي خيلي زود دريافت كه نمي‌تواند زندگي خود را از راه قلم تأمين كند چه رسد به آنكه تكفل بستگانش را نيز، به‌خصوص در زمان جنگ، عهده‌دار شود، مگر آنكه شيوه‌اي محافظه‌كارانه‌تر در پيش گيرد. اين تغيير روش ساوذي موجب شد كه دولت از سال ۱۸۰۷ يك مستمري سالياته به مبلغ ۱۶۰ ليره، درحقش برقرار سازد و ضمناً از او دعوت به عمل آمد تا براي مجلة كوارترلي ريويو وابسته به حزب توري مرتباً مقالاتي تهيه كند. در سال ۱۸۱۳، با انتشار اثري به نام زندگي نلسن منزلت اجتماعي خويش را هم به عنوان يك نويسنده و هم به عنوان يك ميهن‌پرست بالا برد. اين اثر، روايتي روشن و با روح براساس تحقيقات و تفحصات پيگير و آميخته با رنج فراوان و با نثري به شيوة مرسوم در قرن هجدهم بود كه ساده، روشن و روان نگاشته شده بود و خواننده را، علي‌رغم حب تعصب‌آميزي كه نويسنده نسبت به قهرمان اثر و ميهن وي دارد، بآساني و آرامي تا پايان كتاب به پيش مي‌راند. در اين كتاب، دلدادگي و شيفتگي نلسن نسبت به اما هميلتن به جاي آنكه يك دهه طول بكشد، در يك بند به ايجاز برگزار مي‌شود.

وقتي ساوذي مقام ملك‌الشعرايي انگلستان را پذيرفت، بايرن، شلي و هزليت از اينكه وي با آن عمل، شأن و حيثيت شعر و شاعري را پايين آورده بود شديداً ابراز تأسف كردند. مقام ملك‌الشعرايي از آن زمان كه ويليام پيت در سال ۱۷۹۰ آن را به هنري پاي تفويض كرده بود، شأن وحشمت خود را از دست داده بود. وقتي پاي در سال ۱۸۱۳ درگذشت، دولت آن مقام را به والتر سكات اعطا كرد، ولي وي از پذيرفتن آن سرباز زد و ساوذي را به عنوان كسي كه در كار شاعري زحمت بسيار مي‌كشد و براي تصدي آن مقام استحقاق بيشتري دارد معرفي كرد. ساوذي آن مقام را پذيرفت و به عنوان پاداش، مستمري ساليانه‌اش به ۳۰۰ ليره در سال افزايش يافت. وردزورث كه قاعدتاً مي‌بايست به آن مقام منصوب مي‌شد با بزرگواري و استغناي طبع چنين گفت: «ساوذي دنياي كوچكي دارد كه به كوشش پيگير وي وابسته است.»

آنكه در ماه سپتامبر ۱۸۱۳ او را در هلندهاوس ديد، از وي به نيكويي ياد كرد: «خوش سيماترين شاعر رامشگري كه در اين ساليان ديده‌ام.» و به تامس مور دربارة وي چنين گفت «اگر من هم سرو گردن و شانه‌هاي آن شاعر را مي‌داشتم بي‌اختيار همان معاشقات زنانة او را مي‌نوشتم. او مسلماً آدمي جذاب و گيراست و از استعداد نصيبي دارد... رفتارش با لطف و اعتدال قرين است... نثرش درحد كمال مي‌نمايد.» اما اشتياق بي‌پردة ساوذي براي آنكه خوشايند دارندگان زر و زور قرار گيرد، موجب شد كه بايرن در سال ۱۸۱۸ با وي علناً از درخصومت درآيد. سخت‌ترين ضربه‌اي كه در اين رهگذر بر ساوذي وارد آمد دست يافتن گروهي از عصيانگران عالم ادب به نسخة دستنويس يك درام ابتدايي با مضموني راديكال از ساوذي بود كه آن را با وجد و مسرت [افشاگرانه‌اي] انتشار دادند (۱۸۱۷). اين درام را كه وات تايلر نام داشت، ساوذي در ۱۷۹۴ سروده ولي آن را به چاپ نرسانده بود.

ساوذي در گوشة گرتاهال خلوت گزيد و به همسر و كتابخانه‌اش پناهنده شد. اين همسر تا آن زمان دو سه بار به مرحلة از دست دادن سلامت رواني نزديك شده بود؛ تا آنكه در سال ۱۸۳۴ مشاعرش را از دست داد و در سال ۱۸۳۷ جان سپرد. خود ساوذي نيز در سال ۱۸۴۳ دست از نبرد زندگي شست و آنگاه، با موافقت جامعة شاعران، عنوان ملك الشعرايي انگلستان به وردزورث تفويض گرديد؛ در اين ميان فقط خودش نسبت به اين اقدام معترض بود.

XVI- آخرين فرياد وردزورث: ۱۸۱۵-۱۸۵۰

شعر به جواني و جوانان تعلق دارد، و وردزورث كه سال عمرش به هشتاد رسيد، در حدود سال ۱۸۰۷ به عنوان يك شاعر فراموش شده بود؛ در حالي كه در آن زمان فقط سي‌وهفت بهار از عمرش مي‌گذشت. در اين هنگام منظومةگوزن سفيد رايلستن را تصنيف كرده بود. در آن زمان كه والتر سكات نغمة آخرين خنياگر دوره‌گرد را در سال ۱۸۰۵ انتشار داده بود، وردزورث بر سبك روان و سليس وي غبطه برد، و از وزن مورد استفادة سكات در سرودن «نغمة» خويش مدد جست و يك چكامة داستاني دربارة جنگهاي مذهبي شمال انگلستان در سال دوازدهم سلطنت ملكة اليزابت اول تصنيف كرد. تقريباً همة افراد يك خانواده – پدر و هشت پسرش – در يكي از اين مبارزات جان سپردند. اميلي، خواهر آن پسران، كه تنها فرد باقي ماندة خانواده بود، بقية عمرش را به سوگواري سر كرد. يك گوزن سفيد هر روز مي‌آمد تا او را دلداري دهد و اميلي را در ديدارهاي روز يكشنبه وي از آرامگاه جوانترين برادران در باغچة كليساي بولتن همراهي مي‌كرد. وقتي هم كه اميلي درگذشت، گوزن سفيد آن سفرهاي

تا بولتن به تنهايي در پيش مي‌گرفت و در كنار آرامگاه اميلي مي‌آراميد تا آن لحظه كه مراسم دعا و نماز يكشنبه در كليسا به پايان مي‌رسيد؛ آنگاه برمي‌خاست، به آرامي از ميان جنگل و از رودخانه مي‌گذشت و به كنام خويش در رايلستن باز مي‌گشت. اين، افسانه‌اي دلكش است كه با لطافت و خوش آهنگي فراوان سروده شده است.

اين منظومه، آخرين پيروزي وردزورث در عرصة هنر وي بود. گذشته از چند غزل كه با كمترين انگيزش در ذهنش تراوش مي‌كرد، در پهنة شعر ديگر فعاليتي از وي ظاهر نشد. درحالي كه از نظر بدني و ظاهري، پنجاهساله بود، سراپايش انساني حكيم و فرزانه، بلند بالا و موقر و باشكوه مي‌نمود كه پيوسته جامه‌اي گرم براي محفوظ داشتن خويش در برابر سرماي غيرقابل پيش‌بيني مي‌پوشيد. موهايش كه كم پشت، و اغلب شانه نخورده مي‌نمود. سرش به طرف پايين خم بود و چشمانش حالتي فكور و نافذ داشت – گويي زندگي شلي و بايرن را از دورة كودكي تا سرمستي جواني و افتخار و سپس مرگ شاهد بود و اينك در انتظار نوبت خويش به سر مي‌برد؛ و اطمينان داشت كه بنايي برجاي خواهد نهاد كه از مدينه‌هاي فاضلة پرشور و حرارت و قافيه‌پردازيهاي كنايه‌دار، بسي جاودانه‌تر خواهد بود.

وردزورث از برخي كاستيهاي اخلاقي نيز بر كنار نبود، زيرا خودستايي و خودبيني زياد بايد تا آدم براي بشريت موعظه كند. هزليت نوشت: «ميلتن بزرگترين معبودش بود و وردزورث گاهي جرأت آن را مي‌يافت تا خودش را با وي مقايسه كند.» از ستايش علاقه‌مندان به نحوي اجتناب‌ناپذير خشنود مي‌شد، از انتقاد و عيبجويي بيزار بود چون در نظرش نشاني از ناسپاسي بود. بسيار دوست داشت كه اشعارش را براي دوستان و علاقه‌مندان بخواند؛ و امرسن كه درسال ۱۸۳۳ به ديدار او رفته بود با لحني شيطنت‌آميز، اين نكته را خاطرنشان مي‌سازد، ولي وردزورث در پيشگفتاري كه در سال ۱۸۱۵ بريكي از مجموعه‌هاي اشعارش نوشت متذكر شد كه اشعارش بدان منظور تصنيف شده است كه با صداي بلند خوانده شود؛ و در واقع اين اشعار علاوه بر دارابودن معني، به‌سان يك قطعه موسيقي است و يك شعر غنايي شايستگي آن را دارد تا همراه چنگي خوانده شود.

هرچه بر سال عمرش افزوده مي‌شد به محافظه‌كاري روي مي‌آورد - اين مزيتي و شايد هم اقتضاي دوران سالخوردگي بود – و اگر بايرن و شلي به اين نكته پي نبردند ممكن است از آن رو بوده باشد كه در دوران شور و جنون زودرس جواني خود از دنيا رفتند. زوال و فساد انقلاب فرانسه از تأسيس تا انحلال به وردزورث بهانه‌اي بخشيد تا جانب احتياط را رعايت كند؛ و چنين به نظر مي‌رسد كه بيرحمي و ددخويي انقلاب صنعتي، اين احساس او را توجيه مي‌كند كه با جايگزين شدن «كارگران» كارخانه به جاي ملاكان خرده‌پا و استوار چيزي سالم و گوارا و زيبا از انگلستان رخت بربسته است. در سال ۱۸۰۵ و بعد از آن، وردزورث مالك چند قطعه ملك كوچك شده بود؛ و به عنوان يك ملاك خرده پا، طبعاً از «بهرة مالكانه» پشتيباني

كرد و آن را عامل استواري نظم اقتصادي و ثبات اجتماعي مي‌شمرد – وي قسمتي از اين املاك را خود خريده بود و بقيه را به عنوان هديه پذيرفته بود. از اين رو با نهضت اصلاح‌طلبي به عنوان اينكه نقشه‌اي از طرف صاحبان صنايع است تا بهاي غله را كاهش دهند و در نتيجه از كارگر ارزانتر با نصيب شوند، مخالفت ورزيد. صاحبان صنايع مي‌خواستند نقشة خويش را از طريق مردود شناختن «قوانين غله» عملي سازند – قوانيني كه به موجب آن، با وضع تعرفه‌هاي سنگين، ورود غلة خارجي را مانع مي‌شد؛ قوانيني كه به زعم وردزورث اگر ملغا مي‌شد، به سود صاحبان صنايع بود و حافظ منافع آنان مي‌نمود.

كسي كه در طول سالها، در زمرة ستايندگان ويليام گادوين محسوب مي‌شد، در اين موقع، فردگرايي آزاد گادوين را مردود مي‌شمرد، با اين استدلال كه افراد فقط در صورتي مي‌توانند به بقاي خود ادامه دهند كه در يك وحدتي دسته جمعي به سر برند كه با احترام به سنت، مالكيت و قانون توأم باشد. پس از سال ۱۸۱۵، از جملگي اقدامات بازدارندة دولت پشتيباني كرد و، بدين ترتيب، داغ ارتداد از اهداف آزاديخواهي بر پيشاني‌اش خورد. ولي وردزورث بر نظرهاي خويش، همچنان استوار ماند و با تشخيص خود، كه به اقتضاي سالخوردگي صواب مي‌شمرد، به مخالفان چنين پاسخ مي‌داد: «دنيا با اين گمان كه بايد از شر مصيبتهايش به مدد تغييرات سياسي، درمانهاي سياسي و طرحها و چاره‌جوييهاي سياسي آسوده شود، دستخوش جنون گشته است، در حالي كه مصيبتهاي بزرگ، از جمله تمدن، اسارت،و فقر و ذلت عميقاً در قلب آدميان جايگزين شده و هيچ‌چيز جز تقوا و مذهب نمي‌تواند آن مصيبتها را از بين ببرد.»

بدين‌سان بود كه وي به مردم انگلستان روي آورد و از آنان خواست از كليساي رسمي كشور پشتيباني كنند. او قسمتي از تاريخ انگلستان را در مجموعه‌اي به نام «غزليات كليسايي» در چهل و هفت غزل به شعر درآورد. (۱۸۲۱) اين غزلها قهرمانان فراموش شدة تاريخ انگلستان را به خاطر مي‌آورد و گاهي از فرط زيبايي و جلال ما را به شگفتي وا مي‌دارد. برحسب گفتة هنري كراب رابينسن «وردزورث مي‌گفت اگر ضرورت باشد حاضر است خونش ريخته شود تا از كليساي رسمي انگلستان دفاع كند. وردزورث در همان حال از اينكه خرده‌بينان به يادش مي‌آوردند كه وي در زمان پيشين اعتراف كرده بود كه به ياد نمي‌آورد چه موقع پايش به يك كليسا در كشور خودش رسيده باشد، هيچگونه تشويشي به خاطر راه نمي‌داد.»

قرينه‌اي در دست نيست كه تسلي‌جويي و آرامش‌طلبي وردزورث از مذهب زماني پيش آمده باشد كه دنياي محبت در پيرامونش شروع به فروريختن كرده باشد. در سال ۱۸۲۹ داروثي به درد سنگ كليه مبتلا گشت كه براي هميشه جسم و روحش را دستخوش ناتواني ساخت. تشديد اين درد بتدريج موجب آن شد كه سلسلة اعصابش دستخوش اختلال شود؛ و در سال ۱۸۳۵ كارش به جايي رسيد كه ديگر نمي‌توانست راه برود و بر روي پاهايش بايستد. حافظه‌اش نيز رو به ضعف گذاشت تا

برادرش را نيز مي‌توانست با صداي بلند بخواند. بعد از آن، تا بيست سال، داروثي به صورت موجودي از پاي درافتاده درآمد كه بي‌سروصدا سلامت رواني خود را از دست مي‌داد. پيوسته خاموش روي صندلي كنار بخاري مي‌نشست و با شكيبايي در انتظار فرارسيدن مرگ به سر مي‌برد. در سال ۱۸۳۵، سرا هاچينسن درگذشت و وردزورث با مري همسرش تنها ماند تا از داروثي و فرزندان خويش نگهداري كند. در سال ۱۸۳۷، وردزورث هنوز از قدرت بدني كافي برخوردار بود تا بتواند همراه رابينسن، دوستي كه هميشه و در همه‌جا در كنارش بود، به يك سفر شش‌ماهه در فرانسه و ايتاليا دست يازد. در پاريس باردیگر با آنت والون و دخترش كارولين كه در آن موقع از داشتن همسر و زندگي آسوده‌اي برخوردار بود ديدار كرد.

وردزورث در ۲۳ آوريل ۱۸۵۰ بدرود حيات گفت و درباغچة كليساي گراسمير در بين همسايگانش به خاك سپرده شد. داروثي تا پنجسال بعد از برادرش نيز دوام آورد و در اين مدت، مري با شكيبايي و دلسوزي از او مراقبت كرد در حالي كه خودش نيز تقريباً بينايي خويش را از دست داده بود. مري نيز در سال ۱۸۵۹ در هشتادونه سالگي درگذشت، در حالي كه يك زندگي طولاني و پر وظيفه را با وفاداري پشت سرنهاده بود، در وردزورث بايست چيزي والاتر از شعرش وجود داشته باشد كه توانسته بود عشق و محبت پايدار اين زنان را نسبت به خويش جلب كند. آن دو زن و همگنانشان در هزاران هزار خانه، بايد به عنوان بخشي از سيماي انگلستان، هميشه به ياد آورده شوند.

فصل بيست و دوم

شاعران عصيانگر

۱۸۲۴-۱۷۸۸

I - تباري نه چندان درخشان: ۱۸۰۹-۱۰۶۶

براي آنكه بايرن را بفهميم و بشناسيم بايد با احاطه و وقوف كامل تاريخ و منش نياكاني را كه خون آنان چون تبي نوبه‌اي در رگهاي وي مي‌جوشيد دريابيم. بخشي از اين خون، نظير نامش، ممكن است از فرانسه آمده باشد - جايي كه نام چندين نفر با نام خانوادگي بيرون (Biron) در تاريخ ثبت گشته است. خود بايرن با سرفرازي در منظومة دون ژوان (قطعة دهم، بيت ۳۶) از يكي از اجداد فرضيش به نام رادولفوس دو بورن نام مي‌برد كه به همراه ويليام فاتح به انگلستان آمده بود. در قرن دوازدهم بورنها به نام بايرنها خوانده شدند. يكي از اين سرشناسان، به نام سرجان بايرن در خدمت به هنري هشتم چنان توفيق يافت كه، پس از انحلال صومعه‌ها و ديرها در سراسر انگلستان، پادشاه در برابر دريافت مبلغي صوري، يك صومعه (كه در حدود سال ۱۱۷۰ بنا گذارده شده بود) و زمينهاي آن را به وي منتقل ساخت - «دير و صومعة پيشين نيوستد ... كه در قلمرو ولايت ما ناتينگم واقع است.» اعقاب بايرنها كه به مقام باروني ارتقا يافته بودند از آن پس نقشهاي ناچيزي در صحنة تاريخ انگلستان بازي كردند؛ از پادشاهان استوارت پشتيباني به عمل آوردند؛ همراه چارلز دوم به تبعيد رفتند؛ املاك نيوستد ابي را از دست دادند: و آن زمان كه بار ديگر نظام سلطنتي در كشور استقرار يافت، آن را باز به چنگ آوردند.

عموي بزرگ شاعر به نام ويليام، پنجمين لرد بايرن (۱۷۲۲-۱۷۹۸)، مردي خوش سيما و بي‌پروا بود كه

مي‌شد، به «لرد شرير» اشتهار يافت. اين شخص قسمت اعظم ثروت خويش را بر باد داد، يكي از بستگانش به نام ويليام چاورث را در دوئلي بي‌مقدمه در اطاق تاريك ميخانه‌اي به قتل رسانيد. به اتهام جنايت به زندان برج لندن فرستاده شد، مجلس لردان او را به محاكمه كشانيد (۱۷۶۵) و چنين رأي داد: «از بابت جنايت مقصر شناخته نمي‌شود بلكه به خاطر ارتكاب قتل غير عمد تقصير كار است» از آن پس در گوشه‌اي از نيوستد ابي در املاك موروثي پناهنده شد و تا زمان مرگش در انزوايي دلتنگي‌آور به سر آورد.

برادرش جان بايرن (۱۷۲۳-۱۷۸۶)، با سمت افسر جزء نيروي دريايي به خدمت آغاز كرد: دستخوش كشتي شكستگي شد، و داستان آن كشتي شكستگي را در اثري به نام روايت انتشار داد و از همين روايت بود كه نوه‌اش، شاعر معروف، الهام پذيرفت و يك صحنة زنده و مؤثر از كشتي شكستگي در دون‌ژوان آفريد. جان در سمت ناخداي كشتي دولفين دور زمين را بر پهنة اقيانوسها پيمود. سرانجام در خانه‌اي در غرب انگلستان مأوا گزيد و در آنجا به نام «دريانورد عاشق پيشه» معروف شد زيرا در هر يك از بنادر مسير سفرش همسري را اختيار كرده يا معشوقه‌اي در كنار گرفته بود.

مهترين پسرش، ناخدا جان بايرن (۱۷۵۶-۱۷۹۱)، كه پدر شاعر ماست، در دوران سي‌و پنج سالة زندگيش به اندازه‌اي شيطنت انباشت كه به لقب «جك ديوانه» معروف شد. پس از آنكه چند صباحي در مستعمرات امريكايي انگلستان خدمت كرد، مدتي را در لندن گذرانيد در حالي كه معشوقه‌هايش را وامي‌داشت وامهاي او را مستهلك سازند. در سال ۱۷۷۸، مارشنس آوكرمارذن را همراه خود برداشت و راه گريز در پيش گرفت. ماركوئس، شوهر اين زن او را طلاق داد و ناخدا بايرن با او ازدواج، و از ثروتش استفاده كرد. اين زن براي جان سه فرزند به بار آورد و از اين سه فرزند، يكي به نام اوگاستالي، ناخواهري شاعر بود كه زماني هم در سلك معشوقگانش درآمد.

در سال ۱۷۸۴، ليدي كرمارزن بدرود حيات گفت. يك سال بعد، جان كه هنوز بي‌پروايي و جذابيتي داشت، با دختري اسكاتلندي بيست ساله، داراي ۲۳,۰۰۰ ليره ثروت، به نام كثرين گوردن آوگايت ازدواج كرد. اين دختر از صباحت منظر چندان نصيبي نداشت ولي بي‌اندازه مغرور و گردن فراز بود و نسبتش در شجره‌نامه‌اي كه عرضه مي‌داشت به جيمز اول پادشاه اسكاتلند مي‌رسيد. وقتي شاعر را به دنيا آورد، او را با سلسلة ديگري از نشانهاي ميراثي ممتاز ولي آميخته با فساد و تباهي قرين ساخت: بنيادي فرانسوي، سيرتي طوفاني و عاري از آرامش، كه در آن تمايلي به راهزني، جنايت و دشمني آشكار بود. مادر، خود، معجوني از عشق و نفرت شديد بود. اين زن چنين معجوني از عشق و نفرت را به پاي شوهر ريخت؛

شوهري كه پس از آنكه ثروت همسر خويش را به باد داد خودش را نيز رها كرد. آنگاه نوبت آن رسيد كه اين زن، آن معجون عشق و نفرت را به

محبت به ناز پروريد، زير بار انضباط سخت خرد ساخت و با نهادن عناويني نظير «پسرةلنگ» بر او، پسر را با خويش بيگانه ساخت. چايلد هرلد (يعني بايرن) مي‌گويد: «من مي‌بايست حدس زده باشم كه از چنان تخمي چه ثمري به بار خواهد آمد.»

جورج گوردن بايرن در ۲۲ ژانوية ۱۷۸۸ در لندن به دنيا آمد. پاي راستش از همان زمان تولد به خاطر انحراف به سمت داخل كف و نيز به خاطر كشيدگي پاشنه به سوي بالا، از حال طبيعي و عادي خارج مي‌نمود. احتمالاً ممكن بود اين بدشكلي پا را با معالجات و تمرينهاي روزانه معالجه كرد ولي مادر نه آن حوصله و شكيبايي را داشت و نه آن بيباكي را تا دست به كاري بزند كه در نظر فرزندش به آزار و بي‌رحمي تعمدي وانمود مي‌شد. پزشكان همچنين طريق معالجه‌اي را تجويز نمي‌كردند. تا هشت سالگي، آن پاي معيوب به حدي بهبود حاصل كرده بود كه كودك مي‌توانست كفش معمولي به پاكند؛ اين كفش معمولي را بايرن روي كفش ديگري مي‌پوشيد كه مخصوص وي ساخته شده بود تا پاي معيوب را متوازن سازد و كجي آن را كاهش دهد. در زندگي روزمره و در ميدان بازي و ورزش، بايرن با وجود آن نقص در پاي راست، چابك و جلد مي‌نمود، ولي آنگاه كه مي‌خواست در يك سالن پذيرايي گام بردارد بدون آنكه دست‌خودش باشد، حواسش متوجه پاي لنگش مي‌شد و اين توجه آزارش مي‌داد. در جواني هرگاه كسي به آن نقص پا اشاراتي مي‌كرد بايرن به شدت برافروخته مي‌شد. همين نكته موجب تشديد حساسيت و تندخويي وي مي‌شد، ولي چه بسا همين نقص نيز او را برمي‌انگيخت كه در صدد كسب پيروزيها و نام‌آوريهايي برآيد- آن هم پيروزيهايي در شناگري، عشقبازي و شاعري – تا شايد اذهان را از توجه به نقص پاي خود دور سازد.

در سال ۱۷۸۹، مادر با فرزندش به ابردين نقل مكان كرد. سال بعد، شوهر به فرانسه گريخت و در آنجا در تنگدستي و بدبختي جان سپرد (۱۷۹۱). خانم بايرن كه در اين زمان فقط از قسمت كوچكي از ثروت خويش بهره‌مند بود بيشترين كوشش را مبذول مي‌داشت تا فرزندش چنان تحصيل كند كه براي كسب مقام لردي شايسته باشد. وقتي بايرن شش ساله بود مادرش با محبت و شوقي فراوان از او چنين ياد مي‌كرد: «پسري مطبوع و دوست داشتني است. نظير هر كودك ديگر راه مي‌رود و مي‌دود.» در هفت‌سالگي كودك به گرامر سكول ابردين سپرده شد و در اين مدرسه، بايرن در زبان لاتين آموزشي اساسي يافت. از آن پس، در نتيجة ادامة تحصيلات و سفرهاي فراوان در يونان، آسياي صغير، و ايتاليا، بايرن چنان بر ادبيات لاتيني و يوناني تسلط يافت كه فقط يك فاضل چيره‌دست و آشنا به آثار كلاسيك باستاني مي‌تواند از نقل قولها و اشارات تاريخي كه در لابلاي شيرين بيانيها و بذله گوييهاي «دون ژوان» ذكر مي‌كند، سر درآورد و لطف آنها را دريابد. بايرن تاريخ را دوست مي‌داشت – تاريخي كه از ناسيوناليسم

و اساطير بري باشد – زيرا آن را بهترين واقعيت دربارة انسان مي‌پنداشت. از سوي ديگر، شلي تاريخ را ناديده مي‌انگاشت چون با ايدآلي قرين شده بود كه با تاريخ ميانة خوبي نداشت.

در سال ۱۷۹۸، عموي بزرگ بايرن همان كه به «لردشرير» اشتهار يافته بود در دير «نيوستد» درگذشت و لقب اشرافي خود، عمارت دير، و سه هزار و دويست جريب زمين و املاك پيرامون آن و همچنين وامهايش را براي بايرن دهساله به ميراث باقي گذاشت. ميزان اين وامها بي‌اندازه زياد بود، ولي پس از استهلاك آنها، درآمدي به آن ميزان براي مادر بايرن باقي ماند تا با كمك آن بتواند از ابردين به دير نيوستد كوچ كند و در وضعي مرفه، چنان كه نصيب طبقة متوسط مي‌شد، به زندگيش ادامه دهد. در آنجا خانم بايرن، فرزندش را به مدرسه‌اي در داليج سپرد و بايرن از آنجا در سال ۱۸۰۱ به دبيرستان معروف هارو كه با لندن هفده كيلومتر فاصله داشت، رفت. درمدرسه از «خدمتگزاري رايگان» كه دانش‌آموزان ارشد معمولاً از دانش‌آموزان سالهاي نخستين انتظار داشتند سر باز زد و از تن دادن به آن كار اجتناب ورزيد؛ و زماني كه خود در سلك دانش‌آموزان ارشد درآمد، يكي از همشاگردان فرو دست را به «خدمت بيگاري»

گرفت ولي در اين كار ادب و احترامي كاملاً انقلابي به كار برد. بايرن دانش‌آموزي پر دردسر و ماجرا آفرين بود، نظم و انضباط را بر هم مي‌زد، دست به شوخيها و شيطنتهايي مي‌يازيد، و از انجام تكاليف و مطالعاتي كه بر عهده‌اش محول مي‌شد شانه خالي مي‌كرد؛ ولي، به طور منظم و فراوان، كتاب مي‌خواند و غالباً كتابهايي خوب و معتبر برمي‌گزيد تا بدان جا كه كارش به مطالعة آثار بيكن، لاك، هيوم، و باركلي انجاميد. ظاهراً به دنبال همين مطالعات، ايمان مذهبي خويش را از دست داد، زيرا در همين احوال، يكي از همشاگردانش از او با عنوان «يك ملحد ملعون» ياد مي‌كند.

در هفدهسالگي، بايرن به ترينيتي كالج در دانشگاه كيمبريج وارد شد. در آنجا اطاقي وسيع در اختيار گرفت، خدمتكاراني چند به خدمتش مشغول شدند؛ يك سگ و يك خرس به عنوان همدم و هم‌اطاقي براي خود برگزيد. روسپيهاي آن شهر را مورد لطف قرار داد و تحت حمايت گرفت. اين حمايت شامل پزشكان محلي نيز مي‌شد كه به آنان نياز مي‌يافت؛ ولي گاه به گاه هم به ديدار روسپيان گرانتر و پزشكان مجربتر در لندن مي‌شتافت. در يكي از تعطيلات در سال ۱۸۰۷ كه گذارش به برايتن افتاد دختري را كه خود را به شكل پسري درآورده بود همراه داشت؛ اين امر او را در كيمبريج درگير ماجرايي كرد كه خود از آن چنين ياد مي‌كرد: «يك عشق و تعلق خاطر تند و سركش ولي پاك و بي‌آلايش براي نوجواني خوش سيما كه در زمرة دانشجويان بود.» همچنين از بركت سرزندگي و نشاط، سخاوتمندي و جذابيتش، دوستيهاي پايداري براي خويش فراهم آورد كه از همة آنها نيكوتر و پرثمرتر دوستي با جان كم هابهاوس بود. اين شخص يكي از دانشجويان كيمبريج و تقريباً دو سال از او مهتر بود و در

شعور را به بايرن القا مي‌كرد؛ زيرا چنين به نظر مي‌رسيد كه شاعر جوان بر سر آن بود تا با استفاده از يك آزادي و بي‌بندوباري اخلاقي، خود را تباه سازد. در آن روزگار بايرن در وضعي بود كه نمي‌خواست تأمل كند تا رشد هوشياريش جايگزين زنهارهاي يك ايمان مذهبي از دست رفته بشود.

در ژوئن ۱۸۰۷، زماني كه بايرن نوزدهساله بود، ديواني از اشعارش با عنوان ساعات بطالت، اثر جورج گوردن، لرد بايرن، يك صغير انتشار داد. به لندن رفت تا در آنجا براي معرفي ديوانش تلاشي كند و نظر لطف منتقدان را نسبت بدان معطوف سازد. ادينبره ريويو در شمارة ژانوية ۱۸۰۸ از اين ديوان با جمله‌ها و اظهارنظرهايي تمسخرآميز نسبت به عنوان ديوان و امضاي شاعر ياد كرد؛ نخستين را چون تظاهري تلقي كرد و دومي را چون عذر و بهانه‌اي انگاشت و چنين افزود: چرا اين لرد جوان در مرحلة بلوغ تأمل نكرده است تا زمان شايسته‌اي فرا رسد كه به مرحله‌اي از رشد و كمال دست يابد؟

در تاريخ ۲۲ ژانوية ۱۸۰۹ بايرن به بيست و يكسالگي قدم نهاد و از نظر قانوني به سن رشد و بلوغ رسيد. وامهايي را كه مهلت پرداختشان رسيده بود پرداخت؛ و چون دست به قمار زد وامهاي بيشتري به بار آورد. بر مسند خويش در مجلس لردان جلوس كرد و در زير بار اجبار خاموشي گزيدن كه بر لردان جوان و نوآموز تحميل مي‌گشت، رنجي را بر جان پذيرا شد ولي سه روز بعد از جلوسش در مجلس لردان در رساله‌اي با عنوان منظومه سرايان انگليسي و انتقاد نويسان اسكاتلندي بر ناقدان ديوانش سخت حمله برد. اين رساله به صورت هجونامه‌اي زيركانه و كوبنده تصنيف شده، و در آن از اثر معروف پوپ به نام دانسيد تقليد كرده بود و از نظر غناي محتوا و سبك نگارش با آن برابري مي‌كرد. بايرن در اين رساله، نهضت رمانتيك آميخته با احساسات را به ريشخند گرفت (نهضتي كه چند صباحي بعد از آن، خودش رهبر و مظهر آن شد.) و خواستار آن شد كه اديبان و شاعران بار ديگر به نيرومندي منسجم و سبك نگارش كلاسيك دوران عظمت ادبيات انگلستان (دوران ملكة آن) باز گردند:

تو ميلتن، در ايدن، و پوپ را باور خواهي داشت؛

تو بساط وردزورث، كولريج و ساوذي را برپا نخواهي داشت، ...

از هوراس مي‌آموزيم، «هومر گاهي به خواب مي‌رود»؛

احساس مي‌كنيم كه بدون او، وردزورث گاهي سر از خواب برمي‌دارد.

آنگاه پس از دريافت فوق‌ليسانس در رشتة ادبيات از دانشگاه كيمبريج، طرح دوستي افكندن با مشت زنان، فراگرفتن فن شمشيربازي و سرگرم شدن بيشتر با زندگي شبانة لندن، همراه هابهاوس در تاريخ ۲ ژوئية ۱۸۰۹ عازم ليسبون شد تا از آنجا به مشرق زمين بشتابد.

II- سير و سياحتي بزرگ: بايرن، ۱۸۰۹-۱۸۱۱

سير و سياحت بايرن از لحاظ سنتي چندان گسترده نمي‌نمود: انگلستان در جنگ بود و ناپلئون فرانسه، بلژيك، هلند، آلمان و ايتاليا را در اختيار داشت. بنابراين بايرن قسمت اعظم اين سفر دو سالة خود را در آلباني، يونان و تركيه گذارند و حاصل اين سفر و گشت و گذار بر نظرهاي سياسي وي، نظرياتش دربارة زنان، ازدواج، و سرانجام در مرگش تأثير قابل ملاحظه‌اي داشت. مبلغ ۱۳,۰۰۰ ليره وام برجاي گذاشت و همراه چهار خدمتكار به راه افتاد. ليسبون را شهري آلوده با فقر يافت بدان حد، كه حتي باتوجه به جنگ شبه‌جزيره، قابل قبول نمي‌نمود. در آن شهر، هريك از اهالي بومي حالتي خصمانه از خود نشان مي‌داد و بايرن به هرجا كه مي‌رفت دو طپانچه با خود برمي‌داشت. او و همراهانش سوار بر اسب به شهرهاي سويل وكاديث رسيدند و از آنجا با يك كشتي جنگي انگليسي به جبل‌طارق رفتند (در آنجا بايرن همة خدمتگاران را جز پيشخدمت مخصوص خويش، به نام ويليام فلچر، از خدمت مرخص كرد.) و سپس عازم جزيرة مالت شد. در دوران اقامت در جزيرة مالت (از اول تا هجدهم سپتامبر ۱۸۰۹) عاشق و دلباختة ميسيزسپنسر سميث شد و اين دلباختگي چندان آشكار بود كه يك ناخداي انگليسي، بايرن را به خاطر شتابزدگي و بي‌پروايش مورد نكوهش قرار داد. بايرن او را به مبارزه خواند و در يادداشتي با اين لحن تيغ افشاني و خودستايي كرد: «از آنجا كه كشتيي كه بر آن سوار مي‌شوم بايد در اولين تغيير جهت باد حركت كند، هرچه اختلاف بين ما زودتر تسويه شود بهتر خواهد بود. فردا، ساعت شش بامداد بهترين موقع براي اين كار است» ناخدا در پاسخ، پوزشخواهي كرد.

در ۱۹ سپتامبر، بايرن وهابهاوس، بر عرشة كشتي دو دكلة موسوم به عنكبوت به راه افتادند. پس از يك هفته دريانوردي به پاتراي رسيد. در آنجا براي چند ساعتي پا به ساحل نهادند به خاطر آنكه قدم برخاك يونان گذارده باشند ولي همان شب بار ديگر بر كشتي سوار شدند، به راه خود ادامه دادند و از شهر مسولونگيون و جزيره ايثاكي كه داستان اساطيري پنلويه (همسر با وفاي ادوسئوس در آنجا مي‌گذرد.) گذشتند در شهر پروزا نزديك آكتيون فرود آمدند – جايي كه براي آنتونيوس و كلئوپاترا بسيار بدفرجام بود. از آنجا با اسب به سوي شمال روان شده از ناحية اپيروس گذشتند و به آلباني يعني سرزميني رسيدند كه از پايتخت آن، ترك قهاري به نام علي پاشا با تكيه بر شمشير و با كبكبة فراوان آلباني و اپيروس را اداره مي‌كرد. علي پاشا نسبت به بايرن همه گونه احترامي كه براي يك لرد انگليسي لازم مي‌نمود به جاي آورد

زيرا (چنانكه خودش به شاعر گفت) از ديدن دستهاي كوچك و گوشهاي ظريفش فهميد كه بايرن از تبار اشراف است.

در ۲۳ اكتبر بايرن و همراهان از آلباني بازگشتند و در ۲۷ همان ماه به شهر يانينا پايتخت ايالت اپيروس رسيدند. بايرن شروع به ثبت آنچه در سفر تا آن زمان بر او تأثير گذارده بود كرد و بدين‌سان، نگارش اثر مشهورش به نام زيارت چايلدهرلد كه در واقع نوعي شرح حال خود شاعر بود آغاز شد. در سوم نوامبر مسافران به طرف جنوب حركت كردند و از ناحية آيتوليا گذشتند در حالي كه (به دستور علي‌پاشا) گروهي از سربازان مزدور آلبانيايي كه هريك از ايشان به خاطر مهارت در جنايت و راهزني شهره بودند، به عنوان محافظان با بايرن همراه شدند. اين سربازان مزدور فريفتة ارباب تازة خود شدند زيرا او را آدمي مي‌يافتند كه از مرگ نمي‌هراسد. در حين سفر، وقتي بايرن دچار تب شد و به بستر افتاد، آن سربازان، پزشك معالج را تهديد كردند كه اگر بيمار بميرد او را خواهند كشت، پزشك معالج پا به گريز نهاد و بايرن

بهبودي يافت. در ۲۱ نوامبر مسافران بر كشتي سوار شدند تا از مسولونگيون به پاتراي بروند. در آنجا با محافظان جديدي، سوار بر اسب در شبه‌جزيرة پلوپونسوس و آتيك به راه افتادند، از دلفوي و تب ديدار كردند و روز عيد ميلاد سال ۱۸۰۹ وارد آتن شدند.

ورود به آتن براي آن دو نفر زائر بايست روزي آميخته با شادي و اندوه باشد. شواهد و قراين حاكي از عظمت باستاني در كنار آثار تباهي دوران جديد به چشم مي‌خورد و به خصوص قبول آميخته با فروتني سلطة تركان عثماني از جانب ملتي كه زماني بس سرفراز بود و اكنون از نيرومندي به حيله‌گري در غلطيده بود و به داد وستد و بدگويي روزانه از تركها دلخوش مي‌نمود، موجب تفريح خاطر هابهاوس مي‌شد در حالي كه بايرن را سخت غمگين مي‌ساخت – بايرني كه خود تجسم روحية استقلال طلبي و سرافزاري نژادي بود. شاعر، منظومة چايلدهرلد را به صورت بانگي براي طغيان درآورد و در اين انديشه شد كه چگونه مي‌تواند به اين وارثان عظمت ديرينه كمك كند تا آزادي خويش را باز يابند.

صرفنظر از اين مطالب آنچه در آن موقع مهم مي‌نمود زيبايي زنان يوناني بود كه با چشمان پررنگ و فتنه‌انگيز خود و پيكر زيبا و مسحور كنندة خود، آرام و قرار از بايرن مي‌ربودند. بايرن و هابهاوس درخانة زن بيوه‌اي به نام مكري فرود آمدند. اين زن صاحب سه دختر بود كه هر سه كمتر از پانزده سال داشتند. شاعر جوان و عياش مي‌دانست چگونه نسبت به آن دختران محبتي احساس كند – محبتي كه از معصوميت آنان سرچشمه مي‌گرفت و دلش را شاد مي‌ساخت. ظاهراً اين ترزاي دوازدهساله بود كه به زبان يوناني سلام و خوشامدگويي خوش آهنگ زوئه موساس آگاپو (جان شيرين من، تو را دوست دارم) را به بايرن آموخت. بايرن برگرد آن عبارت لطيف، آواز مشهوري تصنيف كرد:

دوشيزة آتني، پيش از آنكه از هم جدا شويم.

بده، آري قلبم را به من باز ده!

در ۱۹ ژانوية ۱۸۱۰، بايرن و هابهاوس بار ديگر به راه افتادند تا از يكي از جالبترين و الهامبخشترين مناظر يونان ديدار كنند. در اين سفر يك خدمتكار و يك راهنما، و دو نفر براي نگاهداري اسبها با خود همراه داشتند. سفر با اسب چهار روز به طول انجاميد ولي لذت آنچه ديدند به رنج سفر مي‌ارزيد. به جايي رسيدند كه ستونهاي باقيماندة معبد پوسيدون در چشم‌اندازشان نمودار گشت. اين معبد، در دوران قهرماني و پرشكوه باستان، برفراز سونيون پرومو نتوريون (دماغة كولونا) بنا شده بود تا به دريانوردان مژده دهد كه چشمانشان بر خاك يونان روشن شده است. از يادآوري آن كمال و شكوه درهم فرو ريخته و درياي به ظاهر آرام اژه كه از دوردست دلربايي مي‌كرد، بايرن قطعة «جزيرة يونان» را تصنيف كرد و بعداً اين قطعه را در بخش سوم دون ژوان جاي داد. از سونيون تا ماراتون فقط يك روز راه بود و وقتي به آنجا رسيدند شاعر ما دستخوش احساساتي شد كه اندكي بعد در اين ابيات مشهور تجلي يافت:

كوهها بر ماراتون نظاره مي‌كنند،

و ماراتون به دريا مي‌نگرد؛

در آن حال كه ساعتي در آنجا تنها، در انديشه فرو رفته بودم،

در اين رؤيا به سر مي‌بردم كه يونان باز هم مي‌تواند آزاد باشد؛

زيرا در حالي كه برگور ايرانيان ايستاده بودم

نمي‌توانستم خود را چون برده‌اي بينگارم.

در پنجم مارس، بايرن و هابهاوس سوار بريك كشتي انگليسي به نام پيلادس از آتن به صوب ازمير راه افتادند. بايرن در ازمير ناگزير از اقامتي يكماهه شد، و در آنجا بخش دوم زيارت چايلدهرلد را به پايان رسانيد، در همان دوران اقامت در ازمير، سفر سه روزه‌اي به افسوس، ويرانه‌هاي شهري را در برابر چشمان بايرن عرضه داشت كه اوج سه تمدن يوناني، مسيحي و اسلامي را به خود ديده بود. هابهاوس چنين متذكر شد: «آثار زوال سه مذهب در يك نگاه در برابر چشمان نمودار مي‌شود.»

در ۱۱ آوريل، سوار بركشتي جنگي سالست شدند و به قصد قسطنطنيه به راه افتادند. بادهاي مخالف و موانع و محظورهاي سياسي موجب شد كه كشتي مدت پانزده روز در كرانة آسيابي داردانل لنگر بيفكند. بايرن و هابهاوس از جلگة تروادة پياده گذشتند بدين اميد كه بر بازماندة شهر باستاني ايليوم، كه هومر وصفش را نوشته بود، قدم گذارند، ولي شليمان در آن زمان هنوز به دنيا نيامده بود. در ۱۵ آوريل، بايرن و يك افسر نيروي دريايي انگليس

به نام ستوان ويليام اكنهد ترتيبي دادند تا از تنگة هلسپونت يا دارد انل بگذرند و به ساحل اروپايي آن تنگه بروند. و آنگاه درصدد برآمدند شنا كنان خود را به جاي اول برسانند، ولي فشار جريان آب و سردي فوق‌العادة آن از توانايي آنان فراتر بود. در سوم ماه مه بار ديگر همين كار را از سرگرفتند. بدين ترتيب كه شنا كنان خود را از سستوس در ساحل ارك پايي به آبودوس در ساحل آسيايي رسانيدند. اكنهد اين فاصله را در شصت و پنج دقيقه و بايرن آن را در هفتاد دقيقه طي كرد. فاصلة تنگة دارانل در بين دو سال چيزي اندكي بيشتر از يك كيلومتر و نيم نيست، ولي فشار جريان آب، اين لئاندرهاي دوران جديد را ناگزير ساخت در حدود ۵, ۶ كيلومتر شنا كنند.

سياحان در ۱۲ مه به شهر قسطنطنيه رسيدند؛ زيبايي و عظمت مساجد شهر را ستودند؛ و در ۱۴ ژوئيه آنجا را ترك گفتند. در ۱۷ ژوئيه كشتي آنان در بندرگاه زئا واقع در جزيرة كئوس لنگر انداخت و در اين نقطه، آن دو از همديگر جدا شدند. هابهاوس راه لندن را در پيش گرفت و بايرن و پيشخدمتش فلچر، بر كشتي ديگري سوار شدند تا آنان را به پاتراي برساند. بار ديگر بايرن سوار بر اسب خود را به آتن رسانيد. در شهر آتن، بايرن باز به ارضاي حس كنجكاوي فراوان خويش براي دريافتن تفاوت بين زنان پرداخت؛ به پيروزيهاي خويش در به دست آوردن دل مهرويان غره شد؛ به بيماري سوزاك مبتلا گرديد؛ و افسردگي و ماليخوليا را به عنوان حرفه‌اي برگزيد. از ۲۶ نوامبر در نامه‌اي به دوستش هابهاوس نوشت: «اكنون من دنيا را ديده‌ام... همه گونه لذتها را آزموده‌ام... بيش از اين چيزي نمي‌بينم كه اميد به چنگ آوردنش را در دل بپرورانم و شايد اينك آغاز بدان كنم كه مطلوبترين راه را براي بيرون كشيدن پاي از عرصة زندگي بيابم... آرزو داشتم كه مي‌توانستم به اندكي از شوكران سقراط دست يابم.» در ژانوية ۱۸۱۱ در يكي از صومعه‌هاي كاپوسنها، واقع در دامنة آكروپوليس، براي خود و تني چند از خدمتگارانش اطاقهايي گرفت به اميد آنكه از آرامش حاكم بر محيط صومعه برخوردار شود.

در ۲۲ آوريل براي آخرين بار آتن را ترك كرد. يك ماه در جزيرة مالت ماند و از آنجا به انگلستان بازگشت. در تاريخ ۱۴ ژوئيه، دو سال و ۱۲ روز پس از ترك كشور، بار ديگر قدم بر آن نهاد. در همان حال كه سرگرم تجديد ديدارها و تماسها در لندن بود خبر يافت كه مادرش در چهل و شش سالگي در گذشته است. شتابان خود را به دير نيوستد رسانيد. شبي را در كنار پيكر بي‌جان مادر در سكوت و تاريكي به سرآورد. وقتي يكي از خدمتگاران از او خواهش كرد به اطاق خويش برود و بياساید امتناع كرد و چنين پاسخ داد: «در اين دنيا فقط يك دوست داشتم و او هم اكنون از دستم به در رفته است». بايرن همين جمله‌ها را

براي سنگ مزار بتسوين سگ نيوفندلندي خود گفته بود. اين سگ در نوامبر سال ۱۸۰۸ مرده و در زيرزميني در باغچة ديرنيوستد به خاك سپرده شده بود:

براي آنكه از يادگار دوستي، نشاني برجاي بماند اين سنگ برافراشته شده؛

هيچ گاه دوستي جز اين يكي، نداشته‌ام – و او هم در اينجا آرميده.

در اوت ۱۸۱۱ بايرن وصيتنامه‌اي تنظيم كرد. دير نيوستد را وقف پسر عمويش جورج بايرن كرد؛ براي هريك از خدمتگارانش هدايا و عطايايي مقرر داشت؛ و دستورهايي براي به خاكسپاري خويش برجاي نهاد: «ميل دارم كه پيكرم در سردابة داخل باغ در دير نيوستد به خاك سپرده شود بدون آنكه هيچگونه تشريفات و مراسمي انجام گيرد. باز ميل دارم كه بر روي سنگ مزارم، جز نام و سنم چيزي حك نشود و اين وصيت من است كه گور سگ با وفايم از آن سردابه جابه‌جا نشود.» آنگاه پس از آنكه خيالش از بابت آنچه بايد پس از مرگش انجام گيرد آسوده شد به عزم تسخير لندن به راه افتاد.

III – شير لندن: بايرن، ۱۸۱۱-۱۸۱۴

بسيار آسان دوستاني دور خود گرد آورد زيرا كه از لحاظ شخصي و رفتار، مردي جذاب بود. صحبتش مطبوع و دلنشين مي‌نمود؛ در ادبيات و تاريخ اطلاعات گسترده و جامعي داشت؛ وفاداري او به دوستانش بيش از وفاداري او به معشوقگانش بود. در شمارة ۸ خيابان سنت جيمز آپارتماني براي خود فراهم آورد و در آنجا از تامس مور، تامس كمبل، سيموئل راجرز، هابهاوس و ديگران بگرمي پذيرايي مي‌كرد. آنان نيز به نوبة خود مقدمش را در جمع خويش گرامي مي‌داشتند. از طريق راجرز و مور به جرگة مشهور و سرشناس هلندهاوس راه يافت و در آنجا با ريچارد برينزلي شريدن، كه گرچه از نظر نفوذ سياسي رو به افول مي‌رفت هنوز فراست و نكته سنجي خويش را در صحبت از دست نداده بود، آشنا شد. بايرن چنين به ياد مي‌آورد كه «وقتي او زبان به سخن مي‌گشود، ما جملگي گوش مي‌شديم، و بدون آنكه كوچكترين خميازه‌اي بركشيم از ساعت شش بعدازظهر تا ساعت يك بعد از نيمه شب از محضرش مستفيض مي‌گشتيم... آدم بيچاره! حيف كه كاملاً مست مي‌شد و زود از پا در مي‌افتاد. گاه به گاه نوبت من مي‌شد كه او را به خانه برم.»

بايرن كه از معاشرت با اين طبايع آزاديخواه بر سر شوق آمده بود به مسئلة كارگران طرفدار نهضت لودايت كه در ولايت ناتينگم شر، ولايت خود بايرن، دست به خرابكاري زده بودند

عطف توجه كرد و درصدد برآمد از آن كارگران كه به خراب كردن كارگاهها و ماشين آلات كارخانه‌ها مبادرت ورزيده بود دفاع كند. در تاريخ ۲۰ فورية ۱۸۱۲، مجلس عوام لايحه‌اي را تصويب كرد كه به موجب آن هر كارگر مرتكب خراب كردن كارگاهها كه دستگير مي‌شد به كيفر اعدام مي‌رسيد. اين لايحه به مجلس لردان فرستاده شد و در تاريخ ۲۷ فوريه، بايرن در آن مجلس از جاي خويش برخاست تا عليه آن لايحه سخن گويد. وي خطابة خود را قبلاً به انگليسي بسيار فصيح و ممتاز انشا كرده بود و با لحني آميخته با فروتني كه از يك نمايندة مجلس لردان در موقع ايراد نخستين خطابه و سخنراني خويش انتظار مي‌رفت، شروع به ايراد آن خطابه كرد. در آن سخنراني كه جنبة دفاعيه‌اي داشت، بايرن به اين نكته اذعان كرد كه برخي از آن كارگران به خاطر ارتكاب آن اعمال خشونت آميز كه حاصلش وارد ساختن خسارت هنگفتي به اموال بود، و از آن نظر كه ماشين آلات خرد و ويران شده توسط آنان مي‌توانست در نهايت براي اقتصاد ملي ماية بركتي باشد، مسلماً مقصر و خطاكار بوده‌اند؛ ولي، در همان احوال، همين ماشين آلات موجب شده بود كه صدها نفر از كارگران را از كار بيكار سازد، آن هم كارگراني كه با رنج و زحمت فراوان در طول سالهاي متمادي كارآيي و مهارتي در رشتة خود حاصل كرده بودند، ولي اين كارآيي و مهارت ناگهان براي ايشان بي‌فايده شده بود زيرا ديگر نمي‌توانستند به ياري آن معاش خانوادة خويش را تأمين كنند؛ و در نتيجه، سرنوشتي آميخته با فقر و تنگدستي پيدا كرده بودند و اميدشان به صدقه و دستگيري مردم يا مؤسسات خيريه معطوف شده بود؛ و بدين ترتيب، مي‌توان ميزان نوميدي و تلخكامي آنان را از روي عكس‌العمل خشونت آميزشان سنجيد. سخنران جوان همچنانكه به ايراد خطابة خويش ادامه مي‌داد، جانب احتياط را فروگذاشت و پشتيباني و همدردي مستمعانش را نيز از دست داد زيرا كه به جنگ انگلستان با فرانسه تاخت و آن را سرچشمه و منبع بدبختي بيسابقه در ميان طبقة كارگر انگلستان تلقي

كرد. لردان اخمها درهم كردند و آن لايحه را به تصويب رسانيدند. در ۲۱ آوريل، بايرن سخنراني ديگري ايراد كرد و ضمن آن فرمانروايي و سلطة انگلستان را بر ايرلند مورد نكوهش قرار داد. بايرن در اين سخنراني ضمناً خواستار آزادي جملگي كاتوليكها در سراسر امپراطوري بريتانيا شد. لردان فصاحت او را ستودند، ولي درخواستش را ناديده گرفتند و او را به سان يك معصوم سياسي كه براي حزبش هيچ سودي نداشت برجاي خود نشاندند. بايرن از آن پس دست از سياست برداشت و تصميم گرفت از نقطه نظرهاي خويش به ياري شعر دفاع كند.

دوازده روز پس از تاريخي كه وي نخستين سخنراني خويش را در مجلس لردان ايراد كرد، دو بخش اول و

موفقيت تقريباً بدون سابقة اين اثر – چاپ اول كه در پانصد نسخه بود ظرف سه روز نايا‌ب شد – مصنف را در اين باور راسخ ساخت كه به رسانه‌اي استوارتر و خلل‌ناپذيرتر از ايراد خطابه‌هاي دفاعيه در مجلس لردان دست يافته است. در همين زمان بود كه بايرن اين جملة معروف حاكي از تظاهر و اطمينان فراوان نسبت به خويشتن را بر زبان جاري ساخت: »يك روز صبح از خواب برخاستم و خود را مشهور يافتم.« حتي دشمنان ديرينه‌اش در ادينبره ريويو زبان به تحسين او گشودند، و بايرن هم، به عنوان حقشناسي، نامه‌اي حاكي از پوزشخواهي براي جفري فرستاد، زيرا به اين شخص در هجونامة خويش به نام منظومه سرايان انگليسي و انتقاد نويسان اسكاتلندي سخت حمله كرده بود.

در اين زمان، تقريباً همة درها بر روي بايرن گشوده شده بود. تقريباً جملگي خانمهاي سرشناس لندن كه ميزباني محافل و مجالس مهم شهر را برعهده داشتند او را دعوت مي‌كردند. ده – دوازده زن، كه شيفته و مجذوب سيماي مطبوع و جذابش بودند چون پروانه‌اي به دورش مي‌چرخيدند و هريك اميدوار بودند با نيروي دلربايي و رعنايي و طنازي خويش، شير جوان را به دام خويش آورند. اينان از شهرت وي كه در امور جنسي بسيار حريص بود سر نمي‌خوردند و عنوان لرديش، او را در نظر كساني كه از ميزان بدهكاريهايش بي خبر بودند چون غنيمتي گرانبها جلوه‌گر مي‌ساخت. بايرن از بذل توجه آنان لذت مي‌برد و از درخشندگي مرموز آنان به سادگي به هيجان مي‌آمد. خودش مي‌گفت «در وجود من، چيزي است كه زنان را به راحتي نرم مي‌سازد – نوعي نفوذ عجيب، حتي اگر عاشقشان نباشم – يعني چيزي كه نمي‌توانم از عهدة وصفش برآيم زيرا دربارة مسائل جنسي نظر خوبي ندارم.» ولي با وجود هوشمندي آميخته به شكاكيتش، بارها مجذوب آن جاذبة مغناطيسي شد كه هر زن سالم در برابر هر مرد سالم از خود ساطع مي‌كند.

يكي از نخستين كساني كه توانست بايرن را در دام عشق خودگرفتار سازد ليدي كرولاين لم ۱۷۸۵-۱۸۲۸ دختر لرد بسبارو بود. اين زن در بيست سالگي با ويليام لم، دومين پسر لرد و ليدي ملبورن ازدواج كرد. كرولاين پس از خواندن منظومة زيارت چايلدهرلد بر آن شد كه با نويسندة آن ديدار كند، ولي نخستين بار كه به بايرن معرفي شد دستخوش هراس گشت و با شتاب از او روي گرداند زيرا به زعم خودش «او را براي آشنايي، آدم خطرناك» يافت. اين روي برگرداني كرولاين موجب برانگيختن شعلة شوق و كنجكاوي بايرن شد و وقتي آن دوبار ديگر با يكديگر ديدار كردند، به گفتة كرولاين «از من تمنا كرد اجازه دهم باز هم مرا ببيند.» بايرن آمد. كرولاين سه سال از او بزرگتر و از شوهرش صاحب فرزندي شده بود. با همة اين احوال، خود را آراست و معطر ساخت و به استقبالش شتافت؛ درهمان حال كه وارث ثروت هنگفتي نيز بود. بايرن بار ديگر آمد و اين آمدن هر روزتكرار شد. شوهر كرولاين كه با گرفتاريها و كارهاي سياسي خويش سرگرم بود، همچنانكه مرد ايتاليايي حضور يك مرد

از آن پس، كرولاين روز به روز بيشتر شيفته و خاطرخواه بايرن شده به صورتي علني و بي‌پرده به آپارتمانش مي‌رفت، گاهي خود را به جامه و ظاهر غلام بچه‌اي در مي‌آورد. نامه‌هاي شورانگيز عاشقانه براي بايرن مي‌نوشت. براي چند صباحي دل بايرن نيز به او سخت گرم شد تا بدان پايه كه پيشنهاد كرد با كرولاين پا به گريز بگذارند. اما وقتي مادر و شوهر كرولاين او را در سپتامبر ۱۸۱۲ به ايرلند بردند،

بايرن به آن پيشامد با خونسردي رضايت داد و اندك زماني بعد از آن، درگير روابط عاشقانه‌اي با ليدي آكسفرد شد.

بايرن در كنار اين ماجراهاي پرشور و عاشقانه، نظم و ثباتي هم در زندگي خويش فراهم مي‌آورد كه به او مجال مي‌داد پي‌در پي آثاري تصنيف كند. اين آثار كه به شعري بسيار نغز و روان سروده مي‌شد شامل يك رشته از داستانهاي مشرق زمين، سرشار از ماجرا، خشونت و عشق بود. در اين آثار هيچگونه ادعاي عظمت و درخشندگي از جانب نويسنده به چشم نمي‌خورد، بلكه حاصل قوة تخيل و تصوري رمانتيك و منعكس سازندة سفرهاي نويسنده در آلباني، اپيروس و يونان بود. در ضمن آنها نويسنده كمتر فكر خود را به كار مي‌انداخت؛ و از خواننده نيز انتظار هيچگونه اشتغال فكري از خواندن آن آثار نمي‌رفت؛ از اين رو به تعداد زيادي به فروش مي‌رفت. نخستين داستان از اين زمره، داستان بي‌دين بود كه در مارس ۱۸۱۳ منتشر شد. چند ماهي بعد از آن، در ماه دسامبر، داستان عروس ابيدوس انتشار يافت – از اين داستان ظرف يك ماه شش هزار نسخه به فروش رسيد. از آن موفقتر، داستان راهزن بود كه در ژانوية ۱۸۱۴ در ويترين كتابفروشيها ظاهر شد؛ ده‌هزار نسخه از آن در همان روز اول انتشار به فروش رفت و ركورد فروش كتاب را تا آن زمان شكست زيرا چنان استقبالي از يك كتاب تا آن زمان بيسابقه بود. سپس نوبت انتشار داستان لارا در سال ۱۸۱۵ و محاصرة كورنت در سال ۱۸۱۶ رسيد. ناشر اين آثار سكه‌هاي طلاي فراوان از فروش آنها گرد آورد و سهمي از آن را در اختيار بايرن قرار داد؛ ولي شاعر، كه از غرور لردي با نصيب بود، از دريافت پول در بهاي اشعارش خودداري ورزيد.

حتي در آن زمان كه بايرن اين داستانها را دربارة ياغيان بي‌پروا به نظم مي‌نگاشت، خود از داشتن زندگي آميخته با آشفتگي و بي‌نظمي احساس ملالت خاطر مي‌كرد. دريافته بود كه نمي‌تواند آن سان به عياشيها و زنبارگيهاي خود ادامه دهد مگر آنكه سلامت و اعتبار اجتماعي و مال و منالش را بر سر آن تباه سازد. او و دوستش هابهاوس عهد كرده بودند هيچگاه تن به ازدواج ندهند زيرا ازدواج را چون زنداني براي روح و جسم مي‌انگاشتند؛ ولي در اين دوران بايرن از خود مي‌پرسيد آيا ازدواج نمي‌تواند به صورت مهاري ضروري برا ميال و هوسهايش به كار آيد، اميال و هوسهايي كه اگر همچنان بي‌بند و بار رها

شخص بلكه جامعه را نيز به فساد و تباهي سوق مي‌دهد؟ اين احساس برايش پيش آمده بود كه شايد صلاح آن باشد كه آزادي را از دست بدهد، ولي در مقابل از نعمت ثبات و آرامش برخوردار شود؛ يا از طريق ازدواج، به درآمدي مطمئن‌تر از آنچه املاك در حال ويرانيش در ديز نيوستد برايش فراهم مي‌آورد دست يابد.

ظاهراً آنا بلاميلبنك چنان مي‌نمود كه مي‌تواند همة اين توقعات را برآورده سازد. دختري صاحب جمال و تحصيلكرده بود و تنها فرزند يك خانوادة بسيار ثروتمند. وقتي بايرن نخستين بار در تاريخ ۲۵ مارس ۱۸۱۲، او را در خانة عمة اوموسوم به ليدي ملبورن ديد، تحت تأثير لطف و ملاحتش قرار گرفت:
«تركيب چهره‌اش ظرافتي زنانه داشت گرچه بسيار شكيل نبود. از لطيف‌ترين وخوش رنگترين پوستي كه به تصور درآيد نصيب داشت. اندامش باتوجه به بالايش بسيار موزون و آراسته بود و در مجموع حركات و اطوارش يك نوع سادگي و فروتني موقرانه تجلي مي‌كرد... و همين، مرا فوق‌العاده مجذوب او ساخت.» نخست سرصحبت را با دختر باز نكرد زيرا هريك از آن دو منتظر بود تا ديگري لب به سخن بگشايد و به گفتگو آغاز كند. ولي دختر نيز مجذوب بايرن شده بود زيرا دردفتر خاطرات و در نامه‌هايش، مدتي را مصروف موشكافي دربارة منش و سيرت بايرن كرده است: «روحي دير آشنا و رفتاري تند دارد... ... اين رفتار، پنهان سازندة شدت تحقيري است كه درچنين روحي نهفته... آدمي صميمي و با استقلال رأي است. ... گفته مي‌شود كه آدمي بي‌ايمان است و من درستي اين گفته را بعيد نمي‌دانم زيرا كه تجليات مغز وي در مجموع از چنين نكته‌اي حكايت مي‌كند. منظومة زيارت چايلدهرلد وي بخوبي و رسايي حاكي از اين واقعيت است كه وي مي‌تواند احساسي ناشي از نجابت و شرافت داشته باشد ولي رفتارش موجب شده است كه محسناتش از نظرها دور بماند.» اين عبارتها حاكي از حدت ادراك نويسنده بود، و شايد هم اين انديشه به مغز دختر خطور كرد كه دست به كاري بسيار جالب و در عين حال خطرناك بزند، و آن اينكه

بكوشد تا اين مرد حساس را از چنگال حواسش نجات دهد؛ آن فضيلتهاي پنهان مانده در زير نقاب كمرويي وي را آزاد سازد، اگر بشود، در اين ميان شير جوان لندن را از چنگ جملگي آن زناني كه اسير و مجذوب شهرت رسوايي‌آورش شده بودند بيرون آورد و فقط براي خود نگاه دارد.

ماهها سپري شد و طي اين مدت، ابتكار عمل همچنان در دست ليدي كرولاين لم بود. آنگاه آن شعلة برافروختة عشق و شوريدگي را، دريايي كه ايرلند را از انگلستان جدا مي‌كرد، سرد و بي‌فروغ ساخت، و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۲، بايرن نامه‌اي عجيب به ليدي ملبورن نوشت و همين نامه در زندگي بايرن راهي مقدر و نابود كننده گشود: «بيم دارم از اينكه در بند سرزلف كسي بوده‌ام و هستم و خواهم بود... كه با او هرگز زياد سخن نگفته‌ام ولي، هيچگاه هم چهره‌اش از نظرم دور نشده است!... كسي كه آرزو مي‌داشتم اگر اين ماجراي (كرولاين لم) به ميان نيامده بود با او ازدواج كنم. ... زني كه نظرم را به خويش معطوف ساخته، همان ميس ميلبنك



آر. وستال: لرد بايرن (۱۸۱۳). گالري ملي چهره‌ها، لندن

است. ... هرگز به زني برنخورده‌ام كه اين چنين احترام مرا برانگيخته باشد.» ليدي ملبورن كه از دريافت چنين نامه‌اي بسي مسرور گشته بود اعتراف بايرن را در عشق، به برادرش اطلاع داد و از او پرسيد كه اگر از او خواستگاري به عمل آيد بدان ترتيب اثر خواهد داد يا خير. در ۱۲ اكتبر، ميس ميلبنك پاسخي فرستاد كه از نظر نكته سنجي و سياستمداري مي‌تواند از قلم شخصي نظير تالران بر كاغذ جاري شده باشد:

چون بر اين باور هستم كه او هرگز از چنان محبت عميقي با نصيب نخواهد بود تا مرا در زندگي قرين خوشبختي سازد، اگر كاري كنم كه، حتي به شيوه‌اي غير مستقيم، احساسات فعليش را مورد تأييد قرار دهم، در حقش خطا كرده‌ام. از تأمل محدودي كه در رفتارش داشته‌ام، اين آمادگي برايم فراهم شده است كه شهادت مؤكد شما را به نفع وي باور داشته باشم و اين حالت خويش را كه در پذيرا شدن عشق و دلبستگي وي دستخوش ترديد گشته‌ام با كمال ميل، بيشتر به نارسايي و نقص احساسات خود نسبت مي‌دهم تا آنكه منش و سيرت وي را ناپسنديده انگارم. پس از اين مطلب كه بيان آن از جانب من همراه با اندوه و تأسفي واقعي، به عمل مي‌آيد كه مبادا موجب رنجش كسي بشوم، چاره‌اي ندارم كه ارتباط آيندة خودمان را به قضاوت او واگذارم. نمي‌توانم هيچ گونه دليلي داشته‌ام باشم كه از يك آشنايي پاي عقب كشم كه موجب سرفرازي من مي‌شود و مي‌تواند مرا از بسي لذات عقلايي با نصيب سازد. فقط از اين بيم دارم كه مبادا، برخلاف ميل و ارادة خود، با اين آشنايي، موجب اغفال او شوم.

بايرن كه در دل خويش هيچ گونه شوقي اساسي نسبت به اين بانوي فاضل و با وجدان حس نكرده بود، امتناع او را با خوشرويي پذيرفت و بي‌درنگ و به آساني در آغوش كنتس آكسفرد، سپس ليدي فرانسس وبستر و همزمان با آن در آغوش خواهر ناتنيش اوگاستالي، همه‌چيز را به دست فراموشي سپرد و دم را به غنيمت شمرد. واگاستا كه در سال ۱۷۸۳ متولد شده بود از برادر ناتنيش پنجسال بزرگتر بود. در آن زمان (۱۸۱۳) شش سال از ازدواج وي با پسر عمويش سرهنگ جورجلي مي‌گذشت و از اين ازدواج سه فرزند به دنيا آورده بود. در آن هنگام، اوگاستا از خانه‌اش كه در شهر سيكس مايل باتم در ولايت كيمبريج شر واقع بود به نزد بايرن آمده بود تا از او كمك مالي بخواهد زيرا وضع مالي آنها در نتيجة باختنهاي هنگفت شوهرش و سرگرمي او در ميدانهاي مسابقات اسبدواني كه موجب غيبت‌هاي طولانيش از خانه و خانواده مي‌شد، دستخوش دشواري و مضيقه شده بود. بايرن نمي‌توانست كمك زيادي به اين خواهر ناتني بكند چون درآمد خودش در آن زمان متزلزل و ناكافي بود ولي با گرمي و علاقه سر گفتگو را با ناخواهري گشود و بزودي دريافت كه او هم زني است.

در آن موقع، اوگاستا زني سي‌ساله بود، نه از آن نوع زن سي‌ساله‌اي كه مورد ستايش بالزاك بود زيرا كه فاقد زمينة روشنفكري مي‌نمود و از نشاط و سبكبالي نيز نصيبي نداشت؛ ولي

در عوض موجودي مهربان و شفيق وخوش محضر بود و شايد هم اندكي از شهرت برادر ناتنيش دستخوش هراس شده بود و بدان متمايل گشته بود كه هرچه را از عهده‌اش برمي‌آمد در اختيار وي بگذارد. سالهاي طولاني جدايي آن بردار و خواهر ناتني از يكديگر و با در نظرگرفتن اينكه شوهر اوگاستا نيز چندان در بند رسيدگي و دلجويي از همسرش نبود، آن زن را از نظر عاطفي به هيچ‌جاي و هيچ كسي پايبند نمي‌ساخت و او از اين بابت خود را آزاد احساس مي‌كرد. بايرن كه، با شتابزدگي، هر گونه قيد و بند اخلاقي را كه با معيارهاي منطق جوانيش سازگار نمي‌نمود به دور افكنده بود، در اين انديشه بود كه اشكالي نخواهد داشت او با خواهر ناتني خود همبستر شود، چنانكه فراعنة مصر در زمان خود چنين مي‌كردند. از آنچه بعداً پيش آمد معلوم شد كه وي از برقرار كردن روابط جنسي با اوگاستا، درنگي نكرده بود. در ماه اوت سال ۱۸۱۳ به فكر افتاد كه اوگاستا را با خود به يك سفر روي درياي مديترانه ببرد.

اين نقشه عملي نشد ولي در ماه ژانوية ۱۸۱۴، بايرن واگاستا را با خود به ديرنيوستد برد. وقتي در ۱۵ آوريل ۱۸۱۴، اوگاستا دختري زاييد، بايرن به ليدي ملبورن نوشت: «اگر ميموني زاده شده باشد تقصيرش به گردن خود من است.» نوزاد مدورالي ناميده شد و بعداً اطمينان يافت كه دختر بايرن است. در ماه مه بايرن مبلغ ۳,۰۰۰ ليره براي اوگاستا فرستاد تا وامهاي شوهرش را تسويه كند. درماه ژوئيه بار ديگر مدتي را با او در، هيستينگز گذراند و در ماه اوت نيز براي بار دوم او را با خود به املاكش در ديرنيوستد برد.

در آن زمان كه بايرن بيش از پيش در ماجراي ارتباط با خواهر ناتني غرفه مي‌شد، ميس ميلبنك نيز براي او نامه‌هايي مي‌فرستاد كه لحن حاكي از صميميت فزاينده در آن نامه‌ها، بايرن را بر آن داشت در يادداشتهاي روزانة خود در تاريخ اول دسامبر ۱۸۱۳ چنين بنگارد:

ديروز نامة بس زيبايي از آنابلا به دستم رسيد كه پاسخش را دادم. دوستي و وضع ارتباط، با يكديگر واقعاً چه اندازه غير عادي است! بدون آنكه از جانب هيچ يك از ما دو نفر برق عشقي بدرخشد ... و، آنكه وارث ثروتي هنگفت مي‌باشد، از بدي و فساد مطلقاً در او نشاني نيست؛ و اين كاملاً عجيب مي‌نمايد. او دختري بيست ساله است؛ درحد خود از عنوان و مزاياي اشراقي نصيب دارد؛ تنها فرزند خانواده و يك بانوي فاضل به تمام معني است؛ كسي كه هميشه راه زندگيش را خود انتخاب كرده است؛ او يك شاعره است؛ در رياضيات و علوم ماوراء الطبيعه تبحري دارد؛ و، با وجود اين، زني مهربان، بخشاينده و نرمخو است و از تظاهر و فضل فروشي در او نشاني ديده نمي‌شود. هركس ديگري با چنين كثرت معلومات جاي او بود و يك دهم امتيازات او را داشت، خويشتن را گم مي‌كرد.

از طرفي هم، آنابلا ميلبنك كه ظاهراً از اين همه تحسين و تعريف بايرن درباره خويش با خبر شده بود در نامه‌هايش در طول سال ۱۸۱۴ به شيوه‌اي فزاينده، با نرمي و لطف سخن مي‌گفت و خاطر بايرن را مطمئن مي‌ساخت كه هنوز قلبش را به كسي نداده است و از بايرن درخواست كرد تصويري از خود براي او بفرستد و در پايان نامه‌اش نيز امضا كرد: «دوستدار و

شما» بايرن كه در پرتو گرما بخش نامه‌هاي دخترك، روز به روز شوق بيشتري احساس مي‌كرد، در تاريخ ۱۰ اوت در نامه‌اي براي او نوشت: «تو را دوست مي‌داشتم، دوست مي‌دارم و هميشه همچنان دوست خواهم داشت.» دختر نيز پاسخ داد كه براي ازدواج شايستگي ندارد زيرا در عالم فلسفه و شعر و تاريخ مجذوب گشته است. بايرن كه اين پاسخ دختر را يك نوع مبارزه طلبي تلقي مي‌كرد. در تاريخ ۹ سپتامبر نامه‌اي ديگر برايش فرستاد و ضمن آن از او بار ديگر خواستگاري به عمل آورد. ولي لحن اين نامه به عمد چندان آميخته با شور و بيقراري نبود – درست نظير يك شطرنج باز كه با خونسردي مهره‌اي را جابه‌جا مي‌كند تا حريف را به دام آورد. بايرن مصمم بود كه هرگاه دخترك بار ديگر تقاضاي ازدواج را ناديده انگارد، با هابهاوس عازم ايتاليا شود. ام ميس ميلبنك آن خواستگاري را پذيرفت.

بايرن با وضع آميخته با بيم و اميد گام به گام به سوي سرنوشت خويش نزديك مي‌شد: بيم آنكه دارد آزاديش را از دست مي‌دهد؛ آن آزادي كه در دوستي، معاشرت با جنس مخالف، و در بيان انديشه‌هايش از آن سود مي‌جست؛ و اميد آنكه ازدواج او را از تار و پود گرفتار كنندة آميزشها و ماجراهاي عشقي خطرناك و خواري آور نجات بخشد. براي دوستانش چنين استدلال مي‌كرد: «البته كه من بايد اصلاح شوم، سراپاي خود را اصلاح كنم. ... اين دختر چه موجود نازنيني است.» و به نامزدش مي‌گفت «دلم مي‌خواهد آدمي نيك و سر به راه باشم ... من در اختيار توهستم تا هرطور كه دلت مي‌خواهد موجود تازه‌اي از من بسازي.» ميس ميلبنك نيز اين وظيفة خطير را با احساس مسئوليتي پرهيزگارانه پذيرفت. و در تاريخ ۴ اكتبر ۱۸۱۴ ضمن نامه‌اي به يكي از دوستانش اميلي ميلنر نوشت:

سيرت و منش واقعي لرد بايرن را نبايد در دنياي بزرگ جستجو كرد بلكه بهتر است از آنان كه به او بسيار نزديك هستند درباره‌اش سؤال شود – از آن موجود ناشاد و درمانده‌اي كه وي درصدد دلجويي و دلداريش برآمده؛ از آن آدم تنگدستي كه او به كمكش شتافته و حاجتش را برآورده؛ از خدمتكاران و وابستگاني كه وي در حقشان چون بهترين ارباب تفقد و مهرباني كرده است. در مورد علت افسردگي و دلسرديش متأسفم كه بايد اذعان كنم، ظرف دو سال گذشته، من بيش از اندازه مقصر بوده‌ام ولي اينك از يك آرامش خاطر عميق و بي‌دغدغه برخوردارم. به خداوند و انسان ايمان و اعتماد پيدا كرده‌ام.

وقتي زمان آن فرا رسيد كه بايرن نزد خانوادة آنابلا در سيهم (نزديك دارم) برود و رسماً از دختر خواستگاري كند، ناگهان پاي طلبش سست شد و شهامتش كاستي يافت. در بين راه چند صباحي در منزل

اوگاستا درنگ كرد و از آنجا نامه‌اي براي نامزدش نوشت كه در آن نامزدي خود را فسخ كرده بود. اوگاستا او را ترغيب كرد تا آن نامه را پاره كند، و ازدواج با آن دختر را چون ارتباطي كه موجب رستگاريش خواهد بود بينگارد. در ۲۹ اكتبر ۱۸۱۴، بايرن بار ديگر به صوب سيهم به راه افتاد در حالي كه دوستش هابهاوس همراه او بود. اين دوست در دفتر خاطراتش چنين نوشت: «هرگز هيچ عاشقي اين چنين

نداده بود.» داماد، خانوادة عروس را بسيار خونگرم و صميمي يافت، كوشيد تا مطبوعترين رفتار را از خود نشان دهد تا مقبول آنان افتد و در تاريخ ۲ ژانوية ۱۸۱۵ نيز، در محراب كليسا در برابر كشيش حاضر شد تا به خطبة ازدواج خويش با آنابلا گوش فرا دهد.

IV – آزمون ازدواج: بايرن، ۱۸۱۵-۱۸۱۶

بعد از پايان يافتن مراسم ازدواج، عروس و داماد در يك روز غم‌انگيز زمستاني عازم گذراندن ماه عسل خويش شدند و به هالنبي‌هال در حومة دارم رفتند. در اين زمان، بايرن بيست و هفت ساله بود و همسرش بيست و سه سال داشت. بايرن هشت سال يا بيشتر از عمر خود را با ماجراهاي عشقي و عياشيهاي آزاد و بي‌بندوبار گذرانيده بود؛ و تا آن زمان در ماجراهاي خويش با زنان، عشق و محبت واقعي بندرت دخالت داشت. به موجب گزارشي از تامس مور، از چند جمله‌اي كه در خاطرات بايرن خوانده بود، (خاطراتي كه در سال ۱۸۲۴ سوزانيده شد)، داماد چندان صبر نكرد تا شب فرا رسد كه به حجلة زفاف بروند و از وصل عروس كامياب شود. او در همان روز ازدواج و قبل از شام «از ليدي بايرن روي نيمكت مبلي سالن كام دل گرفت.» بعد از شام، اگر بتوان به آنچه عروس به خاطر مي‌آورد اعتماد كرد، بايرن از همسرش مي‌پرسد آيا ميل دارد در همان بستر كنار شوهرش بيارامد؟ و بر آن پرسش مي‌افزايد «من از اينكه در يك بستر با زني به خواب روم متنفرم ولي تو اگر دلت بخواهد مي‌تواني در بستر كنار من بخوابي.» بايرن آن شب حاضر شد كه با همسرش در همان بستر بخوابد ولي بعداً به هابهاوس گفت كه در آن نخستين شب بعد از ازدواج «دستخوش چنان افسردگي و ماليخوليايي گشته كه نتوانسته است دوام بياورد و آن بستر و كنار همسرش را ترك گفته.» روز بعد (همسر بايرن اين چنين اظهار مي‌دارد) «بايرن رفتاري حاكي از دلزدگي نسبت به من پيش گرفت و كلماتي نيشدار و طعنه‌آميز بر زبان راند كه چون نيشتري برجانم نشست: حالا ديگر خيلي دير شده، راهي رفته شده كه ديگر بازگشت از آن ميسر نيست.» در همان اوان نامه‌اي از اوگاستا لي به دست بايرن رسيد و بايرن خطاب سر آغاز آن نامه را براي آنابلا چنين خواند: «عزيزترين، نخستين و بهترين موجودات عالم.» به طوري كه آنابلا از محفوظاتش به ياد مي‌آورد بايرن شكايت سرداد از اينكه «اگر تو دو سال زودتر با من ازدواج كرده بودي، من گرفتار چنين وضعي نمي‌شدم كه نتوانم هرگز برخود ببخشايم.» ضمناً بايرن اضافه كرد كه «مي‌تواند براي من چيزهايي درد دل كند ولي متأسفانه پاي اسرار كسي ديگر به ميان خواهد آمد...» آنابلا مي‌افزايد «از او پرسيدم... آيا اوگاستا نيز از آنچه وي نمي‌خواهد بر زبان آورد اطلاع دارد؟ از شنيدن اين سؤال من، آثار نگراني و وحشت بر

ظني پيدا نكرده و از ماجراي وي بايرن خبردار نبوده است.

پس از گذرانيدن سه هفته در هالنبي‌هال عروس و داماد، به سيهم بازگشتند تا مدتي با خانوادة ميلبنك بسر برند. در اين موقع، بايرن بار ديگر رفتار مطبوع خويش را از سر مي‌گيرد و مورد لطف و قبول همگان قرار مي‌گيرد و از جمله همسرش نيز از آن خلق خوش وي برخوردار مي‌شود. پس از آنكه شش هفته از اقامت آنان در سيهم گذشت، دل بايرن هواي شور و هيجان لندن و شنيدن صداي دوستانش را كرد. آنابلا به بازگشت به لندن رضايت داد. در لندن، عمارتي مجلل واقع در شماره ۱۳ پيكادلي تراس براي سكونت خويش برگزيدند. در روز بازگشت زن و شوهر به لندن، هابهاوس سر رسيد و بايرن بار ديگر خلق و خوي خوش خويش را باز يافت. همسرش نقل مي‌كند: «براي مدت ده روز، از هر زماني مهربانتر و دوست داشتنيتر به نظرم مي‌آمد.» شايد به خاطر حق‌شناسي از همين خلق‌خوش همسرش يا از ترس تنها

ماندن بود كه آنابلاي نازنين از اوگاستا دعوت مي‌كند تا به نزد آنان بيايد و مدتي را نزدشان بگذارند. اوگاستا در آوريل ۱۸۱۵ آمد و تا ژوئن در آنجا ماند. در بيستم ماه ژوئن، وقتي جورج تيكنر، مورخ امريكايي در ادبيات اسپانيولي، بايرن و همسرش را در منزل جديد آنان ملاقات كرد، از طرز رفتار و اخلاق خوش و مطبوع بايرن شرحي مبسوط داد. در همان موقع يكي از عموهاي آنابلا با خوشحالي وارد شد و اين خبر را آورد كه ناپلئون در واترلو شكست خورده است. بايرن گفت «از اين بابت بسيار متأسفم».

بار ديگر سراييدن شعر را از سرگرفت. در آوريل ۱۸۱۵ با همكاري دو آهنگساز يهودي آهنگهاي عبري را منتشر ساخت كه شعرش را خود سروده و آن دو آهنگهايش را پرداخته بودند. نتيجة اين همكاري چنان توفيق آميز بود كه از آن مجموعه، با بهاي هر نسخه يك ليرة طلا، ده هزار مجلد در مدت كمي به فروش رفت. ماري ناشر نسخه‌اي از آن آهنگها را منتشر كرد كه فقط حاوي اشعار بايرن بود و اين اثر به شكل جديد نيز به تعداد زيادي به فروش رسيد. در ماه اكتبر، بايرن داستان محاصرة كورنت را به پايان رسانيد. ليدي بايرن از نسخة دستنويس شوهرش پاكنويسي فراهم آورد تا در اختيار چاپخانه گذارده شود. بايرن به ليدي بلسينگتن در اين باره گفت «آنابلا از چنان خويشتنداري و تمسك نفسي برخوردار است كه هرگز نظيرش را نديده‌ام ... اين وضع همسرم موجب پديد آوردن اثري معكوس در من مي‌شود.»

در اين زمان، بايرن بهانه‌اي براي بدخلقي و تنگ حوصلگي پيدا كرده بود. براساس اين تصور كه معاملة فروش املاكش در دير نيوستد به مرحلة قطعي رسيده است، آپارتمان بسيار مجللي براي خود و همسرش فراهم آورده و براي مفروش ساختن و آراستن آن مبالغ گزافي خرج كرده بود؛ ولي بعداً كه آن معاملة فروش سر نگرفت، بايرن خود را در محاصرة طلبكاران و در وضع ناگوار يافت. در نوامبر ۱۸۱۵ يكي از مأموران اجراي دادگستري به آپارتمانش وارد شد، بر روي تكه‌هايي از

مورد تهديد قرارداد كه هرگاه صورتحسابهايش را تسويه نكند شب را در آنجا خواهد ماند. بايرن انتظار داشت كه والدين توانگر آنابلا در مخارج فراهم آوردن آن آپارتمان و اثاث گرانبهاي آن سهم بيشتري برعهده گيرند.

نگراني بايرن در مورد بدهكاريهايش حتي در اخلاقش اثر گذارده بود و ساعتهاي نرمخويي او را با تلخي و اندوه مي‌آلود. به همسرش مي‌گفت «اگر زني مي‌توانست ازدواج را براي من تحمل پذير سازد، آن زن تو مي‌بودي.» ولي به دنبال اين گفته مي‌افزود «تصور مي‌كنم تو آن قدر به دوست داشتن من ادامه خواهي داد تا دست روي تو بلند كنم.» هرگاه آنابلا اظهار مي‌كرد كه اميدوار است شوهرش روزي او را دوست بدارد، در پاسخ مي‌گفت: «حال ديگر خيلي دير شده است اگر تو دو سال پيش مرا به همسري قبول كرده بودي... ولي تقدير من اين است كه به هركس نزديك شوم زندگيش را تباه سازم.» بايرن كه در هيئت مديرة تئاتر دروري لين، مقامي را پذيرفته بود به شريدن و سايرين پيوست، در ميخوارگي افراط مي‌كرد؛ و با هنرپيشگان آن تئاتر، همبستر مي‌شد. آنابلا بار ديگر به اوگاستا متوسل شد و از او تقاضا كرد نزد آنان بيايد و در سرو سامان دادن به كار بايرن به او كمك كند. اوگاستا آمد (۱۵ نوامبر ۱۸۱۵)؛ برادرش را مورد سرزنش قرار داد؛ و همراه آنابلا در معرض خشم بايرن واقع شد. «اوگاستا براي زن برادرش دستخوش ترحم و همدردي شده بود.»

در جريان آن ماههاي دشوار و ناگوار، ليدي بايرن باردار بود. در ۱۰ دسامبر ۱۸۱۵، دختري به دنيا آورد كه اوگاستا آدا و بعداً همان آدا ناميده شد. بايرن از داشتن آن دختر مسرور و نسبت به وي بسيار علاقه‌مند شد؛ و در نتيجه، به مادر فرزندش نيز، به صورت گذرا، عطوفت و توجه بيشتري مبذول مي‌داشت. بايرن در آن ماه به هابهاوس گفت «همسرم مظهر كمال است. نيكوترين موجودي است كه بر اين خاك نفس مي‌كشد. ولي اين نكته را هم هميشه به ياد داشته باش: ازدواج مكن.» اندكي بعد از تولد آدا، بار ديگر خشم و غضب بروجود بايرن مستولي شد. در يكي از دفعاتي كه وي دچار خشم و اوقات تلخي بي‌اختيار شده بود، ساعت گرانبهايي را كه از دوران كودكي به يادگار داشت در بخاري انداخت و با سيخ بخاري آنرا شكست و خرد ساخت. در ۳ ژانوية ۱۸۱۶، براساس آنچه آنابلا براي پدرش تعريف كرد،

بايرن به اطاق او آمد و با «خشونتي فوق‌العاده» دربارهٔ ماجراهايش با زنان هنرپيشهٔ تئاتر براي او صحبت كرد. در هشتم ژانويه، آنابلا با دكتر مثيوبالي دربارهٔ سلامت رواني بايرن به مشورت پرداخت. آن پزشك به منزل بايرن آمد و مدتي رفتار شاعر را تحت نظر گرفت ولي از اظهار نظر خودداري ورزيد.

در اين اوان، ظاهراً بايرن راضي شده بود كه آنابلا همراه فرزندش چند صباحي نزد مادرش، ليدي ميلبنك – كه نام دوشيزگيش نوئل بود – به املاك نوئل واقع در ناحية كربي واقع در لسترشر برود. آنابلا صبح زود روز پانزدهم ژانويه آدا را

بايرن هنوز خواب بود به راه افتاد. وقتي به وبرن رسيد در آنجا درنگي كرد و نامه‌اي عجيب حاكي از نصيحت و در عين حال بيان شوق و محبت خويش نسبت به بايرن، براي شوهرش فرستاد:

بايرن بسيار عزيزم، كودكمان حالش كاملاً خوبست و بهترين و آرامترين مسافران به شمار مي‌آيد. اميدوارم تو هم «خوب» باشي و دعاها و سفارشهاي مرا به ياد بياوري. خواهش دارم كه خود را نه تسليم حرفهٔ وحشتناك شعرسرايي يا ميخوارگي كني و نه تسليم هيچ چيز يا هيچ كس كه مشروع و صواب نباشد. گرچه من با نوشتن اين نامه، از اطاعت دستورهايت سرپيچي كرده‌ام اميد آن دارم كه نامه‌اي از تو حاكي از اطاعت نصايح و راهنماييهايم در كربي به دستم برسد. آدا براي تو بوسه مي‌فرستد و همچنين خودم.

از كربي بار ديگر نامه‌اي آميخته با شوخ طبعي و محبت براي بايرن نوشت و ضمن آن به او اطلاع داد كه والدينش مشتاق و چشم به راه تجديد ديدار با او هستند. در همان روز آنابلا نامه‌اي هم براي اوگاستا لي (كه در آن موقع هنوز نزد بايرن بود.) فرستاد. وي در اين نامه توصيه‌اي كرده بود كه اوگاستا سعي كند شربت لودانوم (تريالك) بايرن را طوري رقيق كند كه سه چهارم هر پيمانه آب باشد.

آنگاه آنابلا آهسته آهسته ولي سرانجام به طور كامل رفتاري را كه بايرين با او داشته است براي پدر و مادرش شرح داد. پدر و مادر كه از شنيدن ماوقع دستخوش حيرت و خشم شده بودند اصرار ورزيدند كه وي بايد قطعاً از شوهرش جدا شود. ليدي ميلبنك با شتاب روانهٔ لندن شد تا با يك بازرس پزشكي كه رفتار بايرن را از نزديك تحت مراقبت قرار داده بود به مشورت بنشيند و دريابد كه آيا مي‌تواند عدم سلامت رواني بايرن را ثابت كند و بدين ترتيب، بدون آنكه نيازي به رضايت بايرن باشد، ازدواج دخترش را باوي ملغا شده اعلام كند. آن بازرس اعلام داشت كه هيچگونه نشانهٔ اختلال رواني در شاعر مشاهده نكرده، ولي شنيده است كه بايرن در چند مورد دستخوش برافروختگي‌ها و حالات غيرعادي ناشي از اختلال اعصاب شده، كه از جمله يك بار از فرط شوق و هيجاني كه بازيگري ادمند كين در صحنهٔ تئاتر در وي پديد آورده دچار حملهٔ تشنجي سختي شده است. آنابلا يادداشتي براي مادرش فرستاد كه ضمن آن او را از كشانيدن پاي اوگاستالي در دردسرهاي بايرن برحذر داشته بود زيرا كه به زعم آنابلا، «اوگاستا صادقترين و با وفاترين دوستان من بوده است. ... بسيار بيمناكم از اينكه مبادا عده‌اي وجود اين زن را علت جدايي من و شوهرم بپندارند و اگر چنين شود بيعدالتي بيرحمانه‌اي در حق اين زن خواهد بود.»

در ۲ فورية ۱۸۱۶، پدر آنابلا، سر رالف ميلبنك، پيشنهادي براي بايرن فرستاد تا با وضعي دوستانه و بي سروصدا از دختر او جدا شود. شاعر با لحني آميخته با ادب و احترام پاسخ داد هيچ دليلي نمي‌بيند همسري كه همان چندي

بدين نحو كاملاً تغيير كرده باشد. براي آنابلا نيز نامه‌اي فرستاد و از او پرسيد كه آيا واقعاً به ميل خود با آن اقدام پدرش روي موافقت نشان داده است؟ آنابلا از خواندن نامهٔ بايرن دستخوش «تشويش خاطر و رنج» شد، ولي پدر و مادرش مانع شدند كه به آن نامه بايرن پاسخي بدهد. اوگاستا نيز از آنابلا و پدر و مادرش تمنا كرد در تصميم خود تجديد نظر به عمل آورند و آنابلا در پاسخ او نوشت: «من فقط بايد اين نكته را به خاطر لرد بايرن بياورم كه تا چه حد نسبت به زندگي زناشويي احساس بيزاري و انزجار نشان

مي‌داد؛ كه از همان آغاز زناشويي ما، چگونه مصمم و مشتاق بوده است تا خود را از آن اسارت خلاص كند زيرا كه ادامة زندگي زناشويي را كاملاً تحمل ناپذير مي‌يافت.»

در ۱۲ فوريه، هابهاوس به ديدار بايرن رفت. قبل از رسيدن به خانة بايرن در بين راه از قسمتي شايعات و گفتگوهايي كه در محافل اجتماعي و ادبي لندن در مورد بيوفايي و بيرحمي بايرن نسبت به زنش بر سر زبانها جاري بود با خبر شد. هابهاوس در دفتر يادداشتهايش در آن روزها چنين نوشت:

ميسيزلي و جورج بايرن (پسر عموي شاعر) را ديدم و از آنان چيزهايي شنيدم كه بيم دارم مبادا عين واقعيت باشد؛ از جمله اينكه بايرن مرتكب ستمهاي بزرگي شده از قبيل تهديد كردن، خشمگين شدن، غفلت و بي‌توجهي، و حتي وارد آوردن آزارهاي روحي به زنش و اعتراف صريح به اينكه با زن ديگري به سر مي‌برده است. ... از اينها گذشته، درهاي اطاقهاي خانه را قفل كرده، به روي زنش طپانچه كشيده ... همة آنها چيزهايي را كه به نظر ليدي بايرن اعمال ناهنجار شوهرش بوده، مرتكب شده است. ولي آن دو او را تبرئه مي‌كنند و بي‌گناه مي‌شمارند. چگونه؟ به اين ترتيب كه مي‌گويند بايرن ديوانه شده است. ... در آن موقع كه اين سخنان را مي‌شنيدم، ميسيزلي بيرون رفت و وقتي باز آمد خبر آورد كه برادرش در اطاق خواب خويش به تلخي مي‌گريد. موجود بيچاره، بيچاره. ...

در اين موقع وظيفة خود دانستم به بايرن بگويم نظرم را تغيير داده‌ام. ... وقتي برايش تعريف كردم كه در آن روزها در خيابانها چه چيزها درباره‌اش شنيده‌ام، سخت يكه خورد و مبهوت شد – خودش شنيده بود كه مردم او را به بيرحمي، مستي، و بيوفايي نسبت به همسرش متهم مي‌كردند– او را ناگزير ساختم اقرار كند قسمت زيادي از آنچه آن روز صبح به من گفته شده بود واقعيت داشته است. به وضع وحشتناكي بر آشفته و مضطرب شد. در آن حالت برآشفتگي گفت كه كارش به تباهي انجاميده است و مغز خود را داغان خواهد ساخت. ... گاهي مي‌گويد «با وجود اين، همسرم زماني مرا دوست داشت» و اندكي بعد اظهار مي‌دارد كه خوشحال است از شر چنان زني رهايي يافته است – بعد هم گفت اگر من به سفر خارج بروم بي‌درنگ از همسرش جدا خواهد شد.

در همين اثنا صورتحسابي به مبلغ ۲,۰۰۰ ليره بابت كالسكة وي كه بايرن براي خود و زنش خريده بود به دستش رسيد. نمي‌توانست از عهدة پرداخت آن بدهي برآيد زيرا در آن موقع فقط ۱۵۰ ليره در اختيار داشت. با وجود اين، با سخاوتمندي عجيبي كه يكي از نشانه‌هاي مشخص سيرت وي بود، در تاريخ ۱۶ فوريه ۱۸۱۶ صد ليره به عنوان كمك براي كولريج

در ۲۲ فوريه آنابلا به لندن آمد و براي دكتر استيفن لاشينگتن موضوعي را شرح داد كه بنا به قضاوت شخص مزبور، جدايي آنابلا از بايرن ضرورت داشت. در همان هفته در شايعات و غيبتهاي مردم اسم ميسيز اوگاستا لي شنيده شد و ضمناً بايرن را به لواط متهم مي‌ساختند. در اين موقع بود كه بايرن متوجه شد كه هرگونه امتناع از جدايي آرام و بي سروصدا از همسرش ممكن بود پاي دادگاه را به ميان بكشد و هر آينه چنان مي‌شد، اوگاستا بدون شك فنا مي‌شد. در ۹ مارس به جدايي رضايت داد و اعلام داشت براي خويش هيچگونه حقي نسبت به دارايي همسرش كه از محل آن براي زن و شوهر سالي ۱,۰۰۰ ليره عايد مي‌شد قائل نيست. ولي آنابلا در مقابل موافقت كرد نيمي از آن در آمد، هرسال به بايرن پرداخته شود. آنابلا در همان حال قول داد كه به طور علني دوستي خود را با اوگاستا لي از سر بگيرد و به آن قول خويش نيز پايدار ماند. به دنبال جدايي از بايرن، درصدد طلاق گرفتن هم برنيامد.

اندكي بعد از خاتمة جريان جدايي از آنابلا، بايرن شعري سرود كه چنين آغاز مي‌شد:

با تو بدرود مي‌گويم، هر آينه براي هميشه هم باشد،

باز هم با توبدرود مي‌گويم.

و سپس آن شعر را براي آنابلا فرستاد. تني چند از دوستانش از جمله هابهاوس، سكراپ ديويز، لي‌هانت، سميوئل راجرز، لرد هلند و بنژامن كنستان به آپارتمانش آمدند تا كاري كنند كه اندوه برهم خوردن بساط زناشويي را فراموش كند. در همين زمان، كلر كلرمنت، نادختري ويليام گادوين، بي آنكه از وي دعوتي شده باشد، تنها به آپارتمان بايرن آمد و از شاعري رقيب بايرن، به نام پرسي شلي، پيام تحسين و تمجيدي براي بايرن آورد و خودش را نيز در اختيار شاعر گذاشت تا چون مرهمي بر زخمهاي روح او به كار آيد. بايرن نيز اين اظهار لطف دخترك را پذيرفت و با اين كار، سر يك رشتة طولاني از دردسرها و اندوههاي تازه را براي خود باز كرد. سرانجام در تاريخ ۲۵ آوريل ۱۸۱۶، همراه سه خدمتكار و يك پزشك شخصي بر كشتي سوار شد و به صوب اوستاند در بلژيك عزيمت كرد؛ تقديرش آن بود كه ديگر انگلستان را نبيند.

V – جواني شلي: ۱۷۹۲-۱۸۱۱

پرسي پدربزرگش «سربيش شلي» را تحسين مي‌كرد به خاطر آنكه «نسبت به سه همسرش به طرز خوبي رفتار كرده بود.» و ضمناً اورا مي‌ستود «از لحاظ آنكه يك خدانشناس تمام عيار است و جملگي اميدهايش را برفنا و نيستي استوار مي‌دارد.» سربيش نام غير عادي مسيحي خود را از نام دوران دوشيزگي مادربزرگش به يادگار برده بود. اين شخص شجره‌نامه‌اي طولاني داشت كه (مانند بايرن) مي‌توانست نياكانش را تا زمان پيروزي نورمانها به سركردگي ويليام فاتح بر انگلستان، بر شمارد.

ريچارد دوم اعدام شده بود؛ يكي ديگر نيز به خاطر شركت در توطئه‌اي براي كشتن ملكه اليزابت اول، سر خود را برباد داده بود. خود سر بيش، پدر بزرگ شلي، با زن دوم خويش گريخت، او را به خاك سپرد، و با زن سومي پا به گريز نهاد و اين سومين همسر، از خانوادة سرفيليپ سيدني بود. ثروت اين زن از دارايي شوهرش افزون بود و به كمك همين ثروت هنگفت موفق شد شوهرش را در سال ۱۸۰۶ به مقام باروني برساند. سر بيش آنقدر زيست كه سال عمرش به هشتاد و سه رسيد در حالي كه فرزندانش از آن عمر دراز پدر چندان دلخوش نبودند. مهمترين اين فرزندان، كه به نام تيموثي شلي موسوم بود، دانشگاه آكسفرد را به پايان رسانيد؛ به عضويت پارلمنت انتخاب شد؛ و در اين مقام، در صف نسبتاً آزاديخواهانة ويگها رأي مي‌داد. در سال ۱۷۹۱ با اليزابت پيلفلد ازدواج كرد – و او زني بود به غايت صاحب جمال، با خلق و خويي خوش؛ و در عين حال، تاحدي پيرو مذهب لاادريه بود. همة اين مميزات جسمي و روحي در پسر مهترش نيز متجلي گشت.

پرسي بيش شلي در چهارم اوت ۱۷۹۲ در املاك خانوادگي موسوم به فيلد پليس كه خانة وسيع و دلگشايي در ميان باغ و كشتزار، نزديك هرشم در ولايت ساسكس بود، به دنيا آمد. بعد از وي چهار خواهر نيز به ترتيب چشم به دنيا گشودند و چندين سال بعد برادري نيز نصيب شلي شد. پرسي دائماً در كنار و در مصاحبت خواهرانش پرورش مي‌يافت و بزرگ مي‌شد؛ و شايد به همين خاطر از آنان عاداتي ناشي از رقت خيال و نازكي طبع، آمادگي براي به هيجان آمدن و قدرت تخيل و تصور را فراگرفته باشد و در همين حال براي مهترين خواهرش، محبتي عميق و شديد به دل گرفت.

در دبيرستان ايتن به خاطر آنكه ناگزير شد به خدمتگزاري رايگان براي دانش‌آموزان ارشد تن بدهد، دستخوش تألمات روحي ناشي از سر كوفتگي غرورش شد. از همة ورزشها غير از قايقراني روي مي‌گردانيد و از همان نوجواني، تقديرش اين بود كه هرگز شناگري نياموزد. خيلي زود استعداد و تسلطش در زبان لاتيني آشكار شد و از طريق كمك به همشاگرديهاي زورگو و گردن كلفتش در درسهايشان، آنان را با خود دوست مي‌ساخت. آنچه خارج از برنامه دروس دبيرستاني مطالعه مي‌كرد شامل داستانهاي فراواني با مضامين اسرار آميز و وحشتناك بود، ولي در عين حال از اين كيفيات بسيار لذت مي‌برد: از مادەگرايي لوكرتيوس در اثر معروفش، به نام دربارة طبيعت اشيا؛ از معلومات پليني در كتاب وي به نام تاريخ طبيعي؛ از خوشبيني كوندورسه در اثر وي به نام طرح يك نقشة تاريخي از پيشرفتهاي ذهن انساني و سرانجام از آنارشيسم فلسفي ويليام گادوين در كتاب مشهورش به نام تفحص در اصول عدالت سياسي.

شلي بعدها نوشت: «اين كتاب (منظورم كتاب گادوين است) ذهن مرا به نظرهاي تازه‌تر و گسترده‌تري رهنمون بود؛ برمنش و سيرت من به طور اساسي تأثير گذاشت؛ پس از آنكه از خواندن اين كتاب فارغ شدم، انساني خردمندتر و نيكوتر از جاي برخاستم. ... و از آن پس



آبرنگ اثر ويليام بليك: پرسي بيش شلي (آرشيو بتمان)

دريافتم وظايفي در پيش دارم كه بايد انجام دهم.»

در دوران تعطيلات مدرسه، در آن زمان كه شانزدهساله بود، عاشق شد؛ دختر مورد علاقه‌اش، دختر عموي وي به نام هريت گروو بود كه غالباً براي ديدار اقوامش به فيلد پليس مي‌آمد. بين آن دو ارتباطي از راه نامه‌نگاري ايجاد شد و شور و حرارت اين نامه‌ها باعث شد كه در سال ۱۸۰۹، هر دو با يكديگر عهد و ميثاق ببندند تا براي هميشه نسبت به يكديگر وفادار بمانند. اما شلي ضمناً به دخترك اعتراف كرد كه در مورد شناسايي خدا شك دارد. دخترك نامة شلي را كه در آن دربارة همين شك نكته‌هايي نوشته بود به پدرش نشان داد؛ و پدر نيز به دختر اندرز داد كه پرسي را به حال خود رها كند. وقتي در ژانوية ۱۸۱۱، هريت به جواني به نام ويليام هلير قول ازدواج داد، شلي نامه‌اي به دوستش تامس جفرسن هاگ نوشت كه نوشتن آن درخور سركشترين قهرمانان بايرن بود: «او ديگر به من تعلق ندارد، او از من به عنوان آدمي كه خداوند را قبول دارد ولي به ساير مسايل دين معتقد نيست، احساس تنفر و بيزاري مي‌كند و اين همان باوري است كه خودش درگذشته داشته. اوه! مسيحيت، آنگاه كه سرانجام ببخشايم، اين دردناكترين ضربة تو را، از خدا مي‌خواهم (اگر خدايي در كار باشد) كه مرا نابود سازد! ... آيا خودكشي كاري خطاست؟ شب گذشته با طپانچه‌اي پر و مقداري زهر به خواب رفتم ولي نمردم.»

در اين اثنا (سال ۱۸۱۰)، شلي از دبيرستان ايتن به يونيورسيتي كالج دانشگاه آكسفرد راه يافت. در آنجا جز يكي دو شب كه جنبة كسب خبر و اطلاع داشت از شركت در عياشيها و هرزگيهايي كه در نظر بسياري از دانشجويان، چون يك دوره درس، لازمة قدم گذاردن به دورة مردي بود اجتناب ورزيد. گاه به گاه به سخنرانيهاي مدرسان دانشگاه كه از نظر آشنايي به زبانهاي لاتيني و يوناني فقط گامي از او فراتر رفته بودند گوش مي‌داد و بزودي به سرودن اشعاري به زبان لاتيني آغاز كرد و هرگز اشيل درامنويس و پايه‌گذار درام يوناني را از خاطر نبرد. اطاقش به وضعي آشفته و درهم انباشته از كتابها، دستنويسها، و طلسمهاي مربوط به علوم ذوقي بود. در يكي از آزمايشهاي علمي نزديك بود اطاقش را منفجر سازد. به علوم اعتماد داشت و اميدوار بود علم، جهان و انسان را از نو بسازد. به تاريخ چندان توجهي مبذول نمي‌داشت زيرا اين كلام ولتر و گيبن را به خاطر داشت كه تاريخ صرفاً ثبت و گزارش جنايات و ديوانگي‌هاي بشر است. با وجود اين آثار اين دو انديشمند شكاك را با شوق و علاقة فراوان مطالعه كرد. انديشيد كه پاسخي براي معماي كائنات، در آثار لوكرتيوس و اصحاب FACE="Traditional Arabic">دايرةالمعارف فرانسه يافته است: آن پاسخ، رقص آفريني اتمها بود كه از قوانيني اجتناب‌ناپذير تبعيت مي‌كردند. آنگاه به آشنايي با آثار اسپينوزا توفيق يافت و پي برد كه به عقيدة او حقيقت وجود – خدا يا طبيعت – يكي است. ذهن آماده، زمان، و هرچيز ديگر كه نمودي دارد تجليات همان ذات يكتا مي‌باشد.

همة ساعات شبانروز كتابي در دست دارد و مي‌خواند ... سرميز كلاس، درتختخواب و به خصوص مواقعي كه به قدم زدن مي‌پردازد... نه تنها در آكسفرد ... در هاي‌سترِيت، بلكه در شلوغترين و پر ازدحام‌ترين گذرگاههاي لندن ... هرگز نديدم چشماني، مندرجات اوراق كتابي را آزمندانه‌تر از وي ببلعد.» غذا خوردن در نظر شلي چنانچه همراه با كتاب خواندن نبود تلف كردن وقت مي‌نمود؛ و ساده‌ترين غذا نيكوترين غذا به شمار مي‌آمد زيرا موجب مي‌شد كه او از درك انديشه‌هاي تازه و بديع چندان انصراف خاطر حاصل نكند. هنوز در جرگة گياهخواران در نيامده بود ولي تكه‌اي نان در يك جيب و مشتي كشمش در جيب ديگر در نظر او غذايي كاملاً متعادل مي‌نمود. با همة اين احوال، از چيزهاي شيرين بسيار خوشش مي‌آمد، از خوردن نان زنجبيلي آغشته به عسل لذت مي‌برد، و دوست داشت آب آشاميدنيش را با جام شرابي در كنار آن مطبوعتر سازد.

سيماي او، در آن روزگار كه در آكسفرد به سر مي‌برد، به صورت نوجواني بلند بالا، باريك اندام، فروتن، و مجموعه‌اي از احساسات، نظريه‌ها و استدلال ترسيم شده است؛ به جامه و سر و زلف خود اهميتي نمي‌داد؛ پيراهني بي‌يقه كه جلو سينه‌اش باز بود بر تن مي‌كرد؛ چهره‌اش رنگ و حالتي زنانه و ديدگاني درخشان و بيقرار داشت. رفتاري آميخته با كمرويي ولي مؤدب از خود نشان مي‌داد. شلي از سازوارة بدني يك شاعر بانصيب بود بدين سان هر عصبش حساسيت نشان مي‌داد. از احساسات آزاد و بدون لگام مدام در تهيج بود؛ مجموعة هرج و مرجي از انديشه‌ها را مي‌پذيرفت ولي نسبت به تاريخ حالتي حاكي از بيزاري از خود نشان مي‌داد. به اصول اخلاقي يك شاعر پايبند بود، و طبعاً بر آزادي فردي تأكيد مي‌كرد و نسبت به قيود و محدوديتهاي اجتماعي سوءظن داشت. هاگ براي ما نقل مي‌كند آن شبهايي در اطاق شلي عالي و فراموش نشدني بود كه هريك از آن دو به خواندن شعر و فلسفه براي ديگري مي‌پرداخت؛ بساط قوانين و كيشها را درهم مي‌نورديدند؛ واقعيات و مسلمات را با يكديگر در ميان مي‌گذاشتند؛ و اين بحث شورانگيز را تا ساعت دو بعد از نيمه شب ادامه مي‌دادند – در آن ميان، مهمتر از همه‌چيز، در طرح يك پرسش به توافق مي‌رسيدند: آيا خدايي وجود دارد؟

در اين موضوع، دو عصيانگر جوان با همكاري يكديگر رساله‌اي پديد آوردند كه بر آن ضرورت انكار خدا نام گذاردند. عنوان آن رساله، در اجتماعات پايبند ادب و نزاكت، مورد نكوهش و تخطئه قرار گرفت. آقاياني كه به مذهب شكاكيت پايبند بودند خود را خداپرست مي‌ناميدند، و از خداوند با لحني احترام آميز، به عنوان روحي كه شناخته نمي‌شود و در طبيعت مضمر است و در حكم حيات و جوهر آن است، ياد مي‌كردند. شلي نيز بعداً به اين نظر گرويد ولي در آن سالهاي جواني آميخته با بيباكي و ناسنجيدگي، نويسندگان آن رساله ترجيح مي‌دادند خود را منكر خدا اعلام كنند تا بدان وسيله متعصبيني را كه آن گونه سخنان را ناصواب

و كفر مي‌شمردند به مبارزه بطلبند و توجه همگان را به سوي خويش معطوف دارند. استدلال مندرج در آن رساله براين نكته مبتني بود كه نه حواس ما، نه خرد و نه تاريخ، وجود خدا را روشن نساخته است. حواس ما فقط ماده را در حال حركت، و آن هم برحسب قوانين فيزيكي، نشان مي‌دهد. خرد، انديشة وجود خالقي كه كاينات را از نيستي پديد آورده باشد مردود مي‌شمارد. تاريخ هم هيچ نشاني از يك عمل خدايي و اثري از يك شخص ملكوتي و آسماني كه بر پهنة زمين ظاهر شده باشد به ما عرضه نمي‌دارد. نويسندگان آن رساله، نام خود را در پاي آن نگذاشتند و در صفحة عنوان رساله، نگارش آن را «به خاطر كمبود دليل و مدرك، به يك ملحد» نسبت دادند.

نشرية روزانه آكسفرد يونيورسيتي اندسيتي هرالد در شمارة مورخ ۹ فوريه ۱۸۱۱ يك آگهي دربارة معرفي آن رساله چاپ كرده بود. رساله در تاريخ ۱۳ فوريه انتشار يافت و شلي بدون درنگ نسخه‌هايي از آنرا در پشت ويترين و برپيشخوان يك كتابفروشي شهر آكسفرد عرضه كرد. عاليجناب جان واكر، يكي از مدرسان نيوكالج، آن رساله را در پشت ويترين كتابفروشي ديد و از صاحب كتابفروشي درخواست كرد هرچه زودتر كليه نسخه‌هايي را كه از آن رساله در اختيار دارد معدوم كند. اين كار انجام شد. در اين حيص و بيص، شلي نسخه‌هايي از آن رساله را براي بسياري از اسقفان و تني چند از مقامهاي عاليرتبة دانشگاه فرستاده بود. يكي از اين مقامهاي دانشگاهي، رساله را به نزد رييس و استادان يونيورسيني كالج برد و آنان به شلي دستور دادند روز ۲۵ مارس در جلسه‌اي در حضورشان حاضر شود. شلي در روز و و ساعت موعود آمد، رساله را به او نشان دادند و از او پرسيدند كه آيا نويسندة آن رساله هست يا خير؟ شلي از پاسخ دادن امتناع ورزيد ولي اظهار داشت كه بايد آزادي فكر و آزادي مطبوعات محترم شمرده شود. به او دستور داده شد تا صبح روز بعد دانشگاه را ترك گويد. وقتي هاگ از اين دستور با خبر شد اعتراف كرد كه در نگارش آن رساله باشلي همكاري داشته است و خواستار شد كه در حق وي نيز همان تنبيه معمول گردد. با اين تقاضا موافقت شد. آن روز بعد از ظهر يك اعلامية صادر شده از يونيورسيتي كالج، اعلام داشت كه شلي و هاگ هر دو از دانشگاه آكسفرد اخراج شده‌اند «زيرا در امتناع از پاسخگويي به برخي از سؤالاتي كه از آنان به عمل آمده بود سرسختي و اصرار نشان داده بودند.» آنگاه رئيس يونيورسيتي كالج، به طور خصوصي براي شلي پيغامي فرستاد كه اگر نتواند ظرف يك روز دانشگاه را ترك گويد و تقاضا كند چند روز به وي مهلت داده شود، با چنان تقاضايي موافقت خواهد شد. شلي آن پيغام را ناديده انگاشت. روز ۲۶ مارس، شلي و هاگ با كمال غرور بر روي كالسكة پستي سوار و عازم لندن شدند.

VI – نخستين گريز با دلدار: شلي، ۱۸۱۱-۱۸۱۲

وقتي به لندن رسيدند، آپارتماني واقع در شمارة ۱۵ پولندستريت اجاره كردند. پدر شلي كه براي شركت در اجلاس پارلمنت به لندن آمده بود به ديدار آنان آمد و از ايشان تقاضا كرد از نظريات خويش دست بردارند. وقتي متوجه شد كه شلي در برابر آن تقاضا، خونسرد و بي‌اعتنا باقي مانده است، از او خواست هاگ را به عنوان همنشيني كه بر او تأثيري شيطاني و نامطلوب گذارده است از خود براند؛ به خانه و كانون خانوادگي خويش باز گردد؛ در آنجا بماند، «و تحت نظر مرد فهميده و با خدايي كه خواهم گمارد، به ادامة تحصيلات در طريق فكري كه آن مرد نشان مي‌دهد ادامه دهد.» شلي از پذيرفتن اين درخواست پدر امتناع ورزيد. پدر با حالتي آميخته از قهر و نوميدي از پسر جدا شد. او به استعدادها و تواناييهاي فكري شلي آشنا بود و به خود اين اميد را مي‌داد كه پسرش تحصيلاتي عالي كند و سرانجام پس از وي به پارلمنت راه يابد. هاگ لندن را به صوب يورك ترك گفت تا در آنجا به تحصيل حقوق بپردازد اندوختة شلي نيز بزودي به پايان رسيد. خواهرانش كه در آن موقع در مدرسه ميسيزفنينگ در بخش كلاپم لندن مشغول تحصيل بودند، پول جيبي خود را براي او فرستادند. در ماه مه، پدرش برسر لطف آمد و موافقت كرد مقرري ساليانه‌اي به ميزان ۲۰۰ ليره درباره‌اش برقرار سازد.

در بين همشاگرديهاي خواهرانش در مدرسة كلاپم، دختري شانزدهساله به نام هريت وستبروك وجود داشت كه فرزند مردي توانگر و صاحب ميخانه‌اي در گروسونورسكوير بود. وقتي هريت با شلي نخستين‌بار برخورد كرد از تبار سرشناس، فصاحت كلام، وسعت معلومات و شيطنت افسوس كننده‌اش دستخوش هيبتي آميخته با احترام شد و شديداً تحت تأثير او قرار گرفت. هريت در اثر چنين حالتي، خيلي زود با اين عقيده هماهنگ شد كه خدايي وجود ندارد و اينكه قوانين چيزي جز دردسرها و محظورهاي غير ضروري نيست. با شوقي آميخته با لرزش و رعشه، متنهاي حاوي افكار عصيانگرانه‌اي را كه شلي به او امانت مي‌داد مي‌خواند و همچنين آثار كلاسيك ترجمه شده‌اي را مطالعه مي‌كرد كه حكايت از تمدنهاي درخشان و باشكوه مي‌داشت، تمدنهايي كه هرگز نام مسيح را نشنيده بودند. آنگاه هريت شلي را به خانة خود دعوت كرد. شلي در ماه مه ۱۸۱۱ در نامه‌اي براي دوستش هاگ نوشت: «بيشتر اوقاتم را در خانة ميس وستبروك مي‌گذرانم. او در حال حاضر سرگرم خواندن فرهنگ فلسفي ولتر است.»

وقتي همشاگرديهاي هريت متوجه شدند كه دوست عجيب آن دختر، يك آدم منكر وجود خداست از ادامة معاشرت با وي اجتناب ورزيدند به بهانة آنكه در نتيجة همنشيني با چنان دوستي، بدن هريت رايحة جهنم گرفته است. هنگامي هم كه اولياي مدرسه، نامه‌اي از شلي در دست هريت يافتند او را بي‌درنگ از مدرسه اخراج كردند.

در اوائل ماه اوت، شلي در نامه‌اي براي هاگ چنين گزارش داد: «پدر هريت او را به شيوه‌اي بس ناگوار و وحشتناك مورد آزار قرار داده است زيرا مي‌خواهد ناگزيرش سازد بار ديگر به مدرسه برود. هريت در اين مورد نظر مرا جوياگشت. به او پاسخ دادم كه بايد مقاومت نشان دهد در حالي كه همزمان با اين راهنمايي به هريت، خودم هم بيهوده مي‌كوشيدم آقاي وستبروك را نرم سازم و متقاعد كنم كه نظرش را تغيير دهد! در نتيجة اندرزگوييهاي من، هريت خود را تحت حمايتم قرار داده است.» در نامة ديگري، نتيجه اين عمل هريت را چنين بازگو مي‌كند: »دخترك به طور آشكاري به من دلبستگي و تعلق خاطر پيدا كرده است؛ و از اين بابت بيمناك است كه من نتوانم به چنان ابراز علاقه‌اي متقابلاً پاسخ دهم. ... تحت تأثير ابراز مهر و علاقة وي قرار نگرفتن ناممكن است. من قول داده‌ام سرنوشتم را با سرنوشت وي يكي سازم.» ظاهراً شلي به دخترك پيشنهاد كرد بدون آنكه به قيد ازدواج تن در دهند يكديگر را دوست بدارند و با هم عشق‌ورزي كنند، ولي هريت از پذيرفتن اين پيشنهاد امتناع ورزيد، و آنگاه كه شلي پيشنهاد ازدواج كرد هريت بدون درنگ پذيرفت. اما پدر دختر از رضايت دادن به چنان ازدواجي سرباز زد. در ۲۵ اوت، زوج دلداده از لندن گريخته؛ سوار بر كالسكه‌اي شدند؛ به صوب ادنبورگ حركت كردند؛ و در آنجا طبق آداب و مراسم كليساي اسكاتلند با يكديگر ازدواج كردند – و اين ازدواج در تاريخ ۲۸ اوت ۱۸۱۱ انجام گرفت. پدر هريت در برابر چنان عمل انجام يافته‌اي سر تسليم فرود آورد و مقرري ساليانه‌اي به مبلغ ۲۰۰ ليره براي وي برقرار ساخت. در اين موقع، خواهر مهتر هريت به نام اليزا به يورك آمد تا چند صباحي با خواهر و شوهر خواهرش زندگي كند و (چون شلي اعتراف مي‌كرد در انجام امور عملي و ادارة زندگي مهارتي ندارد) همين خواهر ادارة زندگي خانواده و نظارت بر دخل و خرج را برعهده گرفت. شلي در نامه‌اي مي‌نويسد: »اليزا درآمد مشترك مرا و همسرم را در اختيار خود گرفته و از نظر رعايت امنيت آن را در سوراخي از خانه يا در گوشه‌اي از جامه‌اش پنهان كرده است و به ميزاني كه بخواهيم از آن در اختيارمان مي‌گذارد.» البته شلي از اينكه اليزا همه كاره و ارباب خانه باشد چندان خوشش نمي‌آمد، ولي در عوض، نرمش و سر به راهي هريت او را خوشدل مي‌ساخت و آرامش مي‌بخشيد. بعدها در نامه‌اي براي گادوين نوشت: »همسرم در انديشه‌ها و احساسات من شريك است.»

هريت و اليزا باهاگ كه در همان نزديكي مي‌زيست در يورك باقي ماندند و شلي به لندن رفت تا پدرش را نسبت به خود نرم و مهربان سازد زيرا كه آقاي شلي پس از شنيدن خبر گريز پسرش به همراه دختري، پرداخت مقرري او را متوقف ساخته بود. پدر شلي تسليم شد، آن مقرري را از نو برقرار ساخت، ولي به پسرش دستور داد ديگر به كانون خانوادگي والدينش پاي نگذارد. وقتي شلي به يورك بازگشت، با خبر شد كه دوست عزيزش هاگ، درصدد اغواي هريت برآمده است. همسر شلي از اين

اعتراف كرد، مورد بخشايش شلي واقع و از او جدا شد. درماه نوامبر شلي و همسر و خواهر همسرش به كسيك رفتند؛ و در آنجا شلي با ساوذي آشنا شد. ساوذي در ۴ ژانوية ۱۸۱۲ ضمن نامه‌اي نوشت «اين شلي آدمي است كه به سان شبح خودم بر من اثر مي‌گذارد. او عيناً آدمي است كه من در سال ۱۷۹۴ بودم. ... به او گفتم تنها تفاوتي كه بين ما وجود دارد آن است كه وي نوزدهساله است و من سي و هفت ساله.» شلي نيز ساوذي را مردي مهربان و دلپذير و گشاده دست يافت و اشعار آن آشناي مهتر خود را بالذت خواند. چند روز بعد از آغاز آشنايي نوشت «نظرم نسبت به ساوذي نظير روز اول چندان عالي و موافق نيست. بايد اعتراف كنم كه وقتي او را در بين افراد خانواده‌اش مي‌بينم... به نظر مي‌آيد كه نوري از مهرباني و لطف از جانب اطرافيان او را مي‌پوشاند. ... چگونه دنيا او را به فساد كشانده است. به آداب و رسوم آلوده شده است. وقتي مي‌انديشم كه وي زماني مي‌توانسته چگونه آدمي بوده باشد دلم به شدت به درد مي‌آيد.»

با خواندن كتاب عدالت سياسي گادوين مرهمي بر زخم قلبش نهاده شد. وقتي با خبر شد كه آن فيلسوف عاليقدر كه زماني چنان مشهور بود اينك با تنگدستي دست به گريبان است و از گمنامي و بيكسي رنج مي‌برد، در نامه‌اي حاكي از كمال ستايش و احترام خود نسبت به وي چنين نوشت:

من نام شما را در سياههٔمردگان نامدار و شريف ثبت كرده بودم. متأسف بودم از اينكه شكوه و افتخار حضورتان از صفحهٔ زمين ما محوگشته است. ولي چنين نيست. شما هنوز زندگي مي‌كنيد و باقي هستيد و من در اين باور خويش راسخ هستم كه شما در اين انديشه‌ايد كه براي رفاه بشريت طرحي نو بيفكنيد. من خود به تازگي پا به صحنهٔ عمليات آدميان نهاده‌ام، ولي احساسات و نحوهٔ تعقل و استدلالم با آنچه مربوط به شما بوده است مطابقت دارد. ... من جوانم اما براي تحقق بخشيدن آرمانهاي فلسفه و حقيقت سراپاي وجودم بيقرار است. ... وقتي به لندن بيايم به جستجوي شما برخواهم خاست. اطمينان دارم مي‌توانم خود را با چنان وضعي به شما معرفي كنم كه شايستگي برخورداري از افتخار دوستي شما را داشته باشم. ...

خداحافظ، با كمال اشتياق در انتظار دريافت پاسخ شما هستم.

پاسخ گادوين به اين نامه مفقود شده است ولي مي‌توانيم مضمون آن را براساس نامهٔ ديگري كه در ماه مارس ۱۸۱۲ توسط گادوين نگاشته شده است دريابيم: «تا آنجا كه هنوز مي‌توانم منش و سيرت شما را بكاوم، در مي‌يابم كه اين منش و سيرت مجموعهٔ فوق‌العاده‌اي از صفات مطبوع و مقبول را عرضه مي‌دارد كه البته عاري از نقايص و كمبودهاي چشمگير نيز نيست. اين كمبودها هميشه از اين منبع سرچشمه گرفته است كه شما هنوز بسيار جوان هستيد و اينكه در برخي از جهات اساسي به اندازهٔ كافي آگاهي نداريد كه چه اندازه جوانيد.» آنگاه به شلي اندرز داده است كه حاصل هرگونه فوران روح و ذهن خود را بي‌درنگ به چاپ نرساند و انتشار

ندهد و هرگاه هم چيزي منتشر سازد، نامش را در پاي آن نگذارد. «زندگي آدمي كه چنين كاري كند (اثري انتشار دهد و پاي آن امضا بگذارد) مستلزم يك رشته افكار خواهد بود.»

شلي خود تا آن زمان در اين مورد پرهيز و امساك نشان داده بود، از جمله اينكه نسخه‌اي يا نسخه‌هايي از نخستين منظومهٔ چاپ شده يعني ملكهٔ مب را همچنان نزد خويش نگاه داشته بود. «اين اثر را در هجدهسالگي نوشته‌ام – و به جرأت مي‌گويم كه در موقع نگارش آن دستخوش طبع جواني و عاري از اعتدال بوده‌ام – ولي ... نگارش اين اثر به قصد انتشار نبوده است.» در سال ۱۸۱۰ هنوز سخت تحت تأثير اصحاب دايرةالمعارف بود و در آغاز آن منظومه شعار خشم آلود ولتر را نوشته بود: «ننگ را برافكنيد» و از اثر ولنه به نام خرابه‌ها يا تفكراتي دربارهٔ انقلابهاي امپراطوريها كه در سال ۱۷۹۱ انتشار يافته بود انديشه‌هاي فراواني در آثار خويش به عاريت گرفته بود.

وقتي منظومهٔ ملكه مب آغاز مي‌شود، دوشيزه يا نثه به خواب رفته است، و در عالم رؤيا ملكه مب كه به جلوهٔ پريان است از آسمان فرود مي‌آيد، بر وي ظاهر مي‌شود، او را با خود به ميان ستارگان مي‌برد، و از

او مي‌خواهد كه به تفكر و تأمل بپردازد؛ و، آنگاه، چشم‌انداز وسيعي از گذشته و حال و آيندة كره زمين را در برابرش مي‌گستراند: يك رديف امپراطوريهاي گذشته از برابر چشمان دخترك مي‌گذرند: مصر، پالمورا (تدمر)، يهوديه، يونان، روم... آنگاه جهشي مي‌زنند و به زمان حال مي‌رسند. ملكه مب پادشاهي را در برابر چشمان دخترك مجسم مي‌سازد (به وضوح معلوم است كه شاعر قصدش نشان دادن نايب‌السلطنة معاصر خود بوده است) كه «دربند پست‌ترين اميال خويش گرفتار است.» ملكه مب در حيرت فرو مي‌رود كه چرا يكي از آن بدبختاني كه از گرسنگي رنج مي‌برند در آن حال كه شاهزاده سرگرم تافتن تنور شكم است «دستي برنمي‌دارد تا او را از تخت به زير آورد» در اينجاست كه آن نظر مشهور خود را سر مي‌دهد:

آدمي

كه روحي سرشار از فضيلت داشته باشد، نه فرمان مي‌دهد و نه فرمان مي‌برد.

قدرت، نظير بيماريي همه‌گير و نابود كننده،

بر هرچه دست يابد، آنرا آلوده مي‌سازد.

ملكه مب، از سوداگري و ادم سميت نيز بيزار است: «هماهنگي و خوشبختي جماعتي كثير از مردمان، موجب فراهم آوردن ثروت و غناي ملل مي‌شود.» «همة چيزها، حتي عشق، به معرض فروش گذارده مي‌شود.» در اينجا، ملكه مب سوزانده شدن يك مرد ملحد را در برابر چشمان يانثه مجسم مي‌سازد؛ اين منظره موجب هراس يانثه مي‌شود؛ ملكه با بيان اين نكته

سرگردان، به درون مي‌آيد و خداي سفر پيدايش را به خاطر تنبيه كردن بيليونها مرد و زن و كودك در طول هزاران سال، آن هم به خاطر گناه نامفهوم و بي‌معني يك زن، مورد سرزنش قرار مي‌دهد. (احتمال مي‌رود بايرن با خواندن اين اثر، براي نگارش اثر خويش به نام قابيل الهام گرفته باشد زيرا كه شلي نسخه‌اي از منظومة ملكه مب را كه به طور خصوصي چاپ شده بود براي بايرن فرستاده بود.) سرانجام، ملكه مب از آينده تصويري گلگون و اميدبخش ترسيم مي‌كند: عشق كه ديگر قانون بر آن قيدوبندي نمي‌نهد؛ زندانهايي كه تهي مانده و ديگر به وجودشان نيازي نيست؛ روسپيگري از صفحة روزگار رخت بربسته؛ و مرگ نيز بدون رنج و درد براي آدميان ميسر مي‌شود. آنگاه ملكه مب به يانثه دستور مي‌دهد به زمين باز گردد؛ عقيدة عشق و محبت فراگير و عالمگير را موعظه كند و به گوش همگان برساند؛ و به پيروزي نهايي محبت، ايماني خلل‌ناپذير و قاطع داشته باشد. يانثه از خواب بيدار مي‌شود. منظومه‌اي است بسيار مستحكم و منسجم؛ و، با وجود آنكه حاصل انديشة نوجواني است و گاهي سبك سرايش آن حالتي با گزافه‌گويي پيدا مي‌كند، به هر حال اثري جالب توجه از فكريك نوجوان هجدهساله است. وقتي منظومة ملكه مب در سال ۱۸۲۱، بدون رضايت شاعر، انتشار يافت، راديكالهاي انگلستان آن را به عنوان شكوة دل و رؤياي خويش ستودند. ظرف بيست سال، اين منظومه چهارده بار توسط مؤسسات انتشاراتي، كه به طور غيرقانوني به كار خود ادامه مي‌دادند، به چاپ رسيد.

شلي در دورة اقامت (در ماههاي فوريه و مارس ۱۸۱۲) در ايرلند، با بيطرفي و بينظري شهامت آميزي به خاطر تحقق بخشيدن به اهداف كاتوليكها و طبقة كارگر كوشيد؛ سپس، همراه هريت، به ويلز بازگشت. در آنجا درحالي كه از مشاهدة فقر و بينوايي مردم دستخوش غم و افسردگي شده بودند به لندن رفتند تا براي جمع‌آوري اعانه به نفع درماندگان ويلز دست به كار شوند. شلي از اين فرصت استفاده كرد تا مراتب احترام و تكريم خويش را نسبت به گادوين ابراز دارد و گادوين از ديدار شلي چنان شاد و مسرور شد كه از آن پس دو خانواده، بارها ميزباني يكديگر را عهده‌دار شدند. پس از آنكه شلي و هريت سفرهاي كوتاه ديگري به ايرلند و ويلز كردند، در لندن رحل اقامت افكندند. در آنجا در تاريخ ۲۴ مارس ۱۸۱۴ شلي و هريت به خاطر آنكه از مشروعيت پسر يا وارثي كه احتمالاً پيدا مي‌كردند اطمينان يا بند از نو با يكديگر

عقد ازدواج بستند، ولي اين بار مراسم ازدواج در حضور كشيش كليساي رسمي انگلستان به عمل آمد. اندكي قبل از آن زمان، در روز جشن تولد هريت، شلي ضمن قطعه شعري، ميثاق وفاداري خود را با وي تجديد كرده بود:

هريت! بگذار مرگ همة رشته‌هاي فناشدني را از هم بگسلد،

اما رشته‌هاي پيوند ما فناناپذير خواهد بود! . . .

تقوي و عشق! ثبات و شكيبايي خلل ناپذير،

آزادي، اخلاص، و پا كدامني!

چنان زندگيي روح مرا وقف تو مي‌سازد.

VII – دومين گريز با دلداري ديگر: شلي، ۱۸۱۲-۱۸۱۶

چنين به نظر مي‌رسد كه شلي در سراسر عمر هرگز دربند اين نبوده است كه براي گذران زندگي خود و خانواده‌اش در آمدي تحصيل كند. شايد او هم با اين نظر وردزورث موافق بود كه يك شاعر مؤمن و صديق بايد از رنجها و نگرانيهايي كه ممكن است جوهر شعر را درخون وي بخشكاند بركنار نگاه داشته شود. شلي بين تبليغاتي كه دربارة حقوق مساوي در يك حكومت جمهوري به راه مي‌انداخت و كوششهاي خود در جهت به چنگ آوردن سهم خويش از ثروت پدر بزرگش كه به پدرش به ميراث رسيده بود، هيچگونه تضادي نمي‌يافت. علاوه بر مقرري ساليانه‌اي كه از جانب پدر به دستش مي‌رسيد، از طريق گرفتن وامهايي كه وصول آنها براي طلبكار منوط به مرگ ديگران بود، بردرآمدش مي‌افزود. بدين ترتيب بود كه در سال ۱۸۱۳ در مقابل سند تعهد واگذاري ۲,۰۰۰ ليره از محل ارثيه‌اي كه انتظار داشت به دستش برسد، مبلغ ۶۰۰ ليرة نقد دريافت كرد.

شايد آن وامدهندگان از ديدار اندام نحيف و مرضي كه هرچند صباح به سراغ شلي مي‌آمد، به وام دادن به او تشويق مي‌شدند. بنابر گفتة همسر دوم شلي، دردي دائمي در سمت چپ بدن «اعصاب شلي را چنان حساس مي‌ساخت و تحت فشار شديد قرار مي‌داد كه نگرش او را دربارة زندگي بانگرش فردي كه داراي احساسات آميخته با سلامتي بود، متفاوت مي‌ساخت. رفتار و طرز برخوردش كاملاً ملايم و مطبوع و آميخته با شكيبايي بود،ولي در همان حال از تند مزاجي و بيحوصلگي و شايد هم از هيجان زياد رنج مي‌برد و قدرت تحمل و بردباريش در برابر آن فشارها و رنجها تقريباً در حد نهايي و گسيختگي مي‌نمود.»

شلي مي‌پنداشت كه باروي آوري به يك رژيم گياهخواري خواهد توانست آلام و رنجهاي خويش را تخفيف و تسكين دهد. در اين اميد خويش ماية تقويتي يافت و آن تجربيات مورد توصية جان نيوتن در رساله‌اي تحت عنوان بازگشت به طبيعت يا دفاع از رژيم گياهخواري بود. در سال۱۸۱۲، شلي و هريت هر دو در زمرة گياهخواران ثابت قدم در آمده بودند. در سال ۱۸۱۳، شلي دربارة آنچه هريت از آن به «نظام فيثاغورسي» ياد مي‌كرد چنان علاقه‌مند شده بود كه در يادداشتهايي كه برديباچة منظومة ملكه مب نگاشت، خطاب به همة مردم از هر رنگ و نژاد و ملت قسمتهايي را گنجانيده و ضمن آن خواستار شد:

سوگند به آنچه در اميد ما براي بني نوع بشر مقدس است، من از همة آنان كه خوشبختي و حقيقت را دوست مي‌دارند درخواست مي‌كنم به شيوة گياهخواري توجهي مبذول دارند و آن را از سر حوصله مورد آزمايش قرار دهند! . . . هيچگونه بيماري، چه جسمي و چه روحي، نيست كه با توسل به شيوة گياهخواري و نوشيدن آب پاك به طور يقين و مسلم تسكين و تخفيف نيافته باشد – در هر مورد كه آزمايش شده نتيجه

مثبت بوده است. ضعف و سستي بتدريج بدل به نيرومندي مي‌شود، و بيماري جاي خود را به تندرستي مي‌بخشد.

شلي در رساله‌اي به نام در دفاع از پرهيز طبيعي كه به سال ۱۸۱۳ انتشار داد ريشة انگيزه‌هاي شيطاني و زيانبار آدمي و اغلب جنگها را مربوط به گوشتخواري انسان دانست و از خوانندگانش درخواست كرد از سوداگري و صنعت باز گردند و به كشاورزي روي آورند:

اگر ما يك نظام طبيعي تغذيه براي خود فراهم آوريم نيازي به آوردن ادويه از هند يا شراب از پرتغال و اسپانيا و فرانسه و ماديرا نخواهيم داشت. ... روح ملت كه بايد رهبري اين اصلاح بزرگ را برعهده گيرد، به طور نامحسوس و آهسته به كشاورزي روي خواهد آورد. سوداگري با همة‌عيوب، ناهنجاريها و پليديهاي همراه آن بتدريج رو به زوال خواهد گذارد و آنگاه عادات و شيوه‌هاي طبيعيتر، موجب پديد آوردن آداب و رسوم لطيفتر و آبرومندانه‌تر خواهد شد.

يك رشته عجيب و نامنتظر از حوادث، كه سرچشمة آن همان روي آوري شلي به گياهخواري بود، سرانجام منجر به برهم خوردن ازدواج نخستين وي شد. شلي به خاطر تحسيني كه در دل خويش نسبت به جان نيوتن احساس مي‌كرد، سروكارش به ديدار ميسيزجان بوينتن خواهر زن جان نيوتن افتاد. اين زن در زمرة گياهخواران و طرفداران جمهوري بود و با وجود موهاي سفيدش، هنوز از جذابيتي نصيب داشت و مي‌توانست به دو زبان دربارة مطالب جالب و شنيدني صحبت بدارد. در ماه ژوئن ۱۸۱۳، هريت دختر ملوسي به دنيا آورد و شلي او را يانثهناميد و تابستان همان سال به اتفاق همسر و دختر نوزاد و اليزا خواهر زنش به بركنل كه محل زيبايي در پنجاه كيلومتري لندن بود رفتند. اندكي پس از آن ميسيز بوينتن نيز در آنجا خانه‌اي گرفت و به دور خود عده‌اي از مهاجران سياسي فرانسوي و راديكالهاي انگليسي را گرد آورد. نظريات اين عده دربارة حكومت و پرهيز غذايي، شلي را بسيار خوش مي‌آمد. از آن پس، روز به روز به وضع فزاينده‌اي هريت و يانثه را به اميد اليزا رها مي‌كرد و به خانة ميسيز بوينتن مي‌شتافت تا از محضر وي، دوستانش و دختر شوهر كرده‌اش برخوردار شود.

بر روابط وي با همسرش، از چندين لحاظ سايه‌هاي ناسازگاري افتاده بود. ظاهراً شلي چنين احساس مي‌كرد كه در رشد فكري همسرش نوعي كندي و توقف حاصل شده است: هريت به صورت روزافزوني مجذوب فرزندش، و سرگرم نگهداري و مراقبت از وي مي‌شد و نسبت به سياست بيعلاقگي و بي‌اعتنايي نشان مي‌داد، ولي در همان حال، علاقه‌اي چشمگير

خواست هريت بود كه شلي يك درشكة گرانقيمت فراهم آورده بود. در چنين مرحلة حساس و بحراني از زندگي عاطفي و مالي، در تاريخ ۲۶ مه ۱۸۱۳ شلي نامه‌اي از پدرش دريافت كرد مبني بر اينكه اگر دست از عقيده انكار خدا برندارد و از اين بابت از رييس كالج پيشين خود در دانشگاه آكسفرد پوزشخواهي نكند، نه تنها او را از ارث محروم خواهد ساخت بلكه هرگونه كمك مالي و مقرري را نيز قطع خواهد كرد. شلي كه به اميد فرارسيدن سن بيست و يك سالگي (۴ وات ۱۸۱۳) و بلوغي كه قانوناً به او فرصت برخورداري از ارثية هنگفتي را مي‌داد، قرض فراواني به بار آورده بود، اينك با آن وضع ناگوار و نامنتظر كه برايش پيش آمده بود، همة عمر و آيندة خود را در وثيقة طبلكارانش مي‌يافت. هريت و اليزا از شنيدن تصميم پدر شلي دستخوش وحشت و اضطراب شدند و برايشان اين سؤال پيش آمد كه آيا بهتر نيست شلي تن به قبول دستور پدرش بدهد؛ در مراسم عشاي رباني شركت جويد؛ و با آن كار برنامة سفر به پاريس را كه از چندي قبل طرح آن را ريخته بودند عملي سازد؟ شلي از قبول دستور پدر استنكاف ورزيد، و همچنان به معاشرت با ميسيز بوينتن و دوستانش و شركت در مجالس شب‌نشيني آنان ادامه داد. در همين موقع ويليام گادوين براي او پيغامي فرستاد كه طلبكارانش درصدد توقيف او هستند و به طور ضمني به شلي فهماند از هرگونه كمكي كه از او برسد استقبال خواهد كرد و ممنون خواهد شد. در ماه ژوئن ۱۸۱۴، هريت به اتفاق دخترش به شهر باث رفت و ظاهراً انتظارش اين بود كه شوهرش نيز بزودي در آن شهر به وي خواهد پيوست. اما شلي به جاي رفتن به نزد همسر و فرزند، به لندن شتافت، در آنجا اطاقي در

فليت ستريت اجاره كرد، كوشيد تا براي كمك به ويليام گادوين اعاناتي جمع‌آوري كند، و تقريباً هر روز غذايش را در خانهٔ آن فيلسوف كه در اسكينرستريت واقع بود صرف مي‌كرد و در همين خانه بود كه با مري گادوين ديدار كرد و آشنا شد.

مري، دختري بود كه هفده سال قبل مادرش، همان مري وولستنكرافت، مدافع سرسخت و با استعداد ولي شور بخت حقوق زنان جانش را برسر زادن او از دست داده بود. جواني و شادابي اين دختر، ذهن هوشيار و وقادش، چهرهٔ رنگپريده و فكورش، احساس تحسين آشكارش نسبت به شلي، همهٔ اينها بيش از آن مي‌نمود كه شاعر بتواند در برابرش بي‌تفاوت باقي بماند، آن هم شاعري كه هنوز بيست و يكسال بيشتر نداشت. بار ديگر در مغز و روح شلي، احساس ترحم با ميل و آرزو درهم آميخت. مطالب زيادي دربارهٔ مري وولستنكرافت و كتاب با ارزش وي شنيده بود و حالا، در برابر خود، دختر آن زن را مي‌يافت كه چون در زير سلطهٔ يك نامادري خشن و بيمهر قرار داشت و غالباً ساعتها به تنهايي در كنار آرامگاه مادر مي‌نشست، شلي چنين احساس مي‌كرد كه در وجود مري – دختري كه ميراثي دوگانه از حساسيت و روشنفكري با خود داشت – ذهن و روحي عاليتر و ظريفتر از هريت وجود دارد. هنوز يك هفته از نخستين ديدارش با مري سپري نگشته بود كه شلي خود را اسير چنان شوريدگي و

مي‌ديد كه تا آن زمان هرگز چنين احساس نكرده بود. در روز ششم ژوئيه شلي به نزد گادوين رفت و رسماً دخترش را از او خواستگاري كرد. فيلسوف حيرتزده، آن تقاضاي شلي را به عنوان عملي ناشي «از هرزگي و هوسراني» مورد نكوهش قرار داد، به او امر كرد ديگر به خانه‌اش پا نگذارد و مري را تحت مراقبت و نظارت نامادريش قرار داد.

اندكي پس از آن روز، تامس لاوپيكاك، شاعر را در حال هذيانگويي در اطاقش در فليت ستريت يافت و وضع او را چنين توصيف كرد «آنچه تاكنون در داستانها و در تاريخ خوانده‌ام نمي‌تواند با آنچه در برابر خويش مي‌ديدم برابري كند. موجودي دستخوش يك عشق شديد و ناگهاني و مقاومت ناپذير، كه در چنگال آن رنج مي‌برد. آنچه ديدم موقعي بود كه بنا به تقاضاي وي از روستا خود را به لندن و به كنار او رسانيده بودم. ... چشمانش چون دو كاسهٔ خون مي‌نمود و لباس و سر و زلفش درهم ژوليده بود. وقتي چشمش به من افتاد يك شيشه لودانوم برداشت و به من گفت ‹ديگر از اين معجون جدا نخواهد شد›.»

اما شلي با وجود همهٔ موانع باز ترتيبي داد تا بتواند مري را در كنار گور مادرش ببيند. وقتي به مري گفت كه هريت نسبت به او بيوفايي در پيش گرفته و با مردي به نام رايان روابطي برقرار كرده است، ظاهراً مقاومت مري را در برابر خود كاهش داده بود. براي مدتي نيز تعلق فرزندي را كه در آن زمان، هريت در رحم داشت نسبت به خويش انكار مي‌كرد. (البته بعداً ادعا كرد كه آن بچه متعلق به خود اوست.) هريت آن اتهام شوهرش را مردود شناخت و دوستان شلي از جمله پيكاك، هاگ، ترلاوني و ناشر آثارش به نام هوكم از هريت پشتيباني كردند. گادوين نيز بعداً آن اتهام را مردود شمرد.

شلي به هريت (كه هنوز در شهر باث بود) نامه‌اي نوشت و از او خواست به لندن بيايد. هريت در ۱۴ ژوئيه ۱۸۱۴ آمد و به خانهٔ پدرش رفت. شلي او را در آن خانه ملاقات كرد و دريافت كه بسختي بيمار است. از هريت تمنا كرد با جدايي از وي موافقت كند ولي هريت نپذيرفت. وقتي شلي به اطاق خويش در فليت ستريت بازگشت، نامه‌اي حاكي از بيقراري و ناآرامي خاطر براي همسرش نوشت و به خيال خود يك نوع موافقت و مصاحبه‌اي را عرضه داشت:

دوست بسيار عزيزم

با آنكه از ديدار و گفتگوي امروزمان به كلي فرسوده شده‌ام و ضمن اينكه مي‌دانم فردا باز ترا در ساعت ۱۲ خواهم ديد، با وجود اين نمي‌توانم از نوشتن اين نامه خودداري كنم.

از اطمينانهايي كه امروز به من داده‌اي، آرامتر و دلشادتر گشته‌ام. ...

هريت بسيار عزيزم، به خاطر همين، از صميم قلب از تو سپاسگزاري مي‌كنم. در ميان همة محبتها و الطافي كه از جانب تو نصيبم گشته است – و هنوز هم اميدوارم نصيبم گردد – شايد اين بزرگترين باشد. از نگريستن بر روشنايي روز بيزار بودم و بروجود خودم با نفرت و كراهتي عميق و غيرقابل توصيف مي‌نگريستم. من به اميد تشفي و دلداري و خوشبختيي كه از جانب تو نصيبم شود زندگي مي‌كردم و در اين ميان دستخوش فريب نشده‌ام.

تكرار مي‌كنم (خواهش دارم سخنم را باور كني زيرا از روي صميمت مي‌گويم) كه تعلق خاطر و دلبستگي من به تو دستخوش هيچ گونه كاهش و ضعفي نشده است: به نظر خودم رشتة علاقه و ارتباطم با تو حتي مستحكمتر شده و عمق و استواري بيشتري يافته است، و اين ارتباط و دلبستگي ديگر در معرض نوسانات، تخيلات و هوسها قرار ندارد. ارتباط ما با يكديگر صرفاً براساس شهوت و انگيزه‌هاي گذرا نبوده است، اساس آن بر دوستي استوار بوده و بر همين اساس، روز به روز وسعت و قوام يافته است. از اين بابت، بر من سرزنشي وارد نيست كه تو هرگز قلب مرا سرشار از شور و هيجاني بي‌حد نساخته‌اي. ...

آيا من براي تو بيشتر از يك دوست نخواهم بود؟ اوه، البته كه خيلي بيشتر، بيشتر از برادرت و پدر فرزندت، فرزندي كه براي ما هر دو چنين عزيز است. ...

اگر ميل داري قبل از آنكه باز تو را ببينم از بانك پولي دريافت داري، هو كم دسته چك را در اختيارت خواهد گذارد.

خداحافظ، فرزند نوزاد ملوس مرا با خود بياور. من بايد به خاطر توهم كه باشد او را دوست داشته باشم.

هميشه دوستدار و علاقه‌مند به تو خواهم بود. پي.بي. شلي

هريت در نامه‌اي به تاريخ ۲۰ نوامبر ۱۸۱۴ خطاب به دوستش، كثرين نيوجنت، شمه‌اي از رابطة خود با شلي را چنين شرح مي‌دهد:

... مري مصمم بود او را اغوا كند و از راه به در برد. ... با صحبت كردن دربارة مادرش، قوة تخيل و تصور او را برمي‌افروخت، و هر روز همراه او بر سرگور مادرش مي‌رفت تا سرانجام روزي به شلي گفت كه از عشق او بيچاره گشته است... (ظاهراً مري پرسيده بود) چرا نمي‌توانيم همگي با هم زندگي كنيم؟ من به عنوان خواهر و هريت به عنوان همسرت با تو باشيم؟ شلي آنقدر ديوانه بود كه چنين كاري را ممكن تلقي كرد و به دنبال من كه در آن موقع درباث بودم فرستاد. تو مي‌تواني تصورش را بكني وقتي به لندن رسيدم و از ارتباط شوهرم با مري با خبر گشتم چه حالي شدم. مدت پانزده روز بيمار و بستري بودم. بيچاره شده بودم. شلي از من تقاضا كرد در لندن بمانم. ... حال، دوست عزيز، من در انتظار هستم تا فرزند ديگري به اين دنياي پر از ادبارو بدبختي بياورم. ماه آينده موقع زايمان من است در حالي كه شوهرم در كنارم نخواهد بود.

هريت شلي

گادوين در نامه‌اي به تاريخ ۲۷ اوت ۱۸۱۴ براي جان تيلر، اطلاعات بيشتري دربارة اين رويداد به دست مي‌دهد:

من نسبت به اين جوان (شلي) نهايت اعتماد را داشتم؛ به نظرم در وجودش احساسات بسيار نجيبانه‌اي يافت مي‌شد؛ مردي خانواده‌دار بود و سه سالي با همسرش به خوبي و خوشي سركرده بود. ... روز يكشنبه ۲۶

ژوئن، شلي همراه مري و خواهرش جين كلرمنت به سرمزار مادر مري رفتند. ... به نظر مي‌رسد كه در آنجا اين انديشهٔ ناپاك و دور از معصوميت براي از راه به در بردن مري، در سر شلي خطور كرد تا نسبت به من مرتكب خيانت شود و همسرش را رها سازد. ... روز چهارشنبه ششم ژوئيه، ... شلي مرتكب اين ديوانگي شد كه آنچه را در خاطرش مي‌گذشت با من در ميان بگذارد و رضايت مرا در ازدواج با مري طلب كند. با لحني دوستانه او را مورد عتاب و سرزنش قرار دادم، ...

لحن عتاب آلودم چنان مؤثر افتاد كه شلي قول داد دست از آن عشق آميخته با هرزگي بردارد. ... ولي بعد معلوم شد كه آنها هر دو، مرا فريب داده بودند. در شب ۲۷ ژوئيه، مري و خواهرش جين از خانهٔ من گريختند و صبح روز بعد نامه‌اي يافتم كه در آن برايم شرح داده بودند دست به چه كاري زده‌اند.

جين كلرمنت تنها ناخواهري مري بود. او دختر همسر دوم ويليام گادوين و از شوهر قبلش بود. نام اصليش را كلارا مري جين گذاشته بودند ولي خودش ترجيح مي‌داد فقط كلارا ناميده شود، و همين نام بتدريج بدل به كلاره و سپس كلر گشت. كلر در ۲۷ آوريل ۱۷۹۸ به دنيا آمده بود و در اين موقع شانزده سال داشت و كاملاً واضح مي‌نمود كه آمادگي رفتن به خانهٔ شوهر را دارد. دختري با استعداد، گشاده‌دست، حساس و مغرور بود و از اينكه تحت نفوذ و سلطهٔ مادري مشوش و تندمزاج باشد رنج مي‌برد و درد مي‌كشيد. ناپدريش نيز بيش از آن در زير بار ناراحتيهاي زندگي و بدهكاريهايش خميده بود كه بتواند دستي از مهر و تفقد بر سر وي بكشد. بنابراين از شلي و مري تمنا كرد او را نيز با خودشان ببرند. آنان نيز چنين كردند ودر تاريخ ۲۸ ژوئية ۱۸۱۴ آن سه نفر از لندن به سوي دورر حركت كردند و از آنجا عازم پاريس شدند.

در بيستم اوت مسافران ما به لوسرن در سويس رسيدند. در آنجا شلي متوجه شد كه نه پيغامي برايش گذارده شده و نه پولي از لندن رسيده است. در آن موقع در كيفش فقط ۲۸ ليره داشت. با اندوه و ناراحتي به همراهانش گفت ناگزير است به لندن باز گردد تا به امور مالي خود سروصورتي ببخشد. با كالسكه و كشتي با شتاب به سوي شمال بازگشتند و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۴ بار ديگر در لندن بودند. از آن پس تا بيست ماه شلي مي‌كوشيد كه خود را از چشم طلبكاران پنهان نگهدارد و قرض بيشتري بالا بياورد تا بتواند هزينهٔ زندگي خود، مري، كلر و ويليام گادوين را تأمين كند. گادوين گرچه هنوز از ديدار شلي امتناع مي‌ورزيد ولي حواله‌هاي نقدي او را با امتنان مي‌پذيرفت. در اين اثنا، هريت فرزند دوم خويش را به دنيا آورد و او را چارلز ناميد. مري هم نخستين كودكش را زاييد و بر او نام ويليام نهاد. كلر هم به بستر بايرن خزيد. سرانجام پدربزرگ شاعر درگذشت و براي پدر شلي، كه در آن زمان سرتيموثي شلي ناميده مي‌شد، املاكي به ارزش ۸۰,۰۰۰ ليره به ميراث نهاد. شلي تنها وارث قانوني پدرش محسوب مي‌شد؛ گرچه پدر اين نكته را به رسميت قبول نداشت. شلي به پدرش پيشنهاد كرد در برابر يك مقرري ساليانه به ميزان ۱,۰۰۰ ليره تا پايان عمر، از حقوق خود بر آنچه به عنوان ميراث به وي مي‌رسيد، صرف نظر كند. پدر با اين پيشنهاد موافقت كرد و شلي ۲۰۰ ليره از آن مقرري را براي هريت منظور داشت. در چهارم ماه مه ۱۸۱۶، شلي، مري، ويليام و كلر بار ديگر عازم دورر شدند تا به فرانسه بروند. نه روز قبل از آن، بايرن نيز «گرد و غبار انگلستان را از پاهاي خويش زدوده بود.»

VIII – تعطيلات در سويس: بايرن و شلي، ۱۸۱۶

هر دو شاعر، به شيوه‌اي مستقل از يكديگر، سويس را به عنوان پناهگاه خويش برگزيده بودند و ژنو را به عنوان پايگاه و مركز عمليات خويش. شلي و همراهانش روز ۱۵ مه به ژنو رسيدند و در ناحية سشرون واقع در حومهٔ شهر براي خود مأوايي در نظر گرفتند. بايرن و ملازمانش در اوستاند بر كالسكهٔ مجللي كه به دستور بايرن ساخته و آماده شده بود، سوار شدند. اين كالسكه به بهاي ۵۰۰ ليره و به الگوي كالسكه‌اي ساخته شده بود كه ناپلئون بر آن سوار مي‌شد و سرانجام در ناحية ژماپ نزديك واترلو به عنوان غنيمت جنگي نصيب سپاهيان فاتح جنگ واترلو شد. در اين كالسكهٔ مجهز، تختخواب و كتابخانه‌اي تعبيه شده بود و همه‌گونه تسهيلات براي غذا خوردن در آن فراهم آورده بودند. بايرن وقتي به واترلو رسيد، از منطقه‌اي

که جنگ در آن رخ داده بود دیدار به عمل آورد و آثار باقیمانده از آن نبرد مشهور را تماشا کرد، و احتمالاً همان شب در بروکسل بندهاي ۲۱ تا ۲۸ را که به خصوص در قطعهٔ سوم منظومهٔ زیارت چایلد هرلد جاودانه مانده است، سرود.

غروب روز ۲۵ مه بایرن و همراهانش به هتل د/ آنگلتر که حدود يك كيلومترو نيم تا مركز ژنو فاصله داشت فرود آمدند. لازم بود که در دفتر مشخصات مهمانان هتل، سن خود را قید کند و بایرن در ستون مربوط به این پرسش عدد «۱۰۰» را نگاشت. كلر كلرمنت كه با نهايت اشتياق در جستجوي واردشدگان به هتل آمده بود وقتي آن عدد را در دفتر يافت، يادداشتي براي بايرن فرستاد كه در آن بر سن وي دلسوزي كرده و تقاضاي ديدارش را نيز افزوده بود. بايرن، روز ۲۷ مه به سراغ شلي، مري و كلر در نقطه‌اي كنار درياچهٔ ژنو كه كشتي در آن لنگر انداخته بود آمد. اين نخستين ديدار دو شاعر در سويس بود. بايرن منظومهٔ ملكهٔ مب را خوانده و هنر شاعري شلي را ستوده بود ولي به شيوه‌اي مؤدبانه دربارهٔ ديدگاههاي سياسي او سكوت اختيار كرده بود. به نظر بايرن، براي جواني بيست و چهار ساله نظير شلي هنوز خيلي زود بود كه بتواند به فضيلتها و مزاياي اشرافيت پي ببرد، گرچه احتمال مي‌رود آن دو بر سر اين نكته با هم به توافق رسيده بودند كه اگر مال و منالي به ميراث نصيب شود موهبتي است. شلي تا زماني كه زنده بود بايرن را از نظر هنر شاعري برتر از خود مي‌شمرد.

در چهارم ژوئن، شلي خانه‌اي در مونتالگر واقع در سه كيلومتري ژنو اجاره كرد. اين محل در كرانهٔ جنوبي درياچهٔ ژنو واقع بود. در هفتم ژوئن، بايرن نيز ويلايي موسوم به «ويلا ديوداتي» را كه ده دقيقه پياده‌روي با خانهٔ شلي فاصله داشت اجاره كرد. آنگاه هردو مشتركاً يك قايق شراعي كرايه كردند و از آن پس افراد هر دو خانواده غالباً با هم بر آن قايق به گردش بر روي درياچه مي‌پرداختند و يا شب در ويلا ديوداتي گرد مي‌آمدند و به بحث و گفتگو سرگرم مي‌شدند. در آنجا

به اشباح بنگارد. همگي كوشيدند و، جز مري، در پايان به عدم توانايي خويش معترف گشتند. ولي مري كه در آن زمان نوزدهساله بود يكي از مشهورترين رمانهاي هراس آور قرن نوزدهم را به نام فرانكشتاين يا پرومتئوس جديد به وجود آورد. اين كتاب با مقدمه‌اي كه شلي بر آن نگاشته بود در سال ۱۸۱۸ انتشار يافت. داستان مورد بحث علاوه بر محسناتي كه از نظر مضمون و شيوهٔ نگارش دارد دو مسأله را نيز كه هنوز از نظر بشر جنبه‌اي اساسي دارد مطرح مي‌سازد: آيا علم مي‌تواند موفق به آفرينش حيات شود؟ و آيا علم مي‌تواند نيروها و امكانات خود را از شر آفريني و همچنين از خبر آفريني باز دارد؟

بايرن همچنين پيشنهاد كرد كه او وشلي با قايق ساده و معمولي خودشان دور تا دور كرانه‌هاي درياچهٔ ژنو را بپيمايند و از نقاط تاريخي كنار درياچه، به خصوص آن جاهايي كه در رمان معروف ژان – ژاك روسوبه نام ژولي يا هلوئيز جديد سرمدي گشته است، ديدار كنند. شلي موافقت كرد، گرچه هنوز شناگري نياموخته بود. در تاريخ ۲۲ ژوئن، آن دو در حالي كه دو نفر قايقران نيز همراهشان بود، شراع بر كشيدند و به راه افتادند. دو روز طول كشيد تا به ميري (در ساووا) رسيدند. در آنجا در نقطه‌اي درنگ كردند كه طبق مندرجات رمان روسو، يكي از قهرمانان داستان به نام سن – پرو كه از ژولي به دور افتاده بود ظاهراً نام وي را برتخته سنگي نوشته بود. وقتي بار ديگر سفر خود را از سر گرفتند، دو شاعر با طوفاني ناگهاني روبه‌رو شدند. امواج خروشان درياچه پياپي از دماغهٔ قايق بالا مي‌آمد و به درون آن مي‌ريخت و هر لحظه قايق را به واژگون شدن تهديد مي‌كرد. بايرن بعدها صحنهٔ آن لحظه‌ها را چنين به ياد مي‌آورد: «جامه‌ام را از تن به در آوردم، شلي را نيز وادار ساختم لباسهايش را در آورد و يكي از پاروها را در دست گيرد و در همان حال به او گفتم تصور مي‌كنم... اگر در آب بيفتيم مي‌توانم جانش را نجات دهم، مشروط بر آنكه وقتي او را مي‌گيرم تقلاي بيهوده نكند. ... شلي با خونسردي فوق‌العاده‌اي در پاسخ گفت كه هيچ اطلاعي ندارد چگونه جان يك غريق نجات داده مي‌شود پس بهتر است من سعي كنم فقط خودم را نجات دهم و سپس با اصرار از من خواست به خاطر او خود را دچار دردسر نسازم.»

دقايقي بعد، طوفان آرام گرفت، شاعران در نقطه‌اي بر ساحل فرود آمدند، آرام گرفتند، صبح روز بعد از شيلون و قلعه‌اي كه فرانسوا دو بونيوار به دست دوك لوزان در آن زنداني شده بود (۱۵۳۰-۱۵۳۶) ديدار كردند. وقتي به كلارن رسيدند. شلي در حالي كه رمان ژان – ژاك روسو را به عنوان راهنما در دست داشت، در كنار بايرن گام برمي‌داشت و دو شاعر از زميني كه به عنوان جايگاه مقدس رمانتيسم فرانسه مشهور شده بود، ديدار كردند. در ۲۷ ژوئن در اوشي، بندرگاه واقع درجنوب لوزان و كنار درياچة ژنو، لنگر انداخته و همان شب، بايرن منظومة مشهور زنداني شيلون را سرود و طرح بندهايي را كه بايد دربارة ژان – ژاك روسو مي‌سرود و در چايلد هرلد مي‌گنجانيد ترسيم كرد. در ۲۸ ژوئن، شاعران در لوزان از خانه‌اي

ديدار كردند كه گيبن در آن اثر مشهور خويش را به نام انحطاط و سقوط امپراطوري روم پديد آورده بود. در اول ژوئيه، مسافران ما به خانه‌هاي خود در مونتالگر و ويلاديوداتي بازگشتند. ظرف دو هفته‌اي كه از آن پس آمد، بايرن سومين بخش منظومة زيارت چايلد هرلد را سرود و كلر كلرمنت آنچه را وي مي‌سرود تحرير مي‌كرد؛ و در اين مدت خوشترين لحظه‌هاي زندگي خويش را در كنار بايرن مي‌گذارنيد.

سرنوشت كلر اين بود كه با خود شوربختي بياورد. اظهار شوريدگي و علاقة علني وي نسبت به بايرن، چنان آتش شايعه‌پردازي و ياوه‌گويي سويسيها را برافروخت كه موجب رنجش شديد شاعران، و همراهانشان شد. براساس آن شايعات و اراجيف، دو شاعر با دو خواهر به شيوه‌اي آميخته با هرج و مرج و بدون رعايت اصول و قواعد مورد احترام جامعه، مي‌زيستند و روابطي داشتند. بعضي از اين اشخاص كه قوة تخيلشان را به كار انداخته بودند، بايرن و شلي را به عنوان شياطين مجسم مي‌انگاشتند و يك بانوي اشرافزادة انگليسي كه در آن اوقات در سويس سفر مي‌كرد، چون بايرن را در سالن مادام دوستال در كوپه ديد از فرط ناراحتي از پاي درآمد. شايد همين شايعات و ياوه‌گوييها بايرن را مصمم ساخت تا به روابط خويش با كلر پايان دهد. از شلي درخواست كرد نگذارد كلر بيش از آن به ويلاديوداتي بيايد. كلر كه در آن زمان از بايرن سه ماهه حامله بود تمنا كرد به او اجازه داده شود يك بار ديگر به ديدار بايرن برود ولي با آن تمنا موافقت نشد.

در ۲۴ ژوئيه، شلي، مري و كلر را براي سفر كوتاهي به شاموني واقع در ايالت ساووا در خاك فرانسه برد. روز اول نتوانستند برنامة خود را عملي كنند ولي روز دوم موفق شدند به منطقة يخهاي دايمي در كوهستان آلپ برسند. وقتي به سويس باز مي‌گشتند از يك صومعة شارتروز واقع در مونتانور ديدار كردند. در دفتر بازديدكنندگان از صومعه، شلي نام خود را نگاشت ولي چون از مندرجات زاهدمنشانة ساير بازديدكنندگان پيش از خود در آن دفتر، دستخوش كسالت و ملال گشته بود زير امضاي خويش به يوناني چند جمله نوشت: «من يك دوستدار بشريت، يك دموكرات و يك ملحد هستم.» وقتي اندكي بعد از آن تاريخ، بايرن نيز گذارش به آن صومعه افتاد، كلمة »ملحد» را از آنچه شلي در دفتر نوشته بود زدود زيرا مي‌ترسيد مبادا آن نوشته در انگلستان عليه شلي به كار رود. عاقبت همين طور هم شد.

در ۲۹ اوت، شلي و مري و كلر سويس را به قصد انگلستان ترك گفتند. بايرن نسخة دستنويس منظومة زنداني شيلون و همچنين بخشهاي سوم و چهارم منظومة چايلدهرلد را به شلي سپرد تا در لندن تسليم جان ماري ناشر آثارش كند. خود شلي، كه گرفتار مري و كلر بود، از اين سفر فقط قطعة «ستايش زيبايي معنوي» و چكامة »مون بلان: ابياتي كه در درة

را به سوغات آورد. اين چكامه مانند جويبارها و نهرهاي كوچك يخزده‌اي كه در دامنة كوهستانهاي مشرف به درياي يخ، پيچان و خمان جريان دارد، درهم و برهم است. شلي تأثرات و احساسات خويش را چنان فراوان و متنوع يافت كه قادر نبود براي بيان و تعبير آنها شيوه‌اي روشن و مستقيم پيش گيرد، و هرگاه لحظه‌اي تصور مي‌كرد كه آن تودة عظيم و غول‌آساي يخ، بيان دارندة همان خدا – طبيعت وردزورث است، اندكي بعد برايش اين احساس دست مي‌داد كه بر ستبرايي عظيم و پهناور و سرد مي‌نگرد كه به شيوه‌اي آميخته با تحقير و تكبر در برابر همة قضاوتهاي آدمي خاموش مي‌ماند.

ستايش زيبايي معنوي نيز نشانه‌هايي از نفوذ وردزورث را بر شلي، مي‌نمايانند، ولي «اشاره‌هايي به فناناپذيري» در سروده‌هاي شلي بزودي رنگ مي‌بازد و خاموش مي‌شود. براي شلي اين پرسش آميخته با حيرت مطرح مي‌شود كه چرا در كنار نور، ظلمت و پهلو به پهلوي شر، خير وجود دارد. او اين رؤيا را در سر مي‌پروراند كه آدمي با وسعت و عمق بخشيدن به حس جمالشناسي خود و در طلب زيباييها در انديشه و كردار و همچنين در پيكر و كالبد، ممكن است به رستگاري دست يابد:

عهد بستم كه نيروهايم را پيشكش سازم

به تو و به آنچه از آن تست – آيا بر سر ميثاقم نايستاده‌ام؟ . . .

. . . هرگز شادي جبين مرا روشن نساخت

اين اميد از دست هشته نشد كه تو آزاد خواهي ساخت

اين جهان را از اسارت تاريكش،

كه تو- اي دلربايي و صفاي بيكران،

آيا بيان مي‌كني آنچه را كه اين واژه‌ها نتواند بيان دارد.

در پايان، كوششهاي وردزورث، بايرن و شلي براي يافتن يك دولت مشفق و نيك انديش در طبيعت، در برابر بيطرفي آرام و خاموش آن به شكست انجاميد. وردزورث به دامان كليساي انگلستان پناه برد، بايرن و شلي نيز به نوميدي تسليم شدند.

IX – تباهي در ونيز: بايرن، ۱۸۱۶-۱۸۱۸

در سپتامبر سال ۱۸۱۶، هابهاوس از انگلستان به ديدار بايرن آمد و در ديدار از سراسر منطقة كوهستانهاي آلپ در سويس با وي همراه شد. در ماه اكتبر از آلپ گذشتند و در ايتاليا فرود آمدند. در ميلان مورد استقبال گرمي قرار گرفتند، ايتالياييهاي تحصيلكرده و فاضل، مقدم بايرن را به عنوان والاترين شاعر زندة انگليس گرامي داشتند و از ابراز بيزاري علني وي نسبت به سلطه و فرمانروايي اتريشيها برلومبارديا سپاسگزاري كردند. بايرن لژي در اپراي اسكالاي ميلان گرفت. ستندال كه او را در آنجا ديد با حالتي سرشار از شور و جذبه زبان به

توصيفش گشود: «از ديدن چشمانش از خود بيخود شدم... هرگز در عمرم، چيزي زيباتر و خوش حالت‌تر از آن چشمان نديده‌ام. حتي امروز، وقتي به حالتي مي‌انديشم كه يك نقاش بزرگ بايد به يك نابغه بدهد، سر موقر و باشكوه بايرن در برابر چشمانم نمودار مي‌شود. . . . من هيچگاه آن حالت ملكوتي چهره‌اش را از ياد نخواهم برد؛ آن چهرة آرام و با صفا كه تجسم نيرومندي و نبوغ بود.»

شاعر و دوستش در ۱۶ نوامبر ۱۸۱۶ به ونيز رسيدند. هابهاوس او را برجاي گذاشت تا خود با شتاب از ديدنيهاي ونيز بهره‌اي بردارد و سپس به رم برود. بايرن در يكي از خيابانهاي منشعب از ميدان سان ماركو مأوايي برگزيد و از همسر صاحبخانه‌اش به نام ماريانا سگاتي براي خويش معشوقه‌اي پرداخت. با همة سرگرميهايش، فرصت آن را يافت تا منظومة مانفرد را به پايان برساند و در ماه سپتامبر ۱۸۱۸، منظومة غنايي دون ژوان را آغاز كند؛ در اين اثر متعالي و برجسته، از وادي سر به جيب تفكر فرو بردنهاي دلتنگ كننده، رمانتيك و آميخته با تن‌آسايي مي‌گذرد و به طنز و هجوي پرنشاط و طيبت‌آميز و واقعپردازانه مي‌رسد.

بديهي است مانفرد بار ديگر خود بايرن است كه اين بار به عنوان فردي بيزار از آدميان و دستخوش افسردگي، در يك قصر گوتيك ظاهر مي‌شود. مانفرد كه «احساس مي‌كند روحش گرفتار لعنتي شديد شده» و در انديشة گناهانش فرورفته، جادوگران را فرامي‌خواند تا از كنامهاي خود در كوهستانهاي آلپ به درآيند و از آنان فقط يك لطف و موهبت طلب مي‌كند: اينكه به دست فراموشي سپرده شود. جادوگران به مانفرد پاسخ مي‌دهند فراموشي فقط با مرگ حاصل مي‌شود. آنگاه مانفرد از قلة يونگفراو صعود مي‌كند و از آن بلندي چشمش به كاجي مي‌افتد كه در نتيجة ضربة صاعقه سرنگون و ريشه‌كن شده است – وي در آن، نمادي از خويش مي‌يابد - «تنة درختي از پاي درآمده و فروافتاده برصخره‌اي نفرين شده كه از ديدن آن احساس تباهي بر آدمي عارض مي‌شود.» در آن لحظه مي‌خواهد با جهيدن به درون پرتگاهي، خود را تسليم مرگ سازد، اما يك شكارچي او را از اين كارباز مي‌دارد؛ سپس او را به كلبه‌اي كوهستاني هدايت مي‌كند، شرابي گرم و نشاطانگيز عرضه مي‌دارد، و از علت نوميديش جويا مي‌شود. مانفرد، كه آن جام شراب را چون خون مي‌انگارد، با كلماتي به شكارچي پاسخ مي‌دهد كه مي‌توان آنها را به اعتراف به زناي با خويشان نزديك تعبير كرد:

من مي‌گويم اين خونست! اين مايع صافي و گرم

كه در رگهاي پدرانم و خودمان جريان دارد.

زماني كه در دوران شباب بوديم و قلبمان را با خود داشتيم،

و به يكديگر عشق مي‌ورزيديم، كه نبايد چنان مي‌كرديم؛

آن خون ريخته شد، ولي هنوز مي‌جوشد و بر مي‌آيد،

و ابرهايي را رنگين مي‌سازد كه مرا از بهشت به دور مي‌دارد.

آنگاه مانفرد به زندگي آزاد و سالم شكارچي غبطه و حسرت مي‌خورد:

اي آنكه مقابلة با خطر تو را محتشم مي‌سازد، با وجود اين بيگناهي؛ اميد

به يك سالخوردگي همراه با سرور و شعف و آنگاه دستيابي به يك گور آرام را در سر مي‌پروراني،

كه بر روي آن صليب و تاجگلي بر چمن سبز نهاده شده باشد،

و نوادگانت با محبت بر مزارت بيايند و بر كتيبة گورت بنگرند؛

من اين چيزها را مي‌بينم - و آنگاه به درون خويش مي‌نگرم –

ولي باكي ندارم – روح من مدتي است دستخوش آتش شده.

سپس مانفرد سكة طلايي به شكارچي مي‌دهد و از او جدا مي‌شود. آنگاه با توسل به دانشي كه دارد ولي مجاز به استفادة از آن نيست، آستارته را فرا مي‌خواند و در وجود او چهرة عشق ممنوع خويش را مي‌بيند. تمناي او از آستارته براي بخشوده شدن، كه چنين آغاز مي‌شود - «آستارته، محبوب من، با من سخن بگوي!» - يكي از تجليات متعالي شور و احساس بايرني است. مانفرد، نظير جنايتكاران عمدة سرزمين لاگناجيان در سفرنامة گاليور، محكوم به فناناپذيري شده چنين مي‌پندارد كه اين بزرگترين كيفر ممكن است؛ لاجرم از آستارته با استغاثه مي‌طلبد كه به كمك نيروي مرموز و استعاري خويش، نعمت مرگ را به وي ارزاني دارد. آستارته با خواهش او موافقت مي‌كند: »مانفرد، فردا حيات خاكي تو پايان مي‌پذيرد.»

يكي از جادوگران شهامت مانفرد را تحسين مي‌كند، «او برخويشتن مسلط است و شكنجه‌اش را تابع ارادة خويش مي‌سازد؛ اگر اويكي از ما مي‌بود، روحي مهيب از كار در مي‌آمد.» ممكن است شيطان منظومة ميلتن در بايرن اثر گذارده باشد. مانفرد به راهب بزرگ دير كه شب بعد به جستجويش مي‌رود تا او را به سوي مسيح بازگرداند، پاسخ مي‌دهد كه ديگر بسي دير شده است و مي‌افزايد:

هستند جماعتي

از آدميان فناشونده بر روي زمين، كه پير مي‌شوند

در جواني‌شان، و مي‌ميرند پيش از آنكه به ميانسالي برسند،

بي‌آنكه دستخوش خشونت مرگ جنگ آسا شوند.

و آنگاه كه مانفرد به سوي آخرين ميعادگاه روان مي‌شود، راهب بزرگ بالحني دردناك و اسف‌آميز مي‌گويد:

اين مي‌بايست كه موجودي شريف و بزرگوار مي‌شد؛ او

از همة نيروهايي برخوردار بود كه او را مي‌پرداخت

به صورت قالبي زيبا و نفيس از عناصري باشكوه،

اگر آن نيروها به شيوه‌اي خردمندانه درهم مي‌آميخت.

بايرن، چنانكه گفتي مردم دنيا را به مبارزه مي‌خواند تا گمان برند تيره‌ترين سوءظنهايشان دربارة وي، اكنون به صورت اعترافنامه‌اي از سوي خودش عرضه شده، دستنويس منظومة مانفرد را به انگلستان فرستاد و ماري آن را در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۷ منتشر ساخت. هفته‌اي بعد از انتشار، نويسندة يك مقالة انتقادي كه در يكي از روزنامه‌هاي لندن به چاپ رسيد، از خوانندگان خواستار شد تا به هرگونه همدردي خويش با بايرن پايان بخشند، كسي كه «مانفرد را با خصوصيات شخصي خويش رنگين و مجسم ساخته... مانفرد خويشتن را از اجتماع تبعيد كرده، بنابراين براي ما ديگر چه موجبي باقي مي‌ماند كه نسبت به يك تبعيدي شفقت نشان دهيم؟ اين موجود بسادگي مباشر يكي از مهوعترين جنايتها گشته، او مرتكب زناي با محارم شده است!» در ۱۷ آوريل ۱۸۱۷، بايرن ونيز را ترك گفت تا با هابهاوس ماهي را در رم بگذراند. ذوق چنداني نداشت كه به موزه‌ها سري بزند، ولي از آثار عظيم باستاني در شهر رم ديدار كرد و سپس به تماشاي پمپئي رفت «من خود چون ويرانه‌اي در ميان ويرانه‌ها ايستاده‌ام.» اين جمله از زبان چايلد هرلد شنيده مي‌شود. در ۲۸ ماه مه بار ديگر به ونيز بازگشت.

در ماه دسامبر همان سال، پس از گرفتاريهاي فراوان در دادگاه، سرانجام موفق شد عمارت و املاك موروثي خويش را در دير نيوستد به مبلغ ۹۴٬۵۰۰ ليره به فروش برساند. به داگلاس كينرد، متصدي بانك طرف حساب خود در لندن، دستور داد همةوامهايش را تسويه كند و از بهرة آنچه باقي مي‌ماند. سالي ۳٬۳۰۰ ليره برايش بفرستد. علاوه بر اين درآمد، بايرن سرانجام موافقت كرد بابت حق‌التصنيف منظومه‌هايش از ناشر وجهي بگيرد. آنگاه، درحالي كه از سر و سامان يافتن وضع ماليش به هيجان آمده بود، بي‌درنگ عمارت مجلل موسوم به پالاتتسو موچنيگو واقع در كنار كانالەگرانده (كانال بزرگ) را خريداري كرد. در آنجا چهارده نفر خدمتكار گردآورد؛ و علاوه بر آنها، دو ميمون و دو سگ بزرگ كه داراي گوشهاي آويخته بودند در آن عمارت فراهم آورد و بر همة اينها، معشوقة جديدي به نام مارگاريتاكوگني كه همسر مغرور يك بانكدار محلي بود، بيفزود. بايرن هيچگاه نمي‌توانست كه به يك زن سازگار باشد؛ با غرور و لافزني مي‌گفت در دوران اقامتش در ونيز، برسر دويست زن يكي پس از

ديگري، دست نوازش كشيده است. در ۲۰ ژانوية ۱۸۱۸ ضمن نامه‌اي به بانكدارش در لندن نوشت: «شبها گاهي بيرون مي‌روم و هميشه هم درهماغوشي با زنان زيباروي مي‌كنم.» و در ۹ مه ۱۸۱۸ باز به همان بانكدار نوشت: «دنيايي از روسپيگري براي خود ساخته‌ام.» وقتي نيمة تابستان آن سال فرا رسيد، از آثار معنويت و وقار روحي كه ستتدال دوسال قبل بايرون را به داشتن آن ستوده بود، ديگر چيزي باقي نمانده بود. در اين زمان، بايرن به صورت موجودي فربه با موهايي خاكستري درآمده بود و از سي سالي كه داشت بسي سالخورده‌تر مي‌نمود. وقتي شلي بار ديگر با بايرن روبه‌رو شد از اينكه او را چنان سالخورده و نزار

X – شلي، سالار خانواده: ۱۸۱۶-۱۸۱۸

در ۸ سپتامبر ۱۸۱۶، شلي، مري، فرزندانش ويليام، پرستاري سويسي به نام اليز فوگي و كلر كلرمنت به انگلستان رسيدند. جملگي آنان جز شلي به شهر باث رفتند و او با شتاب عازم لندن شد به اين اميد و انتظار كه در آنجا ۵۰۰ ليره از پدر برايش رسيده باشد. هيچ پولي نرسيده بود و شلي ناگزير شد از قولي كه براي پرداخت ۳۰۰ ليره به پدر معشوق تنگدست و در مضيقه‌اش داده بود عدول كند. گادوين سخت برآشفت، شلي نيز به سوي جفت نامشروع خويش در باث گريخت.

در آنجا در ۲۶ سپتامبر و سپس در ۳ اكتبر، مري نامه‌هاي پر مهر و لطفي از فني گادوين خواهر ناتني خويش دريافت داشت. اين دختر كه در سال ۱۷۹۴ در فرانسه متولد شده بود، «دختر نامشروع» كپتين ايملي و مري وولستنكرافت محسوب مي‌شد. وقتي ويليام گادوين با مري وولستنكرافت ازدواج كرد اين دختر را نيز به فرزندي خويش پذيرفت. با وجود آنكه گادوين نسبت به اين دختر مهر و تفقدي مبذول مي‌داشت، فني از سرپرستي عاري از لطف و دلسوزي نامادري‌اش ميسيز كلرمنت رنج مي‌برد و ناخشنود بود. نامه‌هاي اين دختر نشان دهندة يك روح لطيف و مهربان بود، موجودي كه شوربختي و ناكامي را با شهامت تحمل مي‌كرد، هيچكس را از آن بابت به سرزنش نمي‌گرفت و با وضعي آميخته با كمرويي مشتاق آن مي‌نمود كه مقبول ديگران واقع شود. مري نسبت به اين خواهر ناتني دلسوزي و علاقه‌اي داشت ولي پس از آنكه او و كلر همراه شلي از انگلستان رفتند، فني در برابر نامادريش بي‌پناه و بي‌كس شده بود. هنگامي هم كه گريزپاها بار ديگر به انگلستان بازگشتند، وضع متزلزل و نابسامان مالي آنان اجازه نمي‌داد كه فني را نيز در جمع خويش بپذيرند و متكفل مخارجش شوند. در ۱۲ اكتبر، شلي براي مري و كلر خبري ناگوار آورد، و آن اينكه فني به سوانسي رفته، در يك اطاق هتل معتكف گشته و در همان جا با ترياك به زندگي خويش پايان بخشيده است.

به نظر مي‌آمد كه الاهگان انتقام برحال شلي هيچگونه رحمي نمي‌آوردند. وقتي به انگلستان بازگشت در جستجوي همسرش برآمد، چه از نظر قانوني هنوز به وي وابستگي داشت؛ ولي با خبر شد كه وي نزد پدرش زندگي مي‌كند و مرتباً سالي ۴۰۰ ليره مقرري تعيين شده توسط پدر و شوهر را دريافت مي‌دارد. در ماه نوامبر درصدد برآمد با او ديداري تازه كند ولي گفته شد كه آن زن ناپديد گشته است. در تاريخ ۱۲ دسامبر ۱۸۱۶، روزنامة تايمز گزارش داد كه پيكر بي‌جان هريت وستبروك دو روز قبل از آن از درياچه‌اي واقع در هايد پارك به دست آمده است.

و پرخود بگيرد، با شتاب درصدد برآمد ارتباط خود را با مري از طريق جاري ساختن صيغة عقد ازدواج رسميت و مشروعيت بخشد، و اين كار را در ۳۰ دسامبر ۱۸۱۶ عملي ساخت. رسيدگي به ادعايش براي در اختيار گرفتن آن دو فرزند، مدت سه ماه در دادگاه به درازا كشيد. مري به شلي اطمينان داد كه با خوشحالي «آن جگر گوشه‌هاي عزيز را زيربال و پر خويش خواهد گرفت.» ولي پدر و خواهر هريت با ادعاي شلي از در مخالفت درآمدند. بدين دليل كه او آدمي است كه علناً به خداناشناسي خويش اذعان دارد و براي ازدواج قانوني نيز احترام و اعتباري قائل نيست؛ كسي است كه همسر خويش را رها ساخته و با يك زن ديگر، بدون آنكه علقة ازدواجي در بين باشد، گريخته است. پدر و خواهر هريت اين طور استدلال

مي‌كردند كه چنين آدمي از عهدة بار آوردن و تربيت فرزندان، به شيوه‌اي كه شايستة زندگي در محيط انگلستان باشد، برنخواهد آمد. دادگاه استدلال آن دورا در مورد خداناشناسي شلي رد كرد، ولي دلايلي ديگر را وارد دانست و عليه شلي رأي داد (مارس ۱۸۱۷). ولي به هر حال، دادگاه كساني را كه به عنوان والدين رضاعي از جانب شلي انتخاب شده بودند مورد تأييد و تصويب قرار داد و او نيز موافقت كرد سالي ۱۲۰ ليره بابت مخارج نگهداري آن دو فرزند بپردازد.

در موقعي كه شلي در لندن سرگرم امور دادگاه مربوط به وضع فرزندانش بود، مري از كلر كلرمنت مراقبت مي‌كرد، و اين دختر، كه در آن زمان فقط نوزده‌سال داشت، در ۱۲ ژانوية ۱۸۱۷ دختري به دنيا آورد كه سرانجام براونام آلگرا نهادند. بعد از آنكه شلي و همراهانش سويس را ترك كرده بودند، همة نامه‌هاي كلر به بايرن بي‌جواب مانده بود، گرچه بايرن به نامه‌هاي شلي پاسخ مي‌داد؛ و انديشة اينكه بايرن هرگز حاضر نشود انتساب آن كودك را به خود بپذيرد، موجب اندوه و نوميدي شديد كلر شده بود. شلي ضمن نامه‌اي از بايرن مصرانه خواست دربارة آن كودك نظر و دستوري بدهد و مخصوصاً دقت كرد بر زيبايي آلگرا تأكيد بگذارد. بايرن موافقت كرد بچه را بپذيرد و تحت مراقبت خويش قرار دهد، مشروط بر آنكه او را به نزدش ببرند. وقتي كلر در سپتامبر سال ۱۸۱۷ فرزند دومش را به دنيا آورد كه بر او نام كلارا اورينا نهادند، اوضاع پيچيده و بغرنج شد. مادر و دختر نوزادش هر دو عليل و رنجور بودند و بزودي همة آدمهاي بزرگ آن خانواده به اين نتيجه رسيدند كه آنچه آن خانواده بدان نياز دارد گرماي آفتاب و آسمان آبي و ميوه‌هاي ايتالياست. در ۱۱ مارس ۱۸۱۸ از فرانسه گذشتند و با كالسكه راه سفري طولاني را در پيش گرفتند كه ضمن آن مسافران دچار دل آشوب شدند و سرانجام خود را به ميلان رسانيدند.

از آنجا، شلي دعوتي براي بايرن فرستاد تا به ميلان بيايد و آلگرا را ببيند. بايرن از بيم اينكه ممكن است اين ديدار موجب برقراري روابطش با كلر شود، از رفتن به ميلان امتناع ورزيد و در مقابل توصيه كرد پرستار بچه، او را با خود به ونيز بياورد و اگر اين ترتيب پيشنهادي، يعني ماندن بچه نزد پدرش، عملي و رضايتبخش از آب درآيد، مادر نيز خواهد توانست گاه

به گاه سري به دخترش بزند. كلر از روي ناچاري و بيميلي آن پيشنهاد را پذيرفت. بايرن، دختر كوچكش را آن‌قدر زيبا و دوست‌داشتني يافت كه او را با خود به قصرش برد؛ ولي آلگرا از ديدن حيوانات و معشوقگان رنگ به رنگ پدرش چنان وحشتزده شد كه بايرن خيلي زود ناچار شد از ريچارد هاپنر كنسول انگليس در ونيز و همسرش خواهش كند در برابر دريافت مبلغي براي مخارج كودك، او را به خانة خود ببرند.

وقتي شلي و كلر از اين اقدام بايرن با خبر شدند، مري و بچه‌ها را در شهر لوكا در ايالت توسكانا باقي گذاردند و خودشان عازم ونيز شدند، و در آنجا دريافتند كه از آلگرا به وضعي مطلوب و قابل قبول نگهداري مي‌شود. بايرن، شلي را با محبت و خونگرمي پذيرفت، همراه او برگوندولايي سوار شد و به ليدو رفتند. بايرن از شلي و افراد خانواده‌اش، از جمله كلر و آلگرا، دعوت كرد به ويلاي او موسوم به «اي كاپوچيني» واقع در ناحية استه در نزديكي ونيز بيايند و هر مدت كه بخواهند در آنجا بمانند. مري با بچه‌هايش از لوكا آمدند ولي كلارا اورينا دختر دوم كلر در بين راه بيمار شد و در ۲۴ سپتامبر ۱۸۱۸ در ونيز درگذشت. در ۲۹ اكتبر، پس از يك ماه اقامت در ويلاي «اي كاپوچيني» با آلگرا بدرود گفتند و عازم رم شدند.

XI – شلي: اوج اشتهار، ۱۸۱۹-۱۸۲۱

مهمترين رويدادهاي زندگي شلي در فاصلة ورود به رم (۱۸۱۹) و تجديد ديدار با بايرن در پيزا (پيسا) (۱۸۲۱)، خلق منظومه‌هايش بود. پيش از اين دوران، جلوه‌هايي از تعالي نبوغ شاعري وي در منظومة ملكه مب و بعداً در قطعة «اوزي مانديا‌س»، كه در سال ۱۸۱۷ انتشار يافت، متجلي گشته بود – قطعة

اخير غزلي سرشار از انديشه و نيرويي تكان دهنده بود. قطعه‌اي تحت عنوان «اشعاري كه بر تپه‌هاي يوگاني سروده شد»، كه در سال ۱۸۱۸ انتشار يافت از نظر تمركز انديشه و پيراستگي و روشني شكل، به پاي آثار قبلي او نمي‌رسيد. قطعة ديگري با عنوان «اشعاري كه در دلشكستگي در نزديكي ناپل سروده شده» و در سال ۱۸۱۸ انتشار يافت ترحم شاعر را نسبت به خويشتن بيش از آن در بردارد كه همدردي خواننده را برانگيزد. آخر مگر نه اين است كه آدمي نبايد اشك در آستين داشته باشد و هر دم ناله و شكايت سردهد؟ ولي از آن پس در مدت سه سال، به ترتيب پرومتئوس از بندرسته، «چكامه‌اي تقديم به باد مغرب»، «به چكاوك»، «ابر»، اپيپسيچيديون، و آذونائيس، يكي پس از ديگري، جلوه‌گري مي‌كند. نخست از تراژدي چنچي ياد مي‌كنيم كه در سرودن آن، شلي با توفيقي كمابيش كافي كوشيد

وبستر و ساير نويسندگان و در امنويسان دوران اليزابت - جيمز در پديد آوردن داستاني سياه و خونبار از زناي با محارم و جنايت، به رقابت برخيزد.

منظومةپرومتئوس از بندرسته، طبق ديباچة مصنف به سال ۱۸۲۰، بر فراز حمامهاي كاراكالا واقع در رم سروده شده است. شلي با تصنيف تراژدي چنچي با درامنويسان انگليسي در دوران ملكه اليزابت اول به مقابله برخاسته بود اينك، براي آنكه مرحله‌اي فراتر از جامطلبي خويش را ارضا كند به مقابله با درامنويسان يوناني كمر بسته بود. اشيل، در امنويس والامقام يوناني، در پرومتئوس در زنجير نشان مي‌دهد چگونه «كسي كه، از غيب با خبر است» به صورت تيتان عصيانگري بر صخره‌اي در كوههاي قفقاز به زنجير كشيده مي‌شود، چرا كه از درخت معرفت بيش از اندازة ضرورت بر انسان آشكار ساخته است. در قسمت مفقود شده از پنج درام سه بخشي، طبق سنت معمول، زئوس نرم شده و پرومتئوس را از آن صخره، و همچنين از چنگ عقابي كه به دستور خداي خدايان، روزها جگر او را مي‌خورد [و شبها جگرش از نو مي‌رويد] – نظير شكي كه پياپي در باورهاي يك انسان عصيانگر پديد آيد – رها ساخت. «درام غنايي» شلي (چنانكه خود آن را مي‌ناميد) زئوس را به‌سان يكي از افراد خانوادة بوربون و آدمي سالخورده و تندخو ترسيم مي‌كند كه به شيوه‌اي بيرحمانه مسئول بدبختيهاي نوع بشر و بدرفتاري زمين است؛ پرومتئوس، با همة حرارت و غيرتي كه از يك دانشجوي آكسفرد برمي‌آيد دمار از روزگار زئوس برمي‌آورد و اسقفان را به حضور در مراسم تشييع جنازة خدا فرا مي‌خواند. آنگاه تيتان از شدت و ژرفاي نفرين خود متأسف مي‌شود و مي‌گويد: »نمي‌خواهم كه هيچ جانداري رنج ببرد.» بعد از آن به رسالتي كه براي خود برگزيده است باز مي‌گردد – و آن با نصيب ساختن همة بني نوع بشر از نعمت خرد و محبت است. روح زمين نيز از اين نكته شاد مي‌شود و به او خوشامد مي‌گويد: «تو از خداوند والاتري، زيرا كه خردمند و مهربان هستي.»

در سراسر و تا پايان پردة اول منظومه، گفتارها تحمل‌پذير است، و اشعار غنايي ارواح ملازم، با قدرتي بسيط به غرش در مي‌آيد؛ با استعاره‌اي داراي لذت و عطر آسماني مي‌درخشد؛ و با آهنگي دلپذير ادامه مي‌يابد. ولي ديگر گفتارها، چه آنها كه از الاهيات نشان دارد و چه آنها كه الحادي است چون برقي در شعر نمي‌درخشد؛ چكامه‌ها و غزلها، آنگاه كه با ترا كمي گيج كننده بر ذهن خواننده انباشته مي‌شود، صورتي دگرگون مي‌يابد: آن نازيبا مي‌شود، و اين جذبه و گيرايي خود را از دست مي‌دهد. آخر مگر نه اينست كه زيبايي پايان ناپذير نيز ملال انگيز است؟ قسمت زيادي از اشعار شلي در اين منظومه،

آرامشي در پي آن فرا رسد. همچنانكه پيش مي‌رويم، احساس مي‌كنيم در اين اشعار مايه‌اي از ضعف وجود دارد: ابراز احساساتي بيش از اندازه براي كردارهايي بس اندك و ناچيز، تعدادي بيش از اندازه از حالات و بيتهاي بسيار فراوان در وصف دلها و گلها («من قطرةشبنمي هستم كه مي‌ميرد.» اين جمله‌ايست كه بر زبان روح زمين جاري مي‌شود). اين سبك و شيوه‌ايست كه مي‌تواند يك قطعة غنايي را زيبا كند، ولي درام را كند مي‌سازد؛ زيرا درام، آن چنان كه از نامش برمي‌آيد، بايد پيوسته با عمل توأم و در حال تحرك باشد. پس، «درام غنايي» اصطلاحي با تناقض لفظي است.

نقطة مقابل آنچه در بالا گفته شد، «چكامه‌اي تقديم به باد مغرب» است (۱۸۱۹) كه سراسر آن ما را به شور و هيجان درمي‌آورد زيرا كه الهامبخشي نيرومند آن در هفتاد مصراع متراكم شده است. در اينجا غناي پرتنوع قافيه‌هاي شلي آن اندازه فراوان است كه يك لحظه خواننده را سير نمي‌سازد؛ تأثرات و عواطف چون لاية نازكي گسترده نشده بلكه برگرد يك انديشه متمركز گشته: اينكه مي‌توان اميدوار بود زمستان نارضايي ما بهاري از شكوفايي در پي‌داشته باشد. اين استعاره كه هميشه مقبول بوده، در اشعار شلي پياپي نمودار مي‌شود. همين استعاره، در آن زمان كه به نظر مي‌آمد دنياي اميدها و رؤياهايش در برابر هجوم تجربه و واقعيت فرو مي‌ريزد، شلي را دلگرم و استوار نگاه مي‌داشت. شلي آرزو مي‌كرد انديشه‌هايش كه نظير برگهاي پراكنده شده در اثر وزش باد مي‌نمود، پايدار بماند و به مدد «جادوي ظريف شعر» گسترده شود. و چنين نيز شد.

آن چكامه كه بر قله‌هاي شامخ شعر پا نهاده است، از قراري كه شلي براي ما مي‌گويد «در جنگلي كه در كنار رودخانهٔ آرنو، نزديك فلورانس گسترده شده، به ذهن من رسيد و در همانجا سروده شد، آن هم در روزي كه يك باد طوفانزا ... مه و بخارهايي را گرد مي‌آورد تا به صورت بارانهاي پائيزي فرو ريزد.» چرا شلي روم را ترك گفته بود؟ از جهتي ممكن است به خاطر آن بوده باشد كه مي‌خواسته است گوشهٔ انزوايي بجويد يا آنكه مجاورت جهانگردان انگليسي را، كه در او نه به چشم شاعري گرانمايه بلكه به عنوان آدمي خدانشناس و زناكار مي‌نگريستند، برخود تحمل پذير سازد. آن زمان كه ويليام پسر چهار سالهٔ شلي در ۷ ژوئن ۱۸۱۹ درگذشت، او ومري از داغ مرگ فرزند بسيار بي‌تاب شدند. وقتي نه ماه بعد دخترشان نيز ديده از دنيا فرو بست، پدر و مادر، ديگر نتوانستند زيربار چنان فشار سهمگيني از غم و حرمان كمرراست كنند. در موهاي قهوه‌اي او، كه در آن زمان فقط بيست و هفت سال داشت، تارهاي سفيد و خاكستري نمودار شد.

پس از آنكه ويليام را در گورستان انگليسيها در رم به خاك سپردند، شلي با خانواده‌اش به سوي شمال راه افتادند تا در شهر ليوورنو اقامت گزينند. در آن شهر روزي شلي در حالي كه در باغي قدم مي‌زد، از پرواز هراسان پرندگان

- چنانكه هر شاعري ممكن است دستخوش چنين آزردگي خاطر بشود. يكي از آن پرندگان به خصوص او را فريفته ساخت زيرا در همان حال كه به سوي فضا پرمي‌كشيد چهچهه‌اي نيز سر داد. وقتي شلي به اطاقش بازگشت، نخستين قالب چكامهٔ »به چكاوك» را سرود كه به صورت شعري شش وتدي با مضموني انديشناك و فراموش نشدني بود. آن بندهاي ظريف و دلنشين از نظر قافيه بر ذهن سنگيني نمي‌كند زيرا كه در هر مصراع آن گرمي احساس موج مي‌زند و از انديشه‌اي ناب استحكام يافته است.

در دوم اكتبر ۱۸۱۹، شلي با خانواده‌اش به فلورانس رفتند و در آنجا مري فرزند سومش را به دنيا آورد. پسري بود كه او را پرسي نام گذارند. در فلورانس، كلر كلرمنت شغلي در سمت يك معلم سرخانه پيدا كرد و سرانجام شلي را از كشيدن بار تكفل خود آزاد ساخت. در ۲۹ اكتبر ۱۸۲۰، از فلورانس به شهر پيزا رفتند و در آنجا در هتل ترپالاتتسي اقامت گزيدند؛ در همين شهر بود كه شلي با جالبترين و عجيب‌ترين ماجراهاي زندگيش روبه‌رو شد.

با آنكه شلي پياپي دستخوش كسالت و رنجوري جسمي بود، هيچگاه حساسيت خويش را در برابر جاذبه‌هاي جنسي از دست نداده بود؛ و چنانچه با زني برمي‌خورد كه نه تنها زيبا بلكه شوريده بخت نيز بود، آن كشش مضاعف او را از خود بيخود مي‌ساخت. اميليا ويوياني دختري از يك خانوادهٔ بزرگ و سرشناس بود؛ او را، و برخلاف ميل خودش، به صومعه‌اي نزديك پيزا سپرده بودند كه بكارتش محفوظ بماند تا زماني كه شوهري مناسب (از نظر مالي) برايش پيدا شود. شلي و مري و گاهي نيز كلر به ديدار آن دختر مي‌رفتند و جملگي مجذوب زيبايي اصيل چهره و اندام، رفتار آميخته به فروتني و سادگي عاري از ريا و اطمينانبخش وي شده بودند. در نظر شاعر ما، آن دختر غايت مطلوب جلوه مي‌كرد و شلي او را موضوع رؤياهاي در حال بيداري خود قرار داد و برخي از آن رؤياها را در قطعه‌اي به نام اپيپسيچيديون («به يك روح

بي‌همتا؟») به شعر سرود و اين قطعه با نام مستعار شاعر درسال ۱۸۲۱ انتشار يافت. چند مصراع شگفتي برانگيز از اين قطعه:

هرگز نينديشيدم كه پيش از مرگ شاهد باشم

تجلي جواني را كه اين چنين به كمال رسيده باشد. اميلي،

تو را دوست مي‌دارم، گرچه مردمان پروايي ندارند

آن عشق را با شرم ناشايسته‌اي از رونق عاري سازند.

اي كاش من و تو، توأماني از يك مادر بوديم!

يا، اگر نامي كه قلب من به ديگري عاريت داده

مي‌توانست رشته‌اي از خواهري براي او و تو باشد،

بدانسان كه دو پرتو از يك ابديت را در هم مي‌آميخت؛

و باز در همان حال، يكي مجاز و ديگري واقعي مي‌نمود،

اين نامها گرچه عزيز است، نمي‌تواند آن چنانكه شايد، تصوير كند

چگونه در وراي هرگونه پناهي، من از آن تو هستم، آه، من!

از آن تو نيستم: من پاره‌اي از وجود تو هستم.

و با همين وضع، شاعر از جذبه‌اي به جذبهٔ ديگر مي‌غلطد:

همسر، خواهر! فرشته! رهنماي سرنوشت.

كه مسيرت اين چنين عاري از ستاره است، اي آنكه بسي دير آمده‌اي

محبوبم! اي آنكه بسي زود ستايش مرا برانگيخته‌اي!

زيرا كه در كشتزارهاي ابديت

روح من از آغاز بايد كه روح تو را پرستيده باشد

كه حضوري ملكوتي در مأوايي ملكوتي است.

واضح است كه در آن زمان جواني بيست و هشت ساله در وضعي به سر مي‌برد كه از پديد آوردن تصوري از كمال مطلوب لذت مي‌برد. قوانين و اخلاقيات نمي‌توانند غده‌هاي ما را كاملاً تحت نظم و قاعده‌اي درآورند؛ و انسان، خلاصه كه نابغه يا شاعر هم باشد، بايد گريزگاهي و آرامشي بجويد، خواه به صورت عمل و خواه به شكل تجلي هنري. در اين مورد به خصوص، روح رنجور و بيمار با شعري درمان يافت يا به رهايي رسيد؛ شعري كه بين ابتذال و تعالي در نوسان است:

روز فرا رسيده و تو با من پرواز خواهي كرد. ...

هم اكنون كشتي در بندرگاه شناور است،

بادي برفراز ستيغ كوهستان در هياهوست.

تا شاعر و دلدارش را به جزيره‌اي در درياي نيلگون اژه برساند:

جزيره‌ايست بين بهشت، فضا، زمين، و دريا،

كه چنين گهواره در آرامشي كامل در اهتزاز است...

اين جزيره و خانه‌اي در آن از آن منست و من عهد كرده‌ام

تا تو را بانوي گوشة انزواي خود سازم.

در آنجا، عاشق و معشوق، هر دو معشوق يكديگرند:

نفسهايمان در هم خواهد آميخت، آغوشهايمان بر هم خواهد سابيد،

و رگهايمان همزمان خواهد طپيد؛ و لبهايمان

با فصاحتي در وراي واژگان، همديگر را خواهد پوشانيد

روحي كه در بين لبها فروزانست و چاههايي كه

در درونيترين يافته‌هاي ذاتمان جوشانست،

چشمه سارهايي از ژرفترين ژرفاي زندگيمان

در صفاي زرين شور و هيجان ما فروخواهد ريخت...

به طپش مي‌افتم، فرو مي‌ريزم، مي‌لرزم و از خود بيخود مي‌شوم!

آيا اين مي‌تواند «شلي عريان و بي‌پرده» باشد؟ مري بيچاره كه سرش با پرسي، كودك نوزاد، گرم بود و در رؤياهاي خويش غوطه مي‌خورد، تا چندي از اين جوشش و فوران احساسات شوهرش در برابر دختري ديگر بي‌خبر بود. اما در همين اوان، آن منبع الهام و برانگيزانندة تخيل رو به زوال گذارد. اميليا با مردي ازدواج كرد، و (بنا به گفته مري) براي شوهرش «زندگي دوزخي فراهم آورد.» شلي از گناه شيرين و پرلذت و خوش آهنگش توبه كرد و مري نيز برخاطر پريش شوهرش با تفاهم و همدرديي مادروار، مرهم نهاد.

وقتي شلي شنيد كيتس در گذشته است (٢٣ فورية ١٨٢١) چشمة طبع شاعرانه‌اش جوشش دل‌انگيزتري پيدا كرد. شايد او به منظومة انديميون اثركيتس چندان توجهي معطوف نمي‌داشت ولي «انتقاد بيرحمانه‌اي» كه در مجلة كوارترلي ريويو دربارة آن كار با ارزش و برجستة كيتس درج شده بود، شلي را چنان دستخوش خشم ساخت كه از الاهة خود و كيتس، يعني از موز الاهة شعر، تمنا كرد او را الهام بخشد تا مرثيه‌اي شايسته براي آن شاعر جوانمرگ بسرايد. در ١١ ژوئن به ناشر لندني خود چنين نوشت:

«منظومة ›آدونائيس‹ به پايان رسيده است و تو آن را بزودي دريافت خواهي كرد. براي آنكه از مقبوليتي برخوردار شود كوشش چنداني مبذول نداشته‌ام ولي شايد كه بتوان آن را بي‌نقصترين تصنيفاتم به شمار آورد.» شلي براي سرودن اين قطعه قالب دشوار اشعار سپنسر را برگزيده بود. كه اندكي قبل از آن زمان، بايرن با سرچشمه‌اي سرشارتر از قافيه‌ها، آن را در منظومةزيارت چايلدهرلد به كار برده بود. شلي بر روي اين مرثيه با همة دقت و وسواس پيكر تراشي كه مجسمة يادبودي براي يك دوست بپردازد، سرگرم تصنيف شد ولي ضرورت و قيد آن قالب خشك و عاري از انعطاف به برخي از پنجاه و پنج بند اين اثر حالتي تصنعي بخشيد - حالتي كه اگر هنرمند كمتر دستخوش شتابزدگي بود مي‌توانست از آن احتراز جويد. مضمون اين اثر نيز بر اين گمان استوار شده بود كه كيتس در نتيجة آن انتقاد جان سپرده است و شاعر سوگوار در مرگ دوستش، دعا مي‌كرد «لعن قابيل بر آن كسي كه سينة معصوم تو را آماج تير جفا ساخت.» ولي كالبد شكافي كيتس نشان داد كه شاعر در اثر بيماري سل حاد در گذشته است.

در سه بند فرجامين، شلي به مرگ خويشتن خوشامد مي‌گويد چون موجب به هم پيوستگي خجستة وي با آن درگذشته ناميرا خواهد شد:

يكي بر جاي مي‌ماند، بسياري دگرگون مي‌شوند و مي‌گذرند؛

روشنايي بهشت براي هميشه مي‌درخشد، و سايه‌هاي زمين روبه گريز مي‌نهند؛

زندگي، نظير گنبد بلوريني رنگارنگ،

بر تابش سپيد و پاك ابديت، لكه مي‌گذارد،

تا آن زمان كه مرگ آن را پايمال كند و پاره‌پاره سازد. – بمير،

اگر خواهي در كنار آن كس باشي كه در جستجويش هستي!...

چرا درنگ مي‌كني، چرا باز مي‌گردي، چرا درهم فشرده مي‌شوي، قلب من؟

اميدهاي تو چند گاهي است بر باد رفته؛ از همه چيزها كه در اينجاست

اميدهاي تو زايل گشته – تو نيز بايد اكنون روانه شوي!...

اين آدونائيس است كه فرا مي‌خواندت! اوه، با شتاب بدانجا روان شو،

مگذار بيش از اين زندگي بگسلاند آنچه را مرگ مي‌تواند پيوند دهد. ...

من در تاريكي و بيمناكي به جايي بس دور برده مي‌شوم؛

در حالي كه در درونيترين حجاب ملكوت مي‌سوزم،

روح آدونائيس بهسان اختري،

از مأوايي كه جاودانگان در آنجايند رهنمونم شود.

در اينجا مي‌توان چنين پنداشت كه كيتس به اين ندا با چند مصراع فراموش ناشدني خويش پاسخ گفته باشد:

اينك بيش از هر زمان ديگر، مردن با شكوه مي‌نمايد،

كه در نيمشب بدون هيچ رنجي از ماندن باز ايستي،

در آن حال كه روحت را آزادانه نثار مي‌كني

در چنان نشئه و از خود بيخود شدني!

XII – عشق و انقلاب: بايرن، ۱۸۱۸-۱۸۲۱

شلي از آخرين ديدار خود با بايرن خاطرات متنوعي همراه داشت – رفتار مطلوب و آميخته با ظرافت وي، گفتگوهايي بي‌تزوير و آميخته با صداقت، شواهدي از سخا و گشاده‌دستي – و رضايت خاطر بي‌پرده و هوياي وي از گذراندن يك زندگي آميخته با آشفتگي حقارت آميز در كنار مصاحبان و روسپيان. «زنان ايتاليايي كه وي با آنان در مي‌آميزد شايد فرومايه‌ترين زناني باشند كه در زير آسمان به سر مي‌برند. ... بايرن با فرودست‌ترين زناني از اين گونه آشناست؛ از آن قماش زنان كه رانندگان گوندولاهاي ونيزي وي از خيابانها همراه خويش مي‌كنند. او به پدران و مادران مجال مي‌دهد كه بر سر بهاي دخترشان با وي به چانه‌زدن برخيزند. ... ولي اينكه وي شاعري توانا و والاست گمان دارم كه در خطاب وي به اقيانوس منعكس باشد.» بايرن خود از اينكه اصول اخلاقي و آنچه را به ذوق و سليقة انگليسي مطبوع مي‌نمود از دست فرو هشته است آگاه بود. قوانين جامعة انگلستان او را از ميان خود رانده و از مزاياي اجتماعي محروم ساخته بود؛ و او هم به سهم خويش آن قوانين را ناديده مي‌انگاشت. با وجود اين، در سال ۱۸۱۹ به دوستي گفت: «من از زندگيي كه در ونيز داشتم خسته و بيزارم و خوشحال مي‌شدم اگر مي‌توانستم از آن روي برگردانم.» بايرن در اين

نبرد با ياري و شكيبايي و اخلاص ترزاگويتچولي پيروز شد.

وقتي ترزا در آوريل ۱۸۱۹ از راونا براي گردش به ونيز آمده بود، او و بايرن براي نخستين بار با يكديگر ملاقات كردند. زني بود نوزدهساله، كوچك اندام، زيبا، خودپسند كه تحصيلاتش را در صومعه‌اي به پايان رسانيده بود. موجودي خونگرم و شورانگيز مي‌نمود. شوهرش، كنت آلساندرو گويتچولي، پنجاه و هشت ساله، قبل از آن دوبار ازدواج كرده بود و اغلب اوقات در سوداگريهاي خويش مستغرق بود. دقيقاً به خاطر همين موقعيت بود كه قوانين و اصول اخلاقي معمول و مرسوم در بين طبقة ممتاز ايتاليا زن را مجاز مي‌شمرد مردي را به عنوان كاوالي پره سرونته (نديم ملتزم ركاب) در كنار داشته باشد. چنين مردي هميشه در دسترس زن مورد نظر قرار داشت تا او را تحسين كند؛ موجبات تفريح خاطرش را فراهم آورد؛ او را همراهي كند؛ و در برابر آن خدمتها، به نهادن بوسه‌اي بر دست زن پاداش يابد، و گاهي پاداش از اين حد فراتر مي‌رفت و اين در صورتي ميسر ميشد كه زن كرم را با احتياط و بصيرت توأم مي‌كرد و شوهر نيز گيج و گرفتار يا خسته و از حال رفته بود. البته هميشه اين خطر نيز كمابيش متصور بود كه كار به دوئل انجامد، ولي گاهي شوهر، كمك آن آقاي ملازم و نديم همسرش را غنيمت مي‌شمرد و چند صباحي غيبت مي‌كرد تا به سرگرميهاي خود برسد. بدين‌سان بود كه خانم كنتس به خود اجازه داد مجذوب و فريفتة چهرة مطبوع، سخنان وسوسه‌انگيز و لنگ‌لنگ خرامان جذاب آن مرد انگليسي بشود، يا چنانكه خود بعدها مي‌گفت:

سيماي نجيب و بسيار ظريف و مطبوع وي، لحن صدا، طرز رفتار، هزاران افسونگري و فريبايي كه او را در برمي‌گرفت، او را بدان حد متفاوت جلوه‌گر مي‌ساخت و برتر از ديگراني كه تا آن زمان ديده بودم قرار مي‌داد كه ممكن نبود ژرفترين تأثير را بر من نگذارد. از آن شب در همة مدتي كه در ونيز بودم، هر روز با او ديدار مي‌كردم.

آن روزهاي خوشبختي آميخته با بي‌پروايي زماني به پايان رسيد كه كنت آلساندرو، ترزا را به راونا بازگردانيد. بايرن نامه‌هاي اطمينانبخش و سرشار از وعد و وعيد براي ترزا فرستاد. از جمله در نامة ۲۲ آوريل ۱۸۱۹ چنين نوشته بود: «به تو اطمينان مي‌دهم كه تو آخرين عشق و مايهٔ شور و نشاط من خواهي بود. پيش از آنكه با تو آشنا شوم، نسبت به زنان بسياري احساس تمايل مي‌كردم ولي هرگز هوش و حواسم معطوف به يك نفر نمي‌شد. اكنون مي‌توانم بگويم كه تو را دوست دارم. ديگر در دنيا زني جز تو براي من وجود ندارد.» تا آنجا كه اطلاع داريم بايرن اين بار واقعاً بر سر قول خويش پايدار ماند.

در اول ژوئن بايرن با «آن كالسكهٔ مجهز و سنگين ناپلئون‌وار» خويش ونيز را به صوب راونا ترك گفت – آن هم به عنوان جهانگردي كه قصد دارد از مزار دانته ديدار كند. ترزا مقدم او را گرامي داشت، كنت هم از خود مهرباني و خوشرويي نشان داد. بايرن ضمن نامه‌اي به يكي از دوستانش نوشت: «در اين ديار به ميزان فراواني عشق مي‌ورزند و كمتر به

دست مي‌آلايند.» به او فرصت داده شد ترزا را همراه خويش به لاميرا (در يازده كيلومتري جنوب ونيز) ببرد – جايي كه بايرن در آن ويلايي داشت. در آن ويلا، دور از چشم اغيار، عشق‌ورزي آن دو بدون هيچگونه محظوري آغاز شد و حتي با وجود بواسير ترزا ادامه يافت. آلگرا، دختر بايرن، در آن ويلا به پدرش و ترزا پيوست و با حضور خود به آن گردهمايي ظاهري احترام آميز بخشيد. تام مور در اين زمان به آن ويلا رسيد، درنگي كرد و نسخهٔ دستنويس اثري به نام «زندگي و ماجراهاي من» را از بايرن دريافت داشت – اثري كه انتشارش موجب برانگيختن آشوب و هيجان زيادي پس از مرگ نويسنده شد.

بايرن ترزا را از لاميرا به ونيز برد و در آنجا با هم در عمارت مجلل مرسوم به پالاتتسو موچنيگو متعلق به بايرن به سر بردند. در اين موقع پدر ترزا به سراغ دخترش آمد، او را با خود به راونا برد، و قدغن كرد بايرن به دنبالش روان شود. وقتي ترزا به راونا رسيد سخت بيمار شد و حالش تا آن اندازه به وخامت گرايید كه شوهرش شتابزده به دنبال بايرن فرستاد؛ به اميد آنكه با حضور بايرن حال ترزا بهبودي يابد. بايرن در ۲۴ دسامبر ۱۸۱۹ به راونا آمد و پس از آنكه مدتي سرگردان بود سرانجام به عنوان يك مستأجر در طبقهٔ سوم قصر كنت سكونت گزيد. بايرن در اين منزل جديد، دو گربه، شش سگ، يك گوركن، يك قوش، يك زاغ دست‌آموز، يك ميمون و يك روباه به همراه آورد. در حالي كه چنين زندگي با تعلقات خاطر گوناگون را دنبال مي‌كرد قسمتهاي عمده‌اي از منظومهٔ دون‌ژوان را تصنيف كرد، چند نمايشنامهٔ ادبي و پراز لفاظي دربارهٔ «داج»هاي ونيز نگاشت كه نمي‌شد آنها را برروي صحنه آورد. به علاوه نمايشنامهٔ جالبي دربارهٔ ساردانا‌پالوس نوشت؛ و، سرانجام، در ژوئيه ۱۸۲۱، درام منظوم قابيل: يك نمايش مذهبي را پديدآورد و اين اثر زشتي و كراهت نام وي را در انگلستان به اوج رسانيد.

صحنهٔ اول اين درام، آدم و حوا را نشان مي‌دهد و در كنار آنان، قابيل با عاده (خواهر و همسرش) و هابيل نيز باظله (خواهر و همسرش) هستند كه جملگي آمادهٔ به عمل آوردن مراسم قرباني و نيايش به درگاه يهوه مي‌نمايند. در اين موقع قابيل شروع به پرسيدن نكته‌هايي از پدر و مادرش مي‌كند و اينها همان نكاتي است كه بايرن را در دوران دانشجويي به حيرت افكنده است: چرا خداوند مرگ را ابداع كرده؟ اگر حوا از ميوهٔ درخت معرفت خورده، چرا خداوند آن درخت با ميوهٔ ممنوع را درباغ عدن در نقطه‌اي كه به چشم بيايد كاشته است؟ و اصلاً چرا بايد ميل و شوق براي معرفت به گناه تعبير شود؟ چرا خداوند قادر

تقدير همهٔ موجودات زنده باشد؟ مرگ چيست؟ (تا آن زمان كسي مرگ را نديده بود.) قابيل با همان حالت عصيانگرانه‌اش، مستغرق در افكار خويش، به حال خود گذارده مي‌شود در حالي كه ديگران بيرون مي‌روند تا به كارهاي روزانهٔ خود برسند. در اين موقع لوكيفر (نوآور يا شيطان) ظاهر مي‌شود و چنانكه در منظومهٔ مشهور ميلتن نيز آمده است، ابتكار صحنه را به دست خود مي‌گيرد و با حالتي غرور آميز خود را چنين مي‌خواند، يكي از:

ارواحي كه جرأت مي‌كنند برجبار قادر مطلق بنگرند،

بر چهرة جاويدانش، و به او بگويند

شر او نيكو نيست.

عاده باز مي‌گردد و از قابيل درخواست مي‌كند به بستگانش در مزرعه ملحق شود. قابيل در آن روز سهم خود را از كارهاي روزانه انجام نداده است؛ عاده به جاي آن چنين كرده، واينك از قابيل دعوت مي‌كند ساعتي را در كنار هم بيارامند و به عشق‌ورزي بپردازند. لوكيفر عاده را سرزنش مي‌كند و براي او عشق را چون اغوايي جهت باروري و توليد مثل توصيف كرده و پيشگويي مي‌كند كه از آن پس قرنها و قرنها كار و ستيزه و رنج و مرگ در انتظار ميليونها مردي خواهد بود كه سرمنشاء وجود خويش را در رحم وي جستجو خواهند كرد. ... سپس قابيل و هابيل مذبح خود را آماده مي‌سازند. هابيل نخستين بره از رمة خويش را قرباني مي‌سازد ولي قابيل مقداري ميوه به عنوان نذر تقديم مي‌دارد در حالي كه به جاي دعا و نيايش، باز مي‌پرسد چرا قادر مطلق، شر و بدي را مجاز شمرده است؟ بره‌اي كه هابيل قرباني كرده همراه شعله‌اي درخشان به آسمان برده مي‌شود ولي مذبح قابيل در اثر وزش بادي تند و سخت واژگون مي‌شود و ميوه‌هايي را كه نذر كرده بر روي خاك پراكنده مي‌شود. قابيل كه از اين بابت دستخوش خشم شده است درصدد آن برمي‌آيد كه مذبح هابيل را ويران سازد. هابيل در برابرش ايستادگي مي‌كند، و قابيل ضربه‌اي بر او وارد مي‌آورد؛ و هابيل از پاي در مي‌آيد. آدم، حوا را سرزنش مي‌كند و او را منشاء اصلي گناه مي‌شمارد؛ حوا نيز قابيل را نفرين مي‌كند. عاده به شفاعت برمي‌خيزد «مادر، او را نفرين مكن زيرا كه او برادر من است و نيز شوي من.» آدم به قابيل دستور مي‌دهد آنان را ترك گويد و ديگر به سويشان باز نگردد. عاده نيز همراه قابيل با او به تبعيد مي‌رود. از آنجا كه هابيل بدون پديد آوردن فرزندي مرده بود، همة ابناء بشر (بايرن به اين نتيجه مي‌رسد) از اخلاف قابيل به شمار مي‌آيند و نشان و داغ او را در غرايز نهفته به همراه دارند – غرايزي كه به صورت خشونت، جنايت و جنگ تجلي مي‌كند.

درام قابيل گاهي چون معارضه و كوششي مخالفت آميز از جانب يك شاگرد مدرسه‌اي ملحد مي‌نمايد كه كتاب جامعه را نخوانده باشد؛ ولي، در همان حال، لحظه‌هايي دارد كه اين درام قدرت و شكوهي نظير اثر ميلتن را پيدا مي‌كند. والتر سكات كه بايرن درام قابيل را به وي اهدا كرده بود، آن را ستود كما اينكه گوته وقتي لحظه‌اي چشم‌انداز المپوار خويش را

كنار گذاشت گفت «زيبايي اين اثر چنانست كه بار ديگر نظيرش را در جهان نخواهيم ديد.» انتشار درام قابيل در انگلستان، با انتقاداتي آميخته با خشم و غوغا و ابراز تنفر روبه‌رو شد – در نظر جامعة انگلستان چنين مي‌آمد كه قابيل ديگري ولي از او جنايتكارتر نمودار گشته، جنايتكاري كه ايمان بر پا نگهدارندة هزاران نسل را برباد مي‌دهد. ماري به بايرن زنهار داد كه خوانندگان آثارش بسرعت كاهش مي‌يابد.

تصويري كه بايرن از عاده شريك باوفاي زندگي قابيل ترسيم كرده است دليل بر وجود عنصر لطف و شفقت در سيرت خود اوست؛ ولي رفتاري كه با آلگرا دخترش و مادر وي نشان مي‌دهد حاكي از وجود شقاوت و بي‌عاطفگي درهمين سيرت مي‌باشد. دختر بچة معصومي كه زماني شاد بود و در آن موقع چهار سال داشت از اينكه خود را چنان دور از محل اقامت هريك از والدينش مي‌يافت، احساس اندوه مي‌كرد. اين احساس برايش پيش آمده بود كه خانوادة هاپنر نيز از سرپرستي او خسته شده‌اند و ديگر تمايلي به نگهداري او در نزد خويش ندارند. بايرن كسي را فرستاد تا آلگرا را به نزد او در راونا بياورد، ولي نمي‌توانست در آن شهر دختر خردسال را با خود و در كنار باغ وحش كوچكي كه به گردخويش جمع‌آورده بود نگاه دارد – آن هم در خانة آدمي كه بيش از آن حوصلة زيستن با بايرن را نداشت؛ مردي كه در اثر ارتباط با همسرش او را انگشت نماي مردم ساخته بود. پس از مدتي انديشيدن و چاره‌جويي، بايرن دخترش را در اول مارس ۱۸۲۱ به ديري در باگنا كاوالو كه در بيست كيلومتري راونا بود سپرد، با اين گمان كه آلگرا در آنجا مصاحباني خواهد يافت، و از فرصتي هم براي آموزش با نصيب خواهد شد. كاتوليك بودن راهبه‌هاي اداره كنندة آن دير براي بايرن مسئله‌اي نبود و برعكس چنين احساس مي‌كرد، كه اگر دخترك در ايتاليا بدون مذهب بار بيايد در حكم فاجعه‌اي خواهد بود، آن هم در كشوري كه هر زن يك كاتوليك

خداترس بود و اين دينداري راحتي به عوالم عشقبازي و ماجراهاي عشقي خود سرايت مي‌داد. در نظر بايرن، به هرحال اگر قرار مي‌شد كسي مسيحي باشد چه بهتر كه مسيحي متدين و مؤمني از آب در آيد؛ پايبند انجيل و طريقت حواريون مسيح باشد؛ در مراسم قداس حضور يابد، قديسين را بشناسد؛ و خلاصه آنكه يك كاتوليك تمام عيار بشود. بايرن در نامه‌اي به تاريخ ۱۳ آوريل ۱۸۲۱ نوشت «ميل دارم آلگرا پيرو مذهب كاتوليك رومي باشد كه به نظر من بهترين مذاهب است.» بايرن نزد خويش چنين تصميم گرفته بود كه وقتي آلگرا به سن ازدواج برسد، ۴,۰۰۰ ليره به عنوان جهيزيه همراه او كند تا دخترش براي پيدا كردن شوهر با دشواري مواجه نشود.

اين ترتيب از نظر بايرن مناسب مي‌نمود، ولي وقتي كلر كلرمنت مادر آلگرا از اين امر با خبر شد شديداً مخالفت ورزيد، و از شلي خواهش كرد كاري كند تا بايرن بار ديگر آلگرا را به او بازگرداند. شلي قبول كرد به راونا برود تا دريابد وضع آلگرا چگونه است. در ششم اوت ۱۸۲۱ وارد راونا شد و بايرن با صميمت از او استقبال كرد. شلي در نامه‌اي براي همسرش

نوشت «حال لرد بايرن بسيار خوب است و از ديدن من ابراز مسرت كرد. او ... سلامت خويش را كاملاً بازيافته و اكنون به شيوه‌اي زندگي مي‌كند كه با زندگيش در ونيز كاملاً متفاوت است.» بايرن براي شلي تعريف كرد كه چون اوضاع سياسي او را ناگزير مي‌سازد هرچه زودتر به فلورانس يا پيزا برود، در آن صورت آلگرا را نيز با خود خواهد برد و در آن حال دخترك نزديك مادرش خواهد بود و ديدار آن دو آسان خواهد شد. شلي از اين راه حل بايرن راضي شد و سپس توجهش معطوف به ماجرايي شد كه مستقيماً مربوط به خودش مي‌شد و خاطرش را سخت به خود مشغول مي‌داشت.

وقتي در راونا بود خبري شنيد كه موجب حيرت و وحشتش شد. از قرار معلوم اليزه پرستار سويسي آلگرا (كه شلي او را در سال ۱۸۲۱ از خدمت اخراج كرده بود) به خانوادة هاپنر گفته بود شلي با مادر آلگرا، ارتباط جنسي پنهاني داشته است و كلر در فلورانس، حاصل آن ارتباط را به صورت فرزندي به دنيا آورده و آن بچه را به مؤسسه‌اي كه از كودكان سرراهي نگهداري مي‌كند، سپرده است. از آن گذشته شلي و كلر با مري رفتاري شرم‌آور داشته‌اند و حتي او را به باد كتك گرفته‌اند. شاعر متعجب و پريشان حال بي‌درنگ در تاريخ ۷ اوت نامه‌اي به مري نوشت و از او تقاضا كرد شرحي براي خانوادة هاپنر بنويسد و ساختگي بودن آن اراجيف را اعلام دارد. مري نيز اين كار را كرد ولي نامه‌اش را براي شلي فرستاد تا وي مضمون آنرا تأييد كند. شلي آن نامة مري را به بايرن نشان داد و ظاهراً خيالش آسوده شد كه بايرن آن نامه را به خانوادة هاپنر خواهد داد. در همان اوان، شلي دريافت كه بايرن هم از آن شايعات و اراجيف باخبر بوده و ظاهراً آنها را باور داشته است. اين موضوع موجب ناراحتي و تأثر خاطر شلي شد زيرا كه از بايرن چنان انتظار نداشت. بدين‌سان بود كه آتش دوستي ديرين بين شلي و بايرن شروع به سردشدن كرد؛ و هنگامي كه بايرن از راونا عازم پيزا شد و آلگرا را همچنان در دير باقي گذاشت، آن دوستي، بيش از پيش روبه سردي و بي‌مهري نهاد.

تغيير خاطر بايرن و تأثيرش بر دوستي وي با شلي، نتيجة اختلاط عشق با انقلاب بود. در ژوئية ۱۸۲۰، پدر ترزا موسوم به كنت روگروگامبا از شوراي كاردينالها فرماني دريافت داشته بود كه به موجب آن ترزا مي‌توانست از همسرش جدا شود و شوهر نفقة همسر را همچنان بپردازد، مشروط بر آنكه ترزا با والدينش زندگي كند. ترزا نيز با اين تصميم موافقت كرد و به خانة پدري رفت. بايرن كه هنوز در قصر كنت گويتچولي زندگي مي‌كرد از آن پس مرتباً به خانه گامبا رفت و آمد داشت. در اين ميان، بايرن از پي بردن به اينكه گامبا و پسرش پيترو در زمرة رهبران نهضت كاربوناري هستند، خوشحال شد. كاربوناري سازماني سري و انقلابي بود با هدف براندازي سلطة اتريشيها بر شمال ايتاليا، سلطة پاپ در ايتالياي وسطي و نفوذ بوربونهاي مستقر در ناپل بر «قلمرو سيسيلهاي دوگانه» (منظور از سيسيلهاي دوگانه، جنوب ايتاليا و جزيرة سيسيل است). بايرن قبل از آن تاريخ، در سال ۱۸۱۹، در منظومه‌اي به نام پيش‌گويي دانته از جملگي مردم

ايتاليا خواستار شده بود به پاخيزند و خود را از قيد سلطة هاپسبورگها و بوربونها آزاد سازند. در سال ۱۸۲۰، جاسوسان اتريش به بايرن مظنون شدند زيرا تصور مي‌كردند وجوه لازم در تهية اسلحه براي نهضت كاربوناري را بايرن تأمين مي‌كند؛ و در همان اوان، در اعلاميه‌اي كه از طرف سلطنت‌طلبان طرفدار اتريش بر در و ديوار راونا چسبانده شد، كشتن بايرن را نيز خواستار شده بودند. در ۲۴ فورية ۱۸۲۱ قيام سازمان كاربوناري به شكست انجاميد و رهبرانش راه گريز پيش گرفتند؛ و از آن نواحي ايتاليا كه تحت فرمانروايي اتريشيها و پاپ و بوربونها بود خارج شدند. كنت گامبا و پسرش به پيزا رفتند. به تشويق و توصيه بايرن، ترزا هم به دنبال آنان رفت. در اول نوامبر ۱۸۲۱ خود بايرن نيز به پيزا وارد شد و در هتلي به نام كازالانفرانچي در كنار رود آرنو مأوا گزيد، اين همان هتلي بود كه شلي نيز در آن براي خود و خانواده‌اش چند اطاق گرفته بود. در همين محل مقدر بود كه دوستي آنان براي آخرين بار به محك تجربه سوده شود.

XIII – تضادها

دو شاعر در اين زمان به اوج تكامل هنري خود رسيده بودند. بايرن هنوز مي‌بايست چند بخش از منظومة دون ژوان را بسرايد. اين بخشها چنان با تلخي خصومت نسبت به انگلستان آميخته بود كه حتي يك خوانندة باذوق فرانسوي آن را عاري از اعتدال مي‌يافت. اثري ديگر از بايرن به نام رؤيايي از روز داوري كه در اكتبر ۱۸۲۱ انتشار يافت، نيز به شيوه‌اي بيرحمانه، هجوآميز و طنزآلود بود. ولي چون ساوذي، در اثر ديگر به همين نام كه در آوريل آن سال منتشر شده بود، بايرن را رهبر و پيشرو مكتب اهريمني در شعر انگليسي خوانده بود، آن عملش حس انتقامجويي را در جان بايرن برانگيخت و به ياري ذوق و استعداد خاص خودش ساوذي را ادب كرد و برجاي خود نشاند. بايرن در اين اثر آخرين، از آن افسردگي رمانتيك آميخته با ترحم بر حال خويش كه در چايلد هرلد نشان داده بود دوري جست و به جنبة كلاسيك بيشتري از خردمندي و شوخ‌طبعي در قضاوت دربارة ديگران، روي آورد، ولي هنوز از مرحلة اعتدال به دور بود. نامه‌هايش، به خصوص آنهايي كه به ماري ناشر آثارش نوشته است، طبع و حالت پخته‌تر و جا افتاده‌تري را نشان مي‌دهد؛ زيرا در آن نامه‌ها بذله‌گويي تلخ و گزاينده‌اش با كنكاشي انتقادآميز در درون خويش، ملايم شده است – چنانكه گويي نويسنده دريافته است آزرم و فروتني راهي به خردمندي مي‌گشايد.

بايرن دربارة شعرش جانب فروتني را نگاه مي‌داشت. «من به هيچ روي، شعر و شاعران را از نظر هوش و خرد در ترازي والا قرار نمي‌دهم. شايد اين امر نوعي تظاهر تلقي شود، ولي عقيدة راستين من چنين است. ... من استعداد براي عمل

سنا يا در پهنة علوم - را بر همة تفكرات و تأملات آنان كه صرفاً رؤيابيناني هستند، ترجيح مي‌دهم.» شلي را به عنوان يك انسان مي‌ستود ولي در نظرش، قسمت اعظم اشعار وي، اوهام و وسواسهاي كودكانه جلوه مي‌كرد. خودش مشتاق آن بود كه بيشتر به عنوان يك انسان، و نه به خاطر شاعر بودنش، ارج و قدر يابد. شخصاً به طرزي دردناك از ظاهر خويش با خبر بود. سوار شدن در كالسكه را بر راه‌پيمايي ترجيح مي‌داد، زيرا لنگي پاي راستش نظر رهگذران را از سيماي مقبولش به پاي معيوبش معطوف مي‌ساخت. از نظر پرهيز غذايي، زندگي بايرن بين دو مرحلة افراط و تفريط در نوسان مي‌گذشت، بدين معني كه مدتي چنان مي‌خورد كه از دهانش برمي‌آمد و به فربهي مي‌گراييد، سپس براي مدتي آنقدر امساك مي‌كرد كه از ضعف جانش برمي‌آمد. در اثر اين نوسان، بايرني كه در سال ۱۸۰۶ با قدي در حدود ۱۷۴ سانتيمتر، ۸۸ كيلوگرم وزن داشت، در ۱۸۱۲ وزنش به ۶۲ كيلوگرم رسيده بود و باز در سال ۱۸۱۸ با وزني در حدود ۹۴ كيلوگرم چون موجودي باد كرده مي‌نمود. از پيروزيهايش در عشق‌ورزي مغرور بود، و از آن پيروزيها گزارشهايي متكي بر ارقام براي دوستان مي‌فرستاد. بايرن مردي بود دستخوش احساسات و عواطف؛ غالباً برافروخته و خشمگين مي‌شد و عنان اختيار و بردباري خويش را از دست مي‌نهاد. هوش و خردش درخشان ولي نااستوار و آميخته باعدم اعتدال بود. گوته در اين باره چنين اظهار نظر كرده بود: «در آن لحظه كه بايرن به انديشه و تأمل مي‌نشيند، كودكي بيش نيست.»

از نظر مذهبي، بايرن در آغاز كالوينيست بود. به هنگام آغاز نگارش منظومة چايلدهرلد با همان حرارت و شوق پروتستانهاي نخستين دربارة نظام پاپي با عنوان يك «روسپي بابلي» اظهار نظر مي‌كرد.

در دهة سوم عمر به مطالعة فلسفه پرداخت. از اسپينوزا خوشش مي‌آمد؛ هيوم را بر او ترجيح مي‌داد و چنين اظهار مي‌داشت «من هيچ‌چيز را انكار نمي‌كنم ولي در همه چيز شك روا مي‌دارم.» در سال ۱۸۱۱ به دوستي كه مي‌كوشيد او را به مذهبي ديگر بگرواند نوشت «من به فناناپذيري شما اصلاً اعتقادي ندارم»؛ ده سال بعد چنين نوشت «دربارة عقيده به فناناپذيري روح به نظرم مي‌رسد كه نمي‌تواند جاي هيچگونه شكي باقي باشد.» در ايتاليا با اقليم و مردم آن ديار سرسازگاري پيدا كرد، و به انديشيدن در چارچوب معتقدات كاتوليكها پرداخت. وقتي صداي ناقوس آنجلوس در كليساها به صدا در مي‌آمد بايرن آرزو مي‌كرد تا از آرامشي برخوردار شود كه ظاهراً براي لحظه‌هايي بر همة ارواح آن ديار مستولي مي‌شد. «غالباً آرزو كرده‌ام كاش يك كاتوليك به دنيا مي‌آمدم.» در اواخر عمر (در سال ۱۸۲۳)، نظير دوران كودكي، از تقدير ازلي و از خداوند صحبت به ميان آورد.

فلسفه هيچگونه پايبندي اخلاقي نيافته بود، ديگر نقطة اتكايي در اختيار نداشت كه به استظهار آن، در برابر احساسات، عواطف، يا تمايلاتي كه او را منقلب و بيقرار مي‌ساخت ايستادگي كند. هوش و نيروي ادراك فارغ از تعصب و چالاك وي دلايل اغوا كننده‌اي براي تسليم شدن در برابر خواهشهاي نفس مي‌يافت؛ به بيان ديگر مزاج و فطرتش به عقل وي هيچگونه فرصتي نمي‌داد تا به حكمت موجود در وضع موانع و مقررات بازدارندة اجتماعي بينديشد. ظاهراً بايرن توانست بر تمايلات همجنس بازي خود غلبه كند و بر آنها سرپوش بگذارد و آن تمايلات را با دوستيهاي گرم و آميخته با وفاداري جايگزين سازد. ولي در مقابل جذابيت خواهر ناتنيش نتوانست مقاومت آورد؛ و در منظومه چايلدهرلد، با وضعي حاكي از بي‌پروايي و گستاخي دربارة عشقش سخن مي‌گويد، عشقي براي:

يك سينة گرم و لطيف

كه با سينة خودش با پيوند مستحكمتري بستگي داشت

نسبت به پيوندي كه كليسا مقرر مي‌داشت.

بايرن كه توسط جامعة انگليسي، به خاطر پا فراتر نهادن از حدود مجاز يا از آن جهت كه نتوانسته بود بر روي اعمال و گفتار خود سرپوش ظريفي از ريا بگذارد، محكوم شناخته شده بود، عليه «تزوير و دو رويي» و زهدفروشي انگليسي اعلان جنگ داد. از طبقات ممتاز انگليسي به عنوان هجو چنين ياد مي‌كرد: «تشكيل شده از دو قبيلة عظيم سرخران و ملولان.» استثمار و بهره‌كشي از كارگران را توسط صاحبان كارخانه‌ها محكوم مي‌شمرد و گاهي خواستار انقلاب مي‌شد:

«خدا شاه را نجات دهد!» و شاهان را،

زيرا اگر چنين نكند، شك دارم از آنكه مردم بيش از اين حاضر شوند چنين كنند.

گمان دارم صداي پرندة كوچكي را مي‌شنوم كه چنين مي‌خواند،

مردم اندك اندك نيرومندتر خواهند شد، ...

و انبوه جمعيت

سرانجام، جملگي از تقليد صبر ايوب به جان آيند. ...

با طيب خاطر مي‌گفتم «اف بر تو».

اگر در نيافته بودم كه انقلاب،

و فقط انقلاب، مي‌تواند زمين را از آلودگي دوزخ نجات بخشد.

با همة اين احوال، پس از تأملي بيشتر، بايرن دريافت كه تمايل و كششي نسبت به دموكراسي احساس نمي‌كند. نسبت به تودة مردم اعتمادي نداشت، و از آن بيمناك بود انقلاب، به دنبال خود، يك حكومت خودكامه مي‌آورد كه بمراتب بدتر از وجود پادشاه يا پارلمنت خواهد بود. در حكومت طبقة اشراف كه اصالت داشته باشد فضيلتي سراغ كرد و آرزوي روي كار آمدن يك آريستو كراسي از افراد خردمند تربيت شده و كار آمد و مهذب در دلش پديدار شد. خودش

شخصاً، هيچگاه ازياد نمي‌برد كه يك لرد است، و خيلي زود جلو هر گونه فرض و التزام آشنايي و خودماني بودن برمبناي تساوي را مي‌گرفت. او مي‌دانست كه در روابط اجتماعي، رعايت فاصله، به كيفيات زندگي حالتي فريبنده مي‌بخشيد و موجب برقرار ماندن احترام مي‌شد.

نظرش دربارة ناپلئون به اقتضاي رويدادها دگرگون شد. تا زماني كه ناپلئون خود را امپراطور نخوانده و برگرد خويش القاب و عناويني فراهم نياورده بود، بايرن او را به صورت واسطة برگزيده بين پادشاهان و توده‌هاي مردم مي‌نگريست. حتي، علي‌رغم آن كارهاي نسنجيدة نخستين و آن هجومهاي غيرمنطقي به اسپانيا و روسيه، بايرن دعا مي‌كرد كه ناپلئون بر حكومتهاي سلطنتي اروپا فايق آيد. سپس امپراطور شكست خورده را مورد سرزنش قرار مي‌داد كه به جاي كناره‌گيري از مقام سلطنت، چرا خودش را نكشته بود. ولي وقتي ناپلئون از جزيرة الب بازگشت، بايرن بار ديگر دعا كرد وي در مصاف عليه دول متحد اروپايي پيروز شود. شش سال بعد، وقتي از مرگ ناپلئون با خبر شد، با لحني سوگوار گفت «برانداختن وي در حكم ضربه‌اي بود كه بر سرم فرود آمد. از آن زمان ما برده و اسير احمقها بوده‌ايم.»

بايرن ممزوج شگفت‌آوري از خطاها و فضايل بود. وقتي دستخوش خشم مي‌شد مي‌توانست به صورت آدمي خشن و بيرحم درآيد؛ در حالت عادي، معمولاً مردي مؤدب، با نزاكت، با ملاحظه، و سخاوتمند بود بي‌پروا به دوستان نيازمندش كمك مي‌كرد؛ حق‌التصنيفي به ارزش ۱,۰۰۰ ليره را به نام رابرت دالاس انتقال داد. بخشش ۱,۰۰۰ ليره ديگر موجب شد كه فرانسيس هاجسن از ورشكستگي نجات يابد. ترزا گويتچولي كه ظرف چهار سال، تقريباً هر روز او را مي‌ديد بايرن را در سراسر نهصد صفحة كتابش به عنوان يك فرشتة واقعي توصيف مي‌كند. بايرن به مراتب بيشتر از كولريج مصداق «يك فرشتة بزرگ آسيب ديده» بود، زيرا كه در گوشت و خونش لغزشها و عيوب موروثي را همراه مي‌كشيد. اين عيوب موروثي را جلوه‌گر مي‌ساخت يا آنها را جبران مي‌كرد و اين كار را با گستاخي در رفتار، فيضان و فوراني در شعر و ناشي از يك انديشه عصيانگرانه انجام مي‌داد، تا بدان حد كه گوتة سالخورده را چنان تحت تأثير قرار داد كه او را «بزرگترين نابغة ادبي قرن ما» ناميد.

در مقام مقايسه، شلي را بايد «فرشتة بي‌اثر» ناميد؛ البته چندان هم بي‌اثر نبود: چه كسي خواهد گفت برگهاي گسترده و پراكنده از افسون و جادوي شعر وي، بخشي از آن بذرهايي را بر زمين نيفشاند تا از آن نهالهاي تساهل مذهبي، آزادي زنان، پيروزي علوم در تكنولوژي و فلسفه، تصميم حق رأي و اصلاحاتي در نظام پارلماني برويد و تنومند شود و از بركت آن نهالها قرن نوزدهم را به عنوان «قرن شگفت‌انگيز» در نياورد؟

از اينها گذشته، شلي كاملاً فرشته‌اي به صورت انسان بود. جسمي داشت، و خواهشهاي آن دست كم

به ميان آوريم. آدمي لاغر اندام و پيوسته گرفتار رنجوريها و دردي در پشت بود كه كمتر دست از سرش برمي‌داشت. البته به وضعي استثنايي در برابر انگيزه‌هاي بروني و دروني، حساس بود و حتي حساس‌تر از بايرن مي‌نمود. نامة مورخ ۱۶ ژانوايه ۱۸۲۱ وي را به كلر كلرمنت به ياد بياوريم: «تو از من مي‌پرسي شاديهايم را در كجا به دست مي‌آورم؟ در وزش باد، در نور، در هوا، در رايحه گلها، و همة اينها مرا با هيجاني شديد تحت تأثير قرار مي‌دهد.»

شلي نيز، نظير همگي ما، ولي شديدتر، شيفتة خويش بود. در نامة ۲۸ ژانوية ۱۸۱۲ در اين باب به ويليام گادوين چنين اعتراف كرد: »به نظر مي‌آيد كه خودپرستي من پايان ناپذير است.» شلي با روي آوردن به مري‌گادوين و خواستار شدن از همسرش، هريت، به قبول مقام خواهري در روابطش با وي، در جهت ارضاي تمايلاتش نظير هر آدم فاني گام برمي‌داشت، و با بيان اين نكته كه هريت از مري كمتر با فلسفه و ايدآلهاي وي توافق و سازگاري دارد، از آنچه در درونش مي‌گذشت بيشتر پرده برمي‌داشت. دربارة شعرش فروتن بود، و آن را در مرتبه‌اي فروتر از شعر بايرن مي‌انگاشت. در دوستي تا پايان وفادار و با ملاحظه بود. وقتي بايرن، مرگ شلي را به ماري گزارش داد، چنين نوشت: «شما جملگي به شيوه‌اي بيرحمانه دربارة شلي دستخوش اشتباه بوديد. اين مرد، بدون شك نيكترين و خاكسارترين مردي بود كه مي‌شناختم. هيچ‌كس را سراغ ندارم كه در مقام مقايسة با وي، جانوري بيش نباشد.» هاگ، شلي را آدمي نامنظم معرفي مي‌كند كه قول و قرارهايش را فراموش مي‌كرد؛ كسي كه خيلي زود مستغرق در تفكر مي‌شد و زمان و مكان را به دست فراموشي مي‌سپرد. او را معمولا آدمي غيرعملي و ناوارد مي‌انگاشتند، ولي در مسائل مربوط به پول بسادگي فريب نمي‌خورد، و دربارة حقوق خود نسبت به ميراث پدربزرگش حداكثر كوشش و مجاهدت را به عمل آورد.

شلي آدمي حساستر از آن بود كه بتواند يك انديشندة كاملا عقلاني باشد و كمتر از آن شوخ طبعي نصيب داشت كه درستي يا نادرستي انديشه‌هاي خويش را مورد پرسش قرار دهد. آنچه او را دائماً مي‌فريفت و به اغوا مي‌كشانيد تصور و تخيل بود؛ واقعيت از براي او در مقام مقايسه با بهبودها و نكته‌هاي كوچك اميدبخش قابل درك، چنان دلتنگ كننده و ناهنجار جلوه مي‌كرد كه متمايل بدان مي‌شد تا از آن بگريزد و به كشتزارها و باغهاي بهشتي پديد آمده از رؤياهايش پناه برد. شلي پيشنهاد مي‌كرد شاهان، وكلاي دادگستري و كشيشان كنار گذارده شوند؛ دنيايي كه هنوز در مرحله شكار به سر مي‌برد به سوي گياهخواري كشانيده شود؛ و عشق بين زن و مرد از همة قيدها و موانع قانوني آزاد و رها گردد. شلي در اين آزاد بودن عشق بين زن و مرد از نظر فطرت آدمي يا سابقة زيست‌شناسي انسان، هيچ‌گونه مانع و اشكالي تصور نمي‌كرد. همسر بيوة شلي كه هنوز عشق وي را در دل داشت دربارة شلي چنين مي‌گفت: «شلي بر اين باور بود كه انسان فقط بايد اراده كند و بخواهد تا هيچ‌گونه اثري از شر و پليدي نباشد و اگر چنين كند اثري از شر و پليدي بر جاي نخواهد ماند. ... شلي اين باور را با شوقي

سوزان در جان مي‌پروراند.» تاريخ را تقريباً ناديده مي‌انگاشت جز آنكه يونانيان را جزء كساني كه به كمال مطلوب رسيده بودند مي‌ستود و در اين مورد نيز بردگان را، كه در همان دوران كمال مطلوب وجود داشتند، ناديده مي‌انگاشت.

ما در ساده پنداشتن شلي بي‌اختيار دستخوش زياده‌روي مي‌شويم زيرا از ياد مي‌بريم كه مرگ هرگز به او مجال نداد به حد كمال برسد. هم بايرن و هم شلي، به خاطر فرا رسيدن مرگ نابهنگام و زودرسشان، در نظر ما به عنوان شاعران رمانتيك و چون مظهر خدايان نهضت رمانتيسم در انگلستان جلوه‌گر مي‌شوند. چنانچه عمرشان وفا مي‌كرد و به شصت سالگي مي‌رسيدند احتمالاً دو شهروند محافظه‌كار از كار در مي‌آمدند و در نظر ما در تاريخ ادبيات مقامي پيدا مي‌كردند كه بسا از آنچه مرگ رمانتيك زودرس نصيبشان ساخته بود فروتر مي‌نمود.

راستي را كه آتش دروني شلي در بيست و هشت سالگي چنان فروكش كرده بود كه به صورت انساني برخوردار از يك اعتدال احترام‌آميز مي‌نمود. در سال ۱۸۲۰، رساله‌اي اساسي و معتبر تحت عنوان نظري

فلسفي دربارة اصلاحات نوشت كه سال بعد انتشار يافت. در آن رساله چنين اظهار نظر كرد: »شاعران و فيلسوفان، قانونگذاران به رسميت شناخته ناشدة دنيا هستند.» شاعران، به خاطر آنكه صداي تصور و تخيل هستند. تخيل و تصوري كه در بين ابتذالهاي فراوان انديشه‌هاي بديهي مي‌آفريند؛ انديشه‌هايي كه گاه به گاه آدميان را برمي‌انگيزد تا دست به تجربه بيازند و پيش بروند. فيلسوفان نيز به خاطر آنكه به مسائل اجتماعي، عادت تعقل و استدلال آرام و آميخته با خونسردي را وارد مي‌سازند و چشم‌اندازهاي سالهاي آينده را در برابر مردم مي‌گسترانند. شلي نيز، نظير بايرن و هر موجود انساني و مهذب آن زمان، از شرايط كارگران كارخانه‌ها در انگلستان دچار طغيان و برآشفتگي شده بود. و همچنين از آن تجويزهاي عاري از شفقت و انسانيت مالتوس سخت برآشفته بود كه مي‌گفت چگونه جلو ازدياد جمعيت را بگيرند ولي تعيين دستمزدها را به دست عرضه و تقاضا بسپارند – يعني كه ببينند چند نفر در جستجوي كار براي دست يافتن به شكلهاي موجود درصدد رقابت با يكديگر برمي‌آيند. شلي هم پروتستانها و هم كاتوليكها را مورد نكوهش قرار مي‌داد زيرا به زعم وي اين گروهها هر دو در به كار بردن روح مسيح در روابط بين غني و فقير دچار شكست شده بودند. پيشنهاد كرد وامهاي دولت را با وضع عوارضي براغنيا، سبك سازند تا ناگزير نشوند براي تأمين اعتبار به منظور پرداخت بهرة ساليانه آن وامها متوسل به مالياتهاي سنگيني شوند كه فشارش بردوش عموم مردم وارد مي‌آيد. شلي متذكر اين نكته بود كه افزايش جمعيت بين ۱۶۸۹ و ۱۸۱۹ نسبت رأي دهندگان را به آنان كه حق رأي ندارند بسي دگرگون ساخته است تا بدانجا كه انتخاب نمايندگان پارلمنت در اختيار اقليتي باز هم محدودتر قرار گرفته و عملا عامة مردم را از برخورداري از چنان حقي محروم ساخته است. او آريستو كراسي را مي‌بخشود زيرا كه پايه‌هاي آن را در قانون و زمان استوار مي‌يافت و (شايد با نظري به

كه در آينده در خاندان شلي پيدا مي‌شدند) يك نوع انتقال تدريجي و معتدل ثروت را تجويز مي‌كرد؛ و، در همان حال، در توانگرسالاري افزاينده و رشديابندة صاحبان صنايع، بازرگانان و بانكداران به چشم حقارت مي‌نگريست. بي‌اعتنايي دولتها و حكومتها را به اصول اخلاق، بدان صورت كه ماكياولي تجويز مي‌كرد، مذموم مي‌شمرد و نمي‌پذيرفت: »سياست فقط آن زمان از صحت و عافيت برخوردار است كه بر اصول اخلاق استوار باشد و اداره شود. سياست در واقع اخلاق ملتهاست.» درخواست مي‌كرد «يك جمهوري كه در آن فقط يك مجلس قانونگذاري وجود داشته باشد مستقر شود.» در همان حال نظير مربي و مرشدش، ويليام گادوين، عليه انقلاب همراه با خشونت اندرز مي‌داد. از انقلاب فرانسه دفاع مي‌كرد؛ ناپلئون كنسول را مي‌ستود؛ ناپلئون امپراطور را مذمت مي‌كرد؛ و از شكست فرانسويان در واترلو تأسف خود را ابراز مي‌داشت.

براي اثر منثوري كه شلي تحت عنوان دفاع از شعر نگاشت (۱۸۲۱)، تا سال ۱۸۴۰ ناشري پيدا نشد. در اين اثر، شاعري كه به دست خويش خود را به عزلت و انزوا كشانيده بود، فيلسوفان را به كنار نهاده و شاعران را به عنوان «قانونگذاران والا مرتبة دنيا» مي‌ستايد و مقامشان را بالا مي‌برد. وي اين باور آرامش دهنده را در ديباچة منظومة پرومتئوس از بند رسته چنين بيان داشته بود: «ما دلايلي براي قبول اين عقيده داريم كه نويسندگان بزرگ دوران ما همراهان و پيشقدمان برخي از دگرگونيهاي غير قابل تصور در اوضاع و احوال اجتماعي ما هستند و يا بيان دارندة عقايدي كه موجب قوام و استحكام آن دگرگونيهاست به شمار مي‌آيند. ابر ذهن، برقهايي را كه در آن گرد آمده و متراكم شده است از خود تخليه مي‌كند و توازن بين نهادها و عقايد اكنون در حال برقرار شدن است يا انتظار مي‌رود بزودي چنين شود.» در دفاع از شعر، شلي چنين مي‌افزايد: »دوران ما از نظر پيشرفتهاي ذهني و هوشمندانه، دوراني فراموش ناشدني است و ما هم اكنون در بين چنان فيلسوفان [كانت، فيشته، هگل، شلينگ، و گادوين] و شاعراني [گوته، شيلر، وردزورث، كولريج، بايرن و شلي] زندگي مي‌كنيم، كه از زمان آخرين تلاش ملي براي به دست آوردن آزاديهاي مدني و مذهبي (سال ۱۶۴۲)، هركس كه در زمينة شعر و فلسفه پديد آمده است در مقام مقايسه به پاي فيلسوفان و شعراي زمان ما نمي‌رسد.»

شلي، برعكس نظري كه دربارة شاعران و فيلسوفان داشت، نقش علوم را كه از نو به قالب ريختن انديشه‌ها و نهادها را آغاز كرده بود كمتر از آنچه واقعاً مي‌نمود به حساب مي‌آورد. دربارة پيشرفت علوم

كه به عقيدة شلي، صرفاً ابزارهاي انسان را ترقي مي‌داد، وي زنهار مي‌داد مواظب باشند مبادا اين پيشرفت بر ترويج و توسعة ادبيات و فلسفه كه ناظر به تعالي هدفهاي انساني است پيشي گيرد. زيرا اگر چنين شود و علوم بر ادبيات و فلسفه پيشي جويد، نتيجه آن خواهد بود كه «به كارگيري مطلق استعدادها و تواناييهاي مناسب» موجب مي‌شود كه آن شمار اندك زيركها بيش از پيش غني شوند و به

نارضايي شلي از وضع پدر زن دومش به فلسفة گادوين نيز تسري يافت. شلي كه بار ديگر افلاطون را كشف كرده بود (رسالة مهماني و ايون را از اين فيلسوف ترجمه كرده بود)، از تعبير ناتوراليستي طبيعت و حيات به تعبير معنوي و روحاني از آن دو دست يافت. در اين زمان در اعتقاد به صلاحيت جامع الاطراف خرد شكي برايش حاصل شده بود و آن شوقي را كه نسبت به الحاد داشت نيز از دست داده بود. بتدريج كه سال عمرش به سي نزديكتر مي‌شد، از حملة بر مذهب استوار بر ماوراءالطبيعه دست مي‌كشيد؛ و در اين موقع، تا حد زيادي شبيه وردزورث جوان مي‌انديشيد؛ بدين معني كه طبيعت را شكل بروني يك روح دروني شامل و نافذ مي‌انگاشت. به نظرش مي‌آمد كه حتي يك نوع فناناپذيري و خلود نيز مي‌توانست وجود داشته باشد: نيروي حياتي در فرد، به هنگام مرگ، تغيير جا مي‌دهد و به شكلي ديگر متجلي مي‌شود ولي هرگز نمي‌ميرد.

XIV – آنچه در پيزا گذشت: ۱۸۲۱-۱۸۲۲

بايرن، زماني كه به پيزا رسيد دوران ماجراهاي عشقي و جنسي خود را پشت سر نهاده بود، مگر در خاطره كه برخي از آن ماجراها را هنوز در عالم تصور، درخشان و غايت مطلوب مي‌انگاشت، از جمله در داستانهاي «هايده» در منظومة دون ژوان، در پيزا، ترزا گويتچولي هنوز با بايرن زندگي مي‌كرد ولي آن صميميت و نزديكي گذشته رو به زوال گذارده بود. بايرن در اينجا اغلب اوقاتش را با دوستان خود يا با دوستان شلي مي‌گذرانيد. براي اين جمع دوستان هر هفته مهماني شامي ترتيب مي‌داد و در اين مهمانيها از هر در صحبت و بحث آزاد به ميان مي‌آمد. شلي در اين مهمانيها شركت مي‌كرد و در مواضع فكري خود به هنگام استدلال، مؤدبانه ولي استوار برجاي مي‌ماند، و آنگاه كه نوبت ميگساري بي‌پرواي مهمانان مي‌رسيد مجلس را ترك مي‌گفت. ترزا كوشيد به زندگي آرام و يكنواخت خود معنايي بخشد و بدين منظور با مري شلي طرح دوستي ريخت، و براي آنكه مصاحبتش با اين دوست تازه كه اهل فضل بود مطبوع و قابل دوام باشد به مطالعة تاريخ پرداخت. بايرن از روي آوري به مطالعه چندان راضي نبود، زيرا وي هميشه زناني را ترجيح مي‌داد كه فهم و كمال روحيشان فروتر از جذابيت جسمي آنان باشد.

در اين زمان بايرن آلگرا را به دست فراموشي سپرده بود. كلر، مادر آلگرا، متضرعانه از مري شلي درخواست كرد به فلورانس بيايد تا از آنجا دو نفري نقشه‌اي طرح كنند و به راونا بروند، دخترك را بربايند و او را به محلي با آب و هواي سالمتر و زندگي متنوعتر ببرند. شلي اجازه نداد مري با اين نقشه همراهي كند. سپس خبر آمد كه آلگراي پنجساله در ۲۰ آوريل ۱۸۲۲ در نتيجة ابتلاي به مالاريا در ديري كه زندگي مي‌كرد در گذشته است. اين رويداد موجب

شد كه سردي دوستي شلي با بايرن افزايش يابد. اندكي قبل از آن رويداد، در بهار همان سال، شلي در نامه‌اي براي لي‌هانت نوشته بود: «تمايلات و مشربهاي خاصي در سيرت بايرن، صميميت نزديك و استثنايي با وي را منظورم صميميت و نزديكي من نسبت به او است – براي من تحمل ناپذير مي‌سازد. دوست بسيار عزيزم، تا همين اندازه موضوع را به تو اعتراف مي‌كنم و به حسن نيت و تشخيص صواب تو اعتماد دارم.»

شلي كوشيد تا عدم رضايت خاطر خويش را پنهان نگاه دارد زيرا كه بايرن را وادار كرده بود از لي‌هانت دعوت كند به پيزا بيايد و سردبيري مجله‌اي را به نام ليبرال كه قرار بود شلي و بايرن به راه بيندازند برعهده گيرد. مجلة ليبرال را آن دو بدان منظور علم كردند كه در برابر مجلة محافظه‌كار كوارترلي ريويو

به مقابله برخيزد. بايرن مبلغ ۲۵۰ ليره براي لي‌هانت ورشكسته حواله كرد. هانت و خانواده‌اش از لندن به راه افتادند، بدان اميد كه تا اول ژوئيه ۱۸۲۲ به ليوورنو در ايتاليا برسند. شلي نيز قول داد به پيشباز وي برود.

از نظر ظاهر، ششماه اول آن سال سرنوشت ساز در دوستي دو شاعر، براي هر دوي ايشان دوران دلپذيري بود. تقريباً هر روز به اتفاق هم به گردش و كالسكه‌راني مي‌رفتند. در يك باشگاه طپانچه‌زني با يكديگر به تمرين و مسابقة تيراندازي مي‌پرداختند و از اين بابت هر دو همپايه بودند. شلي از نظر نشانه‌گيري تقريباً به پاي بايرن مي‌رسيد. در همين اوان شلي ضمن نامه‌اي براي پيكاك نوشت: «سلامت من بهتر است؛ از دلمشغوليهايم كاسته شده؛ و گرچه هيچ عاملي نمي‌تواند ضعف كيسه‌ام را درمان بخشد، كيسه‌ام همچنان به يك زندگي در حال مرگ ادامه مي‌دهد – چنانكه صاحب كيسه نيز همين وضع را دارد. كيسه‌ام بي‌شباهت به كيسة فورتوناتوس نيست، اين كيسه هميشه تهي است ولي هرگز نه آن اندازه تهي كه چيزي در آن يافت نشود.» در ژانوية آن سال، مادرزن بايرن در گذشت و براي او (با آنكه بايرن از همسرش جدا شده بود) املاكي به ميراث گذاشت كه سالي ۳٬۰۰۰ ليره عايدي داشت و، بدين ترتيب، درآمدهاي بايرن فزوني گرفت. بايرن كه از آن ميراث بر سر شوق آمده بود بي‌درنگ سفارش ساختن يك قايق تفريحي بزرگ و مجلل داد تا در ليوورنو برايش آماده كنند. جان ترلاوني را نيز به عنوان ناخداي آن برگزيد. آن قايق را به افتخار انقلابي مشهور امريكاي جنوبي «بوليوار» نام گذارد و از شلي و دوستان تازه‌اش به نامهاي ادوارد ويليامز و تامس مدوين دعوت كرد تا به او و خانوادة گامبا ملحق شوند و جملگي در تابستان به سير و گشتي با آن قايق بپردازند. شلي و ويليامز مشتركاً يك قايق شراعي سفارش داده بودند كه به بهاي ۸۰ ليره برايشان ساخته شود. اين قايق شراعي داراي بيست و هفت متر طول بود و دكل اصلي آن

نزديك سه متر ارتفاع داشت. ترلاوني آن قايق شراعي را «دون ژوان» ناميد ولي مري نام آن را به «آريل» تغيير داد.

بايرن كه اميدوار بود سراسر تابستان را به قايقراني روي دريا بگذراند، ويلاي معروف به ويلاي دوپوي را نزديك ليوورنو در اختيار گرفت. شلي و ويليامز نيز براي خود و خانواده‌هايشان، منزلي را به نام كازاماگني در نزديكي لريچي اجاره كردند. اين محل در كرانة خليج سپتسيا در ۶۵ كيلومتري جنوب ليوورنو واقع بود. در ۲۶ آوريل ۱۸۲۲، شلي و ويليامز با خانواده‌هايشان به منزل جديد نقل مكان كردند و در آنجا منتظر ماندند تا قايق سفارشي حاضر و تحويل داده شود.

XV – قرباني: شلي، ۱۸۲۲

فقط يك جذبة شاعرانه مي‌توانست موجب شود شلي مكاني چنان پرت و دور افتاده را برگزيند. مكاني كه تا آن حد براي گذراندن دوران تعطيلي، دور افتاده و ناسازگار باشد. كازاماگني، خانه‌اي بزرگ بود كه هر دو خانواده مي‌توانستند در آن زندگي كنند، ولي از مبل و اثاث عاري بود، و از نظر ساختمان نيز كهنه مي‌نمود و رو به ويراني داشت. از سه طرف محصور در جنگل بود و از جلو به دريا مي‌نگريست و امواج خروشان دريا، گاه تا آستان در خانه مي‌رسيد. مري شلي بعداً چنين به ياد مي‌آورد: «بوران و تندباد، نخستين چيزهايي بود كه ورود ما را خوشامد گفت. بوميان ساكن اين ناحيه از خود مكان بيگانه‌تر و ناسازگارتر مي‌نمودند. حتي اگر كشتي ما شكسته بود و بر روي جزيزه‌اي دور افتاده در درياهاي جنوب افكنده شده بوديم، نمي‌توانستيم خود را تا آن اندازه دور از تمدن و آسايش احساس كنيم.»

در تاريخ ۱۲ مه قايق شراعي «آريل»، از جنووا رسيد. ويليامز كه در نيروي دريايي خدمت كرده بود و شلي كه هنوز شناگري نياموخته بود، از ديدار قايق بسي شاد شدند و از آن پس بسياري از بعد از ظهرها يا سرشبها در آن مي‌ماندند و در امتداد ساحل به قايقراني مي‌پرداختند. تا آن زمان شلي هيچگاه آن چنان سالم

و سرحال نبود و آن اندازه احساس خوشبختي و سبكباري نمي‌كرد. گاهي همسرانشان نيز به آنان ملحق مي‌شدند، ولي مري كه بار ديگر حامله شده بود، غالباً احساس رنجوري مي‌كرد و از اين بابت ناخشنود بود كه شلي نمي‌گذاشت نامه‌هاي حاكي از شكايت پدرش، گادوين، را ببيند.

شلي، چه ساعاتي كه در خانه مي‌ماند و چه در ساعاتي كه برروي قايق مي‌گذرانيد، به سرودن آخرين منظومهٔ خويش مي‌پرداخت. منظومه‌اي به نام «پيروزي حيات» كه پس از سرودن ۵۴۴ مصرع آن، در نتيجهٔ سفر آخرين شاعر، ناتمام ماند. در اين منظومه پيروزيي به چشم نمي‌خورد زيرا در آن سلسله‌اي از آدميان را با الگوهاي مختلف توصيف مي‌كند، كه جملگي مظهر شكست

و تباهي هستد و با شتاب به سوي مرگ روانند. در مصرع ۸۲، سايه‌اي از روسو برمي‌خيزد تا بيهودگي و بلاهت تمدن را بيان دارد. شلي چهره‌هاي مشهور تاريخ را نشان مي‌دهد – افلاطون، قيصر، قسطنطين، ولتر، ناپلئون – كه چگونه جملگي درهمان شتاب ديوانه‌وار براي به چنگ آوردن ثروت يا قدرت گرفتارند و آنگاه شاعر به عنوان تنها گريزگاه رستگاري، بازگشت به يك زندگي ساده و طبيعي را توصيه مي‌كند.

شلي هنوز به سي سالگي نرسيده بود. پس از آنكه در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۲ انديشهٔ خودكشي به مغزش خطور مي‌كند، در نامه‌اي به ترلاوني مي‌نويسد:

اگر با آدم اهل علمي برخورد كردي كه بتواند اسيد سيانيدريك فراهم كند يا روغن عصارهٔ بادام تلخ را به دست آورد، كمال مهر و محبت تو خواهد بود مقدار كمي از آن برايم تهيه كني و بفرستي. ... در بهاي اين دارو هر مبلغ لازم باشد خواهم داد. ... لازم نمي‌دانم به تو بگويم كه در حال حاضر به هيچ روي نيت و قصد خودكشي ندارم ولي اعتراف مي‌كنم برايم موجب بسي آرامش خاطر خواهد بود كه آن كليد طلايي ورود به وثاق آسايش جاويدان را در اختيار داشته باشم.

شايد به خاطر كمك به همسر رنجورش بود كه شلي از كلر كلرمنت دعوت كرد از فلورانس بيايد و تابستان را نزد آنان در كازاماگني بگذارند. كلر در اوايل ماه ژوئن از راه رسيد و اين درست زماني بود كه به كمك مري بشتابد تا او جنين خود را سقط كند – كاري كه نزديك بود به بهاي جان مري نيز تمام شود. در ۲۲ ژوئن، شلي كه اعصابش سخت درهم ريخته و نزديك بود از پاي درآيد شبي دستخوش كابوسي چنان وحشتناك شد كه بي‌اختيار در حالي كه جيغ مي‌كشيد از اطاقش به سوي مري روي آورد.

در اول ژوئيه خبر رسيد كه لي‌هانت و خانواده‌اش به جنوا رسيده‌اند و در نظر دارند با يك كشتي مسافري محلي از جنووا به ليوورنو بيايند و خود را به بايرن برسانند. شلي كه مشتاق بود به دوست باوفايش خوشامد بگويد، و زحمت بايرن را در پذيرايي وي بكاهد و شوق رو به زوال شريكش را در به راه انداختن مجلهٔ جديد افزايش دهد، بر آن شد كه بي‌درنگ برآريل سوار شود و همراه ويليامز عازم ليوورنو شود. مري آن سفر را به فال نيك نمي‌گرفت و از همان اول به دلش بد آمده بود. «دو يا سه مرتبه شلي را صدا زدم تا برگردد. ... وقتي هم سرانجام به راه افتاد نتوانستم خودداري كنم و گريهٔ تلخي سردادم.»

شلي و ويليامز با قايق شراعي آريل ظهر روز اول ژوئيه كازاماگني را ترك گفتند و همان روز ساعت نه بعداز ظهر به سلامت به ليوورنو رسيدند. شلي با وجد بسيار به هانت خوشامد گفت ولي از اينكه دريافت مقامهاي ولايت توسكانا به گامبا و پسرش دستور داده‌اند هرچه زودتر قلمرو آن ولايت را ترك گويند و بايرن نيز چون مصمم بود به دنبال ترزا برود در نظر داشت در اولين فرصت ليوورنو را ترك كند تا در جنووا به ترزا ملحق گردد، افسرده –

خاطر شد. با همهٔ اين احوال، بايرن موافقت كرد قراري را كه با لي‌هانت گذاشته بود محترم بشمارد و به خانوادهٔهانت اجازه دهد در عمارت كازالانفرانچي در پيزا فرود آيند و در آنجا سكنا گزينند. شلي نيز در

معيت هانت و خانواده‌اش به پيزا رفت، خيالش از بابت استقرار و اسكان آنان آسوده شد و سپس روز هفتم ژوئيه بار ديگر به ليوورنو بازگشت.

صبح دوشنبه هشتم ژوئيه به خريد سوغاتي براي ساكنان كازاما گني سپري شد. ويليامز توصيه كرد هر چه زودتر برگردند تا از جريان باد موافق كه در آن ساعت به جانب لريچي مي‌وزيد استفاده كنند. كپتين رابرتس، ناخداي قايق تفريحي بوليوار براي بعد از ظهر آن روز پيش‌بيني هوايي طوفاني در دريا مي‌كرد و به شلي و ويليامز اندرز داد سفر بازگشت خود را يك روز به تأخير اندازند. ولي ويليامز اصرار داشت زود به راه افتند. شلي پذيرفت و بعد از ظهر همان روز همراه با ويليامز و چارلز و يويان ملوان با قايق آريل راهي شدند.

حدود ساعت شش و نيم بعد ازظهر آن روز طوفان سهمگيني همراه با رعد و برق و باران برخليج سپتسيا مستولي شد به طوري كه صدها قايق و كشتي كوچك شتابان خود را به بندرگاه رساندند و لنگر انداختند. در كازاماگني، طوفان چنان مهيب بود كه آن سه زن چشم به راه بازگشت مسافران، خود را با اين گمان تسلي مي‌دادند و آسوده خاطر مي‌ساختند كه شلي و ويليامز از ليوورنو راه نيفتاده‌اند بلكه منتظر هستند تا طوفان آرام گيرد. سپس سه‌شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه سپري شد. مري بعداً چنين نوشت: «عذاب و نگراني واقعي اين لحظه‌ها از هر داستاني كه نويسنده‌اي با پربارترين قدرت تخيلي بنگارد فراتر مي‌رود. انزواي ما در آن گوشة دور افتاده، فطرت وحشي و عاري از همدردي ساكنان آن روستاي همسايه، و مجاورت ما با درياي خروشان و متلاطم، دست به دست هم مي‌داد و روزهاي آميخته با بيقراري و بي‌اطميناني ما را دستخوش وحشتي عجيب مي‌ساخت.» روز جمعه نامه‌اي از لي‌هانت خطاب به شلي آمد كه در آن مطالبي نوشته شده بود كه آن زنان چشم به راه و نگران را كاملاً متوحش ساخت: «خواهش دارم به ما خبر بدهيد سفر بازگشت چگونه انجام گرفت زيرا مي‌گويند پس از آنكه روز دوشنبه عازم شديد هواي دريا طوفاني شد و ما هم به خاطر بي‌خبري از حال شما نگرانيم.» جين ويليامز و مري سواره به راه افتادند و سراسر روز را در راه بودند تا به پيزا رسيدند. نيمه شب بود كه به عمارت كازالانفرانچي فرود آمدند. بايرن و هانت را آنجا يافتند و ديگر برايشان شكي باقي نماند كه شلي و ويليامز روز دوشنبه از ليوورنو حركت كرده‌اند. همان شب باز به راه افتادند و در ساعت دو بامداد شنبه ۱۳ ژوئيه به ليوورنو رسيدند. در آنجا ترلاوني و رابرتس كوشيدند آن دو را با اشاره به اين احتمال آرام سازند كه قايق آريل در نتيجه باد و امواج شديد به جانب جزيرة كرس يا جزيره الب رانده شده باشد. بايرن رابرتس را مأمور كرد سوار بر عرشة بوليوار، دريا را در امتداد ساحل ليوورنو تا لريچي جستجو كند. ترلاوني نيز با مري و جين در سشكي در طول ساحل به جستجوي

بيابند. ترلاوني تا روز ۱۸ ژوئيه با آن زنان سوگوار در كازاماگني باقي ماند و آنگاه آنجا را ترك گفت تا به تحقيقاتش ادامه دهد. وي در ۱۹ ژوئيه بازگشت و براي همسران سوگوار، با آرامترين و تسلي‌بخشترين لحني كه مي‌توانست، خبر آورد كه پيكر بي‌جان شوهرانشان را يك يا دو روز پيش از آن، امواج دريا به ساحل ويارجو افكنده است. (در حدود سي‌ام ژوئيه نيز بدن مثله شدة چارلز ويويان چند كيلومتر بالاتر پيدا و در همانجا در ساحل به خاك سپرده شد.) ترلاوني، مري و جين را با خود به پيزا برد و در آنجا بايرن از آنان دعوت كرد در كازالانفرانچي اقامت كنند ولي آنان در منزلي در مجاورت آنجا ماندند. مري در نامه‌اي به يكي از دوستانش نوشت: «لرد بايرن نسبت به من بسيار مهربان است و همراه ترزا گويتچولي مرتباً به ديدار ما مي‌آمد.»

آن دو پيكر به ساحل افكنده شده همان موقع توسط بوميان در ماسه‌هاي كنار دريا به خاك سپرده شده بود. قوانين توسكانا اجازه نمي‌داد در مورد چنين اجساد به خاك سپرده شده‌اي نبش قبر صورت گيرد يا دوباره در جاي ديگري به خاك سپرده شود، ولي ترلاوني مي‌دانست كه ميسيز شلي دلش مي‌خواهد جسد شوهرش در كنار آرامگاه پسرشان ويليام در رم به خاك سپرده شود. بنابراين به مقامات توسكانا متوسل شد و با اصرار از آنان خواست اجازه دهند قبر شلي را نبش كنند مشروط بر اينكه جسد در همان ساحل سوزانده شود. آن دو جسد طوري ناقص و دگرگون شده بود كه شناسايي و تشخيص آنها ميسر نمي‌شد؛ ولي در

جامه‌اي كه متعلق به يكي از آن دو پيكر بود، در يك جيب، يك مجلد از آثار سوفوكلس و در جيب ديگر مجلدي از آثار كيتس به دست آمد.

در روز ۱۵ اوت، بايرن، هانت و ترلاوني همراه يكي از متصديان ادارة قرنطينه و يك افسر نيروي دريايي انگليس به نام كپتين شنلي، شاهد لحظه‌هايي بودند كه يك جوخه سرباز، جسد ويليامز را مي‌سوزانيدند. روز بعد در نقطه‌اي از ساحل، مقابل جزيرة الب، قبر شلي نبش شد؛ جسدش را بيرون آوردند؛ و در حضور بايرن، هانت، ترلاوني و چند نفر ساكنان روستاي مجاور، سوزانده شد. ترلاوني بخور و شراب و روغن معطر در آتش ريخت؛ اورادي بر زبان جاري ساخت؛ و خاكستر جسد را به «طبيعتي كه شلي مي‌پرستيد» سپرد. بايرن كه تاب ديدن آن منظره را تا پايان نداشت خود را به دريا انداخت و شناكنان به عرشة بوليوار پناه برد. بعد از سه ساعت، تقريباً سراسر جسد سوخته بود جز قلب كه هنوز در ميان آتش به چشم مي‌خورد. ترلاوني بدون آنكه از سوختن دستش پروا كند، قلب شلي را از ميان شعله‌ها بيرون آورد. جعبه‌اي مخصوص تعبيه و خاكستر شلي به رم برده شد، و در گورستان جديدي در مجاورت گورستان پروتستان، كه آرامگاه ويليام فرزند شلي در آنجا قرار داشت، به خاك سپرده شد. قلب شلي نيز توسط ترلاوني به هانت و به دست او به مري سپرده شد. هنگامي كه مري، به سال ۱۸۵۱ چشم از جهان

XVI – تغيير سيما: بايرن، ۱۸۲۲-۱۸۲۴

در سپتامبر ۱۸۲۲، بايرن با گامباها (پدر و پسر) از پيزا به آلبارو در حومة جنووا رفتند. بايرن از هنگام ترك انگلستان تاكنون به كرات در معرض تغييرات بدني، ذهني، آداب و اخلاق، افكار و معتقدات خويش قرار گرفته بود – تغييراتي كه او را خسته و فرسوده ساخته بود تا بدان حد كه بتدريج از عشق خستگي ناپذير ترزا نيز سر مي‌خورد و خسته مي‌شد. چشمان تيزبين و روح شكاك و طنزآلود وي نقابهاي زندگي را كنار زده بود، و ظاهراً هيچگونه واقعيتي برجاي نگذاشته بود تا موجب شود به ايدئاليسم يا ايمان و اخلاص روي آور گردد. در آن زمان، بايرن مشهورترين شاعر زنده محسوب مي‌شد، ولي از شعر خويش احساس غرور نمي‌كرد. شكايتهاي تب آلود چايلد هرلد در اين زمان در نظر بايرن، چيزي دور از مردانگي مي‌نمود و شكاكيت هوشمندانة دون ژوان سراينده و خواننده را عريان در يك دنياي وارسته از اغفال و شيفتگي برجاي مي‌نهاد. در اين زمان بايرن چنين احساس مي‌كرد: «يك مرد بايد براي بشريت كاري بيشتر و با ارزشتر از شعر سرودن انجام دهد.» در جنووا از پزشك مخصوص خود خواست به او بگويد «بهترين و سريع التأثيرترين زهرها كدامست؟»

يونان براي بايرن مرگ نجاتبخشي را عرضه داشت. اين كشور از سال ۱۴۶۵ زيريوغ تركان عثماني در آمده و در اثر تسلط بيگانه به حالت رخوت و خفگي فرورفته بود. بايرن در منظومة چايلد هرلد (بخش دوم بندهاي ۷۳ تا ۸۴) از يونان و يونيان خواسته بود به پا خيزند و سر به شورش بردارند:

زر خريدهاي موروثي! آيا نمي‌دانيد

آن كس كه مي‌خواهد خود را آزاد كند بايد ضربة نخستين فرود آورد؟

يونان يك بار در سال ۱۸۲۱ سر به طغيان برداشته بود ولي بدون داشتن پول و بدون برخورداري از وحدت و يكپارچگي. از آن پس بانگ استعانت به سوي ملتهايي سرداده بود كه از ميراث غني وي برخوردار شده بودند. كميته‌اي را به لندن اعزام داشته بود تا از آن دولت كمك مالي دريافت دارد. همين كميته، نمايندگاني به جنووا گسيل داشته بود تا از بايرن بخواهد اگر صداقتي دارد، از امكانات مالي خود سهمي را بدان اختصاص دهد تا آن انقلابي را كه مي‌خواست، به ياري شعر، الهامبخش مردم يونان سازد

به ثمر برساند. در ۷ آوريل ۱۸۲۳، بايرن به فرستادگان گفت كه خود را در اختيار دولت موقت يونان قرار مي‌دهد.

در اين زمان، بايرن سراپا دگرگون شده و سيمايي ديگر يافته بود: همة وجودش با عمل و تحرك همراه مي‌نمود؛ شكاكيت جاي خود را به ايمان و اخلاص و از خود گذشتگي سپرده بود؛ شعر به سويي نهاده شد؛ رمانس از صورت قافيه به شكل عزم و قاطعيت درآمد. پس از آنكه مبلغي براي هانت و از آن مهمتر، مبلغي هم براي ترزا برجاي نهاد، آنچه از ثروت

وقف به ثمر رسانيدن انقلاب يونان ساخت. به نمايندگانش در لندن دستور داد آنچه را در انگلستان به وي متعلق بود و از فروش آن پولي عايد مي‌گشت به فروش برسانند و حاصلش را براي وي حواله كنند. قايق تفريحي بوليوار را نيز به نيم بها فروخت و يك كشتي انگليسي به نام هركولس را در اختيار گرفت تا او، پيتروگامبا و ترلاوني را همراه چند فروند توپ و مقداري مهمات به يونان برساند. علاوه بر آن مقاديري لوازم و تجهيزات پزشكي همراه برد تا نيازهاي هزار مرد را براي دو سال تأمين كند. ترزا گويتچولي بسيار كوشيد تا بايرن را در كنار خود و براي خويش نگاه دارد، ولي بايرن با نرمي و محبت در برابر اصرار او ايستادگي كرد و از اين بابت خيالش آسوده شد كه سرانجام به ترزا و والدينش اجازه داده شد به خانةخود در راونا باز گردند. در همين اوان بايرن به ليدي بلسينگتن گفت «برايم اين احساس پيش از وقوع حادثه حاصل گشته است كه در يونان خواهم مرد. اميدوارم مرگم در آن زمان كه در حال عمل و تحرك هستم پيش آيد زيرا چنان پاياني براي يك حيات بسيار اندوهناك فرجامي شايسته خواهد بود.»

روز ۱۶ ژوئيه ۱۸۲۳، كشتي هركولس بندر جنووا را به قصد يونان ترك گفت. بعد از تأخيرهاي خشم آورنده و ناراحت كننده، سرانجام در تاريخ ۳ اوت در بندر آرگستوليون واقع در جزيره سفالونيا كه بزرگترين جزاير يونيايي است لنگر انداخت. از آنجا تا خاك اصلي يونان هنوز هشتاد كيلومتر فاصله بود، اما بايرن ناگزير شد چند ماه فرساينده در آنجا بماند. وي اميدوار بود در مسولونگيون به برجسته‌ترين رهبران انقلابي يونان بپيوندد ولي ماركو بوتساريس در حين عمليات جنگي كشته شده بود، بندر مسولونگيون نيز در دست تركان عثماني بود و كشتيهاي جنگي عثماني همة راههاي نزديك شدن به خاك اصلي يونان را از جانب مغرب، زير حراست خود داشتند. در اوايل دسامبر، پرنس آلكساندروس ماوروكورذاتوس بندر مسولونگيون را از چنگ عثمانيان به در آورد و در تاريخ ۲۹ دسامبر بايرن جزيزة سفالونيا را ترك گفت. سرهنگ لستر ستنپ نمايندة كميتة يوناني كه در انگلستان به جمع‌آوري كمك براي انقلابيون يوناني سرگرم بود از مسولونگيون چنين نوشت: «همه در انتظار و چشم به راه ورود لرد بايرن هستند چنانكه گويي در انتظار ورود مسيح موعود باشند.» بعد از چندين ماجرا و تأخير، ناجي جوان در چهارم ژانوية ۱۸۲۴ به مسولونگيون رسيد و از جانب پرنس و مردم كه در وجود او معدن طلايي سراغ كرده بودند با استقبال پرجوش و خروشي مواجه شد.

ماورو كورذاتوس از بايرن خواست سركردگي يك گروه ششصد نفري از سوليوتها را كه وحشياني جنگجو و نيمه يوناني و نيمه آلبانيايي بودند برعهده گيرد؛ مخارج آنان را بپردازد؛ و اسلحه و سورساتشان را نيز فراهم آورد. بايرن از ظاهر آن جنگجويان چندان خوشش نيامد؛ او مي‌دانست كه بيش از جنگجو بودن، انديشه‌ها و هدفهاي سياسي در سر مي‌پروراند. با وجود اين، خوشحال بود از اينكه مأموريت و نقش مهم و پرتحركي برعهده‌اش محول شده است، و

بنابراين در اعطاي كمك دريغ نورزيد؛ فقط هفته‌اي ۲,۰۰۰ ليره به شخص پرنس ماوروكورذاتوس مي‌پرداخت تا براي مردم مسولونگيون غذا فراهم آورد و روحية آنان را قوي نگاه دارد. در همان حال، خودش در ويلايي واقع در شمال شهر و كنار دريا زندگي مي‌كرد جايي كه بنا به گفته ترلاوني در كنار «ملالت انگيزترين مردابهايي كه تا آن زمان ديده بودم» قرار داشت. آن جنگجويان سوليوت عملاً نشان دادند كه افرادي بي‌انضباط و شورشي هستند؛ بيشتر در بند به چنگ آوردن پولي از بايرن بودند تا آنكه بخواهند تحت رهبري و فرماندهيش باشند. اميد «لوخينوار» جوان براي دست يازيدن به عمليات جنگي

هنوز نمي‌توانست تحقق يابد زيرا لازم بود كه نخست در افراد تحت فرماندهيش نظم و انضباط و روحية اطاعت مستقر شود. ترلاوني كه هيچگاه حوصلة انتظار نداشت از نزد بايرن رفت تا در جايي ديگر به پيشواز حادثه بشتابد. فقط پيتروگاما همچنان در كنار بايرن باقي ماند و در حالي كه سخت نگران احوال او بود از او مراقبت مي‌كرد و مي‌ديد كه بايرن چگونه در اثر گرما، دلشوره و آن محيط مالاريا خيز زجر مي‌كشيد.

روز پانزدهم فوريه، وقتي بايرن به ديدار سرهنگ ستنپ رفته بود ناگهان رنگ از رخسارش پريد و در حال تشنج بيهوش و نقش بر زمين شد، در حالي كه از دهانش كف برآمده بود. اندكي بعد به هوش آمد، او را به ويلاي محل سكونتش بردند. پزشكان به گرد بالينش جمع آمدند و تجويز كردند براي خون گرفتن از وي زالو به كار برده شود. در ۱۸ فوريه سوليوتها بار ديگر سر به شورش برداشتند و تهديد كردند كه به ويلاي بايرن حمله‌ور شوند و همة بيگانگان مقيم در آن را به قتل برسانند. وي از بستر بيماري برخاست و آنان را آرام ساخت ولي اميدش به آنكه آن جنگجويان را در جنگ عليه تركان عثماني در ناحية لپانتو رهبري كند مبدل به يأس شد و، همراه آن، رؤيايش نيز كه دستيابي به يك مرگ پرثمر و شجاعانه بود نابود شد. در اين موقع نامه‌اي از اوگاستالي به دستش رسيد كه همراه آن عكسي از آدا دختر بايرن بود و در آن نامه توصيف آنابلا از عادتها و طبع دخترك نيز نگاشته شده بود. خواندن آن نامه موجب شد كه بايرن اندكي تسلي يابد، چشمانش در اثر برخورداري از يك لحظه خوشبختي درخشيدن گرفت. تا آن زمان لذت هر چيز عادي و طبيعي از او دريغ شده بود.

روز نهم آوريل همراه پيتروبه اسب سواري رفت. در راه بازگشت باران شديدي باريد، و بايرن آن شب دچار سرماخوردگي و تب شد. روز يازدهم تبش شدت يافت. به بستر پناه برد و احساس كرد نيرويش رو به زوال است و آنگاه دريافت كه دارد به سوي مرگ پيش مي‌رود. گاهي در آن ده روزة آخر عمر در انديشة مذهب فرو مي‌رفت، ولي در همان حال متذكر مي‌شد «راستش را بگويم. براي من دانستن اينكه چه چيز را در اين دنيا باور داشته باشم همانقدر دشوار است كه بخواهم بدانم چه چيز را نبايد باور بدارم. بسيار دلايل موجه و ظاهر پسندي وجود دارد كه مرا اغوا كند به عنوان يك فرد متعصب سر به بالين مرگ بگذارم،

به اندازة همان دلايلي كه مرا واداشته است تا امروز به عنوان آدمي آزاداندیش زندگي كنم.» دكتر پوليوس ميلينگن كه پزشك معالج اصلي بايرن بود چنين اظهار نظر مي‌كرد:

با نهايت تأسف بايد اذعان كنم گرچه در روزهاي واپسين بيماري بايرن هرگز از كنار بسترش جدا نشدم، هيچ گاه نشنيدم اشاره‌اي حتي كوچكترين سخني دربارة مذهب بر زبان آورد. يك بار در لحظه‌اي شنيدم كه بايرن با خودش مي‌گفت: «آيا بايد كه خواستار رحم و بخشايش بشوم؟» و بعد از مكثي طولاني افزود «نه، نه، سعي كن از خودت ضعف نشان ندهي. بگذار تا پايان كار يك مرد باقي بماني.»

همان پزشك در جاي ديگر از قول بايرن چنين نقل مي‌كند: «نمي‌خواهم كه پيكرم به انگلستان فرستاده شود. بگذاريد استخوانهايم در همين جا بپوسد و خاك شود. مرا در اولين گوشه‌اي كه فراهم شود بدون تشريفات و مراسم بيهوده به خاك بسپاريد.»

روز پانزدهم آوريل، بعد از آنكه بايرن بار ديگر دستخوش تشنج شد، به پزشكان اجازه داد از او خون بگيرند. آنان در حدود يك ليتر از او خون گرفتند و دو ساعت بعد باز همان مقدار خون از بدنش بيرون كشاندند. بايرن روز نوزدهم آوريل ۱۸۲۴ درگذشت. كالبدشكافيهايي كه به شيوه‌اي دور از معيارهاي صحيح دربارة وي به عمل آمد نشان داد كه بايرن به بيماري اورمي – وارد شدن اوره در خون – مبتلا شده بود. بدين معني كه آن مواد سمي كه بايستي از راه پيشاب دفع شود، در خونش جمع شده بود.

هيچ‌گونه نشانه‌اي از سيفيليس در بايرن مشهود نبود ولي همه قرائن از آن حكايت مي‌كرد كه خون گرفتنهاي مكرر و تجويز مسهل‌هاي قوي علت‌نهايي مرگ وي بوده است. مغز بايرن از نظر بزرگي تا آن زمان سابقه نداشت: وزن آن ۷۱۰ گرم قيد شده بود – وزني كه از بزرگترين مغز انسان معمولي فراتر مي‌رفت. شايد سالها افراط در اعمال جنسي و دوره‌هاي متناوب پرخوري و روزه‌داري بي‌پروا، نيرو و بنية او را براي مقاومت در برابر فشار و اضطراب و هواي بدبو و ناسالم محل اقامتش در ماههاي آخر زندگي، به شدت كاسته بود.

خبر مرگ بايرن تا ۱۴ مه به لندن نرسيد. هابهاوس آن خبر ناگوار را براي اوگاستالي آورد و هر دو سخت به گريه افتادند، آنگاه حواس هابهاوس به مشكل خاطرات محرمانه و سري بايرن معطوف گشت. مور آن خاطرات را در بهاي ۲,۰۰۰ ليره به ماري ناشر فروخته بود و شخص اخير هم – علي‌رغم زنهارهايي كه از جانب ويليام گيفرد، سر مشاور مؤسسة انتشاراتيش به وي داده مي‌شد مبني بر اينكه (براساس گفتة هابهاوس) «آن خاطرات فقط براي روسپيخانه‌ها مناسب مي‌نمود و هر آينه چاپ و منتشر مي‌گشت لرد بايرن را براي هميشه به بي‌آبرويي و رسوايي محكوم ساخت.» همچنان علاقه‌مند و مشتاق بود كه هرچه زودتر آن خاطرات را به چاپخانه بفرستد. آنگاه ماري و هابهاوس پيشنهاد كردند نسخة دستنويس آن خاطرات را معدوم سازند ولي مور

كه اتخاذ تصميم نهايي را برعهدة ميسيز لي بگذارند. آن زن نيز تقاضا كرد نسخة دستنويس خاطرات سوزانده شود و به همين ترتيب هم عمل شد. مورهم ۲,۰۰۰ ليره را به ماري مسترد داشت.

فلچر مستخدم قديمي و با وفاي بايرن اصرار مي‌ورزيد كه اربابش، اندكي قبل از مرگ ابراز تمايل كرده بود در انگلستان به خاك سپرده شود. مقامهاي يوناني و ساكنان مسولونگيون نسبت به اين امر اعتراض داشتند. رضايت خاطر آنان بدين ترتيب حاصل شد كه پيش از حنوط و خوش بو كردن پيكر بايرن، قسمتي از احشاي او در همان خاك يونان بماند. جسد بايرن كه در يكصدوهشتاد گالن الكل نگهداري مي‌شد در تاريخ ۲۹ ژوئن به لندن رسيد. درخواستي به مقامهاي كليساي وستمينستر رسيد كه ضمن آن تقاضا شده بود اجازه دهند جسد بايرن در گوشة مخصوص شاعران به خاك سپرده شود. با اين درخواست موافقت نشد. در روزهاي ۹ و ۱۰ ژوئيه به مردم فرصت داده شد براي آخرين بار برجسد بايرن كه در تابوتي قرار داده شده بود نظر بيفكنند. بسياري آمدند ولي عدة سرشناسان در بين آنان بسيار اندك بود. عده‌اي از

متنفذان اجازه دادند كالسكه‌هاي خالي ايشان در مراسم تشييع جنازه كه در روزهاي ۱۲ تا ۱۵ ژوئيه جسد را از لندن به ناتينگم شر مي‌برد، روان شود. از پنجرة ساختماني، كلر كلرمنت و مري شلي مراسم تشييع جنازه را نظاره مي‌كردند. اندكي جلوتر كالسكه‌اي سرباز نيز ديده مي‌شد كه ليدي كرولاين لم بر آن سوار بود. شوهر كرولاين كه فراتر از وي اسب مي‌راند نام كسي را كه در گذشته بود دريافت ولي تا چند روز بعد از آن تاريخ، آن نام را براي همسرش فاش نساخت. روز شانزدهم ژوئيه، پيكر بايرن را در مقبرة نياكانش، در كنار مادرش در گورستان كليساي هكنل ترككارد، روستايي در مجاورت دير نيوستد به خاك سپردند.

XVII – برجاي ماندگان

از آنان كه در درام زندگي بايرن نقشي ايفا كردند بسياري تا سالياني بعد زنده ماندند تا به دوران بعدي تاريخ نيز قدم گذارند. كسي كه زودتر از همه از ميان رفت، پيترو گامبا بود كه پس از مشايعت پيكر بيجان قهرمان مورد علاقه‌اش به لندن، به يونان بازگشت. در آنجا به انقلاب وفادار ماند و در سال ۱۸۲۷ در اثر ابتلاي به تب درگذشت. ليدي كرولاين لم نيز پس از آنكه شوهرش به او گفت آن روز از كنار جسد بايرن رد شده است سخت «بيمار» شد. اين زن، بايرن را در زماني به نام گلناروون در سال ۱۸۱۶ مورد هجو و طعن قرار داده بود ولي در آن لحظه كه از سرگذشت بايرن با خبر شده بود گفت «بسيار متأسفم از اينكه كوچكترين سخني عاري از مهر عليه وي گفته باشم.» وي چهار سال بيشتر پس از مرگ بايرن زنده نماند. اوگاستا لي، بر حسب وصيتنامة بايرن، تقريباً همة ثروتي را كه از وي برجا مانده بود وارث شد (اين ثروت در حدود ۱۰۰,۰۰۰ ليره بود.) قسمت اعظم اين ميراث را

صرف تسوية بدهيهاي شوهر و پسرانش كه در راه قمار به وجود آمده بود كرد و خود در سال ۱۸۵۲ با فقر و تنگدستي جان سپرد. ليدي بايرن تا روز واپسين براي مردي كه شيطنتها و ناهنجاريهاي موروثيش زندگي زناشويي وي را دستخوش نفرين و لعنت ساخته بود، احساسي آميخته با مهر و گذشت در دل داشت و در نامه‌اي نوشت: «تا زماني كه زنده باشم دشواري عمدة من احتمالاً اين خواهد بود كه نتوانم از او بامهرباني و عطوفت بسيار ياد كنم.» «آيا اين سخن مرا نمي‌توانند باور داشته باشند هر آينه بگويم بعد از آنچه فاش ساخته‌ام، باز هم اذعان دارم كه در وجود آن جانور، در سراسر عمرش، چيزي والاتر و بهتر وجود داشت... چيزي كه وي پيوسته در صدد مخالفت و معاوضه با آن بر مي‌آمد ولي هرگز نتوانست آن را در وجود خويش نابود سازد.» دخترشان آدا كه بايرن در بزرگ شدن و رشد وي اميدها بسته بود با «ارل آو لاوليس» ازدواج كرد؛ ثروتي را در شرطبندي بر سراسبها از دست داد؛ مادرش او را از بدبختي ناشي از ورشكستگي مالي نجات بخشيد؛ اميد و سلامتش را از دست داد، و نظير پدرش در سي‌وشش سالگي در سال ۱۸۵۲ زندگي را بدرود گفت. ليدي بايرن كه پس از آن مي‌كوشيد با اشتغال به خدمات اجتماعي، زندگي خالي خود را پرسازد، در سال ۱۸۶۰ درگذشت.

جان كم هابهاوس، به عنوان فردي راديكال به پارلمنت راه پيدا كرد و تا مقام وزارت جنگ ترفيع يافت (۱۸۳۲-۱۸۳۳)، عنوان باروني گرفت، و در هشتادوسه سالگي درگذشت (۱۸۶۹). ترزا گويتچولي پس از مرگ بايرن، به سوي شوهر خويش بازگشت ولي خيلي زود مجدداً از او درخواست جدايي كرد. مدت زماني كوتاه با دوست لنگ بايرن به نام هنري فاكس، ماجراهايي عاشقانه داشت؛ همچنين چند صباحي با لامارتين، شاعر فرانسوي تأييد كنندة بايرن، نرد عشق باخت. پس از مدتي كه از آغوش محبوبي به آغوش محبوبي ديگر افتاد، سرانجام در چهل و هفت سالگي با ماركي دو بواسي كه مردي ثروتمند و مهربان بود ازدواج كرد و اين شخص (بنا به گفتة برخي از شرح حال‌نويسان انگليسي كه البته نظرشان اندكي با تعصب همراه بود) با كمال سرفرازي و غرور همسرش را چنين معرفي مي‌كرد: »همسرم، معشوقة پيشين بايرن!» وقتي ماركي درگذشت، ترزا به احضار ارواح روي آورد، با روح بايرن و شوهر آخرينش گفتگو كرد و بعد چنين تعريف كرد: «آن دو اكنون با يكديگر به سر مي‌برند و نظير بهترين دوستان هستند.» سرانجام ترزا در هفتادودو سالگي در سال ۱۸۷۳ درگذشت حال آنكه چندين كتاب در تصوير و ترسيم

سيماي بايرن به عنوان يك جنتلمن و نابغة بي‌عيب و نقص به رشتة تحرير درآورده بود. كلر كلرمنت در هشتادويك سالگي به سال ۱۸۷۹ درگذشت، و تا آخرين لحظه حيات از بايرن اين نظر را با خود همراه داشت كه «وي معجوني از خودبيني، ديوانگي، و

مري شلي، با وجود برخي كدورتها و رنجيدگي‌هاي خاطر نسبت به «آلبه» (لقبي كه دوستان خيلي نزديك بايرن بر او نهاده بودند) نظري خوشتر داشت. وقتي از مرگ بايرن با خبر شد چنين نوشت: «آلبه، اين آلبة عزيز و بوالهوس و فريبنده، اين دنياي چون بيابان را ترك گفته است. خدا كند من هم در جواني از نعمت مرگ برخوردار شوم.» مري قسمت اعظم از بيست و هفت سال بقية زندگي خويش را با عشق و دلسوزي به ويراستاري آثار شوهرش پرداخت و در اين كار به فصاحت عاري از تظاهر خويش مجال تجلي داد.

لي‌هانت كه جرئت يافته بود اشعار شلي را بستايد، آن هم در زماني كه جملگي منتقدان، اشعار شلي را چون بوالهوسيهاي يك بلوغ ناپخته محكوم مي‌شمردند، همچنان بر عقيدة خويش استوار ماند و نسبت به راديكاليسم دوران جوانيش وفاداري نشان داد؛ خاطرات خصومت‌آميزي از بايرن انتشار داد؛ و عمرش تا سال ۱۸۵۹ به دنيا باقي بود. تامس جفرسن‌هاگ، پس از آنكه ماجراهاي دلدادگي و شوريدگي متعددي را گذرانيد سرانجام باجين، همسر بيوة ويليامز ازدواج كرد و مدت سي و پنج سال تا پايان زندگيش با او به سر برد. جالبترين اين هواخواهان شاعران ما، ادوارد جان ترلاوني بود كه در پيزا در زندگي شلي وارد شد و اين زماني بود كه هر دو به سي‌سالگي قدم نهاده بودند. شلي در آن زمان به پايان عمر خويش نزديك مي‌شد در حالي كه ترلاوني هنوز پنجاه‌ونه سال ديگر در پيش داشت. اما «اين شوالية سرگردان... سبزه و سيه‌چرده، خوش سيما، با سبيلهايي مردانه» (آن سان كه هانت او را ترسيم كرده است) چنان درگير ماجراهاي متنوع در كشورهاي مختلف شده بود كه دوستانش از شنيدن مكرر خاطرات وي هيچگاه احساس ملال نمي‌كردند. گرچه بايرن او را همه‌كارة اصطبل و قايق تفريحيش، بوليوار، ساخته بود، باز هم شلي، «اين پسرك ملايم‌طبع بدون ريش» بود كه ترلاوني، اين مرد عمل و ماجراجو، او را بيشتر از همه دوست مي‌داشت. ترلاوني پس از آنكه شاهد ورود بايرن به مسولونگيون، و گير افتادن و بي‌تحرك شدن وي در آنجا شد، از آن ديار رفت تا سر به تقدير خود بنهد درحالي كه انتظار داشت در راه استقلال يونان جان بسپارد. ترلاوني چندي بعد شاهد آزاد گشتن يونان شد، سرگردانيهايش را با ديگر آغاز كرد، تا سال ۱۸۸۱ زنده ماند و در مقبره‌اي كه در سال ۱۸۲۲ در كنار خاكستر شلي در گورستان انگليسيها در رم

فصل

بيست و سوم

همسايگان انگلستان

۱۸۱۵-۱۷۸۹

I – اسكاتلنديها

اسكاتلنديها به موجب قانون اتحاد سال ۱۷۰۷ تحت سلطة انگليسيان در آمده بودند، در چارچوب جزيره از آزادي رفت وآمد و بازرگاني بهره‌مند بودند ولي هرگز با حكومتي از جانب يك پارلمنت كه در فاصلة دوري مستقر بود بر سرآشتي در نيامدند – پارلمنتي كه در مجلس عوام آن، اسكاتلند با ۱,۸۰۰,۰۰۰ جمعيت، تنها چهل و پنج نفر نماينده داشت درحالي كه ۵۱۳ نماينده از جانب ۱۰,۱۶۴,۰۰۰ نفر ساكنان انگليس و ويلز در آن مجلس حضور مي‌يافتند. از نمايندگان اسكاتلند در مجلس عوام، پانزده نفر از جانب

شوراهاي شهري فاسد منصوب مي‌شدند؛ اعضاي اين شوراها، كه خود را به ارادة خويش دائماً برمسند خويش نگاه مي‌داشتند، جمعاً توسط ۱,۲۲۰ نفر برگزيننده از سراسر ولايات، انتخاب مي‌شدند. سي نفر باقيمانده نيز توسط ساكنان ولايات و نواحي كشاورز نشين براساس حق انتخابي كه محدود و منحصر به ملاكان منتفذ بود انتخاب مي‌شدند. بدين ترتيب كه ولايت بيوت با ۱۴,۰۰۰ نفر جمعيت، ۲۱ نفر رأي دهنده و انتخاب كننده داشت و در سراسر اين گونه ولايات رويهمرفته ۲,۴۰۵ نفر از حق انتخاب كردن بهره‌مند بودند اغلب نامزدهاي انتخاباتي كه به پيروزي مي‌رسيدند توسط نجباي بزرگ و اشراف صاحب املاك قديمي و وسيع برگزيده شده بودند. فئوداليسم در سال ۱۷۴۸ رسماً در سراسر اسكاتلند منسوخ شده بود، ولي فقر همچنان بر جاي بود زيرا كه آزمندي و نابرابري، ساخت آدمي را تشكيل مي‌دهد. اسكاتلندي نيز، نظير انگليسي، رويهمرفته، اين شيوة حكومت براساس پارلمنت را بهترين نوع حكومت تلقي مي‌كرد، بهترين نوع حكومتي كه مي‌توانست براي مردمي مستقر شود كه مشتاقانه به سنتها پايبند بودند، و بيشتر از آن گرفتار و دربند نيازمنديهاي روزانه‌شان مي‌نمودند كه بتوانند فرصت به دست

مذهب از دولت نيرومندتر بود. روز يكشنبه، روز عبادتي دلتنگ كننده و به يادآوري گناهان بود. روحانيان، دربارة سقوط آدم از بهشت، شيطاني كه در وجود هر فرد يافت مي‌شد و خدايي منتقم، موعظه مي‌كردند؛ و بدين‌سان، جماعتي كه در مراسم روز يكشنبه در كليساها حضور مي‌يافتند، از نظر عقايد و اخلاقيات، در مقام مقايسه با واعظان و آباء كليسا، سختگيرتر و متعصبتر از كار در مي‌آمدند. ديويد دينز در قلب <u>ميدلوثين</u> ابراز اطمينان مي‌كند كه هر آينه دختري پاي به مجلس رقص بگذارد به جهنم راه خواهد يافت.

با وجود اين، اسكاتلند از بسياري جهات از انگليس پيش بود. در اسكاتلند يك نظام ملي مدارس برقرار بود: مدارسي كه واقعاً در دسترس اكثريت مردم قرار داشت. هر بخش مكلف بود مدرسه‌اي را دايز نگاه دارد تا در آنجا پسران و دختران در كنار هم به آموختن خواندن و حساب بپردازند. براي اين آموزش، والدين در هر فصل براي هر دانش‌آموز، دو شيلينگ مي‌پرداختند؛ چنانچه مبلغ دو شيلينگ اضافي مي‌پرداختند، دانش‌آموز مي‌توانست مقدمات زبان لاتيني را نيز فراگيرد. حق‌التعليم فرزندان خانواده‌هاي تنگدست توسط بخشداري تأمين مي‌شد، در صورتي كه قلمرو بخش گسترده‌تر از آن بود كه بتواند همة بچه‌ها را دريك جا گردآورد، يك معلم مدرسة سيار، به راه مي‌افتاد و آنچه را بايست به كودكان آموخته شود، به نوبت، در قسمتهاي مختلف بخش تعليم مي‌داد. معلمان، دقيقاً تابع كشيش بخش بودند، و از آنان انتظار مي‌رفت به مقامهاي كليسا كمك كنند تا الاهيات هراس انگيزي به ذهن كودكان انتقال دهند؛ زيرا كه مهتران قوم دريافته بودند كه پيروي از اصول مذهب كالوينيسم مي‌توانست طريقي مقرون به صرفه براي مستقر ساختن يك محتسب در هر وجدان باشد. گروه قابل توجهي از مردم بي‌پروا و با شهامت بر جاي مانده بودند تا تنوير اسكاتلندي را در نسل قبل از فرانسه پديدآورند و آنرا، هرچند مقهور شده و رنگباخته، در نسل دوران ناپلئون نيز فروزان نگهدارند.

اسكاتلند به دانشگاههاي خود – دانشگاههاي سنت‌اندروز (تأسيس، ۱۴۱۰)، گلاسگو (۱۴۵۱)، ابردين (۱۴۹۴) و ادنبورگ (۱۵۸۳) – مي‌باليد و افتخار مي‌كرد. اين دانشگاهها از بسياري جهات خود را از دانشگاههاي آكسفرد و كيمبريج برتر مي‌دانستند و پاره‌اي از فضلاي جديد بر اين ادعا صحه مي‌گذارند. در علوم پزشكي، دانشگاه ادنبورگ رهبريت و زعامتي به رسميت شناخته شده داشت. مجلة ادينبره ريويو كه در سال ۱۸۰۲ بنيان گذارده شده بود، بنابر رأي مورد قبول عموم، برجسته‌ترين و درخشانترين نشريه‌اي بود كه در سراسر انگلستان منتشر مي‌شد. تامس ارسكين (۱۷۵۰-۱۸۲۳) وكيل مدافع آزاديخواه و شجاع تقريباً جملگي وكلاي مدافعي را كه در برابر دادگاههاي لندن حضور مي‌يافتند تحت الشعاع قرار مي‌داد. با همة اين احوال، بايد

- به خصوص زماني كه اين آزادي انديشه از فرانسة انقلابي طرفداري مي‌كرد- هيچ قانوندان انگليسي به پاي همتايان اسكاتلنديش نمي‌رسيد و نمي‌توانست در صدور احكام سخت و انعطاف‌ناپذير، رقيب آنان شود. غير از آنچه گفته شد، فضاي آميخته با روشنفكري در ادنبورگ و گلاسگو همچنان از آن گونه آزادي

طرفداري مي‌كرد كه مي‌توانست به امثال ديويد هيوم، ويليام رابرتسن، جيمز بازول و رابرت برنز و ادم سميث مجال شكوفايي بدهد. مي‌گويند كه هنگام سخنراني دوگلد استوارت دربارة فلسفه نه تنها دانشجويان، بلكه جملگي مردم روشنفكر ادنبورگ، در محضرش گرد مي‌آمدند و يادداشت برمي‌داشتند.

اين استوارت استاد فلسفه، امروزه ديگر در خارج از اسكاتلند شهرتي ندارد؛ ولي يكي از بناهاي بسيار مجلل و فخيم در ادنبورگ، كه يك معبد كوچك به سبك معماري كلاسيك است، به يادبود وي بنا شده است. وي از تعليمات تامس ريد پيروي كرد و نتيجه‌گيريهاي شكاكانة هيوم و روانشناسي مكانيكي ديويدهارتلي را به محك «عقل سليم» مي‌آموزد. وي ماوراء الطبيعه را به كنار نهاد زيرا آن را كوشش بيهودة ذهن در جهت پي‌بردن به كنه ذات و طبيعت ذهن مي‌انگاشت. (فقط بارون مونتنهاوزن است كه مي‌تواند از بند كفش خود وسيلة نجات بسازد.)

استوارت به جاي توسل به ماوراء الطبيعه پيشنهاد مي‌كرد از روانشناسي قياسي مدد گرفته شود زيرا اين دانش با شكيبايي و دقت تام به مشاهدة فرايندهاي مغز و ذهن مي‌پردازد بدون آنكه ادعا داشته باشد خود ذهن را تبيين كند و توضيح دهد. استوارت مردي شوخ طبع، بذله‌گو و فرزانه بود كه از هوش و ادراك، رؤياي تخيلي و استعداد و خلاقيت شاعري نكته‌هاي بديعي عرضه مي‌داشت و شرحهاي دقيقي بيان مي‌كرد. (سرزمين وي هنوز سرچشمة آوازهاي عاشقانه بود و برخي از لطيف‌ترين ترانه‌هايي كه قلبهاي ما را در جواني به طپش و هيجان مي‌آورد، از كرانه‌هاي رودها و درياچه‌ها و دامنة تپه‌هاي اسكاتلند برخاسته است.)

جيمزميل – گرچه در آموزش فرزندش اندازه را رعايت نكرد و زيادەروي روا داشت – شخصاً آدمي با حسن نيت و ذهن و هوشي وقاد بود. او كه فرزند كفاشي بود در رشته زبان و ادبيات يوناني در دانشگاه ادنبورگ به مقام شامخي دست يافت. پس از آنكه از آن دانشگاه فارغ‌التحصيل شد به لندن رفت؛ زندگي پرمخاطره‌اي را از طريق پرداختن به روزنامه‌نگاري در پيش گرفت؛ ازدواج كرد؛ خداوند پسري به او داد كه نامش را، از روي نام دوست نمايندة مجلس خود، جان استوارت ناميد. بين سالهاي ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۸، كتاب تاريخ هند بريتانيا را نگاشت و در آن به شيوه‌اي مستند و متقاعد كننده از شيوة نادرست فرمانروايي انگليسيان درشبه قارة هند انتقاد كرد؛ و همين انتقادات موجب شد كه در اصول فرمانروايي اصلاحاتي اساسي به

در همين اوان (به سال ۱۸۰۸) با جرمي بنتم ديدار كرد و مذهب سودخواهي او را پذيرفت. اين مذهب بر آن است كه جملگي آداب و مفهومهاي ذهني و سياسي را بايد از اين نقطه نظر مورد سنجش و قضاوت قرار داد كه تا چه اندازه براي تأمين خوشبختي بشريت كارآيي و توانايي دارند. ميل كه سرشار از نيرو و توان و انديشه‌هاي بديع بود خود را به صورت حواري و مبلغ بنتم براي انگلستان درآورد. براي چاپهاي چهارم (۱۸۱۰)، پنجم (۱۸۱۵)، و ششم (۱۸۲۰) دايرةالمعارف بريتانيكا – دايرةالمعارفي كه در بنيانگذاري آن اسكاتلنديها نيز سهيم بودند - جيمز ميل مقاله‌هايي دربارة حكومت، قانونشناسي، اصلاح زندانها، آموزش و پرورش و آزادي مطبوعات نگاشت؛ اين مقاله‌ها به صورت رساله‌هايي خارج از دايرةالمعارف نيز منتشر شد، خوانندگان فراوان و مشتاقي پيدا كرد، و بر افكار عمومي تأثير عمده‌اي گذاشت. اين رساله‌ها و نيز مقاله‌هايي كه وي براي وستمينستر ريويو مي‌نوشت چون نيرويي مؤثر در نهضتي به كار افتاد كه به تصويب قانون اصلاحات در سال ۱۸۳۲ منجر شد. راديكالهاي انگليسي به زعامت چنين رهبران فكري از توسل به انقلاب روي گردانيدند و به اصلاحات مترقيانه‌اي روي آوردند كه به دست حكومتي عملي مي‌گشت كه خود بر حق انتخاب گسترده و همگاني و يك فلسفة سودخواهي مبتني بود. در اثري به نام اركان اقتصاد سياسي كه به سال ۱۸۲۱ انتشار يافت، ميل چنين زنهار داد كه جمعيت نبايد مجال آن يابد تا از سرمايه سريعتر رشد كند، و پيشنهاد كرد بر «دارايي انباشته شده بدون آنكه حاصل كار و زحمتي باشد» ماليات وضع شود و غرض ميل از اين گونه دارايي، افزايشي بود كه در قيمت زمين حاصل مي‌شد بدون آنكه روي آن كاري انجام شده باشد. ميل در اثر ديگري به نام تحليلي در پديده‌هاي ذهن

بشري (۱۸۲۹) كوشيد تا همة اعمال ذهني را با توجه به تداعي معاني تشريح كند و توضيح دهد. در سال ۱۸۳۵ نيز، يك سال قبل از مرگش اثر ديگري باعنوان قطعه‌اي دربارة مكينتاش انتشار داد.

سرجيمز مكينتاش، به آشنا ساختن انگليسيان به شيوة فكري اسكاتلنديها ادامه داد. پس از آنكه به ابزارهاي انديشه در دانشگاههاي ابردين و ادنبورگ دست يافت، در سال ۱۷۸۸ به لندن مهاجرت كرد. در آنجا از شنيدن اين خبر كه يك شورش عمومي موجب تسخير زندان باستيل شده است كاملاً مسرور و مشعوف شد. در سال ۱۷۹۰، از اظهار نظرهاي خصومت‌آميز ادمند برك نسبت به انقلاب فرانسه مندرج در اثر وي به نام تأملاتي دربارة انقلاب فرانسه رنجيده خاطر شد و در سال ۱۷۹۱ آن انتقاد سخت تاريخي را با انتشار اثري به نام دفاع از دموكراسي فرانسوي پاسخ داد. اين فيلسوف بيست و شش ساله در مراحل نخستين آن تغيير بزرگ ناگهاني (انقلاب فرانسه) صداي شريف و ميوة گواراي يك فلسفة بشر دوستانه را مي‌شنيد و مي‌چشيد. چنانكه برك فرض مي‌كرد، حكومتهاي سلطنتي در معرض تهديد، مبتني بر خردمندي آزموده شدة سنت و تجربه نبودند: بلكه پسمانده‌هاي آميخته با هرج و مرج نهادهاي تصادفي، رويدادهاي پيش‌بيني نشده، و اصلاحات سرهم بندي شده، بودند.

جملگي حكومتهايي كه اينك در دنيا وجود دارد (جز ايالات متحد امريكا) به طور تصادفي پديد آمده‌اند. ... به يقين نبايد چنين انگاشته شود كه اين حكومتهاي اتفاقي و تصادفي فراتر از اقدامات و اعمال روشنفكران و انديشمندان قرار مي‌گيرند. ... زماني فرا رسيده است كه آدمي بايد بياموزد كه با هيچ نكتة ممكن كه مورد تأييد و قبول خرد نباشد مدارا نكند و نيز از هيچ نكته بديع و نوكه خرد آدمي بدان رهنمون گردد روي نگرداند و خود را عقب نكشد. زماني است كه نيروهاي آدمي... بايد آغاز يك دوران جديد را در تاريخ مشخص سازد بدين‌سان كه به هنر تكامل و بهترسازي حكومت و افزايش خوشبختي مدني انسان مجال دهد تا به وجود آيد.

همچنانكه انقلاب فرانسه از غايت مطلوبها و آرمانهاي متعالي فيلسوفان، به ستم و هرج و مرج مردان دستخوش هراس و وحشت سقوط مي‌كرد، مكينتاش نيز در برهانهاي خود تجديد نظر مي‌كرد و خويشتن را با آن نيروهاي اجتماعي كه بر او اثر مي‌گذارد سازش و تطبيق مي‌داد. سخنرانيهاي وي تحت عنوان «قوانين طبيعت و ملتها» (۱۷۹۹) در بردارندة نكته‌ها و استدلالهايي بود كه احتمالاً ادمند برك را نيز خوش مي‌آمد. از جمله اينكه، چگونه سازمان اجتماعي مي‌تواند در روند رو به كمال نهادن فرد، عاداتي را براي عمل و قضاوتهاي وجدانيش در او به وجود آورد كه از همة ظواهر ذاتي و فطري بودن برخوردار باشد؛ و بدين‌سان است كه يك انسان بالغ، در پرتو برخورداري از تمدن نه تنها يك فراوردة طبيعت بلكه محصول رشد و پرورش نيز محسوب مي‌شود. مكينتاش، در سالهاي واپسين عمر، با برخورداري از تحقيقات و مستندات اصيل و بديع، كتاب تاريخ انقلاب در انگلستان را نگاشت (۱۸۳۲).

از روي اين شواهد مي‌توان چنين قضاوت كرد كه تمدن اسكاتلند در آن برهة از زمان، كه قرن هجدهم را پشت‌سر مي‌گذاشت و به قرن نوزدهم گام مي‌نهاد، فقط بر افتخارات گذشته‌اش متكي نبود. كشاورزي اين سرزمين درحال رونق و شكوفايي بود و آثار اين شكوفايي بخصوص در مناطق كم ارتفاع و جلگه بيشتر مي‌نمود. در آن نواحي، كارگاههاي نساجي نيز به تعداد فراوان دايز و سرگرم كار بود و رابرت اوون چشم‌انداز هاي تازه‌اي از همكاري انساني در برابر آدميان مي‌گشود. گلاسگو به دانشمندانش مي‌نازيد و ادينبورگ از فعاليت وكلاي مدافع، حقوقدانان، پزشكان و روحانيان، كه هركدام در رشتة خود افكاري بديع عرضه مي‌داشتند، درجوش و خروش بود. در هنر، سر هنري ريبرن تمثالها و تصاويري مي‌پرداخت كه او را چون رنلدز اسكاتلند مقبول و مشهور مي‌ساخت. در ادبيات بازول، در سال ۱۷۹۱ زندگي سميوئل جانسن را انتشار داد كه چشمه‌اي تمام ناشدني از لذات معنوي است. در ابتسفرد، در كنار رود توييد، ارجمندترين فرزند اسكاتلند و كريم الطبعترين ايشان، سروالترسكات مي‌زيست. وي درحالي كه در بين دشمنان كهن سرزمين اسكاتلند به ميانجيگري مي‌پرداخت، سرودها و نغمه‌هاي خوش مي‌سرود



ويليام الن: سر والتر اسكات (۱۸۳۲). گالري ملي چهره‌ها، لندن

و داستانهايي مي‌نوشت تا وامهايي را كه فقط بخشي از آن را خود وي گرفته بود تسويه كند – داستانهايي كه بعداً در سراسر دنيا مشهور شد.

والتر سكات به خاطر مزاج و طبيعتش كاملاً شايستگي آن را داشت كه در شكوفايي رمانتيك ادبيات انگلستان مقام رهبري و پيش‌كسوتي داشته باشد، زيرا دوست داشت خود را چنين بينگارد كه از اعقاب رؤساي مرزنشين اسكاتلندي است: مرز داراني كه ستيزه‌ها و جنگهاي آنان مايه‌هاي مهيج و تكان دهنده براي سرودن چكامه‌هايي فراهم مي‌آورد كه در دوران كودكي روح و ذهنش از آن تغذيه مي‌كرد و سيراب مي‌شد. به هر حال والدينش عبارت بودند از پدري با حرفة وكالت دادگستري، و مادري كه دختر يك استاد پزشكي در دانشگاه ادنبورگ بود. سكات در سال ۱۷۷۱ در ادنبورگ به دنيا آمد و يكي از دوازده فرزند خانواده‌اي بود كه شش تاي آنان به رسم معمول در آن زمان، در كودكي درگذشته بودند. وقتي هجده ماهه بود به فلج اطفال مبتلا شد كه پاي راستش را براي سراسر عمر به لنگي كشانيد. شايد نقص و عيب بدني مشابهي كه در بايرن بود سكات را موفق ساخت، علي‌رغم همة اختلافاتي كه از نظر اخلاقي و عقيدتي با وي داشت، دوستي خلل ناپذيري با شاعر جوان به هم رساند.

پس از آنكه سكات به اولد كالج در دانشگاه ادنبورگ راه يافت و از آن فارغ‌التحصيل شد، يك دورة پنجسالة كارآموزي حقوق را نزد پدر آغاز كرد و در سال ۱۷۹۲ به عنوان وكيل دادگستري در كانون وكلاي اسكاتلند پذيرفته شد. ازدواج وي در سال ۱۷۹۷ با دختري به نام شارلوت شارپانتيه و ميراثي كه در سال ۱۷۹۹ پس از مرگ پدر، از جانب وي نصيبش شد، در آمدي كافي و مطمئن براي وي تأمين كرد. سكات آدمي اجتماعي و دوست‌داشتني بود، و برگرد خود شمار فراواني دوستان سرشناس و متنفذ جمع آورد، و

از طريق همين دوستان بود كه در سال ۱۸۰۶ به سمت منشي دادگاه شهر ادنبورگ برگزيده شد. حقوقي كه از اين بابت دريافت مي‌كرد و درآمدي كه در وصيتنامة تني چند از بستگان براي وي اختصاص داده شده بود او را بر آن داشت كه از ادامة حرفة وكالت منصرف شود و، بعد از چندي، آن را به كلي كنار گذارد تا بتواند با فراغت تام همة وقت و ذوق خويش را مصروف ادبيات سازد.

يك برخورد اتفاقي با رابرت برنز، ابراز شوق و علاقه‌اي كه به اثر تامس پرسي به نام يادگارهايي از شعر كهن انگليسي نشان داد و همچنين آشنايي با اشعار غنايي، به خصوص با منظومة لنوره اثر گوتفريد بورگر، شوق و رغبت دوران جواني سكات را نسبت به چكامه‌هاي كهن انگليسي جاني تازه بخشيد. در طول سالهاي ۱۸۰۲ و ۱۸۰۳ اثري موسوم به خنياگران مرزهاي اسكاتلند در سه جلد انتشار داد. سكات كه از استقبال مردم از آن داستانهاي دلكش بر سر شوق آمده بود درصدد برآمد طبع خويش را در پديد آوردن آثاري به آن شكل بيازمايد؛ و لاجرم در سال ۱۸۰۵ منظومه‌اي را به نام نغمة آخرين خنياگر دوره‌گرد انتشار داد. فروش اين منظومه در تاريخ شعر انگليسي چون رويداد برجسته‌اي تجلي كرد. وقتي در سال ۱۸۰۷ به لندن

ديد و در همة محافل برصدر نشست. از آن پس تصميم گرفت پرداختن به ادبيات را حرفة خويش سازد، مخارج و زندگي خود را از راه خلق آثار ادبي تأمين كند، از اين رو، به وضعي مخاطره‌آميز، همة وقت و نيرو و شوق و ثروت خويش را مصروف تصنيف و چاپ انتشار آثارش كرد.

سكات براي بيان قصه‌ها و روايات بزمي ورزمي، و نقل داستانهاي پر از رمز و راز و مافوق طبيعي كه از اساطير و تاريخ اسكاتلند مايه مي‌گرفت و حالتي رمانتيك و بيقرار و پرتحرك داشت، وزن و قافيه‌اي را كه كولريج در منظومة كريستابل به كار برده بود، مقبول يافت. آن وزن به صورت ابياتي هشت هجايي و قافيه‌دار بود. حاصل كوشش و آفرينش وي در اين ميدان، منظومه‌هاي مارميون (۱۸۰۸)، بانوي درياچه (۱۸۱۰)، ركبي (۱۸۱۳) و سالار جزيره‌ها (۱۸۱۵) بود. سكات ادعا نداشت كه شاعري بزرگ و برجسته است، او مي‌نوشت تا خاطر مردم را شاد سازد، آنان را خوش آيد، و از اين رهگذر درآمد جالبي نصيبش شود؛ ولي هدفش آن نبود كه مقبول موز شعر و هنر قرار گيرد، - موزهايي كه به هر حال از داستانهاي حماسي و اشعار شش وتدي ملول بودند. خوانندگان آثار سكات باشوق و ولع و بي‌صبري در انتظار بودند تا آثار جديد و بديع وي را يكي پس از ديگري بخوانند؛ از شهسواران به زنان زيباروي و از آنان به ستيزه‌جوييهاي شهامت آميز بپردازند و با ميل و رغبت فراوان آوزاهايي را كه جابه‌جا زينت بخش آثار نويسندة محبوبشان بود به ياد مي‌سپردند و با صداي بلند مي‌خواندند نظير آواز:

هان، لوخينوار جوان از غرب فرا رسيده،

در سرزمين پهناور بوردر، توسنش رهوارترين است.

آنگاه، در سال ۱۸۱۳، بايرن منظومه‌هاي بيدين و عروس آبيدوس، و درسال ۱۸۱۴ منظومه‌هاي راهزن و لارا را انتشار داد. سكات متوجه شد كه خوانندگان و علاقه‌مندان آثارش از مرز مي‌گذرند تا آثاري را كه در آنها، از اسرار مشرق زمين و ماجراهاي آدميان گريزان از بشر و نوميد، سخن به ميان مي‌آيد بجويند، به دست آورند و بخوانند. در آن موقع بود كه دريافت لرد جوان دير نيوستد مي‌تواند ارباب ابتسفرد را در پهنة شعر و ادب پشت سر بگذارد و ميدان را از دست او بگيرد؛ و بدين‌سان بود كه در سال ۱۸۱۴ با انتشار رمان ويورلي، از شعر به نثر روي آورد و به معدن زر تازه‌اي دست يافت.

روي آوري سكات به نثر و داستان‌نويسي، اقدامي بسيار به موقع و شايسته بود. وي در سال ۱۸۰۲ پولي به عنوان مساعده به جيمز بالانتاين پرداخته و از او كه يك چاپخانه‌دار مقيم كلسو بود خواسته بود چاپخانة خود را به ادنبورگ انتقال دهد. در سال ۱۸۰۵ در مؤسسه چاپ و انتشار جيمز و جان بالانتاين شريك شد.

و از آن پس ترتيبي داد كه آثارش توسط هر ناشري كه انتشار مي‌يافت قطعاً در چاپخانهٔ بالانتاين به چاپ مي‌رسيد. با درآمد املاك و آثارش و سودي كه از بابت سهم

ابتسفرد در مجاورت ملرز ابتياع كرد، بتدريج، وسعت آن را از يكصدوده جريب به يكهزار و دويست جريب گسترش داد؛ خانهٔروستايي قديمي واقع در آن ملك را با قصري مجلل كه با فرشها و اثاث و مبلهاي گرانقيمت به شيوهٔ دلپذيري آراسته بود، جايگزين ساخت. اين قصر با تزيينات آن، يكي از جاهاي بس ديدني و تماشايي در اسكاتلند است. در سال ۱۸۱۳، مؤسسهٔ چاپ و نشر بالانتاين به مرحلهٔ ورشكستگي نزديك شد و علت اين ورشكستگي نيز تا اندازه‌اي به خاطر چاپ و انتشار بعضي آثار ديگران بود كه سكات ويراستاري آنرا عهده داشت ولي به ميزان كافي به فروش نمي‌رفت و بنابراين جز ضرر چيزي به بار نمي‌آورد. سكات سپس بر آن همت گماشت كه هرچه زودتر آن مؤسسه را از ورشكستگي نجات دهد و از نظر مالي دوباره سروسامان بخشد. براي كمك به مؤسسه، از دوستان توانگرش وامهايي گرفت، و درآمد آثارش را نيز در اين راه مصروف داشت. سرانجام، در سال ۱۸۱۷، مؤسسهٔ چاپ و نشر بالانتاين توانست بار ديگر روي پاي خود بايستد و در داخل و خرجش تعادلي پديد آورد. در اين زمان، سكات خود را مستغرق در تصنيف يك رشته از معروفترين رمانها در تاريخ ادبيات انگلستان ساخته بود.

رمان ويورلي در سال ۱۸۱۴ با نام مستعار انتشار يافت و ۲,۰۰۰ ليره عايد نويسنده‌اش ساخت. قسمت اعظم اين پول، در اندك مدتي در راه توسعه و آراستن ملك و عمارت ابتسفرد مصروف شد. سكات از نهادن نام خويش بر آن رمان از اين جهت خودداري ورزيده بود كه احساس مي‌كرد براي يك شاغل مقامي حساس در دستگاه ديواني، نگارش داستان به قصد كسب درآمد، چندان زيبنده نمي‌نمود. به هر حال قلمش در پديد آوردن آثار منثور به همان سلاست و چابكي خلق آثار منظوم به گردش در مي‌آمد. ظرف شش هفته رمان گاي مانرينگ را تصنيف كرد كه در سال ۱۸۱۵ انتشار يافت. سال ۱۸۱۶ شاهد انتشار رمان عتيقه‌شناس بود. آنگاه در فاصلهٔ سالهاي ۱۸۱۶ تا ۱۸۱۹ (زير عنوان كلي: داستانهايي از صاحبخانهٔ من) چشم‌انداز دلكش و گسترده‌اي از مناظر اسكاتلند در برابر خوانندگانش فراهم آورد: داستانهاي فناپذيري كهن، قلب ميدلوثين، عروس لامرمور، و افسانهٔ مونت رز در طي اين چند سال، يكي پس از ديگري پديد آمد و هزاران خواننده را مجذوب و مفتون ساخت. دونيدزتي آهنگساز اپرا پرداز ايتاليايي براساس داستان عروس لامومور اپرايي به نام لوچياري لامرمور تضعيف كرد كه درآمد سرشاري از آن به دست آورد؛ و هم اكنون از اپراهاي مقبول به شمار مي‌رود. از آن پس سكات به سفرهاي گسترده‌اي در اسكاتلند و انگلستان دست يازيد و به جزاير اطراف نيز پاي گذارد. او خودش را بيش از آنكه يك داستانسرا بنامد يك كاوشگر آثار باستاني و عتيقه‌شناس مي‌دانست و بدين‌سان بود كه به هر يك از آثارش چنان رنگ و بوي محلي و مزهٔ تند لهجهٔ بومي مي‌بخشيد كه موجب التذاذ فراوان خوانندگان اسكاتلندي وي مي‌شد. سكات در نگارش داستانهاي آيونهو، صومعه و راهب بزرگ كه جملگي در سال ۱۸۲۰ انتشار يافت، انگلستان قرون وسطي را به عنوان صحنهٔ ماجرا آفريني خويش برگزيد – ناگفته نماند كه اين كار به آن اندازه كه در داستانهاي اسكاتلندي

وي مشهود مي‌نمود با واقعيت قرين نبود. در سال ۱۸۲۵، سكات به عوالم مشرق زمين در دوران قرون وسطايي قدم نهاد و در رمان موسوم به طلسم چندان تصوير جالب و فريبنده‌اي از صلاح الدين ايوبي ترسيم كرد كه خوانندگان خداترس و ديندار اسكاتلندي در استحكام و درستي اعتقادات مذهبي نويسنده دستخوش ترديد شدند. وقتي از جورج اليت پرسيده شد چه عاملي براي نخستين بار، ايمان مذهبي وي را دستخوش تزلزل ساخت پاسخ داد: «آثار والتر سكات.»

از كساني كه در دوران جواني از خواندن رشته «داستانهاي ويورلي» لذت برده‌اند، اكنون بيش از آن دستخوش تب و تاب زندگي جديد با جو و حالت آميخته با شتابزدگي آن هستند كه بتوانند از خواندن آن آثار، امروز هم محظوظ شوند؛ ولي حتي يك مرور تند و گذرا در يكي از آنها، مثلاً در داستان قلب ميدلوثين مي‌تواند بار ديگر اين احساس را در آنان تازه كند كه مردي كه مي‌توانست در طول يك دهه، هر سال يك داستان، آن هم چنان گيرا و جاذب، بيافريند مي‌بايست يكي از شگفتيهاي دوران خويش بوده باشد.

سكات را مي‌بينيم كه در نقش يك بارون ابتسفرد ظاهر مي‌شود (در سال ۱۸۲۰ عنوان باروني يافت، و از آن پس او را سر والتر سكات مي‌ناميدند)؛ ولي، در همان حال نيز، با همه با مهرباني و سادگي رفتار مي‌كند – آن هم كسي كه نام آورترين نويسندة زمان خويش محسوب مي‌شد، و صيت شهرتش از ادنبورگ تا سن‌پطرزبورگ (جايي كه پوشكين نويسنده و شاعر برجستة روس او را گرامي مي‌داشت) كشيده شده بود. ولي وقتي از زبان اطرافيان مي‌شنيد كه او را همطراز شكسپير مي‌خواندند از ته دل برآنان مي‌خنديد و خود را كوچكتر از آن مي‌انگاشت كه چنان مقايسه‌اي را سزاوار بداند. اشعار و رمانهايش در نهضت ادبي دوران رمانتيك انگلستان، عاملي بسيار مؤثر به شمار مي‌آمد؛ با اين حال، وي به خود كمتر مجال مي‌داد كه دستخوش اغفال و فريبندگي رمانتيك بشود. سكات در احياي علاقه‌مردم به شيوه‌ها و رسوم زندگي دوران قرون وسطي سهيم بود؛ با وجود اين از همشهريان اسكاتلندي خويش تمنا مي‌كرد آن ايدآليسم گذشتة آميخته با فئوداليسم خشن و پرماجراي خويش را به كناري نهند و فراموش كنند؛ و بكوشند تا خود را با آن اتحاد با انگليس كه بتدريج دو ملت را به صورت ملتي واحد درمي‌آورد، سازگار سازند. وقتي به دوران سالخوردگي رسيد از آن ميهن‌پرستي محافظه‌كارانه (خاص وابستگان به حزب توري) نيز دلگرمي مي‌يافت تا آنجا كه در پناه آن به وجود هيچ‌گونه عيب‌و نقصي در قانون اساسي انگلستان اذعان نمي‌كرد.

در همين اوان، مؤسسة چاپ بالانتاين و مؤسسة انتشاراتي آرچيبالد كانستبل كه آثار سكات را چاپ و نشر مي‌كردند، هر دو به مرحلة ورشكستگي نزديك مي‌شدند. در سال ۱۸۲۶، اين دو مؤسسه هرچه را در تملك داشتند در اختيار دادگاه قرار دادند و سر والتر سكات مسئول تسوية ديون مؤسسة چاپ بالانتاين شناخته شد. سرانجام اروپا آگاه شد كه نويسندة

ابتسفرد و نيز حقوق رسمي مقام ديواني خويش را همچنان از بهر خويش نگهدارد ولي جز آن هرچه دارايي و املاك داشت، در قبال ديون مؤسسة بالانتاين توقيف شد. سكات با آنچه برايش باقي مانده بود هنوز هم مي‌توانست به راحتي و آسودگي زندگي كند، ولي همچنان با تلاش فراوان به خلق داستان ادامه مي‌داد بدان اميد كه از درآمد حاصل از آنها، ديون خويش را مستهلك سازد. در سال ۱۸۲۷، نسخة دستنويس اثري را كه با مرارت فراوان تصنيف كرده بود تحت عنوان زندگي ناپلئون براي چاپ و انتشار فرستاد. اين اثر را يك آدم بذله‌گوي نكته سنج «كفر و ناسزاگويي به مقدسات در ده مجلد» توصيف كرده بود. در اين اثر، نويسنده قهرمان جزيرة كرس را از هرگونه فضيلتي عاري ساخته بود ولي همين اثر موجب تلذذ خاطر انگليسيان شد و از بار وامهاي نويسنده تا اندازه‌اي كاست.

كيفيت آثاري كه سكات از آن پس پديد آورد نشانة شتاب و ناآسودگي خاطر وي بود. در طول سالهاي ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ چندبار دستخوش تشنج و حملات عصبي شد و به سكته گرفتار آمد. سپس حالش بهبودي يافت و دولت يك كشتي را مأمور ساخت تا او را براي سير و سياحت در آبهاي مديترانه و تفريح در زير آسمان آبي آن خطه ببرد، ولي سكتة ديگري كه در حين آن سفر عارض شد او را چنان ناتوان ساخت كه باشتاب به انگلستان مراجعتش دادند تا آنكه براي هميشه در ابتسفرد محبوبش بيارامد، (۱۸۳۲) ناشر ديگري به نام رابرت كدل پرداخت تتمة وامهاي سكات را به ميزان ۷,۰۰۰ ليره برعهده گرفت و در قبال آن حق‌التصنيف همة آثار وي را نيز به خود اختصاص داد؛ و از اين رهگذر، پس از تسوية وامها، به ثروتي دست يافت زيرا كه داستانهاي سر والتر سكات تا پايان قرن نوزدهم همچنان از محبوبيت برخودار بودند. وردزورث دربارة او چنين مي‌گفت «والاترين روحي كه در نسل ما مي‌زيست.»

II- ايرلنديها

ايرلند در سال ۱۸۰۰ تخميناً ۴,۵۵۰,۰۰۰ نفر جمعيت داشت كه از اين عده، ۳,۱۵۰,۰۰۰ نفر كاتوليك رومي، ۵۰۰,۰۰۰ نفر وابسته به كليساي پروتستان اسقفي و ۹۰۰,۰۰۰ (كه قسمت اعظم ايشان در آلستر سكونت داشتند) متعلق به فرقه‌هاي مختلف مذهب پروتستان بودند. در سال ۱۷۹۳ به كاتوليكها حق رأي داده شد و آنگاه اينان حق آن را يافتند كه به بسياري از مسندهاي دولتي دست يابند ولي، همچنان از رسيدن

به مقامهاي عالي، اشتغال به قضاوت و عضويت در پارلمنت ايرلند محروم ماندند. در واقع به كاتوليكها اجازه داده مي‌شد از بين نامزدهاي پروتستان، كساني را به نمايندگي پارلمنت برگزينند تا آنان بر ايرلند كاتوليك حكومت كنند. پادشاه

انگلستان يا وزرايش يك عضو عاليمرتبة پروتستان را به عنوان لرد نايب يا نايب‌السلطنه منصوب مي‌ساختند تا به عنوان عاليترين قدرت مجريه بر ايرلند حكومت كند و چنين شخصي را مجاز مي‌گذاشتند برنظام ديوانسالاري آن سرزمين و تا اندازة زيادي بر پارلمنت ايرلند فرمان راند و اين فرمانروايي را از راه رشوه‌دادن و توزيع يا فروش مقامها و مناصب تحت حمايت خويش، اعمال كند،

تا سال ۱۷۹۳ سراسر املاك و اراضي ايرلند در تصاحب بريتانياييها يا ايرلنديهاي پروتستان بود. پس از سال ۱۷۹۳، تعداد اندكي از كاتوليكها نيز اجازه يافتند زمين و ملك خريداري كنند. بقية ساكنان آن سرزمين يا كشاورزان مستأجر بودند كه در قطعه زمين كوچكي به جان كندن سرگرم مي‌شدند؛ يا آنكه كارگراني بودند كه بر روي كشتزارها يا در كارخانه‌ها كار مي‌كردند. اجارة زمينهاي زراعتي و عشريه، با خشونت و قاطعيت وصول مي‌شد؛ نتيجة اين روش آن بود كه قسمت اعظم كشاورزان ايرلندي در فقر و فاقه‌اي وصف نشدني به سر مي‌بردند. آنان فقيرتر از آن بودند – و حس ابتكار و پيروي از انگيزه‌هايشان، كمتر و ناچيزتر از آن بود – تا بتوانند از آن ماشين‌آلات جديدي كه بازده كشتزارها را در بريتانيا بسي مي‌افزود خريداري كنند. بدين‌سان، كشاورزان ايرلند در حال در جازدن و ركود باقي مانده بودند. «بزرگترين و عمده‌ترين ملاكان، كساني بودند كه هيچگاه خود در ايرلند حضور نداشتند و ساكن انگلستان محسوب مي‌شدند، و اين اشخاص بدون آنكه اصلاً در بند رسيدگي به املاكشان باشند، يا كوششي در جهت بالا بردن بازده آن املاك به عمل آورند، هرچه دستشان مي‌رسيد از حاصل دسترنج كشاورزان ايرلندي به يغما مي‌بردند.» در آن مناطق از شهر دابلين كه محل استقرار كارخانه‌ها بود، فقر و فاقه نسبت به بخشهاي زراعتي آن سرزمين، وحشتناكتر مي‌نمود. در نتيجة تحميل عوارضي كه مانع از وارد كردن پنبة خام مي‌شد، و هم در اثر مقررات بازرگانيي كه برحسب آن محصولات صنعتي و كشاورزي آن سرزمين، به غير از كتان و منسوجات كتاني، در قلمرو امپراطوري از رقابت با محصولات بريتانيايي ممنوع شناخته شده بود، صنايع ايرلند دچار خفگي و عدم توسعه شده بود. شلي كه شرايط زندگي كارگران ايرلندي را در كارخانه‌هاي آن كشور از نزديك ديده بود، در سال ۱۸۱۲ چنين نوشت: «تا اين زمان، از عمق بدبختي و سيه‌روزي انساني، درك و تصوري بجا نداشتم».

كاتوليكهاي ايرلند، نظير جملگي ساكنان آن ديار، عشريه‌اي مي‌پرداختند تا به مصرف نگهداري كليساي رسمي پروتستان در ايرلند برسد؛ ولي اين كاتوليكها علاوه بر آن عشريه، از طريق اعانات و كمكهاي داوطلبانه، مخارج روحانيان كاتوليك خويش را نيز تأمين مي‌كردند و اين روحانيون كساني بودند كه از ثروت پيشين خود محروم و بركنار مانده بودند. كليساي رومي طبعاً از نهضت استقلال ايرلند پشتيباني مي‌كرد، و در نتيجه، وفاداري آميخته بامهر و علاقة جمعيت

يك محافظه‌كار مذهبي بود؛ و آزاديخواهاني نظير تامس مور، گرچه ممكن بود باشكاكاني نظير بايرن دوست باشند، هرگز به نحو آشكار، از معتقدات كاتوليكي خود رويگردان نمي‌شدند.

كسي كه در نيمة دوم قرن هجدهم، شورش و عصيان عليه بهره‌كشي از ايرلند را رهبري كرد فردي پروتستان بود كه هنري گرتن نام داشت و وابسته به مكتب دو ايرلندي ديگر – برك و شريدن – بود. او به نيروي خردي كه با فصاحت عرضه شود اعتقاد داشت. درحالي كه به چنين حربه‌اي مجهز بود پيروزيهايي، گرچه محدود ولي حائز اهميت، به چنگ آورد: لغو قانون آزمون، كه اطاعت و فرمانبرداري از كليساي رسمي انگلستان را براي برگزيده شدن به عضويت پارلمنت الزامي و اجباري ساخته بود؛ برطرف ساختن پاره‌اي از محدوديتهاي خفقان آوري كه در سر راه بازرگاني ايرلند وجود داشت؛ و به رسميت شناسانيدن اينكه فقط پادشاه انگلستان، با رضايت و تصويب پارلمنت ايرلند، حق دارد به قانونگذاري در ايرلند اقدام كند. (و كار اخير را در كمال دقت و نكته‌سنجي به انجام رسانيد) معناي

پيروزي اخير اين بود كه لوايح پارلمنت ايرلند از آن پس ديگر نيازي به تصويب پارلمنت انگلستان نداشت. با وجود همة اين تلاشها، هنگامي كه گرتن درصدد برآمد براي كاتوليكهاي ايرلند نيز حق انتخاب شدن به نمايندگي پارلمنت ايرلند را تأمين كند، در كوشش خود با شكست مواجه شد و، در نتيجه ايرلند همچنان يك كشور كاتوليك باقي ماند كه دولتي پروتستان بر آن حكومت مي‌راند.

ثئوبالدوولف تون (۱۷۶۳-۱۷۹۸) دنبالة پيكار را گرفت. او نيز كه نظير گرتن يك دانشجوي فارغ‌التحصيل ترينيتي كالج دابلين بود به لندن رفت تا در رشتة حقوق به تحصيل ادامه دهد. وقتي به ايرلند بازگشت، همت به بنيان‌گذاردن انجمن ايرلنديهاي متحد گماشت (۱۷۹۱). هدف اساسي اين انجمن، همكاري پروتستانها و كاتوليكها در تحقق بخشيدن به اصلاحات سياسي و اجتماعي بود. با شور و نيرويي فراوان در راه نيل به اين هدف تلاش كرد و از جمله انجمني از كاتوليكها ترتيب داد. برنامة اقدامات اين انجمن چنان موجب وحشت پارلمنت ايرلند شد كه به موجب قانون مصوب سال ۱۷۹۳ كاتوليكها نيز از حق شركت در انتخابات با نصيب شدند.

تون به اين پيروزيها قانع و خرسند نبود. در سال ۱۷۹۴ با ويليام جكسن – كه، به طور مخفيانه، نمايندگي كميتة نجات ملي را كه در آن زمان برفرانسة در حال جنگ فرمانروايي مي‌كرد برعهده داشت – وارد مذاكره شد. جكسن مورد سوءظن قرار گرفت و دستگير شد. تون به ايالات متحد امريكا گريخت و از آنجا به فرانسه باز آمد. در فرانسه، لازار كارنو عضو آن كميته را برآن داشت تا حمله‌اي از فرانسه به ايرلند را به تأييد اعضاي كميته برساند. ژنرال لازار اوش به فرماندهي سپاه مأمور اين حمله منصوب شد. او تون را به آجوداني خود برگزيد، و در تاريخ ۱۵ دسامبر ۱۷۹۶ به صوب ايرلند عزيمت كرد درحالي كه

طوفان مهيبي مواجه شد، و تقريباً همگي كشتيها درهم شكسته، و سربازان غرق شدند. تون جان سالم بدربرد و همراه يك نيروي اعزامي كوچكتر به قصد كمك به ايرلند عازم شد. افراد اين نيرو توسط بريتانيايي‌ها دستگير شدند. تون محكوم به اعدام شد، ولي قبل از آنكه حلقه‌دار برگردنش افتد در زندان گلوي خويش را بريد (نوامبر ۱۷۹۸).

در اين حيص وبيص، بيزاري ايرلنديها از سلطة انگليسيان به مرحلة شورشي همه جانبه و گسترده رسيده بود. نخست‌وزير انگلستان به اين فكر افتاد كه از طريق آشتي جويي و مسالمت، آن جنبش را آرام سازد. به ديوك آور پورتلند كه در آن زمان وزير كشور بود (و امور ايرلندرا نير برعهده داشت) اجازه داد تا ويليام ونتورث، ملقب به دومين ارل فيتز ويليام را در سمت لرد نايب براي ادارة ايرلند منصوب سازد. شخص اخير آشكارا همدردي خود را نسبت به ايرلنديها ابراز مي‌داشت. پس از سه‌ماه خدمت در سمت جديد (ژانويه تا مارس ۱۷۹۵) كه در طي آن امتيازهايي فراتر از آن حد كه ويليام پيت نخست‌وزير، صواب مي‌پنداشت، به كاتوليكهاي ايرلند اعطا كرد، از جانب حكومت لندن احضار شد؛ و در نتيجه، مقاومت ايرلنديها به صورت جنگي علني درآمد. براي چند صباح، پروتستانهاي ايرلندي نيز در حمله عليه سلطة بيگانه به كاتوليكها پيوستند ولي در آلستر، جايي كه پروتستانها در اكثريت بودند، پروتستانها خيلي زود دست از همكاري كشيده از در مخالفت درآمدند زيرا از آن بيمناك بودند كه توفيق آن شورش موجب شود آلستر تحت تسلط كاتوليكها درآيد. در ماه سپتامبر ۱۷۹۵، پروتستانهاي آلستر موجب شود آلستر انجمن اورنج را تشكيل دادند، به هواخواهان دسته‌اي به نام «پسران طلوع فجر» ملحق شدند و به كمك آنان خانه‌ها و كليساهاي كاتوليكها را سوزانيدند و ويران ساختند. صدها نفر از كاتوليكها، از ترس كشتار دسته‌جمعي، از آلستر گريختند. از آن پس عدة بيشتري از پروتستانها از انجمن ايرلنديهاي متحد گسيختند. كاتوليكهايي كه در آن انجمن باقي مانده بودند به ناچار به اسلحه متوسل گشتند؛ اختيار ادارة چند ولايت را به چنگ آوردند؛ و به سوي استحكامات و ارگ دولتي در دابلين روي نهادند. گرتن كه در آن زمان عضو پارلمنت ايرلند بود درصدد برآمد با پيشنهاد اعطاي حق انتخاب شدن به نمايندگي پارلمنت به كاتوليكها، موجبات استقرار صلح را فراهم آورد. اين پيشنهاد از جانب عدة زيادي از نمايندگان مردود شناخته شد زيرا (در آن زمان كاتوليكها حق انتخاب كردن نماينده براي پارلمنت را داشتند) چنانچه از حق انتخاب شدن به نمايندگي پارلمنت نيز برخوردار مي‌شدند، خيلي زود اختيار پارلمنت ايرلند به دست اكثريت

كاتوليك مي‌افتاد. ژنرال انگليسي مستقر در آلستر تقاضاي اعزام نيروهاي كمكي كرد، و نيرو برايش اعزام شد؛ سپس حكومت نظامي برقرار ساخت و از آن پس تاچندين هفته، شهر دابلين، پايتخت شاد و مفرح آلستر بدل به دوزخي از نفرت و كينه‌توزي و كشتار گشت. پيروزي نيروهاي دولتي با كشتار بيدريغ شورشيان مسلم شد. در پاييز سال ۱۷۹۸، شورش ايرلنديهاي كاتوليك كاملاً سركوب شده بود.

ويليام پيت مي‌دانست كه آن سركوبي، چارة اساسي كار نبود، و نارضايتي ايرلنديها كه در آن زمان به صورت آتشي زيرخاكستر، ظاهراً فرونشسته بود براي انگلستان خطري جدي و حياتي محسوب مي‌شد. سال ۱۸۰۰، هفتمين سالي بود كه انگلستان با فرانسه بر سر جنگ بود، و در طي آن مدت از هرج ومرجي كه در فرانسه به دنبال انقلاب پديد آمده بود، سود جسته بود. ولي، به هر حال، اينك ناپلئون فرانسه را از نظم و آرامش برخوردار ساخته و به ارتش فرانسه قدرت بخشيده بود. ناپلئون در همان ايام سرگرم فراهم آوردن نيروي دريايي قابل ملاحظه‌اي بود كه امكان داشت خيلي زود با سيطرة انگلستان بردرياها به مقابله و معارضه بر خيزد. يك ايرلند ناراضي و خصم انگلستان كه پيوسته در آستانة عصيان و طغيان بود مي‌توانست هر روز موجب و انگيزة دعوتي براي ناپلئون باشد تا نيروهايش را از درياي مانش عبور دهد؛ و، چنانكه كاتوليكهاي فرانسه با كاتوليكهاي ايرلند همدست مي‌شدند، ممكن بود سراسر ايرلند را به صورت نيروي متخاصمي در يك جناح انگلستان درآورند. ويليام پيت احساس مي‌كرد بايد به هر ترتيب راه حلي پيدا شود تا مردم ايرلند را به طريقي بي‌خطر به اتحاد با انگلستان درآورد تا تحت فرمانروايي يك پارلمنت و يك پادشاه به حيات خود ادامه دهند. پيت پيشنهاد مي‌كرد كه براي تحقق اين راه‌حل مقبول، بايد حق برخورداري كامل از انتخاب كردن و انتخاب شدن در پارلمنت و رسيدن به مناصب مهم به جملگي ساكنان ذكور و بالغ كاتوليك، نه تنها در ايرلند بلكه در سراسر انگليس، اسكاتلند و ويلز اعطا شود؛ كاتوليكها به يك پارلمنت واحد در لندن راه يابند؛ و براي مقامهاي كليسايي و كشيشان كاتوليك حقوق و وظيفه‌اي از صندوق دولت برقرار گردد، كما اينكه درحق روحانيان كليساي رسمي انگلستان مقرر بود. اگر چنين ترتيبي عملي مي‌شد، مذهب ديگر نمي‌توانست به صورت يك عامل تهييج انقلابي به كار گرفته شود بلكه به عنوان نيرويي در جهت استقرار اتحاد ملي و رضامندي عمومي مورد بهره‌برداري قرار مي‌گرفت.

اين نقشة سياستمدارانه كه يكسال جلوتر از كنكورداي سال ۱۸۰۱ ناپلئون با كليساي كاتوليك مطرح شده بود، با مخالفتهاي گوناگوني مواجه شد. كاتوليكهاي ايرلند اين نقشه را چون طرحي با ظاهر فريبنده تلقي كردند كه براساس آن انگلستان مي‌توانست همچنان تسلط خود را بر ايرلند پايدار نگاه دارد؛ پروتستانهاي ايرلند نيز اعتراض داشتند چون تصور مي‌كردند نقشة مزبور موجب خواهد شد آنان تحت سلطة كاتوليكهاي ايرلند و آنگاه كه كاتوليكهاي ايرلند پيروز شدند چون حائز اكثريت هستند درصدد انتقامجويي از پروتستانها و مصادرة اموال و املاكشان برآيند؛ پارلمنت ايرلند نيز به هيچ روي نمي‌خواست موجوديت خود را از دست بدهد. پيت اميدوار بود كه در صورت عملي شدن آن نقشه و تحقق وحدت ايرلند با انگلستان، كه از نتايج و مظاهر آن، آزاد شدن بازرگاني ايرلند با سراسر سرزمينهاي تابع امپراطوري بود. در دراز مدت، سرانجام موجب

متحدسازد كه اسكاتلنديها متحد شده بودند. احتمال داشت اكثريت كاتوليك در ايرلند بدان تمهيد نرم شود، از دوستي درآيد و تحت نفوذ و اختيار اكثريت عظيم پروتستان در انگلستان قرار گيرد. آنگاه با صرف بيدريغ پول، برقراري مستمريهاي كليسايي و اعطاي القاب و مناصب اشرافي، و با پشتيباني بازرگانان ايرلندي، پارلمنت ايرلند به آنجا كشانيده شد كه خود به نابودي خويش رضايت داد (اول اوت ۱۸۰۰). از آن پس تا سال ۱۹۲۱، ايرلند محكوم بدان شد كه زير سلطة پارلمنت انگلستان در آيد. در اين پارلمنت، چهار لرد روحاني و بيست و هشت لرد غير روحاني از ايرلند در مجلس اعيان حضور مي‌يافت و يكصد نفر نماينده از آن سرزمين به عضويت مجلس عوام انتخاب مي‌شد.

توفيق ظاهري ويليام پيت به علت عدم توانايي وي در جلب رضايت پادشاه با نقشه‌اش، دستخوش تيرگي شد. وقتي پيشنهاد كرد كه قول و وعدة ضمني خويش را مبني براعطاي آزادي كامل سياسي به كاتوليكها در «مملكت متحد بريتانياي كبير و ايرلند» به مرحلة عمل درآورد، جورج سوم پادشاه وقت انگلستان از

اعلام رضايت سرباز زد، دليلش نيز آن بود كه به هنگام تاجگذاري سوگندي ياد كرده بود كه او را به حمايت از كليساي رسمي انگلستان ملزم مي‌ساخت. وقتي پيت درصدد برآمد با اصرار خود پادشاه را زير فشار بگذارد. در پادشاه آثاري ازعودت جنون ادواريش ظاهر شد. پيت به ناچار سرتسليم فرودآورد و چون احساس كرد وجه‌المصالحه قرار گرفته است، از مقام نخست وزيري استعفا داد. (٣ فورية ١٨٠١) بدين‌سان، پروندة مسئلة آزادسازي كاتوليكها بار ديگر به بايگاني رفت و تا سال ١٨٢٩ اين مهم به تحقق نپيوست.

قسمت اعظم رهبران ايرلندي به اين نتيجه رسيدند كه فريب خورده‌اند و ويليام پيت هرگز در صدد نبوده است تا به قول خود وفا كند. مقاومت در برابر وحدت كه در واقع به صورت الحاق ايرلند به انگلستان بود افزايش يافت و به خشونت گراييد. در سال ١٨٠٣، رابرت امت شورش متهورانه و نوميدانه‌اي را به راه انداخت كه او را در تاريخ ايرلند و آوازهاي آن سرزمين به صورت محبوبترين چهره درآورد. وي در سال ١٧٧٨ در دابلين به دنيا آمده بود و جوانترين فرزند پزشك مخصوص لرد نايب محسوب مي‌شد. وي دانشجوي ترينيتي كالج بود، و هنگامي كه نزديك بود با درجةعالي فارغ‌التحصيل شود، به عنوان اعتراض عليه تفتيش عقايد اولياي دانشگاه دربارة معتقدات سياسي دانشجويان، نام خود را از صورت دانشجويان آماده براي گذرانيدن امتحانات حذف كرد. به انجمن ايرلنديان متحد پيوست، كه برادرمهترش، تامس، در سمت دبير شوراي عالي در آن انجام وظيفه مي‌كرد. تامس با خشونت انقلابي موافق نبود، ولي رابرت به فرانسه رفت، به ناپلئون دسترسي پيدا كرد و از او با الحاح خواست يك بار نيرويي از فرانسه براي نجات ايرلند اعزام دارد. امت چون موفق نشد ناپلئون را به اين امر متقاعد سازد، به دابلين بازگشت، مقاديري اسلحه و شماري همدست گردآورد و درصدد آن برآمد كه به قلعه و استحكامات دابلين حمله‌ور شود. وقتي دريافت كه مقامهاي حكومتي

كشف و دستور بازداشتش را صادر كرده‌اند، في‌البداهه يك نيروي ضربتي يكصدوشصت نفري تشكيل داد و به سوي قلعة دابلين عازم شد. در سر راه خود با لرد كيل واردن قاضي القضات ايرلند برخورد كرد؛ گروه برآشفته و هيجانزدة همراه امت، لرد را با برادرزاده‌اش جابه‌جا كشتند. امت در آن لحظه متوجه شد كه كوششهايش در نتيجة آن عمل نسنجيدة همراهانش مسلماً با شكست مواجه خواهد شد، پا به گريز نهاد و براي چند صباحي در كوهستانهاي ويكلو پنهان شد. وقتي درصد برآمد خود را به منزل نامزدش، سراكارن كه دختر جان فيليت كارن پروتستان مدافع اهداف و خواستهاي كاتوليكها بود نزديكتر سازد، خطر افشا گشتن محل اختفايش را به جان خريد. اندكي بعد محل اختفاي امت كشف شد، وي را دستگير و به اتهام خيانت محاكمه، محكوم و اعدام كردند. نطق دفاعيه‌اش در برابر هيئت منصفة دادگاه يكي از آثار كلاسيك فصاحت در زبان ايرلندي به شمار مي‌آيد:

اكنون كه مي‌خواهم اين دنيا را ترك گويم فقط يك تقاضا دارم: اينكه دنيا خيرخواهي خود را به صورت سكوت، از من دريغ ندارد. نمي‌خواهم هيچكس از بهر من روي سنگ مزارم كتيبه‌اي بنگارد زيرا چون هيچكس از انگيزه‌هاي من با خبر نيست، جرأت مدافعه از آن انگيزه‌ها را ندارد. نبايد كه تعصب و جهالت آن انگيزه‌ها را بدنام سازد. مي‌خواهم كه آن انگيزه‌ها و خود من در گمنامي و آرامش به حال خود واگذاشته شويم و برگور من هيچگونه نشاني نباشد. خاطره‌ام به دست فراموشي سپرده شود تا آنكه در روزگاري ديگر، مرداني ديگر برآيند و پاس سيرت مرا آن چنانكه بايد و شايد نگاه دارند. تا آن زمان كه كشور من مقام خويش را در بين ملتهاي زمين بيابد و نه پيش از آن، كتيبة گور من نبايد نگاشته شود.

فصل بيست و چهارم

پيت، نلسن و ناپلئون

۱۸۱۲-۱۷۸۹

I – پيت و انقلاب

ويليام پيت دوم در سال ۱۷۸۳ به سمت وزير دارايي و لرد اول خزانه‌داري انگلستان منصوب شده بود. كسي كه در قلمرو كشور، اختيار گرد آوردن پول و خرج كردن آن را دردست داشت، به منزلة سالار جزاير و مشوق و گردانندة ائتلافها تلقي مي‌شد.

پيت تقريباً از جملگي مزايايي كه امكان داشت در اختيار يك فرد انگليسي قرار گيرد برخوردار بود. از خانواده‌اي معتبر و سرشناس برخاسته بود؛ به سياستهاي جهاني، امور مالي و بانكداري در مقياسي وسيع آشنايي داشت؛ و، در نتيجة معاشرت با پدر برجسته‌اش و مصاحبان وي، از موهبت رفتاري دلپذير و نجيبانه برخوردار شده بود. پدرش، ارل آوچتم، خود از سرشناسان و برجستگان عالم سياست انگلستان بود. پيت از نيكوترين شيوة آموزش خصوصي بهره‌مند بود – آموزشي كه قسمتي زياد از آن مستقيماً تحت سرپرستي و به تصدي پدرش انجام يافته بود. در بيست‌ويك سالگي به پارلمنت راه يافت و در بيست و چهار سالگي زمام امور انگلستان را به دست گرفت. پيت رفتاري مسالمت‌آميز و همراه با متانت و خودداري داشت؛ از هوشمندي و كياست و معلوماتي بسيط و گسترده برخوردار بود؛ به جاي احساسات و هيجانات، منطق بر رفتار و كردارش حكمفرمايي مي‌كرد؛ قدرت و فصاحت سخنوري داشت؛ در چشمانش نيرو و قدرت نفوذي فوق‌العاده ديده مي‌شد؛ بالاخره در باب امور مالي اطلاعاتي وسيع داشت؛ و براي ايجاد تعادل بين درآمد و هزينة كشور تدابيري صحيح و دقيق به كار مي‌بست؛ اين همه عوالم مادي و معنوي اعضاي حزب اقليت را كه در صف مخالف وي در پارلمنت قرار داشتند، سخت تحت تأثير قرار مي‌داد. كتاب ثروت ملل ادم سميث را با تحسين فراوان خوانده بود. فلسفة سميث را در مورد آزادي تجارت و سرمايه‌گذاري بخش خصوصي در فعاليتهاي توليدي مي‌پذيرفت. او كه يك آريستو كرات بود، از ادعاي طبقة پورژواي نوخاسته، مركب از بازرگانان و صاحبان

صنايع، براي برخورداري از سهم بيشتري در نمايندگي پارلمنت و ادارة سياست كشور پشتيباني كرد؛ و به ياري كمكهاي مالي بيدريغ و دست به نقد همين طبقه بود كه با ناپلئون از سرجنگ درآمد درحالي كه آريستو كراسيي كه ثروتش به صورت املاك غير منقول بود، او را با راهنمايي و مشورت، ديپلماسي و تشريفات ياوري مي‌كرد. پيت صندوقي از وجوه قابل استهلاك ترتيب داد تا وامهاي ملي را تسويه كند، و در راه تقليل آن وامها – تا زماني كه جنگ با فرانسة انقلابي و سپس با ناپلئون، هريك شيلينگ را كه مي‌شد از ملت حاصل كرد به خود اختصاص مي‌داد - توفيقهايي به دست آورد. با شيوه‌اي مردانه ولي در عين حال بي‌نتيجه كوشيد تا آن «نظام فاسد ولايات» را اصلاح كند؛ گرچه خود به ياري همان نظام به مقام و منزلت رسيده بود. از لايحه‌اي پشتيباني مي‌كرد كه در موارد افترا و توهين، حق اظهار نظر و صدور حكم را از دست قاضي در مي‌آورد و برعهدة يك هيئت منصفه مي‌نهاد، و اين عمل بدان معنا بود كه پيت از مطبوعات براي افشاي فساد و ناشايستگي مقامهاي دولتي پشتيباني مي‌كرد. پيت از مبارزه و كوششهاي پيگير ويلبرفورس براي لغو تجارت برده نيز پشتيباني به عمل آورد. ناپلئون شخص او را شكست داد و روحيه‌اش را مقهور ساخت، ولي انگلستاني را كه پيت به استواري رسانيده و از لحاظ مالي و اعتماد به نفس مردم قدرتمند ساخته بود سرانجام موجب شكست دادن ناپلئون شد.

پادشاه انگلستان نيز نظير كنسول اول فرانسة بعد از انقلاب، به صورت مسئله‌اي براي كشورش درآمده بود. جورج سوم نصايح و راهنماييهاي پيت را تقريباً در جملگي امور جز آزادسازي كاتوليكها پذيرفت. ولي اين پادشاه كه رو به سالخوردگي مي‌رفت در وضعي به سرمي‌برد كه احتمال داشت هر لحظه دستخوش جنون ادواريش بشود، چنانكه در فاصلة سالهاي ۱۷۸۸-۱۷۸۹ چنين شد؛ و هر زمان كه چنين عارضه‌اي بر پادشاه مستولي شد، پرنس آو ويلز، يعني شاهزادة ارشد كه سمت وليعهدي را داشت، بي‌درنگ برگرد تخت و تاج طواف مي‌كرد. اين شاهزادة وليعهد كه مقبول اعضاي حزب ويگ و دوست

نزديك چارلز جيمز فاكس بود، تنها نكتة اشتراكي كه با ويليام پيت نخست‌وزير كشور داشت، علاقه‌منديش به شراب بود آن هم بي‌آنكه اعتدال را رعايت كند. براي چند صباحي، انتظار مي‌رفت كه جورج سوم دستخوش مرگ شود، ولي در سال ۱۷۸۷ بهبودي يافت و از آن پس موجودي ضعيف و مردد و متزلزل باقي ماند و در نتيجه به فرمانروايي واقعي پيت بر كشور و ادارة امور تسليم شد.

وقتي سياستمدار جوان، زمان امور كشور را به دست گرفت، انگلستان بتازگي از آثار و عواقب زيانبار و مخرب جنگ با مستعمراتش در امريكا رهايي يافته و قد علم كرده بود. بريتانيا در برابر فرانسه‌اي ورشكسته ولي پيروزمند از نظر نظامي در وضعي نااستوار و خراب قرار داشت؛ حال آنكه اسپانيا، در دوران سلطنت كارلوس سوم در رفاه و فارغ از نفوذ كليسا به سر مي‌برد؛ و روسيه، در دوران سلطنت كاترين دوم مرتباً از هر جهت از حدود و مرزهايش پا فراتر مي‌گذاشت، ارتشي عظيم

تا متصرفات اروپايي امپراطوري عثماني را بين خود و يوزف دوم امپراطور اتريش تقسيم كند. در چنين موقعيتي، انگلستان كاملاً ضعيف مي‌نمود. در اين حال نجات و بقاي انگلستان به دو عامل بستگي داشت: بر دريا‌ها تسلط داشته باشد و در قارة اروپا از نظر سياسي توازن قوا به وجود آورد. چنانچه هريك از اين دو عامل فراهم نمي‌شد، ممكن بود انگلستان را به زانو درآورد، بدين معنا كه بازارهاي قارة اروپا بر روي اجناس انگليسي بسته شود. مرگ يوزف دوم امپراطور اتريش در سال ۱۷۹۰ تهديد از جانب مشرق اروپا را كاهش داد؛ كاترين دوم نيز دستخوش ترديد شد، و پيت درصدد برآمد كه توجه خويش را از سياست خارجي به مسائل داخلي كشور معطوف سازد ولي درست در‌همين زمان، انقلابيون فرانسه اعلام داشتند به خاطر آن برسر كار آمده‌اند كه نظامهاي سلطنتي را با حكومت مشروطه و قانون اساسي همراه سازند يا آنكه آنها را براندازند. هر روز اخبار حيرت‌آوري از آن سوي درياي مانش به انگلستان مي‌رسيد: زندان باستيل توسط گروهي از مردم شهر پاريس سقوط كرد؛ حقوق و امتيازات فئودالها ملغا شد؛ اموال و املاك كليسا توسط هيئت حاكمه‌اي فارغ از دين به مصادره درآمد؛ گروهي از زنان به طرف ورساي راه افتاده و لويي شانزدهم و ماري آنتوانت را ناگزير ساخته بودند همراه آنان به پاريس بروند و در آنجا تحت نظارت انقلابيون باشند.

پيت در آغاز ماجراي انقلاب به اندازة دوستانش در طبقة ممتاز جامعة انگلستان سراسيمه نشده بود. به هر حال، هرچه بود انگلستان كشوري داراي قانون اساسيي بود كه بسياري از فرانسويان سرشناس آن را ستوده يا نسبت به آن غبطه‌خورده بودند. اگر فرانسه اندكي دستخوش آشوب و اضطراب شد از يك جهت براي انگلستان چنين فرصتي مغتنم مي‌نمود: انگلستان مي‌توانست با آرامش خاطر به حل مسائل داخلي خود بپردازد و در آن حال فرانسه نيز كه دچار بي‌نظمي شده بود بار ديگر به زندگي سياسي خويش سروساماني مي‌بخشيد. در آن زمان كه آريستوكراتها در اثر انقلاب فرانسه به لرزه افتاده بودند، مردان عالم شعر و ادب انگلستان شادي مي‌كردند – گادوين، وردزورث، كولريج، ساوذي، كوپر و برنز از اين جمله بودند. در ۴ نوامبر ۱۷۸۹ «انجمني براي بزرگداشت خاطرة انقلاب سال ۱۶۸۸ در انگليس» در نتيجة موعظة يك كشيش پيرو مذهب اونيتاريانيسم به نام ريچارد پرايس چنان به شور و هيجان درآمد كه پيام تبريك و تهنيتي براي مجلس ملي در پاريس ارسال داشت و در آن پيام ابراز اميدواري شده بود كه: «سرمشق باشكوهي كه فرانسه داده است» موجب تشويق و برانگيختن ساير ملتها شود تا «حقوق غيرقابل انتقال بشريت» را تثبيت سازند. اين پيام توسط رئيس انجمن مزبور «ارل ستنپ» شوهر خواهر ويليام پيت امضا شده بود. خطابة ريچارد پرايس كه به صورت نشريه‌اي در سراسر انگلستان توزيع شد در واقع چنان لحن و مضموني داشت كه مردم را به انقلاب فرامي‌خواند:

اي جملگي شما دوستان آزادي، و اي شما كساني كه در دفاع از آزادي قلم مي‌زنيد، برسر

شوق آييد و اميدوار باشيد! زمان، فرخنده و مساعد است. رنجها و كوششهاي شما بيهوده و بي‌ثمر نبوده است. بر آن كشورهاي داراي نظام سلطنتي بنگريد كه مورد زنهار شما بوده‌اند، چگونه مردمان آن كشورها از خواب برمي‌خيزند، زنجيرهاي اسارت خويش را مي‌گسلند و از جباران و ستمكاران، پايبندي به عدالت را مي‌طلبند! به آن برقي كه برگيتي جهانيده‌اند بنگريد – كه پس از آزاد ساختن امريكا، اينك بر فرانسه منعكس شده و در آنجا به صورت شعله‌اي درآمده است كه خودكامگي را به خاكستر مي‌نشاند و اروپا را گرمي و روشني مي‌بخشد!

اي همة جباران و ستمكاران دنيا برخود بلزيد! زنهار بگيريد، اي جملگي شما پشتيبانان حكومتهاي درخور بردگان و اي سلسله مراتبهاي فرومايه و برده‌ساز! ... ديگر نمي‌توانيد دنيا را در ظلمت نگاه داريد. ... حقوق افراد بشر را به آنان بازگردانيد و رضايت دهيد كه سوء استفاده‌ها و تضييع حقوق ديگران جبران گردد پيش از آنكه آنان و شما با هم نابود شويد.

مضمون اين خطابه خشنتر و بي‌پرواتر از آن بود كه ادمند برك بتواند آنرا ناديده بينگارد. او ديگر آن سخنور آتشين و پرشوري نبود كه در برابر پارلمنت از اهداف ساكنان مستعمرات امريكايي انگلستان دفاع مي‌كرد. در اين زمان وي شصت سال داشت و همة وجودش را در گرو املاك وسيعش گذارده و بار ديگر به مذهب دوران جواني خويش گرويده بود. برك در جلسة مورخ ۹ فورية ۱۷۹۰ مجلس عوام بحث و مناظره‌اي را آغاز كرد كه به دوستي وي با چارلز جيمز فاكس پايان بخشيد:

خطري كه درحال حاضر ما را تهديد مي‌كند ... از آنارشيسم و هرج و مرج است: خطر اينكه از طريق تحسين يك فريب و خشونت توفيق يافته، بدانجا كشانيده شويم كه درصدد برآييم از زيادەرويهاي يك دموكراسي نامعقول، دور از اصول، تبعيد سازنده، مصادر كننده، غارتگر، درنده خوي، خونخوار و ستمگر تقليد كنيم. از نقطه نظر مذهبي نيز، خطر ديگر از ناحية عدم تساهل نيست، بلكه از الحاد ناشي مي‌شود – يك شرارت شنيع و غير طبيعي، دشمن همة شأن و وقار و تسلي بشريت – و به نظر مي‌رسد كه اين الحاد در فرانسه از مدتها پيش به صورت مرام دسته‌اي تجسم يافته، معتبر شناخته شده، و صورتي روشن و آشكار پيدا كرده بود.

در نوامبر ۱۷۰۹، برك كتاب خويش را تحت عنوان تأملاتي دربارة انقلاب فرانسه انتشار داد. اين تأملات را وي به صورت نامه‌اي به «يك جنتلمن در پاريس» درج ساخت، نامه‌اي كه در ۳۶۵ صفحه بود. ضمن اين نامه، دكتر پرايس و انجمن بزرگداشت خاطرة انقلاب را مورد نكوهش قرار داد. به نظر نويسنده، روحانيون بايد به كار خود بپردازند كه همان موعظة آشنا ساختن مردم به فضيلتهاي مسيحيت است نه آنكه اصلاحات سياسي را تبليغ كنند؛ فضيلتها به قلب و كنه مطلب مي‌رسد كه همان تمايلات شرارت آميز فطرت آدمي است؛ اصلاحات فقط ظواهر اشكال و جلوه‌هاي شرارت آدمي را دگرگون مي‌سازد زيرا قادر نيست در ذات آدمي تغييري پديد آورد. حق رأي براي عموم فريبي است كه از اغفال بهره مي‌جويد.

شمارش سرانه در توزيع قدرت و تصميم‌گيريهاي مربوط به اعمال قدرت تأثيري نخواهد داشت. نظم اجتماعي براي تأمين امنيت فردي ضرورت دارد، ولي چنانچه قرار باشد هر فرد به خود حق دهد از هر قانوني كه خوشش نمي‌آيد سرپيچي كند، چنين نظم اجتماعي پايدار نخواهد ماند. وجود طبقة آريستوكراسي در حد خود مطلوب و پسنديده است زيرا به ملت اين فرصت را مي‌بخشد كه گروهي از مغزهاي تربيت شده و برگزيده زمام حكومت را در دست گيرند. نظام سلطنتي نيز نيكوست زيرا از نظر روانشناسي يك نوع وحدت و نيز تداومي تاريخي فراهم مي‌آورد كه در عمل دشوار آشتي دادن بين نظم و آزادي سودمند مي‌افتد.

دو ماه بعد از آن كتاب تاريخي، كه چون ضربه‌اي سهمگين بود، برك نامه‌اي به يك نمايندة مجلس ملي فرانسه را انتشار داد. در اين نامة رساله‌مانند و در نامه‌اي مشروحتر، تحت عنوان نامه‌اي به يك لرد شريف كه در سال ۱۷۹۶ منتشر شد، نويسنده براي محافظه كاري، مبنايي فلسفي ارائه داد. به عقيده برك،

هيچ فردي هر قدر هم هوشمند، برجسته و مطلع باشد، قادر نخواهد بود در مدت عمرش آن دانش و خردمندي را فراچنگ آورد كه به او فرصت و امكان دهد بر مسندي بنشيند و از آن مسند، سنتهاي بغرنج، دقيق، ظريف و پافشارنده‌اي را مورد قضاوت و چون و چرا قرار دهد – سنتهايي كه در برگيرندة تجربه و قضاوت جامعه، ملت يا نژادي است آن هم بعد از هزاران آزمون در آن آزمايشگاه بزرگ كه تاريخ ناميده مي‌شود. چنانچه «به جاي آوردن جملگي وظايف اخلاق و همچنين بنيانهاي اجتماعي بر آن استوار باشد كه لازم آيد دلايل وجوديشان براي هريك از افراد روشن و اثبات شود، تمدن غير ممكن خواهد بود.» بدين‌سان، مذهب مي‌تواند فقط با دشواري فراوان به فرد جواني تفهيم شود كه به دانش اندكي دست يافته باشد و از شعور از بند رستة خويش احساس دلشادي كند. چنين جواني تا آن زمان كه در مطالعة فطرت آدمي به تجربياتي دست نيافته و به نيروي غرايز بدوي بشر پي نبرده باشد به قدر و ارزش نقش مذهب پي‌نخواهد برد؛ مذهبي كه مي‌تواند به جامعه كمك كند تا فردگرايي جبلي و فطري آدميان را كنترل كند. «اگر ما پرده از عرياني خويش برداريم (غرض آن است كه به غرايز خود مجال دهيم بدون هيچ گونه قيد و بندي به جولان در آيند) و اين عمل را از طريق كنار گذاردن مذهب مسيحيت انجام دهيم... مذهبي كه يكي از سرچشمه‌هاي بزرگ تمدن در بين ما بوده است،... بيم آن خواهد رفت كه خرافاتي ناهنجار و زيان‌آور و خواري‌زاي جايگزين آن شود.» به همين نحو، به نوجواني كه تازه به مرحلة تميز و تعقل رسيده و نسبت به مال و منال همسايه‌اش رشك مي‌برد، مشكل بتوان اين نكته را فهمانيد كه يك فرد داراي تواناييها و استعدادهاي استثنايي، رنج، و مرارت آموزش و پرورش درازمدت و گرانقيمت را بر خود تحميل نكرده است فقط به خاطر آنكه به مهارتي دست يابد تا از نظر اجتماعي سودمند باشد يا آنكه وادار شود آن مهارت را به كار اندازد، مگر آنكه به وي اجازه داده شود بخشي از درآمد حاصل از به كار

موهبتي براي فرزندانش به سويي نهد. از اين گذشته، جامعة بشري صرفاً يك مجمع آدميان در مكان نيست بلكه تداوم مردم در زمان نيز هست – از مردم درگذشته، زنده يا هنوز زاده نشده، در يك تداوم گوشت و خون در طول نسلهاي پياپي. چنين تداومي در وجود هريك از ما عميقتر و ريشه‌دارتر از حضور و وابستگي ما به مجمعي در يك گوشة معين از كرة ارض است. اين تداوم حتي در آن زمان كه به صورت مهاجرت، پا از مرزها فراتر مي‌گذاريم بر جاي مي‌ماند. حال چگونه ممكن است اين نكتة كاملاً ظريف و دقيق به جواناني تفهيم شود كه از غايت جاه‌طلبي فردي و غرور جواني سراز پا نمي‌شناسند و با حالتي بي‌پروا، آمادة آن مي‌شوند تا رشته‌هاي خانوادگي يا قيود اخلاقي را بشكنند؟

نوحه‌سرايي برك براي يك دنياي درحال از هم پاشيدن مورد سپاسگزاري و شادي خاطر رهبران محافظه‌كار انگلستان شد؛ و مردمي كه داراي قدرت قضاوت آميخته با اعتدال بودند، آن سه رساله را به عنوان كوششي پرارج و ممتاز در راه غناي فلسفة اجتماعي و سياسي ستودند و پذيرفتند. كولريج در آن سالها كه پا به سالخوردگي مي‌نهاد، همانطور كه زماني شيفتة انقلاب شده بود، از مطالعة رساله‌هاي ادمند برك بر سر شوق آمد و درسال ۱۸۲۰ چنين نوشت: «نمي‌توانم تصور كنم زماني فرارسد و اوضاعي پديد آيد كه نوشته‌هاي برك، همچنان از ارزش و والايي برخوردار نباشد... به نظرم نمي‌رسد كه بتوانم يك كلمه بر آنچه او نوشته است بيفزايم و يا آنكه بخواهم يك كلمه از آن را مردود شمارم.»

از طرف ديگر در ميان جمعي از انديشمندان موافق انقلاب فرانسه، دو نفر درصدد دفاع از آن برآمدند: سر جيمز مكينتاش كه كتاب خود را در اين باره تحت عنوان دفاع از دموكراسي فرانسوي انتشار داد و تامس پين كه كتاب معروف خود حقوق بشر را نگاشت و هر دو كتاب در سال ۱۷۹۱ در دسترس مردم قرار گرفت. در آن زمان، از عمر انقلاب فرانسه فقط دو سال سپري شده بود ولي در همان فاصلة زماني كوتاه انقلاب، اقدامات اساسي مورد نظر خود را انجام داده بود: به فرانسه قانون اساسيي بر مبناي آزاديخواهي بخشيده بود؛ به امتيازات نظام فئودالي پايان داده بود؛ آزادي بيان و مطبوعات و اجتماعات را تأمين كرده بود؛ و ثروت كليسا را مصادره كرده بود تا خزانة در حال ورشكستگي كشور را نجات دهد. زمان زياده‌رويهاي ويرانگر انقلاب هنوز فرا نرسيده بود. در تحت چنين اوضاع و احوالي، مكينتاش مي‌توانست به آساني به برك پاسخ گويد كه انقلاب، يك اعتراض مشروع عليه حكومتي ناعادلانه و بيكفايت است. تامس پين نيز مي‌توانست چنين استدلال كند كه نبايد به هيچ رسم و سنتي اجازه داده شود مانع از

جملگي كوششها در جهت اصلاح جامعه شود و حقوقي كه در اثر انقلاب اعلام شده منشور صواب و شايستة يك كشور جديد است.

ولي تامس پين پا را از اين مرحله بسي فراتر نهاد. او خواستار آن شد كه نظامهاي سلطنتي و اشرافي جاي خود را به نظام جمهوري بسپارد؛ يك شيوة ماليات بردرآمد تصاعدي

به كار گرفته شود تا به ياري آن ثروتهاي متمركز شده از نو توزيع شود، و از همين ممر براي ريشه‌كن ساختن بيكاري و فقر استفاده به عمل آيد؛ براي كلية كودكان جامعه امكان آموزش و پرورش فراهم آيد، و براي سالخوردگان و از كار افتادگان نيز مستمري برقرار شود. تامس پين به همان سياق و شيوة ژان- ژاك روسو، حقوق بشر را چنين توضيح داد و توصيف كرد:

۱ . انسانها آزاد به دنيا مي‌آيند و از نظر برخورداري از حقوق خويش هميشه آزاد و برابر باقي خواهند ماند. بنابراين تمايزات مدني فقط مي‌تواند برآن اساس استوار باشد كه شخص تا چه اندازه به حال جامعه سودمند مي‌افتد.

۲ .هدف و غايت جملگي انجمنها و نهادهاي سياسي، حفظ و استمرار حقوق طبيعي و سلب نشدني انسان است. اين حقوق عبارت است از آزادي، مالكيت، امنيت و مقاومت در برابر زورگويي و تعدي.

۳ . ملت ذاتاً منشاء حاكميت است؛ هيچ فرد يا جمعي از افراد حق ندارند از اختياراتي برخوردار شوند كه صريحاً و منجزاً از ملت ناشي نشده باشد.

از كتاب حقوق بشر تامس پين ظرف چند هفته پنجاه هزار نسخه به فروش رفت، اين نكته مي‌تواند مؤيد قدرت و محبوبيت نهضت راديكاليسم در انگلستان سال ۱۷۹۱ باشد. انجمنهايي كمابيش راديكال از اينجا و آنجا سربر آورد و رونق يافت: انجمن اطلاعات دربارة قانون اساسي؛ انجمن انطباق با موازين قانون اساسي در لندن؛ جمعيت دوستان اسكاتلندي مردم؛ انجمن بزرگداشت خاطرة انقلاب. برخي از اين انجمنها مراتب تبريك و تهنيت خويش را به بانيان انقلاب فرانسه اعلام داشتند و دوتا از اين انجمنها در توزيع وسيع كتاب پين كمك كردند.

ويليام پيت كه ناظر انتشار كتاب تامس‌پين و استقبال قابل ملاحظة مردم از آن بود، از اين بابت خاطرش مشوش شد. شخصاً و در خلوت تحت تأثير فصاحت و استدلال پين قرار گرفته بود. به خواهر زاده‌اش گفت: «اين تامس پين آدم ابلهي نيست. شايد هم در آنچه مي‌گويد حق با او باشد ولي اگر من آنچه را او مي‌طلبد به مرحلة اجرا درآورم همين فردا صبح هزاران نفر راهزن بر سرم خواهند ريخت و شهر لندن دستخوش حريق خواهد شد.» پس از اين تأملات بود كه پيت حكم بازداشت تامس پين را صادر كرد. پين به فرانسه گريخت؛ در انگلستان محاكمة او به صورت غيابي به عمل آمد و به جرم خيانت محكوم شد (دسامبر ۱۷۹۲).

انگلستان دلايل زيادي داشت كه در راه انقلاب از فرانسه دنباله‌روي نكند. انگليسيان انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه را در سال ۱۶۴۲ آزموده بودند. آنان عصيان روشنفكرانة خويش را قبل از فرانسويان آغاز كرده بودند: فرسايش عقايد قشري و جزمي در انگلستان به ياري خداپرستي پيش از عصر روشنگري فرانسه شروع شده بود؛ و تا هنگامي كه به خاك انگلستان پاي نهاد (۱۷۲۶)، تأثير مطلوب آن در ايجاد متانت و اعتدال انگليسيان مشهود افتاده بود. نهضت طرفداران كليساي متديست برخي از نارضاييها را بدل به پارسايي و ديندارى ساخته بود. كليساي آنگليكان در قياس با كليساهاي ديگر،

نيندوخته بود كه حسادت و خصومت عوام و غير روحانيان را برانگيزد. فئوداليسم از مدتي پيش از انگلستان رخت بربسته بود، و ديگر عوارض فئودالي وجود نداشت. قسمت اعظم كشاورزان مالك زميني شده بودند كه برروي آن زحمت مي‌كشيدند. طبقة متوسط نيز به پارلمنت راه يافته بود و در طرح و اجراي سياستهاي ملي از سهم مؤثري نصيب داشت. شخص نخست‌وزير در بسياري از موارد به نظرهاي عرضه شده توسط نمايندگان طبقه متوسط توجه كافي مبذول مي‌داشت. كارگران از جانب كارفرمايان و قانونگذاري رفتاري ناشايسته مي‌ديدند؛ برخي از گروههاي كارگري با خشونت سربه شورش برمي‌داشتند ولي دولت مي‌توانست براي سركوب آن شورشها بر ارتش متكي باشد، و دستگاه قضايي براي به دارآويختن سران شورشي قدرت و شدت عمل به خرج مي‌داد. وقتي انگلستان و فرانسه با يكديگر از در جنگ در آمدند، حس ميهن‌پرستي، نفرت طبقاتي را بدل به شور وحميت ملي ساخت. انقلاب به صورت اصلاحات فروكش كرد و آثار چنان اصلاحاتي در سراسر قرن نوزدهم در انگلستان ظاهر شد.

در اين اثنا، انقلاب فرانسه از مرحلة نخستين و قانونگذاري خود به كشتار دسته جمعي ماه سپتامبر متحول شده بود. ارتش انقلابي، نيروهاي پروسي و اتريشي را در والمي شكست داده بود (۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) و تب انقلاب به راينلاند در آلمان گسترش مي‌يافت. شهروندان ماينتس و دارمشتات كه سلطة فئودالها را برانداخته و دولتي مردمي برپا داشته بودند چون از حمله و تنبيه قشون كشورهاي سلطنتي بيم داشتند فرستادگاني به فرانسه اعزام داشته بودند تا از حمايت فرانسه برخوردار شوند. حكومت فرانسه پس از مدتي بحث و تبادل نظر در ۱۹ نوامبر ۱۷۹۲ انقلابيترين فرمان خود را به شرح زير صادر كرد:

كنوانسيون ملي به نام ملت فرانسه اعلام مي‌دارد كه دست برداري و كمك به سوي همة مردمي كه مي‌خواهند آزادي خويش را بازيابند دراز مي‌كند، و از قوة مجريه خواستار است به فرماندهان ارتش دستورهاي لازم را در جهت كمك رسانيدن به اين گونه مردم و دفاع از شهروندانـي كه به خاطر حفظ آزاديهاي خويش دستخوش محظور شده باشند يا دچار زحمتي بشوند، صادر كند.

اين بيانيه كه از سخاوتي بي‌پروا نصيب داشت جملگي نظامهاي سلطنتي اروپا را هشيار ساخت. حكومت بريتانياي كبير بخصوص از اين بابت متوحش شد كه نيروهاي فرانسوي در بلژيك شروع به پيشروي كرده بودند و در همان حال فرانسه از هلند خواستار شده بود كه راه آبي رودخانة سكلت را به روي بازرگاني كلية كشورهاي ذيعلاقه آزاد سازد. اين رودخانة قابل كشتيراني به طول درحدود چهار صدوسي كيلومتر از نواحي شرقي فرانسه سرچمشه مي‌گيرد، از بلژيك عبور مي‌كند، (از كنار شهر آنتورپن مي‌گذرد)، به هلند مي‌رسد و در آنجا به دو كشندان منشعب مي‌شود و به درياي شمال مي‌ريزد. هلند به موجب موافقتنامة صلح وستفالن در سال ۱۶۴۸ هر دو اين كشندانها را بر روي بازرگاني كلية كشورها، جز آنها كه به

بسته بود. در نتيجه انگلستان مي‌توانست از طريق اين شاهراه آبي با اروپا به داد و ستد بپردازد در صورتي كه بلژيك از اين امكان محروم بود؛ و بدين ترتيب بود كه بندر آنتورپن دستخوش انحطاط مي‌شد درحالي كه همزمان با آن آمستردام رونق مي‌گرفت. در ۲۷ نوامبر ۱۷۹۲ حكومت فرانسه انگلستان را از تصميم خود دائر بر مجبور ساختن دولت هلند به بازگشايي شاهراه آبي رودخانة سكلت بر روي ساير كشورها، مطلع ساخت. پيت پاسخ داد كه دولت انگلستان به موجب عهدنامة ۱۷۸۸ از هلند در برابر هرگونه هجوم خارجي حمايت خواهد كرد. از آن گذشته، چون شط راين نيز از طريق مصب‌هايي در خاك هلند به درياي شمال مي‌ريخت. چنانچه فرانسويان بر هلند تسلط مي‌يافتند نتيجه آن مي‌شد كه فرانسه بتواند بر دهانة شط راين نيز مسلط شود و در آن صورت بازرگاني انگلستان از طريق شاهراه آبي شط راين با آلمان مركزي نيز به مخاطره مي‌افتاد. در تاريخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۲ دولت انگلستان پيام زير را براي فرانسه ارسال داشت:

انگلستان هرگز رضايت نخواهد داد كه فرانسه به ميل خود و با توسل به بهانة برخورداري از چنان حقوق طبيعي كه خود آن دولت، خويشتن را در استقرار آن حقوق تنها قاضي مي‌پندارد به اقداماتي متشبث شود كه نظام سياسي اروپا را برهم زند – نظامي كه براساس عهدنامه‌هاي رسمي ايجاد شده و با رضايت كلية

كشورهاي دست اندركار تضمين گشته است. ضمناً اين دولت كه بيش از يك قرن است از اصولي كه خود را بدان پايبند مي‌داند پيروي كرده است هيچگاه با بي‌تفاوتي ناظر آن نخواهد نشست تا فرانسه به طور مستقيم يا نامستقيم سلطة خود را برهلند مستقر سازد يا آنكه درمقام داور حقوق و آزاديهاي اروپا بنشيند.

در تاريخ ۲۱ ژانوية ۱۷۹۳ حكومت فرانسه لويي شانزدهم را تسليم تيغة گيوتين ساخت. خبر اين واقعه روز ۲۳ ژانويه به لندن رسيد و جورج سوم را دستخوش حيرت و وحشت ساخت؛ و اندكي بعد قسمت اعظم مردم انگلستان در اين حيرت و وحشت سهيم شدند. روز ۲۴ ژانويه حكومت انگلستان به وزير مختار فرانسه در لندن، موسوم به ماركي فرانسوا – برناردوشوولن دستور داد خاك انگلستان را ترك گويد. روز اول فوريه فرانسه به انگلستان و هلند اعلان جنگ داد.

جورج سوم از جنگ استقبال كرد زيرا بر اين عقيده بود كه آن وضع موجب وحدت ملت مي‌شود. پيت از ناگزير شدن به جنگ متأسف بود ولي همة نيرو و توان خود را مصروف آن داشت. مذاكراتي را آغاز كرد كه به ائتلافية نخستين در سال ۱۷۹۳ منجر شد: ائتلاف انگلستان، پرتغال، اسپانيا، ساردني، ناپل، اتريش، پروس، روسيه در برابر فرانسه. سپس بر جملگي طبقات و گروهها در انگلستان مالياتهاي سنگيني وضع كرد، و براي متحدين انگلستان به طور مكرر كمكهاي مالي فرستاد. مقررات را عليه هرگونه تبليغات در دفاع از فرانسه و انقلاب آن كشور سخت‌تر كرد. آزادي مطبوعات را در سال ۱۷۹۴ و همچنين قانوني را ملغا ساخت كه به موجب آن هر شخصي كه توقيف مي‌شد حق داشت بخواهد هرچه زودتر در دادگاه به كارش

يا آنكه بي‌درنگ آزاد شود. بدين ترتيب از آن پس مظنونان سياسي را مي‌توانستند، بدون آنكه به دادگاه بكشانند، در توقيف نگاه دارند. (فرانسه نيز همين كار را كرد). پس از يك رشته تظاهرات ضد جنگ از جانب جمعي از انگليسيان كه ضمن آن سنگي هم به جانب پادشاه پرتاب شد، «قانون اجتماعات فتنه‌انگيز» كه به سال ۱۷۹۶ وضع شد، اجتماعات بيش از پنجاه نفر را ممنوع ساخت مگر آنكه با اجازه و تحت نظارت دولت باشد. كساني كه از قانون اساسي انگلستان انتقاد مي‌كردند به كيفر هفت سال تبعيد به منطقة خليج باتني در استراليا محكوم مي‌شدند. راديكالهاي سرشناس نظير جان هورن توك، كه در لغتشناسي شهرتي داشت و جان تلوال كه از دوستان دورة جواني كولريج محسوب مي‌گشت، و تامس‌هاردي كفاش، كه بنيانگذار انجمن انطباق با قوانين اساسي در لندن بود، به اتهام خيانت به محاكمه كشانيده شدند (ماه مه ۱۷۹۴) و آنگاه تامس ارسكين به دفاع از ايشان برخاست و آنان تبرئه شدند.

اين محاكمات نشان مي‌داد كه طبقة ممتاز و حاكم بريتانيا دستخوش چه وحشت و اضطرابي شده بودند زيرا خود را در برابر يك انقلاب ديگر مي‌يافتند، آن هم درحالي كه در زير بار شورش پرخرج مستعمرات امريكايي هنوز كاملاً كمر راست نكرده بودند. چنان به نظر مي‌رسيد كه دنياي هزار سالة پادشاهان و آريستوكراتها در شرف سقوط بود؛ دهقانها، قصرهاي فئودالها و اسناد مالكيت را به آتش مي‌كشانيدند؛ و جمعيتهاي شهري خانوادة سلطنتي را به زندان مي‌انداختند و سر از تن صدها نجيب‌زاده جدا مي‌ساختند. مردم بريتانيا احساس مي‌كردند كه اين همه نتيجة الحاد اصحاب FACE="Traditional Arabic">دايرةالمعارف در فرانسه و مقلدين انگليسي آنها – گادوين و پين – است. احتمال مي‌رفت كه بزودي نيروهاي خدانشناس فرانسوي هلند و راينلاند را تحت سلطة خود درآورند و ظرف يكي دوسال نيز شايد به فكر حمله به انگلستان بيفتند چگونه ممكن بود انگلستان با ۱۵ ميليون جمعيت و بدون داشتن يك ارتش مجهز و تحت‌السلاح، در جنگي كه در مي‌گرفت فرانسه را با ۲۸ ميليون جمعيت و ارتشي كه به پيروزيهايش غره بود شكست دهد؟

پيت همة اين نكات را مي‌دانست ولي بيشتر از آنكه مسأله را از نظر نيروي انساني در نظر بگيرد از جنبة مالي مورد تأمل قرار مي‌داد. سرباز را مي‌توانستند اگر نه در انگلستان، از جاهاي ديگر، از اتريش، پروس و روسيه با پول فراهم آورند. انگلستان پول داشت، پولي كه هر روز از طريق بازرگاني، صنعت، زمين، مستعمرات، وامها و مالياتهايي كه بر هريك از اقلام كالاهاي مصرفي و هرگونه درآمد وضع شده

بود، عايد خزانه مي‌گشت. اين درآمدها مي‌توانست ارتش كوچكي را براي دفاع از كشور و مقابله با هرگونه هجوم نامحتمل آماده و مجهز سازد؛ مي‌توانست كارخانه‌هاي انگلستان را دايز نگاه دارد؛ در مطبوعات روحية ميهن‌پرستي بدمد و به كاريكاتوريستها مجال دهد بهترين هنرنمايي خويش را به منصة ظهور برسانند. با اين درآمدها، انگلستان مي‌توانست به متحدان خود كه از نظر مالي تنگدست ولي از نظر سرباز و نيروي انساني گشاده دست بودند كمك كند تا سپاهيان بيشماري را مجهز سازند. از

همه مهمتر، با اين درآمد انگلستان مي‌توانست كشتيهايي بسازد، به تعداد كافي دريانورد در آنها بگمارد و تجهيزات لازم را آماده كند تا آنكه اقيانوسها را تحت سيطره و حراست خويش درآورد؛ هريك از بنادر فرانسوي را در محاصرة اقتصادي گيرد؛ هر كشتي فرانسوي را روي درياها به تصرف درآورد؛ و هريك از مستعمرات فرانسه را از چنگ آن دولت خارج، و به امپراطوري انگلستان ملحق سازد. هرماه برشمار كشتيهاي ستبر و غول‌پيكر و دريانوردان با انضباط و بي‌نظير آن نيروي دريايي عظيم افزوده مي‌شد؛ و يكي از بزرگترين درياسالاران تاريخ نيز در اين نيروي دريايي حضور داشت.

II – نلسن:۱۷۵۸-۱۸۰۴

خانوادة نلسن در اصل از نيلسنها و از تبار وايكينگهاي انگلياي شرق برخاسته بودند. شايد از بدو تولد هوريشيو، كشتيراني درخون وي بود. وي روز ۲۹ سپتامبر ۱۷۵۸ دربرنم تورپ واقع در ايالت نورفك كه در مجاورت درياست به دنيا آمد. پدرش كشيش كليساي بخش بود. با مادرش رابرت والپول يكي از نخست‌وزيران انگلستان نسبتي داشت و برادرش (دائي هوريشيو) كپتين موريس ساكلينگ در سال ۱۷۷۰ به فرماندهي كشتي موسوم به ريزنايبل منصوب شد؛ و اين زماني بود كه جنگ دريايي با اسپانيا انتظار مي‌رفت. هوريشيو كه در آن زمان دوازده سال داشت تمناكرد زيردست دايي خود در آن كشتي به خدمت گماشته شود. اين اجازه به او داده شد و از آن پس دريا حكم مدرسة اين پسر سلحشور را پيدا كرد.

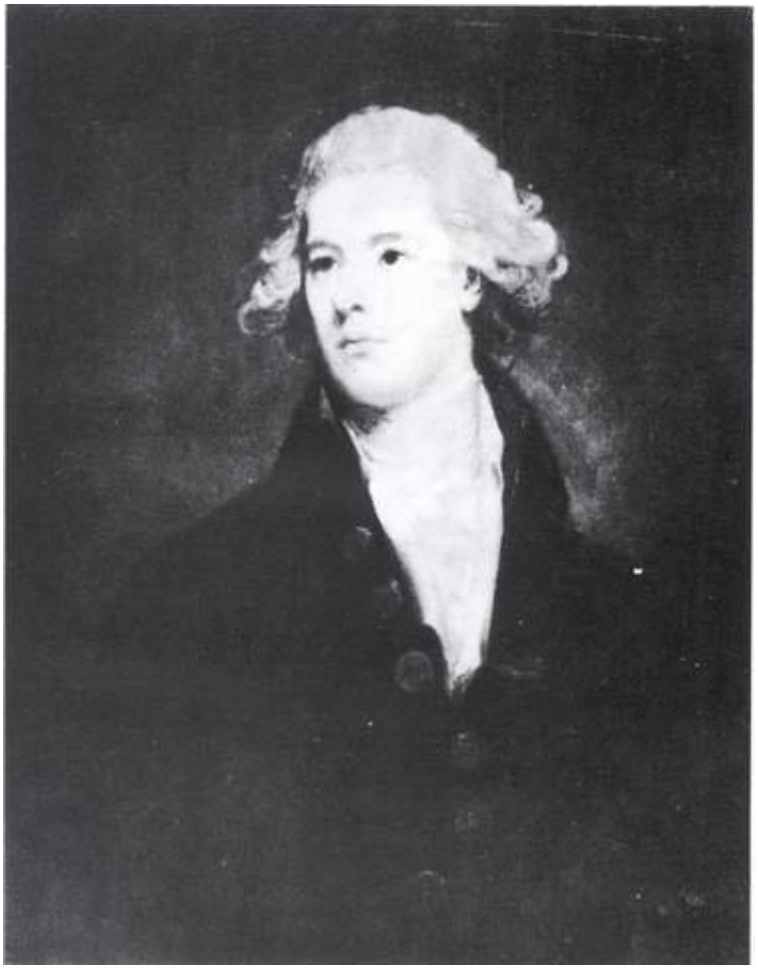
هوريشيو از نظر جسمي و بنية بدني، آدمي نيرومند نبود. اغلب اوقات بيمار مي‌شد اما عزم آن را داشت كه هر فرصتي را براي يادگرفتن، پيشرفت و كسب افتخار، مغتنم بشمارد. بر روي كشتيهاي مختلف و در مأموريتهاي گوناگون خدمت كرد و چندين بار جانش را به مخاطرة افكند؛ و بدين ترتيب، قدم به قدم ارتقاء درجه يافت تا در بيست سالگي كه به ناخدايي كشتي جنگي هين‌چين‌بروك برگزيده شد. هوريشيو به‌همان اندازة استعداد و كارآييش از خودبيني و خودستايي بهره داشت و هرگز دراين نكته ترديدي روا نمي‌داشت كه سرانجام روزي به عاليترين منزلت در نيروي دريايي خواهد رسيد و از افتخارات چنان مقامي برخوردار خواهد شد. وي در اطاعت از آنانكه مافوقش بودند همان اندازه تأخير و درنگ مي‌كرد كه آن مافوقها در تقدير از خدماتش تأمل روا مي‌داشتند؛ لكن، نخست يك بازو، سپس يك چشم و سرانجام زندگيش را در راه انگلستان فدا كرد، و بدين ترتيب،

به پاي بناي يادبودش مي‌رسد براو بخشود.

هوريشيو كه نسبت به هر منظره و هر تماسي حساسيت فوق‌العاده داشت خيلي زود تحت تأثير زيبايي، ظرافت و ملاحت زنان قرار مي‌گرفت. در كبك در سال ۱۷۸۲، در آن هنگام كه در سمت ناخدايي كشتي آلبمارل خدمت مي‌كرد نزديك بود شغل و مقام خويش را ترك گويد و همه سوابق خدمتش را از دست بدهد به خاطر آنكه به شهر بازگردد و به زني كه شب قبل از آن او را در آغوش خويش پذيرفته بود پيشنهاد ازدواج بدهد؛ يكي از دوستانش كه مصمم شده بود مانع اين اقدام هوريشيو شود بر سرراهش ايستاد و او را دوباره به وظايفش و به سر نوشتش رهنمون گشت. در سال ۱۷۸۷ با سمت ناخدايي رزمناو بور آس در جزيرة انتيگوا واقع در مجمع‌الجزاير هند غربي چند صباحي درنگ كرد و زني را به نام ميسيزفرانسيس نيزبت به همسري خويش درآورد. اين زن، بيوة جوان خوشگلي بود كه عموي ثروتمندي داشت. هوريشيو همسرش را به انگلستان آورد، او را در ملك كوچك ولي آسوده‌اي مستقر ساخت و دوران خوش مابين

مأموريتهاي جنگي دريايي را با وي مي‌گذرانيد. هنگامي كه احتمال جنگ با فرانسه بيشتر شد، وي به ناخدايي كشتي آگاممنون، يكي از پيشرفته‌ترين و مجهزترين كشتيهاي نيروي دريايي انگلستان، منصوب گشت (۱۷۹۳) و به او دستور داده شد خود را به ناوگان تحت فرماندهي لرد هود در مديترانه برساند، و ضمناً پيامي را نيز براي سرويليام همیلتن، وزير مختار انگلستان در دربار ناپل ببرد هوريشيو پيغام را به صاحبش رسانيد ولي در همان جا به ليدي همیلتن برخورد.

اميليون در سال ۱۷۶۱ در خانوادة يك آهنگر اهل ويلز به دنيا آمد، در جواني زندگي خويش را به بركت زيبايي بدن و صباحت منظر تأمين كرده، در نوزدهسالگي صاحب دو فرزند نامشروع شده بود. در آن سال به عنوان معشوقة عالي جناب چارلز گرويل، پسر دوم ارل آو واروِيك در كنار او آرام گرفت و پايبند گشت. چارلز نام او را به اماهارت تغيير داد؛ راه و رسم يك بانوي متشخص بودن را به او آموخت؛ به هنرهاي آوازخواني، نواختن هارپسيكورد، خراميدن با ظرافت در يك سالن، و در جمع مهمانان به مجلس آرايي و شيرين زباني و پذيرايي كردن آشنايش ساخت، چارلز پس از آنكه موفق شد همه چيز را در وجود آن دخترك، غير ازروحش، دگرگون و نوسازد، او را به نزد جورج رامني كه نقاشي پيكر نگار مشهور زمان خويش بود برد، و اين نقاش سي تصوير از چهرة زيباي اما، به طرحهاي مختلف پرداخت. وقتي چارلز گرويل فرصتي يافت تا با يكي از دختران اشراف كه ثروت معتنابهي به ارث برده بود ازدواج كند، ناگزير شد براي اين بانوي زيبا كه دراين موقع به چارلز دلبستگي پيدا كرده بود آشيانة ديگري جستجو كند. خوشبختانه در همان اوقات، عموي چارلز موسوم به سر ويليام همیلتن كه همسرش را از دست داده بود و فرزندي هم نداشت در انگلستان به سر مي‌برد. اين شخص آدمي ثروتمند بود و برادر رضاعي جورج سوم محسوب مي‌شد؛ در انجمن سلطنتي



جورج رامني: ويليام پيت كهين. تيت گالري، لندن

هم عضويت داشت؛ يكي از گرد آورندگان سرشناس آثار عتيقة هركولانئوم، شهر باستاني ايتاليا نزديك ناپل، و نيز علاقه‌مند به آثار هنري يونان و روم باستان بود. وقتي چشمش به اما افتاد از او بسيار خوشش آمد و موافقت كرد بار او را از دوش برادرزاده‌اش بردارد. هنگامي كه به ناپل بازگشت دعوتنامه‌اي براي اما فرستاد تا به اتفاق مادرش به آنجا برود و تحصيلاتش را در رشتة موسيقي به اتمام برساند. اما اين دعوت را پذيرفت چون اميدوار بود كه چارلز گرويل نيز اندك زماني بعد از آن به دنبالش به ناپل خواهد آمد ولي چارلز گرويل در انگلستان ماند.

سر ويليام در عمارت محل اقامت وزير مختار انگليس در ناپل، چهار اطاق در اختيار اما و مادرش قرار داد. با هداياي تجملي و مدح و تحسين آميخته با تدبير بتدريج دخترك را آرام ساخت. ترتيبي داد كه اما بتواند به فراگرفتن موسيقي و زبان ايتاليايي ادامه دهد، همه گونه مخارج مربوط به كفش و كلاه و لباس اما را بدون كوچكترين چون و چرايي پرداخت. اما در همان حال نامه‌هاي پرسوز عاشقانه براي چارلز مي‌نوشت و از او خواهش مي‌كرد در ناپل به او ملحق شود. چارلز در پاسخ مي‌نوشت «سعي كن نسبت به سر ويليام امتنان داشته باشي و دل او را به دست آوري.» بتدريج نامه‌هاي چارلز كوتاهتر و كمتر مي‌شد تا روزي كه به كلي قطع گرديد. آنگاه اما معشوقة سر ويليام شد زيرا كه از عشق، فقط زماني لذت مي‌برد كه حس تجمل‌پرستيش را اقناع مي‌كرد. صرف‌نظر از اين موضوع، اما زندگي را با سادگي و آميخته با نزاكت و آزرم مي‌گذرانيد. به كارهاي خيريه دست مي‌يازيد؛ راهبه‌ها به او سخت علاقه‌مند شدند؛ و از تقرب به پادشاه و ملكة ناپل برخوردار گشت. براي آنكه تصاويري از وي كشيده شود در كارگاههاي نقاشي چند استاد مشهور زمان از جمله رافائل منگس، آنگليكا كاوفمان و مادام ويژه – لوبرن حضور يافت. سر ويليام كه روز به روز بيشتر از او خوشش مي‌آمد سرانجام اما را در سال ۱۷۹۱ به همسري خويش برگزيد. وقتي فرانسه عليه انگلستان اعلام جنگ داد اما به صورت زني فعال و ميهن‌پرستي پرشور در آمد و همة كوشش خويش را مصروف آن داشت كه ناپل را در حلقة ائتلاف با انگلستان نگاه دارد.

در تابستان سال ۱۷۹۴ به نلسن دستور داده شد بندرگاه كالوي واقع در جزيرة كرس را كه در اختيار فرانسويان بود تحت محاصره درآورد. نلسن آن بندرگاه را كه به صورت قلعة مستحكمي بود به تصرف درآورد؛ ليكن در حين نبرد، خمپاره‌اي از دشمن در نزديك نلسن منفجر شده و در نتيجه مشتي شن و ماسه به هوا پرتاب شد و با شدت به چشم راست وي اصابت كرد. زخم ناشي از آن رويداد التيام پيدا كرد بدون آنكه چهرة نلسن آسيبي ببيند، ولي آن چشم راست براي هميشه نابينا ماند.

پيروزي در آن مأموريت در رابطه با رويدادهايي كه از آن پس پديد آمد چندان چشمگير نبود چون طي دو سال بعد از آن، مسير رويدادها اغلب به ضرر انگلستان تمام مي‌شد. ارتش

ناپلئون به ايتاليا سرازير شد، نيروهاي ساردني و اتريش را مضمحل ساخت، و حكومتهاي ساردني، اتريش و ناپل را مجبور كرد از ائتلاف نخستين با انگلستان سر باز زنند و به شرايط صلح با فرانسه گردن نهند. در اكتبر سال ۱۷۹۶، اسپانيا كه از اقدامات و تركتازيهاي بريتانيا در جزاير هند غربي به خشم آمده بود عليه انگلستان اعلان جنگ داد. وقتي نيروي دريايي اسپانيا نيز آماده آن شد كه به نيروي دريايي فرانسه بگرود، درياي مديترانه براي بريتانيا به صورت منطقة خطرناكي درآمد. در تاريخ ۱۴ فورية ۱۷۹۷، يك ناوگان بريتانيايي مركب از پانزده فروند كشتي تحت فرماندهي در ياسالار سرجان جارويس كه در آن زمان فرماندهي ناوگان مديترانه را برعهده داشت، با جهازات شكست‌ناپذير يا آرماداي اسپانيا مركب از بيست و هفت فروند كشتي در پنجاه كيلومتري دماغة سنت وينسنت در منتها اليه جنوب غربي سواحل پرتغال برخورد كرد. نلسن كه در همين ناوگان فرماندهي كشتي موسوم به كپتين را برعهده داست دستور داد كشتي خودش و كشتيهاي ديگر به جناح محافظ در عقب ناوگان دشمن حمله‌ور شوند؛ سپس خود و ملوانان كشتي تحت فرماندهيش بر عرشة يكي از كشتيهاي دشمن بنام سان ژوزف و سپس بر عرشة كشتي ديگري بنام سان – نيكولاس فرود آمدند و آن دو كشتي را به تصرف درآوردند. كشتيهاي اسپانيايي

كه از نظر تجهيزات و فرماندهي ضعيف بودند، و بر پشت توپهاي آنها نيز توپچيان ناآزموده‌اي گماشته شده بودند؛ لاجرم يكي پس از ديگري از در تسليم درآمدند و در نتيجه چنان پيروزي كاملي نصيب انگليسيان ساختند كه جارويس به لقب ارل آو سنت وينسنت و نلسن به مقام شهسوار باث مفتخر شدند. بدين ترتيب، بار ديگر نيروي دريايي انگلستان سيادت بر مديترانه را به چنگ آورد.

در ژوئيه ۱۷۹۷، نلسن كه اكنون مقام دريادارى داشت مأمور شد تا شهر سانتا كروز واقع درجزاير كاناري را به تصرف درآورد. اين شهر را اسپانياييها به صورت دژ مستحكمي درآورده بودند زيرا كه موقعيت آن از نظر استراتژيكي براي حفظ و حراست راههاي بازرگاني اسپانيا با قارة امريكا بسيار خطير و حياتي بود. مدافعان شهر از خود مقاومتي نامنتظر و شايان تحسين نشان دادند. و در اين بين درياي مواج و پرطلاطم نيز به ياري مدافعان برآمد زيرا كه لنگر انداختن كشتيهاي انگليسي و پياده شدن سربازان را از قايقها تقريباً ناممكن مي‌ساخت. چندين قايق به صخره‌ها برخورد و درهم شكست؛ و چند قايق ديگر زير آتش توپخانة اسپانياييها غرق شد؛ و بدين ترتيب، آن حملة نلسن ناكام ماند. نلسن نيز شخصاً در نتيجة اصابت گلوله‌اي به آرنج راستش مجروح شد. بازوي او را با شيوه‌اي عاري از حذاقت قطع كردند و او را به انگلستان فرستادند تا با برخورداري از پرستاري و دلسوزي همسرش بهبودي حاصل كند.

نلسن دستخوش افسردگي و آزردگي خاطر شديد بود. تصور اينكه وزارت دريادارى



ال. اف. ابت: نلسن پس از قطع دستش در تنريفه. موزة ملي دريايي، لندن

انگلستان او را به عنوان افسري كه يك چشم و يك بازوي خويش را از دست داده است براي هميشه در زمرة معلولين به شهر آورد برايش تحمل‌ناپذير مي‌نمود. مصرانه تقاضا كرد مأموريت جديدي برعهده‌اش

محول شود. در آوريل ۱۷۹۸ با مقام درياداري به ناخدايي كشتي وانگارد برگزيده شد و مأموريت يافت به ناوگان تحت فرماندهي لرد سنت وينسنت در آبهاي جبل طارق ملحق شود. در تاريخ دوم ماه مه فرماندهي عالي سه كشتي بزرگ و پنج كشتي كوچك از آن ناوگان برعهدة وي محول بود. وي مأموريت داشت كه اندكي دورتر از بندر تولون در كمين بنشيند زيرا در آن موقع ناپلئون در پناه استحكامات آن بندر، نقشة عمليات جنگي مرموزي را طرح مي‌كرد و خود را براي يك حملة دريايي برناوگان انگلستان آماده مي‌ساخت. روز بيستم ماه مه، كشتيهاي تحت فرماندهي نلسن در نتيجة طوفان شديد دريا چنان دستخوش آسيب شد كه نلسن بناچار به جبل‌طارق بازگشت تا در آنجا كشتيها را مورد تعمير قرار دهد. وقتي كشتيها بار ديگر به محل مأموريت خود بازگشتند تا بندر تولون را زير نظارت قرار دهند. نلسن اطلاع يافت كه ناوگان فرانسوي مستقر در آن بندر، با استفاده از تاريكي شب، تولون را به طرف مشرق و به مقصد نامعلومي ترك گفته است. نلسن بي‌درنگ بادبان برافراشت و به تعاقب كشتيهاي دشمن پرداخت. تا مدتي مسيري نامطمئن در پيش گرفت زيرا تصور مي‌كرد ردپايي از دشمن به دست آورده است. ذخايرش رو به اتمام بود؛ در پالرمو لنگر انداخت تا ذخاير را تجديد كند و كشتيهاي تحت فرماندهيش را از آمادگي برخوردار سازد. اين كار فقط با وساطت ليدي هميلتن نزد دولت ناپل ميسر شد چه در آن زمان ناپل با فرانسه از سر صلح درآمده بود و ترديد داشت دست به كارهايي متباين با بيطرفي بيازد.

نلسن كه بار ديگر كشتيهايش به صورت آماده و مجهز درآمده بود، تعاقب كشتيهاي جنگي ناپلئون را در مديترانه از سرگرفت. سرانجام در خليج و بندرگاه ابوقير نزديك اسكندريه به ناوگان فرانسه برخورد. در اينجا نلسن دست به مخاطره‌اي عظيم زد. در شب ۳۱ ژوئيه ۱۷۹۸ به جملگي افسران دستور داد كشتيهاي خود را به حالت آماده باش جنگي درآورند تا در سپيده‌دم دست به حمله برند. به آنان چنين گفت: «فردا در همين موقع، يا من به مقام لردي دست يافته‌ام يا در گوشة كليساي و ستمينستر غنوده‌ام» جايي كه به عنوان گور يك قهرمان مشخص باشد. وقتي صبح روز بعد نبرد را آغاز كرد مثل هميشه خودش در پيشاپيش افسران و ملوانان و در معرض آتش دشمن قرار داشت. تكه خمپاره‌اي به پيشاني‌اش اصابت كرد. او را به قسمت زيرين كشتي بردند به تصور آنكه از ضربت آن خمپاره جان خواهد سپرد ولي معلوم شد آسيب ناشي از خمپاره سطحي بوده است زيرا كه اندكي بعد از آن نلسن درحالي كه سرش را نوارپيچ كرده بود بار ديگر بر روي عرشة كشتي آمد و در آنجا باقي ماند تا پيروزي انگلستان بر نيروي دريايي حريف در آن مصاف مسلم شد.

در اين ايام چون زبانة كشورگشايي «سرجوخة كوچك» خطرناك ظاهراً تا اندازه‌اي فرو



جورج رامني: ليدي هميلتن. موزة ملي دريايي، لندن

نشسته بود، پيت موفق شد ائتلافية دومي، اين بار با دولتهاي روسيه، عثماني، اتريش، پرتغال و ناپل به وجود آورد. ماريا كارولينا ملكة ناپل كه خواهر ماري آنتوانت سر به زير گيوتين رفته بود، از اين بابت مسرور مي‌نمود كه قلمرو دستخوش هرج و مرجش بار ديگر در كنار سلسلة سلطنتي هاپسبورك و كليساي كاتوليك قرار گرفته است و به اتفاق فرديناند چهارم شوهر بيحالش، درصدد برآمد استقبالي شاهانه از ناوگان پيروز و آسيب‌ديدة نلسن به عمل آورد. اين ناوگان در روز ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۸ در ناپل پهلو گرفت. ليدي هميلتن كه چشمش بر دريادار مجروح افتاد با شتاب به سويش دويد تا به او خوشامد بگويد، و وقتي به نلسن رسيد در آغوش او از حال رفت. آنگاه ليدي هميلتن و شوهرش، نلسن را به عمارت پالاتتسوساسا كه محل اقامت وزير مختار انگلستان بود بردند و از هيچ كوششي براي راحت و خوش نگاهداشتن وي دريغ نورزيدند. اما هميلتن هيچ كوششي نكرد كه شيفتگي خود را نسبت به دريادار قهرمان پنهان دارد؛ و قهرمان گرسنة عشق و دلجويي نيز، در پرتو تبسمها و ملاطفتهاي اما بتدريج دلگرم شد. در آن ايام، نلسن چهلساله بود و اما سي و هفت سال داشت. البته اما ديگر آن طنازي و دلربايي پيشين را نداشت، ولي در آن زمان كه در اختيار نلسن قرار گرفت نلسن را از آن ستايش آميخته با چاپلوسي برخوردار ساخت كه مطلوبش بود زيرا كه جنگ‌آور قهرمان در كنار پيروزيهايش در عرصة نبرد، ستايش را نيز چون بادة گرميبخش زندگي تلقي مي‌كرد. سر ويليام هميلتن كه در اين زمان پنجاه و هشت ساله بود، از وضع مالي خوبي بهره نداشت و همة اوقاتش مجذوب و مصروف هنر و سياست مي‌شد. وي فيلسوف‌وار، آنچه را زيرچشمانش مي‌گذشت ناديده مي‌انگاشت و شايد هم از اينكه اما او را آسوده گذاشته بود احساس آرامش خاطر مي‌كرد. در بهار سال ۱۷۹۹، نلسن بود كه قسمت اعظم مخارج اما را از جيب خويش مي‌پرداخت. وزارت دريادارياي انگلستان پس از آنكه عاليترين القاب و افتخارات را همراه مبالغ هنگفتي پاداش نثار

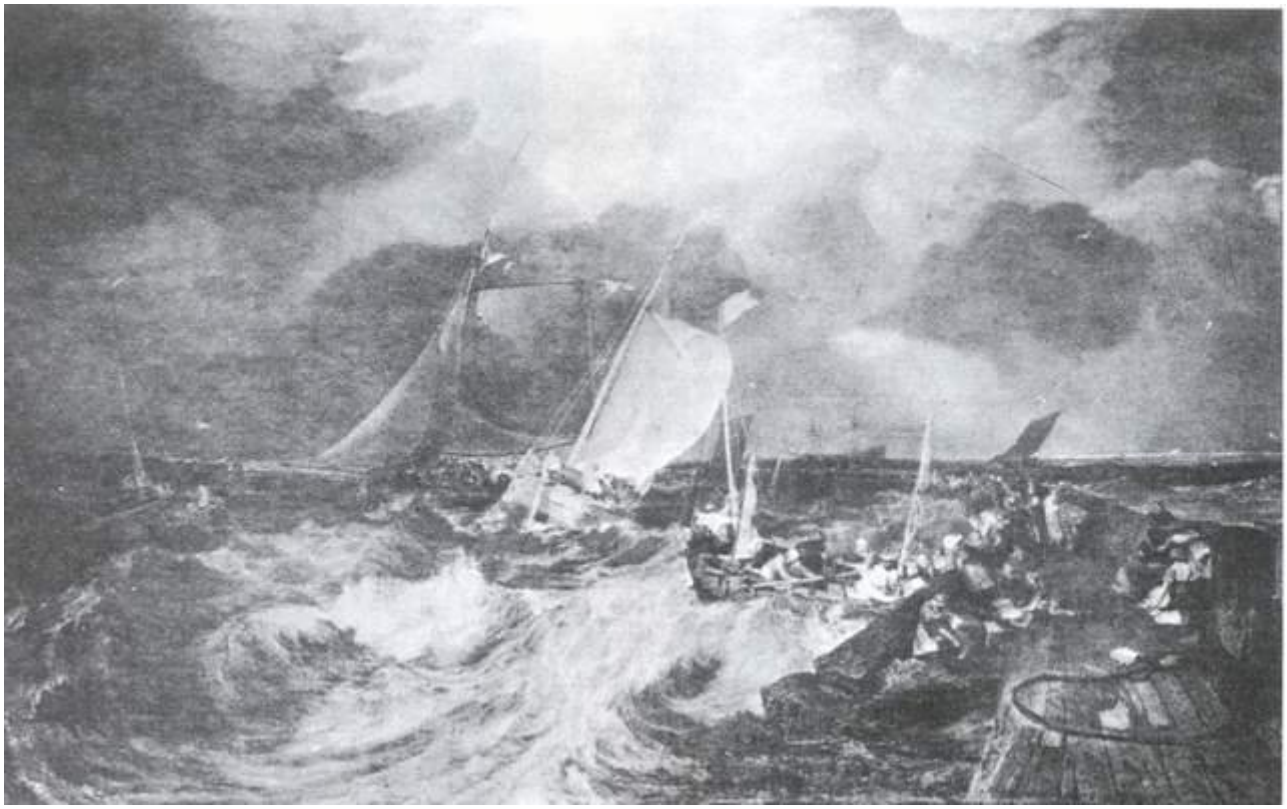
نلسن ساخته و به او اجازه داده اندكي بياساید و خوش باشد، دستور داد به ياري ساير درياسالاران بشتابد؛ ولي او به عذر آنكه ماندنش در ناپل و حفظ آن سرزمين از گسترش شعلههاي انقلاب برايش اهميت بيشتري دارد از اجراي آن دستور معذرت خواست.

دراواخر سال ۱۷۹۹، آرثرپيجت به عنوان وزير جديد انگلستان به جاي سر ويليام هميلتن عازم ناپل شد. در ۲۴ آوريل ۱۸۰۰، سر ويليام و اما ناپل را به قصد ليوورنو ترك گفتند و نلسن نيز در آنجا به آنان پيوست. سپس جملگي از راه زميني به سوي وطن عزيمت كرده، پس از عبور از درياي مانش، قدم به خاك انگلستان گذاشتند. مردم در سراسر لندن مقدم نلسن را گرامي داشتند ولي عقيدة عموم در مورد اينكه نلسن را دلباختة همسر مردي ديگري مييافت حاكي از نارضايي مينمود و مردم آن عمل را محكوم ميشناختند. در اين موقع ميسيز نلسن از راه رسيد تا بار ديگر شوهرش را به آغوش خويش باز گرداند و از نلسن خواست دست از سر اما بردارد. وقتي نلسن از اين تقاضا سر باز زد، همسرش او را ترك كرد و به حال خويش گذاشت.

در ۳۰ ژانوية ۱۸۰۱، اما در آن حال كه در املاك شوهرش سر هميلتن به سر ميبرد، دختري به دنيا آورد كه او را هوريشيا نلسن تامسن ناميده و اين كودك به احتمال زياد در نتيجة «اظهار تفقد نلسن» دربارة اما به وجود آمده بود. در همان ماه، نلسن كه به درجة درياباني ارتقا يافته بود عازم مأموريتي جديد شد – تا نيروي دريايي دانمارك را يا به تصرف آورد يا نابود سازد – و چندي بعد او را در محل مأموريتش مييابيم. وقتي از آن مأموريت بازگشت در دوران برقراري صلح آمين، در املاك خويش در ناحية مرتن واقع در ولايت ساري به استراحت پرداخت و در همين دوران سر ويليام هميلتن و همسرش نيز به عنوان مهمان نزد او آمدند. در ۶ آوريل ۱۸۰۳، سر ويليام در آغوش همسرش درگذشت درحالي كه در همان موقع دست نلسن را در دست داشت. از آن پس، اما، با ميراثي در حدود ۸۰۰ ليره در سال، با نلسن در همان املاك مرتن به زندگي ادامه داد تا زماني كه نلسن براي دست يافتن به بزرگترين پيروزيهايش و سپس رفتن به كام مرگ فراخوانده شد.

III – ترافالگار: ۱۸۰۵

وقتي پيت در تاريخ ۳ فورية ۱۸۰۱ از نخستين دورة نخستوزيري خويش استعفا داد بيدرنگ از انتصاب دوستش هنري ادينگتن به جانشيني خويش پشتيباني كرد. ادينگتن نظير پيت با جنگ ميانة خوشي نداشت و متوجه بود كه مردم انگلستان، به خصوص طبقة بازرگانان صادر كننده، تاچه اندازه از جنگ ناخشنود هستند. وي شاهد آن شد كه چگونه اتريش پس از شكست از ناپلئون در جنگ مارنگو، ائتلافية دوم را برهم زده بود؛ و چون هيچ منطقي نميديد كه با كمكهاي مالي از چنان متحدان سست عنصري پشتيباني كند، بنابراين مصمم شد به محض آنكه راهحل آبرومندي پديد آيد به جنگ پايان بخشد. در ۲۷ مارس ۱۸۰۲، نمايندگان ادينگتن با ناپلئون، صلحآمين را امضا كردند. براي مدت چهارده ماه لولههاي توپ به خاموشي گراييد، ولي توسعهطلبي ناپلئون در ايتاليا و سويس و امتناع انگلستان از ترك جزيرة مالت، اين دوران آرامش و صفا را برهم زد و بار ديگر خصومت طرفين در تاريخ ۲۰ مه ۱۸۰۳ آغاز شد. ادينگتن به نلسن مأموريت داد ناوگاني گرد آورد و خود در مقام فرماندهي آن ناوگان عازم مأموريتي شود كه هدف آن بسيار ساده و صريح بود: قسمت اصلي نيروي دريايي فرانسه را رديابي كند و آن را تا آخرين كشتي منهدم سازد. در اين اثنا، ناپلئون اردوگاهها و اسكلههاي بنادر بولوني، كاله، دنكرك، و اوستاند را با سرباز و تجهيزات و زرادخانة كاملي ميانباشت و دست به كار ساختن صدها فروند كشتي شده بود به قصد آنكه آن نيروها را از درياي مانش عبور دهد و انگلستان را تسخير كند. ادينگتن كوشش فراوان كرد تا به اين مبارزهجويي پاسخ دهد ولي بيش از آنكه قاطعيت داشته باشد دستخوش ترديد و تزلزل بود، زيرا سازمان دفاع كشور دستخوش هرج ومرج



جي. ام. دبليو. ترنر: اسكلة كاله. گالري ملي، لندن

و بي‌نظمي شده بود. وقتي طرفداران حزبيش از ۲۷۰ نفر به ۱۰۷ نفر كاهش يافتند آمادگي خويش را براي كناره‌گيري از مقام نخست‌وزيري اعلام داشت؛ و در تاريخ ۱۰ مه ۱۸۰۴ پيت دوران دوم نخست‌وزيري را آغاز كرد.

پيت به محض آمدن برسركار دست به كار تشكيل ائتلافية سوم شد كه در سال ۱۸۰۵ با همكاري روسيه، اتريش، و سوئد تحقق يافت و با افزايش ماليات‌ها به ميزان بيست و پنج درصد افزايش يافت تا از آن محل كمكهاي مالي در اختيار متحدان قرار گيرد. ناپلئون در پاسخ به اين عمل پيت به سپاهيان فرانسوي مستقر در بنادر كنارة درياي مانش دستور داد فرانسه را زير پا بگذارند، و به اتريش درس عبرت ديگري بدهند. و در همان حال دريابان پير دو ويلنو و عاليترين مقام نيروي دريايي خويش را مأمور ساخت مجهزترين كشتيهاي جنگي فرانسه را آماده سازد تا به مصاف نلسن بشتابد و به عمر سيادت دريايي انگلستان پايان بخشد.

كشتي فرماندهي نلسن موسوم به ويكتوري ۷۰۳ نفر افسر و ملوان و خدمه داشت كه حد متوسط سن آنان به بيست و دو سال مي‌رسيد. برخي از اينان دوازده و سيزدهساله و حتي چند نفري دهساله بودند. در حدود نيمي از اينان توسط گروه مخصوص سربازگيري آورده شده بودند. بسياري نيز محكومان در دادگاهها بودند كه كيفرشان، به خاطر جرمهايي كه مرتكب شده بودند، خدمت در نيروي دريايي تعيين شده بود. دستمزد اين اشخاص ناچيز بود، ولي برحسب مقام و رتبه و طرز رفتار و محل خدمتشان، از نقدينه‌اي كه از كشتيهاي به تصرف درآمده يا از انبارهاي گشوده شده نصيب مي‌شد، سهمي به غنيمت مي‌بردند. مرخصي در ساحل بسيار نادر بود چون خطر آن مي‌رفت كه پا به گريز بگذارند. از نظر تأمين احتياجات مردان، قايقهايي پر از روسپيان به كشتيها آورده مي‌شد. در بندر برست، يك روز صبح ۳۰۹ زن با ۳۰۷ مرد بر كشتيهاي لنگر انداخته درحال عشقبازي بودند. اين مردان به خدمت نيروي دريايي درآمده، از طريق انضباط شديدي كه در حقشان معمول مي‌شد، خيلي زود آموختند كه چگونه خود را با شرايط جديد زندگي خويش منطبق سازند، و معمولاً از وظايفي كه برعهده مي‌گرفتند و از شهامتي كه به خرج مي‌دادند

احساس غرور مي‌كردند. از قراري كه گفته شده است نلسن مورد علاقه و محبوب ملوانان كشتيهاي خويش بود زيرا هرگز درصدد تنبيه آنان برنمي‌آمد مگر آنكه ضرورت شديد تنبيه آنان را اقتضا كند؛ و هر وقت دست به تنبيه كسي مي‌زد با تأسف و دريغ آشكار همراه بود. نلسن بخوبي مي‌دانست كه يك دريانورد چه وظيفه‌اي دارد و بندرت در تاكتيك يا شيوة فرماندهي خويش دستخوش اشتباه مي‌شد. ضمناً نلسن فرماندهي بود كه خود را بيدريغ در معرض آتش دشمن قرار مي‌داد و از اين رو، زير دستانش از هيچ‌گونه جانبازي فروگذار نكرده و معتقد بودند كه هرگز نبايد از فداكاري براي او و در راه انگلستان دريغ ورزند؛ و اينكه هرگز با شكست

مواجه نخواهند شد. اين همان «هنر نلسن» بود كه آن محكومان را فريفتة او مي‌ساخت.

در ۸ ژوئية ۱۸۰۳، به ناوگان خويش مركب از يازده كشتي، در درياي مديترانه، اندكي دورتر از بندر تولون، پيوست. در لنگرگاهها و اسكله‌هاي وسيع اين بندر، ويلنوو و ناوگانش خود را تحت حمايت توپخانة مستقر در استحكامات ساحلي قرار داده بودند. دريادار فرانسوي اخيراً دستوري تازه از ناپلئون دريافت داشته بود مبني بر اينكه از بندرگاه تولون بگريزد؛ به ياري آتش توپخانة كشتيهايش از معبر آبي جبل‌طارق بگذرد؛ به جانب جزاير هند غربي بشتابد؛ به ناوگان ديگر فرانسه در آنجا ملحق شود؛ و سپس با كمك آن ناوگان معظم، هرجا به ناوگان بريتانيايي برخورد كند بر آن حمله برد. در آن هنگام كه كشتيهاي نلسن در يكي از بنادر جزيرة ساردني انبارهاي خود را از آب شيرين پرمي‌كردند، ويلنوو در تاريخ ۳۰ مارس ۱۸۰۵ از بندر تولون به درآمد و باشتاب فراوان عازم امريكا شد. نلسن در آن حال كه بسيار دير شده بود به تعقيب وي پرداخت و در ۴ ژوئن به جزيره بار بادوس رسيد. ويلنوو كه از اين ماجرا با خبر شده بود، بار ديگر پهنة اقيانوس اطلس را زيرپا گذاشت و در لاكورونيا به ناوگاني مركب از چهارده كشتي اسپانيايي، به فرماندهي دريادار فدريگود گراوينا پيوست.

در اين موقع دستور جديدي از جانب ناپلئون صادر شد كه، برحسب آن، ويلنوو راه شمال را در پيش گرفت تا به ناوگاني ديگر از نيروي دريايي فرانسه مستقر در بندر برست بپيوندد و سعي كند كنترل درياي مانش را، قبل از آنكه نلسن از جزاير هند غربي فرا رسد، در دست گيرد. ولي كشتيهاي ويلنوو پس از آن سفر برق‌آساي رفت و برگشت به آبهاي درياي كارائيب، در وضعي نبودند كه بتوانند به مصاف حريف برآيند. در ۱۳ اوت، ويلنوو ناوگان تحت فرماندهي خويش را، كه اينك پس از افزوده شدن كشتيهاي اسپانيايي، گسترده شده بود به سمت جنوب روانه ساخت و به بندرگاه مجهز به استحكامات نظامي كاديث رسانيد و در آنجا شروع به مرمت كشتيها و تقويت نيرو و روحية ملوانانش كرد. در اواخر ماه اوت، يك ناوگان كوچك از كشتيهاي انگليسي تحت فرماندهي دريادار كاثبرت كالينگوود، مأموريت يافت ويلنوو و ناوگان تحت فرماندهيش را زير نظر گيرد. نلسن پس از پايان يافتن كمدي رفت و برگشت اقيانوس اطلس انديشيد كه خود و مردانش احتياج به استراحت دارند و بنابراين به خويشتن اين اجازه را داد كه چند هفته‌اي با معشوقه‌اش به تفرج بپردازد. در ۲۸ سپتامبر او و كشتيهايش به ناوگان كالينگوود مستقر در آبهاي دور از كاديث پيوستند و با ناشكيبايي در انتظار ماندند تا ناوگان فرانسوي از آن پناهگاه به درآيد و به ميدان جنگ كشانيده شود.

در اين موقع ناپلئون بار ديگر دستوراتش را تغيير داد: ويلنوو بايد از كاديث به درآيد؛ سعي كند رد خويش را برناوگان بريتانيايي گم كند و بگريزد، به قلمرو ژوزف بوناپارت بشتابد و با او در امر برقرار نگهداشتن سلطة فرانسه بر ناپل همكاري كند. در روزهاي ۱۹ و ۲۰ اكتبر، اين دريابان فرانسوي كه دستورات امپراطور را اين بار با بي‌ميلي اطاعت مي‌كرد، سي

كشتي تحت فرماندهي خويش را از بندرگاه كاديث به درآورده و عازم جبل طارق شد. روز بيستم اكتبر، نلسن طلاية كشتيهاي دشمن را ديد و بي‌درنگ دستور داد بيست و هفت كشتي تحت فرماندهيش عرشة كشتيها را آمادة درگيري با دشمن سازند. آن شب نلسن نگارش نامه‌اي را براي ليدي هميلتن آغاز كرد و صبح روز بعد آنرا به پايان رسانيد:

اماي عزيز و نازنينم، دوست بهتر از جانم، اكنون نشانه‌اي به دست آمده كه ناوگان متشكل دشمن از بندرگاه خارج شده است. باد موافق چندان نيست، و بنابراين اميدي ندارم قبل از رسيدن فردا بتوانم به آنان برسم. آرزو دارم خداوند جنگ، كوششهاي مرا با توفيق قرين سازد. به هرحال من نهايت سعي خود را خواهم كرد تا نام من براي تو و هوريشيا همچنان عزيز و افتخارآميز باقي بماند، شما دونفري را كه به اندازة جان خويش دوست دارم. ... آرزو دارم خداوند متعال به ما توفيق دهد براين حريفان فائق آييم و برصلح دست يابيم.

در روز جنگ نيز در دفتر خاطراتش اين سطور را نگاشت:

... آرزو دارم كه خداوند متعال به كشور من و به خاطر مصلحت سراسر اروپا، پيروزي بزرگ و با شكوهي اعطا فرمايد. هيچ رفتار ناشايسته‌اي از جانب هيچ كس نبايد چنين پيروزيي را لكه‌دار سازد. آرزو دارم پس از اين پيروزي، در ناوگان انگلستان انسانيت عامل مسلط باشد. خودم نيز، ... سرنوشتم را به دست او مي‌سپارم، به دست كسي كه مرا خلق كرده است؛ مسئلت دارم كه الطاف پروردگار كوششهاي مرا بركت دهد تا بتوانم به كشورم صادقانه خدمت كنم. خودم را به دست او مي‌سپارم و وجود خويش را وقف نيل به هدف شايسته و عادلانه كه مرا مأمور دفاع از آن كرده است مي‌سازم. آمين، آمين، آمين.

دو ناوگان رقيب روز ۲۱ اكتبر ۱۸۰۵، اندكي دورتر از دماغة ترافالگار در كرانه‌هاي اسپانيا، كمي پايينتر از بندر كاديث برابر يكديگر قرار گرفتند. ويلنوو از روي عرشة كشتي فرماندهيش به نام بوسانتور به كشتيهايش اشارت داد به صورت يك خط واحد از شمال تا جنوب موضع‌گيرند به طوري كه سمت چپ كشتيها به جانب حريف درحال پيشرفت و هجوم قرار گيرد. كشتيهاي مزبور كه به شيوه‌اي عاري از مهارت اداره مي‌شدند هنوز اين مانور را به پايان نرسانيده بودند كه ناگاه خود را هدف و در معرض آتش توپخانة كشتيهاي بريتانيايي يافتند كه درجهت شمال شرقي در دو رديف پيش مي‌آمدند. در ساعت ۱۱و۳۵ دقيقة آن روز، نلسن از عرشة كشتي فرماندهي ويكتوري پيام معروف خويش را به كلية كشتيهاي تحت فرماندهيش مخابره كرد: »انگلستان انتظار دارد كه هر فرد به وظيفة خودش عمل كند.» در ساعت ۱۱و۵۰ دقيقه، دريادار كالينگوود كه پانزده كشتي زيرفرمان داشت، به كشتي فرماندهي خويش مرسوم به رويال ساورين دستور داد مستقيماً پيش برود، از شكافي كه بين دو رزمناو درياسالار گراوينا به نامهاي سانتاآنا و فوگو پيدا شده بود بگذارد و بدين ترتيب ابتكار حمله را به دست گيرد. با اين عمل، مردان

دو پهلوي كشتي، دو رزمناو اسپانيايي را زير آتش بگيرند. اين رزمناوها در آن موقعيت كه بودند نمي‌توانستند به آتش توپخانة انگليسيان پاسخ دهند. رزمناوها در آن زمان طوري طراحي و ساخته مي‌شدند كه در سمت جلو و عقب آنها فقط چند توپ تعبيه مي‌شد يا اصلاً در آن دو قسمت فاقد توپخانه بودند. توپچيان انگليسي از يك مزيت اضافي نيز برخوردار بودند: آنان مي‌توانستند توپهاي خود را با آتشزنه آتش كنند. اين ابداع، از نظر كاربري دو برابر سرعت شيوة فرانسويها را داشت زيرا آنان توپهاي خود را با فتيله‌هايي به كار مي‌انداختند كه به كندي آماده مي‌شد. از آن گذشته، همزماني آتش توپها به شيوة انگليسي در هنگام چرخش كشتي بهتر هم مي‌شد. بقية كشتيهاي تحت فرماندهي كالينگوود از همين سرمشق كشتي فرماندهي پيروي كردند؛ در صف دشمن نفوذ يافتند؛ و آنگاه كه تغيير جهت مي‌دادند آتش توپهاي خود را بركشتيهاي گراوينا متمركز مي‌ساختند، بركشتيهايي كه روحية ملوانان و فرماندهان آن رو به ضعف و سستي گذارده بود. در جناح شمالي عرصة نبرد، كشتيهاي فرانسوي با شجاعت در برابر آتش نلسن مقاومت مي‌ورزيدند و برخي از ملوانان فرانسوي در آن حال كه فرياد بر مي‌آوردند «زنده باد امپراطور»، در زير آتش گلوله‌ها جان مي‌سپردند. با همه اين احوال، آن چنان كه در جنگ ابوقير مشهود افتاده بود، تربيت برتر و مهارت و چيره دستي ملوانان انگليسي در دريانوردي و سر و كار داشتن با توپخانه، مصاف آن روز را به سود انگلستان پايان داد.

ولي ختم ماجرا در آنجا بود كه يكي از تك تيراندازان از فراز بالاترين دگل كشتي فرانسوي ردوتابل، نلسن را برعرشة كشتي فرماندهي هدف قرار داد و تير مهلكي به جانب او رها ساخت. درياسالار انگليسي نه

تنها مثل هميشه خود را بي‌محابا در معرض ديد دشمن قرار مي‌داد، بلكه با امتناع ورزيدن از اينكه نشانهاي ممتاز افتخاري را كه انگلستان به پاس خدماتش به او اعطا كرده بود از روي سينة خود بردارد، خطر آسيب‌پذيري خويش را افزايش مي‌داد و همين سينة پر نشان، آماج روشن و خوبي براي تك تيرانداز فرانسوي شد. گلولة تك تيرانداز سينة نلسن را شكافت و ستون فقراتش را خرد كرد. آجودان با وفايش، كپتين تامس مستر من هاردي، پيكر مجروح نلسن را به انبار زيرين كشتي حمل كرد. در آنجا دكتر بيتي اين نظر نلسن را تأييد كرد كه چند ساعت بيشتر از عمرش باقي نمانده است. نلسن چهار ساعت ديگر به هوش بود و اين زمان كفايت مي‌كرد تا از اين نكته با خبر شود كه ناوگانش به پيروزي كامل دست يافته است؛ نوزده فروند از كشتيهاي دشمن تسليم شده‌اند؛ و هيچ يك از كشتيهاي انگليسي تسليم يا غرق نگشته است. آخرين سخناني كه نلسن قبل از خاموش شدن برزبان آورد اين بود: «از ليدي هميلتن عزيز من مواظبت شود. هاردي از ليدي هميلتن بيچاره مواظبت كن.» و سپس: «هاردي، مرا ببوس، من اكنون به رضايت خاطر دست يافته‌ام. خدا را شكر، وظيفه‌ام را به خوبي انجام داده‌ام.»

جملگي كشتيهاي ناوگان نلسن كه برگرد كشتي فرماندهي كه پيكر بي‌جان فرمانده در آن

قرار داشت، لنگر انداخته بودند، از شر طوفاني كه وي پيش‌بيني وقوع آنرا كرده بود جان سالم به در بردند و به سلامت به انگلستان رسيدند تا ملوانان خود را فرصت دهند در جشن و سرور ملي به خاطر پيروزيشان سهيم باشند. پيكر قهرمان كه در الكل غرقه گشته بود تا تجزية آن به تأخير افتد، در تابوتي در حال ايستاده به انگلستان حمل شد، و در آنجا عاليترين و باشكوهترين تشييع جنازه‌اي كه مردم انگلستان تا آن زمان به ياد داشتند از آن به عمل آمد. كپتين هاردي نامة بدرود واپسين عاشق ليدي هميلتن را به وي تسليم داشت. ليدي هميلتن آن نامه را چون تنها منبع تسلي خويش گرامي داشت؛ و در پايان آن نامه، اين دو خط را افزود:

اوه، اي اماي بيچاره و بينوا

اوه، اي نلسن پرشكوه و شادمان.

نلسن در وصيتنامة خويش همة املاك، دارايي، عطايا، و پاداشهايي را كه از دولت نصيبش شده بود براي همسرش باقي گذارد، جز خانة واقع درمرتن را كه همچنان براي ليدي هميلتن تخصيص داد. نلسن كه نگران بود. مبادا آن خانه و مقرري ساليانه‌اي كه از بابت ارثية شوهر اما به دست او مي‌رسيد براي تأمين احتياجات و آسايش وي كافي نباشد، بر وصيتنامة خويش در همان روز نبرد تاريخي ترافالگار، متممي افزود: »اما ليدي هميلتن را به عنوان ميراثي از خود به پادشاه و كشورم مي‌سپارم به اميد آنكه امكان كافي در اختيارش بگذارند تا بتواند به زندگي خويش چنانكه شأنش اقتضا مي‌كند، ادامه دهد.» و دكتر سكات متذكر مي‌شود كه نلسن در آن ساعات واپسين درخواست داشت كشورش «از دخترم هوريشيا» نيز نگهداري كند. البته پادشاه و كشور اجابت اين تقاضاها را ناديده انگاشتند. چندي بعد در سال ۱۸۱۳، اما به خاطر وامهايي كه بالاآورده بود دستگير، ولي اندكي پس از آن آزاد شد؛ از شر طلبكارانش به فرانسه گريخت و در تاريخ ۲۰ ژانوية ۱۸۱۵ با فقر و بينوايي در بندر كاله جان سپرد.

درياسالار گراويناي اسپانيايي، پس از يك مقاومت دليرانه و غرورآميز با كشتي تحت فرماندهي خويش، به سوي اسپانيا گريخت ولي چنان مجروح شده بود كه چند ماه پس از ورود به اسپانيا درگذشت. ويلنوو، درياسالار فرانسوي گرچه به نحوي خردمندانه فرماندهي نكرده بود ولي شجاعانه جنگيده بود. وي نيز، نظير نلسن، خود را بي‌محابا در معرض ديد و آماج تير دشمن قرار مي‌داد. پس از آنكه دريافت ادامة نبرد سودي ندارد و فقط زماني كه نفراتش تا آخرين نفر بر عرشة كشتي كشته شدند كشتي خود را تسليم كرد. او را به انگلستان بردند؛ آزاد شد؛ و به فرانسه بازگشت. و چون نمي‌خواست با ناپلئون روبه‌رو شود، در هتلي واقع در شهر رن در تاريخ ۲۲ آوريل ۱۸۰۶ به زندگي خويش پايان داد. در آخرين نامة خود از

اينكه همسرش را به حال خود رها ساخته بود پوزش طلبيده بود؛ و از اينكه فرزندي از او باقي نمانده است «تا بار نام مرا بردوش خويش كشد» از سرنوشت خويش اظهار رضايت مي‌كرد.

ترافالگار يكي از «جنگهاي قاطع و سرنوشت‌ساز» تاريخ بود. اين نبرد براي مدت يك قرن، سيادت انگلستان را بر درياها مسلم ساخت؛ شانس ناپلئون را براي آنكه فرانسه را از قيد كمربندي كه نيروي دريايي انگلستان برگرداگرد كرانه‌هايش كشيده بود نجات دهد، از بين برد؛ و فرانسه را وادار ساخت هرگونه انديشة پياده كردن نيرو برخاك انگلستان را از سر به دركند. نتيجة جنگ ترافالگار به آن معنا بود كه ناپلئون از آن پس مي‌بايست به جنگهاي زميني تن در دهد، جنگهايي كه روز به روز پرخرجتر و كمرشكن مي‌شد و هر جنگ، جنگ ديگري را به دنبال مي‌آورد. ناپلئون مي‌انديشيد كه شكست ترافالگار را با پيروزي چشمگير و عظيم اوسترليتز جبران كرده است. (در تاريخ ۲ دسامبر ۱۸۰۵) ولي اين پيروزي، نبردهاي ينا، آيلو، فريدلاند، واگرام، بورودينو، لايپزيگ و واترلو به دنبال خود داشت و سرانجام ثابت شد كه قدرت دريايي تعيين كنندة فاتح نهايي است.

با همة اين احوال، پيت كه صدها بحران را از سر گذرانده بود تا بتواند از پيروزي ترافالگار احساس شادماني كند، در اين مورد با ناپلئون موافقت داشت كه پيروزي اوسترليتز برابر با پيروزي ترافالگار بود و اثر فتح بزرگ نلسن را خنثي مي‌ساخت. ويليام پيت كه در نتيجة رويارويي با بحرانهاي داخلي و خارجي سخت فرسوده شده بود براي اندكي استراحت در باث، خود را از لندن بيرون كشيد. در آنجا اين خبر به او رسيد كه اتريش، محور اصلي ائتلافيه‌هاي سه‌گانه‌اش، بار ديگر شكست خورده است. ضربة روحي ناشي از اين خبرناگوار، چون تير خلاصي براي تني رنجور و وامانده بود كه از غايت افراط در ميخوارگي، ديگر از هرگونه توان و طاقتي تهي شده بود. روز ۹ ژانوية ۱۸۰۶ پيت را به خانة شخصي‌اش در پاتني بردند. در آن خانه در تاريخ ۲۳ ژانوية ۱۸۰۶، در چهل و هفت سالگي زندگي را بدرود گفت در حالي كه از زماني كه به سن بلوغ رسيده بود، در قسمت اعظم عمر خود، زمام امور انگلستان را در مقام نخست وزيري در دست داشت. در آن نوزده سالي كه بر مسند قدرت استوار بود موفق شده بود كشورش را به سوي تفوق صنعتي، بازرگاني و دريايي رهنمون گردد و نظام مالي آنرا به شيوه‌اي استادانه منظم سازد. ولي موفق نشده بود انقلاب فرانسه را تهذيب كند يا آنكه توسعة قدرت خطرناك ناپلئون را در صحنة اروپا كنترل كند. توازن قوا در قارة اروپا كه از جمله آزادي بيان و اجتماعات و مطبوعات كه با كوشش و پيگيري فراوان براي انگلستان حاصل شده بود، در دوران جنگي كه تا آن زمان دوازده سال به درازا كشيده شده و هيچ نشانه‌اي از پايان يافتن آن مشهود نبود، به حكم اجبار رو به زوال گذاره بود.

IV – انگلستان در جا مي‌زند: ۱۸۰۶-۱۸۱۲

اوراق اين كتاب به ما مجال آن را نخواهد داد كه به تفصيل از چهار نخست وزيري كه به جانشيني ويليام‌پيت بر مسند قدرت نشستند گفتگو كنيم. به جز يك سال زمامداري فاكس، نيرو و توان اين نخست‌وزيران به جاي آنكه به سياستمداري و اتخاذ خط مشي صحيح صرف شود، به مشكلات شخصي و حزبي توجه داشت؛ و از نظر بين‌المللي، نيز جمعبندي دوران اينان به نتيجة واحدي رسيد: سقوط از مرحلة رفاه و غنا به دوران بينوايي و تنگدستي، و فرو غلطيدن از دوران سازندگي و پيشروي به ورطة تعلل واپس‌گرايي.

دوران كوتاه «نخست‌وزيري جملگي استعدادها» كه در فاصلة ۱۸۰۶ تا ۱۸۰۷ به طول انجاميد در نتيجة كوششهاي چارلز جيمزفاكس با درخشندگي قرين بود، و او در مقام وزير امور خارجه، توانست ترتيب انعقاد پيمان صلحي را با فرانسه بدهد. وي در دوران زمامداري سست و لرزان خود، با شكيبايي نام آزاديخواهي را تحمل مي‌كرد، و براي پذيرفتن واقعيت انقلاب فرانسه و حتي وجود ناپلئون، به عنوان غرابتهاي قابل تحمل تاريخ، ظرفيتي عظيم داشت. متأسفانه فاكس زماني بر سر قدرت آمد كه نيروي جسمي و روحيش در نتيجة افراط بي‌پرواي وي در صرف اطعمه و اشربه رو به زوال نهاده بود. براي

آغاز مذاكرات صلح، گام قابل توجهي برداشت بدين معنا كه در ۱۶ فورية ۱۸۰۶ براي تالران وزير امورخارجة ناپلئون پيامي فرستاد بدين مضمون كه يك ميهن‌پرست بريتانيايي به وزارت امور خارجه آمده است با اين نقشه كه ناپلئون را به قتل برساند و افزود كه اين آدم ابله و لوده كاملاً تحت نظر و مراقبت است. امپراطور فرانسه از اين طرز فتح باب مذاكرات خوشش آمد ولي چنان از فتوحات خويش مغرور و گردن فراز بود – و انگلستان نيز بدان پايه از پيروزي نلسن در ترافالگار احساس سرفرازي مي‌كرد – كه هيچ‌يك از دو حريف، بر سر ميز مذاكرات حاضر به دادن امتيازاتي كه لازمة رسيدن به مرحلة صلح بود نشدند. از طرف ديگر، فاكس در لايحه‌اي كه براي پايان بخشيدن به تجارت برده به پارلمنت داد پيروزي قاطعي به دست آورد؛ كوششهايي كه براي الغاي برده‌داري از يك نسل پيش توسط ويلبرفورس و صدها مرد آزاد انديش ديگر مبذول شده بود و سرانجام آن را صورت قانوني داد (مارس ۱۸۰۷). ولي در اين موقع چند ماه از مرگ (سپتامبر ۱۸۰۶) فاكس در پنجاه‌وهفت سالگي مي‌گذشت. پس از مرگ وي سياست بريتانيا به چرخشي تبديل شد كه گرچه به كندي گردش مي‌كرد، حالتي اميدبخش داشت.

با وجود اين، آنچه گفته شد بزحمت مي‌تواند براي چهره‌هاي مقتدر كه مقامهاي حساس انگلستان را در سالهاي ۱۸۰۷ تا ۱۸۰۹ برعهده داشتند، تعبير صحيحي باشد. از جملة اين چهره‌ها، بايد از ويليام كوندیش بنتينك، ملقب به ديوك آو پورتلند نام برد كه در آن دوره مقام نخست‌وزيري را برعهده داشت. جورج كنينگ وزير امور خارجه، در سال ۱۸۰۷ ناوگاني

را به دانمارك اعزام داشت تا كپنهاگ را بمباران كند. رابرت استوارت كه لقب وايكاونت كاسلري را داشت در مقام وزارت جنگ در سال ۱۸۰۹ نيرويي به والگرن فرستاد تا بندر آنتورپن را تسخير كند؛ ولي اين لشكركشي با شكست مواجه شد. اين دو وزير از نظر كارداني و استعداد و نيز از لحاظ هيجان و احساسات رقيب و همتاي يكديگر بودند و هريك بر سر اقدامات خويش با ديگري به نزاع برمي‌خاست تا آنجا كه سرانجام كارشان به دوئل كشيد، و در اين دوئل، كنينگ جراحت مختصري برداشت. ديوك آوپورتلند كه هم از كمدي داخلي و هم از تراژدي خارجي لكه‌دار و بدنام شده بود سرانجام استعفا داد.

سپنسر پرسيول كه در سالهاي ۱۸۰۹-۱۸۱۲ برمسند نخست‌وزيري نشست، از اين شوربختي مضاعف بانصيب گشت كه هم شاهد دوران حضيض قرن نوزدهم انگلستان باشد و هم به خاطر رنجهايش به قتل برسد. در پاييز سال ۱۸۱۰، محاصرة اقتصادي ناپلئون به اندازه‌اي به صنعت و بازرگاني انگلستان آسيب رسانيده بود كه هزاران نفر از انگليسيان دستخوش بيكاري بودند و ميليونها نفر در وضع نامطلوبي از فقر و تنگدستي به سر مي‌بردند. ناآرامي و نارضايي مردم به مرحلة طغيان انقلابي رسيده بود؛ بافندگان طرفدار شورش لودايتها در سال ۱۸۱۱، شروع به خردكردن ماشينها كردند. در سال ۱۸۱۰ صادرات بريتانيا به اروپاي شمالي، مبلغ ۷,۷۰۰,۰۰۰ ليره عايد كشور ساخته بود، ولي در سال ۱۸۱۱ اين رقم به ۱,۵۰۰,۰۰۰ ليره كاهش يافت. در سال ۱۸۱۱، انگلستان به جنگ ديگري با امريكا كشانده شده بود و به عنوان بخشي از هزينه و خسارات اين جنگ، صادراتش به ايالات متحده از ۱۱,۳۰۰,۰۰۰ ليره در سال ۱۸۱۰ به ۱,۸۷۰,۰۰۰ ليره در ۱۸۱۱ تقليل يافت. دراين اثنا ماليات افراد بريتانيايي مرتباً در حال افزايش بود تا آنجا كه در سال ۱۸۱۴، فشار و سنگيني اين مالياتها مي‌رفت كه نظام مالي انگلستان را از هم بپاشد و ليرة انگليسي در خارج از درجة اعتبار ساقط شود. انگليسيان گرسنه فرياد برمي‌آوردند تا عوارض غلة وارداتي كاسته شود؛ و كشاورزان انگليسي با چنين اقدامي مخالف بودند زيرا كه از قيمت غلة توليدي آنان در بازار مي‌كاست. ناپلئون اين بحران را براي انگلستان اندكي تخفيف داد، بدين ترتيب كه در سالهاي ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱ جواز صدور غله به توليدكنندگان غله در فرانسه مي‌فروخت. او به اين پول نيازمند بود تا صرف نبردهايش كند. وقتي كه ارتش بزرگ ناپلئون در سال ۱۸۱۲ عازم تسخير روسيه شد، انگلستان دريافت كه پيروزي ناپلئون در آن نبرد، بدان معنا خواهد بود كه كلية بنادر اروپايي به نحوي قاطع بر روي كالاهاي بريتانيايي بسته شود؛ و ناپلئون براي ارسال هرگونه كالا از قارة اروپا به سوي بريتانيا نظارت دقيقتري روا دارد. بدين سان بود كه مردم سراسر انگلستان با نگراني شاهد روي آوري ناپلئون به روسيه و نتايج حاصل از آن بودند.

در اين ميان فقط جورج سوم پادشاه انگلستان از اين دغدغه‌ها بر كنار مي‌نمود. زيرا كه براي آخرين بار دستخوش جنون ادواري و همراه آن مبتلا به ناشنوايي و نابينايي شده بود.

مرگ محبوبترين دخترش، آمليا در نوامبر ۱۸۱۰، چون آخرين ضربه‌اي بود كه بر جسم و روح اين سلطان رنجور فرود آمد و هرگونه رشتة ارتباط بين ذهن وي و عالم واقع را گسست. اينك جورج سوم از اين موهبت برخوردار بود كه در دنياي خويش و فارغ از آنچه در پيرامونش مي‌گذشت به زندگي خويش ادامه دهد. در اين دنياي جورج سوم، ديگر از مستعمرات سر به شورش برداشته، از ابراز قدرت فاكس در مقام نخست‌وزيري، از ناپلئون با رفتارهاي ناجوانمردانة آدمكشيهايش ديگر هيچ‌گونه خبري نبود. او ظاهراً از دنيايي كه در آن به سر مي‌برد رضايت خاطري حاصل مي‌كرد زيرا كه در همان حال، سلامت مزاجش رويهمرفته رو به بهبودي بود، بدان سان ده سال ديگر زندگي كرد، دوراني كه در آن، بدون آنكه در بند منطق يا دستور زبان باشد هرچه دلش مي‌خواست مي‌گفت و از گفتة خود دلشاد مي‌نمود و در همةاين احوال از همه‌گونه وسايل آسايش و خدمتگزاري اطرافيان برخوردار بود، و اين وضع مقارن ايامي بود كه انگلستان از نظر اقتصادي دستخوش ركودي به مراتب سخت‌تر از سالهاي ۱۸۱۰-۱۸۱۲ بود، و براي ادامة حيات تقلا مي‌كرد. محبوبيت جورج سوم به موازات بيماري و رنجوريش افزوده مي‌شد. اتباعش در همان حال كه گرسنگي مي‌كشيدند برحال وي ترحم مي‌آوردند و برخي از آنان كه هنوز به اساطير و افسانه‌ها اعتقاد داشتند، بر اين باور بودند كه وي آدمي مشمول الطاف و نظر كردة خداست.

در ۱۱ مه ۱۸۱۲ در تالار مجلس عوام، پرسيول نخست‌وزير، به زخم دشنة يك صراف ورشكسته به نام جان بلينگم از پاي درآمد. قاتل گمان مي‌برد كه وضع نابسامان سوداگريش نتيجة سوء سياستهاي دولت وقت بود. درماه ژوئن ۱۸۱۲، ارل آو ليورپول به نخست وزيري رسيد و كابينة جديدي را بر سر كار آورد؛ اين كابينه به معجزة تدبير و كارداني و فراهم آمدن اوضاع و احوال مساعد تا سال ۱۸۲۷ بر سر كار ماند. در همان ماه ژوئن ايالات متحده امريكا به انگلستان اعلان جنگ داد و ناپلئون

كتاب چهارم

پادشاهان در گير و دار ستيز

فصل بيست و پنجم

ايبري

I – پرتغال: ۱۷۸۹-۱۸۰۸

اخبار انقلاب كبير فرانسه هنگامي به پرتغال رسيد كه اين كشور، پس از كوشش سخت و افتضاح‌آور ماركس دپومبال براي رسانيدن كشورش به پاي فرانسة عصر لويي پانزدهم و اسپانياي عصر كارلوس سوم از لحاظ فرهنگ و قانون، سعي مي‌كرد به نظم و ترتيب آرام قرون وسطي بازگردد. كوههاي پيرنه مانع انتقال عقايد ميان فرانسه و شبه‌جزيرة ايبري بود؛ نفوذ عقايد و افكار از اسپانيا، در نتيجة اشتياق مكرر آن دولت براي بلعيدن كشور مجاور خود، ممنوع بود؛ و در هر دو كشور عاملان تفتيش افكار مانند شيراني به نظر مي‌رسيدند كه در كنار دروازة قصري قرار داشتند، و مي‌خواستند كه هر كلمه يا هر فكري را كه دربارة آيين ديرين شك و ترديد به وجود مي‌آورد طرد كنند.

در قاعدة هرم اجتماعي، پاسداران ديگر گذشته قرار داشتند: افراد عوام و ساده دل كه بيشتر آنها بيسواد (مانند كشاورزان، صنعتگران، پيشه‌وران، و سربازان) و شيفتة ديني بودند كه از كودكي با آن خوگرفته و

بزرگ شده بودند؛ از افسانه‌هاي آن تسلاي خاطر مي‌يافتند؛ از معجزاتش برخود مي‌لرزيدند؛ و از مراسمش به هيجان مي‌آمدند. در رأس هرم اجتماعي، بارونهاي فئودال قرار داشتند كه سرمشق آداب ورسوم به شمار مي‌رفتند و مالك اراضي بودند؛ سپس ماريا فرانسيشكاي اول، ملكة محجوب و ضعيف‌النفس، و فرزندش ژان قرار داشتند كه ابتدا (۱۷۹۹) نايب‌السلطنه بود و سپس، با عنوان ژان ششم سلطنت كرد (۱۸۱۶-۱۸۲۶). همة آنها به كليسا وابسته بودند. از آن حمايت مي‌كردند، و آن را كمكي بسيار لازم براي

اخلاق خصوصي، نظم اجتماعي، و سلطنت مطلقه‌اي مي‌دانستند كه در نظر آنان حق الهي پادشاهان تلقي مي‌شد.

در ميان اين نگهبانان مختلف، اقليت كوچكي در انتظار فرصت بودند، مانند: دانشجويان، فراماسونها، دانشمندان، شاعران، كاسبان، تني چند از كارمندان، و حتي يكي دوتن از اشراف. اينان از استبداد گذشته ناراحت بودند؛ در نهان با فلسفه سروكار داشتند؛ و خواستار يك دولت ملي، تجارت آزاد، مجلس آزاد، مطبوعات آزاد، فكر آزاد، و شركت مهيج در تعاطي افكار بين ملتها بودند.

اخبار انقلاب كبير فرانسه اگر چه بر اثر تأخير تازگي خود را از دست داده بود، براي آن اقليت ترسو، آن عوام مرعوب، آن بزرگان و اعضاي وحشتزدة دستگاه تفتيش افكار، كيفيت الهامي نشاطبخش يا ترسناك را داشت. بعضي از افراد بي‌پروا علناً شاديها مي‌كردند؛ لژهاي فراماسونوري در پرتغال آن واقعه را جشن گرفتند؛ سفير پرتغال در پاريس، كه شايد آثار روسو را خوانده يا سخن ميرابو را شنيده بود، از مجلس ملي فرانسه به ستايش پرداخت؛ وزير امور خارجة پرتغال به روزنامة رسمي اجازه داد كه به سقوط باستيل احترام بگذارد؛ نسخه‌هايي از قانون اساسي انقلابي ۱۷۹۱ به وسيلة كتابفروشان فرانسوي در پرتغال به فروش رفت.

اما هنگامي كه لويي شانزدهم در نتيجة شورشي در پاريس (۱۷۹۲) از سلطنت خلع شد، مكله ماريا احساس كرد كه تخت و تاجش لرزان شده است؛ لاجرم زمام حكومت را به دست فرزند خود سپرد. ژان ششم آينده با خشم و غضب به جان آزاديخواهان پرتغال افتاد، و رئيس پليس خود را بر آن داشت كه هر فراماسون، هر بيگانة مهم، هر نويسنده و مدافع اصلاحات سياسي را دستگير يا اخراج كند يا مدام تحت نظر بگيرد. فرانسيشكو دا سيلوا رهبر آزاديخواهان به زندان افتاد؛ اشراف آزاديخواه از دربار طرد شدند؛ مانوئل دوبوكاژه (۱۷۶۵-۱۸۰۵)، شاعر برجستة زمان، كه قطعة موثري عليه استبداد سروده بود، زنداني شد (۱۷۹۷)، و براي تقويت روحية خود، در زندان شروع به ترجمة آثار اووید و ويرژيل كرد. دولت پرتغال كه براثر اعدام لويي شانزدهم به خشم آمده بود، در ۱۷۹۳، مانند اسپانيا، عليه فرانسه وارد جنگي مقدس شد، و ناوگروهي براي پيوستن به كشتيهاي بريتانيا واقع در مديترانه گسيل داشت. پس از چندي، اسپانيا به انعقاد صلح جداگانه‌اي دست زد (۱۷۹۵)؛ پرتغال نيز خواهان صلح مشابهي شد، ولي فرانسه نپذيرفت و اظهار داشت كه پرتغال در واقع مستعمره و متحدانگلستان است. اين كشمكش ادامه يافت تا آنكه ناپلئون، پس از تسخير نيمي از اروپا، به فكر تصرف آن كشور كوچك افتاد كه حاضر نبود در محاصرة بري عليه بريتانيا شركت جويد.

در ماوراء وضع نظامي و سياسي پرتغال، ساختمان متزلزل اقتصادي آن قرار داشت. ثروت ملي آن، مانند اسپانيا، متكي به ورود فلزات گرانبها از مستعمراتش بود. اين طلا و نقره و نيز محصولات داخلي، صرف خريد كالاهاي وارداتي، مطلا كردن تخت سلطنتي، و ثروتمند ساختن توانگران، و خريد كالاهاي تجملي و برده مي‌شد. طبقة متوسط امكان آن را نداشت كه با

كشاورزي مترقي و صنعت ماشيني به بهره‌برداري از منابع طبيعي بپردازد. پس از آنكه انگليس بر درياها تسلط يافت، تهية طلا منوط به فرار ازدست ناوگان بريتانيا يا جلب موافقت آن دولت شد. اسپانيا صلاح كار خود را در مبارزه دانست، و براي تهية يك نيروي دريايي كه از هر حيث (جز دريانوردي و روحيه) عالي

بود، تقريباً همة منابع خود را از دست داد. نيروي دريايي مزبور، هنگامي كه، با اكراه، به نيروي دريايي فرانسه پيوست، در ترافالگار شكست خورد، و اسپانيا وابسته فرانسه شد؛ پرتغال نيز براي احتراز از سلطة دولت فرانسه يا اسپانيا، خود را به انگلستان وابسته كرد. انگليسيهاي متهور مقامات مهم را در پرتغال به دست آوردند، و كارخانههايي در آنجا تأسيس كردند يا به ادارة كارخانهها پرداختند. كالاهاي بريتانيايي در واردات پرتغال مقام اول را به دست آورد، و بريتانياييها با ورود شراب از پورتو موافقت كردند تا شراب قرمز و شيرين پورت را در خاك خود بنوشند.

اين وضع موجب خشم و تهييج ناپلئون شد، زيرا مخالف نقشة او در مورد مجبور كردن انگليس به عقد صلح از طريق جلوگيري از عرضة كالاهاي آن كشور در بازارهاي اروپايي بود، و بهانهاي براي تسخير پرتغال به دست او ميداد. اگر پرتغال به تصرف فرانسه در ميآمد، ميتوانست به اتفاق اين كشور، اسپانيا را در داخل حوزة سياست فرانسه نگاه دارد؛ و هرگاه اسپانيا تابع فرانسه ميشد، تاج و تخت ديگري براي يكي از اعضاي خانوادة بوناپارت به دست ميآمد. از اين رو، همانگونه كه ديديم، ناپلئون دولت اسپانيا را ترغيب كرد كه همراه با فرانسه به پرتغال حمله كند. خانوادة سلطنتي پرتغال با يك كشتي انگليسي به برزيل گريختند؛ و در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ ژونو در رأس يك لشكر فرانسوي و اسپانيايي، بدون برخورد با مقاومتي به ليسبون وارد شد. رهبران آزاديخواه پرتغال در پيرامون دولت جديد گردآمدند؛ و اينان اميدوار بودند كه ناپلئون كشور آنها را به فرانسه ملحق خواهد ساخت، و نهادهايي نمونه در آن به وجود خواهد آورد. رونو دل آنها را به دست آورد، ولي در نهان به آنها ميخنديد؛ و در اول فوريهٔ ۱۸۰۸ اعلام كرد «كه خانوادة براگانزا ديگر سلطنت نميكند» و اندك اندك خود رفتار شاهان را در پيش گرفت.

II- اسپانيا: ۱۸۰۸

اسپانيا هنوز در قرون وسطي به سر ميبرد، و ترجيح ميداد همين حال را داشته باشد. كشوري بود

به زيارت اماكن مقدس ميرفتند؛ به تعداد راهبان ميافزودند؛ از دريافت آمرزشنامه و بخشوده شدن گناهان خود تسلي خاطري به دست ميآوردند؛ ضمن ترسيدن از دستگاه تفتيش افكار، به آن احترام ميگذاشتند؛ در برابر نان مقدس كه به توسط دستههاي مرعوب يا مجذوب در كوچهها حمل ميشد زانو ميزدند؛ بيش از همهچيز ايماني را دوست ميداشتند كه خدا را در هر خانه متجلي ميساخت، كودكان را با انضباط بار ميآورد، حافظ بكارت بود، و بهشت را در پايان آزمايشي پرمشقت، به نام زندگي، وعده ميداد. يك نسل بعد، جورج بارو چنين متذكر شد كه «جهل تودهها به اندازهاي شديد است» (لااقل در لئون) «كه سحر و تعويذهاي چاپي عليه شيطان و مريدان او، و عليه هرگونه بدبختي، در دكانها به فروش ميرسد، و خواهان فراوان دارد.» ناپلئون، فرزند عصر روشنگري، ضمن امضاي موافقتنامه با كليسا، به اين نتيجه رسيد كه «سهم كشاورزان اسپانيايي در تمدن اروپا كمتر از سهم روسهاست.» ولي كشاورز اسپانيايي، همانگونه كه بايرن گواهي داد، ممكن بود «مانند يكي از اصيلترين دوكها مغرور باشد.»

تعليم و تربيت تقريباً محدود به طبقات بورژوازي و نجبا بود؛ سواد داشتن امتيازي به شمار ميآمد؛ حتي اشرافزادهها بندرت كتاب ميخواندند. طبقة حاكمه به فن چاپ علاقهاي نداشت؛ و، در هر صورت، با سوادي همگاني در اقتصاد اسپانيا مورد نياز نبود. بعضي از شهرهاي تجاري، مانند كاديث وسويل نسبتاً پيشرفته بودند، به طوري كه بايرن در ۱۸۰۹ عقيده داشت كه كاديث «زيباترين شهر اروپاست.» بعضي از مراكز صنعتي نيز پيشرفتي كرده بودند؛ تولدو هنوز به سبب شمشيرهايش شهرت داشت. اما كشور به اندازهاي كوهستاني بود كه تنها يك سوم زمين از لحاظ كشاورزي قابل استفاده مينمود؛ راههاي زميني و ترعههاي دريايي به اندازهاي كم، ناراحتكننده، نامرتب، و چنان مشمول اخذ باج و خراجهاي ايالتي يا فئودالي بود، كه ورود گندم از خارج ارزانتر از كشت آن در كشور تمام ميشد. كشاورزان، كه براثر خاك نامرغوب دلسرد شده بودند، استراحت و تناسباني را بر ثمرات نامعين كشت و زرع ترجيح ميدادند؛ و شهرنشينان به امر قاچاق بيشتر تمايل داشتند تا به كاري كه پاداش آن نامتناسب باشد. برفراز اين چشمانداز

اقتصادي، بار مالياتهاي سنگين قرار داشت كه سريعتر از عايدات ترقي مي‌كرد، و يك سازمان اداري وسيع، پليسي سختگير با تعداد نفرات بسيار، و دولتي فاسد به امر مطالبه، وصول و جمع‌آوري آن مي‌پرداختند.

علي‌رغم اين دشواريها، روحية عالي ملت از بين نرفت، و به وسيلة سنتهاي فرديناند، ايسابل، فيليپ

و خاور دور، تقويت مي‌شد. هنر اسپانيا از شهرتي برخوردار بود كه با هنر ايتاليايي و هلندي رقابت مي‌كرد. در اين هنگام، گنجينة هنرهاي نقاشي و مجسمه‌سازي در موزة پرادو نگهداري مي‌شد – و اين موزه‌اي بود كه در مادريد به دست خوان د ويليانوئوا و جانشينان و دستياران او ساخته شده بود (۱۷۸۵-۱۸۱۹). در آنجا، در ميان بزرگترين تابلوهاي افتخارآميز، شاهكارهاي حيرت‌انگيز نقاش برجستة عصر يعني فرانثيسكو خوسه دگويا اي لوثينتس (۱۷۴۶-۱۸۲۸) قرار دارد. وينسنته لوپزاي پورتانيا تصوير عبوسي از او كشيده است كه تجلي روحية نيرومند و افسردة هنرمندي است كه جنگ را با تمام توحش خونبارش نشان دهد؛ و در عين حال، كشور خود را دوست مي‌دارد. و پادشاهانش را خوار مي‌شمارد.

ادبيات اسپانيا – آن زماني كه جنگهاي داخلي و خارجي ملت را فرسوده كرد– تحت انگيزة دوگانة دانشمندي كاتوليك و عصر روشنگري فرانسوي رونق گرفت. كشيشي يسوعي به نام خوان فرانثيسكو دماسدئو از سال ۱۷۸۳ تا ۱۸۰۵ كتاب عالمانه‌اي، به صورت جزوه جزوه، تحت عنوان تاريخ انتقادي اسپانيا و فرهنگ اسپانيا انتشار داد كه همه‌جوانب تاريخي را از طريق ادغام تاريخ فرهنگي در تاريخ تمدن عمومي در برمي‌گرفت. خوان آنتونيو ليورنته كه از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۰۱ دبيركل دستگاه تفتيش افكار در اسپانيا بود از طرف ژوزف بوناپارت مأمور شد (۱۸۰۹) كه تاريخ آن سازمان را بنويسد. وي صلاح دانست كه اين كار را در پاريس و به زبان فرانسه انجام دهد – و چنين نيز كرد (۱۸۱۷-۱۸۱۸). رواج نظم و نثر، كه عصر كارلوس سوم را شكوهمند ساخته بود، با مرگ او به كلي از بين نرفت: گاسپار ملچور د خووليانوس (۱۷۴۴-۱۸۱۱) لواي آزاديخواهي را در زمينة تعليم و تربيت و حكومت كماكان افراشته داشت؛ لئاندرو فرناندز دموراتين (۱۷۶۰-۱۸۲۸) با كمديهاي معروف خود سلطان تئاتر اسپانيا بود و به همين مناسبت هم عنوان مولير اسپانيايي به اوداده شد. طي جنگهاي آزادي (۱۸۰۸-۱۸۱۴)، مانوئل خوزه كينتانا و كشيش خوان نيكاسيو گاليگو اشعار پرشوري در تهييج مردم عليه فرانسويان سرودند.

تازماني كه كشمكش باعث جدايي نويسندگان برجسته از يكديگر شد، بسياري از نويسندگان طراز اول اسپانيا به فكر آزادي فرهنگي و سياسي افتاده بودند؛ اينان به اتفاق فراماسونها آفرانسسادوس (فرانسه زده) شده بودند؛ آنان از تضعيف كورتس به دست پادشاهان كه روزگاري اسپانيا را در سراسر قلمرو خود فعال و زنده نگاه داشته بود، افسوس مي‌خوردند؛ از انقلاب كبير فرانسه تمجيد مي‌كردند؛ و ناپلئون را كه از اسپانيا مي‌خواست خود را از دست

اشراف فئودال، كليسايي قرون وسطايي، و دولتي بيكفايت برهاند، مورد استقبال قرار مي‌دادند. در اينجا بهتر است به سخن يك مورخ برجستة اسپانيايي كه مرثيه‌اي مؤثر در مرگ سلسله‌اي درحال انقراض سروده است توجه كنيم:

به سال ۱۸۰۸، هنگامي كه سلسلة بوربون زمينة انقراض خود را فراهم مي‌ساخت، وضع سياسي و اجتماعي اسپانيا را مي‌توان چنين خلاصه كرد: طبقه‌اي اشرافي، مخصوصاً درباريان، كه ديگر براي پادشاهان احترامي قائل نبودند؛ سياستي پوسيده، تحت نفوذ دشمنيهاي خصوصي و وحشتهاي متقابل؛ فقدان مطلق حس ميهن‌پرستي در ميان طبقات بالا، كه همه چيز را تابع شهوت و آزمندي خود قرار داده بود؛ اميد هذيان آميز توده‌ها به پادشاهي فرديناند نام، كه قبلاً نشان داده بود هم متقلب است و هم انتقامجو؛ و بالاخره، نفوذ عميق عقايد و افكار اصحاب دايرةالمعارف و انقلاب كبير فرانسه.

در فصلي ديگر، انقراض سلطنت در اسپانيا از ديدگاه ناپلئون شرح داده شده است: كارلوس چهارم (سلطنتش ۱۷۸۸-۱۸۰۸) به همسرش ماريا لويسا و معشوقش گودوي اجازه داد كه زمام حكومت را از دستش بيرون آرند، شاهزاده فرديناند وليعهد، پدر را با نيرنگ وادار به استعفا كرد؛ طرفداران گودوي با طرفداران فرديناند به مبارزه پرداختند؛ و مادريد و حومه‌اش گرفتار هرج و مرج شد. ناپلئون اين آشفتگي را براي استقرار استيلاي خود بر سراسر آن شبه‌جزيره و حصول اطمينان از محاصرة بري فرصتي مناسب يافت. از اين رو، مورا را با لشكري ديگر از فرانسويان به اسپانيا فرستاد و به او دستور داد كه نظم و آرامش را درآنجا برقرار سازد. مورا وارد مادريد شد (۲۳ مارس ۱۸۰۸) و شورش مردم را در روز تاريخي دوم مه فرو نشاند. در عين حال، ناپلئون كارلوس چهارم و فرديناند، هر دو را دعوت كرد كه با او در بايون در خاك فرانسه و نزديك مرز اسپانيا ملاقات كنند. در آنجا، آن شاهزاده را با ارعاب بر آن داشت كه تاج و تخت را به پدر خود بازگرداند؛ و سپس پدرش را متقاعد ساخت كه به نفع شخص مورد نظر ناپلئون از سلطنت كناره گيرد، به شرط آنكه آيين كاتوليك به عنوان مذهب ملي شناخته و مورد حمايت واقع شود. آنگاه ناپلئون به برادر خود ژوزف دستور داد بر تخت اسپانيا بنشيند. ژوزف با آنكه ناراضي بود به بايون آمد، و از دست ناپلئون قانون اساسي جديدي را دريافت داشت كه قسمت اعظم آرزوهاي آزاديخواهان اسپانيا را برآورده مي‌كرد، ولي از آنها خواسته مي‌شد كه با كليسايي تهذيب شده صلح كنند. ژوزف وظيفة جديد خود را با تأثر خاطر پذيرفت، و ناپلئون، در حالي كه از تصرف اسپانيا شادمان بود، به پاريس بازگشت.

اما توده‌هاي اسپانيا و ولينگتن را به حساب نياورده بود.

III – آرثر ولزلي: ۱۷۶۹-۱۸۰۷

متوديسم زياد فاصله داشت. وي در اول مه ۱۷۶۹ (۱۰۵ روز قبل از ناپلئون) در دبلين تولد يافت؛ پنجمين فرزند گرت وزلي، اولين ارل آومور نينگتن بود كه ملكي در شمال پايتخت ايرلند داشت. در سن دوازدهسالگي او را به ايتن فرستادند، ولي پس از «سه سال تحصيل افتضاح‌آميز» او را فراخواندند. دليلي وجود ندارد كه نشان دهد كارش در ورزش جديتر و بهتر از تحصيل بوده باشد؛ و بعدها اظهار داشت كه آن گفته كه امروزه معلوم نيست از چه كسي بوده از دهان او بيرون نيامده است كه «نبرد واترلو بر روي زمينهاي بازي ايتن به پيروزي انجاميد.» با معلمان سرخانه كارش بيشتر پيشرفت كرد، ولي با وجود اين مادرش ناله‌كنان مي‌گفت كه «به خدا نمي‌دانم با پسر ناشيم آرثر چه كنم.» از اين رو او را به ارتش سپردند: در هفدهسالگي به آكادمي سلطنتي سوارکاري در آنژه اعزام شد. در اينجا بود كه فرزندان نجبا رياضيات، اندكي علوم انساني، و قدري بيشتر اسب سواري و شمشيربازي، كه براي افسران سودمند بود، مي‌آموختند.

پس از اتمام دورة آكادمي – يا بر اثر نفوذ خانوادگي يا از طريق خريداري و پرداخت وجه – به مقام آجوداني فرماندار كل ايرلند رسيد، و نيز كرسي نمايندگي بخش تريم را در مجلس عوام ايرلند به دست آورد. در سال ۱۷۹۹ سرهنگ دوم شد و در حمله‌اي كه يورك عليه فلاندر انجام داد فرماندهي سه هنگ را برعهده داشت. از اين جنگ بيحاصل با چنان سرخوردگي برگشت و چندان از بيكفايتي افراد صاحب عنوان متنفر شد كه تصميم گرفت از ارتش بيرون آيد و زندگي غير نظامي در پيش گيرد. نواختن ويولن را به سربازخانه ترجيح داد؛ به بيماريهاي چندي دچار آمد؛ و در برادرش مورنينگتن چنان تأثيري گذاشت كه پنداشت او استعدادي ندارد و انتظاري از وي نبايد داشت. تصويري كه جان هاپنر در سن بيست و شش سالگي از او كشيد او را به صورت شاعري در آورده است كه از لحاظ زيبايي به پاي بايرن مي‌رسد. مانند بايرن از خانمي اشرافي خواستگاري كرد و تقاضايش پذيرفته نشد؛ و به هوسبازي و عشق‌ورزي پرداخت. در سال ۱۷۹۶ با درجة سرهنگي و تحت فرمان برادرش ريچارد، به هندوستان رفت – و ريچارد در اين هنگام، با نام ماركوئس ولزلي، حاكم مدرس بود و سپس فرماندار بنگال شد، و تعدادي شاهزاده‌نشينهاي هندي را به امپراطوري بريتانيا افزود. آرثر ولزلي (ديوك آينده اينك خود را چنين مي‌خواند) در اين جنگها

به پيروزيهاي سودآوري دست يافت، و در ۱۸۰۴ به لقب سر مفتخر شد. در بازگشت به انگليس، كرسيي در پارلمنت بريتانيا به دست آورد؛ بار ديگر به كتي پاكنم پيشنهاد ازدواج داد؛ درخواستش مورد قبول واقع شد (۱۸۰۶). زندگي زناشويي در كمال بدبختي مي‌گذشت تا اينكه هر دو پي‌بردند كه صلاح در آن است كه غالباً از يكديگر

جدا زندگي كنند. اين زن براي او دو پسر زاييد.

وي همچنان از مقامي به مقام ديگر بالا مي‌رفت، ولي ديگر مقامها خريداري نبود، بلكه با كسب شهرت از نظر تجزيه و تحليل مسائل و كفايت در عمل آنها را به دست مي‌آورد. ويليام پيت در اواخر عمر خود او را به عنوان مردي معرفي كرد كه «هر دشواري را قبل از تعهد خدمت تشريح مي‌كند، ولي وقتي كه آن را تعهد كرد، سخني از دشواري به ميان نمي‌آورد.» در ۱۸۰۷ وزارت ايرلند را در كابينة ديوك‌آو پورتلند به عهده گرفت، و در ۱۸۰۸ در سلك امرا درآمد. در ماه ژوئيه مأموريت يافت كه ۱۳,۵۰۰ سرباز را جهت طرد ژونو و فرانسويان از پرتغال رهبري كند.

در اول اوت سربازان خود را از خليج كوچك موندگو در صدوشصت كيلومتري ليسبون به خشكي پياده كرد. در آنجا در حدود ۵,۰۰۰ سرباز متفق پرتغالي به او پيوستند، و نامه‌اي از وزارت جنگ دريافت داشت كه در آن وعده داده شده بود ۱۵,۰۰۰ نفر ديگر بزودي خواهند آمد؛ همچنين تذكر داده شده بود كه سر هيود لريمپل پنجاه و هشت ساله همراه اين قواي امدادي خواهد آمد و فرماندهي كل قوا را در سراسر لشكركشي به عهده خواهد داشت. ولزلي قبلاً نقشة جنگ را طرح كرده بود، و مرئوس بودن را خوش نداشت. از اين رو تصميم گرفت كه منتظر آن ۱۵,۰۰۰ نفر نماند، بلكه با ۱۸,۵۰۰ سرباز خود به سمت شمال حركت، و جنگي را آغاز كند كه براي ژونو و خود او سرنوشت ساز باشد. ژونو كه به لشكريان خود اجازه داده بود كه از جميع لذات پايتخت استفاده كنند با ۱۳,۰۰۰ سرباز خود براي مقابله با او بيرون آمد و در ويميرو، نزديك ليسبون، شكستي سخت خورد (۲۱ اوت ۱۸۰۸). دلريمپل پس از اين نبرد فرارسيد، رهبري را به عهده گرفت، از تعقيب دشمن دست برداشت، و باژونو در سينترا موافقتنامه‌اي تنظيم كرد (۳ سپتامبر) كه طبق آن، ژونو همة شهرها و قلعه‌هايي را كه فرانسويان در پرتغال به تصرف درآورده بودند تسليم مي‌كرد، ولي موافقت او را براي خروج بلامانع بقاياي لشكرش به دست آورد، و انگليسيها موافقت كردند كه براي كساني كه مايل به بازگشت به فرانسه هستند كشتي تهيه كنند. ولزلي آن عهدنامه را امضا كرد، زيرا چنين مي‌پنداشت كه آزادي پرتغال بر اثر يك نبرد، آنقدر ارزش دارد كه دولت انگلستان قدري گذشت از خود نشان دهد.

اين همان موافقتنامه‌اي بود كه وردزورث و بايرن، كه هيچگاه و در هيچ امري باهم موافق نبودند، اكنون بر سر آن توافق داشتند و آن را به منزلة حماقتي باور نكردني مي‌دانستند؛ به عقيدة آنها، آن سربازان آزاد شدة فرانسوي، درصورت داشتن قدرت حركت، دوباره براي مبارزه با انگليس يا متفقينش به كار گرفته مي‌شدند. ولزلي را به دادگاه تحقيق در لندن احضار كردند. وي از اين احضار چندان ناراحت نشد. زيرا از خدمت كردن زير نظر دلريمپل دل خوشي نداشت و، اگر چه باورنكردني است، از جنگ متنفر بود. پس از پيروزيهاي متعدد،

روزي گفت «باور كنيد، اگر يك روز جنگ را ببينيد، از خداي متعال خواهيد خواست كه ديگر يك ساعت از آن را نبينيد.» گويا موفق شد بردادگاه تحقيقي ثابت كند كه عهدنامة سينترا، با منصرف ساختن دشمن از مقاومت بيشتر، موجب نجات جان هزاران سرباز انگليسي و متفقين آنها شده است. سپس به ايرلند بازگشت و در انتظار موفقيت بهتري نشست تا به كشور خود خدمت كند.

IV – جنگ سوم شبه جزيره: ۱۸۰۸-۱۸۱۲

ژوزف بوناپارت پادشاه اسپانيا گرفتاريهاي متعددي داشت. وي مي‌كوشيد تا محبوبيتي بيش از آنچه از لحاظ عده‌اي قليل از ليبرالها داشت به دست آورد. اين عده خواهان ضبط و مصادرة دارايي كليساي متمول بودند، ولي ژوزف كه به خدانشناسي شهرت داشت مي‌دانست كه هر حركتي عليه روحانيان موجب تشديد مقاومت مردم در برابر حكومت خارجي خواهد شد. آن عده از سربازان اسپانيايي كه از ناپلئون شكست خورده بودند به صورت واحدهايي پراكنده و بي‌انضباط ولي پرشور و هيجان درآمده بودند. جنگ پارتيزاني كشاورزان عليه غاصبان، همه ساله بين موقع بذرافشاني و هنگام درو، ادامه مي‌يافت. قواي فرانسه در اسپانيا مجبور شد كه به قسمتهاي مختلف تحت فرمان سرداران حسود تقسيم شود و در نبردهاي پرهرج و مرجي شركت جويد كه مانع از كوششهاي ناپلئون در جهت هماهنگ كردن آنها از پاريس مي‌شد. كارل ماركس گفته بود كه ناپلئون فهميد كه «اگر دولت اسپانيا مرده باشد، جامعة اسپانيا هنوز پر از حيات، و هر قسمت آن سرشار از قدرت مقاومت است. ... مركز مقاومت اسپانيا در هيچجا و در همه‌جا بود.» پس از اضمحلال يك ارتش عمدة فرانسه در بايلن، قسمت عمدة اشراف اسپانيا به انقلابيون پيوستند و مخالفت مردم را با خود به طرف مهاجمان معطوف داشتند. كمك فعالانة روحانيان به شورش موجب شد كه نهضت از عقايد آزاديخواهانه منحرف شود؛ و عجيبتر آنكه پيروزي جنگ آزاديبخش باعث تقويت كليسا و دستگاه تفتيش افكار شد. بعضي عناصر آزاديخواه در حكومتهاي ايالتي باقي ماندند. اين حكومتها نمايندگاني به كورتس در كاديث اعزام داشتند؛ كورتس مشغول تهية قانون اساسي جديدي بود. شبه‌جزيرة ايبري در تب شورش و اميد و تقوا مي‌سوخت، در حالي كه ژوزف آرزوي تصرف ناپل را داشت؛ ناپلئون با اتريش مي‌جنگيد، و ولزلي – ولينگتن – كه مردي كاملاً مترقي بود خود را آماده مي‌كرد كه بار ديگر از انگليس بيايد و به احياي اسپانيايي كه گويي هنوز در قرون وسطي به سر مي‌برد، كمك كند.

سرجان مور، پيش از آنكه در لاكورونيا وفات يابد (۱۶ ژانوية ۱۸۰۹) به دولت بريتانيا توصيه كرده بود كه

فرانسويان دير يا زود پرتغال را خراجگزار فرانسه خواهند ساخت؛ و انگليس چگونه مي‌تواند وسايل نقليه، و به تعداد كافي نفرات براي مقابله با ۱۰۰,۰۰۰ سرباز كار آزمودة فرانسوي در اسپانيا تهيه كند؟ اما سر آرثر ولزلي كه در ايرلند قرار و آرام نداشت به وزير جنگ گفت اگر بتنهايي فرماندهي بيست تا سي هزار سرباز بريتانيايي و قواي بومي را به عهده داشته باشد، تعهد خواهد كرد كه پرتغال را از تجاوز هر ارتش فرانسوي كه بيش از ۱۰۰,۰۰۰ نفر نباشد حفظ كند. دولت بريتانيا حرف او را پذيرفت،و ولزلي در ۲۲ آوريل ۱۸۰۹ با ۲۵,۰۰۰ تبعة بريتانيا وارد ليسبون شد. وي بعدها اين عده را چنين توصيف كرد: «اراذل ناس، مشتي بيشرف، جمعي كه فقط براي ميگساري نامنويسي مي‌كنند، و فقط با شلاق رام مي‌شوند»؛ ولي هنگامي كه در برابر اين انتخاب قرار مي‌گرفتند كه بايد بكشند يا كشته شوند، با حرارت مي‌جنگيدند.

مارشال سولت، كه انتظار ورود آنها را داشت، ۲۳,۰۰۰ سرباز فرانسوي را از طريق ساحل به پورتو فرستاد. اين عده بدون شك افراد بيچاره‌اي بودند كه با ميخانه‌ها بيشتر آشنايي داشتند تا با تالارهاي پذيرايي. در اين ضمن، از طرف غرب يك سپاه ديگر فرانسوي به رهبري مارشال كلودويكتور در طول رودخانة تاگوس پيش مي‌آمد. ولزلي، كه جنگهاي ناپلئون را بدقت بررسي كرده بود، تصميم گرفت كه، قبل از آنكه آن دو مارشال قواي خود را متحد كنند و به ليسبون كه در دست انگليسيها بود حمله برند، به قواي سولت بتازد. آنگاه به ۲۵,۰۰۰ سرباز خود در حدود ۱۵,۰۰۰ سرباز پرتغالي را كه تحت فرمان ويليام كار برسفرد (وايكاونت برسفرد بعدي) قرار داشتند بيفزود، و آنها را به نقطه‌اي در كنار رودخانة دورو در مقابل پورتو رهبري كرد. در ۱۲ مه ۱۸۰۹ از آن رودخانه گذشت و از پشت به قواي سولت كه انتظار چنين حركتي را نداشت حمله برد، و فرانسويان را منهزم و مجبور به عقبنشيني كرد؛ فرانسويان ۶,۰۰۰ سرباز و جملگي توپخانة خود را از دست دادند. ولزلي به تعقيب آنها نپرداخت، زيرا مجبور بود براي متوقف ساختن ويكتور به جنوب بشتابد، ولي ويكتور كه از شكست سولت آگاه شده بود، به تالاورا بازگشت، و در آنجا كمكهايي از ژوزف دريافت داشت تا تعداد سربازانش به ۴۶,۰۰۰ نفر رسيد. در مقابل اين عده، ولزلي ۲۳,۰۰۰ بريتانيايي و ۳۶,۰۰۰ اسپانيايي تحت فرمان داشت. دو گروه متخاصم در تالاورا در ۲۸ ژوئيه ۱۸۰۹ با يكديگر مواجه شدند؛ ولي سربازان اسپانيايي كه از جنگ خسته شده بودند از

معرکه گریختند. با وجود این، ولزلي حملات مکرر فرانسویان را دفع کرد تا آنکه ویکتور با کشته شدن ۷,۰۰۰ سرباز و از دست دادن هفده توپ عقبنشيني کرد. بریتانیاییها ۵,۰۰۰ کشته دادند، ولي از معرکه نگریختند. دولت بریتانیا رهبري دلیرانة ولزلي را تصدیق کرد و او را ملقب به وایکاونت ولینگتن ساخت.

با وجود این، در وزارت جنگ انگلستان از او حمایت و طرفداري چنداني نمي‌شد. پیروزي ناپلئون در واگرام (۱۸۰۹) و ازدواج او با دختر امپراطور اتریش (مارس ۱۸۱۰) به وفاداري اتریش در مورد انگلیس خاتمه داده بود. روسیه هنوز

و، علاوه بر آن ۱۳۸,۰۰۰ سرباز فرانسوي در اسپانیا آمادة خدمت بودند. مارشال آندره ماسنا قصد داشت با ۶۵,۰۰۰ سرباز از اسپانیا به فتح قطعي پرتغال بپردازد. دولت بریتانیا به ولینگتن خبر داد که اگر فرانسویان دوباره به اسپانیا حمله برند، وي مجاز خواهد بود که با قواي خود به انگلیس عقبنشیني کند.

این خود لحظه‌اي بحراني در خطمشي ولینگتن بود. عقبنشیني هرقدر هم مجاز بود سابقة او را خدشه‌دار مي‌کرد، مگر آنکه پیروزي عمده‌اي در آینده، که انتظار آن نیز نمي‌رفت، جلوه‌اي به شکستهایش بدهد. از این رو تصمیم گرفت که سربازان و خطمشي و زندگي خود را بار دیگر به دست حوادث بسپارد. در این ضمن، به سربازان خود دستور داد که از رودخانة تاگوس و از طریق تورس ودراس استحکاماتي تا کنار دریا، به طول چهل کیلومتر (در شمال پایگاه او در لیسبون)، بسازند.

ماسنا نبرد را با تسخیر قلعة پرتغالي سیوداد رودریگو آغاز کرد، و سپس با ۶۰,۰۰۰ سرباز وارد پرتغال شد. ولینگتن با ۵۲,۰۰۰ سرباز متفقین (یعني بریتانیایي، اسپانیایي، و پرتغالي) در بوساکو (شمال کویمبرا) با او مواجه شد (۲۷ سپتامبر ۱۸۱۰) و در این جنگ ۱,۲۵۰ کشته و زخمي داد؛ تعداد تلفات ماسنا ۴,۶۰۰ نفر بود. با وجود این، ولینگتن، چون احساس مي‌کرد که نمي‌تواند مانند ماسنا به قواي امدادي متکي باشد، به طرف استحکامات تورس ودراس عقبنشیني کرد، و دستور داد، ضمن عقبنشیني، مواد غذایي را بسوزانند، و در انتظار گرسنگي و نابودي سپاه ماسنا باقي ماند. در ۵ مارس ۱۸۱۱، ماسنا قواي گرسنة خود را به اسپانیا باز گرداند و فرماندهي را به دست اوگوست مارمون سپرد.

ولینگتن دستور داد تا نفراتش سراسر زمستان را به استراحت و تمرین بپردازند. آنگاه، ابتکار عمل را به دست گرفت، به اسپانیا تاخت، و با ۵۰,۰۰۰ سرباز به ۴۸,۰۰۰ سرباز مارمون در حوالي سالامانکا حمله برد (۲۲ ژوئیه ۱۸۱۲). در این عملیات تعداد تلفات فرانسویان ۱۴,۰۰۰ نفر، و از آن متفقین ۴,۷۰۰ نفر بود؛ مارمون عقبنشیني کرد. در ۲۱ ژوئیه ژوزف پادشاه اسپانیا با ۱۵,۰۰۰ سرباز از مادرید به منظور کمك رساندن به مارمون خارج شد؛ و، ضمن راه، از شکست مارمون استحضار یافت. چون جرئت بازگشت به پایتخت را نداشت، قواي خود را به والنسیا برد تا به عمدة قواي فرانسویان، تحت رهبري مارشال سوشه، بپیوندد. درباریان و کارمندان او با ۱۰,۰۰۰ نفر «فرانسه زده» بشتاب ولي به صورتي نامنظم به دنبال او حرکت کردند. در ۱۲ اوت ولینگتن وارد مادرید شد و مورد استقبال پرشور جمعیتي قرار گرفت که از زیبایي فرانسوي و قانون اساسي ناپلئون مصون مانده بودند. ولینگتن به دوستي چنین نوشت: «در میان مردمي هستم که از شادي دیوانه شده‌اند. خدا کند که بخت مساعدم ادامه داشته باشد، و من بتوانم ابزار تهیة استقلال آنها باشم.»

ساماني بخشید، و ولینگتن در آنجا به محاصرة او پرداخت، ژوزف از والنسیا با ۹۰,۰۰۰ سرباز به مقابلة متفقین شتافت، و ولینگتن به پشت سالامانکا عقبنشیني کرد، به سیوداد رودریگو رفت، و ضمن راه ۶,۰۰۰ نفر تلفات داد. ژوزف در برابر نارضایي مخوف عوام و شادي طبقة متوسط دوباره وارد مادرید شد. در این ضمن ناپلئون در مسکو از سرما مي‌لرزید، و اسپانیا مانند بقیة اروپا، انتظار نتیجة قمار او را براي یك قاره مي‌کشید.

V – نتايج

حتي در اين آتش بس موقت جنگ شبه‌جزيره، نتايجي چند به دست آمده بود. از لحاظ جغرافيايي، مهمترين نتيجه اين بود كه مستعمرات اسپانيا و پرتغال در امريكاي جنوبي خود را از كشور اصلي ضعيف شده رها ساخته، خود را مستقل اعلام داشتند؛ و سراسر اسپانيا در جنوب رود تاگوس از وجود سربازان فرانسوي پاك شده بود. از لحاظ نظامي، ولينگتن ثابت كرده بود كه فرانسه نمي‌تواند پرتغال را بگيرد– و احتمالاً نمي‌تواند اسپانيا را نگاه دارد – مگر آنكه همة متصرفات خود واقع در شرق رودخانة راين را از دست بدهد. از لحاظ اجتماعي، مقاومت عوام – اگرچه توأم با هرج و مرج بود – موفقيتي براي كشاورزان و كليسا كسب كرده بود. از لحاظ سياسي، مجالس ايالتي قسمتي از اختيارات محلي را به دست آورده، هركدام از آنها ارتش خود را تشكيل داده، سكة مخصوص خود را ضرب كرده، و سياست خود را در بعضي موارد تعيين كردند؛ و حتي، در مواردي، با بريتانيا عهدنامة صلح جداگانه‌اي بسته بودند. مهمتر از همه آنكه مجالس ايالتي نمايندگاني به كورتس اعزام داشته به آنها دستور داده بودند كه قانون اساسي جديدي براي اسپانياي جديد تدوين كند.

اين مجلس عالي كه از برابر قواي فرانسه گريخته بود، نخست، در ۱۸۱۰، در ايسلا د لئون تشكيل جلسه داده بود؛ هنگامي كه فرانسويان عقبنشيني كردند، به كاديث رفت؛ و در آنجا، در ۱۹ مارس ۱۸۱۲، قانون اساسي آزاديخواهانة پرافتخاري را اعلام داشت. از آنجا كه بيشتر نمايندگان كاتوليكهاي با ايماني بودند، در مادة ۱۲ چنين ذكر شده بود: »مذهب ملت اسپانيا كاتوليك، حواري، و رومي يعني تنها مذهب واقعي است. ملت آن را با قوانين عاقلانه و صحيح حفظ خواهد كرد، و جلو هر مذهب ديگر را خواهد گرفت«؛ با وجود اين، قانون اساسي دادگاه تفتيش افكار را ملغي، و تعداد جوامع مذهبي را محدود كرد. كورتس تقريباً در همة موارد ديگر رهبري ۱۸۴ نمايندة طبقة متوسط را پذيرفت. بيشتر آنها خود را ليبرال (آزاديخواه) مي‌ناميدند – و اين نخستين استعمال شناخته شدة اين اصطلاح به عنوان يك شاخص سياسي است. تحت رهبري آنها، قانون اساسي ۱۸۱۲ تنظيم شد كه با قانون اساسي ۱۷۹۱ فرانسه انقلابي برابري مي‌كرد.

قانون اساسي مزبور رژيم اسپانيا را سلطنتي اعلام داشت، و فرديناند هفتم غايب را به عنوان

پادشاه قانوني به رسميت شناخت؛ اما قدرت در دست پادشاه نبود، بلكه از آن ملت، از طريق نمايندگان منتخب آن بود. قرار شد پادشاه فرمانروايي مشروطه‌خواه باشد، و از قوانين اطاعت كند؛ انعقاد عهدنامه‌ها فقط در رابطه با كورتس ملي، كه مي‌بايستي يك مجلس باشد، خواهد بود. هر دو سال يك بار مي‌بايستي كورتس جديدي با آراي مردان، و از طريق انتخابات مرحله‌اي تشكيل يابد: بخشي، منطقه‌اي، و ايالتي. قوانين مي‌بايستي در سراسر اسپانيا به صورت يكنواخت درآيد؛ همة شهروندان مي‌بايستي در برابر قانون يكسان باشند؛ قوة قضائيه مستقل، و هم از كورتس و هم از پادشاه مجزا خواهد بود. قانون اساسي خواهان لغو شكنجه، بردگي، دادگاههاي فئودالي، و حقوق خاوندي شد. مطبوعات مي‌بايستي، جز در موارد مسائل مذهبي، آزاد باشند. زمينهاي غير مزروعي ناحيه‌اي مي‌بايستي ميان مستمندان توزيع شود.

اين قانون اساسي در آن شرايط – كه سنتهاي مذهبي اسپانيا را در بر مي‌گرفت – قانون اساسي **فصل بيست و ششم**

ايتاليا و فاتحانش

I – نقشة ايتاليا در ۱۷۸۹

در اين دوره ايتاليا ملتي را تشكيل نمي‌داد بلكه صرفاً يك آوردگاه بود. اين كشور، كه به مناطق و لهجه‌هاي جداگانه و رقيب تقسيم شده بود، به سبب منطقه‌اي بودن نمي‌توانست به صورت نيروي واحدي عليه حملة خارجي مقاومت كند. شمال ناپل بيش از حد از آفتاب و زمين حاصلخيز و پرآب برخوردار بود – در آن جريانهايي ثمربخش از كوههاي آلپ يا آپنن سرازير مي‌شد – تا مردم بتوانند به كرات سلاح بردوش بگيرند و در اختلافي كه ميان مالياتگيران داخلي و خارجي پيش مي‌آمد مداخله كنند.

قسمت اعظم ايتاليا در نتيجة پيمان صلح اوترشت (۱۷۱۳) تحت استيلا يا نفوذ سلسلة هاپسبورگ اتريش در آمده بود، و بر طبق آن ميلان، مانتوا، ناپل، ساردني و ساير توابع آن به امپراطور شارل ششم تعلق مي‌گرفت، در گوشة شمال غربي شبه‌جزيرة ايتاليا، ساووا و پيمونته تحت تسلط پادشاهان ساردني قرار داشت. در ۱۷۳۴ «مملكت پادشاهي سيسيلهاي دوگانه» با پايتختهايش - ناپل و پالرمو - به وسيلة جنگجوي قابل و فرمانروايي كه بعداً به عنوان كارلوس سوم اسپانيا مشهور شد از خانوادة هاپسبورگ به بوربونها انتقال يافت. وي پيش از رفتن به اسپانيا قلمرو ناپل خود را به فرزندش فرديناند چهارم واگذاشت. فرديناند با مهيندوشس ماريا كارولينا ازدواج كرد؛ تسلط اين زن بر روحية شوهرش، سراسر كشور پادشاهي ناپل را تحت نفوذ اتريش درآورد. هنگامي كه امپراطريس ماريا ترزيا درگذشت (۱۷۸۰)، فرزندانش برلومبارديا، توسكانا، ومودنا حكمروايي مي‌كردند؛ دخترانش به ترتيب همسران فرمانروايان ناپل و پارما شدند؛ وساووا، پيمونته، وساردني به صورت تحت‌الحماية اتريش درآمدند. تنها مناطق مستقل ايتاليا عبارت بودند از ونيز، لوكا، سان مارينو و جنووا. بدين ترتيب، ايتاليا ميان هاپسبورگهاي

پاپ باقي ماند، زيرا رقابت متقابل سلسله‌هاي رقيبي كه اين املاك را از دو طرف احاطه كره بودند؛ و نيز تورع كاتوليكي، كه مي‌توانست به تنهايي ايتاليا را به صورت سرزميني واحد در آورد، جلو آنها را سد مي‌كرد.

حكومت اتريشيها در شمال ايتاليا در شرايط آن عصر عالي بود. در لومبارديا از مالكان فئودال و كليسايي ماليات گرفته مي‌شد، و امتيازات آنها به طور قابل ملاحظه‌اي كاهش يافته بود؛ حدود صد صومعه بسته شده بود، و عوايد آنها مصروف تعليم و تربيت يا امور خيريه مي‌شد، تحت تشويق و اقدامات پيگير چزاره بكاريا اصول محاكمات و قوانين جزايي اصلاح شد (۱۷۶۴)؛ شكنجه از ميان رفت؛ و در زندانها روشي انساني‌ترمعمول شد. در توسكانا، بين سالهاي ۱۷۶۵ و ۱۷۹۰ مهيندوك لئوپولد به سرزمين سابق مديچيها «احتمالاً بهترين حكومت اروپا» را اعطا كرد. فلورانس پايتخت او در سراسر تموجات قدرت عقايد به صورت مهد تمدن باقي ماند.

ونيز ثروتمند و فاسد و زيبا در اين هنگام (۱۷۸۹) ظاهراً به عنوان يك دولت مستقل به پايان كار خود نزديك مي‌شد. متصرفات شرقي آن از مدتها پيش به دست تركان عثماني افتاده بود، ولي سلطة آن هنوز از آلپ تا پادوا، و از تريست تابرشا برقرار بود. گرچه رژيم آن رسماً جمهوري بود عملاً جامعه‌اي اشرافي و بسته بود، و حكومتي بيعلاقه، ظالم و بيكفايت آن را اداره مي‌كرد. و نيز بهترين جاسوسان جهان عيسويت را در اختيار داشت، ولي فاقد ارتش بود. زمين بازي اروپا شده بود؛ كانون سرگرمي، لذات و خوشيها بود و روسپيان سرشناسش عهده‌دار نرم كردن دشمنان بودند. از آنجا كه ونيز ميان اتريش در شمال و لومبارديا‌ي اتريشي در غرب گرفتار آمده بود، كاملاً معلوم بود كه هرگاه فرانسه از حمايتش دست بردارد اتريش آن را به تصرف در خواهد آورد.

در جنوب توسكانا و رودخانة پو، ايالات پاپي با محيط پرپيچ و خم خود از ناحية رومانيا و توابعش – فرارا، بولونيا، وارونا، كه هريك از آنها را يك نمايندة پاپ اداره مي‌كرد – آغاز مي‌شد سپس، در طرف جنوب، ناحية ماركه يا اراضي مجاور درياي آدرياتيك يعني ريمني، آنكونا، و اوربينو قرار داشت. آنگاه خط محيطي ايالات پاپي از فراز آپنن گذشته در اومبريا، پروجا و سپولتورا در برمي‌گرفت؛ نيز از ناحية لاتسيو گذشته اورويتو و ويتربو را شامل، و به رم ختم مي‌شد. همة اين منطقة تاريخي تحت تسلط پاپها – بر طبق «عطاياي» كه پين كوتاه، اولين پادشاه فرانكها، در ۷۵۴ به آنها داد، و شارلماني هم در ۷۷۴ اين امر را تأييد كرد – بود. پاپها پس از پيروزي قاطع در شوراي ترانت (۱۵۴۵-۱۵۶۳) بر تسلط خود بر اسقفها افزوده بودند – و اين روشي بود كه پادشاهان نسبت به خاوندهاي فئودال در پيش گرفته بودند – قدرت بايد در يك نقطه متمركز شود.

طولي نكشيد كه دستگاه پاپي دستخوش تباهي و فسادي تدريجي شد؛ و اين امر و پيشرفتهاي علمي و نيز حملات فلسفي باعث آن شد كه كليسا به نحو خطرناكي حاميان خود را در ميان طبقات

متنفذ اروپاي غربي از دست بدهد؛ كليسا از اين پس نه تنها مواجه با مخالفت فرمانروايان پروتستان بود بلكه فرمانروايان كاتوليك، مانند يوزف دوم، امپراطور اتريش و فردينانت چهارم، پادشاه ناپل، نيز با آن مخالفت مي‌ورزيدند. حتي در ايالات پاپي يا ممالك كليسا اقليتي روز افزون از شكاكان در نهاني تسلط روحانيان را برمردم تضعيف مي‌كردند. كوريا (دربار پاپ) به قول يوزف دوم (۱۷۶۸) «تقريباً به صورت موضوع خنده‌آوري در آمده است. از لحاظ داخلي، ساكنانش در نهايت فقر و فاقه به سر مي‌برند و سخت افسرده‌حالند؛ ضمناً اوضاع مالي داخلي آن مغشوش، مختل و بي‌اعتبار است.» ممكن است تصور كرد كه يوزف، چون آدم مؤمني نبود، در اين اظهار نظر تحت تأثير افراد ديگر قرار گرفته باشد؛ ولي سفير كبير ونيز در ۱۷۸۳ گزارش داد كه «اوضاع داخلي دولت پاپ در نهايت آشفتگي است؛ و بتدريج بدتر مي‌شود، و رو به تباهي و فساد بيشتري مي‌رود؛ و دولت هر روز قسمتي از قدرت و اختيار خود را از دست مي‌دهد.» مردم رم، علي‌رغم فقر وفاقة خود و هواي تابستاني آلوده به مالاريا، از اغماض كليسا در مورد عشقبازيهاي مداوم و جشنهاي كارناوال استفادة كامل مي‌بردند و زندگي خود را قابل تحمل مي‌ساختند، و خود روحانيان نيز گاه گاه زير آفتاب ايتاليا به استراحت مي‌پرداختند.

هر دو پاپ اين دورة بحراني افرادي پرهيزگار و شرافتمند بودند. پيوس ششم (پاپ ۱۷۷۵-۱۷۹۹)، علي‌رغم سفر دشوارش به وين، نتوانست يوزف دوم امپراطور اتريش را مجبور به اطاعت از خود كند؛ و نيز همة معلومات و مهرباني و بزرگواري او مانع از آن نشد كه آوينيون را به فرانسه بدهد و به صورت زنداني هيئت مديره در حبس بميرد. پيوس هفتم (پاپ ۱۸۰۰-۱۸۲۳) نهايت سعي خود را در باز گرداندن آيين كاتوليك به فرانسه به جا آورد، مدتي طولاني به فرمان ناپلئون در زندان به سر برد، و عمرش آنقدر طول كشيد كه در كمال خضوع از سقوط امپراطور اظهار مسرت و شادي كند (۱۸۱۴).

در جنوب ايالات پاپي، بوربونهاي اسپانيايي بر اثر پيشرفت و ترقي گائتا، كاپوا، كازرتا، ناپل، كاپري و سورنتو ثروتمند مي‌شدند. ولي ترقي ايتاليا به همين جا محدود مي‌شد. شهرهايي مانند پسكارا، آكويلا، فودجا، باري، برينديزي، تارانتو، و كروتونا گرچه ياد ميلو، قيصر، فردريك دوم (امپراطور امپراطوري مقدس روم، «اعجوبة جهان»)، حتي فيثاغورس را گرامي مي‌داشتند، در آفتاب گرم مي‌سوختند؛ بر اثر پرداخت ماليات، غارت مي‌شدند؛ و تنها از ايماني كه داشتند تسلي خاطر مي‌يافتند. سپس تحصيلداران مالياتي از ردجو كالابريا مي‌گذشتند و به مسينا در سيسيل مي‌رفتند (از سكولا به خاروبديس)؛ و در آنجا نيز شهرها براي ارج گذاشتن به فقر و فاقة خود از فنيقيان، يونانيها، كارتاژيها، روميها،واندالها، مسلمانان، نورمانها،

اسپانيايیها ياد مي‌كردند تا اينكه تحصيلداران مالياتي در پالرمو توقف كنند؛ نيازهاي پادشاهان و ملكه‌ها، بازرگانان عمده، راهزنان، و مقدسان را برآورند؛ و وسايل تجمل را در اختيار آنها قرار دهند. چنين بود قلمرو بظاهر آراسته‌اي كه فرديناند چهارم هشت ساله در ۱۷۵۹ به ارث برد. وي بعدها به صورت جوان ورزشكار خوش اندامي درآمد كه لذت و ورزش را به مشكلات اعمال قدرت ترجيح مي‌داد. و لاجرم، بيشتر اوقات زمام حكومت را به دست ماريا كارولينا مي‌سپرد.

ماريا تحت رهبري سرجان اكتن كه نخست‌وزير و معشوق او بود گرايش سياست ناپل را از اسپانيا به اتريش متمايل، و در ۱۷۹۱ به انگليس معطوف ساخت. در اين ضمن، بارونهاي فئودال هرگونه حقوقي را از كشاورزان فرسوده به عنف گرفتند؛ فساد در دربار و ادارات و دستگاه قضايي حكمفرما بود؛ ماليات سنگين بود، و بيشتر بردوش طبقات پايين فشار مي‌آورد؛ ساكنان شهر بر اثر فقر وفاقه به وحشيگري گراييده و به هرج و مرج و جنايت خوگرفته بودند؛ با تعداد زيادي پليس و عده‌اي روحاني و مخالف روشنفكري كه در عوامفريبي و نمايش دادن معجزات تبحر داشتند (دريك نمازخانة كليسا، از بقاياي قديس جانواريوس هرساله خون مي‌چكيد)، جلو آنها را مي‌گرفتند. به طور معمول، كليسا در مورد گناهان بدني سختگيري نمي‌كرد؛ در هر حال، اينها تجملاتي بود كه به مستمندان اعطا مي‌شد؛ و در روزهاي كارناوال، حكم ششم از احكام عشره به منزلة يك تحميل بي‌جهت بر طبيعت بشر به شمار مي‌آمد.

با وجود اين، ملكه به كاترين دوم امپراطريس روسيه، كه آن همه فيلسوف در اختيار داشت حسد مي‌برد. از اين رو از هنرمندان و دانشمندان و اصحاب عقل حمايت مي‌كرد؛ و احتمالاً اگر چه خود نمي‌دانست، ناپل «بيش از ساير شهرهاي ايتاليا مرد و زن درس خوانده و داراي افكار جديد» داشت. بسياري از اين مردان با اميدواري و سكوت اخباري را دنبال مي‌كردند كه از پاريس مي‌رسيد مبني بر آنكه مردم سر به شورش برداشته و قلعة باستيل را به تصرف در آورده‌اند.

II – ايتاليا و انقلاب كبير فرانسه

عده‌اي از آزاديخواهان مؤثر و با نفوذ كه در اطراف پراكنده شده بودند، طبقات تحصيل كردة ايتاليا را براي بعضي تغييرات اساسي در فرانسه آماده كرده بودند: بكاريا و پاريني در ميلان؛ تانوتچي، جانووسي، و فيلانجيري در ناپل؛ كاراتچولو در سيسيل. اين عده، قبلاً، با نثر و نظم و قانون و فلسفه طرحهاي اقدامات و عملياتي را آماده كرده بودند كه در اين زمان به وسيلة مجلس ملي فرانسه به صورت قانون وضع مي‌شد و ظاهراً مبتني بر حق و اعتدال بود. در توسكانا، مهيندوك لئوپولد شخصاً انقلاب كبير را به مفهوم قول اصلاحات گرانبها و مطلوب

در كشورهاي اروپايي تلقي مي‌كرد.

هنگامي كه ناپلئون به عنوان فرزند و سردار انقلاب مانند باد سركش غرب به ايتاليا هجوم برد (۱۷۹۶)، و لشكرهاي ساردني و اتريش را از پيمونته و لومباردیا بيرون راند، تقريباً همة جمعيت آن حدود از او به عنوان مردي ايتاليايي استقبال كردند كه قواي فرانسوي را جهت آزاد ساختن ايتاليا رهبري مي‌كند. تا مدتي، علي‌رغم شورشهاي محلي در پاويا، جنووا و ورونا، وي توانست كار ايالات و شاهزاده‌نشينهاي ايتاليايي را طوري تمام كند كه گويي آنها را به عنوان هداياي بي‌قيد و شرطي به دست آورده است. از اين رو در ژوئيه و اوت ۱۷۹۷، ميلان، مودنا، ردجو اميليا، بولونيا، و قسمتي از سويس را به هم پيوست و آنها را به صورت مجموعه‌اي درآورد، آن را جمهوري سيزالپين نام نهاد، و قانون اساسيي شبيه قانون اساسي فرانسة انقلابي براي آن پرداخت.

ليبراليسم او در اوايل حكومتش در شمال ايتاليا تا مدتي رؤياهاي آزادي را در محل آرام ساخت. رهبران بومي، كه با مقام و دريافت مقرري در مقابل كار كم نرم و تسليم شده بودند، تصديق كردند كه در قاره‌اي

كه ميان گرگان تقسيم شده است يكي از گرگان بايد به عنوان حامي پذيرفته شود؛ و چه بهتر كه گرگي باشد كه به زبان ايتاليايي به طور عالي حرف بزند و وضع ماليات و حمله به آثار هنري را با قوانين روشنفكرانه تسهيل كند. اما قانونگذاري پيشرفتة انقلاب كبير عليه كليساي كاتوليك در فرانسه اين همدردي ايتالياييها را دگرگون ساخت؛ در نظر عوام ايتاليا، مذهب گرانبهاتر از يك آزادي سياسي بود كه به استناد آن، كشيشان تحت تعقيب قرار گيرند و از آن بوي قتل عامهاي سپتامبر به مشام برسد.

در رم، در ۱۳ ژانوية ۱۷۹۲، يك نمايندة سياسي فرانسه مورد حملة جماعتي قرار گرفت، و چنان بشدت كتك خورد كه روز بعد درگذشت. اين واقعه بحران جديدي براي پاپ پيوس ششم، كه قبلاً از صدور فرمان آزادي مذهبي (۱۷۸۱) يوزف دوم، امپراطور اتريش، لطمه خورده بود به وجود آورد. وي اينك خود را با مصادرة اموال كليساي فرانسه توسط انقلابيان، و قانون اساسي مدني روحانيان (۱۲ ژوئية ۱۷۹۰) مواجه مي‌ديد. پيوس كه اعتقادات ديني بسيار محكم و اصيلي داشت و براي سنن احترامي فوق‌العاده قائل بود، انقلاب كبير را تقبيح كرد و به حمايت از پادشاهاني برخاست كه به مبارزه طلبيده شده بودند و مي‌كوشيدند انقلاب مزبور را از بين ببرند. در عهدنامة تالنتينو (۱۹ فورية ۱۷۹۷)، بر اثر پيروزيها و تهديدات ناپلئون، مجبور شد كه آوينيون و ونسن را كه از ايالات پاپي به شمار مي‌رفت، به فرانسه بدهد، و كشور – شهرهاي فرارا، بولونيا، و راونا را به جمهوري جديد التأسيس سيزالپين واگذار كند.

در دسامبر ۱۷۹۷، جماعتي از مردم رم ژنرال فرانسوي لئونار دوفو را به قتل رساندند. ژنرال لويي برتيه، كه به جاي ناپلئون (كه در آن وقت در مصر بود) به فرماندهي سپاه ايتاليا منصوب شده بود، از اين فرصت استفاده كرد و

نفوذ فرانسه برپا داشت. پاپ پيوس ششم اعتراض كرد؛ دستگير شد؛ ابتدا به سينا، و سپس به فلورانس، و سرانجام به والانس در فرانسه برده شد؛ و به عنوان زنداني هيئت مديره درگذشت (۲۹ اوت ۱۷۹۹). ناظران بيخبر از تاريخ از خود مي‌پرسيدند كه آيا دستگاه پاپي به پايان رسيده است.

اين وضع فرصتي سه گانه در اختيار فرديناند چهارم پادشاه ناپل قرار داد: سپاه جديدي را كه توسط سرجان اكتن برايش تشكيل شده بود بيازمايد؛ ثابت كند كه فرزند وفادار كليساست؛ و بخشي از اراضي پاپ را به عنوان پاداش دريافت دارد. درياسالار نلسن كه در آن هنگام در ناپل مانده و شيفتة اما هميلتون بود، موافقت كرد كه با پياده كردن قوايي در ليوورنو به كمك او بشتابد. پادشاه فرماندهي سپاه خود را به سردار اتريشي كارل ماك داد، و با آن رم را به آساني فتح كرد (۲۹ نوامبر ۱۷۹۸). افواج فرانسوي كه در آنجا باقي مانده بودند دريافتند كه از عهدة تمام سپاه ناپل بر نمي‌آيند، لاجرم، بزودي آن شهر را تخليه كردند.

ضمن آنكه كاردينالهاي مناطق مختلف پاپ جديدي در ونيز انتخاب مي‌كردند، نيروهاي فرديناند از آثار هنري و زيبارويان رم محظوظ مي‌شدند. در اين هنگام، سرداري برجسته به نام ژان – اتين شامپيونه از شمال باقوايي تازه نفس سر رسيد؛ بر سپاه متلاشي ماك در چيويتاكاستلانا فايق شد (۱۵ دسامبر ۱۷۹۸)؛ آنان را تا ناپل تعقيب كرد؛ شهر را به تصرف درآورد؛ شادي روشنفكران را برانگيخت؛ و جمهوري پارتنوپي را در آنجا بنيان نهاد (۲۳ ژانوية ۱۷۹۹). فرديناند و ملكه‌اش، سرويليام هميلتن و بواري او، با كشتي نلسن به نام وانگارد به پالرمو گريختند.

دوام جمهوري جديد حتي به پنج ماه هم نرسيد. شامپيونه و بسياري از افرادش براي طرد اتريشيها به شمال احضار شدند؛ وي در آن مصاف درگذشت (۱۸۰۰). كاردينال فابريتسيو روفو با كمك سروان انگليسي، ادوارد فوت، سپاه تازه‌اي براي فرديناند تشكيل داد، و ناپل را به ياري مردم شهر، كه پادگان فرانسوي را به عنوان خدانشناسان ملعون به شمار مي‌آوردند، دوباره تصرف كرد. فرانسويان با مساعدت يك درياسالار ناپلي، به نام فرانچسكو كاراتچولو، به دو قلعة آن بندر پناه بردند. كاردينال روفو و سروان فوت پيشنهاد كردند كه اگر فرانسويان تسليم شوند، به آنها اجازه خواهند داد كه بدون مانع آنجا را ترك كنند. فرانسويان نيز پذيرفتند؛ ولي پيش از آنكه اين قرار داد اجرا شود، نلسن و ناوگانش با پادشاه و ملتزمانش از پالرمو

سر رسيدند. نلسن بي‌درنگ فرماندهي را علي‌رغم اعتراض كاردينال به عهده گرفت و توپهاي خود را متوجه قلعه‌ها كرد. فرانسويان بدون قيد و شرط تسليم شدند. كاراتچولو كه قصد فرار داشت به اسارت درآمد؛ فوراً در دادگاهي نظامي بر روي كشتي

گرفت، و از يكي از دكلهاي كشتي او به نام لامينروا به‌دار آويخته شد (۲۹ ژوئن ۱۷۹۹). پادشاه و ملكه كه دوباره برتخت نشسته بودند صدها تن از آزاديخواهان را دستگير و رهبران آنها را اعدام كردند.

III- ايتاليا تحت فرمان ناپلئون: ۱۸۰۰-۱۸۱۲

ناپلئون تا نه ماه پس از بازگشت از مصر مي‌كوشيد تا ملت فرانسه را با تعريفي كه وي از آزادي سياسي مي‌كرد آشنا سازد، و آن را با رفراندومهاي ادواري و قابل پيش‌بيني در جهت تصويب استبداد منور به اجرا درآورد. فرانسه از آزادي دموكراتيك خسته شده بود، آن هم در زماني كه ليبرالهاي ايتاليا از برقراري مجدد تسلط اتريش رنج مي‌بردند و خواهان آزادي دموكراتيك بودند. از خود مي‌پرسيدند: پس چه وقت آن مرد ايتاليايي كه فرانسوي شده بود دوباره به ايتاليا خواهد آمد تا اتريشيها را بيرون براند و براي كشور ايتاليا حكومتي ايتاليايي به وجود آورد؟

آن كنسول زيرك و زرنگ عجله نكرد، زيرا تدارك دقيق، نخستين اصل استراتژي او بود. هنگامي كه سرانجام به حركت درآمد، به حمله‌اي دست زد درخشانتر از حملة ۱۷۹۶: از كوههاي آلپ بالا و پايين رفت؛ اتريشيها را به دو قسمت كرد؛ قسمت عمدة قواي آنها را به عقب جبهه كشانيد؛ حمله برده و آن را در محاصره گرفت؛ و فرماندهان كهنسال آن را زنداني كرد تا آنكه گرگ اتريشي همة متصرفات خود واقع درغرب ونيز را به روباه فرانسوي تسليم كرد (۱۸۰۱). ناپلئون دستاوردهاي خود را با فراست و زيركي به صورتي شبيه تشكيلاتي كه در ۱۷۹۷ ترتيب داده بود در آورد. به جمهوري سيزالپين، در پيرامون ميلان، و جمهوري ليگوريا در جنووا استقلالي نسبي داد، و استانداراني ايتاليايي و تحت حمايت فرانسه بر آنها گماشت. ولي به ايالات پاپي هنوز دست نزده بود. توافقهايي مذهبي (كنكوردا) باكليسا در جريان بود؛ ناپلئون دست از مسلماني كشيده بود؛ در نتيجة انعقاد عهدنامة۱۸ مارس ۱۸۰۱، فردينانند چهارم فرمانرواي ناپل موافقت كرد كه بندرهاي ناپل را بر روي كشتيهاي انگليس ببندد. از دست نلسن كاري بر نمي‌آمد، زيرا سرگرم حمله به كپنهاگ بود (۲ آوريل ۱۸۰۱). ايتالياييها كه احساس مي‌كردند دست نيرومند مردي ايتاليايي در پشت اين نقشه‌هاست، شاديها كردند.

آنگاه اين دست به صورت قبضة قدرت بسته شد. در ژانوية ۱۸۰۲، هيئتي مركب از ۴۵۴ نماينده از جمهوري سيزالپين در ليون گرد آمدند؛ قانون اساسي جديدي را كه به وسيلة ناپلئون تنظيم شده بود پذيرفتند؛ و پيشنهاد تالران را، مبني بر انتخاب ناپلئون به عنوان رئيس جمهوري ايتالياي جديد قبول كردند. ولي براي كسي كه خود را امپراطور فرانسه

مه ۱۸۰۵، ناپلئون در ميلان تاج آهنين ديرين و قابل احترام پادشاهان لومبارديا را پذيرفت و پادشاه (شمال) ايتاليا شد. سپس قانون‌نامة ناپلئون را در آنجا رواج داد؛ ايالات ثروتمند را بر آن داشت كه به ايالات فقير كمك كنند و، بدين ترتيب، فرصت و امكان تعليم و تربيت را براي عموم يكسان ساخت؛ و قول داد كه كاري كند تا «ملت ايتاليايي من كمتر از همة ملتهاي اروپايي ماليات بپردازند.» پس از حركت از آنجا، پسر محبوب همسر خويش، اوژن دوبو آرنه، را به عنوان نايب‌السلطنه و تضمين حسن اجراي مواعيد خود نزد آنها برجاي نهاد.

طي هشت سال بعد، كشور پادشاهي جديد (عمدتاً لومبادريا) از پيشرفت و رفاهي كلي، و حيات سياسي نيرومندي بهره‌ور بود كه ايتالياييها مدتها از آن به خوبي ياد مي‌كردند. دولت ادعايي در مورد دموكراسي نداشت؛ ناپلئوني اطمينان به عوام‌الناس نداشت كه بتوانند چه در آنجا و چه در جاي ديگر نمايندگان و

سياست خود را عاقلانه برگزينند. در عوض، به اوژن توصيه كرد كه با تجربه‌ترين و لايقترين مديران را در پيرامون خودگرد آورد. اين افراد، با ذوق و شوق و مهارت به او خدمت كردند. دستگاه اداري مدبر و با كفايتي به وجود آورده، و به انجام خدمات عام‌المنفعة گسترده‌اي ـ يعني ايجاد راه، ترعه، پارك، خانه، و مدرسه – دست زدند؛ امور مربوط به بهداشت، زندانها، و قوانين كيفري را سروصورتي دادند؛ به با سواد كردن افراد پرداختند؛ و موسيقي و هنر را تشويق كردند. ميزان ماليات از ۸۲ ميليون فرانك در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ ميليون در ۱۸۱۲ رسيد، ولي قسمتي از اين حاكي از تورم پول جهت تهية جنگ بود، و قسمتي ديگر توزيع ثروت متمركز شده در راه رفاه عامه.

در اين ضمن، امپراطور همچنان سرگرم ناپلئوني كردن ايتاليا بود. در سپتامبر ۱۸۱۲ پيمونته را به فرانسه ملحق كرد. در ژوئن ۱۸۰۵، دولت جنووا را مجبور ساخت كه جمهوري ليگوريا را به امپراطوري فرانسه ملحق كند. در سپتامبر ۱۸۰۵ دوكنشينهاي پارما، پياچنتسا، و گواستالا را به تصرف درآورد. در دسامبر ۱۸۰۵، پس ازآنكه قواي اتريش را در نبرد اوسترليتز تقريباً از بين برد، امپراطور فرانسيس دوم را بر آن داشت كه ونيز را به قلمرو جديد اوژن بيفزايد. و نيز از اينكه امپراطور، بدين وسيله، قسمتي از مبادلة ننگين سال ۱۷۹۷ را جبران مي‌كرد فوق‌العاده سپاسگزار بود، لاجرم وقتي كه وي در ۱۸۰۷ به ديدن شهر مزبور رفت، مردم در جشن و سرور افراط ورزيدند. در مه ۱۸۰۸، ناپلئون مهيندوكنشين توسكانا را، كه توسط اتريشيها بهتر از ساير نقاط اداره شده بود، به تصرف درآورد. خواهرش اليزا در لوكا به اندازه‌اي خوب فرمانروايي كرده بود كه ناپلئون وي را به توسكانا انتقال داد. در اينجا، تحت حكومت عاقلانه و مسالمت‌آميز اين زن، فلورانس مركز ادب و هنر، و يادآور روزهاي حكومت خانوادة مديچي شد.

او را با قواي فرانسوي براي طرد فرديناند چهارم سركش و ملكة سختگيرش گسيل داشت. به نظر مي‌رسد كه امپراطور دشوارترين وظايف را براي ژوزف مهربان در نظر گرفته و به دشواريهايي كه در راه انجام وظيفة وي وجود داشت چندان بذل توجهي به عمل نياورده بود. ژوزف مردي با فرهنگ بود، و مصاحبت افراد تحصيل كرده و همنشيني زناني را كه تحصيلشان موجب از بين رفتن زيباييشان نشده بود دوست مي‌داشت. ناپلئون به خوبي احساس مي‌كرد كه ژوزف با اين نحوة زندگي نمي‌تواند با موفقيت بر كشوري حكومت كند. پس چرا بايد او را به اين كار گماشت؟ دليل آن اين است كه قلمروهاي آن جهانگشا بيش از تعداد برادرانش بود، و چنين مي‌پنداشت كه وي جز به خويشان نزديك خود نمي‌تواند اعتماد داشته باشد.

ژوزف بآساني مورد قبول طبقات متوسط، كه از فئوداليسم ناراحت بودند، واقع شد. اما عوام‌الناس فرمانروايي او را به عنوان فردي غاصب و كافر نپذيرفتند، و ژوزف براي درهم شكستن مقاومت آنان مجبور شد دست به اقدامات شديدي بزند. ملكه همة سرمايه‌هاي موجود در بانك دولتي را به سيسيل انتقال داده بود؛ يك كشتي انگليسي بندر را محاصره كرده و جلو تجارت دريايي را گرفته بود؛ و قواي فرانسوي، كه گرچه به پيروزي دست يافته بود، چون مواجب كافي دريافت نمي‌داشت، به طور خطرناكي متمرد شده بود. ژوزف از بردار خود براي استقرار يك سيستم پولي قابل اعتماد و اعتبار استمداد كرد. ناپلئون به او دستور داد كه از مردم ناپل به سبب آزاد شدن پول بگيرد. ژوزف از بانكداران هلندي وام گرفت، و بر عوايد اشراف و عوام و روحاني و غيرروحاني ماليات بست. سپس پير لويي رودرر را كه از اقتصاددانان محبوب ناپلئون بود از پاريس خواست تا امور مالي را به عهده بگيرد؛ بدين ترتيب، پس از مدت كوتاهي، دارايي دولت سروساماني يافت. ساير مديران با تجربه در هريك از بخشهاي كشور دبستاني مجاني، و در هر ايالت دبيرستاني تأسيس كردند. ملوك الطوايفي ملغي شد؛ اراضي كليسا ملي، و به كشاورزان و طبقة متوسط روزافزون فروختند. قوانين را، براساس قانون نامة ناپلئون، هماهنگ ساختند. در امور قضايي تصفيه‌هايي انجام گرفت؛ در اصول محاكمات اصلاحاتي به عمل آمد تا دادرسيها زودتر پايان پذيرد؛ در زندانها و قانون كيفري اصلاحاتي به وجود آمد.

در موقعي كه ژوزف به موفقيتهايي نايل آمده و تقريباً مقبوليت عامه يافته بود، ناگهان او را براي كاري دشوارتر و خطرناكتر احضار كردند (۱۰ ژوئن ۱۸۰۸) تا بر تخت سلطنت اسپانيا جلوس كند. ناپلئون

چون برادر ديگري آماده نداشت، ژو آشم مورا را به جاي او به عنوان پادشاه ناپل منصوب كرد – و مورا در اين موقع، از طريق ازدواج با كارولين بوناپارت، خواهر ناپلئون، از نزديكان وي به شمار مي‌رفت.

آنچه در مورا بيشتر جلب توجه مي‌كرد، لباسهاي پرزرق و برق و ابتكارات بيباكانه‌اش در جنگ بود. بايد از

كشاورزان، غير از شكيبايي، بود؛ و بيش از آنكه ديپلماتي زيرك يا سياستمداري مآل انديش باشد براي وظايف قهرمانانه و عمليات نظامي بيشتر مناسب بود. رويهمرفته شوهري بود مهربان، و به اندازه‌اي به برادرزن متكبر خود وفادار بود كه وي او را ديوانه مي‌پنداشت. از محاصرة بري كه مورد نظر ناپلئون بود، شكايت داشت، و مي‌گفت كه اين محاصره، زندگي اقتصادي ناپل را مختل خواهد ساخت. با وجود اين، شايد به سبب عدم شكيبايي، وي به اتفاق دستياران خويش كارهاي زيادي ظرف سلطنت چهارسالة خود انجام داد. اين عده سيستم اخذ ماليات را اصلاح كردند؛ بانكي ملي به وجود آوردند؛ قرضهاي ملي را پرداختند (بيشتر از طريق فروش املاك كليسا)؛ عوارض تجارت داخلي را ملغي ساختند؛ و به انجام كارهاي عام‌المنفعة اساسي پرداختند و كمكهاي مالي به عمل آوردند. رويهمرفته، اقدامات ژوزف و مورا، كه كمتر از هشت سال به طول انجاميد، حيات سياسي و اقتصادي و اجتماعي ناپل را به صورتي تغيير داد كه فرديناند چهارم، پس از بازيافتن تاج و تخت خود در ۱۸۱۵، تقريباً همة اصلاحات فرانسويان را پذيرفت.

از لحاظ ژوآشم، مهمتر از اين اقدامات تشكيل ارتشي بود مركب از شصت هزار سرباز، كه خود آن را به وجود آورده و تربيت كرده بود؛ و اميدوار بود كه با آن ايتاليا را متحد كند و خود او نخستين پادشاه اين كشور شود. ولي آن رؤيا و آن آفتاب درخشان ايتاليا چندان نپاييد كه در ۱۸۱۲ او را فراخواندند تا به بردار زن خود براي فتح روسيه بپيوندد.

IV – امپراطور و پاپ

ناپلئون احساس مي‌كرد كه با تشكيل جمهوري سيزالپين در شمال و سلطنت ناپل در جنوب، قدمهاي مهمي در راه تبديل ايتاليا از يك اصطلاح جغرافيايي به يك ملت برداشته است. اما اتريشيها، طي غيبت او در مصر، جمهوري رومي را كه تنها يك سال قبل به وسيلة فرانسويان تأسيس شده بود از بين برده بودند؛ پاپ پايتخت تاريخي و بيشتر ايالات خود را باز يافته بود؛ و، در ۱۳ مارس ۱۸۰۰، مجمعي از كاردينالها پاپ جديدي با نام پيوس هفتم برگزيده بودند كه تقريباً همة كاتوليكها از او انتظار داشتند از «قدرت دنيوي»، يعني از متصرفات ارضي پاپها، قاطعانه دفاع كند.

ناپلئون كه پيوس را مردي منطقي مي‌دانست مذاكراتي با وي در رم و پاريس انجام داد كه منجر به امضاي كنكورداي ۱۸۰۱ شد؛ نيز پيوس او را در پاريس به عنوان امپراطور ترك كرد. گرچه روزگاري ادعا مي‌شد – ادعايي فرض – كه ايالات پاپي عطية قسطنطين بوده است، حقيقت امر اين است كه اين املاك به وسيلة پين كوتاه، شاه فرانكها، در ۷۵۴ به ستفانوس دوم

اعطا شده است. شارلماني در ۷۷۴ اين عطيه را تأييد كرد، ولي «در ايالات پاپي به دخالت پرداخت و خود را فرمانرواي جهان عيسويت شمرد و اعلام داشت كه پاپ مي‌بايستي از او، حتي در قضاياي مربوط به الاهيات، پيروي كند.» ناپلئون نيز در اين باب داراي عقايد مشابهي بود. وي تصميم گرفته بود كه در مقابل محاصرة فرانسه از طرف انگليس، به وسيلة محاصرة بري از ورود كالاهاي انگليسي جلوگيري كند. ولي كورياي پاپ، يا دستگاه اداري پاپها، اصرار داشت كه بنادر ايالات پاپي مي‌بايستي بر روي تجارت همة كشورها باز باشد. گذشته از اين، ايالات پاپي به منزلة سد مقسمي ميان شمال و جنوب ايتاليا به شمار مي‌رفت. در اين موقع، براي ناپلئون، علاقه به ايجاد وحدت ايتاليا زير نظر شخص وي به صورت نيرويي

غالب درآمده بود، لاجرم به ژوزف گفت كه «اين عمل هدف عمده و ثابت سياست من است.» بر طبق همين سياست بود كه قواي فرانسه آنكونا را به تصرف درآوردند (۱۷۹۷)، كه بندري سوق‌الجيشي در كنار درياي آدرياتيك محسوب مي‌شد و بر راه عمدة ميان شمال و جنوب ايتاليا مشرف بود. در ۱۳ نوامبر ۱۸۰۵ چون ناپلئون خود را آمادة مواجهه با اتريش و روسيه مي‌كرد، پيوس هفتم، كه از دستگاه اداري خود غره شده بود، ادعاي شگفت‌انگيز خود را بدين نحو بر ناپلئون اقامه كرد: كه «ما حق داريم كه از آن اعليحضرت تخلية آنكونا را مطالبه كنيم؛ و اگر با امتناعي مواجه شويم، نمي‌توانيم بفهميم كه اين امر را چگونه با حفظ روابط دوستانه با سفير آن اعليحضرت وفق دهيم.» ناپلئون از تعيين وقت اين اتمام حجت كه آن را در شب قبل از نبرد اوسترليتز در وين دريافت داشته بود به خشم آمد، و با اقامة دعواي متقابلي به پاپ چنين پاسخ داد: «آن مقام مقدس پادشاه رم است و من امپراطور آن.» ناپلئون همچون شارلماني سخن گفت؛ مانند قيصر پيش رفت؛ و اتريشيها و روسها را در اوسترليتز شكست داد.

سال بعد (۱۲ نوامبر ۱۸۰۶) ناپلئون، پس از شكست دادن ارتش پروس درينا، از برلين تقاضايي براي پاپ فرستاد مبني بر آنكه انگليسيها را از رم بيرون براند، و ايالات پاپي به «كنفدراسيون ايتاليايي» بپيوندد، زيرا عقيده داشت كه نمي‌تواند تحمل كند كه «ميان كشور سلطنتي ايتالياي او و كشور سلطنتي ناپل بنادر و قلعه‌هايي وجود داشته باشد كه در صورت جنگ به تصرف انگليس درآيد، و امنيت كشورها و ملتهاي او را به خطر بيندازد.» به پاپ تا فورية ۱۸۰۷ مهلت داده شد كه اطاعت كند. وي نپذيرفت و به سفير انگليس اجازه داد كه كماكان در رم بماند. ناپلئون پس از بازگشت پيروزمندانة خود از تيلزيت، دوباره اخراج عمال انگليس را از رم خواهان شد، و پيوس هفتم بار ديگر آن درخواست را رد كرد. در ۳۰ اوت ناپلئون تهديد كرد كه ايالات پاپي را به تصرف درخواهد آورد. پاپ كه به وحشت افتاده بود حاضر شد بنادر خود را بر روي انگليسيها ببندد. ناپلئون در اين هنگام تقاضا كرد كه پاپ با او عليه دشمنان فرانسه همدست شود؛ پاپ قبول نكرد. در ۱۰ ژانوية ۱۸۰۸ ناپلئون به ژنرال

(كه در آن زمان در رأس يك لشكر فرانسوي در فلورانس بود) دستور داد به سوي رم حركت كند.

از آن روز به بعد، وقايعي پيش آمد كه كشمكش تاريخي ديگري را ميان كليسا و دولت پديد آورد. در ۲ فوريه، ميولي و سربازانش چيويتاوكيا را گرفتند؛ و روز بعد وارد رم شدند؛ و كويرينياليس را، كه تپه‌اي بود كه قصر و ادارات كوريا را در بر مي‌گرفت، محاصره كردند. از آن زمان به بعد تا مارس ۱۸۱۴ پاپ پيوس هفتم زنداني فرانسه بود. در ۲ آوريل ۱۸۰۸ ناپلئون دستور الحاق ايالات پاپي را به دولت سلطنتي ايتاليا صادر كرد. در اين وقت راهرو گسترده‌اي ميان كشور سلطنتي ناپل و كشور سلطنتي ايتاليا – ميان ژوزف و اوژن – برقرار شد.

سال بعد ناپلئون سرگرم كار اسپانيا بود. در ۱۷ مه ۱۸۰۹، كه پس از تصرف مجدد وين از اين شهر باز آمد، الحاق ايالات پاپي را به امپراطوري فرانسه و پايان اختيارات دنيوي پاپها را اعلام داشت. در ۱۰ ژوئن پاپ ناپلئون را تكفير كرد. در ۶ ژوئيه ژنرال راده با تعدادي سرباز وارد مقرپاپ شد و از او خواست كه يا استعفا دهد يا تبعيد را بپذيرد. پيوس فقط كتاب دعاي خود را با يك صليب برداشت، و به دنبال اسير كنندگان خود به طرف كالسكه‌اي رفت كه انتظار او را مي‌كشيد. وي با اين كالسكه از طريق سواحل ايتاليا از جنووا گذشت و به ساوونا رفت. در آنجا در حبسي مؤدبانه نگاه داشته شد تا اينكه ناپلئون – پس از افشاي توطئه‌اي كه ادعا كرده بود به منظور ربودن پاپ و بردن او به انگليس چيده شده است – او را در ژوئن ۱۸۱۲ به فونتنبلو انتقال داد. در ۱۳ فورية ۱۸۱۳ پيوس عهدنامة جديدي با ناپلئون امضا كرد، ولي در ۲۴ مارس آن را ملغي ساخت. وي در زندان كاخ مانند خويش به سادگي مي‌زيست و حتي پيراهن خود را وصله مي‌كرد. طي وقايع سالهاي ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ كماكان در آنجا ماند تا آنكه در ۲۱ ژانوية ۱۸۱۴ ناپلئون كه نزديك بود خود زنداني شود او را به ساوونا بازگردانيد. در ماه آوريل، متفقين پس از تصرف پاريس و دستگيري ناپلئون، به پاپ پيغام فرستادند كه آزاد شده است. در ۲۴ مه پيوس هفتم، كه بر اثر عذابهاي جسمي و روحي فرسوده شده بود، دوباره به رم بازگشت. تقريباً همة جمعيت آن

شهر از او با شوق و ذوق و هلهله استقبال كردند و مقدمش را گرامي داشتند؛ جوانهاي رومي براي كسب امتياز تعويض اسبان او و راندن كالسكه‌اش تا كويرينياليس با يكديگر به رقابت پرداختند.

مديران فرانسوي ناپلئون، طي ادارة كوتاه مدت ايالات پاپي با كمك ليبرالهاي محلي، وضع اقتصادي و سياسي را تغيير دادند – ناگفته نماند كه اين امر مستلزم دشواريهاي بسيار بود. ملوك الطويفي و دستگاه تفتيش افكار از بين رفت؛ بيش از پانصد خانة مذهبي بسته شد؛ ۵,۸۵۲ راهب و راهبه را آزاد ساختند – آزادييي كه براي آنها ناراحت كننده بود. كارمندان فاسد از كار بركنار شدند؛ حسابها بر اصول صحيحي تنظيم شد؛ راهها تعمير شد، و در آنها پليس راه به وجود آمد؛ راهزني تقريباً از بين رفت خيابانها و كوچه‌ها تميز و داراي روشنايي شدند؛ يك چهارم از ماندابهاي پونتين زهكشي، و در آن

يهوديان مي‌توانستند به آزادي از محلة خود بيرون بيايند؛ لژهاي فراماسونري رونق يافت. به تعداد بيمارستانها افزوده شد؛ وضع زندانها اصلاح و بهبود يافت؛ مدارسي تأسيس، و به كلية وسايل مجهز شدند؛ دانشگاه جديدي در پروجا به وجود آمد، حفاري بقاياي آثار كلاسيك ادامه يافت؛ و كانووا متصدي موزه‌اي شد كه اشياء به دست آمده را در آن قرار مي‌دادند. در مورد اخذ ماليات روش خشني وجود داشت و آن را با اصرار و ابرامي غيرعادي مي‌گرفتند؛ جوانان را به وسيلة نظام وظيفه به خدمت در ارتش ملي مي‌بردند. بازرگانان از محدوديتهايي كه فرانسويان براي تجارت با انگليس قايل شده بودند اظهار نارضايي مي‌كردند. بيشتر اهالي از تغيير ناگهاني سازمانهاي سنتي خود و از رفتار شرم‌آور با پاپ، كه حتي مورد علاقة خدانشناسان بود، خشمگين بودند. «مردم از حكومت آرام و سست پاپ با حسرت ياد مي‌كردند.»

رويهمرفته، زنداني شدن پاپ پيوس هفتم به فرمان ناپلئون، اشتباهي شگفت‌انگيز بود كه از طرف اين فرمانرواي زيرك به عمل آمد. امضاي كنكورداها و تاجگذاري به وسيلة پاپ باعث شده بود كه نوعي آشتي و مسالمت ميان كنسول قبلي و امپراطور بعدي با كاتوليكهاي سراسر اروپا به وجود آيد؛ و حتي، تقريباً همة پادشاهان اروپا، حكومت او را به طور رسمي بپذيرند؛ اما رفتار اخير او با پاپ تقريباً همة كاتوليكها و بسياري از پروتستانها را رنجانيد. دستگاه پاپ بر اثر كوشش ناپلئون، كه مي‌خواست آن را به صورت ابزار سياسي خود در آورد، نيرومندتر شد؛ كليساي كاتوليك فرانسه، كه تا روزگار او «گاليكان» يعني ضد پاپ بود، در اين هنگام احترام و اطاعت پاپ را آغاز كرد. يسوعيان، كه در نتيجة تهديد شدن پاپ از جنبة سياسي، طرد شده بودند، به وسيلة پاپ پيوس هفتم، كه در عين مهرباني قاطع و مصمم هم بود، در ۱۸۱۴، در سراسر جهان مسيحيت مقام خود را باز يافتند. خود ناپلئون، در مدت زمان ميان دو استعفا، به داوري بد خود دربارة پيوس هفتم اعتراف كرد و گفت: «هميشه فكر مي‌كردم كه پاپ مردي بسيار ضعيف‌النفس است. ... با او به خشونت رفتار كردم، اشتباه كردم، غافل بودم.» از طرف ديگر، پاپ پيوس هفتم هرگز ناپلئون را ناچيز نشمرد؛ از جهات بسيار او را مي‌ستود؛ و هنگامي كه زندانبان سابقش خود به صورت زنداني درآمد، تا حدي به حالش دلسوزي كرد. در زماني كه مادر ناپلئون نزد پاپ زبان به شكايت گشود كه انگليسيها با فرزندش در سنت هلن بدرفتاري مي‌كنند، پيوس از كاردينال كونسالوي خواست كه به نفع دشمن سقوط كردة او به وساطت بپردازد. پاپ دو سال بيش از امپراطور زندگي كرد، و در ۱۸۲۳، درحالي كه هذيان مي‌گفت و زيرلب اظهار مي‌داشت «ساوونا، فونتنبلو» درگذشت.

V – در وراي نبردها

نبرد به منزلة آتشبازي فني درام تاريخي است؛ در وراي آن، عشقها و تنفرهاي زنان و مردان، رنجها و قمارهاي زندگي اقتصادي، شكستها و پيروزيهاي علم و ادبيات و هنر، و شور و اشتياقهاي نوميدانة ايمان قرار دارد.

مرد ايتاليايي ممكن است عاشق شتابزده‌اي باشد، ولي با بنية خوب خود به بقاي نوع ادامه مي‌داد و آن شبه‌جزيرة طلايي را چنان با امثال خود پر مي‌كرد كه يك بعد جنگ را مي‌توان تقليل جمعيت انبوه دانست.

كليسا با جلوگيري از زاد و ولد بيش از زناكردن مخالف بود؛ زيرا به وسيلة تكثير افراد مي‌توانست مانع از شقاق شود، به اروس (خداي عشق) به چشم محبت مي‌نگريست، و پارچة سياه برجشن و سرور كارناوال نمي‌گسترد. دختران تقريباً هميشه باكره مي‌ماندند، زيرا زود شوهر مي‌كردند، و نظارت قبل از ازدواج شديد بود؛ اما، پس از زناشويي – كه معمولاً مبتني بر اصل پيوند داراييها بود – زن مي‌توانست يك نديم ملتزم ركاب، يا حتي عاشقي داشته باشد، و هنوز هم مورد احترام قرار گيرد؛ اگر دو يا سه عاشق به خدمت مي‌گرفت، او را كمي بي‌ملاحظه به حساب مي‌آوردند. اما اين نكته گوهي بر گفتار بايرن است كه هر زني را قابل تصرف مي‌دانست. شايد هدف او فقط زنان شهر ونيز بود، چه در آنجا ونوس مخصوصاً شناخته شده بود؛ ولي نبايد فراموش كرد كه ستندال تصوير مشابهي از آن در صومعة پارما به دست داده است.

با وجود چنين اخلاق سهلگيرانه‌اي، زندگي ميلانيها در ۱۸۰۵ به نظر مادام رموزا خسته كننده مي‌آمد، و از «فقدان كامل زندگي خانوادگي يعني بيگانگي مرد با زن خود و سپردن او به نديم ملتزم ركاب» شكايت مي‌كرد؛ و مادام دوستال، كه هم در مصاحبت مردان مي‌درخشيد و هم در مصاحبت زنان، از آنچه كه به نظر او سطحي بودن گفتگوي ميان مردان مي‌آمد ناراضي بود. به عقيدة او «ايتالياييها از خستگي تفكر اجتناب مي‌كنند.» ايتالياييها مي‌توانستند به وي تذكر بدهند كه كليسا تفكر قابل شنيدن را نمي‌پسندد؛ و قسمت اعظم آنها با پاپ همعقيده بودند كه مذهب، با اصول مسلم و عوايد ماوراء آلپي، در ايتاليا نهاد سودمندي است. با وجود اين، حتي تفكر آزاد و پنهاني و مخالفت سياسي قابل ملاحظه‌اي در ميان اقليت تحصيل كرده وجود داشت. آلفيري، تا زماني كه انقلاب كبير فرانسه دارايي او را مصادره نكرده بود، شور و شعفي نشان مي‌داد؛ صدها تن از ايتالياييها از خبر سقوط باستيل اظهار شادي كردند. ايتاليا داراي انجمنهاي فضل و ادب بسيار مركب از مرد و زن بود. مانند آكادميا دل آركاديا؛ و انجمن مشهور مردان و زنان به نام آكادميا دلاكروسكا، كه در ۱۸۱۲ مجدداً تشكيل يافت. در ۱۸۰۰ زني به نام كلوتيدا تامبروني در دانشگاه بولونيا به تعليم يوناني اشتغال داشت.

دانشگاه بولونيا، لويجي گالواني (۱۷۳۷-۱۷۹۸) نشان داد كه اگر ساق پاي قورباغه‌اي را به قطعه‌اي آهن وصل كنيم، و عصب آن را به قطعه‌اي مس، جرياني الكتريكي به وجود خواهد آمد و باعث انقباض عضلة جانور خواهد شد. در ۱۷۹۵، در دانشگاه پاويا، آلساندرو ولتا (۱۷۴۵-۱۸۲۸) پيل ولتا را اختراع كرد، و آن چنان موجب تعجب اروپا شد كه ناپلئون در ۱۸۰۱ او را به پاريس دعوت كرد تا آن را در انستيتو نشان دهد. وي در ۷ نوامبر، در برابر جمعي كثير، سخنراني جالبي تحت عنوان «دربارة يكسان بودن جريان الكتريك و جريان گالواني» ايراد كرد. در ۱۸۰۷، لويجي رولاندو تحقيقات بسيار مهم خود را در مورد تشريح مغز منتشر ساخت. ايتالياي «بيفكر» انقلابي را به اروپا تعليم داد كه مهمتر از انقلاب فرانسه بود.

تئاتر ايتالياپي فعاليتي نداشت، زيرا براي ايتالياييها تبديل حرف به آواز، و درام به اپرا، امري طبيعي بود. مردم عادي دسته دسته به ديدن نمايشنامه‌هاي شبيه كمديا دل/ آرته مي‌رفتند؛ افراد فهميده‌تر به تماشاي درامهايي مي‌رفتند كه در آن، ويتوريو آلفيري (۱۷۴۹-۱۸۰۳) تنفر خود را از استبداد و اشتياق خود را به آزادي ايتاليا از حكومت بيگانگان اعلام مي‌داشت. تقريباً همة نمايشنامه‌هاي او قبل از انقلاب فرانسه به روي صحنه آمد؛ ولي رسالة شورانگيز او به نام دربارة استبداد كه در ۱۷۷۷ نوشته شده و در ۱۷۸۷ در بادن و سرانجام در ايتاليا در ۱۸۰۰ انتشار يافته بود به صورت يكي از آثار كلاسيك ايتاليا در فلسفه و نثر در آمد. وي عاقبت، در ميسوگالا (۱۷۹۹) در اواخر پايان عمر پر آشوب خود، از مردم ايتاليا خواست كه قيام كنند و هرگونه استيلاي خارجي را از بين ببرند و به صورت ملتي واحد در آيند. اين نخستين بازتاب آشكار فرياد ريسور جيمنتوي ماتسيني و گاريبالدي بود.

شوق و ذوق برون‌گرا، زبان خوش آهنگ، و استعداد موسيقي ايتالياييها براي شعر متناسب بود. اين دورة كوتاه – حتي اگر آلفيري را مربوط به گذشته بدانيم، و لئوپاردي را وابسته به آينده – صدها شاعر داشت كه از كوه پارناسوس بالا مي‌رفتند. شادترين آنها وينچنتسو مونتي (۱۷۵۴-۱۸۲۸) نام داشت كه دربارة هر موضوع اميدبخشي سخني دلپذير داشت. وي در باسويليانا (۱۷۹۳) از مذهب در مقابل انقلاب كبير

فرانسه دفاع كرد، و اين امر موجب قبول او در دربار پاپ شد. در ايل باردودلا سلوانرا (۱۸۰۶) از آزاد شدن ايتاليا به دست ناپلئون اظهار شادي كرد، و به دستور اين جهانگشا به استادي دانشگاه پاويا رسيد. پس از سقوط ناپلئون بود كه معايب فرانسويان و فضايل اتريشيها را كشف و اعلام كرد. در سراسر اين جهشها،

همچنان از «زيباييهاي جهان» ستايش مي‌كرد. وي با ترجمة (۱۸۱۰) ايلياد از اين مقامات بالاتر رفت؛ و اگرچه زبان يوناني نمي‌دانست، و فقط ترجمة آن را كه به نثر بود به شعر در آورد، به طوري كه فوسكولو او را مترجم بزرگ ترجمه‌هاي هومر خواند.

اوگو فوسكولو (۱۷۷۸-۱۸۲۸) شاعري بزرگتر و مردي غمگينتر بود. كه چون شاعر بود بيشتر از احساسات پيروي مي‌كرد تا از فكري منظم؛ اميال خود را آزاد گذاشت؛ از عشقي به عشق ديگر پرداخت؛ از كشوري يا عقيده‌اي به كشور يا عقيدة ديگر روي آورد؛ و عاقبت مشتاق رؤياهاي كهن شد. اما، در سراسر اين مراحل اهل كار و عمل بود، و – حتي زماني كه نه تنها قافيه بلكه وزن را به عنوان تزييناتي خوشنما به دور انداخت و به دنبال كمال در زبان و موسيقي خاص خود رفت – قالبي براي اشعارش جستجو مي‌كرد.

وي در ميان دو دنيا تولد يافت- در جزيرة يونيائي زانت بين يونان و ايتاليا، از پدري ايتاليايي و مادري يوناني. پس از پانزده سال اقامت در زانت، به ونيز رفت؛ با زيبارويان سست عهد به معاشرت پرداخت؛ و عاشق فريبندگي منحط آن شد؛ و از سرزمين مجاور آن، اتريش سلطه‌جو و غاصب اظهار تنفر كرد. هنگامي كه ناپلئون مانند سيلي از نيس به مانتوا آمد، وي مراتب شادي خود را ابراز داشت، و قهرمان آركوله را بوناپارت منجي ناميد؛ ولي هنگامي كه آن منجي بي‌مسلك ونيز را به اتريش داد، وي در داستاني رومانتيك تحت عنوان آخرين نامه‌هاي جاكوپو اورتيس به او حمله كرد. اين داستان به منزلة آخرين نامه‌هاي يك ورتر ونيزي است كه در نامه‌هايي خطاب به دوستان اين دو ضايعه، افتادن معشوقه به دست رقيب و افتادن ونيز به دست غولي توتوني را شرح مي‌دهد.

هنگامي كه اتريشيها درصدد تسخير مجدد شمال ايتاليا برآمدند، فوسكولو به ارتش فرانسه پيوست؛ در بولونيا، فلورانس، و ميلان دليرانه جنگيد؛ و در قوايي كه ناپلئون براي حمله به انگليس فراهم آورده بود با درجة سرواني شركت جست. پس از ازبين رفتن آن رؤيا، فوسكولو به جاي سرنيزه قلم به دست گرفت؛ به ايتاليا بازگشت؛ و بهترين اثر خود تحت عنوان مقابر را انتشار داد (۱۸۰۷). در اين اثر سيصد صفحه‌اي، كه باتوجه به معيارهاي كلاسيك، تنقيح شده و از لحاظ رومانتيك بودن هيجان‌انگيز است، وي از كتيبه‌هاي روي قبور به عنوان يادبود الهام‌آور مردان بزرگ دفاع كرد، و از كليساي سانتا كروچة فلورانس به سبب دقت در حفظ بقاياي ماكياولي، ميكلانژ، و گاليكه به ستايش پرداخت. وي مي‌پرسيد چگونه ممكن است ملتي كه آن همه قهرمانان فكر و عمل را طي قرنها پرورش داده، و آن همه شاهكارهاي فلسفي، ادبي، و هنري آفريده است، بتواند به دستور اربابان بيگانه تن در دهد؟ و از ميراث مردان بزرگ، به عنوان جاودان بودن واقعي آنها، و به منزلة روح و زندگي معنوي

هنگامي كه در ۱۸۱۴-۱۸۱۵ اتريشيها دوباره بر شمال ايتاليا مستولي شدند. فوسكولو به سويس و سپس به انگليس مهاجرت كرد؛ و، با درس دادن و نوشتن مقاله امرار معاش مي‌كرد؛ و، سرانجام، در ۱۸۲۷ در فقر و فاقة شديد درگذشت. در ۱۸۷۱، بقاياي او را از انگليس به فلورانس آوردند و در كليساي سانتاكروچه، در ايتاليايي كه سرانجام آزاد شده بود به خاك سپردند.

بايرن كه ايتاليا را دوست مي‌داشت گفته است: «در ايتاليا مرد يا بايد نديم ملتزم ركاب بانويي باشد، يا همراه كسي آواز بخواند، يا در امر اپرا خبره باشد، والا هيچ» اپراي ايتاليايي، كه مخصوصاً در ونيز و ناپل به وجود آمد، بعد از درخشندگي كوتاه مدت گلوك و موتسارت؛ هنوز بر تئاترهاي اروپا مسلط بود. پس از چندي (۱۸۱۵)، آهنگهاي گيرا و نواهاي تند و طوفاني روسيني صحنه را، حتي در وين، اشغال

كرد. پيچيني، پس از مرافعه با گلوك در پاريس، به ناپل بازگشت، و به سبب همدردي با انقلاب كبير فرانسه در خانه‌اش محبوس ماند. بعد از استيلاي ناپلئون بر ايتاليا، وي دوباره به فرانسه دعوت شد (۱۷۹۸)، ولي دو سال بعد، درآنجا در گذشت. پايزيلو به عنوان آهنگساز و رهبر اركستر در سن پطرزبورگ، وين، و پاريس، و در ناپل در زمان فرديناند چهارم، و سپس در عهد ژوزف و بعد مورا پيروزيهايي به دست آورد. دومنيكو چيماروزا به عنوان رهبر اركستر در وين جانشين آنتونيو ساليري شد، و در آنجا مشهورترين اپراي خود را تحت عنوان ازدواج مخفي به معرض نمايش گذاشت (۱۷۹۲). در ۱۷۹۳ فرديناند او را به عنوان رهبر اركستر به ناپل دعوت كرد. هنگامي كه فرانسويان ناپل را گرفتند، وي آنها را به خوبي پذيرا شد؛ پس از آنكه فرديناند دوباره برتخت نشست، آن آهنگساز را به مرگ محكوم كرد، ولي حاضر شد كه اين دستور را به تبعيد مبدل كند. چيماروزا به طرف سن پطرز پورگ به حركت درآمد، ولي بين راه در ونيز در گذشت (۱۸۰۱) در اين ضمن موتسيو كلمنتي آهنگهايي براي پيانو در پايتختهاي مختلف مي‌ساخت و مي‌نواخت، و مشغول تهية گرادوس اد پارناسوم براي تعليم پيانيستهاي جوان در نقاط مختلف بود.

نيكولو پاگانيني (۱۷۸۲-۱۸۴۰) در ژنو كار متمادي خود را به عنوان ويولن نواز كنسرت آغاز كرد. از آنجا كه دلبستگي و علاقه‌اش به ويولن بيش از توجه و عنايت او نسبت به زناني بود كه قلبشان از شنيدن موسيقي او به طپش در مي‌آمد، امكانات آن آلت موسيقي را از لحاظ دشواريهاي تهيه و اجراي آهنگها توسعه داد. وي بيست و چهار كاپريس از خود برجاي نهاد كه از لحاظ ابتكار تكامل آنها باعث شگفتي بود. اليزا بوناپارت باتچوككي او را رهبر موسيقي پيومبينو كرد (۱۸۰۵)، ولي قبول اين سمت مانع از آن نبود كه به سفرهايي برود و ضمن آنها به اجراي كنسرتهايي بپردازد كه جمعي تماشاچي

مي‌آورد. در ۱۸۳۳ در پاريس اقامت گزيد. ۲۰,۰۰۰ فرانك به برليوز كه با فقر وفاقه دست به گريبان بود، داد و او را تشويق به ساختن آهنگ هرلد در ايتاليا كرد. كار و نوازندگي طاقت فرساي پاگانيني او را فرسوده كرد. تصميم گرفت كه هيجانات آن پايتخت را كه پر از جنون نبوغ و شور و هيجان انقلاب بود ترك گويد. وي در ۱۸۴۰ در نيس درگذشت و غير از كاپريسهاي خود هشت كنسرتو و تعداد زيادي سونات به جاي نهاد و نوابغ ويولن قرن نوزدهم را به مبارزه طلبيد. هنر ويولن‌نوازي تنها در اين روزگار است كه از شوخيهاي مسخره‌آميز رهايي مي‌يابد.

VI – آنتونيو كانووا: ۱۷۵۷-۱۸۲۲

ايتاليا در عصر ناپلئون، چنان در جنگ و سياست درگير بود، و روحية عمومي يا بشردوستي در آن چنان ضعيف و ناچيز بود كه نمي‌توانست از لحاظ هنري و مخصوصاً معماري آثاري به وجود آورد كه با آنچه در عصري كه سراسر اروپا نذورات ساليانة خود را نزد پاپها مي‌فرستادند موجب اعتلا و سرافرازي ايتاليا شده بود رقابت كند، فلورانس، ونيز، و ميلان، نظير رم و ناپل، ثروتمند و خودمختار بودند. در آن دوران تعدادي ساختمانهاي برجسته به وجود آمد: آركودلا پاچه در ميلان، اثر لويجي كانيولا (۱۸۰۶-۱۸۳۳)؛ تئاتر و لافنيچه در ونيز، كار سلوا (۱۷۹۲)؛ پالاتسو براسكي در رم، اثر كوزيمو مورلي (۱۷۹۵) با پله‌هاي مجللش؛ و نماي باشكوه تئاتر وسان كارلو در ناپل، كار نيكولينى. نقاشي جالب و قابل ذكري به وجود نيامد؛ ولي مجسمه‌سازان ايتاليا از حفاريهاي هركولانئوم الهام گرفتند و غرابتهاي سبك باروك و وفور زينتي سبك روكوكو را ترك گفتند و در جستجوي طرحهاي زيبا، بي‌تحرك، و سادة مجسمه‌هاي كلاسيك بر آمدند يكي از اين مجسمه‌سازان اثري از خود به جاي نهاد كه هنوز ديده را خيره، و حس لامسة انسان را تحريك مي‌كند، و ياد آن در خاطره‌ها باقي مي‌ماند.

آنتونيو كانووا در پوسانيو در كنار آلپهاي ونيز تولد يافت. هم پدرش مجسمه‌ساز بود و هم پدربزرگش؛ و هر دو در ساختن محراب و بناهاي مذهبي تخصص داشتند. هنگامي كه پدرش درگذشت (۱۷۶۰)، پدربزرگ آنتونيو را به خانه و سپس به كارگاه خود برد. آمادگي پسر براي كار و اشتياق او به آموختن

توجه جووانی فالیر را، که از اشراف آرسولو بود، به خود جلب کرد. فالیر پولی برای تحصیل آنتونیو در ونیز فراهم آورد، و پاداش او نخستین اثر قابل ملاحظهٔ آن جوان به نام اورفئوس وائورودیکه بود. در ۱۷۹۷، با موافقت فالیر، به رم رفت، و در آنجا به تحقیق و مطالعه در آثار هنر باستانی پرداخت. رفته رفته به

دربارهٔ مجسمه‌سازی یونانی که هدف آن نشان دادن کمال زیبایی از طریق شکل، طرح، و خطوط کامل بود گروید. بدین ترتیب، وی خود را وقف احیای سبك کلاسیك کرد.

دوستانش در ونیز دولت را ترغیب کردند که مستمری سالیانه، به قرار ۳۰۰ دوکاتو طی سه سال بعد برایش بفرستد. این امر نه او را دلسرد کرد، و نه از کار بازداشت. آشکارا از نمونه‌های کلاسیك به تقلید پرداخت، و به نظر می‌رسد که گاهی تقلیدش با اصل برابری می‌کند. به این ترتیب، پرسئوس و مشت‌زن او که هردو در ۱۸۰۰ به انجام رسید، تنها آثار جدیدی بود که شایستگی آن را داشت که در تالار بلودره در واتیکان در کنار آثار کلاسیك که مورد تحسین جهانیان بود قرار گیرد. یکی از آثار او به نام تسئوس در حال کشتن قنطورس (۱۸۰۵)، و مجموعهٔ عظیمی از مجسمه‌های مرمری که اکنون در باغهای سابق امپراطوری در وین قرار دارد، به آسانی ممکن است به جای یك شاهکار باستانی محسوب شود؛ ناگفته نماند که کانووا در نشان دادن عضلات وخشم قهرمانان مبالغه کرده است. بهترین آثار کانووا در زمانی ساخته شده که دارای حالت روحی آرامتری بوده و اخلاقی سازگارتر داشته است، از جمله هبه، در گالری ملی در برلین؛ در اینجا دختر زئوس و هر الاهٔ جوانی است که مجسمهٔ زیبای او در حال حرکت ساخته شده، که مشغول توزیع شراب در میان خدایان است.

در این سال پرثمر (۱۸۰۵)، کانووا ساختن مشهورترین مجسمهٔ خود را آغاز کرد، و آن مجسمهٔ ونوس ویکتریس است که اکنون در گالری بورگزه در رم جای دارد. وی پولین بورگزه خواهر ناپلئون را ترغیب کرد که چنین حالت شهوت انگیزی به خود بگیرد. وی در آن زمان بیست و پنج ساله و در کمال زیبایی بود؛ ولی گفته می‌شود که آن هنرمند فقط چهرهٔ او را مدل قرار داد؛ در مورد جامه و اعضای بدنش وی از قوهٔ تصور و رؤیاها و خاطرات خویش الهام گرفت. انجام این مجسمه مدت دوسال به طول انجامید؛ سپس آن را در معرض دید و داوری مردم و همکارانش قرار داد. آنها از زیبایی غرورآمیز و پرداخت دوست‌داشتنی آن مجسمه به شگفتی افتادند، چه در اینجا با تقلید صرفی از بعضی شاهکارهای باستانی مواجه نبودند، بلکه با زنی زنده از عصر خود آن مجسمه‌ساز، که بنا به عقیدهٔ برادرش، زیباترین زن آن عصر بود. کانووا او را به صورت هدیه‌ای به نسلهای بعد تقدیم کرد.

در ۱۸۰۲ ناپلئون از کانووا خواست تا از رم به پاریس بیاید. پاپ پیوس هفتم، که موافقتنامه‌ای با کنسول اول امضا کرده بود، به کانووا توصیه کرد فقط به عنوان یك ایتالیایی دیگر فاتح فرانسه به آنجا برود. وی مجسمه‌های نیمتنهٔ چندی از ناپلئون ساخت، که جالبتر از همه در موزهٔ محقر ناپلئون در دماغهٔ آنتیب است. در اینجا آن جوان جنگجو به صورت ارسطوی واقعی در حال تفکر جلوه می‌کند. اثری دیگر که بدون دلیل شهرت دارد مجسمهٔ تمام قدی از ناپلئون است که کانووا از گچ تهیه کرد، و پس از بازگشت به رم، از روی آن، با یك قطعه سنگ مرمر کارارا مجسمه‌ای از آن پرداخت که، در ۱۸۱۱، به پاریس

شد. اما ناپلئون به آن اعتراض کرد. ظاهراً علت اعتراض وی این بود که چنین به نظر می‌رسید که مجسمهٔ بالدار پیروزی که در دست راست او قرار داده بود می‌خواهد از دستش بگریزد. لاجرم، به فرمان وی، آن مجسمه را در پارچه‌ای پیچیدند و از نظر پنهان داشتند. در ۱۸۱۶ دولت انگلیس آن را خریداری، و به ولینگتن تقدیم کرد؛ و اکنون، با ارتفاع ۳/۳۵ متری خود، در کنار پلهٔ قصر ولینگتن در لندن، به نام اپسلی هاوس، قرار دارد. کانووا در ۱۸۱۰ دوباره به پاریس آمد تا مجسمه‌ای نشسته از ماری‌لویز بسازد. نتیجهٔ این کار جالب نبود، ولی ناپلئون در حال عزیمت آن هنرمند، پولی جهت تعمیر کلیسای جامع فلورانس و تهیهٔ بودجه برای آکادمی قدیس لوقا (برای هنرمندان) در رم به وی داد. پس از سقوط ناپلئون،

كانووا به رياست هيئتي منصوب شد كه از طرف پاپ مأموريت يافته بود آثار هنري را كه سرداران فرانسوي به پاريس فرستاده بودند به صاحبان اصلي آنها بازگرداند.

وي در رأس مجسمه‌سازان ايتاليايي عصر خود قرار داشت و در اروپا فقط اودون (۱۷۴۱-۱۸۲۸) بر او تفوق داشت. بايرن، كه در ايتاليا بيش از فرانسه احساس راحتي مي‌كرد، عقيده داشت كه «اروپا – جهان – فقط داراي يك كانوواست» و «كانووا امروزه مانند بزرگان پيشين است.» احتمالاً بخشي از تحسين و ستايشي كه از او به عمل مي‌آيد به سبب موج نئوكلاسيك بود كه موجب شد رهبري كانووا، مانند داويد – و هر دو به كمك ناپلئون – در زمينة هنري مورد تصديق همگان واقع شود. اما اروپا تا مدت زيادي به تقليد يا نسخه‌برداري از روي آثار هنري باستان قناعت نكرد؛ طولي نكشيد كه، نهضت رومانتيك، طرح و خطوط و شكل را تابع رنگ و احساسات قرار داد، و شهرت كانووا رو به زوال گذاشت.

شايد ذكر اين نكته بي‌مناسبت نباشد كه بگوييم كانووا اصولاً مرد خوبي بود، و به سبب فروتني و پرهيزگاري و صدقه دادن و ارج گذاشتن به رقيبان خويش شهرت داشت. زياد كار مي‌كرد، و از آب و هواي مالاريا‌خيز رم، و نيز از تراشيدن مجسمه‌هاي يادگاري عظيم رنج مي‌برد. در تابستان ۱۸۱۲ از رم بيرون رفت و به جستجوي هوايي صافتر و زندگيي آرامتر در شهر زادگاه خود پوسانيو رحل اقامت افكند. در همينجا بود كه، در ۱۳ اكتبر ۱۸۲۲، در شصت و چهارسالگي، ديده از جهان فروبست و همة افراد فهميده ايتاليايي در مرگش سوگواريها كردند.

VII – واله ايتروم ايتاليا

حال ببينيم مجموع جبري كارهاي خوب و اعمال بدي كه فرانسه در ايتاليا انجام داد چه بود. براي ملتي كه در نتيجة تسلط بيگانه به سستي گراييده بود، فرانسه مظهر فرياد مهيج و نمونة ملتي بود كه با خشم قيام كرد و با اراده و

جديدي در روابط ميان شهروند و دولت در كار آورد. قانون‌نامة ناپلئون را رواج داد كه سختگيرانه، ولي سازنده و روشن بود؛ و نظم و وحدت و تساوي حقوق را به ملتي وعده مي‌داد كه گرفتار اختلافات طبقاتي بود و به اطاعت از قانون عادت نداشت. ناپلئون و مديران سختكوش وي فرايندهاي دولتي را اصلاح و تنقيح كردند، جريان كار را تسريع بخشيدند؛ بر كارهاي عام‌المنفعه افزودند، شهرها را زينت دادند؛ بولوارها و پاركها ساختند؛ راهها، باتلاقها، ترعه‌ها را هموار، زهكشي، و لايروبي كردند؛ مدرسه به وجود آوردند؛ به دستگاه تفتيش افكار پايان دادند؛ به تشويق كشاورزي و صنعت وعلم و ادبيات و هنر پرداختند. مذهب مردم به وسيلة حكومت جديد مورد حمايت قرار گرفت، ولي قدرت سركوبي ناسازگاران را از دست داد، و كليسا مجبور شد كه بخشي از هزينه‌هاي دولتي را بپردازد. و از طرف ديگر، ناپلئون شكاك بود كه مبالغي پول براي تكميل كليساي جامع ميلان اختصاص داد. سراسر اصول محاكمات تسريع و اصلاح شد؛ شكنجه از ميان رفت؛ و زبان لاتيني ديگر در دادگاهها الزامي نبود. در اين دوره (۱۷۸۹-۱۸۱۳) ژوزف و مورا در ناپل، و اوژن در ميلان، نعمتها و بركاتي براي قلمروهاي خود به شمار مي‌آمدند، و اگر ايتاليايي بودند، مورد محبت مردم قرار مي‌گرفتند.

طرف ديگر اين چشم انداز عبارت بود از: مالياتگيري، و دله‌دزديهاي ماهرانه. ناپلئون به راهزني خاتمه داد، ولي آثار هنري را چنان استادانه مي‌ربود كه اگر در كشوري مانند ايتاليا نبود كه از شاهكارهاي مختلف اشباع شده باشد، شايد با حسن قبول تلقي نمي‌شد. به عقيدة ناپلئون نظام وظيفه عاقلانه‌ترين و منصفانه‌ترين روش حفظ ملتهاي جديد از بينظمي داخلي و استيلاي خارجي بود. وي مي‌گفت: «ايتالياييها بايد به خاطر داشته باشند كه سلاح، حامي و حافظ اصلي كشور است. وقت آن رسيده است كه جواناني كه در شهرهاي بزرگ عمر را به بطالت مي‌گذارنند ديگر از خستگيها و خطرهاي جنگ بيمي به خود راه ندهند.» اگر سربازان جديد ايتاليايي پي نبرده بودند كه از آنها انتظار مي‌رود كه براي حفظ مصالح ناپلئون

يا فرانسه به هرجا بروند، احتمالاً نظام وظيفه به عنوان يك داروي تلخ ولي ضروري مورد قبول قرار مي‌گرفت. كما اينكه، شش هزار تن از آنها را در ۱۸۰۳، براي حملة مشكوكي عليه انگليس به طرف درياي مانش بردند؛ و هشتاد هزار نفر از آنها را از آفتاب بومي خود بيرون كشيدند تا با دشتها، برفها، و قزاقهاي روسي دست و پنجه نرم كنند.

ايتاليايي‌ها دربارة جنبة ميهن‌پرستانة مالياتگيري نيز با او همعقيده نبودند. در اين مورد دسترنج ايتاليايي‌ها نه تنها صرف حفاظت و اداره و تزيين ايتاليا مي‌شد، بلكه به ناپلئون براي مقابله با هزينه‌هاي امپراطوريهاي روز افزون و متزلزل او نيز كمك مي‌كرد. از اوژن انتظار مي‌رفت كه، ضمن خالي كردن جيب مردم ميلان، مورد علاقة آنها نيز واقع شود. در كشور كوچك او، ماليات از ۸۲ ميليون فرانك در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ ميليون در ۱۸۱۲ رسيد. ايتاليايي‌ها همچنين مي‌گفتند كه، چنانچه

انگليس نشده بود شايد تحمل چنين ماليات سنگيني سهلتر مي‌نمود؛ و حال آنكه حقوق گمركي صادرات و واردات به سود فرانسه بود و به تجارت ايتاليايي‌ها با فرانسه و آلمان صدمه مي‌زد.

از اين رو، حتي پيش از بازگشت اتريشيها، ايتاليايي‌ها از تحت الحمايگي ناپلئون خسته شده بودند؛ و احساس مي‌كردند كه نه تنها آثار هنري عظيمي را از دست مي‌دهند، بلكه ديگران ثروتي را كه آنها جمع كرده بودند مي‌برند تا فرانسه به انگليس حمله ببرد و روسيه را فتح كند. اين همان رؤيايي نبود كه شاعران ايتاليايي در آرزوي آن بودند. آنان قبول داشتند كه كارمندان پاپ تا حدي فساد را در دستگاه اداري ايالات پاپ رواج داده‌اند، با اين حال از بدرفتاري افسران فرانسوي با پاپ پيوس هفتم ناراضي بودند، و حبس طولاني او را به دستور ناپلئون روا نمي‌دانستند، سرانجام حتي ديگر اوژن محبوبيت خود را از دست داد، زيرا به وسيلة او بود كه بسياري از فرمانهاي بسيار ناخوشايند ناپلئون بر مردم تحميل شده بود؛ لاجرم، هنگامي كه ناپلئون پس از جنگ لايپزيگ در خطر شكست كامل قرار گرفت (۱۸۱۳)، آنها مانع از مساعي اوژن جهت ارسال كمك به او شدند. كوششهايي كه براي رهايي ايتاليا از طريق سلاحها و تسلط بيگانه صورت گرفته بود بي‌ثمر ماند، و آزادي ايتاليا وابسته به تكامل وحدت ملي از طريق ادبيات، سياستمداري، و اسلحه شد.

خود ناپلئون، در ميان محاسبات غلطش، اين دشواريها را پيش‌بيني كرده بود. در ۱۸۰۵ – سالي كه در آن به عنوان پادشاه ايتاليا تاجگذاري كرد – به بورين چنين گفت:

وحدت ايتاليا با فرانسه فقط موقتي است، ولي لازم است تا ملتهاي [ايالات] ايتاليا تحت قوانين مشترك زندگي كنند. اهالي جنووا، پيمونته، ونيز، ميلان، و ساكنان توسكانا، رم، و ناپل از يكديگر تنفر دارند. ... با وجود اين، رم به سبب خاطراتي كه به آن مربوط است، پايتخت طبيعي ايتاليا به شمار مي‌آيد. براي اين كار لازم است كه قدرت پاپ به حدودي كاملاً روحاني محدود شود. حالا نمي‌توانم به فكر اين موضوع باشم، ولي بعد دربارة آن فكري خواهم كرد. ... همة اين ايالات كوچك به طور نامحسوس به قوانين واحدي عادت خواهند كرد؛ و هنگامي كه آداب و عادات يكسان شود و دشمنيها از بين برود، در آن وقت ايتاليايي وجود خواهد داشت، و من به اين كشور استقلال خواهم داد. اما براي اين كار بيست سال وقت لازم دارم، و چه كسي مي‌تواند به آينده متكي باشد؟

شايد نتوان همواره به حرف بورين اعتماد داشت، ولي لاس كازه، در اين مورد، از قول ناپلئون در سنت هلن مطلب مشابهي را نقل مي‌كند: «من در قلب ايتاليايي‌ها اصولي را گذاشته‌ام كه هرگز ريشه كن نخواهد شد. دير يا زود اين تجديد

فصل بيست و هفتم

pymansetareh@yahoo.com

اتريش

۱۸۱۲-۱۷۸۰

I – مستبدان روشنفكر ۱۷۹۲-۱۷۸۰

در سال ۱۷۸۹ اتريش يكي از كشورهاي عمدة اروپا بود، و به تاريخ و فرهنگ و قدرت خود مي‌نازيد، و امپراطوريي داشت به مراتب عظيمتر از نامش. آن نام، مشتق از آوستر (باد جنوب) به درستي مفهوم قومي توتوني و خشن را مي‌رسانيد كه خوش طبع و خوش مشرب، و مانند ايتاليا مشتاق تمتع از زندگي و ديوانة موسيقي، بود. مردم آن از قوم سلتها بودند؛ اندكي پيش از مسيح تحت انقياد روميها درآمدند؛ و چنين به نظر مي‌رسيد كه طي دو هزار سال قسمتي از چالاكي و هوش و زيركي سلتي را حفظ كرده‌اند. در ويندوبونا (كه به صورت وين درآمد)، روميها پاسگاهي براي حفظ تمدن خود در برابر بربرهاي مزاحم تأسيس كردند؛ در همينجا بود كه ماركوس آورليوس، در ميان افكار عالي خود، توانست ماركومانها را در حدود ۱۷۰ ميلادي شكست دهد؛ در همينجا بود كه شارلماني مرز شرقي قلمرو خود را تعيين كرد؛ در همينجا بود كه اوتوي اول (كبير)، در ۹۵۵، قلمرو شرقي خود را عليه مجارها تثبيت كرد؛ و در همينجا بود كه در ۱۲۷۸، رودولف اول سلسلة هاپسبورگ را تأسيس كرد كه تا ۱۹۱۸ ادامه يافت. در ۱۶۱۸-۱۶۴۸، باد جنوب با جنبة كاتوليك خود شديداً وزيدن گرفت و ضمن سي سال جنگ، مذهب قديم را در برابر مذهب جديد قرار داد، و آن مذهب، در ۱۶۸۳، هنگامي تقويت شد كه وين بار ديگر به صورت پناهگاه عيسويت قرار گرفت و تركان عثماني را عقب راند. در اين ضمن، سلسلة هاپسبورگ تسلط اتريش را بر دوكنشينهاي مجاور ستيريا، كارينتيا، كارنيولا، تيرول، بومن (چكوسلواكي)، ترانسيلواني (روماني)، مجارستان، گاليسي لهستان، لومباردديا، و هلند اسپانيايي (بلژيك) برقرار ساخت. چنين بود قلمرو پراكنده‌اي كه اروپا در آن

زمان كه، به سال ۱۷۹۷، ناپلئون براي نخستين بار بر دروازه‌هاي شهر وين كوبيد آن را به عنوان امپراطوري اتريش مي‌شناخت.

سلسلة هاپسبورگ در عصر ماريا ترزيا (سلطنتش ۱۷۴۰-۱۷۸۰) به كمال قدرت خود رسيد. ماري، زن شگفت‌انگيزي بود داراي اراده‌اي نيرومند، كه در ميان فرمانروايان روزگار خود تنها با كاترين دوم و فردريك كبير رقابت مي‌كرد. اگر چه سيلزي را به فردريك ماكياولي‌منش داد، پس از آن با اتباع و متفقين خود چندان با او به مبارزه پرداخت كه او را فرسوده كرد. پس از آنكه آن كشمكش را پشت‌سر گذاشت، آن قدر عمر كرد كه توانست پنج تن از شانزده فرزند خود را برتختهاي مختلف بنشاند: يوزف را در وين؛ لئوپولد را در توسكانا؛ ماريا آماليا را در پارما؛ ماريا كارولينا را در ناپل؛ و ماري آنتوانت را در فرانسه. به اكراه قلمرو خود را به فرزند ارشد خويش واگذاشت، زيرا به دينداري و اصلاح‌طلبي او چندان اعتماد و ايماني نداشت، و پيش‌بيني مي‌كرد كه اتباعش، كه پيوسته او را دوست مي‌داشتند، بر اثر پيدايش هرگونه اخلالي در عقايد و روشهاي سنتي خود، بدبخت خواهند شد.

داوري او را دربارة پسرش گرفتاريهايي را كه موجب حيرت يوزف شد تأييد كرد. يوزف از سال ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۰ در سلطنت با او شريك بود و سپس ده سال ديگر مستقلا سلطنت كرد. وي با آزاد كردن سرفها (رعايا) اشراف را وحشتزده كرد، و با اظهار توجه به ولتر و اعطاي آزادي مراسم مذهبي به پروتستانها و آزردن پاپ پيوس ششم كاتوليكهاي متعصب را نگران ساخت. در اواخر عمر، كارمنداني كه در اطرافش بودند دست از حمايت او برداشتند، و خود اعتراف كرد كه كشاورزان چون ناگهان از خاوندان فئودال جدا شده بودند از آزادي خود سوء استفاده كردند. همچنين قبول كرد كه اقدامات او اوضاع اقتصادي را به همزده و موجب شورش طبقات بالا در مجارستان، هلند و اتريش شده است به طوري كه نزديك بوده

موجوديت امپراطوري را تهديد كنند. نياتش خيرخواهانه بود، ولي روشهايي نامتناسب اتخاذ مي‌كرد. از جمله حكومت كردن با دستورهاي بيشمار؛ نتيجه را مورد نظر قرار مي‌داد، ولي به تهية وسايل نمي‌پرداخت. فردريك كبير دربارة او گفته است: «وي پيوسته گام دوم را پيش از برداشتن قدم اول برمي‌دارد.» در بستر مرگ (۲۰ فورية ۱۷۹۰)، از رفتار تند خود اظهار تأسف مي‌كرد. و از محافظه كاري مردمي كه عادات خود را دوست داشتند و حاضر به تحمل اصلاح نبودند متأثر بود.

برادرش لئوپولد در مقاصد او مشترك بود ولي مانند او شتاب نمي‌كرد. اگر چه در هنگامي كه عنوان مهيندوك توسكانا را به دست آورد (۱۷۶۵) هجدهساله بود، قدرت خود را با احتياط معتدل كرد؛ ايتالياييهاي با تجربه (مانند چزاره بكاريا) را كه با مردم و نيازمنديهاي آنها و امكانات آن مهيندوكنشين آشنا بودند در پيرامون خود گردآورد، و با كمك آنها به

به مقام امپراطوري، بيست و پنج سال تجربه اندوخته بود. بعضي از اصلاحات يوزف را تعديل، و بعضي ديگر را منسوخ كرد، ولي كاملاً تعهد يك مستبد روشنفكر را پذيرفت و امكانات فرهنگي و اقتصادي اتباع خود را بالا برد. ارتش اتريش را از حملة ناصواب به تركية عثماني بازداشت؛ و، با استفاده از قسمتي از آن نيرو، بلژيك را به بازگشتن به تابعيت اتريش واداشت. با به رسميت شناختن قدرت ملي ديت اشراف مجارستان و قانون اساسي، آنان را آرام ساخت. همچنين با بازگرداندن تاج پادشاهان قديم بومن به پراگ، و قبول تاجگذاري در آنجا در كليساي سن ويتوس، اهالي بومن را راضي كرد. مي‌دانست كه در امر حكومت، اگر عرض حفظ شود مي‌توان جوهر را پس گرفت.

در اين ضمن، در برابر كوشش مهاجران فرانسوي و پادشاهان اروپايي به منظور درگير شدن او با فرانسة انقلابي، مقاومت كرد. اگر چه دلش به حال خواهر جوانش ماري آنتوانت مي‌سوخت، مي‌ترسيد كه جنگ با فرانسه موجب شود كه بلژيك، كه هنوز آشتي نكرده بود، از دست برود. با وجود اين، هنگامي كه فرار لويي‌شانزدهم و ماري آنتوانت در وارن شكست خورد، و آنها را به پاريس بازگردانيدند و جانشان در معرض خطر روزانه قرار گرفت، لئوپولد به سلاطين اروپا پيشنهاد كرد كه براي جلوگيري از انقلاب دست به اقدام مشترك بزنند. فردريك ويلهلم دوم پادشاه پروس با لئوپولد در پيلنيتس ملاقات كرد و به اتفاق او اعلاميه‌اي را منتشر ساخت (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و تهديد به مداخله در فرانسه كرد. لويي شانزدهم با قبول (۱۳ سپتامبر) قانون اساسي انقلابي، اقدام او را تضعيف كرد. با اين حال، در فرانسه هرج ومرج ادامه يافت، تشديد شد، و باردیگر جان پادشاه و ملكه را به خطر انداخت. لئوپولد دستور آماده باش ارتش اتريش را صادر كرد، مجلس فرانسه در اين باره توضيح خواست. ولي پيش از رسيدن پيام، لئوپولد درگذشت (۱ مارس ۱۷۹۲) پسر و جانشين او، امپراطور فرانسيس دوم كه بيست و چهارساله بود اتمام حجت فرانسه را رد كرد، و در ۲۰ آوريل، به آن دولت اعلان جنگ داد.

II – فرانسيس دوم

موضوع را از زاوية ديد فرانسويان باز گفتيم، ولي اتريشيها چگونه آن را تلقي و احساس مي‌كردند؟ آنها شنيده بودند كه مهيندوشس آنان – كه زيبايي او ادمند برك را از شوق به فضاحت كشانده بود – مورد تحقير پاريسيها قرار گرفته و اتريشي خوانده شده است، و در واقع در تويلري به دست عوام‌الناس محبوس مانده و سپس به وسيلة مجلس عزل و به زندان افكنده شده است. آنها قضية قتل عامهاي سپتامبر را شنيده بودند كه چگونه سر قطع شدة شاهزاده خانم لامبال را بر روي نيزه

كه چگونه آن ملكة موي سفيد و اسير را با ارابه از ميان جمعيتي كه به او طعنه مي‌زدند گذراندند و به طرف سكوي گيوتين بردند. هيچ عاملي وجود نداشت كه مردم اتريش را از گرد آمدن به دور امپراطوري مانع شود كه مي‌خواست آنها را عليه آن قاتلان فرانسوي رهبري كند. اين نكته مهم نبود كه وي فكري متوسط داشت؛ و مستبدي ناشي ولي نيكوكار بود؛ سرداراني بيكفايت را برمي‌گزيد؛ و در جنگها يكي پس

از ديگري شكست مي‌خورد؛ و هربار بخشي از اتريش را به دشمنان مي‌داد؛ و پايتخت خود را در اختيار فاتح مي‌گذاشت. اين شكستها بيشتر موجب محبوبيت فرانسيس در ميان اتريشيها شد. به نظر آنها، وي كسي بود كه به موجب حق الاهي و تقديس پاپ و حق مشروع و بلامعارض دودمان سلطنتي بر تخت نشسته بود؛ و تا آنجا كه مي‌توانست، از آنها در مقابل بربرهاي قاتل و سپس عليه يك شيطان كرسي دفاع مي‌كرد. شايع بود كه او از هراقدام آزاديخواهانة عم و پدرش دوري مي‌جست؛ كه حقوق فئودالي و بيگاري را باز مي‌گردانيد؛ از هر گرايشي كه استبداد را به طرف حكومت مشروطه – سوق مي‌داد احتراز مي‌ورزيد؛ با اين همه، پس از آنكه، به دنبال شكست در اوسترليتز و پرسبورگ، مأيوس و مغلوب وارد پايتخت خود شد كلية آن اعمال و كردار و رفتار از طرف اتباعش به دست فراموشي سپرده شد و اتريشيهاي باوفا با شوق و ذوق از او استقبال كردند. در تمام حوادث جنجالي و پرتلاطم هشت سال بعد، آنها فقط پيروزي افراد شرير و سرافكندگي شرم‌آور فرمانروايي را مي‌ديدند كه از طرف خداوند منصوب شده بود. و، همان گونه كه وجود خدا را مسلم مي‌شمردند، قطعي مي‌دانستند كه فرانسيس سرفرصت از دشمنان اتريش انتقام خواهد گرفت، و با كمال افتخار متصرفات و اختيارات خود را باز خواهد يافت.

III – مترنيخ

مردي كه او را در تحقق آن امر راهنمايي كرد در كوبلنتس در كار راين در ۱۵ مه ۱۷۷۳ تولد يافت، و نام او را كلمنس و نتسل لوتارفون مترنيخ گذاشتند. وي بزرگترين فرزند پرنس فرانتس گئورك كارل فون مترنيخ، نمايندة اتريش در دربارهاي اميران برگزينندة تريز، ماينتس، و كولن بود (اميران مزبور عنوان پرنس – اسقف اعظم داشتند). آن كودك دونام نخست خود را از نخستين فرد اين فرمانروايان كليسايي به دست آورد. نه در دوران جواني كه طرفدار افكار ولتر بود، و نه در دوران سياستمداري كه از روش ماكياولي پيروي مي‌كرد؛ هرگز روابط و وفاداريهاي مذهبي خود را از ياد نبرد. همچنين به او نام لوتار دادند تا به اروپا تذكر دهند



حكاكي از روي تابلويي اثر سر تامس لارنس: پرنس فرانتس كلمنس ونتسل فون مترنيخ (كتابخانة نيويورك سوسايتي)

كه يكي از نياكان او به همان نام در تريز در قرن هفدهم فرمانروايي كرده بود. گاهي «وينبورگ بايلشتاين» را به نام خود مي‌افزود تا يادآور املاكي باشد كه طي هشت قرن به خانواده‌اش تعلق داشته بود، و صدونود كيلومتر وسعت آن زمينه‌اي را فراهم مي‌ساخت تا عنوان اشرافي فون به وي اعطا شود. آنچه مسلم بود وي نه انقلاب را دوست داشت نه براي رهبري آن ساخته شده بود.

تعليم و تربيتي كه متناسب با شأنش بود برعهدة معلمي سپرده شد كه او را با عصر روشنگري آشنا ساخت. و سپس در دانشگاه ستراسبورگ به تحصيل پرداخت. هنگامي كه وضع اين دانشگاه بر اثر سقوط باستيل متزلزل شد، كلمنس را به دانشگاه ماينتس انتقال دادند، و او در آنجا به تحصيل حقوق به عنوان علم دارايي و سوابق قضايي مشغول شد. در ۱۷۹۴ فرانسه كوبلنتس را كه مركز مهاجران ناآرام بود به تصرف درآورد، و تقريباً همة املاك مترنيخ را ملي كرد. خانواده‌اش پناه و زندگي راحتي در وين يافتند. كلمنس كه جواني بلند اندام و ورزشكار و ظريف بود شيفتة الئونوره فون كاونيتس شد و دل او را به دست آورد. اين دختر ثروتمند نوة سياستمداري بود كه خانوادة هاپسبورگ اتريش را با خانوادة بوربون فرانسه پيوند داده بود. از عروس خود فنون ظريفي از ديپلماسي آموخت، از جمله اينكه هيچگاه با تصديق يا تكذيب قطعي خود را گرفتار و ملزم نسازد؛ مصادره و ضبط اموال را با پوشش صواب و تقوي تزيين كند و بدين ترتيب، خود را براي اجراي حيل جنگي و گرفتن غنايم آماده سازد.

در سال ۱۸۰۱، در سن بيست و هشت سالگي، به عنوان سفير در دربار ساكس منصوب شد. در آنجا با فريدريش فون گنتس آشنايي پيدا كرد. گنتس مدت سي‌سال رايزن و سخنگوي مترنيخ شد، و او را با

مؤثرترين دلايل براي استقرار وضع موجود قبل از انقلاب مجهز كرد. از آنجا كه به عادات و آداب رژيم سابق فرانسه علاقه‌مند بود، معشوقه‌اي هجده‌ساله اختيار كرد به نام كاتارينا باگراتيون، دختر سرداري روسي كه بزودي بازهم ذكري از او به ميان خواهيم آورد. كاتارينا در ۱۸۰۲ دختري براي كلمنس زايبد و گفته شد كه از همسر اوست. وين كه تحت تأثير فعاليت و كارداني او قرار گرفته بود او را به سفارت اتريش در برلين گماشت (۱۸۰۳). وي طي سه سال اقامت خود در پروس با تزار الكساندر اول ملاقات كرد، و دوستي آنها تا زمان سقوط ناپلئون ادامه يافت. ناپلئون هرگز چنين امري را تصور نمي‌كرد چه وي، پس از اوسترليتز از دولت اتريش خواست كه از خانوادة كاونيتس شخصي را به عنوان سفير به فرانسه بفرستد. كنت فيليپ فون شتاديون كه در آن زمان وزير امور خارجه بود، مترنيخ را نزد او فرستاد. داماد سي‌وسه سالة كاونيتس در ۲ اوت ۱۸۰۶ به پاريس رسيد.

در اين هنگام يك نبرد نهسالة هوشها ميان ديپلوماسي و جنگ آغاز شد، كه در آن، ديپلمات ما با همكاري آن سردار به موفقيت دست يافت. براي آنكه زياد در معرض ديد ناپلئون نباشد و با چشمان نافذ وي مواجه نشود، و از

هوش و ذكاوت او را برانگيزد، نه آنكه از نظر جسماني لذتي به او ببخشد- چه همواره همان بود كه بود؛ لاجرم مترنيخ خود را با خانم لورزونو، همسر استاندار وقت پاريس سرگرم مي‌داشت. اما فراموش نمي‌كرد كه از او انتظار مي‌رفت كه فكر ناپلئون را بيازمايد؛ مقاصد او را كشف كند؛ و به جستجوي همة امكانات در جهت سوق دادن آنها به طرف مصالح اتريش برآيد. هريك از آن دو ديگري را ستايش مي‌كرد. مترنيخ در ۱۸۰۶ به گنتس چنين نوشت: ناپلئون «تنها مرد اروپاست كه اراده و عمل مي‌كند.» ناپلئون نيز در مترنيخ فراستي مي‌ديد كه مانند هوش خود او نافذ بود. در اين ضمن، آن مرد اتريشي با بررسي رفتار تالران نكته‌ها آموخت.

وي درحدود سه سال در پاريس به عنوان سفير كبير به سر برد. با رضايتي پنهاني محاصره شدن اتريش بزرگ را در اسپانيا مي‌ديد. درصدد برآمد كه مسلح شدن مجدد اتريش را به منظور كوشش ديگري در راه خلع ناپلئون از او پنهان كند، ولي در اين امر موفق نشد. در ۲۵ مه ۱۸۰۹ از پاريس بيرون رفت؛ به فرانسيس دوم در جبهه پيوست؛ شاهد شكست اتريش در واگرام بود، شتاديون چون در ماجراجويي نظامي خود با شكست مواجه شده بود، زمام سياست را رها كرد، و فرانسيس آن مقام را به مترنيخ سپرد، و در ۸ اكتبر ۱۸۰۹ مترنيخ در سن سي‌وشش سالگي وظيفة سي‌ونه سالة خود را به عنوان وزير خانواده سلطنتي و امور خارجه آغاز كرد.

در ژانوية ۱۸۱۰، ژنرال ژونو چند نامة عاشقانة مترنيخ را در ميز همسر خود يافت. نزديك بود او را خفه كند، و سوگند خورد كه آن سفير سركش را در دوئلي در ماينتس به مبارزه بطلبد. ناپلئون با اعزام آن ژنرال و همسرش به اسپانيا به مرافعه پايان داد. اين واقعه ظاهراً زياني به شهرت مترنيخ و ازدواج او و مقامش در دولت اتريش وارد نياورد. وي در ترتيب دادن ازدواج ناپلئون با ماري لويز مهيندوشس اتريشي شركت جست، و از اين نزديكي ميان فرانسه و اتريش كه روسيه را بر خشم آورد محظوظ شد؛ افزايش ناراحتي ميان آن دو كانون قدرت را در اروپا نظاره كرد، و انتظار داشت كه تضعيف هر دو امپراطوري به بازيافتن سرزمينهاي از دست رفتة اتريش كمك كند، و اين كشور مقام ارجمندي را كه روزگاري در ميان قدرتهاي معارض داشته بود باز يابد.

IV – وين

در وراي ديوارهاي جنگ، مردم صلحجو و دوست داشتني وين مي‌زيستند كه مخلوط نسبتاً سازشكاري از آلمانها، مجارها، چكها، اسلوواكها، كروآتها، فرانسويها، ايتاليايي‌ها، لهستانيها، روسها، و اهالي موراويا - مجموعاً يكصد و نود

كاتوليك رومي بودند، و هر وقت كه مي‌توانستند به پرستش قديس حامي شهر در كليساي قديس شتفان مي‌پرداختند. بيشتر خيابانها باريك بود، ولي بولوارهاي وسيع و سنگفرش شدة چندي نيز وجود داشت. انبوهي از ساختمانهاي با شكوه در باغ شونبرون گرد آمده بود كه امپراطور و خانواده‌اش و بيشتر ساختمانهاي دولتي را در خود جا مي‌داد. دانوب «آبي» از كنار شهر مي‌گذشت، و تجارت و لذت را به طرزي دوست داشتني درهم مي‌آميخت. پاركي كه به طرف آن رودخانه متمايل مي‌شد و پراتر نام داشت محلي بود براي كالسكه‌راني و گردش پير و جوان. درست در خارج از دروازه‌هاي شهر، جنگلهاي وين قرار داشت كه گردش كنندگان فرخنده‌حالي را كه عاشق درخت و قرارگاه ملاقات و بوي شاخ و برگ و آواز و چهچهة پرندگان بودند به سوي خود مي‌خواند.

رويهمرفته اهالي وين مردمي آرام و خوشرفتار بودند، و با پاريسيها – كه چه در حال انقلاب و چه بدون آن، در حال هيجان و تحرك مي‌زيستند؛ از ازدواج گريزان بودند؛ از اشراف تنفر داشتند؛ به پادشاه خود گمان بد مي‌بردند؛ و در وجود خدا شك مي‌كردند؛ – كاملاً تفاوت داشتند. در وين اشراف نيز وجود داشتند ولي آنها در قصرهاي خود مي‌رقصيدند و آواز مي‌خواندند؛ به پياده‌ها احترام مي‌گذاشتند؛ به ثروت و مقام خود افتخار نمي‌كردند؛ و دليرانه (اگرچه به طور غير مؤثر) در مقابل جنگجويان تجارت پيشة ناپلئون جان مي‌سپردند. وقوف از امتياز طبقاتي در ميان افراد بالاي طبقة متوسط - كه با تهية ملزومات ارتش، وام دادن به اشرافي كه بر اثر رسوم ملوك الطوايفي غير فعال و تهيدست شده بودند، قرض دادن به دولتي كه هميشه مي‌جنگيد و شكست مي‌خورد، ثروت مي‌اندوختند - شديد بود.

تشكيل يك طبقة زحمتكش در اين زمان آغاز شد. در سال ۱۸۱۰ بيش از صد كارخانه در وين يا در پيرامون آن ساخته شده بود كه در حدود بيست و هفت هزار نفر زن و مرد – تقريباً همگي با دستمزدهايي كه فقط براي زيستن و توليد مثل آنها كفايت مي‌كرد – در آنها به كار اشتغال داشتند. از ۱۸۱۱ به بعد شكايتهايي به گوش مي‌رسيد حاكي از اينكه كارخانه‌هاي روغنكشي و كارگاههاي شيميايي هوا را آلوده مي‌كنند. تجارت به سبب دسترسي به درياي آدرياتيك در تريست و به وسيلة رودخانة دانوب كه از صدها شهر و از جمله بوداپست، مي‌گذشت و به درياي سياه مي‌ريخت رونق گرفت. پس از اقدام ناپلئون در ۱۸۰۶ به منظور جلوگيري از ورود كالاهاي انگليسي به قارة اروپا، و تسلط فرانسويان بر ايتاليا، تجارت و صنعت اتريش به موانعي برخورد كرد و صدها خانواده گرفتار بيكاري و فقر و فاقه شدند.

امور مالي بيشتر در دست يهوديان بود كه چون از كشاورزي و قسمت اعظم صنايع محروم بودند، در كار معاملة پول ورزيده شده بودند. بعضي از بانكداران يهودي در اتريش از لحاظ عظمت و شكوه دستگاههايشان با خانوادة استرهازي رقابت مي‌كردند؛ برخي از آنها به صورت دوستان محبوب امپراطوران درآمدند، و بالاخره جمعي به عنوان منجيان

قرار گرفتند. يوزف دوم براي قدرداني از ميهن‌پرستي بعضي از بانكداران يهودي آنها را در سلك اشراف درآورد. امپراطور مخصوصاً ميل داشت كه به خانة ناتان‌فون آرنشتاين برود و با همسر زيباي آن بانكدار به بحث دربارة ادبيات و موسيقي بپردازد. اين زن همان فاني‌ايتسيگ بود كه در رشته‌هاي مختلف صاحبنظر بود و زني با فرهنگ به شمار مي‌رفت؛ و يكي از خوشايندترين سالنها را در وين اداره مي‌كرد.

دولت به دست نجبايي اداره مي‌شد كه از لحاظ كفايت در حد متوسط بودند و از شرافت بهره‌اي اندك داشتند. جرمي بنتم در نامة مورخ ۷ ژوئية ۱۸۱۷ از فساد اخلاقي كامل دولت اتريش اظهار تأسف مي‌كند و از يافتن «مردمي شرافتمند» مأيوس است. هيچ فرد عادي نمي‌توانست در قواي مسلح يا در دولت به مقامي بلند برسد. در نتيجه، سربازان يا كارمندان انگيزة زيادي نداشتند كه براي نيل به مقام بالاتر به خود زحمت بدهند يا خود را با خطراتي مواجه سازند. صفوف ارتش به وسيلة داوطلبان تنبل يا از طريق سربازگيري با قرعه‌كشي يا وارد كردن اجباري گدايان و جانيان و افراد افراطي پر مي‌شد. بنابراين، عجبي نيست اگر چنين ارتشي مرتباً از نيروهاي فرانسوي – كه در آن هر سرباز عادي ممكن بود به رهبري برسد و حتي به گروه دوكهاي ناپلئون بپيوندند – شكست بخورد.

نظم اجتماعي به وسيلة ارتش، پليس، و عقايد مذهبي حفظ مي‌شد. فرمانروايان هاپسبورگ اصلاح ديني را رد كردند؛ به كليساي كاتوليك وفادار ماندند؛ و به روحانيان آن، كه خوب تربيت شده بودند، اتكا كردند. از اين افراد براي تعليم در مدارس، سانسور مطبوعات، و تربيت هر كودك عيسوي با اين اصل مذهبي استفاده مي‌كردند كه سلطنت موروثي به عنوان يك حق‌الاهي مقدس است، و فقر و اندوه با تسليتها و وعده‌هاي ايمان قابل تحمل. معابد بزرگ مانند كليساي شتفان و كليساي كارل مراسم عبادت را با آواز و بخور و دعاي دسته جمعي برپاي مي‌داشت، و آيين قداس را چنان عالي اجرا مي‌كرد كه پروتستانهايي مانند باخ و شكاكاني مانند بتهوون حاضر بودند براي آن آهنگ بسازند. دسته‌هاي مذهبي، در ادوار معين، درخيابانها به راه مي‌افتاد، خاطرات مربوط به شهيدان و قديسين را تجديد مي‌كرد، و براي وساطت رحمت آفرين ملكة وين (مريم عذرا) جشنهايي برپا مي‌شد. گذشته از ترس از عذاب جهنم و بعضي تصاوير نامطبوع شكنجة مقدسان، مذهب كاتوليك تسلي بخشترين مذهبي بود كه به بشر عرضه شده است.

آموزش ابتدايي و متوسطه به دست كليسا سپرده شده بود. در دانشگاههاي وين، اينگولشتات و اينسبروك معلمان دانشمند يسوعي درس مي‌دادند. مطبوعات سخت تحت كنترل بود؛ هرگونه نوشتة ولتر در مرزهاي كشور يا دروازه‌هاي شهر متوقف مي‌شد. صاحبان افكار آزاد و وارسته از مذهب، بندرت يافت مي‌شدند: بعضي از لژهاي فراماسوني، علي‌رغم مساعي ماريا ترزيا در راه نابودي آنها، باقي ماندند؛ ولي آنها فعاليتهاي خود را محدود به مخالفت آرام با روحانيان

كردند – مخالفتي كه حتي يك فردكاتوليك مؤمن احتمالاً به آن اعتراضي نداشت – و به برنامة اصلاحات اجتماعيي توجه داشتند كه امپراطور آن را مي‌پذيرفت. بدين ترتيب، موتسارت كه فرد كاتوليك متعصبي به شمار مي‌رفت عضو فراماسون بود؛ و يوزف دوم نيز به آن انجمن مخفي پيوست. اصول اصلاحات را تصويب كرد، و بعضي از آنها را به صورت قانون در آورد. انجمن افراطي مخفي ديگري به نام ايلوميناتي – كه آدام وايسهاوپت، از يسوعيان سابق، در اينگولشتات در ۱۷۷۶ تأسيس كرده بود – باقي ماند، ولي فعاليت چنداني نداشت. لئوپولد دوم مانند مادر خود همة انجمنهاي سري را ممنوع اعلام كرد.

كليسا وظيفة خود را در تربيت مردم جهت ميهندوستي و صدقه دادن و نظم اجتماعي و خودداري از امور جنسي به خوبي انجام مي‌داد. مادام دوستال در ۱۸۰۴ چنين نوشت: «هرگز گدايي نمي‌بينيد. ... مؤسسات خيريه با نظم و ترتيب و سخاوت زياد اداره مي‌شود. همه‌چيز از دولتي مشفق، عاقل، و مذهبي نشاني دارد.» اخلاق جنسي در ميان مردم عادي برزمينة نسبتاً مستحكمي مبتني بود؛ ولي در ميان طبقات بالا – كه مردان معشوقه اختيار مي‌كردند و زنان، عاشق – سست بود. ثاير مي‌گويد كه بتهوون به عنوان اعتراض گفت: «در زمان ما غير معمول نيست كه مردي با زني ازدواج نكند؛ ولي با او به عنوان همسر زندگي مشتركي داشته باشد.» اما وحدت خانوادگي معمول بود، و قدرت پدر و مادر محفوظ. آداب و رسوم دلپذير و مطبوع بود، و با احساسات انقلابي چندان سازگاري نداشت. بتهوون در ۲ اوت ۱۷۹۴ نوشت كه «به عقيدة من مادام كه فرد اتريشي آبجو سياه و سوسيس در اختيار دارد دست به شورش نمي‌زند.»

فرد نمونة وييني ترجيح مي‌داد كه به جاي آنكه كسان در فكر اصلاح او برآيند، وسايل سرگرمي و تفريحش را فراهم سازند. وي به سهولت پشيزهاي خود را در راه سرگرميهاي ساده از قبيل تماشاي نيكلوس روگر يعني «آن اسپانيايي غير قابل اشتعال» كه ادعا مي‌كرد از آتش مصون مي‌ماند خرج مي‌كرد. اگر مي‌توانست مختصري پول بيندوزد، آن را صرف بيليارد يا بولينگ مي‌كرد. در وين و پيرامون آن كافه‌هاي بسياري وجود داشت – اسم كافه از قهوه گرفته شده كه در اين روزگار با آبجو، كه نوشابة مورد نظر بود، رقابت مي‌كرد. باشگاههايي نيز براي فقيران وجود داشت. افرادي كه وضعشان رو به بهبود مي‌رفت سري به سالنهاي آبجوخوري مي‌زدند؛ اين سالنها داراي اطاقهاي زيبا و باغهايي مصفا بود. افراد متمول پول خود را در قمارخانه‌ها از دست مي‌دادند يا به بالماسكه - و بيشتر شايد به سالن ردوتن - مي‌رفتند، چه در آنجا صدها زن و مرد مي‌توانستند در يك زمان به رقص و پايكوبي بپردازند. حتي پيش از روزگار يوهان شتراوس (۱۸۰۴-۱۸۴۹)، زنان و مردان وييني براي رقصيدن زندگي مي‌كردند. رقص با احتياط و شكوهمند مينوئت جاي خود را به والس داد. در اين زمان بود كه مرد مي‌توانست از برخورد بدن زن در

حين رقص، دستخوش ارتعاش لذت بخشي بشود؛ او را به حركت درآورد؛ و بچرخاند و از همين جاست كه اين

البته كليسا به جاي خود اعتراض مي‌كرد، ولي چندان سختگيري هم به عمل نمي‌آورد.

V- هنر

تئاتر در وين در تمام مراحل – از طرحهاي دوپشيزي بر روي صحنه‌هاي فوري گرفته تا درامهاي كلاسيك در مكانها و دكورهاي مجلل – پيشرفت كرد. قديميترين تماشاخانهٔ منظم كارنتنرتور بود كه به توسط شهرداري در ۱۷۰۸ ساخته شده بود، در اينجا بود كه يوزف آنتون سترانيتسكي (متوفا در ۱۷۲۶)، براساس آرلكن ايتاليايي، شخصيتي به نام هانسوورست، يا يان بولوني، ساخت كه دلقكي مضحك بود، و آلمانيهاي شمال و جنوب شوخ طبعيها، حركات خنده‌آور و دوست داشتني خود را در وجود او متجلي مي‌ساختند و مورد تمسخر قرار مي‌دادند. در ۱۷۷۶ يوزف دوم سرپرستي عالية بورگ تئاتر را زير نظر خود گرفت و كمكهايي به آن اعطا كرد. نماي كلاسيك سردر اين تئاتر مبين آن بود كه در آن همه‌گونه نمايش – اعم از قديم و جديد – به موقع اجرا گذاشته خواهدشد. مجللتر از همه، تئاتر – ان-در-وين (تئاتر در كنار رودخانهٔ وين) بود كه به وسيلهٔ يوهان امانوئل شيكاندر در ۱۷۹۳ ساخته شد – و وي همان كسي است كه متن اپراي ني سحرانگيز، اثر (۱۷۹۱) موتسارت را تهيه، و خود نقش پاپاگنو را ايفا كرده است. وي تئاتر خود را با كلية وسايل مكانيكي كه صحنه‌گردانهاي آن زمان از آن آگاهي داشتند مجهز ساخت، و تماشاچيان را با مناظر و صحنه‌هاي مهيجي كه از حد واقعيت مي‌گذشت به شگفتي وا مي‌داشت؛ و همو بود كه اپراي فيدليو اثر بتهوون را براي نخستين بار در تماشاخانهٔ خود به معرض نمايش درآورد.

تنها يك هنر بود كه بادرام در وين رقابت مي‌كرد. اين هنر، معماري نبود؛ زيرا كه اتريش در حدود ۱۷۸۹ عصر طلايي باروك خود را به پايان رسانده بود. ادبيات هم نبود، زيرا كه كليسا بر بالهاي نبوغ بيش از حد سنگيني مي‌كرد، و عصر گريلپارتسر (۱۷۹۱-۱۸۷۲) استاد شعر و نثر غنايي اتريش هنوز فرا نرسيده بود. در وين، مادام دوستال نوشت كه «مردم زياد مطالعه نمي‌كنند»؛ همانطور كه امروز هم در بعضي شهرها مرسوم است، يك روزنامه نيازمنديهاي ادبي جامعه را برطرف مي‌ساخت؛ و هم وينرتسايتونگ عالي بود و هم وينر تسايتشريفت.

اين هنر عالي وين موسيقي بود. در اتريش و آلمان – همانگونه كه در خور مردمي بود كه خانهٔ خود را منبع و دژ تمدن مي‌دانستند – موسيقي بيش از آنچه كاري در سطح افراد حرفه‌اي تلقي شود، هنري ذوقي و خانگي به شمار رفت

شده‌اي داراي آلاتي موسيقي بود؛ حتي بعضي خانواده‌ها مي‌توانستند يك كوارتت اجرا كنند. گاه‌گاه براي مشتريانی كه قبلاً ورودیه‌اي مي‌پرداختند، كنسرتي تشكيل مي‌شد؛ ولي كنسرتهايي كه به روي همگان در قبال پرداخت ورودیه باز باشد بندرت تشكيل مي‌شد. با وجود اين، وين پر از موسيقيدانهايي بود كه، بر اثر كثرت، تعداد زيادي از آنان گرسنه مي‌ماندند.

پس موسيقيدانان چگونه زنده مي‌ماندند؟ بيشتر از راه قبول دعوتهاي خصوصي جهت نواختن در منازل؛ يا، با اهداي آهنگهاي خود – با يا بدون ترتيب دادن قبلي دستمزد – به اشراف و روحانيان يا بازرگانان متمول. عشق به موسيقي، نواختن، و حمايت از آن، طي دو قرن، سنت فرمانروايان هاپسبورگ شده بود. سنت مزبور در اين دوره شديداً به وسيلهٔ يوزف دوم، لئوپولد دوم، و فرزند جوان لئوپولد موسوم به مهيندوك رودولف (۱۷۸۸-۱۸۳۱)، كه هم شاگرد بتهوون و هم حامي او بود، ادامه يافت. خانوادهٔ استرهازي، در طي چندين نسل از موسيقي حمايت مي‌كردند. به طوري كه ذكر شد، پرنس ميكلوش يوزف (۱۷۱۴-۱۷۹۰) هايدن را سي‌سال به عنوان رهبر اركستر در قصر استرهازي «ورساي مجارستان» نگاه

داشت. نوة او پرنس ميكلوش نيكولائوس استرهازي (۱۷۶۵-۱۸۳۳) بتهوون را استخدام كرد تا براي ارکستر خانوادگي او آهنگ بسازد. پرنس كارل ليخنوفسكي (۱۷۳۵-۱۸۱۴) دوست صميمي و حامي بتهوون شد، و تا مدتي او را در قصر خود جاي داد. پرنس فرانلوبكوويتس، از يك خانوادة قديمي بوهمي، اين افتخار را داشت كه در رساندن كمك مالي به بتهوون تا زمان مرگ او با مهيندوك رودولف و كنت كينسكي سهيم باشد. به اين عده بايد نام بارون گوتفريد فون شويتن (۱۷۳۴-۱۸۰۳) را بيفزاييم كه وي بيش از آنچه به موسيقدانان كمك مالي كند، با فعاليت و مهارت خود شغل و حامي براي آنها پيدا مي‌كرد. همو بود كه راه لندن را به روي هايدن گشود؛ و بتهوون سمفوني اول خود را به او هديه كرد؛ سپس انجمن موسيقي وين را بنياد نهاد. اين انجمن متشكل از بيست و پنج تن از نجبا بود كه متعهد شده بودند فاصلة ميان آهنگسازان، و ناشران موسيقي و شنوندگان را پركنند. همت و اقدام چنين مرداني موجب آن شد كه حتي بدخوترين آهنگساز از لحاظ تاريخ موسيقي جاودانه شود، و به صورت استاد موسيقي بدون معارض قرن نوزدهم درآيد.



پلاك چيني: بارون ژرژ ـ لئوپولد كوويه. موزة تاريخ طبيعي، پاريس

فصل بيست و هشتم

pymansetareh@yahoo.com

بتهوون

۱۸۲۷-۱۷۷۰

I- جواني او در بن: ۱۷۹۲-۱۷۷۰

وي در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۰ تولد يافت. بن‌مقر امير - سر اسقف برگزينندة كولن بود، و كولن يكي از اميرنشينهاي راينلاند به شمار مي‌رفت كه قبل از آنكه ناپلئون آنها را از قلمرو روحانيون بيرون بكشد، تحت تسلط سراسقفهاي كاتوليكي قرار داشت كه غرق در حطام لذات دنيوي، و متمايل به حمايت از هنرمندان خوشرفتار بودند. قسمت اعظم جمعيت ۹,۵۶۰ نفري بن وابسته به تشكيلات امير برگزيننده بود. پدربزرگ بتهوون در گروه همسرايان امير با صداي بم‌آواز مي‌خواند، و پدرش، يوهان وان بتهوون با صداي زير. خانوادة او اصلاً هلندي بود، از دهكده‌اي نزديك لوون مهاجرت كرده بود. لفظ وان (Van) هلندي حاكي از محل زادگاه است، و برخلاف آلماني فون (Von) يا فرانسوي دو(de) عنوان اشرافي يا نجيبزادگي نمي‌باشد. هم پدربزرگ متمايل به ميگساري شديد بود و هم پدرش، و بخشي از اين عادات هم به آهنگساز به ارث رسيد.

در ۱۷۶۷ يوهان وان بتهوون با بيوة جواني به نام ماريا ماگدالنا كوريخ لايم، كه پدرش آشپزي در ارنتس برايتشتاين بود، ازدواج كرد. وي چنان مادري شد كه، به سبب قلب مهربان و رفتار خوش، مورد علاقة شديد پسر نامدارش قرار گرفت. ماريا هفت فرزند آورد كه چهار تن از آنها در كودكي درگذشتند. آنها كه باقي ماندند عبارت بودند از سه برادر به نامهاي لودويگ، كاسپاركال (۱۷۷۴-۱۸۱۵) و نيكولائوس يوهان (۱۷۷۶-۱۸۴۸).

پدرش، به عنوان «تنورخوان دربار امير برگزيننده» ۳۰۰ فلورن حقوق مي‌گرفت – و اين تنها ممر عايدي

جوان طوري نبود كه از او يك جنتلمن بسازد؛ و لاجرم تا پايان عمر، خشن و سركش باقي ماند. پدر بتهوون كه آرزوداشت درآمد خانواده را با ساختن اعجوبه‌اي از آن كودك افزايش دهد، فرزند چهارسالة خود را ترغيب يا مجبور مي‌كرد كه طي روز، و گاهي شبها، به تمرين پيانو يا ويولن بپردازد. ظاهراً آن كودك، در بدو امر، علاقه‌اي به موسيقي نداشت. و (بنا به گفتة شاهدان متعدد) مي‌بايستي او را با انضباط شديدي به كار بگمارند، چندانكه گاهي اشك از چشمش سرازير مي‌شد. اين شكنجه نتيجه داد، و كودك به هنري دل‌باخت كه به بهاي آن همة ساعات دردناك تمام شده بود. در هشت سالگي، با شاگرد ديگري در يك كنسرت عمومي، به نواختن پرداخت (۲۶ مارس ۱۷۷۸)، كه نتيجة مالي آن معلوم نشده است. در هر صورت، پدرش تشويق شد كه آموزگاراني استخدام كند تا لودويگ را به دقايق عاليتر موسيقي رهنمون شوند.

گذشته از اين، آموزش رسمي چنداني نديد. گفته مي‌شود كه به مدرسه‌اي مي‌رفته و آن اندازه لايتني آموخته كه بتواند در نامه‌هاي خود ابتكارات بامزة لاتيني به كار برد. به اندازة كافي هم فرانسوي ياد گرفت (كه زبان اسپرانتوي آن روزگار بود) و مي‌توانست آن را به طور قابل فهم بنويسد. اما هرگز ياد نگرفت كه املاي كلمات را در هيچ زباني درست بنويسد، و بندرت زحمت استعمال نقطه‌گذاري را به خود مي‌داد. اما تعدادي كتاب خوب، از داستانهاي سكات گرفته تا اشعار فارسي، خواند و قطعات حكمت‌آميز مطالعات خود را در دفترچه‌هاي خود يادداشت كرد، تنها ورزش او در انگشتانش بود. دوست داشت كه بالبداهه بنوازد، و در اين بازي فقط آپت فوگلر مي‌توانست با او رقابت كند.

در ۱۷۸۴ فرزند جوان ماريا ترزيا به نام ماكسيميليان فرانسيس به عنوان برگزينندة كلون تعيين شد، و در بن اقامت گزيد. وي مرد مهرباني بود، به غذا و موسيقي علاقة بسيار داشت، و «فربه‌ترين مرد اروپا» شد. در عين حال يك اركستر سي و يك سازي ترتيب داد. بتهوون كه در آن زمان چهارده سال داشت در آن اركستر ويولا مي‌نواخت، و نيز به عنوان «معاون ارگـزن دربار» با حقوق ۱۵۰ گولدن (۷۵۰؟) در سال استخدام شد. در گزارشي كه در سال ۱۷۸۵ به امير برگزيننده داده‌اند نوشته شده است كه وي «استعدادش خوب، رفتارش خوب، اما فقير است.»

علي‌رغم گفتگوهايي دربارة ماجراهاي جنسي، رفتار خوب و لياقت روزافزون آن جوان باعث شد كه امير برگزيننده پولي در اختيار وي قرار داد (۱۷۸۷) تا به وين سفر كند و دربارة آهنگسازي تعليمات لازم را فراگيرد. كمي پس از ورودش، موتسارت با او ملاقات كرد، و به

ALIGN="JUSTIFY">نواختن او گوش داد، و از او ستايشي به عمل آورد كه بيشتر نوميد كننده بود. چه ظاهراً چنين پنداشته بود كه بتهوون آن قطعه را مدتها تمرين كرده است. بتهوون كه به اين بدگماني پي برده بود از موتسارت خواست كه روي پيانو تمي براي وارياسيون به او بدهد. موتسارت از شدت ابتكار و قوت انگشتان آن جوان به حيرت افتاد، و به دوستان خود گفت: «مواظب او باشيد؛ روزي به دنيا چيزي عرضه خواهد كرد كه دربارة آن حرفها خواهند زد»؛ ولي اين قصه بيشتر رنگ شايعه دارد. ظاهراً موتسارت درسهايي به آن جوان داده است، ولي مرگ لئوپولد پدر موتسارت در ۲۸ مه ۱۷۸۷، و خبر احتضار مادر بتهوون اين رابطه را قطع كرد. لودويگ شتابان به بن بازگشت، و در هنگام مرگ مادرش (۱۷ ژوئيه) بر بالين او بود.

پدرش كه صداي زير خود را مدتها پيش از دست داده بود نامه‌اي به امير برگزيننده نوشت و فقر و فاقة شديد خود را شرح داد و از او كمك خواست. اگر هم امير جوابي داده باشد، اثري از آن برجاي نمانده است؛ ولي آواز خوان ديگري در دستة همسرايان به ياري او شتافت. در ۱۷۸۸ خود لودويگ با آموختن پيانو به الئونوره فون برونينگ و برادرش لورنتس درآمدي تحصيل كرد. مادر بيوه و ثروتمند و تربيت شدة آنها آن معلم جوان را با تساوي كامل در ميان فرزندان خود پذيرفت؛ رفاقتهايي كه بدين‌گونه به وجود آمد تا اندازه‌اي جنبه‌هاي تند اخلاقي بتهوون را اصلاح كرد.

مهرباني كنت فرديناند فون‌والدشتاين (۱۷۶۲-۱۸۲۳) نيز به حال بتهوون مفيد بود، زيرا كه او، هم خود موسيقيدان خوبي به شمار مي‌رفت و هم از دوستان نزديك امير برگزيننده بود. وي چون از تهيدستي بتهوون آگاهي يافت، گاه‌گاه هدايايي به صورت پول نزد او مي‌فرستاد، و وانمود مي‌كرد كه از طرف امير است. بتهوون بعدها سونات پيانوي خود (اوپوس ۵۳ در سي‌ماژور)، كه نام او را بر تارك دارد، به وي اهدا كرد.

لودويگ در اين هنگام بيش از پيش به كمك نياز داشت، زيرا پدر نوميدش تن به ميگساري داده و به زحمت از بازداشت، به جرم مزاحمت براي مردم، نجات يافته بود. در سال ۱۷۸۹ بتهوون اگر چه نوزده سال بيش نداشت مسئوليت برادران جوان خود را تقبل كرد، و سرپرست قانوني خانواده شد. بر طبق فرمان امير برگزيننده (۲۰ نوامبر)، يوهان وان بتهوون از خدمت معاف شد، و مقرر گشت كه نيمي از ۲۰۰ رايش تالر حقوقش به وي داده شود و نيم ديگر به پسر ارشدش. بتهوون همچنان مبلغ مختصري به عنوان پيانيست عمده و ارگ زن دوم دراركستر امير دريافت مي‌داشت.

بر سر راه خود به سوي زادگاهش وين در بن توقف كرد. بتهوون يك كانتات را كه تازه ساخته بود به وي تقديم داشت، و هايدان آن را ستود. شايد خبر اين ستايش به گوش امير رسيد كه وي با نظر مساعد اين پيشنهاد را پذيرفت كه بتهوون جوان جهت تحصيل در وين همراه هايدن به آنجا برود، و همچنان تا چند ماه حقوق خود را به عنوان نوازنده در دستگاه امير دريافت دارد. احتمالاً كنت فوق والدشتاين بود كه اين موقعيت را براي دوست جوان خود آماده ساخته بود. وي در آلبوم لودويگ اين يادداشت خداحافظي را

نوشت: «بتهوون عزيز، شما براي تحقق آرزويي كه آن را مدتها در سر مي‌پروراندید عازم سفر به وين هستيد. نبوغ موتسارت [كه در ۵ دسامبر ۱۷۹۱ وفات يافته بود] هنوز بر مرگ محبوب خود مي‌گريد و زاري مي‌كند. ... ساعيانه بكوشيد و روح موتسارت را از دست هايدن دريافت بداريد. دوست واقعي شما والدشتاين.»

بتهوون بن و پدر و خانواده و دوستان را در حدود اوايل نوابر ۱۷۹۲ ترك كرد. طولي نكشيد كه قواي انقلابي بن را اشغال كردند؛ امير برگزيننده به ماينتس گريخت؛ و بتهوون ديگر هرگز بن را نديد.

II – پيشرفت و تراژدي: ۱۷۹۲-۱۸۰۲

بتهوون چون به وين رسيد، شهري را ديد پر از موسيقيداناني كه در جستجوي حامي و شنونده و ناشر با يكديگر در رقابتند و به هر تازه واردي چپ چپ نگاه مي‌كنند؛ و در جوان از بن آمده اثري از لطف و مهرباني نمي‌بينند. بتهوون كوتاه قد، چاق و سيه‌چرده (آنتون استرهازي او را مور مي‌خواند) و آبله‌رو بود؛ دندانهاي پيشين بالايش دندانهاي پايين را مي‌پوشاند؛ بيني او پهن و مسطح بود و چشماني عميق و مبارز جوداشت؛ «كله‌گرد» بود و كلاه گيس مي‌گذاشت و عنوان «وان» را يدك مي‌كشيد. قيافة وي طوري نبود كه باعث محبوبيت او نزد مردم يا رقيبان شود ولي بندرت بدون دوستي مساعد بود.

پس از چندي خبر رسيد كه پدرش مرده است (۱۸ دسامبر ۱۷۹۲). از آنجا كه اشكالاتي از بابت سهم

دريافت آن، عريضه‌اي نزد امير فرستاد. امير با مضاعف كردن آن سهم به وي پاسخ داد و نوشت: «گذشته از اين، سه كيل غله... براي تحصيل برادرانش دريافت خواهد داشت.» (يعني براي كارل و يوهان كه آنها هم به وين رفته بودند). بتهوون، سپاسگزار از اين نعمت تصميم خود را اتخاذ كرد، در ۲۲ مه ۱۷۹۳ در آلبوم دوستي با استفاده از كلمات كتاب دون‌كارلوس (اثر شيلر) چنين نوشت: «آدم شريري نيستم – عيب من اين است كه خوني گرم دارم – جنايتم اين است كه جوانم... اگر چه احساسات شديد و سركش ممكن است اسرار درونم را فاش سازد، ولي قلبم مهربان است». وي تصميم گرفت كه «تا حد امكان خوبي كند؛ آزادي را بيش از همه چيز دوست داشته باشد؛ هرگز حقيقت را، حتي در برابر پادشاه انكار نكند.»

هزينه‌هاي خود را صبورانه به حداقل كاهش داد: در ماه دسامبر ۱۷۹۲ چهارده فلورن (۳۵ دلار؟) براي كرايه‌خانه؛ شش فلورن براي كراية يك پيانو؛ «خوراك، هر بار ۱۲ كرويتسر» (شش سنت)؛ «غذا با شراب، ۶.۵ فلورن» (۱۶.۲۵ دلار؟؟). در يادداشت ديگري چندين بار به Haidn اشاره شده كه برايش دو گروشن (چند سنت) خرج برمي‌داشته است. ظاهراً هايدن براي درسهايي كه به وي مي‌داده پول كمتري مطالبه مي‌كرده است. تا مدتي دانشجوي جوان اصلاحات استاد را خاضعانه مي‌پذيرفت. اما رفته رفته كه درسها ادامه يافت، هايدن ديگر نتوانست انحرافات گزارش شدة بتهوون را از اصول سنتي آهنگسازي بپذيرد. در اواخر سال ۱۷۹۳، بتهوون استاد پير خود را ترك گفت، و سه بار در هفته براي فراگرفتن كنترپو آن، نزد مردي رفت كه به عنوان استاد موسيقي بيشتر مشهور بود تا آهنگساز – اين شخص يوهان گئورگ آلبر ختسبرگر نام داشت. در همان زمان، سه بار در هفته نيز، براي تمرين ويولن، نزد ايگناتس شوپانتسيگ مي‌رفت. در ۱۷۹۵، پس از آنكه احساس كرد همة آنچه را كه لازم دارد از آلبرختسبرگر فرا گرفته است، از آنتونيوسالياري، كه در آن زمان مدير اپراي وين بود، تقاضا كرد كه به وي تعليماتي در آواز بدهد. ساليري از شاگردان تهيدست پول نمي‌گرفت. بتهوون خود را به عنوان يكي از آنها معرفي كرد و قبول شد. هر چهارتن استاد او وي را شاگردي سختگير دانستند كه آكنده از عقايد شخصي بود، و از قبول رسميت نظريه‌هاي موسيقي كه به او عرضه مي‌شد اباداشت. تصور اين موضوع سخت نيست كه جنبه‌هاي غير عادي و پر سر و صداي آهنگهاي بتهوون چه ضربه‌هايي به «بابا هايدن» (كه تا سال ۱۸۰۹ زندگي كرد) زده است.

علي‌رغم انحرافات بتهوون از راههاي معمول – و شايد هم به سبب همين انحرافات – وي در ۱۷۹۴ به عنوان يكي از جالبترين پيانو نوازان در وين مشهور شد. پيانو در نبرد با هارپسيكورد پيروز شده بود؛ يوهان كريستيان باخ در ۱۷۶۸ با پيانو در انگليس شروع به تكنوازي كرده بود. موتسارت نيز آن را پذيرفت؛ و هايدن در ۱۷۸۰ از او پيروي كرد؛ و موتسيو كلمنتي كنسرتوهايي براي پيانو ساخت.

بتهوون از قدرت پيانو و نيروي خود مخصوصاً در بديهه‌نوازي استفادة كامل برد، اگر چه استفاده از نت‌چاپي هم مانع سبك او نمي‌شد. فردينانند ريس، كه هم شاگرد هايدن بود و هم شاگرد بتهوون، بعدها گفت: «از هنرمنداني كه به كارشان گوش دادم هيچ يك به مرتبه‌اي كه بتهوون در بديهه‌نوازي بدان نايل آمد نمي‌رسند. در وي، انبوه عقايدي كه او را تحت فشار قرار مي‌دادند، بلهوسيهايي كه خود را تسليم آنها مي‌كرد، تنوع طرز عمل، و دشواريها پايان ناپذير بود.»

حاميان موسيقي از او در آغاز به عنوان پيانيست تمجيد مي‌كردند. بنا بر گفتة شيندلر، نويسندة زندگينامة بتهوون، در يك كنسرت شبانه در خانة بارون فوق شويتن، ميزبان، پس از پايان برنامه، «بتهوون را نزد خود نگاه داشت و او را ترغيب كرد كه چند فوگ باخ را به عنوان دعاي شب بنوازد.» پرنس كارل ليخنوفسكي – موسيقيدان غير حرفه‌اي برجستة وين – به اندازه‌اي به بتهوون علاقه داشت كه او را مرتب براي شركت در مجالس موسيقي جمعة خود دعوت مي‌كرد، و مدتي هم از او به عنوان مهمان در خانه‌اش پذيرايي كرد. اما بتهوون نمي‌توانست خود را با اوقات غذاي پرنس منطبق سازد، و هتلي را كه در مجاورت خانة پرنس بود ترجيح داد. پرشورترين حاميان لقبدار آهنگساز، پرنس لوبكوويتس بود كه خود پيانو نوازي عالي به شمار مي‌رفت، و تقريباً همة درآمد خود را صرف موسيقي و موسيقيدانان مي‌كرد. وي علي‌رغم اختلاف سبك و سليقه‌اي كه با بتهوون داشت، سالها به او كمك كرد و اصرار بتهوون را در اين كه بايستي از لحاظ اجتماعي با او يكسان به شمار مي‌آيد به دل نگرفت. خانمهاي اين نجباي نيكوكار و حاميان هنر از استقلال غرورآميز او لذت مي‌بردند، از او درس پيانو مي‌گرفتند و مورد عتاب و خطاب واقع مي‌شدند؛ و به آن مرد مجرد تهيدست اجازه مي‌دادند كه با آنها – از طريق نامه – عشقبازي كند. هم آنان و هم شوهرانشان آثاري را كه بتهوون به آنها هديه مي‌كرد مي‌پذيرفتند و تا حد اعتدال او را از پاداش برخوردار مي‌ساختند.

تا اين موقع شهرت او تنها به عنوان پيانونواز بود، ولي در ديداري كه به سال ۱۷۹۶ از پراگ و برلين به عمل آورد به منزلة استاد موسيقي تلقي شد. در اين ضمن، آهنگ هم مي‌ساخت. در ۲۱ اكتبر ۱۷۹۵ اوپوس شمارة يك خود را تحت عنوان *سه‌تريو بزرگ* انتشار داد كه يوهان كرامر پس از نواختن آنها اظهار داشت: «اين مردي است كه وجودش سوگ مارا در مرگ موتسارت تسكين مي‌دهد.» بتهوون، كه در نتيجة اين ستايش برانگيخته شده بود، در دفتر يادداشت خود نوشت: «بايد شجاع بود! علي‌رغم همة ضعفهاي بدني، روحم غالب خواهد شد. ... امسال بايد سرنوشت مرد كامل تعيين شود. نبايد كاري ناتمام بماند.»

در ۱۷۹۷ ناپلئون، پنهاني، نخستين بار وارد زندگي بتهوون شد. اين سردار جوان، پس از طرد اتريشيها از لومبارديا، قواي خود را از فراز كوههاي آلپ گذرانده، به وين نزديك مي‌شد. پايتخت هنر و موسيقي غافلگير شده دفاع خود را بالبداهه با اسلحه و سرود آغاز كرد. در اين زمان هايدن سرود ملي اتريش را ساخت: «خدا امپراطور فرانتس، امپراطور خوب مارا، حفظ كند»؛ و بتهوون سرود جنگي ديگري ساخت: «ما مردم آلماني بزرگي هستيم.» اين تصانيف با روح بعدها ارزش چندين فوج را پيدا كرد، ولي ناپلئون را تكان نداد؛ ولاجرم صلحي شرم‌آور را به زور بر اتريش تحميل كرد.

سال بعد، ژنرال برنادوت به عنوان سفير جديد فرانسه به وين آمد، و با برافراشتن پرچم سه رنگ انقلابي فرانسه از بالكن خود، مردم را وحشتزده كرد. بتهوون كه صريحاً عقايد جمهوريخواهانة خود را بر زبان آورده بود علناً ستايش خود را از بوناپارت اعلام داشت، و غالباً در ضيافتهاي سفير ديده مي‌شد. ظاهراً برنادوت بود كه فكر تصنيف آهنگي در ستايش ناپلئون را به بتهوون القا كرد.

لودويگ كه در فكر پول درآوردن از منابع نزديكتري بود در ۱۷۹۹ اثر سيزدهم خود تحت عنوان «سونات بزرگ رقت‌انگيز» براي سپاسگزاري از مراحم پرنس ليخنوفسكي-يا در انتظار آن مراحم- به وي اهدا كرد. پرنس نيز با اعطاي ۶۰۰گولدن به بتهوون، عكس العمل نشان داد و اضافه كرد: «تا شغل مناسبتري پيدا كنيم.» اين سونات به سادگي آغاز مي‌شد، و گويي بستگي مختصري با موتسارت داشت. سپس به صورت دشواري در مي‌آمد كه در مقايسه با پيچيدگي و قدرت تقريباً مهاجم سوناتهاي هامركلاوير يا «آپاسيوناتا» به نظر ساده مي‌آيد.

سمفوني اول (۱۸۰۰) و «سونات مهتاب» در «سي» ديزمينور (۱۸۰۱) نيز در زمرة كارهاي سادة او بودند. بتهوون به قطعة اخير اين نام مشهور را نداد، بلكه آن را «سونات نيمه فانتزي» ناميد. ظاهراً قصد نداشت كه آن را به صورت آهنگي عشقي درآورد. درست است كه وي آن را به كنتس جوليا گويتچاردي، يعني به كسي اهدا كرد كه در شمار الاهه‌هاي غير

رؤياهاي او بود، ولي آن را به مناسبت ديگري تصنيف كرده بود كه به اين الاهه اصلا ربطي نداشت.

يكي از شگفت‌انگيزترين و جالبترين اسناد تاريخ موسيقي به سال ۱۸۰۲ تعلق دارد، و آن وصيتنامه‌اي سري است كه در هايليگنشتات تنظيم و پس از مرگ بتهوون در ميان اوراق او ديده شد، و فقط با مقايسه با اخلاق او قابل فهم است. در جواني او، در اخلاقش، صفات دلپذير فراواني وجود داشت- سبكروحي، شوخ‌طبعي، علاقة زياد به تحصيل، آمادگي جهت كمك؛ و بسياري از دوستان او در بن (مانند آموزگارش كريستيان گوتلوپ نيفه، شاگردش الئونوره فون‌برونينگ، حامي او كنت فون‌والدشتاين) علي‌رغم تلخي روز افزون او در زندگي به او وفادار ماندند. او در وين دوستان خود را يكي پس از ديگري رنجاند، تا آنكه تقريباً تنها ماند. با اين حال، هنگامي كه شنيدند در حال مرگ است، بازگشتند و هرچه در قوه داشتند براي تخفيف آلام او به كار بردند.

نخستين محيط زندگي چنان او را رنجيده خاطر ساخت كه هرگز نه آن را از خاطر برد، و نه عاملان آن را بخشيد. فقر پر زحمت و ناراحت‌كنندة خود، يا شرمساري ديدن پدر خويش را به هنگام تسليم شدن او به ناكامي و ميگساري هرگز نمي‌توانست از ياد ببرد و ببخشايد. خود او نيز، به نسبتي كه روزگار او را متأثر مي‌ساخت، بتدريج تسليم فراموشي ناشي از شراب مي‌شد. در وين قد او(۱۶۴ سانتيمتر) موجب لطيفه‌گويي مي‌شد، و چهره‌اش گيرا و مطبوع نبود. مويي‌انبوه، آشفته، و زبر داشت. صورتش تا نزديك چشمان فرو رفته‌اش مودار بود، و گاهي ريشش را آنقدر نمي‌تراشيد كه بلندي آن به بيش از يك سانتيمتر مي‌رسيد. در ۱۸۱۹ فرياد زد: «خدايا!كسي كه قيافة نحسي مثل من دارد، چه عذابي مي‌كشد!»

اين نقايص جسماني احتمالا انگيزه‌اي براي كارهاي بزرگ بود، ولي پس از چند سال اول زندگي در وين، موجب بيدقتي در لباس و بدن و اطاق و رفتار او شد. در ۲۲ آوريل ۱۸۰۱ چنين نوشت: «آدم كثيفي هستم، شايد تنها علامت نبوغ من اين است كه چيزهايم هيچ وقت داراي نظم و ترتيب نيست.» به اندازة كافي پول به دست مي‌آورد كه مستخدماني داشته باشد، ولي پس از چندي با آنها در مي‌افتاد، و بندرت كسي را نگاه مي‌داشت. با افراد زيردست خود خشن بود. به افراد طبقات بالا گاهي تملق مي‌گفت و گاهي با آنها مغرورانه و حتي گستاخانه رفتار مي‌كرد. در ارزيابي رقيبان خود بيرحم بود، و پاداش اين عمل آن مي‌شد كه آنها تقريباً همگي از وي تنفر داشتند. دربارة شاگردان خودسختگيري مي‌كرد، ولي به بعضي از آنها به رايگان درس مي‌داد.

از نوع بشر تنفر داشت و هر فردي را اساساً پست و فرومايه مي‌دانست، ولي با مهر و شفقت، برادرزادة مزاحم خود كارل را عفو مي‌كرد، و هر شاگرد زيبارويي را دوست مي‌داشت. به طبيعت مهر و محبتي بي‌چون و چرا داشت، و حال

نمي‌بست. بيشتر اوقات گرفتار حالات ماليخوليا مي‌شد، ولي تقريباً به همان اندازه حالات شادي ناهنجاري هم-با يا بي نشئهٔ شراب- به او دست مي‌داد. غالباً شوخيهاي بي‌ملاحظه‌اي مي‌كرد «مانند نامه‌هاي شمارهٔ ۱۴،۲۲،۲۵،۳۰» ، در هر موقعيتي با الفاظ بازي مي‌كرد، و جناس لفظي به كار مي‌برد، گاهي القاب زشت و زننده‌اي براي دوستان خود انتخاب مي‌كرد: گاهي مي‌خنديد، ولي هرگز تبسم نمي‌كرد.

طي سالهاي پراضطراب كوشيد تا آن محنتي را كه زندگيش را تلخ مي‌ساخت پنهان كند. در نامهٔ مورخ ۲۹ ژوئن ۱۸۰۱ آن را براي فرانتس و گلر آشكار كرد:

طي سه سال گذشته، حس شنوايي من بتدريج ضعيفتر شده است. تصور مي‌رود كه اين حال بر اثر وضع معده‌ام به وجود آمده باشد كه، حتي قبل از آنكه بن را ترك گويم، خراب بود؛ ولي در وين بدتر شده است، زيرا در اينجا پيوسته گرفتار اسهال بوده‌ام، و در نتيجه از ضعفي فوق‌العاده رنج برده‌ام. ... وضع من تا پاييز گذشته چنين بود، تا جايي كه گاهي تسليم يأس و نوميدي مي‌شدم.

بايد اعتراف كنم كه زندگي بدي دارم. تقريباً دو سال بود كه هيچ يك از وظايف اجتماعي خود را انجام نمي‌دادم، زيرا محال بود به مردم بگويم كه كر هستم. اگر شغل ديگري داشتم شايد مي‌توانستم از عهدهٔ نقص خود برآيم؛ ولي با شغلي كه دارم مصيبت وحشت‌انگيزي است. فقط خدا مي‌داند كه بر سر من چه خواهد آمد. هم به خالق خود و هم به زندگي خود بد گفته‌ام... تقاضا دارم دربارهٔ وضع من چيزي به كسي نگويي، حتي به لووشن] الئو نورمفون برونينگ[.

بتهوون، ظاهراً به اميد بهره‌مند شدن از گرمابه‌هاي گوگرد، قسمتي از سال ۱۸۰۲ را در هايليگنشتات، كه دهكدهٔ كوچكي بود نزديك گوتينگن، گذرانيد. روزي كه در يك جنگل مجاور دهكده گردش مي‌كرد، چوپاني را در آن حوالي ديد كه ني مي‌نواخت. از آنجا كه صدايي نمي‌شنيد، به اين فكر افتاد كه فقط صداهاي بزرگتر اركستر به گوش او خواهد رسيد. در اين زمان وي هم رهبري اركستر را به عهده گرفته بود، هم كنسرت مي‌داد، و هم آهنگ مي‌ساخت: اشارات ضمني ني ناشنودهٔ چوپان او را گرفتار يأس و نوميدي كرد. به اطاق خود رفت (۶ اكتبر ۱۸۰۲) و سندي را نوشت كه به «وصيتنامهٔ هايليگنشتات» معروف شده و وصيتنامهٔ باروحي است. اگر چه عنوان آن را «براي برادرانم كارل و ... بتهوون» گذاشت: ولي آن سند را بدقت از انظار پنهان كرد. رئوس مطالب اصلي آن در اينجا نقل مي‌شود:

اي كساني كه مرا بدخواه و لجوج و ضد بشر مي‌دانيد، چه ستمي بر من روا مي‌داريد، شما كه از علت پنهاني رفتار من آگاه نيستيد. از كودكي، قلب و فكرم متمايل به احساسي لطيف در جهت نيكخواهي بوده است، حتي ميل داشته‌ام كه كارهاي بزرگ انجام دهم، ولي توجه كنيد كه اينك شش سال است وضع نوميد كننده‌اي دارم، و حالم بر اثر اقدامات پزشكان نادان بدتر شده است، ... و سرانجام خود را مجبور ديده‌ام كه با چشم انداز يك بيماري مادام‌العمر مواجه باشم. ... من كه با طبعي پرشور و سرزنده به دنيا آمدم و حتي به انحرافات جامعه حساس بودم، چه زود مجبور به گوشه‌گيري و تنهايي شدم، و حال آنكه

گاه گاه كوشيدم همهٔ اينها را از ياد ببرم. آه، چقدر تجربهٔ سخت و غم‌انگيز كم‌شنوايي نوميدم ساخت، و با وجود اين، محال بود به مردم بگويم كه بلندتر حرف بزنند، فرياد بكشند، چرا كه من كر هستم. چگونه مي‌توانستم به نقص يكي از حواس خود اعتراف كنم كه بايد در من قويتر باشد تا در ديگران ... آه، قادر به اين كار نيستم. بنابراين، هرگاه مي‌بينيد كه خود را كنار مي‌كشم، در حالي كه به طيب خاطر مايلم با شما معاشرت كنم، مرا معذور داريد. ... چه تحقيري بود كه آن كه در كنار من قرار داشت صداي فلوتي را كه دوردست مي‌آمد مي‌شنيد و من هيچ نمي‌شنيدم! چنين حوادثي مرا به يأس و نوميدي سوق مي‌داد؛ اگر كمي بيشتر شده بود، به زندگي خود خاتمه داده بودم-فقط هنر بود كه مرا بازداشت. آه، محال مي‌نمود كه قبل از خلق تمامي آنچه خود را موظف به خلق آنها مي‌دانستم دنيا را ترك گويم. ... اي خداي بزرگ، تو ضمير مرا مي‌بيني و از آن آگاهي. تو ميداني كه عشق به بشر و ميل به نيكوكاري در ضمير من وجود دارد. اي مردم، روزي كه اين كلمات را مي‌خوانيد، به ياد آريد كه به من ستم كرده‌ايد. ... و شما، برادرانم، كارل

و... به محض آنكه جان سپردم، اگر دكتر شميد هنوز زنده است، از طرف من از او بخواهيد كه بيماري مرا شرح دهد و اين سند را به سابقة بيماري من ضميمه كند، تا اينكه، حتي‌الامكان، لااقل جهانيان پس از مرگم با من آشتي كنند. در ضمن به شما دو نفر اعلام مي‌كنم كه وارثان اندك ثروتم خواهيد بود. ...
اميدوارم زندگي شما بهتر و فارغتر از پروا و انديشه‌اي باشد كه گرفتار آن بودم. تقوي را به فرزندان خود توصيه كنيد. تنها اين صفت است كه موجب خوشبختي است، نه پول. من با توجه به تجربة شخصي اين حرف را مي‌زنم. تقوي بود كه مرا در ناكامي كمك كرد. من اين حقيقت را كه با خودكشي به زندگي خويش خاتمه ندادم بعد از هنرم مديون اين صفت هستم- خداحافظ.

يكديگر را دوست بداريد... با خشنودي به سوي مرگ مي‌شتابم.

در حاشيه نوشت: «پس از مرگم قرائت و به مورد اجرا گذاشته شود.»

اين يك يادداشت مربوط به خودكشي نبود؛ هم نوميدانه بود و هم مصممانه. بتهوون قصد داشت كه دشواري را بپذيرد و بر آن فايق آيد، و همة آهنگهايي را كه در وجودش ساكت و نهفته بود به گوش ديگران برساند. تقريباً بدون وقفه كار مي‌كرد، و در زماني كه هنوز در هايليگنشتات بود (نوامبر ۱۸۰۲)، سمفوني دوم در «ر» را تصنيف كرد كه در آن علامتي از شكايت يا اندوه نيست. فقط يك سال بعد از آنكه از اعماق وجودش فرياد كشيد سمفوني سوم خود به نام *اروئيكا* را نوشت، و با آن وارد دومين و پربارترين دورة عمر خود شد.

III -سالهاي قهرماني: ۱۸۰۳-۱۸۰۹

موسيقي‌شناسان برجسته‌اي كه ذكري از آنها در اين صفحات كرديم، زندگي هنري و بارور بتهوون را به سه دوره تقسيم كرده‌اند: ۱۷۹۲-۱۸۰۲، ۱۸۰۳-۱۸۱۶، ۱۸۱۷-۱۸۲۴. در دورة اول، بتهوون به طور آزمايشي به سبك ساده و آرام

در دورة دوم، از لحاظ تمپو، چالاكي انگشتان، و قدرت، توقعات زيادتري از نوازندگان داشت؛ در تغيير مقام يا مدولاسيون راه خود را از لطف و نرمي تا صلابت و قدرت پيمود؛ ابتكار خود را در واريا‌سيون و سليقة خود را در بديهه‌سازي آزاد گذاشت، اما اين هر دو را تابع منطق همبستگي و تكامل كرد. سونات و سمفوني را تغيير جنسيت داد و آنها را از لطافت و احساسات زنانه به اراده و جسارت مردانه سوق داد. در اين زمان، بتهوون، كه گويي قصد نشان دادن اين تغيير را به وضوح دارد، در حركت (موومان) سوم سمفوني يا سونات به جاي مينوئه] كه معمول آن دوران بود[يك سكرتسو سرشار از نتهاي شاد آورد كه به چهرة تقدير مي‌خنديد. در اين زمان بتهوون در موسيقي جوابي براي بدبختي خود يافت: مي‌توانست خود را غرق خلق آهنگهايي كند كه مرگ تنش را در يك حيات طولاني به صورت واقعه‌اي گذرا درآورد. «هرگاه آهنگي مي‌سازم يا مي‌نوازم، محنتم كمتر از ساير اوقات مزاحمم مي‌شود.» وي ديگر قادر به شنيدن آهنگهايش با گوشهاي جسماني خويش نبود، بلكه مي‌توانست آنها را با چشمهاي خود بشنود، و به كمك استعداد نهاني خود در موسيقي الحان تصوري را به صورت نقطه‌ها و خطهايي از مركب درآورد؛ و سپس، از روي اوراق چاپ شده، به اين نشانه‌هاي صامت گوش فرا دهد.

تقريباً همة آثار اين دوره به صورت كلاسيك درآمده و طي نسلهاي پي‌درپي در رپرتوارهاي اركستري جلوه كرده است. بتهوون «سونات كرويستر»، اوپوس ۴۷ را، كه در ۱۸۰۳ براي جورج بريجتاور ويولونيست نوشته بود، به رودلف كرويستر، استاد ويولن در كنسرواتوار موسيقي پاريس، اهدا كرد كه بتهوون او را در ۱۷۹۸ در وين ديده بود. اما كرويستر آن قطعه را با سبك و حال و هواي خود بيگانه يافت، و ظاهراً هرگز آن را در برابر مردم اجرا نكرد. بتهوون اروئيكا را كه در ۱۸۰۳-۱۸۰۴ ساخته بود بهترين سمفوني خود به شمار مي‌آورد. نيمي از جهانيان قصة مربوط به اهداي اصل آن را به ناپلئون

شنيده‌اند. بتهوون علي‌رغم دوستان لقبدار و اهداي عاقلانة كارهايش به آنها، تا پايان عمر به صورت فرد جمهوريخواه مصممي باقي ماند، و تصرف و تجديد بناي دولت فرانسه را توسط ناپلئون در ۱۷۹۹- ۱۸۰۰، به عنوان حركتي به سوي حكومت با مسئوليت، مورد ستايش قرار داد. ولي در سال ۱۸۰۲ تأسف خود را از امضاي كنكوردا با كليسا ابراز داشت، و در اين باره نوشت: «حالا همه چيز به مسير

سابق خود باز مي‌گردد.» اما در مورد اهداي آن اثر بهتر است به گفتار فرديناندريس كه آن قصه را بازگو مي‌كند توجه كنيم:

بتهوون در اين سمفوني بوناپارت را در نظر داشت، ولي در زماني كه او كنسول اول بوده است. بتهوون در آن زمان ارزش فراواني براي او قائل بود، و او را با بزرگترين كنسولهاي رومي مقايسه مي‌كرد. من و چند تن از دوستان صميمي او نسخه‌اي از دستنوشت] اروئيكا[را ديديم كه روي ميزش قرار داشت و در صدر صفحة عنوانش كلمة «بوئوناپارته» را نوشته بود و در پايين آن «لويجي وان بتهوون» را، بدون كلمه‌اي ديگر. ... من اول كسي بودم كه به او خبر دادم كه ناپلئون خود را امپراطور اعلام كرده است. بتهوون در خشم شد و فرياد زد: «پس او هم بيش از يك فرد عادي نيست؟ از اين پس حقوق بشر را زيرپا مي‌گذارد و حفظ حس جاه‌طلبي خود را ارضا مي‌كند. خودش را بالاتر از ديگران قرار خواهد داد و آدمي مستبد و ستمگر خواهد شد.» بتهوون به طرف ميز رفت و صفحة عنوان را از سر به دست گرفت و آن را دوپاره كرد و بر روي زمين انداخت. صفحة اول را بعداً دوباره نوشت و فقط آن وقت بود كه اين سمفوني عنوان «سينفونيا اروئيكا» را يافت.

هنگامي كه اين سمفوني منتشر شد(۱۸۰۵)، داراي اين عنوان بود: «سمفوني قهرمانانه براي بزرگداشت خاطرة مردي بزرگ.»

سمفوني مزبور نخستين بار در ۷ آوريل ۱۸۰۵ در «تئاتر-آن-در-وين» اجرا شد. بتهوون، علي‌رغم حس شنوايي معيوب خود، رهبري آن را به عهده داشت. سبك رهبري او با اخلاقش سازگار بود- هيجان انگيز، «متوقع، كاملا بيقرار. به نرمي بسيار خم مي‌شد چندانكه پشت ميز رهبري پنهان مي‌گشت؛ و بعد، به نسبتي كه صداي موسيقي شدت مي‌يافت، بتهوون تدريجاً قد راست مي‌كرد و در تمام مدت در هوا ضرب مي‌گرفت، تا اينكه در اوج شدت صدا به هوا مي‌جست و بازوان خود را چنان تكان مي‌داد كه گويي مي‌خواهد در ميان ابرها شناور شود.» اين سمفوني به سبب «مدولاسيونهاي عجيب و تغيير پايه‌هاي بي‌رويه و ناگهاني و ابتكار نامطلوب» و طول بيش از اندازة آن مورد انتقاد قرار گرفت، و منتقدان به بتهوون توصيه كردند كه به سبك پيشين و ساده‌تر خود بازگردد. بتهوون از ناراحتي به خود پيچيد و غريد، و همچنان به كار خود ادامه داد.

وي سپس دست به قمار ديگري زد، و كار خود را در اپرا آزمود؛ در ۲۰ نوامبر ۱۸۰۵ پيش اجراي لئونوره را رهبري كرد. ولي قواي ناپلئون در ۱۳ نوامبر وين را گرفته بود؛ امپراطور فرانسيس و اشراف درجة اول گريخته بودند، و مردم حال شنيدن اپرا را نداشتند. اجراي آن، علي‌رغم كف‌زدنهاي افسران فرانسوي كه در ميان تعداد كمي از حاضران نشسته بودند، شكستي فاحش بود. به بتهوون گفتند كه اپراي او بسيار طولاني است و ناشيانه تنظيم شده. از اين رو آن را كوتاه و در آن تجديدنظر كرد، و براي بار دوم، در ۲۹ مارس ۱۸۰۶ به معرض نمايش گذاشت؛ ولي باز هم توفيقي نيافت. هشت سال بعد، مقارن با تشكيل كنگرة وين، هنگامي كه شهر پراز جوش و خروش بود، اپراي مزبور با نام جديد فيدليو براي بار سوم بر روي صحنه

آمد، و تا اندازه‌اي با موفقيت روبه رو شد. نحوة آهنگسازي بتهوون بيشتر با سازهايي هماهنگ شده بود كه نسبت به صداي انسان قدرت و انعطاف‌پذيري بيشتري داشت؛ خوانندگان، هرقدر هم مشتاق بودند كه سدهاي جديد را بشكنند، نمي‌توانستند بعضي از قسمتهايي را كه آهنگ آنها خيلي بالا مي‌رفت بخوانند، و

عاقبت از خواندن سر مي‌تافتند. اين اپرا امروز گاه گاه بر بالهاي شهرت آهنگساز-و با اصلاحاتي كه وي ديگر نمي‌تواند در آنها تجديدنظر كند- بر روي صحنه مي‌آيد.

پس از آن تجربة دشوار و بدون پاداش، از شاهكاري به شاهكار ديگر پرداخت. در ۱۸۰۵ چهارمين كنسرتو پيانو در «سل» (اوپوس ۵۸) را عرضه كرد كه از لحاظ اساتيد موسيقي و هنر در مرتبه‌اي بعد از سمفوني پنجم قرار دارد. سال ۱۸۰۹ را با سونات در«فا» مينور (اوپوس ۵۷) جشن گرفت كه بعدها به «آپاسيوناتا» شهرت يافت، و نيز سه كوراتت (اوپوس ۵۹) ساخت و به كنت آندرئاس رازوموفسكي، سفير روس در وين تقديم داشت. در ۱۸۰۷ دوستان بتهوون شايد براي تسلاي او در شكست اپرايش، كنسرتي به نفع او ترتيب دادند كه وي در آنجا سمفونيهاي شمارة يك، دو، سه (اروئيكا) و سمفوني جديد خود به شمارة چهار در «سي» بمول (اپوس ۶۰) را عرضه كرد. نمي‌دانيم كه شنوندگان اين زياده روي را چگونه تحمل كردند.

در ۱۸۰۶ پرنس ميكلوش نيكولائوس استرهازي بتهوون را مأمور كرد كه يك مس براي مراسم قداس نام-روز همسرش بسازد. بتهوون به قصر استرهازي در آيزنشتات در مجارستان رفت و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۰۷ مس در «دو» (اوپوس ۸۶) خود را عرضه كرد. پس از پايان اجرا، پرنس به او گفت: «ولي بتهوون عزيز، اين كار چيست كه دوباره كرده‌ايد؟» بتهوون اين سوال را به نارضايي او تعبير كرد، و پيش از آنكه ايام دعوتش به پايان رسد از قصر بيرون آمد.

سال ۱۸۰۸ را با دو سمفوني كه امروزه در سراسر جهان شناخته شده است مشهور ساخت: سمفوني شمارة پنج در «دو» مينور و سمفوني شمارة شش يا سمفوني پاستورال در «فا». به نظر مي‌آيد كه اين دو سمفوني، در تناوب حالات ميان سمفوني پنجم كه آدمي را به فكر فرو مي‌برد و سمفوني ششم كه پراز نشاط است، همزمان و طي چندسال ساخته شده باشند. هردو نيز، به شايستگي، نخستين بار در ۲۲ دسامبر ۱۸۰۸ به اجرا درآمد. تكرارهاي زياد از لطف آنها، حتي براي عاشقان موسيقي، كاسته است. ديگر تحت‌تأثير تقدير كه بر در مي‌زند يا

پرندگاني كه در ميان درختان مشغول چهچهه‌اند قرار نمي‌گيريم. اما شايد كاهش شيفتگي ما به سبب فقد اطلاعات موسيقي است، وگرنه ممكن بود كه ما هم بتوانيم منطق تضاد تمها و گسترش آنها، همياري كنترپوانها، رقابت شوخي آميز سازهاي گوناگون، مكالمة سازهاي بادي و زهي، و حال و هواي هر حركت، و بالاخره ساخت و جهت همة اثر را با ستايش و لذت دنبال كنيم. اذهان به طرق مختلف قالب مي‌گيرند- بعضي تحت تأثير احساسات، و بعضي تحت تأثير عقايد. فهميدن بتهوون براي هگل بايد همانقدر دشوار بوده باشد كه فهميدن هگل براي بتهوون – يا هر شخص ديگري.

بين سالهاي ۱۸۰۸-۱۸۰۹، كنسرتو پيانوي شمارة ۵ را «مي» بمول (اوپوس ۷۳) را ساخت كه به «امپراطور» معروف شده است. در ميان آثار او اين اثر محبوبتر از همه است و زيبايي پايداري دارد كه از آن هرگز خسته نمي‌شويم. هرقدر هم زياد آن را شنيده باشيم، به طور وصف ناپذيري تحت‌تأثير شادابي پرجوش، ابتكار نشاطانگيز، سرچشمه هاي فناناپذير احساسات و نشاط آن قرار مي‌گيريم. در اين كنسرتو مردي كه پيروزمندانه از مصيبتي آشكار برخاسته قصيده‌اي در ستايش شادي مي‌سرايد كه به مراتب تسكين دهنده‌تر از صداهاي بلند همسرايان سمفوني نهم است.

شايد شادي «كنسرتوي امپراطور» و سمفوني پاستورال منعكس‌كنندة رفاه روز افزون بتهوون باشد. در سال ۱۸۰۴ وي به عنوان مربي پيانو براي مهيندوك رودولف، جوانترين فرزند امپراطور فرانسيس، استخدام شد. بدين ترتيب، رفاقتي آغاز شد كه به حال آن فرد جمهوريخواه كه بتدريج محتاطتر مي‌گشت سودمند افتاد. در ۱۸۰۸ پيشنهاد سخاوت‌آميزي از طرف ژروم بوناپارت، پادشان وستفالن، دريافت داشت كه به آنجا رود و به عنوان رهبر اركستر در گروه همسرايان و اركستر سلطنتي كاسل خدمت كند. بتهوون حاضر شد كه اين مقام را با دريافت ۶۰۰ دوكاتن طلا در سال بپذيرد. ظاهراً هنوز مختصر اطميناني به

گوشهاي محتضر خود داشت. هنگامي كه شايع شد با كاسل وارد مذاكره شده است، دوستانش به آنچه كه آن را خيانت به وين تلقي مي‌كردند اعتراض كردند. وي پاسخ داد كه شانزده سال در آن شهر بدون كسب مقام مطمئني رنج برده است. در ۲۶ فورية ۱۸۰۹، مهيندوك موافقتنامه‌اي رسمي براي او ارسال داشت مبني بر آنكه در ازاي ماندن بتهوون در وين، سالانه مبلغ ۴٬۰۰۰ فلورين به او پرداخت خواهد شد. از اين مبلغ، رودولف ۱۵۰۰، پرنس لوبكوويتس ۷۰۰، و كنت كينسكي ۱٬۸۰۰ فلورين خواهند پرداخت؛ گذشته از اين، بتهوون مي‌تواند آنچه را به دست مي‌آورد براي خود نگاه دارد. وي پذيرفت و در وين ماند. در آن

IV -عاشق<"ALIGN="center

پس از آنكه وضع اقتصادي او تثبيت شد، در جستجوي همسري برآمد كه عمري در تمنايش بود. وي از لحاظ جنسي گرم و پرحرارت بود؛ احتمالا با زنان گوناگوني هم سروسري داشت، ولي از مدتها پيش نياز به شريكي دائم را احساس كرده بود. در بن، برطبق گفتة دوستش وگلر، وي مردي بود «هميشه عاشق». در ۱۸۰۱ نزد وگلر از دختري زيبا نام برد كه «مرا دوست مي‌دارد و من نيز او را دوست دارم.» عموماً چنين تصور مي‌شود كه اين دختر شاگرد هفدهسالة او كنتس جوليا گويتچاردي بوده است كه سرانجام با كنت گالنبرگ ازدواج كرد. در ۱۸۰۵ بتهوون اميد و آرزوي خود را در كنتس يوزفين فون دايم متمركز كرد كه بيوه بود، و نامه‌اي پرسوزوگداز براي او فرستاد:

هم اينك رسماً قول مي‌دهم كه ظرف مدت كوتاهي، به نحوي كاملا شايستة خودم و شما، در برابرتان بايستم-آه، اگر فقط ارزشي براي اين گفته قائل باشيد- منظورم دستيابي به شادي خود از طريق عشق شماست. ... آه، يوزفين محبوب، اين ميل به جنس مخالف نيست كه مرا به طرف شما مي‌كشاند، اين فقط شما هستيد، سراپاي وجودتان با همة صفات فردي شما. اين صفات مرا بر احترام واداشته و همه احساسات-همة قدرت عاطفي مرا- در اختيار شما نهاده است. ... به من اين اميد را بدهيد كه قلب شما هميشه براي من خواهد تپيد. قلب من تا زماني كه از كار باز ايستد براي شما خواهد تپيد.

ظاهراً وجهة نظر آن خانم جايي ديگر بود. دوسال بعد بتهوون هنوز تقاضا مي‌كرد كه به حضور او برسد، ولي آن زن پاسخي نداد.

در مارس ۱۸۰۷، چنان اخلاص و ارادتي قلبي نسبت به مادام ماري بيگو ابراز داشت كه مورد اعتراض شوهر او واقع شد. بتهوون نامة پوزش‌آميزي براي «ماريا‌ي عزيز، بيگوي عزيز» ارسال داشت و در آن اعلام كرد: «يكي از اصول عمدة من اين است كه با همسر مردي ديگر رابطه‌اي بيش از دوستي نداشته باشم.»

در ۱۴ مارس ۱۸۰۹ چون انتظار داشت كه به فرايبورگ برود، در نامه‌اي به فون گلايشنشتاين چنين نوشت:

حال مي‌توانيد در يافتن همسري به من كمك كنيد. در واقع، مي‌توانيد در ... همسري زيبا براي من بيابيد، كسي كه شايد گاه گاه آهي براي آهنگهاي من بكشد. ... اگر كسي را يافتيد لطفاً مرا از پيش باخبر كنيد-اما بايد زيبا باشد، زيرا محال است چيزي را دوست داشته باشم كه زيبا نباشد- در غير اينصورت، مجبورم كه خودم را دوست بدارم.

اما احتمالا اين از شوخيهاي بتهوون بوده است.

رابطة او با ترزه مالفاتي جديتر بود. وي يكي ديگر از شاگردانش و دختر پزشك برجسته‌اي بود. نامه‌اي

نشان مي‌دهد كه مورد پسند و قبول واقع شده است. در ۲ مه بتهوون تقاضايي فوري براي وگلر، كه در آن زمان در كوبلنتس بود، فرستاده، و از او تقاضا كرده بود كه گواهينامة غسل تعميد او را پيدا كند و آن را

برايش بفرستد، چرا كه «به من گفته‌اند پيرتر از آنم كه هستم.» وگلر پذيرفت. بتهوون تشكري نكرد، و در ژوئيه شتفان فون برونينگ به وگلر نوشت: «فكر مي‌كنم كه نقشة ازدواج او به هم خورده است، و به همين سبب ديگر آن علاقة پر شور را ندارد كه از شما براي زحمتي كه كشيده‌ايد تشكر كند.» وي تا چهلسالگي اصرار داشت كه در ۱۷۷۲ متولد شده است. در گواهينامة غسل تعميد، سال تولد او ۱۷۷۰ ثبت شده بود.

پس از مرگش سه نامه در يك كشوي قفل شده به دست آمد كه جزء لطيفترين و پرشورترين نامه‌هاي عاشقانه در تاريخ به شمار مي‌آيد. اين نامه ها هرگز فرستاده نشد. از آنجا كه نام و نشان مخاطب و سال نگارش بر آنها نيست، به صورت رازي درآمده كه فقط ارزش ادبي دارد. نامة نخست، به تاريخ «۶ژوئيه، صبح» حاكي از سفر سه روزة هيجان‌آميز او از وين به محلي نامعلوم در مجارستان براي ملاقات با زني است. بعضي از عبارات آن نامه چنين است:

فرشتة من، همه چيز من، خود خودم. ... آيا عشق، جز از طريق ايثار مي‌تواند دوام يابد؟ از طريق اين كه همه چيز را تقاضا نكنيم. مگر مي‌تواني اين وضع را تغيير دهي كه تو به تمامي از آن من نباشي و من به تمامي از آن تو نباشم؟ آه، خدايا! به زيباييهاي طبيعت بنگر و خود را با آنچه كه بايد باشد تسلي ده-عشق همه چيز را طلب مي‌كند. ... قلبم پر از مطالبي است كه بايد به تو بگويم-آه، لحظاتي وجود دارد كه احساس مي‌كنم بزودي يكديگر را خواهيم ديد. ... سخن رويهمرفته چيزي نيست-شادباش- با وفاي من، تنها گنج من، و همه چيز من باش، چنانكه من از آن توام.

وفادار تو لودويگ

تاريخ نامة دوم كه بسيار خلاصه‌تر است: «غروب، دوشنبه، ۶ژوئيه»، و چنين به پايان مي‌رسد: «خدايا! اين‌قدر نزديك و اين قدر دور! آيا عشق ما واقعاً يك بناي آسماني به استواري گنبد گردون نيست؟» و اما نامة سوم اين است:

صبح به‌خير، در ۷ ژوئيه

اي معشوق جاوداني من، اگرچه هنوز در بسترم، افكارم متوجه توست و گاه با نشاط و گاه غمگنانه در انتظار آن است كه بداند آيا سرنوشت صداي ما را مي‌شنود يا نه. تنها با تو مي‌توانم زنده باشم، والا حياتي نخواهد بود- آري برآنم كه آنقدر از تو دور شوم تا آنگاه بتوانم پروازكنان به ميان بازوانت فرودآيم و بگويم كه براستي آسوده‌ام. روحم را در وجود خود بگنجان و آن را به سرزمين معني بفرست... خدايا، انسان چرا بايد از كسي دور شود كه او را دوست مي‌دارد؟ زندگي من در] وين[به بدبختي مي‌گذرد – عشق تو مرا بي‌درنگ به صورت خوشبخت‌ترين و بدبخت‌ترين افراد درمي‌آورد. در اين سن و سال، من به زندگي ثابت و آرام نيازمندم. ... آرام باش، تنها به اعتبار آرامش وجود خود مي‌توانيم به هدفمان كه با هم زيستن است برسيم- آرام باش- مرا دوست بدار- امروز- ديروز- چه شوق پراشكي براي تو-عمرمن- همه چيزمن- خداحافظ-

آه، همچنان مرا دوست بدار هرگز دربارة قلب بس با وفاي «ل» محبوب خود داوري بد نكن.

هميشه از آن توام. هميشه از آن من باش، هميشه از آن يكديگر باشيم.

اين زن كه بود؟ هيچ كس نمي‌داند. در ميان زندگينامه نويسان بتهوون اختلاف وجود دارد؛ گروهي كنتس گويتچاردي-گالنبرگ و جمعي كنتس ترزه فون برونسويگ را محبوب بتهوون مي‌شمارند. مسلماً او كسي غير از يك كنتس نمي‌تواند باشد. ظاهراً آن خانم شوهر داشت؛ و اگر چنين باشد، بتهوون در عشقبازي با او آن اصل عالي را كه به خانوادة بيگو ابراز داشته بود از ياد برده است. اما نامه ها فرستاده نشد، زياني به كسي نرسيد، و بسا كه موسيقي از آنها سود برده باشد.

pymansetareh@yahoo.com

V - بتهوون و گوته: ۱۸۰۹-۱۸۱۲

در ۱۸۰۹ اتريش دوباره با فرانسه وارد جنگ شد. در ماه مه گلولة توپهاي فرانسوي بر شهر وين فروريخت، و دربار و اشراف رو به گريز نهادند، و بتهوون به سردابي پناه برد. شهر تسليم شد، و فاتحان يك دهم در آمد سالانه را بر مردم عادي ماليات بستند، ماليات طبقة مرفه يك سوم درآمد سالانه بود. بتهوون نيز پرداخت، ولي از فاصلهاي دور و امن مشت خود را در برابر يك گشتي فرانسوي تكان داد و فرياد زد: «اگر من به عنوان ژنرال آنقدر از استراتژي اطلاع داشتم كه به عنوان آهنگساز از تركيب الحان دارم، كاري به شما محول ميكردم كه انجام دهيد!»

گذشته از اين، از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۵ دورهاي بود كه ضمن آن بتهوون از روحية نسبتاً خوبي برخوردار بود. در آن سالها غالباً به خانه فرانتس برنتانو، كه بازرگاني ثروتمند و حامي هنر و موسيقي بود، ميرفت؛ برنتانو گاهي هم، با دادن وام، به لودويك كمك ميكرد. آنتونيه همسر فرانتس گاه گاه به سبب بيماري در اطاق خود ميماند؛ چندبار طي اين گونه بيماريها، بتهوون آرام به اطاقش آمد و پيانو نواخت، و سپس، بدون كلمهاي آنجا را ترك كرد، زيرا با زبان خود با او حرف زده بود. در يكي از اين موارد، ضمن نواختن پيانو، ناگهان دستهايي بر روي شانههايش نهاده شد. بتهوون چون به عقب نگريست، زن جوان زيبايي را ديد (در آن وقت بيست و پنج ساله) كه چشمانش از شوق پيانو نواختن او – و حتي از خواندن شعر غنايي مشهور گوته درباره ايتاليا تحت عنوان «آيا اين سرزمين را ميشناسي؟» كه با موسيقي خودش آن را ميخواند- ميدرخشيد. اين زن اليزابت (بتينا) برنانتو خواهر فرانتس و كلمنس برنتانو بودكه بزودي او را به عنوان يك نويسندة مشهور آلماني خواهيم ديد، خود او نيز بعدها تعدادي كتاب موفقيتآميز و هنوز جذاب نوشت كه تركيبي از زندگينامة توأم با قصه است. يگانه

pymansetareh@yahoo.com



حكاكي روي چوب: لودويك وان بتهوون (آرشيو بتمان)

منبع براي ماجراي دلپذير عشق و شوريدگيي كه در بالا ذكر شد، و نيز براي حادثة ديگري، كه ضمن آن بتهوون در يك مجلس مهماني در منزل فرانتس، با نظم و نزاكتي كه معمولا از او بعيد مي‌نمود -گرچه گاهي در نامه‌هايش به چشم مي‌خورد- سخن مي‌گفت، نوشته‌هاي همين زن است. در ۲۸ مه ۱۸۱۰ اليزابت با شوق و ذوق‌نامه‌اي دربارة بتهوون به گوته-كه با او نه تنها از طريق روابط دوستانه‌اش با خانوادة وي در فرانكفورت، بلكه از طريق ملاقاتي با او در وايمار نيز آشنائي داشت-نوشت. بعضي از قسمتهاي اين نامة مشهور چنين است:

هنگامي كه مردي را ديدم كه دربارة اوبا شما سخن خواهم گفت، دنيا را فراموش كردم. ... مقصودم بتهوون است كه راجع به او مي‌خواهم با شما حرف بزنم، كسي كه دنيا و شما را از يادم برد. ... وي بمراتب بالاتر از فرهنگ نوع بشر است. آيا هرگز به پاي او خواهيم رسيد؟ – ترديد دارم، ولي بگذاريد تا زماني زندگي كند كه رمزي كه در روح اوست كاملا تكامل يابد. ... آنگاه او مطمئناً كليد علم آسماني خود را در دست ما خواهد گذاشت. ...

خود او مي‌گفت: «وقتي كه چشمانم را باز مي‌كنم بايد آه بكشم، زيرا آنچه كه مي‌بينم مخالف مذهب من است، و بايد جهاني را خوار شمارم كه نمي‌داند موسيقي الهامي بزرگتر از عقل و فلسفه است، شرابي است كه انسان را به فرايندهاي خلاق تازه اي بر مي‌انگيزد، و من باكوسي هستم كه شراب عالي خود را براي نوع بشر مي‌سازد و روح او را سرمست مي‌كند. ... بيمي براي موسيقي خود ندارم-با سرنوشت بدي مواجه نخواهد شد. كساني كه آن را مي‌فهمند بايد بدان وسيله از همة مصائبي كه ديگران دامنگير آنها مي‌كنند آزاد شوند. ...

موسيقي واسطه‌اي است ميان زندگي احساساتي و عقلاني. مايلم با گوته در اين باره حرف بزنم- آيا سخن مرا خواهيد فهميد؟ ... با گوته راجع به من حرف بزنيد؛ ... به او بگوييد كه به سمفونيهاي من گوش بدهد؛ آنگاه خود خواهد گفت كه حق با من است كه مي‌گويم موسيقي تنها مدخل معنوي براي ورود به جهان والاي معرفت است.»

بتينا اين شوريدگي و جذبه‌هاي بتهوون را به گوته اطلاع داد و اضافه كرد: «با جواب سريعي مرا شاد كنيد، تا بتهوون ببيند كه قدر او را مي‌دانيد.» گوته در ۶ ژوئن ۱۸۱۰ چنين پاسخ داد:

نامة شما فرزند دلبند محبوب، در وقتي خوش به دستم رسيد. زحمات زيادي كشيده‌ايد تا طبيعتي بزرگ و زيبا را كه در راه كمال و كوشش خود است برايم مجسم كنيد. ... ميل ندارم برخلاف مطلبي كه از بيان شتابزدة احساسات شما درك مي‌كنم چيزي بنويسم؛ برعكس، فعلا ترجيح مي‌دهم توافقي ميان طبيعت خودم و آنچه كه از اين بيانات چند جانبه مستفاد مي‌شود به وجود آيد. ذهن معمولي بشر شايد تناقضاتي در آن بيابد؛ ولي در برابر آنچه از دهان كسي بيرون مي‌آيد كه داراي چنان نبوغي است، فرد عادي بايد در كمال احترام بايستد. ... درودهاي قلبي مرا به بتهوون برسانيد، و به او بگوييد كه حاضرم براي آشنايي با او فداكاريهايي بكنم. ... شايد بتوانيد او را ترغيب به آمدن به كارلسباد كنيد، جايي

كه تقريباً هرسال من به آنجا مي‌روم. بسيار خوشحال خواهم شد كه به حرفهاي او گوش بدهم و از او چيزي ياد بگيرم.

بتهوون نتوانست به كارلسباد برود، ولي اين دو هنرمند عالي زمان خود در ماه ژوئية ۱۸۱۲ در تپليتس (مركز آب معدني در بومن) با يكديگر ملاقات كردند. گوته به محل اقامت بتهوون رفت و نخستين احساس خود را در نامه‌اي خطاب به همسر خود چنين بيان داشت: «هرگز هنرمندي نديده‌ام كه بيشتر از او فعال و صميمي و متوجه نفس خود باشد. بخوبي مي‌توانم درك كنم كه نظر او به جهان تا چه اندازه‌اي مي‌تواند غريب باشد.» وي شبهاي ۲۱و۲۳ ژوئيه را با بتهوون گذرانيد و به موسيقي او گوش فرا داد كه «بسيار لذتبخش مي‌نواخت.» اين مطلب اكنون مشهور است كه در يكي از گردشهايي كه باهم مي‌كردند،

همة درباريان، امپراطريس] اطريش[و دوكها به طرف آنها آمدند. بتهوون گفت: «بازويم را بگيريد، آنها بايد براي ما جا باز كنند، نه ما براي آنها.» گوته عقيدة ديگري داشت، و آن وضع باعث ناراحتي او شد. بازوي بتهوون را رها كرد و با عصاي خود در گوشه‌اي قرار گرفت. بتهوون دست به سينه از ميان دوكها گذشت و فقط كمي كلاه خود را كج كرد، در صورتي كه دوكها كنار رفتند و برايش جا باز كردند، و همگي با خوشرويي او را پذيرا شدند. بتهوون در طرف ديگر در انتظار گوته، كه راه براي آن افراد باز كرده و سر خود را نيز فرودآورده بود، ايستاده آنگاه گفت: «من منتظر شما مانده‌ام، چون براي شما احترامي قائلم كه شايستة آنيد، ولي شما به آن جماعت خيلي احترام گذاشتيد.»

بنا به گفتة بتينا، اين شرحي بود كه خود بتهوون داده بود. بعد مي‌گويد: «سپس بتهوون دوان دوان نزد ما آمد همه چيز را براي ما گفت.» شرحي را كه گوته داده است در اختيار نداريم. بسا كه بايد دربارة اين حكايت هم (كه به طور مختلف و متناقض نقل شده است) شك و ترديد داشته باشيم كه وقتي گوته آزردگي خاطر خود را از خللي كه در گفتگوي آنها به خاطر تعارف عابران رخ داد، بيان داشت، بتهوون به وي گفت: «خودتان را ناراحت نكنيد عاليجناب، شايد هدف آن تعارفات، خود من بودم!»

اين دو حكايت اگر چه مشكوك به نظر مي‌آيد ولي با عبارات موثقي كه آن دو نابغه دربارة ملاقاتهاي خود، به طور خلاصه، شرح داده‌اند هماهنگي دارد. در ۹ اوت بتهوون به ناشران آثار خود در لايپزيگ به نامهاي برايتكوپف و هارتل نوشت: «گوته به محيط دربار زياد علاقه دارد: بيش از آنچه در خور شاعران است». در ۲ سپتامبر گوته به كارل تسلتر چنين نوشت:

با بتهوون در تپليتس آشنا شدم. استعداد او مرا به حيرت انداخت. متأسفانه شخصيتي است كاملا سركش كه خيلي هم اشتباه نمي‌كند كه جهان را تنفرانگيز مي‌داند، ولي با رفتاري كه دارد دنيا را نه براي خودش لذتبخش مي‌كند نه براي ديگران. از طرف ديگر خيلي قابل بخشش است، زيرا حس شنوايي او دارد از بين مي‌رود، و اين امر شايد

به موسيقي او كمتر لطمه بزند تا به جنبة اجتماعي او. طبيعتي كم حرف دارد، و به علت نقص شنوايي، دوچندان خاموش مي‌ماند.

VI -آخرين پيروزيها: ۱۸۱۱-۱۸۲۴

هرجا كه مي‌رفت آهنگ مي‌ساخت. در ۱۸۱۱ به اوپوس ۹۷ در «سي» بمول شكل نهايي داد اين اثر يك تريو براي پيانو، ويولن و ويولنسل بود كه آن را به مهيندوك رودولف اهدا كرد. عنوان اثر مزبور از نام او گرفته شده است، و يكي از آثار درخشان و روشن و پاكيزة اوست كه درهم و برهم نيست، و از لحاظ شكل ساختمان، كاملا منقح و پيراسته است. آخرين بار كه در برابر پيانو ظاهر شد براي نواختن اين اثر كلاسيك و در آوريل ۱۸۱۴ بود. در اين هنگام به اندازه‌اي ناشنوا شده بود كه از عهدة تنظيم دست و فشار مناسب پا بر پدال به قصد نواختن بر نمي‌آمد؛ در نتيجه بعضي از قسمتهاي بلند آهنگ صداي سازهاي زهي را محو مي‌كرد، و طبعاً، قسمتهاي نرم هم قابل شنيدن نبود.

در مه ۱۸۱۲، زماني كه ناپلئون نيم ميليون نفر را براي مردن در روسيه جمع‌آوري مي‌كرد، بتهوون سمفوني هفتم خود را ساخت، كه اگر چه كمتر نواخته مي‌شود، اكنون بهتر از سمفوني پنجم و ششم مورد توجه و استقبال است. در اينجا با مرثيه‌اي مواجه مي‌شويم براي عظمت از دست رفته و آرزوهاي بربادرفته، همچنين دلسوزي براي عشقهاي پژمرده ولي در دل‌مانده؛ و كوششي است براي تفاهم و صلح. همان‌گونه كه مارش عزاي آن ندانسته چون «اوورتور ۱۸۱۲» پيش درآمدي براي شكست ناپلئون در مسكو شد، به همان ترتيب اجراي نخست آن در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ همزان بود با اضمحلال قدرت ناپلئون در آلمان و اسپانيا. استقبال پرشور از اين سمفوني تا مدتي باعث خشنودي آن مرد بدبين كهنسال شد كه كماكان شاهكارهايي به وجود مي‌آورد كه مي‌توان آنها را با قصيدة شاهكار جان كيتس بنام «سرودهاي كوچك بي‌آهنگ» دربارة يك كوزة يوناني قياس كرد.

سمفوني هشتم كه در اكتبر ۱۸۱۲ ساخته، و نخستين بار در ۲۷ فورية ۱۸۱۴ اجرا شد، چندان مورد استقبال قرار نگرفت؛ استاد به استراحت پرداخته و تصميم گرفته بود بذله‌گو شود؛ سمفوني مزبور با حال ملتي كه سرنوشت خود را هر روز وابسته به تحولات جنگ مي‌دانست كاملا سازگاري نداشت. اما در اينجا مي‌توانيم از سكرتسوي پرهيجان و شادي لذت بريم كه آهنگهاي مقطع و مداوم آن ظاهراً اختراع جديد يعني مترونوم را مورد سخريه قرار مي‌داد.

موفقترين تصنيف بتهوون جنگ *پيروزي* نام داشت كه در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ براي تجليل از جنگي كه

وين عرضه شد. اخبار اين جنگ موجب شادي پايتخت اتريش شد، چه وين از دست آن مرد كرسي كه به نظر شكست ناپذير مي‌آمد، اهانتها ديده بود. اكنون براي نخستين بار بتهوون در شهري كه آن را از خود مي‌دانست واقعاً مشهور مي‌شد. گفته‌اند كه موسيقي آن اثر به دشواري شايستگي چنين توفيقي را داشت. موضوع و موفقيت آن موجب محبوبيت بتهوون در ميان بزرگاني شد كه در ۱۸۱۴ در كنگرة وين شركت جستند. آهنگساز به طرزي بخشودني از اين فرصت براي تشكيل كنسرتي به نفع خود استفاده كرد. دربار امپراطوري كه از پيروزي مي‌درخشيد سالن وسيع ردوتن را در اختيار او گذاشت. خود بتهوون دعوتهايي براي مشاهير كنگره ارسال داشت. شش هزار نفر در آنجا حضور يافتند؛ و بتهوون توانست پول قابل ملاحظه‌اي براي آيندة خود و برادرزاده‌اش كسب و پنهان كند.

در ۱۱ نوامبر ۱۸۱۵ برادرش كارل، پس از آنكه مبلغ مختصري براي لودويگ به ارث گذاشت و او را به اتفاق همسرش به عنوان قيم پسر هشت ساله‌اش كارل منصوب كرد، در گذشت. از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۶ بتهوون از طريق نامه‌ها و دادگاهها مشغول مبارزة خسته كننده‌اي با بيوة برادرش ترزيا براي نظارت در حركات و تربيت و روحية كارل بود. ترزيا براي كارل ارشد (شوهر خود) جهيزيه و خانه‌اي آورده بود، ولي به زناكاري پرداخته بود، وحتي به اين موضوع نزد شوهر خود اعتراف كرد و مورد عفو قرار گرفت. اما بتهوون هرگز او را عفو نكرد و وي را براي سرپرستي كارل فاقد صلاحيت مي‌دانست. در اينجا آن ماجرا را با جزئيات خسته كننده و كثيف آن دنبال نمي‌كنيم. در ۱۸۲۶، كارل كه ميان عمو و مادر خود گرفتار شده بود درصدد خود كشي برآمد. عاقبت، بتهوون سختگيري محبت‌آميز خود را تعديل كرد؛ كارل بهبود يافت؛ وارد ارتش شد؛ و زندگي نسبتاً معقولي در پيش گرفت.

با فرا رسيدن سال ۱۸۱۷، بتهوون وارد مرحلة نهايي خلاقيت و آفرينندگي خود شد. وي كه مدتها در راه و رسم خصوصي خود انقلابي بود، در اين زمان به جنگ آشكاري عليه قواعد كلاسيك پرداخت. از ورود نهضت رومانتيك به پهنة موسيقي استقبال كرد، و به سونات و سمفوني تركيب ساده‌تري داد كه قواعد كهن را تحت‌الشعاع آزادي بي بند وبار بيان عاطفي و شخصي درآورد. بخشي از روحية سركشي و عصياني كه در فرانسه از طريق روسو و انقلاب ابراز شده بود در آلمان از راه نهضت ادبي *شتورم اوند* درانگ (غوغا و تلاش) و رنجهاي ورتر اثر گوتة جوان يا راهزنان اثر شيلر جوان و سپس در اشعار لودويگ تيك و نووالیس و نثر شلگل

و فلسفه‌هاي فيشته و شلينگ وارد شده بود، به بتهوون رسيد، و در پرورش احساسات شديد و غرور فردگرايانة او بسيار مؤثر افتاد. نظام ديرينة بر ساخته از قانون، عرف، و انضباط، هم در هنر از بين رفت و هم در سياست؛ و اين موجب شد كه، آنكه مي‌خواهد، بتواند احساسات و اميال خود را با درهم شكستن قواعد و ضوابط و فورمهاي كهن، آزادانه بيان و ابراز كند. بتهوون عوام را انعام و اشراف را نيرنگباز و مقررات و آدابشان را، از لحاظ ابداعات هنري، نامربوط مي‌دانست، و همگي را مسخره مي‌كرد. وي حاضر نبود در قالبهايي زنداني بماند كه مردگان ساخته بودند، حتي آنهايي كه به وسيلة آهنگسازان مردة نام‌آوري ماند باخ، هندل، هايدن، موتسارت و گلوك ساخته شده بود. او براي خود يك انقلاب، و حتي يك دورة وحشت ساخت، و «قصيده در ستايش شادي» را كه خود ساخته بود، حتي در زماني كه در انتظار مرگ به سر مي‌برد، به صورت اعلامية استقلال خويش درآورد.

سوناتهاي سه‌گانة هامر كلاوير پلي بود ميان دوره هاي دوم و سوم حيات هنري او؛ حتي نام آنها خود سركشي و عصيان بود. بعضي از اتريشيهاي خشمگين، كه از تسلط ايتاليا بر زبان موسيقي و درآمد آن خسته شده بودند، پيشنهاد كرده بودند كه به جاي كلمات ايتاليايي براي نتها و آلات موسيقي، كلمات آلماني به كار رود. از اين رو پيانو فورته (پيانو آهسته؛ فورته قوي) كه كلمه‌اي ايتاليايي است بايد جاي خود را به هامر كلاوير (پيانوي چكشي) بدهد، زيرا آهنگها با چكشهاي كوچكي ايجاد مي‌شود كه به سيمها مي‌خورد. بتهوون اين فكر را فوراً پذيرفت، و در ۱۳ ژانوية ۱۸۱۷ به زيگموند شتاينر سازندة آلات موسيقي نوشت: «به جاي پيانو فورته، هامركلاوير بسازيد تا قضيه براي هميشه پايان يابد.»

جالبترين سونات در ميان سوناتهاي هامر كلاوير، سونات دوم(اوپومس ۱۰۶) است كه در سالهاي ۱۸۱۸-۱۸۱۹ نوشته شده و نام آن «سونات بزرگ براي هامر كلاوير» است. بتهوون به چرني گفت كه آن را بدان سبب نوشته است كه به عنوان بزرگترين اثر او براي پيانو باقي بماند- اين داوري به توسط پيانو نوازان نسلهاي بعد تأييد شد. ظاهراً اين امر نوعي تسليم غم‌انگيز به پيري، به بيماري، و به يك تنهايي ملال‌آور بود؛ و با اين همه ، غلبه هنر را بر نوميدي مي‌رساند.

به منظور از بين بردن همين نوميدي بود كه بتهوون سمفوني نهم را ساخت. وي در سال ۱۸۱۸، اين سمفوني را شروع، و همزمان با آن ميساسولمنيس را كه قرار بود در زمان انتصاب مهيندوك رودولف به

عنوان سراسقف اعظم اولموتس نواخته شود، آغاز كرد. اما اين مس پيش از سمفوني نهم، در سال ۱۸۲۳، يعني سه سال بعد از آن انتصاب، به پايان رسيد.

بتهوون كه سابقاً مختصر پس‌اندازي به عنوان تأمين روزگار پيري اندوخته بود، اينك، براي آنكه ميراث

پيش انتشار اين مس را پيش فروش كند. براي اين منظور، نامه‌هايي نزد فرمانروايان اروپا فرستاد و از هر يك پنجاه دو كاتن طلا مطالبه كرد. پذيرش اين پيشنهاد بتدريج واصل مي‌شد، ولي تا ۱۸۲۵ بيش از ده پذيرش از فرمانروايان روسيه، فرانسه، ساكس، توسكانا، شاهزاده گاليتسين، و شاهزاده راجيويل و انجمن كايكيلياي فرانكفورت نرسيد.

تصور عمومي اين است كه *ميساسولمنيس*، خود طولاني بودن و وضع شگفت‌انگيز فرم نهاييش را توجيه كرده است. در آن، اثري از كفرهاي عارضي و جسارتهاي مذهبي كه ايمان كاتوليكي و موروثي او را خدشه‌دار مي‌ساخت وجود ندارد. هر لحظه از اين مراسم عبادي با موسيقي متناسبي تفسير مي‌شود، و در سراسر آن، ايمان يأس‌آميز مردي محتضر را مي‌توان ديد كه بر روي نتهاي دستنوشته‌اش در آغاز كلمة شهادت نوشته است: «خدا بالاتر از همه است- خدا هرگز مرا ترك نگفته است.» موسيقي اين اثر به اندازه‌اي نيرومند است كه نمي‌توان آن را حاكي از فروتني عيسوي دانست؛ ولي تمركز موجود در هر قسمت و عبارت، و عظمت پايدار سراسر اثر، *ميساسولمنيس* را به صورت هدية شايسته و نهايي يك روح در هم شكسته به پيشگاه خدايي در مي‌آورد كه به كنه ذاتش پي نتوان برد.

در فورية ۱۸۲۴ سمفوني نهم (كورال) را به پايان رساند. در اينجا كوشش او براي بيان فلسفة نهايي خود- يعني پذيرش سرنوشت بشر از روي نشاط-همة قيود نظم كلاسيك را در هم ريخت، و آن سلطان پرشور اجازه داد كه غرور قدرتش او را به وجد و سروري بكشاند كه مظهر نظم كهنسال را فداي مظهر آزادي جوان بكند. در ميان وفور محرابهاي درهم شكسته، تمهايي كه بايستي به عنوان ستونهاي معبد باقي بماند از برابر چشمان همگان، مگر اهل راز، ناپديد شد؛ جمله‌ها به طرزي غير شايسته سخت و مكرر است؛ لحظات نادر مهر ورقت يا آرامش تحت آهنگي تند و قوي قرار مي‌گيرد كه گويي با خشم به سوي جهاني ديوانه و غير حساس پرتاب مي‌شود.اما دانشمندي بزرگ پاسخ مي‌دهد كه چنين نيست؛ در اين آشفتگي سرشار از صلابت «يك سادگي فوق‌العادة فورم ديده مي‌شود كه در سايهٔ جزئيات كار استادانه‌اي قرار دارد كه بسا در آغاز حيرت‌آور باشد. اما سرانجام در مي‌يابيم كه آن صرفاً به كاربستن پاره‌اي آرمانهاي ساده و طبيعي تا نيل به نتايج منطقي است، به همان سادگي و طبيعي بودن خود فورم.»

شايد استاد عامداً كوشش كلاسيك را به منظور اعطاي فورمي فنا ناپذير به زيبايي فناپذير يا مفهومي پرده‌نشين ترك كرده باشد. او خود به تسليم شدن خويش اعتراف كرد، و در غناي تخيل سركش و ذخاير فراوان هنر خود به اظهار نشاط پرداخت. در پايان، بخشي ازمبارزه‌طلبي جواني خود را به دست آورده، و قصيده‌اي از شيلر را در معبد موسيقي خود گذاشت كه نه تنها در ستايش شادي، بلكه در ستايش جنگي شادمانه عليه استبداد و وحشيگري بود:

با روحي مردانه به مقابلهٔ پادشاهان بپردازيم،

ولو به بهاي ثروت و خونمان!

تاج جز در خور شريفترين استعدادها نيست؛

نابود باد نسل دروغگويان!

بتهوون پس از شاهكارهاي نهايي خود كه در اين هنگام كامل شده بود انتظار فرصتي را مي‌كشيد كه آنها را به مردم عرضه كند. اما روسيني در ۱۸۲۳ چنان اتريش را قبضه كرده بود، و دوستداران موسيقي در وين چنان شيفتهٔ آهنگهاي ايتاليايي شده بودند كه هيچ مدير اپرايي جرئت نمي‌كرد ثروت خود را صرف دو اثر مشكل مانند ميساسولمنيس و سمفوني كورال كند. يك مدير اپرا در برلين حاضر به ارائهٔ آنها شد. درست در هنگامي كه بتهوون نزديك بود موافقت كند، جمعي از عشاق موسيقي به رهبري خانوادهٔ ليخنوفسكي كه نگران شده بودند مبادا آهنگساز برجستهٔ ويني براي نخستين ارائهٔ آخرين و شگفت‌انگيزترين اثر خود به يك پايتخت رقيب برود، حاضر شدند كه اجراي آنها را در تئاتر كارنتنرتور به عهده بگيرند. پس از مذاكرات مفصل از هر دو طرف، كنسرت در ۷ مه ۱۸۲۴ در برابر سالني انبوه و با برنامه‌اي سنگين برپا شد: يك اوورتور (تقديس خانه)، چهار بخش از ميساسولمنيس، و سمفوني نهم- با صداي يك گروه از همسرايان بلندآواز آلماني – كه سرگل برنامه بود. خوانندگاني كه صدايشان به پاي نتهاي مقرر نمي‌رسيد آنها را حذف كردند. مس ميساسولمنيس با تجليل پذيرفته شد و سمفوني با تحسين پر شور بتهوون كه پشت به شنوندگان بر سكوي رهبري ايستاده بود، كف زدنهاي آنان را نشنيد، و براي اينكه ببيند، او را رو به سالن چرخاندند.

VII -پايان كمدي: ۱۸۲۴-۱۸۲۷

وي با شيندلر و ساير دوستان خود دربارهٔ سهم كوچكي (۴۲۰ فلورين) كه از ۲۲۰۰ فلورين عايدي كنسرت به او داده بودند به نزاع برخاست، و به آنها تهمت زد كه او را فريب داده‌اند. لاجرم آنها هم او را تنها گذاشتند، و غير از برادرزاده‌اش كه گاه گاه نزد او حضور مي‌يافت و قصد خود كشي او (۱۸۲۶) جام اندوه آن استاد بهره‌ور از الهام را لبريز كرد، كسي به ديدارش نمي‌شتافت. در همين سالهاي اخير بود كه پنج كوارتت آخر از شانزده كوارتت خود را نوشت.

انگيزهٔ اين زحمات پيشنهاد پرنس نيكولاي گاليتسين در ۱۸۲۳ بود كه حاضر شده بود اگر يك يا دو يا سه كوارتت به نام او ساخته شود، «هر مبلغي كه مطالبه شود بپردازد.» بتهوون، از قرار پنجاه دو كاتن براي هر كوارتت، پذيرفت. آن سه تا (اوپوسهاي ۱۲۷، ۱۳۰و۱۳۲) و دوتاي ديگر (اوپوسهاي ۱۳۱ و ۱۳۵) آخرين كوارتتهايي را تشكيل مي‌دهند كه غرابت اسرارآميزشان باعث تضمين شهرتشان شده است. اوپوس ۱۳۰، كه در جلسه‌اي خصوصي نواخته شد (۱۸۲۶)، شنوندگان را

از حيطهٔ قدرت آنان بيرون است؛ و بتهوون صورت نهايي آن را ساده‌تر كرد. موومانی كه كنار گذاشته شد اينك به عنوان «فوگ بزرگ» عرضه مي‌شود، و آن همان اوپوس ۱۳۳ است كه يكي از متخصصان آثار بتهوون شجاعانه آن را به منزلهٔ فلسفهٔ نهايي آن آهنگساز تعبير مي‌كند: زندگي و حقيقت از تضادهاي لاينفك-خوبي و بدي، شادي و اندوه، تندرستي و بيماري، تولد و وفات- تشكيل شده است؛ و عقل، به مثابه جوهر مسلم حيات، خود را با آنها تطبيق مي‌دهد. از ميان اين پنج كوارتت، اوپوس ۱۳۱ در «دو» ديز بيشتر مورد تحسين است، و بتهوون آن را كه در ۷ اوت ۱۸۲۶ تكميل شد، بزرگترين كوارتت خود مي‌دانست. اينجاست كه گفته‌اند «رؤياي مرموزر به بهترين وجهي پايدار مي‌ماند.» اخيراً كه آن را شنيديم، چنان مي‌نمود كه شيون غريب و نالهٔ غم‌انگيز جانوري است كه زخمي مهلك برداشته است. در موومان نهايي از آخرين كوارتت اين پنج كوارتت (اوپوس ۱۳۵) شعاري بدين مضمون وجود دارد: آيا بايد باشد؟ و پاسخ مي‌دهد: بايد باشد.

در ۲ دسامبر ۱۸۲۶، بتهوون كه از سرفه‌اي شديد در عذاب بود پزشكان را به بالين خود فراخواند. دو تن از پزشكان سابق او از آمدن خودداري كردند. اما پزشك سوم، به نام واوروخ، آمد، و نارا حتي او را ناشي از ذات‌الريه تشخيص داد. بتهوون در بستر به استراحت پرداخت. برادرش يوهان براي مواظبت او آمد، برادرزاده‌اش كارل، به توصيهٔ بتهوون، از ارتش مرخصي گرفت. در ۱۱ ژانويه، دكتر مالفاتي به دكتر واوروخ پيوست، و تجويزكرد كه براي تسهيل در خواب بيمار، به او مشروبي قوي و سرد داده شود.

بتهوون مزة الكل را در آن يافت و «به تجويز پزشك لعنت فرستاد.» استسقاء و يرقان عارض شد؛ پيشاب به جاي دفع در بدنش جمع شد؛ دوباره اوره را از بدنش خارج ساختند؛ و او خود را به آب فشان تشبيه كرد.

بتهوون تصميم داشت از سهام بانكي خود كه به ۱۰٬۰۰۰ فلورين مي‌رسيد استفاده نكند، زيرا آن را براي كارل ذخيره كرده بود؛ ولي چون با هزينه‌هايي كه به سرعت بالا مي‌رفت مواجه شد، در ۶ مارس ۱۸۲۷ نامه‌اي به سر جورج سمارت در لندن به اين شرح نوشت:

چه برسرم خواهد آمد؛ تا زماني كه قدرت از دست رفتهٔ خود را بازيابم و دوباره بتوانم با قلم امرار معاش كنم، با چه زندگي كنم؟ استدعا دارم همه مساعي خود را به كار بريد تا انجمن فيلارمونيك تصميم قبلي خود را مبني بر دادن كنسرتي به سودمن به مورد اجرا بگذارد. بيش از اين قدرت ندارم كه چيز ديگري بگويم.

انجمن صدليره به عنوان پيش پرداخت عواید كنسرت مورد نظر براي او فرستاد.

در ۱۶ مارس، پزشكان متفق شدند كه بتهوون بزودي خواهد مرد. از اين رو به اتفاق برادرش يوهان نظر او را در مورد احضار كشيشي خواستار شدند. وي پاسخ داد: «اين آرزوي من است.» آن روزگاري كه گاه‌گاه با خدا زورآزمايي مي‌كرد، اينك سپري شده بود؛ نامه مورخ ۱۴ مارس او حكايت از آمادگيش، براي پذيرفتن آنچه «خدا با حكمت الاهي خود» فرمان مي‌دهد، داشت.

در ۲۳ مارس آخرين مراسم مذهبي را برايش اجرا كردند. به نظر مي‌رسيد كه حالتي مطيع دارد. بعدها برادرش اظهار داشت كه مرد محتضر به او گفته بود «براي اين آخرين خدمت، از تو متشكرم.» اندكي پس از آن مراسم، بتهوون به شيندلر گفت: «كمدي تمام شد» و ظاهراً اشاره‌اش به آن مراسم مذهبي نبود، بلكه به خود زندگي بود؛ و اين جمله‌اي بود كه در تئاترهاي روم باستان براي اعلام پايان نمايشنامه به كار مي‌رفت.

وي در ۲۶ مارس ۱۸۲۷، پس از سه ماه درد و رنج درگذشت. لحظاتي پيش از مرگ درخشش سريعي از برق اطاقش را روشن ساخت و بعد صداي شديد رعد برخاست. بتهوون بيدار شد و بازوي راست خود را بلند كرد و مشت خود را، ظاهراً عليه توفان، تكان داد. اندكي بعد عذاب احتضار به پايان رسيد. هرگز نخواهيم دانست كه معني آخرين حركتش چه بود.

آزمايشهاي پس از مرگ مجموعه‌اي از اختلالات دروني را نشان داد كه زندگي و اخلاق او را خراب كرده بود. كبدش منقبض و بيمار بود. شريانهاي گوشهايش در نتيجهٔ ذرات چربي مسدود، و اعصاب شنوايي او فاسد شده بود. «سردرد، سوءهاضمه، قولنج، و يرقان كه غالبا از آنها شكايت مي‌كرد و افسردگي شديدي كه كليد معماي بسياري از نامه‌هاي او را بدست مي‌دهد، طبعاً همگي ناشي از تورم مزمن كبد و عوارض سوءهاضمه بود.» شايد علاقهٔ او به راه رفتن و هواي آزاد اين بيماريها را تعديل و قسمت اعظم ساعات بي درد زندگي او را تأمين كرده بود.

در تشييع جنازهٔ او سي هزار نفر شركت جستند. هومل پيانونواز و كرويتسر ويولن نواز جزء كساني بودند كه نعش او را به دوش گرفتند. شوبرت، چرني، و گريلپارتسر در ميان مشعلداران بودند. برسنگ قبر او جز نام (بتهوون) و **فصل بيست‌ونهم**

pymansetareh@yahoo.com

آلمان و ناپلئون

۱۸۱۱-۱۷۸۶

I - امپراطوري مقدس روم: ۱۸۰۰

به عقيدة هاينريش فون ترايچكه، ميهن پرست و مورخ بزرگ پروسي، «آلمان از زمان لوتر به بعد هرگز در اروپا به مقامي چنين درخشان مانند امروز] ۱۸۰۰[نايل نشده است، چه امروز بزرگترين قهرمانان و شاعران عصر به ملت ما تعلق دارد.» شايد فردريك فاتح مقامي فروتر از ناپلئون شكست خورده داشته باشد، ولي بي‌شك مقام و عظمت گوته و شيلر در نظم و نثر، از ادنبورگ گرفته تا رم، بي‌نظير است و پرتو آنها همه‌جا مي‌درخشد؛ و فيلسوفان آلماني از كانت گرفته تا فيشته و شلينگ، و از هگل تا شوپنهاور، افكار اروپاييان را از لندن تا سن پطرزبورگ كاملا تحت تأثير قرار داد. اين خود رنسانس دوم آلمان بود.

آلمان مانند ايتاليا در قرن شانزدهم ملتي واحد – اگر مفهوم اين لفظ عبارت از ملتي تحت يك دولت و قانون باشد- را تشكيل نمي‌داد. آلمان در ۱۸۰۰ به صورت اتحادية سست بنيادي بود مركب از ۲۵۰ «كشور» كه هر يك قوانين و سيستم مالياتي مخصوص خود را داشت؛ بسياري از آنها داراي ارتش و مسكوكات و مذهب و آداب و لباس ويژه خود بودند؛ و بعضيها به لهجه‌اي سخن مي‌گفتند كه براي نيمي از جهان آلماني نامفهوم بود. با وجود اين، زبانشان يكي بود، و همين امر باعث مي‌شود كه نيمي از قارة اروپا به عنوان استفاده‌كنندگان بالقوه از نويسندگان آلماني تلقي شوند.

در اينجا بايد متذكر شويم كه استقلال نسبي ايالات فردي، مانند ايتالياي دورة رنسانس، موجب يك تنوع بارز، يك رقابت محرك هيجان‌انگيز، يك آزادي اخلاقي و تجربي و فكري مي‌شد كه در پايتخت متمركز يك كشور بزرگ، بر اثر سنگيني توده‌ها، از بين مي‌رفت. آيا شهرهاي قديمي آلمان، كه امروزه به صورت جالب توجهي در نوع خود منحصر به فرد

نمي‌دادند؟ كمااينكه شهرهاي فرانسه همين وضع را نسبت به پاريس داشتند يا دارند. و اگر همة اين قسمتهاي آلمان ملتي واحد را تشكيل داده بود، آيا اين سرزمين مركزي اروپا، كه از لحاظ مواد و افراد غني است، به نحوي غير قابل ممارست اروپا را مورد تاخت و تاز قرار نمي‌داد؟

استقلال كشورهاي آلماني فقط از يك لحاظ محدود بود، و آن اينكه آنها عضويت در «امپراطوري مقدس روم» را پذيرفته بودند- و اين امپراطوريي بود كه ، در سال ۸۰۰، پس از آنكه پاپ تاج را بر سر شارلماني كه آلمانها او را كارل كبير فرانكي خود مي‌دانستند نهاد، آغاز شد. در سال ۱۸۰۰ اين امپراطوري مشتمل بر ايالات مختلف و گوناگون آلمان بود. برجسته‌ترين آنها نه «كشور برگزيننده» بود كه امپراطور را انتخاب مي‌كردند: اتريش، پروس، باواريا، ساكس، برونسويك-لونبورگ، كولن، ماينتس، هانوور، و تريز. بعد ازآن، بيست‌وهفت «سرزمين روحاني» قرار داشت كه تحت استيلاي اسقفهاي كاتوليك بود، و گويي براي يادآوري حكومت اسقفي در شهرهاي امپراطوري محتضر روم غربي در هزار سال پيش از آن بود. سراسقف نشين سالزبورگ (جايي كه موتسارت زندگي فرساينده خود را مي‌گذراند)، و اسقف نشينهاي مونستر، ليژ (لويك)، وورتسبورگ، بامبرگ، اوسنابروك، پادربورن، آوگسبورگ، هيلدسهايم، فولدا، شپاير، رگنسبورگ (راتيسبونا)، كنستانس، ورمس، لوبك. شاهزادگان غير مذهبي برسي و هفت كشور حكومت مي‌كردند، از جمله: هسن-كاسل، هسن-دارمشتات، هولستاين، وورتمبرگ (باشتوتگارت)، ساكس(زاكسن)- وايمار(باگوته)، ساكس-گوتا (با مستبد روشنفكر آن، دوك ارنست دوم)، براونشوايگ (برونسويك)- و لفنبوتل، بادن (با بادن- بادن، كارلسروهه)... پنجاه شهر نيز عنوان شهرهاي آزاد امپراطوري داشتند: هامبورگ، كولن، فرانكفورت- ام– ماين، برمن، ورمس، شپاير، نورنبرگ،

اولم... از اين شهرها و ساير قسمتهاي آلمان، برگزينندگان، «شهسواران امپراطوري»، و ساير نمايندگان رايشستاگ يا ديت امپراطوري در رگنسبورگ، به امر امپراطور، گرد مي‌آمدند. در ۱۷۹۲ برگزينندگان فرانسيس دوم كه اشراف را از سراسر آلمان به فرانكفورت-ام- ماين كشاند تاج امپراطوري را بر سراو نهادند. بعدها معلوم شد كه او آخرين فرد از سلسله امپراطوران است.

امپراطوري مقدس روم، اين سازمان كه روزگاري نهادي مؤثر و به طوركلي نكوكار بود در سال ۱۸۰۰ تقريباً همة كفايت و سودمندي خود را از دست داه بود. آنچه در اين عصر وجود داشت اثري بود باقيمانده از فئوداليسم؛ هر قسمت تحت تسلط خاوندي اداره مي‌شد كه خود تابع يك قدرت مركزي بود؛ آن قدرت مركزي نيز، رفته رفته، بر اثر رشد كشورهاي عضو از لحاظ جمعيت و ثروت و مخالفت با تعليم شرعيات و مطالب ديني و قدرت نظامي تضعيف شده بود. وحدت مذهبي امپراطوري «مقدس» بر اثر اصلاح ديني، جنگ سي‌ساله، و جنگ هفتسالة ۱۷۵۶-۱۷۶۳ به پايان رسيده بود؛ در ۱۸۰۰ شمال آلمان پروتستان

كاتوليك؛ و آلمان غربي قسمتي از ديانت خود را براثر عصر روشنگري فرانسويان و تنوير افكار روزگار لسينگ از دست داده بود. روح ناسيوناليسم، در سطح وسيع و كوچك، به تناسب كاهش مذهب رو به فزوني مي‌نهاد، زيرا بعضي اعتقادات – سياسي و يا اجتماعي- بايد جامعه را عليه خودخواهي مركز گريز افراد آن حفظ كند.

سويگري آلمان در دو قطب – يكي در شمال پروتستان به رهبري پروس، و ديگري در جنوب كاتوليك به رهبري اتريش- درشكست دوكانوني كه مي‌بايست در ۱۸۰۵ در اوسترليتز يا در ۱۸۰۶ درينا عليه ناپلئون متحد شوند نتايج شومي به بارآورد. مدتها پيش از اين ضربات، خود اتريش شروع به ناديده گرفتن ديت (مجلس) امپراطوري كرده بود، و ساير كشورها نيز از اتريش پيروي كرده بودند. در ۱۷۸۸ تنها چهارده امير از صد امير شايستة انتخاب، و تنها هشت شهر از ميان صد شهر عمدة شايستة انتخاب، دستور حضور در ديت امپراطوري را قبول داشتند؛ اخذ تصميم محال بود. ناپلئون در عهدنامه‌هاي كامپوفورميو (۱۷۹۷) و لونويل (۱۸۰۱) اتريش را مجبور كرد كه تسلط فرانسه را بر ساحل چپ يا غرب رودخانه راين به رسميت بشناسد؛ بدين ترتيب، يك قسمت پررونق امپراطوري مقدس روم- شامل شهرهاي شپاير، مانهايم، ورمس، ماينتس، بينگن، ترير، كوبلنتس، آخن، بن، و كولن- تحت استيلاي فرانسه درآمد. در ۱۸۰۱ به طور كلي، همان‌گونه كه ولتر گفته بود، عموماً موافق بودند كه امپراطوري مقدس روم ديگر نه مقدس است، نه رومي، و نه اصولا امپراطوري؛ هيچ دولت مهمي قدرت آن يا قدرت پاپ را به رسميت نمي‌شناخت؛ و نوعي نظم و همكاري نوين بايد در ميان آن هرج و مرج به وجود آورد، و پذيرفته يا تحميل شود. ناپلئون اين مبارزطلبي را پذيرفت.

II -كنفدراسيون راين: ۱۸۰۶

اين رودخانة بزرگ به منزلة تالاري بود از مناظر شگفت‌انگيز و خاطرات تاريخي كه گاهي به وسيلة معماري مجسم مي‌شد. در عين حال، براي اقتصاد، نعمت و بركتي هم به شمار مي‌رفت؛ زميني مساعد را آبياري مي‌كرد؛ و هرشهر را با چندين شهر ديگر كه از لحاظ فرهنگ با آن رقابت و كالاهاي خود را با آن معاوضه مي‌كرد پيوند مي‌داد. در اينجا چون تجارت و صنعت موجب سكونت افراد در كنار ساحل شده بود، فئوداليسم رونق و نفوذ خود را از دست داده بود. اما ضمن اين پيشرفت سريع، چهار مسئلة فسادانگيز وجود داشت: سستي و تنبلي فرمانروايان كه ناشي از روح لذت طلبي آنان بود، فساد دستگاه اداري، تمركز ثروت كه موجب گسيختگي امور مي‌شد، و عدم تمركز قدرت نظامي كه فاتحان را به سوي خود مي‌كشانيد.

راه تشكيلات جديد كشورهاي ناحية راينلاند بر اثر مواعيد فرانسه و اتريش باز شد. اينان به اشراف آلمان

رسميت بشناسد و بر اثر اين شناسايي، اراضي و املاك آنان از دستشان خارج شود، به آنها اراضي و املاك جديدي واگذار خواهد شد. غوغاي كساني كه اراضي خود را از دست داده بودند و مي‌خواستند اعتبار سابق خود را بازيابند منجر به تشكيل كنگره راشتات از طرف فرانسه و اتريش شد(۱۶ دسامبر ۱۷۹۷). در آنجا بعضي از امراي پرخاشگر پيشنهاد كردند كه اراضي كليسا «ملك عام» شود، و، به عبارت ساده تر، از اسقفهاي حاكم گرفته و به افراد غير مذهبي جنجالي منتقل شود. كنگره كه قادر به توافق بر سر اين موضوع نبود، قضيه را به ديت آتي امپراطوري مقدس روم احاله كرد. موضوع به حال تعليق درآمد تا اينكه ناپلئون از مصر بازگشت؛ قدرت را در فرانسه به دست گرفت؛ اتريش را در مارنگو شكست داد؛ و با اتريش و پروس و روسيه عهدنامه‌اي بست كه بر طبق آن، نمايندگان ديت امپراطوري در ۲۵ فورية ۱۸۰۳ دستوري با عنواني پرآب و تاب صادر كردند و بدون تشريفات نقشه و حكومت آلمان غربي را تغيير دادند. تقريباً املاك همة اسقفهاي حاكم از آنها گرفته شد؛ پروس تضعيف قدرت اسقفها را با خونسردي پذيرفت؛ اتريش از اين امر اظهار تأسف مي‌كرد و مايل به مقاومت بود، ولي كاري از دستش برنمي‌آمد.

فرمانروايان جديد دريافتند كه اتريش نه مايل و نه قادر است كه از لحاظ نظامي از آنها حمايت كند؛ و خودشان نيز (كه بيشتر كاتوليك بودند) انتظار حمايت از طرف پروس پروتستان را نداشتند. كشورهاي تازه يكي پس از ديگري به ناپلئون، كه در اين زمان از لحاظ نظامي برتر از همه و رسماً كاتوليك بود، روي مي‌آوردند. در مونيخ، در ۳۰ دسامبر ۱۸۰۵، كارل تئودور فون دالبرگ اسقف اعظم و برگزينندة ماينتس با ناپلئون كه بتازگي در اوسترليتز به پيروزي رسيده بود ملاقات و به او پيشنهاد كرد كه رهبري امپرنشينهاي جديد را به عهده بگيرد. يك‌سال طول كشيد كه آن امپراطور پرمشغله تصميم خود را در اين مورد گرفت. وي مي‌دانست كه اگر ملت فرانسه يك سوم آلمان را تحت حمايت خود در آورد، بقية آن سرزمين با او به دشمني برخواهد خاست و دوباره مخالفت انگليس و روسيه را نيز با او برخواهد انگيخت. در ۱۲ ژوئية ۱۸۰۶ باواريا، وورتمبرگ، بادن، هسن-دارمشتات، ناساو، برگ، و بسياري از ايالات ديگر كنفدراسيون راين با هم متحد شدند؛ و در اول اوت ناپلئون قبول كرد كه تحت‌الحمايگي آن را به عهده بگيرد. ضمن آنكه ايالات تشكيل دهنده استقلال خود را در امور داخلي حفظ مي‌كردند، حاضر شدند كه سياست خارجي خود را تحت نظر او بگذراند، و قواي نظامي قابل توجهي در اختيارش قرار دهند. سپس به فرانسيس دوم و ديت امپراطوري خبر دادند كه ديگر عضو رايش نيستند. در ۶ اوت فرانسيس رسماً امپراطوري مقدس روم را منحل اعلام كرد؛ از لقب امپراطوري مقدس روم چشم پوشيد؛ و تنها به عنوان امپراطور اتريش باقي ماند. شكوه دولت هاپسبورگ رو به زوال نهاد؛ و

كنفدراسيون فوايدي حياتي داشت و در مقابل بازتابهاي خطرناك و شومي با خود آورد. قانون نامة ناپلئون (با القاي حقوق ملوك‌الطوايفي و عشريه‌هاي كليسايي) رواج يافت؛ آزادي مراسم مذهبي معمول شد؛ برابري در برابر قانون رسميت يافت؛ روش اداري فرانسه در ولايات با حالت تمركز و كفايت آن، و يك دستگاه قضايي كه بيش از سابق از رشوه‌گيري مصون بود در كارآمد. عيب عمده اين دستگاه آن بود كه به قدرت خارجي وابستگي داشت، و تازماني مي‌توانست دوام يابد كه اين حمايت خارجي بر هزينه داخلي آن فزوني داشته باشد. هنگامي كه ناپلئون در ۱۸۰۹ جوانان آلماني را براي مبارزه با اتريش بسيج كرد، از تحت‌الحمايگي سوء استفاده شد؛ پس از آنكه وي هزاران تن از افراد آلماني را براي مبارزه با روسيه در ۱۸۱۲ وارد ارتش كرد و براي اين جنگ كمك مالي سنگيني را خواستار شد، تحت الحمايگي به صورت بار عمده‌اي درآمد كه زيان كلي آن بيش از منافع جزئي آن بود؛ بالاخره هنگامي كه آلمانيهاي كنفدراسيون را براي مبارزه با آلمانيهاي پروسي در ۱۸۱۳ به خدمت ارتش درآوردند، اتحاديه مزبور فقط منتظر شكست سخت فرانسويان بود تا آن ساختمان سست‌بنياد را بر سر آن كرسي وامانده فرود آرد.

اين خود نوعي پيروزي براي ناپلئون به شمار مي‌رفت كه ترتيبي براي امنيت مضاعف مرز جديد فرانسه داده بود. اراضي غربي راين جزء خاك فرانسه شده بود، و سرزمينهاي حاصلخيز شرقي كه دامنة آن حتي تا رودخانة الب امتداد داشت، در اين هنگام متفق فرانسه و وابسته به اين كشور بود. و اگرچه كنفدراسيون

پس از شكست ناپلئون در لايپزيگ در ۱۸۱۳ تجزيه شد، و خاطره‌اي براي بيسمارك به جاي نهاد، همان‌طور كه اتحاد ايتاليا به وسيله ناپلئون انگيزه‌اي براي ماتسيني، گاريبالدي، و كاوور برجاي گذاشت.

III -ايالات آلماني ناپلئون

در شمال كولن دو منطقه بود كه اگر چه به عضويت اتحادية راين در آمد، بر اثر جريانات جنگ كاملا به ناپلئون تعلق گرفت، و به توسط او يا خويشانش اداره مي‌شد: مهيندوكنشين برگ به دست شوهر خواهرش ژوآشم مورا افتاد، و سلطنت وستفالن نصيب برادرش ژروم شد. هنگامي كه مورا به سلطنت ناپل رسيد (۱۸۰۸)، ناپلئون آن دوكنشين را به وسيله مأموران خود اداره كرد. سال به سال روشهاي فرانسوي را در مورد اداره، اصول اداري، ماليا‌تگيري، و قانون معمول مي‌ساخت. به فئوداليسم، كه هنوز اثري از آن باقي بود، خاتمه داده شد؛ صنعت و تجارت رونق يافت، به حدي كه آن منطقه به صورت مركز پيشرفته‌اي در استخراج و معادن و فلزكاري درآمد.

وستفالن متنوعتر و وسيعتر بود. در منتهي اليه غربي آن دوكنشين كلو (زادگاه چهارمين همسر

هنري هشتم) قرار داشت. از آنجا از طريق مونستر، هيلدسهايم، برونسويك، و ولفنبوتل تاماگدبورگ به طرف شرق امتداد داشت، و از طريق پادربورن به كاسل (پايتخت)، و از آن سوي رودخانه‌هاي رور، امس، و ليپه به طرف رودخانه‌هاي زاله و البه.

ژروم بوناپارت كه در ۱۸۰۷ به سلطنت رسيد در آن زمان بيست و سه سال بيش نداشت و بيشتر به عيش و نوش علاقه‌مند بود تا به قدرت. ناپلئون چون اميدوار بود كه مسئوليتها موجب پختگي و آرامش او شود، نامه‌هايي متضمن نصايحي عالي براي او فرستاد كه واقع‌بينانه و در عين حال انساني بود، ولي درمقابل، مبالغي را مطالبه كرد، و ژروم نتوانست تقاضاي برادر خود را در مورد تهية پول برآورد و نيز خاطر خود را براي برپاساختن در باري باشكوه و پرجلال ارضا كند. با وجود اين، براي ايجاد اصلاحاتي كه ناپلئون معمولا در دوره آفرينندگي پيروزيهاي خود آن را برقرار مي‌ساخت به طرزي مؤثر همكاري كرد. از نصايح حكيمانة ناپلئون يكي آن بود كه «افراد در تعيين آينده عاجزند؛ تنها سازمانهاست كه سرنوشت ملتها را معين مي‌كند.» در اجراي همين‌نظر، يك مجموعه قوانين، يك دستگاه اداري مؤثر و نسبتاً شرافتمند، آزادي مذهبي، يك سازمان با كفايت قضايي، روش هيئت منصفه، برابري در مقابل قانون، سيستم ماليا‌تگيري واحد، و يك روش ادواري مميزي همة عمليات دولتي را در وستفالن معمول ساخت. قرار شد يك مجلس ملي به وسيلة انتخابات محدود تشكيل شود؛ و پانزده تن از صد نماينده مي‌بايستي از ميان بازرگانان و صاحبان صنايع انتخاب شوند، و پانزده تن از ميان دانشمندان و ساير اشخاصي كه به امتيازاتي نايل آمده باشند. به اين مجلس قدرت انشاي قانون داده نشده بود، ولي مي‌توانست لوايحي را كه به توسط شوراي دولتي به آن تقديم مي‌گشت مورد انتقاد قرار دهد؛ و توصية آن غالباً پذيرفته مي‌شد.

اصلاحات اقتصادي، اساسي بود. به فئوداليسم خاتمه داده شد؛ آزادي عمل راه را براي هرگونه فعاليت و جامطلبي گشود؛ راهها و طرق آبي نگاهداري وتعمير شد؛ باجهاي داخلي از ميان رفت؛ اوزان و مقياسات در سراسر آن كشور به صورتي يكسان درآمد. بر طبق فرمان مورخ ۲۴ مارس ۱۸۰۹، هربخشي مسئول حفظ و تيمار فقراي خود شد، و مي‌بايستي براي آنها شغل يا غذا تهيه كند. در اين موقع ماليات دهندگان شكايت آغاز كردند.

وستفالن از لحاظ فرهنگي پيشرفته‌تر از ساير ايالات آلمان به شمار مي‌رفت، و حتي پيش از آنكه كتابخانة صومعة فولدا نسخ خطي كلاسيك عصر رنسانس را در اختيار دانشپژوهان قرار دهد، به پرورش فرهنگ پرداخته بود. لايبنيتز در هيلدسهايم بود و لسينگ در ولفنبوتل. در اين زمان، شاه ژروم هم از وجود ياكوب گريم استفاده مي‌كرد و گريم همان كسي است كه بزودي او را به عنوان بنيانگذار زبانشناسي توتوني

خواهيم ديد. در ۱۸۰۷، بنا به دعوت ناپلئون، يوهانس فون مولر مورخ برجستة عصر، شغل خود را به عنوان مورخ دربار سلطنتي در برلين رها كرد و به عنوان وزير امور خارجه (۱۸۰۸-۱۸۰۹)

وستفالن آمد. وستفالن در آن روزگار پنج دانشگاه داشت كه در زمان ژروم به سه دانشگاه تبديل يافت: گوتينگن، هاله، و ماربورگ. دوتاي آنها در سراسر اروپا شهرت داشتند. به طوري كه قبلا ديديم، كولريج از نذرستووي يكسره به گوتينگن رفت و سال بعد، در حالي كه از افكار آلماني گيج شده بود، به انگليس بازگشت.

در مقابل اين مزايا و محاسن، دو وزنة مصيبت‌بار بر شانه مردم سنگيني مي‌كرد: ماليات و نظام وظيفة اجباري. ناپلئون از هر يك از سرزمينهاي وابسته مبلغ قابل توجهي براي دولت و دربار مسرف و مخارج ارتش خود مطالبه مي‌كرد. دليل او ساده بود: اگر اتريش يا يك دولت مرتجع ديگر او را شكست دهد يا از كار بر كنار كند، نعمتها و محاسني كه با خود آورده است از مردم سلب خواهد شد. به همين علت، كشورهايي كه تحت حمايت او قرار دارند مي‌بايستي با فرانسه وظيفة تهية مردان نيرومندي را براي انجام خدمت نظام بر عهده بگيرند و ، در صورت لزوم، جانشان را فدا كنند. تا سال ۱۸۱۳ اتباع ژروم بار ماليات را مردانه تحمل كردند؛ اين نكته جالب توجه است كه در ارتش ناپلئون شلاق به كار نمي‌رفت؛ پيشرفت بر اثر شايستگي بود؛ و هر سربازي مي‌توانست افسر و حتي مارشال شود؛ تا سال ۱۸۱۳ وستفالن ۸۰۰۰ جوان را براي خدمت در اسپانيا و ۱۶۰۰۰ نفر را براي خدمت به او در روسيه اعزام داشته بود، از اسپانيا فقط ۸۰۰ نفر بازگشتند و از روسيه ۲۰۰۰ نفر.

در شمال شرقي وستفالن، حوزة برگزينندگي هانوور قرار داشت. در سال ۱۷۱۴ امير برگزينندة آن عنوان جورج اول پادشاه انگليس را به دست آورده، و هانوور وابسته به انگلستان شد. اينك، امير برگزيننده جورج سوم بود كه عدم خروج خود را از انگليس نشان ميهن‌پرستي خود قلمداد مي‌كرد. از اين رو، مالكان هانوور را آزاد گذاشت تا آن ايالت را «به سود طبقة اشرافي و انحصارطلب آلمان اداره كنند. همة مقامات و مناصب ارجمند در انحصار اشرافي درآمد... كه مواظب بودند هيچ‌يك از بارهاي مالياتي بر دوش آنها نيفتد،» و «شهرنشين و كشاورز بيش از همگي ماليات بپردازند.» فئوداليسم باقي ماند، ولي بر اثر رابطه‌اي تقريبا خانوادگي ميان ارباب و رعيت تعديل شد. روش دولت محلي بيش از حد انتظار شرافتمندانه بود. در سال ۱۸۰۳، پس از شروع مجدد جنگ با انگليس، ناپلئون به نيروها و مديران خود دستور دادكه امور هانوور را زير نظر بگيرند؛ مواظب پياده شدن احتمالي قواي انگليس باشند؛ و مانع از ورود هرگونه كالاي بريتانيايي شوند. فرانسويان با مقاومت زيادي مواجه نشدند. در ۱۸۰۷ ناپلئون كه گرفتار مسائل بزرگتري بود هانوور را به وستفالن ملحق ساخت و امور مالياتي آن را به دست شاه

شهرهاي اتحادية هانسايي (هامبورگ، برمن، لوبك) برخلاف هانوور، مراكز پيشرفت و غرور به شمار مي‌رفت. خود آن اتحاديه از مدتها پيش از ميان رفته بود، ولي انحطاط آنتورپن و آمستردام در تحت تسلط فرانسه باعث انتقال قسمت اعظم تجارت آنها به هامبورگ شده بود. چنين به نظر مي‌رسيد كه اين شهر كه در مصب رودخانة الب واقع است- و در سال ۱۸۰۰ به داشتن صدو پانزده هزار نفر جمعيت به خود مي‌باليد-براي تجارت دريايي و ارسال مجدد و سريع كالاهاي وارداتي ساخته شده است. شهر به وسيله بازرگانان و متخصصان مالي عمده اداره مي‌شد، ولي نحوه عمل چنان ماهرانه و معتدل بود كه انحصار را قابل تحمل مي‌ساخت. ناپلئون بسيار ميل داشت كه اين شهرهاي تجارتي را تحت استيلاي خود در آورد، و نام آنها را در فهرست شهرهايي وارد كند كه ورود كالاهاي بريتانيايي به آنها ممنوع است؛ و نيز از آنها براي ادارة جنگهاي خود وام دريافت دارد. از اين رو بورين و جمعي ديگر را براي جلوگيري از ورود كالاهاي انگليس، به هامبورگ اعزام داشت. اين منشي سابق حريص با غمض عين ثروتي به هم زد. سرانجام ناپلئون آن شهر بزرگ را تصرف كرد. (۱۸۱۰)، و چنان مردم را به ستوه آورد كه انجمنهاي سري براي ترور او تشكيل دادند، و هر روز براي سقوط او توطئه چيدند.

IV -ساكس

در شرق وستفالن و جنوب پروس يك دولت آلماني وجود داشت كه مردمش آن را زاكسن و فرانسويان آن را ساكس مي‌ناميدند. اين دولت روزگاري از بومن تا بالتيك نام خود را در سكسهاي مختلف در بريتانيا به جاي نهاده، و اخيراً بر اثر جنگ هفتساله ويران شده بود، ولي اكنون به اين قانع بود كه حوزة برگزينندگي پيشرفته‌اي است كه در دوطرف رود الب، از ويتنبرگ لوتر گرفته تا درسدن (پاريس آلمان) امتداد دارد.

آن سرزمين در زمان فرمانروايي طولاني فردريك آوگوستوس سوم به عنوان برگزيننده (۱۷۶۸-۱۸۰۶) و به عنوان شاه فردريك آوگوستوس اول (۱۸۰۶-۱۸۲۷) بر اثر بركات رود الب دوباره راه آبادي و ترقي را در پيش گرفت. درسدن به سبب سبك معماري روكوكو، معابر وسيع و پلهاي زيبا، پردة سيستين مادونا، و سفالينه‌هاي مايسن رونق و تعالي خود را باز يافت. آن فرمانرواي جوان اگرچه هرگز سياستمداري برجسته نبود، قلمرو خود را عاقلانه اداره كرد؛ عوايد خويش را بدقت به مصرف رسانيد؛ قروض ملي را پرداخت؛ و در فرايبرگ مدرسه مشهوري براي استخراج معادن، موسوم به آكادمي معدن، به وجود

درسدن، تأسيس نمايشگاه سالانة كتاب را از سرگرفت. در اينجا ناشران سراسر اروپا تازه‌ترين انتشارات خود را عرضه مي‌كردند؛ ادبيات پررونق آلمان در صف مقدم اين رژه فرهنگي قرار داشت.

فردريك آوگوستوس «عادل» به منظور تأديب انقلابيون فرانسه به پروس و اتريش پيوست و در شكست والمي در ۱۷۹۲ سهيم شد. اگرچه از اعدام لويي شانزدهم كه از خويشان او بود سخت ناراحت شد، در ۱۷۹۵ به طيب خاطر با فرانسه صلح كرد. هنگامي كه ناپلئون به قدرت رسيد، فردريك همچنان روابط دوستانة خود را با او حفظ كرد؛ و ناپلئون به وي به عنوان مستبد روشنفكري كه مورد محبت ملتش بود احترام مي‌گذاشت. با وجود اين، زماني كه قواي ناپلئون در ۱۸۰۶ به ينا نزديك شد، فردريك بر سر دوراهي گرفتار آمد: ناپلئون به او اخطار كرد كه نگذارد قواي پروس از ساكس بگذرد؛ پروس اصرار ورزيد، و حمله را آغاز كرد. امير برگزيننده تسليم شد، و اجازه داد تا نيروي كوچك او به پروسيها بپيوندند. ناپلئون پس از پيروزي، با فردريك آوگوستوس نسبتاً به مدارا رفتار كرد: غرامتي به مبلغ ۲۵٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك از او گرفت؛ به او دستور داد كه عنوان خود را به شاه ساكس تغيير دهد؛ مهيندوكنشين ورشو را به او واگذاشت؛ و پروس را مجبور كرد كه ساكس را به كوتبوس، در ساحل غربي رود شپره، واگذار كند. بدين ترتيب پروس ميان لهستان در شمال و شرق، وستفالن در غرب، و ساكس در جنوب-كه همگي هم نسبت به ناپلئون متعهد بودند-محصور شد. هنوز وقت آن نرسيده بود كه پروس هم، مانند بقية آلمان، بردگي ناپلئون را بپذيرد.

V -پروس: ميراث فردريك ۱۷۸۶-۱۷۸۷

در زمان مرگ فردريك دوم ملقب به كبير، كشور سلطنتي پروس شامل اين نواحي بود: ناحية برگزينندگي براندنبورگ؛ دوكنشينهاي سيلزي و پومرن؛ ايالات پروس شرقي- باكونيگسبرگ، فريدلاند، و مميل-و پروس غربي، كه در ۱۷۷۲ از لهستان گرفته شده بود؛ و سرزمينهاي داخلي مختلفي در غرب آلمان، شامل فريسلاند شرقي، مونستر، واسن. پروس، پس از مرگ فردريك، اين مناطق را به متصرفات خود افزود: تورن و دانتزيگ را در دومين تقسيم لهستان (۱۷۹۲)؛ ورشو و قسمت مركزي لهستان را در سومين تقسيم لهستان (۱۷۹۵)؛ آنسباخ، بايرويت و مانسفلد را در ۱۷۹۱؛ و نوشاتل را در سويس در ۱۷۹۷. پروس ظاهراً مصمم بود كه سراسر آلمان شمالي را جذب كند؛ ولي در اين موقع ناپلئون آن را از اين كار بازداشت.

مردي كه اين توسعة پروس را امكانپذير ساخته بود پدر فردريك كبير بود. فردريك ويلهلم اول، گذشته

تحمل كنند، بهترين ارتش كشورهاي عيسوي را در اختيار او گذاشت، و ملتي را نيز به او سپرد كه براثر تعليم و تربيت همگاني، سيستم مالياتگيري عمومي، و نظام وظيفة همگاني به صورتي كاملا متشكل درآمده بود؛ پروس لقمه‌اي شده بود درخور پادشاهي جنگجو. سراسر اروپا، سراسر آلمان، سراسر پروس، از ديدن اين پادشاه آدمخوار برخود مي‌لرزيد، با آن افسران آلماني پولادين و سختگير و آن نارنجك‌اندازان بلند قدي كه طول اندامشان بيش از ۱٫۸۰متر بود. معروف است كه مادري به فرزند خود هشدار داده گفت: «بلند قد مشو، وگرنه مأموران نظام وظيفه تو را خواهند گرفت.»

فردريك كبير (سلطنت از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶) به آن ارتش و دولت بهره‌اي از نبوغ خود را كه به وسيلة ولتر تشديد شده بود، و نوعي بردباري را كه در وجود او ريشه دوانده بود ارزاني داشت. وي پروس را از صورت كشوري كوچك و رقيب ساكس و باواريا در جهان ژرمني به قدرتي برابر با قدرت اتريش رسانيد؛ و به منزلة محكمترين سدي در برابر فشار مداوم اسلاوهايي كه مي‌كوشيدند تا به مرزهاي ديرين خود در كنار رود الب برسند درآمد. فردريك كبير از لحاظ داخلي، يك دستگاه قضايي به وجود آورد كه به سبب درستي شهرت داشت؛ گروهي مدير تربيت كرد كه بتدريج جاي اشراف را به عنوان كارمند گرفتند. همچنين آزادي بيان و مطبوعات و مذهب را برقرار ساخت، و تحت نظارت او «روش مدرسه‌اي آلماني بمراتب بر خواب روحاني عميق تربيت كشيشي پيشي گرفت.» وي تنها مرد روزگار خود بود كه مي‌توانست ولتر را مجاب كند و به ناپلئون درس بدهد. در ۱۷۹۷ ناپلئون گفت: «فردريك كبير قهرماني است كه من مايلم با او در هر كاري- در جنگ و در اموري اداري- مشورت كنم؛ اصول او را در ميان اردوگاهها بررسي كرده‌ام؛ نامه‌هاي خصوصي او براي من درسهايي است از فلسفه.»

در اقدامات او هم نقايصي وجود داشت. وي ضمن نبردهاي خود فرصت نيافت كه ملوك‌الطوايفي را در پروس به سطحي مردميتر، نظير ايالات راينلاند برساند؛ جنگهاي او ملتش را دچار نهايت فقر وفاقه و فرسودگي ساخته بود، به طوري كه همين فقر تا حدي موجب انحطاط پروس پس از مرگ او شد. فردريك ويلهلم دوم (سلطنت از ۱۷۸۶ تا ۱۷۹۷) بر خلاف سليقه‌هاي عم بيفرزند خود به زنان و امور هنري بيشتر علاقه داشت تا به حكومت و جنگ. به جاي همسر اول خود معشوقه‌اي اختيار كرد كه پنج كودك براي او زاييد؛ سپس همسر خود را در ۱۷۶۹ طلاق گفت و با فريدريكه لوئيزه اهل هسن-دارمشتات ازدواج كرد كه براي او هفت فرزند آورد؛ در دوران همين ازدواج، كشيشان درباري را ترغيب كرد كه زمينة

كنتس زوفيه دونهوف (۱۷۹۰) آماده شد كه زوفيه بعداً براي او كودكي زاييد. وي همچنين فراغت آن را نيز يافت كه ويولنسل بنوازد؛ از موتسارت و بتهوون استقبال كند؛ و يك فرهنگستان موسيقي و يك تئاتر ملي برپاسازد. گذشته از اين، هزينة تدوين و انتشار (۱۷۹۴) مجموعه قوانيني را پرداخت كه حاوي اصول آزاديخواهانة بسيار بود. سپس به مسئلة مذهبي پرداخت و به يوهان فون ولتر، شخص مورد نظر خود كه تربيت شدة مكتب راسيوناليسم (خردگرايي) بود، دستور داد (۱۷۸۸) كه فرماني مذهبي تهيه كند؛ به رواداري مذهبي پايان بخشد؛ و سانسور را برقرار سازد- در نتيجة همين امر، عدة زيادي از نويسندگان از برلين خارج شدند.

سياست خارجي او درخور دفاع است. وي حاضر به ادامة جنبة تعرض سلف خود نشد، و پس از انحراف از يك قرن سابقه، به منظور برداشتن گام عمده‌اي در راه وحدت و امنيت آلمان، درصدد دوستي با اتريش برآمد. به انقلاب كبير فرانسه علاقه‌اي نداشت؛ تمايلش بيشتر به سلطنت بود (افراد ملت همين حال را داشتند)؛ و قوايي نيز به والمي فرستاد كه با شكست روبه‌رو شد (۱۷۹۲). اما خوشوقت بود كه افراد باقيمانده را براي كمك در دومين تقسيم لهستان به ميهن خود بازگرداند. در سال ۱۷۹۵ قرارداد صلح بازل را با فرانسه امضا كرد و بدين ترتيب، دستش براي تصرف ورشو در سومين تقسيم لهستان باز شد.

علي‌رغم اين اكتسابات، كشورش از حيث ثروت و قدرت دچار انحطاط شد. در ۱۷۸۹، ميرابو پس از اقامتي طولاني در برلين چنين پيشگويي كرد: «سلطنت پروس چنان تشكيل يافته است كه نمي‌تواند از عهدة

رفع هيچ مصيبتي برآيد.» ارتش انضباط خود را از دست داد و بر اثر غرور گستاخ شد؛ دستگاه اداري به فساد و توطئه‌چيني پرداخت؛ امور مالي كشور به هرج و مرج گراييد و به ورشكستگي نزديك شد. «فقط سلاح برنده و قاطع جنگ مي‌توانست به اين نسل بي‌بصيرت آن فساد داخلي خودشان را نشان دهد-فسادي كه ... هرگونه فعاليتي را بر اثر جادوي شهرت باستاني فلج مي‌ساخت.»

VI -اضمحلال پروس: ۱۷۹۷-۱۸۰۷

در چنين اوضاعي بود كه پادشاه درگذشت، و مواظبت از كشور بيمار به فرزندش فردريك ويلهلم سوم محول شد، كه بار سختيها را طي دورة ناپلئون و مترنيخ به دوش كشيد. همه تعجب مي‌كردند كه وي چگونه مي‌تواند تا آن اندازه دوام يابد، زيرا اراده‌اي ضعيف و احساسي رقيق داشت. وي داراي همة فضايلي بود كه به يك شهروند خوب تعليم داده مي‌شود كه آنها را درنفس خويش بپرورد و اعمال كند، از قبيل: همكاري، عدالت، مهرباني، حيا، وفاداري در زناشويي، و عشق به صلح. وي سرفها را در املاك سلطنتي آزاد ساخت. در ۱۷۹۳ با لويزه مكلنبورگ-شترليتز ازدواج كرد، لويزه دختري بود هفدهساله، زيبا، و

بزودي مورد احترام و محبت ملت خود قرار گرفت؛ اين دختر به صورت كانون سعادتي درآمد كه پادشاه ظاهراً همه مصايب را به سوي آن سوق مي‌داد.

در قرن جديد بحرانها يكي پس از ديگري به وقوع پيوست. در ۱۸۰۳ فرانسويان هانوور را كه بيطرفي آن به توسط پروس تضمين شده بود، به تصرف درآوردند؛ در افسران جوان ارتش پروس تحرك و هيجان خاصي ديده مي‌شد، و منظورشان اين بود كه اگر جنگي با فرانسه صورت نمي‌گيرد، لااقل با آن قطع رابطه به عمل آيد؛ ولي فردريك ويلهلم دست از صلح برنمي‌داشت، نيروهاي فرانسوي مصبهاي دو رودخانة وزر و الب را بسته به تجارت پروس صدمه مي‌زدند؛ فردريك صبر و شكيبايي را توصيه كرد. ملكه لويزه خواهان جنگ بود؛ ودر حالي كه لباس هنگي را بر تن داشت كه به اسم او ناميده مي‌شد، سوار بر اسب از سربازان سان ديد و آن ارتش شكست نخورده را به جنگ تشويق مي‌كرد؛ شاهزاده لويي فرديناند پسر عم پادشاه مشتاق فرصتي براي نشان دادن دلاوري و شهامت خود بود؛ دوك كهنسال برونسويك حاضر شد رهبري ارتش پروس را به عهده بگيرد؛ ژنرال بلوشر قهرمان آيندة واترلو از او طرفداري مي‌كرد؛ فردريك ويلهلم بآرامي در برابر آنها به مقاومت مي‌پرداخت. در ۱۸۰۵، اتريش كه ناپلئون را به جنگ دعوت كرده بود، از پروس كمك خواست؛ ولي پادشاه حاضر به اين كار نشد.

اما هنگامي كه فرانسويان، ضمن حركت به اوسترليتز، از طريق بايرويت پروس گذشتند، كاسة صبر فردريك ويلهلم لبريز شد. وي آلكساندر تزار روسيه را به كنفرانسي در پوتسدام دعوت كرد. در آنجا در برابر آرامگاه فردريك كبير سوگند خوردند كه به اتفاق يكديگر در مقابل ناپلئون بايستند و به كمك اتريش بشتابند. قواي آلكساندر به طرف جنوب رفت و شكست خورد. هنگامي كه ارتش پروس مجهز شد، جنگ به پايان رسيده و آلكساندر در حال فرار به سوي روسيه بود. ناپلئون با فردريك ويلهلم عهدنامه‌اي ملايم ولي تحقيرآميز بست (۱۵ دسامبر ۱۸۰۵؛ ۱۵ فورية ۱۸۰۶): قرار شد پروس نوشاتل، كلو، و آنسباخ را به فرانسه بدهد و در عوض هانوور را دريافت دارد. فردريك ويلهلم كه از مدتها پيش مشتاق چنين جايزه‌اي بود حاضر شد كه همة بنادر پروس را بر روي كالاهاي بريتانيايي مسدود كند، و يك عهدنامة تدافعي و تعرضي با فرانسه منعقد سازد. در نتيجه، انگليس به پروس اعلان جنگ داد.

ناپلئون كه در كينه‌توزي، دست نمسيس را به پشت بسته بود، درصدد تشكيل كنفدراسيون راين كه- بعضي از ايالات پروس را در آلمان غربي در بر مي‌گرفت-برآمد. فردريك ويلهلم چون شنيده بود كه ناپلئون در نهان هانوور را به انگليس تقديم كرده است، با روسيه عهدنامه‌اي

تدافعي عليه فرانسه بست (ژوئيه ۱۸۰۶)، در اول اوت، ناپلئون سراسر آلمان غربي را تحت حمايت خود درآورد. در ۹ اوت، فردريك ويلهلم بخشي از ارتش خود را آمادة جنگ ساخت؛ در ۴سپتامبر بنادر پروس را دوباره بر روي كالاهاي بريتانيايي گشود؛ در ۱۳ سپتامبر به نيروهاي خود دستور داد كه داخل ساكس شوند. سرداران او به اتفاق نيروهاي ساكس، و تحت فرماندهي دوك برونسويك، دويست هزار سرباز در اختيار داشتند. ناپلئون چون از آنچه كه آن را نقص دو عهدنامه و يك اتفاق مي‌دانست به خشم آمده بود به لشكريان خود كه در آن هنگام در آلمان بودند دستور داد كه به طرف مقابل و جناح متفقين روي آورند. خود او نيز به جبهه شتافت و در نابودي پروسيها و ساكسيها درينا و آورشتت در يك روز (۱۴ اكتبر ۱۸۰۶) اقدام كرد.

موضوع را از نقطه نظر فرانسويان گفته‌ايم. از طرف دولت پروس، يكي از تيره‌ترين تراژديهاي تاريخ آن محسوب مي‌شود، فردريك ويلهلم با دولت و خانوادة خود به پروس شرقي گريخت، و درصدد برآمد كه كار حكومت را از ممل اداره كند. ناپلئون از اطاقهاي كاخ پادشاه در برلين دستورهايي به قارة اروپا فرستاده محاصرة بري را اعلام داشت. قواي او پروسيها را از لهستان بيرون راندند؛ روسها را در فريدلاند شكست دادند؛ و همراه ناپلئون تا تيلزيت يعني محلي رفتند، كه وي با آلكساندر صلح كرد. از همين جا بود كه فردريك ويلهلم از شرايط نهايي، كه بر طبق آنها پروس اجازة حيات را به دست مي‌آورد، آگاه شد. پروس مي‌بايستي همة اراضي خود واقع در غرب رودخانة الب را به فرانسه بدهد؛ و هر ناحيه‌اي را كه ضمن سه تقسيم لهستان تصرف كرده است به اين كشور بازگرداند. همچنين مي‌بايستي هزينة اشغال پروس را توسط سربازان فرانسوي تا زماني كه ۱۶۰ ميليون فرانك غرامت جنگي را نپرداخته است، تقبل كند. پروس در نتيجة اين عهدنامه (۹ ژوئية ۱۸۰۷) چهل و نه درصد از اراضي سابق خود و ۵٬۲۵۰٬۰۰۰ نفر از ۹٬۷۵۰٬۰۰۰ نفر جمعيت پيشين خود را از دست داد. در سالهاي ۱۸۰۶-۱۸۰۸ همة عوايد پروس صرف هزينة نيروهاي اشغالگر و پرداخت غرامت جنگي شد. آلمانيهايي بودند كه با نگريستن به كشور ويران خود پيش‌بيني مي‌كردند كه پروس ديگر هرگز در تاريخ آلمان نقش مهمي نخواهد داشت.

VII -تولد مجدد پروس:۱۸۰۷-۱۸۱۲

در اخلاق آلمانها هسته‌اي سخت وجود دارد كه بر اثر قرنها زندگي دشوار در ميان اقوام بيگانه و جنگجو محكم شده است و مي‌تواند شكست را مغرورانه تحمل كند و در انتظار نشان دادن عكس‌العمل بماند. همچنين پروس رجال برجسته‌اي مانند شتاين و هاردنبرگ، شارنهورست و گنايزناو داشت كه نمي‌گذاشتند روزي بگذرد و در فكر نجات پروس نباشند. مسلم بود كه

اگر ميليونها نفر سرف، كه در بندگي ديرين به سر مي‌برند، مي‌توانستند از زير يوغ بندگي موهن رها شوند و بر روي زمين يا در شهرها به كار آزاد بپردازند، چه تحرك شديدي به اقتصاد پروس مي‌دادند. و آن شهرها نيز، كه در اين زمان بدون فعاليت و تحت فرمان اشرافي مي‌زيستند كه تجارت را خوار مي‌شمردند و از مراكزي دوردست بر ملت حكم مي‌راندند، مي‌توانستند، تحت انگيزه و تجارب ناشي از آزادي، ابتكارات حياتبخشي در صنعت و تجارت و دارايي داشته باشند. فرانسة انقلابي سرفهاي خود را آزاد كرده و به پيشرفت نايل آمده بود، ولي شهرها را تحت انقياد سياسي پاريس گذاشته بود. چرا پروس بر فاتح پيشدستي نكند و شهرها و همچنين سرفها را آزاد نسازد؟

فرايهر هاينريش فريدريش كارل فوم اوندتسوم شتاين چنين مي‌انديشيد. شتاين به معني صخره است؛ و شهر اجدادي و خانوادگي او در كنار رود لان قرار داشت؛ اين رود در بالاي شهر كوبلنتس به رودخانة راين مي‌ريزد. وي بارون نبود، بلكه فرايهر يعني آزادمرد بود، و به طبقة شهسواران امپراطور يعني گروهي تعلق داشت كه متعهد بودند از ملك و قلمرو او دفاع كنند. شتاين در ۲۶ اكتبر ۱۷۵۷ (نه از صخره و نه در صخره) بلكه در ناساو متولد شد. پدرش به عنوان پيشكار در خدمت امير برگزينندة ماينتس كار مي‌كرد. شتاين در شانزدهسالگي وارد دانشكدة حقوق و علوم سياسي دانشگاه گوتينگن شد. در آنجا آثار مونتسكيو

را خواند؛ مانند او از قانون‌اساسي انگليس به تمجيد پرداخت؛ و تصميم گرفت مردي نامدار شود. از اين رو از كارآموزي قضائي در دادگاههاي امپراطوري مقدس روم دروتسلار و در ديت امپراطوري در رگنسبورگ چشم پوشيد.

در ۱۷۸۰ وارد دستگاه اداري پروس شد و در ادارة صنايع و معادن وستفالن به كار پرداخت. در ۱۷۹۶ در ادارة امور اقتصادي همة استانهاي پروس در طول رود راين مقامي والا به دست آورده بود. استعداد او در كار و موفقيت پيشنهادهايش باعث شد كه برلين در ۱۸۰۴ از او دعوت كند تا به عنوان وزير بازرگاني به كار بپردازد. هنگامي كه به پايتخت خبر رسيد كه ناپلئون ارتش پروس را در ينا درهم شكسته است، شتاين موفق شد محتويات خزانة پروس را به ممل انتقال دهد. با همين پولها بود كه فردريك ويلهلم سوم توانست هزينة دولت در تبعيد خود را تأمين كند. احتمالا هيجان و شكستهاي جنگ خلق و خوي پادشاه و وزيرانش را تند كرده بود؛ چه در ۳ ژانوية ۱۸۰۷ فردريك ويلهلم سوم شتاين را به عنوان «كارمندي سركش و گستاخ، لجوج و متمرد، كه به نبوغ و استعدادهاي خود مي‌نازد، ... و بر اثر هيجان و تنفر و كينة شخصي عمل مي‌كند.» از كار بركنار كرد. شتاين به ملك خود در ناساو بازگشت. شش ماه بعد، شاه چون شنيده بود كه ناپلئون طرز ادارة شتاين را مي‌ستايد، او را به عنوان وزير كشور منصوب كرد.

اين درست همان مقامي بود كه آن آزاد مرد (فرايهر) آتشين مزاج براي پيشرفت اصلاحاتي

كه موجب فعاليت مردم پروس مي‌شد از آن استفاده كرد. در ۴ اكتبر ۱۸۰۷ كار جديد خود را شروع كرد، و در ۹ اكتبر اعلاميه‌اي را براي شاه تهيه كرد كه ميليونها تن از كشاورزان و صدها تن از آزاديخواهان پروسي از مدتها قبل خواستار آن بودند. مادة اول نسبتاً معتدل بود، وچنين اعلام مي‌داشت كه «هريك از ساكنين ايالات ما» حق دارد زمين بخرد و آن را براي خود نگاه دارد- حقي كه تاكنون از كشاورزان سلب شده بود. مادة دوم به هر فرد پروسي اجازه مي‌داد كه به هر صنعت يا تجارت قانوني بپردازد؛ بدين ترتيب، مانند زمان ناپلئون، راه كار و شغل، بسته به استعداد افراد، از هر اصل و نسبي باز، و موانع طبقاتي از اقتصاد برداشته شد. مادة دهم سرفداري را از اين پس مطلقاً ممنوع مي‌كرد؛ و مادة دوازدهم اعلام مي‌داشت كه «از جشن سن مارتن به بعد هرگونه رابطة ارباب و رعيتي در همة ايالات، متوقف خواهد شد ... و فقط افراد آزاد در كشور خواهند بود.» بسياري از اشراف در برابر اين فرمان ايستادگي كردند و به طور رسمي تا سال ۱۸۱۱ كاملا اجرا نشد.

شتاين و همكاران آزاديخواه او طي سال ۱۸۰۸ زحمات بسيار كشيدند تا شهرهاي پروس را از تسلط بارونهاي فئودال يا افسران بازنشسته، يا مأموران مالياتي كه داراي اختيارات نامحدود بودند آزاد كنند. در ۱۹ نوامبر ۱۸۰۸ پادشاه كه دوباره به اصلاحات گراييده بود يك «فرمان مربوط به شهرداري» صادر كرد و بدان وسيله مقرر داشت كه شهرها به وسيلة انجمنهاي محلي كه اعضاي آن انتخابي خواهند بود اداره خواهند شد؛ تنها استثنا در مورد شهرهاي بزرگ بود؛ در اين شهرها شهردار به وسيلة پادشاه از ميان سه نفري كه انجمن پيشنهاد كند منصوب خواهد شد. حيات سياسي محلي و سالمي كه بدين ترتيب آغاز شد به صورت سازمان برجستة شهرداري آلمان درآمد.

شتاين در بازسازي پروس تنها نبود. گرهاردفون شارنهورست (۱۷۵۵-۱۸۱۳)، كنت آوگوست نايتهارت فون گنايزناو (۱۷۶۰-۱۸۳۱)، شاهزاده كارل فون هاردنبرگ (۱۷۵۰-۱۸۲۲) به منظور سازماندهي مجدد ارتش پروس با همكاري يكديگر زحمت كشيدند، و ابتكارات مختلفي براي فرار از محدوديتها و سختگيريهاي ناپلئون به كار بردند. پيشرفت اين عمل چنان بود كه شتاين در ۱۵ اوت ۱۸۰۸ نامه‌اي به يك افسر پروسي نوشت كه به دست فرانسويان افتاد و در ۸ سپتامبر در روزنامة مونيتور به چاپ رسيد. در بخشي از آن چنين آمده بود:

آتش خشم و غضب هر روز در آلمان بالا مي‌گيرد؛ بايد آن را دامن بزنيم و مردم را آماده كنيم. خيلي مايلم كه با هسن و وستفالن رابطه برقرار سازيم و خود را براي بعضي وقايع حاضر كنيم؛ با افراد فعال و

خوش‌نيت روابط خود را حفظ كنيم، و چنين افرادي را در تماس با ديگران قرار دهيم. ... امور اسپانيا تأثير پايداري بر جاي نهاده است، و آنچه را كه از مدتها پيش گمان مي‌كرديم، به اثبات مي‌رساند. اشاعة اين اخبار به طور احتياط آميز

مفيد است. در اينجا تصور مي‌رود كه جنگ ميان فرانسه و اتريش اجتناب ناپذير باشد. اين كشمكش سرنوشت اروپا را تعيين خواهد كرد.

ناپلئون، كه درصدد مصاف عمده‌اي در اسپانيا بود، به فردريك ويلهلم دستور داد شتاين را از كار بر كنار كند. شاه، كه هنوز در ممل به سر مي‌برد، در دادن جواب موافق تأخير مي‌كرد، تا آنكه به او تذكر دادند كه تا زمان موافقت او فرانسويان همچنان خاك پروس را در تصرف خواهند داشت. در ۲۴ نوامبر ۱۸۰۸ شتاين دوباره از كار بركنار شد؛ و در ۱۶ دسامبر ناپلئون از مادريد فرماني صادر كرد و او را از تحت حمايت قانون خارجي ساخت؛ تمام اموال او را مصادره كرد؛ و دستور داد كه او را در هر قسمت از اراضي تحت نظارت فرانسه بيابند دستگير كنند. از اين رو شتاين به بومن گريخت.

زياني كه به پروس رسيد با انتصاب (۱۸۱۰) هاردنبرگ به عنوان صدراعظم و در واقع نخست وزير جبران شد. وي پيش از اين در امر حكومت شركت داشت؛ وزارت دارايي را سروصورتي داده بود؛ مذاكرة صلح را در ۱۷۹۵ آغاز كرده بود؛ در مسئوليت شكست ۱۸۰۶ سهيم بود؛ و به اصرار ناپلئون معزول شده بود(۱۸۰۷). در اين هنگام در سن شصت سالگي ضمن آنكه ناپلئون گرفتار عشق امپراطريس جديد خود بود، هاردنبرگ شاه را به سوي حكومت مشروطه سوق داد، و براي اين كار او را ترغيب كرد كه اول مجلسي از نجبا (۱۸۱۱) و سپس (۱۸۱۲) از نمايندگان ملت با اختيارات مشورتي براي جلوگيري از تندرويهاي شاه تشكيل دهد. هاردنبرگ كه از شيفتگان اصحاب FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف فرانسه بود املاك كليسا را به امور غير روحاني اختصاص داد؛ در مورد تساوي مدني يهوديان اصرار ورزيد (۱۱ مارس ۱۸۱۲)؛ از اشراف ماليات املاك و از پيشه‌وران ماليات بر درآمد گرفت؛ به انحصارات مزاحم اصناف خاتمه داد؛ و آزادي كار و تجارت را برقرار ساخت.

بازسازي سريع پروس ميان سالهاي ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲ منبع نيروي نجاتبخشي را در خصيصة آلماني آشكار ساخت. مرداني مانند شتاين و هاردنبرگ، كه جزء اشراف نبودند، تحت نظارت فرانسويان مخالف و در زمان يكي از ضعيفترين پادشاهان پروس درصدد بازسازي كشوري شكست خورده، اشغال شده، و ورشكسته برآمدند؛ و ظرف شش سال آن را به قدرت و منزلتي رسانيدند كه در ۱۸۱۳ توانست به صورت رهبر طبيعي جنگ آزاديبخش درآيد. هر طبقه‌اي به اين كوشش پيوست: اشراف براي رهبري ارتش به پيش آمدند؛ كشاورزان نظام وظيفة عمومي را پذيرفتند؛ بازرگانان قسمت اعظم عوايد خود را به دولت دادند؛ مردان و زنان اديب و دانشمند در سراسر آلمان خواهان آزادي مطبوعات، افكار، و مذهب شدند؛ و در ۱۸۰۷، در برلين، كه تحت نظارت قواي فرانسه بود، فيشته سخنان مشهور خود را تحت عنوان خطاب به ملت آلمان ايراد كرد و ضمن آن از اقليتي باانضباط خواست كه مردم پروس را به سوي اصلاح اخلاقي و احياي ملي سوق دهند. در كونيگسبرگ، در ژوئن ۱۸۰۸، بعضي از اساتيد دانشگاه

اتحاديه‌اي تشكيل دادند تحت عنوان اتحادية اخلاقي و علمي كه به نام تو گنبوند يا جامعة فضيلت شهرت يافت و وقف آزادي پروس شد.

در اين ضمن شتاين در تبعيد و فقر، به حال آوارگي به سر مي‌برد؛ هر روز بيم آن مي‌رفت كه دستگير يا كشته شود. در مه ۱۸۱۲ الكساندر اول از او دعوت كرد كه به دربار امپراطوري در سن پطرزبورگ

بپيوندد. او نيز به آنجا رفت و به **فصل سي‌ام**

pymansetareh@yahoo.com

مردم آلمان

۱۸۱۲-۱۷۸۹

I -اقتصاد

آلمانيهاي سال ۱۸۰۰ مردمي بودند واقف به اختلاف طبقاتي، و آن را به عنوان روشي در نظام اجتماعي و تشكيلات اقتصادي پذيرفته بودند؛ تعداد افرادي كه جز از راه وراثت عنواني اشرافي به دست آورده باشند بسيار اندك بود. مادام دوستال نوشته است كه «در آلمان هركسي رتبه و مقام خود را در جامعه حفظ مي‌كند، و گويي منصب ثابت و پابرجاي اوست.» اين امر در طول رودخانهٔ راين و درميان فارغ‌التحصيلان دانشگاهها كمتر به چشم مي‌خورد، ولي به طور كلي آلمانيها بيش از فرانسويان صبور و شكيبا بودند؛ و فقط در سال ۱۸۴۸ بود كه به ۱۷۸۹ فرانسويان رسيدند.

تأثير انقلاب كبير فرانسه در ادبيات، مهيج و درصنعت، اندك بود. آلمان داراي منابع طبيعي غني بود، ولي دوام بقاي فئوداليسم و قدرت بارونهاي فئودال در نواحي مركزي و شرقي مانع از پيشرفت طبقه‌اي تجارت‌پيشه و كارخانه‌دار مي‌شد، حال آنكه ممكن بود اينان، بر اثر يك اقتصاد آزاد و بدون طبقه، تشويق شوند تا زغال‌سنگ و فلزاتي را كه در دل خاك نهفته بود استخراج و آنها را در صنعت به كاربردند. رودخانه‌هاي پربركتي مانند راين، وزر، الب، زاله، ماين، شپره، به تجارت كمك مي‌كرد؛ ولي جدا بودن ايالات از يكديگر موجب كوتاهي و محدوديت و بدي راهها مي‌شد؛ و از اين گذشته، در اين راهها حراميان و باجهاي فئودالي نيز در كار بود. تجارت در نتيجهٔ مقررات صنفي، ماليات گزاف و تنوع اوزان، مقياسات، مسكوكات و قوانين پيشرفت چنداني نمي‌كرد.

صنايع آلمان تا سال ۱۸۰۷ با رقابت كالاهاي بريتانيايي، كه با جديدترين ماشين آلات تهيه مي‌شد مواجه بود. انگليس در زمينهٔ انقلاب صنعتي يك نسل از آلمان جلوتر بود، و از صدور فنون جديد يا خروج متخصصان ماهر خود جلوگيري

را، در عين حال، براي تهيهٔ غذا و لباس مردم و هم براي كشتن آنها ترويج مي‌كرد، اقتصاد ملي را رونق مي‌بخشيد. پس از ۱۸۰۶، محاصرهٔ بري، كه كم و بيش مانع از ورود كالاهاي بريتانيايي مي‌شد به پيشرفت صنايع قارهٔ اروپا كمك كرد. استخراج معادن و فلزكاري در غرب آلمان و مخصوصاً در دوسلدورف و اسن يا در اطراف آنها تكامل يافت. در اسن در ۱۸۱۰ فريدريش كروپ (۱۷۸۷-۱۸۲۶) كارگاههاي فلزكاري مفصلي به وجود آورد كه تا يك قرن نياز تسليحاتي آلمان را تأمين مي‌كرد.

علي‌رغم چنين اشخاصي، اشراف و پادشاه به مؤسسان شركتها به چشم حقارت مي‌نگريستند، وبه هيچ بازرگان يا صاحب صنعتي اجازه نمي‌دادند كه با طبقهٔ اشراف ازدواج يا از املاك فئودالها خريداري كند. متخصصان مالي مانند هوگنوها، يهوديها، و ديگران كه اجازه داشتند به اشراف يا خانوادهٔ سلطنتي وام بدهند، در ۱۸۱۰ پيشنهاد كردند كه : پروس از انگلستان و فرانسه پيروي كند و يك بانك ملي به وجود آرد؛ اوراق قرضه دولتي با سود كم انتشار دهد؛ و بدين ترتيب، بگذارد كه وام ملي به امور مالي دولت كمك كند؛ لكن پادشاه و اشراف به اين نتيجه رسيدند كه چنين روشي كشور را در اختيار بانكداران قرار خواهد داد. پروس نظارت ملت را توسط سرمايه‌داران رد كرد، و صلاح در آن دانست كه تحت رهبري يك طبقهٔ نظامي و يك طبقهٔ اشرافي باقي بماند.

II - مؤمنان و شكاكان

آلمان هنوز از لحاظ مذهبي مانند دورة جنگ سي ساله به دو قسمت تقسيم شده بود؛ و از بسياري جهات جنگهاي فردريك كبير با اتريش و فرانسه تجديد نمايش همان تراژدي سي ساله به شمار مي‌رفت. اگر فردريك شكست خورده بود، ممكن بود آيين پروتستان از پروس رخت بربندد، چنانكه پس از ۱۶۲۰ از بومن محل اقامت هوس چنين وضعي پيش آمد.

بتدريج كه روحانيان پروتستان املاك اسقفهاي كاتوليك را در منطقة پروتستان نشين شمالي به دست مي‌گرفتند، به حمايت نظامي از طرف شاهزادگان پروتستان متكي مي‌شدند و، در قلمروهاي خود، آنان را به منزله رؤساي كليساي پروتستان مي‌پذيرفتند؛ به همين ترتيب بود كه فردريك لادري در رأس كليساي پروس قرار گرفت. در كشورهاي كاتوليك – اتريش، بومن، و تقريباً سراسر كنفدراسيونهاي راين-اسقفها اگر خودشان فرمانروا نبودند، به يك قدرت حامي نياز داشتند، و تحت تسلط صاحبان قدرت غير روحاني قرار مي‌گرفتند. بسياري از آنها به اعلاميه‌هاي پاپ زياد اهميت نمي‌دادند، ولي بيشتر آنها به طور منظم دستورهاي مراجع غيرروحاني را كه از آنها حمايت مي‌كردند از روي كرسيهاي وعظ و خطابه مي‌خواندند؛ بدين‌ترتيب، در ايالات آلماني ناپلئون، اسقفها-خواه پروتستان خواه كاتوليك- در خطبه‌هاي خود دستورهاي

اداري و اعلاميه‌هاي نظامي او را قرائت مي‌كردند.

انقياد كليسا نتايج مختلف-و تقريباً متناقضي- داشت: تورع و خردگرايي. در ميان بسياري از خانواده‌هاي آلماني، سنتهاي تورعي به مراتب قويتر از سياستمداري و عميقتر از شعاير مذهبي بود؛ آنها از نمازهاي خانوادگي بيشتر از خطابه‌هاي روحانيان يا الاهيات حرفه‌اي الهام مي‌گرفتند؛ لاجرم، بتدريج، از كليسا، روي بر مي‌گرداندند و مراسم عبادي خود را در گروههاي محرمانة خصوصي و جدي به عمل مي‌آوردند. جمعي شوريده‌تر از رازوران هيجان بيشتري داشتند؛ از سنتهاي پيشگوياني مانند ياكوب بومه پيروي مي‌كردند؛ و مدعي بودند كه خدا را رو‌ياروي مي‌بينند يا درصدد اين كارند؛ و نيز ادعا داشتند كه به تجلي و اشراقي دست يافته‌اند كه عميقترين و تلخترين معماهاي حيات را حل كرده است. گروهي ديگر از راهبان و راهبه‌هاي صومعه نرفته، دير نديده و سوگند نخوره نيز بودند به نام برادران موراويايي كه كارشان از اين لحاظ جالبتر بود كه زجر و تعقيب را طي قرنها، با شجاعت و قهرماني آميخته با سكوت تحمل كرده بودند. اين گروه، به سبب طرد شدن از بومن كاتوليك، در سراسر آلمان پروتستان پراكنده شدند و در حيات مذهبي آن تأثيري عميق برجاي گذاشتند. مادام دوستال با برخي از آنها ملاقات كرد و تحت تأثير عصمت قبل از ازدواج آنها، تقسيم اموال بين خودشان و نوشته‌هاي روي قبر هر يك از مردگانشان قرار گرفت: «وي در فلان روز به دنيا آمد و در فلان روز به زادبوم خود بازگشت.» بارونين يوليه (باربارا يوليانا) فون كرودنر (۱۷۶۴-۱۸۲۴)، كه از رازوران و دوست نزديك مادام دوستال بود، به اعتقادنامة آنان پيوست و آن را به نحوي مسحور كننده و جذاب موعظه مي‌كرد كه لويزه ملكة پروس- و تامدتي آلكساندر تزار روسيه- تحت نفوذ او در آمدند و كلية نظرات و افكارش را، جز در مورد شركت در اموالشان، پذيرفتند.

نقطة مقابل رازوران شكاكان بودند كه نسيم روشنگري فرانسه را استشمام كرده بودند. لسينگ تنوير افكار را در آلمان با انتشار (۱۷۷۴-۱۷۷۸) كتابي تحت عنوان قطعاتي از يك ناشناس آغاز كرد. هرمان رايماروس در اين كتاب شك و ترديد خود را دربارة تاريخي بودن اناجيل اربعه ابراز داشته بود. البته در هر نسلي شكاكاني بوده‌اند، ولي بيشتر آنها، به مصداق آنكه اگر حرف نقره است، سكوت طلاست، خاموشي پيشه كرده از اظهار نظرات باطني خويش خودداري ورزيده‌اند؛ از اين گذشته، آتش جهنم و پليس هم از انتشار عقايد آنان جلوگيري مي‌كرده است. اما اينك عقايد آنان در مجامع فراماسونري و طرفداران روزنكرويتسيان يا (برادران صليب گلگون)، در دانشگاهها و حتي در صومعه‌ها راه يافت. در سال ۱۷۸۱ كتاب كانت تحت عنوان نقد عقل محض افراد تحصيل كردة آلمان را با توضيح دشواريهاي الاهيات معقول به هيجان واداشت. تا يك نسل بعد از او، فيلسوفان آلمان كوشيدند كه شك و ترديدهاي كانت را رد يا مخفي كنند، و بعضي از سخن‌پردازان زيرك، مانند فريدريش شلاير ماخر به

آمدند. بر طبق گفتة ميرابو (كه ميان سالهاي ۱۷۸۶ و ۱۷۸۸ سه بار از آلمان ديدار كرد)، تقريباً همة روحانيان پروتستان پروسي در آن زمان در نهان از عقايد سنتي خود دست برداشته و عيسي را به عنوان رازوري محبوب تلقي مي‌كردند كه پايان قريب‌الوقوع جهان را اعلام داشته بود. در سال ۱۸۰۰ ناظر پرهيجاني گزارش داد كه مذهب در آلمان مرده است، و «ديگر عيسوي بودن باب روز نيست.» گئورگ ليختنبرگ (۱۷۴۲-۱۷۹۹) پيش بيني كرد كه «روزي خواهد آمد كه هرگونه اعتقادي به خدا مانند اعتقاد به اشباح شبانه خواهد بود.»

چنين گزارشهايي از لحاظ عاطفي مبالغه‌آميز بود. ترديد مذهبي اگرچه در دل چند استاد و شاگرد راه يافت، در توده‌هاي مردم اثر نكرد. اصول عقايد مسيحيت همچنان احساس مردم را به پيوستگي به قواي فوق نفساني تقويت مي‌كرد، و حتي دانشمندان را به استمداد از كمكهاي فوق طبيعي متمايل مي‌ساخت. افراد، اجتماعات پروتستان، دلهاي خود را با سرودهاي قوي گرم مي‌كردند. كليساي كاتوليك همچنان كانون معجزه، اسطوره، راز، موسيقي، و هنر-بود و لنگرهاي نهايي براي افرادي تلقي مي‌شد كه براثر سالها دريانوردي معنوي و روحي در ميان طوفانها و پايابهاي فلسفه و شهوت فرسوده و خسته شده بود. افراد دانشمندي مانند فريدريش فون شلگل، زنان برجستة يهودي مانند دختران موزس مندلسون، سرانجام آغوش گرم كليساي مادر را خواستار شدند. ايمان هميشه كارساز است، و شك و ترديد باقي مي‌ماند.

III -يهوديان آلمان

ايمان مي‌بايستي ضعيف شده باشد، زيرا آزادي مذهبي زياد شده بود: با افزايش دانش، آزادي مذهبي از فراز حصارهايي كه در درون آنها اعتقادات مذهبي پاكي و اصالت خود را محفوظ داشته بود جريان مي‌يافت. ديگر يك مسيحي تحصيل كرده نمي‌توانست از يك فرد يهودي جديد به سبب يك اعدام سياسي به وسيلة دار، در هجده قرن پيش، تنفر داشته باشد؛ و شايد در انجيل متي (باب بيست و يكم، آية ۸) خوانده باشد كه چگونه جمعي از يهوديان برگهاي درخت خرما را، چند روز قبل از مرگش، به هنگام ورود به اورشليم، نثار مقدمش مي‌كردند. در هر صورت يهوديان در اتريش به دست يوزف دوم، در راينلاند در نتيجة انقلاب كبير فرانسه يا به توسط ناپلئون، و در پروس به وسيلة هاردنبرگ آزاد شدند. آنان شاد و خرم از ميان محلات مخصوص خود (گتو) بيرون آمدند؛ لباس و زبان و آداب زمان و مكان خود را اقتباس كردند، و كارگران ماهر و شهروندان وفادار و عالمان فداكار و دانشمندان مبتكري شدند. احساسات ضد يهودي در ميان افراد بيسواد باقي ماند، ولي در ميان افراد باسواد جذبة مذهبي خود را از

دست داد، و احياناً ممكن بود آثاري از رقابتهاي فرهنگي و اقتصادي و روشهاي مرسوم در محلات يهودي‌نشين كه آثار آن در ميان مستمندان رنجبر هنوز باقي بود بر جاي مانده باشد.

در فرانكفورت كه محل اقامت گوته بود، خصومت ميان عيسويان و يهوديان مخصوصاً شديد بود، و مدتي طولاني ادامه يافت؛ زيرا طبقة حاكمة بورژواي آنجا شدت رقابت يهوديان را در تجارت و امور مالي احساس مي‌كردند. در ميان آنها شخصي بود به نام مايرآمشل روتشيلد (۱۷۴۳-۱۸۱۲) كه بزرگترين بانك تاريخ را با وام دادن به شاهزادگان بي پول مانند فرمانروايان هسن-كاسل تأسيس كرد، و به عنوان يكي از عمال انگليس به پادشاهاني كه با ناپلئون مي‌جنگيدند كمك مالي مي‌رسانيد. با وجود اين، ناپلئون در ۱۸۱۰ اصرار ورزيد كه در مورد يهوديان فرانكفورت آزادي كاملي كه به وسيلة مجموعة قانون‌نامة ناپلئون تضمين شده بود اجرا شود.

ماركوس هرتس (۱۷۴۷-۱۸۰۳) به منزلة تجسم شكفتگي قدرت مالي يهوديان در جستجوي علوم و هنرهاي مختلف و حمايت از آنها به شمار مي‌رود. وي كه در برلين تولد يافته بود، در ۱۷۶۲ به كونيگسبرگ يعني محلي مهاجرت كرد كه كانت و ساير آزاديخواهان دانشگاه آن شهر را ترغيب كرده بودند كه يهوديان را بپذيرند. هرتس به عنوان دانشجوي پزشكي، نامنويسي كرد، ولي به سخنرانيهاي كانت

تقريباً به همان اندازه گوش مي‌داد كه در دروس پزشكي شركت مي‌جست، و علاقة شديد او به فلسفه او را به صورت شاگرد محبوب كانت در آورد. پس از اتمام دورة دانشكده پزشكي، به برلين بازگشت و پس از چندي نه تنها به عنوان پزشك بلكه بر اثر سخنرانيهايي دربارة فلسفه شهرت يافت. خطابه‌ها و نمايشهاي او در فيزيك گروهي از شنوندگان برجسته، شامل فردريك ويلهلم سوم (پادشاه آينده)، را به سوي او متمايل ساخت.

زندگي او بر اثر ازدواج با هنريتا دولموس، كه يكي از زيباترين زنان آن عصر بود، هم شاد و هم غم‌انگيز شد. اين زن خانة او را به صورت سالني درآورد كه با بهترين سالنهاي پاريس رقابت مي‌كرد. همچنين در سالن خود از ساير زيبارويان يهودي، شامل برندل-بعدها دوروتئا- كه دختر موزس مندلسون بود، وراشل لوين همسرآيندة فارنهاگن فون انزه پذيرايي مي‌كرد. افراد برجستة مسيحي و يهودي در پيرامون اين الاهگان رحمت و مظهر زيبايي گرد مي‌آمدند، و عيسويان از اينكه مي‌ديدند كه آن زنان هم فكر دارند و هم جسم، و به طور فريبنده‌اي جسورند شاد مي‌شدند. ميرابو براي بحث دربارة سياست در اين انجمنها شركت مي‌جست، ولي نقطه‌نظرش بيشتر براي مذاكره در مورد موضوعات دقيقتري با هنريتا بود. اين زن ستايشي را كه برجستگان مسيحي از وي به عمل مي‌آوردند دوست مي‌داشت و با ويلهلم فون هومبولت معلم و سپس با فريدريش شلاير ماخر واعظ فلسفي «روابط مبهمي» پيدا كرد. در اين ضمن دوروتئا را كه باسيمون فايت ازدواج كرده و دو فرزند برايش زاييده بود برآن داشت كه از شوهر و خانة خود دست بردارد و با فريدريش فون شلگل زندگي كند، در ابتدا به عنوان معشوقه و سپس همسر او.

بدين ترتيب اختلاط آزاد يهوديان و مسيحيان تأثيري دوگانه و مخرب داشت: از يك طرف، ايمان مسيحيان را تضعيف كرد، زيرا دريافتند كه عيسي و دوازده حواري او قصد داشته بودند كه مذهب خود را به صورت دين يهودي اصلاح شده‌اي درآوردند كه به هيكل و قوانين موسي وفادار باشد؛ از طرف ديگر، ايمان يهوديان را تضعيف كرد، زيرا ديدند كه وفاداري به شريعت يهود مانع شديدي در به دست آوردن همدم و مقام در جامعة مسيحي خواهد بود. درميان هردو گروه، انحطاط ايمان مذهبي به قوانين اخلاقي آسيب رساند.

IV -اصول اخلاقي

كتاب شريعت متكي به خدايي بود مهربان و وحشت انگيز كه هر تقاضاي خاضعانه را اجابت مي‌كرد؛ ناظر بر رفتار و پندار هر فرد بود؛ هيچ چيز را از ياد نمي‌برد؛ و هرگز از حق و اختيار خود در مورد داوري و مجازات يا عفو صرف‌نظر نمي‌كرد؛ خداي عشق و انتقام بود و به صورت قرون وسطايي خود بر بهشت و دوزخ حكومت مي‌راند. اين عقيدة غم انگيز و شايد لازم هنوز در ميان توده‌ها باقي بود، و به روحانيان، جوانان اصيل، سرداران و رؤساي خانواده‌ها در نگاهداري مؤمنان، كشاورزان، سربازان، و منازل كمك مي‌كرد. جنگ ادواري، رقابت بازرگاني، و نياز به انضباط خانوادگي مستلزم در كارآمدن رسوم اطاعت و پشتكار در پسران، حجب و فريبايي و هنرهاي خانگي در دختران، و سرسپردگي صبورانه در همسران، و كفايت خشونت‌آميز براي رهبري در شوهران وپدران بود.

مرد معمولي آلماني اساساً، لااقل در ميكده، خوش مشرب بود؛ ولي صلاح در آن مي‌دانست كه در برابر همسر، كودكان، رقيبان، و مستخدمان قيافه‌اي سخت و جدي به خود بگيرد. سخت و جدي كار مي‌كرد، و از كساني كه مسئوليت آنها با او بود نيز همين انتظار را داشت. به سنت به عنوان سرچشمة عقل و ستون قدرت احترام مي‌گذاشت؛ آداب كهن او را قادر مي‌ساخت كه در وظايف روزانه و تماسهاي خود خويشتن را زياد خسته نكند. به مذهب خود به عنوان ميراثي مقدس مي‌نگريست، و از كمك آن در راه عادت دادن كودكان به ادب و نظم و ثبات سپاسگزار بود. انقلاب كبير را كه موجب اختلال در فرانسه شده بود، و پيدايش نهضت شتورم اوند درانگ را در بين جوانان آلماني به منزلة انحلال بي‌پرواي روابط پابرجايي مي‌دانست كه براي حفظ نظم و اعتدال در خانه و كشور حياتي بود؛ لاجرم آنها را طرد مي‌كرد. زن و

كودكان خود را به حال انقياد نگاه مي‌داشت، ولي مي‌توانست با رفتار سادة خود مهربان و دوست‌داشتني باشد؛ گذشته از اين، بدون اظهار شكايت، براي تأمين نيازهاي جسمي و ذهني آنها زحمت مي‌كشيد.

همسرش اين وضع را بدون مقاومت چنداني مي‌پذيرفت، زيرا قبول داشت كه ادارة خانواده‌اي بزرگ در

است. در خانه و تحت فرمان شوهر و قانون، به منزلة راهنما و مرجع اختيار بود، و تقريباً هميشه از محبت كودكان خود در سراسر زندگي زناشويي بهره‌مند مي‌شد. به اينكه «واقعاً مادر كودكان» باشد قناعت مي‌كرد، و به بهره برداري از زمين و ادامة نژاد مي‌پرداخت.

اما نواهاي ديگري نيز به گوش مي‌رسيد. در ۱۷۷۴ تئودور فون هيپل هجده سال پيش از مري وولستنكرافت كتابي منتشر ساخت تحت عنوان دربارة ازدواج كه دفاعي بود از آزادي زنان. وي به اداي سوگند اطاعت از طرف عروس اعتراض كرد، و گفت كه ازدواج بايد جنبة مشاركت داشته باشد نه انقياد. از اين رو خواستار آزادي كامل زنان – نه تنها از لحاظ رأي دادن بلكه از لحاظ حق نيل مقامات و مناصب، ولو عاليترين آنها – شد در اين باره از بعضي از زنان فرمانروا در آن عصر ياد كرد- مانند كريستينا ملكة سوئد، كاترين امپراطريس روسيه، و ماريا ترزيا امپراطريس اتريش. اگر آزادي كامل زن به صورت قانون در بيايد، بهتر است كه «حقوق بشر» را «حقوق مردان» بنامند.

آلمان به حرف او گوش نداد، ولي-تحت انگيزة انقلاب كبير فرانسه و اشاعة ادبيات افراطي در آلمان- پايان قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم شاهد عدة زيادي از زنان آزادشده بود كه فقط نظير آنها از لحاظ تعداد در روزگار ما ديده مي‌شود، و فقط فرانسة قرن هجدهم از لحاظ درخشندگي با آنها رقابت مي‌كرد، و هيچ كس از لحاظ شيطنت به پاي آنها نمي‌رسيد. نهضت رمانتيك در ادبيات، كه انعكاسي از اشعار تروبادورها در قرون وسطي بود، ديگر زنان را به پاية كساني مانند دمتر يا باكره‌اي مانند مريم عذرا ارتقا نمي‌داد، بلكه آنها را به منزلة دسته گلي مست كننده از زيبايي جسمي و شادابي فرهنگي درمي‌آورد – بديهي است براي تكميل فريبندگي آنها اندكي رسوايي هم به عنوان چاشني در كار مي‌آمد. در باب هنريتا هرتس و دوروتنا مندلسون سخن گفتيم؛ كارولين ميخائيليس (دختر يك شرقشناس از اهالي گوتينگن) را كه بيوه‌اي انقلابي بود به آنها اضافه كنيد. وي با آوگوست‌فون شلگل ازدواج كرد؛ از او جدا شد: و به‌عقد ازدواج شلينگ فيلسوف درآمد. همچنين نام ترزه فورستر را به آنها بيفزاييد كه از لحاظ شور انقلابي رقيب شوهرش بود، او را ترك گفت تا با سياستمداري از ساكس زندگي كند، و داستاني سياسي نوشت تحت عنوان خانوادة زلفدورف كه در راينلاند هيجاني به وجود آورد؛ ويلهلم فون هومبولت نوشته است كه «اين زن از لحاظ قدرت فرهنگي جالبترين زنان روزگار خود بود.» باز نام راشل لوين فارنها گن فون انزه را به آنها اضافه كنيد كه ديپلوماتها و روشنفكران به سالن او رفت‌وآمد مي‌كردند، همچنين نام بتينافن آرنيم را به آنها بيفزاييد كه سابقاً ديديم چگونه در پيرامون بتهوون و گوته مي‌چرخيد، و بعد آن زنان با فرهنگي كه كاملا انقلابي نبودند و بيش از گوته در وايمار مي‌درخشيدند مانند دوشس لويزه، شارلوته فون كالپ، و

شارلوته فون شتاين.

اين آزادي زنان در شهرهاي بزرگ آلمان طبعاً با سست شدن قيود اخلاقي همراه بود. فردريك ويلهلم دوم پادشاه پروس معشوقه بازي را رواج داد؛ جانشينش، لويي فرديناند، در عصر سلطنت خود، از او پيش افتاد. ازدواجهاي عشقي رو به فزوني نهاد، زيرا جوانان از فريبندگيهاي ثروت به سبب سرمستي عشقبازي چشم مي‌پوشيدند. گوتة سالخورده به زندگي با نشاط طبقات بالا در برلين به چشم حقارت مي‌نگريست ولي وقتي كه به چشمه‌هاي آب معدني كارلسباد سر مي‌زد، اخلاق جديد را مي‌پذيرفت. در اينجا زنان، با كمال افتخار، خود را در جامه‌هاي جديدي كه نمونة آنها را مادام تالين و مادام دوبوآرنه در پاريس در ۱۷۹۵ به دست داده بودند در معرض تماشا قرار مي‌دادند.

فساد سياسي با بيقيدي در مسائل جنسي رقابت مي‌كرد. رشوه خواري ابزار مطلوب ديپلوماسي به شمار مي‌رفت، و وجود مداخل، مشتاقانه، دستگاه اداري را هم در ايالات كاتوليك و هم در ايالات پروتستان مي‌چرخاند. ظاهراً در تجارت بيشتر درستي ديده مي‌شد تا در سياست؛ طبقة بورژاوزي، حتي وقتي كه با زنان بي ملاحظه و بي‌پروا ازدواج مي‌كردند، از پرسه زدن در كنار رودخانة شپره اجتناب مي‌ورزيدند، اما در اين ضمن، دانشگاهها عقايد مضمحل كنندة جواناني را وارد حيات و اخلاق آلمانها مي‌كردند كه خوب تربيت نشده بودند.

V -آموزش و پرورش

در اين هنگام آموزش و پرورش به صورت علاقة عمده و كار مهم آلمان درآمد و شبيه دلبستگي به جنگي بود كه براثر نهضت ذهني و انساني عليه ناپلئون به وجود آمده بود. سخنان فيشته تحت عنوان خطاب به ملت آلمان، كه در سال ۱۸۰۷ ايراد شد، اگر چه به اطلاع عدة معدودي رسيد ولي حاكي از اين اعتقاد روزافزون عصر بود كه تنها با اصلاح امر آموزش و پرورش در كلية سطوح مي‌توان آلمان را از جستجوي لذت بازداشت و به سوي سرسپردگي شديد و پايمردي جدي در جهت رفع نيازهاي كشور كشانيد آنهم در سالهايي كه تسليم شدن سريع و سرافكندگي ملي تقريباً روحيه آلمانها را در هم شكسته است. در ۱۸۰۹ ويلهلم فون هومبولت (۱۷۶۷-۱۸۳۵) به عنوان وزير آموزش و پرورش به كار مشغول شد. وي هم خود را سخت مصروف اين كار كرد، و تحت رهبري او در روش تعليماتي آلمان اصلاحاتي آغاز شد كه ظرف مدت كوتاهي آن را به صورت بهترين نوع خود در اروپا درآورد. دانشجويان كشورهاي مختلف براي تحصيل در دانشگاههاي گوتينگن، هايدلبرگ، ينا، و برلين مي‌آمدند. آموزش و پرورش در بين كلية طبقات گسترش يافت، و از لحاظ موضوع و هدف توسعه پيدا كرد. در مورد مذهب اگرچه به عنوان پاية اخلاقي تأكيد

صورت مذهب جديد مدارس آلمان در آوردند- كما اينكه ناپلئون هم آن را در مدارس فرانسه به عنوان خداي جديدي قبولانده بود.

دانشگاههاي آلمان نياز به آزموني سخت داشت كه از عهدة اين آزمون نيز به خوبي برآمد؛ حقيقت امر اين است كه بسياري از آنها از غفلتي كه معمولا بر اثر سابقه و قدمت پيش مي‌آيد آسيب ديده بودند. در شهرهاي آلمان دانشگاههايي تأسيس شده بود: در هايدلبرگ (۱۳۸۶)، كولن (۱۳۸۸)، ارفورت (۱۳۷۹)، لايپزيگ (۱۴۰۹)، روستوك (۱۴۱۹)، ماينتس (۱۴۷۶)، توبينگن (۱۴۷۷)، ويتنبرگ (۱۵۰۲). در اين زمان همة آنها در مضيقه به سر مي‌بردند و نيازهاي فراوان داشتند. دانشگاه كونيگسبرگ كه در۱۵۴۴ تأسيس يافته بود با داشتن ايمانوئل كانت رونقي داشت. دانشگاه ينا كه در ۱۵۵۸ تشكيل شده بود به صورت كانون فرهنگي آلمان درآمد، و افرادي مانند شيلر، فيشته، شلينگ، هگل، برادران شلگل، و هولدرلين با آن همكاري مي‌كردند. در آنجا هيئت آموزشي با دانشجويان در استقبال از انقلاب كبير فرانسه تقريباً رقابت مي‌كردند. دانشگاه هاله (۱۶۰۴) از سه لحاظ «نخستين دانشگاه جديد» به شمار مي‌رفت: خود را ملزم به آزادي فكر و تعليم مي‌دانست و از هيئت آموزشي خود انتظار هيچ گونه تعهد درست مذهبي را نداشت؛ براي علوم و فلسفة جديد جا باز كرد؛ و به صورت مركز پژوهشهاي ابتكاري و كارگاه تحقيقات علمي درآمد. دانشگاه گوتينگن كه، ديرتر (در ۱۷۳۶) تأسيس يافت تا سال ۱۸۰۰ «بزرگترين مدرسة اروپا» شده بود، و تنها دانشگاه ليدن در هلند با آن رقابت مي‌كرد. مادام دوستال كه در ۱۸۰۴ در شمال آلمان به گردش مشغول بود گفته است: «سراسر شمال آلمان پر از عالمانه‌ترين دانشگاههاي اروپاست.»

ويلهلم فون هومبولت، كه در اين نهضت احياي فرهنگي به منزلة فرانسيس بيكن آلمان به شمار مي‌رفت، يكي از بزرگترين ذهنهاي آزاد عصر را داشت. اگرچه در ميان اشراف تولد يافته بود، اشرافيت را چنين تعريف كرد كه «روزگاري عيبي بود لازم؛ و اكنون عيبي است غير لازم.» از بررسي تاريخ به اين نتيجه رسيده بود كه تقريباً هر سازماني، هرقدر هم معيوب و مزاحم بوده باشد، روزگاري مفيد بوده است. «چه

عاملي آزادي را در قرون وسطي زنده نگاه داشت؟ – روش ارباب و رعيتي. چه چيز علوم را در عهد بربرها حفظ كرد؟-رهبانيت.» وي اين نكات را در سن بيست و چهارسالگي متذكر شده بود. سال بعد (۱۷۹۲) نظر خود را دربارة قانون اساسي فرانسه، كه در (۱۷۹۱) به تصويب رسيده بود، بيان كرد. به عقيدة او در قانون اساسي مذكور مسائل و مباحث قابل تحسين بسياري وجود داشت، ولي مردم فرانسه كه تحريك پذير و پرشور هستند قادر نخواهند بود كه خود را با آن تطبيق دهند و، لاجرم، كشور خود را گرفتار هرج و مرج خواهند كرد. يك نسل بعد، هنگامي كه با يكي از همكاران زبانشناس خود در صحنة نبرد لايپزيگ (جايي كه ناپلئون در ۱۸۱۳ شكست خورده بود) گردش مي‌كرد، چنين گفت:

باقي مي‌ماند.» شايد به فكر پينداروس بود كه اشعارش را از صورت يوناني فوق‌العاده دشوار آن ترجمه كرده بود.

به عنوان ديپلمات از آن لحاظ با شكست مواجه شد كه بيش از حد شيفتة انقلاب عقايد بود و نمي‌توانست مجذوب تحولات زودگذر سياسي شود. از آنجا كه در صحنة سياست ناراحت بود، تقريباً به گوشه‌نشيني پرداخت و به مطالعه مشغول شد. شيفتة زبانشناسي بود، و دنبال تغيير و تحريف كلماتي بود كه از كشوري به كشور ديگر منتقل مي‌شد. به سودمندي دولت در حل مشكل اجتماعي عقيده‌اي نداشت، و مي‌گفت كه طبيعت تغيير ناپذير بشر جلو قوانين بهتر را مي‌گيرد. وي به اين نتيجه رسيد كه بهترين آرزوي بشر تربيت اقليتي است كه اخلاص اجتماعي آن چراغي فرا راه جوانان، حتي در ميان نسلي مأيوس، نگاه دارد.

از اين رو، در سن چهل و دوسالگي از گوشة خلوت بيرون آمد و به عنوان وزير آموزش و پرورش به كار پرداخت؛ و در سال ۱۸۱۰ دولت او را مأمور تشكيل دانشگاه برلين كرد. وي در آنجا روشهايي در كار آورد كه در دانشگاههاي اروپايي و امريكايي تا روزگار ما تأثيراتي برجاي گذاشته است: در انتخاب استادان بيش از آنچه به قدرتشان در امر تعليم توجه كند شهرت يا آمادگي آنها را در پژوهشهاي ابتكاري علمي ملاك قرار مي‌داد. آكادمي علوم برلين (كه در ۱۷۱۱ تأسيس شد) و رصدخانة ملي و باغ گياهشناسي و موزه و كتابخانه جزء دانشگاه جديد شد. فيشته فيلسوف، شلاير ماخر عالم الاهيات، و ساويني قانوندان و فريدريش اوگوست ولف (۱۷۵۹-۱۸۲۴) با اين دانشگاه همكاري كردند. شخص اخير، كه دانشمندي متبحر در آثار كلاسيك بود، نظر عجيبي ابراز كرد كه طرفداران فرهنگ يونان را به وحشت انداخت؛ و آن اينكه ايلياد و اوديسه اثر شاعري به نام هومر نيست، بلكه تعدادي آوازخوان بودند كه بتدريج اين دواثر را تأليف كردند. بارتولت گئورگ نيبور (۱۷۷۶-۱۸۳۱) در دانشگاه برلين سخنرانيهايي كرد كه به صورت تاريخ روم (۱۸۱۱-۱۸۳۲) درآمد و راهگشاي ديگران شد. وي دانشمندان جهان را با اين عقيده متحير ساخت كه فصلهاي نخستين اثر ليويوس تاريخ نبوده بلكه افسانه مي‌باشد. از اين زمان به بعد، آلمان در علوم كلاسيك، زبانشناسي، تاريخنگاري و همچنين فلسفه، رهبري جهان را به عهده گرفت. هنوز دورة برتري آن كشور در علم فرا نرسيده بود.

VI -علم

علم در آلمان، بر اثر پيوستگي تقريباً جدايي ناپذير آن با فلسفه، عقب افتاده بود. طي قسمت اعظم اين دوره، علم بخشي از فلسفه به شمار مي‌آمد، و همراه با تحقيق و تاريخنگاري، تحت عنوان بررسي دانش، جزء آن بود. اين پيوستگي با فلسفه به علم زيان رساند، زيرا فلسفه در آلمان در آن زمان به منزلة تمريني بود در منطق نظري، كه مهمتر از تحقيق

محسوب مي‌شد.

در اين عصر دونفر مخصوصاً براي آلمان افتخارات علمي كسب كردند. يكي از آنها كارل فريدريش گاوس (۱۷۷۷-۱۸۵۵) بود و ديگري آلكساندر فون هومبولت (۱۷۶۹-۱۸۵۹). گاوس در كلبه‌اي

روستايي نزديك برونسويك به دنيا آمد. پدرش، كه باغبان و بنا و متصدي ترعه بود، تعليم و تربيت را به مثابه گذرنامه‌اي براي رفتن به جهنم مي‌دانست. ولي مادرش، كه شوق و مهارت او را در اعداد مشاهده كرده بود، با خست پولي اندوخت و كودك را به دبستان و سپس به ژيمنازيوم سپرد. در آنجا پيشرفت سريع او در رياضيات آموزگارش را بر آن داشت كه اجازة معرفي او را به حضور دوك كارل ويلهلم فرديناند فرمانرواي برونسويك به دست آرد. دوك تحت‌تأثير كودك قرار گرفت و خرج تحصيل او را در يك دورة سه ساله در كولگيوم كارولينوم در برونسويك پرداخت. كارل فريدريش از آنجا به دانشگاه گوتينگن رفت (۱۷۹۵). پس از آنكه يك سال در آنجا گذرانيد، مادرش كه قادر به درك كار و بازي فرزندش با اعداد و نمودارها نبود از آموزگارش پرسيد كه آيا اميد موفقيتي در مورد فرزندش وجود دارد يا نه. آموزگار جواب داد كه «وي بزرگترين رياضيدان اروپا خواهد شد.» شايد مادرش قبل از مرگ حرف لاپلاس را داير بر اينكه گاوس آن پيش‌بيني را به حقيقت رسانده است شنيده باشد. در زمان ما او را با ارشميدس و نيوتن برابر مي‌دانند.

ادعايي نداريم كه اكتشافات او را مي‌فهميم يا قادر به تفسير آنها خواهيم بود. اين اكتشافات دربارة تئوري اعداد، اعداد موهومي، باقيمانده‌هاي تربيعي روش كوچكترين مربعات، و حساب بينهايتيك بود كه بدان وسيله گاوس رياضيات را از آنچه كه در روزگار نيوتن بود به صورت علمي تقريباً جديد درآورد، به نحوي كه ابزار معجزات علمي در زمان ما شد. خود او رياضيات را در چندين رشتة ديگر به كار بست و نتايج مطلوب را از آن به دست آورد. مشاهداتش دربارة مدار سيارك سرس (نخستين سيارك كه در اول ژانوية ۱۸۰۱ كشف شد) او را بر آن داشت كه روشي تازه و سريع جهت تعيين مدارهاي سيارات به دست دهد. همچنين تحقيقاتي انجام داد كه نظرية مغناطيس و الكتريسيته را بر پايه‌اي رياضي استوار كرد. دانشمندان پس از وي معتقد شدند كه هيچ چيز علمي نيست مگر آنكه در قالب عبارات رياضي بيان شود.

خود او هم مثل كارهايش جالب بود. ضمن آنكه علم را بازسازي مي‌كرد، نمونة فروتني به شمار مي‌آمد. شتابي در انتشار اكتشافات خود نداشت، به طوري كه افتخار كشفيات او پس از مرگش معلوم شد. مادر سالخوردة خود را دعوت كرد كه با او و خانواده‌اش زندگي كند؛ و در آخرين چهار سال عمر نود و هفت‌سالة آن زن، هنگامي كه كاملا نابينا شده بود، به پرستاري او پرداخت و به كسي ديگر اجازة خدمت به او نمي‌داد.



کارل فریدریش گاوس (آرشیو بتمان)

قهرمان دیگر علم آلمان در این عصر برادر جوان ویلهلم فون هومبولت به نام آلکساندر بود. وي، پس از فراغت از تحصیل از دانشگاه گوتینگن، وارد آکادمي معدن در فرایبرگ شد و با بررسي گیاهان زیرزميني مقامي برجسته یافت. سپس به عنوان مدیر معادن در بایرویت، نتایج مغناطیس زمین را بر ته نشستهاي صخرهاي کشف کرد؛ مدرسة معادن را بنیان نهاد، و شرایط کار را بهبود بخشید. با اچ. بي. سوسور سویسي به بررسي تشکیلات کوهها پرداخت؛ و با آلساندرو ولتا در پاویا به تحقیق دربارة پدیدههاي برقي مشغول شد. در ۱۷۹۶ تصادفاً به گردشي طولاني به منظور اکتشافات علمي رفت (و با داروین که سوارکشتي بیگل بود به رقابت پرداخت). نتایجي که به دست آورد، بر طبق لطیفة یکي از معاصرانش، او را «مشهورترین مرد اروپا پس از ناپلئون» ساخت.

آنگاه با امه بونپلان، دوست گیاهشناس خود، از مارسي به امید پیوستن به ناپلئون در مصر حرکت کرد؛ حوادث او را به مادرید کشانید و در آنجا حکایت غیر مترقبة نخستوزیر اسپانیا وي را به جستجو در متصرفات امریکایي اسپانیا تشویق کرد. این دو در ۱۷۹۹ سوار بر کشتي شدند و شش روز در تنریفه، بزرگترین جزیرة مجمعالجزایر کاناري، گذرانیدند؛ از آنجا از قلة کوه (به ارتفاع ۳۷۱۶ متر) بالا رفتند و ناظر یك رگبار شهابي بودند که هومبولت را بر آن داشت که ادواري بودن چنین پدیدههایي را مورد بررسي قرار دهد. در ۱۸۰۰ از کاراکاس در ونزوئلا حرکت کردند؛ چهارماه به بررسي زندگي گیاهان و جانوران ساوانا و جنگلهاي ناشي از باران در طول رود اورینوکو گذراندند، تا آنکه به سرچشمة مشترك این رودخانه و آمازون رسیدند. در ۱۸۰۱ از طریق کوههاي آند از کارتاخنا بندري در کلمبیا، به بوگوتا و کیتو رفتند و از کوه چیمبورازو (به ارتفاع ۵۷۵۸ متر) صعود کردند و، بدین ترتیب، رکوردي جهاني به جاي نهادند که طي سي و شش سال بعد به قوت خود باقي ماند. هومبولت بعداز مسافرت در طول ساحل

اقيانوس آرام تاليما، حرارت جريان اقيانوس را، كه به اسم او «جريان هومبولت» ناميده مي‌شود، اندازه گرفت. همچنين عبور سيارة عطارد را مشاهده كرد. دربارة گوانو بررسي شيميايي به عمل آورد، امكانات استفاده از آن را به عنوان كود در نظر گرفت، و قسمتي از آن را براي تجزية بيشتر به اروپا فرستاد؛ بدين ترتيب، يكي از غني‌ترين صادرات امريكاي جنوبي آغاز شد. محققان خستگي ناپذير پس از رسيدن به شيلي به طرف شمال بازگشتند؛ يك سال در مكزيك و مدتي كوتاه در ايالات متحدة امريكا گذراندند؛ و در ۱۸۰۴ قدم به خاك اروپا گذاشتند. اين مسافرت يكي از بارورترين گردشهاي علمي در تاريخ بود.



مجسمة آلساندرو ولتا. كومو، ايتاليا (آرشيو بتمان)

هومبولت قريب سه سال در برلين گذراند و به بررسي انبوهي از يادداشتهاي خود پرداخت و كتابي تحت عنوان نظرياتي دربارة طبيعت نوشت. سال بعد به پاريس رفت تا در كنار گزارشها و دستياران علمي باشد. نوزده سال در اين شهر گذراند و از دوستي دانشمندان برجستة فرانسه و همچنين از زندگي و ادبيات سالنها بهره‌مند شد. وي در نظر نيچه يكي از «اروپاييان خوب» بود. آن آشوبهاي سطحي را كه ترقي و سقوط دولتها ناميده مي‌شود با آرامش يك زمينشناس نظاره كرد. در ۱۸۱۴ همراه فردريك ويلهلم سوم در سفر پادشاهان فاتح به لندن رفت، ولي بيشتر مشغول تكامل علوم ديرين يا ايجاد علوم جديد بود.

وي كشف كرد(۱۸۰۴) كه شدت نيروي مغناطيسي زمين از قطبها تا خط استوا كاهش مي‌يابد، علم زمينشناسي را با بررسي اصل آتشفشاني بعضي از صخره‌ها، تشكيل كوهها و توزيع جغرافيايي كوههاي آتشفشان، گسترش داد. نخستين سررشته‌هاي قوانيني را كه حاكم بر اختلالات جوي است به دست داد، و

بدان وسيله اصل و مسير طوفانهاي گرمسيري را روشن ساخت. بررسيهاي مهمي دربارة هوا و جريانات اقيانوسي انجام داد. نخستين كسي بود (۱۸۱۷) كه خطوط همدما را در جغرافيا تعيين كرد. اين خطوط مكانهايي را به يكديگر مي‌پيوندد كه، علي‌رغم اختلاف عرض جغرافيايي، داراي حد متوسط حرارت سالانة يكسان هستند. نقشه كشها از اينكه مي‌ديدند بر روي نقشة هومبولت حد متوسط حرارت لندن، كه مانند لابرادور در نقطه‌اي شمالي قرار دارد، با سينسيناتي، كه مانند ليسبون در نقطه‌اي جنوبي واقع است، يكسان است دستخوش نهايت شگفتي و اعجاب شدند. اثر او تحت عنوان رساله دربارة جغرافياي گياهان علم بيوژئوگرافي (جغرافياي زيستي) را-كه عبارت است از بررسي توزيع گياهان تحت تأثير اوضاع طبيعي زمين- بنيان نهاد. اين تحقيقات و صدها مباحث ديگر، كه اگر چه به ظاهر نسبتاً ناچيز است داراي تأثيري وسيع و پايدار مي‌باشد و در سي جلد از سال ۱۸۰۵ تا ۱۸۳۴ تحت عنوان سفرهاي هومبولت و بونپلان به مناطق استوايي قارة جديد انتشار يافت.

سرانجام، چون ثروت خود را در راه تحقيقات علمي بر باد داده بود، شغلي موظف را به عنوان پيشكار دربار پروس پذيرفت (۱۸۲۷). پس از آنكه مجدداً سروساماني يافت، سخنرانيهايي براي مردم برلين ايراد كرد كه بعدها اساس كتاب چند جلدي او را به نام كيهان تشكيل داد (۱۸۴۵-۱۸۶۲) و جزء مشهورترين كتابها در حد دانش اروپايي بود. در مقدمة اين كتاب، با فروتني ذهني كه به حد كمال رسيده است، چنين نوشته شده بود:

در اواخر غروب يك زندگي فعال، اثري را به مردم آلمان تقديم مي‌كنم كه سيماي غير دقيق آن در حدود نيم قرن در برابر چشم من معلق بوده است. غالباً تكميل آن را غيرعملي مي‌دانستم؛ ولي هرقدر هم مايل به ترك اين كار بودم، دوباره-شايد هم از روي بي احتياطي- آن را از سر گرفته‌ام. ... انگيزة عمده‌اي كه مرا هدايت كرد كوششي مشتاقانه بوده است، براي فهم پديدة اشياء طبيعي در رابطة كلي آنها، و نشان دادن طبيعت به منزلة مجموعه‌اي بزرگ كه بر اثر نيروي دروني به حركت درمي‌آيد و جان مي‌گيرد.

اين كتاب به صورتي كه در ۱۸۴۹ به انگليسي ترجمه شد تقريباً مشتمل بردو هزار صفحه مي‌شد، و شامل هيئت، زمينشناسي، و علم آثار علوي، و جغرافيا بود؛ و جهاني طبيعي را زنده و پر از شگفتي، ولي تابع قوانين رياضي و انتظام فيزيك و شيمي نشان مي‌داد. با وجود اين، تصوير كلي عبارت از منظرة عظيمي است كه در به وجود آمدن آن دستگاهي بيروح دخالت ندارد، بلكه به وسيلة نيروي حياتي فنا ناپذير، گسترش، و زايندگي زندگي ذاتي شكل مي‌گيرد.

تحرك و نيروي حياتي خود هومبولت الهام انگيز بود. هنوز كاملا در برلين مستقر نشده بود كه دعوت تزار نيكولاي اول را براي رهبري يك هيئت اعزامي به آسياي مركزي پذيرفت(۱۸۲۹). هيئت مزبور مدت يك سال به گردآوري اطلاعات جوي و بررسي تشكيل كوهها پرداخت؛ و در مسير خود، به كشف معادن الماس در كوههاي اورال نايل آمد. در بازگشت به برلين از مقام خود جهت اصلاح روش آموزشي و كمك به هنرمندان و دانشمندان استفاده كرد. هنگامي كه مشغول انجام جلد پنجم كيهان بود، مرگش در نودسالگي فرا رسيد. دولت پروس دستور داد جنازة او را با تشريفات رسمي به خاك بسپارند.

VII -هنر

در آلمان آن عصر، زمان نه براي علم مساعد بود و نه براي هنر. جنگ، اعم از اينكه در جريان بود يا اينكه انتظار آن مي‌رفت، شوق و هيجان و ثروت را از بين مي‌برد. حمايت خصوصي از هنر نادر و كم مايه بود. گالريهاي عمومي در لايپزيگ، و شتوتگارت، فرانكفورت و، مخصوصاً، درسدن و برلين شاهكارهايي را به معرض نمايش مي‌گذاشتند، ولي ناپلئون آنها را به لوور انتقال مي‌داد.

با وجود اين، در ميان آن هنگامه و آشوب، در تهية هنر آلمان چند اثر قابل تذكار ديده مي‌شود. هنگامي كه در پاريس هرج و مرج برپا بود، برلين گستاخانه دروازة براندنبورگ را مي‌ساخت. كارل گوتهارت لانگهانس (۱۷۳۲-۱۸۰۸) آن را با ستونهاي شيادار و آرايش سنتوري مجلل به سبك دوريك برپا كرد- گويي مي‌خواست مرگ سبك باروك و روكوكو را اعلام دارد. اما به طور كلي آن بناي باشكوه عظمت خانوادة هرهانزولرن و تصميم آنها را، مبني بر اينكه هيچ دشمني نبايد وارد برلين شود، اعلام مي‌داشت. ناپلئون در ۱۸۰۶ وارد آن شهر شد و روسها در ۱۹۵۴.

وضع مجسمه‌سازي بهتر بود، چه آن اساساً هنري است كلاسيك و مربوط به خط و طرح و اجتناب (از زمان باستان) از رنگاميزي. غرابت اشكال سبك باروك و اشكال عجيب و غريب سبك روكوكو با آن بيگانه است. يوهان فون دانكر مجسمة سافو دختر با پرنده كاتولوس را براي موزة شتوتگارت، و مجسمة آريادنه را براي موزة بتمان در فرانكفورت، و بالاخره مجسمة



كارل گوتهارت لانگهانس: دروازة براندنبورگ (آرشيو بتمان)

معروف نيمتنة شيلر را براي كتابخانة وايمار ساخت. يوهان گوتفريد شادو (۱۷۶۴-۱۸۵۰)، پس از كارآموزي نزد كانووا در رم، به زادبوم خود، برلين، بازگشت و در ۱۷۹۳ مجسمة يك ارابة چهار اسبة رومي را برفراز دروازة براندنبورگ گذاشت كه يك مجسمة بالدار پيروزي آن را هدايت مي‌كرد. اين اثر مورد توجه اهالي پايتخت قرار گرفت. براي شهر شتتين نيز مجسمه‌اي مرمرين از فردريك كبير ساخت. اين مجسمه با لباس نظامي، و چشماني بود كه دشمنان را مي‌سوزاند؛ دو جلد كتاب ضخيم در كنار پايش بود تا او را به عنوان نويسنده نشان دهد؛ ولي فلوت فراموش شده بود.

ظريفتر از آن مجسمة پرينتسينها لويزه و فريدريكه (۱۷۹۷) است كه نيمي كه از آن با پارچه پوشيده شده است و آن دو بازو در بازوي يكديگر به آهستگي به سوي شادي و غم حركت مي‌كنند. ملكه هنرمندان را

با زيبايي، ميهن‌پرستي پرشور، و مرگ خود الهام بخشيد. هاينريش گنتس (۱۷۶۶-۱۸۱۱) مقبره‌اي غم‌انگيز در شارلاتنبورگ وقف او كرد، و كريستيان راوخ (۱۷۷۷-۱۸۵۷) در آن آرامگاه قبري، در خور روح و جسم او، برايش ساخت.

نقاشي آلماني هنوز از بيرنگي سبك كلاسيسيسم رنج مي‌برد. اين سبك متكي بود بر خاكسترهاي هركولانئوم و پمپئي، رسالات لسينگ و وينكلمان، چهره‌هاي رنگ پريدة منگس و داويد، و خيالبافيهاي رومي آنگليكاكاوفمان ولي آن رنگزدايي كه تقليدي از شيوه‌هاي بيگانه بود ريشه‌هاي پاينده‌اي در تاريخ يا اخلاق آلمانها نداشت. نقاشان آلماني در اين عهد سبك نئوكلاسيسيسم را به دور انداختند؛ به مسيحيت قبل از اصلاح ديني و مخالفت يا بيعلاقگي آن نسبت به هنر روي آوردند و اين امر مدتها پيش از آن انجام گرفت كه نقاشان انگليسي پيش از رافائليان به نواي افرادي نظير واكنرودر و فريدريش شلگل كه آنها را دعوت مي‌كردند تا به دورة قبل از رافائل و به هنر قرون وسطي بازگردند گوش فرا دهند- يعني به عصري كه هنرمندان رنگ به كار مي‌بردند، تيشه مي‌زدند، ضمن سادگي و سعادتي كه در ايمان بي‌چون و چرا مي‌يافتند تابلو مي‌ساختند. بدين ترتيب بود كه مكتب نقاشان معروف به مذهبي (نازارنها) به وجود آمد.

رهبر اين مكتب شخصي بود به نام فريدريش اووربك (۱۷۸۹-۱۸۶۹). وي كه در لوبك تولد يافته بود طي هشتاد سال عمر خود با جديت پا برجاي خانواده‌هاي تجارت پيشه كار كرد. پس از آنكه براي تحصيل هنر به وين فرستاده شد، نتوانست با سبك نئوكلاسيسيسم مرسوم بسازد. در ۱۸۰۹ به اتفاق دوستش فرانتس پفور انجمني بنيان نهاد به نام انجمن اخوت قديس لوقا. اين انجمن متعهد شده بود كه با وقف هنر در راه ايمان تجديد يافته‌اي كه پيش از روزگار آلبرت دورر (۱۴۷۱-۱۵۲۸) وجود داشته بود روح تازه‌اي به هنر بدمد. در (۱۸۱۹) آن دو به رم رفتند و به بررسي آثار پروجينو و ساير نقاشان قرن پانزدهم

پترفون كورنليوس (۱۷۸۳-۱۸۶۷) و بعد فيليپ فايت، ويلهلم فون شادو و گودنهاوس ويوليوس شنورفون كارولسفلد به آنها پيوستند.

آنان مانند مقدسان گياهخوار در صومعة متروك سان ايزيدورو در مونته پينچو مي‌زيستند. اووربك بعدها به يادآورد كه «ما يك زندگي واقعاً رهباني داشتيم. صبحها با يكديگر كار مي‌كرديم؛ ظهرها به نوبت غذا مي‌پختيم كه بيش از سوپ و پودينگ يا سبزيجات خوشمزه نبود.» آنان به نوبت از صورت يكديگر تابلو مي‌ساختند. از كليساي سان‌پيترو صرف‌نظر كردند زيرا جنبة هنر «بت‌پرستانة» آن را زياد مي‌دانستند و بيشتر به كليساهاي قديمي و به صومعه‌هاي سن جان لاتران و كليساي «سن پل در خارج از ديوارها» روي آوردند. به اورويتو براي بررسي آثار سينيورلي، به سينا براي ديدن آثار دوتچو و سيمونه مارتيني و بيشتر از همه به فلورانس و فيزوله براي بررسي آثار فراآنجليكو رفتند. تصميم گرفتند از پيكرنگاري يا هرگونه نقاشي به منظور تزيين اجتناب كنند و هدف دورة قبل از رافائل را-كه عبارت بود از نقاشي در جهت تشويق تقواي مسيحي و نوعي ميهندوستي وابسته به اصول مسيحيت – بازگردانند.

فرصت مناسب براي اين امر در ۱۸۱۶ فراهم شد، بدين ترتيب كه كنسول پروس در رم به نام جي. اس. بار تولدي آنان را مأمور ساخت كه داستان يوسف و برادرانش را به صورت فرسكو بر ويلاي او نقش كنند. «نازارنها» از تبديل نقاشي روگچ به نقاشي روي كرباس يا روغن اظهار تأسف كرده بودند؛ در اين هنگام از جنبة شيميايي به بررسي پرداختند تا سطوحي پذيرا براي رنگهاي ثابت بسازند؛ و تا آنجا موفقيت حاصل كردند كه فرسكوهايي را كه از رم برداشته و در تالار ملي برلين قرار دادند جزو غرور آفرينترين مايملك پايتخت پروس درآمد. گوتة سالخورده چون از اين تصاوير شورانگيز آگاه شد آنها را به عنوان تقليدهايي از سبكهاي ايتاليايي قرن چهاردهم محكوم كرد، بدانسان كه طرفداران سبك نئوكلاسيسيسم از هنر كافران (يونانيها و روميهاي قديم) تقليد مي‌كردند. پيروان سبك نازارنها آن انتقاد را ناديده گرفتند، ولي به نسبتي كه علم، تحقيق، و فلسفه بتدريج پاية ايمان را سست كرد آهسته از صحنه خارج شدند.

VIII - موسيقي

موسيقي به گاه پيشرفت آلمان ماية غرور اين كشور بود و در هنگام پريشاني ماية تسلاي آن. هنگامي كه مادام دوستال در ۱۸۰۳ به وايمار رسيد، دريافت كه موسيقي تقريباً بخشي از زندگي هرخانوادة تربيت شده است. بسياري از شهرها داراي شركتهاي اپرايي بودند، و از زمان گلوك به بعد سعي مي‌كردند كه بتدريج كمتر متكي به آثار و آوازهاي ايتاليايي

و ادوات نواخته مي‌شد علناً با اپرا به رقابت پرداخت. آلمان داراي ويولن نوازان بزرگي بود مانند لويي شپور (۱۷۸۴-۱۸۵۹)، و پيانونوازان مشهوري مانند يوهان هومل (۱۷۷۸-۱۸۳۸). فردريك ويلهلم دوم، پادشاه پروس، ويولنسل را چنان خوب مي‌نواخت كه در گروه (كوارتتها) و گاهي نيز در اركسترها شركت مي‌جست؛ و شاهزاده لويي فرديناند چنان در پيانونوازي مهارت داشت كه فقط اصل و نسب سلطنتي او مانع از آن مي‌شد كه با بتهوون و هومل رقابت كند.

آلمان نيز داراي يك استاد موسيقي بود كه در سراسر اروپا آموزگار و آهنگساز و متخصص در نواختن كلية آلات موسيقي شهرت داشت. اين شخص آپت (رئيس صومعه) گئورگ يوزف فوگلر (۱۷۴۹-۱۸۱۴) بود. از آغاز كار به عنوان نوازندة ارگ و پيانو شهرت يافت، نواختن ويولن را بدون استاد آموخت، و روش تازه اي براي نواختن با انگشت به وجود آورد كه با انگشتان دراز او متناسب بود. پس از آنكه براي آموختن فن آهنگسازي نزد پادره مارتيني به ايتاليا فرستاده شد، عليه استادان خود، يكي پس از ديگري، سر به عصيان برداشت؛ به مذهب گرايش يافت؛ و در رم مورد استقبال قرار گرفت. در بازگشت به آلمان، يك آموزشگاه موسيقي در مانهايم، و سپس در دارمشتات، و سرانجام در استكهلم تأسيس كرد. وي روشهاي دشوار و پرزحمت آهنگسازي را كه به وسيلة استادان ايتاليايي تعليم داده مي‌شد كنار گذاشت و قول داد كه روشهاي ساده‌تر و سريعتر ابداع كند. موتسارت و بعضي ديگر او را شارلاتان مي‌شمردند؛ ولي بررسيها و امعان نظرهاي بعدي افراد ديگر مقام ارجمند او را، نه فقط به عنوان آهنگساز، بلكه آموزگار و نوازنده و ارگ‌ساز و انساني واقعي تثبيت كرد. وي به عنوان ارگ نواز در اروپا به گردش و سياحت پرداخت؛ شنوندگان زيادي را به سوي خود جلب كرد؛ پول زيادي به دست آورد، و در ارگ نيز اصلاحاتي انجام داد. سبك ارگ نوازي را تغيير داد و در مسابقة بديهه‌نوازي بر بتهوون تفوق يافت. وي استاد مورد احترام تعدادي شاگردان مشهور بود، از جمله: وبر و مايربير. هنگامي كه درگذشت، اينان چنان در مرگش سوگواري كردند كه گويي پدر خود را از دست داده‌اند. در ۱۳ مه ۱۸۱۴ وبر چنين نوشت: «در ششم اين ماه استاد محبوب، فوگلر ناگهان به وسيلة مرگ از دست ما ربوده شد. ... ولي هميشه در دلهاي ما زنده خواهد ماند.»

كارل ماريافون وبر (۱۷۸۶-۱۸۲۶) يكي از فرزندان متعدد فرانتس آنتون فون وبر بود. فرانتس دوبار ازدواج كرد. از دختران يا دختران برادر آنتون، از دونفر در اين بحث نام برده مي‌شود: آلويشيا، به عنوان نخستين معشوقة موتسارت و آوازخواني مشهور؛ و كنستانتسه، كه به عقد ازدواج موتسارت درآمد. پسران فرانتس به نامهاي فريتس و ادموند نزد يوزف هايدن تعليم گرفتند، ولي پسر ديگر به نام كارل به اندازه‌اي كم استعداد بود كه فريتس به او گفت: «كارل، هرچه مي‌خواهي بشو، ولي موسيقيدان نخواهي شد.» از اين رو كارل به نقاشي روي



جان كاز: كارل ماريافون وبر (۱۸۲۶). كالج سلطنتي موسيقي، لندن

آورد. در حالي كه فرانتس آنتون رهبري يك گروه نمايشي و آهنگ نواز سيار را – كه بيشتر از كودكانش تشكيل يافته بود-بر عهده داشت، تعليم موسيقي كارل توسط استادي فداكار به نام يوزف هويشكل از سر گرفته شد، و آن كودك تحت نظارت استاد، چنان استعدادي از خود نشان داد كه پدرش كاملا دچار شگفتي شد، و خود را مأجور دانست. در سال ۱۸۰۰ كارل چهاردهساله آهنگ مي‌ساخت و اركسترهاي علني برپا مي‌كرد. اما در اين ضمن حركت شتابزده از شهري به شهري ديگر، تأثيري در اخلاق كارل به جاي نهاد: بيقرار، عصبي، تحريك پذير، و بي ثبات شد. مقارن اين احوال، دوستش آلويس زنفلدر چاپ سنگي را اختراع كرد؛ وي چنان مسحور اين اختراع شد كه تا مدتي از آهنگسازي غافل ماند،و با پدر خود به فرايبرگ در ساكس رفت تا معاملات چاپ سنگي را در سطح تجارتي عهده دار شود. سپس، در اوايل ۱۸۰۳، با آپت فوگلر برخورد كرد؛ آتش دروني در نهادش مشتعل شد؛ به شاگردي فوگلر درآمد؛ و برنامة تحصيل و تمرين شديدي در پيش گرفت. اعتماد فوگلر به او باعث تشويق وي شد، و چنان سريع پيشرفت كرد كه، بنا به توصية فوگلر، از او دعوت كردند تا رهبري اركستر برسلاو را برعهده گيرد(۱۸۰۴). گرچه هنوز هفده سال بيش نداشت، آن شغل را پذيرفت، و پدر بيمار را با خود به پايتخت سيلزي برد.

آن جوان هنوز پختگي و درايت لازم براي تصدي مقامي را نداشت كه نه تنها مستلزم اطلاع كامل از موسيقي بلكه متضمن سروكار داشتن با مردان و زناني با خلق و خوي مختلف، و شناختن روحيات آنها نيز بود. دوستاني با وفا و دشمناني سرسخت پيدا كرد. با اسراف تام پولهاي خود را بر باد مي‌داد؛ افراد بيكفايت را سخت سرزنش مي‌كرد؛ و بي‌پروا مشروب مي‌آشاميد. روزي جامي محتوي تيزاب را به جاي شراب برداشت، و پيش از آنكه متوجه شود كه درجام چيست، قسمتي از آن را نوشيد. از اين روگلو وتارهاي صوتي او به طور دائم آسيب ديد- آسيبي كه هيچ گاه بهبود نيافت؛ ديگر نه مي‌توانست آواز بخواند

و نه بآساني حرف بزند. پس از يك سال مقام خود را از دست داد، و براي تأمين معاش خود و پدر و عمه‌اش به تدريس پرداخت. نزديك بود دستخوش يأس و دلسردي بشودكه اويگن، دوك وورتمبرگ، هرسه نفر را در قصر كارلسروهه (درسيلزي) كه به خود او تعلق داشت جاي داد (۱۸۰۶). ولي تجزية املاك و اراضي پروس توسط ناپلئون، و ركود وضع مالي، آن دوك را ورشكست كرد؛ و وبر، براي تأمين معاش خود و آن دونفر ديگر، مجبور شد تا مدتي دست از موسيقي بردارد و در شتوتگارت به عنوان منشي دوك لودويگ اهل وورتمبرگ به كار بپردازد. اين دوك مردي عشرت‌طلب و مسرف و بيشرف بود. وكارل تحت‌تأثير او به فساد كشانده شد. سخت فريفته و شيفتة مارگارت لانگ آوازخوان شد؛ با از دست دادن او پس‌انداز و تندرستي خود را نيز از دست داد. خانواده‌اي يهودي در برلين به نام بير كه از خويشان مايربير بودند او را از فسق و فجور رهانيدند. ازدواج او را عاقل و سربه زير كرد، ولي

در طي جنگ آزادي، با ساختن آهنگ براي سرودهاي نظامي اثر كارل تئودور كورنر شهرتي به هم رساند. پس از جنگ، وارد مبارزه‌اي ديگر شد- مبارزه عليه اپراي ايتاليايي: فرايشوتس (سرباز چريك) را كه به منزلة استقلال و جدايي از روسيني مغرور و پيروز بود ساخت (۱۸۲۱) اين اثر، بار نخست در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۱ كه سالروز جنگ واترلو بود، اجرا شد و ، با توجه به احساسات ميهن‌پرستي حاضرين، شهرت فوق‌العاده‌اي به دست آورد. هرگز هيچ اپراي آلماني آن قدر موفقيت كسب نكرده بود. موضوع اين اپرا از قصه‌هاي ارواح گرفته شده، و پر از پريان شوخ و سرخوشي است كه آن سرباز چريك را حفظ مي‌كنند. در آلمان گريم از پريان در موسيقي و اپرا به تعداد زياد استفاده مي‌شد. پس از چندي (۱۸۲۶)، مندلسون اوورتور رؤياي نيمه شب تابستان را ساخت. اپراي وبر حاكي از پيروزي سبك رمانتيسم در موسيقي آلماني است.

وي اميدوار بود كه پيروزي خود را با اويريانته كه بار نخست در وين در ۱۸۲۳ اجرا شده بود تكميل كند. اما چون روسيني وين را تسخير كرده بود، موسيقي لطيف وبر مردم را مسحور نساخت. اين عدم موفقيت، به انضمام بيماري روزافزونش، چنان او را افسرده كرد كه تا قريب دوسال از ساختن آهنگ خودداري ورزيد. سپس چارلز كمبل، مدير تئاتر كاونت گاردن، حاضر شد ۱۰۰۰ ليره به او بدهد كه اپرايي براي اوبرون اثر ويلانت بسازد و براي اجراي آن خود به لندن بيايد. وبر با علاقة زياد آن كار را انجام داد، و انگليسي را چنان بدقت آموخت كه چون به لندن رسيد نه تنها مي‌توانست به آن زبان بخواند بلكه حرف بزند. نخستين نمايش (۲۸ مه ۱۸۲۵) اوبرون كمال موفقيت را داشت، و آن آهنگساز خوشبخت در همان شب، واقعه را براي همسر خود چنين شرح داد:

امشب بزرگترين موفقيت زندگي خود را به دست آوردم. ... وقتي كه وارد اركستر شدم، سالن اپرا كه سراسر پر بود با صداي تحسين به لرزه درآمد. كلاه و دستمال بود كه در هوا تكان مي‌خورد. در پايان نمايش مرا دوباره به صحنه احضار كردند. ... همه چيز بخوبي برگزار شد؛ همة اطرافيان من خوشحال بودند.

اما اجراهاي ديگر چندان مورد قبول واقع نشد، و كنسرتي كه به نفع وبر دادند (۲۶ مه ۱۸۲۶) عدم موفقيتي غم‌انگيز بود. چند روز بعد آن آهنگساز افسرده و فرسوده بر اثر بيماري سل حاد بستري شد، و در ۵ ژوئن، دور از خانه و خانوادة خود، درگذشت. افراد حساس جوانمرگ مي‌شوند، زيرا هفتاد سال عمر خود را طي چهل سال به پايان مي‌رسانند.

IX -تئاتر

تقريباً هر شهر آلمان تئاتري داشت، زيرا افراد، كه طي روز از واقعيتها به ستوه مي‌آمدند،

شب هنگام با تخيلات آرام مي‌گرفتند. بعضي از شهرها- مانهايم، ماينتس، فرانكفورت، وايمار، بن، لايپزيگ- شركتهاي تئاتري ثابت داشتند؛ بعضي ديگر به گروههاي سيار متكي بودند، و صحنه‌اي بالبداهه براي مهماني اتفاقي ترتيب مي‌دادند. تئاتر مانهايم به سبب بازي و بازيگران بيش از همه شهرت داشت؛ برلين از لحاظ درآمد و دستمزد، و وايمار از لحاظ هنر نمايشي كلاسيك.

در ۱۷۸۹ وايمار ۶۲۰۰ نفر جمعيت داشت كه قسمت اعظم آن كارمند دولت، و وابسته به اطرافيان اشرافي آن بودند. مدتي مردم شهر خرج يك شركت تئاتري را مي‌پرداختند، ولي در ۱۷۹۰ شركت براثر بي پولي منحل شد. دوك كارل آوگوستوس آن كار را ادامه داد؛ تماشاخانه را جزو دربار كرد؛ مشاور خود گوته را بر آن داشت تا ادارة آن را به عهده بگيرد؛ و درباريان را ترغيب كرد كه همة مسئوليتها، غير از نقشهاي عمده، را بپذيرند. براي اين منظور، مرد يا زني برجسته را از تماشاخانه هاي مجاور كه داراي «ستاره»هاي آزاد بود دعوت مي‌كرد، از اين جمله بودند: ايفلانت بزرگ، و كورونا شروتر مغرور (۱۷۵۱-۱۸۰۲)، كه صدا و شكل و چشمان گيرا و درخشانش موجب شد كه گوته دل از مهر شارلوته فون شتاين بگسلد و در دام عشق وي اسير شود. خود اين مرد شاعر و سياستمدار و فيلسوف، بازيگر بدي نبود؛ گاهي نقش اورستس را در برابر نقش ايفيگنيا كه به عهدة مادموازل شروتر بود بازي مي‌كرد، و عجب آنكه به عنوان بازيگر نقشهاي خنده‌دار و حتي در نقشهاي مسخره موفقيت داشت. وي بازيگران را به سبك سخنوري فرانسوي تربيت كرد، و حتي فن دكلمه كردن را به آنان آموخت. نقص او يكنواختي بود؛ مزيت آن، فصاحت و بلاغت در گفتار. دوك از اين روش به شدت حمايت مي‌كرد، و تهديدكنان مي‌گفت كه در خود تئاتر، از ميان لژ مخصوص خود، هر نقص طرز تكلم را به باد انتقاد خواهد گرفت.

تئاتر وايمار دست به كار عظيمي زد، و آن تهية فهرستي از نمايشنامه‌ها- از كارهاي سوفوكلس و ترنتيوس گرفته تا آثار شكسپير، كالدرون، كورني، راسين، و ولتر، و حتي نمايشنامه‌هاي معاصر اثر فريدريش و آوگوست ويلهلم فون شلگل، تا نمايشنامة والنشتاين اثر شيلر كه به پيروزي غرورآفريني رسيد(۱۷۸۹). شيلر از ينا آمد تا در وايمار زندگي كند، و بنا به اصرار گوته عضو هيئت مديرة شركت شد. در اين زمان (۱۸۰۰) آن تماشاخانة كوچك وايمار را به صورت قبلة هزاران آلماني نمايش‌دوست درآورد. پس از مرگ شيلر (۱۸۰۵)، گوته نسبت به آن تماشاخانه بيعلاقه شد، و هنگامي كه دوك بنا به اصرار معشوقة روز خود خواست كه شركت يك ميان پردة نمايشي اجرا كند و ضمن آن سگي را به عنوان ستاره بر روي صحنه آورد، گوته از مقام

در اين عصر دوبازيگر بر صحنة نمايش آلمان مستولي بودند؛ آوگوست ويلهلم ايفلانت (۱۷۵۹-۱۸۱۴) كه از لحاظ موفقيت به پاي تالما مي‌رسيد، و لودويگ دورينت (۱۷۸۴-۱۸۳۲) كه كار و تراژدي ادمندكين را ادامه داد. ايفلانت كه در هانوور تولد يافته بود، در هجدهسالگي، علي‌رغم مخالفت پدر و مادر خود،به منظور پيوستن به يك شركت تئاتري در گوتا خانة خود را ترك گفت. دو سال بعد در مانهايم در راهزنان اثر شيلر بازي كرد. اين دورة حساس با ترقي او قرين بود، و هم با مهاجران فرانسوي دوستي و ارتباط يافت. بزودي وي مورد توجه محافظه‌كاران قرار گرفت و كعبة آمال آنان شد، و پس از يك دوره بازي در تئاتر كه در قسمت اعظم آلمان به انجام رسيد، دعوت گوته را جهت رفتن به وايمار پذيرفت (۱۷۹۶)، و تماشاچيان درباري را با كمديهاي درجة دوم مسرور كرد. ولي در نقشهاي تراژيك مانند والنشتاين يا لير، كارش خوب نبود. خود نيز چندين نمايشنامه نوشت كه طنز و نيت آن مورد تحسين مردم قرار گرفت. در ۱۷۹۸ به هدف جامطلبي خود، كه مديريت تئاتر ملي برلين بود، رسيد.

مدت كوتاهي قبل از وفاتش بازيگري را استخدام كرد به نام لودويگ دورنيت، كه همگي احساس و تراژدي عصر رمانتيك را در صحنة تئاتر آلمان متجلي ساخت. اسم فرانسوي او بخشي از ميراث هوگنوي او بود. وي آخرين فرزند از سه پسري بود كه يك پارچه فروش برليني از دو ازدواج خود پيدا كرد. در خردسالي، مادرش چشم از جهان فرو بست، و كودك بينوا را در خانه‌اي پرجمعيت به جاي نهاد. در عالم تنهايي غم‌انگيزي فرو رفت؛ تنها چهرة زيبا و موي مشكي او موجب تسلي خاطرش بود. از خانه و مدرسه گريخت، ولي او را گرفتند و نزد پدرش بازگرداندند. كوشش بسياري به عمل آمد تا او هم حرفة

پارچه‌فروشي پيشه كند، ولي لودويگ در اين كار چنان بيكفايتي از خودنشان داد كه اورا رها كردند تا به دنبال استعداد خود برود. در ۱۸۰۴ با يك گروه تئاتري در لايپزيگ آشنا شد؛ نقشي كوچك به او سپردند؛ ولي، در نتيجة بيماري ستارة اول بازي به سوي نقشي عمده سوق داده شد. از آنجا كه نقش يك ولگرد مست را موافق ذوق خود يافت، آن را به اندازه‌اي خوب بازي كرد كه ظاهراً به طور دائم محكوم شد به صورت بازيگرگردان و سياري درآيد كه هم در روي صحنه و هم خارج از آن به ميگساري پردازد. عاقبت در ۱۸۰۹ در برسلاو خود را نه در نقش فالستاف بلكه در نقش كارل مور در نمايشنامة اصلي شيلر يافت. در اين نقش، هرچه از شرارت بشري و بيدادگري و تنفر آموخته بود به كار بست. گويي رئيس دزدان در وجود او حلول كرد و در هر حركت بدن و در تنوع متحرك حالات چهره و نگاههاي غضب‌آلودة چشمانش متجلي مي‌شود، برسلاو هرگز چنان هنر زنده و نيرومندي نديده بود. تنها

هنرمندان بزرگ مي‌توانست به آن عمق و عظمت هنر نمايش دست يابد از اين پس اجراي كلية نقشهاي تراژيك را از دورينت مي‌خواستند. در نقش لير چنان خود را كاملا تسليم آن آميزة لطيف عقل وجنون كرد كه شبي در وسط نمايش از حال رفت، به طوري كه او را به خانه يا ميخانة مورد نظرش بردند.

در ۱۸۱۴ ايفلانت پنجاه و پنج ساله به برسلاو آمد؛ با دورينت به بازي پرداخت؛ نيرو و مهارت او را احساس كرد؛ و از او خواست كه به تئاتر ملي بپيوندد. و به او گفت: «تنها جايي كه درخور توست برلين است. بخوبي احساس مي‌كنم كه آن پست بزودي خالي خواهد شد، كه به راستي براي تو حفظ شده است.» ايفلانت در سپتامبر درگذشت؛ در بهار سال بعد دورينت جاي او را گرفت. در آنجا خود را با بازي خسته كرد؛ و با شهرت و شراب زيست، و ساعات خوشي را با اي. تي. اي. هوفمان در ميكده‌اي نزديك تئاتر به قصه گويي گذرانيد. در ۱۸۲۸ چون قرباني شهرت خود شده بود دعوتي را براي بازي كردن در وين پذيرفت، ولي با اعصابي خراب به برلين بازگشت؛ و سرانجام در ۳۰ دسامبر ۱۸۳۲ در چهل و هشت سالگي درگذشت. سه برادرزادة با استعدادش، كه همگي همنام او بودند، هنر وي را تا پايان قرن ادامه دادند.

X -درامنويسان

پس از ترجمة استادانه‌اي كه آوگوست ويلهلم فون شلگل از آثار شكسپير به عمل آورد (از ۱۷۹۸ به بعد) صحنة تئاتر آلمان زمينة تازه‌اي براي اجراي نمايشنامه‌هاي عصر اليزابت يافت. درامنويساني كه از زمان لسينگ تا كلايست مي‌زيستند معمولا براي افراد عوام و طبقة متوسط مي‌نوشتند، و موفقيتهاي مردم‌پسند آنها با گذشت روزگار از بين رفت. تساخارياس ورنر رازوري خود را به طور گذرا وارد صحنه كرد. آوگوست فون كوتسبو (۱۷۶۱-۱۸۱۹) نسلي را با نمايشنامه‌هاي خود مشعوف ساخت، و حتي در وايمار كارش از گوته و شيلر بهتر بود. اكنون غير از واقعة قتلش خاطرة زيادي از او نمانده است. ولي آلمان از هاينريش ويلهلم فون كلايست با احساس تأثر براي شخص او و احترام براي قلمش ياد مي‌كند.

وي كه در فرانكفورت- آن– در– اودر تولد يافت (۱۷۷۷)، هم از لحاظ خلق و خو و هم از لحاظ زادگاه به اسلاوها نزديك بود. مانند يك مرد آلماني شريف، هفت سال در ارتش خدمت كرد، ولي بعدها اظهار تأسف مي‌كرد و آن سالها را تلف شده مي‌دانست. در دانشگاه محل به تحصيل علم و ادبيات و فلسفه پرداخت، و ايمان خود را هم نسبت به مذهب از دست داد و هم نسبت به علم. به دختر ژنرالي پيشنهاد ازدواج داد، ولي از فكر ازدواج برخود لرزيد. به پاريس و سپس به سويس گريخت و به فكر افتاد مزرعه‌اي بخرد و خود را به طبيعت بسپارد تا مگر فصول، بي‌ثباتي ذهني را كه بر اثر افكار مختلف به وجود آمده بود آرام

دوباره به ادبيات روي آورد و يك تراژدي تاريخي به نام روبرگيسكار نوشت كه آن را هرگز به پايان نرسانيد؛ در ۱۸۰۸ نمايشنامه‌اي خنده‌آور در وايمار بر روي صحنه آورد تحت عنوان سبوي شكسته كه نسل بعد آن را جزء آثار كلاسيك و پايدار شمرد. پس از مدتي اقامت در وايمار (۱۸۰۲-۱۸۰۳) مورد

تشويق دوستانة كريستوف ويلانت قرار گرفت و– ويلانت از زمره افرادي به شمار مي‌رفت كه معتقدند كه با حقايق نخستين نمي‌توان به وجود خدا پي برد. باري، وي پس از شنيدن قطعاتي از گيسكار به آن درامنويس جوان گفت كه در وجود خود «روح اشيل، سوفوكلس، و شكسپير» را جمع كرده است، و نبوغ كلايست «در تكامل درام آلماني نقصي را جبران خواهد كرد كه حتي شيلر و گوته آن را جبران نكردند.» همين مقدار كافي بود كه سوفوكلس بيست و پنج ساله را نابود سازد.

كلايست به پاريس رفت؛ شور و هيجان آن را احساس كرد؛ و نوميدانه دربارة اين شكاكيت كه در فلسفة ايدئاليستي آلماني وجود دارد به تفكر پرداخت: اگر دانش ما از جهان تنها همين مقدار اندك باشد كه با شيوه‌هاي درك و فهم خود بدان مي‌رسيم، در آن صورت هرگز به حقيقت دسترسي نخواهيم داشت. تنها يك چيز مسلم است: فيلسوفان، دانشمندان، شاعران، قديسين، گدايان، و ديوانگان همه، بنا به تقدير، خاك خواهند شد يا به صورت خاطره‌اي در ذهن چند تن آدم فاني درخواهند آمد. كلايست شجاعت خود را در مقابله و پذيرش واقعيت و لذت بردن از آن- حتي به طرزي كه به طور مشكوك از آن آگاهيم- از دست داد، و به اين نتيجه رسيد كه نبوغش خيال باطلي بيش نيست و كتابها و دستنوشته‌هايش نامربوط است. در يك لحظه خشم و نوميدي نوشته‌هايي را كه با خود داشت در آتش افكند و درصدد ورود به سپاهي برآمد كه ناپلئون آن را در حدود درياي مانش گردآوري مي‌كرد. در ۲۶ اكتبر ۱۸۰۳ اين نامه را به خواهرش كه بيش از حد مشروع مورد توجه او بود نوشت:

آنچه كه مي‌خواهم به تو بگويم شايد به بهاي جانت تمام شود، ولي بايد اين كار را بكنم. آثار خود را دوباره بدقت خواندم و رد كردم و آنها را سوزاندم؛ اكنون آخر كار فرا رسيده است. آلمان مرا از شهرت، كه بزرگترين نعمت روي زمين است، محروم مي‌كند. من هم، مثل كودك بلهوسي، بقيه را در مقابلش دور مي‌ريزم. نمي‌توانم خود را شايسته دوستي تو بدانم، و بدون دوستي تو هم نمي‌توانم زندگي كنم؛ من مرگ را انتخاب مي‌كنم. آرام باش، اي دوست بزرگوار! در مرگ زيباي صحنة نبرد خواهم مرد. پايتخت اين كشور را ترك كرده و به طرف ساحل شمالي آن در حركتم. وارد خدمت فرانسه خواهم شد. بزودي اين سپاه عازم انگليس خواهد شد؛ مرگ همة ما بر روي دريا در كمين است. در انتظار گوري افتخار آميز شادي مي‌كنم. تو، محبوب من، آخرين فكر من خواهي بود.

نقشة او درباره ورود يك سرباز آلماني به ارتش فرانسه باعث بدگماني شد. بنابه اصرار سفير پروس او را از فرانسه اخراج كردند. اندكي پس ازآن فرانسه به پروس اعلان جنگ داد. در ۱۸۰۶ ناپلئون ارتش پروس و تقريباً دولت پروس را از

پناه برد، ولي سربازان فرانسوي او را به عنوان يك جاسوس مظنون دستگير كردند، و او شش ماه در زندان گذراند. در بازگشت به درسدن، به گروهي ميهن‌پرست، مركب از نويسندگان و هنرمندان، پيوست و با آدام مولر در انتشار مجله‌اي كه وي بهترين مقالات خود را براي آن نوشت همكاري كرد.

در ۱۸۰۸ درام تراژيكي به نام پنتسيليا انتشار داد. قهرمان زن آن، ملكة آمازونهاست كه پس از مرگ هكتور به كمك تروابيهاي نوميد در جنگ يونانيان عليه تروا مي‌شتابد؛ در صدد كشتن اخيلس بر مي‌آيد؛ به دست او مغلوب، و عاشق او مي‌شود؛ و سپس (برطبق رسم زمان آمازوني كه هريك از آنها مي‌بايستي با غلبه بر عاشق خود در جنگ، از محك آزمايش روسفيد درآيد) تيري به اخيلس مي‌زند، سگهاي خود را به جان او مي‌اندازد، به اتفاق اين حيوان به پاره كردن او مي‌پردازد و خونش را مي‌نوشد و بر زمين مي‌افتد و جان مي‌دهد. اين نمايشنامه انعكاسي از هيجان و شوريدگي باكوسي كه ائوريپيدس دربارة آن در باكخاي سخن مي‌گويد. اين جنبه‌اي است از اساطير و اخلاق يوناني كه هلنيستيها، قبل از نيچه، راجع به آن اشاره‌اي نمي‌كردند.

بدون ترديد، خشمي كه بر اثر تجزية بيرحمانه پروس توسط ناپلئون به وجود آمد آن شاعر را از ميان مصايبش بيرون كشيد و او را در زمرة افرادي درآورد كه آلمان را به جنگ رهايي بخش دعوت مي‌كردند.

در اواخر ۱۸۰۸، وي نمايشنامه‌اي ساخت به نام هرمانسشلاخت (نبرد هرمان) كه با شرح غلبة آرمينوس بر افواج رومي در سال ۶ ميلادي در صدد تشجيع آلمانيها در كشمكشي، كه ظاهراً نوميدانه مي‌نمود، عليه ناپلئون برآمد. در اينجا نيز شور ميهن‌پرستي كلايست او را به تندرويهاي ناشي از عصبانيت كشاند: همسر هرمان به نام توسنلدا سردار آلماني ونتيديوس را به آمدن به ميعادگاهي تطميع مي‌كند، و او را به آغوش مهلك خرس وحشي مي‌اندازد.

سالهاي ۱۸۰۹-۱۸۱۰ دورة كمال نبوغ كلايست بود. درام منظومش با موفقيت در هامبورگ، وين، و گراتس به روي صحنه آمد، و دو جلد حاوي قصه‌هاي كوتاه كه در ۱۸۱۰ انتشارداد او را به عنوان بهترين نثرنويس عصر گوته معرفي كرد. از اين تاريخ به بعد روحيه‌اش احتمالا به علت وخامت تندرستي او خراب شد. يك ميل غريب رنج كشيدن، او را به زني به نام هنريته فوگل كه بيماري لاعلاجي داشت نزديك كرد و سرانجام كارش به عشق كشيد. نامه‌هاي او خطاب به اين زن نشان‌دهندة فكري

چمنزار من، مجموعة زندگي من، عروسي من، غسل تعميد كودكانم، تراژدي من، شهرت من، فرشتة نگهبان من، كروبي من، و ملك مقرب من!» هنريته پاسخ داد كه اگر او را دوست دارد، بايد او را بكشد. در ۲۱ نوامبر ۱۸۱۱، در سواحل وانزه در حوالي پوتسدام، كلايست نخست او را و سپس خود را با گلوله كشت.

وي به مقتضاي روحية رمانتيك خود شديداً دستخوش احساساتي غير قابل كنترل بود؛ احساساتي كه، خود از لحاظ نيروي تصور و درخشندگي سبك، به بالاترين درجة خود مي‌رسيد. چنين مي‌نمايد كه او گاه گاه بيش از آنچه آلماني باشد فرانسوي مي‌نمايد؛ و از اين لحاظ، نقطة مقابل گوته و برادر بود لر يا رمبو بوده است. وي تقريباً داوري گوته را، كه به نفع او نبود، توجيه كرد. گوته گفته بود: «آنچه كلاسيك است تندرست، و آنچه كه رمانتيك است بيمار است.» وي عملا اين گفته را با

فصل سي و يكم

ادبيات آلماني

۱۷۸۹-۱۸۱۵

I -انقلاب و عكس‌العمل

ادبيات آلماني در عصر ناپلئون تحت تأثير عوامل چندي قرار گرفت: سركشي طبيعي جوانان؛ امواج باقيماندة شتورم اوند درانگ (غوغا و تلاش)؛ بازتابهاي اشعار رمانتيك انگليسي و رمانهاي ريچاردسن؛ سنتهاي كلاسيك در آثار لسينگ و نوشته‌هاي متأخر گوته؛ شورش موفقيت‌آميز مستعمرات انگليس در امريكا؛ كفر و الحاد عصر روشنگري در فرانسه؛ و، بيش از همه، تأثير روزانة انقلاب كبير؛ و، سرانجام، ترقي و سقوط هيجان‌انگيز ناپلئون. بسياري از آلمانيهاي تحصيل كرده آثار ولتر، ديدرو، وروسو را- بعضاً به زبان اصلي- خوانده و عدة كمتري طنز نيشدار هلوسيوس، هولباخ، و لامتري را احساس كرده بودند. اصحاب دايرةالمعارف فرانسه در تربيت فرمانروا‌ياني مانند فردريك كبير، يوزف دوم امپراطور اتريش، كارل ويلهلم فرديناند دوك برونسويك، و كارل آوگوستوس دوك ساكس – وايمار مؤثر بودند؛ و اگر هم صرفاً همين افراد با افكار آن نويسندگان آشنا شده باشند، كافي است كه تأثير خود را در تمدن آلمان

به جاي نهاده باشند. در آغاز چنين به نظر مي‌رسيد كه انقلاب فرانسه تكامل منطقي فلسفة عصر روشنگري است: پايان سعادت‌آميز براي فئوداليسم و امتيازات طبقاتي؛ اعلام پرشور حقوق جهاني بشر، آزادي نيروبخش نطق، مطبوعات، مذهب، رفتار، و افكار. اين عقايد، كه بسياري از آنها به طور مستقل در آلمان تكامل يافت، بر بالهاي خبر يا همراه با ارتش انقلاب از رودخانة راين گذشت، و از مركز اروپا عبور كرد، وحتي به كونيگسبرگ دور دست نيز رسيد.

از اين رو، سازندگان ذهن و ادبيات آلمان از انقلاب كبير فرانسه طي سه سال نخست آن استقبال كردند. انجمنهاي فراماسونري، رازوران فرقة روزنكرويتسيان، افراد مغرور ايلوميناتي آن را به عنوان طليعه عصري كه مدتها با كمال اشتياق منتظر آن بودند مورد ستايش قرار دادند. كشاورزان عليه خاندان فئودال خود يعني «شهسواران امپراطوري» و فرمانروايان اسقفي ترير



نقاشي از روي چهره‌اي اثر دروئه: امپراطور يوزف دوم (آرشيو بتمان)

و شپاير سر به شورش برداشتند. هامبورگ، كه شهري بود در دست بورژواها، از انقلاب كبير به منزلة طغيان پيشه‌وران عليه اشراف گستاخ ستايش كرد. كلوپشتوك، شاعر كهنسالي كه در هامبورگ اقامت گزيده بود، اشعار خود را در يك جشنوارة آزادي قرائت كرد، و با خواندن آن اشعار، خود از شوق گريست. دانشمندان، روزنامه‌نويسان، شاعران، و فيلسوفان سرود ستايش سردادند. يوهان فوس مترجم آثار هومر، يوهانس فون مولر مورخ، فريدريش فون گنتس نويسندة سياسي، فريدريش هولدرلين شاعر، فريدريش شلاير ماخم حكيم الاهيات، فيلسوفاني از كانت گرفته تا هگل – همگي از انقلاب كبير فرانسه به

تمجيد پرداختند. گئورگ فورستر (كه همراه ناخدا كوك به گردش دور دنيا رفته بود) چنين نوشت: «باعث افتخار است كه مي‌بينم چه فلسفه‌اي در مغزها به عمل آمده و در كشور تحقق يافته است.» همه جا، حتي در ردة خانواده‌هاي سلطنتي (مانند شاهزاده هانري برادر باقيماندة فردريك كبير)، آلمان طي يك دورة پرشور از فرانسة انقلابي ستايش به عمل مي‌آورد. در آن هيجان و سرمستي، ادبيات آلماني، پس از آنكه مدتها از كشمكش مذهبي آسوده بود، انقلاب كبير را جزء پيروزيهاي فردريك دانست و طي سي سال (۱۷۷۰-۱۸۰۰) به چنان نيرو و تنوع و درخشندگي دست يافت كه با ادبيات پختة انگليس و فرانسه به رقابت پرداخت. آن رستاخيز، كه از لحاظ سرعت شگفت‌انگيز بود، در تهييج آلمانها جهت برانداختن يوغ فرانسويان اثر بخشيد، و آن كشور را از لحاظ سياست، صنعت، علم، و فلسفه وارد غنيترين عصر تاريخ خود كرد.

بديهي است كه آن حالت پرنشاط ديري نپاييد. اخباري در مورد حمله به قصر تويلري، قتل عامهاي سپتامبر و دورة وحشت، حبس و اعدام پادشاه و ملكه رسيد. سپس موضوع اشغال ايالات آلمان به دست فرانسويان، سربازگيري و افزايش ميزان مالياتها جهت حفظ امپراطوري و هزينة جنگي آزادي رو به گسترش دركار آمد. روز به روز شور و هيجان آلمانها براي انقلاب فرانسه روبه كاهش مي‌نهاد، و مدافعان آن يكي پس از ديگري (غير از كانت) به صورت شكاكان سرخورده و بعضي از آنها به صورت دشمنان خشمگين در مي‌آمدند.

II -وايمار

نوابغي كه به آرايش يك صورت فلكي در دربار وايمار درآمده بودند، در طي تأثيرات زيانبخش انقلاب كبير و ناپلئون، به منزلة پناهگاهي فرهنگي براي هوشمندان آلمان به شمار مي‌رفتند. خود دوك كارل آوگوستوس آميزة سبكروحي از استعدادها و حالات مختلف بود. وي دوكنشين خود را در سن يكسالگي به ارث برد، و در هجدهسالگي فرمانروايي آن را به عهده گرفت(۱۷۷۵). تعليمات عمومي را از معلم خانگي و تعليمات ديگر را ضمن مسئوليتهاي اداري و بلهوسيهاي معشوقة خود و خطرهاي جنگ و شكار فرا گرفت. سالن مادرش نيز بدون تأثير



حكاكي روي چوب از روي طرحي اثر يوهانس فايت: فريدريش فون شلگل (آرشيو بتمان)

نبود. در آنجا با شاعران، سرداران، دانشمندان، فيلسوفان، غيبگويان، و بازرگانان مصاحبت مي‌كرد. غير از اين عده، در سالن، بعضي از زنان تحصيلكرده ولي تغيير ماهيت دادة آلماني نيز ديده مي‌شدند كه به دانش اجدادي خود با لطيفه‌گويي و زيبايي خويش چاشني مي‌زدند، و هرگاه روزي را بدون عشقبازي محتاطانه مي‌گذراندند آن را جزو عمر ندانسته و تلف شده به شمار مي‌آوردند. ژان پول ريشتر نوشته است: «آه، اينجا زناني داريم! همه چيز به طرزي انقلابي جسارت‌آميز است؛ اينكه زني ازدواج كرده است مفهومي ندارد.»

در ۱۷۷۲دوشس (كه خود نمونة تقواي با روح و پرنشاط بود) كريستوف ويلانت محقق، شاعر، داستان‌نويس را دعوت كرد كه به فرزندانش كارل آوگوستوس و كنستانتين درس بدهد. وي وظيفة خود را با فروتني و كفايت انجام داد، و تا پايان عمر در وايمار باقي ماند. پنجاه و شش ساله بود كه انقلاب فرانسه برپا شد، و او از آن ستايش كرد ولي در «خطاب به همگي جهانيان» (اكتبر ۱۷۸۹) از مجلس ملي فرانسه خواست كه مواظب حكومت جماعت باشد:

ملت از تب آزادي رنج مي‌برد، تبي كه باعث مي‌شود پاريسيها، يعني مؤدبترين مردم جهان، تشنة خون اشراف شوند. ... هنگامي كه مردم، دير يا زود، به خود آيند، آيا نخواهند ديد كه هزارودويست جبار كوچك به جاي يك پادشاه آنها را رهبري مي‌كنند؟ ... اما شما بيشتر از من نمي‌توانيد متقاعد شويد كه ملت شما مرتكب اشتباهي شد كه آن حكومت بد را مدتها تحمل كرد؛ كه بهترين نوع حكومت عبارت از تفكيك و تعادل قواي مجريه و قضائيه و مقننه است؛ كه هر ملت داراي حقي بطلان ناپذير نسبت به آن مقدار آزادي است كه بتواند با نظم همزيستي داشته باشد؛ كه از هر فردي ماليات به تناسب عوايد او گرفته شود.

در ۱۷۹۱ نوشت که هرگز انتظار نداشته بود که رؤياي او درمورد عدالت سياسي آنقدر به حقيقت نزديك شود که در وجود لويي شانزدهم متجلي است. اعدام اين پادشاه در ژانوية ۱۷۹۲ وي را عليه انقلاب برانگيخت، و دورة وحشت او را بيمار کرد. در اواخر آن سال «حرفهاي به موقع» را منتشر کرد و در آن چنين استنتاج کرده بود: «انسان بايد همچنان به موعظه ادامه دهد تا افراد گوش دهند؛ تنها راه خوشبختي نيز اين است که هرچه بيشتر عاقلانه‌تر و اخلاقيتر بشود. ... اصلاح نبايد از سازمانها بلکه بايد از افراد شروع شود. شرايط سعادت در دست خود ماست.»

يوهان گوتفريد فون هر در آخرين فرد از گروه چهارنفري وايمار است که در آنجا اقامت گزيد و نخستين

که ملکه با گيوتين اعدام نشده بود؛ از آن به بعد انقلاب را به منزلة سقوط بيرحمانة کمال مطلوب انساني دانست. در اواخر عمر باردیگر نظرش نسبت به آن تغيير يافت؛ احساس کرد که انقلاب پيشرفتي محسوب مي‌شود که در تاريخ اروپاي جديد، پس از اصلاح ديني مقام اول را حائز دانست؛ و به همان نحو که اصلاح ديني نفوذ و قدرت پاپها را بر اذهان پايان بخشيده بود، انقلاب هم مالکيت فئودالي بر جسم افراد را خاتمه خواهد داد؛ ديگر مردم به اصل و نسب و رتبه کمتر اهميت خواهند داد؛ استعداد در هر محيطي که به وجود آيد آزاد خواهد بود که تکامل يابد و خلاق باشد. اما اين پيشرفت براي اروپا گران تمام خواهد شد، و هردر خوشوقت بود که اين آزمايش در فرانسه به مورد اجرا گذاشته شده است نه در کشور محبوبش آلمان؛ چه آلمان را کشوري مي‌دانست که مردم به آن زودي آتش نمي‌گيرند و نمي‌سوزند، بلکه سرزميني تلقي مي‌کرد که در آن کار آرام و تحقيق علمي مدام پيشرفت جوانان را با پرتوي معتدل ولي ثابت-که همه جا گسترده مي‌شود- هدايت خواهد کرد.

فريدريش شيلر- فردرمانتيکي که سه نفر کلاسيك ديگر از او با مهر و محبت محافظت مي‌کردند- پس از ماجراهاي شورانگيزي در زمينه‌هاي درام، شعر، تاريخ، و فلسفه در ۱۷۹۵ به وايمار آمده بود. وي که مانند رمانتيکها از قوة تصور و تخيل استفاده مي‌کرد، به طور دردناکي حساس بود؛ در جواني در وورتمبرگ چيزي دوست‌داشتني نيافته بود، با اظهار علاقة شديد به روسو، نسبت به استبداد و ستمگري سياسي واکنش نشان داد، و نمايشنامه‌اي انقلابي نوشت. کارل مور قهرمان نمايشنامة راهزنان از استثمار بشر به دست بشر چنان به شدت انتقاد کرد که چيزي جز افزودن مطالب استادانه براي مارکس باقي نگذاشت. سومين نمايشنامة وي به نام توطئه و عشق (۱۷۸۴) انقلابيتر بود؛ فساد و افراط و حفظ بيرحمانة امتيازات ناشايست را نشان مي‌داد؛ و از زندگي بارور و پايدار و صبورانه بورژوازي آلمان تمجيد مي‌کرد. در دون کارلوس که بهترين نمايشنامة او قبل از انقلاب است، شيلر که در اين هنگام بيست و هشت ساله بود، بيش از آنچه از خشم و غضب مستمندان مددگيرد، از اشرافي که احتمالا قدرت را در دست داشتند کمك مي‌گرفت. وي اشعاري در دهان ماركي پوزا گذاشت که به فيليپ دوم چنين توصيه مي‌کرد: «پدر قوم خود باشيد، بگذاريد که سعادت از شاخ وفور نعمت جريان يابد، و فکر افراد در امپراطوري شما رسيده و پخته شود، و در ميان هزاران پادشاه، پادشاه واقعي باشيد.»

شيلر پس از گذشتن از جواني و رسيدن به اواسط عمر، طبعاً از راديکاليسم به ليبراليسم گراييد. در يونان باستان غور و تعمق کرد؛ و فکرش بر اثر نمايشنامه‌هاي آن عميقتر شد. نوشته‌هاي کانت را خواند، و شعر خود را با فلسفه ملال‌انگيز ساخت. در ۱۷۸۷ از وايمار ديدار کرد و از زيبايي زنانش به هيجان آمد؛ ولي ويلانت و هردر او را آرام کردند. (گوته در آن

در ايتاليا بود). در ۱۷۸۸ تاريخ شورش ايالات متحد هلند را نوشت، و فلسفة خود را با تاريخ تطبيق کرد. در ۱۷۸۹، بنا به توصيه گوته، به دوك ساکس- وايمار، شيلر به استادي تاريخ در ينا منصوب شد. در اکتبر همان سال، به دوستي نوشت: «نوشتن تاريخ يك ملت هدف ناچيزي است؛ و براي فيلسوف چنين سدي غيرقابل تحمل است. ... مورخ فقط مي‌تواند تا آن حد براي ملتي به هيجان آيد که عنصر اصل در پيشرفت تمدن باشد.»

هنگامي كه خبر انقلاب كبير فرانسه به ينا رسيد، شيلر در اواسط عمر خود بود و با ثروت، اميد، محبوبيت عامه و حس تفاهم با ديگران قرين. مكاتبات او با گوته، علي رغم نوزده كيلومتر فاصله و ده سال اختلاف سن براي هر دو سودمند بود: به قريحة شاعري گوته كمك كرد تا، علاوه بر نثرنويسي اداري و رعايت مقتضيات محافظه‌كارانه براي پيشرفت، ذهن و قوة تصور خود را پرورش دهد؛ و به شيلر نيز آموخت تا درك كند كه طبيعت بشر در ضمن تاريخ چندان تغيير نكرده است كه انقلاباتي سياسي به سود مستمندان برپا كند. دل او به حال پادشاه و ملكه كه در ۱۷۸۹ در ورساي گرفتار، در ۱۷۹۱ در وارن دستگير، در ۱۷۹۲ از قصر زندان مانند خود اخراج شده بودند مي‌سوخت. چندي بعد، كنوانسيون انقلابي به اتفاق آراء به «آقاي ژيل» لقب شهروند فرانسوي اعطا كرد. يك هفته بعد، در نتيجة كشتارهاي سپتامبر، حاكميت يك جمعيت مسلح برقرار شد. در ماه دسامبر، لويي شانزدهم را به محاكمه كشاندند. شيلر درصدد نوشتن جزوه‌اي در دفاع از او برآمد؛ ولي پيش از آنكه آن را تمام كند، پادشاه به وسيلة گيوتين اعدام شده بود.

گوته به تغييرات ايمان سياسي دوست خود لبخند مي‌زد، ولي خود او به مراتب از معتقدات دوران جواني دور شده بود. در سال ۱۷۷۵، در سن بيست و شش سالگي، از او دعوت كردند كه فرانكفورت را ترك گويد و، طبق معمول، به عنوان شاعر دوك كارل آوگوستوس و رفيق بزم او در وايمار زندگي كند. طي دوازده سال بعد، واقعيتهاي اقتصادي و سياسي را درك، و به سرعت پيشرفت كرد. طولي نكشيد كه نويسندة رمانتيك رنجهاي ورتر جوان (۱۷۷۴) در قالب عضو هيئت وزيران وايمار مستحيل شد، و دريافت كه عصري جديد در تاريخ اروپا در والمي، در ۱۷۹۲، آغاز مي‌شود. هرج و مرج و تباهي و فساد انقلاب در آن سال او را به اين نتيجه رسانيد كه اصلاحات محلي زير نظر «مستبدان منور» و تحت تأثير فلسفه- و زير نظر متصديان محلي واجد آموزش وپرورش و افرادي با حسن نيت مانند دوك خود او در وايمار-كمتر به زيان مردم خواهد بود تا انقلابي ناگهاني كه در آن پايه‌هاي متزلزل عادات نظام اجتماعي فرو ريزد و يك دهة هيجان و زورگويي پيش آيد. وي در يكي از لطيفه‌هاي ونيزي خود اين

فرمانروايان ما بايد به هنگام از مصيبت فرانسه عبرت بگيرند؛

ولي شما افراد پائينتر بايد بيشتر عبرت بگيريد.

مردان بزرگ هلاك مي‌شوند؛ ولي اگر جماعت خشن بازور

بر ما حكمفرمايي كنند، چه كسي از مردم حمايت خواهد كرد؛

وي از اينكه مي‌ديد ناپلئون با به دست گرفتن قدرت به هرج و مرج خاتمه داده و قانون اساسيي به وجود آورده كه به مردم اجازه مي‌داد گاه‌گاه از رفراندم برخوردار شوند، بي‌آنكه در كار دولت قاطع و با كفايت دخالت كنند، خوشحال بود. هنگامي كه ناپلئون او را به طرزي مجامله‌آميز درارفورت در ۱۸۰۷ به حضور پذيرفت، از نظر مساعد او نسبت به آن مرد كرسي چيزي كم نشد؛ و گزارش آن ملاقات كمك زيادي كرد تا آن شاعر عضو كابينه به شهرتي بين‌المللي دست يابد.

با آنكه از لحاظ نقد و مشرب در سبك كلاسيك متعهد و استوار بود، گرايشهايي رمانتيك نيز از او ديده شده است. بخش اول فاوست (۱۸۰۸) حاكي از داستان عشقي و نيز يك نمايش اخلاقي قرون وسطايي بود؛ و به نظر مي‌آمد كه كتاب ازدواج انتخابي (۱۸۰۹) فريادروزافزون نسلي جديد را توجيه مي‌كند كه در ازدواج كشش و محبت متقابل را بر وابستگيهاي مالي كه، بر حسب سنت، به وسيلة پدر و مادر مورد توجه قرار مي‌گرفت، يا پيوندهاي قانوني و شرعي مقدم مي‌شمارند. آن شاعر عضو كابينه كه اينك به صورت فيلسوف درآمده بود همچنان چون پروانه در پيرامون زنان پرپر مي‌زد؛ و در شصت سالگي نيز در شور و جذبه‌اش نسبت به جنس لطيف كاهش حاصل نشده بود. اما بررسي او دربارة هنر باستاني ايتاليا، علاقة روزافزون او به علم، مطالعة آثار اسپينوزا، و نيروي جسماني رو به زوال او باعث آن شد كه نسبت به امور داوري سنجيده‌تر شود و نظرية وسيعتري پيدا كند. اين تغيير در شرحي كه دربارة زندگينامه‌اي كه از

خود نوشته است (۱۸۱۱) به چشم مي‌خورد؛ وي در اين اثر قهرمانش را با واقعيت قابل توجهي مي‌نگرد. آلمان رمانتيك كه-بر اثر واكنرودر و نووالیس عاطفي و احساساتي، شلگل‌هاي طرفدار عشق آزاد، هولدرلين ديوانه، وكلايست طرفدار خودكشي و قتل از روي ترحم – به هيجان آمده بود از انتقاد رو به ازدياد او از انقلاب فرانسه خشمگين شد، و به دشواري دريافت كه وي طبقة حاكمه را نيز به باد انتقاد گرفته است. در طي جنگ رهايي‌بخش آلمان، گوته به دشواري توانست از ناپلئون و فرانسويان اظهار تنفركند. اين موضوع را براي اكرمان چنين توضيح داد:

من كه فقط به فرهنگ و بربريت اهيت مي‌دهم چگونه مي‌توانم از ملتي متنفر باشم كه جزو متمدنترين ملل روي زمين به شمار مي‌آيد. و اين همه از دارايي خود را مديون او مي‌دانم؟ مرحله‌اي وجود دارد كه در آن، تنفر ملي از بين مي‌رود، و انسان تا حدي بالاتر از ملتها قرار مي‌گيرد، و سعادت يا مصيبت ملت همسايه را به نحوي احساس مي‌كند كه گويي از آن خود اوست.

نسل معاصر او در آلمان هرگز او را نبخشيد و بندرت آثارش را خواند؛ شيلر را بالاتر از او دانست. و كوتسبو را بر هر دو ترجيح داد. نمايشنامه‌هاي گوته بندرت در وايمار بر روي صحنه مي‌آمد، و ناشرانش در مورد فروش ناچيز مجموعة آثارش اظهار تأسف مي‌كردند. با وجود اين، لرد بايرن در ۱۸۲۰ مارينو فاليرو را به او اهدا كرد، با اين توضيح كه وي «بالاترين شخصيت ادبي است كه در اروپا پس از مرگ ولتر وجود داشته است.» وي تاب خواندن كانت را نداشت، ولي عاقلترين مرد عصر خود بود.

III -صحنة ادبي

در آلمان به طرزي بيسابقه روزنامه، مجله، و كتاب نوشته، چاپ، و منتشر مي‌شد. در ۱۷۹۶ آلويس زنفلدر در مونيخ تصادفاً چاپ سنگي را اختراع كرد. جريان امر بدين نحو بود كه وي روزي فهرست رختهاي شستني مادرش را روي سنگي با خراشيدن آن ثبت كرد. بعد به خاطرش رسيد كه كلمات و تصاوير را به رنگهاي مختلف مي‌توان بر روي سنگ صاف يا صفحه‌اي فلزي حك يا به طور برجسته نقش كرد، (معكوس، چنانكه در آينه)، و از روي آنها نسخه‌هاي بيشمار چاپ كرد. بدين ترتيب، مجموعة عظيمي باسمه- از آثارگويا و هيروشيگه تاكورير و ايوز و پيكاسو- به وجود آمد.

روزنامه‌هاي متعدد، كوچك، وابسته و تحت سانسور بودند. آلگماينه تسايتونگ كه در توبينگن در ۱۷۹۸ تأسيس شده بود به شتوتگارت، سپس به اولم، بعداً به آوگسبورگ و متعاقباً به مونيخ انتقال يافت تا از دست پليس محلي فرار كند. كولنيشه تسايتونگ كه در ۱۸۰۴ تأسيس شد، دورة آرامتري را پيمود، زيرا ميهن‌پرست و كاتوليك و سپس طرفدار ناپلئون شد. برلين، وين، لايپزيگ، فرانكفورت، نورنبرگ از قبل از انقلاب روزنامه‌هايي داشتند كه هنوز هم منتشر مي‌شود. مجله زياد بود يكي از آنها، به نام آلگماينه موزيكاليشه تسايتونگ در لايپزيگ به وسيلة شركت برايتكوپف و هارتل از يك انقلاب (۱۷۹۵) تا انقلاب ديگر (۱۸۴۹) انتشار مي‌يافت. درخشانتر از همه آتنئوم بود كه به توسط برادران شلگل در ۱۷۹۸ منتشر شد. تعداد ناشران زياد بود. نمايش سالانة محصولات آنها بازار كتاب لايپزيگ را به صورت رويداد ادبي سال در مي‌آورد.

يك طبقة مخصوص از نويسندگان، كه آنها را به طور كلي مقاله‌نويس مي‌خواندند، با توجه به وابستگي خود، بحثهايي كاملا عالمانه مطرح مي‌كردند، و در مسائل عصر، نفوذ گسترده‌اي به دست مي‌آوردند. فردريش فون گنتس از سقوط باستيل اظهار شادي كرد، ولي هنگامي كه با فكر شكاك ويلهلم فون هومبولت آشنا شد و كتاب برك تحت عنوان تأملاتي دربارة انقلاب فرانسه را خواند و ترجمه كرد، به سردي گراييد، وي سپس پس از آنكه از دستگاه اداري پروس به

مقام مشاور وزارت جنگ ارتقا يافت، نبردي ادبي عليه عقايد افراطي نظير حقوق بشر، آزادي و برابري، حاكميت ملي، و آزادي مطبوعات آغاز كرد. از سركوب كردن انقلاب توسط ناپلئون راضي نشد. ناپلئون را به عنوان جنگطلبي مورد حمله قرار داد كه پيروزيهايش تعادل قوا را كه به عقيدة بيشتر ديپلوماتها صلح و نظم و سلامت عقل اروپا بر آن متكي بود برهم ميزد. وي به صورت فصيحترين و شيواترين گويندهاي درآمد كه پادشاه پروس را به ايجاد جنگي صليبي عليه ناپلئون برانگيخت، و هنگامي كه فردريك ويلهلم سوم از خود ترديد نشان داد، گنتس به خدمت اتريش درآمد (۱۸۰۲). پس از آنكه ناپلئون اتريشيها را در اوستر ليز شكست داد، گنتس به بومن پناهنده شد، ولي در ۱۸۰۹ به وين بازگشت و مردم را به جنگ جديد عليه ناپلئون تشويق كرد. به عنوان منشي و دستيار مترنيخ در كنگرة وين خدمت كرد و در سياست بعد از جنگ مبني بر درهم شكستن هرگونه تكامل آزاديخواهانه به ياري او شتافت. انقلابات ۱۸۳۰ را در حالي كه پير و بيمار شده بود به چشم ديد، و با اين عقيده درگذشت كه به مصالح بشر خوب خدمت كرده است.

يوزف فون گورس روحي حساستر، نيمه ايتاليايي و سراپا احساس و عاطفه بود، و براي اظهار وجود در عرصة ناهمواري كه صاحبان سلاح قلم در آن تاخت و تاز ميكردند آمادگي چنداني نداشت. وي كه در خانوادهاي كاتوليك به دنيا آمده بود كليسا را به منظور حمايت از انقلاب ترك گفت. همچنين در تسخير ساحل غربي راين به فرانسويان كمك كرد، و تبديل امپراطوري مقدس روم را به صورت اتحادية راين توسط ناپلئون مورد تمجيد قرار داد. تصرف رم را به وسيلة فرانسويان با فرياد «رم آزاد شد» خوشامد گفت. اما گستاخي سربازان فرانسوي و اخاذيهاي مديران فرانسوي خشم آن جوان انقلابي را برانگيخت. در ۱۷۹۸ روزنامة سست بنيادي به نام *برگ سرخ* انتشار داد كه منادي مردي جمهوريخواه بود كه انقلاب را دوست ميداشت ولي به فرانسويان بدگمان بود. تصديق ميكرد كه ناپلئون با به دست گرفتن زمام امور دولت فرانسه به انقلاب پايان بخشيده است، ولي خود ناپلئون اشتهايي خطرناك براي قدرت دارد. پس از آنكه ازدواج كرد، مدتي از سياست كناره گرفت. هنگامي كه آلمان براي جنگ رهايي بخش قيام كرد، گورس با انتشار روزنامهاي به نام *راينيشه مركور* به مبارزان پيوست. ولي، چون پس از بركناري ناپلئون، فاتحان سياستي ارتجاعي در پيش گرفتند، گورس چنان بشدت به آنها حمله برد كه مجبور شد به سويس پناهنده شود، و در آن كشور در كمال فقر و فاقه به زندگي پرداخت. از آنجا كه همه درها به روي او بسته شده بود، با حال تأثر و اظهار ندامت به كليساي كاتوليك بازگشت (۱۸۲۴). لودويگ اول دوك باواريا با انتصاب او به عنوان استاد تاريخ در مونيخ وي را از تهيدستي نجات داد. گورس در آنجا اثر چهار جلدي خود را تحت عنوان *رازور مسيحي* انتشار داد (۱۸۳۶-۱۸۴۲). روزهاي خود را با تحقيق و تحصيل تخيلي آرام ميساخت و شبهاي خود را با رؤياي شيطاني غم انگيز ميكرد. سي و چهار سال

پس از مرگش انجمن گورس تأسيس شد(۱۸۷۶) تا تحقيقات او را در تاريخ كليسا ادامه دهد.

ادبيات منثور تحت تسلط رمانتيكها بود، ولي يك نويسنده خارج از قلمرو آنان بود، و به صورتي غير قابل تعريف و منحصر به فرد ماند. اين شخص ژان پول ريشتر بود كه در ۱۷۶۳ در بايرويت تولد يافت. نام وي مأخوذ از نام يكي از نياكانش، يوهان پاول كوهن است؛ تا سال ۱۷۹۳ فقط هانس ناميده ميشد. پدرش آموزگار و ارگ نوازي بود كه كشيش كليسايي در يوديتس در كنار رودخانة زاله شد. در آنجا هانس سيزده سال اول عمر خود را به خوشي گذرانيد؛ خاطرات اين مدت هميشه در وجود او باقي ماند؛ آن محل سادة روستايي، طي كلية نگرانيهاي اقتصادي و غوغاهاي مربوط به الاهيات، در اخلاق و منش او اثر گذاشت. هنگامي كه خانوادهاش به شوار تسنباخ در كنار همان رودخانة آرام نقل مكان كرد، وي از كتابخانة كشيشي در همسايگي خود بهرهمند شد كه استعداد آن كودك را درك كرد ولي به شك و ترديدهاي دروني او پي نبرد. پدر ريشتر در همانجا درگذشت (۱۷۷۹) و اعضاي بيشمار خانوادة خود را با كمبود مواد غذايي و تنگدستي برجاي گذاشت. هانس در بيست سالگي وارد مدرسة الاهيات لايپزيگ شد؛ ولي مطالعاتش ايمان او را تضعيف كرده بود؛ از اين رو از آنجا بيرون آمد و با تصميم به اينكه به وسيلة قلم خود زندگي كند مسئوليتي را پذيرفت كه ممكن بود گرفتاريهايي داشته باشد. در سن بيست سالگي شروع به انتشار آثار خود كرد، سپس دوباره در ۱۷۸۹ به اين كار پرداخت، و در هر دو مورد هجوي به كاربرد كه دلسوزي را با

طنزي طعنه‌آميز چاشني داد. در ۱۷۹۳ مسكن نامرئي را تحت نام مستعار «ژان پول» به سبب علاقه به روسو منتشر ساخت. اين كتاب تعداد كمي از خوانندگان را خشنود كرد، ولي رمان هسپروس موفقيت چشمگيري داشت (۱۷۹۵). شارلوته فون كالپ، دوست شيلر، آن نويسنده را، كه ستارة اقبال و شهرتش در حال طلوع بود، به وايمار دعوت كرد، و چنان به او دل بست كه معشوقة او شد. وي در آنجا داستان چهار جلدي خود را تحت عنوان تيتان انتشار داد (۱۸۰۰-۱۸۰۳) كه قهرمان واقعي آن انقلاب فرانسه بود.

در سالهاي اول برپايي انقلاب فرانسه، باشور و هيجان از آن دفاع كرد، ولي مارا را متهم ساخت كه آن را به صورت تسلط جماعت درآورده وبه فساد كشانده است، و شارلوت كورده را به عنوان ژانداركي ديگر مورد ستايش قرار داد. به قدرت رسيدن ناپلئون را به منزلة تجديد لازم نظم بخوبي پذيرا شد؛ وي نمي‌توانست از ستودن اين جوان سي ساله، كه چيزي جز ارادة آهنين و چشمان نافذ براي خم كردن قامت بلند زيردستان خود نداشت، خودداري كند. هشت سال بعد، ريشتر كاملا خواهان آن بود كه اتحاد اروپا را به دست مردي ببيند كه مي‌توانست قاره‌اي را در ذهن و دست خود جاي دهد، و از برلين و مسكو براي فرانسه قانون وضع كند. اما ژان پول قلباً جمهوريخواه باقي ماند، زيرا در هر پيروزي نظامي بذر جنگي ديگر را مي‌ديد. به حال جواناني كه به خدمت زيرپرچم احضار مي‌شدند و خانواده‌هايي كه سوگوار



يوهان كريستوف فريدريش فون شيلر (آرشيو بتمان)

بودند تأسف مي‌خورد، و دليل مي‌آورد كه «فقط مردم بايد در مورد جنگ تصميم بگيرند، زيرا آنها هستند كه به تنهايي ثمرات تلخ آن را مي‌چينند.» يكي از كاريترين تيرهاي خود را عليه فرمانروايانى به كار برد

كه سربازان خود را به قدرتمندان خارجي مي‌فروختند. رهايي از قيد سانسور را طالب بود، و مي‌گفت كه بايد قدرتي غير از خود دولت معايب كار دولت را آشكار سازد و امكانات پيشرفت را بررسي كند.

ژان پول در سن سي و هشت سالگي زن گرفت (۱۸۰۱)، و در ۱۸۰۴ در بايرويت اقامت گزيد. پس از تجاربي كامل، كتابي دربارهٔ آموزش و پرورش تحت عنوان لوانا تأليف كرد كه به صورت يكي از آثار كلاسيك علم تربيت آزاد درآمد. تعدادي داستان و مقاله نوشت كه بعضي از آنها به توسط كارلايل به نحوي شايسته ترجمه شد. آميزه‌اي كه از هجو واقعپردازانه و احساس رمانتيك به كار مي‌برد باعث شد كه مردم آثار او را بيشتر از آثار گوته و شيلر بخوانند. در سال ۱۸۲۵ درگذشت در حالي كه مقاله‌اي ناتمام دربارهٔ بقاي روح در دست تكميل داشت. شهرت او به عنوان يكي از نويسندگان برجستهٔ آلمان در اروپا تا نيمهٔ قرن نوزدهم باقي ماند؛ پس از آنكه شهرتش در آنجا روبه زوال رفت، به امريكا رسيد، و لانگفلو يكي از مريدان او شد. مشكل بتوان گفت كه امروزه كسي، حتي در آلمان، آثار او را مي‌خواند؛ ولي تقريباً هر فرد آلماني اين هجو معروف او را به ياد دارد كه فلسفهٔ آلمان را مورد انتقاد قرار مي‌دهد و عصر ناپلئون را بيش از اين كتاب خلاصه مي‌كند: «خداوند امپراطوري دريا را به انگليسيها، زمين را به فرانسويها، و امپراطوري هوا رابه آلمانيها عطا فرموده است.»

دو قصه پرداز ديگر خوانندگان بسياري پيدا كردند. ارنست تئودور ويلهلم هوفمان (۱۷۷۶-۱۸۲۲)- كه در سال ۱۸۱۳ به سبب ارادت به موتسارت، نامش را از «ويلهلم» به «آمادئوس» تغييرداد- يكي از نادرترين افراد آلماني بود كه در چند موضوع تبحر داشت: تصوير مي‌كشيد؛ آهنگ مي‌ساخت و آن را رهبري مي‌كرد؛ اپرايي بر روي صحنه آورد (اوندينه)؛ به وكالت دادگستري مي‌پرداخت؛ و قصه‌هايي مرموز و عاشقانه مي‌نوشت كه الهامبخش ژاك اوفنباك در تهية افسانه هاي هوفمان (۱۸۸۱) شد. آدلبرت فون شاميسو (۱۷۸۱-۱۸۳۸) اگر از لحاظ ادبيات يكتا نبود از لحاظ زندگي چنين صفتي را داشت. وي كه در خانواده‌اي اشرافي به دنيا آمده بود از برابر انقلاب گريخت؛ بيشتر ايام تحصيل خود را در آلمان گذرانيد؛ در يك هنگ پروسي نامنويسي كرد، و در نبرد ينا شركت جست. در ۱۸۱۳، چون از نداشتن ميهن و تقسيم وفاداري خود در جنگ رهايي‌بخش رنج مي‌برد، به عنوان تمثيل، قصه‌اي تحت عنوان ماجراي عجيب پتر شلميلس نوشت، و آن سرگذشت عجيب مردي بوده است كه سايهٔ خود را به شيطان فروخت. به عنوان گياهشناس مشهور و مسلمي، در سفر علمي اوتوفون كوتسبو به دور جهان (۱۸۱۵-۱۸۱۸) همراه او رفت، و تحقيقات خود را در كتابي، كه روزگاري مشهور و تحت عنوان سفر به دور جهان بود، ذكر كرد. باقي عمر را به عنوان متصدي باغ نباتات برلين

گذرانيد. اشعار رمانتيك نيز مي‌سرود؛ هاينريش هاينه از اشعارش تمجيد كرد، و روبرت شومان براي مجموعهٔ اشعار احساساتي او، تحت عنوان عشق زنان و زندگي، آهنگي ساخت.

در آلمان، شاعران بسياري وجود داشتند كه بسياري از آنان هنوز مورد علاقهٔ آلمانها هستند، ولي آنها همراه كلمات خود موسيقي و احساسي را مي‌آوردند كه انتقال آن كلمات را به زبان و سرزمين يا روزگار ديگر دشوار مي‌سازد. در ميان آنها فريدريش هولدرلين (۱۷۷۰-۱۸۴۳) شاعري قابل ترحم بود كه حساسيت شاعرانه‌اش براي سلامت عقلش زياد بود. پس از آنكه جهت درس خواندن براي كشيش شدن به توبينگن فرستاده شد، دوستي و رابطه هيجان آوري با گئورگ هگل، كه در آن زمان در مورد مسيحيت دچار ترديد شده بود، پيدا كرد. خبر مربوط به انقلاب كبير فرانسه آن جوان را به داشتن رؤياهايي در مورد سعادت بشر برانگيخت. آثار روسو را خواند و«ستايش آزادي» را تصنيف كرد؛ و در ۱۷۹۲، در اواخر قرني كه سپري مي‌شد، چنين پنداشت كه فجر شگفت‌انگيز عدالت و اصالت را به چشم ديده است. هنگامي كه جنگ آغاز شد، وي به خواهر خود نوشت: «براي فرانسويان كه قهرمانان حقوق بشرند دعا كن.» وقتي كه انقلاب درخون غوطه‌ور شد، نوميدانه به رؤياي خود توسل جست:

عشق من متوجه نوع بشر است- البته نه آن نوع فاسد و نوكرصفت و تنبلي كه غالباً او را مي‌بينيم. امكانات عظيم وعالي را، حتي در ميان قومي فاسد، دوست دارم. نژاد قرنهاي آينده را دوست دارم. ... در زماني

زندگي مي‌كنيم كه همه چيز به طرف اصلاح پيش مي‌رود. اين بذرهاي روشنفكري، اين اميال و كوششهاي پنهاني در راه تربيت نوع بشر، ... ثمري عالي خواهد داد. هدف مقدس اميال و كوشش من همين است- بذرهايي بيفشانم كه در نسلي ديگر ثمر بدهد.

گذشته نيز مايه‌اي براي رؤياهاي او بود. مانند كيتس كه معاصر او بود عاشق قهرمانان و الاهه‌هاي يونان باستان شد، و شروع به نوشتن شعري حماسي تحت عنوان هيپريون دربارة يك فرد انقلابي يوناني كرد. سپس به ينا رفت؛ زيرنظر فيشته به تحصيل پرداخت؛ براي كانت احترام قائل شد؛ و خدايان وايمار را هنگامي ملاقات كرد كه آنها نيز به هلنيسم روي آورده بودند. شيلر شغلي براي او به عنوان معلم سرخانة فرزند شارلوته فون كالپ پيدا كرد. در ۱۷۹۶ شغل مشابه ولي پرسودتري در خانة جي. اف. گوتهارد بانكدار در فرانكفورت-ام- ماين به دست آورد. در آنجا عاشق همسر آن بانكدار شد، و اين زن به اندازه‌اي به اشعارش علاقه نشان داد، كه بانكدار مزبور شاعر را از خدمت مرخص و او را مجبور به ترك شهر كرد. شيفتگي و تبعيد تا اندازه‌اي موجب اختلال حواس او شد؛ با وجود اين، در اين زمان (۱۷۹۹) اشعاري را

تحت عنوان *مرگ امپدوكلس* سرود كه جزو شاهكارهاي منظوم آلمان به شمار مي‌رود. چندين سال از شهري به شهري ديگر در تلاش معاش و جستجوي موضوع مي‌رفت. از شيلر خواست كه او را براي دانشياري ادبيات يوناني توصيه كند، ولي شيلر او را براي كرسي استادي شايسته ندانست. در هنگامي كه هولدرلين در بوردو در منازل درس مي‌داد خبر رسيد كه مادام گوتهارد درگذشته است. از اين رو دست از كار خود برداشت و پياده از فرانسه به آلمان رفت. در آلمان، دوستانش ديدند كه ديوانة علاج‌ناپذيري است و به مواظبتش پرداختند (۱۸۰۲). تا سال ۱۸۴۳ زنده ماند و حتي خودش اشعار خود را از مدتها پيش فراموش كرده بود. در سال ۱۸۹۰ آن اشعار دوباره مورد توجه مردم واقع شد. راينرماريا ريلكه و شتفان گئورگه از او تمجيد كردند؛ و اكنون خبرگان مقام ادبي او را بعد از گوته و شيلر محسوب مي‌دارند.

افراد بسيار ديگري در پهنة ادبيات جلوه‌گري كردند. كارل تئودور كورنر (۱۷۹۱-۱۸۱۳) فرزند كريستيان گوتفريد كورنر كه به شيلر كمكهاي بسيار كرده بود، با قلم و شمشير وارد جنگ رهايي بخش عليه ناپلئون شد، آلمانها را برانگيخت تا سلاح برگيرند و به جنگ بپردازند. خود نيز در ۲۶ اوت ۱۸۱۳ در صحنة نبرد درگذشت. ارنست موريتس آرنت (۱۷۶۹-۱۸۶۰) طي نود و يك سال عمر خود شاهد سه انقلاب بود. با شرح واقعپردازانة ملوك‌الطوايفي در پومران با نوشتن مقالاتي درباب تاريخ (۱۸۰۳) به الغاي آن كمك كرد؛ و در *روح زمان* (۱۸۰۶) چنان عليه ناپلئون فرياد برآورد كه مجبور شد از دست فاتح ينا به سوئد پناهنده شود. در ۱۸۱۲ شتاين او را به سن‌پطرزبورگ فراخواند تا در برانگيختن روسها جهت طرد مهاجمان فرانسوي كمك كند. پس از ۱۸۱۵، در پروس، درصدد مقابله با ارتجاع محافظه‌كاران برآمد، و مدت كوتاهي به زندان افتاد. در ۱۸۴۸ به نمايندگي مجلس ملي در فرانكفورت انتخاب شد. هنگامي كه آتش آن انقلاب نيز خاموش شد، وي قريحة شاعري خود را در راه تورع به كاربرد. يوزف فون آيشندورف (۱۷۸۸-۱۸۵۷)، كه نجيبزاده‌اي كاتوليك بود، اشعار غنايي ساده‌اي مانند *درمرگ كودكم* سرود كه هنوز مارا متأثر مي‌سازد. در اينجا حتي يك فرد شكاك خارجي مي‌تواند آهنگ آن را حس كند و در احساسات آن سهيم باشد، و به آرزوي اورشك ببرد:

از دور صداي زنگ ساعت مي‌آيد؛

چه زود ظلمت محض فرارسيد؛

چراغ با چه نور كمي مي‌سوزد؛

بستر كوچك تو آماده است.

pymansetareh@yahoo.com

فقط باد هنوز در حرکت است

و در پيرامون خانه مي‌نالد؛

تنها در داخل نشسته‌ايم،

و غالباً به خارج گوش مي‌دهيم.



حکاکي اثر اف. هامفري: اوگوست ويلهلم فون شلگل (آرشيو بتمان)

گويي به آرامي کوشيده‌اي

که در را بکوبي،

گويي راه خود را گم کرده‌اي

و اکنون خسته بازگشته‌اي.

ما افراد سادة بدبخت و پريشانحال!

pymansetareh@yahoo.com

سرگردانيم، آري، از وحشت

تاريكي هنوز بيچاره‌ايم-

تو مدتهاست كه خانه خود را يافته‌اي.

IV -وجد رمانتيك

درخشانترين نويسندگان اوج ترقي آلمان، كساني بودند كه مردم زمان خود را به منظور رهايي غريزه از خرد، و احساس از هوش، جواني از عصر، فرد از خانواده و دولت، با نواها و فريادهاي خود به وحشت مي‌انداختند. اكنون ما بندرت آثار آنها را مي‌خوانيم، ولي زبان و قلم آنان، در زمان نسل خود، به صورت زبانه‌هاي آتشيني بودند كه فلسفه‌ها و قيود اجتماعي خشك را طعمة حريق مي‌ساختند، زيرا اين عوامل بود كه نفس را از لحاظ استفاده و عادت، تابو، دستورها و قوانين در زندان افكنده بود.

منبع شورش عبارت از خشمي طبيعي بود كه هر فرد بالغ و سرزنده از قيودي كه پدران و مادران، برادران، خواهران، آموزگاران، واعظان، پليسها، استادان دستور زبان، اهل منطق، و معلمان اخلاق بر او تحميل مي‌كرد احساس مي‌كرد. فيشتة فيلسوف در اين زمان ثابت كرده بود كه واقعيت اساسي براي هريك از ما عبارت از نفس فردي خودآگاه است. اگر چنين باشد، جهان براي هيچيك از ما مفهومي نخواهد داشت مگر در تأثيراتي كه در ما به جاي مي‌گذارد؛ و هريك از ما مي‌تواند دربارة سنت، تحريم، قانون يا اعتقاد داوري كند و دليل بخواهدكه چرا بايد از آنها اطاعت كند! انسان مي‌تواند، با نگراني، به دستورهايي كه از طرف خداوند صادر و به وسيلة او يا مرد پرهيزگاري در كسوت الوهيت پشتيباني مي‌شود گردن نهد؛ ولي اكنون كه ديدرو، د/آلامبر، هلوسيوس، هولباخ، لامتري، خدا را به صورت قوانين غير متعين جهان در آورده‌اند، چه بر سر خدا آمده است؟

در اين هنگام انقلاب كبير فرانسه نيز به عصر غرورآميز و آزاد كنندة روشنگري افزوده شد. تقسيمات اجتماعي از ميان رفت؛ خداوندائي كه روزگاري قانون وضع مي‌كردند و مردم را به زور به اطاعت خود وامي‌داشتند در اين زمان مشغول فرار بودند، و هيچ سدي ميان طبقات و هيچ مترسك سنتي براي حفاظت قوانين بر جاي نگذاشتند، اينك هر فرد آزاد بود

مناصب بر روي استعدادها و افراد باز شد. هرگز در تاريخ تمدن، فرد اين‌قدر آزادي نداشته بود-آزادي در انتخاب شغل، عمليات اقتصادي و بازرگاني، همسر، مذهب، دولت، و قوانين اخلاقي. اگر چيزي جز ذوات فردي وجود نداشته باشد، كشور، ارتش، كليسا و دانشگاه چيزي جز توطئه‌هاي افراد ممتاز براي ترساندن و نظارت كردن، ساختن و ازبين بردن، حكومت كردن و ماليات گرفتن، سوق دادن افراد تلقين شده به كشتارگاه نخواهد بود. بندرت نبوغي مي‌تواند در تحت چنان قيودي به كمال برسد؛ و، با وجود اين، يك نبوغ به جمعي آموزگار، ژنرال، اسقف، پادشاه، يا صد فرد عادي نمي‌ارزد؟

اما در مباحثة آزاد همگاني در ميان افراد آزاد شده، اشخاص حساسي نيز بودند كه احساس مي‌كردند كه عقل بهاي گزافي براي آزادي مطالبه كرده است. عقل بود كه به مذهب ديرين-با افسانه‌هاي مربوط قديسين، تشريفات پرطمطراق و آهنگهاي شورانگيز، تمثالهاي مريم شفاعتگر و مسيح نجاتبخش آن- حمله برده بود؛ عقل بود كه به جاي اين رؤياي عالي، دسته‌اي وحشتناك از توده‌هايي را به راه انداخت كه بدون هدف به ويرانگري مي‌پرداختند؛ و باز هم عقل بودكه به جاي تصوير مردان و زناني كه روزانه در تماس با خداوند بودند منظرة توده‌هاي انبوه زن و مردي را گذاشت كه هر روز، خودبه‌خود و از خود بيخود، به سوي مرگي دردناك، خوركننده، و تغييرناپذير حركت مي‌كردند. قوة تخيل نيز حقوقي دارد، ولو آنكه به تصويب قياسهاي صوري نرسيده باشد؛ و ما بي‌درنگ و بحق مي‌توانيم خود را ارواحي بدانيم كه بر ماده

مستولي است، نه اينكه ماشينهايي كه عمليات روح را اداره مي‌كند. احساس نيز حقوق خود را دارد و بيشتر از هوش غوررسي مي‌كند؛ ژان-ژاك] روسو[سرگردان و حيران شايد عاقلانه‌تر از آنچه كه شيطان باهوش فرنه مي‌پنداشت احساس كرده باشد.

مردم آلمان، كه روسو و ولتر را شناخته و آثار آنها را خوانده بودند، روسو را برگزيدند؛ اميل و هلوئيز را خوانده و آنها را درك و جذب كرده بودند، وبر ديكسيونر فلسفي و كانديد] از آثار ولتر[ترجيح مي‌دادند. شكسپير رمانتيك را، به پيروزي از لسينگ بالاتر از راسين كلاسيك مي‌دانستند. كلاريسا هارلو، تريسترم شندي و «اوشن» اثر مكفرسن را بيشتر دوست مي‌داشتند تا اصحاب داير (Arabic) FACE="Arial"" ة المعارف و زنان سالندار فرانسه را؛ همچنين از رعايت قواعدي كه بوالو به عنوان قوانين سبك كلاسيك عرضه داشته بود سرباز مي‌زدند. و اينها با شور و هيجان و رسيدن به شرق و بينهايت سازگاري نداشت.

رمانتيسم آلمان به حقيقت احترام مي‌گذاشت – اگر حقيقتي به دست مي‌آمد؛ ولي به حقيقت علمي كه چهرة زندگي را تيره مي‌ساخت ابراز بدگماني مي‌كرد. براي اساطير و افسانه‌ها محلي مناسب و دلپذير باقي مي‌ماند، همان

۱۸۴۲) و آخيم فون آرنيم (۱۷۸۱-۱۸۳۱) آنها را در بوق سحري بچه‌ها (۱۸۰۵-۱۸۰۶)، و برادران گريم (ياكوب، ۱۷۸۵-۱۸۶۳، و ويلهلم، ۱۷۸۶-۱۸۵۹) در قصه‌هاي بچه‌ها (۱۸۱۲) گردآوري مي‌كردند. اين انعكاسات اجتماعي و فردي كودكي، قسمتي از روح آلمانيهاي اصيل، و شايد قسمتي از نفس ناخودآگاه آنها، بود.

هرگاه منشأ آن ميراث قوة تخيل از انقلاب كبير فرانسه فراتر مي‌رفت و به آيين كاتوليك قرون وسطايي مي‌رسيد، روحية قصه‌گويي آن را تا كليساهاي جامع كهن و ايمان بي‌چون و چرا و صنعتگران خوش مشربي كه آنها را برافراشته بودند دنبال مي‌كرد؛ همچنين روحية قصه‌گويي آن را تا دعاها و سرودها و زنگها و دسته‌هاي نمايشي كه خدا را هر روز وارد زندگي بشر مي‌كردند و فرد خسته را به طرزي آرامبخش با ديگران محشور مي‌ساختند مي‌رسانيد؛ به قديساني كه زندگي آنها تقويم مسيحي را به صورت قصة حماسي مقدسي در مي‌آورد مي‌كشانيد؛ و، بالاخره، به مريم عذرا، كه عصمت عاقلانة دوشيزگان و فداكاري بانوان را در راه خانواده، ملت، و نژاد تقديس مي‌كرد مي‌پيوست. البته همة اينها به منزلة تصاوير مبهم و پرشور از اعتقادات و وحشتهاي قرون وسطايي، از بدعت گذاردن مذهبي، و افراد و ارواح سرگردان بود؛ و بسياري از رمانتيكهاي آلمان را به اوج هيجان خود رسانيد، و بعضي از آنها را به آخرين درجة فرسودگي و توبه و به پاي محراب و به داخل آغوش گرم كليساي مادر كشانيد.

V -صداهاي احساسات

سبك رمانتيك آلمان تقريباً در كلية سيماهاي زندگي ملت اثر گذاشت؛ در موسيقي به وسيله بتهوون، وبر، و فليكس مندلسون؛ در رمان‌نويسي به وسيلة هوفمان وتيك؛ در فلسفه به وسيلة فيشته و شلينگ؛ در مذهب به وسيلة شلاير ماخر و صدها تن ديگر كه تغيير مذهب دادند، مانند فردريش شلگل و دوروتئا مندلسون. پنج مرد بخصوص اين نهضت را در آلمان رهبري كردند؛ و نيز بايد از زنان رمانتيكي ياد آريم كه آنها را در عشق آزاد يا غير آزاد به دام افكندند، يا در مصاحبتي فرهنگي، از غرب به شرق آلمان با آنها سهيم بودند.

در سرچشمه اين نهضت، ويلهلم هاينريش واكنرودر (۱۷۷۳-۱۷۹۸) به پرتو ضعيفي تجلي مي‌كند. وي مردي بود نازك طبع و محجوب، ناراحت از حقيقت تعقل كه به مذهب سخت پايبند بود، و با هنر خود را خوشبخت مي‌دانست. در قدرت تصور مفهوم ذهني و عمل هنرمند، نيروي آفرينشي تقريباً خداگونه مي‌ديد. مذهب خود را به صورت مقالات احترام‌آميزي دربارة لئوناردو، رافائل، ميكلانژ، و دورر ابراز مي‌داشت. در دانشگاههاي گوتينگن و ارلانگن، مورد حمايت لودويگ تيك قرار گرفت؛ اين همشاگردي پرشور

عنوان شاد تراوشهاي قلبي هنردوستانة يك برادر عيسوي را براي نوشته‌هاي دوستش پيدا كرد. پس از اين نامگذاري،

ناشري در ۱۷۹۷ به دست آورد. واكنرودر مذهب راسيوناليسم (خردگرايي) لسينگ و كلاسيسيسم وينكلمان را به همان اندازه مسخره مي‌كرد كه نفوذناپذيري روح بورژوايي آلمانها را در برابر شور و وجد هنري؛ و از مردم روزگار خود مي‌خواست كه اخوت قرون وسطايي ميان هنرمند و كارگر را تحت نام مشتركشان يعني صنعتگر دوباره تشكيل دهند. بيماري حصبه به زندگي واكنرودر در سن بيست و چهار سالگي خاتمه داد.

دوستش تيك (۱۷۷۳-۱۸۵۳) طي هشتاد سال عمر خود در بازي خطرناك احساس عليه عقل، و تصور عليه واقعيت، شركت جست. به اتفاق واكنرودر به بررسي نمايشنامه‌هاي زمان اليزابت و هنر دورة قرون وسطي پرداخت: و از سقوط باستيل اظهار خشنودي كرد.برخلاف واكنرودر، داراي حس بذله گويي و استعداد نمايشنامه‌نويسي بود، و احساس مي‌كرد كه زندگاني بازي خدايان است با شاهان و ملكه‌ها، اسقفها و شهسواران، قصرها و كليساهاي جامع، و مهره‌هاي بي‌ارزش. پس از بازگشت از دانشگاه به زادگاه خود برلين، طي سالهاي ۱۷۹۵-۱۷۹۶ رماني در سه مجلد، تحت عنوان سرگذشت آقاي ويليام لوول انتشار داد. سبك اين اثر مانند سبك نامه‌نگاري ريچارد سن است، و در آن با شرح جزئيات شهوت‌انگيز، سرگشتگيهاي جنسي و عقلاني جواني را بيان مي‌كند كه اصول اخلاقي مسيحي را با الاهيات مسيحي خالي از محتوا كرده بود، و از معرفت شناسي فيشته نتيجه مي‌گيرد كه نفس تنها واقعيتي است كه به طور مستقيم بر ما معلوم مي‌شود و بايد حاكم براخلاق و متخصص قوانين باشد:

همة چيزها فقط از آن لحاظ وجود دارد كه درباره آنها مي‌انديشم؛ تقوا وجود دارد زيرا دربارة آن فكر مي‌كنم. ... در حقيقت، شهوت راز بزرگ وجود ماست. شعر و هنر، حتي مذهب، همان شهوت است در جامه‌اي مبدل. آثار مجسمه‌سازان، صنايع بديعي شاعران، نقاشيهايي كه حتي پارسايي در برابر آنها به زانو در مي‌آيد چيزي نيست جز مقدماتي براي لذات جسماني. ...

به حال احمقاني كه هميشه دربارة انحراف احساسات ما سخنان بيهوده مي‌گويند متأسفم. اين افراد كور قربانيهايي به خدايي عاجز تقديم مي‌دارند كه مواهبش نمي‌تواند قلب بشر را ارضا كند. ... نه، من خود را وقف خدمت خداي بزرگتري كرده‌ام كه همة طبيعت زنده دربرابرش سر تسليم فرود مي‌آورند، و در وجود خود هر احساسي را كه وجد، عشق و هرچيز ديگري است جمع كرده است. ... تنها در آغوش لويزا است كه من معني عشق را فهميده‌ام؛ خاطرة آمليا اكنون در فاصله‌اي دوردست، تاريك، و مه آلود به نظرم مي‌آيد.

هشتاد و پنج سال قبل از برادران كارامازوف (۱۸۸۰)، نمايش قبلي پرماجراي قرن بدون اخلاقي را مي‌بينيم كه بعد از آن مي‌آمد: «اگر خدايي وجود نداشته باشد، همه چيز مجاز است.» اما لوول در پايان عمر به مذهب باز مي‌گردد: «بي‌پرواترين فرد لامذهب عاقبت مؤمني ديندار خواهد شد.» در مورد او اين تحول درست بموقع صورت گرفت، چه لوول مدت كوتاهي پس از اين اعتراف در دوئل كشته شد.

اين كتاب گزافه‌گوئي جواني بود كه پيش از رسيدن به سن عقلايي آزاد شده بود. در ۱۷۹۷ قصة كوتاهي منتشر ساخت به نام «اكهرت موطلايي» كه موجب تمجيد برادران شلگل شد. به دعوت آنها به ينا رفت كه در اين زمان به صورت كانون رمانتيكها درآمده بود. اما تيك در ۱۸۰۱ براي زيستن عازم ملك‌دوستي در كنار فرانكفورت-آن-در-او در شد تا مدتي خود را وقف ترجمة نمايشنامه‌هاي عصر اليزابت كند؛ سپس، با اظهارنظرهاي انتقادي عالي، به چاپ آثار معاصرانش نووالیس و كلايست پرداخت. بعد از لسينگ، مدت هفده سال (۱۸۲۵-۱۸۴۲) شغل بي اهميتي در تئاتر درسدن داشت، كه عبارت بود از نقد آثار نمايشي و ادارة آن تئاتر. مقالات بي پردة او موجب خصومت بعضيها شد؛ ولي، در عين حال، شهرتي ملي براي او كسب كرد كه در زمينة نقد ادبي فقط پس از گوته و اوگوست فون شلگل بود. در ۱۸۴۲ فردريك ويلهلم

چهارم (كه هرگز دربارة لوول سخني نشنيده بود) او را به برلين دعوت كرد. تيك (كه پس از ماجراي لوول مدتها زنده مانده بود) پذيرفت، و باقي عمر خود را به منزلة يك ركن ادبي در پايتخت پروس گذرانيد.

نووالیس (۱۷۷۲-۱۸۰۱) آنقدر عمر نكرد كه طي آن از عقايد جواني خود دست بردارد. در مورد ادبيات، امتيازش آن بود كه از تباري اشرافي به دنيا آمده بود: پدرش كه تصدي معادن نمك را در ساكس به عهده داشت، عم شاهزاده كارل فون هاردنبرگ، از وزيران پروس بود. نام واقعي شاعر فرايهرگنورگ فريدريش فيليپ فون هاردنبرگ بود؛ وي «نووالیس» را به عنوان نام مستعار به كار مي‌برد، و اين اسم نام واقعي نياكانش در قرن سيزدهم بود. خانواده‌اش به جامعة متورعين هرنهوت تعلق داشت. نووالیس ابتدا طرفدار تمايل مذهبي شديد آنها بود؛ ولي، در پايان، آشتي كاتوليكها و پروتستانها را به منزلة قدمي به سوي وحدت اروپا مي‌دانست. در نوزدهسالگي وارد دانشگاه ينا شد؛ روابط دوستانة گرمي باتيك، شيلر، و فريدريش فون شلگل پيدا كرد؛ و احتمالاً در بعضي از جلسات درس فيشته، كه به صورت جرقه‌هاي پراكنده‌اي از ينا تا وايمار گسترش داشت، شركت جست.

پس از يك سال در دانشگاه ويتنبرگ، به دنبال پدر در آرنشتات در تورينگن وارد كار تجارت شد. در گرونينگن كه در آن حوالي بود با سوفي فون كوهن آشنايي يافت. زيبايي اندام و اخلاق اين دختر به اندازه‌اي وي را تحت تأثير قرار داد كه از پدر و مادرش او را خواستگاري كرد. در ۱۷۹۵ با سوفي رسماً نامزدشد، گرچه آن دختر چهارده سال بيش نداشت. كمي بعد به يك بيماري غير قابل علاج كبدي مبتلاشد. دو عمل جراحي او را ضعيفتر ساخت، به طوري كه در ۱۷۹۷ درگذشت. نووالیس هرگز از اين مرگ عشق بهبود نيافت. مشهورترين اشعار او كه شش سرود ستايش شب است (۱۸۰۰) خاطرات غم‌انگيزي از سوفي بود. در ۱۷۹۸ با يولي (ژولي) فون شارپانتيه نامزد شد، ولي اين نامزدي نيز به ازدواج نينجاميد. بيماري سل و اندوه،

كه بيست و نه سال نداشت.

نووالیس از خود اثري برجاي نهاد (۱۷۹۸-۱۸۰۰) تحت عنوان هاينريش فون اولتر دينگن كه اشتياق شديد او را براي آرامش مذهبي نشان مي‌داد. روزگاري ويلهلم مايستر اثر گوته را به عنوان يك شرح واقعبينانه ولي مفيد در تكامل خرد مي‌دانست، ولي در اين هنگام آن را محكوم كرده مي‌گفت تطبيق مبتذلي است با امور دنيوي، و آن را نمي‌توان كمال مطلوب به شمار آورد. قهرمان داستان خود او به صورت شخصيتي تاريخي يعني سازندة واقعي نيبلونگنليد معرفي مي‌شود؛ گلهدي است مصمم به تعقيب يك گل آبي رنگ، كه نماد تبديل مرگ به روزنه‌اي به فهم نامحدود مي‌باشد. هاينريش مي‌گويد: «مشتاق ديدن گل آبي رنگم. هميشه در فكر من است، و نمي‌توانم به چيزي غير از آن بينديشم.» در اينجا، و در رساله‌اي كه روزگاري مشهور بود، و عنوان «مسيحيت در اروپا» را داشت، نووالیس قرون وسطي را كمال مطلوب دانست (حتي از دستگاه تفتيش عقايد دفاع كرد) و گفت كه قرون مزبور آرزوي مكرر اروپا را، كه عبارت از وحدت سياسي تحت يك ايمان مذهبي بود، عملي كرده است. وي معتقد بود كه براي كليسا عاقلانه‌تر و درست‌تر اين است كه در برابر پيشرفت علم ماده‌گرا و فلسفة دنيوي مقاومت كند؛ از اين جنبه، عصر روشنگري مانع غم‌انگيزي در راه روح اروپاييان بود. نووالیس هرچه به آخر عمر نزديكتر مي‌شد، همة مقاصد و لذايذ دنيوي را طرد مي‌كرد و به فكر دنياي آينده‌اي بودكه در آن هيچ بيماري و غمي وجود نخواهد داشت، و در آن عشق هرگز به پايان نخواهد رسيد.

VI -برادران شلگل

آوگوست ويلهلم فون شلگل (۱۷۶۷-۱۸۴۵) و فريدريش فون شلگل (۱۷۷۲-۱۸۲۹) دو برادر جالب توجه بودند: از لحاظ اخلاق و عشق متفاوت، و از لحاظ تحصيل وعقيده متضاد بودند، ولي در مورد زبان سانسكريت و علم فقه‌اللغه با يكديگر متحد شدند. آنها كه در هانوور در خانوادة كشيشي به دنيا آمدند در سن

بلوغ متأله، و در بيست سالگي رافضي و بدعتگذار در دين شدند. آوگوست ويلهلم در گوتينگن، براثر سخنرانيها و شخصيت كريستيان هاينه، مترجم آثار ويرژيل،مجذوب بررسي در تحريف كلمات، و همچنين، به وسيلة كارهاي گوتفريدبورگر، مترجم آثار شكسپير و مؤلف اشعار لئونوره، شيفتة معلومات عصر اليزابت شد. همان دانشگاه فريدريش فون شلگل را پنج سال بعد از برادرش پذيرفت. وي تحصيلات خود را با حقوق آغاز كرد و به طرف ادبيات و هنر و فلسفه گرايش يافت، و بسرعت به مرحلة پختگي رسيد. در ۱۷۹۶، در ينا، به برادر خود پيوست و با او در تشكيل

(۱۷۹۸-۱۸۰۰) سخنگو و راهنماي نهضت رمانتيك در آلمان بود، شركت جست. نووااليس و شلاير ماخر نيز به اين مجله كمك مي‌كردند؛ تيك نيز آمد، و فيشته و شلينگ فلسفه‌هاي خود را بر آن افزودند؛ و آن محفل پرشور را بعضي از زنان با استعداد كه از لحاظ ماجراهاي عاشقانه آزاد بودند تكميل كردند.

فريدريش فون شلگل راهنماي فرهنگي آن جمع بود، لااقل فقط از اين لحاظ كه در اتخاذ و طرد عقايد از ديگران تندتر حركت مي‌كرد. در ۱۷۹۹ رماني تحت عنوان لوسينده انتشار داد كه به صورت پرچم سرخي درآمد و حمله را به عقايد كهن و تابلوهاي مزاحم آغاز كرد. آن اثر از لحاظ تئوري (مانند دفاع شلي) استمدادي بود از شعر به عنوان ترجمان و هادي زندگي. مثلا، بي‌اعتنايي شاعر در كسب ثروت تا چه حدعاقلانه است؟ «اين كوشش مداوم و تنازع بدون استراحت و آرامش براي چيست؟ صنعت و سودجويي دو فرشتة مرگند.» قهرمان داستان «انجيل آسماني شادي و عشق» را نيز اعلام مي‌دارد، و مقصودش لذت بردن از عشق بدون قيود ازدواج است. هنگامي كه فريدريش درصدد ملاقات با برادرش، كه در آن زمان در گوتينگن بود برآمد (۱۸۰۰)، مقامات هانوور اين دستور آميخته به نگراني را براي رئيس دانشگاه فرستادند: «هرگاه برادر پروفسور، به نام فريدريش شلگل، كه به سبب تمايلات ضد اخلاقي نوشته‌هايش شهرت دارد، به آنجا بيايد و بخواهد براي مدتي، ولو بسيار كوتاه اقامت كند، نبايد به او اجازه داد؛ لطفاً به او ابلاغ كنيد كه بايد شهر را ترك گويد.»

زني كه الهام‌انگيز شلگل در لوسينده بود كارولين ميخاياليس نام داشت. وي كه در ۱۷۶۳ به دنيا آمده بود با يك استاد دانشگاه ازدواج كرد(۱۷۸۴)؛ زندگيش با او تلخ بود، و بر اثر مرگش رهايي يافت، و تا چند سال به صورت بيوه‌اي كه به سبب هوش و زيباييش مشهور بود زندگي مرفه و خوشي داشت. آوگوست فون شلگل ضمن تحصيل در گوتينگن عاشق او شد و به او پيشنهاد ازدواج داد. ولي كارولين، به بهانة آنكه شلگل چهار سال از او جوانتر است اين پيشنهاد را نپذيرفت. هنگامي كه شلگل براي تدريس به آمستردام رفت (۱۷۹۱)، كارولين وارد يك سلسله ماجراها شد كه در يكي از آنها باردار شد؛ در ماينتس به يك گروه انقلابي پيوست؛ دستگير شد؛ ولي پدر و مادرش او رارها ساختند. سپس به لايپزيگ رفت تا بار عزيز خود را بر زمين بگذارد. در آنجا باردیگر آوگوست فون شلگل ظاهر شد؛ دوباره به او پيشنهاد ازدواج داد؛ او را به زني گرفت (۱۷۹۶)؛ كودكش را به فرزندي پذيرفت؛ و با او به ينا رفت.

در آنجا تربيت، شادابي، و مكالمات هوشمندانه‌اش او را به صورت ميزبان محبوب آزاديخواهان درآورد. ويلهلم فون هومبولت او را زرنگترين زني مي‌دانست كه ملاقات كرده بود. گوته و هردر از وايمار مي‌آمدند تا سرميز او بنشينند و از مصاحبت او لذت ببرند. فريدريش فون شلگل كه در آن زمان با برادرش مي‌زيست به نوبة خود عاشق او شد، و او را به صورت

اين ضمن آوگوست كه آتش عشقش رو به سردي گذاشته بود، براي سخنراني به برلين رفت(۱۸۰۱). در آنجا با سوفي برنهاردي روابط نزديك پيدا كرد، و سوفي براي زيستن با عشق جديد خويش شوهر خود را ترك گفت. آوگوست، پس از بازگشت به ينا، مشاهده كرد كه كارولين شيفتة شلينگ شده است، و بنابراين دوستانه حاضر شد كه آن زن را طلاق گويد. كارولين با شلينگ ازدواج كرد (۱۸۰۴) و با او تا زمان مرگ خود (۱۸۰۹) زندگي كرد. شلينگ گرچه دوباره زن گرفت، طي سالها از تحت نفوذ فكري او رها نشد، مي‌گفت: «اگر نسبت و رابطة او با من همان نبود كه آن را داشت، باز در مرگ آن انسان سوگواري

مي‌كردم و تأسف مي‌خوردم كه آن نمونة كامل هوشمندي ديگر وجود ندارد؛ زن نادره‌اي بود كه با نيروي مردي و هوش تيز خود، قلبي بسيار لطيف و زنانه و محبت آميز داشت.»

دوروتئا فون شلگل (۱۷۶۳-۱۸۳۹)، با نام دوشيزگي برندل مندلسون، به همان اندازه برجسته بود. وي براي خشنود ساختن پدر نامدار خويش در ۱۷۸۳ با سيمون فايت بانكدار ازدواج كرد و كودكي براي او زاييد كه فيليپ فايت نام گرفت و در نسل بعد نقاش مشهوري شد. برندل چون پول فراواني داشت، علاقه به آن را از دست داد؛ وارد ماجراي فلسفه شد كه هنوز مبحث تثبيت نشده‌اي به شمار مي‌رفت؛ و به صورت يك ستارة تابناك فرهنگي در سالن راشل فارنهاگن در برلين درآمد. در آنجا فريدريش فون شلگل با او برخورد كرد؛ بي‌درنگ عاشق او شد؛ و آن زن كه شيفتة عقايد او بود، او را كانون و منبع اين عقايد، و غرقه در آن ديد. در آن زمان بيست و پنج ساله بود و او زني سي و دوساله؛ ولي آن نويسنده كه درچند موضوع مهارت داشت شيفتة افسونهاي بسيار اين زن سي ساله و بيش از آن شد. برندل چندان زيبا نبود، ولي فكر شلگل را به طرزي كه موجب تقويت او مي‌شد درك مي‌كرد؛ مي‌توانست در تجسسات فلسفي و زبانشناسي او را همراهي كند؛ و فداكاري و اخلاصي نسبت به او نشان دهد كه، علي‌رغم مناقشات معمولي خانوادگي، تا زمان مرگش باقي ماند. شوهرش چون احساس مي‌كرد كه او را از دست داده است، وي را طلاق داد (۱۷۹۸)، و برندل با رضايت خاطر ضمن وصلتي كه در دفتر] ازدواج[ثبت نشد با شلگل زيست، در ۱۸۰۲ همراه او به پاريس رفت، غسل تعميد يافت، دوباره نام دوروتئا را برخود نهاد، و در ۱۸۰۴ همسر قانوني فريدريش شد.

برادر فردريش به نام آوگوست تا آن زمان مشهورترين سخنور اروپا بود، و ترجمه‌هاي جالبي از آثار شكسپير به عمل آورده بود؛ اين ترجمه‌ها به حدي عالي و ممتاز بود كه آن نويسندة بزرگ عصر اليزابت در آلمان هم همان محبوبيتي را يافت كه در انگلستان داشت. آوگوست را اگرچه «مؤسس مكتب رمانتيك در آلمان» دانسته بودند، بسياري از خصوصيات ذهن، فكر، و اخلاق دورة كلاسيك را داشت، از جمله: نظم، وضوح، تناسب، اعتدال، و پيشرفتي دائمي به

سوي هدفي معين. سخنرانيهاي او تحت عنوان «دربارة ادبيات درامي» كه در شهرها و سالهاي مختلف ايراد شد داراي همان صفات و خصوصيات مذكور در بالا است؛ و آنچه دربارة شكسپير گفته پر از تفسيرات روشنگر است- گاهي نيز از آن شاعر محبوب دليرانه انتقاد مي‌كند. ويليام هزليت در ۱۸۱۷ چنين نوشت كه اين سخنرانيها «بهترين شرح نمايشنامه‌ها را كه تاكنون داده شده است به دست مي‌دهد. ... به دخالت مختصري حسادت اعتراف مي‌كنيم ... كه منتقدي خارجي براي ايماني كه ما انگليسيها به شكسپير داريم دلايلي عرضه مي‌كند.»

مادام دوستال، كه در آلمان در جستجوي موادي براي كتاب خود بود، آوگوست را ترغيب كرد (۱۸۰۴) كه در مقابل ۱۲۰۰۰ فرانك در سال همراه او به عنوان معلم فرزندانش و به عنوان داير ة المعارف مرجع براي خود او به كوپه برود. بعدها با او در ايتاليا و فرانسه و اتريش هم به مسافرت پرداخت و سپس به كوپه رفت و تا ۱۸۱۱ با اين زن زندگي كرد. در اين زمان بود كه اولياي سويس، به اطاعت از ناپلئون، به او دستور دادند كه خاك سويس را ترك گويد. شلگل به وين رفت و با تعجب مشاهده كرد كه برادرش در آنجا دربارة قرون وسطي به عنوان عصر طلايي ايمان و وحدت اروپا مشغول سخنراني است.

وين پايتخت كاتوليك آلمان بود، و فريدريش و دوروتئا در ۱۸۰۸ به آيين كاتوليك درآمده بودند. سالها پيش دوروتئا گفته بود: «اين تصاوير] قديسين[و آهنگهاي كاتوليك چنان در من تأثير مي‌كند كه تصميم دارم، اگر عيسوي شوم، به آيين كاتوليك بگروم.» فريدريش فون شلگل تبديل مذهب خود را نوعي رجحان هنرمندانه مي‌دانست؛ و از بسياري جهات، آيين كاتوليك – كه آن قدر پذيراي تصور و احساس و زيبايي بود- متفق طبيعي احساسات رمانتيك و مكمل آن به نظر مي‌آمد. راسيوناليستها (خردگرايان) كه در برابر اسرار و شعاير عاجز مانده و معماي مرگ و حيات آنان را درمانده كرده بود، از تعقل و استدلال اظهار خستگي مي‌كردند. خرد كه در ناامني نفس تنها مانده بود به كليسا به عنوان پناهگاه براي جامعه و خانه‌اي

آرامبخش باز گشت. از اين رو فريدريش فون شلگل جوان كه زرنگترين استدلاليان، پرشورترين طرفداران اصالت فرد و بي‌پرواترين عصيانگران بود، به ولتر ولوتر و كالون پشت كرد و به اروپاي قرون وسطي و كليساي نيرومند آن روي آورد. از تبديل افسانه‌هاي الهامبخش به علم پريشان كننده اظهار تأسف كرد و اعلام داشت كه «شديدترين نياز و نقص همة هنرهاي جديد اين حقيقت است كه هنرمندان از اسطوره بهره‌مند نيستند.»

وي اصولا براي علم اساطير احترامي قائل بود و با تحقيقاتي كه در ادبيات و افسانه‌هاي هند باستان به عمل آورد، اين احترام افزايش يافت. اين تحقيقات، كه در ۱۸۰۲ درپاريس آغاز گشت، منتهي به رساله‌اي عالمانه و ابتكاري تحت عنوان دربارة زبان و حكمت هندوها شد كه در برقراري فيلولوژي تطبيقي زبانهاي هند و اروپايي سهمي بسزا داشت. احتمالا

مورد بحث قرار داد (۱۸۱۱). آوگوست كه همكاري خود را با كريستيان هاينه در مورد زبانشناسي به ياد داشت، علاقة خود را در آن زمينه بازيافت؛ و شركت آن دو برادر در مطالعات مربوط به سانسكريت استوارترين و پايدارترين نتيجة زندگي آنها بود.

فريدريش مقام مهمي در حيات فرهنگي و سياسي وين كسب كرده بود. در دولت اتريش به عنوان منشي به كار پرداخته، و در اعلامية ضدناپلئوني كه توسط مهيندوك كارل لودويگ، به عنوان بخشي از مبارزة سال ۱۸۰۹ انتشار يافت شركت جسته بود. در سالهاي ۱۸۱۰ و ۱۸۱۲ سخنرانيهاي جالبي دربارة تاريخ و ادبيات اروپا در وين ايراد كرد؛ در اين سخنرانيها نظريه هاي خود را در مورد نقد و استادي ادبي بيان داشت و تجزيه و تحليلي عالي از مكتب رمانتيسم به دست داد. در ۱۸۲۰ ناشر روزنامة دست راستي و كاتوليك كنكورديا شد؛ در اين روزنامه، طرد عقايدي كه وي از آنها طي اقامت خود در ينا با حرارت دفاع كرده بود منجر به جدايي دايمي او از برادرش شد. در سال ۱۸۲۸ آخرين سخنرانيهاي خود را در درسدن ايراد كرد، و سال بعد در آنجا درگذشت. دوروتئا خاطرة او را گرامي داشت، و با پندار و رفتار خود تا پايان عمر (۱۸۳۹) از او پيروي كرد.

آوگوست بيش از هر دو عمر كرد. در مه ۱۸۱۲ به مادام دوستال پيوست، و او را از طريق اتريش و روسيه تا سن پطرزبورگ هدايت كرد و با او تا استكهلم رفت. در آنجا، از طريق نفوذ مادام، به منشيگري برنادوت وليعهد سوئد منصوب شد، و او را در مصاف ۱۸۱۳ عليه ناپلئون همراهي كرد. دولت سوئد به مناسبت خدماتش او را در زمرة اشراف درآورد. در ۱۸۱۴ دوباره به مادام دوستال در كوپه پيوست، و تا پايان حيات مادام با او ماند. سپس، چون وفاداري قابل توجه او به مادام دوستال به انجام رسيد، مقام استادي را در دانشگاه بن پذيرفت (۱۸۱۸). آنگاه مطالعات خود را در زبان سانسكريت از سرگرفت؛ يك چاپخانة سانسكريت به وجود آورد؛ متن بهاگاواد-گيتا و رامايانا را تنظيم و منتشر كرد، و طي ده سال در مورد كتابخانة ادبيات هندو رنج برد. وي در ۱۸۴۵ در سن هفتادو هشت سالگي درگذشت و از خود گنجينه‌اي از آثار شكسپير بر جاي نهاد كه با زحمت بسيار به آلماني ترجمه شده بود. همچنين در سخنرانيهاي خود محصول خاطرات و عقايد خودش را براي كولريج به جاي گذاشت كه وي از آنها ضمن بررسي فلسفة آلمان استفاده كرد. زندگي پرثمري داشت.

فصل سي و دوم

فلسفة آلماني

۱۸۱۵-۱۷۸۹

ما به فلسفة ايدئاليستي كانت و جانشينانش، بر اثر تعبير متقدم مرسوم كلمة «ايدئال» در مورد بي‌اخلاقي، و بر اثر عادت ما، در عصر علم و صنعت كه دربارة اشياء مي‌انديشيم و بندرت دربارة خود فرايند ادراك فكري مي‌كنيم، مسدود است. نظرهاي مخالفي در فلسفة يوناني با يكديگر به رقابت پرداخته بودند كه ضمن آن ذيمقراطيس ذرات را نقطة شروع كار خود مي‌شمرد، و افلاطون مثل را. در فلسفة جديد، فرانسيس بيكن بر علم جهان مهر تأييد نهاد؛ دكارت با نفس فكر به كار پرداخت؛ هابز همه چيز را از ماده دانست، و باركلي از ذهن. كانت به فلسفة آلمان مشخصه آن را داد؛ وي چنين متذكر مي‌شد كه وظيفة اصلي فلسفه بررسي فرايندي است كه بدان وسيله به مفاهيم و تصورات دست مي‌يابيم. وي واقعيت اشياء خارجي را قبول داشت، ولي اصرار مي‌ورزيد در اينكه هرگز نخواهيم دانست كه اشياء مزبور به‌طور عيني چه چيزهايي است، زيرا آنها را فقط به اين ترتيب مي‌شناسيم كه براثر اعضا و فرايندهاي ادراك ما تغيير يافته وبه صورت تصورات ما در آمده است. از اين رو ايدئاليسم فلسفي نظريه‌اي است كه هيچ چيز جز تصور براي ما شناخته نيست، و بنابراين ماده شكلي از ذهن است.

I -فيشته: ۱۷۶۲-۱۸۱۴

۱-طرفدار اصلاحات اساسي

اوست. اين كتابها بر اثر وفور رسوم، عقايد، و اشكال از اعتبار مي‌افتد، ولي بررسي روحي كه از طريق دهليز زندگي راه خود را به دشواري مي‌يابد درس زنده‌اي در فلسفه است، و تصوير پايدار تجربه‌اي است كه به اخلاق شكل مي‌دهد و فكر را عوض مي‌كند.

يوهان گوتليب فيشته طي پنجاه و دو سال عمر خود تجارب بسياري به دست آورد. پدرش در ساكس به شغل نواربافي اشتغال داشت. مادرش دعا مي‌كرد كه پسرش كشيش شود؛ او نيز پذيرفت و پس از آنكه مدتي به مدرسة محلي رفت، براي تحصيل الاهيات عازم ينا شد. هرچه بيشتر درس خواند، بيشتر تعجب مي‌كرد و گرفتار شك و ترديد مي‌شد. يك كشيش دهكده كتابي به او داد تحت عنوان رد اشتباهات اسپينوزا فيشته مسحور آن اشتباهات شد و به اين نتيجه رسيد كه شايستگي كشيش شدن را ندارد. با وجود اين، از دانشكدة الاهيات فارغ‌التحصيل شد. تقريباً با جيب خالي از ينا به زوريخ رفت تا مگر به عنوان تدريس شغلي بيابد. در آنجا به يوهانا ماريا ران دل باخت و رسماً با او نامزد شد؛ ولي موافقت كردند كه تازماني كه فيشته وضع مالي خوبي نداشته باشد ازدواج نكنند.

فيشته به لايپزيگ رفته شروع به درس دادن كرد: كتاب نقد عقل محض اثر كانت را خواند و شيفتة آن شد. از آنجا به كونيگسبرگ رفت و رساله‌اي به كانت داد تحت عنوان تحقيق در نقد وحي (۱۷۹۲). آن فيلسوف سالخورده تقاضاي فيشته را در مورد وام نپذيرفت، ولي در يافتن ناشري براي رساله‌اش به وي كمك كرد. قضا را صاحب چاپخانه در ذكر نام مؤلف غفلت كرد؛ و هنگامي كه منتقدي آن رساله را به كانت نسبت داد، كانت از مؤلف آن نام برد، و آن اثر را مورد تمجيد قرار داد؛ و فيشته ناگهان به عضويت «انجمن اخوت ساكت فيلسوفان» كه كاملا ساكت هم نبودند درآمد. متألهين او را به آن خوبي نپذيرفتند. زيرا استدلال رسالة او اين بود كه اگرچه وحي و اشراق وجود خدا را به اثبات نمي‌رساند، ما بايد اصول اخلاقي خود را به خدا نسبت دهيم، به شرط آنكه آن اصول مورد قبول و اطاعت بشر قرار گيرد.

بنا به توصية كانت، فيشته شغل پردرآمدي به عنوان معلم سرخانه در لايپزيگ به دست آورد. نامزدش در اين هنگام موافقت كرد كه پس‌انداز خود را به دارايي او بيفزايد، و بر همين اساس در ۱۷۹۳ ازدواج كردند. وي در آن سال دو رسالة مستدل ولي بينام منتشر ساخت. در يكي از آنها تحت عنوان برقراري آزادي فكر به وسيلة فرمانروايان اروپا موضوع را با ستايش از بعضي از فرمانروايان روشنفكر آغاز كرد؛ فرمانروايانی را كه از پيشرفت فكر بشر جلوگيري مي‌كنند به باد انتقاد گرفت؛ و از استبدادي كه پس

از مرگ فردريك كبير پيش آمد اظهار تأسف كرده بود. همچنين اظهار داشته بود كه اصلاح بهتر از انقلاب است، زيرا انقلاب ممكن است انسان را به توحش بازگرداند؛ اما، با وجود اين، يك انقلاب موفق مي‌تواند بشر را طي نيم قرن به همان اندازه به پيش ببرد كه اصلاح طي هزار سال. سپس فيشته – در زماني كه فئوداليسم هنوز در قسمت اعظم آلمان به قوت خود باقي بود- به خوانندگان خود چنين خطاب كرد:



از روي تابلويي اثر دالينگ (۱۸۰۸): يوهان گوتليب فيشته (آرشيو بتمان)

از فرمانروايان خود تنفر نداشته باشيد بلكه از خودتان متنفر باشيد. يكي از منابع بدبختي شما ارزيابي مبالغه‌آميزتان از اين شخصيتهاست كه ذهنشان بر اثر آموزش و پرورش، سهل‌انگاري و خرافات سست كننده‌اي منحرف شده است. ... اينها افرادي هستند كه به آنها اصرار مي‌شود تا جلو آزادي فكر را بگيرند. ... فريادكنان به فرمانروايان خود بگوييد كه هرگز اجازه نخواهيد داد كه آزادي فكري شما به وسيلة آنها پايمال شود. ...

قرون تيرگي به پايان رسيده است، ... يعني روزگاري كه به نام خدا به شما مي‌گفتند كه شما گله‌هاي اغنام و احشام روي زمين هستيد و بايد بار ببريد، به تعدادي افراد عاليرتبه خدمت كنيد؛ و مال آنها باشيد. شما مال آنهانيستيد، حتي مال خدا هم نيستيد بلكه مال خودتان هستيد. ... حال از فرمانروايي كه مي‌خواهد بر شما حكومت كند بپرسيد: به چه حقي؟ اگر جواب داد، در نتيجة توارث، بپرسيد كه سرسلسلة شما چگونه اين حق را به دست آورد؟ ... فرمانرواي شما تمام قدرت خود را از ملت اخذ مي‌كند.

رسالة دوم تحت عنوان رساله در باب تصحيح داوري مردم دربارة انقلاب كبير فرانسه سخت‌تر و شديدتر بود. در آن ذكر شده بود كه امتيازات فئودالي نبايد موروثي باشد؛ بلكه وجود آن بر اثر توافق جمهور مردم است، و بنا به ميل آنان بايد به پايان برسد. به همين ترتيب در مورد اموال كليسا، كه با اجازه و حمايت جمهور مردم وجود دارد؛ و هرگاه نياز و ارادة ملت اقتضا كند، بايد آن اموال را ملي كرد. مجلس ملي فرانسه چنين كرد، و حق داشت. در اينجا اثر به پايان مي‌رسد.

با توجه به اينكه اين اعلاميه ها بدون نام منتشر شد، مي‌توان دانست كه چگونه از فيشته دعوت شد (دسامبر ۱۷۹۳) تا تصدي كرسي فلسفه در ينا را بر عهده بگيرد. دوك كارل آوگوستوس هنوز فرمانرواي راحت‌طلب وايمار و ينا بود، و گوته كه بر كار اعضاي دانشگاه نظارت مي‌كرد هنوز به اين نتيجه نرسيده بود كه انقلاب فرانسه يك بيماري رمانتيك است. به اين ترتيب فيشته دروس خود را، در دوره‌اي مقارن عيد پاك سال ۱۷۹۴، در ينا آغاز كرد. وي استادي مؤثر و برانگيزنده، و سخنراني با حرارت بود كه مي‌توانست احساسات را وارد فلسفه كند و علم مابعدالطبيعه را بالاتر از همه قرار دهد؛ اما طبع پرشور او كاملا با استادي مغايرت داشت، و به آشوبي فكري گرايش داشت.

پنج سخنراني قبلي او در ۱۷۹۴ تحت عنوان خطابه‌هايي دربارة شغل و وظيفة دانشمندان بود. موضوع اين سخنرانيها اين بود كه دولت در آينده‌اي سعادت‌آميز از ميان خواهد رفت و بشر را واقعاً آزاد بر جاي خواهد نهاد؛ و نظير نوشتة گادوين تحت عنوان تفحص در اصول عدالت سياسي، كه سال قبل منتشر شده بود، هرج و مرج‌طلبانه بود:

جامعه سياسي جزو هدف مطلق زندگي بشر نيست. بلكه وسيله‌اي احتمالي براي تشكيل يك جامعة كامل مي‌باشد، دولت پيوسته به سوي نابودي خود گرايش مي‌يابد؛ زيرا هدف

نهايي هر دولتي اين است كه خود را غير ضروري بنمايد. شايد بايد دهتهاي مديد صبر كنيم، ولي روزي همة تشكيلات سياسي غيرلازم خواهد شد.

به اين دورنماي آينده-كه به سبب دوربودن ما با ذوق فرمانروايان سازگار شده بود- فيشته نظرية ديگري افزود: «هدف نهايي جامعه تساوي كامل اعضاي آن است.» اين حرف انعكاس پرصدايي بود از عقيدة ژان-ژاك روسو، و فيشته انتساب آن را انكار نكرد: «رحمت بر روسو باد؛ خاطره‌اش گرامي باد؛ زيرا آتشهايي در جانهاي بسياري افروخته است.» عصيانگران رمانتيكي كه قرار بود در ۱۷۹۶ در ينا گرد آيند اين دعوت به مدينة فاضله را خوشامد گفتند. فريدريش فون شلگل به برادرش نوشت: «بزرگترين دانشمند علم مابعدالطبيعه نويسنده‌اي محبوب است. مي‌تواني اين را در كتاب مشهورش دربارة انقلاب كبير ببيني. فصاحت واگيردار > سخنرانيهايي دربارة حرفة دانشمند< را با خطابه‌هاي شيلر مقايسه كن. هرجنبه‌اي در زندگي اجتماعي فيشته ظاهراً مبين اين حرف است: > راستي كه مرد است.< »

۲-فيلسوف

اين مابعدالطبيعه چه بود كه تا آن اندازه رمانتيكها را مسحور مي‌كرد؟ موضوع اصلي آن اين بود كه فرد، خويشتن خود آگاه-كه ذات آن اراده و ارادة آن آزاد است- مركز و مجموع كلية حقيقتهاست. هيچ چيز رمانتيكها را بيش از اين خشنود نمي‌كرد. اما موضوع آنقدر هم مثل لوسينده اثر فريدريش شلگل، خود فيشته، پس از انتشار «پايه‌هاي آموزش دانش» (۱۷۹۴)، لازم ديد كه آن را بعدها (۱۷۹۷) به وسيلة مقدمه دوم و همچنين ارائه جديد منقح سازد؛ و عجيبتر اينكه هر يك از اين تفسيرات، به جاي روشنگري، دشواريها و ابهامات جديدي بر آن بيفزود. خود مفتاح آن، نياز، به مفتاح داشت: كلمة «ويسنشافتسلره» به مفهوم بررسي تنة علم يعني ذهن-يا اگر بخواهيم كلمه‌اي نامناسب را به كار بريم، معرفت‌شناسي-است.

به نظر فيشته دو فلسفه وجود دارد فلسفة اعتقادي يا واقعپردازي و فلسفة ايدئاليسم يا اصالت تصور. آن مي‌گويد كه اشياء مستقل از ذهن وجود دارند؛ و اين بر آن است كه تمام تجارب و همگي واقعيتها ادراكات ذهني هستند: و، بنابراين، همگي حقايق، تا آنجا كه مي‌توانيم بدانيم، بخشي از ذهن درك‌كننده است. وي به واقعپردازي اعتراض كرده گفت كه منطقاً خود به خود به طرف جبريگري كشيده مي‌شود، و آگاهي را زايد مي‌كند و مسئوليت و اخلاق را از بين مي‌برد- درصورتي كه آزادي اراده جزء فوريترين و قويترين اعتقادات ماست. گذشته از اين، فيشته

اعتراض كرد كه هيچ فلسفه‌اي كه با ماده شروع شود نمي‌تواند آگاهي را، كه آشكارا غيرمادي است، توضيح دهد. حال آنكه مسائل عمدة فلسفه مربوط به اين حقيقت اسرارآميز است كه آگاهي نام دارد.

بدين ترتيب، فيشته از خودآگاه-خويشتن، من- شروع مي‌كند. وي دنيايي خارجي را قبول داشت؛ ولي فقط به صورتي كه از طريق ادراكات شناخته مي‌شود. اينها، براثر فرايند خاص خود- تعبيراحساسات از طريق حافظه و نيت- شيء را به صورت بخشي از ذهن در مي‌آورند. (بدين ترتيب، يك كلمه به عنوان صدا با آن كلمه كه به وسيلة تجربه، زمينه، و هدف تعبير مي‌شود كاملا فرق دارد؛ و يك طوفان، كه از لحاظ حس محض مخلوطي درهم و بيمعني از پيامهايي است كه برحسهاي مختلف وارد مي‌شود، از جنبة ادراك- از طريق حافظه، موقعيت، و ميل- به صورت انگيزه‌اي براي عملي پرمعني در مي‌آيد.) فيشته چنين نتيجه مي‌گيرد كه بايد چيزي خارجي يا «جزمن» را به عنوان علت احساسات خارجي خود فرض كنيم؛ ولي «شيء»، بدانگونه كه به وسيلة ادراك و حافظه و اراده تعبير مي‌شود، بر ساختة ذهن است. از اين لحاظ، هم موضوع و هم شيء قسمتهايي از «من» است، و چيزي خارج از من نمي‌تواند معلوم باشد.

همة اينها فقط يك جنبه از فلسفة فيشته است. در ماوراء «من» به عنوان چيزي كه درك مي‌كند «من» ديگري است به عنوان چيزي كه ميل و اراده مي‌كند. «خويشتن عبارت از يك دستگاه تكانه‌هاست؛ ماهيت واقعي آن، تمايل به تكانه است.» «همة دستگاه افكار ما متكي بر تكانه‌ها و ارادة ماست.» (در اينجا فيشته به نظر اسپينوزا نزديك مي‌شود كه «ميل همان ذات بشر است.» و به نظر شوپنهاور متكي مي‌شود كه «جهان عبارت از اراده و فكر است.») اين ارادة بيقرار بخشي از آن جهان عيني نيست كه بردة جبريگري مكانيكي باشد؛ از اينجا مي‌توان گفت كه اراده آزاد است. اين آزادي، ذات بشر است؛ زيرا او را به صورت يك عامل مسئول اخلاقي در مي‌آورد كه آزادانه از يك قانون اخلاقي اطاعت مي‌كند.

فيشته در مورد اخلاق، ستايش كانت را از نظام هيئتي و اخلاقي به صورت الاهيات جديدي درآورد مبتني بر اين فرض كه يك قانون اخلاقي وجود دارد كه حاكم بر جهان است و آن را نگاه مي‌دارد؛ همين موضوع دربارة اخلاق بشر و جوامع بشري نيز صادق است. وي اين نظم اخلاقي جهان را- كه هر بخش آن، اگر تعبير را منظور بداريد، وظيفة خود را انجام مي‌دهد و بدان وسيله مجموع را نگاه مي‌دارد- با خدا يكي مي‌دانست. هدف و وظيفة فرد آزاد اين است كه هماهنگ با اين نظم اخلاقي الاهي زندگي كند. آن نظم اخلاقي جهاني، شخص نيست، بلكه فرايندي است كه اساساً در تكامل اخلاقي نوع بشر مشهود است. «پيشة بشر» اين است كه هماهنگ با آن نظم الاهي زندگي كند. همة اينها بار ديگر نظر اسپينوزا را به ياد انسان مي‌آورد؛ ولي در

فناناپذيري آن مجموع خودهاي آگاه كه خويشتن مطلق، فكر، يا روح است سهيم مي‌باشد.

در فلسفة فيشته موضع مردي احساس مي‌شود كه ايمان مذهبي موروثي خود را از دست داده و، با اضطراب و در تاريكي، مي‌كوشد كه براي خود و براي خوانندگان يا شاگردان خود حد متوسطي ميان اعتقاد و شك بيابد. در ۱۷۹۸ دوباره اين مسئله را در كتابي تحت عنوان اساس اعتقاد ما به ادارة الاهي جهان مطرح، و تصور خود را دربارة خدا به عنوان نظم اخلاقي غير متشخص جهان دوباره تأكيد كرد، ولي پذيرفت كه بعضيها ممكن است به اين خدا شخصيت بدهند تا عقيده و اخلاص خود را زنده كنند. با

وجود اين، اظهار داشت كه خدا را به عنوان ظالمي تصور كردن كه لذات آينده وابسته به لطف اوست، به منزلة بت‌پرستي است؛ و كساني كه چنين خدايي را مي‌پرستند بايد خدانشناس خوانده شوند.

منتقدي گمنام آن رساله را مخالف مذهب دانست، و ديگران در اين حمله شركت جستند، و دولت ساكس همه نسخه‌هاي موجود رساله فيشته را ضبط و نزد دولت وايمار شكايت كرد كه در قلمرو قانوني خود با تدريس كفر موافقت كرده است. انجمن تربيتي وايمار كوشيد كه سرو صدا را با پاسخي مؤدبانه به اولياي ساكس فرونشاند؛ ولي فيشته، كه صلحجو نبود، دو جزوه جهت دفاع علني كتاب خود انتشار داد(۱۷۹۹) كه يكي از آنها پژوهش خواهي از مردم بود به طور مستقيم. انجمن وايمار آن كتاب را به منزلة نوعي مبارزه‌طلبي براي بحث و جدال در اين قضيه تلقي كرد؛ احتمالا شايعه‌اي به گوش فيشته رسيد مبني بر آنكه آن انجمن قصد دارد از اولياي دانشگاه بخواهد كه وي را علناً توبيخ كنند. فيشته، با استدلال اينكه اين امر آزادي دانشگاهي را نقض خواهد كرد، نامه‌اي به يكي از مشاوران سلطنتي به نام فوگت در وايمار نوشت واظهار داشت كه اگر چنين توبيخي صادر شود وي استعفا خواهد كرد؛ همچنين نوشت كه چند تن از ساير استادان موافقت كرده‌اند كه در چنين موردي همراه او استعفا كنند. انجمن وايمار (با موافقت شيلر و گوته) نامه‌اي براي اولياي دانشگاه تهيه كرد، و از آنها خواست كه فيشته را توبيخ كنند. سپس با توجه به تهديد و مبارزه‌طلبي فيشته، او را از كار بركنار كرد. دوعريضه‌اي كه توسط دانشجويان جهت لغو اين فرمان تقديم شد، مورد توجه قرار نگرفت.

در ژوئية ۱۷۹۹ فيشته و همسرش به برلين رفتند؛ و در آنجا توسط فريدريش فون شلگل، شلاير ماخر و ساير اعضاي انجمن رمانتيك، كه لطف رمانتيك قوة تصور فيشته و خودپرستي قهرمانانة فلسفه‌اش را احساس كرده بودند بگرمي پذيرفته شد. به منظور صرفه‌جويي در هزينة يك خانوادة جداگانه، فيشته (با عدم رضايت همسرش) دعوت شلگل را مبني بر زيستن با او و برندل مندلسون فايت قبول كرد. آن فيلسوف متبحر به گروه مزبور علاقه‌مند شد و پيشنهاد كرد كه به تعداد اعضاي آن بيفزايند. در اين مورد نوشت كه «اگر نقشة من سر بگيرد، برادران شلگل، شلينگ و خودمان خانواده‌اي تشكيل خواهيم داد و فقط يك آشپز خواهيم داشت.» نقشة او اجرا نشد، زيرا كارولين فون شلگل با برندل نساخت؛ در هر بهشت سوسياليستي ، فرديت به

فيشته تا پايان كار همچنان جنبة سوسياليستي خود را حفظ كرد. در ۱۸۰۰ رساله‌اي انتشار داد تحت عنوان كشور تجارتي بسته كه در آن چنين متذكر شد كه تجارت خارجي و دردست داشتن امور پولي، ملتهاي غنيتر را قادر خواهد ساخت كه ثروت فلزي ملتهاي فقير را از آنها بگيرند. بنابراين، دولت بايد بر همة تجارت خارجي نظارت كند،و تمامي شمش و پول بهادار را در اختيار داشته باشد، دولت به وسيلة اين قدرت بايد براي هر فرد مزدي براي زيستن و سهمي عادلانه را در توليد ملي تضمين كند؛ در عوض، فرد بايد به دولت اختيار تعيين قيمتها و نيز محل و نوع كارش را بدهد.

عجب آنكه همزمان با اين اعلامية افراطي، رساله‌اي مذهبي منتشر كرد (۱۸۰۰) تحت عنوان پيشة بشر كه خدا را به منزلة نظم اخلاقي جهان توصيف كرده و در آن از وي با وجد و حال به ستايش پرداخته بود:

ايمان ما، ... ايمان ما از لحاظ وظيفه، ايمان به اوست، به خرد او، و به حقيقت او، ... آن مشيت جاوداني مسلماً خالق جهان است. ... ما جاودانيم زيرا او جاودان است.

اي مشيت عالي و زنده كه كسي تو را نامي نداده و فكري تو را احاطه نكرده است! ... ذهني كودكانه و با اخلاص و ساده تو را بهتر از همه چيز مي‌شناسد. ...

چهره‌ام را در برابر تو پنهان مي‌كنم، و دستم را بر دهانم مي‌گذارم. ... هرگز نخواهم دانست كه چگونه‌اي، و به نظر خود چگونه مي‌آيي. ... تو علم مرا دربارة وظيفه و پيشه‌ام در جهان موجودات

معقول به كار مي‌اندازي؛ چگونه، نمي‌دانم، و نيازي هم به دانستن ندارم. ... در مشاهدة روابطت با خودم. ... در سعادتي آرامبخش باقي مي‌مانم.

ظاهراً فيشته چون براي تأمين معاش خود به سخنرانيهاي عمومي و انتشار آنها متكي بود بتدريج به تورع مسيحي و ميهندوستي آلماني متمايل شد. در ۱۸۰۵ او را براي تصدي كرسي فلسفه در دانشگاه ارلانگن دعوت كردند. در آنجا مشغول كسب شهرتي جديد بود كه ورود ارتش ناپلئون به آلمان (۱۸۰۶) وي را مجبور ساخت كه شغل مطمئنتري بيابد. از اين رو به پروس شرقي رفت و تا مدتي در كونيگسبرگ به تدريس پرداخت. پس از چندي، نزديكي قواي ناپلئون در فريدلاند وي را مجبور كرد كه اين بار به كپنهاگ برود. در اوت ۱۸۰۷، در حالي كه از آوارگي خسته شده بود، به برلين بازگشت؛ و فلسفه را به كنار نهاد؛ و مساعي خود را صرف بازگرداندن غرور و روحية ملتي متلاشي و سرگشته كرد.

۳-ميهندوست

فيشته روزهاي يكشنبه، از ۱۳ دسامبر ۱۸۰۷ تا ۲۰ مارس ۱۸۰۸، در آمفي‌تئاتر آكادمي برلين، سخنرانيهايي ايراد كرد كه بعدها تحت عنوان خطاب به ملت آلمان انتشار يافت. اين سخنرانيها استمداد پرشور او از ملتش بود تا مناعت و شجاعت خود را بازيابد؛ و اقداماتي براي بيرون آوردن خود از پريشانيي كه بر اثر غرور جنگ‌طلبانة طبقة نظامي پروس،

غير انساني تيلزيت، و تجزية بيرحمانة كشور پروس به دست آن مرد كرسي پيروزمند وجود آمده بود انجام دهد. در اين ضمن، سربازان فرانسوي مانند پليس به نظارت پايتخت تسخير شدة پروس اشتغال داشتند، و جاسوسان فرانسوي مواظب هرگونه سخني بودند.

خطاب به ملت آلمان پايدارترين بخش ميراث فيشته به شمار مي‌رود، و هنوز هم احساسات پرشور فيلسوف ميهندوست سراپاي خواننده را گرم مي‌كند. در آنها از لفاظي، صنايع بديعي و خيالات منطقي خبري نيست؛ تنها حقايق تلخ تيره‌ترين سال پروس منظور نظر است. وي نه فقط با پروس، بلكه با همة آلمانيها سخن مي‌گفت؛ و اگرچه اميرنشينهاي پراكندة آنها به دشواري ملتي را تشكيل مي‌داد، همگي يك زبان به كار مي‌بردند؛ و به هدف مشابهي نياز داشتند. وي مي‌كوشيد تا با يادآوري تاريخ آلمان و پيروزيهاي مشهورش- و اقدامات آن در سياست، مذهب، ادبيات و هنر- آنها را تحت لواي واحدي در آورد؛ و در اين راه، از ماده‌گرايي نوميدانه‌اي كه، به زعم او، در زندگي و اصول نظري انگليسيها وجود داشت، و تضعيف مذهب بر اثر عصر روشنگري و انقلاب كبير فرانسه بهره مي‌جست. با غروري موجه دربارة شهرهاي تجارتي آلمان كهن-از نورنبرگ زمان آلبرشت دورر، از شهر آوگسبورگ دورة خانوادة فوگر، از شهرنشينان جهانگرد اتحادية هانسايي- سخن به ميان آورد. فيشته به طبقه و كشور خود مي‌گفت كه شكستهاي جاري را بايد در دورنماي گذشته‌اي درخشان ديد؛ اسيرشدن ملتي به وسيلة ملت ديگر نمي‌تواند دوام يابد؛ مردم آلمان در صفت ويژة ملي خود آن منابع جسمي و فكري و ارادي را دارند كه به ذلت كنوني پايان دهند.

چگونه؟ فيشته پاسخ مي‌داد كه با اصلاح كامل آموزش و پرورش و بهره‌مند ساختن هر كودك آلماني از آن به وسيلة كمك مالي و اجباري از طرف دولت؛ و تبديل هدف آن از موفقيت تجارتي به تعهد اخلاقي. ديگر دربارة انقلاب نبايد حرف زد؛ تنها يك انقلاب وجود دارد، و آن عبارت است از تنوير افكار و تطهير اخلاق. استعدادهاي كودك را بايد با روش پستالوتسي پرورش داد؛ و اين استعدادها بايد به سوي تحقق آرمانهاي ملي كه توسط دولت تعيين خواهد شد سوق داده شود. كشور بايد تحت رهبري افراد تحصيل كرده و فداكار اداره شود؛ قدرت ارتش نبايد مطرح باشد، بلكه هدايت و اجراي ارادة ملي بايد منظور نظر قرار گيرد. هر شهروندي بايد خدمتكار دولت باشد و دولت خدمتكار همگان. «تاكنون قسمت اعظم درآمد كشور صرف نگهداري ارتشي ثابت شده است»؛ و آموزش و پرورش كودكان به دست روحانيان سپرده شده

است كه «از خدا به منظور جستجوي سود شخصي در آن جهان پس از مرگ اين بدن فاني استفاده مي‌كنند. ... چنين مذهبي... در واقع بايد با عصر گذشته مدفون شود»؛ و جاي آن را

يك مذهب آگاهي اخلاقي بايد بگيرد كه متكي بر حس تعليم يافته مسئوليت مشترك باشد.

فيشته معتقد است كه براي ايجاد اين نوع افراد، شاگردان بايد «از جامعة مردان جدا شوند» و «جامعه‌اي جداگانه و كامل و خودكفا تشكيل دهند. ... ورزش، ... كشاورزي، و پيشه‌هاي مختلف، علاوه بر تكامل فكر به وسيلة علم، در اين جامعة مشترك‌المنافع منظور خواهد شد.»

شاگرداني كه بدين ترتيب از فسادهاي گذشتة روبه زوال جدا خواهند شد بايد با كار و تحصيل برانگيخته شوند تا تصويري از نظم اجتماعي بشر، همانگونه كه بايد باشد، و متناسب با قانون عقل، به دست دهند. شاگرد براي چنين نظمي، چنان سرشار از عشقي پرشور مي‌شود كه محال خواهد بود به آن علاقه‌مند نشود، و پس از رهايي از هدايت تعليم و تربيت، با تمام قدرت خود براي پيشرفت آن نكوشد.»

اين خود رؤيايي عالي است كه جمهوري افلاطون را به ياد انسان مي‌آورد، و حاكي از آمدن پيشوايان سوسياليستي است كه آرزوهاي مردم را در قرنهاي بعد برانگيختند. آن مطلب در روزگار خود تأثير زيادي نداشت، و در بالا بردن شور ملي عليه ناپلئون زياد مؤثر نبود اگرچه در اين مورد مبالغه شده است. اما فيشته در انديشة كاري عظيمتر از طرد فرانسويان از پروس بود؛ وي مي‌كوشيد كه براي اصلاح اخلاق بشر، كه در جهت خوبي و بدي، قسمت اعظم تاريخ را ساخته است راهي بيابد. در هر صورت، رؤيايي عالي بود، كه در آن، شايد به تفوق و آموزش و پرورش بر وراثت اهميت زيادي داده شده بود، و به طور بدي در معرض تصور غلط و سوءاستفادة حكومتهاي مستبد قرار داشت. ولي فيشته مي‌گفت كه «چون به خاطر آن آرزو زندگي مي‌كنم، نمي‌توانم دست از آرزوكردن بردارم ... و بايد بعضي از آلمانيها... را متقاعد سازم كه فقط آموزش و پرورش است كه مي‌تواند مارا نجات دهد.»

دشواريهاي فرار از ارلانگن به كونيگسبرگ، به كپهناگ، و به برلين او را به طور دائم ضعيف مي‌كرد. پس از تكميل خطاب به ملت آلمان سلامت او مختل شد. به تپليتس رفت و تا اندازه‌اي بهبود يافت. در ۱۸۱۰ به عنوان رئيس دانشگاه جديد برلين منصوب شد. هنگامي كه پروس جنگ آزاديبخش خود را آغاز كرد، فيشته شاگردان خود را چنان به احساسات ميهندوستانه ترغيب كرد كه تقريباً همگي آنها در ارتش نامنويسي كردند. همسر فيشته به عنوان پرستار داوطلب شد؛ ظاهراً به تب مهلكي گرفتار آمد. فيشته روزها به مواظبت او مي‌پرداخت و شبها در دانشگاه درس مي‌داد. آن بيماري به او هم سرايت كرد؛ و اگرچه همسرش زنده ماند، او در ۲۷ ژانويه ۱۸۱۴ درگذشت. پنج سال بعد، آن زن نيز در كنارش دفن شد، و اين يكي از مراسم خوب تدفين قديم بود كه، طي آن، عاشقان و همسران دوباره – ولو به صورت موي و استخوان- به هم مي‌پيوستند به علامت آنكه يكي بوده‌اند و دوباره يكي شده‌اند.

II ـ شلينگ: ۱۷۷۵ـ۱۸۵۴

در فلسفة فيشته اگرچه وجود يك جهان خارجي مورد قبول بود، غالباً از اين موضوع احتراز مي‌شد مگر آنكه به وسيلة ادراك متجلي شده باشد. فريدريش ويلهلم يوزف فون شلينگ، علي‌رغم حرف اضافه اشرافي خود، به سهولت طبيعت را مي‌پذيرفت، و آن را با ذهن متحد مي‌ساخت و از آن حكومت مشتركي به وجود مي‌آورد موسوم به خدا.

وي فرزند يك كشيش متمول لوتري در وورتمبرگ بود و تعهد كشيشي داشت، و در دانشكدة الاهيات توبينگن تحصيل مي‌كرد. در آنجا وي به اتفاق هولدرلين و هگل يك هيئت سه نفرة افراطي پرشوري را تشكيل داد كه از انقلاب كبير فرانسه تمجيد مي‌كردند؛ و از نو به تعريف خدا مي‌پرداختند؛ و آميزه‌هاي

فلسفي جديدي از افكار اسپينوزا، كانت، و فيشته مي‌ساختند. شلينگ شعري تازه به آن افزود تحت عنوان «اعتقادنامة يك فرد لذت‌طلب». با مشاهده اين كارهاي جواني، امكان داشت كه با اطمينان خاطر تجديد يك عصر قديمي محافظه‌كارانه را پيش‌بيني كرد.

وي نيز، مانند فيشته و هگل چندسالي به تدريس در منازل گذرانيد. مقالة او تحت عنوان من ، به عنوان اصل فلسفه كه در سال ۱۷۹۵ و در بيست سالگي او انتشار يافت مورد توجه فيشته قرار گرفت؛ در بيست‌و سه سالگي از وي دعوت به عمل آمد كه در ينا به تدريس فلسفه بپردازد. تا مدتي به اين قانع بود كه خود را پيرو فيشته بداند، و ذهن را به عنوان تنها واقعيت بشناسد. اما در ينا و بعدها در برلين به رمانتيكها پيوست و به وجود و لذت جسماني متوجه شد:

ديگر نمي‌توانم تحمل كنم؛ بايد بار ديگر زندگي كنم. بايد حواسم را آزاد بگذارم- اين حواسي كه از آنها تقريباً محروم شده‌ام و آن هم در نتيجة فرضيات عظيم متعاليي كه در آنها اثر بخشيده و براي تبديل مذهب من به كار رفته است. ولي من نيز حالا اعتراف مي‌كنم كه چگونه قلبم مي‌تپد و خون گرم در رگهايم جريان دارد. ... مذهب من جز اين نيست، من يك زانوي خوش تركيب، يك سينة فربه زيبا، يك كمر باريك، گلهاي بسيار معطر، و ارضاي همة اميالم، و برآوردن آنچه را كه عشق شيرين مي‌خواهد دوست دارم. اگر مجبور شوم كه مذهبي برگزينم (و گرچه بدون آن در كمال سعادت مي‌توانم زندگي كنم) در آن صورت مذهب كاتوليك را به شكلي كه در روزگار گذشته مرسوم بود اختيار خواهم كرد؛ روزگاري كه كشيشان و مردم با هم مي‌زيستند، ... و در خانة خود خدا هر روز بساط شادماني برپا بود.

شايسته بود كه چنين عاشق پرشور واقعيت ملموس، هالة ايدئاليستيي را كه در پيرامون فيشته در ينا بود، و در هنگام عزيمت او به برلين در پشت سرش باقي ماند، از جاي خود بردارد. در نخستين طرح دربارة فلسفة طبيعت، (۱۷۹۹) و در فلسفة برترين، (۱۸۰۰)، شلينگ مسئلة اصلي فلسفه را بن بست ظاهري ميان ماده و ذهن تعريف كرد؛ به نظر او محال مي‌آمد

از آنها ديگري را به وجود آرد، و نتيجه مي‌گرفت (در بازگشتي ديگر به عقيدة اسپينوزا) كه بهترين راه گريز از اين معما اين است كه ذهن وماده را دو صفت يك واقعيت مركب ولي متحد بدانيم. «هر فلسفه‌اي، كه بتنهايي متكي بر عقل مطلق باشد اسپينوزايي است يا خواهد بود.» اما آن فلسفه به عقيدة شلينگ به اندازه‌اي دقيقاً منطقي است كه فاقد قوة حياتي مي‌شود. «مفهوم صيرورت طبيعت بايد لزوماً يك تغيير اساسي در نظريات اسپينوزايي به وجود آورد. ... فلسفة اسپينوزا را، از لحاظ دقت و صلابتي كه دارد، بايد مانند مجسمه‌اي كه پيگماليون ساخت، و حياتي در آن دميده شد در نظر گرفت.

به منظور آنكه اين اصالت وحدت دوگانه بيشتر قابل درك و فهم باشد، شلينگ پيشنهاد كرد كه نيرو يا انرژي را بايد به منزلة ذات دروني ماده و ذهن دانست. در هر دو مورد نمي‌دانيم كه اين نيرو چيست؛ ولي چون مي‌بينيم كه در طبيعت بتدريج شكلهاي دقيقتري به خود مي‌گيرد. مي‌توان نتيجه گرفت كه واقعيت اساسي، يعني خداي يگانه و همه جا حاضر، نه ماده است نه ذهن، بلكه وحدت آنها در يك دورنماي باورنكردني شكلها و قدرتهاست. شكلهاي دقيقتري كه به آن اشاره شد عبارت است از راز حركتي كه از طريق جذب يا دفع ذرات صورت مي‌گيرد، حساسيت گياهان، يا كورمالي كردن و غذا گرفتن آميب با پاهاي كاذب، و هوش تند شمپانزه و خردآگاه بشر. در اين مورد شلينگ هم شعر مي‌گفت و هم نظريات فلسفي عرضه مي‌كرد؛ وردزورث و كولريج، هردو، او را همكاري مي‌دانستند كه مي‌كوشد ايماني جديد براي روحهايي به وجود آورد كه مستغرق علمند و مشتاق خداوند.

شلينگ در ۱۸۰۳ عازم ينا شد تا در دانشگاه وورتسبورگ كه بتازگي افتتاح شده بود تدريس كند. وي همچنان رسالات فلسفي مي‌نوشت، ولي اين رساله‌ها فاقد رسالة «فلسفة طبيعت» او بود. در ۱۸۰۹ همسر مشوقش به نام كارولين درگذشت، و به نظر مي‌رسيد كه نيمي از نيروي حياتي شلينگ را با خود برده

است. شلينگ دوباره ازدواج كرد (۱۸۱۲)، و بدون وقفه به نوشتن پرداخت، ولي پس از ۱۸۰۹ چيزي منتشر نكرد. گذشته از اين، در اين زمان هگل به صورت ناپلئون بلامعارض فلسفه درآمده بود.

شلينگ در اواخر عمر در رازوري و فلسفة برترين، براي تناقضات ظاهري ميان خدايي مهربان و طبيعتي

براي مسئوليت اخلاقي لازم است، تسلي خاطر مي‌يافت. وي اين فكر را از ياكوب بومه (۱۵۷۵-۱۶۲۴) اقتباس كرد كه وجود خود خدا صحنة نبردي است ميان خوبي و بدي، به طوري كه طبيعت ميان كوشش براي نظم و بازگشت به هرج و مرج در نوسان است؛ و در بشر نيز چيزي اساساً غير معقول وجود دارد. سرانجام (شلينگ به خوانندگان خود اين وعده را داد) همة بديها از بين خواهد رفت و حكمت الاهي موفق خواهد شد كه حتي حماقتها و جنايتهاي بشر را تبديل به خوبي كند.

شلينگ از اينكه مي‌ديد هگل همة تاجهاي افتخار فلسفه را براي خود گرد آورده است سخت ناراحت بود. وي بيست و سه سال پس از هگل زنده ماند، و در اين مدت هگليهاي جوان بقاياي ديالكتيكي استاد خود را ميان كمونيسم و ارتجاع تقسيم كردند. در ۱۸۴۱ فردريك ويلهلم چهارم، پادشاه پروس، شلينگ را جهت تصدي كرسي فلسفه در دانشگاه برلين فراخواند، به اين اميد كه محافظه‌كاري او جلو موج افراطي را بگيرد. ولي شلينگ نتوانست شنوندگان خود را جلب كند و بر اثر پيشامد حوادث، از فلسفه به انقلاب افتاد؛ در گل فروماند؛ مات شد.

با وجود اين، وردزورث اعتقاد به اصالت حيات شلينگ را كه مبتني بر وحدت وجود بود به نظمي عالي درآورد؛ و كولريج، با چند استثنا، «تكميل و مهمترين پيروزيهاي انقلاب] كانتي[را در فلسفه به او نسبت داد.» نيم قرن پس از مرگ شلينگ، هانري برگسون، احياكنندة اعتقاد به اصالت حيات، شلينگ را «يكي از بزرگترين فيلسوفان همة اعصار دانست.» اگر هگل زنده بود، به اين نكته اعتراض مي‌كرد.

III - هگل ۱۷۷۰-۱۸۳۱

در حدود سال ۱۸۱۶ شوپنهاور با خواندن آثار كانت نوشت كه «مردم مجبور شدند ببينند كه آنچه مبهم است هميشه بدون معني نيست.» به عقيدة او، فيشته و شلينگ از موفقيت كانت در مبهم‌گويي سوءاستفاده كردند. شوپنهاور به سخن خود چنين ادامه مي‌دهد:

اما پرت و پلاگويي و به هم بافتن توده‌هاي بيمعني و گزافه‌گوي كلمات، چنانكه پيش از آن فقط در تيمارستانها شنيده شده بود، در هگل به اوج خود رسيد؛ وسيله‌اي شد براي عاليترين معماباقيهايي كه تاكنون ارائه شده است؛ با چنان نتيجه‌اي كه در نظر آيندگان افسانه‌وار خواهد نمود، و همچون يادگاري از بلاهت آلماني باقي خواهد ماند.

۱-پيشرفت يك شكاك

گرم (۱۸۱۸)، و سيزده سال ديگر هم زنده ماند. وي از خانواده‌اي از طبقة متوسط برآمده بود كه غرق در زهد و دينداري بود. در شتوتگارت اموال خانواده را به رهن گذاشتند تا گئورگ را براي تحصيل الاهيات به حوزة علمية توبينگن بفرستند (۱۷۸۸-۱۷۹۳). هولدرلين شاعر نيز آنجا بود، و شلينگ نيز در ۱۷۹۰ به آنجا آمد، و همگي از ناداني آموزگاران خود اظهار تأسف كردند و پيروزيهاي فرانسة انقلابي را ستودند. هگل به درامهاي يوناني علاقه‌اي مخصوص يافت، و ستايش او از ميهندوستي يونانيان در آن زمان هاله‌اي از فلسفه سياسي ونهايي وي را برگرد خود داشت:

در نظر فرد يوناني، ايدة كشور، يعني دولت، آن حقيقت عالي و ناپايداري بود كه وي در راه آن مي‌كوشيد. ... در مقام مقايسه با اين ايده، فرديت خود او هيچ بود؛ وي در طلب «آن» و حيات مداوم «آن» بود. ... تمايل به بقا يا زندگي جاويدان براي خويشتن به عنوان يك فرد از ضمير وي نمي‌گذشت.

هگل پس از آنكه از حوزه علميه با مدركي در الاهيات فارغ‌التحصيل شد از اينكه به كسوت كشيشي درآيد سرباز زد و پدر و مادرش را مأيوس ساخت. وي با تدريس در برن در خانه يكي از اشراف كه داراي كتابخانة معتبري بود روزگار مي‌گذرانيد؛ در آنجا وسپس در فرانكفورت به مطالعة آثار توسيديد (توكوديدس)، ماكياولي، هابز، اسپينوزا، لايبنيتز، مونتسكيو، لاك، ولتر، هيوم، كانت و فيشته پرداخت. ايمان ضعيف او به مسيحيت چگونه مي‌توانست در برابر چنين فوجي از شكاكان مقاومت كند؟ سركشي طبيعي طبعي جوان و پرشور، وي را به عيش و شادخواري كافرانه كشاند.

در ۱۷۹۶ كتاب زندگاني مسيح را نوشت كه تا سال ۱۹۰۵ منتشر نشد. بخشي از اين اثر، پيشتاز كتاب زندگاني مسيح (۱۸۳۵) به قلم داويد شتراوس، از پيروان هگل، بود كه در آن حمله‌اي شديد به حكايت عيسي در انجيل كرد. هگل عيسي را به عنوان فرزند يوسف و مريم توصيف كرد، و معجزات منسوب به عيسي را مردود دانست يا آنها را به عنوان امري طبيعي شرح داد. وي عيسي را چنان نشان داد كه از وجدان فردي در برابر احكام كشيشان دفاع مي‌كند؛ و حكايت را تا تدفين آن ياغي مصلوب ادامه مي‌دهد، ولي دربارة قيام او پس از مرگ سخني به ميان نمي‌آورد. همچنين تعريفي از خدا به دست مي‌دهد كه تا پايان به آن معتقد بود: «عقل محض كه حد و حصري نپذيرد، همانا وجود خداوندي است.»

در ۱۷۹۹ پدر هگل درگذشت و مبلغ ۳۱۵۴ فلورين براي او برجاي نهاد، هگل نامه‌اي به شلينگ نوشت و از او نظر خواست كه شهري با كتابخانه‌اي خوب و آبجو خوب براي او بيابد. شلينگ ينا را توصيه كرد، و حاضر شد كه به او جا

سه سال كه به اين طريق گذرانيد، به عنوان استاد ذخيره به كار گماشته شد، و يك سال بعد، با پادرمياني گوته، نخستين حقوق خود را كه عبارت از ۱۰۰ تالر بود دريافت داشت. وي هرگز محبوب شاگردان خود نبود؛ ولي در ينا و بعد هم در برلين چندين دانشجو چنان شيفته و مجذوب او شدند، كه اين وابستگي از سطح ناهموار بيان او گذشت و به قدرت اسرارآميز فكر او رسيد.

در ۱۸۰۱ رساله‌اي مهم را آغاز كرد كه آن را ناتمام و چاپ نشده باقي گذاشت؛ عنوان اين رساله نقد قانون اساسي آلمان بود و در ۱۸۹۳ انتشار يافت. هنگامي كه به آلمان مي‌نگريست، اميرنشينهاي كوچكي را به ياد مي‌آورد كه ايتالياي زمان رنسانس را بين خود تقسيم كرده و آن را در معرض فاتحان خارجي قرار داده بودند؛ به فكر ماكياولي مي‌افتاد كه خواهان شهرياري قدرتمند بود كه اين تكه‌هاي پراكنده را به صورت ملتي واحد درآورد. وي اعتقادي به امپراطوري مقدس رم نداشت، و فروريختن زودرس آن را پيش بيني كرد. «آلمان ديگر كشور نيست. ... يك گروه بشري تنها هنگامي مي‌توانند خود را كشور بنامند كه همگي براي دفاع از تماميت خاك آن دست به دست هم دهند.» از اين رو خواهان وحدت آلمان بود، ولي گفت: «چنين واقعه‌اي هرگز محصول انديشه نبوده، بلكه نتيجة زور خواهد بود ... انبوه عامة مردم آلمان ... بايد به وسيلة قدرت فاتحي به صورت توده‌اي واحد درآيند.»

هيچ‌گاه قصد آن را نداشت كه اين عمل به دست ناپلئون انجام گيرد؛ ولي در ۱۸۰۵، هنگامي كه ناپلئون هم اتريشيها و هم روسها را در اوسترليتز شكست داد، شايد در ذهن هگل اين فكر درخشيده باشد كه چه بسا مقدر باشد كه اين مرد نه تنها آلمان بلكه سراسر اروپا را متحد كند. سال بعد كه ارتش فرانسه به ينا نزديك شد، به نظر آمد كه آيندة اروپا نامعلوم است. هگل ناپلئون را در ۱۳ اكتبر ۱۸۰۶ ديد كه از ينا مي‌گذرد، و به دوست خود نيتهامر چنين نوشت:

امپراطور- آن روح جهان- را ديدم كه سواره براي شناسايي ينا از اين شهر مي‌گذرد. احساس واقعاً شگفت‌انگيزي است كه انسان چنين فردي را ببيند كه در اينجا، در يك نقطة جمع و جور، سوار بر يك اسب، باشد ولي به آن سوي دنيا دست داشته باشد و بر آن حكمروايي كند. ... چنين پيشرفتي در فرصتي كوتاه فقط براي آن مرد بيهمتا ميسر است كه نمي‌توان به ستايش او زبان نگشود. ... اكنون همه خواهان بختياري ارتش فرانسه هستند.»

روز بعد ارتش فرانسه پيروز شد، و بعضي از سربازان دور از چشم روح جهان شروع به غارت شهر كردند. يك گروه وارد اطاق اجاره‌اي هگل شدند. فيلسوف چون بر روي نيمتنة سرجوخه‌اي صليب لژيون دونور را ديد گفت كه اميدوار است چنان شخص برجسته‌اي با يك دانشمند سادة آلماني به احترام رفتار كند. مهاجمان براي نوشيدن بطري شرابي نشستند، ولي بالا گرفتن دامنة تاراج باعث شد كه هگل از ترس به دفتر معاون دانشگاه پناه ببرد.

در ۵ فورية ۱۸۰۷، كريستينا بوركهارت، همسر صاحبخانة هگل، پسري زاييد كه آن استاد گيج او را به

وايمار از لحاظ مالي در مضيقه بود و نمي‌توانست به دانشكدة ينا كمك كند، هگل فرصت را براي آزمون بخت در شهر ديگر، با زني ديگر مناسب ديد. در ۲۰ فوريه ينا را ترك گفت تا سردبير بامبرگر تسايتونگ شود. در ميان اين آشفتگيها، كتاب پديدهشناسي ذهن را انتشار داد (۱۸۰۷). ظاهراً كسي انتظار نداشت كه اين اثر بعدها به صورت شاهكار او درآيد و به عنوان دشوارترين و بنياديترين اثر قلمي در زمينة فلسفه، از زمان كانت تا شوپنهاور، محسوب شود.

از آنجا كه بر اثر سانسور روزنامه‌اش از طرف دولت خسته شده بود، بامبرگ را ترك گفت (۱۸۰۸) تا رئيس يكي از دبيرستانهاي نورنبرگ شود. در اين كار تازه بجد زحمت مي‌كشيد؛ هم درس مي‌داد و هم اداره مي‌كرد؛ ولي در انديشة لنگرگاه امن و مناسبتري در يك دانشگاه برجسته بود كه مشكل وامهاي او را حل كند. در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۱ در سن چهل و يك سالگي باماري فون توخر، دختر بيست ساله يك سناتور نورنبرگي، ازدواج كرد. اندكي بعد، كريستينا بوركهارت آن دو را با ديدار خود به شگفتي انداخت، زيرا پسر چهارسالة هگل به نام لودويگ را به آنها تقديم كرد. همسرش با آن وضع با شهامت برخورد كرد و كودك را به عنوان عضو خانواده پذيرفت.

هگل كه در فكر يافتن شغلي در برلين بود در سال ۱۸۱۶ دعوت دانشگاه هايدلبرگ را پذيرفت، و نخستين استاد فلسفة آن شد. كلاس او با پنج دانشجو آغاز به كار كرد، ولي پيش از پايان دوره به بيست نفر رسيد. همينجا بود كه داير Arial" FACE=(Arabic)" ة المعارف علوم فلسفه را انتشار داد (۱۸۱۷). اين اثر روشنفكران و دولت برلين را بيش از كتاب منطق او – كه در ۱۸۱۲ در برلين منتشر شده بود- خشنود ساخت. بزودي وزير آموزش و پرورش پروس از او دعوت كرد كه تصدي كرسي فلسفه را، كه از زمان مرگ فيشته (۱۸۱۴) خالي مانده بود، به عهده بگيرد. هگل كه در اين هنگام چهل و هفت سال داشت آنقدر چانه زد كه حقوقي كه سرانجام به او پيشنهاد شد جبران انتظار طولاني او را كرد: گذشته از ۲۰۰۰ تالر حقوق سالانه، مبلغي نيز براي جبران كرايه خانه و قيمتهاي گران برلين درخواست كرد؛ و همچنين براي جبران زياني كه از فروش اسباب منزلش به او مي‌رسيد، و نيز براي هزينة مسافرت به برلين با همسر و كودكانش. گذشته از اين، مايل بود كه مقداري كمكهاي غير نقدي هم به او بشود. پس از آنكه با همة اين تقاضاها موافقت شد، هگل در ۲۲ اكتبر ۱۸۱۸ در دانشگاه برلين تصدي طولاني كرسي استادي را آغاز كرد كه تا زمان مرگش ادامه يافت. طي آن سيزده سال، درسهايش، كه بدجور ملال‌آور اما در نهايت پرمعني بود، رفته رفته عدة بيشتري را به جمع شنوندگان كشاند، تا به جايي كه كمابيش از سراسر اروپا – و فراتر آن- دانشجويان براي گوش فرادادن به سخنان او مي‌آمدند- اين زمان وي به كاملترين و جامعترين دستگاه فكري در تاريخ اروپاي بعد از كانت، شكل و نظم بخشيد.

pymansetareh@yahoo.com

۲-منطق به عنوان علم مابعدالطبيعه

وي با منطق آغاز مي‌كند، نه به مفهوم جديد ما، يعني قواعد استدلال، بلكه به مفهوم باستاني و كلاسيك يعني به معني عقل يا دليل، يا معناي اساسي و عملكرد هرچيز، چنانكه زمينشناسي، زيست شناسي يا روانشناسي را براي معنا و عملكرد زمين، زندگي، يا ذهن به كار مي‌بريم. از اين رو در نظر هگل، منطق به بررسي و عملكرد هرچيز مي‌پردازد. به طور كلي عملكرد را به علم وامي‌گذارد، همچنانكه علم معنا را به فلسفه واگذار مي‌كند. قصد او تحليل كلمات در استدلال نيست، بلكه تحليل دليل يا منطق در واقعيتها است. سرچشمه و مجموع اين دلايل را خدا مي‌نامند، همچنانكه، رازوران قديم خدا را با «لوگوس» يعني دليل و حكمت جهان يكي مي‌دانستند.

ذهن دريابنده با بررسي وابستگيهايي كه اشياء در زمان و مكان يا ساير اشيايي كه به ياد مي‌آورد يا در مي‌يابد دارند، به آنها معناي خاص مي‌بخشد. كانت اين روابط را مقولات ناميده و فهرستي دوازده گانه از آنها فراهم كرده است كه به طور عمده عبارتند از: وحدت، كثرت، كليت، ايجاب، سلب، حصر، علت، معلول، وجود، عدم، امكان، و وجوب. هگل باز هم بسياري به آنها مي‌افزايد: هستي معين، حد، گوناگوني، جذب و دفع، همانندي و ناهمانندي ... هر شيء در حوزة تجربة ما به منزلة تارو پود پيچيده‌اي است از چنين وابستگيها؛ مثلا اين ميز داراي محل، عمر، شكل، استحكام، رنگ، وزن، بو، و زيبايي مخصوصي است؛ بدون چنين روابط معين، ميز چيزي جز در هم ريختگي دريافتهاي حسي مبهم و جداگانه نخواهد بود؛ با آن روابط است كه دريافتهاي حسي به صورت دريافتي يگانه در مي‌آيد. اين دريافت، كه در نور حافظه روشن و با غايت جهتدار مي‌شود، به يك ايده بدل مي‌گردد. از اين رو، براي هر يك از ما جهان عبارت از دريافتهاي حسي ماست - بروني يا دروني - كه به وسيلة مقولات سامان مي‌يابد؛ به صورت دريافتها و ايده‌ها در مي‌آيد؛ با خاطرات ما مخلوط مي‌شود؛ و خواستهاي ما در آنها دستكاري مي‌كنند.

مقولات اشياء نيستند، بلكه راهها و ابزارهاي فهمند. و به دريافتهاي حسي شكل و معنا مي‌بخشند و دليل عقلي و منطق و ساخت هر احساس و فكر يا چيز تجربه شده را تشكيل مي‌دهند. همگي با هم بنيان منطق، دليل، ولوگوس عالمند، چنانكه هگل مي‌انگارد.

ساده‌ترين و كليترين مقوله‌اي كه از طريق آن مي‌توانيم در پي فهم تجربة خود باشيم هستي محض است- هستي چنانكه در مورد همة اشياء يا ايده‌ها بكار مي‌رود، بدون تخصيص آن. كليت اين مقولة بنيادي مايه در هم شكستن جبري آن است: هستي، بي‌صورت مميز يا نام و نشان، نمايندة هيچ شيء يا ايدة موجودي نخواهد بود. از اينرو، مفهوم «هستي» محض در

مقولة مخالف آن است، يعني هيچي يا «نيستي». از اين رو، درجا با هم در مي‌آميزند؛ آنچه وجود ندارد به هستي اضافه مي‌شود و آن را از بي‌تعيني يا خلوص بي‌بهره مي‌كند؛ وجود (هستي) و عدم (نيستي) چيزي مي‌شوند، هرچند به وجه منفي. اين «شدن» اسرارآميز، مقولة سوم است كه مفيدتر از همه است، زيرا بدون آن نمي‌توان چيزي را چنان انگاشت كه رخ مي‌دهد يا شكل مي‌گيرد. همة مقولات بعدي از تركيبات همانندي از ايده‌هاي بظاهر متناقض پديد مي‌آيند.

اين شعبده‌بازي هگلي كه جهان را (مانند آدم و حوا) از يك پيوند برمي‌آورد، آن ايدة قرون وسطايي را به خاطر ما مي‌آورد كه خداوند جهان را از هيچ آفريد. اما هگل معترضانه مي‌گويد كه مقولات او اشياء نيستند، بلكه راه و رسمهاي تصور اشياءاند. راه ورسمهاي فهميدني كردن رفتار آنها، چه بسا قابل پيش بيني كردن آنها و گهگاه قابل اداره كردنشان.

از ما مي‌خواهد كه تغييراتي در اصل تناقض (كه در منطق كهن آن قدر مقدس بود) بدهيم - كه الف نمي‌تواند نا-الف باشد. بسيارخوب؛ ولي الف مي‌تواند نا-الف بشود، چنانكه آب، يخ يا بخار مي‌شود. تمامي

واقعيت، به گمان هگل، در فرايند «شدن» است؛ و جهان، جهان ايستاي هستي نيست، چنانكه پارمنيدس تصور مي‌كند. بلكه جهاني است روان و در «شدن» چنانكه هراكليتوس تصور مي‌كرد، همه چيز روان است. به نظر هگل، تمامي واقعيت، همة فكرها و چيزها، تمام تاريخ، دين، فلسفه، در تحول دائم است. نه براثر يك انتخاب طبيعي انواع، بلكه بر اثر پديدآمدن و حل تناقضات دروني، و پيشرفت به سوي يك مرحلة پيچيده‌تر.

اين همان ديالكتيك (در لفظ به معناي فن مباحثه) مشهور هگلي (سابقاً فيشته‌اي) است، مركب از اصل وضع يا تز، وضع مقابل يا آنتي‌تز، و وضع جامع سنتز: يك ايده يا وضع، بالقوه حاوي ضد خود است؛ آن را رشد مي‌دهد؛ با آن درگير مي‌شود؛ سپس با آن متحد مي‌شود تا آنكه شكل‌گذاري ديگري به خود بگيرد. يك بحث منطقي، مراحل ساخت ديالكتيكي فرانهاد، خلاف، و توافق را طي مي‌كند. سنجش معنادار، يعني وزن كردن ايده‌ها و اميال بر روي ترازوي تجربه، همين‌كار را مي‌كند. قطع مطلب، همانگونه كه مادام دوستال پافشاري مي‌كرد، اساس حيات مباحثه است- ولي اگر بحث مخالف درخور و جهت بخش نباشد، مايهٔ مرگ آن نيز خواهد بود. جذب اصل مخالف راز حكمت و كمال پيروزي است. يك سنتز واقعي نه ايجابي را رد مي‌كند نه سلبي را؛ بلكه براي هر يك جايي مي‌يابد. كارل ماركس، از مريدان هگل، عقيده داشت كه سرمايه‌داري بذرهاي سوسياليسم را در خود دارد؛ و اشكال هماورد سازمان اقتصادي مي‌بايد در جنگي تا پاي مرگ با هم درگير شوند؛ و سوسياليسم غالب خواهد شد. يك نفر هگلي اصوليتر وحدت آن دو را پيش‌بيني مي‌كرد، چنانكه امروزه در اروپاي غربي ديده مي‌شود.

هگل جامعترين هگليها بود. وي درصدد برآمد كه مقولات را «استنتاج» كند- تا نشان دهد كه چگونه هر

را طبقه‌بندي كرد، و كوشيد هر يك از آثار خود را به صورت سه پايه بخش‌بندي كند. ديالكتيك خود را همانگونه بر واقعيتها بكار برد كه برايده‌ها: فرايند مكرر تناقض، كشمكش، و سنتز در سياست و اقتصاد و فلسفه و تاريخ رخ مي‌نمايد. وي به مفهوم قرون وسطي، مردي رئاليست بود: كلي واقعيتر از هر كدام از اجزاء دروني خود است: بشر شامل همة افراد است، چه آنها كه چندگاهي زنده‌اند و چه كساني كه براي هميشه مرده‌اند. دولت واقعيتر و مهمتر از هر يك از شهروندان آن است و بيشتر دوام مي‌كند. زيبايي نيروي فناناپذيري دارد و بازمانده‌ها و سروده‌هاي بسياري پديد مي‌آورد، اگرچه پولين بوناپارت مرده باشد و يا آفروديته هرگز نزيسته باشد. سرانجام، آن فيلسوف شيفته رژهٔ مقولات خود را تا حقيقيترين، جامعترين، و نيرومندترين آنها، يعني ايدهٔ مطلق، كشاند كه كليت همة چيزها و فكرها يا خرد، ساخت، يا قانوني است كه عالم را برپا ميدارد. لوگوسي كه تاج سر همه و فرمانرواي همه است.

۳- ذهن

پديده شناسي ذهن در ينا نوشته شد، نزديك به زماني كه ارتش بزرگ ناپلئون به آن شهر نزديك مي‌شد؛ و در ۱۸۰۷ يعني موقعي انتشار يافت كه ويرانگري بيرحمانهٔ پروس به دست فرزندان انقلاب فرانسه، ظاهراً ثابت كرد كه در آن حركت كورمال تاريخي از سلطنت به دورهٔ وحشت، و بار ديگر به سلطنت، ذهن بشر راه آزادي را گم كرده است. هگل قصد داشت ذهن بشر را در پديده‌هاي مختلف آن مانند احساس، ادراك، حس، آگاهي، حافظه، تخيل، ميل، اراده، خودآگاهي، و خرد مورد بررسي قرار دهد؛ شايد در پايان آن راه طولاني، راز آزادي را هم بيابد. از آنجا كه از اين برنامه وحشتزده نشده بود، همچنان مي‌خواست ذهن بشر را در جوامع و كشور، در هنر و مذهب و فلسفه، بررسي كند. محصول اين جستجو شاهكار او بود كه بليغ و مبهم، مبارزه طلبانه و مأيوس كننده بود، و بعدها در ماركس، كيركگارد، هايدگر، سارتر اثر گذاشت.

دشواري كار از كلمة Geist آغاز مي‌شود كه هم معناي شبح مي‌دهد و هم معناي ذهن و هم جان و هم روان. ما آن را معمولاً ذهن ترجمه مي‌كنيم، ولي در بعضي زمينه‌ها بهتر است آن را روح ترجمه كنيم،

چنانكه Zeitgeist را روح زمان ترجمه مي‌كنيم. Giest به معني ذهن، جوهري مفارق يا ذاتي در پس فعاليتهاي روانشناسي نيست، بلكه خود آن فعاليتهاست، قوه‌هاي [نفساني] جدا از همي وجود ندارد؛ فقط عمليات واقعيي وجود دارد كه به وسيلة آنها تجربه تبديل به عمل يا فكر مي‌شود.

هگل در يك از تعريفهاي بسيار خود از Giest آن را با آگاهي يكي دانسته است. آگاهي البته راز رازهاست، زيرا كه وسيلة تفسير تجربه است بي آنكه بتواند خود را تفسير كند. در عين حال، در دسترسترين و همچنين توجه

ممكن است وجه خارجي ذهن باشد، كمتر اسرارآميز به نظر مي‌رسد، اگرچه كمتر به طور مستقيم معلوم ما باشد. هگل با فيشته همرأي است كه ما اشياء را تا جايي مي‌شناسيم كه همچون موضوع ادراك ذهن، جزئي از ما بشوند؛ اما وي در باب وجود جهان خارجي هرگز چون و چرا نمي‌كند.

هنگامي كه شيء ادراك شده فرد ديگري باشد كه بظاهر از ذهن برخوردار باشد از راه اين تقابل آگاهي به صورت خودآگاهي درمي آيد؛ سپس «من» شخصي آگاه به وجود مي‌آيد كه با ناراحتي هشيار مي‌شود كه رقابت اصل كار زندگي است. سپس، به عقيدة فيلسوف درشتخوي ما، «هرفردي» (بالقوه، سرانجام، و بندرت آگاهانه) «سر ويرانگري و هلاك ديگري را دارد»، تا آنكه يكي از آن دو فرودستي خود را بپذيرد، يا بميرد.

در اين ميان «من» از تجربه تغذيه مي‌كند؛ گويي خبر دارد كه بايد خود را براي آزمونهاي زندگي مسلح يا تقويت كند. همة آن فرايند پيچيده‌اي كه به وسيلة آنها «من» دريافتهاي حسي را به صورت دريافتهاي عقلي درمي آورد، اينها را در حافظه ذخيره، و آنها را تبديل به ايده‌ها مي‌كند و براي روشن كردن، رنگ دادن، و خدمت به اميالي كه اراده را مي‌سازد به كار مي‌برد. «من» كانون، توالي و تركيبي از اميال است؛ ادراكات، ايده‌ها، خاطرات، باريك بيني، مانند بازوان و پاها، ابزارهاي خود يا «من» است كه در جستجوي بقا، لذت، يا قدرت است. اگر ميل، شور باشد بدان وسيله تقويت مي‌شود، چه خوب چه بد؛ نبايد شورها را بدون فرق گذاري ميانشان محكوم كرد، زيرا «هيچ كار بزرگي در جهان بدون شور انجام نگرفته است.» شور ممكن است رنج آفرين شود، اما چه باك اگر كه در نتيجة مطلوب ياري كند. زندگي نه براي خوشي است بلكه براي به انجام رساندن كارهاي بزرگ است.

آيا اراده (يعني اميال ما) آزاد است؟ آري، ولي نه به مفهوم آزادي از عليت يا قانون؛ آزاد است به نسبتي كه با قوانين و منطق واقعيت توافق داشته باشد؛ يك ارادة آزاد آن است كه به وسيله فهم، روشن و به وسيله خرد، راهنمايي شود. تنها صورت آزادي حقيقي براي ملت يا فرد از طريق رشد عقل ميسر مي‌شود، و عقل همانا دانش است كه هماهنگ شده و به كار گرفته شده است. بالاترين آزادي، در دانش مقولات و بكار بردن آنها در فرايندهاي اساسي طبيعت، و اتحاد و هماهنگي آنها در ايدة مطلق است كه همانا خداست.

براي بشر سه راه وجود دارد كه از آن راهها مي‌تواند به اين اوج فهم و آزادي راه جويد: هنر، دين، و فلسفه، هگل در پديده شناسي به اختصار و در درسهايي درباره جمالشناسي، كه پس از مرگش انتشار يافت با تفصيل بيشتر كوشيد كه طبيعت و تاريخ هنر را تحت فرمولهاي سه پاية سيستم خود درآورد. ضمناً اطلاعات شگفت انگيزي دربارة مهندسي، مجسمه‌سازي، نقاشي، موسيقي، و آشنايي مفصلي با مجموعه‌هاي هنري برلين، درسدن، وين، پاريس و هلند ابراز داشت. هنر، به عقيدة او كوشش ذهن است- از راه شهود (يعني ادراك مستقيم، شديد، مداوم) و نه عقل- براي نشان دادن محتواي معنوي از راه

مي‌داد: (۱) شرقي، كه در آن معماري مي‌كوشيد حيات روحاني و ديدارهاي رازوري را از طريق معبدهاي عظيم، چنانكه در مصر و هند ديده مي‌شود، پشتيباني كند؛ (۲) دورة كلاسيك يونان و روم، كه كمال عقل و تعادل و هماهنگي را از طريق پيكرتراشي نشان مي‌داد؛ و (۳) دورة رمانتيك مسيحي كه كوشيده است از طريق نقاشي و موسيقي و شعر، عواطف و شور و شوقهاي روان مدرن را بيان كند. هگل

در اين مرحلة سوم پاره‌اي بذرهاي تباهي ديد، و خاطر نشان ساخت كه بزرگترين دورة هنر رو به پايان است.

در اواخر عمرش دين باعث زحمت و پريشاني او شد، زيرا كاركرد تاريخي آن را در قالبگيري شخصيت و حمايت از نظم اجتماعي دانست. ولي دلبستگي او به عقل بيش از آن بود كه به جست و جوهاي كورمالانة الاهيات و وجدها و رنجهاي قديسان و ترس از خداي شخصي و پرستش او اعتنايي كند. كوشيد كه آيين مسيحي را با ديالكتيك خود آشتي دهد، اما دلش در اين كار يار نبود، و با نفوذترين پيروانش خداي او را به عنوان قانون يا عقل غيرشخصي جهان تعبير مي‌كردند، و جاودانگي را پايداري آثار آنات هر فرد شايد پايداري بينهايت- بر روي زمين مي‌دانستند.

هگل در پايان كتاب پديده شناسي عشق واقعي خود يعني فلسفه را آشكار ساخت. كمال مطلوب او نه قديس كه حكيم بود. وي با شور و شوقي تمام حدي براي بسط فهم بشر در آينده قائل نبود. «طبع جهان نيرويي در خود ندارد كه بتواند همواره در برابر كوشش دليرانة عقل مقاومت كند؛ بايد سرانجام از هم گشوده شود، بايد همة ژرفا و دارائيهاي خود را بر روح آشكار كند.» اما مدتها پيش از رسيدن به آن اوج، فلسفه در خواهد يافت كه جهان واقعي، جهاني نيست كه لمس مي‌كنيم و مي‌بينيم، بلكه روابط و سامانهايي است كه به آنها نظم و اصالت مي‌بخشد؛ قوانين نانوشته‌اي كه خورشيد و ستاركان را به حركت درمي آورد؛ و روح غيرشخصي جهان را تشكيل مي‌دهد. با آن ايدة مطلق يا عقل كيهاني است كه فيلسوف سوگند وفاداري ياد مي‌كند؛ در اوست كه وي پرستشگاه، آزادي و خرسندي خود را مي‌يابد.

۴- اخلاق، قانون، دولت

در ۱۸۲۱ هگل اثر عمدة ديگري انتشار داد تحت عنوان كليات فلسفة حق. حق (Recht) در زبان آلماني كلمه‌اي عالي است، در برگيرندة اخلاق و قانون به عنوان تكيه گاههاي خانواده، دولت، و تمدن هگل دربارة آنها، در كتابي استادانه كه در مردم آلمان تأثيري پايدار به جاي نهاده است، به بحث پرداخت.

فيلسوف ما در اين هنگام وارد ششمين دهة عمر خود مي‌شد. وي كه به ثبات و آسايش خو گرفته و در آرزوي مقامي دولتي بود، با آساني تسليم محافظه كاري طبيعي عصر خود شد. گذشته از اين، اوضاع سياسي، از زماني كه

مي‌ستود، سخت تغيير كرده بود: پروس با خشم و غضب عليه ناپلئون كه از روسيه مي‌گريخت دست به اسلحه برده و به رهبري بلوشر جنگيده و آن غاصب را سرنگون كرده بود؛ و در اين هنگام پروس، بر پاية ارتش پيروزمند و سلطنت فئودالي خود، همچون تكيه گاهي استوار، بدانسان كه فريدريش بنا نهاده بود، دوباره بر سر پاي ايستاده بود؛ اما ملت در نتيجة هزينه‌هاي پيروزي به فقر نوميدانه، بينظمي اجتماعي، و بيم و اميد انقلاب گرفتار آمده بود.

در ۱۸۱۶ ياكوب فريس، كه در آن زمان كرسي فلسفه را در دانشگاه ينا به عهده داشت، رساله‌اي منتشر كرد تحت عنوان دربارة كنفدراسيون آلماني و بنيان سياسي آلمان كه در آن طرح يك برنامة اصلاحي را به دست داده بود كه دولتهاي آلماني را ترساند و وادار به صدور فرمانهاي سخت كنگرة كارلسباد كرد (۱۸۱۹)؛ فريس از مقام استادي بر كنار، و توسط پليس ياغي اعلام شد.

هگل نيمي از مقدمه كتاب خود را به طعن بر فريس به عنوان ساده لوحي خطرناك اختصاص داد، و اين عقيدة فريس را به عنوان «نمونة كامل تفكر كم عمق» محكوم كرد كه «در ميان مردمي كه تحت يك روحية اجتماعي اصيل زندگي مي‌كنند، نيروي حياتي براي انجام دادن همة امور اجتماعي بايد از پايين و از خود مردم ناشي شود.» هگل اعتراض كنان مي‌گفت كه بر طبق نظريه‌اي از اين قبيل، «جهان اخلاق

بايد به دست عوارض ذهني و هوا و هوس سپرده شود.» بديهي است كه با اين روش درماني سادة خانگي كه به احساس متوسل مي‌شود، خود را از زحمت دردسر بينش عقلاني، و دانشي كه تفكر نظري هدايت كنندة آن است، خلاص مي‌كند.» استاد خشمگين فيلسوفان گوشة خيابان را سخت سرزنش كرد كه شب، همه شب، با خوابهاي طلايي نوجوانانه دولتهاي كاملي درست مي‌كنند. در مقابل اين افكار بلهوسانه، وي به عنوان اساس واقعپردازانة فلسفه خود (هم فلسفة سياسي و هم فلسفة مابعدالطبيعه) اين اصل را اعلام داشت كه «آنچه عقلي است واقعي است، و آنچه واقعي است عقلي است.» (يعني آنچه هست منطق حوادث آن را به آن صورت در ميآورد و در تحت مقتضيات بايد آن گونه باشد.) آزاديخواهان آلمان نويسنده را جاه‌طلب و ابن الوقت دانستند، يعني فيلسوف درباري يك دولت مرتجع، ولي او به راه خود ادامه مي داد.

تمدن هم به اخلاق نياز دارد هم به قانون، زيرا مفهوم آن، زيستن به عنوان شهروند و بنابراين در جامعه است؛ و جامعه نمي‌تواند باقي بماند مگر آنكه آزادي را براي تدارك حفاظت [از خود]، محدود كند. اخلاق بايد به صورت يك پيوند همگاني باشد نه تابع هوا و هوس.

آزادي در تحت قانون، نيروي سازنده‌اي است؛ آزاد بودن از قيد قانون در طبيعت محال و در جامعه ويرانگر است، چنانكه در بعضي از مراحل انقلاب فرانسه ديده شد. محدوديتهايي كه اخلاق مرسوم بر آزادي فردي مي‌گذارد-يعني احكام اخلاقي كه در ضمن تحول يك جامعه رشد مي‌يابد- كهنترين و گسترده‌ترين و پايدارترين و دوراندیشانه‌ترين معيارهايي است

براي دوام و رشد خود برمي‌گزيند. اما از آنجا كه اين نظامات بيشتر به وسيلة خانواده و مدرسه و كليسا انتقال مي‌يابد، اين سازمانها براي جامعه لازم است و اندامهاي حياتي آن را تشكيل مي‌دهد.

بنابراين، تشكيل خانواده براساس ازدواج عاشقانه كاري احمقانه است. ميل جنسي داراي خردزيستي خويش براي ادامة نوع و جامعه است؛ ولي فاقد آن خرد اجتماعي است كه با ادارة اموال و فرزندان، پشتيبان يك زندگي مشترك براي همة عمر است. ازدواج بايد تككاني باشد، و طلاق دشوار. دارايي خانواده بايد مشترك باشد، ولي به دست شوهر اداره شود. «زن در خانواده نقش عمدة معيني دارد و در چارچوب اخلاقي ذهنش مي‌بايد وقف خانواده باشد.»

آموزش و پرورش نمي‌بايد-چنانكه در نوشته‌هاي پستالوتسي و فيشته ديده مي‌شود- از آزادي بت و بازيچه بسازد؛ انضباط ستون فقرات شخصيت است. «مقصود از تنبيه كودكان نه اجراي عدالت است؛ بلكه مقصود بازداشتن آنها از آزادیي است كه هنوز در دام طبيعت است، و آشنا كردن وجدان و ارادة ايشان با اصول كلي.»

همچنين نبايد از برابري بت بسازيم. ما فقط از آن لحاظ برابريم كه هر يك از ما يك وجود خودآگاه است. و نبايد به صورت ابزار شخصي ديگر درآيد؛ ولي بديهي است كه از لحاظ استعداد بدني يا فكري برابر نيستيم. بهترين نظام اقتصادي آن است كه در آن، استعداد برتر در جهت كمال دادن خويش مي‌راند و تا حدودي آن را آزاد مي‌گذارد تا ايده‌هاي جديد را در قالب واقعيتهاي توليدي بريزد. دارايي بايد ملك خصوصي خانواده باشد، زيرا بدون آن پاداش امتياز بخش، استعداد برتر خود را تربيت نخواهد كرد وجد وجهدي به كار نخواهد برد.

دين وسيله عالي براي تمدن بخشي است- يعني تبديل وحشيان به شهروندان- زيرا فرد را به كل مربوط مي‌سازد.

از آنجا كه دين عامل يگانه‌كننده‌اي در پيكرة دولت است، و احساس وحدت را در عمق ذهن بشر مي‌كارد، دولت بايد خواهان آن باشد كه همة شهروندانش به يك كليسا تعلق داشته باشند. تعلق به يك كليسا تنها حرفي

است كه مي‌توان زد، زيرا- از آنجا كه محتواي ايمان فرد بر بنياد عقايد شخصي اوست- دولت نمي‌تواند در آن دخالت كند.

كليساها بايد از دولت جدا باشند، ولي بايد كار دولت را عبادت كامل بدانند، زيرا كه از اين راه است كه هدف دين، يعني هدف وحدت فرد با كل تا آنجا كه بر روي زمين ممكن است، به عمل در مي‌آيد.

بنابراين، ايجاد دولت عاليترين دستاورد بشر است. دولت آن اندامي از جامعه است كه كارش حمايت و رشد دادن ملت است. وظيفة دشواري كه دولت برعهده دارد عبارت است از همساز كردن نظم اجتماعي با فرديت طبيعي مردمان و ستيزمگريهاي حسادت آميز گروههاي داخلي، قانون به منزلة آزادي فرد متمدن است، زيرا در ازاي موافقت او با خودداري از آزار

به ديگر شهروندان، وي را از بسياري از بيعدالتيها و خطرها مي‌رهاند. «دولت، فعليت يافتن آزادي مجسم است.» دولت براي تبديل آشوب به آزادي منظم، بايد قدرت داشته باشد، و گاهي بايد زور به كار ببرد؛ پليس لازم خواهد بود، همچنين نظام وظيفة اجباري در زمان بحران؛ ولي اگر دولت بخوبي اداره شود، آن را مي‌توان سازمان عقلي دانست. به اين معنا مي‌توانيم دربارة دولت همان چيزي را بگوييم كه دربارة عالم گفته‌ايم: «آنچه عقلي است واقعي است؛ و آنچه واقعي، عقلي است.» چنين دولتي مدينة فاضله نيست: زيرا مدينة فاضله واقعيت ندارد.

آيا اين نظريه به مفهوم آرماني كردن دولت پروس در ۱۸۲۰ نيست؟ نه يكسره. اين نظريه، برخلاف آن رژيم، خواهان موفقيت كامل اصلاحات شتاين و هاردنبرگ بود، و از مشروطة سلطنتي، حكومت بر طبق قانون اساسي، آزادي مذهبي، و رها ساختن يهوديان طرفداري مي‌كرد. استبداد را محكوم مي‌دانست، و آن را چنين تعريف مي‌كرد: «آن وضعي از امور كه در آن، قانون از بين برود، و ارادة خصوصي، خواه ارادة پادشاه، خواه ارادة عوام‌الناس (اوكلوكراسي) قانون به حساب آيد يا جاي آن را بگيرد؛ حال آنكه درست در دولت قانوني و مطابق قانون اساسي است كه حاكميت به حد كمال مطلوب مي‌رسد.» هگل دموكراسي را يكسره مردود دانست: شهروند عادي را چنان توانائي نيست كه فرمانروايان با كفايت برگزيند و سياست ملي را تعيين كند. فيلسوف ما قانون اساسي انقلابي فرانسه سال ۱۷۹۱ را پذيرفت كه در آن حكومت مشروطة سلطنتي را خواستار شده بودند و مردم براي تشكيل مجلس ملي رأي مي‌دادند نه براي انتخاب فرمانروا. سلطنت انتخابي «بدترين نهادها است» بنابراين هگل دولتي را توصيه مي‌كرد مركب از دو مجلس قانونگذار كه مالكان آنها را برگزينند؛ يك هيئت وزيران كه مسئول امور اجرايي و اداري باشد؛ و يك پادشاه موروثي كه تصميم نهايي با او باشد.» «درآمدن دولت به صورت حكومت مشروطة سلطنتي دستاورد جهان مدرن است.»

منصفانه نيست كه اين فلسفه را ارتجاعي بدانيم، زيرا كاملاً در خط محافظه‌كاري معقول مونتني، ولتر، برك، و مكولي، بنژامن كنستان (كه به ناپلئون اندرز مي‌داد) و توكويل (پس از بررسي حكومتهاي فرانسه و آمريكا) بود. فلسفة هگل جايي براي آزادي فكر و رواداري مذهبي منظور داشته بود. بايد آن را با توجه به زمينة آن از لحاظ زمان و مكان در نظر گرفت؛ بايد خود را در گرداب اروپاي بعد از ناپلئون خيال كنيم- با ورشكستگي و بحرانش، و دولتهاي ارتجاعي آن كه مي‌كوشيدند «رژيم قديم» را دوباره برقرار كنند- تا بتوانيم ارتجاع شخص متفكري را درك كنيم كه سالخورده‌تر از آن بود كه در عالم انديشه دست به ماجراجويي بزند؛ و آسوده‌تر و جاافتاده‌تر از آنكه بخواهد مزة شر و شور انقلاب را بچشد؛ يا تن به خطر جايگزيني تئوري با فان خام يا حكومت عوام الناس به جاي حكومتي كهن بدهد. آن كتاب درآمدي شتابزده بود- نه كتابي بسامان و سنجيده- كه در خور شأن فيلسوف نبود. فيلسوف سالخورده از سخنوري فريس و شور و هيجاني كه ايجاد مي‌كرد، در هراس

كرد، ولي از اين امر متأثر و متأسف نبود كه «حكومتها لااقل توجه خود را معطوف به اين نوع فلسفه كرده‌اند.» بسلامت داشتن كار پيرانه سران است نه در خطر افكندن.

۵- تاريخ

شاگردان هگل حتماً او را دوست مي‌داشتند، زيرا پس از مرگش در يادداشتهاي او دقت كردند؛ مطالبي را كه ضمن سخنرانيهاي او نوشته بودند و به آنها افزودند؛ نتيجه را به صورت نظمي معقول درآوردند، و آن را به نام او منتشر كردند. از اين رو پس از مرگ هگل، چهار كتاب او انتشار يافت: جمالشناسي، فلسفة مذهب، فلسفة تاريخ، و تاريخ فلسفه. اين آثار، قابل فهمترين مطالب اوست، شايد به سبب آنكه پيچيدگي فكر و سبك او در آنها اثر گذاشته و كمتر جنبة ابهام يافته است.

«تنها فكري كه فلسفه با خود براي بررسي تاريخ مي‌آورد مفهوم ذهني سادة عقل است: كه عقل [منطق و قانون حوادث] فرمانرواي جهان است؛ و بنابراين، تاريخ جهان يك فرايند معقول به ما عرضه مي‌دارد» در اين مورد نيز واقعي، عقلي است-يعني تنها نتيجة منطقي و ضرور سوابق آن است. هگل غالباً از عقل فرمانرواي خود در عبارات مذهبي سخن مي‌گويد، ولي آن را با تلفيق مطالب اسپينوزا و نيوتن تعريف مي‌كند: «عقل، جوهر جهان است، يعني آنچه كه در آن و به وسيلة آن هر واقعيتي وجود جوهر خود را دارد»؛ و از طرف ديگر «انرژي نامحدود جهان» است؛ يعني مقولات منطق او وسايل اساسي فهميدن روابط مؤثري است كه «پيچيدگي نامحدود اشياء، و ذات و حقيقت آنها را تشكيل مي‌دهد.»

اگر عملكرد تاريخ، تعبير عقل باشد- تعبير قوانين ذاتي در طبيعت اشياء- بايد روشي در شگفتيهاي ظاهري حوادث وجود داشته باشد. هگل هم در فرايند و هم در نتيجه، روش مي‌بيند. فرايند عقل در تاريخ، مانند منطق، ديالكتيكي است: هر مرحله يا وضعي شامل وضع متقابل است كه مي‌كوشد يك وضع جامع بسازد. از اين رو استبداد سعي كرد كه اشتياق بشر را براي آزادي از بين ببرد؛ اشتياق به شورش گراييد؛ سنتز آن، حكومت مشروطة سلطنتي شد. پس آيا طرحي عمومي يا كلي در ماوراء مسير تاريخ وجود دارد؟ نه، اگر مفهوم اين حرف عبارت است از نيروي عالي آگاهي باشد كه همة علتها و معلولها را به سوي هدفي معين سوق مي‌دهد؛ آري، تا آنجا كه جريان رو به گسترش حوادث، ضمن پيشرفت يك تمدن، به وسيلة مجموع Geist يا ذهن به حركت درمي‌آيد تا بشر را بتدريج به هدف جاذب، كه آزادي از طريق عقل است، برساند، نه آزادي از قانون- اگر چه به طور محسوس ممكن است هنگامي پيش بيايد كه عقل به كمال و رشد خود برسد- بلكه آزادي از طريق قانون؛ ازاين‌رو تكامل دولت، براي آزادي خواهد بود. اين پيشرفت بسوي آزادي، مداوم نيست، زيرا در ديالكتيك تاريخ تناقضاتي است كه بايد حل شود،

كه بايد بوسيلة خصوصيت عصر يا كار مردان استثنايي به طرف يك مركز متحد كننده كشيده شود.

اين دو نيرو- زمان و نبوغ- مهندسان تاريخند، و هنگامي‌كه با يكديگر كار مي‌كنند مقاومت ناپذيرند. هگل- كه به كارلايل الهام بخشيد- معتقد به قهرمان و قهرمان پرستي بود. نوابغ لزوماً افراد باتقوايي نيستند، گر چه آنها را خودخواه و طرفدار فردگرايي دانستن هم خطاست. ناپلئون به سبب جهانگشايي‌هايش فقط فاتح نيست؛ بلكه وي، به‌طور آگاه يا ناخودآگاه. عامل نياز بزرگتر اروپا به وحدت و قوانين پايدار بود. اما نابغه بيچاره است مگر آنكه به‌طور آگاه يا ناخودآگاه به Zeitgeist يعني روح زمانها صورت خارجي بدهد و در خدمت آن باشد «چنين افرادي به نيازهاي زمان – آنچه براي تكامل رسيده و پخته باشد- بصير بودند.» اين خود عين حقيقت بود براي عصرشان و براي جهانشان؛ يعني، اگر بتوان گفت، براي دو نوع بعدي از لحاظ ترتيب كه در زهدان زمان تشكيل يافته بود.» هرگاه نبوغ بر چنان كشندي متولد شود (مانند گاليله، فرانكلين، يا جيمزوات)، نيرويي براي ترقي خواهد بود، ولو آنكه براي تسلي به تمامي بدبختي به ارمغان آورد. نبوغ براي تأمين سعادتهاي جزئي و فردي نيست. «تاريخ جهان صحنة سعادت نيست. دوره‌هاي سعادت به منزلة صفحات سفيدي در آن تاريخ است، زيرا آنها دوره‌هاي هماهنگي است- هنگامي كه آنتي‌تز در حال تعليق است.» و تاريخ به خواب فرو رفته است.

مانع عمده در تفسير تاريخ به عنوان ترقي اين حقيقت است كه تمدنها ممكن است بميرند. يا بكلي نابود شوند. اما هگل مردي نبود كه بگذارد چنان عوارضي ديالكتيك او را مختل كند. وي گذشتهٔ بشر را (همانگونه كه گفتيم) به سه دوره تقسيم مي‌كرد: شرقي، يوناني- رومي، و مسيحي، و ترقياتي در توالي آنها مي‌آيد. در دورهٔ شرقي، آزادي به يك نفر، به عنوان فرمانرواي مستبد، داده مي‌شد؛ در دورهٔ قديم كلاسيك، به طبقه‌اي داده مي‌شد كه از بردگان استفاده مي‌كرد؛ و در دورهٔ مسيحيت، به هر فرد روحي مي‌بخشيد و درصدد آزاد كردن همه برمي‌آمد. دورهٔ اخير، به سبب تجارت برده، با مقاومت روبرو شد، ولي اين كشمكش در انقلاب كبير فرانسه حل شد. در اين زمان(در حدود ۱۸۲۲) هگل آن شورش يا دو سال اول آن رابه طرزي شگفت‌انگيز مورد ستايش قرار داد:

وضع سياسي فرانسه چيزي جز توده‌اي درهم از امتيازات ارائه نمي‌كرد، . و رويهمرفته جلو فكر و عقل را مي‌گرفت، و بزرگترين فساد اخلاقي و روحي بر آن حكمفرما بود. تغيير لزوماً همراه با زورگويي بود، زيرا كه كار دگرگون‌سازي به دست دولت انجام نمي‌گرفت [درباريان و روحانيون و اشراف با آن مخالفت مي‌كردند]. ... فكر حق قدرت خود را به كرسي نشاند، و چارچوب كهنهٔ بيعدالتي نمي‌توانست در برابر حملهٔ آن مقاومت كند. طلوع روحي با شكوهي بود. تمام افراد متفكر در جشن و پايكوبي شركت جستند. ذوق و شوقي روحاني جهان را پر كرده بود.

لكه‌هاي خون را شستند، آثار مهمي باقي مي‌ماند، و هگل هنوز به اندازهٔ كافي طرفدار حكومت جهاني بود كه تصديق كند كه انقلاب فرانسه منافع قابل توجهي براي قسمت اعظم آلمان به ارمغان آورده است، مانند قانون‌نامهٔ ناپلئوني، الغاي امتيازات فئودالي، توسعهٔ آزادي، تعميم حق تملك اموال.... رويهمرفته، تجزيه و تحليل هگل از انقلاب فرانسه، در آخرين صفحات فلسفهٔ تاريخ ثابت مي‌كند كه آن شخص محافظه‌كار مرعوب ايدئالهاي جواني خود را كلا طرد نكرده بود.

به عقيدهٔ او، نقص عمدهٔ انقلاب فرانسه اين بود كه مذهب را به صورت دشمن خود در آورده بود. « مذهب به منزلهٔ عاليترين و معقولترين كار عقل است. اين حرف بيهوده است كه بگويند كشيشان ومذهب را از راه كلاهبرداري براي مردم و به سود خود ساخته‌اند.» در نتيجه، تظاهر كردن به ابداع و اجراي اساسنامه‌هاي سياسي به‌طور مستقل از مذهب،عاقلانه نيست».

«مذهب حوزه‌اي است كه در آن، ملت آنچه را كه حقيقت مي‌داند تعريف مي‌كند... بنا براين، مفهوم ذهني خدا اساس كلي اخلاق يك ملت را تشكيل مي‌دهد.»

برعكس، «صورت خارجيي كه روح به خود مي‌گيرد دولت [است].» دولت اگر به خوبي تكامل يابد، «اساس و مركز ساير عناصر ذاتي حيات يك ملت را تشكيل خواهد داد كه عبارت است از هنر، قانون، اخلاق، مذهب، علم.» دولت اگر بوسيلهٔ مذهب تأييد و توجيه شود، جنبهٔ الاهي به خود مي‌گيرد.

هگل كه آرزو مي‌كرد يك سيستم فلسفي به دست دهد كه به وسيلهٔ يك ضابطهٔ اساسي توضيح به صورتي واحد درآيد، ديالكتيك خود را در زمينه‌هاي مختلف به‌كار برد. شاگردانش پس از مرگ او تاريخ فلسفهٔ او را به فلسفه‌اش افزودند. به عقيدهٔ او، سيستمهاي فلسفي باستاني مشهور و ناظر بر تجزيه و تحليل عمومي، ناشي از نتيجه‌اي منطقي بود كه اساساً به‌تحول مقولات در منطق خود او شباهت داشت. پارمنيدس در مورد بودن و ثبات تأكيد مي‌ورزيد، و هراكليتوس در مورد شدن و تكامل و تغيير. ذيمقراطيس مادهٔ برون ذات را مي‌ديد و افلاطون مثال درون ذات را؛ ارسطو سنتز آن دورا به دست داد. هر سيستمي، مانند هر مقوله و هر نسلي، سوابق خود را به آنچه از پيشينيان گرفته بود افزود، به طوري كه فهم كامل آخرين سيستم همهٔ آنها را در بر مي‌گيرد. « آنچه كه هر نسلي به عنوان علم و ابداع روحي عرضه داشته است، نسل ديگر آن را به ارث مي‌برد. اين توارث، روح آن‌را، جوهر روحي آن را، تشكيل مي‌دهد.» از آنجا كه فلسفهٔ هگل در سلسلهٔ عظيم تخيلات فلسفي، آخرين فلسفه بشمار مي‌رود، شامل همهٔ عقايد و ارزشهاي سيستمهاي مهم پيشين است (به عقيدهٔ مؤلف آن)، و اوج تاريخي و نظري آنها به شمار مي‌رود.

۶- مرگ و رجعت

عصر او تا مدني تقريباً همان ارزش را براي او قائل بود كه خودش آن را در نظر داشت. شمارة شاگردانش، عليرغم طبع خشن و سبك پيچيدة او، رو به فزوني نهاد: افراد برجسته- كوزن و ميشله از فرانسه، هايبرگ از دانمارك- از نقاط دور مي‌آمدند تا تجزيه و تحليلي را كه وي براساس مقولاتش از جهان به عمل مي‌آورد مشاهده كنند. در ۱۸۲۷ در پاريس مورد تجليل قرار گرفت؛ و در بازگشت به وطن گوته از وي استقبال شاياني به عمل آورد. در ۱۸۳۰ عقايد مسلم وثابت او، براثر گسترش نهضتهاي افراطي و آشفتگيهاي انقلابي، متزلزل شد. لاجرم از آن آشوبها به انتقاد پرداخت و در ۱۸۳۱، از وراء درياي مانش، براي الغاي «لايحة اصلاح»، كه حاكي از ارتقاي دموكراسي در انگليس بود، استمداد كرد. وي فلسفة خود را بتدريج طوري با عبارات تازه‌اي بيان مي‌كرد كه مورد قبول علماي مذهبي پروتستان قرار گيرد.

هگل كه هنوز شصت‌ويك ساله و ظاهراً در كمال تندرستي بود گرفتار بيماري واگيردار وبا شد و در ۱۴ نوامبر ۱۸۳۱ در برلين درگذشت، و او را همان‌گونه كه خواسته بود در كنار آرامگاه فيشته به خاك سپردند. شاگردانش، گويي براي تأييد وجود ابهام در نظريات محتاطانة استاد، به دو گروه مخالف تقسيم شدند: هگلي‌هاي راست، به رهبري يوهان اردمان، كونوفيشر و كارل روزنكرانتس؛ و هگلي‌هاي چپ ولود- يگ فوير باخ، داويد شتراوس، برونوباوروكارل ماركس. راست‌ها از لحاظ فضل و دانش برتري يافتند، ولي چون «انتقادعاليتر» از كتاب مقدس بالا گرفت، رو به زوال نهادند. چپ‌ها در حمله به مذهب و درست اعتقادي سياسي شهرت يافتند. چپ‌ها نظر هگل را در باب يكي دانستن خدا و عقل به اين مفهوم تعبير كردند كه طبيعت و بشر و تاريخ تابع قوانين تغييرناپذير و غيرشخصي هستند. فويرباخ از قول هگل مي‌گفت كه «بشر همان‌اندازه دربارة خدا اطلاع دارد كه خدا دربارة خود در وجود بشر دارد»؛ يعني عقل جهان فقط در بشر از خود آگاه مي‌شود؛ بشر مي‌تواند دربارة قوانين عالم بينديشد. ماركس، كه هگل را از طريق نوشته‌هاي آن استاد مي‌شناخت، حركت ديالكتيكي مقولات را به تفسير اقتصادي تاريخ تبديل كرد كه در آن جنگ طبقاتي جانشين قهرمانان، به عنوان عامل عمدة ترقي، مي‌شد؛ و سوسياليسم به صورت سنتز ماركس در سرمايه‌داري و تناقضات داخلي آن درآمد.

هنگامي كه هيجانات طنزآميز شوپنهاور عرصة فلسفي را فراگرفت، شهرت هگل مدتي روبه كاهش نهاد. فيلسوفان تاريخ در پيشرفت تحقيقات تاريخي از نظر افتادند. به نظر مي‌رسيد كه مكتب هگل در آلمان از بين رفته است، ولي در انگليس، به وسيلة جان و ادوارد كيرد، تي. اچ. گرين، جي.ام.اي. مكتگرت، و برنارد بوزنكت، جاني تازه گرفت. هنگامي كه

قدرتپرستي هگل راه را براي بيسمارك و هيتلر هموار ساخته باشد. در اين ضمن، سورن كيركگارد، كارل ياسپرس، مارتين هايدگر، وژان پل سارتر در پديده شناسي ذهن در جهان ظاهراً فاقد هدايت خداوندي شده بود جنبه‌اي نيرومند از رقابت بشر يافتند، و هگل به صورت پدر تعميدي اگزيستانسياليسم درآمد.

رويهمرفته عصر گوته و بتهوون و هگل يكي از عاليترين ادوار تاريخ آلمان به شمار مي‌رود. اين كشور در رنسانس و اصلاح ديني به اوج عظمت خود رسيده يا نزديك شده بود؛ ولي جنگ سي‌ساله حيات اقتصادي و فرهنگي مردم را درهم ريخته و روح آلمان را طي صدسال ديگر تقريباً تا حد نوميدي افسرده ساخته بود. بتدريج نيروي بومي آلمان، شكيبايي و بردباري زنان، مهارت صنعتگران، تهور بازرگانان، و قدرت و عمق موسيقي اين سرزمين آن را آماده ساخت كه تأثيرات خارجي مانند آثار شكسپير و شاعران رمانتيك انگلستان و دورة روشنگري و انقلاب كبير فرانسه را اقتباس و آن را با سليقه و اخلاق خود سازگار سازد. آلمان شور و عصيانگري ولتر را تعديل كرد، و او را به صورت گوته و ويلانت درآورد، و روسو را به صورت شيلر و ريشتر؛ به ناپلئون با جنگ‌هايي بخش پاسخ داد، و راه را براي كارهاي بزرگ و متعدد مردم خود در قرن نوزدهم هموار ساخت.

تمدن هم اشتراك مساعي است و هم رقابت؛ بنابراين چه بهتر كه هر ملتي داراي فرهنگ، دولت، اقتصاد، لباس، و آوازهاي مخصوص خود باشد. انواع تشكيلات و حالات گوناگون لازم بوده است تا روحية اروپايي به اين صورت لطيف و **فصل سي و سوم**

در پيرامون منطقة مركزي

۱۸۱۲-۱۷۸۹

I – سويس

اين سرزمين خوشبخت لرزشهاي انقلاب فرانسه را با كمال صميميت به عنوان يك همسايه احساس مي‌كرد. آزاديخواهان سويس از آن انقلاب به منزلة دعوتي به آزادي استقبال كردند- يوهانس فون مولر (۱۷۵۲-۱۸۹۰)، مشهورترين مورخ آن عصر، روز ۱۴ ژوئية ۱۷۸۹ را به منزلة بهترين روز تاريخ اروپا پس از سقوط امپراطوري روم اعلام كرد. هنگامي كه ژاكوبنها زمام امور را به دست گرفتند، وي به دوستي چنين نوشت : بي‌شك شما با من در اين تأسف سهيميد كه در مجلس ملي، فصاحت مؤثرتر از عقل سليم است، و شايد شما بيم داشته باشيد كه به سبب اشتياق فوق العادة آنها به سبب آزادي زياده از حد، مطلقاً آزاد نشوند. با وجود اين، هميشه چيزي براي ارائه وجود خواهد داشت، زيرا اين عقايد در هر سري موجود است.»

فردريك سزار دو لاآرپ كه در سال ۱۷۹۶، پس از انباشتن ذهن تزارويچ آلكساندر از افكار آزاديخواهانه، به سويس، سرزمين بومي خود، بازگشته بود، به منظور تشكيل كلوپ هلوتيك به پتراوكس و ساير شورشيان سويسي، كه مي‌كوشيدند حكومت متنفذان را كه بركانتونها فرمانروايي مي‌كردند براندازند، پيوست. ناپلئون، كه پس از نخستين جنگ خود در ايتاليا، از سويس مي‌گذشت، اين جرقه‌ها را ديد، و به هيئت مديره توصيه كرد كه اگر عليه فعاليتهاي ضد انقلابي مهاجران فرانسه كه اشراف سويس آنها را پناه داده و تحت حمايت خود گرفته بودند اقدام كند، متفقين بسياري به دست خواهد آورد. هيئت مديره ارزش سويس را، از لحاظ استراتژي ، در كشمكش ميان فرانسه و شاهزادگان آلماني تشخيص داد، لاجرم قوايي به كانتونها فرستاد؛ ژنو را به خاك فرانسه ضميمه كرد؛ حكومتهاي متنفذان را برانداخت؛ و با حمايت پرشور انقلابيون بومي، جمهوري هلوتيا را به عنوان تحت الحماية فرانسه تشكيل داد (۱۷۹۸).

يكديگر مشاجره مي‌كردند و طرح كودتاهايي را به رقابت يكديگر مي‌ريختند، تا اينكه، به سبب بيم از هرج و مرج و جنگ، از ناپلئون (كه در آن زمان كنسول بود) خواستند كه قانون اساسي جديدي به آنها ارزاني دارد. وي نيز در ۱۸۰۱ «قانون اساسي مالمزون» را نزد آنها فرستاد كه «علي رغم نقايصش، بهترين قانوني بود كه آن كشور مي‌توانست در آن زمان داشته باشد» گرچه سويس را به صورت تحت الحماية فرانسه درمي‌آورد. پس از مشاجرات داخلي ديگر، فدراليستها دولت جمهوري را برانداختند؛ ارتشي جديد تشكيل دادند؛ و در صدد تجديد حكومت، متنفذان برآمدند. ناپلئون در اين امر دخالت كرد و نيرويي مركب از سي هزار نفر به منظور برقراري مجدد و تسلط فرانسه به آنجا فرستاد. گروههاي متحارب بار ديگر از ناپلئون خواستند كه وساطت كند. وي نيز «سند وساطت» را تنظيم كرد- و اين سندي بود كه به جمهوري هلوتيا پايان داد، و كنفدراسيون سويس را اساساً به صورتي كه امروز وجود دارد بنيان نهاد، با اين فرق كه آن دولت همچنان موظف باشد سالانه عده‌اي به كمك ارتش فرانسه بفرستد. علي رغم اين تحميل، قانون اساسي خوبي بود، و كانتونها ناپلئون را «بازگردانندة آزادي» ناميدند.

اما سويس با وجود مناظر عالي خود، جلوه‌گاه خوبي براي نوابغ نبود: نه وسايل فراهم بود، نه تعداد مستمعين زياد و چشمگير. چند تن از نويسندگان، هنرمندان و دانشمندانش درصدد يافتن خطه و سرزمينهاي بزرگتري برآمدند. يوهان فوسلي براي نقاشي به انگليس رفت؛ اوگوستن دوكاندول (۱۷۷۸-۱۸۴۱) رهسپار فرانسه شد و به شرح و طبقه‌بندي گياهان كمك كرد. يوهان پستالوتسي (۱۷۴۶-۱۸۲۷) در آنجا ماند و به سبب تجاربش در امر آموزش و پرورش توجه اروپا را به خود جلب كرد. در ۱۸۰۵ در ايوردون مدرسه‌اي شبانه‌روزي به وجود آورد. در اين مدرسه روش آموزش مبتني بر اين اصل بود كه، لااقل در مورد جوانان، عقايد فقط زماني مفهوم خواهد داشت كه با اشياء واقعي مربوط باشد، و تربيت كودك از طريق فعاليتها و پس دادن درس به طور گروهي، بهترين نتيجه را خواهد داد. آن مدرسه آموزگاراني را از چندين كشور به سوي خود جذب كرد، و در تربيت ابتدايي در اروپا و آمريكا اثر گذاشت؛ فيشته آن را به صورت عنصري در نقشة خود براي تجديد جواني ملي درآورد.

يوهانس فون مولر بيست و دو سال از عمر خود را صرف نوشتن كتاب عظيمي كرد تحت عنوان تاريخ كنفدراسيون سويس، و فقط آن را تا سال ۱۴۸۹ رساند؛ اين اثر، گرچه ناقص است، هم از لحاظ مفاد و هم از لحاظ سبك به صورت كتابي كلاسيك باقي مانده است. برتري آن باعث شد كه نويسندة آن لقب تاسيت سويسي داده شود؛ ستايش آن از كانتونهاي قرون وسطي، به انضمام پيروزيهاي نظامي، در ايجاد غرور ملي مؤثر بود؛ و قصه‌اي كه از ويلهلم تل افسانه‌اي نقش كرده است طرح نمايشنامة مشهوري را در اختيار شيلر گذاشت. در ۱۸۱۰، مولر در سن پنجاه و هشت سالگي، شروع به نوشتن يك تاريخ عمومي كرد تحت عنوان بيست و چهار كتاب راجع به تاريخ عمومي، محبوبيت كتاب نزد آلمانها موجب آن شد كه مولر به آلمان

برود. در اينجا به خدمت امير برگزينندة ماينتس كه كاتوليك بود درآمد؛ در دستگاه صدارت عظماي امپراطوري در اتريش كار كرد؛ و سرانجام، به عنوان مدير آموزش و پرورش وستفالن، كه زير نظر ژروم بوناپارت اداره مي‌شد، به سر مي‌برد. هنگامي كه درگذشت، مادام دوستال دربارة او نوشت: «نمي‌توان تصور كرد كه مغز يك نفر بتواند اين همه حقايق و تواريخ را در خود جاي دهد ... . گويي بيش از يك نفر از ميان، رفته است.»

بعد از او، از لحاظ كوشش در راه تاريخنويسي، بايد ژان شارل لئونار دوسيسموندي (۱۷۷۳-۱۸۴۲) را ذكر كرد كه نديم ملتزم ركاب مادام دوستال بود. وي كه در ژنو تولد يافته بود، براي رهايي از مصايب و خشونتهاي انقلابي، به انگليس و سپس به ايتاليا گريخت و سرانجام به ژنو، كه دوباره آرام شده بود، بازگشت. در ۱۸۰۳ با ژرمن ملاقات كرد و همراه او به ايتاليا رفت و بعدها مكرر به سالن او در كوپه كه در آن حدود بود رفت و آمد مي كرد. زياد مي‌نوشت، ولي با وجدان دانشمندي. كتاب شانزده جلدي او تحت عنوان جمهوريهاي ايتاليا در قرون وسطي (۱۸۰۹-۱۸۱۸) در الهام بخشيدن به ماندزوني، ماتسيني، كاوور، و ساير رهبران نهضت ريسور جيمنتو مؤثر افتاد. بيست و سه سال در راه تأليف تاريخ فرانسويان (۱۸۲۱-۱۸۴۴) رنج برد. اين كتاب سي ويك جلدي مدتها با اثر ميشله، از لحاظ شايستگي رقابت مي‌كرد.

بار ديگر، در ۱۸۱۸، از انگليس ديدار كرد؛ از وضع بيرحمانة اقتصادي آن چنان متأثر شد كه كتابي تحت عنوان اصول جديد اقتصاد سياسي، كه از لحاظ پيشگويي بسيار جالب توجه بود، نوشت و انتشار داد. وي در اين كتاب چنين استدلال مي‌كرد كه علت اساسي بحران اقتصادي انگليس عقب افتادن قدرت خريد مردم از محصول بود؛ و هرچه اختراع و صنعت پيشتر مي‌رفت اين عقب افتادگي هم بتدريج زيادتر مي‌شد؛ به عقيدة او يكي ديگر از علل اين عقب افتادگي مزد كم كارگران بود. نيز متذكر مي‌شد كه ، تا زماني كه نظام اقتصادي تغيير نكند، بحرانهاي مشابهي در مورد كاهش مصرف پيش خواهد آمد.

نظرات سيسموندي به طرز وحشتناكي افراطي بود. رفاه مردم بايد هدف عمدة دولت باشد. قوانين مخالف با اتحاديه‌هاي كارگري بايد لغو شود. كارگران بايد در مقابل بيكاري بيمه شوند و از استثمار بركنار بمانند. مصالح ملت يا جامعة بشري نبايد قرباني «عمل همزمان حرص و طمعها شود؛ ... ثروتمندان بايد از

حرص و طمع طبقة خود محفوظ بمانند.» سيسموندي، با وجود اين ماركسيسم قبل از ماركس، سوسياليسم را (كه در آن زمان كمونيسم ناميده مي‌شد) رد كرد، زيرا در اين نظام هم قدرت

II – سوئد

سوئد مي‌توانست از انقلاب كبير فرانسه، لااقل در نخستين مراحل آن، استقبال كند؛ زيرا در سراسر دورة روشنگري سوئدي در قرن هجدهم، افكار سوئديها با فرانسويان هماهنگ، و خود پادشاه، گوستاوسوم (سلطنت از ۱۷۷۱-۱۷۹۲) فرزند عصر خرد و از ستايشگران ولتر بود. اما گوستاو اعتنايي به دموكراسي نمي‌كرد؛ يك حكومت سلطنتي نيرومند را در اوضاع و احوال آن روز تنها شق ديگر حكومت در برابر اشراف زميندار مي‌دانست كه نسبت به امتيازات سنتي خود تعصب داشتند. وي اتاژنروي فرانسه (مه ۱۷۸۹) را مجموعة متشابهي از مالكان ارضي مي‌دانست، و در كشمكش روزافزون اين هيئت با لويي شانزدهم خطري اساسي براي همة پادشاهان مي‌ديد، بدين ترتيب، گوستاو آزاديخواه و روشنفكر خود را رهبر اتحادية اول عليه انقلاب كبير معرفي كرد. هنگامي كه سرگرم طرح نقشه هايي براي نجات جان لويي شانزدهم بود، بعضي از اشراف سوئد توطئة قتل او را چيدند، و در ۱۶ مارس ۱۷۹۲ او را با تير زدند. وي در ۲۶ مارس درگذشت، و سوئد وارد يك دورة هرج و مرج سياسي شد كه تا ۱۸۱۰ ادامه يافت.

دورة سلطنت گوستاو چهارم (۱۷۹۲-۱۸۰۹) براي سوئد سعادت آميز نبود. وي وارد اتحادية سوم عليه فرانسه شد (۱۸۰۵) و اين امر خود بهانه‌اي به دست ناپلئون براي تصرف پومران و شترالزوند، آخرين متصرفات سوئد در اروپا، داد. در ۱۸۰۸ يك ارتش روسي از خليج بوتني از روي يخ گذشت و استكهلم را تهديد كرد، و سوئد مجبور شد كه فنلاند را به ازاي بهاي صلح واگذار كند. ريكسداگ گوستاو چهارم را از سلطنت خلع و قدرت اشراف را دوباره برقرار كرد؛ و عم پادشاه را، كه در آن زمان شصت و يك سال داشت و مردي آرام و سليم‌النفس بود، با لقب كارل سيزدهم (سلطنت از ۱۸۰۹-۱۸۱۸) به پادشاهي انتخاب كرد. كارل بدون فرزند بود. لاجرم مي‌بايست وارثي براي تاج و تخت انتخاب شود. مآلا ريكسداگ از ناپلئون خواست كه يكي از با كفايت ترين سرداران خود، به نام ژان- باتيست برنادوت اجازه دهد كه به عنوان وليعهد سوئد انتخاب شود. ناپلئون با اين درخواست موافقت كرد، احتمالا به اين اميد كه همسر برنادوت كه روزگاري نامزد ناپلئون و اكنون خواهر زن ژوزف بوناپارت بود- نفوذ فرانسه را در سوئد مستقر خواهد كرد. از اين رو، برنادوت در ۱۸۱۰ با لقب كارل يان به وليعهدي سوئد رسيد.

صرف نظر از اين جنبه‌هاي سياسي و حكومتي، روح سوئد همچنان با پيشرفت آموزش و



نقاشي با مركب چين اثر ژان ـ باتيست ايزابه: لويي هجدهم. موزة لوور، پاريس

پرورش، علوم، ادبيات، و هنر همگام بود. دانشگاههاي اوپسالا، آبو، ولوند در زمرة بهترين دانشگاه‌هاي اروپا به شمار مي‌رفت. يونس ياكوب برزليوس (۱۷۷۹-۱۸۴۸) يكي از پايه گذاران شيمي جديد بود. وي با بررسي دقيق حدود دو هزار جسم مركب موفق به يافتن وزنهاي اتمي شد كه به مراتب از وزنهاي اتمي دالتن دقيقتر بود، و فرق كمي با جدولي داشت كه به طور بين المللي در ۱۹۱۷ برقرار شد. همچنين بسياري از عناصر شيميايي را براي نخستين بار مجزا كرد. در روش نامگذاري شيميايي لاووازيه تجديد نظر به عمل آورد. در عمل شيميايي الكتريسيته بررسيهاي جالبي كرد و سيستم دو گانه‌اي در كار آورد كه در تركيبات شيميايي، عناصر را از لحاظ الكتريسيته مثبت و منفي نشان مي داد. كتاب درسيي كه در ۱۸۰۸ منتشر ساخت و گزارش سالانه كه انتشار آن را در ۱۸۱۰ آغاز كرد تا يك نسل بعد به صورت انجيل شيميدانها بود.

در سوئد به اندازه‌اي شاعر وجود داشت كه به دو مكتب رقيب تقسيم شدند: فوسفوريستها، كه نام خود را از مجلة خويش موسوم به فوسفوروس گرفته بودند، و افكار رازورانة رمانتيسم آلماني را اشاعه مي‌دادند؛ و گوتيكها كه عودهاي خود را با موضوعات قهرماني ساز مي‌كردند.

اسياس تگنر كار ادبي خود را در مكتب گوتيكها آغاز كرد، ولي ضمن پيشرفت به اندازه اي حوزة خود را گسترش داد كه همة مكاتب شعري سوئد را در خويش گردآورد. وي كه در ۱۷۸۲ تولد يافته بود، هفتساله بود كه انقلاب كبير فرانسه روشنايي و گرماي خود را در اروپا پخش كرد، و هنوز سي‌وسه ساله بود كه ناپلئون عازم سنت هلن شد. تگنر سي‌ويك سال ديگر عمر كرد. وي به مقامات ارجمند رسيد؛ و در ۱۸۱۱ آكادمي سلطنتي سوئد جايزه‌اي به مناسبت شعر او به نام سوئا به وي اعطا كرد. شاعر در اين شعر

معاصران خود را به سبب قصورشان در حفظ رسوم نياكانشان به باد انتقاد گرفته بود. سپس به اتحادية گوتيكها پيوست و فوسفوريستها را به عنوان افراد ضعيف رمانتيك مورد مسخره قرار داد. در سي سالگي استاد زبان يوناني در دانشگاه لوند، و در چهل دو سالگي اسقف وكشر شد، و در چهل و سه سالگي (۱۸۲۵) مشهورترين منظومة ادبيات سوئد را انتشار داد.

ساگاي فريتيوف يك سلسله داستان است كه از افسانه‌هاي نورس كهن اقتباس شده است. بعضي از منتقدان حماسه را آميخته با لفاظي زياد مي‌دانند- شاعر نمي‌توانست از روش مرسوم دست بردارد: ولي شكوه اشعار غنايي باعث قبول پرشور آن حتي در خارج شد، و تا سال ۱۸۸۸ بيست و يك ترجمه به انگليسي و نوزده ترجمه به آلماني از آن انتشار يافت.

ظاهراً تگنر سلامتي خود را در راه سرودن اين منظومه از دست داد؛ از آن پس هم گاه گاهي شعر مي‌گفت و يكي از آنها را به زني متأهل از ساكنان وكشر اهدا كرد. در آغاز اگر چه آزاديخواه بود، ولي روش محافظه‌كارانة شديدي در پيش گرفت و وارد مباحثات پرشوري با اقليت آزاديخواه ريكسداگ شد. در ۱۸۴۰ پس از يك سكتة ناقص، گرفتار اختلال حواس شد، و در طي آن همچنان شعرهاي خوب مي‌سرود. وفات او در وكشر به سال ۱۸۴۶ اتفاق افتاد.



اسياس تگنر (آرشيو بتمان)

در اين ضمن، كارل سيزدهم چون دائماً بيمار بود، وليعهدش كارل يان به عنوان نايب‌السلطنه كارها را اداره مي‌كرد و مسئوليتهاي دولتي را بر عهده مي‌گرفت. پس از چندي مجبور شد ميان دو وفاداري- نسبت به كشور بومي خود [فرانسه] يا ميهني كه آن را برگزيده بود- يكي را انتخاب كند. از آنجا كه دولتها نيز همچون شهروندائي كه آنها را تشكيل مي‌دهند حريص هستند و پاهاي كاذب چسبان خود، يعني ارتش را براي ربودن اشياء لذيذ بيرون مي‌فرستند، دولت سوئد نيز به نروژ همسايهٔ خود با چشم طمع مي‌نگريست. ناگفته نماند كه دانمارك از سال ۱۳۹۷ به بعد آن سرزمين را متعلق به خود مي‌دانست. وليعهد سوئد به ناپلئون القا كرد كه چنانچه موافقت فرانسه با تصرف نروژ به دست سوئد اعلام دارد، دوستي ميان سوئد و فرانسه را استحكام خواهد بخشيد. طبيعتاً ناپلئون نپذيرفت، زيرا كه دانمارك يكي از باوفاترين متفقين او بود. در ژانويهٔ ۱۸۱۲ ناپلئون دوباره پومران سوئد را به اين بهانه كه كالاهاي بريتانيايي را با نقض محاصرهٔ بري وارد خاك خود كرده است، به تصرف خود درآورد وليعهد كارل يان به روسيه روي‌آورد كه چه اين دولت هم ممنوعيت كالاهاي مزبور راناديده گرفته بود؛ روسيه با تصرف نروژ به توسط سوئد موافقت كرد، و سوئد تسلط روسيه را بر فنلاند پذيرفت. در آوريل ۱۸۱۲ سوئد با روسيه عهدنامه‌اي بست و بنادر خود را به روي تجارت بريتانيا بازگذاشت.

اين بود وضع سوئد در زماني كه ناپلئون ضمن حركت به مسكو مشغول پذيرايي از پادشاهان در درسدن بود.

III – دانمارك

خبر مربوط به سقوط باستيل دانماركيها را چندان تحريك و ناراحت نكرد؛ زيرا آنها خود در ۱۷۷۲ رژيم ارباب و رعيتي و شكنجهٔ قضايي را از بين برده، قانون دادگاهها و پليس را اصلاح كرده، فساد و سوءاستفاده را از ادارات زدوده، آزادي همهٔ مذاهب را اعلام داشته، و به تشويق ادبيات و هنر پرداخته بودند. دانماركيها خانوادهٔ سلطنتي خود را در كشمكشهاي طبقاتي و جريانات سياسي موجب ثبات مي‌دانستند؛ و هنگامي كه لويي شانزدهم – كه مانند پادشاهان خود آنها از اقدامات آزاديخواهانه حمايت مي‌كرد- مورد حملهٔ عوام پاريس قرار گرفت و به وسيلهٔ مجلس انقلابي به مرگ محكوم شد، دانماركيها با پادشاه خود همعقيده شدند كه چنين وجد و نشاطي را نمي‌خواهند. ناپلئون به سبب متوقف ساختن انقلاب و اعادهٔ نظم به فرانسه بزودي مورد عفو قرار گرفت، و دانمارك حاضر نشد در اتحادية عليه بوناپارت شركت كند.

برعكس، دولت دانمارك با اين ادعاهاي وزارت دريادارى بريتانيا، كه ناخدايانش حق دارند وارد كشتيهاي عازم فرانسه شوند و به جستجوي قاچاق بپردازند، مخالفت كرد. در سالهاي ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ ناخداهاي بريتانيايي در چندين مورد

فرماندهٔ كشتي هفت بازرگان دانماركي را كه در برابر آنها مقاومت ورزيده بودند دستگير و در يك بندر انگليسي نگاه داشته بودند. در اوت ۱۸۰۰، تزار پاول اول پادشاهان پروس و سوئد و دانمارك را دعوت كرد كه براي مقاومت در برابر تجسس كشتيهاي بيطرف از طرف انگليسيها، به اتفاق او در دومين اتحادية مسلح شركت جويند. در روزهاي ۱۶-۱۸ دسامبر ۱۸۰۰، چهار دولت بالتيك اعلاميهٔ اصولي را به امضاء رساندند و موافقت كردند كه به دفاع از آن بپردازند.

(۱) كه هر كشتي بيطرف مي‌تواند در سواحل ملتهاي متحارب از بندري به بندر ديگر آزادانه رفت و آمد كند؛ (۲) كالاهاي متعلق به اتباع دولتهاي متحارب، به استثناي قاچاق، بر روي كشتيهاي بيطرف، [از بازرسي] معاف است؛...(۵) اظهارات افسر فرماندهٔ كشتي يا كشتيهاي نيروي سلطنتي يا امپراطوري... مبني بر اين كه سفاين او حامل كالاهاي قاچاق نيست براي ممانعت از بازرسي كافي است.

ناپلئون مسرت خود را از اين اعلاميه اظهار داشت. پاول اول از فرانسه دعوت كرد كه به اتفاق روسيه به هندوستان حمله كند و تسلط انگليسيها را از آنجا براندازد. انگليس احساس مي‌كرد كه كشمكش به نقطه‌اي بحراني رسيده است، زيرا ناوگان مجموعة دولتهاي بيطرف و فرانسه ممكن است بر سيادت بريتانيا بر درياها پايان دهد؛ و آن سيادت ظاهراً تنها مانع در راه حملة ناپلئون به انگليس بود. دولت بريتانيا به اين نتيجه رسيد كه يا بايد ناوگان دانماركي را تصرف يا خراب كند يا ناوگان روسي را؛ و ناوگان دانماركي ارجح است زيرا حمله‌اي مقدماتي به روسيه ناوگان بريتانيا را در معرض حمله خطرناكي از پشت سر قرار خواهد داد.

در ۲۱ مارس ۱۸۰۱، يك ناوگان بريتانيايي، تحت فرمان سرهايد پاركر، يارماث را با اين دستور ترك كرد كه به كپنهاگ برود و از دانمارك بخواهد كه از اتحادية بيطرفي مسلح بيرون آيد؛ و چنانچه اين كشور امتناع ورزد، ناوگان دانمارك را تسخير يا نابود كند. دريابان هوريشيو نلسن چهل و دو ساله كه بعد از او مقام فرماندهي را داشت از اينكه زير دست پاركر بود رنج مي‌برد، مضافاً به اينكه پاركر شصت و دو ساله بسيار محتاط و محافظه كار بود و اين خصوصيات مطلقاً با خلق و خوي نلسن سازگار نبود.

در ۱۷ مارس به ساحل غربي يولان رسيدند، و با احتياط به طرف شمال رفته خود را به گوشة شبه‌جزيره در سكاژراك رسانيدند؛ سپس مسيري جنوبي را اختيار كرده پس از عبور از خليج بزرگ كاتگات خود را به جزيرة شلان رسانيدند. پس از گذشتن از تنگة باريك ميان هلسينگبورگ (در سوئد) و هلسينگور (در دانمارك) (السينور در نمايشنامة هملت اثر شكسپير) گذشتند،

بريتانيا از بين نرفت و به طرف جنوب در داخل تنگة اورسوند پيشرفته، خود را به نزديكي كپنهاك و رويا‌روي كشتيهاي دانماركي رسانيد؛ اين ناوگان عبارت بود از هفده كشتي كه از شمال تا جنوب صف كشيده بود و هر يك بيست تا شصت و چهار توپ داشت.

درياسالار پاركر به اين نتيجه رسيد كه كشتيهاي بزرگتر او كه بيش از كشتيهاي نلسن در آب فرو مي‌روند نمي‌توانند وارد اين تنگة كم عمق شوند، زيرا اين خطر را خواهند داشت كه به گل بنشينند و از بين بروند. نلسن پس از آنكه مركز فرماندهي خود را از كشتي سنت جورج به كشتي فيل انتقال داد، با بيست و يك كشتي سبكتر وارد تنگه شد، و آنها را به طور مستقيم در برابر كشتيها و قلعه‌هاي دانماركي قرار داد. نبرد (۲ آوريل ۱۸۰۱) از فاصله اي چنان نزديك صورت گرفت كه تقريباً هر گلوله‌اي خرابي يا مرگ به همراه داشت. دانماركيها با دليري معمول خود جنگيدند و انگليسيها با انضباط معمول و دقت تيراندازي تعليم يافته خود. تقريباً هر كشتي كه در نبرد شركت جست درمانده شد. وضع نلسن چنان خطرناك به نظر مي‌آمد كه درياسالار پاركر علامت مشهور به «علامت شماره ۳۹» را براي نلسن فرستاد كه خود را از معركه كنار بكشد و به اورسوند عقبنشيني كند. بر طبق يك روايت انگليسي، نلسن به آن علامت نگريست. ولي عمداً دوربين را به روي چشم كور خود نهاد؛ در هر صورت بعدها سوگند خورد كه علامت دستور عقبنشيني را هرگز نديده بود. باري وي مبارزه را ادامه داد.

«قمار بزرگ» به نتيجه رسيد؛ كشتيهاي دانماركي يكي پس از ديگري آسيب ديده غرق شدند. نلسن پيشنهاد آتش بس داد، و مورد قبول قرار گرفت. نلسن (مانند ناپلئون) هم به ديپلماسي متوسل شد و هم به جنگ، به ساحل رفت تا شرايط صلح را با نايب‌السلطنة دانمارك كه وليعهد آن كشور هم بود در ميان نهد. اين شاهزاده خبر قتل تزار پاول اول را شنيده بود (۲۳ مارس ۱۸۰۱)؛ اتحادية بيطرفي مسلح در حال انحلال بود. فردريك حاضر شد كه از آن كناره گيري كند. دولت بريتانيا توافق نلسن را تأييد كرد، و او با فتح و فيروزي جديد بازگشت. وي همچنان مورد احترام بود تا آنكه ملت او را فراخواند (۱۸۰۵) تا در ترافالگار تسلط بريتانيا را بر درياها حفظ كند.

دانمارك به حيات خود ادامه داد، و انگليس در محترم شمردن او به بقية اروپا پيوست. طي شش سال بعد، آن كشور سلطنتي كوچك كوشيد كه بيطرفي خود را ميان ملتها- بريتانياي كبير و روسيه- كه بر درياهاي

مجاور مسلط بودند از يكسو، و قواي فرانسه كه در سرزمينهاي مجاور آن شبه جزيرة مخاطره‌آميز پاسداري مي‌كرد از سوي ديگر، حفظ كند. بتدريج دانماركيها به طرفداري از ناپلئون تمايل يافتند، ولي از تقاضاي مكرر او در مورد يك جانبداري قاطعانة بيشتر، رنجيده خاطر بودند. ناپلئون پس از عهدنامة تيلزيت، پيامي براي دولت دانمارك فرستاد و در مورد ممنوعيت كامل از ورود كالاهاي انگليسي، و

در اين هنگام، مانند سال ۱۸۰۱، دولت بريتانيا تصميم گرفت از موقعيت استفاده كند، و ناوگاني عظيم با بيست و هفت هزار سرباز به آبهاي دانمارك بفرستد (۲۶ ژوئية ۱۸۰۷). ضمناً مقاصد صلح طلبانة خود را ابراز داشت. اما جورج كنينگ وزير خارجة انگليس دولت خود را متقاعد ساخت كه ناپلئون درصدد است از نيروي دريايي دانماركي به عنوان بخشي از ناوگاني استفاده كند كه در اسكاتلند يا ايرلند پياده خواهد شد. در ۲۸ ژوئيه، كنينگ به نمايندة بريتانيا در دانمارك دستور داد كه وليعهد دانمارگ را آگاه سازد كه براي امنيت بريتانياي كبير لازم است كه دانمارك با انگليس متفق شود و نيروي دريايي خود را در اختيار اين كشور بگذارد. وليعهد نپذيرفت و درصدد مقاومت برآمد. كشتيهاي انگليس بي درنگ شلان را در محاصره گرفتند، و قواي انگليس حلقة محاصره را در پيرامون كپنهاگ تنگتر كرد. شهر از طرف خشكي و دريا مورد بمباران قرار گرفت (۲-۵ ستامبر ۱۸۰۷)، با چنان نتيجة وحشت انگيزي كه در ۷ سپتامبر دانماركيها همة ناوگان خود را، كه عبارت بود از هجده كشتي صف مقدم، ده كشتي جنگي بادبان دار و چهل و دو كشتي كوچكتر، تسليم كردند. اما دانمارك همچنان به مبارزه ادامه داد، و از آن پس تا ۱۸۱۳ با فرانسه متحد شد.

در ميان جنگها – و غالباً بر اثر الهام گرفتن از آنها- دانماركيها در علم و تحقيق و ادبيات و هنر سهمي قابل توجه داشتند. هانس كريستيان اورستد (۱۷۷۷-۱۸۱۵) كشف كرد هرگاه جسمي حامل جريان برق به موازات يك عقربة مغناطيسي قرار گيرد، عقربه حركت مي‌كند و در امتدادي عمود بر سيم قرار مي‌گيرد، لفظ اورستد بزودي وارد همة زبانهاي اروپايي و آمريكايي شد تا واحد نيرو را در يك حوزة مغناطيسي نشان دهد، اورستد طي سي سال تجربه، علم برقاطيس را بنيان نهاد.

نيكولاي گرونتويگ طي هشتاد ونه سال عمر خود از عهده برآمد كه يك عالم الاهيات آزاديخواه، يك اسقف، يك فيلسوف، يك مورخ، يك معلم با ابتكار، و يك راهگشا در بررسي افسانه‌هاي نورس و ادبيات آنگلوساكسون، و مؤلف منظومه‌اي حماسي و آوازها و سرودهايي باشد كه هنوز در سكونه [ايالتي در سوئد] محبوبيت دارد.

دانمارك در اين عصر برجسته داراي تئاتري پرهيجان بود، كه كمديهاي آن ادعاهاي اجتماعي را به باد انتقاد گرفت؛ از اين رو پيتر آندرياس هايبرگ (۱۷۵۸-۱۸۱۴) در «فونها و فانها» امتيازات طبقاتي را مسخره كرد، و به اندازه‌اي دشمن براي خود تراشيد كه مجبور شد به پاريس پناهنده شود، و در آنجا در وزارت امور خارجه زير نظر تالران به كار پرداخت. وي فرزندي براي آيندگان به جاي نهاد و به نام يوهان لوئوي هايبرگ (۱۷۹۱-۱۸۶۰) كه در عصر بعد بر تئاتر دانمارك تسلط داشت.

در اين زمان ادبيات دانماركي لااقل دو شاعر پرورد كه علاقه و شهرتشان مرزهاي مليت و زبان را ناديده گرفت و در سراسر جهان پخش شد. ينس ايمانوئل باگسن (۱۷۶۴-۱۸۲۶) هم داراي اخلاقي جالب بود و هم سبكي دلپذير. دوك آو

به آلمان و سويس پرداخت. ينس باويلانت، شيلر، هردر، وكلوپشتوك ملاقات، تمايلات رمانتيك روسو را احساس، و از انقلاب فرانسه اظهار مسرت كرد. در مكتب كانتي كه در آن موقع بر فلسفة آلماني سيطره داشت مستغرق شد، و نام كانت را به نام خود افزود. سرگشتگيهاي جسمي و روحي خود را در لابيرنتهاي شاعري سرگردان نقل كرد (۱۷۹۲)، كه از لحاظ طنز و احساس با نوشته‌هاي لارنس سترن رقابت مي‌كرد. در بازگشت به دانمارك، شوق زندگي پرهيجان و ايمار و پاريس او را به فرانسه كشانيد. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۱ در فرانسه زيست، و ناپلئون را در حال تبديل آزادي به نظم، و جمهوري به امپراطوري،

نظاره كرد. در ۱۸۰۷ منظومه‌اي پر روح تحت عنوان روح و خود او انتشار داد كه در آن، با بذله گويي زيركي، سرگشتگي خود را ميان ايده‌آلهاي كلاسيك نظم، راستي، و اعتدال و شور رمانتيك، آزادي، تخيل، و ميل بررسي كرد. در ۱۸۱۱ به استادي دانشگاه كيل رسيد. دو سال بعد، وارد جنگ خسته كننده‌اي عليه بزرگترين شاعران دانمارك شد.

آدام گوتلوب اولنشليگر (۱۷۷۹-۱۸۵۰) روزگار جواني فوق‌العاده سعادتمندي داشت. پدرش سريدار قصري در حومة شهر بود. آن كودك به جاي زمين بازي، باغ و به جاي تالار هنر، گالري هنري و به جاي مدرسه، داراي كتابخانه بود. قوة تخيلش او را بر آن داشت كه هنرپيشه شود، ولي دوستش هانس كريستيان اورستد او را به دانشگاه كپنهاك كشاند. ضمن بمباران ناوگان و پايتخت به توسط انگليسيها در ۱۸۰۱ زنده ماند، و تحت تأثير هنريك شتفنس فيلسوف نروژي واقع شد. سرانجام با ديگته (اشعار، ۱۸۰۲) سبك رمانتيك را در ادبيات دانمارك برقرار ساخت.

وي در پهنة ادبيات با نوشته‌هاي شاعرانه (۱۸۰۳) پيشرفت كرد، و آن مجموعه‌اي از اشعار غنايي بود كه زندگي مسيح را با تغييرات سالانة طبيعت همانند مي‌شمرد. كليساي رسمي اين اثر را به عنوان مذهب وحدت وجودي و نوعي بدعت در دين دانست؛ ولي دولت دانمارك كمكي مالي جهت مسافرت به آلمان و ايتاليا و فرانسه در اختيار گذاشت. با گوته ملاقات كرد، و شايد از او سرمشق گرفت كه جلو احساسات رمانتيك خود را بگيرد. در اشعار شمالي (۱۸۰۷)، با شعري حماسي به اساطير اسكانديناوي روي آورد. اين شعر در تعريف مسافرتهاي تور، خداي نورسها، با درامي دربارة هوكون يارل است كه در نروژ از ۹۷۰ تا ۹۹۵ حكومت كرد و در نبردي بي نتيجه عليه گسترش عيسويت شركت جست. هنگامي كه اولنشليگر به كپنهاگ بازگشت (۱۸۰۹)، به عنوان بزرگترين شاعر دانمارك مورد استقبال قرار گرفت.

وي از محبوبيت خود براي انتشار يك سلسله آثاري كه آنها را به شتاب نوشته بود استفاده كرد. ينس باگسن علناً آنها را به عنوان توليدات پست و ناشي از بي مبالاتي محكوم دانست. مشاجره‌اي درگرفت كه اولنشليگر در آن زياد شركت نجست. اما دوستانش از او با حرارت دفاع كردند و باگسن را در دوئلي به صورت بحث به زبان لاتين به مبارزه طلبيدند. در اين ضمن،



حكاكي اثر اچ. پي. هانسن از روي تابلويي اثر رپينهاوزن: آدام گوتلوب اولنشليگر (آرشيو بتمان)

اولنشليگر دو اثر به نامهاي هلگه و دن ليله هيرددرنگ انتشار داد، و باگسن به اندازه‌اي از آن دو اثر شاد شد كه بازگشت آدام پير را خوشامد گفت. در ۱۸۲۹ تگنر تاج افتخار برگ غار را در لوند بر سر اولنشليگر گذاشت. وي در ۴ نوامبر ۱۸۴۹، در سن هفتادسالگي، به توسط شاعران معاصرش به عنوان «آدام پارناسوس ما» مورد تجليل قرار گرفت.

دانمارك در زمينة هنري پيكرتراشي را به جهان عرضه كرد كه در دورة اعتلاي خود رقيبي جز كانووا نداشت. برتل توروالسن (۱۷۷۰-۱۸۴۴) از آكادمي كپنهاگ كمك هزينة تحصيلي دريافت كرد، و در ۱۷۹۷ در رم اقامت گزيد؛ و رم در آن موقع هنوز از لحاظ هنري تسليم سيطرة وينكلمان بود كه مجسمه‌سازي يونان را كمال مطلوب هنري مي‌دانست. توروالسن مورد توجه كانووا قرار گرفت و در ساختن مجسمه‌هايي از خدايان مشركان و مشاهير معاصر با حالت و جامة يوناني يا رومي از او پيروي كرد؛ و به همين سبب، در ۱۸۱۷ مجسمة نيمتنة عرياني از بايرن به صورت آنتينوئوس موقر ساخت. وي به عنوان رهبر مكتب كلاسيك جديد، در پيكر تراشي جانشين كانووا شد، و شهرت او به اندازه‌اي گسترش يافت كه چون رم را در ۱۸۱۹ براي اقامت كوتاهي در كپنهاگ ترك گفت، عزيمت او از شهرهاي وين وبرلن و ورشو تقريباً به صورت حركت دسته جمعي پيروزمندانه درآمد. در ۱۸۱۹ نمونه‌اي ساخت كه لوكاس آهورن از روي آن مجسمة شيرلوسرن را، به ياد گارد سويسي كه ضمن دفاع از لويي شانزدهم در ۱۷۹۲ به قتل رسيد، ساخت. هنگامي كه كپنهاگ را دوباره به قصد رفتن به رم ترك گفت، اهالي آن شهر لب به شكايت گشودند، ولي در ۱۸۳۸ مراجعت خود را با افتخار جشن گرفت. از آنجا كه تا اين زمان ثروتي بهم رسانده بود، قسمتي از آن را جهت نمايش آثار خود، وقف موزه‌اي كرد. در ميان آنها مجسمه‌اي

كه از خود به جاي نهاد بيشتر شهرت دارد، اگرچه از لحاظ فربهي كاملا كلاسيك نيست. در ۱۸۴۴ درگذشت و در باغ موزه‌اش به خاك سپرده شد.

IV - لهستان

لهستان كه اساساً بر اثر فردگرايي مغرورانة اشراف خود و ركود اقتصاد دايم ناشي از رژيم سرفداري ضعيف شده بود، قدرت مقاومت در برابر دولتهايي كه خاك آن كشور را ميان خود تقسيم مي‌كردند نداشت. لاجرم، در سالهاي ۱۷۷۲، ۱۷۹۳، ۱۷۹۵-۱۷۹۶ روسيه، پروس، و اتريش هر يك قسمتهايي از آن را تصرف كردند. لهستان اگرچه به عنوان دولت، ديگر وجود نداشت، ولي به صورت يك واحد فرهنگي غني از لحاظ ادبيات و هنر، و مردمي كه به شدت مصمم بودند كه آزاد باشند، باقي ماند. همة آنها جز تعداد كمي آلماني در غرب و يك اقليت يهودي در ورشو و در شرق تقريباً از نژاد اسلاو بودند. لهستانيها پيرو

بودند، و در اين مورد شور و تعصبي داشتند، زيرا آنكه مذهب مزبور آنان را در مصيبتها ياري داده؛ در آرزوها و رؤياها اميد داده و الهام بخشيده؛ و در بحبوحة خرابي درهم گسيختگي كشورشان نظم اجتماعي را حفظ كرده بود. از اين رو بدعت را خيانت مي‌دانستند، و در ميهندوستي از هيچ چيز فروگذار نمي‌كردند. تنها افراد تحصيل‌كرده و مرفه آنها مي‌توانستند با يهوديان، كه از لحاظ تجارت و شغل به پيشرفتهايي نائل شده بودند، نوعي برادري داشته باشند. اين نكته در مورد يهوديان فقير، كه علامت مخصوصي را بر سينه حمل و درگتوها به سر مي‌بردند، كمتر صادق بود؛ اينان توانستند باور كنند كه كسي كه به نام او مورد آزار قرار گرفته بودند عيسايي بوده است كه به آنها وعده داده شده بود.

مسيحيان و يهوديان از خوارشدن اتريش و روسيه به دست ناپلئون، در اوسترليتز، و بيشتر از آن از غلبة او بر پروسيها در ينا و آورشتت به طور يكسان به شگفتي افتاده بودند، و اكنون، در سال ۱۸۰۶، وي در برلن نشسته بود و براي نيمي از قارة اروپا دستور صادر مي‌كرد. ناپلئون غارتگران لهستان را تنبيه كرده و در صدد مبارزة با روسها بود. لهستاني ميهن پرست از خود مي‌پرسيد كه آيا ممكن است ضمن راه، لهستان را آزاد اعلام كند؛ پادشاهي با قانون اساسي به آن كشور ارزاني دارد؛ و به او وعدة حمايت پرتوان خود را بدهد؟ هيئتي از لهستانيهاي برجسته جهت تعداد استمداد از او حركت كردند، ولي ناپلئون آنها را با اين اطمينان، مؤدبانه بازگردانيد كه در اين زمان تا حد امكان به آنها كمك خواهد كرد، ولي آزادي لهستان در گرو نتايج مواجهة آينده او با روسيه خواهد بود.

كوشچوشكو كه از فعالترين ميهن پرستان لهستاني بود، به هموطنان خود يادآور شد كه آرزوهاي خود را چندان به ناپلئون وابسته نكنند، متذكر شد كه : «ناپلئون فقط دربارة خودش فكر مي‌كند. از هر مليت بزرگي تنفر دارد، و از آن بيشتر از روح استقلال بيزار است. فرد مستبدي است، و تنها هدفش ارضاي حس جاه طلبي خود اوست.» هنگامي كه ناپلئون نماينده اي فرستاد تا دربارة نقشه و هدف كوشچوشكو سؤال كند، آن رهبر لهستاني پاسخ داد: تشكيل دولتي شبيه دولت انگليس؛ آزاد ساختن سرفها: و لهستاني كه از دانتزيگ تا مجارستان و از ريگا تا اودسا حكومت كند.

در اين ضمن، لهستانيها لشكري كوچك ترتيب داده و پروسيها را از ورشو اخراج كرده بودند. هنگامي كه ناپلئون در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ وارد پايتخت اين كشور شد. عامة مردم از او با شور و شعف بسيار استقبال كردند. سربازان لهستاني كه مشتاق به جنگيدن عليه روسها در تحت فرمان او بودند به ارتش او پيوستند- كما اينكه قبلاً هم يك تيپ لهستاني به خاطر او در ايتاليا جنگيده بود. شايد امپراطور به زيبايي و وقار زنان لهستاني بيشتر ارج مي‌نهاد. مادام والوسكا، كه در آغاز به عنوان يك قرباني ميهن پرستي خود را به او تسليم كرد، سخت عاشق او شد. و در طي زمستان بسيار سردي كه تقريباً قواي او را

به ورشو بازگشت، و حال آنكه ناپلئون به حركت خود ادامه داد و قواي روسها را در فريدلاند در هم شكست.

ناپلئون در عهدنامة تيلزيت (۹ ژوئية ۱۸۰۷) فردريك ويلهلم سوم را مجبور كرد كه دست از ادعاهاي پروس نسبت به مركز لهستان بردارد. بر طبق مادة چهارم اين عهدنامه، دوكنشين بزرگ جديد ورشو به عنوان دولتي مستقل تحت فرمان پادشاه ساكس مورد شناسايي قرار گرفت. در ۲۲ ژوئيه، ناپلئون به اين دوكنشين، يك قانون اساسيي اعطا كرد كه متكي بر قانون اساسي فرانسه بود، و تساوي در برابر قانون، آزادي مذهبي، نظام وظيفه، ماليات بيشتر، و سانسور مطبوعات را برقرار مي‌ساخت. كليساي كاتوليك تحت نظارت دولت گذاشته مي‌شد؛ دولت، مذهب كاتوليك را به عنوان مذهب ملت لهستان مي‌پذيرفت و مورد حمايت قرار مي‌داد. قانون اساسي مزبور يهوديان را از حقوق كامل بهره‌مند مي‌ساخت. ولي مقرر مي‌داشت كه ازدواجهاي آنان و خريد زمين به توسط آنها بايد با اجازة دولت باشد. ناپلئون كه پيش بيني مي‌كرد كه بايد با آلكساندر تا پاي جان بجنگد، قانون اساسي لهستان را براي حمايت لهستان از فرانسه تعديل كرد.

در اين مورد، محاسبة او تا درجة زيادي موجه بود. هنگامي كه مبارزة نهايي پيش آمد، همة طبقات لهستان به ناپلئون كمك كردند تا اينكه در ۱۸۱۴ وي ديگر نمي‌توانست از آنها حمايت كند. تيپهاي لهستاني در ارتشهاي مختلف او به خاطر او تا آخرين نفس جنگيدند.

بسياري از لهستانيها ضمن بازگشت از روسيه در بزرگترين شكست نظامي تاريخ در فرو ريختن پلي بر روي رودخانة برزينا غرق شدند، بعضي از آنها كه در آب جان مي‌دادند فرياد مي‌زدند:

«زنده باد امپراطور!»

V - تركية عثماني در اروپا

دوران فعاليتهاي چشمگير عثماني در زمينة حكومت و ادبيات و هنر اينك به سرآمده بود؛ با اين حال، در ۱۷۸۹ تركان بر اين نواحي تسلط داشتند- گرچه در پاره‌اي موارد سلطه‌اي سخت سست بنيان بود: مصر، شرق نزديك تا فرات، آسياي صغير و ارمنستان، يونان، بلغارستان، آلباني، صربستان، و شاهزاده‌نشينهاي حوزة دانوب- والاكيا و مولداويا (روماني كنوني)- كه جزو قطعات مورد اختلافي بود كه توسط ناپلئون (كه آنها را در اختيار نداشت) در عهدنامة تيلزيت به آلكساندر واگذار شد. سلاطين عثماني، كه بر اثر ركود اقتصادي و فساد اخلاقي ضعيف شده بودند، به پادشاهان اجازه دادند كه بر ايالات حكمروايي كنند و از آنها ماليات بگيرند، بي آنكه از طرف قسطنطنيه دخالت زيادي در اين امر بشود؛ بايرن شمه‌اي از طرز حكومت

عليه باب عالي تندروي كرد، و سلطان محمود دوم او را به قتل رساند.

صربها براي نيل به استقلال جنگيدند. هنگامي كه پاشاي محبوب آنها به دست يني چريها به قتل رسيد، يكي از ميهن پرستان صرب به نام كاراژرژ (قراجورج) در ۱۸۰۴ درصدد ايجاد يك حكومت جمهوري، با مجلسي انتخابي، كه سنا را برگزيند، برآمد؛ و در ۱۸۰۸ سنا كاراژرژ را به رياست موروثي صربها انتخاب كرد. سلطان محمود قواي عظيمي جهت برانداختن جمهوري جديد به بلگراد فرستاد (۱۸۱۳)؛ كاراژرژ و هزاران تن از پيروانش به اتريش گريختند. شورش ديگري به رهبري امير ميلوش اوبرنوويچ سلطان را بر آن داشت كه به مصالحه‌اي تن در دهد (۱۸۱۵) كه، برطبق آن، آزادي مذهب و تعليم و تربيت و تجارب براي صربها تضمين شد. ميلوش با آميزه‌اي از سياست و قتل، حكومت خود را استحكام

بخشيد. رقيب خودكاراژرژ را اعدام كرد، و سلطان را مجبور ساخت كه حكومت موروثي او را به رسميت بشناسد. تا سال ۱۸۳۰ صربستان عملا به صورت دولتي مستقل درآمد.

يونان در ۱۴۵۲ به دست تركان عثماني افتاده بود، و در اين زمان دوران تسلط تركها به اندازه‌اي طولاني شده بود كه يونانيان نيمي از غرور باستاني خود را از دست داده بودند. غلبة فرانكها و مهاجرت اسلاوها، خونها، خاطرات نژادي، و لهجه‌ها را در هم آميخت. تا اينكه لهجة مرسوم و مورد محاورة مردم اساساً با زبان يوناني روزگار افلاطون اختلاف پيدا كرد.

با وجود اين، دانشمندان و شاعران و ميهن پرستان تا اندازه‌اي خاطرة يونان باستان و آن يازده قرن (۳۹۵-۱۴۵۲) را حفظ كرده بودند كه طي آنها يونانيان بر امپراطوري بيزانس حكومت كرده و همچنان علم و فلسفه و هنر را توسعه بخشيده بودند. خبر انقلاب كبير فرانسه اين خاطرات را برافروخت، و خواندن «چايلدهرلد»، اثر بايرن، بسياري از يونانيان را به اين خيال انداخت كه چرا يونان دوباره آزاد نشود؟ ريگاس فرايوس (۱۷۵۷-۱۷۹۸) از اهالي والاكيا كه در تساليا به دنيا آمده بود و در وين مي‌زيست براساس «مارسيز» سرودي ساخت و آن را انتشار داد، و يك هتايراي (انجمن اخوت) تأسيس كرد به منظور آنكه يونانيان وتركان را به وسيلة رشته اي از آزادي و برابري با يكديگر پيوند دهد. در ۱۷۹۷ با دوازده صندوق پر از اعلاميه به طرف يونان حركت كرد. ولي در تريست گرفتار و در بلگراد اعدام شد. هتايراي ديگري در اودسا تشكيل بافت، به يونان كشيده شد؛ و در آماده ساختن ذهن يونانيان براي شورش ابراز فعاليت كرد. آذامانتيوس كورائيس (۱۷۴۸-۱۸۳۳) كه از يونانيان ازمير بود در ۱۷۸۸ در پاريس اقامت گزيد و هم خود را مصروف به تصفية زبان جاري و هماهنگي نزديكتر آن با موازين باستاني كرد. از انقلاب كبير فرانسه مسرور بود؛ و با اشعار و رسالات گمنام و همچنين با انتشار آثار كلاسيك يونان عقايد جمهوريخواهانه و ضد روحاني خود را گسترش داد. گرچه متذكر مي‌شد كه انقلاب ممكن است نابهنگام باشد. انقلاب يونان در ۱۸۲۱ آغاز و در ۱۸۳۰ به آزادي يونان

رفتار دولت تركيه با يونانيان، تا آنجا كه مي‌توان ازطريق ابهام زمان و مكان، زبان و پيشداوري، قضاوت كرد، به وضوح ظالمانه‌تر از ساير دولتهاي سلطه جوي اروپاي قبل از سال ۱۸۰۰ نبود. بايرن از مشاهدة سرهاي جانيان كه در دو سوي دروازة حرمسراي سلطان به تماشا گذاشته شده بود به وحشت افتاد (۲۱ مه ۱۸۱۰)، ولي بايد به اين حقيقت توجه كرد كه در انقلاب فرانسه، دولت تعداد بيشتري زن و مرد را با گيوتين اعدام كرد تا سلاطين عثماني در همان مدت. مانند ساير كشورها، قسمت عمدة ثروت در دست عده‌اي معدود بود. تركان مردمي بودند فيلسوف‌منش و شاعر مسلك، در عين حال، جنگجو؛ نصيب و قسمت روز را ارادة خداوند مي‌دانستند كه با اظهار شكايت قابل تغيير نبود، و زنان زيبا را كه به طرزي شايسته تربيت يافته و معطر شده بودند با ارزشتر از همه چيز غير از طلا مي‌دانستند. تعدد زوجات را در صورت امكان دوست مي‌داشتند؛ آنها كه قابلتر از همه بودند چرا فرزندان بيشتري نداشته باشند؟ نيازي به زنان روسپي احساس نمي‌كردند، ولي روسپيخانه‌هايي براي عيسويان تشكيل داده بودند، هنوز آثار ادبي و هنري به وجود مي‌آوردند و تعداد زيادي شاعر داشتند و مساجدشان مي‌درخشيد، احتمالا استانبول در ۱۸۰۰ زيباترين شهر اروپا بود.

از لحاظ سياسي، وضع تركية عثماني، مخاطره آميز بود. اقتصاد و ارتش آن وضعي آشفته داشت، در حالي كه منابع مادي و قدرت نظامي دشمنانش افزايش مي‌يافت. پايتخت آن بر روي نقشه از لحاظ سوق‌الجيشي بيش از همه اهميت داشت، و سراسر اروپاي عيسوي خواهان آن مروارايد بود. كاترين كبير دست طمع به درياي سياه دراز كرده و كريمه را از تاتارها گرفته بود، و با دعاي خير ولتر قصد تاجگذاري نوه‌اش كنستانتين را در قسطنطنيه داشت.

حال بدين منوال بود كه سلطان سليم سوم در سن بيست و هفت سالگي به سلطنت رسيد (۱۷۸۹). وي كه از آموزش و پرورش خوبي برخوردار بود، با سفير فرانسه روابط حسنه برقرار كرده، و نماينده‌اي به فرانسه فرستاد تا گزارشي در باب سياستها و عقايد و روشهاي اروپايي را به او بدهد.

سرانجام به اين نتيجه رسيد كه كشورش نمي‌تواند جلوه دشمنان را بگيرد مگر آنكه در سازمانهاي تركيه تغييراتي اساسي به وجود آورد. از اين رو با كاترين در ياشي صلح كرد (۱۷۹۲)، و تسلط روسيه را بر كريمه و رودخانه‌هاي دنيستر و بوگ به رسميت شناخت. سپس به فكر افتاد كه براي متصرفات اروپايي عثماني يك نظام جديد عرضه كند كه در آن انتخاب شهرداران و نمايندگان به وسيلة مردم انجام گيرد. با كمك افسران و متخصصان غربي مدارس دريانوردي و مهندسي به وجود آورد و بتدريج ارتشي جديد تشكيل داد. نقشه‌هاي او در مورد درگيري تلافي جويانه با روسيه بر اثر غلبة ناپلئون بر مصر و حملة به عكا عقيم ماند. در ۱۷۹۸ با انگليس و روسيه عليه فرانسه اعلان جنگ داد، و اگرچه صلح در ۱۸۰۲ برقرار شد، هزينة سنگين جنگ موجبات عدم رضايت مردم را فراهم ساخت. حكام محلي و كارمندان رشوه‌گير عليه قانون اساسي جديد شورش كردند؛ سليم حاضر به

رسيد. پس از يكسال هرج و مرج، طرفداران او بر روي كار آمدند، و برادرزاده‌اش محمود دوم سلطنتي را آغاز كرد (۱۸۰۸) كه تا سي و يك سال بعد به طول انجاميد.

دولتهاي مسيحي رقيب مي‌كوشيدند كه سياستهاي باب عالي را با زر يا زور تحت كنترل خود بگيرند. تركية عثماني به عنوان دولت باقي ماند، زيرا هيچ يك از آنها حاضر نبودند كه نظارت بر بوسفور را به ديگري بسپارد. در ۱۸۰۶ آلكساندر اول قوايي براي تصرف والاكيا و مولداويا اعزام داشت. از آنجا كه سفير ناپلئون در باب عالي سليم را تحريض به مقاومت مي‌كرد، تركيه به روسيه اعلان جنگ داد. در تيلزيت در ۱۸۰۷ ناپلئون پيمان صلح تيلزيت را امضا كرد. متاركة ناشي از آن پيمان، به كرات نقض شد، تا اينكه آلكساندر حاضر به جنگ مجدد با ناپلئون شد و تصميم گرفت كه قواي خود را از جبهة جنوبي فرا خواند. در ۲۷ مه ۱۸۱۲، يك روز پيش از آنكه ناپلئون در سدن را به قصد پيوستن به قواي پراكندة خود در لهستان ترك گويد، روسيه عهدنامة بخارست را با تركيه عثماني منعقد ساخت و از همة ادعاهاي خود نسبت به شاهزاده‌نشينهاي كنار دانوب چشم پوشيد. اكنون آلكساندر مي‌توانست همة افواج خود را براي مقابله با نيروهاي چهار صد هزار نفري- فرانسوي و غير آنها- كه خود را **فصل سي و چهارم**

روسيه

۱۸۱۲-۱۷۹۶

I – محيط

در ۱۸۱۶ تالران چنين نوشت: «اگر در قرن گذشته دولتي ديگر در شمال برنخاسته بود، اكنون فرانسه و اتريش نيرومندترين كشورهاي اروپا بودند. پيشرفت وحشت‌انگيز و سريع آن دولت بايد انسان را از اين فكر بترساند كه تجاوزات بيشماري كه بدان دست زده است فقط مقدمه‌اي است براي پيروزيهاي بعدي، كه منجر به بلعيدن همه چيز خواهد شد.»

فضا مي‌تواند تاريخساز باشد. به نقشة جهان از كالينينگراد (كه كانت آن را به نام كونيگسبرگ مي‌شناخت) در درياي بالتيك تاكامچاتكا در اقيانوس آرام بنگريد؛ سپس از قطب شمال تا درياي خزر، كوههاي

هيمالايا، مغولستان چين، ژاپن را نگاه كنيد: آنچه كه در ميان آنها قرار دارد روسيه است. بگذاريد كه نقشه سخن بگويد: يا به حرف مادام دوستال گوش دهيد كه در ۱۸۱۲ از وين به سن‌پطرزبورگ رفت :

در روسيه به اندازه‌اي فضا وجود دارد كه همه چيز در آن گم شده است، حتي قصرها، حتي جمعيت. انسان ممكن است تصور كند كه در كشوري مسافرت مي‌كند كه مردمش از آنجا به تازگي رخت بربسته‌اند. . . . اوكرائين سرزميني است بسيار حاصلخيز، ولي به هيچ وجه دلپذير نيست. . . . دشتهاي وسيع گندم را مي‌توان ديد كه گويي به توسط دستهاي نامرئي كشت شده است، مسكن و مسكون تا اين اندازه نادر است.

مردم در دهكده‌هاي پراكنده به دور يكديگر جمع شده بودند، زيرا خاطرة تاتارهايي كه آنجا را غارت كرده و با لذت آدم كشته بودند هنوز از يادها نرفته بود. اگرچه آنها رفته بودند، ولي شبيه آنها ممكن بود بيايد؛ قدري هم از زورگويي خود در آداب روسها، كه برا اثر زحمت و انضباط آرام شده بودند، برجاي نهاده بودند. انتخاب طبيعي بيرحمانه صورت

و به طرزي خستگي ناپذير رنج برده بودند. پطر كبير بعضي از آنها را به صورت سرباز يا دريانورد درآورده بود. موفقيتهاي او آلمانيهاي متهور و چكهاي زيرك را جهت سكونت در دشتها وارد روسيه كرده بود. كاترين كبير ارتشهاي عظيم و سرداران چاق و فربه خود را به طرف جنوب اعزام داشته بود تا تاتارها و تركها را از مقابل خود برانند، كريمه را به تصرف در آوردند، و با فتح و فيروزي در درياي سياه به كشتيراني بپردازند. در زمان آلكساندر، آن توسعه ادامه يافت؛ روسها در آلاسكا مستقر شدند، قلعه‌اي در مجاورت سان‌فرانسيسكو بنا نهادند، و مستعمره اي در كاليفرنيا تشكيل دادند.

آب و هواي سخت روسية اروپايي- كه به وسيلة جنگل يا كوه از هواي سرد قطب شمال يا گرماي استوايي محفوظ نيست- مردم را، در صورت داشتن نان و زمان، آمادة انجام دادن كارهاي غيرممكن مي‌ساخت. آنان مي‌توانستند بيرحم باشند، زيرا زندگي به آنها رحم نكرده بود؛ حاضر بودند زندانيان را شكنجه دهند و يهوديان را به قتل برسانند. ولي اين وحشيگريها تا اندازه اي مربوط به تجارب و خاطرات خود آنها در مورد ناامني و خصومت بود. اين صفات به طور قطع در خون آنها نبود، زيرا امنيت روزافزون زندگي اجتماعي آنها را ملايمتر ساخت، و دلشان را به رحم آورد، و مانند يك ميليون نفر كارامازوف از خود مي‌پرسيدند كه چرا آدم بكشند يا گناه كنند. هميشه با تأثر به جهاني زورگو و غيرقابل فهم مي‌نگريستند.

مذهب شگفتي آنان را آرام كرد و از زورگويي و خشونت آنها كاست. در اينجا كشيشان مانند كشيشان كاتوليك رومي در مراحل اولية جامعه‌هاي اروپاي غربي- به منزلة بازوان روحاني بودند، و، با استفاده از نيروهاي مخفي و متنوع اسطوره، گاه به صورت مطالب گيج و مبهوت‌كننده، گاه در قالب الفاظ روشنگر، زماني با تهديد و ارعاب و بالاخره لحظه‌اي با تسلي و اميد بخشيدن، اختيارات قانوني را تقويت مي‌كردند. تزارها مي‌دانستند كه اين اسطوره‌ها براي نظم اجتماعي، كار صبورانه، عمليات قهرماني فداكارانه در زمان جنگ و صلح تا چه حد لازم است. به روحانيان عاليرتبه حقوق خوب مي‌دادند، و به روحانيان پايينتر به اندازه‌اي كه زنده و ميهن پرست بمانند. شقاق مذهبي را تحمل مي‌كردند به شرط آنكه نسبت به دولت وفادار مي‌ماند و صلح را حفظ مي‌كرد؛ كاترين دوم و آلكساندر اول به لژهاي فراماسونري كه با احتياط خواهان اصلاحات سياسي بود به چشم اغماض مي‌نگريستند.

اشراف روسي مدعي كلية حقوق فئودالي بودند؛ از آنها استفاده مي‌كردند؛ و تقريباً بر هر جنبه‌اي از زندگي سرفها نظارت داشتند. اشراف فئودال مي‌توانستند سرفهاي خود را بفروشند، يا آنها را براي كار در كارخانه‌هاي شهري اجاره دهند؛ مي‌توانستند آنها را به زندان اندازند؛ يا آنها را با چوب يا تازيانه يا طناب گرهدار تنبيه كنند؛ مي توانستند آنها را براي كار كردن يا زنداني شدن در سيبري، در اختيار دولـت قرار دهند. جهات مخففه‌اي نيز وجود داشت. فروش سرف به طور جدا

- معمولا در زمينة كار فني بر روي ملك مالك، گاهي هم براي استفادة بيشتر- همت مي‌گماشتند. مثلا شنيده مي‌شود كه در حدود سال ۱۸۰۰ سرفي بوده است كه مديريت يك كارخانة نساجي را با پانصد دستگاه بافندگي به عهده داشته است- ولي بيشتر آنها در املاك وسيع خاوندان بزرگ بود. برطبق يك آمار، روسيه در ۱۷۸۳ روي هم رفته ۲۵٬۶۷۷٬۰۵۸ نفر جمعيت داشت. از ۱۲٬۸۳۸٬۵۲۹ نفر مرد، ۶٬۶۷۸٬۲۳۹ نفر سرف بودند كه به مالكان اراضي خصوصي تعلق داشتند- يعني بيش از نصف جمعيت، (شامل يك زن براي هر مرد). گرچه سرفداري در اين زمان به حد اعلاي خود رسيده بود، در عصر كاترين كبير وضع بدتر شد، و آلكساندر اول از نخستين كوششهاي خود براي تخفيف آن دست برداشت.

برطبق همان آمار، ۵،۹۴ درصد از جمعيت روسيه در دهكده‌ها مي‌زيستند؛ اين رقم شامل كشاورزاني هم بود كه در شهر كار و زندگي مي‌كردند. شهرها بتدريج بزرگتر مي‌شدند، و در ۱۷۹۶ جمعيت شهرها كلاً بالغ بر ۱٬۳۰۱٬۰۰۰ نفر بود. تجارت رونق داشت و مخصوصاً در طول ساحلها و ترعه‌هاي بزرگ رو به ترقي مي‌رفت؛ اودسا مركز پرفعاليت تجارت دريايي بود. صنعت در كارخانه‌هاي شهري با كندي بيشتري پيش مي‌رفت، زيرا قسمت اعظم آن در دكانهاي روستايي و خانه‌ها انجام مي‌گرفت. جنگ طبقاتي ميان پرولتاريا و كارفرمايان بمراتب كمتر از آن بود كه ميان طبقة بازرگانان رو به ترقي (كه از ماليات شكايت داشت) و نجبا كه از ماليات معاف بودند وجود داشت.

اختلافات طبقاتي شديد، به وسيلة قانون تصريح شده بود؛ با وجود اين؛ با توسعة اقتصادي و گسترش آموزش و پرورش از شدت آن كاسته شد. فرمانروايان قبل از پطر كبير معمولاً با گشودن مدرسه روي موافق نشان نمي‌دادند، زيرا آن را راهي به سوي افراط كاري و بيديني اروپاي غربي مي‌دانستند. پطر كبير كه از غرب ستايش مي‌كرد مدارس دريانوردي و مهندسي چندي براي فرزندان اشراف، و مدارسي در نقاط اسقف‌نشين براي تربيت كشيش، و چهل و دو مدرسة ابتدايي توأم با آموزش كارهاي فني براي همة طبقات غير از سرفها تأسيس كرد. در ۱۷۹۵ پي.اي.شووالوف دانشگاه مسكو را با دو ژيمنازيوم (يكي براي اشراف و ديگري براي عوام) بنيان نهاد. كاترين با الهام گرفتن از اصحاب FACE="Traditional Arabic" دايرةالمعارف فرانسوي مدارس را تعليم داد، و از تربيت زنان به دفاع پرداخت. با تأسيس بنگاههاي خصوصي انتشاراتي موافقت كرد؛ هشتاد و چهار درصد از كتابهاي منتشر شده در قرن هجدهم در روسيه در طي سلطنت او منتشر شد. تا سال ۱۸۰۰ در روسيه طبقه‌اي روشنفكر به وجود آمده بود كه بزودي عاملي در تاريخ سياسي ملت شد؛ و تا سال ۱۸۰۰ چندين بازرگان، يا فرزندان بازرگانان، به مقامات عالي و حتي به دربار راه يافتند.

علي رغم الاهيات متكي بر عذاب جهنمي اسقفها و كشيشان محلي، سطح اخلاق و آداب در روسيه، جز در ميان اقليتي درباري به طور كلي پايينتر از آن بود كه در اروپاي غربي ديده مي‌شد. تقريباً هر فرد روسي قلباً مهربان و

عنوان زحمتكشان همكار در جهاني دشوار زندگي مي‌كنند؛ اما توحش در روحها جوش مي‌زد، و روزگاري را به خاطر انسان مي‌آورد كه آدم مي‌بايستي بكشد يا كشته شود. ميگساري، حتي در ميان اشراف، به منزلة فرار مشتركي از واقعيتها بود؛ و زندگي مخاطره آميز نويسندگان، چند تن از آنها را به صورت افرادي الكلي درآورد و به مرگي زودرس سوق داد. حيله، دروغگويي، و دله دزدي در ميان عوام رواج داشت، زيرا هر حقه‌اي كه عليه صاحبكاران ظالم و بازرگانان بيشرف يا ماليات‌گيران جبار به كار مي‌رفت منصفانه تلقي مي‌شد. زنان به همان اندازه خشن بودند كه مردان. لااقل به اندازة آنها كار مي‌كردند، مانند آنها دليرانه مي‌جنگيدند، و هرگاه تصادف به آنها امكان مي‌داد، زمام حكومت را نيز به دست مي‌گرفتند. كدام يك از تزارهاي بعد از پطركبير توانسته است مانند كاترين دوم با موفقيت فرمانروايي كند؟ زنا با افزايش درآمد بالا گرفت. نظافت و پاكيزگي استثنايي و مخصوصاً در زمستان سخت بود. از طرف ديگر، جمعي هم بودند كه به گرمابة داغ مشت و مال شديد اعتياد داشتند. پولكي بودن، از سرف گرفته تا اعيان، از كارمند دفتري گرفته تا وزير امپراطور، در كمال شدت رواج داشت.

سفير فرانسه در ۱۸۲۰ چنين نوشت: «در هيچ كشور ديگر فساد تا اين اندازه عمومي نيست. به يك مفهوم، فساد تشكيلاتي دارد و شايد هيچ كارمند دولت نباشد كه او را نتوان با پول خريد.»

در زمان كاترين، دربار به درجه‌اي از تنعم و آراستگي رسيد كه پس از ورساي در زمان لويي پانزدهم و لويي شانزدهم قرار داشت، ولو اينكه در بعضي موارد در وراي تعظيمها و مراسم وحشيگري هم ديده مي‌شد. در دربار كاترين، زبان رسمي فرانسوي بود، و عقايد، غير از چيزهاي زودگذر و عادي، همان عقايد اشراف فرانسه بود. اشراف فرانسه مانند پرنس دولپني تقريباً به همان اندازه در سن پطرزبورگ احساس راحتي مي‌كردند كه در پاريس. ادبيات فرانسوي در پايتخت شمالي رواج داشت؛ اپراي ايتاليايي در آنجا به همان اندازه خوب خوانده مي‌شد و مورد ستايش قرار مي‌گرفت كه در وين يا ونيز؛ و زنان متمول و اصيل سرها و كلاه‌گيسهاي خود را به همان حد بالا نگاه مي‌داشتند و به همان اندازه مردان مختلف را مشعوف مي‌كردند كه دوشسهاي رژيم قديم. هيچ چيز در جشنهاي ملي در كنار رودخانهٔ سن برتر از شكوه اجتماعاتي نبود كه در قصر مجلل كنار نوا، خورشيد تابستاني را مي‌ديد كه در آسمان غروب درنگ مي‌كند و گويي اكراه دارد آن منظره را ترك گويد.

II - پاول اول : ۱۷۹۶-۱۸۰۱

در اوج اين عظمت درباري، مردي ديوانه قرار داشت: پاول (پاول پطروويچ) فرزند كاترين دوم كه نبوغ

هشت ساله بود كه دريافت پدرش تزار پطر سوم بر اثر توطئهٔ آلكسي آرلوف برادر گريگوري آرلوف، معشوق مادرش، به قتل رسيده است. پاول هرگز از ضربهٔ اين خبر كاملاً بهبود نيافت. بنابر جريان طبيعي جانشيني، پاول مي‌بايستي تخت و تاج پدر را به ارث برده باشد؛ كاترين او را ناديده گرفت و قدرت كامل را شخصاً قبضه كرد. همسر اول پاول، با اطلاع او طرح توطئهٔ خلع كاترين و بر تخت نشاندن پاول را تهيه كرد. كاترين از توطئه آگاه شد، و پاول و همسرش را مجبور به اعتراف كرد. امپراطريس او را وارث قدرت خود ساخت. ولي پاول هرگز مطمئن نبود كه او نيز قبل از موقع از ميان برداشته نشود. زنش در وحشت دائم مي‌زيست، و ضمن زاييدن كودكي مرده، درگذشت.

همسر دومش به نام ماريا فيودوروونا پسري زاييد (۱۷۷۷) كه او را آلكساندر نام نهادند. كاترين تا مدتي در فكر بود كه او را جانشين خود كند و پاول را ناديده بگيرد؛ ولي هيچ گاه اين فكر را به مرحلهٔ عمل درنياورد؛ ظاهراً پاول موضوع را حدس زده و نسبت به فرزندش بدگمان شده بود. در ۱۷۸۳ كاترين ملكي در شهر گاتچينا واقع در پنجاه كيلومتري سن پطرز بورگ به او اعطا كرد. پاول در آنجا مشغول تعليم فوج خود شد و آن را به پيروي از پدر خويش، به سبك فردريك كبير تربيت كرد به طوري كه سربازان با قامت راست و بدون خم كردن زانو رژه مي‌رفتند. كاترين از اين بيم داشت كه مبادا پاول مشغول طرح توطئهٔ ديگري نيز جهت سرنگوني بشود؛ لاجرم جاسوساني براي مراقبت اعمال و رفتار او فرستاد. متقابلاً پاول هم جاسوساني براي مراقبت جاسوسان كاترين گماشت. شبها خيال مي‌كرد كه روح جد خود پطر كبير را مي‌بيند. نزديك بود اعصابش خراب شود كه در ۱۷۹۶، پس از چهل و دو سال زندگي مشقت بار، عاقبت بر تختي نشست كه مدتها آن را بحق از آن خود دانسته بود.

وي در كمال حسن نيت، فراميني به منظور رفاه حال مردم صادر كرد، از جمله چند تن از قربانيهاي وحشتهاي دورهٔ كاترين يعني نوويكوف، راديشچف، و متفكران افراطي و كوشچوشكو و ديگران را كه در راه آزادي لهستان جنگيده بودند از زندان بيرون آورد. از ديدن اوضاع بيمارستان مسكو چنان به وحشت افتاد كه دستور نوسازي و سازماندهي مجدد آن را صادر كرد (۱۷۹۷)؛ در نتيجه، بيمارستان جديد مسكو به صورت يكي از بهترين بيمارستانهاي اروپا در آمد. همچنين، وضع پول را اصلاح و آن را تثبيت كرد؛ حقوق گمركي را كه تجارت خارجي را از بين برده بود پايين آورد؛ و راههاي تازه اي بر روي تجارت داخلي گشود.

در عين حال، دستوراتي براي آرايش ظاهري سربازان- جلا دادن دگمه‌ها، تعمير لباسهاي نظامي، پودر زدن به كلاه‌گيسها- و همچنين فرمانهاي ديگري جهت اتباع خود در مورد لباس آنها صادر كرد. و استفاده از لباسها و سبكهايي را كه پس از انقلاب كبير فرانسه در اروپا رواج يافته بود تابع مجازاتهاي سنگين قرار داد.

در ۱۸۰۰ ورود كتابهاي خارجي را به خاك روسيه منع كرد و جلو چاپ كتابهاي جديد را نيز در روسيه

جلوگيري به عمل آورد، و پانصد و سي هزار رعيت را كه سابقاً به عنوان سرفهاي دولتي از اوضاع بهتري بهره‌مند شده بودند به مالكان خصوصي انتقال داد. گذشته از اين، تنبيه سرفهاي شورشي را مورد تصويب قرار داد- «تا حدي كه مالكانشان مايل باشند.» سربازان او كه، روزگاري نسبت به او وفادار بودند، از نظارت سخت و انضباط آمرانه اش به خشم آمدند.

سياست خارجي او نامعلوم و بي ثبات بود. نقشه‌هاي كاترين در مورد اعزام چهل هزار سرباز عليه فرانسة انقلابي لغو كرد. از تسلط ناپلئون بر مالت و مصر خشمگين بود و با تركية عثماني و انگليس عليه او متحد شد، و سلطان را برآن داشت كه به كشتيهاي جنگي روسيه اجازه دهد از بوسفور و داردانل بگذرند. قواي دريايي او جزاير يونيايي را گرفت، و سربازاني جهت كمك به طرد فرانسويان از قلمرو سلطنتي ناپل به آنجا وارد كرد. اما هنگامي كه بريتانياي كبير از تسليم مالت به او به عنوان استاد اعظم شهسواران مالت خودداري ورزيد، پاول از شركت در اتحاديه‌اي عليه فرانسه كناره گيري كرد و شيفتة ناپلئون شد. بعد از آنكه ناپلئون با اشارات حاكي از حسن نيت عكس العمل نشان داد، پاول هرگونه تجارتي را با انگليس ممنوع ساخت و به ضبط كالاهاي بريتانيايي در انبارهاي روسيه پرداخت. سپس با ناپلئون مشغول بحث دربارة همكاري نظامي فرانسه و روسيه به منظور اخراج انگليسيها از هندوستان شد. ولي نه آرزوهاي خارجي پاول برآورده مي‌شد و نه ناسازگاريهاي داخلي در برابر وفور خواهشهايش رو به كاهش مي‌نهاد. لاجرم خشم او پيوسته بيشتر مي‌شد. كوچكترين جرم را شديداً مجازات مي‌كرد؛ اشرافي كه سياستهاي او را مورد ترديد قرار مي‌دادند از مسكو بيرون مي‌راند؛ و هر افسري كه در اطاعت از او تأخير مي‌كرد به سيبري مي‌فرستاد. پسرش آلكساندر غالباً مورد خشم وتوهين او قرار مي‌گرفت.

بتدريج، اشراف و افسران در توطئه‌اي به منظور خلع او با يكديگر همداستان شدند. ژنرال لوين بنيكسن موافقت نيكيتا پانين وزير امور خارجه و كنت پطر فون پالن را كه فرماندة پليس و سربازان شهر بود به دست آورد. سپس در صدد جلب موافقت آلكساندر برآمدند و به اين كار نيز موفق شدند، به شرط آنكه آسيبي بدني به پدرش وارد نشود. آنان با اين قرار توافق كردند، زيرا مي‌دانستند كه او را در برابر يك «عمل انجام شده» قرار خواهند داد. در ساعت دو صبح ۲۴ مارس ۱۸۰۱ پالن توطئه‌گران و گروهي از افسران را به طرف قصر ميخايلوفسكي برد. اين عده همة نگهبانان را از ميان برداشتد و امپراطور را كه قصد مقاومت داشت خفه كردند؛ چند ساعت بعد به آلكساندر خبر دادند كه وي تزار روسيه شده است.

III – تربيت يك امپراطور

كساني كه سالها فكرشان متوجه سرگذشت شهاب ثاقبي به نام ناپلئون بوده است به دشواري

مي‌توانند درك كنند كه آلكساندر اول (آلكساندر پاولويچ ۱۷۷۷-۱۸۲۵) در روسيه به همان اندازه محبوب بود كه بوناپارت در فرانسه؛ كه او نيز، مانند دوست و دشمن خود، بر طبق سنن عصر روشنگري فرانسوي تربيت شد، و استبداد خود را با عقايد آزاديخواهانه تعديل كرده بود؛ كاري را انجام داد كه بزرگترين سردار جديد (زيرا بايد به همپاية تزار احترام بگذاريم) كوشيد و نتوانست انجام دهد- ارتش روسيه را از طريق قارة اروپا از پايتخت خود به پايتخت دشمن رهبري كرد و اورا شكست داد؛ و در ساعت پيروزي با ملايمت و فروتني رفتار كرد، و در ميان آن همه ژنرال و نابغه نشان داد كه نجيبتر از

همه است. آيا چنين نمونه‌اي ممكن بود از روسيه بيرون بيايد؟ آري ولي پس از يك دوره اشتغال طولاني، در ادبيات و فلسفة فرانسه توسط يك نفر سويسي.

تربيت او در خور گزنوفون ديگري بود كه آن را به صورت كتاب كوروپايديا دربارة جواني و تربيت يك پادشاه درآورد. عناصر متضاد بسياري در اين امر اخلال مي‌كردند. اول، مادربزرگ نگران ولي غايب و مشغول او يعني خود كاترين كبير، كه او را از كنار مادرش برداشته و اصول استبداد منور را، قبل از آنكه آنها را از دست بدهد، با مطالبي مأخوذ از مؤلفان محبوب خود يعني ولتر و روسو و ديدرو به وي انتقال داده بود. شايد به پيشنهاد او بود كه به او آموختند از همان آغاز كودكي با لباس كم و با پنجرة كاملاً باز و بر روي تشكي از تيماج آكنده از كاه بخوابد. تقريباً نسبت به هوا مصونيت پيدا كرد و از تندرستي و نشاط فوق‌العاده برخوردار بود، ولي در سن چهل و هشت سالگي درگذشت.

در ۱۷۸۴ كاترين فردريك- سزار دولاآرپ (۱۷۵۴-۱۸۳۸) را به عنوان آموزگار اصلي او از سويس آورد. اين شخص از مريدان پرشور اصحاب Arabic FACE="Traditional" دايرةالمعارف فرانسه، و بعدها از طرفداران انقلاب كبير بود. وي طي نه سال خدمت صادقانه، آلكساندر را با تاريخ و ادبيات فرانسه آشنا ساخت. به آن شاهزاده آموخت كه بخوبي به زبان فرانسه تكلم كند و تقريباً مانند يك نفر فرانسوي بينديشد. (ناپلئون به زبان فرانسه به طور ناقص سخن مي‌گفت، مانند يكي از افراد دورة رنسانس فكر مي‌كرد.) يكي از پرستاران آلكساندر زبان انگليسي را به او آموخته بود؛ و در اين هنگام ميخائيل موراويوف زبان و ادبيات يونان باستان را به او تعليم داد. كنت ان.جي. سالتيكوف آداب و رسوم حفظ قدرت و جبروت امپراطوري را به او ياد داد. آموزگاران مخصوصي نيز جهت تعليم رياضيات و فيزيك و جغرافيا داشت، و سومبورسكي، اسقف اعظم، اصول اخلاقي مسيحي را بر اين اساس به او آموخت كه هر فردي بايد «هر شخص ديگر را به منزلة همسايهٔ خود بداند تا قانون خدا را اجرا كند.» شايد بايد به اين عده از آموزگاران آلكساندر، لويز اليزابت بادن- دورلاخ را هم بيفزاييم كه در ۱۷۹۳ بنا به تقاضاي كاترين، با او

در سن شانزدهسالگي ازدواج كرد، و اكنون با نام اليزاوتا آلكسيونا احتمالاً رفتارهاي شايستهٔ مردي را با زني به او آموخت.

اين نحو آموزش و پرورش شايد براي بارآوردن يك نفر دانشمند و نجيبزاده مناسب بود، ولي براي تربيت كسي كه بايد «فرمانرواي همة روسها» باشد شايسته نمي‌نمود. هنگامي كه كاترين از پيشرفت انقلاب فرانسه به وحشت افتاد، از پيروي ولتر و ديدرو سر باز زد، ولاآرپ را از خدمت مرخص كرد (۱۷۹۴)؛ لاآرپ نيز براي رهبري انقلاب به سويس رفت. آلكساندر متوجه شد كه واقعيتها در دربار و در گاتچينا به طرزي گيج‌كننده مغاير با بخشهاي فلسفي و ايده‌آلهاي روسو است. وي بر اثر پيچيدگي مسائلي كه در برابر دولت وجود داشت به وحشت افتاده بود، و شايد فقدان خوشبيني لاآرپ را احساس مي‌كرد، و دربارة مرگ مادربزرگش مي‌انديشد.

در نامه‌اي خطاب به دوست محرمش كنت كوچوبي در ۱۷۹۶ چنين نوشت :

از وضع خود كاملاً متنفرم. درخشندگي فراوان آن با اخلاق من، كه زندگي راحت و آسوده را بهتر مي‌پسندد، مغايرت دارد. براي زندگي درباري ساخته نشده‌ام. در جمع چنين افرادي احساس بدبختي مي‌كنم. . . . اينان مناصب عالي امپراطوري را به دست آورده‌اند. دوست عزيز، در يك كلمه واقعم كه براي مقام ارجمندي كه اكنون دارم به دنيا نيامده‌ام، و حتي كمتر براي مقامي كه در آينده در انتظار من است، و من پيش خود سوگند خورده‌ام كه به طريقي از آن چشم بپوشم. . . . اوضاع كشور در كمال آشفتگي است؛ رشوه خواري و اختلاس همه جا شيوع دارد؛ همة ايالتها به طرز بدي اداره مي‌شود. . . . با وجود همة اينها امپراطوري فقط توسعه مي‌يابد. بنابراين آيا مي‌توانم كشور را اداره كنم، يا حتي دست به اصلاح آن

بزنم و معايبي را كه از مدتها پيش وجود داشته است از ميان بردارم؟ به عقيدة من، اين امر از حيطة قدرت يك نابغه خارج است چه رسد به فردي مثل من كه داراي استعدادهاي معمولي است.

با ملاحظة همة اينها بود كه به نتيجة فوق رسيدم. نقشة من شامل استعفا (نمي‌دانم كي) وسكونت در سواحل راين است تا مثل يك شهروند عادي زندگي كنم و عمر خود را در حضور دوستان و بررسي طبيعت بگذرانم.

روزگار پنج سال در اختيار او گذاشت تا خود را با دشواريهاي وضع خويش تطبيق دهد. وي توانست عناصر سازندة زندگي روسها را ارزيابي كند: ايدئاليسم و فداكاري ناشي از مسيحيت؛ آمادگي براي كمك متقابل؛ بيباكي و شجاعتي كه ضمن جنگ با تاتارها و تركها به دست آمده بود؛ قدرت و عمق قوة تخيل اسلاو، كه بزودي ادبياتي عميق و منحصر به فرد به وجود آورد؛ و غرور خاموشي كه از وقوف به زمان و مكان روسيه ناشي مي‌شد. در ۲۴ مارس ۱۸۰۱، هنگامي كه آلكساندر شاعر و منزوي در نتيجة مقتضيات، ناگهان وارد ميدان مبارزه شد، در ريشه‌ها و رؤياهاي خود فهم و شخصيتي يافت كه قوم خود

IV - تزار جوان : ۱۸۰۱-۱۸۰۴

وي پانين و پالن را كه نقشة قتل پدرش را ترتيب داده بودند بي درنگ از خدمت خود مرخص نكرد. از قدرت آنها مي‌ترسيد و به بيگناهي خود زياد مطمئن نبود و به پالن و پليس او جهت آرامش مسكو، و به پانين جهت مقابله با انگليس نياز داشت چه نيروي دريايي اين دولت، پس از درهم شكستن ناوگان دانمارك احتمالاً روزي ممكن بود همان بلا را بر سر روسها بياورد. بريتانيا ارضا شد؛ دومين اتحادية بيطرفي مسلح از ميان رفت. پالن در ژوئن مرخص شد و پانين در سپتامبر ۱۸۰۱ استعفا كرد.

آلكساندر در نخستين روز فرمانروايي خود دستور آزادي هزاران تن از زندانيان سياسي را صادر كرد. پس از چندي، مرداني را كه در اقدامات تروريستي پاول مشاور و عامل او بودند از كار بركنار ساخت. در ۳۰ مارس، «دوازده كارمند عاليرتبه را كه كمتر از ديگران مورد سوءظن بودند» احضار كرد و آنها را به صورت يك «شوراي دايم» درآورد كه كارش توصيه در امر قانونگذاري و اداري بود.
آزاديخواهترين اشراف را كه بعضي از آنها در تبعيد به سر مي‌بردند فرا خواند، از جمله كنت ويكتور كوچوبي كه وزير كشور شد؛ نيكولاي نووسيلتسوف كه به وزارت امور خارجه رسيد؛ كنت پاول سترووگانوف كه وزارت آموزش و پرورش را عهده دار شد، و پرنس آدام يژي چارتوريسكي، كه ميهن پرستي لهستاني بود. اين افراد، به انضمام ساير رؤساي وزارتخانه‌ها، مجموعاً يك كميتة وزيران را تشكيل مي‌دادند و به عنوان شوراي مشورتي ديگر خدمت مي‌كردند. الكساندر لاآرپ را به عنوان مشاوري ديگر از سويس فرا خواند (نوامبر ۱۸۰۱) تا در شكل دادن و تنظيم سياستهايش به وي كمك كند. در زير اين سازمان اجرايي، سنايي مركب از اشراف قرار داشت با اختيارات مقننه و قضائيه كه «اوكاز»ها يا دستورهايش (نظير سناتوس كنسولتهاي زمان ناپلئون) حكم قانون را داشت مگر آنكه از طرف تزار وتو شود. ادارة ايالات همچنان در دست منصوبان دولت مركزي باقي ماند.

همة اينها شبيه قانون اساسي امپراطوري در زمان ناپلئون بود، غير از فقدان يك مجلس عوام كه از طرف مردم انتخاب شده باشد، و ادامة سرفداري كه كاملاً حقوق سياسي بود. مشاوران آلكساندر در نخستين سالهاي سلطنت او افرادي آزاديخواه و تربيت يافته بودند، ولي (بنا به گفتة ناپلئون) «تابع طبيعت اشياء بودند.» به آن تعبير چنين به نظر مي‌رسيد كه «حقوق» عبارت بود از افكار تجريدي تفنني در برابر چيزهاي لازم- نظم اقتصادي و سياسي، توليد و توزيع، دفاع و بقا- در ميان ملتي كه نود درصد آن را مردان نيرومند و بيسوادي تشكيل مي‌دادند كه از آنها انتظار نمي‌رفت دورتر از دهكدة خود را ببينند.
آلكساندر تابع اشراف مقتدري بود كه ، بر اثر تشكيلات خود و تسلط محلي بر امور كشاورزي و قضايي و پليس و صنايع

تزار از بيم بر هم زدن نظم اجتماعي و از دست دادن تخت و تاج خود، جرئت حمله به آن را در خود نمي‌ديد. آلكساندر شكاياتي از طرف كشاورزان دريافت مي‌داشت و، «در بسياري از موارد، مالكان خاطي را سخت تنبيه مي‌كرد»، ولي نمي‌توانست برنامة آزاديخواهانه‌اي براساس چنين مواردي طرح كند. شصت سال بعد بود كه آلكساندر دوم (دو سال قبل از اعلام آزادگي بردگان به توسط لينكلن) موفق به آزاد ساختن سرفهاي روسيه شد. ناپلئون كه در سال ۱۸۱۲، مغلوب، از روسيه باز مي‌گشت، در اين مورد دشمن پيروز خود را مقصر نمي‌دانست، و روزي به كولنكور گفت: «آلكساندر در رؤيا زياد آزاديخواهانه و براي روسها بيش از حد دمكراتيك است؛ . . . آن ملت به دست نيرومندي نياز دارد. بيشتر به درد پاريسيها مي‌خورد. . . در حضور زنان، مؤدب و نسبت به مردان متعلق است. . . . رفتار عالي و ادب مفرط او بسيار خوشايند است.»

در اين محدوديتهاي تحميلي، آلكساندر به پيشرفتهايي نايل آمد. موفق شد كه ۴۷٬۱۵۳ كشاورز را آزاد كند. دستور داد كه قوانين را به صورت مرتب و ثابت و واضح درآورند. در فرمان توضيحي او چنين آمده بود: «از آنجا كه سعادت مردم را برپاية يكنواخت بودن قوانين خودمان قرار داده‌ايم و اعتقاد داريم كه اقدامات مختلف، روزگار خوشي براي سرزمينمان به بار خواهد آورد، آن هم به اين شرط كه قانون آنها را تا ابد تحكيم كند، از نخستين روز سلطنت خود كوشيده‌ايم كه دربارة اين رشته از امور كشوري رسيدگي كنيم.»

قرار شد اتهام، محاكمه، و مجازات روش معين و مقرري داشته باشد؛ جرايم سياسي در برابر دادگاههاي عادي مورد رسيدگي قرار گيرد، نه در برابر دادگاههاي مخفي. برطبق مقررات جديد، پليس مخفي از بين رفت؛ شكنجه ممنوع شد (پاول آن را ممنوع كرده بود، ولي در دوران سلطنت او همچنان ادامه داشت)؛ به كشاورزان آزاد اجازه داده شد كه آزادانه حركت كنند و به خارج بروند؛ و بيگانگان اجازه يافتند كه با آزادي بيشتري وارد روسيه شوند. از دوازده هزار نفر تبعيدي دعوت شد كه به روسيه بازگرداند. سانسور مطبوعات باقي ماند. لكن زير نظر وزارت آموزش و پرورش قرار گرفت، با اين قيد كه نسبت به نويسندگان سختگيري نكند. ممنوعيت ورود كتابهاي خارجي لغو شد، ولي منع ورود مجلات خارجي همچنان باقي ماند. بر طبق قانون ۱۸۰۴، آزادي دانشگاهي زير نظر شوراهاي دانشگاه به رسميت شناخته شد.

آلكساندر درك مي‌كرد كه هيچ اصلاحي به نتيجه نخواهد رسيد مگر آنكه عدة زيادي از مردم از آن حمايت

ساخت كه با كمك نووسيلتسوف، چارتوريسكي، و ميخائيل موراويوف روش جدي تعليمات عمومي را پايه‌ريزي كند. بر طبق قانون ۲۶ ژانوية ۱۸۰۳ روسيه به شش منطقه تقسيم شد، و مقرر گشت كه هر منطقه لااقل يك دانشگاه، هر ايالت لااقل يك دبيرستان، هر مركز بخش لااقل يك دبستان، و هر دو بخش يك مدرسة سه كلاسه داشته باشد. دانشگاههاي جديد سن پطرزبورگ، خاركوف، و قازان به دانشگاههاي موجود مسكو، ويلنا و تارتو (دورپات) افزوده شد. در اين ضمن، اشراف آموزگاران سرخانه و مدارس خصوصي براي كودكان خود داشتند؛ و خاخامهاي متعصب از پدران و مادران يهودي خواستند كه مدارس دولتي را به عنوان وسايل منحرف كننده‌اي براي تخريب دين يهود تحريم كنند.

V - يهوديان در زمان آلكساندر

كاترين دوم وضع يهوديان را در داخل محوطة سكونت به طور قابل ملاحظه‌اي اصلاح كرده بود- و منظور از محوطة سكونت مناطقي از روسيه بود كه در آن يهوديان اجازة سكونت داشتند. در ۱۸۰۰ اين محوطه شامل همة سرزمينهايي بود كه سابقاً به لهستان تعلق داشت. و قسمت اعظم جنوب روسيه، شامل كيف، چرنيگوف يكاترينوسلاو، و كريمه را در بر مي‌گرفت. در خارج از اين محوطه هيچ فرد يهودي صلاحيت اقامت دائم را نداشت. در داخل آن، يهوديان كه تعدادشان در ۱۸۰۴ به نهصد هزار نفر مي‌رسيد، از همة حقوق مدني، شامل حق انتصاب به مقامات، بهره‌مند بودند تنها يك استثنا در كار بود:

يهودياني كه مايل به ثبت نام در طبقة بازرگانان يا پيشه‌وران در شهرها بودند مي‌بايستي دو برابر مالياتي را بپردازند كه بر ساير پيشه‌وران تحميل مي‌شد چه اينان ادعا مي‌كردند كه رقابت بلامانع يهوديان آنها را از بين خواهد برد؛ از اين رو بازرگانان مسكو در ۱۷۹۰ شكايتي عليه يهودياني كردند كه «كالاهاي خارجي را با تقليل قيمتهاي واقعي مي‌فروختند و بدان وسيله صدمة شديدي به تجارت محلي وارد مي‌كردند» در اين ضمن، ميخانه‌داران روستايي از رقابت آنها خشمگين بودند، و از طرف دولت هرگونه اقدامي جهت دور نگاهداشتن آنها از دهكده‌ها و محدود كردنشان به شهرها به عمل مي‌آمد. در ۱۷۹۵ كاترين دستور داد كه يهوديان فقط در شهرها ثبت نام كنند و حقوق مدني را به دست آورند.

در نوامبر ۱۸۰۲ آلكساندر «كميتة بهبود وضع يهوديان» را جهت بررسي مسائل آنها و تقديم پيشنهادها به كار گماشت. كميتة مزبور كاهالها را دعوت كرد كه نمايندگاني براي مشورت با دولت دربارة نيازهاي يهوديان به سن پطرز بورگ بفرستند. (كاهالها عبارت از شوراهاي اداري بود كه از طريق آنها جوامع يهودي امور خود را اداره مي‌كردند؛ و بر خود ماليات مي‌بستند.) كميته پيشنهاد خود را به اين نمايندگان تقديم داشت، و آنها پس از بحث فراوان شش ماه مهلت خواستند تا

در عوض، پيشنهادهاي خود را به طور مستقيم نزد كاهالها فرستاد. اينان عليه پيشنهادهاي كميته در مورد مستثني كردن يهوديان از مالكيت زمين و فروش نوشابة الكلي لب به اعتراض گشودند، و تقاضا كردند كه اين اقدامات تا بيست سال ديگر به تعويق بيفتد تا فرصت جهت تطبيقهاي اقتصادي دشوار فراهم آيد. كميته نپذيرفت، و در ۹ دسامبر ۱۸۰۴ دولت روسيه با تصويب تزار آلكساندر «قانون اساسي يهوديان» را اعلام داشت.

«قانون اساسي يهوديان» هم بيلة حقوق بود و هم فرمان محدويت شهري. حقوق مزبور داراي اهميت بسيار بود. كودكان يهودي آزادي ورود به همة مدارس عمومي، ژيمنازيومها و دانشگاههاي امپراطوري روسيه را به دست آوردند. يهوديان مي‌توانستند مدارس مخصوص خود را تأسيس كنند، ولي يكي از اين سه زبان- روسي، لهستاني، يا آلماني- بايد در آنجا تدريس شود و در اسناد قانوني به كار رود. هر جامعه‌اي مي‌توانست خاخامها و كاهال خود را انتخاب كند؛ ولي خاخام هرگز حق نداشت حكم تكفير كسي را صادر كند، و كاهال مي‌بايستي مسئول گردآوري همة مالياتي باشد كه دولت وضع مي‌كند. از يهوديان دعو ت به بعمل آمد تا با خريد اراضي بي‌صاحب در مناطق مخصوص «محوطة سكونت» يا بر روي «خالصجات» به كشت و زرع بپردازند و طي چند سال اول از پرداخت ماليات دولتي معاف باشند.

اما در اول ژانوية ۱۸۰۸ اعلام شد كه «هيچ فردي يهودي در هيچ دهكده يا قرية كوچك اجازه ندارد كه زميني اجاره كند ميخانه و مشروب فروشي يا مسافرخانه‌اي داشته باشد، . . . يا در دهكده‌ها شراب بفروشد يا تحت هر بهانه‌اي در آنها زندگي كند.» اين خود به مفهوم جا به جا شدن شصت هزار خانوادة يهودي از منازل روستايي خود بود. صدها عريضه جهت به تعويق انداختن اين تخلية دسته جمعي به سن پطرزبورگ ارسال شد، و بسياري از عيسويان به اين پژوهش خواهي پيوستند. كنت كوچوبي به آلكساندر تذكر داد كه ناپلئون در صدد است در پاريس در فورية ۱۸۰۷ يك سنهدرين از خاخامهاي سراسر اروپاي غربي جهت اتخاذ تدابيري در مورد آزادسازي يهوديان تشكيل دهد. از اين رو آلكساندر دستور داد كه آن برنامة جنجال برانگيز به تعويق افتد. ملاقاتهاي او با ناپلئون در تيلزيت (۱۸۰۷) و ارفورت (۱۸۰۸) شايد حس جاه طلبي او را احيا كرده باشد تا به عنوان مستبد كاملاً روشنفكري در غرب جلوه كند. در ۱۸۰۹ وي به دولت خود اطلاع داد كه نقشة تخليه عملي نخواهد بود، زيرا «يهوديان، به سبب فقر وفاقه، وسيله‌اي ندارند تا بتوانند پس از ترك منازل فعلي خود در محيطهاي تازه ساكن شوند و خانه‌اي بسازند؛ دولت نيز قادر نيست كه آنها را در مساكن جديد جاي دهد.» مقارن حملة فرانسويان به روسيه، آلكساندر به خود مي‌باليد كه، با اقدام خويش، شهروندان يهودي را علاقه‌مند به خويش و وفادار نسبت به دولت نگاه داشته است.

VI - هنر روسي

پرنس دوليني، كه هر چيز و هر شخص مهم را در اروپاي عصر خود مي‌شناخت، سن پطرزبورگ را در حدود ۱۷۸۷ زيباترين شهر جهان توصيف كرده است. مادام دوستال آن را يكي از زيباترين شهرهاي جهان شمرد. پطر اول كه به پاريس حسد مي‌برد تزيين پايتخت جديد خود را آغاز كرد؛ كاترين كبير عاشقان مطرود خود را با اعطاي قصرهايي تسلي مي‌داد كه پايدارتر از عشق او بودند؛ و آلكساندر اول به تعداد ستونهاي كلاسيك كه با حالتي خشن در مقابل رودخانة نوا قرار داشت افزود. اين زمان دورة نئوكلاسيك در اروپا بود، و تزار و ملكه كه هر دو فرمهاي روسي را فراموش كرده و در فكر رم بودند، افرادي را به دنبال مهندسان و مجسمه سازان ايتاليايي و فرانسوي فرستادند كه بيايند و غرور اسلاو را با هنر كلاسيك تقويت كنند.

ساختمان قصر زمستاني، كه به توسط بارتولومئو راسترلي در ۱۷۵۵ آغاز شد و به دست جاكومو كارنگي و سي.جي.روسي به پايان رسيد، باشكوهترين قصر سلطنتي در اروپا بود، به طوري كه ورساي در مقايسة با آن حقير مي‌نمود و تحت‌الشعاع آن قرار مي‌گرفت: بيست و چهار كيلومتر راهرو، دو هزار و پانصد اطاق، ستونهاي بيشمار مرمرين، و هزار تابلو مشهور داشت. در طبقات تحتاني، دو هزار مستخدم بودند، و در يك جناح آن كه كفش كاه ريخته شده بود، مرغ و اردك و بز و خوك نگهداري مي‌شد.

آلكساندر اول، بويژه پس از ملاقات با ناپلئون در تيلزيت، تشويق شد كه نه تنها با او از لحاظ قدرت بلكه از لحاظ عظمت پايتختش هم به رقابت بپردازد. از اين رو مهندسان فرانسوي و ايتاليايي را دعوت كرد كه با زمينه‌ها و مهارتهاي خود اشتياق و مساعي سازندگان بومي را تقويت كنند. هنرمندان غربي وابستگي خود را به نمونه‌هاي كلاسيك حفظ كردند، ولي از رم و خرابه‌هاي آن گذشتند و به جنوب ايتاليا و به سوي بقاياي يونانيها يعني معابد هرا در پائستوم (نزديك سالرنو) رفتند. اين آثار به همان قدمت و زيبايي معبد پارتنون بود؛ از اين گذشته، استحكام و نيرومندي ستونهاي سبك دوريك آن روح تازه‌اي در وجد و نشاط نئوكلاسيك روسيه مي‌دميد.

سيماي مشخصة «سبك امپراطوري» آلكساندر خروج تدريجي معماري روسي از قيد و قيوميت سبكهاي لاتيني بود. سازندگان برجستة دورة كاترين دوم (۱۷۶۲-۱۷۹۶) سه نفر ايتاليايي- بارتولومئو راسترلي، آنتونيو رينالدي و جاكومو كارنگي- بودند؛ معماران عمدة زمان آلكساندر اول عبارت بودند از سه تن روسي تحت نفوذ فرانسه -تومادوتومون- آندري ورونيخين، و آدريان زاخاروف- و يك تن ايتاليايي به نام كارلو روسي كه در اواخر حكومت آلكساندر به شهرت رسيد.

تا كوششهاي طبقة مترقي بازرگانان و متخصصان مالي سن پطرزبورگ را تحت توجهات خود قرار دهد. آن معمار جاه طلب معبد عظيمي برافراشت (از ۱۸۰۷ به بعد) كه در ساختن آن از معابد پائستوم الهام گرفته بود؛ اين بنا با ساختمان بورس پاريس كه معاصر با آن توسط آلكساندر برونييار ساخته شده (۱۸۰۸-۱۸۲۷) برابري مي‌كرد. شاهكار ورونيخين عبارت است از كازانسكي سوبور كه اين كليساي جامع، كه به حضرت مريم اهدا شده، در قازان در ساحل نوا، در ۱۸۰۱ – ۱۸۱۱ ساخته شده است. ستونهاي زيباي نيمه مدور و گنبد سه طبقه‌اي آن شبيه شاهكارهاي برنيني و ميكلانژ يا بيشتر شبيه پانتئون ساخت سوفلو در پاريس است. ساختمان وزارت دريادارى نيز بسيار عظيم و جالب است. طول اين بنا بالغ بر چهارصد متر، و ستونهاي به سبك ستون زن پيكر، افريز، و برج نوك تيز مي‌باشد. ساختمانهاي ستاد ارتش هم، كه اندكي پس از مرگ آلكساندر به وسيلة روسي، در ميدان كاخ ساخته شد با اين حرم رقابت مي‌كنند.

به خواهش نيكولاي اول بود كه ريكار دو مونفران عصر آلكساندر را با ستوني بلند و يكپارچه (شايد به ياد ستون و اندوم در پاريس) مفتخر ساخت. اين ستون به منزلة تمجيدي پايدار از تزاري بود كه فرانسه را تسخير كرده ولي هرگز از احترام گذاشتن به هنر آن كشور منصرف نشده بود.

همانطور كه هنرمندان فرانسوي در برابر هنرمندان روسي- كه خود از يونان تسخير شده تقليد و اقتباس كرده بودند- زانو زدند، مجسمه‌سازان روسي نيز از هنرمندان فرانسوي تقليد و پيروي كردند. گرچه

كاترين‌دوم خود پيرو رسوم و سنن غربي بود، نفوذ مذهب بيزانس كه بيشتر شرقي بود و از بدن آدمي مي‌ترسيد و آن را ابزار شيطان مي‌دانست روسها را بر آن داشته بود كه در آغاز از ساختن مجسمه‌هايي كه شكلي را از تمام جوانب نشان مي‌داد احتراز كنند؛ بتدريج و با كفرگرايي شهوت انگيز عصر روشنگري كه در دورة كاترين وارد شد اين ممنوعيت در برابر جنگ جاوداني و نوسان ميان مذهب و ميل جنسي برداشته شد. اتين موريس فالكونه كه كاترين در ۱۷۶۶ او را به فرانسه آورد، تا ۱۷۷۸ به حجاري و پيكر تراشي در روسيه اشتغال داشت. وي در نشان دادن مجسمة تاريخي پطركبير نه تنها اسب و سواري را از مفرغ به هوا برافراشت، بلكه نبردي را به خاطر اداي حق هنر آغاز كرد تا هنر بتواند پيام خود را بلامانع و فقط از طريق مفهوم ذهني زيبايي، واقعيت ، و قدرت به جهانيان برساند.

در همين حال نيكولا- فرانسوا ژيله در سال ۱۷۵۸ وارد سن پطرزبورگ شد تا در آكادمي هنرهاي زيبا كه سال قبل از آن در اين شهر افتتاح شده بود تدريس كند. يكي از شاگردان با استعداد اين آكادمي اف.اف.شچدرين، براي تكميل معلومات به پاريس فرستاده شد. اين شخص چنان خوب پيشرفت كرد كه ونوس ساخت او با نمونة فرانسوي آن به نام تن شويي اثر استادش گابريل د/آلگرن رقابت مي‌كرد. شچدرين بود كه ستونهاي زن پيكر دروازة اصلي وزارت



فرانسوا ژرار: تزار آلكساندر اول. موزة ويكتوريا و آلبرت، لندن

درياداري اثر زاخاروف را حجاري كرد. آخرين فرد از شاگردان مشهور ژيله شخصي بود به نام ايوان ماركوس كه مدتي با كانووا و توروالسن در رم كار كرد، و به ايدئاليسم كلاسيك آنان مختصري از هيجانان

رمانتيك را كه جاي عصر نئوكلاسيك را مي‌گرفت بيفزود. منتقدان شكايت مي‌كردند كه او حتي مرمر را هم به گريه مي‌اندازد. و كارش فقط به درد گورستان مي‌خورد. گورستانهاي لنينگراد هنوز هنر او را ارائه مي‌كنند.

نقاشي روسي، بر اثر نفوذ فرانسوي در آكادمي هنرهاي زيبا، تغييراتي اساسي يافته بود. تا سال ۱۷۵۰ هنر تقريباً بكلي جنبة مذهبي داشت، و بيشتر شامل شمايلهاي رنگي يا فرسكو بر روي چوب بود. تمايلات فرانسوي كاترين دوم، و وارد كردن هنرمندان و نقاشيهاي ايتاليايي، بزودي روسها را به رقابت واداشت؛ از نقاشي چوب به نقاشي روي پارچه پرداختند؛ از فرسكو به نقاشي روغني روي آوردند؛ موضوعات مذهبي جاي خود را به موضوعات دنيوي سپرد- سرگذشتها، چهره‌ها، دورنماها و آخر از همه نقاشي صحنه‌هاي خودماني.

چهار نقاش در دورة پاول و آلكساندر به حد كمال رسيدند. يكي ولاديمير بورورويكووسكي بود. احتمالا به اشارة مادام ويژه- لوبرن (كه در سال ۱۸۰۰ در سن پطرزبورگ نقاشي مي‌كرد) تعدادي از زنان جوان درباري حاضر شدند وي تصويرشان را- با چشمان شاد يا متفكر، سينه‌هاي برجسته، و دامنهاي گشاد و آويخته شان- بكشد؛ قضا را تصويري كه از كاترين كهنسال كشيده مربوط به يكي از لحظه‌هاي سادگي و بيگناهي بود كه از ملكة شهوتران انتظار نمي‌رفت؛ و نيز تصويري عاري از لطافت و نوميدكننده از زني گمنام با روسري را كشيد كه شايد مادام دوستال باشد كه در آن موقع براي فرار از ناپلئون در اروپا گردش مي‌كرد.

ديگري فيودور آلكسيف بود كه براي آموختن فن تزيين به ونيز اعزام شده بود. پس از بازگشت، يكي از بهترين نقاشان منظره‌كش روسيه شد. در ۱۸۰۰ يك سلسله تصوير و طرح از مسكو تهيه كرد كه بهترين راهنماي ما براي درك ظاهر آن شهر است و اين نقاشيها مربوط به قبل از آن است كه يك سوم مسكورا حريقهاي عمدي و ميهن پرستانة راستاپچين در برابر ناپلئون از ميان برد.

سيلوستر شچدرين، نقاشي ديگر، فرزند مجسمه‌سازي بود كه پيش از اين از وي نام برديم. وي طبيعت را براي قلم خود بيشتر الهام انگيز مي‌دانست تا زنان را. پس از آنكه او را در سال ۱۸۱۸ براي تحصيل هنر به ايتاليا فرستادند، عاشق آفتاب و خليجهاي كوچك و ساحلها جنگلهاي ناپل و سورنتو شد، و تصويرهاي مناظري را به سن پطرزبورگ فرستاد كه حتماً آن شهر را سردتر جلوه مي‌داد.

بالاخره فرد چهارم، اوريست آداموويچ كيپرنسكي (۱۷۸۲-۱۸۳۶)، در ميان نقاشان روسي روزگار خود از

اين زن به فرزندي پذيرفته شد و آزاد گشت، و براثر تصادف به آكادمي هنرهاي زيبا راه يافت. يكي از نخستين و بهترين تصاويري كه كشيد تصوير پدرخوانده‌اش بود؛ و اين تصوير را در بيست و دو سالگي كشيد (۱۸۰۴). به نظر باورنكردني مي‌آيد كه هنرمندي به اين جواني فهم و تسلط آن را داشته باشد كه در يك تصوير، نيروي بدني و خصوصياتي را كه در سووورووف و كوتوزوف وجود داشت و روسهاي فاتح را در ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از مسكو به پاريس كشاند يكجا نشان دهد. تصويري كه كيپرنسكي از پوشكين شاعر كشيده است (۱۸۲۷) بكلي با ساير آثار او فرق دارد. در اينجا پوشكين، زيبا و حساس و با تعدادي شاهكار در سرش نشان داده شده است. همچنين تصوير تمام قد افسر سواري را كشيده است (۱۸۰۹) به نام يوگراف داويدوف-با لباس نظامي مجلل و سيمايي مغرور، و در حالي كه يك دست را بر روي شمشير خود به عنوان دادگاه عالي گذاشته است. در ۱۸۱۳، در جهاني كاملاً متفاوت، تصوير آلكساندر پاولوويچ باكونين را كشيد- اين باكونين ظاهراً با ميخائيل آلكساندروويچ باكونين، كه يك نسل بعد با مباحثات انتزاعي گوناگون خود كارل ماركس را به ستوه آورد، و نهضت نيهيليسم را در روسيه بنيان نهاد، نسبتي ندارد. خود كيپرنسكي قدري آشوبگر بود؛ با توطئة دكابريستها در ۱۸۲۵ همدردي كرد؛ به عنوان يك شورشي ضد مردم معرفي شد؛ و به فلورانس يعني محلي پناه برد كه گالري اوفيتسي تقاضاي تصوير خود او را

كرده بود. وي در ايتاليا در ۱۸۳۶ در گذشت، و اين قضيه را براي داوري نسلهاي بعدي روسيه گذاشت كه او را بزرگترين نقاش روسي در روزگار عصر خود بدانند.

VII - ادبيات روسي

ادبيات روسي در زمان كاترين كبير هم ترقي كرد و هم به انحطاط گراييد. بندرت ديده شده است كه فرمانروايي با آن همه شور و اشتياق تسليم فرهنگي خارجي شده و چنان آشكارا رهبران زندة آن فرهنگ را مسخر كرده باشد. اين موضوع از توجه شديد او به عصر روشنگري و نيز از استفادة زيركانة او از ولتر و ديدرو و فريدريش فون گريم به عنوان مدافعان سرسخت روسيه در فرانسه و آلمان معلوم مي‌شود. اما ناگهان انقلاب كبير فرانسه به وقوع پيوست؛ و همة تختها لرزيد، و خدايان عصر روشنگري به عنوان پدران تعميدي گيوتين طرد شدند. در دربار روسيه هنوز فرانسه را به سبك قرن هجدهم تكلم مي‌كردند، ولي نويسندگان روسي زيبايي زبان خود را اعلام داشتند، و بعضيها، بنا به گفتة مادام دوستال، «صفات كر و لال را در مورد افرادي به كار مي‌بردند كه زبان روسي نمي‌دانستند.» جنگي سخت در گرفت، و در ميان ستايشگران نمونه‌هاي خارجي در ادبيات و زندگي، و مدافعان اخلاق، و آداب، موضوعات، و سخن و سبكهاي نويسندگي دوئلي ملي روي داد. اين روح اسلاووفيلي

قابل فهم و لازم روحيه و شخصيت ملي بود، و راه را براي سيل نبوع ادبي روسي در قرن نوزدهم هموار ساخت. انگيزة اصلي آن را بايد در جنگهاي آلكساندر و ناپلئون جستجو كرد.

خود آلكساندر، از جنبة روحيه و سرگذشت خويش، مظهر آن كشمكش به شمار مي‌رفت. وي نسبت به زيبايي، در طبيعت، هنر، زن و خودش حساسيت بسيار نشان مي‌داد، و براي هنر معجزه‌اي دوگانه قائل بود: يكي اينكه هنر به زيبايي يا شخصيتي ناپايدار بقايي معجزه‌آسا مي‌بخشيد؛ ديگر اينكه واقعيتي غيرمشخص را، با مفهومي روشنگر، بقا مي‌بخشيد. نفوذ لاآرپ ودرباري فرانكوفيل (فرانسه دوست) موجب آن شد كه نوة كاترين آلماني به صورت نجيبزاده‌اي درآيد كه از لحاظ ادب و تربيت با هر فرد فرانسوي رقابت مي‌كرد. وي طبعاً از كوششهاي كارامزين و ديگران در راه وارد ساختن زيباييها و ظرافتهاي فرانسوي به زبان و آداب روسي حمايت مي‌كرد. دوستي او با ناپلئون (۱۸۰۷-۱۸۱۰) تمايلات غربي او را تقويت كرد؛ كشمكش او با ناپلئون (۱۸۱۱-۱۸۱۵) احساسات روسي او را برانگيخت و وي را به طرفداري از آلكساندر شيسكوف و اسلاووفيلي متمايل ساخت. در هر كدام از اين مشربها و گرايشها، تزار نويسندگان را با اعطاي مستمري، مشاغل بدون زحمت، نشان يا هديه تشويق مي‌كرد. به دولت دستور داد كه آثار ادبي، علمي، يا تاريخي را چاپ كند. بخشي از هزينة ترجمه‌هاي آثار ادم سميث، بنتم، بكاريا، و مونتسكيو را پرداخت. هنگامي كه آلكساندر شنيد كه كارامزين مايل است تاريخ روسيه را بنويسد ولي بيم دارد كه در جريان انجام كار از گرسنگي بميرد، ۲٬۰۰۰ روبل مقرري سالانه براي او تعين كرد، و به خزانه دستور داد كه هزينة انتشار مجلدات كتابش را بپردازد.

نيكولاي ميخايلوويچ كارامزين (۱۷۶۶-۱۸۲۶) فرزند يك زميندار تاتار در ايالت سيمبيرسك واقع در قسمت سفلاي ولگا بود. خوب تربيت شد و آلماني و فرانسه را آموخت؛ و در حالي كه كاملاً مجهز شده بود، سفري هجده‌ماهه به آلمان و سويس و فرانسه و انگليس كرد. پس از بازگشت به روسيه، مجلة ماهانة مسكو وسكي ژورنال را انتشار داد كه جالبترين محتويات آن را مقالات خود او تحت عنوان «نامه‌هاي يك مسافر روسي» تشكيل مي‌داد. سبك سبك و دلنشين او كه نه تنها در تشريح اشيا مشهود بود، بلكه مبين احساساتي هم به شمار مي‌رفت كه در او برانگيخته مي‌شد، نفوذ روسو و تمايل روسها را به احساسات نشان مي‌داد، كارامزين در داستاني كه تحت عنوان ليزاي فقير (۱۷۹۲) نوشت به سبك رمانتيسم گرايش يافت: دختري روستايي كه فريب خورده و تنها مانده بود دست به خودكشي مي‌زند. اين قصه اگرچه ادعايي بيش از بودن يك افسانه ندارد، استخري كه ليزا خود را در آنجا غرق كرد به صورت زيارتگاه جوانان روسي در آمد.

كارامزين استعداد خود را تقريباً در كلية زمينه‌هاي ادبي نشان داد، اشعارش كه آشكارا به سبك

فرانسوي يا انگليسي به وحشت انداخت، زيرا مي‌خواست عبارات اخير را جانشين اصطلاحات يا عبارات روسي كند كه به گوش آن سفر كرده، ناشيانه و غلط يا بدآهنگ مي‌آمد. شيسكوف او را به عنوان خائني به مملكت معرفي كرد. كارامزين دست برنداشت و موفق شد: زبان روسي را تطهير كرد؛ آن را توسعه داد؛ با موسيقي هماهنگ ساخت؛ و وسيله اي پيراسته و منقع و غني در اختيار پوشكين و لرمانتوف گذاشت.

برتري كارامزين بر ديگران علت ديگري نيز داشت: آنچه را كه تبليغ مي‌كرد خود آن را به اجرا درمي‌آورد ، و سراسر اثر دوازده جلدي كه به راستي نخستين تاريخ روسيه را تشكيل مي‌دهد از اين روش مستثنا نيست. كمك مالي از طرف دولت او را قادر ساخت كه تقريباً همة اوقات بيداري خود را صرف آن كار كند. از تاريخنويسان نخستين عاقلانه مطالبي اقتباس كرد؛ حقايق سرد آن را با احساسات گرم كرد؛ و آن داستان طولاني را با سبكي روشن و روان مزين ساخت. هنگامي كه هشت جلد اول در سه هزار نسخه انتشار يافت (۱۸۱۶-۱۸۱۸)، همة آنها ظرف بيست و پنج روز به فروش رفت. اين اثر با تاريخهاي ولتر، هيوم، يا گيبن رقابت نمي‌كرد؛ به طور واضح ميهن پرستانه بود، و سلطنت مطلقه را خاص ملتي مي‌دانست كه براي حيات خود عليه آب و هوايي سخت و مهاجماني بيگانه مي‌جنگيد، و مجبور بود كه ضمن گسترش خود، قانون وضع كند. اما اثر مزبور به صورت مخزن گرانبهايي از موضوعات براي شاعران و قصه‌پردازان نسلهاي بعد درآمد؛ مثلاً پوشكين اساس كتاب باريس گادونوف را در اينجا يافت. در طرد ناپلئون از مسكو با برانگيختن روحية روسها كه سهمي درخشان و منحصر به فرد در ادب و موسيقي قرن نوزدهم به عهده بگيرند تا اندازه‌اي سهيم بود.

ايوان آندريويچ كريلوف (۱۷۶۹-۱۸۴۴) در اين نهضت آلكساندري بمنزلة ازوپ بود، كما اينكه كارامزين- هرودوت آن عصر به شمار مي‌آمد. كريلوف كه فرزند افسري فقير بود شايد از اردوگاههاي نظامي بخشي از سخنان با روح و جنبة طنزآميزي را اقتباس كرده و آنها را در كمديهاي تند و تيز خود به كار برده باشد، به حدي كه وضع موجود را سخت به باد انتقاد گرفت. هنگامي كه مجبور شد خاموشي پيشه كند، از ادبيات دست برداشت و به كارهاي عمليتر پرداخت، مانند آموزگاري سرخانه، منشيگري، ورق بازي حرفه‌اي، قماربازي. . . سپس در ۱۸۰۹ كتابي محتوي حكايات انتشار داد كه همة افراد با سواد روسيه را به مسخره كردن بشر، غير از خود خواننده واداشت. بعضي از اين حكايات، چنانكه از قصه‌ها برمي‌آيد، انعكاسي از قصه پردازان پيشين، مخصوصاً لافونتن بود. بيشتر آنها- از زبان شير و فيل و كلاغ و ساير فيلسوفان حكمت عاميانه را با زبان عاميانه و با ابياتي بلند و كوتاه و با اوزاني مناسب شرح مي‌داد.

كريلوف راز آن قصه گوي بزرگ را از نو كشف كرد- كه تنها حكمت قابل فهم، حكمت كشاورزان است، و هنرش در اين است كه خويشتن را در ماوراي چيز بدل مي‌يابد. كريلوف معايب، حرص، حيله‌گري، و پول پرستي بشر را برملا

مردم آن قدر مؤثر مي‌دانست كه يك ماه اقامت در زندان. از آنجا كه خواننده‌اي استثنايي چنين تصور مي‌كرد كه قصه دربارة خود اوست، مردم آن كتاب كوچك را با ذوق و شوق خريدند. چهل هزار نسخه از آن در ده سال- و آن هم در سرزميني كه باسوادي امتياز غرورآميزي بود به فروش رسيد. كريلوف گاه گاه با انتشار مجلدات نه گانة ديگر قصه، بين سالهاي ۱۸۰۹ و ۱۸۴۳ مردم را مشغول مي‌داشت. دولت روسيه كه از محافظه كاري كريلوف سپاسگزار بود شغلي جهت حمايت از او در كتابخانة ملي به وي داد، و او اين شغل را با تنبلي و رضايت حفظ كرد تا آنكه روزي در سن هفتاد و پنج سالگي بيش از اندازه گوشت كبك خورد و درگذشت.

VIII - آلكساندر و ناپلئون : ۱۸۰۵-۱۸۱۲

اين دو نفر تقريباً در يك زمان به روي كار آمدند، و هر دو هم با زور: ناپلئون در ۹ نوامبر ۱۷۹۹، آلكساندر در ۲۴ مارس ۱۸۰۱. قرابت آنها از لحاظ زمان، دوري آنها را از لحاظ مكان جبران مي‌كرد. مثل دو نيروي متقابل در يك ياخته آنقدر قوي شدند كه اروپا را از هم دريدند. اول در اوسترليتز در نتيجة جنگ و سپس در تيلزيت بر اثر صلح. بر سر تركية عثماني با يكديگر به رقابت پرداختند، زيرا هر يك از آنها در فكر تسلط بر قارة اروپا بود و كليد اين تسلط در دست داشتن قسطنطنيه بود. هر يك از آنها به نوبة خود با لهستان دم از دوستي مي‌زد. زيرا اين كشور پلي سوق‌الجيشي ميان شرق و غرب بود. جنگ ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از آن رو درگرفت تا معلوم شود كدام يك از آن دو فرمانرواي اروپاست و احتمالا مي‌تواند هندوستان را تسخير كند.

آلكساندر جواني بيست و چهار ساله بود، در ۱۸۰۱ در برابر جنجال و بلندپروازيهاي دولتهاي مقتدر اروپايي قرار داشت كه هر كدام در حيله‌گري و اعمال ضد و نقيض سابقه‌اي طولاني داشتند. وي سخت در برابر اين هنگامه مردد بود و نمي‌دانست كه در سياست خارجي خود چه روشي اتخاذ كند. ولي، رفته رفته، بركارها مسلط شد؛ نفوذ خويش را توسعه داد؛ و بر قدرتش بيفزود. با تركية عثماني گاهي جنگ و گاهي صلح مي‌كرد؛ گرجستان را در ۱۸۰۱ و آلاسكارا در ۱۸۰۳ به تصرف درآورد؛ با پروس در ۱۸۰۲، با اتريش در ۱۸۰۴، و با انگليس در ۱۸۰۵، پيمان اتحاد بست. در ۱۸۰۴ وزير امور خارجه‌اش طرحي جهت تقسيم امپراطوري عثماني براي او تهيه كرد. آلكساندر كار ناپلئون را به عنوان كنسول ستود؛ از اعدام بدون محاكمة دوك د/انگن به انتقاد پرداخت؛ با اتريش و پروس در جنگي مصيبت‌بار عليه آن غاصب شركت جست (۱۸۰۵-۱۸۰۶) ؛ با او درتيلزيت ملاقات كرد و او را بوسيد (۱۸۰۷)؛ و با هم به اين توافق رسيدند كه نيمي از اروپا براي هر يك از آنها تا اطلاع ثانوي كافي است.

هر يك از آنها با اين اطمينان تيلزيت را ترك كرد كه به پيروزي سياسي بزرگي دست يافته

است. ناپلئون تزار را ترغيب كرده بود كه انگليس را رها كند و فرانسه را به عنوان متفق خود بپذيرد، و محاصرة بري را عليه كالاهاي بريتانيايي به اجرا درآورد. آلكساندر كه پس از درهم شكستن قسمت عمدة نيروي نظاميش در فريدلاند بدون دفع مانده بود با ترك يك متفق و دوستي با متفق نيرومند ديگر و به دست آوردن آزادي عمل در مورد سوئد و تركيه، كشور خود را از حمله‌اي مخرب نجات داده بود. ارتش و پايتخت ناپلئون از پيروزيهاي نظامي و سياسي او تمجيد كرده بود. آلكساندر در بازگشت به سن پطرزبورگ تقريباً همه كس را- اعضاي خانواده، درباريان، اشراف، روحانيان، بازرگانان و افراد عادي- از اينكه عهدنامه‌اي چنين ننگين با آن خدانشناس راهزن تازه به دوران رسيده امضا كرده است وحشتزده يافت. بعضي از نويسندگان- مانند اف.ان. گلينكاو كنت فيودور راستاپچين (استاندار سابق مسكو)- مقالاتي منتشر كردند و در آنها توضيح دادند كه صلح تيلزيت متاركه‌اي بيش نبوده است، و قول دادند كه جنگ عليه ناپلئون در فرصتي مناسب از سرگرفته خواهد شد، و تا نابودي كامل آن ادامه خواهد يافت.

طبقة پيشه‌ور در محكوم كردن آن صلح نيز به آنها پيوستند زيرا از نظر آنها به مفهوم اجراي محاصرة بري از طرف روسيه بود. فروش محصولات روسيه به بريتانيا، و ورود كالاهاي بريتانيايي به روسيه، عناصري حياتي در پيشرفت آنها به شمار مي‌رفت؛ حال آنكه ممنوع شدن چنان تجارتي موجب ورشكستگي بسياري از آنها مي‌شد و شيرازة اقتصاد ملي را از هم مي‌گسست. در واقع، دولت روسيه در ۱۸۱۰ به ورشكستگي نزديك مي‌شد.

آلكساندر اعتماد و پشتگرمي خود را از دست داد. بار ديگر آزادي گفتار و مطبوعات را تحت سانسور قرار داد، و نقشه‌هايي را كه براي اصلاحات طرح كرده بود معوق گذاشت. وزراي آزاديخواهش- كوچوبي، چارتوريسكي، و نووسيلتسوف-از سمتهاي خويش استعفا دادند و دو تن از آنان حتي خاك روسيه را ترك گفتند. سپس در ۱۸۰۹، براي اينكه خود را از بالمره از بذرهاي محافظه كارانه‌اي كه به نحو روزافزون در اطرافش مي‌روييد آزاد سازد، مصلح بي پروا و بي ملاحظه‌اي را به عنوان مشاور نزديك خود برگزيد كه معتقد بود كه تزار بايد به يك حكومت مشروطه تن در دهد.

كنت ميخائيل ميخايلوويچ سپرانسكي در ۱۷۷۲ در خانوادة يك كشيش روستايي به دنيا آمد. به علم علاقه‌مند شد، و هنگامي كه در مدرسة مذهبي سن پطرزبورگ به مقام استادي در رياضيات و فيزيك نايل شده بود، كارهايش نظر و توجه تزارويچ آلكساندر را به خود جلب كرد: در ۱۸۰۲ به وزارت كشور كه در آن زمان زير نظر كوچوبي اصلاح طلب اداره مي‌شد انتقال يافت. در آنجا چنان استعداد و پشتكاري از خود نشان داد و گزارشهايش چنان دقيق و معقول و مستدل بود كه تزار او را مأمور تدوين قوانين روسيه كرد. هنگامي كه آلكساندر در ۱۸۰۸ براي دومين ملاقات با ناپلئون حركت كرد، سپرانسكي را به

روسيه» با خود برد. برطبق روايتي مشكوك، يك روز كه آلكساندر از سپرانسكي پرسيد كه دربارة دولتهاي تحت نظارت ناپلئون چه عقيده‌اي دارد، وي اين پاسخ هوشمندانه را داد كه «ما افراد بهتري داريم، ولي آنها سازمانهاي بهتري.» تزار پس از مراجعت به سن پطرزبورگ به مرد مورد نظر خود بتدريج اختيارات بيشتري داد، تا آنكه روزگار بازسازي كلي دولت روسيه فرا رسيد.

سپرانسكي مايل به خاتمه دادن به سرفداري بود، ولي اعتراف مي‌كرد كه اين كار نمي‌تواند در ۱۸۰۹ انجام گيرد. ولي شايد با يادآوري حركت مشابهي از طرف شتاين در پروس، فرماني مقدماتي جهت خريد زمين به وسيلة تمامي طبقات آماده ساخت. سپس اعلام داشت كه قدم بعدي انتخاب يك دوماي محلي (شورا) خواهد بود كه به توسط كلية مالكان هر شهرستان انتخاب خواهد شد. اين شورا بر امور مالي شهر نظارت خواهد كرد؛ كارمندان محلي را به كار خواهد گماشت؛ و نمايندگان و توصيه‌هايي به دوماي بخش خواهد فرستاد. دوماي بخش نيز كارمندان بخش را منصوب، و سياستهاي مربوط به بخش را پيشنهاد خواهد كرد؛ و نمايندگان و توصيه‌هايي به يك دوماي ايالتي خواهد فرستاد. دوماي ايالتي نيز نمايندگان و توصيه‌هايي به دوماي ملي در سن پطرزبورگ گسيل خواهد داشت. اختيار تعيين قانون فقط با تزار خواهد بود، ولي دوماي محلي حق خواهد داشت كه قوانيني جهت بررسي او تقديم دارد. ميان دوما و تزار، يك هيئت مشورتي كه به وسيلة او منصوب مي‌شود در امور اداري و قانونگذاري به او كمك خواهد كرد.

آلكساندر با اين طرح به طور كلي موافق بود، ولي قدرتهاي ديگري در كشور مانع كار او مي‌شدند. اشراف خود را در خطر مي‌ديدند، و به سپرانسكي به عنوان فردي از طبقة عوام بدگمان بودند، و او را به طرفداري از يهوديان و ستايش از ناپلئون متهم مي‌كردند، و به اشاره به آلكساندر مي‌فهماندند كه وزير جاه طلب او قصد دارد كه قدرتي در پشت تخت سلطنت باشد. كارمندان نيز بيشتر به اين سبب در اين حمله شركت جستند كه سپرانسكي تزار را بر آن داشته بود كه فرماني صادر كند (۶ اوت ۱۸۰۹) كه، به موجب آن، داشتن درجة دانشگاهي يا گذراندن امتحان سختي براي نيل به مناصب بالاتر اداري لازم خواهد بود. آلكساندر به اندازة كافي تحت اين نفوذ قرار گرفت كه وضع بين‌المللي اجازه نمي‌دهد كه تغييرات مهمي، به صورت آزمايش، در امر حكومت انجام گيرد.

روابط او با فرانسه بر اثر ازدواج ناپلئون با يك مهيندوشس اتريش، و تصرف دوكنشين اولدنبورگ، كه دوك آن پدرشوهر خواهر تزار بود، به سردي گراييده بود. ناپلئون در اين مورد توضيح داد كه دوك مزبور از بستن بندرهاي خود بر روي كالاهاي بريتانيايي امتناع ورزيده، و غرامتي به او پيشنهاد شده است. آلكساندر از برقراري مهيندوكنشين ورشو در مجاورت قسمتي از خاك لهستان كه به تصرف روسيه درآمده بود ناخشنود بود. وي به اين نتيجه رسيد كه براي ايجاد وحدت روسيه

وي مي‌دانست كه براي ورود كالاهاي بريتانيايي- يا كالاهاي مستعمرات بريتانيا- اوراقي جعلي به وسيلة بازرگانان يا مقامات دولتي روس تهيه مي‌شود دال بر اينكه آن كالاها آمريكايي و بنابراين مجاز است. و به اين صورت، كالاهاي ممنوع به خاك روسيه وارد مي‌شود. آلكساندر خود اجازة اين كار را داده بود، و قسمتي از آن كالاها از طريق روسيه يا پروس و ساير كشورها مي‌گذشت. ناپلئون به وسيلة سفير روسيه در پاريس اعتراضنامة خشم آلودي براي تزار فرستاد. آلكساندر با فرمان مورخ ۱۳ دسامبر ۱۸۱۰ ورود كالاهاي مستعمرات بريتانيا را مجاز شمرد، حقوق گمركي آنها را تقليل داد، و بر حقوق گمركي كالاهاي فرانسوي بيفزود. در فورية ۱۸۱۱ ناپلئون نامه‌اي شكايت‌آميز براي او فرستاد كه در آن گفته بود: «آن

اعليحضرت هيچ گونه احساس رفاقتي با من ندارد؛ به عقيدة انگليس و اروپا، اتحاد ما ديگر وجود ندارد.» آلكساندر پاسخي نداد، ولي دويست و چهل هزار سرباز را در نقاط مختلف مرز غربي خود مجهز ساخت. برطبق گفتة كولنكور، وي از ماه مه ۱۸۱۱ تن به جنگ داده و گفته بود: «امكان دارد و حتي محتمل است كه ناپلئون ما را شكست دهد، ولي به صلح دست نخواهد يافت. . . . فضاهاي عظيمي داريم كه به طرف آنها عقبنشيني خواهيم كرد. . . . كار جنگ را به آب و هوا و زمستان واگذار خواهيم كرد. . . . حاضرم به كامچاتكا عقب بنشينم و قسمتي از متصرفاتم را واگذار نكنم.»

وي در اين زمان با سياستمداران انگليسي در سن پطرزبورگ با شتاين و ساير فراريهاي پروسي در دربار خود، كه از مدتها پيش به او گفته بودند كه هدف ناپلئون انقياد سراسر اروپا در تحت فرمان اوست همعقيده شده بود. آلكساندر به منظور ايجاد وحدت در ميان ملت، اصلاحات و پيشنهادهاي اصلاحي را كه باعث جدايي متنفذترين خانوادهها از او شده بود ترك گفت؛ حتي احساس ميكرد كه مردم عادي آمادة پذيرش فرمان او نيستند. در ۲۹ مارس ۱۸۱۲ سپرانسكي را نه تنها خلع كرد، بلكه او را از دربار و از سن پطرزبورگ دور ساخت، و بيش از پيش به سخنان كنت آلكسي آراكچيف محافظهكار گوش فرا داد. در آوريل عهدنامهاي با سوئد بست و حاضر شد كه از ادعاي سوئد نسبت به نروژ طرفداري كند. گذشته از اين دستورهايي مخفي به نمايندگان خود در جنوب داد كه با تركية عثماني صلح كنند، ولو آنكه از همة ادعاهاي روسيه در مورد مولداويا و والاكيا چشم بپوشند؛ تمامي سپاهيان روسي بايد براي دفاع عليه ناپلئون آماده باشند. تركيه در ۲۸ مه عهدنامة صلح را امضا كرد.

آلكساندر ميدانست كه همه چيز را به مخاطره مياندازد، ولي در اين روزهاي سخت تلاش و تصميمگيري بيش از پيش به مذهب، به عنوان حامي و پشتيبان روي آورد. به دعا خواندن توسل جست؛ و هرروز كتاب مقدس ميخواند. از اين فكر كه حق با اوست و از كمك خداوند بهرهمند خواهد شد تسلي و قدرتي مييافت. در اين هنگام ناپلئون را به منزلة اصل و تجسم شرارت ميديد، و او را هرج و مرج طلب و مردي شيفتة قدرت ميدانست كه به طرزي سيري ناپذير در جستجوي قدرت بيشتري

خدا و با فضاي عظيم خدا داده ميتوانست جلو اين اهريمن ويرانگر را بگيرد؛ استقلال و نظم باستاني اروپا را نجات دهد؛ و ملتها را از ولتر بگيرد و دوباره به عيسي بسپارد.

در ۲۱ آوريل ۱۸۱۲ آلكساندر همراه با رهبران دولت خود و ضمن دعاي خير ملتش سن پطرزبورگ را ترك گفت، و به طرف جنوب، به سوي ويلنا پايتخت ليتواني روسيه، رفت؛ در ۲۶ آوريل به آن شهر رسيد، و در آنجا با يكي از

كتاب پنجم

پايان

فصل سي وپنجم

به سوي مسكو

۱۸۱۱ـ ۱۸۱۲

pymansetareh@yahoo.com

I - محاصرة بري

علت مستقيم جنگ ۱۸۱۲ ميان فرانسه و روسيه امتناع روسيه از ادامة رعايت محاصرة بري بود كه بر اثر فرمان برلين به وسيلة ناپلئون در ۲۱ نوامبر ۱۸۰۶ اعلام شده بود. منظور ناپلئون از صدور اين فرمان بستن همة بندرها و ساحلهاي قارة اروپا برروي كالاهاي بريتانيايي بود؛ و هدف اينكه بريتانياي كبير مجبور شود از محاصرة همة بنادري كه از برست تا الب زير نظارت فرانسه بود دست بردارد؛ به دخالت انگليس در تجارت دريايي فرانسه خاتمه دهد؛ مستعمرات فرانسه را كه به تصرف انگليس درآمده بود باز ستاند؛ و از كمك مالي انگليسيها به دولتهاي اروپايي در مبارزة آنها با فرانسه جلوگيري كند.

محاصرة بري چگونه اجرا شد؟ تا سال ۱۸۱۰ اين امر انگليس را به بحران اقتصادي شديدي گرفتار كرده بود. ظرف دوسال (۱۸۰۶- ۱۸۰۸) پس از فرمان برلين، صادرات بريتانيا از ۴۰٬۸۰۰٬۰۰۰ ليره به ۳۵٬۲۰۰٬۰۰۰ ليره تقليل يافت، و واردات پنبة خام نودوپنج درصد كاهش پيدا كرد. يكي از نتايج آن اين بود كه بهاي داخلي گندم براي هر پيمانه در خلال سالهاي ۱۸۰۷ و ۱۸۰۸ از ۶۶ شيلينگ به ۹۴ شيلينگ افزايش يافت. در اين ضمن، تجارت خارجي بي‌رونق دستمزدها را پايين آورد؛ بيكاري را گسترش داد؛ و اعتصابات شديدي به راه انداخت. بريتانيا به آهن سوئد براي صنايع خود ونيز به الوار روس براي كشتيهايش احتياج داشت. جنگ با سوئد و اتحاد روسيه با فرانسه (۱۸۰۷) اين منابع را برروي انگليس مسدود كرد. انگليس كوشيد كه براي مقابله با اين دشواريها از راههاي تجارتي باقيمانده حمايت كند. ميان سالهاي ۱۸۰۵ و ۱۸۱۱ صادرات آن به پرتغال و اسپانيا و تركيه چهارصد درصد افزايش يافت. حملة پرهزينة ناپلئون به شبه جزيرة ايبري به همين سبب صورت گرفت.

با ادامة محاصره، وضع بريتانيا بدتر شد؛ صادراتش به شمال اروپا در ۱۸۱۰- ۱۸۱۱

بيست درصد كاهش پيدا كرد. موازنة تجارتي زيان‌آورش موجب بالا رفتن پرداختهاي آن به اروپا با پول طلا شد، و ارزش بين‌المللي ليره چنان پايين آمد كه گرنويل و گري رهبران مخالف دولت خواهان صلح به هر قيمت شدند در ۱۸۱۱، يك سال پيش از جنگ ناپلئون با روسيه، محاصرة بري حداكثر تأثير خود را در بريتانياي كبير به جاي گذاشته بود.

محاصرة بري براي فرانسه هم زيان‌آور بود؛ ولي، در مقام مقايسه با انگلستان، وضع فرانسه بهتر بود. شهرهاي بندري آن- لوهاور، نانت، بوردو، مارسي- چنان خراب شده بود كه در دو شهر اخير مردم دست به تظاهراتي زده خواستار بازگشت خاندان سلطنتي بوربون شدند؛ ولي تجارت داخلي براثر از بين رفتن رقابت بريتانيا، ورود مقدار زيادي طلا، وفور سرمايه، و كمكهاي مالي دولتي پيشه‌ور كه خزانة خود را با غنايم جنگي پر مي‌كرد رونقي بسزا داشت. بازرگانان فرانسوي از اين عوامل و همچنين از تسهيل دسترسي به بازارهاي اروپا تحت‌نظارت ناپلئون بيشتر بهره‌مند شدند. بافندگي با ماشين بين سالهاي ۱۸۰۶ و ۱۸۱۰ چهار برابر شد، و انقلاب صنعتي را در فرانسه تسريع كرد. اشتغال كامل و ثبات سياسي در داخل مرزهاي گسترش يافته چنان رونقي به صنايع داد كه اگر فرانسه در جنگهاي ناپلئوني پيروز شده بود، امكان داشت كه از لحاظ توليد و تجارت جهاني به پاي انگليس برسد.

در «منظومة قاره‌اي» كشورهاي تابع ناپلئون، محاصرة بري به سود صنعت و تجارت داخلي و به زيان تجارت خارجي تمام مي‌شد. شهرهاي اتحادية هانسايي- آمستردام، هامبورگ، برمن، لوبك- طبعاً از محاصرة مضاعف آسيب ديدند، ولي سويس و شمال ايتاليا و جوامع كنار رودخانة راين بر اثر گسترش بلامانع مؤسسات ناپلئوني ترقي كردند. در طرف شرق، جايي كه صنعت كمتر پيش رفته بود، در نتيجة جلوگيري از فروش محصولات منطقه به بريتانيا محاصرة بري بار مزاحمي بود كه موجب نارضايي روزافزون مي‌شد؛ البته اين نكته مخصوصاً دربارة روسيه صدق مي‌كرد.

ضعف اساسي محاصرة بري در اين بود كه مخالف با علاقة بشري جهت آزادي و دسترسي به هرگونه مدخل درآمد بود. بندرها و شهرهاي ساحلي اروپا پر از افرادي بود كه حاضر بودند جان خود را براي وارد كردن كالاهاي بريتانيا به طور قاچاق به اروپا- كه بر اثر ممنوعيت ورود آنها بازار بسيار گرمي پيدا كرده بود- به خطر بيندازند. برعكس، صاحبان صنايع در اروپا كه سابقاً از راههاي تجارتي بيگانه بهرهمند شده بودند شكايت مي‌كردند كه بايد بازارهاي بريتانيا را از دست بدهند. در هلند، خشم خانواده‌هاي بزرگ بازرگان به اندازه‌اي لويي بوناپارت پادشاه آن كشور را تحت تأثير قرارداد كه وي نامه‌اي به تزار آلكساندر نوشت «سرشار از خشم عليه ناپلئون، كه از كلية نشريات ديگري كه برضد او نوشته شده بود شديدتر بود.»

و نهان و تعداد بيشماري سرباز براي كشف نقضهاي محاصره و توقيف و تنبيه و مصادره استفاده كرد. در ۱۸۱۲، دادگاه گمرك هامبورگ ظرف هجده روز ۱۲۶ حكم صادر كرد كه بعضي از آنها اعدام بود؛ ولي اين احكام بندرت اجرا مي‌شد. كالاهاي ضبط شده را به سود خزانة فرانسه به فروش مي‌رساندند و بعضي از آنها را در جلو چشم مردم مي‌سوزاندند به طوري كه تقريباً همة تماشاچيان از اين عمل روگردان مي‌شدند.

ناپلئون تا اندازه‌اي براي تعديل خصومت، بالابردن عايدي، يا رفع كمبودها، چنانكه پيش از اينها گفتيم، در ۱۹۰۸ براي ورود كالاهايي به بريتانيايي كه جهت صنايع يا روحية فرانسويان لازم به نظر مي‌رسيد، يا براي صدور كالاهايي به بريتانيا كه در مقابل آنها قهوه و شكر يا طلا به‌دست مي‌آمد شروع به فروش جواز كرد.

بريتانيا نيز قبلا جوازهاي مشابهي- يعني ۴۴٬۳۶۴ جواز بين سالهاي ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲- براي جلوگيري از لغو كالاهاي بازداشتي صادر كرده بود در مقايسه با آن، ناپلئون تا ۲۵ نوامبر ۱۸۱۱ فقط ۴۹۴ جواز صادر كرد؛ اما آلكساندر خاطر نشان ساخت كه اگرچه ناپلئون طرد شديد كالاهاي بريتانيايي را از روسيه خواستار شده است، ولي نسبت به ورود آنها به فرانسه غمض عين مي‌كند.

رويهمرفته، در ۱۸۱۰ چنين به نظر مي‌رسيد كه محاصرة بري، علي‌رغم عدم محبوبيت آن و دشواريها و اشتباهاتي كه ضمن اجراي آن پيش آمده، با موفقيت توأم بوده است. انگليس نزديك به ورشكستگي و حتي در آستانة بروز انقلاب جهت تقاضا كردن صلح بود؛ دولتهاي متفق فرانسه اگرچه شكايت مي‌كردند، ولي مطيع بودند، و فرانسه، علي‌رغم ضايعات جاني و مالي جنگ در اسپانيا، به‌طرز بيسابقه‌اي پيشرفت مي‌كرد. فرانسويان از آزادي زيادي برخوردار نبودند، ولي پول در اختيار داشتند، و به سبب فرانسة پيروزمند و امپراطور بيمانندش، از افتخارات حاصله سهمي مي‌بردند.

II - فرانسه در بحران اقتصادي: ۱۸۱۱

سپس ناگهان، چنانكه گويي نيروهايي شيطاني مصايب را با يكديگر هماهنگ مي‌كنند، به نظر رسيد كه تمامي آن اقتصاد همه جانبه به اضمحلال نزديك مي‌شود و در گردابي از ورشكستگيهاي بانكي، اختلالات بازاري، مسدودشدن كارخانه‌ها، بيكاري، اعتصاب، فقر، شورش، و خطر قحطي فرو مي‌رود- آن هم در زماني كه امپراطور اعجازگر نقشة تهية پول و سرباز و بالابردن روحيه براي يك مبارزة حياتي با روسية دوردست و ناشناخته و پهناور را مي‌كشيد.

تشخيص علل بحران اقتصادي اخير دشوار است. چگونه مي‌توانيم علل بحران فرانسه را در ۱۸۱۱، كه ظاهراً شديدتر از بحرانهايي است كه مسنترين فرد ميان ما بتواند به خاطر بياورد، تجزيه و تحليل كنيم؟ تاريخنويس فاضلي آن را

نساجي فرانسه به علت به دست نياوردن مواد خام و سرماية لازم؛ و (۲) ورشكسته شدن يكي از بانكهاي لوبك. كارخانه‌هاي ريسندگي فرانسه براي كارگاههاي خود متكي به واردات پنبة خام بودند. سياست حمايت بازرگاني دولت فرانسه موجب تحميل حقوق گمركي زيادي بر اين واردات شده بود. عرضه كاهش يافت و بهاي آن بالا رفت. كارخانه‌هاي بافندگي فرانسه قادر به پرداخت اين قيمت براي همة مواد لازم جهت به كارانداختن همة دستگاههاي خود نبودند، و نمي‌توانستند نرخ مخاطره‌آميز بهره‌اي را كه بانكهاي فرانسه براي وامهاي سرمايه‌گذاري مطالبه مي‌كردند بپردازند. صاحبان اين قبيل كارخانه‌ها مجبور مي‌شدند كه تعداد بيشتري از كارگران خود را بيرون كنند. ورشكستگي بانك لوبك، كه بزودي بانكهاي هامبورگ و آمستردام نيز دچار آن شدند، در بانكهاي پاريس اثر كرد، به طوري كه ورشكستگي بانكي در فرانسه كه در اكتبر ۱۸۱۰ هفده فقره بود، در ژانوية ۱۸۱۱ به شصت ويك مورد رسيد. كمياب وامهاي بانكي و بالابودن هزينة آن، شركتها را يكي پس از ديگري مجبور كرد كه تعداد كارمندان خود را تقليل دهند و حتي عمليات خود را متوقف كنند. پس از چندي، كوچه‌هاي پاريس پر از كارگران بيكاري شد كه مي‌خواستند دارايي خود را بفروشند يا نان گدايي كنند. بعضي از آنها دست به خودكشي زدند. دسته‌هايي از بيكاران در استان شمالي به كشتزارها حمله بردند و گندم آنها را تصرف كردند. در شهرها نيز به بازارها و انبارها حمله بردند، و در راهها و رودخانه‌ها از انتقال موادغذايي جلوگيري كردند و آن را به باد غارت دادند. به نظر مي‌رسيد كه هرج ومرج سال ۱۷۹۳ تجديد شده است.

ناپلئون تنبيهات سختي در مورد جنايات عليه نظم عمومي مقرر كرد، و سربازان را براي جلوگيري از اعتصابات شديد گسيل داشت، و ترتيبي براي توزيع مواد غذايي داد. بر طبق فرمان ۲۸ اوت، حدود بيست ودو ميليون و پانصد هزار كيلو گندم و سي هزار كيسه آرد به مراكز بحراني قحطي فرستاده شد. در اين ضمن، محاصرة بري را براي ورود غلة خارجي لغو كرد، و حقوق گمركي محصولات خارجي را كه با صنايع فرانسوي رقابت مي‌كرد بالا برد، در ماه مه ۱۸۱۲، به پيروي از سوابق دوران انقلاب، يك بهاي حداكثر براي گندم تعيين كرد، ولي اين اقدام نيز سودي نبخشيد، زيرا كشاورزان محصول خود را وقتي به بازار مي‌فرستادند كه قيمت مورد نظر خود را دريافت مي‌داشتند. يك مؤسسة خيرية خصوصي به دولت فرانسه كمك كرد تا از بروز يك شورش ملي جلوگيري كند. كنت رامفرد، دانشمند امريكايي- بريتانيايي، كه در آن روزگار در فرانسه مي‌زيست، «سوپ رومفور» را عرضه كرد؛ و اين غذايي بود كه بيشتر از نخود و لوبيا ساخته شده بود، و نه تنها پروتئين گياهي را تأمين مي‌كرد بلكه از فرياد مردم براي نان هم مي‌كاست.

اين بحران اقتصادي كه ضمن تداركات ناپلئون براي حملة به روسيه پيش آمد آزمايشي جهت اعصاب او

اما بخت بلندش هنوز او را ترك نمي‌كرد. چنين به نظر مي‌رسيد كه محصول سال ۱۸۱۲ فراوان خواهد بود، و همينطور هم شد. نان ارزانتر شد، و افراد بيكار لااقل چيزي براي خوردن پيدا كردند. بانكها باز شد يا جاي آنها را بانكهاي ديگر گرفت؛ وامهايي در اختيار متقاضيان قرار گرفت؛ سرمايه، آن توليد كنندة نامرئي ولي ضروري، فعاليت خود را در كارخانه‌ها از سرگرفت. مزد كار جهت كالاهايي كه ممكن بود نيمسال طول بكشد تا به دست خريدار برسد، پرداخت شد. دوباره كالا در بازار فراوان شد. در اين زمان ناپلئون مي‌توانست خود را وقف جنگي كند تا محاصره‌اي را به اجرا درآورد كه بر اثر رفتار ملتها و طبيعت بشر از پيش محكوم به شكست شده بود.

III - مقدمة جنگ: ۱۸۱۱-۱۸۱۲

دو امپراطور مخالف، به وسيلة اقدامات سياسي، گردآوري نيرو، و جنبشهاي دسته‌جمعي مردم، آمادة نبرد مي‌شدند. هريك مي‌كوشيد تا ديگري را متقاعد كند كه طرفدار صلح است. ناپلئون آرمان دو كولنكور را، كه بيش از يك نجيبزادة اصل و نسب‌دار اهميت داشت، به عنوان سفيركبيرخود برگزيد. كولنكور پس از رسيدن به سن‌پطرزبورگ (نوامبر ۱۸۰۷)، متوجه اين واقعيت شد كه آلكساندر از صورت فرمانرواي

جوان كمرويي كه در ۱۸۰۲ با او در آنجا ملاقات كرده بود بيرون آمده است. تزار نمونة سيماي خوب، آداب دلپذير و سخن گفتن دوستانه شده بود. آلكساندر خود را شيفتة ناپلئون اعلام مي‌كرد، و هنوز نسبت به توافقي كه در تيلزيت شده بود وفادار بود، به شرط آنكه بعضي تغييرات جزيي كه امپراطور زيرك فرانسه آن را معقول خواهد دانست در توافق مزبور به عمل آيد.

لهستان باعث اختلاف آنها بود. ناپلئون مهيندوكنشين ورشو را تحت قيموميت فرانسه به وجود آورده بود. آلكساندر معاملة به مثل كرد، به اين ترتيب كه درصدد جلب توجه اشراف لهستان برآمد و به آنها پيشنهاد كرد كه حاضر است لهستان قبل از تقسيم را به صورت كشوري سلطنتي درآورد كه از لحاظ داخلي خودمختار باشد، ولي تزار روسيه را به عنوان پادشاه و رهبر روابط خارجي خود بشناسد. نامه‌هايي كه حاوي اين پيشنهاد بود به دست ناپلئون افتاد و موجب خشم او شد. از اين‌رو كولنكور را احضار كرد (فورية ۱۸۱۱) و به جاي او ژاك لو، ماركي دولوريستون آينده، را به دربار روسيه گسيل داشت.

در اين ماه آلكساندر از اتريش به اصرار خواست كه به اتفاق او به نيروي ناپلئون حمله كند، و در مقابل نيمي از مولداويا و همة والاكيا را به منزلة سود فرعي به اتريش عرضه داشت؛ ولي اين كشور نپذيرفت. ناپلئون، در زماني كه در سنت هلن بود، تا اندازه‌اي سياست خود را دربارة لهستان روشن ساخت و گفت؛ «هرگز فقط براي تأمين منافع اشراف لهستان، با

وارد جنگ نمي‌شدم»؛ ولي در مورد آزادكردن سرفها گفت: «هرگز فراموش نخواهم كرد كه وقتي كه با سرفهاي لهستان دربارة آزادي حرف زدم، آنها گفتند: البته خيلي مايليم كه آن را داشته باشيم. ولي چه كسي به ما غذا و لباس و خانه خواهد داد؟» - يعني درهر تغيير ناگهاني، بيچاره و بدبخت مي‌شدند.

كولنكور، با هداياي فراوان از طرف تزار، در ۵ ژوئن ۱۸۱۱ به پاريس رسيد، و بسيار كوشيد تا ناپلئون را نسبت به نيات صلحدوستانة آلكساندر متقاعد سازد، و به او تذكر داد كه حملة فرانسه به روسيه، بر اثرآب و هوا و فضا، محكوم به شكست خواهد شد. ناپلئون به اين نتيجه رسيد كه كولنكور چون روش ديپلوماسي درست را نقض كرده شيفتة تزار شده است؛ و از آنجا كه ناپلئون اميد به حلي مسالمت‌آميز را از دست داده بود و تصور مي‌كرد كه روسيه مي‌كوشد پروس و اتريش را بفريبد، قوايي در پروس يا در مجاورت آن گردآورد، و فردريك ويلهم سوم را ترسانيد و او را مجبور به امضاي عهدنامه‌اي با فرانسه كرد (۵ مارس ۱۸۱۲). اين امر پروس را موظف ساخت كه بيست هزار سرباز براي حملة فرانسه به روسيه آماده كند؛ و، ضمن عبور قواي فرانسه از طريق پروس، غذا براي آن تهيه كند. قرار شد هزينة غذا از مبلغ غرامتي كه پروس هنوز به فرانسه بدهكار بود كسرشود. در ۱۴ مارس، اتريش وارد اتحاد اجباري مشابهي با فرانسه شد. در آوريل، ناپلئون به سلطان عثماني عهدنامه‌اي را پيشنهاد كرد كه برطبق آن تركيه مي‌توانست كشمكش خود را با روسيه به صورت جهاد درآورد، و با فرانسه، در حركتي همزمان به سوي مسكو، همكاري كند. مقرر شد كه در صورت موفقيت اين نقشه، باب عالي شاهزاده‌نشينهاي كنار دانوب را دوباره متصرف شود، و نظارت كامل بر كريمه و درياي سياه را به دست آورد. سلطان چون به خاطر داشت كه ناپلئون با تركها در مصر و سوريه جنگيده، و در عهدنامة تيلزيت دست آلكساندر را عليه تركيه باز گذاشته است، پيشنهاد ناپلئون را نپذيرفت، و با روسيه صلح كرد (۲۸ مه ۱۸۱۲). در ۵ آوريل، آلكساندر يك عهدنامة كمك متقابل با سوئد امضا كرد، ودر ۱۸ آوريل صلح و انعقاد عهدنامه‌اي را به بريتانياي كبير عرضه داشت. در ۲۹ مه همة بندرهاي روسيه را برروي كشتيهاي تمامي ملتها باز كرد. در واقع، مفهوم اين عمل، كنارگيري از محاصرة بري و دادن اعلان جنگ به فرانسه بود.

همزمان با اين دوئل ديپلوماتيك، يكي از عظيمترين تداركات نظامي در تاريخ صورت مي‌گرفت و در اين مورد، كار آلكساندر ظريفتر و ساده‌تر از كار ناپلئون بود؛ وي تنها يك كشور داشت كه مي‌بايستي آن را از لحاظ نيرو و احساسات آماده كند. احساسات تقريباً خود به خود صورت گرفت: روسية مادر خود به خود عليه گروههاي بربرهايي كه عليه او به وسيلة كافري وحشي متشكل مي‌شد قيام كرد. شور وهيجان ميهن‌پرستانه‌اي كه عهدنامة تيلزيت را محكوم كرده بود به صورت

پيرامون او حلقه مي‌زدند، و اسب يا چكمه‌هايش را مي‌بوسيدند. آلكساندر چون بدين‌ترتيب تقويت شد، ارتش خود را توسعه داد، و از آن خواست كه براي جنگ آماده شود، و دويست هزارسرباز را در طول دوينا و دنيپر، يعني در كنار رودخانه‌هاي عظيمي مستقر ساخت كه روسية روسي را از ايالات ليتواني و لهستاني كه در تقسيمات قبلي نصيب روسيه شده بود جدا مي‌كرد.

آمادگي و تجهيزات ناپلئون دشوارتر بود. نخستين اشكال اين بود كه سيصد هزارسرباز فرانسوي، و حدود دوازده ژنرال فرانسوي، در اسپانيا پابند شده بودند، و حتي تعداد بيشتري ممكن بود لازم باشد تا مانع از حركت ولينگتن از طريق شبه جزيرة ايبري و كوههاي پيرنه به داخل فرانسه شود. وي انتظار داشته بود كه به اسپانيا بازگردد و پيروزيهاي ۱۸۰۹ خود را تكرار كند؛ ولي در اين هنگام مجبور بود يا اسپانيا و پرتغال را از دست بدهد و از محاصرة بري چشم بپوشد، يا از اتحاد با روسيه و محاصرة بري صرف نظر كند. ناپلئون مي‌گفت: «من بهتر از هر شخص ديگر مي‌دانستم كه اسپانيا به صورت سرطان پيشرفته‌اي درآمده است كه بايد قبل از آنكه وارد چنين جنگ وحشت‌انگيزي شويم- كه نخستين نبرد آن مي‌بايستي در چهار هزار كيلومتري مرز من صورت گيرد- برطرف شود.»

وي تداركات نظامي خود را در ۱۸۱۰ با تقويت آرام پادگان فرانسه در دانتزيگ آغاز كرده، و به تعداد سربازاني كه در پروس مشغول پاسباني بودند، در نهايت اختفا و به صورتي غيرمحسوس، افزوده بود. در ژانوية ۱۸۱۱، مشمولين آن سال را به زير پرچم فراخواند، و آنها را در طول ساحل آلمان، از الب تا اودر تقسيم كرد تا از حملة جناحي روسها از طرف دريا جلوگيري كنند. در بهار، به امراي كنفدراسيون راين دستور داد كه سهمهاي تعهد شدة خود را از لحاظ سرباز براي خدمت فعال فراهم سازند. در ماه اوت، به بررسي پرمشقت زمين روسيه پرداخت، و ماه ژوئن را بهترين ماه حمله دانست. در دسامبر يك سلسله شبكة جاسوسي آماده ساخت تا در روسيه يا پيرامون آن به كار بپردازند.

تا فورية ۱۸۱۲ هردو طرف تجهيزات خود را كامل كرده بودند. سربازگيري فرانسويها كاهش شديد محبوبيت ارتش را آشكار ساخته بود: از سيصدهزار نفر كه به زير پرچم احضار شده بودند هشتاد هزار نفر حاضر نشدند، و هزاران نفر از آنها به عنوان ياغي مورد تعقيب قرار گرفتند. بسياري از اين سربازان تازه‌كار رو به فرار نهادند، يا به صورت سربازان ناراضي درآمدند و نشان دادند كه در لحظة بحراني به هيچ‌وجه قابل اعتماد نيستند. در نبردهاي پيشين، افراد تازه وارد با نمونة غرورآميز و تشويقهاي پدرانه از طرف كهنه‌سربازان گارد امپراطوري مواجه مي‌شدند؛ ولي در اين هنگام بيشتر اعضاي آن اخوت جنگي يا مرده يا در اسپانيا بودند، يا بيش از حد كهنسال بودند، كه جز در خاطرات، بتوانند قهرمان باشند.
سربازان تازه‌كار از الهامبخشي ملتي متحد و پرشور نيز برخوردار نبودند. ناپلئون از آنها و از اتباع خود بدين طريق استمداد كرد كه اين اقدام را به

موج روزافزون توحش اسلاوي بدانند؛ ولي فرانسويان شكاك چنين حكاياتي را قبلا شنيده بودند، و در هر صورت روسيه دورتر از آن بود كه بتواند موجب وحشت و هراس آنها بشود. ناپلئون سپس كوشيد كه ژنرالهاي خود را تحريض كند، ولي آنها تا آخرين نفر و بدون اطلاع او مخالف اين جنگ جديد بودند و آن را دعوتي به تراژدي مي‌دانستند. بسياري از آنها بر اثر سخاوت او ثروتمند شده بودند، و ميل داشتند كه وي بگذارد از آن در صلح استفاده كنند.

بعضي از دستيارانش به اندازة كافي شجاع بودند كه شك و ترديد خود را در برابر او به زبان آورند. كولنكور، اگرچه هميشه نسبت به او وفادار بود، و به عنوان ميرآخور بزرگ تا سال ۱۸۱۴ به او خدمت كرد، به وي تذكر داد كه جنگ با روسيه مصيبت بار خواهد بود، و حتي جرئت كرد به او بگويد كه ناپلئون اين همه زحمت را از آن رو به خود داده است كه «شديدترين علاقة خود را ارضا كند» كه همان جنگ باشد. فوشه، كه به سبب توطئه‌چيني مداومش از حضور امپراطور ظاهراً طرد ولي احضار شده بود تا تحت نظر يا دربند باشد، به ناپلئون گفت (اگر حرف فوشه را بتوان باور كرد) كه شكست دادن روسيه با توجه به هواي آن محال است، و ناپلئون بر اثر رؤياي تسلط برجهان گمراه شده است. امپراطور توضيح

داد كه رؤياي او فقط ايجاد كشورهاي متحد اروپا و اعطاي يك قانون نامة جديد، يك پول واحد، يك روش اوزان و مقياسات، و يك دادگاه استيناف است- همگي زيركلاه سه گوشة او. و ارتش عظيم بيسابقه‌اي را، كه در راه گردآوري و تجهيزش آنقدر به خود زحمت داده است، اكنون چگونه آن را مرخص و در سراسر بقية عمرش سرافكنده زندگي كند؟

در حقيقت هم ارتش عظيمي بود مركب از ۶۸۰ هزار سرباز شامل يكصد سوار؛ البته مقامات ديپلوماتيك، نوكران، و نديمه‌ها در اين ارقام منظور نشده‌اند. نيمي از مجموع آنها فرانسوي و بقيه سربازاني بودند كه از ايتاليا و ايليريا و اتريش و آلمان و لهستان به زور گرفته شده بودند. در حدود پنجاه ژنرال داشت: لوفور، اودينو، نه، مورا، ويكتور، اوژرو، اوژن دوبو آرنه و شاهزاده يوزف آنتون پونيا توفسكي برادرزادة آخرين پادشاه جوانمرد لهستان. همة اين نيرو درنقاط مختلف راه روسيه به صورت ارتشهاي جداگانه درآمد، و هر ژنرالي دستورهاي مشخص داشت كه كي و كجا گروه خود را رهبري كند.

وظيفة تجهيز وتداركات براي چنان گروه عظيمي شايد بيشتر مستلزم نبوغ، شكيبايي، و پول بود تا گردآوري آن. در واقع مراحل اول و آخر آن اقدام بزرگ اساساً تحت تأثير لجستيكي قرار گرفت؛ شروع جنگ تا زماني كه به اندازة كافي علف براي تغذية اسبان روييده باشد امكان نداشت؛ خرابي وضع جنگ براثر تصرف آذوقه به توسط روسها تقريباً تكميل شد؛ سربازان بازگشته و قحطيزدة فرانسوي انتظار داشتند كه در سمولنسك غذا بيابند. ناپلئون كوشيد كه هر چيزي را غير از شكست پيش‌بيني كند. وي ترتيبي داد كه مخازن مهمات و قسمتهاي مكانيكي و تعميرات و غذا و لباس و دارو در ويزل، كولن، بن،

مراكز تجمع ارتشهاي او فراهم آيد. قرار شد ذخاير و بنه‌هاي مشابهي به وسيلة صدها وسيلة نقليه، پيشاپيش مهاجمان، به روسيه منتقل شود. ناپلئون مي‌دانست از كجا ارزاق بخرد و چه‌قدر بپردازد. از نيرنگهاي مقاطعه‌كاران خبر داشت، و حاضر بود كه بازرگاني را كه عامداً و عالماً از ارتشهاي او پول زيادي گرفته يا به آنها كالاي بنجل فروخته بود به جوخة آتش بسپارد.

پول اين مهمات و هزينة حمل وانبارداري و مواجب افرادي را كه از آنها استفاده مي‌كردند چگونه مي‌پرداخت؟ ماليات مي‌بست، از مردم وام تحميلي مي‌گرفت، از بانك فرانسه و بانكهاي خصوصي قرض مي‌گرفت؛ ميليونها فرانك از ۳۸۰ ميليون فرانك طلايي كه در سردابهاي تويلري ذخيره كرده بود، برداشت كرد. هر جا كه مي‌توانست، جلو اسراف و تبذير را مي‌گرفت؛ ژوزفين محبوب و مطلقه را ملامت مي‌كرد كه مانند امپراطريس خرج مي‌كند، و ماري لويز را به سبب صرفه‌جوييهايش مي‌ستود. بعدها گفت كه رويهمرفته «نبرد روسيه... بهترين و ماهرترين و زيركانه‌ترين و اصوليترين نبردي بوده است كه آن را رهبري كرده‌ام.»

آيا قابليت رهبري آن را داشت؟ شايد بيش از ساير معاصرانش، ولي كم استعدادتر از آن بود كه آن اقدام بزرگ لازم داشت. در چهل وسه سالگي، براي زندگي در اردو و وظايف جنگي، بيش از حد مسن بود. مي‌توان حدس زد كه از بيماريهايي رنج مي‌برد كه در بورودينو و واترلو مانع كارش شد: درد معده، تكرر و دشواري ادرار كردن، و بواسير. در زندگي خصوصي اگرچه مردي مهربان و باانصاف و شوهرخوبي براي ماري لويزو پدري مهربان براي پسر خود بود، پس از هشت سال قدرت امپراطوري، بيحوصله، ديكتاتورمنش، زودخشم، و متمايل به تخمين زدن بيش از حد قدرت فكري و سياسي خود شده بود. البته موارد استثنايي بسياري هم وجود داشت: انتقاد كولنكور را با خوشرويي مي‌پذيرفت، و اشتباهات پرهزينة برادران و سرداران خود را مي‌بخشيد. دقايقي نيز نسبت به خودش واقع‌گرا مي‌شد. منشي او گفته است كه «غالباً مي‌شنيدم كه ناپلئون در وسط تفكراتش وضع خود را با اين جمله شرح مي‌دهد: ‹كمان بيش از حد كشيده شده است›.» ولي بندرت شكست خورده بود تا به مرحلة روشن‌بيني رسيده و براي خود حدي قائل شده باشد. روزي به ناربون گفت: «در هر صورت، اين راه طولاني [به سوي مسكو] راهي به هندوستان است.»

بدين ترتيب، در ۹ مه ۱۸۱۲ از سن- كلو بيرون آمد و، لااقل براي رفتن به مسكو، عازم شد. همه چيز در زندگي او به قمار شباهت داشت و اين بزرگترين قمار او بود.

IV - راه مسكو: ۲۶ ژوئن- ۱۴ سپتامبر ۱۸۱۲

ماري لويز او را ترغيب كرده بود كه بگذارد تا درسدن همراه او برود و پدر و مادرش را دعوت كند كه

خود باشد. ناپلئون پذيرفت، و صلاح در آن دانست كه فردريك ويلهلم سوم پادشاه پروس و ساير خانواده‌هاي سلطنتي و اعيان را نيز دعوت كند. از ماينتس به طرف شرق، عبور او از ميان درة راين به صورت حركت دسته‌جمعي پيروزمندانه‌اي درآمد، زيرا فرمانروايان محلي براي استقبال از مالك‌الرقاب خود از شهر خارج شده بودند، و ضمن آنكه در ساكس پيش مي‌رفت، به موكب او پيوستند. در چند كيلومتري غرب درسدن، شاه فردريك آوگوستوس را ملاقات كردند كه آنان را به پايتخت خود برد. يك ساعت به نصف شب مانده بود كه به شهر رسيدند (۱۶ مه). كوچه‌هايي كه از آنها گذشتند پراز مردمي بود كه مشعل دردست داشتند و به او خوشامد گفتند؛ چندين توپ به شليك پرداختند و زنگهاي كليساها به صدا در آمدند.

در ۱۸ مه مترنيخ با امپراطور و امپراطريس اتريش وارد شد. ماري لويز پدر خود را با هيجاني آشكار در آغوش گرفت؛ ولي از شنيدن اين اخطار كه آن سال آبستن حوادث ناگوار است از وجد و سرورش كاسته شد. پس از چندي، پادشاه و وليعهد پروس، كه احتمالا از توافق دوستانه ميان دشمنان تاريخي خود ناراحت بودند، وارد شدند؛ اما تزار آلكساندر در نهان اطمينان داشت كه هم پروس و هم اتريش براي شكست ناپلئون دعا مي‌كنند. شاه فردريك آوگوستوس، به عنوان ميزبان، سياستهاي آنها را با اپرا و درام و شكار و آتشبازي و رقص و ميهمانيهايي تعديل كرد كه ضمن آنها فرمانروايان آلمان نسبت به ناپلئون اداي احترام كردند، و او هم ظاهراً با فروتني مدت دوازده روز در سمت‌الرأس منحني سرنوشت خود درخشيد.

در ۲۸ مه، براي پيوستن به يكي از ارتشهاي خود در تورن در كنار ويستول عزيمت كرد. به سردارانش دستور داده بود كه با او در سواحل رود نيمن، كه مهيندوكنشين ورشو را از روسيه جدا مي‌كرد، ملاقات كنند. خود او در كالسكه‌اي حركت مي‌كرد كه مجهز به چراغ و ميز و لوازم‌التحرير و نقشه و كتاب بود. هر شب در طي راه اين اشياء را به چادري انتقال مي‌دادند كه در آنجا دستورهايي را تهيه و آنها را به منشيان خود ديكته مي‌كرد تا براي عمليات صبح روز بعد به اطلاع ژنرالهايش برسانند. منوال، منشي سابق او، فرانسوافن منشي جديد او، و وري كنستان پيشخدمتش تمام راه را تا مسكو و ضمن بازگشت از آن شهر با او بودند. در ۲۳ ژوئن به نيمن رسيد، در مورد دشمن به تحقيق پرداخت، و علامتي از حضور او در آن سوي رودخانه نديد. در مدت كوتاهي، سه پل موقتي بر روي رودخانه زدند، و از ۲۴ تا ۲۶ ژوئن حدود دويست هزار نفر از سربازانش به شهر كوونو (كاوناس) رفتند. تقريباً در همان زمان يك ارتش ديگر مركب از دويست هزار نفر از محلي پايينتر از آن رودخانه در تيلزيت (ساوتسك) - جايي كه ناپلئون و آلكساندر پنج سال پيش از آن با يكديگر ملاقات كرده و سوگند خورده بودند كه تا زمان مرگ با

آلكساندر در اين زمان در ويلنا، در ۹۱ كيلومتري جنوب شرقي كوونو بود. چندين لشكر انتظار فرمان او را مي‌كشيدند: در شمال، ۱۵۰٬۰۰۰ نفر به رهبري شاهزاده ميخائيل باركلاي دتولي از اعقاب اسكاتلندي؛ در جنوب، ۶۰٬۰۰۰ نفر به رهبري پيوتر باگراتيون اهل گرجستان؛ در شرق، ۴۰٬۰۰۰ نفر تحت فرمان ژنرال آلكساندر تورماسوف. آنها حريف ارتش ۴۰۰٬۰۰۰ نفري ناپلئون نبودند، ولي در يك عقبنشيني منظم مي‌توانستند تمامي آذوقة قابل استفاده را بسوزانند يا از بين ببرند يا با گاري به نقطه‌اي دور حمل كنند. يك لشگر ديگر روسي؛ ۶۰٬۰۰۰ نفر كه بر اثر صلح با تركية عثماني آزاد شده بود از جنوب تحت فرمان ژنرال پاول چيچاگوف از جنوب به حركت درآمد. ولي تا مقصد بايد چندين روز راهپيمايي كند.

در ۲۴ ژوئن، آلکساندر به عنوان مهمان افتخاري در يك جشن روستايي در ملك كنت لوين بنيكسن كه با ناپلئون در آيلو در ۱۸۰۷ جنگي بي‌نتيجه كرده بود شركت جست. در طي اين جشن قاصدي خبر آورد كه فرانسويان از نيمن گذشته وارد روسيه شده‌اند. آلكساندر اين خبر را پنهان داشت تا جشن به پايان برسد. پس از بازگشت به مركز فرماندهي خود، به لشكرهاي محلي دستور داد كه در صورت امكان به هم بپيوندند، ولي در هر صورت به داخل كشور عقبنشيني كنند. فرانسويان زودتر از آنچه انتظار مي‌رفت وارد شده بودند؛ قواي روسها نتوانستند به هم بپيوندند، ولي با نظم و ترتيب عقبنشيني كرد.

در ۲۶ ژوئن، تزار به ناپلئون پيشنهاد كرد، كه مذاكرات دوباره آغاز شود، ولي فقط به اين شرط كه فرانسويان بي‌درنگ روسيه را ترك كنند. از آنجا كه به پيشنهاد خود اطمينان نداشت، ويلنا را با ارتش باركلاي دتولي ترك گفت و به ويتبسك رفت. در آنجا، بنا به پيشنهاد مصرانة افسرانش كه به اندازة كافي مجهز نيست تا نقشة حركات سربازان را تعيين كند، عازم مسكو شد، و از شهروندان خواست كه پول و خون خود را در راه ميهنشان كه مورد حمله قرار گرفته است فداكنند. آنان نيز با ذوق و شوق عكس‌العمل نشان دادند، و او دلگرم به سن پطرزبورگ بازگشت.

در ۲۷ ژوئن، ناپلئون و قسمت عمدة قواي او پيمودن راه طولاني هشتصدو نود كيلومتري كوونو به مسكو را آغاز كردند. حتي آن چند روز نخست در روسيه عذابي بود: روزها گرم و شبها سرد بود، و باراني شديد همه چيز را خيس كرد. هرسربازي غذاي پنج روز خود را با خود حمل مي‌كرد، ولي آنها براي ذخيره‌كردن يا افزودن به آذوقة خود، كشتزارها و كلبه‌ها را غارت كردند و دستور اكيد امپراطور را در ممنوعيت از چنين اعمالي ناديده گرفتند. ارتش او در ۲۸ ژوئن به ويلنا رسيد، و تا زمان ورود ناپلئون هرچه توانست غارت كرد. وي با اين اميد كه به عنوان نجات‌دهنده مورد استقبال قرار گيرد. بعضي از لهستانيها و جمعي از اهالي ليتواني به او همين ترتيب خوشامد گفتند، ولي بعضيها با سكوتي خشم‌آلود با او مواجه شدند و از

كه سلطنت لهستان را احيا كند، ولي او حاضر به دادن تعهد نبود، زيرا مي‌ترسيد دولتهاي پروس و اتريش يا پروسيها و اتريشيهاي ارتش خود را ناراضي كنند. از اين‌رو از عريضه‌دهندگان تقاضا كرد كه اين قضيه را تا بازگشت پيروزمندانة او از مسكو به تعويق بيندازند.

وي انتظار داشت كه يكي از لشكرهاي تزار را در ويلنا گرفتار و مضمحل كند، ولي باركلاي و افرادش به ويتبسك گريخته بودند، و قواي ناپلئون به‌سبب خستگي مفرط قادر به تعقيب آنها نبود. دو هفته طول كشيد تا نظم و روحية آنها به‌حال اول بازگشت. نوميديهاي متوالي، اخلاق امپراطور را تند كرد. وي برادرش ژروم را با لشكري عظيم براي تعقيب با گراتيون به جنوب فرستاده بود. ژروم نتوانست شكار خود را بگيرد، و نزد قواي عمدة فرانسه بازگشت و به سبب روش كند و رهبري سستش مورد ملامت ناپلئون قرار گرفت و به دربار خود در وستفالن بازگشت.

در ۱۶ ژوئيه، ناپلئون قواي خود را با خواربار تازه به چهارصد كيلومتري شمال‌شرقي ويتبسك برد. وي قصد داشت كه آنجا به بار كلاي دتولي برسد، ولي آن اسكاتلندي زيرك به طرف سمولنسك پيش رفته بود. ناپلئون بيش از آن نمي‌توانست وي را تعقيب كند، زيرا دستور داده بود كه قواي امدادي و تداركات در ويتبسك به او برسد، و اين امر به تعويق افتاده بود. چندتن از سردارانش به او توصيه كردند كه به جاي رفتن به مسكو و بازگشتن از آنجا قبل از باريدن برف، زمستان را در ويتبسك در اردو بماند. ناپلئون پاسخ داد كه موقعيت اين شهر طوري نيست كه مناسب با استحكامات و دفاع باشد، و آن منطقه به سبب اندك بودن كشتزارهايش براي تغذية ارتش او كافي نيست، و هر تأخيري قبل از رسيدن به مسكو يا يك جنگ قطعي به روسها فرصت خواهد داد كه لشكرهاي بيشتري براي به ستوه آوردن فرانسويان ضمن راه تهيه و مجهز كنند، يا آنها را در ويتبسك در محاصره گيرند؛ و به عقيدة او هيچ كاري جز تصرف شهر مقدس و پايتخت باستاني روسها آلكساندر را به صلح وادار نخواهد كرد.

پس از پانزده روز اقامت در ويتبسك، در ۱۳ اوت، ارتش خود را به اميد حمله به باركلاي در سمولنسك، بيرون برد. سمولنسك، مركز پرجمعيت منطقة حاصلخيزي بود كه بر اثر قرارگرفتن در كنار دنيپر، از لحاظ تجارت و صنعت موقعيتي مناسب داشت و به اندازه‌اي مستحكم شده بود كه پس از آنكه نيروهاي باركلاي و باگراتيون در آنجا به هم پيوستند، دو سردار تصميم گرفتند كه به مقاومت بپردازند و لااقل جلو پيشرفت ناپلئون را بگيرند.

فرانسويان در ۱۶ اوت وارد شدند، در حالي كه براثر طي مسافتهاي طولاني فرسوده شده و در نتيجة مرگ و فرار سربازان تعدادشان به صدوشصت هزار نفر تقليل يافته بود، با وجود اين، حملة آنها شديد و مؤثر بود. در شب ۱۷ اوت، خواه براثر نااميدي روسها يا فعاليت توپخانة فرانسويها، شهر آتش گرفته و موجب وجد و سرور و تحريك حس جمالشناسي ناپلئون شده بود، به طوري كه از ميراخور خود پرسيد: «فكر نمي‌كني كه منظرة زيبايي باشد؟» كولنكور پاسخ

داد: «اعليحضرت، وحشت انگيز است.» ناپلئون گفت: «به! به خاطر بياور كه يك امپراطور رومي چه گفته است: ‹ جسد دشمن هميشه‌بوي خوش مي‌دهد. › » در ۱۸ اوت، امپراطور به ماره وزير امور خارجة فرانسه نوشت: «سمولنسك را بدون از دست دادن يك سرباز تصرف كرده‌ايم.» - منظور اين بود كه بدين وسيله روحية پاريسيها را تقويت كند. برطبق يك ارزيابي كه اخيراً به وسيلة يك مورخ انگليسي به عمل آمده است، فرانسويان بين هشت تا نه هزار نفر از دست دادند و روسها شش هزار نفر. ضايعات فرانسويان غير قابل جبران بود؛ لشكرهاي روسي به طرف شهرهاي همدست خود و به سوي منبعي از افراد سربازگيري عقب نشستند.

در ۲۰ ژوئيه، تزار آلكساندر كه بر اثر نظريات تضادانگيز و روشهاي جنگي سرداران روسي متأثر شده بود به اين نتيجه رسيد كه قواي مسلح او نياز به فرماندهي متحدي دارد. از اين رو ميخائيل ايلاريونوويچ كوتوزوف (۱۷۴۵- ۱۸۱۳) را به آن مقام گماشت، زيرا وي به سبب قدرت فرماندهي و قاطعيت خود در طي نبردهاي بسيار موفقيت‌آميز، شهرتي به دست آورده بود. وي شصت وهفت ساله و تنبل و بيحركت بود، به طوري كه مجبور بودند او را در اردو يا صحنة نبرد به وسيلة درشكه به اين سو و به آن سو ببرند. يك چشمش در جنگ كور شده و چشم ديگرش معيوب بود. قدري هرزه بود و با زنان رفتاري مناسب نداشت؛ ولي هنر جنگ را طي پنجاه سال عمل آموخته بود؛ سراسر روسيه از انتصاب او ابراز مسرت و خوشحالي مي‌كردند. وي با اجتناب از درگيري و دستور عقبنشيني هر چه بيشتر، همه، و حتي ناپلئون، را مأيوس ساخت.

ناپلئون كه دچار وسوسه شده بود از خود مي‌پرسيد آيا بايد از تعقيب او دست بردارد؛ سمولنسك را به صورت قلعه‌اي در وسط روسيه درآورد؛ زمستان را در آنجا بگذراند؛ و خط ارتباط مسلحي با اروپاي غربي داشته باشد. اما در اين هنگام خود را با وضعي كاملا غير منتظر مواجه ديد: ارتش او براثر اختلافات نژادي و از دست دادن انضباط به اندازه‌اي گرفتار هرج و مرج شده بود كه خود او در حركت، اطمينان بيشتر احساس مي‌كرد، زيرا بيم از حملة دشمن موجب همبستگي مي‌شد. به ژنرال سباستياني چنين گفت: «اين ارتش اكنون نمي‌تواند متوقف باشد؛ ... فقط حركت باعث استحكام آن مي‌شود. انسان ممكن است در رأس اين ارتش به جلو برود، ولي نبايد توقف كند يا بازگردد.» از اين‌رو، اندكي پس از نيمشب ۲۵ اوت، فقط يك هفته پس از تصرف سمولنسك، به اتفاق سپاهيان خود آن شهر را ترك گفت و از راهي گرم و غبارآلود به طرف ويازما و گژاتسك... و مسكو پيش راند- مسافت سه هفته راه. مورا و سواره‌نظامش در جلو حركت مي‌كردند، و با بي‌پروايي و بشاشتي كه در دفع حملات پس‌قراولان روسهاي در حال عقبنشيني به كار مي‌بردند موجبات بالا رفتن روحية سربازان را فراهم مي‌ساختند. ناپلئون بعدها دربارة او چنين گفت:

وي فقط در برابر دشمن دلير بود؛ و در آن صورت دليرترين مرد روزگار بود. شجاعت



جي. اي. كلين، از روي طرحي كه يك شاهد عيني زده است : عقب‌نشيني از مسكو (آرشيو بتمان)

متهورانه‌اش او را به وسط معركه مي‌كشاند. بعد هم لباس زردوزي در بر و پرهايي روي سرداشت كه مثل برج كليسا نمايان بود. چنين به نظر مي‌آمد كه براثر معجزه‌اي هميشه جان سالم به در مي‌برد، زيرا با وضع لباسش به آساني قابل تشخيص بود. هدف مرتبي براي دشمن به شمار مي‌رفت، و قزاقها از او به سبب دليري شگفت‌انگيزش تمجيد مي‌كردند.

در ۵ سپتامبر، چون به شهر بورودينو (يكصد وبيست كيلومتري مسكو) نزديك شدند، طلايه‌داران فرانسوي وقتي كه برروي تپه رفتند، در دشت مقابل منظره‌اي ديدند كه آنها را هم شاد و هم غمگين كرد صدها تن از روسها مشغول تكميل استحكاماتي بودند كه توپخانهٔ خود را در آنجا پنهان كنند، و در آن طرف دشتها، نزديك ملتقاي رودخانه‌هاي كالاچا و مسكوا، هزاران سرباز ديده مي‌شدند.

در سراسر روز ۶ سپتامبر، دو گروه رقيب خود را براي نبرد آماده ساختند. در آن شب سرد مرطوب بندرت كسي خوابش برد. در ساعت ۲ صبح ناپلئون اعلاميه‌اي انتشار داد كه ترجمهٔ آن براي لشكرهاي مختلف ارتش او خوانده شود. وي در اين اعلاميه گفته بود: «سربازان! نبردي را كه از مدتها پيش خواهان آن بوده‌ايد مشاهده كنيد. اكنون پيروزي وابسته به شماست. واجب و حتمي است. پيروزي به ما نعمت و سربازخانه‌هاي زمستاني خوبي ارزاني خواهد داشت، و موجب بازگشتي زودرس به ميهنمان خواهد شد.» در آن شب، به دستور كوتوزوف، كشيشاني كه همراه لشكر او بودند شمايل «مريم سياه» را كه از حريق سمولنسك نجات يافته بود در ميان اردوگاه گرداندند. سربازان به زانو در آمدند، و علامت صليب را با اشاره نشان دادند، و با ذوق و شوق به اين دعاي كشيشان پاسخ گفتند كه «خدايا به ما رحم كن»، و كوتوزوف خم شد و شمايل را بوسيد.

در حدود همين زمان قاصدي نامه‌اي از طرف ماري لويز، همراه با تصويري كه چندي پيش از پسر يكساله‌اش كشيده شده بود، براي ناپلئون آورد. همچنين خبر رسيد كه ارتش او از ولينگتن در سالامانكا شكستي سخت خورده است. وي قسمت اعظم آن شب را صرف صدور اوامري جهت افسرانش براي تدابير جنگي روز بعد كرد. احتمالا نتوانسته بود به خواب برود، زيرا عسرالبول او را رنج مي‌داد. پيشاب او به طرزي وحشت‌انگيز بيرنگ شده، و پاهايش از استسقا ورم كرده بود. نبضش ضعيف مي‌زد و ضربان آن نامنظم بود. با وجود اين ناراحتيها، در نخستين روز نبرد كه طي آن از يك سوي لشكر به آن سوي ديگر مي‌رفت، سه اسب را زير پاي خود فرسوده كرد.

وي ۱۳۰٬۰۰۰ سرباز كارآزموده تحت فرمان داشت، و كوتوزوف ۱۱۲٬۰۰۰ نفر. فرانسويان ۵۸۷ عراده توپ داشتند و روسها ۶۴۰ عراده. در سراسر روز ۷ سپتامبر هزاران سرباز با بيم و تنفر يكديگر را كشتند و جان سپردند و با همپايه‌هاي خود با قهرماني و سماجتي كه در هر دو طرف يكسان بود جنگيدند؛ گويي احساس مي‌كردند كه سرنوشت اروپا به

وابسته است. باگراتيون، ضمن رهبري نيروهاي خود، درجنگ كشته شد؛ كولنكور، كه از آغاز مي‌كوشيد از اين جنگ جلوگيري كند، برادري محبوب را از دست داد؛ اوژن، داوو، مورا صدها بار با مرگ روبرو شدند؛ نه در آن جنگ از دست ناپلئون لقب محبت‌آميز شاهزادة مسكوا را دريافت داشت. در سراسر آن روز، الاهة پيروزي با بي‌تفاوتي از يك سو به سوي ديگر مي‌رفت. هنگامي كه شب فرارسيد، روسها بتدريج سست شدند. فرانسويان تسلط خود را بر صحنة جنگ حفظ كردند، ولي ناپلئون دست يافتن به پيروزي را بعيد مي‌دانست. كوتوزوف پيامي غرورآفرين براي آلكساندر فرستادكه كليساهاي سن پطرزبورگ را بر آن داشت كه زنگ سپاس از خداوند را به صدا درآورند. از طرف فرانسويان ۳۰۰۰۰ نفر كشته و مجروح شدند و از طرف روسها ۵۰٬۰۰۰ نفر.

روز ۸ سپتامبر، كوتوزوف در آغاز درصدد تجديد جنگ بود، ولي چون ارقام ضايعات لشكري را ديد، احساس كرد كه نمي‌تواند افراد باقيمانده را در يك كشتار ديگر درگير كند. بنابراين سياست عقبنشيني در پيش گرفت و اين استراتژي را تا آخر ادامه داد. در ۱۳ سپتامبر دستور تخلية مسكو را صادر كرد، و روز بعد باقيافة گرفته به سوي سرنوشتي نامعلوم به حركت درآمد.

در آن روز ناپلئون، پس از هشتاد و سه روز حركت از كوونو، با نود و پنج هزارنفر FACE="Traditional Arabic" بقيةالسيف قواي خود به دروازه‌هاي مسكو رسيد. ژنرال ميلو رادوويچ، فرماندة پادگان مسكو، ضمن آنكه افراد خود را از شهر خارج مي‌كرد، پيامي براي او فرستاده و خواهان آتش‌بس شد. ناپلئون با اين تقاضا موافقت كرد. وي انتظار داشت كه اشراف شهر به حضورش بيايند و خواستار حمايت او شوند. ولي هيچكس نيامد. هنگامي كه وارد شهرشد، ملاحظه كرد كه جز چند هزار نفر از طبقات پايين كسي در شهر باقي نمانده است. بعضي از روسپيها كه انتظار دريافت پول را مي‌كشيدند باقي‌ماندند، و بزودي حاضر شدند غذا و منزل در اختيار فرانسويان قرار دهند. ناپلئون باري از اسكناسهاي تقلبي روسي با خود آورده بود؛ روسها از پذيرفتن آنها امتناع ورزيدند، و فرانسويان اسكناسهاي مزبور را سوزاندند. فاتحان در شهر به جستجو پرداختند؛ قصرها را تاراج كردند؛ املاك خارج از شهر را به باد غارت دادند؛ و بطريهاي شراب و اثاثة منزل را باركردند؛ ضمن عقبنشيني، اين اثاثه را يكي پس از ديگري رها ساختند.

در ۱۵ سپتامبر، ناپلئون وارد كرملين شد، و در انتظار پيشنهاد صلح آلكساندر نشست. عصر همان روز، حريق مسكو شروع شد.

V - حريق مسكو: ۱۵-۱۹ سپتامبر ۱۸۱۲

ناپلئون از زيبايي آن شهر متروك به حيرت افتاد، و به لاس‌كازه گفت: «مسكو از هر لحاظ با هر كدام از

شهر روسيه و شهر مقدس يا پايتخت روحاني كشور بود و ۳۴۰ كليسا داشت كه با قبه‌هاي برآمدة خود آسمان را رنگين مي‌كرد. بيشتر اين كليساها كه با سنگ ساخته شده بود پس از حريق باقي ماند. خانه‌ها تقريباً همگي از چوب بود؛ يازده هزار باب از اين منازل از جمله شش هزار خانه كه از مواد «نسوز» ساخته شده بود، ويران شد.

فرانسويان ضمن ورود به آن شهر بعضي از مواضع آتشسوزي را ديدند و شتابان آنها را خاموش كردند؛ ولي هر دم حريقهاي ديگري برپا مي‌شد، وچنان سريع گسترش مي‌يافت كه شب ۱۵ سپتامبر را به روز مبدل ساخت، و بر اثر روشنايي خود، نوكراني را كه خواب ناپلئون را پاس مي‌داشتند بيدار كرد. پس از آنكه او را بيدار كردند، دستور دادكه توپخانة ارتش به شليك بپردازد، و سپس به بستر خود بازگشت. صبح روز دهم، مورا و اوژن چون مي‌ترسيدند كه جرقه‌اي باعث انفجار مخازن باروتي شود كه ارتش در كرملين قرار داده بود، از ناپلئون تقاضا كردند كه شهررا ترك گويد. پس از مقاومتي شديد، به اتفاق آنها به قصري در حومة شهر رفت، و ارابه‌هايي كه حامل مدارك و اسباب و وسايل بودند به دنبالش به راه افتادند. در ۱۸ سپتامبر، آتش پس از آنكه دوسوم مسكو را از بين برده كاهش يافت، و ناپلئون به كرملين بازگشت.

چه كسي مسئول بود؟ اولياي شهر، پيش از حركت، زندانيان را آزاد كرده بودند، وممكن است اين افراد، ضمن غارت، نخستين حريقها را برافروخته باشند. چه بسا بعضي از سربازان فرانسوي به همان ترتيب، طي تاراجهاي خود، مرتكب بي‌مبالاتي شده باشند. در ۱۶ سپتامبر گزارشهايي به ناپلئون رسيد مبني بر آنكه مشعلداراني در سراسر مسكو پراكنده شده‌اند و عمداً حريق برپاي مي‌كنند. از اين رو دستور داد كه هر آتش‌افروزي را كه دستگير شود تيرباران كنند يا به دار بياويزند. اين دستور اجرا شد. يكي از آتش‌افروزان كه دژبان روسها بود و ضمن آتش‌زدن يكي از برجهاي كرملين دستگير شد اظهار داشت كه بنا به دستور مافوق خود به آن كار پرداخته است. ناپلئون شخصاً با وي گفتگو كرد؛ سپس او را به داخل حياط بردند و اعدام كردند. چند تن از روسهاي دستگير شده گفتند كه كنت راستاپچين، حاكم شهر، پس از حركت دستور داده است كه شهر را بسوزانند.

در ۲۰ سپتامبر، ناپلئون به آلكساندر چنين نوشت:

شهر مغرور و زيباي مسكو وجود ندارد. راستاپچين دستور سوزاندن آن را صادر كرده است. چهارصد نفر آتش‌افروز ضمن اين عمل دستگير شدند، و همگي گفتند كه بنا به دستور حاكم، رئيس پليس، شهر را آتش زده‌اند. آنها تيرباران شدند. از هر چهارخانه، سه خانه سوخته است. . . . چنين اقدامي هم بيهوده است و هم بيرحمانه. آيا هدف از اين كار محروم كردن ما از آذوقه بوده است؟ آذوقة ما در سردابهايي قرار داشت كه آتش به آنها نمي‌رسيد. گذشته از اين، چه هدف ناچيزي كه به سبب آن يكي از زيباترين شهرهاي جهان را كه نتيجة قرنها تلاش و سازندگي است خراب كنند! امكان ندارد باور كنم كه شما با اصول اخلاقي، احساسات، و عقايد خودتان دربارة آنچه كه درست و برحق است اجازه داده باشيد چنين شرارتهايي مرتكب شوند كه شايستة فرمانروايي عادل و ملتي بزرگ نباشد.

من بدون هيچگونه احساس خصومت، با آن اعليحضرت به جنگ پرداختم، يك‌نامه به تنهايي از طرف شما، قبل يا بعد از آخرين نبرد، مانع از هرگونه پيشرفتي مي‌شد، و من با كمال ميل از مزيت تصرف مسكو چشم مي‌پوشيدم. اگر اعليحضرت هنوز قسمتي از احساسات ديرين خود را نسبت به من حفظ كرده باشند. از اين نامه آزرده خاطر نخواهند شد. در هر صورت نمي‌توانيد قبول نكنيد كه حق داشته‌ام آنچه را كه در مسكو روي مي‌دهد به اطلاع شما برسانم.

آلكساندر به اين نامه پاسخي نداد، ولي با افسر روسي كه مأمور ابلاغ خبر حريق مسكو بود گفتگو كرد. تزار پرسيد كه آيا اين واقعه به روحية لشكر كوتوزوف آسيب رسانده است يا نه. آن افسر پاسخ داد كه تنها

بيم ارتش اين است كه تزار با ناپلئون صلح كند. گفته‌اند كه آلكساندر چنين جواب داد: «به سربازان دليرم بگوييد كه اگر يك سرباز هم برايم مانده باشد خود را در رأس اشراف و كشاورزانم قرار خواهم داد؛ و اگر مقدر باشد كه سلسله‌ام منقرض شود، حاضرم كه ريشم به سينه‌ام برسد، و به سيبري بروم وسيب زميني بخورم، ولي سند شرمساري كشور و اتباع خوبم را امضا نكنم.»

مردم روسيه به تصميم او آفرين گفتند، زيرا كه سقوط مسكو و سوختن آن شهر ايمان آنان را جريحه‌دار ساخته بود. آنها به مسكو به عنوان دژ معتقدات و ايمان خود احترام مي‌گذاشتند؛ وناپلئون را كافري بيوجدان مي‌دانستند؛ وعقيده داشتند كه شهر مقدسشان را وحشياني سوزانده‌اند كه آنها را به روسيه وارد كرده است. آلكساندر را به سبب دوستي با چنين مردي گناهكار مي‌شمردند. گاه گاه نيز بيم داشتند كه آن ديو زنده سن‌پطرزبورگ را خواهد گرفت و ميليونها تن از آنان را خواهد كشت. بعضي از اشراف كه تصور مي‌كردند ناپلئون ممكن است در هر لحظه كشاورزان آنها را آزاد سازد، حاضر بودند كه براي بيرون راندن او از روسيه با وي مصالحه كنند؛ ولي بيشتر اطرافيان آلكساندر او را به مقاومت تحريض مي‌كردند. گروهي خارجي كه با او بودند- شتاين، آرنت، مادام دوستال، وتعدادي مهاجر- هر روز با اوگفتگو مي‌كردند. با ادامهٔ كشمكش، وي خود را نه تنها به مثابه رهبر كشور خويش، بلكه رهبر اروپا و عيسويت وتمدن مي‌ديد. از پاسخ دادن به سه پيامي كه ناپلئون از مسكو براي او فرستاد و در آنها پيشنهاد صلح كرد، خودداري مي‌ورزيدند. اشراف روسيه كه مي‌ديدند هفته‌ها يكي پس از ديگري مي‌گذرد و از طرف ناپلئون اقدامي ديگر صورت نمي‌گيرد، شروع به درك حكمت عدم فعاليت فرسايندهٔ كوتوزوف كردند، و خود را براي جنگي طولاني آماده ساختند. دوباره قصرهاي پايتخت با كنتسهايي درخشيد كه جامه‌هاي بلند جواهرنشان در بر داشتند و افسراني كه لباسهاي نظامي غرور آفرين مي‌پوشيدند و همگي با اطمينان خاطر در رقصهاي مجلل و با آهنگهايي حركت مي‌كردند كه هرگز تحت تأثير انقلاب كبير فرانسه قرار نگرفته بود.

زخمي يا تهيدست، از هر نژادي، مواظبت كنند، و ترتيبي براي ذخيره يا مصرف منظم مواد خوراكي كه شهروندان كوچ كننده به جاي نهاده بودند داد. آنگاه به پيامها و سؤالاتي كه قاصدان از طرف سرزمينهاي تابع مي‌آوردند پاسخ داد بعدها لاف مي‌زد كه در طي اقامتش در مسكو حتي يك نفر از قاصدانش- كه به طور متوسط هر روز يكي از آنها مي‌رسيد- ضمن راه به دست دشمنان گرفتار نشده بود. ارتش خود را از نو سازمان بخشيد و آن را دوباره مجهز كرد، و كوشيد كه با تمرينهاي مكرر آن را آماده نگاه دارد. ولي اين خودنماييها ديگر اثر نداشت. كنسرتها و نمايشنامه‌هايي ترتيب مي‌داد كه به وسيلهٔ نوازندگان و بازيگران فرانسوي كه در مسكو مقيم شده بودند اجرا مي‌شد، و وقت آن را يافت كه اساسنامهٔ مفصلي براي سازماندهي و ادارهٔ كمدي-فرانسز- در پاريس تنظيم كند.

يك ماه سپري شد، ولي پاسخي از طرف آلكساندر نرسيد. ناپلئون شكوه كنان مي‌گفت: «هربار روسها را شكست مي‌دهم، ولي اين كار مرا به جايي نمي‌رساند.» ماه سپتامبر گذشت، اكتبر فرا رسيد، و هوا سردشد؛ زمستان روسيه نزديك مي‌شد. سرانجام، چون اميد دريافت پاسخي از طرف تزار يا هرگونه مبارزه‌طلبي از طرف كوتوزوف را از دست داد، و فهميد كه هر روز وضعش بدتر مي‌شود، به اين تصميم ناگوار تن در داد: دست خالي بازگردد، يا با چند غنيمت تسلي‌بخش به سمولنسك، ويلنا، ورشو ... پاريس برود. كدام پيروزي قادر بود شرمساري اين شكست را از بين ببرد؟

VI - راه بازگشت: ۱۹ اكتبر- ۲۸ نوامبر ۱۸۱۲

تنها يك اميد باقي بود. كوتوزوف در كالوگا در صدوچهل وپنج كيلومتري جنوب غربي مسكو آذوقه جمع كرده بود. ناپلئون به فكر افتاد به آنجا برود، و آن سردار محيل را وادار كند كه براي آذوقه بجنگد. اگر فرانسويها به طور قاطع پيروز مي‌شدند، اشراف روسيه ممكن بود آلكساندر را بر آن دارند كه تقاضاي صلح كند. گذشته از اين، كالوگا برسر راه ديگري به مقصد سمولنسك قرار داشت، كه مهاجمان از آنجا

آمده بودند، و زحمت عبور از بورودينو را كه آن همه از همقطارانشان را به كشتن داده بود كم مي‌كرد. دستور صادر شد: خود را براي تخليه آماده كنيد.

بدين ترتيب، در ۱۹ اكتبر، ارتش ناپلئون- ۵۰٬۰۰۰ سرباز، ۵۰٬۰۰۰ نفر خارج از صف- پشت سرهم خروج از مسكو را آغاز كردند. گاريهاي باري حامل آذوقه براي مدت بيست روز بود؛ و در اين مدت مي‌توانستند به سمولنسك يعني جايي برسند كه دستور تهية آذوقة تازه براي آنها صادر شده بود. گاريهاي ديگر بيماران يا زخميها، بعضي غنايم سنگين، و ذخيرة

در مالوياروسلاوتس در چهل كيلومتري شمال كالوگا فرانسويان با لشكر كوتوزوف تماس حاصل كردند. نبردي سخت درگرفت (۲۴ اكتبر) كه براثر آن روسها مجبور شدند به پشت استحكامات خود در كالوگا عقبنشيني كنند. ناپلئون به اين نتيجه رسيد كه ارتش او براي محاصره‌اي طولاني آماده نيست، و با اكراه به سربازان خود دستور داد كه راه بورودينو را از طريق بوروسك و موژايسك در پيش گيرند. آنها نيز از راهي بازگشتند كه در تابستان پر از اميد خود از آن گذشته بودند. اما در اين هنگام كوتوزوف شيطان صفت لشكر خود را در راهي موازي با راه آنها قرار داد و به طوري اغفال كننده از نظر آنها پنهان شد، ولي گاه گاه عده‌اي از سواران حيله‌گر قزاق را براي به ستوه آوردن جناحهاي فرانسويان گسيل مي‌داشت؛ و كشاورزان خوشحال به طرف سربازاني كه از صف نودوشش كيلومتري اردو به دور مي‌ماندند تيراندازي مي‌كردند.

ناپلئون بخوبي محفوظ بود، ولي فقط از خطرآني، در ضمن راه، قاصدان پيامهايي دربارة اختلاف شديدي كه حكومت او را در پاريس تهديد مي‌كرد و همچنين دربارة شورشهايي كه در سرزمينهاي تابع فرانسه برپا مي‌شد برايش مي‌آوردند. در ۲۶ اكتبر، يك هفته پس از خروج از مسكو، از كولنكور پرسيد كه آيا لازم است وي (ناپلئون) بي‌درنگ به پاريس باز گردد و جلو آن نارضايي را كه براثر شكست او به وجود آمده است بگيرد، و ارتشي جديد براي دفاع از قواي فرانسوي كه در پروس و اتريش مانده بود فراهم آورد؟ كولنكور به او توصيه كرد كه بازگردد. در ۶ نوامبر خبر رسيد كه كلود- فرانسوا دوماله، از سرداران ارتش فرانسه، دولت را در ۲۲ اكتبر سرنگون كرده و موافقت تني چند از افراد برجسته را به دست آورده، ولي گرفتار و تيرباران شده است (۲۹ اكتبر). از اين‌رو ناپلئون تصميم گرفت كه به فرانسه مراجعت كند.

هرچه بيشتر عقبنشيني مي‌كرد، هوا بدتر مي‌شد. در ۲۹ اكتبر، برف شروع به باريدن كرد، و بزودي پوششي ثابت به وجود آورد كه زيبا ولي كور كننده بود- و طي سرماي شب مبدل به يخي مي‌شد كه بسياري از اسبان گاريها بر روي آن مي‌لغزيدند و بر زمين مي‌افتادند. بعضي از آنها به سبب خستگي مفرط قادر به برخاستن نبودند؛ لاجرم سربازان آنها را برجاي مي‌گذاشتند. پس از كمي راهپيمايي، افراد گرسنه اينگونه قربانيها را مي‌خوردند. بسياري از افسران اسبان خود را با پوشش و مواظبت زنده نگاه مي‌داشتند. امپراطور گاهي با كالسكة خود و همراه مارشال برتيه حركت مي‌كرد، ولي دو يا سه بار در روز، يا بيشتر، بنا به گفتة منوال، با بقية سربازان پياده راه مي‌رفت.

در ۱۳ نوامبر، ارتش او كه به پنجاه هزار نفرتقليل يافته بود وارد سمولنسك شد، و از اينكه ديدند بيشتر غذا و لباسي كه ناپلئون دستور داده بود، براثر حملات قزاقها و اختلاس افراد محلي از بين رفته است سخت خشمگين شدند. مثلا،

نظر گرفته شده بود به بازرگانان فروخته شده بود، و آنان نيز حيوانات مورد بحث را به هر خريداري كه پيش مي‌آمد فروخته بودند. جنگجويان براي به دست آوردن آذوقة باقيمانده به مبارزه پرداختند و آنچه را كه در بازار به دستشان افتاد بزور گرفتند.

ناپلئون انتظار داشته بود كه به سربازان خود در سمولنسك استراحتي طولاني بدهد؛ ولي خبر رسيد كه كوتوزوف با هشتادهزار روسي، كه ديگر حاضر به عقبنشيني نيستند، نزديك مي‌شود. در مقابل اين عده، ناپلئون فقط بيست وپنجهزار تن از سربازان خود را آمادة جنگ مي‌ديد. در ۱۴ نوامبر، بخشي از قواي خود را از راه كراسنويه به سوي ويلنا برد، راه ديگري جزآنكه تابستان از آن گذشته بودند اختيار كردند. قرار شد كه داوو در پانزدهم به دنبالش حركت كند و مارشال نه در شانزدهم. راهي پراز تپه و ماهور و پوشيده از يخ بود. اسبها كه براي زمستان روسيه به طور مناسب نعل نشده بودند برروي تپه‌ها به پشت مي‌لغزيدند. پس از چندين بار از اينگونه لغزشها، صدها رأس از آنها در برابر هر كوششي كه جهت بلند كردنشان به عمل آمد مقاومت نشان دادند و مرگ را به عنوان يكي از الطاف زندگي پذيرفتند؛ بسياري از سربازان نيز همان راه خروج را در پيش گرفتند. يكي از سربازان كهنه‌كار گفته است: «مجبور بوديم كه پا برروي اجساد مردگان يا افراد محتضر بگذاريم.» ضمن پايين آمدن از آن تپه‌هاي پوشيده از يخ، كسي جرئت سواري يا حتي راه رفتن را نداشت؛ همة آنها، حتي امپراطور، به حال نشسته از تپه‌ها پايين آمدند، و اين روشي بود كه چندتن از آنان دوازده سال قبل، ضمن عبور از آلپ به طرف مارنگو، اتخاذ كرده بودند. اين ايام در عمر امپراطور و سربازان هر روزش سالي به حساب مي‌آمد. ظاهراً در همين نقطه بود كه ناپلئون دكتر ايوان را بر آن داشت كه شيشه‌اي محتوي زهر به او بدهد تا، در صورت اسارت يا دليل ديگر، شايد بخواهد به زندگي خود خاتمه دهد.

در ۱۵ نوامبر به كراسنويه رسيدند، ولي نتوانستند استراحت كنند. از آنجا كه كوتوزوف با قوايي عظيم نزديك مي‌شد، ناپلئون به سربازان خود دستور داد كه به سوي اورشا بروند. اوژن رهبري آنها را به عهده گرفت و با دسته‌هاي بي‌نظم و ترتيب به جنگ پرداخت. امپراطور و داوو از پشت سر او به راه افتادند. پس از سه روز حركت برروي يخ، به اورشا رسيدند، ودر آنجا بيصبرانه منتظر مارشال نه ماندند كه قرار بود يك سوم نيروي فرانسه را با خود بياورد.

در اين زمان، مارشال نه ستارة درخشان ارتش به شمار مي‌آمد؛ در بورودينو چنان ابراز لياقت و شجاعتي كرده بود كه از آن پس چنين عنواني را داشته بود. وي به عنوان فرماندة پسقراولان، هفت هزار سرباز خود را طي چندين درگيري رهبري كرده بود تا ضمن عقبنشيني، ارتش را از حملات مهاجمان كوتوزوف مصون دارد. در ۱۵ نوامبر وي به اتفاق لشكر خود وارد سمولنسك شد، ولي چون ديد مختصري آذوقه از طرف سربازان تحت فرمان ناپلئون و داوو كه حركت كرده بودند بيش نمانده است

كه زنده بمانند، و به سوي كراسنويه بشتابند. در آنجا ناپلئون را، برخلاف وعدة او، نيافتند، ولي با كوتوزوف روبرو شدند، كه راه را با شليكهاي مهلك توپخانه‌اش برآنها بسته بود. مارشال نه، شب هنگام (۱۸- ۱۹ نوامبر) سربازان خود را در طول رودخانه‌اي منجمد تا دنيپر رهبري كرد و با از دست دادن تعدادي سوار و پياده از آن گذشت و راه خود را از ميان قزاقها و از طريق باتلاقهاي منجمد باز كرد و در ۲۰ نوامبر به اورشا رسيد. در آنجا ناپلئون از آن قهرمانان گرسنه با ستايش و غذا استقبال كرد. ناپلئون مارشال نه را در آغوش گرفت و او را دليرترين دليران ناميد، و بعدها گفت: «چهار ميليون فرانك طلا در سردابهاي تويلري دارم؛ حاضر بودم همة آنها را بدهم و مارشال نه را دوباره زنده ببينم.»

فرانسويان، به منظور پيشي‌گرفتن از نيروهاي كندرو كوتوزوف، به سمت مانع بعدي - رودخانة برزينا - به راه افتادند. هنگامي كه، پس از چهار روز راهپيمايي به آنجا رسيدند (۲۵ نوامبر)، دريافتند كه ژنرال چيچاگوف با ۲۴٬۰۰۰ نفر از جنوب حركت كرده است؛ وقواي ديگري از روسها به تعداد ۳۴٬۰۰۰ نفر و به رهبري مارشال لودويگ ويتگنشتاين از شمال مي‌شتابد تا فرانسويان را ميان دوآتش گرفتار كند؛ و آن هم درست درزماني كه دستخوش چنان هرج ومرجي بودند كه رهبرانشان از نجات دادن آنها از نابودي اظهار يأس مي‌كردند.

تمامي اخبار بد نبود، ناپلئون بزودي آگاه شد كه دو نيروي موافق به كمك او آمده است. يك تيپ از لهستانيها تحت فرمان ژنرال‌يان هنريك دومبروفسكي- اگرچه تعدادشان يك سوم قواي دشمن بود- با

چيچاگوف به مبارزه پرداخته و پيشرفت روسها را به تأخير انداخته بود؛ و در ۲۳ نوامبر، ۸٬۰۰۰ تن از سربازان فرانسوي به رهبري مارشال اودينو، چيچاگوف را غافلگير كرده ويكي از گردانهاي او را اسير و باقي را مجبور به فرار كرده تا از روي پلي در بوريسوف واقع در سمت راست يا ساحل غربي برزينا بگذرند. لكن روسها، قبلا آن پل را كه تنها پل آن رودخانه در آن محل بود خراب كرده بودند.

خبر اين عمليات در زماني به ناپلئون رسيد كه قواي فرسودة او- اكنون شامل ۲۵٬۰۰۰ سرباز و ۲۴٬۰۰۰ نفر خارج از صف- به آن رودخانه نزديك مي‌شدند و اميدوار بودند كه رودخانة مزبور جلو پيش‌آمدن بيشتر كوتوزوف را بگيرد. وي نيز در نتيجة فرار و بيماري و مرگ، تعدادي از سربازان خود را از دست داده بود، و از ۹۷٬۰۰۰ نفري كه با او از كالوگا حركت كرده بودند تنها ۲۷٬۰۰۰ نفر باقي مانده بود، و اكنون در شصت وپنج كيلومتري پشت سر پسقراولان ناپلئون قرار داشتند. براي عبور از رودخانه، اگر قابل عبور بود، هنوز وقت باقي بود.

ناپلئون كه دوباره اميدوار شده بود گروهي را به رهبري مارشال ويكتور مأمور رفتن به شمال و متوقف ساختن ويتگنشتاين كرد؛ عده‌اي ديگر را، تحت فرمان مارشال نه، جهت پيوستن به اودينو اعزام داشت تا از عبور مجدد چيچاگوف

هنگام عبور از نيمن، ناپلئون مهندساني را كه پلهايي در ماه ژوئن ساخته بودند در ستاد خود نگاه داشته بود؛ و در اين هنگام از آنها خواست كه نقطه‌اي را در كنار برزينا بيابند كه برروي آن بتوانند دو پل نظامي بسازند. آنان نيز چنين نقطه‌اي را در ستودنكي در پانزده كيلومتري شمال بوريسوف يافتند، و به اتفاق دستياران خود طي دوروز در آبهاي منجمد كننده به كار پرداختند. از آنجا كه توده‌هاي يخشناور به آنها مي‌خورد، چند تن از آنان در آب غرق شدند، ولي در ساعت يك بعد از ظهر روز بيست وششم يك پل را آماده كردند و سربازان از روي آن گذشتند. تا ساعت چهار، توپخانه و ساير بارهاي سنگين از روي پلي ديگر عبور كردند. ناپلئون و سردارانش منتظر ماندند تا بيشتر سربازان به ساحل غربي رودخانه رسيدند؛ سپس خود عبور كردند، و قوايي را تحت فرمان ويكتور باقي گذاشتند تا به محافظت هشت هزار تن از افراد خارج از صف كه مي‌بايستي از پل بگذرند بپردازند. پيش از موفقيت آن عمليات نهايي، روسها دست به حمله‌اي در طول دو طرف رودخانه زدند، ولي ويكتور و اودينو و نه حملة آنان را دفع كردند. ضمن آشفتگي هزاران سرباز كه مي‌كوشيدند زنده بمانند، ناپلئون عبور و مقاومت را تاحد امكان سازمان بخشيد. دوبار پلي شكست و صدها نفر غرق شدند، و در اين ضمن توپخانة ويتگنشتاين باران گلوله برسر هزاران نفر باقيمانده‌اي مي‌باريد كه براي عبور از پل همهمه مي‌كردند. در ۲۹ نوامبر، ناپلئون براي به تأخير انداختن تعقيب افرادش به وسيلة ويتگنشتاين و كوتوزوف كه وارد آنجا مي‌شد به سربازان كلنگدار خود دستور داد كه هردو پل را خراب كنند، و صدها تن از افراد خارج از صف را كه هنوز تقاضا مي‌كردند فرصتي جهت عبور از پل به آنها داده شود برجاي نهاد. رويهمرفته، فرار از طريق برزينا شجاعانه‌ترين واقعه‌اي بود كه طي هوسبازي پرهزينه و محاسبة غلط شش ماهة يكي از بزرگترين سرداران تاريخ انجام مي‌گرفت.

هنگامي كه افراد باقيمانده حركت خود را به سوي غرب از سرگرفتند، تراژدي ادامه يافت. درجة حرارت دوباره تا حد انجماد پايين رفت، ولي تغيير دما امتيازي هم داشت، و آن اينكه حركت از روي باتلاقهاي منجمد را ميسر ساخت و فاصلة تاويلنا را كوتاه كرد. پس از آنكه بيم از قزاقها و كشاورزان مخالف كاهش يافت، تعداد فراريان روبه فزوني نهاد و انضباط از ميان رفت.

ناپلئون كه در اين هنگام متوجه شد كه وجودش براي بقيه زياد سودي ندارد، لاجرم نظر مورا را پذيرفت كه به پاريس بازگردد تا مبادا فرانسه دوباره دچار انقلاب شود. در توقفگاه عمدة بعدي، يعني در مالودچنو، جزئيات بيشتري دربارة قضية ماله دريافت داشت. اين فرد غاصب سركوب شده بود، ولي سهولتي كه با آن، مقامات رسمي را فريفته بود حاكي از وجود دولتي سست عنصر بود كه باعث از دست رفتن حس ايمان و وفاداري نسبت به ناپلئون، كه تا

آن اندازه غايب و ظاهراً شكست خورده و شايد مرده بود، شده بود. ژاكوبنها و سلطنت‌طلبان و فوشه و تالران مشغول توطئه‌چيني به منظور خلع كردن او بودند.

ناپلئون براي دفاع از حق خود و مطمئن ساختن مردم فرانسه، در ۵ دسامبر از سمورگونيه اعلامية شمارة ۲۹ را صادر كرد كه با اعلاميه‌هاي پيشين از حيث بيان حقايق فرق داشت. در اين اعلاميه آمده بود كه فرانسويان در هر نبرد پيروز شده، هر شهري را طي حركت خود به تصرف در آورده و بر مسكو مستولي شده‌اند؛ ولي زمستان سخت روسيه آن اقدام عظيم را خراب كرده و فرانسويان متمدن را كه به آب و هواي سرزمين متمدن خو گرفته‌اند گرفتار عذاب و مرگ ساخته است. وي در اعلامية مذكور تلف‌شدن پنجاه هزار نفر را تصديق كرده ولي مغرورانه سرگذشت فرار مارشال نه را از دست كوتوزوف شرح داده و عبور از برزينا را از لحاظ جنبة قهرماني آن عرضه داشته بود ولي سيماي غم‌انگيز آن راناديده گرفته بود. در پايان آن پيام، گويي براي اخطار به دشمنانش، چنين آمده بود: «اعليحضرت هرگز حالش به اين خوبي نبوده است».

با وجود اين، غرور او سخت جريحه‌دار شده بود؛ و به كولنكور گفت: «تسلط خودم را بر اروپا فقط از تويلري مي‌توانم حفظ كنم». مورا، اوژن، داوو با او همعقيده بودند. زمام امور ارتش متحرك خود را به شاه مورا سپرد، و به او گفت كه در ويلنا منتظر آذوقه و قواي امدادي باشد. در اواخر شب ۵ دسامبر، سمورگونيه را ترك گفت و به سوي پاريس به حركت درآمد.

كاروان كه تعداد افرادش به سي وپنج هزار نفر تقليل يافته بود روز بعد عازم ويلنا در هفتادوچهار كيلومتري آن محل شد. در اين هنگام حرارت هوا به سي وپنج درجه زير صفر رسيد، و به قول يكي از افراد باقيمانده، باد گوشت و استخوان را قطع مي‌كرد. سربازان قحطي‌زده چون در ۸ دسامبر به ويلنا رسيدند، با هرج و مرجي بدوي به جان آذوقه‌هاي موجود افتادند، و در آن آشفتگي مقدار زيادي غذا تلف شد. سپس راه خود را از سر گرفتند و در ۱۳ دسامبر، در كوونو، به تعداد سي هزار نفر بار ديگر از رود نيمن گذشتند- و اين همان رودي بود كه در ماه ژوئن چهارصد هزار نفر از آن عبور كرده به تيلزيت

رسيده بودند. مورا كه نگران تخت وتاج خود بود، در پوزنان، فرماندهي را به اوژن سپرد (١۶ ژانوية ١٨١٣) و از طريق كوههاي آلپ به سوي ناپل شتافت. اوژن، كه در اين زمان سي ساله و جوان و بي‌تجربه بود، فرماندهي بقيه را به عهده گرفت، و روزهاي متوالي آن را صبورانه به سواحل رود الب رهبري كرد، ودر آنجا منتظر فرمان پدرخواندة خود شد.

ناپلئون با اولين درشكه از سه درشكه از سمورگونيه حركت كرد. هر يك از آنها روي سورتمه‌اي نصب شده بود و به وسيلة دو اسب كشيده مي‌شد. در يكي از آنها دوستان و دستياران ناپلئون بودند، و در ديگري عده‌اي نگهبان

بود كه اسبها را عوض مي‌كرد و ژنرال ونسوويچ، كه مترجم او به شمار مي‌رفت. ناپلئون دو هفت‌تير به او داد و گفت: «در صورت خطر واقعي، مرا بكش تا اسير نشوم.» و چون از اسارت يا كشته شدن بيم داشت، با پوشيدن جامة كولنكور قيافة خود را عوض كرد. كولنكور به ياد مي‌آورد كه «ضمن عبور از لهستان، هميشه من آن مسافر برجسته بودم و امپراطور فقط منشي من بود.»

حركت به سوي پاريس به طور شبانه روزي ادامه يافت. طولانيترين توقف در ورشو بود كه در آنجا ناپلئون به آبه‌دوپرات، نمايندة فرانسه، نكته‌اي گفت كه اكنون ضرب‌المثل شده است، و آن اينكه: «از بلندپايگي تا مسخرگي قدمي بيش نيست.» مايل بود بار ديگر به ديدن كنتس والوسكا برود، ولي كولنكور او را از اين كار منصرف ساخت، و شايد هم به يادش آورد كه پدرزنش نيز امپراطور است. كولنكور مي‌نويسد كه ضمن حركت از ورشو تا درسدن، ناپلئون «هميشه از امپراطريس ماري لويز تعريف مي‌كرد، و از زندگي خانوادگي خود با چنان احساس و سادگي سخن مي‌گفت كه شنيدن آن لذت‌بخش بود».

ناپلئون و كولنكور در درسدن سورتمة خود و همراهان لهستاني را رها كردند و سوار كالسكة سفيركبير فرانسه شدند. پس از سيزده روز مسافرت تقريباً بدون وقفه، در ١٨ دسامبر به پاريس رسيدند. ناپلئون مستقيماً به تويلري رفت، و خود را به نگهبانان قصر معرفي كرد، و پيامي براي همسر خود فرستاد. درست پيش از نيمشب، «به اتاق خواب امپراطريس شتافت و او را محكم در آغوش فشرد.» قاصدي نيز نزد ژوزفين فرستاد و به او اطمينان داد كه پسرش خوب است؛ و خود با ديدن **فصل سي و ششم**

به سوي الب

١٨١٣-١٨١۴

I - به سوي برلين

هر چه ناپلئون بيشتر از روي برفهاي اروپا و از ميان شهرهاي آن جهت تحكيم تخت متزلزل خود شتابان مي‌گذشت، چنين به نظر مي‌رسيد كه سراسر اروپا براي بازگشت به تقسيمات قرن هجدهم خود تلاش مي‌كند. هر مرز ديرينه در تشكيلات بي‌پايه‌اي كه قدرتي بيگانه در سرزميني داده بود به صورت شكافي در آمد. اهالي ميلان، كه در مرگ فرزنداني مي‌گريستند كه براي خدمت به ناپلئون در روسيه، احضار شده و هرگز باز نگشته بودند، خود را براي خلع اوژن مهربان- نايب‌السلطنة غايب پادشاهي غايب- آماده

مي‌كردند. اهالي رم، كه به پاپي علاقه داشتند كه هنوز در فونتنبلو در اسارت پرادباري به سر مي‌برد، بازگشت او را به مركز اقامتش از خدا مي‌خواستند. شاهزادگان و اهالي ناپل منتظر لحظه‌اي بودند كه موراي جامطلب در نتيجة خودخواهي بلغزد و در مقابل شاه بوربوني كه از طرف پاپ تدهين شده و قانوني باشد، سقوط كند. اتريش، كه بر اثر جنگ تجزيه شده و در نتيجة صلحي دشوار سرافكنده شده بود، بيصبرانه انتظار مي‌كشيد كه مترنيخ او را با نيرنگي سياستمدارانه از اتحادي اجباري با دشمني سنتي رهايي بخشد. دولتهاي متحدة كنفدراسيون راين آرزوي پيشرفت و رفاهي را مي‌كردند كه به بهاي تسليم آنها به دولتي بيگانه و نبوغي سركش تمام نشود. پروس، كه نيمي از اراضي و منابع خود را به توسط دشمني از دست داده بود كه اكنون متحد ناخوشايند او شده بود، اضمحلال غارتگر خود را براثر مصيبتي عظيم مي‌ديد: سرانجام، فرصتي فرارسيد كه از مدتها پيش انتظارش را مي‌كشيد؛ اكنون دعوت فيشته را به ياد مي‌آورد، و به تقاضاي شتاين تبعيدي گوش فرا مي‌داد كه آن قواي فرانسوي را كه از آن كشور پاسداري مي‌كردند و آن غرامتگيران فرانسوي را كه خونش را

در وراي اين خواستهاي عصيانگرانة مشابه، اين اخبار شگفت‌انگيز به گوش مي‌رسيد كه روسيه نه تنها آن مرد كرسي ظاهراً شكست‌ناپذير را شكست داده، و نه تنها ارتش فرانسه را از خاك خود بيرون رانده، بلكه از مرز گذشته و وارد مهيندوكنشين ورشو شده است، و از كشورهاي مركزي اروپا مي‌خواهد كه در جنگي مقدس به او بپيوندند و غاصبي را از كار براندازند كه فرانسه را به صورت عامل وحشت در اروپا در آورده است.

در ۱۸ دسامبر ۱۸۱۲- روزي كه ناپلئون شكست خورده به پاريس رسيد- آلكساندر سن پطرزبورگ را ترك گفت؛ در ۲۳ دسامبر به ويلنا رسيد؛ و به اتفاق كوتوزوف و لشكر او در جشن پيروزي شركت جست. آن لشكر نيز طي راه به دنبال فرانسوياني كه حركت مي‌كرده‌اند افتاده و به آنها آسيب رسانده بود؛ از ارتش فرانسه صدهزار نفر مرده و پنجاه هزار زخمي و پنجاه هزار نفر فرار كرده يا گم شده بودند. الكساندر علناً از سردار خود ستايش كرد؛ ولي، به طور خصوصي رهبري او را مورد ترديد قرار داد. روزي به سر رابرت ويلسن گفت (اگر حرف سررابرت را باور كنيم)، «آنچه او عليه دشمن انجام داد كاري بود كه نمي‌توانست نكند، و بر اثر نيروي حوادث و مقتضيات، به آن طرف سوق داده شد. وي، علي‌رغم خودش، پيروز شد. ... من ارتش را ديگر رها نخواهم ساخت، زيرا نمي‌خواهم آن را در معرض خطر چنين فرماندهي قرار دهم.» با وجود اين، به آن جنگاور خسته عاليترين نشان نظامي روسيه را، كه عبارت بود از صليب بزرگ فرقة سن ژرژ، اعطا كرد.

از آنجا كه آلكساندر براثر تحقق پيش‌بيني‌هاي خود متقاعد شده بود كه به طريقي از خداوند الهام گرفته است و مي‌تواند، با اتكاء به نيروي او، به پيش برود، شك و ترديدهاي سردار خود را رد كرد و فرماندهي عالي لشكرهاي متحدش را خود به عهده گرفت و به آنها دستور داد كه به سوي مرز غربي حركت كنند. سپس، با اجتناب از رفتن به كوونو، كه مقابل لهستان مخالف قرار داشت، به راه خود از طريق ساحل نيمن به طرف تاوراگه ادامه داد. در اينجا ژنرال يوهان يورك فون وارتنبورگ، فرماندة قوايي از پروسيها، به روسها اجازه داد كه از آن روخانه بگذرند و وارد پروس شرقي شوند (۳۰ دسامبر ۱۸۱۲). شتاين، كه همراه آلكساندر از سن‌پطرزبورگ حركت كرده بود، به اميد آنكه مردم پروس از او استقبال خواهند كرد، از او خواست كه به پيشروي خود ادامه دهد. تزار همة پروسيهايي را كه عليه او مبارزه كرده بودند مورد عفو قرار داد، و از پادشاه و مردم پروس خواست كه به جنگ صليبي او بپيوندند. فردريك ويلهلم سوم، كه ميان عقاب فرانسه و خرس روسي گرفتار شده بود، حاضر به تصويب اقدام يورك نشد، و از برلين به سوي برسلاو عقبنشيني كرد. آلكساندر از طريق پروس شرقي به پيش رفت، و از طرف مردم به خوشي و با فريادهاي «زنده باد آلكساندر! زنده باد قزاقها!» مورد استقبال واقع شد.

امپراطور پس از آنكه به مرز ميان پروس شرقي و لهستان نزديك شد، پيامي براي رهبران

لهستاني فرستاد و به آنها قول عفو و قانون اساسي و حكومتي داد كه در آن تزار روسيه عنوان پادشاه داشته باشد. شاهزاده كارل فيليپ فون‌شوارتسنبرگ فرماندة سربازان اتريشي در ورشو، ظاهراً در نتيجة تفاهمي پنهاني ميان روسيه و اتريش، با آنها به طرف گاليسي عقبنشيني كرد. اولياي لهستاني به استقبال آلكساندر آمدند، و در ۷ فورية ۱۸۱۳ وي بلامنازع وارد پايتخت شد. مهيندوكنشين ورشو به اين مرگ نابهنگام گرفتار آمد، و تمامي لهستان تابع روسيه شد. پروس انتظار داشته بود كه آن قسمت از لهستان را كه در ۱۷۹۵ از دست داده بود بازيابد. آلكساندر به عجله فردريك ويلهلم سوم را مطمئن ساخت كه معادل آنچه را از دستش رفته است بزودي باز خواهد يافت. در اين ضمن، بار ديگر از پادشاه و مردم پروس خواست كه به او عليه ناپلئون بپيوندند.

پروسها از مدتها پيش انتظار چنين دعوتي را داشتند. آنان ملتي مغرور بودند و فردريك را هنوز به ياد داشتند. روحية ناسيوناليسم بر اثر توسعة سريع فرانسه و شورش موفقيت‌آميز اسپانيا تشديد شده بود. طبقات متوسط عليه محاصرة بري و ماليات سنگيني كه براي پرداخت غرامت به فرانسه وضع شده بود سخت اعتراض مي‌كردند. مسيحيان پروس به كليساهاي خود علاقه‌مند، و در مورد اصول عقايد مذهبي خود متعصب بودند، ولي كلية فرق دين مسيح به ناپلئون به عنوان خدانشناسي پنهاني بدگمان بودند، و در محكوم كردن رفتار او با پاپ، با يكديگر توافق عقيده داشتند. توگنبوند يا «جامعة فضيلت» از همة آلمانيها مي‌خواست كه براي ميهن مشترك خود به يكديگر بپيوندند. پادشاه پروس، به بهانة دفاع پروس عليه تجاوز آلكساندر، به وزيران خود اجازه داده بود كه ارتش پروس را از نو تشكيل و آن را توسعه دهند. روسها مارينبورگ را در ژانويه گرفته بودند، و در ۱۱ مارس، بدون برخورد با مقاومتي، وارد برلين شدند. پادشاه صلحدوست كه مجبور به اخذ تصميم شده بود در ۱۷ مارس از برسلاو اعلاميه‌اي تحت عنوان «خطاب به ملتم» صادر كرده بود كه دعوتي مهيج بود براي قيام مسلحانه عليه ناپلئون. در اعلامية مزبور چنين آمده بود:

... اهالي براندنبورگ، پروس، سيلزي، پومران، ليتواني! شما واقفيد كه طي هفت سال گذشته چه كشيديد. اگر اين جنگ را به نتيجه‌اي شرافتمندانه نرسانيم، مي‌دانيد چه سرنوشت غم‌انگيزي در انتظارتان خواهد بود. به روزگار گذشته بينديشيد- به انتخاب برگزينندة بزرگ فردريك كبير! نعمتهايي را كه نياكانتان به خاطر آنها به امر رهبران خود جنگيدند و بهاي آن را با خون خود پرداختند به ياد آوريد- آزادي وجدان، افتخارملي، استقلال، تجارت، صنعت، دانش. به سرمشق بزرگ متقين نيرومند خود، روسها، بنگريد؛ به اسپانياييها، پرتغاليها نگاه كنيد. سويسيهاي قهرمان و اهالي هلند را ببينيد. ...

اين نبرد، نبرد نهايي و قاطع است؛ استقلال ما، ترقي ما، و موجوديت ما به آن وابسته است. شق ديگري نيست: يا صلحي شرافتمندانه يا مرگي قهرمانانه. ...

با اطمينان خاطر مي‌توانيم منتظر نتيجه باشيم. خداوند و تصميم راسخمان پيروزي را نصيب ما خواهند كرد. و، با آن، صلحي شكوهمند و مطمئن و روزگاري سعادت‌آميز را براي ما به ارمغان خواهند آورد.

همة طبقات دعوت پادشاه را اجابت كردند. روحانيون- مخصوصاً روحانيان پروتستان- جنگي مقدس را عليه آن كافر اعلام داشتند. استادان- از جمله فيشته و شلايرماخر- شاگردان خود را مرخص كردند و گفتند كه هنگام عمل است نه درس خواندن. هگل فوق اين نبرد باقي‌ماند، ولي گوته بركت خود را به فوجي كه ضمن عبور، به او سلام داد ارزاني داشت. شاعران – شكندورف، اولانت، روكرت- احساسات پادشاه و مردم را به شعر درآوردند، يا قلمهاي خود را به كنار نهادند و تفنگ و شمشير به دست گرفتند؛ و بعضي از آنها، مانند تئودور كورنر، ضمن مبارزه كشته شدند. ارنست موريتس آرنت كه از تبعيد در روسيه باز مي‌گشت با سرود خود تحت عنوان «ميهن آلماني چيست؟» در برانگيختن و ايجاد روحية آلماني سهيم بود. در آن جنگ آزاديخواهانه آلمان جديدي تولد يافته بود.

با وجود اين، هيچ كشوري، هنگامي كه موجوديتش به خطر مي‌افتد، نمي‌تواند بر داوطلبان متكي باشد. از اين رو فردريك ويلهلم سوم در روز استمداد از ملت خود دستور نظام وظيفة اجباري را در مورد افراد از هفدهساله تا چهلساله را صادر كرد و جانشيني براي هيچ يك از آنها را نپذيرفت. هنگامي كه بهار ۱۸۱۳ در رسيد، پروس شصت هزار فرد تمرين ديده و آماده براي خدمت در اختيار داشت. از چندين لشكري كه از روسيه آمده بود، حدود پنجاه هزار نفر براي نبرد آماده بودند. با اين صدوده هزار نفر آلكساندر و فردريك ويلهلم وارد جنگي شدند كه مي‌بايستي سرنوشت ناپلئون و سازمان اروپا را تعيين كند.

آنها درك مي‌كردند كه اين افراد كافي نيستند، و بنابراين درصدد يافتن متفقيني برآمدند كه از لحاظ سرباز و پول به آنها كمك كنند. اتريش به طور موقت مصلحت درآن دانست كه نسبت به اتحاد خود با فرانسه وفادار بماند، زيرا مي‌ترسيد كه اگر به اتحادية جديد بپيوندد، نخستين كشوري خواهد بود كه مورد حمله قرار خواهد گرفت؛ و فرانسيس دوم به خاطر داشت كه دخترش برتخت سلطنت فرانسه نشسته است. شاهزاده برنادوت قول سي هزار سرباز به آلكساندر داده بود، ولي بيشتر آنها را در راه تصرف نروژ به كار گماشته بود. در پايان آوريل، انگليس قول داد كه ۲،۰۰۰،۰۰۰ ليره صرف نبرد جديد كند. پروس بندرهاي خود را بر روي كالاهاي بريتانيايي گشود، و پس از چندي اين كالاها به مقدار زياد وارد انبارهاي كنار رود الب شد.

كوتوزوف، كه در ۸ آوريل در سيلزي درگذشت، باز به روسها توصيه كرده بود كه به كشور خود مراجعت كنند. آلكساندر، باركلاي دتولي را دعوت كرد كه به جاي كوتوزوف فرماندهي مستقيم ارتش روسيه را به عهده بگيرد، ولي فرماندهي عالي را براي خود حفظ كرد. در اين هنگام درصدد برآمد كه در طرف غرب آنچه را كه ناپلئون اميد داشته بود در طرف شرق انجام دهد به اتمام برساند: به سرزمين دشمن حمله كند؛ لشكرهاي او را شكست دهد؛ پايتخت او را به تصرف درآورد؛ او را

II - به سوي پراگ

در اين ضمن، ناپلئون در فرانسه‌اي كه ديگر مسحور پيروزيهاي او نبود براي بقاي خود مي‌جنگيد. تقريباً هر خانواده‌اي در آن كشور مي‌بايستي در اين زمان پسري يا برادري تقديم كند. طبقات متوسط ناپلئون را به عنوان حامي خود تلقي كرده بودند، ولي در اين هنگام وي خود سلطنت‌طلب‌تر از بوربونها بود، و با سلطنت‌طلباني كه جهت خلع او توطئه مي‌چيدند خوش وبش مي‌كرد. كشيشان به او بدگمان بودند، و سرداران صلح را از خدا مي‌خواستند. خود او از جنگ خسته شده بود. از آنجا كه داراي شكمي فربه و گرفتار بيماريهاي مختلف شده و از سن خود وقوف يافته و از لحاظ فكر و تصميم‌گيري هم كند شده بود، ديگر نمي‌توانست از اكسير پيروزي، شور جنگ يا ميل به حكومت را بيرون آورد. اين مرد فرسوده چگونه مي‌توانست در ميان ملتي فرسوده، آن منابع انساني را بيابد كه براثر حملة روزافزون دشمنان ضرورت پيدا كرده بود؟

غرور، آخرين قدرت را به او داد. آن تزار بيوفا، آن رقاص خوبرو كه نقش ژنرال را بازي مي‌كرد چه خواهد كرد؟ آن ضعيف‌النفس ترسو كه ارتش بزرگ فردريك را به گروهي قزاق وابسته كرده بود چه كاري انجام خواهد داد؟ آن مارشال فرانسوي كه تغيير مسلك داده و حاضر بود با ارتش سوئد به كشور بومي خود بتازد چه ارزشي داشت؟ اينها هرگز از عهدة شجاعت پرنشاط و مهارت سريع سربازان فرانسوي، و نيروي پرشور ملتي كه به مبارزه طلبيده شده بود تا از آن مرزهاي طبيعي كه بسختي به دست آمده و حافظ زيباترين تمدن اروپا بوده است دفاع كند، برنخواهند آمد. ناپلئون در دسامبر ۱۸۱۲، در استمدادي نوميدانه از غرور نژادي، گفت: «از اين زمان به بعد، اروپا فقط يك دشمن دارد- مجسمة بسيار بزرگ روسيه.»

از اين رو ماليات وضع كرد؛ براي گرفتن وام به مذاكره پرداخت؛ و از ذخيرة زيرزميني خود برداشت. دستوراتي براي زير پرچم فرستادن مشمولين سال ۱۸۱۳، و آماده ساختن طبقة مشمولين سال ۱۸۱۴ براي تمرين صادر كرد؛ نيز مقرر داشت تا جنگجويان غيرنظامي را براي خدمت در خارج حاضر كنند، حال آنكه قبلا مقرر بود كه از آنها فقط براي خدمت در داخل استفاده شود؛ هيئتهايي براي مقاطعه دادن مهمات و لباس وسلاح و اسب و غذاي ارتش تشكيل داد. همچنين ترتيبي داد تا هنر و انضباط مشق و حركت ونبرد به سربازان تازه كار تعليم داده شود؛ و براي مستقر ساختن افواج تعليم يافته در اردوگاههاي مخصوص مستقر شوند؛ و همواره گوش به فرمان باشند تا در زمان و مكان معين به يكديگر بپيوندند. تا اواسط آوريل ۱۸۱۳، ارتشي تشكيل داده بود مركب از ۲۲۵٬۰۰۰ نفر. ماري لويز را در غياب خود در جبهه به نيابت سلطنت گماشت، و منوال منشي كارآزموده و خستة خود را به او داد، و در ۱۵ آوريل پاريس را ترك گفت، و براي پيوستن به لشكريان خود در كنار رودخانه‌هاي

اوژن با بقاياي سرباز‌اني كه از شكست در روسيه نجات يافته بودند، به انضمام سرباز‌اني كه از قرارگاههاي خود در آلمان فراخوانده شده بودند، به طرف جنوب حركت كرد. ژنرال برتران نيز از جنوب آمد. ناپلئون با اين مردان قابل اعتمادي كه رهبري جناحهاي چپ وراست او را به عهده داشتند با لشكر ماين خود به پيش رفت، و در ۲ مه در لوتسن نزديك لايپزيگ با ارتش متفقين به رهبري ژنرال روسي ويتگنشتاين مواجه شد؛ تزار و فردريك ويلهلم نيز ناظر صحنه بودند. فرانسويان در اين هنگام ۱۵۰٬۰۰۰ نفر، روسها ۵۸٬۰۰۰ نفر، و پروسيها ۴۵٬۰۰۰ نفر بودند. امپراطور كه بار ديگر لذت جنگ را احساس مي‌كرد شايد براي تشويق سربازان تازه كار خود چندين بار در صحنة عمليات، جان خود را به‌خطر انداخت. مارشال مارمون نوشته است كه «در تمام دورة خدمت او شايد اين تنها روزي بود كه در معرض مستقيمترين خطرها در صحنة نبرد قرار داشت.» متفقين به شكست خود اعتراف كردند، و از طريق مايسن و درسدن عقب نشستند. ولي فرانسويان فاتح ۲۰٬۰۰۰ نفر سرباز از دست داده بودند- ۸٬۰۰۰ نفر بيشتر از دشمنان خود. ناپلئون بر اثر تصميم فردريك آوگوستوس اول، پادشاه ساكس، و همسايهٔ پروس حريص، كه با ارتش ۱۰۰۰۰ نفري خود به قواي فرانسويان پيوست، تا حدي تسلاي خاطر يافت.

ناپلئون چون بيم داشت كه اتريش براي تصرف مجدد شمال ايتاليا به متفقين ملحق شود، اوژن را به منظور سازمان دادن مجدد لشكر خود و نظارت بر انقلابيون ايتاليايي به ميلان فرستاد. سپس خود در ۱۸ مه عازم درسدن شد، به اين اميد كه به طرز قاطعتري بر متفقين، كه در باوتسن در چهل وهشت كيلومتري شرق درسدن به هم پيوسته بودند غلبه كند. آنگاه مارشال نه را گسيل داشت تا به صورت نيمدايره‌اي آنها را محصور، و از پشت سر به آنان حمله كند؛ قرار شد خود او با قسمت اعظم ارتشش از جلو دست به حمله زند. مارشال نه در آمدن درنگ كرد، و ديرتر از آن به صحنة نبرد رسيد كه مانع شود متفقين، كه از ناپلئون شكست خورده و ۱۵٬۰۰۰ سرباز از دست داده بودند، به سيلزي عقبنشيني كنند. ناپلئون تا اودر پيش‌رفت، و پادگان فرانسوي را در گلوگاو آزاد ساخت، و افراد آن را به لشكر خود ملحق كرد. روژه دو داما، كه يكي از مهاجران بود، خشم‌آلوده نوشت: «امپراطوري فرانسه با بحران مقابل شد و از آن پيروزمندانه بيرون آمد.»

در اين زمان، ناپلئون مي‌توانست از كنار اودر بگذرد و پادگانهاي ديگر را آزاد سازد، و افراد تمرين‌ديدة آنها را به لشكر خود بيفزايد، ولي به حرف مترنيخ گوش داد كه وساطت اتريش را در فراهم آوردن صلح پيشنهاد مي‌كرد. برتيه از طرف سرداران امپراطور، و كولنكور از طرف ديپلماتهايش، از او تقاضا كردند كه آن پيشنهاد را بپذيرد، زيرا از جنگي طولاني به وسيلة اتحاديه‌اي با منابع بي‌پايان عليه فرانسه‌اي كه گرفتار تفرقه شده و منابع خود را از دست داده بود بيم داشتند. ناپلئون نيرنگي در اين كار ديد، ولي اميدوار بود كه متاركة جنگ به او فرصت دهد كه تعداد ديگري سرباز بگيرد. و قوايي امدادي براي

آورد؛ و مي‌ترسيد كه امتناع او اتريش را به اردوگاه متفقين براند. در پلايسويتس متاركه‌اي ترتيب‌يافت (۴ژوئن) كه براي دو ماه بود و بعد تا ۱۰ اوت تمديد شد. ناپلئون قواي خود را به درسدن برد؛ دستورهايي براي پركردن جاهاي خالي در گردانهايش صادر كرد؛ و به ماينتس رفت تا مدتي در كنار ماري لويز

بماند. شايد امپراطريس مي‌توانست پدر خود را وادار سازد كه اتحاديه‌اي را حفظ كند كه خود او در گرو آن بود. در اين ضمن، مترنيخ، به بهانهٔ آن كه از متفقين بيم دارد، ارتش اتريش را توسعه داد و براي آن تجهيزات و سورسات تهيه كرد.

متفقين از متاركهٔ جنگ استفادهٔ خوبي بردند. برنادوت را به ميان خود پذيرفتند كه با ۲۵۰۰۰ سرباز به طرفداري از آنها پرداخت، همراه او مورو هم رسيد؛ او كه متهم به داشتن روابط دوستانه با توطئه كنندگان سوء قصد به جان ناپلئون شده بود اجازه يافته بود كه به امريكا مهاجرت كند، در اين هنگام به عنوان شخصي كه اسرار لشكركشي ناپلئون را مي‌داند خدمات خود را به متفقين عرضه داشت. وي در مورد يك اصل اصرار مي‌ورزيد: هرگاه ناپلئون فرماندهي را در دست دارد، از جنگ احتراز كنيد؛ ولي وقتي كه او در صحنه نيست، به جنگ بپردازيد. سهم لرد كثكارت بيشتر باعث خشنودي متفقين شد، چه وي در ۱۵ ژوئن كمكي مالي بالغ بر ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ ليره در اختيارشان گذاشت، به اين شرط كه تعهد كنند بدون موافقت انگليس با ناپلئون صلح نكنند.

در ۲۷ ژوئن، متفقين وساطت اتريش را پذيرفتند، و موافقت كردند كه هر سه دولت نمايندگاني براي ترتيب‌دادن شرايط صلح به پراگ بفرستند. ناپلئون ناربون و كولنكور را فرستاد، و اميدوار بود كه علاقهٔ آلكساندر به شخص اخير، و زير نظر شخص ناربون، تزار را به مصالحه متمايل سازد. در هر صورت، شرايطي كه به وسيلهٔ كولنكور و مترنيخ به ناپلئون پيشنهاد شد آنهايي بود كه با توجه به شكست او در روسيه و لهستان و شورش پروس، ممكن بود به نظرش معقول جلوه كند. از او خواسته بودند كه همهٔ سرزمينهايي را كه از پروس گرفته بود به اين كشور بازگرداند؛ از هرگونه ادعايي درمورد مهيندوكنشين ورشو، كشور- شهرهاي اتحادية هانسايي، پومران، هانور، ايليريا، و كنفدراسيون راين چشم بپوشد. مي‌توانست در حالي به فرانسه بازگردد كه مرزهاي طبيعي آن هنوز محفوظ، و تخت و سلسلهٔ او كاملاً بلامنازع بود اين پيشنهاد عيب بزرگي داشت: انگليس اين حق را براي خود محفوظ داشته بود كه تقاضاهاي ديگري بكند، و هيچ صلحي بدون موافقت او امكانپذير نبود.

ناپلئون تقاضايي براي تأييد رسمي اين شرايط به توسط متفقين، به پراگ فرستاد. پاسخ اين تقاضا فقط در ۹ اوت به دست او رسيد، با اين اخطار مترنيخ كه كنگره و متاركه در نيمشب ۱۰ اوت به پايان خواهد رسيد؛ و موافقت ناپلئون بايد پيش از آن وقت دريافت شود. ناپلئون پذيرشي مشروط فرستاد كه وقتي به پراگ رسيد كه مترنيخ پايان كنگره و نيز پايان حالت متاركهٔ جنگ را اعلام داشته بود. در ۱۱ اوت، اتريش به اتحادية مخالف فرانسه پيوست، و جنگ از سر گرفته شد.

III - به سوي راين

متفقين كه بدين ترتيب زياد شده و پولي به دست آورده بودند در اين زمان حدود۴۹۲٬۰۰۰ سرباز مسلح با ۱۳۸۳ عراده توپ در اختيار داشتند. ناپلئون پس از رسيدن عده‌اي كمكي از دانمارك و همچنين ورود سربازان تازه‌كاري كه انتظارشان را مي‌كشيد داراي ۴۴۰٬۰۰۰ سرباز و ۱۲۰۰ عراده توپ بود. متفقين سه لشكر ترتيب دادند: يكي «لشكر شمال» به رهبري برنادوت، متمركز در برلين؛ دوم «لشكر سيلزي»، تحت فرمان بلوشر آتشين مزاج و مأيوس نشدني، متمركز در اطراف برسلاو؛ و بزرگترين آن دو بنام «لشكر بومن» به رهبري فون شوارتسنبرگ، متمركز در پراگ. رويهمرفته در پيرامون ناپلئون در درسدن نيمدايره‌اي تشكيل داده بودند. هر يك از آن سه لشكر آزاد بود كه جداگانه بسوي پاريس به راه افتد. ناپلئون عليه آنها لشكرهايي آراست: يكي به نام «ارتش چپ» تحت فرمان اودينو براي مقابله با برنادوت؛ يك «ارتش مركز» به رهبري مارشال نه براي نظارت در كار بلوشر؛ و يك «ارتش راست» زير فرمان خودش براي حفظ راههايي كه از طريق آنها شوارتسنبرگ مي‌توانست گروه كثيري از سربازان خود را از بومن سرازير كند. در وضع فرانسويان نقايص نوميد كننده ولي ظاهراً اجتناب‌ناپذيري وجود داشت: ناپلئون نمي‌توانست طرح عالي ايتاليايي خود را، كه عبارت بود از متمركز كردن همهٔ قوايش عليه يكي از

دشمنان در يك زمان به كار برد، زيرا اين كار راه پاريس را به روي ديگران باز مي‌گذاشت؟ دو لشكر او مي‌بايستي بدون انگيزة حضور و تنوع مهارت جنگي او، از عهدة كار خود برآيند.

در ۱۲ اوت، بلوشر نبرد پاييز ۱۸۱۳ را آغاز كرد و از برسلاو به سوي غرب رفت تا به لشكرهاي تحت فرمان مارشال نه در كاتسباك (در ساكس) حمله كند. سربازان مارشال نه غافلگير شدند، و وحشتزده گريختند. ناپلئون با گارد امپراطوري و سواره نظام مورا از گورليتس شتابان عزيمت كرد؛ قواي مارشال نه را به هم پيوست؛ و آنها را به پيروزي رساند كه موجب از دست رفتن ۶۰۰۰ نفر از افراد بلوشر شد. اما در همان زمان شوارتسنبرگ ۲۰۰٬۰۰۰ نفر سرباز خود را به شتاب به سوي شمال حركت داد تا مركز فرماندهي فرانسويان واقع در درسدن را به تصرف درآورد. ناپلئون از تعقيب بلوشر دست برداشت، ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز را طي ۱۹۳ كيلومتر و ظرف چهار روز رهبري كرد، و دريافت كه اتريشيها تقريباً همة مرتفعات پيرامون پايتخت ساكس را در اختيار دارند. در ۲۶ اوت، قواي فرانسه تحت فرمان گارد قديم و گارد جديد ضمن آنكه فرياد مي‌زدند «زنده باد امپراطور!» به صفوف دشمن حمله بردند و چنان با شجاعت و بيرحمانه جنگيدند كه پس از دو روز نبرد، شوارتسنبرگ دستور عقبنشيني داد، در حالي كه ۶٬۰۰۰ تن از افرادش كشته يا مجروح يا اسير شده بودند. در اين نبرد، مورا سواره‌نظام خود را با بي‌پروايي ديرينه‌اش

بحبوحة شليك به طرف دشمن روانه ساخته بود.

آلكساندر از فراز تپه‌اي كه در معرض ديد و تيردشمن بود آن درگيري را همراه شخص محبوب جديدش مورو نظاره مي‌كرد. در اين هنگام گلوله‌اي به پاهاي مورو خورد و آنها را درهم شكست. چند روز بعد، وي در ميان بازوان تزار جان سپرد و آخرين جمله‌اش اين بود: «من، مورو، مورد اصابت گلوله‌اي فرانسوي قرار گرفته‌ام، و در ميان دشمنان فرانسه مي‌ميرم!»

واندام اتريشيهاي فراري را تعقيب كرد، ولي ناپلئون- كه در اين موقع از درد شديدي رنج مي‌برد- دنبال او نرفت و به تقويت او نپرداخت؛ واندام به دام افتاد، و ۷۰۰۰ سرباز خود را به يكي از تيپهاي شوارتسنبرگ تسليم كرد (۲۸ اوت). چندي بعد، مارشال نه ۱۵٬۰۰۰ سرباز در نبردي در دنويتس از دست داد (۶ سپتامبر). ناپلئون از بي‌اثر شدن پيروزي خود در درسدن متأسف شد، و دستوري براي سنا فرستاد كه ۱۲۰٬۰۰۰ تن از مشمولان سال ۱۸۱۴ و ۱۶۰٬۰۰۰ نفر از مشمولان ۱۸۱۵ را به خدمت احضار كند. اين عده جواناني بودند كه مي‌بايست چندين ماه تمرين كنند. در همان حال، ۶۰٬۰۰۰ نفر روسي، كه بر اثر نبرد در لهستان نيرومند شده بودند، به ارتش آلكساندر پيوستند، و در ۸ اكتبر، ارتش باواريا، كه پيش از اين از ناپلئون طرفداري مي‌كرد، به دشمنان او ملحق شد.

متفقين كه بدين ترتيب تقويت شده بودند درصدد تسخير لايپزيگ برآمدند، و خواستند تكليف نبردي را معين كنند كه در آن، قواي متحدشان برهرگونه ستراتژي ناپلئون غلبه داشت. در اكتبر، ۱۶۰٬۰۰۰ نفر به رهبري بلوشر، بنيكسن، برنادوت، شوارتسنبرگ، اويگن دو وورتمبرگ و ساير سرداران به سوي آن شهر پيش رفتند. ناپلئون ارتشهاي خود را، كه رويهمرفته تعداد افرادش به ۱۱۵٬۰۰۰ نفر مي‌رسيد، از شمال، مركز، و جنوب فراخواند و آنان را تحت فرمان مارمون، آلكساندر ماكدونال، اوژورو، برتران، كلرمان، ويكتور، مورا، نه، و شاهزاده يوزف پونياتوفسكي قرار داد. بندرت ديده شده بود كه آنهمه نبوغ نظامي، آنهمه مليتهاي گونان، در يك صحنة نبرد با يكديگر مواجه شده باشند. همانگونه كه آلمانها مي‌گفتند، اين جنگ عبارت از جنگ (يا كشتار) ملتها بود.

ناپلئون در محلي در پشت سرقواي خود قرار گرفت، و حركات آن را طي سه روز عمل (۱۶-۱۹ اكتبر ۱۸۱۳) هدايت كرد. برطبق نوشتة خود او، فرانسويان تا ۱۸ اكتبر برصحنه مستولي بودند، ولي در اين هنگام سربازان ساكس به طرف متفقين رفتند و تفنگهاي خود را متوجه فرانسوياني كردند كه از اين رفتار بيسابقه مبهوت شده عقبنشيني كردند. روز بعد، سربازان كنفدراسيون راين به طرف متفقين رفتند. ناپلئون

چون ديد كه سربازانش ظاهراً با كمبود مهمات مواجه شده‌اند و تلفات عمده‌اي برآنها وارد مي‌شود، به آنها دستور داد كه با عبور از رودخانه‌هاي پلايسه والستر عقبنشيني كنند. بيشتر آنها در اين كار موفق شدند، ولي يك مهندس هيجانزده، ضمن عبور فرانسويان از روي رود الستر، پلي را منفجر كرد، در نتيجه، عدة زيادي-

پونياتوفسكي دلير كه به اندازه‌اي خوب جنگيده بود كه ناپلئون در صحنة نبرد به او لقب مارشالي داده بود- غرق شدند. از ۱۱۵٬۰۰۰ نفري كه تحت فرمان ناپلئون در لايپزيگ جنگيده بودند تنها ۶۰٬۰۰۰ نفر به كنار رودخانة زاله رسيدند؛ هزاران تن از آنها اسير شدند، و ۱۲۰٬۰۰۰ فرانسوي كه در حلقه‌هاي آلماني باقي ماندند از دست رفتند. آن عده از فرانسويان كه عقبشيني كردند، پس از رسيدن به كنار رودخانة زاله، غذا و لباس و سلاح دريافت داشتند؛ سپس به طرف غرب و به سوي ماين در هاناو رفته در آنجا به جنگ پرداختند و قوايي مركب از اتريشيها و باواريايي‌ها را شكست دادند. در ۲ نوامبر، پس از دو روز گريز، در ماينتس به رودخانة راين رسيدند و پس از عبور از آنجا خود را به فرانسه رسانيدند.

IV - تا شكست

به نظر مي‌رسيد كه وضع ناپلئون خراب شده است و ديگر بار بهبود نخواهد يافت. در اين موقع ارتش او، قطع نظر از افرادي كه در آلمان غيرفعال مانده بودند، مركب از ۶۰٬۰۰۰ سرباز شكست خورده و فرسوده بود كه در حدود راين به دور يكديگر جمع شده بودند و «توده‌اي ولگرد را تشكيل مي‌دادند بدون سلاح و لباس، ناقل ميكرب تيفوس، كه به هر محلي پاي مي‌گذاشتند آنجا را آلوده مي‌كردند.» از هر سو خبرهاي مأيوس كننده مي‌رسيد. در ايتاليا، اوژن با زحمت فراوان ۳۶٬۰۰۰ نفر آماده كرده بود، ولي در اين هنگام مواجه با ۶۰٬۰۰۰ اتريشي شد كه در آن سوي رود آديجه بودند. در ناپل، مورا مشغول طرح نقشه‌اي بود تا، با رفتن به طرف متفقين، تخت و تاج خود را حفظ كند. در هلند، بر اثر شورشي داخلي و به كمك تيپ پروسي به رهبري بلوشر، تسلط فرانسويان از ميان رفت (نوامبر ۱۸۱۳)، وسربازان انگليسي نظارت بر رودخانة سكلت را به عهده گرفتند، و سلسلة اورانژ دوباره برسر كار آمد. ژروم از وستفالن گريخته بود. در اسپانيا، ولينگتن پيروزمند از بيداسوا گذشت و وارد خاك فرانسه شد (۷ اكتبر). در دسامبر، بايون را در محاصره گرفت.

به نظر مي‌رسيد كه خود فرانسه درهم شكسته و تجزيه مي‌شود. از دست رفتن اسپانيا و قطع تجارت با آلمان و ايتاليا موجب بحران اقتصادي و بسته‌شدن كارخانه‌ها و ورشكستگي بانكها شده بود. در اكتبر، بسته شدن بنگاه صرافي ژاباك يك سلسله ورشكستگي به دنبال آورد. بورس از ۸۰ در ماه ژانوية ۱۸۱۳ به ۴۷ در ماه دسامبر سقوط كرد. هزاران تن از بيكاران در كوچه‌ها به ولگردي پرداختند، يا با فقر و فاقه در خانه‌هاي خود پنهان مي‌شدند، يا جهت غذا خوردن به ارتش مي‌پيوستند. مردم عادي عليه سربازگيري بيش از اندازه سربه شورش برداشتند؛ طبقة متوسط عليه مالياتهاي سنگينتر لب به

ناپلئون در ۹ نوامبر به پاريس رسيد، و مورد استقبال ملكة افسرده و فرزند خوشحالش قرار گرفت، و درصدد تشكيل لشكر جديدي مركب از ۳۰۰٬۰۰۰ نفر به عنوان عامل لازم براي جنگ يا صلح برآمد. مهندساني را مأمور كرد تا راههايي را كه به سوي جبهه‌هاي جديد منتهي مي‌شد تعمير كنند؛ ديوارهاي شهرها را دوباره برافرازند؛ استحكاماتي بسازند؛ و در صورت ضرورت، خود را آمادة شكستن سدها و تخريب پلها كنند تا از پيشرفت مهاجمان جلوگيري به عمل آيد. براي سواره نظام اسب تهيه كرد؛ به ريخته‌گريها دستور ساختن توپ داد؛ سلاح و مهمات براي پياده نظام تهيه كرد. به هرنسبت كه درآمد ملي، به علت فقر و مقاومت مردم در برابر پرداخت ماليات، كاهش مي‌يافت، وي به همان نسبت از ذخاير زيرزميني خود [در تويلري] برداشت مي‌كرد. ملت با شگفتي و بيم ناظر اين جريان بود و مقاوم بودن و كارداني او را مي‌ستود، ولي از يك سال ديگر جنگ مي‌ترسيد.

متفقين كه در برابر راين و با توجه به فصل زمستان به حال ترديد به سر مي‌بردند در ۹ نوامبر يك پيشنهاد صلح غيررسمي و بدون امضا براي او فرستادند: قرار شد كه فرانسه مرزهاي طبيعي خود يعني راين و آلپ و پيرنه را حفظ كند، ولي از هر چه كه در وراي آنها بود چشم بپوشد. در ۲ دسامبر، ناپلئون به وسيلة كولنكور وزير امور خارجه رسماً موافقت خود را ابراز داشت. اما انقلاب هلند بر تسلط فرانسه برمصبهاي راين خاتمه داد؛ متفقين به آن انقلاب كمك كردند؛ و از قبول مرزهاي طبيعي براي فرانسه سرباززدند. در عوض در ۵ دسامبر اعلاميه‌اي انتشار دادند تحت عنوان «اعلامية فرانكفورت» به اين مضمون كه «متفقين با فرانسه سرجنگ ندارند. اعليحضرتها مايلند كه فرانسه بزرگ و مقتدر و سعادتمند باشد. ... متفقين مي‌پذيرند كه امپراطوري فرانسه سرزمينهايي داشته باشد بيشتر از آنچه كه در زمان پادشاهان خود داشت.»

براي جداكردن مردم از امپراطور همين اندازه كافي بود. سنا و مجلس مقنن علناً عليه او سر به شورش برداشته و خواهان يك قانون اساسي با تضمينهايي براي آزادي شده بودند. در ۲۱ دسامبر، متفقين از راين گذشتند و به خاك فرانسه پاي نهادند. در ۲۹ دسامبر، سنا ناپلئون را از وفاداري و حمايت خود مطمئن ساخت. اما در همان روز لنه نمايندة سلطنت‌طلب بوردو گزارشي را در برابر مجلس مقنن قرائت كرد. و ضمن آن اشتباهات و زيادەرويهاي دستگاه امپراطوري را به باد انتقاد گرفت، و از «روزگار خوش سلطنت بوربونها» ستايش كرد و به متفقين تبريك گفت كه «مي‌خواهند ما را در محدودة مرزهاي سرزمين خودمان نگاه دارند، و جلو فعاليت جاه‌طلبانه‌اي را بگيرند كه طي بيست سال اخير براي همة ملتهاي اروپا تا اين اندازه مخرب بوده است.» مجلس مقنن با ۲۲۳ رأي در برابر ۳۱ رأي موافقت كرد كه گزارش لنه به چاپ برسد. غروب همان روز ناپلئون دستور خاتمه دادن به آن جلسه را صادر كرد.

در اول ژانوية ۱۸۱۴، مجلس مقنن هيئتي را نزد او فرستاد تا به مناسبت سال نو به او تبريك بگويد. پاسخ

«مسلماً در زماني كه بايد دشمن را از مرزهاي خود طرد كنيم، وقت آن نيست كه از من قانون اساسي بخواهيد. شما نمايندگان ملت نيستيد، شما فقط وكلايي هستيد كه از طرف استانها فرستاده شده‌ايد. ... من به تنهايي نمايندة مردمم. از اينها گذشته، تخت سلطنت چيست؟ چهار قطعه چوب مطلا كه رويش را با مخمل پوشانده‌اند. بلي، تخت سلطنت عبارت از يك فرد است، و آن فرد، منم، منم كه مي‌توانم فرانسه را نجات بدهم، نه شما! اگر قرار باشد حرف شما را گوش كنم، بايد به دشمن بيش از آن بدهم كه مطالبه مي‌كند. شما يا ظرف سه ماه به صلح مي‌رسيد يا من از بين خواهم رفت.»

پس از عزيمت نمايندگان وحشتزده، ناپلئون چندتن از سناتورهاي منتخب را احضار كرد و سياست خود و مذاكراتش را در مورد صلح توضيح داد، و مطلب خود را با اعتراف خاضعانه‌اي به پايان رساند كه گويي در برابر كرسي داوري تاريخ ايستاده است:

ترسي ندارم اعتراف كنم كه خيلي زياد جنگيده‌ايم. نقشه‌هاي عظيمي كشيده بودم؛ مي‌خواستم امپراطوري جهان را در اختيار فرانسه بگذارم. اشتباه كردم؛ آن نقشه‌ها متناسب با نيروي انساني كشور ما نبود. مجبور مي‌شدم همه را به زير پرچم احضار كنم؛ و حالا مي‌فهمم كه پيشرفت جامعه و خير اخلاقي و اجتماعي يك دولت با در آوردن تمام مردم در كسوت سپاهي سازگار نيست.

بايد كفارة اين گناه را بدهم كه بيش از حد به بخت مساعد خود تكيه كرده‌ام؛ و كفارة آن را خواهم داد. صلح خواهم كرد. با شرايطي صلح خواهم كرد كه اوضاع اقتضا كند، و اين صلح فقط مرا جريحه‌دار مي‌كند. من بوده‌ام كه خودم را فريب داده‌ام؛ منم كه بايد رنج بكشم، نه فرانسه. فرانسه هيچ اشتباه نكرده است؛ خون خود را به خاطر من ريخته است؛ از دادن قرباني به من خودداري نكرده است....

آقايان، بنابراين برويد و به استانهاي خود بگوييد كه من بزودي صلح خواهم كرد، و ديگر براي اقداماتم و براي خودم احتياجي به خون فرانسويان ندارم، ... مگر براي فرانسه و براي حفظ تماميت مرزهايش. به

آنها بگوييد كه من فقط وسيله‌اي مي‌خواهم براي طرد دشمن خارجي از كشورمان. به آنها بگوييد كه آلزاس، فرانش- كنته، ناوار، بئارن مورد حمله قرار مي‌گيرد. به آنها بگوييد كه از فرانسويان مي‌خواهم به كمك آزادي بيايند.

در ۲۱ ژانويه به عمال خود دستور داد كه پاپ پيوس هفتم را از فونتنبلو آزاد كنند، و ترتيب بازگشت او را به ايتاليا بدهند. در ۲۳ ژانويه، افسران گارد ملي را در قصر تويلري گردآورد، امپراطريس و «پادشاه رم» را (كه كودك زيبايي بود تقريباً سه ساله) به آنها معرفي كرد، و حمايت از آنها را به گارد مزبور توصيه نمود. بار ديگر ماري لويز را در غياب خود به نيابت سلطنت برگزيد، ولي اين بار برادر خود، ژوزف، را به عنوان قائم مقام امپراطور و مدير كارهاي امپراطريس منصوب كرد. در ۲۴ ژانويه به او خبر دادند كه مورا به متفقين پيوسته است، و از ناپل با هشتاد هزار نفر به حركت درآمده تا به طرد اوژن از ايتاليا كمك كند. در آن روز، با همسر و فرزندش كه ديگر او را نديد وداع كرد و از پاريس بيرون آمد تا به ارتش سازمان يافتهٔ خود بپيوندد

V - به سوي پاريس

مهاجمان مسيرهايي كه فاصلهٔ آنها مداوم كمتر مي‌شد، دوباره به حركت درآمدند، و اين بار هدف شهر پاريس بود. شوارتسنبرگ با عبور از راين در شهر بازل با ۱۶۰٬۰۰۰ سرباز، از فرانسويان جلو افتاد: گر چه بيطرفي سويس را نقض كرد، متنفذان برن عملش را به ديدهٔ اغماض نگريستند. سپس بسرعت از ميان كانتونها گذشت؛ شهر بيدفاع ژنو را تصرف كرد؛ و در فرانسه در محلي كه صدوشصت كيلومتر غربيتر از جايي بود كه فرانسويان انتظار آن را داشتند، سر در آورد؛ و شتابان به سوي نانسي رفت به اميد آنكه به بلوشر بپيوندد و يا قواي خود را در آنجا با قواي او هماهنگ كند. ناپلئون به ارتشهاي فرانسه دستور داده بود كه از مبارزات محلي در ايتاليا و جنوب‌شرقي فرانسه دست بردارند و براي جلوگيري از حركت شوارتسنبرگ يا لااقل كم كردن سرعت پيشرفت او به شمال بروند. ولي اوژن گرفتار اتريشيها شده و سولت سخت سرگرم كار ولينگتن بود.

در اين ضمن، بلوشر با «ارتش سيلزي» كه هنوز مركب از ۶۰٬۰۰۰ نفر بود، در ماينتس، مانهايم، و كوبلنتس از راين گذشت، و تقريباً بلامعارض تا نانسي پيش رفت. فرمانروايان و مردم اين نقاط از او و قواي پروسي به عنوان نجات‌دهندگان آنها از بيدادگري ناپلئون استقبال كردند. برنادوت كه از نشستن برجاي بوناپارت نوميد شده بود متفقين را پس از لايپزيگ ترك كرده بود تا دانماركيها را شكست دهد و آنها را مجبور به واگذاري نروژ به سوئد بكند (۱۴ ژانوية ۱۸۱۴). پس از آنكه اين كار انجام گرفت، به اتفاق لشكر خود جهت حمله به پاريس، به بلوشر پيوست.

قوايي كه ناپلئون در شرق فرانسه به جاي نهاده بود جرئت مواجهه با بلوشر يا شوارتسنبرگ را نداشت. مارشال نه از نانسي به طرف غرب عقبنشيني كرد، مورتيه از لانگر، و مارمون از مس؛ و در انتظار آمدن ناپلئون نشستند.

ناپلئون به مركز جديد فرماندهي خود در شالون- سور- مارن (فقط در صدوپنجاه وسه كيلومتري پاريس) حدود ۶۰٬۰۰۰ سرباز تازه نفس آورده بود. با افزودن ۶۰٬۰۰۰ نفر از بقاياي نبرد لايپزيگ تحت فرمان مارشال نه، مارمون، و مورتيه، وي مجموعاً ۱۲۰٬۰۰۰ نفر در اختيار داشت و مي‌خواست با اين عده از پيشروي بلوشر و شوارتسنبرگ كه رويهمرفته ۲۲۰٬۰۰۰ نفر سرباز داشتند جلوگيري كند. ناپلئون مجبور بود سياست جلوگيري از به هم پيوستن لشكرهاي متفقين را پيروي كند، و از روبه روشدن با شوارتسنبرگ اجتناب ورزد، و از پيشرفت آنها به طرف پاريس- با كسب پيروزيهاي كوچك بر لشكرهاي متفقين كه غافلگير مي‌شدند يا به اندازهٔ كافي از مركز فرماندهي خود دور بودند، به طوري كه ناپلئون مي‌توانست بدون درگيري با قواي عمدهٔ متفقين، به آنها حمله كند- ممانعت به عمل آورد. جنگ سال ۱۸۱۴

يكي از درخشانترين نبردهاي ناپلئون از لحاظ لشكركشي بود؛ ولي، درعين حال، به علت كمبود نيروي امدادي، يكي از پرضايعه‌ترين نبردها از لحاظ اشتباه به شمار مي‌رفت. بلوشر نيز اشتباهات بسياري مرتكب شد، ولي وي سركشترين و باتدبيرترين سرداري بود كه در اين زمان يا بعدها با ناپلئون مواجه شد. شوارتسنبرگ محتاطتر بود- و اتخاذ اين روش تا اندازه‌اي به سبب طبع و نهاد خودش بود، تا اندازه‌اي هم معلول آنكه تزار آلكساندر و امپراطور فرانسيس دوم به دنبالش بودند.

ناپلئون پيروزيهاي مقدماتي چندي كسب كرد كه موجب اعتماد بيهودة او شد. روزي كه سربازان بلوشر در برين مشغول صرف ناهار و استراحت بودند، ناپلئون به آنها حمله برد (٢٩ ژانوية ١٨١٤) و آنان را شكست داد، و نزديك بود خود بلوشر را اسير كند. اين عده عقبنشيني كردند؛ و ناپلئون ابله نبود كه به تعقيب آنها بپردازد، زيرا لشكر خود او ۴۰۰۰ نفر از دست داده بود، و خود او از خطري جان به سلامت به در برد: يكي از پروسيها با شمشير آخته به وي نزديك مي‌شد كه ژنرال گورگو آن مرد گستاخ را با گلوله از پاي درآورد. ناپلئون از آسيبي كه براثر جنگ به آن شهر و مدرسة مشهورش رسيده بود اظهار تأسف كرد؛ خود او تربيت علمي و تمرين نظامي خود را در شهر مزبور ديده بود؛ و قول داد كه آنها را پس از طرد مهاجمان از فرانسه مرمت كند.

وي وقت زيادي براي يادآوري گذشته نداشت. شوارتسنبرگ براي تقويت بلوشر شتافته بود، و ناگهان ۴۶٬۰۰۰ سرباز فاتح ناپلئون خود را در محاصرة ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز اتريشي، پروسي، و روسي در لاروتير ديدند (١ فوريه). ناپلئون چاره‌اي جز جنگيدن نداشت؛ از اين رو دستور حمله را صادر كرد و فرماندهي را خود به عهده گرفت. نبرد به طور متساوي پايان يافت، ولي ضايعات متساوي براي فرانسويان گران تمام شد، و امپراطور به اتفاق آنها به تروا عقبنشيني كرد. بلوشر كه از پيشرفت احتياط‌آميز شوارتسنبرگ بيقرار شده بود از او جدا شد، و تصميم گرفت ضمن آنكه اتريشيها از كنار به جلو مي‌رفتند راه خود را از طريق رود مارن در پيش گيرد. افسران متفقين به اندازه‌اي از پيروزي خود مطمئن بودند كه قرار گذاشتند در هفتة آينده در پاله-روايال با يكديگر ملاقات كنند.

ناپلئون پس از آنكه لشكر زخم خوردة خود را يك هفته استراحت داد، بخشي از آن را به ويكتور و اودينو سپرد تا جلو شوارتسنبرگ را بگيرند، و خود با ۶۰٬۰۰۰ مرد جنگي از ميان باتلاقهاي سن-گون، كه راه ميانبري بود، گذشته، به سوي شامپوبر شتافت. در آنجا با دنبالة قواي بلوشر درگير شدند، و مارمون فرانسويان را به پيروزي قاطعي رهنمون شد (١٠ فوريه)، و چون به پيش مي‌رفتند، روز ديگر به بخش ديگري از قواي بلوشر در مونميراي برخوردند. ناپلئون و بلوشر هر دو حضور داشتند، ولي مارمون دوباره قهرمان شد. در ١۴ فوريه دو نيروي عمده در نبردي بزرگتر در ووشان درگير شدند، و ناپلئون قواي

به خود اعتماد پيدا كرده بود، به پيروزي رسانيد. ظرف چهار روز، بلوشر ۳۰٬۰۰۰ سرباز از دست داده بود. ناپلئون ۸۰۰۰ اسير را به پاريس فرستاد كه در كوچه‌ها رژه بروند تا روحية شهروندان تقويت شود.

با وجود اين، شوارتسنبرگ در اين ميان اودينو و ويكتور را تقريباً تا فونتنبلو عقب‌رانده بود؛ يك حملة تمام عيار ممكن بود موجب آن شود كه قواي اتريش و پروس و دو امپراطور آنها خود را به جايي برسانند كه تا پاريس بيش از يك روز راه فاصله نداشته باشد. ناپلئون كه از گزارش اين خبر به وحشت افتاده بود (زيرا موجب ابطال همة پيروزيهاي او مي‌شد)، مارمون را به جاي گذاشت كه لااقل با بلوشر درگير شود، و خود با ۷۰٬۰۰۰ نفر به جنوب شتافت، و با قوايي از متفقين به رهبري ويتگنشتاين در مونترو درگير شد، و آن را شكست داد، و در نانژي موضع گرفت، و ويكتور و اودينو را براي حمله به شوارتسنبرگ از پهلو و پشت سر اعزام داشت. آن سردار اتريشي كه خود را از سه جهت در خطر ديد، فرصت را براي پيشنهاد متاركة جنگ به ناپلئون، مناسب دانست. امپراطور پاسخ داد كه با آتش‌بس به شرطي موافقت خواهد كرد كه متفقين خود را نسبت به پيشنهادي كه در فرانكفورت شده بود- و به استناد آن فرانسه مجاز بود مرزهاي طبيعي خود را حفظ كند- متعهد بدانند. متفقين كه از پيشنهاد او مبني بر عقبنشيني به آن سوي رود راين

برآشفته بودند، به مذاكرات پايان دادند، و با بي‌اعتنايي در ۹ مارس در شومون اتحادية خود را تا بيست سال ديگر تمديد و تأييد كردند. شوارتسنبرگ كه هنوز فرماندهي ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را به عهده داشت، به طرف تروا عقبنشيني كرد.

ناپلئون همراه ۴۰٬۰۰۰ سرباز با احتياط او را تعقيب كرد. در اين ضمن خبر يافت كه بلوشر قواي پراكندة خود را به هم پيوسته و دوباره با ۵۰٬۰۰۰ سرباز به طرف پاريس به راه افتاده است. پس اودينو، ماكدونال و اتين-موريس ژرار را به منظور ايجاد مزاحمت براي شوارتسنبرگ برجاي نهاد، و افراد خود را از سن به سوي مارن برد، و به مارمون و مورتيه پيوست، به اميد آنكه بلوشر را در كنار رود ان به دام اندازد، زيرا تنها راه فرار پروسيها به سوي سواسون از روي پلي بر روي اين رود مي‌گذشت. اما دو لشكر ديگر متفقين مركب از ۵۰٬۰۰۰ سرباز، از شمال به طرف سواسون به حركت درآمدند. و فرماندة آن را تهديد كردند كه شهر و آن پل را تسليم كند. قواي بلوشر از روي پل گذشت، آن را سوزاند، و به نجات‌دهندگان خود پيوست و نيرويي بالغ بر ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را تشكيل داد. ناپلئون با ۵۰٬۰۰۰ نفر به دنبال آنها شتافت، و به طور غيرقاطع با آنها در كران به جنگ برداخت، و در كشمكشي وحشيانه در لان كه دو روز طول كشيد از آنها شكست خورد (۹-۱۰ مارس).

در ۱۳ مارس، هنگامي كه يك لشكر پروسي را مسلط بر رنس يافت، مهاجمان را از آنجا بيرون راند و با استقبال بسيار گرم و صميمانة مردم مواجه شد. ولي اين پيروزي سودي به حال او نداشت. سپس مارمون و مورتيه را براي مواجهه

دشمن به دشمن ديگر پرداخت، و در ۲۰ مارس، در آرسي- سور- اوب، با خشم و غضب فراوان ۲۰٬۰۰۰ سرباز خود را عليه لشكر شوارتسنبرگ كه هنوز تعداد آن ۹۰٬۰۰۰ نفر بود به كار برد. پس از دو روز قتل‌عام قهرمانانه، به شكست خود اعتراف كرد، و از رود اوب به منظور پيداكردن محلي براي استراحت لشكر تقليل يافتة خود گذشت.

دوباره مستأصل شد. فرسوده شده بود؛ و بازتاب اين فرسودگي به صورت تندي خلق و خو، و همچنين انتقاد خشم‌آلوده از افسراني كه جان خود را در جنگهاي بسيار به خاطر او به خطر انداخته بودند به چشم مي‌خورد. آنان به وي اخطار مي‌كردند كه نبايد انتظار دريافت قواي امدادي از طرف ملتي را داشته باشد كه خونش گرفته شده و به بيحالي گراييده و از افتخار خسته شده است. دولتي كه در پاريس به جاي نهاده بود – حتي برادرش ژوزف- از او مكرر تقاضا مي‌كردند كه به هر قيمت صلح كند.

در آن نوميدي تصميم گرفت كه همه چيز را در يك لشكركشي تخيلي ديگر به خطر اندازد؛ بدين معني كه بهترين سرداران خود را براي جلوگيري از پيشرفت متفقين به جاي بگذارد، و خود با قوايي معدود به سوي شرق برود، و سربازان فرانسوي را كه در قلعه‌هاي آلماني كنار راين محاصره شده بودند آزاد سازد؛ و آن سربازان كار آزموده را به افواج درهم شكستة خود ملحق، و خطوط ارتباط و مهمات متفقين را قطع كند؛ از پشت سر به نگهبانان آنها بتازد، و آنها را مجبور به توقف كند: بدين ترتيب، پاريس براثر شجاعت او دوباره الهام خواهد گرفت؛ به ساختن استحكامات خواهد پرداخت؛ و در برابر مهاجمان خواهد ايستاد. در لحظة عاقلانه‌تري دستورهايي براي ژوزف فرستاد كه اگر تسليم قريب‌الوقوع شود، دولت با ماري لويز و پادشاه رم بايستي به محل امني، در پشت رودخانة لوار، انتقال يابد- جايي كه همة قواي موجود فرانسه مي‌توانند به منظور آخرين مقاومت گردآيند.

ضمن آنكه ناپلئون قواي باقيمانده وسرگردان خود را به سوي شرق مي‌برد، متفقين روز به روز مقاومت بقاياي ارتش فرانسه را درهم مي‌شكستند و به پايان سفر طولاني خود نزديكتر مي‌شدند. فرانسيس دوم در ديژون ماند، زيرا نمي‌خواست در خوار‌كردن دخترش سهيم شود. فردريك ويلهلم سوم كه معمولا آرام بود احساس مي‌كرد كه مي‌تواند به درستي انتقام اضمحلال ارتش خود و تجزية كشورش و همچنين انتقام سالهاي دوري از پايتخت خود را بگيرد. آلكساندر كه مردي مغرور و هيجانزده بود و به كشتار روزانه

علاقه‌اي نداشت، چنين مي‌پنداشت كه بايد به عهدي كه در ويلنا كرده بود وفا كند: روسيه را از ملوث شدن مسكو تطهير، و اروپا را از قدرت جنون‌آميز آن مرد كرسي آزاد سازد.

در ۲۵ مارس، مارمون و مورتيه كوششي مأيوسانه به منظور متوقف ساختن متفقين در لافرشامپنواز، واقع در صدو شصت كيلومتري پاريس به عمل آوردند. آنان كه تعدادشان نسبت به دشمن يك به دو بود، با چنان بي‌اعتنايي به مرگ

و دستور توقف آن كشتار نابرابر را صادر كرد و فرياد زد: «مي‌خواهم اين شجاعان را نجات دهم!»؛ و پس از خاتمة نبرد، اسبها و شمشيرهاي ژنرالها را به آنها پس داد. مارمون و مورتيه به طرف پاريس عقبنشيني كردند تا براي دفاع از پايتخت آماده شوند.

بلوشر و شوارتسنبرگ در ۲۹ مارس به حوالي پاريس رسيدند. غرش توپهاي آنان، و منظرة فرار كشاورزان به شهر، در ميان شهروندان توليد وحشت كرد، ولرزه بربدن ۱۲٬۰۰۰ جنگويان غيرنظامي انداخت- كه بيشتر آنها فقط مجهز به نيزة دسته‌چوبي بودند- و احضار شده بودند كه به كمك ارتش باقيمانده بشتابند و از قلعه‌ها و تپه‌هاي پايتخت دفاع كنند. ژوزف از مدتها پيش از امپراطريس نايب‌السلطنه تقاضا كرده بود كه همانگونه كه ناپلئون دستور داده بود شهر را ترك كند؛ در اين هنگام، وي پذيرفت؛ ولي «بچه عقاب» مقاومت مي‌كرد تا اينكه از همهمة نبردي كه به آن حدود كشيده مي‌شد به وحشت افتاد.

در ۳۰ مارس، ۷۰٬۰۰۰ تن از مهاجمان دست به حملة نهايي زدند. مارمون و مورتيه با ۲۵٬۰۰۰ نفر به خوبي از شهري دفاع كردند كه ناپلئون مغرور هرگز به فكر مستحكم كردن آن نيفتاده بود. سربازان كهنسال ساكن هتل دز/ انواليد و دانشجويان مدرسة پوليتكنيك و كارگران و ساير داوطلبان در دفاع شركت جستند. ژوزف كه ناظر اين مقاومت بود، ديد كه اين كار بيهوده است وممكن است موجب بمباران و تخريب شهري شود كه در نظر فقير و غني گرامي بود. اگرچه آلكساندر ممكن بود كه با ترحم و نيكوكاري رفتاركند، اين احتمال هم متصور بود كه قزاقها از تحت فرمان او خارج شوند؛ و بلوشر هم مرد آن نبود كه گروههاي پروس را از انتقام گرفتن كامل بازدارد. از اين رو ژوزف اختيارات خود را به مارشالها داد، و براي پيوستن به ماري لويز و دولت فرانسه در بلوا در كنار رود لوار عزيمت كرد. مارمون پس از يك روز مقاومت خونين، ادامة آن را بيهوده دانست و سند تسليم شهر را در ساعت ۲ صبح روز ۳۱ مارس ۱۸۱۴ امضا كرد.

بعداً در صبح همان روز آلكساندر، فردريك ويلهلم سوم و شوارتسنبرگ با ۵۰٬۰۰۰ سرباز به طور رسمي وارد پاريس شدند. مردم با خصومتي خاموش از آنان استقبال كردند، ولي تزار مردم را با اظهار ادب و بدون دلسردي و با سلامهاي مكرر آرام ساخت. هنگامي كه تشريفات به پايان رسيد، به سراغ تالران فرستاد كه در كوچة سن- فلورانتن اقامت داشت، و در مورد چگونگي تغيير منظم دولت فرانسه از او نظر خواست. آن دو توافق كردند كه سنا دوباره تشكيل شود؛ قانون اساسي تنظيم كند، و دولتي موقت برسركار آورد. سنا در اول آوريل تشكيل جلسه داد، و قانوني اساسي تنظيم و آزاديهاي اساسي را تضمين، و يك دولت موقت منصوب كرد و تالران را به عنوان رئيس آن برگزيد. در ۲ آوريل، سنا خلع ناپلئون را اعلام داشت.

VI - به سوي صلح

ناپلئون در سن- ديزيه واقع در ۲۴۰ كيلومتري پاريس بود كه به او خبر رسيد (۲۷ مارس) كه متفقين آن شهر را در محاصره گرفته‌اند. صبح روز بعد با لشكر خود عزيمت كرد، و بعد ازظهر پيام مصرانه‌تري بدين مضمون دريافت داشت: «حضور امپراطور لازم است اگر مايل باشد كه پايتخت به دست دشمن نيفتد. نبايد يك لحظه را از دست داد.» از اين رو لشكر خود را در تروا به جاي نهاد و با وجود دردهايي كه

داشت باقي راه را سواره پيمود، و چون به پاريس نزديك شد (۳۱ مارس)، به كولنكور گفت: «در رأس گارد ملي و ارتش قرار خواهم گرفت، و كارها را دوباره درست خواهيم كرد.» ولي وقتي كه اطلاع يافت كه دير شده است، به وحشت افتاد، و كولنكور را به پاريس فرستاد به اميد آنكه اين مرد «روسي» آلكساندر را به مصالحه ترغيب كند. امپراطور چون بيم داشت كه در صورت ورود به شهر دستگير شود، به فونتنبلو رفت. عصر آن روز در آنجا اين پيام را از طرف كولنكور دريافت داشت: «مرا نپذيرفتند.» در ۲ آوريل به او خبر دادند كه خلع شده است. لحظه‌اي انديشيد كه تسليم شدن چه دلنشين است، و گفت: «به تخت و تاج نچسبيده‌ام. من كه براي سربازي آفريده شده‌ام مي‌توانم بدون شكايت شهروند شوم.» اما ورود لشكر او كه هنوز تعداد افرادش به ۵۰٬۰۰۰ نفر بالغ مي‌شد او را سر حال آورد، و به آنها دستور داد كه در كنار رود اسون (از شعبه‌هاي رود سن) چادر بزنند و آمادة دستورهاي بعدي باشند. مارمون بقاياي لشكري را كه از پاريس دفاع كرده بود به آن اردوگاه برد.

در ۳ آوريل، ناپلئون از افراد گارد امپراطوري در حياط قصر فونتنبلو سان ديد، و به آنها گفت: «صلحي را به امپراطور آلكساندر پيشنهاد كرده‌ام كه براثر قربانيهاي زياد به دست آمده است.... ولي نپذيرفته است. ... ظرف چند روز ديگر در پاريس به او حمله خواهم كرد. اتكاي من به شماست.» در آغاز، پاسخي ندادند؛ ولي هنگامي كه از آنها پرسيد «درست مي‌گويم؟» آنان فرياد زدند «زنده باد امپراطور! به طرف پاريس!» و دستة موزيك سربازان هنگ پياده شروع به نواختن سرودهاي انقلابي ديرين يعني «آهنگ عزيمت» و «مارسيز» كرد.

سرداران ترديد داشتند. ناپلئون ضمن گفتگوي خصوصي با آنها همگي را مخالف بازگشت بوربونها ديد، ولي در مورد كوششي جهت طرد متفقين از پاريس، در آنان ذوق و شوقي نيافت. در ۴ آوريل، نه، اودينو، مونسه و لوفور مارشالهاي او، بدون دعوت وارد اطاقش شدند و به او گفتند كه چون سنا او را خلع كرده است، ديگر نمي‌توانند به دنبال او به راه بيفتند و به قواي متفقين و دولت موقت حمله كنند. وي پاسخ داد كه رهبري ارتش را بدون آنها به عهده خواهد گرفت. مارشال نه حاضر جوابي كرد گفت: «ارتش از رهبران خود اطاعت خواهد كرد.» ناپلئون از آنها پرسيد كه از او چه مي‌خواهند. نه و اودينو

يك استعفاي مشروط نوشت، و تخت وتاج را به پسرش و نيابت سلطنت را به ماري لويز سپرد، و كولنكور و ماكدونال و نه را براي تقديم پيشنهاد خود به پاريس فرستاد. اين سه نفر ضمن راه در اردوگاه اسون توقف كردند تا با مارمون مشورت كنند، و وحشت كردند از اينكه ديدند وي به طور خصوصي با شوارتسنبرگ دربارة شرايط تسليم مذاكره كرده است. در شب همان روز (۴-۵ آوريل)، مارمون ۱۱٬۰۰۰ سرباز خود را از سنگرهاي شهر برطبق شرايط آسان شوارتسنبرگ بيرون برد. در ۵ آوريل، رهبران متفقين به كولنكور اطلاع دادند كه با ناپلئون ديگر مذاكره نخواهند كرد مگر اينكه بدون قيد و شرط تسليم شود. در اين ضمن قوايي براي محاصرة فونتنبلو و جلوگيري از فرار او گسيل داشتند.

آلكساندر از راه مرحمت اين سختگيريها را تعديل كرد و پاريس را از غارت محفوظ داشت، و از راه ادب به ملاقات ماري لويز و ژوزفين و اورتانس رفت. اين فرد روسي، متمدنترين فرد در ميان فاتحان بود. همكاران خود را برآن داشت كه «عهدنامة فونتنبلو» را امضا كنند كه به موجب آن، جزيره‌اي در مديترانه به عنوان زنداني وسيع به او داده مي‌شد كه از آسمان ايتاليا و عوايد فرانسوي برخوردار بود. متن عهدنامه چنين است:

اعليحضرت امپراطور ناپلئون از يك طرف، و اعليحضرتها امپراطور اتريش، ... وامپراطور همة روسها و پادشاه پروس به نام خود و ساير متفقين خود از طرف ديگر، تصريح مي‌كنند ...

مادة ۱ ـ اعليحضرت ناپلئون از همة حقوق سلطنت و مالكيت چه در امپراطوري فرانسه ... و چه در كشورهاي ديگر در مورد خود و جانشينان و اعقاب و همچنين همة اعضاي خانوادة خود چشم مي‌پوشند.

مادة ۲ ـ اعليحضرتها امپراطور ناپلئون و امپراطريس ماري لويز القاب و مقام خود را در طي حيات خود حفظ خواهند كرد. مادر و برادران و خواهران و برادرزادگان و خواهرزادگان امپراطور در هر كجا كه مقيم باشند القاب شاهزادگان خانوادة امپراطوري را خواهند داشت.

مادة ۳ ـ جزيرة الب كه اعليحضرت امپراطور ناپلئون آن را به عنوان محل اقامت خود پذيرفته‌اند در طي حيات ايشان شاهزاده‌نشين جداگانه‌اي را تشكيل خواهد داد كه از لحاظ سلطنت و ملكيت كامل در اختيار او خواهد بود.

گذشته از اين، سالانه مبلغ ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك به عنوان عايدي شخص امپراطور ناپلئون از خزانة دولت فرانسه به ايشان پرداخت خواهد شد؛ و در صورت فوت ايشان ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك از اين مبلغ به امپراطريس تعلق خواهد گرفت.

ناپلئون اين سند و سند استعفاي اول خود را در ۱۳ آوريل امضا كرد، و سپس متفقين عهدنامه را امضا كردند. وي انتظار داشته بود كه جزيرة كرس به عنوان تبعيدگاه او در نظر گرفته شود، ولي مي‌دانست كه اين محل كه پرورشگاه شورش بوده است به او داده نخواهد شد. انتخاب جزيرة الب بنا به ميل شخص او بود. به ماري لويز اجازه ندادند كه با او به آنجا برود. وي سعي كرده بود كه در فونتنبلو به او بپيوندد، ولي متفقين جلو اين اقدام را گرفته بودند، و خود ناپلئون هم آن را

رامبويه بيرون آمد و به وين رفت.

شايد علت اينكه ناپلئون او را از آمدن به نزد خود منصرف كرد اين بود كه تصميم به خودكشي گرفته بود. چنانكه گفتيم، دكتر ايوان پس از بازگشت ناپلئون از روسيه شيشه‌اي محتوي زهر به او داده بود. در شب ۱۲-۱۳ آوريل، زهر را سركشيد. ظاهراً تأثير زهر از بين رفته بود. ناپلئون اگرچه متحمل درد شد، ولي بهبود يافت و شرمنده شد. ادامة حيات خود را با اين حرف توجيه كرد كه در نظر دارد شرح زندگي خود را بنويسد و وقايع را از نظر خود ذكر كند، و به ستايش از كارهاي «دليرانم» بپردازد. در ۱۶ آوريل، نامه‌اي جهت توديع با ژوزفين نوشت: «هرگز كسي را كه تو را فراموش نكرده و هرگز از ياد نخواهد برد فراموش مكن.» ژوزفين يك ماه بعد در ۲۹ مه درگذشت. در ۱۹ آوريل با نوكرش كنستان و بارستم محافظ شخصي خود كه از مماليك مصر بود توديع كرد. در ۲۰ همان ماه با سربازان گارد قديمي، كه تا پايان نسبت به او وفادر مانده بودند، چنين بدرود گفت:

سربازان، با شما خداحافظي مي‌كنم. طي بيست سالي كه باهم بوده‌ايم از شما كاملا رضايت داشته‌ام. هميشه شما را در راه افتخار يافته‌ام. ... براي من امكان داشت كه به اتفاق شما و افراد دليري كه هنوز وفادار مانده‌اند به يك جنگ داخلي بپردازم، ولي فرانسه سعادتمند نمي‌شد. پس به پادشاه جديد خود وفادار باشيد، و از فرماندهان جديد خود اطاعت كنيد و كشور محبوب خود را ترك نگوييد.

«به سرنوشت من تأسف نخوريد. وقتي خوشوقتم كه بدانم شما خوشوقتيد. امكان داشت كه بميرم؛ ... اگر حاضرم زنده بمانم، هنوز براي آن است كه در جهت افتخار شما كار كنم. دربارة اقدامات بزرگي كه انجام داده‌ايم خواهم نوشت.

نمي‌توانم همة شما را در آغوش بگيرم، ولي سردار شما را در آغوش مي‌گيرم. ژنرال پتي، جلو بياييد كه شما را به سينه‌ام بفشارم. عقاب [پرچم گارد] را پيش من بياوريد كه آن را نيز در آغوش گيرم. آه، عقاب عزيز، خدا كند اين بوسه‌اي كه به تو مي‌زنم انعكاسي در آيندگان داشته باشد! فرزندانم، خداحافظ؛ بهترين آرزوهاي قلبي من هميشه با شما خواهد بود. مرا فراموش نكنيد!»

از ميان افراد گارد، چهارصد نفر تصميم گرفتند كه با او به الب بروند.

سپس همراه ژنرال برتران سوار كالسكه‌اي شد. اين شخص تا پايان نزد او ماند. براي اطمينان، چهار افسر از ميان متفقين- روسي، پروسي، اتريشي، انگليسي- همراه او حركت كردند و جهت حمايت از او يك دستة كوچك از سربازان فرانسوي با او به راه افتادند. ضمن آنكه از پروانس مي‌گذشت، به حمايت نياز داشت. مردم اين ناحيه كه از كاتوليكهاي متعصب وتا اندازه‌اي سلطنت‌طلب بودند ضمن عبور او به وي اهانت كردند. در اورگون، نزديك آرل، مشاهده كرد كه تمثالش را به دار آويخته‌اند. گروهي از مردم او را تهديد كردند و به او دستور دادند كه بگويد «زنده باد شاه!» واو هم پذيرفت، همانگونه كه لويي

را زده بود. از آن به بعد براي امنيت، لباس نظامي و رديايي را برتن كرد كه، براي تغيير دادن قيافة خود، از افسران اتريشي و روسي به عاريت گرفته بود. در ۲۶ آوريل چون ديد كه خواهرش پولين در لولوك منتظر اوست، روحيه‌اش بهتر شد. اين زن ريويراي فرانسه و دعوت به رم را رد كرده و حاضر شده بود در خانة روستايي كوچكي اقامت كند. در نامه‌اي به فليچه باتچوككي چنين نوشت: «امپراطور بزودي از اينجا خواهد گذشت. ... اگر او را دوست داشته‌ام به اين سبب نبوده كه امپراطور بوده است، بلكه به اين سبب كه برادرم بوده است.» وي حاضر نشد ناپلئون را با آن لباس مبدل توهين‌آميز در آغوش گيرد. از اين رو ناپلئون آن جامه را از تن بيرون آورد، و مدت چهار ساعت از محبت گرم و صميمانة او برخوردار شد.

در ۲۷ آوريل، به فرژوس رفت. در آنجا در ۲۸ آوريل، در حالي كه بيست ويك تير توپ شليك مي‌شد، سوار كشتي بريتانيايي «بي‌پروا» شد و به طرف الب عزيمت كرد. طي نه ماه بعد از آرامشهاي شفابخش صلح و آسودگي برخوردار بود.

pymansetareh@yahoo.com

فصل سي وهفتم

به سوي واترلو

۱۸۱۵-۱۸۱۴

I - لويي هجدهم

وي چهارمين فرزند لويي دوفن فرزند ارشد لويي پانزدهم بود، و لويي شانزدهم سومين فرزند او. تا سال ۱۷۹۱، كه سي وشش سال داشت، ظاهراً قانع بود كه همان كنت دو پرووانس باشد. مردي خوش‌اندام و خوش‌مشرب بود؛ از ادبيات لذت مي‌برد، و از آن حمايت مي‌كرد؛ و سالن معشوقه‌اش را با گفتار مهذب خود مي‌آراست. هنگامي كه لويي شانزدهم درصدد فرار از فرانسه برآمد (۱۷۹۱)، كنت نيز چنين كرد و در اين كار توفيق يافت و به برادر جوان خود كنت د/آرتوا در بروكسل پيوست. در زماني كه لويي هفدهم، بر اثر مصايب زندان و غم و اندوه، در سن دهسالگي درگذشت (۱۷۹۵)، كنت دو پرووانس، به عنوان وارث بعدي و قانوني تخت وتاج فرانسه، به لويي هجدهم ملقب شد، و در تمامي سالهاي انقلاب و دورة ناپلئون، خود را پادشاه فرانسه مي‌دانست. با گسترش نفوذ انقلاب و بعداً ناپلئون، لويي مجبور شد محل اقامت خود را پيوسته تغيير دهد و مرتباً در آلمان، روسيه، لهستان، و انگليس زندگي كند (۱۸۱۱). در كشور اخير بود كه مورد حمايت دولت قرار گرفت و براي قانون اساسي بريتانيا احترام قائل شد.

در ۱۴ آوريل ۱۸۱۴، سناي فرانسه به رهبري تالران تصميم زير را اعلام كرد:

بنا به پيشنهاد دولت موقت و گزارش يك كميتة مخصوص هفت نفري، سنا دولت موقت فرانسه را به والاحضرت كنت د/ آرتوا با لقب جانشين پادشاه مي‌سپارد، تا زماني كه لويي- استانيسلاوس- گزاويه، كه براي سلطنت فرانسه در نظر گرفته شده‌اند، منشور قانون اساسي را بپذيرند.

قانون اساسي كه به وسيلة سنا تنظيم شده بود خواهان عفو براي انقلابيون باقيمانده، نهي حقوق

فئودالي وعشريه‌هاي كليسايي، تأييد خريدهاي به عمل آمده با اموال ملي (اموال مصادره شدة كليسا و مهاجران)، حفظ يك مجلس نمايندگان و يك مجلس اعيان، و احترام به آزادي مدني و حاكميت ملي بود.

لويي كه از اين دعوت خشنود و از شرايط آن ناراحت شده بود، براي بررسي آن مهلت خواست. در ۲۴ آوريل از انگلستان به مقصد فرانسه حركت كرد. در سنت- اوان در ۲ مه اعلام داشت كه قسمت اعظم قانون اساسي پيشنهاد شده را محترم خواهد شمرد، ولي مجبور است كه حاكميت ملي را رد كند، زيرا كه مخالف با حقوق موروثي او به عنوان پادشاه «براثر موهبت الاهي» خواهد بود. وي پيشنهاد كرد كه حاضر است به فرانسه و سنا يك «منشور» به جاي قانون اساسي اعطا كند. سنا به صورت مجلس اعيان خواهد بود و از طرف پادشاه انتخاب خواهد شد. مجلس مقنن به صورت مجلس نمايندگان درخواهد آمد و اعضاي آن به وسيلة رأي دهندگاني كه سالانه ۳۰۰ فرانك يا بيشتر ماليات مستقيم بپردازند انتخاب خواهد شد. اين دو مجلس بر عوايد و مخارج دولت نظارت خواهند كرد. مجلس اعيان و مجلس نمايندگان كه مسحور قدرت پول شده بودند منشور را پذيرفتند، و پادشاه قول همكاري داد، و، بدين ترتيب، بازگشت خاندان بوربون انجام يافت (۴ ژوئن ۱۸۱۴).

در اثناي اين تعويض سلطنت، متفقين به وسيلة «عهدنامة اول پاريس» (۳۰ مه ۱۸۱۴) فرانسه را به مرزهاي سال ۱۷۹۲ بازگرداندند، و شامبري، آنسي، مالوز، و مونبليار را به آن كشور دادند. فرانسه مستعمرات مهمي را به انگلستان و اسپانيا تسليم كرد، تسلط اتريش را بر شمال ايتاليا پذيرفت، و از پيش با هر تصميم كنگرة وين آينده دربارة سرزمينهايي كه از ۱۷۹۲ به بعد به تصرف فرانسه درآمده بود موافقت كرد.

لويي هجدهم پس از استقرار در تويلري، احساس كرد كه حق استراحت و همچنين حق لذت بردن از به دست آوردن املاكش را كسب كرده است. دربارة سال ۱۸۱۴ به عنوان «سال نوزدهم سلطنت من» سخن مي‌گفت. وي در اين زمان پنجاه ونه ساله، خوش مشرب، مؤدب، تنبل و كند، فربه و مبتلا به نقرس بود، و از قدرت سلطنت در او اثري ديده نمي‌شد. به حكومت مشروطه تن در داد، و با فروتني خود را با رأي گرفتن، سخنراني، احزاب، و روزنامه‌هايي كه آزادتر از زمان هئيت‌مديره وناپلئون بودند وفق داد. سالنهايي كه كارشان بحث دربارة ادبيات و سياست بود رونق يافت. مادام دوستال با فتح و فيروزي انجمنهاي خود را دوباره تشكيل داد و به پذيرايي از پادشاهان پرداخت.

آنچه مردم بيشتر از آن استفاده كردند موفقيت اقتصادي رژيم جديد بود. لويي هجدهم قوانين ناپلئوني و امور قضايي و اداري و اقتصادي را عاقلانه بدون تغيير گذاشت. همان گونه كه ناپلئون اين سعادت را داشت كه براي مقام مهم وزارت دارايي، مردي بسيار با كفايت و شرافتمند به نام فرانسوا مولين را پيدا كرد، لويي هجدهم نيز براي همان منصب ژوزف-

لويي را يافت، كه همة وظايف خزانه را پذيرفت، و در برابر نيرنگهاي مالي مقاومت كرد.

دربار پادشاه مظهر كوششهاي او براي تسهيل انتقال قدرت ميان دو رژيم بود. در سال اول سلطنت او از كساني كه به ناپلئون خدمت كرده بودند زياد انتقام گرفته نشد. مارشالهاي امپراطور، غير از داوو، آزادانه با سلطنت‌طلبان اصيل در دربار بوربون مخلوط مي‌شدند. اعضاي طبقة دوم نجبا مانند آقا و خانم رموزا كه از افراد مورد نظر ناپلئون بودند براي پرستش زيارتگاهي كه بتازگي برپا شده بود شتاب كردند. لطيفة تالران كه گفته بود «بوربونها چيزي نياموخته و چيزي را از ياد نبرده‌اند» شايد در مورد كنت د/ آرتوا صدق مي‌كرد كه خوش مشرب و خوش قيافه ولي تا سرحد حماقت مغرور بود، لكن به درستي در مورد لويي هجدهم صدق نمي‌كرد. خود ناپلئون در سنت هلن تصديق كرد كه مردم فرانسه بسرعت رژيم سابق نوشده را پذيرفتند، و گويي بسرعت به عادات ديرينه‌اي خو گرفتند كه، چون از مدتها پيش ريشه دوانده بود، كاملا دگرگون نشده بود.

با وجود اين، چند عامل ناهماهنگي و نارضايي وجود داشت. كليسا كنكوردا را قبول نداشت، و در مورد بازگشت اختيارات قبل از انقلاب خود، بويژه حق تعليم و تربيت، اصرار مي‌ورزيد. از پادشاه فرماني گرفتند دال بر رعايت دقيق مراسم مذهبي در روزهاي يكشنبه و اعياد؛ بسته بودن كلية دكانها، غير از داروفروشان و فروشندگان گياهان طبي، از صبح تا غروب؛ و عدم انجام هيچكار مزددار و هيچگونه حمل ونقل. خود را كاتوليك ندانستن و عدم رعايت مراسم آن امري خطرناك شد. مزاحمتر از همه، ادعاي بظاهر معقول كليسا بود در اينكه تمامي اموال مصادره شدة كليسا در طي انقلاب بايد به او مسترد شود. اين تقاضا بدون شورش صدها هزار نفر كشاورز و اعضاي طبقة متوسط، كه اموال مزبور را از دولت خريده بودند، برآورده نمي‌شد. بيم اين خريداران از اينكه ممكن است همه يا بخشي از مالشان را ببرند باعث شد كه بسياري از كشاورزان، و بعضي از بورژواهاي متين، به اين فكر بيفتند كه بد نيست اگر ناپلئون بازگردد، به شرط آنكه بيماري جنگي او معالجه شده باشد.

اقليتي از مردم كه هنوز فعال بودند از اصول انقلاب طرفداري مي‌كردند، و براي احياي آن، ولو در نهان، زحمت مي‌كشيدند. اين «ژاكوبنها» كه از طرف رژيم سخت در مضيقه بودند عقيده داشتند كه اگر ناپلئون بازگردد و بخواهد بوربونها را از كار براندازد، بايد دوباره «فرزند انقلاب» شود. آنها بسياري از افراد

ارتش را با اين فكر موافق كردند. مارشالها مسحور مهرباني پادشاه شدند، ولي طبقة افسران، كه امكان ترقي خود را با افتادن مجدد انحصار ديرين مناصب عالي به دست اشراف، در حال نابودي مي‌ديدند، آرزوي روزگاري را داشتند كه عصاي مارشالي را در صحنه و روز جنگ به دست آورند. لويي هجدهم براي ايجاد تعادل در بودجه، هجده هزار افسر و سيصدهزار نفر تابين (سرباز بي‌درجه) را مرخص كرد؛ تقريباً همة اين افراد،

كه افتخار و مرگ، هردو را، در اختيار آنان مي‌گذاشت- و حتي مرگ را افتخارآميز جلوه داده بود.

نارضايي ارتش نيرومندترين قوه‌اي بود كه راه را براي بازگشت آن مرد اسرافكار سحرانگيز باز كرد. به ارتشي ناراضي بايد عوامل چند ديگري را نيز افزود: كشاورزاني كه از خلع يد يا تجديد حقوق فئودالي بيم داشتند؛ صاحبان كارخانه‌ها، كه از ورود بيش از حد كالاهاي بريتانيايي زيان مي‌ديدند؛ نارضايي همگان، غير از كاتوليكهاي متعصب از نفوذ روزافزون روحانيان؛ مرخص شدن دو مجلس به امر پادشاه در پايان سال ۱۸۱۴ و تعطيل بودن آنها تا ماه مه؛ نوعي اشتياق نهاني مستمندان براي هيجان و شكوه فرانسه عصر ناپلئون: اينها عناصر ناپايدار و مشكوك تصادف بود، ولي چون خبر آنها به جزيرة الب رسيد، روحية آن گلاديا‌تور زنداني را كه زخمي شده ولي نمرده بود، تقويت كرد.

II - كنگرة وين: سپتامبر ۱۸۱۴- ژوئن ۱۸۱۵

اين كنگره برجسته‌ترين تجمع سياسي در تاريخ اروپا بود. اعضاي مهم آن طبعاً فاتحان عمده در جنگ ملتها بودند: روسيه، پروس، اتريش، و بريتانياي كبير؛ ولي نمايندگاني از سوئد، دانمارك، اسپانيا، پرتغال، پاپ، باواريا، ساكس، وورتمبرگ ... نيز حضور داشتند؛ و فرانسة شكست‌خورده نيز مي‌بايستي به حساب آيد، ولو فقط به اين سبب كه تالران نيرنگباز نمايندة آن باشد. جريان كارها دو اصل را كه كاملا با يكديگر متضاد نبود آشكار ساخت: كه صداي توپ رساتر از صداي منطق است؛ و نيروي مادي بندرت غلبه مي‌كند مگر آنكه با نيروي فكري پيوند داشته باشد.

نمايندة روسيه در وهلة نخست تزار آلكساندر اول بود كه بزرگترين ارتش و زيادترين فريبندگي را داشت. وي با كمك كنت آندرئاس رازوموفسكي (حامي بتهوون) و كنت كارل روبرت نسلرود پيشنهاد كرد كه چون روسيه، متفقين را از مرحلة شك و ترديد در كنار نيمن و شپره به مرحلة پيروزي در كنار سن رهبري كرده است، به پاداش آن، سراسر لهستان را دريافت دارد؛ و پرنس چارتوريسكي نمايندة لهستان با اجازة آلكساندر، از اين پيشنهاد طرفداري كرد به آن اميد كه ايجاد وحدت لهستان قدمي به سوي استقلال خواهد بود.

نمايندگي پروس به طور رسمي با شاه فردريك ويلهلم سوم بود، ولي پرنس فون‌هاردنبرگ بيشتر كارها را در دست داشت، و ويلهلم فون هومبولت، به عنوان فيلسوف و مشاور ملازم حضور او بود. آنان پاداشي مناسب رهبري نظامي بلوشر پيشرو و از بين رفتن افراد پروسي مطالبه مي‌كردند. آلكساندر قبول كرد كه، به شرط دست كشيدن پروس از ادعاي خود نسبت به متصرفات سابق خويش در لهستان، سراسر ساكس را (كه پادشاهش به علت قراردادن ارتش خود در اختيار ناپلئون اينك در

شتاين اين نظر را راه حلي آقامنشانه دانست.

اتريش مدعي بود كه اعلان جنگ او از طرف متفقين سرنوشت جنگ را تعيين كرده است، و بايستي در ضيافت فاتحان، سهم سخاوتمندانه‌اي داشته باشد. طرد اتريش از لهستان غيرقابل تحمل بود؛ و تصرف ساكس به دست پروس توازن قواي اروپايي را در شمال و جنوب كاملا به‌هم مي‌زد. مترنيخ همة ريزه‌كاريهاي صبورانه و غيرمستقيم خود را به كار برد تا اتريش به كشوري دست دوم تبديل نشود.

امپراطور فرانسيس دوم، با آرام كردن ميهمانان به وسيلة ضيافت، به وزير امور خارجة خود كمك كرد. خزانه‌اش در حالي از جنگ نجات يافته بود كه يك پايش در گودال ورشكستگي فرو رفته بود؛ و بقية موجودي را هم با مست‌كردن ميهمانان با شراب و شامپاني و سنگين كردن آنها با غذاهاي لذيذ غيرعادي به خطر انداخت. تالارهاي قصرهاي امپراطوري تقريباً همه شب با جشنهاي پرخرج مي‌درخشيد. بازيگران زن و مرد و آوازخوانان و نوازندگان ماهر دعوت مي‌شدند كه پادشاهان مقتدر و ملازمانشان را شيفته و فريفته كنند؛ بتهوون شهر را با «جنگ پيروزي» به لرزه درآورد؛ زنان زيبا دار وندار خود را به لباس يا به گيسوان خود زده بودند، اعضاي نرم ولطيف خود را تا آن حد كه احترام محضر كاردينال كونسالوي اجازه مي‌داد، در معرض ديد ميهمانان قرار مي‌دادند. براي صاحب ذوقان معنون معشوقه‌هايي در دسترس بود، و زنان روسپي نيازهاي اشراف درجة دوم را برمي‌آوردند. شايعاتي كه در شهر پراكنده شده بود به‌پاي عشقهاي تزار نمي‌رسيد.

آلكساندر بر زنان غالب و در نبرد ديپلوماسي مغلوب شد. مترنيخ در ميان نمايندگان دولتهاي كوچك، متفقيني عليه او به دست آورد. وي عقيده داشت كه اصل مشروعيت، تاراج كردن دارايي پادشاهي را، بدان نحو كه روسيه وپروس در مورد فرمانرواي ساكس پيشنهاد كرده‌اند ممنوع ساخته است. دراين باره به بحث پرداختند، ولي چگونه مي‌توانستند راجع به اصول با روسيه‌اي سخن بگويند كه پانصدهزار سرباز در جبهة غربي خود مستقر ساخته بود؟ مترنيخ از لرد كاسلري، نمايندة انگلستان، استمداد كرد و به او چنين گفت: آيا انگليس ناراحت نخواهد شد كه روسيه بر لهستان مستولي شود و به پروس كه ساكس را متصرف شده دست اتحاد بدهد؟ اين امر برسر تعادل قواي شرق و غرب چه خواهد آورد؟ كاسلري معذرت خواست، زيرا كه بريتانيا با امريكا در جنگ بود و نمي‌خواست وضع خود را در نتيجة مواجهه با روسيه به خطر اندازد.

از اين رو مترنيخ به عنوان آخرين چاره به تالران متوسل شد. آلكساندر آن مرد فرانسوي را به خشم آورده بود، زيرا فرانسه و ساير كشورهاي كوچك را از شركت در كنفرانسهاي «چهار كشور بزرگ» محروم ساخته و نخستين مجمع متحد همة كشورهاي شركت كننده را به اول نوامبر ۱۸۱۴ موكول كرده بود. تالران با ساير نمايندگان محروم متحد شد، و بزودي به عنوان سخنگوي آنان مورد قبول قرار گرفت. پس از آنكه بدين ترتيب وضعش استحكام يافت، دربارة فرانسه به نحوي سخن گفت

مركب از سيصدهزار نفر تهيه كند. مترنيخ كه ممكن بود در اين امر تهديدي ببيند، آن را وعده‌اي امكانپذير يافت، و از تالران عليه روسيه كمك خواست، و تالران موافقت لويي هجدهم را به دست آورد. سپس اين دو سياستمدار در اين هنگام كه انگليس با امريكا صلح كرده بود كاسلري را با خود همعقيده كردند. در ۳ ژانوية ۱۸۱۵، فرانسه و اتريش و بريتانياي كبير «اتحاد سه‌گانه» را براي كمك به يكديگر جهت حفظ تعادل قوا تشكيل دادند. روسيه كه با اين اتحاد مواجه شده بود از ادعاي خود در مورد لهستان چشم پوشيد؛ و پروس پس از تصرف مجدد تورن و پوزنان حاضر شد كه فقط دوپنجم ساكس را بگيرد. قسمت اعظم اين اعتبار نصيب تالران شد كه لافزنان مي‌گفت كه سياست او باعث شده است كه فرانسه از صورت گداي شكست خورده‌اي بيرون آيد ودوباره از كشورهاي بزرگ شود.

پس از تقريباً نه ماه چانه‌زدن، اشرافي كه به دورهم گرد آمده بودند، به وسيلة «منشور كنگرة وين» مورخ ۸ ژوئن ۱۸۱۵، خاك اروپا را برطبق اين اصل ديرينه كه غنايم به فاتحان تعلق مي‌گيرد ميان خود تقسيم كردند، البته به شرطي كه فاتحان هنوز آن قدر نيرومند باشند كه غنايم را بگيرند. بريتانيا مالت را به عنوان محل نگهباني در وسط مديترانه تصرف كرد؛ جزاير يونيايي را كه به منزلة پاسگاههاي آدرياتيك و شرق مديترانه بود تحت‌الحماية خويش ساخت؛ و قسمتي (مخصوصاً سيلان و دماغة اميدنيك) را كه از مستعمرات فرانسه و هلند بود و آنها را در طي جنگ به دست آورده بود براي خود نگاه داشت. همچنين نظارت خود را دوباره برهانوور برقرار ساخت، و به مملكت پادشاهي جديدالتأسيس ندرلانت كه در اين زمان شامل هلند و بلژيك و بنا براين شامل مصبهاي رود راين بود كاملا نزديك شد.

لهستان دستخوش تقسيم جديدي، با اصلاحاتي چند، شد. پروس مناطق اطراف پوزنان و دانتزيگ را دريافت داشت. اتريش گاليسي را گرفت. روسيه مهيندوكنشين ورشو را كه در اين هنگام به مملكت پادشاهي لهستان تبديل يافته و تزار به عنوان پادشاه آن تعيين و داراي قانون اساسي آزاديخواهانه‌اي شده بود، تصرف كرد.

پروس با منافعي از جنگ بيرون آمد كه آن دولت را براي بيسمارك آماده ساخت: علاوه بردريافت دوپنجم از زمين ساكس، پومران سوئد و روگن، قسمت اعظم وستفالن و نوشاتل در سويس را تصرف كرد. و نفوذ فراواني در اتحادية آلماني به دست آورد كه در اين هنگام جاي كنفدراسيون راين را كه توسط ناپلئون تشكيل يافته بود گرفته بود. ساكس سه پنجم اراضي سابق خود را بازيافت، و پادشاهش دوباره بر سرير سلطنت خود مستقر شد. اتريش سالزبورگ، ايليريا، دالماسي، تيرول، و سلطنت لمباردي- ونتسي را در شمال ايتاليا به آنچه قبل از تشكيل كنگرة وين در تصرف داشت افزود. ايالات پاپ به وي بازگردانده

تجارت برده را محكوم ساخت.

طي دسامبر و ژانوية ۱۸۱۴- ۱۸۱۵، كنگره مشغول بررسي پيشنهادهاي بيشتري به ناپلئون بود. مسلماً (به عقيدة بعضي از نمايندگان) آن مرد قابل تحريك مدتها به سلطنت بر جزيرة كوچك الب قناعت نمي‌كرد؛ از اين گذشته، آن جزيره كاملا نزديك ايتاليا و فرانسه بود، و اين خود خطري عظيم به شمار مي‌رفت. اگر او از آنجا بگريزد، چه آشوبها كه برپا نخواهد كرد! پيشنهادهاي مختلفي به كنگره مي‌شد كه قوايي به الب بفرستد؛ ناپلئون را بگيرد؛ و به جايي دورتر و امنتر و مجزاتر گسيل دارد. تالران وكاسلري نيز چنين عقيده‌اي داشتند، ولي تزار آلكساندر اعتراض كرد، و قضيه به همين جا ختم شد.

كنگره به پايان كار خود نزديك مي‌شد كه يك روز صبح زود (۷ مارس) مترنيخ را با پيامي كه روي آن نوشته شده بود «فوري» از خواب بيدار كردند. اين پيام از طرف كنسول اتريش در جنووا بود كه به وي اطلاع مي‌داد كه ناپلئون از الب گريخته است. نمايندگان پس از آگاه شدن از اين خبر توافق كردند كه ختم كنگره را به تعويق بيندازند و تا زماني كه تصميم واحدي در اين امر اتخاذ نشده است، در وين بمانند. در ۱۱ مارس باز خبر رسيد كه ناپلئون نزديك آنتيب وارد [خاك فرانسه] شده است. در ۱۳ مارس، كنگره به وسيلة «كميتة هشت نفري» ناپلئون را ياغي اعلام داشت و متذكر شد كه هركس مي‌تواند او را بدون بيم يا پيگرد قانوني به قتل برساند. كنگره برنامه‌هاي خود را تكميل كرده بود، ولي- اگر چه نمايندگان در اين زمان متفرق شدند- عملا تا ۱۹ ژوئن برسر كار بود، تا آنكه به آن خبر دادند كه ناپلئون در روز قبل در واترلو شكست خورده است. اين بود كه كنگره پايان كار خود را رسماً اعلام داشت.

III - الب

ناپلئون در ۳ مه ۱۸۱۴ به پورتوفرايو از بنادر الب رسيد، و صبح روز بعد در ميان هلهلة پرشور مردم قدم به خشكي نهاد. اهالي شهر تصور مي‌كردند كه وي ميليونها فرانك با خود آورده است كه خرج كند، ولي هشت روز بعد تمثال او را به عنوان مردي كه عاشق جنگ است به دار آويختند. آنها تا قصرحاكم، كه در اين هنگام داراي وقار امپراطوري شد، همراه او رفتند. طي نه ماه بعد، وي امپراطور دويست وبيست وسه كيلومتر مربع و دوازده هزار آدم بود. سپس (شايد به سبب آنكه عقيده داشت كه تظاهر وشكوه و تشريفات نيمي از نمايش سلطنت است) همة ابزارها و آلات سلطنت- لباسهاي نظامي، گارد سلطنتي، پيشكار، نوكر، نوازنده، صدرأس اسب وبيست وهفت كالسكه- در پيرامون خود گردآورد. در ۲۶ مه، چهارصد عضو افراد گارد قديم نزد او آمدند تا به عنوان هستة يك ارتش كوچك به او خدمت كنند. در حدود

دويست داوطلب از فرانسه و بعضي ديگر از ايتاليا يا كرس آمدند. رويهمرفته وي در حدود ششصد نفر آماده داشت تا كوششي را به منظور آسيب رساندن به امپراطور كه در نظر بعضي منفور بود و از لحاظ

عده‌اي ديگر محبوب، خنثي كنند. براي مصونيت بيشتر، بندرگاه را مستحكم كرد و ناوگاني تشكيل داد كه عبارت بود از يك كشتي دودكلي (به نام ناپايدار) وچهار كشتي كوچك، همه مسلح.

آيا هزينة همة اين تشريفات و نيز هزينة كارهاي عمومي و اقداماتي كه براي بهبود وضع جزيره و رفاه مردم به عمل مي‌آمد چگونه تأمين مي‌شد؟ برطبق عهدنامة فونتنبلو قرار بود كه مبلغي سالانه از طرف فرانسه به او بپردازند، ولي اين مبلغ به او پرداخته نشد. با وجود اين، ناپلئون معادل ۳٬۴۰۰٬۰۰۰ فرانك طلا ونقره با خود آورده بود، و هر سال هم مي‌توانست ۴۰۰٬۰۰۰ ليره به صورت ماليات و ساير عوايد كسب كند. پس از شش ماه دستخوش نگراني شد: از خود مي‌پرسيد كه اگر چنانچه مقرر باشد كه وي بيش از يك سال در آنجا بماند چگونه مي‌تواند هزينه‌ها را تأمين كند؟

در آغاز با توجه به اينكه مي‌تواند به نحو دلخواه خرج كند، به طور معقول خوشحال بود. در ۹ مه به ماري لويز نوشت: «پانزده روز قبل وارد اينجا شدم. خانة زيبايي ترتيب داده‌ام. ... حالم بسيار خوب است، جاي دلپذيري است، ولي از تو خبري نيست و اطمينان ندارم كه حالت خوب باشد. ... خداحافظ، محبوب من از طرف من پسرم را ببوس.»

فرزند ديگري با مادرش كنتس والوسكاي با وفا جزء نخستين كساني بود كه از او ديدار كرد. ملوانان و شهروندان او را به جاي امپراطريس گرفتند، و از او شاهانه استقبال كردند. ناپلئون ناراحت شد، زيرا انتظار داشته بود كه همسرش و «پادشاه رم» به آن جزيره نزد او بيايند. يكي دو روز در آغوش والوسكا به استراحت پرداخت، و سپس او را با مهر و محبت به دلايل رسمي مرخص كرد. شايد ماري لويز شايعات مبالغه‌آميز دربارة آن دو روز دريافت داشته بود.

در اكتبر، مادر و خواهرش پولين به ديدن او آمدند. پولين جواهرات خود را به او تقديم داشت، و به سبب خيانت مورا از او عذرخواست. «خانم مادر» از او مادرانه مواظبت كرد و او را تسلي داد، و همة پس‌انداز خود را به او تقديم داشت. وي به اتفاق پولين نزد او ماند، و حال آنكه از محيط گرم و نشاطبخش زندگي ايتاليايي محروم شده بودند.

بخوبي مي‌توان تصور كرد كه ناپلئون پس از چند ماه اول، براثر كوچك بودن آن جزيره و نبودن انگيزه‌اي براي بهبود روحيه و رؤياهايش، تا چه اندازه افسرده حال بود. كوشيد كه خود را با فعاليت بدني از اين افسردگي نجات دهد، ولي تقريباً همه روز- اخباري از فرانسه مي‌رسيد كه به بيقراري او مي‌افزود. منوال، كه در وين در خدمت ماري لويز بود، از

نوشت كه كنگره احتمالا تا ۲۰ فوريه پايان خواهد يافت. آگاهاني ديگر او را از وجود نارضايي در ارتش، ترس و بيم كشاورزان، هيجانات ژاكوبنها، اجراي اجباري مراسم مذهبي كاتوليك، آگاه مي‌كردند. در فورية ۱۸۱۵، اوگ ماره، دوك باسانو، پيامي به وسيلة فلوري دوشابولون فرستاد و همة اين گزارشها را تأييد كرد.

ناپلئون كه در نتيجة خبرهاي آنان به هيجان آمده و به اميد پاياني شرافتمندانه‌تر از مرگ براثر ضعف و ناتواني، برانگيخته شده بود، فكر نهائي خود را به اطلاع مادر رسانيد. مادرش چون تصور مي‌كرد كه اگر اكنون بگذارد كه وي برود ديگر او را هرگز نخواهيد ديد، گفت: «بگذار تا مدتي به صورت مادر باشم، و بعد عقيدة خودم را به تو خواهم گفت.» ولي مي‌دانست كه پسرش تصميم گرفته است در آخرين قمار شركت كند. از اين‌رو به او گفت: «فرزندم، برو، و سرنوشت خودت را به اتمام برسان.»

ناپلئون احساس مي‌كرد كه بايد زود اقدام كند، و اگر اندكي وقت بيشتر بگذارد، ديگر وسيله‌اي نخواهد داشت كه حقوق آن هزار نفر فرانسوي را، كه در خدمت او بودند و مي‌بايستي آنها را نگاه دارد، بپردازد. اوضاع براي كوششي در جهت بازيافتن تاج و تخت، دفاع از آن، و انتقال آن به فرزندش كه مثل آدونيس

زيبا بود و او را براي پادشاه شدن تربيت كرده بودند مناسب به نظر مي‌رسيد. متفقين كنگره را به پايان مي‌رساندند و خود را آماده مي‌كردند كه با قواي خويش به خانه بازگردند، و شايد هركدام براي انعقاد پيمان صلح جداگانه روي موافق نشان مي‌دادند. شبها هنوز طولاني بود، و ناوگان كوچك او هنوز مي‌توانست در پناه تاريكي، از كشف‌شدن مصون بماند، و او دوباره به خاك فرانسه قدم بگذارد.

ناپلئون، با پيش‌بيني و دقت معمولي خويش، و تا حد امكان بي‌آنكه كسي از سرضميرش آگاه شود، خود را آماده مي‌ساخت. به گارد امپراطوري و هشتصد سرباز نارنجك انداز- مجموعاً هزاروصد نفر- دستور داد كه اثاثة خود را جمع كنند و در غروب ۲۶ فوريه براي سفري چند روزه به مقصدي نامعلوم در بارانداز حضور يابند. با وجود اين، حدس مي‌زدند كه عازم فرانسه‌اند، و در دل خوشحال بودند.

در ساعت معين، مادر و خواهر خود را (كه بزودي به ايتاليا نزد دوستان خود رفتند) در آغوش كشيد، و سپس به فوج كوچك خود پيوست و به اتفاق آنها سوار كشتي ناپايدار و پنج كشتي ديگر شد و در تاريكي به حركت درآمد. باد موافق نمي‌وزيد، گاهي ناوگان بيچارة او را از حركت باز مي‌داشت و گاهي آن را بيش از حد به ساحل نزديك مي‌كرد. بيم داشتند كه آنان را بشناسند و متوقف كنند و به طرزي شرم‌آور به زندان اندازند. تا سه روز در طول ساحل ايتاليا به طرف شمال رفتند و بعد به سوي غرب از كنار جنووا و ريويراي فرانسه گذشتند. ضمن راه، كساني كه سواد داشتند صدها نسخه از روي اعلاميه‌اي

فرانسويان؛

در تبعيد، ناله‌ها و دعاهاي شما را شنيدم. مشتاق حكومتي هستيد كه خودتان انتخاب كنيد، يعني تنها حكومت قانوني. از دريا گذشته و آمده‌ام تا حق خود را كه حق شماست بگيرم. خطاب به ارتش: دارايي شما، درجة شما، افتخار شما، و دارايي و درجه و افتخار فرزندانتان مخالفاني بزرگتر از آن شاهزاده‌هايي ندارد كه بيگانگان بر شما تحميل كرده‌اند. ... پيروزي بسرعت حركت مي‌كند؛ عقاب، با پرچمهاي ملي، از برجي به برج ديگر پرواز خواهد كرد، حتي به برجهاي نوتردام. شما نجات‌دهندگان كشور خود خواهيد بود.

IV - سفر باورنكردني: ۱-۲۰ مارس ۱۸۱۵

آن ناوگان كوچك كه «قيصر و بخت اورا» حمل مي‌كرد در سپيده‌دم اول مارس دماغة آنتيب را از دور ديد. اندكي پس از نيمروز هزاروصد سرباز، در خليج ژوان، بتدريج از كشتي خارج شدند: بعضيها به ميان آب كم‌عمق پريدند و به ساحل رفتند. ناپلئون، كه آخرين فردي بود كه قدم به خشكي گذاشت، دستور داد در يك باغ زيتون ميان دريا و جاده‌اي كه آنتيب را به كان مي‌پيوندد، موقتاً اردو بزنند. سپس گروه كوچكي را به كان فرستاد تا اسب و آذوقه بخرند و پول آن را نقداً بپردازند. وي ۸۰۰٬۰۰۰ فرانك طلا از الب با خود آورده بود. به گروهي ديگر دستور داد كه به آنتيب بروند و پادگان آنجا را ترغيب به پيوستن به او كنند. فرماندة پادگان قاصدان را سرزنش كرد و آنها را به زندان انداخت. ناپلئون از رفتن و آزادكردن آنها خودداري ورزيد. قصد داشت بدون انداختن يك تير به پاريس برسد.

در آنتيب با استقبالي روبرو نشد. عابراني كه مي‌شنيدند مرد كوتاه قدي كه در كنار ميزي در هواي آزاد نقشه‌هايي را بررسي مي‌كند امپراطور است، ذوق و شوقي از خود نشان نمي‌دادند. آن منطقه كه براثر جنگ و نظام وظيفة اجباري و محاصره‌هاي دوگانه سخت آسيب ديده بود تمايلي به آن كارها نداشت. شهردار آنتيب براي بررسي وضع مهاجمان حضور يافت و به ناپلئون گفت: «داشتيم خوشحال و آرام مي‌شديم. شما همه چيز را به هم خواهيد ريخت.» ناپلئون كه اين واقعه را در سنت هلن به ياد مي‌آورد، به گورگو گفت: «نمي‌داني كه اين حرف چقدر در من تأثير كرد، و چقدر باعث ناراحتي من شد.» قاصدي كه

از آنجا مي‌گذشت وي را تا اندازه‌اي مطمئن ساخت: ارتش و عوام‌الناس از پاريس تا كان طرفدار او هستند، ولي مردم پرووانس با او مخالفند.

ناپلئون از اين نكته به خوبي واقف بود، زيرا تجارب تلخ خود را در اورگون در يازده ماه قبل، هنوزبه ياد داشت، و اكنون اين خاطرات راه او را به سوي پاريس تعيين كرد. وي به جاي آنكه شاهراههاي مسلح كان تا تولون و مارسي و آوينيون تا پاريس را در پيش گيرد، و جان خود را ضمن درگيريهاي خونين به خطر اندازد، راههاي كوهستاني كان تا گراس،

و به طور مشهودي با بوربونها مخالف بود. گردنه‌هاي كوهستاني هنوز پوشيده از برف بود؛ نگهبانان قديمي و نارنجك‌اندازان ناراضي بودند، ولي هرگز حاضر به ترك محل خدمت خود نمي‌شدند. از اين رو، در حدود نيمشب ۱- ۲ مارس، آن هزارو صد نفر به سوي كان به حركت در آمدند. در حدود شصت نفر از آنها توانسته بودند اسب بخرند، ولي به منظور همگامي و دوستي با بقيه در كنار اسبان حامل بار راه مي‌رفتند. ناپلئون معمولا با كالسكه حركت مي‌كرد. در وسط جمعيت بعضي از نگهبانان مواظب طلاي ناپلئون بودند. تعدادي افراد تنومند از اهالي كرس به دنبال آنها مي‌آمدند.

در گراس احساس كردند كه عبور توپهاي آنها از روي راههاي يخبسته كوهستان بسيار دشوار است. سربازان كهنه‌كار ناپلئون كه عادت داشتند در جنگ به طور پياده پيروز شوند، سرمشق خوبي براي ديگران شدند. در ۵ مارس پس از طي دويست وچهل كيلومتر ظرف چهار روز به گپ رسيدند. در لامور، در سي ودو كيلومتري جنوب گرنوبل، به نخستين مانع جدي برخورد كردند.

فرماندة لشگر پنجم ارتش، مستقر در گرنوبل، از پاريس دستور گرفته بود كه ناپلئون را دستگير كند. وي گرداني مركب از پانصد نفر براي متوقف ساختن شورشهاي قريب‌الوقوع اعزام داشت. چون ستونهاي مخالف به يكديگر رسيدند، ناپلئون به مدافعان خود دستور داد كه سلاحهاي خود را برزمين بگذارند سپس خود در جلو به حركت درآمد و به سوي افرادي كه پيش مي‌آمدند رفت، و چون به آنها نزديك شد، ايستاد و به آنها گفت: «سربازان [لشكر] پنجم، من امپراطور شمايم؛ مرا مي‌شناسيد؟» آنگاه پالتو نظامي خود را باز كرد و پرسيد: «اگر در ميان شما سربازي وجود داشته باشد كه بخواهد امپراطور خود را بكشد، من حاضرم.» افراد آن گردان تقريباً تا آخرين نفر سلاحهاي خود را پايين آوردند و فرياد زدند: زنده باد امپراطور! گردان از هم متلاشي شد. سربازان خشنود در پيرامون ناپلئون گرد آمدند و مي‌كوشيدند تا دست او را ببوسند. وي با آنها به مهرباني سخن گفت، و نزد گروه خود بازگشت و به آنها اظهار داشت: «همه چيز درست شد؛ ظرف ده روز در تويلري خواهيم بود.»

غروب آن روز، به گرنوبل نزديك شدند. صدها كشاورز و كارگر به استقبال او شتافتند؛ و هنگامي كه ديدند يكي از دروازه‌هاي شهر بسته است، آن را خرد كردند تا آن ارتش كوچك وارد شود. سپس به سربازان فرسودة خود دستور داد كه تاظهر ديگر استراحت كنند، و خود به مسافرخانة سه وليعهد رفت. شهردار، كارمندان شهرداري، حتي فرماندهان نظامي، به ديدن او آمدند. صبح روز بعد، نمايندگان بيشتري را به حضور پذيرفت كه از او خواستند به حكومت مشروطه وفادار بماند. ناپلئون مي‌دانست كه، در انقلاب، گرنوبل در صف مقدم قرار داشته، و هرگز اشتياق خود را به آزادي از دست نداده بود. وي به آنها با عباراتي صحبت كرد كه حاكي

از ترك روش خودكامة گذشته و نويدي براي اصلاحات در آينده بود. اعتراف كرد كه قدرتي بيش از اندازه به دست آورده بود؛ و جنگهاي او، كه در آغاز جنبة دفاعي داشت، به صورت جنگ تجاوزكارانه و جنگ براي حصول پيروزي درآمده و فرانسه را تقريباً از پاي درآورده بود. تعهد كرد كه دولتي ملي به فرانسه ارزاني دارد كه به اصول سالهاي ۱۷۸۹ و ۱۷۹۲ وفادار باشد. سپس گفت كه گراميترين آرزوي او آماده ساختن پسرش به منظور آن است كه رهبر شايسته و آزاديخواه فرانسه‌اي روشنفكر باشد.

ظهر همان روز (۸ مارس) به پيروان خود دستور داد كه به حركت درآيند. قرار شد وي يك روز بيشتر در گرنوبل بماند تا براي شهرهايي كه رهبري او را قبول دارند دستوراتي صادر كند؛ وي قول داد كه به موقع به گروه خود بپيوندد تا پيروزيهاي صلح‌آميزي نصيب آنها كند. در ۱۰ مارس به آنها رسيد و آنان را به ليون رهبري كرد.

هنگامي كه خبر فرار ناپلئون به لويي هجدهم رسيد در آغاز چندان اظهار نگراني نكرد، زيرا اطمينان داشت كه بزودي جلو آن مجرم گرفته خواهد شد. اما چون پيشروي ادامه يافت و سربازان به گرنوبل، كه از لحاظ خصومت با سلطة بوربون شهرت داشتند، نزديك شدند، لويي در ۷ مارس اعلاميه‌اي صادر كرد و به هرشهروندي دستور داد كه در گرفتن اين جاني مزاحم شركت جويد و او را براي محاكمه و اعدام به دادگاه نظامي تحويل دهد. عين همان مجازات براي كساني در نظر گرفته شد كه به او كمك كنند. پادشاه مارشال نه را از گوشة انزوا بيرون آورد، و از او خواست كه رهبري قوايي عليه ناپلئون را به عهده بگيرد. مارشال نيز پذيرفت، ولي اين نكته كه گويند وي قول داد ناپلئون را در قفس آهنين بياورد شايد درست نباشد. مارشال نه به جنوب شتافت، فرماندهي گرداني را در بزانسون به عهده گرفت، و از ژنرال بورمون و ژنرال لوكورب خواست كه با قواي خود در لون- لو- سونيه (شمال غربي ژنو) به او پيوندند. سپس براي تحريض شش هزار سربازي كه بدين ترتيب گردآمدند نطقي آتشين ايراد كرد و ضمن آن گفت: «خوب شد كه آن مرد البي دست به كار احمقانه‌اي زد، چون آخرين اقدام از نمايشهاي ناپلئوني است.» ولي از طرف سربازان عكس‌العمل زيادي ديده نشد.

در همان روز (۱۰ مارس)، ليون از ناپلئون استقبال كرد. در اينجا صاحبان صنايع به طور كلي از محاصرة بري سود برده بودند، زيرا اين محاصره دروازه‌هاي سراسر اروپا را غير از انگليس بر روي كالاهاي ليون باز كرده بود به مهاجراني كه به آن شهر بازگشته و طوري رفتار مي‌كردند كه گويي انقلابي روي نداده است، نيز علاقه‌اي نداشتند. كارمندان هم، بنا به علل مخصوص خودشان، در آن بيعلاقگي سهيم بودند؛ بسياري از آنها از ژاكوبنهاي پرحرارت به شمار مي‌رفتند، و شاخه‌اي از يك تشكيلات زيرزميني بودند كه در اين هنگام به صحنه آمده بودند تا از ناپلئون به اين اميد استقبال كنند كه آنها را به سال ۱۷۸۹ بازگرداند. كشاورزان از اين بيم داشتند كه مبارزة روحانيان براي استرداد املاك ملي شده، مصادره شده، و توزيع شدة

نتيجه برسد و آن اراضي از دستشان خارج شود؛ لاجرم در ناپلئون به ديدة ناجيي مي‌نگريستند كه مي‌تواند مبارزات روحانيان را متوقف ساخته آنان را بر اراضيي كه سالها در آن زحمت كشيده بودند تثبيت كند. و سربازان پادگانها علاقه داشتند كه دوباره نوار قرمز را بر روي سرنيزه‌هاي خود ببينند.

بدين ترتيب چون ليون دروازه‌هاي خود را گشود، و ناپلئون هنگ خود را به آن شهر رهبري كرد، سلطنت‌طلبان رو به فرار نهادند؛ طبقة بورژوازي لبخند مي‌زدند؛ و كارگران و سربازان شادي مي‌كردندو كارمندان شهرداري، قضات، حتي بعضي از رهبران نظامي سر به اطاعت او نهادند. ناپلئون وعده داد كه يك حكومت مشروطه تشكيل دهد و يك سياست صلحجويانه در پيش گيرد. هنگامي كه دوباره به سوي پاريس به حركت درآمد، تمامي پادگان، غير از افسران كه از خانوادة نجبا و اشراف قديم بودند، به ارتش رو به افزايش او پيوستند. در اين هنگام دوازده هزار سرباز آماده به جنگ داشت؛ با اين حال، هنوز اميدوار بود كه بدون شليك تيري پيروز شود. در نامه‌اي كه به ماري‌لويز نوشت قول داد كه در ۲۰ مارس، سومين سالگرد تولد فرزندشان، در پاريس باشد؛ و به او متذكر شد كه اگر بزودي بتواند در پاريس به او بپيوندد، او را بسيار شاد خواهد كرد. همچنين يادداشت صميمانه‌اي براي مارشال نه فرستاد؛ گويي ابري در آسمان دوستي آنها پديدار نشده بود. در اين نامه او را دعوت كرده بود كه در شالون به ملاقات او بيايد، و قول داد از او همان استقبالي را خواهد كرد كه پس از نبرد بورودينو، به عنوان «پرنس مسكو» از وي تجليل به عمل آورده بود.

در ۱۴ مارس، مارشال نه که هنوز در لون- لو- سونیه بود، سربازان خود را احضار کرد و این اعلامیه را براي آنها خواند که بعدها موجب مرگش شد: «سربازان، بوربونها تا ابد از بین رفته‌اند. سلسله‌اي قانوني که فرانسه پذیرفته است نزدیك است دوباره بر تخت بنشیند. امپراطور ناپلئون، فرمانرواي ما، از این به بعد بر کشور با شکوه ما حکمروایي خواهد کرد.» سربازان زمین را با فریادهاي مکرر «زنده باد امپراطور! زنده باد مارشال نه» به لرزه در آوردند. وي حاضر شد که رهبري آنها را براي پیوستن به قواي ناپلئون به عهده بگیرد. آنان پذیرفتند، و ناپلئون آنها را در ۱۷ مارس در اوسر یافت. در ۱۸ مارس، ناپلئون مارشال نه را به حضور پذیرفت، و دوستي دیرینهٔ آنها تجدید شد. از آن به بعد هیچکس جرئت نداشت که مانع حرکت آنها به پاریس شود.

در شب ۱۷ مارس، لویي هجدهم با لباس سلطنتي در مقابل دو مجلس در قصر بوربون ظاهر شد، وتصمیم خود را در مورد مقاومت در برابر ناپلئون اعلام داشت، و گفت: «براي سعادت ملتم رنج بسیار کشیده‌ام. من که شصت ساله‌ام آیا بهتر از این مي‌توانم عمرم را جز در دفاع ملت به پایان برسانم؟» سپس دستور مجهز شدن تمامي قواي وفادار به مقام سلطنت را

ارتش عکس‌العمل سریعي نشان نداد، و هیچ رهبر شریفي ظاهر نشد که آنها را رهبري کند یا الهام بخشد. سلطنت‌طلبان دوباره مهاجرت را آغاز کردند.

سالن مادام دوستال پر از شایعه بود، و خود او نیز قصد فرار داشت. در ۱۹ مارس، ژورنال د دبا مقاله‌اي به قلم عاشق نوبتي او یعني بنژامن کنستان منتشر ساخت که دوباره بر حمایت او از لویي هجدهم و حکومت مشروطه مهر تأیید مي‌نهاد. وي در شب همان روز خود را پنهان کرد.

خود لویي که همیشه از حرکت اکراه داشت عزیمت خود را به تعویق انداخت تا اینکه خبر رسید که ناپلئون به فونتنبلو وارد شده و ممکن است روز بعد به پاریس بیاید. در ساعت ۱۱ شب، لویي و خانواده‌اش از تویلري بیرون آمدند و به طرف لیل شتافتند، چه مردم آن شهر از سلطنت‌طلبان افراطي بودند؛ ولي با این حال، بدون تردید آن پادشاه گاهي به سرنوشت برادر خود فکر مي‌کرد که در ۱۷۹۱ سفر مشابهي در پیش گرفت و بعد، به عنوان اسیر مردم، بازگردانیده شد.

در ۲۰ مارس، بعضي از طرفداران پرشور ناپلئون چون خبر یافتند که تویلري خالي از پادشاه و سربازان قصر است، با نشاطي طبیعي وارد آن شدند و اطاقهاي شاهانه را براي پذیرایي ناپلئون آماده کردند. در سراسر آن روز، لشکر روبه افزایش او به سوي هدف خود راه پیمود. خود ناپلئون تا ساعت۲ بعدازظهر در فونتنبلو باقي ماند و مشغول املا کردن پیام و دستور شد، و احتمالاً با علاقه در قصري که آن همه وقایع تاریخي از جمله استعفاي او که در این زمان مي‌بایستي باطل و انتقام آن گرفته شود- را دیده بود، به گردش پرداخت. در حدود ساعت۹ شب، همراه با برتران و کولنکور به پاریس رسید. آنان تقریباً بدون آنکه دیده شوند تا تویلري پیش راندند. در آنجا جمعي از خویشان و دوستان از او با ذوق و شوق بسیار استقبال کردند، و او را روي دست از پله‌ها بالا بردند. وي حاضر شد که یکي پس از دیگري او را در آغوش بگیرند، تا اینکه فرسوده و حیرتزده در مقابل آنها ایستاد، ولي تا حد اشك ریختن خوشحال بود. اورتانس نیز آمد، و ناپلئون او را به سبب روي خوش نشان دادن به آلکساندر ملامت کرد. اورتانس به دفاع از خود پرداخت، و ناپلئون بر او رحمت آورد و او را در آغوش گرفت و گفت: «من پدرخوبي هستم؛ تو این نکته را مي‌داني. ... و تو در وقت وفات ژوزفین بیچاره حضور داشتي. ضمن بدبختیهاي بسیار ما، مرگ او قلبم را آزرده کرد.»

آن سفر باورنکردني بدین ترتیب پایان پذیرفت: ۱۱۵۸ کیلومتر از کان تا پاریس ظرف بیست روز، که بیشتر آن را همراهانش پیاده پیمودند، و قول او به انجام رسید که طي تسخیر مجدد فرانسه، تیري شلیك نخواهد کرد. اکنون دیگر این وظیفه را در پیش داشت که صلح و وحدت را دوباره برقرار سازد، دولتي جدید تشکیل دهد، و خود را براي مقابله با پانصد هزار سربازي آماده کند که روسیه و اتریش و انگلیس

حاضر مي‌كردند تا او را به جزيرة كوچكش يا جزيرة دورتري بازگردانند يا در برابر جوخة آتش قرار دهند.

هر پاياني آغازي دارد؛ و در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ ناپلئون بوناپارت حكومت صد روزة خود را آغاز كرد.

V - تجديد بنا

وظيفة برقراري مجدد حكومت و ارتش و ارادة ملي براثر غيرقانوني بودن وضع او، وحدت دشمنان خارجي، و ناهماهنگي مردم سه برابر دشوارتر شد.

وي دوباره مانند سال ۱۷۹۹ دولتي را كه قانوناً برسر كار آمده بود با زور- يا تهديد به زور- قبضه كرده بود. درست است كه مي‌خواست قدرتي را به زور بازستاند كه به نيروي نظامي از او گرفته شده بود، ولي وي قدر و مقام خود را در نتيجة استعفا رسماً از دست داده بود، و سنا تخت وتاج را به لويي هجدهم تقديم كرده، و او هم آن را به عنوان حق قانوني خود پذيرفته، و اكنون از آن دست برنداشته بود. به عقيدة متفقين- و به گمان بخش عمده‌اي از مردم فرانسه- ناپلئون غاصب بود.

دشمنان خارجي او در اين زمان بيشتر عليه او متحد بودند تا در جنگهاي برجستة سالهاي ۱۸۱۳- ۱۸۱۴. نمايندگان ملتهاي بسياري كه در كنگرة وين گرد آمده بودند در اعلام داشتن او به عنوان ياغي متفق‌القول بودند. نه تنها روسيه و پروس و اتريش و انگليس تعهد كردند كه هر يك يكصدوپنجاه هزار نفر سرباز براي جنگ جديد به منظور طرد او از صحنه بفرستند، بلكه سوئد واتحادية جديد آلماني و حتي دولت كوچك سويس قول داده بودند كه در تهية سرباز و پول عليه او سهيم باشند.

ناپلئون پيشنهادهاي خاضعانه‌اي جهت يك سازش بدون خونريزي براي آنها ارسال داشت، ولي آنها پاسخي ندادند. از اين رو از پدر زن خود، فرانسيس دوم امپراطور اتريش، استمداد كرد كه به خاطر او نزد ساير متفقين وساطت كند- باز پاسخي نرسيد. سپس نامه‌اي به همسر خود نوشت و از او خواست كه دل پدرش را نرم كند؛ ظاهراً قاصد هرگز به او نرسيد. در ۲۵ مارس، متفقين اعلام داشتند كه با فرانسه سرجنگ ندارند، ولي هرگز با ناپلئون بوناپارت صلح نخواهند كرد. مبادا دوباره فرانسه را- خواه ناخواه- وارد جنگي ديگر كند كه اساس نظم اروپا را درهم ريزد.

مردم فرانسه به هيچ‌وجه عليه متفقين متحد نبودند. هزاران تن از سلطنت‌طلبان در آنجا ماندند تا از پادشاه غايب دفاع كنند و سازماني را به همين منظور برپا دارند. در ۲۲ مارس، صدها تن از آنان از وي در ليل ضمن فرارش از پاريس استقبال كردند، و چون به گنت رفت تا تحت حمايت انگليس قرار گيرد، به حالش تأسف خوردند. در جنوب فرانسه، سلطنت‌طلبان به اندازة كافي نيرومند بودند كه بوردو ومارسي را تحت نظارت خود بگيرند. در غرب، اهالي

كاتوليك منطقة وانده دوباره عليه ناپلئون سلاح برداشته بودند؛ آنها او را خدانشناس و آزاردهندة پاپ مي‌دانستند، و ژاكوبني پنهاني و متفق شاه‌كشان، و حامي سرسخت اموالي مي‌شمردند كه از كليسا دزديده شده بود. در مه ۱۸۱۵، وي بيست هزار سرباز براي فرونشاندن اين آشوب پرهيجان اعزام داشت. بعدها غالباً تأسف مي‌خورد كه با اين قواي اضافي ممكن بود در نبرد واترلو پيروز شود.

وي توانست بعضي از عناصر ملي را كه با عقايد و اخلاق او كاملا موافق نبودند در برابر دشمنان داخلي خود قرار دهد. مناسبتر از همه ارتش بود كه (جز در ناحية بوردو و وانده) سرسپردة او و به شمار مي‌رفت و او را سازماندهنده و پاداش‌دهندة پيروزي مي‌دانست. طبقات پايين جامعه- كشاورزان، كارگران، و عوام شهر- حاضر به اطاعت از او بودند، ولي اميدوار بودند كه بتواند از جنگ احتراز كند؛ آنان ديگر آن قدر او را نمي‌پرستيدند كه باعث بي‌پروايي و غرور او شود. هنوز در شهرها ژاكوبنهاي بسياري وجود داشتند

كه مايل بودند خصومت او را نسبت به خود از ياد ببرند، به شرط آنكه او وفاداري خود را به انقلاب اعلام كند. وي حمايت آنان را پذيرفت، ولي حاضر نشد با آنها عليه بازرگانان و كشيشان به مبارزه برخيزد.

ناپلئون طبقة متوسط را تحسين مي‌كرد و آن را اساس آن نظم اجتماعي و اخلاقي مي‌دانست كه از زمان كشتارهاي سپتامبر به صورت مركز فلسفة سياسي او درآمده بود؛ ولي آن طبقه ديگر حاضر نبود كمك و فرزندان خود را در اختيار او بگذارد. همچنين طبقة مزبور اگر چه آزادي كار و تجارت و مطبوعات را محترم مي‌شمرد، آزادي رأي دادن و نطق و بيان را قبول نداشت، زيرا از افراطيون مي‌ترسيد، و مايل بود كه حد رأي منحصر به صاحبان ثروت شود، و مجلس نمايندگان را انتخاب كرده بود و تصميم داشت از حق آن مجلس در مورد نظارت برقدرت و سياست پادشاه يا امپراطور حمايت كند. طبقة روبه ترقي بورژوازي- طبقة روشنفكر روزنامه‌نويسان، دانشمندان، فيلسوفان- كاملا نشان دادند كه باتمام قوا عليه هرگونه كوشش ناپلئون به منظور برقراري مجدد اختيارات امپراطوري مبارزه خواهند كرد.

خود آن قهرمان كه به مبارزه طلبيده شده بود در مورد قصد و ارادة خويش ترديد داشت. سخت كار مي‌كرد؛ همه چيز را زير نظر داشت؛ دستور مي‌داد؛ گاهي يكصدوپنجاه نامه در روز املا مي‌كرد. ولي همان چابكي و پركاري او را ضعيف كرد و به او فهماند كه به سرداران جديد، يا دو مجلس يا ملت، يا حتي به خودش، نمي‌تواند زياد متكي باشد. بيماريهايي كه شش سال بعد او را از پاي درآورد وي را ضعيف كرد؛ بواسير موجب خشم و شرمساري او مي‌شد. مانند روزهاي شاد مارنگو و اوسترليتز نمي‌توانست زياد كار كند. حضور ذهن و استواري هدف، و اطمينان نشاطبخش خود را به پيروزي تا حدي

در همان شب ورود خود به پاريس، هيئت وزيران جديدي انتخاب كرد، زيرا به كمك فوري آن نياز داشت. اينكه دانست لازار كارنو (سازماندهندة پيروزي در طي انقلاب) حاضر است با او عليه دشمنانش بجنگد شادمان شد؛ اما او را كه شصت ودو سال داشت براي جنگيدن مناسب ندانست، لاجرم او را به عنوان شخصي كه مورد اعتماد همگان بود به وزارت كشور گماشت؛ شايد نه به اين دليل، و ژوزف فوشة پنجاه وشش ساله را شايد به اين دليل كه همه به او بدگمان بودند و از او مي‌ترسيدند- شايد هم به عللي ديگر- به وزارت پليس منصوب كرد. فوشه يك شبكة جاسوسي خصوصي را اداره مي‌كرد؛ تقريباً با همة احزاب روابط پنهاني داشت؛ شايد هم آن فرمانرواي شتابزده مقام سابق فوشه را از آن لحاظ به او سپرد كه وي را تحت نظر بگيرد- اين حقيقت را هم نبايد ناديده گرفت كه هيچكس كفايت فوشه را مورد ترديد قرار نمي‌داد. در بيشتر گرفتاريهايي كه پيش آمد، فوشه نظري روشن و روحيه‌اي قابل انعطاف داشت. بعدها در خاطرات خود نوشت: «در چشم من، امپراطور بازيگري خسته بيش نبود كه نمايش خود را دوباره نمي‌توانست اجرا كند.» حتي ضمن خدمت به ناپلئون، در پايان مارس چنين پيش‌بيني كرد كه «بيش از سه ماه نمي‌تواند دوام بياورد.»

قدم ديگر ناپلئون تشكيل ارتش بود. لويي هجدهم احساس كرده بود كه نيازي به آن جز براي حفظ نظم داخلي ندارد. در نتيجه، سربازگيري را موقوف كرده قواي نظامي خود را به يكصدوشصت هزار نفر كاهش داده بود. ناپلئون سربازگيري را دوباره در ماه ژوئن برقرار ساخت، ولي اين جوانان خوش اقبال تا زماني كه واترلو به جنگ پايان بخشيد هنوز بسيج نشده بودند. همچنين از گارد ملي خواست كه خود را براي خدمت كامل- از جمله خدمت در خارج- آماده كند؛ بسياري از افراد آنان امتناع كردند و يكصدوپنجاه هزار نفر پذيرفتند. ناپلئون با افزودن اين عده و بعضي از افراد داوطلب به ارتش موجود خود، مي‌توانست در ماه ژوئن سيصدهزار نفر بسيج كند. وي بيشتر آنها را در استانهاي شمالي مستقر ساخت، و به آنها دستور داد كه منتظر دستورهاي ديگر او باشند. در اين ضمن، اقدامات نمايان ۱۸۱۳ و ۱۸۱۴ خود را در تهيه و تخصيص آذوقه و تجهيزات براي ارتش جديد خود تجديد كرد. در نهان از دشمن ديرين خود- انگليس- توپ و تفنگ خريد. از همة مارشالهاي سابق خود نمي‌توانست استفاده كند، زيرا بعضي از آنها به خدمت لويي هجدهم در آمده بودند؛ ولي هنوز مارشال نه، داوو، سولت، گروشي و واندام را در اختيار داشت. نقشة راهها و زمينها و همچنين گزارشهاي مربوط به حركات دشمن را مورد بررسي قرار داد، و

كلية سيماهاي عمدة نبرد آينده را طرحريزي كرد. در اين گونه نقشه‌كشي، كمال استعداد خود را نشان مي‌داد وبيش از همه وقت شاد مي‌شد.

در سومين كار خود، يعني به دست آوردن حمايت مردم علي‌رغم قبضه كردن حكومت، بيش از كارهاي ديگر زحمت كشيد. تقريباً همة طبقات، غير از سلطنت‌طلبان، از او مي‌خواستند كه وفاداري خود را به قانون اساسي اعلام دارد كه

خود را در قبال پارلماني منتخب مسئول بشناسد. اين امر با طبيعت او سازگار نبود، زيرا از مدتها پيش به حكومت استبدادي خو گرفته بود، و احساس مي‌كرد كه ديكتاتوري لايق و با حسن‌نيت مانند خود او براي كشور بهتر است تا يك پارلمان پرگو و شماري رأي دهندگان يا نمايندگان. با وجود اين، به منظور ارضاي خاطر آنان، كسي را نزد بنژامن كنستان فرستاد (۶ آوريل) تا قانون اساسيي تنظيم كند كه بدون محدود كردن سلطنت، آزاديخواهان را راضي سازد. وي مي‌دانست كه كنستان مطالب شديدي عليه او نوشته است، ولي او را داراي سبكي بي‌عيب و فكري انعطاف‌پذير مي‌دانست. كنستان در حالي كه به سرنوشت خود اعتماد نداشت حضور يافت؛ و پس از اين كه فهميد تنها چيزي كه امپراطور از او مي‌خواهد اين است كه بالبداهه يك قانون اساسي آماده سازد كه هم ناپلئون را راضي كند و هم مادام دوستال را، خيالش راحت شد. كنستان نيز يك هفته زحمت كشيد و هرروز محصول خود را به كارفرماي خويش عرضه داشت، و در ۱۴ آوريل نتيجه را به شوراي دولتي تقديم كرد.

كنستان يك سلطنت مشروطه پيشنهاد كرده بود كه در آن، فرمانرواي موروثي كشور اختيارات اجرايي وسيع داشته باشد، ولي در مقابل يك مجلس اعيان، منصوب به وسيلة فرمانروا، و يك مجلس مقنن (مركب از ششصد نفر) از نمايندگان منتخب مردم از طريق انجمنهاي واسطه، مسئول باشد. بر طبق مواد مخصوصي، سانسور دولتي ملغا و آزادي مذهبي و مطبوعاتي تضمين شد. امپراطور و دبير او با اين روش كاملا سنتي احساس مي‌كردند كه مزاياي حكومت مردم، حكومت اشراف وسلطنت مطلقه را درهم آميخته‌اند.

ناپلئون پس از قبول همة اينها اصرار ورزيد كه قانون اساسي جديد به مردم عرضه شود نه به منزلة طرد حكومت گذشتة او، بلكه به عنوان يك «قانون الحاقي» به منظور تصديق آزاديهايي (به عقيدة ناپلئون) كه در زمان امپراطوري وجود داشته بود. كنستان و مشاوران ليبرالش اعتراض كردند و تسليم شدند. در ۲۳ آوريل، قانون الحاقي جهت تصويب همة رأي دهندگاني كه نامنويسي كرده بودند عرضه شد. سلطنت‌طلبان از رأي دادن امتناع ورزيدند، و عدة زياد ديگري نيز خودداري كردند. تعداد موافقان ۱٬۵۵۲٬۴۵۰ وتعداد مخالفان ۴۸۰۰ نفر بود. ناپلئون دستور داد كه مردم در ۲۶ مه در شان- دو- مارس، كه ضمن يك تشريفات مجلل و عظيم رسمي شان دومه نام گرفته بود، شركت جويند تا اتخاذ قانون اساسي و آغاز عصرجديد را جشن بگيرند و در مورد قوا و عزيمت سربازان دعا كنند. تشكيل مجلس به روز اول ژوئن محول شد، ناپلئون در هيئتي شاهانه ظاهر گشت: وي در حالي كه به لباس امپراطوري ملبس و در كالسكة چهاراسبة خود كه در روز تاجگذاري در آن سوار شده بود، نشسته بود و در پيشاپيش او برادرانش به عنوان سران امپراطوري حركت مي‌كردند حضور يافت. مجمع از مشاهدة آنچه كه خاطرة گذشته را زنده مي‌كرد خشنود نشد. برسر قانون اساسي جديد چه آمده بود؟

ملت آن قانون اساسي را با قدري شك و ترديد ومقدار زيادي بي‌اعتنايي پذيرفت؛ ظاهراً

بسياري از مردم در مورد صداقت يا دوام آن ترديد داشتند. خود ناپلئون شهادتهاي متناقضي در اين باره داده است. بنا به گفتة لاس كازه، امپراطور احساس مي‌كرد كه ترديد در مورد صداقت او موجه نيست:

به صورت مرد جديدي از الب بازگشتم. مردم نمي‌توانستند اين را باور كنند، و نمي‌توانستند تصور كنند كه مردي آن قدر نيروي فكري داشته باشد كه بتواند اخلاق خود را تغيير دهد يا در برابر قدرت حوادث،

انعطاف‌پذير باشد. اما دلايلي از اين امر به دست داده بودم و قولهايي به همان ترتيب. كيست كه نمي‌داند من اهل مصالحه‌ام؟ مي‌توانستم همان اندازه صادقانه به منزلة پادشاهي موافق با قانون اساسي وطرفدار صلح باشم كه فرمانروايي مستبد و اهل كارهاي بزرگ.

ولي گورگو كه معمولا قابل اعتماد است و به ناپلئون ارادت داشت از قول او چنين مي‌گويد: «اشتباه كردم كه وقت گرانبهايي را در مورد قانون اساسي از دست دادم، بدتر آنكه قصد داشتم آنها [نمايندگان] را به محض پيروز شدنم به خانه‌هايشان روانه كنم.»

نقشة او اين بود كه دومجلس را فقط پس از جنگ احضار كند، تا بتواند با پيروزي قانع‌كننده‌اي نزد آنها بيايد. اما لافايت، كه از انزواي روستايي خود در پنجاه وهشت سالگي بيرون آمده بود تا سهمي در آن جريان مهيج به عهده بگيرد، اصرار داشت كه مجلس نمايندگان، قبل از حركت ناپلئون جهت پيوستن به قوايش، تشكيل شود. ناپلئون پذيرفت، و آن مجلس در ۳ ژوئن تشكيل شد، و در اولين اجلاس، با انتخاب كنت ژان- دني لانژوينه، كه از دشمنان سرسخت امپراطور بود، مسلك و مشرب خود را تا حدي نشان داد. در ۷ ژوئن، ناپلئون با جامة ساده به پاله- بوربون رفت و در برابر دومجلس مركب خطابه‌اي چنان خاضعانه ايراد كرد كه همة نمايندگان به قانون اساسي جديد و امپراطور سوگند وفاداري ياد كردند.

در ۱۲ ژوئن، در حدود ساعت ۳ صبح، ضمن آنكه شهر پاريس در خواب بود، ناپلئون عازم جبهه شد.

VI - آخرين نبرد

۱- پنجشنبه ۱۵ ژوئن ۱۸۱۵: بلژيك

نقشة جنگي ناپلئون متكي بر اطلاعات او دربارة تعداد نفرات، تقسيمات، رهبري، محل، و استراتژي آيندة نيروهاي متفقين بود. حركت آنها به طرف غرب به تعويق افتاده بود تا به روسها مهلت داده شود كه برسند و در نبرد شركت جويند؛ ولي پيشرفت سريع ناپلئون موجب آن شد كه متفقين قبل از رسيدن روسها به راين تصميم خود را اتخاذ كنند.

تا اول ژوئن، ۱۲۰٬۰۰۰ سرباز پروسي نزديك نامور در بلژيك وتحت فرمان مارشال بلوشر هفتادوسه

ولينگتن (پس از پايان موفقيت‌آميز مأموريتش در پرتغال و اسپانيا) به رهبري قوايي، متشكل از ۹۳٬۰۰۰ سرباز تازه‌كار انگليسي و هلندي و بلژيكي وآلماني منصوب شده بود كه آن را «ارتشي رسوا» مي‌دانست؛ بيشتر آنها فقط يك زبان مي‌دانستند، و براي آن فرماندة انگليسي معمايي بودند. ولينگتن مجبور بود كه براي جبران بي‌تجربگي آنها از تصميم و تجربة خود استفاده كند. يك لحظه مشاهدة تصويري كه لارنس از او كشيده است- با آن حالت غرورآميز، سيماي ظريف، نگاه ثابت و آرام- به ما مي‌فهماند كه ناپلئون خسته و رنجور كه از لحاظ جسمي پيرتر از سن معمولي بود در ۱۸ ژوئن با چه شخصي مي‌بايستي مواجه شود.

ناپلئون بخشي از قواي خود را براي حفظ پاريس و خط ارتباطي خود در آن شهر برجاي نهاده بود. براي مقابله با ۲۱۳٬۰۰۰ نفري كه تحت فرمان بلوشر و ولينگتن بودند، وي ۱۲۶٬۰۰۰ نفر در ارتش شمال داشت. البته اميدوار بود كه يكي از دو ارتش دشمن را قبل از پيوستن به يكديگر شكست دهد، و آنگاه، بعد از استراحت و سازماندهي مجدد، كار ديگري را هم بسازد. راه عمدة ميان قواي متفقين از نامور و از طريق سومبرف به كاتر- برا مي‌رسيد، و از آنجا از راه عريضتري به طرف غرب از مرز فرانسه و بلژيك در شارلروا در شمال مي‌گذشت و از طريق واترلو به بروكسل منتهي مي‌شد. نخستين هدف ناپلئون اين بود كه كاتر- برا را بگيرد وبدان وسيله راه ميان دو ارتش متفقين را ببندد.

وي به سه ستون از ارتش شمال خود دستور داده بود كه در ۱۴ ژوئن در كنار رود سامبر در مقابل شارلروا به يكديگر بپيوندند. خود او به يكي از اين ستونها پيوست، و به هرسه دستور داد كه در ساعت ۳ صبح ۱۵ ژوئن از رودخانه عبور كنند و وارد خاك بلژيك شوند. آنها پس از چنين عملي شارلروا را از دست پادگان كوچك پروسي آن بيرون آوردند. اما مقارن همان زمان ژنرال لويي دوبورمون به متفقين ملحق شد و نقشه‌هاي ناپلئون را به اطلاع افسران بلوشر رساند. آن سردار پيشرو و آگاه نقشه‌هاي او را به حدس دريافته بود، و بخشي از قواي خود را به طرف غرب به سومبرف فرستاده و خود در حدود ساعت چهار صبح پانزدهم به آنها پيوسته بود.

در اين هنگام ناپلئون جناح راست لشكر خود را تحت فرمان گروشي نهاد وجناح چپ آن را به مارشال نه سپرد، و يك قواي ذخيره را در حدود شارلروا تحت فرمان دروئه د/ ارلون گذاشت تا در صورت ضرورت به كمك گروشي يا نه بشتابد. قرار شد گروشي براي مقابله با بلوشر به شمال شرقي و به سوي سومبرف برود، و مارشال نه به شمال حركت كند و كاتر- برا را بگيرد و در هر صورت مانع پيوستن ولينگتن به بلوشر شود. خود ناپلئون كه انتظار تصادم شديدي را با بلوشر داشت، همراه گروشي حركت كرد.

از اين به بعد، مارشال نه، دليرترين دليران، در ۱۵ و ۱۶ ژوئن سياست احتياطآميزي در پيش گرفت كه به طور بدي نقشه‌هاي ناپلئون را به هم زد. وي پس از حركت به شمال از شارلروا، پروسيها را از گوسلي بيرون راند، و سپس توقف

ولينگتن مي‌ترسيد. از آنجا يك دسته سوار براي بررسي و كشف وضع دشمن در كاتر- برا اعزام داشت. اين عده پس از بازگشت اعلام كردند كه در آن شهر از قواي دشمن خبري نيست. از اين رو با ۳۰۰۰ سرباز به قصد تسخير آن به حركت درآمد، تصور مي‌كرد كه اين عده براي آن منظور كفايت خواهد كرد، ولي در لحظه‌اي كه كاتر- برا را از دور ديد، اين منطقه به تصرف شاهزاده برنهارد فرمانرواي ساكس- وايمار درآمده بود كه ۴۰۰۰ سرباز و هشت توپ در اختيار داشت. مارشال نه به گوسلي بازگشت و منتظر دستورهاي بعدي شد. برنهارد پيامي براي ولينگتن فرستاد كه قسمت اعظم قواي خود را به كاتر- برا بياورد، مبادا بخش عمدة لشكر مارشال نه آن را بزودي محاصره كند.

در ساعت ۳ بعدازظهر ۱۵ ژوئن، ولينگتن در بروكسل خبر يافت كه لشكر ناپلئون وارد بلژيك شده است، و چون تصور مي‌كرد كه ناپلئون از شيوة خود پيروي خواهد كرد به طليعة لشكر خود يا انتهاي ديگر آن دستور خواهد داد كه از پهلو به دشمن حمله كند، قواي خود را نزديك پايتخت بروكسل به حال آماده باش نگاه داشت. غروب آن روز، به اتفاق بسياري از افسران خود- كه مردان شجاعي بودند و به زنان زيبا علاقه داشتند- در مجلس رقصي شركت جست كه به توسط داچس آو ريچمند برپا شده بود. وي بآرامي به افسران خود دستور داد كه خود را براي حركت در اوائل صبح روز بعد آماده كنند، و براي آنكه جشني مجلل را به هم نزند، تا ساعت ۳ بعد از نيمشب در آنجا ماند و به پايكوبي پرداخت.

۲- جمعه ۱۶ ژوئن: لينيي

در حدود ساعت ۲ بعداز ظهر روز ۱۶ ژوئن، مارشال سولت رئيس ستاد ناپلئون دستورهاي نهايي زير را براي مارشال نه فرستاد:

امپراطور مرا فرموده است كه به شما اطلاع دهم كه دشمن قوايي ميان سومبرف و بري آماده ساخته است، و در ساعت ۲.۳۰ بعدازظهر مارشال گروشي به اتفاق سپاههاي سوم و چهارم به او حمله خواهد كرد، قصد اعليحضرت اين است كه شما به هرقدر [دشمن] كه در پيش‌رو داريد حمله بريد، و پس از آنكه آنها را پيروزمندانه به عقب رانديد، به طرف ما باز گرديد و جهت محاصرة دشمن به ما ملحق شويد.

بلوشر همة ۸۳٬۰۰۰ نفر سرباز خود را براي مقاومت در برابر فرانسويان گرد آورد. نبرد در حدود ساعت ۳ بعدازظهر نزديك شهر ليني درگرفت، با حملات همزمان ميمنة لشكر گروشي تحت فرمان واندام، مركزش تحت فرمان ژرار، و ميسرة آن- سواره نظام- تحت فرمان خود گروشي؛ ناپلئون عمليات اين عدة ۷۸٬۰۰۰ نفري را رهبري مي‌كرد. ولي بزودي معلوم شد كه مقابله با بلوشر وحشت‌انگيز كار آساني نيست؛ و اگر فرانسويان در آنجا شكست بخورند، نقشة جنگي آنان عقيم خواهد ماند، در

(اگر به شدت حمله كنيد، ارتش پروس مضمحل خواهد شد. سرنوشت فرانسه در دست شماست بنابراين در اجراي حركتي كه به شما پيشنهاد شده است يك لحظه درنگ نكنيد، و به طرف سنت-آمان و بري بپيچيد تا در فتحي شركت جوييد كه ممكن است سرنوشت همه چيز را تعيين كند.)

ولي مارشال نه نيز گرفتار دشواريهايي بود. وي در حدود ساعت ۳ بعدازظهر قسمت اعظم قواي خود را به كاتر- برا آورده بود. ناپلئون چون از اين واقعه خبر نداشت (زيرا كار ارتباطات كه به عهدة سولت بود مختل شده بود) به دروئه د/ارلون كه در شالروا بود دستور داد كه با قواي ذخيره خود به شمال بشتابد و به جناح راست بلوشر حمله كند. دروئه تقريباً تا لينيي پيش رفته بود كه قاصدي دستوري فوري از مارشال نه آورد كه، با توجه به قواي بيشتر ولينگتن در كاتر-برا به كمك او بشتابد. دروئه تصور كرد كه نياز مارشال نه شديدتر است و با قواي خود به كاتر- برا رفت، ولي مشاهده كرد كه مارشال نه، پس از كوششهاي نوميدانه و كشته شدن دو اسب در زيرپايش، نتوانسته است ولينگتن را از جا بكند.

در لينيي، طي شش ساعت كشتار، طرفين به يكديگر امان ندادند. يكي از افسران پروسي بعدها چنين گفت: «سربازان يكديگر را چنان مي‌كشتند كه گويي بر اثر كينة شخصي برانگيخته شده بودند.» دهكده‌هايي مانند سنت-آمان و لااي كه روزگاري آرام بود در جنگي نوميدانه و تن به تن دست به دست مي‌گشت؛ خود لينيي در آتش مي‌سوخت. با فرا رسيدن شب و ريزش باران، ناپلئون به گارد قديم خود دستور داد كه به مركز قواي پروس حمله برد. باران به صورت طوفان درآمد؛ مركز قواي پروس فرو ريخت؛ بلوشر كه هنوز مقاومت مي‌كرد از اسب افتاد، و او را از معركه بيرون بردند. فرانسويان چون زياد فرسوده شده بودند نتوانستند شكست را به هزيمت بدل سازند. پروسيها به طرف شمال و به سوي واور عقب‌نشيني كردند و دوازده هزار كشته و زخمي در پشت باقي نهادند. خود ناپلئون تقريباً آخرين منابع نيروي عصبي خود را از دست داده بود. اگر ولينگتن توانسته بود در آن وقت از كاتر-برا حركت كند، شايد جنگ واترلو پيش نمي‌آمد.

۳-شنبه ۱۷ ژوئن: باران

اينكه ريزش باران در روز ۱۷ ژوئن وقوع جنگ عمده‌اي را غير ممكن ساخت، از لحاظ ناپلئون بد نشد. زمين گلي بود و حمل توپها يا نگاه داشتن آنها بر روي آن زمين خمير مانند و لغزنده امكان نداشت.
هنگامي كه ناپلئون در فكر هوا و وضع طبيعي ارضي و سماوي بود، در ساعت ۷ صبح قاصدي از طرف مارشال نه پيامي براي او آورد بدين مضمون كه ولينگتن كاتر-برا را در تصرف دارد، و ضمناً به اين نكته اشاره كرده بود كه تنها ارتش كامل فرانسه مي‌تواند او را از جاي بكند. پاسخ ناپلئون-يا تعبير مبهم آن- بايد مارشال نه را بيش از پيش حيرتزده كرده باشد: (در كاتر-برا موضع بگيريد. ... ولي اگر اين كار امكانپذير نباشد... بي‌درنگ گزارش دهيد و امپراطور سپس عمل خواهد كرد. اگر فقط ... پسقراولها مانده باشند؛ به آنها حمله كنيد

و محل را بگيريد.) ولي در آنجا علاوه بر پسقراولها افراد ديگري هم بودند، و مارشال نه حاضر به تجديد حمله نبود. ولينگتن چون از شكست بلوشر آگاهي يافت، لشكر خود را به سوي شمال و به دشتي قابل دفاع به نام مون سن-ژان برد، و به مركز فرماندهي خود در واترلو كه در آن نواحي بود عقب نشست.

ناپلئون به گروشي دستور داد كه با ۳۰٬۰۰۰ سرباز در سراسر روز ۱۷ ژوئن به تعقيب پروسيها بپردازد، و در هر صورت آنان را از پيوستن به ولينگتن بازدارد. خود او نيز با ۴۰٬۰۰۰ تن از بقاياي نبرد لينيي به منظور پيوستن به مارشال نه به حركت درآمد. هنگامي كه، در حدود ساعت ۲ بعدازظهر؛ به آن منطقه رسيد، از شنيدن اين خبر كه ولينگتن در آنجا نيست مأيوس شد، و فرياد زد (فرانسه را از دست داده‌ايم.) سپس فرمان تعقيب را صادر كرد و خود به اتفاق نه و دروئه/ارلون رهبري را به عهده گرفت، ولي باراني شديد او را از تعقيب بازداشت. در ساعت ۹شب، سراپا خيس، چند كيلومتر به عقب بازگشت تا شب را در كايو استراحت كند؛ لشكر فرسودة او، پس از قطع شدن باران، در آن شب بر روي زمين تر، به طور موقت، اردو زد.

۴- يكشنبه ۱۸ ژوئن: واترلو

در ساعت ۲ صبح، بلوشر پيامي براي ولينگتن فرستاد و به او قول داد كه يك سپاه پروسي تحت فرمان ژنرال فريدريش ويلهلم فون بولو، واور را در سپيده دم به منظور پيوستن به او در جنگ عليه فرانسويان ترك خواهد گفت، و دو سپاه ديگر پروسي بزودي به دنبال او خواهند آمد. در ساعت ۱۰ صبح، ناپلئون كه از اين جريان خبر نداشت به گروشي دستور داد كه بلوشر را تا واور دنبال كند.

وي قصد داشته بود كه عمليات جنگي را در ساعت ۹ صبح آغاز كند، ولي افسران توپخانه وي را ترغيب كردند كه تا خشك شدن زمين تأمل كند. در اين ضمن، ولينگتن قواي خود را بر روي زمين مرتفعي در جنوب مون سن-ژان مستقر كرده بود. وي ۷۰٬۰۰۰ سرباز و ۱۸۴ عراده توپ در اختيار داشت و ناپلئون ۷۴٬۰۰۰ سرباز و ۲۶۶ توپ. هريك از آن دو رهبر سرداراني داشتند كه جايي در تاريخ به دست آورده بودند يا در اينجا به دست آوردند؛ شاهزاده فريدريش فرمانرواي برونسويك (فرزند دوكي كه در نبرد والمي شكسته خورده و در آورشتت زخم برداشته و مرده بود)، دورنبرگ، آلتن، كمپت، سامرست، اكسبريج، هيل، پانسنبي، پيكتن-همگي تحت فرمان ولينگتن كه مانند زبانش خشن، و مانند دوكها مغرور بود؛ به اين عده بايد بولو، تسيتن و پيرك تحت فرمان بلوشر را افزود. از طرف فرانسويان نه، گروشي، واندام، ژرار، كامبرون، كلرمان، ري، لوبو و ناپلئون.

ناپلئون براي جبران سالهاي پرمشغلة خود، تغييري در زندگي خصوصي خويش به وجود

آورده بود: تند غذا مي‌خورد! همبستري را بسرعت انجام مي‌داد؛ چه بر تخت امپراطوري و چه بر صحنة نبرد، همواره با منتهاي هيجان و اضطراب به سر مي‌برد؛ و اخيراً براي تسكين اندوههاي خود به غذا روي آورده بود. شش سال بعد، بررسي بعد از مرگ اندامهايش، تعدادي بيماري و عوارض غيرعادي را آشكار ساخت. اكنون در واترلو مجبور بود، ضمن رنج كشيدن از بواسير، ساعتها بر پشت اسب بنشيند. سنگ مثانه داشت، و عسرالبول او مستلزم ادرار كردن مكرر و غالباً نابهنگام و ناراحت‌كننده بود؛ و شايد سرطاني كه موجب مرگ او و پدرش شد قواي او را در اين زمان تحليل مي‌برد. اين اختلالات، قدرت و شجاعت و شكيبايي و اعتماد به نفش او را كاهش داد. در اين مورد چنين نوشت: «ديگر در خود آن احساس پيروزي نهايي را نداشتم. ... حس مي‌كردم كه بخت از من روگردان شده است.» با وجود اين، ظاهراً براي ايجاد اعتماد در سرداران نگرانش، به آنها اطمينان داده مي‌گفت: «اگر دستورهايم بخوبي اجرا شود، مي‌توانيم امشب در بروكسل بخوابيم.»

سردارانش وضع را با وضوح بيشتري مي‌ديدند. سولت به او توصيه كرد كه به گروشي دستور دهد كه ۳۰٬۰۰۰ سرباز خود را هرچه زودتر به غرب بياورد، و در حمله شركت جويد؛ در عوض، ناپلئون به آنها اجازه داد كه وقت و جان خود را در تعقيب بلوشر به طرف شمال و به سوي واور به هدر بدهند؛ شايد اميدوار بود كه اگر پروسيها براي كمك رساندن به ولينگتن به طرف غرب روي آورند، گروشي از پشت سر به آنها خواهد تاخت. بعدها معلوم شد كه ولينگتن نيز مرتكب اشتباهي كاملا خطرناك شد و آن اينكه

۱۷٬۰۰۰ سرباز خود را نزديك بروكسل باقي گذاشت تا مواظب حملهٔ جناحي فرانسويان بر مواضع حياتي نقاط دسترسي او به دريا باشند.

در ساعت ۱۱ صبح، ناپلئون به ارتش خود دستور داد كه حمله به مركز دشمن را كه اسكاتلنديها و انگليسيهاي خشن آن را تشكيل مي‌دادند آغاز كنند. مارشال نه با شدت و شجاعت ديرين جنگ را رهبري كرد، ولي انگليسيها استوار برجاي ماندند. از پشت تپه‌ها، توپهاي مخفي شده، فرانسويان وحشتزده را مانند برگ بر زمين ريختند. در حدود ساعت ۱ بعدازظهر، ناپلئون از محل ديده‌باني دوردست خود در جنوب غربي صحنهٔ عمليات، درشرق، و درمسافتي دور، سواد سپاهياني را ديد كه به سوي ميدان جنگ در حركت بودند. يك اسير آلماني به وي گفت كه آنها طليعهٔ لشكر بلوشرند كه به كمك ولينگتن مي‌آيند. ناپلئون گرداني را تحت فرمان ژنرال لوبو اعزام داشت تا جلو پروسيها را بگيرد؛ و، ضمناً، پيامي براي گروشي فرستاد كه به بولو حمله كند و سپس، براي كمك به عمدهٔ قواي ارتش فرانسه، در جنگ عليه ولينگتن شركت جويد. در حدود ساعت ۳۰،۱۱ صبح، گروشي كه ميان ژامبلو و واور به سوي شمال در حركت بود، صداي غرش توپها را در غرب شنيد. ژنرال ژرار به او اصرار ورزيد كه دست از تعقيب بلوشر بردارد، و از وسط دشت با ۳۰٬۰۰۰ سرباز خود به كمك ناپلئون بشتابد، گروشي به بخشي از

قواي بلوشر برخورد كرد؛ آن را شكست داد؛ وارد واور شد؛ بلوشر را آنجا نيافت؛ و به استراحت پرداخت.

تا آن وقت (۴ بعداز ظهر)، نبرد واترلو در كمال شدت خود بود: زدو خورد گروه عظيمي از افرادي كه مي‌كشتند يا كشته مي‌شدند، نقطه‌اي سوق‌الجيشي را فتح مي‌كردنديا از دست مي‌دادند، با سواران مهاجم روبه‌رو مي‌شدند، از ضربات شمشير خود را بسرعت كنار مي‌كشيدند، بر روي گل مي‌افتادند و جان مي‌سپردند. از هردو سو، هزاران نفر فرار كردند. ولينگتن بخشي از وقت خود را سواره در پشت خطوط گذراند و فراريان را با تهديد، به محل خود بازگرداند. مارشال نه به حملات متعدد دست مي‌زد؛ چهار اسب در زير پايش كشته شد. در حدود ۶ بعدازظهر، دستوري از ناپلئون دريافت داشت كه لااي سنت (رديف بوته‌هاي پرچين مقدس) را بگيرد. وي در اين كار موفق شد و تصور كرد كه روزنه‌اي به آخرين صف ولينگتن يافته است. از اين رو از ناپلئون تقاضاي پياده نظام اضافي كرد و به طرف جلو پيش راند. ناپلئون از پيشرفت بيباكانهٔ او، كه براي آن هيچگونه كمكي بدون تضعيف نقشهٔ كلي نمي‌توانست بفرستد، درخشم شد. ولي چون احساس مي‌كرد كه نبايد بگذارد اين (بدبخت) از بين برود، به كلرمان دستور داد كه با ۳۰۰۰ سرباز زره‌دار به كمك مارشال نه بشتابد. هنگامي كه فرماندهٔ آخرين خط بريتانيايي از ولينگتن تقاضاي نيروي امدادي كرد، دوك در جواب گفت كه چنين نيرويي در اختيار ندارد. گفته‌اند كه آن افسر پاسخ داد: «بسيار خوب تيمسار، تا آخرين نفر مقاومت خواهيم كرد.» در لحظاتي كه به نظر مي‌آمد صف انگليسيها شكسته خواهد شد، بخشي از سواره نظام فرانسويان براي شركت در پيروزي به پيش تاختند. يكي از افسران انگليسي به نام سرهنگ گولد اظهار داشت: «فكر مي‌كنم كه كارمان ساخته شده است.» يك تيپ هانوري در اين وقت صحنه را ترك گفت و به بروكسل گريخت و در برابر ديگران فرياد زد: «جنگ را باخته‌ايم و فرانسويان دارند مي‌آيند!»

اما نيرويي كه نزديك مي‌شد قواي پروسيها بود. بولو مقاومت لوبو را درهم شكسته بود، و بسرعت به بخش عمدهٔ فرانسويان نزديك مي‌شد، و دو سپاه ديگر پروسي به پيش مي‌آمدند. ناپلئون ديد كه اين لحظه آخرين شانس او براي درهم شكستن انگليسيها قبل از دخالت پروسيهاست. از اين رو از گارد سابق خود خواست كه براي حملهٔ قاطع به دنبال او حركت كنند. يكي از فرانسويان فراري به حضور ولينگتن راه يافت و به او اخطار كرد كه «نگهبانان ظرف نيم‌ساعت ديگر به شما حمله خواهند برد.» در همين زمان يك تيرانداز ماهر انگليسي ناپلئون را از دور ديد و گفت: «سركار، آن ناپلئون است. فكر مي‌كنم بتوانم او را بزنم. اجازه مي‌دهيد آتش كنم؟» دوك او را از اين كار بازداشت و گفت: «نه، نه، ژنرالهايي كه به ارتشها فرمان مي‌دهند كار ديگري غير از كشتن يكديگر دارند.»

در لحظاتي كه فرانسويان خود را فاتح مي‌دانستند، فريادي به گوش ناپلئون و نگهبانان و

مارشال نه خورد كه ۳۰٬۰۰۰ نفر پروسي به فرانسويان حمله‌ور شده‌اند و ايجاد وحشت و هرج ومرج در نيروي فرانسه كرده‌اند. هنگامي كه مارشال نه دوباره دست به حمله زد، صف انگليسيها مقاومت كرد و مارشال عقب نشست. ولينگتن فرصت را مناسب يافت، و پس از آنكه سواره از سراشيبي بالا رفت تا بيشتر ديده شود، كلاه خود را به عنوان علامتي كه براي پيشرفت همگاني مورد قبول واقع شده بود در هوا به حركت درآورد. طبل و شيپور اين پيام را رساند، و چهل هزار نفر انگليسي و اسكاتلندي و بلژيكي و آلماني- ميمنه، قلب، ميسره - از دفاع به حمله پرداختند و بي‌آنكه برجاي خود بلرزند به پيش تاختند. روحية فرانسويان متزلزل و خراب شد، و همگي رو به فرار نهادند. حتي گارد سابق اسبان خود را بازگرداندند. ناپلئون فرياد زنان دستور توقف داد، ولي در آن آشوب كسي صداي او را نمي‌شنيد، و دود جنگ به اضافه هوايي كه روبه تاريكي مي‌رفت باعث شد كه وي در ميان انبوه سربازان غيرقابل تشخيص شود. وي نيز به اين آراء عمومي تسليم شد و دستور داد به صورتي كه در كتابچة دستورالعمل عقبنشيني تجويز شده بود عقبنشيني كنند، ولي فرانسويان كه از جلو و پهلو مورد حملة تعداد بيشماري سرباز قرار گفته بودند فرصت تشكيل دسته‌هاي منظم را نداشتند و عبارت «هركس مي‌تواند فرار كند!» به صورت شعار آن ارتش مضمحل درآمد، و ورد زبان كساني شد كه ديگر سرباز به شمار نمي‌رفتند بلكه آدم محسوب مي‌شدند. در آن هزيمت، مارشال نه، كه در كاتر-برا جسماً و روحاً ضعيف شده بوده، آن قهرمان قهرمانان واترلو، بدون اسب و حيرتزده ايستاده و صورتش از باروت سياه و لباسش پاره‌پاره شده بود، و شمشيري در دست داشت كه تقريباً با آن به پيروزي نايل آمده بود. سپس او نيز به اتفاق ناپلئون به ۴۰٬۰۰۰ نفري پيوست كه از راهها و كشتزارها به سوي ژماپ، كاتر-برا، شارلروا، مي‌گريختند و با هر وسيله‌اي از روي رودخانة سامبر مي‌گذشتند و به فرانسه مي‌رفتند.

آنان ۲۵٬۰۰۰ نفر كشته و زخمي و ۸٬۰۰۰ نفر اسير بر جاي نهادند. ولينگتن ۱۵٬۰۰۰ سرباز از دست داده بود و بلوشر ۷۰۰۰ سرباز. اين دو فاتح در راه نزديك لابل آليانس با هم برخورد، و يكديگر را در آغوش گرفتند. ولينگتن كار تعقيب را به پروسيهاي پرشور واگذاشت؛ و بلوشر، به سبب پيري، آن كار را به عهدة گنايزناو در ژناپ محول كرد، و از آنجا پيامي به اين مضمون براي همسر خود فرستاد: «به اتفاق دوستم ولينگتن ارتش ناپلئون را نابود كردم.» ولي به دوست خود كنزبك نوشت: «همة اعصابم مي‌لرزد، كوشش عظيمي بوده است.» ولينگتن موضوع را با لرد اكسبريج، به روش صادقانة خود، چنين در ميان نهاد؛ «ضربه نهايي را به ناپلئون وارد آورديم. ديگر كاري جز دارزدن خود ندارد.»

ناپلئون ضمن عقبنشيني، به يكي از افواج نسبتاً منظم خود پيوست، از اسب پياده شد، و با ديگران به

فصل سي‌وهشتم

به‌سوي سنت هلن

I -استعفاي دوم: ۲۲ژوئن ۱۸۱۵

ناپلئون در حدود ساعت ۸ صبح ۲۱ ژوئن به پاريس رسيد. بعدها گفت: «كاملا فرسوده بودم. سه روز بود كه نه چيزي خورده بودم و نه خوابيده بودم.» سپس به قصر اليزه رفت و با حالتي زار، به كولنكور اظهار داشت: «به دو ساعت استراحت احتياج دارم.» در اين ضمن، مجلس نمايندگان تشكيل يافت، و اعضاي آن جداً خواهان استعفاي او شدند. ناپلئون چون از اين خبر آگاه شد، به دوستان خود پيشنهاد كرد كه تشتت

عقايد در كشور، و نياز به عملي واحد جهت دفاع از فرانسه و پايتخت آن عليه هرگونه عمل يا حملة متفقين به منظور استيلا بر ملت يا دولت آن، مستلزم يك ديكتاتوري موقتي است.

هنگامي كه مردم پاريس از شكست نظامي آگاه شدند، بسياري از آنها در برابر كاخ اليزه گردآمدند؛ و با فريادهاي «زنده باد امپراطور!» ايمان مداوم خود را به ناپلئون ابراز داشتند، و براي دفاع از شهر خواهان اسلحه شدند. ناپلئون چون اين تقاضا را شنيد، به بنژامن كنستان گفت: «مي‌بينيد، اينها مردمي نيستند كه برسرشان باران پول و افتخار باريدم. مديون كدام خدمت من هستند؟ من آنها را فقير يافتم و آنها را فقير به جا گذاشتم. ... اگر اراده كنم، مجلس سركش ظرف يك ساعت از ميان خواهد رفت. ... ولي حيات يك نفر شايستة اين بها نيست. ميل ندارم كه پادشاه كشاورزان شورشي شوم. از الب نيامدم تا پاريس غرق خون شود.»

حتي طي فرار از واترلو به فكر افتاده بود كه لشكري ديگر اين بار مركب از سيصدهزار نفر، تشكيل دهد. بين ۲۲ و ۲۴ ژوئن، بقاياي لشكر شكست‌خوردة او در لان، در صدو بيست و چهار كيلومتري شمال شرقي پاريس گردآمدند و

۲۶ ژوئن پس از يك عقبنشيني درخشان با سي هزار سرباز به آنها پيوست. اما در اين ضمن بلوشر كه نيروهاي پيروزمند خود را جمع‌آوري كرده بود آنها را به سوي پاريس برد، و با دقت و احتياط كامل از راههاي فرعي از كنار لان گذشت. ولينگتن كه ارتشش سخت آسيب ديده بود ابتدا در پيوستن به آن پروسي پرشور درنگ كرد، ولي بعداً او نيز بزودي به راه افتاد و مانند بلوشر از گذشتن از لان احتراز كرد. در همان زمان (۲۲-۲۵ ژوئن) ارتشهاي اتريش، باواريا، وورتمبرگ از راين گذشتند و به سوي پاريس حركت كردند. تاريخ دوباره تكرار شد.

مجلس نمايندگان پس از بحثهاي پرشور به اين نتيجه رسيد كه مقاومت در برابر متفقين عملي نخواهد بود، و آنها در مورد استعفاي ناپلئون اصرار خواهند ورزيد. فوشه كه هنوز «وزير پليس» ناپلئون بود با روشهاي زيركانة خود كوشيد كه اين استعفا را به دست آورد. وي قبل از واترلو پيش بيني كرده بود «كه امپراطور در يك يا دو جنگ فاتح خواهد شد؛ در جنگ سوم شكست خواهد خورد؛ در آن لحظه نقش ما شروع خواهد شد.» اما فوشه آن‌قدر صبر نكرد. لوسين برادر ناپلئون با عجله به مجلس رفت تا از نمايندگان بخواهد كه اقدام خود را به تأخير اندازند. فوشه با او به مخالفت پرداخت، و لافايت پرسيد كه آيا ناپلئون به اندازة كافي آدم نكشته است؟ لوسين، كه در ۱۷۹۹ موفق شده بود، اكنون به شكست خود اعتراف كرد، و از ناپلئون خواست كه دو مجلس را با زور براندازد، ولي ناپلئون نپذيرفت. فرسودگي ناشي از جنگ و شكست، ارادة او را ضعيف ولي بينش او را روشن كرده بود؛ و هنگامي كه جمعيت در خارج از قصر همچنان فرياد مي‌زد «زنده باد امپراطور!» وي استعفاي دوم خود را (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) ضمن خطاب به دو مجلس، به لوسين املا كرد:

ضمن شروع به جنگ براي استقلال ملي، اشتراك همة مساعي... و توافق همة هيئتهاي حاكمة ملت را منظورداشتم. به نظرم مي‌آيد كه وضع عوض شده است. ... من خود را قرباني تنفر دشمنان فرانسه مي‌كنم. آرزومندم كه در بيانات خود همچنين در اين كه چيزي بيش از شخص مرا نمي‌خواهند، صادق باشند. همة شما در جهت نجات ملي و اقدام مستقل باقيماندة خودمان متحد شويد. ... پسرم را با لقب ناپلئون دوم معرفي مي‌كنم.

همة وزيرانش با استعفاي او موافقت كردند، غير از كارنو كه به گريستن پرداخت. ولي فوشه اظهار مسرت كرد.

دو مجلس استعفا را پذيرفتند، انتصاب فرزند چهارساله‌اش را (كه در آن وقت در وين بود) نااديده گرفتند، و پنج تن از اعضاي خود-فوشه، كارنو، كولنكور، گرونيه (ژنرالي گمنام)، و اوبينت (عضو كنوانسيون

انقلابي سابق)- را انتخاب كردند كه به عنوان «كميسيون اجرايي» و يك دولت موقت انجام وظيفه كنند. فوشه كه به رياست آن كميسيون برگزيده شد

فرماندة نظامي پايتخت را وارد ساخت كه ناپلئون را به ترك پاريس و رفتن به مالمزون ترغيب كند. در ۲۵ ژوئن، ناپلئون همراه برتران، گورگو، كنت دولاس كازه، و كنت دو مونتولون به سوي مالمزون حركت كرد. در اينجا اورتانس در خانة مادر متوفاي خود به او خوشامد گفت. وي ضمن قدم زدن با اورتانس در باغ، با مهر و محبت از ژوزفين ياد كرد و گفت: «راستي كه او از هر زن ديگر كه ديده‌ام فريباتر و مهربانتر بود.»

در اين زمان به فكر يافتن پناهگاه آرامشي در امريكا افتاد، و از برتران خواست كه چند كتاب دربارة ايالات متحده برايش پيدا كند. كتاب آلكساندر فون هومبولت عنوان سفرهايي به مناطق استوايي قارة جديد را خوانده بود؛ قصد داشت كه باقي عمر خود را صرف علم كند؛ پس چه بهتر كه به قارة امريكا برود؛ گياه و زبان آن را، از كانادا تا دماغة هورن، مورد بررسي قرار دهد. در ۲۶ ژوئن تقاضايي نزد حكومت موقت براي عبور از روشفور فرستاد؛ نظرش اين بود كه از آنجا به امريكا برود. فوشه بي‌درنگ به وزير نيروي دريايي دستور داد «كه دو كشتي در روشفور جهت حمل ناپلئون بوناپارت به ايالات متحده آماده كند.» در همان روز، برادران ناپلئون-يعني ژوزف و لوسين و ژروم- كه همگي تصميم به ترك فرانسه گرفته بودند، با او ملاقات كردند. ژروم قصد داشت كه به امريكا برود. شايد آنها بودند كه پيامي از مادرشان براي او آوردند. وي حاضر شده بود «هرچه را كه دارد» به ناپلئون بدهد. ناپلئون از او سپاسگزاري كرد، ولي از پيشنهاد او استفاده نكرد. هنوز مبلغ قابل توجهي نزد ژاك لافيت بانكدار داشت، كه شخصاً براي سروسامان دادن به وضع مالي ناپلئون به مالمزون آمد.

در ۲۸ ژوئن، افسري از گارد ملي حضورش آمد و اطلاع داد كه پروسيها به نزديكي مالمزون رسيده‌اند و ممكن است عده‌اي را براي دستگيري او بفرستند. حقيقت آن كه بلوشر به يك ستون تندرو دستور داده بود كه ناپلئون را زنده يا مرده دستگير كنند، و قصد خود را به منظور تيرباران كردن او به عنوان ياغي ابراز داشته بود. گورگو چون اين خبر را شنيد، با خود عهد كرد و گفت: «اگر ببينم كه ناپلئون به دست پروسيها مي‌افتد او را با تير خواهم زد.» با وجود اين، ناپلئون در ترك مالمزون-جايي كه هراطاق و هرگردشگاه آن پر از خاطرات خوش بود- اكراه داشت. در ۲۹ ژوئن، فوشه ژنرال بكر را مأمور كرد كه با دسته‌اي سرباز به مالمزون برود وناپلئون را مجبور به رفتن به روشفور كند.

ناپلئون حاضر به رفتن شد. اورتانس او را راضي كرد كه گردنبند الماس ملكه را-كه آن را در كمربندي پنهان كرده بود و ۲۰۰٬۰۰۰ فرانك ارزش داشت- بردارد و با خود ببرد. ناپلئون با چند تن سربازي كه از او حفاظت كرده بودند توديع كرد. در ساعت ۵ بعدازظهر ۲۹ ژوئن سوار بر كالسكه‌اي چهاراسبه شد، و با عدة كمي از ملتزمان نظامي مالمزون را ترك

II -دومين بازگشت خاندان بوربون: ۷ ژوئيه ۱۸۱۵

دو مجلس و دولت موقف در اين باره بحث مي‌كردند كه آيا با متفقين، كه نزديك مي‌شدند، به جنگ بپردازند يا براي بهترين شرايط قابل حصول مذاكره كنند. داوو حاضر شد كه اگر متفقين در مورد بازگشت لويي هجدهم اصرار ورزند، جنگجويان غيرنظامي شهر را عليه ولينگتن و بلوشر رهبري كند. نمايندگان از اين بيم داشتند كه مقاومت و شكست به تجزية فرانسه منتهي شود، و خود آنها تقريباً به همان وضع گرفتار آيند. بقاياي «ارتش شمال» ناپلئون براي واترلوي ديگري آماده نبودند، زيرا كه به اندازة كافي سلاح در اختيار نداشتند، و دشمنان بين لان و پاريس به هم پيوسته بودند.

لويي هجدهم چون شنيده بودكه يك دسته از متفقين درنظر دارند لويي فيليپ (دوك د/اورلئان) را به جاي او بنشانند، با نگراني از گنت به كاتو-كامبرزي رفت و در آنجا اعلاميه‌اي منتشر ساخت (۲۵ ژوئن) و قول آشتي و حكومتي آزاديخواهانه داد. دو مجلس شاد شدند، و در ۳۰ ژوئن دولت موقت و متفقين شرايط مقدماتي تسليم پايتخت را امضا كردند. قرار شد همة سربازان فرانسوي به آن سوي لوار عقبنشيني كنند، ولي امنيت و اموال شهروندان تضمين شد. در ۷ ژوئيه متفقين وارد پاريس شدند. در ۸ ژوئيه، لويي هجدهم سواره از شانزليزه با تشريفات رسمي گذشت و دوباره بر تخت سلطنت فرانسه نشست. استاندار استان سن ضمن خوشامدگويي، عبارت «صد روز» را-ظاهراً براي نخستين بار- به كار برد تا دورة ميان دومين روي كار آمدن غاصبانة ناپلئون (۲۰ مارس) و بازگشت آن پادشاه را مشخص كند.

بيشتر مردم حفظ از آغاز تا پايان را به عنوان تنها راه حل عملي مسائلي پذيرفتند كه بر اثر درهم فروريختن ناگهاني حكومت ناپلئون به وجود آمده بود. اما بلوشر، با اعلام اين كه از مهندسان خود خواهد خواست كه پل ينا را منفجر كنند، غوغايي برانگيخت (اين پل به يادبود غلبة فرانسويان بر پروسيها، در ۱۸۰۶ ساخته شده بود.) گذشته از اين، پيشنهاد كرد كه همة بناهاي يادگاري را كه به افتخار ناپلئون برپا كرده بودند نابود شود. ولينگتن به اتفاق لويي هجدهم از بلوشر تقاضا كرد كه از اين فكر منصرف شود؛ بلوشر اصرار ورزيد؛ ولي تزار آلكساندر اول، فردريك ويلهلم سوم پادشاه پروس، و امپراطور فرانسيس دوم كه با روسها و اتريشيها و قواي پيمونته وارد شده بودند به آن ميهن‌پرست كهنسال دستور دادند كه خشم خود را فرونشاند.

قواي بيگانه در فرانسه در اين زمان بالغ بر حدود هشتصدهزار نفر بود، و مردم مي‌بايستي به آنها غذا بدهند و به ترتيب از آنها مواظبت كنند. كاسلري چنين محاسبه كرد كه فقط تغذية اشغالگران براي فرانسه روزانه ۱٬۷۵۰٬۰۰۰ فرانك هزينه در بر خواهد داشت. علاوه بر اين، هر ناحيه‌اي مي‌بايستي غرامت سنگيني بپردازد. لويي هجدهم به رهبران متفقين گفت كه

بر خلاف اعلامية خود در ۲۵ مارس اتباع او را به عنوان دشمن تلقي كنند، وي فرانسه را ترك خواهد گفت و به اسپانيا پناهنده خواهد شد. متفقين پذيرفتند كه غرامات را به ۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك محدود كنند، و دليل آوردند كه كارشان بر اثر قوانين جنگي و سوابقي كه ناپلئون در پروس و اتريش به وجود آورده است موجه است.

به همين ترتيب، سلطنت طلبان در بعضي از شهرهاي فرانسه در «ترورسفيد» زياده‌روي كردند تا انتقام «ترور سرخ» را كه موجب هلاك تعداد زيادي از سلطنت‌طلبان در ۱۷۹۳-۱۷۹۴ شده بود بگيرند. در مواردي هم دستاويزهاي آنان تا حدي موجه به نظر مي‌رسيد: مثلا هنگامي كه حزب سلطنت‌طلب در مارسي در تظاهراتي خواهان بازگشتن لويي هجدهم شد، بعضي از سربازان پادگان محلي كه هنوز به ناپلئون وفادار بودند به سوي آنها شليك كردند. فرماندة آنها بزودي جلو اين كار را گرفت، و كوشيد كه قواي خود را از آن شهر مخالف بيرون برد؛ ولي ضمن راه در حدود صد تن از آنها بر اثر تيرهايي كه از پنجره‌ها يا بامها به طرف آنان شليك مي‌شد به قتل رسيدند. (۲۵ ژوئن) در آن روز و روز بعد، سلطنت‌طلبان مسلح در شهر به دويدن پرداختند و به سوي طرفداران ناپلئون و ژاكوبنها تيراندازي كردند. دويست نفر قرباني شدند، در حالي كه تا آخرين دم فرياد مي‌زدند «زنده باد امپراطور» زنان سلطنت‌طلب در پيرامون اجساد با خوشحالي به پايكوبي پرداختند. در آوينيون، سلطنت‌طلبان همه طرفداران ناپلئون را كه به اسارت درآورده بودند به زندان افكندند و به قتل رساندند. آنها مخصوصاً در جستجوي مردي – گيوم برونه- بودند كه متهم شده بود كه سر شاهزاده خانم لامبال را در ۱۷۹۲ بر نيزه كرده و در خيابانها حركت داده است. وي در هتلي در آوينيون پنهان شده بود. جمعيت او را يافت و تيرباران كرد و جسدش را در كوچه‌ها بر روي زمين كشاند و با ذوق و شوق برآن ضربه وارد آورد، و پس از آنكه جسدش را به ميان رودخانة رون افكند، زن و مرد با شادي به رقص پرداختند (۲ اوت ۱۸۱۵). در نيم، مونپليه، و تولوز مناظر مشابهي ديده شد.

اين عمليات وحشيانه را به دشواري مي‌توان به لويي هجدهم نسبت داد. وي اساساً مردي با گذشت بود، اما هرگز نمي‌توانست مارشال نه را، كه قول داده بود ناپلئون را زنده يا مرده بياورد عفو كند. نه، به جاي دستگيري ناپلئون، به طرف او رفته و موجب آن همه كشتار در واترلو شده بود. مارشال نه در ۶ ژوئيه از پاريس گريخت، و با جامهٔ مبدل از شهري به شهري مي‌گشت تا اينكه او را شناختند و دستگير كردند. دادگاهي مركب از ۱۶۱ تن از بزرگان او را محاكمه و به خيانت متهم كرد. وي از هيچ يك از كشيشان كمك نخواست، و در ۷ دسامبر ۱۸۱۵ توسط جوخهٔ اعدام تيرباران شد.

فوشه و تالران كه اكنون از وزيران لويي هجدهم به شمار مي‌رفتند، پيروز ولي ناخشنود بودند. سلطنت‌طلبان كابينه از فوشه به عنوان شاه‌كش احتراز مي‌ورزيدند و به پادشاه توصيه مي‌كردند كه او را منفصل كند. لوئي مسئله را بدين نحو حل كرد كه او را به عنوان سفير فرانسه



ژاك ـ لويي داويد: خودنگاره (ژوئية ۱۷۹۴). موزهٔ لوور، پاريس (آرشيو بتمان)

در ساكس منصوب كند (۱۵ سپتامبر)؛ ولي سه ماه بعد او را احضار و از فرانسه اخراج كرد. فوشه ناخواسته از پراگ به لينتس و از آنجا به تريست رفت و در شصت و يك سالگي، پس از يك عمر شيطنت باورنكردني، در ۱۸۲۰ در تريست درگذشت.

تالران كه از لحاظ نيرنگبازي با او رقابت مي‌كرد بيش از او دوام آورد. لويي هجدهم دربارهٔ او همواره با ابياتي از كورني ياد مي‌كرد كه گفته بود: «به اندازه‌اي به من خوبي كرده است كه نبايد از او بد بگويم، و

به اندازه‌اي به من بدي كرده است كه نبايد از او به خوبي ياد كنم.» ظاهراً تالران بود كه دربارة بوربونها گفت: «آنها چيزي نياموخته و چيزي را از ياد نبرده‌اند.» اما اين مطلب به دشواري دربارة لويي هجدهم صدق مي‌كرد كه طرز رفتار با مجالس منتخب را آموخت، به سرداران ناپلئون خوشامد گفت، و قسمت اعظم قوانين ناپلئوني را حفظ كرد. وزيران سلطنت طلب از تالران تنفر داشتند، زيرا او را نه تنها شاه‌كش و مرتد بلكه خائن به طبقة خود مي‌دانستند. لويي نيز تسليم آنها شد و او را بركنار كرد (۲۴ سپتامبر ۱۸۱۵). تالران از بين نرفت، بلكه بار ديگر بر سركار آمد. ولي بيش از لويي هجدهم زيست. پس از استعفاي شارل دهم (۱۸۳۰) هم زنده ماند، و در هفتادو شش سالگي به سفارت فرانسه در بريتانياي كبير منصوب شد (۱۸۳۰ – ۱۸۳۴). هنگامي كه ماركوس آولاندن دري در مجلس اعيان از تالران انتقاد كرد، ولينگتن به دفاع از او پرداخت، و گفت كه در بسياري از موارد با تالران سروكار داشته و كسي را نيافته است كه منافع كشور خود را شديدتر و ماهرانه‌تر از او حفظ كرده، و ضمن رفتار با ساير كشورها درست‌تر و شرافتمندانه‌تر از او رفتار كرده باشد. تالران چون اين مطلب را خواند، نزديك بود اشك از ديدگان ببارد، زيرا آن را زيبندة خود نمي‌دانست، و گفت: «بيشتر از اين لحاظ از دوك سپاسگزارم كه وي تنها سياستمدار جهان است كه از من به نيكي ياد كرده است.» وي پس از آنكه در تشكيل اتحاد چهارگانه در ۱۸۳۴ شركت جست، در ۱۸۳۸ در هشتادو چهار سالگي درگذشت، در حالي كه هركس، حتي خود عزرائيل، را فريب داده بود.

در ۲۰ نوامبر ۱۸۱۵، لويي هجدهم دومين عهدنامة پاريس را با متفقين امضا كرد. به موجب اين عهدنامه مجازاتهايي كه فرانسه مي‌بايستي به سبب موافقت با تجديد حكومت ناپلئون تحمل كند تصريح شد. فرانسه مجبور شد كه ناحية سار و ساووا و چهار شهر مرزي، از جمله فيليپويل و مارينبورگ، را واگذار كند؛ آثار هنري را كه به وسيلة سردارانش گرفته شده بود باز گرداند؛ مبلغ ۷۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك به انضمام ۲۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ بابت ادعاهاي خصوصي بپردازد؛ مدت سه تا چهارسال در اشغال نمايندگان و نيروهاي متفقين بماند، و هزينة نگاهداري آنها را بپردازد. تالران از امضاي اين سند خودداري كرد؛ جانشين

III -تسليم: ۴ ژوئيه-۸ اوت ۱۸۱۵

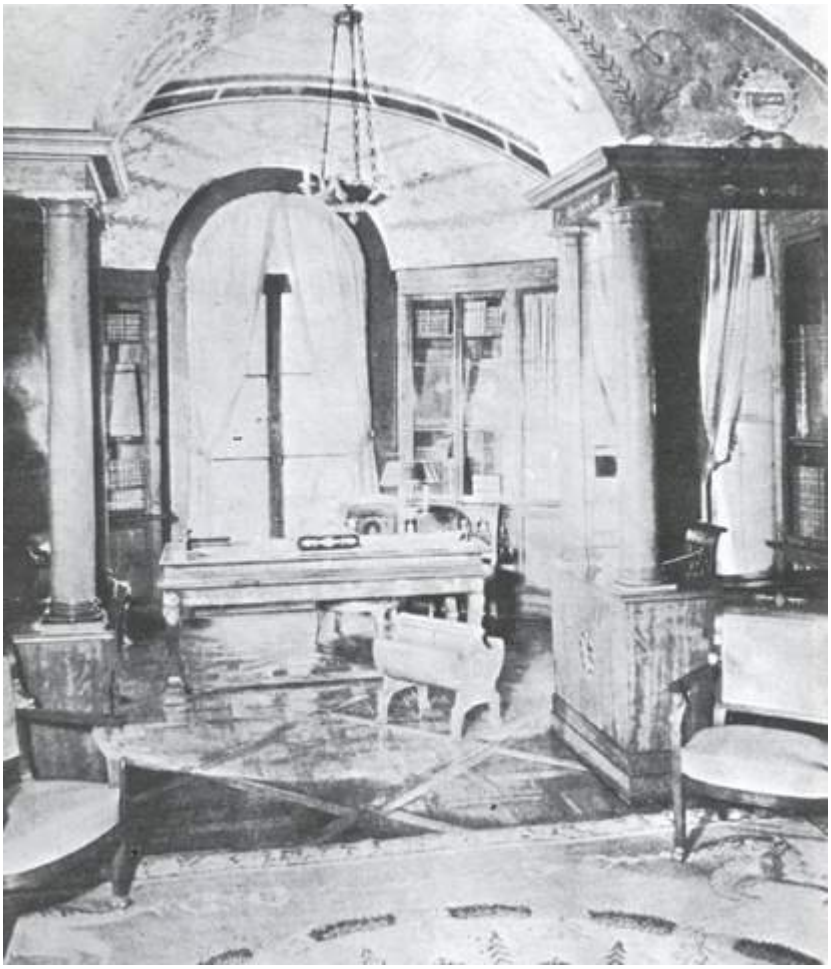
در حيني كه ناپلئون از مالمزون به سمت جنوب مي‌رفت، برادرش، ژوزف، و همنبردش گورگو در نيور به او پيوستند. در اواخر روز ۳ ژوئيه به روشفور (در ۲۱ كيلومتري جنوب لاروشل)رسيدند، و ديدند كه كشتيهاي مورد نظر – زاله و مدوز- در بندر لنگر انداخته است ولي در پشت آنها يك ناو گروه از كشتيهاي بريتانيايي بندر را مسدود كرده بود و از خروج كشتيهاي بدون اجازه جلوگيري مي‌كرد.

در ۴ ژوئيه، ناپلئون از ناخداي كشتي زاله سؤالي به اين مضمون كرد كه آيا مي‌تواند اطاقهايي براي او و بعضي از دوستانش جهت سفر به امريكا آماده كند، و آيا زاله مي‌تواند از سد محاصره بگذرد؟ به وي گفته شد كه كشتيها حاضرند و مي‌توانند بكوشند كه شبانه از دست كشتيهاي جنگي-با توجه به خطر متوقف شدن يا گلوله باران شدن- فرار كنند؛ اگر اين كار را انجام دهند، سرعت زيادتر آنها باعث خواهد شد كه بزودي كشتيهاي جنگي را پشت سر بگذارند. ناپلئون اكنون به دورنماي تاريك آيندة خود پي برد؛ مدت نه روز در شك و ترديد به سر برد؛ مرتباً نقشه‌هايي براي فرار مي‌كشيد، و با همراهان و ملازمين خويش به مشورت مي‌پرداخت. ژوزف كه از حيث ظاهر به او شباهت داشت حاضر شد كه خود را به صورت امپراطور درآورد و بگذارد كه انگليسيها او را بازداشت كنند، و در اين ضمن ناپلئون با لباس غيرنظامي اجازه بگيرد كه با يكي از كشتيها به سفري ظاهراً عادي برود. ناپلئون حاضر نشد كه جان برادر خود را به خطر اندازد. خود ژوزف بعداً با يكي از آن كشتيها به امريكا حركت كرد.

در اين هنگام ناپلئون پانزده سال جنگ را از ياد برد و به اين فكر افتاد كه اگر شخصاً تسليم شود، انگليس او را به عنوان اسيري برجسته و با شخصيت تلقي خواهد كرد؛ زمين مختصري در اختيار او خواهد گذاشت تا به صورت مالك صلحدوستي بر روي آن زندگي كند. در ۱۰ ژوئيه لاس كازه و ساواري (دوك

روويگو) را نزد فريدريك ميتلند ناخداي كشتي بلروفون فرستاد تا بپرسند آيا گذرنامه‌هايي براي رفتن ناپلئون به امريكا دريافت داشته است يا نه. بديهي است كه آن ناخدا گذرنامه‌اي نداشت. سپس لاس كازه پرسيد كه اگر ناپلئون تسليم بريتانيايي‌ها شود، آيا با جوانمردي معمولي مردم انگليس مواجه خواهد شد يا نه. ميتلند پاسخ داد كه حاضر است ناپلئون را بپذيرد و او را به انگليس ببرد، ولي اختياري ندارد كه در مورد پذيرايي او در آنجا قولي بدهد.

اندكي قبل يا بعد يا ضمن آن گفتگو، ناخدا ميتلند از فرماندة خود دريابان سرهنري هاثم (كه در آن هنگام در سواحل شمال غربي فرانسه بود) پيامي دريافت داشت بدين مضمون، كه ناپلئون در روشفور يا در حوالي آن است، و قصد دارد به امريكا برود. دريابان مزبور دستور داده بود كه: «نهايت سعي خود را به كار بريد تا از سوار شدن او به كشتي جلوگيري كنيد. ...



اطاق كار ناپلئون در مالمزون (كليشه از موزة ملي فرانسه)

اگر بخت آن را داشتيد كه او را اسير كنيد، او را خوب تحت نظر نگاه داريد، و با سرعت و دقت بسيار به سوي بندري در بريتانيا برويد.»

در حدود ۱۴ ژوئيه ناپلئون استحضار حاصل كرد كه لويي هجدهم به ژنرال بونفور دستور داده است كه به روشفور برود و او را دستگير كند. بونفور تا آنجا كه جرئت داشت در اين كار تأخير كرد. ناپلئون در اين هنگام مجبور به اتخاذ يكي از اين تدابير شد: يا تسليم لويي هجدهم شود، كه كاملا حق داشت از او متنفر

باشد؛ يا به فرار از محاصرة انگليسيها به بهاي خطر اسارت، اقدام كند. يا، به اميد جوانمردي انگليسيها، تسليم ناخدا ميتلند شود. اين بود كه شق آخر را انتخاب كرد. در ۱۴ ژوئيه در نامهاي خطاب به نايب‌السلطنة انگليس چنين نوشت:

والاحضرتا:

از انجا كه در برابر احزابي قرار گرفته‌ام كه كشورم را آشفته كرده‌اند، و از آنجا كه با عدم وحدت دولتهاي بزرگ اروپا مواجه شده‌ام؛ به دوران سياسي خود پايان داده‌ام و آمده‌ام كه مانند تميستوكلس در كنار اجاق مردم بريتانيا بنشينم. من خود را تحت حمايت قوانين آنها قرار مي‌دهم، و از آن والاحضرت به عنوان نيرومندترين، مصممترين، و جوانمردترين دشمنانم مي‌خواهم كه اين حمايت را از من دريغ نفرمايند.

<u>ناپلئون</u>

ناپلئون اين نامه را به گورگو سپرد، و از او خواست كه اجازه بگيرد تا آن را با كشتي بعدي به لندن بفرستد. ميتلند پذيرفت، ولي كشتيي كه گورگو حمل مي‌كرد مدتها در قرنطينه ماند، و درست معلوم نيست كه آيا آن نامه هرگز به مقصد رسيد يا نه.

در ۱۵ ژوئيه، ناپلئون و همراهانش سوار كشتي بلروفون شدند، و داوطلبانه خود را تسليم بريتانياي كبير كردند. ناپلئون به ميتلند گفت: «از آن لحاظ سوار كشتي شما شدم كه خودم را تحت حمايت قوانين انگليس قرار دهم.» ناخدا آنان را به ادب پذيرفت و حاضر شد آنان را به انگليس ببرد. دربارة پيام دريابان هاثم چيزي به آنها نگفت، ولي به آنها اخطار كرد كه نمي‌تواند ضمانت دهد كه در انگليس از آنها بخوبي پذيرايي خواهد شد. روز ۱۶ ژوئيه بلروفون به مقصد انگلستان حركت كرد.

ميتلند بعدها در يادداشتهاي خود از اسير برجستة خود به خوبي ياد كرده است:

رفتار او بي‌نهايت دلپذير و محبت‌آميز بود. در هر گفتگويي شركت مي‌جست، قصه‌هاي بيشمار مي‌گفت، و به هر طريق مي‌كوشيد كه حاضران را شاد كند. به ملازمان خود اجازه مي‌داد كه كاملا خودماني رفتار كنند، ... ولو آنكه آنها به طوركلي به او احترام بسيار مي‌گذاشتند. نيروي رواني عجيبي داشت، و مي‌توانست، به نحوي شگفت‌انگيز، در كساني كه با او وارد گفتگو مي‌شدند تأثير خوبي بگذارد.

كاركنان كشتي انگليسي مشعوف شده بودند، و دركمال احترام با او رفتار مي‌كردند.

در ۲۴ ژوئيه، بلروفون به خليج كوچك تور در درياي مانش در ساحل دونشر رسيد. بزودي دو كشتي مسلح در دوسوي كشتي او قرار گرفت؛ ناپلئون به طور واضح به اسارت درآمد. درياسالار وايكاونت كيث به درون كشتي قدم نهاد و بسادگي و با ادب به او خوشامد گفت: گورگو به دنبال او آمد و به ناپلئون گفت كه نتوانسته است نامه‌اش را به دست نايب‌السلطنه برساند بلكه مجبور شده است آن را به كيث بدهد، كه نامي از آن به ميان نياورد. كيث به ميتلند دستور داد كه كشتي خود را در بندرگاه پليمث در پنجاه كيلومتري آنجا هدايت كند. بلروفون تا ۵ اوت آنجا ماند. در طي آن مدت، مورد كنجكاوي انگليسيها قرار گرفت؛ از هر گوشة جنوب انگليس، مرد و زن به پليمث مي‌رفتند و سوار قايق مي‌شدند و در انتظار لحظاتي مي‌ماندند كه غول امپراطوري گردش روزانة خود را بر روي عرشة كشتي آغاز كند.

دولت بريتانيا روزها مشغول تصميم‌گيري بود كه با او چه كند. غالب عقيده داشتند كه با او به عنوان متمردي رفتار شود كه بر طبق اعلامية رسمي متفقين به همين اسم ناميده شد، و به مثابه كسي تلقي شود كه در نتيجة عهدنامة فونتنبلو با وي به ملايمت رفتار كرده‌اند ولي او قول خود را در مورد رعايت آن عهدنامه ناديده گرفته و بدان وسيله اروپا را گرفتار جنگي ديگر ساخته كه ضايعات جاني و مالي بسيار

داشته است. وي ظاهراً مستوجب اعدام بود، و اگر فقط او را زنداني مي‌كردند، مي‌بايستي سپاسگزار باشد. اما اين بار زندان بايد طوري باشد كه آن مجرم نتواند بگريزد و جنگ را از سرگيرد. شايد به سبب آنكه خود را آزادانه تسليم و زحمت متفقين را كم كرد، قدري درخور ترحم بود؛ ولي اين ترحم نبايستي امكان فرار او را دربرداشته باشد. از اين رو دولت بريتانيا به وسيلة كيث به او اطلاع داد كه از اين به بعد بايستي در جزيرة سنت‌هلن در حدود هزارونهصد و سي كيلومتري غرب افريقا ساكن شود. اين جزيره، بسيار دور بود، ولي مي‌بايستي چنين باشد، و دوري آن باعث مي‌شد كه آن زنداني و نگهبانانش از لزوم حبس دقيق كه مي‌بايستي بشدت مورد نظارت قرار گيرد آسوده شوند. هنگامي كه انگليس با متفقين خود مشورت كرد، آنها اين نظر داوري را پذيرفتند و فقط تصريح كردند كه حق دارند نمايندگاني به آن جزيره به منظور شركت در امر نظارت اعزام دارند.

ناپلئون چون شنيد كه به حبسي محكوم شده كه به منزلة مرگ تدريجي است تقريباً از پاي درآمد. با ابراز اعتراضات پرشور به مبارزه پرداخت، ولي چون ديد كه اعتراضات او با تصميمي خاموش مواجه شد، به قضا رضا داد. با وي در چند مورد موافقت كردند. به او اجازه دادند كه پنج تن از همراهان موافقش را با خود ببرد. وي ژنرال برتران، پيشكار عالي‌مقام قصر خود، را ذكر كرد؛ همچنين كنت و كنتس دو مونتولون را (كه آجودان ناپلئون در واترلو بود)؛ ژنرال گورگورا كه حامي سرسپردة او بود؛ و (با احتساب به جاي يك نفر) كنت دولاس كازه و پسرش را. به هريك اجازه داده شد كه چند مستخدم و ۱۶۰۰ فرانك با خود

انتخاب كرد و توانست مبلغ قابل توجهي با خود بردارد. گردنبند الماس اورتانس را در كمربند لاس كازه پنهان كرد و ۳۵۰٬۰۰۰ فرانك را در لباسهاي نوكرانش. هريك از آن گروه را مجبور كردند كه شمشير خود را تسليم كنند؛ ولي هنگامي كه درياسالار كيث پيش آمد تا شمشير ناپلئون را بگيرد، امپراطور تهديد كرد كه آن را به منظور دفاع از خود از نيام خواهد كشيد، و كيث ديگر اصراري نكرد.

در ۴ اوت، بلروفون از پليمث بيرون آمد و به سوي پورتسمث حركت كرد. و در آنجا زنداني خود و

فصل سي‌ونهم

به سوي پايان

I -سنت هلن

سفر از انگليس به سنت هلن طولاني بود، و از ۸ اوت تا ۱۵ اكتبر ادامه يافت. ناپلئون كه به تند سخن گفتن و عمل عادت داشت يكنواختي را به دشواري تحمل مي‌كرد. درياسالار سر جورج كاكبرن براي تسهيل آن وضع هر روز ناپلئون و يك يا چندتن از همراهانش را دعوت مي‌كرد كه با او و بعضي از افسران غذا بخورند. ولي انگليسيها حدود دو ساعت و نيم به صرف غذا مي‌پرداختند. هنگامي كه ميگساري آغاز مي‌شد، ناپلئون آنها را به سهولت وا مي‌داشت كه او را معذور دارند. از اينكه او را به جاي «امپراطور» «ژنرال» خطاب مي‌كردند ناراحت مي‌شد، ولي از تواضع آنان خوشحال بود. دوستانش پيشنهاد كردند كه بهترين راه براي وقت كشي آن است كه خاطرات خود مربوط به حكومت و جنگ را به آنها ديكته كند. به اين ترتيب شرح ماجراهايي آغاز شد كه اومارا، لاس كازه، گورگو، يا مونتولون آنها را مي‌نوشتند، و چون پس از مرگش آن را منتشر ساختند يكي از عواملي شد كه در ايجاد خاطرة ناپلئون به عنوان نيرويي زنده در فرانسه در سراسر قرن] نوزدهم[سهمي عمده داشت.

مردان دريانورد مشتاق خشكي هستند، و حتي ناپلئون وقتي كه ساحل صخره‌اي سنت هلن را ديد مي‌بايستي شاد شده باشد. انسان با يك نگاه مي‌توانست قسمت اعظم آن جزيره را ببيند، زيرا كه محيطش سي و دو كيلومتر بيش نبود، و تقريباً همه ساكنانش در بندر جيمزتاون گردآمده بودند كه يك خيابان و پنج هزار نفر جمعيت داشت. داراي زميني سخت و ناهموار بود كه در لانگوود به جلگه‌اي مرتفع منتهي مي‌شد؛ آب و هوايي استوايي داشت، و همراه با گرما، مه و باران؛ فصول آن نامنظم، و هوا، به تناوب، باراني يا آفتابي بود. زميني نامساعد داشت كه از كشت و زرع در آن بزحمت محصول غذايي به دست مي‌آمد. نقطه‌اي از كرة زمين به شمار مي‌رفت كه براي جلوگيري از فعاليت يك آشوبگر مناسب مي‌نمود؛ ولي در عين حال، براي

كه زندگيش سراپا كار بود و به قاره‌اي جهت صحنة فعاليت خود نياز داشت، شكنجه‌گاهي واقعي به شمار مي‌رفت.

ناپلئون و همراهانش در كشتي ماندند، درياسالار كاكبرن در جستجوي محلي موقتي براي آنان برآمد تا كار ساختمان خانة بزرگي كه دولت بريتانيا براي اقامت دسته‌جمعي آنها در نظر گرفته بود تكميل شود. درياسالار براي ناپلئون و لاس كازه و فرزندش جاي دلپذيري يافت كه صاحبش، ويليام بالكومب، از اينكه امپراطوري را در خانة خود پذيرايي مي‌كند خود را بسيار خوشبخت احساس مي‌كرد. دو دخترش به سنهاي شانزده و چهاردهساله به آن منزل روح و نشاطي مي‌بخشيدند. آنها كمي به زبان فرانسه حرف مي‌زدند، بازي مي‌كردند و آواز مي‌خواندند، و چنان به ناپلئون علاقه‌مند شدند كه وقتي وي مجبور شد به لانگوود نقل مكان كند، دختر كوچكتر شروع به گريستن كرد.

اين محل، خانه‌اي روستايي و قديمي بود كه در حدود ده كيلومتري جيمزتاون قرار داشت. در اطاقهاي بسيار آن اثاثه‌اي ساده ولي كافي گذاشته بودند. بر طبق نقشة بسيار خوبي كه لاس كازه كشيده بود، به ناپلئون شش اطاق داده شد: «سرسرا و اطاق انتظار براي ديداركنندگان» يك اطاق نشيمن، يك اطاق خواب، يك اطاق كار، يك كتابخانه و يك ناهارخوري وسيع. ديوارهاي داخلي به طور زشتي با پارچة قيراندود پوشيده شده بود، ولي پنجره‌هاي بسيار داشت. ناپلئون در آغاز جاي خود را بدون شكايت پسنديد، و حتي از گرمابة آن لذت برد و آن را «تجملي نامنتظر در جزيره‌اي بدبخت» ناميد. لاس كازه گزارش داده است كه «امپراطور از همه چيز راضي است.» در يك ضلع ديگر ساختمان، اطاقهايي براي لاس كازه و پسرش و همچنين براي كنت و كنتس دو مونتولون، ژنرال گورگو، و دكتر اومارا پزشك ناپلئون ترتيب داده شده بود. براي مستخدمان ناپلئون و مستخدمان كارمندان او اطاقهاي بزرگ مشتركي آماده كردند. ژنرال برتران، همسرش، و مستخدمان آنها در خانة روستايي جداگانه‌اي در نزديكي جيمزتاون ساكن شده بودند.

ناپلئون از آزادي حركت برخوردار بود، و مي‌توانست تا شعاع پنج كيلومتر از مسكن خود،-پياده، سواره، يا با كالسكه- رفت و آمد كند؛ ولي هنگامي كه از جلگة لانگوود بيرون مي‌رفت، مجبور مي‌شد كه به نظارت سربازان بريتانيايي تن دردهد. غذاي ناپلئون و ملتزمانش روزانه از طرف حاكم جزيره فرستاده مي‌شد، و آنها تا حدودي مي‌توانستند نوع غذاي خود را سفارش دهند. معمولا امپراطور تا ساعت هشت شب كم غذا مي‌خورد؛ سپس با كارمندانش بآرامي غذا صرف مي‌كرد و آمادة خواب مي‌شد. ناپلئون يك دست ظروف غذاخوري نقره و با ارزش از فرانسه با خود آورده بود كه از آن به طور مرتب استفاده مي‌كرد. همچنين مطالبي دربارة كارد و چنگال و قاشق طلاي او شنيده‌ايم. ظرفها بيشتر از ظروف چيني سور بود. مستخدمان

طرز چيدن آنها» قرار مي‌گرفت. تشريفات تويلري در لانگوود رعايت مي‌شد. ناپلئون به دوستان باوفاي خود تا اندازة زيادي اجازه مي‌داد كه به صراحت سخن گويند، ولي نه به طور خودماني. آنها هميشه ضمن اشاره به او امپراطور مي‌گفتند و او را اعليحضرت خطاب مي‌كردند. نامه‌هايي را كه براي او به عنوان

ژنرال فرستاده شده بود نمي‌گشودند؛ ديدارکنندگان يا بايستي او را امپراطور خطاب کنند يا به حضور او نيايند.

ناراحتيهاي زياد و سختيهاي چندي وجود داشت. موشهاي صحرايي جاي گرم و نرمي پيدا کرده بودند، حتي در کلاه امپراطور؛ و ضمن آنکه ناپلئون غذا مي‌خورد، در پيرامون پايه‌هاي ميز مي‌دويدند؛ کك و ساس به مقام و شخصيت افراد توجهي نمي‌کردند. لاس کازه شکايت کنان مي‌گفت: «کاملا خورده شديم.» يك روز درميان، هوا مه آلود و مرطوب بود. گاهي آب کم مي‌شد، و امپراطور از گرمابة داغ محروم مي‌ماند. مراقبت دائم، اگرچه از دور صورت مي‌گرفت و مؤدبانه بود، معمولا نوعي عفاف راهبانه‌اي را الزام‌آور مي‌کرد، کما اينکه آسايش بيش از اندازه موجب اغوا و وسوسة بيشتر مي‌شد، ولي در هيچ جا فردي زنداني آن همه دوست، نوکر، اسب، کالسکه و همة کتابهايي را که مي‌خواست در اختيار نداشت. رويهمرفته تا آنجا که يك نفر زنداني مي‌توانست انتظار داشته باشد، زندان قابل تحملي بود، مخصوصاً اينکه، پس از فرار از حبس قبلي اسارت مجدد او به بهاي ميليونها ليره و به کشتن دادن هزاران فرد تمام شده بود. امور به طرزي معقول مي‌گذشت تا آنکه سرهادسن لو آمد.

II -سرهادسن لو

وي در ۱۴ آوريل ۱۸۱۶ وارد شد تا جاي سرجورج کاکبرن را به عنوان حاکم جزيره بگيرد. دولت بريتانيا عقيده داشت که انتخابش به خوبي مورد بررسي قرار گرفته است: سرهادسن کارمندي با وجدان بود که هر دستوري را صادقانه انجام مي‌داد. به او دستور داده شده بود که به آن زنداني «هرگونه آزادي که متناسب با امنيت کامل شخص او باشد داده شود.»

سرهادسن کار خود را بخوبي انجام داد. دوهزار کتاب به زبان فرانسه با خود آورد و آنها را دراختيار ناپلئون و همراهانش گذاشت. پيام فرستاد که شنيده است در لانگوود تعميراتي لازم است، و بزودي افرادي را براي اين کار گسيل خواهد داشت. به فکر افتاد که با زنداني برجستة خود ديدار کند، و از سلف خود دريادسالارکاکبرن خواهش کرد که همراه او برود. شايد نمي‌دانست که ناپلئون، به عنوان جلوگيري از ديدارکنندگان و فضولها، به برتران دستور داده است که هيچکس را جز با اجازة برتران و همراهي او نگذارد که به ملاقاتش برود. سرهادسن و دريادسالار بدون خبر قبلي آمدند و اذن دخول خواستند، ناپلئون پاسخ داد که بيمار است و نمي‌تواند آنها را ببيند. لو پرسيد که چه وقتي مي‌تواند دوباره بيايد، ناپلئون در جواب گفت،

فردا. غرور لو جريحه‌دار شد. روز بعد همراه برتران حضور يافت. ناپلئون او را بسردي پذيرفت و از بعضي از ناراحتيهاي خود سخن به ميان آورد؛ نگهبانان خيلي نزديك منزل او مستقر شده‌اند و شبها گاهي از پنجره نگاه مي‌کنند؛ منطقه‌اي که مي‌تواند در آن حرکت کند بسيار کوچك است، مگر آنکه افسري انگليسي به دنبالش بيفتد. لو قول داد که نهايت سعي خود را در اين راه مبذول دارد. پس از رفتن او، ناپلئون به همراهان خود گفت: «هرگز قيافه‌اي نديده‌ام که تا اين اندازه شبيه قيافة يك آدمکش ايتاليايي باشد.»

سرهادسن بيش از آنچه خوش مشرب و خوش‌برخورد باشد، مغرور و با نخوت بود. وي پس از بازگشت به دفترش، براي آجودان ناپلئون پيام فرستاد که تضييقاتي که وي از آن شکوه دارد برحسب تصميم دولت متبوع وي اتخاذ شده و او نمي‌تواند هيچگونه تغيير و تبديلي در اين زمينه بدهد. نيز اضافه کرد که، برحسب دستورهايي که به وي رسيده، هرگونه ارتباط بين لانگوود و دنياي خارج بايد دقيقاً مورد بازرسي او قرار گيرد. بنابرنوشتة لاس کازه، فرماندار از تسليم نامه‌هايي که عنوان «امپراطور ناپلئون» داشت خودداري مي‌کرد. روزي دعوتي براي صرف ناهار براي ژنرال برتران و ژنرال ناپلئون فرستاد؛ ولي ناپلئون از قبول اين دعوت خودداري کرد.

اختلاف هنگامي به اوج خود رسيد كه لو به برتران اطلاع داد كه دولت بريتانيا از اينكه هزينه‌اي كه بايد جهت نگاهداري ناپلئون و پنجاه و يك نفر همراهانش متحمل شود فوق‌العاده ناراضي است، و آن را گزاف مي‌داند. دولت سالانه ۸۰۰۰ ليره را براي اين كار اختصاص داده بود؛ هزينة واقعي سال اول به ۱۸٬۰۰۰ ليره بالغ مي‌شد؛ دولت انگلستان اطلاع داد كه در آينده هزينه‌هاي مازاد بر ۸۰۰۰ ليره بايد توسط شخص ناپلئون پرداخت شود. امپراطور به مونتولون دستور داد كه ظروف نقرة او را بفروشد. و حاضر شد كه مازاد هزينة اهل خانة خود را بپردازد مشروط بر اينكه لو نامة ناپلئون را- بدون اينكه آن را باز كند- براي بانكدار پارسي او بفرستد؛ ولي لو نپذيرفت. خانوادة ناپلئون حاضر شدند پولهايي براي او بفرستند؛ وي از آنها سپاسگزاري كرد، ولي گفت كه خود مي‌تواند از عهدة كار برآيد. آنها پيشنهاد كردند كه بيايند و با او زندگي كنند. ناپلئون آنها را از اين كار بازداشت و گفت كه نمي‌توانند مدت زيادي در آن آب و هوا و تنهايي زنده بمانند. لو براي تسهيل اوضاع به فكر افتاد كه مقرري امپراطور را به ۱۲۰۰۰ ليره در سال برساند، ولي ناپلئون از بحثي كه دربارة هزينه‌هايش پيش آمد درخشم شد. هنگامي كه لو بار ديگر به ديدن او رفت (۱۶ ژوئية ۱۸۱۶)، ناپلئون، بنا به گزارش لاس كازه، همة پلها را پشت سر خود خراب كرد، زيرا فرياد زد: «اجازه مي‌دهيد كه عقيدة خودمان را دربارة شما بگويم؟ فكر مي‌كنيم كه شما قادر به هر كاري هستيد؛ بله، هر كاري. ... شكايت من از اين نيست كه بدترين اقدام وزيران دولت شما فرستادن من به سنت هلن بوده است، بلكه شكايت من از اين است كه

بدبختيهاي اين صخرة وحشت‌انگيز بيشتر باعث مصيبت ما هستيد.» لاس كازه مي‌گويد كه «امپراطور تصديق كرد كه طي اين گفتگو چندين بار سرهادسن را آزرده خاطر ساخت.» امپراطور به وي گفته بود: «سخت عصباني شده‌ام. آدمي بدتر از زندانبان برايم فرستاده‌اند! سر هادسن لو يك جلاد واقعي است!... خيلي مي‌بايستي عصباني شده باشم، زيرا ارتعاشي در ساق پايم احساس مي‌كردم.»

سرهادسن كه خرد شده بود از اطاق بيرون رفت. ديگر با هم حرف نزدند.

III -همراهان بزرگ

جالبترين جنبة اين زندگي در زندان عبارت از وفاداري پابرجا و شديد دستياراني بود كه همراه ناپلئون به سنت هلن رفتند. شايد هالة سرمست‌كنندة شهرت در برانگيختن خدماتشان سهمي داشته باشد، ولي اصرارشان در خدمتگزاري، علي‌رغم موانع و دلتنگي تبعيد، نزاع برسر كسب الطاف امپراطور، و ناراحتيهاي ناشي از آب و هوايي ملال‌انگيز و حاكمي ناسازگار، به سابقة آنان تقريباً صفت يك افسانة آرثري را مي‌بخشد، كه بر اثر حسادت تيره شده ولي در نتيجة اخلاص و وفاداري به درجه‌اي عالي رسيده بود.

شريفترين آنها كنت هانري گراسين برتران (۱۷۷۳-۱۸۴۴) بود. وي به عنوان مهندس نظامي زيرنظر ناپلئون در نخستين نبرد ايتاليا، وارد تاريخ شد. در لشكركشي به مصر، فرماندهي گرداني را در نبرد اهرام برعهده داشت؛ و در پيروزي ابوقير مجروح شد. پلهايي كه در جنگ ۱۸۰۹ بر روي دانوب ساخت به عقيدة ناپلئون بهترين پلها از زمان روميها به بعد بود. در ۱۸۱۳ رئيس كل تشريفات قصر شد. طي سالهاي تلخ عقبنشيني از برابر متفقين، به ناپلئون وفادار ماند؛ همراه او به الب رفت؛ طي دورة صدروزه با او ماند؛ با او به روشفور رفت؛ و همراه او به سوي انگليس و سنت هلن حركت كرد. در آنجا همچنان رئيس كل تشريفات بود؛ به كار بازديدكنندگان رسيدگي مي‌كرد؛ جلو خشم و عصبانيت را مي‌گرفت؛ روابط ميان ناپلئون و حاكم را تعديل و اصلاح مي‌كرد؛ و با شكيبايي عفوآميز خود كوششي را كه به منظور فريفتن همسرش صورت مي‌گرفت تحمل مي‌كرد. وي يك كرئول انگليسي و خواهرزادة لرد ديلن و

از خويشان ژوزفين بود. انزواي خود را در سنت هلن و دوري از زندگي اجتماعي پاريس را با وفاداري و بيصبري تحمل كرد. برتران او را پنج ماه پس از درگذشت ناپلئون به پاريس برد. خود برتران سه جلد

يادداشت در سنت هلن تهيه كرده بود، ولي حاضر به انتشار آن نشد. در ۱۹۴۹-۱۹۵۹، يك قرن پس از مرگش، رمز آن يادداشتها را كشف و آنها را منتشر كردند. او را در انواليد، نزديك آرامگاه ناپلئون دفن‌كردند.

بري اومارا (۱۷۸۶-۱۸۳۶) جراح ايرلندي نيز، مانند برتران، از خود فداكاري و اخلاص نشان داد. وي به عنوان پزشك كشتي نورثامبرلند از ناپلئون مراقبت كرد؛ به فرانسوي يا ايتاليايي با او سخن مي‌گفت؛ با عقيدة او دربارة پزشكان موافق بود؛ و به اندازه‌اي به او دلبستگي پيدا كرد كه از دولت بريتانيا اجازه گرفت كه در سنت هلن از ناپلئون مراقبت كند. سر هادسن لو با برقراري چنين صميميتي ميان يك پزشك انگليسي و يك جاني فرانسوي موافق نبود، و به اومارا بدگمان شد و پنداشت كه مشغول طرحي براي فراردادن ناپلئون است؛ و، با اصرار تمام، سربازي را تعيين كرد تا هميشه با آن جراح همراه باشد. اومارا به اين رفتار اعتراض كرد، و لو از دولت انگليس خواست كه او را فرا خواند (ژوئية ۱۸۱۸). در ۱۸۲۲ اومارا كتابي منتشر كرد تحت عنوان *ناپلئون در تبعيد، يا صدايي از سنت هلن؛* وضمن آن، با هيجان و شوري فوق‌العاده درخواست رفتاري بهتر با امپراطور معزول را كرد. آن كتاب دو جلدي به تعداد زياد به فروش رفت، و باعث دلسوزي انگليسيها به حال ناپلئون شد. در اين كتاب اشتباهاتي وجود دارد، زيرا از حافظه نوشته شده است، ولي لاس كازه از نوشتة اومارا دفاع كرد، و ظاهراً همة كساني كه در پيرامون ناپلئون بودند به اومارا هم به عنوان پزشك و هم مردي معقول و باتربيت احترام بسيار مي‌گذاشتند.

وفاداري پرحادثة كنت امانوئل-اوگوستن- ديودونه دو لاس كازه (۱۷۶۶-۱۸۴۲)، و كتاب او يعني *خاطرات سنت‌هلن،* او را در ميان قهرمانان اشخاص نمايشنامة آن جزيره، بعد از ناپلئون و لو قرار داده است، وي از اشراف درجة دوم بود؛ در لشكر كنده با انقلابيون جنگيد؛ به انگليس مهاجرت كرد؛ در كوشش بعضي از مهاجران براي حمله به فرانسه در كيبرون شركت جست؛ به خشكي نرسيد؛ به انگليس بازگشت؛ و با تعليم دادن تاريخ به زندگي پرداخت. يك *اطلس تاريخي* تهيه كرد كه بعدها مورد تحسين ناپلئون قرار گرفت. اندكي پس از هجدهم برومر، جرئت آن يافت تا به فرانسه بازگردد. ناپلئون را به منزلة داروي واقعي انقلاب مي‌دانست؛ و از هر فرصت جهت خدمت به او استفاده مي‌كرد؛ و به عضويت شوراي دولتي نايل آمد. شكست واترلو از تحسين او براي امپراطور نكاست؛ براي كمك او به مالمزون روي آورد؛ و به دنبال او به روشفور و انگليس و

از همة همراهان امپراطور به او نزديكتر بود؛ بيش از همه در ثبت گفته‌هاي او شور و شوق نشان مي‌داد؛ در لحظاتي كه ناپلئون اسير خشم، هيجان و غضب مي‌شد، به او كمال احترام را مي‌گذاشت. همة مطالب مربوط به ناپلئون جز معايب او را، يادداشت مي‌كرد، و برخلاف كرامول اعتقادي به برجسته و جاودان كردن نقايص افراد نداشت. گزارشهاي او دربارة خاطرات و ملاحظات ناپلئون هميشه صددرصد دقيق نيست؛ و چه بسا گفتة او تحريف شده است. همان طور كه مي‌نويسد: «امپراطور بسرعت املا مي‌كرد، تقريباً به همان تندي حرف زدن معمولي خود؛ و، بنابراين، مجبور بودم نوعي خط‌رمزي و علامتي اختراع كنم؛ و من هم به نوبة خود آن را براي پسرم املا مي‌كردم»؛ يا «ضمن آنكه پسرم حرفهاي امپراطور را مي‌نوشت، كنار او مي‌نشستم. ... هميشه آنچه را كه امپراطور روز قبل املا كرده بود برايش مي‌خواندم، و او تصحيحاتي در آنها به عمل مي‌آورد و باز هم مطالبي املا مي‌كرد.» اما زباني كه با آن لاس كازه عقايد شخصي خود را بيان مي‌كرد به اندازه‌اي شبيه زباني است كه به ناپلئون نسبت مي‌دهد كه نمي‌توانيم گزارش او را با همان بيطرفي بپذيريم كه يادداشتهاي فوري و واضح گورگو ناپلئون را به ما مي‌نمايانند.

لاس كازه، كه مشتاق بود اروپا را از دشواريهايي آگاه سازد كه ناپلئون از آن رنج مي‌برد، شرحي از آن را بر روي پارچه‌اي ابريشمي خطاب به لوسين بوناپارت نوشت، و آن را به مستخدمي سپرد كه قصد داشت به فرانسه بازگردد. ضمن بازرسي لباسهاي آن مستخدم، پيام را پيدا كردند. سر هادسن لو، لاس كازه را دستگير و همة اوراق او (شامل مكالمات با ناپلئون) را ضبط و لاس كازه و پسرش را به كيپ‌تاون تبعيد كرد (۲۵ نوامبر ۱۸۱۶). از آن نقطة دور دست، لاس كازه يك دورة سرگرداني را – معمولا تحت

نظارتهاي خصمانه- در انگليس و بلژيك و آلمان آغاز كرد. در اكتبر ۱۸۱۸ عريضه‌اي از طرف مادر ناپلئون براي آزادي فرزندش به كنگرة اكس-لا-شاپل (آخن) كه به وسيلة متفقين تشكيل يافته بود تقديم داشت. خود او تقاضاهايي در همين زمينه براي فرمانروايان روسيه و پروس و اتريش و انگليس فرستاد، ولي پاسخي به دستش نرسيد. پس از مرگ ناپلئون، به او اجازه داده شد كه به فرانسه بازگردد (۱۸۲۲). سپس موفق شد كه دستنوشته‌هاي ضبط شدة خود را از دولت بريتانيا بگيرد، و تقريباً همة آنها را در خاطرات سنت‌هلن منتشر ساخت (۱۸۲۳). مجلدات آن به صورت برجسته‌ترين كتاب جالب و ادبي سال درآمد، و لاس‌كازه و وارثانش از فروش آن ثروتي به دست آوردند. شهادت پرشور او دربارة رفتاري كه به عقيدة او موجب مرگ ناپلئون شد به صورت عامل پايداري در «افسانة ناپلئوني» درآمد؛ و هم باعث شد كه ناپلئون سوم بيش از عمويش فرمانروايي كند؛ و ضمناً پسر او را در امپراطوري دوم به مقام سناتوري برساند.

ساير همراهان از اينكه لاس‌كازه بيش از ديگران به حضور ناپلئون مي‌رسيد و بيشتر با او صميمي شده بود حسد مي‌بردند، مخصوصاً ژنرال گورگو (۱۷۸۳-۱۸۵۲) كه انتظار الطاف بيشتري از ناپلئون داشت از اين بابت بسيار رنج مي‌برد. وي در خدمت امپراطور در اسپانيا و اتريش و روسيه و فرانسه جنگيده و جان او را در برين نجات داده بود. در ميان تبعيدشدگان، پرتظاهرتر و با حالت‌تر از همه بود؛ در دوستي با حرارت و در دشمني پرشور بود؛ مونتولون را به دوئل دعوت مي‌كرد و ناپلئون را چنان حسودانه دوست مي‌داشت كه ساير عاشقانش را تحمل نمي‌كرد. ناپلئون مي‌گفت: «مرا طوري دوست مي‌دارد كه عاشقي معشوقة خود را دوست دارد.» ناپلئون براي استقرار صلح در آن اردوگاه، او را با پيامي نزد تزار آلكساندر فرستاد (۱۸۱۸). با وجود اين *يادداشتهاي منتشر نشدة سنت‌هلن* (۱۸۹۹) جالبترين و واقعيترين همة انعكاسات سنت‌هلن به شمار مي‌رود.

كنت شارل- تريستان دو مونتولون (۱۷۸۳-۱۸۵۳) بيهوده مورد تنفر گورگو بود، زيرا مؤدبترين و سازگارترين فرد از خاصان چهارگانة امپراطوري به شمار مي‌رفت. مخصوصاً از اين غره بود كه در سن دهسالگي از يك سروان توپخانة جوان به نام بوناپارت رياضي آموخته بود، و همواره بدين امر افتخار مي‌كرد. بعدها در ترقي و زوال ناپلئون به دنبال او بود؛ و اصرار ورزيد كه همراه او به سنت هلن برود. همسرش آلبيني دو واسال دوبار ازدواج كرده و طلاق گرفته بود و همسران سابقش هنوز حيات داشتند، به طوري كه مونتولون هرگز در مورد او مطمئن نبود. شايعاتي در سنت‌هلن وجود داشت مبني برآنكه آن زن به ناپلئون در گرم كردن بسترش كمك كرده است. نمايندة روسها در جميزتاون اين قضيه را با خشونتي بيان كرده است: «اين زن اگرچه پير و هرزه است، امروزه معشوقة آن مرد بزرگ است.» هنگامي كه جزيره را ترك گفت (۱۸۱۹)، ناپلئون بگريست. مونتولون تا پايان كار باقي ماند، و همراه برتران از آن قهرمان محتضر مواظبت كرد، و به عنوان مجري ديگر وصيتنامة امپراطور منصوب شد. پس از بازگشت به فرانسه، هفت سال با برادرزادة ناپلئون در زندان گذرانيد و به او كمك كرد كه امپراطور ديگري شود.

IV -ديكتاتور بزرگ

دشمن بزرگ همة تبعيدشدگان اول زمان بود؛ و، بعد، فرزندش ملال. اين افراد كه به عمل خو گرفته و با مرگ آشنا شده بودند در اين زمان مجبور بودند كه از جسم و نفس شخصيتي جهاني مواظبت كنند كه از شكوه و جامة امپراطوري محروم و گرفتار زندان شده بود، در حالي كه همة زخمهايش چرك كرده و همة معايب انساني او آشكار شده بود. خود او مي‌گفت:

قهرماني كه در روزگار گذشته براي مقابله با وظايف منتخب يا اجراي نقشه‌هاي خود به وقت بيشتري نياز داشت، در اين زمان سنگيني ساعات را احساس مي‌كرد، و شب را به منزلة داروي مسكن وقت مي‌دانست.

بعد هم به سبب انجام ندادن كاري، بدشواري به خواب مي‌رفت. و در جستجوي از خود بيخود شدن از بستر به تختخواب سفري يا صندلي يا برعكس نقل مكان مي‌كرد.

تقريباً هر روز شطرنج‌بازي مي‌كرد، ولي چون هيچ حريفي جرئت نداشت او را شكست دهد، از پيروزي خسته شد. در نخستين سال تبعيد، چند كيلومتري سوار بر اسب راهپيمايي مي‌كرد. ولي چون مشاهده كرد كه بعضي از افسران بريتانيايي هميشه مواظب او هستند، بزودي از اين كار دست برداشت.

هميشه به كتاب علاقه نشان داده و حتي در روزهاي كار مقداري كتاب خوانده و صدها جلد در جنگهاي خود همراه برده بود-هشتصد جلد به واترلو برد «كه هفتاد جلد از آنها اثر ولتر بود». چهارصد جلد از فرانسه آورده بود؛ ضمن توقف نورثامبرلند در مادیرا تقاضايي براي دولت بريتانيا جهت تعدادي كتاب محققانه ارسال داشته بود كه اين كتابها در ژوئن ۱۸۱۶ به دست او رسيد، و بسته‌اي ديگر را سال بعد دريافت داشت، و سرهادسن لو نيز تعدادي كتاب از كتابخانهٔ خود برايش فرستاد. دربارهٔ نبردهاي اسكندر كبير، هانيبال، و قيصر تخصص پيدا كرد. نمايشنامه‌هاي كورني و راسين را چندين بار خواند، و گاهي كه با همراهان خود بود بخشهايي از آن نمايشنامه‌ها را به هر يك از آنها مي‌داد كه با هم به صداي بلند مي‌خواندند. به ادبيات انگليس علاقه‌مند بود، و از لاس كازه خواست كه به اندازه‌اي انگليسي به او ياد بدهد كه بتواند بخواند، و حتي حرف بزند، گورگو نوشته است: «اعليحضرت هميشه با من به زبان انگليسي حرف مي‌زند.»

يك مزيت بر ساير زندانيان داشت: مي‌توانست حال را در گذشته غرق كند، بدين معني كه تاريخ كشور خود و نيمي از اروپا را از ۱۷۹۶ تا ۱۸۱۵ تقريباً به تمامي از بر نقل كند، و آن هم از موضع مساعد كسي كه خود از عوامل عمدهٔ آن حوادث بوده است. زياد حوصلهٔ نوشتن نداشت. ولي مي‌توانست حرف بزند. ظاهراً لاس‌كازه بود كه به او پيشنهاد كرد كه با املا كردن خاطرات خود به يكي از ملازمانش مي‌تواند هر روز را جالب و با ارزش كند. ولي شايد اين ابيات دانته را زياد با حقيقت مطابق نمي‌يافت كه گفته بود: « هيچ رنجي بالاتر از اين نيست كه انسان در روزگار بدبختي، ايام خوشبختي خود را به ياد آورد.» يادآوري خاطرهٔ گذشته ممكن است ضمن تشديد اندوه كنوني آن را آرام كند. روزي ناپلئون فرياد زد: «امپراطوري خوبي بود! هشتاد و سه ميليون آدم تحت فرمان خود داشتم، كه نيمي از جمعيت اروپا بود.»

بدين ترتيب ديكتاتوري تازه‌اي را در كشتي نورثامبرلند آغاز كرد كه آن را به تناوب طي چهار سال در سنت‌هلن ادامه داد. شروع به نقل ماجرايي دربارهٔ جنگهاي خود در ايتاليا در سال ۱۷۹۶ - كه سرعت تصميم‌گيري و قدرت عملش

او را براي فرانسه به صورت مردي اجتناب ناپذير درآورده بود-براي لاس‌كازه كرد. هنگامي كه لاس‌كازه از برابر خشم لو گريخت امپراطور مطالب را گاهي براي گورگو و زماني براي مونتولون، و احياناً براي برتران، و گاهي براي هردو در يك روز، املا مي‌كرد. در اين زمان اين دو مرد جنگجو شمشيرهاي خود را با قلم عوض كردند، و با دسته‌هاي كاغذ به راه افتادند تا نوشته‌هاي خود را در فرانسه‌اي كه دوباره تحت فرمان بوربونها درآمده بود و همچنين در دادگاه تاريخ، در راه حفظ اثر و شهرت امپراطور خود مورد استفاده قرار دهند. اما بزودي از او فرسوده‌تر شدند، زيرا ناپلئون احساس مي‌كرد كه اين خود آخرين فرصت اوست جهت دفاع از خويش در مقابل سخنوران و روزنامه‌نويسان و كاريكاتوريستهايي كه دشمنانش را قادر ساخته بودند كه او را به صورت آدمي بيعاطفه و ديوي خون آشام مجسم كنند؛ و چون مي‌دانست كه نويسندگان خاطراتش انگيزهٔ شخصي زيادي در كار خود ندارند، حق كامل دستنوشته‌ها و عوايد آن را به هريك از آنها اعطا كرد؛ و در واقع هر دستنوشته‌اي پس از انتشار موجب ثروتي براي نويسنده يا وارثان او شد.

طبعاً مؤلف اين دفاع را به بهترين وجه جلوه داد؛ ولي رويهمرفته دفاع مزبور به همان اندازه منصفانه بوده است كه از مردي كه از حيات خود دفاع مي‌كرد مي‌توان انتظار داشت. ناپلئون تا اين زمان آموخته بود كه به اشتباهات جدي خود در سياست و جنگ اعتراف كند. گفته است: «اشتباه كردم كه با تالران دعوا كردم. تالران صفاتي داشت كه من فاقد آن بودم. اگر صريحاً به او اجازه داده بودم كه در عظمت من شريك شود، بخوبي مي‌توانست به من خدمت كند، و من بر روي تخت سلطنت مي‌مردم.» اعتراف كرده است كه دشواريهاي فتح اسپانيا و تسخير روسيه را بمراتب دست كم گرفته بود. «خيلي زود از الب حركت كردم. مي‌بايستي صبر كرده باشم كه كنگره منحل شده و فرمانروايان به خانهٔ خود بازگشته باشند.» «هنوز علت شكست واترلو را درك نمي‌كنم.» «مي‌بايستي در واترلو كشته شده باشم.»

منشيان او، اگرچه زيربار خاطراتش تقريباً فرسوده شده بودند، هنوز نيروي لازم را جهت ثبت گفتار او داشتند. البته گفتارش جالب توجه بود، زيرا چه كسي در روزگار او از لحاظ وسعت و هيجان ماجراجويي در سه قاره، توانست با او رقابت كند؟ در كمال خوبي صحبت مي‌كرد، و براي هر موضوعي قصه‌اي داشت. بنا به روش بي‌پردهٔ خويش، به منزلهٔ فيلسوفي بود، و مي‌توانست دربارهٔ هر موضوعي از كشاورزي گرفته تا زئوس به طرزي منطقي و قابل قبول سخن بگويد. به اندازه‌اي تاريخ خوانده بود كه پيشگوييهايش دربارهٔ آينده تا حد قابل قبولي موفقيت‌آميز بود. مي‌گفت: «نظام استعمار براي هر كس به پايان رسيده است - هم براي انگليس كه همهٔ مستعمرات را تصاحب كرده است و هم براي ساير دولتها، كه چيزي در



حكاكي: مارشال ميشل نه (كتابخانهٔ نيويورك سوسايتي)

دست ندارند.» مردم فرانسه بزودي يوغ بوربونها را برخواهند انداخت. آلمان بزودي وحدتي را از سر خواهد گرفت كه آن را آغاز كرده است. قرن نوزدهم قرن انقلاب خواهد بود؛ اصول انقلاب فرانسه، به استثناي بعضي زيادهرويهاي آن، در امريكا، فرانسه، و انگليس پيروز خواهد شد؛ و «از اين سه پايه، روشنايي بر جهان خواهد تافت.» «نظام كهن منقرض شده، و نظام جديد هنوز استحكام نيافته است؛ و چنين وضعي پيش نخواهد آمد مگر پس از تشنجات طولاني و خشمآگين.» «روسيه كشوري است كه مسلماً با گامهاي بسيار بلند به سوي تسلط بر جهان پيش خواهد رفت.» يكي از حدسهاي ناصواب او اين بود: «اختيارات سلطنتي در انگليس كه هر روز در افزايش است، ... اكنون بلامعارض به طرف قدرت استبدادي و مطلق به پيش ميرود.»

در پايان به بررسي خدمت سياسي خود پرداخت. و آن را به طور مناسبي چنين خلاصه كرد:

به هرج و مرج پايان دادم و بينظمي را از ميان برداشتم. انقلاب را تطهير، ملتها را محترم، و پادشاهاني را مستقر كردم. هرگونه رقابتي را برانگيختم، هر نوع شايستگي را پاداش دادم، و حدود افتخار را وسعت بخشيدم. ... ديكتاتوي مطلقاً لازم بود. آيا ميتوان گفت كه من آزادي را محدود كردهام؛ ميتوان ثابت كرد كه هرزگي، آنارشي و بزرگترين بي نظميها هنوز در آستانة آزادي قرار داشت. آيا ميتوان مرا متهم به جنگطلبي مفرط كرد؟ ميتوان نشان داد كه من بودم كه هميشه اول مورد حمله قرار ميگرفتم. آيا ميتوان گفت كه هدف من سلطنت جهاني بوده است؟ ... خود دشمنانم مرا قدم به قدم به سوي اين تصميم رهنمون شدند. در پايان آيا ميتوان مرا به سبب جاهطلبيم ملامت كرد؟ مسلماً بايد پذيرفت كه اين ميل را داشتهام، و آن هم نه به مقدار اندك ولي، در عين حال، حس جاهطلبي من از بهترين و شريفترين نوعي بوده كه وجود داشته است- در اين كه ميخواستم تسلط خرد و اعمال كامل همة استعدادهاي بشري و برخورداري تمام از آن را برقرار و تقديس كنم. در اينجاست كه مورخ احتمالا خود را مجبور خواهد ديد از اين امر اظهار تأسف كند كه اين حس جاهطلبي اقناع و راضي نشد. ... اين است همة سرگذشت من در چند كلمه.

در ۹ مارس ۱۸۲۱، قلب نوميد و سردش را با رؤياي غرورآميز شهرت بعداز مرگ خود گرم ساخت. «ظرف پانصدسال، نيروي تصور فرانسويان آكنده از من خواهد بود، آنها فقط دربارة شكوه نبردهاي درخشان ما سخن خواهند گفت. خدا به كسي رحم كند كه جرئت بدگويي از مرا داشته باشد.» بهتر از اين نميشد با مرگ مقابله كرد.

V -آخرين نبرد

تعدادي اختلالات داخلي، و فقدان ورزش و فعاليتهاي جسمي ناپلئون را، در حالي كه هنوز بين چهل و پنجاه سال سن بيش نداشت به پيري كشاند. اصرار لو در اين كه سربازي بريتانيايي ضمن خروج ناپلئون از حدود لانگوود به

آورد كه از هرگونه سواري، چه با اسب و چه با كالسكه، خودداري كرد. نگهباناني كه در نزديكي اطاقهايش مستقر شده بودند انگيزة ديگري بود كه بيشتر در داخل منزل بماند؛ و بيعلاقگي او به اطالة زندگي او را بيش از پيش به عدم فعاليت متمايل ساخت. برتران در ۱۸۱۸ چنين گزارش كرد: «صد روز از آن زمان گذشته است كه وي از خانه بيرون آمد.» لاسكازه نوشته است كه گردش خون امپراطور منظم نبود. و نبض او گاه آنقدر ضعيف ميشد كه شمار آن به پنجاه و پنج ضربان در دقيقه ميرسيد.

در ۱۸۲۰ به باغباني پرداخت، و در مسائل مربوط به آن با شجاعت و انضباط نظامي اقدام كرد. همة گروه خود را بر آن داشت كه در اين كار به او بپيوندند، و آنان با طيب خاطر از روش يكنواخت و ديرين خود دست برداشتند و به كارحفر كردن، با گاري بردن، كاشتن، آب دادن و وجين كردن پرداختند. سر هادسنلو، به عنوان يك حركت جديد دوستانه، تخم گياه، نشا، درخت و ابزار براي زنداني خود فرستاد. باغ

آنها كه بخوبي آبياري مي‌شد بزودي سبزيجات تازه به بارآورد كه ناپلئون با لذت از آن مي‌خورد. تندرستي او به ظاهر رو به بهبود نهاد. ولي هنگاي كه محصول آن باغ صرف و هواي بد آغاز شد، ناپلئون دوباره تنبلي سابق خود را در خانه از سرگرفت.

بزودي بيماريهاي او حملة خود را آغاز كردند، و آن هم در چندين جبهه: دندان‌درد، سردرد، جوش، استفراغ، اسهال، سردي دست و پا؛ وضع زخم معده‌اش رو به وخامت گذاشت؛ بيماري سرطان- كه در تشريح بعداز مرگش آشكار شد- او را تقريباً بلاانقطاع آزار مي‌داد. اين رنجهاي بدني در رفتار، و حتي در فكر و روحية او اثر گذاشت. افسرده، تندمزاج، و كج‌خلق شد؛ مراقب شأن و مقام خود بود؛ زود مي‌رنجيد ولي زود عفو مي‌كرد؛ پشيزهاي خود را مي‌شمرد ولي در وصيتنامه‌اش سخاوتمندانه بذل و بخشش كرده است. در ۱۸۲۰ وضع خود را نوميدانه چنين شرح داد:

چقدر سقوط كرده‌ام! من، كه فعاليتم حدي نداشت و سرم هرگز بر بالش راحت نهاده نمي‌شد! در حالت كرختي سنگيني فرورفته‌ام. بايد براي گشودن پلكهايم تقلا كنم. روزگاري بود كه عقايد خود را دربارة مطالب مختلف به چهار يا پنج منشي املا مي‌كردم كه آن را با سرعتي كه حرف مي‌زدم مي‌نوشتند. ولي در آن زمان من ناپلئون بودم؛ امروزه هيچكاره‌ام... هيچ فعاليتي ندارم، ديگر زنده نيستم.

تعدادي پزشك مختلف داشت كه هيچ يك از آنها به اندازة كافي نزد او نماند تا آثار بيماريهاي او را به طور منظم بررسي كند، يا دستور رژيم غذايي ثابتي را بدهد. دكتر اومارا نخستين و بهترين پزشك او بود، ولي اقامت او در لانگوود ديري نپاييد. دو پزشك بريتانيايي به نامهاي ستوكوه، وآرنوت جاي او را گرفتند، كه هردو افرادي خوب و صبور و با

پزشكي سي و نه ساله بود، و با توصيه‌اي از طرف كاردينال فش دايي ناپلئون آمده بود. پزشكان بريتانيايي موافقت كردند كه وي كار خود را آغاز كند. آنتومارکي سؤالي را كه ناپلئون از او كرده بود كاملا بجا دانست كه آيا ژنرالها بيشتر آدم كشته‌اند يا پزشكان. هنگامي كه ناپلئون از درد شكم مي‌ناليد، آنتومارلي حالتي غرورآميز و گستاخ و بدون ترحم به خود گرفت و دستور داد داروي قي‌آوري با ليموناد به او بدهند. ناپلئون از درد به خود مي‌پيچيد و نزديك بود جهان را بدرود گويد؛ و از آنجا كه مي‌پنداشت مسموم شده است آنتومارکي را مرخص كرد و به او دستور داد كه ديگر بازنگردد. ولي يكي دوروز بعد آنتومارکي با داروها و شربتهاي خود بازگشت، و امپراطور اگرچه با كلمات ركيك و غير قابل چاپ به وي دشنام داد، مجبور شد با او بسازد.

در اواسط مارس ۱۸۲۱، ناپلئون بستري شد و از آن به بعد بندرت آن را ترك گفت. تقريباً بدون وقفه رنج مي‌كشيد، و آنتومارکي و آرنوت مكرر مي‌كوشيدند درد او را با مقادير كمي تريالك تسكين دهند. در ۲۷ مارس گفت: «اگر حالا حرفة سياسي من تمام شود، لذت بزرگي خواهد بود. بارها مرگ را آرزو كرده‌ام، و بيمي از مردن ندارم.» در آخرين ماه حيات خود، تقريباً همة غذايي را كه به او مي‌دادند استفراغ مي‌كرد.

در ۱۵ آوريل وصيتنامة خود را تنظيم كرد. مواد برگزيدة آن چنين است:

۱ - با اعتقاد به مذهب كاتوليك كه در آغوش آن زاده شده‌ام مي‌ميرم. ... ۲ - آرزوي من اين است كه استخوانهايم در كنار سواحل سن و در ميان مردم فرانسه كه آنها را بسيار دوست داشته‌ام قرار گيرد. ۳ - هميشه از همسر عزيزم ماري لويز راضي بوده‌ام. تا آخرين لحظه نسبت به او محبت‌آميزترين احساسات را خواهم داشت. از او خواهش مي‌كنم مواظب پسرم باشد تا او را از دامهايي كه در طفوليتش گسترده مي‌شود حفظ كند. ... ۵- نابهنگام مي‌ميرم، در حالي كه به دست خودكامگان انگليسي كشته مي‌شوم.

مي‌بايستي ترتيب ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانكي را كه به عنوان سپرده نزد لافيت داشت بدهد. ۵٬۳۰۰٬۰۰۰ فرانك آن مبلغ، اصل و بقيه فرع بود. فكر مي‌كرد ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك نيز نزد اوژن دو بوآرنه دارد، مبالغ معتنابهي را به برتران و مونتولون و لاسكازه و به سر پيشخدمت خود، مارشان و منشي خود منوال، و به سرداران خود يا فرزندانشان واگذار كرد. اجناس گوناگوني براي تعداد زيادي از افرادي كه به او خدمت يا به نحوي به او كمك كرده بودند به ارث گذاشت؛ هيچكس را فراموش نكرد. همچنين «۱۰٬۰۰۰ فرانك به كانتيون افسر، كه به علت كوشش در راه قتل لرد ولينگتن محاكمه و بيگناهي او اعلام شد بخشيد. كانتيون حق داشت كه آن خودكامه را بكشد. بيش از آنچه ولينگتن خود را محق مي‌دانست كه مرا به روي صخره‌اي در سنت‌هلن بفرستد كه هلاك شوم.»

پسرم نبايد در فكر انتقام خون من باشد، بلكه بايد از آن درسي بياموزد. بايد هميشه خاطرة آنچه را كه انجام داده‌ام به ياد داشته باشد. بايد هميشه، مثل من، با تمام وجود فرانسوي باشد. بايد بكوشد كه در صلح و صفا حكومت كند. اگر قرار باشد جنگهاي مرا دوباره، فقط به منظور تقليد از من از سر بگيرد، بدون آنكه مطلقاً نيازي به آن داشته باشد، بوزينه‌اي بيش نخواهد بود. از سر گرفتن كار من به اين معني است كه من كاري انجام نداده‌ام. از طرف ديگر، تكميل آن به منزلة تحكيم شالوده‌هاي آن و توضيح نقشة كامل ساختماني خواهد بود كه آن را آغاز كرده‌ام. كاري مانند كار من در يك قرن دوبار انجام داده نمي‌شود. من مجبور بودم كه جلو اروپا را با اسلحه بگيرم و آن را رام كنم؛ امروز اروپا را بايد متقاعد كرد. انقلاب را در حال احتضار نجات دادم. جنايات آن را محو كردم، و آن را در حالي كه از شهرت مي‌درخشيد در برابر مردم، سربلند نگاه داشتم. من باعث الهام عقايد جديدي در فرانسه و اروپا شدم كه هرگز فراموش نخواهد شد. بشود كه پسرم هرآنچه را كه كاشته‌ام شكوفا كند! و همة عناصر ترقي را كه در خاك فرانسه پنهان است پرورش دهد.

آخرين تدارك مربوط به تطهير و آمرزش روح او بود. براي رسيدن به عقيدة مذهبي، مدتها وقت صرف كرده بود. گويي آثار گيبن را خوانده بود كه همة اديان را از لحاظ فيلسوفان به يك درجة غلط و باطل، و از لحاظ سياستمداران نيز به يك پايه مفيد مي‌دانست؛ براي تسخير مصر مسلمان شده بود، و براي نگاهداري فرانسه، كاتوليك. با گورگو از مادگرايي ساده و بسيط سخن گفته بود: «هرچه مي‌خواهيد، بگوييد همه چيز ماده است كه كم يا بيش متشكل شده است. روزي كه مشغول شكار بودم دستور دادم شكم گوزني را باز كنند، و ديدم كه درون آن شبيه درون بشر است. وقتي كه مي‌بينم كه خوك معده‌اي مثل معدة من دارد، و نظير من غذا را هضم مي‌كند به خود مي‌گويم: ‹اگر من روحي دارم، او هم بايد داشته باشد.›» «گورگوي عزيز، وقتي مرديم، كاملا مرده‌ايم.» در ۲۷ مارس، شش روز قبل از مرگش، به برتران گفت: «بسيار خوشوقتم كه ديني ندارم. اين كار را باعث تسلاي بزرگي مي‌دانم، زيرا كه وحشتي خيالي ندارم، و از آينده نمي‌ترسم.» و پرسيد كه چگونه مي‌توانيم خوشبختي بدكاران و بدبختي اوليا را با وجود خدايي عادل سازگار بدانيم؟ «نگاه كنيد به تالران؛ مسلماً در بستر راحت خواهد مرد.»

همچنانكه به مرگ نزديك مي‌شد، موجباتي براي ايمان مي‌يافت، و به گورگو گفت: «تنها آدم ديوانه است كه بدون مذهب مي‌ميرد. آن‌قدر چيزها وجود دارد كه آدم نمي‌داند، و نمي‌تواند آن را توضيح دهد.» در هر صورت، عقيده داشت كه مذهب بخشي از ميهندوستي است:

مذهب بخشي از سرنوشت ماست. مذهب نيز مانند خاك، قوانين، و رسوم، مجموعه‌اي مقدس را تشكيل مي‌دهد كه آن را ميهن مي‌ناميم، و مصالح آن را هرگز نبايد از نظر دور بداريم. هنگامي كه در دورة كنكورد‌ا، بعضي از انقلابيون سابق از من خواستند كه فرانسه را پروتستان كنم، آن‌قدر ناراحت شدم كه گويي از من خواسته باشند از عنوان فرانسوي بودن خود چشم بپوشم و خود را انگليسي يا آلماني بدانم.

از اين رو تصميم گرفت كه خاضعانه به تشريفات مذهبي كه در زمان مرگ فرانسويان برپا مي‌شد تن دردهد. كشيشي محلي پيدا كرد و ترتيبي داد كه هر يكشنبه مراسم عشاي رباني را در لانگوود برپا دارد. سپس به سهولت و راحتي به ايمان كودكي خود بازگشت، و دوستان خود را با پيش‌بيني پذيرايي از خود در

بهشت به خنده انداخت: «مي‌روم كه باكلبر، دوزه دووگو، لان، ماسنا، ... نه ملاقات كنم. همه به ديدنم خواهند آمد... از كارهايي كه كرده‌ايم حرف خواهيم زد. دربارة حرفة خود با فردريك، تورن، كنده، قيصر، و هانيبال گفتگو خواهيم كرد.»

تا ۲۶ آوريل چنان ضعيف شده بود كه براي نخستين بار دستور پزشكان خود را بدون چون و چرا پذيرفت. در آن شب مدتي هذيان گفت، و حاضر شد كه ۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانك به پسرش بدهد. مونتولون كه در اين زمان شب و روز با او بود گزارش داده است كه ناپلئون در حدود ساعت ۴ صبح ۲۶ آوريل به او گفت: «ژوزفين مهربان را با هيجان فوق‌العاده‌اي مشاهده كردم. آنجا نشسته بود؛ گويي كه او را شب قبل ديده بودم. تغييري نكرده است- هميشه همان بوده است، هنوز كاملا به من وفادار است. به من گفت كه دوباره يكديگر را خواهيم ديد و هرگز يكديگر را ترك نخواهيم گفت. به من قول داد. او را ديديد؟»

در ۳ مه در مراسم عشاي رباني شركت جست. در آن روز، دو پزشك ديگر به آرنوت و آنتومارکي پيوستند، و هر چهار نفر موافقت كردند كه ده حب كلومل به بيمار بدهند، «مقدار زياد و غيرعادي اين داروي نامناسب موجب بيهوشي و تغيير بزرگ ناگهاني و وحشت‌انگيز رودة او شد، ... و همة علائم خونريزي معدي و روده‌اي در او آشكار گشت.»

در ۵ مه ۱۸۲۱ در حالي كه زير لب مي‌گفت: «در رأس ارتش» جان به جان آفرين تسليم كرد.

در ۶ مه آنتومارکي در حضور شانزده نفر ديگر، شامل هفت جراح انگليسي و برتران و مونتولون، به بررسي علل مرگ پرداخت، و پس از تشريح بي‌درنگ علت ناراحتي ناپلئون معلوم شد: زخمهاي سرطاني باب‌المعده-يعني آن قسمت از معده كه به روده منتهي مي‌شود. زخم يك سوراخ ۶.۵ ميليمتري در ديوارة معدة او ايجاد كرد و باعث عفونت شده بود. آنتومارکي تورم كبد را تشخيص داده بود، ولي كبد اگرچه از حد معمول بزرگتر شده بود علامت بيماري نداشت. بافت چربي نه تنها در پوست و در صفاق بلكه در قلب نيز ديده شد- و همين امر ممكن است موجب كندي ضربان و غيرعادي كار كردن آن شده باشد. مثانه كوچك شده بود و چند سنگ ريز داشت؛ و اين خود به اضافة كلية چپ كه تغيير شكل داده بود شايد باعث تكرر ادرار امپراطور شده باشد، و شايد دليل بي‌توجهي او در مسير جنگ بورودينو و واترلو همين بود. هيچيك از امتحان‌كنندگان گزارشي دربارة سيفيليس ندادند، ولي اعضاي تناسلي او كوچك و ظاهراً خشك شده بود.

درة شمعدانيها» تشييع كردند؛ خود ناپلئون اين محل را انتخاب كرده بود. بر روي تابوتش شنلي را كه در مارنگو پوشيده بود، و همچنين شمشيري را كه بخشي غرورآميز از لباس رسمي او را تشكيل داده و نشاني از زندگاني او به شمار مي‌رفت قرار داده شد. در آنجا جسدش نوزده سال به حال امانت بود تا اينكه فرانسه دوباره با او از سر مهر درآمد، و او را به

فصل چهلم

بعدها ۱۸۱۵-۱۸۴۰

I -خانواده

مادرش پانزده سال بعد از او زنده ماند و در هشتادو شش سالگي درگذشت. زندگي او تقريباً خلاصه‌اي از زندگي مادري در طي اعصار بود: شوهر بي‌ثبات، كودكان بسيار، شاديها و اندوهها، موفقيت و

محروميت، وحشت و تنهايي، حيرت و اميد. همة پيروزيها و ثروتها و بدبختيهاي فرزندانش را ديد، و براي روزي كه به او نياز داشته باشند پس‌انداز كرده بود. مي‌گفت: «كيست كه نداند روزي من بايد خرج همة اين پادشاهان را بدهم؟» تا پايان كار با امساك زيست و مورد حمايت و احترام پاپي بود كه پسرش با وي بدرفتاري كرده بود. از لحاظ نژادي، قويترين و سالمترين همة بوناپارتها بود.

ژوزف فرزند ارشد او به كتاب و پول علاقه داشت و زندگي زناشويي او با ژولي كلاري در كمال خوشي مي‌گذشت. ناپلئون به او علاقه‌مند بود و كارهاي زيادي به او سپرده بود. وي نيز تا آخرين حد استعداد محدود خود به او خدمت كرد. پس از اضمحلال امپراطوري به امريكا پناه برد؛ به اروپا بازگشت؛ و در آرامش روستايي نزديك جنووا به زندگي پرداخت؛ در فلورانس، در سن هفتادو شش سالگي، در ۱۸۴۴ درگذشت.

لوسين، پس از رسيدن به مقام در زمان هيئت مديره و كمك به برادر خود در جهت براندازي آن هيئت، با استبداد ناپلئون به مخالفت پرداخت؛ علي‌رغم ميل او ازدواج كرد؛ از كشمكش به خاطر قدرت چشم پوشيد؛ از امراي دربار پاپ شد؛ به امريكا رفت؛ به اسارت يك كشتي بريتانيايي درآمد؛ در انگليس تحت مراقبت نگاه داشته شد؛ طي حكومت صدروزة ناپلئون به پاريس آمد؛ از او در دو مجلس دفاع كرد. پس از استعفاي دوم او به رم گريخت، و در ويتربو در ۱۸۴۰ درگذشت.

اتريش و ايتاليا به زندگي پرداخت؛ و شش سال قبل از آنكه پسر سومش امپراطور ناپلئون سوم شود، درگذشت.

ژروم از ثروت سلطنت خود در وستفالن برخوردار شد، در نخستين ماه نبرد در روسيه شكست خورد؛ به تخت و تاج خود بازگشت؛ آن را به سود متفقين در ۱۸۱۳ از دست داد؛ در واترلو دليرانه جنگيد؛ و تقريباً، آخرين فرد فرانسوي بود كه صحنة نبرد را ترك گفت. پس از استعفاي دوم ناپلئون، از كشوري به كشوري ديگر گريخت؛ در ۱۸۴۷ به فرانسه بازگشت؛ شاهد ارتقاي برادرزاده‌اش بود. در زمان ناپلئون سوم رئيس مجلس سنا شد، و در ۱۸۶۰ در هفتادوشش سالگي- در عصري كه هرسال آن از لحاظ حوادث، ده سال به شمار مي‌آمد- درگذشت.

اليزا بوناپارت باتچوككي مسنترين و باكفايت‌ترين خواهر ناپلئون بود. موفقيت او را به عنوان فرمانرواي توسكانا، مركز فرهنگي ايتاليا، ديديم. هنگامي كه معلوم شد كه برادرش نمي‌تواند در برابر متفقين پايداري كند، به ناپل رفت و به خواهر خود، كارولين، جهت كمك به مورا در راه حفظ تخت و تاجش كمك كرد.

مورا پس از آنكه سواره نظام را از طرف ناپلئون درلايپزيگ رهبري كرد، به ناپل بازگشت؛ با اتريش عهدنامه بست (۸ ژانويه ۱۸۱۴)، و به متفقين قول داد كه لشكر خود را، در ازاي حمايت اتريش از قدرت او در ناپل، عليه ناپلئون به كار برد. متفقين از تصويب اين عهدنامه امتناع ورزيدند. هنگامي كه ناپلئون از الب گريخت، مورا با استمداد از سراسر ايتاليا در جهت پيوستن به او در جنگ استقلال عليه هرگونه حكومت خارجي، همه چيز را به خطر انداخت (۳۰ مارس ۱۸۱۵). همسرش كارولين و خواهرزنش اليزا او را ترك گفتند و به وين پناهنده شدند. مورا در تالنتينو از اتريشيها شكست خورد (۲ مه)؛ به فرانسه و سپس به كرس گريخت؛ و فرديناند چهارم دوباره بر تخت سلطنت ناپل نشست. پس از نبرد واترلو، مورا كه در اين هنگام مردي بدون وطن شده بود با مشتي سرباز از كرس به كالابريا رفت؛ اسير و در دادگاه نظامي محكوم و تيرباران شد (۱۳ اكتبر). ناپلئون در روزگاري كه در سنت‌هلن به سر مي‌برد او را از راه محبت ولي بيرحمانه چنين توصيف كرد: «دليرترين فرد در برابر دشمن؛ مردي بي‌نظير در صحنة جنگ؛ ولي بي‌عقل در كارهايش در جاهاي ديگر.»

جالبترين فرد خاندان ناپلئون خواهرش پولين (۱۷۸۰-۱۸۲۵) بود. سرنوشت او را براي ايجاد خوشبختي و مزاحمت تعيين كرده بود. وي زيباترين زن روزگار خود به شمار مي‌آمد؛ مردي كه او را مي‌ديد هرگز

فراموشش نمي‌كرد؛ و زني كه او را مي‌ديد هرگز او را نمي‌بخشيد. براي داشتن يك شوهر ساخته نشده بود؛ ولي ظاهراً همسر نخستين خود، ژنرال لوكلر، را دوست مي‌داشت، و در مصايب او در سن دومينيك و در تب زردي كه وي به آن گرفتار آمد سهيم شد. هنگامي كه ژنرال لوكلر در گذشت (١٨٠٢)، وي به پاريس بازگشت؛ و پس از يك دورة سوگواري كافي، گيسوان پرپشتي گذاشت، و هر روز در پنج گالن شير تازه استحمام مي‌كرد.

سالوني گشود، و شوهران را با زيبايي خود و بعضي از آنها را با سخاوت خويش مسحور كرد. ناپلئون كه خود، با پاكي نظر، تحت تأثير اندام زيباي او قرار گرفته بود (اندامي كه گويي مجسمه‌اي است كار فيدياس)، با عجله او را به عقد ازدواج پرنس كاميلوبور گزه درآورد كه مردي توانگر و خوش‌اندام بود (١٨٠٣).

در فلورانس (١٨٠٥) كانووا از او خواست كه براي ساختن مجسمة دياناي شكارچي در برابرش بنشيند. حاضر شد قبول كند، ولي چون شنيد كه ديانا از ژوپيتر خواسته بود كه بكارت جاودان را به او ارزاني دارد، پيشنهاد كانووا را با خنده رد كرد. اما حاضر شد كه كانووا مجسمة تقريباً عريان او را به صورت ونوس ويكتريكس بسازد، و اين مجسمه باعث شد كه گالري بورگزه به صورت شلوغترين محلهاي رم درآيد. خود بورگزه كه از بيكفايتي خويش آگاهي داشت به عنوان خدمت در ارتش ناپلئون به عنوان افسر، خانة خود را ترك گفت. پولين به طرزي افتضاح‌آور شروع به خوشگذراني كرد و تا اندازه‌اي به تندرستي خود آسيب رساند، ولي دليل روشني وجود ندارد كه نشان دهد وي به سيفيليس مبتلا شده باشد.

اين الاهة افتضاح برانگيز نمونة مهرباني نيز بود، جز درمورد ژوزفين، كه عليه او همة افراد خانوادة بوناپارت، غير از ناپلئون، پيوسته مي‌جنگيدند، به وفور پول مي‌بخشيد، و نسبت به ناپلئون با وفاتر از ساير افراد خانوادة بوناپارت به استثناي مادرش بود. برخلاف عادت خود، جهت ملاقات با برادر بدبختش ضمن سفر او به فرژوس در ١٨١۴، و تسلي دادن او به حركت درآمد، و بزودي به دنبال او به الب رفت. در آنجا به صورت ميزبان او درآمد، و زندگي او و آن جزيره را با ضيافتها و عيش و نوش خود پراز نشاط كرد. هنگامي كه ناپلئون به آخرين قمار خود دست زد، پولين زيباترين گردنبند خود را به او داد. مادرشان موفق شد كه آن را به سنت‌هلن بفرستد. پولين در فكر رفتن به آن جزيره بود كه از خبر مرگ ناپلئون آگاه شد. تنها چهارسال پس از او زنده ماند، و بر اثر سرطان در چهل و چهار سالگي درگذشت (۵ژوئن ١٨٢۵). همسرش گناهان او را بخشود، و در آخرين سال حيات او به وي پيوست، و چون درگذشت، چشمان او را با دست خود بست.

ژوزفين در ٢٩ مه ١٨١۴، در نتيجة سرماخوردگي، ضمن پذيرايي از تزار آلكساندر در مالمزون، درگذشته بود. دخترش اورتانس دوبوآرنه (١٧٨٣-١٨٣٧) پس از جدايي از لويي بوناپارت تحت حمايت امپراطور و بعد تزار قرار گرفته بود. عمرش آن قدر وفا نكرد كه پسرش را به عنوان ناپلئون سوم ببيند. اوژن برادر اورتانس تا زمان استعفاي اول به پدرخواندة خود وفادار ماند. پنج روز بعد، با همسر خود به مونيخ رفت و به خوبي مورد استقبال پدرزن خود كه پادشاه باواريا بود قرار گرفت. هنگامي كه درگذشت (٢١ فورية ١٨٢۴) همة فرقه‌ها در تمجيد از او متفق‌القول بودند.

ماري لويز، كه برخلاف ميلش از فرانسه بيرون برده شده بود، در وين به عنوان شاهزاده

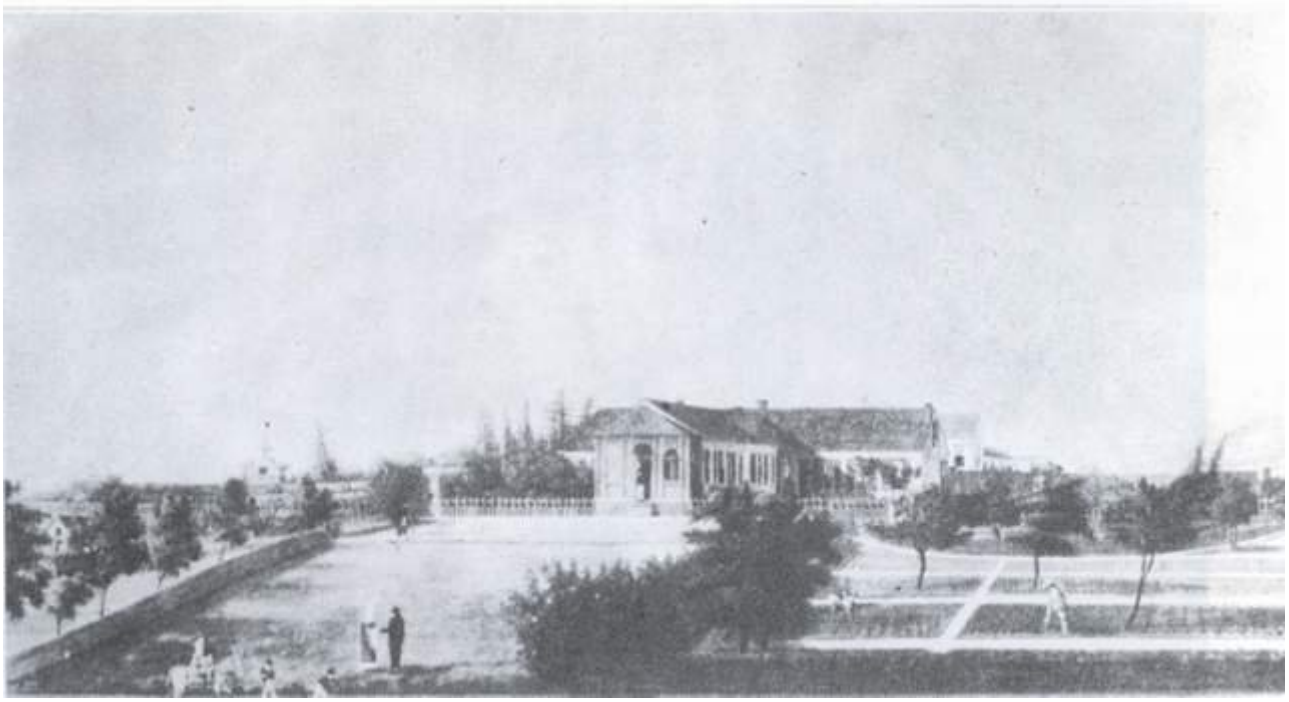
خانمي بي‌تقصير كه از محراب قرباني نجات يافته بود مورد استقبال واقع شد. به او اجازه دادند كه منوال را در خدمت خود نگاه دارد، و او نهايت سعي خود را مبذول داشت تا جلو افراد بانفوذي را بگيرد كه هر روز مي‌كوشيدند از وفاداري او نسبت به ناپلئون بكاهند. منوال مي‌گويد كه ماري لويز ظرف پنج هفته اقامت در وين چندين نامه از همسر خود دريافت داشت، و راهي براي ارسال جواب نيافت، ولي در نهان آرزو مي‌كرد كه در الب به او بپيوندد. پدرش كه نگران سلامت او در وين – شهري كه خود را براي كنگرة پيروزمندانة متفقين آماده مي‌كرد- بود، او را براي استفاده از آبهاي معدني به اكس-ل-بن فرستاد؛ و

در اول ژوئية ۱۸۱۴ كنت آدام فون نايپرگ را به عنوان آجودان شخصي او منصوب كرد. وي اگرچه سي و نه ساله و ماري لويز فقط بيست و دوساله بود، ولي نزديكي آن دو به يكديگر كار خود را كرد، و ماري لويز چون ديد كه هرگونه امكان پيوستن مجدد به ناپلئون از ميان رفته است، نايپرگ را به عنوان عاشق خود پذيرفت. در ۱۸۱۵ كنگرة وين دوكنشينهاي پارما، پياچنتسا، و گواستالا را به او اعطا كرد. نايپرگ همراه او رفت، و در حكومت شركت جست. در ۱۸۱۷ ماري لويز دختري زاييد، ناپلئون از اين خبر در سنت‌هلن آگاه شد، ولي هرگز تصوير او را از اطاق خود در لانگوود برنداشت، و چنانكه ديديم، در وصيتنامة خود از او به محبت ياد كرد. پس از مرگ ناپلئون، ماري لويز به عقد ازدواج نايپرگ درآمد، و ظاهراً در وصلتي صادقانه و از روي وفاداري تا مرگش (۱۸۲۹) با او زيست. سپس در ۱۸۳۴ دوباره ازدواج كرد و در ۱۸۴۷ درگذشت. با توجه به همة جهات، ماري لويز زن خوبي به شمار مي‌رفت و مستحق تهمتهايي نبود كه بعدها به او زدند.

پسري كه از ناپلئون به نام «پادشاه رم» (لقب سنتي وارث امپراطور مقدس روم) و «بچه عقاب» داشت هنگام ترك پاريس، از مادرش جدا شده و به نامي ديگر يعني دوك رايكشتات ملقب شده و در دربار وين تحت نظارت مداوم و سنتي خانوادة هاپسبورگ قرار گرفت. وي نسبت به خاطرة پدرش وفادار ماند، در فكر اين بود كه روزگاري كشوري مخصوص خود را داشته باشد. دچار بيماريهاي مكرر شد، و بر اثر سل ريه در قصر شونبرون در وين در ۲۲ ژوئية ۱۸۳۲ در سن بيست و يك سالگي درگذشت.

II -بازگشت به خاك وطن

حتي پس از آنكه آن چهرة زيبا از خاطرة فرانسويان محو شد، تصوير خود ناپلئون در ياد و تصور آنها شكل تازه و زنده‌اي به خود گرفت. هنگامي كه روزگار زخمهاي ديرين را



آبرنگ اثر مارشان: منظرة لانگوود. موزة مالمزون، پاريس

التيام بخشيد، و جاي ميليونها نفري را پر كرد كه از ميان خانواده‌ها و كشتزارها و دكانها به جنگ رفته و ديگر بازنگشته بودند، تصوير عصر ناپلئون به طرزي كه در تاريخ جهان سابقه نداشت روشنتر و قهرمانانه‌تر شد.

قبل از همه چيز، سربازان قديمي به ياد كارهاي برجستة خود افتادند؛ غرولندهاي خود را فراموش كردند؛ پيرايه‌هايي بر پيروزيهاي او بستند؛ و هيچيك از شكستها را به پاي او نگذاشتند؛ او را طوري دوست مي‌داشتند كه شايد بتوان گفت هيچ فرماندهي تا آن اندازه مورد محبت قرار نگرفته است. سرباز كهنسال نارنجك انداز در دهكدة خود به صورت مردي غيبگو درآمد، و در هزاران شعر،قصه، و آواز مورد تمجيد و ستايش قرار گرفت. در «پرچم كهنه» و صدها آواز ديگر، پير دو برانژه (۱۷۸۰-۱۸۵۷) ناپلئون و جنگهايش را به طرزي عالي جلوه داد، و اشراف گستاخ و اسقفهاي زمينخوار را با چنان شدتي هجو كرد كه دولت بوربون دوبار او را به زندان انداخت (۱۸۲۱ و ۱۸۲۸). ويكتور هوگو شعري كه تحت عنوان «چكامه‌اي تقديم به ستون» سرود، و در آن از ستون واندوم و برجستگيهاي تاريخي آن و مجسمة امپراطور كه برفراز آن قرار داشت ستايش كرد. اين مجسمه را در ۱۸۱۵ از روي آن ستون برداشتند و در ۱۸۳۳ آن را به جاي نخست بازگرداندند. بالزاك در *پزشك دهكده* (۱۸۳۳) يك سرباز قديمي مغرور را بخوبي نشان داده است كه از بوربونها به سبب منتشر ساختن خبر مرگ ناپلئون انتقاد مي‌كند؛ و عقيده دارد كه ناپلئون هنوز زنده است و مي‌گويد «او فرزند خدا بود، و براي آن به وجود آمد كه پدر سربازان شود.» ستندال نه تنها در گوشه‌هايي از داستانهاي خود از ناپلئون ستايش كرد، بلكه در ۱۸۳۷ زندگي ناپلئون را منتشر ساخت كه چكيدة آن در ديباچه‌اي به اين صورت آمده بود: «عشق ناپلئون تنها شوري است كه هنوز در من باقي است»؛ و ناپلئون را «بزرگترين مردي» دانست كه «جهان از قيصر به بعد ديده است.»

ناپلئون هيچگاه اين اميد را از دست نداده بود كه فرانسه روزي از او ياد خواهد كرد؛ و، در تبعيد، خود را تسلي مي‌داد كه خشم فرانسويان عليه زنداني شدن او دوباره آنان را نسبت به او وفادار خواهد ساخت. روزي به اومارا چنين گفت: «وقتي كه بميرم، عكس‌العملي به سود من برپا خواهد شد. ... شهيد شدن من است كه تخت سلطنت فرانسه را به سلسله‌ام باز خواهد گرداند... قبل از آنكه بيست سال بگذرد، وقتي كه من مرده‌ام و دفن شده‌ام، شاهد انقلاب ديگري در فرانسه خواهيد بود.» هردو اين پيشگوييها به تحقق پيوست.

از اين رو خاطرات خود را به منظور زنده ساختن تصويرش املا مي‌كرد، و اين خود براي هدفي كه وي درنظر گرفته بود بخوبي مورد استقبال قرار گرفت. توضيح و بيان او دربارة جنگ واترلو، كه آن را براي گورگو نقل كرده محرمانه از سنت‌هلن بيرون برده شد و در ۱۸۲۰ در پاريس انتشار يافت؛ لاس كازه مي‌گويد كه اين شرح هيجاني برپا كرد. در ۱۸۲۱-۱۸۲۲

شش جلد ديگر از شرح حالش كه خود آن را املا كرده بود در فرانسه منتشر شد. سرگذشتي كه امپراطور دربارة خويش بيان كرد، بسرعت براي خود جا باز كرد، و در تركيب افسانه‌اي كه او را پس از مرگش به صورت نيرويي زنده در فرانسه درآورد مؤثر افتاد.

همراهانش به صورت حواريون او درآمدند. اومارا در كشور نيرومندترين دشمنانش از اوبه دفاع پرداخت (۱۸۲۲). لاس كازه او را به صورتي بيگناه در اثري چهارجلدي نشان داد (۱۸۳۲) كه به صورت انجيل اصول الهامبخش جديد درآمد. شرح مفصل كنت دو مونتولون در ۱۸۴۷ منتشر شد و نوشته‌هاي گورگو و برتران تنها پس از مرگ خود آنها؛ ولي در اين ضمن شهادت زندة آنها به ايمان] نسبت به ناپلئون[كمك كرد. مونتولون نيز «دستورهايي در بستر مرگ به فرزندش» را آورد كه در آن ناپلئون فضايلي را توصيه كرده بود كه احتمال داشت گذشتة امپراطور را جبران كند: احتياط، اعتدال، حكومت بر طبق قانون اساسي، آزادي مطبوعات، و سياستي مسالمت‌آميز در قبال دنيا. در اينجا نيز نصيحتي كه مورد نظر خود او بود آمده بود: «بگذاريد كه پسرم غالباً تاريخ را بخواند و دربارة آن فكر كند؛ اين خود تنها فلسفة واقعي است.»

حتي به گواهي همراهان باوفايش، آن امپراطور بزرگ، در ميان ناراحتيهاي ناشي از حبس و بيماري، عيوبي پيدا كرده بود كه در پيري امري طبيعي است؛ ولي اين نقايص اكنون با توجه به پيروزيهاي نظامي و ميراث اداري او و ذهن تيز و وقادش به دست فراموشي سپرده شده است. وي در واقع قسمت اعظم انقلاب را طرح كرده و به جاي آزادي، استبداد را نشانده بود؛ اما در تصوير از نوجلايافتهاي كه از او به دست دادند، وي دوباره به صورت فرزند انقلاب درآمد، و ژاكوبنها كه روزگاري از دشمنان سرسخت و زجرديدة او به شمار ميرفتند در اين هنگام خاطرهاش را گرامي ميداشتند. اما ضمن آنكه ناپلئون سابقة خود را با مجازات تطهير ميكرد، حكومت بوربون آن مقبوليت را كه در آغاز داشت از دست ميداد؛ لويي هجدهم كه خود مردي منطقي به شمار ميآمد و تحت تأثير عصر روشنگري قرار گرفته بود اجازه داده بود كه دربارش تحت تسلط سلطنتطلباني درآيد كه حاضر نبودند از هيچچيز صرفنظر كنند، بلكه همهچيز را ميخواستند، از جمله، املاك اختيارات ديرين، و همچنين دولتي را كه گرفتار نهادهاي انتخابي و ملي نباشد. آنان در نتيجة ترور سفيد به كمك جاسوسان، و براثر تعقيبها و نيز اعدامهاي شتابزده، مقاومت را از بين برده بودند. سربازان قديمي نميتوانستند تعقيب و تيرباران مارشال نه را فراموش كنند. در مقابل همة اينها، ارتش هنوز خاطرة سرجوخة كوچك را، كه با سربازان تازهكار در پيرامون آتش اردوگاه به گفتگو ميپرداخت گرامي ميداشت – كسي كه، بدون درنظر گرفتن امتيازات طبقاتي يا تأخيرات اداري ارتقاء درجه داده و ارتش بزرگ را، كه مايهٔ وحشت پادشاهان و موجب افتخار فرانسه بود سازمان بخشيده بود. كشاورزان به ياد ميآوردند كه ناپلئون از آنها دربرابر تقاضاهاي اشراف و روحانيان

طبقهٔ كارگر در دوران حكومت او به پيشرفت نايل آمده بود؛ طبقات متوسط از لحاظ ثروت و قبول اجتماعي ترقي كرده بودند. ميليونها تن از فرانسويان چنين ميپنداشتند كه ناپلئون با تمام استبدادش اصول انقلاب را حفظ كرده بود: پايان بخشيدن به فئوداليسم، و باجگيرها و حقوق مزاحم آن؛ گشودن راه ترقي بر روي استعدادهاي همة طبقات؛ برابري همگان در مقابل قانون؛ اجراي عدالت برطبق قانون صريح و مدون و از لحاظ ملي يكسان.

بدين ترتيب، ناپلئون ظرف بيست سال پس از مرگش دوباره متولد و دوباره بر اذهان و تصورات مردم مستولي شد. شاتوبريان نوشته است: «جهان به ناپلئون تعلق دارد؛ ... وي در زمان حيات خود نتوانست جهان را بگيرد؛ پس از مرگ، آن را به تصرف در ميآورد.» انقلاب متوسط ۱۸۳۰ به كمك احساسات طرفدار بوناپارتي جديد به وقوع پيوست. با استعفاي شارل دهم سلسلهٔ مستقيم خاندان بوربون منقرض شد؛ پادشاه جديد يعني لويي فيليپ از شعبهٔ اورلئاني بوربونها فرزند لويي-فيليپ-ژوزف، دوك د/اورلئان بود، كه خود را فيليپ-اگاليته ناميده و رأي به اعدام لويي شانزدهم داده بود. پادشاه جديد تا مدتي طالب كمك گرفتن از بوناپارتها بود؛ وي علائم سه رنگ حكومت امپراطوري را انتخاب، و دستور بازگرداندن مجسمهٔ ناپلئون را به روي ستون واندوم صادر كرد.

در اين ضمن وصيتنامهٔ آن مرد متوفي انتشار يافته بود، و مادهٔ دوم آن به نظر به منزلهٔ آخرين فرمان امپراطور ميآمد: «آرزوي من اين است كه استخوانهايم در كنار سواحل سن و درميان مردم فرانسه كه آنها را بسيار دوست داشتهام قرار گيرد.» درسرتاسر فرانسه، ابتدا به طور مخفي، خصوصي و آرام، و بعداً، رفتهرفته، آشكارا و باصداي بلند اين نوا شنيده ميشد كه «او را به خانه بازگردانيد!» بگذاريد فرانسه جنازهٔ قهرمان خود را به طرزي تشييع كند كه درخور چنان مردي است؛ بگذاريد كه جشن پيروزي براي خاكسترها، آن حبس خستهكننده را جبران كند! اين فرياد به گوش دولت رسيد، وزير امور خارجهٔ وقت، موسوم به لويي-آدولف تير(۱۷۹۷-۱۸۷۷) - كه بعدها بزرگترين تاريخ ناپلئون را نگاشت و در ۱۸۷۱ به عنوان نخستين رئيس جمهور در جمهوري سوم فرانسه برگزيده شد - ظاهراً كسي بود كه ابتدا به دستياران خود و سپس، همراه آنان به پادشاه گفت: اجازه بدهيد موافقت بريتانياي كبير را براي بازگرداندن بقاياي ناپلئون به پاريس جلب كنيم. لويي فيليپ پذيرفت، زيرا با چنين نهضتي همراهي كردن موجب به دست آوردن دلهاي فرانسويان ميشد. هيئت دولت نظر بزرگان دولت بريتانيا را پرسيد. لرد پالمرستن بيدرنگ و جوانمردانه پاسخ داد: «دولت عليا حضرت ملكة بريتانيا اميدوار است كه اين پاسخ سريع در فرانسه به

منزلة دليل علاقة اين دولت به محو آخرين اثر آن خصومتهاي ملي محسوب شود كه در طي حيات امپراطور، انگليس و فرانسه را عليه يكديگر



طرح اثر آلفرد كروكي: تالران، مؤلف «پالمرستون، يك كمدي دوساله» (آرشيو بتمان)

مجهز ساخت.»

پادشاه فرزند خود فرانسوا، پرنس دو ژوئنويل، را مأمور كرد كه به سنت‌هلن برود و بقاياي ناپلئون را به فرانسه بازگرداند. شاهزاده نيز در ۷ ژوئية ۱۸۴۰، با كشتي بل‌پول، همراه با ژنرال برتران، ژنرال گورگو، كنت دولاس كازه و مارشان، صميميترين مستخدم ناپلئون، از تولون حركت كرد. اين افراد مي‌بايستي درست بودن هويت جسد را تشخيص دهند. در ۱۸ اكتبر به سنت‌هلن رسيدند، و پس از تشريفات زياد، در نبش قبر نظارت كردند و جسد را شناختند و در ۳۰ نوامبر همراه آن به شربور رسيدند.

در اينجا تشريفاتي آغاز شد كه مسلماً بزرگترين تشييع جنازه در تاريخ بود. تابوت را به روي كشتي بخاري نورماندي انتقال دادند، كه آن را به وال دولااي در كنار رود سن پايينتر از روان برد. از آنجا جسد را به درون يك كرجي بردند، كه روي آن معبدي ساخته بودند. در چهارگوشة آن، برتران، گورگو، لاس‌كازه، و مارشان به عنوان نگهبان ايستاده بودند؛ جسد را بآرامي از روي سن حمل كردند و در شهرهاي عمده براي شركت در جشنهايي كه در كنار آن رودخانه برپا شد توقف كردند. در كوربووا، در شش كيلومتري شمال پاريس، آن را به يك كالسكة بسيار مجلل و مزين مخصوص حمل جنازه انتقال دادند،

و همراه جمعيتي مركب از سربازان و ملوانان و بزرگان مختلف از نويي گذشتند و از زير طاق‌نصرت اتوال و از شانزليزه كه در دو سوي آن گروههايي كف‌زنان و شاديكنان ايستاده بودند عبور كردند. در اواخر آن روز بسيار سرد (۱۵ دسامبر ۱۸۴۰)، جسد سرانجام به مقصد خود، يعني كليساي هتل دزانواليد كه داراي گنبدي مجلل بود، رسيد. راهروها و صحن‌كليسا پر از هزاران فرد تماشاچي خاموش بود. بيست‌وچهار ملوان تابوت سنگين را به سوي محراب حمل كردند. در اينجا پرنس دو ژوئنويل خطاب به پدرش، پادشاه فرانسه چنين گفت: «اعليحضرتا! جسد امپراطور فرانسه را به شما تقديم مي‌كنم.» لوييفيليپ نيز پاسخ داد: «آن را از طرف فرانسه دريافت مي‌دارم.» برتران شمشير ناپلئون را برروي تابوت گذاشت، و گورگو كلاه او را. به همين مناسبت دعاي عشاي رباني همراه با موسيقي موتسارت در آن مراسم يادبود خوانده شد؛ و امپراطور سرانجام در جايي قرار گرفت كه اظهار تمايل كرده بود بقايايش در آنجا باشد- در قلب پاريس، در كنار ساحل سن.

III - چشم‌انداز

ما نويسندگان و خوانندگان نيز، كه از دست او رهايي يافته‌ايم، پيش‌بيني او را به كمال مي‌رسانيم كه گفته بود جهان مرگ او را با آسودگي نشاط بخشي تلقي خواهد كرد. وي نيرويي جهنده و فوران‌كننده، پديده‌اي از انرژي

خاموش شونده بود كه هركس را كه با او از نزديك تماس مي‌گرفت مي‌سوزاند. در تاريخ، هيچ روح ديگري را نيافته‌ايم كه به آن شدت و تا آن اندازه طولاني، ملتهب، سوزان و فروزنده باشد. آن اراده، كه در آغاز مردد و بيمناك و مشكل‌پسند بود، اسلحه و وسايل خود را در فكر و چشمي نافذ يافت؛ گستاخ، بي‌پروا، متكبر، حريص، و غرقه در سلطه و قدرت شد، تا اينكه خدايان چون حدوحصري در او نديدند، اراده‌هاي ضعيفتر را جهت تعقيب، در مضيقه‌گذاشتن، گرفتن، و بستن او به صخره‌اي متحد ساختند تا شراره‌هايش فرونشيند. اين خود يكي از درامهاي تاريخ بود و هنوز در انتظار اشيل خود است تا آن را به صورت برجسته‌ترين نمايشنامه‌هاي راستين تاريخ درآورد.

اما حتي در حيات خود هگلي داشت كه چشم بصيرتش براثر] محدوديت[مرزها كور نشده بود و در او نيرويي جهاني مي‌ديد كه اجزا را به صورت واحد در مي‌آورد و هرج و مرج را مبدل به مفهومي مؤثر مي‌كرد. اين نيروي جهاني عبارت از جبر حوادث و پيشامدها بود كه از دهان او سخن مي‌گفت. در اينجا، نخست در فرانسه و سپس در اروپاي مركزي، با Zeitgeist يعني روح زمان مواجه مي‌شويم: نياز به نظم و فرماندهي، كه به زيادەرويهاي تجزيه‌طلبانة آزادي فردي و تسلطهاي انفرادي پايان دهد. به اين مفهوم، ناپلئون نيرويي مترقي بود كه ثبات سياسي را برقرار ساخت؛ اخلاق را به حال اول بازگردانيد؛ شخصيتها را با انضباط به بارآورد؛ قانون را متجدد و صريح و مدون كرد؛ جان و مال را محفوظ داشت؛ به ملوك‌الطوايفي پايان بخشيد يا آن را معتدل ساخت؛ كشاورزان را دوباره مطمئن كرد؛ به حمايت از صنعت پرداخت؛ پول سالم را رواج داد؛ امور اداري و قضايي را تطهير و اصلاح كرد؛ به تشويق علم وهنر مبادرت ورزيد (ولي جلو ادبيات را گرفت و مطبوعات را به زنجير كشيد)، مدرسه به وجود آورد، شهرها را زيبا ساخت و به تعمير بعضي از خرابيهاي جنگ پرداخت. در طي پانزده سال فرمانروايي خود، براثر انگيزه‌هاي خويش اروپا را به اندازة نيم قرن به جلو برد.

وي مقتدرترين و پايدارترين نيروي زمان خود نبود. قويتر از او انقلاب صنعتي بود كه بريتانياي كبير را از لحاظ آهن و طلا به اندازه‌اي غني ساخت تا بتواند با تجهيزات و پول موجبات سقوط ناپلئون را فراهم سازد؛ سپس اروپا را به اندازه‌اي قوي كرد كه بر جهان مستولي شود؛ آنگاه امريكا را به اندازه‌اي كاردان ساخت كه اروپا را نجات دهد و آن را دوباره پركند، سپس ... انقلاب فرانسه فقط از انقلاب صنعتي ضعيفتر ولي بمراتب نيرومندتر و پايدارتر از فرزند انقلاب بود؛ انقلاب كبير كه در ۱۷۸۹ در فرانسه آغاز شد رفته‌رفته نتايج خود را در سراسر اروپا در برقراري حقوق فردي به جاي علائق و حقوق

فئودال، و در اقدام عالمگير آرزوهاي مختلف- به همان صورت كه در انقلاب كبير فرانسه به منصة ظهور رسيد- نشان داد: آرزوي داشتن آزادي- آزادي حركت، ترقي، كار، مذهب، فكر، نطق، مطبوعات؛ و آرزوي برابري- يعني دسترسي به فرصت، تربيت، و عدالت

بر تاريخ بشر كنوني غلبه كرده است: آرزوي آزادي به زيان برابري؛ در اروپا و امريكاي قرن نوزدهم بارها تجلي كرده است؛ و آرزوي برابري به زيان آزادي، جنبة برجستة تاريخ اروپا و امريكا در قرن بيستم بوده است. انقلاب كبير فرانسه و انقلاب امريكا، به تعبير جفرسن، آزادي را به حد افراط كشانيد؛ فردگرايي را به جايي رساند كه به صورت هرج و مرجي مخرب درآمد؛ و استعدادهاي عاليتر را چنان آزاد ساخت كه موجب بحرانهاي مكرر ثروت تمركز يافته شد. ناپلئون انضباطي را برقرار كرد كه جلو بي‌نظمي سياسي و اقتصادي را در فرانسه بعد از انقلاب گرفت؛ هيچ انضباطي در روزگار ما جلو هرج و مرج مشابهي را نگرفته است.

هنگامي كه ناپلئون پس از صلح تيلزيت (۱۸۰۷) نظم را به حد افراط كشاند، و سياستمداري را تابع قدرت‌طلبي قرار داد، خود ديگر نمايندة روح زمان نبود. وي از فرمانروايان مستبد اروپايي كه با آنها جنگيده بود تقليد كرد و به آنها پيوست؛ به اشرافي كه به وي به چشم حقارت مي‌نگريستند و به منظور براندازي او توطئه مي‌چيدند حسد برد و با آنها مماشات كرد؛ و هنگامي كه فرانسه دوباره تشنة آزادي و خواهان دموكراسي شد، به صورت نيرويي ارتجاعي درآمد.

ديگر از شوخيهاي تاريخ آنكه ناپلئون اگرچه در طي زندگي كوشيده بود كه مظهر نياز كشور خود براي استقرار نظم پس از آشوب آزادي شود، بعداز مرگ – و بر اثر افسانة سازندة دنياي نوين- دوباره به صورت فرزند انقلاب و دشمن استبداد و اشرافيت و نمونة شورش درآمد و سخنگوي مطيع كساني شد كه براي كسب آزادي فرياد مي‌زدند. در ۱۷۹۹ فرصت مناسب و شخصيت خودش او را به صورت ديكتاتوري تقريباً بزرگتر از تاريخ، درآورده بود؛ پس از ۱۸۱۵ و زنداني شدن او، و مخصوصاً پس از مرگش در ۱۸۲۱، قوة تصور مردم او را تا نيم قرن به صورت مؤثرترين منادي آزادي درآورد. عدة معدودي از مردان بزرگ بوده‌اند كه پس از مرگ هم به همان حالت باقي مانده‌اند كه در زمان حيات خود داشته‌اند.

آيا او شيفتة جنگ بود؟ آيا مسئول آن همه جنگهاي متوالي و مخرب بود؟ آيا مسئوليت خون ميليونها جواني كه در ميدانهاي جنگ مردند، و تنها حالت بيهوشي بود كه از آلامشان در ساعات قبل از مرگ مي‌كاست، و نيز مسئوليت ميليونها زن پريشاني كه آن جوانان به سويشان بازنگشتند با او بود؟ به سخنان خود او گوش دهيد. وي اعتراف مي‌كرد كه از سرداري لذت مي‌برد، زيرا در فن جنگ تعليم ديده بود. ولي بارها آرزو كرده بود كه از جنگ فارغ شود تا به هنر ديگري بپردازد، يعني هنر اداره كردن، هنر تبديل هرج و مرج به نظم و ترتيب با سازمان نيرومندي از قانون و اخلاق. اي بسا كه حاضر شده بود براي عقد صلح به بحث بپردازد، ولي مورد اهانت و بي اعتنايي قرار گرفته بود! ايتاليايي‌ها هم در ۱۷۹۶ و هم در ۱۸۰۰ از او به عنوان منجي استقبال كرده بودند؛ اتريشيها ضمن اقامت او در مصر آنان را دوباره مطيع خود ساخته بودند؛ اتريش ضمن

اشتغال او در كنار درياي مانش به وي حمله برده بودند؛ و پروس و روسيه بدون آنكه وي به آنها آسيبي

مبارزات او در اسپانيا، دوباره به او حمله برده بود؛ روسيه تعهد خود را، در مورد كمك‌رساندن به او در چنان وضعي، نقض كرده بود؛ روسيه در تيلزيت متعهد شده بود كه محاصرة بري را در مورد كالاهاي بريتانيايي-كه تنها راهي بود كه بدان وسيله فرانسه مي‌توانست محاصرة بنادر فرانسه را توسط بريتانيا، و تصرف كشتيها و مستعمرات فرانسه را به دست انگليسيها، جبران كند- رعايت كند؛ طلاي بريتانيا اتحاديه‌هاي متعددي عليه او، حتي در زماني كه ساير دشمنانش متمايل به صلح بودند، به وجود آورده بود؛ دولت بريتانيا او را، علي‌رغم تسليم داوطلبانه‌اش، به عنوان يك نفر جاني شناخته بود، در صورتي كه خود

او هميشه با انسانيت و ادب با افسران اسيرشده رفتار كرده بود. دشمنانش كمر به قتل او بسته بودند زيرا تاج و تخت را به وسيلة خدمات خود به دست آورده بود نه بر اثر اصل و نسب.

اين بود دفاع ناپلئون از خود. تاريخنويسان انگليسي معمولا منصف، تاريخنويسان آلماني معمولا دقيق، و بسياري از تاريخنويسان فرانسه معمولا ميهندوست هستند (مانند ميشله، لانفره، تن، لوفور)؛ با اين حال، اين هر سه گروه مورخين در محكوم كردن آن مرد كرسي متفق‌القولند. وي غاصبي بود كه از اعدام لويي شانزدهم و سقوط هيئت مديرة فاسد براي تصرف تاج و تختي كه به لويي هجدهم تعلق داشت استفاده كرده بود؛ اين گونه غصبها قابل تحمل نبود، زيرا ثباتي سياسي را به هم مي‌زد كه در نظر همة ملتهاي اروپايي گرانبها بود. دعوتهاي او به مجالس صلح، جدي تلقي نمي‌شد؛ زيرا كه تقاضاهاي غيرقابل تحملي درآن پنهان بود. مانند تصديق تسلط فرانسه بر سويس و ايتاليا و بعدها برسرزمين راين در آلمان. مهارتش در جنگ او را به جنگ ترغيب مي‌كرد، به طوري كه نه تنها براي تعادل قوا و حفظ صلح، بلكه براي همة سازمان سياسي حيات اروپا خطري مداوم به شمار مي‌آمد. غرامات بسيار سنگيني كه پس از پيروزيهاي خود مطالبه مي‌كرد دولتهاي شكست خورده را از تهية پول براي تحقق رؤياي شگفت‌انگيز او مبني بر متحد كردن سراسر اروپا تحت تسلط فرانسه و فرمانروايي شخص او عاجز مي‌ساخت. از اين رو كاملا حق داشتند كه كمكهاي مالي بريتانيا را بپذيرند. تصرف مستعمرات فرانسه جهت ضربه زدن به اين كشور كاملا با روش معمول در جنگهاي قرن هجدهم هماهنگ بود. آيا دولتهاي كاتوليك مانند دولت اتريش مي‌توانستند موافقت كنند كه تحت استيلاي خدانشناس مشهوري باشند كه بيرحمانه پاپ را دچار زحمت ساخته بود؟ و حال آنكه پاپ او را تقديس كرده بود و جز تقوا و پرهيزگاري سلاحي نداشت. متفقين، پس از استعفاي اول ناپلئون، با او جوانمردانه رفتار كرده بودند؛ ولي او عهد خود را ناديده گرفته بود، زيرا از جزيرة الب بيرون آمده و اروپا را مجبور ساخته بود كه مبالغي گزاف و هزاران جان را بر باد دهد تا او را مطيع و اسير كند؛ انگليس و متفقين او حق داشتند كه او را زنداني كنند تا ديگر احتمال اين كه او صلح اروپا را دوباره به هم زند پيش نيايد.

آيا از زمان آشوكا به بعد، جنگ عمده‌اي وجود داشته است كه در آن ملتي حقانيت برتر دشمن را تصديق كند؟ اين جزو طبيعت بشر است كه خدا را در جنگهاي كشورش شريك جرم خود بداند. هيچ سازمان مافوق كشوري نمي‌تواند اين مسئله را حل كند، زيرا بعضي از جنگهاي بزرگ ما داخلي بوده است. بهترين راهي كه مي‌توانيم به آن اميدوار باشيم اين است كه بتدريج زنان و مردان را ترغيب كنيم كه منازعات خود را به يك دادگاه بين‌المللي يا يك مجمع اتفاق ملل ارجاع كنند؛ ولي نبايد انتظار داشته باشيم كه ملتي قضيه‌اي را كه برايش جنبة حيات و ممات دارد به حكميت واگذار كند. صيانت از خويش به صورت قانون اصلي زندگي باقي خواهد ماند.

در آن محدوده، فيلسوف ممكن است كار خود را، كه عبارت است از فهميدن و تجزيه و تحليل پديده‌ها، ادامه دهد. مثلا وضع امپراطور فرانسيس دوم را مورد توجه قرار دهيد، كه نيمي از متصرفاتش به دست ناپلئون افتاده و خود از كشورش طرد شده بود؛ و در حالي به سوي آن باز مي‌گشت، كه اگرچه هنوز مورد علاقة مردمش بود، ولي سرافكنده و غارت شده بود. يا در روحية يك نفر كاتوليك واقعي دقيق شويد كه چگونه از رفتاري كه با پاپ مهربان كرده بودند وحشتزده شده بود- پاپي كه بعدها از متفقين خواست كه شرايط حبس تعقيب‌كنندة او را بهتر كنند. اكراه تزار آلكساندر را مورد تجزيه و تحليل قرار دهيد كه حاضر نبود تجارت كشور خود را فداي محاصرة بري كند. انگلستان را درنظر آوريد كه در دفاع از آن تعادل قوا، كه امنيت قدرت خارجي او بر آن استوار بود، تلاش مي‌كرد. و بالاخره به دفاع فرانسه از مردي توجه كنيد كه دولت و اخلاق او را از هرج و مرج نابود كننده رهايي بخشيده؛ مرزهاي آن كشور را با پيروزيهاي درخشان خود توسعه داده؛ و افتخارات بيسابقه‌اي برايش كسب كرده بود.

خير، اين مرد سحرانگيز فقط غولي نبود كه باعث قتل و انهدام شود. كسي بود كه به وسيلة ميل به قدرت، و عظمت بلامعارض رؤيايش، هدايت مي‌شد؛ مرد مستبدي بود كه اطمينان داشت كه بهتر از شهروندانش صلاح فرانسه و اروپا را تشخيص مي‌دهد. اما او نيز، بنا به روش خود، بخشنده‌اي بود كه افراد را زود

عفو مي‌كرد و در نهان مردي دلسوز بود، و پيش از آنكه ژوزفين سست عنصر را طلاق گويد سالها از خود ترديد نشان داده بود. و در دفاع از او مي‌توانيم بگوييم كه از بيماريهاي گوناگون و از دست پزشكان خود و همچنين در عقبنشيني از روسيه و در مرگ تدريجي خود در سنت هلن رنج كشيد و كفارة گناهان خود را پس داد.

وي به صورت شخصيت برجستة زمان خود باقي خواهد ماند، و در پيرامونش جنبه‌اي عالي وجود دارد كه، علي‌رغم خودخواهي او در زمان قدرت و سقوطهاي ضمني او از عظمت به شكست، از ميان نخواهد رفت. عقيده داشت كه نظير او را تا پانصد سال ديگر نخواهيم ديد. اميدواريم چنين نباشد؛ و با وجود اين بد نيست- و كافي است- كه بتوانيم، يك بار در هر

آيا از زمان آشوكا به بعد، جنگ عمده‌اي وجود داشته است كه در آن ملتي حقانيت برتر دشمن را تصديق كند؟ اين جزو طبيعت بشر است كه خدا را در جنگهاي كشورش شريك جرم خود بداند. هيچ سازمان مافوق كشوري نمي‌تواند اين مسئله را حل كند، زيرا بعضي از جنگهاي بزرگ ما داخلي بوده است. بهترين راهي كه مي‌توانيم به آن اميدوار باشيم اين است كه بتدريج زنان و مردان را ترغيب كنيم كه منازعات خود را به يك دادگاه بين‌المللي يا يك مجمع اتفاق ملل ارجاع كنند؛ ولي نبايد انتظار داشته باشيم كه ملتي قضيه‌اي را كه برايش جنبة حيات و ممات دارد به حكميت واگذار كند. صيانت از خويش به صورت قانون اصلي زندگي باقي خواهد ماند.

در آن محدوده، فيلسوف ممكن است كار خود را، كه عبارت است از فهميدن و تجزيه و تحليل پديده‌ها، ادامه دهد. مثلا وضع امپراطور فرانسيس دوم را مورد توجه قرار دهيد، كه نيمي از متصرفاتش به دست ناپلئون افتاده و خود از كشورش طرد شده بود؛ و در حالي به سوي آن باز مي‌گشت، كه اگرچه هنوز مورد علاقة مردمش بود، ولي سرافكنده و غارت شده بود. يا در روحية يك نفر كاتوليك واقعي دقيق شويد كه چگونه از رفتاري كه با پاپ مهربان كرده بودند وحشتزده شده بود- پاپي كه بعدها از متفقين خواست كه شرايط حبس تعقيب‌كنندة او را بهتر كنند. اكراه تزار آلكساندر را مورد تجزيه و تحليل قرار دهيد كه حاضر نبود تجارت كشور خود را فداي محاصرة بري كند. انگلستان را درنظر آوريد كه در دفاع از آن تعادل قوا، كه امنيت قدرت خارجي او بر آن استوار بود، تلاش مي‌كرد. و بالاخره به دفاع فرانسه از مردي توجه كنيد كه دولت و اخلاق او را از هرج و مرج نابود كننده رهايي بخشيده؛ مرزهاي آن كشور را با پيروزيهاي درخشان خود توسعه داده؛ و افتخارات بيسابقه‌اي برايش كسب كرده بود.

خير، اين مرد سحرانگيز فقط غولي نبود كه باعث قتل و انهدام شود. كسي بود كه به وسيلة ميل به قدرت، و عظمت بلامعارض رؤيايش، هدايت مي‌شد؛ مرد مستبدي بود كه اطمينان داشت كه بهتر از شهروندانش صلاح فرانسه و اروپا را تشخيص مي‌دهد. اما او نيز، بنا به روش خود، بخشنده‌اي بود كه افراد را زود عفو مي‌كرد و در نهان مردي دلسوز بود، و پيش از آنكه ژوزفين سست عنصر را طلاق گويد سالها از خود ترديد نشان داده بود. و در دفاع از او مي‌توانيم بگوييم كه از بيماريهاي گوناگون و از دست پزشكان خود و همچنين در عقبنشيني از روسيه و در مرگ تدريجي خود در سنت هلن رنج كشيد و كفارة گناهان خود را پس داد.

وي به صورت شخصيت برجستة زمان خود باقي خواهد ماند، و در پيرامونش جنبه‌اي عالي وجود دارد كه، علي‌رغم خودخواهي او در زمان قدرت و سقوطهاي ضمني او از عظمت به شكست، از ميان نخواهد رفت. عقيده داشت كه نظير او را تا پانصد سال ديگر نخواهيم ديد. اميدواريم چنين نباشد؛ و با وجود اين بد نيست- و كافي است- كه بتوانيم، يك بار در هر هزار سال، قدرت و محدوديتهاي فكر بشر را ببينيم و به آن تن در دهيم

گردآوری و تهیه به صورت پی دی اف این ۱۱ پوشینه

توسط سرباز کوچک میهن(پیمان بزرگمهر) انجام پذیرفت.

تقدیم به تالارهای

pymansetareh@yahoo.com

پی سی سون pcseven

ست ایران satiran

گفتگو goftegu

و تارنماهای

زندیق zandiq

و کتابهای ممنوعه www.mamnoe.tk

pymansetareh@yahoo.com